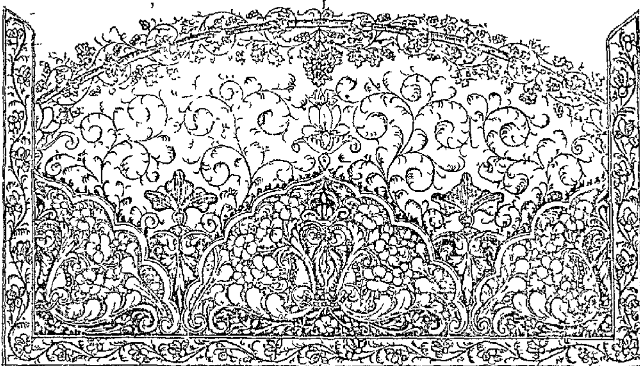


بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

بحر کامل مثمن تقطیعه متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

الحمد لله الذی خلق الثریا والثرا | الفاطر الفرد الذی رفع السموات العلا | برهانه شمس الضحی غفرانه نور الهدی | احسانه محض العطا غفرانه ماحی الخطا

حی لطیف قادر فرد عطوف باصر | رب رئوف غافر وهو المجیب لمن دعا | یا من یطول الآمل ارجع الی خیر العمل | اسمع وتب قبل الاجل من قبل انشوم الورا

حتی متی الی متی هذا توانی یا فتی | قل فی خلاه واستتر من یوم فصل للقضا | یا صاحب العمر القصیر یا حامل الذنب الکبیر | یا جامد النور الکثیر این البکا این البکا

سبحان من لا ضد له سبحان من لا ند له | سبحان من لا حد له سبحان من یعطی المنا | صلوا علی صدر الکریم صلوا علی بدر الظلم | صلوا علی بحر الکرم صلوا علی خیر الورا

وعلی عموم اصحابه والعاکفین ببابه | والخیر من احبابه اهل الامانة والوفا

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگر جویای اسراری بخوانی نحن نزلنا | وگر از دل خبرداری بخوانی نحن نزلنا | اگر با عقل فیاضی وگر با عشق مرتاضی | وگر بینای دیداری بخوانی نحن نزلنا

سلامت از خدا آمد سلامت نیست بی عاشق | بدانی گر ز ابراری بخوانی نحن نزلنا | سما و ارض و بحر و بر بمیش هستیش یکسر | چه بینی مرغ کهساری بخوانی نحن نزلنا

زمین و آسمان باید مثال ذره با شمس | اگر چون فهم طیاری بخوانی نحن نزلنا | چو آن خورشید در محشر جمال خویشتن بنما | شوی از جسم و جان عاری بخوانی نحن نزلنا

کمال آتش بی زوال آمد چو آتش لایزال آمد | ز رزقش گر خبرداری بخوانی نحن نزلنا | خمش کن سر فرازا ور بهر جا بی چه میگوئی | ترا گر هست اسراری بخوانی نحن نزلنا

چو شمس الدین تبریزی کلامش لایزال آمد | از او گر یابی اسراری بخوانی نحن نزلنا | ز قرآن هرچه میجوئی ز حرف و نقطه دریابی | زبان قدسیان داری بخوانی نحن نزلنا

بحر هزج مثمن سالم

اگر بی عشق شمس الدین بکردر روز و شب ما را | فراغت ها کجا بودی ز دام هر سبب ما را | تب شهوت برآوردی ز ما را زیان تاب خود | اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را

نوازشهای عشق او لطافتهای جان او | رهانیده بود فراغت دادی ز رنج و نصب ما را | نهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او | که عین فوق و راحت شد ز رنج و تعب ما را

عنایتهای ربانی ز بهر حبت آن تن	برو بایید و مستی او ز زمین ادب بارا	بهار حسن آن دلبر بیا بنمود ناگاهان	تقاضاکن ما در جانها وگلهای عجب‌ها را
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت زهی اختر	که مطلوب همه جانها کند از جان طلب‌ها را	گزیدا و لب که می‌مستی برو بیدا کش مستی	چو جام جان لبالب شد از آن سیمای لب‌ها را
عجب شیخی کرو نمود ناگاهان ز ایران شکر	ز معشوق لطیف ما و صاف تو العجب‌ها را	ز ان مجلس که گردان کرد لطف او صراحی‌ها	گران تمکند و سبک شد دل و جان از طرب‌ها را
بسوی خطهٔ تبریز چشمهٔ آب حیوان است	بحر هزج مثمن سالم		کشاند دل مران جانب تعشق کنیت‌ها را
ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها	دمی می نوش باده جان یکی خنده شکر بیجا	بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو شکل گل	دمی الهام امر قل دمی تسریف ایلیا
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی	ز رزم و بزم روحانی ز سر سلوا و ختنی	ملاحتهای هر حیده ازان دریاست کقطره	بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی کن سوی بیانها	نگه جهت پای تو تو بیدار نخ اری بلا	چه روزیهاست پنهانی خزاین فی کی سیجو	چه ناسها نجنانداي جان بدون حست تنها
تو دو دیده فرو بندی گو بی روز روشن کو	رند خورشید جشمت که اینک من تون یکتا	ازین دو می کشا مدت وزان مدت میکشا میدت	مروای ناب باده دی نیمه تن و دورهما
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه	نشان رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما	ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می روید	شود برشاخ و برگ او میوه شجر پیدا
ز دانه سیب اگر پوشد برید برگ سیب از وی	ز دانه تمر اگر پوشد بروید بر سرش خرما	چنانکه از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد	ز رنگ روی حیسم تو بیند دل برو بیا
بجنبد حال دین تو بداند مهر کین تو	ز رنگت لیک پوشاند نگرداند ترا رسوا	نظر در نامه میدارد ولی با لب نمیخواند	همی خواند کزین حاصل همه صورت زانه‌ها
وگر در گوید از دیده بگوید رمز پوشیده	اگر در دو طلب داری بدانی نکته دریا	وگر در دو طلب خود مسیحا گفته گر آنرا	فسانه دیگران دانی حواله میکنی بر جا
گهر گفتم در درج این کی تا تو رستی از دیوان	خمش کردم کنون ای جان که فاش دست تو ها	ز شمس الدین تبریزی دلا باید که نگریزی	که او خورشید بیزد است می تابد به هر بیدا
	هزج مثمن سالم		
ازآن مائی ای مولا اگر امروز اگر فردا	شب ما روز ز تو روشن زهی عمار زهی زیبا	تو پاکی پاک از صورت ولیکن از پی نورت	نمائی صورتی هر دم چه باشد حیله‌ها الا
چو ابر پر در انجمن کردی چه موتهای جنین کردی	مرا بی عقل و دین کردی آن نقش و بر آن حورا	مراگوئی چه هستیت اکنون بالا نیست این	چه صیدی لب شست این دو معج این دریا
ایا معشوق قدوسی چه میدانی چه میبوسی	که سر عرش و صد کرسی تهو چون تو پیدا	زدی در من یکی آتش کشد جان لعل	که تا آتش شود کل خوش که تا کیما شود جنبد
فرست آن عشق ساقی را مگردان جام باقی را	که از مرج و تلاقی را نمانم جاش از صهبا	بکن این فرا تعیین بگو بخاریه شمس الدین	به تبریز نکو آیین بیرامن سکته غمرا
	وله هدانا الله بنور ولایته هزج مثمن سالم		
ایا نور رخ موسی بکن اعمی حفور ارا	چنین عشقی نهادستی بنوش چشم بینا را	منم ای برق رام تو برای صید ام تو	گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
بالای زهره زهی ابکش آن گوش زهره آرا	تقاضائی نهادستی درین جذب دل ها را	چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره	چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
گریبان گیر اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش	کرم ای ام تو صیاد وی چه و جان ختنی ها را	چه شهر لولیان و بیرانم چو چشم تو بلا حیرانم	سبب اهم گردانیم ندارم زهره دیدار
اگر عطار عاشق بد سنائی شاه فائق بد	نه آنم من نه اینم من که گم کردم سرپا را	خمش کن درخموشی جان کشد چون کهربا آنرا	که جان نیست مست باشد کشاکشهای بالا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت خرگاهم	هزج مثمن سالم		یکی گوشم که من قفم شهنشاه شکرخا را
بیا ای عیسی قدرت که کردی مرده احیا	ز نور رحمت یزدان بشارت کش با وحی	بیا ای مفتی دانش که علم جان جان را بی	ازان علمی که جان دل نیارد گران ایشا

تو تفسیر این آیت که ام شاه او ارنی — گل خوشبوی روحانی که هر دم تازه تر بادا
پیام آورد از تبریز شمس الدین روح افزا — بزیر لب فسون چند از عشق خود اندری
ز انعام خوشش گشتیم هم رونده هم گویا — بخوران الحق زر تو را در ضائی وه زفوا ه

هزج مثمن سالم

ازان پیغمبر خوبان پیام آورد مستانرا — زبان سوسن از ساقی کرامتها گلستان گفت
چو دید آن لاله کوهی که جام آورد مستانرا — زکرم ابر نیسانی دم مرد زمستانی
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را — درون مجمر دلها سپند و عود میسوزند
زشوق جام مشتاقی مدام آورد مستان را — چو خوبان حله پوشیده درآ در باغ و پس بنگر
ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را — ز شمس الدین تبریزی نباگه ساقی دولت
گل و لاله درین مجلس نظام آورد مستان را — بیا بنگر نگارین شد جهان تلخ شیرین شد
بمهر و لطف بی عیبی بکام آورد مستان را — خمش کردم شدم ساکن که ای سوزه گفت من

هزج مثمن سالم

عجب پرست یا ماتست زیر امتحان ما را — همه اجزای ما را او کشانیده است از سو سو
چو اشتر میکشاند او بگرد این جهان ما را — چه جای ما که گردون را چو گاوان خر سبست

هزج مثمن سالم

ببین این بحر و کشتیها که بر هم میزند اینجا — ببین عنبر را و درمش از در آتش خلائق را
ز تف ام آتشی بر شد در و هم لا و هم الا — چو دیگی هست آشفته چو چشمیت هست بر سه
چو مفلوجی چو مسکینی نماند آن عقل هم بر جا — اگر مستی تو آرام درون یا فرو کش دم
چو جان عقل و دل باشد که نبود او کشت و ریا — چه سودای یزد این دل چه چندر مسکین جان

هزج مثمن سالم

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را — قمر آمد قمر آمد ببین سرزیر شیطان را
بستان آمد بستان آ ببین خلق نجاتی را — چو خورشید حمل آمد شعاع عشق عمل آمد
ببخشد جان ببخشید جان نگاران نباتی را — ز رخساران گلستان ببین صبا هم قائم
ببین یاری ببین یاری تجلی صفاتی را — گلستان گلستان خماری بذر حور روی
بگه حشر آمد که حشر آمد شهیدان فراقی را — مشتاقی را مشتاقی را تو شاکر بین گهی

صبا آمد غیر ز بلبل بوی لاله سنبل
مراد شب کی آمد زراه روم چون پر
بگفتا ما بباغ جان خوبان عشق او دائم
حبیب خاص یزدانی چو تو خود را امیدانی
بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستانرا
ز اول باغ و مجلس شاد آورد انگه نقل
ستایم بر هم خود روند و نامم ننگ گم کرده
درآ دیگاشن باقی برآ بر بام کان ساقی
جهان را آمد بهار آورد ما را روی یار آورد
هزاران فاخته گویان کوکو شاد سر رویان
نگاریان میوه غیبی باغ کشف بی ریبی
ز فر شاه شمس الدین شه تبریز صد چون چین
بخانه خانه می آید چو بیدق شاه جان ما را
ز حرص شوق ما را بهاری کرده در بینی
خنک آن شتری کو را مهار عشق جوی باشد
ببین ذرات روحانی که شد تابان ز تیغ جان
چو جوهر قائم اندر شد نهان گشته ای شیدا
که سوی عقل گر بینی درآ ما ز قضا بینی
ز حجر شرع و حجاب باشد چه جا آنجه گل باشد
همی ابر گهر ریزی ز شمس الدین تبریزی
برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
بهار آمد بهار آمد رمید بلبل اسیران را
همان سلطان جان سلطان که غنای ابنائه
ز نور افشان نور افشان چه پایی و ندانیش را
بشارت رو بشارت ده بمحبوبان سبحانی

ندا آن گل کامد بین گلستان شو یکی تنها پیدا
که از افسون او دیوانه شد مجنون هم شیدا
چو موسی آب جلو و راه که تا یابی ید بیضا
بیابی آن چه می طالبی بحر شو زما فیها
شنیدی آن سرو ار سوسن پیام آورد مستانرا
چه حیله کرد کز پرده بدام آورد مستانرا
که سودای فراق او بکام آورد مستان را
که ساقی هر چه می باید تمام آورد مستان را
بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را
که بلبل از سر مستی کلام آورد مستان را
ز بهر شکر سوی صحرا تمام آورد مستان را
ملک نیز آمد از رضوان سلام آورد مستان را
تراشیده است عالم را چو چون کرده ان ما را
که چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان ما را
همیشه مست میدارد میان اشتران ما را
ببین معشوق عاشق را ببین آن شاه و آن ما را
فرا ای فن و شوخته مگو زیر و مگو بالا
کرامت و حلاوتهای عمم اگر امروز گر فردا
چو سرگردان همی رو تو را این عقل کاره افزا
ز بهی سن شکر ریزی میان عالم غوغا
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
ببین لعل بدخشان را ببین قوت کانی را
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
فرستاد و فرستاد و شرابات مراتی را
تو هم خوش شو تو هم خوش شو بهل خلق نباتی را

که تخم نیست نومید و بیخ وصل ساقی را — زبان صدق و برق زر برات منشور آمد

هزج مثمن سالم

صفات ذات قیومی که هست او واحد یکتا — ترا میخواند آن دلبر چرایی بسته و مضطر
که خود را باز نشناسی از آن اندازه بیجا — کجایی شمس تبریزی بگو مجنون شدی بنگر
ترا میخواند آن محبوب لاشرقی او ادنی — بخوان او را اگر یکدم نشینی مست حق گردی
جنوبی و شمالی نیست آن خورشید لا ایلی — بدان کان باده دیگر بار در منزل نیاراید
درآ از سر حق یکدم ز دینها دی بی نحو غنا — خمش هرگز مگو دیگر بیان عشق لا یهدی
اگر خود را تو بشناسی شوی با جان جان یکتا — اگر حق را شوی یکتا ببنبر سر زود آری

هزج مثمن سالم

فرو مگذار در مجلس چنین اشکرت جامی را — ز خون ما تقاصا است ابجرانیم خلاصت را
مشو سخره حلالی را مخور باده حرامی را — غلط کردار نادانی همه نایست یا یابی
چو آن مرغی که می بافد بگیرد خویش دامی را — درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانم
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را — چو بی مستور تو جان باشی نقیبان گر نهانستی
چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را — بر او ای ماه ره پیدا بدان خورشید جان افزا

بحر هزج مثمن سالم

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از دریا — تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
ولی معشوق چون معنی فراغت دارد از اسما — تویی دریا منم ماهی چنان دارم که میخواهی
دمی که تو نه حاضر گرفت آتش چنین بالا — زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
که آتش هر گل چیند و آتش گل رعنا — غم ابلیس این جهان بی تو مباد ای یک زبان
چنان کاید سلیمانی درین مسجد اقصی — هزاران شعله بر شد همه مسجد منور شد
پر از حوری است این خرگه نهان از دیده اعمی — زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

شگوفه میوه بستان برات هر درخت آمد
خمش کن شمس تبریزی بشارت ده جهانیان را
بگو با شمس تبریزی که سبحان الذی اسری
نرو در آتش عشقت چنان خویش بر تابی
کجایی شمس تبریزی بیا از شرق قربت
فسون میخواند آن ساحر که باز از خویش بیگانه
برو با کاروان دل درای عشق را بشنو
برو با جبه و دستار و منبر چند می نازی
ز شمس الدین تبریزی ببین نور الهی را
ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
کسی کز نام می لافد بهل کز نعمه شنگا فند
تو شین و کاف و نه بی اخود مگو شکر که هست ان فی
بیا ای همدم محرم بگیر این باده خرم
بگو ای شمس تبریزی از آن مه‌ها با تیزی
تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا
بود عاشق فراق اندر چه اسمی خالی از معنی
ایا سازنده ابری چو قطره رحمت آخر
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خراباتی
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه

که جام وصل صلت و خشته بی ثباتی را
که تا روحی دهد از تو دل و جان ملاقی را
چرا با خود نمی آیی از آن سلطان بی همتا
سواد رحمت عشقت از آن لیلی بود حقا
که حق را با دل و جان تو میلی هست لا معنا
چه خود را میکنی ساکن برین منزل بر آنجا
که ناسوتی نمیداند رموز ربی الاعلی
که عرش کبریا باشد ترا جا و مکان او فی
که تا تو از چنان شاهی شوی امروز هم بینا
مهل ساقی تو صحبت را برای خاص و عامی را
ترا چون پخته شد جانی نگیری پخته خامی را
نگه از چرخ و از خانه تو دیده گیر بامی را
چرا در بند آن باشی که وا گویی پیامی را
ازین مجنون پر سودا ببر آنجا سلامی را
بگو در ساغرم ریزی تو قربانی غلامی را
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهی اش
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها
بکوه قاف کی یابد مقام جز جای عنقا
بجان تو که جان بی تو شکنجست و بلا بر ما
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان و حورا
که او بیست شرقی و نی غربی نی برجا

بحر منسرح مثمن سالم

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایتها — مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
خنک جانی که خواری را بجان ز اهل نهاد بر — بی امید آن بختی که هست اندر نهایتها
از آن دریای بی پایان هزاران جوی شد سعی — بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
ترا غیرت همی باید که آن فرعون را شاید — بده آن عشق لبنانی چو فرعون آن ولایتها
دهان بربست میخواهی من از نادیدنی دلبر — تا ماند خواندن مقری هان بربست آیتها
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاده در سرگین — رود هر یک با صل خود ز ناراق و سر آیتها

با دل جنگ رو آخر که جمع آیند غماتیها | سگ گرگین این در به ز شیران عجم [illegible]
که هست اندر نقابی نور شاه عشق رعناتیها | چو دیگ از زر بود او را سزد [illegible]

بحر هزج مثمن سالم

چو آن پنهان شود گوئی که دیوی یا صورت را | چو چه صورت زند یکدم ز عشق آید جهان [illegible]
بسی جانی که چون آتش به ره بر باد صورت را | دگر تعجیلت آن بر فن چرا ابقای بود [illegible]
همان لطف نهان آتش کند آباد صورت را | زهی لطف زهی نعمت زهی [illegible]
برای امتحان کرده ز عشق آباد صورت را | چه معنی با که آراید برای قوت روحی
برآرد هر دم از زنگی دگر صیاد صورت را | چو در تبریز گردیدم ز شمس الدین رسیدم

بحر هزج مثمن سالم

بدست عشق بست آورد جان بت پرستش را | بگوش دل گفت اقبال [illegible] آن عشق ما
نشست است این دم جام همی [illegible] را | چو اندر نیستی [illegible] هستی [illegible] هست
تراشیده ابد موجود [illegible] مستش را | [illegible] شمس الدین [illegible] از بسیاری نعمت
در سینه‌های بی‌پایان [illegible] شکستش را | اگر چه شیر گیری تو [illegible] آهو
فرود آمد [illegible] اقبال [illegible] سینه [illegible] را | [illegible] که بر عالم الست آمد [illegible] حق

بحر هزج مثمن سالم

زر و زن سر در آویزد چو قرص ماه خورشیدا | در آید جان فزای من کشاید دست و پای من
نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا | دگر از ناز گوید برو از من چه میخواهی
گر از من [illegible] مرا گردن بزن عمدا | تو میدانی که من خواهم ز تو [illegible] را
همی گفتم [illegible] گفته اعدا | توئی جان من [illegible] زیست من
رباب [illegible] پیش آور [illegible] | رها کن ماجرا [illegible] از غم
مگر اکرام شاهنشه کند اکرام صوری را | زهی شاه قدیم ما زهی میر کریم ما
همه عالم از این غم [illegible] هیچ بود دردا | [illegible] اگر دیدم [illegible] بگریدم من

بحر هزج مثمن سالم

چه نور است این [illegible] | ز نقشی شد پیدا اگر در جا اگر بی جا
که در معنی یکیست این دو دیده اندرین یکتا | روانم جانب بی سو برون از رنگ و نقش و بو

ولا منکر مهر شاه که تو تنگی فرومانی
تو بنامی عاشق را منه با خواری [illegible]
تو بشناسی که ز شمس الدین تبریزی [illegible]
چه چیز است آنکه عکس او جلاد شاد صورت را
اگر آن خود همین [illegible] گران [illegible]
چو دانا عقل [illegible]
جهانی را کشان کرده [illegible] عاشق جان [illegible]
بمعنی در صورت تو [illegible] غره که از غیرت
چو هست عشق در جام [illegible] بستش را
ز غیرت چونکه جان افتاد [illegible] اقبال [illegible]
برات عمر جان اقبال چون [illegible] خواند [illegible]
چو جامش [illegible] شکسته
چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
چه باشد گر نگاه نیم نگیر دست من را
بده گویم بجان تو که بی تو ای حیات ما
بهم تیغ و کفن پیش چه قربانی [illegible]
مرا باور نمی آید که از بنده تو برگردی
رها کن این [illegible] مطرب [illegible]
نیابد قدر موری آنکه پندارد شهی را
طبیب عشق [illegible] گفت [illegible]
الا ای شمس تبریزی بدو عاشقان [illegible]
چه بحر است این [illegible]
مشو منکر [illegible] مشو شاکر [illegible]

که لاف عشق [illegible] خود [illegible]
که از جانش [illegible]
که از عشقش صفا یابی و از نقش [illegible]
چو پنهان شد [illegible] صورت را
که گر عقل [illegible] بنیاد صورت را
چنین پیدا و مستوری کند [illegible] صورت را
چه صورتها که بنماید کند ارشاد صورت را
از آن تبریز [illegible] ایجاد صورت را
بگرد این [illegible] هزاران جان [illegible] ستش را
بیا مر آتشی بر جان بسوزانید هستش را
بر اند جبرئیل [illegible] خود جان [illegible] ستش را
که شیر [illegible] مر آن [illegible] مستش را
به تبریز از ازل [illegible] کوبان [illegible] ستش را
که [illegible] هجران ما بر جا
ز سودای تو [illegible] سودا
مرا [illegible] ز هجران [illegible] المولی
توئی چشم من [illegible] دیده بینا
مبادا گر ز [illegible] برو بر ما
زهی دولت [illegible] صحرا
نگوییم [illegible] از عذرا
که مولانا [illegible] و شیدا
ز این حیله [illegible] چون ترسا
چو آنحالت [illegible] عاشق [illegible]

روان را در تو می بینم جهان را در تو می بینم / ببین خود تو دانی دان خود آنگه شود دانا

بود دل مثل آهن هم از تو یابد آن صیقل / شود نقش همه در روی یکایک روشن و پیدا

مثال آن زبان دل را مشاغل اندرو گلها / فرو بنشان ز دل گل را که نباید ز دل اشیا

اگر ورزی تو این یارا ببری مغز دینارا / شوی بی خر ازین هستی چو عیسی صف بالا

زگنج خود جدا مفلس همه شه مبینوا مفلس / را حطائی جدا مفلس ازین حضرت درین غبرا

توئی گوهر اگر ورزی کم از سنگی اگر ارزی / توئی سرو ار گرانی ور گرانی شوی بی پا

بحر هزج مثمن سالم

کرا هی بس خطرناک و تو وا مانده تنها / رفیق رهبر و ره دان طلب کن اندرین وادی

چه جوئی گوهر معنی درین ظلمت علی العمیا / وفا بر عهد ایشان خواهی این بندگی بر بند

اساس مرگ کن چون کرم غزلت جو از غوغا / چو گفت لیس للانسان الا ما سعی خالق

تو چون گوئی چو خر در دل شود هر بند جان جانها / ترا هر سو ببسته ها دل صد پاره آواره

بحر هزج مثمن سالم

فرو بر باید ساعدها برای خوب کنعان را / در آمد جان جان جان بگشاید بر در نام جان

بدم گوهر بسی کم گاهی براه سلیمان را / اگر تو کشت تا حیات بود آبی تنان نزدیست

سلیمانی تخت آمد برای غزل سلیمان را / بحمد از جا چه می پائی چرا پا بست بی پائی

سلیمان محو و هی اندر زبان جمله مرجان را / سخن بست آبد ای بنده کند دل را پراگنده

بحر هزج مثمن سالم

همه عالم از و زنده که نقش زشت نا زیبا / ازو هر سو یکی حوری ببین گر نیستت کوری

ازین قطره اگر دانی بری بوی از آن دریا / را انباری برا زگن هم اگر کاهیست نانائی

ببین این گنبدان آن کار زپستی ره سوبالا / غلط کردم جدا نبود خطا کردم ره نبود

از او فانی شود باقی و ز او دیو شود حورا / قنا عن باش ای سرور بکف بر گیر آن ساغر

بحر هزج مثمن سالم

بده ساقی مرا جامی سبحان الذی اسری / ز شمس الدین تبریزی گر یاره بجوشیدم

که مجنونست جان من از آن لیلی جان فزا / ز شمس الدین تبریزی از آنجاست شیدائی

بکام جان من ریخت جامی از می حمرا / ز شمس الدین تبریزی اگر جانت نه بینائی

کاوا عشق جان را برد کاو از عشق شد برپا / ز شمس الدین تبریزی بوقت صبحدم تو به

بحر هزج مثمن سالم

مه بدرست روی تو کز و بشگافت ظلمتها / نگر تقویم بی دانی که طالعها در عشا شد

ولا بیجد چو می توان ببریدن سوا و ره را / فتاده هر طرف بنی ز خود رایان بسی ها

چراغ معرفت آخر بر افروز اندرین ظلمت / هوائی حملش را داری بر آ زین خاکدان بالا

چو قلب کرده تا اندر کارت مکر و کمین دارد / بغلتد وانکه امروز تا آن بدروی فردا

بقدر خردی گفتی بده جا ایم ور خاطر / اساس قرب میسازی ببین کالا زهی سودا

بیا گر طالب شمسی مس خود را گدازی ده / مس خود را بیا زر کن با کسیر نظر خود را

رسید آن شه رسید آن شه بیارائید ایوان را / ببخشیش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گراهی در آمد عشق ناگاهی / چه جان با تن لیکن تن نه بیند هیچ جان را

هلا یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد / نبینائی ز ره هر ذره تسبیح سلیمان را

بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت / ولیکن ارشش فرماید که جمع آور پریشان را

الا ای شمس تبریزی بکن لیس و بنابش خون ریزی / برغبت باز متابع شو مبر گردن ز فرمان را

زهی دریای بی پایان که نی زیرست نی بالا / بحق از حسن چشم و جادوئی شان نظر میکن این سیما

جهان حسن او دارد بدین سودا اندکی آرد / مدانگه جمله گندم را توان دانست می اما

جهان را همچو مشتی دان خوبی اندرو گندم / شعاع روی او چندانکه ازت آید از جلوا

زهی مخزن زهی باقی زهی مینای زرواقی / زهی نامی چه مستی جو خورد می باده کبری

خمش کردم چه میگویم چو میدانم چه میجویم / که او دور است و هم و زبان هم میان همه میدا

ز شمس الدین تبریزی لم مجنون است و شیدا / چه خبثی که تا صافی شود از ظلمت صفرا

ز شمس الدین تبریزی نیارامد دلم یکدم / گز و در سی شود جانها وز و پیدا شود تنها

ز شمس الدین تبریزی نیم غافل آیا غافل / زیاد وحی شوی آگه بدانی سر او ادنی

ز شمس الدین تبریزی بیابی هرچه میخواهی / اگر یابد خاک مرده در روم میشود احیا

ز شمس الدین تبریزی ترش هرچه میگوئی / کز او هر غوره را از لطف میسازد بدم حلوا

شب قدرست موی تو کز و پایند دولتها / نگر دریای عنبر آنی کز و شوید دلها

نگر تو لوح محفوظی که بس غیب از او گیرند / و یا گنجینهٔ رحمت که زو پوشند خلعتها
نگر تو بیت معموری که از طوفان آفاتی / نگر تو رق منشوری که زو پوشند سیرتها
و یا آن روح جیحونی کز اینها جمله بیرونی / که از وی سرنگون آمد تاملها و فکرتها
ولی تو بافت بر چون نهاشارتهای بیچونی / بر آثار رعیت تو غلط کردند الفتها
عجایب یوسفی چون مه که عکس توست در چهش / کز و افتند یعقوبان بدام جاه و محنتها
چو زلف خود رسن سازد ز چهاشان برانداز / کشد شان در بر رحمت رهاند شان ز حیرتها
چو از حیرت گذر یابد صفات آنکه وی یابد / همش کو بس شکسته شد عبارتها و حجتها

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را / بعیدی تو رسید او قرنهای نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن / چو نرگس خواب از و رفته برای باغبانی را
چنین باغ خوش آیینش چو بس این هیچ این شش جو / نهاده برکت وحدت در سبع المثانی را
شکسته پشت شیطان را ببیند بی سلیطان را / کسی وز دو چنین تن می که نگذارد عوانی را
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهنا / بصبغت الهیت احیانا فلا نخشی التیانی را
تویی موسی عهد خود در آ در بحر خیز رو / بیاده از لبان تو شراب ارغوانی را
بگردان بادهٔ شاهی که هر درویشی همراهی / ببر مه کن بیا ساغر حریف امتحانی را
برو ای رهزن مستان مکن حیله و دستان / که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را
خمش کن ای صلاح الدین در پیش شیخ شیر / نباشد حاجت گفتن عبارات عیانی را

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را / چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر نوری / چه نقصان گر ز غیرت او نبندد هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد / اگر چه کل نشناسد هوائی سازواری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی / چرا باید سپردن دل نگاری جان شکاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخونریزی / که عشق هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

ای عاشق دیوانه یکدم بخرابات آ / در جنت اعلا شو آنگه بملاقات آ
از عرض نکو خواهی وز درد و سبو خواهی / در عشق مسلم شو در معنی آیات آ
ماهی شو و راعی شو در امر مطاعی شو / بودی تو بحبس اکنون برخیز و باوجات آ
در جنت نمرودی یک چند بفرسودی / تا چند درین پستی یک دم بسموات آ
یک مرتن تن پرور بگذار و از او بگذر / از خلق بپرهیزی از نفی باثبات آ
بی جسم بر حضرت رو بی آستر صحبت رو / بر قبهٔ رفعت رو در عرض تحیات آ
از عشق رخش گل شد چون مطرب خوش قاقا / در چین من عشق تو تو مردم و حبش قاقا

بحر هزج مثمن سالم

مهی بر چرخ چشم ارزد چراغ آنجهانی را / چو چشمی معتبر گردد بدان تعلیم چراغ جان
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را / یکی چشمیست ناگشته صقال روح پذرفته
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقرانی را / ببنفها رایت نصرت بشبها حارس امت
که هر خسرو کجا داند نبات لالبانی را / زهی جانی زهی حری شمال می چه خوش مری
لقینا الدر تحابا فلا تبقی الذبانی را / لقیت الماء عطشانا لقیت الزوج عریانا
ره فرعون باید زد در ملک این شبانی را / الا ساقی بجان تو باقبال جوان تو
نشان در واگر خواهی بیا بنگر نشانی را / بیاور ده می احمر که هم مستست هم گویم
که ره نبود درین بستان نما و قلتبانی را / جواب آنکه میگوید بزر بخریدهٔ جان را

هزج مثمن سالم

که صد فردوس میسازد جمالش نیم خاری را / مکانهای مکان گردد زمین جمله کان گردد
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را / چو لطفش بانگ بفشارد هزاران نو بهار آرد
و لیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را / جمال گل گواه آمد که بخششهای شاه آمد
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را / بدست آور نگاری تو که زیبندست کار او

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

جام از پی بستان آنگه بمناجات آ / بر طور چو موسی شو بر چرخ چو عیسی شو
رخ بر رخ او خواهی در گوشه شهمات آ / بی خویش مقدم شو بی صید معلم شو
چون موسی راعی شو در طور بمیقات آ / در بحر غم ذوالنون رفتی بحجاب نون
در لات لبی بودی یک لحظه به بی لات آ / بگذار دم مستی از عربدهٔ هستی
در حضرت آن دلبر یک لحظه بحاجات آ / شمس الحق تبریزی با نفس نیامیزی

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

از صنع تو سوسن شد چون خمانیه خوش قاقا / از شوق تو زد سوسن چون مرغ سحر قوقو

داده می ساغر را شوریدهٔ مضطر را
فیضی رسد از تیم انصار تو و معدیم
شمس الحق تبریزیم آمد که تبت زیم
آخر نشنید آن مه آه سحر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنمایش
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم
چون زر شده رنگ ما از سایهٔ سیمینش
تشبیه ندارد او در لطف روا دارد
خاموش که تا هر کس در گوش نیارد این
ای گشته ز تو خندان بستان گل رعنا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
آن دم که زبد خوئی دشنام و جفا گوئی
یارب دل بازش ده صد بحر در آتش ده

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
دیوار و در خانه شوریدهٔ دیوانه
گر باز کنی خامی ور باز کشی رامی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
ای مطرب دل می گو اسرار ته ما را
تا کعبهٔ دل ای جان راهیست عجب پیچان
چون ماه و چو مهر اینجا پیداست خدا پیدا
مرگست ترا جویان ای غافل از این طوفان

خوش هست قلندر را در کسوت تش تاتا
آن دم که زند ظلوم از نعمت طش تاتا

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
زین روی روا ناز و هر لحظه کر ما را
چون بی سر و پا کرد این پا و سر ما را
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
زیرا که نمیداند صنعت و نظر ما را

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
بر گنج تو و لیتی فردوس شود بالا
میگو که جفای تو حلواست همه حلوا
قهرش برو نازش ده تا فخر بود ما را

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

این یوسف خوبی را اجنش قد و قامت را
این روضهٔ دولت را این بخت سعادت را
انوار جلال تو بربرید ظلامت را
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
در ناز کشی یابی آن حسن ملاحت را

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

تا چرخ زنان امشب بینیم مه بی جا را
تا دست دهد منزل بردار توی یا را
زنهار مگو پنهان این دولت پیدا را
بر کوه عمل ره ده بین آن عیش تماشا را

از ساغر می بو بو آوازهٔ او هو هو
چون فتنهٔ عشاقی اندر ره مشتاقی

چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد

ای چرخ ترا بنده سی خلق ز تو زنده
هر سو که تو رو آری در پیش تو گل روید
گر چه دل تنگستش بنگر که چه رنگستش
سلطان سلاطینان شمس الحق تبریزی

ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای عیش دل خوش تو ای من پروانهٔ تو یا من (?)
چون آب روان بینی بگذار تیمم را
بیش از تو بسی شیدا میجست کرامتها
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی

من قطرهٔ دریایم وز عالم بی جایم
سودای عجب دارم در عشق چنان کعبه
ای بر لب جو تشنه بر گنج ابد مفلس
ای عاشق صاحب دل وارسته ز آب و گل

از طرهٔ می تو تو وز غمزه هش تاتا
بی جام تو زد ساقی بر جوع و عطش تاتا
زان خاطر گلریزیم بر جایزه وش تاتا
ای دور قمر بنگر و در دور قمر ما را
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
میزد نمک هر دم بریان جگر ما را
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
کو مست الست آمد بشکست در ما را
نوری که ملک سازد چشم و بصر ما را
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را
احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
هر جا که روی آئی فرشت همه زر بادا
کز شعلهٔ رنگستش در رنگ گل حمرا
ای از تو مشام جان پیوسته دو گویا

این شعشعهٔ نور و این جاه جلالت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
چو دید رخ ساقی بفروخت کرامت را
در سوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو ماند این شمس حرارت را
میجوشم و میجویم وصل گهر دریا را
با هر دو جهان ندهم تا ذرهٔ سودا را
چون مشک پر از آبی مگذار تو سقا را
از ساقی مه امشب درکش می گیرا را

آن چیز که میجوئی در حیله بیابی تو
تسبیح ریا کن تو در سوز مصلی را

گر عاشق و قلاشی گر مفلس اوباشی
از هر دو جهان بگذر دریاب شه ما را

مسکین لست بد انجا شاهیست یقین پیش آی
دنیاست نکونامی آتش زن دنیا را

نشنیده شیخان را رانند بهر شهری
مفلس شده رو خلقان در باخته کالا را

بحری که حیاتست او شیرین چو نباتست او
نی احمد و درانی و دریافته اسری را

در تاب تو خورشیدی بر کوره نا امیدی
گل بخش بهر خاری لعلی کن خارا را

از عشق سر موئی بر هر که شود پیدا
گر بوده بر اندازد این رشته شود یکتا

آن کس که درین عالم معشوق پدید آید
در حلقه جان بازان مولی شده از مولا

تقلید روان جمعی در بسته لا دینی
این مذهب ملت نامی ان که بنود آنجا

شمس الحق تبریزی چون مخلص این راهی
امروز که می بینی نقشی ست ز تو پیدا

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
تا جامه نیالائی از خون جگر جانا

ای ماه برآ آخر از کوری مه رویان
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا

گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
وامروز نه بشناسم شب را ز سحر جانا

افروخت ز روی تو صد شمع درین مجلس
سودائی و شیدائی گشتم ز حذر جانا

امروز چنان مستم کز بند برون جستم
افروخت جمال تو صد شمع نظر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خونریزی
این بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
برکرده کمان خود تا راه زند ما را

صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را

گر هست دلش خارا نگریزد و مر یارا
بر حیله سلطانان صد ناز رسد ما را

باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را

می آید و می آید آنکس که همی باید
تا بر شجر فطرت خوش خوش ببرد ما را

در عشق چو لاگردی بینی رخ الا را
رندان خراباتی از ساغر و می گویند

چه در پی ما تا باشی هل بهیده غوغا را
مسکین شو مسکین شو تا نیکی زین شو

سلطان جهان می دان مر سبیل شیدا را
گر نام نکو نیکیست بگذر تو ازین نیکی

بر جان چو گزین کردند از دل همه صهبا را
در میکده رندان خمریست عجب جوشان

در روی ربی کشتی بگذار تو عینا را
تو موسی عمرانی یا عیسی کرنانی

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

نه گبر نه مغ ماند نه کافر و نه ترسا
در عالم جسمانی معشوق لی عینی

سجاده شود باطل زنار شود پیدا
عاشق همه معشوقند گر هیچ خبر داری

کوته نظران قومی درمانده به هیچ لا
آنجا که الست آمد ارواح بلی گفتند

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون در دل ما آئی تو دامن خود در کش

ابر سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان پیش که زادیم ای لب شکر از مادر

دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع دم سوزان هر شب به سحر گشته

روشن شده نورانی اجزای بشر جانا
هجران دلارامم بگریخت مرا اکسیر

برخاست نشست این دل تخته خطر جانا
شمس الحق تبریزی تو نور نظر مائی

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاده نشان خود بربسته میان خود

صد نرد عجب بازد تا خوش ببرد ما را
رو سایه سرو ش شو پیش و پس او می رو

کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون نازکن جانان اندر دل ما پنهان

آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان جهان آمد وان گنج نهان آمد

وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آید

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

امروز گرانی ده آن باده نابی را
برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را

گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
پنهان نتوان کردن مستی خرابی را

ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوشی ابلیس
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را

تا خیر دای فرخ زین شاخ از آن سو رخ
چه کن بله ای گلرخ سغراق شرابی را

گر ز آنکه نمیخواهی تا جلوه کند گلشن
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را

ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
در آب فگن زوتر بط زاده آبی را

ماییم چو کشت ای جان رسته به بیابانی   لب خشک بجان جویان باران سحابی را
هر سوی رسول تو گوید که بیایی رو   لاحول تو باید بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی   دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان خواهم تا مست خرابم سازی   این جان مجرد را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو چشمه از جیب   شیر شتر گرگین جانست عرابی را
ای جان و جمالت خوش خاموش کن و درکش   آگاه مکن از ما هر غافل و خوابی را
ای نور دل و دیده شمس الحق تبریزی   از بحر کرم آبی ده حلق تر آبی را

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را   آن راه زن دل را آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد   مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن باده انگوری مر امت عیسی را   وین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست ازین باده   تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند بی غم   هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر   جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد   آن را که براندازد او مفرش و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد   تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر می جو   رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را
گه یاد بر نجانند زنهار مشو غمگین   شادی دهدت هر دم از رونق تو زرین را
خاموش که بازآمد شمس الحق تبریزی   تا شاد کند زین پس جان دل غمگین را

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

آب حیوان باید مر روح فزایی را   ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد   این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت   تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر نقد درستی تو چون مست قراضه آیی   آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
دلتنگ همی داند کان جا که انصاف است   صد دل بفدا بادا آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که میداند   آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ارنی   عقلی نبی باید بی عهد وفایی را
خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است   دل روی همی بوسد آن جای همایی را

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای یار قمر سیما ای مطرب شکرخا   آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
سودی همگی سودی بر جمله برافزودی   تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته کامی مردم آشفته   بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه   در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی   دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
میر آمد و میر آمد آن بدر منیر آمد   وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
ای بانگ نوایت تر وز باد صبا خوشتر   ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
مجلس ز تو فرخنده وعشرت ز تو زنده   چون شمع فرازنده تا روز مشین از پا
ای چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه   ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
این قوم بپرند از تو باکر و فرند از تو   زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
در بحر چو کشتیبان آن میل همی جنبان   تا منزل آبادان تا روز مشین از پا
ای چرخ تو نعل پای بنما دره جزنایی   چون ماه برنایی تا روز مشین از پا
دف از کف مست آید نی از دم مست آید   بالای همه پست آید تا روز مشین از پا
چون جان خوش شیم اما کی خسپد جان جانا   تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای شاه که ما مستیم اندر غم تو جانا   هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو   هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی   ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو   ای روشنی دلها اندر دم تو جانا

از عشق تو بجا مانم در سر ز تو می ام	از حسن و جمالات پر خرم تر جانا	تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی	از زمزم شکر آمیز و از زمزم تو جانا
	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		
[illegible] ساقی کاستاره تو [illegible]	بر چرخ [illegible] روشن شمار آنجا	حی را تو بیابی خور چون نور ز فلک سر خور	مستی کن و شنگی کن در بزم نگر غوغا
در ده می [illegible] گیر از ره جهان [illegible]	کم کن تو سر عقلم سودای سرم بفزا	کم خور غم دنیا را از هست غم دنیا	تریاق بود عشقش زو خور که شوی بینا
بنهاده زر دنیا دست تو زره دانه	چون مرغ پی دانه کی افتد هر دانا	این جاه جهان هیچ است این جاه کم و کاست	بیزار شو از هر دو چه مه زیر و چه هم بالا
رندان خدائی را دریاب اگر مردی	در سکه ایشان کی عیش آر می حمرا	زان درین زندانی که زنده ازین نانی	آنکس که زجان رست بی جسم خورد حلوا
ای زاهد و ای عابد جای تو بود مسجد	رندان خدائی را میخانه بود مأوا	نه زان می انگوری کز روی سه رنگ گویا	زان می که نظر بخشد در حال [illegible]
هر رنگ بود بر در دایم بکفش خنجر	صد هیچو که او دیگر استاده همه برپا	مشغول بهر خدمت هر بنده ازان حضرت	یک جمع کنند زر را یک زان بخورد کالا
آن بنده دیگر کو باشاه بود همخو	در صدر سرا بار او سلطان بقا تنها	از روی بکی کاسه در خوردن و در گفتن	در نیک بد ایشان هرگز نبود گنجا
خدمت ز چنین بنده در دولت [illegible]	باشند مدیت ای جان اسرار همه گویا	دور از بر سلطان او آمد سوی دیوان او	خدمت کند از جان او کافر شود ترسا
بس نه بمتابین میران حضرت آنجا مد	خذلان بود عصیان هیچ این که قرب بود رسوا	هر چند شدی عالی در مرتبه ای والی	برتر ز تو می رانند در مرتبه اعلی
مزدور بود در کل در رنج و بلا تا شب	مزدش در می باشد چون او نبود بینا	وانکس که بود تنها کم گرچه بود فرزش	افزون برد او زر را در چشم درین یکتا
معمار هندس هم بی خشت زدن هر دم	افزون برد از هر دو چون اوست در آن استا	با یاد و بدست ایشان سازند در ایوان	زر فکر مهندس شد مجموع سرا زیبا
سبعین سنه طاعت ایشان بیکی فکرت	فرمود پیمبر این حق گفته شده الا	میری که چنین خدمت از روز جهان حضرت	زان خدمت اعلی او کی آید از ادنی
زایمان ز فکر ایشان ورزند بری ایجان	نی در جهان آنجانی گر مانی سرما	یک نفس بدند ایشان هر جایکه صد [illegible] شد	هر یک مثل موجی برخاسته زان دریا
امواج چو بر اوج اندر یک محل چو جنید	لیکن چو فرود آید بینی همه را یکتا	زرگر ز زر ار سازد صد کوزه و صد کاسه	با زرش چو گدا زاند زر ماند پس بر جا
لب بند ازین گفتن بس کن گهر سفتن	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		یکباره ولد کلی اسرار مکن پیدا
جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را	ای سرو روان بنما آن قامت زیبا را	خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را	خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را بی زر کن کانها را	در جوش و خروش آور از زلزله دریا را	مغزی که بیندیشد آن نقص بس است ایجان	سودای بپوسیده پوسیده سودا را
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت	آری چه توان کردن آن سایه عنقا را	هم رحمت رحمانی هم مرهم درمانی	درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری	تو سر ده اسراری هر بی سر و بی پا را	یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو	در کار در آری تو سنگ و گه خارا را
از روز خشته فوری انگیخته شوری	نشاند صد طوفان آن فتنه غوغا را	شمس الحق تبریزی شاد آمدی از معنی	درده بمن غمگین زان ساغر حمرا را
	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		
چون گل همه تن خندم از راه دهان تنها	زیرا که منم بی من باشاه جهان تنها	ای مشعله آورده دل را بسحر برده	جان را بربان در دل [illegible] راستان تنها
از خشم حسد جان را بیگانه مکن با دل	آن را که بود اینجا این راه جوان تنها	شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن	تا کی بود ای سلطان این بانوان تنها

چون در تس اگر امت نالی و بنید لبی	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		صد شور کنیم ای جان کنیم فغان تنها
در آب فگن ساقی بط زاده آبی را	بشتاب ز شتاب او ای مستان شتابی را	ای جان بهار رو دی جام و نقل و می	برکن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر	برکن زمی احمر سغراق شرابی را	احسنت زهی یار او شاخ گل بخار او	شاباش زهی اره دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان حلقه نا پیدا	کاسه کن این مه را صد جام نقابی را	مستان چمن خندد ان اشگوفه ز شاخ افشان	صد کوه چو گه غلطان سیلاب جهانی را
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن	پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را	چون عذره نه خاموش چون پرده تست ایش	و زحرو قبای کش طوطی خطابی را
	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		
ساقی ز شراب حق بردار شرابی را	در ده می ربانی دلهای کبابی را	کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران	حباب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب خطاب تو تن گشت خراب تو	آراسته دار ایجان زین کنج خرابی را	گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را	در بار کند موجت این چشم سحابی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما	از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را	هم کاسه ملک باشد مهمان خدائی را	باده ز فلک آید مر دان ثوابی را
نوشت لب صد نقش ز اکواب اباریقش	در خم تقی یابی آن باده نابی را	هشیار کجا داند بیهوشی مستان را	بوجهل کجا ماند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را	استاد کتاب آمد صابی و کتابی را	چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی	بر پای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این	بنده ره او سازد آن گفت نیابی را	نی باز سپیدست و نی بلبل خوش نغمه	ویرانه دنیا به آن گنج خرابی را
خاموش مکو دیگر مفزای تو شور و شر	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را
شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ	تا بود چنین بودی تا باد چنین بادا	ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی	ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
بیرون بر ازین طفلی ما را بربان ایجان	از منت هر درد و از غصه هر دادا	ما چنگ زدیم از غم دریا در خان ما	ای وقت تو بنال ازدل و ای نای بفریاد آ
ای دل تو که زیبائی شیرین شو ازان خسرو	وز خسرو و شیرینی در عشق چو فرهاد آ	چون خانه جان دیدی شمس الحق تبریزی	این خلوت بیرونش آن خانه بنیاد آ
	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		
فرخنده جمال تو خورشید جهان آرا	بگشوده بروی دل صد روزنه بیضا	ای صورت ربانی جانی تو و جانانی	چشم دل مشتاقان روی تو شد بینا
در دائره عالم روحست ترا جویان	چون نقطه دل می ان سرگشته و پا بر جا	خود جلوه گری کردی در آئنه جانم	تا صورت روحانی در آئنه شد پیدا
خود دیدی و خود گفتی اسرار چه بنهفتی	بردار چرا کردی آن عاشق یکتا را	حلاج چو پیدا شد اسرار هویدا شد	منصور شده و الحق میگفت ز بهر ما
حق بود غلط کردی حلاج کجا باشد	خود گفت و شنید از خود حلاج شده رسوا	از حسن تو یوسف شد در مصر عزیز دل	از عشق زکریا را بخشود ز هر غوغا
هر مرده که از خوبت بوئی شنید ایجان	بیشک ز چنان بوئی گردد بجهان احیا	آنکس که هزاران قرن پوسیده و ریزیده	بار از دم جان بخشت پوسیده شد گویا
خاموش تو ازین گفتن رمزی که تو هم بیسم	از طلعت شمس الدین در سلطنت اعلا	خاموش نتوان گفتن سر لب جانبخشش	ستری که از و آدم در اسم شد گویا
شیرین جان آمد شمس الحق تبریزی	هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف		کز عشق رخش جانم شد طوطی شکر خا
قد شرقت الدنیا من نور محیانا	البدر علی ساقی والکاس ثریانا	الصوت اغانی والخلوت بستانی	والشجر ندمانی والورد محیانا

من کان له عشق فالمجلس مثوایه	من کان له عقل ایاه و ایانا	من ضاق له دار او اعطشه نار	نهدیه الی عین لیستریح ریانا
من کان له هم یقیسه ویرویه	فلیشرب ویسکر من قهوة مولانا	طوبا لک یا مهدی تحت زنت من المهدی	اعرضت عن الصورة کی تدرک معنانا
من لیس له عین یتبصر من عیب	فالیأت علی شوق فی خدمت مولانا	یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریزی	هل البصر فی الدنیا انسانک انسانا

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما	ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما	گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس	ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شمع ازین مجلس صد شمع بگیراند	در مرده و گر زنده هم زنده شوی با ما	تا چشم تو بگشاید روشن بتو بنماید	تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در زنده و در آیکدم تا زمزمه لا ان ینبغی	اطلس بدر اندازی هم زنده شوی با ما	چون مه انه شد افگنده بربست ور دختی شد	این رقص چو دریایی افگنده شوی با ما
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید	چون باز شوی چشمت بیننده شوی با ما	گر زانکه امیری تو در عشق اسیر آیی	ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
مطلوب شوی مطلق محبوب شوی الحق	مجموع شوی گر تو پرگنده شوی با ما	اسرار جهان بینی اطوار جهان بینی	انوار عیان بینی زیبنده شوی با ما
زنهار نترسی تو از رفته و آینده	کز رفته تقدیسی آینده شوی با ما	خورشید شود جا کز زهره بدر و جادر	در عشق چنان دلبر فرخنده شوی با ما
چون ماه برون آیی ناگه بدر روزی آیی	بی تند و مردن آیی پوینده شوی با ما	شمس الحق جان آمد انوار عیان آمد	ور را چو تو بشناسی پاینده شوی با ما

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا	کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا	ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد	باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در برزخ ما بستی	غمخوارهٔ یاران شد تا باد چنین بادا	هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی	نک سرهٔ مستان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه	هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا	زان چشم در انجمنش زان شیوه شیرینش	عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد	خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا	از دولت محزونان وز همت مجنونان	آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد	عید انه فراوان شد تا باد چنین بادا	ای مطرب صاحبدل در زیر مکن منزل	کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد	همکاسهٔ سلطان شد تا باد چنین بادا	آن باد هوا را بین زافسون لب شیرین	با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی	یک موسی عمران شد تا باد چنین بادا	وان گرگ بدان زشتی با جهل فرامشتی	نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی	تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا	از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی	ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد	اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا	از اشعث نابینا بینا شده چون زرقا	نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی	فرقد فروزان شد تا باد چنین بادا	قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد	ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه بنگستش	این کار چه قربان شد تا باد چنین بادا	ارضی چو سماعی شد مقصود سنایی شد	این بود و هم آن شد تا باد چنین بادا
خاموش کز سر مستم بربست کسی دستم			اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا	من خمره افیونم زنهار سرم بگشا	آتش بمن اندر زن آتش چه زند با من	کاندر فلک افگندم صد آتش و صد غوغا

نی سر مهلم آمرا نی با مهلم این را — یا صافیة الخمر فی آنیة المولی

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ما احسنه رب تبارک و تعالی — قد حل بروحی فتنتا عفت حیاتا

ان ابدلنی الصبوة طیفا و خیالا — لو قطعنی دهری لازلت انادی

حاشاه ملالا لی حاشای ملالا — العاشق حرت و هوی العشق کحجر

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

شد در رخ هر ذره چو خورشید هویدا — از تاب رخش بر سر افساق بسوزد

دریا همه صحرا شد و صحرا همه دریا — مطلق نظری کرد در آئینه تقیید

چون یوسف ما تافت عنان جانب صحرا — میخواست در آئینه رخ خویش ببیند

رویش چو عیان دید در آئینه عذرا — با حسن رخ خویش در آمد به تعشق

که لوح و قلم آمد و که جسم هیولا — در آئینه شمس رخ خویش عیان دید

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

در روی تو رو نیست چو خورشید هویدا — آنجا که گل روی تو از پرده برآید

آنجا که تجلی کند آن چهرهٔ زیبا — در روی تو چیزیست که آن ماه ندارد

تا تبد لقد آثرک الله علینا — در دور گلی چون تو چنین مرغ خوش آواز

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

خود قاش بگو یوسف زرین کمری را — در شهر که دیدست چنین شهره تبی را

در خانه کشد روح چنان رهگذری را — در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را

کور است کند چشم کج کژ نظری را — از مهر زبردستی و دولت دهی آمد

هر لحظه زر سرخ کند او حجری را — ای پاک دلان جز بخدا عشق مبازید

کان روی چو خورشید تو بنمود گری را — بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدرا

کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را — شاید که نخسپیم شب چونکه نهانی

حال دل و جان کند آن شه اثری را — جانهای چو عیسی بسوی چرخ برآیند

کین جاه و جلال است خلیلی نظری را — سوز دل شاهانه خورشید جباید

کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را — خورشید همه روز بدان تیغ گزارد

گر چرخ همه سر شد در خاک همه پا شد — اسکر بقرا الدا و اسکر بنا ادلی

شمس الحق تبریزی از پرتو عشق تو — عالم شده چون ذره آدم شده ان بنا

اقدی قمر الاح علینا و تلالا — والیوم تأی عنی عزا و جلالا

ادعوه سرارا و انا دیه جهارا — کی تحرق الحجب و تردین وصالا

لامل بن العشق و لو مر قرون — هل مل اذا ما سکن الحوت زلالا

آنکس که نهان بود پس پردهٔ اشیا — گر بر فکند از رخ خود پردهٔ اسما

یک موج از آن بحر بصحرای عدم تاخت — یک ذات عیان گشته بصد کسوت زیبا

آفاق پر از ولوله و شور و فغان شد — بنهاد به پیش آینه از آدم و حوا

آشفته او گشت دل عاشق و امق — چون دید رخ خویش در آئینه اشیا

یک ذات نه بد پیش در این آینهٔ کون — کو داشته بودش ز کدورات مصفا

ای هر طرفی صد چو منت الله شیدا — گل کیست که آید بدر از پرده تنش تا

خورشید که باشد که کند دعوی خوبی — در اشک من اینست که آن نیست سها را

از لعل لبت چاشنیی گر بچشیدی — تا چند کند بازغی چند مدارا

هر جا که سهیل رخ او شمس ببیند — ریزد ز نظر در قدمش عقد ثریا

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را — در بر که کشیدست سهیل و قمری را

بر سینه نهد عشق چنان دل شکنی را — رخ زر زند از مهر چنین سیمبری را

رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو — نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را

اکسیر خدائیست بدان آمد کاینجا — نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

بی عقل چو سایه پی آن دوست دوانیم — بنگر که بگو هر کرمش بی گهری را

خضر خضر است و از هیچ عجب نیست — مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را

آثار رساند دل و جان را بمو ترک — غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را

هر چیز گمان بردم در عالم و این نی — تا سرمه کشد چشم عروس سحری را

ا عقل نداریم یکی ذره و گر نی — تا زخم زند هر طرفی بی سپری را

ناموس کرا او خود بکشد عاشق خود را
عشق تو خراب است که سوز دل جان را
آنجا که غمش خیمه زند برکند از بیخ
در جمله جهان ظاهر و پنهان شده چون جان
در منزل حیرت فزای شمس در لطف
لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا
آن لب که بود لنج خری بوسه گه او
آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
زان دست مسیح آمد دارو بی جهانی
خواهی که ز معده لب هر خام گزیری
سگ سیر شود هیچ شکار تو نگیرد
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

جز عاشق شوریده نه نوشید کس آن را / زین باده کسی تا نه شود مست نداند
اندیشه کونین و غم نام و نشان را / سلطان سراپرده عشقش چو نظر کرد
اول نتوان دید عیان صورت جان را / کس ره نبرد در تو به تشبیه و تصور

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

تا از لب دلدار شوی مست و شکرخا / تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا / میدان که حدث باشد جز نور قدیمی
رست از حدثی و شود او چاشنی افزا / تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
کو دست نگهداشت ز تکبر سه سکبا / از نعمت فرعون چو موسی کن تو لب بست
پر کو مرو و تلخ همی باش چو دریا / هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
کز آتش جو جست تک و پوی تقاضا / کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک
یا من قسم القهوة والکاس علینا / حرفی که بود صورت شمس الحق تبریزا

تا چند کشی دامن هر بی هنری را
احوال دل عاشق آشفته روان را
افروخت بنور رخ خود جمله جهان را
تا دست تفتیش نه کند هیچ گمان را
پوشیده نهان به که کنی سر نهان را
تا عشق مجرد شود و صافی یکتا
برمزبله بر حدث آنگاه تماشا
رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
دریای کرم داد مرا ورد بایه بحیا
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
آن حرف محیط است بدان بر همه اشیا

بحر هزج مثمن مکفوف مقصور محذوف العروض و الضرب تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی ملک زهی مال زهی جاه زهی قال
چون علمهای آتش زپس کوه برآمد
چه بی واسطه جبار بپرورد جهان را
اگر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
چونکه معشوق سماید رخ محبوب نماید
شه تبریز معانی ملک جمله جهانی
زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
زهی ماه زهی ماه زهی باده حمرا
چه نقش است چه نقش است برین صفحه دلها

زهی قدر زهی قدر تبارک و تعالی
زهی پر زهی بال بر افلاک تجلی
چه سلطان چه خاقان چه والی چه والا
چه ناموس چه ناقوس چه اهلا چه سهلا
دل غمناک نباشد چه نی بانگ علالا
بیالا و بیفشار رطلی دست میالا
اگر عشق گشاید تو بزن گردن لالا

زهی ناز و زهی نور زهی شور زهی شر
که چون جان سلسلها را بدراند بجرئی
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جان را
اگر اجزای زمینی و اگر روح امینی
فرو پوش فرو پوش بفروش مخروش
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش
شه خوبان جهان را ملک دور زمان را

هزج مثمن مکفوف مقصور محذوف العروض و الضرب

چه نغزست چه خوبست چه زیباست خدایا / زهی صورت بی صورت بیچون معظم
چه پنهان چه برهان چه پیداست خدایا / فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
کو مرجان جهان را بیار است خدایا / فروتاخت فروتاخت شهنشاه سواران
غریبست غریبست ز بالاست خدایا / خمش باش خمش باش که تا فاش نگردد

زهی گوهر منشور و زهی نیست و تولا
چه ذوالنون چه مجنون چه لیلی چه لیلا
بزن گردن آن را که بگوید که تسلی
که چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا
توی باده و مدهوش یکی لحظه بیالا
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا
طرب جور جان را بسوی چاکر مولا
چو تو گیسو نفشانی دل ما گشت معلا
چه نغزست چه خوبست چه زیباست خدایا
ندانیم ندانیم چه یغماست خدایا
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

یقین گشت که آن شاه درین خانه نهانست	که اسباب شکرریز چه پیداست خدایا	امان آمدیا نیست که با چرخ تنا نیم	نه از کهنه نه از نو نه از ناست خدایا
بهر مغز و دماغی که درافتاد خیالش	چه مغزست چه نغزست چه غناست خدایا	تن از کرد فغانی ز غم سود و زیانی	زرقت آنکه دمیدن شیخ ز بس باست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو	که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا	نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد	دم نایست که بینده و داناست خدایا
درین باغ گلستان ز گل و سرو و ستان	چه نورست چه شورست چه غوغاست خدایا	ز تتیه کوش موسی و ز مانده عیسی	چه نورست چه قوت چه حلوست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخت ز عالم	زهی کار و زهی بار که آنجاست خدایا	ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون	دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه داریست نه زنجیر همه بسته چرایم	چه بندست و چه زنجیر که برپاست خدایا	نه بینند نه بینند که شمس الحق تبریز	چه گویا و چه بینا و چه داناست خدایا

هزج مثمن مکفوف مقصور محذوف العروض والضرب

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا	چه خوبست و چه نغزست و چه زیباست خدایا	ندانیم ندانیم که عشاق چه خوردند	چه باده است چه انگور چه حلواست خدایا
ازین لوت ازین لوت چه سیمیم و چه مستیم	که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا	ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار	بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سلیمیم و چو جوییم و همه سوی تو پوییم	که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا	پس خوردم سوگند که خاموش کنم لیک	نگه هر ذره دریای تو گویاست خدایا
خمش کن که تو مستی مبادا که بجانی	نگهدارش از آن آفت که نه برجاست خدایا	ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده	سراسیمه و آشفته و رسواست خدایا

هزج مثمن مکفوف مقصور محذوف العروض والضرب

زهی عرش و زهی فرش زهی فوق تعالا	زهی اصل زهی نسل زهی حکمت اعلی	زهی شکل همایون زهی اختر میمون	زهی طالع افزون زهی پشت تولا
زهی صانع مصنوع تعالی و تقدس	زهی خلعت میمون تبارک و تعالی	زهی شاه زهی شاه و زهی ماه زهی ماه	زهی نور خدائی بگو جل جلالا
جهان را بتمامیست درو منزل ما نیست	منه روی به پستی برو جانب بالا	چه خواهی که درین راه شوی جانب درگاه	تا خدمت آن شاه نمادی لک اولی
اگر دولت گه که سوی عاشق آن مه	مستو غره بهر بز صفا شد و الا	درین بحر صدف امر و نیک صدف آ	کزین بحر صدف هست و زان لولو لالا
بیا ناظر حق شو که درین بحر معانی	تو شوی بحر معانی به بر صدر معلا	مخوان شعر چو خوانی که تویی نکته موزون	بگو تابع قانون مگو نکته الا
خورشید خموشید درین سر چو خورشید	مکن فاش مکن فاش تویی نور تجلی	زهی شمس زهی شمس زهی مفخر تبریز	زهی نور و شعاعش چه نهان و چه پیدا

هزج مثمن مکفوف مقصور محذوف العروض والضرب

میندیش میندیش که اندیشه گریها	چو نقطه بسوز ... ز هر تیغ تر بیا	خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت	که تا جمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت میندیش و در آ تو	چو شیران و چو مردان گذر کن ز غو بیا	ره لقمه چو بستی ز هر حیله برستی	وگر حرص ببالد بکن بیم کریها
که اندیشه چو دیوست بر انبار حسابات	بحر هزج مسدس محذوف العروض والضرب تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن		چرا باید حیلت پی لقمه بربیا
امیر حسن خندان کن حشم را	وجودی بخش مر مستی عدم را	سیاهی می نماید لشکر غم	ظفر ده شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادی را بکن شاد	غمم دانده ره اندوه غم را	کرم را شادمان کن از خجالت	که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن	تو تعلیمی کن رخ همچون زرم را	دلا چون طالب بیتی عشقی	تو کم اندیش در و بیش و کم را

بنه آن سر به پیش شمس تبریز
که ایمانست سجده آن صنم را

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

بسوزانیم سودا و جنون را
درآشامیم هر دم موج خون را

حریف دوزخ آشامان مستیم
که بشکافند سقف نیلگون را

چو خواهد کرد شمع لایزالی
فلک را دین در شمع سرنگون را

فرو بریم دست دزد غم را
که دزدیده است عقل صد زبون را

چه گر بد دست حد بر وی برانیم
که از حد برد تزویر و فسون را

اگرچه روبه دستان و حیلت است
چه داند حیله ریب المنون را

چنانش بیخود و سرمست سازیم
که چون آید نداند راه چون را

چنان بیهده چنان عالم فنائم
که با غیرت شود لایعلمون را

شراب صاف سلطانی بریزیم
بخوابانیم عقل ذوفنون را

کنون عالم شو و کز عشق جان دار
کنون واقف شو و علم درون را

درون خانهٔ دل او ببیند
ستون آسمان بی‌ستون را

تن با سر نداند سر کن را
صبری تن بباید کاف و نون را

که سرگردان بدین سر راست گردد
سکون بودی جهان بی‌سکون را

یکی لحظه به سر راست برادر
چه باشد از برای آزمون را

یکی دم رام کن از بهر سلطان
چنین سگ را چنین اسپ حرون را

تو دوزخ دان خود آگاهی عالم
فنا شو کم طلب دنیای دون را

چنان اندر صفات حق فرو رو
که بر نایی نه بینی این برون را

چه جوئی ذوق این آب سیه را
چه بوئی سبزهٔ این بام تون را

خمش کردم نگویم شرح این را
ز رشک و غیرت هر خام دون را

نمای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

هزج مسدس محذوف العروض الضرب

بیا ای جان نو داده جهان را
ببر از کار عقل کاردان را

چه تیرم تا نپرانی نپریم
بیا بار دگر زه کن کمان را

ز عشقت ما ز طشت افتادیم از بام
فرست از بام بازان نردبان را

مرا گویند باش از چه سویست
ازان سوی که آوردند جان را

ازان سوئی که جان هر شب روانست
بوقت صبح بازآرد روان را

ازان سو که بهار آید زمین را
چراغ نو دهد صبح آسمان را

ازان سو که عصای اژدها شد
بدوزخ برد او فرعونیان را

ازان سو که ترا این جستجو خاست
نشان خود اوست میجوید نشان را

تو آن مردی که او بر خر نشستست
همی پرسد ز خر این را و آن را

خمش کن چون نمیخواهد ز غیرت
که در دریا درآرد همگنان را

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

به برج دل رسیدی بیت اینجا
چو آن مه را بدیدی بیت اینجا

بسی این رخت خود را هر نواحی
ز نادانی کشیدی بیت اینجا

بشد عمری و از خوبی آن مه
بهر نوعی شنیدی بیت اینجا

به سینه تو که آن پستان شیرست
که از شیرش چشیدی بیت اینجا

ببین آن حسن را کز دیدن او
بدیدی نا بدیدی بیت اینجا

هزج مسدس محذوف العروض الضرب

برای تو فدا کردیم جانها
کشیده بهر تو زخم زبانها

شنیده طعنهای همچو آتش
رسیده تیر کاری از کمانها

اگر دل را برون آریم پیشت
بجنبانی بران پرخون نشانها

اگر دشمن ترا از من بدی گفت
جفا دشمن چه گوید جز جفانها

بیا ای آفتاب جمله خوبان
که در لطف تو خندد لعل کانها

که بی تو سود ما جمله زیان شد
که گردد سود نابودت زیانها

گمان او به شستش زهر قاتل
که در تقید تو دارد بدگمانها

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

بکت عینی غداة البین دمعا	واخری بالبکا بخلت علینا	فعاقبت التی بخلت علینا	بان غمضتها یوم التقینا
چه مردان بعتابم خیز یارا	بده آن جام مالامال صهبا	برنجم آنچه مردم می برنجند	که پیشم جمله جانها هست یکتا
اگرچه پوستینی باژگونه	بپوشیدست این اجسام برما	بدرم پوست را تو هم بدران	چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
ترا در پوستین من می شناسم	همان جان منی در پوست جانا	یکی جانیم در اجسام مفرق	اگر مخموریم وگر پیریم و برنا
چرا نکهات کاتش را جدا کرد	یکی اصلست ایشان را و منشا	یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو	که سرهاشان نباشد غیر پاها
برین تقریر برهان هاست ناطق	برین تحقیق حجت هاست پیدا	غلطها خود تو بگوئی ناتوان را	چو تو بر توست بنگر این تماشا
گر از چشم لعبورت گشت غائب	هزج مسدس محذوف العروض والضرب		بمعنی شمس تبریزیست پیدا
بقای سالیس بهم ارتحالا	وحسن الصبر مولا اجمالا	لبیس الوشی لا لمتجملات	ولکن سلبی یعصن به حلالا
ومن یکن دائم قر عرفیق	تجد من ربه الماء الزلالا	تو شکرپاره در آب میرو	که شیرین تر روز و قد بالا
مفاعیلن مفاعیلن فعولن	هزج مسدس محذوف العروض والضرب		ترلا ترللا ترلا تلا لا
تو لشکن چنگ ما را ای معلا	هزاران چنگ دیگر هست اینجا	چرا در چنگ عشق اندر فتادیم	چه کم آید برما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد	بسی چنگی نهانیست پیدا	ترنگ و تن تنش رفته بگردون	اگرچه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد	چه غم چون سنگ و آهن هست برجا	بروی بحر خاشاکست اغانی	نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان	که عکس عکس برق اوست برما	اغانی جمله فرع شوق وصلست	برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بربند و بگشا روزن دل	هزج مسدس محذوف العروض والضرب		ازان ره باش با ارواح گویا
چو شمس الدین مردی نیست اینجا	بجز اعداش دردی نیست اینجا	بیا صافی شو از عین کدورت	که در میخانه دردی نیست اینجا
نسیم نوبهار لطف او بین	که در روی ماه دردی نیست اینجا	همه درمان درد عاشقانست	بدین درمان که دردی نیست اینجا
بجز ساقی حریف عاشقان نیست	بجز می هیچ خوردی نیست اینجا	مپز سودای کژ ای طبع سرکش	که در بزم تو سردی نیست اینجا
ببین در چهره شمس الحق و دین	هزج مسدس محذوف العروض والضرب		که در روی هیچ فردی نیست اینجا
چو شمس الدین حریفی نیست اینجا	چو شمس الدین ظریفی نیست اینجا	چو شمس الدین لطیف از جام منست	چو شمس الدین لطیفی نیست اینجا
کمای عاشقان را روح بخش است	که جز ساقی شریفی نیست اینجا	گر اینجائی ببر پیش حریفان	ببین آخر خفیفی نیست اینجا
ز شمس الدین تبریزی خبر ده	هزج مسدس محذوف العروض والضرب		که جز او خود حریفی نیست اینجا
چو شمس الدین امیری نیست اینجا	چو شمس الدین نذیری نیست اینجا	چو شمس الدین نباشد روی خورشید	چرا او بدر منیری نیست اینجا
چو شمس الدین مرا بنوخت چنگ	بجز رویش بشیری نیست اینجا	چو شمس الدین امیر خسروانست	چو شمس الدین کبیری نیست اینجا
چو شمس الدین نباشد در دو عالم	نظیرش را نظیری نیست اینجا	خبرداری ز عشق آن پری روی	که خود چون او بصیری نیست اینجا

به قدرت بر همه سلطان چو شاهست	چو او صاحب قدیری نیست اینجا	خمش کن ای صلاح حق خمش کن	چو شمس الدین وزیری نیست اینجا

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

چو شمس الدین کریمی نیست اینجا	چو شمس الدین عظیمی نیست اینجا	صبا جان بخشد از انفاس زلفش	چو شمس الدین نسیمی نیست اینجا
کسی هرگز نداند زو نشانی	چو شمس الدین قدیمی نیست اینجا	براند درد جانها را دوا او	چو شمس الدین حکیمی نیست اینجا
خمش کن ای حسام الدین خمش کن	چو شمس الدین رحیمی نیست اینجا	درآ در مجلس اهل محبت	چو شمس الدین ندیمی نیست اینجا

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

چه خواهم کرد من نقش جهان را	چو دیدم در درون ملک نهان را	چو من آن ماه بیچون را غلامم	نخواهم این زمین و آسمان را
کسی کو دید طوفان جوی دریا	بگو با او حدیث ناودان را	درون هر دو چشم بین یکی را	مکن عرضه به پیشم دو جهان را
رخ معشوق پیدا گشت این دم	ببر از ما بشارت عاشقان را	اگر داری تو قصد منزل جان	گزین زاهل رفیق راه دان را
نشان عاشقان چون بی نشانیست	نشان بگذار و بنگر بی نشان را	عیان است این دو عالم را نهان نیست	ز کژ بینی نمی بینی عیان را
بریدی شاخ و باغی را ندیدی	مهل از بهر یک قطره عمان را	ازین بگذر چو شاهی پیشوایی	مهل وا پس ز لطفت رهروان را
چو خوان کرم گستردی به شادی	مکن محروم از خوان میهمان را	ولا در عیش باش و کامرانی	چو دیدی روی شاه کامران را

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

چو او باشد دل دلسوز ما را	چه باشد شب چه باشد روز ما را	که خورشید ار فروشد در برآمد	بس است این جان جان افروز ما را
تو مادر مرده را شیون میاموز	که استاد است عشق آموز ما را	مدوزان خرقهٔ ما را بدران	نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد	جمال آن عدو پیروز ما را	همه کس بخت گنج اندوز جوید	ولیکن عشق رنج اندوز ما را
ز مهر آتش رخسار تبریز	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		یکی آتش همی افروز ما را
چنین شبها شب قدرست ما را	هلال دیگران بدرست ما را	شبی کان دلبر عیار باماست	نه یک شب صد شب قدرست ما را
بگرد ما حوادث ره ندارد	فراغ از حادثات دهرست ما را	ز فقر و فاقه ما را عار ناید	که عار دیگران فخرست ما را
بزیر خرقه ام زنار کفرست	بدین شهرت بهر شهرست ما را	دری کاندر دو عالم می نگنجد	نتاوه در دل سحرست ما را
بحشر خود درین عالم رسیدیم	چو فکر محشر و حشرست ما را	مشو قانع بلطف و عزت حق	که لطف دیگران قهرست ما را
همه عالم لبان شمس تبریز	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		بزیر سایهٔ چترست ما را
خبر کن ای ستاره یار ما را	که دریابد دل خونخوار ما را	خبر کن آن طبیب عاشقان را	که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکرفروش شکرین را	که تا رونق دهد بازار ما را	اگر در سر بگردانی دل خود	نه دشمن بشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمن کام کردیم	که دشمن می بپرسد کار ما را	اگرچه دشمن ما جان ندارد	بسوزان جان دشمن دار ما را

اگر گل بر سرستت تا نه شوئی	بیا و بشگفان گلزار ما را	بیا ای عشق شمس الدین تبریز	بدان رخ نور ده دیدار ما را
	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		
در آشامیده ام جام جنون را	مخوان بر باد گه عقل این فسون را	چنان از خویشتن غائب شدستیم	که نشناسیم درک ذو فنون را
چو طاس چرخ از اشک عاشقان بین	مه بر شامی سپهر نیلگون را	چو شمع لایزالی بر فروزد	کند روشن جهان خاک و خون را
چو بر خواند نار آئی کیف سیحی	کند زنده تن و جان زبون را	هزاران ذو فنون لا لند آنجا	چه جای یک فن است آن ذو فنون را
چه حیله آورد آنجا که ماند	دل و جانش اسیر چند و چون را	به بیند روز محشر منکر حشر	صنایعهای آن ریب المنون را
کنون از خاک یکدم سر بر آور	ببین آن روح بخش رهنمون را	چو سر اندر کفن پیچیده تو	کجا دانی رموز کاف و نون را
بجز شه شمس تبریزی که داند	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		رموز علم و لا یعلمون را
ترا لالا می نهان گشته ز غوغا	همه رفتند و خلوت شد برون آ	بر آر بنده را از غرقه خون	فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشک	تماشا چون نیائی سوی دریا	چو در آئینه دیدی رخ خود	ازان خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آئینه نه گنجی	ز نورت میشود لا کل اشیا	رسید آن آینه از رنج صیقل	ز رویت میشود پاک و مصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست	خرابی با عمارت تنها بهر جا	هر آنکه پهلوی تو خانه گیرد	چه پیشش پست شد بام ثریا
چه باشد حال جان کز تن جدا شد	چه عذر آرد کسی کز تست عذرا	چه یاری یابد از یاران همدل	کسی کز جان شیرین گشته تنها
بر از صبحی تو خلقان را بهر روز	به از خوابی ضعیفان را بشبها	تا در جان بدیدم باز رستم	چو گمراهان نگوئیم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق	جهان گشتست همچون دیگ حلوا	همه حسن از تو یابد ماه و خورشید	همه مغز از تو یابد جدی و جوزا
بدان شد شب شفا و رحمت خلق	که سودای تو اش بخشید سودا	چو پروانه است خلق و روز چون شمع	که از زیب خودش کردی تو زیبا
اگر سوزد پرش پر بخشی او را	که تا پرد بگرد جان شیدا	هزاران پروانه که شمع ترا دید	شبش خوشتر ز روز آید بسیا
همی پرد بگرد شمع حسنت	بروز و شب ندارد هیچ پروا	نمی آرم بیان کردن ازین بیش	بگفتم اینقدر باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس الدین تبریز	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		که به گوید حدیث قاف عنقا
دل و جان را درین حضرت بپالا	چو صوفی شد رود صافی ببالا	اگر خواهی که آب صاف نوشی	لب خود را بهر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاک ماند	که جان با رست چست و بی خیالا	به پرد عقل جزوی زین عقیله	چو بینی عقل کل بر جزو والا
بلرزد دست وقت زر شمردن	چو بازرگان بداند قدر کالا	چه گر کین ست و گر خارست این حرص	کسی خود را بدین گرگین ممالا
چو شانا سور بر کرگین جنین کرد	طلی سازش بذکر حق تعالی	اگر خواهی که این در باز گردد	سپر این در روان و بی ملالا
ز ناکن صدر و ناموس و تکبر	میان جان بجو صدر معلا	کلاه رفعت و تاج سلیمان	بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر	که این ساعت نمیگنجد علالا	جواب آن غزل که گفت شاعر	تقاضی شالیس هم ارتحالا

زروی تست عید آثار مارا
هزاران عید در اسرار مارا

چو ما در نیستی سر در کشیدیم
چه اندیشه است از اغیار مارا

شمارا اطلس و شعر و حیالے
عتاب و دلبر عیار مارا

شمارا عید در سالی دو بارست
برو عالم شمارا یار مارا

چو خاموشانهٔ عشقش تو بی شد
سخن کوتاه شد این بار مارا

خریدار تو ایم ای شمس تبریز
تو ئی دکان تو ئی بازار مارا

زهے توفیق و تشریف معلا
چه باغ است این که بشگفته زبالا

چه ماه است اینچنین تابنده در دل
تجلی میرسد هردم زبالا

زهی موسی زهی شوق مناجات
مصلی حق بدو موسی مصلا

ایا ساقی مرا می ده که جانم
تلا لا تر للا ترلا تلا لا

دلا گر عاشقی مردانه پیش آی
که تا جانت شود مست تولا

بهر عینی که آید شمس تبریز
بیارد در نظر لولوے لالا

ز شمس الدین منم در بحر سودا
دران دریای صافی خرج خضرا

هزاران همچو روح قدس بینی
شده هریک بسر سر دانا

بدانائی بشده در دور عالم
زهی هستی زهے مستی و سودا

زهی تاب و زهی فر و زهی برق
دران دریای جان کی بود غوغا

اگر خواهی که دانی قدر هر یک
نه بینی سر جمله اشیا

بجز تبریز دریاے معانی
چو ذره در نظر باشند دردا

ز شمس الدین دلم راچاشنیها
بدادی مر کرم راچاشنی ها

بوقت زخم مهر جان دشمن
جوابش که منم راچاشنی ها

بهجرانش شدی ما سرد مانم
بدادستی الم راچاشنی ها

چو صورت گر مثال نقش او کرد
نوا ها زیر و بم راچاشنی ها

اگر او را نظیره کردمی خود را
زمین محتشم راچاشنی ها

رسم سازم قدم در راه او تا
و بدآن ره قدم راچاشنی ها

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

بیا ای عید و عیدی آر مارا
تو جان عیدی و از روی تو ایجان

نگیر و غصه و دستار مارا
چه ما با خویشتن اغیار گشتیم

خیال خوب آن دلدار مارا
کتاب مکر و عیاری شمارا

دو صد عید است هردم کار مارا
اگر عالم همه عید است و عشرت

نماند قوت گفتار مارا
چو دست عشق او بر ما دراز است

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

تعالے الله تعالے الله تعالا
چه ابر است اینکه میبارد ز رحمت

چه نور است این بگو جل جلالا
مگر موسی بمیقات است کامشب

زهے طور و زهے نور تجلی
تو وحدت بین که زد بر جان موسی

زهی سوز و ز موسے و ز مولا
چه بارا است خود سازی چگویم

وگرنه باز تان بنشین چو لالا
مجرد شو چو مولانای رومی

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

بر بحر گوهر آئی جمله گویا
چو کشتی شکسته می نماید

درون ساحل آن بحر شیدا
دران شیدائی از تعلیم آن بحر

میان سرفرازان فرد و تنها
زهی دریا زهے احیا زهی بخت

زهی دریا نه پنهان و نه پیدا
اگر پیدا شدی عالم شدی محو

ازین دریا دلان تو چشم بگشا
ازان دریا چو دیده برگشادی

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

از و هست و عدم راچاشنیها
اگر تجلی از و موجود گشتی

بداده مر علم راچاشنی ها
بگوید در بگویم کیست بر در

ولیکن بوی و شم راچاشنی ها
ز مهر گوشمالست تلخ گر نه

رسید از وی قلم راچاشنی ها
ز مهر مصلحت بودست ایجان

بدی عقل و رزم راچاشنی ها
ز تبریز است او از مهر آنست

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

ز عشق شمس دین در جان فتنها / مزاج جان گرفت از جانفشانها
ز جوش زخم او خونها بتن در / بجوشیده شده جمله لبنها
گرفته شرق و غرب از روح لیت / بجای رنج و غمها محنها
زمان دور او چون تاج زرین / شده بر فرق باقی زمنها
اگرچه این زمان قدرش نداند / چه داند شمع روشن را لگنها
ازان باب حسن تو بدزدند / شده تمثال چاهی بر ذقنها
چه تیر غمزهٔ او قصد جان کرد / نباشد مانع تیرش مجنها
ز تیر عشق او بی ما و من تو / کر بشکست او کمان ما و منها
چو چشمت باز شد و زفن محقق / بکشتی جان جان جمله فنها
ببرده ناز او ناز بتان را / نمانده مر بتان را لا و لمها
مرا تبریز گشته ست حالی / از ور روشن همه سر و علنها

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

ز مهر شمس دین جندم کربلا / دلم از مهر او اندر سفرها
برای آنکه یابد از حضورش / ز چشم مست مخمورش نظرها
لطف هایی که آنجا پر بها / کند از هفت گردون او گذرها
چو بگذشت و رسید اندر بلاها / بیابد در بلا جای دگرها

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

سلیمانا بیار انگشتری را / مطیع و بنده کن دیو و پری را
برآر آواز ردوها علی / منور کن سرای ششدری را
برآورون ز مغرب آفتابی / مسلم شد ضمیر آن سری را
بدزدیسان برتری یابد هر آنکس / که بهر حق گذارد مهتری را
نبه برخوان حبانی کالجزالی / مکرم کن نیاز مشتری را
بکاسی کاسه را طرب ده / تو کن مخمور چشم عبهری را
ز صورتهای غیبی پرده برکا / گشادی ده نقوش آزری را
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم / روان کن چشمه های کوثری را
ولا در بزم شاهنشاه در رو / پذیرا شو شراب احمری را
ز ر و زن را بجان میرست زیرا / برین بدوخت یزدان کافری را
جهادی نفس کن زیرا که اکبر / برای این دبدبه لشکری را
بدان سیمین بری کز عشق رویش / ز حیرت گم کند زر هم زری را
بدان دریا دلی کز جوش شوقش / بدست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل از تو بگوئی / بر شک آری تو سحر سامری را
خمش کردم که بایم کل فزرفت / تو بکتا به نطق جعفری را

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

کجائی ای مراد جان شیدا / کجائی ای شه خوب دلارا
کجائی ای دو عالم مست عشقت / که سرمستم ازان جام مصفا
کجائی ای مرا تو راحت دل / کجائی ای ز تو جان گشته شیدا
کجائی ای مراد اندره راز / کجائی ای مبین جمله اسما
بده جامی مرا از صاف توحید / که تا مستم کند بی شور و غوغا
کجائی ای علامت جمله خوبان / ورا لیکم هم از بهر تماشا
که تا بینی اسیران محبت / بهر گوشه فتاده مست و سودا
بهر سوئی هزاران ماه چهرا / ترا جویان شده سرا و جهرا
ندارم یک زمان از خویش تنها / که من مست توام دائم درینجا
زهی بحری که آدم دُر او شد / زهی دری که جان بخشد بدریا
تعالی از تجلی جمالش / تقدس هر زمان از روز زیبا
مداوای درون دردمندان / نباشد جز لب لعل مسیحا
مسیح روح بینه شمس تبریز / انیس جان مهجوران شیدا
چو مجنونم ازین قطب معانی / که نورش برترست از عرش اعلا
خمش کن تا که او هم خود بگوید / رموز معنی اسم مسما

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

کجاست محرمی کز عشق ولی	بدو خوانم رموزی زین معما	درآ ای صوفی پشمینه پیرهن	زمافیها مجرد باش و یکتا
وجود اهل تجرید است صافی	بجوید خرقه از صوف و کمتا	بیا یکدم بمعراج حقائق	بهر منزل ترا صد گونه غوغا
بهر جانب ترا رنگی نماید	ز رنگ صبغة الله گشته زیبا	شب از زلف تو دارد آشنائی	شده روز از رخ خوبش مزکی
بیا ای عارف از میخانه بشنو	بهر ساعت نسیم روح افزا	چو بشنیدی نسیمش خوش برآئی	نمائی جلوه از روح مصفا
تو ای مرغ لاهوتی که از تو	بباغ جان رسد صد گونه آوا	خمش کز عشق شمس الدین تبریز	روانم میشو و مجنون و شیدا
	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		
مرا حلوا هوس کردست حلوا	میفگن وعدهٔ حلوا الفردا	دل و جانم بدان حلواست پیوست	که صوفی را صفا آرد نه صفرا
ز سر حلوای گرم و چرب و شیرین	که هر دم میرسد بویش ز بالا	دهان بسته حلوا خور چو انجیر	ز دل خور هیچ دست و لب میالا
ازین دست است این حلوا از آن دست	بخور زان دست ای بی دست و بی پا	دمی با مصطفی همکاسه باشیم	که آدم خورد از آنجا شیر و خرما
از آن خرما که مریم را ندا کرد	کلی واشربی و قری عینا	دلیل آنکه زاده عقل کلیم	نداها میرسد کای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیائید	که خوان آراسته است و یار تنها	ز سر یار و ز سر خوان الهی	تقدس جله عن ذکر مولی
مشو غائب ازین خوان یکزمانی	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		که شاهم شمس تبریزیست اینجا
مئی کان مست کردی نیست اینجا	ز گلشن هیچ گردی نیست اینجا	نشان از عشق شمس الدین مخدوم	بغیر از روی زردی نیست اینجا
چو دیدش چرخ در میدان معنی	بگفتا جز تو مردی نیست اینجا	ز مهر تشنگان عالم جان	بجز تو آب خوردی نیست اینجا
ز عشق جفت بودن با جنونت	بعقل خویش فردی نیست اینجا	ادیم جان و دل مهر سهیلش	بگستردم نوردی نیست اینجا
اگر جانی نورد و خویش از وی	چنان جان هیچ سردی نیست اینجا	در آمد درد در جان هیچ دل در دین	همه شد جز که دردی نیست اینجا
کسی کر سوی تبریز معظم	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		خبر جان را بکردی نیست اینجا
مگو از شمس دین مر خفته را	تقلید منکری بگرفته را	که گوش او نه تواند شنیدن	سری پوشیده نهفته را
چه خواهد کرد آشفته خدائی	بحرص و وسوسه آشفته را	بدست خائنی چون میسپاری	خزینه گوهر ناسفته را
چه عرضه میکنی تخت نگارا	بچاه مرگ اندر رفته را	چه داند کور مادرزاد اصلی	رخ خوب مه دو هفته را
نداند خاطر آن نیست الا	قضیب شهوت سر کفته را	چه داند خصی اصلی ز مادر	نسیم آن گل بشگفته را
بترک عیسی مریم بگوید	چه بیند زفت شهوت رفته را	که نپذیرند خداوندان دولت	منافق جان ناپذرفته را
نه آرد از براق سخت آنکس	بذات حق الا خفته را	ز تبریز آر او را نفت قهری	بزن در جان او یک نفته را
اگرچه جان او خفتست سنگین	شکافد تیر قهرش خفته را	چه تفنگ گشت در هنگام مردن	بخواهد مرگ عذر گفته را
	هزج مسدس محذوف العروض و الضرب		

هر آن مدحی که گردم شاه جان را	بجستم در ثنای او امان را	مدیحم شرمسار آمد چو دیدش	جمالی را که بر بود عنان را
سر کها در کشیده هر مدیحی	ز شرم و خجلت او کامران را	بکردم پیشوا اندر مدیحش	کمال عقل و پایان گمان را
هران مدحی که او میکرد آن را	که تا تحفه برد گیرد عنان را	بیاید در عوض قربان جرمی	ازان حضرت زمان هم ضمان را
چو تیر انداخت آن غمزه لطیفش	مدیحم کرد پهسان مرکمان را	چو دید آن شادی افزا ابنای	ز خجلت سجده کرد او مرخان را
بگفت انصاف بتو در سح بند	جمال و فر و خوبی فلان را	منم چو پیان و مدحم چون رمه پیش	رمه رفته باند این نشان را
که نتوانیم خود را عرضه کردن	اگرچه رحمت او مرجهان را	چه کرد بشاکی که لائق آید	چنین سلطان چنین شیر ژیان را
خداوند شمس دین با ترک کریم	بجز افضال محنت جز عان را	بس است این بی ادبکاری که کردیم	شرف دادیم مر نطق و بیان را
چنین وصد چنین گفتی نفیس است	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض سالم تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن		چنان را او چنان را و چنان را
ای مطرب دل برای یاری را	در پرده زیر گوی زاری را	رو در چمن و ببوی گل بنگر	همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیا تها دستی است	در مجلس عشق جانسپاری را	چون دولت بختیار را دیدی	بسیار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی	کو زنده کند ابد شکاری را	ای ساقی دل ز کار وا ماندم	در حست بده شراب کاری را
آراسته کن مراد مجلس را	کاراسته شراب داری را	بر بیست نهان چنین حریفان را	جا نیست گر شراب خواری را
	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن		
ای جان و توام حیله جانها	پر بخش روان کن روانها	با تو ز زبان چه باک داریم	ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیرهای غمزه	وز ابروهای چون کمانها	در لعل لبان شکر نهادی	بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی	بگشاده بدان درجهانها	گر ز انکه نه در میان مائی	بر بسته چراست این میانها
ور نیست شراب بی نشانیت	پس شاهد چیست این نشانها	ور تو ز گمان ما بروئی	پس زنده که گیست این گمانها
ور تو ز جهان ما نهانی	پیدا از که میشود نهانها	بگذار فسانه های دینا	بیزار شدیم ما از آنها
جائی که نثار در شکر ریز	کی گنجد در روش چنانها	آن کو که قدم ترا زمین شد	کی یاد کند ز آسمانها
بربند زبان ما بعصمت	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		ما را مفکن بدین زبانها
اندر دل من توئی نگارا	غیر از تو کراخ سنگ خارا	هر عاشق شاهدی گزیده است	ما جز تو ندیده ایم یارا
گر غیر تو ماه ماشد ایجان	بر غیر تو رشک نیست ما را	ای خلق حدیث او مگوئید	باقی همه شاهدان شمارا
بر نقش فنا چه عشق بازد	آنکس که بدید کبریا را	بر غیر خدا حسد نیاید	آنکس که گمان برد خدا را
گر رشک و حسد بری بر و بر	کین رشک بدست انبیا را	شمس تبریز چون روان کن	گردان کن سنگ آسیا را
	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		

ای دست مگیر غیر ما را / وی تا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هرجا / رنجی بکشی بود دوا را
نگریخت کسی ز رنج الا / آمد تبرش پی جزا را
از دانه گریز هم آنجاست / بگذار بعقل بیم جا را
شمس تبریز لطف فرمود / چون ریخت بر او لطفها را

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

آمد بر من صبوح شیدا / آن دلبر مه لقای رعنا
صد گونه عتاب و خشم آورد / انگیخت هزار شور و غوغا
جان برد بیک کرشمه اول / دل خود ببرش چه بود آنجا
لب چون بگرفت او بدندان / یعنی که مراست روح اشیا
هان روحم و بروح میفزایم / امروز مرا ببین نه فردا
من روح الهیم به تحقیق / در من بینید روح پیدا
روحم نه که جسم خاکیم من / بیرون و درون و زیر و بالا
گاهم به ملائکه ملاقات / باشد بمقام لا و الا
گاهی بمعاد جان توحید / در صورت معرفت هویدا
صد معرفت نکو بگویم / در دلبری ای نگار زیبا
آن نکتهٔ معرفت چه باشد / یعنی لمعات فیض اعلا
هر لحظه بکسوتی برآید / خود را بیند نهان و پیدا
هم خود گوید که من کجایم / از خود بشنو که اینک اینجا
هم خود بغلط رود که نی نی / با من چه دغل شدی چلیپا
من نیک ترا همی شناسم / در ده بمن آن شراب حمرا
من مستطلبم کی پری روی / کو برد دل هزار دانا
ناگاه نظر کند چه بیند / آن صورت از ستم معرا
یعنی که جمال شمس تبریز / آن روشنی دو چشم بینا

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

دیدم رخ خوب خوش لقا را / آن چشم و چراغ سینه‌ها را
آن مونس و غمگسار دل را / آن جان و جهان جان فزا را
آنکس که خرد دهد خرد را / آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده گه مه و فلک را / آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پاره من جدا همی گفت / کز شکر و سپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی / از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که زجست و جوی رستم / چون یافتم این چنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن / وز دست بیفگن آن عصا را
آن دم موسی ز دل برون کرد / همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیک این بود این / کز هر دو جهان برد لا را
در خانهٔ دل جز او نگنجد / دل راند ز رشک انبیا را
گفت ای موسی بکف چه داری / گفتا که عصاست یار ما را
گفتا که عصا زکف بیفگن / بنگر تو عجائب سما را
افگند عصاش اژدها شد / بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که بگیر تا منش باز / چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری / سازم دشمنت متکا را
تا از جز فضل من ندانی / یاران لطیف و باوفا را
دست و پایت چو مار گردد / چون درد دهیم دست و پا را

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

دیدم رخ خوب گلشنی را / آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جان را / آن عشرت جای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم آنجا / بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد / آغاز نهاد کف زدنی را

عقل آمد و گفت من چگویم	این بخت و سعادت سنی را	این بوی گلی که کرد چون سرو	هر پشت دوتای منحنی را
در عشق بدل شود همه چیز	ترکے سازند ارمنی را	ای جان تو بجان جان رسیدی	وی تن بگذاشتی تنی را
یا قوت ز کوه و دشت مارست	درویش خورد زر غنی را	آن مریم درد من بیابد	تازه رطب ترجنی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد	منمای بخلق محسنی را	زایمان اگرت مراد امنست	در عزلت جوی ایمنی را
عزلتگه چیست خانهٔ دل	در دل خو گیر ساکنی را	در خانهٔ دل همی رساند	آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و فن خامشی گیر	بگذار تو لاف پرفنی را	زیرا که دلست جای ایمان	در دل میدار مومنی را
	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		
ساقی تو شراب لامکان را	آن نام و نشان بی نشان را	لطفیرا که فزایش روانی	سرمست و دوانه کن روان را
یکبار دگر درا بیاموز	ساقی گشتن تو ساقیان را	چون چشمه بجوش از دل سنگ	بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را	حسرت ده طالبان نان را	نان معماریست حبس تن را	می بار نیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را	بگشا سر خم آسمان را	بربند دو چشم عیب بین را	بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نماند	تا نشناسیم این و آن را	خاموش که آن جهان خاموش	در بانگ در آر این جهان را
	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		
کو مطرب عشق چست دانا	گر عشق زند نه از تقاضا	مردم بامید این ندیدم	در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی	طوبی لک یا حبیب طوبی	در پنهانست او خضر وار	تنها بکنار های دریا
ای باد سلام ما بدو بر	کاندر دل ما ازوست غوغا	دانم که سلام های سوزان	آرد به حبیب عاشقان را
عشقیست بدار چرخ نه از لب	عشقیست مسیر ماه نه از پا	در ذکر بگردش اندر آید	با آب دو دیده چرخ جانها
ذکر است کند وصل محبوب	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		خاموش که جوش کرد سودا
گفتی که گزیدهٔ تو بر ما	هرگز نه بدست این مفرما	حاجت بنگر مگیر حجت	بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم	در سایه ات ای درخت خرما	ای عشق تو در دلم سرشته	چون قند و شکر درون حلوا
وے صورت تو درون چشمم	مانند گهر میان دریا	داری سر ما سری بجنبان	تو تیر مگو زہے تماشا
آن وعده که کرده مرا دوش	کو زهره که تا کنم تقاضا	گر دست نمیرسد بخورشید	از دور همی کنم تمنا
خورشید و هزار همچو خورشید	در حسرت قست ای معلا	گفتی که هزار جان ببخشم	از لعل خودم بر سم اجرا
افزون ز هزار لعل ارزد	بفروز ازین حدیث اعضا	بنمای رخ و ستان فراوان	هر لحظه نثار جان زاشیا
خاموش که نور شمس تبریز	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		جانها همه گرد مست و شیدا

گستاخ مکن تو ناکسان را — در چشم میار این خسان را / ورزی و زوی چو یافت فرصت — کم آرد جامهٔ رسان را

ایشان را دار حلقه بر در — هم نیز نیند لائق آن را / پیشت بفسوس و سخره آیند — از طمع میوهٔ این عیان را

ایشان چون خویش پرغمانند — چون دور کنند ز تو غمان را / جز خلوت عشق نیست درمان — رنج باریک آن دهان را

یا دیدن دوست یا مواتش — دیگر چه کند کسی جهان را / تا دیدن دوست در خیالش — میدار تو در سجود جان را

پیشش چو چراغ پایه می‌ایست — چون فرصتهاست مرمهان را / وا مانده ازین زمانه باشی — کی بینی اصل آن زمان را

چون گشت گذاره از مکان خشم — رو بیند جان آن مکان را / جان خورد ای تن چو قازغانی — برآتش نه تو قازغان را

تا جوشش به بینی زاندرونت — زان پس تسخری تو داستان را / نظاره نقد جان خویشی — نظاره درونست راستان را

این حال بدایت طریقت — با گم‌شدگان و هم نشان را / چون صد منزل ازین گذشتند — این چون گویم هر آن کسان را

مقصود ازین بگو درستی — یعنی که چراغ آسمان را / مخدوم شمس حق و دین را — کو هست پناه انس جان را

تبریز ازو چو آسمان شد / دل گم مکناد نردبان را

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مشکن دل مرد مشتری را — بگذار ره ستمگری را / رحم آر مها که در شریعت — قربان نکنند لاغری را

مخمور توام بدست من ده — آن جام شراب کوثری را / پیندی باده و به صلح آور — آن چشم خمار عبهری را

فرمای بهندوان جادو — کز حد نبرند ساحری را / در ششدرهٔ فتاد عاشق — بشکن در حبس ششدری را

یک لحظه معززانه پیش آ — جمع آور حلقه‌دری را / صد جا چو قلم میان ببست — تنگ شکری معسکری را

ای دل تو بیا ز شمس تبریز / آموز طریق مخموری را

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ما را سفری فتاد بی ما — آنجا دل ما گشاد بی ما / آن مه که ز ما نهان همی شد — رخ بر رخ ما نهاد بی ما

چون در غم یار جان بدادیم — ما را غم او بزاد بی ما / مائیم همیشه مست بی می — مائیم همیشه شاد بی ما

ما را مکنید یاد هرگز — ما خود هستیم یاد بی ما / بی ما شده ایم شاد گوئیم — ای ما که همیشه باد بی ما

درها همه بسته بود بر ما — بگشاد چو راه داد بی ما / با ما دل کیقباد بنده است — بنده است چو کیقباد بی ما

مائیم ز خیر و شر رمیده — از طاعت و از فساد بی ما / مستیم ز جام شمس تبریز — جام می او مباد بی ما

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ای سخت گرفت جادوئی را — شیری بنمود آهوی را / از سحر تو احولست دیده — در دیده نماید او دوئی را

بنمود ز ترنج آلو — کی یافت ترنج آلوی را / سحر تو نمود بره را گرگ — بنمود ز گندمی جوی را

منشور بقا نمود سحرت — طومار خیال منطوی را / پرباد بهائیست ریشش — از سحر تو جاهل غوی را

سوفسطائیم کرد سحرت — ای ترک نموده هندوی را / چون پشه نمود وقت پیکار — پیلان تهمتن قوی را

تا چنگ کند درست آهنگ	تقریر فضای مثنوی را	سوز نسای شو خمش کن	بگشاے زبان معنوی را
هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف			
از دور بدیده شمس دین را	فخر تبریز و رشک چین را	آن چشم و چراغ آسمان را	آن زنده کننده زمین را
ای گشته چنان ز آنچنان تر	هر جان که بدید او چنین را	گفتا که کرا کشم بزاری	گفتم که تو بنده کمین را
این گفتن بود و ناگهانی	از غیب کشاد او کمین را	آتش در زد و هست بندد	در ریخت بکشت کبر و کین را
ای دل سیهی لاله زارے	سرمست بکرد یاسمین را	در دامن اوست جان بتقدیم	بربا بفشان بر آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را	بر اسپ فلک نهاد زین را	بنشین که شور راست کو که بنشین	همتا شده روح راستین را
والله که از خبر نباشد	جبریل مقدس امین را	خاکی چه زند زعجز او پای	اوج چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر برو کشایم	یک جو نخریم ما یقین را	آ وه که بکرد باز گونه	آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم	جان تو که باز گو همین را	چون می نرسم بدست بوسش	برخاک همی زنم جبین را
هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف			
نمود مرا وفا ازینجا	هرگز نرویم ما ازینجا	اینجا مه و جهان جانفست	زورق ست دو چشم را ازینجا
اینجاست که پا بگل فروشد	چون برگیریم پا ازینجا	اینجا بخدا که دل نهادیم	کس را مبرا خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد	مرگ ست بدن جدا ازینجا	زین جاے برآمدی چو خورشید	روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد	زینجا یابد بقا ازینجا	یکبار دگر حجاب بردار	یکبار دگر برآ ازینجا
اینجاست شراب لایزالی	در ریز تو سا قیا ازینجا	این چشمه آب زندگانیست	سنشکیر کن سقا ازینجا
اینجا بر و بال یافت دلها	بگرفت خرد هوا ازینجا	خاموش که رمز شمس تبریز	پیداست بچشم ما ازینجا
هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف			
برخیز و صبوح را بیارا	پر شعله کن کنار ما را	پیش آر شراب رنگ آمیز	ای ساقی روح خوب سیما
از من پرسید کو چه ساعتست	قندست و هزار رطل حلوا	آن ساغر پر عقار بر ریز	بر روسه محال بچا
آن سے که چو صعوه زد مشبد	آهنگ کند بصید عنقا	زان پیش که در رسد گرانی	بر چه ز سماک و میان ما آ
ما را همه مست و کف زنان کن	وانگاه نظاره کن تماشا	میگرد چو ماه و نور میده	حمرا میده بدان حمیرا
در گردش و شیوهای مستان	در عربده یا و در علالا	در گردن این فگنده آن دست	کاے شاه من و حبیب مولا
او نیز بپرده روے چون گل	می بوسد یار را کف پا	این کیسه کشا و از سخاوت	کز خرج کنید بے محابا
دستار و قبا فگنده آنجا	کاین را نگرید نمید فردا	صد ما در و صد پدر ندارند	آن مهر که می بجوشد آنجا

این سے آو اصول خویشی — در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش و نی تیست و نی چنگ — میگوید لا آله الا
شمس الحق دین بغرت خود — ما را بخشید فیض اعلا

گر زسکہ چنین شد ز اعدا — آن عمر باده در شراب بیات
ساقیست و شراب مجلس آرا — خامش کز رشک نفس کافر

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

در کفر مرو بسوی کیش آ — در نیش تو نوش بین به پیش آ
بسرشتهٔ گوهر یقینی — بر مخزن نور حق امینی
می دان که تو از خودی برستی — وز بند هزار دام جستی
پا بستهٔ دام محنتی تو — چون گوهر کان دولتی تو
آزاد کن از زمانه خود را — رو ترک بگوے نیک و بد را
ز انسوی جهان تازه بنگر — هین عهد قدیم یاد آور
چشمے بجهان دون کشادی — آوخ که بدین قدر تو شادی
در باطن خویشتن تو کانی — بکشاے دو دیدهٔ نهانی
ز طالع سعد نیک فالی — از مهر عدم تو چند نالی
تا چند دهی غلط تو ما را — در چشم تو ظاهر ست یارا
سرمست و لطیف و دلکش آئی — با چشم خوش و پر آتش آئی
وز جوهر فقر مطلقے تو — وز بادهٔ روح راوقی تو
شمس تبریز شاه ساقی — سبحان الله زهی رواقی

تا چند تو پس روی به پیش آ — آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینے — آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو به بیخودی به بستی — آخر تو باصل اصل خویش آ
عمریست کاسیر غربتی تو — آخر تو باصل اصل خویش آ
بشکن هله بند کالبد را — آخر تو باصل اصل خویش آ
دنیا چو ثبیت زود بگذر — آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفهٔ بزادی — آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی — آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالے — آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا — آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آئی — آخر تو باصل اصل خویش آ
حقا که زیر تو سقے تو — آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی — آخر تو باصل اصل خویش آ

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

با آتش و با زبانهٔ ما — بارستم زال تا نگوئے
مکر و دغل و بهانهٔ ما — اندر دل هیچ کس نگنجم
آنجاست یقین نشانهٔ ما — از عشق بگو که عشق داست
اے محرم دل فسانهٔ ما — گر تو نه چنینه بگوئی

چون خانه روی ز خانهٔ ما — از رخش و ز تازیانهٔ ما
زیرا جز صادقان ندا نند — چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا پر تیر او به بینی — زنهار مگو ز دانهٔ ما
با خاطر خویش تا نه گوئی — والله که توئی جبانهٔ ما
اندر تبریز بد فلانے — اقبال دل فلانهٔ ما

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

برشادی چشم عبهری را — اے مطرب عاشقان بیا
آن سنبل زلف عنبری را — ای سرخ صباغت علمدار
بگذار سلام سرسری را — اے ساقی بروح از در حق

در ده مے جام احمری را — این زمزمهٔ قلندری را
بندے نهش که گم مرد دل — باکشا پر و بال جعفری را
ای عشق برادرانه پیش آئی — مگذار حق برادری را

ای نوح زمانه هین روان کن	این کشتی طبع لنگری را	ای نایب مصطفی بگردان	آن ساغر عرض کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری	بگشای لب پیمبری را	پر لاله کن و پر از گل سرخ	این صحن رخ مزعفری را
اسپند و گر نمیکنم من	در ریز رحیق آسمری را	شمس الحق دین بنور ایمان	بفروز دل معصفری را

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما	ای بشکسته جام ما ای بر دریده دام ما	ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما	جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر مقصود ما ای قبله معبود ما	آتش زدی بر عود ما نظاره کن در دود ما	ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما	پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل	وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما	ای راحت و ای بیان ای شمس اطهار جهان	جانم بلی هم جان جان ای جان جان ای جان ما

رجز مثمن سالم

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا	ای عیسی پنهان شده در طارم مینا بیا	از هجر روزم قیر شد دل چون کمان تیر شد	یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست	گاو خلایق میکند از سینه سینا بیا	رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم	در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد با منت واشوق گفته در رهت	زان جاه اندر همت ای سر ارسلنا بیا	خورشید پیشت چون شفق ای برده از ستاران سبق	ای دیده بینا بحق وی سینه دانا بیا
ای جان بود جانها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن	دل داده ام دیر است تا جان هم جانا بیا	تا برده دل را گرو شد کشت جانم درو	اول توای درد ابد و آخر تو درمانا بیا
ای تیر دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام	اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا	بشناختم قدر تو من با چرخ میگو بر زمن	وی دلکش تیری بزن ای بر سر شجارا بیا
ای تاج تو سیمین مت وانی لت باکرمت	کش مست جانان محرمست قرب او ادنا بیا	ای خسرو موشی بیا ای خوشتر از صد خوش بیا	ای آب و ای آتش بیا ای بحر وای دریا بیا
مخدوم جان شمس دین از جا هنای روح الامین	رجز مثمن سالم		تبریز شد عرش کمین از مسجد اقصا بیا
ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها	ای آتش افروزه در بیشه اندیشها	امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی	بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی	مطلوب را طالب تویی هم منتها هم مبتدا	در سینه‌ها برخاستی اندیشه را آراستی	هم خویش حاجت خواستی هم خویشتن کردی روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل	باقی بهانه است و دغل کین علت آمد وآن دوا	باز آن عمل گر بینشد یابی کنه گر بیشله	گه مست و هوشیار شده گه مست ناموس شورها
آن سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را	کز بهر آن نقل را چنین نشاید جملا	تدبیر صد رنگ افگنی بر روم و بر زنگ افگنی	واندر میان جنگ افگنی فی اصطناع لا یری
می مال پنهان گوش جان می نه بهانه بر کسان	جان رب خلصنی زنان والله که غمها ای کیا	خامش کن و بس تجام رفتم سوی ای ملم	کاغذ به پش بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

رجز مثمن سالم

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا	آن رنگ بین وان سنگ بین وان باده در اندر خبا	از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یاسمن	از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده	بر کاروان دل زده یکدم امان ده ای فتا	در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من	ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی
برگرد ماهش می تنم بی لب سلامش میکنم	در بزم او سر می نهم زان پیش کو گوید صلا	آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو	خدمت کنم تا وا روم گویی که ای ابله بیا
گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین	غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما	ای دل قرار تو چه شد آن کار و بار تو چه شد	خوابت کجا می بند چنین اندر صباح و در مسا

دل گفت میرو سوی او دانی بکس چون بوی او / زان سنبل گیسوی او وان لعل شیرین باجرا
ای هشت در جنت [illegible] / سوزش نامه و حکایت کردم که در دستی دوا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردان تو بتو / کان ما و بزیست ای [illegible] تا خیزد زیر گرد و آسیا
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را میگو و بس / بگداخت جانم زین سخن [illegible] بنما یار را

کان ماه و باغ عالمی تا چشم دید ای عالمی / هم مرد و داغ عالمی چون ماه اندر جفا
تا ساقی فیض ابد روحی دهد در هر جسد / شد عشق روی شمس دین جان بخش جسم اولیا

رجز مثمن سالم

ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما / انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در درآ
ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان من / این جان سرگردان من از گردش این آسیا

ای ساربان با قافله مگذر مرو بی ما حله / اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
نی نی برو مجنون برو خوش نیست خون میان خون / از جیحون مگو چیزی برو زیرا که چون نیست جا

گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد / گر خرقه تو چاک شد جان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نه‌ای بنمای رو کآئینه‌ای / چون عشق را سر فتنه‌ای پیش تو آید فتنه‌ها

گوئی مرا چون میروی گستاخ و افزون میروی / بنگر که در خون میروی آخر نگوئی تا کجا
گفتم که آتشهای دل بر روی مفرش شد دل / می غلطد در سودای دل در بحر بی فعل ما بیا

هر دم رسولی میرسد جان را گریبان میکشد / بر دل خیالی میدود یعنی باصل خود بیا
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو / نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

ای شمس دین یا شمس دین ریگان عشق بین / از شوق رویت آمده چون ذره رقصان ضحی

رجز مثمن سالم

ای دل چه اندیشیده در عذر آن تقصیرها / زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف بیش و کم / زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین جفا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد / زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود / چندان کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان میشوی الله گویان میشوی / آن دم ترا او میکشد تا وارهاند مر ترا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی / آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا

گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او / گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن / گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی

این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش / چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت / فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا

تا چند افسانه دمی با محرمی شو همدمی / جنات فردوس نعیم آنکه بیا اینجا درآ
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار خواهم من عیان / گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا

گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم / پس در جحیم اولیترم جنت چه کار آید مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو / من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری / که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت / هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند از او / تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود / یار یکی دیو ظلام یار یکی شمس ضحی

چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد / ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو / یارب خرش را مرگ ده تا گردد او بنده خدا
گویند در رهم خر مرد و آن مرد مرد کار شد / دانی که باشد اینچنین حق انظر اولیا

ای جان جان یکدم بیا با عشق او همراه شو / بگذر ز خود بینی دمی تا بر پری سوی سما
ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری / در شرق و غرب نیست مثل ای نور چشم آشنا

رجز مثمن سالم

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما / ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس / ای پاک تر از جان و جا آخر کجا بودی کجا

ای نقش رومی بیبتش حیران شدم کین تو کیست
ای قبله اقبال تو خوش خوشتر ز جمله آن تو
تو سرو جانی نگریا غنچه دورانی مگر
صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی
صد سوسن صد یاسمین از گلستان جان ببین
مخدوم عالم شمس دین تبریز گشته نازنین
ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
شو جمله را نالان کنند تا مرده زان افغان کنند
ساقی تو ما را یاد کن صد چنگ را بر باد کن
ما همچو خرمن ریخته گندم بکاه آمیخته
خاموش کن اکنون اگر دستور بودی گفتمی
این دانه‌ها را زمین همچو دانه در زمین
ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه شکر آن اصلی کند گه آه و ویلا کنند
گه قصه خود زر کند گه خاک را بر سر کنند
جوی حجاب کالبد گر آب رای نماید خون
گاهی چو چه کن پست رو ما سند فاروق تو
روزی محمد یک ستو روزی پلنگ ساکت شود
با فعل تو ای هشت و بد ز رشته و تکمیل ارها
زین رنگها مفرد شود در جنب عیسی رود
انا فتحنا بکم لا تسجدوا آنجا بکم
مستفعلن مستفعلن دیگر نخواهم گفت من

بیرون ز شش جهت بنگر یا خود در آ مصطفی
ماه تو خوش خوش ساتر تو خوش ای جان همه چاکر ترا
یا آب حیوانی مگر گردشت مان فشو و نما
خورشید از تو در کمی حیران شده در تو تنها
چون گس حجرتان صبح ما زم تنها همی خطا

ای جوهر بازار ستی از جوهری یا رستی
روی تو خوش و خوش تو [illegible] خوش [illegible]
ای قبله اندیشه با شیر خدا در بیشه‌ها
بنگر فلک ای ماه رو در عشق تو گشته دو تو
آفاق را آراسته عشاق را پیراسته

رجز مثمن سالم

هین زهره را کالیوه کن زان نغمه‌های جانفزا
هین اژدها را از غم گرگشت در ظلم اژدها
ارواح را فرهاد کن عشق آن شیرین لقا
هین از نسیم باد جان که راز کن ما کن جدا
سری که نغلگ بست کش گوش خران تعفنا
در گوش کیلیران خوش مو توت یک با صبا
مرکش شبان ما ای چشم جان ما توتیا
گه خواند شق می طرب گر زمیش سوی بلا
گه نسبت لیلی کند که مست مجنون خدا
گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشیده گدا
گه باده گوی لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
گه چون سبیح گشت تو بالا رمان سوی علا
گه دشمن برگ شود گه والدین اقربا
تا دم ما شیدا شود دیگر نگ چون شمس الضحی
در صبغة الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
یلحق بکم احسابکم هذا مکافات الوفا
باب البیان نطق قل حسبنا او بنا

دعوی خوبی کن بیا تا که شود روت تا
غم را بدرانی شکم با دور باش ترو بم
چون تو طرفیل و بی زنده کن آب و گلی
تا غم بسوی غم رود خرم سوی خرم رود
تا کار جان چون زر شود با دلبران همسر شود
ای کوکب آئینه رو ای هاد لاتشمیر تر
ای منزه حسن تو مخجل عشقت بخون کحل
گر جانب خوابش کشی گر سوی اسبابش کشی
جان را تو شیدا کرده مجنون شیدا کرده
ظریف و جیست آکنز و گه سیب روید که کدو
گه علم بر دل بر نهد گه دانش از دل بر کند
گه تماشا ایچ و نیش گه لعبت پنهانی خوش
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
چون ما میان سیتین بحرش بود باغ و وطن
رست از نه و تا حت فمی حیا ز رد سنده تقلان جا
آنانشد و ناجنکم انا غفرنا ذنبکم
ای شمس تبریزی بگو آن شاهنشاه ج

بر سینه ما سینا تویی [illegible] نمای جان ما
لعل تو خوش خوشتر ز [illegible] گشته از آن لعل ما
ای رهنمای بیشه‌ها در عقل و جان آن ما
چون گوی گردان می‌بسایم آن [illegible] دستها
صد مهر و ماه از روی او هر لحظه می‌آید صبا
عالم ز نور روی تو هر لحظه می‌یابد ضیا
با چهره چون زعفران با چشم تر آید گدا
تا غلغل افتد در حرم ارحل اتی [illegible]
در رو خرد راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
تا گل بسوی گل رود تا دل برآید بر سما
یا بود اکنون سر شود که بود گردد که ربا
ارجع لا غره‌تا ای شمس تبریزی بیا
چون مییت میگفت [illegible] ساق
که جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه عاشق کنج خدا گه عاشق روی ریا
گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
گه فضلها حاصل کند گه جمله را رد بلا
آتش کش آن آتش کش چون اشتر گم کرده جا
گاهی بل زر گه [illegible] گاهی خورد زخم عصا
بحرش بود گور و کفن خیر [illegible] بادانده و با
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
تا شکر تم ربکم و اشکر جزاء الرضا
تا حرف و صوت و رنگ و بو بی نور کی یابد صفا

رجز مثمن سالم

ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان ما
دل کرم ما را باز برای تو تا بستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا آب رحمت سر زند از صحن آتشدان ما

تا سبز گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها / انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان‌ها
ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل / آخر ببین کین آب و گل چون بسته کردت جان‌ها
شاخ شما با گلها از لطف تحیت بارها / تا صد هزاران اقرارها افگنده در ایمان‌ها
ای صبح رحمت عشق را نوجوش نوروزی در جسد / تا رو بروح می‌آمد جان‌ها ازین زندان‌ها
در روز غم بگشا طرب شمعی نما از بین شب / روزی عجب العجب ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را / سلطان کنی بی بهره را شاها تویی سلطان‌ها
کو دیده‌ها و زهره‌ها تا در رسد در گرد تو / گر گوش هوش آورد تو تا بشنوی برهان‌ها
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر / نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان‌ها
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل / ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان‌ها
ای شمس تبریزی بیا عشاق را ده بالقا / تا نور یابد دیده‌ها از آن مه تابان ما
ای باد صبح این قصه را با شمس تبریزی بگو / تا بشکفد هر صبحدم چون گل لطیف جان‌ها

رجز مثمن سالم

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما / کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل تو مرغ نادری عکس رخان مهتری / کامد بهار جانفزا ای سروری پرانسی بیا
ای گل تو اصل شکری هم با شکر لایق تری / شکر خوش و گل خوش بود در مهر و شیرین وفا
گلهای ناز از آسمان نعره زنان در گلستان / کای هر که خواهی بردن جان را بیا و در ربا
لب بر لب شکر بنه لذت بگیر و بوی ده / در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا
ای گل تو آنها دیده زان بر جا خندیده / زان جام مدهوشی که چون شمس تبریزی تو با
اکنون که گشتی گلشکر قوت دل و نور بصر / از گل بپر بر دل گذر آن از کجا این از کجا
هین از ترنج زین طبق بگذر تو بی ره عرق / از شیشه گلاب گر چون روح از آن جام ما
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما / بودیم ما همچون شما با روح گشتیم آشنا
با خار بودی همنشین چون عقل با جان قرین / بر آسمان از زمین منزل بمنزل تا لقا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما / ای بود ما آهن صفت ای لطف حق آهن ربا
اکنون بیا شاد آ بی خندان آ با ده آمدی / چون سرو آزاد آمدی می گو بزیر لب دعا
گشته زما مشتق بما آن شاه خوبان لربا / در لطف خاص عام را مر جان ما کن التجا
ای دل قرارت زیست همی تارک دولت نشین / آنگه بیا عشرت ببین وز درد او دان صفا
بنگر برای ارواح را بگذاشته اشباح را / انداخته مصباح را روشنتر از شمس الضحی
خورشید چه بود در جهان نبود کمینه عاشقان / عالم همه تازه بیا در عاشقی اینک بیا
خاموش شو خاموش شو در عشق او مدهوش شو / از حال خود بیخویش شو باز آ ز فکر یا اخی
در سر خلقان میروی راه نهان میروی / بستان به بستان میروی آنجا که خیزد نقشها
آهن خرد آیینه گر بر روی نهد زخم شرر / ما را نمیخواهد مگر خواهد شما را ای شما
هان ای دل مسکین من تا پایان ارواح سخن / با کس نیارم گفت من اینها که میگویی مرا
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو / بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شش جهت یا ذالصبا

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما / افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود / مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
مانخ زراتشکده غرقه با موج بحر آموخته / زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جانفزا
ای شیخ ما را غوطه ده ای آب ما را غوطه ده / ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باده اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد / سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دیروز مستان را به ره بربود آن ساقی کله / امروز می در می زند تا بر کند از تن قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری / خواهی بسوی مستیم کش خواهی بسوی فنا
ای نور ماه و مشتری پیدا و پنهان چون خوری / خوش خوش کشانم میبری آخر نگویی تا کجا
ما عاشق دیدار او بنگر بدان رخسار او / تا خود چه باده خورده‌ام تا گشته‌ام مست خدا
دیریست در غرقابه‌ام تا بر کناری افگنم / آنگه حکایتها کنم حال دل غرقابه را
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم روشنی / گر میبری سوی فنا ور میبری سوی بقا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی میرسد بر میشکافد کوه را
یک پاره اخضر میشود یک پاره عبهر میشود / یک پاره گوهر میشود یک پاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او / ای کی چه باده خورده‌ای ما مست گشتیم از صدا
ای طالب انوار او بنگر درین اسرار او / چون بلبل گلزار او بانگی زند بشنو صلا
ای باغبان ای باغبان ما چه در پیچیده‌ای / گر خورده‌ایم انگور تو تو برده‌ای دستار ما

خاموش کن تا موش کی تا او نگوید این سخن	تا روح ما راحت رسد تا دیده یابد توتیا	خاموش کن سر خدا دیگر مگو با هیچ کس	با شمس تبریزی بگو اوصاف او صاف کبریا
آن خواجه بیدار شد از بهر این را شد	بر هست حور العین شده گه مست آن مستور را	ای شمس تبریزی بیا مستانه بنشین می نگر	معنی عشق دیده از تو تو فارسی از کارها

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا	از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا	ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان	بگرفت ما زنجیر او بگرفت او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین	ای جان مرگ اندیش رو ساقی باقی آمد بیا	ای هفت گردون مست تو ما مهره در دست تو	ای هست از هست تو یا صدر صدران جای ما
دروازه عاشقان بر کف نهاده ظل گران	انگشتهای شاهدان در زنجیل و تال‌ها جدا	مجنون شو دهر عاقلی دشمن شده هر فاضلی	مغز تو گو بیدار او ای عاقل چرا بودی جدا
چون آمدی در بزم جان بنگر بپیش از ما ببال	رضوان چو دید این گونه را حلقه بتا	افلاک گشته سرنگون طاس فلک بین پر ز خون	خورشید و مه اندر جنون از روح جان البقا
ما عاشقان ای تو ولی باده ز خوی تو	شب تا سحر در کوی تو نعره زنان یا ربنا	جانان خمر تاره تسبیح حضرت شاه کن	جا کرده حوران حسین مدحی زده جا
تا کی ز تو جور و جفا حاجت و تا بحر عطا	بهر خدا بخشش نما ای ماه روی دلربا	حقه معنی ست او از خویش زبانی می‌زند	او را چرا گوهر جدا از بس ز کار جدا
ای حضرت بی عیب تر نفس بر می جنبان جبر	ای عشق زنجیر جان با زن ای صبا	ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر	آمد مرا شام و سحر ز بانگ تو بوی وفا
ما دنگها نما کن این دیدار اسرار کن	بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا	خاموش کن بیهوده مدرس عزاد خاتمان حور	تا شد شار شو حو گیر از حلم خدا
معنی اسرار دل نمودی مدام سر الحق	آیینه شو شیشه رخ را به مولانا نما	خاموش کن ای شمس دین تبریز جان را نما	هشیار شو بیدار شو در سیر خوی خدا

رجز مثمن سالم

ای دوست کرده خویش را بی خویش کن با خویش را	با خویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را	آتش بزن عشاق را بر دور کن زهاد را	زر برزنان ترسان را چیزی بده درویش را
مارت ای مجنون ماه خود ملامت مسکین جوانه خود	مارا بکن همراه خود چیزی بده درویش را	هم جلوه بسیکی ز عشق آگه سیکی	با ماه هم میکنی چیزی بده درویش را
درویش را جبه تو پوش جان و زبان و ستان	نی دلق صد پاره کشان چیزی بده درویش را	تلخ از تو شیرین میشود کفر از تو همچون دین	خار از تو نسرین شود چیزی بده درویش را
جان و تن جانان بس کفر و حق ایمان بس	سلطان من سلطان من چیزی بده درویش را	خاموش کن از هیبت دل را بسیار اشکند	کم سروران تاج زده چیزی بده درویش را
هم آدم آن م توئی هم عیسی مریم توئی	هم راز و هم محرم توئی چیزی بده درویش را	ای تن پرست بوالحزن تن پیچ جان مکن	سنگ تن بنگر بس چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم	بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را	امروز گویم چون کنم یکباره دل را خون کنم	وین کار را یکسر کنم چیزی بده درویش را
خوبیت یار کیستی تو یار را یار هستی	خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را	جان را در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم	تو محتشم و محتشم چیزی بده درویش را
ای شمس تبریز از نظر اشعار تو لعل و گهر			گفتار تو شهد و شکر چیزی بده درویش را

رجز مثمن سالم

ای ماه آن قبله که شقت فزوده بالها	در حلقه سودای تو روحانیان را حالها	ما جهان آفلین تا کی رسد عود تو باشین	در دیده های عجیب بین بر زم ز تو منالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریا چون	ما هم نخواهم ای فزون را مهما و سالها	کوه از غمت بشکافته وان غم دل در تافته	یک قطره خون یافته از عمل ایش نقشالها
ای مهرویان صنم شمار یاران عاره	دانی سر ابنا هم بود اندر طبع و نبالها	ساقی ساکی سیدی برده فرشته حاسدی	با نقد جان کی سدی پامال گشته مالها
آنکه تو باشی یار او خوش منتها جلال او	آنکه جنین پیش حال او بر روی ارده خالها	گیرم که خارم خار به بد خار از ره گل می‌شد	صراف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها

رجز مثمن سالم

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا / با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا

جباروار و زفت او دامن کشان مست و لها / تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

بس مرغ پران بر هوا از دام ما گردد جدا / می‌آید از قبضه قضا می‌پرد او تیر بلا

ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی / مست خدا او نه‌ای خود کشتی گرفتی ناخدا

بر آسمانها برده سر وز سرنبشت او بی‌خبر / همیان او پر سیم و زر کوشش پر از طاق القضا

از بوسه بر دست او وز سجده بر پای او / ور لور کند شاعران و زمزمه بر آز خا

باشد کرم را آفتی کان کبر کاره در رفتی / از وهم بارش کند در جاپلوسی گدا

بد بد و رها و رکرم زو فریدست آن رم / از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا

فرعون شداد و شده خیکی پر از باد شده / موری شده ماری شده ان بارگشته اژدها

عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی / کو اژدها را می‌خورد چون افکند موسی عصا

بر خواجه روی همی بگشاده گردون کمین / تیری زدش کز زخم او همچون کمان شد دوتا

در رو فتاد او زان زبان ضربت زخم گران / خرخرکنان چون عیان غرغره مرگ و فنا

رسوا شده عریان شده دشمن بسوگریان شده / خویشان او نوحه‌کنان بردی چو اصحاب عزا

فرعون نمرودی بده نی انا الله میزده / اشکسته گردن آمده دریا ربه در ربنا

از زعفرانی کرده و زخمی نه بر اندام او / جز غمزه غمازه شکر لب شیرین لقا

تیر تو عجب با کمان چشمش ببین تریاد بان / ای بیوفا تریا همان او محتجب تریا ها

اکنون نگویم سر جان ای امتحان عاشقان / از قفل و زنجیر نهان هین گوشها را بر گشا

کی برکشانی گوش را گر گوش ره مدهوش را / مخلص نباشد هوش را جز بفضل الله یا نیا

این خواجه با خرخشه شد بشکسته چون شیشه / نالان عشق ما شده که بیض عنی من لکا

ای خواجه با دست پا پا تیر شکسته ست از قضا / دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا

در بدبست زخترش لعبت بها از خرقه / تا گرد وار او طرب صدق در جد او سنا

انا بلکنا بعدکم یا دلبنا من بعدکم / مفت الحیوة نقدکم عودوا الینا بالرضا

العقل فیکم مرتهن النفس منکم ممتحن / بر تقدم بیکم ممتحن فی وسط نیران الهوا

این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر / عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها

ناری بدست نور خود شمشیر چوبین آن بر / تا در دران اختا شود شمشیر گیرد در غزا

عشقی که بر نسیان بود شمشیر چوبین آن بود / آن عشق با رحمن بود چون آخر آید ابتلا

عشق زلیخا ز ابتدا بر یوسف آمد سالها / شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قضا

بگریخت او یوسف پیش ز دست در بر زلیخا / بر بریده شد از جذبه بر عکس حال ابتدا

گفتش قصاص این بد بجم ز تو امروز رسن / گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند / ای بس عاگو را که حق کرد و زکرم قبله دعا

باریک شد اینجا سخن ور می نگنجد در دهن / من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا

او میزند من کیستم من صورت خاکیستم / زنان بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا

زین چاره کن خواجه را بنگر که میگوید مرا / عشق آتش اندر ریش زد ما را یا کردی چرا

ای خواجه صاحب قلم گر رفتم اینک آمدم / تا من بن آخر زمان حال تو گویم بر ملا

آخر چه گوید ذره از آفتابی ذره / از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا

چون قطره بنمایدت باقیش معلوم آیدت / را انبار کف کند می عرضه کند اندر سرا

گفتی چو دیدی باقیش نادیده خود میدار بیش / دانش ز انی چون شعر چون بازگردد ز آسیا

هستی تو انبار کهن هستی درین انبار کن / بنگر چگونه کند می وانکه لبا چون بر ملا

هست انجمن آن سایه هست این جهان چون خرمنی / آنجا همی خواهی بدان گرگ نمی گرد لوبیا

رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را هین منتظر / گویم که ره میکند تعجیل میگوید صلا

ای خواجه تو چونی بگو خسته درین ره فتنه گو / در خون و خاک افتاده بیچاره وار و مبتلا

ای شمس تبریزی بگو سر نهان شاه خود / کو زنگ تو زین گفتگو از شمس دین بشنو ادا

گفت الغیاث ای مسلمین ای لها نگهدار این / شد ریخته خود خون من تا این نیاید بر شما

من عاشقان را در تپش بسیار کردم سرزنش / با سینه پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا

میل الکل همزه جمع زبان بد لو / همانزه را اسا را از خاموشی خود دو ولا

کی آن ما جز رست سوراخ مار و گژدم مست / کهگل پران سوراخ زن گر دم سنه بر اقربا

در عشق ترک کام کن ترک صبوح و شام کن / هر سنگ را از نام کن شکر لقب هر جفا

گر شمس تبریزیت گیرد نجم جان تو رست / هفت سخاکی افتاده کز سده کرد تیکا

	رجز مثمن سالم		
ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما	ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما	نک بردم امسال ما او عاشق آمد پار ما	ما طفلکانیم و توئی هم گنج ما و خیار ما
ما خستگانیم و توئی صد مرهم بیمار ما	ما بی‌خبرانیم و توئی هم ابر هم معمار ما	من دوش گفتم عشق را کای خسرو عیار ما	سر درکش منکر مشو تو برده دستار ما
من گفتمش ما خود کهیم این صد اگفتار ما	زیرا که گر را اختیاری بود ای مختار ما	واپس جوابم داد او نی از تو هست انکار ما	چون تو چه گوئی داد ده بیجون صیاد اکسار ما
ماکاهلانیم و توئی صد گنج و صد بیکار ما	ما خستگانیم و توئی صد دولت بیدار ما	گفتمش از ما خود ببر این حجت اغیار ما	هم بلبلی مستی مکن تو هم زبون تیمار ما
گفتا که بشنو ار لا تو تشنهٔ زمرار ما	رجز مثمن سالم		خود هر ستور لاغری هم کی کشاند بار ما
از من تو یا با ما بیا اسرار را اسرار کن	در روی من بین و بیا انوار را انوار کن	یکبار نقش و رنگ و بو بیرون شو از او بجو	تا خود ببینی چشم تو دلدار را دلدار را
با آه درد ای یار من با نور ای یار من	ای خورد دردای یار من بار را دیدار را	هستی تو دیوار شد بر گنج گوهر بار شد	می جو ز درد ای یار من دیوار را دیوار را
برگرمی چون گهر ز عشق او برکش صور	مستانه جو میخانه خمار را خمار را	هم کفر شد هم تار تو از تو شدست ای تند خو	بیرون شو در جو بجو تا تار را تا تار را
در عاقلان بگذر ز لا در خستگان منگر دلا	میجو مرا از جا بجا بیدار را بیدار را	بگذر ز خم آب و گل و رز دل و جان زنگل	بستان از این سلطان دل اسرار را اسرار را
تو آن همه میان عیان خسار شاه بی نشان	رجز مثمن سالم		لیکن ز صورتها به بین آثار را آثار را
ای ابر باران ما بریز بر یاران ما	چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما	ای چشم ابر این اشکها می‌ریز همچون مشکها	زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر	از گریه و لابه کنون رستند بیماران ما	ابر روان چون دل دهد حق از بهر لب خشکان ما	رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
برخاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان	زین منوالی بیکشند از عشق طراران ما	این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن	بشکفته رو لعلی سفان از اشک افشاران ما
یک قطره از وی درشود یک قطره اش عنبر شود	زر مال و نعمت پر شود کهنه کف واران ما	باغ و گلستان و ملی اشکوفه میکند دری	زیرا که ابریق از بگه خورند خماران ما
بربند لب همچون صدف مستی میاور بی صدف	تا بار آید این طرف از غیب هشیاران ما	خاموش کن خاموش کن زین پس مگو آخر سخن	تا شمس دین گوید بده جان از نگاران ما
	رجز مثمن سالم		
آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا	جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا	سمعا و طوعا ای ندا هر دم دو صد جانت فدا	یکبار دیگر بانگ زن تا بر پریم بر بل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما	آخر کجا میخوانیم گفتا برون از جان و جا	از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران	بر چرخ نهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ما ستی	دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا	آوارگی نو ست شد خانه فراموشت شده	آن کنده بر کابلی بس سحر کردت اژدها
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله	چون برنمیگردد سرت چون دل نمیجوشد ترا	با بانگ شتربان من بس نشنوی بیش پس	با کاروان شب همنفس تا ره بری بر ره ربا
نقطه نشسته گوش ما مست خوش و بیهوش ما	نعره زنان گوش ما که سوی شاه آ ای گدا	تا نور دل افزایدت تا چشم جان بگشایدت	ای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا
	رجز مثمن سالم		
ای جان ما ای جان ما ای کفر و ای ایمان ما	خواهم که این چهره تو آگه هر کنی ارکان ما	کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی	درد مرا درمان کنی ای درد و درمان ما
چون سکه ما داری نظر زوبی کن ای خاک بشر	آوازه در ره سر بسر زان تیغ توزان ما	مس مرا چون کان کنی ویران ما کشور کنی	دریا پر از گوهر کنی ای بحر بی‌پایان ما

با دوستان خواری کنی با دشمنان یاری کنی
هر شام عیاری کنی ای پاسبان بان ما
من می‌نمانم این صفت زین نقشهای معنوی
گر زهر می‌بخشی مرا چون شکری بر جان ما

خوانی نهادی از کرم بر عاشقان کم کن ستم
بنگر که می دزدد و هم این دزد از همیان ما
این تو و زر دست نیست وین عمر نقد بیش نیست
هر روز دزدد نقد را این دزد از همیان ما

عالم همه بشکفته گل بی خبر با نهفته گل
چون شکم داری چپل باز آ سوی درمان ما
ساقی شراب معنوی ده زان جام خسروی
گر قول ما می‌نشنوی میدان جمع خلقی لان ما

ساقی یکی رطل گران ده بهر جان عاشقان
تا ره برد بر لامکان این جان سرگردان ما
ای جان آن زان کو آمده در نزد سلطان آمده
باز آید از سکر وطن چون مثنوی بر جان ما

یکدم رها کن قیل را ای مهتر تو بنگر حال را
گر واقفی احوال را از شیوهٔ مستان ما
خاموش کردم این بیان با کس نگویم این زبان
شد شمس تبریزی عیان بر صحن میدان ما

تبریز ویرانه همه سرسبز از شمس دین ... خبر
خیره مشو ای خیره سر خیره چه شنا خوان ما

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان من از کجا عشق از کجا
ای بیدلان ای بیدلان من از کجا عشق از کجا
شوریده‌ام شوریده‌ام در خاکدان ... ریده‌ام
عشقست جان بگزیده‌ام من از کجا عشق از کجا

گاهی آتش در خلیل گاهی موسی جان سبیل
گه غرق در دریای نیل من از کجا عشق از کجا
عشقست جان این جان ما عشقست ما را ...
عشقست او اینجا مرا من از کجا عشق از کجا

گشتم خریدار غمت حیران بیا از غمت
جان داده در کار غمت من از کجا عشق از کجا
ای مطربان ای مطربان دف زنید ...
من بیدلم من بیدلم من از کجا عشق از کجا

عشقست سلطان یقین حقیقت برهان یقین
عشقست میدان یقین من از کجا عشق از کجا
عشق آمد و دست از آسمان تا خود بشد دیدگمان
عشقست بلای ناگهان من از کجا عشق از کجا

ای شمس پس کن مرا تنها ... حیرت و ...
عشقست ... گه در مه من از کجا عشق از کجا

رجز مثمن سالم

ای زاهدان ای زاهدان تا چند زین تدبیرها
ای غافلان ای غافلان تا چند زین حرص و هوا
ای مرکبان ای مرکبان ... زین جفا
ای بیخبران ای بیخبران ... باشید از فنا

ای عارفان ای عارفان فرصت شمارید این نفس
ای کم زنان ای کم زنان ترسید این پرده‌ها
ای مطربان ای مطربان آن جام جان ...
ای ساقیان ای ساقیان آن شراب عز را

ای دوستان ای دوستان بشکفت گل در بوستان
ای بلبلان ای بلبلان ... آمد صلا
ای عابدان ای عابدان ... بر روی شمس دین
گر عارفی عین الیقین سر ... لطا

ای بیخودان ای بیخودان بیگانه گردید از خودی
ای غافلان ای غافلان با عشق گردید آشنا
ای عالمان ای عالمان ... بیارید از عمل
ای صوفیان ای صوفیان ... صفا

ای عاشقان ای عاشقان معشوق را در گشته‌ها
ای همرهان ای همرهان غافل مباشید از خدا
ای مخلصان ای مخلصان ... دید از خطر
ای رهبران ای رهبران ره ترسید از خطا

ای لیلیان ای لیلیان ... درد
ای طالبان ای طالبان آمد گه وصل لقا
ای جگان ای جگان ... سر آید ...
ای سرکشان ای سرکشان ... بگذرد ...

رجز مثمن سالم

ای قدر باد و جان ما ای درد و درمان ما
چون شاه جانی اندر آ از لطف خود در جان ما
بزمی بیارا ... بیال ... شب
خمری روان کن ای عنب در شیشهٔ ایمان ما

تیز ... بر فلک ... لرزد ملک
سرها شده چون گوی ... چوگان ما
ای عاشق ما ... عالم ...
آتش ... میدان ما

گر بندهٔ شاهی بیا در طلب ماهی بیا
گر کوه و در کاهی بیا در بحر بی پایان ما
مانند عیسی ای ... هر دو ...
خوش ... کیوان ما

از غمزه ... سلطان ...
مانند روحانیان ... شوی مهمان ما
ای ... گر ... با ...
از جسم و جان ... جویان ما

بالای هفتم آسمان اندر جهان لامکان
با اولیا بینی روان ... جولان ما
دوران ... اندر گذشت ...
دوران ما حیران همه ... دوران ما

تم ان ... یکشاد ...
ای ساغر ... باده ... شد گردان ما
بگذر ازین نقش ... آئینه ...
در ... غیرت سر ... تیغ آن خاقان ما

بزبان ... شمس الدین ...
تبریز گردد ... سلطان ما

رجز مثمن سالم

ای عشق هر جا میروی ما را مکن از خود جدا
گوشم بکش گوشم بکش بهر خدا بهر خدا
ای عشق حقانی بیا وی گوهر کانی بیا
زر برده و مس با چون کیمیائی کیمیا
باغ از تو آبادان شده لاله ز تو خندان شده
گل چاک کرده پیرهن بلبل ز عشقت در ثنا
نه چشم هر کش داده نه داد عشقی داده
گر تو خلیفه زاده نسبت با آدم کن بلا
عیسی است سر حق ببین خود را نمایان همچنین
خر را بمانده بر زمین عیسی بر آید بر سما
خاموش کن تا شمس دین آید بگوید سر این

ای عشق با تو سرخوشم ای عشق تاج تاجور
از تو چگونه سرکشم گر میکشی دادم رضا
ای عشق سحر از جوش تو در نوش تو عسل از نوش تو
هم نیش تو هم نوش تو ای نیش را رو در صبا
بلبل بگل آویخته ساقی بمل آمیخته
شاد و چمن بر ریخته صوفی بیا چشمی گشا
گر آدمی عیشی بکن خر برهنه عیسی خری
بیرون خری خر میخری عیسی کجا یابی کجا
دم زن ز عشق آن حد خر را بجان بر یکد
زیرا که عشقت میکشد تا بارگاه کبریا
گر ز ستر و جامه نیش صد آفرین آید ندا

رجز مثمن سالم

امروز آن سلطان ما آمد درین میدان ما
امروز اندر جان ما بنمود رو جانان ما
سیمرغ کوه قاف جان عشق آن دیوانه پران
خواب از جان ما در رفته در دام وی ریزان ما
این دام ما را عشق وان یوز او در جستن مهمان
چون دام و دانه این بود خوابین نخواهد جان ما
جائی که ما را منهد جبریل تیشه سپید
زیرا که برتر از فلک با حق بود جولان ما
زان لشکر قهر نهان اینک رسیده خفتگان
دریا هم اکنون میرسد تا هر بیابان ما
طوفان ما دارد لطف از جان جان تن ار جستن
بستان وصد دو کفر و دین تا ای درین ایوان ما
خامش کن آن گفت با تا دل تو را جان جو دو

امروز اندر بزم دین ساقی باقی را ببین
چون کرد جام عشق را بیچون چنین گیلان ما
زیرا که بند دوام ما صدر یده بر مرغ ما
شاهی که آزادی بود هر بنده از زندان ما
چه جام و دانه این بود سیراب طمین بود
جویان جوییم ما کان شه بود جویان ما
ای منکران ماه ما ای دشمنان شاه دنیا
نزدیک شد تا در رسد بر جمله تان طوفان ما
طوفان چه دریائی که او این خلق را غرقه کنند
بشنید در دریای من بانوح ای یاران ما
کشتی بنیدای مبدای قصی کنید ای تحقان
چون نقد شد ما را کنون هم خلد هم رضوان ما
کامروز ساقی خرد گشتست در خرمان ما

رجز مثمن سالم

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
میشد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان
گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا
بر آسمان و برج ها صد رده پدید آید ترا
بر آسمان پا تا نهی هر صبحدم همچون صبا

خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
از تابش و آب گل افزون آتش رضیا
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
چون تو هوا را بشکنی با پر هوا نه همچو پا
دیدار شمس الدین مرا بیدار کرد از خواب دل
جانها فدای آنچنین الطاف و اعطاف خدا

رجز مثمن سالم

العشق مصباح العشاء والسحر طباخ الحشا
والوصل تریاق الغشا یا تجلی قلبی منا
یا سائلی عن حبه اکرم به النعیم به
کل الغنی فی جنبه عیف التجلی کالهبا
النیح من لناحکم وجشر من اصبا حکم
القلب من اروح الکم فی الدرر تمثال الرجا
التمس خیر ... التمر نکا مع الاحدی عشر
قد اکم فی لیقته قدام یوسف فی الکربلا
خاموش کن باقی بگو دو راه تسو در جست جو

الشمس من فرانشاد البدر من حرانسنا
والعشق من جاناتنا من ییدنا فی راسنا
یا سائلی عن قصتی العشق قسمی حصتی
والسکر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
اریا حکم تجلی البصر تعقیوکم تلقی النظر
یا یوسفینا فی البشر جود وجدا التقی
اصل العطایا دخلنا ذخر البرایا نخلنا
یا من یکب و هو ... یشکر فیحالیب النوی
ای شمس تبریزی که تو هستی حریف اولیا

رجز مثمن سالم

باز آمدم باز آمدم در عالم صدق و صفا
تا دو استانم جان تو را آفت درد و عنا
من آفتاب خاورم انوار جان را مظهرم
خورشید دل را مظهرم در مهر و مه نور ضیا
سر زنگ از آخی گر آتشی تر ساختی
بیمای خود بگداختی دارم خواص کیمیا

من نوبت عیساستم من قوت بیضاستم
فتنه گر جلوه ایم ستگر خشانم بر شما
مرغ قاف بحر حکمتم سیمرغ نالی همتم
یا عز و ملک دولتم با سایه و فر هما
من کفر تو ایمان تو من جان تو جانان تو
من رخ و تو درمان تو هر درد را دارم دوا

بگریزای میر اجل از جنگ ما از جنگ ما | زیرا نمیدانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حملهای جند او وز زخمهای تند او | سالم نماند یک رگت بر جنگ ما بر جنگ ما
زرین باده از جامی بر داجل تا چون شیشه | چون شیشه گشتی بشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
دوران شرابی در کشی سرمست گردی از خوشی | بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
هر کان می احمر خورد یا برگ گردد برخورد | از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
پس تیرها در جو زند پس بربطش تو زنم | پس با شهان پا وزند سرهنگ ما سرهنگ ما
مادام مریخ زمن اینجا درین خنجر زدن | با تقنوه نتوان شدن جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تیغ زن ور زور از بدر به سازی سپر | گر تیغ بری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
آنحق شود در سحر ما خاموش رود در سحر ما | تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

رجز مثمن سالم

باد سحرگاهی بیا شمس الحق آگاهی بیا | شمس و صلای بیا هین نیز تراز باد صبا
چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تسلیم ما | می دان که درد و گرمی سخن هرگز نیاید بر سما
در خود برآید بهمای تیره گردد آسمان | گردد واو آسمان چندان لطیفی و ضیا
خود را مرنجان ای پدر سر را بکوب اندر حجر | با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و مرا
گر تو کنی بر نه تفو بر روی تو باز آید او | در دامن اکشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش از تو خامان گر در جوشش بتی بیگ تبان | پس برطپیدند و نشد درمان خود الا فنا
بگرفت وهم ما را یکی عار است اندر دو جهان | سر در کشیده گرد شد مانند گوی آن دو تا
آن مار را به خویش را بر خار میزد دم بدم | آمد سبوزانم اجل از خود زدن بر خار ما
بی صبر بود آن بی حیل خود را بکشت او از عجل | گر صبر کردی یک زمان رستی از آن بیقل
بر خار رشتیت بر بلا خود دما من تو هم بلا | ساکن نشین ورنج خوان جاء القضا جاء القضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین | ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم بوادی دگر باقی تو فرما ای پدر | مرحبا برانزای بیسان هردم سلامی تو زما
ای شمس تبریزی برآ از برج لاشرقیه | سلطان تحیت عرقی و دیدار را با ما نما

رجز مثمن سالم

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما | سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر | هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب قد جنت ان النفوس زوجت | ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی | داماد خوبان میشوی ای خوب شهر آرای ما
خوش می زنی ای نای ما خوش میکشانی پای ما | خوش میزنم کفهای ما ای بیشه زیبای ما
خوش میروی در کوی ما خوش میخرامی سوی ما | خوش میکشی ما را بکش ای شهد و ای حلوای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا بستن خطا | یا حسرت در بند و جان نصف من بالای ما
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما | دل را بخوان هم بکش بر به رنجهای ما
رقصی کنید ای عاشقان چرخی زنید ای همچنان | در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
والله که این دم مومنان [illegible] شادی همی | در جیب تو غیب از این شوق استقصای ما
تو می جو دریا کشان [illegible] سجده کنان | تو می مباز [illegible] خوبان اجزای ما
درگردن افکنده دهل گردک نوین گل | کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب هر که ساقی که پیمانه‌ها | بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
خامش کن کامشب [illegible] شادم ستان از جرخ رخی | این با درست که می بزد حلوای ما حلوای ما
شمس الحق تبریز دین [illegible] شکر ریز | صد شور در شهر افکند اندر دل شیدای ما

رجز مثمن سالم

بنشسته ام من بر درت تا بو که بر جوشد وفا | باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندر آ
غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت | ای صد هزاران رحمت بر روز خوبت دائما
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران | عالم اگر برهم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند | صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و سما
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل | خورشید را درکش بجل ای شهسوار هل اتی
امروز یا مهمان تو مست رخ خندان تو | چون نام رخ تو می برم [illegible]
کو نام غیر نام تو کو جام غیر جام تو | کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش بر تابمی | ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا
ای قوت خیل چشم بر راه خوابم محتشم | زیرا که سرمست خوشم زان چشم مست دلربا
افغان خونم دیده بجا بر من [illegible] | خون جگر جوشیده بین گردن روی خفا

آن کس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو / سنگ کلوخی باشد او او را چرا خوانم بلا

رنج و بلای زین بتر کز تو بود جان بی‌خبر / ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان / از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره / الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا

ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده / بر بندگان خود زده باری کرم باری عطا

گل دید ناگه مر ترا بدرید جان و جامه را / وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا

مقبل ترین و نیک پی در برج زهره کیست نی / زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا

نیها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر / رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا

بدبی تو چنگ و نی حزین آید کنار و بوسه این / دف گفت می‌زن بر رخم تا روی من یابد بها

این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن / تا آنچه دزدیده‌ست دی آن را کند این دم قضا

چیست ای شه مهین هشیار گشتن اینچنین / وانگه نگوییم بعد ازین هشیار شرحت ای خدا

یا باده ده حجت مگو یا خود تو برخیز و بگو / یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

سلطان سلطانان ما شمس الحق جانان ما / افزون ز صد خندان ما خورشید چیست چون سها

چه بود اگر بنوازیم در بحر عذب اندازیم / همچون شکر بگدازیم در بحر جان جان اصفیا

رجز مثمن سالم

مجزوی چه باشد کز اجل بر رباید کل ما / صد جان بر افشانم برد گوییم هنیا مرحبا

رقصان چه گردون شوم زانجا سوی بیچون شوم / صبر و قرارم برده‌ای ای میزبان رو تر بیا

از بیقراره می‌بری تو پاره پاره می‌بری / که شیرخواره می‌بری که بیکسانی دایه را

دارم دلی همچون جهان تا می‌کشد کوه گران / من کی کشم گه کی کشم زین کاهدانها حر را

گر موی من چون شیر شد از شوق دندان شیر / مثل دم گندم نیم چون در روم در آسیا

در آسیا گندم رود کز سنبله زاده‌ست او / زاده منم نی سنبله در آسیا باشم چرا

نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی / زانجا بسوی مه رود نه در دکان نانبا

با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی / خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

ای باد بی آرام ما با یار بر پیغام ما / باشد شود ایام ما چون لعل خوبش با نوا

ای شمس تبریزی بیا اثنا بر سودای ما / بهر خدا ای شاه ما بخشش نما بخشش نما

رجز مثمن سالم

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوادارم ترا / از زعفرانی روی من می بگردانی چرا

یا این دل خونخواره را لطف مراعاتی بنا / یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا

این دم ترا آید در روش یا صبر یا شکر نعم / بی شمع روی تو نتان دیدن مر این ره راه را

هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو / کی درها پیدا شود بی مشعله شمس الضحی

بی بادهٔ تو کی فتد در مغز نغزان مستیی / بی همت تو کی رود شیطان بلا حول و لا

نی ترش سازد قرص سیب مطبوع هم مطبوخ حبیب / تا در غذا زی کنی زالمبلیه خود در دوا

امر تعالوا کی رود خورشید در برج اسد / بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا

در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی / در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا

سیل باده شب برده هر جا که عقل است و خرد / زان سیلشان کی وا خرد جز مشتری هل اتی

ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل / وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا

هر کس نیابد مر ترا کز عشق بسلاند مرا / آن کم ز نه فهم ما گوید که پیش من بیا

زان سو که نعمت می‌رسد باید که فهم آن سو رود / آن کت دهد ظل بقا واداندت طال البقا

آنکس که از نکهت کند سنبل و گل نکهت کنند / هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا

هم رحمتی هم بی را دو نون کردست مقرون با الف / در باد و دم اندر دهن تا خوش بگوئی ربنا

لیکن لبیک‌هایی کرم سوداست اندر سرم / زآب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا

هرگز نماند آسیا مقصود گردشهای خود / کاستون قوت هست او کسب کاران ما

آبش گردان میکند او نیز چرخی میزند / حق آب را بسته کند او هم نمی‌جنبد ز جا

خامش که این گفتار ما می برد از سر ابلها / تا گوید او که گفت او هرگز نباید قفا

رجز مثمن سالم

چندان بنالم نالها چندان برآرم رنگها / تا بکنم ز آئینهٔ هر منکری من زنگها

در منزل عشق تو دل میراند این مرکبش / در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگها

بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی / تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها

کری که گر زد چنین آخر ببیندی چنان / آن سو هزاران جان من چون اختران آونگها

بالا نشین تا بانیت دانی چرا منکر شدند / کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها

چون از نشاط روی تو کوران همه بینا شوند / تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها

اما چو اندر راه تو ناگاه بجهد زین شور / هر عقل زین رسته شده سبزه زارست سنگها

زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از رهزنان / زین رو ببین کشتی صبر بشکسته شد بر گنگها

زین رو همی بینیم کسان نالان چو نی در روح تهی / زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگها

اشکستگان را جانها بسته است بر امید تو / تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها

تا قهر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو / تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگها

با جستنی نوعی دگر با رفتنی طرزی دگر / پیدا شود در هر جگر در سلسله آونگها

از دعوت جذب خوش آن شمس تبریزی شود / هر ذره انگیزنده هر سوی چون سرهنگها

رجز مثمن سالم

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را / چون باز روی چون مه ات تا بینم من آن گلزار را

خورشید چون فر وز دم تا هجر کمتر سوزدم / دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را

ای عقل کل ذو فنون تعلیم فرما یک فسون / کز وی بخیزد در درون نرمی نگارین یار را

چون نور آن شمع چگل می نمایدم جان و دل / کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را

جبریل با لطف رشد عجل سمین ما خون چشید / این مرغ دانه کی کشد عنقا نجنبش منقار را

عنقا که یابد دم کش در پیش آن عنقا مگس / ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را

کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم همی / کز دم آن ترسا همی پاره کند زنار را

دنبال غم چون آتشی گسترد آتش منظری / کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را

تن را اسل امتها ز تو جان را قیامتها ز تو / عیسی علامتها ز تو وصل قیامت دار را

ساغر ز غم در سر فتد چون اشک از غم سر فتد / آتش بجان اندر فتد چون گل بپاشد خار را

ماندم ز عذر او دقی چون من نبودم لایقی / لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را

شطرنج دولت شاه را صد جان بخرجش اکا / صد رخ که جمال گاه را صد درد و دردی خوار را

بینم بشب وصل شده می از خوشی فاصل شده / نور شاه جان حاصل شده نها در و دیوار را

باشد که آن شاه حرون از لطف از حد بر برون / منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را

جانی که رو آنسو کند با بایزید او خو کند / یا در شبانی رو کند یا بو دهد عطار را

مخدوم جان جام او مست شد ایام او / گاهی که گوئی نام او لازم شمر تکرار را

جانی خداوند شمس دین تبریز از جان زمین / بر نور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را

ای صد هزاران آفرین بر ساعتی فرخ ترین / کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

دریا کی بی مهر کین در بزم عشق اندر نشین / در پرده منکر ببین آن پرده صد سحار را

چون نور پاک شمس دین پرده جان بدریش / بی پرده جان یا تمم سر رشته اسرار را

رجز مثمن سالم

چون غنچه بنخندید خسروا چشمم که بخندید مها / گر چشم من باغی شدی چون شاخ شکوفه از جور رو جفا

گر لب فرو بندم کنون جانم بجوشش آید درون / در بر بجوش آیی زنم بر سبز زنا د جوشها

معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما / او لیک این منکر را کی باشد اقبال و سنا

از جوش خون نو طلقی نعم آن نطق آمد در قلم / شد حرفها چون ذره هم سوی سلیمان لا بسرا

کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف / در ترا جانها صد باغ ترا دلها گیا

ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده / در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما

ماننده خاک کفت چون جا گران اندر صفت / ما دیدبان آن صفت یا این همه عیب عجا

تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد / در حق هر بدکار بد هم محرم هر دو سرا

تو صد تو کن ای محتشم سر دل که دیدی ای صنم / در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما

از آب حیوان بیش هم در گلو گیرد ورا / کو خورده باشد با تو ما زان نعمت هم چون لقا

ای آفتاب اندر نظر تاریک دلگیر و شتر سا / آنرا که دیده آن قمر در خوبی حسن و بها

ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر تو / در وقت آن شاه خوش بی کبریا صد کبریا

ایجان سخن کوتاه کن یا این سخن را ره کن / در راه شاهنشاه کن سوی تبریز صفا

ای تن چو سگ کاهل مشو قانع بعشو معو / تو باز گرد از خویش و رو سوی شهنشاه لقا

ای صد بقا خاک کفش ای جیش شهنشه در کفش / گشته رهی آن خفش وانگه سلیمان و ولا

وانگه سلیمان زان ملا لا الزمان مکر ابتلا / از ترس کمتران ملا کمتر شود از ننگها

ناگه قضا را شیطنت از جام غم سلطنت
بربوده ازوی کرمت کرده بملکش تعنا

چون یکدمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
دیو و پری را بی مرو ترتیب کرد آن پادشا

تا بازمان غافل شده دیدار ز هوا غافل شده
زان ماجرا آن غافل شده بی پرشده هم بی نوا

زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
کو را ز عشق آن سحر مشغول کرد نماز قضا

زود اندر آمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
در منع او گفتا که نه عالم مسوزای مجتبا

از شه چو دید او فرّه آورد رو در چین سجده
تبریز را از مژده کار زو با بن برزده سرا

رجز مثمن سالم

خامش کنید ای عاقلان تا زخم ناید بر تجا
دیوانه را زان می‌زنند کو راست گوید بی ریا

گر راست میخواهی شنید زین حمت آید بیا
رو چون زنان شو ناپدید تا در نیفتی در بلا

ره در کش ای کو نفس خانه بنشین چون زنان
چون سیلی این ناکسان طاقت نداری هیچ یا

ما ترک سیلی داده‌ایم سر را بسیلی داده‌ایم
اطلس تنیلی داده‌ایم تن داده در جور و جفا

تو خواجه دنیا شاهی کی جامهٔ عقبی شوی
در سایهٔ طوبی شدی ای کافی هر دو سرا

من خار در آتش شدم سیلی خورم کش شدم
با خلق عالم خوش شدم افتاده بادن زیر پا

از روی ما ره میکند در راه ما چه میکند
از دست ما ره میکنند با ایم خوار و ناسزا

تو خواجه و مهتر شدی هر چه بد بتر شدی
معراج را در جو رسدی بشتاب کنون تاج دلوا

من همچه دوزخ شدم وز سرو ته از رنج شدم
با جامهٔ نخ نخ شدم بر خاک راهم مبتلا

دیوانه بر غم منم آشفته و مبهم منم
بیگانه از عالم منم وز خویش گشته هم جدا

نه نام و نه ننگم بود نه صلح و نه جنگم بود
نه بود نه رنگم بود نه پادشاهم نه گدا

نه صبح و نه شامیم هست نه پخته نه خامیم هست
نه دانه نه دامیم هست نه خادم نه پیشوا

نه خواجه و نه مهترم نه بنده و نه کمترم
نه بدترم نه بهترم نه ابتدا نه انتها

سیلی هر کس میخورم خواهی هر کس میبرم
از هر کسی ابلیس‌ترم رسوا شده پیش خدا

من پیر خود آزرده‌ام سنگی بکعبه برده‌ام
دین جان صلت آورده‌ام زنار بسته برملا

کافر گزیده من منم ظالم گزیده من بدم
سگ آدمی من در هم گشته منزلیم نامه را

من آدمی و انسانیم هم صحبت شیطانیم
سرگشته و حیرانیم هم بیگانه ام از آشنا

بی رفض و سنت شدم بی حاش و زینت شدم
زان زر خور لعنت شدم کابلیس بودم رهنما

هر کو پی شیطان شود گمراه و سرگردان شود
در دست چو بیمار شو دیوانه خوانیدش شما

من آن بد سرگشته‌ام کز دین دل برگشته‌ام
گه می خورم خر گشته‌ام استغفر الله ربنا

یا رب گنهکار توام مظلوم و بیمار توام
افتاده و خوار توام هم تو بیا فریاد مرا

عمری همه بد کرده‌ام آوخ که با خود کرده‌ام
احرام بجد کرده‌ام هم کرده را دیدم جزا

هم درد و هم درمان توئی بخشنده ایمان توئی
سلطان توئی سبحان توئی ای خالق ارض و سما

از شمس تبریزی همه لطفی رسیدم هر دمی
کز فیض فضلت یافته هر لحظه لطف و عطا

رجز مثمن سالم

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
در خواب غفلت بیخبر زو بوالعلی و بوالعلا

زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم
در پیش او میداشتم گفتم که ای شه الصلا

گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
جوشیده و صافی چو جان آتش عشق و ولا

گفتا چو تو نوشیده‌ای در دیگ جان جوشیده‌ای
از جان چو گل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا

آن دلبر مست من بت تیغ از دست منی
اندر کشیدش همچو جان کان بود جانرا جانفزا

از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرح
میکرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

ای شاه شمس الدین بیا از جانب تبریز جان
کاید ز تو در جانها هر لحظه نور و ضیا

مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم
خواهی تماشا قسیبوی شب برو فردا بیا

رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا

رجز مثمن سالم

رستم ز رنج مالها فارغ شدم ز افعالها
لب بستم از اقوالها یکسو شدم از حالها
فکری بدست افعالها خارج ببست این بالها
قالی بدست این حالها حالی بدست این قالها

آن راز عالم غلغله پایان عالم زلزله
عشقی ز شکری با گله آرم یا زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق
فال وصال آرد سبق کان عشق زین فالها

از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین
چون ماه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشق امر کل ما رقعهٔ او قلزم و ما جرعه‌ای
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

آب حیات آمد سخن کاید ز بحر من لدن ‌ ‌ جان را از او خالی مکن تا بر دهد اقبالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها ‌ ‌ بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر بود دریا زر ز در ‌ ‌ کز شوق شعر آخر شتر خوش میکشد احمالها
از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف ‌ ‌ از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
در عشق اگر خامش کنم چون بنده را زهش کنم ‌ ‌ گوینده را بیهش کنم کم ترسم از اهوالها
ای شمس تبریزی ترا در سایهٔ لطف خدا ‌ ‌ انداخته از شوق تو سیمرغ همت بالها

رجز مثمن سالم

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا ‌ ‌ گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را ‌ ‌ آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا ‌ ‌ زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین ‌ ‌ در بیدلی دل بسته بین کین دل بود دام بلا
زوتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد ‌ ‌ مستش کن و بازش رهان زین گلخن و زین تنگنا
بگشا ز دستم این رسن برپای بندها بوالحسن ‌ ‌ پر ده قدح را تا که من سر را نمیدانم ز پا
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت گو ‌ ‌ هر لحظه گرمی میکند با بوالعلی و بوالعلا
نانم مده آبم مده آسایش و خوابم مده ‌ ‌ ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام مست و پریشان توام ‌ ‌ پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز جری ‌ ‌ در سبزهٔ این گولخن محبوس خران جو چرا
میدان کن سبزه گولخن گنه کنه رستن چمن ‌ ‌ زیرا که خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز خضرای دمن دورم ز هر راحی چمن ‌ ‌ دورم ز کبر ما و من مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری برکرد ناگاه ان سری ‌ ‌ مانند ماه از افق مانند گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان ‌ ‌ مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا
بد لعلها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر ‌ ‌ شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذرها
عالم چو کوه طور شد هر ذرهاش پر نور شد ‌ ‌ مانند موسی از رشد افتاده بیهوش از لقا
هر هستی در وصل خود در وصل اصل اصل خود ‌ ‌ [illegible] نان نیستی و [illegible] نان اندر نما
سرسبز و خوش هر تره نعره زنان هر ذره ‌ ‌ کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح الرضا
گل کرد بلبل را ندا کای صحیح چون سوسن [illegible] ‌ ‌ حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال البقا
ذرات محتاجان شده اندر دعا الا اشهده ‌ ‌ برقی پریشان بر زده مانند زهره از دعا
السلم منهاج الطلب والحلم معراج الطرب ‌ ‌ والنار صراف الذهب والنور صراف الولا
خامش که این سلطان ما سلطان ما برهان ما ‌ ‌ چون شمس تبریزی دهد هر جسم مخزون را عطا

رجز مثمن سالم

من می نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا ‌ ‌ ای قدرها از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی ‌ ‌ هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
امشب نشاید ای پری فردا ز گفتن بگذری ‌ ‌ فردا زمین آسمان در شرح تو باشد فنا
امشب غنیمت دار هست باشم غلام چاکرت ‌ ‌ فردا ملک مدهوش شود هم عرش [illegible] قبا
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نی دری ‌ ‌ این شبنگان بگریزند چون گنج ندارد [illegible]
باز از میان صرصری تا آید [illegible] ‌ ‌ هر ذره خندان شود در قرآن شمس الضحی
تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا ‌ ‌ صد ذره [illegible]
ای شمس تبریزی بیا در عالم گرد و بیان ‌ ‌ تا جان پاک قدسیان از نور تو یابد ضیا

رجز مثمن سالم

مهمان شاهم هر شبی بر خوان الخوان الصفا ‌ ‌ مهمان صاحب دولتی که دولتش پاینده با
برخوان شیران یک شبی بوزینه مهمان شد [illegible] ‌ ‌ استیزه رو گر نیستی او را نه کی شیر از کجا
جنگی که از شمشیر شه در قهرمان خون میچکید ‌ ‌ آخر چه گستاخیست این ای [illegible] خطا
گر طفل شیری پنجه زن [illegible] ‌ ‌ تو دشمن خونی نیستی بر روی شه تو پنجه را
آنکو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست گرگ ‌ ‌ بسیار نقش آدمی دیدیم که بد او اژدها
نوح ار چه مردم دار بد طوفان مردم خوار بد ‌ ‌ گر هست آتش ذره آن ذره آرد شعلها
شمشیرم و خونریز من هم نرمم و هم تیز من ‌ ‌ همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا
تا شمس تبریزی نمود از لطف نور شهود ‌ ‌ بیگانه گشتم از خرد فارغ شدم از آشنا

	رجز مثمن سالم		
من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا	آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا	بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان	دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را	آن عاشق نان باره را کنجی بخسبان ساقیا	ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان	برجه گدا رویی مکن در بزم سلطان ساقیا
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه	چون مست گردد پیر ره رو سوی مستان ساقیا	رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا	ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا	تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا	چون شمس تبریزی بیا مست از کوی مغان	تا جان فشانم پیش تو واتاو ناوان ساقیا
	رجز مثمن سالم		
هر لحظه وحی آسمان آید بسر جان‌ها	کآخر چو دردی بر زمین تا چند می‌باشی برآ	مرکز گران جانان بود چون دریا بان نجوم	آنکه رود بالای خم کان وی دارد صفا
گل‌ها اجنبیان سر دهی تا آب تو صافی شود	تا درد تو روشن شود تا درد تو یابد دوا	جانیست چون مشعله‌ای روشن ز نورش مشتری	چون خم ز ازحد بگذرد در خانه نماید ضیا
گر درد را کمتر کنی از نور شعله برجوی	از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا	در آب تیره ننگری نه ماه بینی نه فلک	خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
باد شمالی می‌وزد گردی ز هوا صافی شود	از بهر این صیقل سحر دم می‌دهد باد صبا	باد نفس هر سینه را زانده و صیقل می‌زند	گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان	نفسی بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا	ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر	تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا
جولانگهی در لامکان سیر انگشت میان جانان	هر دانه در خاکدان برجه زجا چندین مپا	مستم جب جانانه نه لائق افسانه	این دم بکنج خانه فارس شو میدان درآ
گنجی بزیر توده خود را بگل اندوده	جان را چرا فرسوده افزای و گیر حسن ما	بگزیده ملک و ملک افزون ز خورشید و فلک	هر دم سلام از ما علیک ای لنواز جانفزا
مخدوم ما شمس الحق تبریز شه شمع جهان	رجز مثمن سالم		آدم که نسبت یافته از حضرت جانان ما
این طبیب عاشقان ای داروی دیدی جو ما	یا صاحبی انی مستهلک لولاکما	ای یوسف صد انجمن یعقوب بیدستی چو من	اصفر خدی من جفاء ابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بی یوسفی	تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا	صد مصر صد شکرستان ای جست اندر ریو بان	الصبر جمیل و صبرنا لکل فی حوت الفرا
اسباب عشرت ما شده هر چه دلم میخواسته	فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی	جانبازانه در عشق هر چون سبک سوی نگو	از وهب وربک قاتلا انا قعود ها هنا
هرگز نه بینی در جهان مظلوم تر از عاشقان	قولوا الاصحاب الهوی رفقا بارباب الهوا	گه در دو فریادی بود ره عاقبت چاره نوی	من فضل رب محسن جل علی العرش استوی
گر واقفی بر شرب ما در ساقی شیرین لقا	الزید زاعلم ان ذا من غیره لا یرتجی	کردیم حیله حیله‌ها ای حیله آموز نهان	ما ذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خود	رجز مثمن سالم		فی الفهم من ایحائه من کل مکروه شفا
هر دم سه بانگ صلا از جانب جهان سرا	بگذار خویش و پیش آ در بارگاه کبریا	چندین چرا باید حذر چون نیست بنیاد سفر	پرواز آور بر گذر از عرصه جرم سها
انگه ما باشد یقین هر چه بخواهی آن این	حاکم سو سلطان نشین فرمان دهی بر ما قضی	خامش که بس مستعجلم رفتم سوی بای علم	کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا
هر دم ندائی از احد آید سوی جان جسد	بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن		کای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا
ای رخ تو گنج بقا محرم جانی صنما	روز تغییر و فنا امن و امانی صنما	ما تو ببینیده شده مرده بتو زنده شده	زنده پاینده شده نور زمانی صنما
ای تنم روح روان کنج معانی و بیان	آیه تقدیس بخوان حی بدل و جان ای صنما	عقل ز روان لال شده جانب ابدال شده	قال همه حال شده سر عیانی صنما

درد و دوا از تو بود رنج و عنا از تو بود   لطف و عطا از تو بود نام و نشانی صنما   جانب تبریز شدم واقف اسرار جام   تا تو بیابم صفت حادث و ثانی صنما

خامش ازین گفت مگو راه مگو یاوه مجو   ستر دل یار نگر چون تو ضمانی صنما

رجز مثمن مطوی

ای تو بهای دلم بیا بیا بیا بیا   ای تو مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا   مشکل و شوریده ام چون خم زلف تو من   ای تو گشاده مشکلم بیا بیا بیا بیا

از ره و منزلم مگو دیگر مگو دیگر مگو   ای تو تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا   در هم و بود بی زمین کشت گل کشت گل   در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا

تا زنیکی و زبدی من واقفم من واقفم   لیک از حالت غافلم بیا بیا بیا بیا   تا که بسوزد عقل من عشق تو در عشق تو   نی غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی   ای تو عجوبه و اصلم بیا بیا بیا بیا

رجز مثمن مطوی

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا   می نکند محرم جان محرم اسرار مرا   نغز و خوبی و فرش آتش تیز نظر   پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا

گفت مرا زنگ تو کو مهر تو کو فر تو کو   زانکه کجا ماند بو ساعت دیدار مرا   خرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم   کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا

هر که بجو یار بود جامه بر او بار بود   چند زنیست و گران خرقه و دستار مرا   مکمت و اسباب گزین با رخ آن شکرین   هست لبعنی چو بود یار وفادار مرا

دستگه و پیشه ترا دانش و اندیشه ترا   شیر ترا بیشه ترا آهو تاتار مرا   نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند   باده دهد مست کند ساقی خمار مرا

ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن   شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا   گر شکند بند مرا زحمت کن بند مرا   بر طمع ساختن یار خریدار مرا

جیش مزن دم مزن روی زرد من نگر چون شبی   اصل سبب طلب پس شد از آثار مرا

رجز مثمن مطوی

چون همه یکرنگی بیا دور شو از زمره صفا   فصل بهارست چو دی باغ ربا برون بیا   عیسی جان شد فلک لشکر او گشت ملک   مانده تن بر زمین در طلب کار کما

زر عیارست لم گرچه ازین آب و گلم   پیش چنین لعل و گهر قدر نباشد شبه را   لفظ شکر نیست شکر غره مشو زین گله   کین شکر اندر دهنت پیش ز گفتار مجا

حال به از قال ترا علم به از مال ترا   بگذر ازین گفت تهی مست شو از خمر خدا   نوح زمانی بیقین پشت مبین کشتی دین   بر سر کشتی نشین باز رهان خویش از جا

جنس بجنس آمد ازان از ملکات از حیوان   همره خفاش نشود در دو جهان جز خفا   میل تو با چیست ببین اشک آن نقیض   بنگر خود را که چه ای زاغی یا باز بیا

کیست رفیقت بجهان جنس تو ای جان جز آن   چونکه تو او نی همگی رو نشوی هیچ خدا   ای خنک آنکس که ورا میل بود سوی خدا   بر در پیر رحمت او مست شو بی مشربا

رجز مثمن مطوی

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا   دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا   عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر   تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا

پای توئی دست توئی هستی هر هست توئی   بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا   گوش توئی دیده توئی وز همه بگزیده توئی   یوسف دزدیده توئی بر سر بازار بیا

ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان   بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا   روشنی روز توئی شادی غم سوز توئی   ماه شب افروز توئی ابر گهربار بیا

ای رهین اجلی بی خرد و بی عملی   پیش طبیب ازلی از خود بیزار بیا   ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو   گاه میا گاه مرو خیز بیکبار بیا

ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا   ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا   ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون   پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا

ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو   ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا   ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا   مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

ای مه افروخته رو آب روان دل و جو   شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا   بس بود ای ناطق جان چند ازین گفت زبان   چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

	رجز مثمن مطوی		
راد توئی راه توئی هست مرا	باخبرم در هست مبین هست مرا	از چه که عیسی و ملک هستم بالای فلک	گر ز به پستی منگر پست مرا
آنچه کسی را نشود آن ز ملک و ز انسان	داد ز فضل یزدان است مراد است مرا	وصل مرا داد عطا رحمت صد گنج و نوا	گرچه که بیش از هجران فراغت مرا
بودم آنجا همه جان بی پر و بی بال پران	مهر شما حق آنجا بست مرا بست مرا	تا برهانم همه را از بن دندان فنا	حکمت حق کرد و درین شست مرا
مهر سخن با نهان کوچه زنم بر همگان	نیست سخن سوی شما هست مرا هست مرا	گفت مرا مهر خدا شاد بود درد و سرا	آنکه بود پرده تن بست مرا الست مرا
	رجز مثمن مطوی		
رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا	زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا	رستم ازین بیت و غزل ای شه و سلطان ازل	مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر	پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا	ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی	کمتر فضل خمشی کش نبود خوف رجا
برده دیوان نبود عشتر زمین کوچ و ملان	مست خرابم طلب سخنم نقد و خطا	تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن	تا که اسلیم مذهب کی کشدم بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر	خشک چه داند چه بود ترلللا ترلللا	آمده ام آمده ام مرد مقالات نیم	دیده شود جان من از چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر	چرخ من از رنگ زمین پاک تر از چرخ سما	عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم	چونکه خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود	وانچه ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا	از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم	چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو	رجز مثمن مطوی		زانکه تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا
شاد منم شاه منم درده سرا و سرا	ملک بجشم تو تا ذبح کند از تو بلا	از تو برم ظلمت تن تا همگی نور شوی	بگذر ازین جسم فنا گیر ز من عمر بقا
هستم اکسیر ازل دارم بس طرز عمل	مس ترا سازم زر زین نظر جان افزا	ختم ترا علم کنم جهل ترا علم کنم	درد ترا صاف کنم درد ترا چاره دوا
شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم	هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا	شعر چو ابریست سیه من پس آن پرده چو مه	ابر سیه را تو مخوان ماه منور سیما
در سخنم آل بود وز نخوت راتو بدان	پاک زری یا نقره پس بی قدر و بها	گرچه که عالم شده با همه انواع حکم	عالم خود نشو که چه ناری با نور خدا
جائز و ناجائز را خواه بیان فغان	زین دو کدامی تو بگو ورنه برو ترک ز مخا	حق چو نگنجید بجهان نی بزمین نی بزبان	در دل مومن تنها خاص نگنجید بیا
گفت خدا من که نه گنجم در دل مومن گنجم	روی بهر خانه مکن از دل او جوی مرا	قبله و کعبه است دلش چشمه نور است دلش	چونکه بیابی دل او هست یقین منظر ما
پیشش اگر پست شوی از دل او هست شوی	چند جهانست که نیم یکدم ازو هیچ جدا	گفت انا الحق که یکی در دلت افتاد یکی	زانکه ترا فهم نشد آن بد گفتا ز خدا
	رجز مثمن مطوی		
شمع جهان دوش نبد نور نو در حلقه ما	راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا	سوی دل ما بنگر کز هوس روی تو	نیست شد و سیر نشد از طلب طال بقا
دوش کجا بود ز مه خیمه ز لیل صیت	دولت آنجا که در و حسن تو بگشاد قبا	دوش بهر جا که بدی دانم کامروز زغم	کشته بود همچو دلم مست ولا حول و لا
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان	دیدگه با صبح به هیچ نوعی دمی	سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو	نور که دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او گاه بود محو در او	پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا	سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب	تا چه بکاهد بکشد نور خدایش بخدا

شرح جدائی و ورآمیختگی سایه و نور	لا تحسبنی ولئن جئت بتصحف مددا	نور سبب بود و هر چه سبب مایه	فی سببی قد جعل الله لکل سببا
آینه هرگز افتاد مسبب سبب	هر که نه چون آینه بشکست مدد آینه را	خامش این رمز مگو طعمه هر نغز مجو	یا بشنوی صید کنی مرغ دل اهل صفا

رجز مثمن مطوی

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را	لا بگری مسکنت راه تو زن قافله را	هست خروش و شاد تو ام حامله زاد تو ام	حامله گر با بنه جرم منه حامله را
هیچ فلک رفع کند از سر خود دور قمر	هیچ زمین رفع کند از تن خود زلزله را	میکشد آن شه رقمی کفش چون قلمی	تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنچه کند شاه جفا آبله‌دان بر کف شه	آنکه بیاید کف شه بوسه دهد آبله را	هیچ کتابیست جهان جامع احکام نهان	جان تو سر قرآن فهم کن این مسئله را

شاد همی باش و ترش آب مگو بر آن همش	## رجز مثمن مطوی	باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

عشق تو هم عشق تو هم کرد گرفتار مرا	کرد بصد حیله گری از همه بیزار مرا	عاجز و بیچاره شدم خسته و آواره شدم	هیچ ندانم چه بود چاره این کار مرا
بر دم قاروره دل پیش طبیب مرضم	بو که مگر چاره کند این دل بیمار مرا	ساقی میخانه بمن گفت حریفانه بده	گفتم بستان بگرو جبه و دستار مرا
یک قدح باده از آن خم ملوکانه بده	بو که مگر مست کنی این سر هشیار مرا	داد یکی جرعه بمن خوردم و مست شدم	بر دل تنگی ز سرم دعوی پندار مرا
داد یکی تیغ بمن آن شه شاهان جهان	گفت ببرین تیغ زبان گردن اغیار مرا	زاهد سجاده نشین بودم و بازیچه	عشق درآمد ز درم برد بخمار مرا
خواستم از خون جگر نعره مستانه زدن	دست نهید ریش بزد بر لب مسمار مرا	گفت بمن شمس که تو جان ز خانه بری	گر تو بگوئی بکسی نکته اسرار مرا

رجز مثمن مطوی

کاهل و نادرست بهم کار در آورد مرا	طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا	تابش خورشید ازل پرورش جان جهان	بر صفت گل شکر پخت و بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلک مرد جفائی تو نیم	گفت زبون یافت مگر ای سره مرد مرا	ای شه شطرنج فلک مات مرا برد ترا	ای ملک آن تخت ترا تخته این نرد مرا
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک	بحر محیط از نجزم باشد در خورد مرا	حسن عجیب تو مرا کرد غریب دو جهان	فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
رفتم هنگام خزان سوی رزان بست گران	نوحه گری هجر تو شد بر ورق زرد مرا	فتنه عشاق کند آن رخ چون ورد ترا	شهره آفاق کند این دل شبگرد مرا
راست چو شفته علت نفس کنانم زهوا	بال مرا باز کشا خوش خوش منور مرا	صبح دم سرد زند از پی خورشید زند	از پی خورشید تو هست این نفس سرد مرا
بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند	چون مفتی دردان مه که ننا زرد مرا	جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند	جز تو کس از کل هنر چون نبود درد مرا
هر کسکی را هوس قسم قضا وقت بیست	عشق دری آورد قضا هدیه ره آورد مرا	اسب سخن پیش مران در ره جان گرد مکن	گرچه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

دیدن دیدار تو ای مفخر تبریز بحق	## رجز مثمن مطوی	می شکفاند به دلم سوسن صد ورد مرا

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما	ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما	دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما	در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
ذره بذره بر تو سجده کنان بر در تو	چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما	مرغ قفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم	گفت که دریا بخوری گفتم آری صنما
هر که ز تو نیست جدا هیچ نمیرد بخدا	آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما	نیست مرا کار دکان هستم بی کار جهان	زانکه ندانم جز تو کارگزاری صنما
خواه شب و خواه سحر نیستم از هجر خبر	کیست خبر چیست خبر روزه شماری صنما	روز مرا دیدن تو شب غم ریبان تو	از قو شبم روز شود همچو بهاری صنما

باغ پر از نعمت من گلبن نازنین من هیچ ندید و نبود چون تو بباغ چمنا جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی باز مرا نقش کنی ماه صنم در صنما
فلسفیکی کور کبود نور ازو دور شده زنده بد سنبل دین چونکه نه کار چمنا فلسفی هستی من عارف تو هستی من خوبی این هستی آن هم تو نگار چمنا
از سوی تبریز اگر شمس حق آید سفری هیچ زبونی نچه بان یکست تا چمنا

رجز مثمن مطوی

هیج وجدی و اهی سطی الهوی نهی ادرکنی وجه طیب زان سلفا یا رشا زانه ... روحی بدنا یا قمرا نفا طلعه اوقدتن قلبی سترفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی اقرنی امکنی حب جود وعا اوا احد طیبنی و دان بدا عیبی وان نائی تسیعنی لا یزال یوم الملتقی
اکرمی سلی سامیا اضحی بعد بزرنیا حین حبی سهم سقمی وشفا یا قمر الطوارق تا جا علی المفارقا لاح من المشارق بدل اللیلی ضحی
لاح مفار حسن تفتح عنها الوسن یا ثقتی لا تهدوا واستجلوا اعتنا یا نظری حسل لما غمضت عنه النظر اغمضته فا ستترا عادا بی بالایدی
کن رنفا مفتر یا متمنا مضطربا منتقلا معتبرا مثل شواب فی لسبا یا من یری لا یری حال العین الکری قلبی عتیق للسری فاتصموا الماوری

رجز مثمن مطوی

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا نوح توئی روح توئی فاتح و مفتوح توئی سینه مشروح توئی پرده اسرار مرا
نور توئی سور توئی دولت منصور توئی مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا قطره توئی بحر توئی لطف توئی قهر توئی قند توئی زهر توئی بیش میازار مرا
حجره خورشید توئی خانه ناهید توئی روضه امید توئی راه ده ای یار مرا دوش کنون وقت سحر سر کوش نگذر بند تباراج همه رخت و خود یار مرا
گفتمش ای جان جهان مفلس بی ناتیم گفت منم مایه تو نیک نگهدار مرا روز توئی روزه توئی حاصل دریوزه توئی آب توئی کوزه توئی آب ده ای یار مرا
دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا
خواند مرا خواند مرا گفت بیا گفت بیا میر دوم ای ... بمن گر نه بیار مرا حور توئی نور توئی جنت معمور توئی حجت مستور توئی سرور و سالار مرا
شمس شکرریز توئی مفخر تبریز توئی نخله آمیز توئی خواجه عطار مرا

رجز مثمن مطوی

یار بیا یار بیا مفخر ابرار بیا مظهر انوار بیا زبده اسرار بیا روح منی روح منی آدم و هم نوح منی فاتح و مفتوح منی ای دل و دلدار بیا
قطب فلک بنده تو این دل من زنده تو دل شده بیننده تو ای مه سیار بیا شبلی و معروف ز تو یافته شوق ازلی مالک دینار توئی مالک دینار بیا
صورت آیات خدا معنی الفاظ هدی رونق جنات علا مخزن اسرار بیا مست تو بیگانه ندام گرچه بمیخانه ندام منکر میخانه ندام ای شه خمار بیا
عقل برد عقل برواز همه بیگانه شود دوره انوار بیا دوره اطوار بیا گاه بعیسی نفسی جان دهی اندرین گل گاه چو منصور توئی بر سر این دار بیا
گاه چو روح القدس از سر ش ما چشم زدن در تک چاه بدن از دین دیدار بیا گر ز خم وحدت او نوش کنی یک قدح بی سر و بی پا نفسی بر سر بازار بیا
ای شه خوبان جهان مست تو شد پیر و جوان ای دل ای دیده جان کوری اغیار بیا مفخر تبریز توئی قاتل و خونریز توئی رغم حسودان دگر کوری اغیار بیا

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ای تو چو ماه آسمان ما بکجا و تو کجا در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا حمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو ناله زنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کند مهر و مه پیش رخ چو آتشت چونکه کند جمال تو با مه و مهر ماجرا آمد روش که تا سجده کند پیش تو غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو بیا

خوش بخرام در زمین تا شکفد بیابانها	تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما	چونکه شود ز روی تو برق جهنده هر دلی	دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیده ها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی	از دوی این فراق شد حاصل او بهانها	زرد شده ست باغ جان از غم هجر چون خزان	کی رسد آن بهار جان تا بنمایدش نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دوش	گرد خیال تو گذر دید مرا بصفت ورا	گفت چگونه ای ازین عارضه گران بگو	گر بتنگی ز دیده ها زرست تن تو در خفا
گفت بگذشت از سر این ایام زود آن بحرن	صحت یافت این دلم از زهی علت عنا	سوی شرابخانه رو جرعه عشق نوش کن	تا که ز فیض فضل او باز رسد ترا شفا
در تبریز تا شدم از می عشق بیخودم	رجز مثمن مطوی مخبون		باده صاف خورده ام از کف ساقی صفا
ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا	بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا	بر دل من که جای تست کارگه وفای تست	بر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو بگوهری برد سبق ز مشتری	جان جهان همی بری جان جهان چرا چرا	چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری	ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود	در دل من ز مهر تو مهر و نشان چرا چرا	گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن	ای نموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای تو بنور مشتعل وی ز تو اختران خجل	رجز مثمن مطوی مخبون		پیش دری میان دل زار یکمان چرا چرا
با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا	زانکه تو آفتابی و بی تو بود فسردنا	خلق برین بساطها بر کف تو چون مهره	هم ز تو مات کشتنا هم ز تو مهره بردنا
گفت دمم چه میدهی دم تو مده من کرام	من بتو چیز نیم در دم و دم سپردنا	پیش بسجده علیه ام پیش تنیده چون نشستنا	خند چو زنان گشاد لب گفت دراز گردنا
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا	رجز مثمن مطوی مخبون		گردن دراز کرده پنبه بخواهی خوردنا
آب اگرچه خوش بود گفت و شنید ماجرا	خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندر آ	با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر	بر قد مردمی برد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم ما	رقص کنان درختها پیش لطافت صبا	بلبل با درخت گل گوید چیست در برت	این دم در میان خنب نیست کسی تو ای دوتا
گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع	چند نمایی تا بهی رخت تو ای ازین سرا	چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان	رو بمدید ریسمان چونکه به بند پیش دوتا
منگر آفتاب را تا به کله در آستین	تا که ز روی او شود روی تو همچو از ضیا	چونکه کلیم حق بشد سوی درخت آتشین	گفت من آب کوثرم کفش برون کن بیا
هیچ مترس آتشم زانکه من آبم و خوشم	جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا	جوهری لعل و کان جان مکان و لامکان	نادره زمانه خسان کجا و تو کجا
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی	کارگه وفا شود از تو جهان بیوفا	زاول روز آمدی ساغر خسروی بکف	جانب بزم سیکشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست دل گیرد زلف دلبری	مس چه شود چه بشنود بانگ صلای کیمیا	آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب	گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جست دلم که من روم گفت خرد که من مجم	کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما	خوان چو رسید از آسمان بشسته همی هم دهان	تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی	کوزه گزین و کاسه ها شور گزین شوربا	بسته کنم من این لب تا که چراغ روز و شب	هم بزبانه زبان گوید قصه با شما
شاه سریر سلطنت داوره بلطف محترم	نور عطای ایزدی بر دل مفلس گدا	در تبریز اگر روی رخ زآنکه بشنوی	گر زدم شمس دین رسد زندگی دل ترا
	رجز مثمن مطوی مخبون		
باز رسید ناگهان بلبل عالم بقا	تا که ز گلشن ابد نعره زند که الصلا	باز رسید ناگهان ورد و بهار از خزان	یافته شد صفای دل از نفحات کبریا
قمری مدح خوان کجا تا که بسرو گل رسد	نعره زند بصد زبان گوید باز الصلا	آنکه بدی برفته به در شب غم بخفته بد	باز بهار زندگی یافت ز نکهت صبا

باد صبا ز جانب عشق وزید بر روان / باز نسیم میزند دم ز مسیح جان فزا / بلبلی و جو گل خندان نفسی زند ببر / از نفس جان تو زانت مست کشتا

خود بخود بس بود نظر نیست کسی جز او دگر / خیره و هرای کاروان تو بخوش در آ درآ / خامش و گفتگو مکن زانکه جو بسته جو مرو / سرحدیث را شنو از لب لعل یار ما

نیست شوازمی ازل زانکه دم لطف ملک نیل / تا تشنوی گه بتن جان که درو این ندا / نیست دراین بار دو انجیر نفس میان / نیست درای کاروان که متر قیا این ندا

رجز مثمن مطوی مخبون

نقش حبیب را اهل دو صفت ندان را / از ظلمات هستیت گفتم ای برون آ

حمله عاشقانه کن بر سر لا مکان درآ / گر تو جهد ما شوی نیز از هر دو باقی

گر تو بخود روی بلب باب در تنگنا / ز تو همت بی کمی جا مثل سرو و کان

رجز مثمن مطوی مخبون

نحیب تو گر کسی بود نقش دریا سما / در خور روی دوان تو نی تو جان

جمله صواب که او پاک زسهو و زخطا / گر چه سه شهر و کنند یای در بستر

انس جو گیر و انس دران رفت بیا / انس تجلی نمود و دم هم ارتقا

اهرام اولیا شدی یک خود روتر / راول کم برو بدی سوی عروج میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

کل کوز کل قریبتی حق تلا تلا تلا / بلبل خوش دو صد نغلغل باشد

دم فران ارشر قرتو صبح دیگر گفت غلغلا / ساقی خوی آن بدو جام می بیا

نای وفی ارچه میزند بمن نحیر جملا / هی هی می که عاشقان نحیر ز این خبر

گفت که هست حاجتی خبر بدما حاضلا / رفت بگفت کاملی حد جبر تو کسی

زانچه میان شان شرط خلاست اولا / روح قدس چه یار شد در خلیل

حق و غروش عرشیان تحت تعالیم / نیست تعیم کوی او از سر انتیا جل

رجز مثمن مطوی مخبون

ابروی وی گره اشد گرچه بدید حمد خطا / چشم کشا در رو نگر جرم بیار روخونگر

ورسخنان نرم او آب شود سنگها / زهر ببیش او ببر تا کندش برای شکر

در رو در رضای او هیچ ملرز از قضا / سجده کنی به پیش او عزت مسی رسد

چونکه تو رهبر صبح رقی صورت تست رهنما / دور مرو سفر مکن هیچ تو است ماه نو

کامی که دیده مبل کرده گوش تمام کشا / گر چه جدیث از مدی جان تو آه کی رده

نیفه زگوش دور کن پرده عشق کن تا / آن زبان مستی بی نجفر شوی تقا

رو قدم قدم زبان بر صفت صدر حمه / درد بی ورا شوی و برحمله ریشها

نی تنگ رست زان کو دم عیسی / به ویشانی بی جوان مستی نوشته جا

تبار که جلب کنی ورد و جهان با درست / بست ببین تمس و بیا قبله مرد و جفا

جیست گو که آن بنا تا که شوم از جدا / هر دو از ان دو اکنم در ره بنیک می خدا

هر چه کنی نکو بود گر چه که رشت در رو تو / ورا که نکو درخورست ما شر روی و سیت با

صحن بهشت را سقف سمات انس او / مست عروج تمیمی هر نفس سوی صفا

خاک تو بوی گیا شدی و دیا جهاشدی / تحفه ... روی حیتم ... با ده کشا

رفت دلم ز عشق تو جانب شعر جواب / شمس جهان وصل ای هی طلبم من ای بیا

چند روی ز عشق تو به هر عرصه بلا / ساقی جام جم بده جام می طرب بیا

چند زنم چه شقشقه نالهٔ عشق بر لقو / تا بخوم بلم بلم تا نزنم بلا بلا

گفت مگو حدیث من چند پی زنان من تمن / اصل قلم بر جباله نوری بجنجلا

روح قدس خلیل را رفت بقول بل لک / حاجت خود نمید به عرصه بوقت ابتلا

گفت بروانه ز میان منعت حظ خوش ملک / حق تعالی محمد گفت خلیل بی بلا

چونکه ذو بلی صفت نیست کمال ومرتبت / جز که کسی کر با همه هست سوی و لا

گفت خلیل یاره ما تبریز شمس دین / قول الست رب شنو همدم او بگو بلا

در دو جهان لطیف خوش همچو امیر ما کجا / خوی جو آب جو نگر جمله طراوت و صفا

من سلام گرم او آتش من ز شرم او / قهر به پیش او ببر تا کندش همه رضا

آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل / ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را فهم بدین شود ترا / نعره مزن که زیر لب میشنود ز تو دعا

میشنود دعای تو میدهد جواب تو / آه مزن که آه تو راه کند سوی خدا

چیست نردبان بام خوشم باب تنبون گشتم	میوه رسید آشیان تیغ رو سنگ و کیمیا	از تو دل ار سفر کند از تپش جگر کند	بر سر پاست منتظر تا که بدو بگوئی بیا
دل چو کبوتری اگر میپرد از بام تو	هست خیال بام تو قبله جانش در هوا	بام و هوا توئی و بس نیست روی بجز هوا	آب حیات جان توئی صورتها همه سقا
باغ بپرورده نشاط شده تا عجبه ز آب جان	شاخ شکسته را بگو آب خور و بیا زنا	شب برود بیا بگه تا شنوی حدیث شه	شب همه شب مثال مه تا به سحر نشین بیا
خویش سوی اختران نگر ولوله بشر محب	جز سوی نور او مپر چونکه شدی تو آشنا	باش خمش که گفت و گو غیر جمال او حجب	تا ز جمال شمس دین بو که رسد ضیا

رجز مثمن مطوی مخبون

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را	داد ز لطف جان نو جان بلب رسیده را	فهم فزود و هوش را حلقه نمود گوش را	نوش بداد نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خسته و ترک کار من	من نفروشم از کرم بنده خود خریده را	بین که چه داد او مکن بین که چه کشاد و مکن	یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
وهست مرا چو جان بهد و رفت ز رنگ ...	برکنم ... خلعت نور سیده را	عاجز و مسکینم مبین اشک چو ...	در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
یا شتی جنون او خوشتر با فسون او	چونکه نهفته لب گزد خسته غم گزیده را	دعوه و ... خود گل ... از کنار خود	پر کند از خیال خود دیده خون چکیده را
کحل نظر بده بده دست کرم بده زند	سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را	جام می الست خود خود ده بدست مست	طبل زند بدست خود باز دل رمیده را
بهر خدا ای خمش جوی سکوت را کش	چونکه عقیده میرسد کو به کو ...	هر که بود درین طلب ...	صد طرب است در طرب جان خود رمیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن	رجز مثمن مطوی مخبون		در بکشا و کم نما گلشن نو دمیده را
گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا	تا که بهار جانها تازه کند دل ترا	بوی سلام یار من لخلخه بهار من	باغ و گل و ثمار من آرزوی جان مبا
مستی و طرفه مستی هستی و طرفه هستی	ملک و دراز دستی نعره زنان که الصلا	پای بکوب و دست زن دست از آن دو زلف زن	پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سرکشم منت جان چرا کشم	مهلبه یار خود خوشم باده چرا دم چرا	جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود	تا سوی گلخن و وطن خسیس ترا ز خنا
ویران خسرو زمن شعشعه لقا من	سخت خوش است این وطن می نرم از زمین	جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما	ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو	روز شد است گو بشو بی شب و روز تو بیا	مست روز نگار من برد در کنار من	هیچ مگو که یار من با که نشست با وفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من	رونق گلستان من زینت روضه رضا	شاه جهان معرفت خاصه عشق شمس دین	سالک ملک لامکان خسرو کشور بقا

رجز مثمن مطوی مخبون

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما	تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما	خواب بپرز چشم ما چون ز تو دور گشت شب	آب دهد بتشنگان عشق لب است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او	جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما	شکر بکرانه را شکر بیکرانه گفت	نعره شدی مرد ... خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا مگر صاف نبد شراب تو	از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما	تا چه شوند عاشقان ز وصال ای خدا	چونکه بشد ز هم جهان نوبت انقلاب ما
نور گرفت عالمی از لمعات روی ما	چشم گشا و در نگر شعشعه بر آب ما	از تبریز شمس دین ... عاشقان	ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما
هر چه ز شمس دین رسد منت عنایت اش	رجز مثمن مطوی مخبون		نیست خطا که هست آن روح ... جواب ما
من چه کنم که تو نه بر روح جهت خدا	باز روی تو در سقر زانکه کنی خلاف ما	جامه معصیت بکن توبه نما ز ...	ترک نعال ... بگو ره ... سبب رضا

قول محمدی شنو راه محمدی بجو	روی محمدی ببین تا برسی بمنتها	قالب تو کی شود زنده با نوری از علوم حق	تا بشناسیش یقین مالک ملک انما
ملک انا علی نشی قول کنی علی	عالم سر با علی زانکه علیست با وفا	صاحب اتقیا علی تا در لا فتی علی	حاضر بل اتی علی زانکه علیست تم قضا
زنده و جاودان علی آمر کن مکان علی	راحت جسم و جان علی زانکه علیست اولیا	شاه ولایتیست او جام شهادتست او	عین هدایتست او مونس جان انبیا
ناصر انبیا علی حاضر اولیا علی	ناظر کبریا علی تا نه کنی تو ماجرا	نکته بادهو علی خازن لا هو علی	در همه شی هو علی زانکه علیست از خدا
نور علیست بیکران لطف علیست جاودان	سر علیست بیگمان گفت خدا بمصطفی	در تبریز از و یقین باز کریم شمس دین	تا ز تو منجلی شوند اهل زمین هم سما

رجز مثمن مطوی مخبون

مست و خراب میروم از می عشق زنده علی	بیم ندارم از بلا تن تللا تللا للا	عاشقم و مجرومم چون شه چرخ مغرورم	غم نخورم زمانه را تن تللا تللا للا
فکر جهان نمیکنم باده نهان نمیخورم	مست خدای من بلا تن تللا تللا للا	راه خدا همیروم با سر و پا همیروم	گر تو حریفی الصلا تن تللا تللا للا
کردنمی بری لقا خاک ره تو توتیا	یا فتد چشم من جلا تن تللا تللا للا	نیست مرا سر منی کینه و کبر و دشمنی	با همه باشدم ولا تن تللا تللا للا
دروه موشرح مراهست هزار و یک نوا	چیست بگو در ان دلا تن تللا تللا للا	راز جهان شنو سخن عشق امارگی مکن	دل تو بمست و مبتلا تن تللا تللا للا
نیست بری من لعینم دیو پری بیشم کم	بحر رجز مثمن مقطوع تقطیعه مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن		شادم و خرمم و بلا تن تللا تللا للا
مولانا مولانا اغثنا اغثنا	اسقینا علتنا اصبحنا ریانا	لا تأسی لا تنسی لا تخشی ثعبانا	اوطانا اوطانا من اجلک اوطانا
شرفنا آنسنا ان کنت سکرانا	یا بارق یا طارق عانقنا عریانا	من کان ارضینا ما جار مرضیا	فلیعبد فلیعبد فرقانا فرقانا
من کان عسلو یا قدحا جلونا	بیر و بیسم متانا الوانا الوانا	والباقی والباقی تنبیه یا ساقی	یا محسن یا محسن احسانا احسانا

بحر رجز مسدس مطوی محذوف العروض والضرب تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلان

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها	گفتم ای می نخورم پیش تو شاها	داد می معرفتش آن شکرستان	مست شدم بردمر تا بکجا ها
از طرف روح الامین آمد پنهان	پیش دو دیدم که ببین کار و کیاها	گفتم ای سر خدا روی نهان کن	شکر خدا کرد و ثنا گفت و دعاها
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان	چیست که آن پرده شود پیش صفاها	عشق چو خونخواره شود وای از دواها	کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شادی کان شه من آید خندان	باز گشاید به کرم بند قباها	گوید کافسرده شدی بی نظرها	پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
گویم آن لطف تو کو ای همه خوبی	بنده خود را بنما بند و گشاها	گوید فی تازه شوی هیچ مخور غم	تازه ترا ز نرگس و گل وقت صباها
گویم ای داده دوا هر دو جهان را	بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن		نیست مرا جز لب تو جان و دواها
انا لاقسم الا برجال صدقونا	الا انا اعشق الا ملاح عشقونا	فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا	لهم الفضل علینا لم ما سبقونا
فتحنا حدقات و نحنا صدقات	و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا	نظرنا بقلوب و علمنا بغیوب	فسقانا الله و سقیا لعیون رمقونا
لحق الفضل والا لتکنا و هلکنا	فقرنا و نفرنا فاذا هم لحقونا	انا لولای احاذر سخط الله بقلب	رتو العین کراما خلقونا خلقونا
نتعرض لشموس کنت تحت نفوس	رمل مثمن مخبون		دستقونا بکودیس ذوقونا زرقونا

بشکر خنده اگر می نبرد جان ما را / انا یومن اجزائی اذا اسکرنا
مغز هر ذره چو از روزن او مست شده / انا نقل و مدام فاشربانی وکلا
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز / نعم باقت تدر ربی لفوادی وقضا
چون تجلی بدهم باده پی آن می جوشید / کان فی حانیة الروح نبیذا فحلا
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان / انا رزق یکث فیه شراب وسقا
دگرست زرق نبات من یاران نخورم / انا شمس قمر یاخذ انوار ضیا
شمس دین عاشق صادق که ترا دید چه گفت / طلع الشمس علینا قلب القلب هوا
تو مرا جان جهانی چکنم جان و جهان را / چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم / چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تتق جو بیم چه روم آب چه جویم / چو مرا گرگ شبان شد چه کشم ناز شبان را
بسلام حدی توره ما را بزدی تو / خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی / چو بسر باید رفتن چه کنم پای روان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان / بشنو از ده آنرا بگشا راه زبان را
خمش ای عارف جانا بدل از بن گفتن جست / منگر جور و جفا را منگر حد نگر آنرا
شه ما لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن / هم از ین حسن طلب کن فرح امن و امان را
جلا الحال حبابا لهوا کم فاتینا / فتقاتقنا نعیم فینا وسقینا
عدل العاذل یوما عن هواکم ناحیا / فاستنزنا نجوم بغینا کم وا هتدینا
بدرنا مثل خطیب امنا فی یوم عید / فاذا کاسات راح کدرار سیدینا
فبلا غم شربنا وبلا روح سکرنا / وبلا شدق ضحکنا وبلا عین بکینا
نورا لعدز زانا جاز نا الوصل امانا / فی قعود وقیام فظهرنا وخفینا
فهزنا غنص مجد فنشرنا تم وجد / فاذا حسن سکاری فطفقنا وحنینا
چو درستا و عنایت بزنی مشعلها را / وگر از نور تو دوری چه از ین مشعلها را
خرد احمد بهوشی خرد اچند بهوشی / که بردی بکشاند که مین مشعلها را
تو اگر خواب ور آئی و در این باد ر آبی / بنخدا روح امینی وامین مشعلها را

متع الله فؤادی بحبیبی ابدا / جانم آن لحظه بخندد که وی ش قبض کند
سحت رافقته عن حبیبی وعلا / چون من از خوردن باده همگی باده شوم
یوم وصل ورحیق ونعیم ورضا / تن ما همچون خم مارا پی آن باده سرشت
انما القهوة نقلی لشه ورید و ما / خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر
نزهتنا بدخم نه چرخ کف وجوش مرا / می مرده چه خوری هین تو مرا خور که خمم
فانصتوا واتحروا فانتشر انوار صفا / نور شمس الحق تبریز صفات قدمیست

رمل مثمن مخبون

تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیان را / نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم
نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را / ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چه توان گفت چگویم صفت آب روان را / بجو نهادم بمستی چه کشم بار کله را
همه خفتند تو تنهایی چه دهم باج ستان را / چه خوشی عشق و چه مستی چو قدح ریز لطیفی
چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را / جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق
دل من شکل بیجان مه آن بلبل گریان را / بطلب امن و امان را بگزین گوشه گر آنرا
تو اگر اهل یقینی بهل این ریب و گمان را / منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را

رمل مثمن مخبون

صدنا عنکم ظلما رحمد دنا فاتینا / رتلا قینا بلا حانی فنا کم خفرات
ان تجافو عن هواکم نسمعنا وعصینا / ورانیاکم بدور فی سماوات المعالی
فاصطفینا حول بدر فی صلواة فتدانینا / فرشنا من جمال یوسف ثم افتتنا
فبلا راس نحرنا وبلا رجل سرینا / فبلا لف شممنا وبلا عقل فهمنا
وسقی الله مکانا بحبیب لقینا / وشربنا من مدام سکرات لوام

رمل مثمن مخبون

که بدرید پرده تن را و بدید مشعلها را / تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
تو غریب خانه مه آتو چنین مشعلها را / بنگر زرم جهان را بنگر لشکر جان را
تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را / چو صلاح دل و دین را تو بدان چشم ببینی

رمل مثمن مخبون

سبق المجد الینا نزل الحب علینا
فسقانا وسقانا و کلانا و رعانا
صدق العشق وقالا اکرم الغیب توالا
خزانیا نضرات ومعانی حسنات
فرحنا بیسار مریلی ذات قرار
منم خورشید کمان و زره تیغ زبان را
چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
تو در آن سایه منه سر که شجر را بکند خود
بنگر سنجش نظر کن ز پیش بلبله پر
چه عدو کیست تو گر دو چو کرم تیغ بگردد
هله ای شمس حق آلوت تو بانگ تعالوا

سکن العشق لدینا فسکنا وثوینا | زمن الصحو ذا مه زمن السکر اتینا
ومن الغیب اتانا فدعانا واتینا | فوجدناه رفیقا وصاحا وطریقا
ومن الخلق تعالی خوفانا ودفینا | طلع الطارق کاسا طربکاس فواسا
سرجا فی ظلمات فدهشنا وهوینا | فالیمن نظرنا وفسکرنا وشکرنا

رمل مثمن مخبون

که سزا نیست کما بجز از تیغ زبان را | چه کند بنده صورت که ز عشق نه دارا
که وی از رنگ کشیدن شکست میان را | زر و سیم و ده بگو شکر که شکست عدو را
تو ز مردان خدا و صفت جان جهان را | سوی آن چشم نظر کن که بود بست تجلی
که بدان نجاست مجازی همگی من ایمان را | گذر از خواب برادر شب تیره چو اختر
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را | ببران تیر نظر را بمو تیر و ده اثر را
چو یقین هید تو گر دو بدان ام گمان را | سوی حق چون شتابی تو چو خورشید شتابی
که کشا دست به دعوت هله و دید بیان را | من از این فاتحه بستم لب خود باقی از و جو

خطر العشق سلامه فقفنا وفتینا
وشرابا درحیقا فسقانا وسقینا
مهد السکر اساسا و ملی ذاک بنینا
ومن السکر عذرا کذب العزة زینا
وحکایا المشاه و شهدنا و الینا
چه کند صورت مسکین که گریزند بنا را
ز پی تنگ کشیدن تو خری ساخته جان را
که در آن چشم بیابی گهر چشم عیان را
که شب شاید جستن وطن یار نهان را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
که درا که بگو هر دو من فاتحه خوان را

بحر رمل مثمن محذوف العروض و الضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای خداوندی که نباشد ناله و آه ما را
چون مه ما را نباشد در دو عالم مثل و شبه
ماه اگر سجده نیارد پیش آن رو که آن نهم
مرشتا دو ثنایی امر را در رسن عاشقیت
ای خداوند شمس دین نیا که از جرم آرزوی
آفتابی تافت بر دل از جناب کبریا
ای خداوند شمس دین یکیم بلطف و رحمت
در سماع عارفان معقولی دیوانه شد
عالمی را مست گرداند ببوی جرعه
هان مشو در گفتگو خامش بشو از مغلطه

چون نماید یوسف من زنخ آن چاه را | راه هستی کس نبردی گر نه نور رهی تو
خاک بر فرق مشبه باد مر اشباه را | عشق او جا هم بسبت و در دو عالم پس مجوز
روسیاه هر دو عالم دان تو مر روی ماه را | هیچکس با صد بصیرت ذره ناشناسند
چون نه ای آن سابیت انجاه بزن خواه را | بندگان بسیار آیند و روند بر درگهش

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

شعله آن نور پیکر طلعت شمس الضحی | یعنی انوار جمال شمس تبریزی گرفت
با من سرگشته مجنون شیدائی درآ | گفتمش ای شمس دین پر نور ما را طالبی
گفتمش چونست حالت گفت مستم از خدا | من نمیدانم ز عشق خویش از خویش آن ما
ای عجب شاهی که جان بخشید جسم مرده را | مردگان خاک سر برکنند از خاک تن
گفتمش بیک پشیمانی درآرد در ضیا | آن ضیا نوریست روشن از حسام الدین ما

روشن و پیدا نکرده پو روز آن راه را
می برد بار زمین سراسر و هم خود هر جاه را
گر چه پیش شه نشینند چون بیابد شاه را
لیک ادنی تاندر پیش لازم بود درگاه را
کاین علم در خواب بیند جهان ناگاه را
جمله ذرات عالم را از و نور و صفا
طالبان را نیست مطلوبی نظیر تو شها
یا رب این جام شراب کیست یا رب العلا
گر درآید شمس دین روح بخشی بی ریا
با صلاح الدین که ذاتش نور بخش اولیا

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

ای صبات یکزبان مسی ز راحت سیا لها | ای منوّری بار کرده بار ما را لها | شب شبه در عین هجران رخ چون آفتاب | در قیاده شب تاریک ارزان لها

بر سر ره جان و تن شفاعت پیش رو — در زبان چه پان نگردی گرچه بردی مالها
تا ببینیش جان عذاب گونه گونه از فراق — سنگ خون گریان از آن چه پیش بود احوالها
مالهای کاملان کان از وراء تجلی است — شرمسار از فر تاب آن نوادر تا لها
بالها چون بر کشد در دو عالم بنگرد — گرد خرگاه تو گردد واله از اجلالها
چونکه نور افشان نبی درگاه بخشش پر برا — خود چه یاد آرد در آن دم رونق اعمالها
چون کسی تمامی شمس تبریزی بدید — در صفت نقصان نشسته از حیا اشغالها
هم تو تبریزی ای حسام الدین برخوان نامها — تا بخوانم دل ببینی بر سعادت حالها
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان — اشک خون آلوده گشته جمله دلها
از برای جان پاک نور باش و هوشیار — ای خدا از شمس دین تا کی سلی آمالها
ذره‌های خاک ما چون گر بیابد بوی تو — هر یکی عنقا شود تا بر کشاید بالها
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا — کحل باد تا بیابد زان بسی اکمالها
خود همان نسخش که کردی بخیر اندر نهان — میکند پیدا و پنهان جمله افعالها
ناگهان بنشینه گفا فرخ معنی بر پرید — تا هما از سایه آن مرغ گیرد بالها
گرچه پست او زاکارت شد زو شبت پاک تیست — دست شمس الدین هر پای تو اجلالها

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را — داده گلزار جمالت جان شیرین خار را
عقل از عقلی بر آید روح بی روحی کند — چونکه طنبوری عشقت بر نوازد تار را
محو میگردد دلم در پرتو دلدار تو — می‌نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
شد به غار جان من رهبان عشقت معتکف — کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
چون ز عشقش سوی بوده اصل اکنون یار شد — ای وصال روی خوش اندر ربا این یار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو — در تجود افتادگان منتظر مر بار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها — کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
وانکه مخمور است جان را از هوای چنین — کز سرمستی نداند مخمر را و عار را
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو — نخوتی دارد که اندر نشکند هر قار را
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو — رشک نور تهنیت صد آفرین این نار را

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا — او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد — من بگفتم کیست بر در باز کن در گو درا
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار — تا کند پاکت ز هستی مست گردی از صفا
تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند — روح مطلق کامکاری شهسوار هل اتی
جمله قدر و جمله احسان جمله عز و جمله فر — گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
از مرادان عج اندر گی چون بپرسند از بنا — تو بگویی صوفیم صوفی نگوید ما مضی
گرچه در درد عشق او خود جهت جهان نیست — خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
گفت آخر چون بیا آیم خانه ما آتش است — می بسوزد هر دو عالم آتش مهر و ولا
عاقبت بینی بکن تا عاقبت بینی شوی — همچو شیر حق شوی اندر شجاعت لافتی
جمله عشق و جمله حسن و جمله لطف و جمله خلق — جمله بخشش جمله کوشش جمله مردی در وغا
آن عدم نامی که هستی موج دارد از او — کز نسیم او گرد آن شد مهت آسیا
از میان لیچ رسی به بینی بر فروزد شمع تو — نور شمعت اندر آویزد منور را دلها
شمس تبریزی چو بر تو کشف شد اسرار غیب — نور حقی حق تو بخشیده اقبال و عطا

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

البصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها — العطش قلبی فقلت ویح روحی مالها
صار روحی فی هواه غارقا حتی درک — لو تلاقاه صبیر یا ته ا حوالها
لم تحل روحی الی الا الی ان عشقت — رهت الاموال ستی فشر ادموالها
عین عجمی قد حیاتها فاردتها بها — حین حیت فضلها واستکثرت اعمالها
فاق من شعاع خمر العشق روحی جرعه — طار فی جو الهوا واستقلت اثقالها
فی الهوا من لیس فی الکونین بدر مثله — ان روحی فی الهوا من لا یری امثالها
لم تزل تسعی الهوی تجری بها مذ حلت — فی بحار العز والاقبال یوما بالها
زلت من بعد یا ک لن عوان اکمونی — اتمنوا فی امر ان خففوا احمالها

آه روحی من هوا صدر کبیر فائق
صادت المولی برو حی هی فنی اکبر کبری
جاء احسانه بی ما دروحا او نفث
شمایل اتقل الیوم المحاضر حره
سیدا مولا عزیزا کاملا فی امره
قالت الروح فتی را اصطفانا فضله

از پی شمس الحق است این دیده گریان ها
چشم ما گریان شود در بحر بار او صاف خود
هر چه می باید هم اکنون دیده گریان ببین
زیر بر گلبن نشسته ماه روئی بر زه رخ
دیده ما در ره ما بوسه دیده ان بتان
شمس تبریز است اندر غیبت لطف صفا

ای اسیر در بزم رندان گوش کن این جام را
بام خانه چون حجابست از شعاع آفتاب
زین چهار و پنج و شش مردانه بگذر تا که تو
جان نجات راه دیگ است این خاکی بان
شمس تبریزی ز عشقت هر دو عالم بی خبر

ایها اهل الفراد لیس تمردوا انشروزنا
جار بدر کامل قد کدر الشمس الضحیا
قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم
صحبت تبریز عندی قبله او مستقرنا
لایبالی من لیال شیئنا برمته
ایها الصاحبین فی ایامه تمسالکم
یا الناس سوء خط معرض عن فضله
عین بحر فجرت من ارض تبریز لها

کل یوم قالها فیه از ورت اقوالها
من ربان اکرمته مارآت ارلالها
نار لهاشر ته صفی لها احوالها
او قعتها فی زری لم تغنها احوالها
شمس دین مالک او فق لها آمالها

یا ایس النفس اللقاء من وصال حاجت
ای حی التمتع اللاصیات فی الماتنج
اخفی العشق الثقیل فی ضمیر ذر ته
غیران سید اجازت لها الطافه
جار من تبریز مربال مینیع بالهوی

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

از پی آن آفتاب است این چو باران ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
سر آن پیدا کند از گلشن خندان ما
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
باز حیرانی گرفته دیده حیران ما

کشتی این نوح که بنیم هنگام صبا
بحر هجران رو نهد در وصل ساحل رو دها
شرق و غرب این میان گلستان یکسان
هر زمان شهره تر می بینیا که از هر گوشه
جان سودا نعره زن هان ای تبا تن صبر

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

در روش مانند مردان بر هوا نه گام را
با کلنگ عشق حق زوتر فرو کن بام را
در جهان روح یابی آن مراد و کام را
آتش عشقش نزد بر روز شبان این خام را

تا تو در هستی همی جمله نقشی جمله نام
چار رکن جسم آمد آب و آتش خاک و باد
ای چو مرغ از حرص پران در هوای دام
عشق او را دام داری جان و دل در راه

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

و استقنا من خمر تاتا سمعوا نا قوزنا
لو رأت فی جنح لیل و نهار حوزنا

حور کم تعتفر عشقا سبحی من ناره
الف بدر حول بدر سجد اخر فوالم

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

ساحة المعنی المنور ساعة انقی الصلا
بد یا صرنا شبانا من حیوة انا
اشربوا اخواننا من کاسه طوبی لنا
منکرا مستکبرا حیران فی وادی الردا

ایها الساقی ادر کاس البقا من جیب
غیر ان لیس النفلان فی ذاک الهوی
حصحص الحق التحقیق المستغنی من فضله
معرض عن عین عدل مستقیم البقا

رمل مثمن مخذوف العروض و الضرب

حین تتلوا فی کتاب العیب من افعالها
ثم لا یعبر معنی او یکفر استقبالها
ان روحی اثقلت من ذوق قد رشالها
ان حی ربوة و استرایت اطلالها
اکتب روحی صباحا ادرعت سر بالها
ثم غارت بعد حین من مقال نالها

چونکه مستیها نماید از پی طوفان ها
پس برویدجمله عالم لاله و ریحان ها
خار و خس یکسان نباشد و گل یکسان ها
جام می را می نهد در دست با دستان ها
گفته دل جنت نوش عیش بی پایان ها
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ها

زه بدیه نیست کن هم نقش را هم نام را
پنج حس و شش جهت شد روح بی آرام را
چند گرد دانه گردی چون بنگر آخر دام را
وقت آمد ای برادر تا گذاری دام را
چونکه خاص شاه گشتی روز با کن نام را

استجابوا التینا و استکبروا امیورنا
فی تبان حاذیات و استقروا دورنا
طیبوا ما حولنا و استشرفوا دیجورنا
طال ما ینا مرضیا ینبغی هذا الشفا
مشکل صعب مخوف فیه احراق الدما
سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو القضا
طالب للماء فی وسواس یوم للکرا
ارض تبریز فذاک الروح نعم السرا

اگر از جبران بوصال او رسیدستی ولا / صد هزاران سر چو جان بشنیدستی ولا
از ورای پرده‌ها تو کشته همچون ازو / پردهٔ خوبان همه را ور دریدستی ولا

آن قمر ار قامتش در قامت تو کژ نماند / همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی ولا
زان سوی هست عدم چون خاص خاص خسروی / همچو ادریسان چه و زهتی خریدستی ولا

باز جانم بوده بر ساعد خسرو بناز / پای بندت بار نیست گرچه پریدستی ولا
ور بنا شه پای بندت تا نه پنداری که تو / ز چنان آرام دلها در رسیدستی ولا

بلکه چون ماهی بدریا بلکه چون تا لب بجان / در هوای عشق آتش آرمیدستی ولا
چون لب اقبال دولت بر گزیدی پاک بست / گر ز زخم چشم دست خود گزیدستی ولا

پای خود بر چرخ نهی تو ازین بحر ار نی آنکه / در رکاب صبا شمس الدین دویدستی ولا
تو ز جام خاص شاهامی نیاشامی ولا / گر مدام شمس تبریزی چشیدستی ولا

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

با چنین تیغ شیر دولت تو زبون مانی چرا / گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
میکشد هر کز کسی اجزات را هر جانبی / چون نه مرداری تو بلکه باز جانانی چرا

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید / دیده‌ات شیرین شود از دیدهٔ فانی چرا
آنکه او را کس شبیه نقد نستاند نجاک / زین چنین بیتی کند بر نقدهٔ کانی چرا

آن سیه جانی که کفر از جان او ننگ داشت / رهبری زید بر تو و تو شه‌سد ایمانی چرا
تو چنین لرزان و رنجان و او ساکن کجاست / آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود / تو برو از غیب جان بر ریز میدانی چرا
چون تو مستی برهنی گویی آن من نیستم / دعوی دوری و چون بینی گویش آنی چرا

خشم یاران هیچ باشد پیش شاه عشق تو ست / از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
شه بحق چون شمس تبریزیست تا نیستیش / ناحقی را اصل گویی شاه را نانی چرا

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما / آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرده دیده‌ها شان درقه / غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما

جان ما همچون سگان کوی او خونخوار شد / صد هزاران آفرینها بر سگ خونخوار ما
در نوای عشق او صد نوبهار سرمست / صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما

دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست / لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی نی ز شرق و نه ز غرب آن جان تاب / ذره وار آمد برقص اندر وی و دیوار ما

چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب / رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما
عاشقان عشق را بسیار بازیها همیم / چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

پاک کن آلایش و آرایش خود را اول / تا شوی مقبول آن سلطان بیدرگاه را
چند وار اندر خرابی جهان ما و الکن / تا شوی باز رهی بر دست شاهنشاه را

آفرینش را همه پا کن به تیغ لا اله / تا شوی صافی جهان پاک الا الله را
گر رخ خود سرخ میخواهی برای آخرت / در غزای نفس بیکار مکن اکراه را

گر چو یوسف جاه و گاه و ملک میخواهی بیا / همچو او یک چند مسکن ساز قعر چاه را
قوت جان هر دو عالم عشق توحید و بس / اینقدر معلوم باشد مردم آگاه را

چون ترا این قوت حاصل شد رها کن حرص آز / بهر این مشتی خران این کار و بار و گاه را
عقل را با عشق کاری نیست از روشن کمن / تا چه خواهی کرد این افسون بی اشباه را

هین بیا جاروب را برگیر ابراهیم وار / پیش ره روب از فلک تو روی مه را پاک
چون تو آن مردانگی کردی سزاوار آمدی / گر زنی بر فرق گردون خیمه خرگاه را

کوی عشق از رحمت عشاق تنگ آمد ولیک / کاندر و گنجی نیابی گر بخواهی راه را
عقل را با عشق کاری خود تواند بود نی / نزد شاهنشه چه کار او باشد لشکرگاه را

شمس تبریزی که سر معرفت از نفس اوست / ستر او را کی شناسد هر دل گمراه را

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

جمله یاران تو سنگند و توئی مرجان چرا / آسمان با جملگان جسم است با تو جان چرا
چون تو آیی جزو جزوم مست دستک میزند / چون تو رفتی جمله افسرده دند در افغان چرا

باخیالت خیره خیره هم مشو خندان لبا	میشو با دشمن تو مو بمو دندان چرا	بی خط و بی خال تو این عقل آمی می برد	چون ببیند آن خط کامیتو خط و بی حق چرا
تن همیگوید بجان پرهیز کن از عشق او	جانش میگوید چرا ز چشمه حیوان چرا	روی تو مغبر خوبان و حسن ایزدیست	جان تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان کن آن از روشنی روشن ترست	کفر برد و کفر با زین یوسف کنعان چرا	هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت	بر نروید هیچ از شه دانه احسان چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست	گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا	بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان	جمله موزون است عالم نبود آن میزان چرا
گیرم این خر بندگان خود بار سرگین میکشند	این سواران باز ماندند از میدان چرا	هر ترانه اولی دارد دلا و آخری	بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

چون چنین شاهی بدیدم کی بمانم بی عطا	سر ایشان چون شنیدم کی بمانم بی عطا	خرقه تن را ز جان اندر سماع بیابان	مست تا دامن دریدم کی بمانم بی عطا
در سرا و بزم چون نان شراب لعلگون	از کف ساقی کشیدم کی بمانم بی عطا	در هوا شان سر بسر من میلکی یاد سر	هر طرف حیران دویدم کی بمانم بی عطا
باده دادم جملگی اسباب جاه و مال را	عشق لنسان را خریدم کی بمانم بی عطا	خامش افغان کم کن آخر تا ک خمین کی برن	چون من آن آتش بدیدم کی بمانم بی عطا
بالش و مسند نهادم در خرابات آمدم	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		کنج میخانه گزیدم کی بمانم بی عطا
خدمت شمس الحق و دین باد کارت ساقیا	باده گردان حیلت آخر وار دارت ساقیا	ساقی گلرنگ از می عقل ما را خار زن	تا بگرد دجله می این خمار حارت ساقیا
جام چون طاوس گردان کن بگرد باغ بزم	تا چو طاوسی شود این هر بهارت ساقیا	کار را بگذار رومی را بیار کن اسب جام	تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
چشمه رواق می را فعل یکتا سوی نیستی	تا ز چشمه مست و هر چشم جارت ساقیا	تو شوی از دست بینی پیش خود رایی کنا	چون بگیری در بر سیمین کنارت ساقیا
کاه تو گیری ببر دریا ررا از بیخودی	چونکه بیخود تر شوی گیرد کنارت ساقیا	از می تبریز گردان کن بیایی رطلها	تا ببر دار رهای حیگ عمارت ساقیا

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما	محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما	باده باده برگمار از لطف خود تا بر برد	در هوا ما را که تا حضرت پذیرد سنگ ما
بر کمیت می تو جان اکنون سوار راه عشق	همچو یک گامی بود پهنای دو صد فرسنگ ما	وار هان این جان ما را تو برطل می از آنکه	خون چکید از مینی و چشم و دل آونگ ما
ساقیان تبریز روان را می ببینند که بس	میبرد اندر عقب اندیشهای لنگ ما	در طرب اندیشها فرسنگ باشد جان گداز	از میان راه برگیر این خرسنگ ما
در هوای عشق شمس الدین تبریزی بزن	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		مطربا در پرده عشاق بر دم چنگ ما
در میان پرده خون عشق را گلزارها	عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها	عقل گوید شش جهت حد است بیرون راه نیست	عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست	عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها	عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد	عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق	ترک منبرها بگفته برشده بر دارها	عاشقان دردکش را در درونه ذوقها	عاقلان تیره دل را در درون انکارها
کار من جان و دل ست کار تو آب و گل ست	عشق دزد آتشی در کارها و بارها	گو بیان فعلق را کانده مهان خامش نشین	دیده را گماربس بطلعت دیدارها
در رگ و پی میرود چون خون لیلی از نهان	هر زمان میداکند در سر زبان اسرارها	یار گو اغیار گو تشویش نمایست این همه	عشق فارغ میرود از یار و از اغیارها
آنکه دستار از تکبر بسته بد میداد پند	شب بمیخانه گرو کرده بد او دستارها	ما همی نالان عشقی گر تو پر منبر نشد	دانه دل خدمتی آورد در منقارها

در نسیم گیسوی کافرش که دارایی ها / بهر گره کردن پا انست چون تار ها
غالباً گنج سخن را فتنا کند در دهان / چند بر لب می‌زنم از خامشی مسمار را
شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف / چون برآمد آفتاب محو شد گفتار ها
همچنین کز غبار هستی را نیابی در دل مکن / تا ببینی در درون خویشتن گلزار ها

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را / گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر / کو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش / گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
شهر مهلت بوده است آخر زاول جای دل / چند داری در غریبی این دل آواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود / طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را از گردش وا رهان / ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار / ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما / مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد / گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
هر چه باشد بی شما هرگز مبادا آن من / زهره بر سر جا باشد آن مبادا بی شما
نازکی نازنین از حد گذشته آن و این / آسمان هفتمین گردان مبادا بی شما
دل ز جان آرد قیامم جان ز دل آید پیام / کاشکی ما جاودان دوران مبادا بی شما
شاه جان گر ده جهان هرگز نباشد از جهان / گر ز تو آید بیان اعیان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که میگوید به آواز بلند / بار و زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او / تاج و تخت چتر این سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده / جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما / ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم / رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را / بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف / می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
پا منه ای بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ / گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
روح حیوانی کجا و عقل شب کوری کجا / با همین دیده کجا بینی همین تبریز را
تو اگر اوصاف خواهی هست فرد و بی قرین / از صفای نور سر بنده کمین تبریز را
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری / چون شناسا دیده عجل سمین تبریز را
همچو دریائیست تبریز از جواهر ذره در / چشم دریابد دو صد در ثمین تبریز را
گر نه چشمستی ترا من گفتمی بهر مثال / جوهرین یا زمردین یا از زرین تبریز را
گر بدان افلاک کین افلاک گرد است از و / وا فروشستی هست نجابت غبین تبریز را
چون همه روحانیان و روح قدسی عاجزند / چون براقی تو بدیدی ای رزین تبریز را
چون درختی را نه بینی مرغ کی بینی ورا / پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما / بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز [illegible] / هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشید جانها هر زمان / کشته در مستی و جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران همچو یا در حسن او حیران شده / کاندرین جا کم شده جان و دل حیران ما
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطه خوریم / تا ابد سر می نیابد این سر و سامان ما
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوانها / تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
شرم دارد جان و دل تا سجده آرد هوشیار / پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیر گیرد عشق را از غصه این عقل درون / ناگهان گیرد گلوی عشق آدم شان ما
پس برآورد نیش خونی کز سرش خون میچکد / پس بجان عقل بگشاید سر شریان ما
در دهان عشق ریزد خون او را بر دوام / تا رهاند روح را از دست دارو ستان ما
تا نشاید خدمت مخدوم جان شمس الدین / از قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر نصیب / تا به بیند حال آخرین و اولیان ما

شکر آن را سوی تبریز نظم برد و نهد	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ها
ذره‌ی آن جا بان ما افتان خیزان کیمیا	مست آمد باکی جام پر از حسرت صفا	جام می بر ریخت ره زانکه مست بود	خاک ره میکشت مست تیزی و میکوفت پا
صد هزاران جیب از حسنش دریده آن تیغ	ناله میکرد کای پیدا و پنهان تا کجا	جان ببین در سجود از خاک ره بر بشیر	عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جان ببین صد هزاران روح رحمت آیتی	راحتی کان مست بیرون از حد و منتها	جیب ما بشگافته آن خیمه قیستن باز آن بخشش	دل سبک مانند کاه و رو بیا چون کهربا
عالمی کرده خراب او از برای یک نظر	در خمار چشم مستش عالمی گشته فدا	هوشیاران سر فگنده جملگی از بیم و ترس	پیش او صفها کشیده نه دعا و نه ثنا
زانکه مستان خمار جان دوا و دوا بینر	چون ثنا گوئید کافتاد از مستی ها	من جفا گر از وفا جستم که بخواهم شود	پیش جام او بدیدم مست افتادم زپا
ترک هندو دست و بستی همیکرد و دوق	چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سرا	که بجای هدر گر افتاده چون عذر آوران	معترف منه جرم گشته جان سپار و تن فدا
با دو دست جام گر بگرفته آن هندو و ترک	هر دو در رو در فتاده پیش آن مه روی ما	یک قدح بر کرد شاه و داد ظاهر آن ترک	وز نهانی یک قدح میگفت هندو را بیا
ترک را تاجی بسر کامیان لقب دادم ترا	بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ها	آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده	وین مقام در خراباتی نهاده رشته‌ها
چون پدید آمد زدوران نقش جانهای عجب	جام در کف یک بدر سر زده چون شمس الضحی	ترس جان صومعه افتاد زان زیبا صنم	می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
دان مقیمان خراباتی ازان دیوانه تر	بر شکسته خمها و در شکسته چنگ و نا	خیر و شر و نفع و ضر و خوف و امن جان و تن	جمله را سیلاب برده میکشاند سوی لا
صبح گشته نیم شب آواز داده موذنان	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		ایها العشاق قوموا واستعدوا للصلا
دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا	زین سپس با خود نماند بو العلی و بو العلا	عاقبت از شرق جان تیغ زرین آفتاب	آنکه جان صحبت او در خلا و در ملا
آن نه در آتش نماید چون نبی ری بوه	همچنانکه آتش موسی برای ابتلا	الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید	چون بلی گفتید اول در رسید اندر بلا
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		هر که دارد در دل و جان همچنین تیغ و ولا
رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما	چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما	صحت تو صحت جان و جهان است ای قمر	صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت	کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما	گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد	کان چراگاه دل است و سبزه صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		تا بود آن رنج تو چون نقل جان آرای ما
ساقیا در نوش آور شیره عنقود را	در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را	یک بیک در آب افگن جمله تر و خشک را	اندر آتش امتحان کن چوب با و عود را
سوی شورستان روان کن چشمه آب حیات	چون گل و نسرین بخندان خار زخم فرسوده را	بلبلان مست گردان مطربان را شیر گیر	تا که در سازند باهم نغمه داود را
باده پیما باده پیمایان خود را آب ده	کوری آن حرص افزون جوی کم بیهوده را	می میاور آن بیاور که می از جوش او	آنکه جوشش وجود آورد هر موجود را
هم بزن بر صافیان آن درد و در انگیز را	هم بخور باصوفیان پالوده بی دود را	هر صباحی عید باشیم از تو خاصه این صبوح	کز کرم بدهی نشانی باده موعود را
برفشان چندانکه پا افشاند گر زنیم و عجوز	تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را	آن میی کاندر جبل اندر فتد صد رقص جبل	زان می که کوری بخشد دل مردود را
همچو آب دیده خود آفتاب ماه را	چون ایازی دیده در خود مستی محمود را	شمس تبریزی برآ از چاه مغرب مشرقا	همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را
	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		

تنگ شکرخا را چو زر مبادا بی شما	وز تنگ دریای دل گوهر مبادا بی شما	شاخهای باغ شادی کان ز قوت تن زده است	خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این جامی ای کز خود کرده است دریا تیا	جز برای شعله آذر مبادا بی شما	ور بیش بیار جان را گفتمش خوبی خوشی	هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
روز من تا بید جان در خیالش بنگرید	گفت رنج مصعب من خوشتر مبادا بی شما	جان شما در جمله خاقان نقشهای آذرند	نقشهای آذر و آذر مبادا بی شما
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو زد لق گرفت	در دو ده این جا کریت بهتر مبادا بی شما	چشم را صد بیز نور از بهر دیدار تو است	ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش میدهم	کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما	صد هزاران سر فدا شد از پی سامان است	عقل گویا کان سیم و زر مبادا بی شما
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شود	خسروی شاهنشه و سنجر مبادا بی شما	با فراق شمس تبریزی که همی خنجر کشد	دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما
جان شمس الدین تبریزی ببوییست شکسته			مستی ما از می و ساغر مبادا بی شما

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را	محو کن هستی عالم را ببر دوران لاف را	از می کز قوت و لطف رواقی و طرب	برکند از بیخ این هستی چو کوه قاف را
در دماغ اندر بیاید خمر صافی ز دماغ	وز زبان بیرون کند جولاه دستی باف را	آن می کز ظلم و جور کافرهای خوش شب	شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان	زان می خورشید رش تو محو کن مصاف را	جام جان پر کن از آن می تا بیابد لطف او	تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را
تن چو کفشی جان حیوانی درو چون کفشگر	راز دار شاه کی دارند بر اشکاف را	روح ناری از کجا دارد ز نور سر خبر	آتش غیرت کجا باشد دل جراف را
سیف حق کشتست شمس الدین در رد است حق	مرحبا آن سیف را و مرحبا سیاف را	رسم جاجیهای خستاقان به اندر سیا	ای خدا ضایع مکن این سیر دین الحاف را
شهر تبریز است آنکه از شوق او مستی نمود			کی خبر گردد به ستر سر او اسلاف را

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

سر برون کن از دریچه جان عشاق را	از ره بوجیهای شاه آگاه کن نساق را	از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما	جان فرود مرحبا لطاحت انفاق را
چونکه ابراهیم باش دستگیر عاشقان	سر برون کن کی زبانها رد دلا اسحاق را	طاق ایوانی بدیدم شاه در روی جهان	نقشهای رست میش [illegible] انطاق را
غلبه جانها را انجاست پا برست یا	رنگ نهایی زبان بگفت آن اوراق را	سر گشتی باز ذوق مستی ز نقل [illegible]	چون بدیدی تا کرا خوب اخلاق را
چون بدید آن شاه ما بر دشت بندگان	دان از شکلی که تو میبینی شود مشتاق را	شاه ما دستی بزد بشکست آن دو را [illegible]	چشم کس دیگر نبیند آن اخلاق را
پارهای آن در شکسته سبز و تازه شد	کاسه دست شه بر آورد نیست مر اخراق را	جامه جانی که از آب صفا نشسته شد	تا چه خواهد کرد رست و دشت آفاق را
آنکه در حبس از وی پیغام نهانی رسید	مست آن باشد نخواهد تا اطلاق را	بوی جانش چون رسید اندر مقیم [illegible]	زود از لذت شود شایسته مر خلاق را
شاه و نسبت آن خداوندان و شمس دین	کش بکان تبریز شد آن جشنیه رواق را	ای خداوند ابدای جان تو در [illegible]	همچو گریه می نگران گشت بر حلاق را
ور نه از تشنیع وزرا بها جانی برکنم	از فراق نیست آن شاه من آفاق را	پرده صبرم فراق بایارت خرق کرد	خرق عادت بود اندر سلطنت این مخراق را

رمل مثمن محذوف العروض و الضرب

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها	شمع کی دیدی که گردد گرد نورش شمعها	شمع چون رخ برفروزد از رشک [illegible]	او چو بفروزید رخ عاشق بریزد [illegible]
چون شکر گفتار آغاز و تو بینی در [illegible]	از برای استماعش برگشاده سمعها	نا امیدانی که از ایام دی افسرده اند	گرمی خورشید انگیزد بجستان طمعها
گر به لطف او ببینی جانهای غیور	مر مرا از ذکر نام شکرینش منعها	شمس دین چون [illegible] خداوند خداوندان بود	کز جمال روی او [illegible] شرعها

چون بدان آمد که مر جانان ما زان رود بس	جان صدیقان گریبان را درید از سنها	تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب	یک نظر باد از تو ما را برای زرعها
سایه جسم لطیفش جسم ما را جان ماست	رمل مثمن محذوف العروض و الضرب		یا رب آن سایه بباده از برای طبعها
قال ما بینا بلاکم یا کرامی بیننا	یا حبیب الروح این الملتقی او حشتنا	حبذا شمس العلا من ساعة نورتنا	مرحبا بدر الدجی من لیلة او حشتنا
لیس نفی غیرکم قد طال ما حرمتنا	ما لنا مولی سواکم طال ما فتشتنا	یا نسیم الصبح انی عندنا بشرتنی	یا خیال الوصل روحی عند ما جمشتنا
یا فراق الشیخ شمس الدین حق تبریزنا	رمل مثمن محذوف العروض و الضرب		کم تری فی وجهنا آثار ما خدشتنا
قتل دریابد ترا یا حق یا جان صفا	لوح محفوظت شناسد یا ملائک یا هما	جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم	چرخ شاید جای تو یا عرش و صدر المنتهی
طور موسی بارها خون گشت دیده داغ عشق	گر خدا را شمس تبریزی بطور آمد صدا	پر به پر در باخته گر در رخش جو ملک	جان احمد نعره کرد از شوق او و اشوقنا
از پی آن صد هزاران پرده جنبش یافته	نعره‌ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا	غیرت عشق خدا آتش زند در هر دو کون	کز سر مویی ز جنبش بی حجاب آمد کجا
تجه تبریز را در خم شده سرو سهی	رمل مثمن محذوف العروض و الضرب		تماشیه شه شمس تبریزی کشیده دو شها
غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را	کو بیک جو بر نسنجی هیچ صاحب تاج را	اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر	تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی جم هر دو جهان	پیش ملکی قدر کی باشد امیر حاج را	عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال	از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت	زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را	بلبه بازان تا نگیری ریش کوسه در نبرد	هندوی ترکی میاموز آن تمغاج را
گر فلاطون آگهستی از دوای عاشقان	کی بماندی در علل انداختی منهاج را	گرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی	بنده اعیان بخارا خواجه نساج را
همچو فرزین کژ روست و رخ سیه بر نطع شاه	آنکه تا قین می‌کند شطرنج مر لیلاج را	ای که میر خوان بغرا این خانی شدی	برمنین چرا فی چه بینی خورده تماج را
عاشق ار آشفته گوید شهر آن آشفته است	چون بیابی کز عشقش انیس تاراج را	بس کن ای یا بلبل عشقش نوا را منزل	پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را
	رمل مثمن محذوف العروض و الضرب		
من چو موسی وز زبان آتش شوق لقا	سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا	دیدم آنجا پادشاهی خسرو جان گوی	دلربایی جانفزایی بس لطیف خوش لقا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او	چون شب جادوانی گشته از فروضیا	ساقیان سیمبر را جام زرینها بکف	روی شان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
رو نمای عفران را از جمالش تا بها	دیدهای مجرمان را از غبارش توتیا	از نوای عشق و آنجا زمین در جوش بود	از هوای وصل او در چرخ دائم شاد ما
چون زخاکی برتری مسجد بر اجزای نور	ذره خار خمرا و بر روی خود میزد خصا	در فنا چون بنگریدم شاه شاهان یک نظر	پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پرده‌ها برهم زند خود نور او	کی گذارد در دو عالم پرده را درجها	جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل	جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود	محو گشت آنجا خیال جمله شاهان شد هبا	لیک از محوستی شان یکی برگشته بود	مست محو و محو مست آنجا پدید آمد مرا
چون ز صنعت یار زر من سیم چون بجل	سرمه حکمت بچشم در کشیده توتیا	از وفا او از صفا بود عقل را مهی	کز ورای آن صفا می‌تاخت بر اسپ وفا
تا بدیم از ورای این جهان جان صفت	ذره‌ها اندر هوایش از وفا و از صفا	کور باشد هر که او از روی تو توبه کند	شاه شمس الدین که هستی نور پاک مصطفی
صادق آن مرکفتا و زر راه و فتاده‌ام	چون حجاج گم شده اندر بیابان فلا	نور آن چون صبح شمس تبریز آفتاب	آن یکی مرنی نبود از شاه صنعا

بس عجب گل گشتم ز ریش آن زمان تا لاجرم	هر زبان نامی برآیم از جور و جفا	گفتم ای مه توبه کردم توبه بار دگر مکن	گفت بس هست پشت تا ببینی توبه را
	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		
مرترا جای که برد آن موج دریای صفا	در ربایید جانت را او از منزل و ماوا	لیک بی آسیب جانت برتر از صفا سینه را	بی تو داده باغ هستی را لبی نشو و نما
در جهان صحو باشی مست مطلق کار مران	در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا	دیده‌های کور در رویت نیارد بنگریست	تا که نجهد دیده‌اش از شعشع آن کبریا
ناگهان گردی بخیزد زان سو محو و فنا	گر ترا رهی نبوده در طریق ماورا	شعله‌های نور بینی در میان گردها	محو گردد نور تو از پرتو آن شعله‌ها
زود زیر آ تو ز تخت و سجده کن از دور که هست	آن شعاع شمس دین شد سوار اصفیا	ور کسی منکر شود کو در جبین او نگر	تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طغی
تا نیاری سجده بر خاک تبریز صفا	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		کم نگردد از جبینش داغ و نفرین خدا
موشان را خواند اخوان کلام خود خدا	پس بباید صلح شان اندر همم ای کدخدا	جنگ باشد کار دیو و صلح کردار ملک	صلح را باید گزیدن تا بیابد جان صفا
روحهای پاک را از صلح آمیزش بهم	قطرها چون جمع شد جوئی شود تر ای فتی	جمله یک گردند بعضی تا بهم بحری شوند	بعد از آن از خوف شمس الدین رهند از فنا
ذره‌های خاک گر باهم نگشتندی یکی	کی شدی خانه کجا آیا جهان خود سرا	صد هزاران همچنین زیبا به بنگر یقین	در حریر و در حصیر و در بساط و در عبا
در ظروف و در حروف و در صفوف و در صنوف	در سیاه و در سفید و در فصول و در غنا	جمله اجزا اندگشته جمع اندر یک دگر	بی عدد اجرام هستی از زمین و از سما
هست بی حد این نظایر گر بگویم روز و شب	هیچ نبود آخر این یک دیده برگشا	چون ز جمع خاکها آمد چنین بنیادها	پس ز جمع روحها بنگر چها گردد چها
تا نگردد جمع لشکر کی بری کاری بسر	تا که همراهان بیابی خوش بیا شد ره ترا	الجماعة رحمة فرمود آن صدر رسل	تا شوی دریای معنی کش نیابد منتها
شمس تبریزی جماعت از تو دارد جمعیت	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		فرض و سنت نیست الا دوستی تو مرا
می نشو شد هر موی این مست دردی خوار ما	خود رسته خورد این مرغ خوش منقار ما	هستی تو فخر ما و مستی تو عار ما	احمد و صدیق تو اندر دل چون غار ما
چون نخسپد در لحد این قالب مردار ما	رسته گردد زین قفس آن طوطی طیار ما	خود شناسد جای خود او مرغ زیرکسار ما	بعد ما پیدا شود اندر زمین آثار ما
گر به بستان بی تو آیم خار شد گلزار ما	ور به زندان با تو آیم گل بروید خار ما	از تو شد باز سفید این زاغ ما و سار ما	بس کن و دیگر مگو کین بس بود گفتار ما
مفخر تبریز جان شمس حق ای یار ما	رمل مثمن محذوف العروض والضرب		رونق گفتار ما کی زینت اشعار ما
یا اخی الحسن بین الناس یا نور الدجی	انت شمس التی تخفی بین شعشاع الضحی	کا ورب العرش تجنی حسنه من نفسه	غیره منه علی ذاک کمال المنتها
فی غبار نعله کحل تجلی عن عمی	فی عیون فضله الباقی الضلال للظما	نوره یهدی الی قصر رفیع آمن	لا ابالی من ضلال فیه لی هذا الهدی
ابشری یا عین من اشراق نور شامل	ان فی موتی مناک و دوله لا یرتجی	لیتنی دیها آخر د میتا فی فیه	ما علیک من ضرر سید هذی لا یری
ایها الصاحبین فی ایامه تعشا لکم	بحر رمل مثمن مشکول سالم التقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن		اشربوا اخوان من کاسه طبی لنا
اگر آن می که خوردی بسحر بود گیرا	بستان ز من شرابی که قیامتیست گیرا	چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول	دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرو رباید	پس از آن خدای داند که کجا کشد شما را	تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی	بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی	چو خیال شوم بگویم سخن تو بی محابا	تو چو گران مرو چو غلام خویشتن و	بنگر که از خمارت نگران شدم هلا ها

نگران شدیم بدانسو که تو کرده‌ای مرا خو	که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا	بخرام ای نگارین بگشای چشم زرین	به رسان قدح بیابی ز شراب خم اسطلا
چه شود اگر غلامی بچشد رحیق جامی	بشود دلش ز جامی چو جبین تو مطرا	دو هزار عید باشد ز چشم نوید باشد	دو جهان پدید باشد چو درون تو صفا
چو ز شمس دین شنیدم شب و روز ورد الله	رمل مثمن مشکول سالم		هله بعد از این نخواهم ذوقی ز جام صهبا
بره‌پای حریفان بکشید یار ما را	بمن آورید آخر صنم گریزپا را	به بهانه‌های شیرین بترانه‌های موزون	بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم	همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را	دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون	بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید	بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را	چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان	که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
بروای دل سبک رو به یمن بدلبر من	برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را	بر شاه رونمائی برسان پیام جانی	بر عاشقان بیدل بنه آن می صفا را
بنشان بلطف و احسان بمیانه گلستان	دل عاشقان حیران بگشا کف عطا را	چو تو شاه عاشقانی می عشق میچشانی	رخهای زعفرانی چه کنند لاله‌ها را
شه ما است شمس دین هم بحقیقت یقینم	رمل مثمن مشکول سالم		ز لبان نبات ریزد ببرد ز ما عنا را
چه مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا	ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها	بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد	که فگند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلای حبس و من نه	چه روم کجا گریزم برون چو یار اینجا	که بغیر کنج زندان نرسم بگنج خلوت	که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشان نظری برآر و تو سان	نظری بران تمنا نظری بدین تماشا	چه بود حریف یوسف نه بکسی خوار	بمیان حبس بستان گل خاصه یوسف ما
بدو دیده حسن روی و سر که دیدار	ز چنین شکرستانی برسد چنان تقاضا	چو بدین گهر رسیدی شد که از کرامت	بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
مه ما ز اختران شنیدم که اگر کسی بیابد	اثری ز نور آن مه خبرش کنید ما را	خبرش ز رشک جانها نرسد بماه و اختر	که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم	رمل مثمن مشکول سالم		چه برد ز آب دریا و ز مهر مشک سقا
چمنی که تا قیامت گل او بهار بادا	صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا	ز بگاه میر خوبان بشکار می خرامد	که به تیر غمزهٔ او دل و جان شکار بادا
بدو چشم از دو چشمش چه پیامهاست هر دم	که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا	در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین	که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند نه دل بدعای او ز زاری	که بخون ما است تشنه که خداش یار بادا	تن من بماه ماند که ز مهر میگدازد	دل من چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره	تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا	چه عروسی است در جان که جهان ز عکس رویش	چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
بصفای جسم منگر که بریزد و بپوسد	بغذای جان نگر که خوش و خوش غذا بادا	تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان	که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد	که قوام بندگانت بجز این چهار بادا	هله شمس دین تبریز ره از میان کنار میگیر	که میان عاشقانت همه دم کنار بادا
	بحر رمل مثمن مخبون محذوف و مقصور و عروض و ضرب مقطوعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن		
آنکه دل در هوس یار ره یارست او را	گو صلای دل و جان کن که نثارست او را	چون صبا شیفته جان از سر کویش نبرد	هر که بر کوی غمش راه گذارست او را
کرم از دیده دانش هوسش باز درون	تا شنیدم هوس آب کنارست او را	در حریمش نشود بارکش ملک و ملک	بجز آه دل آشفته که بارست او را
در جهان کی پدر آزاده ز زلفش نه جهد	جز نهیب ستم و قید چه کارست او را	نسبت مرغ خود از خرد بی عقلیست	پیش‌شش از ماه طلا غیه که عارست او را

طائران حرم کعبه بکویش نپرند
ای برومیده بنا خوهست بمانند گیا
برو ای غصه و می زحمت خود کوته کن
رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روئی
تا که هشیار روی با خویش مدار امسکین
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی
سلم الله علیک ای مه ایام تو خوش
مه و خورشید و معانی و فلکها و عقول
ما چه بر بیوزه حسن تو ز دور آمده ایم
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش
زانچه بیش است اگر جمله ما بانید شما
دیده دل بگشائید نکو درنگرید
اگر از قوس قضا تیر اجل پیش آید
هیچکس نیست که این راه ندارد در پیش
جهد بایدی پی دین سفر بی دنیا دون
شمس تبریز چو خورشید بر آمد بجهان
که بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا
آنکه خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
آن دنی را که بصد شیر و شکر پروردی
تو شفائی چو بیائی خوش و درد نمائی
همه عالم چو تن اند و تو سر و جان همه
جز از این چند سخن و دل رنجور بنالید

رمل مثمن مخبون محذوف العروض والضرب

چون ترا نیست نمک خواه برو خواه بیا | هر کرا نیست نمک گرچه نماید خدمت

رمل مثمن مخبون محذوف العروض والضرب

کو رشو تا نخوری از کف هر کور عصا | لنگ رو چونکه درین کوی همه لنگانند
روی چون آینه نمائی بخوری زخم قفا | آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
چونکه مست شدی هرچه که بادا بادا | ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
کین چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را | باز گو آنچه بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی | سلم الله علیک از نفس سنگ و درخت
سوی ما محتشمانند بسوی تو گدا | چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا | ماه بشنید و همی من که کفها برداشت
دل من تن زد و بنشست بیفگند لوا | شمس تبریز مرا گفت که گر یار منی

رمل مثمن مخبون محذوف العروض والضرب

میبرد عمر چه در بند جهانید شما | می برانید جهان را که در او نیست وفا
بهر آن تیر یقین ست نشانید شما | هست در پیش یکی راه عجب رو در آن
گورها را نگرید ار بگمانید شما | می نویسند همه آنچه شما می رانید
جان خود را ز پی زر مرانید شما | تو به را تو به بسازید پی صدق و صفا

رمل مثمن مخبون محذوف العروض والضرب

ای مسیح از پی پرسیدن بیمار بیا | دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
گستران بر سر او سایه احسان و رضا | این مقصر بهمین رنج سزاوار شده است
میچشان هر نفس او را پس از این هر جفا | تا تو برداشته دل زمن و مسکن من
سیر رنج گزیند و نماید قفا | به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
کی شود زنده تنی که سر از او گشت جدا | ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان
تا به بیند رخ خوب تو نگوید سجدا | شمس تبریز خوش نیست که گوینده دست

شمس ما کیست برش ما چه شماریستیکا
خدمت او بحقیقت همه زرقست و ریا
باده عشق بیازود که جانت بربا
لته در ساق بپیچ و کته و ترک سر و پا
ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
چونکه بر کار شدی بر جه و در رقص در آ
سلم الله علیک ای مه مه پاره ما
سلم الله علیک از نفس سفل و علا
هیچ سودی نکند چاره لا حول و لا
پیش ماه تو همیگفت مرا نیز مها
پیش هر مختصری لب بحکایت مگشا
روز و شب چون ذره دیده فشانید شما
مهر او در دل خود از چه نشانید شما
نیک کوشید در آن راه نمانید شما
تا بمحشر همه را باز نخوانید شما
تا بمنزلگه خود را برسانید شما
جمله چون ذره در آن نور نهانید شما
از گناهش بیندیش و بکین دست مخا
لیک زان لطف بجز عفو کرم نیست سزا
بنا بشکست و در آمد سوی من سیل بلا
از همانجا که رسد درد همانجاست دوا
جوی ما خشک شد آن آب از این سو بگشا
هست گوینده این نطق بر ویش گویا

بحر رمل مسدس محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای تو آب زندگانی فاستقنا
ای تو دریای معانی فاستقنا | ما سبوها طلب آب آورده ایم
سوی تو ای خضر ثانی فاستقنا

از تو ای دریای جانی فاستقنا — از ره بحر آمده و آورده ما
تو فزون از داستانی فاستقنا — درگمان و در وسوسه افتاده عقل
تو جنون عاقلانی فاستقنا — کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد

رمل مسدس محذوف العروض

کز میان برخیزد این ما و شما — زاهدا منکر مشو ما را که هست
نور خورشید از کجا قوه از کجا — آتش در روی برافروز از عکسش
تا برآید آفتابت در سرا — سربسر عالم بریست از نور چشم
فی الهوی اشیا سواکم ما ارای — باب فیض الله بابت ای بدی

رمل مسدس محذوف العروض

از جلالت عشق بالنشو و نما — ای دو عالم را بلطف افتتاح
گر ز انوارت بیابا یک ضیا — از عطای بیکرانت ای کریم
آنکه چندین سال و چندین قرنها — رفته زیر خاک بوسیده به بین
از تجلی عطا گنج بقا — خوش خرامان سوی بستان باغ بین
در وجود آورده تان لطف خدا — هرچه ای عارف چو ارباب طرب
آن حبیب خاص بی ریبی یا — بلبلان افغان ز حال خود کنند
مر خسیس دون ناکس از خطا — شمس تبریزی بیا بر چرخ دل

رمل مسدس محذوف العروض

اصل و فرع و سرآن دین شیوه‌ها — دل خوش چین است از چین ضمیر
زان پری رو تازه آیین شیوه‌ها — از دغا و مکر گوناگون او
زان صنم بی کبر و بی کین شیوه‌ها — شیوه‌ها از جسم باشد یا ز جان
خود نه بیند مرد خودبین شیوه‌ها — شمس تبریزی جوانمرد باز

رمل مسدس محذوف العروض

چون سخن آخر فرو خوردم ترا — یا منی وز من نمیداری خبر
گوش مالیدم بیازردم ترا — دانم اقبالت جوان شد زانچه دا

رمل مسدس محذوف العروض

ماهیان جان ما زنهار خوار — عجز خود را ارمغانی فاستقنا
داستان خسروان بشنوده ایم — زانکه تو فوق گمانی فاستقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو — شمس حق رکن یمانی فاستقنا
ایها الساقی ادر کاس الهوی — انتی نون و دا بین البقا
آنچنانم مست جام عشق سا — سترما در هر دو عالم با خدا
مانده در ظلمت آباد خودی — اشتعال النار فی حبل العطا
جان ازین ظلمت سرا بیرون فکن — دیده‌ای باید که بیند نور را
ردنی منکم الیکم عندکم — وانما بر مستعدان عطا
پس بگوید آنکه باشد بی خبر — لم تجد بعدی ولیا مرشدا
ای جلالت مطلع نور و ضیا — هم ضیا بخشی و هم راحت فزا
زنده گردد مردهٔ صد ساله باز — هم فقیری یافته لطف و غنا
مردگان یا رحیه بود ای فقیر — مه رخان و دلبران مه لقا
یافته از لطف آن جانبخش با — نوخطان نازنین خوش لقا
از عدم تنها شده بی ما و من — در تن و در نازنانی خوش درآ
هرچه میگویی از آن محبوب گوی — بی خبر مرغان وحشی از هوا
ور هوای جان پاکان بی خبر — چون تویی خورشید ذات کبریا
آز ورای سر دل بین شیوه‌ها — شکل مجنون عاشقان بین شیوه‌ها
عاشقان را دین و کیش دیگرست — وحی جویان اندران چین شیوه‌ها
جان شده بی عقل و دل از بیم دید — شیوه‌ها کم کرده مسکین شیوه‌ها
پرده دار روح ما را قصه کرد — این عجب بی آن و بی این شیوه‌ها
مرد خودبین غرقهٔ تیه خودست — تا ببینم بعد ستین شیوه‌ها
از یکی آتش برآوردم ترا — در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده‌ای همچون سخن — جادوم من جادویی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد — این کف دست جوانمردم ترا
ای بگفته در دلم اسرارها — وی برای بنده پخته کارها

ای خیالت غمگسار سینه‌ها / وی جمالت رونق گلزارها
ای کفت چون بحر گوهردار تو / از کف پایم بکنده خارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو / وانگه افتاده از انبارها
چاره نبود جز از بیچارگی / گرچه حیله می‌کنیم و چارها

ای عطای دست شادی بخش تو / دست این مسکین گرفته بارها
ای بخشیده بسی سرهای خویش / چون دهند از مهر تو دستارها
آفتاب فضل عالم پرورت / کرده بر هر ذره ایثارها
نورهای چشم تبریزی چو تافت / امنیم از دوزخ و از نارها

رمل مسدس محذوف العروض

ای نهاده سرکشان گردن ترا / از گریبان بلکه تا دامن ترا
این جهان خود جمله دست گل توئی / در گلست او جان آن گلشن ترا
در حقیقت جان جان جمله‌ای / پس که باشد در جهان دشمن ترا
از نهیب افصحان الکن شده / ور ز هیبت افصح شده الکن ترا
ای خداوند شمس دین دانم که هست / تیرگی حال من روشن ترا
من ندانم لائق جاهت فدا / ای فدا گشته دو صد چون من ترا
در درون دل همه نقش تو است / دل شده مانند پیراهن ترا
آمدم نعره زنان سوی درت / یافتم در دو جهان معدن ترا
گفتم ای تن گر بگردی از درش / من بگویم خسرو و رهزن ترا
زیرکان دهر را عاجز کنند / گر به بیند کردن کودن ترا
دل سرشت ساده تنها نیست / گر بود سر تیز چون سوزن ترا

ورثنا و مدح روح قدسیان / صد زبان گشته است چون سوسن ترا
هر کجا بینی ز عشقت جانها / حلقه گشته گرد پیرامن ترا
چون برافروزی تو قندیل دو رخ / بهر سوزش جان ما روغن ترا
با دل همچون کبوتر گفته‌ام / که حریم کعبه ام امن ترا
آن دو دیده کز جمالت سرمه یافت / خون بپالاید چو پرویزن ترا
بر درختی همچو نوری تافتی / من ندیدم جانب ایمن ترا
بازگشتم پس بدیدم گردنان / جمله بنهاده بسر گردن ترا
ازبرای خویش کاری می‌کنند / گر بگیرند جان و تن ترا
عقلها در خدمتش سرها نهند / گر بنهد مر عقل مستحسن ترا
خاک تبریز از فلک عالی‌تر است / احمقی گر هست جز این ظن ترا
از برای سجدهٔ خاک درش / با دو تبریز ای دل امکن ترا

رمل مسدس محذوف العروض

آن ضحا گرمی بسوزد مر ترا / لیک شمس الدین درپوشد قبا
گر دو تائی باشد از ظاهر ولیک / صافی و شفاف باشد چون سما
بلکه قوت میدهد مر نور را / همچو کوه آواز را اندر سرا
آنقدر دانم که از یاد لبش / از شکرها حلو طیم یا بد نوا
همنشینی کو ترش رو شد ز من / هست خوشتر از جبین او قفا
لیک چون معشوق میخواهد ملا / باشد این خلوت خلاف او خطا
ور نخواهم تا شوم من پادشا / جان من دانم گدا بادا گدا
در دو عالم خود خیال روی اوست / جان جان آرزوها مر مرا
باز چشم پیش او زانسی بود / ز التفات عین او شد ما طغی

زان قبا یکتائی یابد دلت / سر وحدت یابی نی وصف دوتا
این سما که پرده شد از نور خور / می‌نماید خور پس چرخ این لقا
تا چه ترست در صدای جان من / از پی عشقش خدا و اندر خدا
در خلا ور زدم ازین پیچ عشق او / چون نیابم همدمی اندر ملا
چون بقا باشد عذاب جان من / من گریزم زان بقا اندر فنا
گر رضای اوست ای ظلمت بیا / ور نخواهد جان روشن گو میا
بی رضای او نعیم سرمدی / بر دل عاشق بود عین عنا
جز ز تبریز صفا رسته نشد / مر دلم را یا سمین های رضا
چون بهار باده تبریزم رساد / تا بگیرد باغ جان نشو و نما

ای درآورده جهان را زیر پا — بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
چیست آن نی یار شیرین بوسه را — نیست الا بانگ آن پر تهیا
چون خدا نیست این همه پوشش عیبت — ان مینی بین اچ نغی کذا
ماهمه تاریکی و الله نور — دل نخواهی تنگ روزین تنگنا
در سرا چون سایه آمیزست نور — گشت روشن جان زنور آن ضیا
صورت فانی بهل باقی طلب — خامش ای جان حرف معنی برگشا
آمد آن محبوب انسان مرحبا — باکمال و فضل رحمان مرحبا
جامع فرع و اصول انبیا — در صفات چار ارکان مرحبا
در براهین رموز لایجوز — آیه جان در صد الحان مرحبا
هین خمش کردم که ناطق حاضرست — آنکه داند درد درمان مرحبا
تا بشب ای عارف شیرین لقا — الصلا ای پاکبازان الصلا
در غرام ای جان جان هر تاج — مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر — از کجائی از کجائی از کجا
تا که باشی و بمیر از تو کیست — آشنائی آشنائی آشنا
ای گزیده نقش از نقاش خود — ربنائی ربنائی ربنا
دل شکسته هین چرائی بر شکن — منتهائی منتهائی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو ولیک — پادشاهی پادشاهی پادشا
یکدلی کو خوامت که صد هزار — کربلائی کربلائی کربلا
مشک را بر بند ای جان گر چه تو — کیمیائی کیمیائی کیمیا
در غرام ای جان جان اندر حرم — جان فزائی جانفزائی جانفزا
شمس تبریزی تو ئی هادی بل — جان مائی جان مائی جان ما
چون نمائی آن رخ گلرنگ را — از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب — تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود — وان دو سه تنها بلیک آونگ را
من نگویم آنچه با روی تو — تنگ و دیگر این جهان تنگ را

رمل مسدس محذوف العروض

بوسه جای و بوسه جای و بوسه جا — نی نهانست این نی و هر جای نیست
سے کند اهل خدا را با خدا — تا گدایانیم و امداد بو الحسن
نور خواهی زین سرا بر بام آ — دل خوشی گاهی و گاهی تنگدل
زآفتاب آمد شعاع این سرا — آفتاب شوق او بر دل بتافت

رمل مسدس محذوف العروض

با هزاران لطف و احسان مرحبا — آنکه بد مطلوب جمله کائنات
آنکه داند ستر قرآن مرحبا — آمد آن سردار اهل معرفت
رفت سے تشویش ارکان مرحبا — شمس تبریزی بخوان از لوح دل

رمل مسدس محذوف العروض

آن مائی آن مائی آن ما — تا بشب امروز ما را عشرتست
مه لقائی مه لقائی مه لقا — در میان شکر آن گلریز کن
با وفائی با وفائی با وفا — بس عجیبی بس غریبی بس بعید
با خدائی با خدائی با خدا — با همه بیگانه و با غمش
کی جدائی کی جدائی کی جدا — جزو جزو تو فگنده بر فلک
قلبها و قلبها و قلبها — آخر ای جان اول هر چیز را
بے لوائی بے لوائی بے لوا — چاه را چون قصر قیصر کرده
اولیائی اولیائی اولیا — حشرگاه هر حسینی که کنون
خوش سقائی خوش سقائی خوش سقا — هر مسی از عشق تو چون زر شود
خوش نمائی خوش نمائی خوش نما — شمس تبریزی چو بنمائی جمال
رهنمائی رهنمائے رهنما — شمس تبریزی ز عشقت سوختم

رمل مسدس محذوف العروض

از برای عاشقان ننگ را — تا که دانش کم کند هر راه را
تا که آتش وا نهد فرهنگ را — من نخواهم ماه را با حسن تو
آسمان کهنه پر زنگ را — در رمیدی وا فریدی باز تو

سازده ای زهره باز آن چنگ را | ای جمال حسن تو آئینه ران

رمل مسدس محذوف العروض

آسیا کی داند این گردش چرا | تن چو سنگ و آب او اندیشها
کو فگند اندر نشیب این آب را | آسیابان گویدت کای نان خوار
از خدا واپرس تا گوید ترا | آسیای معرفت پربار شد

رمل مسدس محذوف العروض

خاصه اندر عشق آن لعلین قبا | دور بادا عاقلان از عاشقان
ور درآید عاشقی صد مرحبا | عقل با تدبیر و اندیشه کند
رفته باشد عشق بر کوه صفا | عشق آمد این دلم را گرفت
در مقام عالم لا انتها | مجلس ایثار و عقل بخت گیر
مه بود پیری در ایام صبا | خانه بازای عاشقا تو زود ترک

رمل مسدس محذوف العروض

تا ز حق یابی لبی لطف عطا | صوفی صافی شدی لیکن کجاست
با ظریفان لطیف مه لقا | کهربای عشق حق که را ربود
جاذبهٔ دل در رخ آن شاه ما | از وفای او صفا یابی اگر
در مقام عالم لا انتها | گر درآئی ذوق دل یابی یقین
با حریف محرم صاحب وفا | این چه رمز است که گفت و که شنود

رمل مسدس محذوف العروض

نار سے جوید چو عاشق یار را | روح زیتونی بنفشه ای چراغ
دل ندارد دیدن دلدار را | بس لطافت دوست دارد دوست را
در پی او جان پر انوار را | گر نبودی جان اول پس چه بود
نار بیند نور موسی دار را | جان شهوانیست از بی حکمتی
روی سوی قبله کن بیمار را | قبله شمس الدین تبریزی بود

رمل مسدس محذوف العروض

بیقرار این چرخ گردان ساقیا | هیچ دشواری نماند در جهان

در هوای خشم چون مریخ او | منتظر شو سالکان لنگ را
شمس تبریزی بده جام الست | تا برد از لوح دل این زنگ را
دل چو دانه ما مثال آسیا | سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس | گر نگردد این که باشد نان ما
ماجرا بسیار خواهد شد خموش | از عطای ذوالجلال کبریا
شمس تبریزی همای دولت است | می پرد بر اوج قدس پادشا
در میان عاشقان عاقل مبا | دور بادا بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی گو راه نیست | رفته باشد عشق بر هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج | که گذر از شعر و بر شعری برآ
عقل را نبود مجال سیر عشق | صرفه اندر عاشقی باشد وبا
تنگ آید عشق را از نور عقل | عمر خود بی عاشقی باشد هبا
جان نگیرد شمس تبریزی بدست | دست بر دل نه برون کن قالبا
در خرابات آی بی روی و ریا | ای ضیای عشق جانت ره صفا
می ننوشی از خم حی لایموت | این مثل بر جان عاشق زد صلا
آهن است و سنگ مقناطیس باز | باز جوئی از جفای او وفا
یک نفس در راه رهروی عارفان | از رخ زیبای آن نور هدے
باز دان اسرار ولیکن باز گوی | در زبان عاشقان از کبریا
من خمش کردم که شمس الدین بخود | باز گوید گفت و گوی ماجرا
روح زیتون است عاشق نار را | ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که در شهوت زید | بر امید خلد و خوف نار را
چون بکشتی جان ناری ای امین | کی جدا کردی دو نیکو کار را
جان شهوت جان اول ان امکان | یاوه کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت | نور دیده مرد دل و دیدار را
بی الفت در دار زوست دریابان قبا | بی سروسامان است سامان ساقیا
بهر جای شیشه گردان تو | گر بدست آئی تو آسان ساقیا

کرده جانم را تو حیران ساقیا — بی خبر گشته سر از پایان دلم
همچو من آن آب حیوان ساقیا — کرده جانها را اسیر جام تو
تا شود این جمله یکسان ساقیا — زانکه بخت ما بخندد در رخت
چون ز جام تست باران ساقیا — عالم جان پاک کن از ظلم کفر
تو فنا کن هست ایشان ساقیا — شمس دین مخدوم را تو زیر جیب

رمل مسدس محذوف العروض

هم باو احکام اسرار قضا — خرمن جانهای عشاقان بود
در قضاهای ضیا اندر ضیا — آن ضیای تافته از لامکان
ذات عاشق یابد اقبال بقا — آن بقای صافی سیار کل
طالبان را مژده لطف و عطا — مژده کامین کند جان ترا
پاک گردد از همه چون و چرا — از چه آگاه خودی بالاترک
جز بر مزے در میا اندر ادا — تا بداند از ورای این جهان
پرورد اندر گذر باز هوا — بعد ازان غیرت بگیرد منت
سایه زان بادبانهای لوا — غیرت از همیش رود در ظلمتے

رمل مسدس محذوف العروض

در هواے عشق سرگردان ما — گرچه بر چرخ ست مشکل تر این
همچو عقل خیره حیران ما — چون نداند اول و آغاز ما
اے برادر چشمه حیوان ما — در صفاے آب حیوان لبش
در صفت گرچه نشد وندان ما — زیره ما خجج شد با سودها
تنگنای خانه احزان ما — بر نهاد قصر تبریز آمده است

رمل مسدس محذوف العروض

اوست رحمت بخش جان از ذو العلا — شاه خوبان دل زما بربود رفت
لیک وقتی نیست هر کس را ضیا — تشنگان غرق اند در بحر ولاش
در جهان هرگز نے یابی غنا — جان ما مخمور چشم مست اوست
روے او بینا به برهان و علا — هست برهان آفتاب روی او

ای تو آسان آمده در دست تو — چون سبیت را نیست پایان ساقیا
آب گشته جان و دل از عشق تو — ای تو فخر جان و جانان ساقیا
هم بجام اولین دوری بکرد — می نگردد جام گریان ساقیا
لاله زار سرمدی روید ز جان — از می خود ساز طوفان ساقیا
غرق کن این کافران مست را — سجده کن بحث پنهان ساقیا
شمس دین ست اهل اقبال و علا — از عطاے حق بصنع ما یشا
چونکه شاه لم یزل تفویض کرد — همچو کاهی از نگین کهربا
چون ربود افگند جان را در زیان — خارج از گردون و افلاک و خلا
کز اثرهاے شعاع آن ضیا — کز نسیم او بود سیر صبا
آن صبائی کز وی است رهبر سحر — از کدورات گنامت و زخطا
کان کدورت صاف گردد از صفاش — او برآرد اندک اندک مر ترا
هرچه بینی زان جهان زنهار تو — بر پرد اندر گذرگاه هوا
تا نیابد بر معانی آن طرف — پس نیابی زور بازی در بلا
تا نگر بر تو فتد از شمس دین — تو ز نورستی در فتی اندر فنا
شمس دین ست درد و هم درمان ما — بے سر و سامانیش سامان ما
چرخ گردان راه سامان گم کند — لیک هست این سر سخت آسان ما
عشق هم در کار ما حیران شده — چون بداند آخر و پایان ما
در لب شکر فروشی یوسفی — می نماید جان و هم جانان ما
از پی شکر چه بی دندان شویم — هم درون خطه کرمان ما
از خیال یوسفی بستان شده — در تتبع شیوه ایوان ما
شمس دین ست مطلع صبح ضیا — شمس دین ست مظهر فضل خدا
عاشق رویش همه ذرات کون — از کجا جوییم ورا دیگر کجا
عالمی مست اند از نور رخش — در ولایت نیست ایشان را غنا
از غناهای معرفت گر آگهی — دل نگهبان رخ آن جان فزا
دل بهر جانب که رومی آرد چو — همچو آن خورشید نور الهدی

آن هدایت جنبشی ست از نزد او / جان ماست و عشقش کیمیا / کیمیا سازست این عشق ای عجب / در وجود جمله عالم از صفا

میوه ها آرد بلطف از چوب خشک / احتیاطی کن تو از صیف و شتا / از صفات اوست بینائی چشم / نور تو بیند عیان فوق السما

نور او در هر دو عالم تافته / خواه در تحت الثری و در ثریا / می نوازد ارغنون شاه روح / بی دف و بی رقص عشاق از نوا

این نوا از ارغنون جان بود / کز نوایش کوه تن یابد صدا / ای که شخصت می نیاید در دو چشم / بشنو آخر این صدای مرحبا

مرحبائی کان بود از شمس دین / بهتر از جانست و رتن تن مرا / جان برای اوست تا با جان بود / ورنه کی باشد ترا قدر و بها

این بهار قد از جانان بود / کی بود تا بینم او را جابجا / نی غلط گفتم که می بینم عیان / روی او در جمله ارض و سما

این که وقت حشر شد از هر طرف / مردگان زنده شوند از کبریا / خواستم گویم حدیث خود چه سود / عشق خاموشی گزید و انزوا

تسبیح معنی نیست بر دعوی ما

رمل مسدس محذوف العروض

خاک بر دعوی همچنین ما

گاه دنیا گاه دین حیف حیف / دین ما بر هم زن و دنیی ما / ای پسر گر عقل داری عشق ورز / مذهب ما گیر بر فتوی ما

همچو مجنون عشق را افسانه شو / تا شوی شایسته لیلی ما / در شب تاری یکی آرام گیر / سایه ای در سایه طوبی ما

گر خموشی همرهت باشد برای

رمل مسدس محذوف العروض

ره نخواهی برد بر معنی ما

عشق بر دل می نهد بنیاد را / آخر ای جان از که خواهم داد را / دیگران آزاد سازند بنده را / عشق بنده میکند آزاد را

کاشکی هرگز نزادی مادرم / چون کنم این بخت مادرزاد را / خسرو شیرین بهم در عشرت اند / ناله و زاری و غم فرهاد را

تیشه فرهاد و کوه بیستون / می گدازد خاره و پولاد را / از برای زلف مشک آمیز دوست / دوست دارم شانه شمشاد را

عاشق جانان شو و جان بر فشان / با تو گویم وعده میعاد را / شعر شمس الدین تبریزی گرفت / مصر و شام و بصره و بغداد را

عاشقان در کوی جانان الصلا

رمل مسدس محذوف العروض

سوی آن خورشید تابان الصلا

الصلا ای عاشقان کوی دوست / الصلا جان الصلا جان الصلا / ماه بدر از حجره بر نور او / همچو ذره در هوا دان الصلا

من مثال ذره در خورشید روش / جان پریشان دل پریشان الصلا / شاه ترکان و خطا و شاه چین / بنده آن میر خوبان الصلا

آب حیوان از لب لعلش نگر / الصلا بر آب حیوان الصلا / بحر در کان لبش یک جرعه / لعل جستن در زنخدان الصلا

از نگارم آتشی در من فتاد / الصلا در آتش جان الصلا / پا ز سر کرده هوای روی دوست / طالب عشق آمد ایمان الصلا

از گلستان رخش جان مولم / گل بدستان آور و جان الصلا / تیر قامتش کرد و قدم چون کمان / از پی آن سرو بستان الصلا

همچو منصور اندرین ره شو دلا / گرد آن سرو گل افشان الصلا / گرد گرد کوی آن دلبر برآ / تا شوی شایسته جان الصلا

بندگان خاص او را بنده شو / تا شوی بر جمله سلطان الصلا / زرد رو شو و غمش تا داروست / همچو زر اندر حرم زران الصلا

شمس تبریزی ز بالای فلک

رمل مسدس محذوف العروض

هر زمانی میزند تان الصلا

عشق شمس الدین ز سر تا پای ترا / در گرفته دفع هر آفات را / زانکه عشقش آفت هر آفتیست / همچو گرگ ست آفتی چون شات را

از بلا و آفت و خوف و خطر — تا ببوسم یکدمی پابات را
خوف اندر ظلمت محوی شده — پر و بال بازبا رایات را
گر تو هستی طالب گوهر بیا — بلبل مستی پر از عبهر بیا
ور ترا بویست از اهل قلوب — سوی معشوق نام آور بیا
چون تویی یک ذره از خورشید ذات — پا و سر یک سو نه و بی سر بیا
ور ترا ذوقیست با عشق آله — با دل من یک دم ای دلبر بیا
گر تو عودی سوی این مجمر بیا — ور بمانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست — گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون سمی احمر سگان هم میخورند — گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشک و فقیران چشم تر — چون ملک بی ماده و بی نر بیا
در صفات دل گرفتی در سفر — گر نه چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس الحق جهان پر نور شد — سوی تبریز ای دلا زوتر بیا
گر ترا شوقیست از رب العلا — باش ناظر در جمال کبریا
مطرب عشاق برگو تن تنن — کی بود جای سمندر در عبا
عاقلان را اندران غفلت بمان — کاهل ایمان را رسد فضل خدا
اهل آزارند دوزخ را حطب — آنکه باشد مست و مجنون شما
مطرب شیرین نوای شمس دین — دست برهم زن بگو از عشق ها
لی حبیب حبه یشوی الحشا — ای خوشا آن روز و آن بوزی حی شا
انچه باشد کو کند کان نیست خوش — انه المنان فی کشف الغشا
هرچه گفتی یا شنیدی پوست بود — زو لباب قد تجلی قد فشا
من خمش کردم خمش خامش نکرد — عافنا من شر واش قد وشا
می شدی غافل ز اسرار قضا — اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان — کو نه شد محبوس و جیار قضا
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد — جان کنید از صدق ایثار قضا
گرچه صورت مرد جان باقی بماند — رفت در حلوا ز انبار قضا

کرد ایمن عالم اثبات را — ایمنی در خاک او لالا کنان
چون به بیند نعرهٔ هیهات را — آن کبوتر پر دریده اندر قفص

رمل مسدس محذوف العروض

عود خوشبو شو درین مجمر بیا — ای ترا در عاشقی دستی تمام
مجمعی بین پر ز ماه و خور بیا — در مقامات سلوک عارفان
همچو شاه انجم و اختر بیا — شمس تبریزی چو هستی از ازل

رمل مسدس محذوف العروض

سوی زهر قهر چون شکر بیا — گفت الله اکبر رسمی ست
گر تو شیری چون می احمر بیا — زر چه جویی مس خود را زر بساز
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا — گر صفتهای ملک را محرمی
همچو دل بی پا و بی سر بیا — چون لب لعلش صلائی میدهد

رمل مسدس محذوف العروض

خیز و مستانه سوی مستان درآ — از شراب لایزالی مست شو
تا تن و جانت بیابد صد نوا — ور نه گنجد در عبای عشق مرغ
صادقان را چشم معنی برگشا — مومنان را مژدهٔ توحید ده
اهل احسان راست جنات اللقا — عاشقی دیدار میدانی که چیست

رمل مسدس محذوف العروض

لو یشاء یمشی علی عینی مشا — روز آن باشد که روزیم آن بود
قد رضینا بفعل الله ما یشا — خار او سرمایهٔ گلها بود
لیس لب العشق سر قد فشا — کی بقشر و پوستها قانع شود

رمل مسدس محذوف العروض

زخم خوردی از سلح دار قضا — این چه کار افتاد آخر ناگهان
کو نه شد گردنده از خار قضا — هیچ بختی در جهان رونق گرفت
پیش بازی هاست مکار قضا — این قضا را دوستان حرمت کنید
در عنایت هاست بسیار قضا — جوز بشکست و بماند مغز روح

منزل او بوسید از انکار قضا | آنکه سوی یار شد مسعود بود
کو نشد آونگ بردار قضا | هر که او با شمس تبریزی نشست

رمل مسدس محذوف العروض

در زمین این تن چو خرخاید گیا | قوت عقل کاملان حکمت بود
کی شود خاصش همه فرّ هما | هر کسی را کی رسد پرواز کبک
هم ز خود ساقی و هم جام صفا | با جنید و شبلی و کرخی حریف
یک بود دریای جانش دو سرا | عرش و فرش و لوح و کرسی اندرست
جنبش ما را از او بین در زما | همچنین هستی عالم را ببین
هم از او باشد جفا و هم وفا | حاضر و آگاه بنشین می نگر
غیب را دیدن بود عین خطا | کو نشان غیر در دار وجود

رمل مسدس محذوف العروض

برگشای آن لب پر خنده را | عشق تو جانست و من تابوت شکل
جان بگردان در فگنده زنده را | گنده پیری نفس در حیران گنده
سه طلاق این گنده پر گنده را | هجر تو چون خنده شد در دلم
ساقیا بر لوح ریز آن زنده را | تا که جان هم مست گردد خنده ده
مست کن این دولت پاینده را | گر ز تو ریزم رسد آینده

رمل مسدس محذوف العروض

انت کشاف الغطا بحر العطا | تقتل العشاق عمدا کاملا
شامل الطاف حتی الثری | جنة الفردوس من آثاره
مالک الاملاک فی ترك الهوی | قوم عیسی لو رأوا احیاءه
انه من یزدری بدر الدجی | ابن موسی لو رای نعمائه
اذ اتی من جنة لما بکی | هجر نارا و غیبا قعره
یطفی النیران نار من اتی | نار رب العرش حتی حمده
لا تعطی بعدا او اردیتنا | ازهقت الطافه ایا نفسنا
من اتاه الملك مجا طغی | کنت اغوی الناس فی هجرانه

آنکه سوی نار شد بی مغز بود
هیچکس و زدیده روی جیش حبیب
می روم مانند عیسی بر سما
بر فلک جان رهست همکار و کیا
در جهان روح کی گنجد بدن
در درون جان راز خود بیسرت بود
این شمار نام شان جمیع جهات
جان چو شخص و تن لباس جان بود
قبض و بسط از حق بود در هر نفس
چونکه بی امرش نمی جنبد کسی
شمس تبریزی گذر از حرف جست
وقت آن آمد که هر بنده را
قالب تنگین من چون زنده
چون نسائی روح جان من و بلا
زنده لوح و قلم جام تو است
خل بخش این خاطر دیوانه را
یا منیر المجد یا روح البقا
انت روح الله فی ادعائه
محرق هجرانه حتی المشی
عائد الابطال من عین الرضا
اخجل الاقمار لما آن طلعت
لیت ابونا آدم پدرے بہ
خنده نار یطفی نارنا
یا آله الخالق اظهر لنا
قد زهینا فیه من طغیانها

مغز جان بگزید شد یار قضا
گشت صافی دل ز انوار قضا
آخر ای تن از زمین بالا بیا
جسم حیوانی نخواهد جسم جدا
کی شود همراز سلطان هر گدا
در جهان عقل کل با انبیا
نیست جدی در حقیقت زو جدا
چون لباسش آن بران جان فنا
او مبدم در صنع و کرده از خدا
چونکه او بد ابتدا و انتها
می رسد زنگت ز خود آئینه را
کرده در تابوت جان آن زنده را
گنده پیری عقد بسته گنده را
ای شفای جان بیرا این خنده را
آن جمال می رش فرخنده را
از دل رفته بپرس آینده را
یا بحیر البدر فی کیده لها
ثم تحییم بنزات الرضا
نار فی هجرانه لیات اطفی
عالم الحس انکره عیسی اذا
لم یواس الخضر بیدا کاملا
یا شفیعا قل لنا این الردا
عن الیف عاشق یحکی انشنا
لا تنظم طفل عشق بالربا
صرت اشقی الناس یوم الملتقی

جاء نبین انز عواسعی قبا / اجلستنی فرقة عذارة
فی انتظار الغدا و بعد الغدا / لیت شعری هل الیوم من غد
اورک السکر اللذیذ المرتجی / امسک النجم الثریا نحوا
ملک الملک السلیمان الثنا / یسجد الکنعان تبریز اکما
جنة المأوی لها عبد ابدا / انما التبریز عرش نیر

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

قالب از روح بپرداز میا / اندر آبی که بدو زنده شد آب
تو ز آخر سوی آغاز میا / تا فسرده نشوی همچو جماد
چه عدم هیچ با آواز میا / راز کآواز دهد راز نماند
یک نفس نور نظر باز میا / خوار شد و شمس شمس الحق دین

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا / از کرمت من بناز می‌نگرم در بقا
گر بجوانی بود به ز ازمانی مرا / در رکعات نماز هست خیال تو شه
مهتری و سروری سنگ دلانی مرا / ذکر کرم لا یزال عرضه کند ملکها
گویم از بینوا همه عشق فلانی مرا / عمر ابد پیش من هست زبانی و همال
بی تو چه کار آیدم گنج روانی مرا / هست هزار آرزو بود مرا بیش از این
گوید سلطان غیب لیست ترانی مرا / گوهر معنی است او بر شده جان و دلم
گرچه مجرد ز تن گشت عیانی مرا / سیر شدم در غمش لیک چو تبریز را

منسرح مثمن مطوی مکسوف

ای مه جان آن تو ای تو کجائی در آ / ای صنم خانگی مایه دیوانگی

منسرح مثمن مطوی مکسوف

نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید از نوا / مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
ابر حریف گدا صبر حریف ضیا / هر طرفی صف زده مرهم دیو و دده
ره نبری تار مو تا نخایم هوا / گرم شود روی آب از تبش آفتاب
صاف بخورد و ز درد تشنه و لربا / زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

قلت من ذا الیوم شغلی فی العلی / دار بر آن شمت بی الغدا
فی انتظار احرقتنی نارة / یشفی قلبی من غد مرغدا
انجم البعد الکئیب ابتانه / ارکب البحر الحیا فی الملا
النقی فی جوف حوت خاتما / یسجد الصدیق للصدر العلا
ابتهجت تبریز کحلا تربه / حبذا تبریز ارضا حبذا
ای دل رفته ز جا باز میا / بر فنا سازه درین ساز میا
بر ارواح ز قالب رسته / خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اول اوست / همچنان آتش بگداز میا
بشنو آواز روانهای عدم / مده آواز تو ای راز میا
شمس تبریز چو بنمود جمال / پیش او از سر اعزاز میا
ای که هنگام درد رحمت جانی مرا / وی که تجلی نقد گنج روانی مرا
آنچه نبرده است وهم عقل ندیده است و فهم / کی بفرستد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او شرح کند آن تو / واجب و لازم چنانکه سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم شفاعت پیراست / پیش نهد جمله گنج نهانی مرا
سجده کنم من بجان وی نهم من بجا / زانکه نگنجد در او هیچ زبانی مرا
عمر او انیست جمیل شربت فصلی در آن / در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او این گشتم از آنکه / اوست اگر گفت هست ثالث ثانی مرا
رفت وصالش بروح جستم کاتفات / نام بری بازگشت جمله جوانی مرا
ای در ما را زده شمع سرای در آ / خانه دل آن تست خانه خدای درآ
خانه ز تو تافته است رخ ببینی یافته است / ای همه خوبی تراپس تو کرائی درآ
ای همه خوبی تراپس تو کرائی کرا / ای گل در باغ ما پس تو کجائی کجا
سرو اگر سر کشید در قد توکی رسد / سبزه اگر تیر را هیچ ندید از دوا
شربکل از ابربود شربلبان جینبود / لیک درین میکده پای ندارند بلا
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو / باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بر پر پوشش خرد تر تاکه ندانی چه برد / لیک فلک جمله شب میزندت الصلا

گفت برو از من مجو غیر دعا و ثنا | از لب تو ای قمر باغ و دهان شکر

منسرح مثمن مطوی مکسوف

من چه زنم پیش او و سجه آرد مرا | من سر و پا گم کنم دل ز جهان گم کنم
سر بدهم بازی نوی عشق برآرد مرا | گر نفسی او مرا گوید کی بی نشین
تا که چه کیسه دهن بر که گمارد مرا | هست من همچو رعد نکته سر چرخ این سخا
تا که ز رعد و ز باد هر که بیارد مرا | چونکه بیارد مرا باده ندارد مرا

منسرح مثمن مطوی مکسوف

باز گل لعل پوش می بدراند قبا | باز رسیدند شاهزادگان سوی عالم چو باد
ور سر گه رخ نمود لاله شیرین لقا | سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا | غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
زینت نیلوفری بسته و زردی چرا | رفته و بیخ ترش کشته شاهان بخش کش
سبزه سخن فهم کرد گفت که قربان ترا | گفت تو فضل و بهمن تو دارم امید
گفت سمن از چشم بد می نشوم خونبها | فاخته با کو کو آمده کان یار تو
ماه رخ و خوش میان باده بده ساقیا | یا قمرا طالعا فی ظلمات الدجی
هر چه به شب خورده شد آرم فرد و فنا | مست ازل گشته جام ابد نوش کن

منسرح مثمن مطوی مکسوف

صحبت ما را طلب بر جانان ما | چند روی در جهان همچو سگان افغان کنان
طوطی جان را بیار در شکرستان ما | ور روی بو جهل را نزد گستیفان گذار
خیز و بیا در نگر باغ و گلستان ما | روح چنین پاک را پیش پلیدان چه بس
مگسل ازین بندگی ای شه شاهان ما | حکم ترا داده ایم بر سر شیطان ما
زحمت خود را بیار پیش حکیمان ما | چند روی ناقلا در طلب ملک و مال

منسرح مثمن مطوی مکسوف

جان تو در دست ماست همچو کلوخ عصا | چند بگردی طواف گرد جهان گران
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بینوا | مرده دل مرده جو چون بسر مرده شو
چند کشی در کنار صورت گرمابه را | [illegible] بر سفال پیش آری زر و مال

سوسن با صد زبان از تو نشانم نمود | وز کف تو بیخبر با همه برگ و نوا
از جهت ره زدن راه درآرد مرا | تا بکند رهزنان باز سپارد مرا
آنکه زند هر دمی راه دو صد قافله | گر نفسی او بلطف سر نه بخارد مرا
او ره خوش میزند بر قصص بان میکند | چونکه نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
زاهد و دام و زرم او می بپراند چو باز | قطره چکیده ز ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از بامداد دارد از ان بحر داد | در کف صد کون نبات باز گذارد مرا
خامش کن ای حکیم زانکه بود جهد نیست | اول و آخر بعشق باز شمارد مرا
باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا | مست و خمار آمد خوش سنبر قبایان ما
سرو علم وار رفت سوخت خزان را بگفت | گفت علیک السلام در چمن آی فتا
یافته معروفی هر طرفی صوفیی | با وکشا جای رقص کای سرو ریز بگشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما | عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
نرگس در ما چرا چشمک زد سبزه را | گفت که خوب نزاد خلوت تست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده‌ای | کرد اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان | نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
چند سخن ماند لیک بگو … | مفخر تبریزیان شاه حقیقت نما
جان و به حق گرفت بند گریبان ما | سخت بخوشیم کشید گفت بیا جان ما
جان فنا را اگر ز جان بقا را گزین | باز تماشو برآ در پی طیران ما
همچو خران سر … آب و علف | صاف محمد بیار پیش لطیفان ما
سر چه فرو آوری کنده درین … | عربده آغاز کرد نزد عزیزان ما
حیف نباشد که شاه بنده شود بنده را | تا چه اسیری کشی رستم دستان ما
درد سری می‌کشی زحمت تن می بری | … نماند بکس ای شه خوبان ما
نور جهان شمس دین شهره ایام بین | کار ورا شد یقین در ره ایمان ما
چند گریزی ز ما چند روی جا بجا | زین رمه بز ز لاف هیچ تو دیدی …
روز رود سای زحیر گرد جهان گشته گیر | از کفن مرده جست ور تن تو این قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا | با چو رمم آنکه کنی کشتی اجل آرد فنا

گوئی زکهن من حکیم بخش کن	من به تماشا روم نیست مرا انجا روا	چند تو بلبلی از چه درین منزلی	باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو صبا
سر بگو پیدا درست صوفی اسرار را	منسرح مثمن مطوی مکسوف		تا چه برآورد زغیب عاقبت کار را
می که بجام حق است راز دلش مطلق است	لیک برو هم دق است عاشق پندار را	عشق چو پاره کشان در پی آن سرخوشان	بر فلک بی نشان نور ده نار را
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن	مرغ تو پر مزن نیست مکو قار را	حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن	بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش ز نقش وجود خانه خمار بود	قبله خود ساز زود آن در و دیوار را	مست شو و نیک مست از پی جام الست	پیر کن از می پرست خانه خمار را
داد خداوند دین شمس حقست این ببین	ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را	آب چو خاکی بده باد در آتش شده	عشق بهم بر زده خیمه این چار را
جرعه آن می بنوش بحر کشان بجوش	خلعت شیرانه پوش بنده شو آن یار را	باده بجامش رسید مقصد کامش رسید	رحمت عامش رسید نور بده نار را
خار شده یاسمین از نظر شمس دین	منسرح مثمن مطوی مکسوف		سالک معنی ببین طالب دیدار را
گر نه تهی باشدی پیشتری جو بها	خواجه چرا میروی تشنه بهر کو بها	خم که در او باده نیست هست خم از باده بین	خم پر از باده کی سرخ کند رو بها
مست تهی خارهاست در بوی گل	کور بجوید ز خار لطف گل و بو بها	با طلب آتشین روی چو آتش ببین	بر پی رو دوش برو زود درین سو بها
در جعب مشک می بین چه بری	آنکه خدایش بشست دور ز روشو بها	بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او	گاه چو چوگان شود گاه شود گو بها
از خاطر عاشقان ز آتش ریز شان	صورت او میشود بر سر آن سو بها	باده چو از عقل برد رنگ ندارد رو	حسن تو چون یوسفیست تا بکنم جو بها
ای که بسی جانها موی بموی بسته اند	چون مگسان نشسته اند بر سر شهد موبها	آهوی آن نرگسش صید کند جز که شیر	راست شود روح چون گر کند ابرو بها
مفخر تبریزیان شمس حق و دین العیان	منسرح مثمن مطوی مکسوف		ترسی تو به عشق تست باز کو این تو بها
کیست که بنمایدم راه خرابات را	تا بدهم مزد او حاصل طامات را	لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق	چاشنی از دل برد تقوی طامات را
کاش دهندم بهشت بار تیم زاهدا	تا به گرو کردمی وجه خرابات را	کاش چو خضر آبکی داشتمی تاکنون	سیر دهم آبی ز چشم بشنیک ربات را
خاک سگان درت تحفه بچشم فرست	تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را	تقوی دین را بشو دست تا بتا قدح	تقوی چه رسم چه دین چه عادات را
زهد و عبادت بسی بود مرا لیک من	دادم و بردم نیاز زهد و عبادات را	گرچه مرا پیش بود زهد و ورع این زمان	را نداده و کم کرده ام فضل و کرامات را
دم مزن و ترک کن بهر شمس دین	رفتم اشارات را لفظ و عبارات را	می برد از بهر جان سالک اهل عیان	شمس که جانها از و یافت مراعات را
ای که پدید روح می بین حق را نهان پیدا	بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن		چون آن جمله هستی در نقش زیر و بالا
در بحر تشنه منشین بر گنج گریه مگزین	ای رنج گنج بین بین سیراب شو ز دریا	چون صنع اوست عالم از جن و انس و آدم	از صنع رو بصانع چشمان روح بگشا
شخص را گزینی چون صنعتش ببینی	گوئی که عالم او بگزیده هست دانا	چون ز روی سخن شنیدی آنرا گزو بدیدی	آن نیست صورت او بل معنیست ما را
از قول و فعل انسان هیچ ان ندیش شد آسان	رغبتان ببین خدا را گر زیرکی و بینا	از هر چه او نمودت اندر زبان سودت	بنمود آنچه بودت آنرا ببین به تنها
لطف و جمال حسنش چون در نظر نیاید	بنمود حسن خود را در نقش برگ گلها	هم نیز حسن یزدان چون در نقشین ان	بنمود صنع خود را اندر نقوش اشیا
تا زین ره ابدائی رازدی چه دانمائی	می بین اسباب بهر طفل و پیر و برنا	اندر زمین همین بود خلقی عجب تمکین	خلقی دگر عجب تر بالای چرخ خضرا

از باد و خاک و آتش وز آب ای توانا — گوینده زان او ییم وز آب و سبوییم
بر بوی یوسف جان یعقوب گشت بینا — بو میت رهبر تو بو نیست در خور تو
بگذار راه بو را گر بوست جذب مولا — این بوی چنین وصیت نه ضعف بقربت
با آنکه پای دارد با آنکه نیست اعمی — خوش شمس دین نماید انوار خویش پنهان

مضارع مثمن اخرب

تا سجده راست آید مر آدم صفی را — طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
نوری دگر بباید ذرات مختفی را — اصل وجود ما او دریای جود ما او
اعدل مزاج دارد اعراض منتفی را — خورشید شد بوجودش ارواح در سجودش

مضارع مثمن اخرب

تا چشمها گشاید زان شکوفه بوستان را — آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم
کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را — اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
چابک شنو یا یاران مر رقص آسمان را — جانها چو می برقصد پا کنده های قالب
در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را — پس جمله وفائیم از خانه قدر سیه
خود چیست جان و جان نی این گنج شایگان را — چون خوان این جهان را سر پوش آسمانها
پاینده دار یارب آن کاسه و خوان را — در کاسهای شاهان پس کاسهاست خالی
پیش مگس چه فرقست آن تنگ میزبان را — زان کس که کس بود وانا خورده و چشیده

مضارع مثمن اخرب

بی حرف و صوت خوانند آیات مختفی را — سلطان هر دو عالم خواند بگوش خشفت
گردانده است سلیمان اسرار آصفی را — بگذر ز ظلمت تن وز احتجاب غفلت
بگذاشت در طریقت آداب منصفی را — بنگر بلوح معنی کالهام حق تعالی
بگذشت چون براهیم اعراض عارفی را — آنکو ز فقر فخری بشنید بوی جانان
یعقوب پیر واند انوار یوسفی را — اسرار نحن اقرب آمد بجمله دل
کز مستی اشترها بگذاشت عفعفی را — خواهی که شمس دین را مست عشق بینی

مضارع مثمن اخرب

صد حیله برتراشی امشب مرو ازینجا — تفریق این جهان را عالی بده جهان را

ذکر خدای بشنو پیدا بگوش مردم — هر دم بوی می رو مانندهٔ مسیحا
از چشم نور بخشد دل را سرور بخشد — آن سخ که بوی شیث الیس رو به پیش آ
بربوی ره توان دل گر تو رسی بمنزل — چون بوی گشت افزون یابی دگر نه او را
بگشا چو شمس رو را بنما جمال مه را — چون در دو دیده یکره خوش رو نشست پیدا
از سینه پاک کردم افکار فلسفی را — در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا در جمال یابد کاندر زیان نیاید — هر لحظه نور بخشد صد شمع مصطفی را
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید — چون صید سیکباد او اشیای مختفی را
آب حیات دارد قرص نجات دارد — زیرا که جمع دارد اخلاص مصطفی را
از نطق چون سلیمان گویا کنی تو اکم — خامش که اسم اعظم این بود مختفی را
ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را — زان مرکب چو دریا گرد ره است دیدگان را
هر گر کسی نه رقصد تا لطف تو نه بیند — کاندر لحد ز نورت رقصی ست استخوان را
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم — خاصه چو بگسلاند این کنده گران را
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان — رقصان و شکر گویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بهر همه الکیان است — از خوان حق چه گویم زهره نبود زبان را
ما صوفیان راهیم با طبل خوان شاهیم — هر خام در نیابد آن کاسه را و نان را
از کاسهای نعمت تا کاسهٔ ملوث — کی می گزد زبان را کی می زند دهان را
کردیم خمش چو هستیم مشغول نان و کاسه — خارج شویم کشتم خوش رطل می گران را
آن دل که یافت از حق معراج فرقی را — هر دم ز بستر او وحی صد آیت خفی را
از ملک جسم بگذر تا سر وحدت او — تا نور او فروزد آن شمع منطقی را
عشقت آنکه هر دل کز رو مشرف آمد — اسرار کل اشیا گفت آدم صفی را
بی بهره باشد از خود کان کو فنا حق شناسی — بفروخت همچو عاشق ملک کلفی را
بگذر ز عزیز مصری بگذار ماه کنعان — تا محتجب نگردد وسواس فلسفی را
ای ساربان منزل بگشا کنام سبزی — بگذر ز خوف صورت بگذار خائفی را
ای آب آتش اینجا در جان ما گزین جا — ماه ترا زمین جا امشب مرو ازینجا
یکدم گرشسته باشی ای خواجه موتنا — مگذار عاشقان را امشب مرو ازینجا

از نازکیت دانیم هرچند بخود آییم / خدمت نمی رسانیم ای شب مرو ازینجا
ما را تو روح مه کن بر تخت بخت بنشین / سحاب را بره کن ای شب مرو ازینجا
عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد / زر امید پیش آمد ای شب مرو ازینجا
بی خویش و بی برادر ما صد یتیم بیکس / بنشین چنین برابر ای شب مرو ازینجا
در عشق شمس تبریز مائیم مست خونریز / ای جمله لطف مگریز ای شب مرو ازینجا

مضارع مثمن اخرب

از بسکه ریخت جبنه بر خاک ما ز بالا / هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته / چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته / غیرت مرا بگفته می خور دهان مپالا
ایجان چو رو نمودی جان و دلم ربودی / چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد جورت حیات آرد / درد تو خوش گوارد تو درد را بپالا
ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم / ور تو بلند دستم وقتست و دنی تدلا
ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد / سروت اگر بخوانم آن راستست الا
سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد / جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی / گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند / باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
آب حیات حقست آن کو گریخت در حق / هم خضر شد غلامش هم روح قدس لالا
این خنده های خلقان قیبست ثم یبقی / جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا
شمس الحق تو شاهی تحقیق پادشاهی / وصف تو در نگنجد در وهم و در خیالا
شادست جان پاکش از نور شمع دینش / زیرا که یافت منزل اندر مقام اعلا

مضارع مثمن اخرب

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ / چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر / ای شیر جوش در رو جان بدیر برقص آ
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی / از پا و سر بریدی بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی / گفتم بیا که خیرست گفتا نه شر برقص آ
از عشق تاج داران چرخ او چو باران / آنجا قبا چه باشد ای خوش سیر برقص آ
ای هست هست گشته بر تو فنا نبشته / رقعه فنا رسیده بهر سفر برقص آ
در دست جام باده آمد صنم پیاده / گر نیستی تو باده بهل شاه زر برقص آ
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد / یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی / کای بیخبر فنا شو ای باخبر برقص آ
طاوس ما در آید وان رنگها برآید / تا مرغ جان بسر آید بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم / گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است / آمد بهار حسنش شاخ و شجر برقص آ

مضارع مثمن اخرب

اینجا کسی است پنهان خود را مگیر تنها / بس تیز گوش دارد مگشا بهر زبان را
بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی / هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان / با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست / زاشراف آن پریان که بسته گاه مجرا
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور / هم پنج چشمه میدان پویان بسوی مرعا
هر چشمه را دو مشرب پنجاه میر آبند / صورت بتو نماید اندر زمان اجلا
زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی / کین گونه شهره پریان تنند بی محابا
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه / مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان و قفص بین بنشسته ها میان بین / دلهای نوحه گر بین زان مکر ساز دانا
وز دیده چشم مگشا بهر تب از خیانت / تا ننگ من ز چشمت آن شهریار بینا
ماندست چند وقتی این چشمه گشته غائر / برجوشد آن ز چشمه چون بر جهیم فردا
خاموش کن که جانم اسرار غیب داند / لیکن چه سود گفتن کی زهره است دیارا
با آنکه می رسانی آن باده بقا را / بی تو نیگوارد آن جام باده ما را

مضارع مثمن اخرب

مطرب قدح رها کن زین گونه نالها کن / جانا یکی بها کن آن حسن بی بها را
آن زلف سلسلت را آن سایه دولت را / وان چاه بابلت را وان کان سحرها را

بازآی بار دیگر تا کار ما شود زر
در فورت ای گزیده ای زرفلک رسیده
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه
بیدار کن طرب را بر می بزن تو خود را
ای رویت از قمر آیین روبروی من
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
جامی چو نار درده بی رحم دار درده
درده مئی زبالا ولا اله الا
در گور اگر نماید بیدار شمس تبریز
بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها
ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر
جانا قبول گردان این جستجوی ما را
بی ساغر و پیاله درده مئی چو لاله
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجوی
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بپا کن
شمع طراز گشتیم دشمن گداز گشتیم
تنگ جوق جوق مستان میرسند مهمان
بس کن که تلخ گردد دنیا به اهل دنیا
خواهم گرفت اکنون آن مایهٔ صور را
احداکه در کمین اند در غصه همین اند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال آمد
زان پی زنها دیاران از راه بها کردیم
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته
در جنبش اندر آور زلف عبرفشان را

از سر بگیر ای از سر آن حالت وفا را
من مست و بی دلم بدیده انوار مصطفی را

دیو سقام شرسته از لطف شد فرشته
چون بسته گشت راهش کی حاصل است آهی

مضارع مثمن اخرب

تشبیه چنین مگردان کوری چشم بد را
تابنده دیده باشد صد دولت ابد را
کز چهره ضمیری لم تتخذ ولد را
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
تا روح اگر ببیند ویران کند جسد را

خود را ابرار تو میرانی پهر زنده کردن
در واقعه بدیدیم کز قند تو چشیدیم
چون مست تو گشتیم صورت دگر ندیدیم
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن
از قالب نمد وش رفت آمنه خردون

مضارع مثمن اخرب

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دلها
مگذار کان مزور پیدا کند نشانها

برکیجگاه مازن ای کیمی خرد ها
در جا دوی نماید بندد زبان مردم

مضارع مثمن اخرب

چون ما مرید عشقیم بر گیر هوی ما را
تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
هم خوی خویش کرده آن باده خوی ما را
کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
محل و فراغ کردی زین می گلوی ما را
مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را

مخمور روست گردان امروز چشم ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
گر بحر می بریزی ما سیر به نگردیم
ما کان زر و سیم و شمس کجاست زر را
ترک هنر بگویید رفته همی بشوید
سیلی خورند چون نا در عشق فرجویان

مضارع مثمن اخرب

دامی نهاده ام خوش آن قبلهٔ نظر را
چون بشنوند چیزی گویند هر گذر را
در خانهٔ دلم شد از سهر رهگذر را
پنهان کنیم مهر را پیش اگکنیم مهر را
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
گر ذره ها نهانند خصمان چو دشمنانند
روزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
ما نیز مرد ماییم نی کم زسنگ کانیم
تا بحر دل بجو شد از آتش تجلی

مضارع مثمن اخرب

طغرای نو نوشته مر مملکت صفا را
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را
بر مرده خوان چو عیسی افسون معتمد را
با آن نشان که گفتی این بوسه نامزد را
جایی شبی گزیدیم گم کرده ام خرد را
تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
چندانکه خواهی اکنون میدان این نمد را
روشن کن چو جنت هم گور و هم لحد را
تا وارهد بکلی این عقل را امتحانها
تو چون عصا مسیحی بشکن بروز بانها
چون آینه است خوشتر در خامشی بیانها
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
زیرا نگون نهادی سر کدوی ما را
ازما رسد سعادت یارند عدوی ما را
گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
زخمه بچنگ آور می زن سه تو ی ما را
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را
ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را
در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
میخواند یک بیک را میگفت خشک و تر را
بی زخمهای تیشه پیدا نکرد زر را
خامش که تا نیاید هر کس چنین نظر را
در رقص اندر آور جانها و صوفیان را

باد بهار پویان آید ترانه گویان / خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس بار یار گردد گل نوبت خار گردد / وقت بهار گردد مرغان و بوستان را

هردم ز باغ بویی آمد چو پیک پیسوی / یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید / در سر خود روان شو تا جان شود روان را

تا غنچه برگشاید با سرو و سر سوسن / لاله بشارت آرد مر بید ارغوان را
تا هر نهانی از قعر بر سر آید / معراجیان نهاده در باغ نردبان را

مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته / چون برخزینه باشد آوار پاسبان را
این برگ چون زبانها اشجار هیچ چو لبها / دلها چو رونماید قیمت دهد زبان را

خامتر باش تا شاه اسرار با تو گوید / از روی عقل و دانش برای جان را

مضارع مثمن اخرب

شهوت که با تو راند صد تو کند جوان را / چون با زنی برانی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده / بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را

میران خواجگان شبان تیره مرده جان شان / خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در روح عشق دنیا تا شاهدان ببینی / پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را

بخشندت نهانی هر پیر را جوانی / زان آشیان جانی آبیست ارغوان را
خامش کنی وگرنه بیرون شوم ازینجا / گر شوی زبانت می بوسد او دهان را

گر زانکه دیده‌ای آن جان بخیر را / آن میر با شجاعت آن شاه راهبر را

مضارع مثمن اخرب

نامش بگو بگو که یک احوال و بصورت / ای شهسوار معنی آن نور با هنر را
خاموش شو که جان را صد روح منظر است / هر لحظه از تجلی آن مهر با ظفر را

نام شمس تبریزی چه بود بگو بدوا / نام بحیاتش چه باشد او خویش را دوا

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

از زاده قضا و قضا زاده همه / چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم / گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما

آنجاست تیرکان شه از زه مکش / آنجاست خانمان که بگوید خدا بیا
در شهر و در بیابان همراه آن نسیم / ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا

کوته شود بیابان چون قبله او بود / پیش و پسش چمن بود و سرو دلربا
ما سایه وار در پی آن سرو روان شویم / ای دوستان همدم همراه الصلا

دل را رفیق ما کند آنکس که جاذب است / زیرا که دل سبک بود و چست و تیز پا
از تنگی تنت وز جای لای دلست / گفتن بحبت حق وز دل جست آن وفا

طبل سفر زنند تو هم در سفر نیم / در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
که هی که در ره آید هم پشت خم دهد / کای قاصدان حضرت جلال مرحبا

مجنون دیده‌ام شو ز سنگلاخ راه / چون او بود قلاوز آن او پیشوا
دل اسیر رود که بکشتیش و نیست / دل که میرود که بجوید مهار ره را

اما کجاست آن تن همراه جان شده / آب و گلی شده دست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده که چه شیر رو خاک بین / از حد گذشت ملک گشت و مقتدا

به جای تند آمد آنجا که او رسید / گر با نسیم پیش بسوزیم در شفا
این در گمان بود بر وطن میرویم / در هیچ آدمی مسکر خواری کیا

ما همچو آب و زگل و ریحان ان شویم / تا خاکهای تشنه ز ما بردمد گیا
بی دست و پاست خاک بگریم بر آب / زین رود روان و آن آب جویها

پستان آسمان کمابر که دایه اوست / طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید / در صد هزار منزل تا عالم فنا

باز از جهان روح رسولان همی رسید / پنهان تو آشکار که باز آ به اقربا
یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی / ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما

ای خواجه این ملامت توز آه اقرباست / با هر که جفت گردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان بنواست / تا غیر همت ست تصاریف ابتلا

ای بنده باز گرد به درگاه ما بیا / بشنو ز آسمانها حی علی الصلا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم / در خارزار چند دوی ای برهنه پا
جان را من آوریدم و در پیش داده‌ایم / آنکس که درد داد هم او سازدش دوا

قدمی دو سه گر خواهی در باغ عشق رو — کین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده‌اند — باغی که بران ثمار او آن نیست جانفزا
از غیب رو نموده صلای زرد و بهشتیان — کین راه کوته است گرت نیست پا و را
دل از سخن برآمد و امکان گفت نیست — ای جان جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است — چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضا
ای زنده زاده چونی از گند مردگان — خود تا سه می نگیرد ازین مردگان ترا
هر دو جهان پرست ز حی حیات بخش — با جان پنج روزه قناعت مکن بما
جان ها شمار ذره معلق همی زنند — هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
ایشان چو بار اول خفاش بوده‌اند — خفاش شمس گشت از آن بخشش خدا
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد — زین هر دو در درست کل لزام انبیا
ای صوفیان عشق بدرید خرقها — صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا
من هم خموش گشتم و رفتم عقیب گل — از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
حالی بفکر مفخر تبریز شمس دین — جان را ز شوق نور تجلی ره ضیا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آمد بهار خرم و آمد نگار ما — چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست — تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا که ملوکانه آمدی — ای سرو گلبن چمن و لاله زار ما
تابنده باش ای مه پاینده عمر باش — در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی‌مثل گوهری — کهسار در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما — در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی چونی درین سفر — برخیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را ز بشک خم و سبوها قرار نیست — ما را کشان کشید سوی جویبار ما
آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق — وآن کیست کو به بنیه نشد از قمار ما
سوی پری رخی که بران چشمها نشست — آرام عقل مست و دل بیقرار ما
شد ماه در گدازش سودای او چو ما — شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما — وی دولت بپای بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی مستی مکن بگیر — کاز زرد هر چه گویی غم و خمار ما
جام چو آفتاب پر آتش بگیر زود — درکش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد — کار او کند که هست خداوندگار ما
خاموش کن که مفخر تبریز شمس دین — پر در کند ز گوهر معنی کنار ما
آنجا که جان بماند از شهر خود جدا — شاد آمدید از سفر خانهٔ خدا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

در روزها بفاقه و شبها قرار نی — در عشق حج و کعبه و دیدار مصطفی
مالیده رو و سینه بران قبله‌گاه حق — در خانهٔ خدا شده قد کان آمنا
گویند چون بدید درین راه شیر بیر — ایمن کند خدای ز هر خوف جمله را
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان — تا عرش نعره‌ها و غریوست از صدا
جان چشم تو ببوسه و بر پات سر نهد — ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا
مهمان حق شدید و خدا وعده کرده است — مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان — تا مشعر الحرام و دگر منزل منا
بازآمده ز حج و دل آنجا شده مقیم — جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
از شام و راه جحفه و از بصره ذات عرق — با تیغ و با کفن شده آنجا که ربنا
اکنون که هفت بار طواف قبول شد — اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت — تکبیر کن برابر تهلیل و هم دعا
وآنگه برآ بمروه و مانند این بکن — تا هفت بار و باز بجانه طوافها
تا روز ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ — وآنگه بجانب عرفات آی در ملا
وآنگه بموقف آی و بقرب جبل بایست — پس بامداد و بار دگر بایست هم بجا
وانگاه روی سوی منا آر و بعد از آن — تا هفت بار میزن و می گیر سنگها
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم — وی شوق با زمزم و آن منزل وفا
صبحی بود ز خواب بجنبیم و گرد ما — از اذخر خلیل بما بود هر صبا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آمد نسیم عشق ز تبریز جانفزا
آورد صد هزار پیام از دم ضیا
دانی ضیای کیست شمس الحق جهان
یعنی جناب عالی اعلای مرتضی

آن مرتضی که نور ولایت ز مین اوست
یعنی زمین نور علی شمس والضحی
آن آسمان که عالم شقشقتش روح روح
جانها ستاره گشته بر افلاک آن سما

هر کس که گشت زنده بتائید اخترش
بر اوج چرخ عشق چو خورشید بر علا
آنها که مرده اند خبردار نیستند
از قدر زندگی حیات و دوام ما

مرده خبر ندارد از احوال زندگان
بر خاک او فتاده بجسد رهی ز جا
مرده خبر ز اهل حیاتش کجا بود
کو بی نوا و اهل حیاتست با نوا

تا باد عشق باز به جنبش در آورد
هم جسم و جان و عظم رمیم و رفات را
یکسر ز خاک گور برآرند سر ز شوق
خواه آنکه زنده هست و اگر مرده از فنا

هر کس که زنده هست ازین عشق روح بخش
ذوقی ندارد او بجهان بشنوای کیا
بنگر کنون بجمع بهائم که زنده اند
لیکن حیات اصل ندارند مرحبا

زنده بنور عشق شو ای جان عشق جو
تا زندگی رسد بتو از حی کبریا
آخر خموش باش که رمزیست بوالعجب
این سر عاشقانست که گفتی ز مصطفی

چون مصطفی ست سرور سردار عاشقان
جمله مطیع او شده شاه و چه گدا
هر کس که دید چهره شمس الحق جهان
روشن شدش حقیقت جام جهان نما

از نور اوست عالم و آدم عیان شده
برهان اوست شمس که می تابد از سما
بنمای چهره باز که تا زندگی رسد
اجزای مردگان نهان گشته از عطا

آن جسم گور تست سرافیل عشق او
چون در دمی دم تو شود زنده ای صلا
یا رب حیات بخش که انعام خویشتن
از زندگی روح شود جان مبتلا

شمس الحق از حقیقت این مرده واقفست
خاموش شو که عقل دهد درد سر ترا
هان وقت شام شد بدوم تا دمشق عشق
باقی این سخن برسد از دم خدا

یعنی مسیح روح ازین اوج آسمان
آمد فرو و از فطر عشق از سما
هادی نمود راه بهدی راه بر
از طلعت صفا ده تبریز دلربا

تا جمله بر زمین چنین شاه دین کنند
کو نور اوست رهبر هر دو ره در قرنها
بسیار در جبروت نیاید کلام عشق
کز حرف و صوت هست منزه با هتوا

آن استوای نور الهی ست بی ریا
در هر ظهور هست عروجش با نزوا
سلطانی دو کون بیابد ز شمس دین
جانی که گشت طالب انوار مرتضی

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای خوشه چین خرمن علم تو انبیا
راتب خوران بزم معانیت اولیا

مسند نشین گشت نبیا باقتدار
فرمان روای بارگه عز مصطفی
در ربقه اطاعت امرت کشیده سر
خلوت گزیدگان زوایای ارتقا

سیمرغ قاف قدسی و شهباز باغ انس
نغمه سرای گلشن والشمس والضحی
ای آسمان بمهر تو گشته رفیع قدر
وی کرده فخر از قدمت ارض بر سما

ز تسبیع جان مثال پیروان ملک
طغرای دلگشای تو منشور انما
دست ترا قلم نتوانست بوس کرد
کانگشت کس بحرف تو ننهد در ابتدا

چون تیغ تیز دم نزد الا بمهر تو
از دست توانان لب آمد گه دعا
خامه کشید سر ز خطت شد قلم نشش
زان رو بسر دوان آمد و ماند از کفت جدا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

تو بحر در فشانی و کونین قطره ات
ما قطره بحر علم ترا و تو بحر ما

جاء الربیع مفتخرا فی جوارنا
جاء الحبیب مبتسما وسط دارنا
طیبوا و اکرموا و تعالوا و نشروا
عند الحبیب مستترا فی عقارنا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

من رام مغنما و تصدی جوارنا
فلیلزم الجواری وسط بحارنا

با او اعظم مگوی که کم کن عطای خود
بخشیده ایم نقد عطایش نقاش را
او در بلای نخوت و من در بلای عشق
یک جرعه بس ز جام محبت درویش را

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

شمس از دو کون بسر کویش مقیم شد
هر کو شنید گفت که دیدست جاش را

چون جلوه کرد یار بر اعیان جود را
آمد ملک بخدمت آدم سجود را
صد فیض لطف از لبش حاصل و مقصود شد
تا کرد انبساط بر اعیان جود را

آنجا که بحر نیست از موج زر نشود
ساقی بیار باده و در کام ما بریز
چون شد هوای عشق زبان غیب
دیدار بعد ازین نکند شمس آرزو
شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
اما چنین نماید کاینک تمام شد
چون راه رفتنیست توقف هلاکت است
بر ترک ظن بد مبر و تشنه مکن
نگذار پشت فراق گریبان کلاه خویش
ناموس باش و راه درین یقین بدان
هر روز بامداد سلام علیکما
جانست کاس کل ابدالدهر گرگهی
در فوق گشته تن زنواهای تن تنن
زندان شد بهشت نای زگوش عشق
مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب
از سجر لامکان همه جانهای گوهری
چون از شکاف پرده برایشان نظر کند
هر چار عنصر درین جوش همچو یکی
از بهر اتحاد شده آب آتشی
ای بحر پرو که تر آب روشنست
زادم اگر بگردی او بی خدای نیست
چون پیش آدم از دل و جان بارگی کنی
مجموع چون بناشم در راه دلیش منا
چون کعبه جمع نبود باشید دریده دیز
یا من لوای عشقک لازال عالیا

انجا چه وزن و نثر بود و نمود را
مطرب بزن ترانه برگ و سرود را
برباد داد خرمن ما دود را

آنجا که عاید است صلات از صلات عشق
سودای عشق بادیه تایی ست ترک کن
گر وصل بایدت سخرابات برگذر

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
چون ترک گوید اشنو مرو رونده را
چون نت فتق کن که بیا خرگه اندرآ
مستیز همچو هندو بشتاب همرها
اندر نگاه تو روده ای یار با وفا

والله ندارم تا روز رستخیز
اشنوی ترک چیست که نزدیک منزلی
صاحب مروتیست که جایش دریغ نیست
سنجا و راتشست سی لعل ار برای تو
گر در حصل نشینی تلخت کنند زود

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آنجا که تشنه نشیند آن تشنه مرتضی
برخوان جسم کاسهٔ نه ملی نصیب ما
جان نحی ز درانبست دران آن فنا
قاضی عقل هست دران مسند قضا
کین دم قیامتست روا گو و ناروا
کرده نثار گوهر و مرجان و جانها
بس نعره های عشق برآید که مرحبا
لی نار بر قرار نه خاک و نم و هوا
آتش شده ز عشق هوا هم درین فنا
تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
یک سجده با مر حق از صدق بی ریا
مجموع چون شوند رفیقان باوفا
پس سیم جمع چون شود اندر روی کیمیا

دل ایستاده پیش لبت بسته دو دست خویش
برگ تمام باید از باغ عشرتی
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
سوی مدرس خرد آیند و سوال
در عیدگاه وصل برآید خطیب عشق
خاصان خاص بر رگیان آتشی عشق
میخواست سینه ش که نشانی ز هر بهیج
گر خاک در لباس کیا رفت از هوس
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیدقی
زیرا که طالب صفت صفوت است آب
آری خدای نیست ولیکن خدای را
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
دیدار یا بخانه چو مجموع شد بنظم
مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

از روی مجو قیام و رکوع و قعود را
بر چار سوی فقر زیان را و سود را
بگذار عقل و دانش گفت و شنود را
مشهود شاهد است چه جوید شهود را
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
تا گرمی و جلادت و مردی دهد ترا
لیکن گرت بگیرد مانی در انتظار
وانکه بگوش تست دل خویش و اقربا
در با وفا تو جفت شوی گرد آن جفا
سرگشته وار دار آب بحری چو آسیا
تا دست شاه بخشد بچیدز زر و عطا
هم با نوا شوند ز ضرب شگاب دوتا
هر مرده را سعادت و بیمار را دوا
کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
باذر النفقا گفت مران شاه را ثنا
صف صف نشسته بر رویش بر و بسرا
سینای سینه اش نگنجید در سما
گر آب خود هوا شده از بهر این ولا
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
وآن نیست جز جمال تو ای قلزم ضیا
این منتهی ست رفته ز اسرار کبریا
کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
آنگاه اهل خانه در و جمع شد بلا
شمس الحقی که او شد سر جمع هر علا
قد خاب من یکون من العشق خالیا

نادی النسیم عشقک فی انفس الوری | کاحیاکم اجسلالی بل جلالیا | الحب والعزم اصول حیاتکم | قد خاب من اهل من الحب سالیا
فی وجهتا المحب سطور رقیمة | طوبی لمن یصیر لعناء وتالیا | یا عالیا تفرق فی الهم حاله | بالله یستمع لقائی دعالیا
یا من اذل عقلک نفس الوری ارتقی | من ذلت للنفوس سریعاً معالیا | یا حمله معیشیة فی محبة | وسکت کفی الا آمینا دکالیا
یا ساقی المدامة حی علی العلا | املا زجاجنا بحیا فقد خلا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

جسمی زجاجتی وحیاک تهوتی | الا وفی العهد ویوتلا شی من البلا | ما نار زماشق بمیاک ساعة | یا کامل الملاحة واللطف والعلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب | حاشاک بل لقاؤک امن من البلا | لما تلا هواک صفا تا لمهجتی | فیها حسائم سیلقین ما تلا
اهتیتنی المدامة من طرفک البهی | سقتی جلا نوادی من احسن اخلا

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را | برریز خون دل آن خوبیان صبا را | ربوده اند کلاه هزار خسرو را | قبای لعل ببخشیده چهره ما را
نگاه جلوه چو طاوس عقلها برد | گشاده چون دل عشاق پر عنا را | ز عکس شان فلک سبز رنگ لعل شود | قیاس کن که چگونه کنند دلها را
درآورند برقص طرب بیک ساعت | هزار پیر ضعیف بمانده برجا را | چه جای پیر که آب حیات حلقه کنند | که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
شکرفروش چنین چیست هیچ میدیدست | سخن شناس کند طوطی شکرخا را | زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف | چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زنند همه عاشقان طالب را | روان شوید ببیدان بی تماشا را | اگر خزینه تا رون ما فرو ریزند | ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانانی | بریز بر سر سودا شراب حمرا را | دلی که مینه نگیرد ز هیچ دلداری | برو گمار روی آن شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش بیک نفس خود رست | زهی گهر که نبود دست هیچ دریا را | ز دست زهره مریخ اگر رسد جامش | رها کنند بیک جرعه خشم و صفرا را
تو مانده و شراب و همه فنا گشتیم | ز خویشتن چه نهان میکنی تو سیارا | ولیک عزت لالاست حافظ ناظر | هزار عاشق کشتی برای لالا را
بنفی لا لا گوید به هر دمی لالا | بزن تو گردن لالا بیار الا را | بده ملالا جامی از آنکه میدانی | که علم و عقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزه شوخت بسوی او بنگر | که غمزه تو حیاتیست ثانی احیا را | بآب ده تو غبار غم و کدورت را | بخواب در کن این جنگ و شور و غوغا را
خدای عشق فرستاد تا در و پیچیم | که نیست لایق پیچش ملک تعالی را | بمانده نیم غزل در دهان ناگفته | دلی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
بر آفتاب بر افلاک شمس تبریزی | بمغز نغز بیارای شیخ جوزا را

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا | بدانکه سنگ عظیمیست در روش ناموس | حدیث بی غرضست این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون | هزار شعبده آورد آن گزین شیدا | گهی قبا بدریده و گهی بکوه دوید | گهی ز زهر چشیده و گهی گزیده فنا
چو عنکبوت چنان صیدها گرفت گرفت | ببین چه صید کند دام ربی الاعلی | چو عشق چهره لیلی بدین همه ارزید | چگونه باشد اسری بعبده لیلا
ندیده تو دوار زین ولیک در آینه | نخوانده تو حکایات و شوق عذرا | تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود | هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه پستی و همه مستی ست | که سیل پست رود کی رود سوی بالا | میان حلقه عشاق چون نگین باشی | اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش ست چرخ این خاک | چنانکه حلقه بگوش ست روح را اعضا | بیا بگو چه ترسیان کرد خاک ازین پیوند | چه لطفها که نکرده ست عقل با اجزا

دل بریز کلیم ای پسر نشاید زد
چو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق
چو آفتاب برآید کجا بماند شب
زهی طلوع تجلی شمس تبریزی
اخی رایت جمالا سنا القلوب سنا
تقر عینک بدر فی جبینته
عجایب نظرت بین صفو عزته
اتیک عهد وصال فلا تذق حزنا
نهر غصن سعود و کل جنی شجب
چه پخته هست خدا بهر صوفیان جلوا
هزار کاسه سر رفت سوی آن فلک
پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید
بگرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد بسر
خموش باش که گر حق نگوید عشق گو
برفت یار من و یار کار ماند مرا
چرا ز غم نکند زرگری چو مستعمل
زنار گر ببرد تا ستاره بار شوم
الست عشق رسید بر آنکه گفت بلی
منم که بر تو اگر پا نهم سر سبلی
بس است دعوت دعوت بهل حکایت
بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود صبح
تو خواه باور کن یا مکن گذشت چنین
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
روان شد است یکی جو ز چشم من تا

عَلَم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا | بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
تو هم موسی ملک است حیرت جوزا | چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا | خموش کردم ای جان جان جان تو بگو

مجتث مثمن مخبون محذوف

دل اتیک حدیث جلا العقول جلا | ولست تاتی الخلوه فی طرب
سعادة و مرام و عزة و سنا | و سکرت لفوادی من شمائلها

مجتث مثمن مخبون محذوف

ذللت حیریا نفس نعم ما سکنا | و زال عنک فراق امر من صبر
فقر عینک منه و نعم زاک جنا | فطب بجوت من تجایت قربتهم

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو در رفتار ازان دیگ در دهان جلوا | بشرق و غرب تبا و دها سنا
که پخته اند ملائک بر آسمان جلوا | با آب ریز بر دیوان که خود و حلوا تن
که تا چو کفچه دهان بر کنی ازان جلوا | دلی که آن ای حلوا چو دیگ سوخت سیاه

مجتث مثمن مخبون محذوف

رخ معصفر و چشم پر آب ما را سفا | و دو دیده باشد بر نم چو در لیست همه
بگنج بی حد و کان جمال حسن بها | چرا ست و ا اسفا گوی ز آنکه یعقوب است
رسا چو مینوش آفتاب جلال بقا | اگرچه ام ز بهر آگاه جان بربرن کرد است
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا | بلا و رست و بلا در گشت ز ترا ز برک
کجا برم ز بر ما چو هر که گرد بام و سرا | منم ز سایه او آفتاب عالم گیر
مسیح رفت بچارم سما ببر دعا | بدانکه عیسی و موسی شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز آفتاب جدائی چو در بگشت قنا | ز دور آدم تا روز نور حال
وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا | ملامتم نکنید ار دراز میگویم
که در شکاف شود سقف گنبد خضرا | اگرچه سقف ما ز آفتاب آتش او
خبر ندارم من که کجاست تا بکجا | بجوجه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم

هزار غلغله در جوف گنبد خضرا
ز عشق کوست هنر زیر واز بالا
که ذره ذره ز شرح رخ تو شد گویا
که مست عشق رخ امست جنت الماوی
الا انتبه و تیقظ فقد اتیک اتی
کانها طارت کاسنا لنا رسقا
تلالات لسناه بهجتی و صفا
و محنت فتنتنا و خاب من تمنا
و قال قلبک منهم شقاوة و عنا
که حلقه حلقه نشستند در میان جلوا
چنین بود چو بود شاه خسروان جلوا
بسوی عرش برد چونکه خورد جان جلوا
کرم بود که ببخشد تبای زنان جلوا
چه جای نان نه هم همه بیشان جلوا
ز راه کوثر و آب حیات جان افزا
ز یوسف آتش هر روح پیش گشته جدا
کجاست بهره دیدار که گویمش که چرا
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
که سلطنت برسد آنرا که یافت ظل هما
رسیده اند به تسبیح ربنا الاعلی
که صبر نیست مرا ای تو ای عزیز بیا
چو جان ندیده بود دست جان پرده ترا
بود که کشف شود حال دیده پیش شما
خسل نگرد و نگشت از نفس سیما
بگو برو تو بدریا مجوش ای دریا

بحق آن دم شیرین که می می برین　　کز اختیار ندارد بسا لای این سرنا　　خموش باش مزن آتش اندرین بیشه　　نمی شکیبی می نال چیست او تنها

دلا ز دیدن انوار شمس تبریزی　　هزار فتح و حضورست از عطای خدا

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا که قرین را سوی قرین کشدا　　فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا　　بهر شبی چو محمد بجانب معراج　　براق عشق ابد را بزیر زین کشدا

به پیش روح نشین زانکه هر شب ست ترا　　بخلق خوی صفتهای همنشین کشدا　　شراب عشق ابد را که ساقیش روحست　　نگیرد و نکشد در کشد چنین کشدا

برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی　　که آن ترا بسوی شمع نوربین کشدا　　رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید　　که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا

خیال دوست ترا مژده وصال دهد　　که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا　　درین چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن　　رسن ترا بفلک های برترین کشدا

بروز وصل اگر عقل ماندت گوید　　نگفتمت که چنین کج آن باین کشدا　　بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر　　که گر تیش همه نیست کان نگین کشدا

براستی برسد جان برآستان وصال　　اگر بگیری جزاین فروترین کشدا　　بکش تو خار جفا را از آنکه خارکشی　　بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

نیوش لعنت و دشنام دشمنان که دوست　　که آن لعنت ثنا را و آفرین کشدا　　دهان ببند درامین باش و سخن مگوی که　　که شه کلید خزینه بر امین کشدا

خمش که زاغ سیاه امیر تبریزم　　دل مرا بجبین مه ام عنبرین کشدا

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا که توئی بحر عشق شور و صفا　　بیا بیا که توئی برگزیده شاه بقا　　بیا بیا که شدی بر فلاک امیر ملک　　بیا بیا که گذشتی ز چرخ عرش خدا

بیا بیا که چو تو نیست در جهان دگر　　بیا بیا که توئی تاج و مغفر عشرنا　　بیا بیا که چو تو نیست هیچ [illegible]　　بیا بیا که نداری درین جهان همتا

بیا بیا به شراب مراد از کف خود　　که باز گردد پیر کهن ز تو برنا　　بیا بیا و منه مشک را به پیش جعل　　خموش باش و مه در دهان سگ حلوا

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا　　درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا

مجتث مثمن مخبون محذوف

که برگشاید درها مفتح الابواب　　که نزل منزل بخشید نحن نزلنا　　که دانه را بشکافد نما کند بدرخت　　که سر برآر ببالا و می فشان خرما

که در رمید ز ران نی که بوذر زرین　　اگر گشته مادر شیرین و خسرو حلوا　　که کرد در کف کان خاک را ز نقره　　که کرد در صدفی آب را جواهرها

ز جان و تن برهیدی بجذبه جانان　　ز قاب قوس گذر کن بجذب او ادنی　　هم آفتاب شده مطرب که خیر سحور　　بسوی قامت سروی روست لاله صلا

چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر　　مگر شنید صفیری ز ربی الاعلی　　گل شگفته بگوییم که از چه میخندد　　که مستجاب شد اورا از آن بهار دعا

چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت　　دهان گشاد بخنده که هذه بشرا　　برو دی بگوید گلشن که هرچه خواهی کن　　بفر عدل شهنشه نترسم از یغما

چو آسمان و زمین گشت کم ز سیبت　　تو برگ من بربائی کجا بری و کجا　　چو اوست معنی عالم باتفاق همه　　بنجر بخدمت معنی کجا روند اسما

شد اسم مظهر معنی کار رفت ازعرت　　ز راه سمریافت فراغت بصیرت عرفا　　چو تخت و رخت بصحرا کشید گل ز کنار　　کشاد لشکر یغما نسیم باد صبا

کلیم را بشناسد بمعرفت هارون　　اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا　　چگونه چرخ نگردد بگرد دار و درش　　که آفتاب و مه از نور او گشته سخا

چو نور گفت خدا و نه خویشتن را نام　　غلام چشم شو آن را ز نور کرد چرا　　ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست　　که می خرامد این پرده دست یوسف ها

چه جائی ست بزد تمل و مونس شد از دست　　که ساقی است دلا آمم و باده تس گیرا　　خموش باش که تا صبح آیت نور گوید　　که آب تاب جهان به که آید که از بالا

ز نقش نامه تبریز صفحه برخوان　　بجان شیفته مستمندی سر و پا

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه زند بر شکسته آهو خویش / که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رهش را کسی نیافت برید / بر آسمان چو بیارم چه خوش بود بخدا
از آن دو نرگس مستش عظیم مخمورش / چو بشکند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید / که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جواب آید از او نرسد کس تو ایمن زین / بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال نیاید شبم که روز شود / که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا
چو گل شکفته شوم در بهار گلرخ خویش / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بیخویشی / نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو پیر بوده همم / سر حدیث نیارم چه خوش بود بخدا
بگفت معنی شه شمس دین که گوش بر الهام / که صورتیست برآرم چه خوش بود بخدا

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن بمکتبها
میان جمله کس عاشق چنان پدید بود / که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق / اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید / گشاد شد بر آنکس زلال مشربها
بیا برنجه مشو در درون عاشق بین / دمشق و غوطه گلزار با زبرها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور / عقول خیره در آن چهره‌ها و غبغبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمع اند / بعشق باز رهد جان ز طمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان / چه پست باشد مر شیر را ز ثعلبها
فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم / که کند شد همه دندانم از مذنبها
به پیش عشق برید از هوا و گردون / چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها / مسببش بخریدست از سببها
وکیل عشق در آمد بعقد رفاضی کابین / که تا دلش برهد از قضا و از کبها
زهی جهان و زهی نظمها در ترتیب / هزار شور در افگنده در مراتبها
گدای عشق شمر هر چه در جهان طلبست / که عشق چون زر کانست آن همه سببها
سکینة قلبی یا عشق خدعة و دوا / کذبت حاشا لکن ملاحة و بها
از بیذ ذکرک یا عشق شاکرا لکن / ولهت فیک و شوقت فکرتی و بها
بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم / فزونترست جمالش ز جمله خوبها
نه از نبید لذیذش تنگو فها و خمار / نه از حلاوت حلوایش دمل و تبها
نه وحشتی دل عشاق را چه مفردها / نه خوف قطع جدائیست چون مرکبها
چو شمس مفخر تبریز زان را بکشود / بمزد و رونق گلها و عطر الطیبها

مجتث مثمن مخبون محذوف

چه بحر بود که پیمود یار بر دل ما / چه موج بود که آمد از او بساحل ما
چه ماه بود که گردید گرد هر منزل / ز دور کشید بآخر ببرج و منزل ما
چه کوکبیست که دارد از طلوع خرقه / غروب در گلها و طلوع از دل ما
گرت هوست که ذات شمائلش بینی / بیا در آینه ذات بین شمائل ما
کدام آینه تا بدان تجلی را / که گرد بر دل مقبول جان قابل ما
نظر بظاهر اشیا از آنجهت داریم / که هر یک آینه داریست در مقابل ما
ز کوی علم بصحرای حین آمده‌ایم / وزین سفر همه جمعیست حاصل ما
میان دیده معنی و آفتاب رخش / بغیر پرتو رویش نماند حائل ما
مجوی از کتب این علم در سواد ضلالی / که در صحائف معنیست این مسائل ما
بیا بدجله چشمم که عاقبت بکشند / بسوی بحر محبت سرشک سائل ما
چو شمس کو بکمالات ره برد آنکو / ادب نیافت ز پیر او سید کامل ما

مجتث مثمن مخبون محذوف

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا / نگر که در رخم ست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی / میان داغ نبشته که نحن نزلنا
هزار شکر همی‌خواهم و هزار شکم / که آب خضر لذیذست و من در استسقا

[illegible] چه خوش بود بخدا [illegible] چه خوش بود بخدا

وفا مه مطلبی از کسی که بیدل شد
خوری نالهٔ جانسوز سوی بی سولی
قرار نیست زمانی ترا برادر من
کجاست نیت شاه و کجاست نیت کوی
خمش که عادت عشاق هست خاموشی
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا
فراق و جلد و جیون چه تلخ بود زنگ
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
نگر با حمد مرسل که مکه را بگذاشت
تسافروا تصحوا تغنموا فرمود
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را
ز شمس مفخر تبریز استعانت خواه
دگر بجلوه درآمد جمال آن زیبا
بخاک پرتو و بین نبات رویندهٔ
ببین بمردم و حیوان که ساکنان زمینند
ببین بشیب و نقاب او و بتوت یافته
مباش یکنفسی از وجود خود غافل
که هر سحر بنوازش ترا طلب دارد
رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
بدانکه صحبت بیان ماهی کند هر نگ
چو دست متصل تست پس منه واده
یسر الله ز شمار نار یارش
ز نفس کلی چون نفس جزو با بیرم

بجوی دل برفت بروت ازبیش وفا دعا | بحق این دل ویران حسن معمورت
مرا ز خواب جهانید دوش و تن تنها | ز ناله گویم یا از جهان ارکان
بده ببین که بیکشدت هر طرف تقاضاها | مثال گوی که اندر میان صد چوگان
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا | ز جوش شوق تو من بیخبر خبر بیدم

مجتث مثمن مخبون محذوف

نه جوره آره گشیدی نه زحمهای جفا | نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
گر ایستاده بدندی بجای چون دریا | هوا چو حاقن گردد بجای زهر شود
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا | ز جنبش و لب و شعله چون بماند آتش
سفر فتادش تا مصر و شد شه والا | نگر بموسی عمران که از بر مادر
چو آب چشمه حیوان سیمی الموتی | نگر بصورت خضر و بسیرت الیاس
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا | چو بر براق سفر کرد در شب معراج
با مثال گزینش رسول هر دو سرا | اگر بلول نگردی لگان نگان شمرم
ز خوی چو پیش سفر کن بحسن خلق خدا | گذر کنید بسوی شهر شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز دست مفخر تبریز و زبدهٔ عرفا | بعد هزار لباس است هیک ظهور زمین
بآب جلوه او بین که داد نشو و نما | بیاد دادو حیاتی که علم می بخشد
ببین بجوشش و طیور و سحاب گویا | که جمله جنبش آن بحر بی زوال آمد
حیات لم یزلی یافتی برون ز فنا | فنا چه چیز بود در سکوت عقل شدن
اگر ز لت بمعانی عشق شد گویا | جمال مفخر تبریز اگر نمی بینی
که خیز بنده بدرگاه لاینال برآ | چو از طالب مطالبه پس خمش کردم

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما | نه تن بصحبت جان خیز برونی قدس نیلست
چه شد ز جسم جدا از نشاط اندر پا | کجاست آن هنر تو تویی همان تن تی
که تا ز یار به از صد هزار من حلوا | ز راق را به ندیدی خدات سما یاد
ها اهبطوا الفرد و آمد از چنان بالا | مثال دست بریده ز کار خویش بمان

خوش است کنج خیالات این خرابه …
زناله گوش پرست از جناب شان عنا …
دواند تا سر میدان و که زر سر تا …
بگو تو ای شه دانا و گوهر گو …
مگو حدیث به بیش صبر ست عطا …
اگر مقیم بدندی چو …
ببین ببین چه زبان کرد از رنگ …
نهاد روی بخاکستری و مرگ و …
بدین آمد و زان شیر گشت او مو …
که یافتند ز پیران حیات سرخ …
بیافت مرتبهٔ آب عرش او او …
مسافران جهان را دو تا دو سه …
اگر گوشا است از آن هست جنت …
بود که تاج عنایت رسد بفرق …
اگر تراست بتحقیق دیدهٔ بینا …
بآتش از نظرش زندگی یافت …
که قاف شیب بعین ست سر آن …
بقا چه چیز بود مشق را شدن …
بدانکه دیدهٔ جانت یقین بلوچ …
که رمز آن تو گفتن ضلالت است …
که داد دست جواهر که خوبی ست او …
چه شود تن عاشق چو رست ز جان …
نه این زمان فراقست آن زمان …
که این دعا گوی به زمین ثبت …
اگر گشت طعمه گریه هی ذلیل و …

زروست او به شیران شکسته پنجه بند
مرا رای عجب از شهریار خویش نوید
چو چنگ با شکستی بسازکش سوی خویشیا
چو نای با شکستی شکسته را بنواز
خمش که این نی جان از دم مسیح او
رود م بجز خیال عاشقان فردا
بیان یکیست بدو زد که دل نمی همی
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
ز راه چو دیگری ضرب کرده هیچ عدد
بجبر جبار اضداد را مقابله کرد
ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا
جمال و چهره و سیماش در جهان افگند
مدام و سجده و هر جای عشق او شد ام
چو لشکر وامق و عذرا زمین بیامو زید
لطیف و چابک و زیبا یی او بنام ازید
عیان و شرح و پیدا است شمس تبریزی
رسید مژده رسانت سحرگهی ز صبا
خیال شه بجا سلی که وصف نتوان کرد
بپای او تیوافع سجود مسکی بند
زعفت شتران و ز بانگ اشتربان
خدای راند و بس ای جان شیخ و آدم
زخیره خند می گاهی گذشته ز مجنون
بشاد کامی چنگ مراد ساز کنند
صلاسی مهر سی که عهد دولت آمد
چه جای جنت مادی چه جای فردوس است

اگر گریه بکشد مش سوی بنده روست قضا	امید وصل بود تا کشش می جنبد
که پاره پاره دو روز از کفش شده است	شه جانی ببرد پاره دروز سرستادی
ز الست زخمه همی زن همی بنده ملی	بلی کنیم و لیکن سبلی اول گو
نیاز این نبود ما به مین بدین ما	کنامی پاره ما پاره میده بسر جان

مجتث مثمن مخبون محذوف

من در آر قبا با هزار گز سودا	بیروت زیر بید و بد بر زرد دت برزید
زهی بریشم و نخیه زهی ید بیضا	چو دل تمام شد او را بجه نشکافد
به تخت و مجمع و چنین خاطر شیدا	دلست بخته و خاک او و هنا بر دل
ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا	چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین

مجتث مثمن مخبون محذوف

یکی قرار و دوم طاعت و سوم پروا	قرار و طاعت و پروای من سه چیز ربود
یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا	بلا و فتنه و غوغای من قرت او ست
یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا	غریب عاشق و رسوا چنان شدم که شد
یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا	فغان و ناله و سودای من از آنست که او
یکی میان و دوم طلعت و سوم بالا	میان و طلعت و زیبا و است در عالم
یکی جمال و دوم دولت و سوم عقبی	جمال و دولت و عقبی و شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز گرد راه رسید و گشاد بند قبا	خروش نعره عشاق تا بعرش رسید
که مژده بحقیقت بده ز مهر خدا	حدیث وصل خداوند کی رسد آخر
چو فتح در در آید لکالبد جان را	بدیده ماه تمام مبارک او را
که در زمین بگنجد ز شکر نی پیدا	گهی بخاک نهاده رخان ز بیچیزی
گهی ز گریه و شادی هزار لحن و نوا	خیال شاه زبان برگشاد کای مستان
که مستجاب شد آخر بفضل شاه دعا	رسید از سوی تبریز آفتاب جمال
نبوده است بعالم از آن قبیل صلا	نگشت اندر همی بعالم فانی
چه جای کون و مکان و چه جای عرش علا	نقاب های سلیمان فتاد از رخسان

که یافت دولت و مهلت هزار بست خدا
بلی نظر بسوی جز او سی پاره پاره ما
که آن چه نعره و بست یکی گروه صدا
که کی و هم و هوا تا شوم لطیف آوا
بیافت راست روحی صد هزار نوا
بدین یکی کند است وامق آن دگر عذرا
بخط ناوره منتزاعی ایسنادا است ما
زهی رسوم رقوم و حقایق اسما
که قطره را چون بخشش کرده دریا
خمش که فکر در اشکست زین تجارتها
یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما
یکی مدام و دوم جید و سوم مرجا
یکی چو بشر و دوم وامق و سوم عذرا
یکی لطیف و دوم چابک و سوم زیبا
یکی عیان و دوم مشرح و سوم پیدا
و عمال حضرت بچون جنت المادی
فتاد غلغله عیش و نعرها چو صدا
که ای بشیر دولت هزار جانت فدا
ز کاروان و آرام لب ز بیم دو ا
که آفتاب گدازو چه جیش آذرجیا
گهی زروت بشکر و ثنا بسوی هوا
رسید نوبت عیش و رسید وقت شفا
صلای عیش مخلد صلای بزم صفا
که غیرت آرد فردوس جنت المادی
ز شرم خجلت آن روی چو جان افزا

خراب دوست جانی دو نرگس شهلا / ننوبت دبه تبرک ربوده از مستی
بجنت خانه نور ریز عالی والا / بقال سعد نشینیا تعالی زیرم

مجتث مثمن مخبون محذوف

که بامداد عنایت خجسته باد مرا / بیاد دار در لا تا چه خواب دیدی دوش
ببرد بر فلکی بر فلک نهاد مرا / فتاده دیدم دل را خرابی راه رش
که امر ایا ندک آید همی بیاد مرا / اگر نمود بلا هر که عشق داد ازین
بذات تو که تو کی جگی مراد مرا / همیرسد ز تمام بوسه می بینم
نغسان بیاورم آنجا که داد داد مرا / بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیافت جامع کل پرده های جبار را / برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
چه مانع است فصیحان حرف پیارا / ببوسه های بیاپی ره دهان بستند
مجال نیست سخن را نه رمز وایما را / بنقم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
چه چیز بند کند مست بی محابا را / چو موج پست شود کوه و بحر شود
احالت ملک رکاسکاد لبنیا را / چو جنگ جاج شود صلح جنگ پیمای بین
زبون رست خوش نمام یا فتی ما را / حریف بین که قبادی تو شیر باخبر گو
چنانکه بند و به خیم بیشه عنقا را / چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا
فما ترکت فنا منزلا ولا وادیا / بک الغنی ولیکن بہیبت من بکم
متی اجار اذا العشق صارلی جاری / فیقول مقطلے لاتبدلی هدی بردی

مجتث مثمن مخبون محذوف

که سحر الحظه بر آری ز عربده حلا / نگر ز سرہ شنیدی دلا بر قت سبو
چه میگریزی آخر گریز نیست بلا / پیاله بر کف زاهد ز خلق باک نیست

مجتث مثمن مخبون محذوف

که بو که در رسدش از جناب وصل صلا / دل است همچو حسین و فراق همچو یزید
اسیر و زلفکر خصم و خسروی بخلا / میان جنت فردوس حل آرد تمیم
چرا نگوید وصلش شکفته است ملا / خموش باش و رسو نمی نیز ناطق باش

قمر رخان شکرلب ز شرق تا مغرب / بسوی نمایشه حسن او متاع خطا
بعد ز آن نهادیم رو بیابرنگ / شرابهاست بیابی خورید ترحرا
ازان میی که بعشق رسیت آب حیات / که مرش باد شما را و نوش باد مرا
ز بامداد و سعادت سه بوسه اومرا / که بامداد سعادت دری گشاد مرا
گر بخواب بدیدیم که مه مرا برده است / ترا نه گویان که من هم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کار ها برده است / رهی تو دان تحقیق که عشق زاد مرا
ایا بدیع صفات نهان چو جان نبیند / ز پرده های طبیعت کراچین که داد مرا
مبر وظیفه رحمت که ور نتا انتم / خوشم که حادثه کرده است اوستاد مرا
خموش باش که انوار شمس تبریزی / رهاند از ستم و جد اجتهاد مرا
ز مهر غیرت آموخت آدم اسمارا / چرا نمود ورقا آن گیاه نه یکتا را
دهان بست جان خموشی از زبر نر / شکرلبان حقائق زبان گویا را
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار / بفتنه بسته ره فتنه ما و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبد / که بیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب تو و آب سنگ بر میدان / صناعت کنت آن کردگار دانا را
بپوش روی که در پوشش کار خوبان است / مکن ببند دلکی ره موسی را
طمع نگر که منت بند میدهم که مکن / چنانکه راه به بند دستیش دریا را
اکنت ساعقته یا حبیب انذارا / فلست افهم لی نغرا ولا عارا
متی اتوب من الذنب توبتی و تبتی / اذا قضیت بنفی اراک اوطارا
خموش کن که مقالات شمس تبریزی / مسیح وار کند مرده دردلم حیا را
ز جام ساقی باقی چه خورده تو ولا / که بزم خانه ما هم صلای عیش صلا
بلا درست بلایش بنوش و در مکی تاز / میان جان خوش نشست در خلاصت فلا
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید / ز دست ساقی معنی تو هم بنوش بلا
ز سوز شوق دل من همی زند علا / شهید گشته دو صد ساله دشت کربلا
شهید گشته بقا هر حیات گشته نصیب / رهیا از تکسه زندان جوع در غشق ملا
اگر نه تیغ و غش و در نهیب لیست / که نفس ناطق کلی بگوید انلا

سبکتری تو ازان دم که میرسد ضیا — ز دوم زدن نشود سیر مانده کس جانا

ز دوم زدن که شود مانده یا که سیر شود — چو لب ببست دهان تن از دم احیا

دمم فزون کن تا خیک من شود تیاد — که یک گیاه نروید ز جمله صحرا

فرو کشم این دم زیرا ترا دمی دگر است — بگوش جان تو گوید حدیث عشق بلا

شراب داده خدا مر مرا ترا سرکه — تو قسمت چه جنگ است مر مرا و ترا

شراب آن گلست و خمار صد خار — که هست جا و مقام شکر دل حلوا

ستا چو نوحه گری داد نوحه مسکین — بروی او نگرم وارهم ز زردی دریا

اگر بدست ترش شکر تو ز من نیز — نگیریم و نه بخندم چو گل بباد و هبا

ختم بداد نغمه جز که قافیه طلبی — که فارغست معانی ز حرف باد و هوا

خموش باش که تا شاد شمس تبریزی — بگوش جان تو گوید رموز لا مخفی

صلی الصباح که از نور ذات پاک خدا — زهی تو رخ آن شاه عالم اسما

بیا که بر تو عشق هست آنکه لعل شود — که هیچ تابش شوقی ندید از آن بیضا

ببین تابش این عشق خاک پر گوهر — که زنده از دم او گشت جمله اشیا

ببین ز عشق درخشان جمال شمس الدین — که از دست موسی وقت و مسیح نیک لقا

در آسمان بنگر طالب ار تویی آگاه — که نقطه ایست که در گردش است بر جا

ز شوق اوست تجلی کوکب سیاره — که عابد اند مر او را بنور و حمد و ثنا

ز عشق مفخر تبریز مست میگردم — اگر تو طالب اوئی دمی بشوق درآ

بهر چه گفت بمن سینه آیت — بمیر زود ز امکان که تا شوی احیا

تو تا بگفتن توحید طالب اوئی — مسافران عدم بین بدیده بینا

که دیدن لطیف اندر معانی ظاهرات — ببین به یاسمن و ورد و لاله حمرا

که هر دو بصورت زیبا ظهور یافته ام — مسیح وقت که جان داد و در زمن موتی

که آفتاب آینه روی شاه بی — که مهر و ماه از او یافتند نور ضیا

بگو که مفخر تبریز شمس دین آمد — که هر چه هست یکی حرف اوست در انشا

چو یک نقطه بمنازل شود الف گردد — در آ و جمله نظر کن بآخر و مبدا

بیا که عشق دگر میکشد مرا بر خود — ز بوی او بر سیم بمنزل علیا

مجتث مثمن مخبون محذوف

توان دمی که خدا گفت یحیی الموتی — دهان گور شود باز و لقمه ایش کند

که تا شود دم من دم تو سوار بربا — مباد بوزی کاندر جهان تو در بندی

چه بگسلد ز لب این باد آن بود برجا — به بند لب که دل صد هزار حرف الیقین

مجتث مثمن مخبون محذوف

ثنا سزد او را و منزه و بهر لب سزا — شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد

مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا — شکر شکر چو بخندد بروی من الا

طمع کن ای ترش از نی مجال استغنا — دگر گریست بعالم گلی که تا من نیز

ز بهر شعر و روزان هم خلاص ده مرا — نگیر یاره کن این شعر را چو شکر کن

مجتث مثمن مخبون محذوف

وجود جمله ذرات یافت نشو و نما — ظهور سلطنت عشق شد بملک وجود

بانقیاد عیان جسم صخره صما — دل تو سخت تر از سنگ بیم انحل بل

ببین تابش این عشق باد روح فزا — ببین آب که دارد حیات لم یزلی

که اوست مفخر تبریز و نور عز و علا — درآ بشوق اگر زنده از دم اوئی

که دائم از طلب اوست بیقرار اینجا — بمیر زود بسر و لو را بمی طلبد

اگر شمس یافت از نور او قطور سما — ببین بعرش و بکرسی اعظم و رحمات

لسان اشتر مستی بکوه و در صحرا — ز عشق مفخر تبریز ذوق می یابم

ز لا یموت کلامی که روح داد بما — که گر ز عشق بمیری بعشق زنده شوی

خموش ز بلبل تهمید صد هزار نوا — بسوی باغ حقائق دمی گذاری کن

ز مه بکسوت زیبا و طلعت زیبا — ببین ببوستان ریحان و خیری و خطمی

ترا چگونه مطیع اند طالب جویا — بمطلع دگر آمد ظهور عشق فزود

مجتث مثمن مخبون محذوف

بمدرسی که همی خواند درس بر عرفا — چه درس درس حروفی که حق همی داند

ظهور یافت بدو حیث آدم و حوا — دگر دلیل همی بایدت بحرف الف

مثال جذبه روشن پذیر کاه و ربا — چه عشق برده مرا بر دوام لا یموت

اگر ز موی ترا ذره ای خبر گردد
که ناگهان برسیدم بصحبت یاری
من ضعیف چو آن مرغ مست و شبنیکم
کنون بفرقت آن دلربا که مهجورم
نه معتکف بوجودم نه عاکفم به سجود
شدم نمانه خالش اسیر در دامی
ببین که من ز چنین جان جان طلبکاری
صلاح دولت دین را ز ما سلام رسان
مهران سموات عاشقان چند
بیا بچرخ وجودت دمی تأمل کن
چو نور مفخر تبریز جلوه گر گردد

بتری از همه کائنات و ما فیها
که یافتم ز رخش قوت روح لطف و عطا
ز حال خویش در آن واقعه شدم شیدا
مرا بپرس که چونی در این قضیه چرا
همه است ساجد و مسجود در بقا و فنا
که عقل و فهم اسیرند از دو با ستقصا
صفا و مرده عید و ضیا و فیض و فنا
بگو که آمده ایم از برای وجه لقا
همه مسبح توحید خالق یکتا
اگر شناخت سر مخفیات عطا
مرو بخواب که ناگه نهی تسوی سودا

سرود دل شنوی در سماع جان آیی
چو من بصحبت او راحت روان بیم
درین سخن که ز ناگه نهان شد آواز
که من ز جان و دل خود خبر نمیدارم
چه هیچ دم ز دل خود نشان نمی بینم
ز وصل اوست حیاتی مرا که نیست محال
بیا ببردم که انوار شمس دین منی
بهر چه دیده ما دید حسن او را دید
ببین نمایش هر یک بعالم امکان
خموش باش که صد باب فتح بگشاید
دمم ببست و چو گفتم از او بگویم راز

در آن سماع تا سمع جان شود شنوا
در آ به او بسخن همچو طوطی گویا
بسان روح که از جسم خویش گشت جدا
که نیست جان و دل من بعشق ناپروا
کجا روم که بپرسم نشان آن بیجا
که شرح آن شنوگویم ز سر علم خدا
چو آفتاب درخشان و کوکب بیضا
بهر چه بینی احسان اسفل و اعلی
ببین فرائض هر یک بمظهر ادنی
بروئیت از کرم خالق زمین و زمان
بلرزه رفت وجودم ز سهم آن مولا

مجتث مثمن مخبون محذوف

کجاست مطرب جان تا ز نغمه های صلا
اگر زمین بسر اسپر دید از توبه
میان ابروت ای عشق این بیان که زنست
چو آفتاب جلالت برآمد از مشرق
خدای پهلو هر دردوار روی نهاد
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
وهان پرست سخن لیک گفت کان است
کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را
چو او درخت کرم اندر نیام جان بر لا
کجاست شیر شکاری حمله با جوشش
کجاست بحر حقائق معمای سی گو
چنان به بند چشمت که ذره را بینی
نخوانده ختم الله خدای مهر نهاد

درافکند دم او در هزار سر سودا
بیک دم آن همه را عشق برد چو کیمیا
که نیست لائق آن زنی عجب از آن باز آ
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
چو در د عشق قدمیت ماند بی زر دا
چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
بجان جمله مردان بگو تو باقی را

بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
از آنکه توبه چو بندست بند بپذیرد
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
وگر دوا بود این را تو خود دوا داری
چو باغ و راغ حقائق جهان گرفت همی
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی

من از کجا و وفاهای عهد ما زکجا
چو موج چو کهسار و غره دریا
که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
که تند از دو جگر آب را بهم استقصا
نگاه رنگ گل که ببیند دو دست بام آ
میان زهر گیاهی حیا چرند چرا
تویی که مرده شد از نکهت تو احیا
ببرد از دل ما فکر دی و فردا را
چو ترفشینه بخواند فسون احیا را
ز آدم است در نسل بچه حوا را
که چشم بند کند سحر باش بینا را
چنانکه جنبش مردم بروز اعمی را
دو چشم باز شو و پرده آن تماشا را

مجتث مثمن مخبون محذوف

چرا او امیر نباشد سیاه سودا را
که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
که چشمه های روان داده است خارا را
میان بحر نه بینی تو موج دریا را
همو گشاید مهر و مهر خطا ها را

روان شود ز ره سینه صد هزار پری
ز مشرقت و ز خورشید نور عالم را
کجاست کان ز ما نیست لیک آن باشد
تا طپیدن زورق ز بحر خم کند
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی

عجب مدارا اگر جان حجاب جانان ست | ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را | عجب ترا انکه خلائق شتابان سوی او | همی پرند و نه بینی تو شمع دلها را

چه جرم کرده ای چشم ما که بندت کرد | بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را | سزاست چشم بغیر سود اینچنین جان را | سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را

خموش باش که تا وحی های حق شنوی | که صد هزار حیات ست می گویا را | خمش که انت جان مع عقل چو الفضول آمد | کجاست عشق که جان می او ناشکیبا را

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا چه بود و نه پرسید آن نگار چرا | ترش ترش نگرست او در چه یار چرا

سبب چه بود چه کردم که بد نخواند من | که خاطرش بگرفتست این غبار چرا | زبان مادر چرا قصد خون عاشق کرد | چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا

چو دیدم آن گل و را که رنگ ریخته بود | دمید از دل مسکین هزار خار چرا | چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل | دران لب ست همیشه گشاد کار چرا

میان ابرو خود چون گره زند از خشم | گره گره شود از غم دل فگار چرا | زهی تعلق جان با گشاد خنده او | بیک دمش که نبینم شدم نزار چرا

جهان سیه شود آندم که رو بگرداند | نه زور ماند و نی عقل برقرار چرا | یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید | چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا

مگر که لطف نه از خدا رست تا غلط کردیم | وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا | برون صورت اگر لطف محض [illegible] | همیران زچه گشتند پرده دار چرا

مجتث مثمن مخبون محذوف

خمش که دل ز اشارات شمس تبریزی | شدست مات و حیران و بیقرار چرا

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا | من از کجا غم باران و ناودان ز کجا | چرا بعالم اصلی خویش وا نروم | دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان | من از کجا غم پالان کودنان ز کجا | هزار سال گذشتی ز عقل و وهم و گمان | تو از کجا و اشارات بدگمان ز کجا

تو مرغ چار پری تا بر آسمان بپری | تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا | کسی ترا و تو کس را چه تنبه انگیزی | تو از کجا و هیاهوی برنشان ز کجا

چو آدمی بیکی بار شد برون بهشت | میان گژدم و ماران ترا امان ز کجا | هزار ناله ز بالای آسمان آید | تو تن زنی و نگوئی که این فغان ز کجا

ولا ولا بسر رشته رو و شل مشنو | که آسمان ز کجا بیست ریسمان ز کجا | شرابخانه درآ و درآ ز دور برخیز | تو از کجا و عدو و نیاس مردمان ز کجا

شراب خام بیاور بپختگان مپرد | تو از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا | طمع مدار که عمر ترا کران باشد | صفات حق و حق را حد و کران ز کجا

اجل قفص شکند مرغ را نیازارد | اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا | خموش باش که گفتی بسی کسی نشنید | که این بهل ز چه بام ست این فغان ز کجا

مجتث مثمن مخبون محذوف

مبارکی که بود در همه عروسیها | درین عروسی ما باد ای خدا آنها

مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید | مبارکی ملاقات آدم و حوا | مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب | مبارکی ملاقات وامق و عذرا

مبارکی رسیدن بحضرت محبوب | مبارکی تماشای جنت الماوا | مبارکی دگرگان بگفت در یابد | نثار شادی اولاد شیخ و مهترها

به همدمی و خوشی همچو شیر با دو عسل | باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا | مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد | بران که گوید آمین بران که کرد دعا

خمش که هر که دعا کرد مستجاب کند | ز رحمتش بنود این عجب آمنا | مبارکی نفوس مقدس افلاک | علی الدوام چو باران نثار فرق شما

ندید عمر جنت بنا شدش نگر | چنین نشاط و تماشا عروسی بیا | ندیده چشم عروسی چنین عروس لطیف | جهان شگفته شدست و جهانیان شیدا

مجتث مثمن مخبون محذوف

عزیز مفخر آفاق شمس تبریزی | ترا رسد بجهان عشرت از دم گیرا

مرا بگوش گرفتی همی کشی بکجا | بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا | چه دیگ پخته ازین هوس عزیزا در سر | خدای داند تا چیست عشق را سودا

کجا رونده جا کجا گفت که بیا | مرا درو گوش گرفتی و بلا یک گوش
چو پیر گشتم ز آغاز بنده کرد مرا | نه کودکان ز قیامت سپید مو خیزند
خموش گشتم و مشغول شیوهم بدعا | به شمس مفخر تبریز فخر کن که از وست

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا مجو که درینجا نه هستم از اینجا | جهان پاک لطیفم درین جهان نه پیدا
نبوده است و نباشد مرا کسی همتا | بمن مبین که هزاران هزار چشم من
که هر که بیند گوید که نیست مثل مرا | بهر نبی و ولی و همه چنین گفتند
ازانکه آن همه من بوده ام از تو تنها | سوار شمع چراغم درون شعله بود

مجتث مثمن مخبون محذوف

زهی تجلی پاک لطیف جان افزا | حراب کرده مرا چشم مست او هر دم
بده وصال جمالش دمی خدای مرا | نماط کرده تجلی او قدم دیگر
منزه است حروفش ز حرف هر اسما | ببین بحرف و جمالش بجسم و ابروی الف
نگر به کیست که بیند جمال آن زیبا | معاز و ان که معراج قاب قوسین اند

مجتث مثمن مخبون محذوف

محیط گشت روان گنت کنز مخفیا | هزار صورت چون بامر کن موجود
روان همی رود از ما و میشود دریا | درون دل سفری کن اگر خدا طلبی
که ناگهان نهان میشود دگر پیدا | هر آنکه طالب روی نکوست است که اوست
خدا خودست که رخ مینماید از همه جا | یکی ببین که هزاران هزار شیست او

بحر سریع مکسوف مسدس مطوی تقطیع مفتعلن مفتعلن فاعلن

عاشق مستیم کجائی کجا | یک نفسی با من شوریده دل
همدم ما باش برای خدا | صوفی صافی فلک چون حباب
ما همه جویان میان در ربا | درد کش شاه شیرین سخن
سنگ زدش آفت دوران ما | خم بشکست و می از وجمله ریخت
این همه نقشند به بینی هلا | ساقی ما باقی و فانی همه
برکت این جان به احسان ما | خیز که هشیار نشاید شدن

چو کوش چرخ و زمین تاره در کف نیست | که منیرم ز بن تیر بر دو گوش جمال انما
غلام پیر شد و خواجه اش کند آزاد | قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی | جمال زهره و خورشید و مشتری و سما
سمن سم که ببینم جمال جان پیدا | چو مهره کرد ز عشقش و دیده ام بینا
هزار صورت بجان بریدم اندر نهان | زرد شد از هجر که جانم درون ارض و سما
مثال من تو نیابی بدانکه انس ملک | مجوی حد و کنار و شمار حسن ترا
ز جیب هر دلی آنکه سری کنم بیرون | که بی نظیرم و بی شکل در جمال صفا
کمان وحدت جمله بدست تست یقین | دوئی مبین که همه یکیست نور خدا
خمش درون سخن راز را و کوته کن | که این بگفت نگنجد دگر رهی نجا
نمود چهره خود شمس دین ز اوج سما | کجاست جان کسی کو نشد از ان شیدا
کنون گذشت زمانی که در زراق کرم | کنون ببین تجلی همیکنیم نوغا
ظهور حرف آلهی بنور او دیدیم | که سین و نون همه هست رمز استعلا
هم از معاینه انوار او بود پیدا | همیشه با خبر از صفات او ادنی
چه نور پاک لطیفست شمس تبریزی | که کعبه یافت از و صد هزار نور و صفا
وجود ذات در اشکال هر شئی پیدا | شده است شیدا ای دل و دیده را بکشا
هزار موج ز دریای کن پدید آورد | ز خوی خود گذری کن بجوی خوی خدا
بدانکه عرش خدا هست قلب انسانی | که خود بخود شده جویای خود بیا بخدا
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت | دوئی مبین که همه یکیست نور خدا
نگوئیش که وجودیست شمس تبریزی | وجود مطلق حق است اعتقاد نما
ای بت شیرین سخن خوش لقا | از کرم و رحمت خود خوش برآ
نور خدائی و ترا طالبیم | چرخ زنان رقص کنان بی ریا
در حرم عارف بینا بحق | زد نفسی بر سحر زد کان الصلا
خم شرابی که پر از جوش بود | وای ازین گردش نه آسیا
خم و سبو با صراحی و جام | باقی بالذات بملک بقا
از ازل او رسنیت یکی خبر | جان من از شرب رحیق صفا

چاره گری کرد و سبوئی بداد — بر زد سر لطف شنو آن نوا — بر کف رندان سبو کش بداد — گفت که قانع شو و کم زن صلا

ای که سبوی تو پر از باده شد — کی بدر آید ز سبویت صدا — بوی از آن جرعه دل که داد — یافت و مانع دو دل ماز آن عطا

شیخ بنوشید یکی جرعه زان — گفت که مخمورم و مستم عنا — ساقی جان بخش یکی جام صاف — داده براو هین بسی جانفزا

باز بنوشید و چو بیهوش شد — گفت خوش از سخن من دعا — چونکه ثنائش بتا وصل گشت — یافت ز وصلش همه دفع بلا

چونکه بلا دید ببالا رسید — دور رشد از عادت شیدا ریا — نور شهم مفخر تبریزیان — تافت چو بدر از اوج سما

خامش ازین گفت صورت نهان — در طلبات حجب ماضی

سریع مسدس مکسوف مطوی

باده ده آن یار قدح پاره را — یار ترش روی شکر پاره را — منکر آن سوی بدین سو کشا — غمزه غمازه خون خواره را

دست تو می مالد بیچاره وار — نه بکفش چاره بیچاره را — خیره و سرگشته و بیکار کن — این خرد پیر همه کاره را

ای کرمت شاه هزاران کرم — چشمه فرستی جگر خاره را — طفل دو روزه چو ز تو بو برد — می کشد او سوی تو گهواره را

ترک کند دایه و صد شیر را — ای تو بدل روغن کنجاره را — خوب کلیدی در در بسته را — خوب کند بی دل آواره را

کار تو این باشد ای آفتاب — نور فرستی مه و استاره را — منتظرش باش چو مه نور گیر — ترک کن این کنگل و نظاره را

رحمت تو مهره و هر مار را — خانه دهد عقرب جراره را — یاد ده هر کار فراموش را — یاد ده خاطر سیاره را

هر بت سنگین ز دمش زنده شد — تا چه دمست آن بت سحاره را — خامش کن گفت ازین بیست — ترک کن این عالم غداره را

پیشتر آ پیشتر ابو الوفا — از من و ما بگذر و زو تر بیا

سریع مسدس مکسوف مطوی

پیشتر آ در گذر از ما و من — پیشتر آ خانه تو باشی نه ما — کبر و تکبر بگذار و بگیر — در عوض کبر چنین کبریا

گفت الست او و تو گفتی بلی — شکر بلی چیست کشیدن بلا — سر بلی چیست که یعنی منم — حلقه زن درگه فقر و فنا

هم برو از جا و هم از جای خود — جا زکجا حضرت بی جا کجا — پاک شو از خویش و همه خاک شو — تا که ز خاک تو بروید گیا

ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز — تا که ز سوز تو فروزد ضیا — ور شوی از سوز چو خاکستری — باشد خاکستر تو کیمیا

بنگر در غیب چه سان کیمیاست — کو ز کف خاک بسازد ترا — از کف دریا بنگار و زمین — ذره سیه را بنگار و سما

لقمه نان را مدد جان کند — باد نفس را دهد این علما — پیش چنین کار و کیا جان بده — فقر بجان داند جود و سخا

جان پر از علت او را دوا — جان لبستانی خوش روی نهفتها — بس کنم از گفتن و خامش شوم — در خمشی به سخن جانفزا

تا که صلاح حق و دین گوید او — وقت نیامد که بگوید صلا

سریع مسدس مطوی

پیشکش آن شاه شکر خانه را — آن گهر روشن دردانه را — آن شه فرخ رخ بی مثل را — آن مه دریا دل جانانه را

روح دهد مرده پوسیده را — مهر دهد سینه بیگانه را — دامن هر خار پر از گل کند — عقل دهد کله دیوانه را

در خرد طفل دو روزه نهد — آنچه نباشد دل فرزانه را — طفل که باشد تو مگر منکری — عمر بده استن حنانه را

مست شوی و شه مستان شوی	چونکه بگرداند پیمانه را	بیخودم و مست پراگنده مغز	قصهٔ شیرین غم پیمانه را
با همه بشنو که بباید ستود	ورنه نگو گوییم افسانه را	بشکند آن روی دل ماه را	بشکند آن زلف دو صد شانه را
فتنهٔ آن چشم که آرد گذار	ساحر ساحرکش فتانه را	بیند شبهش که چه خواهد شدن	تا ابد او بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش	مربع مسدس مطوی		یاد کن آن خواجهٔ علیانه را
چند نهان داری آن خنده را	آن مه تابندهٔ فرخنده را	بنده کند روی تو مه شاه را	شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیا سوز گل سرخ را	جلوه کن آن دولت پاینده را	بسته بدانست در آسمان	تا بکشد چون تو گشاینده را
دیده قطار شتر گیاهی ست	منتظر اند گشاینده را	زلف برافشان و دران حلقه کش	حلق دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست	هیچ میا مدت آینده را	عاشق زخمست و دل تخت رگ	میل لب ست آن نی نالنده را
بر رخ دف چند ملیا بنه زن	دم ده آن نای نگالنده را	در به طمع ناله برآرد رباب	خوش بکشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند	مربع مسدس مکفوف مطوی		نیست وفا خاطر پرنده را
چرخ فلک با همه کار و کیا	گرد خدا گرد و چون آسیا	گرد چنین کعبه کن ای جان طواف	گرد چنین مائده گرد ای گدا
بر مثل گوی بیدانش گرد	چونکه شهی سرخوش را بیند پا	اسپ وزت رست برین شه طواف	گرچه ازین لطع روسده جابجا
خاتم شاهی تو در انگشت کن	تا که شوی حاکم و فرمان روا	هر که بگرد دلش آرد طواف	جان جهان نی شود و دلربا
بهره بر پروانه شو و دل شده	گرد و بر گرد سر شمعها	زانکه تنش خاکی و دل آتشیست	میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گرد و هر اختری	زانکه بود جنس صفا صفا	گرد فنا گرد و جان فقیر	بر مثل آهن و آهن ربا
زانکه وجود ست فنا پیش او	شسته نظر از همه حول و خطا	مست همیکرد و وضو از کمیز	کز عدم بازرهان ربتا
گفت نخستین تو مدت ابدان	کز قمر و مقلوب نباید دعا	زانکه کلید ست و چو گز شد کلید	واشدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان برچید	قامت چون سرو تیم زو سلا	خسرو تبریز شهم شمس دین	بست لبم را تو بیا برگشا
گر تو نه غیبی شبی ای مه لقا	مربع مسدس مکفوف مطوی		رو تو بنما یه گنج بقا
گرم شوی شب تو بنجور خسید غیب	چشم ترا باز کند آن ضیا	امشب استیزه کن و سر منه	تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شبست	نشنود آنکس که بخفت الصلا	موسی عمران نه بشب دید نور	سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب پیش زده ساله را	دید درختی همه غرق ضیا	نی که بشب احمد معراج رفت	برد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق	جمله شب تعبه کنان با خدا	خلق بخفتند ولی عاشقان	شب همه شب در حرم کبریا
گفت بداود خدای کریم	هر که کند دعوی سودای ما	چون همه شب خفته بود این نه رد	خواب کجا آید مر عشق را
شب طلبد عاشق جویای حق	محرم شب عاشق نوره صفا	زانکه بود عاشق خلوت طلب	تا غم دل گوید با دلربا

تشنه بخسپید گر اندکی / یا لب جوی که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از حق خطاب / چونکه شود جان تو از تن جدا
جفت همی دند و زمین مانده خام / مست شدم سر بکشانم ز پا
مفخر تبریز توئی شمس دین / سر در شاهان جهان حلا
لعل لبش شمس داد کنون مر مرا / برگ منت نیست بگلشن برآ
گر بنخرید ست جان را ز غم / زود بر آئید ببام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت / فخر من و فخر همه ما و را
جام مباح آمد هین نوش کن / سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عشق / در تخنی زاده ز تحت الثری
نذر کند یار که امشب ترا / چونکه سحر باید یار مرا
نیست وداع تو چو زیست چراغ / صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید بر آرزمین تو / چشم خوشش برخلل چشمها
چشم خوشش را ابدا خواب نیست / کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو مهمان / دیو نیابی تو بدیوان سرا
خانه تن شان شده تاریک و تنگ / افتند بر خاک سیه بی‌نوا
چون بجهند از جهت خواب مایش / دانش شان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع / باز بسوزد چو دل ناسزا
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی / آنکه ز نورش شده جان ضیا
از دم جان بخش دمم میرسد / رمزی از اسرار همه دلگشا
هین خمش از گفت زبان را ببند / در ره او دیده و دل برگشا
دایه دهی ساغر و پیمانه را / پیش کشی آن بت دردانه را
خیز تو خداوندی توکی رسد / نور ده این گوشه ویرانه را
طاقت توئی مسکن سیمرغ را / نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی در کار شان / پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم ولی را بچه آرد گر او / آن صنم رفته و نقانه را

تشنه کجا خواب گران از کجا / چون که بخسپید بخواب آب دید
خیز و غنیمت شمر ای بی‌نوا / ورنه پس مرگ تو حسرت خوری
هیچ ندارد جز خار و گیا / من شدم از دست تو بای بخوان

سریع مسدس مکشوف مطوی

آنچه ترا لعل کند مر مرا / گلبن خندان بدل جان عنبت
مژده چه داد خدا کاشترا / در بن خانه هست جهان تنگ تنگ
شکر چو کم نیست شکایت چرا / ساغر بر دست و خرامان رسید
باز ره از غار بپر از جبا / ساغر اول چو ده و دو بسر

سریع مسدس مکسوف مطوی

خواب بنا شد در طمع بر ترا / حفظ و داغ آن که مرغ بود
هست چراغ تن ما بیوفا / کرده پرتیت بود سود نیست
چند چراغ از زوآن یکیلا / جمله بخسپند و تبسم کنند
مست کند چشم همه خلق را / پس همه الملک برآید صحیح
بهر بلا داده جان و نوا / اهل علم چون شده اهل قلم
چون که بمیریم بیک دم فنا / کره که بادش ببرد چون شود
باز رهانند ز سبال جفا / او همه فراموش گزید این گره
بر دل پروانه ز جهل و عمی / باز بیاید به پر شمع سوز
هر شب و هر روز و سحرای خدا / حاکم دل مفخر تبریزیان
هر نفس از عالم غیبم ندا / محرم جان کیست که گویم بدو

سریع مسدس مکسوف مطوی

مایه دهی مجلس و میخانه را / مست کن نرگس مخمور را
صبر و قرار این دل دیوانه را / تیغ برآور بله ای آفتاب
شمع توئی جان چو پروانه را / چشمه حیوان بگشا هر طرف
این جسد کافر بیگانه را / گر نکند رام بیمین یو را
پست کند صد دل فرزانه را / از نگه امروز بنوش جلیست

مست کند زلف تو صد شانه را
قفل بگوید سر دندانه را

یک نفسی بام برآ ای صنم
شاه بگوید بشنو گوش من

سریع مسدس مکسوف مطوی

تا نکتابی بود آن در خفا
راه بده در بگشا خویش را
جمله توام صورت من چون حبا
از خود خود در روی چو چشم حرا
داده امت من صفت کهربا
سوی دل خویش بیا مرحبا
سایهٔ من سکه بود از من جدا
تا که جدا گردد او از عدمی
گوید با اهل یقین مرحبا

فالق الاصباح و رب الفلق
آمد کبریت برآ تشنه
صورت و معنی تو شوم چون تعلی
هین بستان از من تبلیغ کن
کاه ربایی من که می کشد
دلبرم و دلبرم ایرا که هست
لیک ز جایش ببرم تا شود
رو بر ساقی و شنو باقیش
از در لطف تو بهر صبحدم

بحر خفیف مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

انا والشمس والضحی تابت الحب والبلا
گفت نی همچنین مکن همچنین ورنه ببلا
صورة فی زجاجة نورالافق فی اهبا
تو نیایی تو بیش من گر تو نامحرمی ترا
زلب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
بمیان روان تو صفتی هست نامسنرا
ماند در کیسه بدن تن زر و سیم پاره را
زدلی شیر گیر که علامه گتنی
که دست دهان شو گر لبش گفت لیس لا

انا فی العشق آیة فاقرؤنی علی الملا
در پیش جان آن شدم گر گذشت تیر تیز
رکب القلب نوره فجلی القلب مصطفی
بتنالا به کر دستش گفتم ای جان جان تن ترا
ان حلینا بیانه تو میا در میان ما
اگر آن رنگ نیستی آمدی باز چون صبا
جان ببین کین ملک که بلب هست که بیا
نیست لی رهی ترتها بر تو خواند [illegible]
به چو مشتعل شدی [illegible] زاب و گل شدی

خفیف مثمن مخبون

که ده صد لوره میرسد بده دیده از آن لقا
ز بر و نیم متصل بدر و نه ز هم جدا

ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
ز هوسها گذشتی به جنون هست گشتی

بشکند آن چشم تو صد عهد را
شرح متمنا و اشارات آن
هین که منم مرد و در و در بر کنا
در دل هر ذره ترا در گهیست
نی که منم بر در بلکه تو نی
صورت من صورت تو نیست لیک
آتش گفتش که برون آمدم
کو اگر هست چو کاهش کشی
در دل تو جمله منم سربسر
نقل کنم ورنه کنم سایه را
تا که بدانند که او فرع هست
لطف تو هر لحظه ز عرش مجید
بگشا در بیا درا که بیامیش بی تما
سخنم بسته میشود تو بگو زلب تو بگشا
دیدنش مست میگذشت گفتم ای جانی کجا
انا مندرا تیهم انا حسرت بلا انا
کیف یکفاه غیره کل من غیره فنا
تو دو لب از دو لی ببند بگشا دیده بر لقا
نه که سحر شب روان تو ز رفتن شود جدا
باز آمد و تا و بست تا بنده هست خدا
گر چه نی راهی کنی نگدازند بی نوا
الف لام شود تو والف و لام گشت لا
چو شدی گر تو همچو شمع شدی عاشق ای فتا
ز تو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان
بودن خلق ای تنم تن آب و غنم

رقص و را آراستن جانانه را
ترک کنم گفت غلامانه را
بستن مدنیست نشان خبا
باز کنی صد در و گویی درآ
گفت برون آ بر من دلبرا
محو شو و صورت من در لقا
بر همه اصحاب و همه اقربا
نه از عدم آمدم کوه حری
جوهر دل زاده ز دریای ما
وصلت او ظاهر و تعب جلا
تا تو بگوید به زبان لبنا
از لب توفیق کشاید ندا
بحق چشم مست تو که تو ای چشمه وفا
اتی العشق فاعرجوا بکم سلم الهوی
در پی گام تیر او چه محل باد و برق را
کل من آن زره استفا مسئله استغفا
گفت یکدم تنا مگو که دو لی هست در ثنا
چو در خانه دید تنگ بکند مرد جا بها
شب رفتی روان بان طب بلزم صفا
تا تو از جان جدا شدی مشو از جان جان جدا
حقیقت نقش دل خطی مخوان خطا
بده کر لی بست دل شد بست در زر و زین ابا
همه روز اندران چنین همه شب اندران بکا
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
ای جنون ترا خاطر ز خون که طبیبش کند دوا

که طبیبان اگر دمی بخشند ای زین مسیحی — که شوی محو آن شکر چو شکر در زر ربیا
آمد از غیب صورتی پیدا — که از و شد پدید نور خدا
وافع و اشتهار اسما شد — شد جهانی برو پر از بیضا
بود با نور مصطفی هم شوق — که کدامست آن دل جویا
دل که نور علی عالیست — راه از و یافت عارف اشیا
نور او دید آدم صافی — در و فور تعین اسما
علم او خواند آن خلیل جلیل — بیگمان مهر آن خلیل خدا
نور او دید چشم اسماعیل — پیش او وحش و طیر شد گویا
نور او دید دیدهٔ یعقوب — یافت زان نور ملکت اعدا
نور او دید صالح ره بین — پیش او آمد و بشد یحیی
هر دو از نور فیض او گشتند — شد مبشر به عشق با او حی
او خبر از محمد عربی — یافت آن نور را با و ادنی
او بشیرست در زمین زمان — پیگمبران نور ای دل دانا
عین او بود شمس تبریزی — دل و جانم از و شده شیدا
از برای صلاح مجنون را — درج کن در نبید افیون را
چون ندارست خلاص مجنون شیخ — در ده آن جام لعل چون خون را
زانکه عقل از برای ما دولی — این دو قرص درست گردون را
سخت عشق را ز مجنون پرس — صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من — روح بخش این حمار مسنون را
شمس تبریز موسی شهدی — در فراقت عذار هارون را
آمد آنکس که او برفت از ما — آمد آنکس که اوست عین سما
آمد آنکس که مرده زنده کند — می بی جام را خلا و ملا
آمد آنکس که از کتم عدم — گشت عالم بعلم الاسما
آمد آنکس که کرد عیسی را — باقی اندر دگر مباد فنا
آمد آنکس که این مهین فلک — میکند جلوه ها بماه و سها

بجهندی ز بند خود بدر زندی کتابها — از این جمله در گذر بطلب معدن شکر

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

که مسمی ازوست هم اسما — چهرهٔ او طلوع کرد از شرق
مصطفی را قرین شده هر جا — یعنی آن نور بر تو فاش کنم
آفتاب تجلیات خدا — نور او در سبب خلائق شد
توبه اش شد قبول در اینجا — فیض او شیث یافت ره بین شد
گشت ریحان و ورد نار اینجا — لاله زار است ز آتش سوزان
گشت قربان کیش او بصفا — نور او دیدهٔ سلیمان دید
دیده اش شد بنور او بینا — نور او دید یوسف صدیق
ناقه دید او ز صخرهٔ صما — نور او در سبب زکریا شد
متجلی به سر نور و ضیا — نور او دید عیسی مریم
داد در کائنات بی همتا — نور او دید خواجهٔ کونین
در تجلی افتتاح عطا — عین یک نور بود در باطن

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب

باز خوان ای حکیم افسون را — از برای علاج بیچاره
تا ببینی جمال بیچون را — دل پر خون ببین تو ای ساقی
سجده آرد ز حرص گردون را — باده خواران بنیم جو نخرند
تا که در سر حیات مجنون را — گر مهیای عشق بر دردند
از کرم بحر در مکنون را — گرچه از خشم گفته ام نکنم

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب

آمد آنکس که اوست در ره دوا — آمد آنکس که اوست نور زمین
عرش و فرشست از و بسرگی نوا — آمد آنکس که او بود ساقی
آدم آفرید و زد حوا — آمد آنکس که زو یقین آدم
بی پدر او ز مریم پیدا — آمد آنکس که پیش او پاکان
هست کف و بخار آن دریا — آمد آنکس که زو سپهر کبود

کار فتح کار مشکل منجر شده دسنون انجمه شده دیگر شده شده ۱۲

آمد آنکس کزو نتیجه بود　　عنصر از آب و خاک و هوا
آمد آنکس که جسم را بخشید　　عقل و ادراک روشن و دانا

آمد آنکس کزو نبات زمین　　ومبدم یافت لطف نشو و نما
آمد آنکس که عقل ازو گردد　　تیز فهم و وهم و ذهن و ذکا

آمد آنکس کزو یقین حیوان　　گشت انسان و عالم و والا
آمد آنکس کزو شود انسان　　ملک پاک در جهان جفا

آمد آنکس که اوست پیر ملک　　تا ملک را ملک کند به کمزا
آمد آنکس کزو نما ندلا　　لا شود هستی همه والا

آمد آنکس که او بود باقی　　غیر او جمله هالک اند و فنا
آمد آنکس که سر چه هست بود　　فانی اند اوست شاه ملک بقا

آمد آنکس کزو همو ماند　　محو گردد ز جام راح ولا
آمد آنکس که اوست شمس الحق　　او بماند بما نه هستی ما

آفتاب وجود اهل صفا　　وان امام حسین ولی خدا

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب

آن امامے که قائمست بحق　　در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمة　　او منزه ز شرک و کفر و ریا

عالم وحدت است مسکن او　　او برون از صفات ما فیها
اوست جان حقیقت انسان　　جمله فانی و جان بود برجا

جنبش او بود ز حی قدیم　　گردش او بود بگرد بقا
هست باقی چو ذات خالق خلق　　وان صفاتش علی عالی را

نیست خالی صفات حق از ذات　　هست محسوس او بذات خدا
اوست آن گنج مخفی لاهوت　　که ز حق او بحق شده پیدا

نقد آن گنج علم بے پایان　　هست مقصود آن علے اعلا
حکمت او جز او نداند کس　　کو حکیم است و عالم اشیا

اول او بود بلا اول　　آخر او بود بلا اخرے
ناصر الانبیاست او احق　　اولیا راست دیدهٔ بینا

او بحق حاضر است در کونین　　تو یقین دان که اوست بدر دجے
او بحق هست و حق ازو ظاهر　　او بحق هست جاودان عقا

لمعهٔ نور روے او گر دید　　آفتاب از ضیاے خود بیدا
بود از نور او دل آدم　　زان شده تاج مظهر اسما

مطلع گشت بر همه شیئے　　آدم از علم آن امام تقے
نوح ازو یافت انچه می طلبید　　تا رسیدش به منزل علیا

سجده بردند نزد او ملکوت　　زانکه بد نور خالق یکتا
شیث در رحم بدید نور علے　　گشت واقف ز عالم اعلا

یافت طوفان غیرت اندر وی　　نوح ناجی که رسته شد ز بلا
کرد ذکرش خلیل با خلت　　تا که شد نار لالهٔ حمرا

جمله نسرین و سنبل و گل شد　　نار نمرود بر خلیل خدا
رو بره کرد و کرد اسمعیل　　خویش قربان کیش او بصفا

یاد او کرد یوسف اندر چاه　　تا گرفتش سریر مصر آرا
بسکه نالید پیش او یعقوب　　بوی یوسف شنید و شد بینا

نور او دید موسی عمران　　گشت واله دران شب یلدا
ار بعین فتاده بد بسجود　　گشته مستغرق وصال و لقا

گفت یارب مرا نشانے ده　　گفت داد م ترا ید بیضا
بود با جمله انبیا در سر　　بود با مصطفی معی جهرا

در شریعت در مدینهٔ علم　　در حقیقت امیر هر دو سرا
لطف او بود همدم مریم　　گشت عیسی ازان سبب پیدا

سر او دید سید کونین　　در شب قرب در مقام دنی
از علے می شنید نطق علی　　به علی جز علی نبود آنجا

رهروان طالب اند و او مطلوب　　ناطقان صامتند و او گویا
علم جاوید شد بر ش روشن　　کرد تحقیق هر بالا دے

گفت با مستان زراه یقین
اول و آخر او بود و دردین
تا شود روشنت که عالی اوست
شمس دین چون تو صادقی در عشق
بانگ تسبیح بشنو از بالا
گل و سنبل چه دولت چون یافت
نفس آهوان او چو رسید
مست شو از شراب جام الست
صد دبل میزنند در دل ما
پنبه در گوش و موی چشم است
آتش و پنبه را چه میداری
مرگ ما شادی و ملاقات است
آنکه زندان او چنین خوش بود
جزو جزوت وفا شود چو شوی
صد جهان جان کند ترا هردم
نوربخش و حیات جمله توئی
زانچه گفتی هزار و یک گفتم
دلبرما شدست دلبر ما
ما همیشه میان گلشکریم
ما به پرسه پریم سوی فلک
همه نسرین و ارغوان گلست
ذره های هوا پذیره روح
شمس تبریز ابرسان شده است
گوش من منتظر پیام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی

که علی است رهنمای شما | صادقان جمله ره بدو دانند
ظاهر و باطن او بود بخدا | تا بدانی تو رمز این معنی
با من ای خواجه کم کنی غوغا | ما همه ذره ایم او خورشید
جان فدا کن ز بهر مولانا | تا شود جانت وصل جانان

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب

مرغزاری که اخرج المرعی | یعلم الجهر نقش این آیت است
روح را سوی مرغزار ره است | تشنه را کی رسد فراموشی
سینه از سکر مرغست ابدا | شمس تبریز ساقی دل ماست

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب

عمر فردا و وسوسه سودا | آتش عشق زن درین پنبه
این دو ضدند و ضد نکرد وفا | چون ملاقات عشق نزدیک است
گر ترا ماتم است روز اینجا | چونکه زندان هست این دنیا
چون بود مجلس جهان آرا | تو وفا را مجو درین زندان
راضی از خویش و جمله اجزا | روز خود جو وفا و پیش گو
آفرین و ثنا و حمد و دعا | یک جهت باش آفتاب صفت
نور خواهی ز دون خود تو چرا | کیمیای نوای ارکانی
گر تو یابد نفوس جمله عطا | شمس تبریز چون کند نظری

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب

زان دل ما تو نیست در برما | زهره دارد حوادث فلکی
زانکه عرشیست اصل گوهر ما | ساکنان فلک بخور کنند
برزمین شاهراه کشور ما | نه بخندد نه بشگفد عالم
از دم عشق روح پرور ما | گوش بگشته اند محرم راز

خفیف مسدس مخبون محذوف العروض و الضرب

جان بجان جسته یک سلام ترا | در دلم خون شوق می جوشید
وانه حاجت بود دوام ترا | کرده شاهان نثار تاج و کمر

گو امیرست و هادی و مولی
تا رسی در ولایت والا
ما همه قطره ایم و او دریا
تا که باشی به عشق راهنما
بس تو هم سبح اسمه الاعلی
تا شکین او و ما سخنا
چون سنقر یک فلا تنسی
و سقاهم هوست ای مولا
بانگ آن بشنویم ما فردا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
خوش لقا شو برای روز لقا
عیش ما شد خراب زندانها
که درینجا وفا نکرد وفا
که نیابد ز ما بجز که جفا
تا جهانت دهد همیشه ضیا
از چه جوئی از این و آن تو نوا
برگشاید هزار گونه عطا
گل ما بیدست و شکر ما
که بگردد بگرد شکر ما
از صفات خوش معنبر ما
بی نسیم دم منور ما
از زبان و دل سخنور ما
سایه اش کم مباد از سر ما
منتظر بوی جوش جام ترا
مرقبای کمین غلام ترا

ز اول عشق من گمان بردم   که تصور کنم تمام ترا
آنکه سیری ز لطف تو وز دست   مرگ ببیند یقین نظام ترا
بحق آن سرای دولت بخش   ننمایم ز دور بام ترا
لیک چه کند که در نیابد هم   جبرئیل امین کلام ترا
از فراغت بگفته چه کنم   من خشوع دل و قیام ترا
ای همه لطف بخششی فرما   هم تو حاصل بکن مرام ترا
هم ازل هم ابد بجان عاشق   بزم روحی مر دوام ترا
چون دران روضه های آن آیتست   دیده کی بیند آن کرام ترا
چرخ سیار ها نثار کند   نگذارد هنوز دام ترا
سوی تبریز پر دو دل من   سرو نو سر نهد خیام ترا
چون تهی شد ز تیغ صحبت تو   همچو سیف بشکند نیام ترا

سلسله ام کن بیای اشتر بند   من طمع کی کنم تمام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب   که بگوشم رسان پیام ترا
گر سر از سجده تو سود کند   چه زیان ست لطف عام ترا
سی من خام و نارسیده بانم   منتظر گشته مر قوام ترا
لیکن این جان رام خاک تو ست   بچه سان کنیم رام ترا
ای صراحی و جام و قنینه   سجده ها کرده مردم ترا
که کریمان و هر بنده شدند   کمترین کمترین لیام ترا
صد الف خم شد از حسود بیا   چون شنیدست تحت لام ترا
گوش جان گر هزار تو گردد   در نیابد بسر کلام ترا
همچنینم مدار زیر و زبر   من که باشم شب نظام ترا
شمس تبریز این دل آشفته   بر جگر بسته است نام ترا

بنامم خدائی خدائی خدا   ندانم کجائی کجائی کجا
بگفتی طلب کن طلب کن طلب   بدری بجستم زمین تا سما
چو دیدم بدیدی مکن آشتی   کنم من کنم من همان مقتضا
روان کن روان کن مرا سوی شهر   ز بازار و برج و ازین بابلا
نترسم نترسم ز تیر و کمان   بمردم بمردم بترس از خدا
شد ستم شد ستم دو چشم سپید   نشین به دل و جان توئی پادشا
خموشم خموشم خموشم خموش   نگوئی نگوئی جدایم جدا
تو جان و جهانی کریا مرا   جهان خود چه ارزد بر اولیا
نه بر پشت گاو است جمله زمین   یکی گاو بارست و تو رهنما
در انبار فضل تو بس دانه هاست   زهی چشم جادو زهی سیمیا
ترا خاسه خیره تره بزار   زهی کیمیا و زهی کبریا
ز عقلست و علم این بیابان ما   بران بام عرش است میدان ما
ورای زمین نیست و صحرای دشت   که در باغ وصل است سیران ما
هوا نیست همچون ورای هوا   ز کفر و ز دین است ایمان ما

بحر متقارب مثمن محذوف العروض و الضرب تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل

بعمری بعمری بجستم ترا   تو بودی تو بودی بنزدیک من
بصلحی بصلحی ببر ما جرا   هر آن دم که زفلت بی یاد تو
گرفته گرفته دل از روستا   بزودی برون کن ز دروازه ام
نترسم نترسم ز تیغ بلا   بدردم بدردم بدردم بدرد
براهت براهت کجائی کجا   دره ها دره های چشم ببین

متقارب مثمن محذوف العروض و الضرب

چه جان و جهان از کجا تا کجا   که جان خود چه باشد بر عاشقان
که در مرغزار تو دار و چرا   دران کاروانی که کل زمین
که آن نشکند زه هفت آسیا   تو در چشم نقاش و بینان چشم

متقارب مثمن محذوف العروض و الضرب

دز و گشته پران ز دل جان ما   بدین فرش ما را نه بال و جان
بهفت آسمان نیست ایوان ما   گذر ز آسمان و در عرش خدا
گر نو تر و تازه است بستان ما   ره ما برون است از فهم و هم

قدیم ست عشقش نه حادث این ها
ازین جسم خرگاه آگاه شو
ندارد حدی یا عدی ملک این
مه و مهر گردان چو چرخ خندلیک
گرانی ندارد بیابان ها

گذر کن تو از اسم پنهان ها
که ترکان عشق اندرونها
بگو این که کس یافت پایان ها
هزاران چو چرخ است گردان ها

زجان و ز دل ای تو خیره ببین
چه ترک و چه خرگه چه نهان برون
ز رنگ اندرون جمله خوبان چو ما
دگر گفت با خود چه شاهست این

که چون عقل کل هست حیران ها
که جلد ... است هر دم زبانان ها
حق از مهر گشت ست جویان ها
که افلاک عرشش اندر زبان ها
قراری ندارد دل و جان ها

متقارب مثمن محذوف العروض والضرب

جهان در جهان نقش صورت گرفت
از و پرس از و پرس اسرار ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی
نه هفت آسمان کان عرش ست زیر
چگونه نرقصم دم که هر دم بدم
چه کبکان و بازان بهم می پرند
چه گویم چه دانم که اینها است

که هست ازین نقشها آن ما
که زو بشنوی سر پنهان ما
بدیدی درختان بستان ما
ازان سوی عرش ست جولان ما
پریشان تار ست این پریشان ها
میان هوای گلستان ما
فزون ست از حد امکان ما

چو دریا ره بیابی بدیده سری
چه بودی که یک مرغ پران شدی
چه بودی که موجی پدید آمدی
به جای هوا و بهشت و فلک
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
میان هوایی که هفتم هوا ست
ازین هر دو بستان بگذر از ما بپرس

که سلطان رود سوی میدان ها
بر و طوق بستی سلیمان ها
که بارزان بحر عمان ها
بگذار و صلت سیران ها
شنیدی ز نالها ... نهان ها
که در اوج آنست کیوان ها
که برهم شکسته ست دستان ها
جمال شهنشاه سلطان ما

صلاح الحق دین نماید ترا

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

ای نور دیده اندر سینها
از بامدادان دانا و نادان
ای شاه تائب ایجا و غائب
شب رفت ای یار در عین بیداری
ای سرو بستان بنده بستان
جان خواهی ای شه بدهیم والله
زین روشنایی مگریز چرایی
زان سوی دیوار گوشیست بیدار
رائح بفیها والروح فیها

چندین کینها مکن چینیها
از تست شادان مکن چینیها
ز سینه عجائب مکن چینیها
یارب نگهدار مکن چینیها
پیغام بستان مکن چینیها
هر روز وه وه مکن چینیها
چند آزمایی مکن چینیها
ای خواجه هشدار مکن چینیها

ای اصل شادی نزهت مهادی
چندین عیاری کردن چه خاری
اندر زمستان میانه بستان
تا چند ازین نار با عشق می سا
دانا و بینا کو چون تو جانان
گو دل که گویم گو یا که پویم
ای سرو لولاک وی عالم پاک
ای شمس تبریز ای شاه خونریز

جامی بدادی مکن چینیها
بگشا چه داری مکن چینیها
روی گلستان مکن چینیها
خود را به پرواز مکن چینیها
جانت بیانا مکن چینیها
چونت بجویم مکن چینیها
بنشسته بر خاک مکن چینیها
با بنده مستیز مکن چینیها
نکم اشتهیها ثم فاستقینا

متقارب مثمن اثلم

این راز یار ست این راز یار ست
لب بوسه بر شد جفت شکر شد
هر چند یارم گیسه و کنارم

آواز یار ست ثم فاستقینا
خود تشنه تر شد ثم فاستقینا
من بیقرارم ثم فاستقینا

او برکت باری قبلت جاری
الله واقی والسعد ساقی
ساقی مراسی ... کاسی

نازه دو ناری ثم فاستقینا
نعم التلاقی ثم فاستقینا
یحلو شه براسی ثم فاستقینا

در گوش من باد خوش شده باد | زان سر آزاد قم فاسقینا | کاسا ادار عقل الکاری | منهم قواری قم فاسقینا

می گفت من خوش بگفت هوشیا | با درکشا کش قم فاسقینا

متقارب مثمن اثلم

یا کاملینا یا حاکمینا | یا مالکینا لاتخذلونا | یا ذوالفضایل زهر الشمایل | سیعت الدلایل لاتخذلونا

فی القلب بارق شل الطوارق | بین المشارق لاتخذلونا | یا نعم سابقی حلو التلاقی | مر الفراقی لاتخذلونا

نادی المنادی فی کل وادی | لا بالعنادی لاتخذلونا | اندیک روحی عند الصبوحی | یا ذی الفتوحی لاتخذلونا

هذا فوادی فی العشق نادی | فی الحب حادی لاتخذلونا | اسمع کلامی نومی حرامی | عند الکرامی لاتخذلونا

عشقی حصانی بحر المعانی | هذا کفانی لاتخذلونا | العشق حال ملک و مال | نومی محال لاتخذلونا

خیک دل ما مشک تن ما | خوش نازکنان بر پشت سقا

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

از چشمه جان پر کرده شکم | کای تشنه بیا ای تشنه بیا | سقا پنهان وان مشک عیان | لیکن نبود از مشک جدا

گر رقص کند آن شیر علم | رقصش نبود جز رقص هوا | ور رم زلف نعلم بنگر | تا بوی برد بر عود و گوا

از جوی تو جان تا نغ نشود | ای چشمه جان ای چشم نما

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع

نزد کف تو بر دست مرا | شیر غم تو خورد دست مرا | گشتم چو خلیل اندر غم تو | آتشکده ها مرد دست مرا

در خاک فنا ای دل بران | کز راندن تو گرد دست مرا | می ران فرسی در گلشن جان | کز گلشن جان ور دست مرا

در شادی ما و همی نرسد | کین خنده گری بر دست مرا | صد رنج ز دوران سر جست مرا | یک رنج ز بیرون زرد دست مرا

ور ره بریت ای مرد طلب | بر سر هر ره مرد دست مرا | ای احول رو این هر دو جهان | جفت ست ترا فرد دست مرا

خاموش و مجو تو شهرت خود | کز راحت تو در دست مرا

بحر طویل مثمن سالم تقطیعه فعولن فعسلن فعلن فعلن

تعالوا بنا نصفوا تحلی التدللا | ومن لحظکم تجلی الفواد من الخلا | اعوذ الی عشو الرحیق بملبس | تدور بنا الکاسات تتلو علی الملا

رحیقا رفیقا صافیا متسللا | ذکیس الی الوحش موج البلا | حوالی الخیر افتحوا العصره | فتحلو به [illegible]

شرابا اذا ما تنشر الریح طیبها | فمصباح لقیاکم لیرخص ما غلا | تبالع سکا ترتج لقسایکم | فیسکر من میتی [illegible]

انا اشدکم بالله تعفون انثی | لقد ونت بالاشواق بالحب لولا | المولی تری فی حسنه و جماله | انا من الآفات لیموت و ابلا

فدتیک یا ذالوحی آیاته سرے | تفسرها سرا و تکنی به جهرا

طویل مثمن سالم

والشرت امواتا و حیتهم معا | فدیتک ما ادرک بالامر ما ادری | فعادوا سکاری فی صفاتک کلهم | وما طعموا انها دلا شهر بو اخمرا

ولکن بریق القرب افنی عقولکم | فسبحان من اسری سبحان من اسرا | سلام علی قوم تنادی قلوبهم | بالسنة الاسرار شکرا له شکرا

نطوبی لمن امسی من الحب دلوه | وفی الدلو حسنا یوسف قال یا بشرا | یطلع فی شعشاع وجهه یوسف | حقائق اسرار سبحا سبحا خیر سرا

تجلی حبیبه الغیب وادرک عقله | کما اندک ذاک الطور شهدم الصخرا | فظل غریق العشق روحا مجسما | ونورا عظیما لم یرید وسترا

یا محمل البدر اشرقنا بلالا — یا ساقی الروح اسکرنا بصهبار

لا تبخلن وانر راحنا مددا — بالسکر نذهل عن وصف واسرار

حوانی القلب قد امتلا تهاما — راحاً تطهر عن شیخ و شحنار

یا من بنا قصر الکمال شیدا — فعف یا دار العاشقین مبددا

یا ساکنین بجار العشق فی قلق — ولم یبق للعاشق حیلاً ولا یدا

بفلک شمس الدین اوی و سیلا — تبریز منه کالفردوس قد غدا

هله ای کیا نفسی بیا — بنمود مرا سر ما جمرا

بنهد کسی سر لطف او — نه رود کسی ز چنین سرا

بهل این همه بده آن قدح — ببرد و لم ببوی شما

بحر بسیط مثمن سالم تقطیعه مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

حتی تنادم فی اخذ یا اعطار — وعنا تنافس فی الصهبا من سکر

بحر کامل مسدس تقطیعه متفاعلن متفاعلن متفاعلن

لا زال سعد یا السعود مویدا — نهر القلوب وردوها لصد و دوه

یطلبون ان العشق تبریز کم سدا — لا والذی حار الملاحة والبها

بحر کامل مربع تقطیعه متفاعلن متفاعلن

ور رهیش را سر بگشا — هله این چه شد هله آن چه شد

ز رصد دلی ز چنین لقا — نکند کسی ز خوشی سفر

که شنیده ام کرم شما — قدمی که آن پر دل شود

شمس این نفس دم دل مزن — که فدای تو دل و جان ما

ردیف بای موحده

ور بهر خدا زینجا اندر گذری امشب — هر جا که بپری تو ویران شود آن مجلس

ای شمع زبیجا بی تا غم نخوری امشب — واللیل اذا یغشی ای ابر مرو اینجا

گر روش نمی خفتی امشب تبری امشب — با ماه چو هم خوییم تا روز سخن گوییم

فی نادک اشاره ای سیری امشب — خاموش کن و کم گو تا از عل جوی حجت

هزج مثمن اخرب

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب — امشب بخود افزونیم از عشق دگرگونیم

با ما همه شب تنها مگذار مخسب امشب — صیدیم بشست غم شوریده و مستانیم

هزج مثمن اخرب

ای ساقی خوش شربت ای دوست مخسب امشب — زان نور همه عالم هر سوی همی نالم

زین عیش همی مالی ای دوست مخسب امشب — خاموش که از سوی صد گونه رسد معنی

ای قند مکرر ای دوست مخسب امشب — از بهر تو می میرم در عشق تو برخیزم

هزج مثمن اخرب

ای جان و دل مهمان تنها مخسب امشب — روئی تو چو بدر آمد امشب قدر آمد

برهنه دل جان ستان تنها مخسب امشب — ای باغ خوش خندان [illegible]

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ای خواب بجان تو رحمت ببری امشب — ای حالت این مجلس تا در نبری امشب

امشب بجمال او پرده شود دیده — تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب

گر خلق همه خفتند ای دل تو بجز اقصی — کان مجمع نوش است آن جای حلاوی امشب

شه ماه گواه من استاره سپاه من — بر جان زگهر ریزی بر بی خبری امشب

از عشق شه تبریز شمس الحق جان بالا — ای دل زسنا جان آتش زیر و زبری امشب

بی یار مهل یارا ای یار مخسب امشب — این بار ببین جوییم ای یار مخسب امشب

ای طوق هوای تو اندر همه گردنها — ما را تو بدست غم مسپار مخسب امشب

ای سرو گلستان ازادی ملک شبستان را — ای ماه پرستان را مازار مخسب امشب

ای شاهد شکر لب ای دوست مخسب امشب — تا بشنود احوال ای دوست مخسب امشب

گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی — در صورت هر قومی ای دوست مخسب امشب

بیرون شو ازین پرده بیگانه مشو ای مرد — شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

یک ذره تو گر داری یک ره زچه پرداری — از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب

مهمان توام ای جان تنها مخسب امشب — ای شاه همه خوبان تنها مخسب امشب

ای سرو در صد بستان [illegible] مستان — آئی و در صد چندان تنها مخسب امشب

ای ماه شب هجران چون ماه برآ تابان — تا روح شود خندان زین نهار مشب آب
اندر طلبت ای جان جز صحنه بشد ویران — بنا رخ و جان ابستان زین نهار مشب آب
خورشید بشد حیران تا زلف تو شد پیچان — وز عشق تو و دل لرزان زین نهار مشب آب
انگشت نما ای جان وز دور نما جولان — عشاق ترا قربان زین نهار مشب آب
خاموش که خاموشان عیشند به گرستان — از دل تو بشو جوشان زین نهار مشب آب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب — بهر سجده ز خورشید ست محراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما — نه خورشیم آب ما زین منبر و لاب
مسبب اوست اسباب جهان را — برون ما همیکشد جشن عشق نقاب
چه رونق دارد از تو مجلس جان — بچه شد خون مازان شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی — زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر بستانت آید غم به دعوی — که آن خوبی نمیگنجد در القاب

اسے ور غم تو بسوز یا رب — بگریسته آسمان همه شب
از گریه آسمان در آمد — از جذبه خاک باشد اغلب
از بسکه بریخت اشک بر خاک — از بهر من و تو شد مرکب
وین گریه ما و خنده تو — اندر طلب جهان مطلب
من بودم و چرخ روش گریان — گلها و بنفشه مرغیب
وز گریه عاشقان چه خیزد — تا بفشارد نگار غبغب
با شمس الدین بیم می باش — در شان تو هست نحن اقرب

ای آنکه توئی مراد و مطلوب — در گریه و ناله ام چو یعقوب
داری دم زنده همچو عیسی — صدیق شود صبور ایوب
گیر از سر لطف دست ما را — کے باشد آن نصیب معیوب
در منزل آخرین که وصلست — چون قلب همه است قلب مقلوب
تجرید بجوید و بعالم — تا همچو مجردان شوی خوب

چنان سرمست و حیرانم من امشب — یقین میدان ز نیسانم من امشب
گهی شمع و گهی پروانه ام من — گهی با نور ایمانم من امشب
همان آتش که در حلاج افتاد — تو پنداری که رقصانم من امشب
زمن چشم ادب امشب مدارید — که در قصد مسلمانم من امشب

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

مگر شب گشت و بیگه گشت مهتاب — مراد رسایات ای کعبه جان
برون در بود خورشید بواب — ازین هفت آسیا ما نان نجوئیم
چه باشد پیش او سعراق اسباب — ز مستی در هزاران چه فتادیم
زهی چشم و چراغ جان احباب — بخندد باغ دل زان سرو مقبل
توئی مفتاح و حق فتاح ابواب — زنفت اندر رخش عشق آتشین ست
خجل گردد ببانگش مضراب — خمش کن ختم کن ای دل چو دریا

هزج مسدس مقصور

صد باغ بخنده مذهب — گر چرخ بگرید از بخنده
شد خاک ز اشک او مطیب — این گریه ابر و خنده خاک
از بهر نتیجه شد مرتب — خاموش شو و نظاره میکن
اورا و مرا یکیست مذهب — از گریه آسمان چه روید
صد مهر درون آن شکر لب — آن چشم بگریه ے نشاری

هزج مسدس مقصور

هستی بر جمله خلق محبوب — ای یوسف حسن از فراقت
زان روشده عزیز و مرغوب — در آتش و در بلای هجرت
در عشق چو غمزه ایم مغلوب — عشق تو نصیب کاملان ست
آنکس بر سا که گشت مجذوب — یارب به زبان مراز دونان

هزج مسدس مقصور

که خود را هم نمیدانم من امشب — دلا زنیسان که می یابی خرابم
گهی جانانه جانانم من امشب — گهی با ظلمت کفرم من امروز
همان افتاده در جانم من امشب — ز ذوق قول مطرب در سماعم
که بس مجنون و حیرانم من امشب — مسلمانان من آن ترسا و گبرم

[illegible]

هزج مسدس مقصور

شدم مست رخ گلنار امشب — همی جوییم چو جو در باغ وصلت
بیا بی پرده ای دلدار امشب — ز دل بردی تو رخت جان بیغما
نه گردد سینه ام افکار امشب — چو مستم ای صنم بیمار عشقت
بکن ده جام می خمار امشب — چو دیدم عالم بیرون ز هستی
ازین مستی شدم دیدار امشب — شود این جان قطره همچو دریا
ازین مستی شدم بیدار امشب — چو ما بیرون ز عقل و جسم و جانیم
اگرچه شد نهان در غار امشب — ز جام شاه شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

ندیدست و نه بیند آنچنان آب — زهی سرچشمه کز فرط جوشش
ولی هرگز نریزد بهر نان آب — برای لقمه جان چون گدایان
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب — زمین و آسمان دلو و سبو اند
که تا بینی روان در لامکان آب — رهاهی جان تو ازین حوض
بود جاوید ماهی جاودان آب — ازان دید ابر آمد نور دیده
ازین دولاب یابد گلستان آب — ازان نخلست خرمای مریم
کز آنجا سوی تو آید روان آب — مزن چوبک دگر چون پاسبانان

هزج مسدس مقصور

که نور روحی و ما بیمار امشب — برون کن خواب را از چشم اسرار
بگرد گنبد دوار امشب — شکار نسر طایر کن بگردون
ز جسمان ازرق زنگار امشب — بحمدالله که خلقان جمله خفتند
که حق بیدار و ما بیدار امشب — اگر چشم بخسپد تا سحرگه
براه کهکشان بازار امشب — شب ما روز نان استارگانست
عطارد بر نهد دستار امشب — زحل پنهان بکارد تخم نفته

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

مطربم ادبم منم عین ادب ادب ادب — انت ملاذ عصمتی انت معاذ قربتی

بنور شمس براوج ولایت — بسان مه فروزانم من امشب
بخوردم ساغری چون نار امشب — یکی دسته گل بیخار امشب
نگارا ماه رو از چه نشانی — بسان لشکر تاتار امشب
بخواهم ریخت امشب هرچه خواهم — می چو سیم زر تو بیار امشب
چو من سرده بیاشم در دو عالم — ز عالم می شوم بیزار امشب
شراب ما چه از انگور نبود — چو آید پیش من دلدار امشب
چو خواب غفلت آمد هوشیاری — رباب ما بزن بر تار امشب
محمد را ببین بر عرش بیدار — مشو ای دل دمی هشیار امشب
بریده شد ازین جوی جهان آب — بهار آیا زگردون وا رسان آب
ازان آبی که چشم خضر والیاس — بجوشد هر دمی از عین جان آب
چه باشد آب تا منها خود برونید — مریز از روی فقر ای میهمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه است — برون است از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون از چرخ و زمین رو — گر آشامند بحر بیکران آب
دران بحری که خضر اند ماهی — ازان بام است اندر ناودان آب
ازان باغست این گلهای خسار — نه زاسبابست ذرین ابواب آن آب
روان جانست آنگه شاد گردد — که هست این باغبان را پاسبان آب
غمش کن چون روان گردد بینی — به بحر جان تو صد بحر جان آب
مغنی ای یار معانی ساز امشب — که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتری گردی چو گردو — چو جان جعفر طیار امشب
ترا حق دار صیقل تا زوالی — و من با خالق بیدار امشب
زهی کر و فر اقبال بیدار — ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تونگر — که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور در تازد بجمله — بریزد مشتری دینار امشب
غمش کردم زبان بستم ولیکن — منم گویای بی گفتار امشب
من طربم طرب منم و تت طرب طرب — در عجمم عجم عجم در عربم عرب عرب

چند بری راز خود چند زنی ره خرد
دوش مرا خیال تو گفت که هر که در دلی
نوبت عشق بزدم کوچ سرا نمایست
حال ای مجالسی حال ای تعالیسی
آمدم از در سرا دو بجان هی ندا
آه ازین نقشان که ره دمی نمایند از نقاب
جنگ جان اندرون رنگ ایمان از برون
چون سگان انگنی سگ بو کند نگه خود
تو سوال حاجتی دلبر جواب هر سوال
او زنارش سر کشیده همچو آتش از زغ
برگها چون نامه بر دی نبشته خط سبز
هین خمش کن نور شمس الدین مغنی جام است
ای که جانها پر ز نورت چون جهان از آفتاب
مرغزاری همچو جنت چار جو در وی روان
گر ازین می که داری برگفت اگر شوی
همچو گنجی مانده پنهان زیر این دیوار تن
صد جهان آباد بینی در خرابی که هست
عشق عاشق مرد روشن کی در آید در نظر
زانکه آن ساقی باقی کرد در باقی جفا
شمس تبریزی که یلی نیست بحر از هست
یا وصال یار باید یا جز ینبان اشراب
آن شجاعت که شنیدی شمس زرین الهت است
همچو آن آب حیوان خضر یابان آسمان
آب اندر طشت ماه خورشید مکیف جنبان
هله صدر و بدر عالم نشین محتجب شاب

جیزدم ای چراغ دل من بهر لبیب | فیض تو شمس تبریز رو باز لعت تو لیس سوا
نیست منی مرا در طلبم طلب طلب | تا تو مرا ز جام جسم یاد کنی بجبر مکر
زدنت طلق تلق من تقبیم تب تب | طامة الی صلیلا اصطلنی تجنجلا
در رمضان سالکان بس همه رجب رجب | دوش بگفتم ای صبا جیب خبر بلعل تو
می بزه کل منزه ای حلیم حلیب حلیب | از تبریز اگر رسد فیض جمال شمس دین

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

دام و زد جان بضمیر رمز شاهان خطاب | عاشق جاوید باش و خبر آن آب کل
سنگ تو تیری چه باشد نبردن چندین شتاب | در هران ذره که بینی رنگی کو بکر
چون جواب آید ننالد گر دو سوال اندر جواب | از خطابش مست گشتی چون سر از بستی آب
تو زنجات سر فگنده چون خطا پیش صواب | گر خزان نجارتی هر باغ را بی برگ کرد
شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب | انیا موزندیون بجانی توجه کن بدست

رمل مثمن مقصور

از خود آگه کن تو ما را و نگه بر ما بتاب | در میان باغ وصلت غافلانه خفته ایم
شهد شیر و خمر و آب و حوریان بی نقاب | خواب غفلت بست کلی دیده ها خلق را
همچو دریا اندر آی خوش شناسان اسطرلاب | هست نقب ماه بیرون کن فلک طیران او
گر ترا آن گنج باید بکسل این تن را خراب | تا بیابی در خرابی ناگه آبادانیے
هوش و مستی بس خطا و هستی و پستی صواب | هستی آن نیست زنده ها ز وصال ذو الجلال
منزل نزلت آتش نغز شو آتش را بیاب | مطرب اگر بزن نای از عراق و از حجاز
می بده از جام زرین با کف سیمین شراب | در چنین مستی و حیرت خاک تن بر باد ده

رمل مثمن مقصور

چونکه دریا دست ندهد یا نه در جوی آب | آن چه لیلا جیم جان ساقیان جاودان
تو چو دیوار شفیعت آفتاب همچو آب | چون شفیعت در تو تکلمت ای مجتهد
زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب | آب باید آمد این لطیفه آن ظرافت
نور بر دیوار سیم آغاز گیرد نهر آب | عرق خبیث بر ادرجون قیامت میکند

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

بنجبری ز جوی باده دهم وهب هب
خاتم دست عشق را من همه زنب زنب
دیدنک جام جام من شربهم شرب شرب
تا تو چه باده میدهی گفت عجب عجب عجب
جانب رحم تو ردم از حلبم حلب حلب
از درون کاهتابها جه ون ماهتاب
تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
جان کجا رنگ از کجا جان همچو جان را بیاب
در سلاسش مست گشتی همچو آب اندر سراب
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
تا شود اندر روشنی بی حجی حجاب
مینماید در تجلی بر مثال آفتاب
سحر زین گلستان سبزه زار و جوی آب
در ره آن خورشید پیدا هست دائم بی حجاب
لیک تنها هست زیرا برین همچون عتاب
از در و دیوار شش آید بر نفس خطاب
نیست دان آن هست را همچون که در صحرا سراب
در صفاهان با تو مشهب تا سحر بزن رباب
تا غذای آتشین جان شود آب عذاب
هم برونیک از تو آید هم سوال و هم جواب
در لطافت همچو آبی در سخاوت چون سحاب
نور حضرت در تو اندرزه چو نور خود در آب
هر دو غمازند لیکن نی زکین بل ز آفتاب
خود تو بنگر من خمش هم و هو علیم بالصواب
کز براق بر در آمد ناز از فرغت ما بنصب

چو طریق بسته بینی و طمع گسسته گردی / تو برآ بر آسمانها که گشا طریق زهی عجب
نفسی ملک بیاید و دو هزار در گشاید / چو امیر خاص اقرا بدهان گشاید آن لب
سوی چرخ رو چو ماهی ز برای دُر شاهی / چه بگویمت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم ز چه قلم بسر دویدم / چو بقلب تو سیاهم چه گشتم مداح قالب
ز سلام خویش سلامان بکشیم کبر دامان / که شه است از سلامت دل و جان ما مطیب
ز کفت چنین شرابی ز دمم چنین خطابی / عجب است اگر بماند بجهان دل مهذب
ز بخانهٔ حق برسته ز نیاز خود برسته / بمشاغل انا الحق شده فانی طرب
بکشش آب را زین گل که تو جان تعالی / که نماند روح صافی چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت / که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست بشیم / سوی جان ز زلف سوی جسم با مرتب
بسخن بکوش کاین مزد ولست نی گفتن / که منبر یا می ارد نزد ادنی دیدار رب
بباغ شمس دین آ که باو تو چه جوشی / که زروی نکهت او شود مشام طیب

بحر رمل مثمن مخبون محذوف امر و فرس و اشرف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کو همه لطف که در روی تو دیدیم همه شب / وان حدیث چو شکر که تو شنیدیم همه شب
گرچه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم / گر تو شمع رخ خوب تو بدیدیم همه شب
آنکه جانها چو کبوتر همه در حکم وی اند / اندران دام مرا ورا طلبیدیم همه شب
شب بپیش رخ چون ماه تو جا در نیست / من چو مه جامه در شبها بدریدیم همه شب
جان ز دق تو چو گر لب خود می‌لیسید / من چو طفلان سر انگشت مزیدیم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود / کز تو ای کان عسل شهد چشیدیم همه شب
دام شب آمد و جانها همه حق بربود / چون دل از رخ تو در داغ طپیدیم همه شب
همین خوش باش که از نور محبت در تب / بیهای حال جانش سحر دیدیم همه شب

رمل مثمن مخبون محذوف

مهر تاب رخ او در تک و تابست امشب / روی خورشید از آن رو بنقابست امشب
شب بروز آمدم از رد تو خورشید حش / چشم نو روز مرا چشم تو آبست امشب
شمع برین پر ازین مجلس مستان ساقی / کز رخ لعل لبش شمع شرابست امشب
شمع که از حور رخش دید روان من شد / روشنم گشت کزان جمال جنابست امشب
دلم از رهن غم امشب بنگارش باز آورد / نظر مرحمتش سوی من جوابست امشب
امشب از جانب ما جان تو سیت تباب / ز غم گرمی ورا چاره چو آبست امشب
تا نهد بر طبق عرض دل سوخته پیش / جان من طلب ساز زر کبابست امشب
از ضعیفی تن تنجور من سوخته دل / بر سر پیل سر شکم چو حبابست امشب
ذره‌ها گرد در دو دست پریشانی شمس / کس بجز دوست نداند ز چه تابست امشب

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آن پری رخ می نماید بی حجاب / بی تو بودم با عاشقان دل کباب
ای حریف مست اگر رندی درآ / در خرابات ای الله المآب
یارب از ما ما ای ما دور دار / تا گشاید بر رخ ما فتح باب
ما کی با ظلمت این نور شد / ما کی باشد حجاب آفتاب
گر بنوشی جرعه از جام جان / یاد گیرے منطق وصل انتخاب
این شراب صاف بی دفع خمار / از سقیم ربهم میدان صواب
هر زمان آن دلبر دلآرا ما / مے نماید روی با ما بی‌حجاب
منظر یا امروز ما با خود نه ایم / نی ز ولے بنواز و کام از ما بیاب
مطربا تن تن تنا در تن تن / چند گوئی نوش کن جام شراب
این شراب از ساغر گیتی نما / گر تو جامش کرکی آن باشد صواب
جمله عالم سراب بازدان / تو سر آبے بگیر از این سراب
آمدیم از حق بحق واصل شدیم / این بود ما را بعالم انقلاب
گفتمش ای جان تو تا ناب مشتبه / دیگر از ما روی زیبا بر متاب
شمس تبریزی که خورشید حق است / مے نماید طلعت خوبی نقاب

رمل مسدس مقصور

ای رخت آیینهٔ یوم الحساب / آفتاب از روی خوبت در حجاب
تا همه سرگشته مهر رخت / آفتابا مهر خود از ما متاب
هیچکس را نیست از لعلت سؤال / تا نگوید لعل جانبخشت جواب

گشته ظاهر بحث هم خویشتن
از خطا و از صواب ما چه نقص
هر چه اینجا میرود نیک و بدت
ابشروا یا قوم هذا فتح باب
افرحوا قد جاء میقات الرضا
زاملاح او فضلوا بعد انا
قد سکتنا فانها امر السکوت
مجلسی خوش کن ز ماه و باده جوی
این نشاید تا نگویی پیش کس
مجلس پر گرد و پر خاشاک کن
گر به بو قانع شدی تو هم بسوز
نیر اعظم بدان شد آفتاب
صاحب العودین لا تهملها
اغتنم بالراح عجل یا استعذ
حد ندارد این سخن کوتاه کن
هیچ میدانی چه میگوید رباب
چنبرش گوید منم من شاخ سبز
ما رحی رستیم از دل در جهان
ای مسافر دل منه بر منزلی
سیل گیرش تا بسیلی وار هی
خوش کمانچه میکشندکان تیر او
باد دستی نالد چه خواند زار
قلق آن بادست کافی بوده
عاشقا گشتم ز پروانه شد
گر فرد دیوانه شد تنگ کبر کاو

لیک هم از خویشتن دارد حجاب
در تجلی ذات پاکت بی نقاب
لیک آن حضرت و بینک از خطاب

پایه ادراک هر کس که رسد
چون بصیر از ذات تو بنود یقین
هست بدرگاه حی لا یموت

در مقام آن الی الله المآب
که بذیرد نقش رحمت یا عقاب
جان پاکان عاشقان مستطاب
قد نجوتم من تباب لاغتراب
از بدا بر خیمه دق الحجاب
ان فی صمت لولا لطف الخطاب
کز سوی شرق برآمد آفتاب
عود را در سوز و بربط را بکوب
تا نه گویی نفع ندهد آن حبوب
تا رسد شان بوی علام الغیوب
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
کو نیاساید ز سیران و رکوب
من یذق من راح روح لا یتوب
جاذب العشاق جبار طلوب
گر چه جان گلستان آمد حبوب
چون نه نالم در فراق و در عذاب
بشنوید از ما الی الله المآب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
تو ز نطفه تا بهنگام شباب
اول او آخر او را بیاب
هم زبان اوست این بانگ رباب
تا رهانم تشنگان را زین سراب
گر جهت بگریز در رو نا متاب
کی گذارم شهر و که گیرم خراب
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

رمل مسدس مقصور

من حبیب غیب و ام الکتاب
ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
یا کرام الله اعلم بالصواب

قال لا تا سوا سطی ما فاتکم
ان فی عنب العوالی الف اولا
شاه شمس الدین ز مغرب سر برآر

رمل مسدس مقصور

وان دگر را تا نه سوزی نیست خوب
خیز ای فراش و فرش جان بروب
تاکه معدن گردی ای کان عیوب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب
حرقتی و احرقنی فی الکروب
من خمار دوش العجیب

تا نه سوزی بوی ندهد آن بخور
عود خلقانند این پیغمبران
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
ماه از آن پیک و مهتاب میشود
من ملح بین السکاری لا یفیق
این تنخواه ان سلطان آدمی

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زانکه چشمم دار جگرهای کباب
زین سبب بشکست و بدر این کتاب
هم بدو امید ویم از انقلاب
گر شوی خسته بوقت اجتناب
هم رهی آسان و هم یابی ثواب
در دل عشاق دارد اضطراب
که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب گردد چون برآمد زو نتاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب
بر سرش چندان بزن کاید لباب

ای بستی ام و درمانده من گوشت
ما غریبان فراتیم ای شهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
زانکه از بسیار منزل رفته
سخت او را گیر کو سخت گرفت
ترک و رومی و عرب گر عاشقند
باد برد هم آب گشتم آمدم
از بر وش شرح بتا این بانگ است
شاه و در شهر ست و شهر حیدرین
گر بلیش جو بیم خسیس از فرون شود

شمس تبریزی ز جام عشق او / خلق عالم جملگی مست و خراب

در هوایت بیقرارم روز و شب / روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل همچو استی از عاشقان / یک زمانی سر نخارم روز و شب

تا که عشقت مطربی آغاز کرد / تا بگردون زیر و زارم روز و شب

ساقیی کردی بشر را چل صبوح / در میان این قطارم روز و شب

میکشم مستانه بارت بیخبر / زانتظارم انتظارم روز و شب

تا نه بگشائی به بندت روزه ام / عید باشد روزگارم روز و شب

تا بسازی دیستم موقوف عید / روز و شب را پیشوارم روز و شب

بسکه گشت مهر جانم تشنه است / هم تسه‌ین یار و غارم روز و شب

آن آفتاب خاور مهمان ماست امشب / قرص سپهر گردون خوان ماست امشب

از آسمان جانان نازل شده است آن / صحرای کبریا جلت میدان ماست امشب

دستی بزن که ما را در سر نهاد شوری / تا در سماع آییم دستان ماست امشب

چون شیر در میان گم نیست همچو روبه / قند و نبات و شکر دوکان ماست امشب

لعلی که در بدخشان هرگز نشد درخشان / صحرای گوهر حدت برهان ماست امشب

آن مرغ لامکانی مهمان ماست امشب / جبریل آسمانی برخوان ماست امشب

آن ماه رو که عالم حاصلیست بر رخ او / با صد هزار دیده حیران ماست امشب

بگذشت دور مجنون خود عجم فریدون / بیرون ز هر دو عالم جولان ماست امشب

جام شراب وحدت بر کام ماست امروز / کان شمع عالم افروز مهمان ماست امشب

آواز داد خبر بس نوش بس است امشب / گفتم با ختر آن مه با ماست امشب

بر روی بام بالا از مهر الصلا را / و تشش مهر یار را در گرد دلست امشب

تا روز ساغر می در گردش است و بخشش / تا شام چینیان را تن تن تنست امشب

تا روز سرو سوسن در باغ ماست ریحان / شادی آنکه با هم بر روز نیست امشب

وا کرد و اره ما را آهن چو موم گردد / کین جان جان یار وصلت در ماست امشب

بر روی چرخ زرین سی انجمت بوسیده / پالان خر بروی گوگو نیست امشب

شمشیر ابدارش پوشیده تا به چشمین / بر گستوان خم نش چرخ و غمست امشب

رمل مسدس محذوف

سر ز پایت بر ندارم روز و شب / روز و شب ای همچو خود مجنون کنم

جان و دل را مست سازم روز و شب / تا نمایم آنچه در مغز منست

گاه چنگم گاه تارم روز و شب / میزنی تو زخمه و بر میرود

زان خمیده اندر خمارم روز و شب / ای نوازنده عاشقان در دست تو

همچو اشتر زیر بارم روز و شب / جان مرو زو جان شد ای جان تو ئی

تا قیامت روزه دارم روز و شب / چون ز خوان فضل روزه بشکنم

با سر تو عید دارم روز و شب / زان شبی کو وعده دادی روز وصل

زابر دیده اشکبارم روز و شب / شمس تبریزی توئی اندر دلم

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

آیات قاب قوسین بر شان ماست امشب / ما را فراق همت زان سوی عرش برتر

یا لیکه کوب سر چه جولان ماست امشب / ای مطرب بانگ خوش گو مهر از عشق برگو

زیرا که گاو گردون قربان ماست امشب / ترشی مکن چو شکر چون شهد باش شیرین

بی رنج و غصه آسان کان ماست امشب / گر تو دلیل این راهی ای شمس تبریز

مضارع مثمن اخرب

گفتم شکنج زلفش ایمان ماست امشب / ناهید ماه تابان مهر و سپهر گردان

میدان ماست امروز دوران ماست امشب / برتر ز عرش اعظم ایوان عزت ماست

آیات تو تو سبق بر شان ماست امشب / ای شمع جان معروف منشین بگریه سوز

مضارع مثمن اخرب

گل چیده نیست امروز می خورده است امشب / تا روز دلبر ما اندر بر است چون گل

کین جان چو مرغ آبی در شهر ماست امشب / تا روز زنگیان را بارم گیر و دار است

تا نرگس تخت گل با سوسن است امشب / امشب شب وصلت در صحن عام بزم

کاهن ربا ست دلبر دل آهن است امشب / بگشای ساقی آن تا پای شوق کوبد

کین زرکار و دیده دوخته نیست امشب / آنکه بمکر و دانش می لبست راه ما را

وان نیزه و دارش چون سیخ زنست امشب / خرگاه و چنگ موست آن قلعه حصینش

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه   با او چه بحث داری کو الکن است امشب
آن پادشاه جهان مهمان ماست امشب   بازار و شهر و مردم دوران ماست امشب
خورشید چرخ جام گو نیست در کف ما   چون خر بمانده در گل نادان ماست امشب
ای مطرب خوش الحان اسرار عشق برخوان   رخسار ماه رویان بستان ماست امشب
بالای هفت کیوان ایوان ماست امشب   سلطان هفت کشور برخوان ماست امشب
گر خوان ما ببینی بر خوان ما نشینی   کاندر میان یاران یاران ماست امشب
ساقی بده تو جامی بستان عیش در عالم   کانوار هر دو عالم در جان ماست امشب
نه گوش کس شنیده نه چشم کس بدیده   جامی که هید اورا جویان ماست امشب
زحمت بعاشقان کن ای جان بر این غایب   بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن روز پر عجایب آن حشر و آن قیامت   طیبت از تو منور ای معدن اطائب
جان راز تست هر دم سلطان متکلم   سر کرده در گریبان چون صوفی مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه پیش مرد   جون وصل تست از کس گو نیست ار تو غایب
جان چیست نقد و حاجت بخشش که نیست غم تو   طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش میی که آن محنت کشیده را   دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آئینه تجلی   بگذشته بر ره من نانوشته هیچ کاتب
ز نقشهای صورت نه صافی و نه کدورت   ای آنکه دورت از من کس ناامید خایب
شاهی که ما ورا نیم او زان ماست امشب   چون آن ماست امشب دوران ماست امشب
وز حکم هست مطلق هژده هزار عالم   از خود بلطف آنجا خواهان ماست امشب
ما را چو جان بجان بی جسته بی تحاشی   چندین هزار مومن جویان ماست امشب
با ما ز روز محشر تا صبح سخن چه گوییم   هفت اختر ثریا حیران ماست امشب
اسباب هست ما اندر دکان نگنجد   دریای قرب معنی میدان ماست امشب
کار همه جهان همچون زر است امشب   جان همه حسودان کور و کبست امشب
دریای حسن اینک چون موج می خرامد   ما دیگریم امشب او دیگر است امشب
امشب مخسب ای ما اسیران کو منزل   بر گیر سر گران سر خوش زان می است امشب
والله که خواب بر من امشب حرام باشد   زیرا که شاخ دولت سر سبز و تر است امشب

مضارع مثمن اخرب

قرص سپهر گردان مهمان خوان ماست امشب   از خانقاه معنی بالاست حجره ما
ماه هلال پیکر چوگان ماست امشب   نه یاد فیلسوفی نی حکمت فصوصی
تا در سماع آئیم دوران ماست امشب   ای شمس دین اگر تو خواهی باحدیثی

مضارع مثمن اخرب

مهمان خاص ای جان مهمان ماست امشب   اصحاب نظاره مستمند در کنارند
فرمان بر دو عالم فرمان ماست امشب   مطرب بزن تو رقصی خادم بنه طبق را
هر جا که هست چشمی حیران ماست امشب   رومی اگر زرین جامی وصل نوشد

مضارع مثمن اخرب

گشته است پیش حسنت مستغرق عجایب   چون طیبات خواندی طیبین فشاندی
این شکر را که گوییم از شاه یا ز حاجب   در جیب چاک کردی ای دامن پاک جیبان
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب   ای عقل باش حیران کو وصل آن تن هجران
ای قبله حوایج معشوق هر مطالب   نک نقد شد قیامت اینک یکی محالات
زان جذب بهای جا ای جذبه تو غالب   تا بیند این و دیده صبح خدا و بیده
نفس و جسد چه باشد آئینه معایب   گر بلبل جنیبا تا گفته سخنها
نه مانعی و نه حالی نه زهد نه مراتب   عقلم برفت از جا با قیس را تو فرما

مضارع مثمن اخرب

با جمله آفرینش فرمان ماست امشب   در منزلی که رهبش روح الامین بماند
صد جوق شوق و شورش در جان ماست امشب   در طور تن بدیدیم از حق بحق تجلی
در گاه روز محشر دیوان ماست امشب   این ز سپهر بینا باده در بیج اعلی
بالای لامکانی دکان ماست امشب   مولای روح معنی جوکی ز شمس تبریز

مضارع مثمن اخرب

خاک ره از قدومش چون عنبر است امشب   مائیم خوش نشسته بادی الا نفصل ز یزدان
کان ناظر نهانی بر منظر است امشب   بیهوده گیر یاری پهلو تست آری
کین جان جمع مرغ آبی در کوثر است امشب   چون تنگ گیر آمد امشب بکوب دستی

از شمس دین بیابد هر کس که مقصدست | جان و دل و زبانم پس بر خود بست آب
ای شمس حق تبریز از لطف مشکبیزت | در روم و چین فتاده شور و نشور مستی شب
ای دل ز حق رسید تو را صد خطاب | کز حق هزار رحمت لطفست مستجاب
اندر حجاب ظلمت تن چند میروی | رخساره ات شود منور صد چو آفتاب
نور قلوب پاک تو را بسته بی نقاب | مستی ای الست شده ای دل خراب
از شمس دین که مفخر تبریز حق بود | جان و دل تو گردد از این ای صواب
باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب | از جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شراب خانه چو شد یاد دلم حریف | کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عقل از من و از هیچ بر کند | از من محبت درد می گشتم اسباب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین | تا همچو شفق روان شد از چشم خون ناب
خواهی که ذره ذره بری ره به آفتاب | او همچو آفتاب نداز آفتاب تاب
ز انسان که تو کتاب کمالات حضرتی | استاره گم شود که اشراق آفتاب
از صد هزار گرچه گذشت از عدد ولیک | مگذار آن رقیب ببین و به هیچ باب
خوش خلوتیست با رخ دلدار ای رقیب | ای آفتاب لطف برانداز این نقاب
خوابم ببسته یکشبه ای قمر نقاب | تا سجده های شکر کند پیش آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی | دیوانه بود که می کند سوی تو شتاب
یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز | مستسقیانه کوزه گرفته که آر آب
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او | لنگانه بر جهد دو سه گام بی سحاب
تا خنده گیرد از تن لنگ تنگ را | کز تشنگی خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد | با جبه تو نسیم دو با مشک بوی شراب
خاموش و در خراب همی جو گنج عشق | کین گنج در بهار برویید از خراب
واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب | کان شد دعا که گفت هم او کرد مستجاب
پس [illegible] که خود در اهم ساکنی | یا رب چگونه باشد آن ماه بی حجاب
بعد من گذشت عشق و من اندر پیش شدم | در بحر جذب گشتم و وارستم از عذاب
آبی که [illegible] بلا تا گوارست | زیرا بهیچ وجه نترسد ز آتش آب

هر متصدی که راهی کو ببرست امشب | خاموش ای [illegible] که نور [illegible]

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

هر چه به جای که این چنین خطابیست مستطاب | ای دل مباش غافل و از حق مشو تو دور
بنگر جمال نور تجلی تو بی حجاب | یک شعله نور حق اگرت در دل او فتد
کان نور ره چشم برون آید از نقاب | گر بنگری [illegible] باقی نقد بینی نگری

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آورده آتشی که نمیرد بهیچ آب | بنگر بخانه تن و بنگر بجان من
خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب | حیران شده شد و ز خیال [illegible]
سر خانه کاندرو فتد از عشق آفتاب | دریای عشق را چه دلم دید ناگهان
اندر میان آتش شده و لامی چون سحاب | شمس کمال [illegible] مفخر تبریز گفت [illegible]

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

عالم تراست آینه و مظهر کتاب | شد محو در وجود وجود ذات کائنات
کردیم این حساب یکی بود در حساب | اینجا رقیب تو شد [illegible] خط تو
گر میروی بخیز و بیا تا بلا آب | چون غیبت ابر رخ تو [illegible] تبریز [illegible]

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

بی دوست چون کشیدم روز و شب [illegible] | گفتی [illegible] که باز آمد است [illegible]
چندین هزار یار مشتاق آن جواب | از خاک پیش [illegible]
بی دوست [illegible] سیر انقلاب | [illegible] آن [illegible] اوست
اندر شفاعت آید آن عاذر خوش خطاب | با ساقیان بگو بدید که [illegible]
اندر مشام رحمت بوی کباب | پس ساقیان [illegible] روان شوند

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

گر ناز [illegible] من [illegible] آفتاب | از پای در فتادم از شرم این کرم
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب | از نور آن نقاب چه سوزند عاشقان
واگشت والقمر که ز نوم اخر [illegible] | برخوردم از زمانه چو [illegible] سر مرا
ز آفت کوه بدید کو آتش زد [illegible] شراب | زین اعتبار و نوش کنند اولیا بلا

هر مرحمت و بلا که ز تبریز جان رسید	نبود عقاب جان که بود فرجه ثواب
بیا بحلقه دردی کشان بخور شراب	بلب رسید حیاتت بکیدمش دریاب
بیا که مجلس ما بی تو در نخورست	ز دست ساقی باقی ز من درسی حجاب
بیا که مجلس خاص است لطف ساقی تمام	بروی آب مجویش زباد همچو حباب
ازین سرای کهن انجام رخت با کش	بیا که گنج نیابی مگر به کنج خراب
کلید مخزن اسرار جز شمس خود نیست	مدار دست ازو کز ویست فتح الباب
بجان تو که مرو از میان کار مخسب	یک امشبی چه شود از برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی خسپد	فغان و ناله و یا رب کنی هزار مخسب
شبی که مرگ بیاید تو خفته گیر که گوید	اگر تو سنگ نه ای آن بیاد آر مخسب
بترس از آن شب تاری عظیم بی زنهار	مگیر جام می و ترس از آن خمار مخسب
خدا بگفت که شب عاشقان نمی خسپند	برای عشق شهنشاه کامگار مخسب
هزار بار بگفتم خموش سود نیست	که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
ترا که عشق نداری ترا رواست بخسپ	برو که عشق و غمش نصیب ما بخسپ
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم	ترا که نغمه آن نیست گو کجاست بخسپ
طریق عشق ز منتها و دوربین باشد	ترا که رغبت لات و غم عشاست بخسپ
ز کیمیا طلبی ها چو مس گدازانیم	که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسپ
قضا چو خواب ربا است حریف تو برو	چو تو بدست خوی و بدرت رواست بخسپ
منم که معدن غم و درم ای جان تو کی گوهری	ترا دماغ تر و تازه چون بجاست بخسپ
لباس حرف دریدم سخن رها کردم	تو ای برهنه نه ای مر ترا قباست بخسپ
رباب مشرب عشق است و مونس اصحاب	رباب قبله ضمیرست ساقی الباب
ز آتشی که ز جی شعلها برافروزد	ببلبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاق است	که ز تخم شهوت او شد خمیرمایه خراب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا	برای ... مال برای زنخ حجاب
بیا بانگ ... بیک ... آینه	وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
ز چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز	دلم بر آتش شوقت مدام هست کباب

بحر مجتث مثمن مخبون سقف در تقطیع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا بمجلس طوبی لهم و حسن مآب	بیا که جام جگر خواره ای ز انتظار کبت
بیا که بی تو حرامست کیفیت تاب	بیا که دولت وصلت حقیقت میخوارست
چو آفتاب برآمد چه خفته در خواب	بیا که در دل دریاست گوهر یکتا
که دید گلبن امید در زمین سراب	بیا که در دل من رازهای پنهانیست

مجتث مثمن مخبون مقصور

ز عمر یک شبکم گیر و زنده دار مخسب	هزار شب تو برای هوای خود خفتی
موافقت کن و ای یار و سیار مخسب	بترس از آن شب بی نور بی که تو تا روز
بحق تلخی آن دم که دم شمار مخسب	از آن زلال حیات که سنگ آب شود
ذخیره دار شبی را و زینهار مخسب	اگرچه زنگی شب بی بیاض صبحست
اگر خجل شده زان شرمسار مخسب	شنیده که شهان کامها بشب یابند
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب	چو مغز خشک شده تازه مغز شب بخشد

مجتث مثمن مخبون مقصور

ترا که این هوس اندر جگر نیست بخسپ	بجست و جوی ... آب میجوییم
چو عشق مذهب تو خورد و خواب است بخسپ	صباح ماست ... عشاء ما حشو ایش
ترا که بستر و بالین چو کیمیاست بخسپ	چو دست هر طرفی می زنیم و می خیزی
که خواب فوت شد ... خواب را قضاست بخسپ	بدست عشق رها تا دهیم تا چه کند
چو ... تقاضاست بخسپ	من از دماغ بریدیم امید از سر نیز

مجتث مثمن مخبون مقصور

که ابر را عربان نام کرده اند رباب	چنانکه ابر سقای گل و گیاه است
بجز غبار نخیزد چو در دمی بتراب	رباب محرم ... ستوه شد باز آ
چه مشکلیش نباشد چو در جویست جواب	خراب شد گل و ویران شد آب آمد کاه
که این کتاب در ناوش مفتح الابواب	که رشک خاطر ...
ندای رب بربنا ... ارباب	ز رشک گم که پاسبان ...

بحر مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

مصراع اول	مصراع دوم
درشت کسی کو نشد مسخره یار چوب	وانچه کشد سر ز با د خار بود خشک چوب
هر چه زاجزای تو رو ننهد سر کشی	خاک کسی شو که زو چاره ندارد قلوب
ای شده دل ز آتش عشقت کباب	از نظر سوختگان رخ متاب
پرده بپرداز که باز آمدیم	هست مگر میلت ز ریشان کباب
دو رش خیال تو بر آب رویم	گر ز غم تو خواب نه بینیم بخواب
شعبده راکه بجا یم کشی	دیده ترا معنی و خود را کتاب
روی تو دیدیم شدیم از دیده آب	چشمه شد و چشم چو دید آفتاب
چشمه خورشید نیاید بچشم	باز توان دید و لیکن بخواب
تاب رخت دیده از انفعال	برزمش باز بدیده گلاب
باز غم عشق تو در تنگ دریم	کرد بسی خانه مردم خراب
از تو نگردیم بجور رقیب	لیس له نافع الا التراب
چونکه در آییم بغوغای شب	گرد بر آریم ز دریای شب
شب تو تن شاهد غیبی بود	زانکه نه دید است تماشای شب
بس دل پر نور بسی جان پاک	چون نه چشیدی تو ز حلوای شب
راه دراز است برانیم تیز	تا به سحر دست من و پای شب
روز اگر کسب بسوداگریست	حسرت روزی و تمنای شب
مرد خدا مست بود بی شراب	مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود	مرد خدا نیست ز نار و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق	مرد خدا نیست رهین ثواب
مرد خدا زانسو کفر است و دین	مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بحر بود بیکران	مرد خدا دارد صد آفتاب
مرد خدا گشت سوار عدم	مرد خدا را تو بجوی و بیاب
چشمها وا نمیشود از خواب	چشم بگشا و جمله را دریاب
هنگام آخر که بیقرار شده است	چون ستاره میانه مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم	گرد و نشست بر همه اسباب

مصراع اول	مصراع دوم
دست نگر پا نگر و دست بزن پا بکوب	مسخره باز گشت هر چه خلقت گشت دست
پای بزن بر سرش هین برپاش بکوب	زانکه بجای رسیدم هر گوشه گیر

بحر سریع مسدس مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلات

مصراع اول	مصراع دوم
دیده نم دیده بر آفتاب	چیست مراد تو بسوز دلم
نقش بربین باز که بر میزد بر آب	بست خیالت ره خوابم چنان
گر کشیم باز بر رفع حجاب	شمس ز هر نسخه نشان تو جست

بحر سریع مسدس مطوی

مصراع اول	مصراع دوم
رو نتوان دید مس الا در آب	دیده بر دیست نتوان کرد باز
تاب گرفت از رخ تو ماهتاب	واهست از آتش آهم بسوخت
طاب لنا العشق و نحن الحباب	بس که شد از دیده روانم درون
ما قطع الود بصوت الکلاب	خاک شو از شمس بچشم حسود

بحر سریع مسدس مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

مصراع اول	مصراع دوم
روز کجا باشد همتای شب	خواب بجا هر که بگریزد ز خواب
مشتغل و بنده و مولای شب	پیش تو شب است چو دیگ سیاه
ما بدر از او هینهای شب	دست مرا بست شب از کسب و کار
ذوق دگر دارد سودای شب	مفخر تبریز تویی شمس دین

سریع مسدس مطوی مکسوف

مصراع اول	مصراع دوم
مرد خدا را نبود خورد و خواب	مرد خدا نیست ز خاک و ز باد
مرد خدا گنج بود در خراب	مرد خدا قبله طاعت بود
مرد خدا را چه خطا چه صواب	مرد خدا عالم از حق بود
مرد خدا بارد دری سحاب	مرد خدا دارد صد چرخ و ماه
مرد خدا دارد عمار از رکاب	مرد خدا نیست نهان شمس دین

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

مصراع اول	مصراع دوم
چشم در چشم خانه چون سیماب	گشت شب دیر و خلق افتاده
از پی خواب هر دو گشت خراب	جمله اندیشها چو برگ بریخت

عقل اگر آن تست همین دریاب / بنگی ست بنگر که چون داده است
کار بگذشت از سوال و جواب / آن سواران تیز اندیشه

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلان

مالکم قاعدین عند الباب / نوبت هجر و انتظار گذشت
فانزعوا فی ستاعة الاثواب / لذت عشق با دماغ آمیخت
امة العشق عشقهم اداب / دختران ضمیر مستترند
لا اروس هوی ولا اذناب / گر شما محرمید نه ناید

بحر کامل مسدس مضمر تقطیعه متفاعلن متفاعلن متفاعلن

قلبی علی نار الهوی یتقلب / ان کنت تهجر فی تتهذبی
ابکی وما قد جری اتعتب / ما احب بان اقول عذبتکم
ما بکذا عشقی به لا تحسب / ماحت فی هذا الفراق سویقه

بحر کامل مسدس مضمر

وهل منه فی نحو الیار النوایب / العلیم ظلام الکون نوره دادنا
فوالله ان القلب ما هو غایب / فتلبی خفیف الطعن نحو ابیستی
فانی تقلبی او سلامی لایب / وکیف تتوب الناس من ذنب دوکم

ردیف التاء بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

درانا خانه هستی بپردازم همین ساعت / معمازان با بیازی را ره کن خانه بازی را
کر دوتت آن که من جان را بیازم همین ساعت / چو بر می آید این آتش نمان نخیز دار عالم
کز مهمان بر شکر آرم زیر دارم همین ساعت / شمس الدین تبریزی که بر ده لامکان آمد

هزج مثمن سالم

گرتا دلها خنک گردد که دلها سخت بریانست / بباشد نه نشیند هری بی ربایی کز اوشهر
توان معشوق ما در تر کز دانش خبر زان است / تو مستان را نمیگیری پریشان را امیگیری
بگیر آشفته میگیدم که دل متوی پریشانست / اگر گیری و اندازی چه غم دارم چه کم داری
نگارا بوی خون آید اگر در یخ جهد است / دلم با دستیت آید شکایت ار نکرد کم
که بیا ما الی لبیا بلیست جان خریکی جانانست / کنترل درت ارکیوان کن جان همیه است ادبستان

عقل شد گوشه و میگوید / جمله خلق را ازین تنگ آب
چشم در عین غیب انصاف است / همه مانند چون خران سخلاب
شمس تبریز جان من افزود / ای محب جان من مرو بشتاب
یار آمد به صلح ای اصحاب / فادخلوا الدیار یا اولی الالباب
آفتاب جمال چهره گشاد / کالتزاح العبید بالارباب
ادب عشق جمله بی ادبیست / وسط روض الفلک الدولاب
باده عشق ننگ و نام شکست / فاسئلوه من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو / وغذا الکبد لاشراب کباب
اسی و اصبح بالجوی اتعذب / انت النهی بلاک لا اتهذب
مابال قلبک قد قسی بلی اتقی / احیی بکم وقتیل کم اتقلب
واشربم بالصبر لی متاتیا / لولا لقاؤک کل یوم ارقب
اسنی اتوب مناجیا ومناویا / وانا المسیء سیدی ویذنب
ملونا سما الوجه من نحو سلم / وقد جاوزا الکونین هذا تجانب
فان فارق الایام من بین شینا / وان تقدمت عن تعینها التراب
علیکم سلام من میمم مریضی / فتلبی مداعما خلا کم لتائب
جواب لمن قد قال نما ید لعله / اری البعل قد بالت علیه الثعالب
درآ تا خرقه قالب دراندازم همین ساعت / که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت
ازان کز غنج ایمانه که تیر جاب توپیشی / انام ده انام ده که بگدازم همین ساعت
جهان ترس میدید و جان از عشق می پرید / سمنبر موی هر گوشه تبی تازم همین ساعت
کردیا عاشقان شهری که شهر ننگ بجا نیست / ترا انجا لگم ریشق که عشقی فراز است
کیا نازی که نیم آنجا و بازاری تهیم آنجا / که در رویحه جان انصاف معشوق سلمانفست
گر این سو عاشقان باری چو کهنه میزنند / خنک آنرا که بسگیری که جانم مست ایتانیست
خداوندا با حسانت بحق نور تابانت / کر عاشق چون کیا انجا بیا بابن بیایست
ببندد چشم مرخش مرا گوید نمیترسی / هزاران جان همی کشته چه شد گر غصه ها نیست
منم ماهی تنم آلوده هر دو خصم خشنودم / که جان قطره ست و ادعمان که جان جبه دریاست

سخن بی پوست میگویم زجان این سخن بحث است
نه هر رومی بشیر و غش نه هر ای مرد تکین است
نه هر بوئی بر آرد گل نه از هر سنگ آب آید
نه هر تارک سزاوار است تاج خسروانی را
حدیث لعل شیرینش بهر ترش رو گفتن
بادست ها زان سرا اندر سر و در سلب است
بر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
خود در کف دست من زمانی عجب آشند
حالت ده و حیرت ده ای مبدع هر حالت
صد حاجت گوناگون لیلی در مجنون
بگذشت مه توبه آمد بجهان مائے
مالنگ شدیم ای جان بنده در خانه
از غیب بر آوردی ما را تو چگونه تشنه
در خانه ببین کالا اسرون همه کس بنشید
کف میزن زرین می ان تو غنشا هر بانگ
در عوره ببین می را از نیست ببین شی را
از دفتر عمر ما کمتیا ورقی مانده است
بنوشته بران دفتر حرفی ز شکر خوشتر
نامش ورقی مانده مالک ابد اندر روی
جانا نظرے فرما کز نیار رقعی مانده است
از قصص رخ خوبت از عارض گلرنگت
گر سیم و زر مم گم شد از ما تو چه برگشتی
از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روز است بگو روز سعادت
مه زهره ز اسرار آواز در آید

در اندیشه میگنجد آنرا گفتن اسکانست
خمش کن هیچ عالم شو خموش مست سرگردان

هزج مثمن سالم

نه هر بخلی شود شیرین نه هر شیرین شکر چینست	نه هر فرعی تواند کرد بیت شهان منزل
نه هر خسرو بشیرینی سزای تاج و تمکینست	نه راز خلوت شاهان بهر کس میتوان گفتن
شبی تلخیت با آرد اگر چه امروز شیرین است	ترا تا آینه نبود ز زنگ ما و سن از رگن

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

صد طبل در آشامم بی ساغر و بی آلت	مرغان هوائی را بازان خدائی را
می از لب من جوشد در مستی آن حالت	آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

هزج مثمن اخرب

فریاد کنان هستیت کای معطی هر حاجت	انگشتری حاجت مهر است سلیمان را
کو تشنه و سوز و صد توبه بیک ساعت	ای گنج سری کان هر کجیده نگرد او
چرنده و پرنده لنگنده درین خدمت	ای عشق تو کلی کل هم تاجی و هم نخلی
بر دوخته ما را بر چشمه این دولت	خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
در جزو ببین کل را این باشد ای ملت	خاری که بنداردگل در صد چمن نآید
کین بانگ در کف خود بی وقت ای وصلت	خاش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
ای یوسف در چه بین شاهنشهی مملکت	شمس الحق تبریزی سلطان شکر ریزی

بحر هزج مثمن اخرب مسبغ تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلان

از خجلت آن خرمن مه در عرقی ماندست	عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
از همه پاکان آنجا شفقی ماندست	[illegible] بیده ورق در روی لعل ربی زخداوندی

بحر هزج مثمن اخرب مسبغ

گل در عرقی رفته مه در قلقی ماندست	کردی بدلم دعوی جان نیز فدا کردم
کز عشق توام دور بر زرین طبقی ماندست	رندی دو سه دیگر تو رحمت آن کیش

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

زین قبله دل کیست بگو جان خرابات	هر گز دل عشاق نفرمان کسی نیست
کز ابر برآمد مه تابان خرابات	ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم

اگر زیبست مست ایجان چرا افتان و خیزانست
نه هر باغی بی برگی پر از ریحان و نسرین است
نه هر قلبی شود عاشق نه هر چشمی خدا بین است
نه هر سینه مردان سزای قاب نگین است
ز نور شمس نتوان دید گرچه چشم بین است
بر یاد چرا نبود مست چنین دولت
از غیب بدست آرم ای صنعت بی حیلت
لیفروشم جنت را بر جان نهم آن منت
لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
ره نیست بپیش تو ما را دست مدد صحبت
وی کور دلی کان گل بایده نکند نیست
هم دعوت پیغمبر هم وعده ولی است
هم اول ما راحت هم آخر ما رحمت
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سلطنت
از غیب برون جسته خوبان جهت وحدت
یکسر بپری است با خود و بی سود جنبت
کز غیرت لطف آن جان قلقی ماندست
نی خوف ز تحویلی نی جای حقی ماندست
شمس الحق تبریزی زرین طبقی ماندست
و اکنون غم کارم خور کاخر شفقی ماندست
زین بیش سخن با شد ز برات حقی ماندست
کز دفتر عمر ما خود تا ورقی ماندست
مهمان تو ایم ای شه و سلطان خرابات
کو همت شب و زرفقر یاران خرابات
چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات

بگذار نهاد رخت ز عشق آید جانات
امروز نشستیم چو رندان بخرابات
امروز شکستیم در توبه و پیمان
امروز نه هجران نه اثر ماند و نه توبه
امروز ندانیم ز مستی سحر از شام
امروز رسیدیم درین منزل حال
نیل و شه شطرنج درین عرصه نگنجد
از خویش برستیم و همه باده پرستیم
اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
ای خاک زمینی که ازان باغ ثمر نیست
درنده عشاق نه بیماری مرگست
هر لحظه که بدیدی بمیانش کمر عشق
شمس الحق تبریز چه در دام کشیدست
این خانه که پیوسته درو چنگ و چغانه است
در حضرت یوسف که نشانیست بدیده
در بیشه شیران شو و از زخم میندیش
آنجا نبود زخم همه رحمت محض است
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست
چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست
این خانه جهانست همین جاست که جانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است
خامش کن جانان تو تقاضا ضا نه غرست

کین رخت گرو کن بر ربان خرابات | هر جا که به شمس الحق تبریز دهد دل

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

امروز بخم باده مدان جان خرابات | امروز چه گوییم چه زیست و چه باده
امروز ز دلدار رسالت ملاقات | امروز عطاها و نواهاست ز ساقی
امروز ز اوقات گذشتیم رساعات | امروز همه شعله و فتنه و سوزیم
بگذشته از منزل تشبیه و علامات | مارا چه ازان کم دگران بار کشیدند
خود کرد مرا از رخ شه بیخ بشبهات | امروز شما را ولدا آورد شرابی
جنبیدن ساقی بربانیت کرامات | شمس الحق تبریز صلا داد حریفان

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ای خوار عزیزی که درین ظل شجر نیست | آنکس ز خرابی عشق اگر در تیمی
هر جان که سحر زد زین رنج تبر نیست | در صورت هر کس ازان نگنه بیابی
تنگ است تو بر گیر که جز تنگ شکر نیست | گردن بنه چون حیا هیچ مگو تو

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است | چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته است
ای جان بنماین آی که جانان بمیانه است | مست است بر آن نقش خانه در آرزو
کاندیشه و ترسیان سکان زمانه است | هستند همه خانه کسی را خبری نیست
لیکن پس دردم تو مانند دو فانه است | در بیشه غرن آتش و خاموش کی ایل
وین نور خدا چیست اگر دو زخانه است | بر خانه منه دست که این خانه طلسم است
این خانه و این خواجه همه فعل بهانه است | فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت
بام و در این خانه همه بیت و ترانه است | این خانه عشق است قیامتگه عشاق
از خوف ندانی که فلانست فلانه است | مستان خدا اگر چه هزارند یکی اند
نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه است | این خواجه چه چیز است که چون ذره عیانست
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است | سوگند بجان تو که خیزد بدین روی
وا رسته مرسان که چه پیست ترا وجه دانه است | اجزای جهانست نشانی ز جهان دار

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از کافر عشق است مسلمان خرابات
امروز نداریم سر زهد و مناجات
امروز چه ساقی همه لطف است و مراعات
امروز قدحها و فرحها و شرابات
امروز هیاهوست درین مجلس و هیهات
بی یار چه داد است بما یار عنایات
کاز زانو زمین مده بجواب نه سموات
بر باده توحید نه از کاس خرافات
تو ابر بروکش که بجز خصم قمر نیست
زیرا که خرابی عشق ترا خویش و پدر نیست
می دان تو ز تحقیق که از جنس بشر نیست
گر دولت و بخت است که اینجات خبر نیست
منکر عجب و راست که امکان و قدر نیست
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
تاریک کند آنکه و را جای ستانه است
از هر که در آید که فلانست فلانه است
در کش تو زبان را که زبان تو زبانه است
با خواجه بگویید که او دست شبانه است
سلطان همین است و سلیمان زمانه است
مستغرق خدایانه و در بزم ملکانه است
مستان هوا ضاله گانست و سه گانه است
وین خانه عشق است که بی خود کرانه است
گر ملک جهانست فسون است و فسانه است
مارا رخ چون ماه نشان بخشش نشانه است
علمی که رو نیست سوی ارواح روانه است

آن یار گل اندام که در شعب تبا رفت / بر ما چه جفا بست که بردی چه جفا رفت
آورد سلامی و ز ما برد پیامی / با باد صبا آمد و شامی که سفا رفت
آه دل بیدل ز دل سوخته من / عمریست که گم گشته ندانم که کجا رفت
ای دوست بیا ما من تو ز زر بگریم / کز قصه دوشین به سر ما که چها رفت
مستانه حلالست که در عشق تو گشته / آخر ز تو دریم ندانم که کجا رفت

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت / سرمست همی تاخت به بازار مرا یافت
پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید / بگریختم از خانه خمار مرا یافت
ای قرده که آن غمزه غماز مرا جست / دی بخت که آن طره طرار مرا یافت
گفتم که درآ ... بیا به / آن کس که درآمد ز پی اسرار مرا یافت
از خون من آثار بهر را و نگه نیست / اندر پی من بود به آثار مرا یافت
بگریختنم چیست چو زو جان نبرد کس / پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان نگرو کان / دستار بده کو سر و دستار مرا یافت
من از کف یاغانه بهیکه هم بیرون / آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشان / آن بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله / امروز بدان اندرین انبار مرا یافت
چون آهو زان شیر رمیدم به بیابان / آن شیر که صید که کهسار مرا یافت
آن کس که بگردون گردد گیرد آهو / با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت
در کام من آن شست بدم اندر تک دریا / صیاد به سر رشته جرار مرا یافت
جامی که بده از دل آزار بمن داد / آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گران جان سبکی کرد و ببرید / کان طبل گران سنگ سبکسار مرا یافت
امروز بدین بس است و نه گفتار و نه گوشت / کان اصل بر اندیشه گفتار مرا یافت
شمس الحق تبریز چه بگشود نظر را / در رابشی ز دیده دیدار مرا یافت
میگوی تو شمس الحق تبریز دگربار / بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست / دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از رو ربه بیغی تو مرا شخص رونده / آن شخص خیالیست که غیر عدم نیست
پیش آی عدم شو که عدم معدن جانست / اما نه خیالی که بجز غصه و غم نیست
من بی سر و تو بیتو درآیم درین جو / زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جو بی کند غرق و لیکن نکشد کس / کین آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست
کش جوی همه گل بود و خار رعنا شد / زان رو که درین باغ گل و خار بهم نیست
بر تیر که از کیش تو آید مبل پیش / از مرهم جانست در او هیچ الم نیست

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن

شمس الحق تبریز بیا زود و مگو لا / زیرا که جواب کرمت لا و نعم نیست
بیایید بیایید که گلزار دمیدست / بیایید بیایید که دلدار رسیدست
بیایید بیکبار همه جان و جهان را / به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست
بران زشت بخندید که از یار بماند / بران یار بگریید که از یار بریدست
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد / که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیدست
مگویید ملولید و دگر هیچ مگویید / چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیدست
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت / مگر نامه اعمال ز آفاق پریدست

هزج مثمن مکفوف محذوف

خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش / مخور غوره منشان رگ انگور رسیدست
درآیید درآیید به میدان خرابات / شه رسید شه رسید به میران خرابات
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست / بگویید بگویید به رندان خرابات
همه مست درآیید درین قصر درآیید / که سلطان سلاطین شده مهمان خرابات
همه مست و خرابید همه بیده پرآبید / چو خورشید بتابید بر ایوان خرابات
همه دیده و جانند همه لطف و امانند / همه سرو روانند به بستان خرابات
درآیید درآیید که شه رسید شه رسید / گنهکار ببخشند به سلطان خرابات
دو آن خواجه وفا کرد همه دردو دوا کرد / گنهکار رها کرد به سلطان خرابات
زهی امر بلا کی زهی بزم خدایی / زهی مست شاهی زهی جان خرابات

زبی مغز تبریزی شمس شکرریز   که بر راند فرس را سوی ایوان خرابات
آن سرو سهی از بر ما رفت چه حالست   خورشید گرفتت ندانم که چه حالست
میان عکس رخش باز در آئینه دیده   با هستی خود وصل بجو کان محالست
از هستی خود دست بشستیم چو دیدیم   کو برق که کون از آن حسن مثالست
ایا ساقی تویی قاضی حاجات   شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی   حیلیم کرد ما در ور خرابات
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم   که آنجا رسم طاماتست زلات
درین کو کز خدا شاهیست ساقی   هزاران پرتو نور مناجات
بده یک جامم ای پیر خرابات   مگو فردا که فی التاخیر آفات
بجای باده در ده خون مرجون   که شیران راز صیادیست لذات
چو پیر خونست یوز و بچه شیر   که من از نفی هستم نی ز اثبات
چو بازم گرد صید زنده گردم   مصفا شو ز نامی پیش صفات
بغلتان رقصهای بازنامم   ز خون عاشقان نه غم شمات
خروسا چند گویی صبح آمد   مرا پیوسته اوراد و مناجات
بجان تو که سوگند عظیمست   که جانم بی تو در بند عظیمست
اگرچه خضر سیراب حیاتست   ورنی خاموشیم پند عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد   ز مهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویشتن چون سایه پیشت   اگرچه بند جز سند عظیمست
که بغداد ترا داد بزرگست   که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق   کزین شمس ز ارکند عظیمست
بیا کامروز ما را روز عیدست   ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست   چنین عیدی بصد دوران که دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد   ز چارم چرخ عیسی می رسیدست
رسید آن بانگ مرغ گوهرافشان   حریفانش جنید و بایزیدست
خماری کاشتم من در ارادت   که نقل روزه در ما را کلیدست

هزج مثمن مکفوف محذوف

کز ناله دلم از غم سودت چو نالست   خورشید برافشاند آن رخ در قدم شب ابرو
دیدیم شدم از جوشش عشق گفت خیالست   دل گفت بجز مستی ما نیست حجابی
بنگر که او مرد یک هست که خالست   در شمس گر تا بنماییم بتو حق را

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

گر شناسم اشارات از عبارات   پدر بر خم خمرم وقف کرده است
ز حال دی و فردا و خرافات   وگر گوییت کو ای اهل تمیز
فرو ریزنده می را بی مکافات   ز نور شمس تبریزی عیان شد

هزج مسدس مقصور

که آمد موسی جانم بمیقات   شراب ما ز شیرین خصم باشد
ز خون ما گر نقت این علامات   نگیرم گورسی هم خون آن گور
نگردم همچو زاغان گرد اموات   بیا ای زاغ بازی شو بهمت
مجرد تر شو از خویش چون ذات   ز خاک این زمین علتیست بر جان
نماند هیچ را خود نور شکات   ثنای شمس* تبریزیست جانان

هزج مسدس مقصور

به لعلت آرزومند عظیمست   سخنها دارم از تو با تو بسیار
جهان را خسرومند عظیمست   هر آنکه خود هنر را ترک گوید
فگندن بیت انگمند عظیمست   حریصم کرد طمع داد قناعت
سمرقند ترا قند عظیمست   برستی مرا از خویش و پیوند
اگرچه گفت فرزند عظیمست   رکاب شمس تبریزی گرفتم

هزج مسدس مقصور

که روز خوش هم اول پدیدست   چو یار ما درین عالم که باشد
بهر سوی شکرها بر دمیدست   محمد باز از معراج آمد
جهان پر موج و دریا ناپدیدست   زهی مجلس که ساقی بخت باشد
ندانستم که حق ما را مزیدست   دهان روزه داران پر شکر شد

پس این در بدست کیست زنجیر
که این دربستگان را در گشیدست
جهان شد پر شکر از بوی جانان
زهی بو بی که اصلش ناپدیدست

مرا کشتست آن غمازی عشقش
ولی شادم که غمازیش شهیدست
بگو در پردهٔ عشاق تو لے
مجو نورست کان قولی لعبتیست

بیا منکر ببین در عین انکار
که اقرارش در انکارت رسیدست
کنون من خفتم و پا باکشیدم
چو دانستم که بختم می کشیدست

ببین ای شمس تبریزی که عشقت
مرا از خویش و از خویشان بریدست
زهی دریا که گوهرهای گویاش
جنید و شبلی هست و بایزیدست

نرخ از حد گذشت ای جان خمش کن
چو از شادی دل عقلت رمیدست
هر آن قولی که داری در دهان تو
یقین می دان که او آنجا شنیدست

هزاران نقد کاینجا نیست قلبست
نبی کز جان جان نو پلیدست
بیاید شاه جان مخدوم تبریز
هزاران عید هر دم در رسیدست

زهی بحر درافشان خراسان
که در ریش بایزید و بوسعیدست
روانت شاد بادا ای شمس تبریز
سعادت خانه را از تو کلیدست

هزج مسدس مقصور

به بستی چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست آن حریفان را جوابست

تو میدانی که ما چندان نیایم
ولیکن چشم مستت را شتابست
جفا میکن جفایت جمله لطفست
خطا میکن خطای تو صوابست

تو چشم آتشین در خواب میکن
که ما را چشم دل پر آب و تابست
بسی سر بار بوده چشم ساقی
بشمشیری که آن یکقطره آبست

عجب که چشم ما دریای خونست
که عالم بوز موج او خرابست
گهی خونریز و گه عیسی تقلست
گهی ساقی و گه عین شرابست

یکی گوید که آن از عشق ساقیست
یکے گوید که از فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق
خدا داند که این عشق از چه بابست

همی دانیم ما کز مطبخ دل
سراسر شهر پر بوی کبابست
نمیدانیم ما کز خون عاشق
چو لالستان رخ مستان خضابست

همیدانیم کاندر غیب شاهیست
که رویش آفتاب آفتابست
همیدانیم کاندر شب یقینست
که بر رخسار خوبش مه نقابست

دهان بر بند چون غواص دریا
که امن ماهیان در زیر آبست
ز شمس الدین تبریزیست جمله
که سبز و سرخ یار از ماهتابست

هزج مسدس مقصور

به نزدیک همه اهل سلوکست
که شمس الدین سر جمله ملوکست

حیات سرمدی راز و عروسی
فنا و مرگ را از جانش سوکست
که سهم احمدی در چهرهٔ اوست
چو قلعه مرگ مانند تبوکست

همی گفتی چه سودا زوی چه باکست
ازان جانش در آویزان بوکست
ازان پیچیده دل من همچو مارے
که هجرانش پر چون کاس هوکست

چو گم کردم سر رشته وصالش
همم چون پنبه و گردن چو دوکست
درون آب چشم ناله من
همه شب تا سحر مانند غوکست

طمع کردن درازست همچو اشتر
ولیکن زیر چه دان لنگ کوکست
بدین حالم نظر کرد آن خیالش
که خورشید دلم اندر دلوکست

خیالش دید زارم گفتمش من
که نیکست آن جوابم داد و نیکست
تو برخیز وفا دل را بخدمت
گهی زانو زدن گاهیش چوکست

هزج مسدس مقصور

بگو ای یار هر زان این چه شیوه است
دگرگون گشته باز این چه شیوه است

دگر بار این چه دامست و کدامست
که ما را کشتی از ناز این چه شیوه است
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
گرفتم عشق ز آغاز این چه شیوه است

دریدی پردهٔ ما این چه پرده است
یکی پرده بر انداز این چه شیوه است
بدان آواز جان را دادن حلالست
زهی مستان آواز این چه شیوه است

مسلمانان شما این شیوه بینید
که مثلش نیست هنباز این چه شیوه است
شراب عشق و رنگم هر سه غماز
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه است

ترا در دلبری دست تمامست — مرا در بیدلی درد و سقامست
بجز بازوی خوبت شقه بازی — مدامست و مدامست و مدامست
چه چشم خود بمالم خود بجز تو — لئامست و لئامست و لئامست
بمردم از زبان عشق برما — پیامست و پیامست و پیامست
نمم و شادی ما در پیش تخت — امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پر شیر — زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را — لگامست و لگامست و لگامست
ترا چون نفس کافر در کمینست — کجا تو ره بری آنجا که دینست
گذر کن از جهان کان ماه چینست — که او را روی سخت آهنینست
که آهن نرم جز آتش نگردد — که صید عشق را هیچ گزینست
بخواند سر دل جانست در بالا — که شاه عشق شاه راستینست
ز عالم بر نشان دهن که آن در — که گر بشادیش گرانی غم غمینست
بکنی هر روز عیدی که فردا — که بنشیت پیش مرد راه بینست
جهان را راستی جان جهانست — که حکم راست عالم را امانست
اگر کافر بود یا کافری راست — دلش کافر مسلمانش زبانست
زبان و دل که باهم راست باشد — چه باشد رهبت الهامش عیانست
ور از دل گوید آنچه او را نباشد — بیاری هرچه دارم در میانست
نگو یارا مگو یارا که دنیا — بدان کین نفس کافر سرگرانست
سراسر بر زمین چون خاک کویست — که خلقی زیر خاک اندر نهانست
نه خاک اندر کشید این مرگ ناگاه — اگر بس سرهای بی مغز و میانست
چه تخت و تاج باشی بی سر و پای — که این عمرت چو کلکی در بنانست
چو کلک عمر با سیرون شد از دست — که در سرها و مغز و استخوانست
مرور نیزه سینه کلکسار را — که این عمر عزیزت رایگانست
غلام شمس تبریزی ز جان شو — که شمس الدین تبریزت جانست
چو با ما یار ما امروز جفتست — مینداریش از کسی عمار جفتست

هزج مسدس مقصور

حرامست ای حرامست ای حرامست — همه فانی و فانی وحدت تو
کدامست ای کدامست ای کدامست — جهان بر روی تو از هر دو پوشش
سلامست و سلامست و سلامست — ز هر ذره بگفت بی زبانی
غلامست و غلامست و غلامست — اگرچه اشتر غم هست کین
فطامست و فطامست و فطامست — ترا در مینی این هر دو داشت
نظامست و نظامست و نظامست — خمش کردم که غیرت بر در بام

هزج مسدس مقصور

ورای آسمانها و زمینست — تو تیغ آتشین زن بر سر نفس
ورای آنجهان علت چنینست — بکن این نفس را قربان آن ماه
چو آن در بستی این آب طینست — چو فرزین کژ مرو در نطع شقش
بهم با تو درون آبگینست — تو در غم عمر را از چه گزاری
ترا حاصل مگر عمرت همینست — دلا دعوی دانائی تو کم کن

هزج مسدس مقصور

ره توحید او از کس نهانست — مسلمانی که او را راستی نیست
خرد را رهنما و پاسبانست — رسول ست این زبان از دل بدلها
بود کذب این منافق را نشانست — ببر از اغیار و گوید با تو یارم
حجاب راه دین مخلصانست — گر از اخلاص داری هیچ بوئی
ورا بیعت سر بر آسمانست — بخویش آی ای برادر حال چه بینی
اگر درویش اگر صاحبقرانست — چه داری در سر و گر تاجداری
اگر گشته سرنگون بر آستانست — ز سر بیرون کن این سودا که داری
ورنگشش در مبدا باک نیست کما — خیالست این و سودای سیاهست
که بی تاج و کله در ناکه انست — مکن جانا مکن جانا بخویش آی

هزج مسدس مقصور

بگویم آنچه هرگز کس نگفتست — همه هستند آنجا محرمانند

نمی بینی درخت و گل شگفتست | اگر یک روز باقی باشد از روی
که گوهرهای جانی جمله سفتست | خمش کن زرد هی زبان ورشیالی

هزج مسدس مقصور

بهر دم هدیه ما ما ده هزارست | که ما را نردبان زرین سیمین
که ما را گنج در بیگانه بارست | به پیش ما خزینه سیم مشمر
دو صد چندین ز دست شهریارست | خمش کن نور شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

ازین شادی جان عمخوار مستست | تنفق دارم هر صبحی چو نار
که چشم دلبر کین دار مستست | چرا این خاک همچون طشت خون است

هزج مسدس مقصور

زکویت خاک صافی تر ز آبست | ز خاک کوی تو ماهی جان را
همیشه چون الانع اندر شتابست | چو باز آید بسوی من ز تبریز
و همواره عطاهای شهابست | مرا با دل نگاه باز گشتن
بگردان کان دگر گونه شرابست | مکن تاخیر از مهر کبابست

هزج مسدس مقصور

برون رو که خانه خانه ماست | چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
منم روز و همیشه روز رسواست | تو میر آسیا که بجو حکم داری
به پر و بال مردان را چه پرواست | بنحس در جوی ما آب زلالست
که ذره ذره از تابش ثریاست | بحمد الله لعشق او نجستیم
ندا میکن که یوسف خوب سیماست | دریدم پرده ناموس سالوس

هزج مسدس مقصور

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست | بسوزد ای این برق مفرحم
که خون دل همه مفرش گرفتست | چو سایه کل فنا کردم از زیرا
زلعل یار تر آتش گرفتست | کجا پنهان شود دزدی ز دزدی
بدندان گوشه ترکش گرفتست | ابنا جا که هی پیه دزد نا لبه

خزان خفت و بهاران گشت بیدار
بلا در خواب کن او باش تن را
ایا ای شمس عالم شاه تبریز
چو آن کان کرم ما را شکارست
بلا و تربیت در عالم نهانی
ز پروانه اگر این افترا بود
چنین کین دل از آن دلدار مستست
خمارش نشکند الا بخونم
مده پند و مبر خونم بگردن
خطا در سایه عشقت صوابست
برای تشنگان عشق باقی
ازین رو جان من در راه تبریز
از یرا که جمالش ماه با قیست
ایا ساقی ز رخ ماه تبریز
ز مهر عشق شمس الدین تبریز
درین خانه کزی ای دل گهی راست
مرا خواهی چو شب مستور داری
تو پر و بال داری مرغ داری
صلای آفتاب لامکانی
دل بر گیر و در بازار سر زن
بلا مستم ز عشق شمس تبریز
دگر باره دلم آتش گرفتست
دگر باره دلم خوابی بدیدست
دلم هر شب بدزدی و خیالت
ز ذوق زخم تیرش این دل من

زمین زان بت رست و گل نهفتست
اگر محرم شدی بستان که نفتست
بیا همنشین بدل کز غیر رفتست
نهد چون قصد بام یارست
که ما را ز زر و سیم مشیارست
منزه از وجود خمر و عارست
ز خون صاف آن یار مستست
که در هر صبح آن خونخواره مستست
که چشم ساقی اسرار مستست
بجز عشقت همه عالم سرابست
هم آب صافی و هم جای خرابست
از آن حضرت ز رشک جان ما بتابست
سوالست و مرا با من جوابست
که دلها در فراق او کبابست
شده جان ظرف تن چون ربابست
برو آنجا که نه گرما نه سرماست
بجو اندر نگنجد جان که دریاست
مگس در دوغ ما بازست و عنقاست
ازین تنگی که محراب و چلیپاست
که جان من جان خویش بر جاست
که جام عشق او بهتر ز صهباست
که عالم از سودا ش گرفتست
جهان خورشید لشکر کش گرفتست
که مال خصم ز ترکش گرفتست
ولی با یش حریف کش گرفتست

هزج مسدس مقصور

میان جان من دریای عشقست / هزاران چشمه چون شاهست در دل
ز جان هر یک بدل سودای عشقست / هزار آن پنهان و پیدا که دیدی
که در پرده درون غوغای عشقست / هزاران عاشق اندر پای عشقست
همه حوری و هم حورای عشقست / گر او را مست بینی کرده هیبای

هزج مسدس مقصور

گزو بر من روان باران تیرست / کمان ابروان و تیر مژگان
که بوی او به از مشک و عبیرست / دران زنجیرها می پیچد این جان
که ماه ما بخوبی بی نظیرست / ببیند از من این سر پیشش

هزج مسدس مقصور

که هر سوئی که گردد پیش آبست / دگر قوت سوی آب داری
که جان او بدست آفتابست / اگر سایه کند گردن درازی
چو سیماب از خطر در اضطرابست / چو سیماب است هر بر کف مفلوج
دگر فرقت کشد فرقت عذابست / اگر چه زار گردد تازه رویست
که سوی بخت خندانش ایابست / خمش کن زانکه آفات بعیدست

هزج مسدس مقصور

یکی دیگر نهان اندر نهانست / کسی را نیست تاب مهر رویش
رخش را میل با جام جهانست / ز مهرش ذرهٔ خالی نه بینم
که از حسنش در اشیاء چند نشانست / ز حسنت کی توانم کرد تعبیر
کناره آرزو بیم زبان نیست / هلا ای شمس کم گو زین معانی

هزج مسدس مقصور

پس از شاهی گدائی مصلحت نیست / شما را بی شما میخواند آن یار
ازین پس بینوائی مصلحت نیست / جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
چو دونان نان ربائی مصلحت نیست / بگو آن حرص را از راه زن را
ترا بی دست و پائی مصلحت نیست / به پای تو نماند پر و هند ست

دلم از عشق شمس الدین تبریز / بسان کوزهٔ آتش گرفتست
درون سینه ام سودای عشقست / که هر یک رسته از سودای عشقست
که بحر و گوهر و در و صدف نیز / هم از پنهان هم از پیدای عشقست
برون پرده این غوغا از آنست / و عشق افتاده اندر پای عشقست
وگر گردی ز دو از صد اگر گر / که جانش مست از صهبای عشقست
دلت را تا نخوانی تنگ خاطر / که او در غصه تنهای عشقست
دو چشم آهوانش شیرگیرست / گواهانند که بر جان امیرست
دو زلف درهمش درهم از آنم / که دل زنجیر زلفش را اسیرست
بگیهان سرو ما را تو نظیرست / اگر چه سرو پیش او حقیرست
خیال روی سرو را سیه مکین / خیال شه حقیقت را وزیرست
درین جو دل چو دولاب خرابست / به پیش رود آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید / رخ خورشید آنم در نقابست
زهی خورشید کین خورشید پیشش / بهر یک شب دگر در انقلابست
بهر سوی تب و تب جست لاغر / ضحوکی عاشقان اخوی دوابست
زید خندان بسیر و نیز خندان / همیشه از سوال است و جوابست
رخش در صورت اعیان عیانست / جمالش را تجلی جاویدانست
درو و دار دیگر را میتوان دید / نهان در کسوت اسما از آنست
ازین جمله عجایب ها که دارد / که عالم جسم و او در جسم جانست
از آنم مبتلای ماه رویان / شناسای تو دائم بی زبانست
بهر جائی که زاهل رسم بینم / عیان آخر چه محتاج بیانست
زهر اهل جدائی مصلحت نیست / سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی / شما را این شمائی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد پدیدار / درین جو آشنائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها / که مکر و بد نمائی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان / که بی پر در هوائی مصلحت نیست

چو بربلای بسوی دام حق بر	که اندر دامش رهائی مصلحت نیست	هماره تاقت قربی ای برادر	همارا جز جدائی مصلحت نیست
وفارا پیشه گیر و بیشتر آی	ترا این بیوفائی مصلحت نیست	نمیدانی تو خود را ای برادر	چنین نادان جدائی مصلحت نیست
خمش کردی و دیگر ناطقی تو	ترا این نادانی مصلحت نیست	خمش باش و فنای بحر حق شو	بانبازی خدائی مصلحت نیست
زمیخانه دگر بار این چه بوست	بحر مسدس مقصور		دگر بار این چه شور و گفتگوست
جهان بگرفت ارواح مجرد	زمین و آسمان پرهای و هوست	بیا ای عشق این از چه خوبست	اشارت کن خرابات از چه سوست
چه میگویم اشارت چیست کانجا	نه گنجد نکته کان همچو سوست	نیاید در نظر آن سرکیست تو	که در فکر آنچه آید جار توست
چه اندیشه بگفت آید چه گویم	که خانه کند در رسوای کوست	ز رسوائی بجز دل رو دبار	که دل بحریست ز فکر تنها چو جوست
نخنبیه دار گوهر جیب هر جوست	که آب جوی و چه تن جامه شوست	برگشتی عالمی را شمس تبریز	نه بخشیدی کسی را این چه خوست
ز بعد وقت نومیدی امیدست	بحر مسدس مقصور		بزیر کوری اندر سینه دیدست
نه بینی نور چون دانی تو کوری	سیه نادیده چون ماه سپیدست	قرین صد هزاران نقش معنی	نهان تعریف سلطان وحیدست
که ضیا بنده این نقش معنیست	چو بادی رقص های شاخ بیدست	مشو نومید از دشنام دلدار	که بعد پنج روزه روز عیدست
که یبقی الحب ما یبقی العتاب	که هر نقصی کشاننده مزیدست	رها کن گفت به از گفت یابی	یقین هر جاذبی را خود پدیدست
رهی سی کاندران رفتست هیهات	بحر مسدس مقصور		که عقل کل ازان مستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا	سر تیر زحل لیستست هیهات	هر آن کو گشت بی خویش اندرین راه	ز خویش و اقربا رستست هیهات
چه عنقا بر پرد سوز روی قاف	که کوه بیشش کمر بستست هیهات	بده آن پیر را جامی و یکشان	که آنجا پیر پا بستست هیهات
عجائب بین که شیشه ناشکست	هزاران دست و پا خستست هیهات	مرا گوئی که صبر آهسته تر ران	چه جای صبر دا هستست هیهات
خصوصا پیر جان ما که عشقست	که خوش بفرست و شاشتست هیهات	ازان باغ و ریاض سبز نهانست	همه عالم چو گل و تلست هیهات
چو گل دستست پوشیده شو و زود	بدشتی رو که در مستست هیهات	منی در کش بنام دلربائی	که بس زیبا و برجستست هیهات
ز لبس خوشنها که او دارد بگردن	خر در الطوق بشکستست هیهات	شکنهائی که دارد طره او	بهای مشک بشکستست هیهات
خمش کردم خموشانه ببین نه	بحر مسدس مقصور		که دل را گفت پیوستست هیهات
سماع آرام جان زندگانست	کسی داند که او را جان جانست	کسی خواهد که او بیدار گردد	که او خفته میان بوستانست
ولی آنکو بزندان خفته باشد	اگر بیدار گردد در زیانست	سماع آنجا بکن کانجا عروسیست	نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست	کسی کان ماه از چشمش نهانست	چنین کس را سماع و دف چه باید	سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبله است	سماع این جهان و آنجهانست	خصوصا حلقه کاندر سماعند	همیگردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست	ور انگشت شکر خود را کانست	به بین گر دیده داری که هر جا	جمال شمس تبریزی عیانست

سماع از بهر جان بیقرارست ... سبک برجه چه جائی انتظارست
نشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش ... که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نه اندیشد ز آتش ... در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل برکش زود شمشیر ... که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلائی آب بگذار ... که اینک پنج روزی در گذارست
حسام الدین صلاح الدین صالح ... اگر جان تو از وی کامگارست
صدائی کز کمان آید نه زیرست ... که اغلب با صدایش زخم تیرست
موشیر انگر در آب آثار ... بصر جستن ز الهام بصیرست
تو هر چه داری نی جوالش تو دوی ... کثیر الربح را طبع و فقیرست
مشو نومید از ظلمی که کردی ... که در توبه پذیری بی نظیرست
شکسته باش و خاکی باش اینجا ... که تا او میخرد هر جا اسیرست
عزیزی بخشد آنکس را که خوارست ... زکات آنجا نیاید که امیرست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش ... نهان گردد که هر دو همچو قیرست
بود مر نی زر تری تا زرست خط ... طبیعتهای عددی مر کثیرست
طبیب درد بی درمان کدامست ... رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست ... که نه کفرست و نه ایمان کدامست
پر از درست بحر لاابالی ... میان بندگان سلطان کدامست
یکی چند جهان خود بی غرض نیست ... که سرکش کیست سرگردان کدامست
بت موزون ز بتخانه بسی جست ... طلب کن در خاموشان کدامست
اگر حوا بدانستی ز رنگست ... شتر زن خواستی خود راز ننگست
سیاهی جانت از محسوس گشتی ... سرت را کس نگوید خر لنگست
اگر دریا در افتی ای منافق ... رها کن صورت نقش و پلنگست
چه گوییم با تو ای نفس مزور ... تو آن خوکی که نپذیرد فرنگست
شنیدم مر مرا لطف و عطا گفت ... برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گوییم من بمکافات تو اینجا ... همه شب روی ماهت را دعا گفت

هزج مسدس مقصور

اگر مردی برآ اینجا که یارست ... مگو باشد که او ما را نخواهد
که جان عشق را اندیشه عارست ... چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
که جان تو غلاف ذوالفقارست ... بزن شمشیر ملک عشق بستان
که آب امروز تیغ آبدارست ... منه دل بر جهان جان ای برادر
خمش کردم خموشی غمگسارست ... فدا کن جان به شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

که تا دیدن عصای بی بصیرست ... پس لا یبصرونت تبصر نیست
طلبها گوش گیری و بشیرست ... چنان کن که طلبها پیش گردد
که دریای کرم توبه پذیرست ... گناهت را کند تسبیح طاعات
که میگوید کرم هر چه فقیرست ... کرم دهن پر از زر کرد و آورد
بزرگی بخشد آنرا که حقیرست ... که هستی نیستی جوید همیشه
ازین دو ضد را ضد جو دلیلست ... تو بر تخته سیاهی گر نویسی
چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست ... خمش کن گرچه شرحش بیشمارست

هزج مسدس مقصور

وگر جانست پس جانان کدامست ... چراغ عالم افروز مخلد
درونش گوهر انسان کدامست ... غلامانه است اشیا را قبا با
طبیب عشق با دکان کدامست ... خرد ما خیره شد اندر فکر ما جز
که موزونات را میزان کدامست ... چه قبله کرده این گفت و گو را

بحر هزج مسدس محذوف العروض و الضرب تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

همه عالم شده زنگی ز زنگست ... تو آن ماری که سنگ از تو دریغست
ز زرشتی که خورد مار و نهنگست ... مرا گوئی که از معنی نظر کن
چه معنی گنجد اندر جان تنگست ... هوای شمس تبریزی چو قدسست

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

که نیکی تر اجانا خدا گفت ... ولیکن جان این کمتر دعا گو

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

دلم در زلف طرار او در آویز
نه پرسد روزکی کان زار چونست

نهایت نیست گفتن را ولیکن
سر مخمور کین خمار چونست

خمش شو چون که شمس الدین تبریز
نماید خلق را انوار چونست

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

منم سوزان در آتش های نو نو
که این سودا نه آن سودای یارست

چو از یاری ترا جان خسته گردد
بدان ماند که جان من نگارست

گریزان شو ازین خار و بگل رو
نمیدانی که خاری در شرارست

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

نه عقلی ماند و نه تمییز و نه دل
رخم شد زر مرا دینار اینست

چو خوبان سایه های طیر دیدند
به بلبل گفت گل گلزار اینست

چو لب بگشاد جانها جمله گفتند
که جان را مدرسه تکرار اینست

گرفتشان شد بی دستار و جبه
یقینشان شد که خودخوار اینست

فسونی خواند و پنهان کرد خود را
هلا کو یوسف بازار اینست

میان گریش غیر عشق بندم
مرا از دین و دل ناچار اینست

دلا چون در فتادی اندرین جوش
جزای آنچنان کردار اینست

مشین با خود نشین با هر که خواهی
چه رندی کردمی امیل دار اینست

خمش باش و درین حیرت فرو رو
دلم پاره است و داغ یار اینست

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

گشاده ابروست و کیسه بسته
ولیکن بخت بی میوه درخت است

وجودش گرچه یکپاره است چون کوه
چه سود ار خواجه بر بالای تخت است

هزج مسدس محذوف العروض والضرب

اگرچه سرخوش شد از عیش مستان
نشسته شادمان از زر و سیم است

نصیب مفلسان جز خار نبود
که با دولت قران از زر و سیم است

بهار عیش گلزار طرب را
همه عیبش نهان از زر و سیم است

عجب آن نافه تاتار چونست
عجب آن طره طرار چونست

من زارم بسته نالهٔ زیر
عجب آن زیر و زیر و زار چونست

ترا ای دوست چون من یار خمار
نمودم شکل این گفتار چونست

که تا بینم ترا جان بر فشانم
همی پرسد که این اسرار چونست

قرار زندگانی آن نگارست
که از آن بیقراری برقرارست

مرا سودای تو دامن گرفتست
مرا با یارکان اکنون چه کارست

همی نالد درون از بیقراری
نمیدانی که اندر جانش خارست

تو در جویی و خارت میخراشد
که شمس الدین تبریزی بهارست

مرا چون تا قیامت یار اینست
خراب و مست باشم کار اینست

نه کار و کسب ماندم کسب اینست
چه چاره فعل آن دیدار اینست

گل صدبرگ دید آن روی خوش را
بسوی غیب پر اطیار اینست

بکن رنجور آن سو چشم می مال
شفای جان سر بیمار اینست

چو یک ساغر ز دست عشق خوردی
سزای جبه و دستار اینست

خبر آمد که یوسف شد به بازار
کمینه لعب آن طرار اینست

ز ملک و مال عالم چاره دارم
مسیحا باشم و زنار اینست

بگرد حوض گشتم در فتادم
ترا غسل قیامت وار اینست

رخ شه جستهٔ شهمات اینست
ز نقش خوب بکا غیار اینست

خمش کن خواجه لاتخ بار کم گوی
سبل اسرار را کاسرار اینست

لاتخ یعنی هزل و خرافات و بازی ۱۲

مبر بیخ ای برادر خواجه بخت است
بوقت داد و بخشش شوربخت است

اگرچه باغ را نیمی گرفتست
مشو غره که او را سیم و زرخت است

دو دستش را بتخته دوختستند
سخاوتش مرده است و بخت تخت است

نشاط مردمان از زر و سیم است
خوشیهای جهان از زر و سیم است

هر آنکس را که دیدی با فراغت
ز نقل و باده شان از زر و سیم است

چه گیری نقل قراشی تو در دست
شکار گاه خان از زر و سیم است

اگرچه خواجه صد گون عیب دارد
طراوت جاه و جان از زر و سیم است

اگر او را زبان از زر و سیم ست   بر آبر بام مقصود ای دلدار زود

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

عجب آن طرهٔ طرار چونست   عجب آن هست بازار خوبی
عجب در مهر دل دلدار چونست   بظاهر می نوازد بندگان را
ندانستم که در اسرار چونست   اگر دو باره کردی آن کرم را
بگرد اطلس رخسار چونست   عجب بر دایره خط محقق
که تا آن نرگس بیمار چونست   ز لطف خویش یارم خواند آن یا

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

هزاران موج کز آن در دریاست   تعدد نیست در صورت وگر هست
که از هر ذره آن خورشید پیداست   همه عالم پر انوار تجلاست
که در هجران بعشاقش نظرهاست   منال ای دل ز زخم تیغ هجرش
دران یک گل بصد گونه تماشاست   که وامق را نظر از هر دو عالم

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

ولیکن هوش او دایم برونست   برون را می نوازد همچو یوسف
درون را که برشتی شکل چونست   بدان زشتی بیک حمله بمیرد
که تا گر دو الف چیزی که نونست   اگر نه خود عنایات خداوند
که صافی و لطیف و آبگونست   که او را بود حکم و پادشاهی
حقیقت بود صد چندین فزونست   خداوندی شمس الدین تبریز
اگر چه نیک تندست و حرونست   چو عقل کل که بوئی برد از وی
که همت های عالی جمله دونست   کدامی سوی جویم حضرتش را
بر او جمله بازی و فسونست   نگفتم هیچ رمزی تا بدانی

هزج مسدس محذوف العروض و الضرب

وجودی جز وجود حق محالست   کسی ناقص مدان در کارخانه
جمال او همیشه در جلالست   ز عالم ره توان بردن بمقصود
اگر چه شوره آب آید خیالست   مرا خود نیستی از فرجامست

رهانت شکر مقصود خدایه   تا اگر زبان از زر و سیم ست
نگار خوب شکربار چونست   چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست   عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از هجر در ماتم نشسته است   عجب با بنده در اسرار چونست
چو اول دیدش جانم بسنجید   یقین گشتی در تکرار چونست
عجب آن شعر اطلس پوش جعدش   که بشکسته است صد پرگار چونست
طبیب عاشقان را بار پرسید   عجب آن یار بی این یار چونست
نظر کن در جمال شمس تبریز   به همین تا گلبن و گلزار چونست
وجود ما وجود موج دریاست   نه در صورت بمعنی در مرایاست
نظر کن در رخ جانان نظر کن   محبان را نظر بر عین اشیاست
مرا هجران او خوشتر ز وصلت   که هر زخمی کز آن زیباست زیباست
مرا هر لحظه از گلزار وحدت   نهان و آشکارا سوی عذراست
کنون عمریست تا خود دیدهٔ شمس   بدان خورشید ما از ذره بیناست
همه خوف آدمی را از درونست   درون گرگیست کو در قصد خونست
بترو ز هرهٔ او گر به بینی   ولیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست نون می بایدش ساعت   بدیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی   نه پنداری که این کار از کنونست
نمیگویم که در تقدیر شه بود   ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست   شب و روز از هوس اندر جنونست
که پیش همت او عقل دیده است   که حضرتگاه او بالای سونست
هزاران شکل کز شیران حسل نکرد   ز عین حال او اینها شجونست
ایا تبریز خاک تست کحلم   که در خاکت عجایبها فسونست
همه عالم خیال اندر خیالست   که ناقص نیز از اهل کمالست
جمالش در جلالست ار بدانی   که عالم آن حقیقت را مثالست
بچشم تشنگان اندر بیابان   تمارا گر ازین معنی ملالست

حقیقت آفتاب است و تو سایه ⁂ ز سر خورشید سایه در زوال است
ترا گرچه بعالم سایهٔ هست ⁂ ترا پیوسته لیکن پایمال است
چو یک دانه بزیر خاک افتد ⁂ گهی بار است و گه برگ و نهال است
بخود نسبت کنی فعل خدا را ⁂ ازین غفلت همیشه انفعال است
همیشه شمس تا بوده است و باشد ⁂ خراب و مست از جام جلال است

بحر هزج مسدس محذوف العروض والضرب

هوای عشق جانان در سر ماست ⁂ جمال گلشن جان منظر ماست
ملا رامی که برروست از دل آرام ⁂ بکام دل چو جان اندر بر ماست
شرابی را که جانم مست آنست ⁂ بهشیاران بگو در ساغر ماست
ز جام عشق هر کو جرعه یافت ⁂ نشا ره جو ما در کوثر ماست
بما بیداد اگر آرد ستمگر ⁂ جواب داد ما بر داور ماست
ز ما ناید دل آزاری درین ره ⁂ که آزاری درون در سر ماست
برمن لیس فی قلبی سوی الله ⁂ کسی ره می برد کز کشور ماست
بیا و رسم یاری بر مینداز ⁂ مپوشان رخ که آن مه در خور ماست
بیا در روی شمس الدین نظر کن ⁂ گرت خواهی جمال دلبر ماست

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

ای از کرم تو کار ما راست ⁂ هر جای که غریبیست ما ماست
عاشق بجهان چه غصه دارد ⁂ تا جام شراب وصل بر جاست
هر باد چنانکه گر نسیم ⁂ کو منتظر اشارت ماست
هر آب چه پرده دار گشته ⁂ اندر پس پرده طرفه تنهاست
هر بلبل مست بر نهالی ⁂ مانندهٔ راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است ⁂ چون گرسنگی قوم پیداست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ای گشته ز شاه عشق شهمات ⁂ در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا بیا و بنگر ⁂ در جان بقای خویش جنات
چون شیشه گر شوی تو از خود ⁂ بینی ز ورای این سموات
سلطان حقائق معانی ⁂ وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان همه کرامت ⁂ کز مهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست ⁂ چون خرقه شود کجاست هیهات
ما مات تو ایم شمس تبریز ⁂ صد خدمت و صد سلام از مات

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

آمد رمضان و عید با ماست ⁂ قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشود ⁂ وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل ⁂ وان کس که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج ⁂ گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک ⁂ هر چند تن پلید با ماست
از روزه مزاج گر شود گرم ⁂ از کوثر حق امید با ماست
گر چند مصیبت است تن را ⁂ از سوز خدا نوید با ماست
گر نفس کند ز جهل انکار ⁂ کمتر خور غم شهید با ماست
چون هست صلاح دین درین جمع ⁂ منصور و ابا یزید با ماست
روزه بزبان حال گوید ⁂ کم شو که همه مزید با ماست
گر کهنه شده است روزه نیک ⁂ می بین که هلال عید با ماست
عید ست بتان [illegible] ⁂ پروانه ز شه رسید با ماست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

آن ره که من آمدم کدام است ⁂ تا باز روم که کار خام است
یک لحظه ز کوی دوست دوری ⁂ در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه شهر اگر کسی هست ⁂ والله که اشارتی تمام است
گفتم که مگر رهیست آسان ⁂ در هر قدمی هزار دام است
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ ⁂ پابستهٔ این شگرف دام است
آواره دلا میا بدین سو ⁂ آنجا بنشین که خوش مقام است

آن نقل گزین که جان فزایست　　آن باده طلب که با توامست　　باقی همه بوی رنگ نقشیست　　باقی همه جنگ ننگ و نامست
خاموش کن و زپای منشین　　چون مستی و این کنار بامست　　ای مفخر دین شمس تبریز　　جان و دل من ترا غلامست

آن راکه درآخرش خری هست　　او را به طواف رهبری هست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

بازار جهان یکیست بهایست　　زین در همه خارش کری هست　　تا خارششان همی گشاید　　هرگوشه که شوری و شری هست
اما صدفی که دُر ندارد　　در جست و دری معبری هست　　گه در یم و گاه سوی ساحل　　در جستن قطره اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه　　او راست سکون که مخبری هست　　در یم صدفی قرار گیرد　　کورا بدرون گوهری هست

آن نکته عشق او دراینجاست　　پرمغزتر از هزار جوزاست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

وان لحظه که عشق روی بنمود　　اینها همه از میانه برخاست　　نی آش و برنج ماش گفتم　　خاموش که مرد کار روناست

ای ذات ترا دو کون مرآت　　وز ذات تو جمله محو بالذات

ایضاً

تو مهر جهان فروز جانی　　سرگشته در عالمت چو ذرات　　هر ذره ترا بتو نماید　　چون طلعت آفتاب مرآت
وز ذات تو ظاهری و باطن　　مصباح و زجاجه و مشکات　　آگه شود از منورستان　　هرکس که فتاد درین خرابات
ای ترک هوای خود نگفته　　آورده فضایل و کمالات　　گر لذت جام عشق خواهی　　مردانه بگو سه ترک لذات
تا ترک مراد خود نگویی　　بنود ظفریت بر مرادات　　در روی نگارم از لطافت　　بینیم رخ خود که محاذات

آنکس که رسید در تو چون شمس　　نی نفی شناسد و نه اثبات

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ای خواجه گرت مراد یارست　　سرگشته مشو که در کنارست　　هر در چه زنی بجست وجویش　　از دل طلبش که یار غارست
ور زانکه جز او ت مقصدی هست　　آن چیست جز او که در شمارست　　چون اصل عدد بجز یکی نیست　　چشمان ز دویت بر چه کارست
مپسند جز او بدوستاری　　کس نیست جز او که دوستدارست　　یاران همه مست و خواجه هشیار　　عمرت بجهان مگر دو بارست

دریاب چو شمس حاصل عمر　　زنهار که عمر درگذارست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

آن خواجه اگرچه تیزگوشست　　استیزه گر و شکر فروشست　　من غره بست خنده او　　ایمن گشتم که او خموشست
هشدار که آب زیر کاهست　　هر بیت که زیر که بجوشست　　هر جا که روی بهش ست مفتاح　　اینجا چه کنی که قفل هوشست
در روی تو بنگر و نجنبد　　مغرور مشو که بر روی توپوست　　هر دل که بجنگ او در افتاد　　چون چنگ همیشه در خروشست
با این همه روح ها چو زنبور　　طواف وی اند زانکه نوشست　　شیرست که غم زهیبت او　　در گور مقیم همچو موشست
امروز مده میم کاین دل　　سرمست ز رطل جام در نوشست　　خاموش صلاح الدین که جانم　　در گفت و شنید نیش نوشست
شمس تبریز روز نقدست　　عالم بچه در حدیث دوشست　　ای خواجه تو عذر چند بپذیر　　چون این همه مستیم و دو دوشست

خاموش شدم دگر نگویم　　سرّ تو که نوبت دوگوشست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

امروز جنون نو رسیدست　　زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کند پای آبلوج (یعنی قندرا)　　پهلوی جوالها دریدست
جانها همه شب بعز و اقبال　　در نرگس و یاسمین خزیدست
باز آن بدوی بجده قلب　　آن یوسف حسن را خریدست
امروز بنفشه زار و لاله　　از سنگ و کلوخ بر دمیدست
تا لاجرم از بکاه و مرجان　　چالاک و لطیف بر جهیدست
بشگفت درخت و درستان　　در بهمن میوه ها پزیدست
گوئی که خدای عالم نو　　در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو　　کت عشق ز عاشقان گزیدست
برچهره چون زر تو کاریست　　آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را　　کاندر غم او بسی طپیدست
خاموش و تفرج چمن کن　　کامروز نهایت و دیدستا

آمد ساقی پیاله در دست　　خود باده شد و پیاله بشکست
اول چو صلای باده در داد　　دل نیز فتاده رفت از دست
یک شبنم زان محیط برخاست　　هم باز باصل خویش پیوست
خوش وقت کسی که در ره عشق　　از ذات صفات خویش وارست
آن نیر جان ندارد اشراق　　ز هستی خود فگنده از شست
برخیز که با وجود هستی　　در ملک وجود خویش پیوست
آنجا که منم نه من نه ماست　　اندیشه این و آن حرامست
آن خانه نشیب و نه فرازست　　بیرون ز حد نشان و نامست
آن جا نه زمان و نه مکانست　　کانجا نه نمست و نه غمامست
جائیست طلوع مطلع شمس　　ملکیست که لامکانش نامست
آن ملک نه زیر و نه بالاست　　اقبال جهان ترا غلامست
زین رمز کسی وقوف دارد　　ای شمس که برترین مقامست
این رمز به شمس گو که آن است　　پوشیده لباس خاص و عامست
پرسید یکی که ره کدامست　　گفتم که این راه ترک کامست
ای عاشق راه دان که راهست　　پس صحبت مراد خود حرامست
شد چشمهٔ روح عشق محبوب　　ما را سر کوه این تمامست
هر جت که صفا و نیز صوابست　　کاندر دو جهان ترا امامست
غاری که درو نشست یار عشقش　　جان را ز جمال او نظامست
تا نقش خیال دوست باماست　　دانند که میان خانه صحراست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ارواح شدند جمله سرمست　　ز ارواح بدل رسید فیضی
بر گلشن کائنات بنشست　　آن نیز بجذبه از خورشید
چون شمس ز ما سواه بگذشت　　در ذات و صفات حق نهان شد
یک ذره ز هستی تو تا هست　　بر بحر حقیقة الحقائق
طرفی نتوان ز عشق بربست　　بنشین و بجوی تا بیابی

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

آنجا نه سکوت و نه کلامست　　شش پنج و چار در نگنجد
نه اندر روز و بام و شامست　　بیرون ز دو کون منزلی هست
کانجا نه طلوع و نه ظلامست　　بیرون ز جهان لامکانیست
آن ترک مراد خود تمامست　　گر مالک ملک لامکانی
کو مست می نخش مدامست　　اینجا دگرت ره گذر نیست
مست می او علی الدوامست　　بنها و به پیش صورت خویش

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در صحبت رضای آن همامست　　چون کام و مراد دوست جوئی
کین عشق صوامع کدامست　　کم از سر کوه نیست عشقش
تعیین سخن کنم کدامست　　خامش کن و پیر عشق را باش

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما را همه عمر خود تماشاست　　آنجا که وصال دوستانست

وآنجا که مراد دل برآید یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار پیچیم بالین و سماع ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم اندر شب قدر قدر باماست
چون عکس جمال او بتابد کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او ببوییم بوی خوش باد عنبرآساست
چون رعد حدیث او بگوید دریا و صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم هر پارهٔ خاک خلد و حوراست
بر آتش ازو فسون بخوانیم زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز نامش چه بریم هستی افزاست
آن نکته که عشق او بیان کرد پر مغز تر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست مشکل مراد حق تعالاست
دود دل ما نشان سود است آن دود که از دلست پیداست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

این موج که میزند دل از خون آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان دل نیز به دشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامتیست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه کین عشق بحجره های بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار در مجلس عشق سخت رسواست
این عشق هنوز زیر چادر این گرد سیاه بین که برخاست
زنهار مبر که میر مجلس گر چشم ببسته است بیناست
هر چند که زیر هفت پرده است پیداست که سخت خوب زیباست
شبخیز کنید ای حریفان شمعست و شراب و یار تنهاست
شمس الحق و دین چشم مستست عالم همه پر غریو و غوغاست
شمع دو جهان صلاح دین است کاندر دو جهان عجب تو تنهاست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در شهر شما یکی نگاریست کز وی دل و عقل را قراریست
هر جیبی را ازو نصیب است هر باغی را ازو بهاریست
هر عقلی را ازو فروغ است هر مغزی را ازو عقاریست
هر دردی را ازو دواییست هر قلبی را ازو شراریست
هر مستی را ازو شرابیست هر دستی را ازو سواریست
هر سینه ازو در اضطرابیست هر جان ازو در اضطراریست
در هر کوئی ازو غناییست در هر راهی ازو غباریست
در هر روئی ازو نشانیست در هر چشمی ازو خماریست
در کار شوید ای حریفان کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت کاینجا ای نهان لطیف کاریست
گویند بدین طریق میگفت کز تعبیه اش دل هزاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهریاریست
وحدت و امان و عز و نازست روحست و نهان و آشکاریست
ور گرد برش بگرد زین پس چون پهلوی تو شکر نثاریست
گر دشکران طبع کم کرد کان شکر تیز در گذاریست
اینجا شکریست بی نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن و دلا مپندار کورا احدیست یا شماریست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

دل آمد و دی بگوش جان گفت ای نام تو آنکه می نتان گفت
در زندهٔ آنکه گفت پیدا سوزندهٔ آنکه در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ایجان آنکس که ز بی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معربد رازی که میان گلستان گفت

آنکس که نه از طریق تحصیل	آموخت زبانک بلبلان گفت	صیادی تیر غمزه‌ها را	آن ابروانی چون کمان گفت
صد گوهر زبان زمین برآورد	در پاسخ آنچه آسمان گفت	ای عاشق آسمان ترین شو	با آنکه حدیث نز زبان گفت
زان شاه خانگی نشان کو	هر کس سخنی ز خاندان گفت	کو شعشعه‌های قرص خورشید	هر سایه نشین ز سایبان گفت
با این همه هوش گوش بسته است	زان چند سخن که آن زبان گفت	چون یافت زبان و رسته از اضد	مشغول شده بترک کان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق	ترک بازار و این دکان گفت	در گوشم گفت عشق بس کن	خاموش شوم چو او چنان گفت
شمس الحق جان تن منشی تو	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		جان زو جهانست میتوان گفت
در چهرهٔ دلبران عیان کیست	در کسوت این آن نهان کیست	آنکس که بنور خود برافروخت	در خلوت جسم شمع جان کیست
آنکس که بگرد ماه رخسار	خلقی بکشید از جهان کیست	آنکس که ز عکس عارض اوست	لطف گل حسن ارغوان کیست
آن مه که بصد هزار صورت	اشراق نمود هر زمان کیست	گفتی که نهانم از نظرها	ظاهر بظهور این و آن کیست
گویی که نه عالمم نه آدم	در صورت این و آن نهان کیست	آنکس که ز هر دو کون دارد	بر چهرهٔ خویش سایبان کیست
آنکس که خراب مست گردد	از جام شهود دلبران کیست	آن چهرهٔ مهوشان دلکش	پیداست ببین که رازدان کیست
ای آنکه بهر طرف دوانی	بنشین و ببین که این و آن کیست	ای دل تو از این میانه برخیز	آنگاه ببین که در میان کیست
آنکس که بشمس مشرقی گفت	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		این رمز بگو مهر زبان کیست
گر جمله منم پس این جهان چیست	در جمله تویی پس این فغان چیست	چون هست غلط کننده پیدا	چندین غلط رایگان چیست
در تیر قضات نیست پران	این چیست نه چرخ چون کمان چیست	در بوسهٔ تو نیست باده ریا	این هر دو مست و کف زنان چیست
گر خواجه جهد بدید نافوارا	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		چون مست نشد حریف نالان چیست
گر جام سپهر زهر پیماست	آن در لب عاشقان چو حلواست	زین واقعه گر ز جا برفتی	از جای برو که جای آنجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا	جز آتش عشق دود و سوداست	وز ذات نریزد کند سیاهست	در جنت آتش است کانجاست
پروانه که گرد دود گردد	دود آلوده است و خام و رسواست	از خانه زمان بیاد ناید	آنرا که چنین سفر صباست
از شهر مگو که در بیابان	موسیست ز نیق من چه سلواست	صحت چه کنی که در سقیمی	هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی	هر مسخره را رهیست و گنجاست	چون خانهٔ دل ز غم شود تنگ	در روی شه دلنواز مهاست
دلتنگ بود جز او نگنجد	تنگی دلم امان ز غوغاست	دندان عدو ز ترش کند است	پس رو ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر گر ترش روست	هم معدن گوهرست و دریاست	پنهان مشو ای شب از بر او	کان خورشیدم چو روز پیداست
در پردهٔ کائنات بی‌عیب	شمس الحق و دین چو مهر پیداست	هر کس که ندید آشکارا او	چشم و دلش از جمال عماست
خاموش که بحر شمس تبریز	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		پرگو هر معنوی گویاست

شب نعت مگو که شب کدامست — باری بر ما نماز شام است
انبان ذخیره چشمها را — آخر تو بجال پشمها را
آن بر که بعشق امان بگیرند — زان روی که عاشقان نمیرند
باوے ز چه رو بهانه گنجد — لولے بکدام خانه گنجد
لالم تن عشقه عذارا — لا صبرنا ولا قرارا
البدر فداکم غلا موا — العشق بلاکم حراموا
یا عاشق خود که قصد کین کرد — برگشت نگار قصد دین کرد
وز ناله آتشین خروش ست — تو گوش منه نه کار گوش ست
بس خرقه عاشقان بسوزند — وانگاه چه خرقها بدوزند
اندر طلبش بسے شتابند — تا روی حبیب را بیابند
اے دل تو مجو دگر بهانه — هم خرقه بسوز صوفیانه
کز عشق تو می نهم جبین را — بر قبلهٔ مظهر زمین را

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

بیرون همه کوه و قاف عنقاست — جو نیست جهان و ما بر و نیم
اینجا نبود ولیک انجاست — جز در رخ جان نخندای ل
زان روی که دل فراخ پهناست — دل غم نخورد غذاش غم نیست
زیرا که ره تو زیر بالاست — شاخ از چه نظر به بیخ دارد
بے گفتن تو همه هویداست — هر قطره ز بحر شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

آنرا که خدای جان ندیمست — اندر سفرست لیک چون باد
آن کس که سبکتر از نسیمست — عشق و عاشق یکیست ایجان
هم منعم خویش و هم نعیمست — او در طلب چنین درستی
دریست اگرچه او یتیمست — اے دیده کرم ز شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

من نور خورم که قوت جانست — من سر نخواهم که با کلاهند

گشتی تو ملول کار ماست — ما بسته شدیم این چه دامست
این ریش نخوانده پشمها را — ما بسته شدیم این چه دامست
آن آفتها ز جان پذیرند — ما بسته شدیم این چه دامست
زلفت بکدام شانه گنجد — ما بسته شدیم این چه دامست
لاتفتنه روا ولا تماروا — ما بسته شدیم این چه دامست
یا من هو لاوی نظا موا — ما بسته شدیم این چه دامست
گفتم که بیار که چنین کرد — ما بسته شدیم این چه دامست
از عشق هزار خون بجوش ست — ما بسته شدیم این چه دامست
در عشق چو شمع بر فروزند — ما بسته شدیم این چه دامست
عشاق چو گوهر خوش آیند — ما بسته شدیم این چه دامست
چون آتش جان زند زبانه — ما بسته شدیم این چه دامست
تبریز مگو تو شمس دین را — ما بسته شدیم این چه دامست
مے دان که زمانه نقش سوداست — بیرون ز نه ما نه صورت ماست
زیرا نقشیست این زمانه — بر جوی فنا دو سایه ماست
اینجا سر نکته ایست مشکل — بی او همه خنده گریه افزاست
آن دل نبود که باشد او تنگ — طوطیست دل و عجب شکر خاست
مانند درخت سر قدم ساز — آن قوت مغز او هم انجاست
خاموش مگو ازین پس راز — مانند صدف هزار دریاست
مر عاشق را ز ره چه بیم ست — چون مهره عاشقان قدیم ست
از رفتن جان چه بیم باشد — در طلعت خوب خود مقیم ست
کے منتظر نسیم باشد — تا ظن نبری که آن دو نیم ست
چون گشت درست عشق عاشق — در پیش سهیل چون ادیم ست
چون رفت درین طلب بدریا — مر حاتم را مگو کریم ست
من سر نخورم که سر گرانست — یا چه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست — من زر نخواهم که باز خواهند

من خسته نخواهم که بند کاهند
لنگی نکنم نی بد تکم من
سرکش نشوم نه لنگام من
انصاف بده عوان شرادی
در رفع رهی تو و برون تنج
ای کرده متاع سینه غارت
می کش که درست باد و بست
بس ساکن با قرار دیدم
دل خواست که در عبارت آرد
ای شاه بیا نوازشی کن
پرواز بکن بسوی دلبر
گشتیم چو خاک شمس تبریز
گر می نه کند لبم بیانت
گر لب ز سلام تو خموشست
صورت اگرت چو تیر انداخت
این دم اگر از میان برونی
خامش که چو در نوای نجم انداخت
گویم سخن شکر نباتت
در خرمنت آتشی در انداخت
در آتش عشق چون خلیلی
سوگند بسایهٔ لطیفت
چون جوی روان ساجدت کرد
گفتی که خمش کنم نکردی
نفسی یهوی الحبیب غارت
لما شرب نفس وتنزا

من کبک خورم که صید شاهم | بالا نه پرم نی انگلم من
کز عاشق رومی ایکم من | ترشی نکنم نی سرکه ام من
قانع بزیم که نکه ام من | دستار مرا گرو نهادی
ماراکم نیست هیچ شادی | سالار رهی و خواجهٔ ده

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

ای جان و هزار جان شکارت | جز کشتن عاشقان چه شغلست
ای جان جهانیان نثارت | بس کشتهٔ زنده را که دیدم
در آتش عشق بیقرارت | یک مرده بخاک در نماند
شرح رخ تو باستعارت | جان بوسد خاک تو بهر دم
کز حد بگذشت انتظارت | ایجان تو بپر بوصل جانان
ورنه بشود ز دست یارت | نور رخ تو زبانه زد
تا بو که فتد بدان گذارت | بی دولت شمس دین تبریز

هزج مسدس اخرب

بس هم سخن ست با نهایت | تن از تو همی کند کرانه
جانش بکشید چون کمانت | هر چه از تو نهان کند بگوید
باز آرد دل که کشانت | در باطن کرده خاص خاصت

هزج مسدس اخرب

یا قصد چشمهٔ حیاتت | رخ بر رخ من سنهی بگویم
کز خرمن غم دو هزار کاتت | سر سبز کند چو ترد زارت
خوش باش که میان نجاتت | عقلت شب قدر دیده و صد عید
سوگند بنی خورم بذاتت | در ذات توسکی رسند جانها
تا پاک کند ز سر پایت | از هر جهتی ترا بلا داد

هزج مسدس اخرب

لمارات الکوس دارت | دارت بدها سی رحیق
خفت وتصاعدت وطارت | لاقت قمرا اذا تجلی

کس را نه گزم که نی سگم من
پرنم نشوم نی برکه ام من
یک کوزه مثلثم ندادی
آن باده که گفته بمن ده
در کان زبان خویشتن نه
جز بستن خلق چیست کارت
از غمزهٔ چشم پر خمارت
گر بنجه شوی سوی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت
ای دل بفکن ز دوش بارت
هم عقل بسوخت هم عبارت
چون دست گرد همه مهارت
سر میگوید بگوش جانت
جان بگرفت ست در میانت
در گوش ضمیر رازدانت
در ظاهر کرده امتحانت
بس باشد این کشش نشانت
کز مهر چه کرد شاه ذاتت
تا باز خمد ز ترهاتت
کز عشق ندیده شد براتت
چون غرقه شدند در صفاتت
تا باز کشد بری جهاتت
می خندد عشق بر ثباتت
والنفس بنوره استنارت
الشمس من اصطیاد دارت

بحر رجز مثمن سالم التقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

تا رو رسید یار ما بیخواستن سر میزند — چرخ و زمین گریان شده زنار انس الان شده
چاره نماند در زمین کز آسمان آمد است — چون چاره آمد پیش تو بنفشه گفت او
زین قعده شهرها بر گوشه صد عربده است — نی خواب راحت بر کن عشق را دیده
ننمود کس را ز نخیر نه مال کس البته است — آمد از آسمان که رادها کن در نهان
کاینجا که آفتاب قدر اهل مستی عبده است — تو عشق را نادیده‌ئی از عاشقان نشنیده‌ئی

رجز مثمن سالم

بر پشت شیران بسته زین آن چشم پر فتانت نکته‌ات — ای نازنینک دلبرک سنگین دلک سیمین برک
تا هست جانها بنده‌ئی هم ز دست آسمانت نکته‌ات — دور از رخت حیرانکم همچون مه بی سر سامانکم
آن قد که آن قامتک آن نازک پستانکت — شمس از فراق یارکم روزان و شب نالانکم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون التقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

وان نفسی که بیخودی شیر شکار آیدت — آن نفسی که با خودی یار کنار میکند
وان نفسی که بیخودی دل چو بهار آیدت — آن نفسی که با خودی بسته ابر غصه‌ئی
وان نفسی که بیخودی می چو بهار آیدت — جمله حیرت تو از جانب شک و تجربه است
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت — جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت — عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی

رجز مثمن مطوی مخبون

سرو چمن برین من دست من و دامنت — یار ستمگریست من چند کنی شکست من
تا چه کشم ز دست تو دست من و دامنت — قبله دل سرای تو کعبه جان هوای تو
پیش جفا نمیکنی دست من و دامنت — لعل لبت شفای من کی کند درمان من
جان منست بوی تو دست من و دامنت — بر سر ره بخواریم چند کشی بزاریم
بر گذری و ننگری دست من و دامنت — زهره ندارم بغیر قسم بیش نماند طاقتم
روح روان من توئی دست من و دامنت — عالم دل چو پاک شد جامه نهد چاک شد
عیش علم تمام شد دست من و دامنت — گر ز بلی بخجرم خیره و عشق نسیرم
بیش مره مرا تو دم دست من و دامنت — سنگدلا سمنبرا ماه رخا شکر لبا

جادت بالروح حین لاقت — لا التفتت ولا استشارت
آن خوی که از نهیب بایلی پیدا شده است — دوهای سوزان شد که گوئی که از آتشکده است
بیماری از عجب نی دردسر نی رنج تب — دستم مهل دل را اگر رنجم بپرسانی قاعده است
مغز آتش شد ز سودا نی تو لیمو استعاره است — کین عشق اکنون محو ابراهیم دایه سوز آمده است
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی — کاندر بلای عاشقی داروی درمان بسته است
این آه با چاره مجو بندش منه پندش مگو — خاموش شو فهو محو این چاره در تشدید است
ای معدن نور و صفا شمس تبریزی بیا — کین روح بی کار و کیا آید پیش تو جاهد است
ای اهل انشا مانده جان نیست شکل و نکته‌ات — از جانکم قرن و شتری جانم فدای نکته‌ات
ای کرده سرگردانکم وا داده دستی ساغرم — در چنگ سم نالانکم چون چنگ نالان نکته‌ات
ای مولام آن لب کیست بسکم آن غنج لب — خواهم که بوسم روزکی آن پسته خندان نکته‌ات
آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت — وان نفسی که بیخودی یار بکار آیدت
آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه‌ئی — وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی جمله صلاح و زره‌ایست — وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ئی — تجربه چون گذشتی لیل و نهار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست — ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست — تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسید — از مه و از ستارگان والله عار آیدت
ای بت نازنین من دست من و دامنت — دامن تست دست من دست من و دامنت
دل شده پای بست تو فتنه چشم مست تو — روی منست پای تو دست من و دامنت
عهد و وفا نمیکنی ترک جفا نمیکنی — گر نکنی وداع من دست من و دامنت
شمع منست روی تو عمر منست موی تو — گر تو چنین گذاریم دست من و دامنت
ماه رخی و مشتری رشک بتان آزری — از همه کس فراغتم دست من و دامنت
جان جهان منی توئی سرو روان منی توئی — آب رخم چو خاک شد دست من و دامنت
ننگ منست نام تو صبح منست و شام تو — رومی خسته خاطرم دست من و دامنت
از تبریز آمدم عاشق زار تو شدم — حق خدا و مصطفی دست من و دامنت

نیچ تحمه میخوری است نخست و دو است منیست | اگرچه زهمه نکوتری لاله رخ و سمن بری
جان و دلم ز تحفه ست نخست و دو است منیست | بیش مرا قرار نه طاقت انتظار نه
از همه کس بریده ام است نخست و دو است منیست | زیر تبسم تو می خیمه عشق تو میکشیم
بیش مرا چنین مهل است نخست و دو است منیست | ای که ز من بریده بیش مرا ندیده

الیفا

یار من و حبیب من منتها نخست و دو است منیست | وادل رخسته خاطرم تشنه فدا لبم

رجز مثمن مطوی مخبون

تا بکنار گیریت تنگ تر از خویش نخست | گل که بود که گل تو نی تا ملک امر اول بی
باز بده بخود شد لی و رندهی نمیست | آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا
بس منصب عیش تا تو تنگی کشا نمیست | آمده ام که زین سرا نغم کنم دل ترا
جانب ام باز روگر نبردی بر است | شیر گفت مر مرا تا دره آهو بی برد
نیک بیا چو بر شدی تا که بخود کنی نمیست | ای که تو شیر زاده در تن آهوی نهالت
فاتحه شو تو بکیسری تا که بدل نخواه است | هیچ نگوی گفت نکن سر نکشانی تنگ را
گوش بلغیز زده تا چو کمان نمیست | از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت
در سینه تو همی دوم گر به همی دو است نمیست | هم آنچه بگوی شمس من شرح صفات ذات

بحر رمل مثمن سالم تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بین که بستان ریکنی ای گرفته آفتاب | یا دراری که رستمی با خیر و آتش زه بستی
آنچه آن بستی لاجرم نفست آیت | بر العالی گشته بود فصل صحبت منیموی
خواب آن تماشد چو نکه از سر رفت خواب است | پیش تو می کرفتی تیارت در فروغ زخمی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که همه روی با وسلامت نبود روز تماشا است | خشم عشق درآمد بفرس شهر درآمد
نه اشرگونه جهرونه نشانی نه علامت است | یه من الحذر خویش بر ستم را اندیشه بیستم
همه بر چه همه بر چو چون از شکر دو زنده است | بخورای عشق زبیم بی سر فرعون کسی
بر و از ظالم سرکش که تقاضای رنجاست | همه با لیز تو باقی مزخرف عالم فانی
نکند والده مار از پی کینه حاجت است | جنید و جان و دلم را ز تو سیری و ملولی

ای که ترا است دلبری بر همه دلبران سری
عهد مرا شکسته ای یاد گری نگشته
خاک درت گزیده ام بر تو کسی ندیده ام
داده مرا با تو دل و رفت ای صنم بیدل
شمس جلال بر تو ای جمع بیان تو چه لی
ای مه دلفریب من است نخست و دو است منیست
آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمیست
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام که بوسه از صنمی بوده
آمده ام که تا ترا مژده ملامت دهم
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته
بحر منی در شعری زبده با بی خبر شدی
جان روان من تو یی فاتحه خوان من تو بی
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
گوی بمیری و میری در خم صولجان من
در تبریز شمس دین گفت مرا که این بیا
دین که برین سرت کرد بی شرمت نکوباست
وعده شیرین بیچه شکل جرم سرکه شوی تو
منتر تیجار بود بری خویش قارون تیمیه
مخلص معنی انبیا گرچه انی همچو ان کی
بنده کمت نگذارم کروهی راه و سلامت
دل و جان بلای راکه ز بیان تو جو خو نشان
همه بر چه ماه بر چه قدمی بر سر خود نه
چو مسبار غیب رسیم غیب کشیم
نکند رحمت مطلق بجایان بوا جان ترا پران

عهد لب شیرین تو باست نخست و دو است منیست
هیچ ترا غبار نه است نخست و دو است منیست
با تو بیرون نخست جسم و دست نخست و دو است منیست
یار دگر گزیده است من است و دو است منیست
وافقهان تو همی کی رست من ساقی نخست و دو است
دل نعمت کجا بهم بست من و دو است منیست
ببیان بخوبیت کنم در روان بهر زمانست
گردگری ز دانت چون تو منی زدانست
زنچه در حاما شقان نوح و فلاک نشانیست
پس بعنایت تو چی جان نجس خیش خواهست
ور بی من چه میدوی تیر که بدو است نمیست
من حجاب آه دو بی ساید در بارنمیست
نیک بجوش صبر کن آنکه همی مراست
شهر بشیر بر ده اند بر سر دو محانمیست
وانکه بشرح بوست تو بیابلی بی رباست
بیشترک جهه زمن آنکه نمی جهانست
چون نکایت بی اشکستی که باشد فتح باب
تا سکات عشق آید کو سولت کو جواب
میخور اکنون آنچه داری فوج آمد خرابات
اندر الواح ضمیری تا نباید در کتابت
هله ای یار رقامند شبو بلبل بلابت
هله ای شیرده مستم بجا نم تماست
هله فرعون به پیش آکه گرفتم در ربابست
همه دریا به کریست درین تمین کرامت
ذره چه یکسی را ز دل و دیده ساست

بسا از دید خورشیداش به تجلی ذره هست | چه ندید این نفس تا دو دی [illegible]

که تنگش آسمان است لبش جای آفتاب است | هله تسلیم [illegible] کن تا ای [illegible]

بحر رمل مثمن مخبون

که به یک جرعه [illegible] هم [illegible] | چو از این [illegible] به بستی [illegible]

به فلک [illegible] زهیا [illegible] | بستان باده [illegible] حرم [illegible]

به ازان [illegible] که [illegible] | تو اگر [illegible] که [illegible] نگوئی

سوس [illegible] بینند [illegible] گوشت | تو که از [illegible] تا [illegible]

بچنین [illegible] راین [illegible] بهشت | [illegible] بستی را [illegible]

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

دیده هر ذره از تاب مهر تش [illegible] | آلت [illegible] که [illegible] مرغ [illegible] است

کان تا [illegible] همه نعت [illegible] است | آنکه [illegible] از [illegible] جان [illegible]

سر نفس [illegible] دولت [illegible] دیگر [illegible] | آنکه [illegible] را [illegible] جستجش

گر [illegible] نیز از [illegible] | نقد دل با یار [illegible] آنکه درین [illegible] قدم

بحر رمل مثمن مقصور

[illegible] تاج و تخت ملک [illegible] | [illegible] ملکیان لامکان

[illegible] آسمان [illegible] آب [illegible] | [illegible] دیگرش [illegible] کرده ام

مردم [illegible] تحقیقات از [illegible] | [illegible] تاج خلافت [illegible]

[illegible] | هر [illegible] شمس [illegible]

بحر رمل مثمن مقصور

[illegible] حاضر [illegible] | از سما تا [illegible]

عشق مست [illegible] | گر [illegible]

[illegible] جام [illegible] | هر که [illegible]

زانکه جمله [illegible] | شمس تبریزی [illegible] عشق [illegible]

بحر رمل مثمن مقصور

[illegible] کوزه [illegible] | تن چو سایه [illegible]

بجز از عشق مجرد [illegible]
هله [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] باده [illegible]
می [illegible]
چو [illegible]
ده [illegible]
تو [illegible]
[illegible] آهنگ [illegible]
آنکه [illegible] منی با [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
گر [illegible]
چون [illegible] شمس [illegible]
[illegible] ترک [illegible]
تا کنم سیراب [illegible] شوره [illegible]
تا شود عالم [illegible]
چون فرستادی [illegible]
آمد آن ساقی که [illegible]
من [illegible]
روح [illegible]
مستی [illegible] وحدت [illegible]
خامشی [illegible]
از [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یوسف کنعان [illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
سوی جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون غزان گردد تجلی از جمال حق بلین ... در شفاعت موبموی احمد مختار است
از جلال قدس او شد ابوبکر و عمر ... از شراب آن سری گرد و سر و دستار است
یوسف مصر نبی و کین سر جبر اندر نگر ... عرش و کرسی آسمانها زمین همه گردار است
شمس تبریزی در آمد در ذکر عربی نهان ... باده بنماید چه گوید هر سخن بسیار است
ای سر من مست هوای احمد مختار است ... دی دل من در هوای حیدر کرار است
بر دل من جرعه از جام عشق او ریخت ... هم قلم مست گردد کاغذ و گفتار است
چون علی با صابرین و صادقین مجلس نهاد ... فاعبدوا الصمد را بیان کشتست از اظهار است
دوستانش از تسنیم هم از جام او ... از کجا بودی بر این ساقی و سمار است
بادهٔ صافی او داد نبی محمد نوش کرد ... جوش کردن می رود این گنبد دوار است
در دو آن کاسه دریا کف زد و شد خاک آن ... کوه مست و دشت مست و در با دیوار است
این همه مستی ما از تست ای شیر خدا ... در هوای حیدر این بی قرار بی انکار است
اندر آ ای سه کری تو بر فلک سیاره نیست ... تا خیالت در نیاید پای گوی بان چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمها گردد روان ... لعل شد سنگ گر ز لطف تو آواره نیست
بارها لطف ترا مرهم نهی موم ای لطیف ... دیده گریان من خبر کودک گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره گشت ... تا چه داستان ره کز او یک استاره نیست
آنچه دل می جوید آن نبود ره است با دل بوده است ... وانچه جان تحصیل آن می کرد حاصل بوده است
آن محیطی را که دل محبت آن را خورده ام ... وانچه شکر می نمودش خود هلاهل بوده است
چون حجاب الصفا و بشنید دل گفت این عجب ... دیده را بنگر ز عمری به غافل بوده است
آنکه بیرون از دل و جانش همی نپنداشتم ... هر کرا میلست سوی دوست مایل بوده است
نیست مشکل پیش ارباب نظر وصل شاه ... شمس را یک جذبه جانان کامل بوده است
آفتاب امروز زین مشکل که گریبان شدست ... ذره ها بر رقص و بنگر مست سرگردان شدست
از ورای کعبه ایمان شهسواری یافتست ... عقل بینا همچو از جان و زبان حیران شدست
زهره مطرب چه دیدش با رخ عشرت برد از ... چون شنید او بنده گشتش بر فلک سلطان شدست
شمس حق و دین نهانی کرد از بس ظهور ... گر ز بستان عشق جان بشنو قرآن بیشدست
دست مریخ از نهیبش سست شد از کار رفت ... در تحیر واله و انگشت دندان شدست

ذره ذره هر دو عالم گشت موسی ارست ... از تقاضا های مستان مع جواب لن ترانی
باز عثمان از جمال حیدر کرار است ... او سرست ما چو و چه تا اندرو پیچیده ایم
شهر پر آشوب بینی جمله ابزار است ... گر نگه پیمایی پر از خیره مانی زین عجب
ور شراب عشق او گشت این در و دیوار مست ... من خمش گشتم چو در من گشت مستی آشکار

رمل مثمن مقصور

شد تن و جانم بر غم مشرک کفار مست ... چون قلم در دری کاغذ آورم در وصف او
تا مثنوی منتقبین شد جمله اسرار مست ... چون صبوحی ز رز جام فاسجدوا اقتدی علی
دشمنان از خوف زهره مستند چون ابحار مست ... گر نبودی شهر علم مصطفی را در علی
زنده معنی گشت بیشک حیدر کرار مست ... جرعه این کاسه را ساقی چو اندر بحر ریخت
خاک را این چنان از زور آن خمار مست ... ساقیا از مستی تو جمله عالم مست شد
زانکه مستی تو زان خوش باده اقرار مست ... شمس تبریزی بگوش جان شنیده آنچه هست

رمل مثمن مقصور

خود گرفتم کین دل ما خبر که و خبر خاره نیست ... آتش از سنگی روان و تیغ آب از سنگ دگر
مرده را تو زنده کردی بارها یکباره نیست ... ابر رحمت هر سحرگه می بهار آورد ترست
لیک اندر دست من این بارها یکباره نیست ... آهن بران معنی بر دل چون سنگ زد

رمل مثمن مقصور

بنگر دل گاه موج و گاه ساحل بوده است ... یار بودست آنچه دل اغیار می پنداشتش
در میان ما و او یک موی حایل بوده است ... روشنی دیده از وی دانگهی گریان همی
با دل و جانم همیشه خود مقابل بوده است ... هر کسی میل سوی و در راه دیگرست
از خودی خود گذشتن لیک مشکل بوده است ... هر کسی را گر کمال مرشدی بودست لیک

رمل مثمن مقصور

حلقه از کفر او در گوش سر ایمان شدست ... خاک در چشم قباد و سنجر و رستم زدست
آتش دل و با تمام زد آه او رحمن شدست ... مشتری چون مشتری شمس آستانش سجده کرد
همچو یزدان کی دو دیده مخفی و پنهان شدست ... آن عطارد نسخه های خویش را در عشق سوخت
چونکه دیدم آن غمزه اش خون من ریحان شدست ... وان زحل تدبیر کم کردست اندر عشق او

گفت مر خورشید را انصاف کز تخت فلک
سخت با لگد زشت زمین پا برهنه میدوید
آتشا چون کاتش در زمانه میزند
هر که او بر ساحل دریای لطف او نشست
سر برآورده زمی افروخته چون لاله‌ها
هر که از نیستانهای رو و دیت اوست
دیو کز گرد و غبار سم اسپش کحل یافت
در تک دوزخ برویده ز لطفش یاسمین
آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشتری طالع است ماه و زهره در جفتی او
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانیست نوش
آخر ای دلبر نه وقت عشرت‌انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
زین چنین یاسین که تبریزی توای شمس حق
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
بلبلی میگفت دیشب بر سر گلزار مست
خیز در بستان طوافی کن که [illegible]
باغ دیدیم متحیر از تابش میهای حق
یک نظر کردیم بدان ساقی که آن می میدهد
همچو گشتیم مست مست و سوی بازار آمدیم
گه بمسجد میشدیم بهر عبادت مست شوق
ای خنک زین می که جانش همچنین مستانه است
شمس تبریزی ز شفقت همچنین مستانه است
آنجا تا بلبلان بین بر سر بازار مست
پرتوی انوار حق بر کاینات افکنده شد

ذره فرو ما کز برای غزل تو فرمان شدست — پیچ پیچی کرد خورشید در آینهٔ حسن او
در رکاب آن شهی کو فتنهٔ کیوان شدست — از برای چشم او ماه فلک سیاح خیز
آتش رخسار او سوز آتشدان شدست — نقش کان آیینه تجرید و خود را بنگرید
همچو ماهی از نسیم چشمهٔ حیوان شدست — هر چه شوریست طالب از ایمن چمن زیر راد
آن نباتش جان کن او دیو شد عیسیان شدست — عکس با تم زده بر در و گو نقلش ببید
کان پری کو زاده سه بخت انس انسان شدست — آنکه را اشتهای در خاک تبریز از خدا
گفت دربان جنت و شرق بهشت حوران شدست — سینهٔ ظلمانی که زو دود و دوش مسکین گریخت
مو بموی اهل دوزخ همچو گل خندان شدست — جان بانقصانها آید تو کمالی یابد او

رمل مثمن مقصور

یار چوگان لطف برده این میدان شدست — هر که چو صید گویدش بگیر و بس توش ولا
خوان رحمت گستریده ساقی اخوان شدست — ساقیا پایان ندیدی عشق را از بن بگیر

ایضاً

وقت آن کز لطف خود ما را ز تبریزی شدست — اگر بود تیم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زانکه از لطف تو گنج آتش تندی تبریزی شدست — جان کشیدیم غنیمت عشقش گفت کو خیزی کن

رمل مثمن مقصور

آنچنان کز نغمه‌اش گشته در و دیوار مست — گاهی بخواب غفلت بیدار گشتن آمدم
تا ببینی باغ و راغ از قدرت حیات مست — زین از وی رفتم بسوی باغ تا طوفی کنم
شاخهای پرثمر از غیرت خمار مست — در سماع مطربان عشق کردیم استماع
یار از آن می بیقرار گشته هم اشجار مست — باز در باغ وجود خویشتن کردیم نظر
تا ببینی هر که یک سر بر سر بازار مست — چون نظر کردیم ندیدیم هیچکس را هوشیار
گه بسوی میکده از باده اسرار مست — چون نمیخوردیم که دوری است از رنج خمار
پادشاه و پاسبان خفته و بیدار مست — از می حق بد که منصور از تجلی راز گفت

این غزل شیخ سعدی شیرازی

باغ مست و راغ مست و گلستان با خار مست — دیده جان بگشا و صنع هر جانا ببین
عرش مست و فرش مست و نور مست و نار مست — بنگر آخر تا ببینی در همای عشق او

چون بدید او را که تابش در حسد آتش شدست
وز گدازشهای هجرش جملگی ترسان شدست
زآنکه جان بخشش آن شب لاجرم حیران شدست
از قدوم مرکب جاهش همه آسان شدست
همچو گل از بزم عیشش لب ز قهقهه خندان شدست
در دم و اریده جان با خنده باران شدست
از بهارش جنت با حور و با ولدان شدست
کانکه کامل دید خود را خود او نقصان شدست
ور شناسش همچو ذره جان بی تقصان شدست
هر که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یکسان شدست
آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
زانکه جمله خیر با خبری ز بی خبری شدست
گفتم نفخ جان من نسیان بی خبری شدست
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست
چند با غمی از شراب غفلت بیدار مست
نرگسها دیدیم زهر سو بر سر اشجار مست
مطربان عشرت خراب و صحن مسیقار مست
سرخ دیدیم مست نور چشم او آثار مست
هر یکی از جام نگریست و ما را ز یار مست
از می معنی گردش چشم مست دیدار مست
از مستی انا الحق گفت او بردار مست
عاقل از گفتار مست و تماشای از دیدار مست
لاله مست و ناله مست و نرگس رخسار مست
ذره مست و شیشه مست و شیخ مست و یار مست

جسم مست و عقل مست و روح با اسرار مست
در جمال و در کمال و در جلال و قدر او

تا بست کی شمس مست و ابر با امطار مست
در نماز و در نیاز و در نشیب و در فراز

شیخ مست و زند مست و زاهد و خمار مست
جرعه‌ای از شراب عشق چون منصور شد

خرقه مست و جبه مست و شیخ مست و دستار مست
سعدیا بی می بیا از شراب شوق او

رمل مثمن مقصور

دل قباد است از قبل بر دلدار مست
ابر مستی میکند اندر زمان نوبهار

کبک خوش رفتار بینی بر سر کهسار مست
این خلائق را که بینی هر یکی در حیرتی

ایضا

هر حریفی کو بخسپد باشد از اصحابست
رو سوی گلشن را نه بیند بره بستان گم کند

میدود اسوی آن چیز کاندران حجابست
از آسمان دل بر آ ما را شب بار روز کن

گر دلم لرزان همیشه چون دل سیمابست
تا العایش هی بجم لکام دل مدام

همچنین لعلی در پیچش و در تابست
شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمتست

رمل مثمن مقصور

زانکه ما را با تو یارا کارها در خارهاست
مخموریم از جفایت نوش ما از نیش تست

شقاقانه از توت از اقرار چون گلزارهاست
به ز صد نوش است گر نیشی آیدم زان یار پیش

با گل رخسار تو ما را بجان بازارهاست
از پی منکر تلب را کاه تقرو شد مقصد

رمل مثمن مقصور

چون نبینی ای بجت انوار و بین حجابات
حوریان بین بحریان بین برایشان حق

عالمات عابدات حافظات خاشعات
هر یکی با ناز و نازو هر یکی عاشق نواز

هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
چونکه رخ بنمود آن شیر و بنیاد استبیل

کوه جودی علی خبر آید پیش ایشان در ثبات
دل گرفتم زین جهان کش فنا اندر پیست

تا چو عیسی بر رخ آئی از زمین و از نبات
جان کهنه میفشان و بیابان تازه می‌ستان

ای که هر روز است چو عید شهر شب است قدر برات
جان ما را شیرها اشقت است آنکه او

از طرب جنبش آید بم ز یسیم هم زیر نغمات
رحمتش گفت لکم گو بعد ازین فعال باش

ای تو هر لحظه بد کشوده با تو می آید حیات
مخمس کرده‌ام چو دیدیم بهتر از خود ناصحی

سالکان راه را در استغفار دیدل او
خلق مست و فهم مست و هوش یا افکار مست

چشم مشوه باز کن چرخ مینائی نگر
طفل مست و پیر مست و خفته و بیدار مست

از خودی خود برون آ بی ببین راه او
طور مست و نور مست و کوه با انوار مست

جرعه حلاج را در کام جانش ریختند
سال مست و ماه مست و فرش مست و بار مست

این جواب آن غزل گفتم که شیخ زر گفت
ساربانا اشتران بین سربسر قطار مست

جسم و جان باشد ز باده اسرار مست
باغ مست و باغ مست و غنچه مست و خار مست

بلبلان خوش لوا بینی بسی اندر چمن
از برای یکدگر آشفته و اندر کار مست

همچنین خوش گوی گر تو هشیاری مستی مزن
در تو مستی میکنی رو بر سر بازار مست

جمع باشید ای عزیزان زانکه وقت خلوتست
هر کرا درمان نالان شیوه چون بلابلست

ای بحسبه کام دل اندر جهان آب و گل
تا نگوید شرح مشکل شب مهتابست

بیخبر بادا دل من از مکان و کان او
التفاتم بعد ازین با شکر و عنابست

هر که رو بی شمس الدین تبریزی ببند
لیک جان تشنه زان یارئ سیرابست

جمع مستان بخرابات تو ما را کارهاست
تا عیان گردیم کاندر دل نهان سرّ ارهاست

تو محمد من ابوبکر از خلائق با من سا
ز شمس ملک عالم جان ما را عارهاست

منکر ار گرچه شتر خار از کار است تو ست
هیچ از آن گلشن نگردیم گرچه در وی خارهاست

مخموریم از جفایت نوش ما از نیش تست
چونکه صرافان دل از خدا معیارهاست

همچنین خوش شو چون سلیم سوی آن از اقرار
گر فراق روی تو خوبست در دل من بارهاست

چون تو ارتی ما برآتش چشم بگشا در صفات
مسلمات مومنات قانتات تائبات

نفس عقل و جان دل از صحبت ایشان شود
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات

هر یکی بیته و هان نو بگان اندر بیان
عقل مسکین گشت مات و جان حیران در ممات

عاشقان را قوت شور بلا و شمت معین
ان فی قتلی حیاتی ان فی عیشی ممات

شیر جان را من بیان خود که زاده آن همی
در فقیری می خرامم می ستانم بستان کات

روز و شب را چهار محبوبی کشش اندر سلسله
تره زار دل نه بیند او فتاده در ترهات

شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

شمس تبریزی همی شو شمس گر دردی فزاه
پیش او میرم نگویم آقتا و نی ایقات

رمل مثمن مقصور

درمیان جمع و آئی آب بینی سود نیست | هر که در جان بلکه جان باشد حضورش را زوقی است
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست | تا از آتش بگریزی ترش و خامی چون خمیر

رمل مثمن مقصور

سنگ گوهر در آز فضل احتیاجیست | زاغ و طاووس اند هر یک را جنس باب
عاشق اندر وقت باشد گرچه بالا نیست | بنگر اندر جان کی هست او ز بلندی بیخبر

رمل مثمن مقصور

همچو خاتونان رو عیب مند آن صفات | آن یکی دست تو گیرد وان دگر ریشش کند
مسلمات و مومنات قانتات تائبات | تعالها تو حریف تر بود در گوش تنگ
در تو آویزند ایشان چون بنین و بنات | حلها پوشی بسی از پود و تار طاعات
زانکه پیدا شد بهشت معنی افعال ثقات | شمس تبریزی بگو کن ز هستان هیچ پیش ا

رمل مثمن مقصور

گفت آری تن جانم کز زبان ما گریست | دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
در دو عالم می نگنجد آنچه در چشم من است | ذره ذره شود در عالم تا بریزیم بر سرت
می پرد پیاوه گر قوت عقل کابین گرد نیست | از زبان می نویسد کردن آن آب آتش کی خدست
بشنو از بالا نه قوت در سه بالا گفتنست | من اگر پیدا بگویم بی صفت پیدا آن
خسته بازان سر چو شمع الا و صفت انگشت | خسرو شمس الدین زر ز معانی سر بغیر

رمل مثمن مقصور

هیچ خدمت خبر محبت در جهان نیوست | در تو دستی مینائی در محبت چون نرد
چند خود را پست دارد آنکسی کو نیست | همچو ماهی در دوام جهان کان بحر و رود

رمل مثمن مقصور

ماه مست و مهر مست و سایه مست و نور مست | بوی زلفش چون رسیده بر دماغ بوستان
غرقش مستغرق مست و خانه مست و حور مست | زیر پایان بر شبانه زاتراب سیم جو تب
ذوق و مست شعله مست شبلی و منصور مست | زان طرف جمع ما یک گشته ساقی بر بلبل

رمل مثمن مقصور

چون ملالت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون امانت بسته باشد در جگر آتش بود
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
چشمه خواهم که از و جید را افزایش است
بنده بحر محیطم کز محیط برتر است
صورت از نقصان نپذیرد نیست معنی را کمی
شمس تبریزی تو در مستی خانهٔ اقبال را
حلقهای جعد تو شب رحمه بعد از وفات
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
در لحد مونس شوند آن سیئات با صفات
همین خوش کن تا توانی تخم نیکی کار تو
خاک آن شو کآب تا بگذاری کش روید
گفتمش آخر بگو یک حسن بندی تن هجرت چیست
چشم مست یار گویان بر زبان با چشم من
ذره ذره عاشقان را میل و معشوق ایست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا گنجها
شمس تبریزی تو خورشیدی گه چه گیم صفت
خدمت بیهوشی را قدر و قیمت هست
دوستی در اندرون جمع و خیمه مست
پست و بالا چند تازد در زکات رنجها
در شب و مهتاب دیدم مجالسی دور است
ماه را داده آسمان را جرعهٔ زان جام مست
خورده صوفیان غرق از دست ساقی است
صوفیان جمعی نشسته بر مقام بیخودی
شمس تبریزی شنید از جرعه مست [illegible]

گرچه با من می‌نشینی چون نبینی سود نیست
چون نباشد نان نعمت صحن سینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر میگزینی سود نیست
دلبری جو همچو که از و هر دو را آسایش است
زاغ را خالی نماند گرچه بی آرایش است
گرچه اندر قالب در خانه آلایش است
صحن را فرورش هست بام را آرایش است
دانی گر از لعل شکر چین یا تر از زکات
صبر ... والنازعات شکر تو والناشطات
بسط ... روضه گردد بعد از این حیات
دستگیری روز محشر یا شفیع المذنبات
نیم نانی ور رسد نیم جانی در نیست
آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
آنچه دل را جان جان بی گمان دیدنست
غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
ذوق آن اندیشه است و لطف آن گرد نیست
برفشان جان در سر پا که برتن جوشنست
خدمت اندر هست و مستی دوستی در نیست
عشق گوید وقع خوردی تو وقع خورده است
ما گمان بنا شنیده خور آنکه آمد مست
طفل مست و پیر مست و مطرب طنبور مست
سبز مست و آب مست و شاخ مست و انگور مست
تاج مست و تخت مست و تیر و زنبور مست
عرش مست و سدره مست و ز شرش مست و حور مست
لاجرم مست از گفتار خود و معذور مست

دوش رفتم صبحدم بر گوشه گلزار مست	بلبلان را زار دیدم ز عشق گل بیمار مست	غنچه را زرستی دریده پیرهن را در بدن	گلبنان را شاخ و برگ و اصل و بیخ و بار مست
سوسن و آزاد و سرو و نسترن با بنفشه یاسمن	لاله را زنبیل نرگس خونخوار مست	بر درختان چون نظر کردم بدیدم در چمن	سرو مست و بید و طوبی از رخسار مست
از نشاط و در میان بیشه با شیر و پلنگ	ببر و گرگ و آهو و گور و گوزن از یار مست	از زمین تا آسمان از نغمهٔ مرغان هوا	قمری از نشاط و نالان کبک در کهسار مست
در تحیر قاف تا قاف جهان از شرق و غرب	کوه و صحرا و بیابان و در و دیوار مست	در فلک با هشت جنت حور و غلمان تا قصور	لوح و کرسی و قلم هم زهره و سیار مست
عالم و شیخ و خطیب و صوفی خلوت‌نشین	مفتی و قاضی و حافظ زاهد و ابرار مست	شاه و میر و بنده و آزاد و پیر و نوجوان	عاشق و معشوق و مجنون عاقل و هشیار مست
مرحبا ای بادهٔ عشق جلال لایزال	گشته از بوی تو یعنی هفت و پنج و چار مست	مجلس مست مطلق جمله روی زمین	خواب مست و خواب مست و جمله اغیار مست
شحنه و میر و ملک و مرد سپاهی و وزیر	صوفی و رند و حریف و زاهد و خمار مست	ساقیا جامی بنوشم از تجلی در خرام	تا ببینی عاشقان را عرصهٔ بازار مست
گوئیا در داد شیرا در آن بدر و حال	زانکه می بینم معین جلغل در گهوار مست	جان ما با ما ببین ای خواجه تا شمس دین	زانکه ما مستیم و عالم جملگی در کار مست
خوش درآ گر عاشقی تا عاشقان بینی روان	رمل مثمن مقصور		ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست
دوش بودم در حریم واقف اسرار مست	عالمی دیدم عیان از حضرت دیدار مست	مهر و ماه و چرخ و انجم آب و آتش خاک و باد	سال و ماه و روز و شب با گنبد دوار مست
آسمانها و زمین و چرخ و افلاک لوح و قلم	لامکان و هم مکان چون گردش پرگار مست	سنبل و گل یاسمین آینه و نور زرد و سپید	با خزان و با بهار و گنبد دوار مست
مسجد و محراب و منبر عالمان و زاهدان	صوفیان خرقه‌پوش از ماتم پندار مست	گبر و ترسا و یهود و طفل و رهبان و دیر	با چلیپا و بت و ناقوس با زنار مست
قلزم و نیل و فرات و دجله و جیحون تمام	از نوای نغمه‌های شوق موسیقار مست	گشته اندر شهر تبریزم زمین بینا تمام	سعدی و فردوسی و خاقانی و عطار مست
شمس تبریزی چه گوئی خاک مستان جان من	رمل مثمن مقصور		زانکه من مست و تو مست و همچو ما لب یار مست
دوش جانان نزد ما افتان و خیزان آمده است	نزد ما افتان و خیزان دوش جانان آمده است	با چشم گریان آمده است تا چشم ما گریان کند	تا چشم ما گریان کند با چشم گریان آمده است
آن یار مهمان آمده است تا شمع ما در بند او	تا شمع ما در بند او آن یار مهمان آمده است	آن لعل خندان آمده است تا قند با چوگان کند	تا قند با چوگان کند آن لعل خندان آمده است
ز آن جا خراسان آمده است آن ترک روسی رخ	آن ترک روسی رخ ز شوق از خراسان آمده است	آن ترک خاقان آمده است تا جان ما یغما کند	تا جان ما یغما کند آن ترک خاقان آمده است
آن شمس شاهان آمده است از سوی تبریز دنا	رمل مثمن مقصور		از سوی تبریز دنا آن شمس شاهان آمده است
در ره معشوق ما تشنگان را کار نیست	گلبن ملک بقا بی بزرگ ناکسان را بار نیست	گر تو نازی مسکینی یعنی که من پر خنده‌ام	نزد این قلاب این فن خندگی جز کار نیست
گر بعقرب مار باشد زنده برگیری ببر	پیش این سلطان با این حجابه جز زنار نیست	گر تو زنده دنیا بتست گر در آید بر منا	نزد این سلطان با این خیمه و بیجزار نیست
گر تو نور حق شدی از شرق سر تا مغرب	زانکه ما را از غنا پروای این انوار نیست	گر تو سر حق بدانستی برده با سر باش	زانکه مر اسرار حق را خود جز آن اسرار نیست
رست شو ور با این یکرنگی سو به	زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست	صوفیان عشق را خود فنا نقا هم نگیست	جان هر ناکس در آنجا کاشف اسرار نیست
وز تنگ روزی نشستم ترک کردم بحث را	زانکه ما را دشتهای جنت و انهار نیست	هر که او خود مرید شمس تبریزی بجان	مقتدای چون جنید و شبلی و عطار نیست
شمس تبریزی جهان زدیش هموار کرم	رمل مثمن مقصور		لیک هر کس لایق آن دولت دیدار نیست
دوش یار جست ماه زرین بر گرفت	عشق را پایان ندیدم باز کار از سر گرفت	مست گشتم بار دیگر بی‌خبر گشتم ز خود	ماه وز زانو در آمد پیش من ساغر گرفت

ای رهای هست پران تیغ شد بر دلم — مذهب دیوانه دارو ملت دیگر گرفت
سبزه را هم ببالا بر کشید آن نیشکر — پای در ره کن که تیغ آستین سر گرفت
از ره روزن در آمد آفتاب نور التش — هر چه شمس اندر میانه بود در شمشیر گرفت
ذره ذره عشق را تا برشنگان را آشکار است — زانکه در دریای حادث غیر خار و خس یار نیست
عشق بیچه نور آمد اولیا انوار او — غیر باد و غیر خاک و غیر آب و نار نیست
نور ضد نار آمد چون بانیش چون سواد او — زانکه اندر جان ما جز عشق و جز اسرار نیست
قوم رندانیم ما اندر خرابات فنا — جز که مستی شراب و وقت آن دیدار نیست
نه خزان باشد نه دی در باغ ما در گلستان ما — خلق اندر خواب غفلت زنده بیدار نیست
مست نیز اندر جمله مست دیاری کجاست — چون ازین بند در گذشتی جز وصال یار نیست
درد اندوه او از جمله عالم خوشتر است — هر که گوید نیست آنکس کیست خطا کار است
کافری شادیست آن شادی از اندوه او — وانکه او فهمی کند دیوانه صورت گر است
کس موی نداند دارنده آگهی — چون بود مفهوم تو آن گوهر از آن عالی تر است
این عجب بیست نهان یک چنین آشکار — گرچه بیرون است از آهن آن آهن در است
گر تو آن صورت در آیینه ببینی همچو ما — در صفت ره بر چنین گنج جان پاک گوهر است
گر بشان دیگر است باید بحکم او که — گوییا تیغ زبانم ابر باران چون زر است
ذات او را خبر چه غافل از جهانی هست نیست — کائنات از مهر رویش غیر تابی هست نیست
آنچه عالم نام دارد آنچه آدم خود ایش — چون نظر بالا کنی جز آفتابی هست نیست
هرچه یابی در جهان یک نسخه باشد یک ورق — گاه مستی در همه جز از شرابی هست نیست
چون ز باد عشق دریای وجود آمد بجوش — جز خطاب تو ترا از وی جوابی هست نیست
بر فگن چون شمس از روی نقاب باز بین — بر رخ او جز وجود ما نقابی هست نیست
روی او عید است عید من خود خوی او — همچو گل در روان هم بی تاب زرد روست
چون نگه کردم هر دم دیوانه زان زنجیر زلف — نه زر عنایت لیکن هم چنین هم خوب روست
سوی آن دریا خوش بیقرار بی سکون — تا نماند از تن ما جز استخوان و پوست
یکزبان خاموش باش تا ببینی مرورا — چون هلالی گشته لاغر مثال موی مست
ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست — باغ مست باغبان مست غنچه مست خار مست

شمس را دیده بر و ماه را در بر گرفت — سجده بردم پیش آن بت موو هر زمان
این نبات ست من نبانم کرد مانم در گرفت — از برای یار او دیوانه گرد عاشقان

رمل مثمن مقصور

حبابها صاف مانند آنجا میان آب نیست — هم خدا اندر خدا را غیر که گنجد در دید
در جهان بحر لطافت جز چنین انوار نیست — رو بحر نور آمد آنکسی که ذات او
نور حق چون رو نماید نار را آثار نیست — هیچ نوع از ما مجو اخبار و تفسیر ادب
تبسله ما در دو عالم جز رخ دلدار نیست — باده بر باده است هر دم از لطف ساقی جان
هر طرف کانما بینی کاندران یک خار نیست — در شب مستی عالم مجلس عشرت است
ای خنک جانی که او در هستی پندار نیست — ای اله پندار نیست حجاب راه رهش

رمل مثمن مقصور

نه که کار او زاندوه و ز شادی برتر است — آنکه او غافل بود بیجا اصلی محرم است
اسم هیچ بینه یا این اسم گویی دیگر است — هرچه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو
گر زمیم او ز ذره تا ابد هیچ آور است — صدق تو کان در دل آینه از عکس تست
زر نیابی ز ره کان در عمل انور است — صورت چون مست ها با چیزی چیزی هم
صد تو شش بکاست پراز سنگ پر از گوهر است — تا دلم در شمس تبریزی بکلی غرق شد

رمل مثمن مقصور

بر سر دریای هستی جز حبابی هست نیست — صد هزاران ذره را انوار یابی هر طرف
زان کتب خانه جهان غیر از کتابی هست نیست — صد هزاران جام گوناگون بر ساقی بیا
غیر مرغ جبرئیلان در اجابی هست نیست — چون خطابی میکنی با که میگویی سخن

رمل مثمن مقصور

هر دمی صد عید دارم چونکه آن دلبر دوست — قد او سرو خرامان لعل او چون ارغوان
که مرا او به ز مشک و عنبر ابدال خوب بوست — جان ببرد هر دمی در عاشقی نگار است
از ره دل جان ما نه بر خیال است جو جوست — جان تن مست است از خون دل خورد ست او

رمل مثمن مقصور

مست خواجه مست یار مست اغیار مست — باغبان از صد طرب با ساقی گشته مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین — خاک مست و آب مست و باد و نار مست — حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس — روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست

بانگ یاران مستم از آرزوی دلبران — بانگ مست و چنگ مست و زخمه مست و تار مست — زاهد خلوت نشین صوفی پرهیزگار — خرقه را بر تن دریده بر سر بازار مست

خلق عالم هر کسی مست سرای گشته اند — ای پسر برخیز و بنگر جمله ابرار مست

رمل مثمن مقصور

میگذشتم بر کنار عرصه بازار مست — زاهدی دیدم روان در خانه خمار مست — کافران مستند با بتهای چینی ناپدید — هندوان سومنات و ترک در بلغار مست

آهو و گور و گوزن و ببر و گرگ و شیر و فیل — باز و یوز و گرگ عیش و رود و به گفتار مست — رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری — ذره ذره خاک را از عالم جبار مست

تا نگوئی در زمستان خاک رهستی نام — مدتی پنهان شدست از دیده اغیار مست — بیهمای این درختان می نهانی مینوند — رنگی در صبح مسکین تا شود بیدار مست

عندلیب اندر چمن مست و قمری در چنار — بلبل اندر گلستان کبک و کهسار مست — گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج — با چنان ساقی مطرب رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان اقرار مست و دشمنان انکار مست — باده افزون تر بده تا بر کشاید این گره — باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست

روبهای زرد بین باده گلگون بده — زانکه این گلگونه دارد در رخ و رخسار مست — باده داری خدائی بس سبک خوار و لطیف — نان اگر خواهد نپوشد خفته صد خروار مست

بخل ساقی باشد اینجا با فساد باده‌ها — هر دو ناهموار باشد چونکه در هموار مست — شمس تبریزی بگفت اسرار مردان جهان — عالمان از قال مست و عارفان اسرار مست

شمس تبریزی بدو رست هیچکس هشیار نیست — کافر و مومن خراب باده خمار مست

رمل مثمن مقصور

ساقیا جامی بده چون موج بحر دران ماست — در ده امی بکند زانکه می درمان ماست — بر در میخانها با عاشقان می میخوریم — آب حیوان است گوئی می که در پیمان ماست

گر رود هر دیده گردون من بر گنج عشق — چون بدیدیم گنج عشق اندر دل ویران ماست — هر که با عشق آشنا شد بی سر و سامان نیست — بی سر و سامان شدن در عاشقی سامان ماست

هر که با گوی معنی منزلی گو فهم کن — هر دو عالم همچو گوئی در خم چوگان ماست — بر بساط معرفت خوانی که ما گسترده‌ایم — عرش و فرش و لوح و کرسی کاسه بر خوان ماست

همچو مرکز بر بساط تخت معنی تکیه زن — زانکه اندر عاشقی یاران داوران ماست — هر دو عالم پیش ما پیش اهل معنی قطره ایست — هر که دارد قطره از بحر بی پایان ماست

فتنها اندر سر آفاق و در از شمس دین — از دو چشم جادوی پر فتنه فتان ماست

رمل مثمن مقصور

صبحدم نشسته‌ام در دامن گلزار مست — غنچها دیدیم منور بر سر هر خار مست — گفتم ای شاه چمن شاد آمدی در مجلسم — گفت آری آمدم امسال همچون پار مست

گفتم ای گل چون پدید آئی تو هر سالی نهان — گفت آری میشوم پنهان ز هر اغیار مست — گفتم ای گل رنگ زرد پیر و رنگ از چیست — گفت در روز ازل شد جان من بیمار مست

گفتم ای گل سرخ و زردی چیست صحبت چیست — گفت آری که نشینم دمی با یار مست — گفتم ای گل بر سر بازار شو از خرمی — گفت اینک می خرامم بر سر بازار مست

گفتم ای گل بر در کوزه سر بدست جو بکی — گفت خوشها زیم از ناکامی اندر نار مست — گفتم ای گل چون منصوری کنند بر دار مست — گفت انیم خوشتر آمد کامدم بر دار مست

گفتم ای گل بر بیت رنگ شد در شیشها — گفت از بوییم بمالند بر سر و دستار مست — شمس دین را گر ببیند دیده اهل یقین — چون گل و بلبل کند نقشش در و دیوار مست

صبحدم گشتم عیان از باده انوار مست — آفتاب آسا فتادم بر در و دیوار مست

رمل مثمن مقصور

جبرئیل آمد براق آورد گفتا برنشین — جام بر دستند سبحت منتظر بسیار مست — بر نشستم بر در جیر خیم براق همچو برق — دیدم آنجا قطب را با کوکب سیار مست

در گشادن آسمانها را بپیشم آمدند — البشر گویان ملایک جمله از دیدار مست — ماه نور و را اول منظر عیان دیدم که بود — ماهی یونس درون لجه خونخوار مست

از سپید جار مین روح الله آمد پیش من — ساغر خورشید بر کف از می انوار مست — گفت ای نور دو عالم از جمالت ذره — لطف کن بگذر ز من بگذاریم مرا بگذار مست

گفتم ای چون تو هزاران خمار جام عشق
سحر ظلمت ماند از پس سحر نور آمد به پیش
بر لب دریای اعظم کشتیی دیدم ز در
دست من بگرفت حیدر اندران کشتی نشاند
از تمام تاب تو سلیم یاد ادنی کشید
گفتم اکنون باز میداری چنین منزل مرا
عارفان را او سر خوش مست رند هشیار مست
موسی عیسی یحیی یوسف یعقوب هم
جان جان بازو سرفرازکن همچو اسمعیل شو
ارغوان و ورد و ریحان لاله هم یاسمین
نغمه عود و رباب و ناله زار چنگ
روضه رضوان و طوبی کوثر و ماء معین
قطب قطبان پیر پیران شیخ نعمان بوسعید
مال ملک ننگ نام و سیم و جان در باختم
خاک و باد و آب و آتش چه بود نامرد و زن
انوری و عنصری و عسجدی و عسکری
عشق اندر علم و فضل و دفتر و اوراق نیست
بیخ عشق اندر ازل وان شاخ عشق اندر ابد
تا تو مشتاقی بدان کان شیشه تلق در سر است
ره مترسان غرق و دل تخته بسته است
روح بخشیدی ما دی عقل و جان معرفت
سر عشق کی محرم گوی این سخن از حد گذشت
عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگرست
سینه‌ها روشن ز بس صهبا دانند لیک
یک زمین نقره ببین لطف او در میان

کی تو مخمور خبر در خانه خمار مست
عقل گفتا بگذر از اینجا تا رسی بر یار مست
احمد مرسل جمال وحید کرار مست
بگذرانیدم ازان دریای گوهر بار مست
گفتم آنجا راز را با ساقی ابرار مست
یا همی گویی برو در عرصه بازار مست

دست او بگرفتم و با خود ببالا بردمش
یار ما مست است و ما مست پیش آوریم
آدم و نوح و خلیل از باده وحدت خراب
انبیا و اولیا نظاره گر بودند من
باده از دست خدا نوشیدیم و بوسیدمش
گفت فی فی سا یا ملک تو فی ای شمس دین

رمل مثمن مقصور

سیاه و شیپور و شتر حیدر کرار مست
یا چو ابراهیم باش اندر میان نار مست
سنبل و نسرین و سوسن نرگس خونخوار مست
بربط و چنگ و چغانه مطرب و خمار مست
جو بیا پر شهد شیرین جوی خوش گفتار مست
بلبل حضرت احمد جام مست در خمار مست
سیرم و سرپا برهنه خوش قلندروار مست
کوه و صحرا و دشت و موج دریا بار مست
خواجه فردوسی سنائی سعدی عطار مست

سالکان پیشوا و مومنان پاک دین
باغ و راغ و بوستان گلستان کی و روستان
عندلیب و فاخته قمری و دراج و تذرو
در خرابات آطوافی کن به شهرستان عشق
بایزید و سید احمد شمس تبریزی و جلال
پیر ما مودود چشتی سرور مردان راه
صبح شام و سال ماه و نجم خورشید و فلک
قیصر و خاقان و سنجر خسرو افراسیاب
هاتفی و می‌گفت گویی حسب جوئی نظم و نثر

رمل مثمن مقصور

این شجر را آنکه بر عرش و ثری یا ساق نیست
تا نباشد شوق از روی هیچکس مشتاق نیست
مرد ره نبود که او با اهل خیر و شر جاق نیست
شمس تبریزی مرا جز با تو استحقاق نیست
سمع فهم مستمع را فهم استحقاق نیست

عقل را معذور کردیم و هوا را حذر دیدیم
مرد بحری را بیار تخته خوف و رجاست
شرح گر سیدی ز لعل جان بخشت بمن
من خمش کردم چو مشتاق چو گفتن در فنا
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

رمل مثمن مقصور

عشق آن دلدار ما را عجب شأنی دیگرست
تا بدانی کان صنم را آسمانی دیگرست

بی زبان جان ستاند ذوق شرح گوش شاه
عقل و عشق و عقل دستان و زبان نام حق

برگذشتم ز سواد عرصه اغیار مست
بوی این جام ار کند صد زاهد هشیار مست
عیسی از مریم و موسی ز موسی یار مست
هر دمم خوش خوش خرامان عقب بسیار مست
آستین افشان گذشتم من و من دلدار مست
رو مهار اشتران گیر و بکش قطار مست
عاشقان جعفر ستانند از پی دیدار مست
صوفیان را محفل و روشنی از انوار مست
نار و نارنج و ترنج و بلبل و گلزار مست
خوش همی نالند هر یک بر سر اشجار مست
قصر و منظر طاق و ایوان بام و در و دیوار مست
شبلی و معروف و منصور از سر و دار مست
غیر عزیز گشته است از جام مالامال مست
عرش و فرش و هفت اختر گشته چون پرگار مست
رستم و روئین تن و سهراب در پیکار مست
دفتر و دیوان ملا شاعر و اشعار مست
هرچه گفت و گوی خلق آن بهر عشاق نیست
کین جلالت لایق عقل و این خلاق نیست
چونکه تخته محو شد باقی جز استغراق نیست
خستگان را زین نکو تر در جهان تریاق نیست
در نگنجد آن دل و جان جز بجز اغراق نیست
زانکه بود تو سراسر جز نبشن خلاق نیست
عشق آن دلدار ما را ذوق جانی دیگرست
زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

شب روان را وحق از پاسبان این سر ندید
دلبران را او معنی با دل عاجز شند ندید
کوهی اندر پنبه دانی یافتم دانی که چیست
یار پیر کهنه دیدم سال عمرش بیعدد
ای شکم بسیار خواری یافتم این طرفه تر
مرده پوسیده دیدم استخوانها گشته خرد
نه فلک بر یک میان دیدم کمر آنکه بدو
پادشاهی را بخواری بر سر زندان مطیع
حاجی دیدم براه کعبه چندین ساله راه
ای عجب سیمرغ کوه قاف را بی اشتها
سیب و نارنج و انار از شاخ آتش رسته خوش
ماهی اندر زندقی دیدم عیان با غم بگر
بی تمنا هر زمانی گوش کردم غیب را
گشت جان جان رخان از باده انوار مست
عرش و فرش و لوح و کرسی آسمان با شمس جست
آفتاب و مشتری و جمله سیارگان
یک زمان در آفرینش چشم بینش باز کن
قمری و تیهو دراج و تدرو و فاخته
طوطیان معنوی از فیض تو گویا شده
گر بیازار حقیقت بگذری یکبار مست
از میان جان شمس حق بیچون مصوری
چون بگفت الحمد لله خالق پروردگار
حور و قصور و موجودات فردوس برین
انبیا و اولیا و اتقیا در راه دین
نوح کاندر موج طوفان رد در کشتی نشست

یک جهان را ازان سر پاسبانی دیگریست — این زبانها برگشاده بر دل بربوده هش
وحی شان آید که دل را داستانی دیگریست — شمس تبریزی چو شمع شمعها پروانه اش

رمل مثمن مقصور

این زمانش نوجوانی یافتم دانی که چیست — شحنه گردون شکن در کنج زندانی اسیر
نی سرمجی نی دهانی یافتم دانی که چیست — یافتم لی سیت یا شخصی مثال عنکبوت
هر دم اندری تازه جانی یافتم دانی که چیست — آنکه از نادر دبی صد سال آمد در وجود
کمتر از موی میانی یافتم دانی که چیست — آفتابی از درون گلخنی تابنده شد
چاشنی خواری شبانی یافتم دانی که چیست — ساربان اشتر بکش کز سفت چشم سوزنی
زاد و رهش نیم نانی یافتم دانی که چیست — نقد گنجی در چه پیدا لعل تخته
در تنور آتش شبانی یافتم دانی که چیست — گم شده رخت و قماش و رخت عرسی را
بر کلوخی بوستانی یافتم دانی که چیست — صد قوانا را ز زور و قوت بازو عجب
هر ستاره آسمانی یافتم دانی که چیست — عقل با ذرات گشته مغز عرش و فرش را
صد کلام از بی زبانی یافتم دانی که چیست — شمس تبریزی تو کی دانای سر حضرت

رمل مثمن مقصور

وحش و طیر و مور و مار و تو بید دیدار مست — صوفی و زنار نقیه مرشد اهل الرشاد
از شراب شمس دین هم بلبل و هم مار مست — هر چه آمد در وجود از فیض علام الغیوب
بلبلان بین بر سر شاخ آن گلزار مست — هیچکس از سر اسرار ابد آگه نشد
جمله از شوق حکیم عالم غفار مست — شمس تبریزی تو عالم را ز نور صفات مست

رمل مثمن مقصور

بنگر آنجا تا ببینی بر سر بازار مست — خاک و باد و آب و آتش دشمن یکدیگر اند
کرد پیدا خفته بیجان درین بیکار مست — دست قدرت چون بهم داد از محبت قرار
عقل و ایمان و دل را بر سر تکرار مست — چون ندا آمد ز حضرت کاندرین جنت خرام
روضه مست و خلد مست و طوبی و انهار مست — آدم و حوا ز مستی از هوای دانه بر
جمله از حکم قضا و حکمت دادار مست — جبرئیل و جمله کروبیان از شوق حق
عالمی دید او ز حیرت سر بسر هشیار مست — اندران وادی محشر همچو معدوم را

لب فروبندید کو را همزبانی دیگریست
زانکه اندر عین ما او را عیانی دیگریست
بحر اندر سر مه دانی یافتم دانی که چیست
حلقه اندر ریسمانی یافتم دانی که چیست
بارش از سوی سروانی یافتم دانی که چیست
مدت عمرش زمانی یافتم دانی که چیست
اشتری بر نردبانی یافتم دانی که چیست
رهگذار کاروانی یافتم دانی که چیست
حصن شهری در مکانی یافتم دانی که چیست
در جوانی ترکمانی یافتم دانی که چیست
زیر دست ناتوانی یافتم دانی که چیست
در دهانش استخوانی یافتم دانی که چیست
سر تو از دل نهانی یافتم دانی که چیست
روح پاکان از شراب عالم الاسرار مست
پادشاه و پاسبان خفته و بیدار مست
خلق عالم جملگی از باده جبار مست
عاشقان از می خراب و عاقل از پندار مست
ذره ذره از محیط لطف آن آثار مست
خازن فردوس تجری تحتها الانهار مست
از صدا در دل هم بی زبان هر جا که مست
تا ازان یک جرعه بچشید در زمان هشیار مست
شد در آنجا عالمی دیدار می جبار مست
ناگه اندر دام آورد آن بت سرشار مست
آن ندا از حکم سبحان از می اسرار مست
دید اندر قدرت آن حاکم غفار مست

جبرئیل آمد پیش خواجه کون و مکان
یک براق تیز رو در جنبش و رفتار است

تا دو از نور آفریده مرکبی نامش براق
تا بران مرکب نشیند احمد مختار است

برنشستش بر براق آن پیشوای انبیا
جمله از انوار است و پیدا از دیدار است

اندران دریای حیرت دید جمع انبیا
برگذشت از نه سپهر و گنبد دوار است

جبرئیل و جمله کروبی استاده منتظر
تا ز حضرت بازگردد سید سالار است

بازگردید و بیامد با هزاران فتح و نور
با دل پر علم سبحان آن شه بیدار است

از خدا بشنید بی کام و زبان و حرف و صوت
در سه قربت سی هزار از گفته جبار است

سی هزارش زان سخن گفتا که آن با کس مگو
جز دلی کو همت آن حیدر کرار است

چون شنیدش مرتضی گفتا شنیدم پیشتر
زانکه ایشانند دائم با دل بیدار است

بایزید و شبلی و معروف کرخی و جنید
بشر و ابراهیم و ادهم آمده در کار است

جمله مردان ز نور قربت عز و علا
گشته چون منصور عاشق بر سر دار است

شمس تبریزی چه باشد گو توفیق خدا
با چنین قومی بحث باشد او بهوار است

رمل مثمن مقصور

گر نه میدان شاه جان این گلشن جان باغ چیست
گر نه لطف او بدی پس عشق را اثبات چیست

گر خرابات ازل را تا ابد بیش کیست
پس هزاران صومعه جان صحو در آباد نیست

جان ما با عشق او گر نه بیکار رسته اند
جان با اقبال با عشق او منزه چیست

ساکنان آن به کل گر عشق را محرم اند
پس درون گنبد دل غلغل و فریاد نیست

گر نه پرتو های آن رخسار و آن حسن او
پس به دیوان سر عاشقان بیداد چیست

گر نه آتش تیز آتش زنی جان ساکنان
پس دماغ عاشقان از آتش تر یاد نیست

گر نه آتش رنگ گشتی جا نهاد لامکان
صد هزاران شعله همچون شب بنیاد چیست

گر نه تقصیرست از جان مدد گشتن درو
لطف نقد اولین و وعده میعاد نیست

گر نه شمس الدین تبریزی تباد جانها
صد هزاران جان مجلس سی هزار عشق شاد چیست

رمل مثمن مقصور

سلطانا این پرده درگاه ما است آمدست
ما جان حیات صفای باد تمامت آمدست

گر لباس قهر پوشد همچون شربت آتش
کو بدین شیوه برما بارها مست آمدست

آب را گر بپزید و ز سبو را بشکنند
ای برادر دم فرو کین دم سقا آمدست

می فریبدست خود را و تبسم میکند
کین سلیم القلب را بین که کجا مست آمدست

آن کسی را میفریبی کز کمینه کمتر او
آب با آتش بخورد خاک و هوا مست آمدست

گفتمش گر من اسیرم تو رسی بر گوی تن
بر جهم از گور خود کان زقامت کرده است

گفت تو خود می نمیری کی بمیر جان تو
باقی آمد با خدا آن کز خدا مست آمدست

عشق همچون بین که جان را در تن بیچ میکند
روی ساقی بین که چندان تقاضا مست آمدست

یار عاشق مست و هر کز دین جهان ازوی گریز
از ازل این عشق بی ما و شما مست آمدست

شمس تبریزی چو آمد در دلم گفتم که کیست
گفت خاموش شو که جام از عطا مست آمدست

این قدر گفتم خمش کردم که باقی از لطیف
شمس تبریزی بگوید کز صفا مست آمدست

چون صلاح الدین بوجد آمد ربایند تیرها
شکر گفتم کان ذوق ما صفا مست آمدست

شمس تبریزی صلاح اهل عالم آمدست
آنکه خاک پایش آمد بی ریا مست آمدست

رمل مثمن مقصور

نقشبند جان که جانها نیست او کاست
عاقلان را بر زبان عاشقان را در دل است

آنکه او را در سر با هوا جنب آلا علین
با تبیان صالحات آنکه درد دل صحبت است

دل ستان زیبان آمد زبان چون تیغ تیز
از زمین تا آسمانها منزل آن سکلست

آب از دل پاک آید تا بیام سینه ها
سینه چون آهن بود باشد این تیغ نها است

دل شمال آمد سینه ها چون بام ها
این بیابان حزن ها بر دان یاران از اینجا تا

این نمود آنکس سیاه بود کز ابر آن باران چکید
بام کان را ابر گر بد نا دانش تا

هر که رو ید نرگس و گل آب چشم تیش
هر که نرگس را ببیند ...

گر طبیب حاذقی بیمار را محمی دهم
گرچه ظالم را نیاید نیست ظالم عادلست

با شناسد کفش خود را گرچه تاریکی بود
دل ز راه ذوق و اندکین که در من منزلست

گرچه کوتاهی از و شد برابر رحمت و زمن
چون به پایش راست نبود آن تیر از رو علت است

از نبوغی اش ترسی از حوادث می ...
کین هوا از سحر علت صد چه جادو آلت است

این هوا اندر کمین باشد چه جنیدی نیست
مرد را تمنا مگوید بین که مرد غافلست

هر کرا خواهی حیاتی ز شیدنش را نگه
زانکه مقبول دو عالم همنشین مقبلست

هرچه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
گردستان گرد اگر کم سید بوی شنید
گر ز نقص خود بتوانی شد حق بی کمال
هرچه بینی لمعهٔ از آفتاب روی اوست
آنکه از چشم خوش لیلی بصد دستان ببین
هرچه دیدیم زان تجلی کرد او در روی ما
طالبان گه در حرم یابند یارا گه بدیر
هرچه جز معشوق عشقست آن ازین رنگ برگشت
هر که جز معشوق بیند چشم او کور بین بود
مرد راه عشق را با آدم و عالم چکار
اوست مسجود ملایک زانکه بی همتا اوست
آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست
آنکه سوگند خورم جز بسر او نخورم
جای نیست جا و گر جایی ندارد چه عجب
پرده بر دوش دل است و خیالات نمود
شمس تبریز [illegible] یافت فنایی ز رخ
خواجه دریاب که جان تن انسان اوست
گر تو خواهی که قدم بر سر ابلیس نهی
زاغ و شیر اگر از بی ادبی در خوابست
در ره حضرت بیچون با ادب باید زیست
ورش آمد بر من آنکه شب ابر نورست
آنکه سرسبزی خاکست گهر بخش نواک
شمع جانم اگر در من بگشن تن چه کنی
گر بیا آینه جان [illegible]
چهره گشتست [illegible] همگان [illegible]

زانکه این جمع بی طبیعت [illegible] | هر که روحش از هوای حق تمیز ایمن گشت
خود بمذاق می ماند آنکه مرد فضیلت | نکتهها را یاد گیرد جواب هر سوال

رمل مثمن مقصور

هر کجا پای بتت آن طره گیسوی اوست | هر کجا شوریست در باغ جهان از نور چشم
می رباید دل ز مجنون غمزه جادوی اوست | آفتاب روی مهرویان ز نور اوست
هر کجا روزی گذر کردم بدیدم کوی اوست | میکشد خاطر برنگ و بوی گل بویان باغ
هر کجا کاریم ره محراب ما ابروی اوست | مدتی شد تا بچشم اوست شمس مشرقی

رمل مثمن مقصور

دیدهٔ حق بین عاشق جز سوی حق ننگریست | درگذر از لا و می از جام الا الله نوش
جان پاک عاشقان [illegible] عالم و آدم برست | در سرای عظم تقرب دار الملک راز
بارگاه رفعتش بیرون ز چرخ چنبریست | شمس حق ای فخر تبریزیان [illegible]

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

وانکه سوگند من و توبه ام اشکست کجاست | وانکه جانها به سحر نعره زنان اندر او
اینکه جان مطلبد از من ملک مست کجاست | غمزهٔ چشم نهانست و زبان [illegible]
وانکه در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست | عقل تا مست نشد چون [illegible]

رمل مثمن مخبون مقصور

خواجه دریاب که گیرنده یزدان ادبست | بی ادب را نبود در خور دیوان ادبی
ای که الا [illegible] تا تو شیطان ادبست | بی ادب را سموات لقا منزل نیست
نغمه وزنای دم مرغ سحر خوان ادبست | رهروانی که بمقصود رسیدند بکام
شب معراج رسول الله برهان ادبست | نور دیده چشم تمیزش از نظر چشم جهان

رمل مثمن مخبون مقصور

چاشنی بخش لبهاست اگر [illegible] | در کف عقل نهد شمع که بستان بیا
این گلشن گر [illegible] شمع [illegible] صد رنگست | تا درین آب گلی کار کلوخ اندازیست
میل تو [illegible] | زین گذر گر صفت یار شکر بخش بگو
کان [illegible] صفت اوست | چشم [illegible] شناسند غمش کاندر باغ

می خور از آن کاس روح او که از روح است
تا بوقت امتحان گویند مرد قلبست
شمس تبریزی که خون اندر [illegible]
گر بچشم پاک بینی قامت بجوی اوست
طره مشکین خوبان حلقه از موی اوست
زانکه رنگ و بوی گلبویان [illegible] بوی اوست
تا نظر از حسن ایزدی [illegible] بی اوست
هرچه جز نور رحمت اندرین ره کافرست
مست مهر [illegible] کیمیای اکبرست
فقر بگزین راه و رو کان سنت پیغمبرست
زانکه در جان و دل من شعلهای آذریست
وانکه بیرون کند از جان من [illegible] کجا
وانکه بار انجمش از جای [illegible] کجاست
وانکه او در [illegible] غمزه [illegible] کجاست
وانکه او مست شد ز [illegible] کجاست
وانکه برخاست ازین پرده [illegible] کجاست
با ادب باش که اندر [illegible] اوست
بسموات لقا [illegible] اوست
همدم و همنفس و مونس ایشان اوست
[illegible] نور این شمع شبستان اوست
آمدن [illegible] اگر در جهان آمدست
[illegible] که شفاخانه [illegible] ممتحنست
گفت [illegible] آن شکلست
که ز ذوق شکرش [illegible] ذره [illegible]
بیش او هست آن گل [illegible]

ز رشک عشق رخش بخش بود بی پارا
همه دلها چو کبوتر گرد آن برج اند
هر که دیدست رخ شاه جهان شمس الدین
زود برزیر ترشش مکن صد قند گذشت
این چه بیتست که ترکان همه هندوی ویند
آن کف بحر گهر بخش ورا رالنهرست
گرد رسته کند منع ز رهنما و بلا
زود شنام و بلا زشه زشتنامش آمد
بس که از قصه خوبش همه در فتنه نشست
روز و شب مست توی بی شربی با چه خوشست
بر سر غنچه بسته که جهان می خندد
بانگ سرنای چه گر مونس غمگینانست
بت پرستانه ترا پای نرو رفت بگل
که صدا دارد در کان بر مستان هم نیست
ساقیا این می زانگور کدامین کشتست
بنه این خلق جفا جام وفائی گر بیست
صد شگوفه دگری حربه برین خاک زبیست
باده ده که بدان باده بلاها گردد
من نشستم بطلب این دل بیجان بنشست
هر که استاد بکاری نه نشست آخر کار
تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود
هر که در خواب خیال لب خندان تو دید
هر که را بوی گلستان جمال تو رسید
فتنه گفتند که در دور قمر خواهد خاست
قامت آن سرو روان جانب صحرا آید

خوش بر آ ز آتش کسمار خود زمن هم بدرست
در ره آن فتنه بسی بوالبسی خواهد بود
زانکه عجبست که او زنده کن هر نیست
بس کن آخر چه برین گفت زبان پیچیدی

مثمن مخبون مقصور

گفت لبش چنانچه بود گفتمش از چند گذشت
چون چنین است صنم بنده مه عشق را
قرکتاز غم سودای وی از چند گذشت
تو چه پرسیش که چونی و چگونست تو
روضه خوب تو از سعد ببر تو نگذشت
خارش حرص و طمع در جگر و جانش نگند
چونکه این سیل بلا آمد از بند گذشت
هر که عقد غم جان حوران خویش ببید
لطف جانانم او از گل خوشبخت گذشت
مرد او چون بکشت آورد چنین و رتیم
کین ملاقات خوش از فهم خرد مند گذشت
شمس تبریز چو بنمود رخ خوب ما

مثمن مخبون مقصور

سایه سرو خوش و نادره بالا چه خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
گر چه شب باز ره خلق زاندیشه بخواب
تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را

مثمن مخبون مقصور

که دل و جان حریفان خمار شکست
حرم پشمین بگشا و سر این خم بربند
تا نگوئید که ساقی ز وفا برگشتست
در ره آن باده دل که مبارک ده ادست
تا چه شفقت که اندر دل ما بسرشتست
بر در خانه دل این لگد سخت مزن
مجلسی نه پر از ان گل که خدایش کشتست
تا همه مست شویم و با دب سجده کنیم

مثمن مخبون مقصور

کار آن دارد آن که جلب آن نشستست
هر که او نعره تسبیح خواص تو شنید
بر سر اوج هوا تخت سلیمان بنشست
هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید
خواب از دو رفت خیال لب خندان بنشست
تر شیدای تو صفرای رهی را بنشاند
همچنین رقص کنان تا بگلستان بنشست
دیده ام تا رخ شمس الحق تبریز بدید

مثمن مخبون مقصور

هر طرف زاهل نظر الله اکبر برخاست
آه ازین غنچه تر و خشک شده شد ز آتش

فتنه ما جمله زان فتنه نافتنست
عشق را چند بر بانهاست که نخفتست
صورت از حسن بر صفت بو الحسنست
آمد سر و چه کوبی که وی از بند گذشت
منزل عشق از آن جان که برسید گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
بنده هستی بشکست او ز پیوند گذشت
خاطر او ز دو نامی زن و فرزند گذشت
در ره عشاق همی زان ز صفه زند گذشت
در شکر خانه تو مرغ شکر خا چه خوشست
بلبلان را بچمن با گل رعنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
زان شکر ریز لقا سینه سینا چه خوشست
گر خمش بود آن گر گفت هوا ساجه نشست
که چو زهرست دنشاط همه کار کشتست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشتست
هین که ویران شود این خانه دل کش خشتست
بیش نقشی که خدایش بابل نوشتست
همه رفتند و نشستند و می جان بنشست
تا نبرد وشی ببرابر ده سلطان بنشست
تا ابد از دل او فکر پریشان بنشست
در علاج سر سودای فراوان بنشست
یک زمان این دل شوریده حیران بنشست
همه دیدیم که چون قامت یار آمد راست
یار آن صدر نشین با له چنین گرم بخاست

ناله و گریه‌ام ار در نظر آرد چه عجب
آب حیوان تک ظلمات از آن شب که شنید
مطرب نوحه‌گر عاشق شوریده خوشست
آتش او بی جگر سوخته و جوشش خون
بنگر این جان جهان تا توانی دیدن
و مین روی دلارام عیان سلطانیست
عشق محرم گرفت ترا دید فغارت خوش باش
من مریدی ز اراده‌ام و خوانیم که کجاست
چون فرح جهت شنیدت کمان تیر نجست
بوسه‌ای داد مرا دلبر عیار و برفت
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد
یک نشان دیگر آن است که تن نیز چو دل
دل کتابیست که او جمع علوم نظرست
بیخبر گر ز غم عشقش خبری می بینی
ره بدین رفت کسی بر که او باده بجیب
از مضیق تن اگر بر سر بام آر عدت
بنگر از دیدهٔ شمس و رخ آن ماه ببین
دل ما را طلب وصل تو از بهر فناست
ز عدم چون بوجود آید و موجود شود
هر نفس باید از هستی خود نیست شدن
چون همه ذره صفت طالب آن نور شدند
عجب ای ساقی جان ساغر ما را چه شدست
از سر نیک و بد خلق چرا می گنگد
شهر غایب که بی دان که شود زیر و زبر
شمس تبریز که دستش شرف ساخت دل

سر ما را میل و ارادت همه با آب و هواست | بر سر چشم نشانم قد سرکش ز وریکا
صیت لعل لب و ورنه چرا ناپیداست | در هوا داری مهر رخ او شمس بامروز

مثمن مخبون مقصور

کرد ز بیرو بم مطرب بحمیه پیچیده خوشست | ز ابر پرآب رخ چشمش تبارک نراق
اینهان سیشش درهم شو بیند خوشست | بیشش دلبر تهادن سر مست سراست
هم خیال صنم ما دره در دیده خوشست | این سعادت ندید هیشه‌اا
بیش آن یوسف زیبا کف بریده خوشست | بس گران چه که ارا عیف بتسیر دولت

مثمن مخبون مقصور

وصل و خرجبت نبین شیوه همیر سراست | خرج ای زمل جد ز است ز دنیا طلب

بحر رمل مثمن مخبون محذوف بتقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

که ز شیرینی آن لب تبگا نید و بگفت | یک نشان آنکه نه سودای لب آب حیات
مید ورد دری آن لب بتعجیل بگفت | آنکه او لاغر گرد دو مثال لب و دست

رمل مثمن مخبون محذوف

خبر دوست از دو بین که او بانجست | سر نقشی که دو وصف ز بر وز زیر درو دست
بی بدین راه کسی برد که بی پا و سر است | ما نه زان باده خرابیم که هر کس خوش شد
شو دست را صبح در روش که بر بام درست | آنکه بر منظر دل از دو چشمیت نگرد

رمل مثمن مخبون محذوف

از وجود خود از بهر چه حجاب ماست | دائما در عالم از بهر چه باشد قدش
ز شهود تو وجود خودش آنگاه بماست | تو بجودی خود از بین او بیک سو فگن
هر زبانی تو چون لازم تو می بقاست | آفتابیست وجودش که در عالم برازو
آن یکی مومن و آن کافر بدر کیش چراست | هر که از چشم دل شمس بعالم نگریست

رمل مثمن مخبون محذوف

بد و نیک همه از عرصهٔ مطرب مدروست | دف در بسیت طرب ای بخدا ای دف
دست عقلیش ز نش سخرهٔ جاحب بلیست | خیره گم گوی خمش مطرب مسکین بنوا

رمل مثمن مخبون محذوف

تا بدانند که فتنه همه از جانب ماست
ذره سان بیشتر از قافله با دصباست
بنود بسته بو در سته و در دیده خوشست
بر نگو فذرخ شیر مرده ببار زنده خوشست
سر او را کف معشوق بمالیده خوشست
دیدن آن مه جان تا که و در دیده خوشست
وصل چون شکر خای تا که شنیده خوشست
چونکه تب گشت تنخ ببیند که شب تب ماست
هر کرا هست ره تجبت ندانم که کجاست
چه شدی چونکه یکی داد و مرا دیش بگفت
هر زبانی نزند عشق مرا آتش لغت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه گرفت
ز دیر بدن نیست لب سرا که وخشک است
واند آن مه دل ز بر و زیر که زیر و زبر است
مشرب ما دگر و مشرب زاهد دگر است
در جهان دیده در و بیند که نور بصر است
کان جمالیست که شایستهٔ اهل نظر است
که دران مرتبه آسوده ز هجران و بقاست
کرمه وصل و تجلی و شهودست و لقاست
بنگر این قرب که گفتم بکجا تا بکجاست
شد تعینش محقق که جلا استجلاست
هله چون می نزنی ره رود و را که زدست
مجلس یار که در بی مهم او زنار که رست
این همه فتنه آن فتنه اگر خوب جهانست
نیش هم عشقست بیا تا ز خرد

آتش عشق در دل اگرت تمکین است | چندلانی بر عشاق ز تقوی و ورع
در درون نیست چه حاصل که برون تمکین است | روی ننماید از آئینهٔ دل هر که درو
تن مسخرگی یعنی که ز نیت دین است | دین غم هست بر عاشق رخ دلبر است

رمل مثمن مخبون محذوف

چو خور و ماه روانم سوی برج سعادات | چو ازین خویش گذشتم ره بیش پی گذشتم
به چو من مست مگو تو ز مقامات و کرامات | چو ندیم اهل سجاده بده آن ساغر باده
تو مرا بیت و غزل گو چو ندیم طالب طامات | تو مده پند برندان تو منه بند بشیران
بشنو نیز ز اشعار و نه ختنو و آیات | چو ز شمس الحق تبریز رسد فیض تجلی

رمل مثمن مخبون محذوف

که هزاران قمر غیب درخشان شده است | نیست جانی که ز بوی خوش او شیدا نیست
لب جان بماند ز چه خندان شده است | آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتابست
هر کسی کز نفس تو همگی جان شده است | نگرش دل سحری دید بر انسان که زیست
شیشه در دست گرفتست پریخوان شده است | بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
جان بیرون بر عاشق ز چه پنهان شده است | از حیات و خبرش با خبران بیخبر اند
هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است | شمس تبریز ز بام از کلوخ اندازد

رمل مثمن مخبون محذوف

ورکند وصف عشاق مجرد خام است | دل مده در طلب جاه که جاه همه تیه است
از تو هستی تو هر طرفی صد دام است | غیر آغاز تصور مکن انجام ترا
شرح حالت بگمان خور این انعام است | زاهد غره بقدر را برود این منزل
نیست این بر دل من جا که ز امر عامست | شمس تا باز شو و شمع صفت در پیش

رمل مثمن مخبون محذوف

دائم از غایت قرب از نظرم ناپیداست | ای دل آنکه تو جوئی ز خود و از تو مجو
باز یابی که بس پرده انکار جهات است | ماه رویا من تو گرد هبا از تو مرا
یارب این زمن رخ دلخواه تو پوشیده چراست | در دو سوز ای مه سال تو بجانم آورد
در طریق غم عشق تو فنا عین بقاست | شمس هر لحظه از دیده دیگر طلبد

کفر و دین در رهت ای شیخ همه کبر و کین است
درد دل باید و چشم تر و آه سحری
دل بصد جا گرو و دیده بهر سو نگران
شمس را دیده بنقد از رخ او موعود است
منم آنکس که چو عیسی بپریدم بسموات
مه دل در بر من شب می جان سر من شد
مطرب خوب تبار بدم تند ترانه
الا ز محبت عشق تو بخوان سوره چنیدی
مگر این غم سر آن است پریشان شده است
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
ای لبا شاد گلی کز دم حق خندان است
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد
تا بدید است دل آن حسن بر بیاد مرا
بهر هر کشته او جان ابد گر بنود
گر نه در نای دل مطرب عشقش بدمید
هر که جان در طلب یار نباز دخطاست
چشم مهرو که فکند باز بگو مین محجب
بگذر از هستی خود زانکه درین راه خطر
چند از حالت رندان خرابات مغان
شد دلم بسته گیسویش در عالم عشق
یارب آن یار که مقصود دل ناکجاست
گرچه یک ذره ز ذرات ازو خالی نیست
زاهدا پرده بپندار اگر برفکنی
چون بدیدار تو از چشم تو در می نگرم
نرسیدم بمقامی ابدی جز بفنا

بگذر ای شیخ کاینها اثر یاد دین است
زنگ حرص و حسد و ظلمت کبر و کین است
پیش ارباب نظر دین صحیح این است
خواجه گر منتظر وعده حور العین است
چو شدم ساکن منزل چه زنم ره بملاقات
چو ندیم صومعه بانی بخرم درد خرابات
که خراب مستی و هستی همه بیهوده خرابات
همگی کار سرآید بجهان همین کرامات
که چنین مشک تتاری بجهان افشان شده است
گرچه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
که هزاران دل از آن لعل بدخشان شده است
که از آن ورد پیشا امروز پریشان شده است
بین صد برگ و دو صد شاخ چه لرزان شده است
که حیات خبرش پرده ایشان شده است
سوی دل بس ز چه جانها همه دربان سیاه
مانکه کامی جز ازو میطلبد ناکامست
بگذر ای دوست که این منزل اول فرجامست
هست آغاز تو آنجا که ترا انجامست
حال او چون مثل مست گناه آشامست
روزها مرد نه شب سوختنش ناکامست
که شب و روز بمحوش متکلف خامست
در دو عالم نه کسی نیست بگو این چه صداست
ورنه پیداست کز این رشته سر سر کجاست
پرده بردار که دیدار توام مخمص دواست
تا بمهر دیده بدیدار تو زان سر پیداست

ای که رویت چو گل و قد تو چون شمشاد است
نقدهایی که نه نقد غم تست آن خاکست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
آفتاب ار چه درین دور غریبست وحید
می نهد بر لب من دست دل کم خبرش
آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
لذت فقر چو بادست که بستی جوید
گریه شمع همه شب ز که اندر دستست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو
و مبادم بجز و دل هست او خوش در جوش
هله خامش که بنجا وشی اسیران بربند
تا دلم در طلب وصل تو از جان برخاست
رفت جان و دل و دینم سر سودای نعمت
ماه رو را چه کنی روی پس پرده نهان
دولت آن یافت که بوی تو ز راهی بشنید
گرد کویت همه چون شمس بسر گردانند
تا نه لغزی که ز خون کاه پیش پیش ترست
جود خود را تو چنین کاسه ولی خصم منان
گنج یابی و در ره عمر نیابی تو بگنج
سحر ار چند که تاریست حساب روزست
چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی
بشنو جان کن و ز جمع مکن خرج شد این
از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفا
تشنه بر لب جو بین که چه در حسرت آبست

بحر مثمن مخبون محذوف العروض والضرب تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

غیر محویدن باد هوس تو بادست — کار او در اوه کاموخته کار تو داست
کاسمان همچو زمین مر ترا منقادست — روی بنماد و خمار ده و جهان را بشکن
صوفیانی که اندر صفشان آجادست — مردوان خاک درش را بخند آباج کنند

مثمن مخبون محذوف العروض والضرب

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست — خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
که همه عاشق سجده است و تواضع مست است — تا بدانی که تکبر همه از سبب غم کیست
چون که سوزست همه نور شد از گریه بست — کف هستی ز من خشم چو منع بر دود
طمع خام مکن تا نخوری کام ز شست — سحر می خور و میگوید کامی است آب
در خطابات و جوابات بلی اندر الست — لی دران بزم کسی از ره دوی سر بگرفت
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بخت — لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار

مثمن مخبون

همچنانی سر سودای توام یار بجاست — چه کنم در خور احسان تو ای جان جهان
پرده بردار که روی تو چو جان خورشیدست — ای خوش آن دل که تمنای تو دارد همه وقت
وصلت آنجا که خوش در طلب از جان برخاست — لطف بی تو ام همیکشد آنجا ورنه

مثمن مخبون

آدمی را و ز زر روز و کنون شیرست — گر برانند که از عقل و خرد میند روند
که جهان طالب زر بود و تو ارکان زرست — که رسول حق الناس معادن گفته است
خویش دریاب این گنج ز تو بر گذرست — خویش دریاب خدا را کن و لیکن حکمی
هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست — ره چه راست شود از دم صبح ازلی آنکه
که تو بس مفلسی چرخ فلک پاک برست — مغز پالوده و تر هیچ نه در خواب شدی
که همه سیم و زر و مال تو مار شترست — یک شب از بهر خدا خیز و بخواب نروی
آه فریاد همی آید و گوش تو کرست — خون دل از رخ تا افشان بسحرگاه از آنکه
که دل پاک تو آئینه خورشید فرست — مولس احمد مرسل بجهان کیست بگو

مثمن مخبون

جانم آن لحظه که نگین تو باشد شادست
زانکه کار تو یقین کارگه ایجاد است
نه که امروز خماران ترا میعادست
هر که شیرین ترا دولت شد چون فرهاد است
این چه وقت سخن است و چه گه فریادست
صافی هست ز ثقل و ز درد بستی ننشست
پس سزای متکبر سری زرق نیست
چه بگیر قدح باده جان کت در دست
ز رهست گو بنیاد بد نه کس را گله است
نی دران باغ چمن پای کس از خار نجست
دست شمشیر زنان را چه تدبیر بیست
طوطی نطق من از درد فراقت گویاست
نیم جانیست مرا دان هم از انعام شماست
روشن آن دیده که دائم بجمالت بیناست
طلب وصل تو کی حد چو من بی سر و پاست
در حریم حرم وصل تو تا بار کراست
خود چه داند کسی را که ز خود بیخبرست
معدن النقره و زر هست عقیق و گهرست
گر یکی وزد سپیدست درین رنگ زرست
صبح را روی بشمس است و حریف نظرست
گوئیا لقمه هر روزه تو مغز خرست
صد شب از بهر هوا نفس تو بیجا بگذشت
توشه راه تو خون دل و آه سحرست
شمس تبریز شهنشاه که ظل الله است
بر سر گنج گدا بین که چه بیتاب شده است

ای بسا خشک لبان کز گرد سحر کنی
تو بسدار شمع نباشد که نه بیند مه را
ای بسا تنگ دلا که حجر شرلعل شکست
چند عثمان ز پر از شرم که از مستی او
چشم پر نور که مست نظر جانان است
وانکه آن لحظه نه بیند اثر نور برو
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور رسید
دست بردار ز سینه چه نگه میداری
سر برآور ز میان دل شمس تبریز
چند گوئی که چه چاره ست مرا از آن چیست
بوی نافه که رسیدست بر این بی برو
اینقدر عقل نداری که ببینی آخر
چونکه از دولت هجو زنان میلرزد
شمس تبریز که گر نیست تمیم اندر چشم
دل ما هر نفسی صید کمان ابرو نیست
دلم آن نیست که در کعبه نشیند چه جست
درمیان رخ آن هوش و چشم دل من
ذره نیست که از مهر تو اش نیست نشان
در دو عشق مست نمانند که آن بی سامان چیست
تو که از خویشتن و ستر خودت نیست خبر
عشق پیداست چو خورشید در اندر عالم
گر نه در موج عزت گذری بر پاکرد
گر نه خورشید رخ مفخر تبریز بتافت
سر مخبان و میبان که کنون نوبت تست
همگی بر برو نوشش ز پی پاسش ماست

در رسن بخیر از آب چو دولاب تست | چشم مندار نه بری گر نه ای شمع شدی
دل آن گول از این ترس چو سیاب شدست | چه سلیمان نهانست که دیوانش لبست
ای بسا غره دریچه چو خفاش شدست | این چه مشاطه و گلگونه غیبست کز و
چون شمس شرم شکن شسته در خطاب شدست | طره قتال گر انفاس ... قفل و کلید

مثمن مخبون

او کم از هر یو بود زانکه تن بیجانست | هر کرا او سر ننهاد بر کف پایش آدم
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست | دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او
جان بران لحظه بده شاد که مقصود نست | جمله را آب در انداز و در آن آتش شو

مثمن مخبون

چاره جوینده که گر هست ترا خود آن چیست | چند باشد غم آنت که ز غم جان ببری
تا همان بوی ترا شرح دهد کین با آن چیست | گر تو عاشق شده عشق تو برهان ...
گر نه شاهیست پس این بارگه و ایوان چیست | گر نه از رتق ازرق آتش روئیست
تو چه دانی که در آن ... مردان چیست | آتش سینه مردان حجب غیب نسوخت

مثمن مخبون

هر زمانش هوسی دیگر و خاطر سوئیست | نیست یک ذره ز ذرات ز مهر تن خالی
در خرابات مغان نیز دلم را کوئیست | در دو آئینه بیک وجه نگر دو ظاهر
حائلی نیست و گر هست همین یک موئیست | هر دم آن دلبر عیار چو خوئی دارد
هر دل خسته از آن صید کمان ابروئیست | ما در آن جو همه مظهر آن مه روئیم

مثمن مخبون

پس چه دانی تو ز جان ... دانی جان چیست | تو از آن ... نداری خبری
اینچنین روشن و پیدا طلب برهان چیست | تو که از کوکبه شاه و جهان بیخبری
این همه مشغله و مشعله تابان چیست | گر نه آن خسرو خوبان بو مصر آمد باز

مثمن مخبون

بستان جام و بیاشام کز آن شربت تست | همه ذره درین ره چو ... قند
جرس و طبل همه از جهت رحلت تست | هر که را همت عالی بود و فکر بلند

کافتاب سحری ناخن مهتاب شدست
جان محجوب از و منغص حجاب شدست
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
من و کان بستم کو فاتح ابواب شدست
ماه از و چشم گرفت ست فلک لرزانست
هر ناموس منی تان نفس رستیطانست
گر تو مردی که رخش قبله گه مردانست
کاتش چهره او چشمه گه حیوانست
که خدیو ابد و خسرو هر قربانست
خود نداری ... چیست
ور تو عاشق ... چیست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست
تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست
چشمه شهد از و در بن هر دندان چیست
هر گلی را ز گلستان و صباش بوئیست
هر آئینه آن آینه رو را روئیست
دل ما را هم از آنست که هر دم خوئیست
شمس هر لحظه از آن شیفته مه روئیست
بجز از دغدغه عشق نماند کان چیست
جز از این بیش ندانی تو که آب و نان چیست
هیچ معلوم نداری که با سلطان چیست
یوسف از ... این حکم و فرو بگران چیست
در جهان پر تو از نور رخش نشان چیست
طرب حالت ایشان هم در حالت تست
وانکه آن همت عالی اثر همت تست

فکر تو کان نبود خاصیت طبع رباع
زان ... هم ازان سوست
بس که هر ستمی را هوس سوی تست

نیست از عالم اگر باشد آن فکر تیست
هم از و شبهت تست هم از و حجت تست

ای دل خسته ز هجران منال باب کرم
هم خمار از می آید و هم از و دفع خمار

هم از و جوی دوا را که ولی نعمت تست
هم از و عشرت تست هم از و عشرت تست
نه همه خلق خدا را صفت فطرت تست

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

التجای ما بتان اولیاست
رهنمای اولین و آخرین
از ضیای آفتاب روی او
از صفاتش اولیا حیران شده
قل تعالوا از حقش آمد خطاب
در شریعت عالمان را او دلیل
بعد او باشد حسن میر امام
من مطیع عابدینم از یقین
موسی کاظم شه عالی نسب
مرتقی را دان امام پاک دین
آن محمد مهدی صاحب زمان

آنکه نورش مشتق از نور خداست
آنکه دائم با خدای کبریاست
آفتاب و ماه را نور و ضیاست
ذات پاکش فیض بخش انبیاست
در رسول الله علی با بهاست
در طریقت عارفان را پیشواست
آنکه در بحر علم بل اتی است
باقرم در ره امام و مقتداست
آنکه فرزندش علی موسی رضاست
والی حق رهنمای اولیاست
حبذا جانی که با وی آشناست

ای که داری دیدهٔ روشن ببین
هر که بی مهرش بود در راه دین
تا ببوسد گرد نعل دلدلش
از نوای مدحتش عشاق را
اوست سلطان حقیقت زین ...
محرم اسرار حق ذو الجلال
بعد از و دیگر امام مومنان
مقتدای مومنان و متقی
چشم جانم روشن از مهر تقیست
روز و شب دارم هوای عسکری
التجا دارد بدیشان شمس دین

جسم و جانش جسم و جان مصطفی است
بی تکلف از گروه اشقیاست
هفت چرخ نیلگون پیشش دوتاست
بی مخالف راست صد گونه نواست
بر در قدرش همه شاهان گداست
نام پاکش مرتضی و اولیاست
افضل و اکمل شهید کربلاست
جعفر صادق امام با وفاست
آنکه مهرش در دلها را دواست
در دلم مهر ولی با ولاست
آنکه مولی را بمعنی رهنماست

رمل مسدس مقصور

انچنین تابنده جان جهان کیست
جان حیاتی داده کوه و دشت را
یاسمین گفتا نگوئی یاسمن
چرخ ازرق پوش و روشن دل عجب
چرخ گردان کرده ساغرهای خاص
میدود چون گوی زرین آفتاب
جمله مهمانند در عالم و لیک
نرگس چشم بتان روشن ...
هر یکی دستک زنند کای جان من
جمله گلهای شگفته در چمن
هر زرها هر زبان مهر ی توست

ای خدایا ای خدایا جان کیست
انچنین نرگس ز نرگسدان کیست
روز و شب مست و سرگردان کیست
چرخ کی داند که او گردان کیست
ای عجب اندر خم چوگان کیست
کی کسی داند که او مهمان کیست
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
آنکه دستک میزند او جان کیست
باز گوئین احسان کیست
تا بداند زر که او از کان کیست

شاخ گل از بلبلان گویاتر است
چون بگفتم یاسمن خندید گفت
ما و همچون عاشقان اندر پیش
ابر غمگین در غم و اندیشه است
جمله حیرانند و سرگردان عشق
جمله عالم همه جویان عشق
سیب را ابد کرد موسی جان برا
شمس تبریزی گشادست این گره
این چه باغست اینکه جنت مست اوست
در ره هم از درد او پریشان شده

ماند هم از دست این دستان کیست
سرو قدان گشت کین بستان کیست
هیچ دم من می ندانم کان کیست
لاغر و فربه شده حیران کیست
سر آتش ای عجب گریان کیست
ای عجب این عشق سرگردان کیست
عشق میداند که او جویان کیست
باز جو کان سیب از بستان کیست
ای عجب این قدرت امکان کیست
این بنفشه سوسن و ریحان کیست
کای عجب این درد بی درمان کیست

ای دریغا خواجه مرگ اندیش نیست — عمر خواجه غیر یکدم بیش نیست
غرّه سیم و زرست و ملک و جاه — میکند دعوی ولی معنیش نیست
خواجه نوشا نوش میگو یا بگو — نیست کس کین منزلش در پیش نیست
آنکه هیهات نذکرش طلعت ماست — باطنش شوق و ظاهر عاشقست
روز روشن شد برویش کائنات — کیست عذرا آنکه نامش وامق است
شاهد جان را جز او مشهود نیست — در میان نور و ظلمت فارقست
در جهان عاشقان دل چون سماست — بر همه شاهان علم فائق است
باده نوشیدن بکام جان خوشست — جان فشاندن بر رخ جانان خوشست
لب نهادن بر لب جانان بکام — بی گل رویش چه زندان خوشست
راز گفتن گه بابرو گه بچشم — با می و مطرب نعره مستان خوشست
با مداران در چمن مست و خراب — با دو سه آشفته حیران خوشست
جام بر کف باده در سر همچو شمس — زندگانی روز و شب زینسان خوشست
جان ما امشب بر جانان ماست — لاجرم لاف گدائی زان ماست
حاکم حکم ازل کش ملک ما — صد چو خاقان چاکر دربان ماست
حور و رضوان بنده و چاکر صفت — از سر زلف عبیر افشان ماست
بر فراز گنبد نیلوفری — هر کجا زخمیست آن بر جان ماست
اسپ همت را چو در زین آوریم — همچو گلخن جای بی افغان ماست
گر دو صد سو تیرباران میکنند — در فراق یوسف کنعان ماست
کوس دولت میزند بر بام ما — گنج معنی در دل ویران ماست
خوب گفتی شاه شمس الدین سخن — آن دو چشم جادوی فتان ماست
خسروی آمد که شیرین روی اوست — بحرهای حسن اندر جوی اوست
نقشها را بین ز بی نقشی پدید — همچو من افغان کنان در کوی اوست
جمله را یک بین و بگذر از شمار — در بود گر در جهان ابروی اوست
هر چه روزست از رخ رو میش دان — زانکه دائم جان من دلجوی اوست
همچنین میخور شراب از جام عشق — چونکه ذاتت دمبدم در توی اوست

رمل مسدس مقصور

التفاتش هیچ بر درویش نیست — صورت آرایست آن صورت پرست
هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست — تاکنون رفتیم یکیک میرسند

رمل مسدس مقصور

چند خفتی باز صبح صادق است — آنکه خسرو بود شیرین ست نیز
خود کدام آئینه [illegible] — دل که از تاب غمش بارونق شد
چهره نور از رخ جانان طارق است — تا گدای کوی جانان گشت شمس

رمل مسدس مقصور

روی بر رویش در این باران خوشست — با گل رویش گلستان بس خوشست
دوست را با عاشقان [illegible] خوشست — پیش رویش در بهار بوستان
با صفیر بلبل خوشخوان خوشست — سر نهادن در خرابات مغان

رمل مسدس مقصور

یارا در غار دل مهمان ماست — پادشاهانیم و مارا ملکهاست
در سرای سلطنت سلطان ماست — صد چو قیصر پاسبان بام من
شاخ طوبی همه دکان ماست — هر پریشانی که هست اندر جهان
صد هزاران ساله ره ایوان ماست — هر کجا دردیست مارا بر دل است
هر دو عالم گوشه میدان ماست — هر دو عالم پیش ما ویرانه ایست
هست پیران ماخفتان ماست — دیده یعقوب نابینا شده
چار رکن دهر در فرمان ماست — گرچه در صورت گدائی مفلسیم

رمل مسدس مقصور

ویس و رامین بسته یک موی اوست — جمله خوبان قطره اند از بحر جان
سوی ما جمله جهان سوی اوست — جبرئیل و عرشیان با فرشیان
گرچه خود را صد نمودن خوی اوست — هرچه باشد هستی از قد اوست
هر چه شب از زلف چون هندوی اوست — نیست دستوری که گوییم این تمام

رمل مسدس مقصور

دیده هردم در غمت گریان تر است / ز آتش هجران جگر بریان تر است
طره ترا نیست کین باران اشک / بحر گشت و همچنان باران تر است
در وصالش بیشتر نالد دلم / مرغ نالان پیش گل نالان تر است
آتش عشق ترا با خون دل / دمبدم پیشم و سوزان تر است
کرد آتشکم خانهٔ مردم خراب / هردم آن ویران از آن ویران تر است
بحر با چشمم برابر کرد لیک / گوهر این بحر زان غلطان تر است
شمس را گر زین معانی بهره نیست / چشمها از لطف این دیوان تر است

رمل مسدس مقصور

دلبری و بیدلی اسرار ماست / کار کار ماست چون او یار ماست
نوبهاری کان جهان را نو کند / جان گلزار است اما زار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت / نو فروشانیم و این بازار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد / همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس توست / بر قضا دعامت و بیمار ماست
گاو ماهی تا ثری قربان ماست / شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه زا ماه زهر بد تریاق شد / هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر / شیرگیر و شیر او کفتار ماست
ترک ظل خویشان میکنیم / هر که خویش ماکنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتی است / کاندر و واقرار ما انکار ماست
مدرس عشق و مدرس ذوالجلال / ما چو طالب علم او تکرار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال / در دو عالم مایهٔ اقرار ماست
هر نجس را کان بسی آرد خوش بود / کاین نوای ما ز چنگ زار ماست
درجهان واقف ز حال شمس دین / جان مجروح و دل افگار ماست
ما ابتلی شمس تبریزی خوشیم / زانکه عشقش روز و شب گفتار ماست

رمل مسدس مقصور

در زمین و آسمان پیداست کیست / آشکار او نهان پیداست کیست
آنکه خود را می‌نماید هر زمان / در لباس این و آن پیداست کیست
آنکه آب حسن هست از جوی او / در همه جوی روان پیداست کیست
آنکه دارد در میان جان جان / مرغ روحش آشیان پیداست کیست
آنکه هست از غایت لطف و غضب / گه نهان و گه عیان پیداست کیست
آنکه هستی در غمش هر سو دوان / تو کئی باری دوان پیداست کیست
بحر و کان گوهر وصالش تو ئی / آنکه دارد بحر و کان پیداست کیست
آنکه بی نام و نشان برخود نهاد / تهمت نام و نشان پیداست کیست
آنکه او خود را ستایش میکند / هر زمان با هر زبان پیداست کیست
آنکه هردم شمس را حق الیقین / مینماید بیگمان پیداست کیست
شاه ما شاه هست و ناشش قضاست / در دو عالم شاه ما شیر خداست

رمل مسدس مقصور

شاه ما را بر همه شاهان شهی است / شاه ما بر جمله شاهان پادشاست
غیر او دیگر تو خود شاهی مدان / غیر حق بر هر کهی نامی خطاست
شاه ما آن شه که نامش غنی ست / بر همه شاهان یقین فرمان رواست
چند گوئی تو ز شاهان مجاز / که بدانی شاه شاهان شاه ماست
شاه شاهان جهان از ما طلب / شاه جن و انس و شاه اولیاست
گنج حق در سینهٔ آن شاه دان / باب علمش گر همی خوانم رواست
شاه سلطانان عالم چون علی است / یادگار مصطفی با صفاست
مصطفی را غیر او همدم نبود / در حقیقت راز دار مصطفی است
جملهٔ شاهان عالم سر بسر / بر در این شاه ما چون گداست
ور چراغند از ایشان یک شعاع / نور ایشان کی ز یکدیگر جداست
آنکه در قرآن سراسر مدح او / هست خاصه زینتش در هل اتی است
شمس تبریزی تو حق دانسته / جان ما با مصطفی و مرتضاست
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست / تا نه گوئی تو ز یکدیگر جداست
گر جدا دانی علی از مصطفی / دشمن جانت خدای کبریاست

رمل مسدس مقصور

در جهان جوینده جز او بیش نیست	این جهان وآن جهان یک گوهرست
من غلام آنکه دور اندیش نیست	گر بگوئی پس ره من نی پس مرو
مرهم این ریش جز این نیش نیست	جزو درویشند جمله نیک و بد
همچو دل اندر جهان جا بیش نیست	کو رسی سلطانی زند در ملک فقر

رمل مسدس مقصور

هر که خویش ما کنون اغیار ماست	خویش و بیخویشی بیک جا کی بود
کاندرو گنجور پایه عار ماست	خاک بی آتش بنماید گهر
تا نپنداری که این گفتار ماست	طالبا بگذر ازین اسرار خود
رو بد انجا نی که نور و نار ماست	گاه گوئی شیرم و گه شیرگیر
گرچه دل [illegible]	شهر از عاقل تهی خواهد شدن
اینچنین چابک که این طرار ماست	شمس تبریزی که شاه دلبرست

رمل مسدس مقصور

قبلهٔ ما درگه یار آمدست	عاشقان را نیست فخر و عار از او
کز وجود خویش بیزار آمدست	هر که سر عشق او پیدا کند
آنکه او بر طرف بازار آمدست	چاشنی عشق او آنکس برد
کاندرین ره چست و هشیار آمدست	شمس تبریزی همه گفتار تو

رمل مسدس مقصور

کانچنان را اینچنین جستیم نیست	بعد ازین بر آسمان جوئیم یار
تا بچرخ هفتمین جستیم نیست	بهتر آن باشد که صحراش جوئیم
همچو دُرد و درد دین جستیم نیست	خاتم ملک سلیمان جستنیست
در بتان روم و چین جستیم نیست	اندران صورت یقین حاصل شود
زانکه بی مکر امین جستیم نیست	پشت ما از غم بدشد چون کمان
در بیان دوربین جستیم نیست	زین سوزان سوی عالم یک نظر
همنشین و بهترین جستیم نیست	این همه معنی که در نقش میکنم

اهل بینش جملگی خود بر حق اند	منکر نورش ملی ترهات
عاشقان را جستجو از خویش نیست	در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای رمت عیسی مریم از دو ری مزن	ور بگوئی پیش نی رو بیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر	هر که نبود او چنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او لیست	کو گنج معنوی درویش نیست
عاشقی و باوفائی کار ماست	کار کار ماست چون او یار ماست
بیصد جان جمله خویشان میم	[illegible] گل که نا بروید خار ماست
این تنی خاک نیز دوری طالب	عشق مهجوران ابر آتشبار ماست
طالبا بشنو که بانگ آتشست	سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو	شیر گیر و شیر تو گفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود	اینچنین ساقی که این خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را	با همه ستاهی [illegible] ماست
عاشقان را قبله دیدار آمدست	گرچه در رو قبله بسیار آمدست
هر کسی را قبلهٔ دیگر شدست	عاشقی بی فخر و بی عار آمدست
در دل دلدار مقبل او بود	مسند او بر سر دار آمدست
کی بداند سر عشق او کسی	کز ازل او عاشق زار آمدست
خاک پای آن جوانمردم که او	در حقیقت در شمار آمدست
غیر عشقت راه دین جستیم نیست	جز نشانت همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که میخواهی بگو	زانکه یاری در زمین جستیم نیست
همچو خیال ماه تو ای بی خیال	کز دو عالم به ازین جستیم نیست
سالها سی جمله عالم خورده گیر	حلقه‌ها هست و نگین جستیم نیست
صورتی کاندر نگین او بدست	کز برای آن یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم	زانکه ماهی بی کمین جستیم نیست
زین بیان نوری که پیدا میشود	این از کلید متین جستیم نیست
جز خیال روی شمس الدین دلا	جز که سوی شمس دین جستیم نیست

رمل مسدس مقصور

گم شدن در گم شدن دین منست / نیستی در هست آئین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست / سیر خنگ چرخ در زین منست
چون بیک دم صد جهان اپس کنم / بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست / در میان جان شیرین منست
از درش گردی که آرد باد صبح / سرمهٔ چشم جهان بین منست
ماه رویا عشق تو در کافریست / اینچنین در کافری آئین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست / سین و دندانهاش یاسین منست

رمل مسدس مقصور

هر که را او قطب دین حیدر گرفت / دل ازین عالم بکلی برگرفت
نیستی بگزیده و هستی محو کرد / آتش حیدر چراغی درگرفت
سر و ریشش سوخت غسلی پاک کرد / هر صباحی آب نحوه سر گرفت
گوش خود سوراخ کرد از بندگی / آنچه زر بد سکهٔ حیدر گرفت
طوق ظ [illegible] او شد عصا / باز آمد سکهٔ انور گرفت
شکر شیرین سخن ظ حیدری / نام آوازه همه کشور گرفت
شمس تبریز بندهٔ این راه بود / گه نمد بر دوش گه بر سر گرفت

رمل مسدس مقصور

همچنین پاینده جا میدان کیست / ما شدیم از دست این بستان کیست
آشنا با راه‌دان راهست دزد / چون زند داند که این ره آن کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد / ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین معدن شدیم / خاک از گشت ریمیزان کیست
چشم ما شب خالی از ما روز پر / ما همین چون گربه در انبان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست / این همه عز و شرف سلطان کیست

رمل مسدس مقصور

ظ۲ [illegible] کوی تست / شادی هر دو جهان با روی تست
ای بسی سرها که شد خاک رهت / دین همه در گردن گیسوی تست
باغ حسن ماه رویان را چه / اب لطف و دلبری از جوی تست
در بهاران میل خاطر با گل است / گه گهی گر هست هم بر بوی تست
وآنکه از چشم بتان دل میبرد / چون بدیدم نرگس جادوی تست
عین ما و جمله اعیان عین تو / جان ما پیوسته با ابروی تست
صد قیامت خیزدم در هر نفس / وین همه از قامت دلجوی تست
گرچه دارم میلها سوی بتان / لیک میدانی که میلم سوی تست
شمس گرچه برگذشت از نه فلک / کمترین گردی ز خاک کوی تست

رمل مسدس مقصور

یک نفس بی یار نتوانم نشست / بی رخ دلدار نتوانم نشست
از سر می نخواهم خاستن / یک زمان هشیار نتوانم نشست
نور چشم اوست من بی نور چشم / روی با دیوار نتوانم نشست
دیده را خواهم منورش بر فروخت / ظ [illegible] نتوانم نشست
دست بیخارم بگل چون میرسد / دوستان با خار نتوانم نشست
من که از اطوار بیرون جسته‌ام / با چنین اطوار نتوانم نشست
منکه دایم بلبل جان بوده‌ام / بی گل و گلزار نتوانم نشست
بار در کویش ترک جان میدهند / جان من بی یار نتوانم نشست
کار من پیوسته چون بیکار نیست / بیش ازین بیکار نتوانم نشست
هر نفس خواهم تجلی دگر / زانکه بی انوار نتوانم نشست
زانکه یکدم در جهان جسم و جان / بی غم آن یار نتوانم نشست
شمس را هر لحظه میگوید بلند / سه اولی الابصار نتوانم نشست
من هوای یار دارم بیش ازین / در غم اغیار نتوانم نشست

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هر دل و جان خانه کردی عاقبت / هر دو را ویرانه کردی عاقبت
آمدی کآتش درین عالم زنی / وانگشتی تا نکردی عاقبت

ای زعشقت عالمی ویران شده	قصد این ویرانه کردی عاقبت	من ترا مشغول میکردم دلا	یاد آن افسانه کردی عاقبت
ای دل مجنون ز مجنون تیرتر	مرد و مردانه کردی عاقبت	عشق را بی خویش بردی در حرم	عقل را بیگانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک	دانه را صد دانه کردی عاقبت	دانه را باغ و بستان ساختی	خاک را کاشانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را	استن حنانه کردی عاقبت	شمع عالم بود عقل چاره گر	شمع را پروانه کردی عاقبت
یک سرم این سوست دیگر سوی تو	دو سرم چون شانه کردی عاقبت	کاسهٔ سر از تو پر بود و تهی	کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جان داران سرکش را العلیم	عاشق جانانه کردی عاقبت	شمس تبریزی که مر هر ذره را	روشن و فرزانه کردی عاقبت
عشوهٔ دشمن بخوردی عاقبت	رمل مسدس محذوف		سوی هجران عزم کردی عاقبت
بازگردی زان خسان زین صفت	سوی این مردان چه مردی عاقبت	سیر گردی زان همه خستان زود	چونکه فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله	لاله کردی گرچه زردی عاقبت	همچو خاک شمس تبریزی شدی	نور سقف لاجوردی عاقبت
اندرین جمع شر باز کجاست	بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات		دود سودایی سر باز کجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم	کین مخالف شده سر باز کجاست	گر نه دلهای شما مختلفانند	در من از چنگ اثر باز کجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستم	این فروبستن در باز کجاست	گر نه صد مرغ مخالف اینجاست	جنگ این کندن پر باز کجاست
ساقیا باده به پیش آر که می	خود بگوید که دگر باز کجاست	تو اگر جرعه نریزی بر خاک	خاک را از تو خبر باز کجاست
شمس تبریز بود ناظر ما	رمل مسدس مخبون		ورنه این لطف نظر باز کجاست
هر که بالاست مر او را چه غم است	هر که آنجاست مر او را چه کم است	که از آن سو همه جانست و حیات	که از آن سو همه لطف و کرم است
خود از آن سوی تو سویست نه جا	قدم اندر قدم اندر قدم است	این عدم خود چه مبارک جاییست	که مددهای طلب
همه دلها نگران سوی عدم	این عدم نیست که باغ ارم است	این همه لشکر اندیشهٔ دل	از بیابان عدم یک علم است
ز تو تا غیب هزاران سالست	چون روی از ره دل یک قدم است	خامش این رمز کجا دریابد	آنکه او را دم اندیشه کم است
هم قرین بت زیبا خوشست	رمل مسدس مخبون		من نشستم که چنین جا خوشست
مطرب و یار من و شمع و شراب	این چنین عیش مهنا خوشست	من و تو هیچ از اینجا نرویم	پهلوی شکر و حلوا خوشست
خجلست از رخ یارم گل تر	با چنین چهرهٔ زیبا خوشست	هر صبوحی ز جمالش مستم	خاصه امروز که با ما خوشست
بچهم حلقهٔ زلفش گیرم	که در آن حلقه تماشا خوشست	سخنی نیز خموشی جوییم	نو بنو گفت مواسا خوشست
باز در آمد به بزم مجلسیان دوست دوست	بحر منسرح مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات		گرچه غلط میدهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوشی خوش شود گه همه آتش شود	تعبیه‌های عجب یار مرا خو و خوست	نقش وفا وی کند پشت بپاکی کند	پشت ندارد چو شمع او همگی رو و روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز غار	مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست	هر که بجد تمام در هوس ماست ماست	هر که چو سیل روان در طلب جوی جوست

ور گل رخسار او منغز پر از بوستان تو
رو نما فانی گذار ای پسر گلعذار

مسمط مثمن مطوی

آنکه از وی آگهست از همه عالم بریست
آه دلی مهر او ز پیغمبران زمان کسی
گشته پلید و ز خلق هر شبلی سامریست
بر صدر در کیست هست در هوسش کوه طور
زانکه مسلم شده چشم علما خبریست
ور دست یکی کیمیا که تابش لعل او
کاتش از لطف او در روضه ملکوت نیست
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح

مسمط مثمن مطوی

چشم و زبان عاشقان گشت چو گوهر فشان
علم که فرمود حق عالم رزاق را
دل بجناب ایم مرکب با تو بخست
عقبه دشوار را گرسنه بگذاریم
تا تو چنین نه مری زندگیم مرده نیست
زود برو بر علی سرور مردان دین

مسمط مثمن مطوی

آنکه برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنکه برقص آورد پرده دل بر درد
رقص هوا از فلک رقص زمین از هوا
دل چو شد از عشق گرم نیست ز دل تا بجا
ذره ای ساقی ما جمله صفا در صفات
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
جمله خوبان غلام خوبی ترا است
سجده کنم پیش یار گوید دل خوش برار

مسمط مثمن مطوی

در گذر از هر دو گر روی تو لت تابناست
ساقی روز ازل داد شراب الست
چونکه همه خود ز دست چون چرا این چراست
ای دل اگر عاشقی خیز و گم خویش گیر
پیر خرابات را بین که چه خوش با صفاست
روز مناجاتیان بگسل اگر عاشقی
زود بمنزل رسد هر که رود راه راست
ز آنچه ندارد نوا کار خراباتیان

مسمط مثمن مطوی

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
ما بفلک سیر و یم عزم تماشا کر است
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا
زین در چیا بگذریم منزل ما کبریاست
اصبح او شگافت دیدن او برتابست
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر
شعشعه این خیال زان رخ چون الضحاست

ازهوس روی او باغ پر از بلبلست
کو چه عیسی گزین خانه درین گنبد است
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
گر زغم عشق این تن هر شبلی مست نیست
آه دلی از ایمان هم کفر با خبری کافریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
آه از آن موسی که آنکه بدید بیش وصی
بر صدر و اختران ماه و در او مشتریست
چشم خلائق از و بسته شد از چشم بند
زرگر عشق درا برخ من زرگریست
پای در آتش ز هم چو خلیل ای پسر
روح از آن لاله زار آه که خلعله
مفخر جان شمس دین جمله تبریز ما نیست
آن گهر پاکه سجر و در نظرش سرسریست
خانه ما روشنست گلشن ما گلشنست
در دل آدم ببین آنچه ترا مسکنست
تا تو ابلی گشته ایم راه نبی رفته ایم
دیده بیدار بین کافر بی گشتنست
چون تو کشتی نفس را نه ره شو و روح خود
چون که بد شیان بسی راه ترا رهزنست
کوشش چو بلای روم خانه دل را برو
روزن دل باز ده خانه دل روشنست
کاهلی ما ز خواب کاهل و مشغول خواست
این همه بوی خوش کند و بدان ای خوی چه جاست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل
شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جانان قدح دوش اگر دور در بخت
بر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
داد دل جان در سجود جان همه سجده بجاست
کوی خرابات عشق گر تو بدانی کجاست
کعبه فراموش کنی قبله تو کوی هماست
کعبه ندارد خبر قبله ندارد اثر
مستی آن تا ابد در سر مخمور ماست
مستی ما از می است مستی می از وی است
زانکه تو بی با خودی لیک همه عین جداست
ترک مناجات گیر رو بخرابات آر
زانکه همه کار شان از دم و قی و سود در ریاست
اهل خرابات را هست بود راه شان
کین همه زر تو از کوی خرابات ماست
مفخر تبریزیان شمس حق و دین یقین
از همه سهو بری و ز همه عیبی جداست
هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
بر چه فرود آمدیم باز کشیم این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
ما و چنین تخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
گر نظر آن نظر چشم تو آنسو چراست

دل در پرده دلست منه

دل کاهل منه

خلق چو مرغابیان زاده دریای جان
آمد موج الست کشتی قالب ببست
درج عطا شد پدید غرش دریا رسید
ط — روی شها هست چین چهره شها
ای لب ط — ریخته در پای خاک
مشک به بندای تقاضی پر از خم ما
آنکه نهان میرود ای عجب آن محل آن
حلقه آن زلف او سلسله پای کیست
دیده من آن شاه در آن شه آگاه را
عقل روان سو بسو میدود آن کو بکو
در دل من دارد گیر نیست و دیده شاه
فهم چه کند با کسی زاند غم کی کجاست
آمدم کین دوستان با تو دگرگون شوند
شاه جهان شمس دین کاشف حق الیقین
ای که هزاران گره در سر یک موی تست
هر چه که از ظلمت است عکس سر زلف تست
این چه هزاران چنین از فلک شار زمین
قامت تو نیزه الیست چشم تو کمین بلا
ای چه برکلم شه خرابه ... با آمده ...
ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه که غمخواره ... هزاران ... عیار ...
هر کز لی تو تست بنده ابر ... نیست
با ... سپاهان ... که ... سو ...
ای غم از اینجا برو ور نه مرت شد گران
دیده نبین تو تنگ میست از آن تنگتر

کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
صبح سعادت رسید صبح چه نور خداست
چشم این نوشها در سر چشم شماست
تا تو بدانی که سر آن سر دیگر بپاست
کوزه او را کوا تنگ تر از تنگهاست

بلکه بدریا دریم جمله بدو چیریم
نوبت وصل و لقاست نوبت حسن بقاست
صورت و تصویر کیست این شه و این سر کیست
بر سر خود هیچ لیک ط
آن سر اصلی نهان نیست فرعی عیان
از سوی تبریز تافت شمس حق گوهرش

منسرح مثمن مطوی

جعد چلیپا و شش آن نه پای کیست
گفتم این شاه کیست خسرو میکشان کیست
دل همه در جست و جو یارب تو بیان کیست
این دل پر حلقه مجلس ایوان کیست
شاد ابد گشت آنکه داند شادان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

در دل ما صورتیست ای عجبا نقش کیست
چون سخن من شنید گفت بجا خم ابیش
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان
عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان
ای زره لاف کرم گفته که من محسنم
نقد سخن را بهان سکه سلطان بجوی

منسرح مثمن مطوی

قلزم صد بحر جان قطره یک جوی تست
هر چه که از روشنی ست شعشعه روی تست
گشت چو روزم یقین کآن من از سوی تست
تیر قضا را کمان طاق دو ابروی تست
خسرو خاقان تو بی تا که ... ای سوی تست

در دولت ای بحر و کان گنج بود در نهان
حسن جهان قطره ایست از یم و بیجوی تو
مردی تو لیلی است ما همه مجنون تو
ماه رخا با تو خون جهان ریختی
مفخر تبریزیان شمس که سلطان تست

منسرح مثمن مطوی

قبله ما غیر آن دلبر ... نیست
وانکه ندارد دلی طالب دلدار نیست
تا چه کند ... تیر ... آنکس ... نیست
زانکه شب تیره را تابش مه بار نیست
تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست

کان شکر است ای ... سر است او
کل همه گردن شانه را چو که در اموری نیست
جان ... کلیم و خلیل ... آتش ...
ای غم پر خوار رو در دل غمخوار رو
ای غم شادی شکن ... شکر است ...

ورنه ز دریای جان موج بلای چراست
نوبت لطف و عنایت بحر صفا و رضاست
این خرد و پیر کیست این همه پوشها
این سر خاک از زمین و ان سر پاک از سماست
زانکه پس اینجهان عالم بی منتهاست
نور تو هم متصل با همه و هم جداست
سخت روان میرود سرو خرامان کیست
وین همه بوهای خوش بوی گلستان کیست
کین همه دود از کجا حال پریشان کیست
بنده او شو که او داند مهمان کیست
ای دل در صفت سینه بیابان کیست
مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
کای زر کامل عیار نقد توانگان کیست
چون نظر ما کیست این همه اعیان کیست
مشعله چشم جان کارگه کوی تست
بوی گل باغها هر نفس از روی تست
سلسله عاشقان از خم گیسوی تست
ریختن خون خلق هست ... بخوی تست
عاشق روی تو شد در الله ابروی تست
از شکر سینه یقین سر که انکار نیست
ره نبر و با وی آنکه مرغ شکر خوار نیست
بیهده چه کار آید پیش آنکه در آثار نیست
نار نما ... تنگ ... رست
نقل ... طعمه خمار نیست
کز شکر آزادگی ممکن گفتار نیست

هم بوجود و عدم گشته رها وهم بدم
جز رخ تو شمس دین مطلع انوار نیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست

ای غم اگر زر شوی در همه شکر شوی
زر سفری در دلست جز بر دلدار نیست

ای که تو بی غم نه ممکن ز غم غمش
بوسی بود قسم آنکه محرم دیدار نیست

پیش چنین ماه رو کج شدن واجبست
عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست

مست ز چنگ غمش گوش مراکش مکش
مردمک دیده را حلقه زدن واجبست

دلبر چون ماه را هر چه کند می‌رسد
هر که درین چه فتاد دادن رسن واجبست

عشق که شهر خوشیست نیمه اغیار واجبست
روشنی دیده را غلط خفتن واجبست

غلط خواب من مصحح

مریم جان را مخاض برد بنخل و ریاض
کالبد مرده را گور و کفن واجبست

نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
اشتر سرمست را بند دهن واجبست

در ره عشاق او دست شدن واجبست
زر می‌ستان عشق هست شدن واجبست

چونکه بنوشی شراب ره شوی از عذاب
هفته ز دست اوست شدن واجبست

دل بشد از دست ما بو که بیابد مگر
پیش بلندی او پست شدن واجبست

شاه گشاد دست رو دیده شه بین کراست
باده گلگون شاه برگل و نسرین کراست

شاه درین بزم ما پای طرب نهاد
در تتق ابر تن ماه به تعیین کراست

ساغر می چشم چونکه گذشت از شمار
سر کشد از لامکان گوید کابین کراست

ای پس صد نهانیان بر لب دریای عشق
تنگ درآمد جهان لایق شان این کراست

غلط ای همه نهان منه

سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست

از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل زردی که هست رشته صفرای ماست

هر چه تصور کنی خواجه که آنجاش نیست
توی تو در توی شب آتش سودای ماست

نیست رسن باورت این سخن از غلط
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست

غلط گویمت منه

هر دو جهان عاشقند بر هوس روی ما
مطلع هر دو کون دیده بینای ماست

غلط مشرق هر دو جهان منه

آه که از هر دو کون تا چه نهان بود ماه
وانچه ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست

اول پایان راه از اثر پای ماست
در هوس آن سری کیست که همپای ماست

غلط کون و مکان منه

منسرح مثمن مطوی

پر شکرست این مقام هیچ مرا کار نیست
غنچه دران قیل بود گر هوش او نیست

بند مرا لب گزید خواجه که شکرخوار نیست
در دل اگر تنگی است تنگ شکرهای اوست

شاد شو از بوی یار گفت نظر یار نیست
ماه ازل دمی او بیت غزلهای او

منسرح مثمن مطوی

هر دمم از چنگ او تن تن تن واجبست
دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب

عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طره خویش ای نگار خوش بکف من سپار

حفظ چنین شهر را برج بدن واجبست
غمزه دزد دیده را شحنه غم در پی است

منقطع درد را ترک وطن واجبست
عاشق عیسی بی جو و خر کی زند

ناقه بر ناقه را شرب عطن واجبست
لطف کن ای کاروان قند ره ما نمیکند

منسرح مثمن مطوی

از خود اگر غافلست گشتن آن واجبست
باده معنی بنوش از خم روح الحیات

از پی دست حبیب دست شدن واجبست
مفخر تبریز را گر نظر بنگری

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات

بر سر زانوی شه تکیه بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ نقابی بود

گفت که ای ساقیان ساغر شیرین کراست
از اثر روی شاه هر نفسی شاهدی

سینه شهباز گو دیده شاهین کراست
غلط ۲ عشق در جنبش میخرید

چهره زر لایق آن بر سیمین کراست
خسرو دل شمس دین مفخر تبریزیان

منسرح مثمن مطوی مکسوف

وانکه بشد برق عشق تا به بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست

عاشق مسکین آن لب صد بهتای ماست
از سبب تیر اوست شب سیه پوش شد

تا بدهد شرح آنکه فتنه فردای ماست
شب چه بود در نشیر شهره سودای اوست

روی مه و خورشید هم زان که والای ماست
غلط ۴ لعل بدخشان اوست

گرچه نهانست او شهره و پیدای ماست
زان سو لوح وجود مکتب عشاق بود

ناطقه نفس کل ناله سرنای ماست
گرنه گرفتی همچو چنگ سر ناطقه نای ماست

گر چه گرمابه گرمیم در صف نعلیم لیک
کار ندارم جز او که کارگه کارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
جان و دلم ساکن است تا که دل و جانم اوست
خانه چشمم چرا سجده گه خلق شد
دست بدست خدای بسپاردادم
شاه مرا خوانده است چونکه منم چتر شاه
یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
تیر ولیکن ترا راست نشانه ترم
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
عاشق اگر محرم است چیست نشان حرم
بو که جهان باز این مرهم گرمتر کیست
روز نو و شام نو باغ نو و جام نو
عالم چون آب جوست بسته نماید ولی
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آمد شهر ما صدر رونق جنان
آن آفتاب خوبی چون بر زمین تجلی
ای جان جان جانان از ما سلام خوان
جز... کز نفت او ز روی آمد به منزل
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
والله چون صبا شد از خار گل جدا شد
و گلستان ملحقه
یار رسید گلستن است این کز نوبهار ...
دولت تمیم ان زیت ز ظل بال زاغان

در رسد از شور عشق جسم بر طغرای ماست | رست به تبریز بر مفخر جان شمس دین

مسرح مثمن مطوی مکسوف

بلبل شیداستم چون گل گلزارم اوست | پیه ملک بزمم چون پر و بالم اوست
قافله ام امینست قافله سالارم اوست | بر شکل گلستان ننگ زدم عیب اوست
زانکه برد و بت بی دو دیوارم اوست | بر رخ هر کس که نیست درج علامی او
زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست | ایکه ز غلغلش بی ننگ بلبل برزنی
منکر اینم چون مه چون همه ترازم اوست | آمدت تش چند لاف ... تو ونه گفت ...

مسرح مثمن مطوی مکسوف

راست ترا قد بر نیست نشان پر | ... گواه قمر چیستی و خوبی و خیر
مو که ... راست ... و ... | تمس ملک ... که حط و مشور او
آنکه ... | عالم ... چیست چیست نشانی از آن
بوسه او نه نواست خاصت ... | چیست نشانی از آنکه هست جهان دگر
سر نفس اندیشه نو حسن نو و ... | ور که میرسد کهنه کجا میرود
میرود و میرسد کهنه ... | ... و دیگر ... آنکه ...

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مستفعلن فعول مستفعلن فعولن

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست | حیران چرا نباشد حیران چرا نباشد
آن ور زمین خاکی بهتر ز آسمانست | بر چرخ سبز بوستان پر نیز نند سعیی
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست | چون سبز خوش نباشد عالم چو نو بهاری
دانست جان خویش کان یار مهربانست | آن کوکبید بست آن آفریده بیست
او خمر بی خمارست او سود بی زیانست | آن شهریار اعظم مرمی نهاد خرم
پهلو شکست ما را آنکس که پهلوانست | بی عزو نازنینی کی گردنا ز سینه
باران نبات ها را در باغ امتحانست | خاموش تا بگوید بی عرف بی زبانی

مضارع مثمن اخرب

هر جا که رسد نسیمی هر خسته را دو اینست | در کوی آشنایان جز آشنا نه گنجد
این سایه گستر این شاخ گشته همایست | از خود بری تهی شو وانگه سوی ... شو

بازار ما بیا رسیم زود و کان همه کالای ماست
لاف نزنم لاف من چو یکه خریدارم اوست
سر فلک بر زنم چون سرو دستارم اوست
بر تن آن شاه تیغ گهر دارم اوست
کر بیرمن نور شمع انبیارم اوست
صلد رمش ... از آنکه مخزن انبارم اوست
من چه کنم این نه ز خود است لبالبم اوست
هیچکس از آفتاب خط و گواهی نخواست
شعشعه آفتاب خط و گواه سماست
وین پایان کار صبر قرار و وفاست
آنکه چنین پیش ران آن گهر در صفاست
دوستدر حال ما ... این کنه باست
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
اصل سخن کر بجو اصل همه شاه ماست
آنکه در اسرار عشق هم نفس مصطفاست
شهری که در میانش آن جام بر زبانست
سلطان خسرو ما آنست همه جهانست
چون ایمنی نباشد چون شیر در بیابانست
آن کو قرین جان شد آن صاحب بیانست
شمع و شراب و شاهد مر روز رایگانست
هر کس که کرد والله جانست ملحقه
خود چیست این بامها گران ... آن بانست
جان پرور در جگر سوز ز بوی آشنایست
در بارگاه شاهان کی بار هر گدایست
زین در نصیب دارد هر جا که آشنایست

آوازهٔ برآمد اندر سراچه زاونه
از بحر دل برآمد آن گوهر سر آمد
آن آفتاب یکتا مارد بی سراپا
کو گوش تا بگویم اسرار این معانی
از آز عشق جانان اسرار دل حیاتست
بازار عشق جانان بیرون این جهانست
عارف کسی بود که از بهر جان جانان
گر زانکه مرد راهی بنگر جمال جانان
در عشق شمس تبریز جای که برد که آنجا
چه گوئی نام و نشان چه بود
چه خوش بود خرابی چون شمس دین خراباتی
تسبیح را گسسته زنار کفر بسته
نه دل نه دین نه دنیا نی اشتیاق عقبی
جامی نهاده بر کف در جام باده خود را
بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت
عاشق بشب بروی آمد که جان خبر ری
گوئی مرا شبت خوش خوش خوش که بدرت آتش
خاموش شو که هر دم از شمس دین علم را
گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
دعوی عشق کردم سوگند با بخوردم
گفتا گواه چه خست تر دامنست چشمت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا چه است خالی گفتم ز بیم رهزن
گفتا کجاست آفت گفتم که کوی عشقت
هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت

در هر سرا که بینم زآوازه این صداست — گسترده خوان قربت آزادگان درا
طلب گوهر شد هر جا که طلب — از ذوق نو و نوشان طلب
هر آینه از روی در جمله خود نمائیست — منظر یکی و منظر بسیار در نگاه او
کو دیده تا ببیند کاندر خلا ملاست — آنجا که سیر شمس است افلاک در نگنجد

مضارع مثمن اخرب

جائیست کاندر آنجا در شهر نه مکانست — علم الیقین بیانست عین الیقین عیانست
بود و جود گاهش شکرانه در بیانست — بزم سلیم باید یار حلیم باید
از صدق دل طلب کن او را چه امتحانست — چشمی که راست باشد یک را یکی ببیند
بیرون ز کفر و دینست برتر ز جسم و جانست — رو رو شنفت الاره بین این میان گم

مضارع مثمن اخرب

فارغ ز زهد و تقوی من بی جهت حالات — مسجد خراب کرده مصحف بمی فشرده
از خانقاه جسته وز طاعت عبادات — از همدمان بریده وز خویشتن رهیده
جا عیش کرده ناگه در ذات محو بالذات — رو در نخست زرشت چون پایه بار کرده
بی جام راشکسته آسوده از محاذات — از هستی نیست گشته در شمس دین نشسته

بحر مضارع مثمن اخرب مسبغ تقطیعه مستفعلن فعولن مستفعلن فعولان

الا خیال عیبت شب میکند عبادت — در گوش من بگفتی چیزی ز سر حقی
آتش بود فراقت حقا از آن زیادت — بر از ترا بخوردم شب را گواه کردم

مضارع مثمن اخرب مسبغ

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت — گفتا که چند خوانی گفتم که تا بخوانی
کز عشق یاوه کردم در ملکت شهامت — گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتم ز بهر حیلت عهد لب بی غرامت — گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت — گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا که کیست رهزن گفتم که آن ملامت — گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی
گفتا که چون آنجا گفتم در استقامت — خاموش گر بگویم من نکتهای او را

مضارع مثمن اخرب مسبغ

وانگه بر اهل وجدان از هر طرف سلامست
زین باده طلب
در بحر قربت او هر یک براه دراست
در لامکان طلب
گرچه بر اهل وحدت معنی آن نهانست
حق الیقین نشانست باقی همه گمانست
عشق قدیم باید کان جای عاشقانست
احول یکی دو بیند چون چشم او نه بیناست
کاندر هزار سالک یک مرد کاروانست
کانجا که وحدت آمد نه نام و نه نشانست
صد سجده پیش برده هر دم بعزی دلات
جام فلک کشیده افتاده در خرابات
مرات ذات دیده هر ذره ز ذرات
زان درد سر رهیده آسوده زان خرابات
واکنون که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
منکر مشو ملکی دانم که مست یادت
شب از سیاه کاری پنهان کند نهادت
مهریست بی نهایت هر لحظه در زیادت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
از خویشتن برائی ور نه بود ندامت
جرمم ترا و خود را بر خود نهم تمامت

ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید / تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هرکس ز جمله عالم از تو نصیب دارد / عشق تو شد نصیبم جنت ای کرامت

گر جام مست گردد از لذت می تو / گر می بجوش آید از چاشنی جامت
خاموش کن که جان را داده است فیض جانان / صد روح راحت دل صد آفرین کامت

معنی بسجده آید چون صورت تو بیند / هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست تر شد بر وی ملامت آید / زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست / امروز روز خوب تو یارب چه دلگشاست

امروز در جمال تو خود چیز دیگر است / امروز هرچه عاشق بیدل کند رواست
امروز آن کسی که مرادی بداد بند / چون روی تو بدید زمین عذرها بخواست

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم / این وام از که خواهم وان چشم خود کراست
در پیش بود دولت و امروز لاجرم / می جست می طپید دل بنده روزهاست

جان نعره میزند که زهی عشق آتشین / کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها / پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست

روی زمین چو نور بگیرد ز روی تو / گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید / این مینمود در که چنین بخت در دعاست

در روزن دل منگری کن چو آفتاب / تا آسمان نگوید کان ماه بی سیاست
قدم کمان بد از غم و دادم نشان کج / با عشق همچو تیرم و اینک نشان راست

از عقل مرم دارم اگر گویمش بستر / می ترسم از خدای که گویم که این خداست
ز خاص تر درخت درین باغها منم / زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست

چون باشد آن درخت که برگش تو داوی / چون باشد آن غریب که همسایه هماست
در ظل آن آفتاب تو چرخی همی زنیم / کوری آنکه گوید ظل از شجر جداست

مضارع مثمن اخرب

در دل خیال خطه تبریز نقش بست / کان قبله اجابت و دل خانه خداست

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست / گویی سلام ترکا خند در شهر با گرانست
زین بگر هیچ کوسه از آن خبر و بوسه / بینی درازکردن آیین هر خرانست

هر جا که سیمبر بدمی دان که سیم بر بد / جان جهان نگویمش کان زیور جهانست
بتراش زر بناخن از کان چاره کن / پنهان مدار زر را کی زر صنم نهانست

گر حلقه زر نبودی در گوش او نگفتی / در گوش حلقه زر بر طمع از نشانست
زیرا که نازنینی بی سیم و زر نبینی / آن از جناب آید اقبال رایگانست

ای یار زر بگیر و جان بیار زرین / زیرا که زر مرو و آنسوی ناروانست
سنگیست سرخ گشته صد تخم نهفته کشته / مغرور زر مپخته خامست قلتبانست

مضارع مثمن اخرب

خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید / کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست / نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در حق باش مست که عشقت هرچه هست / کاین کار و بار عشق بر دوست بار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار / هرگز ز اختیار زیست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست علم برو نثار / ای هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشقست عاشقیست که باقیست تا ابد / دل خیره بر منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را / جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان / گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست / وان می که از عصیر بود بی خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه و منتظر / والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی / این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست

بر اسپ تن ملرز سبک تر پیاده شو / بر پشت دهر خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام / چون روی آینه که ز نقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقشها در او / وان ساده را ز روی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را درو نگر / کو را زرهست گویی شرم و حذار نیست

چون روی آینه ز صفا این هنر بیافت / تا روی دل چه باید کو را غبار نیست
لیکن میان آهن و دل این تفاوت است / کاین رازدار آمد و آن رازدار نیست

گر زخم صیقلی بخوری اعتبار نیست | گویم چه باید او نه گویم خمش بس است

مضارع مثمن اخرب

معنی چه دست گیرد کو را شکار نیست | عالم شکارگاه و خلایق همه شکار
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست | ای روح بست برکن بنمای روی خویش
کاتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست | تو مرد رازگرد ندانی چه مرد نیست
جو بنده که رحمت او را شمار نیست | سیلت چو در رباید دانی که در رهش
اما گلی که دید که پهلوش خار نیست | ما خار این گلیم برادر گواه باش

مضارع مثمن اخرب

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست | مانند خزانی و هر روز زردتر
حاشا بهار همچو خزان زشت روی نیست | روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم
شربت کجا شدست ترا هیچ روی نیست | عاشق چو اژدها تو یکی کرم نیستی
گرچه مرا ز عشق سر گفتگوی نیست | اول بدانکه عشق نه اوانخ آخرست
خر می طلب مسیح ازین می جوی نیست | یکتا شدست عیسی ازین خر نیاید دل
از نارسان جمله چوگان و گوی نیست | هندوی ساقی دل خود بیشم که برم ساخت
دانند کین رهی ز گدایان کوی نیست | آن عشق مشغرش قیامت همی کند
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست | بس کن چه آرزوست ترا این سخنوری

مضارع مثمن اخرب

امروز لطف مطلق دیجاره پرورست | از نور ماه و روح دری هیچ مرمرت
ار آدمی نباشد خود سنگ مرمرست | هر مومنی که ز آتش او بیخبرست
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست | از حلقه روح قدس من بگفت کیست
گفتا کجاست عشق بگفتا درین سرست | ای همنشین نظری کن ز کات حسن
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست | گفتا که ذره ذره جهان عاشق من اند

مضارع مثمن اخرب

ای راحت روانم از ما سلام بادت | ای یار برگزیده ز یار خود بریده
روئیت ز من متابان از ما سلام بادت | ای مفخر زمانه اندر جهان یگانه

از غیب باده آمد ای جان نازنین
این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه جای آرد کو را ثبات نیست
هر سوی کار و بار که ما میر و قهرمیم
هر جا غبار خیزد آنجای لشکریست
ای نیک بخت اگر تو بجوئی بجویدت
در فقر علاء کردم تا حرف کم کنم
ما را وصال مفخر تبریز حاجت است
ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست
هرگز خزان بهار نشود این ابد محال
گیرم که سوز آتش عشاق نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گر طالب خری تو درین آخر جهان
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
در شهر مست آییم تا جمله اهل شهر
زان مے زبان بیاید آنکس که الکن است
امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قصه پاره و خونخواره بود لیک
هر کس که دید چهره او و نشد خراب
ای آنکه یاد های لبش را تو منکری
گفت که با تو کیست بگفتا که عشق تو
گفت از شکار در تو بمن در نگر از آنکه
پیش آ چو شمس مفخر تبریز شاه عشق
ای آرزوی جانم از ما سلام بادت
ای آفتاب تابان وی عالم از تو چون جان

تا دلستان نگوید کو راز وا نیست
گر نیز شاه باش برگزرد یار نیست
غیرت نشانه نامیر شکار نیست
کاینها همه بجز کشت و نقش و نگار نیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
هست اختیار خلق ولی اختیار نیست
زین خس خار بودن فخرست عار نیست
از نقد و نسیه حاصل ما انتظار نیست
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
گفتم که این مدمده بای هوی نیست
عاشق گران بهار ترا یک تسوی نیست
هر سو نگه مکن که ازان سو می سوی نیست
دل چون شکسته نه پی جدت تو دوی نیست
تا ترک خم نتازد کامروز طوی نیست
زان باده که در خور خم و سبوی نیست
باری مرا ز هستی آن آرزوی نیست
امروز روز طالع خورشید اکبرست
کاینها باد نمانند او چیز دیگرست
در چشم صادقان ز عشق کافرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
کین عشق پیش من از در و مرجان و زر بهست
رو رو که این متاع برما محقرست
کاین قصه پر آتش از حرف برترست
ای نور هر دو دیده از ما سلام بادت
گردی ز من کرانه از ما سلام بادت

ای لطف لایزالی در غایت کمالی
پوشیده در خیالی از ما سلام بادت

تبریز دل خرابست زو هم جگر کبابست
گر بانت آفتابست از ما سلام بادت

ای باد عنبرین بو گر بگذری بدان کو
در گوش شمس دین گو از ما سلام بادت

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای شاه ملک دار صباحت مبارکست
ای نور کردگار صباحت مبارکست

در آسمان زمینی و از مهر و برتری
ای دلگشای کار صباحت مبارکست

ای میرجان ما همه در بندگی تو
ای ماه روزگار صباحت مبارکست

چون ماه نو ز دیده هجران تو رخ نما
ای باغ نوبهار صباحت مبارکست

ای میر نامدار صباحت مبارکست
چون آفتاب شمع تست ور زر روشنی

ای شمع برقرار صباحت مبارکست
ای نجیب دان که جمع هر عیب حاکم تست

ای شاه ذو الفقار صباحت مبارکست
زینسو بتان لعل آنکه بود عاشق زشت

ای سید شهسوار صباحت مبارکست
چون شمس دین ز پرتو انوار تو شکفت

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست
رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
از برگ گل بناز که بسیار نازکست

چون آرزو ز حد شد بزر دیده سجده کن
در فی بوقت آی که اسرار نازکست

دل را ز غم مرو به که جای خیال اوست
در دوست کار کرد که این کار نازکست

گر آید از تو بی ادبی خورد و فشم میم
آن پادشاه گرچه که ستار نازکست

اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منگر تو خوارکان شه خونخوار نازکست

گو تیز دل بدانه و دلدار نازکست
گل گرچه نازکست ولیکن نگار من

بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر خویی بخویش همه خوش تست

زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی تو یافت سایه گل بر جمال دوست

نعماریش مبین تو که تیمار نازکست
ستار اوست بر گنه بندگان ولی

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ما زجان برون نامه جانانت آرزوست
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
بر فی سوار گشته و میدانت آرزوست

از آب و از گل تو چو ابلیس مکث داشت
ز نیستی و همکه سلطانت آرزوست

در هیچ نوع خدمت مردی نکرده
الا امید و قاید رحمانت آرزوست

خاموش کن که کار تو آسان کننده اوست
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

زنار نا گسسته و ایمانت آرزوست
بر در گهی که نوبت هبلی همی زنند

شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
چون کودکان خرد که دامان کنند پر

سفراق خاص مستانت آرزوست
در ضرب خانه لمن الملک کرد گار

وانگاه راه خدمت مردانت آرزوست
اندر مقام شهر که جلاد حجاج لاست

دامان او بگیر اگر آنت آرزوست
فرعون وار لاف خدائی همی زنی

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای یافته حیات ز تو چشمه حیات
وی برده شرح تو ز لب خضر کائنات

من زنده ام بجود تو تو ظاهری بمن
ذات ترا صفات و نقش مظهر صفات

تا شد محیط جود وجود تو موج زن
مرآت ذات پاک ترا اعیان ممکنات

هر چند در جهان بنگنجد ظهور تو
زان میزند سجده باصنام سومنات

تا شمس را جهان صفت عشق میکند
ز انفاس اوست گردش افلاک و ایرات

من مرده وجود توام تو مرا حیات
ذات ترا ظهور در نقش قابل ظهور

بر زد سر از چه دل ما چشمه حیات
ذرات آفتاب وجود تو کائنات

یا بند اهل دیده ظهور تو از جهات
فی الجمله عین جمله اشیاست ذات تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف

امروز چرخ را ز مه ما تحیر یست
بر ذره ذره وحدت حسنش مظهر یست

اما بدان سبب که بهر شام هر صبح
اندر مناقضات خلاف جبر یست

در توحید جنگ باشد گوئی دو لشکرست
نمرود قهر بود بر آب آذر یست

خورشید را ز غیرت رویش تغیر یست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست

اشکال نماید گوئی که دیگر یست
اشکال مختلف چو مناقص نمایدت

در توحید جنگ نبود دانی که لشکر یست
اندر تجلی الطف به آتش نه در آب

تیمار شد آنکه خوب شکرلب بیادرست — این رست خود همی برد از عشق در بقی
زان رنج ده ده دست رامنگر زشت منظرست — در پوست نقش نوح که حسد جز و وصف ای
نمک از رها شود که بطبع آدمی خورست — ای برق اثر رها کش از آسمان فضل
گر گفت این بیانت چو خواه خشاه بردرست — خاموش باش زانکه دل پاک شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

چون رست بوسه‌ایک خوش الحانم آرزوست — آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
بیدار کن تر نگله ام کانم آرزوست — ای عشق عقل را تو بیا گنده کوی کن
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست — در لولی پاره دوست خوبان همی نمود
من با همه حضور سلیمانم آرزوست — ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
دریای صاف بی شتر بانم آرزوست — این علم موسقی بر من خوش شهادتست

مضارع اخرب مکفوف

پر کن قدح بیار که هنگام همتست — دکان کند خراب که بهر و کفت شکست
هشیار بود نیست همه در کار هش کمست — مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان
کردن نه بفقر و فاقه قناعت تنعمست — فرمود مصطفی که طعام جدا است جوع
خود تخت دل مقام شهنشاه اعظمست — زاسلام و کفر خود بگذر گر یگانه
دین عشق را گزین که نه تازی نه اعجمست — گر عاشقی تمام درین بحر شوگهر
و آنجا که این مست نه اندیشه نه غمست — رو عشق را گزین که دهد نطق بی زبان
چون دیدبان عشق عیان مسلمست — آن شهسوار عشق که آتش بود بجق

مضارع اخرب مکفوف

روزن مگیر گبر که سوراخ سوزنست — هر کس که غافل آمد از روزن ضمیر
تنها که ز ظلمتیست ز روی که روشنست — گر روزنست بر تو زند برق روشنیش
گل هر بیش باکه که سرو وی توشنست — در گردنش در آمده و دست و کنار گیر
کانجا خوش شکر ز آرام و مسکنست — خواهم که شرح گویم می لرزد این قلم
از بهر گر ز ملید چو آبی ز تخم لیست — خواهی باز خواه دل راثبت گفتنست

مضارع اخرب مکفوف

گر یک نگه نموده است در چشم حاسدان — جان قصد خویش کرده که زین شهر مشکلست
آن پرده از نمود از حسد بود — تا کل او چگونه قبیح و سفد رست
آن ماه زشت را تو کنون شیر میدهی — بتاب کز شبش که ازو روح مضطربست
بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست — روح ترا و جان ترا نیکست نیم خوشست
ای همگنان پرده‌ها بیا که نیم آرزوست — دمی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
از پرده عراق بعشاق تحفه بر — کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده‌ای زرهاوی مرا کنون — ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میرسی — دیدار یار دیدن ایشانم آرزوست
... بگو خوش ترانه — کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
آن ماه سیم که به سبزه خشکی همی طلم — چون موسیم شهادت و ایمانم آرزوست
در عشق روی مفخر تبریز شمس دین — آن روشنی دیده احیانم آرزوست
امروز روز عشرت و شادی بی غمست — بیخویش مست گرد که آنکس که از کمست
مست است پادشاهی و افزونی لقا — با خویش جنگ کردن هر زمی زرمست
منعم تنعم آنکه خوری در غنی نعم — هم وان که همین فقر اسیری معظمست
در دل مساز جای کسی را بجز خدای — با ما بخور شراب محرم که محرمست
زین خمر خور همیشه که در روی خمار نیست — خرشید گو سپر تو نه خاکی و نه همیست
آنجا که آن مست نه بالا بود نه زیر — زیرا که غیر عشق نه لاست و نه کمست
زاسلام و کفر بگذر زینک بیتمام — تحتش ورای انجم و چرخ مخیمست
علش سحق جبلی و در تیست ازازل — شرح حیات او نه زرانده و نه کمست
از دل بدل براه درگوشه روزنست — گر فاضل زمانه بود کاو کودنست
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس — می وانکه کان لعل و حقیقت ست و معدنست
میلی را او نشین که مست و میلوا — برخور ازان کنار که مرز و عم گردنست
روز است سوی او کش بمیلوی خانه گیر — زیرا غریب نادر و بی ماوی منست
آنجا که او نباشد این میلوی این — گر بر لب و دهان تو خود خنده احسنست
آهسته کاشتن بر درد و عشق حیست — خامش که شاه عشق بجای تو تقلبست

ای دل شعار جمله مردان تجلیست / سر وصل لطف و رحمت دهقان تجلیست
تا باغ تجلیست که با ما همه دم ما / گلزار شاه کامی مردان تجلیست
آن راه اقرب است زهر راه ای نگار / گر نیک بنگری سوی جانان تجلیست
ای دل قدم منه ز تجلی برون اینک / منزلگه سلامت انسان تجلیست
تا شد دلم مجاور سلطان جمل شد / آری مگر که میوه سلطان تجلیست
چون موسی ار کشته زیان ز رکوه / کار شکستگان پریشان تجلیست
ای شمس در دیار غریبی جفای یار / میکش بجان که شرط غریبان تجلیست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

آنکس که نور دیده هر نور دیده است / تا دیده دیده است چو او کس ندیده است
او در دل است قائم و دل مبین عیش / هرگز کس این حکایت نازک شنیده است
بگزیده از دو کون غم عشق او دلم / او نیز از دو کون دلم را گزیده است
آن رخ لامکان که برون از دو عالم است / هر جا که هست دل بغمش آرمیده است
جز حق ندیده است بعالم بهیچ وجه / آنکس که جام باده وحدت کشیده است
در وادی غمش دل عشاق سالهاست / بی پا و سر دویده و بی پر پریده است
آزاده آنکه بر سر بازار عشق او / خود را بهیچ داده و عشقش خریده است
آسوده است از غم و شادی زمانها / آنکس که شمس مر ار بمقصد رسیده است
بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست / بر روی و سر چو سیل روان تا بجوی دوست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

خود جمله اوست طالب ما هیچ سایه‌ایم / ای گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست
گاهی بجوی روست چو آب روان بیم / گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
گه چون حریف ریگ بجوشیم زاو تشنگی / کس لایه میزند که چنین است خوی دوست
برگوش جان نهاده دهن او بدیدمه / تا جان تو بگیر و یکباره بوی دوست
چون آب جان جان وی آمد ازوی گریست / من در جهان ندیدم یک جانب روی دوست
بگذارد زنار چو موییست کند ضعیف / نه در همه دو عالم یکتا رموی دوست
با دوست ناشسته گای ارزو درست / کو کو همین نیم ز هستی بکوی دوست
تصویرهای خوش و اندیشه‌ای کیک / آن طبع سست باشد آن نیست خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند / کو های و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

مبر دوش ای تو تیره شب درون شبی نداشت / شمع و شراب مجلس ما چاشنی نداشت
تسبیح شکنجه بودم و جرمی نرفته بود / در مجلسی که ای دل ما داوری نداشت
ای آنکه اینست جهان ... بنیاد تو / مه نیز بی لقای تو شب روشنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو میشوند / در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
ل در کف تو از تو و لیکن ز شرم تو / سیماب وار برکف تو ساکنی نداشت
در وصف شمس دین همه الکن شدند لیک / نطق حقیقت از لب الکنی نداشت
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر / کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان لب گزیدنت که برو شه نیست خانه / وان ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
وردست هر که هست خوبی توراست ... / آن جاه بابل است آن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میرسی / بر من بوز که مژده ریحانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا / من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفا همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود / آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد / کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول / آن های هوی نعره مستانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار / رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او / آن نور روست موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام — مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست
چون کار من گذشت ز هر آرزو و آز — از کون و ز مکان پی ارکانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازوست — آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد — کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست — وآن لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار — دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست
ای مطرب ظریف تو باقی این غزل — زینسان همی شمار که زینسانم آرزوست
مخمور کن مرا و پراگنده گوی ساز — گر ذوق نکته‌های پریشانم آرزوست
ای ماه و درد عشق تو دامان گرفت — دی زهره چنگهای سپاهانم آرزوست
ای ظاهرم کباب و نهانم خراب تو — آن ظاهرم که ظاهر پنهانم آرزوست
تو حاضری ز من تماشای جان کنم — پس در بهشت خلد بیابانم آرزوست
یابی تو آن نمایم ای شه صلاح دین — خود خبر تو آن که دارد بارانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق — من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست — نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن — دانسته که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نوبهار حسن بیا کین هوای خوش — بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او — کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سوداییم از تو و لیکن چه گویمت — ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید — کاخر سوال گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم — یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان — بی گوش بشنوید که صهبا مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست — یا در نهم که راه تو بر پا مبارکست
می‌آیدم بچشم درین لحظه نقش تو — والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ازین خاک بیوفا — نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است — بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل و سینهٔ ما بتافت — بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دل را مجال نیست که از شوق دم زند — جان سجده میکند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو آشفته شد ز حزن — ادنا یقین بدان تو که فردا مبارکست
بفرا شراب جامه‌ست ما را خموش کن — کاندر درون نقش اشیا مبارکست
ای زینهار عالم و ای دستگیر کور — بر روز صعب نکبت و نکبا مبارکست
یعنی که هر چه کاری آن کم نمیشود — گر تخم من بکاری حلوا مبارکست
کشتی چو سوز سینه چو آن آه دل مرا — کین هر دو آن چو سینهٔ سینا مبارکست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

جان می‌بجسم آمد و تن سوی جان نرفت — وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان چیست شد که تا به بر دین تن گران — هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین — تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود — جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
پایان فرق بین که جهان آمد این جهان — اندر جهان که دید کسی کز جهان نرفت
مرگت گلو بگیرد و تو خیره سر شوی — گویی رسول نامد و دین با میان نرفت
در هر دهان که آب ز آزادیم گشاد — در گور هیچ مور در او در دهان نرفت
سه بکمال مفخر تبریز شمس دین — در نطق و در عبارت هر بی زبان نرفت
جانا جمال روح بسی خوب با فرست — لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگرست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای آنکه سالها صفت روح میکنی — بنمای یک صفت که بدان آتش برابرست
در دیده می‌فزاید نور خیال او — با این همه به پیش جمالت مکدرست
ماندم و دهان باز ز تعظیم آن جمال — هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
دل یافت دیده که مقیم هوای اوست — آوخ که آن هوا چو دل و دیده برده است

جانا کنون از یست که گردست عشق تو
هر کس که بی مراد شد چون مریدست
پایم نمی‌رسد بزمین از امید وصل
اندر رخ زعفران من ارشاد شد بمد
آری چه جای حیرت که رنجور زار را
دیدم پری رخی به ره ور گذارست
گفتم که ای صنم همه مستان عشق تو
دلبر جواب داد که بی سیم و بی زر را
زر شایه درخت انارم فروشانند
ای دل غمی مشو باده صافی گزاف نوش کن
در عالم ظهور مرا ملک معقولیست
با آنکه یاد حضرت حسی نمیکنیم
آنرا که حضرتم بغلامی قبول کرد
هم ذات و هم صفاتم و هم اسم اعظم
رومی تنا هر آینه آیینه در خورست
مجموعه الیست دل هر کتاب و صفات او
یک حرف بیش نیست درین فتر و جز
خالی نماند ذره از مهر روی او
مشهور روزگار بمهر تو گشته ایم
ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمانه خوش لطیف
امروز غیر توبه زمینی شکسته
امروز جان بیا به هر جا که مرده است
در عاشقی نگر که خوش بوسه گاه اوست
در خاک کی بود که دلش گنج گوهرست

ورنه کجا روی که بدان عشق در خورست
بی صورت مراد مراد شرح سیرست
هر چند کز فراق توام دست بر سرست
نی روی زعفران من از نیش درد احمرست
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

در گوشهاش نشسته در انتظارست
مفلس کجا رسد به بر غمگسارست
دیدم که لاله مست چو بیست و یارست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

در من مبین که صورت کون تو مسطوریست
مانی هزار مانده درین نقش با لیست
با این بلند منزلت ایمن چه سرو یست
تابع ترا ز رویت من هم من و تو یست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

او را صفات آیت که مجلاء مظهرست
وان حرف بهر نقطه وحدت چو زمرست
آن پادشاه را همه عالم مسخرست
بر چهره ام نشان تو چون سکه بر زرست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

مجلس چو چرخ روشن و دلها چو بهشت
امروز زلف دوست بود کان بهشت
چشمی دگر کشاید چشمی که آن سرشت
بنگر بدانکه زرد و ضعیف محشش بهشت
دلتنگ کی بود که دلارام در کشت

هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
هر دوزخی که خسته درین عشق او فتاد
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
چون تبرست خوبی معشوق از صفت
بیچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
چندین هزار عاشق سرگشته در هوا
گفتم که زر ندارم جان را فدا کنم
هرگونه عاشقست و ز دستت عاشقیست
بنگر به معنیم که بمعنی همه منم
من کس بران که پیر و تصویر آدم
کیمیست حضرتم که در عالم طلسم اوست
فی الجمله روح جمله اشیاست روح من
بحریست بحر عشق که غواص فکر را
زاهد مباش منکر مستان جام عشق
حسن بتان ز حسن حقیقیست تا ما
از شمس روی تاب بهر خور شتابیست
بشنو نوای نای که بخت تو با نواست
آن صورت نهان که جان هوای اوست
شاخی که خشک نیست تا آتش مسلم است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک اسیر
ای مرده شوی من تنم را بنه بتخت

چون روز روشنست و بازو منورست
در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
واندیشه کن درین که دلارام داورست
دم دم چو فربهست مزاحم چه لاغرست
نی خود قمر چه باشد کان نیز بی قمرست
چشمش بخواب میشود اندر خمارست
ما نیز در میانه چندین هزارست
ای جان من فدای تو ای گلعذارست
عاشق کجا رسد به بر آن نگارست
تا مر ترا ببند ازین هر دو یارست
بگذر ز صورتم اگرت مغز معنویست
هر گوشه ام هزار چو آدم بی زریست
وان گنج لایزال درین گنج مضمریست
در فیض طینتم جهان کهنه و نویست
وان آینه ولیست که از عرش برتریست
پیرامن سواحل او راه کمترست
رندی و زهد ما و شما را مقدرست
این خانه از لوامع آن مه منورست
کان آینه جمال ترا سخت در خورست
امروز روز باده و خرگاه و گلگشت
درکش شراب لعل که غم در کنشتست
بر آب و گل بقدرت یزدان منقشست
از تیر غم نماند صفری که ترکشست
بس دانه زیر خاک که در زمین منقشست
زیرا که بی دهان دل او جام شکرست

خامش ز شمع مزن که ترا مرده بهتر است
ساقی سرور و می ز لب یارم آرزوست
هندوی بلاوت چو رسن باز لولیست
زان رو که عذرها و دغا باش نقش بشست
گلزار حسن رو بگشا زانکه از جهت
انکار کرده عقل تو وین کار کرده عشق است
تا تار جیب کرد سیاهی عنبری
عارست ای خمش ترا ناز آفتاب
هست این سیاه عشق تو جانسوز دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامتست
زان طره های زلف که سازنده دار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
صورت چه پای دارد کورا ثبات نیست
هر سوی کار و بار که ما سیر و ضمیر
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست
گر چه بس است طعنه و تشنیع بیهده است
کاهست نیست که جاوی ز جا روی
ویرانی دو کون درین ره عمارتست
رو محو یار شو بخرابات نیستی
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
کس را درین سرای مجال قرار نیست
یک گل ز باغ دهر که بوید ساعتی
یک کس بکام خویش نزد در جهان دمی
گر بالش صحن خاک میسر شود ترا

ذات ترا مقام نه غیبست نی شهادت | هفتاد بار توبه کند شب رسول ما

مضارع مثمن اخرب مکفوف

لولی گری ز طره طرارم آرزوست | اندر دلم ز غمزه خمار فتنه هاست
غدرش مرا بسوزد و غدارم آرزوست | زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
نه شهر ساز گشته و گلزارم آرزوست | بعد از چهار سال نشستیم دو بدو
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست | زانمیه بالش است درانبه غم ما
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست | باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
صد سجده کرده ام صنم آن جامم آرزوست | ما دار دار وعده و مهلت رسید بر
وندر سیاه عشق تو سالارم آرزوست | مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست | تا سوی گلشن طرب آییم خراب و مست
کز شهر در رمیدم و کهسارم آرزوست | موسیٰ جان بدید درختی ز نور و نار

مضارع مثمن اخرب مکفوف

معنی چه دست گیرد کو آشکار نیست | عالم شکارگاه و خلایق همه شکار
دانسو که بارگاه امیرست و بار نیست | ای روح دست بر کن و بنمای نیک خیش

مضارع مثمن اخرب مکفوف

از عشق بر نگردد آنکس که دل شده است | صد نور میفشانند و سگ بانگ میکند
آن کله پشه است که بادیش رانده است | گر قاعده است آنکه ملامت بود ز عشق
ترک همه فوائد در عشق فائده است | عیسی چرخ چارم گوید که الصلا
هر جا درست باشد ناچار عربده است | در بارگاه دیو درآئی که داد داد
وین نفس بازنست اگرچه که زاهده است | چندان خوش همی که بیابی گرفتگی

مضارع مثمن اخرب مکفوف

هر لذتی که هست درو پایدار نیست | گر صد هزار عهد کند با تو روزگار
کو را بدست و پای دل خسته خار نیست | در جام روزگار که نوشید شربتی
تا آخر از غرامت او شرمسار نیست | طباخ روزگار ز خوان نعیم و ناز
در دست تو بجز دم جز غبار نیست | کار جهان چو زلف بتان کژ بغیر گشت

توبه شکن حقست که توبه بشو شکست
بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
فتنه نشان جادو بیمارم آرزوست
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
یکره بکوی وصل تو دو چارم آرزوست
با مصطفای حسن ازان غارم آرزوست
ای شاه باز ده که بیکی بارم آرزوست
هجران و چشم بسته بیدارم آرزوست
از مکر توبه کردم و مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
زان شعله درخت ازان نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست
غیر از نشانه ز اسیر و شکار نیست
کانجا همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کاتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین آمده است
کری گوش عشق ازان نیز قاعده است
دست و دهان بشوی که هنگام مایده است
داد از خدای خواه که اینجا همه دده است
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است
آن سو که حضرتست خرافات فاسده است
مغرور تا نگردی کان استوار نیست
کورا هزار گونه صداع و خمار نیست
یک لقمه نداد که آن ناگوار نیست
بر اسپ استقامت یک تن سوار نیست

جانیست پای بندت آخر هزار نیست | آنرا که علم بود و خیالی دستگیر شد
با اهل این زمانه محب و مجاز نیست | در عالم خراب چو نیکو نگه کنی

مضارع مثمن اخرب مکفوف

پیوسته در هوای تو بودن هوای ماست | تا کوی تست سجده گهی با بهاستی
پیوسته در دهم بجز برگ و نوای ماست | از خستگان بادیه شوق رخ متاست
ما بنده ایم رای تو و این رضای ماست | منعم بمال محتشم است و گدا بدست
دوران چرخ تابع فرمان و رای ماست | هرگه بما رسید شده عاقبت زما

مضارع مثمن اخرب مکفوف

عاشق نواختن بنجد هیچ عمارتست | بیچاره بی کناری تا نی تو در کنار
چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست | جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
ما را تحیریست که با کار کار نیست | یک میر و ما که ترا او اسیر نیست
دامیست دام تو که از آن فسون مطارست | آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح
گفتا بگیر هیچ گو که اعتذار نیست | گفتم بهانه نیست تو خود جان من ببین
هنگام مردنست زمان عقار نیست | گفتا که جان خویش فراموش کن ببین
سوی مقربان وصالش گذار نیست | آبی بزن ازین می نشان نجار هوش

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

برون شیشه زحال درون شیشه گواست | پدید باشد مستی میان صد هشیار
که جوش نوش و خروش خم لطف خداست | کسی که شب بخرابات تا بصبح بسست
دران دماغ که باده است با غم رگجاست | خم شراب میان هزار خنب دگر
خروش و هی هی میدانکه شعله سوداست | بدانکه گنز فروشی شراب کهنه دهد
هوای نفس بیان گرم هوات تیغ سراست | هوای نفس رها کردی و عذرش رسید
نشان لطف عمیقی هم از ضمیر بقاست | مدام مست تجلی ست شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقصور

اگر خراب بود همچو ما همیشه سزاست | کسی که چشمه باز هر و زنش جوشد
چنین طبیب که دید و چنین چنین بیگاست | امیر حیات تست ازین چه غم دارد

از انقطاع بروح محور غصه بیشتر
وان دل کزو نبار بیافت بر آن جمال تقاب
در قصد یادگار کنی وقت رفتنست
ما فدا ایم هر حالت سرای ماست
تا آنکه هست دیده عشاق ناظر
گر میکشی بقهر و گر میکشی بلطف
ما فده سان بمهر تو آورده ایم روی
سیمی بسوی کعبه وصلش نمود شمس
ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ایم
مرغان جسته ایم ز صد دام مرد وار
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
کارم بیک دم آمد ازو بدیه جفا
تا کی بری ز راحت رنج و باز خویش
تبریز مصر گشت انوار شمس دین
اگر تو مست لقائی رخ تو ترش چراست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
طهارتیست نه غم باده شراب طهور
چه جوش و هی هی میدانکه تشنه نهان
هوای باده من المومنین انفسهم
ابیت عند ربی نام آن چه بابات
اگر نه عشق مدد میکند جراحت ماست
کسی که در تن او خون او همه باده است
طبیب عشق تبر گلوی رنجوران

بقا برای مردن تن سوگذار نیست
بهتر ز علم و خلق حسن هیچ کار نیست
چون نام نیک در دو جهان یادگار نیست
قبله نمای اهل ارادت سرای ماست
از سرکشی اگر نه مرادت فنای ماست
تشریف احتشام بقد گدای ماست
بیگانه شد ز خویش هر آن کاشنای ماست
چون دید مرده را قدمش و صفای ماست
ای بحر بیکران که ترا خود کنار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را شعار نیست
یک شیر جان ما که ترا او شکار نیست
با جام باده که مر آنرا خمار نیست
بپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
جز باد عشق هرچه بود جز غبار نیست
جانم بغیر عشق خوش اختیار نیست
ز رنگ و بوی ز چشم و دهان چه پیداست
درون دیده پر نور اگر خمار نهانست
بکف تف و بجوش و غلغله پیداست
که جرعه بده صد من شکر بنقد بهاست
مگو چنین که بران کرم امیر فرخ قضاست
دو چشم نرگس مستش بر بین که تشنه گواست
خیال او بر ما خراب مست چراست
اگر چه زهر بیابی خورد شفا دو است
دریغ می نتوانم ثناش گفتن راست

بگیر دامن عشق و مباش بند جهان
همه جهان زگلستان عشق بند گیاست

خوش بود که درین باغ او چرا جوید
چرا نگویی کین خیل خران همه بچراست

دلم بدست ولی بر دهان تن قفلست
کلید قفل بدست که هم بدست خداست

کلیدهای زبان و کلیدهای جهان
اگر بیابی میدانکه عشق قفل گشاست

چو بانگ می‌شنوی بانگ آن کلید بجو
زگوش پنبه برون کن که گوش قفل تواست

بدید پند سنائی و زان نفس گزین
که زان نفس همین راه عشقست تناست

بگو قضاست چه چاره گریز هم بقضاست
که دفع نوبت قضا هم کمال لطف قضاست

زعشق مفخر آفاق شمس تبریزی
هزار غلغله در گوش هر در و سر راست

مجتث مثمن مخبون مقصور

برات عاشق نو کن رسید روز برات
زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات

برات و قدر خیالست عید جیبت کی
چو این آن نبود هست نوبت حسرات

بیا بغمهای عاشق برات دوست رسید
ز تشنه بند زمستان شکوفه یافت نجات

ظهور تجربه ارنی همی زنند چرا
که طور یافت ز ربیع و کلیم جان بقات

دو شاد و بیست عروسان باغ را امروز
ذات دربگشا و دو حرف یافت نات

چو طوطیان خبر قند دوست آورند
ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات

بیا که نور سموات خاک را آراست
شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات

ز لامکان برسیدست حور سوی مکان
زهی جهت که برسید خلد سوی جهات

جهان پر از خضر سبز نوش دانی چیست
که جوش کرد درخت و نبات ز آب حیات

بباغ آی و قیامت ببین بچشم عیان
که رعد نفخهٔ صور آمد و نشور حیات

ازان فاخته دیدی قیامت اشجا
خموش کن که سخن شمس رانیست وقت صلوات

مجتث مثمن مخبون مقصور

بیا که عاشق ماست ز اختران پیداست
بدانکه مست تجلی بماه راز نماست

میان روز شتر چون که بمناره رود
هر آنکه گوید گو گوید آنکه نابیناست

بگیر دو عاشق که صد هزار خام بود
مرا ز دو چشم ببندی بگوییت که کجاست

بیا بپیش من آنا چه پیش تو گویم
که از دهان وی لب من بری همی پیداست

کسی که عاشق روی پری زحی باشند
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست

عجب مدار تا آنکس که ماه را دیده
چو آفتاب و آتش چه چرخ بی سر و پاست

چرا آفتاب چو ماه است آن سر بی تن
که روز و شب متقلب بین نشیب و علاست

سر بریده نگر در میان جمع بن غلطان
دمی قرار ندارد و مگر سر یحیاست

درین بساط خرد را اگر خرد بودی
بیا تا بگفتی که او چه کار افزاست

کسی که چهرهٔ دل دیده است اهل خرد
کسی که قامت او دیده از کامل صفاست

درین چمن نظری کن بزعفران و لیلان
که روی زرد دل درد و داغ آن پیداست

خموش باش نگو راز گر خرد داری
ز ما خرد مطلب تا پری ما باماست

ربود مفخر آفاق شمس تبریزی
خرد ز حلقهٔ مغزم که تحت جلدهٔ ماست

مجتث مثمن مخبون مقصور

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست
که بنارهٔ قد و ابروی تست هر که بداست

فدای پای تو دولت نهد به پیش تو سر
که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست

پریچهان ز عشق سوی گلشن رفتست
ترا ندید بگلشن بزمی نشست و بخاست

برون دوید ز گلشن جواب چهره کنان
که جوید یار سعادت که اصل جاست کجاست

چو اهل دل زرد لم قصه تو بشنیدند
ز جمله فرده برآمد که مست دلبر ماست

پس آدمی و پری جمع گشت بر من گفت
بده ز شوق نشانها که این رخ چو صباست

جفات نیز شکر وار چاشنی دارد
زهی جفا که در و صد هزار گنج وفاست

ترا رسد طرب و شادی اندرین عالم
که آسمان و زمین از تو زنده و برجاست

دو چشم تن چو چراغند نور هر دو زجان
چراغ اگرچه ز پیهیست نورش از بالاست

نه آب و موج زبحرست و تابش خورشید
نه خاک جز و زمینست نه سما ز هواست

هر آنچه طالب آن ای جهان بدان خود را
ز همت تو که درجیست گوهر پیداست

مر آنکه جنس بهشت بسوی جنس رود
که زاغ طالب باغ و بهار نیق نماست

کجا پذیرد فرعون پند موسی را
که میل آن بکم و کمیست میل این بخداست

خدای فرد و صمد را هزار گون خلقست
که خلق و خلقت هر یک بنوع نقش جداست

خنک کسی که ز عشقش نصیب نیست به نفس
خنک کسی که از جفا نصیب وفاست

زلا زنفی مجویش که وصل الاست ... برون ز روز شباست و زسال و برج و بروج

حیات جو ز جنابش هم از آن بالاست ... زمین و چرخ و مکان آنه نه تا صفت

مجتث مثمن مخبون مقصور

ز تن اگر نشوم کو ز او لیای تو نیست ... مباد جانم بیغم اگر فدای تو نیست

خراب باد وجود دو صد اگر برای تو نیست ... رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

دل چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست ... ولا مباز تو جان را به روح چه میلرزی

بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست ... کریم باکرمت شمس شاه تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقصور

چه جای تربیت خاص و عزت عامست ... مباش قانع بگذر ازین منازل دون

مجوز خویش فراغت که کار ناتمامست ... خلاص حق بتی طلب کن بتقید خلق بکوش

نظر جو اهل بصیرت همی انجامست ... قبول خلق مجو هی طلب بکن همت

ته به بوی قدمش می نهی مه کامست ... همه درست تو بستکل ترا بحق جمیل

مجتث مثمن مخبون مقصور

حیا نه بار بمکافات داور بیدادست ... بباد بو ز محمد نگر که چون باقیست

که از برای نصیحت فسانه شان یادست ... چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد

خدایت اندی بگو که نور استادست ... اگرچه باد سخن نگذرد سخن باقیست

درون ما بزمانی که تیغ پولادست ... کهی که بود بجز باد در جهان قناعت

که از درون دلم موج های فریادست ... اگر تو بحر به بینی و موج بر تو زند

مجتث مثمن مخبون مقصور

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست ... سزای آنکه زید بی رخ تو زین تبرست

تا آشنا نه رهد چونکه آشنای تو نیست ... بقا ندارد عالم وگر بقا دارد

چه خوش لقا بود آنکس بی لقای تو نیست ... نثار پای تو خواهم هزار من جان

چه نا مبارک مرغی که در هوای تو نیست ... ز زخم تو نه گریزم که سرد و خام بود

کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست ... نظیر آنکه نظامی به نظم میگوید

ز لا مکانش بران و بگو که جای تو نیست ... جهان مفخر آفاق شاه شمس الدین

هر آن یگانه صفدر که جوی و سیم بکشت ... خلاصهٔ دو جهانست در قدم کمیست

محیط کون و مکانست و بی مکان بیرون ... دلیل گو سر ذات و صفات او دریاست

قضا بداد و سفر کرد شمس تبریزی ... بگو مرا که تو خورشید را چه روی قفاست

بجز آنکه درین دل بجز ولای تو نیست ... مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست

وما مباد امیدم اگر بغیر تو دست ... رسید کام دل من بجز رضای تو نیست

قضا نیارم کردن رهی که پیشه گند ... بهل که تا برود جان چه شد فدای تو نیست

بلرزد برخود تا بر تو دیگران لرزند ... کدام شاه که مستغنی از عطای تو نیست

کدام حسن و جمالی که آن بعکس هواست ... کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست

ترا که طائر قدسی مقید از دست ... که در هوای مهلک نه جای آزادست

بحال خود نظری کن ز روی استکمال ... درست نیست اسیر ار بهی و اتیاست

ناتمام امور ضرور شو قانع ... مخور فریب ز دانه که بیرا و دامست

بهار اگر نرسد کس ز اتباع هوا ... بیا سواد بشو عفت که اصل امست

خموش شمس و دل از قید آز و بر بلان ... که گفت و گوی همه زیر نشان سر ناست

جهان بکار زبان سر بسر اگر بادست ... که دست شعله بجاه سخت فیادست

زباد بود و امب جنس او نه منی قیل ... درین ثبات که که قاف کنز احادست

بنور باد دم عیسی و دعای عزیز ... اگرچه باد صبا نگذرد چمن شادست

ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد ... کهی کهی بکند زانکه که بفریادست

تو با حبیب نشوی گر کنم بسی فریاد ... یقین شود که نه با دست ملک آبادست

کسی که مغز بتبریز شمس دین او دید ... کجا مقید تقلید و کفر و الحادست

چه گوهری که کسی را بکف بهای تو نیست ... سزای بنده مده گرچه آن سزای تو نیست

میان موج حوادث هر آنکه استاد است ... تماش گیر چو او محرم لقای تو نیست

چه فرخ است شبی کو به رخ ترا ماهست ... که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان ... دلی که سوخته آتش بلای تو نیست

کرا نه نیست ثنا و ثنا گران ترا ... جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

دلی که نیست نشد در روی مکان شاد ... کدام شاد که از جان و دل گدای تو نیست

مجتث مثمن مخبون مقصور

برای کارگزاری قاضی الحاجات | به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات | بدست مرجان میل زفت می آیند
بطور موسی عمران و غلغل میقات | دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار

مجتث مثمن مخبون مقصور

چو یار زنده شوی پیش پیش ... زیست | هر آنکسی که چو ادریس می بیاید
وز آن طرف بکدامی تو مدّعی که خفیست | رهی که حمله جانها بهر شبی بزند
بچرخ می نرسد زرد دار تو عجب نیست | تلا تو را چه ببرد برگ و بازبرد

مجتث مثمن مخبون مقصور

چو دل ز تیر تو کشته است باده آب حیات است | چو نیست غیر تو در کاینات جان و دل حاکم
ز باده هیچ نگفتم بس این حجاب چراست | چو ناظر تو تویی از که می شوی پنهان
شکسته زلف تو باری چنین شتاب چراست | چو نیست غیر تو اختیار در که ام
ز زلف تا پرس که دلربا و زین اضطراب چراست | وجود کون حباب ست بر محیط وجود

مجتث مثمن مخبون مقصور

بگو که ناظم در دانه مقاطرات است | مفاخرت بدل و دیده میکنم زانرو
کز آن یگانه ز مردم نهان محاورات است | هزار نیش گر از هجر میزند به دلم
برون حضرت بیک نعره زر دفاترات است | چو شمس روح می تاب از روش هر بالی

مجتث مثمن مخبون مقصور

جهاست نعره بر آور دکان حیات حیات است | شراب لعل بیاور دو شاه کین که کیست
بیا که از تو شود سیئاتهم حسنات | خیال تو چو درآید بسینه عاشق
که تا ز خرمن لطفت بهر جمله زکات است | بگیر و سنبل تو جانها چو مور و ملخ
خنک کسی که از آن ریگ ریگ مصافقت برات است | ز هی شهی که شهان بر بساط شطرنجت
ز خواب جهل بین خفته سخت گو بیدار است | فرو روند ز فلک مه بسوی آن با ..
بیار جان که بجان آمدم ز عشق نجات است | به پیش دیده من باش تا ترا بینم
که زنده گردم او بیشتر ز خوف ممات است | ندانم از سر تیست شمس تبریزی

چو عید روی چو حرفه بازنان این چه خاست | بهر که قدر تو دانست عید بهر برات است
هلال وار ز راه دراز می آیند | ز مخزن زر سلطان همی نهند زکات است
پی گشادن درهای بسته می آیند | شنیده بانگ تعالوا لتأخذوا الصدقات است
بیا بیا گذری کن به بین کات ملک | دریده تو چو مر شان بار قند و نبات است
ز خرمن دو جهان مور خوشه چیدو ... | خمش کن نشنیدی تو رومی شنو صلوات است
چو سرد می نظرت بر جهان جان نگریست | ز سر ملکوت است بر عیوب خفیست
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی | که شهر شهر عقبها بشب ز مرغ تهیست
چو مرغ بال به بسته است دور می گردد | حقیقت و سر هر چیز را ابد انتهی ست
خموش باش که سر ست عالم خوشی | مگو به طبل مقالات که گفت طبل تهیست
چو دیده روی تو دیدست دل خراب چراست | ز عیب این همه آشوب انقلاب چراست
هر آنچه از تو شنودم تو را همان گفتم | چو حاجب تو تویی بر رخت حجاب چراست
دل شکسته چو دایم بر آتش غم تو | ز عیب این همه تحویل این خطاب چراست
ز شانه پرس که زلف تو عیب چیست آشفتست | حباب بر سر آبست این حباب چراست
خروش و ناله که اندرون چنان طرب است | ز تاب آتش عشق نگار حاضر است
خیالش از نظر در فشان ما نرود | که نور دیده و دل همدم مفاخر است
درون دیده نشانم نگار در پرده نشین | چو پرده بر فکند مهر روشن جابر است
فتوح و صدق و صفا جمله جمع شد یک | که آستان تو قبله گاه خاطر است
درین سلام مرا با تو گیر و دار جداست | دمی عظیم نهان است دور حجاب جداست
ز جنگ سخت عجب نیست آن ترنگ ترنگ | خمش که غیبت خضوع که قرعت کشف نبجاست
ز عشق روی تو روشن دل مسنین و بنات | درون خانه تن مرشد و چراغ حیات
رود به پیش خیالت خیالهای گر | چنانکه خاطر زندانیان ببانگ نجات
مرده نگری صد هزار زنده شود | بخانه خانه رود تا گریز خانه مات
کدام صبح که عشقت پیاله آورد | بگوییم که مرد نیز گویمش هیهات
طرب که از تو نباشد نبات نی گردد | که سیر می نشود دیده من از آیات
بده ز لعل خوشم بوسه شمس تبریزی | که بر لبت زده ام بوسها و یاربات

مجتث مثمن مقصور

بغیر خویش نگوئی که در دو عالم هست | کسی که کرد بعهد قدیم دوستی وفا
کسی که از قفص تنگنای کائنات بجست | ولی که گشت ز میثاق عهد او و وفا
کشید بادهٔ توحید جام را بشکست | بیک دم از سر کونین و غمش نجات
فشاند از همه عالم نخست دامن و رست | تفاوتی دگر او را نماند در رهبت

مجتث مثمن مخبون مقصور

که ذره‌های تنم حلقهٔ خرابات است | صلای چهرهٔ خورشید او که فرد دست
اگرچه ظاهر من بستهٔ عبارات است | بآسمان یقین لطفش آیتی فرمود
هزار سال از آن سبحه‌ای نفی و اثبات است | هزار ورد صفا اندرون دل باز است
از آنکه شاه حقایق ز شاه سهمات است | ز مرزبان درون هر نفس معراجند

مجتث مثمن مخبون مقصور

ببام چند بر آیی بخانه راه چه بست | فسرده چند نشینی درون هستی خویش
اگر تو نقرهٔ صافی میانه را چه بست | درون غم و اندیشه سیر چون شدی
برو کنش ببهانه بهانه را چه بست | شکایت از زمانه مگو بداد و تو بگو
نگاه باش چو هیچ دگر کار را چه شد نیست | بکارخانهٔ عشقش که نقش و صورت نیست

مجتث مثمن مخبون مقصور

بهانه کن که تا بان را بهانه آمین است | از آن لب تو شکر نیست بهانه‌های دروغ
طبیعت و شریعت بعادت و دین است | اگر ترش شوی و روز من بگردانی
بجان پاک عزیزان که گرد در دین است | هزار وعده وه آنکه خلاف کن همه را
جواب تلخ ترا صد هزار تمکین است | ز راه دیده گوش زنیار بخور است
که آن کوته لطیفت نصیب مسکین است | جمال حسن تو گنجست خوبی بر چون ...
که در شرف سر کوی تو طور سینین است | خورند چو خلیفه شهان چو شاه شوند
مرا که فاتحه خواندم امید آمین است | هزار فریب که اندیشهٔ تو میزاید
بدانکه مدرسهٔ عشق را قوانین است | خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

مجتث مثمن مخبون مقصور

زجام رش علیم اگر شوی مست
فضای عالم ارواح را الجبا داند
میان میکدهٔ عشق چون فتادم
چو پای در حرم کبریای عشق نهاد
ببین چه رسید چو شمس خدای ...
ز آفتاب سعادت مرا شرابست
ز شاه ناظر دلها مرا اشارتهاست
ز هست نیست برون است تنگنا ملک
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا
در آن هوا که خداوند شمس تبریز است
ز دام چند پریدن ز دانه را چه بست
بگرد کوره عشقش ز رو در سنگ گردی
اگرچه سر بسر جود رب کرم در پیچید
درخت وار چه پا استاخ شاخ و سر ...
نشان عشق شد این مثال ز شمس تبریز
ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است
و نه طمع نکنم زانکه جور خوبان را
ز دست خیر تو اندر دهان من حلوا
جواب همچو شکر او دهد که محتاج است
قماش هستی ما را بنار خویش بسوز
برون ز همه را چون نگان کو بنشان
الم فاتحه خواند ملک کند آمین
چنانکه مدرسه فقه را بیان ... است
که رونق شد کز آنکه این سخن مگو کو است

مدام مست خراب است از شراب الست
دگر سر آشنا با کائنات عهد بست
بگنج خلوت نابود بود خویش نشست
کنون که بیت شریف جاه سجاده جالی بست
کسی که از غم بود و نبود خویش برست
صلای سایهٔ زلفین او که جابست
که آسمان و زمین مست آن مراتب است
شتاب کن که ز تاخیر آب ... آفتست
پیالهای پر از خون نگر که آیاتست
نه لاف جبر نه جبر است و نه تشم و آلست
تنور آتش عشق و زبانه را چه بست
رواق صافی شراب زبانه را چه بست
زمانه‌ای تو خوشست زمانه را چه شد
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شد
ببین از دولت عشقش نشانه را چه شد
بجای فاتحه یطاوها یاسین است
قبا صدست دیگر است آن ره نیست
که آن سراب که از رو جمله بحش ذلت
چرا دهد ره سیم آن پری که سیمین است
بقای حسن تو باد که ماه و پروین است
جفای عشق کشیدن ز سلاطین است
هزار گوهر لعلش بهای کابین است
که زنده شخص جان زان گزیده تلقین است
شکر ترش نبود آن شکر ترش چون است

بچشمه که در آب زندگانی بود / بجای پیشه گل سنگ خار رها است
فسون بخوانم و بر بر آن پری دمم / که کار او ز فسون و فسانه بیرون است
میان ابروی خشمهای پری بیست / اگرچه جرم من از جمله خلق افزون است
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ازآنکه هر سببی با نتیجه مقرون است
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که کار او نه بمیزان عقل موزون است
بیا بیا که هم اکنون بامر کن فیکون / ز عین رنج ببینی که گنج قارون است
که لطف تا ابد است از آن نهر کامید / ز حد عقل و ز فهم و قیاس بیرون است
سریر سلطنت و بارگاه شاه یکیست / بهر طرف مروای دل که دل پناه یکیست
نگاه کرد و در این آنچ آن یکدل شو / نظر غلط مکن ای دل که بارگاه یکیست
سریر سلطنت خسروی طلب کانجا / ز مهر و ریحه که بینم فروغ ماه یکیست
سری که خاک ره تو است افسر است آن سر را / که بهر ذره کرمست طاعت و گناه یکیست
فروغ مهر رخش در درون خانه ماست / دری که مقصد کلیست در خزانه ماست
بدیدمی که کونین بر تنابید ش / ز لطف و مرحمت دلبر یگانه ماست
دل تباه جهان کار روی عشاقند / ببین بچشم ارادت که آن نشانه ماست
منم که آینه روی شاه جانم / کباب دل عاشقان ربانه ماست
خروش و لوله که جهان سپاه شمس / بجان شنو که صدا خروش ترانه ماست
کجاست آنکه ظلم را دوای آن کجاست / برون ز رسم ما است تا کشش بچه راست
در آب و آتشم اندر هوای او یار است / که بوی پیرهن یوسف از قبیل نداست
غریب و خسته و دور از دیار و دلدارم / تو راه رو دو بخود هم دگیر اختیار تراست
مطیع رای رضای تو ام در همه حال / که دانش تسلیم بر همین رضاست
بهیچ روی عنایت ز شمس گو مپیچ / بجز تو هیچ محبت بجز از رضات نخواست
مرا ز مدرسه عار و ز خانقه ننگست / بصدر مدرسه بحث و خصومت و جنگست
میان کوی خرابات و کنج زهد صلاح / چنین کجا دل من از و زبادت و چنگست
کجا ز نور تجلے حق خبر باشد / همان حکایت زیرین آسیا سنگست
خبر دهان تن سر زلف کافرش و دل سیس / که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

برنده که در و صد هزار گل مست است / سبو بهر دوم و دیدم که چشمه پرخون است
بری من نفس و نهاد سر شیشه نشد / ازآنکه کار پری خوان ز شیشه افسون است
بحق روی چو ماهت که جرم من بخشا / گره در ابروی لیلی هلاک مجنون است
نگر بخویش بر آید لم که جرم چیست / ببین ببین که مرا بیتو چشم جیحون است
خدای بخشد و گیر و بیار رو بر رو / که گرد خویش مجنین سیب نه اکنون است
ز عین خاره ببینی شگوفها عجب / بهشت در بگشاید که غیر ممنون است
بیا که شرح جمال تو شمس تبریزی / نهان میانه گو افت سینه بیرون است

مجتث مثمن مخبون مقصور

مکن تردد و ضایع ببارگاه ملوک / یکی شناس و یکی دان اگر تو آن یکی است
فروغ مهر رخش تاخت از دریچه کون / نگاه جود بر او گدا و شاه یکیست
چه باشد ار بکرم بگذری که شمس / خمول حکم تجلی بعلو و جاه یکیست

مجتث مثمن مخبون مقصور

دلم که مخزن نقد صفای لم یزلیست / نشسته در دل دریای بیکرانه ماست
هر آنچه در صور مختلف پدید آید / بدام زلف دلاویز دلبرانه ماست
زبانه که زند شعله آتش تشویش / جمال یار در آئینه شبانه ماست

مجتث مثمن مخبون مقصور

کجاست آنکه چو شمعم بسوزد و گریه نگیرد / کجاست آنکه دوای درون خسته ماست
نسیم لطفش اگر چاره ساز دم چه عجب / کجاست آنکه بجانم فگنده زاری کجاست
ندارم از سر خود دور اگر کسی سیلت / قدم ز پرستش و نختگان برنج چراست
علامت دل آزرده در جهان آنست / درای کی بی رضای تو عین راه خطاست

مجتث مثمن مخبون مقصور

بکنج میکده گنج شراب لم یزلیست / که بر دلم دو جهان بی خیال او تنگست
حدیث محتسب کی بهوش بازآرد / بحکم بعد حقیقی هزار فرسنگست
حکایت دل سرگشتگان بار غمش / ترا که آینه معنوی پر از زنگست

مجتث مثمن مخبون مقصور

مرا که قبله جان گوشه خرابات است   چه جای خلوت و تسبیح و ذکر طامات است   بیار ساقی از آن می که جام او جهان است   که باز خاطر ما مایل هیولات است
شراب ناب کشیدن ز دست قدح صبوح   بمذهب من و پیر مغان ز طاعات است   درین طریق که عشق است عقل هم نیست   میان عقل و ره عشق او مناجات است
بعقل و علم رسیدن بکعبه مقصود   بجان پیر خرابات کز محالات است   کجا مقید اعدای اسم و رسم شود   کسی که عادت او خرق جمله عادات است
کسی بجست و بجوید نشان و نام کسی   کجا نشان شده در ذات محو ذات است   مرا که نیست اقامت مقام کی دارد   کسی که در حد منزل و مقامات است
بجان جمله مردان که از همه عالم   مراد خاطر ما گوشه خرابات است   هوای وصل تو دارد ز هر یکی هیهات   بگو بگو که جنون باعث خیالات است
ز هر دو کون نظر بر رخ تو دارد و بس   از آنکه حسن ترا هر دو کون مرآت است

مجتث مثمن مخبون مقصور

مگر شیفته گرد جهان که یار کجاست   بیا که دلبر ما بر سریر دل برپاست   ورای منزل ما و منی است مقعد دل   ز منزلات جهانش چه جویی ای رخت را
ز سر سبب او حال معاد واقف شو   بدین کی مبدأ ات از کی بازگشت جداست   تویی خلاصه اعیان و زبده اکوان   که ای ز سوز درونت ز فقر و فاقه چراست
تو نور مهر منیری و روشنست چو مهر   که ذات عین صفات است و مهر عین ضیاست   ز تنگنای خمی دی رخت سوی صحرا کش   که نور مهر رخش در خور تو آمد راست
منم که آینه در روی دلربای توام   بیا در آینه بنگر گرت مراد لقاست   هوای یار دل زار و دیده خونبار   قرین حلقه فتح و دلیل وصل بقاست
هوای یار گرت هست شمس تبریز است   به آفتاب توان دید کآفتاب کجاست

مجتث مثمن مخبون مقصور

مرا چو زندگی از یاد در روی جان است   همیشه سجده گهم آستان خواجه کیست   بهر شبی که شدیم تا بروز زنده کنند   نوای آن سگ کو پاسبان درگه کیست
ز پیش آب و گل من بپیچ ترا   خرد بگفت که سجده کنش که او شه قسمت   سجود کرد و در آن سجده ماند تا باید   نهاد روی بر آن خاک خوش که او در کیست
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم   بفضل باز نوازی که آن گذرگه کیست   آیا و دیده تبریز شمس دین بجهان   نو گهربای ولی دل بعاشقی که کشت
وجود من بگفت یار چنبر که ساغر نیست   نگاه کن به دو چشمم اگرت باور نیست

مجتث مثمن مخبون مقصور

چو ساغرم دل پرخون ببین و تن لاغر   بدست عشق که نار و نزار و لاغر نیست   بغیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق   بیا بگویمت تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت آید چو آدم و حوا   جهان پرست ز نقشی و او مصور نیست   صلاح قطره دریا و ذره صحرا   بماند و هر دو آرد که علم او کبر نیست
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد   چو با دلش نشناسد بعقل اگر خبر نیست   خدا ز گشادن و بستن ست خبر باشد   شد است عارف و داند که اوست دیگر نیست
چو بنیدش سر گوش خزانه جنبانید   خدای او بشناسد که اوست منکر نیست   ز دست و نعمت آنهای خوش خور دست   عجب عجب که خدا مر ترا جهان نخور نیست
هزار بار ببستت بدر و نالد ز وی   چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست   چو کافران نهی سر که بوقت بلا   به نیم حبه نیرزد سری کزان در نیست
هزار صورت جان در هوا همی پرد   مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست   ولیک مرغ قفس آن هوا کجا داند   گمان برند که بر تشنه نهی که خود مرا پر نیست
سر از شکاف قفس هر نفس کند بیرون   سرش بگنجد و تن بی آن نکه آن در نیست   شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است   هزار منظر بینی در اه منظر نیست
تن تو هیزم خشک است و آن رخ آتش   چه نیک و زنگی جمله جز که آذر نیست   نه هیزم است که آتش نسبت دیگر   بدانکه هیزم نور است اگر چه آذر نیست
برای گوش کسانی که بعد ما آیند   نگوییم و نبهم عسر ما موخر نیست   که گوششان بگرفتست عشق می آرند   ز راههای نهانی که عقل رهبر نیست
بگفت چشم معنی ضعیف گشت رباب   مخیب گنج زرست این سخن اگر زر نیست   خلاق اختر و خورشید شمس تبریزی   کدام اختر که شمس او منور نیست

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بت است | بهر چه روی نهی بی وی از نکوست بت است
چه منفر خادم بود در درون بت نکوست | بدانکه بقیه از آن پس حجاب او بت است
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس | درون چشم اگر نیم موست بت است
درین فراق چو عمری بحسرت بجوی گذشت | از آنکه خلعت نورا عزل ز بوستان بت است
هر آنکه از سبب وحشت غمی تنهاست | بدانکه خصم ولست مراقب تنهاست
بحینک تن تقا این تن نهاده گوشی | عدوی دیده بینایی تست خصم صباست
تویی مگر مگس این از سطعم عسلین | عجب که توبه عقل و رویت تو کجاست
بهار و تو به چراغون فتیله می پیچی | که بی زبر من بصرت تو حبس عماست
چو گوشت پاره فنا یست مانده در جانی | بدان گمان که مگر سرسته ز خاک درست
چو لا تذر من الکافرین دیارا | گذشت ملعبت بنوغنی گوهر در سواست
اگرچه بحر کرم موج میزند هر سو | خبان گلو که تو داری سزای صفع قفاست
گلو گشاده چو فرخ فراخ باده خران | شکنبه و دهن سگ بلی سزا بسزاست
بیا بخور خر مرده سگ شکارانه | مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
ازین همه بگذر نام یار دلبر گیر | بصرف همه ذرات انفعل مع احلاست
نهان کن دو جهان را درون یک ذره | اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردن عقل | حریف بیم نباشد هر آنکه شیر وغاست
رود درون سم الخیاط رشته عشق | که تا وصال نبخشد بیار یار که جداست
حدیث سوزن و رشته بهل که تار ... | که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر | کمینه بنده تو شمس گنبد خضراست
آنکه نی و کام از و پر نواست | گاه ز ما دور و گهی عین ماست
چاره وصلش بجز از هیچ نیست | خانه نماندست همه کدخداست
اسم و مسمی بر ما واحد است | کیست کزین هر دو صفاتش جداست
تا تو بدانی که لباس صفات | کین بصر و سمع و تکلم کراست
گر تو درین قول غلط میکنی | ورنه چرا در سخنت ماجراست
نای میان بسته ندارد صدا | بی نفس نائی نی بی نواست

مجتث مثمن مخبون مقصور

چو پخته گشت از آن پس هر آنکه دوست بت است | درون بقیه چو آن مرغ پر و بال گرفت
چو خلق حق نشناسند نیکخوست بت است | فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
بروت مرگ اگر نیز حسبت چو دوست بت است | غزل رها کن ازین پس صلاح دین ...

مجتث مثمن مخبون مقصور

تن تو تنده و دکانست آتش حرص هواست | هوای نفس تو همچون هوای گرانگیز
که از مغازه ترا نفع را ز مغازه عناست | در آن زمان که درین دوزخ می قتی چو پس
که عهد تو چو چراغی زمین بهر نکباست | بگو یوسف یعقوب بحر را دریاب
چو مرده ایست ضریر و عقیله احیاست | بجای داروی او خاک میزند در چشم
دعای نوح نجی است او مجیب دعاست | همیشه کشتی احمق غریق طوفان است
بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست | قفا همی خورد اندر کش بلا گردن
که کیر خر نه بهر زوجه بیش او نه رجاست | بخور تو ای سگ اگر کیش تیکنه مسکین
زبور روا ز شکم و طلعت تو خود پیداست | سگ محله و بازار صید نگیرد
گذشته ها چه بد و در رسد همه زیباست | که کیمیاست نیاهه می تعلق او
که از تصرف او عقل گول نا پرواست | بدانکه زیرکی عقل جمله ابلهیست
که عقل مدعی سر گرد عشق بی سر و پاست | هر آنکه سر بود ش بیم سر مکش باشد
کو سر ندارد و بی سر مجرد یکتاست | قلاوزی کنیم شمس زان روان کی بیش
حدیث سیاهان که که باید بیضاست | حدیث ... آن بحر خوش خصائل گو
بهلین از بحر ترا هر نفس چه لولو شهاست | تویی که مفخر آفاق و خواجه حشری

بحر سریع مسدس مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلات

هیچ شوای دل که شش هیچ راست | هیچ منعم جمله خدای عجب
رشته یکتا برای اخول دو تاست | ظاهر و باطن صفت ذات اوست
کرد لقب من و تو دوست راست | خواجه بگو واقف اسرار کیست
زو که اعمی و بصرت بر هواست | واقف اسرار تکلم نه
کز نفس غیبه نفخت جداست | ما همه نائی نفس نائیم

حسن تکلم ز زبان از کجاست　　شمس گرت ظاهر و باطن بر اوست

سریع مسدس مطوی

از بر ما تا بر خود دست اوست　　هر گهری کان ز خزینه جداست
زیر زبان گفته بدم پیست پیست　　فاش شد این عشق تو بی قصد ما
عشق ز من بست چرا اخست　　چون گل تو در دل من شمس دین

سریع مسدس مطوی

نکتهٔ لاحول کس اکنون کجاست　　هر نظری بر رخ او راست نیست
عشوه ده ای شاه که این بی ماست　　عشوه و عیاری و جور و دغل
گر تو کنی جور به از صد وفاست　　تیره نظر چونکه به بیند ز نقش
ور ز تو عنقا گرد بت چون غناست　　چونکه هر اندیشه خیالی گزید
روی بما آر که قبله خداست　　انکه ازین قبله گدائی کند

سریع مسدس مطوی

باز رهیدیم ز بالا و پست　　جمله مستان خوش و رقصان شدند
چونکه سر زلف تو افتاد شست　　زیر و زبر گشت خرابات ما
بر لب بام آمد و از بام جست　　جوش برآورد یکی مے کده
چند کف پای حریفان بخست　　آنکه سر از پای نداند کجاست
تن تن تن تن شنوای تن بپست　　هر که بنوشید می شمس دین
باز رهیم از غم بالا و پست　　شمس کجا هست و کجا نیست شمس

سریع مسدس مطوی

راه تو پیدا که سرت ناخوش است　　اگرچه که تاریک بود مسکنم
در رست چو بالاست ببالا خوشست　　درین دریا تنگ آب تلخ
کین فلک نادره مینا خوش است　　بلبل نالنده گلشن بهست
رو بدل آور دل یکتا خوش است　　از چه تو انداخت خدا رنج کار
هم بر ما باش که با ما خوش است　　عکس در آئینه اگرچه نکوست
بگذر ازین عکس که حمرا خوش است　　نور خدائیست که ذرات را

گرنه تجلی متکلم کند　　در دل و در دیده ز چه نور و ضیاست
ای زنگه خانه سرمست مست　　مست شرابی و شراب ابست
عشق رسانید ترا همچو جام　　در دو لب لعل تو آن هست مست
فاش شد آن راز که در نیم شب　　بند بدرید ز دل جست جست
کرم خورد چوب و برید چوب　　عشق ترا جان و دلم پست پست
شمس جهان مفخر تبریزیان　　در دل و جان شاد در آمد نشست
بر شکرت جمع مگسها چراست　　جز نظری کو ز ازل بود راست
اسپ خسان را بزنی پی زنان　　تو نکنی ور بکنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست　　جامه درد نعره زند کین صفاست
از تو اگر زهر رسد شکرست　　مجلس عشاق و خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان برست　　در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که به تبریز بر شمس دین　　روح نیاسود و نخفت و نخاست
باز رسیدیم ز میخانه مست　　دست زنان ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند　　خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید　　هست شو و نیست شو و نیست هست
شیشه چو بشکست بهر سوی ریخت　　مست فتاد و ست بگوی الست
باده پرستان همه در عشرتند　　از خود و از هر دو جهان باز رست
شمس چو بنماید بر بار خان　　شمس حقیقت آنکه درین دل نشست
بازه بط گفت که صحرا خوش است　　گفت ترا خوش که مرا جا خوش است
خوابگه من که سرم مست خوش است　　در نظر یوسف زیبا خوش است
دوست چو در چاه بود چه نکوست　　در طلب گوهر رعنا خوش است
تابش تسبیح فرشته است روح　　طوطی گوینده شکرخا خوش است
چونکه خدا روفت دل از حرص　　رو تو تماشا که تماشا خوش است
گفت تماشای جهان عکس ماست　　لیک نهان صورت زیبا خوش است
زردی رو عکس رخ احمرست　　رقص کنان بی سر و بی پا خوش است

رقص تو در نور خدا کن کزو / تحت ثری تا بثریا خوش است
ذره شدی باز فرو ریز خوش / صبر و وفا کن که وفا خوش است
بس کن و چون دیده ببین و مگو / دیده بخود دیده بینا خوش است
مفخر تبریز شمس حق و دین / با همه فرخنده و تنها خوش است

سریع مسدس مطوی

پیش تو آرزوی تو جز نور نیست / کیست که از روی تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان / پیش میا پس مرو او دور نیست
طلعت خورشید کجا کز شرافت / ماه بر کیست که مشهور نیست
پرده اندیشه جز اندیشه نی / ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکر و در زده هم مگس / ای عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین / با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست / جز کفن اطلس و جز گور نیست
تابش اندیشه هر منکری / هست خدا بیند اگر کور نیست
پیر و جوان گر خورد آب حیات / مرگ بر او نافذ و منشور نیست
پرده حق چیست شدن با خودی / عشق شناسد که خدا دور نیست
مفخر تبریز تویی شمس دین / گفتن اسرار تو دستور نیست

سریع مسدس مطوی

خیز که امروز جهان آن ماست / جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری / دیدبه فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او / بنده بازیچه دستان ماست
بس نبود مفخر ما این شرف / این که شهش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان / از کرم امروز بفرمان ماست
گلخن دنیا چه بود پیش ما / گوی خور اندر خم چوگان ماست
زهره همه رقص زن شادی ماست / بلبل جان مست گلستان ماست
کاسه ارزاق پیاپی شدست / کیسه اقبال چو همیان ماست
شاه شهی بخشش طرب ساز ماست / یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک مفخر چوگان گوی / شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل / در دل و در جان پریشان ماست
خازن رضوان که در جنت است / مست رضای دل رضوان ماست
کیست در این گوشه دل تن زده / پیشکش شکرستان ماست
شور در افکنده و پنهان شده / از نمک عمر نمکدان ماست
گوشه گرفتست جهان مست اوست / او خضر و چشمه حیوان ماست
چون نمکی گیر چو جان در بدن / از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست / خود همه مائیم چو او آن ماست
شاه جهان است که مهمان کیست / جمله جهان بنده فرمان ماست
بلبل جان مست شد و باغ ازآن / زود بیا شاه به بستان ماست
لطف مجسم ز تبریز شاه / شمس و قمر واله و حیران ماست
پیش مگو حجت و برهان که عشق / در خوشی حجت و برهان ماست

سریع مسدس مطوی

خانه دل باز کبوتر گرفت / مشغله لقلقه بقو در گرفت
غلغل مردان چو بگردون رسید / کرگس زرین ز فلک پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشتری / زهره مطرب طرب از سر گرفت
بسکه زبان این دم معزول شد / بسکه جهان جان سخنور گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل / آینه کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی / آنچه مراد است میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فشاند / وانکه سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت / مور چه از چینه محقر گرفت
گرز تو برگشت جهان همچو برف / نیست شوی چو نهد خور در گرفت
نیست شو ای برف هم خاک شو / بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
خاک بیت ریح بد آنجا رسید / کز قدر او هر دو جهان زر گرفت

دل که ز لعل لب او گشت مست   بود به بزم شه جان در الست
مست شرابی که خمارش نبود   دیده دران جام دران می ز دست
مست چنان شد که بجست و بگس   کز تف او نور برد اوج پست
آن می روحانی عاشق نواز   ساقی او شمس که و مه پرست
گر نشدی خامش ازین گفته شمس   ظلمت شب از بر نورش نجست
نور تو بر هر چه بتابد یقین   مهر تو تابید و بارکان نشست
هر که بت روح فزا را بدید   شمس حقیقت که دل از او مست
شیر خدا بند گسستن گرفت   ساقی جان شیشه شکستن گرفت
وز دو دلم گشت گرفتار یار   برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب کباب   خابیه خونابه گریستن گرفت
در دل غم باده چو آمیخت تیر   دست زمستان تو شستن گرفت
طفل دلم را که بم شیر ده   ور شکی نفس رستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد   جانب من کژ نگرستن گرفت
صبر مرا آینه بیماریست   آینه عاشق غمخواریست
درد نباشد نباید صبر   کز زخم از عیب و کلفت عاریست
در کلفی باشد عاریتیست   کان رخ او زنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید   چونکه مرا حکم شهی جاریست
گفت قضا بر سر و بابت مخند   در کف او خنجر قهاریست
حلق بکش پیش پای و سر بپیچ   بعد تو شان دولت و بیداریست
خار زدی در دل و در دیده شان   از تو نشان داد شکر باریست
از تو کشیدند خمار دراز   پخته بدو گردد کو ناریست
دم نزنم زانکه دم من گسست   آن سخنان کز همه متواریست
غیر خدا در دو جهان هیچ نیست   هیچ مجو غیر که آن هیچ نیست
گنج حقیقت که ترا داده اند   جمله عیان است نهان هیچ نیست
آنکه دو دست پیش هر طرف   گر بگشائی بمیان هیچ نیست

سریع مسدس مطوی

باده ز توحید ز خم الست   چون لطفش بر رخ ساقی قائم
باز بهوش آید ازان نیست هست   هست زبان جام ملکی آفتاب
دیده دران جام ز تقلید رست   جمله عالم همه خمخانه دان
گفتی ازان سر حقیقت که هست   مفخر تبریز شه شمس دین
هر که ازین جمله کانی نجست   ظلمت ازین جمله شد از انوار تو
هر که چو خلیل این بت صورت شکست   باقی این گفته نگوید بذوق

سریع مسدس مطوی

وز دو مرا دست به بستن گرفت   دوش چه شب بود که در نیم شب
عقل بیک گوشه نشستن گرفت   ساغر می قهقه آغاز کرد
بال و پر غصه شکستن گرفت   پیر خرد دید که سر ده توئی
چون سر پستان تو جستن گرفت   جان من از شیر تو شد شیرگیر
عمر ابد یافت پرستن گرفت   بیش مگو راز که دلبر بخشم

سریع مسدس مطوی

که دل او روشن یا تاریست   آینه خوبیست نشان جمال
قابل دار و ستبت افساریست   آینه زنگ ز فرعون و دور
کز قضا در و سری ساریست   من در آن خوف به بندم تمام
کین قلمی رفته ز جباریست   کور شو امروز که موسی رسید
کین نه زمان فن و مکاریست   سبط که سرشان بشکستی بظلم
این و نشان نوبت گلزاریست   حلق مرا زهر خورانیده
تا بابدشان می و خماریست   هیزم دیگ فقرا ظالم است
نوبت خاموشی و ستاریست   خامش کن تا که بگوید حبیب

سریع مسدس مطوی

جمله معانیست بیان هیچ نیست   علم بدیعی که درین نسخه ایست
نیک نظر کن که روان هیچ نیست   این گر هستی موهوم را

کون رها کن بگذر از مکان	خور بنگر کون و مکان هیچ نیست	اوست گل و لاله و باغ و بهار	آخر بدین باغ جهان هیچ نیست
رو به گمان کس نبرد سوی او	جمله یقین ست و گمان هیچ نیست	بگذر ازین نام و نشان هیچ پس	ای دل و جان نام و نشان هیچ نیست
تند سرم داری خنجر بدست	سریع مسدس مطوی		خوشتر ازین نیز توانیم گشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت	بر پی قتل خار چرایی درشت	تیغ زدی بر سرم ای آفتاب	تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب	بر رخ من گرم بزن یک دو مشت	وصف طلاق زن همسایه کرد	گفت بجای زن خود هشت هشت
گفت چرا هشت جوابش بداد	در عوض هشت بدان تجربه هشت	بهر طلاق ست اهل کو چو مار	حابس حجامت که کند خست خشت
آتشی در مال زن و در حطام	تا برهی ز آتش زر و تشت و دشت	بس کن و گم گوی سخن کم نویس	بس بودت دفتر جان سرنوشت
کار من اینست که کاریم نیست	سریع مسدس مطوی		عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد	جز که همین شیر شکاریم نیست	بر لب بحر تو مقیمم مقیم	هست لبم گرچه کناریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهرم	کز مثل موج قراریم نیست	وقت کنم اشکم خود بیست	کز می تو هیچ خماریم نیست
میرسدم بادهٔ نور آسمان	منت هر شیره فشاریم نیست	باده ات از صبر و سکونم برد	عیب مکن گرچه قراریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب	گرچه سپاهی و سواریم نیست	میباشم از مصر شکر سوی روم	گرچه شتربان و قطاریم نیست
میروم از روم بسوی حرم	گرچه که لیلی و نهاریم نیست	گرچه ندارم بجهان سروری	در دو سه بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر	کز سر کوی تو گذاریم نیست	همچو شکر با گلت آمیختم	نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را ره تست	جز که بگرد تو گذاریم نیست	خویش من آنست که از عشق زاد	خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان شور عشق	خوشتر ازین شهر و دیاریم نیست	گر نه نگارم سخنی بعد ازین	هست از آن رو که نگاریم نیست
مفخر تبریز توی شمس دین	سریع مسدس مطوی		در دو جهان به ز تو یاریم نیست
کیست درین شهر که او مست نیست	کیست درین دور که سرمست نیست	کیست که از دمدمهٔ روح قدس	حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار	فتنهٔ آن طرهٔ چون شست نیست	چیست در آن مجلس بالای چرخ	از می و مطرب که درین پست نیست
می مهلدمی که خمره و دم زند	تا به نگویند که پیوست نیست	جان بر دلسته شد و لنگ ماند	زانکه ز پیچاش برون جست نیست
بر پر آن دل که پیش شکست	بر سر این چرخ کش اشکست نیست	نیست شو و واره ازین گفت و گو	کیست کزین ناطقه وارست نیست
بوالعجبا بوالعجبان انگبین	هیچ تو دیدی که کسی هست نیست	غیر دو چشم خوش تو شمس دین	هیچ کسی نیست که پیوست نیست
کیست که او بندهٔ رای تو نیست	سریع مسدس مطوی		کیست که او مست لقای تو نیست
غصهٔ کس کو که ز خوف تو نیست	یا طربی کان ز رجای تو نیست	بخل کفی کو که ز فیض تو نیست	یا کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست	محتشمی کو که گدای تو نیست	هر دو جهان هیچ بود گفت تو چو جان	کفت چه بهر کان ز سخای تو نیست

سله هشت یعنی گذاشت مکرر ۱۲ هشت باول مضموم درینجا بمعنی گل خیره آمده ۱۲
سله زشت باول ... زشت آمده ۱۲ زشت باول مضموم ... دیدن ... زر ... گوینده ۱۲
سله تشت باول مضموم ... گوینده ۱۲

چشم که دیدست درین باغ کون	رقص گلی کان ز هوای تو نیست	غافل ناله کند از جور خلق	خلق بجز چشمه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصا از کیست	هر یکی جز درد و دوای تو نیست	زخم معلم زند آن چوب کیست	کیست که در بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزند	در سرشان فهم جزای تو نیست	رنج بلای تن و آزار خلق	جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این چوب نه چو بش کمیست	دفع دو سه چوب رهائی تو نیست	صاحب حرت از غم امت گریخت	جان بکجا بر که جای تو نیست
بس کن و زمحنت یونس مپرس	سریع مسدس مطوی		با قدر استیزه بپای تو نیست
مستم و از چشم تو ام مست مست	در سر زلف تو دل من شکست	از نفست گشت مرا کشف درش	سر معانی و بیانی که هست
خیز و بیا یک نفسی در برم	ای که غم عشق تو در دل نشست	مست خرابات معانی منم	این ازین صورت برکید و رست
مستم از آن بادهٔ روح الحیات	آنکه حقت ساقی روز الست	مستم از آن باده که گیتی از آن	یافت حیاتی که زمحنت نجست
رونق روحست و نشاط و فلاح	یافت ازین جام می گشت مست	خامش ازین گفته و دیگر مگو	ای که ز تو هست بلندی و پست
شمس بگفت این سخن از شوق عشق	سریع مسدس مطوی		دل چو شنید این سخنم لب ببست
مرغ دلم باز پریدن گرفت	طوطی جان قند چریدن گرفت	اشتر دیوانهٔ سرمست من	سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار	بر سر و بر دیده دویدن گرفت	سیر نظر باسگ اصحاب کهف	خون مرا باز خوریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم	از حسد انگشت گزیدن گرفت	باز درین جوی روان گشت آب	برلب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز روان شد بباغ	برگل و بر لاله وزیدن گرفت	عشق فروشید بعیسی مرا	سوخت دلش باز خریدن گرفت
راند مرا رحمتش آمد بخواند	جانب من خوش نگریدن گرفت	دل برمید از دغل روزگار	در بغل عشق خزیدن گرفت
ابرو غمزه ز اشارت کنان	جانب آن چشم خمیدن گرفت	عشق چو دل را بسوی خویش خواند	دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند عصا را فکند	دیدهٔ هر کور که دیدن گرفت	خلق چو شیرند رها کرد شیر	طفل که او لوت چشیدن گرفت
روح چو بازست که پران شود	کز سوی شه طبل شنیدن گرفت	بس کن زیرا که حجاب سخن	پرده بگیرد تو تنیدن گرفت
مفخر تبریز ز عشق رخت	سریع مسدس مطوی		جان می توحید چشیدن گرفت
همچو گل سرخ برو دست دست	همچو زمی خلق ز تو مست مست	بازو تو قوس خدا یار یافت	تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست	رحمت تو گفت بیا هست هست	لطف تو دریاست منم ماهیش	غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرهم تو طالب مجروح هاست	نیست غم از تیغ تو ام خست خست	ای که تو نزدیک ترا از دم بمن	دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود	از دم یعقوب کرم رست رست	مست همی گرد درین شهرها	دزد و عسس را شه ما بست بست
مفخر تبریز که شمس الحق است	سریع مسدس مطوی		هر که ز عشقش شود او هست هست
هر که ازین درد خبردار نیست	کو برو ای خواجه ترا بار نیست	شیوهٔ مستان خرابات عشق	در خور هر زاهد هشیار نیست

هر که ببرد ز غم هجران تو سوخت / دیده او لائق دیدار نیست
وانکه جز از رخش راه نیست / ور نگه جز به رخ دوست از نیست
ای که دمی یافته از روش / دم مزن این دم که خریدار نیست
با که بگویم غم این درد را / چونکه یکی محرم اسرار نیست
دم مزن ای شمس بکنجی نشین / حاصل این دور جز این کار نیست

بحر خفیف مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

امشب از چشم و مغز خواب گریخت / دیده دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دیده کباب / بی نمک بود ازین کباب گریخت
خواب مسکین ز بیم پنجه عشق / زخمها خورد و ز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد / خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار / هول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب / همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار / همچو گنجشک از عقاب گریخت
حمد لله چنانکه باز آمد / چونکه باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد / چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را بر / چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالات خواب / چون خطا نیست گر صواب گریخت

بحر خفیف مقصور

بنده را بی تو عیش سامان نیست / کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن / سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جان است / دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در رخ آب / جز که آئینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و ماه این دم / وقت افسانه پریشان نیست
مستی افزون شدست تیر هم / کین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من / آن نگویم چو گفت را آن نیست
چون نهادی تو دست بر دهنم / بعد ازین هیچ گفت امکان نیست
صوفیان آمدند از چپ و راست / در بدر کو بکو که باده کجاست

بحر خفیف مقصور

در صوفی دل است و کویش جان / باده صوفیان ز خنب خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت / الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی / در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس / از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدا پرهیز / الصلا زن که روز روز صلاست
مردمست گر ز چشم خویش انداخت / مردم چشم عاشقانت کجاست
گر برفت آبروی کم خور غم / جای عاشق برون ز آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند / غرقه آشنا در آن دریاست
من غمش کردم ای رفیق عزیز / نوبت گفت و گوی صاحب ماست
شمس تبریز مفخر دو جهان / آنکه از نورش آدم و حواست
طرب ای بحر اصل آب حیات / ای تو ذات و دگر جهان چو صفات

بحر خفیف مقصور

آه چه گفتم کجاست تا بکجا / کو یکی وصف لائق چو تو ذات
هر که در عشق روت غوطه خورد / ریش خندک زند بهست و ذوات
شرق تا غرب شکرین گردد / گر نماید بدو شکرت نبات
جان من جام عشق دلبر دید / لعل چون خویش گفت که هات
جان خورشید در سرش تا پای / آتشی برفروخت از شررات
مست شد جان چنانکه زن آسای / خویشتن را نمی جز از طاعات
بانگ آمد ز عرش مژده ترا / که زمین در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که نتوان یافت / بدو صد سال خون خشم و عتاب
که بهر قطره آب پیاله او / مرده زنده شود بجوز قنات
گرش از عشق دست بر بودی / کی بگو فنا گشتی هرگز لات

چون شدی مست او کجا دانی / تو رکوع از سجود در صلوات
چون که بیخود شدی ز ربوهٔ عشق / چشم آن شاه بین که بین صلات
چون بمردی بپای شمس الدین / زنده گشتی تو اینچنین زمات
داد مخدوم از خداوندیش / بهر تاک ابد شال و برات

بحر خفیف مقصور

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را درو روایت نیست
مالک از سر عشق بیخبرست / حنبلی را درو درایت نیست
بوالعجب سوره‌ایست سورهٔ عشق / چار مصحف درو یک آیت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل ست / علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکرت / مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا پر غم و ترش بینی / نیست عاشق وزان لاایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر / باده را که حد و نهایت نیست
گر نه هر غنچه پرده بانیست / غیرت در تنک ما سرایت نیست
مبتدی باشد آنکه در ره عشق / واقف از ابتدا و نهایت نیست
نیست شو نیست از خودی که ترا / بتر از هستیت جنایت نیست
بنده را بس بود کفی بالله / لیکش این دانش و کفایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو / بهتر از راعی رعایت نیست
پای کوری بکوزهٔ در زد / گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر راه / راه ازین پرخزف نقایت نیست
کوزه‌ها را ز راه برگیرید / تاکه فراش در سقایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست / لیک در ره ترا درایت نیست
ره رها کرده سوی کوزه / میروی این بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره دین / آیتی را ابتدا و نهایت نیست
آیتی تو و طالب آیت / به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش / هیچ کوشنده بی درایت نیست
چونکه مثقال ذره به ره ست / ذرهٔ زله بی نکایت نیست
ذره خیر بی گشادی نیست / چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر شتابی نشانهٔ آب ست / چیست کانرا ازو خبایت نیست
بس کن این آب را نشانیهاست / تشنه را حاجت وصایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست / این صریحست این کنایت نیست
شمس تبریز در جهان گنجیست / که درا ابتدا و نهایت نیست

بحر خفیف مقصور

عشق سلطان عالم جانست / عقل در کوی عشق نادانست
تا جمالش ز پرده روی نمود / بندهٔ او هزار سلطانست
روح خاکست و عشق آبحیات / عقل هدهدست و او سلیمانست
عشق بر قرب صدر بنشسته / عقل در تیه عجز حیرانست
شاه عشق ار ترا قبول کند / جان بشکرانه ده که کارانست
جرعهٔ جام عشق گر خوردی / این معانیش بر تو آسانست
کفر و ایمان مکن بدو نسبت / کو منزه ز کفر و ایمانست
دست در عشق زن که در ره عشق / ملک کونین تره خوانست
نکتهٔ سر بگوش جان بنیوش / شمس تبریز هست عرفانست
سر جانان ز جان خود می‌جو / سر جانان ترا چو در جانست

بحر خفیف مقصور

عقل و نفس و هوا یکیست یکیست / عرش و تحت الثری یکیست یکیست
احد اینجا اگرچه احمد نیست / لیک در ملک ما یکیست یکیست
ذره و آفتاب یک نورست / آفتاب و سها یکیست یکیست
نظر از ما سوی حق بردوز / تا تو گوئی خدا یکیست یکیست
پیش ما شه گداست تا دانی / شاه با ما گدا یکیست یکیست
جام و ساغر اگرچه بسیارست / بادهٔ جان فزا یکیست یکیست

باغ او بین بیا یکیست یکیست / هر کسی گر چه خسته در دلیست
که جفا و وفا یکیست یکیست / شمس کاین آفتاب ذره است

بحر خفیف مقصور

عشق جز رحمت و هدایت نیست / هر که از جام عشق نیست خراب
رهبری خوشتر از عنایت نیست / مذهب عشق مذهب دگرست
در دل هیچکس سرایت نیست / مرد بی عشق را که عاقل است
به ازین ملک را رعایت نیست / شمس بگذر ز خود که جانان را

بحر خفیف مقصور

برخور از بیخودی رقم زدن ست / هر چه میراث آدم و حواست
خیمه بر بارگه قدم زدن ست / درکشیدم دم از دو عالم رب
در وجود و عدم بهم زدن ست / کی خورد آن شراب جان انجام
که همه همتش شکم زدن ست / خامشی پیشه کن تو چون مردان

بحر خفیف مقصور

از بد و نیک شاکر و خاکیست / ذکر فرعون و شکر موسی کرد
جنس موسی ست هر که در پاکیست / از پی غم یقین همه شادیست
شاه معراج و پیک افلاکیست / خاک باشی بر دید از تو نبات

بحر خفیف مقصور

هر که آید بدر بگو ره نیست / عذر گو و ز بهانه آگه باش
ز آتشی کو دراز و کوته نیست / در چه طبع تو خیالات ست
همره ماست هر که گمره نیست / پاره پاره کنند یکایک را
سوی آن عالمی که گه گه نیست / شمس تبریز شاه ترکان ست

بحر خفیف مقصور

لوح در دست طفل مکتب ماست / شب عالم به پیش ما روزست
زانکه آب حیات در لب ماست / بر فلک جامه ایست در بر ما
بلکه او عین ما بمذهب ماست / بهر قطع منازل ره عشق

صد هزاران گلست در چمنش / دردها را دوا یکیست یکیست
گر جفایت کند جفاکش باش / در زمین و سما یکیست یکیست
عشق را نهایت و بدایت نیست / سیر در عشق را نهایت نیست
عشق هر دل فسرده را نرسد / بگذر از وی که زین ولایت نیست
اندرین راه پر خطر یارا / هیچکس را در او روایت نیست
نفسی را که عشق همره نیست / پیش ما دانش و درایت نیست
ملک خود را بعشق ویران کن / جز ز هستی تو شکایت نیست
فقر در نیستی قدم زدن ست / بر سر کوی غم علم زدن ست
نغمه بیگانگیست از بد و نیک / در خرابات دردکم زدن ست
باز رستن ز تنگنای حدوث / برتر از هر دو کون دم زدن ست
آتش لا آله الا الله / آنکه در بند جام جم زدن ست
تا بدان خام قلتبان چه رسد / که درینجا نه جای دم زدن ست
فعل نیکان بحرص نیکیست / همچو مطرب که باعث سبکیست
بحر تحریص بستگان یزدان / بهانه ز حال ما حاکیست
جنس فرعون هر که در نهی است / وز پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی گزید احمد ازان / گنج دل یافت آنکه او خاکیست
ما همه چون یکیم پس من و تو / بس خمش باش این سخن با کیست
قبله امروز جز شهنشه نیست / همه خفتند و یک کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز / پی سفید بی خیال در ره نیست
چونکه گندم رسید مغز آگند / عشق آن یک که پاره پاره نیست
گر گهی می کشند گوش ترا / رو بصحرا که شهر گه نیست
کافری کیش و دین مذهب ماست / هر کرا مشربیست مشرب ماست
پیر دانش که بحر معرفت ست / روز او در جهان ما شب ماست
مردگان را حیات می بخشیم / ما چو جانیم و چرخ قالب ماست
مردم دیده جهان ماییم / چرخ سرگشته تند مرکب ماست

غیر ما نیست طالب و مطلوب / طالب ماست آنچه مطلب ماست
شمس با آنچه جلالت قدر / بر سپهر وجود کوکب ماست

وه که سودای آن صنم چه خوشست / شربت غم ز جام جم چه خوشست
حاصل دل دمیست در عدمی / که قدم در ره قدم چه خوشست
آدم آورد عشق و غم بجهان / این کرمهای دمبدم چه خوشست
عزت لا اله الا الله / ملک بی خیل و بی حشم چه خوشست
بخودم دیده نه از ره بود / آه یارب که آن قسم چه خوشست
حرم دل چو مخزن شاه است / شمس تبریز در حرم چه خوشست

همه آفاق پر تجلی اوست / جام گیتی نمای حضرت اوست
هر کجا میروم از آن سر کو / او شراب و دو کون جام و سبوست
قبلهٔ جان عابدان جهان / چون ببینی نظر کجی زانسوست
یابد از خط دوست سرسبزی / بی سر و پا دران خم گیسوست
شمس غواص بحر عشقش آنک / از پی یک دو قطره در تگ و پوست

هیچ یاد آیدت ز روز الست / گرچه آنجا نه پای بود نه دست
ناگهان کرد اشارتت یزدان / زیر این گنبد کبود چو شست
تا ببینم حد وفای ترا / بر سمائی که بود او ز نخست
قطرهٔ آب را کنم دریا / هیچو تیری درین وجود بجست
در وجودی چو حقهٔ تاریک / آن فراموش کرد و عهد شکست
تا رسیدت ز نزد دوست پیام / هم شود باز مرجعت بالست
چون ولد را شد این حدیث یقین / پاک شد وز تنک پلید برست

هر کرا آرزوی جانانست / تو چه دار سر سلطانست
سر سلطان ایاز داند و بس / بحقیقت نه مرد میدانست
عاشقی کار هر مخنث نیست / شیوهٔ عشق کار زنانست

ز شاد نهانی رسیدی که نوشت / چه ماهی چه شاهی چه عیدی که گشت
ایا تلخ و شیرین چو تلخی باده / درین سرت ای بی فریبی که نوشت
زمستان سلامت ز زندان چه مست / زمستان رحمت کمیاس که نوشت

بحر خفیف مقصور

وه که آن غم دران عدم چه خوشست / تو چه دانی که نیستی ستیار
کس چه داند که عشق و غم چه خوشست / دل نه و صد هزار جور و جفا
برگدایان محتشم چه خوشست / پادشاهیم بی سپاه و حشم
بنگر اکنون که بجویم چه خوشست / بقسم گفت من از آن توام

بحر خفیف مقصور

اوست چون مغز کاینات چو پوست / هرچه از ماه تا بماهی هست
چون نظر میکنم میان سر کوست / حضرتش آفتاب و جان پرتو
بحقیقت میان خم ابروست / روی هر یک ز مومن و کافر
هر کجا سبزه که بر لب جوست / جای او در دلست و در دل دایم

بحر خفیف مقصور

گرمی وصل چون بدی سر مست / پای کوبان برقص در دست زنان
که ز بالا روانه شو سوی پست / مدتی باش اندران غربت
خود پرستی و یا خدای پرست / گر وفا بینم از تو برهمت
هستیی بخشمت خوش و چه میست / چون بگفت این بروح دیدم روح
اندر آمد بکام و شاد نشست / مدتی چون برین حدیث گذشت
که سوی نیست شو ز خانهٔ هست / تا شوی در عدم پدید چو روح

بحر خفیف مقصور

چه غم از عالم ار غم جانست / غم مخور جان غم جهان نخورد
راز داری نه کار دربانست / هر سبا زر که او ز سر برسد

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

می آسمانی چشیدی که نوشت / ایا جان و دلبر ایا جان سکر
همه پردهٔ خود دریدی که نوشت / چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی
تو نقل طرب را کشیدی که نوشت / ایا دل خمش کن چو شیر محبت

گزیدی کسی را گزیدی که زشت
بیا شمس تبریز دادی ز رحمت

بحر متقارب مثمن سالم

خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهانیست جنگ و جهانیست صلح

به بی اصل این هر دو خبرنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام

بحر متقارب مثمن سالم

جهان پرتو حسن دلدار ماست
چو عکس رخ خود در آیینه دید

جهان پر سر پر جهاندار ماست
بهر گونه کو خواست آمد پدید

گهی ظاهر و گاه اسرار ماست
خیالش ازان نیست دل تقسیم

ردیف ثای مثلثه

بحر هزج مسدس اخرب محذوف بتقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

از عهد قدیم تا بحادث
ثالث چو زرابعش بگویم

آن کس که بجهل شد خبائث
ثعبان کلیم را تو قوت

اسرار تو بی وقوف حارث
خاموش که شمس دین بگوید

بحر رمل مثمن مخبون بتقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

حل چاره که باشد بصفات ملوث
هر دو دوست چو باشد مخالف چه موافق

فدعانی و سقانی و رقیب هو [illegible]
نه بهر کس ساقی باقی می توحید بهر کس

بحر رمل مسدس مقصور بتقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

روح عیسی از تو یابد انبعاث
گاه عالم آفرینی از دو حرف

حی و قیومی و فرد مستغاث
داوری مر ظالمان را از کرم

نازع آمد از تنزل و انحداث
ای صفاتت پاک از کید و بال

سالک تجرید شد بی اختباث
شمس دین نوریست از انوار حق

بحر مجتث مثمن مخبون بتقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

می قدیم که تا دار هم ز دست حوادث
چو در زمین دلم تخم مهر خویش فگندی

بصد گناه نگشتی چو جام جام چو نابث
ببوی باده ام این دو باز زنده کرد آن شب

ردیف جیم عربی

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
بکام بر آنم نسیمی که نوشت

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست
مرا با تو ای جان سر جنگ نیست

تو در جنگ آیی ز روم من صلح
جهان معانی بفرسنگ نیست

نه هم آب و آتش برادر بدند
اگر روم خوبست بی زنگ نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد
خمش کین نه فرصت آن ننگ نیست

دل آیینه طلعت یار ماست
چو آیینه عاشق بر و یار ماست

بعزم تماشا برون زد علم
گهی شد مبشر که آثار ماست

گهی کثرت و گاه وحدت نمود
که او یار غار است و غمخوار ماست

جهان پیش مهر رخش ذره وار
بجان تو ای شمس ایثار ماست

ای نقطه عشق را تو ثالث
دی دایره را تو اصل و باعث

ثانی تو نیست در حقیقت
خامس گردد برای ثالث

ثابت نبود براه تحقیق
منجنبه ز کلام و از احادث

ثبت است بدفتر معارف
تحقیق علوم را بوارث

منم آنکس که بهستی نشدم هیچ ملوث
منم آن زنده که نزدم قدمیست نه محدث

می توحید نخوردم چو می عشق بجوشید
نظر عشق چو آید چه مذکر چه مونث

سلب الشوق بیانی عقد العشق لسانی
نشود هستی مردان صفت ایله مخنث

نبرد ظلمت هستی بدلت نور هدایت
چو بود دهن شمست زده عالم ثبث

ای بلطف خویش عاشق را غیاث
که مذکر آفرینی از اناث

روح بخش جمله مهجوران تعالی
دوری از انثی و از وصف ثلاث

تو قدیم مطلقی و ذات تو
ذات تو آمد بری از اختلاث

هر که صافی گشت از توحید تو
گمرهان کفر را گشته غیاث

چون ملک در عشق تو رهرو نبرد
کی تواند گشت انسان را لباث

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث
ز آب باده بر ویان که نیست بد تو حارث

ازان شراب که بعمان نوح گر بدیدی
که همچنان کن میتنست هست همی و باعث

خوش باش که ایجاد کن تا نگار بگوید
خوشا کسی که بود دلبرش ملیقه و وارث

بحمد الله منم محتاج محتاج … چو صحرائی بعیش و زغ و کوماج
منم سلطان شهر عشق بی‌چون … همی سازم سرش را همچو زجاج
کسی کو گردن تسلیم دارد … بزن بر روی او آندم دو صد کاج
پلیدست آنکه از ما میگریزد … بنه بهر ولم یک خوان تماج
اگر میرم مرا بست گردن … وگرنه چون عرب جو و زغ و کوماج
خوشا جانی که شد با عشق محتاج … شد لطف الهی بر سرش تاج
بیا تا ما طواف آریم هر دم … اگر خواهی برآئی تو بمعراج
بگاه گفت چون شبلی و ذوالنون … مکن تلقین هر بازی چو لجلاج
چو بغراخان شاهنشاه گشتی … بکنی هستی خود را جمله تاراج
غذای روح از تبریز جان جو … که جان گردد آمد و زغ و کوماج
منم در عشق چون منصور حلاج … که از معبود بادا بر سرت تاج
نمیترسم ز دشمن وز خیالش … بدان روزی که باشد جمله محتاج
فدای روی تو بادا همیشه … مسافر میرسد بستان قمع شان باج
بیا در پیش شمس الدین تبریز … انان می کو بود کافور امزاج
ندا آمد بجان از چرخ منهاج … ستاننده ز شاهان جهان باج
شب زنگی و دیگر رومی روز … کشیده تیغ کین از بهر تاراج
نه کوکو نه بوبو و نه سوسو … طلب تاندن هاازنی تیرتاج
بهر تاری دو صد عیار بسته … درین دریا نماید نقش امواج

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ز شاهان دو عالم میبرم باج … هزاران سرو در که چشم سر آرد
ز گرمای ما دارد دو صد شاج … اگر بیهتی فروشد عقل سرکش
نگر در آبنوس و بیج و درتاج … ایا طباخ اوج چارمین تو
قسم پرکن بکن جمل مرا کاج … خمش گر قند میجوئی بمصر آی

بحر هزج مسدس محذوف

بگرد یار خود چون کعبه حجاج … ترا از عشق باید نرد باخت
بگاه گرد چون حجیج و حجاج … بگاه عقل و فهم و علم و دانش
چه گردی گرد هر در بهر تاج … چو دیدی بود خود را جمله تا بود

بحر هزج مسدس محذوف

بما پرداز و بستان باج تاراج … منم جویای تو ای شاه عالم
که باشد دشمنت همچون سنگلاج … بترس از پادشاه پادشاهان
کسی کو را نباشد میل میلاج … ز مصر و شام و از بغداد و موصل

بحر هزج مسدس محذوف

چه مسکین ساختی اینجا چو دراج … مکن تکیه برین دو دوزد عیار
ربوده خسروان ده هزار تاج … نهاده بکتک خاقان خونریز
تو کی کی تو چی چی تو کلکاج … چین اتیم چین چین اتیم چین چین ایلیم
بهر بار ریش ما جز حسد چو لجلاج … خمش باش و ترش باش و نه بسیر

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای جان فرو شو در غمش کالصبر مفتاح الفرج … تا رو نماید مهوشش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فرو خور اندهان تا پیش آید ناگهان … الیس صبحی از نامش کالصبر مفتاح الفرج
باری الم از مرد و زن کم کن بمهر جو بشتن … دروی منی هر شش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گر خم دهی امر شهان الهی … درویست هیچ رحیمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت بپیش آید ترا … بر بند این هم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
وارد خدا خوش عالمی بنگر درین عالم همی … جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج

کرسی عرش عظمتش کالصبر مفتاح الفرج … خندان شمع از نور جهان تا تو شوی سبحان
تا عشق شد خال عرشش کالصبر مفتاح الفرج … گر سینه آئینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
زین آسمان از رخش کالصبر مفتاح الفرج … هم تو بهی از ما فنی هم نور اگر دین فنی
فرح شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج … وز دولت در سر آر او گر روی زان بنگر شدی کافر
چون ماه نیز نماند هوشش کالصبر مفتاح الفرج … عاشق بیان شو مکن خامش که سر لدن

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

آن حسرت یا مهر یا مه یا عطارد یا سراج … یا جمال یوسفی کز مصر میخواهد خراج

عنبرست آن ملت یا زنجیر عشق — طاق محرابست یا قبله گه اهل حجاج
آن دو چشمست یا دو فتان ست یا دو ساحر — یا نبات و شکرست یا که قند جان مزاج
نقش خواست آن اندام یا روح ملک — یا که سلطانست تخت یا سر یا که تاج
ای دو عالم ملک حسنت را خراج — دردمند عشق را دردت علاج
نور صورت دیده جان را ضیا — روز و شب بازار عالم را رواج
عالم اندر در مهتاب رخت — زان مخ زلفت گشت سودای خراج
با هوای آتش انگیز تو کرد — دوش با عشق تو جانم احتیاج
خرم دلی که کرد مر این درد را علاج — در چشم دل بود بر فروزان کشید زجاج
دکان کار ما بخرابات عشق آر — زان می که او بود بصفت کیمیا مزاج
بی زان می که هست که تا خود را — از رو جنید و شبلی و ذوالنون حسین حلاج
ما را امید بر کرم کردگار بس — تختی ز خاک خواهم و بر سر نهاست تاج
در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین — نوری که روشنست از آن نور لیل داج
ای دل عاشقت همیشه به رنج — همه زلف تو بند و پیچ و شکنج
بخرابات میروی بطمع — گر ز نرد و قمار و هم شطرنج
زر و سیمم ترا تا چه سیم — چون نداری تو طاقت شش پنج
گنج بگذار سنج پیدا کن — از مزاهران زرنج مرنج
بر سر ما ز عشق بنی تاج — اندران دم که خلق باشد لاج
مست عشق از نماز شام بلی — برگرفتیم همچو اشتر حاج
اشتران در قطار رسته همی بین — عشق دادمش عوض هزاران تاج
نیست درکار خانه لاهوت — عاشقان می دهند تا زجان باج
چیست بیار ما ز عشق برنج — زیر رنجش نهان دفینه گنج
رنج جا سوی عرش معراجند — رنج جان بی شماره شش برنج
گر ترا ملک قدس میباید — زانکه فانیست این سرای سپنج
گر نخواهی که بات شاه شود — زلف مشکین سیاه لشکر زنج
مرنج روح هم به مسن شوق خوش — مست عشقم نه مست باده ونج

رشته تابست یا دلهای مستان را علاج — حاجبست آن یا هلالی یا که ابروی شما
یا فسون جانست یا گوهرست یا مینا گاج — آن دهان یا خیالست یا گمان یا یقین
یا گل سفید یا ارواح قدسی یا که عاج — شمس تبریزست یا حق یا خود نور حق

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلات فاعلات فاعلات

عکس رویت خانه دل را سراج — مید مهند از پی تو زلف درخت
بر شعاع خور ندارد احتیاج — خرمی ها دید از چشم تو دل
در ازل آب و گل ما امتزاج — پیش ازان کز ما پدید آید نشان

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

تا وارهی ز عشر و شوری این خراج — نی زان می که مست کند هر قوادن
هم زان می که باشد او کیمیا مزاج — زان می تا دهند که هر قطره از او
ما را چو کلب بیت بر تخت هفت اختیاج — تاج و کمر لباس حریفان جان بود
دکان خراب کردم و امیش شم زباج — هر لحظه میرسد بدلم از ضیا می او

بحر خفیف مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

ز خرابات کس نه بیند گنج — چند گویم ترا که بیش مگرد
گر حریف ترازوی برنج — هم ز زرنج در ره صومعه گیر
که نیرزد جوی هزاران غنج — شمس تبریز زاهد عصری

بحر خفیف مخبون مقصور

می خوردیم تا بصبح علاج — آن امانت که داده اند بجا
جامه بر سر بی مهابه دواج — عاشق او ز سر نهاد و فهر
جز که کالای عشق هیچ رواج — شمس تبریز تا عیان گشتی

بحر خفیف مخبون مقصور

نقد عشاق را بعقل مسنج — بگذر از خاک و باد و آتش و آب
شامیانه بکن بخرامی فرنج — رو تو آمیز آگرین که ملک بقاست
با چنین شه مباز تو شطرنج — رخ خوبش طراز روم آمد
مانده در دامهای پر ز شکنج — می عشقش ببرد هوش مرا

گر تو دوری ازین حدیث مرنج
شمس تبریز گنج نور دل است

بحر خفیف مخبون مقصور

چیست در جنب بحر اعظم هیچ
در حقیقت اگر توانی دید

بایزید و جنید و ادهم هیچ
هیچ را هیچ اگر شناختهٔ

عالم و هر چه در دو عالم هیچ
در سرای وجود نیست جز او

کعبه و رکن و آب زمزم هیچ
از ملک ساجد آمد و چه ملک

بحر خفیف مخبون مقصور

که و مه شاه مات و گه شش هیچ
هر که بینی ز خویشتن بردان

ورنه او برد مهره شش هیچ
گر قناعت کنی بداده او

تنگکان میری که هست این گنج
نی ز سوراخ سینه می نالد

بحر مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

فراز تخت زبرجد نهاد جام زجاج
سر گل چو سلیمان ازان ستود بر باد

کنند بر سر دار بقاش چون حلاج
خط غبار محبت ز هر ورق خوانند

بریز در همه جان این می و سمتاج
بحلق جاتم اذان می بریز جامی چند

چرا بود حسد بخل و آرزو نقص و لجاج
خدایا اگرت درد دل بجان آرد

ردیف حای حطی

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف مصبغ تقطیعه مفعول مفاعلن فعولان

جان می شد و کائنات اقداح
سرمستی دل نه از شراب است

وان روح روان چه جای صباح
ای نور دو دیده در طلب باش

بحر هزج مسدس اخرم اشتر مقصور تقطیعه مفعولن فاعلان مفاعیل

تتشعشع و تمعن عن صباح
انظر الی راح یا بهی لطفه

کالشمس غزل النجوم و کاح
العقل مباح الزمان والله

یجتاز بحر ابلا ملاح
صار و اسکارا نحو باب ملیکنا

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

چون مسیح از آسمان آمد صباح
گل شگفته در همه باغ و چمن

جامی خاشاک بحر عشق آمد
رنج بهتر مرا ز شاه گنج

نیر او چیست در دو عالم هیچ
غیر سه حرف دان آن هم هیچ

قطره را که عالمش خوانی
چیست آن آدم مکرم هیچ

نیست ممد کسی ظهور نکرد
غیر هیچست و هیچ از کم هیچ

گر نه امداد فیض او باشد
در دو دربان و شاه و محرم هیچ

گر نه او قبله‌گاه ما باشد
گشت مسجود آدم آدم هیچ

شمسی بیش نیست هستی شمس
چیست آن هستی چو شبنم هیچ

هست عالم بساط و ما شطرنج
هست در کنجهای ویران گنج

گر بری بساط بر هم هیچ
خوش بیا ساکه ایمنی از رنج

برو نقدت بازی این دنیا
حالت وقت شنو ز نعره سنج

شمس تبریز می کشی ما را
هر زمانم تو باز بر می سنج

سحر گهی که ریاحین نهاد تاج
در افکند بپایش همه پاییز باج

چو بشنوید ناله الحق ز ناله بلبل
شب گرفته گل آرزو ز عکس چو سراج

بیار ساقی ازان می که جام او جانان
بر آرم از چه هستی بذروهٔ معراج

مرا که سر بسر کائنات در دست بود
بیا ز شمس طلب کن برای درد علاج

روزی که مسافران ارواح
بودند برون ز ملک اشباح

خورشید وجود تو اندر اخت
پر شد همه جسمها ز ارواح

او می شد و جان عاشقان جام
مه هو خفی روح نیست از راح

مشکات می است و دل زجاجه
تا کار نور رو نهد باصلاح

از شمس کشایشی طلب کن
زان رو که بپیش اوست مفتاح

یا آهبا انظر الی مصباح
و سبی النهی بالطفها من لاح

فالراح تنسخ للعقل بنوره
فتها نبوا من عاقل صاح

الراح اجنحة للسکر انها
ملک الملوک و ردهم کریاح

ناگهان عنبر فشان آمد صباح
بوی یار مهربان آمد صباح

از دم عیسی جهانی زنده شد
صد نوای بلبلان آمد صباح

خیز اندر صبحدم بیدار شو / بوی مشک و زعفران آمد صباح / گل برفت و گلبن آمد در نظر / باغ رفت و باغبان آمد صباح
از مکان تا لامکان پر نور شد / چون نبی از لامکان آمد صباح / گفتمش گل را بچین از بوستان / گفت بلبل بر فغان آمد صباح
سینه را قوت روان آمد صبوح / دیده را نور عیان آمد صباح / مست بی‌خود شد شاه جان بر تخت دل / رخت ما را پاسبان آمد صباح
گل چو مریم خامشی را پیشه کرد / زانکه سوسن صد زبان آمد صباح / شمس تبریزی صباح الخیر گفت / جان جانان جان جان آمد صباح

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا که صحبت انس است باده‌های صبوح / اذا رایت محیا لا تقف بحیاک روح
بیا بگو بخراباتیان مست خراب / ز دست ساقی باقی بنوش جام صبوح / احب اسجة المسک فی هواک لکی / اشم منه نسیما وذاک منک یفوح
بجز نسیم تو هرگز مشام نشمید / بجز جمال تو هرگز بدیده نیست روح / فانیة لک فی کل مارأت عینی / کأن بدر محیاک فی الفناء یلوح
بیا و ذره مباش شمس را دریاب / که تا دهد بتو مفتاح گنجهای فتوح / دلم بدو رخش صد هزار طوفان دید / ولیس نوح فوادی من البلاء ینوح
از آنکه شمع برآمد بر آسمان طلوع / شدست بر همه جانها در صنعت مفتوح

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای ز تو نور و روشنی صلاح / وی ز تو عقل دیده رواح / بحریفان مجلس عشقت / میفرستی تو هر زمان اقداح
هم خلاصه ز کائنات تویی / هم زجاجه تویی و هم مصباح / همه در حضرت تو می‌آرند / انبیا را و اولیا ارواح
بتو مختوم گشت بعث رسل / ز تو منسوخ شد همه الواح / ز تو پنهان شدست هر مفتوح / هم ز لطف تو اند اهل صلاح
ای صلاح اناس شمس جهان / ذکر بر این غزل کنی اصلاح / زین خمش چند و چند گستاخی / لنگر انداز باش چون ملاح
نی خمش چون توان که بخشیده / روح ما هست راحتی زین راح

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

ای مبارک ز تو صبوح صباح / وی مظفر ز تو قلب و جناح / ای شراب طهور از کف حور / بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما / وی بداده بدست ما مفتاح / والهو دی هر آنچه میگویی / سقر یا صبیح فالق الاصباح
هرچه دادی عوض نمیخواهی / گرچه گفتند السماح رباح / هم رئوفی و هم علیم و قدیم / هم حکیمی و قادر و فتاح
من خمش کردم ای تو نیک گوی / گفته تست اهل فوز و نجاح / شمس تبریز داد جام ازل / روح بخشید تا ابد از راح
من بدو نام کردم استفتاح / که بود عقل و روح را مفتاح

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

آنکه قالوا بلی ز روز الست / کرد تلقین ملطف در ارواح / وانکه در صبح و شام بر افلاک / بر فروزد ز مهر و مه مصباح
روی چرخ از نجوم آراید / پس بر این کند بشام و صباح / ساقیا می بریز در جامم / روح چون زنده میشود از راح
که خطیبان باغ در تزویج / روح با راح بسته اند نکاح / کارم از جام بر نمی آید / بر کفم نه بجای جام قداح
زاهدان را ببین بمکتب عشق / همچو طفلان بمانده در الواح / حال ما را خمش ز مستان پرس / که نیم نیک مرد و اهل صلاح

ردیف خای معجمه

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ / آن مهی کو بود بالای چرخ

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

زهره دیدم همی زد چنگ دوش / ای همه چون دوش شبهای چرخ

عذرا این خورشید ما چه جای چرخ … جان من با اختران آسمان

از شفق رخ چون شده سیمای چرخ … سر فرو کن یکدمی از بام چرخ

چشم از خورشید شد بینای چرخ … ماه من بر آسمان چه گریست

می بباید رفت بر اعلای چرخ … آسمان و اختران قدسیان

چرخ ما عالیست از علیای چرخ … من غش کردم چه دیدم ماه را

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

گفتم مگو بمن سخن گلعذار تلخ … گفتا که من پیام ز دلدار میدهم

خواهی ز شهد و شکر و خواه از عقار تلخ … ناگاه یار چهره زیبای خود نمود

حاسد بمیر گو بفسون عذار تلخ … من فیلسوف عالم بی منتها شدم

آن شهد شوق آنکه نباشد کنار تلخ … در هر مقوله که بجویی بگویمت

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

شیرین بود جواب آن گلعذار تلخ … گاهی که دل نگاه کند چشم مست او

گفتا مبع بریده در رهگذار تلخ … گاهی شور بخت طالب شیرین لبان شد

بسیار جور بیند ازین روزگار تلخ … برخیز تا طواف در میکده زنیم

مهجور کی شود ز غم و غمگسار تلخ … روم و جش ز رز مزه عشرت و نبید

اعدای شمس گفت مرا سنبزار تلخ … باشد عقیب هر خوشی ناخوشی ولی

بحر خفیف مسدس مخبون تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

بود پیش امیر ما سه نخ … چون امیر کبیر آنرا دید

که ندیدی مثیل آن سه نخ … خنده کرد و بنده تن شد

رفت در پیش و گفت آنهم آخ … گو مرا باغ و ملک و خیل و حشم

آنچنان گونیا که صد دو نخ … دست تقدیر ناگهان بنگر

چهره اش زرد گشت چون زرنخ … چون سر برتافت پرتو خورشید

از فرادیس مر ورا نخ نخ … که درآ در مقام روضه خلد

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

چو می داد میداد آن ترک شوخ … دلم را بغم مبتلا کرد و رفت

نور چرخی با تو میگویم ز چرخ

در فسانه آ تا جان ببین

سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل

از برای مهر روی شمس دین

چرخ نی کر می بگرد و سرنگون

مفخر تبریزی سلطان جان

در شکر قند باد جوابی زیبا تلخ

گفتم که هر پیام که آوردی بگو

من آنچه داشتم طلب از عمر یافتم

تلخی که هست ز شیرینی لبش

مسی کن که غیر تو این راز پی برد

کردم سوال گفت مرا آن نگار تلخ

دیدم آن خوبان کائنات

ای استقی که نه صابر بود

تا کی رسد بود آن چشمه حیات

دل میل کرد جانب تبریز یار رود

تلخ دگران ز مفخر تبریز میرسد

مرد کی سر طبع هجون نخ

بر بطی چند داشت آن نخل

زخمش بست دست عزرائیل

رفت یکبارگی ز من آن دو

خواجه با تیسر شد مردود

ای خوشا جان عارفی که رسد

شمس دین نخ شکنم من دم

چرا وعده میداد آن ترک شوخ

رقص قصان گشته در پهنای چرخ

تا ز نم من چیزها در پای چرخ

عکس آن ماه است در دریای چرخ

جمله شان از جان و دل مولای چرخ

زانکه میگوید که بس اسمای چرخ

روح شد خاک و رش چه جای چرخ

هستم شراب و از رباب شرار تلخ

حیران شده ز رقیب و شدش شرمسار تلخ

در او دریست مرا ز اشمار تلخ

خواهی ز شیر و شکر و خواه از خیار تلخ

شهد یقین نموش بعشق گزار تلخ

گو دیده مر غمزه خونخوار یار تلخ

تا کام جان تو نشود از غبار تلخ

کانجا بود مدام می خوشگوار تلخ

شیرین بود حکایت آن نگار تلخ

شیرینی رسد ز پی هر مقدار تلخ

شیرینی حیات بود بر عذار تلخ

داد و دیبا حریر و اطلس و نخ

هر دمی زد بر پیش خویش نخ

گو مرا مطبخی و کو مطبخ

که بنده به روان او نا نخ

بگداز جسم او چون یخ

بگذر از منزل جسم و آن نخ

که عدد گشت پیش ابر زنخ

نکرد از دلم یاد آن ترک شوخ

چنان کرد بیداد آن ترک شوخ — دلم را غمین دید و رغبت نکرد
بحالم نخندید آن ترک شوخ — بدان مهرنامه دلم شاد کرد
رسیدم بفریاد آن ترک شوخ — ولی هرگز از شمس را خود نداد

ردیف دال مهمله

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بهار شهریار من از و انصاف بستاند — شمار برگ اگر باشد یکی محزون چه بارد
که آب چشمهٔ حیوان ترا هرگز نمیراند — شکسته بسته تا زیبا برای عشقباز زیبا
همان شاهی که او دین شمع شمعم را بگیراند — چو شمس الدین تبریزی همی مستی دیوانه

هزج مثمن سالم

زهی پیدا و پنهانم تراخانه کجا باشد — تو گویی خانهٔ خاقانم ولی در کوه مشتاقان
مگو ای مه نمیدانم تراخانه کجا باشد — نشان ماه میدیدم بجز خانه نگردیدم
نمیدانم نمیدانم تراخانه کجا باشد — گهی در کوه صحرایم گهی در نزد خلقانم
گهی لرزان و نالانم تراخانه کجا باشد — گهی غمگین که شادم گهی ویران گهی آبادم
چو از حیرت فرومانم تراخانه کجا باشد — الا ای شمس تبریزی تویی سرخیل عشاقان

هزج مثمن سالم

که معکوس است تعبیرش اگر از نیک بد بینید — خصوصا اندرین مجلس که ارواح شب در نیکی
شب قدر است قدرش کرامات و مدد بینید — خنک جانی که بر بامش همی چون بلبل زند شب
که جیفت آنکه بیگانه درین شب تند و خند بینید — شراب شه بجو باشی و جان زین گلستان
که هر گفت نفاقش شد چو گفت از بد بینید — هزاران نطق بگشاید هزاران نکته بنماید
چو بگشاید چو آن لوح همه عالم احد بینید — یکی گوید یکی جوید یکی سر یکی بوید
بپیش شه چه نیک آید اگر گرگی ز ره شد بینید — خموش و خرم و شادان که باشد همدم او

هزج مثمن سالم

کدامی عاشق ای کهنی که او دل تیغ کم دارد — مرا گوید چرا چشمت قریب بسته من یا
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد — اگر مشهور شیدم شود خدا داند که معذورم
چراغم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد — غمش در دل چه گنجوری که ظلم و رعنای کوری

چو دادم دلش دل ز من برگرفت — بوسه لعلم می شاد آن ترک شوخ
ز حال خودش بارها گفته ام — که از نو فرستاد آن ترک شوخ
چو افتادم از یاد فریاد خود — دل از شمس بستاد آن ترک شوخ
اگر چنج و جو دهن این گرزش فرو ماند — بگیرد آنه مرا آنکس که گردون را بگیراند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد گزند آید — بنصرت شاه لشکر باز زان بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران — کف احسنی یکایک را بجای خویش بنشاند
منم امیمال مستر سرای ان ز سخنهای این منزل — بگوییم هرچه میگوییم شتی ایم که بستاند
چو من جمع درانم ای هم سخن با خود کجا یابم — کنی عشق او خنیا ز لوح جان بخواند
الا ای سرگرده ز جام تراخانه کجا باشد — الا ای ماه تابانم تراخانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ترین پایان جانانم — مرا دل سیتا ای جانم تراخانه کجا باشد
بود همسایه او را به چون مه رسد سایه — ازین نقش پریشانم تراخانه کجا باشد
بسی بر بام و در گشتم بسی بحر و بر گشتم — ز طفل و پیر پرسانم تراخانه کجا باشد
گهی در تحت و گه فوقم گهی ذوق و گه شوقم — گهی از غصه گریانم تراخانه کجا باشد
خمش گشتم خمش گشتم که چون ماهی درین شستم — مرا جانی و جانانم تراخانه کجا باشد
اگر خواب آید امشب اتی شیخ و ببینید — بجای مغز شو با لش همه هشت لحد بینید
از ابر اخواب گر بیند که آیینه خیال او — و در چشم عقل پایان همی صد ارسد بینید
شب قدر است وصل او شب قدرست هجر او — شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بینید
برای خاکیان خاکی زرنج اندر چشم نا محرم — که تا در گردن نو از غم حبل مسد بینید
ببرد گوی زر در گفتن چو آمد شب خمش باری — ز خاصان تمام علم هزاران گون سند بینید
نیابع حکم گویند هزاران مذاهب بر گویند — هم از اتا خرابی در دیده اگر چشم جسد بینید
نیاید پیش چشم او یکی موی ز چشم او — چه غم دارد اگر بعضی همه بغض حسد بینید
خموشانه همی شیخ زجام عشق می نوشد — جهان هرچه اندر روی همه اجزا خود بینید
اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد — بدان پیش خود رشید همیدانم که کرم دارد
چو اسمعیل پیش او خوشم زخم تیغ او — که اسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
مرا باید شکر یاکم اگر بنشاند در خانه — مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد

چو خورشیدست یار من بگیرد جمله تنها
سپه سالار شاهی کز ستاره حشم دارد

مسلمان نیستم گبرم اگر با تست ای صنم
چه دانی تو که درد و چه پستان قدم دارد

ز درد او دهان تلخست هر جا که می‌بینی
ز داغ او نگینی بر که زو هر رقم دارد

بدرا انها چو جان عشق پرستان عقرب
به بر آن پیر گردونی که چون من خشت خم دارد

خنک جانی کز آن خوابش جهان انگیزد
بیان مالش بنوشادن او منتهم دارد

طبیبی چون ... خوش نوشته او را خواهش
طبیبان را بنی شاید که تا لخ تهم دارد

اگر شان تهم داری ما نی بند یاری
کسی برخورد از آن ساقی که او محترم دارد

خمش کن کاندرین یاران نیره غوغا
که خوش آنکس نباشد که او ساکن دم دارد

بر غیبت عشق ورزیدن همی اینی از سر شد
که اندر راه چالاکان بپا یا تا تو سر شد

هزج مثمن سالم

ز ظلمت خانه هستی اگر کس کرد برون آید
درون حجره جانش ز نور حق منور شد

ترا کوثر ترا جنت مرا خاک در جانان
طواف کعبه معنی همیشه کوی دلبر شد

بگو چه مسجد آبادان محراب کم آمد
شریعت‌ها نهان باقی مرا قرآن دفتر شد

هلا ای بی‌خود مسکین بری که عشق از سر
از این سر آنکس آگاه هست و راه دار سر شد

الا ای صوفی سنتی بکنج صومعه منشین
که در بر خرقه نیلی ترا با جبت برابر شد

تو با مسواک و سجاده بخلوت شیخ میکن
که کیش گبرکی ما را بحمدالله میسر شد

نداری ذوق معنی اگر پیر باشی چه سود
چه خوبی دم عیسی ز نا اهلی که او خر شد

شما ایمان نگه دارید محکم ای مسلمانان
که مولانا ما ز خود مسلمان بحق کافر شد

بیا ای راحت جانم ترا خانه کجا باشد
بیا ای دود دردم ترا خانه کجا باشد

هزج مثمن سالم

تو منظوری هم ما و تو پنهانی و هم حاضر
رموزت را نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد

مرا مهجور دیدی از غم در گریه و زاری
بگو ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد

تویی هم جان هم جانان تویی شاه همه خوبان
ترا خوانم ترا دانم ترا خانه کجا باشد

مسلسل ز لف شکنیت بزد راه دل و دینم
تویی سلطان من خاقانم ترا خانه کجا باشد

خمش کن شمس تبریزی چه بنشینی اگر یابی
مرا بر بام بر بامم ترا خانه کجا باشد

ببام عرش بر رفتم حدیث شوق می‌گفتم
تو چون جانی و جانانم ترا خانه کجا باشد

مه آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد

هزج مثمن سالم

ز سوسن بشنو ای ماه سخن سرو زبان آور
ببست آب گل مگر که زین نقش و نگار آمد

گل از نسرین همی پرسد که چون بودی تو ای غربت
همی گوید خوشم زیرا خوشیهای زان یار آمد

سمن با سبزه میگوید که مستانه همی رقصی
بگوشش سرو میگوید که یار برده بار آمد

بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارکباد
که زردی رفت و خشکی رفت عمر پایدار آمد

همی زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی
بلی گفتا که خندانم که یارم در کنار آمد

صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل شه
که هر برگی که سر بنهد چو تیغ آبدار آمد

ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
بهندستان آب و گل بامر کردگار آمد

ببین کان بلبل شیدا برآمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا هنگام کار آمد

شقایق زین گلشن شد شقایق جمله روشن شد
گل رعنا از این شادی همه تن پر نثار آمد

مرا و اشکی دیده مجلس با حریفان گل و نرگس
از آنچه بود هر باری شکوفه صد هزار آمد

دل عشاق زین شادی هوا باغ گلشن شد
هزاران ساقی زیبا بجام پر عقار آمد

ز شمس الدین تبریزی بده باده خور روزی
که هر قطره از آن جرعه چو دریا شاهوار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

هزج مثمن سالم

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد
هزاران ساقی مه رو بایثار عقار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان
طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند
میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

کجا آمد کجا آمد کز اینجا خود نرفتست او
ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد

کفی آمد کفی آمد که دریا دُر ازو زاید
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش نطق آید
بیا ای شب که با جان بخشی بزلف یار می‌مانی
بگیر ای چرخ استاره چو مشتاقان آواره
شب نالان بیداران نیابی خبر که بیماران
دل انسان چو خورشید از آن دارد همی گرگ شب
فلک با آن زبر کیوان که پستی در رو ست گردان است
کسی کو ز شمس الدین شنید از نظر آیا
ببین تو شمع ای محبوب که لطف یاری آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید
رودی ای حلیه صورتها که صورتها تو آید
بر آمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
بسر و سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
گرانا بدو آن نحله که آن جان تیز جرح آید
همه تسبیح گویانند اگر ماهست گر ماهی
تهی کو ز سره میرا چه شب شیوه آموزد
شما را نگهدارید باری من مسلمانان
ز سایه خور گریزانم که نور از سایه نهانست
برای این من ای باری الا وریاش خیز شو
چو دیدم شمع روی او بدیدم مشک بوی او
خوشش باش ای میان ای دل که اندر راه عشق تو
بخلوتخانه گر یابی شبی دلدار در خسبد
حقیقت دان که آن ساعت میان مجلس عشرت
چه جای خلوت است ای که ز شوق جمال او
اگر این خلق دنیا چون گزند و کور از معنی

شمسی آمد شمسی آمد که جان بر سر دریا آمد | به بینم خیشتن وگویم شکستم گیر اما آمد
رها کن حرف اشتر ده که حرف بی نشان آمد | یکی خورشید تابنده و زنده نیست آینده

هزج مثمن سالم

گر از سوز دل ایشان خبر داری که ما دیدیم | سقای روح کی یابند جام غیب در دیدار
چو من برگیری ز عالم دلم بیمار می‌ماند | درین دریای بی نیازی نهان حرف نمی‌آید
نه این گلزار سودا نه این بازار می‌ماند | چه شکر صد عبادت را چه شد حافظ بلا آمد
شب بیداری زرات انس کی بی اغیار می‌ماند | تبریز چه ز رحمت جان جز جیب بیا زار آید

هزج مثمن سالم

تو هم ای دل من گم شو که آن دلدار می‌آید | نگویم یار را شادی کی از شادی نمی‌آید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می‌آید | برو ای شکر گوینده نعمت خانه بیران شکر
عملها تا نگوئی گر دو که آن بسیار می‌آید | درون دیوار این سینه همی‌زد دل زانو دیوار

هزج مثمن سالم

میان بند بخدمت در شبها من گوید | هزاران ستیز بیچی کشاید در سینه
گرانی زعفران دوران دم که خبر گوید | حدیث عشق جان گج حدیث هجران بود
ولیکن تحمل است او شرح ترگوید | در آید سنگ در گریه در آید چرخ در گدیه

هزج مثمن سالم

چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد | نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم
قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد | سر زلفش همی گوید بیا از روی من باری
درانگن خویشتن بر آتش چو شمع او بر فروزد | چو زر در سوختن بینی که رنگی بی از آتش
همیگفتم زهی شمسی زهی لیلی نیامیزد | چو زعم سوی وصل آید یقینم شاد دل آید

هزج مثمن سالم

برقص آید بیلی اندر بر و دیوار در خسبد | در افتد غلغل شادی میان عاشقان انگه
شهید این هنی نقاش چه شاه در خسبد | اگر عکس جمال او بیفتد در شمم الوان
همه دریا برقص آید که کهسار در خسبد | دل نازک برگ گل که از باد شود گردان
چه شد گر زاهدان عابدان امروز در خسبد | غلط کردم من چه جای زاهد و عابد

خود او در خواب بیداری چو من یار غار آمد
ولی در شب نبی با او سحر بر سحرگه ما آمد
جمال لعل و نور افشان میان خسار می‌ماند
به بیتی کیست انقا وه وگه بیدار می‌ماند
نهنگ شب دریغا بر دم خوار می‌ماند
به بین خیر مبدع جانها اگر دیار می‌ماند
ولی یک در خیرت آن بازار بسیار می‌ماند
چو دیدش زرد و زرد هم آرکفتار نمی‌ماند
مرا از ذوق عشق او ز شادی عار می‌آید
نخواهم صبر گرچه یار گوئی هم کار می‌آید
که اندر روز بیگانه لیس از دیار می‌آید
به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار تر گوید
چو آن عنبر فشان تقیق نسیم آن سحر گوید
حدیث شکر همی گویند حدیث جان جگر گوید
ز عرش آید جریده به چه جای دریں نظر گوید
دو چشم از بحر جانی دو چشم چرخ بر در زد
چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ آید آن برزد
ز شمس ار میگوید بگو پروانه تا سوزد
اگر آب حیات آید ترا از آتش بنگیزد
چو ملک خرقه مفلس سخن ارزد و نمیرزد
ندانی ای مقاری که گفتش ای زرد
هزاران مرده برخیزد که یکبار در خسبد
زمین تا عرش آن نور گردون وار در خسبد
چه باشد گر ز حالت بوی گفتار در خسبد
میان بزم آن مهان که بار ناز در خسبد

هزج مثمن سالم

ازان گوشه چه تا جنبد کاین لعل کان باشد | چه بهتر از دو ده آن گه برعجب تا بیت باشد
عجب این شمع جان باشد که زو تن یک لگن باشد | ایا ابلیس برآور کبر چشم تست آتش تن
همه از این شادی تا میان شان باشد | چه دیده تا بنگر از فنا شور زیر پا او
چو ما از خود گران گیریم او اندر میان باشد | تا یکی من جنبان جنبان ست نی ساکن
عجب جنبد به یخ دیوار لیکن نی چنان باشد | نه آن باشد نه این باشد صلاح حق و دین باشد

هزج مثمن سالم

دیا یوسف به آن زنی از آن بازار می آید | چه نور است این حقیقت تا بیت یا ذات آفتاب است این
تو نیداری که او چون تو از آن خار می آید | چه نقصان آن خیابی را اگر بستاره و دوره
از آن خیابان بوستان نیز همرا می آید | نخواهم شب خیال شب همتش گیرد و ریاش
قیامت مشو و خطا هر جو دو اظهار می آید | همه چون نقش دیواریم جنبان شو بیم آید
گهی بر شکل یاران بحیرت زار می آید | خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

هزج مثمن سالم

شه شطرنج هفت اختر بجز فی مات من گردد | اگر زان سیب من سیبی بنگاه خوردی ای
زحس هر شش من خوج اندیش آیات من گردد | همان جا هر دست من که من بهوش ورا دو جهان
برین هیهات من بجد برین هیهات من گردد | برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان

هزج مثمن سالم

بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد | ترا آنکه گر نیداری بس تا از وره زند بر کس
تو بنشین منتظر بر در که آن خانه زرو دارد | بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه منشین
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد | نه هر شخصی بصر دارد نه هر سنگی گهر دارد
نه هر مردی جگر دارد نه هر امری مطر دارد | بنال ای بلبل دستان ازیرا ای گل مستان
اگر رشته نگنجد از آن دانکه دو سر دارد | چه رستست این دل هیدا از زیر دمش بوی دارد
حریف هر دمی گردی که آبی در جگر دارد | چو آبست در جگر باشد درخت سبز با آن
که با دست آشنا می بیاطن بس نا نرد دارد | چو شمس الدین تبریزی گردا ای خبر دارد

هزج مثمن سالم

خمش کردم رهیدم آنکه تا گر این سخن جا می
چه بی همه چیزی عجب کاین گلستان باشد
عجب قندیل جان باشد نفش کاریان باشد
گر از دو دیشان گه بی بر زندیس تا تن گی
چو ما اندر میان آئیم او از ما کران گیرد
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
چه تو بیت اینچ پوبست این تا گر آن ما می آید
جنبی یا بیده و خوری یا مشک عنبر سود
سبوی مستی بجوئی دهانش را پیری می بی
چه خورد این جمل دران منزل که تو بی بی اندر گل
گلستان مستی و عالم جو شیش سکینه بیرون
گهی در کوی یاران چه چالیوس مگرد
خیال ترک من برشت صفات ذات من گردد
ز حرف میم چشم از طرف جیم گر تشاد
و گر مصحف بکف گیرم زحیرت مانند از تیم
خمس چندان بنالیدم که تا صد زان ای عالم
دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران
ترا بر ورشاند او بطاری که می آیم
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
نه هر آهی اثر دارد نه هر راهی گذر دارد
نه هر گرمی گنجی که اندر چشمه سوزن
چو تو از یا دیگر هستی مقیم چشمه گشتی
خمش کردم گفتن من مشغول جان خود
دل من چون صحن آمد خیال دوست در تشکر

رسد کین شهر روم و بر جوی معنوی در جنید
که چون قندیل روحانی ملک آسمان باشد
بال آن چشم نوش نگر که چه جینبی آن باشد
از زیرا بینه مقبل بریا کیان باشد
مانند مکان لیکن حقیقت لامکان باشد
اگر هم امین باشد بگویش کان فلان باشد
نگر آن یار گلرخسار از گلزار می آید
نگر آن یار خلوت جو ز کوه غار می آید
چه نقصان حشمت مه که او بی استار می آید
که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
که نور نقش بنده بر بین دیوار می آید
ز شرم آن پری چهره باستغفار می آید
که نفی مات من روی همه اثبات من گردد
که عالم را فرو گیرد ز رو خبات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر بقیات من گردد
که گر بر کوه بنایم که این ثبات من گردد
بسایه آن درختی رو که او گلهای تر دارد
نگی آگهی بیا باید تو نیداری که زر دارد
که هر دیگی که میجوشد درو چیزی دگر دارد
نه هر دریا خطر دارد نه هر شاخی گهر دارد
میان سنگ و خارا اثر دارد اثر دارد
ازین آب و هوا گلبن هوش شور و شر دارد
که میوه تر همدا دم درون باغ غم دارد
دلت واری حیرت یقین غم سفر دارد
کنون من نام بشکنم کزین خانه بباشد

عجب دارم که میگوید حدیث حق که مرتشبد | غذا از برون آید غذای عاشق از باطن
مسلم نیست عریانی مر آنکس را که غر باشد | صلاح الدین چو صید آید همه شیران شود صیاد

هزج مثمن سالم

وجود اندر فنا رفت ثنا از هر سو آید | دگرباره جهان شد پر ز بانگ صور اسرافیل
هر جا کیش پاکی شد بزیا هوا جمله سود آمد | ندارد رنگ آن عالم ولیکن تاب دیده
از این آتش و طبع نصیب رنگ بود آمد | ببند ای یار که تا خامی نیاید هیچ از تو
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید زود آمد | زرحمت گر بخیت شتابی هنشینی خود در دربست

هزج مثمن سالم

بیا بر پاکی مطلق درو هر چه پلید آید | چه مقدار است جان کو گره گکنو مرجان را
دو سه حرف چو دندانه بر آن حلقه کلید آید | یکی او حیثت لا هیچ در حین یا خون ساخ
غلام همتم که او ز دریا مستفید آید | هزاران قطره کرین یا ابنا هر جاود رتجی یاید
که از هر قطره نجات هزاران در دو رید آید | خطر و از نه کشتیها رواج موج هر دریا
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید | چو شمس الدین تبریزی ترا نور دو چشم آمد

هزج مثمن سالم

ز طفل و پیر پرسیدم که آن خواجه کجا باشد | نه حیرت سوی ارض آمد که جستم من از هر سو
ندا آمد که آن مه رو نه در شغل و علا باشد | درین عشق و درین ره اگر راز زیر و از بالا
هنوزش می نیابم من اگر حق رهنما باشد | شدم حیران همی پویم دراین ره سوی هر جویم
چو آن حیرت شود افزون تقاضای کجا باشد | درین ره هر که مرد آید در ره دم راه درد آید
درین ره مرد شیران ظفر خود تا کرا باشد | گذرهای لب از بهر چشم سر من نگر
رسان عالم که من رفتم نه من باشد نه ما باشد | تمش کو جان جلال جان شمس الدین کبیر

هزج مثمن سالم

دو چشم عشق را آتش که در جان جگر باشد | زره جانی گنی ناله دو چشم از غم می مالد
میان روز و شب یابانش همچون سحر باشد | دو کاشانه است از عالم یکی هست و یکی دو لیست
از این کان نیست تو را گرچه بحور زر باشد | دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید
که او مست عشق آن همائی مور باشد | اگر عالم تنگ گردد دلش نالان خیشید باشد

ز شیرینی خندیدش شب تنگا نبیت تا ز لب
سبک همه بر پیشان شو ز چشم خویش عریان شو
دگرباره سر ستان مستی در سجود آمد
سرانداز آن جانبازان دگرباره تیشه زنند
به بین اجزای خاکی را که جانها تازه پر زنند
نصیب تن از این رنگ است نصیب جان از آن لذت
همیشه بوی مشکی خوشبو است از عود و نی آمد
چو شمس الدین تبریزی بلطف بنت پیدا شد
رسیدیم در دریایی که عشق از وی پدید آید
هزاران عقل و هر مقلی لعبت زنان بتان نان
غلام موج آن بحرم که همه عنبر و هم گوهر
درآ ای جان نحسلی کرین دریا یابی تا آن
چو عارف را و عاشق را بود هر ساعتی عیدی
روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد
چو چرخ از عشق گردانم چه باشد گر کجا باشد
ز عشقش بی سامانم خود بر سما بستم
چه در جانش بجستم من بجز جستم جان تن
ازین دریای حیرانی چو بردم صد در جانی
زهی دریای کی شد روان
زمرگم دامیان زنده ز موجش پاینده
سعادت جو و گر باشد به عاشق جو دگر باشد
مراد و دل کجا جوید بقای جان کجا خواند
نه روز آرامت بخواهد نه شب آرام بجوید
ز دریا نیست جوشش او که در تیغش هست آن
اگر عالم سیاه گردد نبوید سایه شمس عاشق

برآرد از خود و رخ آید عاشق چون شتر باشد
غلام او کسی باشد که از دو کون خبر باشد
که آن مطرب جانها ز پرده و سرود آمد
از این عجب بیاید که جان را زاد و بود آمد
چو نور از جام رنگ آمیز این چرخ کبود آمد
کجا دیدی که آتش کسی را بوی عود آمد
حجاب ز زخم خلق خود آمد
هزاران بلبل معنی چه در گفت و شنود آمد
ولی تو آفتابی بین که هر ذره پدید آید
شود غازی بعذر آن که صد پاره شهید آید
یقین می دان که نام جنید و بایزید آید
امان یابند از موجی که بس بحر سعید آید
ز شوق روی او هر دم ز نو عیش جدید آید
وز و لطف او نباشد همه جور و جفا باشد
مرا گفت او نمی دانی که جای من کجا باشد
درون جان بجو او را که بی جا را نه جا باشد
زهی حیرت که عین او مراد وصل و لقا باشد
زهی دریای کی او جان درو اندر روا باشد
که از یک جام آن دردی مرا همه صفا باشد
چه بدر شمس تبریزی که ضیا باشد
ندارد راه عشق او کسی کش عشق سر باشد
که او خواهد که هر حال بد تر باشد
بذات حق که این عاشق از آن پر زر باشد
قبای چو ید آن جانی که گشته آن گهر باشد
اگر معشوق نی گردد گدا زان چون شکر باشد

ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق میگوید
سر از سهر بر میس شاها چو خالی گشت بیخبر بود
مرا پرسید صفرایی که گر مرد تشنگی خالی
از برای اهل جسم تو زر سر قابل افتاده است
و در سه سطر ست میخوانی ز سر تا پا و پا تا سر
سپاس و شکر یزدان را که یارم همچنان آمد
گل نو خوش نجیب گشت از باد نوروزی
ز جام عشق یک قطره نصیب خاک آدم شد
بگو با شمس تبریزی که تا کی این شکر ریزی
شکایت ها همی کردی که سیمین برگ ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
بگوش غنچه بنیاد فرو میگوید که تا عجبی
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
چو حلواهای آتش سید انو دیگ جوش
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
قیامت قیامت بین نگار …
بیا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره
رود جان با اندیشش شمشیر و کفن …
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی …
صلا جانهای مشتاقان …
هر آنکس عشق … بحقیقت …
تو چه بشنیدی گفتی بگو با شب …
ز بینایی بگردیدی … گردیدی
صلا رندان دگرباره که آن شاه قمار آمد

هزج مثمن سالم

چو جان بی نظر باشد روان بی نظر چه بود — نظر در روی شه باید چو آن نبود چه ارشاد بود
کمر نام چو بی هیئت اگر گوئی شکر چه بود — بگفتم بهترین چیزی لیکن بیش چیز تو بود
سفر بود است اصل و نه باشد خبر بی سفر چه بود — جهان عقل کلی را ز عقل جزو چه بود
دگر کاری نداری تو دگر بی یاد سر چه بود — چه کور افتاد چشم من که چشم نقل بد بود

هزج مثمن سالم

بهاری آمد که دلدارم چو شاخ گل بیار آمد — بهار آمد بهار آمد که عالم بوی جان گیرد
ازان درات موجود است بیدار آمد — ازان میخانه باقی که باشد تشنه مستی
مگر با درآمیزی که قند قند بار آمد — بهوش سرار اگر مردی نامردان محرم

هزج مثمن سالم

فردوس دار دین عالم کر بستان جهنیر آمد — بیا و بزم سلطان بین جرعه خاک غنداز آن
با تنیز عالم می خور که هنگام ستیز آمد — بیا ای پاک مغز من بو گلزار بغز من
که تیغ و خنجر سوسن بیکار تیز آمد — زمین بشکافت بیرون شد ازان غنچه بخوانم
سر شاخ برجلوا ایشان کفجلیز آمد — خمش باش و بجو جست سفر کن جانب حضرت

هزج مثمن سالم

میان ما پیشتر را که یارا اندر کنار آمد — بشارت می پیشانی که کار افتاده ستانم
که در عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد — چو آب حیات آمد چرا آتش بر انگیزم
چرا آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد — چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد
که هر کز عشق برگردد باخر شرمسار آمد — ندا و اول انه آخر مراد عشق آن فاخر

هزج مثمن سالم

چو زر کوبست آن مه رخ من سکه آمد — از و کو حسن مه دارد هر آنکو دل نگهدارد
کجا خورشید هرگز در غم شب غروب آمد — برو ای خویش انخانه ببین آن مه شمالم
حکایت میکند رنگت که جا سوس قلوب آمد — تن تو همچو خاک آمد دل تو تخم پاک آمد
چه خوردی تو که قاروره برار خانه در گریز آمد — صلاح الدین یعقوبا جوابی بخش کو با زن

هزج مثمن سالم

خداوندا چرا چندین شهی آمد سفر آمد
سفر از خویشتن باید چو با خویش سفر چه بود
که تو ابله تشنگی و گوئی زین تبر چه بود
دران معدن که آن شاه عقل مختصر چه بود
بغیر خانه وسواس جا گو جگر چه بود
نگار سرو رفتارم بشادی در کنار آمد
بنال ای بلبل عاشق که یار گلعذار آمد
شرابی خوردم جانا که عقلم بیقرار آمد
سباش از عنکبوتی کم که آخر پرده دار آمد
کنون برخیز گلشن بین که بهمن گریز آمد
که باغی رفت از نصرت نسیم مشک بیز آمد
بر غم هر خرکاهل که مشک او کنیز آمد
بیک دم از عدم لشکر با قلم حجیز آمد
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد
مکن یاد هم همراهی که او کس سست خیز آمد
که بزم روح گستر دند و باده بی خمار آمد
چو او باشد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
که لشکرهای عشق او بدروازه حصار آمد
که عاشق همچو نی آمد معشوق او چو نار آمد
ز باد و آب و نار و خاک جان بر چهار آمد
ز خاک پاکی آن دلبر که آنکس سنگ و چوب آمد
برو جاروب بستان گو لا بخانه روب آمد
هوسها چون ملخها شد بغصها چون میوه آمد
که او خورشید اسرارست علام الغیوب آمد
اگر تلبیس بود دارد همان است او که یار آمد

رندان کیست آنکه شیر شاه نخواند
چه گلزار است اینکه هم چو خار و گل بروید
اگر هر روز صد بارم زنخ دیگر بیش آید
شهم گوید درین شهر تو بیداری که گم شد
مرا عاشق چنان باید که هر بار که خیزد
دلی خواهم چون زنخ که در زنخ در سوزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
چه مقصد پرده دل را بسوز و خود بسوزانم
چو شمس الدین تبریزی شود مست جام
مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
بخط خویشتن زبان بتیم دا آن سلطان
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره
چراغ و چرخ گر زند نیم ز اجزا خوار خورشیدم
چو یوسف در بزم گیرد هزاران مصر شوریدم
یکی خاصیت در عالم که زنگش آید [illegible]
شمس بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی
بده ای فرقت [illegible] رفت ساقی نوبهار آمد
سمن آگنده نیلوفر که بجا بچه من بنگر
چه خوردان سیبی [illegible]
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر منبر
بفرمودند گلها را که تا بیت و دو ماه را
جوابش داد بلبل که گفت را من نگر
منم حال آن بان شبیب که [illegible] غنچه
رسیدن آن اجبا که او سیب لعل خندان

سیان نیز گر پاره کان یک روزت کار آمد
بیرون خام جست و جفت گلم بر تو شتاب آمد
از زیارت کس خام را بر آتش آید آمد
نمیدانی که بی من غلام دین الفقار آمد

بیا ساقی سبکدستم که من یار بی پایان نستم
بیا ای فتنه انگیزی ز فتنه باز نگریزی
تو ای شاباک دیرینه مقام تست این سینه
مرا بیرون خوان آی بی غزل چون بیرون آی

بجان تو که تا هستم زعشق اختیار آمد
و لیکن این بدانستم که یار من چیاو آمد
نمیگویی کجا بودی که جان بی تو زار آمد
بدیدار حسن صلاح الدین بسوی آن نگار آمد

هزج مثمن سالم

دو صد دریا بشورانم ز موج بحر گویزد
به بحر خود بیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
ز بحر شش این ندا آید شناوید و بنا پرهیز و
هزاران گوهر معنی الغرق افروزیزد

نه آن کاسه که دریا چو مندیلی ببشت خویش
چو او از سیمتن دریا که کوه قاف در آرد
الا ای شمس تبریزی بهر جا که شب خیزی
خمش چندان آن خاک کس کن دریای جلال خود

قیامت آیت آتش زهر سو که انگیزد
چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
ازان دریا چه گوهر که نثار جان ریزد
شود هر ذره خورشید که با مهر او آمیزد
نگه با من کجی که هر سیل چه از نیا بپرهیزد

هزج مثمن سالم

کرا تخت و تاج است ادسلطان من باشد
که قصه شهر ما دارد چو اخاقان من باشد
برم الآسمان زهره چو او کیوان من باشد
امیر گوی چوگانم چو دل میدان من باشد
چو بوی پیرهن یابم جهان پژیان من باشد
بپوش بکسوت نهان چو جان جهان من باشد

اگر هشیار و گر مستم نگیرم غیر او دستم
نمیبیند دو من ز پی با قبال العیش
بزیم ساغر شه را ابتدا زیم خیمه مه را
شنم مصر و شکرخانه چه یوسف در برم گیرد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
مرا مستی بر جنون مجنب نیز بجیم

مرا او لیست آنان که جانان جان من باشد
و گر مستم خو حسنتم چو او در بان من باشد
[illegible] بشر هستم چو او رستان من باشد
و گر خوابیده تا دانم چو او تا دان من باشد
چه جویم ملک کنعان چو او کنعان من باشد
زهی الزام منکر چو او برهان من باشد
مرا هر دم سر سبز شد چو او در جان من باشد
تو خامش تا زبان ها خود چنان حسان من باشد

هزج مثمن سالم

زمین سرسبز خرم شد روان لاله زار آمد
همی برخاست گفت شکوفه که فصل کردگار آمد
چه دیدی آن رخ خوش قامت که رفت باید ار آمد
شنا و حمد میجو اندر که وقت افتتار آمد
بشاید داغ بهان کردن چو چهره جلوه یار آمد
که آن عشقی که من دارم چو تو [illegible]
مرا بالطف چو یار آ [illegible]
بگل گفتا همی داند که [illegible]

درختان بین که چون مستان همه تسبیحه سر جنبان
بنفشه در رکوع آمد چه سنبل در خشوع آمد
قلم گر قصه [illegible]
چه گوید مرغ جان را چو [illegible]
به بلبل گفت گل بنگر به سوسن که اخضر
چنار آورده [illegible]
برآمد زعفران [illegible]
چه [illegible]

صبا بر خوانده افسونی که گلشن بقرار آمد
چه نرگس [illegible]
گرفت برات زیبا شان جمال شاخسار آمد
بکوید چون نبردی تو نصیبت انتظار آمد
اگر چه صد زبان دارد صنوبر دار آمد
جوابش داد کین سبزه [illegible] اختیار آمد
بره بخشود گل گفت [illegible]
برای امتحان او زهر سو سنگسار آمد

چرا شیرین نخندد خوش که از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز شد با آن بهای خواجگی باشد
یکی خویش بازی دان کن کشاف منزل
خورد سنگ و غرد تا بیکه من آن تحفه شاه
مرا از انار لب ترشان جبین بین ترش کن آمد
هلا خامش است بر بو نشان کن خال خوش [illegible]

هزج مثمن سالم

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانه دارم که بر دریا همی خندد
از آن یا هیچ ماهی را صبی از آب نگریزد
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم
نشاطی میدهد هر نی غم تو را بی سکندر بی
یکی لعلی بمن دادی که ارواح را لایک [illegible]

هزج مثمن سالم

نشانی ده اگر یابیم آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهان استی زخشم ما نهان باشی
ببین در رنگ رخسارم ببین این جا ما باشد
بیا ای لعل لعلین دلم گم شد از این قالب
چه باشد ای شه خوبان نی گر زحمت جدا باشد
بگفتم ای دل مسکین چو بی من گشتی آتش کین
بگیر و نقش تو گردان چنان آسیا باشد
خروشی بر خروش هستی جوش خم می باشد
هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
تماشای کان قمر نبود روان اندر از خانه
بیر برای شاه کشمیرم کسی کاشنا باشد
خود او پیدا و نهانست جهان نقش است او جانست
بشهر اندر کسی ماند که جبریلش نما باشد
ز رمه آتش درین بیشه که بگریزند نخچیران
مسلم گشت جان بخشی ترا و آدم ترا باشد
که دریا با نکافیدن بود چالاکی حوتی

هزج مثمن سالم

ز زر پخته بوی برگه سیم اندام میگیرد
وگر دیدی دل تنها شد و گر جان می خیزد
چو پخته کرد جانها را اگر دو خام میگیرد
دل بیچاره مسکین خود افتاده مجنون شد
برای حاجت احوال که بیرون ایام میگیرد
شهی کز کان دریا بازگشت از وی نمی جوید
رد انعام است که این عالم بر آن انعام میگیرد
شبی گفتی بیداری شبت را روز گردانم
خراب می پرستش کن که بی آرام میگیرد
کشاف حقایق را بجای عشق را
از آن یا آفتابی کو همه بر جام میگیرد
نهان اندر ره نری باشد نهان [illegible]
چو تو پنهان شوی شادی همه سرسام میگیرد
دلم بیست این [illegible] کی [illegible]

هزج مثمن سالم

بسی سنگ اندرون خندد چو صادق بود بخندید
زلیخا گر بدید آن دم گریبان تن یوسف
که من هم سوی آویزان شاخ دار آن سن
الا ای شمس تبریزی آمدی سنری [illegible]
مرا دلبر چنان باید که جان من ترک او گیرد
خداوندا تو میدانی که جانم از تو شکیبد
بلا بس کن بلا بس کن که این عشقی که بگزیدی
زبی شاه جهان من بسی ما تا نی خان من
نباشد عیب پیدا تن ترا خانه کجا باشد
بگفتی من فنا دارم فنا را من خرید آیم
درین آتش کباب من خراب اندر خراب من
دل من در فراق جان چو ماه سرزده چیان
خریدی خانه دل را دل آن تست سید گیر
فرو بستست تدبیرم بیا ای ماه تدبیرم
بر آن عشق یک فتنه که مردم را که بگریز
مسلم گشت لا زیرا که ای تو دل عالم
خمش کوته کن ای جا که علم اول و آخر
همی بینیم ساقی را که گرد جام میگردد
چو در سر گرد ما با بران شد تا بسوزانم
ز گردش فارغست آن شه منزل اشتران گیرم
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی
بلطف خود مستش کن خرام جام التش کن
بده زان باده خوشبو سبک شو مستحقی تو
اگر گیرم اگر نه گر تو گوی اول تو گوی آخر
یکی گوی همی خواهم که در دلبر نشته دارد

جفای دوستان با هم ز اهر نفار آمد
که این تیغ شریعت کی زبیتی ز استعود دار آمد
درون سینه زنار ما کان هشیار آمد
شفا القها و بیان زهر جنگش عذار آمد
دل دیوانه دارم که بند و پند نپذیرد
مرا هستی همی زیبد مرا مستی همی گیرد
وصف بار بستاندم با در سر اجد
زهی این شاهان من من جد بیرون شیخ کار آمد
تو خود این بار و دار دی انگار هیچ باشد
دلم در دم شاه دور دین پیش شما باشد
بیا بر جای خود بنشین دلم گستا خطا باشد
سبکباری هر آن بی تو آهن ربا باشد
درون مسجد الاقصی سگ مرده چرا باشد
ببیند پیش این سلطانست گر نور خدا باشد
مگر آتش نگیرید که ابراهیم با باشد
قبای رنگ آمیزان ز نور مصطفی باشد
بیان کرده بود عشق چو بیر شاه والا باشد
که آن ماه دل تنها اگر هر بام میگردد
بدست اوست آن دانه که گرد دام میگردد
بگرد کوی مفلس برای دام میگردد
چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام میگردد
مرا شادش کن ای ادخیال آن شام میگردد
چه نقصان قبر آنست را که بهر جام میگردد
حدیث خفته چه بود که بر افلام میگردد
همی خواهم نه بسندی که دیده پر نشه دارد

دلی سنگین نمی‌خواهم که بیدار گهر دارد | ز دود می چه کم گشته ز آتش عشق [illegible]

بحر هزج مثمن مصبغ تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان

همه دیر همه در سر در این جمله [illegible] | [illegible] الش را
ولیک اهلیت ازان [illegible] سود این شان [illegible] | از دنیا که اندر [illegible] صورت [illegible]
ترا زان چه که هر سوی [illegible] بزم [illegible] | [illegible] بالش با اهل علم [illegible]
ترا خواجه چه کار آنجا که [illegible] | [illegible]

هزج مثمن مصبغ

درآ در این [illegible] | چه دریا [illegible] ماهی جوشند
ورای گنبد گردان [illegible] جان [illegible] | [illegible]
اگر چه خاک [illegible] | علم دران عالم را [illegible]
[illegible] | چه خورشید [illegible]
شده بیرون [illegible] | چه گویم [illegible]

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

تا مطرب جانها را در شوق هوا گوید | برخیز که چون [illegible] عالم [illegible]
وارسته ز [illegible] خوش [illegible] ترا گوید | [illegible] ساقی [illegible]
کان جا که [illegible] جان آمد [illegible] رضا گوید | [illegible]

هزج مثمن اخرب

آن چشم کجا خسپد کو [illegible] یابد | ای عاشق [illegible]
گر جستی و شب خیزی [illegible] یابد | در خدمت [illegible]
آموخت [illegible] یابد | آن [illegible]
باشد ز شب قدر [illegible] یابد | [illegible]
تا ماه بلند [illegible] یابد | امشب شب قدر آمد [illegible]

هزج مثمن اخرب

امروز قد سروت بالای دگر دارد | امروز [illegible]
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد | آن [illegible]

دلی همچون [illegible] | ز بالشهای غم نالان [illegible]
زهی دریا که اندر وی همه غرقند [illegible] | چو ماهی زنده در یا و دریا را همی جویند
همه اول همه آخر همه ظاهر همه باطن | [illegible]
شدند [illegible] | [illegible]
شراب دست ساقی [illegible] | [illegible]
چو خونریزی بود آنجا کجا باشد محل سر را | [illegible]
ورای پرده جانب [illegible] | [illegible]
تو از نقصان و از بیشی [illegible] | اگر چه [illegible]
دران دریا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شهان [illegible] | [illegible]
همی دانند [illegible] | چو خورشید [illegible]
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریز | [illegible]
آن ساقی شیرین لب [illegible] | تا در بر آن خورشید [illegible]
جانها که ز تن [illegible] | تا جان [illegible]
آخر چه [illegible] بار احوال [illegible] | [illegible]
خاموش که شمس الدین [illegible] | تا این [illegible]
آن شب که [illegible] | کان یار [illegible]
من بندهٔ آن صادق [illegible] | تا از [illegible]
بر زلف شب [illegible] | [illegible]
بالش [illegible] | تا هر دل سودائی [illegible] یابد
اندر پی خورشیدش [illegible] | تا هر دل [illegible] یابد
امروز جمال تو سیمای دگر دارد | امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست | وان سینه [illegible] دگر دارد
امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست | [illegible] صحرای دگر دارد

در سر بشود عاشق سرهای گر و دارد
دریای تهی بیتم او ای جست تهی مشید
که بر تو از این سودا سودای دگر دارد
در عشق تو عالم را من ریزه زبر کردم
امروز دلم در دل غوغای دگر دارد
گر شاد صلاح الدین پنهانست عجب نبود

هزج مثمن اخرب

هرچند که حور تو بس تند قدم دارد
ای نازش جان از تو وز تو بشر نور اثر
آخر چو چمن خوش شد بلبل به تکلم دارد
بس عاشق آشفته آسوده ز نوش خفته
گلشن چمن آرایی کو در شکم دارد
تا مشکل‌گشای شد آن زلف تو پیدا

هزج مثمن اخرب

نور ازلی بود او از شوق لقا آمد
بی حرف زبان گفت اسرار که نام دل
حرفش همه جان معنی در صورت ما آمد
بی حرف چه میگوییم این نکته چه می‌جوییم
کین صورت تن باری پیدا ز جفا آمد
خواهی که وفا یابی بگذر ز جفاکاری

هزج مثمن اخرب

وی نفس جفا پیشه هنگام وفا آمد
بگشای در روزن بگشای در توبه
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
سود تو نکند حسرت آنگه که قضا آمد
شمس الحق تبریزی تو نور معلایی

هزج مثمن اخرب

تن گرد چو افشاند جانان جهان آید
مسکین دل آواره آن گم شده یکبار
با قد بخم رفت در چین میان آید
دل مریم آبستن یکشنبه کند با من
این رقص کنان گردان دستار زنان آید
ای نور دل آدم هر جا که نهی مقدم

هزج مثمن اخرب

بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
گر جسم تنگ گردد جان تو سبک گردد
کو ملک ابد بخشد کو تاج و علم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
شرطست که همچون گل در کوره قدم دارد
ای مرکب خود گشته وی گرد جهان گشته
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
من سیم تنی خواهم من همچو صنم خواهم

هزج مثمن اخرب

گر یار نبود عاشق با تیر ازل تا با
آنگاه دو بندگان در دریای گهر دارد
رفت این دل سودایی گم شد دل بیمارم
آنجا تن چه بتم من کو جای دگر دارد
امروز دلم شد مست در کوی دلم مشغول
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد
آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد
وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از رنگ بلو تو شیرین شده چون تو
ای آنکه دو صد چون من شاگرد حشم دارد
گر یار که تنها شد خورشید بود تنها
در سایه آن زلفی کز حلقه خم دارد
گفتم به نگار من کز جور مرا بشکن
آن زلف سیه باشد شکل تیم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
وانقد که بسی منت بر لوح قلم دارد
ای دل ز ره پیمبری کامن ز کجا آمد
تا کام ز حرف جان با نون لوا آمد
بنگر که همان تست گر عاقل هشیاری
حرفی که از آن آدم با اوج سما آمد
بجز ز سر صورت کن معنی دل خواهی
زان رو که وفای دل در عین صفا آمد
خامش که اگر یاری زر و زر دیناری
در درد شو ساکن هنگام دوا آمد
ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
پرداخته کن خانه کین بت ما آمد
از جرم و جفا جویی چون بت نمیشویی
آن گوشه و گلشن چون یار خدا آمد
زین قبله چه یاد آری چون بت بلند آیی
خورشید ز مهر تو با اوج سما آمد
آن صبح سعادتها چون نور فشان آید
آنگاه خروس جان بانگ و فغان آید
خور نور برافشاند این مرغ پر افشاند
چون بشنود این پاره خوش رقص کنان آید
جان بقدم رفته در کتم عدم رفته
عیسی و دم در تن در گفت زبان آید
دل از جهان آید جان ز لعان آید
آن جاه دو مکان هم بی پا و بکان آید
شمس الحق تبریزی تا دید ولی روست
از پرتو نور تو بی نام و نشان آید
آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
هرچند که صد لشکر در کتم عدم دارد
گر باده تو در گل ده آر بصد جبرک
تنهای که او دیدی کز عشق رقم دارد
آن عشق همیگوید کانکس که مرا جوید
باز آمد خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه سینه صیقل ده آینه
بیزارم از آن مشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
ای دوست قمر خوشتر یا آنکه قمر سازد
در چشم تو ... باشد ... اگر بر
اما نه چو سلطانی کو بحر و در سازد
جز آب جگر آبی از ناز ره ...
بی شبه ... او دوست جگر سازد
بی علم تبان کردن یک لحظه گرانبار
چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
جانهاست برآشفته ناخورده و ناخفته
از سحر عجب نرمی کو دوست حجر سازد
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
ای شاه شبانگاهی گل خوشتر ...
بر گرد میان من دست کمر سازد
میخند در این گردون سیلاب هنرمندان
خود را بی روسنه آن مسخره خر سازد
آن خر ... چو در زر رنگ خود را
غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس کردم بس کردم ترک نفس کردم
خود گوید جانانی کز گوش و بصر سازد

هزج مثمن اخرب

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
بگذار قمرها را بگذار شکرها را
کو چیز دگر داند او چیز دگر سازد
ای باغ تو خوبی خوشتر یا گلشن گل در تو
یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
جان تن مخقل دل پیدا کند از قدرت
در قطره آب ایجان صد چشم و بصر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
من مولشده آنم آشفته و حیرانم
گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
از قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
شمس الحق تبریزی گه نه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ارا
در فعل کند تیغی گاهیش سپر سازد

هزج مثمن اخرب

ای دل بغمش ده جان یعنی نمی ارزد
بی سر شو و بی سامان یعنی نمی ارزد
در عشق خیال چوگان می باش سر گردان
چون گنج ... درین میدان یعنی نمی ارزد
بی باشد و بی سر شد تا مرد قلندر شد
شاباش زهی ارزان یعنی نمی ارزد
چون آتش تو کردی عقلم نگر و کردی
خاک تو ام ای سلطان یعنی نمی ارزد
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران یعنی نمی ارزد
در عشق گه گشتم من قربان تو گشتم من
آن عهد بدین قربان یعنی نمی ارزد
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم
چون چرخ شدم گردان یعنی نمی ارزد

هزج مثمن اخرب

تا وصل شکر ریزی شمس الحق تبریزی
در وصل تو دادم جان یعنی نمی ارزد
آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
گر دل نگشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
آن دیده که زین دیده لیلی نگر نبیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
او نادره باشد یا بوالعجبی باشد
آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو به سنگ آید دریش چو تنگ آید
جانش چو به لب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید
او بی پدر و مادر در عالی نسبی باشد
خامش که به هر جای اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان بولهبی باشد

هزج مثمن اخرب

من بار غمش گویم تا حضرت او در دل
شرحی نفرستد تو در وی طلبی باشد
ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
آب حیوان ایمان مرغ سیمی کفران
پر آتش تو هر دو مانند خس باشد
جان را صفتی باشد در جان نفس جان
مل خرقه عمان شد چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان مسیحی من را به نفس چون تبریزیا
وان شاه نکو آنکه پاسبان فریس باشد
ایمان که درستی پیش آوان کفر و کور دیس رو
چون شمع تن است جان شد نی پیش و پس باشد

هزج مثمن اخرب

شمس الحق تبریزی آنی تو چنین بالا
[illegible] باشد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید / وز ماه مرا رنگ سیمای تو می آید
هر نی که کمر بست و پیش تو می بندد / گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد
هر نور که آید او از روی تو زاید او / می تازه درین عینی سودای تو می آید
شکر بغلامی حلوای تو می آید / زیرا که از آن خنده رعنای تو می آید
هرگه ز تو بگریزیم با عشق تو بستیزیم / اندر سرم از شمسش سودای تو می آید
چون بر روم از هستی بر پشت همه مستی / در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید
اندر دل آوازی پر شورش و غماری / آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید
روزیست شبم از تو خشکست لبم از تو / تخمیست اگر خشکست جوبای تو می آید
زین فلک اطلس هشیار نماند کس / زیرا که ز پیش و پس هیهای تو می آید
از جو ز تو اندیشم جو در آید در چشمم / بینم که چنان تخم از دریای تو می آید
شمس الحق تبریزی اندیشه چو با او شد / جان تازه کنند زیرا صحرای تو می آید

بحر مثمن اخرب

آن ماه ز پیدائی در چشم نمی آید / جان از مزه عشقش بی گشتن نمی باید
عقل از اثر رویش وز تابش آن ریش / هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
هر صبح ز سیرانش می تابم حیرانش / تا جان نشود حیران او روی بنماید
هر چیز که می بینی در بیخبری بینی / تا باخبری والله او پرده نبگشاید
دم محرم او نبود جان محرم او نبود / و اندیشه که این داند او نیز نشاید
تن پرده بود زنده جان گرده بسوزندش / با این دو مخالف دل از عشق نیاساید
دولت که بیگانه تا هست درین خانه / در چالش و در کوشش خیره گرد نغیراید
خواهی پری جانی بگریز بسلطانی / در مدت پازهری بر زهر شکر آید
در زیر درخت او می باز به بخت او / تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح الدین چه تیغ شود حق بین / دل رو به صلاح آرد جان شعله برآید
آب حیوان خواهی بر جسم که جان دارد / گر زانکه نخواهی تو او را چه زیان دارد

بحر مثمن اخرب

جز محو چه بپسندد بر جمله جهان خندد / وین چشم چو بر بندد صد چشم عیان دارد
در ریش چه بد باشد تشویش همه با شد / معشوق چو او باشد در خود چه گمان دارد
در پرتو خورشیدی ذره چه عجب باشد / آن ذره عجب کو خود خورشید نهان دارد
آنجا که جهان نبود با شاه جهان باشد / وانجا که مکان نبود آن شاه مکان دارد
آن اقند خوش مطلق آن هیچ خلیل حق / وز آتش نمرودی چون گل لمعان دارد
گر کن تو غذای تن تا چند ز نان خوردن / دل را تو غذا می ده دل نیز دهان دارد
شمس الحق تبریزی صد جان بخدای آن / کز نور جمال تو او نور عیان دارد

بحر مثمن اخرب

آن را که درین سودا علم و ادبی باشد / در آخر این سودا سود عجبی باشد
آنکس که نشد حق بین از آینه یاسین / بوجهل دلی باشد یا بولهبی باشد
روزی طلبگاری مطلوب بدست آید / گر زانکه ترا در دل عشق و طلبی باشد
تن لرزد و جان لرزد از هیبت آن کراو / از گرمی عشق او آنرا که تبی باشد
عاشق چو فنا گردد و زغیر جدا گردد / گر زانکه رود حق بین آنرا سببی باشد
آنرا که رضا نبود جز درد و بلا نبود / آنرا که رضا باشد عیش و طربی باشد
در عشق طلب باید در راه ادب باید / آنرا که بود دولت در ره ادبی باشد
ای شمس شه خوابیده ای عشق در آ / تا تابان مه ما او ناگاه شبی باشد
آنرا که درون دل عشق صنمی باشد / در هر سر موی او ذوق المی باشد

بحر مثمن اخرب

آنکس که درین سودا مجنون نشد و شیدا / یا نیجی باشد یا بوقلمی باشد
غافل منشین یکدم زین غصه در دو غم / کان دولت عیسی منگاه می باشد
از جام وجود خود آنکس که نشد بیخود / او را چه وجود آنجا او خود عدمی باشد
بی رنج درین میدان آن گنج چو ایجان / کان گنج گرانمایه بی رنج نمی باشد
هر جا که دلی یابی کز درد بجان آمد / بر باد حسد جانش از مارقمی باشد
آنکس که به تیغ عشق تن مرده بشد زنده / آن مرده دل زنده جاوید همی باشد
شادی وصال جان مرسی رسد از جانان / آنرا که درون دل از عشق غمی باشد
آنکس که کند کوته دست از دو جهان / در منزل خاموشان او راقدمی باشد

آن بنده آواره بازآمد و بازآمد / چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
چون عنبر تند ایمان روش نخجه ایجان / بر شیوه نیاز آمد شه را همه ناز آمد
مر شمع گدازیده شد روشنی دیده / پس ذره جان جانم وا داد که مجاز آمد
آن آب حیات ما حیوان که جا نوشد / از مرگ شتابم این کان عمر دراز آمد
ای دل چه درین جویی ای آب چه میجویی / چون ذره به مهر آمد محمود و ایاز آمد
ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد / مژدان یوسف را تشکی که ز سفر آمد
روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد / از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی / نک زهره غزل گویان تا برج قمر آمد
موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد / عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون نفت برون آمد از آتش جان عالم / چون مور زبادر او بربسته کمر آمد
در عشق بود مانع از تاج و کمر فارغ / زو پیش خبرها را کو کان خبر آمد
تا دوگران مه رو چون حاجب ما آمد / از جور و جفا بگذشت با مهر و وفا آمد
از روضه ارجو را بازآمد و بازآمد / در خیرکشان جانها پیش تو فرا آمد
شمس الحق تبریزی شیرین کاتی تو / کز لعل لبت شکر بی شهد عطا آمد
بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد / معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد جنگ و ظفر آمد شد زهر و شکر آمد / هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو / لبش را به در و بس جامه که خرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم / چون مهرجان بزم آن بلبل و نوید آمد
از عشق چنان مستم کز بند برون جستم / بگذشت شب جان شه جان نیز شهید آمد
شمس الحق تبریزی از لطف شکر ریزی / جانم ز بدن جانا یک یک بپرید آمد
با تلخی معزولی میری نمی ارزد / بی گل شکر مرده با خار همی سازد
زنهار نخندی تو تا او نخندانند / تا او شکر شیرین در سرکه درآمیزد
ای خسته افتاده بنگر که کی افکندت / شیر از حذر آن سگ بگذارد و بگریزد
تا پرده ما و من از پیش من و ما شد / از پرده برون تا که خورشید هویدا شد
یعنی که من و ما را در صورت جمعیت / عیسی چو گذشت آن یار آزاده و بالا شد

[illegible]

هزج مثمن اخرب

دردانه به مستان ایمان پایه بنیاد آمد / ور زانکه به بندی در در حکم تو بنهد سر
کانرا که گدازان آمد از محرم راز آمد / زهر آب ز دست می گر زوق کنم ازمی
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد / من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
تا چند چلاگویی هنگام نماز آمد / جانهای همه عالم پیش رخ شمس الدین

هزج مثمن اخرب

در چیست دگر خواهی آن چیز دگر آمد / آن میوه معقولی وان حجت مه الزبلی
گر دولت جستی را با دامن زر آمد / خضر ار که همی دانید با آب حیات تر زد
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد / زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا
در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد / آن کو مثل هدهد بی تاج ببندد سر
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد / با قیصر سلطان جمع سلطان تجارت خور

هزج مثمن اخرب

در عشق تو پیوسته بیچون و چرا آمد / تو شاه جان بخشی هر دم به دگر گفتی

هزج مثمن اخرب

بگذشت شب هجران معشوقه پدید آمد / آن صبح تو صادق شد عکس تو و شوق شکر
شد سنگ شکر آمد شد قفل کلید آمد / جان از تن آلوده چون آب پاکی رفت
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد / بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکست
بر بوی بهار تو از غیب رسید آمد / آن ماه دل افروزم وان شاه جگر سوزم
فریاد که در بستم آن ماه شنید آمد / اشک ست شرابم دل گشت کبابم

هزج مثمن اخرب

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد / خر بندگی وانگه از مهر خر مرده
زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد / ای روی ترش بنگر آنرا که ترش کردت
چون در نگری او را هم او دست برانگیزد / گر زانکه سگی خسپد بر خاک سر کویت

هزج مثمن اخرب

از چون و چه بالاتر دیدیم که یکتا شد / با قیمت زیاد من بر گردن ما من

عاشق چو سولا شد آنجا همه کثرت یابد
از مهر نخود خود ذکر دانسته آدم را

جانم بشکست ای جان بیلوش خلل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم
ساقی وفاداری کز مهر گله داری
عقلی که بریخ زان شد چاره این خانه
از آب حیات او آنکس که کشد گردن
چون صورت عشق حق هر چیز که می‌بینم
لعل از وی سنگ از وی قند از وی و زهر از وی
شمس الحق تبریزی صیاد شده چشمت

چشم ازپی آن باید تا چیز عجب بیند
عشق ازپی آن باید تا سوی فلک پرد
عاشق که بصد همت نابرده شود این سو
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه نهد از دل
مستیم ز جام جان شمس الحق تبریزی

چون جدوه دهلش که صورت باز آید
پای تو شده کوچک از تنگی پالوچک
چیگا تو سری برکن در حلقه سر اندرکن
چون تو وجه باشد چون تا قدر ترا داند
عالم ز تو پر نور است ای دلبر دور از تو
اندر دل آئینه دانی که چه می‌تابد
وانکس که هوا را هم داند که چه بیچاره است
خورشید حقیقت چون از شرق پدید آید
عیدی که همی جستند صد قرن ندیدستند
هر خلق را عیدیست از آنکه خبر داری

از کثرت لا بگذشت با وحدت الا شد | تشریف صفات آنجا بر قد ذوات آورد
آنگه همه وجهی در آئینه پیدا شد | ذاتیست او از شمس کو معنی اشیا ست

هزج مثمن اخرب

صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد | جامیست تن خاکی جانست می باقی
شاهی که قبای او از حلم بگل دارد | شادی و فرح بخشد دل را که در م بیند
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد | شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند
در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد | خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد
نیشش در وقع آمد نیشش هم عسل دارد | صدگونه لقب گفتم از کامل و از ناقص
نوش از وی و زهر از وی هر چیز بدل دارد | درد از وی و خار از وی غم را ز وی ناز از وی

هزج مثمن اخرب

جان ازپی آن باید تا عیش و طرب بیند | سر ازپی آن باید تا هست تهی گردد
عقل ازپی آن باید تا علم و ادب بیند | بیرون سبب باشد اسرار عجائبها
چون نوبت وصل آید چندم و لقب بیند | از ره که برای حج در ریگ بیابان ها
کز لعل لب یاری او لذت لب بیند | بر نقد سخن جانا این نکته بزن دیگر

هزج مثمن اخرب

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید | چون اقتد شیر نر از جمله حیز و غمر
پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید | بگشای بامیدی تو دیده جاویدی

هزج مثمن اخرب

جز باد شه بیچون قدر تو کجا داند | این پرده نیلی را بادیست که جنباند
حق تو زمین داند یا چرخ سما داند | خرقه غم و شادی را دانی که همی دوزد
داند چه خیالست این آنکس که صفا داند | شقه علم عالم هر چند که می قصد
جز حضرت الا الله باقی همه لا داند | شمس الحق تبریزی این کرکه حق داند

هزج مثمن اخرب

در دولت عشق او امروز پدید آمد | بگذشت مه روزه و آن جمله ریاضتها
وانکس که نمیداند عیدیش بعید آمد | بخوان کرمهایش اسباب تقضا نو نو

آن ذات که وحدت یافت او عین صفتها شد
تا اسم نپنداری کو غیر مسما شد

در بزم چنین مستان جامی چه محل دارد
جام دگرم بخشد کین جام خلل دارد
تیزی نظر بخشد که چشم سبل دارد
نی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
اما همه کروفر در برج حمل دارد
کز غایت بیشکلی صدگونه شکل دارد
گوئی که بهر چیزی صدگونه جدل دارد
از کار جهان گویا این کار و عمل دارد

پا ازپی آن باید کز یار تعب بیند
محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
با شیر شتر سازد نعمای عرب بیند
کانکس که طلب دارد امکان هرب بیند
کورست نه این مستی از جام عنب بیند

وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
تو خویش تهی ترکن تا چنگ بساز آید

آن باد هوائی نی بادی که وا داند
این خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند
جسم تو علم بیند جان تو هوا داند
بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

جان و ره صنعت ناگه بهی چو شنید آمد
اینک ز کمال غیب آن غره عید آمد
زاهد ز چنین خوانی جز پای قدم آید

معنی چو شنید این جو ناگاه دو دیده آمد	شمس الحق تبریزی تو نور معلایی

هزج مثمن اخرب

آن چیز که او واندا او واندا او واندا	گر چشم سرش خسپید بی سر چشم بیند او
دیوانه آنجا با گردون نه بگرداند	شب رو شو و عیاری عشق نهان یاری
با خواب چه همراهی او با تو کجا ماند	دیوانه دگر سانست او حالم جانست

هزج مثمن اخرب

تا ذره برقص آید وز منش بیاد آید	شد حامله هر ذره از تابش روی او
تا ذره شود خود را ابکار بده می باید	گر گوهر مرجانی جز خرده مشو کانجا
عمری برود در خون موییش نیالاید	خونتا بچه بابل او را نبود منزل
چون مه چو هلالش شد خوانیش ولی ناید	در گوهر جان بنگر اندر صفا این تن

هزج مثمن اخرب

واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد	آنرا که شفا دادی در درد تو ازان باشد
زین روی که دل از عرش فزون باشد	آنجای که عشق آمد جان را چه محل باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد	بر گرد خسان گردد چون چرخ دل ناری
تا آب شود پیشت هر سنگ که خون باشد	امروز زرخش کردم چون نیست مه داز نو

هزج مثمن اخرب

شد مست دران حضرت هشیار نمی گنجد	ای زاهد اگر مردی پندار چه آوردی
در خانه وصل او اغیار نمی گنجد	مردانه ز جان بگذر بر خاک درش بنشین
ای خواجه بچشم سر دیدار نمی گنجد	در سینه پر کینه اسرار مجو زاهد

هزج مثمن اخرب

آن سیمبرم آمد آن کان زرم آمد	مستی سرم آمد نور نظرم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد	امروز به از دینه ای مونس دیرینه
امروز چو چنگ گل بر بنگذرم آمد	در دست کمر کرده بگرفت مرا در بر
وان چشم نگارش بین چون گلشکرم آمد	از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد	از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم

حلوای جهان اینجا پخت است یکی حلوا	خورشید جهان پیدا مشعلت چه باید آمد
خواب ابدی آن بد تا عقل تو بنشاند	دیوانه کجا خسپد دیوانه چه شب داند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه	گر دیده جان خود را و لوح ازل خواند
زنگار ش گردون شد روز و شب این عالم	تا باز شود کاری زان آمده کو بفشاند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی	چشمش چو بجانانست حلش نه بدو ماند
زین شرح اگر خواهی از شمس حق تبریزی	تبریز همه عالم از نور تو افشاند
در تابش خورشیدش رقصم چه کار آید	هر ذره ازان لذت صد ذره همی زاید
در باطن تن بنگر کز عشق بگردد چی	زیرا که درین حضرت جز ذره نمی شاید
در تخت شود منشش در خون برید یعنی	تا جان نشود جاده چاهی نبیاساید
چون جان برود از تن این گوهر زندانی	کز دست گر انجانی انگشت همی خاید
تبریز ز سیح تو گر تابد شمس الدین	هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید
در خانه غم بودن از همت دون باشد	و آنرا که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی	هر عقل کجا پرد جایی که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد	آن دل که چنین گردد ورا چه شگون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی	ذوقی که ازو آید از وهم برون باشد
در خانه دل این دم جز یار نمی گنجد	وز غیرت او در دل اغیار نمی گنجد
جانم ز غم هجران رستست ز جام وصل	در عالم یکرنگی پندار نمی گنجد
رو یار شو او از جان هر دو جهان بگذار	بگسل سر خود کانجا دستار نمی گنجد
پس دیده دل بگشا بنگر بجمال او	در سینه پر کینه اسرار نمی گنجد
زنار هوا بگسل چون شمس مسلمان شو	در کیش مسلمانی زنار نمی گنجد
شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد	چیزی دگر ار خواهی چیزی دگرم آمد
آن ماه ز تم آمد توبه شکنم آمد	دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
آنکس که همی جستم دی شب بچراغ او را	زان تاج نکو رویان نادر گهرم آمد
آن باغ و بهارش بین وان چشم خمارش بین	وز تیغ چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی	یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد

وقتست که بر پریم چون بال و پرم آمد / وقتست که در تابیم چون صبح درین عالم

جانی که جهان اخگر بس منتظرم آمد / شمس الحق تبریزی نور تو درین دیده

هزج مثمن اخرب

کان مطرب روحانی در شور و نوا آمد / ساقی قدحی در ده از مشرب بابی

کان ماه صفا بخشان با نور و صفا آمد / برخیز که یار آمد زان ماه خدا آمد

هزج مثمن اخرب

برگیر تو دل [...] کان ماه پدید آمد / عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون

کان قیصر ترکستان زان قصر رشید آمد / صد عید [...] ای مجنون شیدا و سودایی

تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آید / عید آمد و یاری از عیدیم بیا تا ما

رو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد / برخیز و به میدان رو در حلقه رندان

یکدانه بده دادی صد باغ مزید آمد / من بنده آن شترم در نعمت او غرقم

رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد / بر لب بنه قفلی زان کین است ره آمن

هزج مثمن اخرب

ور زانکه چو کودک با کعب همی بازد / مه رو چه توی بادیه ای ماه غلام تو

با خلق نه پیوند و با خویش نپردازد / فارس چه توی بادیه ای شاه سوار من

ای شاد که او خود را در عشق دراندازد / چون شاخ درخت نیجان می کش تو شراب جان

هر ذره چو تو عشقان در چنگ نوا سازد / چون چنگ شوی از غم خم داده او آنگه

آن شیر بدان آهو در سینه بگدازد / جان تن عقل و دل پیدا کند از قدرت

هزج مثمن اخرب

دیوانه همی گردد تدبیر همی ورزد / تقصیر کجا دارد در گرم روی عاشق

در راه تقوی را پرهیز همی ورزد / صد پرده اگر باشد در پرده هر چشمی

از خجلت تعجیلش تاخیر همی ورزد / این عالم چون تربت پای همه بگرفت

هزج مثمن اخرب

ماه هدیتش عیدانه تا او طرب افزاید / از شادی آن کز تو [...]

شد مهر تو رضوانی آن جان همی باید / برخیز که می ورزی [...]

وقتست که می‌نپوشم تا بر تن نپوشم / وقتست که بخروشم چون شیر نرم آمد

بیست و دو بماند امسال [...] مرا جانا / مانند مه مینایی اندر نظرم آمد

[...] شکر پیدا [...] کان ماه لقا آمد / جان مست شد از بویش [...]

[...] تن تن تن گشته جان بین / زان می که کدورت زد بنشد و صفا آمد

بنگر شطرنج بازی گر [...] نظر داری / بی گرد و غبار آمد [...]

شمس الحق تبریزی خورشید [...] / از مطلع [...] صد لطف عطا آمد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد / کان [...] از عرش مجید آمد

عید آمد و جویان [...] غزل گویان / کان [...] بی شکل و ندید آمد

زان قدرت پیوستش [...] مستش / بر عید [...] کان [...] ترید آمد

روز [...] گردد [...] گردد / رو جانب مهمان کن کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی [...] / جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

بربند لب [...] غنچه [...] / خاموش شو از گفتن مهمان رشید آمد

برخیز که عید آمد پیر تو مرید آمد / بخت تو سعید آمد [...] که پدید آمد

عاشق چو منی باید [...] می سازد / تا بر همه مهرویان [...] نازد

عاشق چو منی باید کز مستی بی خویشی / گر زهره و گر ماه آن [...] می تازد

عشق آب حیات آمد [...] / چندانکه [...] سوی تو همی تازد

بار منی ای جان [...] / [...] شیرین بی واسطه بنوازد

آن آب [...] / از قطره آب حیات صد چشم و بصر سازد

شمس الحق تبریزی شمس فلک [...] / باشد که شعار تو از شعر تو بطرازد

عاشق به سوی معشوق زنجیر همی ورزد / کز آتش عشق او تقصیر همی ورزد

تا حال جهان چه بود کان آتش بی [...] / ابروی کمان شکلش از تیر همی ورزد

مرغ دل هر عاشق [...] / چون آتش عشق آمد این تیر همی ورزد

شمس الحق تبریزی [...] / پیراهن [...] همی ورزد

عید آمد و مطرب را عیدانه همی باید / این روزه و طاعت را شکرانه همی شاید

ماه رمضان [...] عالم جاوید [...] / گر نیک بود ور بد آنجا به پیش آید

[illegible]

بحر [illegible]

[illegible]

بحر مثمن اخرب

[illegible] / آن [illegible] آید [illegible] خانه

بحر مثمن اخرب

[illegible] باز [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خشم [illegible]

[illegible] / [illegible] عقل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تا یار شوی ما را

بحر مثمن اخرب

از [illegible] جان و تن [illegible] نیاید / دل [illegible] سفر [illegible] طلب آن [illegible]

تا از بر آن دلبر آثار خبر ناید / از قافله [illegible] چه جای [illegible]

کان [illegible] / شادست [illegible] پیوست [illegible]

بحر مثمن اخرب

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید / با آن همه حسن آن که گر ناز کند [illegible]

تا [illegible] چرخ [illegible] / فرمای تو ساقی را [illegible] شادی باقی

فی [illegible] / چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را

[illegible] جان [illegible] آتش [illegible] / [illegible] باقی [illegible] روانی

بحر مثمن اخرب

امید همه جانها از غیب رسید آمد / نومید مشو مریم گر چه بشد از دست

[illegible]

تو [illegible] / [illegible] تو نشان [illegible]

شمس الحق تبریزی [illegible] / کان [illegible] سیران [illegible]

کز طلع شمس الدین [illegible] دور [illegible] / چون [illegible] بالش [illegible] سفر آید

انبار [illegible] آثار [illegible] / از قافله تبریز گر [illegible] اثر ناید

[illegible] نیست [illegible] / بر [illegible] میدان کان شاه دگر ناید

هر کو [illegible] / تا [illegible] چون تنگ شکر ناید

مستان [illegible] ساقی ما باید / والله که [illegible] ناید

[illegible] / تا باده [illegible] تا باده به پیمانه

[illegible] / چون [illegible] برانداز و چون [illegible]

پروانه [illegible] / هر نقش که اندیشی در دل [illegible]

ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی / چندانکه بیفزائی این باده بیفزاید

نومید مشو جانا کامید پدید آمد / کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد

کان تاج دو که یوسف را از منبس خبر آمد ۔ یعقوب برون آمد از پرده مستوری
آن یارب یارب را رحمت چو شنید آمد ۔ ای در دکشش سته نج کرستفات آمد
روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد ۔ خامش کن خاموش کن زیرا که ز دام کن
وی سرمه هر دیده از ما چه پدید آمد ۔ شمس الحق تبریزی در شرح نمی آئی

هزج مثمن اخرب

آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد ۔ آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز
وزان صحف خاموشان سی پاره نخواهد شد ۔ از اشک شود ساقی این دیده منم لیکن
مه گرچه شود لاغر استاره نخواهد شد ۔ خاموش شود چندین غمخواره مشو آخر
چون زهره ازین سیرش سیاره نخواهد شد ۔ مو را چه بر آرد سر بالا نه کشت ز آنسو

هزج مثمن اخرب

ور بی ادبی آرد سیلی ادب بیند ۔ گر روز خور عشق آید خرم چو دمشق آید
جان خضری باید تا جان سبب بیند ۔ آمد شعبان عمدا از بهر برات ما
زو بره من روزه تا لذت لب بیند ۔ ماه رمضان آمد در ان بند دهان آمد
معشوقه خلوت را هم چشم عرب بیند ۔ با غره دولت کو هم بگذرد این نوبت
تا برف وجود تو خورشید عرب بیند ۔ حکمی که کند یزدان راضی شو و شادان

هزج مثمن اخرب

خورشید ازل بنشیند ور عشق خدا کوبد ۔ آنرا که بخنداند خوش دست بر افشاند
این چرخ بدین بالا تا کوس صلا کوبد ۔ این عشق که مستانه در باغ الست آمد
در باغ چرا آه انگور چپ ما کوبد ۔ تو پای همی کوبی انگور نمی بینی
چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد ۔ هم خرقه ایوانی زان پای همی کوبی
آن یوسف شیرین لب پا کو بر پا کوبد ۔ ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جمعید
باشد که همی باران بر برگ گیا کوبد ۔ پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
تا طائر مرغابی بر فوق سما کوبد ۔ خاموش کن و بی لب خوش طال لقا میزن

هزج مثمن اخرب

زیرا ز سر زلفش در دست رسن دارد ۔ نفس ارچه که زاهد شد او دست نخواهد شی

نومید بشد ای جان ظلمت ازین بدن ۔ یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای تب بسحر برده دریارب دریارب ۔ وی لعل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مائده بالا ۔ آن سکته حیرانی بر کفت مرید آمد
ای نور پسندیده وی گوهر بگزیده ۔ کان طلعت زیبایت بی مثل و ندید آمد
آن پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد ۔ شوریده عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد ۔ آن خاره که گوهر شد او خاره نخواهد شد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز ۔ آن نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما نبی میرد ۔ آن نقش که عاشق شد با ماره نخواهد شد
گرچه همه با چرخ بالا و نشیب آمد ۔ چون باشه و چون شاهین طیاره نخواهد شد
تا ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند ۔ زر سوختگان رو گر می طلب بیند
گر سجده کنان آید در امن امان آید ۔ در دل به به دل را ویران چو حلب بیند
گر نیست سبب باشد این خرم و آن ویران ۔ تا روزی و بی روزی از بخشش رب بیند
آمد قدح روزه بشکست قدحها را ۔ تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سغراق معانی را بر سجده خالی ان ۔ چون بگذرد شش نوبت از نوبت تب بیند
نوبت بگذارد و روز نوبت زن آن شب ۔ ور سرکشد از سلطان حلق کسب بیند
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید ۔ کو جاه و هوا جوید یا نام لقب بیند
هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد ۔ و آنرا که بترساند دندان به جا کوبد
مستست از آن باده باقی مست خم است ۔ کانگور و چه دم را در جهد و عنا کوبد
گر عشق نه مستی با باده چه پرستی ۔ کین صوفی جان تو در معصره پا کوبد
گوئی همه رنج و غم بر من منه آن هم هم ۔ هر کو شنود از کفش در پای وفا کوبد
از زمزمه یوسف یعقوب بت رقص آید ۔ باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این عشق چو بازنهست با برگ گیاهی جان ۔ تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پا کوفته روح الله در سجده چو مرغابی ۔ می ترس که چشم بد بر طال لقا کوبد
هر کاتش من بازی دار و خرقه رسن دارد ۔ زخمی که چه نیستش جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر باهش افتادم آن حیش ۔ گر زانکه چنین دارد آن سرو چمن دارد

صد ماه گر از فراید چشم پشتش ناید
بس مست شد این دل او زیست شد این دل
گر صورت شمع او اندر لگن عیسیست
هر کاتش من دارد او جامه بسن دارد
جانیست ترا ساده نقش تو از و زاد او
گه با تب دل باشد گه در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
فرزانه تو مجنون شد اندر لگن چون شمع
چون مست لعم گشتی بی غصه و غم گشتی
هر آه که از جانم در دو تو برانگیزد
از جنبش بحر او هر دم ز هزاران سیل
عشقست که جانان را تفریق کند از جان
از مدرسه بیرون شو در میکده مجنون شو
یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جوئی
یا تشنه بیابانی در چه فگند دلوی
در خانه جهد عیسی تا دار هدایت بین
شمشیر کشد عمری در قصد رسول آید
یا چون صدف تشنه کشاده دهن آید
در روح بهل افسانه با محرم بیگانه
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی
امروز جمال تو بر دیده مبارکباد
خوبان همه رخت دیده افتاده و لغزیده
بی گفت زبان تو بی حرف بیان تو
و ایشان که درین مجلس اهند که نادانند

تا تنگی چشم خود کو آن ماه ختن دارد — گر بار گرانی تو با ما نگرانی تو
گر خیره و مست است این دل ز ان بت شکن دارد — از عکس رخت ای جان گه چرخ ضیا دارد
بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد — شمس الحق تبریزی شاه همه سر مستست

هزج مثمن اخرب

در ساده جان بنگر کان ساده چه چین دارد — آئینه جان را بین هم ساده هم نقشین
مانند آن مردی کز حرص زبان دارد — تن را بگذار اندر تا او همه جان ماند
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد — مینا ید چون اشتر یعنی که دل اهم
گه باده و گه نرگس کاشان بنفشه عن دارد — چون موسی رخ زردش تو به مکش از درد
پس مست کی داند کین چرخ چه عن دارد — کز خیمه بوکش دارد دمت را خوش

هزج مثمن اخرب

موجی و گرم آید بر ساحل جان ریزد — این بحر چو بحر خوش شد امواج بر و چه شکر
عشقست که جانان را با جان بهم آمیزد — ای مرد بیابانی بیرون شو ازین گلشن
از قیل مگو تا کس با قال تو نستیزد — کز بلبل جانانی از شمس حق و المی

هزج مثمن اخرب

تا آب خورد در جو خود عکس قمر یابد — یعقوب صفت کو بود کز پیرهن یوسف
در دلو نگاریی چون تنگ شکر یابد — یا موسی آتش جو کآرد بدرختی رو
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد — یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
در دام خدا افتد وز بخت ظفر یابد — یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو
تا قطره بجو و گیرد در خویش گهر یابد — یا مرد علف کش کو گردد سوی اینها
از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد — هرگز نشود غافل از ذات صفات حق

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مصنع بتقطیع مفعول مفاعیل مفعول مفاعیلن

بر ما هوس تازه پیچیده مبارکباد — گلها چو میان بندد در حلقه جهان خندید
دل بر در این خانه لغزیده مبارکباد — نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مصنع

ایشان که نمیدانند ایشان همه ایشانند — پیوسته زمان آن را پر شد دهن از غیرت

تا روح صفا دارم گر غم بجهان دارد
یا پیشه گل خندان یا سرو چمن دارد
در بیشه جان تا آن شیر وطن دارد
از تخمی هستیش جامی چو حسن دارد
هر دم ز نو سازد گوئی که شمن دارد
کز جان همه شادی ها نی ز جسم حزن دارد
خائیدن بی لقمه تصدیع دهن دارد
تا یار نعم گوید کز گفتن لن دارد
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد
بر بحر اگر افتد گرد از تک او خیزد
از موج خود این دریا اغبار برانگیزد
زان پیش که در دامن خاریت در آویزد
جویای شه از محرم آن به که به پرهیزد
یا ذره صفت ما را کز زیر و زبر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
اندر شکم ماهی او خاتم زر یابد
تا صید کند آهو خود صید گر یابد
ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
هر کس که ز شمس الدین یک ذره نظر یابد
گر باش فرو ماند از عشق دو صد پایه
ای برگل صد چون گل خندیده مبارکباد
نوروز و چنین باران باریده مبارکباد
از باطن تو گوشت بشنیده مبارکباد
نامش نه بهم گوییم گنست که آن خوانند

ای آنکه نهانش خوان پنهان ز با نش خوان / کین یار نه آن یارست کو ز بانی خود اند
بس گوهر با پیدا پیدا شود و پنهان / الله الله خلق این رقص پیدا شد

زان تا که نبینی خود تا بو که ببینی خود / ورزانکه ببینی خود می دانکه ترا انند
ای بس که پریشان است مه رو و دو صد گشته / خود گشته و خود رشته این جمع پریشان خوانند

ای عاشق سرگردان دل سوخته بریان / والله که شدی حیران حیرانت همی دانند
در بحر محیط عشق از ناخن پا تا فرق / گفتم که بحق این ها نه مان خوانند

ای آنکه نمیدانی این حالت روحانی / گو نیز چو خوانندت این اتو بدان خوانند
شمس الحق تبریزی پیوند من و صفت / گفتم که خمش ای جان رمزت بعیان نانند

هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

دریا شده ای دل دریات مبارکباد / تاجر شده ای جان سودات مبارکباد

ای بلبل ناپروا آشفته و پرغوغا / بگذر سوی آن صحرا صحرات مبارکباد
آن رنگ رخ زرت شد رو زرت همی دا / صفرات همه بر زد صفرات مبارکباد

ای گوهر عمانی وی قطره نیسانی / چون غرق همی گشتی دریات مبارکباد
ای مردان گر مردی خوش باش که جان دادی / حلوا شدی و خوردی حلوات مبارکباد

از رنگ سوادالوجه رنگیت پدید آمد / وان رنگ همه سودا سودات مبارکباد
ای مرغ بیابانی اینجا بچه نابانی / زینجا چو شدی آنجا آنجات مبارکباد

دنیا همگی اخری ست اندر نظر عارف / دنیات چو آخر شد دنیات مبارکباد
ای شمس به پنهانی این نور پدید وفتانی / در نهایت پنهانی پیدات مبارکباد

هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

عاشق شده ای دل سودات مبارکباد / از کون و مکان رستی آنجات مبارکباد

از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور / تا ملک و ملک گویند تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو در خوردی / ای زاهد فردائی فردات مبارکباد

کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد / حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را / ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد

ای دیده دلم دیده اشکی بد و دریا شد / دریاش همی گوید دریات مبارکباد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت شد / ای طالب بالائی بالات مبارکباد

ای جان پسندیده جوییده و کوشیده / پرهات بر روییده پرهات مبارکباد
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی / کالای عجب بردی کالات مبارکباد

هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

شمس الحق تبریزی سلطان جهانی تو / سودای عجب کردی سودات مبارکباد

عیدست که یاران در فرجه پیدا اند / خاصه زده دیوان اطفال در گردش و جولانند
زین بزم و سماع ما گشتند همه غایب / از غفلت و نادانی هر سو بدوانند

گاهی سوی میدان گاهی سوی گورستان / گاهی سوی دولابی با سفره بریانند
در مدرسه این یاران برگشته ز نو جان / بی سایه ما ایشان جمله تن بی جانند

غافل ز حق و خفته در فسق فرو رفته / ای یار چه گوییم پس چون ابله و نادانند
ماراست یکی عیدی عیدی و چه سان عیدی / در شادی عید ما رقصان تن ده خوانند

خوبان جهان آنجا در خوبی ما حیران / ایشان ز خری اینجا در سبزه و بستانند
در عید تماشاشان چه بازی دگر دیدیل / ما نیز تماشاشان گر عاشق جانانند

در صحبت ما یاران از باده حق شادان / ایشان همه آشفته از فتنه شیطانند
خوبان که چو دیوانند بر شاخ او دنیا را / تا لاجرم از خمی محروم ز رحمانند

اندر نظر ایشان هر قلب نماید زر / زین روست که بر خوبان جلفان همه حیرانند
چون بر محک مردان سوا شود آن شاهد / پیدا شود و مانند کاندر چه خذلانند

گویند چو قلب است این خاک کنیم این را / با آن همه سوائی بازش همه جویانند
فریاد چه حسرتست این بر چشم و دل مردم / تا سوی چنین فرخ رو همه حیرانند

خود را ز سفه هر دم بر تیغ زده عمداً / وانگه پی هر زخمی چون نی همه نالانند
دل بر دو پرنگ و بو زین جامه بجا مل / بر رنگ رخ خوبان زین جای پریشانند

نی رنگ و نه بو ماند نی قامت و رو ماند / مردان خدا باقی در سایه سبحانند
از خویش بکلی رو رو آر در آن حضرت / آباد از آن جا شو باقی همه ویرانند

طوفان بلا بیشان گشتست درین میدان / از میر و گدا یکسان در تاب بطوفانند
شمس الحق تبریزی آنها که محبانند / سرگشته بکوی تو آشفته و حیرانند

آنها که به طلب کعبه رویدند / چون عاقبت الامر بمقصود رسیدند
از سنگ یکی خانهٔ اعلای معظم / بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چون عاکف آن خانه شدند از سر تکلیف / آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه دل خانه خدا را مطلق / آنها که درین خانه چو گردون بخمیدند
برخیز از آن شور و عدد تا چو گذشتند / چون حرب شیاطین بر حق برسیدند
هرکس که درین خانه آمد از نشان یافت / رفتند سر یار و تن و نفس خلیدند
آن طائفه کز خانه بتجرید رست جستند / آنانکه به پیغام محبت گرویدند
در کعبه تو بند خلل رغم معاند / کز خار مغیلان رخش بشگفیدند
خوش وقت کسانی که چو شمس الحق تبریز / در خانه نشستند و بیابان ببریدند
آنها که مقیمان سر کوی مرادند / خبر برزخ او دیدهٔ حق بین گشادند
از عشق مستانند و عشاق ربانی / بی عقل و معاش اند که با عقل معادند
تابیده درین خانه همه نور خدایند / با محنت و غمهاش دل آسوده و شادند
نایدزرت را انچه ازین طائفه آید / در عشق چنانند که فارغ ز مرادند
از شمس نه دورند که مستغرق نوراند / داود زبورند و شهنشاه نژادند
آنها که طلبگار خدائید خدائید / واندر طلب گم نشده بهر چرائید
اسمید و حروفید و کلامید و کتابید / هم عیسی و رهبان سموات علائید
هم مهدی هادی بیائید و عیانید / گاهی شده در روی گهی عین صفائید
درخانه نشینید و مگردید بهر سوی / درعین بقائید و منزه ز فنائید
آنکس که نزائید و نزاید ز شما کس / هرچند که در بحر یک جای بیائید
خواهید که بینید رخ اندر رخ معشوق / خود را بخود از قوت آئینه نمائید
این جمله که گفتم ز شما یافت وجودی / زآثر که شما بهمه افزون و علائید
هر رمز که مطلب شما یه حقیقت / آنها که طلبگار شمائید کجائید
تا دامن تان پر در و پر زر کند آن شاه / ای بیخبران از کرم شاه بیائید
از بهر خدا عشق دگر یار مدارید / انکار مجوئید و بجان کار مدارید
یار دگر و کار دگر کار محال ست / در دل نظر فاحشه آثار مدارید

بحر مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

اندر وسط وادی بی زرع پدیدند / رفتند درانخانه که بینند خدا را
ناگاه خطابی هم ازان خانه شنیدند / کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
خرم دل آنها که دران خانه خزیدند / مانند الف راست برفتند لبیک
خط لمن الملک برانعیار کشیدند / حزبی که بحجر سنگ ره از خانه ندیدند
در کعبهٔ فردوس درا باز ندیدند / در طوف چنین کعبه کسانی که در احرام
ایشان همه در باب خیال خانه کلیدند / امید طوافی بود از کعبهٔ مقصود
کز هر دو جهان خاک در دوست گزیدند / از معنی ایشان باک اللعنة عجب اند

بحر مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

یا در ره مقصود بمقصود نهادند / در هر چه بدیدند جز او هیچ ندیدند
عمریست که پیوسته درین او وستادند / بی حشمت و جاهند که مدهوش آمدند
درخانه جسم از گذر روح فتادند / با آنکه جوی در همه آفاق ندارند
ایشان مگر از ما دراایام نژادند / از غایت مستی نشناسند می از جام

بحر مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

بیرون ز شمائیت شمائید شمائید / چیزی که نگردید گم از بهر چه جوئید
جبریل امینید و رسولان سمائید / هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا
تاویل شمائید چو تنزیل خدائید / گه مظهر لاهوت و گهی مخبر ناسوت
زیرا که شما خانه و هم خانه خدائید / ذاتید و صفاتید گهی عرش گهی فرش
پاکیزه و قیومید ز تغییر جبائید / آن رفت که در چشم نیاید که نباشد
زنگار ز آئینه بصیقل بزدائید / تا بو که چو مولانا رومی بحقیقت
موجود و جود دیده و شما جود و عطائید / از عرش خدا تا به ثری تحت شمائید
می دان که بدان فرستائید نثر ائید / شمس الحق تبریز چو سلطان نهبات

بحر مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

درمجلس جانان دگر کار مدارید / هرگز بجز آن یار دگر یار مگیرید
درمجلس دین مذهب کفار مدارید / گر بانگ نیاید ز رفتار بوی بیاید

از بادگر گدو یاران
فنا بالنعم والمولکند
بیت مطلع در مجلس جانان دگر کار مدارید ۱۲

انکار

از عارض جان شرف دل تخت غیرت
با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
با قوت کم قوت تما بازنگیرد
خود را گر ز نفس ضعف خوار مدارید

الغیرت تند جیبا چو شنیدند
خاطر بسوی سبابت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بود آخر نقطه
خود را تیغ گردش پرگار مدارید

در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
هش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
با شاهد حق نکرت انکار مدارید

یک نیم جهان کرگس و نیمیش چو مردار
بین چشم چو کرگس سوی مردار مدارید
این نفس خریبنده که خره بفروخت
بین عشق بران غره غدار مدارید

گر ناف هی نشکافم رشد خوش مشک
آن ناف و را نافه تاتار مدارید
گر زلف بیفشاند و گر جیب کشاید
گلگونه او را بجز از خار مدارید

در مجلس ما فکر خیانت که گفتار
پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
هر وسوسه را بحث و تفکر بنشانید
هر گم شده را سرور و سالار مدارید

او بار و فنا بنمود که زیار بسر برد
آن مه و له را محرم اسرار مدارید
او باده نماید خوش هر که فروشد
آن حایضه را ساقی و خمار مدارید

در مجلس مستانه خود ساقی خویشیم
ما را سقط و بارد و تهمت یار مدارید
چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پرده گفتار مدارید

چون طلعت شمس الحق تبریز ببینید
خود را نگران گل و گلزار مدارید
شمس الحق تبریز چو از شرق برآید
جز دیده بدان مشرق انوار مدارید

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شمایید

صد بار ازین راه بدان خانه برفتید
یکبار ازین خانه برین بام برآیید
گر قصد شما دیدن آن خانه جانست
اول رخ آیینه به صیقل بزدایید

احرام چو بستید ازان خانه پرستید
از خرقه ناموس به کلی بدر آیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگویید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته ازگل اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر از جان اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

رو بر بکشایید ز سر پرده اسرار
پس خویش بدانید که سلطان نه گدایید
گنجینه پنهان گشته درین توده پر خاک
چون قرص قمر زابر سیه بار برآیید

سلطان جهان مخبر تبریز نماید
اشکال عجایب که شما روح فزایید
از پرتو رویش دو جهان نور بیابد
تصویر عجایب بچه پوشیده نمایید

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

مفتاح بدست است در قرب کشایید
در بند خودی مانده چرا ایید چرا ایید

آنها که مقیم حرم کعبه ذواتند
در کوی مغان بر سر کوی عرفاتند
در عین فنایند ولی عین بقایند
گر در ظلمات تن دلی آب حیاتند

پیش نظر غیر همه طرح اجاجند
در کام دل محرم خود عذب فراتند
از نار نترسند که مستغرق نورند
فردوس بجویند که در جنت ذاتند

رامی شده از جان به هلاک تن بجوید
مستهلک فرانند که بی ذات و صفاتند
ایشان همه نورند و خورشید نه دورند
در جمع رسیدند و دل ایشان بثباتند

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

با شمس همه در غم و با بیم ملاکند
بی او همگی فارغ و در عین نجاتند

آن شاه که با دانش و دین بود علی بود
مسجود ملک ساجد معبود علی بود
خورشید ضیا گستر و جمشید دو کشور
ماه فلک و رهبت وجود علی بود

آن شاه فلک مرتبه کز غور جلالت
بر سائر مخلوق مفرد علی بود
آن نکته تحقیق حقائق به حقیقت
کز روی یقین مظهر حق بود علی بود

آن نقطه توحید احد کز دم اجلال
جز او نفس وحدت نشنود علی بود
آن بود و جود دو جهان کز ره معنی
بی او نشدی عالم موجود علی بود

آن فاتحه دولت و مفتاح سعادت
کو قفل در مصطبه بگشود علی بود
آن ساعد دین حق و منبع معانی
کز دین حق آدم شده مسجود علی بود

آن فارس میدان که باخنت که بری   گوی سبق از عالم بربود علی بود
آن شه که ز شمشیر وی از آینه دین   رنگ ستم و بدعت بزدود علی بود

آن نور مجرد که به او در همه حالت   با موسی و با عیسی و با هود علی بود
آن روح مصفا که خداوند بقرآن   بنواخت بچند آیت و بستود علی بود

هم صابر و هم صادق و هم قانت و منفق   هم هادی و هم شاهد و مشهود علی بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن   هم موعد و هم وعده و موعود علی بود

با ملک سلیمانی و با عصمت یحیی   با منزلت آدم و داود و علے بود
راهی که بیان کرد خداوند در الحمد   آن رهبر و آن راه که بنمود علی بود

وجهی که بفرمود خدا در قرآن   آن وجه مکرم که بفرمود علی بود
جبریل امین راز به حضرت عزت   مقصود و قبل احمد و مقصود علی بود

گویند ملک ساجد و مسجود نه آدم   از من بشنو ساجد و مسجود علی بود
هر چند که والد به ازین گفت و لیکن   در دین ولد و والد و مولود علی بود

این سر بشنو باز ز شمس الحق تبریز

ہزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

کز نقد وجود دو جهان بود علی بود

بر دلبر ما هیچ کسی را منفذ آید   مانند او نیست کسی تا که نماید
ور زانکه شما را خلل و عیب نمودست   آن آینه پاک آمد و معیوب نشاید

بسته است مگر روزن این خانه دنیا   خورشید برآمد مه بر بام برآید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست   تیشه جهت چیست که روزن بگشاید

آگه چو نبودید ز آغاز و ز انجام   چون گوی بغلطید که خوش بی سر و پائید
تسلیم شده در خم چوگان اجل   گه در طرب و شادی گه رهن بلائید

آن حاجتیانی که عطا خواه شنیدید   آخر بچه آیید شما عین عطائید
در عین لقائید شب و روز خبر نیست   ادراک شما را که شما نور خدائید

چیزید عجب وز همه چیزید عجب تر   آن بوالعجبانید که شاهید گدائید
خاموش شوید و بخوانید فسانه   چون ماه ازین ابر سیه باز برآئید

گر روی رخ شمس الحق تبریز ببینید

ہزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

اقرار دهید آنکه شمائید شمائید

تا باد سعادت ز محمد خبر افگند   زان مردمی زان جمله شقاوت سپر افگند
از حال گدائیست عجب گر شود ایست   تیغ غم تو از سر صد شاه سر افگند

روزی که پسر ادهم اندر پی آهو   مانند فلک مرکب شبدیز بر افگند
واویش یکی شربت کز لذت بویش   مستیش پسر شه ز سر اسپ در افگند

گفتند همه کس ز سر کوی تحیر   مسکین پسر ادهم تاج و کمر افگند
از نام تو بود آنکه سلیمان بکی مرغ   در مملکت بلقیس شکوه و ظفر افگند

از یاد بود آنکه محمد با بشارت   غوغای دو تیمه شد از آن اندر قمر افگند
از بوی سر زلف تو شمس الحق تبریز   باد سحر اندر همه عالم خبر افگند

تا صورت و پیوند جهان بود علی بود

ہزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود

شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود   سلطان سخا و کرم و جود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس   هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس   هم صالح پیغمبر و داود علی بود
مسجود ملایک شده آدم هم از و بود   در قبله محمد بد و مقصود علی بود

آن عابد سجاده که خاک درش از قدر   بر کنگرهٔ عرش سفینه زد و علی بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن   هم عابد و هم معبد و معبود علی بود

وجهی که بیان کرد خداوند در الحمد   آن وجه بیان کرد و بفرمود علی بود
عیسی بوجود آمد و فی الحال سخن گفت   آن نطق و فصاحت که در او بود علی بود

آن کهکهی بشنو تا که بدانی   آن یار که او نفس نبی بود علی بود
موسی و عصا و ید بیضا و نبوت   در مصر به فرعون که بنمود علی بود

چندانکه نظر کردم و دیدم بحقیقت   از روی یقین در همه موجود علی بود
خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد   آن نور خدائی که بر او بود علی بود

آن شاه سرافراز که اندر شب معراج   با احمد مختار یکی بود علی بود
سر دو جهان پرتو انوار الهی   از عرش بفرش آمد و بنمود علی بود

آنجا که جوی شرک نماید به حقیقت	عارف سوکان ما با معبود علی بود	جبرئیل که آمد ز بر خالق بیچون	در پیش محمد شد و مقصود علی بود
آنجا چو دوئی شرک بود در ره توحید	می دان که یکی بود که معبود علی بود	محمود نبودند مر آنها که ندیدند	تا اندر ره دین احمد محمود علی بود
آن معنی قرآن که خدا در همه قرآن	کردش صفت عصمت و بستود علی بود	این کفر نباشد سخن کفر نه اینست	تا هست علی باشد و تا بود علی بود
آن قلعه کشائی که در قلعه خیبر	برکند بیک حمله و بگشود علی بود	آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام	تا کار نشد راست نیاسود علی بود
آن شیر دلاور که برای طمع نفس	بر خوان جهان پنجه نیالود علی بود	سر دو جهان جمله ز پنهان و ز پیدا	شمس الحق تبریز که بنمود علی بود
هارون ولایت ز پس موسی عمران	بالله که علی بود علی بود علی بود	این یکدو سه بیتی که بگفتم به معما	همتا که مراد من و مقصود علی بود
در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد	هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ		گر تخت کی ما و رخ خوب درافتاد
سنقر یک هجران بنهیب سپر انداخت	چون جام صبک وصل شما را نظر افتاد	چشم و دل عشاق چنان شیفته زان حسن	تا قصه خوبان که بنا شد بر افتاد
پس چشمه حیوان که از آن جان بچو شید	پس باده کنان تا در دریم و بر افتاد	مانند که آن تب که ز لشکرگه وصلش	در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
خونی که هجران بنهزیمت علم انداخت	بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد	مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید	بفکند سپر را سبک و بر سر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدید	هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ		گفتیم کز آن نور بدین نظر افتاد
دردیست درین دل که هویدا نتوان کرد	سریست درین سینه که پیدا نتوان کرد	تا دیده ما را نه ز حسن تو نوری	در باغ جمال تو تماشا نتوان کرد
گویائی من تا ز تو نبود همه عمر	از لعل تو یک بوسه تمنا نتوان کرد	تا دیده ننوشیم ز روی همه غیبا	اندیشه آن چهره زیبا نتوان کرد
از مهر تو یک ذره چو خالی نتوان یافت	قطع نظر از دیر مسیحا نتوان کرد	عالم چو همه میکده باده عشقست	مستی می و عشق بیکجا نتوان کرد
چون از دل عاشق خبری نیست کسی را	انکار دل عاشق شیدا نتوان کرد	تا عیسی جان پا ننهد بر سر عالم	یک سیر برین طارم مینا نتوان کرد
زان باده که در کام دل شمس لبش ریخت	هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ		یک قطره درین دور هویدا نتوان کرد
در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد	آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد	من در پی آن دلبر عیار برفتم	او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه	کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد	ناگاه یکی آهوی صد رنگ عیان شد	کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خوش رنگ به تبریز روان شد	بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد	آنکس که به تحقیق ورا کرد سجودی	فرخنده و برگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم	سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد	سلطان خوش فناک بدش محرم اسرار	تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشود پر عشق	هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ		جبرئیل امین را ز پی خویش روان کرد
مرغان که کنون از قفس خویش جدائید	رخ باز نمائید و بگوئید کجائید	کشتی شما ماند برین آب شکسته	ماهی صفتان یکدم ازین آب برائید
یا قالب بشکست و بدان دور رسیدید	یا دام بشد از کف و از صید جدائید	امروز شما آتش آن هیزم خرشید	یا آتش جان هر دو شما نور خدائید
آن باد و باگشت و شما را فسرانید	یا باد صبا گشت بهر جا که درآئید	در هر سخن از جان شما هست جوابی	هر چند دهان را بجوابی بگشائید
در باد آن ایام چه دربا که شکستید	آن سرمه دیده هست بیائید بیائید	ای آنکه بنادیده چو در مرگ رسیدید	این نادر ثانیست برائید برائید

پیدا شود آن روز که روبند گشاید / در زانکه بشر دید به شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ

خود کیست که یکدم ز حیرت تند براند / شوریده و مجنون که ام ای شه خوبان

گر پیش تو تو نور خورشید رساند / هر گوهر که از جوشش آن نور گهر یافت

در عالم ارکان به جلالیت رساند / خاموش که این نور که تابید ز تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ

بی زحمت دشمن دم عشاق شنود / یا قلب لبشراک لوصل و رحیق

ما سرخ و سپید از طرب و زرد و کبودیم / یا نفس حیاتک تجلیت بوصل

امروز چو شه خلوت ما را بستود / هذا قمر قد غلب الشمس بنور

الیوم من العیش منوّع صنوف / امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت

آن مه که ز خورشید به نور است چه بود / یا قلب تمتع و طب الان شکورا

چون کرد ز طره پر چین گشود / انوحست الی المجلس و الله سقانی

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ

انعیت که امسال عرب وار بر آمد / آن یار همانست اگر جامه بدل کرد

بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد / آن شمع بصورت بمثل مشعله شد

کان مشعله از روزن اسرار بر آمد / این غیبت ناسخ نسخ مهدی تا هست

بنگر که زره پوش و سپر دار بر آمد / چون وقت رسد باز شود شمس تو طالع

گلفام ترنگ که گل خار بر آمد / رومی بنهان گشت چو دوران حبش دید

از برج دگر آن شه انوار بر آمد / گفتار رها کن بنگر آینه بین

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد / چون باز که بر باید مرغی گه صید

زیرا که از آن مه تن ما از لطف چو جان شد / نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد

وآواره در افکند چنین گشت نهان شد / آن بحر کشی کرده همه پاره از آن گشت

تا سر تجلی ازل جمله بیان شد / هر پاره که گشته جسم گران تنش جان یافت

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مسبغ

گر جنبد دگر ترک نژادیه بنادید / والله که شما خاصه ترک روز سنائید

آنکس که اشارات تو ای شاه بداند / یک ذره تحقیق که در ذات نماند

سلطان جهانی و شهنشاه عزیزانی / هر کس که رخم دید از او نقش بخواند

آن نقش درین دیده چو در تن گشت پیدا / صد گونه گهر برخ احباب فشاند

گفتم که بگو صورت شمس الحق تبریز / آن نور یقین هست که جان را بکشاند

الیوم من الوصل عسی روح و صعود / الیوم لنا الحب من النفس عهود

رفتند رقیبان بر آن یار و نبودیم / ما فات من الدهر لک الیوم یعود

شکریست نه رفته و با همدم تیامیم / القلب ندا النفس بالروح یجود

ما را که برای دل ما او جفا گفت / من طالع الیوم علی الدهر یسود

ما اکثر ما تغبننا الدهر بهجر / بر طلعت ناهید مه بدر نسود

پیوسته ز خورشید برین نور بیابود / الحب شفیق لک و القلب ودود

این دم سپه عشق چه خوش بست و کشاد / والسکر من القهوة کالدهر ولود

آن سرخ قبائی که چه مه پار بر آمد / امسال درین خرقه زنگار بر آمد

آن ترک که آن سال بیغماش بدیدند / آن جامه بدل کرد و دگر بار بر آمد

آن باده همانست اگر شیشه دگر شد / دیر مشعله زین روزن اسرار بر آمد

شب رفت حریفان صبوحی بکجائید / کز جوشش آن قلزم زخار بر آمد

آن خوبه هزار که می بود به بازار / حالی خلفش بین که چه زار بر آمد

یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست / امروز درین لشکر جرار بر آمد

گر شمس فرو شد بغروب او نفنا شد / کاین چرخ شه است از آن کان گفتار بر آمد

شمس الحق تبریز رسیدست بگوئید / کز چرخ صفا آن مه انوار بر آمد

بر چرخ یکی ماه سحرگاه عیان شد / بر بود مرا آن مه بر چرخ دوان شد

در خود چو نگه کردم خود را بندیدم / کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد / نقشی ز فلان آمد و چنینی فلان شد

در جان چو سفر کردم و خبر ماه ندیدم / در حال گدازیده در آن بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز / نی ماه توان دیدن و نی ابر توان شد

بار دگر آن مست ببازار درآمد / وان شهره[له] مخمور بخمار درآمد
سرهای درختان همه بر باد چرا است / کان بلبل خوش لحن بگلزار درآمد
یک حمله دگر همه در رقص درآییم / مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یک حمله دگر بشکرخانه درآییم / گر مصر چنین قند بخروار درآمد
یک حمله دگر همه در زر بگشاییم / کز مهر شکار آن بت دربار درآمد
یک حمله دگر همه بخواب بسوزیم / زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حمله دگر شب این بس باریم / کان لولی شب دزد باقرار درآمد
یک حمله دگر بر سان باده که مستی / در عربده ویران شده دستار درآمد
یک حمله دگر بسلیمان بگرایم / کان هدهد پر خون شده منقار درآمد
آن شربت جان پرور جانبخش که بنشاند / از دست مسیحا که به بیمار درآمد
اکنون ز بر گردن غمهای جهان [illegible] / کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
دار الفرح امروز چو دار الفرحی شد / کان شادی آن مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستری [illegible] / بی حرف سیه روی بگفتار درآمد
شمس الحق تبریز چو مخمور رخ خویش / از بحر وجود دم کف انوار درآمد

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

بار دگر آن آب بدولاب درآمد / وان چرخه گردنده باشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش در آب [illegible] / در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم / از روزن دل دوش چو مهتاب درآمد
خورشید که می تابد از مشرق [illegible] / از ظلمت سوراخ سطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح تابید و بخندید / تا خفته صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات [illegible] / خیزید که آن فاتح الابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت / در گوش محمد چو بمحراب درآمد
چون رفت محمد بدر خیبر [illegible] / نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد / در قهر مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادت یکی [illegible] / زان پیش که اشخاص با [illegible] درآمد
بگشاد محمد در خمخانه غیبی / بسیار کسادی بمی ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین [illegible] / انجام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست / رحمت مدد آن ساقی اصحاب درآمد

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

تا نقش تو در دیده ما خانه نشین شد / هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات همه یاجوج و چو یاجوج / هر یک چو رخ حوری چون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن از و نوحه کنانند / گر پیش قرین بود کنون نعم قرین شد
با همره بالغ آمد و بستی همگی گنج / آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش باروز فزونیم / خاری که درو رفت گلستان یقین شد
هر ذره ز خورشید شد انگور و شکر لب / وان سنگ سیه نیز از و لعل ثمین شد
بسیار زمین ها که بتفضیل فلک گشت / بسیار سماها که بتقصیر زمین شد
گر ظلمت تن بود کنون [illegible] زان دل گشت / ور رهزن دین بود کنون قبله دین شد
گر چاه و بلا بود و گر محبس یوسف / از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جند الله محکم شده است / بر مومن امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانند نیل است / بر قبطی چو خون آمد و بر سبط معین شد

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

خاموش که گفتار تو انجیر رسیده است / مانند همه مرغ هوا در خور تین شد
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند / تقدیر خداوند بتدبیر نماند
بنده چه بیندیشد پیداست چه بندد / حیلت بکند لیک خدائی نتواند
گامی دو چنان است که او راست نهادست / وانگاه که داند که کجاش کشاند
استیزه مکن ملکت عشق طلب کن / کاین ملکت از ملک الموت رهاند
اشکار شمی باش رها جمله شکاری / کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری / کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند
حقا که نماینده شمس الحق تبریز / از هر چه نماید بجهان شاه نماند
باری تو بهل کام تن و روزی [illegible] / کین کام ترا زود بناکام رساند

[له] [illegible]

هزج مثمن اخرب مجبوب محذوف مسبغ

تدبیر به تقدیر خداوند نماند — چون بازشهی روبسو طبلک بازش
خرخانب اوران که تراهیچ نماند — زندانی مرگند همه خلق یقین زان
تا هرکه مخنث بود آتش برماند — حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

هزج مثمن اخرب مجبوب محذوف مسبغ

بر چهرهٔ ما خاک چو گلگونه نماید — خواهم که ز زنار و دو صد خرقه نمایم
چون نه گشته است ندانی که نماید — تا هست دل اندر تن مانندهٔ گاوی
هر سوی جهد لیک بناچار بیاید — از خانهٔ عشق آنکه ببرد چه کبوتر

هزج مثمن اخرب مجبوب محذوف مسبغ

معشوق قمر روی شکربار که دارد — بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند
ای زهره کلیدی رخسار که دارد — گفتی بخرابات دگر کار ندارم
احباب چه باشد غم اغیار که دارد — امروز ز سودای تو کس را سر نیست
آن کان شکرهای تو قنطار که دارد — یک غمزهٔ دیدار به از دو جهان دنیا
اکنون چو سگان میل بمردار که دارد — چون جان عیان گشت ز زنگار که داند
با مخبر خوبت سر اخبار که دارد — چون خلعت تاج و کمر و تخت بدادی
در جنت حسن تو غم نار که دارد — ای مطرب خوش لهجه شیرین مه عاشق
بازار چه باشد سر بازار که دارد — امروز ز سودای تو ما را سر غیبت
صد رطل گران سنگ سبکبار که دارد — از پردهٔ دل راه خرابات که داند
اندیشهٔ این عالم غدار که دارد — شمس الحق تبریز چو زنقا آمد و میدان

هزج مثمن اخرب مجبوب محذوف مسبغ

جائی نرود عشق که گل برنفشاند — بازم هوسی در سر سودا زده سر زد
تا سر چه رود دار دو دل را چه گشاند — عشقست بلائی ای دل زین شکیبد
کز درد غم عشق صبوری نتواند — بس لعل که از دیده بانبار بیارد

هزج مثمن اخرب مجبوب محذوف مسبغ

آن سوخته را جز غم تو کار نماند — گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا

هر کس که شود طالب عشق رخ محبوب
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
از شاه وفادار ترا مرز کسی نیست
دانی که درین کوی صبا بانگ سگان است
آن خرابت فردوس که مغزول دلانا است
چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
اشکم چو پل گشته و دل حامل اسرار
وان دانه که افتاد درین ملک عشاق
آئینه که شمس الحق تبریز بیارد
در خانه نشسته است عیار که دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند
چون شور در انداخت نگارین رخ موی
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
جانها چو اناران شیره میبد بدیند
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت
بازار بتان از تو خرابست و کساد
چون نرگس مخمور صلاح الحق والدین
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار
دردیست غم عشق که جز دل نستاند
دانست دل آن روز که با عشق در افتاد
آه از دل پر درد و فغان از سر سودا
یارب چه نصیبست دل و درد کشم با
گر یک سر مو بر رخ دلدار نماند
آن را که دمی روی نمائی زر و عالم

اسب طرب عشق بجنبانت جهاند
آن طبلهٔ ترانوش و به طبل بخواند
محبوس ترا از تنگسار زندان برهاند
که بانگ سگ کوی دلش ابطیاند
آگر شدی از جان اگر ت عشق رساند
ترسا بچه گوید که بیوشان که گشاید
وین گاو به بینید شد اگر ترا زنخاید
هرجا که رود عاقبت کار بیاید
زنگار رها گیر و صیقل بچه باید
بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
خود کار تو داری و دگر کار که دارد
دستار که دارد غم دستار که دارد
دیدار چو باشد غم دینار که دارد
اقرار چو کاسد شود انکار که دارد
برگو که غم جامه و شلوار که دارد
یاری ده و برگو که چنین یار که دارد
احباب چه باشد غم اغیار که دارد
از جملهٔ خرابات چنین یار که دارد
از یار که دارد غم بیمار که دارد
با هر که درآویخت بجانش برهاند
یا مرد هوا این ندهت ویا کام ستاند
در خوش اگر عشق به هر دم بنشاند
هر کو غزلی از سخن شمس بخواند
بر روی زمین خرقه و زنار نماند
از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند

در خواب کنی سوختگان را ز می شوق تا
گر ازو دم آن دلبر عیار در آید
یارب تو برافکن ز درش رسم رقیبان
شد در شب زلفش دل و قد رسش در آمد
روی از در دلدار نتابد بجز شمس
لعل تو چو جان خواست روانم بلب آمد
خورشید رتابد رخ خوب تو رخ خویش
از جور رقیب تو چنانم که زبالا
چون حسن تو شد شعر شمس جهانگیر
مهتاب برآمد گلکات از گور برآمد
در باور اقبال عنایت گهری نیست
در سحر عسلهاش چه دید آن زن نجو
بی دیده و بی گوش صدف نیست کجایا
بنگر که زگلزار چه گلزار بخندید
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید
شمس الحق تبریز چو این شور بینگیخت

هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

عمر شده ام با دل بیمار در آید
باشد که گلم بی ستم خار در آید
هر گور رسد شمس قدر بقدار در آید
عمریست که جان طالبش دام و آن یار
سریست و ها نش که در روا اهل نظر را
هر دل نبود قابل عقد سر زلفش

هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

دل میل تو چون دید بجان طلب آمد
بر خاک نهاد از غم و در تاب و تب آمد
تبت بجزای ستم بو لهب آمد
بس شب بهوای رخ و زلف تو شدم روز
خشم ستم آئین تو غارت گر جانست
لب بر لبم آری و بجانم نرسانی

هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

وز ریگ سیه جسد شفقور بر آمد
صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
کز خیک عسل کله زنبور بر آمد
تا حامل گرگشت و چو گنجور برآمد
وز سر چو قیصر چه کافور بر آمد
این لشکر بشکسته چه منصور بر آمد
از خنده او حاجت رنجور بر آمد
آن کز ظلمت عیسی موسیست مصوّر
از تف بهاری چه خبر یافت دل یار
در مخزن این کرم ضعیفی چه بدیدیا
زیم آهن و سنگی سر انوار چه ره یافت
بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
یک سیب بُنِ آدم و در باغ جهانش
این مستی این هستی بین خبثه مستان

تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
با دست نگاریست که دشوار درآید
حیرت نه چنان شد که بگفتار در آید
نقد سره باید که بمعیار درآید
ذره بر خورشید بناچار درآید
روزی نشد آن صورت و در روز لشب آمد
مستی که بمیخانه شد بی ادب آمد
بخشای بر آن خسته که جانش بلب آمد
هر بیت از و رونق ملک طرب آمد
از نفخه او مرده صور بر آمد
کز خاک سیه قافله مور بر آمد
کز دود خس و ابریشم موفور بر آمد
کز آهن و سنگی علم نور بر آمد
کافروخته از پرده مستور بر آمد
هر سیب که بشگافت از و حور بر آمد
زان باده مدان کز دل انگور بر آمد
از تست رق عشق آن مه مشهور بر آمد

هزج مثمن اخرب مخبون محذوف مسبغ

هر لحظه بشکل آن بت عیار بر آمد
گاهی بدل طینت صلصال فرو رفت
نسخ چه باشد چه تناسخ بحقیقت
میگشت دمی چند بر این نوع همین او
گه نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
حقا که هم او بود که میکرد شبانی
صالح شد و دعوت بنه ان کو بخلقان

دل برد و نهان شد
غواص معانی
آن دلبر زیبا
از بهر تفرج
خود رفت بکشتی
روشن کن عالم
اندر ید بیضا
از بهر صلاح

هر دم بلباس دگر آن یار برآمد
گاهی بترک که گل فخار بر آمد
شمشیر شد و از کف کرار بر آمد
عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد
گه گشت خلیل و ز دل نار بر آمد
از دیده یعقوب چو انوار بر آمد
گه چوب شد و بر صفت مار بر آمد
ناقه شد و از دل کهسار بر آمد

گه پیر و جوان شد
زان پس بجهان شد
قتال زمان شد
تسبیح کنان شد
آتش گل از آن شد
تا دیده عیان شد
زان سحر کنان شد
نی الحال عیان شد

آن عقل که فاضل شد و کامل شد عاقل ناگاه چه چیزی
خوش مست شد و بر سر کهسار برآمد برتر ز جوان شد

ایوب شد و صبر همی کرد ز کرمان خود درد و دوا بود
از خانهٔ دل نعرهٔ زنهار برآمد چشمش همه جان شد

یونس شد و در بطن سمک بود به دریا از بهر طهارت
موسی شد و خواهندهٔ دیدار برآمد بر طور روان شد

عیسی شد و در مهد همی داد گواهی زان روح مقدس
از معجز او نخل پر از بار برآمد زان روح روان شد

شق کرد قمر را به سر انگشت اشارت از غمزهٔ محبوب
کو بدر شد و بار دگر بار برآمد زان روح روان شد

مسجود ملائک شد و لشکرکش ارواح زان روح مقدس
شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد مردود زمان شد

چوبی بتراشید و بر او بست دو صد تار قانون عالم
صد نالهٔ زار از دل هر تار برآمد فریادکنان شد

بالله که هم او بود که می آمد و می رفت هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد دارای جهان شد

حقا که هم او بود که میگفت انا الحق در صورت الهی
منصور نبود او که بر آن دار برآمد نادان بگمان شد

این جمله نهان ست ببین گر تو بصیری از دیدهٔ باطن
نیست گر او این همه گفتار برآمد در دیده بیان شد

رومی سخن کفر نگفت ست و نگوید منکر مشویدش
کافر شده آنکس که به انکار برآمد از دوزخیان شد

تبریز همه او بود هم او شمس معانی در گلشن انوار
او بود که در جوشش اسرار برآمد در عشق نشان شد

هر نکته که از زهر اجل تلخ‌تر آید آن را چو بگو بی‌لب تو چون شکر آید
در پای سخندان تو هر جان که وطن ساخت زان پیش که جان از تو و تن سفر آید
از دعوت و آواز خوشت گو دل آمد لبیک ز نم نفخهٔ خون جگر آید
هر باد که از سوی بخارا یمن آید گویند که آن بوی همه از ختن آید
ای نی ز ختن چشمهٔ خوش می ندهد بو گویند قبای تو مرا پیرهن آید
هر شب نگرانم ز زمین تا تو برآیی زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید ازین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید ازین نفس بمیرید چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست همه زندگی آنست که خاموش نفیرید
برآیید برآیید که تا باز نمانید بتازید بتازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارید بگوئید بگوئید اگر مست شبانید
شرابیست شرابیست خدا را نهانی از دنیا و ز عقبی و ز خود فرو مانید

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

زود از رسن لعل تو بر چرخ برآید ای بین تو شه ره از خوشهٔ ابروی طریقت

هزج مثمن اخرب مجبون محذوف مسبغ

با بوی گل و مشک نسیم سمن آید بر هر زن و هر مرد که آن بوی اثر کرد
این بوی همی از بر معشوق من آید ای ترک کمربسته جانم ز فراقت

بحر هزج مثمن مکفوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

درین عشق چو میرید همه روح پذیرید بمیرید بمیرید ازین مرگ مترسید
کزین نفس چو بندیست شما همچو اسیرید یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان
بر شاه چو مردید همه میر و وزیرید بمیرید بمیرید ازین ابر برآیید

هزج مثمن مکفوف

بدانید بدانید که در عین عیانید بتازید بتازید که چالاک سوارید
بیارید بیارید درین گوش بخوانید برو ندش برو ندش خرابات جهانید
که دنیا و شما تیر یکی جرعه ازانید دو دم بار دو دم بار چو یک جرعه بریزید

کشادست کشادست سزایید امروز
رسیدند رسیدند رسولان نهانی
مبادا مبادا که سر خویش بگیرند
شهان جمله عروسان بر اندر بگرفتند
زهی عشق زهی عشق که در بخت کمانست
خموشید خموشید خموشانه خموشید
چو عقلید چو عقلید هزاران یکی خبر
خموشید که گفتار فرو خورد شمارا
بر بنید بر بنید علی را و ولی را
که در دشت روانند شما بسته چرایید
ده ده میوه و نانها و نهد آتش بجانها
زر و نقره ز کانها و گهر از تک دریا
جهانیست پر از فتنه که با جان شده دشمن
جهان عالم فانی ز شما عالم باقی
چرا غور ونمایید چه در اصل بزرگید
دل پاک که عرش است نه بالا و نه فرش است
چو سها بگدایید که اکسیر پذیرید
ملولان همه رفتند در خانه ببندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید
ملولان بچه رفتید که مردانه درین راه
چو آن چشمه ببینید چرا آب نگشتید
چنان گشت چنین گشت چنان است ز اسمای
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید
ازین شمع بسوزید دل جان نفزایید
همان یار بیاید در دولت بگشاید

که در باغ و سوی گلستان نگشایید
درآرید درآرید بر و نشان نشانید
که ایشان همه جانند و تماشا گه نامید
شمار است تماشا که نه مردان زنانید
دهان بست دهان بست شما تیر و کمانید
خموشید بپوشید تما گنج نهانید
بر آگنده چو خورشید به هر خانه روانید
خریدار چو طوطی ست شما چون شکرانید

صلا گفت صلا گفت کنون نافه گشایید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجید
بگریید بگوشید که تا جان شود این تن
ببازار ببازار پی قلب درآمد
تماشیست تماشیست ایشان سوی که سوییست
بدیدار نمایید با آثار چنانید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد
دهان بست دهان بست ازین شرح دو امین

هزج مثمن مکفوف

زمین ام همه پر گنج شما از چه گدایید
کنار نور فشانها که ز ظلمت بدر آیید
ز گرمی خنده و دیبا که تا خوب نمایید
دهان از ره جانها کشایید و بخایید
شما عالم جانید شما جان بقایید
چرا در و فنا آمید چو از صان حقایید
خدا خالی از و نیست در و دیده گشایید
رخ همچو زر آرید که یاران وفایید

کنم تلخ که بخش و ز حلوا و ز قندش
فلک مرد زمین مرد جهان بین دو چو گلشن
مرا حکمت ازین گفت بود آنکه بدانید
جهان همچو درختیست سر شاخ ز زمین
چرا مرده خاکید چو از عالم پاکید
زمین گفتم و گردون بحق مه بچونان
دل از گل بشناسید که تا مرده نمانید
خمش باش خمش باش که شمس الحق تبریز

هزج مثمن مکفوف

رخ ماه بپوشید چو بر بام بلندید
چو فرهاد و جوشاد و دمی کوه نکندید
چو آن نعم بیش ندیدید چرا خویش بسندید
ها نید که جویند ببینید که چندید
چه امکان گریزست چو در بند بلندید
تن تازه بپوشید چو آن کهنه نگندید
که آن پا کلید ست شما جمله کلیدید

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید
چو پروانه بیایید جانبازی بران شمع
گرفتار کنیدم گزو هیچ امان نیست
ز ره و باه چه ترسید شما شیر نژادید
خموشید که گفتار فرو خورد شمارا

بک روح کند راه اگر بست دگر آیید
کایشان همه گویند و شما بدگمانید
ز نان بود که تن گشت اگر آید میانید
گریزید گریزید که صراف زمانید
عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
پدید پدید پدید که چون جوهر جانید
مترسید مترسید گریبان بدرانید
که تا گنج نگردید که تا نیست و نمانید
چو شمس الحق تبریز اگر اهل خیانید
چه حاجت که بگوییم که تن غرق عطایید
ز جان بنده راهی شما در چه هوایید
ببین گنج شمار است شما جان کجایید
برش هیچ و پایان هم چند ربایید
چو ما بر و بارید چو کانهای نوایید
که مقصود ازین خاک و ز افلاک شمایید
چو دل روی نماید شه هر دو سرایید
چو از شرق برآید بلا روح فزایید
بران جمع ملولان همه جمع بخندید
چو او جیب نرفیست شما چون بدرید
چو رنجور نباشید سر خویش نه بندید
چو در آب حیاتید چرا خشک و تر ندید
چو موقوف رفیقید چه وابسته بندید
مپیچید مپیچید ز ستیزه و مزیدید
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
خریدار چو طوطی ست شما شکر و قندید

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

بیا ای زیرک و بر گول میخند — بیا ای راه دان بر غول میخند

چو در سلطان بی علت رسیدی — بلا بر علت و معلول میخند
اگر بر نفس شمسی دیو شد چیر — برو بر جاهل و مخذول میخند

چو مرده مرده را گر معزولی — تو خوش بر عازل و معزول میخند
مثال محکم بنیاد عشقش — تو هم بر فاعل و مفعول میخند

یکی در خواب حاصل کرد ملکی — برو بر حاصل و محصول میخند
سوالی کرد کوری پیش کرسی — ولا بر سائل و مسئول میخند

دگر گوید فروشستم فلان را — بلا بر غاسل و مغسول میخند
چو نقد دست داد از نقل بس کن — خمش بر ناقل و منقول میخند

هزج مسدس مقصور

چو شمس الدین که شاه عقل و جانست — بدیدی بر سر هر صول میخند

براه فقر بسیاری دویدند — بمنزلگه ولی کمتر رسیدند
بسی نام و نشان جستند از وی — کز و نام و نشان هرگز ندیدند

کسانی یافتند جام محبت — که دریاهای محنت در کشیدند
بر آنها آشکارا گشت این کار — که بر دار بلا منزل گزیدند

همه مردی نمودند اندرین راه — بنامردی خود این ره نپریدند
وجود و بود خود بر باد دادند — طمع از جان شیرین هم بریدند

یکی سر فاش کرد اسرار حلاج — سرش را بر سر دار آوریدند
ولیکن خود بهانه بود حلاج — که خود گفتند و از خود می شنیدند

بسر لیس فی جبتی سوی الله — مگر هم صاحب سران رسیدند
چو سبحانی ندانستند چه رمز است — تبر در روی سلطان آن کشیدند

چه مردانند در میدان که هر کس — بجز در گوی و چوگان ننگریدند
نبردند گوی دولت از دو عالم — بمنزلگاه جانان آرمیدند

هزج مسدس مقصور

پری آن چهره یارم چه خوش بود — عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود

بیادم نیست هیچ از ماجراها — ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
دران بزم و دران جمع و دران آن (عیش) — میان باغ و گلزارم چه خوش بود

هزج مسدس مقصور

اگر چه مست جام عشق بودم — رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

چو دیدم عاشق آن یک پری شد — ز دیو خویشتن یکسر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی — برون پرید عقلش وا سری شد

در انگشت پری مهر سلیمان — چو دید از جان و دل در چاکری شد
چو سر چاکری عشق در یافت — فسر از هفت چرخ و مهتری شد

چو لب تر کرد از جام عشقش — بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق چینی — کمینه بندگانش مشتری شد

چو گاوی بود بی جان و زبان بود — بباد جان عشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق — برو شیرین چو مهر مادری شد

مگر در دو فراق و جور هجران — که تاب آن بخودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم — که شمس الدین ست بهر داوری شد

چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید — از آتش با ملائک همسری شد
ازان مستی به تبریز است گردان — که از جانش هوای کافری شد

هزج مسدس مقصور

چو شب شد جملگان در خواب رفتند — همه چون ماهیان در آب رفتند

در چشم عاشقان بیدار تا روز — همه شب سوی آن محراب رفتند
چه ایشان را حریف از اندرون است — چه غم دارند اگر اصحاب رفتند

همه در غصه و در تاب عشاق — بسوی طره پر تاب رفتند
همه اندر غم و اسباب ایشان — قلندر وار بی اسباب رفتند

گریبان گرد ایشان را که ایشان — چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
تو چون دلوی برین دولاب بنگر — که ایشان بر سر دولاب رفتند

به بین آنها که بند بسیم بودند   چو بر بون خاک چون سیماب رفتند
بر بین آنها که سیمینی گزیدند   بروی سرخ چون عناب رفتند

رنجیده یارکانم یار گشتند   همه خار حد گلزار گشتند
شدند اغیار بجز چشیم بدرا   ز سرمستی کنون دلدار گشتند
ز دیوان صفا معزول بودند   چو دیدند صلح ایشان خار گشتند
ز آزار حریفان شاد بودند   که تا آن خصم خانه تار گشتند
درختان محبت بی ثمر بود   کنون بر مهر گر بار گشتند
مودتهاے پارینه بجوشید   برون از خرقه و زنار گشتند
بنامی خمر کو پاکست از خمارے   سقیم نرگس بیمار گشتند
چو دریاهاے بیداری بدیدند   همه انکارها اقرار گشتند
پس آن اقرارها در بحر جانی   ز آب بحر جان بیزار گشتند
عزیزان گم شده در کار ایشان   مثال گنبد دوار گشتند
تو هم چرخی همی زن اندرین عشق   که اهل چرخ برخوردار گشتند
ز رویت دسته گل میتوان کرد   ز آب چشم من حل میتوان کرد
ز اشک خون همچون اطلس من   ولیکن جزو را کل میتوان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان   ز قاف و لام ما قل میتوان کرد
ز هر حلقه ازان زلفین پر بند   ازین شیره بسی مل میتوان کرد
ره دورست و جان من پیاده   جهان پر بانگ و غلغل میتوان کرد
ز لعلت مایهٔ جان آفریدند   ز چشمت عین اعیان آفریدند
چو عکسی از رخت بر روضه افتاد   هزاران مرغ خوش خوان آفریدند
میان باغ امکان پیش از امکان   ز وصلت نیز رضوان آفریدند
میان خط لبت را چون بدیدند   جهانی خلق حیران آفریدند
چو بگشودند از هم گیسوت را   گل و گلزار و ریحان آفریدند
چکید از عارضت یکقطره از آن   بعالم کفر و ایمان آفریدند
نقاب از زلف بر رویت کشیدند   مه و خورشید و کیوان آفریدند
جهانی را بر انگیز کردند   مه و خورشید رخشان آفریدند

مخمس مسدس مقصور

چو آن بگذاشت یار غار گشتند   ز بدمستی ز بزم مل رمیده
ز عشق آن پری پرکار گشتند   چو آن گل بدند از جنگ یاران
چو رفت آزار ایشان یار گشتند   بهم دیدند عشرت را چو جنگے
دگر باره همه پربار گشتند   چو پرده همه گر لامے دریدند
همه در مهر همچون یار گشتند   میان خرقه و زنار جنگست
نشستند حلقه و خمار گشتند   درست طره بت گفته بودند
ز خواب غافلی هشیار گشتند   معین کو ز شمس الدین مخدوم
بخوردند غوطه ماهی وار گشتند   ز عشق خاک پای شاه تبریز
اگرچه واقف اسرار گشتند   ز پرتوهای ایشان جمله در چرخ

مخمس مسدس مقصور

ز زلفت شاخ سنبل میتوان کرد   ز قار چشم من در ره عشق
بباغ عشق را جل میتوان کرد   تو دریایی و من یک قطره ای جان
که از هر پاره بلبل میتوان کرد   تو قاف قندی من لام لب تلخ
پی گردن کشان غل میتوان کرد   مرا هم شیره است اندیشهٔ تو
وسے دل را چو دلدل میتوان کرد   خمش کن زانکه گفت بی زبانی

مخمس مسدس مقصور

میان روضه رضوان آفریدند   گل رخسار تو چون رو می نمود
ترا سرو خرامان آفریدند   مرا بهر از ازل درد تو دادند
بظلمت آب حیوان آفریدند   که رفع حجب در روی غیبت
جهان جان پریشان آفریدند   خلقت چون سر بر آورد از حجاب
ازان یک قطره عمان آفریدند   ز روی و موی تو رمزے نمودند
شب هجران و هجران آفریدند   برای اعتکاف آستانش
چو او را مرد میدان آفریدند   چو بنمود او رخ انوار گسته

چو بر صحرای امکان گذشتند ظهوری مهر امکان آفریدند
یکی در باغ امکان برگذشتند هزاران سرو بستان آفریدند
برای آن گل بی برگ صد برگ دو عالم باغ گلستان آفریدند
چو بر خود حسن خود را جلوه داده ازان یک جلوه انسان آفریدند
هزارش یوسف مصری مقید دران چاه زنخدان آفریدند
ز رویش پرتوی در عالم افتاد سهیل و ماه و تابان آفریدند
نظر بر قامت زیباش کردند هزاران سرو بستان آفریدند
برای خوان فضل بیکرانش جهانی خلق مهمان آفریدند
چو پنهان بود یکچندی بپیشش مسیح و ابن عمران آفریدند
چو بحر رحمتش را ژرف دیدند بسی کفران و عصیان آفریدند
یکی را کافر بدکیش کردند یکی دیگر مسلمان آفریدند
بکنج سینه شمس مشرقی را هزاران گنج پنهان آفریدند

مرا هم جان و هم جانان علی بود

هزج مسدس مقصور

مرا هم درد و هم درمان علی بود

محمد بود قبله گاه عالم ولی بر تخت دل سلطان علی بود
خبر داری ز معراج محمد که مهرش هفتم کیوان علی بود
اگر ایمان بحق داری بیان کن که در صورت قرآن علی بود
هم او بود اول و آخر هم او بود بیان معنی فرقان علی بود
شریعت بود برهان طریقت حقیقت واصل یزدان علی بود
بیا و گوی معنی را ز میدان بدان کو صاحب چوگان علی بود
بگرد بحر عالم ار محیط است در و هم گوهر و مرجان علی بود
چو مولا شو درین دریا تو غواص که دُر در قعر او پنهان علی بود

نگارا مردگان از جان چه دانند

هزج مسدس مقصور

کلاغان قدر تا بستان چه دانند

بر بیگانگان تا چند پایی بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را ز نیشان که کوران سرو در بستان چه دانند
خرامان جانب میدان چو شیر آی که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر که جغدان شهر آبادان چه دانند
چه دانند ملک دل را تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مشتی ازین بیدست و بی پا حدیث رستم دستان چه دانند

هلا دانا شناسد شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

ترا این مردم نادان چه دانند

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد خنا نینا ننعم الزوج والفرد
ز رویت باغ و عبهر میتوان کرد ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را مزعفر میتوان کرد
ز آب چشم همچون ارغوانم رخ گیتی معصفر میتوان کرد
بیک دانه ز خرمنگاه ماهت فلک را مسخر میتوان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت گدایان را سکندر میتوان کرد
دران حالی که حالم باز جویی محالی را میسر میتوان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء فیا واکو قد رحلقه السرد
بخود و اگه دلی دل را که از دل ره پنهان بدلبر میتوان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست چو در دل آمدی در میتوان کرد
در آور در دل که منظرگاه حقست دگر هم غیبت منظر میتوان کرد
چو در روی ماند جان ما درین زیر دگر زیر است از بر میتوان کرد
ز گولی در جوال نفس رفتی دگر فی ترک این خر میتوان کرد
الا یا ساقیا هات الحیا لیلفینا خمار الحمر والبرد
دل سنگین عشق ار زمر گردد دل از سنگ است جوهر میتوان کرد
بیا زان باده حمرا و درده که زو جمله عالم اخضر میتوان کرد
ازان باده که پر و بال عیش است ز مهر خردم کبوتر میتوان کرد
ازان جرعه که از دریای غلمست بهشت و حور و کوثر میتوان کرد

چو تیر انداز گردد باده در جسم
زتیر باده اسپر میتوان کرد

چو باده در من آتش زد بدیدم
که از هر آب آذر میتوان کرد

وگر در راه تو نامحرمانند
ترا از جام چادر میتوان کرد

بزن گردن الهها را بباده
کنان هر قطره خنجر میتوان کرد

وگر ساغر نداری می بیاور
دهان را همچو ساغر میتوان کرد

نه سر زانکه این سر چون نهانست
سفر خواهی بدان سر میتوان کرد

واسکنا بکاسات مختام
فان السکر ینفع الهم والحرد

بیا ای مادر عشرت بخانه
که جان را فرش مادر میتوان کرد

چو گشتی شیرگیر و شیره آشام
سزای شیر صفدر میتوان کرد

سقاهم ربهم بر خوان و می نوش
که هر دم عیش دیگر میتوان کرد

واعتقنا بخمر من هموم
وجاز همنا بالدمع والطرد

زخوان لطف شمس الدین تبریز
غذای جان مقرر میتوان کرد

اگر عالم همه پر خار باشد
دل عاشق پر از گلزار باشد

اگر یکبار گردد چرخ گردان
لطیف و خرم و عیار باشد

بعاشق ده هر آن شمعی که میرد
که با معشوق پنهان یار باشد

بصد وعده نباشد عشق خرسند
نشاط هر بشر بیدار باشد

سوار عشق شو از ره میندیش
اگر چه راه ناهموار باشد

شراب عاشقان از سینه جوشد
که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی نگارا
دلی کو مست شد هشیار باشد

بحر هزج مسدس مقصور محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهان عاشقان پرکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق

که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها

که مکر دلبران بسیار باشد
اگر بیمار بینی عاشقی را

که اسپ عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند

حریف عشق در اسرار باشد
علف خواری نداند جان عاشق

هزج مسدس مقصور محذوف

قدمتم وسلمتم علی رغم الحسود
وصوم و فطر و عید فی نعیم

هنات من الملک الودود
فشکرا ثم شکرا ثم شکرا

بجود وبعد جود وبعد جود
وکاسات سقیناه دهاقا

کانهار الجنان بلا رکود
ونیران الشباب موقدات

ویا نفسی دعاک الخیر جودی
وارض الله وسعت فسیروا

احببنا واوفوا بالعقود
ازهار فی ملاقاتی وعندی

ولم یکن خیانات فی وعود
خمش کردم که هر ناگفته را

آتاک العدیم فی خلال السعود
لک العمر المؤبد بالخلود

فلا زالت یرق لک التهانی
لا در ادا العطا خیر الورود

وسقیا ثم سقیا ثم سقیا
یزار قراقها تحت الجلود

ینابیع جرت شرقا وغربا
بسعد لا تخاف من الخمود

براح الروح روحی قد عینا
الی رب الرئوف بالوفود

ینادی ربنا عودوا الینا
وجود فی وجود فی وجود

ولم یخبر طلوب فی فنائی
بدیدم من که دیدی و شنود

هزج مسدس مقصور محذوف

که چه چاره که چاره گر چنین شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان

چه ره گیرم چو یار آستین شد
مرا همراه و همراهست یارم

سعادت با نشستن همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن

زعین اسم آدم عین من شد
اگر خواهی که عین جمع باشی

بصورت یار من چون خشمگین شد
دلم گفت او مگر با من بکین شد

بصد وادی فرو رفتم بسودا
ازین در در آسمان همچون زمین شد

مرا گفتند راه راست برگیر
که روی او مرا ایمان و دین شد

بزیر گلبنش هر کس که بنشست
نفسهای خوشم او را کمین است

از یرا اسمها عین مسمات
همین شد چاره درمان همین شد

مخوان این گنج نامه دیگر ایجان
اگر تو زین ملولی وای بر تو
ز خود محجوبشان کردم بگفتن
مگو دل را که گرد غم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
دلا این تن عدوی کهنهٔ تست
چو ماهی باش در دریای معنی
یکی دریاست در عالم نهانی
خمش از حیرت دریا مرد معنی
بگوییم خفیه تا خواجه نرنجد
تبان را جمله زو بدریده مرنجد
قیاس چیست پیش شمس تبریز
بیا دلا ستی که القا را نخواهد
مثال زاهدان سرکه فروشند
بگرد مردگان گردد چو کرمان
ندارد تاب نور مهر خفاش
چنانکه شاهدی کو جلوه گر شد
چو مولانا دلبر را داد بخشش
هزاران مبتلا درمان کجا شد
حبیب حق تعالی شیر یزدان
چگوییم از فراق ابن یعقوب
جمیع اولیا و انبیا کل
غنیمت ذات شمس الدین تبریز
چنان کز غم دل دانا گریزد
بغز و شیر عشق و کلهٔ غم

که این گنج از پی حکمت نهان شد — بکنگل چون بپوشم آفتاب
که تو بیزار مردی این یقین شد — زره بر آب میدان این سخن را

هزج مسدس مقصور محذوف

ازیرا غم بخوردن کم نگردد — نبات و آب و گل جمله غم آمد
که در غم بال و پر محکم نگردد — دل اندر بی غمی بوار بیاید
عدوی کهنه خال و عم نگردد — دلا بیر سخت کن کم کن ملولی
که جز با آب خوش همدم نگردد — ملال غیبت ماهی را ز دریا
که در وی جز بنی آدم نگردد — ز حیوان تا که مردم را نبینی

هزج مسدس مقصور محذوف

که آن دلبر همی در بر نگنجد — ز مستی من ترازو در شکستم
که ماده گرگ با یوسف نگنجد — هم از جمله سیه رویست این سنگ

هزج مسدس مقصور محذوف

چنین رخسار زیبا را نخواهد — بهر باشند روی عشق بازد
شراب عادت حمرا را نخواهد — نشیند هوشیار و رق و رزد
کنار و صل احیا را نخواهد — بود در خشک بسالی مسکن او
چو اینجا زاد آنجا را نخواهد — لب تلخی کزین شیرین نگردد
بعالم عیب بینا را نخواهد — غزل را از زبان شاه گفتم

هزج مسدس مقصور محذوف

بجان میجویم آن جانان کجا شد — ز چشم خون همی بارد ز رقت
که آن شاه همه مردان کجا شد — چگوییم از صفات ابن آدم
جمال یوسف کنعان کجا شد — چگوییم من ز پیغمبر وداد را
ندانم کانچنان پاکان کجا شد — بسی اندیشه کردند تا نمیرند

هزج مسدس مقصور محذوف

دو چندان غم ز پیش ما گریزد — مگر ما تحفه ایم و غم چو دزدست
چو صید از شیر در صحرا گریزد — ز نابینا برهنه غم ندارد

جهان شد که درون آستین شد
رها آن آلبستة آلا شکل چنین شد
به پیش حاسدان عجب همین شد
که سور او بجز ماتم نگردد
که دیگر گرد این عالم نگردد
ملول اسرار را محرم نگردد
که بی دریا خود او خرم نگردد
درون آب حیوان هم نگردد
بگرد حرف لا و لم نگردد
ترازو کان گوهر را نسنجد
که پیشش مه زنگی برنجد
که گنج زر بسیار دیا نگنجد
نگار ما دسیا را نخواهد
حریف مست هشیارا نخواهد
صفا موج دریا را نخواهد
بود صفراش حلوا را نخواهد
که شاهم جز که جویا را نخواهد
ازین پس هیچ دنیا را نخواهد
محمد رحمت یزدان کجا شد
که آن باب همه مردان کجا شد
قباد و شاه نوشروان کجا شد
بمردند حکمت ایشان کجا شد
ندانم عیش ازین دوران کجا شد
چو مارا دیده جا از جا گریزد
ز پیشش دیدهٔ بینا گریزد

مرا سود است تا غم را ببینم	ولیکن غم ازین سودا گریزد	همه عالم بدست غم زبون‌اند	چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گزیند	وگر پستی روم بالا گریزد	خمش باشم بود کین غم برافتد	غلط گفتم ز تنها گو یا گریزد
چمن جز عشق تو کاری ندارد	هزج مسدس مقصور محذوف		وگر دارد چو من باری ندارد
چه بی ذوق است آن کش عشق نبود	چه مرده است آنکه او یاری ندارد	بغیر قوت تن قوتی نتوشد	بجز دنیا سمن زاری ندارد
هر آنکه ترک خر گوید ز مستی	غم پالان و افساری ندارد	ز غم رست و روان شد پا برهنه	بگلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد	بر او خر چه مقداری ندارد	مشو غره بازرق پوش گردون	که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر	که دوری عشق هنجاری ندارد	بدر آن پرده‌ها را زانکه عاشق	ز نباشی می غم و عاری ندارد
بزن آتش درین گنجت و در کیس	که در گفت تو اقراری ندارد	چو یارم شمس تبریزیست ای دل	به بین روشن که اغیاری ندارد
خنک جانی که او یاری پسندد	هزج مسدس مقصور محذوف		کزو درویش خود صورت نبندد
تو باشی چون صدا آواز غارت	چو آوازی بزد کوه و گنبد	تو آدینه بوی او وقت خطبه	نه زادینه جدا چون روز شنبد
تو باشی خنده و یار تو شادی	که بی شادی دهان کس نخندد	تو باشی سجدهٔ یار تو تعظیم	که بی تعظیم هرگز سر نجنبد
بگو آخر دمی در سخن اقرب	نظر را تا نجنباند نجنبد	خیال خوش دهد دل را بنازد	خیال زشت آرد دل نه بندد
بر او مسخره آمد دل و جان	که از حمله که از سیلیش رندد	مزن سیلی چنانکه کج کردم	ز کیجی دور افتم ز اهل پسند
خمش تا درس گوید آن زبانی	کزو باشد به پیش صد مهند	اگر گوید تو بی راهی خمش کن	بگوید با لبش کو ای موبد
دلم امروز خوی یار دارد	هزج مسدس مقصور محذوف		هوای روی چون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر میفشاند	که بلبل این طرف تکرار دارد	صدای نای آنجا نکته گوید	نوای چنگ بس اسرار دارد
گهی برخیزد و مرد اسوه لی رو	که او عاشق چو تو بسیار دارد	چو بگشاید رخ او تو دل نگهدار	که بس آتش دران رخسار دارد
ولیکن عقل کو آن حیله دل را	که دلها را لبش خمار دارد	ز ما کاری مجو چون داده می	که می مرد و را در کار دارد
دلم افتان و خیزان خوش آمد	که مستی او اظهار دارد	دویدم پیش و گفتم باده خوردی	نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را ابدیم	که بوی آن پری رخسار دارد	خداوندی شمس الدین تبریز	که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوسه فرق عظیمست	هزج مسدس مقصور محذوف		و او بی حد و بی مقدار دارد
دلم را نالهٔ سرنای باید	کزان سرنای بوی یار آید	بجان خواهم که نالم عاشقانه	کزین ناله جمال جان نماید
سحر نالم که از غم بار دارم	عجب زین جان نالان تا چه زاید	بگو ای ناله حال عاشقان را	که آواز تو جان می آزماید
به بین جان را که جانی میدراند	به بین دل را که دل می دست خاید	بنال ای جان تو گر یکبانگ طاسی	مه گر رفته شب وا میگشاید
بخوان بر شیشهٔ دل این عزیمت	که فریاد از پری رویان بر آید	چو ناله مونس رنجور گردد	گرش گویی خمش کن میگشاید

وصلی دارم که گرد غم نگردد	غمی دارم که هرگز کم نگردد
وصلی دارم که خوی عشق دارد	که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند	وگر زاهد بود بی غم نگردد
چه پا بر راه او بر بام شادی	ولی همسایهٔ درهم نگردد
بکن توبه ز گفت ار چه که توبه	که باشد عقل گر خرم نگردد
زگیستی توبه هر چند توبه	ز عشقش جان او خرم نگردد
دلم در عاشقی یک چاره دارد	که خود را همچو سنگ خاره دارد
کسی حال مرا داند که چون من	که چون من صد هزار آواره دارد
مشو منظور آن ناظر نگاری	توقع بین که او بیچاره دارد
چرا غمگین بود آنکس که دائم	به هر منزل هزار استاره دارد
درین هجران اگر این جان بماند	چه هجرانها که هجران واچشاند
بسی زهری که هجران برفشاند است	چو یک قطره ز لطفش تو چکاند
به قدرت های بی پایان آن شه	پرستم من کسی کو پر در اند
جواب آمد که ما را چون شناسی	زهی لاف که با آن دل دواند
نداند سر و برگ کار آن را	سر آن را ز کیوان بگذراند
مقران را از آن خوبای دولت	نمی بینی بر جستهاش ماند
نمی بینی که ماری زهرش انداخت	ز پیچش گلشنی می بشکفاند
تو ناپرورده رو در خدمتش کن	که طبع جملگان را بگسلاند
که اولیان و آخریان عالم	بیک دم زان همه امت تماند
برآوردم ترا جائی که آنجا	بود کو از کرم این را بخواند
غلط کردم کجا داند و را باد	که خاکش جمله جانها می رماند
برو از جان صافی سجده کن	بدان سو جان خارا هم کشاند
که بی او جان شیرین همچو خاری	تن و جان نو دلم را می خلاند
رجب بیرون شد و شعبان درآمد	دم عشق و دم عفران درآمد
برون آمد گل و نسرین و ریحان	بر آن قندی که در زندان درآمد

هزج مسدس مقصور محذوف

که جز با عاشقان همدم نگردد	خطی بنشانم از میر سعادت
دگر کس محرم ماتم نگردد	اگر عاشق بود زاهد کند بس
ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد	چو سایه طره های مه چهم او
ازان توبه شکن محکم نگردد	چو چتر شاه عشق از دل برآمد
ازان توبه شکن محکم نگردد	کسی کز جان غلام شمس دین است

هزج مسدس مقصور محذوف

تن زار و دل صد پاره دارد	چه غم او را ز سرگردانی من
که نفس عاجز اماره دارد	دلم خواهد که باشی چاره او
درین غم همچو او غمخواره دارد	ز اشک شمس کم می ست چون چرخ

هزج مسدس مقصور محذوف

چه شکرها که وصلش برفشاند	بکام مار ریزد زهر از جدائی
شو و طاوس و ماری او نماند	بگفت ابلیس بر درگاه عزت
چو نشناسی کین بنده که داند	چو لنگی که بماند از خر سواران
درختی را که شمس الدین نشاند	که آن مخدوم جانی و خداوند
بنگر تر از آن آتش جهاند	خلاصه رحمت حقست آن شه
پر طاوس بروی گستراند	نمی بینی که خاری قصد او کرد
که او از شیر لطفت پروراند	ازان دامی که شیران بر گریزند
برات ناامیدی زود بخواند	چو شمس الدین تبریزی درآید
ز حالت وهم را حسرت خوراند	ببر این نامه را ای باد شب رو
که جبریل همنشین هم نداند	ولیکن سوی آن تبریز ای باد
که از جنت	بود کز ناگهان خدمت پذیرد

هزج مسدس مقصور محذوف

برون شد جان ز تن جانان درآمد	دم جهل و دم غفلت برون شد
چو از ابر کرم باران درآمد	دهان جمله گلستان بخندد

جهان مهروی زرافشان درآمد — بزن دستک گوای مطرب مشتاق
وگر شمر شد عثمان درآمد — همه عمر گذشته باز آید
چه غم داری اگر طوفان درآمد — منور شد چو گردون خاک تبریز

هزج مسدس مقصور محذوف

تو خورشیدی ببیت مستانه سراید — اگر بر گور مس آئی به زیارت
که در بزم خدا انگبین نشاید — ز نخ بر بسته و در گور رفته
خرابانی ز جانت بکشاید — ز هر سو بانگ چنگ چنگ مستان
همان عشقم اگر مرگم درآید — ازین پس خامشی و کار بندم
بگو از سر بجز مستی چه آید — به پیچ روح شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور محذوف

جمالت را جهانها برنتابد — روان گشتند جانها سوی عشقت
که لطفش را نهانها برنتابد — چو خلوتگاه جان آئی خوش کن
ازان بگذر که انها برنتابد — بگو تا نام شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور محذوف

مکوب این دست تا پا درنگیرد — نیا بخلوت عشرت مسیحا
دل ما عیش را از سر نگیرد — چو اصل این بنا باشد کلوخی
که بانگ چنگ گوش کر نگیرد — ز هر آهو نه صحرا مشک یابد
و هر مرغی ز سنگ تنگ نگیرد — چه داند لطف زهره زهره زنت
که جبانی سه ا نور نگیرد — نه هر اربی حریف ما و گر رو
ازین دلدار ما حد شتر نگیرد — خداوند شمس دین آن نور تبریز

هزج مسدس مقصور محذوف

مسلمان شد وگر کافر نباشد — سگ اصحاب کهف و نفس پاکان
گر این سر سگ نمود آن سر نباشد — که موسی را درخت آن شب چو اختر

هزج مسدس مقصور محذوف

کجا شد ای عجب بی ما کجا شد — دلم چون برگ میلرزد شب و روز

چو خورشید آمدی از مغرب پوشید — که آن سرفتنه خوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز — چو این اقبال جاویدان درآمد
چو در کشتی نوحی مست و خفته — که شمس الدین دران میدان درآمد
ز خاک من اگر گندم برآید — ازان گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانوا دیوانه گردد — تنورش بیت مستانه سراید
میا بی دف بگورم ای برادر — که در بزم خدا غمگین نشاید
بدری زان کفن بر سینه بندی — زهره سو کار رلابدکا زراید
مراحق ازپی عشق آفریدست — که از گفتار کاری برنیاید
منم مستی اصل من می عشق — بپرد جان من یک دم نیاید
زهی نفسی که جانها برنتابد — که قند تو دهانها برنتابد
جهان گرچه که صد رو در تو دارد — که با حقیقت دهانها برنتابد
درون دل نهان عشقیست از تو — که آن خلوت زبانها برنتابد
برون نیک ار ببینی نیک میوه — که نامش را نشانها برنتابد
سماع صوفیان می درنگیرد — که آتش هیزمی را درنگیرد
یقین میدان که جسمانیست آنت — اگر مجلس گاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی کرانان — کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند — ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
و هر سنگی نالد مشتاق ناید — که او را گوشه جا درنگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد — که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس — که هر کس را چو من چاکر نگیرد
سگ ار چه بی فغان شیر نباشد — سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی اگر گفت دیدم — اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی نیست — نمود آذر دلی آذر نباشد
عجب آن دلبر زیبا کجا شد — عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور میداد — که دلبر نیم شب تنها کجا شد

برو از ره بپرس از راه داران / که آن همراه جان افزا کجا شد
درآمد باغ پرس از باغبانان / که آن سلطان بی همتا کجا شد
برآ بر بام پرس از پاسبانان / که آن شاخ گل رعنا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا / که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه / که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می پرسم همه شب / که آن مه رو برین بالا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست / اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست / چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
همه جا دیدم اندر جا نه دیدم / دو تا گشتم که آن یکتا کجا شد
بگو روشن که شمس الحق تبریز / چو گفت الشمس لا تخفی کجا شد

هزج مسدس مقصور محذوف

کسی که غیر این سوداش نبود / ز ذوق ماش یا و ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت / دوان باشد اگرچه پاش نبود
وجودی کو زرست از سایه خویش / پناه سایه عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس / از یرا صورت و سیماش نبود
بروزی صد هزاران عیب و خوبی / بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی / هوای چهره زیباش نبود
دهانها زین شکر مجروح گردد / که دندانها می شکرخاش نبود
به پیش این عجب دل بر پریدی / ولیک از دام او پرواش نبود
مه بی خورشید می کاه / که بی کاهش جمال افزاش نبود
دلم در عشق شمس الدین تبریز / هوای منزل و ماواش نبود

هزج مسدس مقصور محذوف

کسی کز غمزه اش شد عقل بشدد / گر او بر ما نخندد پس که خندد
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید / بود ز انصاف و انصاف آن پسندد
دلا بجوش همچون موج دریا / که گر دریا بیا راه بگبند
چو چو شیدی و از خود پاک گشتی / ز تو جنگ اجل جز غم ترندد
شکر شیرین گفتن رها کن / ولیکن کان قندی چون نخندد

هزج مسدس مقصور محذوف

مه من دوش بر گردون برآمد / بچندین شکل گوناگون برآمد
گهی در صورت لیلی فرو شد / گهی با کسوت مجنون برآمد
بیکدم آن بت پرمکر و دستان / بچندین صورت موزون برآمد
سواری وحدت آمد در تگاپوی / غبار کثرت ما دون برآمد
نگارو لیک دیدم در دو سه روز / تو پنداری که دیگرگون برآمد
نه زنعیان بود دائم حسن رویش / که در طرز جبین اکنون برآمد
فرو شد در زمین آبی ز بحر عش / زجای دیگر آیا چون برآمد
گهی با مرکز عالم فرو شد / گهی چون شمس بر گردون برآمد

هزج مسدس مقصور محذوف

مگر در آب چیزی می نماید / که تشنی و آبت می نماید
هر آن آبی که در روی عکس غیرست / اگر آب حیاتست آن نشاید
سلام علیک ای آب حیاتی / که از آواز تو جان میگشاید
هزاران آفرین بر دلربایش / ولی کو دل که با او دل رباید
تو صیادی و مرغ مرده در دست / چنان بازی بدین مرده کی آید
مرا جانیست چون فردوس خرم / که هر شاخیش فردوسی نزاید
همه دیوار باغم سنگ مرمرست / بهاون گر کسی او را بساید
چنین باغی به سیم خست عاشق / که هر برگیش سیمرغی نماید
خداوندی چو شمس الدین تبریز / نه آن شمسی که از مشرق برآید

هزج مسدس مقصور محذوف

مهت هر شب بکوئی میخرامد / قدت هر دم بسوئی میخرامد
جمالت در نظر آب حیاتست / که هر ساعت بجوئی میخرامد
هزاران رو مرا دارد دلبر من / بهر جانب بروئی میخرامد

به کوی گلرخان ماه پیکر | دلم هر دم بوئے میخرامد | نے آید برون سبز زلف رویش | نهان رویش بکوئی میخرامد

نشان آدم و حوا کجا بود | **هزج مسدس مقصور محذوف** | که عشقش بی نشان بر جان ما بود

تنم در غیب جانم بی نشان بود | دلم را آینه گیتی نما بود | جمال خویشتن آیینه میدید | حجاب اندر میان آیینه ما بود

نه عالم بود نے بنیاد آدم | که عاشق بود مشتاق لقا بود | هنوز از آب و گل بیگانه بودم | که مهرش بر دل ما آشنا بود

اگر رو می انا الحق گفت منصور | که میگوید که او غیر خدا بود | برین معنی گر رشش بر دار کردند | ثنای عاشقان عین لقا بود

بوییش جان بدادی شمس تبریز | **هزج مسدس مقصور محذوف** | که جان دادن ببوی او روا بود

هر آن دل را که بی تو شاد باشد | چو خفاشی که میان باد باشد | چو مرغ خانگی کز اوج پرد | چو شاگردی که بی استاد باشد

چه ماند صورتی کز خود تراشی | بدان شاهی که موری زاد باشد | چه ماند هیبت شمشیر چوبی | بشمشیری که از پولاد باشد

تو عهدی کرده چون رنج کردی | ولیکن کی ترا آن یاد باشد | اگر منکر شوی من صبر دارم | بدان روزی که روز داد باشد

مرا از لطف شمس الدین تبریز | **هزج مسدس مقصور محذوف** | اگر صد غم بود دل شاد باشد

کسی حظه از و دوری نشاید | کرو دوری خرابیها فزاید | همی گوئی که باز آیم چو باشد | تو باز آئی اگر دل در کشاید

بسی این کار را آسان گرفتند | بسی دشوارها آسان نماید | چرا آسان نماید کار دشوار | که تقدیر از کمین غفلت باید

بهر جائی که باشی پیش او باش | که از نزدیک بودن مهر زاید | اگر قرباکی و ناپاک گمرید | که پاکی با ز نزدیکی کشاید

چنان کش بباید بر تن یار | بدین جان تو بر جان بساید | بر پا ما پیر کش یک روز از دست | خطر باشد که عمری دست خاید

جدائی را چرا می آزمائی | کسی مر زهر را چون آزماید | گیاهی باش سبز از آب شوقش | میندیشش از خری کو ژاژ خاید

سر کی بر آستانه چو مسمار | که گردن اینچنین سر را نشاید | اگر یک دل شوی در عشق جانان | تا هر ذره خورشیدی نماید

بشمس الحق تبریزی بپاید | هزاران رونق از وی فزاید | از این پس خامشی را کار بندم | که از گفتار کاری بر نیاید

ای مطرب جان چو دف بدست آمد | **بحر هزج مسدس اخرب مقبوض سالم تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن** | این پرده بزن که یار مست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا | ماه از سوی چرخ بت پرست آمد | ذرات جهان بعشق آن خورشید | رقصان ز عدم بسوی هست آمد

غمگین ز چه مگر ترا غوسے | از راه ببرد و هم نشست آمد | زان نخوت ببر بگیر ساغرایے | کان بر کف عشق از الست آمد

این پرده بزن که مشتری از چنگ | از مهر شکستگان بپست آمد | در خلعت این شکستگان گرد میا | کان دولت و بخت و شکست آمد

این عشرت و عیش چون نماز آمد | وین دردی درد با بدست آمد | خاموش کن و دو خمش تا شاکن | بلبل از کف پای پست آمد

دل با دل دوست همچنین باشد | **بحر هزج مسدس اخرب مقبوض سالم** | گویای خموش همچنین باشد

گویم سخنی زبان بجنبانم | چون گوش حسود در کمین باشد | دانم که زبان و گوش غمازند | با دل گویم که دل امین باشد

صد شعله آتش است در دیده | از نکته دل که آتشین باشد | خود طرفه ترین که در دل آتش | خندیدن گل و سرو یاسمین باشد

زان آتش باغ سبز و تر گردد	با آتش و آب همنشین باشد	ای روح مقیم مرغزارے شو	کانجا دل و عقل را چنین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض سالم		کے مارمن فلان الدین باشد
آن باشد کین قفس چمن گردد	وندر خور کام و کام من گردد	این زهر کشنده انگبین گردد	وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید	وز غصه حسود ممتحن گردد	آن یوسف مصر الصلا گوید	یعقوب ترین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد	زان شمع مقیم این لگن گردد	آن چنگ نشاط ساز نو یابد	وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم	چون نور سهیل در یمن گردد	خمهاے شراب عشق برجوشد	هنگام کباب و بابزن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید	دام شبلی و بوالحسن گردد	هر ذره مثال آفتاب آید	هر قطره بموهبت عدن گردد
هر روز گرگ شیر آشامد	هر پیل انیس کرگدن گردد	ترا نیوهی دلبران مه رویان	هر گوشه شهر با ختن گردد
هر عاشق بے مراد سرگشته	مستغرق عشق با ختن گردد	چون قالب مرده جان نو یابد	فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید	هوش از بن گوش تر تهمتن گردد	جان و دل صد هزار دیوانه	از بوسه یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران	سابقے هزار انجمن گردد	زانکس که سبال می‌زدی بر عشق	در عشق شهید مرد و زن گردد
در چاه فراق هر که افتادست	ره یابد به همره رسن گردد	با قیش بگو درون دل میدان	آن به که سخن درون وطن گردد
	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل		
اول نظر ار چه سرسری بود	سرمایه وصل دلبری بود	گر عشق وبال و کافری بود	آخر نه بروی آن پری بود
زان زنگ تو گشته ایم بیرنگ	زان سوی خرد هزار فرسنگ	گر رود گزید و جان گر زنگ	آخر نه بروی آن پری بود
گر هر دو هزار عالم ای جان	برگشت ز قیل و قال ایجان	گر حالم آن محالم ایجان	آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی	زان چشمه آب زندگانی	گر داد فضولی نشانی	آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نزار گشته شادیم	کاندر پی آفتاب داویم	در هیچ بخوت در فتادیم	آخر نه بروی آن پری بود
ناموس شکسته ایم و مستیم	صد توبه و عهد را شکستیم	در دست ترنج را نخستیم	آخر نه بروی آن پری بود
فصلی بجز این چهار فصلش	بی فصل بربیع اصل صباش	گر لاف زدیم باز وصلش	آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی نشان گفت	رازش باید ز راه جان گفت	در مست شد این دل و نشان گفت	آخر نه بروی آن پری بود
زو کرده بچتر پادشاهے	وز نور مشار قش سیاهی	گر یاوه شد و زشاه راهی	آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه بے پری پریدن	چون سایه بر و دسر دویدن	چون سرو ز باد ما خمیدن	آخر نه بروی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را	جان داد بتان آزری را	گر سهو فتاد سامری را	آخر نه بروی آن پری بود
ای اهل صبوح درچه کارید	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		شب میگذرد روا مدارید

مانندهٔ آفتاب رخشان	از جان صبوح سر برآرید	ای شب شمران اگر شمارست	باری سر زلف آن شمارید
زخمی کز دست وانمائید	گر تیغ بر شیر را شکارید	در خواب شوید ای ملولان	وین خلوت را بما سپارید
ـے آید آن نگار امشب	چون منتظران آن نگارید	آن روی که شمس دین تبریز	داند که شما در انتظارید
آئینه گهر وفا بیارید	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم در خاک	تخم ستم و جفا مکارید	برمظلومان راه هجران	این ظلم دگر روا مدارید
ای زهرهٔیان بیام آنج	بر پردهٔ زیر و بم بزارید	یا نیز شما ز درد دوری	همچون من خسته دلفگارید
محروم نماند کس ازین د	ما را بکسے نمے شمارید	آن درد که کوه از و چو ذره است	بر ذره نگے چه مے گمارید
ای قوم که شیر گیر بودید	آن آهو را کنون شکارید	زان نرگس مست شیر گیرش	بے خمر و صال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون	بس بیدل و زعفران عذارید	با این همه گنج نیست بی رنج	بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید	گر در ره عشق مرد کارید	چون عاشق را هزار جانست	بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ناید ز جان مترسید	کاندر پے جان کامگارید	عشق است حریف حیله آموز	گرد از دغل و حیل برآرید
در عشق ملال گشت حیله	در عشق رهین صد قمارید	حقست اگر ز عشق آن سرو	با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسے	بر فرعونان نفس مارید	جان را سپر بلاش سازید	کاندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید	چون کوه حلیم با وقارید	چون بحر نهان بمظهر آمد	مانندهٔ موج بیقرارید
هنگام نثار و در فشانے	چون ابر بوقت نو بهارید	در تیر شهید اگر شهیدید	در پیش مهیا اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید	چون شاخ بلند میوه دارید	ز آسیب درخت او چو سیبید	چون سیب درخت سنگسارید
گر ننگ ملان ز ننگ تان ننگ	با گوهر خویش یار غارید	چون دامن در ریش دوانید	گر همچو سحاب بر کنارید
چون هم سفرید با مه خویش	پیوسته چو چرخ در دوارید	هم عشق شما و هم شما عشق	با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب ز نست نقش و ز روست	آخر نه درین حصین حصارید	از عشق خورید بادهٔ وصل	گر ثقیل و گر حلال خوارید
دیدید که تان سـے نگار رو	دیگر چه خیال سینگارید	او تان بنجود اختیار کردست	چه در پے جبر و اختیارید
محکوم یک اختیار باشید	گر عاشق و اهل اعتبارید	خاموش کنم اگر چه با من	عشق در نطق و سکوت
	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		
اول نظر ار چه سرسری بود	سرمایهٔ اصل دلبری بود	گر عشق وبال و کافری بود	آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانے	وان آب حیات زندگانی	وان دیدهٔ بخت جاودانی	آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم	در سایهٔ آن دو زلف درهم	در مجلس و بزم شاه اعظم	آخر نه بروی آن پری بود

از رنگ تو گشته ایم بیرنگ / زان سوی جهان هزار فرسنگ / آنم که بهانه جهان مازنگ / آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سیاهی / در سایهٔ چتر پادشاهی / افتاده دلم میان راهی / آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو ز غم خمیدن / چون سایه بر در سر دویدن / از عالم دل ندا شنیدن / آخر نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را / بشکست بتان آذری را / گر دل بگزید کافری را / آخر نه بروی آن پری بود
گر هست هزار عالم ای جان / زان شعله نور عالم ایجان / برگشت ز قیل و قال ای جان / آخر نه بروی آن پری بود
از هستی خود چو وا رهیدم / در هستی دوست در خزیدم / از بعد فنا بقا بدیدم / آخر نه بروی آن پری بود
از بعد هزار صرف احوال / باز آمده ام بقا هر حال / بیزار شده ز قیل و از قال / آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم / گر دیدهٔ نور برگشادیم / در زان مه آفتاب شادیم / آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز ننگ خویش رستیم / وان ساغرها که بشکستیم / وان می که ز بوش باز رستیم / آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت چلش / شمس تبریز اصل اصلش / خوشتر ز بهار و چار فصلش / آخر نه بروی آن پری بود

از بهر چه در غم و زحیرید / وقت سفر است خرگه برید

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

خیزید و روان شوید یاران / تا همچو روان صفا پذیرید / یاران باشید در پی صید / آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نماند روزی / گر محتشم اید وگر فقیرید / در اول روز تازه زایید / که شب سوی غیب در مسیرید

آن شمس الدین چو روی بگشاد / بازار بتان بباد برداد

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در هم بشکست نور خورشید / او برد سهی ز روی شمشاد / ظلمت چو بدید سجده اش کرد / آن کوه لطیف گشت چون باد
شاگرد وی است جوهر عشق / آن عالم رفته کرد آباد / هر ذره دیده چو آفتابی / هر قطره در و لطیف و دلشاد
از لطف هوای او هوا گل / سنگ خارا و جان فولاد / سر برزده در درون آن لعل / از هست و عالم بری و آزاد
از عمر ابد که اندر انجاست / مرگست و فنا برید و فریاد / از بی علفی بمیرد آن مرگ / فریاد کنان فنا که کو داد
از صحبت او جهان فانی / بنگر که چه عالم خوشی زاد / گویی تو که این کجا و آن کو / کو شهر عدم کجاست ایجاد
نزدیک شود مسافت راه / چون بدرقه است و قوت زاد / یک مشعله بدرقه گرفته / از نور ازل بکرده انقاد
هر غیر از آن شمس دین را / کرده بطریق حق ارشاد / هر رتبه رسیده هم از آن نور / در دیدهٔ بی نصیب حساد
در سوخته بزدهٔ حسد شان / هر یک شده پاک همچو زهاد / از عین قبول بخشش او / بی بندگی گشته عباد
در دولتش انبیا مشرف / از سایهٔ او پناه اوتاد / تبریز ز عشق آن در تو / بیزار شده ز جمله الحاد
مر شمس معظم خدا را / اینک در تو شده ست امداد / داند دل و جان من که آن کیست / پیدا نه کنم ز بیم اضداد
الا رمزی که شمس دین هست / کو شوهر دولت است و داماد / هر کین نه شنید سجده کرد / صد رحمت ایزدی بروباد

آنها که بتقسیم راه دیدند — در منزل عاشقان رسیدند
سر را بفدای عشق کردند — هرگاه که دعوتی شنیدند
در کوی شراب خانه رفتند — یک قطره جرعه‌اش خریدند
سرمست شدند از وصالش — پرواز کنان برون پریدند
ای ماه از آن مقام عشاق — وز دینی و آخرت رمیدند
جانم بفدای آن می باد — کان سوختگان تو چشیدند
از ساغر نور شمس تبریز — جام می معرفت مزیدند
ای عشق که جمله از تو شادند — هر یک تو بادشه نژادند
هرکس که سری و دیده داشت — وان نور به نور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد — گر حمزه و رستم اند بادند
ای دل بر جه که ماه رویان — زیرا که ز دست از فتادند
تا عقل ز دید زینت ایشان — چشمش بجمال دل گشادند
جایی که ز نور مصطفی زاد — با او تو مگو ز داد بیداد
هرکز باهی سیاحت آموخت — گلزار بروی او شود شاد
دو رست رواقهای شاهی — ترکیب موجدان برون باد
زان سو فلکیست نیک روشن — بینا و حکیم و پیر و استاد
با دیدهٔ جان چو واپس آیی — هر سو نوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید — در هر جسمی ز روست میعاد
سختی بنهی بقصر مردان — کوراست ملک مطیع و منقاد
جانم بفدای شمس دین شد — تا هیچ رضای شمس دین شد
دلها هریک چو آفتابی — خاک کف پای شمس دین شد
رضوان و بهشت و ساکنانش — جولانگه و جای شمس دین شد
بی واسطه حق از عنایت — در نرد و نمای شمس دین شد
صد چشم گشاده جان آدم — در حسن لقای شمس دین شد
چون لائق او نبود چیزی — در دو هوای شمس دین شد

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

جان [illegible] شنیدند — لبیک زنان قدم سپردند
از کعبهٔ زاهدی رمیدند — جان و دل و عقل را بدادند
در محمل او بسر دویدند — عقل و قفس خرد شکستند
کایشان چه شنیده اند و دیدند — پروانه صفت برون فتادند
گر هر دو جهان بجو خریدند — یارب تو بباده آن شرابی

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در نور تو عاشقان بزادند — تو پادشهی و جمله عشاق
دیدند ترا سری نهادند — خورشید توئی و ذره از تست
زالان همه رستم جهادند — چون از بر تو مدد بباشد
از پردهٔ غیب رو گشادند — مستند و طریق خانه دانند
تا با او بود همه بیاوند — هرکس که بدید شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

آزادی جست سرو آزاد — خاری که ز گلبن طرب رست
از آتش و آب و خاک و از باد — زین چار بسیط چون چلیپا
زان سو فلکیست بسته مرصاد — گر بخشش دو چشم بخشد
در عالم آب و گل بارشاد — بینی تو و دیگران نبینند
در هر ویران هزار آباد — در هر جایی از وست نوری
هم خیمه زنی به بام اوتاد — بویی ببری ز شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در دو هوای شمس دین شد — جان ملکی و خصم خاکی
سرمست رضای شمس دین شد — بیرون ز جهان بلند برجای
داعی دعای شمس دین شد — نزد کونین هیچ موی
در بند لقای شمس دین شد — از بهر امان خود بقا را
آخر بهوای شمس دین شد — اندر او بگرد جان خند

بر شکل خمیر طبع تبریز ... این دیده سقای شمس دین شد
دیبا مده و سفر مکن زود ... از بینیها بر آمد دود
هر عود تو امت شود ز آتش ... دستت گیرم بفضل چون زود
اما تو مگو که جهد ... من بسته نیم چو تار در پود
هر تعظیم بکجا همت چو خوام ... و ز تجلبه دوست گشت مسجود
ز تسنیم بقیه برا بقا باد ... لابد بدود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز ... شاگرد جهان شدست کاستاد
ای خوب منا ز کاندران گنج ... بگذاشتن ولیست یار او باد
گر مد بدویم به بسر دویم ... یک روز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر تو خواهی ... کانست لباب روح آزاد
آن جوهر عقل کان خلاصست ... شکل دگر انگنید بنیاد
حیران کشتی نوح هم اندرین خشک ... کز غیب بدید موج مرصاد
نقشیم میانه خموشان ... کز جهد بردیم بانگ و فریاد
روح من را و بهم رسیدند ... بی گوش و زبان سخن شنیدند
بالاتر ازین فلک که گفتم ... از ما در عشق جان مزیدند
نامی که درین جهان نگنجد ... چون هر دو ره خدا بریدند
ساقی ز ان می که می بریدند ... بفزای که یارگان رسیدند
مستان بفزود و می بفرستا ... در خلق پدید و ناپدیدند
زان بزم که صاحبان مجالس ... کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز عشاق ... کز عشق چه پرده ها دریدند
شمس الحق دین تو آفتابی ... در عالم و ز زر تا مریدند
شب رفت حریفکان کجائید ... و ز خنده او شکر بخائید
چون روز شود هوشیاری ... عیسی زائید گر نزائید
بی هشت بهشت و هفت دوزخ ... این خلوت خاص را نشائید
موئی در چشم نیست اندک ... در عشق چو چشمه پیشوائید

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ای مایه هر مراد و هر سود ... ای ز آتش غم بر رقص تو
در آتش تست عید هر عود ... امید تو هر وصلی بگوید
سودم نکند چو بود نی بود ... معشوق دل بکن تو قصد تم را
و ز فضل توامت بیفزود ... بربست دهان ز گفت دم خر

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

طشتی کز بام در فتاد ... چندین مددیکاندرین خاک
بس شیرین ست لا چو فرهاد ... آخر چه وفا کند بنامی
ور نیک بدیم یادتان باد ... و هر خویش باشی
از طاعت رخیر سا ز اولاد ... آن رشته تو غیب تابیت
آن باقی باند تا آباد ... این ریگ روان چو بی قرارست
کان طوفانست ختم میعاد ... زان خانه نوح کشتی بود

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

روح خوش مهد گر بدیدند ... اسرار خدا بهم بگفتند
رفتند و مقام دل گزیدند ... شیری که بدان غذای شیران
بی کام و دهان لب کشیدند ... بنگر تو بو الهوس و دل خوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

زان خم که اولیا چشیدند ... زان می که ز بوش جمله ابدال
معروف و جنید و بایزیدند ... ای ساقی خوب شکر قند
در عشق تو رخت ها کشیدند ... ای پرده فرو کشیده بنگر

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

شب تا ز روی شما بیائید ... از لعل لبش شراب نوشید
زین باده نشانه وانمائید ... در جیب شما چو در من آید
همچون مه چارده بر آئید ... یک موی هشت و هفت اگر نیست
زنهار که سرمه بسائید ... چون چشمه ز موی پاک گردد

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

زیراکه درو بر ستے نا بود — بریان را زحیرت او
آنجا هش و عقل از کجا بود — در سر عشق عقل پت پست
از سدره مفسر چه نادیبود — گفتا که بدرم ار مابجم
در فسحت وصل آن هبا بود — تعظیم کننده بنده باشد
زیراکه جنون هزار تا بود — آنجا حسنی نقاب بکشود
بی زهره وچنگ و نی نوا بود — آن نافع صدر مانده بی روح
زیرا هنگام آشنا بود — خامیش که نور شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

بر جستن فقر دانه چینند — از حلقه برون تر ایم ما نیز
از مهر چه کار آفرینند — شیرین و ترش مراد شاه است
چون مخموران بدان همینند — بر حالت ما غذای تو نیست
روزو دو سه بسته زمینند — زانشان ز فلک گیل کرده
تا درد فراق حق ببینند — بر خاک قراضه گر بریزند

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

والسعی لدیه غیر مردود — قد کربنا وقد دعانا
هل تجعلنا فداک محمود — قد زید بالللقا رمد قلّا
والسعد بمن السعود سعد — خاصه سعدی که او بهر دم

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

آئینه اش از صفا چه دارد — ز جمله ز سر احسل بگذر
رخنش بنگر که تا چه دارد — دیگاشن دوق او فرو شو
از گوهر اولیا چه دارد — گرچه صلوات میفرستاد
کو خود چه کس است یا چه دارد — در ساقی خویش جنگ دزن لت
زین پس ننگر چه ما چه دارد — هین کاد سخن دگر میپا
تا از نظر خدا چه دارد — زر دیده بنگر به شمس تبریز

در عشق سپیده شمس تبریز
گر مایه وعصر جان فزا بود
عقل است چراغ ما چرا بود
پاکست ز جبریل
تعظیم و مواصلت نمیند
آنجا لیلی شده است مجنون
یوسف در عشق بد زلیخا
در بحر گریخت این مقالات
هرچند که بلبلان گزینند
خور گیر که خرسته تا بند
گر ولوله مرا بخواهند
باریت بود ترش به مطبخ
مرغان ضمیر از آسمانند
تا قدر وصال حق بدانند
شمس تبریز کم سخن بود
غیر معدود
لاتطلب حمد نا بفخر
والوعد من الحبیب حلوا
آن سعد که بود شمس تبریز
آن خواجه خوش لقا چه دارد
آن تا نروی تو در جوالش
هرچند ز اولیا بلا فد
با سایه خود برو میندار
پیری سبے عمر و زید رفتی
بنگر بکمال شمس تبریز

انصاف که بے تماشا نیاید
هرگوشه مثال و ما جدا بود
آنجا چه مجال عقلها بود
کان سوی عشق بید لا بود
وان بنده وران بقا فنا بود
پیراهن حسن را قبا بود
کانجا حسن روح دوست الا بود
در عالم عشق جان فزا بود
مرغان دگر خمش نشینند
هرچند که آن تهان نگینند
دو دیگ نهاده بهر ایشند
زین اغذیه غیبیان بسیند
هرچند ستارگان دینند
آنجا نملند و برگزینند
شاهان همه صابر و مهینند
کی نعمد و نعم معبود
من حضرة الکریم مورود
صد دل بستود و خویش بربود
آن کس که مراست کام مقصود
بنگر که از و گدا چه دارد
گر یوسن ولاله با چه دارد
از رحمت مصطفی چه دارد
مندیش که آن سه تا چه دارد
بندیش که کهربا چه دارد
کان دلبر با زما چه دارد

آن شعله نور می خراماد	وان فتنه حور می خراماد
شب جامه سپید کرد زیرا	ساقی به سحور می خراماد
جان را بشال خود بپوشیم	با صد شر و شور می خراماد
آن دشمن صبرهای عاشق	کو جانب مور می خراماد
جز چهرهٔ عاشقان ببینید	چون نفخهٔ صور می خراماد
امروز نگار ما نیامد	آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست	چون مشک تتار ما نیامد
ای رونق مطربان بگو که	کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان بگشت پیاله	چون فصل بهار ما نیامد
آنجا که چو تو نگار باشد	سالوس و صلاح خار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد	ای دوست دغا سه بار باشد
امروز رها کن آن سوم را	هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی	در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد	بر مومن خوشگوار باشد
هرگز نه رمد خلیل از آتش	گر بر سر آتش بار باشد
آن باد بهار باغ جانست	اشگوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس بوجهل	کار دنیا قمار باشد
هین دام منه بصید خرگوش	خود بو ببرد آنکه یار باشد
از کعبه ما نشان که دارد	در خانه همی نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند	بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست	هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند	آخر خبری ز کان که دارد
شادست زمان به شمس تبریز	آخر بنگر زبان که دارد
خوش عذار آمد	بر موکب نوبهار آمد
تو مرده زنده کردن	سرمست بجز غبار آمد

هزج مسدس محذوف

کان ماه ز دور می خراماد	مستان شبانه را بشارت
کان کان بلور می خراماد	آن فتنه نگر که بار دیگر
در خون صبور می خراماد	جانم به فدای آن سلیمان
کان شاه غیور می خراماد	در قالب خاک شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

امشب به کنار ما نیامد	صحرا گیردم همچو آهو
کان رونق کار ما نیامد	آرام مده تو نالهٔ دون را
درمان خمار ما نیامد	شمس تبریز شرح فرما

هزج مسدس محذوف

چون رحمت بی کنار باشد	بوی که به دغا ربودم از تو
کامروز یکی هزار باشد	من جوی و تو آب و بوسهٔ لب
اشگوفه و سبزه زار باشد	از سبزه چه کم شود که سبزه
کو بر فرعون مار باشد	پیش فرعون نیل خون گشت
گر بر نمرود نار باشد	یعقوب کجا رهد ز یوسف
بر شوره اگر غبار باشد	زان باد درخت برگ یابد
در لو لبست نقار باشد	بر یک بُر دست و بره گربات
تا شیر ترا شکار باشد	ای دل ز عبیر عشق کم گوی

هزج مسدس محذوف

بیرون ز جهان جهان که دارد	آن تیر که جان شکار دارد است
صورت نی تو نگر که آن که دارد	این صورت خلق جمله نقشند
آن دست گهرفشان که دارد	قلاب شدند جمله عالم

هزج مسدس محذوف

وان عیسی روزگار آمد	آن سنجق صد هزار نصرت
برخیز که روزگار آمد	شیری که بصید شیر گردد

دی رفت و پریر نقلبستان / کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشت است / میگوید شهریار آمد

میزن دهلی که روز عید است / میکن طربی که یار آمد
ماهی ز غیب روی بنمود / کاین مه بر او غبار آمد

از خوبی آن قرار جانها / عالم همه بیقرار آمد
هین دامن عشق برگشائید / کز چرخ نثار آمد

ای مرغ غریب پر بریده / بر جای دو صد هزار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا / کان گمشده در کنار آمد

ای پای بیا و پای می کوب / کان سرو و رنا مدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد / وز یار مگو که یار آمد

گفتی که به شه چه عذر گویم / خود شاه باعتذار آمد
گفتی که کجا رهم ز دستش / دستش همه دستیار آمد

مارست ویدی ربود آن فوس / خوش فی ویدی عقار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد / بگریخته شرمسار آمد

ظاهر کن و لطفهاش مستمر / لطفیست که بی شمار آمد
لطفش ز هزار در گذشته است / خاموش که صد هزار آمد

هزج مسدس محذوف

ماهی که بیافت آب حیوان / با عمر عزیز جنگ دارد
در قدس دلت چو خوک دیدی / گر نیست بدانکه زنگ دارد
زان زخمه او همیشه این چنگ / اندر بر خود چو چنگ دارد
هر جان که درین روش پلنگ / از مهر و چرخ ننگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر / آن نیست که او نهنگ دارد
بدبخت کسی که با چنین میل / سودای کلوخ و سنگ دارد

آن کز دهن تو رنگ دارد / انصاف که زرق تنگ دارد
وانکس که بدل بپیست با تو / بر جنگ چرا درنگ دارد
ور آمد ملکس قیصر روم / ملک قدرت فرنگ دارد
مارا یاری نگار خوش تول / بس تن تن و بس تنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما / جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا کین سجده بس کریمیت / او سر کشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل / اندیشه الکل بنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی / کین جاه مزاج بنگ دارد

هزج مسدس محذوف

آن کس که بدید حسن یوسف / از کشتن نیک و بد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت / از لشکر بی عدد نترسد
چون کوه احد دلی بباید / از عاقبت ابد نترسد
مرغی که ز دام نقش خود رست / از خواستن و زکد نترسد
هر جا نوری که زاصل آبست / کشته احد از لحد نترسد
دانا که مدد از اندرون است / بر دوزخ بر زند نترسد
خود سر نه بدست آن غبی را / گر جاهل از خرد نترسد
هم پرده خویش میدرد کو / دلهای شهان خلد نترسد
صراف کین درست و آن درد / زهر دنیا خورد نترسد

آن کس که ز جان خود نترسد / از حاسد و از حسد نترسد
آن کس که هوای شاه دارد / از جفته و از لگد نترسد
آن کس که سعادت ازل یافت / تا او بجز از جهد نترسد
خامش کن هر که او گدا نیست / هر جایی که برپرد نترسد
هر جایی که هست گنج گنجت / گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشته بهشت است / زین عالم بی مدد نترسد
از ابلهیست نی شجاعت / کز عشق تو پاکت نترسد
این مایه لعنتست کابله / پرده من و تو درد نترسد
یا زهر حق عیتش چرا او / از کیسه درم برد نترسد

طالب

در حضرت آنچنان رقیبی
آنجا گرگان همه شبانند
هرگز دل تو ز تو نرنجد
چون دل بشگفت روی خورشید
آن خواجهٔ مه لقا چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو
گر دست و ترا ز روی نزاری
شاه آنکه بحجت جان خود را
گفتم بقلندری که بنگر
مستم ز خدا و سخت مستم
ای کز تو همه جفا وفا شد
با روی تو سور شد عزاها
از دعوت تو فنا شده هست
آن تخم عطای تست در جان
گر عاشق داو نیست جودت
در عکس [illegible]
از حسن تو خاک هم خبریافت
آنکس که ز تو نشان ندارد
ما بر در و بام عشق حیران
امروز زغان عاشقی را
رقص است زبان در [illegible]
این عالم را اگرچه هست
مانندهٔ غمزه ات ندیدیم
گفتی که بسوی ما روان شو
آن کس که به بندگیت آید

در شاه بنگر و نترسد | زنهار به بر و بدان رو
آنجا مردی ز رصد نترسد | آنجا من و او و تو نباشد
هرگز ز قنت ز خد نترسد | گلشن ز بهار و باغ و سوسن
زان پس ز قبول و رد نترسد | پس کن هر چند تا قیامت

هزج مسدس محذوف

زنقش به طلب که تا چه دارد | نقدش برکش ببین که چند است
ما بر سنجی گر صفا چه دارد | اندر سخنش کشان و بوگیر
کز حالت مرتضی چه دارد | در خویش ز اولیا چه بینی
کان چرخ که شد دوتا چه دارد | گفتا که فراغت است ما را
سبحان الله خدا چه دارد | از رحمت شمس دین تبریز

هزج مسدس محذوف

بی روی تو سورها عزا شد | شد بی قدمت سرا خرابه
ور همچو تو هست با فنا شد | ای کشته مرا عجب هم آنکه
ما را کف دست پا سخا شد | عناب محبت است جان را
پس جان ز چه عاشق دعا شد | از بهر تو ساقیست برابر
تسکین [illegible] و متکا شد | ز عکس بلندی تو چرخ
شد یوسف خوب و دلربا شد | از گفت بدار چنگ کز وی

هزج مسدس محذوف

آن بام که نردبان ندارد | دل چون چنگ است و عشق زخمه
بشنو که ترا زیان ندارد | پر از فغان و ناله است
جز رقص دگر بیان ندارد | هر سو نگران [illegible]
عشق من و تو کران ندارد | مانند خیال تو ندیدم
ناوک ز چه و کمان چه دارد | دادی کمری که در میان نیست
بی لطف تو جان و دل چه دارد | گفتم که بیا بسوی تبریز

هزج مسدس محذوف

کانجا دلت از رصد نترسد
چون دام ز خود [illegible] نترسد
وز سرو لطیف قد نترسد
این بحر گهر دهد نترسد
بازار مرا بها چه دارد
در نقد نگر دغا چه دارد
کز بوسه می لقا چه دارد
وز لذت انبیا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
هر سینه جدا جدا چه دارد
آن عهد و وفای تو کجا شد
باز از تو خبر ابها سرا شد
از من راضی بجان چرا شد
ور نه ز چه روی جان گدا شد
کز عکس تو ابرها سقا شد
معنی تو صورت سما شد
بی گفت تو فهم با نوا شد
گر خورشید است آن ندارد
پس دل بچه دل فغان ندارد
آما چه کند زبان ندارد
وان سو که توئی گمان ندارد
بوسه دهد و دهان ندارد
مسکین دل من میان ندارد
بی عشق تو جان جهان ندارد
با او تو چنین سخن نشاید

ای روی تو خوب و خوی تو خوش — چون تو گهری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیف است — ستر ذل تو لطیف باید
آن شخص که مرد نیست فردا — امروز چرا جفا نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد — آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچکس را — تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان — تا بر سر تو فرو نیاید
انگاه قضا ز تو بگردد — کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردیست — کابلیس ترا چنین بکاید

هزج مسدس محذوف

آنجا که تو ئی مکان نگنجد — چه جای مکان که جان نگنجد
آنجا که کند رخت تجلی — جز نالهٔ عاشقان نگنجد
مطلع کنم توئی لیک — در نور قسم و نشان نگنجد
ای خواجه مپرس حالت عشق — حالیست که در بیان نگنجد
در دیدهٔ عاشقان جهانش — پنهان نبود عیان نگنجد
رمزیست میان دیدهٔ دل — کو در صفت زبان نگنجد
در دیدهٔ شمس میتوان دید — آن مه که در آسمان نگنجد

[حاشیه: مطلع هرجا که نظر]

هزج مسدس محذوف

آن مرغ کزین قفس روان شد — بر اوج فضای لامکان شد
از دور چو آشیان خود دید — بشکست قفس بآشیان شد
از ذات و صفات خود جدا گشت — در ذات و صفات حق نهان شد
آن کس که همیشه در نشان بود — آخر بنگر چه بی نشان شد
آن مهر منیر بهر اظهار — ناگاه براوج آسمان شد
بر مملکت وجود تابید — ذرات وجود ما عیان شد
هر ذره ازین چو ذره هم هم — سرگشته بسوی او دوان شد
آن عیسی روح آدم جان — آمد بجهان جهان جان شد
آن کو ز نگاه کس نهان شد — بنگر که چسان یگان یگان شد
هم معنی و صورت جهان گشت — هم ظاهر و باطن جهان شد
مطلع که همیشه بود خاموش — آمد پس هر زبان زبان شد

[حاشیه: مطلع شمعش]

هزج مسدس محذوف

پوشید لباس عالم جان — پنهان بوجود این و آن شد
برخیز که ساقی اندر آمد — وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب و از پی نقل — با دام و نبات و شکر آمد
آن جان جهان رسید و از روی — صد جان و جهان مصور آمد
مشک آمد پیش طرهٔ او — کان طره ز حسن بر سر آمد
زو حلقهٔ مشکفام میگفت — بگشای که بند عنبر آمد
از تابش لعل او چگویم — کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش چنانم — با برگ و لطیف و اخضر آمد
در ده می خام و این که ما را — در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش — اسپاه فرح مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل — آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم — زیرا که سخن چو لنگر آمد
جان باد فدای آن جمالی — خورها ز رخ او منور آمد

هزج مسدس محذوف

بیچاره کسی که می ندارد — غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد — وین آب کرم برو نبارد
یاری دل من صبوح مستست — مریم شب و روش میگذارد
گفتم به صبوح خفتگان را — یا مرده ویم که سر برآرد
امروز گریخت شرم از من — او بر کف مست کی نگارد
ساقیست که گرفته گوشم امروز — یک لحظه مرا نمی‌گذارد
جام چو عصاست اژدها شد — بر قبطی عقل می گمارد

چون جان شریف می سپارد / شمس تبریز این دل من

هزج مسدس محذوف

طوطی ست و لی شکر ندارد / دارد هنر و هزار دولت
تا به همیش اگر ندارد / بر دوست ریزیم آب حیوان
زان برگ که شاخ تر ندارد / آنها که ز ما خبر ندارند
آن را که جان نظر ندارد / خامش که مشکلات جان را

هزج مسدس محذوف

چون تاز و دوش طلاق خیزد / ور زانکه نیاز بیش آری
در دل سفر عراق خیزد / تو خون تکبر از نریزی
زیرا طرب از رواق خیزد / یاران طلبند که ذوق باید
چون بر شکنی طراق خیزد / این بانگ طراق چوب ما را

هزج مسدس محذوف

بر خاک در تو باز آمد / در لقمه وجود هر چه زر بود
در پای فلک فراز آمد / بی آبی خویش جمله دیدند
که بی تو همه مجاز آمد / از کرده آمدست امروز
کان قبله هر نماز آمد / سر را ز دریچه برون کن
سوزیده نه کارساز آمد / از پیش تو رفت باز جانم
کز خط خوش تو جواز آمد / آن چنگ طرب که بی نوا بود
کان بنده هزار ناز آمد / ترک غم کالبد بگوید

هزج مسدس محذوف

داند که خوشی خوشی کشاند / شیرین چو شکر تو باش شاکر
تا بر سر شاکران فشاند / تلخی چو نبوشی و بخندی
گویم تو بسم دولت نماند / گویی که نهان مکن و لیکن
گوش تو بگوش ها رساند / خاموش محو سخن کس را

هزج مسدس محذوف

خامش بنشین که جام مستان / ظلمت و کثرت همی شمارد
بیچاره کسی که زر ندارد / وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو / افسوس که آن دگر ندارد
میشکوید دست جام شبش / گر آب بران جگر ندارد
سی برگان راه هم برگه / گویند دعا اثر ندارد
نزدیک آه که دیده بخشیم / جز دست خدای بر ندارد
پیگندگی از نفاق خیزد / پیوندی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار ترک ناز / صد بوسه و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ / خون جوش کند خناق خیزد
رو در روی ناز را بپالا / زیرا طلب از نفاق خیزد
یارست نه چوب شکن او را / دانیم که از فراق خیزد
شو جمع ز عشق شمس تبریز / پراکندگی از نفاق خیزد
جان از سفر دراز آمد / از کنج عدم بگاز آمد
بی خبر تو هر که آسمان رفت / هرگز تو نه سر فراز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت / رحم آر که پر نیاز آمد
تا نعره عاشقان برآید / تا بندگان طراز آمد
جان رفت که بی تو کارسازد / طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط واره پایید / رقصی که کنون بساز آمد
از سلک نیاز رستید / کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز / سالم بگرفت و باز آمد
خوش باش که هر که راز داند / شاکر مردم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر / در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه خوش دم من / در گوش بگو که کس نداند
در گوش تو حلقه ذوقیست / کو صد جو قانه بگسلاند
در صحبت عشق کس نگنجد / بر بحر وجود خس نگنجد

شهباز ازل آشیانش شد	کان مرغ درین قفس نگنجد	ظهور دم برآرد	دم را چه محل نفس نگنجد
در وادی این دل ما	با آتش ما قبس نگنجد	عالم عدمیست در کف ما	و اندر کف ما عدس نگنجد
آنجا که منم هوا چه باشد	چه جای هوا هوس نگنجد	در شهر غمش شب توان گفت	در شهر غمش غمس نگنجد
در بیرون وجود جانان	هزج مسدس محذوف		چه شمس که هیچکس نگنجد
در خلوت عشق جان نگنجد	شادی و غم جهان نگنجد	در آینه وجود جانان	خبر بکس جبال جان نگنجد
ای بیخبر از نشان هستی	اینجا خبر و نشان نگنجد	آن سر خفی و رمز مخفی	جز در دل بی زبان نگنجد
تو مبدء زمانی	بگذر ز زمان که آن نگنجد	بگذر ز مکان و لامکان هم	کان نور به لامکان نگنجد
بسیار مپرس آشیانش	کان مرغ در آشیان نگنجد	در علم بدایع معانی	تقریر زبان بیان نگنجد
شمس آمد و سایه رفت بیرون	هزج مسدس محذوف		در کوی یقین گمان نگنجد
دل بی لطف تو جان ندارد	جان بی تو سر جهان ندارد	خورشید چو دید خاک کویت	هرگز سر آسمان ندارد
دیدگانش جان	زین پس سر بوستان ندارد	عقل ارچه شکر ز کف ندادست	بی خواب تو آب و نان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی	گر سود کند زیان ندارد	بی ماه تو شب سیه گلیمست	این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستاره ها هزاران	بی ماه چراغدان ندارد	بی گفت تو گوش نیست جان را	بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب از تظلم	صد ناله و ترجمان ندارد	لیکن رخ زرد او گواهست	و اشکی که غمش نهان ندارد
غماز سموم بود دم سرد	آن دم که دم خزان ندارد	اصل دم سرد مهرجانست	کان راه دم مهرجان ندارد
چون دل سبکش کند بهارست	صد کوه غمش گران ندارد	آن عشق جوان چون بهارست	جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان بی غش کن	کان اصل نشان نشان ندارد	بگذر ز نشان شمس تبریز	آن شمس که او کران ندارد
دوش از بت من جهان چه می شد	هزج مسدس محذوف		وز ماه من آسمان چه می شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد	در آتش عشق جان چه می شد	چشم از نظرش چه مست میگشت	وز قند لبش دهان چه می شد
آن تیر مژه چه صید میکرد	وان ابرو چون کمان چه می شد	[illegible] که بلاله رنگ بخشد	ورنه سوی گلستان چه می شد
آن نقطه به سبزه گل میگفت	وز نرگس ارغوان چه می شد	جز از پی نور بخش کردن	بر چرخ دهان [illegible] چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی	یارب که از او مکان چه می شد	گرچه که نه حسن بیکران داشت	آن ماه درین میان چه می شد
گر زانکه نه لطف بیکران داشت	اندر دل و جان و ان چه می شد	بگشاد نقاب بی نشانی	وان عالم بانشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق	وین عقل چو پاسبان چه می شد	از دیدهٔ غیب شمس تبریز	این دیدهٔ غیبدان چه می شد
روزم بعیادت شب آمد	هزج مسدس محذوف		جانم بزیارت لب آمد

ازبسکه شنید یارم چرخ ... ز یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده برکف ... زان سو که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم ... این بار قدح لبالب آمد
عالم بجمال اوست معجب ... پس وی چه عجب که معجب آمد
هر دل که بعشق طالب آمد ... او را غم و درد راتب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت ... خورشید کمینه کوکب آمد
کو بسته مه نو سواره دیدش ... کز عشق بنعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را ... کو روح و جهان چو قالب آمد
شادان دل روشنی که بیند ... دل را که چنان مقرب آمد
از پرتو مل جهان چو گل ... زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد ... هر فصل چنان مرتب آمد
بس کن که به پیش ناطق کل ... گویا سخن مهذب آمد
بس کن که عروس جان جلوه ... با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بیدلان را ... این گل بشکر مجذب آمد
من بس نکنم بکوری آنک ... کاندر ره حق مذبذب آمد
بس کن که بگفت حاجتی نیست ... چون جذب ز رغبت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حقیست ... کز بنده به بنده اقرب آمد
هر دل که ز عشق یافت بوئی ... در راه یقین مقارب آمد
سرمست می الست بودم ... نفسم بحیل محارب آمد
پنداشت که محو گشته‌ام من ... خورشید من از مغارب آمد
شوریده گیی که داشت جانم ... از پرتو آن محاسب آمد
شمس الحق و دین چو روی بنمود ... مطلوب جهان و طالب آمد

هزج مسدس محذوف

روئی که بعاشقان نماید ... در عالم لامکان نماید
گه برفگند نقاب صورت ... ماه از رخ او عیان نماید
گر از پس پرده‌های غیبی ... دیدار بانهان نماید
نزدیک مدار عشق خود را ... از روی اگرت نشان نماید
آتش شب تار شب روان را ... در منزل کاروان نماید
آرمیده بروز شب [illegible] ... آتش به همان مکان نماید
در آینه وجود عالم ... بنگر که جمال جان نماید
در جام جهان نمای جانان ... بنگر که ترا جهان نماید
بگذر تو از این جهان که در روی ... صد حادثه هر زمان نماید
خود را بجهان عشق انداز ... آنجا که نه این نه آن نماید
در دیده شمس میتوان دید ... آن مه که بر آسمان نماید

هزج مسدس محذوف

ساقی بر غمزه کان مه آمد ... بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگ است ... کان ترک خطا بخرگه آمد
در روی تو هم نبود این سعادت ... اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر خون باش ... چون ساغر می بقهقهه آمد
یا چون تو مه آنکه وقت دریافت ... تعجیل نکرد ابله آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت ... کاهست بخرمن که آمد
بیگه شد هر که اوست مقبل ... گر بخت ز خود بدرگه آمد

هزج مسدس محذوف

اندر تبریز های و هوئیست ... آنرا که ز جرعه باده آمد
کس با چو تو یار راز گوید ... یا قصه خویش باز گوید
عاقل گر دست با تو کوتاه ... لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد ... سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گوئی ... آنچه دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود ... بشنو سخنی که ایاز گوید
پیش تو کسی حدیث گفتست ... گفته تو که او مجاز گوید

چون زر بخشان من شنیدی
گل رنگ نگار ما ندارد
هر قافله بار ما ندارد
جان تو چو گلشن ست لیکن
هر چند که کوه بر قرارست
آن مطرب آسمان که زهره ست
مناسے تو نقد شمس تبریز
ما مست شدیم و دل جدا شد
او جاے دگر نرفته باشد
او باز سپید پادشاه ست
هر سینه که سیب ندارد
او را چه خبر بود ز عالم
آن دل که دلیست نیست در راه
آنکس که نگشت گرد آن در
امشب شب وصل ست خمش کن
امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد
امروز توبه بشکنم پیمانها برهم زنم
قربان کن ای پیر با ما وفا کن ای پسر
پر نور شو چون آسمان سبز شو چون بوستان
باز آمدی کعبه منی تا خانه ویران کنی
گر خونی خونخواره گه بخت گان را چاره
مینا شدم مینا شدم زر گشتم پر ور شدم
ای بیوفا جانی که او بر بوالوفا عاشق نشد
جانی کجا باشد که او بر وصل جان مفتون نشد
ای وای آنکس کو بیو بستهٔ خشکی فقد

هزج مسدس محذوف

نے نالهٔ زار ما ندارد — این تا قافله بار ما ندارد
هر شیر شکار ما ندارد — هر چند درختهای سبز است
دل خسته بکار ما ندارد — شجر نیست دل تو پر حقایق
والله که قرار ما ندارد — جانے که بهر صبوح مست ست
هم طاقت کار ما ندارد — از شیر خدای پرس ما را

هزج مسدس محذوف

از ما بگریخت تا کجا شد — چون دید که عقل بند بگسست
او جانب خلوت خدا شد — در خانه مجو که او هوائی ست

هزج مسدس محذوف

شخصے باشد که سر ندارد — وانکس که ز دام عشق وارست
کز با خبران خبر ندارد — او صید شود ز تیر غمزه
خورشید ماری جگر ندارد — در راه فگنده است وری
بس بی گهرست و فر ندارد — وقت سحرست هین بخیمید
زیرا شب ما سحر ندارد — بنماے جمال شمس تبریز

بحر رجز مثمن سالم التقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

کان یوسف خوبان ما از سوی کنعان میرسد — مستیم ما من مریم پوشید چون جان مریم
نے ربا کن ای پسر کامروز فرمان میرسد — خط ده دستار گل پریشیده
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان میرسد — یاران ای پسران ای پسر خود امیر بهمن
زیرا که بر ویرانها خورشید رخشان میرسد — ای خانه راکرده گره تو سایه پرورده
چاره کن بیچاره که سوی ایشان میرسد — امروز مستان گا بجو صنم مبین صنم مگو

رجز مثمن سالم

قهر خدا باشد که بر طلعت خدا عاشق نشد — چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد — من در این شهر هی بشنیده ام از جمع بی
ای وای آن مستی که او بر کیمیا عاشق نشد — بت بود در شهر بحق نبود حلاش از جل

گفته بطریق کاز گوید
وز آتش یار ما ندارد
بوے ز بهار ما ندارد
کو جوش و کنار ما ندارد
بوے ز خمار ما ندارد
هر شیر و قار ما ندارد
آن را که عیار ما ندارد
در حال دلم گریز باشد
او مرغ هواست در هوا شد
پرید و بسوے پادشا شد
مرغے باشد که پر ندارد
کز عشق سفر سپر ندارد
جز او که فگنده بر ندارد
کان پیک سحر اثر ندارد
آن روے که ماه و خور ندارد
سلطان سلطانان ما از سوی میدان میرسد
پرسان جویان میرسم آن سو که سلطان میرسد
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان میرسد
زیرا ز بوی زعفران گر بنده خندان میرسد
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان میرسد
زیرا ز مستی های او خرم پریشان میرسد
کز شمس دین هم بزبان آن فرمان میرسد
نقشے ببند خسته کاو بر نقشها عاشق نشد
خانه اش بود با راکه او بر شه ما عاشق نشد
هم عیش را لائق نبد هم مرگ را عاشق نشد

ای بدلقا شخصی که او با دلبران | ای بولهب مغزی که او بر مصطفی عاشق نشد | ای حیز آن ابلهی کز عشق سرمست او | ای بی‌بصر آن ناکسی کو بی‌خطا عاشق نشد

آید صلای هر زمان از آسمان بر عاشقان | ای بی‌خبر آنکس که او بر این ملا عاشق نشد | تنگی کنی بر آسمان عاشق شو بگذر زجان | ای حیز آن نیستی که او بر این بقا عاشق نشد

آخر نگه کن ای فلان ابتلای عاشقان | نبود از ایشان هیچکس کو بر بلا عاشق نشد | ای بی‌هنر مردی که او در بحر ما غرقه نشد | ای بی‌نصیبی تا که او بر این همه عاشق نشد

ای کرده فر آن شهی کو بر گدا عاشق شود | خاموش کن چون هر شهی بر هر گدا عاشق نشد | ای شمس دین بر خدا تو درد ما را ئی دوا | فرخنده جان آن کسی او بر هوا عاشق نشد

آن کیست کو آن کیست کو این سینه را گلشن کند

رجز مثمن سالم

چون شیر او را ای کنی تلخی ترا شیرین کند

دیوی برو نورش کند ماتم بود سورش کند | وان کو بما در زاد او را او نماید عالم بین کند | او ال نماید زر اگر آخر بود گنج گهر | شیرین بهی کو تلخ را در دم نکو آیین کند

تاریک را روشن کند هم خار را گلشن کند | خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند | بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن | وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند

روشن کن استارگان چاره کن بیچارگان | هر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند | جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند | در گوش بدگویان نهد عذر گنه تلقین کند

گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد عفا | چون بنده آید در دعا او در زبان آمین کند | آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد | او را برون اندرون شیرین زهی ترحین کند

زر وقت کان نندکیت بد بر دهستان قرب‌ها | کین ذوق زر دهستان جهت تن مسکین کند | با ذوق مسکین ترشی بی ذوق تر ستم ترجمی | کز ذوق مستی یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم بگه کو تیز رو اندر رمه

رجز مثمن سالم

تا سوی تبریز صفا احیای شمس الدین کند

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود | آمد ندا از آسمان تا مرغ جان پران شود | هم بحر پر گوهر شود هم شوره کوثر شود | هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود

گر جسم بر جان عاشقان چه زین طوفان باکشان | اما دل اندر بحر تن چون بر نمار خستان شود | وانی چه چه چیها شد ز عشق خشم عاشقان | زیرا که آن سه بیشتر دریا به نیوبان شود

ای شاه خندان ساعتی کان ابر گریند شود | یارب خجسته ساعتی کان تو ما خندان شود | زان صد هزاران قطره با یک قطره بیدر زمین | ور زانکه آید بر زمین جمله جهان طوفان شود

طوفان اگر بساکن بدی گردان نبودی آسمان | زان موج بیرون از جهت اینش جهت حیران شود | ای مانده زیر شش جهت هم غم مخور هم غم مخور | کان نانه ما زیر زمین یک روز نخلستان شود

از خاک روزی سر کند این نیج شاخ تر کند | شاخ درستی خشک شد تابش آبستان شود | وان شاخ خشک آتش شود آتش چو جان خوش شود | آن این خیال اینجا بود وین آن خیال آن شود

خیره ما هم را لبست یعنی کنار بام دوست | هر جهیه زان خیز شعی ای انجیر از آن جیر آن شود | خاموش شو خاموش شو جمله به صحن گوش شو | ور نیش باشی نوش شو تا جان تو جانان شود

ای عاشقان ای عاشقان یک لولیی دیوانه شد

رجز مثمن سالم

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد

میگشت گرد حوض او چون تشنگان در جستجو | چون خشک غالله ناگهان در حوض ما تر کانه شد | ای مرد دانشمند تو در گوش از من پند تو | مشنو تو این افسون کهن از زر افسونها افسانه شد

زین حلقه بجهد گوشها کو عقل و کو هوشها | تا سر نهاد در آسیا چون دانه در پیمانه شد | بازی ببین بازی ببین جانان جانباز گزین | سر ما ز عشق چه دل و لب سر نگون چون شانه شد

عود بشو با عقل عود در بند او ستاد معتمد | کاستون عالم بود او قطب | من گرد جان بر بوده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام | زان رو شدم که قفل را جان جان بیگانه شد

این قطره‌ها که در شما مغلوب بحر بی هوش شد | ذرات این جان رزینا قط | خامش کنم فرمان کنم این شمع را پنهان کنم | شمسی که اندر نور او خورشید چون پروانه شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد

رجز مثمن سالم

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو | ای جان بی‌آرام رو کان یار خلوت خواه شد | آنکه کسی چشم افروختی صبری که خرمن سوختی | خالی که راه آموختی در غیب گمراه شد

جانهای باطن روشنان شب را به دل روشن کنان | هندو شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد | باشند یا رب بالعجب خوش متیق بدر زمین شود | در سایه فرخ رخ بیدق برفت و شاه شد

شب رو و همراه تو سعی نامه وصل تو
ای روز چون شام گردیش تسبیح تو ای
از جاه شب جامه شد و روز دگر بس زر
ای شمس تبریزی که تو اد پیر و شب قاضی
اینک بیت ای بهانه بیت کار راه و پیام
یارب چه کیمیاست آن که مهره دلبری
امت خاتم نگر و انگشتری بانیش
گر بود دل از شمس وی کی مثل او گوهر
دیدم رخ جان انجیم وی فتاده شد
تا دیدم ز روی تو جسته جان
نامی سیه یاد جان کار گیر تا در خور
تر دیده با لیز جان هر کار خو را
دون همت عیب کند او را تیر جور
صفرائی کز طبع بد کند نا شیرین می
ترک آن بود گز بیم او ره از خیال
سودای تو رو حیات آب حیوان بر
عالم پر از جمد شناد بلبلیان آشنا
هر مرغ جان چون نخست از عشق طوطی ساخته
جان بیت غم خسته از بی تر آب جان
و از پی چوگان تو خود را چه گوی ساخته
این روسیه پرستان چیست قصه زمانه
تا کی کسی پاسته کار از شوق دو تیغ میشن
صوفی چو آه شیار شد حق چرا بیکار شد
گر ز عشق دل پیرشد عشق تو میرسد
ما مو شیم و تو ما گاهی حصار گره

چون زیر تیر پل قتو در کرد شد آگاه شد — با تیر دوست از مصطفی بیرون طلب یکبین صفا
یا چون رخ عیسی کو بقلم اوتاد شد — هست در میکده ای رند زرین بگاو
یوسف گرفت او را از چاه بیرون شد — جو شو تو عالم پیت ناجیت بادی طلب

رجز مثمن سالم

با آن چون گروه راه خود در زه میرود — این بقیه بیان تو بهر گل بهار می
تا آمدم بام روشنان هم و نشانم میبرد — سوختم میکشد انده بیا حیف برزد را
در سایه بگذارد و مرا او خود نمایم میرود — خشتش زر دستی از دل پیر پل بستی کند

رجز مثمن سالم

بنده احسی تا آب از جان تن افتاده شد — بی بر من جست از قدم هر که گیتی از دم
دل سگ مه جو شمس کز زر دل افتاده شد — ساقی بجا بی شمس جانی نماد اندر عرش

رجز مثمن سالم

زین میوه های نادره زیرک اگر برخورد — آنکس که در مغز سا بود یا بد تیر اندیس
چون جا که آن رند بود و اسطح ار بر جورد — آن عقل پر مغزی که او در نو بهار بی سر
نا زیرش خواهد بی آن به که نا فز خورد — آن کو بقصد بود و لی هنگ پالیزی کند
ترک آن نباشد کز طمع سیلی ترشت — حاشش نخواهد خورد خوابی جای روح را

رجز مثمن سالم

مرغ دلم پر میزند چون کرم جان میرود — روز که انشاء جان هم جانرا خوش خندان
چون من قفس بشکسته ام سوی سلیمان میرود — از جان بر سجانه بر دم یکی رو جان
زین رخ جن بجویان هم پریشان میرود — در مورد نم دو قی دگر در رقانم زو تی دگر
خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان میرود — میدان چو شست کنی راه رو باد ار گیر باد تو
در نور تو در تاخته بیرون ایوان میرود — چون نور بیرون بین بود لب آن که لب تو دین بود

رجز مثمن سالم

مستی اگر در هوا شد مستی دگر بیدار شد — خورشید اگر در کور شد عالم از رو نو شد
چون کان لطف تو ز جز بیشد دیوانگی با جا شد — ای لشکر شب ز لطف عشرت نگه بو زین کسی
ای شاه داران زر ان و از بهانه بتان بلغا شد — لعلت شکر گفته چشمت ز ریک آشفته

کان شد ز مراج شمی میل بی احتیاط شد
تا کار کرد کمکتان از شنعه به کاه شد
بر ای که باگ عرد آتون پس جلو نیم او شد
لا شرقی و لا غربی اکنون مسخره گوخواب شد
بی بی میدانم چرا رحت دکانم میرود
محرم نه سیما با آنکه او سوخته جانم میبرد
گر دست بدل یا بدو گه سوی جانم میبرد
او را چه باک از آن این که تو آن تیغ نام میبرد
تا دور گشت ز ملک بینش پی افتاده شد
آتش به جام بیغش هر گز ز وطن افتاده شد
سایی تو خود یاد کیش کان بر جهان خیز خورد
و آنکس که در مشرق بود او نعمت هر خورد
از پوستین بازیغ شو او کی غم فنا خورد
از زاد او راه و اقبت آنجهای غم خورد
آنکس که از جوع البقر در تن بلاش و زر خورد
آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود
جان چون سخن چون تو بی لطف جانان میرود
مست خیمه ای خانه تا عرش جان میرود
دیگر منم ذوقی دگر باقی بد نیسان میرود
آنکس که لنگ است ای امکان میدان میرود
یارب چه تمکین بود یارب چه خشتان میرود
جان میدید هر کار تسا دامن جنان میرود
چشمم خوش شست بمو تید چشم جهان خمار شد
کز نقش دو صورت کس چون محرم اسرار شد
جان جوانه دل و قت هیت لوت دیده شد

تلک بسیار من صحیح

هر بار عذری می نهی از دست مستی می جهی
گر رحمت از تو بردام بیند آشتی می دام
نی تپ بدانی درد سر سر بر زنیم دیوار بر
ای شمس دین ای شمس دین مفتاح گنج علم دین
کار منی ندام دو جهان خر خدمت ساقی خود
هر آدمی را دو جهان آورده حق در بیشه
کاری زما گر خواهی این باده را مده هی
مستی باده این جهان چون شد بچشمی بگذرد
ای آن زمین می مست شد هر جا که رست مست شد
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان کش مکش
ای شمس دین ای والسلام دولت برنمای
آخر حسد شد بار جان آخر شد نار جان
چون نوش کردی جام می در مجلس رحمان حی
گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند
پیدا شود سر نهان بر آتش و نقش جهان
هر جان که الهی شود در خلوت شاهی شود
در فقر درویشی کند بر اختران بیشی کند
تو خدمت جانان کنی اسرار پنهان کی کنی
ای شمس تبریزی بلا با ساقی مطرب بگو
گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
وردی بر آید از فلک نه انس ماند نه ملک
گه آب آتش برد گه آب آتش را خورد
مریخ بگذارد نری وز تیر بسوزد مشتری
نی قوس ماند نی قزح نه باده ماند نه قدح
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند

ای جان چو نعیم سیدی این نعم تو بسیار شد
تو رسانی تو من ای دام کی خطا دردی هزار شد
کز طمع آن هیچ کس کاشتکر او صد دلم بیمار شد
عشق تو در هر دو جهان با همگنان کار شد

ای به بر و آی از ادا حق ای جان شب تعنق
ای کرده دل چون چنان زده شب بار ای جان تو
از وصل بگرین نز تبه در هجر عالم سوز تو
از بر تو دیدار تو و ز غمزه خونخوار تو

رجز مثمن سالم

در بیشه بی بیشگی کردست ما را مرد
اندر سری کین سر بود کی در رسد یا خنجر زد
مستی سرفراق احد با تو در آید در لحد
تو رایگان را ست کن تا او ترا دیگر دهد
بیخو[illegible] لا قوم بهای حبذا یا الهما
وی شهکی خای من [illegible] آنکه دار ارجد
آخر حسد آمد ار جان ارحم علینا یا احد

هر روز همچون ذره ها رقصان پیش آن ضیا
مست کاری کند مست آن کن که می کهنا
آمد شرابی رایگان ای جان رحمت ما یگان
هر جا که مینی شاهی آن جا نشین
چون جیره شد زمین سر هم خاک کنم جنگ آدم
آخر خمار جسد آخر حسد نار جهد
از شاه عالم شمس دین پیغام آمد نازنین

رجز مثمن سالم

صورت همه ویران شود گر مرغ معنی پر زند
موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
زر هر دمی خوشتر شود از خم کان بر گر زند

عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
کاری قلم کاغذ شود کاغذ کهی بیخود شود
از جا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود
از آفتاب مشتعل سر دم ندا آید بدل
دل بیخود از باده ازل میگفت [illegible]

رجز مثمن سالم

وین عالم بی حاصل را چون پرده ها برهم زند
زان رو دنا گه آتشی بر گنبد اعظم زند
گه موج دریای عدم [illegible] برهم زند
مه را نماند محرمی شادی او بر غم زند
نه خرمی ماند فرح نه زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند

عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
تنگی فتد آن هم آسمان کون ماند نه مکان
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
اسباب باقی شود ساقی بخود ساقی شود

چون شب جهان را شد تتق پنهان شد اسرار
تو ماه و ما استاره ها استاره با مه یار شد
در عشق کار آموز تو بس ای دل عیار شد
خاموش کن اسرار تو هر شادی غمخوار شد
ای ساقی از ان ده قدح ما وا هم از نیکتر
هر شب مثال اختران طواف یار ما خدا
باده خدائی طی کند سر دو جهان تا احد
آن ساقیان جمع یکان [illegible] شفق بر دل
هر جا که بینی ناخوشی آئینه درکش در نما
لطف کرم شمس کان نیاید وز عا بر
جان زیر پای در رسد بیاید حبل الله
گر جان [illegible] آنگه نشین [illegible] قصد صادق
دیگر بنا شی چون [illegible] فرزانه باشی [illegible]
آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند
جانم همی نیک بشود وی هر لحظه خنجر زند
هر سو که افتد بعد از این مشک بر عنبر زند
تو شمع این سرا سبق تا بار همت سر زند
گر می دگر گیر دلش این دم از آن چون نشتر زند
جان باده دیگر دهد هر دل پریده دیگر زند
آدم نماند آدمی که خویش بر آدم زند
سوری در افتد در جهان [illegible] بر بام زند
کم بیش از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی نای ماند نی نوا نی چنگ بر هم زند
جان بی الاعلی گو ودل [illegible] اعلم زند

برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل / تا نقشهای بی بدل بر کسوت عالم زند

حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته / آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او / بر نوری بر کرخی و بر احمد ارقم زند

تا شمس تبریزی بگو اسرار با کس نگو / ور بازگوئی جان یقین عالم بهم بر هم زند

جان جان فخر دین تبریز شاه شمس دین / زان قربت عین الیقین جان و دل محکم زند

تبریز با یاد این بیان تا گل نشاند بر جهان / شمس است جان عاشقان شمشیر را او هم زند

رجز مثمن سالم

وقت سحرگه از درم ملای رومی میرسد / ثم گفت ای دیوانگان ملای رومی میرسد

گفتم که تو دیوانه‌ای گفتا تو هم دیوانه شو / از خویشتن دیوانه شو ملای رومی میرسد

ملاح کشتی را بگو ای خیمه از جان خود / تا چند طرازی کنی ملای رومی میرسد

ای آفتاب آفتاب گرمی مکن گرمی مکن / زیرک شو و آهسته رو ملای رومی میرسد

ای ابر فراشی مکن خود را ابر پا مکن / رو آب را راهی بزن ملای رومی میرسد

رو رو بگو و طور را یک یک حدیث ما بگو / با موسی عمران بگو ملای رومی میرسد

از شرق و غربی رفته‌ایم با ماه و ماهی گفته‌ایم / هر کس نماند این سخن ملای رومی میرسد

ای باد صبح آخر بگو با شمس تبریزی خود / طبل و علم بر عرش بر بالای رومی میرسد

رجز مثمن سالم

ای سرور میدان علی مردان سلامت میکنند / ای صفدر میدان علی مردان سلامت میکنند

ای شحنهٔ شش سمت از تو نجف دیده شرف / یا قوت جان مرتضی مردان سلامت میکنند

ای دلبر دلدار تو ای مونس و غمخوار تو / ای از پی اقرار تو مردان سلامت میکنند

ای طالب و مطلوب ما ای مقصد و مقصود ما / ای عابد و معبود ما مردان سلامت میکنند

ای قول تعالوا تاج تو لو کشف نی معراج تو / تاج سهان تا باج تو مردان سلامت میکنند

ای مطلع پرکار ما ای تحفهٔ اسرار ما / گلزار بی قرار ما مردان سلامت میکنند

ای نور پاک مصطفی با مصطفی در یک عبا / ای مجتبی ای مرتضی مردان سلامت میکنند

ای میر شاه محتشم در دین و دنیا محترم / بحر سخا کان کرم مردان سلامت میکنند

ای نور چشم عیان بحر مردان عالم اسری / علم محمد را دری مردان سلامت میکنند

اندر سخا مثل علی و اندر زمین نامت ولی / در علم دین قیم کاملی مردان سلامت میکنند

ای باد صبح مشکبو سوی نجف آ رو برو / با آن امام دین بگو مردان سلامت میکنند

آن نور اختر را بگو و آن دین دهی اصغر را بگو / آن حی حیدر را بگو مردان سلامت میکنند

مفتاح در ما را بگو مصباح دلها را بگو / آن حرمت ستار را بگو مردان سلامت میکنند

با میر ایمان گو بگو با اهل آن درویشان بگو / با لولو و مرجان بگو مردان سلامت میکنند

با میر با زین بگو با قبل کفی و نون بگو / با گوهر مکنون بگو مردان سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با صبح پیروزی بگو / با نور هر روزی بگو مردان سلامت میکنند

آن شیر یزدان را بگو آن میر میدان را بگو / آن شاه مردان را بگو مردان سلامت میکنند

آن شمع ایمان را بگو وان بحر عرفان را بگو / وان جمع قرآن را بگو مردان سلامت میکنند

با سرور محراب گو با میر و با محراب گو / با دیدهٔ پر خواب گو مردان سلامت میکنند

آن آیة الله را بگو وان قدرت الله را بگو / وان حجت الله را بگو مردان سلامت میکنند

معشوق و معشوق را بگو آن شاه و صادق را بگو / قرآن ناطق را بگو مردان سلامت میکنند

با خواجه قنبر بگو با صاحب منبر بگو / با ساقی کوثر بگو مردان سلامت میکنند

با قاتل کفار گو با آن دل دلدار گو / با حیدر کرار گو مردان سلامت میکنند

با زین عابد بگو با نور دین باقر بگو / با جعفر صادق بگو مردان سلامت میکنند

با موسی کاظم بگو با طوسی عالم بگو / با صائم دائم بگو مردان سلامت میکنند

هم با تقی گو و نقی با سیدان متقی / کای شاه تو نور حقی مردان سلامت میکنند

با میر دین هادی بگو با عسکر و مهدی بگو / با والی عهدین بگو مردان سلامت میکنند

با شاه شمس الدین بگو با عاملان دین بگو / کای با تو هر تمکین بگو مردان سلامت میکنند

رجز مثمن سالم

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت میکنند / وآن مرغ آبی را بگو مستان سلامت میکنند

وآن میر ساقی را بگو مستان سلامت میکنند / وآن عمر باقی را بگو مستان سلامت میکنند

وان میر غوغا را بگو مستان سلامت میکنند / وان شور و سودا را بگو مستان سلامت میکنند

ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت میکنند / ای راحت آرام دل مستان سلامت میکنند

ای جان جان ای جان جان مستان سلامت میکنند / در مجمع مستان بگو مستان سلامت میکنند

اینجا کسی با خویش نی مستان سلامت میکنند
صد شه فدای روی تو مستان سلامت میکنند
ای نیست کرده هست را مستان سلامت میکنند
مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای دل چه هستی خوش نی سلطان سلطان وشی
یک لحظه ات پر میدهد یک لحظه لنگی میدهی
بستان ز شاه ساقیان هستی چو جان قیقیان
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که مست جود او
من تن نباشم جان شوم جوهر شوم تا کان شوم
بس کن بگو کین گفت و گو نظم گرشتر گو
از لب سلامت میدهد چون تیر در جان میکند
تو نوح بودی مدتی بود است قدم در خطه
مستی رهانت میکنند مستان سلامت میکنند
در عشق گشتم فاش تر از همگنان قلاش تر
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
ای آرزو ای آرزو این پرده را بردار زو
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر
آن چون و بیچون را بگو وان ماه مجنون را بگو
آن شمس تابان را بگو وان جمع قرآن را بگو
بابا و نوروزی بگو با صبح فیروزی بگو
آن شمس شاه حق را بگو وان میر بارون را بگو
ای بحر پر گوهر بیا وی شاه نیک اختر بیا
آن نور افلاک را بگو وان ماه منبع را بگو

یک مست اینجا بیش نه مستان سلامت میکنند
من ماه شه رب که بگو مستان سلامت میکنند

ای آرزوهای آرزو مستان سلامت میکنند
— مستان سلامت میکنند

رجز مثمن سالم

آنکو دلش را برده جان هم غلامت میکنند
حسنت میان عاشقان یک یک درستکامت میکنند
با این همه سرکشی چون عشق رهت میکنند
یک لحظه صحبت میکنند یک لحظه شامت میکنند
گر نیم مست آمدی مست تمامت میکنند
بر جان جلالت میکنند بر تن حرامت میکنند
ای دل مپرس از نام ما کو نیک نامت میکنند
کان حیله سازی حیله جو رو در کلامت میکنند
اندازه لب تا این پی لطف تمامت میکنند
مانند کشتی کنون بی خطه میکنند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
آن کوزه خاکی جان کنند او در دل کیوان کند
یک لحظه می گریاندت یک لحظه می خنداندت
ماه از غمت دو نیم شد جبار را چون سیم شد
گه آن بود گه این بود دریا قوت تمکین بود
در عشق زار ما نگر وین اشکبار ما نگر
چون مهره در دست او گه باده گه مست او
خامش کن حیران شوی حیران حیران آن فرمن
ای باد صبح از حسب جو با شمس تبریزی بگو

رجز مثمن سالم

وز دلبران خوش باش تر مستان سلامت میکنند
بی پا و بی سر بیکسی مستان سلامت میکنند
من کی نمیدانم خبر از مستان سلامت میکنند
آن شاه خوش خو را بگو مستان سلامت میکنند
ای مرد تو صاحب نظر مستان سلامت میکنند
آن در مکنون را بگو مستان سلامت میکنند
آن حور رضوان را بگو مستان سلامت میکنند
با شمس تبریزی بگو مستان سلامت میکنند
وان ماه طارق را بگو مستان سلامت میکنند
وی از شکر خوشتر بیا مستان سلامت میکنند
بر جبین آن مه را بگو مستان سلامت میکنند

خورشید روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
حیران کن من پیچ کن ویران کن من گنج کن
ای از خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
آن میر مخمور را بگو وان شمع پرسودا را بگو
آنجا کسی با خویش نی یا مست آنجا بیش نی
آن ماه آدم را بگو وان جان عالم را بگو
آن عید قربان را بگو آن شمع تابان را بگو
آن سحر عنبر را بگو وان چشم بینا را بگو
آن نو بنور را بگو وان شمس زمزم را بگو
آن چشم حمرا را بگو وان چهره بیضا را بگو
ای شمس حسام الدین ماه ای معدن نور و ضیا

ای پرده را بردار زود مستان سلامت میکنند
وز چشم مستان بگو مستان سلامت میکنند
بشنو سلام مست را مستان سلامت میکنند
مستی که هر دو دست را با بند بر مستان میکند
ای ساقی هر شبی برگرد مستان میکند
ای خاک تن سوی دل بنگر که مستان میکنند
یک لحظه مستت میکند یک لحظه مستت میکند
تا الف چون جیم شد این جیم بیت جا میکند
لیکن از این تا ونها مقبول و مست میکنند
وان سخت کار ما نگر کان جلق حاجت میکنند
گر بشکند این مهره را باقی تمامت میکنند
بیخته سخن مردی و لی گفتار جانت میکنند
گر جان و دل هر صبحدم مولا سلامت میکنند
جان ها غلامت میکنند مستان سلامت میکنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت میکنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت میکنند
وی شاه میخواران بیا مستان سلامت میکنند
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت میکنند
آنجا طریق و کیش نی مستان سلامت میکنند
آن یار همدم را بگو مستان سلامت میکنند
وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت میکنند
وان طور سینا را بگو مستان سلامت میکنند
وان نور زمزم را بگو مستان سلامت میکنند
وان جمله سرور را بگو مستان سلامت میکنند
ای با تو جانها آشنا مستان سلامت میکنند

مر عاشقان را یک بس گر نباشد سیم و زر
ور زن سیمت نباشد نه در مانی قطا
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین مسکین
آسوده هر کشی کز او بگذشت از دم جهان
عالم چو پیر زنی داد و در شب نگارش بندید
در شمع او چه ای آتش می نگه چنین تا آن شوی
من بس کنم تو جست و جوی تبت سر این بام رو
ای شمس دین ای شمس دین ای آفتاب حق الیقین
ای کی زیک تابش تو که ده احد پاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود
چونکه سلیمان برود دیو شهنشاه شود
نه بجو باید که وقت سیری لعل بود
حیران همی از غصبش و من جانش بکشت
در عشق ما در ویان داد و دو دیده باید
ای دل اگر بدلبر دل تو راستی هست
تا هست هوش و فکرت تا هست فکر مطلق
زینها چو فرو گشتی آنگاه مرد گشتی
سوی خزان نشاید عشاق را خزیدن
سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
باده او را بخورم ور نخورم پس خود بد
دل نشناسم چه برد جان من و تن تا ببرد
صرفه من صرفه مکن صرفه که دارد بی لبود
صد قوی بر تو جهیم این نگهها و آهها
رو رو نگوکین چون بود زیرا زین جون بدر کنون
هستی این سخاچون سیر ره این نخل اندر کرد و ست

رجز مثمن سالم

حال دل و بیتیم راه هرگز نماند مثل من
فرهاد هم از مهر او بر کوه می کوبد کلند
ای گنه هجر آنکه کس از عاقل و از دین کند
بر ناله و از یقین این ای آب حسن و ناز تند
بر بستر ما بینا شوی بلا
خورش تعلی در شهر ای جان طلا

بیزار گشت از مارستم تا جان اگر بوئی برد
مجنون که حلقه عاقلان عشق لیلی می برد
این آسمان گاه نیستی سر گشته و عاشق چو ما
می بیکس هر جان سپید بار و هر دو در گلی
دل را ز حق گر بر کنی بر که نهی آخر بگو
خاموش کن که بیخوران از زهر ریا ما بود

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

چه عجب ار بست گلی عاشق و چاره شود
کار کنی کار کنی جان بخ این کار شود
چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
نادره باید که مه تو غمخواره شود
آتش سوزنده تو را حیله گر و چاره شود

چونکه بلطفش نگری سنگ و شجر موم شود
خرم سفر داره جان می خویش سبک گران
نحس گر رفت جهان تا نبینی تو از او
بشنو از قول خدا هست این هوشیار
گردش این سایه من نخره خورشید حقیقت

رجز مثمن مطوی

هم راست بشنو از من از خود برید باید
از عذر و ندامت گفت شنید باید
زینها چو در گذشتی او را گزید باید
چون نوبهار آید انجا خرید باید

گر کعبه است در حرم ور جنت است کوثر
گردش جهات عالم وا رست بردن لیکن
پشت و درست عاشق تا کی گزیده تا
خاموش کن که آمد شاه غنی مغنی

رجز مثمن مطوی

گر بخورم نقد و نیابیشم فردا چه شود
باده ادهم دل من بام فلک منزل من

رجز مثمن مطوی

دریا که بازان ای بس پر فیض خدا جوئی بود
در بحر نور منبسط بی هیچ کیفیت اوئی بود
کی شیر با هم سوی تا در تو آهوئی بود
در کشتی نوح آدمی کی قوت دیوئی بود

خود عاقبت اندر بلا هنجل ماند سخا
یک سوی گرد باب حق هیش ای هم خرده شان
خاموش گر گفت زبان ار زنشان نبعتی
حاصل همه موسو عشقت وی گران ای

ای سخیان سلیت این کش تو ان کرد بند
زان رو که ما عاشقان مجلس جان میخورند
بر سلت بر سرکشی گر رست و دشمن ستیند
زرین شود او آئینه می گفتی که برای چند بند
حاجت عشقی چه فغان آرد از گزند
هیجان کسی که دل از ره یک خنده بر بایست کند
ای ابا پنهانه بی زبان هیچ گو از صحت زند
ور ده ز راه راستی ما را همیشه عقل و بید
چونکه بقهرش نگری موم ز تو خاره شود
بر گسلد بند ترا عاقبت آواره شود
لیک چو بر تن بزند زر دهی خساره شود
گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود
نی چو مسیح که رست سخره استاره شود
مر عقل عاشقان را از آن مه کلید باید
چون پرده گشت دل را بسم دریده باید
آن را فروخت باید در وش خرید باید
ای عاشق گزیده آن لب گزید باید
این خشت بینوائی آنجا کشید باید
دیده کنم پیشکش آن دل بیا چه شود
گر بگشایم ره خود سر رم آنجا چه شود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود
اندر سخا هم مسکی پنهان عنبر بوئی بود
ز برای تو با خرمی از آن سو شکسته بوئی بود
جان آب حیات این شبیه چه جا نان خوبی بود
بینم غم دل پیش او آنکه جا روئی بود

طلا اگر تو یا می شوی معدن تو
طلا جان او خیر

خود را مبفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
بی رنگ نیک رنگ بد توحید یکتویی بود

رجز مثمن مطوی

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
وارهد از حد جهان بیحد و اندازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
هر که شدت حلقه در زود برد حقه زر
خامه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
ناقه صالح چو که زاد یقین گشت مرا
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود
آنچه جگرسوز بود باز جگرسازه شود

رجز مثمن مطوی

یار مرا می نهلد تا که بنجام سر خود
هیکل یارم که مرا می فشرد در بر خود
که چو قطار اشتران میکشدم از پی خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گه چو نگینم ببرد تا که بمن مهر نهد
گاه مرا حلقه کند بر زند او بر در خود
خون ببرد نطفه کند نطفه برد علقه کند
حلقه کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه پرانم ز پرم همچو کبوتر ز وطن
گاه بصد لابه مرا خواند در محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بنفس
گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
گاه مرا آب کند تا ز پی پاکی طلبان
گاه مرا خار کند در ره بدختر خود
گاه مرا خاک کند تا که مرا باد برد
گاه مرا باد کند تا کندم بر سر خود
گاه مرا نار کند تا که بسوزانم او
گاه مرا نور کند تا کندم همسر خود
گاه چو گلشن کندم گاه چو گلخن کندم
گاه چو الکن کندم گه ز زبان آور خود
گه چو مسیحم نوش کند که بسر نوش کند
گاه هم خامش کند گاه سخن گستر خود
گاه ز رود در شکنم گاه از او دیده طلعم
گه شکند در رهم او بکندم شکر خود
گاه به گلزار شوم گاه چو گلزار شوم
گاه به بازار شوم تا خرم آب خور خود
هشت بهشت ابدی منظر آن یار نشد
تا چه بهشت است دل من که کند منظر خود
من بشهادت نشدم بهر آن شاه جهان
خوش خوش آنگاه شدم کز بشدم کافر خود
هر چو جبریل بپیش صد پر بود مرا
چونکه بپیام برا تا چه کنم من پر خود
حارس آن گنج جهان بودم روزان و شبان
ورنگ دریای گهر نازنم از گوهر خود
چند صفت میکنمش چونکه نگنجد به صفت
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود
هر که درآمد بصفش یافت امان تا نفسش
تیغ به پیم بکفش خوشتر از آن اسپر خود
گر بکشم یک نظری من برهم از خطرے
مکتب عشاق روم عشق کنم از بر خود
چهره خویشم بنما باز خم از جور عنا
جرعه لطفم بچشان از کف از کوثر خود
مفخر تبریز تویی شمس دلاویز تویی
جام عسل ریز تویی تلخ مخش از سر خود
جانب تبریز شدم باز چو دیدم رخ او
همدم من شمس بود همنفس و دلبر خود

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

آب زنید راه را هین که نگار میرسد
مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان
عنبر و مشک میدهد سنجق یار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد
غم بکنار میرود مه بکنار میرسد
مژده بعاشقان بران نور دل و حیوة جان
بی ستم و جفا روان بوس و کنار میرسد
شاه و وزیر میرسد حاجب و میر میرسد
نور سعادتش ببین دولت یار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود
ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند
سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب خورده اند
روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما
آنکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار میرسد
غنچه خوش تو شمس دین جان و دل است در کمین
خواب شب از تو بسته است روز قرار میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

این رخ رنگ ناک من هر نفسی چه میشود
بی همگی کمن ببین کز تو بسی چه میشود
وز دل مهر پیشه ای در هوس شکرلبی
بر سر کوی شیر دان از مگسی چه میشود
هیچ کسی گمان برد هیچ دلی نشان دهد
کین دل من بسته ز آتش عشق کسی چه میشود
زان عسل خوب بنا و زان شکر شکرا به
از سر لطف و نازکی از مگسی چه میشود

عشق تو بحر نادره بحر صفت کشاده
آه که در ره عشق را یاد روانمی کند
آه که آه من چنان سیخ زند دل بسوز و پس
آه که تیر ناله ام از دل چرخ بگذرد
آه بر عدد سوز دم دل با میاه مرحجی
ای که انیس من توئی بی تو بسر نمیشود
از تو جفا همی رسد بوی وفا همی رسد
بیرو جان نمیشوم طالب نان نمیشوم
بسته لبم درین زمان ای شه ملک جاودان
آمد سیل نور حق سوی دلش روان شود
هرچه که می کشاد دلش از غم و رنج و درد
نیک بهین جنیث تن هیچ خوشش کشش شود
بس مرد که نور او بدل او گذاره شد
باغ دلی که بشگفد از مدد بهار جان
از طرب فرح ولش گرچه چو کوه سبک شود
از غلبات نورها وز مدد شرابها
شاخ درخت هستیت خشک شد از غم فنا
چونکه نهار فضل او ~~طلعت~~ نشان مهر
آب زند براه را همین که نگاه میرسد
از کف او خورید دل از رخ او بریده گل
گرچه بقهر بارها کرد زما کنارها
بر ز ظلام میش از رخ آن عجز بین
فرقت جان میش مراد هست چو شاخ مینوا
چند دو زلف خویش را چونکه کند کمندها
وادگمر ز دست خود درخت تمام زیک و بد

چونکه دهان همی فتد خار زخسی چه میشود	از تبریز شمس دین هست دراز میکند

رجز مثمن مطوی مخبون

کام دل شکستگان هیچ روا نمی کند	آه که مه طلعتش مهر هست که دل برد زدم
یا سر مو بخاطرش آه که جا نمی کند	آه که جز بکوی او مرغ دلم نمی پرد
خون کندم دل انگهی بعده وفا نمی کند	آه که تیر غمزه اش بر دل شمس تبریز شد

رجز مثمن مطوی مخبون

مدعی جاز نیاک دید بی تو بسر نمیشود	ساقی عارفان توئی محرم عاشقان توئی
بسته زبان نمیشوم بی تو بسر نمیشود	جان منی و یار من دولت پایدار من

رجز مثمن مطوی مخبون

هرچه بود ز مشکلی جمله بر و عیان شود	پاک و پلید تن ز تو نقش کی شود تن کجا بجوی
این همه از جمال او سوی طرب کشان شود	نور تو چون حدیث تن در همه دل دویا
گرچه وجود بسته او زحامی بی نشان شود	گرچه درون خلوتی با حدقی قرین بود
وان که جدای او ترا باقی و بیکران شود	جمله وجود خنده شد موی بمو زنده شد
سبزه و خرمی او کی تا به خزان شود	گر نگاه در دیده نور تو یک نظر کند
لیک قیمت دهها چون که سر گران شود	گرچه تو سخره چنین همی دمی میان غم
بیم بود که دیو هم مست چون سگان شود	روز عطا ز بخششش دهن خاک پر شود
زان سو جان تن مرد نی جان تو مه داستان شود	گر تو دمی برون شوی از غم و از ضمان خود
هیچ مگو از آن سپس سخره امتحان شود	تیغ فنا چو از کفش بر سر عاشقان زند

رجز مثمن مطوی مخبون

کان گل نو باغ گل بی غم خار میرسد	آن گل زرین بهار نه غم دو راه خمار نه
باز گذشت از جفا وقت کنار میرسد	هجر چو لیل و آن قمر آمد عاقبت بسر
از پی نور مهر او نور نثار میرسد	چون دو سه روز عمر را کرده ام و درش فدا
دل بر بهار طلعتش با بر و بار میرسد	گرچه پیاده ماند دل بسته میان آب و گل
بو بتمام جان ز بر از شک تتار میرسد	بار که عرشیست آن هست ترش لبون جان
چونکه ز دست قهرش جام عقار میرسد	خامش کن بعد ازین نوبت دل باید شد

سوی دل من از و سحری چه میشود
چاره کار بیدلان جز به جفا نمی کند
چند دو زلف سرکشش بازی نمی کند
بازیچه انیک شد بازیچه نمی کند
هرچه رسد بخاطرش هیچ خطا نمی کند
یار جلیس من توئی بی تو بسر نمیشود
همدم بیدلان توئی بی تو بسر نمیشود
باغ من و بهار من بی تو بسر نمیشود
محرم دلنواز جان بی تو بسر نمیشود
تا بخبیا بروز ندپاک ~~فلک~~ شود
هر نفسی مدد رسد در تو چو کاروان شود
وسوسه درون او هیچ از و نهان شود
چونکه جمال جان جان جمله وجود جان شود
خاصیت ابد شود و صاحب قران شود
جامه غم فرح شود چونکه دران میان شود
تا فلک ملک همی حاسد چاکران شود
از سر لطف فضل او جان تو آسمان شود
هستی عاشقان تو ز هستی عاشقان شود
مژده دهید باغ را فصل بهار میرسد
لیک از غم ایجان رنج خمار میرسد
مژده که صبح وصل او صد چو نهار میرسد
در پی آن حق عوض اندوه هزار میرسد
باز شود سوار چون شاه سوار میرسد
گریه نوز ترش شد روان سبز نثار میرسد
هجر گذشت دولت بوس کنار میرسد

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود
دیده و عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی
دل بهم تو بر کنی توبه کنم تو بشکنی
گر تو سری قدم شوم ور تو کنی قلم شوم
خواب مرا ببسته نقش مرا بشسته
جان ز تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند
هر چه بگویم ای سنی نیست جدا ز نیک و بد
شاه منی و دلبری شمس جهان اکبری
باده بده که وقت شد شیشه بکف کند
گر ظلمت دراهگنی سنگ گزش هم زند
بر شتر ست تخت سلطان من نیکبخت من
از پی این پیادگان باز رسند ما ندگان
در عرفات حضرتش من کنی و توقف یا فتیم
پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
نوبت عشق شستری بر سر چرخ میزند
رحمت اوست کا بگل طالب ما همی شود
تشنه همی رود از این بر لب جاه می رسد
زنده جاودان شوی باز ز عشق شمس دین
چشم تو گر به بینیی هر نفسی کمی تو
ای دل خامشی گزین ور بیاید جدا نشین
نقل و کباب شمس دین جنگ و رباب شمس دین
بی تو بسر همی نشود با دگری همی نشود
آتش روان سحری از دلم آرد خبری
ای غم تو جهت جان جنگ این جبانه جغا

رجز مثمن مطوی مخبون

گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی شود
آب زلال من توئی بی تو بسر نمی شود
این همه خود تو میکنی بی تو بسر نمیشود
ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمیشود
وز همه ام گسسته بی تو بسر نمیشود
عقل خروش میکند بی تو بسر نمی شود
هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمیشود

خرمن و رخسار من باغ من و بهار من
گاه سوز نار ویگاه سوی جنا روی
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان بر شدی
حاصل روزگار من بهر نیاز خار من
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
گر نشوی تو یار من بی تو خراب کار من
باز بگو که شمس دین کای تو مرا چو جان جان

رجز مثمن مطوی مخبون

نقل مزیز کو و گر کم طلب تلف کند
ور بزش درآوری جوره در تلف کند
پشت مکن بقافله ور چو بران طرف کند
بانگ بران تو بر دلیل تا صفت نجف کند
کیست که باده جمله من خوی من عرف کند

شور گرفت شوره خور جار گرفت خیره سر
اشتر من نا خوشی سر بنهد گرش کشی
آن عربی سوار را در طلب شکار را
آن صنم قریش کو مایه کام و عیش کو
مطرب شمس دین بگو این غزل از برای او

رجز مثمن مطوی مخبون

بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
جذبه اوست کز شتر صوم و صلات می رسد
کز همه جانبی روان جذب فرات می رسد
کز قدرش دو کون را عمر و حیات می رسد
دان که دل تو دایما در درجات می رسد
تا ز جناب شمس دین نور حیات می رسد
هر نفسم ز زمزم او مهره نبات می رسد

جمله چو شهد شیر شو وز خود خود تقیر شو
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
آب حیات نوش کن ترک همه خروش کن
زین غبوش ای پسر خیز غم عشق او مخور
ور دل تو سهو دمی وهم برد گمان خود
گو هر ناب شمس دین جام شراب شمس دین
ای شه رشاه شمس دین قبله حق جلال عین

بحر رجز مثمن مطوی مقتلعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

میچکسی را ز دلم خود خبری می نشود
تا ز زرشم بانگ امان خود حشری می نشود

یک سر مو از تن من نیست که اندر غم تو
میل تو سوی حشر ست چشمه تو شوره ست

داغ تو دارد این دلم بی تو بسر نمیشود
باغ من و بهار من بی تو بسر نمیشود
آن منی کجا روی بی تو بسر نمیشود
باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی شود
بی تو بدست کار من بی تو بسر نمیشود
سر ز غم تو چون کشم بی تو بسر نمی شود
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود
جانب جان من بیا بی تو بسر نمیشود
از مه و خور تو انوری بی تو بسر نمیشود
محو شو و ز شوره آتش آتش را چو تربت کند
ای که دمار میکشی عفو کنش چو عفت کند
طنبل تیر شست او ناوک جان بدست کند
تا دل خود بدیده را دعوت تا تحفت کند
تا دل و جان و دیده را بر سر نای وقت کند
آب سیاه در درکاب حیات میرسد
زانکه شه فقیر را عشر و زکات میرسد
کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
نصح رفیق گوش کن کز جذبات میرسد
کز غم او بهر جگر آب نبات میرسد
دان که ز بعد ما دایما در درکات میرسد
هر شبم از عطای او قدر و برات میرسد
بشنو ای مرید جان کاین چه برات میرسد
هر که بعشق تابان بی جگری همی شود
آب حیاتی نه بجز یا گهری همی نشود
بی ره و رای تو شما رگذری همی نشود

مرغ چو در بیضه بود بال و پری می‌شود | چیست چو خورشید اگر تابد از برت بمن
تا به بهارت ز بید او شجری می‌نشود | ور ز غم هجر تو ... نیست از این در بگذر

رجز مثمن مطوی

یا ز ره حکم و داوری با تو چه یاری کند | یک نفسی قرین تو چرخ بدو زمین شود
ور ز تهی شب ز اشک بهار میکند | می زده را معالجه هم بمی از چه میکند
دور ز حد گذشت کو آنکه شمار میکند | مست شد آن صنم که او دولت بتها بود
آن تری که اندر آب غبار میکند | ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتعل
جذبهٔ خار خار بین کان دل زار میکند | مطرب جان بیا بزن تن تن تن تن
روح شکار میکند شیر شکار میکند | تا که چه دید در وی او تا که چه کرد نوش او
تا که چه با نمک لبی سیخ دوار میکند | جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
کو سحر از کدست او دور سوار میکند | ای همره راه بین بر سر راه ماه بین

رجز مثمن مطوی

چون همه رو گرفته روی گر کجا بود | آنکه بدید روی تو در طلبش چه سر نهد
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا کند | ذوق تو تو را رهی برد جام تو ما نتوان کشند
عشق تو چون مروی گرچه که اژدها بود | هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود
گر سخن جفا کند گویم کاین وفا بود | چون در ما چرا ز غم خانهٔ تترع وا شود

رجز مثمن مطوی

بهر خدا تو حکم کن تا ابد همین کند | بال و پر آرد این دلم از رخش کبوتری
ره که فلک چه لطفها از تو بر این همین کند | باده بست قیامتست گرد جهان همی دود
چرخ از این کمین من بر طرفی کمین کند | دیده چرخ رهبر خیال نقش کند آن من
غیرت تو بسوزدش گر نفسی چنین کند | از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند

رجز مثمن مطوی

حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد | چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد
بو که میان کشمکش هدیه آشنا رسد | سلطنتست سرور خوبی و بنده پرورد
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد | چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند

چیست حشر ز خود و خود در نقش بیا نهانم
دانهٔ دل کاشته زیر چنین آب و گلی
حور و جفا و دور بیا که نگار میکند
همه تنگ یار یار کو راحت مطلق ست آنه
از صفتی فرشته را دیو و بلیس میکند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
جز و دو دیده تا بگل خار گرفته صدر گل
یاد کنار میکند قصد کنار میکند
گفت حبیب نادرست ... جنبر الع
دور بگیر و ساغرش هست نصیب اسعدی
جان جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
چون همه سو روی تست کیست دو روی بهانه تو
با تو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون کنم
هر که حدیث جان کند با رخ تو تماشیا
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
از تبریز شمس دین چونکه مرا نعم رسید
چونکه جمال حسن تو است نگار زین کند
چونکه ستارهٔ دلم با مه تو قران کند
جان تو تیر راستم وکیف تست چون کمان
گرچه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنکه حق
چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد
چشم کشیده خنجری لعل نموده شکری
نطق و عطاست انام مستی بکرانه ام

تا تو قدم در هستی خود و سحری می‌نشود
زانکه از این بحث خطا شور و تری می‌نشود
بر دل رجا نهانی تبریز همکنه کار میکند
یک صفتی حریف را فصل بهار میکند
اشتر مست از می بازچه بار میکند
مست شد آن خرد که او هوا و خمار میکند
تا که نه بیند او ترا با که قرار میکند
کاین دل مست از رگه یاد نگار میکند
کز بن باد او ناله زار میکند
چشم چه باز میکند روح سراه میکند
لیک خمش سخن مگو گفت غبار میکند
گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
گنج که در زمین بود ماه که بر سما بود
وصف تو حالی کند ذات تو مر مرا بود
گرچه که در زمین بود جا صفه که در هوا بود
شاهد مرغ خوش بود نرگس زاغ کور بود
خسرو تبریز شمس دین جمله وجود لا بود
نیست عجب از مهد بی‌ندان صدا چو مرا چنین کند
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
زانکه مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند
کشتن چشم مردمان لاجرم از خدا آرد
وانچه بگفت نایدآن از تو بجان عطا رسد
چرخ زنان چو صوفیان چنگ زنه ز تو صلا زند

نیست ورای اگوسی محرم راز عاشقان — سجده کند فلک ترا چون ملک از سما رسد
سرکش از چنین سری کاینه تاج از آن سرش — پرورش چنین بگو از کف شاه ما رسد
نقد الست میرسد مست بیست میرسد — رگ برگ مرا از آن لطف جدا جدا رسد
گر تمام مستی راز غمش بگفتمی — گر ز تبریز میدمم عزت و مرحبا رسد
خامش گشتم ای فنا زانکه ورا بود فنا — قصه کنم تمام اگر یار از و رضا رسد
چیست صلوة چاشتگه خواجه بگو میرود — ز رتق بر نشین سوی قبور میرود
زهره خرد شهست هیچکس تا باوزند نفس — سوخت تنگ کند نفس تنگ صبور میرود
صاف صفا نمیرود راه وفا نمیرود — موسی تفت خویش شد جانب طور میرود
چند بدید جا بجا بت بی جمال ها — وانکه ز غور زاده بد جانب غور میرود
آنکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد — وانکه ز نور زاده بد هم سوی نور میرود
با مکان چابکان بر سر خوان حق شدند — شیر چو گربه میشود میسه چو مور میرسد
بس که بیان ستراو ط نیاوری — در رد علم و معرفت غافل و کور میرود
دل چو بدید رو تو چون نظرش بجان بود — جان ز لبت چو می کشد خیره و گران بود
تن برسد به پیش دل کاین همه از چه میکنی — زانکه تنور دل همه شعله آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنکه مراست مونس — شادی آنکه پیر دل نشسته در آن میان بود
راز ازل تو شمس دین در تبریز بشنوی — دور ز جان و گوش تو گر سخنت گران بود
زهره عشق هر سحر بر در ما چه میکند — او ملکست نی بشر بر در ما چه میکند
زیر جهان شده بر آب سر شده ز سر — هر نفسی چنین حشر بر در ما چه میکند
گر نه نگار روشنی پیشه گرفت رهزنی — اینهمه کر و فر و شور و شر بر در ما چه میکند
ورنه که روش مستا و آمد و شکست او — موج زن جگر برگیسه بر در ما چه میکند
طوطی جان مست من از شکری چه میشود — زهره ما پرست من از قمری چه میشود
سحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت — نرگس تازه خیره شد کز سحری چه میشود
جان چو مست من ز عالم جان سحر شستن شیم — کاین همه گونه هر زمان از نظری چه میشود
از غلبات عشق او منتقل چه شور میکنند — آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
با خبران ز زیرکان گر به چه شوند لعل کان — سوی دل شکسته گر نگری چه میشود

عاشق وار منتظر تا که کیش فنا رسد — خیز ره خلیفه خدا کیست بگو بدو رها
کبر مکن بران کسی کز سو کبریا رسد — دولت خاکیان نگر کز ملکند بیشتر
زرد و نگو بیا بیگه گر نه ترا بلا رسد — من که خریده ویم مرده دریده ویم
گفت تمام چون شکر زان خوش لقا رسد — مست شیخم ز بوی او عاشق روی و موی او

رجز مثمن مطوی

در بچانه میرسد منزل دور میرود — در عوض بت گزین گز ز دم و ماه نشین
پخته شود هر آنکه چون به تنور میرود — شاه میی نقل خوردنش عشرت عیش کردنش
مست خدا نمیرود مست غرور میرود — ای خنک آنکه پیش شد بنده دین کیش شد
چونکه نداشت سر حق مفلس و عور میرود — آنکه ز روم زاده بد جانب روم میرود
هیچ گمان مبر که او جانب حور میرود — آنکه ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
دین ال خام بی نمک در شر و شور میرود — طبل سیاستی ببین کز فرح و نهیب او
همچو خیال نیکوان هی صدور میرود — هر که ز جان و دل نشد چاکر شمس دین ما

رجز مثمن مطوی

گوید دل که از چه ای کز نظرت نهان بود — خیز رخ دل نظر مکن خیز سواد گذر مکن
آنکه گرفت دست من خاصبک زبان بود — دل ببیان چه سیر هیچ حلقه تن بگه داو

رجز مثمن مطوی

دشمن جان صد قمر بر در ما چه میکند — هر که برید از و نظر با خبرست و بیخبر
سنگ شده از و گهر بر در ما چه میکند — ای بت ترک پرده در گر تو نه فتنه گر
روز بروز رهگذر بر در ما چه میکند — ورنه جمال حسن او گرد برآورد از عدو
پس به نشانه این کمر بر در ما چه میکند — از تبریز شمس دین هیچ ی که رای میکنید

رجز مثمن مطوی

خیره بمانده ام که او ز گهری چه میشود — بانگ دلم که صد ارم در بر او بود صنم
این آل آفتاب من هر سحری چه میشود — دل شده باره پاره ای ز نظر و نظاره
وز لمعات جان و جان نوری چه میشود — من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام
بیخبر ندارین که تا خبری چه میشود — از تبریز شمس دین رست شود دل ز نظر

عاشق ز دلبر اتم و حیا چرا بود
پر رنگ جمال این بود رسم وفا چرا بود

انیه ز لعبه سرکشی قسمت خلق چون شود
آتش عشق من بیم جنگ و دغا چرا بود

لذت بیکرانه ایست عشق شده است نام او
آن ترشی ز روی او روح فزا چرا بود

آن ترشی ز روی او بر صفت همی شود
ورد حیات روحی باغ و گیا چرا بود

بار مرا چو اشتران باز مهار میکشد
گردن من ببست او تا بچه کار میکشد

شست مرا چو ماهیان جانب خشک میبرد
ناقه رخت میکند بر که قطار میکشد

رعد همی زند دلم نه دو شده است خبر ز گل
روز دل رخت را بر سر دار میکشد

لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
کیست که عاشقان خوش جانب یار میکشد

بدر مرده کفن را ببر گور برآید
اگر آن مرده ما را سر ما خبر آید

خنک آن مرده و زنده که از و نیست نصیبی
که ز نگی تو جان را همه طعم شکر آید

بخور آنرا که رسیده منه از بهر ذخیره
همگی نور نظر شو همه نور نظر آید

مبر امید که عمر تو نبشد و باز نیاید
مثل کوه عزیزی شب او ببر آید

چه دریچ چشم در آید شود این چشم چو دریا
همه گویا همه مو با همگی جانور آید

قدر چه دانی تو چه دانی که چه جا و چه مکانی
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

چو ز شمس الحق تبریز نظر یافته دل
دل تو در ره معنی چو یکی راهبر آید

چو سحرگاه نگارش بت عیار برآمد
همه را بخت فزون شد همه را کار برآید

بمیان گل بهشت همه را حشمت نعمت
مه اقبال ببین گرچه باد بار برآمد

زده صد روضه رضوان در صفا شیشه حیوان
بکف شحنه وصلش بسر دار برآمد

ز بن ظلم رسیده همه امید بریده
همه را بعد کساوی چه خریدار برآمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدید بگوئید
که چه خورشید عجائب همه را سر برآمد

خنک آنکس که چو ما شد بتسلیم و رضا شد
گه عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد

همه خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد
بشری بود ملک شد ملکی بود هوا شد

پرشه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
دگران نیست روانت بسحرگاه جدا شد

سفر مهلک و عرض نبشد و ماند خصوصش
خنک آدم که خیالات تجلیات خدا شد

به سفر چون مه گردون لب شب چاره شد
که نشد محرم و همدم که بی نقش هوا شد

رجز مثمن مطوی

انیه حسن و دلبری ربتا چرا بود
در فراق من کشم ناله نای چون رسد

تا مده خود شکایتست ورنه جفا چرا بود
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند

رجز مثمن مطوی

اشتر مست خویش را در چه قطار میکشد
جان و تنم بجست از شیشه من شکست او

دام دلم بجانب میر شکار میکشد
آنکه قطار ابر را زیر فلک چو اشتران

در دل شاخ و مغز گل بوی بهار میکشد
آنکه ضمیر دانه را مهلت میوه میکشد

گرچه جفای دی کند هیچ بی خمار میکشد
مست شده ام ز جام تو تا ز بقای شمس دین

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که اگر کوه ببیند بسجده پیشتر آید
ز ملامت نگریزیم که ملامت ز تو آید

که تو بر جوی روانی چو بجوئی دگر آید
بنگر حضرت خویش و بشنو وحی قلوبش

بگه آید شه و بیگه همه در سحر آید
تو مراقب بشو آگه که و بیگاه که ناگه

چه بدریا نگرد او همه موجش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نماند گهر خود

که قبا را و ... ببیند خبری که زبر آید
تو سخن گفتن بی لب بلبه خو کن چو تبارک

رمل مثمن مخبون

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی جمالش

بمیان شب تیره مه انوار برآمد
بخیالات چو نظر شد بدیارت چو اثر شد

دو هزاران گل خندان ز یکی خار برآمد
عجم چون وزد که در دل هر شب ... منزل

شل ز دولت تابان دل بیمار برآمد
تن و جان از پس پیری ز جمالش چو جوان شد

رمل مثمن مخبون

ز جفا رست ز غصه همه شادی و وفا شد
ز نظر ... شاه خبر از باده براتش

کرمم بجگر گوهر شد بردش باد صبا شد
جو زمین بود فلک شد همگی حسن نمک شد

نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
دل آگر ... از آخر قالب

ز درون قوت نورش همه دو نور سما شد
خنک آن سر که کند حق ... مطلق

به نظرهای الهی ... بجا شد
خمش ای جان ... فضل عالم

رمل مثمن مخبون

چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد … چه کند چرخ فلک را چه کند عالم تنگ را
اگر او مهر تو دارد و گر اقرار تو دارد … بخدا خور و فرشته بدو صد نور سرشته
نه چنان ساخته است من که کس اسرار تو دارد … ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
تو مپندار که آن شه غم دستار تو دارد … برو ای خواجه زمانی بگشا هیچ دکانی
نه کجا یند درر و زر دل طرار تو دارد … بن هر بیخ گیاهی خورد از رزاق الهی
که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد … نه که دیدی سر نرگس که ادق ز تو نوش شد
که سر و سینه پاکان مه از آثار تو دارد … خمش ای بلبل جانها که غیابت ز بیانها
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد … هله ای شمس معانی شه تبریز جهانی

رمل مثمن مخبون

که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد … گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت
سر گرایی تا به بسوزد نه که حلوای تو دارد … اگرم در نگشائی ز ره بام درآیم
چه کنم آهو جانم سر صحرای تو دارد … سر من مست جمالت دل من دام خیالت
همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد … سر خود پیش فگنده چو گنهکار تو عرعر
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد … همه چون مست پرستی همه جا جای نشسته
که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد … سو تبریز شوی دل شمس الحق مقبل

رمل مثمن مخبون

که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند … که دغا و خار فشاند که دغا و گل شگفاند
تو بروج چاکر او شو که بیکبار بداند … چو امیری بگه حکم با قرار و گواهی

رمل مثمن مخبون

که بس از صبر تر او بسر صدر نشاند … وگر او در تو به بند و همه راه گذر را
ز ملکی که بشد خود را کشد آنگاه کشاند … چو دم نیش نماند ز دم خود کندش پر
نه کشد هیچ کسی را ز کشتن بر هاند … ز گلی ملک سلیمان بچکیده مور ببخشد
بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند … هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

برِ ما آب روان شد به صفا خوش جان شد
دل من کار تو دارد گل و گلزار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
تو کئی آنکه ز خاکی چو منی سازی گوئی
چو ملک کوفت و مامه نبای عقل تمام
تو از آن روز که زادی صبح و نعمت دادی
طمع روزی جان کن سو دروش کشان کن
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
بنما شمس حقایق تو ز تبریز شکار
دل من جای تو دارد سر سودای تو دارد
ز تو سرمایه که مردم بخیال تو سپردم
دل من تا به جلوا ز بر آتش سودا
برو صد بام درآیم به دو صد دام درآیم
نه عالم گرچه خیالت بخیالات نماید
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
خمش ای عاشق مجنون بگه شعر و مخور خون
مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چه خاشاک بر آن آب براند
تو مهر روز بتدریج یکی چیز بدانی
هله نومید نباشی چو ترا یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
نه که قصاب بخنجر چو بسر میش ببرد
بتبل گفتم این را داگر نه کرم او
دل من گرد جهان گشت نیابید مثالش
بمناجات بدم دوش زمانی بسجود

ز حیا همچو روان شد که سزاوار عطا شد
چه بر آن چرخ معانی مه انوار تو دارد
سر و سر سبز و جان اگر انکار تو دارد
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
همه سواس حقیله دل بیمار تو دارد
نه سر آن است که خاره گل بنجار تو دارد
که دل و جان سخنها نظر از کار تو دارد
دل من کار تو دارد کف اشیار تو دارد
رخ و سودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
که گمان برد که او هم رخ زیبای تو دارد
چه کند این دل مسکین هیاهای تو دارد
گهر دیده نثار کف آن پای تو دارد
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
خنک آن بی‌خبری کو خبر از جای تو دارد
چو خیالش بتو آمد که تقاضای تو دارد
مکن اسرار نهانی که دری اسرار بداند
همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند
گرت امروز براند نه که فردات نخواند
ره دیگر بگشاید که کس آن راه نداند
تو به بین کین همه پران بکجا بات رساند
هدهد سر و جان را و دلی را نه رهاند
همگان را بجهاند بجهاند بجهاند
دیده پر آب بجانم تف آتش زده بود

تا که شب را یکی تجربه به روز آوردم
چون گشادند در حجره و جام یقین
دست گفتم که بدم زاول شب این خشک
پیر چون فیض من سوخته را تجربه کرد
این بگفت و نفسی زد و بدین بنگریست
که درین ره همگان از ره خود بیخبرند
اینچنین حال مرا پیش نیامد هرگز
گفت آن پیر مرا وعده کجائی ای جان
خبرت هست که در مصر شکر ارزان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
بستد آن ضمان خط عبور از دیوان
نگارخانی ز عدم رقص کنان آمده اند
بزم آن مشتریان بار دگر زینت
آنچه بینی تو ز دل چون ز آینه مجوبی
باقیان از رخ با زهره جنبان شده اند
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند
بت پرستان رخ چون ماه ترا گر بینند
هم برین عاشق دل سوخته مسکینند
شمس تبریز تو خود بلبل باغ ازلی
عجب این بوی خوش از سوی چمن می‌آید

آنچنان که نفس گرم یک تن ناسود
پیری از حجره برون آمد و سر زنده بود
خلوت و عزلت و تسبیح و رکوع و سجود
گفت هیهات که این زهره سودا بود
نظر او همه هستی ز سر من بربود
صابی و مومن و ترسا و مجوسی و جهود
چون بیامد تو ببخشای بکن فیض و جود
که بارشاد من آمد و رغیبت بشهود

ناگهانی چو دم صبح بعالم برسید
گفتم ای پیر او واقعه افتاد دست
رنگ این دم بخرابات مقیم می‌بین
منزل مقصد عشاق درین دیر فنا
گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی
گفتم ای شیخ ز حالات خبری ده تحقیق
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید
چون نظر کردم و دیدم رخ شمس الدین بود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ

زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
مژده نوشنید از گل و دستافشان شد
خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
باز آن باد صبا جاده بستان شد
کائنه نقش شود لیک نتاند جان شد
زانکه زنده نتواند گرو زندان شد
که خلاصه شما در کنف کتمان شد

خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد
خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار
خبرت هست ز روز دی و دی دیوانه
شاهدان چمن از بار قیامت کردند
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
نقشها بو سبب دیده دل پنهانی
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
گفت بس کن که من ایمن ازین شرح و دم
شمس تبریز چو چون خود گل رخسارت

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ

ای صبا سیل که از دیده گریان آرند
عاشقان آنچه نداری بر تو آن آرند
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند

خنک آن روز خوش آن وقت که مجلس گل
چشم شوخ تو چرا آغاز کند بوالعجبی
شمه گر ز تو بر عالم علوی برسد
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ

یا نسیمی است که از دلبر من می‌آید
عجب این چه ورق عشق است که غرس است

صادق الوعده درین دل جانم بشود
گفت برگوی که تا خود چه بخواهی گر بود
مست ظاهر شده تا گر روست و سرود
نه مقول نه ملوم و نه زبانت بیود
دور باش از ره او بی از زلق که بود
که درین نفت بت مشکین بشود
بجواب آمد جان مرا پاک زدود
آنکه جانم و دلم از شوق رخ او آسود
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
سرو خوش رقص کنان حرم سلطان شد
شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد
هر یک امسال ز زیبائی صد چندان شد
غنچه طفل چو عیسی فطن خط خوان شد
با غمها آمده سر دل ایشان شد
کفرها شان همه از رحمت حق ایمان شد
سخن را ببستم غلط شد
بلبل جان ز شغف آمد و در افغان شد
این تن خسته مجروح مرا جان آرند
ساقیان مست تو گیرند بلبهان آرند
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
بلبلش تا ز تو تحفه ز روضه رضوان آرند
بزمین از جهت قصد وطن می‌آید

یا جگر خود جگر سوز اویس قرن ست
یا ز نرگس گل تر قصه روی یمنیست
جگری پاره شده باز همی پیوندد
بسته دست همه پوست ترا خواهم بست
هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
غم پرستی که ترا بیند بر شادی نکند
نور احمد به هلا کبر و جهودی بجهان
کمترین ساغر بزم خوش او کوثر شد
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول
هله هشیار که در شهر دو سه طرار اند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ننهند
صورتی اند ولی دشمن جوهرها اند
همچو شیران بدرانند و به جنس سخنوندند
پیش تو نیک سرایند ز نیت بد گو
دلبرانند که دل غلطا

بر ده وفای نکنند — من مصحح

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
شمس تبریز بیا بر عمل مست معمی شد
همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
که یکبار نشاید در احسان بستن
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
شحنه عشق چو از حشر دل کشتی شب تار
خون ما در تن ما آب حیاتست خوش است
منکران آب سخن را دو زبان خیره میان
شمس تبریز که خورشید معانی گویم

به تحفه سحر از سوی یمن می آید
یا به یعقوب حزین رایحه پیرهنش
یا رسولیست ز نسرین بسمن می آید
این چه تمثال و رازیست که پرداخته
دل آواره شده سوی وطن می آید
بر ردای نظم که شکست ست ز تو
که به دستم سر زلف چو رسن می آید
خمش ای عقل سخن گو که ز تو سیر شده
همچو جان رقص کنان سوی بدن می آید
مطلق و فاش بگو خوب ختن می آید
بشکنم پشت تو چون روی حسن می آید
خامش این دم که می عقل شکن می آید

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ

همه سر زیر و سیه کاسه و سرگردان باد
چونکه سر زیر شود تو به کند باز آید
سایه دولت او بر همگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه بر راه آرد
دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
تا خیال خوش یار مشغله دلها شد
هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
نیک و بد نیک شود دولت آن سلطان باد
مصطفی تا ابد در ره حق رهبان باد
زان کلمات خوش شش جهت جانشان باد
نام شیرین تو درد همه را درمان باد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ

که به تاریک شب اسیر شده پروانه اند
رو بسه رنده که هشیار دل و مستانند
ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیب اند که جان الب است
در جهان اندر ولی از دو جهان بیزارند
خرقه بر شانه کی باد گره بی جاب اند
دشمن یکدگرانند و بتحقیق یارند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
دست کارا چو گل اندر مهان چون خارند
بهمه ارخار گهر بذر ز سر سبز شود
سروران اند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگر بر ترش
زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند
بس کن و هیچ مگو گرچه دهان پر شکر ست
گر بخسپند ازم شب همه شب بیدارند
شمس تبریز ضیاء الحق در اصل وجود
که زمین را بگی غره در چرخ آرند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
لیک چون وا نگری متفق و یک کارند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
روز گم گشته و روند ارچه بشب جمع کارند
شاکرانند و گران بار چه بر خود دارند
زانکه این حرف دوم نزد همه اغیارند
اصل گشتند و ز نشیان گران برکارند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف مسبغ

خواب من زد بفراق تو نبوشید و ببرد
چه شود گر به ملاقات روانی سازی
صافی از می نهی کم ز یکی جرعه درد
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد
آنکه گوید در وصل تو کجا باشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی پر داد
ماهت اندر سینه ش بر احمد نفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید
چون برون آمد از آن جا بی بنیش آمد
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
کرده ای اطلس بو آنسو و ز خیاب برد
هله خرشک سر زلف ز آرام مبوی
همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
خسته را که دل و دیده بدست تو سپرد
هیچکس بی تو روان چهره ما است نبرد
آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد
قصه شب بوده وقرص امد و اشتر کرد
سر و سر نیست جان آمد یکایک بفشرد
که چنین بوی خوشش باد صبا می آورد
معنی و صورت ما او بظهور می آورد

بحر رمل مشکول ابتر تقطیعه فعلات فعلن فعلات فعلن

دل من کی باشد که ترا نباشد / تن من که باشد که فنا نباشد
بدرون جنت بمیان نعمت / چه شکنجه باشد که لقا نباشد
چو خطا تو گیری لقاب کران / چه کند دل و جان که خطا نباشد
سخنی همه غنچه شجری نه برقصد / سخنی که نوید چو صبا نباشد
چه عجب که جان ز دولت فارغ / ملکی و شاهی صبا نباشد
بگذار جان را سر آسمان را / بجفا که چیزی چو خدا نباشد
همه روز گوئی چو گل ست یارم / چه سگی که گل را که بقا نباشد
بگریزای جان ز بلای جانان / که تو تمام ما سلی بر بلا نباشد

فلکش گرفتم چو خوش گشتند / چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
چو تو عذر خواهی کنی جفا را / چه کند جفا که وفا نباشد
دو هزار رفته چه پس گویم / ز فنا دو باشم چو صفا نباشد
تو نقبه اگر چه که به مهر گردی / چه غمست هر را که قبا نباشد
همه مجرمان را که مستش بخوانا / چو تو به آیینه دو فنا نباشد
چه کنی سببی را که فنا بگوید / چه کنی زری را که ترا نباشد
چه خوش ست شبها زمی که آن مه / همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوش ست شاهی که غلام او شد / چه خوش ست یاری که جدا نباشد

تو مستی کن ای تن که دلم بگوید / که حدیث دل را من رها نباشد

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

گرد نه فلک را همچو گردون زمین کنند / چون بتان از آسمان حسن در میان تو
ما کرامت و ولی در ما گوهر دیگر کنند / از لطافت کوه‌ها چون هوا از عیان کنند
گلبنانی کز نکات و در حجب شش آسمان کنند / از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
زانکه ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند / گرچه خاری همچو خارا اندر طلب سر تیز باش
تا که ارواح ملایک آسمان تحسین کنند / جسم ما را جان کنند و جان جان را دیدن کنند
یک نظر از رحمت خود جان را ره بین کنند / شمس تبریزی ز نور آفتاب معرفت

بحر رمل مثمن مقصور

دولت آن صبحها کز یار ما را نور بود / الفراز عرش و کرسی بانگ تحسین میرسید
ذره ذره همچو من عاشق و مستور بود / دل به پیش وی و چون بار پدید اندر رسید
کور بی آنکس که او از عشرت ما دور بود / ساقی بار طلب آمد مرا از کار برد

بحر رمل مثمن مقصور

همچو ماه از حقه هفت آفتاب روز عید / اختران روی خدمتت ما صد هزاران در هزار
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید / آنکه آتشهای عالم زآتش او داغ کرد
آن خراب عاشق حاضرشان بادید / در دلش یا دمن آمد هر طرف کرد التفات
هم نظر میکرد و هر سو هم عنان کش میکشید / آنکه دیدم هر شبش سوختن مانند شمع
همچو مهتاب از شهی سوی ثریا میدوید / آنکه شد جیحون اندر امتحان عشق ما

اینک آن مرغان که ایشان بیضه زرین کنند / چو ز بیضه آفتاب ماه را بالین کنند
در میان آشنایان جنت بخشش روز رستخیز / ور حلاوت شان همه بارا چون شکر شیرین کنند
ماهیان کانند در جان بر سر یک نیست آب / گر عیان خواهی بپیش چشم تو تعیین کنند
در میان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز / تا همه خار ترا همچون گل نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتمی تا گفتنی / سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
شمس تبریزی هزاران کور مادرزاد را / ذره های خاک تیره لاله و نسرین کنند
آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود / جان سپیدش چشم بکند چشمها مستور بود
شادی شبهای ما کز مشک عنبر بوی داشت / تا به شبگیر در ماهی از رخش پر نور بود
هر طرف از حسن او بد لیلی کاسد شده / جان و آدمیان ز نقش شیوه منصور بود
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر / تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
نقش شمس الدین تبریز جهان جان جان / کاین بتر های عشق اندر ازل مستور بود
برنشست آن شاه عشق و پرده ظلمت درید / هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون روان شد مبارک به جا امید نشست / تا فسون میخواند عشق و بر دل ما میدمید
گفت نزدیکان را که کالان نجات / هر که اندر هیچ صنفی آن زمان آنجا رسید
موج دریاهای رحمت از دل و جوش تر / آنکه هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر رو تافتم / گشت او همراز نه گشت او صدره شهید

آنکه حاصل شد عدم از آفرینش بی شکیب
باقیات الصالحات آخر مرا یاد آورید
در ز اخلاق خدائی بی نیازی آید پدید
در که تقصیری رود در لا به میدان کی مرا
در همه بوهای لطف کریست ز رز وصل هم مرا
غیر وصل جان شمس الدین اف دمه جوید
بر کناره شو زهر نقشی که آن آمد پدید
در گذر از نقش خواهی نیک خوی ای بی عیب
تو طلسم گنج جانی گر ز ظلمت بشکنی
چون در اصل او رسی چون هر یکی بی سبب
لیک دریای در عالم قطره خون نیست باز
پیش از آن کاندر جهان باغ و می انگور بود
ما به ابتدا دان الا آن ز الحق می زدیم
جان ما محو جهان بد جام جان آفتاب
ساقیا این جهان آب و گل را مست کن
زین دهان ما گیر ای ساقی از نشاط
شمس تبریز از خبر داری بگو آن عهد را
پیش خورشید خوش چون بیست حیرانم چه سود
ای که گوئی نیست پنهان آن روی ای از درد
هر نفس خواهم که بگریزم ز کوییت چون
بر ده بودم جان بصد حیله ز دست تیغ عشق
گفته سوز دل اگر ز بیان و اردم را
حسبی الله آن خدائی که چنین کرد
آفریدست از عدم یکدانه گوهر عظیم
در میان آب قدرش بی خلل گستر

بحر رمل مثمن مقصور

پیش ما واز صبر ای عاشقان فریاد آورید | در سر لست قدرش را که بیداد می کنند
از سر لابه و ربا در آدمی زاد آورید | گر قبول خاک گرددو قهر او بی خنده
در سیاستهای سخت زهره شاد آورید | باغ شد از دست سیلش نعیم و رز حیال
پیش او آری کنید در روز میعاد آورید | هجر او ویران کند پیش وصالش آباد کنید
آن عدم باشد به سبز بید بر ایجاد آورید | خبر بجو و خاک تبریز است ایجاد و دلم

بحر رمل مثمن مقصور

تا لی آن نقش نقش جاودان آید پدید | نور چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
زر از دها هر گز نه ترسی گنج جان آید پدید | چون تفاوت نیست در بستان معنی ذره
اختلافات از سر چه از کار روان آید پدید | بار کن چشم و ببین کز بی نشانی چشم تو
چون چنین منجاست آمد تا جهان آید پدید | چون نه بیگانه در بیع و آنچه باید حل نشد

بحر رمل مثمن مقصور

پیش از آن کاین چرخ گیر فتنه مقصور بود | پیش از آن کاین تیغ کل و آب گل معمار شد
از شراب جان جهان مخزون اندر نور بود | جانئی بایست ساقی کز زه جان در رسید
تا بماند هر یکی کو از چه دولت دور بود | ما رها نها باز مانده پیش آن ساقی کنند
انچه از ختم زمین گنجها گنجور بود | ساقیا جامی که آن هم باز دار کستی ببین

بحر رمل مثمن مقصور

لذت پیدا از هستی نمیدانم چه سود | گفته درد درد و درمان بید روزی ببین
نیست چون پیش در هر ذره پنهانم چه سود | گفته روزی ز وصل خود رسانم من ترا
آنکه میگیرد دامن دست و دامانم چه سود | صبر فرماید طبیب عشق عاشق را ولی
میکشد اینک آخر در هجرانم چه سود | گفته مست گیرم هر که از پاش بگذرم
من که از نور روز و شب گریانم سوزانم چه سود | شمس ز نعمت یافت هر گوهر نایاب تجلی

بحر رمل مثمن مقصور

پس به پیمانه اندر آن هر یکی نظاره کرد | گوهری با آن جلالت آب گشت از هیبت
وز بخار آب سقف بیستون اظهار کرد | گنبدش فیروزه را با مهر و مه افروز کرد

تا ز روز عشق شمس الدین تبریزی بزید
تند ام گریان شوید جانب دلدار رسید
من مثال جوزه گشتم مرا غار آورید
تا که از تشدید آخر بامع شدار آورید
گر به وصلش کنید در به آباد آورید
در بامیان آورید و ترک ایجاد آورید
تا ز انقاش معلق از میان آید پدید
در میان جان تو گنج جهان آید پدید
کس نکشتی تخم ریتا این آن آید پدید
نور با آب سیه در یک مکان آید پدید
حل این کی از فرید و خورد آن آید پدید
از شراب لا ابالی جان ما در شور بود
در خرابات حقایق جان ما مسرور بود
تا برانداز و نقاب از هر چه آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شیره بی انگور بود
می ندانم کاندر افیون بود یا کافور بود
آن زمان کان شمس دوز فلک مشهور بود
در چون از حد گذشت است ای ندیم چه سود
تا بغربا گر درین سودا نمیانم چه سود
صبر کردن این چنین بیچاره نتوانم چه سود
من چو ویرانم ز دست او گنج ما خزانم چه سود
من کی بار سر گشتگی گردون گردانم چه سود
ربنا الله آن کریمی کاینچنین آثار کرد
آب بر جوشید و پر گوهر گون گرده کرد
این جبال بر آب بست و کوهها سمار کرد

سے چون خیال چشم تو هرگز نه بیند آن جهان * زان خیال چشم بگذر تا جهان آید پدید * تا پدید از موج گشتی بحر چون بی اصل * تا پدید از سر اصل عیان آید پدید

پای او بر پشت ماهی محکم و هموار کرد — میر چشم گاو را زو پشت را آفرید
صنع از دانش چه داد کوه را بس کار کرد — بنده را گنج داد و بنده را گنج داد
بنده را با هزاران روز رنجش یار کرد — بنده را تازه ملک و گنجهای بیشمار

رمل مثمن مقصور

در هم افتادیم زیبا زور گیرا گیر بود — عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما
در کمان عشق پران صد هزاران تیر بود — آهوی می تاخت آنجا بر مثال اژدها
چشم او چون طلعت شمس و دمی چون تیر بود — دیده آن آهو ناگه جانب آن تیر تاخت
چون کسانی کز بهشت بی نمک با تو تیر بود — روح قدسی را رسیدم از آن لعل انگبین

رمل مثمن مقصور

پرده شب می درید از جنون مادمها — دوش ساغرهای ساقی حمله الامال بود
چینه گل و ساغر گل از روی ساقی بو ستان — بانگ نوشانوش مستان بر فلک پیوسته بود
در سجود افتادند آنجا صد هزاران کیقباد — روز پیروزی و دولت در شب معراج بود
آن کسان را از قضا هر سر و روحی نهاد — هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ما را بسته بود
چون نماند برقرار آنکس که باید این مراد — عمر را از سر بگیر ای مسلمانان که یار
طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد — یار ما افتادگان را زین سبب معذور داشت

رمل مثمن مقصور

مو بموی ما بدان سر جعفر طیار باد — دار ها بر آفتاب هر زبان پر شیر شد
تا بیار ما پیوند باد و پیوند ما را تار باد — در بیابان غم از دوری الملک وصل
خواجه گلزار باد و در حسد گلزار باد — گل پرستان چمن را دشمن مخفیت خار

رمل مثمن مقصور

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود — یا که همدار و ترش کردی برای چشم بد
چشم بد با حفظ حق جز باطل و رسوا نبود — هین مترس از چشم بد آن ماه را نیمای ار
جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود — این شراب و نقل و حلوا هم جمال احمد است
جز قربان حق این سر ما و این گرما نبود — هر خمش کو در خموشی نعره صدیق داد

رمل مثمن مقصور

گاو را افسر و تا آفاق را بر سر گرفت
صانع کن مکان است حکم بر جمله روان
بنده را مبتلا کرده میان نیک و خون
درمش کن بعد از این رنجهای بیشمار
دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
در شکار بیدلان صد دام و بند جان بود
دیدم آنجا میر روی دلبر را سی
کاشف خورشید و مرا زان مه بدیع سرشت سیت
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان بیا
دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد
باده ها در جوش بود و رقصها بو تیز بود
در فلک افتاد زلیشان صد هزاران غلغله
موج زد دریا نشانی یافت زین تب آسمان
کی بماند زان همه اسکان جستن بی قرار
جوش دریای حیات آمد مسلمانان شکست
این عنایت شه صلاح الدین خود گوید صفت
ذره ذره آفتاب عشق در وی خوار باد
هر کجا یک تار دیدت بر همه سر می نهد
خار سکینی که هر دم طعنه بر گل میکند
چونکه غمخواری نباشد بخت شد و راست غم
ترش کردی گر دهی باده ات گیر انبود
چشم بد مستش ولیکن عاقبت مستور بود
در دل مردان شیرین حیله تلخیهای عشق
یک زبان گرمی بکاری یک زبان سردی در آن
روشن آن سیب کر گشته منزلش عالم النور

تا نبیم پیش دریا حاجت ناچار کرد
بنده را برگزید و بنده را خوار کرد
قسمت ایک بزبان برگ رهوار کرد
کو یک گوهر هزاران صورت انوار کرد
در چنین آتش چه جای عقل با تدبیر بود
در شمار خاک تیران پیش او نخجیر بود
چیره چاره هم جدا شد گوئیا تزویر بود
بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
بیدل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود
ای که تا روز قیامت عمرها چون دوش باد
برکت ما ماده بود و در ولعود باد
شب اخوان الصفا تا که چنین روزی نزاد
نور لاهوتی ز رحمت بستها را برگشاد
مستان هست کرد و مستیان را داد داد
زانکه هر جا دست ساقی کس نماند بر سداد
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مراد
هر که بر مینو پرد از تو از تو برخوردار باد
چند غم بردار بو رستم که غم بردار باد
این چمن بیخار باد و دشمنش بیمار باد
همنشین غمخوار باد و بعد از این غمخوار باد
مر کسی این مستر از چشم کمان خونها بود
آن مه خط در خانه چون ما نبود
خط پای بی پایان بجز دریا نبود
تو که دیدی بزم جمع مستان کو سبحان گم پا نبود
خرم آن عاشق که عقاش کعبه اعظم بود

آن جهان انوار او دارد ازان روشن شده است | این جهان آثار آن دارد ازان مظلم بود
راه عقل عاقلان از مرا او بر به مرده بود | در رهٔ جان عاشقان را نطق او مرهم بود
از رخش گر دو منور گر همه ظلمت بود | وز لبش باشد طهارت گر همه مرهم بود
طلعت جنت شوق خلقش بد جو شده است | دیدهٔ دوزخ ز رشک عزتش از نم بود
ما اتمرک انبیا را ز ملکوت جهان هست | ما اصطفی الله اولیا را زهرهٔ یکدم بود
خوش خبر شاهی که از اقبال کفش پیش او | گشته مربانی سخن گوید که در وی سم بود
جنت را و کرامت لولاک گر بروز شیخ داده است | خاک را از بوی آن گیسو تبا معلم بود
در شبی گر عذر را خطا یا می خواهد ز حق | جبرئیل آنجا چو طفل الکن و ابکم بود
شاه انجم بود دون او کنت بر بیج فلک | از جمال او مثال شرع را معلم بود
بر رو طاوس پری پرانه همای دوش | خاک پاشان زمین انفعل او و علیم جو بود
باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی | گفت از دیده چو نامش مهر بر خاتم بود
تا نهنگش در عجم گردن شکوه جن حشمت است | نی در ان اسباب ملک کیقباد و جم بود
خاک باید گوهری که گوهران تبر بر شود | بچه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم بود

عالمی اندر مقام راستی هر دم که زد | برخلاف آن دم اریک دم زمانی خرم بود
صد هزاران جان فدا آن سواری کز جلال | غاشیه اش بر دوش پاک عیسی مریم بود
فرش را بر سر کشید تا عرش را زیر آورد | دست آن بر او که زلفش خسته بر ادهم بود
از گریبان زمین گر صبح او سر بر کشد | در شب و هر از جمالش صد صفیه مرهم بود
الم نشرح چگونی شکل ناید نیستی | هیچ ماهی یافتی کو در مقام خم بود
خاک او در صد جنت آبرویش باد او | آتش ابلیس را در خاک او ماتم بود
هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند | رخش او گو سال گردد گر همه رستم بود
ماه بر چرخ فلک از مهر جلکش هر مهی | گاه چون سیمین سپر گاهی و در معصم بود
بازدستان فلک را داد و همره شده است | بر در خود بست آن مرد حی را محرم بود
حکم الا الله بر فرق سلاطین | راستی زین آدمی را تکیه گاهی کم بود
خضر گر در چشمهٔ حیوان ازان گشت زیر | تا مگر اندر زمین باد و دمی همدم بود
باخبر گفتم که فرعی بر ترا مسطر بود | گفتم آری چون ان همه اتفاق هم بود
گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی | گفت حرفی را که مصحف یافت کو مدغم بود

رمل مثمن مقصور

شاد شد جانم که عشقت در جهان نهاد | ساده دل در روی کسی دل در ره مستان نهاد
چو حیث بیدلان بشنید جانم تن بلرزید | او کلید خانه ز همسایگان پنهان نهاد
مشک گفتم زلف را و زین سخن شکست زلف | خاکی پای خشتی را او لقب سلطان نهاد
من چو گربه عطسهٔ شیری بدم در ابتدا | بر در انبان شیر انبان تن نتوان نهاد
من چو انبان بر دریدم گفت آن انبان چه | لاجرم تاب قوا بین بر چهار ارکان نهاد
عشق شمس الدین تبریزی بلطف جانم خورد | در دل من گنجهای عشق بی پایان نهاد

جان ما را این سخن را در میان جان نهاد | برج برج و خانه خانه چو هم آن خورشید را
هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد | من نیم سلطان لیکن خاک پای او شده ام
بس شکم زیر و زبر گو گربه ویرانبان نهاد | گفت اگر تو زادهٔ شیری نه گربه در آ
چون تو نی را هر که گربه ید او پنهان نهاد | شمس تبریزیست تابان از رز را هفت چرخ

رمل مثمن مقصور

شاه ما از جمله عالم بیش بود و پیش بود | جان ما بیخویش شد زیرا که شه بیخویش بود
جان ما را ... بود و در عشقش ... بود | آن آتش ... کرد گرگ و ... بیش بود
جان مطلق شد ز نور شمس تصویر کو جان بداشت | هست ... عالم و موقوف یک ... بود
شمس تبریزی چه سلطان گفتم جان جان | کام عالم یافت آن کو نقل او درویش بود

زانکه شاهنشاه هم شاه هم درویش بود | شاه ما از پردهٔ جان چونکه خود را جلوه کرد
جان ما با شاه پیش ... یک دو راندیش بود | یک صفت از لطف شه آنجا که پرده برگرفت
گشته قربان شه آنکس که دو راندیش بود | نیست گفتم این بیت کو باری بیا

رمل مثمن مقصور

عاشقان لا ... بر بالا علی زنند | خیمه ها بر طبل سبحان الذی اسری زنند
بر در توحید طامت چون قندیلی یافتند | طبل ... منکری ... اشتها زنند

صادق الصبح ... از ادنی زنند | لاجرم هم عاشقان هم صادقان سبز روند
بگذرند از قالب ... از ادنی زنند | گوش مسموعات را در بارگاه استماع

یا چو موسی روز تربت برلب دریا زنند ‌‌ ‌ یا چو عیسی کز پی حدت ز ترتیب یلدا زنند

عاشقان جان و دل آن باشند که یک دل ‌ ‌ صد هزاران شعله از اموات بر احیا زنند

چار طبع و پنج حس و شش جهت با هفت چرخ ‌ ‌ گوی سازند و به چوگان الست لا زنند

چون همی خواهند کزین منزل سبکتر بگذرند ‌ ‌ بی بط امروز بی طنبوری فردا زنند

تا بر آسایند یکدم در جهان معرفت ‌ ‌ چنگها در عروة الوثقی زنند

چون بر ایشان منی آید و ترس روند ‌ ‌ دیده بر ترس نهند و تکیه بر تقوی زنند

آیه قالوا بلی را بر طراز جان کشند ‌ ‌ رایت نصر من الله بر سر اعدا زنند

نفی از اولاد آدم در ره ایشان [illegible] ‌ ‌ لاجرم پیوسته بر تقلید بر عمیا زنند

ترک هر دو کون کن چون شمس دین کاحباب او ‌ ‌ روی خود با چو جمع با ندلشت یا زنند

ما از ایشان بر نگشتیم زیرا چهر آنکه ‌ ‌ روز و شب با مرغزار شرع راه ما زنند

رمل مثمن مقصور

ای ز [illegible] چون خشت [illegible] ‌ ‌ خوان نان مهر جان را بسته ما [illegible] باد

مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد ‌ ‌ گر باد در [illegible] جان ما را آب باد

جان جانان یار ما [illegible] و دولت یار باد ‌ ‌ سر کشیم و سر خورتیم دیگر را میکشیم

رمل مثمن مقصور

دعوی [illegible] نماند از جانی چه سود ‌ ‌ نفس را حلوا و بریان میدهی دشمن است

پیش [illegible] سرها [illegible] پیشانی چه سود ‌ ‌ نام خود مسلمان نهادی تا مسلمان خواست

تیر چون از شصت بیرون شد پشیمانی چه سود ‌ ‌ اسب جولانی خریدی گوی زرین ساختی

این عمارتها چه سر دارد به ویرانی چه سود ‌ ‌ کار خلقی را به تدبیر تو باز انداختند

نیم حرفی از نامه خود بر نمیخوانی چه سود ‌ ‌ چند میگفتی که دست نیک نامم در شهر

این حکایت خود بگوئی چون تو نتوانی چه سود ‌ ‌ بی غرض کس را نخواهی داد نانی در جهان

چون نمیمانی در این ما [illegible] چه سود ‌ ‌ شمس تبریزی چو دیوت میبرد انگشتری

رمل مثمن مقصور

گفتم ای دل [illegible] چشم بامداد ‌ ‌ بامدادان اندرین اندیشه بودم کو مان

آتش آرد تا چه آرد بر من [illegible] خاک و باد ‌ ‌ عشق از [illegible] بستن است این چار از عشق

رمل مثمن مقصور

عاشقان [illegible] را از روی او آگه کنید ‌ ‌ از کف آن [illegible] ساقی چشم او و لعل او

قصد آن صحرا کنید و نیت آن مه کنید ‌ ‌ یک نشان روشنی در چشمها ظاهر شده است

عاشقان [illegible] تن خود [illegible] برگ کنید ‌ ‌ در خمار چشم مستش چشمها روشن کنند

رمل مثمن مقصور

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد ‌ ‌ چشم تو مخمور باد و جان تو خمار باد

ای ز [illegible] بت [illegible] هوشیار باد ‌ ‌ یوسف مصری همیشه شورش بازار باد

ساقیا از دست تو [illegible] از دست ‌ ‌ باد ما و آب ما را عشق [illegible] باد

شاه خوبان میر ما چشم [illegible] گیر باد ‌ ‌ ای وجود ما همیشه جان [illegible] اسرار باد

شمس تبریزی بیا بنما جمال خویش را ‌ ‌ جان ما از روی تو پیوسته برخوردار باد

لاف دانش میزنی خود را [illegible] چه سود ‌ ‌ دشمنان را دادن حلوا و بریانی چه سود

گر خدا را بنده [illegible] نام خواجگی ‌ ‌ چون نمی ورزی [illegible] نام مسلمانی چه سود

رفت پنجه سال [illegible] کنون [illegible] ‌ ‌ چون نخواهی [illegible] لاابالی چه سود

عمر و مال اندر [illegible] کار عمارت کردی ‌ ‌ چون تو هم تدبیر کار خود نمیدانی چه سود

نامه [illegible] گیرم که برخوانی جواب ‌ ‌ با چنین [illegible] آموز شیطانی چه سود

هر زبان گوئی [illegible] ‌ ‌ کفش [illegible] مهمانی چه سود

از برای سود [illegible] میان [illegible] ‌ ‌ زیر [illegible] ملک سلیمانی چه سود

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد ‌ ‌ ای مسلمانان [illegible] داد و داد

این دل [illegible] دو چشم می برید ‌ ‌ عشق تو در صورت [illegible] شاد باد

من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست او ‌ ‌ این جهان [illegible] عشق زاد

می خرامد آفتاب [illegible] ره کنید ‌ ‌ رو [illegible] از جمال خوب [illegible] کنید

مردگان کهنه را [illegible] جان [illegible] ‌ ‌ هر زبانی [illegible] هر زبانی چه کنید

جانب صحرا [illegible] ‌ ‌ گوش [illegible] خیمه و خرگه کنید

آستان [illegible] عاشقان ‌ ‌ از برای چشم بد [illegible] ناله و آوه کنید

شاه جان [illegible] شمس تبریزی [illegible] ‌ ‌ رخ [illegible] آرید خود را جمله مات شه کنید

مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد داد	خامش این رنج که ما را زین چنین بیداد داد	مطربا این پرده زن کان هر زبان آموختی	زانکه از شاگردی کار های اوستاد
مطربا راه عدم زن آنکه هستی رهزن است	زانکه هستی خائف است و هیچ لنگ نیست شاد	می زنانی مطرب هستی که جان آن کاست	کاندرین هستی نیابد ز عدم هرگز نزاد
ما بیاران عدم گیریم و راه بادیه	در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد	این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام	ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
هر که اندر دام شد در چار طبع چارمیخ	وانکه رهزنی میدواند انگهی می مراد	آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را	آتش اندر هست تو زن و اندرین هستی مباد
قلعه والمور یا آتش نیست الا سوز صبر	ضبحه والعادیات نیست جز جانهای مراد	برده واقی هست آخر تا که ماند کر برد	ورنه این شطرنج عالم چیست با چندین جهاد
کی رهش را گیرد و نیلک گر رود به ظلم	چیست فرزین گشته کج رو ما شه سداد	من پیاده رفته ام در راستی تا منتها	تا شدم فرزین فرزین بند آیم رست زاد
رخ بد گوید که منزلهات یار من بست	خطو تیر ماست این جمله ز صبر تا معاد	تن به صد منزل و دل می رود یک پا به هیچ	رهروی باشد چو جسم و رهروی همچون فواد
شاه گوید مر شما را از منت این باد بود	گر نباشد سایه من بود گشته جمله باد	اسپ را قیمت نماند پیل چون بیدق شود	خانها ویرانه گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج بر ره مات یکسر شد مرا	تا به جیحون کاین هر آن اسب یک کش نهاد	در بجا آتش مات هست هست از آتش نجات	زان تنفر ما تیم ایمنی آن نفر یا مات باد
شاه شمس الدین تبریزی که از حق رهنماست	رمل مثمن مقصور		هر زمان جان را از آن سر رهنمائی ره گشاد
میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید	در گل و گلزار نسرین روح دیگر در رسید	یا ملیحاً زاده الرحمن احسانا جدیدا	یا منیر ازاده نوراً علی نور ط
خوشتر از جان خود چه باشد جان جانی که تو	خوبتر از ماه چه بود ماه در تو نا پدید	گوی اکنون رشتست الشمس زتو کاسمان	آیتی اللیل گر دو و الضحی را ط
کل ذی روح یفدی فی هواکه روحه	کل بستان انیق من جنابک مستعید	لست انکر یا ذکرتم البقاء فی الفنا	کل من لا بی جمیل الیس ط
این ملولی میکشد جان را که چیزی تو بگو	رمل مثمن مقصور		بیچکس را کس گریبان از کراهه کی کشید
مرغ جان از جمله باز افتاد کان کرد	بر نوازش گاه تو یعنی دل من داغ کرد	یک شراب تلخ داد از جام خود هجران بلبل	جمله شادی تا بشیر ما در استفراغ کرد
گر زمانی که وصالت بر گذشت از روی لطف	سوی خارستان جانم جلگی آباغ کرد	نور شمس الدین خلیل او ز عدم صد هست کرد	چه عجب گر شوره را او باغ و راغ کرد
من کل ای قد تلالا نوره وسط الفواد	رمل مثمن مقصور		بینما دنیه قبل التجلی الف داد
جاء من یحیی الموات والرمیم الرفات	احیا الاموات قوموا و اصبروا یوم التنا	طارت الکتب الکرام من کرام الکاتبین	ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهاد
جاءنا میل لنا کی نختبر اوزارنا	ربنا اصلح ط بعفو یا جواد	اضحکوا بعد البکا یا نعم هذا المشتکی	قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فواد	ماه تو تا بنده باد و دولت پاینده باد	هر ملولی کان تو دید و تر و تازه نشد	آب باش تیره و باد آتشش باد ار بعاد
خوابناکی که صباحت نیز از جانب بجست	رمل مثمن مقصور		جسم بخشش نقد بادا تا الی یوم المعاد
مه به سر انگشت به حق میزند	پرده عشاق را از دل بر رونق میزند	رخت بر بند ای یاران کین سلطان کون	ایستاده در فراز عرش سنجق میزند
انبیا و اولیا حیران شده در حضرتش	یحیی داود و یوسف خوش معلق میزند	جان ابراهیم مجنون گشته است از شوق او	تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق میزند
احمدش گوید که واشوقاه اخوانا	بر زنای عشق او صدیق صدق میزند	عیسی و موسی که باشد چاوشان گوش	جبرئیل الله چو نقش دست معلق میزند
لیلی و مجنون لقا او حسرت میکشد	خسرو و شیرین ز عشرت جام را دق میزند	رستم و حمزه فگنده تیغ و اسپر پیش او	او چو حیدر گردن هشام ابرق میزند

گر حسد چون سگان از دور بانگی می‌زنند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد

شمس تبریز آنکه او بر دار عاشق می‌زنند
ای حسام الدین چلبی کن مدح آن سلطان عشق

رمل مثمن مقصور

کز نهیبش اینهمه شور و فغان آمد پدید
راز خود می‌گفت با خود آن نگار جلوه‌گر

آن طلسم خفاش بشکست و ازو عیان آمد پدید
جوهر اعیان ثابت را ز علم آرد بعین

عقل و نفس و عرش و فرش و آسمان آمد پدید
خواست تا خود را بخود بنماید او زانسان که هست

ناگهان آوازهٔ کون و مکان آمد پدید
حضرت سلطان برون زد خیمهٔ ذات و صفات

تا بهر جانب هزارش بحر و کان آمد پدید
گوهرستانرا بود و ز غیبش نهان

بی نشان صورت نام و نشان آمد پدید
آنکه فارغ بود و مستغنی بکل از این و آن

هر زمانش جلوهٔ دیگر از آن آمد پدید
شبنمی از بحر جلش یافت صحرای وجود

یک نفس عمر و حیات جاودان آمد پدید
نیست ما را ز دریای تحقیقات روی آن کسی

رمل مثمن مقصور

گر چه مست از خمار غمزهٔ مستش چه سود
مست آن می گر نه میدید بی دستار و دل

زانکه سایه نیست کشتن از برای این وجود
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او

در یکی کنج بنالد کای خدا اندر سجود
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل چیست

این ندانم آتش است و آشکارا آه و دود
از برای آنکه خوبان را بخوبی ترک نیست

در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
آنگهی زیر زبان می‌گفت یارب نام او

کاندرین شب گوش میدارم حدیثم ای ودود
سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش کسی

اندرین ما جز شدستم زین طریق نی در گشود
بانگ کردش هاتفی تو نام آنکس یاد کن

زود نام او بگو تا دل گشاید زود زود
دل نمی‌یارست تا گفتن و در بسته بود

گشت بیهوش از نفتاد و گرستش تا روی بود
چونکه شد بیهوش آنگه نقش تند بر روی او

رمل مثمن مقصور

هر دمم بوی دگر زان بوستان آید پدید
جان شود پر مژدهٔ عشاق جنبش جا به جا

گه ز مل سر زندگانی ز جان آید پدید
ور هزاران جام گوناگون ترا ابی تمیز هست

اختلافی در میان این و آن آید پدید
گه در آید حضرت او لباس جسم جان

منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان
شمس تبریزی است ساده در رستش کمان
ناگهان موجی ز بحر لامکان آمد پدید
با جمال خود تقابل کرد ماهی جلال
حسن خود را کرد پیدا بر روح اعظم جلوه‌گر
خوی خود را کرد از [illegible] اسما پدید
بر جهان بازنهد هر گنجی که مخزن ذات عشق است
آنکه بی نام و نشان صورت آیات بود
خواست تا ظاهر نگردد حسن او بغیر او
مردوام صد بار تا خود از شهود مراد
رهنمای آن مخدوم کو گرچه همی سجده بود
گرچه خود نیکه بنای صدق می‌ازهر شاه
گرد و نعم هستیت باشد در وجودش نیست شی
باز جستم خانه خانه یافتم بیچاره را
کای نهان آشکارا آشکارا پیش تو
می‌شمرد از شه نشانها یک نام شه نبرد
زانکه در گوش من آید روزه گوش از شنود
در غیرت نشنود غیرت بگیرد مر مرا
زانکه نامش هست مفتاح مراد جان تو
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
هر دمم موجی ز بحر لامکان آید پدید
هر زمانم میوهٔ دیگر بکام جان رسد
هر زمان عالمی صورتی و کسوتیست
بحر یک بحرست لیکن ز اختلاف موجها

روح او قبول حضرت شد انا الحق می‌زنند
گرچه منکر در هوای عشق او دق می‌زنند
تیر زهر آلود را بر جان احمق می‌زنند
راز او بیرون فتاد این داستان آمد پدید
ذات او اسما و نعوت بیکران آمد پدید
مظهر جامع چو آدم در جهان آمد پدید
لشکری بی حد ز عرش تا مکان آمد پدید
آدم خاکی تمام از بهر آن آمد پدید
ناگهان با این و با آن در میان آمد پدید
سبزه و باغ و بهار و بوستان آمد پدید
شمس را کز گنج عشق از گنج جان آمد پدید
کاین سعادت کم بخواهد گشت از چرخ کبود
چون نماند تار و دانت را غمهای او ربود
جستم این دل را بخانه خانه کاین دل را چه بود
دیدمش کاندر بی زاری بیاران در گشود
صد هزاران خون بهاد و جوی خون بی در فزود
می‌نگویم گرچه بویش هست خوشبوتر ز عود
کو بغیرت نشنود آن نام او را از حسود
غم مخور از هیچکس ذکر نامش را شنود
تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
نام آن مخدوم شمس الدین و آن بحر جود
هر دمم گنجی دگر از گنج جان آید پدید
مهر رخش ای جهان چون بیابان آید پدید
پس چرا صد گونه خاطر در میان آید پدید
گه بشکل ماه و مهر و فرقدان آید پدید

تا نیارد تاب مهر شاه حسنش کسی — صد هزاران ناز و شیوه زان میان آید پدید
بر جهان هر لحظه جانان را تجلی دیگر است — در میان هیچ آن تا امتحان آید پدید

آسمان جمال لم یزل ذات پاک کبریاست — هر زمان صد کوکب دری از آن آید پدید
یکدم از دوران نیابم گر بگویش چون پیک — تا دلم را طالعی زان آسمان آید پدید

تافت آن خورشید جان بر جمله ذرات جهان — تا ز هر یک ذره اش صد ناتوان آید پدید
هر زمان صد موسی عمران به طور جلوه است — گه ز دل سر زنده گاهی ز جان آید پدید

مهر رویش هر زمان از مشرقی سر بر زند — تا که هر گوشه مرا صد آشیان آید پدید
آنگهی بر این و آن ظاهر شود در آب شمس — تا که آن عنقا از لا مکان آید پدید

زین جهان بگذر چو زندان بس بیا زین آ — تا ورای این جهانت آن جهان آید پدید
جنت اعمال را بگذار با حور و قصور — تا که هر دم صد جهانت در جهان آید پدید

تو شعیب خویش را از نفس عیب آزاد کن — تا ترا این شین در هر ذره شان آید پدید
چون که نا امید شد شعیب خویش را از نقص عیب — صد هزاران موسی عمران شبان آید پدید

از تولای تجلی شمس را در کنج دل — هر نفس صد همچو گنج شایگان آید پدید
خلوت از اغیار خالی ساز تا در خلوت است — ناگهان شمس جهان گنج هر نشان آید پدید

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اینک آن خوبی که چرخ سبز را گردان کند — اینک آن کانی که ماه زهره را حیران کند

اینک آن چوگان سلطانی که در میدان [illegible] — هر یکی کو را بوحدت سالک میدان کند
اینک آن نوحی که روح معرفت کشتی اوست — هر که در کشتیش نامد غرقه طوفان کند

نیست ترتیب زمستان و بهارش در زمی — بر من این دم را کند دی تو تابستان کند
هر که از وی خرقه پوشد برکند خرقه فلک — هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند

هر که در آبی گریزد ز آتش او آتش شود — هر که در آتش رود از مهر وی ریحان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از کون خاک — بی یکی کس خار را بر دیگری بستان کند

منکر آید دیو مردم آن نگر کو هم به [illegible] — آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که او میراب حیوان گشته است — مرده را بخشد حیات و زنده را بیجان کند

دم مزن با آینه تا با تو او همدم شود — ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
گر چه نامش فلسفی خود علت اول نهد — علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

گوهر آیینه کل ست با او دم مزن — کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
کفر و ایمان تبع و غیر تو و [illegible] ربان او — سرکش از وی که خشمش غارت ایمان کند

هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود — در بدو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن — صورت عین الیقین را علم القرآن کند

بس که نومیدی بود کان کو ز بر در [illegible] — دارو می دیده نجد بیخ حلبه ذکر نان کند
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق — تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند

من بدین برهان نگویم زانکه آن برهان من — گر بهر شبهه است او این شبهه را برهان کند
هر که ماهی جوی باشد جوید آن پایان آب — هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند

گر بعقد صدق پیش آیی به راه عاشقان — شمس تبریزی ترا هم صحبت مردان کند
شمس تبریزی از دریای عطا رحمتش — رسد دم بر جان این شیخ [illegible] کان احسان کند

رمل مثمن محذوف

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود — آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود

آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او — آمدم کآتش بیارم و ز زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه هست — نیک خود را بر شمارم از پی دلدار خود

آمدم با چشم گریان تا ببندد چشم من — چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود
خیز ای جان تو قید عشق را از سر بگیر — مرهم و خاکی شدم ز اقرار و از انکار خود

زانکه هستی وصاف تو جان همی گشتن ز رنج — بی تو نتوان ست هرگز از غم و تیمار خود
من خمش کردم خطا هر کی یابی کز درون — گفت خوان العجز می دانم در عمل خونخوار خود

در نگر در حال خاموشی بدین بیم نیک نیک — تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم باقی آن در دست — گویم ار ستم کنی از نرگس خمار خود

از خموشم از گفت [illegible] و زهی [illegible] از جهت خویش — چون چنین حیران شدی از عقل و از کیار خود
وقت تنهایی خمش باشید با مردم مگفت — کس نگوید از خود را با در و دیوار خود

تو نگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای — هیچکس را چون نه بینی محرم اسرار خود
تو نگر با عالم پاکی نیامیزی به طبع — با سگان طبع کالوده اند با مردار خود

رمل مثمن محذوف

خون بباش ای دل که طالب جز بلا بو کند | چنگ را از بهر آن در عشق وا آموختم
آنکه در شورش درنگنجد کارها یکسو کند | شیر آهوی درماند شیر با بس نادرست
آن سبو کز نور او هر قطره را جیحون کند | با ملامت لاله‌سا ز ظاهرت را زعفران
خوش شکر خوئی که با این شکرستان خو کند | آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
گر تقاضای شراب و شیخی طرحی کند | لکلک آن او شناسد بانگ را لکلک کند

رمل مثمن محذوف

می نواز جسم و جان را باز بازار میکشد | گفتمش از لطف جام راحیات تازه ده
عاشقان مست را او از نواها میکشد | گفتمش لیلی و مجنون سالکان راه توانند
درد میدان نامی درد دم پیر و برنا میکشد | گر کشد او مرده را میکشد لیکن بعشق
پرورد لیکن بقهرش باز فردا میکشد | شمس تبریزی همی بخشد حیات جاودان

رمل مثمن محذوف

کان اجل ما را بقند و شهد و حلوا میکشد | خویشتن فربه نمائیم از پی قربان عید
ماهی را دیش که او را بی زفردا میکشد | بازگو اسرار جانان پیش صاحب تمکنان
در دم زو از روی گلو کر میکشند یا میکشد | نیست غیر از میل را دست ز بهی عاشقان
خفیه صد جان میدهد لیکن دل آرام را میکشد | از زمین کالبد بر زن سر و آنگه ببین
باز جان را می نماند چند عمر را میکشد | این گمان ترسا برد مومن ندارد این گمان
نحیر عاشق دانا که خویش عمدا میکشد | بس کنم با خود بگویم سر مرگ عاشقان
عاشق حق خویشتن را بی تقاضا میکشد | شمس تبریزی برآمد از افق چون آفتاب

رمل مثمن محذوف

باغ تو ویرانه گردد و باغبانی بگذرد | ای که داری زور بازو در جهان نامدار
ناگهان بینی که زان پل کاروانی بگذرد | شمس تبریزی تو دانی حالت آن جوش

رمل مثمن محذوف

زانکه جان چون پری باشد که او صد سو کند | چون نشاید دیگران را تا همه روشن کنند
ظاهر و باطن همه با عشق خویش خو کند | چون قبول خلق باید خاطرت آنجا کشد

ای غمش خوبی ازین اندیشهای آتشین | میرسد اندیشها با شکر جدا از خود
یخ ورجه فایده چون یخ ز تابش سو کند | کس نماند حالت من تا که من او کند
ای بهر سوئی دویده کار تو یکسو نشد | نقش آهو را بگیر و در دمد آهو کند
موج آن دریا مجو گور اندر او از چه بود | یک دمست سیل زد قزل بک یک دمست سیلاب رو کند
خوش قمر روئی کزین غم میگدازد چون هلال | خاک را عنبر کند هم سنگ را لولو کند
دل کباب غمزه دیده پیشگی پیشش بهم | فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب رز عجب که کن تماشش چون رخ میگداز | خرم آن کاندر هوای عشق تن چون مو کند
چون توان محو دن که دلبر باز ما را میکشد | سید هر جان را حیات باز عمدا میکشد
از ندای ارجعی نقش جان ما رقصان شده | گفت او مجنون چه دهن بی‌پی سعدا میکشد
خیز ازین گور بدن چون مور هر افسون عشق | زندگان را او بقید قند و حلوا میکشد
هر که را پرده دام و زار صفای لطف غیب | آنکه هر دم عاشقان مست شیدا میکشد
تشمن خود شیم و یار آنکه ما را میکشد | غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد
زان چنین خندان خوش ما جان شیرین میدهیم | کان قصاب عاشقان بی جرم و بی بی میکشد
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد ازو | کان طبیب عاشقانم از مداوا میکشد
همچو اسمعیل گردن پیش خنجر خوش بنه | عاشقان عشق را هم عشق سودا میکشد
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون | کو ترا بر آسمان بر میکشد یا میکشد
روح رنجها می‌ستاند راح روحی میدهد | کو مسیح خویشتن را بر چلیپا میکشد
هر یکی عاشق چو منصور خود را میکشند | گرچه منکر خویش را از خشم و صفرا میکشد
سد تقاضا میکند هر روز مردم را اجل | شمعهای اختران را بی محابا میکشد
دل درین دنیا مبند دنیای فانی بگذرد | نوبت پیری درآید نوجوانی بگذرد
ای که داری باغ و بستان یا ملک و مملکت | دور تو هم بر سر آید پهلوانی بگذرد
ای اجل همچون پلست جان چون کاروان | کارها هم بر سر آمد کاروانی بگذرد
عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند | چونکه او خلق گرد عشق رو باو کند
کی که شاید عشق را آنکس نشاید خلق را | تا ز عشقش بعد از آن با خویش هر زانو کند
چون برآمد ز خالق خود ز خلقان گشت بد | دل ز مهر کسی نزدید و هر سو کند

چون بجنبد عشق گوید ترک من بیگانه‌اید | تو طلب باش که همچون کبک و کان کوکو کنند
مشک و عنبر را کنم من خصم مغز و دماغ | بر لب جوی که مرداد و بر نشان هم کنند
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش | از برای هر دو عالم کان ترابی تو کنند

حلقی باشد که آن اندر بهاران بشکفد | گر ز بستان یک گل اندر بهاران صد شود
بر بهار جان الفراز بهار تو جهی منه | هر درخت تلخ و شیرین آنچه می‌آرد شود
ای برادر از تهی این سخن را گوش دار | گر ز خمیرش صورت حسن جمال و خد شود
نیک بختان جهان بسیار آیند و روند | در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایزد شود

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند | هین که آمد روز غم تا خلق را غمگین کند
ای تو ننگ عافیت زیرا که ماه از خاک صحبت | تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند | زانسوی هفتاد پرده دیده را بدبین کند
گر شبی خلوت کنی با من بگویم اندر گوش تو | خضر جان گر باز بیند مر ترا تحسین کند
از میان لاله صبحی کافتابش تیغ زد | گردن جانبازان گر چه … را تمکین کند

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد | ور ز عیاری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چه | ور ز نای خوش نشنید یار ما باری چه شد
در میان عاشق و معشوق کاری نیست نیست | گر جگر را خسته دادم گفتاری چه شد
گر برست امشب هر کس … | ور ز عیسی یافت صحت جان بیماری چه شد
شمس تبریزی اگر من بر جمال تو … | خویش چون منصور کردم بر سر داری چه شد

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند | بوی خود را وا هلد ور جان ز لفش بو کند
کافر و مومن گر از بوی خوشش واقف شوند | پرده‌ها را بر درد این کار را یکسو کند
چنگ تن را بست جان ما … از حق | تا ز هر یک بانگ و بیگه … کند
شاد آن چنگ تنی کز دست حق نالان شود | وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
باز اندر دست حق … | چشم آهو تا شکار چشم آن آهو کند
شمس تبریزی چو آمد از عدم سوی وجود | در وجود … خندق … کند

وانگهی عاشق درین … مشک و عنبر کی کنند | گرچه هم بیاد ما بو کرد عاشق شکار را
تا که عاشق از ضرورت ترک آن … کنند | چونکه از طفلی جهان چشم دانش بگشا
تا ترا شیرین شهد خسروی وارد کند | تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستفید

رمل مثمن محذوف

عاشقا … گر … شود | هر درخت باغ ما را داده بهاران بخششی
هر نباتی این نخیزد آنکه چون … شود | از هزاران آب نشو ناگمان آبی بود
لیک بر درگاه شمس الدین بیاید … شود | هر که او یک سجده گر پیش گرچه کرد …

رمل مثمن محذوف

سنگها را لعل سازد میوه‌ها رنگین کند | چهره بر دار ای قمر سیمای کمن تنگ شکر
زانکه دریا آن کند زیرا که گوهر این کند | چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا
لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند | آنکه لعل شکرینش بر لب آب حیات

رمل مثمن محذوف

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد | خود را گر زخمی زدم بر خود زدم
گر یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد | ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری تو
تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد | گویم از اسرار او تا گفتنیها گفته شد
بی‌دلی گر پیش آمد خوب بیداری چه شد | از لب لعلش چه کم شد گر ز بوس لطف خواه
بر شکستم … یعقوب بازاری چه شد | شمس تبریزی اگر من از برای عشق تو

رمل مثمن محذوف

خون خود را وا هلد در چین … جو کند | آفتابی ناگهان از روی او پیدا شود
تا بیان سر عشق لایزالی او کند | تارها را چشم چند عشق حاجب می‌زند
بر کنار خود نهاد و سازشان او کند | اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان
کو بناله وصف آن دو نرگس جادو کند | نرگسان مست شمس الدین تبریزی که است

رمل مثمن محذوف

گر بپای جمله عالم از وصالش زنده شد | یاد آنکس کن که چون خوبی او در رو نمود
هر که خورد آب حیاتش تا ابد پاینده شد | یک شبی خورشید پای تخت او را بوسه داد
خاک طامع بهر این زیر پا افگنده شد | آسمان از بوی مشک درگهش نازنده شد
همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد | هر که او در عشق ما گم شد بجای خویش رفت
هر که او با عاشقانش نکته در زنده شد | زانکه او زمانع نشست از جستجوی عشق او

رمل مثمن محذوف

هم دو چشم شوخ مستت طفل را گردان کند | هم جهان را نور بخشد آفتاب روی او
هر کرا از جان برآرد غمزه جانان کند | چونکه بر کرسی برآید پادشاه روی او
لطف او برگیرتش همکاسه سلطان کند | شمس تبریزی باید خلعت بپای خود

رمل مثمن محذوف

همچو مرغ کشته آدم پر من از بر کشد | کفر و دین عاشقانش هم ز قوم عشق او
گوی میدان خود که باشد تا ز چوگان سر کشد | همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
خوشترم آن است کان سلطان مرا خوشتر کشد | آب آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد او ست
مومنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد | سرخوشان سرکشان عشق او بنگر کشان
آن حذر او داد کو مهر بچه مادر کشد | شمس تبریزی که خلق عالم از وی زنده شد

رمل مثمن محذوف

هم دل من راه عیسا مان البه میزند | گه چو حاکم حق دل من قصد سر من کند

بحر رمل مثمن مشکول التقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

ز حیات بهره خوردن بخدا که عار باشد | بهوای عشق مردن حیات جاودان
دو جهان رها کن آنجا نفسی که یار باشد | هوسیست در سر من که بیا بمی ست میرم
هوس فنا او ما سر و برگ دار باشد | عددیست نور سیده که حجاب نو بیان شد
ز می شبانه گر گه هوس خمار باشد | نظری بجان ما کن بفگن حجاب ما را

رمل مثمن مشکول

که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید | دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آمد
چو فرو رود بگویت همه جان برآید | ملله اگر برآئی بیسند خلق تو

نام آنکس هر که مرد و از جمالش زنده شد | حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
جمله آب زندگانی پیش تختش می رود | لاجرم بر تخت گردون بر جهان تابنده شد
زندگی عاشقانش جابه در انگیخته است | تا مشام شیر و صید از بویها غرنده شد
بال و پر هم عاشق از آتش دل چون سوخته است | تا ابد بر آسمان در لطفش گردنده شد
از نسیم باطلش و اکنون جهان تنگ را بست | در رحش هنگ کرد او را ابر و عالم کنده شد
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت | برگذشت از نه فلک بر آسمان تابنده شد
هم لبان شکرینت باده را ارزان کند | زهر با تریاک سازد کفر را ایمان کند
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن کند | چرخ را برهم زند عرش را لرزان کند
آنکه از جام نظر دارد بکاس هر کسی | روح را روحی ببخشد عقل را خندان کند
هر زمان که غیب عشق یار با خنجر کشد | گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو قفل و پره چون من خبث گرم آب | حاش لله کان قمر با طایفه دیگر کشد
چون گشاید پا کشادم چون ببندد بسته ام | همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
گوئی از تو خوشتر آمد مر ترا با کو برق | زین سبب ما ساختیم تا برده با جادر کشد
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند | سرکشان او کشان عشق در خیبر کشد
پر حذر باید بدل گر چه حذر هم داد او ست | بیگانی آب را از چشمهٔ کوثر کشد
هم دلم رو همپا ید هم دلم ره میزند | هم دلم قلاب هم دل سکه شه میزند
هم دلم افغان کند گوید راه من میزند | که چو مرغ سر بریده الله الله میزند
هم دل من هر سحر گه سوی مسجد میرود | هم دل من همچو دزدان نیم شب ره میزند
بهوای عشق مردن چه رضای یار باشد | چه کند حیات عاشق که در انتظار باشد
که بمی جام بفگن بجبریم عشق جان را | اگرم ز دست آید دگرم چه کار باشد
ملله ز دار دنیا مگر آنکه در سرا او | همه وحدت اینجا دوئی از شمار باشد
بمیان تجلی نرسد کسی که او را | که چو شمس کمتر افتد اگرت هزار باشد
چو نقاب برگشاید مه این جهان برآید | ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید
همه دورهای عالم گذشت کس ندانست | چو ز سوز سینه نامت بسر زبان برآید
ره عشق چون تو بانی سزد از کسی که بیخود | پس از آن مرا نامحق ز جهانیان برآید

منم و غم تو دائم که کسی که در غم تو — غم تو به غمگساری ز میان جان برآید
نبی تو جان مولی اگرت قبول باشد — چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید
دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید — چو سر حروف نامت بسر زبان برآید
چه توقف است زین پس بکناره آن شاید — پی روز همچو سایه بطریق آسمان شد
نه ز لامکان سیدی همه چیز زان کشیدی — سوی خانه باید اکنون که ثم کشتگان شد
تو بخند و خنده ای کز روان شدی … — که گردش روان اندر و مکر بیم بدگمان شد
چمنی که حله و لباسه پناه او گر ریزد — که کسی بیاید ار چو بخت … ست خیزد
فلکی چو آسمانها [illegible] تصدیعها — بو بیت اشارت تو چو دو دیده اشک ریزد
خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید — ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید
خنک آن دمی که مهرش بهوای ما بجوش آید — سوی روزن دل ما چو مه تمام آید
خنک آن لطیف … که رسول نامه … — ببر مسافت ره بسوی مقام آید
خنک آن دمی که روی چو مهش شود درخشان — چو شراب لعل رنگش ز کده بجام آید
ز دل هزار پاره ز دو چشم اشکباره — چو ببام تو در افتد چه عجب که رام آید
چو ز شمس دین بیایم خبری بملک معنی — دل و جانم از تفرج ز لبش بجام آید
خضری که عمر یابد بکشد دراز گردد — دو هزار رحمت او ز بهشت باز گردد
چو عنا د سایه تو برسد بدان محرم — دو هزار بو لهب خوش در نیاز گردد
چو دو دست همچو حجرت بکرم گهر فشاند — چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
دو هزار جان و دیده ز فرخ عنان کشیده — غم و درد سینه سوزان تو دلنواز گردد
همه راست … گیر و دل و این قدر نداند — ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
خمش و سخن رها کن … آنکه را تولا کن — بلقا چو ساز گیری همه کارساز گردد
که شاه خوبان بوثاق من درآید — که هزار موج باده بدماغ من درآید
بگشا در این دماغم پر و بال بی نهایت — ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آید
چو معانی و حقایق بهوای شمس تبریز — همگی بجوشش آمد چو کدن … آید
سنا سیاه غنقت … دل درآمد — مدد ز زلف عنبرینت که کسا و عنبر آمد
مدد ابرو کمانش … شکر خرش — بخدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد

تو بود اگر بخت غمگین ز تو شادمان آید — چو غم تو هست جانا چه غم بود که او را
ز مکان خلاص یابد چو بلامکان برآید — ز دو لعل جانفزایت دو جهان پر از گهر شد

رمل مثمن مشکول

نگر و شتر باشتر که بیا که ساربان شد — ز چه پی ز رهست بنگر بقطار های بی مر
دل تو چه داند … خوشی چو لامکان شد — همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی

رمل مثمن مشکول

که در و خزان نباشد که در دو گلی نریزد — شجری خوش و خرامان بمیانه بیابان
که زحل نیارد آنجا که بزهره بر ستیزد — گهری لطیف کانی بمکان لامکانی

رمل مثمن مشکول

همه شب چو ماه روشن بدر و ببام آید — خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان
و شهنشه معانی بر این غلام آید — خنک آن دمی که بنده برود سوی جنابش
که چه مایه مشک عنبر بسوی مشام آید — به بشارت وصالش ز دو زخم چو لعل گردد
بکشیده ایم دامی که شهی بدام آید — زبان که شهباز … سخت حسنی

رمل مثمن مشکول

دو ورگ برخور … آفتاب باز گردد — چو نظر همی کنی تو سوی آسمان …
همه جرم های ایشان چله و نماز گردد — چو رکاب مصطفائی سوی غیر روی آرد
رخ چون زرم زر آرد که بگیرد و کاز گردد — کف تست که بیابی لب بحر که هبائی
چو صلای عشق آید که ترکتاز گردد — همه زهر و رنج دنیا ز تو شهد و نوش آید
که بگیرد شیر آهو بعید احتراز گردد — در وصل چون ببستی بر لامکان نشستی

رمل مثمن مشکول

بمثال ماه که او بسبو و ساغر آید — نه سبوی او بدیده نه ز ساغرش چشیدم
که بآفتاب ماند نه که ماه و اختر آید — بیابکی و شادی چو جمال او بدیدم

رمل مثمن مشکول

بگذر از این حوالی که جهان مهم برآید — بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت
بدو گیسوی مشوش که کسا و عنبر آمد — بپلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو

بحق دل لطیفی بخوش و تقبل و نظر نیفی ‖ که بدو ز لطیفهٔ تو ابدا مقصر آمد
که خلیل حق که بتش همه را بت شکستی ‖ بجهان خانهٔ تو شب و روز بت گر آمد

تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی ‖ تو مپرس حال آنکه که خلیل آزر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن ‖ چو مسیح مردهٔ تو سوی گور سا ذر آمد

چه خوش است باغ عشقت که ز باغ عشق جانان ‖ ز خراج و عشر و تخمه و ابدا محرر آمد
به سوار روح بنگر منگر بگرد قالب ‖ که غبار از سواری حسن تو منور آمد

ز حجاب کل ولا تو بجهان نظاره کن ‖ که ببین کل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر ‖ که ز ابر منطق تو دل و سینه منظر آمد

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد

رمل مثمن مشکول

بنگر بسوی زردی که ز عکس او اندارد

ز فلک قمر ربودم بمحیط و غرقه گشتم ‖ بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی شنیدم خبری که می پریدم ‖ ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

برخان چون زر من بنگر چو سیم ماست ‖ بزر او ربوده شد که چو دلربا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون بند آن بر ‖ تو بگو بهر که آید که سر شما ندارد

همه عمر اینچنین دم نبدست تا بخرم ‖ بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی ‖ چه غمست تاتقار را که جهان بقا ندارد

برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب ‖ چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
بسحر روز وصل دلبر همه خاک می شود زر ‖ اگر آن جمال و منظر و کیمیا ندارد

بسحر چشمهای کور از شود از نکار روشن ‖ اگر آن غبار کویش ... ندارد
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت ‖ چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

هله عاشقان بشارت که چو جسمتان نماند

رمل مثمن مشکول

دلتان بجیب بپرد چو بدن گران نماند

دل و جان ز آب حکمت ز غبارها بشوید ‖ هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هر چه در جهانست دم عشق جاودانست ‖ جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب ‖ سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان ‖ پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

تو ببین جهان ز بیرون که جهان درون نیایست ‖ چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها ‖ تو ز بام آب میخور چو که ناودان نماند

تو ز لوح دل فرو خوان تمامی این غزل را ‖ منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمانست و نفس و سخن چو تیرش ‖ چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

خمش ای دل حزینم که ز عشق شمس دینم

رمل مثمن مشکول

برسید دل بجایی که دل روان نماند

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد ‖ چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خمها کشادم ز هزار خم چشیدم ‖ چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که از گل من گل و یاسمن بروید ‖ که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز بیست مراد چو درد و دو سه روز ترک کردم ‖ چه مراد ماند ازان پس که میسرم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام گفتا ‖ بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپر ز مسافران گردون ‖ چه شکسته پا نشینی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل ‖ بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان ‖ چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان ‖ که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد
بجمال شمس دینم بدرد جمال دل من ‖ نه بد آفتاب روشن مه انورم نیامد

هله شاه شمس دینم ز تو شاد و هم حزینم

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چو تو شاه در دو عالم ست دگرم نیامد

که ز خلوت برآید ‖ نقش گر با یکیک سجود اندر آید
نقشهای فسر دو بیخبر دار مرده ‖ ز انعکاس حسنش چشمهاشان عبهر آید

گر شهاشان ز کوشش ابل نسا گروه ‖ چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گریابه بینی هر یکی مست ز نقشان ‖ چو معاشری که که در می احمر آید

پر شده بانگ نعره سمن گریان بزریشان ‖ کز سیاهی و غلغل غمزه محشر آید
ز نقشها نگذرد ز جانب خویش خوانش ‖ نقش ازان گوشه خندان ز دین دیگر آید

لیک باز اصورتی در ننماید / گرچه صورت ز جستن گرد و در فر آید
جمله گشته پریشان پیش پیش ایشان / تا شناسا شده جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پر گل آید / دامن هر فقیری از کفش پر در آید
وار زنبیل چشیش تاکش بز خویشیش / تا که زنبیل نقرت حسرت سنجر آید
بر بدار از بیش ونکم قاضی مدعی هم / چونکه آن ماه یک دم مست در محضر آید
باده خمخانه گردد و باده مستانه گردد / چو بخانه گردد چونکه به منبر آید
کم کند ز القاشان بغیر نقشهاشان / کم شود نقشهاشان گر شهاشان در آید
یار چون رو نماید چشم ما بر گشاید / باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
رو بگلزار و بستان بین تو بستان / در پی این عبارت جان این معبر آید
آنچه شد آشکارا کی توان گفت یارا / کلک آن کی نویسد گرچه در محبر آید
ای ز اقلیم عدم آمده در ملک وجود / هیچ دانی که ترا آمدن از بهر چه بود

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بنده پادشهی شاه فرستاد ترا / تا تو خود را بشناسی و بدانی معبود
بحقیقت که تو خود خواجه بازرگانی / به تجارت ز عدم آمده در شهر وجود
هست سرمایه تو عمر گرانمایه تو / تا بدین مایه تو سرمایه بدست آری سود
نیکویی کن که درین شهر تو هستی عاقل / زانکه از نیکی تو قدر تو خواهد افزود
در قیامت سر بار همه کس بگشایند / هر چه داری بحساب تو همان خواهد بود
با خبر باش که دزدان شیاطین در راه / رهزنانند بر آنکس که ز حق غافل بود
ساز ره هست فراوان تو پی ساز مرو / تا درین راه ز تشویش توانی آسود
زره و جوشنت از طاعت و خیرات بود / تیر قدرت ز قیامت کمانت ز قعود
تیغت آیات کلام است سنانت تکبیر / صلوات نبیت قوت بازو عمود
سلح معتبرت هست نماز و روزه / آنکه در روز حساب از تو بپرسد معبود
سپرت حج و زکاتست اگرت مال بود / ورنه شکر است و صبوری که ترا دارد سود
در میان بند چو مردان کمر استغفار / کاندرین راه بدین ساز و سلح باید بود
تن خود را چو بدین ساز و سلح کردی ساز / آنگهی مرکب اسلام ترا شد موجود
بسلامت برود مایه ببر بیار / تا نه گویی که زیان کردم و در دم بر بود
هر که زین نوع کند عزم ببازرگانی / مایه در دامن امان باشد و بیند مقصود
ذره ذره ز بد و نیک حسابش بکنند / هم ز دیدار و ز کردار و هم از گفت و شنود
عوض نیکی تو هست بهشت باقی / در بدی دوزخ تا بنده پر از آتش و دود
نیک بشنو بدل و جان تو نصیحت از ما / تا خدا از تو شود راضی و سید خشنود
این نصیحت که شنیدی سخن مولاناست / گفت شمس الحق تبریز بدینسان فرمود

رمل مثمن مخبون مقصور

ای حدیثی که چو حاجات تو برگیرند / هر مرادی که بود شان همه در برگیرند
جان و دل را چو به یک تو بسپارند / جان باقی ز خوش شاه و معطر گیرند
بندگانند ترا که تو نشان مقصودی / پای در راه تو بنهند کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند درین زهی چند / عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند / چون مه چارده رخساره منور گیرند
گر بمانند تیمم از پی رو ما در خاک / بدر ما در رو جانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین / جان و دل رفت کنند و تن لاغر گیرند
بس کن این کلک گفتار رها کن زین پس / تا سخنها همه از جان مطهر گیرند
بوی جان از نفس شمس حقیقی آید / هر که بشنید ز دانش چه منور گیرند

رمل مثمن مخبون مقصور

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند / باده عشق عمل کرد همه افتادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد / گله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست / نه همه همره و هم قافله و همزادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم / تو بده داد دل من دگران بیدادند
من تجارت نپذیرم که خرابم کردی / ای خراب از می تو هر که درین بنیادند
ای خدا رحم کن آنرا که مرا جسم نکرد / بصفات تو که در کشتن من استادند
هیچ رحم کن که از آن عالم آزادی ماست / بنده آن نفرم که خود و خود آزادند
دختران رادم چین ما ده پس پرده دل / مادر و بابان سعادت مرا دامادند

خسروان فلک اندر پی ایشان ماهند ... گر فقیرند همه شیردل و زربخشند
گرد مردان نگردند سر ایشان خاوند ... نی چو آنکس که تراشیده ماند و هراس
دل ندارند و عجب اینکه همه دلستانند ... در ترش کرده چرائی که خریدارت نیست
باده عشق تو خواهم که دگر با یاد نه ... شمس تبریز نور تو که ذرات وجود

رمل مثمن مخبون مقصور

گر بیا جانب ما چون پر و جان مرغی ... پر و جانب بالا چو جنان بال محبت
چه رهست آن و نهان کن از آن کش نبید ... رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ
چه کند مرغ هوا چونکه بجنبی قفسید ... بقرار بیت کشاید در رحمت آخر
که ره از دعوت ما کرد و بر عقل طلبید ... هر چه بالا رود از کنگره او نگردد
فی امان الله کانجا همه سود است مزید ... هله خاموش برو جانب ساقی وجود

رمل مثمن مخبون مقصور

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد ... از مودم دل خود را بهزاران شیوه
وانچه ذرا آتش تو کرد دلم عود نکرد ... گفتم این بنده نه در عشق طلا کردی
آنچه لب شکر بدماغ و دل مرود نکرد ... گر چه آن لعل لبت عیسی مخموران است
زانکه جز زلف کجش را زره و خود نکرد ... نمک حسن و جمال تو که رشک شکرست
وصف آن گنج جز این نی ز زر انداز و نکرد ... چه فغان ماند بعالم که نکرد این دل من
جرعه زان لب شیرین به لبم جود نکرد ... خون بارید و روان شد ز دو چشم سیلاب

رمل مثمن مخبون مقصور

عوض سیم و زر این طائفه جان افشانند ... یوسف حسن توئی در همه عالم امروز
عجب آنیست که محبوب تو محبوبانند ... سرکشان در سر سودای تو سر باخته‌اند
در چنین حال زهی خام طمع کایشانند ... وصف کامی تو باندازه آن طائفه نیست
جان و دل بر کف و سر بر خط آن ترکانند ... عشقبازی صفت اهل [illegible] شمس

رمل مثمن مخبون مقصور

باز جستند و ز غیرش همه بیزار شدند ... چونکه لعل لب او جام می می بخشد
جمله در جستن انوار چو طیار شدند ... به سر دار فنا تافت چو خورشید شهود

ذره‌ایم چو شکر سر تا سر تیر نمید ... این فقیران تراشیده همه خسراوند
همه چون باز نظر از جثه دوخته‌اند ... دیگران جیفه گرو غافل و بیغیر یاوند
همه لب لب عشوق و چو نی نالانند ... ما شناسند ترا خنک بیادند
تن زدم لیک دلم نعره زنان میگوید ... همه در عشق تو مومند که بی یاد نند
آن کبوتر بچه‌ام عزم هوا کرد بدید ... چون صفیری و ندائی ز سوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چو فرستاد رسول ... در درجامه تن را چو جنان نامه رسید
چه گندست که بر میکشد این جان نهان ... که دران تنگ قفس جان تو بسیار تپید
لیک در خانه بیدار چو تو مرغی بی پر ... بر در و سقف همی کوب در از بیت کلید
تا نخوانیم نه دانی تو ره و گشتن ... هر نوی کامد اینجا شود از دهر قدید
هین خرامان رو و دز غیب بر پیش مسکر ... که می پاک دیت داد و درین جام پلید
هر که او دید رخ شمس حق تبریزی ... سوره فاتحه برخواند باخلاص و مید
بر سر آتش دل سوختم و دود نکرد ... هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
آنچه از عشق کشید این دل من کس نکشید ... گفت دلبر که بلی کرد و لی زود نکرد
آه و یا ای که چه کرد دست مر آن تقصیر ... دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
جام از غمزه تیر افگن او خسته نشد ... در جهان هر که دل بنده نمکسود نکرد
هین خمش باش که جمعیت غم یار کسی ... آنچنان زاری و افغان که وی و صد هود نکرد
آن لب نوش یکی روز بمن نوش نداد ... که چنان سیل روان بجهان رود نکرد
بیدلانند ز سودای تو سرگردانند ... مفلسانند ولی هم قدح سلطانند
گر کسی در تو دست سیم و زر افشانند چه ... زان عزیزان جهان در رخ تو حیرانند
این عجب نیست که محبوب جهانی تو بحسن ... خسروان بر در تو بی سر و بی پا مانند
طمع وصل تو دارند گدایانی چند ... عالم و عارف و عامی همه سرگردانند
لذت مهر و وفا یافته‌اند از سر ذوق ... شیوه اهل دلان بیخبران کے دانند
شب گذشت همه خلقان پی کار شدند ... عاشقان منتظر دیده دیدار شدند
یار بنمود پس پرده دل طلعت خویش ... بر پی بوی لبش ساکن خمار شدند
بال و پر را بگشود به هوا گه خویش ... زین سبب از پی او خوش به سر دار شدند

چون ببازار حقیقت پی نقد وجود
یار بنمود جمالی سو بازار شدند

سایه چون بر سر دیوار چو افکند او
سالها نعره زنان در پس دیوار شدند

چون لبش روح فزا گشت شه شمس الدین
جملگی طالب آن عارض و رخسار شدند

رمل مثمن مخبون مقصور

عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند
زیرکان ازلی سرمایه ببازار شدند

سفها سوی مجالس گروه فوج وگلو
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند

عاشقان را چو همه بیشه و بازار توئی
عاشقان از جهت بازار تو بیزار شدند

همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند

اهل دنیا ز کجا است دیدار کجا
گرچه دینار بشد لائق دیدار شدند

صدقات شه ما حصهٔ درویشانست
عاشقان جمله بر آن رخ و رخسار شدند

دست پاشان تو شکستی چو نپاماند دست
پر کشادند و همه جعفر طیار شدند

ما چو خورشید پرستان همه صحرا گیریم
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند

هر که در سایهٔ خالق بود زنده شود
ورنه از آسیب اجل چون همه مردار شدند

جان چکار آید اگر پیش تو قربان نشود
جان کنون شکر که چو منصور سوی دار شدند

همه سوگند بخوردند که دگر دم نزنند
مست گشتند صبوحی سو گفتار شدند

شمس تبریز توئی راه نمای ره حق
همه تنها ز بیان تو باقرار شدند

رمل مثمن مخبون مقصور

عاشقانه دل و جان ز رنج دلدار رهید
بعد ازان گرومی سر و دستار رهید

مست گردید ازان می که خمارش نرهید
بعد ازان خرقه و تسبیح ز زنار رهید

هر که انکار کند معرفت بی شکلش
زود او را الفی بید و سخار رهید

می عشقش همه راست کند آخر کار
یک زمان جان بسرا پردهٔ اسرار رهید

خط[1] مدارید خبر از خورشید
دیده را یکبست آرید و بدیدار رهید

چند محبوس بگلزار جهان ماند ابد
مرغ جان را بنوازید و بگلزار رهید

دل چو آئینه اگر زنگ بگیرد زنگش
بنمائید جلائیش و بدیدار رهید

شمس تبریز به بینید حضوری پیدا
بعد ازانش دل و جان ز پی ایثار رهید

رمل مثمن مخبون مقصور

عاشقان بر درت از اشک چو باران زارند
خوش چو هر قطره دو صد گوهر جان دارند

همه از کار ازین روی معطل شده اند
چو ازان سو نگری موی بمو در کارند

گرچه بیدست و دهانند ز رخسار چمن
لیک سرسبز و فرازنده و روزی خوارند

نور ایشان همه اندر شده بیحد و قیاس
چون برآید مه نو جمله تو لب بیارند

صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند
شمعها یک صفت اند ار بعدد بسیارند

چشمهاشان همه وا مانده در بحر محیط
لب فروبسته ازان موج که در سر دارند

ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
که بلشکرگه شان مور تنی آزارند

هست اندر پس دل آن طرف زین جا سوی
که بگوید همه اسرار گرش بفشارند

بی کلیدیست که چون حلقه خط[2]
ورنه هر جزو ازان نقدهٔ کل انبارند

این بدن تخت شه و چار طبایع پایش
تاجداران فلک تخت تو بگذارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

رمل مثمن مخبون مقصور

عشق بی هست درین گوشه غنیمت دارید
دولتی هست حریفان سر دولت دارید

چون شکر یکدل و آمیخته آن شیر شوید
که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید

دانه چیدن ز مروت بود آخر مکنید
کامیران دو صد خرمن صد انبارید

با چنین لاله رخان هر چه اندر امید
در چنین معصرهٔ غوره چرا افشارید

زانکه دیدید بسی جان حیا آتش نور
شه خوبان مرا از چه چنین پندارید

چو ننالید[3] چو زاده وطن بید
چون سمر قلب ننالید کران بار آرید

خضر مصرید چو یوسف بتعبیر کنید
چون لب نوش وفا جمله شکر مکارید

ملکانید و ملک زاده ز آغاز سرشت
گرچه امروز گدایانه چنین بیزارید

ساقیان باده بکف گوش شمامی بچینید
گرد خمخانه برآئید اگر خمارید

همه صیاد هنر گشته بی ای مهیبی
همه عیسید چو در مجلس جان هشیارید

شمس تبریز در آمد بیان نشاید
دیدهٔ روح طلب را بحرش بسپارید

دست بیرون که چون گل سحاش زنید
نه که پرورده و بسر شستان گلزارید

چون صلاح دل و دین روح بما باز دهد
آنکه خویش بیابید که زان اسرار دهد

شمس تبریز چو دیدید اگر اهل دلید
شاد گردید که شاد از نظر خضر آید

نور شمس الحق تبریز ببینید بچشم
اگر از دیده تحقیق و عیان بیدارید

رمل مثمن مخبون مقصور

سخنه قصد کنان غمزه تبریز کنید
سخنه قصه آن غمزه خونریز کنید

در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید

هندوی شب سر زلفین تبریز هوس
زلف او گر بفشانند عبیر بیز کنید

بس زبان کین صفت آن لب غزا کند شود
چون نشان نظر از دولت او تیز کنید

ای بسا شب که ز نور رخ او روز شود
گر چو مه در طلبش شیوه شبخیز کنید

وقت شمشیر بود و اسطها برگیرند
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست
ذره را شمس بگوئید و پی هیز کنید

رمل مثمن مخبون مقصور

ما ز زان محتشمانیم که ساغر گیرند
ورنه زان مفلسکان که بلاغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چون مه از روزن هر خانه که اندر تابیم
از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند

ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
چون به بینند رخ ما طرب از سر گیرند

آنکه زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند

هر که او گرم شد اینجا نشود غره کس
اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند

در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید
زردرویان ترا که می احمر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند
بدگر دست سبک پرچم کافر گیرند

آب مائیم سبو جا که بگردد چو رسے
عود مائیم مهر سو که مجمر گیرند

پس این پرده ازرق صنمی مه روست
کز نظرهاش کواکب همه زیور گیرند

ز اختر آیات ز تربیع و نحوست برهید
اگر او در آخری گوشه چادر گیرند

تو در رائی دو دلی دل صاف آشنا را
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که درین حلقه عشق
حلقه زهره وشان را همه تسخر گیرند

رمل مثمن مخبون مقصور

میرسد یوسف مصری همه اقرار دهید
میر آمد چو دو صد تنگ شکر بار دهید

جان مفتقش بسپارید همه زنده شوید
ز پی صدقه از آن رنگ نگار ز دهید

جمع رندان حریفان همه یک رنگ ندیم
گرو مه بستانید و بیا زار دهید

تا که از کفر و ز ایمان نماند اثری
یک قدح پر ز می عشق بکفار دهید

اول این سوختگان را بقدح در یابید
و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید

در کمین هست خردی نگرد از چپ و راست
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید

هر چه جنس ست بر آتش عشاق نهید
هر چه نقد ست بسر فتنه اسرار دهید

کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
خویش را زود بیکبار بدین کار دهید

آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید

خانه ها را بگشائید و در آن حلقه روید
جامه ها را بفروشید و بخمار دهید

مینفروشیت سیه کار همه عور شیم
پیرهن نیست کسی را اگر ازار دهید

حاش لله که تن جامه طمع کرده بود
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید

طالب جام صفا جامه چرا میخواهد
چونکه بر دست تن جامه باشیار دهید

عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشید
جامه و تن سر و زر جمله بیکبار دهید

تا به بینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز که ندید دیده بدیدار دهید

رمل مثمن مخبون مقصور

وقت سر مدتا مدرسه عشق گشود
فرقتی اشکل چون عاشق و معشوق نبود

خبر قیاس ز آن هست طرق لیک شدست
بر او لوا لفقه و طلبا و منجم مسدود

اندرین مجوز رستاب آن صبورستان فکرت تیز
از پی بحث تفکر ید بیضا بنمود

فرق گفتند بسی جامع شان راه ببست
رو بجامع چو نماند بسی فرق فرود

فکر محدود دران جامع و فارق پیچید
آنچه محدود بد آن محو شد از نامحدود

محو سکرست پس محو بود صحو یقین
شمع ما تب ز هوا چند بود ظل ممدود

این از آنست که طوطی بزبان لا سبحک
زانکه اثبات چنین نکته بود نفی جحود

این سخن فرع وجودست و حجابست نفی
کشف تبریز بحجابش نبود جز مردود

سهل آن را که نگنجد نه بحیث و نه بصر دو / چون تو خود آرد آتش کشد سوی مقام
بسلام و تشهد نرسد جان تشهد / نه بتحریمه درآید نه بتهلیله رود
نه مسلمان نه ترسا و نه گبر و نه یهود / باده میگو که نه من بر زدن این نکس است
رقص نادر بود به زیر چرخ کبود / شمس تبریز که ما را مددی چند از دست

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

یوسف یافته گم کرده بمقصد برسید / تو همان مهر منیرم که جهان افروزی
دل من در برت امید وصالی تا که کشید / بس که خشیم بسر کوی تو خونابه فشاند
ای بسا پرده عصمت که هوای تو درید / تا نشد خار غمت در دل عاشق محکم
سر تیر اوش از این در که مرا از تو برید / شمس را بر درت از تیغ رسد بر تارک

رمل مثمن مخبون محذوف

نادیدم در بر و چون عمر روان میگذرد / تا شدم از نظرش دور همی یارم گفت
که در این دور چرا فتنه نهان میگذرد / از فروغ رخش ابنای زمان بیخبرند
کز جهان دیده بروییت نگران میگذرد / بر درت شمس دل آشفته بجان آمده است

رمل مثمن مخبون محذوف

صحت درد مرا نوبت درمان برسد / سوز یعقوب ستمدیده بضایع نرود
گر بگوش تو ز دلم ناله و افغان برسد / چون بنالم ز فراق تو عجب نبود گر
ور اگر ماند ولی زود بسامان برسد / بحریم دل از اغیار بپردازی شمس

رمل مثمن مخبون محذوف

هر که داند لب تو قصه ساغر نکند / چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند
که کسی راه هوس ملک سنجر نکند / تاب آن حسن کجا در صفت فلک گنجیست
رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند / من ندانم تو مگو آه چه باشد آن چیز
جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند / توبه کردم که نگیرم می از آن تو بشکن
تا به قصه کند قصه مکرر نکند / گرچه با خاک برابر کند ای تا قالب ما
بجز از وصل تو اندیشه دیگر نکند / معجز لعل زبان نور جهان شمس الدین

رمل مثمن مخبون محذوف

نه زره رد و دگر زینی نه ز قبول خلاص / جان من تا نه دهد جهد تجلیات بقید
این گیاه نه درکانست که از تنگی نمی / نه بتکبیره بدست و نه به تسلیم کشود
نکس رنج در انتظار در رنج قدم / پر زدن نیز نماند چو
پر زدن نوع دگر باشد اگر تیز پرد / دست ما گیر و برهٔ کوری شیطان عنود
هر که بیست بمهر تو ز خود مهر برید / در جهان هیچ مباد او و غمت را نخرید
وانکه او در طلب وصل تو سعی نمود / منم آن ذره که مهر تو مرا آورد پدید
هر کسی نقد خود آورد ز عشاق بست / شده بر سنگ سیه آب ز رو لاله دمید
سودای تو شدم عقل و دل و دین برباد / گلی از گلبن وصل تو بدلخواه نچید
بار قیمت سخنی دارم و تیر سخنم گفت / سهل باشد چو شود و نظر دوست شهید
در نظر راهروان میگذرد / چو الف در وسط راه روان میگذرد
عمر باقیست که چون سرو روانش بینند / کز غمش عمر گرانمایه چنان میگذرد
طرف زلف از رخ اگر برفگند بنماید / خورده عشق بر ابنای زمان میگذرد
بر فگن برقع و جانبازی عاشق بنگر / باز پایش که در آن واقعه جان میگذرد
آخر این درد مرا نوبت درمان برسد / آخر این نالهٔ دلسوز بجانان برسد
دارم امید که روزی بعنایات طبیب / خبر یوسف گم گشته به کنعان برسد
وگر از بلبل شوریده نیاید نفسی / آتش شوق مرا شعله بکیوان برسد
کار آشفته دلان گرچه پریشان حالیست / منتظر باش که تا رایت سلطان برسد
آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند / وانچه عشق تو کند شورش محشر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود / چون برد پیر تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک جهان سنجق عشاق افراشت / جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در او گنج هوای ابدیست / که دلارام به یک غمزه میسر نکند
قیمت دهنست این نبود قیمت عشق / هر که بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
یارب ار صبر نیاید دل من ز آتش عشق / خاک ما را بدو صد خاک برابر نکند
شمس وین عاشق صادق که بجان تو بلی / هر که نوشید لبش قصهٔ کوثر نکند
آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند / زده تا قبلهٔ عقل زند پا بزند

آنکه نقل دمی او دره صوفی نقد / رسدش گر نظر کردن فردا بزنند
طـ دی دامن دل گیر که دل / خیمه امن و امان بر سر عنقا بزنند
عمرے باید تا دیو از و بگریزد / احمدی باید تا راه چلیپا بزنند
در هر آن کنج دلی که غم او متکامست / نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزنند
عارفا بهر نشان عوت جانرا گفدا / تا سنانت چو علی در صف هیجا بزنند
زین گذر کن که رسیدست اشهقتادی کریم / خیز تا جان تو به پیش تماشا بزنند
کف حاجت بگشا جام الهی بستان / تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزنند
رخ و سیمای تو زان رونق و خوبی گیرد / کز کف تو قمر بر مه بالا بزنند
بر سرت رود عقل بمغز ترا / عقل بر مغز تو یا بر سر جوزا بزنند
طـ دو گوش رگ گمرهنیا ز سخنم / ورنه در رفت تو هم آتش فنا بزنند
گر بریزد ز من مع از طالع شیر افکن من / کاختر کوکب بر آدم و حوا بزنند
بین حس باش که نور تو چو بر دامانم / نور محسوس شود بر سر و بر پا بزنند

رمل مثمن مخبون محذوف

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کنند / آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کنند
آنکه از نقد وصال تو بیک جو نرسید / چوگه عرض بود بر سر میزان چه کنند
تا که حجر تو چو خاشاک بیک سو انگند / چون بجویند از و گوهر ایمان چه کنند
نقش گرما به زگرما به چه لذت یابد / در تماشاگه جان صورت بیجان چه کنند
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست / دل تشنه لب من تب هجران چه کنند
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند / تا که عشقش چه کند طـ جز حیران چه کنند
آنکه او دست ندارد چه برد روز نثار / وانکه او پای ندارد که خیزان چه کنند
آنکه بر پرده عشاق اش زانگه نیست / پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کنند
آنکه از باده جان گوش سرش گرم نشد / سر و دانسرده میان صف مستان چه کنند
آنکه چون سیر نجست از صفت گرگی خویش / چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کنند
گرچه فرعون هر بیست مرصع از [illegible] / او حدیث چو در موسی عمران چه کنند
آنکه او لقمه حرص است بطمع خامی / او دم عیسی با حکمت لقمان چه کنند
لب کس رحیح شتو و بیش پراگنده مگو / بیدل جمع دو سه حرف پریشان چه کنند
شمس تبریز تو لی صبح توئی [illegible] / عاشق روز و شب قبله نمایان چه کنند

رمل مثمن مخبون محذوف

آزردلم صورت آن خوب ختن می نرود / حیا تسی شکر او ز دهن مے نرود
با تو دارستور کنم هر نفسی عیب مگیر / گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو / بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
همه مرغان زچمن هر طرفی می پرند / بلبل بیدل یک دم ز چمن می نرود
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد / ز امید نظر دوست ز تن می نرود
جان پروانه مسکین که مقیم لگنست / تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
زان رسن هر سر دیوچون تو [illegible] / مرد چون شمع توی به سوزان می نرود
جان ادیم تو سهیلی ز جدا تو یمن / از پی تربیت تو ز یمن سے نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم / آن شکسته دلم از عشق شکن می نرود
جان منصور چو در عشق تو اناالحق زد / در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست / لاجرم خیره دل خبر رسن می نرود
گر سبو بشکند آن آب سبوی شکند / جان عاشق بسبو گور و کفن می نرود
حیله ها دانم و تلبیس گر بازسیاه / جان ترسم تو تلبیس و بفن می نرود
شمس تبریز که مهرش بمیان دل و جان / همچون در افتاد و بند دی ز بدن می نرود
شمس دین چونکه توئی صورت احسن تقویم / دل من از نظر حسن حسن می نرود

رمل مثمن مخبون محذوف

تا ز امید لقاے تو عطائی برسد / جان دهیم و بره تو تا مددی برسد
از کدورات جهان تا ستو [illegible] / هیچ تسکینست که تعظیم [illegible] برسد
چون ازین صحبت ناجنس خلاصی یابد / بانازان صحبت دیرینه صفائی برسد
در مقام ملکوت از صفت ربانی / نزل تشریف تسلی ابائی برسد
این چه سر ست که هر لحظه دلم میخواهد / که بر و هر نفس از غیب بلائی برسد
بر سر خوان تو از بهر طمع می آیم / تا بدرویش ز لطف تو صلائی برسد

طعمهٔ او همه شاه و گدائی برسد / خمش از گفتن بیهوده که این قافله باز

رمل مثمن مخبون محذوف

کو زبانی که محابات بیان تو بود / گر سیه روی بود زنگی هندی تو راست
تا همه روح بود فرو نشان تو بود / ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
چشم روشن نفسی کان جهان تو بود / دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر
شیر گیرش که بود تا که زبان تو بود / هین صبوحست بده می که همه مخموریم
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود / همه خفتند و مخمور چنین بیدارند
برسد چون نرسد چونکه رسان تو بود / هله درویش سخور زانکه قدح زفت رسید
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود / خاک بر سر همه را دانش این لت گیر

رمل مثمن مخبون محذوف

ورنه کوبی بهشتی در هجران چه شود / در بیاری و کریمی تسکی روز آری
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود / در بگیر و ز بهاران و ز نور و ز رخت
پر شود شهر و کهستان بیابان چه شود / گر بپوشند و بیا بنما یکی خلعت تو
تا شود گوشه بر سینه چو میدان چه شود / دل ما هست پریشان تن تیره چون شمع
مهر ما گر برود ماه بمیزان چه شود / چون عزیز و خرا و را بدمی جان بخشید
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود / زهی عشق باش و بیندیش از آن خان جوید

رمل مثمن مخبون محذوف

چاشنی رمزه را صورت و رنگی نبود / عشق شاخیست ز دریا که درآید و رود
کاندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود / صورت هر دو جهان حلقهٔ آئینهٔ عشق
حملهٔ شیر نر و گیر پلنگی نبود / ره عشق شه تبریز یقین شمس الدین

رمل مثمن مخبون محذوف

ذره شکر خداند آن دوست لوائی برسد / این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک
تا ز خرمنگه آن ماه عطائی برسد / عاشقان را که خبرائی تق غذائی گرست
سگ او کاسه ایشان بهبائی برسد / غلط پرستان که ستاره همه شب می شمرند
از رو فارست جفا هم بوفائی برسد / آنکه دانست یقین ما در گلها خارست

این چه خوانست که در وی همه کس را نصیب / هرکه از غیب درآید بگدائی برسد
سفرهٔ کهنه کجا در خور خوان تو بود / خرگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
درزمانی که بگوئی بله ز آن تا چه کم است / خیمه هست از سببی چونکه از آن تو بود
ببری در تو م غریش و خوش یکرنگ کنی / در مقامی که عطا ها ز آن تو بود
ما همه بر سر راهیم و جهان بگذرست / طمعش هرکه درین جنگ عوان تو بود
سگ بهر سو که چند نعره بکوئی تو زند / تا که جان یک نفسی مست زمان تو بود
در قدح و زنگری رود فرح بخش شود / نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی شود / سیم بود و چه بود چونکه روان تو بود
هله امروز بنشینیم بعشرت تا شب / چون برین خاک نشستی همه آن تو بود
می آر خور بهار و شور شرش کرش مباش / مطلب در سر خرگوش کشان تو بود
گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود / از برای دل پر آتش یاران چه شود
در دو دیده تماشای تو روشن گردد / همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
آب حیوان که نهفته است در آن تاریکی / این غلامان ضعیفان تو سلطان چه شود
در سواره تو برانی سوی میدان آئی / صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
تبرا زو کم انا نیم که ما بابا نیست / گر خری نفس شود لائق جولان چه شود
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست / جمع شو گر نشود حرف پریشان چه شود
تنگ عالم شد ازین مهر تو تنگی نبود / بامل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرین نی لبست همه چاشنی است / جام دریا گهر و سینه تنگی نبود
ساحل نفس رها کن تا که دریا رو / بنماید چو که بر آئینه زنگی نبود
کار رو به نبود عشق که هر رو به را / کار رهبر بی سر و پا و خر لنگی نبود
وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد / سوی زنگی شب از روم لوائی برسد
به بهر شده عشق تهائی به پشند / بهتر آنست که یک روز صلائی برسد
بره و خوشه که گردون ز برای خورشست / کاسه گدیه ایشان بابائی برسد
تا جزائی که برسیدند ببازار جهان / آخر این کشش امید بجائی برسد
رو ترش کرده چرا بر کم بیاید جفا / همچو گل خندد و چون خار رضائی برسد

خضری گرد جان لاف زد از آب حیات — چون زگل دو رشدی آب صفائی برسد
دل خود زین دلان سر درکش و پاک بشو — تا منزلگه که تا جان بسزائی برسد
یار چون سنگ دلان جانب ما ننگریست — گستر و سایهٔ دولت چه همائی برسد
وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد — مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد — تلخ روزی که ز تو شهد بیانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش برود — خبر بگوش هوس خبر بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح — از جهان تا مزده دل بجهانی نرسد
نفحات مرگ ز وا آنرا که چو جان خشک تند ست — هیچ از ان دم که ز لانت بزبانی نرسد
هر حیاتی که ز تا نست همان جان طلبد — نخورد تا عوضش نوک سنانی نرسد
لیک آنها که فدا ستان غم عشق تو شد — بی تو جان را بجهان امن و امانی نرسد
هست مستی که مرا جانب میخانه برد — جانب ساقی گلچهره دردانه برد
هست دستی که کشد دست مرا یارانه — لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
جان سپاریم و بدان باده جان لب بنهیم — تا چرا بند چنان موی سر شانه برد
از می عشق تو مستیم خدا میداند — چه بگوئیم چه هستیم خدا میداند
زاهدا طعنه مزن بر من آشفته مست — از چه مست و زکه مستیم خدا میداند
دیده گر جلوه گر حسن تبان آمده ما — عاشق از روز الستیم خدا میداند
دیده بر هر چه کشادیم در و حسن تو بود — شیشهٔ زرق شکستیم خدا میداند
ترکمن چون گره از بند قبا بکشاید — از کشایش دلم از بند بلا بکشاید
دوش بکشاد زرخ زلف برافروخت جهان — که بمنطق کمر او مشکل ما بکشاید
چه عجب گر شود از گریه و آهم خرم — آه اگر آید و آن لب بعطا بکشاید
دوش بیگانت بلطفم که نگردی نومید — بنده باشد اگر در بصفا بکشاید
در دلم چون نگه ستای سر روان برخیزد — همچو سرو این تن بیدل جمان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو همم — ظلم کوته شود و کوچ زغلان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد — تا زگلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاک خمیده ست ازین بار گران — خوش پرد تیر زبانی که کمان برخیزد

تا بگوش دل ما طال بقائی برسد — گر زباران گل آلوده بر بدی بگری
دل غم شسته شود چون به بقائی برسد — تا منزل گفتن از ان لب شیرین عجبست
تا که هر خانه شکسته بسرائی برسد — دوش من خراب بدیدم صلاح الدین را

رمل مثمن مخبون محذوف

هیچ از مطبخ تو کاسه خوانی نرسد — تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود
همچو زر خسرو شود هیچ بکانی نرسد — شمع عشق چو بی درد بود سرد بود
تا امانت زنهانی بنهانی نرسد — جان چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
از غم آنکه دراتره بنانی نرسد — این جهان همه کهن تا زمان بازی
آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد — خمش این لطف که هر دون که بدرو بانی
چه غم زرق بوستان که زبانی نرسد — شمس تبریز تو ئی شاه جهان همه حال

رمل مثمن مخبون محذوف

از چنین جمع نعالم سوی پیشانه برد — لعل آنست که بوسه گه او خاک بود
پیشتر زانکه خردمان سوی افسانه برد — شاخ تا ساخت دل از رنگ سر زلف خوشش

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تو چه دانی زچه مستیم خدا میداند — مستی تو هستی مانی ز می و جام می است
دیده در حسن که بستیم خدا میداند — هر که او عشق ندارد بر ما مؤمن نیست
دیده در غیر نه بستیم خدا میداند — منکر از دیدهٔ انکار سوی شمس که ما

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

صبح طالع شود آندم که مسا بکشاید — مشکلی هست مرا لبش از آب حیات
سبزه و راحت می از آب هوا بکشاید — رفت عمر و نشدم از لب او کام روا
برگدا هم دری از لطف خدا بکشاید — مرد را میل سوی شمس به نیکوئی هست

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

چون عیان جلوه کند جمله گمان برخیزد — چون رسد سجن تو بر ستمستان جهان
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد — بگذر از باغ جهان یکسر ای رشک بهار
از سبکروحی تو بار گران برخیزد — من چه از تیر تو ام باک په ده بیران

سگ ما بانگ زند تا که شبان خیزد / هین خمش دل نهانست چو رگ زیر زبان
رونق نیست ممی نگرد گرگ ز جیب ما / آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
این مجابات همی رست در آن قطعه که گفت / بر سر کوی تو عقل از سر جان خیزد

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

ز رسن وصل گسستیم خدا میداند / ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجان
بر جهانیم که بستیم خدا میداند / خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
در دل بر همه بستیم خدا میداند / دیده پرخون و دل آتشکده جان کباب
دل ببودای تو بستیم خدا میداند / زآرزوی تو نشستیم خدا میداند
باغم عشق تو عهدی که ببستیم نخست / باغمت خوش بنشستیم خدا میداند
باامیدی که کشاید در وصال تو دری / روز و شب جز تو نجستیم خدا میداند
دوش با شمس خیال تو بدلجوی گفت / آرزومند تو هستیم خدا میداند

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

راز خود هیچ مگو پیش که روان میگوید / دست در دامن آن زن که درین ره خطر است
آنکه از عشق نشانی بگمان میگوید / دم مزن عشق که کارش همگی رسوائیست
آنچه بی واسطهٔ کام و زبان میگوید / ذره نیست که آن لاف انا الحق نزند
هرکه احوال دل خود بزبان میگوید / تو از کعبهٔ مقصود نشان میگوید
ره نیابد بسر کوی یقین خبر یقین / آنچه از عشق بیانش نتوان میگوید
نتوان گفت باغیار بگوش دل این / تو عنان بشنو از و گرچه نهان میگوید
پر شد آئینهٔ کونین ز خورشید رخش / شمس هر لحظه انا الشمس نشان میگوید

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

در دو عالم نتوان گفت که او جان دارد / جان ندارد که ندارد غم جانان در دل
زانچه در دوش همه سرمایهٔ درمان دارد / لب خندان تو دو مومن صادق دل را
آنکه در راه علی پای چو سلمان دارد / آن علیی که بگیرای قیامت بینی
پادشاهیست که او ملک سلیمان دارد / یارب از دست علی ده همه را آب حیات
خاطرم روضهٔ سلطان خراسان دارد / شمس مسکین علی آنست که در راه علی
هرکه دل در کرم و رحمت یزدان دارد / یا درین بحر که اندیشهٔ طوفان دارد
عاشقان در ره غم عشق تو جان طلبند / مومن آنست که او دیده گریان دارد
او کدامست که با آل نبی کرد وفا / حوض کوثر بلب چشمهٔ حیوان دارد
هرکه او یافت نصیبی ز گدایان علی / زانکه حق و کرمش هیچ و پایان دارد
مدتی شد که من خسته دل محرومم / نطق برنده تر از خنجر برّان دارد

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

جان همی کاهد و در ظلمت تن میماند / هر دلی کو چو دلم لذت درد تو چشید
از ره ناطقه بر خلق زبی افشاند / عرض حاجت بر او نیست طریق دل من
سر رب ملک جهان ابجدی نیست نخواند / لوح محفوظ دل شمس کتابیست مبین
هرکه نی سر تو از لوح درون میخواند / از در خویش شه عشق تو اش میراند
وانکه چون ذره بخورشید درخشان نرسید / خبر از درد تو دیگر نفسی نتواند
دل بغواصی از آن بحر در ری گیرد / زانکه او حال دلم به ز دلم میداند
آنکه پای ره او دارد و سودای غمش / که از و ستر دو عالم همه بر میخواند
جانان باشد که ز سمع و بصر بگریزد / زان خورد خون جگر عاشق از پیر آسیب است
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد / پشه باشد که به هر باد مخالف بجهد
صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد / چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد رفت
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد / بس کن و صید مکن آنکه نیرزد تنکا
هرکه زین حلقهٔ غم جای دگر بگریزد / شیر دل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر / ور و شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که قضا خیره و کالیوه کند / آنکس از بیم اجل سوی سقر بگریزد
وانکه واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت / که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد
شمس تبریز چو دیدار نماید دل را / عقل چون ذره ز عشقش نظر بگریزد

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

از سراپردهٔ اسرار خدا می آید / بوستان را که رشش خلعت نو می بخشد
یارب این بوی که امروز بما می آید / خستگان را ز شفاخانه دوا می آید

درنماند صد ده تسبیح طیور
در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
هرچه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
کز مستی نشناسد که کجا می آید

از یکی ریح درین راه حریر و حابس کرد
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
رنگ او نیست از آن رنگ چنین خوش رنگست
بوی او نیست که او بوی نوا می آید

مست گشت از آن بوی همگان مست شدند
خوش لقا گشت کزان ماه لقا می آید
نی بگویم ز غلوی کسی غم نخورم
کرت کر رشک بدزد زاشخیدن می آید

زان لبیست که تا بر زبان برگ رست
زان کریمیست که از کنج عطا می آید
آنکه سرمست نباشد برمد از مردم
تا نگوید ازو بوی صبا می آید

بس کن ار دوست ز سر بوسه چه بسیار خوری
کز سر بوسه ترا بوی کسا می آید

رمل مثمن مخبون مقطوع ابتر

یارب این بوی خوش از روضهٔ جان می آید
یا نسیمیست کزان سوی جهان می آید
یارب این آب حیات از چه طرف می جوشد
یارب آن نور صفا از چه مکان می آید

عجب این غلغله از جوق ملائک خیزد
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه سماعیست که جان رقص کنان میگردد
چه صفیریست که دل بال زنان می آید

چه حریفیست که او زین فلک چون طبقیست
ماه با این طبق زر به نشان می آید
چه شکاریست کزین تیر قضا پرانست
ورنه این نیست چرا بانگ کمان می آید

از حصار فلک این بانگ امان میخیزد
وز سوی بحر چنین موج گران می آید
مژده مژده همه عشاق بگویید درود
کانکه از دست بشد دست رسان می آید

برهید ازین عالم قحطی که درو
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
چشم اقبال باقبال شما مخمورست
این چه لیلیست که ازمین عیان می آید

خوشتر از جان چه بود گر برود باک ار
غم رفتن چه خوری چون به ازان می آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
کو نگنجد به بیان چون به بیان می آید

بس کنم گرچه که رمزیست بیانش نکنم
خود بیان را چه کنی جان بیان می آید
هر دم از طلعت شمس الحق تبریز مرا
صد هزاران فرح و امن و امان می آید

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

اندک اندک جمع مستان میرسند
اندک اندک می پرستان میرسند

دلنوازان نازنازان در رهند
گلعذاران از گلستان میرسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان میرسند

جمله دامنهای پر زر همچو کان
از برای تنگدستان میرسند
لاغران خسته از مرعای عشق
فربهان و تندرستان میرسند

جان پاکان چون شعاع آفتاب
از چنان بالا بپستان میرسند
خرم آن باغی که بهر مریمان
میوه های نو زمستان میرسند

سرخوش کردم که آمد خوان حبیب
نک تبان با آبدستان میرسند
اصل شان لطفست هم واگشت لطف
هم زبستان سوی بستان میرسند

رمل مسدس مقصور

ای خدا از عاشقان خشنود باش
عاشقان را عاقبت محمود باد

عاشقان را از جمالت عید باد
جان شان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما
جان ما زین دست خون آلود باد

مه کم آید مدتی در راه عشق
این کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند
عاشقان گویند نی نی زود باد

هر که گوید که خلاصم ده ز عشق
این دعا بر آسمان مردود باد
آسمان از دود عاشق ساختند
آفرین بر صاحب این دود باد

هر که شد از جان غلام شمس دین
تا قیامت طالعش مسعود باد
شمس تبریزی نوای عشق زد
آفرین بر چنگ و تار و عود باد

رمل مسدس مقصور

بوی یار مهربان آمد پدید
نور سلطان عیان آمد پدید

یوسف مصری بر یعقوب رفت
نعره ها از عرشیان آمد پدید
چون محمد را تشیع خلق کرد
جبرئیل اندر میان آمد پدید

صدق بوبکر و عبادات عمر
از نهاد سنیان آمد پدید
بشر حافی را جنید اکرام کرد
بایزید ازمین جان آمد پدید

حاجیان در راه کعبه میدوند	کعبه روحانیان آمد پدید	شمس تبریزی که عید اکبرست	در میان عاشقان آمد پدید
بار دیگر ماه ما هنباز کرد	رمل مسدس مقصور		اندک اندک خوی از ما باز کرد
کم بهای دشمنان گوش کرد	چشم خود بر یار دیگر باز کرد	هر دم از جورش دل آزرده‌تر	تخم دل ترسنده را انجاز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت	یک بهانه جست دست آنکاز کرد	ای دریغا راز ما با همدگر	کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن	زانکه دلبر جور را آغاز کرد	عقل گوید کاین بداندیشی مکن	تا تو از ما ست بر ما ناز کرد
میسد چون مه صلاح الدین ضیا	رمل مسدس مقصور		کار مجنون را نه هره جان ساز کرد
باز شیری با شکر آمیختند	عاشقان با همدگر آمیختند	روز و شب را از میان برداشتند	آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان	جمله همچون سیم و زر آمیختند	چون بهار سرمدی حق رسید	شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت	هم علی و هم عمر آمیختند	بر یکی تخت اند این دم هر دو شاه	بلکه خود در یک کمر آمیختند
هر شرابی کز کف ساقی خوری	جمله با قند و شکر آمیختند	خیر و شر و خشک و تر زان هست شد	کز طبیعت خیر و شر آمیختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل	همچو طفلان با پدر آمیختند	هم شب قدر آشکارا شد چو عید	هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند	بی نفور این دو نفر آمیختند	من دهان بستم تو باقی را بدان	کاین نظر با آن نظر آمیختند
سجده نور شمس تبریزی تم	رمل مسدس مقصور		شمع دارش با شرر آمیختند
بر نشین ای عزم و بنشین ای امید	کز رسولانش پیاپی شد نوید	درد و بوی میرسد از عرش غیب	ای نهانان سوی بوی آن کنید
هر غفلت کور و نهان میکند	درد و بویش میکند آنرا سپید	باز گردون سوی ما دون آمدیم	باز ما را سوی گردون برکشید
همچو مریم سوی خرما بن رویم	زانکه خرمایی ندارد شاخ بید	بس کن و از حرف در معنی گریز	چند معنی را ز حرفی میبرید
این مریدان طفل بی دندان کنید	رمل مسدس مقصور		گر شما مردینان را خود گزید
تا ندانی عشق را در داده اند	عالمی در جست و جو افتاده اند	عاشقان مستان جام حضرت اند	تا نه پنداری که مست از باده اند
عشقبازی کار جانبازان بود	عشق را در هر دلی ننهاده اند	عاشقانت هر شبی تا صبحدم	بر یکی پا تا بروز استاده اند
عاشقان در دوستی چون یک دلند	لاجرم از هر دو کون آزاده اند	باب دولت چونکه می بندد فلک	خود بروی دوستان بگشاده اند
عاشق و معشوق هر دو یک دلند	سر دلها هیچ جا نگشاده اند	شمس تبریزی تو دانی سر عشق	کز برای دوستان جان داده اند
چون مرا جمعی خریدار آمدند	رمل مسدس مقصور		کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زنند	در حسد ناشسته رخسار آمدند	همچو نغزان روز جلوه میکنند	همچو خفاشان شب تکرار آمدند
شکر کز آواز من این خفتگان	خواب رها کردند و بیدار آمدند	کاش بیداری برای حق بدی	اینکه بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیدار از ایشان سر خری	چون بزرگی همچو دینار آمدند	خلق را پس چون رهاند از حسد	کز حسد این قوم بیمار آمدند

آن شهان کز مهر دیدار آمدند — همچو هفت استاره یک نور آمدند
سربسر خود ریش و دستار آمدند — اهل دل خورشید و اهل گل نجوم
کاهل دل لخت و دلدار آمدند — شمس تبریزی توئی خورشید حق

رمل مسدس مقصور

حلقه هاے عشق تو در گوش باد — ای خدا از ساقیان بزم غیب
ساقیش گفتا مرا بیهوش باد — هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
مست باد و زار و بی روپوش باد — زلف او دل می رباید صد هزار
صد جهان رحمت بران بردوش باد — جان عاشق را بشیوه تند داد
صد هزاران آفرین بر روش باد — دوش نزد شمس تبریزی شدم

رمل مسدس مقصور

آفتاب عاشقان تابنده باد — بلبل دل تا ابد سرمست باد
ما در دولت طرب زاینده باد — تا قیامت ساقی باقی عشق
بر سر ما فضل او بارنده باد — ما اگر مستضعفیم و نحیف
رحمت او کار ما سازنده باد — چشم بگشا هین و روی ما ببین

رمل مسدس مقصور

تا صدای عشق ره مقصود باد — هر کرا در دل هوای یار نیست
بوی مشک و عنبر و هم عود باد — عاشقان را سال و ماه و روز و شب

رمل مسدس مقصور

مطربان در کوی خمار آمدند — حلقه حلقه عاشقان و بیدلان
برامید گل بگلزار آمدند — هین که مخموران تن هم جوق جوق
بیدل و بے پا بیکبار آمدند — از خوشی بوی او در کوی او
عاشقان چون ذره که دار آمدند — بی محابا باده توای ساقی مدام
زاهدان در کار هشیار آمدند — ساقیا تو جمله را یکرنگ کن

رمل مسدس مقصور

من ندانستم مرا باری بری — گرد من میگشت یک لولی بری

دردل خلق اند چون دیده مقیم — همچو پنج انگشت یک کار آمدند
تا نه گردے ریش گاو مردمی — اهل دل گل اهل گل خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه — مهرها هست جا که یار آمدند
خنبهای لایزالی جوش باد — باده نوشان ازل را نوش باد
تیر چشمان صفا را تا ابد — در دو عالم بانگ نوشانوش باد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار — آفتاب حسن در آغوش باد
عقل کل کو راز پوشانده همی — دل چه باشد جان فدای هوش باد
وصف حسنش در زبان می نایدم — لطف های ایزدی برجوش باد
شمس تبریز ار چه پیشش سوی ماست — ای همه شبهای ما بیهوش باد
دولت عشاق او پاینده باد — از فلک مر عاشقان را مژده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد — طوطی جان هم شکر خاینده باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد — جام بر کف سوی ما آینده باد
ما اگر خشک و نزار و لاغریم — صاحب الایدی المتین دارنده باد
ما اگر بیدست و پای و عاجزیم — عاشقان را چشم بگشاینده باد
شمس تبریزی خداوند حسن — کاینچنین دولت ترا پاینده باد
در دو عالم کار ما مسعود باد — اینجهان و آنجهان مردود باد
در سرای مجلس آزادگان — جان و تن در عشق خون آلود باد
شمس تبریزیست مولانای ما — جمله عالم عاشقان را سود باد
ساقیان سرمست در کار آمدند — برامید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست — بر در ساقی بزنهار آمدند
یک ندا آمد عجب از کوی دل — بیخود و بی کفش و دستار آمدند
شمس تبریزیست مهر و ماه جان — هین که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش بیخویش آمدند — باده ده کز یار و اغیار آمدند
شهر شد پر لولیان عقل دزد — هم بزد و هم بخواهد دست مزد
هر که بتواند نگهدارد خرد — همچنینم گرد کلی کرد و مرد

کرد لولی دست خود در خون من — خون من در دست آن لولی فسرد
تا که میشد خون من انگور دار — سالها انگور دل رامیفشرد
گر در دیدم کو کند دزدی ولی — در دمارا بین که او دزدید کرد
که گمان دارد که شه دزدی کند — خاصه شه صوفی شد آمد موسرد
دزد خونین بین که هر کس را که کشت — خفته را لباسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و تخت داد انگه چه تخت — سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را اضعاف کرد — پیش او آرید هر جا هست درد
این جهان حشمت او چون مردمک — تنگ می آید جهان این مرد خرد
بازرشک حق دهانم قفل کرد — شد کلید عقل را جائی سپرد

رمل مسدس مقصور

شاه مازندانیان را یاد کرد — بستگان جهل را آزاد کرد
زرد رویان گنه را رنگ داد — خار را گل داد و گل را شاد کرد
گرچه یک بغداد ویران کرده شاه — صد طرف بغداد ها بنیاد کرد
ابلهان گفتند شهر داد رفت — عاشقان گفتند والله داد کرد
ای بسا جان که برآمد خوش ز عشق — وز پی نامحرمان فریاد کرد
آن قفس گر این قفس ها را شکست — مرجان گوید مردم زاد کرد
بر هوا رقصان بود شقه علم — رقص بر شقه است آن نی باد کرد
این غزل باقیست از یادم برفت — زان که جان از لطف باقی یاد کرد
شمس تبریزی برآمد همچو ماه — طلعتش تبریز دل بغداد کرد

رمل مسدس مقصور

شب شد و هنگام خلوتگاه شد — قبله عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندید و گفت — شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند — وقت آن بیخواب الا الله شد
مغزها آمیخته با کاه تن — تن بخفت و دانها بیگاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند — ترک خلوت دید و در خرگاه شد
گفتگوهای جهان را آب برد — وقت گفتن های شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان — اهل معنی را سخن کوتاه شد

رمل مسدس مقصور

عشق اکنون مهربانی میکند — جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت — ذره ذره غیب دانی میکند
کیمیائی کیمیا سازست عشق — خاک را گنج معانی میکند
گاه دریا میگشاید بر فلک — گه خرد را نردبانی میکند
گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد — گه چو دریا درفشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی می‌شود — گه خلیلش میزبانی میکند
اعتمادی دارد او بر عشق دوست — که سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خون است آب او — لطف خود را نوح ثانی میکند
بانگ انا نستعین با شنید — لطف داد و مستعانی میکند
چون قرین شد عشق او بر جانها — موبمو صاحب قرانی میکند
ارمغانهای غریب آورده است — قسمت آن ارمغانی میکند
هر که می بندد ره عشاق را — جاهلی و قلتبانی میکند
سرنگون اندر رود دریای شور — هر که چون لنگر گرانی میکند
هر کسی را حصه داد ای عجب — خار با گل همنانی میکند
تا چه می خوردست امشب شمس دین — کاین همه شیرین زبانی میکند
شمس تبریزی دوام روزگار — اقتضای بی زبانی میکند
قد و بالائی که عشقش برفراشت — برگذشت آن قد از عرش مجید

رمل مسدس مقصور

نی خمش کن عالم السر حاضر است — نحن اقرب گفت من حبل الورید
شمس تبریز آن امیر جان و دل — هر که نبود در رهت نبود رشید

رمل مسدس مقصور

موشکی صندوق را سوراخ کرد — خواب گربه موش را گستاخ کرد

اندر آتش افگنیم آن موش را همچنان کان مردک طباخ کرد گربه را و موش را آتش زنیم در تنوری کاتشش صد ساج کرد

ای فلک مر عاشقان را بنده باد دولت این عاشقان پاینده باد

رمل مسدس مقصور

بوستان عاشقان سرسبز باد آفتاب عاشقان تابنده باد تا قیامت ساقی باقی عشق جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد طوطی جان هم شکرخاینده باد تا ابد پستان جان پرشیر باد مادر دولت طرب زاینده باد
شیوهٔ عاشق فریبی‌های یار کم مباد و هر دم افزاینده باد از پی لعلش گهرباریست چشم این گهر را لعلش استاینده باد
دل ز ما بربود حسن دلربا چابک و صیاد و ربا ینده باد مرغ جانم گر بپرید سوی عشق پر و بال مرغ جان برکنده باد
عشق گریان بینم و خندان شود این جهان از خنده‌اش پرخنده باد سنگها از شرم لعلش آب شد شرمها از شرم او شرمنده باد

من چو مستم شیوهٔ نطق مرا می بپالاید که بالاینده باد

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آن ستاک پاسخ نباتم میدهد آنکه کشتستم حیاتم میدهد آنکه در دریای خونم غرقه کرد یونسم و هم نجاتم میدهد
در صفای او صفاتم نیست شد هم صفا و هم صفاتم میدهد رحمت را برد و مرا درویش کرد نک ز تابوتش زکاتم میدهد
اسب من بستد پیاده ماندهام در دو رخ آن شاه ماتم میدهد کوه طور از شاه آتش پاره شد من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید روزه وصالش جو تم از شب هجران براتم میدهد چون از آن آتش جهت بد گنج عشق زان جهت بی این جهاتم میدهد
همچنین بی آنکه آرم و عمل عمره و صوم و صلاتم میدهد شمس تبریزی صفات لایزال پرتوی از عین ذاتم میدهد

باز بر ملک فنا خواهیم زد در فنا لاف بقا خواهیم زد

رمل مسدس محذوف

زین مکان خواهیم روزی بر پرید خیمه بر بام سما خواهیم زد بر سر خوان کمال لم یزل اهل عالم را صلا خواهیم زد
از پی آن آشنا در بحر عشق تا ابد این دست و پا خواهیم زد خیمهٔ هستی ز شهر نیستی در حریم کبریا خواهیم زد
با صف منصور حزب الله با بر صف نفس و هوا خواهیم زد چون عزیز مصر سبحانی شویم بانگ بر شاه و گدا خواهیم زد

شمس اگر یکبار زآن مس ما که راست بر مس او کیمیا خواهیم زد

رمل مسدس محذوف

خنده از لطفت حکایت میکند ناله از قهرت شکایت میکند آن یکی را قهر نومیدی دهد یأس کلی را رعایت میکند
عاقلی را لطف بفریبد چنانکه قهر بندیشد حمایت میکند این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت میکند
عشق مانند شفیعی مشفقی این دو لشکر را حمایت میکند شکرها داریم زین عشق ای خدای لطفهای بی نهایت میکند
هر چه ما دیدست کم تقصیر میکنیم عشق کفران را کفایت میکند کوثرست این عشق یا آب حیات عمر را بی حد و غایت میکند
در میان مجرم و حق چون رسول بس وداد و بس سعایت میکند بس کن آیت آیت این را مخوان عشق خود تفسیر آیت میکند

خلق می جنبند ما را روز شد روز را جان بخش جانا روز شد

رمل مسدس محذوف

چند شب گشتیم ما دیوانه وار در غم و شادی تو تا روز شد در جهان بس شهرها کان نیست اندرین ساعت که اینجا روز شد

زآفتاب عشق ما تا روز شد | هر که عاشق نیست او را روز نیست
رو ببالا کن که بالا روز شد | بر تو گر خار است بر ما گل شگفت
خیمه بابا جان بابا روز شد | روز را منکر مشو لا لا مگو
بشنو این فرمان اعلی روز شد | پاسبانا بس دگر چوبک مزن

رمل مسدس محذوف

چند ریزد عشق تو خون روز شد | مطربا تو روی بر بربیم بنه
بنگر آخر سوی گردون روز شد | ساقیا ما را همی افیون مده
زان می چون گنج قارون روز شد | چنگ چون موسی بنالد صد زبان
آنچه گفتی در شش همچون روز شد | ساقیا از خوابناکی تو ببین
لیکن اندر چشم مجنون روز شد | نوح تبریزا خدا این رخت سرا

رمل مسدس محذوف

جان بیامد چون لب شه چون میرود | جامه برکش چون که در راهی روی
دل سیه باروی گلگون میرود | جان چو شد در زیر خاکم جا کنید
وآن دگر جان سوی ما دون میرود | جان عرشی سوی عیسی میرود
گر لطیف و پاک و موزون میرود | سیل هر سوئی که باشد میرود
صاف سوی صاف صافون میرود | شمس تبریزا گشت از جا بجان

رمل مسدس محذوف

هر دم از پستی به بالا میرود | همچو طوطی بی قفس در باغ جان
با فلک فوق ثریا میرود | در بهشت عدن با حوران بهم
اندرین مستی و سودا میرود | مجلس عیش و شراب و نقل ما
جان ما آنجا بی بیجا میرود | لا نماند او را که از هستی برست
جان ما در عشق بی پا میرود | جان علوی سوی علیین رود
خاطرت هر سو کجا ها میرود | کنج در جانست جانت کنج و کنج
آخر آنجا بشک اعمی میرود | بید را بگذار امشب چون بهم
لاجرم سرمست و شیدا میرود | زین زبان رستی که آن شاهد رسید

در شب غفلت جهانی خفته اند | هر کرا عشق است و سودا روز شد
صبح را در کنج این خانه مجوی | بر تو گر شام است بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای | چند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد و انشق القمر | پاسبان و حارس ما روز شد
ساقیا بشتاب کاکنون روز شد | این بهانه ترک کن چون روز شد
جام پر کن از شراب همچو خون | چند بنیم روی هر دون روز شد
ساقی مه رو بگردان جام می | شب بسی داده است افیون روز شد
تا رود نجم همچو قارون در زمین | ای سنجا موسی چو هارون روز شد
ای چراغ روز و شب آخر مرا | کز درون خانه بیرون روز شد
گرچه اندر چشم لیلی خود شب است | در فکن در فلک مشحون روز شد
صاف جان ها سوی گردون میرود | درد جان ها سوی هامون میرود
چشم دل بگشا و در جان ها نگر | کین همه ره خاک ها خون میرود
لاله خون آلوده می روید ز خاک | جسم در خانه چو خاتون میرود
زانکه آن جان درون شد چیزی نخواست | جان فرعونی بقارون میرود
سوی آن جان جهان پر میزند | عاقبت یکسر به جیحون میرود
درد سوی درد راجع می شود | لاجرم هر لحظه افزون میرود
عمر ما بی دی و فردا میرود | در جهان جان و دلها میرود
سوی معراج بقا در ارتقا | خوب گفتار و شکرخا میرود
بی زمین و آسمان اندر جهان | از تماشا در تماشا میرود
جمله زین سودای عمر نقد ما | با نگار ماه سیما میرود
جمله اندر حبس جان اینجا مقیم | بی حجاب لا در الا میرود
پای ما را سوخت آتش های عشق | جان سفلی سوی ادنی میرود
بیا زان آبی در این خم و سبو | سوی هر اقلیم جویا میرود
هر که او بینا نشد اینجا یقین | با محمد سر اسری میرود
عقل ما را چونکه ساقی حق بود | هان بکن رقصی که اعلا میرود

ای برین خانه رسید مقصود او ... چون ازین در رجع غوغا میرود
بعد ازین تنها بخواهد گشت باز ... زانکه چون خورشید تنها میرود

چونکه بی پرده نمود او روی را ... بعد ازین در نیک و بد یا میرود
در وفا و در جفا جز او مبین ... اوست تنها و بهر جا میرود

هین خمش کن چند ازین نظم سخن ... گر همه نظم تو غث را میرود
از همه فرد آی و بشنو این سخن ... عمر برامید فردا میرود

عمر برامید فردا میرود ... غافلانه سوی غوغا میرود

رمل مسدس محذوف

روزگار خویش را امروز دان ... هین گرش تا در چه سودا میرود
گه بکاسه گه بکیسه عمر رفت ... هر نفس از کیسه ها میرود

مرگ یکیک میرود نزدیکتش ... غافلان را رنگ و سیما میرود
مرگ در راه ایستاده منتظر ... خواجه بر عزم تماشا میرود

مرگ از خاطر بما نزدیک تر ... خاطر غافل کجا ها میرود
تن مپرور زانکه قربانیست تن ... جان بپرور جان ببالا میرود

چرب و شیرین کم ده ای مردار را ... زانکه تن پرور در سودا میرود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را ... تا قوی گردد که آنجا میرود

حکمت از شاه شمس الدین سید ... آنکه چون خورشید یکتا میرود

رمل مسدس محذوف

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید ... در همه عالم چنین عشقی که دید
تا ب قوسین از علا تیری فکند ... تا سپرهای فلک ها بر درید

نارسیده یک لبی بر نقش جان ... صد هزاران جانها بر لب رسید
ناکشیده دامن معشوق غیب ... دل هزاران محنت غربت کشید

ناگزیده دل لب شیرین لبی ... چند پشت دست در هجران گزید
نامزیده از لب او شکری ... صد هزاران عشوهٔ آن لب مزید

ناشگفته از گلستانش گلی ... صد هزاران خار در سینه خلید
گریه جان از وی ندید الا جفا ... از وفاها برامید بی آرمید

این الم ها بر کرمها فضل داد ... وان جفاها بر وفاها برگزید
خار او از جمله گلها دست برد ... قفل او دلکش تر است از صد کلید

چرا او از دو دولت گوی برد ... قندها از زهر قهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران ... لعل و مروارید سنگش را مرید

این سعادت های دنیا هیچ نیست ... آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کیست ... آن زیارت جو که دارد بایزید

آن ثنا جو کش ثنائی شرح کرد ... یافت فرصت ز عطاران فرید
چرب و شیرین منیاید پاک خوش ... یک شبی بگذشت با تو شد پلید

چرب و شیرین از غذای عشق خور ... تا برست بررویید و تا نی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل ... از سر انگشت شیری می مکید

آن رها کن کاینچنین اندر شکم ... آب حیوانی ز خونی می مزید
قد و بالائی که چه خوش کرد راست ... عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید

قد و بالائی که عشقش بر فراشت ... برگذشت آن قدش از عرش مجید
نی خمش کن عالم السر حاضر است ... نحن اقرب گفت من حبل الورید

از مضیق جسم چون یابی خلاص ... بی تجدد عالمی یابی جدید
شمس تبریز ای امین جان و دل ... هر که نبود بر رهت نبود رشید

هر زمان لطفش همی در پی رسد ... ورنه کس را این تقاضا کی رسد

رمل مسدس محذوف

مست عشقم دار دایم بی خمار ... من نخواهم مشتئی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقت آتش است ... منتظر کان آتش اندر نی رسد

این نیستان آب از آتش میخورد ... سبز گردد آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم ... آن بهاری نیست کو را دی رسد

لاتسویم از کل شئ هالک ... چون هلاک و آفت اندیشی رسد
من بمردم زین حیات منقضی ... تا حیات جاودان در پی رسد

هرکرا او ناچیز شد او چیز شد | نور جان او ولیکن وی رسد
نی خمش کن طفل ره هم طفل نیست | گرچه اندر ابجد و حطی رسد
هرچه آن خسرو کند شیرین کند | همچو شیر و شهد شان کابین کند
با وی او میوه دهد عین الحیات | چون که بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده جدا | قعر چه را صدر علیین کند
من برانم گر شکر ریزی کنم | کفر او را جمله نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد | از سعادت سینه را زرین کند
بس کنم زین بس نهان گویم و را | کی نهان ماند چو شه آیین کند
هرکرا اسرار عشق اظهار شد | بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمس هست آن نور شمع | هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر | مطلب آمد آن طلب بیکار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب | سر ندارد جملگی دستار شد
تا به بنیاد ناگهانی گار خه | آنکه او را در سر این اسرار شد
هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود | هرچه کشت افراشت آتش چون بود
نقش هائی که نگار و آن نگار | جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
کشتی شش گوشه است این شش جهت | در شناس بحر ابحرش چون بود
چون کشادی یافت چشمی در رضا | ایمن اقبال مرعش چون بود
حکم البین بموتی وعد | رضی الصید بحینی و قصد
فتح الدهر عیون وجد | لیس للعشق قریب وولد
لکن الموت حیاة لکم | لاتخافن بضلالة ورصد
لامیولنکم معبدکم | هیب السالک حولا وحلد
گر نخسپی شبکی جان چه شود | ور نکوبی در هجران چه شود
ور بیداری شبکی روز آری | کوری دیده شیطان چه شود
ور بر آری ز دل بحر غبار | تا شود مور سلیمان چه شود
ور چه الیاس قلاوز شوی | همه عالم گل و ریحان چه شود

هرکه مرد از کبر او در حی رسد | هرکه شوق شمس تبریزی چشید

رمل مسدس محذوف

چون درخت تین که جمله تین کند | هرکجا خطبه بخواند بر دو ضد
مرده جان یابد چو او تلقین کند | مرغ جانها بر قفس ها بر پرند
کیست او کاندر دو عالم این کند | گر بقعر چاه نام او بری
از شکار گر قسم من تعیین کند | کافری گر لاف عشق او زند
تا که جمله خار را نسرین کند | تو نمیدانی که هرکه مرغ اوست

رمل مسدس محذوف

رفت یاری زانکه محو یار شد | شمع افروزان بنه در آفتاب
هم نشد آثار و هم آثار شد | همچنان در نور روح این نار تن
گم شود چون غرق دریا بار شد | تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
چون نماند آگهی سالار شد | هر تن بی عشق کو جوید کله
بر وی آن دستار و سر چون خار شد | همچو من شد در هوای شمس دین

رمل مسدس محذوف

عقل آنرا جز که منفرش چون بود | شهر تبریز کورا هستی خود دهد
بحر بی پایان از این شش چون بود | نرگس چشمه گزین جو آب یافت
از سخط هر لحظه اخشش چون بود | ای خموش و از خمول حق تبرسل

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

ذر آنی ببغنا کم وحد | یحرق العشق وما یرحمنا
لکن الفقر غنا ورعد | سافروا فی سبل العشق معی
ودنکم وفد وصال مدد | فیشم طرب اولم

رمل مسدس مخبون محذوف

از برای دل یاران چه شود | در دو دیده بتو روشن گردد
چون کف موسی عمران چه شود | ور سلیمان بر موران آید
تالب چشمه حیوان چه شود | ور برویند ز گل افشان تو ما

اب حیوان که دران تاریکیست
پر شود شهر و بیابان چه شود

وز رخوان کرم و نعمت تو
بنده گردد و سر مهمان چه شود

در سواره سوی میدان آئی
تا شود سینه چو میدان چه شود

روی چون ماه اگر بنمائی
تا رود زهره بمیزان چه شود

آستین کرم ار افشانی
تا بدریم گریبان چه شود

ور بریزی قدح مالامال
بر سر وقت خماران چه شود

در بپوشیم یکی خلعت نو
ما گدایان ز تو سلطان چه شود

ور چه موسی بنمائی چوبے
تا شود چوب تو ثعبان چه شود

رو بلطف آر ز دشمن مشنو
گر بجوئی دل ایشان چه شود

بس کن ای دل ز فغان جمع نشین
گر نگوئی تو پریشان چه شود

شمس تبریز چو مهمان توئیم
گر بیائی سر مهمان چه شود

رمل مسدس مخبون محذوف

گل خندان که نخندد چکند
علم از رشک نبندد چکند

نار خندان که دهان بگشاید
چونکه در پوست نگنجد چکند

ماه تابان بجز از خوبی و ناز
چه نماید چه پسندد چه کند

آفتاب ار ندهد تابش نور
پس درین ناوره گنبد چکند

سایه چون طلعت خورشید بدید
نکند سجده نخسپد چه کند

عاشق از بوی خوش پیرهنت
پیرهن را نه درادد چه کند

تن مرده چو بر او گذرے
نشود زنده نخندد چه کند

دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
نه خروشد و نه ترکد چه کند

شیر حق شاه صلاح الدین ست
چه کند صید نه غره چه کند

رمل مسدس مخبون محذوف

مرگ ما هست عروسی ابد
سر آن چیست هو الله احد

شمس تفریق شد از روزنها
بسته شد روزنها رفت عدد

آن عددها که بود در انگور
نیست در شیره کز انگور چکید

هرکه زنده است بنور الله حی
مرگ این روح مرا اوراست مدد

بد مگو نیک مگو ایشان را
که گذشتند ز نیکی و ز بد

دیده در حق نه و نادیده مگو
تا که در دیده دگر دیده نهد

دیده دیده بود آن دیده
هیچ غیبی و سری زان نجهد

نظرش چونکه بنور الله است
بر چنان نور چه پوشیده شود

نورها گرچه همه نور خداست
تو مخوان آن همه را نور صمد

نور باقیست که آن نور خداست
نور فانی صفت جسم و جسد

نور ناریست درین دیده خلق
مگر آن را که حقش سرمه کشد

نار او نور شد از بهر خلیل
چشم او شد بصفت چشم خرد

ای خدائی که عطارت دیده است
مرغ دیده بهوای تو پرد

قطب این که فلک افلاکست
در پی جستن تو بت رصد

یا ز دیدار تو دیدار او را
هان بدین عیب مکن او را رد

دیده تر دار تو جان را هر دم
بنگمش دار ز دام قد و خد

دیده در خواب ز تو بیداری
این چنین خواب کمالست و رشد

لیک در خواب نیاید تعبیر
تو در خوابش بجهان رغم حسد

ورنه میکوشد و بر میپوشد
ز آتش عشق احد تا بلحد

رمل مسدس مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

از دل رفته نشان می آید
بوی آن جان جهان می آید

نعره و غلغله آن مستان
آشکارا و نهان می آید

گوهر از هر طرفی می تابد
پاسے کوبان سوی جان می آید

از در شعله داران فلک
آتش دل بدهان می آید

جان پروانه میان می بندد
شمع رویش بمیان می آید

آفتابی که ز ما پنهان بود
سوی ما نور فشان مے آید

تیر از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمان می آید

شمس تبریز حیات جانست
روح از و در طیران مے آید

رمل مسدس مخبون مقطوع

هر کجا بوی خدا می آید / خلق بین بی سر و پا می آید
شیرخوار کرمند و نگران / تا که مادر ز کجا می آید
در فراقند و همه منتظرند / کز کجا وصل لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا / هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن هوش که در گوش دلش / ز آسمان بانگ صلا می آید
گوش خود را ز جفا پاک کنید / زانکه بانگی ز سما می آید
گوش آلوده بود شد آن بانگ / هر سزایی به سزا می آید
چشم آلوده مکن از خد و خال / کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده باشکش بشوی / زانکه زان اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید / شرفه گام و درا می آید
هین خمش کز پی باقی غزل / شاه گوینده ما می آید

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان

آه که بار دگر آتش در من فتاد / وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد / وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
آه که جست آتشی خانه دل را گرفت / دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن / یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشه‌ها میرسد از پیشها / سوی دل لم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر / صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده و در هم نگر / چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو و دست خدا چشم تو و مست خدا / بر همه پاینده باد سایه رب العباد
ناله خلق از شماست آن شما از کجاست / این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد
شمس حق و دین تویی مالک ملک وجود / ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

منسرح مثمن مطوی موقوف

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند / بهر رسن بازیش لولیگان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو سیاره‌ای / رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
در هوس این سماع از پی مستان عشق / سرو قدان چمن جان بدست نان آمدند
بین که چه پوشیده‌ایم پیست که لیسیده‌ایم / تا که چنین لقمه‌ها سوی دهان آمدند
لولیگان تتق در کف گشت تتق / وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهیی / سینه گشاده بجا بهر امان آمدند
شهره و عیار باش بر سر هر کوی زانک / زیرکگان ازل نیک نهان آمدند
جانب تبریز رو شمس حق و دین امام / ترک دوگان کرده‌اند چونکه یگان آمدند

منسرح مثمن مطوی موقوف

آمد ماه صیام سنجق سلطان رسید / دست بدار از طعام مائده جان رسید
جان ز طبیعت برست دست طبیعت ببست / قلب صبا الشکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست بیغما نهاد / ز آتش والموریات نفس بافغان رسید
البقره رست بود موسی عمران نمود / مرده از او زنده شد چونکه بایمان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست / تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صوم چو ابریست خوش بارد حکمت ازو / زانکه چنین ماه صوم بود که قرآن رسید
قلب محتاج شد روح بمعراج شد / چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پرده ظلمت درید جان بفلک بر پرید / چون ز فلک بود او باز بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن کاین رسن / بر سر چاه آب کو یوسف کنعان رسید
رست مسیحا ز خر گشت دعایش قبول / دست بشو کز فلک مائده خوان رسید
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو / آن سخن و لقمه جو کو بخموشان رسید
مفخر تبریزیان شمس حق شاد دل / چون به صبوحی آفتاب بر سر مستان رسید

منسرح مثمن مطوی موقوف

باز ز لوح سما رحمت رحمان رسید / باز ز تایید حق لطف فراوان رسید
در کف اسکندری سنگ [illegible] / زانکه نصیب خضر چشمه حیوان رسید
مار بهر نمرود ماند گل بخلیل جلیل / آتش سوزان نگر لاله و ریحان رسید
محنت و زحمت نشد راحت و رحمت رسید / درد میی درد شد صافی درمان رسید

ظلمت شب بدر شد مهر برآمد ز کوه
چند فقیر حقیر بر سر بازار عشق
دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکوری کبود
آمد خورشید ما باز به برج حمل
بر مثل وام دار جمله زندان بند
هر چه ببردند باز حشر شدند از بهار
رفت نشاط الست جام خرابش شد حرام
خامش از این پس مگو سر ازل تا ابد
بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
عشق ز زنجیر خویش جست خرد را گرفت
بار دو صد قرص ماه حلقهٔ آن جعد شکست
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
مرده دل میزند زهره هم از بامداد
عشق همایون پی است خطبه بنامش ببست
روی خوشش چون بهار بوی خوشش چون بهار
میکشدم موکشان مست خوش و سرگران
پای بگل بوده ام زانکه ز دل بوده ام
مفتعلن فاعلات فتنه بدم و صفات
گفت بتو تاختم مهر خودت ساختم
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان
جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم

نوبت بجانت بماند امن بپایان رسید — رو بکنار از میان ای تن خاکی چه شد
خلعت خلقان بکن جان بر جانان رسید — گوش نه شمس دین کش گفت زبان

منسرح مثمن مطوی موقوف

شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید — باغ ز سرما بکاست شد ز خدا داد رست
معطی صاحب علم سیم شماران رسید — طالب مطلوب را عاشق معشوق را
زرگر بخشایشش وام گذاران رسید — جمله صحرا و دشت پر ز شگوفه است و گشت
آمد میر شکار صید شکاران رسید — آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
اصل طرب باز داد تیره فراوان رسید — جام مرا از درون باده من موج خون

منسرح مثمن مطوی موقوف

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد — سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
عقل ز دستان عشق ناکه گناهم او داد — مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
دل چو چنین خم آن بدید پای بجان بنهاد — دولت تنها نفت چون نگرت تهیست

منسرح مثمن مطوی موقوف

مژده که آن نو طرب داد طرب ها بداد — سجده کنم گرد جوش پنبه برون کن ز گوش
سایه این کیقباد از سر ما کم مباد — ز اول روز این خمار کرد مرا بیقرار
وان گرش هوشیار بل هو رب العباد — رست دل از رنج رست گرچه دلارام مست
رو که مراد جهان میکشدم بی مراد — عقل تو بر عقل ساز ناز همیکرد ناز
شکر که در دل نماند کینه که شد دل نهاد — لات دل از آسمان لات تن از ریسمان
محو شدم عشق فزاست دل سخن چون قتاد — دلبر روز الست چیز دگر گفته است
ساخته خویش را من بکنم در فراد — گفتم تو کیستی گفت مراد همه

منسرح مثمن مطوی موقوف

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید — روی زمین سبز شد جیب دریده آسمان
خیز که بار دگر آن قرن خود رسید — طبل قیامت زدند صور حشر میدمید
آمد آواز صور روح بمقصد رسید — عقل بعقل شبی شد بر سلطان عشق
مژده که بیچون قلم در دل کاغذ رسید — گشت سحر لا بدل آیت هفت آسمان

رفتم و باز آمدم جان بر جانان رسید
رفت باخر کتب قصه بپایان رسید
جلوه گلشن بباغ همچو نگاران رسید
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
خون تتاران گذشت مشک تتاران رسید
بلبل مست ما بهر خماران رسید
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید
زانکه شتر های قرآن سوی قطاران رسید
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
داد نیابد خرد چونکه چنین فتنه زاد
تا که تقاضا فتاد عاشق کو من فساد
عالم شاهنشهان بی رخ خوبت مباد
آنچه کفش داد دوش ها ترا نوش باد
میکشدم ابر عشق تر چو تند باد
بست سر اف لبست خواجه ببین این گشاد
شکر گران گشت باز تا بمقام او فتاد
بگسلم این ریسمان باز روم در معاد
هیچکسی هست کو آرد آن را بیاد
گفتم من کیستم گفت مراد مراد
از مدد این مهره داد یافت زمانه بلید
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
گفت باقبال تو نفس مقید رسید
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید

همین ز لحد بر جهید نفس مؤید رسید | دوش در استارگان غلغله افتاد زود
در پی او زهره جست بر قدر رسید | قرص قمر رنگ ریخت سوی بلی هدی گریخت
کودک هم کودنست گرچه با بجد رسید | خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست
رقص جمل کرد قامت عیش بمقصد رسید | باز سلیمان روح کرد صلای صبوح
کحل من و دیده و چین چشم مرمد رسید | از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
زان کیوان شد چو آن کاتش جود رسید | گشت ز خود بیخبر مشتری پر هنر

مسمط مثمن مطوی موقوف

ز آتش بادی بزاد در سر یار رفت باد | گشت جدا موجها گرچه بد اول یکی
چون ره شوند پادشاه شهر شود در فساد | روز فضیلت گرفت زانکه یکی شمع داشت

مسمط مثمن مطوی موقوف

خرقه در آتش بسوخت دست بزنار برد | راه قلندر گرفت خرقه بیکسو نهاد
هیچ ندید از خطا دست باسرار برد | لاف انا الحق مزن ور بزنی بایدت
رفت بدریای عشق لؤلؤ شهوار برد | مفخر تبریزیان شمس درآمد بدم

مسمط مثمن مطوی موقوف

وان کف دریای تو معطی و بخشنده باد | گر بکنی یک نظر مرده شود زنده تر
از تو مه چارسو پیر و جوان زنده باد | با دل دوستان خرم و شادان و خوش
از حق صد آفرین بر چو توی بنده باد | گفت چو دیدت ورا ای ملک سیرت

مسمط مثمن مطوی موقوف

پای پیاز خار شد دست یکی گل بچید | ای گل خارشیت گرد تو خار درشت

مسمط مثمن مطوی موقوف

جان شیر از خود ز شیر رو به کور کبود | تا صدر ده داد شیر ورنه که باد برکنند
شیر فلک هم بر دو پنجه نیارد گشود | هر نفس الهام حق حارس لهامی ماست
در ره حق هر که کاشت دانه جو جو درود | هر که ترا کم دخوار روح بخدایش سپار
گوش کشان آمدت رنج بدرگاه جود | یارب یارکنان روی سوی آسمان
صبح گشاد و نقاب زلک یوم الخلود | گر سر فرعون را درد بدی می وبلا

چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک | گر ز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم درشکست | گفتم خیر است گفت ساقی فرقد رسید
عقل در آن غلغله جو هست که پیدا شود | چون نظرش جان ماست عمر مؤبد رسید
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب گزاف | فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
چشم حسودان ببین کوری دیو لعین | خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید
بهرام انداخت تیغ گشت ز هیبت ستیغ | کز قبل شاه غیب آیت احمد رسید
جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد | این دو که هر دو یکیست خبر که جان یک مباد
نور جدا شد صدا ز سبب خوی بد | از سبب باد بود آنکه جدائی بداد
جام روئی و رشکنی باده مده باد را | هر طرفی شب بحجر شمع و چراغی نهاد
گرچه ز رب العباد هر طرفی رحمتیست | کی بود آن دم که رب ماند وفائی عباد
دوش مرا آن پری تا در خمار برد | عربده های و هو بر سر بازار برد
هر که رخش دید او بیدل و حیران بماند | همچو شهنشاه عشق سر بسر اسرار برد
جسم هوائی تو چونکه هوائی نبود | لشکر جبار او ره سوی تاتار برد
دولت تو ای ملک باقی و پاینده باد | روی چو خورشید تو بر همه تابنده باد
کان سخائی و جود نیست چو تو در وجود | بر سر تا تا ابد آن نظر افگنده باد
عزم سفر کرده باد خدا همرهت | دشمن بدخواه تو دیده ز سر کنده باد
ای علم دین بحق قیصر هفتم فلک | آن گل رخسار تو تازه و پرخنده باد
روی تو چون روی ماه روی تو زر قدید | ای خنک آنرا که او روی ترا دید
من شده مهمان تو در چمن جان تو | خار تو مارا بکشت مار تو ما را گزید
با تو موافق شدم با تو منافق شدم | بر دو بعاشق شدم درد بد رنج بلید
رو بچکد دنبه بر و شیر مگر خفته بود | این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید گرگ بجز و یوسف یعقوب را | از دل ما کی برد مهینه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق گر منان | هر که تبر ساندت روی بحق آر زود
غصه و ترس و بلاست کند خدا | آب دیده روان برنج زردت چه درد
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب | لاف خدائی کجا درد بدی آن عنود

کفر شد ایمان بدید چونکه بلا رو نمود … ریخ زرق بر مدار رنگ نیلش برآ

باش بر و جبرئیل دو دو با آوز عود … عود بتخلیت او بو نرساند تو

مسرح مثمن مطوی موقوف

دردل و در دیده ها همچو نظر میرود … چشم چو مریخ اوست ز تاریخ او

گر خبرستش چرا فوق قمر میرود … ذره چرا است سوار بر سر کوه هوا

غافل ازان کش فلک زیر و زبر میرود … دل ز شب لب او و مریخ همچو روز

گرو ندا در جهان کاین بسفر میرود … جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا

کابر چه مشک سقا بهر مطر میرود … اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک

کان صنم جامه پوش سوی بصر میرود … نامی رود چنگ را از پی گوشش زنند

کاین نظر نارسیست سوی شرر میرود … جنس رود سوی جنس بو این امتحان

خشک چو سیم شود زیر تبر میرود … آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر

پیرش بگوئی مرو لیک تبر میرود … جان سوی تبریز شد در طلب شمس دین

مسرح مثمن مطوی موقوف

انچه زبانی نگفت بی سر گوشی شنید … یوست بدر و ز شوق عشق چو مید آمد

باز کند قفل را نقر مبارک کلید … کشته شهوت پلید کشته عشقت پاک

نقر چه شیخ الشیوخ جمله دلها مرید … چونکه به تبریز چشم شمس حقم را بدید

مسرح مثمن مطوی موقوف

نوح به کشتی نشست جوش طوفان رسید … چند زنان جهان دعوی مردی کنند

شحنه که باشد بگو چون شه سلطان رسید … محنت ایوب را فاقه یعقوب را

مار شد او در قریب موسی ثعبان رسید … صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق

جان خدا خوان برد جان خلیل امان رسید … درد به پستی نشست جان ز درون برست

بادکرم برو زید حرف پریشان رسید … صبح درو رحمت گذشت صبح سعادت دمید

مسرح مثمن مطوی موقوف

طبل فنا میزنند خیز که فرمان رسید … ازبس دور قمر دولت بگشا در

دیو رها کرد تخت چتر سلیمان رسید … عشق چه شرح جا کیست ظالم عدو قول نیست

چون دم غرقش رسید گفت انا الصمد … تا تن فرعون ما پاک شود از جحود

نفس بحسرت بمیرد تا که نیابد اسیر … راز نخواهد گشاد تا نکشد باز دود

مفخر تبریز گفت شمس حق این نهفت … روز رش از قست عشق سر کشاید فزود

زهره من بر فلک شکل دگر میرود … جان سوی ناوکش همچو سپر میرود

ابرو چون سنبله بحیرت از تش سا … چون سوی تو آفتاب جمله بسر میرود

آن حمل از ابلهی هست زبر دستیی … زین شب و روز او نهان همچو سحر میرود

ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست … انیقدرش فهم نه کو بقبر میرود

خاک دهن خشک را رعد بشارت دهد … آخر ای بی یقین بهر ثمر میرود

پیه برون کن ز گوش عقل و بصر امیدوش … نقش جهان جانب نقش دگر میرود

آن نظری جو که آن هست نو تنهیم … شه سوی شه میرود خر سوی خر میرود

هر چه نهال تو است جانب بستان بپیچ … تنگر که در باغ عشق جوی شکر میرود

بس کن از این امر و نهی کین نفس چون نبات … جان صدف سوی بحر بهر گهر میرود

تنتی بی همچو صبح پرده ظلمت درید … نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید

واسطه ها را برید دید بخود خویش را … لیک کجا ذوق آن کو کندت نا پدید

نقره ببرده سبق رفته طبق بر طبق … نقر زده خیمه زانسو پاک و پلید

جمله دل عاشقان حلقه زده گرد نقر … گفت حقش برشدی گفت که ای من مزید

دسته بستن گذشت سوسه جان رسید … مور فروشد بگو چتر سلیمان رسید

ای فلک آتشی چند رکنی سرکشی … رستم خنجر گذار سام نریمان رسید

دزد که باشد چو رفت شحنه ایمان شهر … چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید

جادوگانی تلگنند چند عصا و رسن … طاق طربین طاق طاق شدم کان رسید

منتقلن فاعلات جان مرا کرد مات … گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید

میوه دل می رسید روح از آن می برید … جان شد و جان بقا از بر جانان رسید

صبح سعادت دمید از سوی تبریز شمس … نوبت هجران گذشت درد به پایان رسید

نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید … دلق برون کن که شد خلعت سلطان رسید

دیو لعین کان نشست تخت بود از آن کام سخت … حاجت لاحول نیست دیو سلیمان رسید

عاشق از بیت شد بیت شعر بیت شد ؛ بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید ؛ پرده برانداخت نور جمله جهان گشت طور ؛ ریز و زبر شد نشور موسی عمران رسید

هرچه خیال نکوست عشق هیولای اوست ؛ صورت از رشک حق پرده گر جان رسید ؛ هست تنت حق غبار بر سر بادی سوار ؛ چونکه جدا گشت او ز خاک با کان رسید

شمس حقایق تابنده باز به تبریز جان ؛ روح به جسم رفت نور به جان رسید

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

آنکه تواضع کند بگذرد از حد جان ؛ باید از هستی باقی بیرون ز جان ؛ واکن صندوق نفس بر سر جان نشان ؛ به یکنش از منی شهوت حرص حسد

هرچه ترا غیبت تو آن بد به رد کنی ؛ چون بدهی تو جان کی شود آن تو رد ؛ قالب بیار بدانکه غره کنی مشتری ؛ ترس لویل لکل جمع مالا وعد

آنکه گشادی نمود نفس ترا تنگی ست ؛ گفت خدا نفس را بسته هش نی کبد

منسرح مثمن مطوی مکسوف

بانگ زدم من که دل مست کجا میرود ؛ گفت شهنشه خموش جانب ما میرود ؛ گفتم تو با منی دم ز درون میزنی ؛ پس دل من از برون خیره چرا میرود

گفت که دل آن ماست ستم و ستان ماست ؛ سوی خیال خطا بهر غزا میرود ؛ هر طرفی کور رو بخت از آن سو رود ؛ هیچ مگو هر طرف خواه کجا میرود

بر مثل آفتاب کنج زمین میشود ؛ که چو دعای رسول سوی سما میرود ؛ گاه ز بستان ابر شیر کرم میدهد ؛ که به گلستان جان همچو صبا میرود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درو ؛ سبزه و گل میدمد جوی صفا میرود ؛ صورت بخش جهان ساده و بی صورت است ؛ آن سر و پای همه بی سر و پا میرود

هست صواب جواب هرچه خطا میکند ؛ هست وفائی و فا هرچه خطا میرود ؛ دل شهل روزن است خانه از و روشن است ؛ تن بفنا میرود دل به بقا میرود

خامه برانگیخت دل خوش بیان بیخت دل ؛ با همه آمیخت دل گرچه جدا میرود ؛ سر خدا آفرید در نظر دل پدید ؛ کیست جوزا برید سوی سما میرود

با تو ولا بلهیت کیست نهان داشتن ؛ کیسه شد و جان پی کیسه ربا میرود ؛ گفتم جادوگری مست بخندید و گفت ؛ سحر اثر کی کند ذکر خدا میرود

گفتم آری ولی سحر تو سحر خداست ؛ سحر خوشت هم تنک حکم قضا میرود ؛ درد دل کار را با دل و جان ما جداست ؛ پوست بر ذلیت اینکه پیش شما میرود

آب سقائیست این بانگ درائیست این ؛ بانگ کنان گر برون آب سقا میرود

بحر منسرح مثمن مطوی مسحوق تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

آب حیات آندم از حیات برآمد ؛ کز شکر آن لب نبات برآمد ؛ بر رخ او هر که دید نیل کشیده ؛ از دو جهان بین چون فرات برآمد

مشتری عارضش شد چو دیدم ؛ هر که میان از کاینات برآمد ؛ فال گرفتم شبی ز مصحف رویش ؛ قدر نجات مرا برات برآمد

یکدو نظر کردم از چهار جوانب ؛ پنج حواسم ز شش جهات برآمد ؛ ماه مقابل نهاد رخ برخ او ؛ در شطرنج او فنا و مات برآمد

بحر منسرح مثمن مطوی اصلم العروض مع الضرب تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاع

یار مرا عارض و نگار نه این بود ؛ باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود

روح درین غار خورده از تن خلیست ؛ پرورش و عهد یار غار نه این بود ؛ عهد شکن گشته اند خاصه عامه ؛ قاعده اهل این دیار نه این بود

سیل غم بیشمار بارخ خم برد ؛ طمع من از یار و برگ و بار نه این بود ؛ از جهت من چه دیگ می پزد آن یار ؛ راتبه میر خیته کار نه این بود

دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم ؛ کینه نهان داشت آشکار نه این بود ؛ ناصح من گر نصایح برد ز را هم ؛ شرط امینی دست شار نه این بود

در چمن عیش خار زار شگفت است ؛ نسبت آن شهره نوبهار نه این بود ؛ شحنه شد آن ترک و من لبست دو دستم ؛ سایسی و عدل شهریار نه این بود

مهل ندادی که عار خویش بگویم ؛ خوی تو چون کوه با وقار نه این بود ؛ نوش ترا ذوق لطف و طعم نه این بود ؛ گوش مرا از تو گوشوار نه این بود

میر سلیم بوی خون گفت ز ترش ؛ رائحه ناف مشکبار نه این بود ؛ این چه سموم است برگ ریز نگوئی ؛ قول تو در زیر این چنار نه این بود

سیرت آن مفخر کبار نه این بود / این همه چه بابت و این چگونه عذاب است

وآن شتر مست خوش مهار نه این بود / پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب

لیک تهم را خزینه دار نه این بود / بس که گلاست این نثار و جمله سکاب

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف مسبغ تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات

نعل صبا ها هست لیک صبا را که دید / این دم عیسی بلطف ثمر ابد میدهد

آتش دل مفروخت دیگ هوس می پزید / نور الست آشکار بر همه عشاق زد

کل زمان لکم خلعة روح جدید / بشرهم نظرة تستبعهم نصرة

منسرح مثمن مطوی مکسوف مسبغ

جملة ارواحنا تمس فیها مزید / انت لطیف الفعال انت لذید المقال

لیس لدنیا غرور یا سندی التحید / هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام

خذ بیدی اتقی شحرک انت المجید / اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ایشان همه نفس که زنند از خدا زنند / خط وجود را قلم محو در کشند

قفل نفور بر در هر دو سرا زنند / هر ساعتی به بحر معانی فرو شوند

ترک بقا کنند و صلای فنا زنند / رمزیست اینکه مفخر تبریز گفته است

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

کان شاخهای خشک چه برها همی نهند / مقراض در میانه و خلعت همی تند

بی زحمت مصادره زرها همی نهند / هر دل که تشنه است بدریا همی برند

تا بر شمار موی تو سرها همی دهند / این نور دیده اند که دیوانگان راه

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

کز من همی شکیبد و با من نشست عود / قدر من او شناسد و شکر من او کند

اندر گشایش عدم آن بند ها گشود / ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا

اندر عدم گریزد از آن کور روز ران کبود / هر جان که می گریزد از فقر و نیستی

صلحی فکن میان من و هوای دود / آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا

نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود / در معده چون بسوزد آن نان و نا خورش

پیر شدم در غم آن گنا صنیرا / وهم حساب من شمار نه این بود

نی رهم این بود ونی ساز این بود / زر من آن نقد خوش عیار نه این بود

شاه چو دریا خزینه اش در وگوهر / شاه شکور مرا نثار نه این بود

نعره آن بلبلان ز سوی بستان آمد / صورت بستان بوی گلستان بدید

باد صبا می وزد از سر زلف نگار / عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید

مژده دولت رسید حق سر عاشقی / کز سر بستان عشق نور بهشتش مزید

ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی / من نثار سید لیس لمن مرید

لطف خداوند جان مفخر تبریزیان / شمس حق و دین شده بر همه سیمی فرید

یا سید اللطف لی انت قریب بعید / انت جمال الکمال زرت نمل من مزید

جار اوان السرور زال زمان الفتور / انت بدار السلام ساکن قصر مشید

یالمع المشرق مثلک لم یخلق / مسکن تهی لی تجتمی وسط صباح شدید

اصحاب صفه چون قدم اندر صفا زنند / رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند

دنیا و آخرت بیکی حبه نشمرند / در روی هر دو کون یکی پشت پا زنند

دنیا و آخرت دو سر اسب عالم را / بیست آن زمان که زمین بر سما زنند

چون پا زنند و دست فشانند بر جهان / مانند آن کسان که هم از ما جدا زنند

آسال بلبلان چه خبرها همی نهند / یارب به طوطیان چه شکرها همی نهند

در باغها درای تو امسال و در نگر / وان را که تاج رفعت کمرها همی نهند

بی منت کسی همه بر نقره می نهند / وان را که بی نوست گهرها همی نهند

این تحفه دیده اند که عشاق روزگار / سرها همی خرند و هنرها همی نهند

هر دل که یافت از نظر شمس دین نظر / زان پس به هر نظر چه نظرها همی نهند

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود / کاندر فنای خویش ببینید عود سود

سرتاپای عود گره بود بند بند / ای خانی تشهید من و مفخر شاه دود

بنگر که آسمان و زمین هست هیچ اند / شمعی بود گریزان از دولت مسعود

بی محو گرد لوح عدم مستفید نیست / نی در فزایش آمد نی رست از رکود

تا نطفه نطفه بود نشد دور از منی / آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود

سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا / نی زر و نقره گشت نه روییت از نقود
خواری ز بندگی و پس آنگه شهنشهی است / اندر نماز قامت و آنگه بود قعود
عمری بباید و دوری هستی خویش را / یک بار نیستی را هم باید آزمود
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما / چون از گزاف او سر ما را ربود
طاق و طرب بفقر و فنا هم گزاف نیست / هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
عشق آمده است و گوش کشانم همی برد / هر صبح سوی کتب یوفون بالعهود
از چشم مومن آب همی میرود روان / تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته آب خضر بروی تو میزنند / کز خواب برجه و به ستان کاسه خلود
با تیش عشق گوید با تو نهان من / زاصحاب کهف باشم هم ایقاظ و هم رقود
تبریز یافت از قدم شمس دین صفا / بادا هزار رحمت حق بر چنین وجود

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

بحرم بجود کشید و مرا آشنا ببرد / یکیک برو شمار آن که مرا ببرد
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید / وان را که بود برگ کهی کهربا ببرد
قارون لنگری تیری گشت منجذب / عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر حس معنوی را در غیب در کشید / هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
از غارت فنا اجل ایمن است و دور / آنکس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد / کو شمع حسن را ز خلا و ملا ببرد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم / کانچه از قضا رسید بطالب قضا ببرد
این ما گذشت ای خنک آنکو که ناگهش / حسن و جمال آینه نیکولقا ببرد
هر کس بجای خویش بماند شمس دین / ما را ببرد و عالم لا منتها ببرد

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

تا چند خرقه بر درم از بیم و از امید / درده شراب احمرم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را / کاندیشه‌هاست در سرم از بیم و از امید
در حلقه آنچه داری در حلق من بریز / کاخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من / رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که بطوفان امان ماست / بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
بار دگر بآب ده این رنگ و بوی را / کاین هم برنگ دیگرم از بیم و از امید
زآبی که آب گوهر اندر هوای اوست / کاندر هوای گوهرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب / کآذر مثال اخگرم از بیم و از امید
کورست چشم بد تو ز چشم نهان مشو / کز چشم با نهان ترم از بیم و از امید
در آفتاب روی خودم دار زانکه من / مانند این غزل ترم از بیم و از امید
خاموش شو که شمس حقیقت بلطف خود / داده خلاص دیگرم از بیم و از امید

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

جان را بگاه وصل تو دائم بهار بود / در دست جام باده و در سر خمار بود
هر دلبری که غیر خداوندی تو بود / نزدیک گلستان جمال تو خار بود
در پیش مرکب تو یکی روز میشدم / از مشک و از عبیر مرا در غبار بود
دل را بحضرت تو بسی رزم و بزم بود / جان را بخدمت تو بسی کار و بار بود
آمد نهان خیال تو در دیده بنگرید / بر من دلش بسوخت که زار و نزار بود
هر لب و جان من بنظر چشم مست تو / زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار بود
زان روز بو برکی دل من بباد رفت / نه خواب و نی صبوری و نه خورد و نه قرار بود
روز خیال تو بر عشاق میگذشت / افتاده پیش خاک تو جان صد هزار بود
وانکس که جان نداشت ز هستی و جاکی / خود را درو فگند و زهی خوش نثار بود
تا جان فشان کند بنثار خیال تو / زیرا که تاج عشق زرخت پر شرار بود
شکر آن خدای را که به تبریز توام بجست / روزی که ماه روی تو اندر شکار بود
کو آن زبان خوش که سخنهای شکرین / از بهر جان و شرح دل و امدار بود
کو آنکه هر زبان شکر مهر تو ز مصر / بر اشتران رسید که اندر قطار بود
کو آن جمال و حسن که در نور فر او / گر عشرت و حلاوت گه گیر و دار بود
ای صد هزار درد و دریغا که وصل او / ملک قدیم گفتم و زان مستعار بود
تبریز از وجود تو عرش معظم است / یک شهر نیست بلکه هزاران هزار بود
آن چشمه حیات کزان شهر شد روان / نور محمد است که او عرش وار بود

چندین حلاوت و مزه و لذت و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
گفتم به آسمان که چنین ها و دیده
بازار حرص را تو بسوداگران گذار
خسرو نشانست عشق بماند با وج چرخ
مخدوم شمس دین که تو از دل جهان
خفته نمود دلبر گفتم ز رنج زرد
خندید و گفت روبه آخر بزیرکی
معدوم را کجاست با ایجاد دست و پا
بر آتش آب چیره بود از فروتنی
خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
لابد چو کسب خواهد و بازرگان سود
گاهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست
خوبا خدای کن که ازین نقشهای تو
مفگن گزافه مهره زرین بحاس روزگار
رخسارهای چون گل لابد بگلشن است
همت بلند دار که با همت خسیس
صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
صوفی چرخ خرقه شال کبود خویش
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
حیران شده است شب که که رویش سیاه کرد
نیمیش خورنده گشته و نیمیش خورده نه
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
رندان تشنه لب که شراب میخورند
خاموش کن که جان فرح بال میزند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

زریاسمین وار خدا قدرتش بباد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
آنگاه خویش نبی تو چو جمشید کیقباد
همت بلند دار و روان باش همچو باد
خندان شوند جمله و با تو نه جمله شاد

این جمله چشم ها شده حیران چشم تو
اکنون به بند دیده آن چشم برگشا
بار هروان روانه و آنا و شو ز خود
بنواختت او بلطف نوازش چو تو لبی
اندر بیان عشق بیانیست خامشی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

از دست شیر صید کجا سهل در ربود
بفضل خدای بخشد معدوم را وجود
کاتش قیام دارد و آبست در سجود

هر او بر راکه دور شد و آنجا که بر رسد
معدوم وار بنشین که در گه نماز
چون طبل خموش باشد دل صد زبان

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

این دم باختیار شو ایکار روبارزد
تو میفروزی از آن رخت میکنند زرد
خواهی شدن بوقت اجل همراه فرد
بپرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
گاز ار گر نباشد پس از کجاست ورد
چاووش پادشاه براند ترا که برد

بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان
ای مرده را کنار گرفته که جان من
پا را مکش دراز درین خوش بساط خاک
منگر بگرد تن بنگر در سوار روح
سینه بنخ چو دیدی و از آن تخت سیب
خاموش کن ز حرف سخن بی حروف گوی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

تا جایگاه ناف سحرگاه بر درید
یارب سپاه قیصر روم از کجا رسید
واله شده است روز که خویش که آزمید
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
هر شام قدر باد تو هر روز روز عید
خود را چه گم کنند بیا بند از کلید
تا آن شراب در سر رگهای جان دوید

رومی روز بعد هزیمت چه سست پای
زانجا که ترک شادی هندو بی غم رسد
حیران شده است خاک که نیمش گیاه شد
گوهر مزاد کرد که آن را که می خرد
درده ز جام باده بیتون بس حیق
پهلوی خم وحدت بگرفته ام مقام
زین راه ناپدید معما که بوی برد

ز چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
کان چشم با بصارت و نور سازیه راه داد
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد
همراه شاه عشق ز نور هست و اعتقاد
می رو بسوی او و بگو هر چه بادباد
خاموش هر که آید باید دو صد گشاد
شفتالوی بذر معم او خود شکفته بود
الا مگر که ابر نساید بجز پیش جود
داد و سلام شود الا که در قعود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود
پیراهنی نه دوخت که آنرا قبا نکرد
دامان زرد هند و خرند از بیس درد
آخر کنار مرده کن جان جسم سرد
کاین بستریست عاریه تی پس از نورد
می جو سوار را بنظر در میان گرد
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چون حلقه ملایکه بر سقف لاجورد
وز آسمان شمامه کافور بر دمید
ز تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
آمد شدیست ایشان و راهیست ناپدید
نیم دگر چو بنده آن نیم می چرید
کس را بها نبود هم او خود ز خود خرید
کاندیشه را نبود بجز حشرت جدید
با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
آن کز شراب عشق دمی خورد یا چشید

ای غم مرا بکش که حسینم تویی یزید | شاهم وزیر باد ز تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

در راه گاه صعب چو تنگ گذر کنند | بر پای لولیان طبیعت نهند بند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند | پای خرد ببسته و او باش نفس را
کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند | مسیت شهوت تو و اکسیر نور عشق
سر و آن جماعتی که حدیث شکر کنند | زاغان طبع را تو مردار روزه ده
آیند روزهای گرانمایه جبر کنند | در ظل مهر آب حیات شکر مزاج
از غیرت ملاحت او کور و کر کنند | خنجر حق اگر بدیده او غمزه کند
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند | غذای روح نیاید مثال او

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد | رمزی خوش است گر بنیوشی بیان کنم
از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد | بیران عقل پیشه که خصل معاش بود
پس سعی کرد و دختر نفسش بزن بداد | تا چندگاه در خوردن کام و آرزو
اندر میان آن دو شه نامور فتاد | شد با گروه آز و سور غضب بهم
کردند تا هلاک سیاوش از آن نژاد | زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد | گیو طلب بیامد و شهزاده بر گرفت
وارث نزاد عالم او بودش اوستاد | سیمرغ قاف قربش از دستان علم

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

از غایت حلاوت نام تو نام عید | ای شاه آن زمان که در آید وصال تو
انور شده ز صبح جمال تو شام عید | در برج سعادت و رخت و در صفا
تا کام جان مرا ز شعاع رخ تو جام عید | اندر رکاب تیز چو روان ها روان شود
جانم در دیده عیش و گرفت بجام عید | وانگه که خدیو اجل شمس دین بود
خود کی شود مدد لشد گاه تعین رام عید | تبریز با شراب جنان مصدر نام دار

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

خوبی که دیده در دو جهان کس جفا نکرد | غمزهش شکرست اگر او شکر نداد

شب مرده زنده گشت حیاتیست بی مرگ | هر غم که بود در دل در گوشه‌ای خزید
قومی که بر براق بصیرت سفر کنند | بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
در واحهای آتش شهوت زنند و زود | شاهان روح چون سر ازین کوه بر کنند
از خار خار سرکش طبع آن لطیف روند | دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تن | از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او | تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد | شاید که آب شان حقیقت ثمر کنند
او رشک نورهاست که عقل کمال را | آن دیده را ز نور ابد بی خبر کنند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین | گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش | تا روز را ز سهام حوادث سپر کنند
کیخسرو و سیاوش کاووس کیقباد | احوال خلق و قدرت شاهی عقل و داد
زایران جان سیاوش عقل مهاد روی | آمد برسم حاجب و پیشش ایستاد
تا برد مر ورا بر افراسیاب نفس | بیچاره با فرنگیس شهوت ببود شاد
کرسیوز و حسد زپی کینه و فساد | رفتند پیش نفس خسیس و دنی نهاد
تدبیرهای باطل و اندیشهای زشت | میمانشان که دست ز تخم ورشه نزاد
کیخسرو وجود ز ترویج عقل و نفس | از ملک تن ببرد بایران جان چو باد
زانجا آتش بازبرد بزابلستان دل | بستد بلطف چشم جهان بینش بر گشاد
گر عید وصل تست منم خود غلام عید | مهر تو است خدمت صبح و سلام عید
تا نام تو شنیدیم شد سرد بر دلم | تا ما ز گنج وصل تو بنهیم دام عید
تا آفتاب چهره زیبات در رسید | آن پرتو خیال تو بوده امام عید
جام شراب وصل تو بر کن بفضل خود | ور نی کجا رسد بدو صد سال کام عید
آمد ز گرد راه تو این عشق و مژده داد | این فر و این جلالت و این لطف نام عید
لیکن مهر کجاست جمال تو بی‌نظیر | بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید
لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد | ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار | حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنای خانه که از دو نیست پر چراغ — نمای صفحه که ز رخش صفا نکرد
چون روح در نظاره گشت این گفت — نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

هر یک ازین مثال بیانست عشق را — کی بانت این کسی که تن خود فنا نکرد
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی — چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد

این شکل این مثال بیانست مغلطه — حق جز ز رشک نور رخش و الضحی نکرد
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین — بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مردان راه عشق قدم بی ریا زنند — در دم زنند از ره صدق و صفا زنند

در بینوای اهل معانی چو بلبلان — در هر نفس بساز هنر صد نوا زنند
آنانکه نور طور تجلی نیافتند — تکیه کلیم وار چرا بر عصا زنند

وانها که حلقه وار ندارند پا و سر — بر حلقه های خاص دلیران چرا زنند
در دیده باز کن چو نی اندر هوا درست — تا روشنت شود که دم دل کجا زنند

تو مست خفته بستر غرور — آن دم که شب روان در دلها زنند
مطلق روان عالم جان هر سحر گهی — لشکر کشند و بر علم کبریا زنند

در سوز ساز بلبل شیدا کجا رسند — دیگر صفیرها که ز با و هوا زنند
شد آن تیغ بازوی مردان حق آن نگاه — ورنه بداس خاله دهقان گیا زنند

پا بر سر وجود نه اندر عدم گریز — کانانکه دم ز معرفت سرها زنند
چون شمس دین ز غیرت مطلق وجود را — هر ساعتی بدست قناعت قفا زنند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود — آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

بوسیده استخوان و کفنهای زنده بین — کز روح و علم و عشق چه آگنده میشود
آن حلق آن گلو که دریدست در لحد — چون عندلیب مست چه گوینده میشود

آن جامه رشته که ز بس بیگره گسیخت — جان را به تیغ عشق فروشنده میشود
بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب — از شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روانست بسوی حاج — کز وی هزار قافله فرخنده میشود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط — امروز شوره بین که چه روینده میشود

می خند ای زمین که زبادی خلیفه — کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده میشود
تخم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد — هر جا که گریه ایست کنون خنده میشود

آن گلشنی شکفت که از فر بوی او — بی داس و تیشه خار تو برکنده میشود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید — پاینده گشت و دید که پاینده میشود

پاینده عمر باد روان لطیف ما — جان را بقاست آن چه بقا زنده میشود
خاموش و خوش نشست برین مسکن شکر — زیرا شکر بگفت پراگنده میشود

آنرا که رای نیست که کنگاج می زند — وانرا که پای نیست چه پوینده میشود
من خامشم ولیک ز بیهای طوطیان — هم نیشکر ز لطف خروشنده میشود

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند ز آسمان — نه ماه گشت حامله زان بیقرار شد
گلزار پرگره شد و جوبار پر زره — صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشکوفه لب کشاد که هنگام بوسه گشت — بکشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونکه گلستان آن بدید — در رو کشید ابرو ز دل شرمسار شد

آنجا می گریست که ای عیب پوش خلق — شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
هر کس که عاریت ز انعام جود او — سرگشته لباس جهان بی مدار شد

مه چون هلال بود سفر کرد زان طرف — بدر منور آمد و شمع دیار شد
چون گلستان بچشم گلستان او بدید — در رو کشید ابرو از شرمسار شد

سلطان عالمست که از آفتاب او — فربه این جهان و زمانی نزار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت — هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد

هر چوب در تجلی چون نرم میگشت — گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند — چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده گشتگان زمستان کجا برید — آن سو که وقت خواب روان را مدار شد

آن سو که هر شبی که برد این جوانی روح	آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد	این نیم حس ظاهر و نیم دگر نهان	لنگ و ملول رفت سحر راهوار شد
بربند این دهان و بپیمای باد بیش	گر باد گفت راه نظر پر غبار شد	خاموش جان ز حمت انوار شمس دین	پاکیزه از عنایت پروردگار شد
این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		بی تیغ می برد سر و بر دار میکشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد	یار کسی شدیم که او یار میکشد	چون یوسفی بدید که گرگان همی درند	چون دوستی که یافت که کفار میکشد
مال نداده ایم که دلداری کند	یا گر کشد بزخم منجنیقار میکشد	نی نی که کشته را دم او جان همی دهد	گرچه بغمزه عاشق بسیار میکشد
هل تا کشد ترا که ز آب حیات اوست	تن می مکن که درست عسل وار میکشد	همت بلند دار که از عشق همتی	شاهان و برگزیده و اخیار میکشد
ما چون شبنمیم ظل زمین سوی آفتاب	شب را بتیغ صبح گهربار میکشد	شب شرق تا بغرب گرفته سیاه رنگ	رومی روز شان بیکی بار میکشد
زنگی شب ببرد چو طرار رخت عقل	شحنه چو روز آمد و طرار میکشد	حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنست	چون بلبلم جدائی گلزار میکشد
از شرق و غرب مفخر تبریز شمس دین	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		شاهان زنگبار بیکبار میکشد
آئینه خواست روی تو آدم پدید شد	خال و خطی بحسنت دو عالم پدید شد	بودست زیر لب در مکنون بسی نهان	لعلت بخنده بار شد از هم پدید شد
چشمت نگاه کرد بمستی سوی جهان	زان یک نگاه جام جم و جم پدید شد	صبح ظهور دم زد از اشراق مهر تو	ذرات کائنات از آن دم پدید شد
از بس که تاخت هر طرفی شهسوار عشق	گردی ز هر کرانه دمادم پدید شد	پوشیده شد بغرب آسار مهر تو	هر ذره را ز مهر تو صد غم پدید شد
آمد بتخت خویش سلیمان عشق باز	آن دیو گشت غائب و خاتم پدید شد	میخواست مظهری که تجلی کند برو	جام جهان نماش چو آدم پدید شد
از بهر زینت و رونق تدبیر ملک او	عقل و نفوس و عنصر اعظم پدید شد	اشراق نور مشرق و مغرب فرو گرفت	تا شمس از مشارق عالم پدید شد
بلبل نگر که جانب گلزار میرود	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		گاگونه بین که بر رخ گلنار میرود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش	منصور وار خوش بسر دار میرود	اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه	کاندر بهار شاه به اشجار میرود
آن لاله بین چو راهب دل سوخته بدیر	در خون دیده غرق بکهسار میرود	نه ماه خار کرد و فغان از برای گل	گل آن وفا چو دید پی خار میرود
ماندست چشم نرگس حیران بسوی باغ	کانجا حدیث دیده بدیدار میرود	آب حیات گشته روان از بن درخت	چون آتشی که بر دل احرار میرود
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک	در عشق گرم کار ببازار میرود	اندر بهار رحمی خدا ورین عالم گرفت	خوشست باغ و مرغ بتکرار میرود
این طالبان علم که تحصیل کرده اند	هر یک گرفته خلعت دادار میرود	با گل بهار گفت که اتند مشتریست	گل خنده زده سحر بیدار میرود
آن گلستان که بر فلکست این تجربست	با این که زیر گنبد دوار میرود	گل از درون دل دم رحمان فرو شنید	زوتر ز جمله بی سر و دستار میرود
دل در بهار بینه هر شاخ جنتی	یاد آورد ز وصل و بسوی یار میرود	نی نی حدیث زر بخروار کی کند	اینجا حدیث جان با نبار میرود
این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		وین نفس ناطقه سوی گفتار میرود
جانا بیار باده که ایام میرود	تلخی غم بلذت آن جام میرود	جامی که عقل و روح حریف مجلس اوست	نی نفس کور دل که سوی دام میرود
با جام آتشین تو چو از در درآمدی	وسواس و غم چو دود بسوی بام میرود	گر برسرت گلست تو بوی شتاب کن	هر آب و گل بتاز که هنگام میرود

آن خمر را بنوش که او هوش می برد	آن خام را بپز که سخن خام میرود	زان باده داده تو بخورشید ماه و چرخ	هر یک ازین نشاط چنین کام میرود
والله که ذره نیست از آن جام خوبتر	از کرم مست گشته باکرام میرود	آرام بخش جان ز آن می که از نفس	صبر و قرار و توبه و آرام میرود
چون تو می رسد بجهان بود چنانکه	آن مار در حشیم ما تیام میرود	امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد	خورشید وار جام گرم جام میرود
سوی کشنده آمد کشته چنانکه زود	خون از زبان بشیشه حجام میرود	چون کعبه کور رود بدر خانه ولی	این ترجمیت حدای با جام میرود
چون با خودست از شتران جمله تیز مست	وهیچودی بکعبه بیک گام میرود	تا ما خودست راز نگهدار از هب	چون مست تند چه چاره که خودکام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مرد جام	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		چون خاطرش بباده بدنام میرود
چشمم همی جهد مگر آن یار میرسد	دل میدهد نشانه که دلدار میرسد	آن هدهد از سبا بسلیمان همی پرد	آن بلبل از نواحی گلزار میرسد
جانی عجب بجانی وزانکه ملتمسه	بفروش خویش را که خریدار میرسد	آن گوش انتظار خبر گوش میکند	واین چشم اشکبار بدیدار میرسد
آن دل که پاره پاره شد از تیغ	آن پاره پاره رفته بیکبار میرسد	قد چو چنگ را که دلش تار تار بود	یک زخمه نشاط بهر تار میرسد
اوباش شهر جمله بیک سو گریختند	از بیم آنکه شحنه قهار میرسد	شهر امین ست و جمله دزدان گریختند	از بیم آنکه دلبر عیار میرسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت	آمد خبر که جعفر طیار میرسد	تا طوطیان عشق گشادند پر و بال	کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
آن خار خار باغ و تماشا بیان مگو	گلهای خوش عذار سوی خار میرسد	آن زینهار گفتن عاشق همی نبود	اینک سپاه وصل بزنهار میرسد
ای مفلسان باغ خزان امتحان برد	سلطان نوبهار بایثار میرسد	خاموش و صبح گو که صفات بشر گریخت	زیرا صفات خالق جبار میرسد
در خاتمش تابش خورشید همچو آب	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		خاموش کاین حجاب گفتار میرسد
روزیکه فر نور جلالت بما رسد	در سر حسیم ما بیقین کیمیا رسد	خود را ندیده ایم چو او را بدیده ایم	آنکس که خویش دید بدیدش کجا رسد
چون هیچکس ندیم غم آن نگار نیست	ما را وظیفه با همه لامنتها رسد	در چشم رفت خاک بمن بر فشاند و رفت	زان روز خاک چون علم از سما رسد
چون بوی خمر در سر مخمور من فتد	هر لحظه بانگ نوش زهی راندار رسد	ای درد و ای دریغ که اقبال بردم	آمد که تا از روم کلاه و قبا رسد
نه در جهان نه هیچکس آن ماه دلنواز	نی هیچ خسته را بجهان این قضا رسد	من ناز سرد کردم او گرم ره گرفت	بختم چو گرم بود بدو کربلا رسد
یارست چون سهیل و تبریز چون یمن	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		من هم ازین امید گشته که او تا بما رسد
شوق تو دام کوچه خمار می برد	ذوق تو دام کعبه ابرار می برد	ما در نماز سجده بدیدار می بریم	بیچاره آنکه سجده بدیوار می برد
یک مه بتیش نیست بر اوج سپهر جان	کز روی سپهر و مهره انوار می برد	هرکس ازین حدیث عیان کرد شمه	منصور وار سر بسر دار می برد
این ره بدو نبرد بگفتار هیچکس	آنکس که برده است بکه دار می برد	آن ماه رو که بر سر بازار میرود	صد دل بدام زلف گرفتار می برد
تا در حریم عشق دل شمس بار یافت	مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف		از جام عشق باده اسرار می برد
صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد	گلشن نه جشت لیک چو گلزار بر دهد	خورشید دیگرست که فرمان و حکم او	خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه بدو رسد که رخش همچو زر بود	او را نمی رسد که رود مال و زر دهد	بنگر بطوطیان که پر و بال می زنند	سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد

سرکش شکربی بگزیده ست جهان
همت بلند دار اگر شاهزاده
بگریز سوی عشق و بپرهیز از نهان
کی آب شور نوشد با مرغهای کور
در دیده گدای درآید نگار خاک
صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
صد برج حرص و بخل بخندق در افتاد
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
ای شاد آن کسی که ازو عبرتی گرفت
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذاشت
آن ماه کو ز خوبی بر جمله میر ماند
سوی شما نوشت او بر روی ماه سطری
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
چون این طرف دوید چو گانش جلد آرد
گر زانکه تو ملولی با خشکان نسبه سر
از چشم پر خمارت دل را قرار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
گلزار جانفزایت مر باغ جان بخندد
ای شاد آن زمانی کز عشق این جمالی
چون باشد آن سعادت یا خود بود مرا بخت
ای دل اگر بکام تو آید کارت کمال گیرد
همه سیر بود چو آبی در ظل آفتابی
گفت آن خلیل کو را جهت وجه حقا
گر در حرم کشد او از ساحری شهوت
رخ بر رخش بنه تو تا رویت آشفته

ما را شکر لبی ست که چیزی نگنجد
تا او مشوش شاه کز تاج و کمر ...
کو دلبری نماید و خون جگر خورد
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
حاشا ز دیده که خدایش نظر دهد

ما را شکر لبی ست شکر را گدای او
سر کن تو جامه ها در آب حیات او
در چشم من نیاید خوبی هیچ کو بسی
چون پرکند ... دیده از رخش بیش
حاشش ز عقل گفتن تا او که عقل کل

ما را شهنشهی ست که ملک و ظفر دهد
تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
نقاش جسم و جان که صیقل صور دهد
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
ما را ز عقل چند زنی راه و عبر دهد

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

صد بخت نیم خواب بکلی بخواب شد
در نوحه او فتاد و بگریه سحاب شد
او را از این سیاست شو فتح باب شد
زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

آن شاهراه عجیب ان قوم بسته بود
آن دم که صد هزار دل از وی کباب بود
چون روز گشت دید که او شب کرده بود
کرم بخشش ز لطف خداوند شمس دین

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
وان ماه زنگ ظلم بر او چون حجاب شد
در آتش جدای کنون او کباب شد
سوزش نداشت بحر و جهد مضطرب شد
جانم دلی صیقل و گر کامیاب شد

بحر مضارع مثمن اخرب بتقطیعه مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

خط خوان کسیت اینجا کاین سطر را بخواند
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
سوی خودم کشاند این سر بگو که داند
زیرا نه سرد گان را بخواب می نماید

نقشش ز زر عطر انست این سطر سر جانست
بی دست و پا چو گوی سوی کیم غلطان
هر سو که هست هستم چوگان او بیابم
آنجا که شمس دینم بپا شود به تبریز

ای عاشقان شما را پیغام میرساند
هر حرف آتش تو در دل همی نشاند
بر چوگان زلف ما را این سو همی دواند
در عین نیست هستم احکم خود براند
والله که در دو عالم در در دو [illegible]

مضارع مثمن اخرب

مر زهره فلک را کی کسب کار ماند
کاما چو عشق باشد در عقل خار ماند
مه بر کنار افتد تن در کنار ماند
این گفتن و نوشتن از زان خوار ماند

یغما بک جمالت هر سو که شکر آرد
ای شاد آن دوانی کز بخت ناگهانی
چون آنچنان نگاری در سر فتد خماری
میخواهم از خداوند شمس حق تبریز

با روی آفتابت مه در شمار ماند
آن سو نه شهر ماند نه هم دیار ماند
جانت کنار گیرد دل بر کنار ماند
دل تخت و رخت چه بیند تن ننگ و عار ماند
ور نار دل درآمد تا یار غار ماند

مضارع مثمن اخرب

هر روی شود اگر چه شکل هلال گیرد
کوره روی که چون او تن ترک ضلال گیرد
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
ماننده آفتابی نور جمال گیرد

در دل مقام سازد شکل خیال انگیس
این کنده پیر دنیا چه ساز لیکن
گلگونه کرده است تا ز حق کست او را
شد یار امر اندیشه بنگر که در چه حالت

مرغ تست کار گردد صید جلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
مر چشم روشنان را از روی حلال گیرد
بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
هر کو ره دلیل ما اندر ترک دلال گیرد

کو ساقلی که با او ترک جوال گیرد   عقلی نشست یزدان خاموش خاموشان
تا در طلعت تو هر شام فال گیرد   چه جای آفتابی کز نیر تو جمالش

مضارع مثمن اخرب

در خانهٔ خیالت شاید که غم درآید   ای آنکه هر وجودی زاغاز از تو خیزد
با کیقباد شاهان با صد علم درآید   ای دل مباش غمگین کان یک شاه شیرین
آن مطرب معانی اکنون بهم درآید   ای غم چو خیره رویی آخر مرا نگویی
زان کس که جان فزایی او در سلم درآید   تبریز شمس دین را از ما سلام گویید

مضارع مثمن اخرب

بر بام بخت مائیم چون مست بر درآمد   زان ساقی هوش ما امروز بی تقاضا
در سینه چو جنت صد حوض کوثر آمد   تا جان تجلیات ساتی موج زن چو دریا
بر آب صاف بر او چون جسم پیکر آمد   در جنگ تا نیفتم زین تیغ کس نترسم

مضارع مثمن اخرب

گفتم که رهست گویند کان گنج ماست بالا   آن شمس حق دنیم کو چون قمر برآمد
تا می نبوده است گر هست بادشاها   آن شه سبیل دولت مالید پیش از آدم
کان سر که مست گردان عشق با ز تماشا   ای سطر الله الله بر جا باش پاییم

مضارع مثمن اخرب

از ذوق صنعت خود ذوقی دگر ندارند   وان کوزه چه با قند در جام ساغر افتند

مضارع مثمن اخرب

یک لحظه آن عصا بود یک لحظه اژدها شد   چون اژدهاست تا لب بر انبیا و لب
کف کرد که بهتر شد وز روود او ستاشد   الحق نهان سیاهی پوشید بادشاهی
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد   اعضا چو کار دارانج هر طرف به شغلی
وز خوف این قیامت پشت فلک دوتا شد   هر حالتی چو تیریست اندر کمان تا لب
در سجده جو پیدا را خواص کاشنا شد   از عشق مرد زیرا اوج آن ستاره بینی شا
تماشی خر که گشت دل نفت پادشا شد   تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
اینک بوقت رفتن بنگر که چه کتاب   تا نور شمس تبریز تابید و ز دردم

ای صد هزار عاقل او دیوانه کرده   از خط تیره ست که این خط و خال گیرد
از ابر خط برون آ و ز خال غم جدا شو   صد آفتاب صد مه نور و جمال گیرد
از خط و خال بگذر و ز تش شمس تبریز   کاتش نسوزد او را کاب زلال گیرد
ای آنکه پیش حسنت خوبی قدم درآید   شاید که بی وجودت در ما عدم درآید
ای غم تو جمع نشه کاینک سپاه شادی   آن جنگ بینوایی خالی شکم درآید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی   اندر درم درستی چون آن درم درآید
آخر شو و مسلم از آتش تو ای غم   تا آن سوار معنی شاد و خرم درآید
امروز روز عیدست زیرا که دلبر آمد   اقبال بر مزیدست کان یار در بر آمد
چو که تخت ماییم با تاج و تخت ماییم   جان شراب معنی بی دست و ساغر آمد
زین حشر زین قیامت قیمت فزود وقت   هر چند قطره ز آن تابان چو گوهر آمد
دریایم از تو ایجان در و لعل و مرجان   ما را عنایت او دائم چو اسپر آمد
آن والد این ولد را فرمود بهر جدا را   گر چه ز روی صنع اندر صور درآمد
ای مستی فزا آتش ماه خرد کجا شد   مر شمس مر قمر را بر چرخ رهنما شد
در نیستی مطلق او شاه و ماه بوده است   بی شهر شهریاری بی کبر کبریا شد
مستانه سر نگردان اندر سماع آن شه   زیرا که جان مستان عاشقی جدا شد
بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند   هر سنگدل درین و تلب از گهر یابد
هر عنکبوت جولاه در تار و پود آن حیه   مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند
بعد از سماع گویی آن نوع تا کجا شد   با خود نبود چیزی گر بود آن فنا شد
منکر مباش و بنگر اندر عصای موسی   کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید گشت دریا   یک لحظه حمله آورد وانگه بأصل وا شد
گر چه زبان نهان است در عالمی روان شد   دل شد به پیکش و دین جمله از قفا شد
از شرح این شد آمد خاموش کرد بم ندیم   گر دور نشانه دارد چون از کمان رها شد
گر چه صدف ز ساحل قطره بود ذکر شد   وانگه از آن دو قطره یک غنچه در هوا شد
آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان   واگشت و جای ز شکر در عالم بقا شد
کعبی چگونه باشد آمد شد معانی   جان و دل و تن ز آن نور پیدا شد

مضارع مثمن اخرب

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد
باز آرزوی جانها از راه جان بر آمد

باز از صفای رضوان درهای خلد وا شد
ارواح تا بگردن در حوض کوثر آمد

باز آن شهی در آمد کو قبله شهان است
باز آن مسیح بر آمد کز ماه برتر آمد

سرگشتگان شیدا جمله پیاده گشتند
کان شاه یکسواره در طلب لشکر آمد

اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد

آمد ندای بیچون نی اندرون نه بیرون
نه چپ نه راست نه پس نی از برابر آمد

گویی که آن چه سو است آن سو که جست و جو نیست
گویی کجا کنم رو آن سو که آن شه آمد

آن سو که ماهی خشک شد زآب خضر زنده
آن کو دست موسی چون ماه انور آمد

آن سو که میوه ها را این پختگی رسیده
آن سو که سنگ پاره اوصاف گوهر آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
ور نه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو
این سو چو درد بیند آن سوش یاد در آمد

بادا رباش تا در آن سوت ره نماید
آن سو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد

آن سو که این دل ما چون شمع روشن آمد
وین حکم بر بشر چون تاج مفخر آمد

آن سو که تاج رفعت بر فرق آدم افتاد
آن سو که طوق لعنت ابلیس را در آمد

این درد در دل ما چون شمع روشن آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم یعنی که بر در آمد

ای شمس حق تبریز جان پیش آفتابت
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

ای شه صلاح دینم ای محرم یقینم
رستم ز دامن تو امروز در خور آمد

مضارع مثمن اخرب

سر به ز خواب بنگر کان روز روشن آمد
دل را ز خواب برکن هنگام فتح آمد

تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد

نقشی خوش چه بینی ای شه چه پیش بینی
کز اهل دور گردی چون تل خرمن آمد

مضارع مثمن اخرب

پیمانه ایست این دل پیمانه را چه دانم
از پاک می پذیرد در خاک می رساند

در عشق بیقرارش پیوسته کار کارش
از عرش می ستاند بر فرش می فشاند

باری بخود آگه زین سو که میرساند
تا کارش آگهستی زان سو که می ستاند

خاک از نثار جانها تابان شده چو کانها
کو خاک را زبان نی تا نکته ای جهاند

تا دم زند ز بیشه آن بیشه همیشه
کان بیشه جان ما را پنهان همی چراند

آنجا پلنگ و آهو نعره زند که یاهو
ای آه را پناه او ما را که می کشاند

شیری که خویش ما را جز شیر شیر نامد
خویشی که خویش ما را از خویش می رهاند

شیری که خویش بر ما جلوه کند چو آهو
ما را بدین فریب او تا بیشه می دواند

چون فاتحه دهد ما گاهی فتوح که که
کز فاتحه شویم او از نار بر نخواند

خاموش کن که هر دل اسرار غیب دانست
اسرار سر جانان هر ناکسی چه داند

مضارع مثمن اخرب

جز شوق و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز نور بخشش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

آن آفتاب تابان هر لعل را چه بخشد
وز آب زندگانی اندر جگر چه آید

از دیدن جمالی کو حسن آفریند
با تندی نظر کن کاندر نظر چه آید

مائیم و شور مستی مستی و می پرستی
زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید

مستی تو مست تر شو بی زیر و نی زبر شو
بی خویش شو و بی خبر شو از خود خبر چه آید

خیزید راست ساقی مردانه باش ساقی
برده می رواقی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون با جامه ای پر خون
مجنون شویم چونت تا از تدبر چه آید

ای شه صلاح دینم بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگان را تو که از بشر چه آید

مضارع مثمن اخرب

خشمین مران کسی شو کز وی گزیر باشد
یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد

گیرم که نو بگیری شاه و امیر فردی
ناچار بر تو روزی این مرگ امیر باشد

گر نافضلی و مردی آب حیات خوردی
هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد

ای پیر جان فطرت پیر عیان نگارت
پیری نه کز قدیمی مویش چو شیر باشد

بیرون کس بر آنکس کی کرد از فضولی … خواهد که بازگوید پیر پیر باشد
چون موی ابروش را از شش هلال بیند … بر تیغ تیرش آن ثابت کی مستدیر باشد
حلوه مکس حالت مکتسای بر وبایست … تا با رضای جانان جان مستطیر باشد
بر پنج حس مازین سیلهای تیره … تا عقل کل ز شه سوی تو مطیر باشد
گر قاب عقل خواهی آن راست کن چو تیری … در قوس او در آید بر که چو تیر باشد
از آفتاب نفحات چون تیر نبوی

مضارع مثمن اخرب

وآنگه چه قصد داری لیکن بگفت ناید … در شرح این سخن را جائی دگر بباید
در سنبله است نگهت تا رمز کی بدانی … مشنو تو گفت او را گر گفت هیچ ناید
گر آنکه گوید با کم ز نقش خوبان … باور مکن از یرا خوبی درون نماید
این عقل و علم ما را از جام هیچ آبش … یک دم تو در ربائی از رستاید نشاید
در دوازده سعادت برمن چه باز باشد

مضارع مثمن اخرب

چون خالص است زرم بر من تو در بدر خو … گر جمله جهان پر از رحمت کار باشد
در شعلهای آتش تثلیث لبس رو … وان زر خاص کانی در عین باز باشد
هر قلب کو برا افتد بعد فضیحت … او را بعیب پوشی صد گون نواز باشد
مس را بپرده او هست ایمنی عشرت … مستیش باز ناید کو مست راز باشد
بر کسوه دو عالم تو زیر چون طراز است … پیوسته این دو عالم مست طراز باشد
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید

مضارع مثمن اخرب

گر سی تیر غران تیز بی تیغ بران … نزی جهان نهان با عشق کم باید
طبل غزا بر آمد در عشق لشکر آمد … کو رستم سر آمد تا دست بر کشاید
ما را عید رباده از خم غیب آمد … ما را مقام و قبله عرش مجید آید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد … کاین سر ز سربلندی بر طاق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد … غم های عالم او را شادی آن فزاید
تا چون صدف دریا بکشاید او دهن را … دریا و ما و من را چون قطره در رباید
در عشق ماه رویان چشم منیر باید

مضارع مثمن اخرب

در طاق جفت ابرو پیوسته چون کمان شو … زیرا چنین کمان را از عشق تیر باید

پری بآن کسی کن کو مرده تو باشد … آن دم عزیز داند کو خود خبیر باشد
آن کس که از تکبر مالد سبال خود را … از نور کبریائی چون مه منیر باشد
عزنه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن … تا ذره وجودت شمس منیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را … صد سال گرم ارزش نان فطیر باشد
خاموش گر توانی بی حرف گو معانی … تا بر بساط گفتن حاکم امیر باشد
کی از فروزش تو او مستطیر باشد
جان میا بدرگاهی در گوش من بگویم … زیرا که چون بگویم بس فتنها بر آید
کاهیست جان عاشق این نکته تو بشنو … گر سر کهربائیست او را چه دار باید
ای ساقی الله الله جامی بیار ز خم … تا لحظه شرارش بر سقف سر بر آید
در نفس منهای مخدوم شمس دین را … تا نعره های چیده از عاشقان بر آید
غم نیست گر خر آن بر ما فراز باشد
زیرا که زر خالص در شعلهای آتش … آنگاه بیش خندد کو در گداز باشد
الا که آتش شه مخدوم شمس دینم … کورا در نوازش بر جمله باز باشد
هم عیب او صوت اصلاح او بکه بستد … یا زر کند مسش را یا پرده ساز باشد
چون لطف او مبلی نیست ای برادر … در باقیان چه گویم کاین خود دراز باشد
او قبله روانست لیکن اگر نخواهد … قبله چه داند آن جان کوی نماز باشد
دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
در راه رهزنانند این همرهان زنانند … پای نگار کرده این راه را نشاید
شیر تش نخواهد آهو اهوای او نماهو … منکر درین حرا خور بسیار تا رخاید
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب … چون برق بجهد از تن یک لحظه بناید
دریا پیش ترش رو و او ابر نوبهارست … عالم همه است شیرین تا صابرش نماید
در عشق جوی ما را فنا مجوی او را … گاهی منش ستایم گه او مرا ستاید
ای شمس دین تبریز ای جان هم جان جانان … عشق تو جان دل را سوی تو ره نماید
رنگین رخ لبان را مشک عبیر باید
تا کی بپیش هر کس دل از خبر بنالد … ای دل خبرنداری کاین را خبیر باید

در عشق لاابالی بسته اسیر باید | زاهد ز چرب و شیرین آزرده یار ماند
هم جام لطف خواهد ساقی بشیر باید | گر گوشه نشین زاهد مستور یار جوید
شاهان آب و گل را تاج و سریر باید | اسباب این جهان را حرص ام شاه باید

مضارع مثمن اخرب

جان پاکبازان آمد کان مست سرکش آمد | جان غرق شهد شکر از طبع ناخوش آمد
کباب از جوار آتش هم طبع آتش آمد | جان و دل فرشته غرق رضا رحق شد
زان نقش بی‌جهاتی شش سو منقش آمد | آن لعل را در آخر در جیب جیش یابی
از استن رحمت او نور منقش آمد | ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش

مضارع مثمن اخرب

غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد | زاندیشه‌ها نخیبی احباب کهف گشتی
زین کاه دان تبری تا کهربا چه باشد | صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم
گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد | از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد | جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
وانگه که سر برآری از کبریا چه باشد | از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
که را اگر تیاری اندر صدا چه باشد | خاموش شو زمانی وقت دعا رسیدست

مضارع مثمن اخرب

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد | غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد
صد ره دراز و برآرم گر آتشین نباشد | غم خصم خویش داند غم حد خویش داند
کی زهر زهره دارد چون انگبین نباشد | در سینه دود آتش باشد خلیل را خو
هر خس جنس خود را چون همنشین نباشد | ای دست تو منور چون موسی پیمبر
ایاک کعبه‌ای جان بی نستعین نباشد | تا شاد شد دل من ز انوار شمس تبریز

مضارع مثمن اخرب

جمله صداع گردد جمله خمار ماند | در کارگاه شفقت بی تو هر آنچه باشم
حاشا که بر چنین جوی پل گذار ماند | عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی
تا فصل‌ها بسوزد جمله بهار ماند | ای شمس طینت تو شرقی و شمس فخری

در راه عقل خاکی آزاد و بنده
مخمور عشق حالی از راه لاابالی
شاهان جان و دل را از ملک عار باشد
عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل وقت زمان بیامد تا جان بجنگ آرد
خاکی ز فر تلقیح تا بد فرشته گشته
زو باش صیقلی کن دل از نقش بر جوانان
زانسوی شربت او مست خفته بهست
خاموش و پنج نوبت بشنو ز آسمانی
گر ساعتی ببری ز اندیشه‌ها چه باشد
آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت
تو گوهر نهفته در کاهگل گرفته
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
بی سر شوی و سامان سرمست کبر خالی
پس کن کو تو چه کوهی در کوه کان جوی
مخدوم شمس تبریز از لطف بقیابیت
گفتم مکن چنین‌ها ای جان چنین نباشد
غم ترسد و بهر اسد مارانکو شناسد
چون تو از آن ماهی در زهر اگر درآئی
چشمم کدار اوایش با غیب همنشین شد
زیرا گل سعادت بی روی او نروید
گفتی که در چه کاری بی تو چه کار ماند
گر خرم خلد نوشم با جامه‌های زرین
تو جوی بیکرانی بهشت جهان جو جوئی
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهائی

کور القصر رضوان حور او قصیر باید
صحرانشین دل را دلبر شهیر باید
زیرا ز شمس تبریز جانی فقیر باید
هر مرده از گوری برجست و پیش آمد
مه در میان خرمن آن ترک مهوش آمد
گردون فرشتگان را زین روی مفرش آمد
در جیب پاک جیبان نورش مرشش آمد
ای روسفید روئی کز وی منحش آمد
کان آسمان وفی آن نیج ابرش آمد
نوری شوی مقدس اندیشها چه باشد
یکبار برپاسداری آن عهد را چه باشد
ملک پدر بجوئی ای بینوا چه باشد
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
در جنگ اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد
گر ساعتی درآئی اندر دعا چه باشد
گر تشنه‌ای بجوشی با این گدا چه باشد
چون جمع روحش بسوزم تا نورد و بین نباشد
در خدمت مطیعان خرچون عین نباشد
آنرا که صداهای واندر برکسل این نباشد
خواهی که دست موسی در آستین نباشد
دیگر دلم در اینجا اندوهگین نباشد
کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
والله نبود ماند بالله نه تار ماند
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
بی تو نه نور ماند بی تو نه تار ماند

مضارع مثمن اخرب

آن سر مباد بر تن کو همچنین نباشد
در هیچ کنج ویران گنجی چنین نباشد
روشن مکن گر زینسان آن شه نشین نباشد
آن دل که در غم تست آن دل حزین نباشد

دل برد و عقل و هوشم آورد رخنه در دین
بر خاکیان نظر کن زیرا که نور خورشید
چشمم ز قصور دارد زاهد بحور و عاشق
از شمس دل بغمزه بربود و بست بر زلف

مضارع مثمن اخرب

در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
میلی بود برحمت فضلی کبیر باشد
گر شکریست ور تلخ مانند شیر باشد
آن بحر بی نهایت او را وزیر باشد
روشن ترک بیان کن تا جان بصیر باشد
در نرمی و لطافت همچون حریر باشد

بحریست همچو دایه ماهی چو شیرخواره
وان ماهیی که راندگان بحر طالب آبست
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد
گر هیچکس ز جرأت ماهیش نخ اندازد
مخدوم شمس دین است هم سید و خداوند
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

مضارع مثمن اخرب

دل ز در ده هر دو عالم جوشید و پر سر آمد
و ز نقش دین بر آمد والله که کافر آمد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
در کم زنی مطلق کمتر ز ذره آمد

در عالم طراوت بس یافت او حلاوت
زان وصال خود گذشتم و ز خود برون گذشتم
هر جان با ملالت دوریست از این حالت
جانا چو شست از گل معراج بست آن دل

مضارع مثمن اخرب

این غرقه را از این بحر هرگز کنار باشد
کاین بر دوام لابد شرط قمار باشد
گر شمس عالم افروز پیشش شرار باشد
نور ستاره ازان رو او دوستدار باشد

خاک توام ز رحمت است خاطرت غبار
وصلت نعوذ بالله گر هستیم نخواهد
روزی ز روی خوبش و ز فراق بدیم
بادا بجان پاکش از آفرین و رحمت

مضارع مثمن اخرب

ما را چه غم که ما را هر روز خوشتر آمد
سالار و سرور آمد ره بین و رهبر آمد

ما را چه غم که ما را احمد شفیع است همدم
ما را چه غم که ما را هشت و چهار امام آمد

گر لطف بیدریغش همره قرین نباشد
سرهای عاشقانرا سجده گهی نیست کویش
آورده ام غمش را در دل فرود غنجش
چشمم گهر فشاند بر درگهت دمادم
درد دل حزین را درمان بود ولیکن
مر بحر را ز ماهی دائم گزیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
با این همه فراغت گر بحر را بماهی
اندر دهان طفلان جز شیر سر چه ریزی
گوئی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
هر چند رمز گوئی رمزت بتحیر آرد
گر خارهای عالم الطاف او ببیند
مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد
از باده گرانی شد صاف جان صافی
زان ماه هر که ماند این نقش را بخواند
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابست
ماهی که ز آب ماند دانی چه زار باشد
در بحر هجر ای دوست نزدیک غرقه آمد
یا بردن تو خواهم یا آنکه با تو باشم
مخدوم و خداوند شمس حقیقت باشد
من خاک پای آنکس کو از سر بصیرت
ما را چه غم که ما را دلدار در بر آمد
ما را چه غم که ما را امسال به زیارت
ما را چه غم که ما را آن هر دو شاهزاده

بر خاک آستانش ماهی جبین نباشد
با او نزاع ما را هرگز به دین نباشد
پنهان نماند از آن کش نی زمین نباشد
از روی یار میلش با حور عین نباشد
بینی که گرد او بی عنبرین نباشد
دریا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
پیوسته طفل مسکین جویای شیر باشد
پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
الا که رای ماهی او را مشیر باشد
هر قطره ز قعرش مانند شیر باشد
گر روی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
در مستی جمالش از خود خبیر باشد
بشکست دام ما را بر لامکان بر آمد
و ز وصف لاله رویان گوشش معنبر آمد
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
چون عشق ما الملی کشتی و لنگر آمد
آنجا که کرده منزل آنجاش خوشتر آمد
بی آب تشنگان را هرگز قرار باشد
با داد تو یافت خاکت لا شک غبار باشد
باری از آن وصالم در سر خمار باشد
ز بخت چه بیازم گر بخت یار باشد
سر دان ز فرق سری کانها شمار باشد
ما را چه غم که ما را غمخوار بر سر آمد
ما را چه غم که حیدر از روح بهتر آمد
ما را چه غم که ما را آل عبا سر آمد

مارا چه غم که دیدیم آن شاه شمس تبریز
نی دیده هر دلی را دیدار مینماید
ور دوست یار ما را در نور می کشاند
شیریست پیر آدم صندوق عالم اندر
صدیق با محمد در هفت آسمان است
جمله گلست آن دگر ظاهر شود چه خار است
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
هر طبله که گشاییم زان قند بینیاز است
وصف جمال جانان اندر بیان نگنجد
پای دلم فرو شد ناگه به کنج عشقش
شرح هزار عالم آنجا جوی نسنجد
اکنون که تازه کردم ایمان بکفر زلفش
خاموش شو که ما را جز عشق شمس تبریز
رقتی خوش است ما را لابد نبید باید
هر جا فقیر یابی با او نشست آری
هر کو ز نور زاد است او نور پاک نجوید
اما چو قلب نیکو مانند اند باهم
بر دل نهاد قفلی یزدان ختم کردش
جان گفت من بدیدم زاینده جدیدم
ای آمده چو سرو دان اندر سماع گردان
آن خوق را اگر غم پستان ما نخواهد
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
جانهای جمله مستان لبهای گل بدستان
من روی زرد رسیدم تو می چنین بدیدم

مضارع مثمن اخرب

نی هر خسیس را شه رخسار مینماید
زیرا قدیم ما را خمار مینماید
صندوق در شد است و بیمار مینماید
هر چند او بظاهر در غار مینماید
نور از درخت موسی چون نار مینماید
دل آینه ست رو را ناچار مینماید

الا حقیقت یار الا خسیس ما را
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
روزی که او بغرد صندوق را بدرد
یکی ست عشق لیکن هر صورتی نماید
آب حیات آمد زین بانگ سیل آبست
شمس الحق ای که نورش بر آینه ست تابان

مضارع مثمن اخرب

شرح کمال حسنش اندر زبان نگنجد
گنجی که در بزرگی در لامکان نگنجد
از جان مگوی کانجا جز جان جان نگنجد
ظط

سیمرغ جان عاشق در هر هوا نپرد
گفتم که حال عشقش در دل نگاه دارم
زینجا که عاشقان را تشریف عشق شنوند
بابا مگو که یادش از دل کنی دگر نه

مضارع مثمن اخرب

وقتی چنین بخانی جامی خرید باید
هر جا رسید چیزی از وی برید باید
وان کز حدث بزاد است او را پلید باید
پیش چراغ یزدان او را گزید باید
از بهر فتح این در در عزم طپید باید
زاینده گان نور از رزق جدید باید
زنده ز شخص مرده آخر پدید باید
پنهاده در روانت آخر کلید باید

ما را نبید باده از خم غیب آمد
بگریزد از آن فقیری کو بند لوت باشد
زیرا چو پاک زاید او یار پاک جوید
سگ چون بکوی خسپد از قفل و در چه باکش
سالی دو وعده کردن آن کار عام باشد
ما را از آن مغاره عیشیست تازه تازه
گر زانکه چوب خشکی خیز ز آتشی زخمی
خامش که از فصاحت عمر عزیز بردی

مضارع مثمن اخرب

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
تا کز قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند

بس احتیاط کردم تا بشنوند ایشان
مستان سبو شکستند در خمها نشستند
آن را که جان گزینند بر آسمان نشینند

مارا چه غم که یزدان دادار و داور آمد
کز خار می رهاند گلزار مینماید
آن کیست آنکه او را بازار مینماید
کاری نماند اکنون بیکار مینماید
وین لولیان حس را در جار مینماید
گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
در جنبش این و آن را دیوار مینماید
کان از نوع دیگر عطار می نماید
پرواز شهپر او در آسمان نگنجد
گفتا محیط هرگز در ناودان نگنجد
غفور ره نیابد نوشیروان نگنجد
تا بش بهیچ بابی اندر بیان نگنجد
در فهم در نیاید در عقل و جان نگنجد
ما را مقام قبله عرش مجید باید
ما را نقیب معنی چون بایزید باید
وان کز پلید زاید او را پلید باید
اصحاب خانها را قفل و کلید باید
ما عاشقان جان را هر دم دو عید باید
آنرا که تازه بود او را قدید باید
ور زانکه شاخ سبزی آخر خمید باید
در روضه خموشان دم در کشید باید
روزی دو در خموشی دم در کشید باید
گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
یارب چه نقش دیدند یارب چه می چشیدند
او را دگر که بینند کش دیده باکشیدند

مضارع مثمن اخرب

وآن آفتاب خاور رخسار می نماید   نورش بجمله عالم در تافت است بنگر

ز آتش ازان منزه انوار می نماید   برخیز اگر در اینجا شوقیت حاصل آمد

گلها بپیش حسنش چون خار می نماید   در آینه نگه کن گر چشم غیب داری

آن نور بین که بازت دیدار می نماید   یک نور شمس تبریز بنگر که تابش تن نیست

مضارع مثمن اخرب

دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند   ای یوسف امانت آخر برادرانت

موت اختیار کردند ترک حیات کردند   بسیار خصم داری پنهان مکن چنینی

از مهر از عنایت جمله دعات کردند   با ساکنان سینه منشین که اهل کینه

از ننگ هیچ جنگی باری وتات کردند   اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند

مضارع مثمن اخرب

وآشفتگان مویت از خود خبر ندارند   بر درگه تو بحریست از آب چشم عشاق

جز بر جمال جانها زانها نظر ندارند   تیر بلا چو آید بیشک بجان نشیند

وین طرفه تر که ایشان سرتا بسر ندارند   بنگر بلطف گه گه بر حال مستمندان

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگذارد   هزار عاشق صادق بجان دل نگرانت

گر گنج رنگ تهمان شد گدا امید چه دارد   عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان

مرا ز چشم اسیری که اشک غریب بارد   ز بس دعا که بکردم دعا شدست جو موم

ز مس کو چه بر آید چو کیمیا بگذارد   چگونه باشد صورت بوقف ذکر محبت

مجتث مثمن مخبون

حیات تازه پذیرد تن نزار چه باشد   نگار خستهٔ اویم به تیر غمزهٔ جادو

اگر برسم لب دوست کوزه وار چه باشد   کنار خاک ز اشکم ز لعل و گوهر پر شد

ز بحر ماهی جان را هزار چه باشد   من از قطار حریفان مهار بگسستم

به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد   محمدست ابوبکر یار غار دل عشق

چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد   مرا بچشم نظر میکنی که خامش کن

یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد   می تلخ از آن نباشد چنگش ازان زریدل

یاران دریچهٔ دل دیدار می نماید   گر احولی دو بیند یک یار می نماید

در تار و پود عالم یک نور دان معینا   بی شوق جمله اینجا پندار می نماید

گلزار را نگه کن گلزار را رها کن   گر آینه ترا خود زنگار می نماید

گفتار آدم ای دل بر نور عشق جانان   هر چند در تصور اطوار می نماید

خامش که خامشی شد آنار دوی عالم   هر چند دوست و انس بسیار می نماید

ای آنکه از عزیزی دیده حیات کردند   بفروختند ارزان اندک بهات کردند

آنها که این جهان را بس بیوفا بدیدند   این جمله حیله کردی اثبات مات کردند

تا آن که ناپدیدند چون حال تو بدیدند   مانند طفل دیده بیدست و پات کردند

آنها نوشتگانند اینها که اهل دینند   کم جو وفا از اینها چون بیوفات کردند

خاموش کن که جانان ارتاب نور ایمان   چون ذره مهر جویان نور و ضیات کردند

سرگشتگان کویت پروای سر ندارند   خلق جهان ازانرو در ره گذر ندارند

گر صد هزار هستند آیینه در مقابل   زانرو که عاشقانت جز جان سپر ندارند

سرهای عاشقانت بر ساق عرش ساید   جز بر درگه تو چون تو با هیچ در ندارند

زیر و زبر چه دانند در راه عشق چون شمس   آنها که دل ز عشقت زیر و زبر ندارند

اگر مرا تو گذاری دلم ترا نگذارد   که تا سعادت و دولت کرا بجیب برارد

ز عشق عاشق مفلس عجب قبیله لیمان   عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد

عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید   که هر که منبه روییم دعا بخاطر آرد

سلام و خدمت کردم مرا نگفت کی چونی   چگونه میدود انگور گر کمش نفشارد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد   ورای بخت بخندد از آن بهار چه باشد

اگر بپیش من آید خیال یار که چونی   کرم بلطف بخواند که این شکار چه باشد

چو کاسه بر سر آیم ز بیقراری عشقش   اگر بوصل کشاید دمی کنار چه باشد

بگفت من بکشادم هزار بار ولیکن   یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد

اگرچه بار نگندم و گر مهار گسستم   ز دام بود یکی جان بیار غار چه باشد

انار شیرین گر خود هزار باشد گر یک   دگر بهست یکی نکته از هزار چه باشد

جبرش دالف ز میانه ببین خمار چه باشد / چو شمس مفخر تبریز یاد خود بنماید

مجتث مثمن مخبون

بنقش حاضر باشد از او جان بگریزد / بر آسمانش بجوئی چو مه ز آب بیاید

چو در مکانش بجوئی ز لامکان بگریزد / نه پیک تیز روانه رود چو مرغ کمانست

که آن نگار چه طفلی از این و آن بگریزد / گریز پای چو بادم ز عشق گل چو صبا ام

ز لوح نقش ببرد ز دل نشان بگریزد / چنان گریزد نامش چو قصه گفتن بنماید

خموش باش که آن یار مهربان بگریزد / ز شمس مفخر تبریز گو ز روی و سر عجب

مجتث مثمن مخبون

درختهای حقایق از آن بهار چه چشید / دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق

هوای نور صبوح و شراب نار چه چشید / هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل

ز بوسه‌ای چو شکر در آن کنار چه چشید / میان مجلس جانان تو دل عشق خرامان

ز نور یک نظر عشق هر چهار چه چشید / چو شمس مفخر دینم ز روی آتشی بدرختی

مجتث مثمن مخبون

کجا برآید آن دل که کوی عشق شد او / سوکلان چو اهش ز عشق سوی من آید

بدست ساقی آبش اگر رسم چو گرد شد / بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او

فرو شدم متفکر که این چه شکل چه شو شد / دهم بدست دهان که باز گشت معانی

خود آب گشت سبویم چو آب جان بشنو شد / نماز شام برفتم بسوی طرفه روی

که بام و بنده و خانه یکی همه او شد / نهیم دست دهان بر که بازگشت معانی

مجتث مثمن مخبون

چو عقل بسته شد آنجا بگو کشش بر نماند / دلا مگر تو نه مستی که دل العقل بستی

که عشق وقت نظاره نثار جان بنشاند / هزار جان و دل از عقل گر بهم تو به بندی

ولیک کوشش میکن که رشته بنماند / چو باز چشم ترا بست باز دانت گشاید

غلام خفتن آنم که هیچ خفته نماند / مثال مفخر تبریز کس نیافت بعالم

هزار آهو دیگر ز شیر او برهاند / چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی

چو شاه ماه و پیدان چرخ اسب دواند / کسی که عاشق خسار شمس دین بود لیلی

خمار شکستی ولی الف نگذاری / دران خیالش موزون نگار یار چه باشد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد / ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقشها که بیارد چه حیله‌ها که بسازد / در آب چونکه درآیی در آسمان بگریزد

ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت / یقین بدانکه یقین وار از گمان بگریزد

از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی / که گل بر نیم چنانی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد نقشش اگر نویسی نامش / اگر گفت نیز نتابی که آن فلان بگریزد

به بند نطق زبان را نشان مده که گریزش / مگوی هیچ که او از همین زبان بگریزد

چو شمس دین بکنار آمد از میانه و دوران / از این کنار ببر دل از میان بگریزد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه چشید / خدای داند کاین دل در آن بهار چه چشید

ز لب‌های مهوی حریفان نهان نوش لطیفان / دران مقام تحیر ز روی یار چه چشید

چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را / بکارگاه تجلی ز کار و بار چه چشید

بیاد و در آتش و آب و خاک عشق درآید / ز شعله‌های لطیفش درخت نار چه چشید

ز سر بگیرم عیشی کسی که با تک خنج فروشد / ز روی پشت پناهی که پیشتها همه رو شد

دگر نشینم هرگز مبادم دل که برآید / بسوی عشق گریزیم که جمله فتنه از او شد

که در دمم ز شر آتش چشم ماند و خوی شد / چو لقمه کرده مر خود در امرار چو عشق گلو شد

بماند آب معلق بدستم از سر حیرت / چو شمع خط تبریز لو که کار نکو شد

سبو بدست و دویدم بجو بیار معانی / چو دید بر در او خویشتن ز نام زرو دو فرو شد

سر از دریچه برون کرد همچو ماه منور / ز شمس مفخر تبریز سوخت جان همه او شد

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند / رسید کار بجایی که عقل خیره بماند

هزار ظلم رسیده ز عقل گشته معربد / چو او گسست نداند که تا کجا بنشاند

متاع عقل نشانست و عقل روح نشانست / چو عقل با تو نباشد برو زیبت برساند

بروی مت نرسی تو مگر مدام و ولایش / ولی بهر سر کوئی ترا چو کبک دواند

هر آنکه بالش دارد در آستان عنایت / نبود و نیز نباشد چگونه عقل بداند

میانه گیر دا آهو میانه دل شیران / هزار مرغ گرفته ز دام او نه پرانند

هر آن دلی که به تبریز شمس دین شود و باشد / دلش ز فیض معانی بفوق عرش رساند

گرفت خشم ز لبتان سر خوری بر وی خوش
چو دل سیاه بود قالب کوره ره دید سپید
بیافت صیقل احمد ز کفر بو لهب ار چه
منم که هیچ نگویم بجز خواطر خود را
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
مده به بیت فراقت دل مرا که نشاید
مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی
مثال دل همه روی قفا نباشد لیکن
تو کان قند و نباتی نبات تلخ مگوید
نمت که کاهش تن شد ز اندرون نکشیدن
مبند آن در خانه بصوفیان لاابالی کن
بنیر مفخر تبریز شمس دین حقیقت
اگر چه بیت منی پس بگو که روش چه بود
اگر تو با من هم خرقه و هم رازی
از آنچه جامه تن پاره پاره میکردم
وگر چو یونسی ستی ز حبس ماهی چه غم
وگر ز عشق نه سر دفتر خرابا هیم
وگر تو مست حیاتی ز جام الست این
وگرنه رخت روی از شما نقد بدر بدیدی
اگر دل از غم دنیا بدر توانی کرد
وگر به آب ریاضت برآوری غسلی
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم
ولیک این صفت رهروان چالاکست
چو در نماز شوی با حضور مشتبهی
تجار سان نکو روی من خطاب کنید

مجتث مثمن مخبون

چو تا نغان تو می بیکیخ خانه نگون شد | چو زیره بود بجنبش ننود زنده و هلی
ز سرکشی ز زکرش لش نه بنه خون شد | فرو کشم نهی رخ چو آیینه در رخ
که خاطرم نفسی عقل گشت گاه جنون شد | مرا درونه چو شهری جدا شمر و بسر خود
که آن چه گرد کجا رفت تا زین سو سپه چون شد | خموش کن که هجا را بجز که شد دل نادان

مجتث مثمن مخبون

ایا نموده وفا ام مکن جفا که نشاید | بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید | حدیث لطف نگفتم بگفت لطف نوازی
مگوی تلخ سخنهای بروی ما که نشاید | بیاران سخنانی که هر یکیست چو جانی
غم آتشیست بهر جا مگو کجا که نشاید | دلم بعالم چین خیالت از دل آمد نشست
مخور برنج به تنها بگو صلا که نشاید | دلم بحبت ز فکرت که فکر دام دل آمد

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلات مفاعلن فعلات

میان هیچ او آن یار میفروش چه بود | وگر بچشم بدیدی جمال او مدهوش
بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود | وگر تصیری و نا گفته رازی شنوی
بیار یار گکی تا که رنگ بوش چه بود | اگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
بگو که معنی آن بحر پر موج و جوش چه بود | وگر شناخته کاصل الس او ز کجاست
هزار فتنه پیغام گفت گوش چه بود | وگر بدیدی جانی که زشت و رویش نیست
بگو که طعم می و شیر و شهد و نوش چه بود | اگر نه بی ادبی کرده ایم نزد یکیست
بگوی رهست وگرنه ترا بدوش چه بود | وگر تو از سو تبریز آمدی شب دوش

مجتث مثمن مخبون مقصور

همه کدورت دلها صفا توانی کرد | ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی
مقام خویش باوج سما توانی کرد | اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش
تو با زمین چه سانی کجا توانی کرد | نه دست دعای اهل را فرو توانی بست
که بنده وار رکوعی ادا توانی کرد | مقربان فلک اقتدا کنند بتو

مجتث مثمن مخبون مقصور

چو زشت بود بصورت بخوی خشت فزون شد
نمود جنبش عاریه باز رفت سکون شد
چو آینه بنمایم که رام شد که حرون شد
به آب و گل نشد آن شهرسن کن که کنون شد
همیشه بود نظرهای گنگ که کنون شد
بکش تو کشته خود را مکش تبا که نشاید
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
ربعد گفتن آری مگوی لا که نشاید
نهان مکن تو درین تب چراغ را که نشاید
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مرو بجز که مجیر دو بر خدا که نشاید
مجوی راهبر دین در رهنما که نشاید
مرا بگو که دران حلقهای گوش چه بود
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
یکیست اصل اپس این خشت و خوش چه بود
گر تصور عشاق زشت و روش چه بود
بگو که این همه های و هوی هوش چه بود
بیا بگو خبری ساقی خموش چه بود
نشاط و عیش مدار بقا توانی کرد
نزول در حرم کبریا توانی کرد
گذشتهای قضا را ادا توانی کرد
ز رنگ و بوی جهان لا توانی کرد
اگر به پیر خود اقتدا توانی کرد
که چشم بد را از یوسفان بخواب کنید

گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید / گهی دل همه را مسخرهٔ جواب کنید
و چون شوند همه مسخرهٔ سؤال و جواب / دمی آفتاب عیان شد بر او شتاب کنید
زنید خاک بچشمی که باد در سر اوست / در چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
ازانکه هر که جز این آب زندگی باشد / سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چو کف جود و سخاوت بلطف بگشائید / نشاید آنکه شما قصهٔ سحاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی نامد / بخندیی که شما از پی ثواب کنید
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات / ترک عمر بصد رنگ شیخ و شاب کنید
بیک نظر چو بکرد او جهان جان معمور / چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
دگر ز تن چشم زنگبار خون آورد / سپاه قیصر رومی شما خراب کنید
که صد هزار سپر ند پیش زنگ از روم / مخنثی چو بود فک آن قاب کنید
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد / گروه باز صفت قصد آنجناب کنید

مجتث مثمن مخبون مقصور

برو بجای مقدس من سلام برید / بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو بر تیم شب فراق چرا / ازین دو حال بشوش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید / ز ماه و شمع و ستاره چراغ نام برید
سیاه کاسه شوید از مطبخ عشقش / بسوی خوان کرم دیگهای خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید / ز برق لعل شهنشاه خوشخرام برید
ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار / ز زین بلند نه لگام ار شما لگام برید
حیات یابد آنجا اگرچه مرده برید / حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزار بند چو عشقش ز پای دل بگشاد / مراد دوست گرفته بدان مقام برید
خموش کردم تا خواجه گویدم که بیا / چه گفت بیا که ببید بدان مقام برید
ز لوح عشق نوشتیم این غزلها را / به شمس مفخر تبریز ازین غلام برید
بیا که ساقی عشق شراب تازه رسید / خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

مجتث مثمن مخبون مقصور

امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد / شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو / شکاف کرد به طفلان گاهواره رسید
هزار مسجد برشد چو عشق گشت امام / صلوة خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیگ جلیاب را که کاسه رسید / گشاد دل سر خم را که درد خواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان دریافت / زحل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم / شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق از در راه / شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر / بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت / شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
چه غم درین غم و محنت چو شمس تبریزی / کمال رحمت او از آن کناره رسید
بیارکان صفا خرمی صفا بدهید / چو می دهید بیاشیان جدا جدا بدهید

مجتث مثمن مخبون مقصور

درانجمن تیغ آمیختن حرام بود / بعاشقان خدا خرمی خدا بدهید
شراب حاضر و معشوق مست و ما عاشق / بهانه را نپذیریم مه ما بدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت / مرا قرار نباشد ببو مرا بدهید
چو هیچ باد صبائی بگردشان برسد / بجان نشان خبر از عهدهٔ صبا بدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنند / برهنگان ره عشق را قبا بدهید
شراب آتش و ما زادهایم از آتش / اگر حریف شناسید خبر بما بدهید
برای رحم چنین نازیان برو مرهم / کسی که زخم ندارد بدرد و دوا بدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد / لقای هر دو جهان خریدان لقا بدهید
بگو بگوش کسانیکه نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که توبها شکنند

مجتث مثمن مخبون مقصور

مرا ز توبه و سوگند بشکنند آن دم / که عمر های دل آرام طبل جشن زنند
چو یار مست خرابست روز روز شرابست / بغیر مستی و شنگی بگو دگر چه کنند
بگوش هوش بگفتم تا بی بی می برد / کدام مرد که تا فی هم ادبت کنند
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش / کنون بکوی خرابات جمله تو بشکنند

نواز تن تن تن تن که جمله نیم تنند | مقیم مجلس نگین تو مجلسهٔ عشاق
همه تنند نگه کن نه مرد تن تنند | بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست
خسان سیاه گلیمند اگرچه با منند | خموش باش بس است این گفتهٔ نیکو

مجتث مثمن مخبون مقصور

که تا نه سر سباب بحضرت تا مسعود | هزار توبه شکستم ز عشق و می‌آیم
که جستن تو مرا یافت بود و هم مقصود | کنون بگریه و زاری و لا میگویم
که اوست بیع سعادت ارو شود مسعود | جهان حسن چو خاکست این طلب چون آب
خنک تنی که ورا این طلب کل بربود | طلب بماند ولیکن بدانکه مطلوبست
رهی نما یارا غنچه های سرخ کبود | چنانکه لطف مه و آفتاب و سیاره
چنانکه لطف خدا در نبات و خفظ خود | زهی جمال طلب کز ویست زنده جهان
که هست جام مطلوب از و چو تار و پود | چرا بسته حدی و در حد و گرو
مگو وگر بروئی چون یکیست روی نمود | بدانکه با و بر از که عین با دبود
وگر بشیشه و ساغر کسی درا میود | خدا یکیست ز با نها ظروف حمد و ثنا

مجتث مثمن مخبون مقصور

چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد | جهان عقل چو رم و جهان طبع چو زنگ
من و طریق خداوند مبدء ایجاد | با ختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
که امن نحو و ... اند کلوخ و سنگ و جماد | چراغ عقل درین خانه نور می ندهد
میان آن دو منازع بماند مردم زاد | کهی همی کشدش علم سوی علیین
زبیم ولوله و شر و فتنه و فریاد | نشسته خان که یک سو ظفر کند ای راد

مجتث مثمن مخبون مقصور

که جان جمله جانهاست گر شما جانید | ندا بر آمد شب که جان کیست فدا
بخون دل که شما عاشقید بر خوانید | چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید
هواش مرکب تازیست گر فرو مانید | چو آب و نان همه ماهیان بحر بود
بسنگ بر زنید و تمام برمانید | چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقصور

بنوش مطرب جانی قنینه کابست | که خیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند +
بجان جمله جانها که هر کس آن جانبست | همه زنند نگه کن به بین زنان چنند
خموش باش که کفنی سفید تر زین نیست | ورای پردهٔ رقیبان مین در چنند
بدو ز لطف مرا راه چیست ای معبود | که توبه دگر آرم ره هم زبند وجود
تا بسی طلبیدیم خود این ندانستم | که بار بخش مرا انچه پیش از پیم بود
طلب نشان بزرگیست بیخ گنج وان | کمی برد سوی بالاش بر دمی زفرود
زهی مبارک خاکی که شد سوی طلب | نه آب حوض که آید ز رود ها نه رود
چنانکه لطف بهاری زباغ و آب حمین | همی نماید در نقشهای نامعدود
چنانکه لطف عقول گزیده و گمتا | از و ستیم چو نرگس از و ستیم خدود
زهی درازی بحر که این طلب دارد | در آخر بعید دری تا بملک نامحدود
به بین تو طالب و مطلوب را یکی کو | مشو غلط تو درین که چه گشت خاک آلود
صفات و خاصیت بگو کجا گردد | مشو غلط اگر ش ترک کرد و درروم ستود
خموش باش که گفتار شمس تبریزی | بریست نطق به معقول از ورای گفت شنود
چو کارزار کند شاه روم با شداد | میان هر دو تضاد است کارزار و جهاد
تماه هر چه مراد تماست در عالم | که اختلاف مقرر شود روش ایجاد
ولیک ملک مقرر نصیبهٔ خردست | زهیچ هیچ که دارد لعب ربانی باد
فرشته است بعلم و بهیمه است بجهل | کهیش جهل بپستی که هر چه باد اباد
چو نیم کاره شد این قصه چون بپالان بستم | که تار هم زکشاکش شوم خوش منقاد
حبیب کعبه جانست اگر نمیدانید | بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان و لیست بعالم اگر شما چه تمید | بحجت جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته بگفت است عشق برویم | شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ تماشاست گر ملول شوید | چو ماهی آید چرا عاشق لب نانید
قرابه لیست بر از بیخ و نان جسمت | ز دوستی قفصم بشکنید بر مانید
دو ماه پهلو ... بر در عید | مه مصور یار و مه منور عید

چو هر دو سر بهم آورده اند در اسرار   هزار وسوسه افگنده اند در سر عید
زموج بحر برقصند خلق همچو صدف   ولیک هیچ صدف بیخبر ز گوهر عید
بروز عید بگوییم دهل چه میگوید   اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
زعید باقی این عید آمده است رسول   چو دل بعید سپاری ترا بود بر عید
قراضه ده که دادی برای حق بنگر   جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و صلوة   می حلال سقاهم بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه باز چون باز   که بر پریده بمژده ز شست کبوتر عید
تو گاو فربه حرص است روزه کن قربان   که تا بری به تبرک هلال لاغر عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان   امید هست که ز بخشش کند بخنجر عید
بیا که مفخر تبریز شمس دین حقست   جمال خویش نموده عیان بمنبر عید

مجتث مثمن مخبون مقصور

رسید ساقی جان با خمار خواب آلود   گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای باده جان ای صلا طلب کاران   که میدهد بخماران نگار و دارو دود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز   ز شام جام شراب و ز ما رکوع و سجود
شراب صافی سلطان هم و دولت یار   دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
هر آنکه می نخورد بر سرش فرو ریزد   بگو بدش که برو در خمار کور و کبود
درین جهان که در و مرده میخورد مرده   نخورد عاقل و ناسود و دیگری نغنود
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک   زهی شراب زهی جام و بزم و گفت و شنود
شراب را تو نه بینی و دست را بینی   نه بینی آتش و دل را و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی زشت کنند   دل شهان چو بسوزد فزوده عنبر و عود
نوشته بر رخ مطرب که زهره بنده تست   نوشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند موسی عمران بکوری فرعون   بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس گر ز شراب خدای مست بدی   ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خمش به به پیش هشیاران   که خلق خیره شدند و خیال شان افزود

مجتث مثمن مخبون مقصور

ربود عشق تو تسبیح و داد لب بسرود   بسی بکردم لاحول توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان   بسوخت عشق تو ناموس و شرم هر چه بود
خفیف زاهد ثابت قدم بدم چون کوه   کدام کوه که باد تو اش چو که نربود
وجود تو چه بدیدم شدم ز شرم عدم   ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آمد وجود کم گردد   زهی عدم که چو آمد وجود از او افزود
فلک کبود و زمین همچو کور ز آن شدند   کسی که روی تو بیند رهد ز کوری و کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان   مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویشست   که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی   روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است   مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود
رهد ز خویش و ز خویش و ز جان گر اندیشد   رهد ز خوف و رجا و رهد ز بود و نبود
وجود کیست عدم چیست کوه که چه بود   شد این عبارت از در برون ز بام فرود
شمردن نعم شاه شمس تبریزی   بسر نیاید تا قرنهای نامعدود
ز نور مفخر آفاق شمس تبریزی   جهان تن همه در روح هست گشت انجم موجود
اگر کنم همه زاو از تو صد ادا دارم   وگر کنم چه ور آتش توام که دود

مجتث مثمن مخبون مقصور

زجان سوخته ام خلق را خبر کنید   که الصلا که ز آتش رخان فرار کنید
که آتش رخ شاهان خاصیت چنین دارد   که هر قرار که دارید بیقرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می آمد   که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کاین قافله روان خفتست   ز قافله نمانید زود بار کنید
چهار پای طبائع نکو بدارید را   تبرک خاک و هوا ترک آب و نار کنید
غنی ست چشم من از سرمه سپاهانی   ز خاک تبریز او را اگر نثار کنید
بزرگی ازشه ارواح شمس تبریزست   وجود پای این کبریا صغار کنید

مجتث مثمن مخبون مقصور

ز بانگ سیست تو ای دل بلند گشت وجود   تو نفخ صوری و یا خود قیامت موعود

شنیده‌ام که بسی خلق جان بداد و برد	ز ذوق لذت آواز و نغمهٔ داود	شها نوای تو برعکس بانگ داود است	کزان بمرد و ازین مرده میشود موجود
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقهٔ رباب	هزار حلقه ربابا چه حلقه او بربود	ولا تو راست بگو دوش می کجا خوردی	که از نگاه تو امروز مولوی بسرود
سرود بانگ تو زان رو کشاد می آرد	که آن ز روح معاست نی ز جسم فرسود	چو بند جسم نگشتی کشاد جان دیدی	که هر که تخم نکو کشت و غل بزد بدرود
یقین که بوی گل نغز از گلستان نیست	سرود هیچکسی دید بی درخت مرود	خنک کسی که ازان بوی گرفته یوسف	دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته وا شد زود
ز ناسپاسی ما بسته هست روزن دل	خدای گفت که انسان لربه لکنود	تو سود می طلبی سود می رسد از یار	دلی چو یار نه بری کز کجاست سود چه سود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد	که در هوای لبیت آفتاب چرخ کبود	بسا سحر که درآمد بصومعه مومن	که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
ستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ	بصد مقام بیابم چون خیال حدود	زمینیان را شمع سمانیان را نور	فرشتگان را رحم ستارگان را بود
اگرچه ذره نمایم ولیک خورشیدم	اگرچه خیره نمایم مراست کل وجود	اگرچه قبلهٔ حاجات آسمان باشد	بآسمان منگر سوی من نگر بین جود
ز روی نخوت و تقلید ننگ را از او	بلیس گوید خود بس بود خدا مسجود	جواب گویدش آدم که آن سجود او راست	تو احولی و دو می بینی از ضلال جحود
ز گرد چون و چرا پردهٔ فرو آویخت	میان اختر و دولت میان چشم حسود	ستاره گوید رو پردهٔ تو افزون باد	ز من نمانی تنها ز حضرت مردود
بسا سوال و جوابی که اندرین پرده است	بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود	چه پرده هست که ابلیس پیش ازین بوده	بسجده نام سموات و ارض می پیمود
چه پرده هست خدای خدایگان یار	که وی چو جان بد اندرین سخن گرگنود	ز نجیب بنشاط و برقت و به نیاز	بگونه گونه مناجات مهر می افزود
ز پرده حسدی ماند همچو خر در یخ	که آن همه پر و بالش بدین جیفه آلود	ز مسجد بکنشتی اندرو حدیث کردی	حدیث می‌شنود و وحدت همی پالود
چرا روم بجهه حجت چه کرده‌ام چه سبب	بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود	اگر بدست تو کردی که جمله کردهٔ تست	ضلالت ز ثنی و مسیحیان و یهود
ز عشق آن رخ خوب تو ای [illegible] مرا	**مجتث مثمن مخبون مقصور**		هرآنکه توبه کند توبه‌اش قبول مباد
درآرزوی صباح جمال تو عمری	جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد	هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را	که عشق تو بجهان باز پر و بال کشاد
برادری بنمودی شهنشهی کردی	چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد	شنیده‌ایم که یوسف نخفت شب دو سال	برادران از حق بخواستند شه راد
که ای خدای اگر عفو آن گنه کردی	وگرنه درفکنم صد فغان درین بنیاد	مگیر یارب از ایشان که بس پشیمانند	ازان گناه که زایشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف آماده کرد از شب خیز	**مجتث مثمن مخبون مقصور**		بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
ز بعد خاک شدن یا زیان شود یا سود	ببعد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود	ببعد خاک شدن کار عاشقان باشد	که راه خانه شکستن خدایشان بنمود
بامر موتوا من قبل ان تموتوا ما	کنیم همچو محمد غزای نفس جهود	جهود و مشرک و ترسا نتیجهٔ نفس است	ز رشک باشد و از خبث نی از عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب	شود دمی همه آتش شود دمی همه دود	شود دمی همه یار و شود دمی اغیار	شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
شود دمی همه صحت شود دمی همه رنج	شود دمی همه بخل و شود دمی همه جود	شود دمی همه بعد و شود دمی همه قرب	شود دمی همه خسران شود دمی همه سود
شود دمی همه نور و شود دمی همه نار	شود دمی همه اقرار و گاه جمله جحود	بپیش خلق نشسته هزار نقش شود	ولیک از نظر تو نه کم شود نه فزود
بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین	بپیش چشم دگرکس مستتر و مغمود	مدام است مطوف بهشت بر احمد	که گرد دست و زان رو ازان بخواست بود

شد آب درکفش ار یا نمو ز تت نمود — خموش باش بکش نفس کز شمس قست

مجتث مثمن مخبون مقصور

که چشم بد بجمال مبارکت مرساد — حدیث شوق بجائی رسید قصه دل

ولی چه سود که هرگز نکردی ازما یاد — چه نالها که نکردم ز درد هجرانت

که از سلام و پیام توام کند دلشاد — خراب کرد فراق تو خانه عمرم

که زخم خورده مجروح میکند فریاد — ز قطرهای سرشک تو آب روی مرا

مجتث مثمن مخبون مقصور

میان بشکر چو بستیم بند ما بگشاد — بجان رسید فلک از دعا و ناله من

ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد — ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود

که بسته بود بلا دست کبریا بگشاد — درین سرا که دو قندیل ماه و خور شید است

مجتث مثمن مخبون مقصور

سلام کرد جهان گشت خرم و نسیم — بگرد بام تو گردان کبوتران سلام

ز غیر تو به کجا باشدش مقام و سلیم — بهر طرف که ببینی تو مرغ سوخته بیم

بر دیدش سپس سوز تیر و بال مقیم — خموش نعره مرغان کبریا بشنو

مجتث مثمن مخبون مقصور

پیمبر بدیر رسول سید و سرور عباد — چنین بود شب و روز راجتها دیران را

که جز خدا نیم اندر ره کریم و جواد — چو خضر سوی بخار و بسوی برالیاس

دهند خلعت اطلس برون کند لباد — بس است باقی این را بگویمت فردا

مجتث مثمن مخبون مقصور

ازانکه عشق نگیر و ز هیچ آفت پند — چه جای مال چه نام نکو چه حرمت و ناموس

هزار جان مقدس بشکر آن بنهند — هوای عشق تو آگاه خوف سرانی

ز دست کوته تا یه هوای سرو بلند — بروز عشق نبردی تو بوی در همه عمر

نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند — درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه بزاید

نبوده است جوا کس تجربت بپند — اگر تو گوی دیدیم و ما بحق خدای

مهر دو عالم دائم هلاک و کور شدند — اگر بدید دمی نعیم آن جمال آید

که تا و چه صباحه ولیک آن گه داخت
خموش باش که اسرار شمس تبریزی
ز دیده گرچه برفتی نمی روی از یاد
ز خون دیده نوشتم هزار نامه بتو
کدام خامه فسرنده میرسد یار بس
ترا که مرهم زخمی تفاوتی نکنیاد
چنین که سیل روان کرد دیدگان رویی
سپاس و شکر خدا را که بند ما بگشاد
ز بس که سینه ما سوخت در وفا بتن
بس دریچه دل صد در نهانی بگشود
الست گفت حق و جانها بلی گفتند
سلام بر تو که سین سلام از تو رسید
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
تو آب کوثری و سوخته بتو آید
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت که هر چهار دوتا این
کنند کار کسان را تمام و برگزند
دهند گنج روان و برند رنج ادان
فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
ازانکه عشق نخواهد بجز خرابی کار
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید
مرک نور کش و کنج سلامتی بنشین
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بربودن
خصوص عشق کسی کز الست تا بکنون
گرین بناظر و هزاران هزار چون من و تو

اگرچه دوست نیاید بهوست هم چه سود
کسی نگفت زبان سران ز کس نشنود
که شرح آن بزبان قلم نشاید داد
چه داغها که فراق تو بر دلم بنهاد
مگر بوصل تو بار دگر شود آباد
چه حالت است کز آن نم چشم من افتاد
چه جای رود فراتست و دجله بغداد
فلک بجان خود اندر ره دعا بگشاد
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد
که بی پناه تو کس را نشاید آرمید
بدانکه از طمع خام سوی دام پرید
که هر که گوش بدان داشت هیچ گل چنید
که سحر لطف بجوشید و بند ما بگشاد
که خلق را برهانید از عذاب و فساد
برای گم شدگان میکنند استعداد
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام سواد
ازانکه عشق تو بنیاد عافیت برکند
چه خان و مان سلامت چه اهل یا فرزند
تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن قند
نه عشق داری و نه عقل آن نجوید خرد پسند
تو چه جمله سوخته شد شاد شدیم مستمند
گشاد دیده دیگر مرا و چو دو راه پند
بکند یاد مرا هر دو دیدگان بکنند

کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ پرده هستی جدای برکندی

هزار ساله ازان سو گرفته شد نبرند
چو خویش تست یقین شاه شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقصور

اگرچه زان نظر امید دم بشکر بخرید
هزار خلعت آن خوش نظر چو دیده شوید

چرا بر دمی و بوی خوشش نمی گرید
ز حرص خواجگی از بندگی چه می بینند

فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید

اگرچه زیر لحافید هیچ می برید
همی چرد همه اجزای جان بر غم مینا

زبون مایه چرائید چونکه شیر نرید
هزار گونه جبین را نهند بر سجود

بهر دمی و شما خفته تر چه بی خبرید
هنر چولی هنری آمد اندرین درگاه

هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید
همه حیات در نیست کاذ سجوا بقره

اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال تباه

مجتث مثمن مخبون مقصور

الی النهار سیبلغ من النتایر ودد
معاذ کل شر و وطنا و منه نای

بس حافظه الله الزمان داود
ایا مواد مذهب نے بطلی مجنبه

بعمت جمالک لا تسجد و شبیه معبود
یقول لیت جبینی تحینی کرما

متی تعقر حیوسف رضا حبی مقفود
سکرت باقد سقیتنی یا دهر

مجتث مثمن مخبون مقصور

داگر نه قعر فرو رو چو لنگر مسدود
تا چه بحث رسد با من ای غراب غرور

نخواهمش که بود عابدی چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود

بگفت باد بنیار و چراغ صدق ربود
هر آنکه پف کند او بر چراغ مو متهم

زلبد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش

بگوه طره چه آریم کاه دود آلود
چو موش ربار شدستیم ساکن ظلمت

نهان شوند بخاک اندرون بکنج خلود
چو موش جمله دزدی برون ایم از جا

چو گربه طامع خوانش شوند جمله آسود
دم مسیح غلام دمست که پیش از تو

همه جهانش بنجشند چون بیش بحسود
خموش باش که گفتار بی زبان داری

بصیرت همه مردان دعا خبر شد
چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند

که تا بدیدی دیده کو یخ نوبت او
ببر ز غیر و ز یار و ز خویش و خویشاوند

فزود آتش من آب را خبر ببرید
اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید

صدای داد تتار ایکی نظر که مپرس
هزار جامه درد و دریغ و غم بدرید

ز دیده موی بیست از دقیقه بینی ها
ز غوری که همه بحستید یا که کور و کرید

در آشنا بجهی و ار سنگرید چنین
بپای خدمت تان لیک ره سفرید

رهی پر و بسوی آسمان ان شما
ازان ریاض که رستند چون ازان بچرید

درخت مایه ز آن ما فت سبز و تر زان شد
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید

هزار حرف بیکبار گفتم از مقصود
هنروران ز چه شادید چون زمین هنرید

هزار شیر ترا بنده اند چه بود گاو
چه عاشقان حیاتید چون اسیر قبرید

چو شب خطیب تو ماهست بر سر منبر
بعشقه بنازید چون کلاه درید

بیافت کوزه زرین و آب بید خورد
خموش باش که تا از آب هم تسلم ندرید

فدیت سیدنا انه یری ویجود
مثال ملک ان حاله الیک یعود

با مرحافظه الله المکان رحار
ایا حیات قدومی فقد تاک خلود

بزعم انفک لا تنکسر کمار الیحوان
الیس حبک تاثیر و دود و دود

ویا نفساره عیشی بما تهجتنی
اکون مثلک لد الرب الکنود

مرا چو گربه کردی مراد تو این بود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود

بگفت ار بگنارم بآب کو ملند
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مردود

خری کرامات تو گردد تیر و از درما
کجا گذارد نور و کجا رود بی دود

بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم
بسوز و آن سر و ریشش چو ببینیم متوزد

هزار شکر خدا را که عقل کله باز
سپند چه که بسوزیم خویش با چون عود

چو خویش را بنمود او زخویش خود بیگم
درون خاک تقیان عالم محدود

خدای گربه بدان آفرید تا موشان
چه برخوریم ازین زیستن که نفسود

همه موش باره کرو از دباش کنی
بدار ز مانه دم گیر راه دم مسدود

همه کسان کس آنند کش سنت کرداو
که تا ز او شنود نطق و بانگ حرفش بود

چو سر ز سجده برآور شمس تبریزی / هزار کافر و مؤمن نهاده سر بسجود
خلاص جان تو در عشق شمس تبریزست / هلاک بادش که خود را بدید و بندی زد

مجتث مثمن مخبون مقصور

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند / که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامند / چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند / که عقل را هوس تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند / بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند / گهت کنند دو صد پاره گه نبات کنند
تو مرد لنگی پیش این جگرخواران / اگر روی چو جگربند شوربات کنند
اگر رضا ندهی وشکور باشی هم / ز ارتضات برآرند و مصطفات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش / که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند / چو آب و گل گذری تو دگر حیات کنند
برون کشندت ازین تن چنانکه پنبه ز پوست / مثال شخص خیالیت بی ثبات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند / ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودکان بی سخنان / حشیشینند بیک لحظه ترخات کنند

مجتث مثمن مخبون مقصور

نگفتمت مرو آنجا که در بلات نهند / کنند غرقه بخون بر دو سرات نهند
هزار بند گران بر دو دست و پات نهند / نگفتمت مرو آنجا که تیغ غمزه کشند
ز شکل و شیوه ز عقل و ز جان جدات نهند / نگفتمت مرو آنجا که جان من و یکی
که مستمند چنین درد بی دوات نهند / نگفتمت مرو آنجا که دل ربایانند
نگفتمت مرو آنجا که ناخدا ترسند / عنایتی ننمایند و در عنات نهند
نگفتمت مرو آنجا و گرد دانه مگرد / که دام قید گشایند و در بلات نهند
نگفتمت مرو آنجا که ماه رویانند / گر آفتاب شوی کمتر از سهات نهند
نگفتمت مرو آنجا که بس زبردستند / چو سر در آوری از سر بزیر پات نهند
نگفتمت مرو آنجا که ناگهان چو بلال / میان نقشه بپیچید و منتهات نهند

مجتث مثمن مخبون مقصور

ندا رسید بجانها که چند می پایید / بسوی خانه اصلی خویش باز آیید
چو قاف قربت ما زاد و بوم اصل شماست / بکوه قاف بپرید خوش که عنقایید
ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان / سبک کنید ز پا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید / ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
بروغ کنده و آب چه بیابان بلا / حیات خویش به بیهوده چند فرسایید
خدای بی‌شمار از جهد ساخته است / چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد / چو پر و بال نماند دگر چه را شایید
ازین خلاص ملولید و ازین چه نی / هلا تبارک در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوا اولی الابصار / نه کورکید سر آستین چه میخایید
خود اعتبار چه باشد بگو ز جستن جود / هلا ز خود بجهید آن طرف چو برزایید
درون هاون شهوت چه آب میکوبید / چو ابتان بنماند چه لاف پیمایید
طعام خواند خدا این حشیش دنیا را / درین حشیش چو حیوان چه زار میخایید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید / بصیقل آینه‌ها را ز زنگ بزدایید
هلا که باده بیامد ز خم برون آیید / پی قطایف و پالوده تن میالایید
نمی هلید که مخلص بگویم اینها را / ز اصل چشمه بجویید آن چو جویایید
نظر کنید برخسار شمس تبریزی / اگر بدیده آن عشق دیده بنمایید

مجتث مثمن مخبون مقصور

هزار جان مقدس فدای روی تو باد / که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق / که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت / که هر یکی ز یکی نیک ترز هی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر / ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشته ست هر دو دیده عشق / به بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد بی تست / یکی خراب و دگر مست وان دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی / همه چو شاخ درختیم عشق تو چون باد

بیا ز عشق تو بر هم زدیم هم بدان زدیم
تراست جمله ولایت تراست جمله مراد

ولی چو دست میم مر ترا غلط کردم
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد

بوقت درد بگیریم کای تو همه تو
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد

دوان زبان که کند عقل عاقبت بینی
ندا ز عشق برآید که هر چه بادا باد

تو هیچ راه نبردی که در جهان فنا
مرا چه واقعه در عشق شمس دین افتاد

مطیع امر خدا و نه شمس دین گریم
که زوست نور هدایت در دو سبیل رشاد

بزیر سایهٔ زلفت دلم چه خوش خفتست
خراب مست لطیف خوش کش آزاد

چو حیرت تو دلم را ز خواب بجهاند
خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد

درخت را ز برون سوی باد گرداند
درخت دل را باد اندرست یعنی باد

کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

بنای عشق نهادست شمس تبریزی
زهی بلند بنا و زهی خجسته نهاد

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلات مفاعلن فعلات

اگر مرا تو بخواهی دلم ترا خواهد
تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد

هزار عاشق داری ترا بجان جویان
که تا سعادت و دولت زنا کرا خواهد

ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
کز آنچه رشک تو ماهست او چرا خواهد

عجب نباشد اگر مرده بجوید جان
و یا گیاه بپژمردگی صبا خواهد

و یا که مفلس مسکین بیاید او زر را
و یا اسیر مرض از خدا شفا خواهد

همه دعا شده ام من بس دعا کردن
که هر که بیند رویم ز من خدا خواهد

سلام کردم و خدمت بگفتمش چونی
چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد

ولی بچشم تو ز من ننگ کافران دارم
که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد

چنان برآمد که پشت صورتگر
چسان بود تن هر خسته کش دوا خواهد

اگر مرا بکشد چشم تو ز من بحلست
اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد

ز آفتاب مکن گفتگوی چون سایه
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

بباغ بلبل ازین پس نوای ما گوید
حدیث عشق شکر ریز جانفزا گوید

مجتث مثمن مخبون

اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید

ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید

که پاره پاره بتدریج ذره که گردد
فنا شود که اگر پند بر ولا گوید

گهی که ذره بود پیش او و صد که قاف
دوان دوان شده آنم که او بیا گوید

چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
بسر بیاید و لبیک را دو تا گوید

بسوی گلشن اقبال کاندرو هستی
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

مجتث مثمن مخبون

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدام دیو درافتی دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد

فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

ترا چنان نماید که من بخاک شدم
بزیر پای من این هفت آسمان باشد

کدام دلو فرو شد که پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشای
که های هوی تو در جو لامکان باشد

جمال مفخر آفاق شمس تبریزی
که نور دیده و عقل و دل و روان باشد

بیا بیا که ز شوقت دلم بجوش آمد
صفت تلخی حنظل چو شهد نوش آمد

مجتث مثمن مخبون

درآ درآ که ز بوی وصال آب حیات
روان مردهٔ من باز در خروش آمد

نشین نشین ز بر تخت دل که حوض حسد
شده هزیمت که شیر زوش آمد

بگو بگو سخن حق که این دل مسکین
گشاده است دو گوشی که سرخوش آمد

فشان فشان شکر از لطف ما بلای جان
چو فاش شد که ز مصر آن شکر فروش آمد

که در جهان خبر ساقی بهوش آمد | خمش خمش بنشینیم که دوش آمد آن...

مجتث مثمن مخبون

بغیر خون دل عاشقان دگر نخورد | بمهر تو بچپد لب سوی دام برد
شکنجه میکند و بی گناه می فشرد | هزار جام بهر لحظه خورد و در شکند
هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد | بکوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ
ز دام او نه جهد هیچ عاقلی بخرد | هر آنکه در کفش آید چو ابر میگرید
نمودمی بتو آن راه ها که می سپرد | نمودمی بتو کو شیر را چسان گیرد
که در برابر ما ایستاده می نگرد | ببین تو مفخر آفاق شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون

هزار اختر و مه اندر آن کمان سپید | کسی که چند صفت شد در این جهان خراب
ببانگ بسته شود جان از آن کمان سپید | علف مده حس خود را درین مکان نبات
به لاله زار و بهر جای ارغوان سپید | ببوی مکه روی تا به مکه پیوندی
از آن بیا ز دم ناف آهوان سپید | خموش اگر سر گنجینه ضمیر است

مجتث مثمن مخبون

کرا جان تو انی دگر جمله نقش و نام بود | اگر چه ماه به دست رومی خود شود بلبل
بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود | بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
دگر گرانه نماید قصور جام بود | بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
که آن شراب لطیفست با قوام بود | هزار جان بطلبید و یکی ببردم پیش
برای پختن هر عاشقی که خام بود | هزار خانه بتاراج برد و خوش نفقیست
بسوی بام نگه کن قمر ببام بود | رسید مژده به شام است شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون

خدای داند کو با هوا چسا گوید | چنار فهم کند اندکی ز راز چمن
ز شرم مست نخندد ولی کجا گوید | اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من
دهان کیسه کشا دست در سخا گوید | چو راز یابد طلبی در میان بستان برد
سخاوت و کرمش را اگر خدا گوید | ز شیر و انیه عارف بچه شد آن شیر...

چشان چشان همه را چاشنی ز باده عشق | بگوش هوش شنیدم که آن خروش آمد
ببر ز خواب مرا عشق و عشق خواب ببرد | که عشق جان خرد را به نیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار | چو در قضا وی از آن پس که در می نگرد
امیر دست دراز است و شحنه بی باک | هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد | چو دام عشق بر چیند فتد دگر نپرد
ز بند او نه رهد هیچکس شنید فسون | هر آنکه دور شد از وی چو برف می فسرد
خنب است سخنهای من از درونی | نمودمی که چگونه شکار را شکرد
خموش باش مگو هیچ از شکایت او | که روز و شب همه حال تو همی نگرد
بر آستانه اسرار آسمان نرسد | نیام تصور یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارت در معرفت چو سیر کند | ز بلبلان بپرید و بگلستان نرسد
هر آن دلی که ببانگ خوشت نرچمن | که حس چو گشت مکانی بلا مکان نرسد
که آهو ستانس بماند از یاران | برو محال مجو که زمین بآن نرسد
بیا ز دو سیر بیني بری و می بوی | که در ضمیر هدی ال سد زبان نرسد
خموش باش که گفتی تو سر کس نشنید | که رایگان بسر گنج شایگان نرسد
به پیش تو چه زند جان کدام بود | چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است | جدائیست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را گرانی نیست | اگر بمشرق و مغرب ضیائش عام بود
تو جام هستی خود را بده قوامی ده | بگفت باقی گفتم مهل که دام بود
رفیق گشته و چشمش میان خوف و جا | سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشها نه آن نقاش | چو صبح بانماید اگر به شام بود
بباغ بلبل از این پس حدیث ما گوید | حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید او فتد شود رقصان | هزار دست بر آرد و خوش دعا گوید
ببر سیم از گل کاین حسن از که دزدیدی | که راز نرگس مخمور با شما گوید
که باده دختر کرم است خاندان کرم | که راز را سر مست بی حیا گوید
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم | ز تعز جنب تن او ترا صلا گوید

چو سینه شیر دهد شیر و هم تو امداد
ز سینه شیره جاریش ماجرا گوید

چو مست گردد آن روح خرقه باز شود
کلاه سر بنهد ترک این قبا گوید

چو خون عقل خورد باده لاابالی وار
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خموش باش که کس باورت نخواهد کرد
که هیچ مس نخرد آنچه کیمیا گوید

خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

صلاح ملت و دین دولت تو بدرالدین
زبان جسم چگونه چنین ثنا گوید

مجتث مثمن مخبون

چه پادشاهیست که از خاک پادشا سازد
بپای یک گدا خویش را گدا سازد

باقرضوا الله گدیه کن چو مسکینان
که تا ترا بدهد ملک زر تکا سازد

ببرد برگذرد مرده را حیات دهد
ببرد در گذرد درد را دوا سازد

چو باد را فسرد و ز باد آب کند
چو آب را بدهد جوش ان و هوا سازد

نظر مکن بجهان خوار کاین جهان فانیست
که او به عاقبتش عالم بقا سازد

ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد

هزار قفل اگر هست بر لبت مهرآسا
کلید عشق طلب کن که در گشا سازد

کسی که بی قلم و آلتی به تنهایی
هزار صورت زیبا برای ما سازد

هزار لیلی و مجنون برای ما بر ساخت
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد

نه آهنست دل من به صیقلش نگری
که صیقل کرمش آینه صفا سازد

ز دوستان چو بری زیر گور روی
ز نور روی حریفانت خوش لقا سازد

نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
به لحظه لحظه زمین جفا وفا سازد

درون گور تن خود تو این زمان بنگر
که دیده‌هم چه خیالات دلربا سازد

نگر ز ظلمت تاریکی گور می‌ماند
ز رنج حبس به تنگاف در بیها سازد

چو سینه باز نگاهی درون نبینی هیچ
که تا ز بیخ نه زندگیش کراز کجا سازد

مثل تندرست که انگور خور ز باغ بهر
که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد

درون سنگ سبوئی ز آب اثر نبود
ز غیب سازد ترتیبی و علا سازد

ز هیچ گونه و چون آمد این چگونه و چون
که صد هزار بلی کو خود او ز لا سازد

درون جوی نور نگر از دو سیه پاره‌گوان
عجب مدار عصا را اگر اژدها سازد

درین دو گوش نگه کن که پای نطق کجاست
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد

سرای را بدهد جان خواجه نقش کند
چو خواجه را بکشد باز او سرا سازد

اگرچه صورت خواجه بزیر خاک بخفت
ضمیر خواجه و ملک به بر کبریا سازد

بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد

ز مهر نور تجلی که تا ظهور کند
وجود عاشق توحید پارسا سازد

خموش کن بزبان مدحت شه ما گوی
که تا خدای ترا مدحت شما سازد

کجاست دیدهٔ جانی شمس تبریزی
که او به دیده کروبیان ضیا سازد

مجتث مثمن مخبون

چو دُر بگیرد دندان تو عقد گردد
زبان او به طبیبی بگرد او گردد

یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
شکسته بند به گرد آن کدو گردد

بصد سبو چو سبوی سبوگری بر آب
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد

شکستگان تو ایم ای حبیب غیب عجب
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد

ببند لطف تو کاین لطفها غلام تواند
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد

دگر حلاوت لا حول تو به دیو رسد
فرشته خو شود آن دیو ماه رو گردد

عنایت گنهی را نظر کند بینا
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد

پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
چو خون که در تن آهوست مشکبو گردد

روندهٔ که سوی بی سوئیش ره داری
کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد

تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
هر آنکه از تو پری یافت پر جلو گردد

خمش که هر که ز دانش بعشق شیر شده
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد

خموش باش هر آنکس که حجر جانان دید
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

مجتث مثمن مخبون

چه طالعیست که چون شرح شیان دارد
چه عرش بلکه نشیمن به لامکان دارد

چو بال و پر بگشاید بزیر ظل ظلیل
هزار قافله جان و دل روان دارد

چه شاهدیست ندانم که گاه عرض جمال
هزار جان مقدس بر آستان دارد

چه ساقی ست که صد عشوه در زبان دارد ... دلم رسید بجایی که بی جهت گردید
هزار عرش بهر گوشه نهان دارد ... از آنکه ذره از مهر او بعالم تافت
هزار ولوله و شورش و فغان دارد ... چه کامرانی و عیشی که شمس راست مدام

مجتث مثمن مخبون

دلی چه گویی آندم که شه شکار رود ... هزار ساغر می لشکند خمار مرا
نه ذره ذره من عاشق نگار بود ... ز هر غبار که آواز های و هو شنوی
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود ... به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
تو تا برون نه روی از میان چه کار بود ... چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود ... چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

مجتث مثمن مخبون

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید ... رود بجانب هر برگ و شاخ بلبل مست
ترا چه فایده گر جان ترا صلا گوید ... اگر تو زنده اوی مجوی مرده لالان
رموز علم و کمالی که کبریا گوید ... مراد خویش از این لالان مجو زنهار
ترا ز مرتبه خورشید صد عطا گوید ... چو گل تویی چه مقید شوی بجز در جو
که فیض رحمت اوست صبا دیا گوید ... خموش باش که اسرار شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون

که جلیت قیمت مردم هر آنچه میجوید ... بشوی دست ز خویش و بیا بخوان یاسین
بسوی خانه نیاید گزاف می پوید ... بسوی مریم آید روانه گر عیسی ست
چرا انا شاهست و چرا نیفروید ... کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد
که گله خویش بکف گیرد و همی بوید ... بگو غزل تو که با صدق خلق آن خوانند
چو نغز در نگری خار شیت به بوید ... زهی جهول که محبوب بی سبب با او

مجتث مثمن مخبون

اگر گه از در او باد باش می آید ... بهر طرف که کند میل اهل او بنیاد
گمان مبر که بلایش بلاش می آید ... دلی که درد ندارد بدرد بیدار لیست
مقصر است که یاد گداش می آید ... که ناطقت ندانم درون کابینه شمس

چه باده ایست ندانم که جام آن جهان
دلی که مظهر و مجلای حضرت ذات است
نگاه عرض تجلی ز عرصه گاه جهان
چو عشق را بوس و بوسه کنار بود
شکارگاه بجنبد چو شه شکار رود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
دلم ز آه شود ساکن و از و بجلم
ایا بخویش فرورفته در غم کاری
برو تو باز ده اندیشه را که بدانی
غبار دنی و عقبیش هیچ کم نشود
چو بلبل چمن از شوق گل ثنا گوید
نمی شوی نفسی سوی گلشن معنی
چو مرده بودی احیا شدی بدانستی
تو نور لم یزلی یافت در این صحرا
اگر مراد طلب میکنی از و می جوی
درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مکار
زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست
کسی که همره ساقیست چون تو هشیار
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد
خموش باش اگر چه سخن چو در گویی
وگر نسیم صبا عطر باش می آید
رهین منت باد صبات خاطر ما
بلاش نیست غم عشق او بلاش مجو
شتاب سر ز در شه دلا که گاه عطا

نظر همیشه بدان بی جهت از آن دارد
هزار ذره سرگشته در جهان دارد
که جام باده وحدت بکام جان دارد
کرا قرار بود جان کرا قرار بود
دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود
بدانکه ذره من اندران غبار بود
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
دگر مباد که بوسیده پود و تار بود
چو تو نه باقی باشند و کردگار بود
کسی که از شه تبریزیش شکار بود
که وصف آن صنم خوب خوش لقا گوید
که روح قدس ترا باز مرحبا گوید
که وصف خلق تو چون وی چرا گوید
که عشق جزو ترا نور مصطفی گوید
مقدس ازل از لطف بی ریا گوید
که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
که آب مهر بروی آید که دست و رو شوید
وگر نه هست بهل تا کنیز خر بوید
کسی که مرده ندارد بگو چه را موید
نسیج را که خدا بافت آن نفر سوید
سخن سرایید و او نشنود همی گوید
بدین صفا مگر از خاک پاش می آید
هزار جان گرامی فداش می آید
بدرد کوش که لطف دواش می آید
که هر نفس ز رحم او صداش می آید

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید — نشاط بلبل از سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبید و از ساقی — خنک زمانه که از رشکار باز آید
بگرد این رخ زردم چو صد هزار نگار — بود که سوی دلم زود قرار باز آید
چو خار خار دلم می‌نشیند از هوسش — ز غمهای عشق چه خانه قمار باز آید
ز مستیش چه گمان می‌بری که بعد از آن — بدست هم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه در شمار آید — که جان زار ز روی تو زار باز آید
مرا جواب چو زر داد من ز زرم دایم — که از آتشش ز دلم الحذار باز آید
سپیده بدمید و سپیده می‌باید — که ویس روز رخ خویش را بیار آید
غلام روز دلم که بجای صد سال است — که عاشق چرخ چو آتش بهانه می‌باید
سپیده را چو فرو شست شب بیاید — دم عجوزه جوانیست را بفرساید
بران تو دریوزه خود بیش از آنکه دریوزه — وگرنه من خشم عنقریب بنماید

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند — ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان که هست صفات است قطره چون دریا — بکف بحر بنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و آسمان مندیش — که زلفها ز جمال تبان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب شد ای یار — ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قرابه ایست وجود — قرابه ایست که جان از کان حجاب کند

سخن نزد سخندان بزرگوار بود — سخن چو نیک بگویی یکی هزار بود
سخن چو روی نماید فرشته رشک برد — که او صفات خداوند کردگار بود
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویایند — وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند — ببین که روی لطیفش چه گلعذار بود
هزار فتنه درآید ز هر دیار و دیار — بهر دیار که بینم که در گذار بود
نثار هم سمندش ز جان کنند شهان — یقین شود که نهان در سلاح دار بود
چو یک سواره مه را سپر دو نیم کند — درهم بدست تو گر دست دستیار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار کند — دلم چه هست چنان چشم پرخمار بود

مجتث مثمن مخبون

چو وصل او بگشاید کنار باز آید — کبوتر دل من باز در شکار پرید
ز طبل و صورت من که ز نگار باز آید — چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت
که گلشنش برین خار خار باز آید — چو مهر ماه که شود محو تطلع آن گه ماه
ز بهر عربده کن آن خمار باز آید — ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی
اگر از لطف بی شمار باز آید — سوال کردم رخ را که چند زر باشی
مگر که سیم بر خوش عیار باز آید — من آن ندانم دانم که آه از تبریز

مجتث مثمن مخبون

سپیده چو کرد دل را بکار آید — سپیدی رخ این دل سپید تا بخشد
رخ عجوزه دنیا ببین چرا شاید — بده عجوزه دنیا را هزار طلاق

مجتث مثمن مخبون

ز گوهر لب دریا زبان حجاب کند — بیان حکمت اگر چه شکوفه مشغله است
ز جان سحر کف این جهان حجاب کند — همی شکاف تو کف را که تا آب بیک
که نقشهای زمین ز آسمان حجاب کند — برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
بیفکنش که ترا خود جهان حجاب کند — نشان و آیت حقست این جهان فنا

مجتث مثمن مخبون

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود — سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
خنک کسی که بگفتار راز دار بود — سخن ز پرده برون آید انگشت منی
که داند آنکه بادراک عرش ار بود — سخن ز علم خدای و عمل خدای کند
به پیش لشکریان چه کارزار بود — هزار پرده بسوزد فراق دلبر ما
چو شاه عشق بجولان در شکار بود — فسون نخوانم و بر روی آن پری دمم
چو شاه جان برامات دل سوار بود — چو پیشه سر شاهی برد که نرود دست
ستان دیده احمد چه دل گذار بود — تو صورتی طلبی زین سخن که دست تهی
ولی چه گویم از آن دم که شه شکار بود — هزار ساغر می نشکند خمار مرا
بدیده که بود نور شمس تبریزی — بکحل خاک فردوسش افتخار بود

گفتمش چو بازوی تو زور زده ای آن جوان — چو مهر [illegible] آن [illegible]

کسی خراب خرابات مست می باشد ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب درون شهر معظم چه نیک پی باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا نه آن شراب کزآشکوفه‌اش زنی باشد
چو هست نیست مرا و چه چشم معتزلی که بی مکان و زمان آفتاب پی باشد
کسی که عاشق آن رونق چمن باشد عجب مدار که در بیدلی چو من باشد
حدیث صبر مگوئید صبر اره نیست جنون و عقل فلاطون بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد نیاز باشد ناز و نسیم خزان باشد
اگر چه شیر شوی عشق شیر گیر تو است وگر کباب شوی عشق بابزن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز اگرچه راهزن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق و دست مگو عجیب دراکش چنین وطن باشد
کدام لب که ازو بوی جان نمی آید اگر نواله ازان شهره خوان نمی آید
سگان طمع چه پیداست ارچه روبه نیند اگر ز غیب بدلها سنان نمی آید
هزار بره و گرگ ارچه روی هم علقند تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
درین جهان که من جان تو همیر دیده نه آنکه صورت نو نو عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین که هر دمش می جان و دهان نمی آید
دو دسته قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد ز عزت و عظمت در میان نمی آید
نجوم زو در دنت ستاره تابد بصورتی که ترا در زبان نمی آید
شه سریر بقا شمس دین تبریزی که مدح اشرف او در بیان نمی آید
مخسب شب که شبی صد هزار روز ارزد برای هر متظلم سیاه فصل احد
خدای گفت قم اللیل وز کرانت بگفت مداد شب ده آن خامه‌ای ز علم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون که نور عقل سحر را بجعد خویش کشد
بدانکه آب حیات اندرون تاریکی ست که روستاییست طیعان او رستشان شد
درون کعبه شب یک نماز صد باشد که نیست در کرم او را قرین که کفوا احد
خمش که شعر کساد است و جهل ارزان کسب چه راه هستی تو درین علم نزد تو علم زید
صبا بدل نظری کن که دل ترا وردو دلیل چون تو دلا آمنا غم خوش لقا دارد

مجتث مثمن مخبون

محال باشد یک مه بهار دی باشد منم خراب خرابات مست مست حقا
که خانهاش نهان در زمین زمی باشد شکوفهاست درختان ز باده از شراب
بگفت دیدم معدوم را که شی باشد بیا بماه و بخور رشید شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون

دران دلی که گرفتار ممتحن باشد چو عشق سلسله خویش را بجنباند
دگر درونه صد برج و صد بدن باشد بهر دلی که غم عشق پا بیفشارد
وگر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد وگر چو موی شوی موی پیشگاه فضل
چو دلو گردن ازو بسته رسن باشد امان عالم عشق است معدلت هم ازوست

مجتث مثمن مخبون

کدام دل که دروز آن نشان نمی آید مثال اشتر هر ذره چه می نمایند
چو بوی تلخیا ازان دیگدان نمی آید چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان
بجان چو هیبت بانگ شبان نمی آید برون گوش مه صد نعره جان نمی شنود
چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید بدست خویش تو در چشم می فشانی خاک
قرین لب ست که صاحب قران نمی آید دهان و دست باب و نماگه می شوند
که صد سلامش ازان باغبان نمی آید ورای عشق هزاران هزار انوار است
که هین بگو که اثری ز آسمان نمی آید دهان ببند دهان آفرین بذر شرحش

مجتث مثمن مخبون

که شب نخفت آن بدر بدره بخشید تا آسمان جهان هر شبی فرود آید
ز شب رویست فروقدر زهره و فرقد ز دود شب بزمی ای جام ز آتش موسی
نسب خلوت توحید روز شرک و عدد شب است لیلی و روز است ریش مجنون
چه ماهیی که ره آب بسته بر خود بدیه سیه این کعبه را لباس ساخت
ز مهر خواب ندارد کسی چنین معبد شکست جمله بتان را شب باند خدا

مجتث مثمن مخبون

بروز و شب مراعات تقاضا دارد ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد

به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
ز بهر شادی تست ار دلم غمی دارد
مرا و همه چو مرا آن خیال بی صورت
بدانکه موسی فرعون کشت و هیچ درست
همی رسد بگریبان آسمان دستش
چرا نباشد رامی بدان کمان ضعیف
اگر چه ما تنکی یک شاخ اندر باغ
زمین به بست ما تا به ته که میداند
چرا چو دال دعا در دعا همی خمد
تو خود جفا نه کنی ور کنی جفا بر دل
خمش خمش که سخن آفرین همی بخشد
رسد بفیض تجلی چو شمس تبریزی

چرا دلیر نباشد چرا حذر دارد
ز دوست وکیسه تست ار دلم سخا دارد
ز نقش سیه کند عالمی صفا دارد
عصاش را تو ببینی ولی عصا دارد
که اصبع دل او خاتم وفا دارد
که او طراوت آب و دم صبا دارد
ز هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
که هر دمی بدرون دهان جدا دارد
کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
نکن نکن که بکردار تو رضا دارد
بدو بگفت سخنهای جانفزا دارد

چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
خیال خوب تو چون خیال من بیند
برهنه خلعت خورشید پوشد گوید
تنی که تابش خورشید جان بر وی آید
خمش چه بانگ دو رکنه جلالش باید
فزون از آن خودکش کت ستیقا
شراب عشق چو خوردی شکوه حسنا کباب
بهارگه نباید زمین نیست کرت
چو لیست کرد بخورشید او نمازی نیست
در آتش غم تو همچو عود عطاریست
خموش کن خبر من صمت نجا تسنو

کسی که ز اطلس عشقت درست قبا دارد
که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
گمان مبر که سر سایهٔ هما دارد
خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
بهر چه آب کند تشنه صد صفا دارد
در آن زمان ز زمان ای جان عاشق ستا دارد
ز مقبلی که دلش داغ اولیا دارد
از آن زمین که در آن آتش لوبیا دارد
از آنکه سایهٔ خورشیش و مقتدا دارد
دل شریف که او داغ انبیا دارد
اگر رقیب سخن گوی من روا دارد
دلی که نور ز انوار مصطفی دارد

مجتث مثمن مخبون

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
پیاله بمن آور و لاله کاین بخوری
چه حاجتست گلو باده خدائی را
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جانی
بطبع موسی بنگر که از شراب گزاف
مجانب اند درختان بکرد آبستن
غلام گور که او را دو خواجه می آمد
سوال کردم از گل که بر که میخندی
هزار بار چمن را بسوخت باز آراست
بباغ راهروان آمده نه دست و نه پا
بگو بگو که خوشی و خوشست بلبل مست
خنک تنی که صراحی آن سری دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
نمردم چه را نخورم بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می از و دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
که او بمجلس ما امر است بو دارد
دهان نمارد اشکم چهار سو دارد
چو مریمی که نه مشوقه و نه شو دارد
چو سنگ پیشه مقام او میان جو دارد
جواب داد بدان زشت کان دو سو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
چو ماهیی که روش اندر آب جو دارد
ز ها و هوی لطیفش که بوی هو دارد
ز دست ساقی مه رو که عهد مو دارد

بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل
گلو چه حاجت می خوش بی گلو و دهان
چو سال سال نشاطست روز روز طرب
بآفتاب جلالت که ذره ذره عشق
تعجب که خار چه بد مست و تیز و ترش ست
بمستیان درختان نگر بفصل بهار
وجود ما و وجود چمن بدو زنده است
چو آن نست و ترا زو خموش گو با یار
سوال کردم از خار کاین سلاح ز چیست
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست
چنار دست نشان و درخت رقص کنان
برون چار مثلث طبیعتی دارم
فرو شوم بتحیر که جام بردارم

که هر یکی بقدح خورده و سبو دارد
رحیق غیب که طعم ستقاهم او دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد
شکوفه کرده که در شرب می گلو دارد
زهی وجود ظریف لطیف کو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد
جواب داد که گل از صد عدو دارد
و گر چه وقع دهد غم مخور که او دارد
از آن نشاط که بالا و دان کیو دارد
نگو شنو که سخن تیر نیست ورو دارد
هزار نعره برآرم چو او فرو دارد

ترش مشو که سخاوت شمس تبریزیست / که از لباس سعادت هزار تو دارد
نه آن کلاه که گیرد ز جبرئیل / کشان کشان بیابان محمد مرد دارد

چو زشت باشد و احوال تا شش توحید

مجتث مثمن مخبون

خدای راست ولایت که پای او دارد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد / کجا عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش برکنی از غصه و پشیمانی / چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد

بکن مجاهده با نفس و جنگ پیشه‌اش کن / که صلح را ز چنین جنگ‌ها مدد باشد
وگر گریز کنی تو چو آهو از کف شیر / ز تو گریزد آن ناف و در اسد باشد

نه گوش تو سخن یار مهربان شنود / نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح / بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد

نیاز پیشه کن ای بی‌کی که ناز آن تو نیست / که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم / صد آفتاب فلک را بر او حسد باشد

خموش باش مگو ریگ را شمار مکن / شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد
خموش کردم و دانم که شمس تبریزی / بحال ما نگران است و تا ابد باشد

مرا که ذات نباشد صفات کی باشد

مجتث مثمن مخبون

صفات ذات کسی را ثبات کی باشد

مرا نگاه که از من نظر دریغ مدار / مرا که مال نباشد زکات کی باشد
کسی که هستی خود را نگه بداشت هلاک / بروز حشر ز اهل نجات کی باشد

مرا که غرقه دریای بیکران تو ام / نظر بدجله و نیل و فرات کی باشد
کسی که نیستش از کائنات رایحه‌ای / غبار خاطرش از کائنات کی باشد

مرا که عین صیامم صیام کی زیبد / مرا که عین صلاتم صلوة کی باشد
کسی که هست مجرد چو نقطه از ترکیب / خیال کس از ید و جهات کی باشد

مرا که هر دو جهان جام باده عشق است / نظر بکعبه و لات و منات کی باشد
وجود شمس نگنجد بتنگنای جهات / که بی جهات تقسیم جهات کی باشد

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند

مجتث مثمن مخبون

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم / مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو چشم تو نبود چه شراب چه مطرب / چو همدم تو نباشی سفر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا بصر چکار / چو رفت سایه سلطان چتر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور / چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی / دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه کنند / چو مرغ را نبود سر و دو پر چه سود کند

چو روح من تو نباشی ز روح هیچ چه سود / بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
چو روز رزم نباشد سلاح و اسپ چه سود / چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر / عنایتت چو نباشد نظر چه سود کند
جهان مثال درخت است برگ و میوه ز تست / چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش ولا / فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو هست / چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت

مجتث مثمن مخبون

وجود تیره او را دگر چه سود کند

مرا جمال تو باید ضیا چه سود کند / چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
ایا نبات شکرلب چو پرورشت دیدم / مرا جمال و کمال شما چه سود کند

دلم نماند گدازید چون شکر در آب / جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
فلک نبست میان مرا ز فضل کمر / ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند

هزار حیله کنم من دغا و شیوه عشق / چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند
مگو چنین تو چه دانی بلا و [illegible] / خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند

در آن فلک که شعاعات آفتابست / هزار سایه و ظل هما چه سود کند
هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد / ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند

دلا تو چند زنی لاف از وفاداری / مرو بحجره وفا این وفا چه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت پاید / تو چند [illegible] صفا چه سود کند

مجتث مثمن مخبون

به بند این رجب ار رای یک شبت باید — به پیش درکش ارواح را فرشته خو آ
چه شهرها و چه روضات شان که بنماید — هزار صورت شخصی عجب ببیند روح
نیاید این که بدانی ملالت افزاید — ز بار و رخت کز اینجا بران همی لرزید
وزان تماشا همیشه بیاد می ناید — خیال عالم صورت به پیش اهل یقین
نه ذره رایش خیال محال افزاید — برون ز عقل و ز حس و ز تمامی نهانی

مجتث مثمن مخبون

چو آب پاک که در تن رود پلید شود — ز شیر و بوی مریدی مرید تو هم از بیت
که هر که خورد دم او چو او مرید شود — به مثنوی ست که چون مقبل این جهان
ز شورش و ز تقی آن شیر بو سعید شود — هر آنکه صدر ها کرد خاک این درگاه
پدید آید چون خواجه ناپدید شود — چو خود ز دست خامی خویش شد شیر

مجتث مثمن مخبون

چو روح پاک که در جسم بر مزید شود — هر آن شبی که بما گذرد ست قدر است
چو از شقی بگذشتی شقی سعید شود — ز جان و تن بدرآی جمال خود بنما
که بایزید در این نکته صد یزید شود — ابست قفل و زبانت کلید گنج سخن
حلاوت آنکه به دو میرسد قدید شود — چو قطره که رسیدست مثال مطر

بحر سریع مسدس مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلات

لشکر پیدا و نهان آمدند — جامه صبر از آن چاک شد
در طلب شاه جهان آمدند — بر مثل سیل خوش از لامکان
برگیان ملک ستان آمدند — هرچه عیان بود نهان شد

سریع مسدس مطوی

کاتش زد در دل و دل را ربود — ای زده اندر دل من آتشی
کز رخ دل حسن خدا رو نمود — جز شکریش نیست مرا چاره‌ای
این دلم از زلف تو نامی کشود — جان من اول که بدیدم ترا
بغرق شد اندر وی و سیلم ربود — سیل ترا رام بر و به بحر فنا

چو کبر را بگذاری ز حق صفا یابی — بدانی آنکه کاین کبر با چه سود کند
نماز شام که خورشید در غروب آید — به شیوه کاهی که کاه را شاید
به لامکان به سوی مرغزار روحانی — چو خواب نقش جهان از نظر بپاید
همیشه کوی جان خود مقیم آنجا بود — دلش چنان برمد که خویش نگراید
چو وقت صبح رسد سوی خانه روی نهد — همی ز نفس که تو دانی به عشق بنماید
ز وسوسه چو برون جست شاه خندان است — بیاید و ز خیالات جانش برباید
خموش باش که انوار شمس تبریزی — کسی که دید دلش از یقین بیاساید
هر آن نوی که رسد سوی تو قدیم شود — که بایزید از این شیر دان یزید شود
مرید خواند خدا و مرید و سوسه را — بدین قریب شود و زان بعید شود
هر آن دلی که به شورید و تقی شد آن شیر — هزار قفل گران را دلش کلید شود
ترش ترش تو بنجس و بگو که شیرین کن — چو ماه روزه بیابان سید عید شود
خموش آینه معنای ولایت رنگ — نمایه قیصر روش که تا مرید شود
هر آن کهن که رسد سوی او جدید شود — هر آن سحر که بار روز گشت عید شود
شقی نفس که ضعیف و سعید روح لطیف — چنانکه هر که پدید است ناپدید شود
زبان گفتن و گوش شنیدن جسم تکیه — برای گنج زبان قفل را کلید شود
هر آن کهن که با میر سد شود نو نو — اگرچه بحر محیط است بر مزید شود
ز دیر و صومعه بگریز و تو در گوش بنا — رها کن این دو که قطب از دست مرید شود
از سوی دل لشکر جان آمدند — کز ره جان جامه دران آمدند
چادر انگند عروسان روح — رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورت ما را شکست — هرچه نهان بود عیان آمدند
هرچه نهان در جهت نشانش نماند — هرچه نشان نیست نشان آمدند
آه در آن شمع منور چه بود — سوختم ای یار بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست — جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن را که یکی صبحدم — جان من از جان تو خبری شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد — گفت مگر دینی و عقبی نبود

سریع مسدس مطوی

بر در دل مشعلهٔ جان رسید / میسد بدین مژده که جانان رسید

دیدهٔ خود در سر خود باز کن / تا که ببینی تو که یزدان رسید

دلبر پنهان که ندیدش کسی / در حرم جان تو پنهان رسید

دیو شود دور ز کوی و درت / چونکه بیاریت سلیمان رسید

بر سر میدان مدد ای دل چو گوی / زانکه شهنشاه بچوگان رسید

جزو بدی اول گشتی تو کل / قطره شودیم چو عمان رسید

راز بگو فاش که دانند این / وحی خدا بر تو چو قرآن رسید

گرسنه پیش تو آمد کنون / کاسه بنه زود که مهمان رسید

تبریزان تا برسی شمس دین / زانکه ترا عمر بپایان رسید

سریع مسدس مطوی

پیرهن یوسف و بو میرسد / وز سبب این هر دو کدو میرسد

بوی حی لعل بشارت دهد / گز پی من جام و سبو میرسد

نقش انا الحق که منصور گشت / نور حقش توسے تو میرسد

نیست زیان هیچ ز سنگ آب را / سنگ بالا به سبو میرسد

آب حیات الست ورای ضمیر / جوسے بکن کاب بجو میرسد

آب بزن بر جسد آتشین / باد درین خاک ازو میرسد

عشق و خرد خانه درون جنگی اند / صلح بده هر لحظه نکو میرسد

هر چه دهد عاشق از رخت و بخت / عاقبت آن جمله بدو میرسد

گر چه سبب بر در شوهر عروس / او و جهازش نه بشو میرسد

مائده خواستی از آسمان / خیز وز خود دست بشو میرسد

مژده ده ای عشق که از شمس دین / از تبریز آیت او میرسد

سریع مسدس مطوی

تا ز تو بوئی بدل و جان رسید / درد دلم جمله بدرمان رسید

جان خجل از آن ته همت برفت / روشنی جان بخداوان رسید

جان و دلم جمله همه عشق شد / سلطنت عقل بپایان رسید

صبح سعادت چو دو میدان گرفت / رفت شکایت همه احسان رسید

عقل که باشد که ز ندلان عشق / دیو که باشد چو سلیمان رسید

وسوسهٔ جان و دل آواره شد / زمزمه از بر جانان رسید

کار من بی سر و سامان ز تست / عاقبت الامر بسامان رسید

باک مدارید کنون عاشقان / دولت ما بر سر کیوان رسید

شمس ز نده هر نفس از حق نفس / رو مکنیدش نفس از جان رسید

سریع مسدس مطوی

چونکه کمند تو دلم را کشید / یوسفم از چاه بصحرا رسید

آنکه چو یوسف بچهم در فگند / باز بفریاد تو هم او رسید

چون رسن زلف درین چه فگند / غنچهٔ دل گل نسرین دمید

قیصر ایران قصه بچه میل کرد / چه چو بهشتی شد و قصر مشید

گفتم ای چه چه شد آن ظلمت / گفت که خورشید بمن بنگرید

هر که قصر دست کنون گرم شد / جمرهٔ عشقست نگذار و جلید

قیصر روست که بر رنگ و / اوست که ترسا بچه خواندش فرید

بر تو دل بود که زرد بر سعید / بر شد و بشگافت که بل من مزید

دوزخ گفتا که مرا جان بخش / تا بخورم هر که ز یزدان برید

بگذر از آتش ای مه لطف / ورنه بمیرم تپش شم بفسرید

گفت که ای آتش تو مرا / زود بمن ده که خداشان گزید

جمله یکایک بکف او سپرد / گفت که نار تو ز نورم رهید

گفت بمن بزبان خشوع / دوزخ با آن همه قهر شدید

سریع مسدس مطوی

تا نفس از تبریز رخ شمس دین / شمس بود نور جهان را کلید

و دیدن روی تو هم از بامداد / جان مرا بین که چه آرام داد

در دل عشاق چه آتش فگند / جانب اسرار چه پیغام داد

چون ز سر لطف مرا پیش خواند ‌ ‌ جان مرا باده به یک جام داد
ساقی جان بادهٔ ارواح خورد ‌ ‌ کاسهٔ آلوده با جام داد
ساقی آن بادهٔ ارواح چه ‌ ‌ زانکه با جام همین نام داد
بس بودم بادهٔ ار جمله جان ‌ ‌ چونکه شهم جمله بانعام داد
لطف پیاپی رسدم زان حیات ‌ ‌ زانکه هم باده مرا خام داد
جمله جهان شاد شود زانکه هم ‌ ‌ خاص نگفت و همه را عام داد
جلوه گری کرد به یک غمزه او ‌ ‌ فتنه نمود و دو جهان رام داد
در تبریز است مرا دام دل ‌ ‌ رحمت پیوسته بران دام داد

سریع مسدس مطوی

دوش دل عربده گر با که بود ‌ ‌ مست که کرده است دو چشمش کبود
آن دل پرخواره ز عشق شراب ‌ ‌ هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد او بر سر کوی فتاد ‌ ‌ دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش بکند ‌ ‌ وان دگری شد کمرش را گشود
آمد چنگی بنوازید تار ‌ ‌ جست ز خواب این دل بی تار و پود
دید قبا رفته خمارش نماند ‌ ‌ دید زیان کم شد و سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد ‌ ‌ جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشای ‌ ‌ صورت اقبال بدو رو نمود
تخت فنا یافت بقا کو برد ‌ ‌ ذوق فنا یافت چه جوید وجود
عالم ویرانه بجنبید زان جلال ‌ ‌ باده دو صد شنبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتییم ‌ ‌ خیز قدح پر کن و پیش آر زود
آن قدح از لطف نیاید بچشم ‌ ‌ جسم نداند می جان آزمود
زانسو گوش آمد این طبل عید ‌ ‌ در دل آتش بود افغان عود
بس کن و اندر تتق عشق رو ‌ ‌ دلبر خوبست هزاران حسود
مستم از جام می شمس دین ‌ ‌ هست دو چشمم نه چنین سر شهود

سریع مسدس مطوی

زان ازلی نور که پرورده اند ‌ ‌ در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشید وار ‌ ‌ تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار ‌ ‌ کز دی دیوانه به غم مرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان ‌ ‌ کز دم دجال جفا مرده اند
بشکن امروز خمار همه ‌ ‌ کز می نو چاشنیی برده اند
درده تریاق حیات ابد ‌ ‌ کاین همه کان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر ‌ ‌ کاین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش شو ای صید زبان ‌ ‌ چونکه یکی گوش نیاورده اند

سریع مسدس مطوی

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد ‌ ‌ هست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل تو چون مریمی ‌ ‌ عیسی گلروی ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست ‌ ‌ رحمت بسیار برین رقص باد
تختگه نسل شما شد دماغ ‌ ‌ تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ به معده رود ‌ ‌ زانکه برستست ز کون و فساد
نعمت ما چون ز تکون نبود ‌ ‌ خلط نگردد بخورد از تفاد
روزی هر قوم ز باغ دگر ‌ ‌ خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بخت است برو بخت جو ‌ ‌ بخت به از رخت بود المراد
بلکه نسیمی بدل اندر رسید ‌ ‌ زان مدد نور که از رود ولاد
شو خمش از عشق دگر دم مزن ‌ ‌ شمس حقیقت امیر عباد

سریع مسدس مطوی

عشق مرا با همگان بر گزید ‌ ‌ آمد و مستانه رخم را گزید
شکر کز آن کان زر جعفری ‌ ‌ روی مرا تا در کاری رسید
باد تکبر اگرم در سرست ‌ ‌ هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا چشم مه و برزخم ‌ ‌ گنبد نیلی سر و نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی ‌ ‌ بوسه پیاپی شد و لب ناپدید

تفصل خدا پیش بست و گریخت   خونش بریزیم چو آمد کاید
گو سگ نفس این همه عالم بگیر   کی شود از سگ لب دریا پلید
ای شب کفر از مه دین تو روز   گشته یزید از دم تو بایزید
جان بسعادت بکشد نفس را   تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نه رهد زان صیاد   کوز سگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر   تازه شده از یار هزاران قدید
وی بدان مرده بردن آ ز گور   صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو هل خامشان   آنک اتند بعیش جدید
شمس چو از مشرق جان بر دمد   گشت هر آنکس که بدیدش سعید

سریع مسدس مطوی

گفت یکی خواجه سنائی بمرد   مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید   آب نبود او که ز سرما فسرد
شانه نبود او که بموی شکست   دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان   کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاک افگند   جان و خرد سوی سموات برد
جان دوم آنکه نداند خلق   مصقله کرد و به یزدان سپرد
صاف در آمیخته با درد می   بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز   مروزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی   اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقطه ایرا ملک   نام تو از دفتر گفتن سترد
شمس بگو مفخر تبریزیان   هر که بمرد از دو جهان او نمرد

سریع مسدس مطوی

تخل ببندم همه حیران شوند   شعر بخوانم همه شادان شوند
نطفه کنم علقه کنم بعد از آن   طفل کنم تا به دبستان شوند
تهر کنم تا همه پیچان شوند   کشته کنم در پی یک نان شوند
تشنه کنم در پی آب روان   گاه چو غولان بیابان شوند
گاه سیاهند چو ابتر ش   گاه چو خورشید درخشان شوند
گاه چو کوهند بگردن کشی   گاه چو فرعون چو هامان شوند
گاه ز روانش ز ملک بگذرند   گاه بدانند که نادان شوند
گاه ابوجهل و محمد شوند   گاه چو موسی و چو ثعبان شوند
گاه بوجهل اندر حناک و شاد   گاه ملول از غم هجران شوند
گاه چو ایوب صبور اندر بار   گاه چو ذوالنون سوزندان شوند
گاه بفردوس برین خنگ زند   گاه تماشاگر بستان شوند
گاه گریزند ز خراجات شاه   بارکش غول بیابان شوند
گاه گریزند ز میان ما   بار دگر بر سر پیمان شوند
گاه چو مرغان جهان فاخته   گاه چو طفلان همه جویان شوند
گه همه گیرند غم و روشنی   گاه چه جانند بر از جان شوند
گه همه گرما طلبند و خوشی   گه همه مستان زمستان شوند
مال و هم دعوی قارون کنند   زور و هم رستم دستان شوند
علم و هم احمد و حیدر شوند   حسن و هم یوسف کنعان شوند
خامش کن زانکه بشمس این   جان و خرد واله و حیران شوند

بحر سریع مسدس مطوی مکسوف مفتعلن مفتعلن فاعلن

آنچه گل سرخ قبا میکند   دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشید است صف   آنچه گذشت قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر   هر یک تکبیر غزا میکند
گر به بلبل که گل آن شیوها   بهر من سبی مرو یا میکند
دست برآورد بزاری چنار   با تو بگوییم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کله می نهد   پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفا لیکن   ایمن که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچه بتاراج برد   فصل بهار آمد ادا میکند

جمله بهانه‌ست چرا می کند | بلبل مسکین که جفا میکند
کان گل اشارت سوی ما میکند | غیرت عشق است وگرنه زبان

سریع مسدس مطوی مکسوف

دوش دلم سوی دل افروز شد | چون بسخن داشت مرا دوش یار
کو بدغل بر همه پیروز شد | این دل من ساده و بی مکر بود
هیچ نپذیرفت هر روز شد | آه که شب جمله درین وعده رفت
عقل دگربار کرودوز شد | از نظر رحمت شمس دین

سریع مسدس مطوی مکسوف

زرد درین راه پریشان شود | جان مده اندر غم عشقش روان
سنگ کلوخست و گر در مرجان شود | در تو درین آتش دل تا بتی
کو به خلیلست همه تن جان شود | گرچه سماعیل خدابین شوی
زرد درین مرحله سلطان شود | خامش ازین گفت زبان را ببند

سریع مسدس مطوی مکسوف

هر که سوی چشمهٔ حیوان شود | هر که سوی تو کشد عاقبت
از تو چو دریا و چه عمان شود | رو بدل اهل دلی جای گیر
هرچه بود میل کسی آن شود | جان و دل از جذبهٔ میل و هوا
عاقبت الامر گلستان شود | ناطقه را بند کن و جمع باش

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

زین کشش ناله‌های زار کنید | بر مخدوم روح سجده برید
دلق جان خراب پار کنید | چون ز عشقش بکار ماند تنم
هر کرا چشم هست چار کنید | کاف درین عاشقی باشید
بی وی از تخت هم فرار کنید | اشتر عشق کاهل افتادست
از سر از رخش فرار کنید | قلب سرمست روح را بی او
چو کشش از روبهان شکار کنید | از کف من چو رفت تیز نگار
روی تن سوی آن دیار کنید | دل من داغ او بهی جو بید

ذکر گل و بلبل و باغبان باغ | آه ازین گل که چها می کند
گوید هر یک ز عروسان باغ | شرح عنایات خدا می کند
نفحهٔ تبریز جهان شمس دین | باز مراعات تمامی کند
آتش عشق تو قلاوز شد | چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم و با مکر او | دیده ظلمات بدآموز شد
هرچه بعالم خوشی شهوت است | بوسه دهم بوسه دهم روز شد
باز بهر تو با میل کرد | عالم تو پرده چو نوروز شد
هر که بجان کشتهٔ جانان شود | زندهٔ جاوید به ارکان شود
هر که نه جمعیت بدرو بلاش | کاکه نه جان داد و پشیمان شود
شاد درین بحر فنا شو که تا | آتش تو لاله و ریحان شود
لاله و ریحان بهشتت دهند | جان تو شایستهٔ قربان شود
هر که گدای در جانان بود | تا دل تو لایق رحمان شود
هر که ز عشق تو گریزان شود | بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست | در حرم حضرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی | قطره به دریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست | هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سرتیز ره عاشق است | گر نه ضمیر تو پریشان شود
گر تو سوی عارف حق شمس دین | جان تو بینندهٔ عرفان شود
بسوی شمس دین گذار کنید | قصهٔ آب چشم و نار کنید
فلک در بحر دیده ام رانید | ای دو دیده سبیل یار کنید
از برای خیال شه وش او | گر بغیر رخش قرار کنید
تخت بی او چو تخته بند بود | از نسیم و لبش مهار کنید
شب تاریک هجر راه روم | عزم خود سوی نوبهار کنید
دل من چون شکار آن شیرست | رو دوش از اشک خون نگار کنید
سوی تبریز جان سپه برد | دامنش سخرهٔ شکار کنید

خفیف مسدس مخبون مقصور

او زکان کرم عیار نهاد — منتظر باش و چشم بر در دار
روی سوی بنفشه زار نهاد — هر کرا چون بنفشه دیده دوتا
سرکشان را چو سر خمار نهاد — غم او را کنار گیر که غم
هر دل بیدلم چه خار نهاد — آهوان صید چشم او گشتند
تیرهاے زره گذار نهاد — خویشتن را چو در کنار گرفت
آه شان را لب اعتبار نهاد — در عنایات خویش شان بکشید

خفیف مسدس مخبون مقصور

بت و بتخانه را بباد بداد — شاه رائی که در جهان سمرند
هفت گردون ز مهد گر بگشاد — همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
خانها را بخور و از بنیاد — جان‌ها ذره ذره رقصان گشت
صاحب ذوق شد کلوخ نهاد — همه تن دل شدند چون خورشید

خفیف مسدس مخبون مقصور

خنک بتان که کس تو بپا کنند — تیغها می زنند خورشیدان
تا شهید ترا سعید کنند — چرخ کهنه بگرد شان گردد
تا قریب ترا بعید کنند — حاسدان را هم از حسد بجزند
در فعل خود پدید کنند — کیمیا میکنند هم افلاک
که گهے پاک و گه پلید کنند — خنک آندم که جمله اجزا را
تا که نانهات را ترید کنند — چون شدی مرید شمس الدین

خفیف مسدس مخبون مقصور

هرگز این در وجود آن نرسید — عشق جانان چو سنگ مقناطیس
جان چو گم شد وجود خویش ندید — بعد از آن بازها خود آن جان
جمله اخلاص‌ها از و برهید — این نشان هدایت عشقست

بحر خفیف مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

هر کرا در سر این خمار بود — همه بر قلب می زند عاشق

رستم نو بین که شهریار نهاد — قبله‌ها سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود — کو نظر را در انتظار نهاد
گل صد برگ عیش عشق نباخت — کرد یک تا و در شمار نهاد
بیدلان را چو دل گرفت بهم — روے در روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او — چونکه رو جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان کمین — خلق را در بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید — جرم شان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی — نور در دیده شمس وار نهاد
شاه ماهے بین که در زمانه بزاد — کس از ایشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر کشود — سوی هر روزنے درون افتاد
تابش چون بتافت بیش ترک — پیش خورشید جانها دلشاد
ذوق عاشق نمود خاصیتے — از فلک در گذشت سیر عباد
همچو پروانه شمس تبریزی — جمله پران که هر چه بادا باد
صد نیاورد می دو عید کنند — تا که ظلمات را سپید کنند
بازه هر ذره شد چو نفخهٔ صور — تا کهن‌هاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که منکر اند — همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند — لیک در مدت مدید کنند
آن همه از ماه غیب ذره‌اند — بی ز ترکیب‌ها وحید کنند
بس کن و بس سر منور به بند — دل و جان ترا مزید کنند
عشق جانان مرا ز جان ببرید — جان بعشق اندرون ز جان برهید
زانکه جان محدث ست عشق قدیم — جان ما را بقرب خویش کشید
باز جان را ز خویشتن گم کرد — دام عشق آمد و در او پیچید
شرح بے داوش از حقیقت عشق — هیچ کس در نهایتش نرسید
عشق را جان بیقرار بود — یاد جان پیش عشق جار بود
سر و جان پیش او حقیر بود — اندران صف که کارزار بود

گرچه حشمت یکی صد هزار بود / عشق خود مرغزار شیر افت

در ره عشق جان نثار بود / نام و ناموس و شرم واند شیه

عاشقان را بلا شکار بود / مر بلا را چنان بجان بخرند

خفیف مسدس مخبون محذوف

لقمهٔ عشق در دهان نبرد / مادر عشق طفل عاشق را

پیش آن جان جان جان نبرد / ره به عقل اگرچه جهد کند

جز به معراج آسمان نبرد / عاشقان طالب فنا گشتند

عاشقی جز که خونفشان نبرد / هر کس از خون نبوی عشق آید

خفیف مسدس مخبون محذوف

بخت و اقبال را شکار کند / مهر باران چو کشت منتظرست

سنگ را لعل آبدار کند / انتظار ادیم مهر سهیل

روی را صاف و بی غبار کند / ز انتظار رسول هیچ سگی

نطفه را شاه خوش عذار کند / انتظار حبوب زیر زمین

سنگ را چست بیقرار کند / انتظار قبول وحی خدای

سینه را درج در چو نار کند / تیره را انتظار در دل خم

راندهٔ الالوق کنار کند / تا قیامت تمام هم نشود

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

طوطی اینجا شکر نمی خاید / هر مقامی که رنگ آن گل نیست

عشق هرگز چنین نفرماید / همه اسباب عشق حاضر نیست

طرب بی زحمتی نمی زاید / هر شرابی که دوست ساقی نیست

کاذره را مراد بر ناید / سبب اثر های شمس تبریزی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

کاین شب و روز چون نمی خسپد / پیش از این و عجب همی بودم

که چرا این زبون نمی خسپد / عشق بر من فسون اعظم خواند

دل از این پس فزون نمی خسپد / این یقینم شدست پیش از مرگ

ذکن جا مب گریز نظر / که یکی شیر مرغزار تو بود

عشق جان ها در آستین دارد / پیش جاروب شان غبار بود

هر کسی را شکار کرد بلا / که بلا نیز شرمسار بود

جان عشق ست شه صلاح الدین / کو زبس یار کردگار بود

هر کرا سیل کش کشان نبرد / پیش سلطان بی امان نبرد

تا نشد بالغ و زجان فارغ / ره بدان ضیغم زمان نبرد

جان فدا عشق را که او دل را / عشق شان جز که بی نشان نبرد

خون چکیدست ره ره این ره ست / تو یقین دان که بوی آن نبرد

دیده را کحل شمس تبریزی / جز بمعشوق لامکان نبرد

هر که صبر تو انتظار کند / سینه را سبز و لاله زار کند

مهر خورشید کان چو منتظرست / اندرو صد هزار کار کند

آینه کانتظار صیقل کرد / در غزا خویش ذو الفقار کند

انتظار جنین درون رحم / هر یکی دانه هزار کند

آسیا آب را چو منتظرست / چشم را چشم اعتبار کند

انتظار نثار سجده کرمم / مهر مغز شهان حقار کند

بی کنارست فضل منتظرش / سرج آن کانتظار یار کند

انتظارات شمس تبریزی / شمس نا رهید و دوار کند

بوسهٔ دلدار ما که آید / بلبل جان ما به لب آید

خوش برآییم و دوست حاضر نیست / لیک بی او طرب نمی شاید

ما در فتنه ها که سی باشد / جز خار و سنگ و نه نفزاید

همه آفاق پرستاره شود / از جهان جز ملال ننماید

دیده خون گشت خون نمی خسپد / دل من از جنون نمی خسپد

مرغ و ماهی زمن شده حیران / کآسمان نگون نمی خسپد

آسمان خود نگون زمن خیره ست / جان شنید این فسون نمی خسپد

باده نوشید از لب دیدار / کز بدن جان برون نمی خسپد

گشت خندان کنون نمی خسپید — هین خمش کن باهل راجع شو

خفیف مسدس مخبون مقطوع

شب برو بگذرد و تنانی خورد — آن زمانش بخور که تازه بود
می بمیرد درین جهان آنگرد — همچو ماهی دمی بخشک طپید
پس خیالات نقش باید کرد — آنچه بوسی خیال تو باشد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

زاغ را می کنیز خرشاید — هر یکی را ولاییست جدا
ماده گرگ شیر نر زاید — بگریز از کسی که عاشق نیست
بهر سرمدات بدان کرمیاشد — رو خمش باش اندرین درگاه

خفیف مسدس مخبون مقطوع

وقت سختی و امتحان آمد — اینچنین وقت عهدها شکنند
مرد را کار چون بجان آمد — هله ای دل تو خویش سست مکن
تا بگو مید در کان آمد — گرم و خوش رو به پیش تیغ اجل
که مددها ز آسمان آمد — ای خدا آستین فضل فشان
کابر فضل تو درفشان آمد — ای بسا خار خشک کز دل او
دل خوشیمهای بی نشان آمد — وقت رحمت وگاه عاطفت ست
لشکر پیل بیکران آمد — عقل گوید مرا خمش کن لب
بی من از جان من فغان آمد — ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

شیرگیری که چون پلنگ آمد — شیشهٔ عشق را فراغت هاست
چون که آن دلربای شنگ آمد — صد هزاران چو آسمان و زمین
گر گل خود سیاه زنگ آمد — زهره در چنگ این نوا میزد
به مراعات بعد جنگ آمد — شمس تبریز هر کرا بی تو زشت

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تو چه باشد که سنگها جان شد — تخته بند فراق تخت گشت

زان دم نوش کز لبش بچشید — دیده را جعون نمی خسپید
زاقتضاهای شمس تبریزی — جان من ذوفنون نمی خسپید
شعر من نان مصر را ماند — پیش ازان که برو نشیند گرد
گرم سیر ضمیر جای ویست — ساعتی دیگرش ببینی سرد
در خوری بر خیال تازگیش — نبود گفتن کهن ای مرد
من بازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطیان شکرخاید
گرچه طوطی هم از شکر زنده است — پای کز پای راست کی آید
عشق در خویش بین کجا گنجد — زان که گر گین ترا گر افزاید
گر شوی کوفته بهاون عشق — مست با عربده نمی شاید
رو نگر تو خدا اینجا نه ازانکه — شمس تبریز مست می آید
هین که هنگام صابران آمد — کارد چون سوی استخوان آمد
عهد سوگند سخت سست شود — دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند — بانگ برزن که میهمان آمد
با خدا باش و نصرت از وی خواه — چونکه بنده بر آستان آمد
چون صدف ها دهان گشادیم — در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام ترا که زتو — که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که در کعبه — که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن — تیر ناگه ازان کمان آمد
هر که در ذوق عشق دنگ آمد — نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
نشود بند گفتگوی جهان — گر بر و صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع — پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد — کان قمر عاقبت بچنگ آمد
ای عطارد تو می نویس که سر — عذر او پیش عشق لنگ آمد
یوسف آخر زمان خراسان شد — شکر و شهد مصر ازان شد
لعل ترشی تو چه بودی نمود — تاج بر سر که جلیت خاقان شد

عشق دهان بس تنگ بیت آمد — قفس و مرغ بیضه پران شد
یاران خیره گشته کاین دل کو — بس مگو که پایان شد
زرچه در باخت خواجه طرف — غفلت قیل و قال عصیان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت — بام گردون بر او که آسان شد
آتش افگند در جهان خورشید — روی آن را که بی براست جوید
دل سپید است عشق را و سرخ — ترس را نیست اندر او امید
هر جیایی که بیش عمر است — در بپرسی بپرس از ناهید
زین سه بوسی خبر ندارد است — خسروان را به جهان بخرید
خسروانی که گفت نه چنین آمد — فتنه برخاست هیچ مشنید
هم شما هم شما که زیبایید — بر بر سیمتان که مشکینید
نه شود شاد اگر گمان ارم — تا ابد خوش نشسته بزرخید
لذتی هست با شما گفتن — با لب لعل و جان شکنید
در صفای می نهان بدیم — مردآیید چون نه مخمنید
تبریزی شوید اگر در عشق — بندهٔ شمس دولت دینید
دیده ها شب دراز باید کرد — آن طرف ترکتاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سوی هست — خویش را جمله کاز باید کرد
جامهٔ عمر را از آب حیات — زین شکر احتراز باید کرد
با گل و خار ساختن مروست — قبله ما را نماز باید کرد
سجده ها کی که آن سری باشد — خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خمیست — ترک گفت مجاز باید کرد
زندگانی صدر عالی باد — پیش او نقد وقت حالی باد
مجلس گرم و پر حلاوت او — بسته پیش چو نقش قالی باد
بر همین دیار او دولت — بر سر هر دو ستاره والی باد
بخت مقدست شمس تبریزی — او به بسم خیر او مآلی باد
سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد — نیمهٔ خنده بود نیمی درد

پر و بال از جلال حق رویند — خانها خرد بود و ویران شد
پای می کوب و عیش از سر گیر — بیدلان بخبر که دل آن شد
نکته کم گو خموش و قاصر باش — صد نفر او بر او زانکه در کان شد

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلات

خنک آن را که شد برهنه ز خود — از پس چار پرده چون خورشید
عشق این ولایتیست چنانکه — زان سپیدی که نیست سرخ سپید
یک حرونست بفلک که میرس — چون برآمد ز عشق شد جاوید
شمس تبریز یوسف عنایت — آمدند انبیا برسم نوید

خفیف مسدس مخبون مقطوع

همچو عنبر جمائیم همه — هم شما هم شما که شیرینید
بلکه بر اسپ ذوق شیرینید — که گهی شاد و گاه غمگینید
شاهدان فانی و شما جانید — هم شما داد جان مسکینید
در بهشتی که هر دمی نگریست — که شما چون کدو می نگرینید

خفیف مسدس مخبون مقطوع

ترک ما هر طرف که مرکب راند — راه روشن شد دیده باز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد — بوز آن سو دراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات — چون خضر جوش طراز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد — مر ورا ساز ساز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود — پیش آن سرفراز باید کرد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

هر چه نیست مقبلان عیش — ایزدش پاسبان و کالی باد
جان ما داکتاده بر در غیب — ز حدیث فسرده خالی باد
در ولایت که جسم و جان خوانند — هم جنوبی و هم شمالی باد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چون جدا گشت عاشق از معشوق — زعفران لاله را حکایت کرد

سست پای بماند بر جای / پاک میکرد از رخ سر گرد
دست میکوفت نیز می‌لافید / کاین چنین صنعتی کسی ناورد

صعوهٔ پر شکسته تا دیدی / بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
باز رسته خنده خانه اینجا / رو بجو باز خندهٔ ای مرد

نازتا کی کنند این زشتان / باز گونه سپهر رود این نرد
جفت وطاق از چه روی بازند / چون نه دانند جفت از فرد

بهل این تا بیا ز خویش بریم / آنکه رویش هزار لاله و ورد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد / از گل زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق / برد معشوق ناز و عاشق درد

آن دو رنگ مخالف از یک هجر / بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لائق نیست / سرخی و فربهی عاشق زرد

چونکه معشوق ناز آغازد / نازکش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوک سیدی کالورد / نحن اثنان فی الحقیقة فرد

انه الشمس انی کالیطلق / منه جر التقا ومن الورد
ان جالوت بارز الطالوت / ان داود قدر فی السرد

دل ز تن جدا ولیک تنها نشست / همچنانکه نزاد از زن مرد
باز در دل سیکی دلیست نهان / چون سواری نهان شده در گرد

جنبش گرد از سوار بود / اوست کاین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا توقف کنی / با توکل بریز مهرهٔ نرد

شمس تبریز آفتاب دلست / میوه‌های دل از تفش پرورد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عید بر عاشقان مبارک باد / عاشقان عیدتان مبارکباد
عید بوی ز جان ما دارد / بر جهان همچو جان مبارکباد

بر تو ای ماه آسمان و زمین / تا بهفت آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال / عاشقان این نشان مبارکباد

روزه ما گشای جز بقند لبش / قند او بر دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش / کاین می بیکران مبارک باد

عید تا آمد ای شکر دهان / رطل‌های گران مبارک باد
چند تنها خوری صلاح الدین / خوشیهای نهان مبارک باد

گر نصیبی بمن دهی گویم / بر من و بر فلان مبارکباد
شمس تبریز همچو عید آمد / بر من و دوستان مبارکباد

شمس تبریز دست من بگرفت / که ترا این و آن مبارک باد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عشق تو مست و کف زنانم کرد / مستم و بیخودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور / خویشتن را ترش نتانم کرد

شکرینست یار حلوایی / مست حلوا درین دهانم کرد
تا گشود او دوکان حلوائی / خانه‌ام برد و بی دکانم کرد

اولا خم شکست و سرکه بریخت / نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم / در خورم داد و شادمانم کرد

در تنور بلا و فتنهٔ خویش / پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر / کرد یوسف دعا جوانم کرد

چه کنم شکر آسمان و زمین / چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم / زان سوی کهکشان کشانم کرد

نردبان‌ها و بام‌ها دیدم / فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من / در جهان همچو جان نهانم کرد

بر پریدم ز شست همچون تیر / چنگ بر من زد و کمانم کرد
چون مرا نیم یافت همچو زبان / چون زبان زود ترجمانم کرد

چون زبان متصل بدل بودم / راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی / همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن ای دل که در بیان ناید / آنچه آن یار همرا کرد
من نهان بودم از دو چشم جهان / شمس تبریز چون عیانم کرد

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع

عاشقانی که باخبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند
ازالست آب زندگی خوردند / لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند / نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف / دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز / چون سگان از برون در میرند
بر دو شاه جان باستقبال / چونکه عشاق و سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید / چونکه دریای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگر اند / همه در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق در جگرست / همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم / نی بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پرند / باقیان جمله کور و کر میرند
زانکه شبها نخفته اند ز بیم / همه بی خوف و بی خطر میرند
وآنکه اینجا علف پرست بدند / گاو بودند همچو خر میرند
وان که امروز آن نظر جستند / شاد و خندان ان نظر میرند
دور از ایشان قتاد مرگ ولی / این تقدیر گفتم ار میرند
همه آن روشنند چون خورشید / زانکه دریای آن سحر میرند
وانکه اخلاق مصطفی جویند / چون ابوبکر و چون عمر میرند
شاه تان در کنار لطف کشد / کی چنین خوار و مختصر میرند
منکران تو شاه شمس الدین / در دم مرگ بیخبر میرند

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع

گر ترا بخت یار خواهد بود / عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان که حساب / کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که می رود بی عشق / پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه اندر وطن ترا بکست / ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی / چون پدر برد بار خواهد بود
نقد کن روی تو سنگ میداری / آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیرست / عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آمد / شاه دلدل سوار خواهد بود
چون رهد تیر روح ازین صندوق / اندران مرغزار خواهد بود
دامن جد و جهد را بگشای / گر نمک در نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا / هر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را بکرد خوار امروز / همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد / اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا شد نمرود / پشه را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر / سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار کرد شه عشق / مست بی اختیار خواهد بود
هر که او پست دست عشق نشد / تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا مهر این درم نیست / اشتر بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست / خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشانهٔ یار / آخر از وی غبار خواهد بود
هر که او نور شمس دین نشناخت / روز و شب بیقرار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت / دل ازو بیقرار خواهد بود

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

جهان را بدیدم وفایی ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قصر زرین خورشید منظر / که در اندرون بوریایی ندارد
پس انگه شتابان شده سوی امش / چو کوری که در کف عصایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر / بجز زشت قبحی لقایی ندارد

ازو گشته ترسان برو گشته لرزان | زهی مطلعی کان دوایی ندارد | کسی سر نهد بر فسونش که چون او | زعقل و ز دین دست و پایی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت | ز جانان ره جانفزایی ندارد | چه مردار مستی که مردا و زرستی | که پنداشت حق کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون حلالی | بجز درد و رنج و عنایی ندارد | چرا جان نبازد بدرگاه عشقش | عجب عشق خود اصطفایی ندارد
چه شاهان که از عشق صد ملک بر زنان | که آن سلطنت منتهایی ندارد | چه تقصیر کردست این عشق با تو | که منکر شدی کو عطایی ندارد
زیک ذره سر روی والیس کشیدی | چه ره دیده کان بلایی ندارد | خمش کن نثارست بر عاشقانش | گهرها که هر یک بهایی ندارد

متقارب مثمن سالم

سحرگه دل من سودا چه میشد | ازان برق رخساره سیما چه میشد
ازان طلعت خوش ازان آب و آتش | ز فرق سر بنده تا پا چه میشد | ز ریحان و گلها که روید ز دلها | سراسر همه دشت و صحرا چه میشد
خدایا تو دانی که بر ما چه آید | خدایا تو دیدی که بر ما چه میشد | ز خورشید پرسی که گردون چه سازی | ز مه پرس بارسی که آنرا چه میشد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم | به پستی چه آمد ببالا چه میشد | تعالی تقدس چه نمود خود را | مقدس ولی زان تعالی چه میشد

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

چو میکرد بخشش نظر شمس تبریز | به نادان چه بخشید و دانا چه میشد
زمانی که ذرات اشیا نبود | بجز ذات حی توانا نبود | ولی کی پذیرد که دریا و حال | بجز فرد قیوم یکتا نبود
بدیدی همان دم اگر واقفی | چه حاصل که چشم تو بینا نبود | چه میگویم این سر که پیدا بود | که آدم بجز عین اسما نبود
ز اسمش سمای کل گشت فاش | بجز وی بجز وی توانا نبود | شد از نور ذاتش دو عالم پدید | بجز ذات او هیچ پیدا نبود
بهمیو دم این عالم از عقل و فهم | بجز درد دل مست شیدا نبود | شرابی که نوشیدم از غیب | ز مستی انگور و صهبا نبود
خمش کن که جز عشق بر حال من | سه موی آنجا هویدا نبود | خمش کن که جز شمس تبریز یار | بر اسرار غیبی توانا نبود

متقارب مثمن مقصور

من آن روز بودم که اسما نبود | نشان از وجود مسما نبود
ز ما شد مسما و اسما پدید | دران روز کانجا من و ما نبود | نشان مطلع سر زلف یار | هنوز آن سر زلف رعنا نبود
چلیپا و نصرانیان سر بسر | بجوییدم اندر چلیپا نبود | به بتخانه رفتم به بتخانه در | درو هیچ رنگی هویدا نبود
بکوه هری رفتم و سنگهاش | بدیدم دران زیر و بالا نبود | ز زیر و ز بالا فزون دیدمش | که نزدیک او زیر و بالا نبود
بعمدا شدم بر سر کوه قاف | دران جای جز جای عنقا نبود | بکعبه کشیدم عنان طلب | درو مقصد پیر و برنا نبود
بپرسیدم از ابن سیناش حال | باندازهٔ ابن سینا نبود | سو منظر قاب قوسین شدم | دران بارگاه معلی نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن | درانجاش دیدم دگر جا نبود | بجز شمس تبریز پاکیزه جان | کسی مست و مدهوش شیدا نبود

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

گفتم که ای جان خود جان چه باشد | ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را | پیش تو قربان قربان چه باشد | ای نور رویت وی بوی زلفت | اسرار و ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی | بر تنگنای دکان چه باشد | اقبال پشت سجده کنانست | ای بخت خندان خندان چه باشد

ره سوی میدان میدان چه باشد | بگشای ای جان در بر ضعیفان
باری بپرسش تا آن چه باشد | با من روایت از احسان که گوید
در پیش شیران انبان چه باشد | بردار پرده از پیش دیده
هرگز ندانند که نان چه باشد | تبریز جان شد از شمس نعیم

یک دم خمش باش گفتار کشته | بر نغمه رباب و ربان چه باشد
فرمود معنی هرکان ندارد | خود پیش جنت جنان چه باشد
تو همچو شیران ما همچو انبان | کورتی شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست بندند | چون خساره در نظر کان جان چه باشد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مستان جام عشق که لاف از لقا زنند | جان را و هند و خیمه بکاب بقا زنند

لبیک عشق در حرم کبریا زنند | گر دو جهان بناله در آینه نیم شب
جامه درند و نعره قالوا بلی زنند | پاکان راه نقره زخمانه الست
کایشان قدم ز عالم لا انتها زنند | آنها که روز خانه ندارند بر زمین
زان دم که گوش بر لب طبل فنا زنند | آنها که سوز سینه ندارند شوق پاک
ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند | آنها که دل بحکمت دنیائی نهند
در بزم خلد خیمه بپای تنها زنند | شاهان صلای نعمت دنیا زنند لیک
از بهر چه ما سواست مجاز و لا زنند | ای شمس دین حیاتکه تو مست حق شدی

خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان | چون بیدلان ز درد و غمش ربنا زنند
جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند | جامی چو در کشند دم از مصطفی زنند
با عاشقان ز ملک سلیمان سخن مگوی | شها بنور عشق قدم بر سها زنند
زین دردسر چه نقد حیات ست کایم دست | در دهر جشن نعره واحسرتا زنند
توشی که هر دو کون بیک جو نمی خرند | دست اهل بدامن همت چرا زنند
ای عاشقان سوخته جانی که همچنین | مردان دم از محبت عشق خدا زنند
عشاق خسته خانه دل را بهر زمان | سبوحیان قدس ترا مرحبا زنند

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود | ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود

زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود | بسا اها بر بوده من از عدم هستی
رهد ز خوف رجا و رهد ز باد و رود | که در وجود تو کاهست پیش یاد عدم
شد این عبارت او در برون بام فرود | خمش که یافت وجودی شمس تبریزی

بهر کجا عدم آید وجود کم گردد | عدم بیک نظر آن جمله را زمن بربود
رهد ز خویش و ز ریش و ز حال و از اندیش | کدام کوه که او را عدم چو که نربود
وجود کیست و عدم چیست کاه و که چه بود | وجود هر که در او هستی بود موجود

ردیف راء مهمله

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگر باده خوری باری ز دست ساقی ما خور | ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور

مثال کشت کوهستان ز هر شربت ز بالا خور | اگر خواهی که چون هندوان بحجاب عقل بر دارد
وگر مخمور و مهجوری از این بگزند و صهبا خور | گریز انست آن ساقی از این مستان نا معنی
مخور باده در این گلخن بر آن قصه تنها خور | برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین
چو زر بر دست سیابت تو آب نشاط صفا خور | اگر در ریگ این دنیا چو کفچه از چه میگردی
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور | اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

نمی باید که چون [illegible] بهر دم جرعه سوزی | ز دست عشق یا بر جا شراب اینجا و آنجا خور
اگر و اتنگ [illegible] ز بیگانش بشان | اگر او باش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی بیابد گر بجوی | چو بر یوسف نه عاشق [illegible] زلیخا خور
کسی دکان کند میان [illegible] | برون آ ای کلیسه مخور حلوا و خرما خور
درین بازار ای مجنون چو ناوه کرده [illegible] | شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه و صفرا خور
مرا همچون پدر بنگر نه همچون تو [illegible] | پدر را نیک نا قصه و ان کتر بانی [illegible]

هزج مثمن سالم

وگر تو کژ که نمی اورا بتیزت کند کژتر | ربابا بشنو و برجه که سلطانیت میخواند

تو کردی [illegible] اولیتر از آنکه کشتی او را | که خاک اوست کیخسرو و میر و پیش او سنجر

چراغ الله دید عور رشنیدی کج مکن اورا
چو کر و فر او دیدی تو ای کرار و تیر حق
مرا آن اصل هدایت کم گرباره بجواب اندر
مرا گویند نیگوئی که تا چند از گدا رای
از اینجا که تو می آید شهان را ننگ می آید
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بشنودی
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آندم
اگر صد جان بود ما را شود خوان نعمت یار را
ای دیده مرا بر در و ایس بکشیده هم
یک لحظه سلف دیده کاینجا هم تا دانی
سر را تو چنان کرده رو رو که ز رحمت آید
تو دست کزان دیدن کاین جمله زدست تو
ای کافر زلف تو شاه چشم زنگی
احسنت زهی نقشی کز عطف آن جان بخش
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
گفتم تنگی باشم در چشم بپوشیدی
گفتم چه نشان باشد در بنده ازین عیش
گفتم که همی ترسم ز ترس همی میرم
گفتا که مترس آخر لی نت همی گیم
او بود خلاصه کون را تو بجوری کن
بشنو خبر صادق از گفته پیغمبر
چون بر ربط شد مومن ناله و زاری
خو کرده دل بر ربط نکشید از آن زخمه
اینک غزلی دیگر المخمس مع التخمین

زهی عی زهی عی زهی راه زهی بهر | پراگنده شد لی بجان مهر در تو بهر و بریان

هزج مثمن سالم

بدا و افیون شور شر بر بردار سرت آرم | بصد حیله کنم غافل از او خود را کنم جاهل
چو هر عور رحمی سکینی گدائی بیکسی مهر | بدان ارمی تفرقی غلامم لق ادبر تقبی
ملک بودی چرا باید که باشی نور آرام مسحم | که داند گفت گفت او که عالم غیب مخصوصست او
هران جا که بشنودی برون جستی از آن حشیش | ازان مه اندرو دیدی دل رعایت بس مشکل
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر | چو در روشن آمد خیال او بجواب آید تفصل جمع
دل سنگ یا خارا دیا کوه بیت از مرمر | ز انفاس نزهت تو شمس الدین تبریزی

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر | دربسته بروی من یعنی که برو وایس
من سجده کنان گشته یعنی که ازین مگذر | من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده
من بوسه زنان گشته بر خاک بعذر اندر | کی باشد کان بوسه از لعل لبت یابم
فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر | چون طره بر افشانی شاکی قند زیبایت
ای کشته بپیش تو مانی و صد آذر | تا که ز جمال تو یک برق برون جسته
بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر | گفتا که بریق تو هم باقی این بت
خورشید کند سجده چون بنده کم کهتر | آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی
اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر | گفتا که ترا این عشق در صبر ده هر رنگی
گفتا دو رخش ایجان آتش دل خون تر | وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان
کز دیدن جان جمع و از من و آن جوهر | آن جوهر بیعیبی کز حسن خیال تو
کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر | آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

اندر صفت مومن المومن کالمزمر | جار الملک الاکبر یا احسن فی المنظر
بر ربط زکجا نالد بی زخمه زخمه آور | جار الفرح الاعظم جار الفرح الاکبر
اندر تف دم مطرب می اندر رود و سر | الدولة عیشتنا و القهوة عشرتنا
زان پیش که برخوانم که شاهنشه ای لاکر | الرب هو الساقی و العیش به الباقی

رخشنش هست جمعیت دران جامع منبر
چو بال و پر او دیدی تو ای تیار چون جعفر
بیا با آن مه کامل بتدبیر او چنین ساغر
اگر حقی و تحقیقی چرائی در جوال اندر
زپیدا و صفت او جان کو مست هستی کر
که ویران شود سینه ازان جولان کر و فر
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
هزاران ای له و شیدا هزاران عاشق و مخمور
بازار طرفی نوبان نموده رخ چو مهر
بر بام شده ظاهر یعنی که طی دیگر
زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شر
وانگاه تو بنجراشی رخساره چون عنبر
چون جعد بر اندازی خطیب ده عنبر
تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
تا برق بود باقی وقت گل احمر
از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
در حال درخشانی از تابش او برخور
در چشم نشستم ای طرفه ببین بر
پر نور از او عالم تبریز از او انور
تا بشنوی هم از خود کالقصد هو الاکبر
حتی ملا الدنیا بالعبهر و العنبر
جار الکرم الاکرم جار القمر الاقمر
و المجلس مشهور بالکوز مع السکر
و السعد هو الراقی یا خائف لا تحذر

والزینت الدنیا بالاخضر الاصفر	خاموش تو و محرم سخوری جان برم

هزج مثمن اخرب

تاریک من ای ابر یک قطره ببار آخر	ای جمله فرمانها از مهر تو در آمد
باسته کسی گوید کاسحات تکار آخر	با طفل دو در وزه کس از شاه چه می گوید
از حلقه جانبازان بگذر بکنار آخر	در قلزم مخدومی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر	ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
تا جاره یکی کردی ای خوش تو ز انور	یک حمله تو شاهانه بر دار تو این خانه
زیرا همه کس داند کاکسیر بود زر	از تابش آن گوهر دوش گفت که زر گشتم
تا باز به پیش آمد اکسیر گر اشهر	خاموش که آن یارم و آن دلبر عیارم

هزج مثمن اخرب

هر چند سبکدستی ای مست از آن برتر	ای بر در و بام تو از لذت خام تو

هزج مثمن اخرب

ای عشق ترا جان هر دم عملی دیگر	از روی تو در هر جان باغ و چمن خندان
من زین خللی رسته در صد خللی دیگر	با لطف بهارت دل چون برگ چرا ارزد
در دیده دل آرد در دو سبلی دیگر	ابلیس ز لطف تو امیدی ستبر
بر خرقه جان دیده رایان تکلی ارزد	خورشید وصال تو روزی بحمل آید
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر	بر روی زمین جانها چون تیر نوی

هزج مثمن اخرب

در چه به نمیدانیم در گرو فریم آخر	گر باده دهی ور نه زان باده دو شیشه
گر رفت زر و کیسه دکان بریم آخر	ای طعنه زنان ببا بگشاده زبان برما
وز روی نگند گوید پس ما چه خوریم آخر	مالوی شنگولی بی کسب و مشغولی
وز نیل اگر خوردیم هم نشکریم آخر	گر شحنه بگیر دمان آرد بچه زندان
وز گفتن بی سیمان که سیم بریم آخر	میگوید جان ما تن کاین تخم تن بزن

هزج مثمن اخرب

الروح عدا سکرا من تمو تنا الکبری
تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
مانند ابری تو هم مظلم و هم باران
با کور کسی گوید کاین شسته بسوزان کن
چون تو نتوانی هیچ میلوی نان تسین
جان من و جان تو بنشست بهم بگیر
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من
همسایه بالو دی چون چهره تو نیکوی
چون محو کند ما هم فی حوم ینی خوانم
من باز بجوی پیش آمد تو خوش بنشسته آید
جان بر کف خود داری ای موس جان برتر
ارباده بی ساغر فربه کن هر لاغر
سودای تو می آرد زان سبب که نه تی آرد
راتست جسل است ای جان گفتت جسلی دیگر
مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا
هر سر مه و هر دارو گر خاک درت نبود
فرعون ز فرعونی آمنت بسجان گفته
اجزای زمین این بر روی همین قصان
تا چند غزل ما را در صورت حرف آری
گر چه نه بدریایم دانه گهریم آخر
ای عشق چه زیبایی صبر ادق گری
لولی که زرش خود مال پدرش نبود
زنبیل اگر بردیم خرماش بیاکندیم
جاهش خوش و زند آتش وان ساقی مستانش
شمس الحق تبریزی سلطان شکرریزی

در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر
من با تو همیگویم ای مرده یار آخر
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
یا با مطر میدان از چشم خمار آخر
محوطلی بجزری بینی حق را نبطار آخر
هم رنگ شو ار تو گر خیر بود گر شر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یکسر
تا من تو فنا گردد و کاسد هو الاکبر
چون گشت دلش تابان از آتش نیلوفر
جان یافت از رونق ای لبر جان بی ور
من نیک سبک گشتم آن طفل گران بی وتر
جانها به صبوح آید من از همگان بی وتر
از سینه بچشم آید از نور عیان بیتر
وز جعد تو در هر دل از مشک بلی دیگر
ترسد که خزان آید آرد و جلی دیگر
هر دم ز تو می تابد در روی بلی دیگر
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
بی صورت حرف از جان بشنو غزلی دیگر
از روزن ما واد بس بیخبریم آخر
بار ز شما خانمان مست تریم آخر
جز مال مسلمانان مال که بریم آخر
هر جا و ز شحنه آتش آبی بخوریم آخر
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر
با ما تو به تبریزی چون بی خبریم آخر

نیست زر سرآمد نمی دگر در شکم
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
چون در بحر خلقی گوی تو پیدا رزی
آن شیر خدا را بین شمس الحق تبریزی
یغما بک ترکستان بر زنگ برد لشکر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند
خورشید گر از اول بیارصفت باشد
ای چشم که پر دردی در سایه او بنشین
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری
گیرم که بود میر تر از زنجیر درآ
از دل شده زار چو زاری نه شنید ند
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم
نی نی مهلش زانکه ازان ناله بر آرش
باز آن دل دیوانه از زنجیر برون جست
ای عاشق بیچاره شده زار بزرگ
بیندیش ازان روز که مهتاب بتابی
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
آن نیشکر از عشق تو صد جا کمر بست
از کار جهان سیر شده خاطر عارف
گرمی همه شب پاس ندارد تو ندانی
موسی همه شب نار همی جست آخر
مقصود خدا بود و پیمبر بود بهانه
جز دوست خلیلی نه پذیرفت خلیلش
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
در بستم لب را از ره چشم بگویم

با تند که چنین مبنگر و اتند که جنبان نگر | هر چند که زهر از تو کافیست شکر را
منگیش که دو ریشیا دریا بنگر چو شتر | در من که تو ام بنگر خود بین شیخ و هم چنین شیخ
ای آنکه تو هم غرقی در خون دل من تر | ور زانکه گهر داری دریا دو چشم بین

هزج مثمن اخرب

در قلعه بیخویشی بگریز بلا زود تر | تاکی ز شب زنگی بر عقل تو تنگی
موذن پی این گوید کالله هو الاکبر | آورد برون گردن از زیر گلیم عیسی
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر | پیراهن یوسف را در زیر بغل وارد
زنهار درین حالت بر چیره او منگر | آن واعظ روشن دل کز ذره بر قص آرد
کوری نیود شاید زان پس که برآرد سر | شمس الحق تبریزی در آینه صفا بست

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

از خاک برآمد تماشا گل گلزار | هین جامه بکش زود درین جوی غم فرو رو
گشتم بیکی غمزه چنین شعبده دیدار | تاکی شکنی عاشق خود را تو زحیرت
نی خلق زمین ماند و نی چرخ دوار | امروز عجب نیست اگر فاش بگردد
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار | خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

تو دم نه زنی زنت ره و شوی گر بر | خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
کاین حمت پیوسته بر ادراک نظر بر | ای کان شکر و صفت تو وین خلق چو طوطی
شکر تو نشست ست با طراف کمر بر | جز شمس و قمر باصره را نور که کرده
عاشق شده بر شیوه بر کار دگر بر | و دیدست که گر گوش کند آنجهان را
خود را بزن ای مخلص بر و بحر بر | آنها که شب و صبحم آرام ندانند
نوری عجبی دید ببالای شجر بر | یعقوب طلب ساخت بجان طره شب را
عاشق نه شود جان پیمبر به پسر بر | او زان خلیلست که آتش بکند بیل
ور نی تن خود را فکندی به شرر بر | ای کشته تبی جان تو سنگی و کلوخی
ای چشم خورشت طعنه زده نرگس تر بر | بر نقد زن ایدوست که محبوب تو نقد است
بجیزی که در دستی آن کله سر بر | نی نی بنگویم که عجب صید شکر نیست

زانرو که چنین تو یی ای رنگ چنان انور
ای نور ز سرتا پا از پای مگو وز سر
ور رنگ مکار اری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه زو بشد او را بسگی مشمر
شاخ خوش صبح آمد بر زنگ بزد خنجر
کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر
بس نور که بفشاند او از سر این منبر
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر
رخساره چون زر کجا دارد زر دار
تا باز رهی از سر و از غصه دستار
هل تا دو سه ناله بکند این دل ازار
آن عالم مستور بدستوری جبار
کز صبر گذری دل خود گیر بمیثار
کو بی ثمر مرگ ترا حلقه بر در
زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر
طوطی چه کند کو نه زند دل به شکر بر
ای نور تو در شده شمس و قمر بر
بی حضرت تو آب ندارد جگر بر
ناگاه فشاند میان گنج گهر بر
تا بوسه زند آخر رخ و زلف سپر
چون خار بود آن گل او را به جگر بر
انکار تو پس چیست بباد حجر بر
ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
مرغ نظرست و نه نشیند بحجر بر

شمس الحق تبریز بائی ملام جان را
ای رفت نگنده تو براسپ خوشتر بر
ادمیکشدت جانب صلح وطرف جنگ
ادمیزندا این تیغ وشرنگار وسپر نوع
زان تیغ وکباب دل تو گرفته اگر
زافشارش مرگ آن رخ تو گرد چون زر
شمس الحق تبریز توئی نور تجلیست
مکن یار مکن یار مرا ای سه اغیار
جوابر تو ببارید بروید سمن از سنگ
مکن بر دل شیدا تو دگر ده تو بغدا
توای یار توئی یار توئی چاره هر کار
مرا عشق بپرسید کرای خواجه چه خواهی
ملالت بفزائید دلم را هوس دوست
ز سودای خیال تو شده تشنیم خیالی
به بین روی به بین بین ست جمال شه تبریز
بگرد فتنه می گردی دگر بار
نگر در نقش جز بر کلک نقاش
گرفتارست دل در قبضهٔ حق
رها کن این سخنها را ندا کن
هلا ای ساربان اشتر بخوابان
شب مشتاق را روزی نیاید
جفا از سر گرفتی یاد میدار
مرا تنها در آن شب های تاریک
گرفتم دامنت از من کشیدی
خمش کن زلف مشکین را میفشان

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر نظری کن بنظر بخش نظر بر
ای طالب ره ای عاشق بنگر بطلب تر
گر صحبت یاران مگسی اوج سفر بر
ور تو نگران او ترا چشم چپ و راست
عیسیست رفیق و بس فرخنده بجز بر
هر گاه و غریبنی خورد بر کفل و پشت
بیخته کندش مطبخیش نار سقر بر
گر کاسه گرفتی که علیات ز فرالو
در بار رهی و نهی سر بحجر بر
پس چند کنی مستود تو در مجلس کوران

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولان

رخ فرخ خود را مپوشان تو دگر بار
چو تو دریای آلهی همه خلق چو ماهی
چو خورشید تو در تافت به قصد دو دیوار
چو در دست تو باشیم نمائیم سر از پا
زمی و چرخ رسیدست بزین عید تو زنهار
عطا ای تو لغزست شکایت تو ان کرد
منم عاشق مسکین بعشق تو گرفتار
سراسر همه عیشیم تو دیدی و خریدی
چه خواهی سر مخمور بغیر از در خمار
ملوکان همه زر بخش تعالی خسرو بخشش
اگر ره زندم جان کردم برای
جوابر تو ببارید بروید سمن اندیک
کر و اندیشه تو بیم از تو چه باشد گه دیدار
همه شیشه شکستیم همه پائی خستیم

بحر هزج مسدس مقصور محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

لب ما مست مستی هوش میدار
کجا گردم دگر کو جای دیگر
نگر در نقطه گرد پای پرکار
چو تو باشی دل و جان کم نیاید
گرفته صومعه را بازی بنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
به مخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدیم
از این خوشتر کجا باشد علف زار
چو مهمانان بدین دولت رسیدند
چنین پنداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموشش ما بگوید

هزج مسدس مقصور محذوف

رها کردی و رفتی یاد میدار
تو گفتی تا قیامت یار باشم
چنین کردی و رفتی یاد میدار
بگفتم دشمنت را جان ستانم
که سنگ خاره سفتی یاد میدار
تو گفتی تا قیامت با تو جفتم

گر بگذری از لطف برین راه گذر بر
بنگر بمو شتر تو چه چیزی باخبر بر
در با تو سخن گوی ترا گوش بسر بر
تو تیغ ندامت بخوری سینه زبر بر
گر جنگ گرفتی تو بتقریع و زفر بر
پس چند زنی نعره تو بر بسیع کر بر
مجموع خلائق بسوی حشر و حشر بر
چو به جنگ آری ای دوست بمیر یکبار
چو در بزم تو باشیم چه غیب سر و دستار
ولیکن نگه کردیم برای دل اغیار
رهی کاله پر عیب رهی لطف خریدار
سر از گور بر آورد زه تو مرده بیدار
چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار
حریفا همه مستیم مزن جزره هموار
که آن شمس حقیقت چه پنهان چه پیدا
که مانی الدار غیره اقتدیار
چو سر باشد بیاید نیز دستار
ز چنگالش گران جانان سبکبار
که آمد دور وصل و لطف و ایثار
بیا ای خازن و بگشای انبار
ولیکن اهل سخن سلطان گفتار
نکردی آنچه گفتی یاد میدار
کنون عهدم شکستی یاد میدار
چو جان در بر گرفتی یاد میدار
کنون با جور جفتی یاد میدار

نگفتی خار باشم پیش تو چون چو گل با او شکفتی یار بیدار
بگوش خصم من گفتی سخنها مرا دیدی نخفتی یار بیدار

مرا بیدار در شب های تاریک رها کردی و خفتی یار بیدار
همیگویم عتابی من بنرمی تو میگوئی نرفتی یار بیدار

نتاوی بارها دستت گرفتم دگر باره نخفتی یار بیدار
روانت شاد باد ای شمس تبریز دلم بردی و رفتی یار بیدار

خداوند خداوندان اسرار

بحر هزج مسدس مقصور محذوف

زهی خورشید وز خورشید انوار

ز عشق حسن تو خوبان مه رو برقص اندر میان چرخ دوار
چو نائی ز غوبی دستبردی بماند دست و پای عقل از کار

کشاده آتش از آب حیوان که آبش خوشترست ای دست یا نار
ازان گلها که هردم تازه ترشد نه زان گلها که پژمردست پیرار

ازان آتش برویید ست گلزار وزان گلزار عالم های دل زار
نتاند کرد عشقش راز پنهان اگرچه عشق او دارد ز ما عار

یکی خاریست هجرانش بر آتش عجب روزی برآرم سر ازین خار
ازان انکار هست بر وی پرده های مکن در کار آن دلبر تو انکار

چو گرگی بی‌نمودی روی یوسف چو زان پرده غرض میگشت اظهار
ز جان آدمی جنبد حسدها ملک باش و به آدم ملک بسپار

غذای نفس تخم آن حرص هاست چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گاو گردون بانگ بلبل نداند ذوق مستی عقل هشیار

نداند گرگ لطف روی یوسف و نه طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمرها را برو پس خرد او خرد نفس طرار

همه عمرت همه امروزست لا غیر تو مشنو وعدهٔ این نفس عیار
کمر بکشا ز هستی و کمر بند بخدمت تا رهی زین نفس اغیار

نمازت کی روا باشد که رویت بهنگام نمازت سوی بلغار
دران صحرا بچر گر مشک خواهی که میچرد دران آهوی تاتار

نمی بینی تغیرها و تحویل در افلاک و زمین و اندر آثار
که داند جوهر خوبت بگردد بجای کش نه گردد سود غمخوار

چو تو خر بنده باشی نفس خود را میان خاصگان باشی تو مردار
اگر خواهی عطای رایگانی ز عالمهای باقی ملک بسیار

چنان جامی که ویرانی نیوش است ز شمس حق و دین بستان بیکبار
خداوند خداوندان باقی که بنمودشان بجز همیش انکار

ز لطف جان او رفته بکارست چو دیدندش ز جنت حور ابکار
اگر نی پردهٔ رشک آلهی بپوشیدیش از دار و ز دیار

که سنگ و خاک و باد و آب و آتش همه روحی شدندی مست و تیار
ببازار بتان و عاشقان در ز نقش او ببوزد جمله بازار

دو دوده زان هر دو کون و جهان را چه باشد وه که باشد اوش سالار
که روح القدس پایش را ببوسید ندا آمد که پایش را میازار

چه کم عقلی بود آن کس که این را به مدح جاه او گوید میازار
بحق آنکه آن شیر حقیقی چنین صید دلم کرد است اشکار

که از تبریز پیغامی فرستی

هزج مسدس مقصور محذوف

که اینست لابه ما اندر اسحار

درین سرما و باران یار خوشتر نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری لطیف و خوب و چست و تازه و تر

درین سرما بگوی او گزیدیم که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم که دل را تازه دارد برف و شکر

مرا طاقت نماند از دست زنیتم مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آمد دل از جا میبرد الله اکبر

مرا در عالم معنی و صورت

هزج مسدس مقصور محذوف

جمال شمس تبریزیست رهبر

زعشق شمس دین جانست ایثار	بعشق او ندارد دل بمقدار	زدریا این کمش گوشتش در ره او	ازان بگذشت دریا رفت بسیار
ز خشم رنج و سمار این دل من	نهاده این قدم در کوه اسرار	ازان اسرار روی زرد چیره	و آه سرد سینه باشد آثار
ازان آثار شاهان معامله	شده شیدا و روکرده بدیوار	ازان دیوار غارت رد لیشان	ز باده لطف شه گشته چو گلنار
چو گلزارست خود جانهای عشاق	ولیکن در نبیند چشم انکار	گذشته خود زکیوان سر عاشق	سر او را تو بینی زیر دستار
خیال حسن و خوبی باشد ایجان	که تعبیرش ندانند جان بیدار	تفاوت باکه در جهانست نبودست	شدی بیدار می جمله شوار
دل هموار عشق شاه تبریز	بحر هزج مسدس مقصور محذوف		که هست او پادشاه نیک قهار
زشمس الدین مخدومی قدح آر	که اندرون شراب هست چون نار	عصای موسی شمس الدین نگین	بیبوسی تا شود ماسه مار
نناگر و رهم سحر و کرامت	ز مخدومی شمس الدین بیکبار	زبوستان معنی راه بینی	که می آیند از اقصای اسرار
بدان مستان سلام من بیان تو	که می آید فلانی روزکی چار	نهانست حضرت و عالم هویدا	که حضرت همچو دل عالم چو گفتار
تنم خارست اندر پای جانم	زپا بیرون کنم آخر من این خار	چه پیدا خار و ناپیداست جانم	بعکس است این قضیه ای نکوکار
یکی طفلی ز دل برخاست صدرکو	زهر روی چو چنگ آواز صد تار	نماند نطق و ماند نطق در دل	نماند عالم و ماند خدایار
انا لله و انا الیه راجع	برفت آن نطق با حلل ندایوکار	چو سر سر دل را تو بجوئی	بود مخدوم شمس الدین دلدار
ولیکن گر بخواهی و بجوئی	وگر نه بسته باشی اندرین کار	چو دریاهای شمس الدین افتی	چه اندک بیش تو آنگه چه بسیار
تنا انوار عالم همچون چراغی	اسیر یک نفس باشد بدیوار	شوی تو روح بخش جمله عالم	ز مخدومی شمس الدین مختار
بدری و بدوزی و ببازی	فرو بندی و بگشائی خدادار	اگر خواهی نمائی خویشتن را	وگر خواهی فرو هستی تو استار
تو بینی جمله را عریان برهنه	نه مبیدم ترا از لطف دیار	شهنشاهی شوی در عالم جان	ز شاهی باشدت ای شاه هم عار
همه فخرت ز شمس الدین بود بس	که درپیش تو باشی خادم غار	تو شمس الدین شمس الدین همیگوی	ز شمس الدین به شمس الدین همی زار
نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر	هزج مسدس مقصور محذوف		ولی از هجر گشتم و بدم سیر
چه خون آشام مستسقیست این دل	که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر	همی بینیم رضایت در غم ماست	چگونه گردد این بیدل ز غم سیر
اگر سیری درین عالم بیاکه	نگردد هیچکس زان عالم سیر	چو دیدیم اتفاق عاشقانست	شدستیم از خلافت لا و لم سیر
ولی در دوم تو اسرافیل جانها	نیم از نفخ صور و زیر و بم سیر	چو بوی جام جان بر مغز من زد	شدم ای جان جان از جام جم سیر
چو بشکست آن جنون سلسله	نشیر آنکو نگشت از بیش و کم سیر	چو دیدیم طاس و کاسه امید بستم	ازین کاسه نگون خم خم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد	بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن		ز عشق حال او گشتم ز غم سیر
بحسن او نباشد یار دیگر	درآ ای ماه خوبان بار دیگر	مرا عید تماشاے جمالت	مبادا در دو عالم کار دیگر
بازدیدی ز حسن تو یکی چیز	اگر بودی چو تو عیار دیگر	چو خورشید جمالت روی بنمود	ز هر ذره شنو اقرار دیگر

ز نی دریا که آگندی ز گوهر	که هر قطره نمو و ایثار دیگر	خدایا هر دو را جبار کردی	ولیکن ماند آن بسیار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را	که او را نیست آن ز انکار دیگر	که منکر که سنائی خود همین ست	سنائی گفت نی خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منگر	کت او را چشم عیسی دارد دیگر	خمش کردم خموشی به ز گفتن	مقرر دان مکن انکار دیگر
چو شمس الدین تبریزی بیاید	هزج مسدس محذوف		دلم روشن شد از رخسار دیگر
بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جام مرا آرام دیگر	بجان تو که امروزم بده می	که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من	مکن تاخیر تا ایام دیگر	خلاصم ده خلاصم ده خلاصی	که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز بر من در ببندی	در افتم هر دمی از بام دیگر	مرا در دست اندیشه مپاک	که اندیشه ست خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی	مرا از رحمت ده صد جام دیگر	بگیر این دلق اگر چه خام خامم	گرو کن زود و بستان وام دیگر
کرم کردی ز حد و حصر بیرون	کنون چشم ست در اکرام دیگر	خموشی پیشه کردم چون خموشان	نظر دارم در انعام دیگر
منه نامم غلامم شمس تبریز	هزج مسدس محذوف		نمیخواهم خدایا نام دیگر
به ساقی درنگر در مست منگر	به یوسف درنگر در دست منگر	ایا ماهی جان در شست قالب	برین صیاد در او در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی	بفرعی کان کنون پیوست منگر	بدان گلزار بی پایان نظر کن	بدین خارت که پایت خست منگر
چو سرو و سنبله بالا روش کن	بنفشه وار سوی پست منگر	چه در جویت روان شد آب حیوان	بخم و کوزه گر اشکست منگر
همای بین که بر تو سایه افگند	بزاغی کز کفت تو جست منگر	تو صاف آب بین بالا دویده	بدردی کان فرو بنشست منگر
جهان پر بین بصورتهای غیبی	بدان صورت که راهت بست منگر	بدام عشق مرغان شکر تند	بموی که ز دهت رست منگر
بر او تو ناطقی اندر کمین ست	در آن کاین لحظه خاموشست منگر	بهستی بخش و مستی بخش بنگر	مثال از نیست و اندر هست منگر
قناعت بین که زر ست سکبرو	هزج مسدس محذوف		بطمع مادهٔ آلست منگر
زهی فر و ضیا الله اکبر	زهی لطف خدا الله اکبر	بلای جان عاشق از بلا ست	امان هر بلا الله اکبر
زهی بحر حیات جاودانی	زهی گنج بقا الله اکبر	بزیر سایهٔ خورشید دولت	خلاص از هر عنا الله اکبر
ز اقبال سلیمانی مسلم	غنا اندر غنا الله اکبر	فنا چون دید آن بحر بقا را	گزید انگشت را الله اکبر
از آن دریا بزد موج لقای	بقا شد آن فنا الله اکبر	چنین جام و چنین سکر و چنین شکر	بگوید ذوالثنا الله اکبر
چنین هستی چنین مستی چنین می	چنین کار و کیا الله اکبر	ز زرین حضرت نبوشد از طراوت	گل و لاله گیا الله اکبر
شدی سرور در شکرلب لیکن	ندا اسنی سرزیا الله اکبر	همه جدی ز مخدوم خدا ...	خلاصه اصطفا الله اکبر
ز شمس الدین سلطان جلالت	که فرمانش روا الله اکبر	دگر گوئی که بینم روی او را	که داد این عطا الله اکبر
نگوید غیرتش معذور میدار	بگوید رشک لا الله اکبر	دلی جام تنهائی نهاسنی	ثنا ده بر ملا الله اکبر

کهای مستان صلا الله اکبر / زجوشش آن شراب همچو آتش
همه مست لقا الله اکبر / ز جام عشق شمس الدین مخدوم
برآرند دو عا الله اکبر / که چشم بد ازین بزم حیاتی
که هست این بی بها الله اکبر / چه شهری ای حریم خاک تبریز
بلاقیک الشفا الله اکبر / فان تشرب تجد فیها نعیما
هنا انا کما الله اکبر / فهذا شرب من یحیی دواما
وقول من بنا الله اکبر / وصرحه واقتبس شمس دین
بحاجبک العتی الله اکبر / اقول لو صله فانی ستتے را
یرید کم المنی الله اکبر / فیفتح عینکم شعشاع کاس
بمصباح الرضا الله اکبر / یقول لنا اشربوا با الوصل طیبا
رهینا البلا الله اکبر / تکونوا ما بدا ما فاستقاو
ویترع الصبا الله اکبر / فیکشف جسمه [illegible] لورا
فیقی الکلا الله اکبر / اجیبونا اجیبونا اجیبوا

هزج مسدس محذوف

خسان این سو بگردانید آخر / ز بانگ مرغ دل بربسته پر بود
بدان ابری که گریانند آخر / زهی نصرت که مر اسلام را او
درین میدان نه غلطانید آخر / کمر بستا و مریخ و بینداخت
خدا از خوف برهانید آخر / همای وصل شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

سگ اصحاب کهف و صاحب غار / قرین شاه باشد آن سگ کو
بناشد صید غیر شاه مختار / ببوسد خاک پایش شیر گردون
بره خود را بگفت و گوی کم یار / نه آن مطرب که در مجلس نشیند
همی جنگند و می لنگند ناچار / بجنبان گوشه زنجیر خود را
چو خندان اندر آید یار بایار / ز فیض بی زوالی ذوالجلالی

هزج مسدس محذوف

زده او ز کرم بانگ ازمبادی / شده هستی هبا الله اکبر
ملایک سر فرو کرده چو دیده / وسی الغام با الله اکبر
ملایک دست های نورفشان / شود دور عمی الله اکبر
شده صد عید قربان جنین عید / میان شهرها الله اکبر
مریض الشوق اشربه من رحیق / تقولوا قد کفی الله اکبر
خلیلی اشربا لا تنعمانی / ولا موت هبا الله اکبر
نجور و قصر اقبال سینی / ودع عنا الکنی الله اکبر
میمن ذکره روحا و قلبا / بقول لقد دلی الله اکبر
ولیکن اته یوامن کاس شوقی / یرو کل المسنی الله اکبر
نهذا العید جار النار بشیرا / نقد عبر القضا الله اکبر
وتخوا من رحیق الروح قلبا / وقد حصر الولا الله اکبر
فینزل نیلکم صرا کبیرا / یمتلا والسا الله اکبر
فلم یبقی بیان لعد هذا / کفی ما مسا الله اکبر
فیا ابتسر زیر لا لقدم جالا / نهدا المنتهی الله اکبر
ترا اقبال چند آید آخر / نداوش نیر و یرا آید آخر
زهی بانگی که خندانند فضل / زحیه ملکه اتا نید آخر
بچگان دنا یک گوی زرین / سلیمان را بدرانید آخر
بخند و آسمان زیر زمین را / مرا با خود ببرانید آخر
مرا میگفت دوش آن یار عیار / سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد ز گوشت گر گرسنه است / برای شاه جوید کبک کهسار
خصوصا آن سگی کو را بهست / بدان لب کو نیالاید بمردار
دمی میغرد و میکوبد نوبت / گهی نوشد گهی کوشد بزنهار
ملولان باز جنبیدن گرفتند / رگ دیوانگیشان را میفشار
ملول جانی عالم تازه گردد / ببین چون شمس تبریزی در انوار
منم از جان خود بیزار بیزار / اگر باشد ترا از بنده آزار

مرا خود جان و دل مهر تو باید — درون جان من پیداست آثار
صبا راز من بگوید چون ندانم — کرامی مسجود جان زنهار زنهار
گنه را لطف تو گوید که تا کی — تن او سلسله است و جان او مار
تویی خورشید مرغ روز خواهی — چه پرها برکند مرغ شب تار
بحق آنکه لطف او جهانست — دران عالم چه انکار و چه اقرار
به تنگی در فتد هر کز تو ماند — چگونه رهنده تو مرد هشیار

مرا یارا چنین بی یار مگذار — ز من مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر — مرو مارا چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غارست — ز من بس اندک و بسیار مگذار
چنین دارا اندکی آتش بسینه — ز من بشنو مرا این بار مگذار
ز غم خوردن ملول است این و آن — مرا بی راتب و ادرار مگذار
ها از عشق شمس الدین تبریز — درون سینه ات اغیار مگذار

نسیم الصبح جد بالانتشار — فانی من لباس الجد عار
فقد احرقت من صد و بعد — ینادی یا جاری یا جدار
وما خان سنی دهر قتول — اذا ما انت جاری انت جار
ظلمات کیونس فی بطن حوت — تری اوصافه ان کنت قار
انفت السکر ادرکنی باسکار — ایا جاری ایا جاری ایا جار
ولا تسقی بکاسات صغار — لیبقی منک منهاج و آثار
وقل انا حبینا الماحبنا — قصیب عندهم فی العشق اطوار
دلیسوا واسکروا قومی فانی — تخفف عنک اثقال و اوزار
تویی مطلوب کل ای شمس تبریز — تو هم جان جهانی هم جهاندار

آخر که شود ز آن لقا سیر — ای لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنما نیست ای ظهر افغان — تا گردد هر گدا گدا سیر
در بزم رضای تست نقلی — کی گردد بنده از خدا سیر
مشتاب و مرو که کیمیایی — تا لوت خورند انبیا سیر

کی قربان تو باشد ای نکوکار — ز آزار دلت گر چه نگرسته
چو در دل جای گلشن پر شود خار — گناهم پیش لطفت سجده آرد
گنه گوید بده کاین بار و این بار — تن و جانی که خاک تو نباشد
چو مرغ شب بیاید نبودش بار — چو برگیری تو رسم شب ز عالم
که آنجا گم شود این چیست تو دار — بچشم جان چه دریا و چه صحرا
فرو کن دست و در را زود بردار — مقصد از شمس تبریزی نگردم

هزج مسدس محذوف

مرا در هجر بی زنهار مگذار — طبیبی بلکه تو عیسی وقتی
چنین تنها مرا در غار مگذار — ترا اندک نماید هجر یک شب
که خود آتش اندک خوار مگذار — دمم بگسست لیکن بار دیگر
ترحم کن مرا غمخوار مگذار — خمش گشتم ولی از لطف تمامت

هزج مسدس محذوف

وبشره حیوتاتی باتبشار — واتحفنی لباس الجد بند
بنار لاتسانی اسی نار — اما تصغی الی قلب حریق
اما قد خان الی ادراک تار — اذا ما فیک انی فیک اخی
فمد صح الهوی کسر وانقا — الا یا صاح انظر فی حدود

بحر هزج مسدس محذوف مسبغ تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولان

فهذا یوم احسان وایثار — اقاتل فی سبیل الجود بخلا
ونحن المار و الاماء ولا نار — وسیمای شهید ای باسی
کریم سی کریم العصر عصار — جنون فی جنون سی جنون

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور مفعول مفاعلن مفاعیل

آخر که شود ز یار ما سیر — ای عدل تو کرده هیچ را پر
کز جان خودیم بی شما سیر — آن نقل هزار من بریزید
وز روی دل و چشم اولیا — کی گردد سیرابی از آب
تا مس نخورد ز کیمیا سیر — خوانی دگرست غیر این خوان

در عشق خیاست از دو ما سیر … گر ملکت سیر شد سلیمان
چو گرسنه نا درست یا سیر … خاموش کس و در غار رها کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

زیر و زبر است شهر و بازار … من زاری عاشقان چگویم
ما را بنسیم وصل بسپار … در روز اجل که من بمیرم
ای بی تو حیات عیش بیکار … از من رگ جان بریده بادا
نزدیک نمود راه هموار … از کاشکی روی تو شدم مست
پر خون دیدم جناح طیار … این طرفه که خوشترست چیست
ای بی تو نه گشته بخت بیدار … خود سخت توئی و زندگی تو
آخر چه شود مرا بیا و آر … یکبار چو رفت آب در جو

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

دل برکن ازو و دست بردار … رهبر تو بدست میکند کار
و آنگاه کمین کند چو تاتار … از دور نمود مر ترا گل
از خور همه کان چو شهر خونبار … انعیست بستش مراد و مقصود
و بهاش مخور که سوزد تار … این نقش جهان چو چادر آمد
وز دلق نیاز سر برون آر … تا از دم تابان چو ماه سوی یار
می آید از جهان انوار … در جنت اندرون ایشان
بر طرف ریاض صحن گلزار … هر سوی سماعهای دلکش
با شیر و عسل روانه انهار … خورشید بتابد اندران جا
آن چیز که باقیست و پادار … نه خورشیدی که خلق خوانند
مقصود جهان بود زدیدار … گفتار و بیان برای غیر است

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

روزست شب من از رخ یار … گر عالم جمله خار گیرد
مست است دل خراب دلدار … زیرا که همه خبر ز دلی است

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

تا ذوق خاموشی و بجام … در آید بنگشت از غذا سیر
چه مکر و چه نقل باز گویست … آخر نه شدی ازین غذا سیر
ای یار شگرف در همه کار … عیاری و عاشق و ستمگار
تو در در تیا ستی که از تو … ای مشتاقان ز عشق تو زار
در میخواهی که زنده گردیم … در گور مکن مرا نگهدار
آخر تو کجا و ما کجائیم … گر بی تو زگیم هست هشیار
اندر ره تو در صد کمین بد … بنهادم مست پاسی برخار
رفتم سر دانه تو چون مرغ … از بهر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی … با تو نابیست ولاف و آزار
ای کرده مرا ز دل فراموش … کی گردد طمع چرخ بیکار
خاموش که ستیزه می فزاید … آن خواجه عشق زار گفتار
دنیا گذران و نیست پادار … او خود چه حرامیست خونخوار
این دار و ترا بحیلت … نزدیک روی همه بود خار
طاوس بود بر تو خود را … رویش هفت و دهان اژدهار
اندر دم اوست نار دوزخ … در روی نهان شدست آن یار
در دامن اهل دل بیاویز … آلوده مشو که هست مردار
زیرا دم شان ز جنت سیست … رو بیهده دم هزار از بار
همچون گل و یاسمین و سوسن … از نای رود و ترنگ او تار
در وی ز شراب آب حیوان … جز روی جمال حق جبار
خورشید جمال ذو الجلالت … کز وی بینند یار و اغیار
بل خورشیدی که دید ما را … با خویش چه حاجت است گفتار
از خلق بگوی شمس تبریز … غیر از حق نیست هیچ دیار
شب گشت و لیک پیش اغیار … مائیم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب معمور … این بیخبریست اصل اخبار
خاموش که سر شاه گفتن … نیکو نبود به پیش اغیار

صد بار بگفتمت نگهدار	در زخم و ستیزه با مینشار	بر چنگ وفا و مهر باشی	گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین و چون ندانی	گر زخمه سست بگسلد تار	می نوش و مخسب کاین نکوست	ناخفته خراب گفته بیدار
میگویم و میکنم نصیحت	من خشک دماغ و گفت تکرار	می خندد و بر نصیحت من	آن چشم خمار یار خمار
میگوید چشم او به تسخیر	خوش میگوئی بگو دگر بار	از تو بترم اگر خموشم	پوشیده و نصیحت تو طرار
است تیز و گریست و لاابالیست	کی عشوه خورد حریف خونخوار	خامش کن و از دلش مترسان	کز باغ خداست این سمن زار
خاموش که بی مبارزیست	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		بی منت مهرجان آزار
گفتی که زبان کنی زبان گیر	گفتی که تو ملحدی جهان گیر	گفتی که تو روبه ئی نه شیر	ما را سقط همه سگان گیر
گفتی که ز دل خبر نداری	هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور		ای مونس دل مرا زبان گیر
نزدیک منی مرا مبین دور	پهلوی منی مباش مهجور	از من اگرت دهند خاری	صد گل بود از درونش مسرور
آنکس که بعید شد ز معمار	کی گردد کار باش معمور	چشمی که ز چشم من طرب یافت	شد روشن و عیب بین و مخمور
هر دل که نسیم من بر او وزد	شد گلشن و گلستان پر نور	بی من اگرت دهند شهدی	یک شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند	باشی بتر از هزار مامور	می باش جهان اگر خموشی	بی من نشود مزاج محرور
در مهد حق چه نامه میتوان خواند	آخر چه سپاه آید از مور	خاقان بر خند و یار خورشید	بی گفتن تو ظاهرست و مشهور
خاقان مورند و با سلیمان	خاموش و صبور باش مستور	هر خوب که روی شمس دین دید	بر خوبی خود نگشت مغرور
کی باشد اختری در اقتدار	بحر هزج مسدس اخرم اشتر مقصور مفعول مفاعلن فعایل		در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان	اقرار به پیش او چو انکار	کس دید دلی که دل ندارد	یا جان نفسا به تیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست	زیرا که مرا نمود دیدار	علم و عمل و قبول او بس	ای من ز جزای این قبول بیزار
گر خواب شبم ببست آن شخ	بخشید وصال بخت بیدار	این وصل به از هزار خوابست	از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریه خود چه داند آن طفل	کاندر دلها چه دارد آثار	میگرید و بی خبر و لیکن	صد چشمه شیر ازو در اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی	کز گریه تست خلد انهار	امشب کر و فر شهریاریش	اندر ره ماست شاه سالار
نی خواب رها کند نه آرام	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف مفعول مفاعلن فعولن		آن صبح وفا و شیر کرار
انجیر فروش را چه بهتر	انجیر فروشی ای برادر	یا ساقی عشقنا تذکر	فالعیش بلاذاک ابتر
ما را همه صنعت دکان نیست	ای ساقی جان کجاست ساغر	لا تترکنا سدی حیارا	الخیر نیال لا یوخر
کم جوی وفا عتاب کم کن	ای زنده کن هزار مضطر	الجنة حیث کان حنظله	اذکان کذاک یوم ینذر
چون پیشه مرد زرگری شد	هر شهر که رفت کیست زرگر	ابرارک بیشه بون خمرا	فی ظل سنحابک المختمر

محو دل وحدت که برنهی بار
بگذار که میچ رد ضعیفی
در سایه دولت چون بود جان
ما را بمیران دگر برانی
آمد عثمان شهاب دین بین
انجیر فروش را چه بهتر
سرمست ز بیم دوست میریم
خاکش خوش باش کوست عاشق
مستر چو خراب گشت و خوش شاد
کشتی چو خراب گشت خوش شاد
از بند و ز غم تو بازرستیم
شمس الحق دین تویی که از تو
انجیر فروش را چه بهتر
ای ساقی ماه روی و زیبا
مائیم بلای وی چشیده
لوح دل را ز غم فروشوی
در سایه ات ای ز رحمت ...
بر هر که گذید خاست تو
مخمور شدند قوم تشنه
یک قوم همی رسند جهان
چه گاو که می سزد بقربان
شکر گفتم قدح نگفتم
گیرم سر زلف شمس تبریز
تو رست میان شهر احمر
آن روح لطیف صورتی تو

بر مرکب پست ریش و لاغر — من کا مک للثری نصیب
در رو دف رحمت محرر — یا ساقی ات لا تقصر
ایمجرن ماهی میان کوثر — طرخظر اتنا دلیب
هم بر تو تنیم چون کبوتر — والفجر لی لیال عشر
داگو غزل مرا مکرر — مخدومی شمس دین تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

هم مست دوان دوان بمحشر — گر خاک تو ایم وگر گزریم
خاکش ز شراب جان مخمر — آن خاک شکوفه گرد بینه
خاک ست خراب تر ز بهتر — خاکی گشتی چو مست گشتی
کشتیت خراب شد چه لنگر — خود لنگر ما گسست کلی
بشکست کشتیت رهبر — چون خوش نبود چنین خرابی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

انجیر فروشی ای برادر — مائیم معاش این دولت
ای جمله مراد تو میسر — از روی تو تاب یافت خورشید
چون باغ ز رخسم دم معطر — شد ذره بیار تو سقا هم
ای شاه معظم مظفر — ای تو همه راو لی نعمت
ما راست سعادت ... — بر عشق جمال دوست تقدیم
شد منصب سلطنت مقدر — آنکس که بود مرید خورشید
درده ... وزین حدیث بگذر — جان را بدهد از فرورد خویش
امروز مقدم و مؤخر — ما گاو و شتر کنیم قربان
از بهر مبشران بشر — تو نیز شتر دلی رها کن
در نقل برو نبات و شکر — در این نکنی خمش کرم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

از دیده دهم و روح برتر — خواهی خود را بدو بدوزی
با ابرو چشم زنگ اسمر — بنمود خدای بی چگونه

والارض بداک صار نغمر
یا طول میاتنا مقصر
من کاس مدامک المطهر
من نهر رحیقک المفجر
هستیم درا میشه چاکر
انجیر فروشی ای برادر
ساقی باباست بنده بر در
مستیم از این سر و از آن سر
ملاح تو بر کشید لنگر
هر لوح جدا ز لوح دیگر
بگشای دو چشم عقل و بنگر
شد آدم و آدمی منور
زین برکت ما شدید ساغر
وز بال تو برپرید جعفر
در جام کن آن شراب احمر
بر ما ز همه کسان فزون تر
وز جمله کار ما محرر
او چون نبود چو مه منور
تا بنود وحشتش مزور
از بهر قدوم هر برادر
اشتر داری فرست اشتر
دانی چه کنی خموش اندر
عالم همه پر کنم ز عنبر
بر خیمه زد حجاب نفس بر در
بر صورت مصطفی پیمبر

آن صورت از فنای صورت | گشته ز غدا کشاده صد تو
چون صورت مصطفی فنا شد | عالم بگرفت الله اکبر
دارد درویش نوش دیگر | از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت از این سماع بشنو | دارد درویش جوش دیگر
همزانوی تست هر که بینی | غیر شب و روز دوش دیگر
مائیم چو جان خموش و گویا | حیران شده خرقه پوش دیگر
خاموش که هوش میبری تو | از جمله خلق هوش دیگر

وان نرگس او چو ورد مشتر | هر گه که بخلق جنگ جوید

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

در وقت سماع صوفیان را | دانند بسر جوش و نوش دیگر
صد دیگ بجوش هست اینجا | کایشان دارند گوش دیگر
درویش ز دوش بار هستی | سرمست ز میفروش دیگر
صد خرقه فگنده اند اینجا | حیران شده در خموش دیگر

بحر رجز مثمن سالم التقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

آمد ترش روی دگر یا زمهریرست او مگر
در ده می پیغمبری تا خر نماند در خری
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
گر دوست خواهی باشد در پا مپیچ ای بی هنر
خواهم یکی گوینده ما را بحیاتی زنده
قومی خراب و مست خوش قومی غلام [illegible] ترش
همین بیش یار از خوش کن از فغان ما را گوش کن
خاموش کن کوتاه کن [illegible] آن ما کن

بر سینه جامی به تر ای ساقی همچون شکر
خمر را بر دید دوران آن باده عیسی [illegible]
جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر
در بیل خواهی عاریت بر جای [illegible]
کاتش بجوانب رز [illegible]
آنها جدا اینها جدا آنها دگر اینها دگر
ما را چو خود مدهوش کن [illegible]
آن مه که چون ماه از دمان خورشید انشق القمر

یا می ده ترش زابله یا خود برو ترکش کن
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید بهل
جز عاشقی عاشق کن صافی لطیف روشنی
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بر درش
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
گفتن همه جنگ آورد در بوقی ننگ آورد
ای شمس تبریزی بیا جامی بده از کبر ما

زیرا میان گلرخان خوش نیست ظلم خلا
دانی که مستان بود در حال مستی شور و شر
نشناسد از مستی خود بر سر کله یا از کمر
زان سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
چون شیر گیر حق نشد او را در این ساغر [illegible]
شد رادیه [illegible]
چون نیم خیک آگنده [illegible]
بی کبر آنا کبر [illegible] گوید ترا ای چشم سر

انا فتحنا بینکم فاستبصروا یا اولی البصر
با دصبا [illegible] بیا در دل [illegible]
ای [illegible] در ماه [illegible] ای لطف [illegible] شده
نگه همت [illegible] از همت [illegible]
زعشق آن سلطان من آن [illegible]
من ترا و ماه ترا در روز [illegible]
کی باشد آن [illegible]
ای گوهر بحر بقا [illegible]
ای شاه [illegible] شراب [illegible]
چون خواب [illegible] شراب ایزدی

رجز مثمن سالم

جانم فدات ای سرو [illegible]
جان جهان آن شد [illegible]
الا که [illegible] اندیشه [illegible] شب هجران [illegible]
کی سیر گردد جان من [illegible]
او جان من [illegible]
مستی [illegible] زیر سایه [illegible]

شمشیر [illegible] شود ویرانه با گلشن شود
هر کس که [illegible] حضرت با کبر [illegible]
ای آن [illegible]
ارکان [illegible]
آه از [illegible]
تا دیده [illegible] جانان خود [illegible]

انا فتحنا بینکم فاستبشروا یا منتصر
چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
با دا ورا [illegible] بلا [illegible]
کوران [illegible] گفته [illegible]
والله روحی [illegible] والله روحی [illegible]
دردی الم [illegible]
میگوییش [illegible] خود [illegible] جگر
مخدوم شمس الدین ترا تبریز شهر مشتهر

رجز مثمن سالم

تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر
زیرا نشاید [illegible]
اگر [illegible] هشیاران بده آن جام سلطانی [illegible]
ای خورده [illegible]
یا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
زیرا که [illegible] زیرا که خاب من [illegible]

تشنیع های بیهوده چون زنی ای بی گهر | خامش کن و دیگر مگو از باده و خم درگذر

مرجز مثمن سالم

فارضوا بما تقضی لکم ان الرضا خیر البشر | کم من قتیل فی الهوی انا املنا بره
من لیس سره عنده لم ینتفع مما ظهر | انظر الی اهل الهوی لم یاتیو نورا کهدی
منک الهدی منک الردی غیرا الا غرر | یا شوق این العافیه لی اصطفه بالعافیه
والعشق قربان لنا فینا و سلطان المظفر | تترکتم لطفه سیف مبیم لحظه
فارفق بنا او دارنا انا حضرنا فی السفر | یا قوم موسی انما فی التیه تینا مثلکم
اصلحت لی بالنا طاب السمر طاب الخضر | ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
ترفع لکم ارکانکم انتم مصابیح السفر | هاکم معاریج اللقا فیها مداریج البقا
والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر | اسکت فلا تکثر اخی ان ظلت تکثر تحجر

مرجز مثمن سالم

بی پر دلی بی پوشش همه دل میتپش چون آن بگر | از باغ گل و شاد تر از سرو هم آزاد تر
بر آب گل نهاده پا زربین دل برکرده سر | در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون
در آب گل لیکن چو مل شب لیکن چون سحر | ای تو ز ارواح تان در باده ما تا جان
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را خیری گر | ای ماه روی الضحی ای شمس تبریز از عجلا

مرجز مثمن سالم

آئی و در هر نمیت بر جان خلقی بیخبر | ما را کجا باشد امان کز دست تو سقف آسمان
از فتنه روز و شبت پنهان شده تسم چون سحر | در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
هر دو عدم صندوق تو ای عدم بکشاده در | مستی و مستی مست تو کوس طرب در دست تو
پر دام شد پروانه شد آموخت از تو منکر | کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
بشنو سلام مست خود دل اکمکن حجر | چون مست او بشکسته چون خم اب بربسته
فردوس شد ویرانه ای تهان شد شاخ شجر | تا مست حیران گشته ام از جام عشق شمس دین

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

او قمر احتجبا تحت حجاب الفکر | داخلة خارجة سارقة بارقة
کادسنا برقها یذهب نور البصر | قامتها عالیة قسمتها غالیة

ای تو تعیم سکیده هم مستی رهم می زده | در ردی آن جانی بگو شو مست بی شیل و نظر
جاء الربیع المطر ان اشتاروا انخطر | من فضل ربی عنده و کل الخطایا نیتغفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم | فاملک لدینا سرو لا تشتغل فیما دلیسر
السیر فیک انا فتی لا تلتمس فیما اتی | لم ینتفع انشارهم من بعد ما انشق القمر
یا سنبار بالمنن ان انت لم ترحم فمن | عندی صفاتی صافیة فی جنبها اصفی الکدر
انکان نطقی مدرسی عقلی و عشقی مرسی | شمس الضحی لا تختفی الا ابتغی الا رحمر
یا ساحر الابصار نا بالغت فی ابحارنا | کیف اهتدیتم فاخبروا الا کتموا اعنا الخبر
ان عرفوا برحالنا فالمن والسلوی لنا | فاکتمت بلطف سرنا قال النبی الاحمر
قالوا تدبر شانکم تصح لکم آزادنکم | انعم به من مستقا اکرم به من مستقر
العیش حق عیشکم والموت حق موتکم | امیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
رو چشم جان را برگشا در بیدلان اندر نگر | قومی چو گل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر
بی کسب بی کوشش همه چون یک دگر کشته بهم | از عقل و دانش زاده تر وز آب حیوان پاک تر
چون ذره اندر هوا خورشیدشان بالا فنا | وز موج و زغوغای چنان ایمان نگشته هیچ تر
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل | مستی خوشی از شاخ جان ناخوش شده از خیر و شر
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر | آخر بچوگان صبا بر روی میدان گوی خر
ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر | دیوانگان را میکند زنجیر او دیوانه تر
ای عشق رویت بوالعجب آورده جانها در طرب | ما هست در نه خر کمان چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق خونم خورده صبر و قرارم برده | گر در عدم سلطان شوم اندر عدم داری نظر
ما را که پیدا کرده نی از عدم آورده | هر دو طفیل هست تو در حکم تو بنهاده سر
از تو عدم کاشانه شد خاک تبریز فرزانه شد | وان با دو صد پیمانه کن تا هر دو گردد بیخطر
ای عشق حیث معتمد مستی سلامت میکند | بشکن تجارت را بگو بستان برگنده
شمس است جان را چون جان تبریز را جان دادن | دارد دلم از ذوق او صد مستی و صد شور و شر
عزته وجه سلبت تلب جمیع البشر | صابها از ظهرت باطن لیس کدر
انی وجدت امراة او صنفة بکلهم | صورتها کالبشر خلقتها من سرر
حین تأت هففی حین نزنت تقضی | غمرتها ساحرة رقیتها من سقر

شنیدها خبر فی صینه کالحجر / قلب لروح القدس ما هی قلبی عجبا

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

تا که تهیست ساغرم خون چه بپاید این جگر / طعنه زندم از کین وحشی دگر گزین

گفت کدای کم شدم این تکیه یا شیر / جان چه چنین چنین عیب ملامتم کنی

خشک لبی و چشم تر باده بزن خشک و تر / چونکه بچشیدی این را جلوه شوی بتی ترا

رجز مثمن مطوی مخبون

تیر مزن کمان نگر ای تو چنین چنان نگر / نالهٔ من چو ارغنون اشک من بموج خون

جان دلست صرف او بخته چو او جوان نگر / چونکه رسم بیاد تو وان طرب کشاده تو

چونکه زپا در آمدم بی قدمم روان نگر / نیست شدم تو هست کن کافرت پست کن

لب بگشا و لب مگز شکر رایگان نگر / زان همه نازو سرکشی زان همه بی نخوتی

زان همه شیوه طرب رحمت بیکران نگر / بی تو حرام زندگی بی تو کدام زندگی

ای صنما تو کی رسی فرقت بیکران نگر / واقعه ما بمن همی می برسد بهر دمی

هجر توای خدا مباد در بود این فغان نگر / عقل مجو ازان کسی کو نگرد چنان کسی

جان بفدات مرحبا ای همه جان نگر / پادشاه شمس دین عقل ربوده همچنین

رجز مثمن مطوی مخبون

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر / هم طرب سرشته هم طلب فرشته

با خردم ستیزه شد هین برها از و خبر / خوش سحر آن غلام تو رطل گران جام تو

رفت و هنوز میرود دیوز سایه عمر / ای شنید آه جان باده بسان راه جان

قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر / لحظه بلحظه دمبدم می بده و بسوز غم

آن تبریز چون بهر شمس دین و ستاچون نظر / ای دل و جان غلام تو دو جهان بکام تو

بحر رجز مثمن مطوی الصدر و العروض مع الضرب مفتعلن مفتعلن مفتعلان

تشنه تر بیخبری چند ازین کار / چهرهٔ من رشک گل و دیده خوردار

گفتم کای پیش رخت شمع فلک تار / گفتم کای زیر و زبر چرخ و زمین است

دم مزن و باش بسیر مرد زار / گفتم کای از دل و جان برده قرار

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

هو هو یا من سبا را لحتنا مشتار / تعال یا تعد فما لک الاحد الاکبر

آمی تو بری خانگی خانه در آ ازین سفر / بسته لعل بر گشا تا نشود گران شکر

ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی / در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر

آن قلمی که نقش کرد چون کند بدنقش تو / در دل من در آ ببین هر نفسی یکی حشر

عشق بگو بیا الصلا مانده دو در صد بلا / شهره یکی ستاره بند که او دو صد قمر

فاش بگو که شمس دین خیال صبک و ز تعین / در تبریز همچو دین اوست نهان نشسته

روی چو زعفران ببین اشک چو ناردان نگر / زان لب لعل لاله گون فتح حیات جان نگر

زان شکر شکر کرد او آب حیات برون ازو / زان دو عقیق شاد تو زهره وان بیان نگر

تا که ز ما در آمدم بنده و چاکر آمدم / باده بیار دست کن شیوه مستان نگر

زان می خانه ای زان می خام خام پز / تیره شو زسرکشی تیر مزن کمان نگر

زان همه لطف بی عجب ای آتش زرخ زلف روز / ای تو قوام زندگی این بگذار آن نگر

از همه ام خوص بهی یارب خود چون تو کسی / نیست چو هجر تو غمی در زمین و زمان نگر

از رخ تو جدا مباد جز غم تو دوا مباد / هیچ ندید جان کسی صورت جان عیان نگر

آمده تو ای صبا از بر یار دلربا / بهر خدا چنین بگو ای تو چنین چنان نگر

مفخر روح شمس دین ای تو چراغ هر زمین / هستی باغ و یاسمین رایحه جنان نگر

گرم در آ و دم مده باده بیار و غم ببر / هم عرصات گشته پر ز نبات و نیشکر

خیز که رستخیز شد روز نبات ریز شد / چون شنوند نام تو باده کنند پا و سر

خیز که روز میرود فصل تموز میرود / پشت دل و پناه جان پیش در آ چو شیر نر

مست خراب شاد و خوش هیچ مگو ز هیچ و شش / نوبت تست ای صنم دور تو هست ای قمر

عقل بباخت دل بها در تبریز شمس دین / جان من از کلام تو خیره و شد بیت دگر

گرچه بصر عیان بود نور در و نهان بود / دیده نمیشود بصر خیره ببصیرتی دگر

دی سحری برگذری گفت مرا یار / کرده پر از خون جگر در طلب خار

گفتم کای پیش قدت سرو نهالی / نیست عجب گر بتو نیست مرا بار

گفت منم جان و دلت خیره چه باشی / نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار

قطره دریای منی دم چه زنی بیش / غرقه شود جان صدف پر ز گهر دار

هله زیرک هله زیرک هله زر بر هله زر بر ... رخ چون زهره نهاده غلطی زوی قمر بر

هله مشتین مهیا سا حبل این چو صبر و هوا سا ... شب من روز شد ستی ز ده از رحمت بسحر بر

هله بر جه هله بر جه که ز خورشید بسفر بر ... ز فرات آب روان کن بر آن آبخور بر

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی ... که طلبکار ببین سو همه به سحر و به بر بر

صنما این چه گمان ست و فریب ست و حقیقت ... تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

کوه را که کند اندر نظر مرد قضا ... خنک آن قافله که بود ترس ز دوست بصیر

حاکمی هر چه تو نامم بنهی خوش شنوم ... سرو را جنبش خوانی نه کند هیچ نفیر

زان که دشنام تو بهتر ز دعای دگران ... هر چه خیر تست همه لاست از آنیم خطیر

تاج زرین مده و سیلی آن یار بخر ... بوسها باید رویت ز نگاران خمیر

مرد دنیا مدنه راحتی پندارد ... گفت او را که چه خوردی که ببستت حریر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست ... تا نه نوشی تو دگر سوخته ای خام ضریر

نیست راحت کند پرده و ز ظلمت چشم ... من اگر شرح کنم تیز بخندد دل پیر

شاه ما مفخر تبریز بود در همه حال ... آنکه در جملهٔ آفاق بشیرست و نذیر

هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر ... بدرود روح بیاید و سر گنجینه گشاده

بگزین همدم ما را که بود دیگر بشر بر ... اگرم عشق پرستی سر و پا او بپرستی

قدم از خانه برون نه همگان را بسفر بر ... سفر راه نهان کن ز غم از جسم جهان کن

چو بدان باغ رسیدی تو بیاکو زن سحر بر ... بشجر بر هله بر گو تو مثل فاخته کوکو

بحر رمل مثمن مخبون محذوف فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر ... خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد

جان پاک تو که جان تو شکرریست شکر گیر ... ماه را گر تو جبینش نام نهی سجده کند

ز کجا بانگ سگان و ز کجا صوت زریر ... ای که تطبال تو بهتر ز همه مشتغلان

ور کسی نشنود این را ملامت نذیر ... بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست

عمر در کار حدم کی کند ای دوست بصیر ... رفت مردی به طبیبی ز گله درد شکم

گفت در دیده ز کحل چه ای شیخ کبیر ... گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد

چشمت از خاک در شاه شود خوب منیر ... هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل

رمل مثمن مخبون محذوف

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار ... دوش باغ عشق بودم آن چمن شد دو بهار

سته بود از خانهٔ هستی خسته بود از ذو الفقار ... هر درخت و هر گیاهی در چمن خندان شده

تا که بیخود گشت و دست از شوق بر هم زد چنار ... روی چو آتش می چو آتش عشق آتش بر سر خویش

وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چهار ... صد هزاران بیت بیرون بشمری ور بیست خویش

گر نظر با هم نظم آرم گهر باشد هزار ... بی شمار حرف ها این نطق دل بین که هست

رمل مثمن مخبون محذوف

چون نگیرم خویش را من در میان اندر کنار ... چونکه بر گشتم از آن مانند اشک از آب جو

ما هیزم را بهوا و گشت هیزم جمله نار ... همچو بودم نار گشتم بنده بودم شه شدم

رفت از وی شیر کی از شیر تخمه شکوار ... جان حیوانی اگر اغیار بود از سر دل

در بهاران هر سه ماه کل تازه ز خار ... گر بود تر غنا تیر وحدت ای پسر

رمل مثمن مخبون محذوف

کر با در زاد را با ناله سرنا چه کار ... هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار ... مهر او از دیده بیرون تا روان شد جویبار

هر گلی خندان که روید از لب آن جوی مهر ... لیک اندر چشم عامی بخموش در قرار

ناگهان اندر رسید از یک طرف آن شهریار ... جان ز آتشهای در هم زنغان ای الفرار

در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست ... گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار

چون عدد کم میرسد زر و دهان گردم خمش ... ساده رنگی نیست شکلی آمد از اصل کار

شمس تبریزی نشسته شاه ار دیش او ... شعر من چون مرده چون بیگان اختیار

از کنار خود بیابم هر شبی من بوی یار ... خواه خور از مشک آب خواه خوره را جویبار

هیزم او بودم و لا هل من آخر این عمل ... شیره خونم در درون خم تن شد چون عقار

گر چه اول شیر عصیر باده بود اندر صفت ... می بین غیر او چون شیر آن خبر مبین یار

نفس اگر چه خانه ست نیش اندر رو ... گر تو حق را طالبی گفتار ما را گوش دار

ای ولد هر لحظه بنما با خلایق راه را ... زانکه طالب را نباشد خبر در آن منزل قرار

آینه چینی ترا با زنگی اعمشی چه کار ... طفلکان نو زاده را با بادهٔ حمرا چه کار

دست نه بر وی ردِ حنا او کی سلطنت ری کند
تو مرندانیم در کنج خرابات فنا
با چنین عقل و دل آئی سوی شست تیر زبان
رستمان امروز اندر خون چو غلطان شدند
عاشقان بوالعجب تا گشته تر خود زنده تر
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را
ای صبا بوی خط و خال شمس الدین بیار
جان چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
تا ز بوی شمس دین خوش دل شدیم لایزال
شمس دین جنات عدن و شمس دین شاخ و ثمر
حسن حسن با شمس دین باغ رضوان شمس دین
ای لیل میدان وای سوی عاشقان
بر ده آن جام صفا را ساقیا باز گیر
کفر دان این طریقت جهل دان در حقیقت
تا قوان این راه شوی عقل و ایمان را به وی
جز بغداد کوی یا خوش آباد ز روی
همت خود را تو عالی دار زیرا شاه را
پای مردی نشتری سلامت ببری
روز چون عذر آری شب بر خواب خمار
بخت سست دولت پیش ست و عشرت
گفتمش من ترسم من از دل بیم
چون کمالات نهانی هست شان امانی
بحر از این روی جوش و مرغ از این رو خورده شد
هر کجا خوش نگاری روز و شب بیقراری
این نفس هست ادیم روز دگر بگوییم

مرغ خاکی را بموج و تیر ش دریا چه کار
خواجه را با چهار و مخزن کالا چه کار
تا جبر پرسند را اندر چنین تحصیل چه کار
زاغکان پیر را با قامت رعنا چه کار
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار

بر سر حرفی که عیسی از بلندی ره نبرد
صد هزاران سال از دیوانگی بنشسته ایم
زخم شمشیرست اینجا زخم زوبین هر طرف
عاشقان را مبتلا دان غم خار و زخم دوست
وانگهی این ست عشق اندر هوای شمس دین

رمل مثمن مخبون محذوف

آهوی مشک تتار از چین کشیدن بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر وی نثار
ما ز جام شمس دین چنگ و رباب و خمر و خمار
شمس دین کی حیات شمس دین سیر شما
گوهر جان شمس دین شمس دین لیل و نهار
بر سر تبریز گو زنهار دست از ما مدار

گر سلامی از لب شیرین او داری بگوی
تا دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
ای خماری کز وی آید رنج و اندوه بدن
روز رخشان شمس دین ماه تابان شمس دین
من تنهای بهر شمس دین و شمس دین
از خدا خواهم شبی خوش خلوتی با او نهان

رمل مثمن مخبون محذوف

جز تماشای رویت پیشه و کار دگر
هست منصور جان را هر طرف دار دگر
نیست هر دم این فلک را جز که بیکار دگر
غیر این انبار دنیا دارد انبار دگر
رفت دستار بستان شست تا رد دگر
[illegible]
جز که در عشق صانع عمر
کو خبر عشق سودا سود بازار دگر
دل بگو باید نماند شک و انکار دگر
که بهر دم نماید لطف و ایثار دگر
تا درین دام افتد هر دم خریدار دگر
یعنی دیدار حسن خود را تو خریدار دگر
هم برین پرده تر تا تو اسرار دگر

از ورای این شعب جای کسان پاکسان
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
در خرابات رجال الله گر دست جام
پاره چون بدانی اندرین ره بدانی
دل مرا بربود تا که سوی آن شهر خرگه
[illegible]
گفتمش دل بربری تا کجا ها سیر دری
راستی گویی ای جان عاشقان را مرجان
بس کمالات آنرا کو نگار و جهان را
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر کجا ماه روئی هر کجا مشک بوئی
بس کن ای بلبل کم زن که اندرین باغ و گلشن

هر خروش را ای مسلمانان زبان بالا چه کار
میان تو افلاطون عقلی ره ترا با ما چه کار
جمع خاتونان نازک ساق را صحرا چه کار
عاقلان عافیت را با چنین سودا چه کار
رفته تبریز و شنیده ره ترا اینجا چه کار
بستر را با شمس دین باقی اطلا را چه کار
گر پیامی زان نگار سنگین دل داری بیار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
زان خمار شمس دین رامی فزاید افتخار
عین احسان شمس دین شمس دین فخر الکبار
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
جان ما اندر میان شمس دین اندر کنار
نیست اندرین دنیا همچو تو یار دگر
هست ما را ای پسر شهری و بازار دگر
کی کند التفات دل به دلدار دگر
نیست خود مانند ایشان هیچ عیار دگر
غیر این گلستان ما باغ و گلزار دگر
من گرفتار گشتم دل گرفتار دگر
تر از روان در طریقت فعل و گفتار دگر
گفت نی من نبردم برو عیار دگر
جز تو دل ربایان کو دل افشار دگر
چون تقاضا نباشد عشق منتظر دگر
بر سری پر ز سودا دارد اظهار دگر
مشتری دار جوید عاشق زار دگر
هست پهلوی طلعت نیست نقار دگر

[illegible] بر در وصل دوست که در حقیقت [illegible] و حساب و معرفت

شمس تبریز آمد کرد دیگر جهل را
بهر شهوت جان خود را میدهی مهر آن تو را
آن سبک کش سبک شد آن لقمه ها را تو ببر
چشم ظاهر را ببند و چشم باطن برگشا
چون بر بنیش جمال لت همه جان خود گیر
چون بیا شم رونما لت می زنی تا این جهان
چون بیا خواه شمس این بیا مرد بیا رو دون
چونکه مستان را نباشد شمع و شاهد ره تو
در دل جانها می بهد تمام بیخ ره جو
ای عزیز مصر جانم گر بر بنید روی تو
ای خدو تیره ز درد رم سنگ آهن مسلم
از مرات درد عالم چون منم مظلوم تو
تو بی بردایم ملولم تو مرا معذور دار
بی تو هستم مولی مستان خلق از دست عذاب
آب بر ما عیب در دل ما رحیحون از دل
سر تجی داری که مینامی چند میدان می
آنکه او لطف حق آمد هر چه گوید بش تو
شمس تبریزی بهار عشق تو آمد به پا
در سماع عاشقان ذوق تو تابش پر اثیر
قسمت حقست تو می در میان آن قناب
نقره را در تو ریزد ان جو مهو اندر پلاس
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان
گرمی نو را گه جا خرج کردی ای جوان
لیک نومیدی مکن گرمی حق جاوید است
شمس تبریزی هر آنکه خلعت شاهانه داد

رمل مثمن مخبون محذوف

وز برای جان حق تن مید بهی بدنگی مردور	می ستانی از خسان تا دهی وچاره
مرده کش هم شاهدت را میبر سوی تنور	لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده
آخر بر چشم بینا سنگ تا بگیرد چشم دور	از ضیای آن شمس تبریزی ببین

رمل مثمن مخبون محذوف

بر سر شاهان معنی خود مرا ارزنده گیر	چون ببینیم خشم و نار شکر بینت بر دمی
تحت ملک گنج و دولت با نجشیده گیر	چون گدا بر بحر تو باره مرا بوشیده گرد
صد هزاران جام باده هر طرف جوشیده گیر	چونکه در خرابت دیده ام و در تیش
در تمنای تو باشد تا ابد شوریده گیر	خنجر اگر با من بزنید و رو تیز ای جن
هر روز در دی و یعنی مکر بی نخچیر گیر	گیست این بیاده را ساهان آن بیجیر کن
دل بحبت از سنگ آهن آن شیر تیار دیده گیر	در جهان عشق تو بدگوی خشتن باک نیست
گر بنالد ظالم و مظلوم تو نالیده گیر	چون طالم شمس تبریز از سگان کوی تو

رمل مثمن مخبون محذوف

تا تو هستم چون کتان می مر هم ی با	بی تو بی عقل ای ملولم هر چه گویم کند لو
خود بر ما عیبت جای بار دیدن از زبا	از جان تو بجوش می و می گه در تن
تا ندان بنا برد از حسرتش امیدوار	چشم را ای دل ز دلبر تا توانی بر مگیر
خواه شهد خواه زهر و خواه و جواره	گاه شادی گاه غم گاهی تیسا گاهی الم

رمل مثمن مخبون محذوف

گر سماع منکران اندر نگیرد گو نگیر	قسمت حقست تو می در میان آب شور
پای کوبان بند خلقی در میان زمهریر	نوبت اسفر بخوری تا قیامت می زنند
گر بپنبه مرد بودی مرد بودی نیز تیر	با کام بر جان برسد بیفشان ای بال
مغز تو اندر خمار و دست تو اندر خمیر	عارفان گر کابلی آمد قرار عارفان
هر که آنجا گرم باشد این طرف باشد زحیر	گرمی با سردی از سردی با گرمیها
پیش این خورشید گرمی ذره باشد سیر	همچو قنا طیس میکشش طالبان ای زبان

رمل مثمن مخبون محذوف

همچو فردوس همی گلشن و انهار دگیر
در هوای شاهدی و لقمه ای حیفور
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور
چشم جان را چو بهم دیعه و در حضور
چون جمیت او نباشد سر بسر نشنیده گیر
در بهشت حور دولت تا ابد باشیده گیر
صد هزاران در گوهر بر سرم بارید گیر
از که بیم و صعف منت از همه بر سیده گیر
در مشوش آب حیوان شیر تی نوشیده گیر
در شرو لاند سر لطف ترا تو را ایده گیر
صد دروغ و افترا صادقی با فیده گیر
بر سر شیران عالم مرا لا صید گیر
خوی تن خویش سودایی رو تو بت ای نگار
من جدا از عقل و عقل از نور رویت مست
خاک را بیکنم تا زه کنم سوی بهار
گر ز تو گیرد کناره در ترا گیرد کنار
گاه در زنگ و گاهی شراب گه خمار
ای عشقت گشته میان ای لبابی سعار
تلخ و نگینند تو می در میان شهد و شیر
تو که داری ده وحور تب و دریای حقیر
لیک اگر خواهی که پرسی پار بر کش زحیر
جان ز نعمت الحمد آمد و البشری ای جان الجنیر
چونکه آنجا گرم کردی گرمی اینجا نگیر
بس بود بسیار گفتن ای بدیع بی نظیر
شاد باد جانت از فضل خدای از رحیم

ساقیا هستند خلقی از می ما دور دور
چونکه بینایان نمی بینند رنگ جام را
تا نه برد تیغ شمس الحق زنار ترا
گرچه اندر بزم شاهان قصه‌ها سرکرده لیک
ای گران‌جان پا بکش یا برو از بزم ما
مطرب عشاق زن بهر من آن‌ها در نوا
سیدی انی کلیل بت فی ذم النوی
ربنا اتمم لنا نور التلاقی نورنا
ربنا فازرع جدارا قام فینا بیننا
عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
بار گازر چون ببیند آن آفتاب از لطف خویش
گفت تا گازر نخسبد من برون نایم ز ابر
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی بس است
اندر آن روزی که نور چشم او مسرور گشت
عزم رفتن کرده چون جان شیرین یاد دار
کرده ام تقصیر یا کان مر ترا کین آورد
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنم
التماس آتشینم سوی گردون میرود
عرض لشکر میدهد مر عاشقان را عشق یار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شده است
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو
جز خمار باده جان جسم را تدبیر نیست
گر عصا را می بدزدد از کف موسی چه سود
گر ستانی کرد آن سوزنده زیرک می نگر
گر بخلوت دیدمی او را بجای سیر گر

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور / گرچه پیر کهنه در حکمت و ذوق و صفا
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور / چون صبیح ور مفتی قاضی و فتی اند جان تو
جان تو باشد از آن لب چلیپا دور دور / تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو
چون درین بزم اندر آئی باش اینجا دور دور / تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق
یا مکن مانند خود ز عیش ما را دور دور / سقف مینا گرچه بس عالی است پیش چشم تو

رمل مثمن مخبون محذوف

اشتکی من طول لیل الفراق این الفرار / لیالی هدت یداه ذیل الصبا
ربنا فاغفر لنا ثم ارکسنا واک الفرار / اننا احببنا حالت کور بینا

رمل مثمن مخبون محذوف

گازری در خشم شد از آفتاب نامدار / ناگهان چون گازری از گازران ریش تر
ابر پیش آورد کاینک گازری را کار بار / دسته دسته جامه‌ها گازران از کار ماند
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار / هر که باشد عاشق آن آفتاب جان و دل
گر برای او برآید آفتاب از هر کنار / خاکیان گو همچو آتش باد را دبیر کنند

رمل مثمن مخبون محذوف

کرده‌ای ای جدائی زخم ما زین یاد دار / زین بمین چرخ رو بدیده مر ترا یاران ...
لیک شبهای مرا ای یار بیکین یاد دار / تو ... را بشبی چون بر سر بالین نهی
ای ترا خسرو غلامم همچو شیرین یاد دار / بر لب دریای چشمم دیده صحرای عشق
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار / شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

رمل مثمن مخبون محذوف

زخم چشم ... عاشقان گوش دار / گر بحضرت باز آئی از سر صدق و صفا
ماهتابا از چنان رخ الحذار و الحذار / چون بلشکرگاه عشق آئی درو دیده وام کن
باده جان از که گیری زان دو چشم پر خمار / چون تو چه پای لنگ داری که بیا از خلخان ...
بازو حیدر ببباید تا براند ذوالفقار / دست عیسی را بگیر و سر سر جوار ...
ای بچشم امتحان بلکه بچشم شرمسار / زانکه آن مسح در نوازش رحمتی جوشیده است

رمل مثمن مخبون محذوف

از شراب صاف ما هستی تو بیدار دور دور
دور باشد از دل و در مغز و ایما دور دور
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
در رخ و در خضر نور آن طور سینا دور دور
لیک پیش نقش او بس سقف مینا دور دور
زانکه هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور
لیالی ... ارد نهار الفرار
حبذا یا ربنا من حب خلف الجدار
ربنا فارحم فانا فی جرایم و اعتذار
ناگهان چون آن آفتابی آفتاب هر دیار
تا پدید آمد که گازر اختیارست اختیار
سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار
فارغست آن آفتاب از تیرباران صد هزار
خشک گردد از فراقش صد هزاران شاخ زار
لیک عهدی کرده با یار بشیرین یاد دار
آنکه کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
پر ز شاخ زعفران پر ز نسرین یاد دار
دین شش عشق رویت مفخر دین یاد دار
زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
آفتابی رو نماید خویش را گیری کنار
وانگهی از یک نظر آن واهبا را میگزار
گوش کر را سود نبود از هزاران گنج شوار
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار
بی رقیبش وادمی ... بسهائی سیر سیر

بالب ترک خطا روزی خطائی سیر سیر لب بیک بگانگان از میان برون کنید
می زنم زان سیر سیر ای صنم تا روزی که بگشاید قبا را بندبند
تا فزاید جان ما را جانفزائی سیر سیر شمس تبریزی چه باشد گر زروی رحمت

رمل مثمن مخبون محذوف

لیت بر درگهت در بر هم منم این الفرار از درون سو خود منم گویان که بر درگهت این
ور یکی آتش چو آب ور زغمم این الفرار چون نیی باشم که زلفم صد هزاران حیلت
تنگ این وزدی که شد بر زدم این الفرار زین قفس سر را ز هر سوراخ بیرون میکنیم
وز قفس بیرون بهر دم کردنم این الفرار رو یکی گو یکی جو یکی میسر من و بس

رمل مثمن مخبون محذوف

در سیاره هر دمی جان گر بسپرده گیر سر و بلم این دم تویی می سیاه یا سیحو رم
با چنین ترتیبی بیابی کشت را پرورده گیر جان طغرای باقی دار و اندر دست خویش
چون تو ماهی هستی دریا بدست آورده گیر نور راه افتاری و گویی من یافت میکشیم
صوفیان امسال میدارند و آزار آزرده گیر بر شکوفه کز هامت خندان بر درخت

رمل مثمن مخبون محذوف

گاه دست گیر برآر از دل سنگ غبار تب بر پیراهن روز رست بدور قمری
بکند لعل لبش خسته خود را بیمار کار ما بسته از آن لف گره بر گره است
دل بی باک چه میخواهد از جان نهار بر خطش گر ننهد دل چو قلم سر چه کند

رمل مثمن مخبون محذوف

باز اندر پرده مستند مجنونان تا هشت بار ساعتی بیرون نیازامی بود از عقل و دل
گردشی اگر گردش او در دل هر بیقرار گاه از نوک قلم سودائش نقشی میکشید
تا دو صد پروانه جان ایدیه آمد مدار چون ز شب نیمی گذشت مستان همه بیخود شدند
ماهی ما بابای او گشته کنار اندر کنار چون سحر این ماهی مشتاق آن ما گشته بود

رمل مثمن مخبون محذوف

اوج بخش هر قران و آفتاب هر دیار این جهان و آن جهان هر دو غلام تو
فارغ آر رحیگان را از نهیب خوف نار دار بان مر فاخران فخر را از ننگ جان

بس خطا کرده‌ام و زدیده ولیکن آن رو است تا کنارم گیر آن دم استانی سیر سیر
دست او گیرم بمیدان اندر آیم پای کوب تا کشم او را برهنه بی قبائی سیر سیر
در فراقت شمس تبریزی از آن گاه بیتین بنده را گوئی بعزت مرحبائی سیر سیر
گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار بانگ خیزا خیز آمد در تنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران شعله هم منم بر در که حلقه میزنم این الفرار
هر که بپندارد و نیمی گر وز قدم دو نیم چون دو باشم چو یکی ماه در تنم این الفرار
گر خانه چند جوئی تو مرا او بی کاله زد سوی صلت پر خورد امینم این الفرار
در درون این قفس سر در سر سودا گداخت یک به بین دست او تیغ و قلم این الفرار
بی می از شمس الحق تبریزیست گفتنم طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار
گر بخور آن شیر شفقت جان ما را خورده گیر گر کسی آید بر دستار کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده صورتم امروز فرو بیست او را مرده گیر
از خدا دریا همی خواهی هم از ما خشکی چونکه میخواره نه تو شیره افسرده گیر
صوفیان جان ها گوئی که در روحی از آن اند گر چه او تازه است خندان هم تو چون شیر پژمرده گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی ز تو چار نیست چونکه بی تو شب بود هستاره را شمرده گیر
زراه خرمن تیره بر باد حذر کن نهار باش تا باز ستو و شب که بروز آید کار
هم بروز آیدم این تیره شب دلتنگی بگشاید چو گشاید گره از زلف نگار
نشکیبد دلم از لعل لب دلخواهش چو خط آورد بجنون دل ما عارض یار
عمرش آمد بسر و عمر بکامش نرسید هر که چون شمس نشد از لب او برخوردار
لخطه لخطه می برون آمد ز پرده شهریار ساعتی اهل حرم را می بر او از مو بگار
ذوقری از سحر مطلق شیر شیش باز بود گاه سر از پای تحقیق عقل سکین سنگسار
چونکه شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت ما بماندیم شب و شمع و شراب و آن نگار
ماه ما هم خفته بود در پرده زحمت از میان ما در آمد سایه او روشنه بر آن بالای یار
شمس تبریزی بر فتنا ما شعاع روی او بر طرف نوری همی بد آن تا که هستش بخت یار
مرحبا ای جان ساقی بادشاه کامکار گر نخواهی بر بهشت زن در همیخواهی بدار
تا بشی از آفتاب نقره هستی تاب در ده نقاش سکن جمله این نقش و نگار

قهرمانی را که خوانش صد هزاران نعمت است | ز آتش اقبال سر در دور از جانش برآر | آن کسی دریابد این سر از لطفش را که او | بی وجود خود برآید محو خود از عین کار
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده | پس ترا از کیمیاهای جان ننگست و عار | جسم خاک شمس تبریزی چو کل کیمیاست | تابش این کیمیا ای مس انسان گداز
بیگه است محو گردد جان اگر بیند که او | چون زر سرخست خندان ای درون آن شرار

رمل مثمن مخبون محذوف

معده را پر کرده دوش از خمیر و از فطیر | خواب آمد چشم پر شد کاین چه مستی بگیر | بعد پر خوردن چه خواهد خواب غفلت یا حدث | یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
وقت روزه از میان ما آمد ناله زار | بعد خوردن از زره زیر کشاید پرده زیر | سور اگر از روح خواهی خوار جسم کن لقمه را | گور اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
ای خدا جان را بپیرا کن ز رزق آن کس پیش | تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر | ناگهان ز آسمان جان مجنونان را ما | شمس تبریزی برآمد همچو خورشید منیر
مطربا در پیش شاهان جز چنین مستی مدار | بر مدار اندر غزل جز پرده با شیخ هوا

رمل مثمن مخبون محذوف

بندگانش بحر و شاهان بندگی شان بی نشان | خوانها شان بی خمیر و پادشاهان بی خمار | دیدهٔ بینای مطلق در میان خلق حق | از همه خلقش گزیده و بر همه فرمان گذار
همچو خورشید عالم فروز و همچو گردون سرفراز | هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار | سجده آرد پیش ایشان بی نکار و با نگار | پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار
یا ربا این لطفها را از لبش پاینده دار | او همه لطفست جمله یاریش پاینده دار

رمل مثمن مخبون محذوف

ای لبی حقها که دارد هر شبی تاریک راه | ای خدای روز و شب پرسش پاینده دار | هست منزلهای خوش مر روح را از قربتش | ای خدایا روح را از قربتش پاینده دار
طفل جان در مکتبش استادان شد | ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار

رمل مثمن مخبون محذوف

سر برآور ای حریف روی من همچون زر | جان سپر کردم ولیکن تیر کم ران ای نگار | ای جگر از تیر باشم همچو پشت خاربست | رحم کردی خشت تو گر عشق را بودی جگر
من رها کردم جگر را هر چه خواهد گو بشو | بر دهانم زن اگر من بی سخن گویم دگر | بنده ساقی خشم مستان دردی بر | گوشهٔ مست نفقتم فارغم از خیر و شر
گر بیاید غم بگویم اینکه غم میخور زرفت | رو سبازار و ربابی از برای من بخر

رمل مثمن مخبون محذوف

عقل بند رهروان و عاشقانست ای پسر | بند بشکن و عیان اندر عیانست ای پسر | عقل بند و دل فریبست و تن غرور و جان حجاب | ره ازین حیله گرانیها نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل خالی شدی و رشدی | راه ازین هر سه که گفتم پس عیانست ای پسر | مرد کو از خود نرستست او نه مردست ای پسر | عشق کان از جان نباشد آن خیالست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او | هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر | سینه که زخم تیر جذبهٔ او خسته شد | بر جبین چهرهٔ او صد نشانست ای پسر
گر روی بر آسمان مفتح ای تیس وار | عشق جانان سخت نیکو ترجمانست ای پسر | هر طرف که کاروان نازنینان میرود | عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر
سایه افکنده ست عشقش همچو دامی بر زمین | عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر | عشق را از من مپرس از عشق پرس | عشق در گفتن چو ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی چون منش هیچ محتاج نیست | در حقایق عشق را صد جانست ای پسر | عشق کار خستگان و نازکان نرم نیست | عشق کار پر دلان و پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را صادقانه بنده شد | خسرو و شاهنشه و صاحبقرانست ای پسر | ای جهان پر فنون از عشق ما نفرین بدست | کاین جهان بیوفا از تو جهانست ای پسر
بیت های این غزل گر شد دراز و مملها | بر زده دیگر شد دل معنی‌ها نهانست ای پسر | همین ما این بند کشش کز این سر | کاین بیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

ایا دل بسته در دنیای غدار | هلا تا در نبازی دین بیکبار

هزج مسدس مقصور محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

چه نقطه پیرو شرعی نمی شو | چرا سرگشته میگردی چو پرگار | اگر خواهی که یابی جنت و حور | رها کن بغض و کین و دوزخ و نار

نقل است شنیدستم که روزی
رسول هاشمی آن تاج ابرار
به مسجد خوش نشسته بود سید
صحابه پیش او بودند بسیار

که ناگه از در مسجد درآمد
ابوجهل لعین آن کهنه کار
بگفتا یا نبی امروز تحقیق
بخواهم کرد ترک کفر و زنار

ولیکن معجزی خواهم من از تو
اگر گردد چنان معجز پدیدار
گواهی بر رسالات تو بدهم
نخواهیم بار دیگر بر تو آزار

به نخلستان ما سنگی فتاده
که یاران تو دیدستند بسیار
همی خواهم که مرغی ز میانش
برون آری به پیش اهل نظار

پرش از سیم و بالش از زبرجد
سرش از لعل و از یاقوت منقار
درختش باشد ای سید چو گوهر
که آن گوهر بود رخشنده چون نار

بود مر سینه‌اش کافور و عنبر
سراسر دُم او از مشک تاتار
چنین معجز اگر پیدا نمائی
شود جان مرا بس نور و آثار

نبی چون این سخن بشنید از وی
بصدق دل بنالید پیش جبار
همان دم جبرئیل آمد به سید
سلام آوردش از رب جهاندار

بگفتش یا رسول فخر کونین
چراغ هر دو عالم نور دادار
که در دنیا و در عقبی مرادت
برآوردیم بر خود سهل مپندار

نبی چون ماه تابان پس روان شد
همه یاران بگردش چو سیار
نبی چون ماه و یاران چون ستاره
همی رفتند زان منزل بانوار

پس آنگه این خبر در شهر افتاد
برون رفتند اهل دین و کفار
به بین صنع خدا بشنو تو معجز
که تا خصم شوی ای مرد دیندار

نبی شد سوی سنگ و گفت یا رب
مرا از لطف خود نومید مگذار
پدیدار آور این معجز بفضلت
که افزاید روان اهل نظار

دو نیمه گشت آنگه سنگ خارا
با مرا ایزد و بیچون دادار
برون آمد یکی مرغ از میانش
ازان بهتر که او میخواست صد بار

سرش تا پای خود پیوسته گوهر
همه زیبا ز فضل حی جبار
بآواز فصیح آن مرغ زیبا
شهادت عرض کرد و گفت زنهار

که من مشتاق دیدار تو بودم
بحمدالله که روزی گشت دیدار
توئی کز حق رسول برگزیده
حبیب خالق رب جهاندار

هر آنکس کو ترا جادو شناسد
بود از کافران و زمرهٔ نار
بسی سالست تا ایزد بقدرت
نهان کرده مرا در سنگ کهسار

که تا بوجهل معجز از تو خواهد
مرا ایزد ازان بیرون آورد اظهار
چو اینها را بگفت آن مرغ معنی
بهم پیوست سنگ و گشت کهسار

شنیدستم که سه صد اهل زنار
مسلمان گشت آن ساعت بیکبار
ابوجهل لعین چون دید این حال
برآمد از زمین مانند خار

زبان بکشاد و گفتا یا محمد
مرا در سحر تو شک نیست این بار
زهی غافل زهی مردود جاهل
که این معجز بدید و کرد انکار

برو گر عاقلی این پند خود ساز
درخت خار کی آرد رطب بار
همی خوان شمس تبریزی تو معجز
بروی منبر و بر طرف بازار

همی خوان و همیگو از دل پاک
خدایا جمله را ایمان نگهدار

بحر رمل مثمن محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر
خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر
بلکه در رأیت شفقت موج رحمت میزند
ابر بفرستاد باران سبز و ریکان گهر

صد سلام بندگی یاد از رمستان نگار
جام زرین پیش آور می بریز ای سیمبر
پیش‌تانی تو که تیغش از غم محنت شکست
آب آنی که ندارد هیچ آبی در جگر

پخته شد آن دلی از تف عشق تو نسوخت
شد زبردست آبان کز تو شد زیر و زبر
زان مرستانی که مست از خنجر قضا گرگ
که نبودند اندرین سودا چو ساطع نور

می بیارای عشق مهرجان فرزندان پیش
محو گردان شیرازان شراب جوان شرر
دی بباد این چه بادی جمع ای میرداد
بخشش امروز نیه کوای مردمی بخشنده تر

بس کن ای پرده گزین تا نگردی کس ملول
می برا زباغی بیابانی چنین بی بادور
شمس تبریزی توئی انوار لطف لایزال
تا دگر هست بر شور جهان داد گر

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو چنگی
منشین نظاره بنشین خوش کن تازه چنگی
چو مجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
همه مست خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی
بسرای ابتلا در برو نیک محتاط دان
هله مطرب شکرلب برسان صدا بگوش
تو بگو سخن که جانی ز حدیث آسمانی
همه صیدها بکردی هله سیر بار دیگر
همه غوطه‌ها بخوردی همه کارها بکردی
تو بسی ستمبران را بکنار در گرفتی
تو بمرگ و زندگانی هله تا جزا ندانی
همه خواه خار باشد چه بود و یار باشد
تو نظر به شمس دین کن اگرت دو چشم باشد
اختران اشب صلت نثارت و نثار
جدی را بین بکرشمه پاسبانی نگرد
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ
جوز سر مغز شکستیش ز سیران برسد
اندرین عید بدرگاه فلک قربان کن
شمس تبریز دران صبح که تو دیدی
راحت عقل و روان ست آن پسر
مشکلت حل گردد ار آگه شوی
دردمندان را دوا بخش ست او
سر فرو کن سجده کن مر یار ناظر

بحر رمل مثمن سالم مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
دل تر گشت فربه تن موم گشت لاغر
بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
که که گوید اینک ار ذره شکنند قند و شکر
و گر از خمار رسی نحسی شنو مخمر
چو گذر کنی ازانجا شوی از جهان مجرد
که رسید باز آمد شه ما خوش و مظفر
که کلام تست صافی و حدیث ما مکدر

اگر آتش ست روزه تو زلال می بکوزه
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر
چه عجب بدیست ما را که نبید دست ما را
شکر از لبان عیشی که بود حیات موتی
چه خوشی چه عیش شادی بکدام وزن زادی
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
هله شمس دین تو ما را تن و جان و روح راحت

بحر رمل مثمن سالم مشکول

منشین زپای یکدم که بماند کار دیگر
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
نه چو روسپی که دیگر گشد او بیار دیگر
هله تا تو ره نیابی سوی شیب دار دیگر

مه نقد ما شمردی تو بکیل در سپردی
نفکن آن قمار بازی که جنابت هر چه بود و شش
نظرش بسوی نرگس مثال چشم نرگس
که اگر تبان چنین اندر شته تو خوشه چین اند

بحر رمل مثمن سالم مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

بچه ای میغ عرق ریت زباده و چار
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
گشت حیران نجش شیخ خود مشرف آثار
حمل از باده زخود رسته کی بگریزد منقار
گر چو سرطان دره علی گذر قتار

زهره در خوش نگنجد ز نواهای لطیف
مشتری آید و خواند سوی تیر و زحل
دلو که دوران جو از آن آب حیات آمده پر
تیر غمزه چو رسد از سوی مه بر دل و بس
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقت

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ور لطافت همچو جان ست آن پسر
کز معانی با بیان ست آن پسر
رهروان را ترجمان ست آن پسر

کار و بار عاشقان برهم زده
دلفریبی نازکی سیمین برست
شمس تبریزی نگر چشم دل

بحر رمل مثمن سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

که نه بوسه است تنها ز کنار و چیز دیگر
تری و باغت آرد چو شراب همچو آذر
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
سر خود چنین چنین کرد و ببافت روز محشر
که ز ذوق بازماند دهن نکیر و منکر
بکدام دست کردت قلم قضا مصور
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
ز تو یافتیم آری تن و جان و راه و رهبر
سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
بود و ترش رسد از طریقی طرب و خمار دیگر
نه بدست مرغ جان زاجزا و مطار دیگر
که از و رسد بفر اید هله دل نظار دیگر
زن چو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
رو جوانی تو ز سر گیر و هلا مژده بیار
شود آن سنبله خشک از و گوهر بار
شیر روی بیشه گرفت از تپش عقرب زار
هر چه گوییم از ان گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو مه‌ات شب تار
زانکه نیکوکار و روان ست آن پسر
خسرو خسرو نشانست آن پسر
مه رخ صاحب نشانست آن پسر
طبع کالبد آورده ام آخر نگه

بیست کوی تو بر طبله من بی سحر تا شنها و تبها و سره روغنا تر
پشته من غم تو و غم من هم تو تا نه ام محرم آن لب یار فتنه و تیر
از خیالات تلم گشته جبالت علم که دلم را شکلی شد ز تو پر جوع و بقر
من ندانم که چه چیز گر شکرت پر هوسم ای نگه ما شده از ذوق تنکر با شکر
پرده بردار صبا از بر آن تهره قبا تا ز سیمین بر او گردد کارم همه بر
چند گوئی تو بجو یار ز از دوست بشو در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خرد ماند و دل با من ابحی اجل ماه و خورشید که دیدست ز اعضای بسر
چونکه در جان منی شسته پشیمان منی شمس تبریز خداوند تو خوبی به سفر

رمل مثمن سالم مخبون محذوف

نه که مهمان غمیم تو مرا یار گیر من که قلاچ توام سرده و سالار گیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام تو مرا سفر و شفق و غمخوار گیر
شربت از رحمت تو بر همگان گردانست تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار گیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد تو مرا مضطر و سرگشته و شیدا گیر
نه که لطف تو گنه سوز گنهکاران است تو مرا تائب و مستغفر و غفار گیر
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد تو مرا صعوه شم جعفر طیار گیر
بدو صد پر نتوان بی مددت پریدن تو مرا زیر چنین دام گرفتار گیر
خفتگان را نه تماشای جهان می بخشی تو مرا خفته تر حاضر و بیدار گیر
نه که بوی جگر سوخته ام می آید مرد اشکسته من و زردروی خمار گیر
نه که مجنون تو زان سو خرد با نمی یافت بجنون خوش شد و میگفت خرد وار گیر
با جنونت خوشم ای دیت جنون را چکنم چو تو همخوابه شوی بستر هموار گیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه است عارض چون قمر و روی چو گلنار گیر
قامت سرو غریب تو قامت ما کرده دوتا شاه سیمین تن و زلف چو زنار گیر
این تعاویر همه از صور عشق بود عشق بی صورت چون تالزم زنگار گیر
خرمن خاکم و آن باد بگردم گردان تو مرا همتک این گنبد دوار گیر
من بکوی تو خوشم خانه من پیرامن من ببوی تو خوشم نافه تاتار گیر
میکده است این سر ساغر میکو بشکن چون زبست این رخ من سنجر وار گیر
چون دلم بتکده شد آذر کوبت مترسم چون حرم معصر ته خانه خمار گیر
کفر و اسلام کنون آمد عشق از آن است عشق ز منصب مؤمن و کفار گیر
بانگ بلبل شنوای شیخ ز بلبل بعزه محسر در گلستان بنگر چشم ز بی خار گیر
بس کن طبل مزن طبل زدن با و نیست من چو اغیار خورم رحمت اغیار گیر
چونکه خوان نعمش عام کشیدست بر خوش بخور باده مده مخزن انبار گیر
شمس تبریز چو بنمود رخ از پرده غیب بعد ازین دو جهان جز ره انوار گیر

رمل مثمن سالم مخبون محذوف

بده آن باده بما بار اولتیر هرچه خواهی بکن لیک وفا اولتیر
سر مردان چه کند خوشتر از سجده تو سجده عیسی جان فوق سما اولتیر
یک فسون خوان جفا بر دل مجنون بردم غنچه های چو صبی را نه صبا اولتیر
عقل را قبله کند آنکه جمال تو ندید در کف کور ز قندیل عصا اولتیر
تو عطا میکنی از چرخ ندا می آید که ز دریا و ز خورشید عطا اولتیر
لطفها کردی امروز رد تا کن آنرا چونکه در جنگ ستائی تو ستا اولتیر
چونکه خورشید برآید بگریزد سرما هر که سر دست از و پشت تو وفا اولتیر
تا بدیدیم حیبت ز آب گیا ببریدیم آن ستورست که در آب و گیا اولتیر
سادگی را بر دگر چه بنقش خوش خوب بر رخ آینه از نقش صفا اولتیر
صورت کون تو ای آینه کون تو ئی داد آئینه تصویر لقا اولتیر
کن غ شش طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست طبل اگر نیست شماست غزا اولتیر

رمل مثمن سالم مخبون محذوف

همین که آمد بسر کوی تو مجنون گر هین که آمد تماشای تو و مجنون گر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد مگرش جای دهی بر سر گردون گر
عاشق تو بخورد حیله و افسون کسی تو بخوان تو بدم بر لبش افسون گر
عشق روی تو بسی تو بجهان دام و لست که ندیدست چنین رخ رخ گلگون گر
رحمتی کن تو بدان مرغ که در دام افتاد که مدار و چو تو شاهنشه بیچون دگر

کور درین خانه کی سوخت نه مفتونی
گر بشبها شنود ناله مفتون دگر

از پی بنشکرت اشک چو اطلس بارم
چاره ام نیست ازان اطلس گلگون دگر

شمس تبریز ترا حزن نباشد بجهان
که نگشته است ترا چشم بمحزون دگر

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای خیالت در دل من هر سحر
آتش و شور افکند آنگه چه شور

آتشی کردی و گوئی صبر کن
ماه بوزی یا پری یا جان حور

آن سخنهائی که گفتی چون شکر
از برای این دل من پرشور

دست بر لب می نهی یعنی که صبر
چشم بد را از جمالم دار دور

ای تو پاک از چشمها وز روی تو
چشم بدگو باش خطا

دوشش بود اندر خراباتم گذار
چنگ را دیدم که می نالید زار

چون شنیدم ناله آن پرده را
در خرابات آمدم خماروار

عالمان گویند زاهد می خورد
آنچه پنهان بود کردم آشکار

سالها دزدیده بودم چنگ را
از جمال یار گردد شرمسار

مستیی کز عشق در جان منست
مست خواهد بود تا روز شمار

داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار

باز آن جاروب از آتش بسوخت
گفت ای ساجد سجودی خوش بیار

گر زنگ را پیش کردم گفتمش
تا برست از گردنم سر صد هزار

من چراغ هر سرم همچون فتیل
گلخن تاریک و حمامی نگار

ای مراجعت مرکز پایه دلت
جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

شمعها می شد از سرهای من
تا ببینی رنگهای لاله زار

چون پریدی سوی روزن زرگر
بر سر روزن جمال شهریار

خاک و آب از عکس او رنگین شده
ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست میدار از جام بی خمار

رفتم آنجا مست و گفتم ای نگار
بسته آن حلقه شو چون گوشوار

زود بردم دست سوی حلقه اش
از صفا دری شوی تو شاهوار

حلقه زرین من وانگه شبه
کی رود بر چرخ عیسی با خمار

راز را اندر میان زن وا مگیر
گر خطائی رفت آن از ما مگیر

میغ را ماهی چو مه یکباره نور
نقش خوبت در میان جان ما

من نیارم صبر کردن تن تنور
یاد داری کاه می تو دوش مست

وان اشارتها که میکردی زدور
دست بر دل میزدی یعنی که تو

با لب لعلت کجا مانم صبور
رو ببالا میکنی یعنی خدا

هر زمانی یوسفی اندر صدور
چون برآمد آفتاب شمس دین

بحر رمل مسدس محذوف

بر من آمد مستی بی اختیار
خرقه و سجاده را دادم به می

گفتم آری خیز و جام می بیار
می بیار و چنگ بنواز و بگوی

این زمانم اندر آمد در کنار
هر که فرداست ناید پیش یار

من نخواهم گشت ازان می هوشیار
شمس تبریزی که مستست از ازل

رمل مسدس محذوف

گفت کز آتش تو جاروبی بیار
کردم از حیرت سجودی پیش او

ساجدی را سر ببر ای ذوالفقار
تیغ تا اندیشیش زد سر پیش شد

مشرق و مغرب گرفتند هر قطار
چیست مشرق مغرب اندر لامکان

تا دران گرمابه تو گیری قرار
بگذر از گلخن تو در گرمابه رو

هر طرف اندر گرفته از شرار
تا ببینی نقشهای دلربا

تا ببینی روی آن شه بی غبار
شش جهت حمام روزن لامکان

جان تبازیده تبرک وزنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد

رمل مسدس محذوف

چون مرا دیوانه کردی گوش دار
گفت بنگر گوش من حلقه است

دست بر من زد که دست از من بدار
اندرین حلقه تو آنگه رهبری

رمل مسدس محذوف

بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست

روستائی خویش را بسو مگیر   چون مرا در عشق آن گفته
تا بنالم گو بیت اینجا مگیر   سوی بحرم کش که خاشاک توام

رمل مسدس محذوف

بشنو از من زیره در کرمان بیار   از لبش گر چه همی جانها دمد
تو بعکس از جانب کنعان بیار   آنکه چشم و دل شود روشن ازو
رشک قصر و جنت و ایوان بیار   بهر آزادی اهل تخت و بخت
از برای دیده خاقان بیار   اندکی از ظلم او بهر شرف
دست مردی کن از آن بستان بیار   تا امیر و بندگان یکسان شوند
گوش گیرش رو دو خون آن بیار   بر سر این زعفران زار رحم

رمل مسدس محذوف

بند بگسل ره عیانست ای پسر   عقل بند دل فریب جان حجاب
این یقین اندر گمانست ای پسر   هر کرا از خود برفت او مرده نیست
رهین که تیرش در کمانست ای پسر   سینه کز زخم تیرش خسته شد
عشق کار پهلوانست ای پسر   هر که او مر عاشقان را بنده شد
عشق ابر درفشانست ای پسر   ترجمانی منش محتاج نیست
عشق نیکو نردبانست ای پسر   گر روی بر آسمان هفتمین
عشق قبله کار زهست ای پسر   عشق کار خستگان نازنیست
کاین جهان از تو جهانست ای پسر   بیتهای این غزل گر شد درم
کاین زبانت خصم جانست ای پسر   سایه انگندست نقش بر زمین

رمل مسدس محذوف

عشق را با زیرک و بینا چه کار   عاشقان گویند در چوگان بیا
گوی را با پست یا بالا چه کار   آمده است و مظهر روی عیان
مرد را با چشمه و سقا چه کار   آن خیالی که ضمیر او طالب است
با غم سرما و با گرما چه کار   ای رسائل گشته با بادی نصیب

رمل مسدس محذوف

روستائی گر بوم آن توام
تو مرا از زرق میگیری گلو
از الست آمد صلاح الدین تمام
سوی اهل جان ولا تو جان بیار
پیرهن تو سوی یوسف بهر بوی
از خدا بیمای تو میدی ولا
خاک پای مفخر جان شمس دین
پای سر کن سوی آن تبریز رو
طفل می را در دبیرستان عقل
عشق را بر کشتی نوحی رسان
عقل بند رهروانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی
سینه خود را هدف کن پیش دوست
عشق کار نازکان نرم نیست
عشق را از کس مپرس از عشق پرس
گر روی بر آسمان ادریس وار
هر طرف که کاروانی میرود
این جهان از عشق تا نفرید دست
هین دهان بربند و خامش چون صدف
شمس تبریزی آمد و جان شادمان
عشق را با عاقل و دنیا چه کار
هر کجا چوگانش راند میرود
سوسمار از آب خوردن فارغ است
عیسی که برگذشت او از اثیر
گر نه سر عشق او داری خبر

خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا خود لا مگو در یا مگیر
تو مرا امروز از فردا مگیر
جان بر آور زین زندان بیار
از درون خانه احزان بیار
مهر آزادی تو از زندان بیار
در دو چشم عدل نوشروان بیار
تا رواق احمر کیهان بیار
همچو رنگ ارغوان باران بیار
بهر عقل و جان و دل طوفان بیار
راه از این هر سه نهانست ای پسر
عشق و بیداری فسانست ای پسر
هر جنبشش صد نشانست ای پسر
خسرو صاحبقرانست ای پسر
عشق نیکوتر جهانست ای پسر
عشق نیکو ترجمانست ای پسر
عشق کار پر دلانست ای پسر
پرده دیگر معنی آنست ای پسر
عشق او بر آسمانست ای پسر
چونکه با شمس الدین تبریز انست ای پسر
گوی را با دست یا با پا چه کار
با نکو سیما و بد سیما چه کار
پاش را با مسکن و با جا چه کار
روترا با گفت و با غوغا چه کار
جان بده در عشق و در جانان نگر

عشق دریاییست موجش ناپدید | آب دریا آتش و موجش نگر
گوهرش اسرار و هر سوی ازو | سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی با هر دو عالم همچو موی | گر سر موئی ازاین پای خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب | کاو فتاد آن ماه را بر من گذر
دید روی زرد من در ماهتاب | گرد روی زرد ما از اشک تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد | یافت یکیک موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده بودم از شراب | گشت یکیک موی من دیده ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون | مست ولایعقل همیکردم نظر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر | چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی | کار و بار سخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان عشق | لطف آن گلهای بی خارش نگر
گر ندیدی عشق زنگ آمیز را | باز روی زر خریدارش نگر
گر ندیدی صورت معشوق غیب | بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات | گر ندیدی عشق را کارش نگر
شمس تبریزی عیان شد پیش من | دمبدم آشوب رخسارش نگر

آمدم من بیدل و جان ای پسر | رنگ من بین زر بخوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی | تا ببینی سخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشه‌هاست | در قضا و امر فرمان ای پسر
پای دار و شورستان گوش دار | روی بین در رو نگه‌دان ای پسر
کفر من آیینه ایمان تست | در فزون کن ز نقصان ای پسر
گنج و مار و وصل و هجران باهم اند | آمدم خاموش و گویان ای پسر

ای نهاده بر سر زانو تو سر | واز درون جمله دلها باخبر
پیش حشمت سر بر او پوشش نیست | الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژه او گرچه دل را مژده‌هاست | پا منه زنهار و زنهار مر
خفته شکلی اصل بیداری توئی | ای برادر پاره زین گرمتر
سر که آشامی و گوئی شهد کو | تا ترا خود جان نبودست ای نگر
تا بکی صیقل زنی آیینه را | تا برآرد در آینه جانت گهر
باز شد در عاشقی بابی دگر | بر جمال یوسفی تا سبلی دگر
مژده بیماران راه عشق را | غیر این اسباب اسبابی دگر

رمل مسدس محذوف

صد هزاران گل گرفتارش نگر | سر برآر از مستی و بیدار شو
میوه شیرین بیارش نگر | شاخهای سبز رخسارش ببین
رنگ زرد عاشق زارش نگر | با چنین دشوار بازاری که اوست
بر در و دیوار انوارش نگر | چند بینی صورت نقش جهان
بعد از آن شیری و ایثارش نگر | حرص و سیری صنعت عشقست و بس
در دل و در دیده آثارش نگر | گر تو یار شمس تبریزی شوی

رمل مسدس محذوف

درد رو چون دیده پنهان ای پسر | همچو زر یک لحظه در آتش بخند
در هم افتاده چو مستان ای پسر | پای دار و سر مردان گوش دار
در شکست و جست دربان ای پسر | آمدم آورده مست آیینه
بنگر اندر کفر و ایمان ای پسر | درد آورده طبیب من توئی
سخت دار و درد و درمان ای پسر | منم من نعره‌ها در خامشی

رمل مسدس محذوف

آفرینها بر صفای آن بصر | بحر خونست ای صنم آن چشم مست
الحذر ای عاشقان زوتی حذر | او بزیر کاه آب خفته است
تا ز خوابش تو نخسبی ای پسر | پاره خواهم کرد من جامه ز تن
دست تو در زهر و گوئی تو شکر | روح را عمریست تا بی منزلی
شرم بادت آخر از آیینه گر | سعی بحر شمس تبریزی گزین

رمل مسدس محذوف

آنکه دیدم دوش من خوابی دگر | ساخته شد از برای طالبان

ابرها گر می نیارد نقد شد ازبرای زندگی آبی دگر یارکان سرکش شدند و حق بدید نیزان اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد عاشقان راهست دولابی دگر وین جگرهائی که بد زخم عشق شد در آویزان بقلابی دگر
عشق گر بدنام گردد غم مخور عشق دارد نام و القابی دگر کفگیر گر شکم گیرد چاره شد صوفیان را لعل و عنابی دگر
گر بماند جرعه صوفی را که هست دردهای عشق را بابی دگر از هوای شمس دین آموختم جانب تبریز آدابی دگر

بسکه می انگیخت آن مه شور و شر

رمل مسدس محذوف

بسکه میگرید جهان زیر و زبر
مر زبان را طاقت شرحش نماند خیره گشته همچنین میگردد سر ای بسا همچنین جنبان شده با وجان خشک و با چشمان تر
در دو چشمش بین خیال یارها رقص رقاصی بسودا آن بصر من بسر گویم حدیثش بعد ازین من زبان بستم ز گفتن ای اسیر
پیش او در رای نسیم نرم رو پیش او بنشین برویش در نگر تیز تیزش بنگر ای با صبا چشم و دل را پر کن از خوبی و فر
در به بینی یار را رو ترش پرده باشد ز غیرت در نظر بونبات شد عکس او باشد در آب صدرقی باشد ترش اندر شکر
توبه کردم از سخن این بار چیست تو به خود عاشقانش را نگر تو ز شیشه عشق او جوی گاز زیست پیش گازر چیست کار خیشه گر
بشکنم شیشه بریزم زیر پای تا خلد در پای مردی خبر شحنه یار ماست هر کو خسته شد کو مرا بسته بپیش تخته بر
شحنه را چاه زنخ زندان ماست تا نهم زنجیر زلفش پای بر بند زندان چو شد بر کنده ولی خوش مرا عیشی ست آنجا معتبر
گرچه میکاهم چو ماه از عشق او گرچه میگریم چو برگردون قمر بعد من صد سال بگیر این غزل چون جمال یوسفی باشد سمر
زانکه دل هرگز نشد زیر خاک این از آن گفتم نه گفتم از جگر من چو دادم تمام رغاتاک وین نخرلها چون زر نور مشتهر
ای خدایا پر این نحان بریز چون بدادند از جان یار گر ای خدا پاره ست بر لب می نهم تا نگویم زانکه گشتم مست تر
آفتاب روی شمس الدین ببین

رمل مسدس محذوف

کو رست خورشید نهان بی کر و فر
تا از اینجا کرد یار ما سفر شد روان از چشمها خون جگر بانگ و افغانها گذشت از آسمان هم زمین از آب دیده گشت تر
گرچه دلها ماند از وهم چون خیال گشت جانها بی وجود شرح این بقر بعید دوری جان و در دل نوحهاست نیست ما محرام نوحه را ابشر
گر برهای اهل دل پنهان بود نیست آن افغان نشان خیره سر هر دمی بر آسمانی اندرین جان و دل شان سیر دبی بال و پر
خلق عالمی هستشان بس بوالعجب شان بر رفت از عقل و از نگر پیش ایشان جلب شب هجران دوست نزد ایشان اصل او روز و سحر
شمس دین روزی ز عشق عاشقان

رمل مسدس محذوف

کو بدید رنگ درون گرد و گهر
در تحیر آید و بر بندید در تا نیفتد بر جماعت در نظر من زیان ها دیده ام تا دیده ام زخمها از چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او رو سیه گردد میان شمس و قمر دور باد از زخم شیران چشم سگ دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پران ست از چشم بدان غارت آمد تیر ایشان را سپر لیک چشم نیک و آینه ست قلب را بکس نه بشناسد ز زر
زاهدانش آن ها پنهان کنند خلوتی جویند در وقت سحر لیک این دستان بحکم خود نمیند نیست شان جز قصه حسین دگر

باد کم پران مزن لاف خوشی	باد آرد خار و خس را از چمن	شمس تبریزی چو بگشاید دهن	جان ما گر ز پر از شهد و شکر

از لب یار شکر را چه خبر	**بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات**	وز رخش شمس و قمر را چه خبر

باد مش باد بهاری چه زند	وز قدش سرو و شجر را چه خبر	گر جهان زیر و زبر گشت ازو	عاشق زیر و زبر را چه خبر

چونکه جان محرم اسرارش نیست	از رهش اهل خبر را چه خبر	گرچه نرگس نگرانست بباغ	از چمین نرگس تر را چه خبر

گفت هر قوم همه از نسبت	که زما قوم دگر را چه خبر	گفت چونی دولت خود چیست	از دل این خسته جگر را چه خبر

با ملک تاج و کمر سهم اند	از ملک تاج و کمر را چه خبر	کم کن این ناله که کس واقف نیست	ز آه عشاق سحر را چه خبر

گنج عشقی کان علمی تو فقیری می بسیر	**بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن**	در تن همچون صدف دریای لطفی پر گهر

باده جانی که آنرا حق طهورش نام کرد	چون خوری زان خمر معنی بگذری از خیر و شر	خیر و شر آنجا نباشد نه بهار و نه خزان	نور وحدت رو نماید بی نقوش بی صور

گر در صد کشتی رود در بحر آن نبود عجب	در یکی کشتی هزاران بحر بینی الحذر	گرچه بودی پارسا رو مر ورا هشیار این	زهد را بگذار زین پس بین حریفان با خبر

جمع رندانیم ما دنیست اندر ما بقا	مست شو از جام ما از کفر و ایمان گذر	عاشق حقیم ما و فارغیم از کفر و دین	پیش ما دوزخ چه باشد یا که جنت یا سقر

راه ما برتر ز عقل و فهم و دو هست ای رفیق	گر زمانی زین سه حالت بگذری در ما نگر	صد هزار ابدال رفتند از جهان بی جهان	یکدم ایشان را نشد ز اسرار حال ما خبر

آخرون السابقون اندر نبی بنگر بخوان	گر شجر در اصل آمد دانکه سابق بد ثمر	گر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان	هست در معنی چو چوبی میوه آزاد از پدر

همچنانکه زاد میوه از درخت میوه دار	هر درخت از میوه اول بدان ای بی هنر	گر نبودی باغبان را قصد میوه در دوران	کی بباغ اندر نشاندی او نهال سبز و تر

هست عالم شهر مردم مردم اندر شهر دلا	مغز عالم سر زند و مغز مردم آن نظر	هر که جوید پوست او را کی بیابد دوست را	هر که در خشکی رود او کی زند از بحر سر

هر که چون عیسی نرفتا بر فراز آسمان	در مهر گر شد فلاطون زین ما ناچیز خر	هر که او راضیست از حق دمبدم مستی ز شوق	گرچه او رستم بد او را باده خوان کره خر

چونکه ما را اندرین ره پایی نفس را نماند	دار میزدان در عوض ما صد پر و بال دگر	مغز جان شمس دین هم سابق عقل و خرد	علمها و عقلها در پیش حسنت مختصر

آید هر دم رسول از طرف شهریار	**بحر مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان**	با فرح و جل و دست با قدح شهریار

دست زنان جزو و کل رقص کنان عقل کل	سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار	بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش	نوح ازین پر خروش روح ازین شیر سار

ای خرد دوربین ساقی چون حور بین	باده منصور بین جان و دل بیقرار	بشنو از چنگ راست مژده سعادت تراست	وقت صفا در صفاست تا تو ترا این اختیار

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور	آب بزن بر جگر حور بکش در کنار	هر چه بر اصحاب حال باشد از آن خیال	گردد آخر وصال چونکه در آید بکار

نور حضور دولت نفحه تبریزیان	**مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ**	شمس حقیقت که کرد مشرق جان آشکار

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار	بارخ چون آفتاب سایه نماید نگار	آید و خورشیدوار ذره شود بیقرار	کان رخ ما چون بهار از پس پرده بدار

خیز که رستیم ما بند شکستیم ما	خیز که مستیم ما تا با بد زار زار	خیز که جان آمدست جان جهان آمدست	دست زنان آمدست ای دل مستی برآر

آب حیات آمدست روز نجات آمدست	قند و نبات آمدست ای صنمم قند بار	بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام	تا که بگوشم دهان آرد آن پرده دار

شکر مرا چون بدید شکر دگر آورید	آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار	بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست	سر بکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار

گفت هله گر ترا هست سر شمس میا
عمر گرو عشق رفت هیچ مجالش مگیر
هر که سحر عاشقان نی پی آب ان
مرد صدا آمدی که نی رهی با منی
حلقهٔ ماهای پاک گشته اسیران خاک
ای که بر سیل تو هیچکسی ان گریست
عاشق ازین گشت آراه سیان کم سحری
گوش مس از سن سمع دیگر گو تمر ریار
تازه شده باغ جان گشت سمن گل گل
گشته سعته دو تا گوش نهان که علیست
از طرف گرم سیر بلبل و مرغان شد
مفخر تبریزیان شمس حق و دین سید
وجهک وجه القمر ملکک شمل الحجر
دشمن ما در سر شد شمل دم حسد
هر که سحر عاشق است ورته بی لا تقربت
عشق خوش تازه زلف او تار تر
عشق بود جو سحو طالب دریای بحر
تسر ره دیش تیر زمان چون قمر
یکدم ای ماه و تن بت حصارا کش
راکه تو در سر و سیر داشته زحمت جنگ
از این جدین عجیب جایک ریست و عیب
چون هرکس نیست فتنه مکس و ابر
چشم تو چون ره زند ره روه رار رهنما
حمله ثمر آفتاب بجته و تسرین شود
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

آب حیاتست عشق در دل جانش پذیر
مرده و تیر مرده است گرچه بود او وزیر
جانب ره بار گاه یار ره مستو حیر دیر
عشق فرو ریخت زهر تا هر ما امد اسیر
در رهسیل چو ده هم طلب انی تیر
ناظر شمس دین پاک تعالی ستیر

عشق چو بگشاد رخت سر شود هر درخت
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
تنگ شکر خیر باشم سحری سرکش
چون ظلمت جدبود در بی جد جد بود
جست شو مرد ماش حق دید صد تا شمس
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

رقص کنان تاج بید بر طرب و بیار
در سر گل افتاد و سه سبزه خار خار
زر سر شاخ گل کمند حمله درختان تتار

سوسن با صد زبان گفته نگارش ببین
توس زح رازبی بر که سحر تو
وا بچاک اندرون رنده شده اندر کمن

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

روحک روح البقا حسک نور البصر
حیدر بیتا بیش نیست فزون کم تر
لایق حلوا شکر لائق سر کر کر
تنگ جهان کمه عاشق اکمه حر
حرفه کمات کشد در رنگی سحر در سر

عشق خزان سحر طالب دریای حو
آتشم اما دیات اصلف ما امر یات
هر که روحی فداک رای بی زیک
عشق تو لستان عاشق او دو رستان
مفخر تبریزیان شمس حقیقت بیا

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

ای چو تو خورشید و خوش سایه زبانه و اسر
خنگ لب چشم تر بود و از خنک و تر
ازین پر و ترا پاره شده یا و سر

گفت مرا آفتاب نیست ترا تاب تاب
نیم من آن سوخته و در خنک و تر دست
جامه تبریز تار خانه تبع طرار

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

زلف اگر سر کشد عشوه هندو مخر
خواب و خورم ر بتر تا بر سم نزد خور
سحر قرین زحل سعد قرین قمر

عشق تو در گلستان بر نشسته آرد بستان
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
دل چو درین عالم نیست کشته آرام نیست

موج ری اندر ضمیر هر نفسی می نگار
مرگ جوان بر وجه سر فرس از تاج بیر
چون سیر شیر مرد مو دکی رستم از حم تیر
عاشق آن برشود زنده شوی از وی به
ور شکر شهد شود هست ترا حق مشیر
خاک سیه گشت ورد روبه چون گشت تیر
تا بر بدبایی مال زآب گل همچو قیر
گیر یکی دست مش ست و دگر را کنار
مرده ترا و مرا رجب لو مهار
کرده گره باش بار گیر فه سهای نار
چونکه سرانیل جست جنگ سعد بر کنار
بهر خدا ساربان بار بکن زرد مار
کهنه حران کو بکو اتنگی حق کنده در
بحر کی بی زر و حلال بی نظری کاملدر
گل کریم سوا کی مو خسد اع عرر
سبز شکسته کند جان ترا چون شجر
نور زر رویت بزند بر فلک ماه و خور
گفتم بهر خدا یک دم آهسته تر
زانکه یکی تا بمن از تو سمانده اثر
تنگ شکر گو هست یک یار شور و تمر
شمس حق سرفراز تا شود دل قمر
چونکه سر دی ولی پرده او درا عذر
از شجر مقر شد باغ درون پر ثمر
تازه و تر عشق من طالب از تازه تر
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر

بابت حلوا شکر در خور سر کبر / تن چو آب حیات آب بر بستی زرد

مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ

آه ندارم گهر گفت نداری بخبر / از کرمم وام کن گر نبود وام کن

ورنه برو از کنار غصه و زحمت ببر / راه زنانیم ما جامه درانیم ما

از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر / جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند

تا همه تن جان شود هر سر جانور / در ره عشاق تو روی فرو خورشید ست

قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر / بنده آن ساقیم تا بابد باقیم

عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر / گر تو ازین روزنه همچو قفا پس نشین

از نظر زخم دوست با خبران بیخبر / در قدم این صلاح نور ببین و نجاح

بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات

دارو درد دل تنگ بیار / روز بزمست نه روز رزمست

درد دلی کو کند دم ننگ بیار / روز جاهست و ز ننگ و ناموس

آزمون کن بر دان سنگ بیار / صیقل آئینه نه فلک ست

کز سبوکش و رسنه فرسنگ بیار / عرف زنگست اگر نوش تو بست

بوسه روح صنم شنگ بیار / لب به بند از دغل و از حیلت

بحر مجتث مثمن مطوی محذوف مسبغ تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

روی مگردان کنون من بکدام نی و در / از تو زدن تیغ و تیر از دل و جان صد رضا

نی بگریزیم چو باد نی برم چون شرر / جان بسپارم بتیغ هیچ نگریم دریغ

ظلمت شب باز چیست کور رهٔ خاک کدر / معدن جح هست تن معدن شکرست دل

غمت نهرست و با عشق بود در صور / بر سر من چون کلاه ساز شها تخت گاه

چونکه یگانه شدند چون تو کسی کر و بر / عشق که بی دست اوست دست ترا دست چیست

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار / خاک توایم تشنه آب نبات تو

آن سبزها که آرد گلهای برگ و بار / در هر چمن بر آید از عکس روی تو

پیغام نو رسیده به پیش آ و گوش دار / ببری سوی من آمده و شاخی گلی بدست

هر که بنجر باشش ست و زر شمی لاقیمت / اصل دل از آتش ست او بود زر بر

غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری / بیخبری زان گهر تا نشوی بیخبر

گفت لبم چون شکر از زر و گنج دگر / خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر

آمده در قفا کیسه پر از زر بیار / گر تو زنائی بیا کاسه بزن کوزه خر

دام همه مادریم مال همه ما خوریم / جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر

سبلت فرعون تن موسی جان بر کند / گوهر عشق اشک و ان اطلس خون جگر

قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار / عالم ما برقرار عالمیان برگذر

هر که بزاد و بمرد جان بموکل سپرد / گر تو قفا نیستی پیش درا چون سپر

چون سرای بیخبر پیش درآ و ببین / بر کف مه او ساخت تو خود در حقر

رفت بصر وجود شاه جهان شمس دین / تا که بیارد دگر قند و نبات و شکر

ساقیا باده گلرنگ بیار / غنچه جنگ سر جنگ بیار

ای ز تو دردکشان درد کشان / نام از پیش بر ننگ بیار

کیمیائی که کند سنگ عقیق / ز امتحان آهن بی زنگ بیار

چشم خفته ترا میخواهد / جان بی صورت بی رنگ بیار

کم کنی رنگ ببین زاید روح / جان بی حیلت و نیرنگ بیار

همین خمش کن بس ا حرف مخوان / بسوی جان بر و آهنگ بیار

سست مکن که من تیر توام چاربیه / یک شبم چون قضا یک قدمم چون قدر

گر بکشی ذوالفقار تابم و پایدار / از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب / معدن خنج ست شش معدن رحمت جگر

گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا / در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

بی پدر و مادرت یکدمه عشق تو نیست / بی سر و دستش ببین شکل دگر کن نظر

رنگ همه رو بها آب همه جو بها / مفخر تبریزیان شمس حق ای دیده ور

ای یار کرم دار و لا رحم کرم دار / در خاک خویش تخم سخاوت و فا بکار

تا بو و ماه رسیده دیوهای این چمن / هست یوسفی قمری رو خوش عذار

این قصه برا رها کن آ سوی دیگری / گفتم که از کجاست بگفتا از آن بهار

گفتم از آن بهار بدینا نشانه نیست
را اندیشه و خیال ضرورت سینه را
آمد بهار خرم و آمد رسول یار
اندر چمن زعیب غریبان رسیده اند
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو
گوید قیامتست که برگرد سر خاک
شاخی که میوه داشت زهی ناز و نازشا
لشکر کشید شاه بهار و بساخت برگ
آری چو در رسد مدد و نصرت از خدا
اندیشه را رها کن و اندر روانش نگیر
اندیشه میکنی که رهی از زحیر و رنج
آن کوی را نگر که پر از مرد و مستورات
خوش از عدم همی پر این صد هزار رنج
ای آتشی تنور دل از صد هزار خست
تی للهی صد نگفتی و آمد زجنت بانگ
آنکس که من و سلوی فرستد از هوا
اندر برون نماید هر لحظه صورتی
بر سر کوی تو بر طبله من هیچ بحر
شب من عم تو رزق من مرهم تو
من ندانم چه کسم کز شکرت پر مو سم
چنانگوئی تو مجو یار و از دست بشو
چونکه دو جان منی بسته بجستیان منی
دل ناظر جمال تو و آنگاه انتظار
هر صبحدم که وام شب و روز بر درم
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل

کاینجا گلی که هست دو صد گونه زخم خار | گفتا فسانه هست ولیکن تو خیره رو

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

مستیم ما شقیم و خماریم و بیقرار | ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ
رو رو که نامدست که العام و نیزار | گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست
سر نابسر زبان شده برطرف جویبار | غنچه گره گره شد بلطفت گره گشاست
بو سیگان همچو دی مرگان بار | تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
تی کان نداشت خجل گشته و شرمسار | آخر ضنین شوند درختان روح خیز
اسیر گرفته یاسمن و سبزه در انتظار | گوید سر برهم فلان را بگیر تا
نمرود را برآید از پشه دمار | تا دیده دید نور تجلی شمس دین

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

اندیشه کردن آمد سر چشمه زحیر | تا اندیشها برون ز آن بازار صنع را
وان جوی اگر زدست گرفته چرخ پیر | تا گونه که زدست رخ دلبران چو گل
از یک کمان همی جهاند چرخ صد هزار تیر | بیچون و بیچگونه برون ز رسوم فهم
نان بردگان نهاده و خباز ناپدید | از لوح خاک باده هر صد هزار نقش
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر | زفت آمد آن نواله و زنبیل او دید
وانکه از شکاف کوه برون میکشد بعیر | وانکو ز آب نطفه برآرد تهتهنی
تا این خیالیان شتابند در مسیر | فرمان برم چو گفت خمش من خمش کنم

بحر رمل مثمن سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

شانه ام محرم آن زلف پراز فتنه و شر | از فراقت تلخم گشته خیال هلفم
ای تنگ ماشده از ذوق شکر بات شکر | پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر | ز خرد ماند ز حل خواجه مرا کن تو بهل

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

جان مست گلستان تو و آنگاه خار خار | هر دم ز هر تو نظر او بسوی دل
از دوست بوسه و ز ما سجده صد هزار | امسال حالت الیست رسوای عاشقان
کز چنگهای عشق تو نیست تا رتار | اندر هوای عشق تو از تابش حیات

تا نکس که نیک خورده بود مغز او و دوار
سبزک نبود دشت نظر کن به سبزه زار
نگذار شاهدان چمن را در انتظار
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
از تو شکفته گردد بر تو کند نثار
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
آن را به بین معاینه در صنع کردگار
بشگفت دل چو گل که شکوفه نبود بار
زیرا برهنه تو و اندیشه زمهریر
اثار را نظاره کن ای سخره اثیر
سر زده کز دست رخ عاشقان زریر
بیدست می سرشته در غیب صد خمیر
وز جوش خون باده دهد صد هزار تیر
از مطبخ خدای نیاید ذله حقیر
وانکو ز خواب خفته کتابید ره مطیر
خود شرح این بگوید یک و ز آن امیر
شاهنها در شبها دو سره روغنها تر
کرد لم را شکمی تند تو چون جوع بقر
تا ز سیمین بر او گردد کارم چون زر
ماه و خورشید که دیدست ورا غیر از شر
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر
حوریست بر همین نگاریست بی یار
گر نیست تا زگشت در این عشق عمر یار
بگرفته پنجه های درخت و ده شمار

این بحر و این گهر ز پی لعل تست زار | از نغمه‌های طوطی شکرستان تست
گیرند یکدگر را چون سنبلان کنار | جانیست خوش بروشن از صد هزار تست
تا با نوا شوند از آن جان نامدار | مستانه جان برون جهد از وحدت الست
او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار | جانها گرفته دامنش از عشق او چو قطب

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

بی تو نه عیش ارم و نی خواب و نی قرار | دلدار من تویی سر بازار من تویی
این جمله جور بر من مسکین روا مدار | دریاب دست گیر که در بحر غرقه ایم
بنشسته‌ست بر سر بازار انتظار | از هر دو کون هر چه بود هست جاودان
من در جهان فگنده که ای یار یار یار | در ده از آن شراب که اول بداده‌ای
اندر زمین نماند یکی عقل هوشیار | روزی هزار کار بر آری به یک نظر

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن کو شکار تست کسی چون کند شکار | ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار | با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
زین سوی تشنه تر شده آب از کنار | هرگز تو میگریزی و با دیگری خوشست
خندان دلت به پیش کرکس دیو و مار | گویی که نیست از سر غیبت مجرد دریغ
خوش میخوری ز دست یکی دیو سنگسار | با باطلی چو سوسن و با نور حق سیاه
پیوسته زرد و بر ده بهرت گویند گون ثمار | صد جام در کشی برکت دیو استگوی
آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار | با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار | چون شاخ یک درخت شدی این که ...

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن

گر با یکی نسازی آید یکی دگر | زین خانه گر روم من خانه تهی کنم
چون شد بزیر خاک پدر شد پسر پدید | تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین
بر جای آفتاب ستاره‌ست یا قمر | گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف

زین لب بباش ما را در پرده دوم | ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم

غوطی بخور و جان تنک بحر و شد گهر
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
جانهای عاشقان همه در وی زنند چنگ
جزوی چو تیر جست ز تبغه کمان کل
تبریز رو و لا و ز شمس الحق این ببین
میر شکار من که مرا کرده شکار
گفتم وفا کنی و جفا میکنی مکن
خاموش کن که رحمت بی منتهای او
ای آنکه یار نیست ترا در جهان عشق
از آسمان همی رسد شرابی که زان شراب
هر کس بجنس خویش در آمیخت انگار
او را که داغ تست نیارد کسی خرید
چون جنس جنس گر بگرفتند جنس خویش
تا چون بجنس خویش روی از خلاف جنس
وانگه ترش نشست و عیش تو همچو ابر
آن ناخوش یاد نمی آیدت که تو
رو از خلق تا بی و گردی باصل خود
اینجا سری فگنده‌ای و ریگ تیش لیک
رو رو که جمله خلق تناقی تو جنس بود
گر جنس شمس مفخر تبریز گشت جان
کس بیکسی نماند میدان تو انتقاد
میراث مانده‌ست جهان از هزاران
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
زیرا که بر دل همه خلقان دلکش است
هستیم و بیخودیم و جمال تو پرده دار

در رقص شاخ بید و درختان چنار
در جار لبش ابد او راست کار و بار
چون سیل سوی بحر نی آرام و نی قرار
بگرفته دامن ازل محض مرد وار
تا بر براق سر معانی شوی سوار
غمخوار من تویی و وفادار گلعذار
رحمی کن و بخویش نشانم تو بر کنار
گردیم عشق مفخر تبریز اختیار
زان چشمهای مست تو بشکن سر خمار
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر
هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
از روی لطف نیز تو بی خویشتن مدار
مانند آب و روغن مانند قیر و قار
وانگه تو میر مجلسی و دار او قرار
در جام خمر روح مرا نیست جز خمار
با دیو همچو گل شدی با فرشته خار
یعنی ترش کنی نخوری جام پخته کار
با جنس خویش چون گلی با غیر جنس خار
جویای جمال بی قید و دست از آن جدا
احسنت ای ملایکت شاباش کار و بار
آید یکی دگر چو شد یار من تبر
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
بی کارشان نمار و بی یار و بی سفر
ما را صلای فتنه و شور و هزار شر

در عشق قرص ماه تو ز رفتیم بام بر | مستی ست در سر از می تو تا آفتاب

منوار لحن جان لعبو حی لطیف تر | تا جا نهاد ز خرقه تنها برون شود

بردار تا نسیم با قبال بر سر | تا دیده ها گذارد شود از جا بها

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقطعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ترجیع کن مگو بله بگریز ازین چهار | بر روی آسمان حقائق بدان ری

می تاز گرم بر روش خوش آن آفتاب وار | تقلید چون عصاست بدست در یقین

آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار | امروز دل در آمد بدیدیت ای چو شیخ

گفتا شراب داد مرا یار بر نهار | امروز شیر گیرم و بر شیر میزنم

یک آتشی زنم که ببرد در آن شرار | تنگست آمنست تجلی کاف و نون

ایمن ستاره همه بخورشید حسن یار | ای جوت ذی ربا دنم حرارت فی سمان

بحر مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر | هر دم ز خاک بر می احوال عرش کرسی

آن جمله حکمها را دانی و چیز دیگر | آن چشم احول آمد کو کام اول آمد

آن چشم هست الله زانی و چیز دیگر | هر کو لقا بیابد از شمس دین تبریز

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر | ای آفتاب باقی وی ساقی سوائی

وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر | ای مظهر آلهی وی ربا دشاهی

هر غیبه غائبی را دانی و چیز دیگر | زان عشق همچو افیون لیلی کنی مجنون

وی قصر اعتبارا بانی و چیز دیگر | ای گنج مغفرت را وی بحر رحمت را

باشد در این مراتب رانی و چیز دیگر | ای وصل وصل بدا وی دستگیر فردا

چون هست غیر کو شد فانی و چیز دیگر | شمس الحق حقیقی در مصر معنی آمد

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

خط های نانوشته خوانی و چیز دیگر | اسرار آسمان را و اندیشه نهان را

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

چون چشمه روانه مطهر مطهر | بر منبر بلندی دانای هوشمندی

خورشید تافتست ز روی تو صبحگاه
ای مطرب هوای دل عاشقان بروح
از جام جان باده تو خاصان جسم را
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین
چون طبع منجنیق بکشد روح را بهار
بر کرد کرد عشق خود او را کجاست کر
موسی ببرد عصا بخورشید آب خویش
گفتم ولا چه بود که گستاخ میروی
در منبر از چه سبب که گویست نام مبلد
قومی دگر بسعد ز نحس گذشته اند
ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را
حکمی که راند فرمان و زلیست برهان
چشمی که دید آن رو کو عشق سار ازین بیت
لعلیست بی نهایت در روشنی بتاب
ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر
ای مشعله یقین را وی بر روش زمین را
هر گوهر غرائبی را هر لوا العجائبی را
ای فخر انبیا را وی تاج اولیا را
چشمی که غیر رویت بیند بهر نسبت
پیوست این دو عالم بر غیر تو نخواهم
ای آینه ضمیری جانی و چیز دیگر
تاریخ بر گذشته بیانی و فرشته
از غیب حصه ها را بر مستحقان
بر منبرست این دم مذکر و مذکر

در هر تافتست پیش از هست و هست سحر
تا بر سر خرقه رود جان باخبر
تا دار بد ز خانه و جان و زبانم در
باید هزار روغن و باید هزار ری
کان سوی ما برونه پیاده و نه سوار
و ز نعره عصات شود تیغ ذوالفقار
آن باده های لعل برفته ز سر خمار
ریا که مست آمدم از سوی مرغزار
حرا ذالیست کون عدم و ستاره دیار
سنه سینم نی سر در نهان آشکار
ای آنکه آن تو واری آنی و چیز دیگر
آنرا و صد چنان را دانی و چیز دیگر
گر گفت اولی را تا آنی و چیز دیگر
او هست و حقیقت فانی و چیز دیگر
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
وی مشرب مذاق آنی و چیز دیگر
هر صنعتی که خواهی دانی و چیز دیگر
وی از ثنات گردون ثانی و چیز دیگر
مر غیر در گمت را شانی و چیز دیگر
گشتم ز دست سودا نمانی و چیز دیگر
آور در لعل جانم کانی و چیز دیگر
ای آنکه در ضمیری آنی و چیز دیگر
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تو در سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر
بر پاسی منبر او مکبر و مکبر

بکشا در بیانی مکرر مکرر | زینگونه در گشائی داده ترا ربانی
بر بام آسمانی مدرو [illegible] | نور از درون سینه‌م بیرون کشید آتش
در اختر ز امر زاید مدبر و مدبر | مر مهر چیزی را بدوست معجزه تو
محکوم از دست نفسی مزور مزور | ای منبر مذکر در چشم تست در سر

مضارع مثمن اخرب عروض و ضرب سالم

باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر | هر لب که باشد امروز بر کشاید
هر تشنه تشنه‌ید بر آب حوض کوثر | هر دم بت من تو ساغری نساقی
گوئی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر | عکس جمال ساقی در جام جان هویدا

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

برو بسوی خریدار خویش همچون زر | درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر | نه جان شوی که مکان و زمان و اهل زمان

مجتث مثمن مقصور

که از لب شکرینش بگید وصاع شکر | تو از لقای بتا جو مگو نه گوارے
نه منتظر که رسانیم ارتفاع شکر | شکار بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر | زهی نبات که دارد لب تو کز دی شد

مجتث مثمن مقصور

برآمدیم چو خورشید صبح از شتکلها | چو آفتاب تموزیم رغم فصل تموز
هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار | بماهیان خبر ما رسید در دریا
که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار | بمصطفی و بهر چار یار فاضل او
تو هیچ کار مکن غیر شکر افشانی | نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

روا بود چو تو ساقی ز ما چنین هشیار | بیار جام که جانم ز آرزومندی
که دو نفس دل خسته است محرم اسرار | ازان شراب که گر جرعه‌ای بخاک چکید
از و هزار حقایق همی شود اظهار | ز جام لعل که گر غیب ما برسد
که جان ما و روان ما نثار باده و نثار | بیا که در دل من رازهای پنهانست

هر لفظ او چو جانی روشن چو آسمانی
بنهاده نردبانی از صنعت ربانی
آتش بفعل مردم آید ز سنگ و آهن
مسعود از دست نحسی محروس از دست حسی
تا شمس دین تبریز آمد بروم از رو
روز و خوش است گیتی از نور روز خوشتر
هر صیدی ز دلبر انصاف خود بیابد
یک ساغری لطیفی کز نام اوست لطیفی
از شمس دین بیان کن اسرار روی جانان
ازان مقام که منبر کشاد زود گذر
زمان چو حاکم تست و مکان چو چاکر او
نه تیره گردی از شب چو آینه گردون
بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر
لب تو نیست که شکر ز عین او روید
بدست تو لب امروز ازان همی ترسم
دهان به بندم و بسته شکر همی خاییم
بیا ندیم دگر بار چون نسیم بهار
هزار فاخته جویان که کو کو کو
بذات پاک خدایی که گوش و هوش و [illegible]
بیا ندیم بمصر و دو صد قطار شتر
بیار ساقی باده فدا سر و دستار
درای مست خرامان و ساغر اندر دست
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است
بیار جام شرابی که در زمین و جور
زهی شراب زهی ساغر و زهی ساقی

از جنس خاکدانی کمتر زیکدگر
آتش ز خود نیاید منور منور
چون نیست معجزه او مشهور و مشهر
اما درین مطلب تو مقصر و مقصر
خالیش در دوم مصبر و معبر
دل در مراد پیچید چون مار [illegible]
کامروز بزم عامست این را بعاشقان گو
مانند باد تابان زین گنبد مدور
نی نی که سر جانها در پرده است خوشتر
نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر
دگر نتاند کردن بفضل او تو اثر
نه زرد روی خزان گردی از هوای شجر
نظر مکن که نبی یافت ارتفاع شکر
که بر مذاق دهان ما بود متاع شکر
امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
که تا بجان نرسد خوش باتباع شکر
فکنده غلغل شادی میانه گلزار
هزار موج بر آورده جوش دریا بار
که پنج نوبت ما میزنند در اسرار
و در صد نبات بریزد ز لفظ شکربار
ز هر کجا که درست جام جان بستاند
ز خویش نیز برآمد چه جای عنبر تر زار
ز خاک شوره بر آید جهان زبان گلزار
میان چرخ و زمین جمله پر شود ز انوار
شراب لعل بگردان و پرده را بردار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن / که شیرگیر چگونه است در میان شکار
تبارک الله از آن خم که پیش مجلس ما / ز بوی جام زند نور رخ چنان دلدار

ز مستی چو پروانه جانب آن شمع / نهاده جان مطلق بر که هین بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان / شراب ده رنگ خمار کم کند رفتار

ببین جمال جوانان کهف چون خورشید / شرابشان سیصد سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی بساحران بر ریخت / که دست و پای بدادند مست بیخود وار

زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف / که شرحه شرحه بریدند ساعدی چو نگار
چه ریخت ساقی تقدیر بر سر جرجیس / که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار

هزار بار بکشتند و همچنان می‌رست / که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند / شراب مست بدند از محمد مختار

شراب لعل که گر نیست تب برآرد جوش / میان تیغ و زمین پیش شد از آن انوار
علی چو شمع بساقی بود جامی بود / پر از شراب خدا بود و ساقی ابرار

کدام شربت نوشیده بود او هم از / که مست وارش از زمان و مکانت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی / چه بود لذت انا الحق که رفت بر سر دار

ببوی آن می شد آب روشن صافی / که مست سجده کنان میرود بسوی بحار
ز عشق آن می خاکست گشته رنگ آمیز / ز تف آن می آتش فروخت خوش رخسار

وگر ز باد چرا گشت همدم و غمخوار / حیات سبزه و بستان و ذوق گفتار
چه ذوق دارد این چار اصل آمیزش / نبات و معدن و حیوان نتیجه آن چار

چه میستانه می آرد این شب زنگی / که خلق را بیکی جام می برد از کار
ز لطف صنعت صانع کدام را گویم / که بحر قدرت او را پدید نیست کنار

شراب عشق ننوشم و بار یار کشم / چنانکه اشتر مست است در میان قطار
ز مستیی که ترا آرزوی خواب کند / ز مستیی که کند روح و عقل را بیدار

ز بهر چه دارد و غیر خدا نگو نکند / از آنکه غیر خدا نیست در جهان دیار
کجا شراب طهور و کجا می انگور / طهور آب حیات ست آن دگر مردار

دمی چو خوک ز زبانی چو بوزنه کند / ز آب سرخ سیه روی گرد آخر کار
دلست خم شراب خداش سر بگشاد / سرش بگل مگر نفت طبع بدکردار

چو آن لئی سرخم را ز گل کنی خالی / برآید از سر خم بوی صد هزار آثار
اگر دهیم که آثار آن فرا شمرم / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو ما چریم بلا است فرود آییم / چو کشت فرو دهشت جانا بردار
چو خلق جمله عالم بخورد و خواب حریص / تو آگهی و سمیعی و بوده بیدار

چو دل ز یاد تو کردیم خرم و روشن / وگرنه ذکر تو باشد بر آورد زنگار
نگاه دار ز الطاف خویش آن ساعت / وجود ما ز بلا و عنا و دوزخ و نار

بحق حرمت نورت که بر ضعیفی ما / ببخش در لحد تنگ فیض نور و نثار
بحق حرمت نورت که فرصتی بخش / بروز حشر و بوقت رحیل و روز شمار

بهر چه غیر خداوند می پرستند آن / بود چو جیفه اسراف کان بود مردار
مکن تصور باطل بگیر دامن شاه / که لطف حق نماید ترا ز ظلمت تار

صفای مجلس عشقست شمس تبریزی / که آفتاب ز فیضش همی برد انوار

مجتث مثمن مقصور

بمس نگر که منم مونس تو اندر گور / درآن زمان که کنی از دکان خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت / که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور

منم چو عقل و خرد در درون سینه تو / بوقت لذت و شادی بوقت رنج و قصور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی / رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور

خمار عشق در آرد بگور تو تحفه / شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل بخور
دران زمان که چراغ خرد بگیرانند / چه های و هوی برآید ز مردگان قبور

ز های و هوی شود تیره خاک گورستان / ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته ز گوش خود ز نهیب / دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور

بهر طرف نگری صورت مرا بینی / اگر بخود نگری یا بسوی آن سر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن / که چشم بد بود آن لحظه از جمالم دور

بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی / که روح سخت لطیف است عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو / شعاع آینه جان علم زند بطور

مرا بهار رخ عشق رست قیمت نهود | بجای لقمه ویل گر خدای راست آمد

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

هم بچشم حق لبهای حق نگر | بر محیط هستی حق خویش را
جام را وق نوش بس رونق نگر | جان دل هر دو از آن لب تشنه اید
گرچه آسان ست این مغلق نگر | پیر تا گشته فانی در وصل خواست

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

درو ببستم مجنون بجنون تیس نظیر | نثر در صدر خداوند شمس دین بحق
حیات دایم دریا بدی صغیر و کبیر | چو بوی عشق در آمد بناگهان بدماغ
نیافتند ز گردش اثر قلیل و کثیر | دماغ چرخ از آن بوی عشق او بردی
گر آتش رخ او نیستی خفی و ستیر | مرا چه سود عشق دی از تبان جهان
مرا ز حسن و جمال و صفاش نیست گزیر | چو برشکست یکی روز تا بعید روح
هزار وای مرا گر کند در آن تاخیر | نگار دیدم کز زخم تیر کشته شود
رسول من همه عشقست در بشیر و نذیر | چو عشق من همه شب جسم او ز نیست
چو دید دوست نباشم منم ضمیر ضمیر | مرید حق و خداوند روح شمس الدین

مجتث مثمن مقصور

تو برگ زرد خزانی بنو بهار نگر | درا بحلقهٔ مستان که مصلحت اینست
هزار عاشق بیجان و بیقرار نگر | چه در رسی تو بدان شه که نام او ببری
بدین جهان پر از درد و پر غبار نگر | هزار دور مرکب چیست این فلکست
بدان دو غمزه فتان پر خمار نگر | نگه مکن تو بخورشید چونکه در تابد
ز بعد پانزده روز رش تو خوار و زار نگر | بیا به بحر ملاحت بسوی کان صد دل
ز نعل ناله بر آمد که حال زار نگر | اگرنه عفو کند علم شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر | بچو روی انور او گشت دیده دیده
فلک سجود کنان پیش او بچشم بسر | بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن
از آن ببست ره آرزوهای نفس بصر | درخت هر که از و سر کشید جان نبرد

دل زنید دست مطربان شهر تبریز
بشهرها چو تو غمازخانه بگشادی
در مقیسه آیت مطلق نگر
رونق مجلس بجام در را و قست
عاشق و معشوق عشق انجا یکیست
سر بسر ذرات و موجودات را
تنور دولت چون گرم بود بی تابیم
ز بحر لطف دی ار موج گردی محسوس
بخاک پاش که آنها در جهان فرزند
کجا بدی صنما راز عاشقان آبی
ز عرش تا بثری گر بمن دهند بملک
به تیر دلگیر اگر او مارد کند رستم
ذخیره ام همه عشقست از ثنا بصیف
مرا اگر دو هزاران نظر بود روشن
ز خاک تبریز آرید تا فسون سازم
تو شاخ خشک چرائی بروی یار نگر
بدانکه عشق جهانیست بی قرار و دو شد
چو دیده سرکشی باز رو از این سو کن
به بند لب هله خاموش باش و اگر شو
چو ماه نور ببر دیده پر کند زنبیل
چو روح قدس ببوسید لعل مرکب او
قرار نرگس مخمور شمس تبریزی
چو دور رسید ز تبریز شمس دین تبریز
فرشته نعره زنان پیش او چو جانوستان
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت

نشسته بر لب خندق کجا بدی تنگ گور
دهان ببسته تو غماز باش همچون گور
گرچه حبابست بین وگر زورق نگر
جان مشتاقان دل مشتق نگر
پیر جاهل را به بین احمق نگر
در شعاع شمس مستغرق نگر
که اوست مفخر تبریز بی شبیه و نظیر
بمرغ خاک نیز زد هزار مشک و عبیر
کبود جامه نبودی کبود سینه اثیر
چو رنج زار بود سود نیست ناله و زیر
به تیر غمزهٔ او ناگهان شدم نخچیر
شکار دیدمی کو جان برد ز ضربت تیر
ز دیده برد مرا و آنچه ست بانگ صفیر
ز عشق او که چو نیست گشته ام من پیر
کر رنج سخت مرا نیست غیر این تدبیر
شراب و شاهد و ساقی بی خمار نگر
بحق شاهی آن شه که شاه هوا نگر
غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر
بگاه شام تو آن زرد و شرمسار نگر
بدان تو غمزهٔ مخمور یار غار نگر
تو روح راز چنین شرم شرمسار نگر
ببین حال دل و جان بیقرار نگر
مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر
ز آتش های فنا و ز زخمهای تبر

کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران — ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر — ز قطرهای دو دیده زمین شدی سرسبز — اگر نه قطره برآمیختی بخون جگر

جگرچه آتش گرمست هم ازان خیزد — ازین سبب همه دیده‌ها گریه و نگر — ز عشق جدا جزای خانه باجه زند — چو کدخدای بود از جمال ست بخبر

تو طالب خبری کم نشین به بیخبران — گروه بیخبران را بهیچ سگ مشمر — که صحبت مرده ترا مرده شوی گرداند — که تو ز مرده بود خود ز مرده شوی بتر

بچشم درد معینی نگر اگر نگری — سرکه هیچ مدان چشم در ترش منگر — چو همنشین شود انگور با خم سرکه — شراب از ترشی شد حریف آو کبر

بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی — برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر — کدام بحر خداوند شمس دین بحق — بذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

درخت اگر متحرک بدی بپا و بسر

مجتث مثمن مقصور

نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر

ور آفتاب نرفتی بپر و پا همه شب — جهان چگونه منور شدی بگاه سحر — ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق — کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر

چو قطره از وطن خویش رفت باز آمد — مصاحب صدف او گشت شد یکی گوهر — نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان — نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب — بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور — اگر تو پای نداری سفر گزین در خویش — چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه — که از چنین سفری گشت خاک معدن زر — ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی — چنانکه رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

مجتث مثمن مقصور

ازانکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر — فغان که بنده مرادرا نشود یار سفر — فغان که کار سفر نیست سخره دستم — که تا رهم بدرم جمله پود و تار سفر

ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد — که تا ز گردش شان مایه شد سوار سفر — سفر بیامد و زان هجر عذرها میخواست — بدان زبان که شد آن بنده شرمسار سفر

بگفتمش که تو روباه شانگی بگذار — که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر — مراست جان سبک همچو آب من چون جوی — روانه جانب دریا که شد مدار سفر

وزو بلب لب این تا لب لب دریا — دلی که رست درین راه از خار سفر — بروی آینه بنگر که از سفر آمد — صفا نگر تو بر وی از آن غبار سفر

سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست — تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر — همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه — چه سرو روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

مجتث مثمن مقصور

چه مملکت که بگیرد دو در دو از سفر

کسی بگفت زبابا ازوست نیکی شبر — هنوز خواجه طفلست ریش خواجه نگر — عجب که خواجه بزرگی که طفل بود تمام — که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر

بگویمت که چرا خواجه را ریه بالا گفت — بدان سبب که گشتست خواجه زیر و زبر — بچارپا و دو پا خواجه گرد عالم گشت — ولیک هیچ نرفتست قعر بحر بشر

گمان خواجه چنانست که خواجه بس گشتست — ولیک هست چو جیر ندق و واپس تر — به بحث و به لجاج و ستیزه افزون گشت — ز جان و لذت جانان نیافت هیچ خبر

طریق بحث لجاج ست و اعتراض و دلیل — طریق دل همه دیدست ذوق شهد و شکر — ز خواجگی اگرش بهره بدی خواجه — طریق عالم گرفتی نه حرص طوق و کمر

خموش باش چو گفتی بسی و می نشنید — بغیر آنکه عنایت شود ورا رهبر — خموش کن ز لجاج و ستیزه از سر نه — درخت سر چو برآورد گشت خاکستر

چرا ز قافله یک کس نمیشود بیدار

مجتث مثمن مقصور

که رخت عمر بیکبار می برد طرار

چرا بخوابی و طرار می نیازاری — جدا ازدکه خبر میکند کشتی آزار — ترا هر آنکه خبر کرد و شیخ و واعظ تست — که نیست چهره جان را چو نقش آب قرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه — مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار — شبی بناگه خانه برو فرود آمد — چه گفت گفت کی شد وصیت بسیار

چو گفتمت خبری کن تو پیش از افتادن
که چاره سازم من با عیال خود نفرار

خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار

جواب گفت مرا او را نصیب آن خانه
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار

بهر طرف که دهان را گشادمی بشگافت
که فوت من برسید و وقت شد هشدار

همیشه‌ای بد با تن ز حرص مشتی گل
شکافها همه بستی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی
نه هشتیم که چه گویم چه سازم ای معمار

بدان که خانهٔ تن گشت رنجها و شکافت
شکافت پنج بدان گرفتی ای بیمار

مثال کاه و گلست این مزوره معجون
هلا تو کاه و گل اندر شکاف می‌انبار

دهان گشاید تن تا بگویمت رفتم
طبیب آید و بنده بدو ره گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار

دگر دهی تو بعادت بدانکه رو بپشتست
چه روی پوشی از آن کو نشست عالم الاسرار

بخور شراب امانت بباز قرص ز رنج
ز توبه ساز معاجین مخوار استغفار

نگیر شیخ ازل رو بدین حج در ببین چیست
نگاه کن تو به قارورهٔ عمل یکبار

بسوی حق گریز که آب حیات حق دارد
تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار

اگر کسیت بگوید که دوست چیزی نیست
بگو که دوست از دوست چون بچ و چنگار

مرید چیست بتازی مرید خواهنده
مرید آن مراد است و صید آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

اگر نه غمزهٔ او زد به تیر عشق مرا
چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
ز عاقبت بسر او رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میانهٔ مردار

بسوی باغ بیا و ببین فعل بهین
شکوفه لایق هر تخم پاک گوهردار

چو داد اعطای خضر کسوت بهار بپوش
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

جمال مفخر تبریز شمس تبریزی
بریز جام عطای تو ای شه ابرار

مجتث مثمن مقصور

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و دود و غمست نامش عشق
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله
صلای دادن جان و صلای کشتن زار

چو آب نیل دو رو دارد این شکنجهٔ عشق
باهل خویش چو آب و بغیر خود خونخوار

ببین نگر که مرا او بصید چون دارد
نترسم و نه گریزم ز کشتن خود زار

چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
که هیچ فرق نباشد ز عود و گنده خار

چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر
چه فرق خیز و مخنث ز رستم جاندار

شکار را بدو صد ناز میبرد آن شیر
شکار در هوس او روان قطار قطار

به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
نثار تیر برا و لذیذتر ز نثار

دو چشم گشته بمردم ازان همی نگرد
که ای فسردهٔ عاقل بیا و گوش مخار

شکار گشته بخون اندرون همی لرزد
که از برای خدا ایم بکش تو دیگر بار

خمش خمش که اشارات عشق بوالعجبست
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار
بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار

مجتث مثمن مقصور

ز خواب برجهی و روی یار را بینی
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

هم او گشاید کار و هم او بگوید شکر
چنان بود که گلی رست بی قرینهٔ خار

چو دست بر تو نهد یار گویدت برخیز
زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

نگر بموسی عمران که شد بکوه دیده
که نعرهٔ ارنی خیزد از پی دیدار

برای مغلطه میدید تیش هیچ نیست
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

بدین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس
چو عقل زیرک داری برو بگو بسیار

ز بامداد چه افیون عشق او خوردم
برون شدیم ز فضل و برآمدیم ز کار

خموش باش چو مجنون شدی مگو معقول
که صد دریغ که دیوانه گشته‌ام یکبار

مرا درین شب دولت ز صحبت طاق مپرس
که باده طاق خمارست یار جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند نیکردی
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

نه بازگرد میگریز در ره یارست
که او بجستن زر در پیا برآورید غبار

مشو تو بر سر زانو سر خود ای صوفی
که بوی گر ببری گم کنی سر دستار

بپوشد کوه آمد برنتابد این معنی
چه ایمن است دمم از شکنج نعل بها
بیا به گلشن تبریز جان چو شمس الدین
شده است نور محمد هزار شاخ هزار
ترا سعادت بادا که باز دست شدیم
بدید یار مرا گفت کاین جهان بالاست
بگفتمش که بلی لیک هم بگیر مرا
به سوزنی که دهان را بدوخت از عصیان
نیاز راست بمحتاج شمس تبریزی
زهی دلی که نگردد ز جان بسیاری سیر
ستیر شده سحرابات جمله زندان را
هزار جان مقدس سپرده هر نفسی
ز شهریار شناسم من ای مسلمانان
چو شیر مسارم مرا نعام شمس تبریزی
قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
که تا ز سحر تحیر برآورد دستش
ازان صفا که ملایک از او همی یابند
بروز عید اگر بخش کردن آغازد
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک
بدان پری که از او یافتی مکن پروا
به آب چشم بگویش که از زمان فراق
چه چشم بینا در جان تو همی نرسد
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی
بجوی شادی چون خسته میل نگار
اگر چه دلبر زیر دگلابه بسید تو

چه دوست دزدد ز دیگر کهسار | وران زمان که مسلمانی نقرئی لیسیر
چو نعل ماست در آتش ز عشق شهر الار | بر در خمرش کن از بود خویشتن تو به

مجتث مثمن مقصور

گرفته بر دو جهان از کنار تا بکنار | اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
ز دست رفتن این بار نیست چون بار | ببین نگر که مراد بعد جهان ارزد
بگفتمش که ولیکن ز چو نتانی زنهار | جواب داد کجا خفته چه میگوئی
بخوره که کنم وقت نوحهٔ اغیار | چو شیرزبان ترا م ترش نبهم شیرین
بیاید و زدنامم که سیرم از گفتار | ولی چو جله دنام کدام راه دوزی

مجتث مثمن مقصور

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر | ز رزغمهای نهانی که عاشقان دانند
خراب کرد و نشد از شراب خواری سیر | مثال نی ز لب یار کام پر شکرست
دران شکار نشد جان آن شکاری سیر | بگفته تو ز چه سیری بگفتم از خود تو
از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر | رواقعی چو بهارست هان تست چو باغ

مجتث مثمن مقصور

ز آب کار مرا شمس دین کند معمور | خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
هزار جان و روانها شدند غرق بحور | اگر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
اگر رسد بتیا طین شوند هر یک حور | اگر بتابد شد از آن نور دیو را روزی
بهر سوی است عروسی بهر نواحی سور | ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد
که بهر سجدهٔ من و تو گشته ایم از و مسرور | که چون کسی نهایت کران عالم غیب
هزار ساله ره اندر برش نباشد دور | بپیر خوخسته شو و آن تربت سجودی کن
شده است روی سیاه شده است مکالو | تو آن کسی که همه مخبران عالم را
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور | چنان مکن تو بیا که خاک پایش را
در آنکه کی بود وجود و عدم شرار و شرور | چو سرمه‌اش بکن آری هزار رحمت تو

مجتث مثمن مقصور

قبول کرد مرا زانجا بمشک تتار | درون تو چو یکی دشمنست پنهانی

بپوشم تا کسی نشود سیه سالار
کجاست آنکه ز مستغفرین بالاسحار
که تا در چشم تو روشن شود درین گلزار
هزار راهب ترسی بگسلد زنار
نترسم و نه گریزم ز کشتن دلدار
که بات خار ندید و سرت ندید خمار
که هر کسی بخورد آتش راز خوان کبار
بیم چو سوزن کور ایکی بود سوفار
شکافت خربزه زین غم چه جای خربزه ام
بخون درست اگر و ز زخم کاری سیر
ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر
که باغ می نشود از دم بهاری سیر
که جان مباد ازین لطف شهریاری سیر
که روحهاش بجان سجده می‌کنند ز دور
چو او بتابد بر تو مگیر دامن آن همه نور
به پرده‌های کرم دید را که مستور
شوند زنده و زاید مثال نفخهٔ صور
ازان گذر تو که اهل مباش چون سنجور
برای حال من خسته جان و دل رنجور
به بحر رحمت غوطی مرا کنی مغفور
بدیده آری کاین درد شود ناسور
بجانت باد تا قرنهای نامحصور
که درد و پنجه شیری اسیر تر از شکار
بجز جفا نبود هیچ نوع آن سنگسار

کسی که برشدی چوب بنه آن ز غبارست — همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن — جفای یار و سقطهای آن نکوکردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست — که بنده را بنماید صفاش آخر کار
ببین بپوست که دباغ در پلید بمالد — اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز چاره باداری — شتاب کن که ترا قدر تست در اسرار

دلی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار — غبارهاست درون تو از حجاب منی
رود بچهره دل گه بخواب و گه بیدار — اگر بخواب گریزی بخواب در بینی
برای مصلحتی راست در کف نجار — ازین سبب همه شب طریق حق چیست
همی بمالد آن را هزار بار هزار — که تا برون رود از پوست علت بینی

مجتث مثمن مقصور

مرا نگاه کن ای ساقی کریم عقار — سرم خمار تو دارد ببستیش بخمار
بریز باده براجسام و بر اعراضم — چه جنبل که بگیرد درین خراب دیار
چو لاله زار کن این باده را بباده لعل — که از شراب تمو اشکوفه کرده اند اشجار
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر — ترا م خراب کنی هم تو باشیم معمار
بیار رطل گران تا خمش کنم بی انگیر — نه لایق ست که باشد غلام تو یکبار

که دردش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار — لبم که نام تو گوید بباده اش خوش کن
چنانکه هیچ نماند ز من رگی هشیار — وگر خراب شوم من رگی بود باقی
روا مدار که موقوف داریم به بهار — ز تست این شجر و خرقه اش تو دادستی
بخنده دل بنمائیم بخلق همچو انار — مرا چو وقف خرابات خویش کردستی

مجتث مثمن مقصور

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر — درآ چو شیر بچه شیر زر شکار گیر
هوای نفس بهارست خلق چون اشتران — بپاه پشت میار و ره غبار گیر
بران ریش جهان که مار گنج تواست — ز عشق برکف سیماب شو قرار گیر
بحسن خویش از آنست خسته چون خار — نسیم یوسف ما را ز کرته خوار گیر
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی — بغیر حضرت او هیچ اعتبار گیر

رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر — جهان شکار گهی دان هر طرف صیاد
بغیر آن شتر مست را مهار مگیر — وجود جمله غبارست تابش از مه ماست
نقاش بجز چو طاوس گیر و مار مگیر — چو خلق بر سر و دست نهند چون سیا
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر — ببوی آن گل بگشا تو دیده یعقوب

مجتث مثمن مقصور

نوشته هست خدا گرد چهره دلدار — که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه با ترشی دیره به هضم شوی — که پیل هم نخورد مر ترا مگر بر بار
به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد — ترا چو مرغ مسمن غذا چه گردم و مار
بدیگ گرم سپیدی گهی دهان بزی — مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق — که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
خموش اگر شنوم من عطا و انعامش — کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار
نه حرص علم و هنر ماند شان نه حرص بهشت — بخور یدو خرد اشتر که هست شیر سوار

خطی که نامعتبر و لیند یا اولی الابصار — چو عشق مردم خوارست مردمی باید
که هست لقمه شیرین نوش نوش گوار — تو لقمه را بشکن ز آنکه آن ماشکست
تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار — تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
گهی سیاه کنی جامه گه لب دستار — ببیچ سیر نگردی چو معده دوزخ
نداکند که شدم سیر این قدم بردار — خدا هست سیر کن چشم اولیا و خواص
از آن شمار شود گنج خیره روز شمار — بیا تو مفخر تبریز شمس دین حق

مجتث مثمن مقصور

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور — نه روح عاشق روزست و چشم عاشق کور
درون خانه ز خورشید نور روشن شد — از آنکه خفته چه بیند خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا — از آنچه دیده نه محروم شمس [illegible]

نظر بحلقه جانها چه میکنند از دور — چو آفتاب برآمد چه خفته ای دای خلق
ز نور خارش بدرفت نیز دیده کور — بجنب بر خود و بر جه که جای تنگاه رسید
نظر بصنع حجابست از چنان منظور — روان خفته اگر دانمی که در خوابست

چنانکه یک شب خواب گلخن تاب ... بخواب دید که سلطان شدست تا بغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست ... هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

چنان نشسته بر تخت او که پنداری ... در امر و نهی خداوند بس سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد و برد ... میان لمن الملک عزت شر و شور

درآمد از در گلخن بچشم جامه ... زدش بپای که برجه نه مرده در گور
بجست پهلو خود نه خزینه دید و نه ملک ... ملی خزینه حمام دید و سر و نفور

بکند مال و جامه درید از آن تلخی ... که دید گفت که دیوانه است یا مخمور
بخوان ز آخر تیین که صیحه فاذا ... تو هم ببانگ غامه شوی ز خواب بدار

چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته ... هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل ... خسی که خفت ز ادبار خود بود معذور

چو هر دو خفته ازین خواب پیش باز آیند ... بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور
لباب قصه بماندست گفت فرمان نیست ... بگو بدانش داود و گو حتی زبور

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی ... دگر نماند سخن در دهان چنین مقصور
عمارت دل از آن کرد شمس تبریزی ... که آب و گل بعمارت نمی‌شود معمور

نه در وفات گذارد نه در حیات رها

مجتث مثمن مقصور

ز منکرت بگذارد نه بر سرا قرار

بهر کجا که نهی دل بقهر برکندش ... بهیچ جای منه دل که لاو پافشار
بتب قرار دهی روز از آن بگیرد آن ... بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار

ز جهل توبه و سوگند بیکند غافل ... چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو باکه افتادست ... که زوست بی سر و پا گشته گنبد دوار

برادرا تو کجا خفته نمیدانی ... که بر سر تو نشسته است افعی بیدار
چه خوابهاست که می‌بینی ای مخ کر ... چو دیگ مهر تو پخته ست بر خوان سالار

قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا ... چنین کشند سوی جوال گوش حمار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر ... ببرده بود حکم حق ز جانش قرار

چنانش کرد که در شهرها نمیگنجد ... ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
ترا نگار دمی کاین چرخ را نبینی ... که گردن تو ببسته است بر طریق دوار

درین دوار طبیبان همه گرفتارند ... کزین دوار برو دست کله بیار
ببر و بحر و بکوه و بدشت می‌کشدش ... که تا کجاش درآمد بپنجه شیر شکار

ولیک عاشق خود را چو برد راه نبیند ... نگار دیدن او را چه دیگر این مشار
دل و جگر چو برآمد درون تن او ... جان کسی که در یدش جان شود نثار

چو در حیات خود او کشته گشت در ره عشق ... بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار
کبابی دلست و جگر چونکه عاشقست یقین ... شکار را نداند هیچ شیر دو بار

وگر وریدلب وش بدوزدش در حال ... درود دم جانم بگیر دوش بکنار
حرام کرد خدا لحم و شحم عاشق را ... که تا طمع نکند در فناش مردم خوار

تو عشق نوش که تریاق خاص فاروق است ... که زهر زهره ندارد که دم زند بفرار
سخن رسید بعشق و نمی جهد از من ... کجا جهد ز چنین زخم بی حساب تار

چو قطب می نجهد از میان دوار فلک ... کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرکار
خموش باش که این هم کشایش قدرست ... ترا بشعر و باطلس مرا سوی شعار

جان خزانی تو و عمر بهار

بحر سریع مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلان

هین که بشد عمر چنین هوشدار

جان جهان دست مرا دست گیر ... چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست ... بسته سر و خسته و بیمار و زار

دست مرا بر سر خود می نهاد ... کای بغم دوست مرا دستیار
درد سرم نیست ز صفرا و تب ... از می مشقت سرم پر خمار

این همه شیوه است مرا دم تو کی ... ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد ... حال دلم بشنو از آواز تار

این همه بیماری رنجایم ... وین همه سودای دلم تار تار
از طرف مفخر تبریزیان ... جان و دل آورده چه نور نثار

چند ازین راه نور رز کار

سریع مطوی موقوف

برده آن یار قدیمی بیار

آتش فرعون کش زآب بحر — مفرش نمرود با آتش سپار — چرخ و فلک را بخدائی بگیر — انجم و مه را شناس اختیار
شمس شموسی که سر آخر شدست — چون خر لنگست دران ستادار — باد چه راکع شده خود را شناخت — نیست در آخر چو خسان بیدار
چشم بران باو نهاد دست خس — کو کشدت جانب هر دشت و غار — خیره دران آب بماندست تنگ — گوش نغلطاند در سیل ابار
گر بدو نیکیم توازما بگیر — ما همه چنگیم دل ما چو تار — گاه و کی نغمه تر می نواز — گاه و زیر بگذر و رو خشک آر
گر نه نوازی دل این چنگ را — بس بود اینش که نهی بر کنار — نور علی نور چو بنوازیش — باده خوشست خاصه بفصل بهار
در کف عشقت مهار همه — اشتر مستیم درین زیربار — گاه چو شیر نی متشکل شود — تا برد خلق ازو چون شکار
گاه چو آبی متشکل شود — خلق رود تشنه بدو جان سپار — این همه در کف یکی ناقدست — ای خوش آن نقد که دارد عیار

سریع مطوی موقوف

میرنی و نا قدحا شمس دین — مفخر تبریز شه ذوالفقار
میر خرابات توئی ای نگار — وز تو خرابات چنین بیقرار — جمله خرابات خراب تواند — جمله اسرار ز تست آشکار
خم کهن بر سر عشاق ریز — صورت خود در دل مستان نگار — ساغر بازیچه فانی ببر — ساغر مردانه باقی بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز — وای بران زاهد پرهیزگار — حق چو شراب ازلی در دهد — بنده خورد باده حق مردوار
پرورش جان سقا هم بود — از می و از ساغر پروردگار — خم کهن بر سر مستان بریز — تخم فتن در دل عشاق کار
خاک کف چشم مرا توتیاست — وعده تو گوش مرا گوشوار — جان من از جام لب شمس دین — خورد می عشق ازان خوشگوار

سریع مطوی موقوف

مست توام نازمی و ناز کو کنار — وقت کنارست بیا کو کنار
بر جه و مستانه کناری بگیر — چون شجر و باد بوقت بهار — شاخ ترا باد کناری چو نیست — رقص در آمد چو من بیقرار
این خبر افتاد بخوبان غیب — تا برسیدند هزاران نگار — لاله رخ افروخته از گه رسید — سنبله با گل ز مرغزار
سوسن با تیغ و سمن با سپر — سبزه پیاده است گل ترسوار — فندق ترشحاش بدست آمده — نعنع و جابو بلب جویبار
جا بدل هر گونه حریجی جدا — تا مددی یابد ازان بار بار — کرده دکان ما همه حلوائیان — پر شکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه طبلها — بر سر هر شیشه نشانده ثمار — لیک ز گل کو که هر رنگ آمدست — جمله ز بو کو که برماست یار
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ — جانب باغ آمده تا هم نزار — می نزند نرگس شنگ خموش — خطبه مرغان چمن گوش دار

سریع مطوی موقوف

در بگشا کامد خامی دگر — پیشکشی کن وده جامی دگر
هین که رسیدیم بنزدیک و — همره ما شور و شکامی دگر — هین هله چون توز راه دور — هر قدمی غصه و دامی دگر
غصه کجا دارد کان غسل — ای که ترا سیصد نامی دگر — بسته بدی تو در بام سرای — آمدست آن حکم زبامی دگر
گر بنام سرگردون روی — بر تو قضا رهست سنامی دگر — ای ز تو صد نام و دلم یافته — می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ و رخسار تو رومی دگر — وی سر زلفین تو شامی دگر — سوی چنان صبح و چنان شام رو — تا ببری دولت رامی دگر

لطف تو عام آمد چون آفتاب / کیسه مرا نیز تو جامی دگر
هر سحری سر نهدت آفتاب / گوید بپذیر غلامی دگر
بر تو و بر گرد تو هر کس که هست / دمبدم از عرش سلامی دگر
بی غم زهره در راه ترا / در غم و شادیت پیامی دگر
این غم و شادی چو زمام منند / ناقه حق راست زمامی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن / بشنوم از روح کلامی دگر
رخت ازین سوی بدان سو کشم / بنگرم آن سوی نظامی دگر
عیش جهان گر شود بر من حرام / بینم من بیت حرامی دگر
طرفه که چون خنب تنم بشکند / یابد این باده قوامی دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام / بعد شدن هست تمامی دگر
بس کنم ای دوست تو خود گفته / یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

سریع مطوی موقوف

رحم کن از زخم ستوم سربسر / مرهم صبرم ده و در رنج بر
در همه در زهر رهی غوطه‌ام / زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر / هست صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد / مژده تو دادلیش بزرق مطر
مادر اگر چه که همه رحمتست / رحمت حق بین تو ز مهر پدر
سرمهٔ تو باید در چشم و دل / ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود به بصره یکی کوخراب / خانهٔ درویش بعهد عمر
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال / جملهٔ آن خانه یک از یک بتر
هر یک مشهور بجوع همدگی / خلق ز بس کدیه‌شان پر خبر
بود لحاف شب‌شان آفتاب / روز طواف همه‌شان دربدر
گر بکنم قصهٔ زاد و بارتان / درد دل افزاید یا درد سر
شاه کریمی برسید از شکار / شد سوی آن خانه ز گرد و سفر
در بزد از تشنگی و آب خواست / آمد زان خانه یتیمی بدر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست / آب یتیمان بود از چشم تر
شاه درین بود که لشکر رسید / همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دل من هر یکی / در خور این قوم ببخشید زر
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه / روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله و آوازه بشهر اوفتاد / شهر به نظاره پی یکدگر
گفت یکی کای خدای مفلسان / گشت به یک روز نیاید ببر
حال هما دی همگان دیده‌اند / کس نمیکون کس نشود بخت ور
ور نشود بخت در آخر چنین / کی شود او همچو فلک مشتهر
گفت کریمی سوما برگذشت / کرد درین خانه برحمت نظر
قصه درازست اشارت بسست / دیده فراوان و سخن مختصر
گشت دلم از کرم شمس دین / مفتخر و از نظرش مشتهر

سریع مطوی موقوف

هست کسی صافی و زیبا نظر / تا بکند جانب بالا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف / تا بکند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب / تا بشود بی سر و بی پا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق / تا فتدش جمله بدانجا نظر
آب هم از آب مصفا شود / هم ز نظر یابد بینا شود
جمله نظرست و که بدرگاه حق / راه نیابد مگر آنجا نظر
جمله جهان مست شود تا ابد / گر بکند شاه بدانها نظر
یوسف مصری ز سر رحمت / هم فگند سوی زلیخا نظر
هست کسی پاک ازین آب و گل / تا بکند جانب دریا نظر
نور خدا را بنگر نور شمس / وز نظر عارف زیبا نظر
خانه و صحرا همگی نور شد / در فگن از بهر تماشا نظر
سامعه و ناطقه و مس و شم / هیچ مقابل نه شود با نظر
مفخر تبریز چو شمس الحق / یافت نظر زو دل بینا نظر

بهر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر — چو خبر نیست محرمش بر او باش بیخبر
دل من شیخ حجاب دل نظرم پرده نظر — گفتم من خبر دگرم بجز این صورت بشر
گفتمش روح خود تویی بچه باچیست این دگر — بدر این کیسه های ما تو بکوری کیسه بر
چه غمست ار زرم لب شکرینی هست پر گهر — عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر
آفتابی بر آمد از اسرار — جان ما صوفیست معنی دار
غمزه تو باماست یکدم و روز حنین — با چنین سر چه میکنی دستار
چون رخ تست شاه را قبله — کشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود — عشق چون آتشی عظیم شرار
موم در آتش چو گشت همسایه — در بگوییم نمیگذارد یار
شمس تبریز راحت جانست — روح از و یافت روح در آثار
ان فی آثار تعجب الآثار — منه تجری جمیعه الانهار
منه تصفر خضرة الاوراق — منه تصفر و جنة الاحرار
منه تهتز صورة المسرور — ان فی ذاک عبرة الابصار
ذهب فی العشق لی امانیه — ان ذکراک تحرق الاستار
ای ورای دو کون تو مذکور — حق ترا ناظر و تو اش منظور
آن نظرها که لطف و قهر از وی — چرخ و خورشید اگر چه شد مبهور
لیک خورشید پیر تو عرش است — چون شکر در دهان آن رنجور
آفتاب ار چه مرگ خفاش است — زانکه او عاشقست بر دیجور
در زمانی که آن همای کرم — پیش خفاش سجده آرد نور
بیخبر از وی اند مستوران — در گذشته وی از کمال ظهور
این همه وصفها نه بهر تو است — دفع وسواس را درون صدور
روی بنما بما مکن مستور — آمدیم از سفر ز راه دور
ای که در عین جان خود داری — جانب جمع عاشقان رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده — مردگان را برون کشد از گور
ختم کردم ببین بده جامی — هر که یک جرعه خورد شد مسرور

سریع مطوی موقوف

گفتم ای دوست غیر تو اگر مرا هست جان — بزن از عشق گردنم بجوی مرو ای مخبر
ها های نای خوش لب ها های باده پرده در — برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تر

بحر خفیف تقطیعه فاعلات مفاعلن فعلات

جامه شوئی کنیم صوفی وار — تن ما خرقه ایست پر تقریب
جان ز عشقت تا ابد برکار — بسر تست شاه را سوگند
با چنین رخ چه میکنی گلزار — توبه ها کرده بودی ای نادان
توبه سودت مکر و استغفار — این جهان همچو موم زنگارنگ
نقش موزنگش فنا شود ناچار — گر نگوییم دگر سخن ناقص

خفیف

ان اسرار تستر الاسرار — جنة الروح عشق خالقها
منه تخضر اغصن الاشجار — منه تحمر وجنة المعشوق
منه یبکی الکئیب بالاسحار — ان فی العشق فسحة الارواح
ما کفی ان اراه بالآثار — کثرت العجب لا تعجبی

خفیف

هست از غیرت خدایی دور — عرش و کرسی اگر چه پوشیده است
بس نهان بود نقش نبود قصور — وین نهانی بچشم بیگانه است
هست عالم ز تاب او معمور — هست مستور نور از خفاش
التفاتی کند به نظم امور — هر خفاشی که در نظر آرد
گشته از لامکان بکون ستور — باز از روی برق و نعالی

خفیف

ای بهفت آسمان چو مه مشهور — ما یکی جمع عاشقان ز هوس
صد هزاران بهشت حور و قصور — سر برو کن ز بام و خوش بنگر
کان نه از خم بود نه از انگور — زان شرابی که بوی جوشش او
که ز بویش دو کون شد مخمور — جام صافی که شمس دین دارد

خفیف

دور دارش ز دیدهٔ انکار / هر که او را سماع مست نکرد
ما قلتش نام نه مگو خمار / به بهانه برون کن آشنا را
تا نگیری تو خویش را بکنار / سایهٔ یار به که ذکر جدای
زانکه هر خار گل نیارد بار / خار بیگانه را ز دل برکن
سبز و تر شد آن درخت انار / شهوت و حرص را رها چه دل
همچو نار خلیل پر انوار / شمس تبریز را بشر بینید

خفیف

جنگ بگذار و جام ساغر گیر / لطف گل بین و جرم خار مبین
این یکی استاره را تو لاغر گیر / دار وقف بهی خلق تو سے
لشکری را ز مصر کمتر گیر / بخت و اقبال خاک پای تو نه
دشمنت را هزار لشکر گیر / ای دل از آب کوثرت باید
بندهاش را قباد و قیصر گیر / هر کرا نبض عشق سے نجهد
تو سرش را ز دم کمتر گیر / چونکه از بحر عشق باده رسید
جمله خاکست خود تواش زر گیر / هر چه در جان پاک سے بینی
دامن جان نامصور گیر / این مگو راز شمس تبریزی

خفیف

خانه بر بام چرخ اخضر گیر / ملک هستی و بیخودی داری
بار گیر از کمیت احمر گیر / مستی آمد ز راه بام و باغ
کشتی ساز و رو ره تر گیر / پر بر آوردم و به پرید هم
مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر / گر نروید ز خاک هیچ انگور
جام مے عشق را سیه گیر / پارهٔ روح را کف نقشے
توبه مست را مزور گیر / عاشق و مست و آنگهی توبه

خفیف

پرده از روی مصلحت بردار / تا که نگریست طفل گهواره

گر تو خواهی که پر از نوا / خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا / منکرش دان اگرچه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده شناخت / تا شوی از سماع برخوردار
ز میان خویش را برون کن خیز / اینچنین گفته است صد رکبار
تا نگوئی که گل هم از خارست / خار و گل را بجان و دل بیدار
موسی اندر درخت آتش دید / اینچنین دان و آنچنان انکار
صورت شهوتست لیکن هست / چون گشایند دیدهٔ گفتار
مطربا عیش و نوش از سر گیر / یک دو ابریشمک فروتر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز / جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
خود به از تست آسمان و زمین / زر بهش کن چو خواهی از بر گیر
خوش کن بیک شکرخنده / گرچه می بایدت میسر گیر
چونکه سعد و ظفر غلام تواند / آتش عشق را تو کوثر گیر
گر غلامی قیصرت باید / گر فلاطون بود تواش خر گیر
هر سری کو ز عشق پر نبود / ترک خم و سبو و ساغر گیر
هر چه بر روی خاک مے بینی / روز جان خویش برتر گیر
نیست در جان پاک جز جانان / کمن اسپند جام احمر گیر
مطربا عشق بازی از سر گیر / یک دو ابریشمک فرو بر گیر
چونکه در چرخ آردت باده / ترک سودای ملک سنجر گیر
مست شو مست کن حریفان را / برو اندیشه را ره در گیر
از ره خشک راه بسیارست / زانچه خوردم بخور تو هم برگیر
فارغم همچو مرغ از مرکب / مستی عشق را مقرر گیر
شیشه گر گر دگر بسازد جام / گویدت دلبر و مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت / ترک سالوس ای فسونگر گیر
مطرب عاشقان بجنبان تار / بزن آتش بمومن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی / شیر کے داد مادر غمخوار

خار خشک ست اگر بود گلزار — مطربا چون رسی بشرح دلم
چهرهٔ خون دل بهر دیوار — مطربا زخمهاے دل می بین
کز دل ما ببرد صبر و قرار — من چه گفتم کجا بماند دلی
تا لقب گویمت نکو گفتار — نام او گوے و نام ما بهبر
و مبهم صد هزار استغفار — چون ز رفتار او سخن گویم
بهر زاهل خویش وصل تبار — شمس تبریز میے عهدے

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

شاهان لطف و ریع ندارند از فقیر — می بنیمت کز زمن مشتاق فارغی
جمله مرا طفیل و دل من ترا اسیر — ناصح نصیحت من بیدل مکن ز عشق
کو قطرهٔ که نیست ز دریاش ناگزیر — یارب چه منخرنیست دلم کانچه مطلبی

بحر خفیف تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

آه بیمار که شود بیمار — اشک های بهار شفق کو
بشنوید از خزان بی زنهار — خار جنت شود چو هست ورو
نالهٔ عاشقان نباشد خوار — آسمان گرد عشق میگردد
بهر عشقت گنبد دوار — نے برای خباز و آهنگر
کان عشقت احمد مختار — مدتے گرد عاشقان گردیم
سر برون کرده از در و دیوار — زر و دیوار نکته گویانند
بے زبانند قاضی و بازار — عاشقی رو تو همچو چرخ بگرد

خفیف

نور چشمت یا اولی الابصار — بر دو دیده نهم نعمت کاین ورد
ما نخواهیم قطره سنگ بیار — شمس تبریز گوهر عشق ست

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

هر شحنهٔ دهی را باشد مکن برابر — او بود کور و احوال حیران کرده او دل
چون مرغ جان بکشتی سوت ندارد آن بیا — از حال چونکه نشفی رو که نه مرد کشفی

بحر رجز مسدس سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن

هر چه نیست خیال معشوقست
پای آهسته نه که تا بجهد
مطربا نام بر ز معشوقے
نام او گوے نام من کم گوی
پادشاها بسے گنه دارم
لطف باید ز لطف تو حاشق
ای از همه گذیر و ز درد تو ناگزیر
بنگر بلطف سوی گدایان که گاه گاه
عالم بجست و جوی من و مرج آرزوست
کو ذره که مهر رخت را هوا نجست
با آنکه نیست از تو جدا شمس زرد
زحیم بر یار که کند هم یار
اکثر و اذکر ها دم اللذات
آه عاشق فلک شگاف کند
فلک از مهر عاشقان گردد
بین که لولاک ما خلقت چه گفت
چشم کو تا که جانها بیند
چون ترازوی و چون گز و چو محک
خلق را زیر گنبد دوار
جور او کش از آنکه سوزش دل
باغ جان خوش ز سنگ باران ست
هر کو رخ نظر را چون ما ببین بیاور
خواهی که یار گردی یا شهر یار گردی
ای آنکه روح یابی از ریح رخ چه تابی
حدا البشیر بشارت یا جار

پای در خون نهادهٔ هشدار
تا نداند خویشتن هشدار
گر دلم کوه بود رفت از کار
تا بگویم ترا که نیکو کار
دل کجا میرود ز سے رفتار
هست در عهد تو چنین بیمار
درد تو ام چو جان گرامیست لیک ز
بیچاره من که از تو ندارم می گزیر
عمریست تا دلم بغم او ست خونریز
عمریست تا شب است در بیخ شه گوشه گیر
ای آفتاب لطف از و سایه وا مگیر
تا ز گل پر کنند دامن یار
تانی اثنین اذ هما فی الغار
خیز تا ما کنیم عیش دو وار
نے برای درودگر و عطار
چند گردیم گرد این مردار
آتش و آب و باد قصه گزار
خامش از گفت جملگی گفتار
چشم کور و دیدنی بسیار
دار و خاص خسرویست بیار
گو هر عشق را تو خوار مدار
تا سوخته نگردد اندر سقر براور
ور زانکه قلب مسکین قلاب سر مس زر
چون نیک یار گشتی خرم در آ ز بین در
وهش القلوب یا حداه جار

[illegible]

تربت خیام الیکم ولدار ‌ ‌ دو وصف کریم وجه قمر الدجی

رجز مسدس سالم

بر واو بدو وصف الدلال وما ‌ ‌ وشاهدت ما شابه الروح فی الصفا
وطل ولیل العاشقین وساکن ‌ ‌ عروس الهوا بدت لالا فی الدجی
اضاء لنا غیر الدیار ودیار ‌ ‌ فشاهدت رکبانا وحیا مظلم
لمن قرب هذا الدیار ومسار ‌ ‌ وان شئت برهانا فسافر فی بلدة
وللروح فی هذا الدیار دار ‌ ‌ بروح کلیل مظلم وهواه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

اندر جهان پاک مرا هست کارها ‌ ‌ هر دو جهان نثار سر زلف آن دمیست
رمزی بگویمت بسر چو که گوشدار ‌ ‌ آن فی ذات آن صفات نهان بود خود بخود
دو رو که لا شریک له هست ار بدار ‌ ‌ بر کار جمله اوست کسی نیستش شریک
تا ره بری ز جان سوی معنی آبدار ‌ ‌ در ذکر و فکر باش که عرض امانتش
انسان ترا بظلم کجا هست در کنار ‌ ‌ ظالم چگونه باشد و جاهل چه گویمت
بگرفته دامن ازل محض در کنار ‌ ‌ هم کن بخود امانت خود را نگاه داشت

ردیف زای معجمه

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

نهان گرد والف چون گشت مهموز ‌ ‌ تنزل از شمس تا ویلات و تعبیر
که بزرگی ظلمتها ست پیروز ‌ ‌ چنین باشد بیان تو ز ناطق
هزار اکسیر از خورشید آموز ‌ ‌ بلی خورشید مهر این دو دانست

هزج مسدس مقصور

از وق باید اسکا بود در قلاوز ‌ ‌ چو بان برگ طت ترکه رون انکسر
زبان بی زبانان را بیاموز ‌ ‌ شتر چون مست شد بکش شتربانیت
که یابد آن سر دیگر تف سوز ‌ ‌ چو اسماعیل قربان تو درین عشق

هزج مسدس مقصور

مرا سودای گلزارست امروز ‌ ‌ بیا دلدار من دلداری کن

سمعوا انذار الحق من فم طارق ‌ ‌ ونحیا له العاشقین مدار
سکن القلوب بعدما سکن البلا ‌ ‌ لبسوا الباس الحمد منه وسار
نورت بدر فی هواه بجار ‌ ‌ ونعشق ذاک الدار ما هو نار
وللعشق نور لیس للشمس مثله ‌ ‌ علیها و دار العاشقین خیار
ظللت من الدنیا علی طلب العلا ‌ ‌ وکان بهم عند المسیر بدار
فتلت لهم فی ذاک قالوا الذی الهوی ‌ ‌ یقال لها تبریز و هو مدار
فتشم اهل العشق تربا نه ‌ ‌ وترجع مسرورا وانت نهار
دل شاد گشته ام ز عطاکم کردگار ‌ ‌ مستم از آن شراب نبود در خمار
گر کار و بار نیست مرا در جهان خاک ‌ ‌ اینها تو فخر کن که عزیزی ز افتخار
از سر کنت کنز که فرمود در ازل ‌ ‌ ناگاه خواست کرد بخود گشت آشکار
تو خود ز جود و خود و شرک آوری ‌ ‌ اینها همه بهانه و او هست حکم کار
اندر صور نهان مگذر کن ازین حجاب ‌ ‌ گر بر زمین و کوه و سما گشت گوشوار
جمله ابا نموده ازین معنی لطیف ‌ ‌ خواهی عزیز می کن ما را و خواه خوار
باشد بنفس ظالم و از غیر او جهول ‌ ‌ گر بایدش که باز نیاید به کم عیار
تبریز زود و لا و شمس الحق این سبب ‌ ‌ تا بر براق سر معانی شوی سوار
الا ای شمع گریان گرم میسوز ‌ ‌ خلاص شمع نزدیک ست تا روز
نهان ست ظلم و ظلمتها ی خورشید ‌ ‌ چه داند خواب نشنیدی تو مرموز
خلاص شمعها شمع بر آمد ‌ ‌ ز لب باشد نه آواز و نه پیروز
چو مه از ابر تن بیرون آی ای دوست ‌ ‌ هلال بدر صبح و شام چون یوز
چو دیدی پرده و تنهای خورشید ‌ ‌ دهان از پرده و دیدن فرو دوز
اگر کید و ترندست تقیه قلاوز ‌ ‌ اشتر مثاب ترا قوزم قرا قوز
و گر طلس و گر روس و گر ترک ‌ ‌ برون جو شد کف عشقش زند پوز
سری خوب تری انگاه گیرید ‌ ‌ که شب قربان شود پیوسته در روز
خمش کن شیر شیران نیز معنی ست ‌ ‌ بغیری شد ز حرف آن حاجب لوز
بیا با تو مرا کارست امروز ‌ ‌ که روز لطف و ایثارست امروز

دل من جام ما را بی درانه / اگه روز وصل دلدار است امروز
بخندان جان ما را از تجلی / که پر گلبرگ و گلزار است امروز
چه را جا نها بر آن لب بشکستند / که آنجا نقل بسیار است امروز
نوای طوطیان آفاق پر شد / که شکرها بخروار است امروز
رهائی جست از من کفش و دستار / چه جای کفش و دستار است امروز

هزج مسدس مقصور

قبوی ما که چشمه برانداز / دگر فرصت بود بوئی درانداز
چو کردی نیت نیکو مگردان / ازان گلشن گلی بر جا کر انداز
اگر خواهی که روز افزون شود کار / نظر بر کار ما افزون تر انداز
بر عاشق بر چون سیم بکشای / سوی مفلس یکی مشت زر انداز
اگر تو فتنه انگیزی و خودکام / رها کن داو رسم دیگر انداز
نگون کن سرو را همچون بنفشه / کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد و بوی تست امروز در باغ / درختان جمله رقاص و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند رقص / تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را اسپری بخش / چو خصم آمد بدو سوسن خنجر انداز
چو کفر زلف شمس الدین دیدی / بیا بنیاد ایمانت برانداز
برآی شاه شمس الدین تبریز / یکی نور عجب بر اختر انداز

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اینک آن خورشید واگردید باز / از برای طلعت شاه حجاز
گر بشرق رخ نمودی آفتاب / این زمان از مغرب آمد بی نیاز
این چه عشقست این چه شورستا زغلا / این چه نورست از جمال دلنواز
گر فرو شد غوش برآید در وجود / از وجود و از عدم وارهست باز
صد هزاران بار رفت و بازگشت / در مقام اولین بی احتراز
با او همراه در هر منزلی / رفته صد ره زین ره و رگشته باز
لیک هر منزل که رفته نیز ازان / بود آن منزل که واگردید باز
هین خمش کن جای گفتن نیست شمس / چند گوئی این حقیقت با مجاز
تو چشم شوخ را دیدن میاموز / فلک را راه گردیدن میاموز

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

تو کل را جزو این اجزا مپندار / تو گل را لطف خندیدن میاموز
تو بکشا چشم تا مهتاب بینی / تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را ازمی نگهدار / تو می را عقل وزدیدن میاموز
تو باز عقل را صیادی آموز / چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان را آتش را بخندان / یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ریا / دل او را تو لرزیدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت بتاویل / ستیزش را ستیزیدن میاموز
تو گل می ریز بر فرق عروسان / ز گل چینان تو گل چیدن میاموز
زبان را پردگی میدار چون دل / زبان را پرده دریدن میاموز
تو در معنی کشا این چشم سر را / بگوشت حرف برچیدن میاموز
چو عاشق دید اندر روی معشوق / تو او را بیش لغزیدن میاموز
چو دیدی آفتاب شمس تبریز / چو رعد ای دل خروشیدن میاموز
خیان مستم خیان مستم من امروز / که پیروزه نمیدانم ز پیروز

هزج مسدس مقصور

بهره راهبر هشیار باید / درین ره نیست جز مجنون قلاوز
اگر زندست آن مجنون بیاگو / زمن مجنونی نادر بیاموز
وگر خواهی که تو دیوانه گردی / مثال نقش من بر جامه بر دوز
خلیل آن روز با آتش همیگفت / اگر موئی ز من باقیست در سوز
بدو میگفت آن آتش که ای شه / به پیش من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو علامت / تو از غیر خدا محفوظ و محروز
پیامی میستان از حق شرابی / ندارد غیر عاشق اندران روز
چو ناگفته به پیش روح پیداست / چه پوشیده شود بر روح مرموز

بدو صحبت به یاران عالم — کز آن بهتر که باشد گنج مکنوز
چنان مستم چنان مستم من امروز — که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید — برون زد گز تو وارستم من امروز
بتو ای عقل دست خویش از من — که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پرمی — مقامی کاندرو هستم من امروز
بیا مه بر درم اقبال تا زان — دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقسم معلوم آمد — چو ماهی اندرین شستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندید — مرا قربان کن ار بستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم — تویی لیلی به پیوستم من امروز
چو ابراهیم بتها را شکستم — بغیر دوست نه پرستم من امروز
درین سرما سرما داری امروز — چو اسبابش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود — بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فرو کش — که کفی همچو دریا داری امروز
سری از صین و شین و قاف برزن — که مصر و نیشکرها داری امروز
آی خفته بیا و یار برخیز — سے آید یار غار برخیز
زنهار رهِ خلائق آمد — ای مردهٔ رفته یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور — تنک خستهٔ بیقرار برخیز
ای لطف تو دستگیر رنجور — درمانده یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد — در حالت اضطرار برخیز
ای چشم سیاه مست می خسپ — پرکن قدح و بیار برخیز
ساقی ز بهای خاطر ما — ای دوست شکسته وار برخیز
سرمست ز جام شمس دین شو — ای ساقی گلعذار برخیز
بیا ساقی نقاب از رخ برانداز — سپند چشم بد بر مجمر انداز
چو گردم نیست جام هستیم ده — از آن ملکم بملک دیگر انداز
چو با مظهر شود ظاهر چه حالت — ندای ارجعی در لشکر انداز

که در صحبت نه معلوله نه مهجور — خمش کن از خیال شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

چنانستم چنانستم من امروز — گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
که با مجنون به پیوستم من امروز — برادستم چو آن یوسف ترنجی
که چندین خنب بشکستم من امروز — نمیدانم کجایم لیک فرخ
زمستی در بر و بستم من امروز — چو واگشت او بی اومی دویدم
اگر خود را بپرستم من امروز — به بند زلف شمس الدین تبریز
تن تدبیر بربستم من امروز — بیا ای تیغ رشک لاابالی
بصورت گر درین پستم من امروز — بیا ای لیلی مرجان مجنون

هزج مسدس مقصور

سر عیش و تماشا داری امروز — میفگن نوبت عشرت بفردا
که خورشیدانه سیما داری امروز — درین خمخانه ما را میهمان کن
که در پرده حمیرا داری امروز — در اشکن کشتی اندیشه ما را
که صد اسم و مسما داری امروز — خمش باش و مدم در نای منطق

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

برخیز تو زینهار برخیز — جان بخش هزار عیسی آمد
از مهر بوسه خمار برخیز — ای دارو صد هزار خسته
پایم بگلید خار برخیز — ای حسن تو دام جان پاکان
این جمله روا مدار برخیز — معذورم دار اگر بگفتم
وی دلبر خوش عذار برخیز — زان چیز که بنده داند و تو
می سے ده و بیشمار برخیز — زان پیش که دل شکسته گردد

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

شراب نیستی در ساغر انداز — چو من از بادهٔ هستی شوم مست
ندا ای دولتم در کشور انداز — بهر ملکی که من آیم بهوست
خدنگ نیستی بر مظهر انداز — چو گردد لشکر اسمات منظور

خراباتست و مستان در حجابند
بیا زاهد حجاب از ره برانداز
بصورت چند دانی ز معنی
نظر بر معنی صورت گر انداز

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

برخیز و صبوح را برانگیز
جان بخش زمانه را و ستیز

آمیخته باش با حریفان
با آب شراب را بیامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب
با عشق تو و ابدال درآمیز

ای غم اجلت درین قضیه ست
گر مردنت آرزوست بگریز
مرگ نفس ست در تجلی
مرگ جعل ست بوی گل نیز

مجلس چمن ست و گل شگفته
ای ساقی ماه چهره برخیز
این جام مشعشع انگهی شرم
ساقی چو توئی خطاست برخیز

مارا چو رخ خوشست برافروز
غم را چو عدوی خود درآویز
هشتیم غزل که نوبت تست
مردانه درآ و چست و سرتیز

برخوان تو حدیث شمس تبریز
خوش باش ازین و آن بپرهیز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

من از سخنان مهرانگیز
دل بردارم ز خواب برخیز
ای آنکه رخ تو همچو آتش
یک لحظه ز آتشم بپرهیز

شیرم ز تو جوش کرد و خون شد
این شیر بخون من درآمیز
تسلیم قضا شدم ازیرا
مانند قضا تو تندی و تیز

بنگر که چه خون دل گرفتست
برگرد قیام چون فرآویز
در خشم مکن تو چشم خود را
وین فتنهٔ خفته را مینگیز

خود خفته نماید و نخفتست
آن نرگس پرخمار خون ریز
با تندی تو چه عشق دارم
چون حکم قضا بمن درآویز

با یارک خود لب از پنهان
مستیز بجان تو که مستیز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

تا ییم فدائیان جانباز
گستاخ و دلیر و جسم پرواز

حیف است که جان پاک ما را
باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه تا آخر آیند
ز آخر برویم تا بآغاز

زین باز پرید جمله یاران
شه باز بکوفت طبل شهباز
شش سوی ببر ازان سوی
کاندر دل تو رسید آواز

هان ای دل خسته نقل ما را
روزی دو سه مانده است میساز
گر خوار رو اگر عزیزی اینجا
زان سوست بقا و ملک اعزاز

بگشای پر سخن ازان سو
بی پر باشد همیشه آواز
قشر سخنست آنچه گفتیم
از پوست که یافت مغز آن راز

تابنده ز دست شمس تبریز
بشد عارف حق و محرم راز

بحر رمل مثمن محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نوازم
عشق دارد در تصور صورت صورت گدازم
خانه خویش آمدی شاد آمدی جان اندر آ
از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتازم

ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست
بین که با خورشید دارد ذره ها کار درازم
برتر از جمله سماع با بود در اندرون
جزوهای ما در او رقصان بصد اعزاز و نازم

شمس تبریزی توئی سلطان سلطانان جان
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایازم
پیش روزن ذره ها بین چرخ شش معلق ببین
هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نمازم

در سماع آفتاب این ذره ها چون بی خودان
کس چه داند پای کوبان چیست و شد چه سازم
اندرون هر دلی خود نغمه و صوتی دگرست
پای کوبان آشکارا مطربان پنهان چو رازم

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

ای مرغک شوخ از سر ناز
شب با من خفته دل بپرداز

صد دام براه خود نهاده
از کبر و ریا و سمعه و آز
ناگه سفریش پیش آمد
من در پی او گرفته پرواز

بر منظر قدس کرده منزل
پرواز گرفت ازان پس باز
ناگاه برآوج لامکان شد
من در پیش او فتاده مباز

آن جا بشی چو دلبند آید | بنشست ورمید ازانک وتاز | ساقی بگذار در خمارم | بازم بدوست پیاله بنواز
چون نان تو ایم هرچه هستیم | زین بیش بجان ما بپرداز | زان باده بده بمن که دیگر | زانجام رسانم آغاز
بودش آن بت من نقاب بست | بر من بگذشت از سر ناز | گفتم بگشا نقاب گفتا | در پرده همی نوازم این ساز
گفتا که در تو مخفیه هست | ای در ره عشق محرم راز

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مراکه در سر زلف تو رفت عمر دراز | زهی سعادت اگر طلعت تو بینم باز | چو زلف یار ز سودات سرمهی دارم | ز روی لطف بحال شکستگان پرداز
نهان ز چشم تو ام با دهان تو ای راز | که راز خویش نهان ز دیده غماز | چو نی ز چنگ فراق تو زخمها دارم | چو دوست حلقه بگوش تو ام مرا بنواز
گر نه دیوانه روم خویش را دیوانه ساز | گرچه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز

بحر رمل مثمن محذوف العروض والضرب فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گرچه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن | بازگرد ای مرغ اگرچه جسته از چنگ باز | چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر | ور ز شهری نیز باده با قلاوزی بساز
اسپ چوبین برتراشید کمی این اسپ | گرچه چوبین هست اسپت خواجه یکسان تاختی | در مرحق تشنوی آنگه دعا میکنی | شهسوار باد ای برادر از دعای بی نیاز
سربسر راضی تو تا سر ببری از تیغ حق | کی روی تو همچو عنبر چون نیی سیر و پیاز | بازگرد ای آهوا زیرا بجز دی از رمه | بازگرد ای مرغ اگرچه جسته از چنگ باز
چند بگریزی ز هر سو میجهی از دست شه | در هوای شهوت آزادی و سوی نیاز | آفتاب رحمت ذات الهی چون بتافت | خلق عالم را برون آرد ز گرمی نیاز
گر نیازت را بپذیرد شمس تبریزی ز | بعد ازان بر عرش نه تو جای بالش بهر ناز

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

صد هزاران بار رفتیم آمدیم اینجای با | زانکه هست این کارخانه آدمی تن لباس | با وجود روح خود هستم منزه من ز روح | آشکارا کردم اینک تا کنم فضل راز
صد هزاران آفرینش لیک آنجمله کیست | در حقیقت جز یکی ناید بچشم تیز باز | من نه پیدا استم اندر جهان این طرز بین | او هم از من هست پیدا فهم کن ای پاکباز
او ز من هم ظاهر است و من از وهم ظاهرم | میکنم بازی دران صحرای وحدت ترکتاز | کفر محض است ای برادر گفت از من [illegible] | تو یکی بین کرده و نبود نه محمود و ایاز
اندرون بوته که جانها گدازند اندرو | در میان بوته حق سیر و خوش می گداز | تا ترا او حلقه ساز داد و تا دارت نگین | شمس تبریزی بر گوهر سیاه زد گو بساز
اگر از آتش یارت تو برو در رهی سوز | بشب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز

بحر رمل مثمن سالم المشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

تو مخالفت همیکش تو موافقت همی کن | چو لباس تو درانند تو لباس صبر می دوز | بموافقت بیاید ترا چو جان سماع جانی | ز نباید وقت سماع ز مطربان در آموز
بمیان بزم بست مطرب چو یکی زند مجالف | همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز | تو مگو همه بجنگند و ز صلح من چه آید | تو یکی نه هزاری تو چراغ خود برافروز
کو یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر | که بهست قامت خوش ز هزار قامت گوژ

بحر رمل مثمن سالم مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

حالتی هست مرا با غم دلدار امروز | که ندارم سر و برگ سر و دستار امروز | در حریم دلم از غیر نمی بینم گرد | بجز از آتش عشق رخ دلدار امروز
ناصحا منع مفرما بیسبب چو نبینی مستم | لطف کن رو که ندارم سر اغیار امروز | بیش از آنست که تیره آه دلم دامنگیر | جانب خاطر آشفته نگهدار امروز
بنده نفس و هوا ره نتواند بردن | در رموز دل پر آتش ما حیران امروز | جرعه گر ز می عشق بنوشی بیقین | نه شناسی بجز از زهره خمار امروز
شمع سان تا نزنی در سر و جان آتش عشق | ز ره شمعت نشود دیده پر انوار امروز

رمل مثمن سالم مخبون مقصور

دیده را با رخ خوب تو نظر بازست هنوز | با سر زلف تواش میل بسودا هست هنوز | ماه با روی تو ز دلاف خوبی زان رو | شد هلالی ز غم خجلت و میکاست هنوز

هندوی زلف تا کرد دلم زاری واو / همچنان بر سر تا نبی من شیداست هنوز
اشکم ار گرم روی کرد رخ زردم سرخ / زآب روی خنیش تا چه نظرهاست هنوز

گرچه در روش دل ما غرقه بخون میدان / ما مقیم که جرم از طرف ماست هنوز
سایه با قامت او دید برابر خود را / رویش آورده ز خجلت بقد رعناست هنوز

گفته بودم که کنم ترکش و چون دیدم باز / عشق من با قد زیباش ببالاست هنوز
بر خور از گلشن رویش بصفا شمس امروز / شادی آنکه دلش در پی فرداست هنوز

ماه من در پرده از زلف مشکین نشان هنوز / بر نیفگندست پرده از رخ رخشان هنوز

بحر رمل مثمن محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کرده گویش گوی ما گشته سرگردان هنوز / ترک خیاش نکرده زلف را چوگان هنوز
در تبسم آن لب خندان ندیده هیچکس / انکی زانست با قیمت دُر و مرجان هنوز

ای بسا سرها که در پایش بجان غلطی آمند / گوی جان او خود نیفگنده است در میدان هنوز
بلبلان در ناله اند و عندلیبان در خروش / خود نگشته غنچهٔ رخسار او خندان هنوز

گرچه افشانده است دهن با بیابان خاک ره / تا قیامت نشست این خاکی دامان هنوز
از پی آن گنج شد دشت خراب آن کنج دل / همچنان افتاده است این گنج در ویران هنوز

پرتوی از مهر رویش شمس از ل دیده است / گشته سرگردان من هشت چه سرگردان هنوز

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ندانم تا چه خورده ستم من امروز / که بس آشفته و مستم من امروز
ز زهد خشک و ناموس ریائی / بحمد الله رهیده ستم من امروز

برغم زاهدان در کوی خمار / بکام عشق بنشستم من امروز
دلی دارم ز لطفش لیک صد جان / ز هر موئیش بربستم من امروز

چو ماهی کو فتد در شست ناگه / فتاده اندرون شستم من امروز
بیک ساغر شراب ناب توحید / هزاران توبه بشکستم من امروز

ز خود بگسستم و از هر دو عالم / بوصل دوست پیوستم من امروز
ز شمس آشفته می بودم همه عمر / دران آشفتگی رستم من امروز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز / مرغ دلم بسینه طپیدن گرفت باز

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود / در سوخت دانه را و پریدن گرفت باز
بر سینه که درچه او بارش خبر / آنکه صبای لطف وزیدن گرفت باز

آن لب که خون جنبه دنیا همی بکید / از لعل دوست شهد مزیدن گرفت باز
دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ / از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز

آن آهوی که از سگ روباه می گریخت / با شیر و با پلنگ چخیدن گرفت باز
گوشی که بود پر شده از هول هیده / از حق کلام پاک شنیدن گرفت باز

نقشی که بعد ازین بدش ز سیر می ورید / از آشنا و دوست رسیدن گرفت باز
دل را بخلوت شب ازان گونه الف شد / کز صبح نور روز شمیدن گرفت باز

چشمی که غرق بود بخون در شب فراق / آن خشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق رفیق و مصطفی بچه نفی در درون غار / بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عشق کند شد از هجر ترش روی / امروز قند وصل چشیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز وصل / تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز

مستورگان مصر ز دیدار یوسفی / هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مراد / باتنگهای لعل خریدن گرفت باز

آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان / در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن / چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز

دیگ خیال عشق دلارام خام پز / سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر / از صحن خویش خزیدن گرفت باز

آن دل که توبه کرد ز عشقش تشنه شد / افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
بر بام تمکر خفته شبان دل بعشق ما / یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

سودای عشق لولی خود سیاه کار / بر زلف چون رسن بچریدن گرفت باز
صراف مازنا قد نقد ضمیر خویش / بر کف قراضه با گزیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقست واد / گرمش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

مضارع مثمن اخرب مکفوف

مامکست رال لال علی الخلق بشنو
غرغای روز بینی چون شمع مرده باد
ما را چو درکشیدی رو در کشش زما
اول چنان نواز و آخر چنین گداز
در موسم عجوز چو در باغ جان رسی
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسید
گر نفس سر کشد او جان تازه پیشانوز
ان کنت واعنی و نعباک مکتم
می جوید تو سنگریزه در ریزش سیبگر
از نور آفتاب مفخر تبریز شمس دین
بر و بر و که نفورم ز عشق ما رآمیز
میان چرخ و زمین بس چای بر نور ست
برون کشم زخیر تو خویش را چو تیغ
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم
غم تو بر سر دم زیر زیر سے خندد
سخن مگو چو مگویی ز ز ره تو بگوی
برای عاشق و زر دست شب بلخ و در کار
من از خزانه سلطان حقیقتم در دوم
درون پرده تبها الطیف و زردانی
روا شود همه حاجات خلق چون شیرین قند
ها گذر کن ازین چون گو شها بکشا
تو نقره زر سرخی تو مهر شه بپذیر
بیا که گنج مکن حیله که تخواهی رست
تماش بازده آن گاه زیر خود بنگر
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

الفوز فی لقائک طوبی لمن یفوز
چون خلوت شب آ، چون شمع بر فروز
این پرده را دریدی آن پرده را بدوز
اول عجوز آمد و امر وز لا عجوز
بنما ید آن عجوز زهر گوشه صد تموز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
ای چون نهفته تر خوش روی پست کوز
کم جبه مکتمه ترصد البروز
در شب مزن تو زنگ که پیدا شود بروز

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

برو برو گل سرخی ولیک خار آمیز
ولیک تیره شود چون شود غبار آمیز
که رونق حرم ترا دیده ام خمار آمیز
بدان کمان دوم آن غمزه شکار آمیز
که واقف ست از آن عشق بی مدار آمیز
حدیث تو بجنون بود نشار آمیز

مجتث مثمن مقصور

نیم خسیس که در دوم تماشه بزار
که ره بزند بحیلت بام خانه راز
که قدر را چو تو بد ری یافت آن عزاز
که من حکایت نادر همیکنم آغاز
و گر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
بتفت و تعب و لیصلا و ذکر زهی نماز
مکن بهانه ضعیف فرو مکش آواز

مجتث مثمن مقصور

من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
گفتم بسوز و سازش چشم تو بسوی قست
ای آب زندگانی بخشا طلب
ای جان بخت خندان روی تاب
گویی بباغ جان رو گویم که ره بجا
تو عمر را طلب کن و در رمز کو مباش
ان لم یکن لقائک فی ذا اعینی
یا طالب الجواهر والدر والحصی
استمن الفقود به میران صادق
مقام تست بهشت صفی حق آدم
هر آینه با عدو تو مست رو مگریز
لباس [illegible] آرم تر تو غمست
بگرد نامه سحر سحاب بار آورد
به پیش سلطنت تو با هم چو شکر ست
ستاره تو جام حقیقت ز شمس تبریز
طمع ندارم از شب روی و عیاری
رهی که از مرفورش نماند تب بجان
همه تو یی و در ای [illegible] گرچه [illegible]
مسیح را چو بدیدی فسون او بشنو
تو آن زمان که شدی گنج می بر است
بزر روی تو نشینی نگو به سجده
خموش کن ز بهانه که حبه نخرند

گویی هزار زبان تو و سرا قدم بسوز
چشم مدوز هر دم ای شیر بجو بریز
گو پیش از این خلف
تا سرور گل بخند در موسم عجوز
گویدکه راه باغ بیا موختی هنوز
با آن کمان دولت گو در مپیچ نوز
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
شلان فی الظلام فهل تدر یا تجوز
زد اما یفضل قدالما یفوز
هر لحظه جان و دل چنان نور بر فروز
صدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز
که کار زار کند آب گرم نار آمیز
که از رباست محبت بادم شمار آمیز
خیال یار با کراه ختنه یار آمیز
که عشق را نبود صبر با قرار آمیز
که تا دلت ز حقایق شود عیار آمیز
بیا بیا شب لیلی و کار هر بود بساز
بجز خزینه سلطان هم چنین طراز
که هست چهره نا مید سوز و ماه نواز
که در خیال در آید کسی به تو انباز
بهر چه باز سپید بسوی طبل باز
که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
درین مقام ز تزویر و حیله طناز
که تا کمال تو یابد ز آتشش طراز

اگر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز — دمی که شعشعهٔ این جمال در تابد
کسی که دید مرا کی کند ترا اعزاز — ز گازران مگریزید بزیر ابر مرو
نگون شوی چو رخم دلبری کن آغاز — هر آنکه زار جهانست بیز نا ز نعیم
حیات من بدهد شان حیات عمر دراز — ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید
بچنگ باده سغراق چنگ باده بساز — نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
کنیم همچو شکر نیشکران گهی بگداز — چو ماه همره من شد مرا سفر حضرت

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

از صومعه و مدرسه رستیم دگر باز — چشم و دل و جان را بنگار و تحقیقت
هیهات که دیوانه و مستیم دگر باز — برخیز که ما راه خرابات گرفتیم
آسوده برویت بنشستیم دگر باز — آن رفت که در صومعه مستور نشینیم
و قلت بدریاش فرستیم دگر باز — چون شمس خمش گشت ازین جا بروش

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

که باز میرود اینجا بسوی شاه چو باز — ز صحبتش شده باز با همان زاغی
نماند حرص و الهامات یا فرودت آز — بهار و باغ روانها وداع کرد و برفت
نیاز را بر شه بر که تا شود همه ناز — بنای علوی و سفلی ز عرش و فرش و فلک
برای خوردن و خفتن نکرد این آغاز — کسی درخت برای درخت بنشاند
مراد عشق و وفا بود و صدق کز نماز — نه این نماز که این صورتیست بس تنها
تو سر نمازی و جان فدای حجاز — نماز را چو بدانی که چیست ره یابی
بجوی قبلهٔ خود را ورای شیب و فراز — مس است صورت و معنی نبرد آن اکسیر
مجوی شاه جهان را تو در ختا و طراز — جهان چو سایهٔ آن عالمست ای نادان

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

وز درد سر زهره رهیدیم دگر باز — در کوی خرابات خدا را بحقیقت
وان پردهٔ ناموس دریدیم دگر باز — دل در گره زلف یکی مغبچه بستیم
اینک بجمالش برسیدیم دگر باز — ما دست بشستیم بیکبارگی از خود
امروز همان راز شنیدیم دگر باز — چون شمس درین بادیه دام ره باشد

آفتاب شهم گفت بین که من این ناز
کسی شود تبو غره که روی رو نبید
اگر تو جان جهانی رخوش تبت جهان
عبادرا بر ما نم زمان نج زمانا
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
حیات با تو خوشست ممات با تو خوشست
خلد عاقبت محمود
در کوی خرابات نشستیم دگر باز
از ما خرد و دانش و فرهنگ مجو
برخاسته از عشق تو از عقل و دل و دین
آن قطره که بردیم ز دریای حقیقت
وداع کن رمضان را که میرود ادبار
وداع کن رهٔ صوم صلوة پاکی را
صفای عشق که بودت فزود یا کم شد
از آنکه شاه بقا جز نیاز نپذیرد
نبود بهر همین صورتی که می بینی
ز صورت تن ما هم نه بد غرض صورت
نیاز و عشق و وفا و صفا چو در تو بود
غرض ز صورت معنی ست گیر معنی را
گذر ز خویش و ز عالم در آ بعالم دل
چو سایه عکس خیالست از و بری مطلب
در کوی مغان رخت کشیدیم دگر باز
شد در سر کارش دل و دین و ورع ما
از پیر مغان روز فتادیم دو سه روز
آن راز که از پیر مغانش شنیدیم

صد آفتاب شود آن زمان بیاده چو باز
که ابر را دتر امن در آورم بنیاز
چو یار میر منست با من این کمین خباز
بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
دمی بدین روسه مخمور نی نوا پرداز
بزیر سایهٔ او میروم نشیب و فراز
خموش باش که محمود گشت کار ایاز
در روی یکی مغبچه بستیم دگر باز
لوح دل از اغیار بشستیم دگر باز
در میکده با باده پرستیم دگر باز
ما هم دهن از گفت ببستیم دگر باز
بسوی عالم غیبی نهان ز پرده راز
در رضای خدا بر تو بسته است باز
خنک درخت روانی که داد برگ نیاز
ز بود های فراخ و ز تار های دراز
برای میوه بود یا برای توشه و ساز
که بی حضور و نیازی بود نماز مجاز
بسوی حضرت سلطان فرد بی انباز
که تا شوی زر صافی در آتشی بگداز
ز سایه رخت نظر را بدان طرف پرداز
برای حقیقت جوی و بهیچ سوی متاز
در روی یکی مغبچه دیدیم دگر باز
صد جان بیکی دل بخریدیم دگر باز
از هستی خود دست کشیدیم دگر باز
آن دام و دد دیدیم بریدیم دگر باز

ای نسیم عشق از تبریز باز
از وصال شمس تبریزی پیام
تا که وصلت یافت با جانم شهود
آنکه چون پروانه خود را سوخت یافت
نور رحمت شمس تبریزی بود
عالم السر بی نیاز است از دو کون
صبر کن تا خود فرج یابد دولت
عاشقان را شد مسلم شستن شب تا بروز
غیر عاشق هیچ سر تا شدی اندر خزان
در تو بند شهوتی دعوای عشاقی مکن
قتل ما از عشق شد این شعر ما تا حشر ماند
جان من عشق شمس الدین علی دور ماند
ای جلال الدین طمع ترک این املا بکن

سیر گشت جان من بس کن و مگو که بس
چونکه رسول از قریش گشت ملول و ترش
ذوق گرفت انچه پخت او بمیان خلق خورد
ورش حریف مست من او سبو بدست من
من پی بیتی نگرم پرده شرم بردرم
آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
آب حیات از سلطنت خود نرسد بهر خلعت
از تبریز شمس دین آب حیات میدهد
سوی لبش بدانکه شد زخم خوری و نیش بس
بی تو جهان چه فن کند بی تو چگونه زنده
شمس تو معنوی بود آنکه نه منزوی بود

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

می رسانی جانب تخت حجاز	مرحبا ای آفتاب شمس دین
میکند هر دم زغیرت احتراز	مرحبائی گفت عشقت در ازل
نور وصلت از زره سوز و گداز	میکند دل غمزه شوخ ترا
مرحبا ای عاشقان را دل نواز	هین خمش کن عالم السر واقفست
ای نقیب مستمند با نیاز	هر شبی از شوق شمس الدین مدام

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض الضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خوردنی و خواب نی اندر هوای لقوز	گر تو یار عاشقی مانند این شمع بسوز
در میان آن خران باشد این عاشق تموز	گر تو عشقی را بلی ای جان بی احلام را
در به بند انبار غلا و شهوتانه این سپوز	عاشقان شهرت کجا دارند ای ساده دل
وین کیان هست عریان از لباس حرف توز	گر تو شمس الدین بینی کز دو عالم برتر
عشق من او یکی نماند با موی رجوز و لوز	گر همیخواهی که بوئی بشنوی زین فرها

ردیف سین مهمله

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ناصح ایزدی درا کرد عتاب در مجلس	گر نکنی موافقت رو دلی بگیر دست
میوه که در میان گل پخت گرفت طعم خس	من نبرم ز شکرستان جامه ازین شکرلبان
بشکنم آن سبوی را بر نفس محتبس	نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانکه کمند شکری میکشدم ز پیش و پس	خوش سحری که رو دلی و باشد گفتار ما
دست نهاده بر رگم گفت ضعیف شد مجس	گفت کباب خوری تو دل نگفتمش
بادهٔ مست دهم گر نه صاف بود ز خار و خس	گفت اگر نیابمت من چه کنم شراب را

رجز مثمن مطوی مخبون

زانکه هوای عسل نیش زنان بود مگس	روی تو بیست گلستان جان بود در و نهان
جان جهان عالم تو جان جهان تو بی و بس	نصرت ستانی تو بی فتح و ظفر رسان تو بی
صد مه و آفتاب را نور تو هست مقتبس	چرخ که دور میکند در پیش آب لطف تست

می رسی در جان همی بختی بناز
ای در عالم با تو در سوز و نیاز
یافت دل زان مرحبا خط جواز
در فنون ساحری صد امتیاز
در حضور و غیبت و در عز و ناز
شرح ما کرد این دلم صد گونه راز
گر فرج خواهی درین منزل بساز
جمله شب میگداز و جمله شب خوش بسوز
عاشقانه نعرهٔ آن عاشقانه تو ز نوز
عیسی و خر در یک آخر از کجا دارند نوز
در تک دریای طلب هنوز
چشم خود از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
کان تک آن تیر را اندر رباید هیچ نوز

گرچه ملول گشته کم نزنی زهیچ کس
همنفسی خوشست رو هین بکریز یک نفس
مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس
زانکه خدو که میشود خوان مرا ازین مگس
شادی شبی که باشد او بر سر کوی محتسب
دل هلی کباب شب سوی کباب آن فرس
نیست روا تیمی بر لب نیل مو بر ارس
زین سبب مختفی آب حیات در غلس
تا همه با غمهای جان بار دهند از این جرس
چند لیست هیچ شب مجمع دزد و هر عسس
هست اگر جنایتی گر زرهست وگر فرس
عقل طبیب بیست مرضهی کند مجس

نو بیست گلستان [illegible]

ذره بذره همه صفت ز ره پیش خوران تو — آنچه بهار میدهد از دم خود بجان خس
خاک که زر میخورد نقره و زر نبات او — باز کند دهان خود در کشدش بیک نفس
چند تبر بی بدل از نقش خود خیال خود — چونکه بیافت مشتری باز کند از دو جرس
عشق گزین عشق در دو کوبه میران ترس — ای دل تو آیه حق مصحف گردان ترس
جانوری لاجرم از ترتب جان میگردی — عین کمان را تو بسر عین یقین ان مترس
در دل کان نقد زر غایبی از دیدن خود — بر مثل سایه برو باز بر بیابان و مترس
سایه که فانی کندش طلعت خورشید لقا — سایه مخور اندیش تو در گر عبرت ما کان مترس
پرزنان در شب دانی چه میگوید خروس — روزگار نازنین میدهد ایرا فسوس
هیچ انسان خود ز حیوان کم نباشد در جهان — صورتا مرغ باشد در حقیقت تا کابس
من غلام آن خروسم کاین جهان بدهد برا — که عرب گوید که گر سالوس کوس
رو تو گرد کفش پای مصطفی را سر بسای — تا نباشی روز حشر از جمله کالا بوس
ای که سلطنت ملک تو بر کار تو بس — کاهل این عزت و تعظیم تو ئی باری و بس
نرسد هیچ کسی را که کند جباری — که بر او صفات بر خلق تو ستاری و بس
عالم و صالح و طاغی همه در حکم تو اند — همه گفتاری و پنداری و آزاری و بس
نمائی بد و نیکان (غلط) — شمس تبریز تو جانانی و دلداری و بس
ای دل بی بهره از ایام ترس — وز شهان در حالت اکرام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت لیک — در میان پختگی از خام ترس
کودکی از جمع رمالان شد — از سموم در عشق سرسام ترس
شمس تبریزی همی گوید بروح — گوش گیر و زین حلوای عام ترس
ای دل بی بهره از ایام ترس — دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمت است از برق ترس — آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مگس دل با لب شکر پیچ — اینچنین می‌باش و از اعلام ترس
گرچه در غربت ترا اجلاس داد — عابد او باش و از اصنام ترس
بین خمش وز مکر شه ایمن مشو — ره رو ان باش و از انجام ترس
شمس تبریزی اگر دیدی بحرب — لاجرم از ضرب صمصام ترس

سجده کنان دم زنان بهر امید هر نفس — دست چنین چنین کنید لطف کند جنان چه هم
خاک که آب می خورد (غلط: عدس) — رنگ جهان چو سحر با عشق عصا و موسی
چند گریزه میکنی باز نگر که نیست کس — بس کن شمس دین که کم ز استسقای غستی

بحر رجز مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

ربی ببل و دار و ببل شو همگی جان مترس — چون تو کمانی ابد خائفی از روز یقین
رقص کنان شعله زنان بجای زمین کان مترس — دل ز تو بربان طلبد سایه بربان تو لی

بحر رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خیز شب را زنده دار و ارسی بین سلوس — پر را بر هم زنا یعنی دریغا خواجه ام
گوش ماری لیک خود را کرده خوار و لکوس — هر خروسی کو ترا دعوت کند سوی خدا
خاک پای او بر آید از سر و اسلوس — رو شریعت را بگیر و از خلق را گوش دار

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کبریا و عظمت را تو سزاواری و بس — عزت آنست که باشند بتعظیم تو خلق
چونکه اهل جبروتی تو و جباری و بس — نه بزیری تو بعزت همه جباران را
تو مطاعی همگان را تو و غفاری و بس — ای دل غافل جاهل چه شناسی حق را
چون تو از نیک و بد خویش خبرداری و بس — تا که بروی دل شوریده ما را بجهان

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

تو ز گستاخی نا هنگام ترس — خام بودی پخته میگردی کنون
چون شب آید از کنارم بام ترس — انگبین گرچه بغایت در خورست

رمل مسدس مقصور

وز شهان در ساعت اکرام ترس — دانه شیرین بود اکرام شاه
شاد ایامی تو از ایام ترس — چون بخندد شیر تو ایمن مباش
چشم بادام است از بادام ترس — عاشق و معشوق و عاشق خود توئی
تو بخود می باش و از ابرام ترس — خاص خاص حضرت تبریز شو
از شهان در حالت انعام ترس — ز ابتدا در ره همان در کار دان

رمل مسدس مقصور

برد آرام از دل و از جان شمس ... صبرش از دل برد و صد دردش فزود
رحم کن بر دیده گریان شمس ... من بر آن کیشم که قربانت شوم
کفر زلفت کافر ایمان شمس ... هر دمم کان لب و دهان شیرین کند
رحم کن بر جان سرگردان شمس ... هر که نشنیدست بوی درد دل

رمل مسدس محذوف

ز اهتزاز آن قد و بالا مپرس ... گوهر اشکم نگر از رشک عشق
همچو از صفرا و از سودا مپرس ... خون دل می بین و با کس دم مزن
تو ز کوه قاف و از عنقا مپرس ... صد قیامت در بلای عشق اوست
سر او از طبع کار افزا مپرس ... چند پرسی شمس تبریزی که بود

رمل مسدس محذوف

دم فرو کش تا نداند هیچ کس ... سینه عاشق یکی چون بیت خوش
کاندر آئینه زیان باشد نفس ... از دل عاشق بر آید آفتاب

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

چشم من اندر نگر از می ساغر مپرس ... جوشش خونم ببین از جگر مومنا
حال من از عشق پرس از دل مضطر مپرس ... سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم
جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس ... خاصیت مرغ چیست جز که زروزن [illegible]
بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس ... هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب
پای دگر کژ منه خواجه از این سر مپرس ... مرغ دل تو اگر عاشق آن آتش است
از بصر بر وصل گوهر منظر مپرس ... چونکه بهشتی بصر از مدد خون دل
خانه دل گشت پاک از خر و استر مپرس ... رو تو به تبریز رو دار ز پی این شکر را

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

پیدا بود حبشی در رنگ بو که کس ... ما رست یار و دلبر تو مرکز جنگ [illegible]
بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس ... این روی آینه هست این تو بدو بنماید
خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس ... شهباک بود عیسی عباس بود یحیی
زین هر دو چیست بهتر در منبع [illegible] ... جو گفت عقل آن نیست آن کس [illegible]

تا غم عشق تو شد مهمان شمس ... گر رو ویران تر دل ویران شمس
سر و من با آن در چشم نشین ... گر تو بی دیگر شوی مهمان شمس
خفته در کتم عدم بودم که بود ... آن دست از عمر بتندان شمس
همچو ذره در هوا سرگشته ام ... گو بخوان یک بیت از دیوان شمس
جان مایی آن منزه بیا مپرس ... آنچه رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا از رخش پر نور بین ... در صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خون ما در یا منه ... در نگار سنگ به غوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پر کنده بین ... در نگه امروز از فردا مپرس
ای خیال اندیشه دوری بخت [illegible] ... چشم جیحون بیچ ازو یا مپرس
نیست در آخر زمان فریاد رس ... جز حریم جان حریم جان مپرس
گر زبسته سرا و در بسته ... جان ما بر آب او خاک ترس
چون به بینی روی او رام مزن ... نور گیرد عالمی از پیش و پس
بخشش تبریزی همی بخشد مرا ... رحمت و انعام و لطفش هر نفس
دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس ... زر ستم ظلم آن غمزه کافر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان گرفت ... نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از د ... گر تو چو مرغی بیا پر و از در مپرس
چون پر و بال در عاشق هم عشق اوست ... چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
گر تو دو صد سر [illegible] ... سوخته بر خوشتری هیچ تو از بر مپرس
دیده و گوش بشر راکه همه برگل است ... مجلس شاهی طلب احمر مپرس
چونکه بستی تو شمع از اثر وسوسه ... با لطف شمس دین از می و شکر مپرس
ای رو ترش به پیش بدگفته مرا مپرس ... مردار بوی دارد و مردار کرگس
آن گفته پلیدت در روی شد پدید ... این کز دهان هر سگ دریا نشد نجس
بیت المقدس اگر شد ز افرنگ خوکگا ... بیگانه نیست باشد هر چند شد مقدس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد ... این را اعتماد چندان [illegible] آن مپرس
گفتی ایند یا به پیش تو کیست بتر ... گر حسن ظن [illegible]

از رشک عفرانی باز شماتت اطلس — امداد آفتابا می ان یقین نشاند
در دیده کی بماند گرد رفتار در خس — زین دو بکار نباید جز بازر انشاید
هر کو عدو بی مله شد ظلمات مرور آب — هر کس که شمس دین را بشناخت یافت مقصد

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس — بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس
چو یار آن گل زیباست ازین پیام مترس — چو عشق عیسی وقت است و مرده می جوید
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس — حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
ببین تو نور جمالش ز ظلام مترس — اگر چه رطل گرانست او سبک روحست
بگیر باده خاص و ز خاص و عام مترس — بگفتمش مه و زر کام و روز گفت خموش

مجتث مثمن مقصور

قمارخانه درآ و دام کن ز دام مپرس — میان ما نخوری نقل و باده پاک خوری
شراب خاص خوش و ز خاص و عام مپرس — چو عاشقی تو چرا از برون در باشی
درآ و خویش درافکن ز راه بام مپرس — بگیر جام مشعشع ز دست آن ساقی

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

شکری را خریده ام که مپرس — بخش خویش را فروخته ام
ملکی برگزیده ام که مپرس — در جهانی که عاشقان بینند
رخت جائی کشیده ام که مپرس — از کتب خانه و علمنا

تو خود عبوس دینی از خوف بلرکینی — هم ننگ جمله رندان هم جنس لیک عسس
ابتر شود عدوش و آن منصبش نماند — ای ای ای آنکه در روی باشد حسد مقرنس
وا هل ز دست او راتبت بس است ای دل — ای دل ز عشق آن مه در شاه عشق بر رس

بیا که دانه لطیف است روز دام مترس — قمارخانه درآ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تو اند — درآ درآ بر آن شاه و خوش سلام مترس
شنیده ای که درین راه بیم جان و سرست — بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی — صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
نمود چهره خورشاه شمس تبریزی — ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
خیال دوست بیا در سبوی من جامی — که نشکند مه جان روزه صیام مترس
درین مقام خلیل است و بایزید حریف — بگیر جام مقیم و درین مقام مترس
بیا که دانه لطیفست و روز دام مپرس — حریف ما شو و هیچ از حریف نام مپرس
چو عام خوار مباش و چو خاص ناز مکن — درآ به صدر چو شاهان و هم سلام مپرس
اگر چه بند معشوق در بگوید رو — بذوق در عجبت در کش و چو من تمام مپرس
حریف مفخر تبریز شمس دین باشی — خموش باش و ز هر مدعی خام مپرس
لب یاری گزیده ام که مپرس — داده هیچ آن خریده ام که مپرس
در مقامی که ره نیافت ملک — بر دیاری رسیده ام که مپرس
در حضیض عریض مردم خوار — ذوق علمی چشیده ام که مپرس

ردیف شین معجمه

بحر هزج سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ز هر خاری میرسیدش ازان گلزار جویدش — اگر بیمار عشق او شود یا وه ازین مجلس
بمیخانه رسید آندم ازان خمار جویدش — هر آن عاشق که گم گردد بلا زنهار میگویم
میان طره مشکین آن طرار جویدش — بت بیدار ریزی گر به بیداری سخت آرد
اشارت کرد آن پیرم که در بازار جویدش — بگفتم پیر را باتقوی هم ار گفت آرد
مسلمانان مسلمانان دران انوار جویدش — چو یوسف شمس تبریزی بیاز اصفا آید

هزج سالم

اگر گم گردد آن بلبل از آن گلزار جویدش — وگر اندر ره عاشق بگوی یار جویدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن — به پیش نرگس بیمار آن عیار جویدش
وگر مست دل ره روزنی ندر سنگ آتش — به خورشید به برقی انوار اولی زنهار جویدش
وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را — چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جویدش
بپرسیدم بگو ای دل ببرد من از آن دلبر — شنیدم در بای بی گهر در یابار جویدش
زهی خلد — خورشیش پروار — مرا خواندی صفا را که زان بازار جویدش
پریشان با دو پیوسته دل از زلف پریشانش — اگر بنیاد رم فردا سر خویش از گریبانش

ز دردیست جان من به نجاتش نه نجاتش ‌‌ گر ایمان آورد جانی بغیر از کافر زلفت
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش ‌‌ پریشان باز زلف او که تا پنهان شود رویش
بگفتم چیست این گفتا بخط ظلمات جانش ‌‌ یکی خطی نو بسیم تن جمال خود بر آن عارض
که بین پاک در سر بتبت آن نهر پنهانش ‌‌ چو شمس الدین تبریزی ازل میداد پیغامم

هزج سالم

چه تابانست این گوهر که از عکس سحر در تابانش ‌‌ بکار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه
دل و دیده بدو دادم شدم مست سبکبارش ‌‌ بگفت ابروش گر سیری بزد غمزش یکی تیری
چنین بودست تعبیرش که دیدم دوش در خوابش ‌‌ شب تیره اگر دیدی خیال جان جانی که من دیدم
هزاران جان همی زاید بسی بینند دیدارش ‌‌ کجا خواجه جهان باشد کجا در بند جان باشد

هزج سالم

کشند آن لعبت چینی چنین ظلم مویت در بندش ‌‌ دلم را آتش شوقش خیالی تاب می بینم
از این چشم و دل پرخون چشم خویش افکندش ‌‌ غریق موج خونینست چشم مردمی زرما
ز دود سوخته باید بدر کردن چو گیرندش ‌‌ مرا در عشق ای ناصح نصیحت در نمیگیرد

هزج سالم

همه مهرست و دلداری همه عشقست و آسایش ‌‌ هر آنچه از نظر کار آید بباغ جان بیارایید
و گر تن هست گلگونش ببین جان را در افزایش ‌‌ بدین تمکین لطف پاکی را امیر سیمناکی را
بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش ‌‌ بسی نعمت بی رشته ز چار و پنج و شش نه
زهی شادی ز رزم ز رد لبهای فرسایش ‌‌ چرا من خاکی پستم از برای عاشق و مستم
ز زخم ابروش آن حبشی زبان ناله سرنایش ‌‌ از او جویستان خالی کی ز زرفت ره خون

هزج سالم

ظلام فی ظلام من فراق المحب و العطش ‌‌ چو در افتاده‌ی جان سحر افتاد در حیله
اذا ما حرت ظل الدار لا تعجب ان العطش ‌‌ اگر منکر شود مردی سوز عاشق سوزان
فراش من لهیب النار من تحت الثری یفرش ‌‌ که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آمد

هزج سالم

بدان ابروی مار دست سحر جان ابن بابل کش ‌‌ سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی

الا ای تحفهٔ خوبان ز لعل تو ببخشی بر
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
دران گلهای رخسارش همی طلبیدن از روی
بجا داد آن قمر بنگر ترا ای دل ز افتادن
چه دارد دل آن خواجه که تا بندد حسابش
چه باشد در جهان یا بغیر از گوهر او را
اگر چه من استادم بدام خواجه افتادم
مگر این خواب شوریده که من دوشینه میدیدم
چه خواجه است این چه جامه است این غلام ابرو نام مردش
دلا چون شمس تبریزی اگر مست است رحمانی
حیات این لب شیرین جانم آرزومندش
بترسم راز دل یک یک بر مردم عیان کرد
بسوزد گریه چون شمعم نشانی نیستی خوش
ز نطق شمس تبریزی خبر ده مستمندان را
ز رحمت نیست پیشش با همه لطفست بخشایش
همه روییست در کاهش همه صدرست در کاهش
بسی کوران شنیدان او وگشتند ره بینان
زهی شیرین که میسوزیم چو از شمعش برافروزیم
به پیش عاشقان صف صف برآورده حجاب گفت
ولا تو چند پرهیزی ز کوی شمس تبریزی
علی التمدی مسلمانان ز بین هجران آتش
عجب نبود اگر عاشق شود بیجان ز بیم هجران
چو فرش وصل بردار دست ما از منزل شوقش
دلم در گوش من گوید ز عرض حسن شمس الدین
قرین مه و مریخند قرآن چشمت تا نگرش

بزن از آتش سوزش تواند کفر ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
که تا برخواند آن دلبر که تا رستست خط خوانش
خوشا شاهی که زین شاهی بود هم جان جانانست
چه خورده است او که میخندد و ز نرگسدان خمارش
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم قد و رفتارش
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر و انوارش
چرا او بنده جهان باشد نباشد خواجگی کارش
منه زنهار بر عالم یکی مورست آزارش
که گر آتش به پیشش دم زند در دم بسوزندش
برانگیزد برمح زرین پیشش وز غرقاب بسندش
ترا گم گفت در بهت و ما را مهر و پیوندش
که قیمت جوهری ندرد کسی زین بیچ بکارندش
بها از شهریار آید و باقی جمله آرایش
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
ز عشق آن آتش تشنه که خونابیست سقایش
چرا من جمله جانم ز عشق جسم فرسایش
از او غمخواست گردون هم و ازو آسایش
بنه تو سر ز سر تبریزی برای فخر در پایش
کما الموت اشتقی الیوم فی ارض لا تعیش
متی لینار مید الشمس من جمع لیحمیش
یبرد ذاک والبستان الفردوس یستنفش
الی تبریز یستسعی فی التبریز یستنقش
همه پیران بپای آن القمر از بیلاسل کش

برای جرعه انسان گشادی گنج احسان را
چو لب ابسحر برخواند دهش را نقل می بیند
اسیر درد و حسرت را باده پیغام طلب
در اقبال عطایا تا کشش جان را قابل کن
کنش زنده و گر نکنی مسیحا را تو نامت کن
تماشا کن بها حالی که شاه جان تو حالی
ای عیسی بگذشته چون از فلک الش
یک رمه کشیدی تو جان را تو دران مستی
بی مستی آن ساغر مست ال لاغر
اندر جهت عالم آن شیر کجا گنجد
چون عرقم چون گویم اکنون صفت جیحون
تا تو نشوی ماهی آن شط نکند غرقت
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریزی
ای یوسف رویان ای جاه جلالت خویش
وی صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان می
آن یار ترش رو را ایچ می گشایندش
زین باده نخوردست او زان یار دو سر مست او
آن باده انگوری نفزاید جز کوری
بیرون رهست ابله زین خانه همه بر ره
جانم سجده آرامد ای یار آمیزش
هر چند ببرگیری او را نبود سیری
دل وصل تو میجوید از شرم نمیگوید
زیرا که بآمیزش یک خشت شود قصری

نشان جرعهٔ عقلنیاک بر محروم سائل کش
چو بر خواند الی اتصالی یقین او را در زلال کش
قتیل عشق طلب
قبول خلعت خود را ای بو نفس قابل کش
تو جلسش ده و گر نه هی به فصل سوی اصل کش

جسد را کن سجابان روش جسد را نیج و بن برکن
سوی تو جان چو بشتابد بهش شمع که ره یابد
شراب کاس کیکاوس ده مجنون عاشق را
اگر کان دولت این تن شهادت عرضه کن
زمین لرزان چو خاکی چو دید آن قیس آن یک

بحر هزج مثمن سالم اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
کش چشم چو دریا شد هر چند که او بو دوش
بی سر مه آن قیصر هم چشم بود اخفش
کان غنچهٔ شیرانه بیرون بود از سر کش
تا بر دو سرم بیرون میگفت لبم خوش خوش
جز گلشن اخضر را ره نیست دران مهوش

با خاک یکی بودم را اقدام همی سودم
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو
هر سوی یکی ساقی با باده رواقی
خورشید بسوزاند مه نیز کند خشکی
نوری که ز ذوق آن جان مست ابد ماند
شرحی که بگفت امروز آن خسرو بی همتا

هزج مثمن سالم اخرب

ای خسرو ای شیرین وی نقش خیالت خویش
ای نقش تو روحانی ای نور کمالت خویش
چون ماه بر آمد شب ای طالع و فالت خویش
جان گفت بگوشش کای بی لب سالت خویش

ای چهرهٔ تو چون آب و در رو آتش
ای مستی هوش آخر در مهر چو بیهش آخر
گر لطف وصال آری جور و محال ار کی
تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین

هزج مثمن سالم اخرب

با این همه بد مهیدش خامی بیراندیش
پهلوی چنین باده با تمد نشانیدش
بیچاره ندیدا اندر یک سخنه بخوانیدش

او سر که چرا آرد غوره ز چه افشارد
باشد بودش سکته در گور نباید کرد
خامش که همی ترسد در خانهٔ ما نا ید

هزج مثمن سالم اخرب

دانی سجده بنشیندا این بار بآمیزش
کاشتال طرب خواهد چون بار بآمیزش
زیرا که شود جامه یک تار بآمیزش

آن تشنهٔ ده روزی کی بشود از کوزه
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
اندر چمن عشقش شمس الحق تبریزی

نظر را بر مشارق زن ز غرب در او مسائل کش
چو خورشید ترا جوید چو ماهش در منازل کش
ز توبه دانی و زین ابسوی نفس قابل کش
و گر هیچ است جان چه باشد بس حاصل کش
روا ما زلزلت برخوان فغیرا در زلازل کش
کسی قول است آر خجلی در قول قائل کش
چون یک صفتم داری شب خاک مرا مفرش
در مجلس سلطانی زر باده سلطان مش
هر گوشه یکی مطرب بی همین زن و مهوش
از رشک عظیم دان این شیشه آن رش
اندر ره رسا روا اند خورشیدی گر بش
چون حیلی کوئی لا تکتب لا تنقش
نی یار توان بدین نی تا بتوان شد خوش
هم آتش تو نادره هم آب زلالت خوش
در وصل که بنشین آخر ای صبح صالت خوش
آمیخته با جانم ای جور و محالت خوش
کانی فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش
زین سان غزل ای جامی بچشانیدش
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش
بیدار ز در دوا نش باری نبر انیدش
صحت سجده در یابد چه بار آمیزش
الا که کند آتش خوشخوار بآمیزش
کامی خفته سجده آخر این کار بآمیزش
صد گلشن گل گردد یک خار بآمیزش

رویش خوش و مویش خوش آن طره و جعدینش — صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوهٔ نو آرد — صد چین و دو صد چینی گم گردد در چینش
بر روی ترنجانی سیلی زده حسن او — ای حسن تو چراغ من و ای حسن تو مهین‌بینش
صد چرخ همی گردد بر گرد حیات او — رو همچو تکیه‌ش تا کن در شاهی شاهنشینش
گر آب ندارد جان چشمش بر دوران کار — مانند طبیب آید آن شاه بیالینش
شفقت یکی جانی در فتنه بهر صورت — خطی صد سکون یابد جان از تسکینش
بر طالع ماه و خور تقویم عجب بست او — از تابش خورشیدش تحسین و تکفینش
مرداد هوای او رحمت بکند آن — بستوزیس برده گرو قوت تحسینش
خاموش که پیش آمد جوزینه و لوزینه — لوزینه و ما گوید حلوا کند و تحسینش
زلفی که بجان ارزد هر تار پریشانش — هر لحظه و هر ساعت صد بار پریشانیش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را — تا روی تو دارد وی خمار پریشانیش
شمس الحق تبریزی بر عشق بیخ آمد — حکایت از آن هر یار بار پریشانیش
گم گشت دل مسکین اندر شکن زلفش — با آنکه پدید آید بسیار پریشانیش
وقت خوش و وقت خوش حلوای شکر ریزش — نی میوه و نی شیوه نی هیچ مه مهوشش
جز باد تو جامی در یا کف خوش نامی — یا رب که به یاد آرد زان جانب بیخ و تنش
تا ساخته اقامم در دام تو ای شدم — کاین نعمت قرآنی کش فهم کند آخر حسنش
هنگام صبوحست آن ای مرغ سحر خوش خوانش — با زهره و ما گویان در حلقهٔ مستانش
هر جان که بیاید محرم بیدار کنش آن دم — تا کفر به پیش آید صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق سر بر هیچ زند ناگه — آنجا چه زند آتش آنجا چه زند دانش
آنجا که نظر باشد هر کاه چو زر باشد — می آرد و می آرد تا حسرت سامانش
بر قیمت وی پیشش سخت برجوش — نپرسید او مرا گشت خاموش
نظر کردم بدو دیدم که وا پس — که یعنی چون من شو مست و بیهوش
بو سیدم زمین را سجده کردم — زهی ساقی زهی باقی زهی نوش
تو هم مستی و هم ساقی مستان — اگر باده نخوردی خاک منقوش
چو شمس الدین تبریزی سخن گفت — مگو عقل از حیرت رود تو خاموش

هزج مثمن سالم اخرب

تیرین ترو زیبا تر از شیوهٔ شیرینش — آن طرهٔ پر چین را چون باد بشوراند
رو در به قارون تسخر زده مسکینش — آن ماه که می خندد وان چرخ می گنجد
صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش — کو لی مکن ای لولی آنجا بچه می مولی
بنشاند آن فارس آنرا رهی زینش — دریای نخواره هم سر بنهد و سر جنبد
دیوانه شد خطا فن و در آئینش — حسن خطا عشق آمد
تقویم طلب میکن در سوره و التینش — خورشید بر تیغ خود آنرا که کشد ای جان
تا لعل شود مر مرا از ضربت تیتینش — من بس کنم ای مطرب پرده بگو این را

هزج مثمن سالم اخرب

بس تنگ شکر دارد در شهر پریدیش — در شام دو زلف او صد صبح نهان هست
گر زوی شگفت در جان گذار شوریدیش — آن باده همی جوشد در خلق همی جوشد
هر کس که از او دارد در نار شوریدیش — بچشم و دل آن جسم تا روشن از خویشا

هزج مثمن سالم اخرب

جمشید ترا جاکر خورشید ترا مفرش — بخرام بیا کین دم دانسته که نمیگنجد
چون دیگ مجوش از غم چون آب مگو آتش — زان ای که همی گفتم شستیم پیش گشتم
ای باده در باده ای آتش در آتش — نی بس کن نی بس کن خود را همه خوش کن

هزج مثمن سالم اخرب

وان کو مود محرم تا حسن نخیلش — می گو سخن بسته در گوش دل هسته
آتش زند اندر همه بر هم زند ار کاهش — آنجا که عنایتها بخشید ولایتها
بی دست مرد چو کان تن مرگوی میدانش — شمس الحق تبریزی کو هر دل میل را

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

که بی روی چو ماهم چون پری دوش — نظر اندر زمین میکرد یا رم
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش — زهی رندان زهی خاموش و گویا
بیا را مجلس و برگیر روپوش — در نهان این شگوفه کی کنندی

هزج مسدس مقصور

شراب جام شمس الدین کنم نوش | که از جوشش شود عالم پر از جوش | درین جوشش کفی بر روی آید | ز بوی آن شود جبریل مدهوش
زمین پوشی کند او قصد خوردن | بریده خیره ترش گوید که می نوش | غنیمت کز لطافت عقل گوید | که جان در دل بلطف او تو بفروش
چو ذوق جان دمد بستان ز لطفش | بسازش جامهٔ معنی و در پوش | چو پوشیدی در آید حور دولت | بگیرد مر ترا خوش خوش در آغوش
تو گوئی حور را کز من تو وا شد | نگه در شمس دین را سر فراموش | اگر گوید که من هم دل ربایم | تو دستی بر دهانش نه که خاموش
چو این کردی به بیتی ناگهانی | خیالش آید که با خود باش مخموش | نه دیدی چون خورشیدی خبر دو | خیالش پرده شد زرتنگین وش

چو در زیست امید روح را جسم

هزج مسدس مقصور

چو در زیست دل را هر دمی کوشش

درون ظلمتی می چو صفاتش | که باشد نور و ظلمت خود آتش | دران ظلمت رسی در آب حیوان | نه در هر ظلمتست آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو پرتی | ولی شکل بود آنجا ثباتش | خنک آن بندقی فرخ رخی را | که هر دم می رساند شه براتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته | ز گشته صادق و ثابت ثباتش | بپوشیده ز خود تشریف فقرش | هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش به قبله می نه بیند | درون کعبه شد جای تماشش | شب قدرست روز و ریاب او را | امان یابی چو برخوانی براتش
کسی کو ابرویش محراب خود ساخت | درون کعبه شد از طیباتش | ز هجر روی شمس الدین تبریز | شده نالان حیاتش از مماتش

قضا آمد شنو جهل نفیرش

هزج مسدس مقصور

نفیرش تلخ تر یا زخم تیرش

چو دایه این جهان پستان سیه کرد | گلوگیر آمدش چون شهد شیرش | خنک طفلی که دندان خرد یافت | رهد زین دایه و شیر و زحیرش
بشارتهای غیبی شد غذایش | ز شیرش وارهانید آن بشیرش | چو هر دم میرسد تلقین حقیقش | چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بر روی سایه انداخت | ز دوزخ امن ست و زمهریرش | باقبال جوان واگشت جانی | که راه دین نزد این چرخ پیرش
بدان دار الامان جهل خود رفت | رهید از دامگاه دار و گیرش | رهید از بند شحنهٔ حرص آزست | که گر ده بود بیچاره اسیرش
روای جان کز رباط کهنه جستی | ز غصه اجرة و حجر و حصیرش | نثارش آید از رضوان جنت | کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عقیقش | سعادت یافت آن نفس فقیرش | خجسته باد باغستان خلدش | مبارکباد آن نعم النصیرش

تو ای سردار جان ای شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

ز جان شاد آمی ای تو شاه و میرش

نگاری را که می جوییم بجانش | نمی بینیم میان حاضرانش | کجا رفت او میان حاضران نیست | درین مجلس نمی یابیم نشانش
نظر می افگنم هر سوی و هر جا | نمی بینیم اثر از گلستانش | مسلمانان کجا شد آن نگاری | که میدیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر که نام او گفت | بوقت مرگ شیرین شد دهانش | خنک آنرا که روی او ببوسید | بگو در اندرون بوسید استخوانش
ز رویش شکر گوییم یا ز مویش | که جا کرد او بدین هر دو جهانش | زمینش گر نمی بینید عجب نیست | که میگردد درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

مدار از گوش مشتاقان نهانش

آن بحر همی تپم در آغوشش | افگنده کمند زلف بر دوشش | بخشیده هزار جان شیرین | در یک نفسم ز چشمهٔ نوشش

لب بر لب من نهاد و بگرفت — یک جرعه ز من همی برد هوش
تا جرعهٔ دیگرم رسیدن — تا در زده در درون هر گوش
گر من بخیال باش خرسند — جان در جهان شدش فراموش
خرم دل آنکه هست دائم — چون شمس ز جام عشق مدهوش
امروز خوشست دلکم تو دوش — وامروز هزار شکل در پوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم — هش می جوئی ز مرد بیهوش
سزای توام مرا تو گوئی — در خاک خزیده شیر چون موش
هر ذره کنار اگر گشاید — ای ذره بهیچ نقد مفروش
با تیغ غنی بگو که چیست — ما در گفتار و دوست خاموش
گر لاش نموده راه قلاش — جانست جهان تو یک نفس باش
گر بیست جهان و اندرین گرد — آن روز که نشکنی خوش خواش
عشقی که نهان و آشکار است — من مات من الهوی فقد عاش
عشقت که در زمان بماند — شاباش زهی جمال شاباش
شمس الحق جان چو روی بنمود — خاموش مگو بهیچ را فاش
با نعرهٔ شب ز نیم خا بوش — بحلی نبود ظلا
بتجانه نبود و سی نشاید — برخیز که آن ماست سر جوش
امشب ز تو یافت تا رو غرت — بردار سماع جان بهوش
ای سنی و سنت پر از شکر شد — با چرخه و دلو و چاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی — گر ما به پر از نگار منقوش
با نفس حدیث روح کم گوی — کاندر سر شب نهند سرپوش
تا صبح وصال در رسیدن — از خواب شدست ما فراموش
شب چتر سیاه دان و بادی — امشب ترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی مقصود — زیرا که سوار شد سیاوش
در مجلس عشق شمس تبریز — چون نیست صبور باش و خاموش
مغرور جهان شدی و مدهوش — کردی همه عهدها فراموش

از باده لعل جان فزایش — جانت چو بلب رسید خاموش
در گوش دلم نهفته میگفت — از شوق همی ز تن چو می جوش
تا دل بخیالش آشنا شد — این نقد بهیچ باز مفروش

هزج مسدس اخرب مقبوض

ای در رخش نموده روی چون ماه — خون دل ما بکرده نوش
هر لحظه اشارتی که هشدار — جان حلقه شده به پیش آن گوش
از بیم تو گشته شیر گربه — من در تو فرو دمم تو مخروش
خورشید چو شد ترا خریدار — خورشید نگنجد اندر آغوش

هزج مسدس اخرب مقبوض

ای دیده جهان و جان ندیده — ای هر دو جهان غلام آن لاش
این شعله از کجاست بینی — جاروب نهان شدست و فراش
چون کشته شوی در وبانی — خونریز دوست گر هست وا رباش
لا حسن بلا حیات لاعشق — العاشق کل ستره فاش

هزج مسدس اخرب مقبوض

تا بو نه بزد دماغ هر خام — تا در زده در درون هر گوش
شب آمد و جوش خلق بنشست — این شهره گلا بجا ندموش
یک چند سماع گوش کردیم — بر دوش ز کبر مینهد دوش
ای چنبر دف رسن گسستی — باشد که گاه نیست هیچ مفروش
خرگوش که صورتیست بیجان — بیزار شد از شکار خرگوش
از شب مگریز و یار شب باش — وز ناقه مرده شیر کم دوش
از یاد و لقای یار بیخواب — درکش شب تیره را در آغوش
این فتنه بهر دمی فزون است — نعره و لهت و بانگ چاوش
زین طبلک شیروان فرو کوب — ای رحمت و آفرین بران رش
انجام حدیث شمس تبریز — ای عقل همیشه باش خاموش

هزج مسدس اخرب مقبوض

تو روح مجردی بمعنی	تن با تو مثال بار بر دوش	آن دم که نبود جسم خاکی	ما جمع تابیم و رش پرورش
از مهر طبایع مخالف	گشتم متفرق از بن گوش	آمد گه آنکه باز گردیم	پیدا شود آنچه بود سرپوش
بشنو ز من ار تو هوش داری	در طاعت کردگار میکوش	یک دم بود این عروس دنیی	دیگر ز فراق درد و صد جوش
گر دنیی و آخرت دهندت	زنهار بهر دو یار مفروش	مفلس تو لباس زرق بگذار	تشریف ز دست یار در پوش
از جام صفات شمس تبریز	هزج مسدس اخرب مقبوض		هر لحظه می ز ذات می نوش
یک پرده دیگرست در پیش	زانگه ز همه جهان تو بیش	زین پرده چو بگذری ببینی	در آینه صفای خویش
آنجا نه سرست و پای و نه تن	آنجا نه طریق و ملت و کیش	بر ذات تو بود ریش بید	آن جمله برفت و ماند بایش
زین نوش نهان که پر ز نیش ست	بگذر که رسی بنوش بی نیش	بسیار چنین مدو که مستی	زین نیز گذر کنی میندیش
آلایش از آن وجود خود را	بیهوده بهر طرف بمیرش	چون شیر تو گرگ نفس را کش	در پنجه او میفت چون میش
در دامن اهل دل بزن دست	هزج مسدس اخرب مقبوض		که همچو وله شوی تو درویش
آمد بر من شبی خیالش	دیدم رخ خوب بی مثالش	از روز و شب جهان دل این	بلی برو بجسن زلف و خالش
در آینه خیال دیدم	زر آینه پاک شد جمالش	غیبت چه کنی همه حضورست	او را طلبی تو بی مثالش
آن را که ز دو کون بر نتابید	کردی بتحقیقت احتمالش	او راست سوال های بسیار	مائیم اجابت سوالش
بر نسخه علم قرعه انداخت	آمد دل عاشقان بفالش	او دانه و اصل میوه ماییم	او میوه و ما همه نهالش
او اصل زمانه است چون جان	ما هفته و روزه ماه و سالش	او طایر آشیانه عشق	ما سایه او و دیده بالش
نبود گه سیر و طیر و جولان	جز اوج فضای دل مجالش	او بحر محیط و در یکتا	ما موج محیط ذو الجلالش
بیند دل و دیده بیدلان را	هم در دل و دیده لایزالش	این هستی تو ترا و بالست	برخیزد و بساز با یالش
بیچاره دلت بکام نفس ست	آخر بنگر بسوی حالش	او هر نفسیت گوش مالد	هرگز نه دهی تو گوشمالش
قانع شده بود شمس عمری	هزج مسدس اخرب مقبوض		زان مهر منیر با ظلالش
آن مطرب ما خوشست چنگش	دیوانه شود دل از ترنگش	چون چنگ زند یکی تو بنگر	کز لطف چگونه گشت رنگش
گر تنگ انسی زند سکی	بحر رجز مثمن سالم التقطیع مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن		بر چه بکنار گیر تنگش
گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش	در زانکه تو عاشق نه ز روی خرد مسکین جا ارش	جانی بیا با تیز رو کز آب و آتش بگذرد	این ننگ جا بنها ر از تن برون کن ترک و دار
گاهی بود و تیرگی گاهی بود زخیر سگی	بیزار شو زین جان بد هر روی خلقی بیزار کش	نفسی بیا با گوهری تاره بر دو سر دوری	این نفس تو خر بنده شد داری هیچ بار کش
خود را مبین من بگر که جان شمس بی اثر	مانند بلبل مست شو یا ختا زین گلزار کش	چون تیز هوا رو فارسی تا کی کنی خر بنگی	ننگت نمی آید که خر گوید ترا رو بار کش
همچون جهودان منزلی بیسان خوار منتهم	بس چون جهان که نشان عیسی با بر سنا رکش	یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی	چون بر گشادی دیده را در دیده نگار کش

ای شمس تبریزی بیا جان را به برگ و نوا — بهر کشاد جانها آن طره طرارکش
ای ماه سنای تو تا تازه نگر در خوش — مانند تو لیلی جانها سند من مجنون خوش تش
ای طالب این هست آسیا هم کان و هم کیمیا — در سایات خوش خفته‌ام مستان تن خوش
گر یار کلامت نیست ره بار تعل آهن نبود عجب — دیدی تو از زرد و منبری حیث یکبار زمان خوش
باشد به صورت خوش شماره خوش تو پیوسته شد — زان قیامت همچون ما فرازان و چون خوش کی
یا همچو کورکان غرا ازمنت و زخم گران — کشتی رشتیبان شم اندر چنین بحری خوش
ای مایه صد تیز هوشی وی از طریق سرکشی — میزان کجا ماند مرا از قسمت ای مه رو خوش
هر ناخوشی را در نور عدل راحت کردن بود — جان مست آن ماهی ز رو تو چون المسلون خوش
الحذر از عشق خدا هر که انسانی بود وش — گر بستیزد و برود عشق تو بر هم زندش
از دل جان کند شعلی ز سبیل کند شب — دور شو از خیره و شر ترم و رشعا زنیک و بدش
باده خوری مست شوی بیدل بیت شوی — هر که درین موج فتد تا دل دریا کندش
هول شو و کول شو و زره مغزول شو — ای رخ تو باده جهت مست کند تا ابدش
ای شب خجسته رو که تو ای مهتر و سالار حبش — ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت خوش
عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بلا — گر سر جان بر سینه نهی گردنش گردنش
ششم جهت از رخ تو در لطف فرخ تو — بخت فلک را مه خوبی کش خوبی کش
باده نخواهم که بود خم غرور و نخوت از سرش — ساعت یاری نبود طاقت فراز تو بیش
آنکه بود عاشق خوی پنج نشان دارد — وان مشل پیشی او سرکه بسیار ترش
بس کن شرح تر شان این قدری بهر نشان — کی طلبد درد و جان طلع شکر باز ترش
دام دگر نهاده‌ام تا که شکر بگیرمش — گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت چون شکر باز فسرد چون جگر — چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش
گرچه کر شدم چه شد سرچه تیر شدم چه شد — تا زرغم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
تا سحر بیایمش همچو شکر بخایمش — گرد سفر نجاب خوش را د سفر بگیرمش
گر به هم شمس دین باز دگر شود دل — حاش چون بیاید او وقت سحر بگیرمش
اندر آ ای اصل اصل شادمانی شاد باش — اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش
گر به بنده زندگانی تا ابد باقی شود — تا شویم از دست آن باقی تو دانی شاد باش

رجز مثمن سالم

ز دیت خوش دیت خوش تن یا امده بیرون خوش — هرگز ندید آسمان هرگز نبود در جهان
ای عیسی دوران بیا بنجوان فسون خوش — چون گوهر ناسفته‌ام فارغ ز بنا نیخته‌ام
یک طور موسی از ده قیصان دیان مجنون خوش — ای آن یادی لو خوشی ز ... چون ... کشی
چون هر مار کرمی نهفته در همچون خوش — زان گوش همچون جیم تو زان جیم همچون جیم دو تو
پیچیده بیرون کرده اطلس کسون خوش — شاگرد لوح جان منم زین حرفها چون خوانم
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بیچون خوش — کی داں کجا ماند مرا با منجنیق کبریا
کان تا خوشیها خورده و بدر غلبت تو خون خوش — ای شمس تبریزی تویی کاندر جبلت صد نوی

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش — دست یقین هر تن تو خون در گردن تو
زیست سلامت بود آن در کشدش عشق خم رد — پای چو در جوی نهی تا بقیامت تری
دست مگیرد و هنرش سود ندارد خردش — ای که تو دام خوش بگنهان به کش

رجز مثمن مطوی

دست بنه بر شکر دست بکش ای یکش — ای شب خوبی و مهی جان سجده گه

رجز مثمن مطوی

چون لب او گوهر و خان تنگ آن شکار ترش — یار چو آئینه بود ور ستیز لؤ زینه بود
سخت دل است و قدم کاهلی بی‌کار ترش — و ز خشمش مستی بود هم ترشی بیش کند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

آنکه بسیجت از کرم باز دگر بگیرمش — آنکه بدل اسیر شد دل جان پر پریش
باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش — راه برم بسوی او شب بچراغ روی او
زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش — درد و غم تیر شده چهره من چو زر شده
بند قبا کشایمش طرف کمر بگیرمش — خواب شد است گر شوم در نیام از پیش
دست نهم کشایمش باز ببر بگیرمش — هر سحری در آید او در وزنی کشاید او

بحر رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در به بنده مرده هم داند که جانی تا دبا — زین چنین تو دمبدم آن جام باقی می رسان

برنشان خاک ما اینک نشان غم تو / ای نشانه شادیی ای نشانی شاد باش
ای جهان کز سایه‌ات بنیاد تو کوه قاف سر / ای جهان خوش لقایی آنجهانی شاد باش

هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب / هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
تحفه‌های آن جهانی میرسانی دمبدم / میرسان میرسان خوش میرسانی شاد باش

رخنها را می گشاید جان بستان سوی تو / میکشان میکشان خوش میکشانی شاد باش
گر سر خوبی نخاری دلبر بد عهد را / در چمن آمد بهشت ارمغانی شاد باش

ای جهان را شاد کرده ای میان جمله گنج / تا زمین گوید ترا کای آسمانی شاد باش
گوهر عالم بعالم شمس تبریزی توئی / ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

آن سنائی گر نباشد یار یار خویش باش / در جهان گر مرد کاری مرد کار خویش باش

رمل مثمن سالم

هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهزنند / خویشتن را این نشان باش یار خویش باش
حسن فانی میپذیرد عشق فانی متهم شود / زین جوی خشک بگذر جویبار خویش باش

میکشندت سست سست این شاخ تا نیستی / دست دزد از دستشان بستان پاس خویش باش
این نگاران نقش پرده آن نگاران دل‌اند / پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش

با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش / از دو عالم بیش باش و در وفای خویش باش
رو مکن مستی از آن خمری کز و زاید غرور / غره آن دوی بین و هوشیار خویش باش

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش / بر کف ساقی بدیدیم در صراحی جان خویش

رمل مثمن سالم

گفتمش ای جان جان ساقیان مهر خدا / پر کن این پیمانه را و شکل آن جانان خویش
خوش بخندید و بگفتا الحج الکرم هیت کنم / حد ستان ار هم بحق حد بستان ایمان خویش

ساغری آورد و بوسیدم نهاد اندر کفم / پر ز می رخشنده همچون چهره رخشان خویش
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را / آتشی در من فکند آن می ز آتشدان خویش

چون بپایی ریخت بر من از آنسان جام جم / آن می چون زیت سر خم برد اندر کان خویش
از گل رخسار او سرسبز دیدم بخت را / زار بر دیدن شبل او بیچاره دیدم من خویش

بخت روزی هر کسی اندر خرابات رود / من کیم غمخوار کی را یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا زار می خایید دست / بوهریره دست کرده در انبان خویش

بولهب جز این نشد بدرکو نه نفعی هیچ پشت / بوهریره روی کرده در انبان خویش
بولهب دزد و کفر رفته حجت و برهان طلب / بوهریره حجت خوشیست هم برهان خویش

نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند / تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما / داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

شاه شمس الدین تبریزی که روح و راحت است / هر نفس از دیگران بیش مراشد جان خویش

رمل مثمن سالم

ساقیا بیگه رسید می می باره مردانه باش / ساقی دیوانگان همچون من دیوانه باش
سربسر پر کن قدح را و دی را کنجا محل / وانکه درین میدان تهی سر که برد در خانه باش

چون ز خود بیگانه گشتی روز بیگانه مطلقی / بعد ازین خواهی مرا کن خویش او بیگانه باش
در بهای باصدف را سوی یار راه نیست / گر چنانی بیت با عیبی صدف در دانه باش

بانگ بر طوفان غم زن تا او نباشد خیره کش / شمع را تهدید کن گاهی شمع چون پروانه باش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو / کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش

لا نه تو عشق تو دست هاهی لایزال / عشق را محکم بگیر و ساکن ویرانه باش

رمل مثمن سالم

مار زمانی شمع شاهست از برون خویش / خون انگوری نخورده باده شان از خون خویش
هر کسی اندر جهان لیلی و مجنونی شدند / مار زمان لیلی خویش و ز دیدم مجنون خویش

ساعتی میزان این و ساعتی موزون آن / بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی / در درون جان ببینی موسی و هارون خویش

لنگری از گنج مادون بسته بر جای جان / تا فروتر می‌شوی هر روز با قارون خویش
یونسی دیدم نشسته برلب دریای عشق / گفتمش چونی جوابم داد با قانون خویش

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی / پس چه حرف نه خم بینیم تا شدم ذوالنون خویش
زین سپس مارا مگو چونی و از چون درگذر / چون ز چونی دم زنی تا کی شدید بیچون خویش

باده گلگونست بر رخسار بیماران غم / خوش ازو رنگ خود بیم از چهره گلگون خویش
باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل تریم / رو بمحبوسان خود ده ساقیا افیون خویش

خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام
در بهشت استبرق و سندس لباس و حله‌هاش
مه که باشد تا بود چون روی شمس تبریز
ماه هفتم آسمانی ای پسر هشیار باش
جان جان و تن نیاید ای عجب لطف تو
این چنین گفت آید و روز باشد نزد من
گر جهان خصم شود من غم ندارم هیچ چون
قبله‌ات روی نگار و گلستانت خوی نگار
آنکه بیرون از جهان بد در جهان آید روش
آنکه عشوه کار او بد عشوه نمود روش
آنکه از شرم رخ او گلستانی شد شکر لب
گفت جان من نیابم تا که نهانی نشان
چونکه یک گوشه ردای مصطفی اندر بدست
شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز رخت میان آتش
که ستاره‌های آتش سوخته گر آتش
خنک آنکه ز آتش تو سمن گلش بروید
سحری صلای عشقت بکشید گوش جانم
هله من خموش گشتم تو خموش گرد باری
من تو ام تو منی ای دوست مرا از خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه است
مرغ جان تو درین او به پر ریخته شد
عقل تا جست چنین گفت به تمثیل آنکه
آنکه سه تا شیه او چه فلانان کند روش

هر کجا گوگرد باکره باید شد در خون جو بیش
عشق نقدم میدهد از اطلس و اکسون بیش
شمس اکبر سعد گشت و رفت بر گردون بیش

چون نیم موقوف نفع و صور همچون رنگ کان
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
دوش دیدم شمس تبریزی که می‌آمد روان

رمل مثمن سالم

در دل و در جان نهانی ای پسر هشیار باش
من همی تو همانی ای پسر هشیار باش
هست عشقم پاسبانی ای پسر هشیار باش
بادی اندر گلستانی ای پسر هشیار باش

هم تو هم سر روم هم منزلم چون سنگ لعل
جوی جان همچون سبک لب تشنها آرد پدید
شهر دل عشقت جان و قلعه و صلش مقیم
گفته با تو بی با خاموش کن گر عاشقی

رمل مثمن سالم

وانکه از من سر کشیدی کش کشان باز آورش
یک گل سوری برای امتحان آورش
گو نشان کو مه سلطان من نشان آورش
آنکه بد در قعر دوزخ در جهان آورش

آنکه هر صبحی تقاضا میکند جان از من
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
مهربانی کردن آن باشد که بستم دست رود
یار میگوید که خامش باش و عیاری مکن

بحر رمل مثمن سالم مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

که بسوخت اندر آتش که گرفت جان آتش
که ز سوخته نیاید سر رشته نشان آتش
که خلیل عشق دارند بصفا زبان آتش
که در آ در آتش ما بجه از دهان آتش
که سخن چو آتش آمد بده امان آتش

بسوز جز دلم را که ز آتشت بداغم
نه غم عشق آتشینت به درخت گر بجنبم
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
دل چون تنور بر شد که ز سوز چند گویم
چو بتافت آفتاب رخ شمس دین تبریز

بحر رمل مثمن سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تا چه حیران شدم از پای جفا بر سر خویش
سایه‌ها را بنواز و ببر از گوهر خویش
رو بصحرا و خمش باش و بر آ در بر خویش

آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی در نور
ملک دل از دو دلی تو مخبط گشتست

رمل مثمن سالم مخبون

بو که این هست ما جانب مستان کند روش

گرچه جان را نبود قوت این گستاخی

هر زمانی عشق جانی میدهد زنهور بیا
گفتمش آری منی ای از ماه روز افزون بیا
با جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون بیش
نور عرش و فرشانی ای پسر هشیار باش
ساکن در جان نهانی ای پسر هشیار باش
در نشان و بی نشانی ای پسر هشیار باش
پیش آن سه ترجمانی ای پسر هشیار باش
همچو مهر و مه عیانی ای پسر هشیار باش
وانکه میکرد او کرانه در میان آورش
از تقاضا بر تقاضا من بجان آورش
از بیابان بلا سودا الامان آورش
دست بسته پیش میر مهربان آورش
زانکه اندر خامشی در بیکران آورش
ز تنور تست آتش که کشند کمان آتش
بنگر بسینه من اثری نشان آتش
چو درخت خشک گر تو ننوشی خزان آتش
که خلیل ما لک آمد بکفش عنان آتش
دهن بر آتش من سخن از زبان آتش
به دل و روان در آمد اثر عیان آتش
خویش را غیر مینگار مرا از در خویش
تا کشم ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
بر سر تخت بر آ پای بکش از منبر خویش
تاج را گوهر نو بخش تو از جوهر خویش
لیک جان از مدد رحمت جانان کند روش

هر دم از دریا دلیش جان لب خود می لیسد / در سقط می شنود از بن دندان کندش
جانب بحر فنا رخت کشیدند مهان / تا لقا لطف کند جانب ایشان کندش
ای لبا جان که چو یعقوب نهی پیرهنش / تاکه آن یوسف جان شکرستان کندش
هر کسی کو تبرا ز وی خرد نحر کند / گرچه چون ماه بود چرخ بزندان کندش
هر که در دیدهٔ عشاق شود مردمکی / آن نظر زد و سوگو هر انسان کندش
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند / هر که او باده کشد باده بنیان کندش
بر فلک نیست نهان حال ولی یک و پس / نفس اگر سرکشد گوش کشان بکشندش

رمل مثمن سالم مخبون

جان ان اصل ان اصل و لت اصل است / وگر از بش او نه بجان زر که آید مددش
دل ز درویش چه خوشیها چه طربها دارد / تو نگیر آن کرم و آن هش بیدارش
بر دو سود دو جهان آنچه نیاید بزبان / کاروانی که غم عشق خدا را ز روش
سوسن استایش اگر کرد که وی یافت زبان / سرو آزادی از او یافت که بخشید قدش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود ولی / آفتاب کرم او به کرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند / چه زبان کرد از آن شاه که جان بخشدش
همه شب سجده کنان میرود و وقت سحر / روشنی بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر که امروز کند شهوت خود را درگور / دایما حور بود مونس گور و لحدش
هر که او اسب دواند بسوی گمراهی / کند آن اسب ملک کوب نکال ابدش
بعمل هی ال تو غزل را و در آن حیران باشش / که تمامش بکند شرح دهم هم مددش
قوت نفس ندارد که دلت در شکر است / شمس تبریز نشسته ست برای مددش
ملک الموت بریدند دل آن روز طمع / که مشرف شدم از شوق حیات ابدش
بلبلان را بستاند که زبانش آموخت / گل از و جامه دراند که برافروخت خدش
کیست کو دانه امید درین خاک نکاشت / که بهار کرمش بازنه بخشید صدش
هر که توحید چو شمس الحق تبریزی خواند / کام مقصود دو عالم برسد از احدش

رمل مثمن سالم مخبون

بشکر خنده اگر می برد جان رسدش / وگر از غمزه بجادو برد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان وی اند / با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین شده بدوست / گر ز فر شرف یوسف کنعان رسدش
نوح وقتست که روح ابدی کشتی اوست / گر جهان زیر و زبر گشت ز طوفان رسدش
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم / ید بیضا و عصائی شده ثعبان رسدش
جملگی کشته دلان قوت از وی یابند / با چنین لقمه دهی حکمت لقمان رسدش
همگی ملک جهان در پی او هست دوان / چون چنین گشت روان دولت جانان رسدش
موج و نصرت و فتح و ظفرش بنده شدند / دم بدم خلعتی از حضرت سلطان رسدش
شمس تبریز برای فقرا گنج زر است / اگر نظر می نکند جانب شاهان رسدش
شمس تبریز چو برخنده در آید دم صبح / راستی نازش آن غنچهٔ خندان رسدش

رمل مثمن سالم مخبون

گر لب او شکند نرخ شکر میرسدش / ور رخش طعنه زند بر گل تر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشد / گر بهی هیبتش افگند سپر میرسدش
گر عطارد ز پی دائرهٔ نقطهٔ او / همچو پرکار روانست بسر میرسدش
گر فلک سجده برد بر در او می سزدش / ور ستاند کمر از قرص قمر میرسدش
در رشهٔ عقل که عالم همگی جاکر اوست / جهت خدمت او بست کمر میرسدش
آن جائی که فرشته نبود محرم او / گر ندارد سر دیدار بشر میرسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند / نکند ور بکند زیر و زبر میرسدش
می شمردم من ازین نوع شنودم ز فلک / که ازین ها بگذر چیز دگر میرسدش
عجبا چیز دگر چیست درین فکر بدم / گفت خاموش که کارت بخبر میرسدش
شمس تبریز که او دلبر جانست و جهان / گر کند ناز بارباب نظر میرسدش

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آن مائی همچو ما دلشاد باش / در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز رشک گردون شقی ای نازنین / در گشا در دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر / داد از دلبستان و میر داد باش
جان تو مستست در بزم احد / تن میان خلق گو آباد باش

گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش
در خموشی جو همی ملک هر دو کون

گه چه بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاک شو

در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارها چون خارکش

رمل مسدس محذوف

یار اوئی از چنان بیزار باش
کار این عالم ندارد حاصلی

بند آن زلف پری رخسار باش
اندران بازار سر را می خرند

همچو رندان بی سر و دستار باش
خواجگی و خواجگان را ترک کن

چون سمندر روز و شب در نار باش
شمس تبریزی تو چون رندان بشی

رمل مسدس محذوف

یا شویم از ننگ تو ای چشم گوش
تو چه آبی زآتش ما دور باش

مرده شو با موج با دریا مکوش
در بگوئی ما شدیم هست امتحان

همچو چنگم بیخبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب

رمل مسدس محذوف

کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن تست

نوش تمام در رهت گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او

از جمال یار برخوردار باش
برامید یار غار خلوتی

مهرهای کار و دریا تیار باش
خرمنها بر طمع ماه با نمک

لب ببند از گفت و کم گفتار باش
او طبیب است و به بیماران رود

رمل مسدس محذوف

مرگ تنگ آمد فتاد اندر سرش
عشق گردانید بار و پوستین

اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه اندیشه بر وی در گشاد

چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد لاحول گوی

زانچه میگفتم نبود ای باورش
اندک اندک هیچ غمخوارش نماند

در برش زرین بس نیامد دلبرش
اندک اندک کمتر شد عاشقیش

چون بگردید آفتاب انورش
اندک اندک نفس بر وی در گشاد

گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند
در بیابان فنا بی زاد باش

گه نشاط انگیز همچون گلشنش
چون گلش عنبرفشان دلشاد باش

حاصل انیستای برادر چون فلک
سر دوران و شادمان شاد باش

در دو عالم عاشق صادق صفت
شمس تبریزی شو و آزاد باش

ای بدانسته در آ بیدار باش
گر تو مردی همراه و در کار باش

هر دو عالم ترک کن وز خود نیر
خوش ببر سر را و در بازار باش

تا چه آید بر سر دستار تو
چون قلاشی با قلاشان یار باش

جای عاشق دار باشد در جهان
رو تو مقیم خانهٔ خمار باش

عقل آمد عاشقا خود را بپوش
وای ما و وای ما از عقل و هوش

یا برو از پیش ما ای عقل و هوش
یا درآور دیگ ما با ما بجوش

گر نمیخواهی که رو دست بشکند
سر مپیچ از رطل مردان یا بنوش

می خورستم لیک از مستی عشق
هم تو ساقی هم تو می هم میفروش

چون تو شادی بده و گو غمخوار باش
تو غریزی صد چو ما گو خوار باش

کار تو باید که باشد بر مراد
بنده چون منصور گو بر دار باش

اشتر مستم شده جویم نسترن
هرچه خواهی گفت گو اسرار باش

ای دل آنجائی تو باری که ویست
تا نی آنسینی برو در غار باش

برامید داد و اثیار بهار
کم شو از دزد و در آن انبار باش

مبر نطق یار خوش گفتار من
ای تن وامانده تو بیمار باش

هان مشو غافل ز شمس الدین تو
حالیا در مشرق انوار باش

اندک اندک راه از سیم و زرش
می گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی سرخش زرد شد
راند عشق لاابالی بر سرش

اندک اندک شاخ و برگش خشک شد
سست شد در عاشقی بال و پرش

اندک اندک چشم زخمش اوفتاد
رفت وجد و حالت حرقه و درش

عشق را او دل برین دنیا نهاد
می گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک سایه ذرد ید آفتاب
اندک اندک راند دلبر از درش

تنگ آن عقلی که از عشقش برید / هرکرا یابد کند کور و کرش
عاشقی کو دل بدین عالم نهاد / در برش هرگز نیاید دلبرش
زان همی جنباند سر او سست سست / که فتاده بود بارش با خرش
وستهاران پس برآرد کآسمان / بشنود آواز الله اکبرش
کشتهٔ عشقم نترسم از امیر / هرکه شد خفته چه خوف از خنجرش
برگ با لرزان ز بیم خشکی اند / تا نگردد خشک شاخ اخضرش
چون ربودند از صدف دانه گهر / بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
گر بماند عاشقی از کاروان / بر سر ره خضر آید رهبرش
عشق را بگذاشت دم خر گرفت / لاجرم سرگین خر شد عنبرش
خرمگس آن وسوسه ست وآن خیال / کو همی خارش دهد همچون خرش
کو بکن شاخش چو مرد اندر خری / کاه خیزد با سه شاخ از محشرش
آنکه جانش داده آن رهکش

هین خمش کان موج گوهر در رسید / بر غزل زو کز نسیم ابرش
اندک اندک گشت صدفی خیره ور / می دلی نه چادری نه بادرش
بهر آن پرسیدم من ساغری / کو خموشد بر جهانه ساغرش
میر با سیرت ازین گفت و ملول / در کتاب آید حدیث دیگرش
بدترین مرگ با بی عشقی ست / بر چه می لرزد صدف بی گوهرش
در تک دریا گریزد هر صدف / تا نه بربایند گوهر از برش
آن صدف بی گوش و بی چشم ست شاد / در بباطن در کشاید منظرش
خواجه گرید که ماند از قافله / شکرها دارد از آن ماندن خرش
ملک را بگذاشت بر سرکاش شست / لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
گر بدارد شرم و روتا بد ازین / وانمایم شاخهای دیگرش
شمس تبریزی بود سلطان عشق / از دل و جان عقل کل شد چاکرش
ورنداوی نقش بیجان رامکش

رمل مسدس محذوف

آن دو زلف کافر خود را بگو / که به یک بار اهل ایمان رکش
چون تو سیمرغی بقاف ذوالجلال / بازگرد و جمله مرغان رکش
من خمش کردم تو گر قصدم کنی / فکر کن رنجور و شبان رکش
گر فضولم نی که مهمان توام / شرط نبود هیچ مهمان رکش

آفتابا روی خود جلوه مده / چند روزی ماه تابان رامکش
در میان خون هر مسکین مرد / جز قباد و شاه خاقان رکش
گر مرا دربان عشقت بار داد / از سر غیرت تو دربان رامکش
مست میدانم نه از میدان خراب / شیشه مشکن مست میدان رامکش

رمل مسدس محذوف

شمس تبریزی تویی سلطان من
بازگشتم باز سلطان رامکش

مطلع

شیرینان ترش / جان شیرینم فدای آن ترش
آن حلاوت بین که می بخشد لبش / در میان جمع ناخندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود / میوه ای اندر همه بستان ترش
منکر ار باشد ترش نبود عجب / نسبتی دارد به بادنجان ترش

چشم کج بین را بگفتم کج مبین / کس کند باور گل خندان ترش
در همه آن زندان که بر تابد رخش / کس نماند در همه زندان ترش
در حرم خندان بود سلطان ولی / می نماید خویشتن در دیوان ترش
گر تو مرد مومنی باور مکن / انگبین و شکر و ایمان ترش

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

شمش تبریزی تویی شیرین چو جان
نفس آمد بر درت گریان ترش

آمده آن خواجه سیما ترش / وان شکریش گشته چو سرکا ترش
از کرم خواجه روا نیست این / با همه خوش با من تنها ترش
ای ز تو خندان شده هر جا ترش / وی ز تو شیرین شده هر جا ترش

با همگان رو ترش ست ای عجب / پاک به بیرون خوش و با ما ترش
زین بگذشتیم دریغست حیف / آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
شاذ زبانی که نهان زیر لب / یار رهی خندد و لالا ترش

گر نبود در روی تو فرداترش ‖ بهر چه باقاعده تو منشر

دید کسی باغ و تماشا ترش ‖ یوسف خوبان چو بزندان بماند

کز چه فدای شه و مولا ترش ‖ ای دهم عشق و وعده می کند

که ره دم رحمت بالاترش ‖ دست فشان روح تو و مست تان

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات

حسن تو از جا بگذشت تیزگری گو مباش ‖ هست درست این علم مهر تو شد جا علم

جا گری او خوش نشست ملک سری گو مباش ‖ برکن از کار تو دست یکبار تو

همره مردان عشق ماده نری گو مباش ‖ سایه تو هیچ پس جان مرا دسترس

منسرح مثمن مطوی مکسوف

دست عنایت نهاد بر سر مخمور خویش ‖ بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب

ساقی وحدت بماند ناظر منظور خویش ‖ نوش ورائش نیست در بود رحیم

فتنه شد آن فتنه گر زخ مستور خویش ‖ حضرت هر دلبری از رخ خود رحمت است

حلقه صلت بپوش بر تن این حور خویش ‖ شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل

باز به میقات وصل آمده بر طور خویش ‖ باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد

ارهگان مرغ هم مشتغل صور خویش ‖ عیسی جان در رسید به مرده میاد

باده گویا بنه بر لب مخمور خویش ‖ از سوی تبریز آمی عاشق دیدار حق

منسرح مثمن مطوی مکسوف

بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش ‖ دیده دیو و پری یافت ز ما سروری

یوسف جان بر گشاد چهره پیشان خویش ‖ دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار

بلبل جان بر کشید نغمه و الحان خویش ‖ آن شکری که مصر هیچ نبیند بخواب

قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش ‖ تو که زر ناب ری نیست کست مشتری

عمر درازی نهاد پای بدوران خویش ‖ دل سوی تبریز شد در طلب شمس دین

منسرح مثمن مطوی مکسوف

های اگر دیده روی چو گلزار خویش ‖ راه بهار عیش را مرگ لقب کرده اند

هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش ‖ بیش من آ که خوشم تا ببرت در کشم

گر ترشی این دم شر سطح بنه ‖ هیچ نبود قاعده حلوا ترش

این ترشی در چه زندان بود ‖ هیچ نگشت آن گل رعنا ترش

تا به سخن آمد دیو ار دور ‖ غیرت شود دری و صهبا ترش

گفت اگر غره سرکا شوم ‖ میمنه که نیست در آنجا ترش

بس کن دور شهد و شکر و حلوه خور ‖ کت همه در فضل موفا ترش

تا سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش ‖ جام ز ره نیم لب ست مه زری گو مباش

عشق که آمد تنش کو همه او دلکش است ‖ خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش

جان من ار جان عشق شد همگی کان عشق ‖ سایه آن نخل بس باروری گو مباش

جان صفا شمس دین سیمبری چون چنین ‖ از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش ‖ تا جگر او کشید شربت موفور خویش

شربت او چون بود گشت فنا از وجود ‖ نیست عمل خوار را چاره ز زنبور خویش

این شب هجران ز با توچه گویم حیات ‖ ور نه بلبتی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان بود ‖ در دل و جانها فگند پرتو پر نور خویش

شکر که موسی برست از بر فرعونیان ‖ بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

حالیه باری خموش کردم و هستم خموش ‖ ذره را سوی او حشر شد از گور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام ‖ تا که ببینی چو شمس آیت منصور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش ‖ باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش

باز سعادت رسید دامن ما را کشید ‖ همه جان باز گشت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما ‖ چون بود آنکس که یافت لعل خندان خویش

دلبر خود رای ما پرده ز رخ بر فگند ‖ شکر که ما یافتیم در بن زندان خویش

بی سر و پا سروریم بی جسمی جوهریم ‖ صنعت آن زرگری رو سوی دکان خویش

دور قمر عمر ما ناقص و کوتاه بود ‖ روز دمی ای بجوی زر بجرم دان خویش

خواجه غلط کرده در صفت یار خویش ‖ سست گمان برده عاقبت کار خویش

در هوس گلرخان سست نگشته ‖ تا تو بتنگی ز بیم از زره در تنا ز خویش

گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم ‖ چون ز تو تمام میرسد تحفه دلدار خویش

قبلهٔ من تا که شد خاک در میفروش ‌‌ ‌ بس که بهر میکده باده کشیدم بدوش
گر ز ز مستی دلم دوش خروشی چنانکه ‌ ‌ ‌ برسر آتش کسی چند نشیند خموش
مستی شور و طرب در سر من پیش از آن ‌ ‌ ‌ صاف خم بهر صلا در ره بهر در نوش
صد و بعد و میکده تا که یکی نشمری ‌ ‌ ‌ دم ز حقیقت فرا کاه پی قیست هوش
گنج نهانی طلب از دل ویران خویش ‌ ‌ ‌ تا نشوی بی نوا بر در کان خویش
قطره بدریا رسان تا شود در عیان ‌ ‌ ‌ روی حقیقت ببین دل ز جهان پیش
روی حقیقت علیست سیر طریقت علیست ‌ ‌ ‌ اکبر و اعظم علیست در دل سلمان پیش
اوست که هم جسم و جان گشت هویدا ازو ‌ ‌ ‌ قطب معانی علیست بر سر کیوان خویش
ماه منیرم علیست میر کبیرم علیست ‌ ‌ ‌ نور صمد در رم علیست در دل رحمان پیش
اول و آخر علیست باطن و ظاهر علیست ‌ ‌ ‌ ور تو ندانی یقین هستی شیطان خویش
هر که علی را شناخت دان که خدا را شناخت ‌ ‌ ‌ قاطع کفران علیست عارف یزدان خویش
شمس بتبریز دید حضرت عالی او ‌ ‌ ‌ سجده برد و بیدم بر در رحمان خویش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش ‌ ‌ ‌ گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل و خرد در جنون نبت ز دنیا برون ‌ ‌ ‌ با شترستان بیچ بیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان ‌ ‌ ‌ وای سگان تو را شاخ بگیر بدوش
خون شده بین از نهیب شیر پستان تو ‌ ‌ ‌ جلوه کن ای ماه چند کنی روی پوش
چشم کشا شش جهة شعشعهٔ نور بین ‌ ‌ ‌ بنگر در نقش من تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه و هرچه شود گو بشو ‌ ‌ ‌ دانه و دام ترا هست شکار وحوش
در دم رویش مرا چون حجابیت گرفت ‌ ‌ ‌ با من از نیها مگو کار تو هست این خموش
یار در آمد ز در بیخود و سرمست دوش ‌ ‌ ‌ شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست در وش
دولت نو شد پدید دام جهان بر درید ‌ ‌ ‌ تک ز زمین کاه خاک جست بر وجنت در وش
آنکه دل جبرئیل از کف او خسته بود ‌ ‌ ‌ عاشق بیدست و پا گردن او بست دوش
ماه که چون عاشقان بی خورشید بود ‌ ‌ ‌ سینهٔ بی کینه را باز در شکست دوش
آنکه بد و عقل و فهم در نرسد از حضور ‌ ‌ ‌ چند خیال عدم آمد و در بست دوش
خامش باش ای خلیل خاموشیت گفتنی ست ‌ ‌ ‌ توبهٔ صد ساله را یار در شکست دوش

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

تا فلک هفتمین نیز رسید آن خروش ‌ ‌ ‌ ورنه بدریا کسی چند بود تشنه لب
بد که نبد سال ما و بدکه نبدمی ز دوش ‌ ‌ ‌ ساقی ما چون شنید نعرهٔ بل من مزید
بوی خدا از یکی نشنوی ای تیز هوش ‌ ‌ ‌ کعبه و بتخانها تا که نگردد یکی

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

تا نشوی از سقر از در رضوان خویش ‌ ‌ ‌ جام شریعت بنوش راه طریقت بجو
شاه شریعت علیست در همه ارکان خویش ‌ ‌ ‌ نور دو عالم علیست همدم عالم علیست
اوست که حق بین بود ناظر اعیان خویش ‌ ‌ ‌ شمس معانی علیست بدر نهانی علیست
شاه غدیرم علیست بر سر کیوان خویش ‌ ‌ ‌ شاه غفورم علیست میر صبورم علیست
خاتم خاصه علیست بر سر میدان خویش ‌ ‌ ‌ هر که بدانه علی رسته شود از سقر
رهبر این راه شد بادی ره دان خویش ‌ ‌ ‌ مظهر رحمان علیست عالم قرآن علیست

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش ‌ ‌ ‌ غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
جمله بسر رفت دیگ چونکه ز حد رفت جوش ‌ ‌ ‌ این دل مجنون مست بند ببرید و جست
گز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش ‌ ‌ ‌ گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش ‌ ‌ ‌ ترک کن ای شیر گیر چند گریزی چو سگ
گوش گشا سوی چرخ ای شه چابک گوش ‌ ‌ ‌ بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
حاضر و آزاد و نو باده و دردی فروش ‌ ‌ ‌ ترس و امید ترا هست حوالت بعقل

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

توبه کن و توبه کن چاک سبو بست دوش ‌ ‌ ‌ گر تو برآورد عشق کو تو سر عقل را
مرغ ظریف از قفس تنگ که بدر است دوش ‌ ‌ ‌ آنچه بهفت آسمان جست فرشته نیافت
مرغ پر اشکسته سینه ادخست دوش ‌ ‌ ‌ عقل کجا بی که او گردن شیران شکست
بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش ‌ ‌ ‌ از شر آفتاب سینهٔ گردون شکست
گشت عیان جان کن عشق نیت باید دوش ‌ ‌ ‌ هرچه بود آن خیال گر و در روزی صال
شاه سرگوشت بلند از سخن پست دوش ‌ ‌ ‌ عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا

خلوت تو از شکست بستان در تن … دلولهٔ در او فتاد عقل بر آمد که داد

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

بین که هزاران هزار است آن ملتش … پخته خور و پخته شو خام خور عشق ای

در تو در آویخته همچو دل منبرش … گوش به پیر خوشان عشق کشاکش کنان

چونکه شود برهنه چرخ ده فخر تش … دل ز سخن مال مال خواست زدن رباب

منسرح مثمن مطوی مکسوف

تو ز کجا آمدی ابرو سیا ترش … بر فلک آن طوطیان جمله شکر میخورند

هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش … هر که خورد می صبوح روز بود تیر گیر

تو ز کجا آمدی کاسهٔ سرکا ترش … این ترشی ما همه پیش تو زان جمع شد

گرچه بود نیست که جز و الا ترش … هر که ترش میش دان کز آتش گرم است

در صف خوبی چو شیر وقت تقاضا ترش … بنگر در مصطفی چونکه ترش شد دمی

کرد که تا صد کند مردم دانا ترش … او ز شکر بود و هست پر ز شکر دل هی

منسرح مثمن مطوی مکسوف

باده روشن بکفت تا بر د عقل و هش … از قدحش جرعه ارزد هر دو جهان

پرده ز رخ برگرفت تا نگر جمع شش … هر دم کز دوست او من بخورم جرعه

درد و امروز می گرچه خرابم زدوش … ماهی این بحر را آب بود خلعتش

هر طرفی کونه کون چهره ابرو گوش … گرگ و شغال و پلنگ کی شود اینجا بدید

شیر گریزد ز ما همچو ز شیران خروش … قطب جهان شمس دین او ترا این سخن

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

در بی اختیار ما را بنگت اختیارش … من جسم و جان ندانم من بین آن نه هم

وان لطف توبه سوزش وان خلق عن بیاش … عشقش بلای توبه داده سزای توبه

مایم دامن او بگرفته استوارش … از عشق جام دوزخ تا باید کشید جورش

ورنه کجا رسیدم در عدد و شمارش … زلفش همی شماره دل تا دم شمرده

مضارع مثمن اخرب

بی چهرهٔ حوش او دو دره خوش هزار نوبهار … دل از تو سترده شرحه نشتیمن کباب شیوه

باده خلوت نشین در دماغم مست شد
چون زند گردونم سجده کند گردنش
همین هله شیر شکار تیر بسن بردار
ای تو درین زلف کفل شده ترا چون بلا
دل همه مال و عقار هیچ کند در قمار
خواجه چرا کرده روی تو بر ما ترش
در شکرستان دل تند بود هم عمل
رستم میدان فکر پیش عریان بکر
مومن ایمان دین ذوق حلاوت بود
والله هر میوه کان نیز ز آفتاب
دعوی دل کرده در عدد فاکن بد
خامش تهمت منه خوش ترشی هست لیک
شورش عشقست این کامد دریا بجوش
ساقی بیدار عشق آمده و خفتگان
ساقی ما روی ما آمده در کوی ما
بهر خدا ساقیا هیچ محابا مکن
روست درین مدرسه زلزله و غلغله
پیشه جان زان ماست موضع جولان ماست
آن مه که هست گردون گردان قبرازش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد بجا نها
آن روی همچو روزش آن نکته از زرش
چون دست دشمن او هست از رهزن او
من حلقه‌ای لغش از عشق تیمام
مخدوم شمس دینم ای سالک یقینم
از عشق هر شنیش آتش نجوید دهش

محتسب عقل یاوست فرو بست ویشها
تیر خورد خون دهد تو حق من از خورد نش
خام منم ای نگار که نتوان پختنش
عشق تو در او دوست موم شده آهنش
پر تو نور جمال کرده چنین الکنش
زین شکرستان تو خیست کسی اینجا ترش
گرنه پری بر فلک لشکر بالا ترش
هر که خورد روغ شب گرده فردا ترش
جنس رود سوی جنس ترش بود با ترش
غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
گرد حسابش مبر خوانده مرا و را ترش
در او سبا کودکان باشد استا ترش
رحمت حق رو نمود لوکه بود هین بکوش
خرقه گرو کن سبک رو بر آن میفروش
از فلک و از زمین می شنوم نوش نوش
خلعت تن را بکش خلعت جان را بپوش
زهرهٔ شیران برد چونکه برآرد خروش
کین دو جهان شد فدا بهر یکی تار موش
زان جا کجا هستا جان بشنیدمستمارش
من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آخر چه جای توبه با عشق توبه جوارش
چون گوش دوست دارد می نوش گوشوارش
جانم بیش نجش آخر ای کشته زار زارش
جان بیقرار شد لیک او را بده قرارش
خون چو بیخ است جوشان بشنیش آب میخورد

گوش مرا کشیدی گوش دگر کشیده — ای عشق برده دیده این هفت را از آن شش
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد ده — گر آفتاب از روی بنمود چشم اعمش
القلب لیس یبقی تاریک کیف یبصر — وجه الولای حقا من غیرتی منقش
تا شمس دین ز رحمت بر خاکیان نظر کرد — از ابر رحمت او بارند قطره بارش
روی تو جان جانست از جان نهان آن اثر — جان گرد تست گردان میدان بقیر آتش
همچون انار خندان عالم نمود دندان — تا اختیار دارم کی باشد اختیارش
از خاک چون غباری بر داشت باد عشقم — گر عشق خاکیان را بر میکشد بهارش
هم مدبرم هم اقبالش هم حورم هم حالش — آتش نعوذ بالله والله که نیست یارش
من همچو گل ستانم او همچو باغبانم — لرزان که تا نچینم الا که در کنارش
حیله گری بیست کارش مهره بیست کارش — بگذار تا بچاره بی مهره ست قمارش
ای شمس دین من از تو غافل نیم من از تو — ای جان نازنینم بی فضل خود مدارش
بیرون دو دید یار ز خلوتسرای خویش — از روی خویش آینه داشت پیش خویش
در دیدهٔ شهود نیامد بجز یکی — یک کیش بیش نیست مرا زین هزار کیش
آنجا که وحدتست چه واحد چه صد هزار — هر دل که راه یافت بجز دست عشق پیش
ای آنکه زخم نیشتر عشق خورده — رو مرهمی ز شمس طلب کن برای ریش
صد سال اگر گریزی ثانی بیایدت پیش — گر شیر شرزه باشی در شهره گاومیش
تن و بلیست برکتف جان بر آمده — بر عشق حق بچسب بی جمع بی سر و ریش
کز میکشند جامهٔ عمرت بروز و شب — رفت آمد این سوار پس پشت ریش
خاموش باش و در خمشی کم شو از وجود — کان عشق رهزنست کشتن عشاق بیش و کیش
روحیست بی نشان ادا عرفه در نشانش — خواهی که تا بدانی یک لحظه وا نیش
چون در نهان بجوئی دوری ز آشکارش — پاها در آر کنج ... در امانش
چون قوزه یا نه ی جانت روانه گردد — در باز در جهانش اما نه در جهانش
بی حرص کوب پائی از کوری حسد را — آخر ز مهر سنان تا کی خوری سنانش
گر شمس دین بدانی و ز شمس دین بخوانی — این شمس دین دلا تو از ما من از امانش
سرمست شاه لگامم بنگر ببر کشانش — من مستم و ز ترسم از چشم خون چکانش

ای من در بر کشاکش بنشین باده میکش — هفت اختر عمال و شش جهت لیکن
که چون هم گداز عشق یار مهوش — گر سنگ بوی گریزد از عشق نیست نادر
الاذن لیس یلقی جاء یکمیت طیعش — طبع الوفاء حقا من فقد کم مشوش

مضارع مثمن اخرب

آنچه از جهان برون هست اندر جهان در آرش — ای قطب آسمانها بر آسمان جان ما
در خویش می نگنجد از خویشتن بر آرش — بگذاشت آفتابش یک ذره اختیارم
آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش — در خاک تیره دانه زان زو بجنبش آرند
هم باغ و هم نهالش چون من با انتظارش — خاموش نعوذ بالله وهش نعوذ بالله
از روی شگفته جانم بروی کنم نثارش — چون برگ من بالا رقصان آن نسیم آید
پرده دریست کارش سر سر بیست کارش — می خار و این گلویم گویم دگر نگویم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

عشقش هزار گونه دواعی نهاده پیش — چون غیر خود ندید که آیینه دار دش
اشیا اگر صدست و گر صد هزار بیش — یا سحر بیش نیست مرا زین همه حروف
آنجا که او احدست چه آنین چه کم و بیش — در سر دو کون زو سیه هر دو کون شد

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بر هم زنیم کار ترا همچو کار خویش — بگریز اگر ز خیبر حسرت گذشتنیست
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش — لی شاه باطلی که گریزد ز باطله
هم آخر آرد آن را یار و ریشبیش — بیچاره آدمی که زبونست عشق را

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

روحیست بی مکان و سر قدم مکانش — خواهی که تا بیابی یک لحظه مجوئیش
چون آشکار جوئی محجوبی از نهانش — چون آشکار و پنهان بیرون شدی ببرهان
وانگه که حجت آید از جان و از روانش — ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنانرا
دریا حباب نگوید از حرص ترجمانش — آخر ز مهر دونان تا کی روی چو دونان

مضارع مثمن اخرب

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش — حیثش بهای بستان ما را بدو ترسان

گرمی فتد ازین سو گرمی فتد از آن
بر بهر نگیر زلفش بکیش ببین میانش

این صورتش نمانست آن نور آسمانست
آن تیر وه هست یا رب آن تیر آن کمانش

دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
جان بر ترش نشانم بر زر کنم دهانش

گر جان بجز تو خواهد از جای بر کنیمش
در چرخ سرکش آید بر جد گر زنیمش

گر رخت خویش خواهد با رخت آوریمش
در این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش

بیخ درخت نمکت بین چرخ شاخ و برگست
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

میگفت چشم مستش با طره سیاهش
من مه وهم فلان را تو در ربا کلاهش

یعقوب را اگر بوییم یوسف بقعر چاهست
هرگز که دیده دنبه بی دام در گیاهش

وان گرگ از حسودی وز پنجه‌ای نکشت
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش

ابله کنند مشقت عشقی گزین تو باری
ای وای کاو باشد کافسون اوست کاهش

حلق تو در رو گیرد همراه دم بدزدیا
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه گاهش

ما نقل جا بیانیم جاسوس رهزنانیم
با نعل باز گونه چون ماه و چون سپاهش

جان را نوازشی ده از لطف کن نوازش
کسوخت جان ما را آن نقش کارگاهش

زاندیشه میگدازم تا خود چه حیله سازم
وان را که عقل کم شد از کبر و از نیاهش

نی ما از آن شاهیم با عقل و جان چه کاریم
ای خفته لاابالی در خون بیگناهش

ره‌دان تنگی چو در رسید بپایش
مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش

پری رو دیوانه اند تیغ نگاه و ابرویش
که هیچ مرغ نداند بو هم مگر بتش زبانش

نشان سکه ازین بهر رست کز نقدست
که عشق پیش درآید در آوری بمیانش

زتیر او بود آن دل که بر بر پا از آن
همان شراب مقدس تو بر کشی برسانش

ازانکه هیچ شرابی خمار او نشاند
چگونه شاد نباشد به روح و دل و جانش

ستی بیا که تا ما رویم بر سر عیش
دمی چو جان بجهر در رویم بر در عیش

زمرگ خویش تنیدم بجام عشق دل
بروز عید نزادیم ما زمادر عیش

بپرس عیش چه باشد اگر بدان پی عیش
زعکس آن رخشان پرده شد مصور عیش

وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم
کراش بچرخ در آورد تاب آخر عیش

بگو بیت که چرا شب تنق فرو آویخت
که داد بوی بهشت آتش نسیم عنبر عیش

ز آنکس که مست گردد خواهی بود نشانش
ای عشق الله الله مست شدم مست

بگذر ز نقش صورت جانست خوشست جانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش

پس این جهان مرده نادست این جهانست
خاموش کن ز شرح تا روح [illegible]

مضارع مثمن اخرب

ور تاج ما در آید ویرانه ما کنیمش
گر این جهان چه نیست ما جان جان جانیم

عالم درخت زیتون ما جوهر لطیفیش
چون عشق شمس تبریز آهن پای باشد

مضارع مثمن اخرب

چون بر سر چه آید تو در فکن بچاهش
روباه دید دنبه در سبزه زار بگرفت

از دام بیخبر بود آن خاطر تباهش
ابله چرا اندر افتد گوید که بی گناهم

کابله شدن بارزد حسن جمال چاهش
پای تو در رو گیرد افسون جان بخوان

خود حلق کی گشاید بی آه غصه گاهش
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد

جامی چو در ره آید ما خور زنیم راهش
ما شاخ ارغوانیم در آب می نمانیم

ای شمس دین چو هستی هم پشت و هم پناهش
تا چه جمال دار و آن ناز طلب [illegible]

با او که مکر و حیله تا چند کن الهش
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد

چه عقل و نه بند این چه جان و آه آهش
مستی فزود خامش تا نکته نراند

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
زبان جمله مرغان نداند او به بصیرت

ولیک نقد نیابی که بر پری سوی کانش
مگر که حلقه زندان بی نشان تو ببینی

وگر نه کیست ز مردم که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابی ز دست ساقی عشقش

دلا مباز و تو باقی مدار زین ارانش
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

رهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بجام عیش بریده نبات هستی من

ز عیش صورت چون جامه ایست بر در عیش
درون پرده ز ارواح عشق صورتهاست

که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگو بیت که چرا چرخ میزند گردون

که کرده است عروسی بزیر چادر عیش
بگو بیت که چرا خاک خورده دلدار

بگو بیت که چرا باده حرون شدست — که عاشقست شرارش بتاب آتش تیزش
بگو بیت که چرا روز آشکار شد — که آتش برقش زو آید و نور گوهر عیش
نگفتمی سه پنج و چار و هفت ولیک — تبانت جانب تبریز پاک کشور عیش
خموش باش چو در بزم شمس دین فتی — که داد او همه نکتهاست بی مر عیش
شکست نرخ شکر را معز روی ترش — که نیست در همه اجزاش یار موی ترش
هزار خمره سرکه عسل شدست ازو — حلاوتی عجبی یافت نامی هر موی ترش
ترش چگونه نخسپد بزیر لب خوشید — میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
بریز یار مرا چیست کان ترش رو کو — چو پاک شد شکر و قند چیست روی ترش
گرفت طبله حلوا و بنده را جویان — همیشه باشد شیرین لقای عجوی ترش
غلط مکن ترشی نیز برای دفع تو است — ز رشک روی عجوزیست شوی روی ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری — ولا نگر دمی زان زبند یار رو ترش
تمام اوست که خالی شدست انبارش — بدست کاتب او ولیک تمام شد کارش
مرا ولیست خراب و خرابه ره عشق — چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش
میا به پیش زر و درمش بمن که منم — که سیل سیل روانست اشک و بارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب — صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
بر آنکه در نگر و بر کجا که خسته دلیست — که در دو کون نگنجید فروغ انوارش
بیا نگویی بمن هر کجا که شیدائیست — بیک نگاهی چون غمزه های مکارش
چو در رود تو و منصور وصل دلدارش — روا بود که رساند بوصل دلدارش
من از قیاس ز لیوم نکی که داری — چه خار خار طلب در دلست زان خارش
چو شیر گیر شد این دل بگو سخن زنش — بدست عشق دمی آمد سگال ز هنجارش
اگر چه صاحب مدرست عقل و بس دانا — کشان کشان بکشید و ندا ز زیر بارش
بزور سر و یکی پوستین بد اندر جو — بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ — که نی امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا میدهد بهر ساعت — چه حاجتست بعقل و طویل طومارش
دلم ببرد خط و خال عنبرین تمامش — بسوی دانه شد و اوفتاد در دامش

که تا ورق ورق آید بسنگ زر تر عیش — بگو بیت که چرا از خرقه سوز شده است
که داد در روشنیش صورت منور عیش — بگو بیت که چرا بحر موج در موج است
بیک دو لعب فرو مانده ام ششدر عیش — خموش باش که انوار شمس دین دیگر

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلات مفاعلن فعلن

چه باده است تنم را دران کدوی ترش — بقاصد او ترش هست او بجان شیرین
که هست آن لب شیرین ورا مجوی ترش — نه باغیی که بشبهاش خنده گرفت
که جوی شیر و شکر شد روان سبوی ترش — ز جوی سیل می و بیم ز شرح خلق نعره زنان
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش — شتاب تبریز چه میرفت کو بگو بمن
که تا ز جائزه شیرین کند گلوی ترش — عجب نباشد اگر قصد او فنا جست
ز رشک چون تو نگاریست رنگ و بوی ترش — ز رشک جاه امیرست رو ترش دربان
سجان تو که گذر کن ز گفتگوی ترش — چو خوی منفذ تبریز شمس دین دیدی

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

خراب کرد خراباتی بیا یارش — بگو بعشق بیا گرفتار ده میخواهی
ز شعلها که بسوزد ز سینه اسرارش — و گر نگاه میرفت آتش بسوی چشم من آی
ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش — بر آر بانگ بگو هر کجا که بیماریست
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش — که نور من شرح الله صدره شمعیست
صلای مکر و فسون از دو زلف عیارش — ببرد عقل و دل و جان شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بسوخت عقل سر و پایم از کله دارش — شکستم از سر و بید و باغ او خاری
سر و که زخم کشد از فراق سگسارش — اگر چه کره گردون حرون عنان نمود
بجام عشق گرو زد ردا و دستارش — لب دلا که بنهار آمد و عشقش
بزور گفتم بردر ز چه برون آرش — در آمد و بطمع ما بیوست خرس نزار
چو دور رود به بازی بپنج و بیکارش — بگفت راه که مرا پوستین چنان بگرفت
خلاص نیست ازان خنبک عاشق افشارش — خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بغمزه خون دل از دیده ریخت جانم	بسر بریم برین گونه تا بانجامش	سترنگ گرم رهم ره مردم بره و بشنو	ز قطره نیست بر نیکو نه یکدم آرامش
بیاض چهره چو زر دارم از غمش بجمهر	مقررست ازین وجه با من المعاصش	ز دیده و رخش دو دیدم آبسو سرورزان	نقطره دوست عجب گر نگیرد اندامش
و رود دیده کند مسلم از رخش ابر	برنج پرده کند خشک زنج ابهامش	چو شمس هر که ز نیکان بود و بیناشد	درین جریده نه تنها نشان تمام انعامش
ز دوست سجده تو بین ز دوست آثارش	مجتث مثمن مخبون مقطوع		بهر که در نگری بس حقیر مشمارش
هر آنچه هست ارادت ظهور خورشید است	ببین بچشم ارادت بحضرت میدارش	وجود کامل انسان چو مظهر حق است	ملزمست بدین واسطه ببین خوارش
هر آنچه دیده حق بین آورد بجلوه	نیایدش بنظر غیر حسن رخسارش	ولی هر آنکه نه بر قول و فعل مرد است	مباش معتقد آنکه نبود رفتارش
ولیک ساکر آن نعل شو شکر او	چو بار گردد از انبیا بگیر انکارش	کمال صفت لازمست شیطان را	هر آنکه شد جلف بیحاصل مگذارش
خلاف حکم رضا بر خود آنکه سهل گرفت	مگر و گرد و ز نزد خویش بگذارش	که تهمت خدا و رسول آنی روست	بدوستی که ندیدی بهشت آثارش
بهر جلوه حسن او که دارد آئینه	مدار آئینه تا زنگ انکارش	منم که آینه روی دلربایی هم	ببین نگر اگرت آرزوست دیدارش
ز دوست هر چه جفا تو بسد بند بیت	چه دوستی که رضا نیست کردارش	ز صورتی که ترا داد حکمت بیچون	مکن تغیر و بر حال خویش بگذارش
دلی که زنده شود را ط منش که بشد	نواختند بعشق و سرور بهر کش	شعار زنده دلان در طریق گرم رویست	اگر فسرده نه گرم دار بازارش
اگر تو بنده او کار بندگی بگزین	براستی و اطاعت طریق بسپارش	هر آنکه معتقد مرشد است سالک حقیقت	معلقست تقیه که نیست تیمارش
ز جام قرب خدا کامیاب شد آن کو	دلیل و رهبر او شد بی غمخوارش	ره بر هوا ره مرو ز مهر خدا	ز بس ز خست سوز ناکی نازش
زهی کنج حقیقت امیر شرع نجم نیست	مرور ره که نیابی نتیجه بارش	تو شمس ره رهست تا بمقصود	اگر تو مرد رهی این طریق بسپارش
تو رسیده ترنگ تانگ آوازش	مجتث مثمن مخبون مقطوع		دل خراب طپیدن گرفت ز آغازش
برگرفت رباب و سر گرفت کله	ز دوست دست دل من چو دید بهبازش	دل از بریشم او چون کمانچه گردانست	کلاه بطالع پر مهمان ز چشم قرارش
دو سه بریشم ازین و نمون فرو گیرد	که تند میرسد آواز عقل پروازش	بدان که تن چو غبار است جان چو	ولیک حقل غبار تن است غمازش
جهان تو ز ور و نامهای ترنگا ترنگ	تنور و نان چه کند آنکه دید جبارش	غبار جان برود میرسد دگر جانی	که ذره ذره بر قص آمد است آوازش
رسیده نیست سماع دل تو ز بیرون نیست	فداش جانم هر جا که هست دوازش	سپس بطرز بگفتم ولا بمه بنگر	که هست مه اختری ز لطف پردازش
چو آفتاب سمان تا بجای او بهند	چنانکه که دو تب شرار اندازش	بهر دو دست دل از ماد تیم تو بگرفت	که دل ز غیرت تسه و تمست از نازش
چو شمس نغمه تبریز را بدانستی	مجتث مثمن مخبون مقطوع		تراست فخر جهان و کمال ز اعزازش
مبادا با کس دیگر تماو ز تمناش	که هر دو آب حیات است چشمه وفاش	خمار باده او خوشتر است از مستی	که باد تا ابد جانهای ماجاش
بسی بهانه روانم نمود تا نرود	کشید جانب اقبال کام و ناکامش	ستم ز عدل ندانم ز مستی تمش	مرا مپرس ز عدل و ز لطف انعامش
جفای او که روان گریز پای است	حریف مرغ وفا که رود دانه و دامش	طرب سحا هد آن کس که درد او جست	نشان نماند اورا که نشو و ناش
رکاب آن کس گیرند جمله سلطانان	که پاسبان وفا گشت بر در و بامش	جناب فخر تبریز شمس دین الحق	رسید بر همه آفاق فضل و انعامش

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش | که هست عشق براق خدای می تازش
تبارک الله در خاکیان چه بد افتاد | ز عشق آنکه در آید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ سکهٔ زر | چه دید مرغ دل ما ز حلیت پروازش
گهی که مرغ دل ما بپا ندادن پرواز | که شرم دار ز یار و ز عشق طنازش
ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا | بغیر شمس ندانند دگر کسی رازش

یار رفت او ببی مبریدش | آن نیست او ببی کشیدش
آب نیست او زبان نیست او | سرخی سیبش سبزی بیدش
متصل ست او معتدل ست او | سر کشد اینجا سر ببریدش
هرکه ز صبا آرد صفرا | خام بیاید هم بپزیدش
تلخ نشد هر زانکه وادی | شاخ نباتی تا مزیدش
زهر نباید توبه نشاید | سفرهٔ حلوا می بدهیدش
باده چو خورد او خامش کرد او | دل بربود او بنده شویدش
تنتنه بخفته باغ شگفته | سفرهٔ کشیده تا بچریدش

توبهٔ من درست نیست خموش | من بی توبه را بکن مفروش
بندهٔ عیب ناک را ببران | لب ببسته همی زنیم خروش
هر غم و شادیی که صورت نیست | که پلنگش کنی و گاهی موش
تا نمی نماید فسرده هر هیزم | ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنوید اسرار | در رسید از رواق ازرق پوش
هین خمش کن که شمس تبریزی | با تو گوید کلام حق بنیوش

عقل کل لو جملکم یوهش | مثل الترک عینه اخفش
شارب الخمر کیف لا یسکر | مسکن الروح لیس مستبحش
من اتاه اسلی الخلو داتی | منتهی من مکانه المرعش

مست گشتم ز ذوق وشنامش | آن سقطهای تلخ آشامش
بهروانه نمیسرومم سحر دام | نور بخشد شبش چو ایامش
خاک آدم پر از عقیق حیاست | حلقه گوش ساز پیامش

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که آب لطف بجوشید ز آتش نازش | گرفت شکل کبوتر ز بادهٔ نازے
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش | دران هوا که هوا و هوس ازو خیزد
که بت شهید او را که برد انگازش | نگو که غیرت هر لحظه دست میخاید
که هرچه بند کند مر ترا بر اندازش | صلاح دین چه صلاح امان من آمد

بحر سریع مطوی مجبور تقطیعه مفتعلن مفتعلن فع

مشغل ندارد باغ امیدش | باغ جنانش آب روانش
شمع دل ست او بپش کشیدش | هرکه ز غوغا ورسد سودا
کاسه بکاسه بیش نهیدش | جام بیاید خاص کنیدش
جانب شادی داد نویدش | داد ز کاسی ز آب حیاتی
خشک در آید تازه کنیدش | هر که ز سودا کرد تمنا
رحمت برد او تا طلبیدش | روی نمود او زلف کشود او
نو گرفته سرخ و سفیدش | مفخر تبریز شمس شکر بینند

بحر خفیف مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

رحمت خویش را ازو مپوش | تو سمیع ضمیر و فکری وها
پیش تصویر ست خدمت گوش | نقش تسلیم گشت پیش قلم
همچو دیگ اندر هریکی در جوش | می زند نعره های پنهانی
میکشاید خدا اشتهار گوش | وقت آمد که سبز پوشان تیر

بحر خفیف مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلن

کل جیب بینکم مخدش | بصر العقل من جلا لتکلم
صاحب الحشر کیف لا نعیش | مثل الروح حول حضرته

خفیف مخبون مقطوع

یارب آن می بهست یا جاش | طرب افزاتر ست از باده
یا که از شرق محنت داش | آن مسته نو که شرقی و غربیست
تا بدین کشد بنا کامش | گوهر چشم و دل رسول حق ست

تن ازان سر چو جام تو جان شد
تیغ هندی بجا نقاه آمد
طالع هند چون زحل آمد
بد مهند نمود آئینه ام
بسکه اصل سخن دور رو دارد
مست گشتم ز طعنه و لافش
کر شوم تا بلند تر گوید
اندر آید سپهر تا زانو
شمس تبریز با وحی حق ست
چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
شراب تو نوشد قبای تو پوشد
تو روح قدیمی تو عرش عظیمی
خمش کن که تا شمس تبریز گوید
دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش
توئی باغ و سوسن توئی سرو و گلشن
بدرد و بخواری به اندوه و زاری
چو یک دم نه بیند جمال و جلالت
جواهر چو بخشد کف بحر جوشش
منم مهرهٔ تو فتاده روستت
چو شمس حقیقی به تبریز دیدے
آمده ام پس آن سام تن تا که بدیدم روی خیالش
بیت تو شیخ نیست تو شیخی آخر دو تمدا تنا
روی نیا بخت ای چه بهت بخت گرد آی اختر
دم مران ای بام فراز ای بخت خور کامد ز درگه
ماه در بزم عشق شد رقاص

هم ازان سر بود سرا تماش	سر و شد نعمت جهان بر هل
نه تو ترکے و را فگن از باش	کم او گیره و جمله بستان
گرچه بالاست نحس شد نامش	رحمت مال نیست از حسی
حسد و کینه است اخلاقش	نقش بهد و ست نما نقه دل من
یک سپید و دگر سیاه فامش	آنکه سلطان عالم جان ست

خفیف مخبون مقطوع

هر که او دم زند ز او صافش	زان و سے کو و مند در عالم
چو کشد بوی مشک از نافش	جان بریده از جان و جان تن این

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش	ز عشق تو گوید ز نور تو جوید
خراب تو باشد دل پنهانیش	تو شاه جهانی تو ماه زمانے
که عرش ست از تو معنی نمایش	درآ در دل ما به هر جا محل ما

متقارب مثمن سالم

ز تو تشنه باشد که باشد سقایش	چو یار گردد بیا زار گردد
توئی نور روزن فلک را ضیایش	توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
عجب چند داری برون آرایش	مها از رہ او چو تو سایه بردی
بگیرد ملالی ز جان و رهایش	جهان از بهارت چو فردوس اکبر
فزایش که بخشد رخ جانفزایش	جهان سایه نور روشن از تو وارد
ازین طامس غربت بیاور بپایش	بگیرم ادب را به هر دم دو لب را

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

چشم جام چشم جام تا که ببینم چشم شیشش	تیغ زرین تیغ زرین جست از جانش
یدل تو دسته دست آنکه تو باشی بشکنیش	سوره بینی سوره بینی گر تو کنی ادب بهار
گشت گر تو گشت کر کان ها دارد کلاهش	سلسله بان سلسله جنبان گشت برازین آن

ردیف صاد مهمله

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلان

پیش حسن و ے الخلاص
خاص او را بریز بر عاشس
می بدزد چه سود از جا تس
از برون تنست آرا مش
شمس تبریز آمده تا مش
آرزویش نو تر ست یا خاصش
گفت یوگل زقامت تا قاصش
کالفته یافتم ز رایالاش
انبیا قاصر اند ز او صافش
ز لطف تو بوید لب قند خایش
زمان از تو وارد نمایش فزایش
که جان از تو بیند فنا و بقایش
مسیح سے که ز تو نایاب ثنایش
دکان تو گوید لب قند خایش
مکن دل چو آهن مران از لقایش
چه سود و چه راحت ز سایه هایش
چمن بی زبانی بگوید ثنایش
ز نور تو باشد بقا و فنایش
که راز تو گوید لب دلگشایش
بگو از دل و جان همیشه ثنایش
تا که بر آید که بر آید بر گرد گوی خیال و سیاهش
سبز و تر آید سبز و تر آید ما ره جانا که گشت نیایش
جوش سود و جوش سود آن که جوش کس نماند
گیست مبارک گیست مبارک آنکه بیند هم نگاهش
آفتاب ست نور رحمت خاص

کیمیائی ست عشق ربانی | که ندانند غیر خاصان خاص | چشم عیار عشق خونریز است | گفت هم خود که الجروح قصاص

او چو او را شناخت نتوانند | بودن اندر نقوش دور استخاص | گفت جان را لطیف ورنی نوش | کز شنو سر لا ست همین مناص

دور شو از حریف نرد دغل | که جدا گشت زر بد و زر رصاص | ذره شو آفتاب تابان را | دایم اندر حریم جان رقاص

هر صباحی بروی آن خورشید | فاتحه خوان و سورهٔ اخلاص | شمس تبریز غیر را چه محل | در محیطی که عشق شد غواص

ردیف ضاد معجمه

ممجد واحد بیچون و صانع فیاض | کز اوست حاکم مطلق حکیم بی اغراض

بحر مجتث مثمن مقطوع مسبغ تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مهیمنی که بانشا کاف و نون از صنع | پدید کرد دو عالم بقدرت فیاض

اگر طریق سلوک نجات یافته | سحر گهی گذری کن به بوستان ریاض | خروش بلبل و قمری ز هر طرف بشنو | که ذاکران خداوندی بی استغراض

چو حمد صانع بیچون شنیدی ای دل و جان | ز هر چه آن نه رضای خداست کن اعراض | سمیع بار خدایا شفای هر دم | بستمند اسیر کمند هر امراض

هر چه می نگری قدرتش تماشا کن | به بین تو روشن و مشروح هر سیاه و بیاض | بساکنان حریم جلال عزت او | به سالکان عنایت نه مرد مرتاض

ببخش بسط عنایت بجان بندگان | که از غبار جهان هست شان دلی قباض | تو شمس مفخر تبریز باز کن نظری | که هست جمله حضرت بری ز هر اعراض

بحر رمل مثمن مقطوع مخبون مسبغ تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

دل بسودای تو از هر دو جهان کرد اعراض | زانکه دل را چه ورا است غرض بی غرض

سزوار رحم کنی تو بر آن خسته که هست | خسته بیکس و محنت زده انگه مرتاض | در فیض تو گشاده است بروی همه کس | از کرم هم بگشا بر دل من ای فیاض

نظری کن بمن خسته که از مهر تو مست | کرده‌ام از روز ازل از همه اغراض اعراض | بوی از گلشن چمن تو ز هر گل شنوم | چون بهشت گذرم در چمن چمن و ریاض

نده هم ملک نعمت را همه ملک جهان | عاشق آنست که در عشق تو بود بی اغراض | کرده‌ام در هوس انجمن عشق چون شمس | لوح دل را ز سواد خط اغیار بیاض

ردیف طاء مهمله

کس نیست مثل آن شه خوبان بین بساط | ز تقیم بر طریق هدی اهدنا الصراط

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

دیدیم وجه آنکه ندارد شبیه و مثل | واریم باز عشق رخ او بسی نشاط

در دو از ملک لم یزلی کیست تا کند | سر صفات ذات به تحقیق احتیاط | مولای او شدیم که مولای جمله اوست | طی کرده این بساط جهان را بانبساط

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

خاموش تا که شمس حقیقت بیان کند | آن حرف لایزال که در دست زانحطاط

سبزیست گرد عارض رخسار یار خط | در خط اوست مطلع انوار بی غلط | یک نقطه عشق نیست در او در اکائنات | پیدا شده بهر صفتی باز بی نمط

تا خط اوست آیت حقست بی نظیر | در حرف اوست گشت بیان ریب بی نقط | سری که سالها بر عشق منکشف | بوری نگشت واقف از این حرف یک نقط

من آنچه خوانده‌ام ز خط یار خوانده‌ام | من آنچه یافتم بجهان دیده‌ام ز خط | خطی که اول آمد آخر هم ای بصیر | خطی که عقل راست از او سر مختلط

خطی که هر چه هست از او میشود پدید | از منشی عبارت زیبا و هم سخط | خط خوان اوست مفخر تبریز شمس دین | آن کس که اوست خسرو این گنبد منقط

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

هر که بوادی طلب کرد طریق را غلط | عارف ذات حق نشد گشت بنفس مختلط

آنکه اسیر خال و خط گشت ز شر نفس | راه نبرد خط حق گشت بخویشتن سقط | سالک راه و طلب نقطه عشق نمود کی | رفت بسان دایره راه نبرد یک نقط

روح بجسم مهر حق کرد نظر که دید او | نور الست ربکم در صنعتش تو بی غلط | خواست که شرح او کند عقل باولین قدم | گشت بآخرین بیان در لمعات منبسط

ردیف ظاء معجمه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

بی آفتاب گنبد دوار را چه حظ
در چرخ اوست انجم و افلاک و کائنات

بی شوق عشق گوهر شهوار را چه حظ
نوریست عشق در همه اعیان نموده رو

از جام عشق سینه سرشار را چه حظ
برخیز یک صباح که چون صبح در گذشت

در آن مقام دینی خمار را چه حظ
برخاسته نه بوی صباح تیا تش

خط بی عیار صاحب ابرار را چه حظ
از نور بتقیاس تجلی شمس دین

ردیف عین مهمله

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بیش ازین در آتش هجران بسوزانم چو شمع
آستین و دامنم پر در شاهوار یای چشیم

هر سحر از آبگیر دیده بنشانم چو شمع
ای رخت نوروز عالم آتش جانسوزیم

آتش دل گر بسوزد رشته جانم چو شمع
چند سوزی خویشتن را شمس تبریزی ز عشق

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چیست اکنون دگر از رفع حجابت مانع
تا دلم ذره صفت تابع آن خورشید است

گو مکن عمر ازین بیش بغفلت ضایع
رویت ای دوست پس رؤیت اشیا کنم

چه کند بی تو دل و جان و جهان واقع
شمس تا زآینه زنگار مغایر زدود

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا که چون تو نیامدست دگرین سماع
بیا که چتر خورشید زیر سایه تست

گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح

همه برقص درآیند بی نشان سماع
چو عشق دست برآرد بگیرد تنم چه کنم

مشرفست بنور رخت مکان سماع
برون هر دو جهانی چو در سماع آیی

چرا که شهر چنین ست امتحان سماع
خدا ازان شما و شما ازان خدا

مجتث مثمن مخبون مقصور

سبک خرام بمیدان و گلستان سماع
بیا که آتش فکرت دل تو بگرفتست

بیا که بو العجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو جبا ز عشق نقدی نیست

شمس که نور دیده عالم جسم و روح را
گفت بجان زبان دل گفته خود ببین لحظ

بی روی یار لاله و گلزار را چه حظ
بی ذوق عشق لعل شکربار را چه حظ

چون آفتاب عشق که جان بخش عالمست
بی ذوق عشق ثابت و سیار را چه حظ

در بحر عشق گوهر معنی بست بی شمار
بی نور عشق دیده دیدار را چه حظ

تو غافلی ز جبهه توحید لاجرم
در خواب رفته دیده بیدار را چه حظ

جائی که خلد روضه فردوس ست پدید
زین حال چشم دیده اغیار را چه حظ

هر جا بماه روئی و هر گوشه نو خطی
اعمی بی بصیرت غدار را چه حظ

ای منور از جمالت دیده جانم چو شمع
از در بختم درآ تا جان برافشانم چو شمع

از هوای خنده صبح وصالت روز و شب
زرد و لرزان و گدازان گریانم چو شمع

زلف چون عنبر افشان برکشد رشته جانم
تا علم زد آتش دل از گریبانم چو شمع

آتش خورشید را در مشعل بنه فلک
چند سوزی در شب یلدای هجرانم چو شمع

آفتاب از خاطرم شعله زند گر بشبی
ما ورای سوختن کاری نمیدانم چو شمع

ای ز رخسار تو خورشید فلک یک لامع
همه ذرات جهان را سر کویت شارع

خلوت خاص تو دل بود و ز غیرت مانع
همه ذرات جهانست دلم را تابع

هر که او عمر نه در عشق بسر می آرد
نتوانم ز وصالش بهمین شد قانع

آنکه او را دل و جان همه جهان قربت اوست
آتش مهر رخت از افق جان طالع

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع

بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ
یکی دو نکته نگوییم من از زبان سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
کناره و کرشمش همچنین میان سماع

سماع حمد تو خواند بهر صباح و مسا
برون هر دو جهانست این جهان سماع

بزیر پای بکوبیم هر چه غیر ویست
سماع ازان شما و شما ازان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
همه برقص درآییم در میان سماع

بیا بیا که توئی جان جان خوان سماع
هزار شمع منور بخاندان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که چون تو زری را ندید کان سماع

زبان عشق فرو کن تو بر دهان سماع | بیا که رونق بازار عشق از رخ تست
بیا که لعل و زرافشان کنی میان سماع | بیا که بی تو نه وجدی بود نه حالت آن
چه جای رقص بود بنده از آن سماع | بیا که تند معانی ز شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقصور

هزار لاله بروید ببوستان سماع | بیا که با تو برآییم تا فرو رفتن
هر آن خدنگ که پران شد از کمان سماع | بر آسمان ملایک ورای فلک و ملک
گر آرزو بودت سیر در جهان سماع | بجسم و جان و جهان الوداع باید گفت
ز آسمان تجلیش در دهان سماع | ز تیر عشق نشان سماع اگر بینی

ردیف غین معجمه

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

گر از آغاز غم عشقش دلم ز انجام شد فارغ | بدشنام از دعا گوئی نگردد عاشق صادق
بدو در صبح شام او ز صبح شام شد فارغ | حدیث عشق و عاشق چون بجانان نیک گیرد

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

که گردد آدمی غمخوار فارغ | چو فارغ شد غم او را سخره گیرد
ولیکن نیست دریا سر از فارغ | در اول میکشد او خار بسیار
از او گیرند او ز ایثار فارغ | فلک درهست در کشتی نشسته
و کشتی و ز دریا بار فارغ | بیا در بحر هست از دم کشتی
ز صاحب بار و از سالار فارغ | چو موری دانه ها انبار کرده
زمانی خواجه از پندار فارغ | فراغت دارد از عمر گذشته
در آویزد و را از دار فارغ | بدو گوید که چونی این زمان تو
نشین یک لحظه از گفتار فارغ | خدارا جو چو شمس الدین تبریز

بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

از چه رو غمگینم چو چراغ | چونکه خورشید سوی عقرب رفت
بر جبین خزان و دی نه داغ | آفتابا چو بشکنی دل دے
آنچه این آفتاب کرد بلاغ | صد هزار آفتاب دید احمد

بیا که بر سر کوی تو اند مشتاقان | که شاهدیست نهانی درین کمان سماع
بیا که منتظر مقدم شریف تو اند | بیا که بخور و مستیم در میان سماع
زهی سماع که خورشید رقص اندر وی | که باز مانده ز عشقش لب و دهان سماع
چو آفتاب برآید بر آسمان سماع | چو سایه رخت ببندیم از میان سماع
اگر ز باد سموم مخالفان نه زرد | بر آسمان معانی بر میان سماع
ز چرخ بگذرد و نفس و عقل را فگند | توان رسید ولیکن به نردبان سماع
هزار سال بدان از جهان سفر باید | که تا ظهور کند جان جان جان سماع
هزار نغمه شیرین و تلخ می بارد | ورای هر دو جهانست دهد نشان سماع
بیا و سایه میفگن بر آسمان زمین | چو شمس تا که برآیی بر آسمان سماع
چنان مست ساقی شدم کز جام فارغ | ز ننگ کفر این گشته از اسلام شد فارغ
حدیث روز بدو خوان اگر مگو غلط | که مستان مست دل از دشنام شد فارغ
ز روی موی او جانم گهی زشت گهی روشن | سخن باپخته دارم که از هر خام شد فارغ
مکن اندیشه ناویده بعهد شمس تا بینی | تو زین اندیشه فارغ شو که از دام علم فارغ
ندارم یک زمان از کار فارغ | مبادا هیچکس از یار فارغ
فلک گرچه فارغ مینماید | همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو دریا نیست او در کار و بیکار | روان در راه از رفتار فارغ
ازین حیرت بسی بینی درین راه | نشسته احمقی بسیار فارغ
بسی حیوان که هستند اندر آخر | سلیمان گشته شد از انبار فارغ
اگر صد سال بنشینی نیابی | نگردد از غم ایثار فارغ
گریبانش بگیرد مرگ ناگه | که بودی از عذاب نار فارغ
خمش کن یک زمان چون میهمانی | بشو از این و آن یکبار فارغ
عیسی روح گشته است چو زاغ | خرا و میکند ز گنجد کاغ
چونکه خر خورد جمله گنجد را | شد جهان تیره روز همچو زاغ
آفتابا رجوع کن به حمل | از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا زکات نور تو هست | چون ترا دیده بود او ما زاغ

زان نگشت او بگرد پایهٔ حوض | نور بحر حیات زید اسباغ
آفتابت ازان همی خوانم | کز عبارت زتست تنگ مساغ

مژدهٔ تو چو در فگند بهار | باغ بر روی تست بزم مجلس لاغ
کرده مستانه باغ اشگوفه | کرده شیران سخاک استفراغ

حله بافان غیب می بافند | حله ها و پدید نیست نباغ
کی گذارد خدا ترا فارغ | چون خدا را نه کار نیست فراغ

آنت اما تو در حمل جانی | از تو سر سبز خاک خندان باغ
صد هزاران بنا و یک بنا | رنگ خانه هزار و یک صباغ

مغزها را مزاج او مایه | پوست ها را اضاج او و تاغ
بابلان خمیر خود و گر نه | نطق چیست پیش شان چو بانگ کلاغ

آنکه هر از بلبلان نبود | آنکه بیرون بود زباغ و زراغ
لعل ها را درخش او صیقل | سیم و زر را کفایتش صواغ

شمس تبریز عارف رحمان | دارد او از مزاج دهر فراغ

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

امروز روز شادی و امسال سال لاغ | نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت به نرگس بخنده گل | چشم من تو روشن بی روی خشت زاغ

گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان | سبز ست لاله زار و چمن کوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالوی بده | گفت این هوس بزند همه منبلان باغ

شفتالو مسیح بجان میتوان خرید | جانی نه کز دلت ترتیش و زرد داغ
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب | بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

در آفتاب فضل کشا پر و بال تر | کز پیش آفتاب برفتست میغ ماغ
چندان شراب بخت کنون ساقی ربیع | مستسقیان خاک ازین فیض کره کلاغ

خورشید با مقیم حمل در بهار جان | فارغ ز بهمنست و ز کانون بی مساغ
سر جنبیان سحنبان یعنی سر مرا | خار بدین آرزوست ندارم زهی فراغ

امروز پای دار بر ماست ساقیا | کالت خاک را و فلک را در حما چراغ
کز آب مینا یدو گه آتشی کند | دل داغ داغ بود رهانده تا نبرد داغ

نم جنغ جنغ کرد چو در چنگ گر بیوتش | کو جنغ جنغ میکن که جاغ جاغ جاغ
آتش بزن بخرقه و بینه و گر مرس | گر دون جو زرد گشت ازین جنغ چون نیاغ

گوینده عشق ندارد وفا دروغ

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

گویند صبح نبود و شام ترا دروغ

گوینده مهر عشق تو خود را چه میکنی | بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گوینده اشک چشم تو در عشق دیده است | چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شوی | زانسو روانباشد این جان ما دروغ
گویند آن کسان که ترشد از خیال | جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن کسان که بزنند راه راست | ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند راز دان اسرار غیب را | بی واسطه نگوید بی اولیا دروغ

گوینده بنده را نگشاید دو چشم دل | وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک | با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ

گوینده جان پاک ازین آشیان خاک | با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را | آن آفتاب حق نرساند چرا دروغ

گوینده هر که رفت ازین خاکدان برون | روحش بجسم دیگری آید خدا دروغ
خاموش کن که گفت وگر گویدت کسی | جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

زهی خاک درت اهراف و اشراف

ردیف فا

دوان بر کعبه کویت ز اطراف

زهجرت ذرهٔ خالی نه بینم

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ز ذرات جهان از قاف تا قاف

مرا دل سیه پیراهنی بود | دریدش دست عشق از جیب تا ناف
کسی را کز وجود تست هستی | چگونه از وجود خود زند لاف

توئی مذکور و ذکر و ذاکر جان | توئی اسما و نعت و ذات و اوصاف
دلم گر جز تو دارد آرزوئی | بتیغ فرقتش چون قاف بشکاف

بی اشتراق خورشید جالت
دلم که ریست جان را وقف کو بیت
اشترمنم که زند بی نظرت تخنت تخنت
اشتر من دم نزند تا نگشاید پیش نبرد
عنعنت این شتر رفت سوی پرده لوا
موی شتر عنعنت عنعنت حرف مرا به بدم
از سوی این بت رنت سحر مرا کنت کنت
میزنم همچو جرس ناله تا تار شتر
دم خوش ای اشتر من که جرس طال لقا
اشتر مست است من همی نهد هر طرف
خانه خورست خار کن هر طرفی چو گرگ گرن
حلقه زنند دست صفی جلوه کنند روی قی
اشتر نخروش با مست شد از بهار دل
در صفت رندهای زن سازد ساز ره موی خزان
گر شتری مشود گر مست ز عنعنت کیسان
اشتر مست من همی نهد بهر علف
عنعنت عنعنت اشترم وع وع وع ز شبنم
عنعنت عنعنت وع وع عم بهر اسیر کز خدم
جل جل صبح میکشد سلسل عشق میبرد
چند زنی منی منی ساقی بیدلان کتر
اشترک خموش من عنعنت عنعنت ز جوش من
برده خروش جوش دل از صفت هر راه دل
ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
از چه رهست اشتر مست طبع هر اشتری
کس به دراز گردنی بر سر کوه کی رسد

زرنگ غنچه کرد و دم آمد صامت
نمیگردد دگر دیدمال او قاف

زدرس عاشقان یک حرف خواند این
چراغ شمس را آمدم برافروخت

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

بی تو کنام رضوی عنعنت او کرده علف
گر تو بعنعنت برنی اشتر مستم برده
دیگر ازین پرده مزن تن تن تن تنا و ف
زهره ازین پرده نوا عنعنت عنعنت یافت لم
دیگر ازین عنعنت و حرف مرا نیست حرف
حرف شتر عنعنت عنعنت عنعنت شتر تنتنت تنت
چند زند عنعنت عنعنت باده صفوت بکف
هیچ ندارم شتری پیش بیابان نجست
تف تف نام مرسان تا برهم زین همه تف
سوی بیابان فنا پی نبرم همچو شتر

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بانگ غزل بهار من لب نکند ز هر علف
اشتر مست من عنعنت عنعنت زدست من
نغم مخور و زر ساز چنگ دم نزند زنای و دف
اشتر بی مهار من رفته ز مرغزار من
چون شتران عنعنتی چون گذرند از نجف
گر تو زبده بی زنی بانگ جرس کاروان
هر که چو سنبل آورد عنعنت او کند تلف
گر بقطار سر زند مرنج بود که بر زند
تا شوی از صفا همی زهره تو چنگ دف
از چه زنم چو مشتریان عنعنت عنعنت عنعنت صفدران
تا نبرد و گر ترا عنعنت ما به دست کف
چون غزلی بسر برم ختم کنم به شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

نیست عجب که میرسد به من زخمار عف
چند زنند زمستیم عنعنت عنعنت زمستیم
آمده ام درین چشم هی ها هی فراق لصیف
خوف چه میاید مرا جک جک جک زبانبان
بر روی آن سنجلم دیده کشای ز کنف
یقبق از زخم نغم پرده راست برگرفت
زهره نواخت پرده تن تن تن تنا بی دف
طمطم طم ز سحر نغم میبر دم ز رقاب قف
میزند از خروش من تا نشوز عف عف
رای که جان ناتوان از اثرات این فغان
تا بزند چو کشتگان کیبر تیر سیر هدف
من خمشم که شمس دین کف که ز فیض میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

چون شتران فگنده لب بست بر آورید لف
نغم مخور بیاید هر شتر ره نبرد درین اخل
گرچه کنند عنعنتی نغم نخوریم ما ز عف
سحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم

به از شرح اشارات و کشاف
که لون را ممتزج فرمود با کاف
بی تو نخواهد اشترم دم زد لب آب و علف
دیگر ازین آب جاست دم نزند نیز بیج شرف
پرده زر سیران فلک ساپرده موسیقی کرف
زهره بزد بنای دف پرده زاول حرف
وقت مرا بازده تا بدم روغن عرف
تا نه رسانی ز جرس پیش قطارم بر نجف
جانب شمس الحق این بر مرا سوی نجف
پیش زنند ز تیرگی بر من بخمار عف
عنعنت عنعنت نگار من نیز دم درین کنف
عنعنت اشتران است نعره زنند به پیش صف
گر تو بستی اشتری چند زنی چو سحر کف
پیش روم چو اشتران آیت عشق کرده کف
اهل بهشت از حلا فرق نهند بر عرف
باز ز عنعنت سگان جمع شدند بر زره طرف
نیست شدم تو هست کن باز بدان آن عرف
یک نفسم ز بربری قرده بدو ز آن تحف
عنعنت اشترم برد تا به هوای عرف
چون ره غرق حیرتم بهر چه میزنند کف
رفت که شمع جان جان باز برو زنت تف
متنظرم چنانچه مشی همدم و مردم سلف
چون شتران روبرو پوز کشیده از علف
زانکه بپستی اندرنا بسر کوه بر شرف
کشتی نوح کی بود مسخره غرقه تلف

کان زر دیدیم یا آفت چشم اژدها
مست شدند عارفان جان طرب بیا زفت بیا
بید بی خبر بکل بود برگ ندارد و ثمر
چاره خشک بی مدد نفخه ایزدی بود
چون غزلی بسر بری حضرت شمس دین بگو
تبر جهان کهنه و بر گنبد دوار یوف
از لعل بی رفت و از نفس بد فعل ای آه
صورت دنیا غرار و مر طالبانش زان یوف
روز و شب ای صوفی بیشی مخور دنیا جیفه دار
صد هزار ابلیس آدم روی بلا هیچ الکی
نفس مرغ و دانه چیدن صیاد ابلیس لعین
گلشنش گلخن شمار و نوش نیش و نور نار
همچو ابراهیم ادهم کو ز تخت و ملکت
یا چو آن ابن نازنین کامد رزینت تن گدا
یا بزیر پای ایشان گل ار گردان خار و زار
شمس تبریزی تا دست و تیر اندر کمان
ای که در دعوی قرین بایزیدی یوف تو
رستمی می باید اندر جنگ رشیار ریش نفس
مست شاهی حق تا بی مرده شوی تیره روی
ای عمر دراز از مهر زر در باخته
چیست چاره با تو غیر خامشی تن زدن
باده نمی بایدم خار غم از درد مصاف
گوش کن ار کلما عجب کین از ترن ما
گوش بغو نا مکن هیچ محابا مکن
آتش فرزند است تشنه دل غباست

آنکه لعل نغم بر حصه است و از	جمله جهان نیست غم ورنی منصب بوم
زود بگو رباعی دست بزن بکوب بن	باد بیشه و رنگین بر سر سرو میدزن
جنبش کی کند سرش از دم باد لاف	نخله خشک زامر حق داد ثمر همی
اوست فعل یک بکیست شینیفت	ابله اگر زبیم زند توره خویش گم مکن

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بر جهان و از خسیس ناکس غدار یوف	بر شال مال رفت ملک و تمکین چو سراغ
بر سر این سجده و گفتار بی کردار یوف	گرچه استظهار را با شد مقلد را ولی
چون بید بر سر آرد باز بر دار یوف	نی غلط کردیم که چنید بر مردان جمع
بر جنیان ناموس و نام و ننگ و فخر و عار یوف	شد سر سالار صید نفس که بر وجه آز
بر سگ بخوابه و مرد بولا هوال آر یوف	مرغ صیاد دست دام و دانه سازی جهان
دام دنیا دار شهوت جنبش یا بار یوف	بهر دنیا در گذشتی از بهشت جاودان
حال ما رو بر زر جفا رو کار ما بار رو یوف	لطف او تهمت نرسش ز سر خرم جان آنکه
جست زر و بر طمطراق ملک و گیر و دار یوف	یا چه منصوری که جان باخته اندر راه دوست
ترک خواب و خور گرفت و در دو کار رو یوف	سار ما با اشتران اگندران زین خار زار
تا شتر بر خار و بر ره زن زند بسیار یوف	صد جهان جان جان بیتی جمالش ملک اندم

رمل مثمن مقصور

ای که در معنی مقارن بایزیدی یوف تو	لاف مردی میزنی در جنگ نفس ای زن صفت
تو مخنث وار یا و الیس کشیدی یوف تو	تکیه کردی بر سبال چرخ چو فرعون وار
مستمر بی مستغنی مستفیدی یوف تو	بهر شهوت ساختی خود را اسیر کیر خر
گوهری ما دی و بالائی خریدی یوف تو	نرم و دره میر وی یعنی که زاهد گشته ام

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

تشنه خون خودیم آمد وقت مصاف	برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز
تا نخوره خاک ریگ جرعه خون از گزاف	ای ازل ما خبیر رد ده منم با گیسه
سلطنت قهران نیست چنین مست باف	در دل آتش روم لقمه آتش شوم
هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف	جیکه کوتاه سایه‌ست آنکه در گی سر

ما خوش نوش و محرم مستی طرب و زین عنقت
تا کشوند سرفشان بید چنار صف صف
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات لا تخف
بیشه عشق برگزین بزره تمر دگر حرف
در تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف
بر زنان بیوفا مرد دنیا دار یوف
بر جهان تقلید و استمداد استمرار یوف
غیرت حق و مسلم بر هر سگ مردار یوف
رهرو سالار نفس حاسد مکار یوف
بگذر و بگذار کز حق باد بر هر جار یوف
بگذر و بگذار الایشان کا درین پندار یوف
عشوه او را مخور دو زد بیان طرار یوف
بهره خورد از جان جانان ورد دست جبار یوف
را که ره دور و بسی ترهتر و بر خار یوف
هر چه غیر وجه او فانیست بر اغیار یوف
میزند بر هر دو عالم دلبر عیار یوف
نفس سگ یک نعره بزد چون بپیدی یوف تو
هم بدست خویش ریش خود بریدی یوف تو
کیر را دیدی که در راه چون بدیدی یوف تو
تیز تیز اندر ره دینی دویدی یوف تو
چونکه مردم از فصاحت بر تریدی یوف تو
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
در رگ ما قدر دلم خون بجهد از شکاف
جان چو کبیت را بر چه بر بد نداف
چونکه طلب نور شد بود فریا و دلاف

در سجده نمیسوز غم بود او هنوز
تشنه دل در رسید طالب وصل زفاف

آتش گوید برو تو سیهی من سپید
هیزم گوید که تو سوخته من رر

این طرفش روی نه وان طرفش سوی نه
گرد میان دو صد در سیهی اعتکاف

همچو مسافر غریب سوی خانه اش رهی
نه سوی مقصد مجال مانده نه روی مصاف

بلکه چو عنقا که او از همه مرغی فسرده
بر فلکش ره نبود مانده بران کوه قاف

با تو چه گوییم که تو بسته نان مانده
پشت خمی همچو نون تنگدلی همچو کاف

هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو
تا نکشم آب جو تا نکنم انحراف

ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم
دور ز جنگ و خلاف بیغمی از اعتراف

همچو روانهای پاک خامش و زیر خاک
حالتشان چون عروس خاک برو چون لحاف

خیز به تبریز رو در طلب شمس دین
تا دل و جانت شود در ره اخلاص صاف

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

کعبه جانها تویی گرد تو آرم طواف
جغد نیم از خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندانم جز این کار ندارم جز آن
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

بهتر ازین کار چیست خوشتر ازین کار چیست
پیش بت من سجود گرد نگارم طواف

رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار
برد عرب رخت من برد قرارم طواف

تشنه چو بیند سحاب چشمه و حوض و سبو
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف

چونکه برآرم سجود باز رهم از وجود
کعبه شفیعم بود چونکه گذارم طواف

حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف

گفتم گل را که چیست خار ز پیشش بران
گفت بسی کرده ام گرد و حذارم طواف

گفت با آتش هوا او و نه در خورد تست
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف

عشق مرا می سزد کو همه شب همچو ماه
بر سر و رو میکند گرد و غبارم طواف

همچو فلک میکند بر سر خاکم سجود
همچو قدح میکند گرد خمارم طواف

خواجه عجب نیست آنکه من برهم پیش صید
طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف

جان لطیفان ای پسر طوف کنان بر تست
گفت گل ای دوست بین بر سر خارم طواف

چار طبیعت چو چار گردن حمال وان
همچو جنازه ببین بر سر چارم طواف

هست اثرهای یار در دمن و این دیار
ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف

از سپه و لشکرم تیر قضا میرسد
تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف

خشت وجود مرا خرد بکن ای جان چو گرد
تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف

پس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب
ورنه تتابه کنی بر سر نارم طواف

عاشق تاب دیم تا ببر در رخت من
ورنه نبودی چنین گرد تقارم طواف

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا که نیست بغیر از تو هیچ شیر مصاف
ز مرغزار برون آی و صفها بشکاف

جز آنچه بگو بینا نیست هیچ دروغ
ز هر چه از تو بلافند بصادقند بلاف

تو بر مقام خودی و ازانکه گفتم بیش
ولیک دیده ندیدم نه روشنست نه صاف

شعاع چهره او خود نهان نمیگردد
برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف

تو جان نسبت صفتهای نفریب آری
ولیک آتش من کی رها کند اوصاف

چو عاشقان بجهان جان و دل فدا کردند
فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف

اگرچه کعبه اقبال جان من باشد
هزار کعبه جان را بگرد تست طواف

دهان ببسته ام از نان نخاست هیچ جگر
که کودکان شکم ورنه خون خورند از ناف

تو صرف عقلی و من مست بر خطای توام
خطای مست بود پیش مرد عقل معاف

خمار چید من سحرها همی طلبد
که نیست جان مرا از طلبهای جام کفاف

بغیر عشق تو جای دگر نمی گنجم
که نیست لایق عنقای عشق جز که قاف

نه عاشق دم خویشم ولی ز بوی تو است
که دم زنم ز نعمت از تمامت و از آلاف

نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست
اگر هزار بخوانند سوره لایلاف

بنور دیده سلف بسته ام ز عشق رخت
که گوش من نگشاید بقصه اسلاف

منم کمانچه نداف شمس تبریزی
ختا ز آتش او در دکان این نداف

ردیف قاف

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الا یا ساقیا انی ظمآن مشتاق
ادر کاسا و لا تنکر فان القوم قد ذاق

انا ماشیت اسراری اور کا سالن النار | ما سکرنی رسالینی الی من نت تشتاق
اضعاف العشق مساعا فصا الاهل مباحا | ومن انوار شفقت علی الاحجار اخلاق

فدار العتق ادراکی من العشق حلالی | مانی بین عشاق اسوق حبینا ساق
فذالدنیا وخلینا فدنیا العشق تکفینا | لنا فی العشق جنات بلدان اسواق

وارواح تلاقینا و ارواح سواقینا

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

وخمر فیه مدار و کاس العشق قراق

ای ذات ترا وجود مطلق | بر بحر تو کاینات زورق
اسما و صفات ما سراسر | از اسما و صفات تست مشتق

منشور غم تو در دل ماست | منشور ترا دل ست چون رق
استا سمت وجود بگرفت | تفصید چو شد لباس مطلق

عالم بوجود تست موجود | در خانه بکند خدات رونق
از مشرق دل طلوع دارد | خورشید وجود مطلق حق

اشراق کند بطالع سعد | بی ادهم شام و صبح ابلق
دل رهبر صراحیت پرسمی | آویخته در هوا معلق

با ذات بذات ره نیابی | کان در ازل شدست مغلق
آن یک چو ز خویشتن فنا شد | حق بود ز او که گفت انا الحق

ذرات وجود که تلاشست | از شارق ذاته من الشرق
در مشرق و مغرب دل ماست | پیوسته بر غم پیر احمق

ای پند تو یار غار عاشق

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

دی پند تو گوشوار عاشق

دیرست که خواب شب نماند | در دیده شمار عاشق
دیرست که اشتها برفتست | از معده لقمه خوار عاشق

دیرست که زعفران برست | از چهره لاله زار عاشق
دیرست که ز ابهای دیده | دریا کردی کنار عاشق

مسگنج فروشیش بدانگی | وان دانگ کنی نثار عاشق
ای لاف اهیت عند ربی | از آتش و انتحار عاشق

لولاک لما خلقت الافلاک | در چرخ باختیار عاشق
بس کن که عنایتش پسندی | برهان و سخن گزار عاشق

ای مونس و غمگسار عاشق

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

دی چشم و چراغ و یار عاشق

اسی دارو فریبی و صحت | از هجر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو | بربوده دل و قرار عاشق

اسی کروه خیال یار سوی | در واسطه یادگار عاشق
آن زانکه بخویشتن بارندی | کی بیند کار و بار عاشق

از جذب و کشیدن تو باشد | آن ناله زار زار عاشق
تعلیم و اشاره تو باشد | آن حیله گری و کار عاشق

از راه نمودن تو باشد | آن رفتن راهوار عاشق
شمس الحق و دین تو بی که داری | در دست یقین مهار عاشق

من شفقم شفق منم شام ترا شفق شفق

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

من فلقم فلق منم بام ترا فلق فلق

چند دوم بکوی تو همچو سگان بی تعب | من عسقم عسق منم ای تو منم عسق عسق
چون تو زسنگ میکنی چشمه روان ای روان | من شهقم شهق منم آب ترا شهق شهق

چون که تو عندلیب انس بهار میدهی | من نطقم نطق منم بلبل ان نطق نطق
چون تو حرف میدهی لب مجرح حرف ساختی | من سبقم سبق منم دفتر جان سبق سبق

از دل هر جوی ترا آب روان جوی تو | من عنقم عنق منم عین ترا عنق عنق
رفت بسوی گلشنت تا طلب سرو و سوسنت | من حدقم حدق منم سر و سهی حدق حدق

چون تو بحرف میدهی شرح نبشته بگری | من ورقم ورق منم حرف ترا ورق ورق
تا ز محیط شمس دین یافت دلم خبر خبر | من غرقم غرق منم بحر ترا غرق غرق

گر جام آرد صدا عی رسر از سودای عشق

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

در رسد حالی مدد از ساقی صهبای عشق

دربر او بلبل شادی لشکر عشاق را
یک زبان ابری بیا تا بپوشند ماه را
ساقیا از بهر جانم ساغری بر حلق ریز
یک شبی نحو هس بودم بر لب دریای عشق
ناگهان از عین قدرت یک نظر کردم برو
همچو موسی رب ارنی بر زبان راندم که تا
چون سلیمان بی تاج و نگین خود مرو
رو خمش کن مها زین اسرار در دم مزن
ای جهان را دلگشا اقبال عشق
ای بده جان تیز زجان دیدار عشق
من دهن بستم که بگشا دست بیم
گر بگیرد آفتاب از ضعف نیست
همین خمش کن چونکه بر هشتم فلک
من نخواهم گفت باقی غزل
من خمش کردم چو بردم را دوا
چون رسیدم بر لب دریای عشق
دلق هستی را بدو در انداختم
آشنا کردم مرا نگذاشتی
چون مرا آشفته دید آن پیره
غرق گشته فانی مطلق شدیم
باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز بر آورد عشق سر بشان نهنگ
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار
فتنه نشان عقل بود رفت نشسته بیک سو

ثروه انا فتحنا میسد هر سرنای عشق
ابر باز از عین بسوز و برق جان افزای عشق
یا صلا در ده بسوی قامت بالای عشق

زهر اندر کام عشق شهد گردد در زبان
در زبان گیک سوزان در طریق بادیه
شمس تبریزا رتابا آفتاب شکر حق

رمل مثمن مقصور

عالمی سرگشته دیدم مانده در سودای عشق
صد هزاران لن ترانی آید از لولای عشق
تا نمانی عاجز و سرگشته در صحرای عشق

خضر گشتم آب حیوان یافتم در عین دوست
همچو عیسی مرده را زنده کنم در یک نفس
چون محمد یک قدم در راه نه تا

بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یفعل الله ما یشا اقبال عشق
ای نخوردن از جام جا اقبال عشق
در دل خلق خدا اقبال عشق
نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
رفته بی چون و چرا اقبال عشق
تا نگوید مر ترا اقبال عشق
کرد بی خوف و رجا اقبال عشق

ای صفادای وفا در خورد دوست
خلق گوید عاقبت محمود باد
باز اخلاص و ریا بیرون شدیم
این دعا از نبیل و این دولت خلیل
ور شما از عقل خود دوری کنید
وحدت عشق ست اینجا نیست دو
آمد اندر نزد مای عاقلان

رمل مسدس مقصور

تا مگر گردد دلم بینای عشق
موجهای هایل دریای عشق
دور خودی خویش تا پروای عشق
وارهیدیم از غم سودای عشق

خواستم تا غرق آن دریا شوم
در چنان حالت جنید آمد برم
آمد و در بر گرفت این خسته را
شمس تا نگذشت از عالم نشد

بحر منسرح مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

تا شکند زور ترش عقل بدر پای عشق
کز قفس سینه یافت جا علم سینای عشق
از بر جانان که اوست جان دل افزای عشق
هر طرف اکنون به بین فتنه و غوغای عشق

سینه گشا دست فقر جانب اسمای یار
باش چو یوسف دمی در تک چاه بلا
عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی
عشق ندائی بلند کرد با آواز پست

زان شکرهای که دید هر دم از مینای عشق
بانگ های رعد چنی میزند سقای عشق
قبهای موج خیزد آندم از دریای عشق
صد هزاران در و گوهر دیدم از دریای عشق
تا ابد عمر بقا دارم از این صهبای عشق
این معانی معنی بشنو از اسمای عشق
پای نعلینت منه بر منبر زیبای عشق
چونکه دریا موج گیرد چون بود غوغای عشق
ای خوشا و مرحبا اقبال عشق
عاقبت آمد بما اقبال عشق
جان و اخلاص و ریا اقبال عشق
می نگنجد در دعا اقبال عشق
بر کشد تا بر سما اقبال عشق
تو یی یا عشق یا اقبال عشق
دور از روی شما اقبال عشق
بسکه بودم سالها جویای عشق
زانکه بودم مدتی دانای عشق
همچو من افتاده در غوغای عشق
تا بهم جستیم در دریای عشق
آفتاب گنبد خضرای عشق
باز بر آمد زجان نعره و هیهای عشق
در شکم طور بین سینه سینای عشق
تا شده مصر وجود کرده ی دولای عشق
عشق نه بینا مگر دیده بینای عشق
گفت بیا بالا بیا بنگر بالای عشق

هنگر بر شمس دین مفخر تبریزیان
مرغ عجب بین که خاست از دل دریای عشق
ای خرد با نظر چشم گشا خوش نگر
عشق نزاد و نمرد ساخت وز هست دیده
سازد حور بهشت از تن هر سنگ بخت
ملک جهان را بجود داد هر کس است
شمس چو بد باقی ییم پیش ز عالم قدیم
قامت له مصبحا یا ملک المشرق
جسمی کالخمر دله احرقه دوله
هیچکس ای جان من جان بخنداند من
ای ناطق الهی هادی دیدهٔ حقایق
در راه جان بسیاری جا مانده نگاری
گوئی چه چاره دارم کان خشت را نگار
ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز
نرنفیت یار شکر بامس من الطریق
غلام ساقی خویشیم تسکار عشوه او
شماو هرچه مراد شماست از بد و نیک
روا بود چو تو خورشید در زمین سایه
چو زانو شتر او گشاده شد ز عقال
کمال عشق در آمیزش است شیر آمیز
خموش باش که هر کس خامشی خو کرد
جان و سر تو که مگو بی نفاق
روی چو خورشید تو بخشش کن
گر تو مرا گوئی رو صبر کن
چون پدر و مادر عقلست و روح

بحر منسرح مثمن مطوی

رفت بالا که هین بنگر بالای عشق … قامت موج صفا آمده بی منتها
در رخ من بین مجو چهرهٔ سیمای عشق … نور رود سوی نور محرم آن نیست کور
سیر نگردد ابد شاه به بنای عشق … علم که اسبق بود در حمتش از حق مو
نیست نهان هیچ چیز از دل بینای عشق … گرمی خود بر دهد میوه چو شکر دهد
جز که عطای خدا نبود سودای عشق … جای مهی کهتری گیرد از و بهتری

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف بتقطیع مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

اقسم بالخالق مثلک لم یخلق … قدرک لا یعرف وعدک لا یخلف
خلد فی الزلزم من بک لم یخفق … فرت انا الا انا خیرک عندی فنا

بحر مضارع مثمن اخرب بتقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

زین قلزم پر آتش ای چارهٔ خلایق … تو بس قدیم سیری تو شاه بی نظیری
آروغ این سکاران تا جان کند لایق … مخلوق خود که باشد کز عشق تو نباشد
بیمار عشق دارم ای تو طبیب حاذق … لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور بتقطیع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

گر شعر تازه گوئی بگیر جام عتیق … چه چاره آنچه بگوید ببایدم کردن
که شکر لذت عیش هست باده نعم رفیق … بشب مثال چراغند روز چون خورشید
من و منار از ساقی و جام های عتیق … بیار بادهٔ لعلی که در معاون روح
روا بود چو تو ساقی در زمانه منیق … گشای زانو اشتر بدر عقال و عقول
اگرچه خفته بود طالب است در تحقیق … همیرود بکه و دشت و بر سپهر روان
باختلاط مخالط چو روغن و چو سویق … چو اختلاط کند خاک با حقائق پاک
مذاقش نگران سعادتست نیق … بدش جرعهٔ عشقش چو شمس تبریزی

بحر مربع مسدس مطوی بتقطیع مفتعلن مفتعلن فاعلان

روز وصالی که ندارد فراق … دل ز جهه به کنم از هجر تو
باشد تکلیف بما لا یطاق … سخت بود هجر و فراق ای حبیب
هر دو توئی چون شوم ای دو عاشق … روم چو در مهر تو آهی کنند

شادی جانهای پاک دیده لقای عشق
بین دو درازی موجهٔ ز صحرای عشق
عشق بود بیکیان طالب جویای عشق
کی نخرد و بیر تند عالم و دانای عشق
جان تا جان دهد بش گریای عشق
آنکه نشنید به جز عشقت بر جای عشق
خورده ز جام خدای لب بهای عشق
یا ملک الاشرف بابک لم النلق
خدک یا ذا الفنا مختدع احمق
نور رخ شه ندید تا نکند بیدق
جان را تو دستگیری از آفت علایق
ای عاشق جمالت نور جمال خالق
ما ایکی خبر کن کز هر دو کیست صادق
هر ذره از شفاعت جان لطیف ناطق
چو کوه قاف شوم ور شوم چو بحر عمیق
ز عاشقی و زمستی زهی گزیده فریق
در افکند شررش صد هزار جوش و حریق
بجز ز ذوق جهانی بجز بجای رفیق
بقدر عقل تو گفتم نمیکنم تعمیق
کند سجود و مخلد بشکر آن توفیق
ز دست ساقی مه روی گلعذار شقیق
در کرم و حسن چرائی تو طاق
بهر وفای تو ببندم نطاق
خاصه فراق زپی اعتناق
دو دو رسد جانب شام و عراق

درتق سینهٔ عاشق تو | نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ | مژده کسی را که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهان را همه | همچو محمد به سحرگه براق
بر پردش زود براق لیش | بگذرد از حیلهٔ زرق و نفاق
چون برود از جگرم تشنگی | کاین دهنم بسته شد از اشتیاق
هر چه بگفتم کژ و هر راست کن | با تو بگوید سخن بی نفاق
در محیطی فگنده ام زورق | که دو عالم در وست مستغرق
لشکر عشق صف کشید و رسید | قلعهٔ دل گرفت با خندق
دیده از غیر حق فرو بستم | او ست معشوق و عاشق حق
زورق اندر محیط نیست عجب | ظاهرت خلق گیرد باطن حق
شمس تبریز جام عشق بداد | گفت میخور ز تو باده راوق
جود الشمس علی الوری اشراق | صارت لنا بضیاء ره الافاق
ما اطیب العشاق فی اشواقهم | حارت وکلت نحوه الاحداق
نادی منادی عاشقیه بدعوة | لا یحجبوهم بعد ذاک آفاق

ماه رخان قند لبان سیم ساق | رقص کنان وز خضر لطف تو
طاق طربین طربین طاق | مژده کسی را که زرش ورز و برد
ترک کند فر و شود بی نفاق | لا جرمش عشق کند پیشکش
فوق سماوات رفاع طباق | سلم شود چرب شود از تمام
باز در آییم به سخن ای رفاق | جان و سر تو که بگو باقیش
چونکه مهندس توئی و من مشتاق | خامش شمس الحق دین حاضرست

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

صد هزاران علم ابا سنجق | شهر نفس مسخرش گردید
تا بدیدم رموز او مطلق | لیس فی الدار غیرکم دیار
عجب است این محیط در زورق | ظاهر و باطنت اگر مروی

بحر کامل تقطیعه متفاعلن متفاعلن مفعول

دورا دلا نور الهوی براق | دورا ز انوار الهوی لی سند
العشق الیضا نحوهم مشتاق | هم والرویة فلا حب شمسه
طفقوا الی صوت الندا و ساق | سکروا برویته و راح لقایه

ردیف کاف تازی عجمی

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

زهی وز دیدم آن گلها و ران گلزار نهانک | بدو گفتم بدلداری چه مکر انگیز و عیاری
عمل تا بر زنار بادی بران سر از نهانک | از آن اسرار عاشق کش مشو مست با خاش
از آن دو لعل جانی فزای شکر بار نهانک | که خماران همه مستند اندر خواب گفت آری

هزج مثمن سالم

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک | ببین رنگ معشوقان نگر در رنگ عشاقان
که بی رنگ بین بی رنگ آسمان اینک | چو اصل رنگ بی رنگ ست اصل نقش بی نقش است
ولی بو توئی بر توئی زرشک این و آن اینک | تو مشک آهوی جانی ولی از تنگ دهان بند
بهاری خامش و نالان نشان بی نشان اینک | ز زور قش گر بنالیدی چرا از عشق نالیدی
چه دیدی آسیا گردان بران آب روان اینک | اشارت میکند جانم که خامش کن مرنجانم

بدلجوئی و دلداری درآمد یار نهانک | شب آمد چون مه تابان شه خونخوار نهانک
دهان بر می نهاد و زود یعنی دم مزن خامش | و میفرمود چشم او در آر کار نهانک
چه گرد آن لطف او مستم در گلزار اشکستم | بر انگیزان یکی مکری خمش ای عیار نهانک
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوت و شب | نوای چنگ عشرت را بجنبان تار نهانک
بده ای دلبر خندان به بستم صد بتیغ نهان | ولیکن مست از مستان یکی هشیار نهانک
مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی | کجا یابم ترا ای یار دیگر بار نهانک
روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک | که آمد بوی رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد | چو جهل حرف بی حرفست وصل نقد کان اینک
تو عاشق هم تو معشوقی توئی جویان آن و این | و بادی چه خاموشی جان بالا عشق بیان اینک
سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست | تو منکر می شوی لیکن هزاران تن جان اینک
اگر نه صید یاری تو بگو چون بیقراری تو | خموشم بنده فرمانم بیا کردم بیان اینک

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک — تنگینک و منگینک سر رشته بزینک

چون منک میرگست او گوییا اجل کوکو — آن سبلت آن ریشک آن کبرک آن کینک

کو تا بچکد ساقی بفرش بکیان داده — تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک

گرگین بکن این جان را گرگین بکن نان را — بشکسته شود در جو ای سرکش خودبینک

چون مرد خدا بینی مردی کن خدمت کن — تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

امروز تو از شادی در خانه نمیگنجی — وان آب کجا یابد جز دیده نمکینک

رو رو که نه عاشق بازلفک و باخالک — وین نازک آن خشمک پا بسته بخلخالک

با مرگ کجا چیند آن جعدک آن چنگک — روزی که جدا مانی از زرک و از مالک

اشکسته چو گردی و لنگ اسپک پاشی — یارب برهان او را از ننگ چنین الک

من دوش ترا دیدم در خواب چنان باشی — سرمستم و آزادم زاد بارک اقبالک

درویشی و آنگه غم از هست منه دیکم — من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک

از هفت فلک بگذر از افسون حیل شو تو — میگفت بزیر لب لا تخدعنی زالک

خامش کن و رشته را میچ چو بازسپیدی تو — خندید صنم یعنی لا تکلّم اداک

هر کس که فشاند جان در شمس حق دین را — می دان که براه دین فانی شد و هم هالک

از اول روز ای جان صد بار سلام علیک — وز گل همه جباری ز رخار سلام علیک

من ترکم و سرمستم و ترکانه سلامستم — این سر امانت را هشدار سلام علیک

گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه — وان لحظه که با یارم ز اغیار سلام علیک

چون صنع و نشانها و دارد همه صورتها — منصور ترا گوید بر دار سلام علیک

مشتاق ترا گویی بی طمع سلام از جان — ور زیر زبان گوید عیار سلام علیک

چون باده جان خوردم ایثار گرو کردم — کز کبر نمیگوید بر یار سلام علیک

از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود — آورده از آن عالم هر بار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس فاتحه برخواندم — گفتیم ز جان و دل کافوار سلام علیک

بباید عشق را ای دوستان دیک — دل پر درد و رخساران زردک

که سوزد در دل و بی سوز سینه — تو داری دیده های تنگ خردک

چه داند روستایی مخزن شاه — که هستی چون فصی در روزه کردک

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

مرگ آید و از ریشش گوید که منم اینک — گویید اجلش گاهی خر کو آن همه کر و فر

خفتست تنابالین خاک تو بالینک — ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو

ای آنکه نگندی تو دُر در تک سرگینک — پا بسته سرگین دان از بهر درم ای جان

چون رنج و بلا بینی در رنج مکن چینک — ای همچو فلک ای ترکمان میزنم هم من

فردا چو نهندت در گور آنجای تو تنگینک — شمس الحق تبریزی چون آن جا بیایی تو

هزج مثمن اخرب

برجست نخ کجا پروان برگ و آن بالک — ای نازک نازک دل ای دل جو که دلت نا

دل همچو دل مه یک قد همچو قد دالک — تو رستم دستانی از زال چرا ترسی

بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوشحالک — میگشتی و میگفتی ای زهره ببین بنگر

رو خدمت آن مه کن مردانه یکی لکسا — من خرقه ز خود دارم چون لعل گهر دارم

بگذار عجم را در رمانک و زنالک — با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر

نی بلبل قوالی وامانده ابی بالک — میگفتم و می بختم صد حیله درون دل

بحر هزج مثمن اخرب مسبغ تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلان

در گفتن و خاموشی صد بار سلام علیک — از جان همه قدوسی در تن همه سالوسی

در دو شدم و گفتم سالار سلام علیک — بنهاد سگی صبا برکف زمین و گفتا

بر مالک خود گوییم در نار سلام علیک — آن لحظه که با خویشم عالم رسلامم

ای مور شبت خوش با وای مار سلام علیک — داود ترا گوید بر تخت قد حیاکم

محتاج همت گوید با جار سلام علیک — شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند

تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک — امسال ز ماه نو چندان خوش و خرم شد

سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک — مرغان خلیلی را سر رفته و پر کنده

از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک — شمس الحق تبریزی دیدیم رخ خوبت

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بود دعوی مشتاقیت سرکک — جهان عشق بس بیچون بهایست

کلاج و مرغ و داند جان کرکک — بجز بانگ و فغانی نبود مقصد

اگر خواهی که مرد کار گردی	زکار و بار خود شو زود فردک	اگر ناگاه مردی پیش افتد	بجز خود دری کار سری بزرک
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش	به پیش هر دکان مانند دوک	کو دعوی کردنت بی حال مردان	بدان آرزو که گویندت که مردک
تو دیده بسته اندر زهد می باش	به تسبیح و بذکر و چند وردک	بکن شیخی و رزعی بر مریدان	ازان ناز و کرشمه ای فسردک
سه شطرنجی ار کژ می نبازی	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن		به شمس الدین تبریزی تو زردک
برخیز ز خواب و سازکن چنگ	کان فتنهٔ هر عذار گلرنگ	بدرید خرد هزار خرقه	بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه دو دل بچشم باهم	استاره و مه زرشک در جنگ	استاره بجنگ کنه فراتش	این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید که ز آفتابش	تا کی باشم ز چرخ آونگ	بازار وجود بی عقیقش	کو باش غراب سنگ بر سنگ
ای عشق هزار نام خوش جا	فرسنگ ده هزار فرسنگ	بگشا خم خسروانی	تا سر بنهد هزار سرهنگ
بی صورت و با هزار صورت	صورت ده ترک رومی از زنگ	در ده ز رحیق خویش یک جام	یا از کف خویشتن کن تنگ
ما حلقهٔ مطربان گردون	مستانه بیاورند آهنگ	مخمور رهد ز قیل و از قال	تا حشر چو حشریان بود دنگ
از عشق تو شمس دین تبریز	بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات		شد نرم وجود آهن و سنگ
عشق خامش طرفه تر یا نکتهای جنگ جنگ	آتش ساده عجب تر یا رخ مرد زرنگ	برتر آن رخ را چه نسبت با زنان دو زرنگ	تنگ شکر را چه نسبت با دل بی تنگ تنگ
مه برای مشتری بخت دل تا بخت دل	صد هزاران جان حیران گرد تخت شبرنگ	کوه طور جانها سوای او سودای او	اندران که مهر لعلش میجهد جان بنگ بنگ
صیقل عشق ورا بنگر که تا آئینه ات	بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات		زرد و سبز آید بلطف خویشتن از رنگ رنگ
عاشقی دوا نگهی با نام و ننگ	او نشاید عشق را ده تنگ تنگ	گر ز هر چیزی بلنگی دور شو	راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگر مرد است آید نزد من	تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ	من از او جانی برم بی رنگ و بو	او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
جور و ظلم دوست را بر جان منه	ور نخواهی بس صلای جنگ جنگ	ور نمی خواهی تراشش صیقلش	باش چون آئینه تو زنگ زنگ
دوست را بر چشم خود نه کو بچشم	چشم بگشا خیره منگر رنگ رنگ	مطربا از اول شب تا سحر	هین منه یک لحظه از کف چنگ چنگ
شمس دین شمس دین میگو و بس	بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن		تا نگردیم از فراق آونگ ونگ
اندرآ با آن نشان ده راستک	ماجرا را در میان نه راستک	چون کمانی با من آخر پیش آی	همچو تیری کاید از ره راستک
از فضولی سو بسو چندین مجر	در بجی باری برون ده راستک	ده خدائی غیبت جز تو هیچکس	تا بگوید حال ازین ده راستک
چون تو آئینه نخواهی آمدن	ده عده مان روز شنبه راستک	در دروغ و مکر ذوقی هست لیک	آن نمی ارزد بجان به راستک
هین کمان خامشی را زه بنه	کی کمان گشتست بی زه راستک	پیش شمس الدین تبریزی ولا	وا نما میگوی جان چه راستک
گر بدیدی شمس تبریزی بگوی	بحر مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن		یک نشان با کهترین که راستک
شیر و ولی خدا شاه سلام علیک	معدن جود و سخا شاه سلام علیک	همدم خیر البشر باب شبیر و شبیر	راجع شمس و قمر شاه سلام علیک

خسرو شکرشکن باب حسین و حسن | نور خدا بوالحسن شاه سلام علیک
نام تو بر آسمان زمزمهٔ قدسیان | راحت روحانیان شاه سلام علیک
خلعت تو کردگار داد ترا ذوالفقار | صید تو شد ذوالخمار شاه سلام علیک
از ره دور آمدیم دیدهٔ دل اشکبار | پیش تو ای شهسوار شاه سلام علیک
شاه شریعت توئی پیر طریقت توئی | حق بحقیقت توئی شاه سلام علیک
عالم پاکیزه رای واقف سر خدای | حیدر خیبرگشای شاه سلام علیک
بحر کرم را صدف تیر بلا را هدف | شحنهٔ دشت نجف شاه سلام علیک
مدح تو جبرئیل بوده ز رب جلیل | مدح تو گفته خلیل شاه سلام علیک
گفته رسول امین مدح تو بی مهر و کین | از دم جان بشنو این شاه سلام علیک
ساقی کوثر توئی شافع محشر توئی | حیدر صفدر توئی شاه سلام علیک
نفس تو طغیان بود دیو و شیطان بود | لعنت یزدان بود شاه سلام علیک
رهبر راه منی در حرم جاه منی | پشت و پناه منی شاه سلام علیک
سید صدر کرم گفت ایا بوالعجم | تحک همی ودم شاه سلام علیک
صبح سپیدی توئی مقصد عالم توئی | توبهٔ آدم توئی شاه سلام علیک
چشمهٔ انور توئی ساقی کوثر توئی | بر سر منبر توئی شاه سلام علیک
چشمهٔ حیوان توئی حکمت لقمان توئی | مهر سلیمان توئی شاه سلام علیک
چونکه ز ره دور آمدیم در طلب لطف تو | دست تهی چون رویم شاه سلام علیک
صفدر روز غزا صاحب حوض و لوا | والی امر خدا شاه سلام علیک
حیدر والا تبار قاضی روز شمار | قاسم جنات و نار شاه سلام علیک
گفته بمعراج آن حضرت ترا قل تعال | مدح تو ذوالجلال شاه سلام علیک
قول رسول بشیر صاحب روز غدیر | شاه و امام امیر شاه سلام علیک
فصل تو رب حکیم گفته بهفت حامیم | رهرو علی عظیم شاه سلام علیک
قیمت ضربت خدا کرده روز جزا | قدر همه انبیا شاه سلام علیک
صبح مظفر توئی مقصد عالم توئی | رهبر آدم توئی شاه سلام علیک
رد بلا را دلیل خواست ز یزدان خلیل | گفت بدو جبرئیل شاه سلام علیک
بودی بعالم وجود بودی آدم نبود | ماه فلک هم نبود شاه سلام علیک
کعبهٔ ما کوی تو قبلهٔ ما روی تو | ما همه هندوی تو شاه سلام علیک
ای که ترا مایده یافت ز تو فایده | ذکر ترا قاعده شاه سلام علیک
اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی | مفخر عالم توئی شاه سلام علیک
حب تو ایمان بود خلعت مردان بود | خوی کریمان بود شاه سلام علیک
شاه همه انبیا شمع همه اصفیا | تاج سر اولیا شاه سلام علیک
دین رسول کبار تیغ تو کرد آشکار | نوبت این پنج بار شاه سلام علیک
سالک مخمور توئی عارف و رهبر توئی | صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
نور تو از نور من ناظر و منظور من | ناصر و منصور من شاه سلام علیک
سابق ایمان توئی معجز و برهان توئی | حجت یزدان توئی شاه سلام علیک
عالم مراد توئی شاه سراسر توئی | صادق اکبر توئی شاه سلام علیک
یوسف مصری بجان دیده دران تیره جان | نام تو بود پس پناه شاه سلام علیک
نیست کسی دستگیر جز تو مرا ای نظیر | عذر مرا در پذیر شاه سلام علیک
خواجهٔ جنت قبول قاضی دین رسول | شوهر جفت بتول شاه سلام علیک
شافع محشر توئی صاحب منبر توئی | هادی و رهبر توئی شاه سلام علیک
از فتح اهل فتوح رهبر کشتی نوح | لشکر دریای روح شاه سلام علیک
هست لدی کربت خاک شاره بر درت | زیر سم دلدلت شاه سلام علیک
فضل تو جز کردگار کس نتواند شمار | یک صفت از صد هزار شاه سلام علیک
دست بریده درست کرده بعنایت نخست | دفتر ظلمت بشست شاه سلام علیک
فضل ترا در برات خالق موت و حیات | گفته ترا در صفات شاه سلام علیک
مدح تو یس بود ذکر تو طس بود | این همه تحسین بود شاه سلام علیک
گفت که معجزات فضل ترا در صفات | سوره والعادیات شاه سلام علیک
میر من و شاه من قدر من و جاه من | مهر من و ماه من شاه سلام علیک
از فتح اهل فتوح گوهر دریای روح | رهبر کشتی نوح شاه سلام علیک
موسی که از دور دید نام تو بر طور دید | خلعت دستور دید شاه سلام علیک

ز نزد که خاک درت شاه سلام علیک — ز مفخر تبریزیان ناصر روحانیان

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک — بوقت خواندن آن نامه مجمع انگور
همی روند که ای خوش لقا سلام علیک — بخاکپای تو هر دم همیکنند سجود
ز غیب میرسد از انبیا سلام علیک — گذشت انبیا ای دوست ما چرا شنود
هزار خلعت و رحمت با سلام علیک — چنانکه کرد خداوند در شب معراج
چنین بود چو کند کبریا سلام علیک — همی رسد بدل مومنان صباح و مسا
که بادشاه کند بگدا سلام علیک — سلام او همه لطفست و فضل و بخشایش
به عیشت آمدم ای جان بیا سلام علیک — چه شرمسارم از انعام شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقصور

کجاست ست ترا از جهان خرابی ننگ — فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ
ز هی کرم که ز روزن بگیر و پیش آهنگ — شنیده ایم که شاهان بجنگ بستانند
بیا عطابستان ای دل فسرده چو سنگ — کنار و بوسه ز رومی ز جانت میباید
تعلقیست نهانی میان شش و ملنگ — دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید
چو خطو نیست دل آمد کجا بود ز سنگ — اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویات

مجتث مثمن مخبون مقصور

چنان نباشد که دست یار خوش خو سنگ — مراز مطبخ عشق خوش تو بوی بود
بامتحان بکف آور بدست خود تو سنگ — اگر فتد نظر لطف تو بکوه و به سنگ
که می طلب کند از وصل تو بجان او سنگ — ز لطف گر بجهان ور نظر کنی یکدم
ز هر دو چشم روان گردد آب هر دو سنگ — ز نجت من ز دل تو سد بیست از آهن
بیا و ریز ز تبریز نزد من ز رو سنگ — ز بسکه روی نهادم بسنگ در تبریز

مجتث مثمن مخبون مقصور

گر انیت گوید کو لست آنت گوید و نگ — چه دست باشد کز رد کس نداند راند
بسوی جان و دلم بر شمار هر سو سنگ — ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین
و گر زنند همه بر سر دعاگو سنگ — ز جام مفخر تبریز ساغری در کش

شمس شده ماکرت گرد ره تبرت — سرور گرد بیان شاه سلام علیک
آیا سوای تو در جان ما سلام علیک — غلام مهتری ز رزان بها سلام علیک
آیا کسی که هزاران هزار جان روان — بخوان ز جانب آن آشنا سلام علیک
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو — بزار چشم که ای توتیا سلام علیک
تو تیز گوش تری از همه که بشنفت — ولیک بیشتر از ما چرا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان — بنور مشتلق بر مصطفی سلام علیک
دهی سلام که دارد ز نور رویت در آن — ز فضل و رحمت آن پادشا سلام علیک
که دید یا که شنید این عجب ترین حالی — شنو ز رحمت بی منتها سلام علیک
دهان ببستم ازین راز غیب جل کردن — که لحظه لحظه در دوست با سلام علیک
مناز اگرچه جهان را خراب کرد بجنگ — خراب گنج تو دارد چرا شوی تو لنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی — زمین ز شادی امر تو خیره ماند و دنگ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در — شنیده ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
ز سنگ چشمه روان کرده میگوئی — ز روی آینه دل بعشق بر دار زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین ز روی — فرو خورد دو جهان را بیک ازین خرچنگ
چو مار ریم تره دل هزار فرسنگ ست — چرا شود و غم عشقش موکل و سرهنگ
چو زد فراق تو بر سر مراز بیز و سنگ — رسید بر سر من بعد از آن هر سو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید — فراق میزند از بخت من بران بو سنگ
ز دست تو شود آن سنگ لعل و میدانم — شود همه زر و گوهر در جهان کهن سنگ
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف — روان کند ز عرق صد فرات صد جو سنگ
عصای هجر تو گوئی عصای موسی بود — که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
کنون ز هجر برم سنگ بر دلم لیکن — بهر طرف ده هست خود نشانه رو سنگ
حریف جنگ گزینید تو هم در آ در جنگ — به جو سگ صداع و هدتن مزن بیاور سنگ
بجو زیش آئی و چنین خویش را خلاوه مکن — ز سست طبعی کز من کناره ایش چو پلنگ
نگردم از همه حس گر ببارد از سر خشم — کجاست خاک در تو تا امید هر چو سنگ
وعای جانم اینست که جان فدای تو باد — که تا خلاص شوی از هوا نفس و دنگ

تشهدت وجهک فینا لانا مجلاک	وجدت ذاتک فی ذاتی اذا فنیت سوا
بیا که آینه ام حسن خود را بین	ولست تجتبنی فی هواک غیر هواک
دلم چو آینه تست منجلی وارش	اذا امرت بخدی ودی بالا راک لراک
مرا که صید هوای توام چو انگندی	اذا رایت وجودی وجدت ذاتک ذاک
تو ای همیشه بحسن و جمال خود نگران	ملا کیوان صیامی مجرد الاساک
ز تو چو آینه هر کس نجات خود طلبد	انا الذی بوجودی تحرک الافلاک
بگوش شمس و دادم لب تو میگوید	لما یکون ظهوری بعزتی لولاک
مرا که دل بهوا میت فکند بر سر خاک	مرادمن ز غمت خود فناست ظل الفاک
دلم که زاغی زلف تو نیش یادارد	کنار رون بر آید چو پا نهد بر خاک
لبت که شهد و شکر آتیست و تشناتش	از آنکه جانی و جان دیده کی کند ادراک
چو شمس دیدهٔ دل پاک دارد ز نگرش	که روی او نه نماید بدیده و آینه پاک
هنا نظرت وجدت حقیقتی مجلاک	که جز در آینه ام حسن خود نکرد ادراک
بروبیت آینه و تو بر آینه نگران	و گر حجاب منم کیست مظهری مجلاک
حجاب آینه مبرو گر بود عجب است	که مهر را نبرد ذره در حجاب بخاک
ترا حجاب نگردد مگر کسی کورا	ولیس مقصدی یا فتی سواک سوا
از آن زمطلع شمس آفتاب طالع شد	که اوست مقصد انا آفاق و انجم و افلاک
تو به سفه گیرد پای لنگ	چونکه کند جنگ تر نگاه تنگ
عقل چو این دید برون جست زرفت	کور ره از صدر رمی از نام و ننگ
هر که ز اندیشه دل آرام ساخت	او خر پالان بود و پای لنگ
پار منی زود فرو جه ز خر	زانکه کلید در نبود بید نگ
راز مگو پیش خران مسیح	آنکه دلم راست ازو هوش و هنگ
هر که در و نیست ازین عشق رنگ	نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ و آب	هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح	نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونکه دو در مد و آید ز عشق	عقل دو در خیره و جان گشته دنگ

مجتث مثمن مخبون مقصور

گر گزیده ام ز کدورات غیر آینه پاک	رایت وجهک فی کل ما رایت عینی
نظر ز صیغ مغربا زدیده نمناک	اشم رایحه منک من خزار تهمم
بخاک تیره میفگن ببند بر فتراک	اخذت ناظرت منک فی الهوا فیها
که حسن روی ترا جز تو که کند ادراک	به اصوم و افطره الیه امیل
منم که از تو نخواهم بغیر دست ملاک	انا الخلیفه فی الارض من خلافتکم

مجتث مثمن مخبون مقصور

بدست وصل تو جیب فراق باید چاک	بیا که درد فراق توام دلیل نجات
بجز لبت نشود بر جراحتش تریاک	مکش قدم ز سرم بین که بر خوری قدم
بلب رسان چو حیاتم که میتنی بنهاک	بدیده دیدن رویت محال می آید

مجتث مثمن مخبون مقصور

کجا تجلی پاک و کجا صحیفهٔ خاک	زهی عنایت عالی و بخشش عیش تمم
من البدایه حتی یحیل فیه ادراک	منم چو آینه ات بس حجاب کیست بگو
که بجمال تو حاجب شوند خس و خاشاک	چه باشد آنکه حجاب رخت تواند شد
ز زنگ ما و منی آینه نباشد پاک	من از کجا و هوای مغایرت ز کجا

بحر مربع مسدس مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلات

صبر فرو افتد در چاه تنگ	جز من و ساقی به نماند کسی
با دل دیوانه که گردست چنگ	صد ره خرابات کسی را بود
کشتی پر ساخت ز پشت نهنگ	و آنکه در اندیشه یک جو ز رست
خر بفروشش و برهان بید رنگ	کون خری دم خری گیر و رو
باده ستان از کف ساقی تنگ	مفخر تبریز شهم شمس دین

مربع مسدس مطوی

عشق زداید ز هر آینه زنگ	عشق گشاید دهن از سجر دل
عشق بزد آتش در صلح و جنگ	عشق چو شیر است نه مکر و نه ریو
جان برهد از تن تاریک تنگ	عشق ز آغاز همه حیرت است

بحر خفیف مخبون مقطوع مسبغ تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

ان دعائی و صیحتی بیدیک / گر بخدمت نمی رسم به بدن
پس جهان پر چرا شد از لبیک / سخن گوید ترا که بد سلنی
آه المستغاث منک الیک / وارد و درد و بنده چیست بگو

خفیف مخبون مقطوع مسبغ

کی کند خانه راز غیرت پاک / عشق مرغ بلند پرواز ست
با تو ای یار گر کنی ادراک / ادب ست اولین مقام و دوم
هست تقدیم پنجم ای دراک / ششمش دان سخاوت و هفتم
وهمین هم بگوییت بیباک / چون شناسی تو نفس خود بیقین

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

کی بزم ست و چنگ و تر انگاه تنگ / ولی بزم روحست و ساقی غیب
زهی دشت بیحد و ران کنج تنگ / وران بزم قدسند ابدال مست
چو حلقه ست بر در بران کنج می ننگ / نه خشکی ست این بحر دریاست این
کزنی عمر بدهد بینی آنجا نه جنگ / یکی جام مخمور شان در دست
شراب و دلارام بنگی و بنگ / ببین خلق را نیمشب جمله مست
ندانند افسار از پالهنگ / خمش کن که اغلب همه با خودند

متقارب مثمن مقصور

ای غریب زمان سلام علیک / ای سلام تو در نگنجیده
کامی زهجرت فغان سلام علیک / روز و فردا زعشق تو گوید
از جهان نهان سلام علیک / هر سلامی که در جهان شنوی
تا ببینی عیان سلام علیک / من زغیرت سلام تو پوشم
جانب گلستان سلام علیک / ای صلاح جهان صلاح الدین

ردیف لام

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

که عقلها کی شیرین می آئی زهی کاهل / یکی سیرت در چاهی چو دررہ مید اژدها

در تبریز ست دلم ای صبا / خدمت ما را برسان بیدرنگ
آی ظریف جهان سلام علیک / انما الروح والفؤاد لدیک
گر خطابی نمی رسد بی حرف / سعد گوید ترا که یا سعدیک
آه از تو بر تو هم به تفسیر / قبلة لو رزقت من شفتیک
شمس دین پیش دوست تو بنشست / زانکه پیدا شد دست فی عینیک
عشق شاهیست سخت غیرت ناک / وانکه اندر هوای او افلاک
عشق را ده مقام می گویم / ترس و هیبت و دیدهٔ نمناک
سومش تقویت و چارم صبر / علم دان ای عزیز طال بقاک
هشتمش مسکنت نهم عرفان / عارف حق شوی فداک و درک
گفت شمس این جواب ای فرزند / که پذیریش عاشق و چالاک
بگردان شراب ای صنم بیدرنگ / بپوشید بوی و نه بینید رنگ
تو صحرای دل بین وران قطره خون / نه قدسی کرانه بدست فرنگ
کرا فرهنگ عقلی که بود جاهل این / بماند ست بیرون ز بیم نهنگ
بده می کز افه بستان حق / کز از جام خورشید وا رهد ننگ
تو گویی که بیدست شیشه گرید / ز سغراق خورابه ساقی زنگ
قطار شتر بین که گشتند مست / همه شهر لنگ اند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر / بحمله چو شیر و بجرأت پلنگ
آی شریف جهان سلام علیک / در خمستم آسمان سلام علیک
ای که بگذشت روی وایس کرد / زوترم دررسان سلام علیک
گوش نیسان کجاست تا شنود / چون صدا ائیست زان سلام علیک
زین صدا در گذر بگو در کوه / آنکه مداند زبان سلام علیک
چون ببستم دهان سلامت شد / بر تو تا جاودان سلام علیک
شمس تبریز راحت دل ماست / راحت روح و جان سلام علیک

الا ای زرترش کرده که غیور مرا خجل / بنشسته روی کرد خود صلا نعم الادام الخل
دو سه گام از حرص کین سجلم آئی عسل نوشی / مه از گردون اگر دشمن ایستم تو آنکل

ولا خود را در آئینه چو گر بینی هر آئینه
خوشی در نفی هست ای جان تو در اثبات ای جاهلی
خدایا دستاست خود بگیر ارنه دریغ منقبل
ز بعد این بی مستی چو کارست تو کردستی
بقا اندر بقا باشد طریق کم زبان ای دل
بهر لحظه ز تو بیری با تعلیمی رود میری
چو بگذشتی تو گردون را ببینی بحر نورانی
دهد نور طبیعت را دهد راه شریعت را
قسم بالطف ولطفت از آنم مقبر ای دل
بریده ز درختی ز رشته مهر روی شه
دراگنده ز رشادی ما درون جا گران خورد
دران خلوت که خوبان را بجام خاص خوابزد
جهان لبتان او را دان این عالم یکی نمازی
چو این گلهای خاکی هم بعکس آن همی روید
بجان پاک شمس الدین خداوند خداوندی
کنون از جمع برایم چنین بند بیت آرائیش
بسودای چنان بختی که معشوق است مستی
ازین سوی ای آنسوی جهان روح نا دانی
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
بدرگاه خداوندم که سایه آفتابی را
هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین منزل
چو شخصی کو درانی و یکی را دل شکستی
وار گوید ز سرمستی که آنرا تو بدیدستی
چه بازان خوش بکم نازد و با این شمس سازد
همه کدیه ازین حضرت بسجده رفته در کعبت

تو باشی گر نه آئینه تو خود را هست کی اولی
از آنجا چو که می آید نگر و مشکل ای جاهل
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند مقبل
تو کل کرده ام بر تو صلای کار مقبل

بجو سه را درین هستی که نبود در عدم مستی
تو آن حلمی کنا تابی ستاره جست آبی
اگر هم زیر و زبر کردی بجو در نور دیگر کردی
تعالی ای شمس تبریزی زمین مشرق ز برتابی

هزج مثمن سالم

ز جاه و قوت پیری که باشد خیال ای دل
ببین تو ماه بیچون را بشهر لامکان ای دل
چو بسپارد و دیعت را بدان سر را جهان ای دل

کجا باشند صاحب دل در روز اندر یکی منزل
ز بعد آنکش شست شد با کسی کان و خوشش باشد
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از و چیزی

هزج مثمن سالم

ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعذار ای دل
مثال دانه های در که باشد در انار ای دل
بود روح الامین جاسوس خوشترش دیده وار ای دل
بزن آرد ترا لطفش ازین تا ریک غار ای دل
تو خاکی میخوری اینجا ترا آنجا چه کار ای دل
که بر بام او بیابی اگر خواهی قرار ای دل
ریاضت هست محرومم اگر جانم نزار ای دل
ده و ستم داده بود از لطف پنهان صبار ای دل
که آن جائی که ما هست آن جا مال بار ای دل
که دیو انبار ان صبرش تنها بود و تار ای دل
بما آرد که دل رانیست بی او هم قرار ای دل

نگنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
بنزم او چو مستان کنار لطفها باشد
چو از مشرقش درون آید کمینه جاکرش سلطان
گلستان های ریحان با شقایقهای گوناگون
بران مستی رقصی کن ز عشق آن خداوندی
بخاک پاک تبریزی که اکسیرست خاک او
مثال چنگ هر تارم هزاران ناله وارم
اگر دم بر کشم بودی بزیر سایه آن شه
چو من بیم عنایتها ز صدر مجتبی شمس الدین
عنان از من چنان بربافت جانی شد که هم آنجا
امیدست ای من انگبین که ناگاه من آید او

هزج مثمن سالم

بدان گر به طلب آرد که او خوشتر بود ور نی
که آن حلوست و تبتی که تو تعمی آن کاملی
دگر بار او ببرد از دار این زحمتل حاصل
برای دیدن این لذت کر و شهوت شود حاملی

تو گوئی کاین همین شوبی ز هیچ بنزی لی بی ولی
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد
سررشته صبوری را بمن بگذار گر دی را
بفرما صبر یاران را ببندی حرص پران را

نه روید نیک هرگز چو کاره آدمی خطلی
تو آنی کز برای با همیزه و اور گی کمل
که صحت آید از دردی چو بهره شود دوبل
نه آن شمسی که هر سالی خسوف آرد شود مبدل
یقین اندر یقین آمد قلندر بیگیان ای دل
چرا او را اسیر شد جمال از انسوی جهان ای دل
روانش پر تعیش باشد زهی جان روان ای دل
یکی سر دل آویزی ترا آمد عیان ای دل
دلم بر چشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
ز عشق روح و جسم خود ز سودا باشد ای دل
بگیرد آب با آتش بر عشقش هم کنار ای دل
ز ملک و مال و تخت و بخت دار و ننگ و عار ای دل
بنفشه زارها از خاک و باد و آب و نار ای دل
که چون لمسی از و یابی کند آفت کنار ای دل
که جانها یابی ار بروی کنی جان ار نثار ای دل
به بحر عشق انگیز تن گر نالید زار ای دل
هزاران شاه در خدمت چه غمها در قطار ای دل
شدم مغرور خاصیت و مجنون جهان ای دل
بجستم حیرت افتاده نه در چشمش غبار ای دل
تو این جان را بصد حیله همی کن بر درش ای دل
تو خوش بدستار و خال بجان آن سیمی آب و گل
درین چین از آن آشوبی که این کار است بی حاصل
حجاب آن گر دارد کزین سو راند او محمل
به بین تو جسم حسی را صبوری خود دستی کل
که شهوت نفس ز اران امامتی از هست در آب و گل

کسی را چون تو هی پندی شنو خوش تر ز پندی
حروف تخته کانی بدان تا ویل میزانی

صبوری گر کند تندی پی آجل برین جان جل
خلاصه صبر میدانی بدان تا ویل شو عال

بر چون بکن چو پنهان شد بلی سو بکن خو نهان شد
صبوری کن بکن تبریزی شمس الدین تبریزی

ز حلمی بکن خو پنهان شد ز حقی خیدگر جل
بشر خسپی ملک خیزی که اوشاه است ملک مفضل

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از بسکه نی عشقت نالید درین پرده
پابسته بگبر تو همچون کمرست این دل
از پرورش آب ای بحر حلاوت ها
هر لحظه ازین شیخ رش بر بام و درست این دل
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

هزج مثمن اخرب

امروز بفضل حق اندر ظفرست این دل
گر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل
امروز درین منزل جمله خبرست این دل
تلخیش بشد شیرین مانند شهد تین
تا در تک آن دریا پایان گهرست این دل
تا بود درین پیکر بودش تن و پا و سر
در آتش عشق حق خندان چو زرست این دل
جمله صدف خالی پر نقش و اشکالی
در جلوه بکیوان ها با بال و پرست این دل
بالش حق و بیش حق بی حق نبود الحق
دل را چه درون بیرون جمله نظرست این دل
گفتی هله تو از دل مرغی چه خوش مرغی

هزج مثمن اخرب

در عشق بت مه رو صد چرخ بزن ای دل
برخیز و برو اکنون با جان و دل بر خولت
خوبان ختائی را همکیش شدن ای دل
با ساغر و با قم قم می نوش تو چون مردم
گه گیر بدستانش زلف چو رسن ای دل
خاموش اگر هستی اندر طلب وصلش

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

چه دانم تا چه کاری اندرین دل
حجابات عزت ار بستی ز بیرون
سرش را می نخاری اندرین دل
دل از افلاک اگر افزون نبودی
که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد

هزج مسدس محذوف

منور از رخت کاشانه دل
غم عشق تو آن گنج خرابست
ده مستیش از پیمانه دل
دلم پرسان بحر بیکرانست
دو عالم سر بسر شد دانه دل
نداند جان ز جانان دل ز دلبر

امروز بسجدا تسه ازروی تبرست این دل
امروز دریغ وارنگ گرست این دل
در زیر درخت گل وی باده همی خور او
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
بند کمرت گشتم ای سبز قبای من
همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
چون خانه هر موش از عشق تو ویران شد
ور تابش خورشید شه همچون سحرست این دل
امروز بفضل حق چیزی دگرست این دل
امروز بدن از خود اندر سفرست این دل
گر بود شکسته دل از رحمت آب گل
امروز درین کیوان صد چون قمرست این دل
گر از خبری دل را بوده است بری از دل
امروز همه جان قند و شکرست این دل
لعلی شده سنگ او چون دو خور آن سحر
اکنون همه چون جان شد بی پا و سرست این دل
عالم همه قلاشند در قلب همی لافند
این عاشق زر چهره خوش سیم برست این دل
داوش پر نورانی حق تا شده او جانی
یک راه و جدا گفتم چون نیک رسرست این دل
در نور درون آمد ز پوست برون آمد
هم نیز نگفتی او چون بی اثرست این دل
احوال من بیدل بشنو تو ز من ای دل
خواهم که برهم زود تر از ظلمت تن ای دل
بنواز تو آن نی را برگیر تو آن دف را
صد سوز و دو صد آتش ز خیال تن ای دل
در عشق خطا میکن کان نیست ثواب تو
میگرد تو چون چرخ با بستان باغ و چمن ای دل
گه بر رخ آن حور امی تو رخ خوش خوش
میکش تو درین ره رش صد درد و محن ای دل
چه کارستان که داری اندرین دل
چه تنها می نگاری اندرین دل
بهاران شد زمان کشت آمد
بغایت آشکاری اندرین دل
در آب و گل فروشد پای طالب
نگردی شهریاری اندرین دل
حجاب بیشه آمد دل ای جان
جواهر با بیاری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نگنجد
چو وصف دل شماری اندرین دل
زهی مملو ز عشقت خانه دل
که مستورست در ویرانه دل
شو و مست مدام آنکس که ساقی
تویی ای جان و دل دردانه دل
چو دل مرغ نعمت را دانه گردید
کسی کانجا و در میخانه دل

بر شمع رخش دل ره نیابد   گرش نبود بکف پروانه دل

خیال روی او را می پرستم   من آشفته در تجانه دل

اگر خاموش گشتی شمس در عشق   نیفتادی برون افسانه دل

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

الحمد لله الذی قد زانه نعت الازل   الماجد الفرد الذی غفرانه یمحو الزلل

شکر آن خدای را که او دارد صفات لم یزل   دور است ذات پاک او از تهمت شرک و مثل

رب تعالی شانه مستوعب احسانه   لا ینبغی غفرانه الا باخلاص العمل

آن کارساز جسم جان کو بی نشان ای بی نشان   دانندهٔ راز نهان کتابی بی شبه و بدل

عم الوری افضاله اعیی العقول جلاله   قد فاق جل جلاله عن حد ادراک العقل

پوشندهٔ عیب گنه شویندهٔ روی سیه   دارندهٔ خورشید و مه آرندهٔ حوت و حمل

سارع الی غفرانه وانظر الی غفرانه   ایدک من سلطانه لما تجلی للجبل

شرمی ای بی هنر و راه دین سنجی ببر   تا قد بصیرت ای بی نشین سر نقد و دغل

تدلو مصابیح الشهب واللیل حبات الحجب   تسکب بارق السحب قطرا علی الارض المحل

هم زخم دلریشان ازو هم لاف درویشان ازو   هم ترش و تاوان ازو هم لطف او خیر الحیل

صلی الی شمس الهدی صلی علی بدر الدجی   من لم یزل بین الوری یدعو الی خیر الملل

از ما درود بیکران بر خواجهٔ آخر زمان   مقصود او کن مکان سر دفتر دین و دول

ای دی ولی احسان دل ای حسن بیت نام دل   ای از کرم پیمان دل ای سرشت آرام دل

رجز مثمن سالم

وا مانده از اکرام تو ای مرد و عالم رام تو   روی از حیات نام تو جای گرفته نام دل

بر گرد آن حلقه شدست ای دلم هم خرقه شد   آن هر دو در تو غرقه شد ای تعی ری انعام دل

ای تن گرفته پای تو وی جان گرفته دامنت   در من دل اندر کشش تا تن رسد بر بام دل

ای گوهر دریای دل چه جا جان چه جای دل   روشن ز تو شب های من ای خرم ز تو ایام دل

ای عاشق معشوق من غیر عشق آتش زن   چون نقطه در جیم جان جمع آن شبی در جام دل

از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل   کامد سپاه آسمان زنگ مر سد علام دل

ارز خم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه   بر خوان کنه صحرای او تن گشته خوان آشام دل

زان حمله کاصف شکن کردند ایوان تن   خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل

ای قیل و قال چون شکر و گهی شمالیت چه گهر   گر زین او خجام کنی خواهی است آرام دل

گر سر تو نه نهفتمی من گفتنیها گفتمی   تا از دلم واقف شدی مرز خاص عام دل

ای حجت برهان دل و ای شاه و ای سلطان دل   وی اول پایان دل بر تو بود انجام دل

خامش که بس مستعجلم یابسته آب و گلم   ورنه شدی فهم از دلم هم دان ایام دل

این بوالعجب کاندر جهان شد آفتاب اندر حمل   خونم بجوش آمد کند در جوی تن قصد جمل

رجز مثمن سالم

این قیس و موج خون نگر صحرا ز مجنون بنگر   وین عشرت بی چون نگر امین تستیر اجل

مردار جانی میشود پیری جوانی میشود   مس زر کانی میشود ور شهر ها نعم البدل

شهری پر از عیش و فرح در روی هستی قدح   این نی شراب سودی می صبح این تو شیر آن عسل

در شهر پاسلطان بود دین شهر سلطان عجب   بر چرخ یک ماه هست و بس این چرخ بر ماه حل

رو در بلیسان ای گر کانجا ستاره کار نیست   کانجا نباشد علتی وانجا نبیند کس خلل

نی قاضی نی شحنه نی میر شهر محتسب   بر آب دریا کی رود عوعو خصمی و جدل

ای شمس دین شاه جهان می نمتی تبریزیان   گشته است ابرت سایه‌بان ای عرش سحاب جمل

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

باده ده ای ساقی جان باده بیده دو غمل   کار ندارم جز از این گر نزیم تا باجل

بات حبیبی سکرا لا بفتور و کسل   یقطع عن شاربه کل ملال و فشل

باده چو در رو که زرم ساغر بده که زنم   نمرته مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل

اصبح قلبی سهرا من سکره منتشرا   ان کذب الیوم صدق آن ظلم الیوم عدل

ای قدح امروز ترا طاق و طربیت بیا   باده خم ملکی داده حق عز و جل

طفت به معتمرا قرت به منتصرا   من سقی الیوم کری حسنه بارا محل

مست خوشی خم اجه بیی نه چنان سست که من   کینه ز رست کند ریک چون جام ازل

لو امنا مرتقع و شملنا مجتمع   در روحنا کما تری فی درجات دول

ترکیه با جان همه تو ترکیه با هیت وجو   از دل و جان تو به کنده هیچ نه تسبیح اجل

خشتک تد جادلنا ثم عدا جادلنا   من سکر منتفخ تتاره حیث وجل

در دل ماهی روشنش بود از غم عسلی — یا اسد حسن لها فتحتم باس لنا
باده ستان کرد گران عربده از سر در جدل — اسکت باصباح کفی در عصف عفنا الیمنا

رجز مثمن مطوی

گفتم این شمع تو است ای نخ تو نقش چگل — بستم من گرد چنان بر دم و پیش نقش جان
گفت مکش تا کشمت هم بکشم هم مکسل — تا نخت از آن خرگه جان بیج رت ترکم از آن
مسر ترش مصلحتم نی ترش کین چنین خل — هر که درآید منم بر سر دارش نزنم

رجز مثمن مطوی

چون تن تو مست گذشت ماند اسیر تن دل — گر تو بی اصل ز شاخ تر و از اصل رهی
نه بزمین نه بسما گنجم در مخزن دل — نقش دل قطره بود بحر دل و ذره بود
جز که دل ای نظر کیست درین مسکن دل — دل که از این می نخورد باشد مستیش زخود
بگذر از کون و مکان خسته بجان مسکن دل — دل که درو نور بود جانش مستور بود
جامه گشته ز خوم و مبدم از بوزن دل — ضیف دل ابود کاسه و صحنی بجهان

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بانگ رسید کیست این گفتم من غلام دل — شعله نور آن قمر تافته از شکاف در
کوزه آفتاب و مه گشت کمینه جام دل — عقل کل از سر کند یاد دل ای کری کند
خلق گسسته سلسله از طرف و بیام دل — نور گرفته از رخش کرسی و عرش اکبرش
جمله نظر بود نظر در رخ مشتی کلام دل — جمله کون مست گشته زبون بد دل

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چو رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل — حیرانم کم نخاست شه آید و من میدانم
نه چو زاغم که بود نعره او در گسل — من زر از خوش او بکید و شحر جیح گهم گشت

رمل مثمن مخبون محذوف

سنة الهجر طویل و بدیه رحل — یا لها را الکاس حبیبی و طبیبی و بذیر
لا تخاف رعتا من بحیاک قتل — شتران مست شد سستند نه بیس تپس حمل
گرمی ما ام گر پیش نه ز خورشید حمل — دم او جان و هدیت روز الهجت بپذیر
نه از آن اشتر عامیم که گوییم رحل — شتران وحلی بسته این آب و گل اند

سحر که مسحور بود تلخ بود شور بود — حبک تدخننا فاعتصف لنا کل زلل
بس بود ای مست خمش جان ببدن سست مشی — هات رحیق صفنا قد وصل الزمان وصل
بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانه دل — گفت منم کز رخ من شاه شد و خورشید خجل
گفت که این خانه دل نیز پر نقش ست چرا — محرم عشقست مکن محرم خود را تو خجل
داد سر رشته بمن رشته پر فتنه و فن — دست ببردم سوی او رستم از او که بهل
گفتم همچون گران تو ترشی گفت بدان — کین حرم عشق بود ای حیوان نیست محل
هست صلاح دل و دین تیغ ترت ترکم یقین — چشم فرو مال ببین صورت شکل صور دلی
دوست چو نمود همه را رو دهی خود از زر دل — خیز تو از هر طرفی گیر قوی دامن دل
زان خدا گفت عیان هیچ نگنجم بجهان — چشم اگر باز کنی باز شود دیدن دل
چشم سر خورد بود چرخ و زمین را شمرد — تیغ خود او سپر او خود خود و جوشن دل
نور طلب را طلب مست درین چشم خوش است — آب حیات سنگ دان تخم در گلشن دل
ساقی او جام همه باده همه مطرب او — ضرب بی تیغ بود گاه وفا کشتن دل
شمس تبریز که از دیده اغیار نهانست — گر تو یاری بنگر نور روی از روزن دل
حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل — بر دل و چشم ره گذر از پی ننگ و نام دل
موج ز نور روی دل بر شده بود کوی دل — گردن عقل صد جا او بسته به بند دام دل
رفته بچرخ ولوله کون گرفته غلغله — روح نشسته بر درش می نگرد پیام دل
نیست قلندر آن پسر کو تبه گفت مختصر — مرحله های نه فلک هست یقین یک گام دل
از تبریز شمس دین چون بر عارفان سلم — جان ترا بپرورد از پی اهتمام دل
تو مرا می بده دست بخرابات مهل — گر چه ز آب و گلم ای دوست نیم پای بگل
چون خروسم که طاعت سبک وقت شناس — دل بمی ارزمی ای دل تو بعیش و غل
رشا العشق حبیبی لتشرب وصل — کل قلب هواه وجد الصبر بصل
سنة الوصل تصیر عجل تحل — فعلن مفتعلن او فعلاتن فعلن
ناولنی الکاس نهارا و جهارا و تعالی — نه راست مست که جوید او بعلم و عمل
ره ما جاده او و ره ما جاده او — کار او کن نیکوان نیست سوی تو مهل
خار این ره همه نسرین سمن میگوییم — پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل

ناقة الله زاده بدعای صالح	جهت معجزه او زه کمرگاه جبل	هان وهان ناقه تعظیم تعرض مکنید	تا نبرد سرتان سطوت شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم وسوی مغرب نرویم	تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل	هله منشین بجنبان سر و میگوی بلی	شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل
یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال حال	رمل مثمن مخبون محذوف		بالهوی زلزلتنی فالعقل فی الزلزال
کم اما دی انظرونا نقتبس من نورکم	قد رجعنا جذبنا من طورنا انوار الجلال	من رای نورا انیسا یلا الدنیا هوی	للسری منه جمال للعدی منه نکال
کل امر منه حق مستحق نافذ	ینفع الامراض طرا خیل منه الکلال	من شکا مغلاق بابی قلیل نحتاجها	من شکا خیر العطا فلتبتغی ماء الزلال
لیس فی الاسمار صفر باطل همیسته	دعوة التحقیق خال خدعة الدنیا محال	حبذا اشواق شواق رایت ارباحها	حبذا نورا یکون الشمس فیه کالهلال
ما علیکم لو سهرتم لیلة الف الهوی	ربما یلقون طبقا تعرفوا اللیل الرجال	یا مجیبا تم تنادم فالمحب لاینام	یا الغوسا قد تفرج حسن بابا لجمال
دولت همسایه شه همسایگان را خوش شود	مرغ جانها را بجنبد کر و فر شهپر بال	قد رجعنا قد رجعنا جاذبا من طورکم	انظرونا انظرونا استقی ماء الزلال
کل شیء منکم عندی لذیذ طیب	بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن		منک طابت کل ارض ان فی سحر الحلال
صد هزاران همچو ما غرقه درین دریای دل	تا چه باشد عاقبت شان ای ای وای دل	گر امان جویی امانی نیست آن بی امان	میکشد جان را ازین گل تا بسر بالای دل
هر نواحی فوج فوج اندر گوی باشته	گاه تشنه گاه کو از حیث از غوغای دل	قلزم زرست ای پاکشتی نوحست دل	موج موج چون قرار جوشش دریای دل
شور می نوشان نگر وان خموشان سخا شان نگر	جابگی گشت آن کو مرد اندر پای دل	گر دماد می پری بی شک ماه و مشتری	آمدی تا دل بری ای آنکه ای یغمای دل
ای کرکالیوه بگشتی رسیدن ما ترجمان	بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات		هیچ دیدی شیوه تو لایق سودای دل
آمی سراپرده معنی زده بر اوج جلال	نسبت عروه وثقی زده بر صوب جلال	نقد عشقست که او مشتری دلها شد	نقد معنی زر و پیش صرافان فعال
نکته از اثر جمال بگوییم با تو	اثر نور جلال وصفت نور کمال	گر بسر اسیمه نگردی و تحقیق رسی	نور خورشید نمایم تو چون فیض هلال
دیده دل بیقین مخزن اسرار خداست	سجده دل کن و بگذر ز همه کید و بال	چون بود مظهر حق ذات صفات تو یقین	زبده روح تو پی یقین اهل کمال
گر بدانی به یقین ناظر و منظور تویی	گوهر پاک تویی و دگران سنگ و سفال	عرض اگر کعبه تو بودی بمبادی حنین	منتها بود که معراج نمودی بوصال
مطرب عشق دما و زن این پرده دل	بنوای ره عشاق نه از طبل و دوال	چون من و ما نبود او و تویی برخیز و	از میان دل و جان نعره که الله تعال
مولنا غرق بدریای ولایات محیط	بحر رمل مسدس مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلات		گوهر پاک برآورد ازین بحر زلال
سوی آن سلطان خوبان الرحیل	سوی آن خورشید تابان الرحیل	کاروان بس گران آهنگ کرد	هین سبکتر ای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مروی بقا	مرد وار ای مردمان هان الرحیل	آفتاب روی شه عالم گرفت	صبح شد ای پاسبانان الرحیل
سوی اصل خویشتن یعنی بحر جان	جمع یاران همچو یاران الرحیل	پیش شمس الدین تبریزی شاه	خاک بیجان گشت با جان الرحیل
همچو مرغان خلیل ای سوی سر	زانکه بی سر نیست سامان الرحیل	ای شده یک لرزگان ملک محیب	کمترین عاشقان هان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترک کن	بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن		اسپ و اشتر زین و پالان الرحیل
رفت عمرم در سر سودای دل	ور غمم دل نیستم پروای دل	دل بقصد جان من برخاسته	من نشسته تا چه باشد رای دل

حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
گرد او گردم که دل را گرد گرد

تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد در رکوع

این جهان یک قطره از دریای دل
لب به بند ایرا به گردون میرسد

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ما و تو چون عاشقیست از تو نزیبد زلال
منگر در قال ما بنگر در حال ما

هست ترا منت مهر دو صد عمر و خال
عشق تو بی علت پاک ز هر علتست

مرغ ترا زین قفس من برهانم منال
گرچه که هستی جوان پیر زمانی بدان

دامن دل را مهل تا رسدت زر و وصال
خار مرا گل ببین جزو مرا کل ببین

دار رود در جهان از آن ملک حقیقت مثال
آن کس کو دید این و ز حق بشنید این

تا که ز شمست رسد هر نفسی صد مثال
همچو که شیر غرین بیشهٔ شیران گزین

منسرح مثمن مطوی موقوف

خانه نشستن کنون هست وبال و بال
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت

صورت او چون قمر قامت من چون هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام لقا

چونکه بشد نیمروز نیست دگر قیل و قال
چشم پر از خواب بود گفتم شاباش بخت

در نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در بلع قرص او صورت شه شمس دین

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

گشته ز هم ما جدا از پی حرص و عمل
جمله ز بیچون نهان آمده در چون عیان

در نظر خلق اگر همچو خری در وحل
صاف بدیم و شدیم درد درین خاکدان

تا که ازین خاکدان باز شود جان بطل
هست جهان جمال منجمد از خاک و باد

نیست شود آسمان ریزد ماه و زحل
جسم چو یخدان خمش زود گداز داز و

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

گاه کند فرجهم تا نرود در جوال
چون کشدم سوی خویش من بکشم گوش

چشم نهم سوی مال و دهدم گوشمال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب

منع مکن از جمال پرتو نور جلال
گو بیش ای آفتاب بر همه دلها بتاب

منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف

دل ز حلقه دین گریزد زانکه هست
گور سد غریو دم از غوغای دل

خواب شب بر چشم خود کردم حرام
تا ببینم قامت و بالای دل

آن جهان یک تابش از خورشید جان
بی زبان هیهای دل هیهای دل

پیشتر آی ای جلال تا برسی در کمال
صبر بکن در همه هیچ برم از ملال

ملک جمال آن ماست خیز و لا آن ماست
تا تو ز ناو بری گردد قال تو حال

تو کبیری هم پدر ناسی منی هم شکر
عشق تو چون گران هست نبود آز زر و لال

طالب حقی ز من در قفس این بدن
چونکه حقیقت شدست بگذر ازین پر خیال

نیست خدا را مکان جز که دل بندگان
زشت مرا خوبیان مشنو این را محال

یار غنست آنکه او باشدش این حب و جهد
گر دو با صد زبان سوسن پس گنگ و لال

خامش کن ای بیان در طلب جان جان
تا نشوی تو قرین با سگ و گرگ و شغال

تا نزند آفتاب چشمهٔ نور جلال
حلقه منزهان روز کی نزند پر و بال

از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
خون نیزاران شفق طلعت او را حلال

چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
شیشه شده دل ز لطف ساغر او مال مال

تا که کبود است صبح روز بود در کمان
گفت که بار دی من شب بود اینک محال

تیز نظر کن تو تیز در رخ خورشید جان
از تبریز کوست سعد مبارک اقبال

جان من و جان تو بوده یکی از ازل
گر دو در وش مبر ترا وقت وفات اجل

جمله بهم بوده ایم بیشتر از آب و گل
تا که شود کارها پخته تمام از عمل

ما مثل جوی آب آمده شیخ و شاب
نقد بدیم و شدیم ناخوش و تلخ و دغل

باز همانجا رویم باز همانجا شویم
آب شود عاقبت از تف نار حل

حل شود این کوزه که نشسته دل تنگ ز خشت
گرم شود آفتاب شکل خورکن تو حل

چشم تو با چشم من هر دم لی تیل ازل
گوید در درس عشق بحث جواب سؤال

گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
چونکه نهان کرد روی ناله کنم چون شغال

چون نگرم سوی خود گویدم ای بت بس است
هر نظری را نمایی سخنه سر حال

باز نگیر آب پاک از جگر شوره خاک
جمله جهان ذرهٔ نور خورشت عیال

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست
باقی این باید شب رو و فردا تعال

شد ملی این لولیان در حرم ذوالجلال	چشمه و سبو حرام شوخی و دزدی حلال	زهره فتد آنکه کنج کو بشناسد رسب	خانه و نقل او بود کو بشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس	هیچ از ایشان مگو نام نه گیرد مثال	دزد و نهان خانه را شاهد و غمازیست	چهره چو زعفران اشک چو آب زلال
اشک چرا میدود تا بکشد آستین	درد چرا میشود تا بکند وصف حال	اشک برخ عاشقان میکشد رت کو بلا	پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال
زردی رخ آمدست سرخی معشوق را	اشک رقم میکشد بر صحف خط و خال	این همه خوبی و کش بر رخ خال حبش	تا فتد از ماه غیب پرتو نور کمال
صبر کن این یکدو روز تا همه فرتو فروز	منسرح مثمن مطوی مکسوف موقوف		یا زرود سوی اصل باز کند اتصال
عمرک یا واحدا فی درجات الکمال	قد نزل الهم بی یاسندی قم تعال	یا فرجی مونسی یا قمر المجالس	وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا	عمرک لولا التقی قلت ایا ذوالجلال	تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی	تمدک مالا یری انت لطیف المیال
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم	بحر مضارع مثمن اخرب مکسوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن		تجلبهم مجلسا فیه کؤس ثقال
ای برده آب روی رخت آبروی گل	داده نسیم عارض تو رنگ و بوی گل	گل لاف حسن پیش تو زد آن و روزها	شد دسته پیش خلق و بشد آبروی گل
دامن کشان بجانب گل بر گذشته	روشن آب شد روانه ز خجلت بسوی گل	از حسن و عهد گل نتوان یافتن وفا	آری همیشه شست و فاییست خوی گل
سازد هزار برگ گل و زعفران شود	یکبار اگر بلطف کنی جست و جوی گل	گل زیب دست و مجلس شاهان شد ستا	آبی ز باغ حسن تو آمد بجوی گل
خوی بر فشاند بر رخ گل از هوای تو	مضارع مثمن اخرب مکسوف		تا شمس دار آنچه شدم پیش سوی گل
امروز روز شادی و امسال سال گل	میگوست حال ما که نکو باد حال گل	گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست	تا چشم ما نه بیند دیگر زوال گل
مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ	از کر و فر رونق و لطف و کمال گل	سوسن زبان کشاده و گفته بگوش سرو	اسرار عشق بلبل و حسن و خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما	زان میدریم جامه بیوی جمال گل	گل آن جانیست نگنجد درین جهان	در عالم خیال نگنجد خیال گل
گل کیست تا مددیست ز بستان عقل و جان	گل چیست رقعه ایست ز جاه و جلال گل	دامن کشاده جانب بستان برای گل	گشتند حوریان همه همچون خیال گل
نسرین و نرگس و گل خیری و یاسمن	هر جا برافتاده ز بهر سوال گل	گل کیست تا همیشه بستان شیخ عشق	بلبل خطیب زینت جاه و جمال گل
گیریم دامن گل و همراه او شویم	رقصان همیرویم باصل و نهال گل	زنده کنند باز پر و بال نور و هند	هر چند بر کنند سما پر و بال گل
اصل نهال گل عرق پاک مصطفی ست	زان صدر بدر گرد و آنجا هلال گل	مانند جان مرغ خلیل ازلی فنا	در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و لب بکشا خواجه غنچه وار	مضارع مثمن اخرب مکسوف		میخند زیر لب تو در ظلال گل
یا روح نفسنا بفوات تفضایل	یا دیل رد حنا بفنا و الرسایل	قد غر واشتکی فکمذ الصخر کیا	سلی علی هجران فخر القبائل
لوان فراقی حمل الطور و الصفا	زمانا یسیرا هدمت بالزلازل	لوان اشرار من مولانا تلحت	علی ظاهر احرقت کل العواذل
لوان قلیلا من جمالک اثرت	علی البرم توحش فلا بالقوافل	بحق وصال نور القلب نفصله	بنور نالی عن درکه کل فاصل
وحرمت اسرار جری ولطائف	کینت بها سرا ولست بقایل	وجودک و النعا و ما لم تسمه	لسانی وقلبی عنه لیس بزایل
تجود بوصل مشرق با هر نزی	بجمله حاجاتنا والسایل	فانی لا استطیع لرورة زایر	نحن نبین مقصر و حین ذلمواصل

اريد تراب من تراب ثنايه / مدبر نور العين منه وكاحل

اكل ترى تبريز مشتمل ترابه / فلاكان جسم قال روحی ماثل

فلانا شمس الدين مولا وسيدا / وذو منن فی ذمتی شکرها فل

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

چگونه برنپرد جان چو از جناب جلال / خطاب لطف بجانها همی رسد که تعال

چو از صید نپرد بسوی سلطان باز / چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال

چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخش / کسی گریزد از او ای زهی شقا و ضلال

از آب شور سفر کن بسوی آب حیات / رجوع کن بسوی صدر جان و صف نعال

چو گور و کان هله تا چند با عالم خاک / کنیم دامن جو و بر ز سنگ و خاک و سفال

ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد / جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال

بگفت پیک خرد را خدا که یا بردار / بگفت دست اجل را که گوش خر بمال

تو کن ندا و تو آوازه ده که سلطانی / تراست لطف جواب و تراست حسن سؤال

در آب چون نجهد زود ماهی از ره خشک / چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال

چرا چو ذره نیاید برقص هر صرصری / در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال

ببر ببر هله ای مرغ سوی مسکن خویش / که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال

برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان / ازین جهان جدائی بدان جهان وصال

ز خاک دست بداریم و بر سما پریم / ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال

بدست راست بگیر از هوا تو این نامه / نه کودکی که ندانی یمین ز شمال

ندا رسید روانرا روان شو اندر غیب / بیا و گنج بگیر و دگر ز رنج منال

امیر و مفخر آفاق شمس تبریزی / روان آدم و عالم ز فیض تو در حال

مجتث مثمن مقصور

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال / چو در تبان زند آتش تنم زهی اقبال

چنانکه دی ز جلالت هزار توبه شکست / اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال

میان لشکر هجران که تیغ در تیغیست / سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال

برغم حرص شکم خوار خان نهاد و تو / هزار کاسه کشید بی شکم زهی اقبال

نشسته اندر در امید تو قطار قطار / اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال

هزار گل بشگفاند که خار مست شود / هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال

چو عشق مست برآرد بیک نشو و طلب / رود دو گرد فلک بی قدم زهی اقبال

بصبحدم برسد شاه شمس تبریزی / چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

مجتث مثمن مقصور

بیا بیا که ببم نوش بخشدت فی الحال / بیا بیا که نیابی چو گل فتور و زوال

کسی که خدمت مردان نکرد مرد نشد / بیا بجان سپری تا شوی بگز رجال

سفر نکرد و بشهر وجود دعوی عشق / زهی تصور باطل زهی خیال محال

بیا بیا که نمایم ترا طریق وصول / بیا بیا که رهانم ترا ز قفل خیال

بیا که هیچ نیابی ز خویشتن کامی / بزن تو دست ارادت بدامن ابدال

بزیر بال سمندر بنوده عمری / مرو در آتش سوزان که سوزدت پر و بال

بیا بیا بنگر آفتاب دولت را / بیا بیا که شوی نیک بخت و فرخ فال

بیا و معتقد شمس شو که هست او / بیک نظر برساند ترا باهل کمال

مجتث مثمن مقصور

ترا سعادت بادا دران جمال و جلال / هزار عاشق اگر مرد خونبهات حلال

بیک دمم بفروزی بیک دمم بکشی / چو آتشیم بر پیش تو ای لطیف خصال

ترا چگونه فریبم چه در جوال کشم / که اصل مکر توئی و چراغ هر محتال

نه کبک که روی در جوال بسته شوی / که شیر پیش تو بر خاک میزند دنبال

مثال آنکه ببارد ز آسمان باران / بجوی و حوض شود تیره آب لال

چه جای سرو گل و بی روان بی حرکت / گزد نصیب نیاید بغیر چشم و خیال

مثال روح چو آب و مثال تن کوزه / چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

تو در جوال نگنجی و در دام رابدی / که دیده هست که شیری رود درون جوال

هزار صورت زیبا بدید از دل و جان / چو ابر عشق تو بارید درین امثال

عجیب تر آنکه از آن تیها برون آیند / بنفشه و گل و نسرین و سرو با پر و بال

نگو بیست که از آشنایان برون آیند / بتان سرو قد گل رخ عجیب احوال

بعشق سینه زایوان دل برون آید — صلای عشق تنو بردم از درون بلال
بهل مرا که بگویم عجایبات این عشق — بیاوریم فغان چو نی تو زخم دوال
چگونه طبل نه گرده به زیر کرتبنا — ولی مدام ز شمسی که او رسانه بدال
تعال یا مدد العیش والسرور تعال — تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
انا روم کانی الهم فالق الاصباح — تعال فادفع عنا خدیعة الدجال
تعال انک داود فاتخذ زردا — لکی تغرق فرعون سیئ الافعال
تعال انک نوح ونحن فی الطوفان — فکم لفضلک امثالهم بلا اهمال
سبیل طالب دنیا وجودک الاعلی — وفی وجودک دنیا و باطل و محال
بیوش آمد پیسر امر جبا تعال تعال — هزار فتنه ز جان من نگون شده چو دال
ز مشک تعبیه خالی که بر قمر داری — کنون که دل بربودی تبا مجال محال
اگر حکایت نجمهای دل فرو خوانم — از آنکه روی تو ماهست و ابروی تو هلال
با صبر و تهم از خود چرا جدا کردی — زهی تصور باطل زهی خیال محال
دو چشمه اگر بگشائی در آفتاب جمال — ترا بجیب حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره با نگر از درای همت نور — ولی ز تاب جمالش ستونه نور خصال
هزار دلی که بخدمت خمیده چون ابرو — خدای داند کو را چه قیمتست چه حال
مکن اشارت سوی لم که دل ان نیست — مرا فراق تماماش شد و بال و بال
چو ملک گشت در حالت شمس تبریزی — نماند حیلت ها لا ز التفات مقال
بگوش دل نهانی بگفت حمت کل — چرا روی ز بر من هر ملیده و جل
بگفت دل که سستم تو چگونه بود — کجا روند ز تو چونکه بسته هست سبل
جواب داد که خود را هل شناس مهاب — که تا فرس نه بجنبد برو نجنبد جل
دل تو شیر خدایست نفس تو فرست — ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
ترا و عقل ترا مشق خار خار چراست — که گر تبی سحر آید دگر حماری مل
ز راه آه تو خورشید جز نفضل آید — تبی رسید کند طوق عیسو هر نحل
فطام داد ازین جیفه دایه تبدیل — تسم تقاضی شب قدر است قل لیلی طل
چو وحی سر کن از غیب گوش آن سر تاش — بفضل حق چمن باغ با دو صد بلبل

بعرش و فرش بس بانگ زیور خلخال — روان احمد مرسل نگیرد ای عاشق
در دی گشایم از غیب جان راز جمال — همه چو کوس و چو طبلیم و دل همی شکیب
که ماشدش چو تو سلطان مدد طلب — چه آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

سخا رجوک فی الفقر منتهی الاقبال — تعال انک عیسی فاحی موتانا
تصون تحت ما ملک مابه الانفصال — تعال انک موسی فشق بحر ردی
اما سفینة نوح لغفلة نبوال — نعم صفاتک لکن تصورت بشرا

مجتث مثمن مقصور

کلنگ از صفا تا نگوید که حی ذوالجلال — بگو و دیتنو و بتیبن چو گریه بجنبند
تو گو بیا که بر آمد بیام کعبه هلال — بیک کرشمه که کردی دلم ربوده
چنانکه نامی بنالد میان مه سیقال — به پیش قامت تو سرو سهی فرو ماند
نماند ست [illegible] است که بسته بود مال — میان روی تو هیچ بیت شمس تبریزی

مجتث مثمن مقصور

چه ذره رقص کنان در شعاع نور جلال — اگر چه ذره در آن آفتاب می‌رسد
گشاد از نظر شمس ما نه از چشم کمال — دهان بسته زحال ام لکه بالب بسته
میر بسوی جهان شه آن پر و بال — جراحت همه را از نمک بود مرهم

بحر مجتث مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

که هر چه خواهی میکن ولی ز ما مسل — تو آن ماه من آن تو همچو دیده زدر
چگونه این زدل زن کند هر بود دل — همه جهان دل ما و تو لی دل زتن بس
گهی دل زرخ تا هی دل که از دل — نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
چنانکه مرکب تیز خدای شد دلدل — چو در خور تک میدان نبود عرصه عقل
که وقت تک رسید زخاک تا آن گل — ازین تمام چه رش رستاخیز و باشتر
مسافر از دل تو رسید تا آمل — دمی رسید که هر شوق از و رسیده شوق
در آفتاب نگنجید بسته طبل تهی قلقل — ازین همه بگذر بین که آمده است حبیب
از آنکه از دم من از دو گفت صد مسل — تو بلبل چمن پاکی چه خواند شد

خدایا بنگر و سیاست عالم
چنان رسا بگیر سینه مگو کلا تا کل

زحرف بگذر و چون آب نقشها بپذیر
که حرف و صوت و دنیاست بست بابل

بیا که کرد مرا بامداد و بهر عسل
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بعمل

سماع شرفهٔ آبست و تشنگان نغص
تا آخر آنجا آئی که بوده اول

بجان و سر که ازین آب سر ار ببرید
کشنده خمار بپای تو باش لا تعجل

زخود رستم و مرجان بسپار ز صفای دل
بگفتمش که رسد خوبی خدای دل

غلام تست هزار آفتاب چشم و چراغ
گذشت حسن تو از حد منتهای دل

پری و دیو به پیش تو بسته‌اند کمر
کدام داغ که غم کشد و دوای دل

بحکم تست همه گنجهای لم یزلی
چه گوهرست و دو داغ جور رای دل

بگفتمش این همه ماند شمس تبریزی
بگفتمش که کجا ماه و او کجای دل

هوای فخر جهان شمس دین هم از اول
ببرد رخت دلم را بداد زرد و خجل

برهنه شد دل من همچو سیر در و کلش
تمام خانه و [illegible] تا گشت مستعمل

حریف عشق گشاده هزار چشم چو گل
که تا آتش ست همیشه حرارت مرجل

هزار شکر که بنیاد عشق بی خلل ست
حضور و غفلت آورد جد علم و عمل

بصد هزار اجل عشق او بکفت نباید
جواب داد خیال گشته‌ام که [illegible]

چگونه باشد آن کز تو می‌بپوشت
امید بخت ضعیف و دو دیده مختل

بصد دل بفراق جمال آن یوسف
زعمر تا ملت هجران الفیت گه مقتل

بجان من غم عشقش چو غیر گشت اعظم
که دست هجر بریده شد او ز مفصل

چه باب دارد این جان منفصل هجران
سر برید این جان همی کاهل

بوقت وصل بغمزه بکشت جان فراق
که تا گسسته نگردد ز هول رای دل

چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجر
بدیر غیرت او کی رسید هزار اجل

گرانی دو هزاران چو من کجا دارد
ز تیر غمزهٔ مستش هزار مستاصل

دران زمان بزند بحر او ز موج بقا
کند برلب بحر بقای او تسبیل

زجوش بحر بقا تمثلان جهان پایند
ز ساقیان شکرلب بود اقل قل

چو بوده محقق و ادب را اشارت علم نیلی
که او برون ز دو دیده عماد دو سبل

عقول را بنگر در صناعت ایغل | چه دست باشد عاشق طمع مکن خمشی

مجتث مخبون مقطوع

رگه موج بیچ عسل بین بچشم خلق غزل | سه روز شد که نیاید ز آب جز بانگی

حیات یابی از آن بانگ آب تا تل اتل | بگو بدان آب رسن رسته ز سر آبی

هزار طره که روید ز رشک سر گل | شراب خوار که نامیخت با شراب این را

مجتث مخبون مقطوع

زهی تو تو طلا لست رد مهای دل | نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند

ملک سجده کند اختر و سمای دل | کدام دل که بر وداغ بندگی تو نیست

چه گنجها که نداری تو در فنای دل | نظر ز سوختگان وا مگیر که نظرت

مجتث مخبون مقطوع

بگو درست تو ای عشق راز روی جل | تمام خانه در آورد عشق […]

بگونه گونه لباسات تو تو چو بصل | بکار بی بکی سوخته بود دلم

دل ضعیف به یک چشم بود آن احول | حرارت دل من از هوای عشق تو است

دگر نه در دل و جان افتدی هزار خلل | مرا بزندگی و مرگ عشق آن روست

که از قبیل دو دل بود نه از قبیل حیل | سوال کردم از وی چگونه‌ای او

بجای آن که تو می‌بنوشی اکنون خل | نهاده دیده براه امید تا چه رسد

گرفته جای شکر جمله سر بسر حنظل | دل مقیم که گشت از وصال او صحیح

خیال او بدو دیده و سینه منزل | ز دست هجر چو ببرید تا می‌شد تقلم

که تاب باز شد از حبل روح در حبل | قفس شکستم من در غربت زهی حالا

همی شمرد یکایک بشیرهای شل | دو دیده بسته از آن […] ترا دو ره

همی زند تقیبای دلم هزار کل | زهی فتاده به هجران جانان که من و غیرت

به پیش گرم رو بیای آن خدا بجل | زهی زمانی کان شکر فراق شود

که غرق گردد در وی هزار مرگ و اجل | هزار میان اجل وار هند از تک و پوی

ندانند آرا الا خدای عز و جل | بهار و سبزه و عیش و جمال شیخ شراب

زبان ندارد آنجا خطا و جرم و دلل | ز خاک تبریز این دل بدین همه سبب

ایها النور فی الفؤاد تعال
غایة الجهد والمراد تعال

انت تدری حیوتنا بیدیک
منک مسدودة الوداد تعال

فمن الهجر صحة الارواح
کهذا عادة الجواد تعال

چه بود پارسی تعال بیا
چون نیابی ز سر گشاد تعال

ای گشاده عرب قبا و عجم
وی ز بود تو بود یاد تعال

طلعت نیک البلاد یا قمرا
یا قمریاسع علی العباد تعال

ای لبت آب زندگانی دل
ای بو انت بقصد دل مایل

بیش ازینم مده ره شوم هجر
از جبیح غمت مشو غافل

که عذاران بلخ و در رویت
یا ای زعشقش بیک قدم درگل

شانه زلفت گرفت در دستی
شد ز رای خیال و سایل

هر که افسانه‌های شمس شنید
قال مترددة تسایل

بحر متقارب مثمن محذوف تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل

لا تضیق علی العباد تعال
ایها السابق الذی سبقت

انجب العود یا معاد تعال
استر العیب وابذل المعروف

یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیایی ز سر گشاد مراد

تو گشایی دلم بیا و تعال
ای درونم تعال گویان تو

بی محیطو بالبلاد تعال
انت کالشمس اذ دنت تاب

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

صاف کن با دل محبان دل
ای خدنگ ترا نشانه دلم

ز رسک تیره شد خجل
سرو بر کوی تو چو سر بر کرد

دگر کشود شمس میز از و مشکل
در ره مردم اشک گرم روم

ردیف میم

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چنان آشفته و مستم که سر از پا نمیدانم
بناگاه آن شکرلب را اگر بینم از آن لب بستانم

خرد بر سنگ و بشکستم کنون بی تاب حیرانم
همه چشمم نظر گردد و یا تا سر بصر گردد

من اندر سایه زلفش همیشه در گلستانم
چه شادی یا که دارد دل ازان یوسف تو جان و دل

چو هنگام غروب آید ز جمله دیده پنهانم
گهی فالم گهی بادم گهی آبم گهی آتش

گهی شادان و سرسبزی چو گل در صبح خندانم
چو اندر مکتب عشقت بخواندم حرف یوسف شد

تنم دل شد دلم جان شد همه گشتست جانانم
اگر مانند صدرم مرا بردار زنجانانه

اگر چه قطره بودم کنون دریای عمانم
مسیح افسون همی خواند که مرده می شد زنده

زبان باز میگویم چو از خیل سلیمانم
چو شمس الدین تبریزی همی بیند دگرگونه

هزج مثمن سالم

بده امروز از ان افزون اگر چه بیخود و مستم
چو باران دایم از بالا بسوی پست میبارد

خنک مرغی که من کشتم که بسته ز چنین شستم
ز هنگام الست ایجان چنین پاینده پیمانی

بعون قوت یزدان جنگ او برون جستم
مرا گوید که در عالم اگر خوشحال و بدحالم

بغیر از دست سلطان او ندانم که من هستم
اگر چه سود و سرمایه نگینی تو پا بستم

ازان تیغ نوری که ازتیغ بالش کند مهمانم
بسا شادی عشرتها میان ملک که من دیدم

بذوق عکس خسارتش لبهای شکر بارش
که تا روز از او بر بود حلاوتهش لب و دندانم

سبوی عشق در دستم چرا مستم تشنه مشتم
اگر از روی بگشاید نقاب آن ماه تابانم

دگر دوری ازین گاشتن عجب بود که مغذورم
اگر آید خبر روزی ازین یعقوب کنعانم

چو از مشرق برآید سر چو شمس بر تبانا آنست
گهی میرم گهی سلطان گهی در چه دربانم

گهی نالم بسد نوحه چو بلبل در میان گل
همه مستم بلند بیخ همه کفران شد ایمانم

دل و جان و تنم هر سه حجاب او من بودم
همه ذرات ارکانم دهد اقرار بیزدانم

مثل چون هیزم عودم هر سو مینوردم
بیا بشنو بگوش دل که آن افسون همی خوانم

زبان بازار اگر کس چه داند ای فروتا
ازان در و ازان گوهر که نیم پر جمله دامانم

ازین پس رهیت بالان نخواهی تا برانی تم
چو قطره کی جدا باشم ز دریایی که پیوستم

مرا تو در شراب ساقی بده گر باده باشد
ز عشق باز شرح ست چنین از باده وسیتم

تو صیاد می عشق تو شمالش ست ور دست ست
کجا خواهم شکست آخر چنین پای من بستم

ز زخم مار روآرده ها که از خود رستم را
سر آن سلطان بچون بی یقینی دان که من هستم

اگر دست شمس الدین بگیرد دستی کین
مرا آمد سر خود در من لا تاسو المودستم

اگر فانی شود عالم ز دریای تو شبنم
اتینا کم اتینا کم تحبونا و نحییکم
دخانا دارکم سکری نشکر ربنا شکرا
فانعم القصر لا تبدی من الیالی کالاتی
بنه ای سبز خنگ من فرا ز آسمانها گام
روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست اندر ظرف
همه مستیم ای خواجه بروز عید می باید
یکی عاقل میان ما بدارد هم نمی باید
میان روزه داران جوش شراب عشق میگیرد
شرابی نی که در ریزی سر مخمور بر خیزی
دهان بر بند و محرم شو بکعبه خاصان میرو
بیا بشنو که من پیش ز پیدا سیست چرا کردم
چو در خلم ازلی وادی که پاک آمد ز سیاه
تو داوری جوانمردی الهام تندر السر
خمش کن کاندرین وادی شرابی بود حیا
بگرد دل همی گردی چه خواهی گرد میدانم
بیک غمزه جگر خستی بس آتش اندر زدی
مرا دلسوزه و سینه ترا دامن و قرمست
دلا چون گرد بر خیزی ز هر باد دمسگیتی
بشستم تخته هستی سر عالم نمیدارم
چنان رنجیست عزمم که معشوقم نمیگوید
مرا چون دایه تمدی بشیر لطف پرورد
بیا جانا که ما عم را وداعت کردم و رفتم
دگر تشریف فرمائی و دارم عشق تنهائی
نمیگفتی که دلدارم دلت اکمل نیازارم

گر از جا رفت او از خود و نیستان است از دو استیم
جهان ماهی همه دریا درون ماهی انجمن نما

هزج مثمن سالم

ذکرتم عهدنا ذکرا انا ما سنا نسیم
خرجنا من قبوری لو ادمی خلنا القصرا لو ادی
فانت العزت المجدی اذا ماجی مناکم
رتسقینا و تسقینا و مثل الشرب تسقینا

هزج مثمن سالم

بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
یکی آهوی چون جانی بیامد از بیابانی
دل مستی دهل زن مست بخیزد بزند الم
در آمد عقل در میدان سر انگشت و ندان
درین نخجیر مجنونان چه مجنون بشود مردم
بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پر زر
ز آن مستی که شب آئی ز رشم خلق جو گنج
بمخور بی رطل و بی کوزه همی کو زشکن روزه
درون سحیست آن باده زان تمام گشته ایم
رسید از باده خانه بزیر مشک می اشتر

هزج مثمن سالم

از یرا فضل اسیت را بهنگام چرا کردم
امانی از بدم وادی لا فید بی دم داد
که دانه رست خرمم که گشت برخوردم
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو
چو من مخصوص آن مردم بران گرم آزردم
چو عکس حسن تو هر طراز آورد بنقشم

هزج مثمن سالم

بخواهی کردن آخوش نخ اندر میدانم
یکی باری برآور روی زخت دل به بر برد
بخوابی بخت می بینم بخواهی بر میدانم
بحق اشک گرم من بحق آه سرد من
که سوزد سوز دوده و از دود و در اوز در میدانم
بدل گویم که چون مردان صبوری کن که گم گشت
که ازمردی بر آوردن دریا گرد میدانم
جوابم داد دل کای من زحجت طاق میباز

هزج مثمن سالم

بیا با من همی بنشین سر آن هم نمیدارم
دمی کاندر وجود آید آدم را بیک سخنه
ملامت کی رسد بر من بر گ تنه نمیدارم
چه گوئی بوالفضولی را که یکدم آن خود نبود

هزج مثمن سالم

دگر با من نمی آئی وداعت کردم و رفتم
گمان بردم که دلداری دل دلدار نیازاری
بیا بشنگر که چون زارم وداعت کردم و رفتم
از هجرانت بدم بر زد دم آتش دلم بر زد

کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی ستم
ولولا لم ولقیا کم کما کنتا برایکم
نوره بیتم بمبادی لوح الراح سالکم
بهذا کله نفسی ... الا یکانیکم
که نوبت آمد ای کیف چو حوت نامه نوم
که شیر نر زیم افزند بر ریگ سنزران خم
که با ما مست و باحیران چه بر خوانیم الهام
بریزیم بر تن لاغر ازان باده یکی قم قم
نه زنگوریست نه از شیره نه از گیلی نه از گندم
رها کن خواب خواهی گر که قیقم بانگ زد تم قم
بیابی اندرین مستی نه اشتر چه زنی جم جم
زهی عیسی هم مردم زهی باکره بازم
یکی زنگی برآورد دم که گوئی باغ بادردم
بروان جستم زنکرت من نکیستم و طربم
روان در درد نخوردم که هر شب بود در خوردم
چه خواهی بعد ازین مرغی گرد آورده میدانم
که گرمم پس چون بینی که گرمم شب نمیدانم
نه مردم نی زن را زغم زن تا بر میدانم
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت فرد میدانم
دریدم پرده بیچون سر آن هم نمیدارم
از آن دم تیز پرانم سر آن هم نمیدارم
هزاران بار میگویم سر آن هم نمیدارم
دمی بنشین چو اعم را وداعت کردم و رفتم
زهی دلدار بی یاری وداعت کردم و رفتم
همه کارم بهم بر زد وداعت کردم و رفتم

ولی دارم ز غم شیدا سری پر غم از این سودا — الا ای دلبر سرکش وداعت کردم و رفتم

مرا در روا مت آورده ببخشی یک دل مرده — مرا گه گاه یاد آور وداعت کردم و رفتم

ز اشواق تو ای مولا وداعت کردم و رفتم — ربودی تو دلم خوش خوش تن و جان خود بیا تن

ولیکن تو جدا کردی وداعت کردم و رفتم — مرا گفتا یار ای دلبر چنین سرگشته و مخمور

هزج مثمن سالم

نگفتم حال خود گویم از آن عین که دانستم — برآمد موج آب چشم خون دل بنتانستم

شکسته بسته میگفتم برای موج دل چیزی — چه باشد زورق من چون که من جبه و با پستم

نگفت آن جام بکروی چو شیشه خورد و بشکستم — چو تخته تخته بشکسته کشتی ها در این طوفان

شدم من پیش جو در امن یک بند تخته بنشستم — نه الا ئیم بیتابا ولیکن این حریف داشتم

شکست از موج این کشتی نه بالا بیند ما — کسی زین موج دارم کی ماند تن به تیم

چو هستم نیستم ای جان لی چون نیستم مستم — چه شکک ماند مرا او جستن چو آن شور و بین

چه دانستم همی هستم ایکه ایشان ویلانم — چو اندیشه بریدم ما را چون اندیشه بر جستم

زمینم چون نه بنا شیم من بنیاد آرتم — برجای کی من کنم وی دامان ما نامم

بگویند بی زرمیاد بی مرا ای بر بی — بهر دامی که بنهادم من از بهنام بهنتم

چه اندیشه کنم پیشه که من اندیشه دو مستم — نفسی کز سر پیش آمد خیال و بپیش آمد

بود اندیشه چون عیبه ... — سپال ذکر مرغان امد که زمین کار کرد ستم

هست انگاشتن دیگی و لیکن خانه نو ستم — مرا دا حبّه که من آن همچو گل از تن

چه کرد آن نرامی کو ... — که عمر شد شبیه تن شنین شنین نه ز دستم

هزج مثمن سالم

بهمش بان تو جهاج ... — چو پای تو بدان و رست که از مرغ شیدستم

در خواب نه بیداری چنین میوه بچیدستم — دعای پیرسن خود دعا کی هدی می بیامد

چنین با بی در تی لم ... — که زمیان تو لی گفتم بدین دولت رسیدستم

بسوزید ما بیخ ش ای زین گرتین بستم — مرا میگیرد یاد هیئه ز عشق آمد هم پیشه

شنیدم تا سماع ... — ز عمل آن ز نیست بطلستم از لطف او کلید ستم

کز آن آمینه کاین را بهر جان بستیم — که باشد او یکی اوصی و باید ما از او لی

گر بسته بکجا زد کی آمینه بیند — که بعد ش بر بیتم تو دلش ما بزیدستم

اشارت کرد دو کی کز آن جانو جنبیتم — بجان گفتم که چون غنچه چرا چیره نهان ای

بگفتم تشکر مرا من که از کی زنک کشتی — نکبت از شرم روی تبسیم اندر خندیستم

بگفتا گر چه بیرون بیم من ول او را میر بستم — بهار آمد چو طاوسی هزاران نکته بر بیش

جهان پیر را گفتم که هم شد نو هم تا بجا — که من از باغ حسن او بدین جانب بریدستم

کز آن جای تو جهان عش تر در بهانه در فرید ستم — ز بهر عشرت جانها کشیدم راح ریحان ها

چو سوسن ده زبان اره دو باز رستک یاران — برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم

که بسم الله که تماجی برای تو بدیدستم — یکی تماج آورد او که گم کرده سرشته

شب عشق هم فرینده برآمد هامت بنا — شکستم سوزن آن ساعت گریبان در دریدستم

چه نو طرف تر ترش کردم کز آن شیرین بزیستم — بدستان من بخر سیحی از آن تماج او نا

چو نوشیدم ز تماج ش مرا کو ... — ولی چون هیچ سر تر تم در اندیشه شنیدستم

شگوفه کرد هر باغی که چون بشگفته بستم — شکوفه چون همی ریزد تعنیش میوه خیزد

بهر گویا ز آن تاج ... — لقا از بهر آن که من ندیدا از بانید پستم

بی قربان همیدان تو برابچه بر دویستم — نداند فائده چیزی بجز هنگام کا بدیدن

همی بالمیدان عاشق بی یا او دل جایست — گرا فه نیست اینکه تن غم کاهش گزیدستم

ازان وماهی پر آتش که در سیرا پیدستم — مجوز از من سخن دیگر برو از رو فه نعنعیر

بنال ای یار چون سرنا که سرناچی ز ماالله — ازان حسن از آن منظر که من بپیدستم

هزج مثمن سالم

بیا بر کس که میخواهی که تا یاری گر رونده — که سنگ خاره جان گیر و زیبونده خداوندم

همی گفتم تنگل بو نی بی خنده قلن دوزی — چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم

مرا گل گفت میدانی تو یاری که نخندیدم — خیال شاد خوشخویم تبسم کرد بر رویم

به مرید حده من تسکین امید از سر بر کندم — دل من بانگ برزد که چه باشد قند من

تو من گفت هر سکین عشرت نیست ... — چه منت می نهی بر من تو خود خندیدی و خندم

شهی که زلطف می آید اگر منت نهد ... — که جای بی شرت بوی منت از زر دو گندم

الکز البته در خدمت مرا تاج کمر داد او — تو خود اندیشه کن تا خود چه بخشد کر گر بندم

یقول العشق لی سرّا تنافس فی مقام ما — همه خشم خدا اندیشم من ز انکه خرسندم
معانی فی صعوبتها یعنی فاضل الشکر فی تو — که ناپایم سر انجامی چو مخموران نا خرسندم
میازار ای پری آخر که من بسیار میگویم — نیم من بندهٔ خمرت که وضعی خداوندم
بگفتم خه با دلبر که بیگه بود بسپید — جوابم داد او که زیرک بیگاه است تیز نم
بگفتم کیست بیدار چو دیدی که بنا دیده — بگفت آنرا هم از مثل کن ازین انگ ردیم
بگفتم هجر خود بشنو آه مهجوران — ترا هم متهم کردند من بهانه ورزیدم
بگفتم روز بیگاه است رو لیس و رگفتار و — که من اسرار نهانرا برین اسباب ببریدم
اگر عقل خلائق را همه بر هم و گرد و زری — نیاید مس لطف ما مگر آن جان که بگزیدم
نگه بیدم نگه بریدم هله چون گوی گردانم — بسی سرهای سالاران ز فرق تیغ با جانم
مرا آشفته در جوشم که اسرارش نمی پوشم — نگنجد جبرئیل آنجا که بر تخت ست سلطانم
درون کشتی نوحم ز دریای دو رو جم — بیا ای حاتم طائی بجنبانم بجنبانم
من از نور جمال او چو صبح ازلی تمامم — خمارت میکشم هر دم ز یاد چشم ستانم
دلی آشفته میجویم که با معشوق بنمایم — چو موسی منبر من هر که عصای تو ثعبانم
اگر با عشق در جامم از و تابنده چون ماهم — چو یعقوب ازل یوسف که میگیرد که کنعانم
ازان باز سفیدم من که بر بالای عرش من — که ابر عاشقان بارد همه از لطف بارانم
ره بغداد می جستم که خرما را بیفشانم — که من از عشق نهادم عسل در روی دهانم
بگو با شمس تبریزی ایا سلطان — که یادم کن مرا یادم درین جهل بیابانم
تبارک ای ماه جبارم بگو ما را فدینا هم — همه قندی و حلوائی زهی حلوا فدینا هم
اگر در خاک بنهندم تو ای مولا از دل بنشین — بیا تا عشق بازیچه بیا حقا فدینا هم
وگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو همیم — شده زندان من صحرا درین صحرا فدینا هم
چو مست میدان بیم دو دست از شرم اشتوم — بیا ای شاه شکرین بگو ابلا فدینا هم
ترا جانا نهانی چو دید که تا پائی همی تو سیل — بجانم بکین و تنها ترا تنها فدینا هم
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو ای سوسن — بجنبان آن لب شیرین که مولانا فدینا هم
منم با ماه ای دانا تو باقی را بگو جانا — بگو یا ای امیغونی بیا گویا فدینا هم
و تا دور نخ من جانا نخستین بجان میکردم — چراغ مست هر سویم درین جان همی گردم

ولا الفخر ولا التحبیر لا امس ولا شدّم — همه شاهان غلامان را نجز شه شنا گفته
فاسرج و اتّقی خمرا خمیرا شبه العنم — بیا درده یکی جامی برای شادی وارازی
جهانی طوطیان رامم اگر بسیار شد قندم — چو شمس الدین تبریزی بود همت جانم

هزج مثمن سالم

بگفت او ناپسندت را بلطف خود ببخشیدم — بگفتم گرچه شد تقصیر هرگز دل نگردیدت
بگفت آن نام لطف است کاندر پایت پیچیدم — چو یوسف گنج این یا من بکرد از دشمنان ستید
بمن بنگر بره منگر که من ره را نوردیدم — نگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت

هزج مثمن سالم

ز هر سوئی نمی بینم بجز روی زهی گانم — درافتادم بمیدانی که پایانش نمی بینم
میان خاک پوشیدن رخ خورشید تو انم — برون از عقل میگویم که من با عشق در کارم
درین دریای پرمعنی بیا تا در بیفشانم — فتوح فتح بگشادم عطای نور بخشیدم
بدین انوار میگیرم که شمع نور یزدانم — مرا آن ماه شد در بر که جان جان شد و در غور
که من پروانهٔ عشقم بدین مانم نمی پایم — چو عیسی مرده می جویم دمیده صور اندر دم
وگر بی او دمی بگذشت جانم زو پشیمانم — نمیخواهم بجز رویت نمیگردم بجز کویت
بهوئی میکنند هر دم هزاران قصر و ویرانم — بعشق اندر نمیگنجد که غیر لطف پنهانی
بشهر مصر افتادم که نوران قند سلطانم — به تیغ عشق هر بردیم هر آنچه غیر لطف آید

هزج مثمن سالم

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا فدینا هم — گر اینجائی ور آنجائی اگر آئی مگر نائی
وگر بر چرخ آرندم ازین بالا فدینا هم — ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب حاجب
وگر در قعر دریا ام دران دریا فدینا هم — ز تاب روی تو ما را ز احسانهای تو شاملا
بگیرم در رهش گویم که ای مولا فدینا هم — دلارام خوش روشن ستیزه میکند با من
ندارد زهره گر گوید ترا اینجا فدینا هم — اگر از بنده سیرانی بگیری خشم و ویرانی
برای کوری دشمن بگو ما را فدینا هم — بیا مولای من بنشین ببین مرحادث بنشین

هزج مثمن سالم

چو در جنت در آوردی بگو دستان میکردم — چو آب زندگی جویم چو باغ و گل خوشبویم

چه جای باغ و بستانش که فردوسش بود کانش
ترا گویم چرا مستم ز لعلش بوی بربستم
قدح دارم و در بزم رندان بیار جام قدح دستان
تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم
به خرگاه گردون که راه کهکشان دارد
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
زهی خورشید تابان که ذات سخن کی پاین
خمش کن سخن چنینی چه غرق توئی
توئی یارم توئی یارم که بی تو نیست آرامم
قدیمی اندرین عشرت ندیمی اندرین حضرت
که تا نوری شوی باقی خدا اگر تو شناسانی
نه در صحنم نه در خانه نیم در دم این دانم
ز من سستی شوی چون اگر سنگی شوی گوهر
تو خود دانی که من جنبیده عامم شبم عامم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین بیت الحزن آنم
به بندم گر چو نی هم را چو اشتر میکشم هر جا
منم محکوم امر قمر که اشتر بانی گه اشتر
چو تنها میم که بی گفتن نامم نقش بنمایم
شکر نا نعمة المولی مولانا به اولے
بیرک ای بار روحانی در عیسی که روحانی
چو زر همه ورق میم بینا و حمد میخوانم
زبانم عقده دارد چو موسی نزد فرعونان
نه نامم نه جا سوسم من از مهر ار تن درد
وجود من بر خانه است مستان اندرو جمع
زهی عشقی که من دارم زهی شوکه من دارم

کسی شد بلبل ایمان که ای غنچه قبیل ایمان
شدم مرگ ... اندیشه درین میدان بگیرم
منم آن کیمیای جان چه جای دل چه جای جان
کمانک عشق در دستم بگیرد کمان بگیرم

هزج مثمن سالم

ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه بیچونی چه لطفست و چه مرغانست
چه ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
زرندیت جانم گلشن بنفشه نرگس سوسن
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم
شهی خالق ... همه محضر بیهوشم دانه
تو نورد ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین حسرت
دمی هوئی دمی هائی دمی آهی نمیدانم
خمش کردم که سرمستم انان مفعول خوردستم

هزج مثمن سالم

بیا یتیم مشو منکر ز جان بپذیر پیغام
همان ای جان آن حالت گذرد از نقش آن حالت
ز من خور خمر را ایجان که تا گردی بجای آیام
ز نقش گفت و گو بگذر رو ان ایجان سر
چو دانستی که مجنونم چه میخواهی ز بدنامم
کشا گوش و نکو بشنو بی من ای بیا میدم
درین آتش شوی پخته مگو با جود که من خامم
منم سلطان سلطانان نه آرام اول پایان

هزج مثمن سالم

حریف نیک بد باشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو سه بام
بسجه خارش منوشانم چو در باغ ارم باشم
تقاضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
گهی لت خواره چون طبلم گهی سقه ملم باشم
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلم
مکن اندیشه کز شر که غماز قسم باشم
یقول العشق یا صاحی تسا کر و انتضم راحے
هذا العیش لا یغنی و هذا الکاس لا یهشم
افندی کالی مبرا سود لوموتر و کالامو
سنک اول الکاس ثانی اگر به جنبهم باشم
خمش باشم ترش باشم نقاب بگوید او

هزج مثمن سالم

زر شاستکه فرعونی خسر با زر به بام
فرو بیدید دستم را چو دریا بد شستم را
رها کن چنگه سرمستم که نالا نی به پیرانم
ز باده باد می میزد که باده با راه انگیزد
دلم حیران که ایشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من عین ایشانم چرا گر من غیر ایشانم
ز حسن خوب و لب ارم نزار و ترچه غم صانم
اگر بوئی ز عشق من بتابد بر سر گردون

منم آن رسول ای جان که بی سلطان همی گیرم
نه چون تو آسیا باشم بگرد نان همی گیردم
ره دستا این بدست آن به بستان همی گیردم
چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم
رهاهت روز را روشن چه همراهی نمیدانم
بجز تو شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم
چرا ای یوسف خوبان ز بیچاره نمیدانم
که بیچارگی و مستی را از آگاهی نمیدانم
توئی شاهد توئی ساقی توئی باده توئی جامم
ازین دام فنا بگذر بیا در رو درین دامم
بیا من آن که تا بینی نه از خاص نه از عامم
بیا ای جسم بی جان تو چه هستی تو دلارامم
مشو منکر اگر چه من میان خلق بدنامم
عدم خود قابل هستی نباشد تا که بر کم باشم
شکنجه در زنجم باشم ستمگر هر ستم باشم
جهان چون چرخ او کردم که حول آن حرم باشم
به زرین تلوین چه غم دارم چو سلطان اختم هستم
فا تبغناک یا طاوس استمناک یا غشم
از این نازش که ناخارش که ناس ... منشم باشم
خمش چون بی ترش چون بی مرا این سنتم باشم
چه سرخ صاف بر قومم بگیر ما بگیر انجم
به لشکرگاه فرعونی که من جا سوس سلطانم
خمش تا انجبین باده که من او ز پریشانم
همی دانم همیدانم که من از روح مریمانم
بسوز و اختران او بگوید مانند دو زاغم

بیایید ای رفیقانم ببینید این نشانم
بجان عشق سلطانم میان حور رضوانم
چو شاه عشق شمس الدین که آفاق تبریزانم
ملک گوید مرا تلقین بگوید شاه احیانم

همه ذرات عالم را اگر بوئی رسد زین بیش
چه ویرانی پدید آمد چه گویم من نمیدانم
چه جای می که گر بوئی از آن انفاس سرمستان
رسد در سنگ در مرمر بلافد کاسه چون نانم

بعشق شمس تبریزی شدم دیوانه بی دل
ز تاب آفتاب او مثال ذره گردانم

هزج مثمن سالم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه کو مرا آورد کلی روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم
مبین تو نالهٔ ام تنها که خانهٔ انگبین دارم

دلا گر طالب مائی برآ بر چرخ خضرائی
چنان قصریست شاه من که الآمنین دارم
چه باهولست آن آبی که این چشمه ز گردانی
چو مشک و لالهٔ آن آهو همیش شیرجبین دارم

چه دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم
نمیدانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا افسرده باشم من که بشکفتست هر خرمن
چرا خربنده باشم من که تازی زیر زین دارم

چرا از باد وامانم نه عقرب گفت برپایم
چرا زین چاه بر نایم چو من حبل المتین دارم
کبوترخانه کردم کبوترهای جانها را
بپر ای مرغ جان اکنون که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
تو هر ذره که می بینی بجو ذره دگر در وی
که هر ذره همی گوید که در باطن نمین دارم

ترا هر گوهری گوید بشو قانع بحسن من
که از شمع ضمیرست این که نوری در جبین دارم
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
محبان گوهر شمس منم بیا بین چشمی تبریزی دارم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
نه ترسا و یهودیم نه گبرم نه مسلمانم

هزج مثمن سالم

نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم
نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار سقسینم
نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم
دوئی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بغیر از هو و یا من هو دگر چیزی نمیدانم
ز جام عشق سرمستم دو عالم رفت از دستم
بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی او برآوردم
از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم
اگر دستم دهد روزی دمی با دوست خلوتی
دو عالم زیر پا آرم دگر دستی برافشانم

عجب یاران چه غم من که اندر سینه پنهانم
درون جسم آب و گل همه عشقم همه جانم
الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و قلاشی نباشد هیچ درمانم

چو آمد روی زرینم که باشم من که من باشم
چو هر خاری از آن گل شد چرا من یاسمین باشم

هزج مثمن سالم

چو هر سنگی عسل گردد چرا موی کند موسی
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
یقین من ز هر شیشه چو گردد چو آن ریحان گردد
چو در جلوه است حسن او چه بند بوالحسن باشم

اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون
چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

حسد بر من حسد دارد مرا بر که حسد باشد
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

هزج مثمن سالم

دلا اشتاق دیدار و غریب عاشق مستم
کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم

مرا اومید بی قالب تو انگه جبر تو ام نه سبب
که من از نیستی جانان بعشق تو برون جستم
بهر جا که روم بی تو یکی حرفم چه بی معنی
چو بی در چشم بگشادم چو شیدای عشق بنشستم

چو من بی جام چون من شیشم چه الکم کرده‌ام شیر را
که هر ترکیب من باشد من از ترکیب بگسستم
اگر جز تو سری آرم سزاوار سر دارم
وگر جنبد دمت گیرم بریده باد این دستم

جهان گرگره و مرتد ز سود آسمی دوانی خم
باقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
بسر بالای عشق این اول از آن آمد که صافی شد
که از دردی آب گل من بیدل این پستم

گهی است خیال او که چراغ پاشش تمام
چو شمس الدین تبریزی تجلی کرد در جانم
دگرباره پریشانم دگرباره پریشانم
بیاد شاه و شمعی فروشد سحر تقوی
چو من خورشید تابانم چرا ورا بر نهانم
خطا از من عطا از تو گناه از من صواب از تو
دلم گوید که من جانم خطا کردم که جانانم
مصور رای من بوده تصور را ز من بوده
خلایق کی رسند اینجا ملایک چون بپایند اینجا
چو شاهم شمس تبریزی چرا هم من شب خیزی
دلم چون شد ز درد هجر تو تدبیری نیابم
بهر دستی که میگیرم رهائی نیستم ممکن
ترا می بنوازد آن کس که از خود دور میداند
چه باید کرد چون با عشق سر خیره نشاید زد
اگر سر در ره بیا زار و که سر آستان دارم
دعا گویی است کاین من نگویم تا نطق دارم
بگو تا شمع جمع تو دعا دائم همیگردد
بیا الکتب یا جانم در آ که ابر صفا است
چو شاخ بید اندیشه ز سر باد ای اگر بیجا
درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
وحلت الیه بالبلوی رقت الشمس السلوی
بیا ای جان تو ای موسی ارنی قال لن عصای تو
منم استون آن مسجد که مست بساخت پیغمبر
گهی نازم گهی نورم گهی ماتم گهی سورم
الا ای شمس تبریزی ز عشق تو چنانستم

قدم های خیالش را با سیب دو لب جستم	بشستم دست از گفتن طهارت کرده از منطق

بحر هزج مثمن سالم

چنان مستم چنان مستم ره خانه نمیدانم	بیا ساقی بیا ساقی شراب عشق اندر ده
تو گوئی زاهدم لیکن گناه بی حد دانم	نه مستم من نه هشیارم نه در خوابم نه بیدارم
چه تدبیر کنم کز ناگه اسیر بند و زندانم	مرا ستم تا قدری بهجرم مبتلا کردی
بکن رحمت بکن رحمت عفو گردان گناهانم	اشارت ده به شب خیزی که آیا شمس تبریزی

بحر هزج مثمن سالم

همه بوده همه باشد بحکم من که سلطانم	زمین و آسمانم من برای جسم و جانم من
همه ارواح در فرمان من باشد که سلطانم	بیا بنگر عجایبها بیا بنگر عطایبها
چو خشم در شکر ریزی همه عالم بفرمانم	پس از فرمان شمس الدین تبریزی چنین کردم

بحر هزج مثمن سالم

چو طاهی کو بشست آید برو خاک حیرانم	مسلمانان نمیدانم دوای درد مهجوری
من این مشکل ممارا نمیدانم نمیدانم	محال از ازل شمس تبریز کرد او فارغ
نه تا بسر روی هر جا آید نوا و سر بفرمانم	خلافت را نمی ابری طریق بیدلان با تو
ز آثارش بعید چندان سر گریبان گرداندم	خیالش در تن با گفت کاشمس بلا دیده

بحر هزج مثمن سالم

سمن بوی تو صحرایم ورق بیدرق دارم	سرم در چرخ کی گنجد که سر خشتی فضلت

بحر هزج مثمن سالم

چو مل سالست جون عیسی نگر در این بیابانم	میر سر از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب را
چو بر گیری عصا گردم چو افگندی ثعبانم	تو ای عیسی من رحمت که زنجیر ساختی از گل
چرا او مست دیگر بیا رد ز ظلب	خداوندا خداوندان صورت سازی صورت
گهی نزدیک گه دورم گهی کفر گه ایمانم	ز بلیسان اگر مجنون عشق و دلبری دانی
که زهستی و هشیاری ترا خوانم ترا خوانم	گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله

حوادث چون بیابانی تشنه جوی تو بشتابم
من سرگشته چون ذره بخورشید تنی بستم
وگر باشد غبار دل آب بینه نفشانم
نه با یارم نه بی یارم نه نگینم نه شادانم
ندانستم ندانستم پشیمانم پشیمانم
چه می ترسی چه می لرزی نمیدانی که رنجانم
بیا بنگر بیا بنگر برون از این چو از آنم
ندانیم من نه آنم من نگو دانم نگو دانم
بیابان مطالبها چه گویی که یزدانم
مجوا از من تو باقی را اسیر بند و زندانم
سر شک خون از این حسرت ز راه دیده میرانم
بگرد دون میرسد هر دم ز درد هجر افغانم
که از غمهای بی پایانش بر لب میرسد جانم
بهر سانم که میباز زون سکین از انسانم
مشو تو میان زین که گهی کانم گهی جوانم
قبول تو دعا ها را بران باری چه حق دارم
ازان چون پروانه دمادم محترق دارم
دلم شادست و میگوید نعم رب الفلق دارم
چو نیچ سدره خضرا اصول متفق دارم
مرا میخوانمان آن آتش که موسی عمرانم
که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
چنانکه دردمی در ران ای او ارج پیدانم
چه صورتها که میکشتی بجز تو میل نمیدانم
چه می پیچی چو نی خود پشیمانم پشیمانم
گهی میزان گهی سنگم گهی همسنگ میزانم

زمانی میچرم اینجا زمانی میچرم آنجا
زمن بشنو زمن بشنو که من عیار این راهم
چه میگویی چه میگویی درین ظلمت چه میجویی
بنقش سنگ شکلم منگر که بر لنگ است این [illegible]
اگر تو مرد این می ور از خوبان این نرمی
درو صد ره جان بگو درو بمن ده هر سو
درین سودا عجب نعمت که نه زیر و نه بالایم
زحال و روی مندانت فراغت بشیر نمی خیزم
اگر چه پرتو رویت منور دارم دیده
دلت رحم آورد بر من قضیت منع تو [illegible]
هوس وصل دلداران نهان از چشم اغیاران
ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه [illegible]
بحبت این دل پاره مگر رحمت شه آوارد
مرا از خسارا او باید چه سود از ماه پروینم
سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی
زهی سرگشته در عالم سر سامان کی من دارم
طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم
مثال باغبانم من نهاده بیل بر گردن
جهان را راست زیرا و یکی گنجیست پنهانی
ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرمن
نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم
سر آن نقشی که پیش آید در نقاش می بینم
درین میدان سربازان که من هم و نمیگنجد
چراسا کن نمی باشم بدین آن نمیگردم
مرا گویی مرو شب که حرمت زیان [illegible]

گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم | هیولانی نشان آمد نشان اینجا کجا یابم

بحر مثمن سالم

بیا ای شیخ بی سویی که من قانون این راهم | چو مرا از من تو می کافی اگر درویش [illegible]
فکر در جانم نمی گنجد که من هوای این راهم | اگر پیدا کنم اینجا چه گویی اندرین [illegible]
بجو از دست من این می که من نقاش این راهم | جهان جان ازمیان بین بنگر که [illegible]
زمن پیدا به در دوکون سالار این راهم | ز تیغ قهر آن سرها فتاده بی بدن [illegible]
چو منزل شد مرا لانه چو از طیار این راهم | خمش ای جان اگر گرم گو در زمره مشتاقان

بحر مثمن سالم

ولیکن در تو میدیدم حیات خویش تسلیمم | ببوی وصل پر دارم دل و تسلیم [illegible]
رقیب ای دل چو جانا را بکرد پیش می بینم | به صبح ای شمس از آن حضرت تسلیم فرستاده

بحر مثمن سالم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم | دلم برگشت از مهری که حسبت از مهری
مرا فریادرس آخر که در دریای آفاتم | چو شاه خوشخرام آمد خرابم من چه آرام
چو شام زلف او خواهم چه شب سوز شامم | چو از دستش خورم باده شوم آزاد آزاد و

بحر مثمن سالم

زهی در راه عشق او دوای پای من بر دار | اگر در راه بازاری نعم عشقت خریدارم

بحر مثمن سالم

برای خوشه خرما بگرد خار میگردم | نه آن خرماکه چون خنجر دریغ و هم بلغم [illegible]
سر آن گنج دارم من چو درم مار میگردم | نخواهم خانه در ره نه گاو و بره [illegible]
فرو رفته با ندیشه چو بوتیمار میگردم | رفیق خضرم و همره قدم خضر راجویان
نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم | نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم
برای عشق لیلی وار کی مجنون میگردم | نیم پروانه آتش که پروبال خود ریزم
من سرگشته معذورم که بی دستار میگردم | مرا زین سربهان شمر خیالی آن که میگردم
که عقلم برد دستم کرد و ناموار میگردم | بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
ز حیرت عار میدارم از آن بی عار میگردم | بیا ای شمس تبریزی که ایوان کی چه بگریزی

نه این جا نه در آن جا نه در بالا [illegible]
محیط پای بیجانی [illegible] بیجان کی [illegible]
ز رو ظاهر هم منگر که من اسرار این راهم
چو من [illegible] بیجان سیار این راهم
[illegible] انباه [illegible] این راهم
ما را باید از زین [illegible] من خمار این راهم
محو زخم [illegible] تشویش من خمار این راهم
تو جانی و ز جانی رهی [illegible] می بینم
دل مجروح را مرهم چه [illegible] می بینم
گه آرد رحمت سوت از این [illegible] می بینم
مکن کاری چو عیاران کار [illegible] می بینم
اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
چو بی برگم ز هجرانش اگر در باغ جناتم
چو عیش [illegible] درین [illegible] بالای سماواتم
سجود آرد به پیش این سعادتها سعادتم
بصد جانها بخرد و شم ز عشقت آنکه من دارم
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم
ولیکن به پرواند که چون طیار میگردم
ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم
قدم بر جاده سرگردان کی چون پرگار میگردم
نمیدانی که بو سیم که بر گلزار میگردم
منم پروانه سلطان که پر انوار میگردم
خیال از غیب [illegible] میگردم
نه بر دنیا میگردم نه بر دیدار میگردم
شفق وار از پی شمس [illegible] میگردم

مسلمانان مسلمانان خیال یار میجویم ... تبرک جان همیگویم رخ دلدار میجویم
زیار خویش هر کس هوای خویش میخواهد ... چو سر در پای او دارم چرا دستار میجویم
خرد هر لحظه میگوید گزین اسلام بیزارم ... شراب شاهد چنگ سر بازار میجویم
ز سالوس و قبول خلق بگذشتم ز سرمستی ... که جان از هجر میگوید بجان هر بار میجویم
بیا ای شمس تبریزی تو ای شاه ومنم بنده ... بسی جستم ترا لیکن چو جان این بار میجویم

منم مخمور حمرا سبحانی ان بینده و رنجورم ... که گاهی از تو در وصلم زمانی از تو مهجورم
مرا در عشق پروردی گهی کشتی گهی خوردی ... شب عالم شود روشن چو از خورشید پر نورم
تو ای خامش تو ای گویا تو ای بینا تو ای پنهان ... جهان من چو تنها شد چرا آخر چو زنبورم
زمن بر داشت آن جان من میگوید این گویان ... یکی را مرهم جانم یکی را زخم ساطورم
چه خلعت هست ای جان ای سلطان سلطانان ... که زانوار قرب او گمان آید که من دورم
ولد گوید ز شیر زن رستا نم شنا قاتم ... اگر چه در جهان انجا ز چشم خلق مستورم

هزج مثمن سالم

حرامم باد وصل یار اگر جز یار میجویم ... وجود از عشق میسوزد کجا درمان دگر جویم
ز عشق آن بت ترسا کنون زنار میجویم ... ز هشیاران همی وجودم نفرتی دارد
جدا از کعبه و مسجد ره خمار میجویم ... الا ای پیک مشتاقان بجانان یاد جانان

هزج مثمن سالم

چه می باقی تو ای ساقی بده باده چو مخمورم ... چه معشوقی تو ای جانا که هم دردی هم درمان
ز صاحبکلم بر آورد بکی تا گردی مشهورم ... بذات پاکت ای ساقی فنا گشتم شدم باقی
که از مسجد صلا گوئی زنی گاهی تو ناقورم ... هزاران گنج جانانم درون سیج در کان دانم
همیشه مطرب جانان بساز خوش چو طنبورم ... چرا گفتم که طنبورم چو اهل ظلمت نورم
نه چه محرم گر سر ای بین نیاکه هستاز آب گل دورم ... بگو بگو بید نیز دانم ست از من نه این جانم

هزج مثمن سالم

من این ایقاع جانور را نمیدانم نمیدانم ... مرا گوئی مرو هر سو تو استادی بیا بنشین
من این چه شعوری مر خورا نمیدانم نمیدانم ... مرا جان طرب پیشه هست ای مطرب بیارامد
که من این تیره آبور را نمیدانم نمیدانم ... مرا سیلاب بر بوده مرا جوئی چه کرده
که این بار دراین کور را نمیدانم نمیدانم ... مرا گوید یکی مشفق بدست که بنید بد گوی آن
من این را آن تنور را نمیدانم نمیدانم ... مرا آن صورت غیبی با برد نکته میگوید
اگر چه جهل این ببر را نمیدانم نمیدانم ... جهان کرد ز ترش آرد چو مه برگرد من چنبر
که من آن مست بازور را نمیدانم نمیدانم ... دران طبع در افتادم که جان بی کهالت آمد
من این نان و تراز و را نمیدانم نمیدانم ... چو مردان من شکستم من بلبل بی بار ازتم من
که قیل و قال و قالور را نمیدانم نمیدانم ... تو گوئی شمس حب منکر بسوی سوی بر
که با جوا و با تور را نمیدانم نمیدانم ... دوائی دارم آخر من جالینوس نهانی
که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم ... برو ای تب بیش من بجان لنگ گیسو را
که من جسته نو رنیا مور را نمیدانم نمیدانم ... برو ای زور روشن تو تو تا خرد از شبخشد
که جز آن نقل طرغو را نمیدانم نمیدانم ... سحرگه نقل و ترغوئی از ان حضرت همی آید
سحر آن برج و بارو را نمیدانم نمیدانم ... بالا دا برج آخر از ان تیمه کان حیران کن

من این ایوان تو را نمیدانم نمیدانم ... که من آن سنج بی سو را نمیدانم نمیدانم
گهی گیرد دگر یابم گهی از رو بر بستانم ... من این جان طرب جو را نمیدانم نمیدانم
یکی تیری همی بینم جهان جستبش کلاهو ... که این سیلاب آن جو را نمیدانم نمیدانم
چو طفلی گم شده هستم من اندر کوی بازاری ... نه کو گو راه و بد گو را نمیدانم نمیدانم
زمین چرخ پران فلک چشتی خورد در جوی ... که غمزه چشم و ابرو را نمیدانم نمیدانم
منم یعقوب تنها و یوسف که چشم روشن ابرویش ... که من جز مهر او را نمیدانم نمیدانم
ز دست و بازوی قدرت بهرم تیر می پرد ... من این گندید ه طرغو را نمیدانم نمیدانم
دکان نانبا خواهم که تر مشتری قرص ماه آید ... که این لالای لولو را نمیدانم نمیدانم
خمش کن چند میگوئی چه قیل و قال میخواهی ... بیا این سوی من آن سو را نمیدانم نمیدانم
بجستم پر لعلی آمارنان تمان همه جانان ... که رنج و درد و مهلو را نمیدانم نمیدانم
مرا دردی و داروئی ز جالینوس پنهانی ... که جز آن جعد و گیسو را نمیدانم نمیدانم
برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون ست ... که من جسته جنا و دا را نمیدانم نمیدانم
برو ای باغ با تعلت برو ای آسیر با شیرت ... که من آن نقل و ترغو را نمیدانم نمیدانم
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من ... کنان حیرت بالا و را نمیدانم نمیدانم

اگر آن مست بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم — رها کن حرف مندرا ببین کان معنی را

هزج مثمن سالم

چو هنگام وصال آمد بتابان است چوگان باشم — مرا او چون ولی باشد چه سخره و چه ملی باشم

دوم را من چو آیینه شستین را اگر من باشم — مرا دولت گرد رکن بسازم عشقش پنهان

فدا کر جان من کان نرگس و زنده بخیل باشم — چو چنگم لیک اگر نوازی وان رقت سازم من

چو دستک ها زنم آنم که بیت زن باشم — مرا گوید چه معنی زعشق ما که رهبت زر

خدا داند دگر کس نی که آن من در چه فن باشم — ز گوشم چه غم دارم که با او بیابی میکویم

چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم — کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من

چه آهو بارگاه تنگم چرا با این رسن باشم — چو دور گرد به عشقش حجابی نیست جان‌ها را

وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم — اگر درین وطن باشم وگر بیرون تن باشم

هزج مثمن سالم

هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم — همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد

عجب گردنی انگیزی که از وی منفعل باشم — خدایی اکفیلی کو که از روحیان خدا کرده

مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم — جمال تو مرا نگذاشت تا شمعی افسرده

اگر خونش بریزیم من چون او بسجل باشم — بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را

هزج مثمن سالم

نه از خاکم نه از بادم سر آدم نمیدارم — اگر بالاست پر اختر وگر صحراست پر سبزه

مرا گفته است لاتسکن سر آن هم نمیدارم — مرا چون تابیه لطفش بشیر فضل پروردست

خرد خواهد که در تاز دمش محرم نمیدارم — هزاران عشق برجوشید بیرون از جان من

هزج مثمن سالم

نه گوهریانم خنداندم برون از چار ارکانم — چه شخص من که میدانم که هم دانا و نادانم

نه از حوا نه از آدم نه از جسم نه از جانم — چو با هر نقش هر نیکم که دور از نقش و از رنگم

نه دلشادم نه دلتنگم نه از غم یا نه زانسانم — نه از قوم خراباتم نه از اهل مناجاتم

ز هر نقشی که پیش آید برون از نقش بیچونم — چه باشد نقش تا باشم ز نیران نقش‌ها ترا ختم

هزج مثمن سالم

دلم چون تیر بی پر و کمان تن همی نعره
بیا از بحر شمس تبریزی که مشکین می لی باش
تن آنم که ز خیالات تن تراشان و تن باشم
دو صورت پیش می آری گهی شمع و گهی شاخ
چو زر ناسم بود جانی که در عشقش گذشته
به زلف او رسن باشد که سیمای هیالان خم
چه بار زر و قصور منم بیرده
چه پیش ار جهان آرم چرا در کنج جهان باشم
گهی با خویش در جنگم گهی بیخویشم و دنگم
غمش کی ای دل گویا که آن ماه خواهشت
مرا چون کم زمستی شم حزین و تنگدل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا گلگشت کنیم
عجب دوری برانگیزی که در وی ما را دوا گرد
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری همی آید
خیالی کان به پیش آید خیالت شاید
خمش کن نقل کمتر کن حال غم و اقبال خود
منم از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم
مرا گویی ز غیبی کن همی با من ز غیبی کن
در آن شرب که جان با زوال شتاب جان بازد
کجا جویم چو او دلبر لطیف نازنین گوهر
نه این جسمم نه این جانم نه این کفرم نه ایمانم
عجب مشکلی که افتادم که نه بنده نه آزادم
نه مردانم نه زنانم نه با کس صلح نه جنگم
به هر پرده که بنشینم هزاران پرده بنهم
که با شمس تبریزی که بیابانم زنده از خود

من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم
که با تو شنگ لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چه حسن خوش بتی بایا چه بیدار بود الحسن باشم
ولی بگذارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
غنیمت دارم آن دم را که در تن تن تنن باشم
خنک آن گل کزو لالان گلش را هزاران باشم
چه تلخی آیدم چون من گستاخ شیرین تن باشم
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم
چو غم بر من ز دو زیری که لطف غم خجل باشم
منم کز تو غمی خواهم که در روی مستقل باشم
کسانی را کسالی کو که از آن مشتغل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
بسوز این پروانه چو من شمع چگل باشم
خیال نقلی کجا من دارم چرا من منتقل باشم
وگر دریاست پرگوهر سر آن هم نمیدارم
چو من مخمور آن شیرم سر آن هم نمیدارم
از آن دل همیگوید سر عالم نمیدارم
چو دارم من چنین گنجی سر اعظم نمیدارم
چو من زر جمع آن پیر گشتم نه این خوانم نه آن دانم
نه از گوهر از سنگم نه از بحرم از کانم
نه مرد و زن نه وطاتم برون از کفر و ایمانم
گهی چون نقش فاتحم گهی از نقش لولوانم
شوم من دریم ز خود بیخود نمی که بیخودی ز خود

مرا در تاب عشق او دل بیتاب دیدی یا
که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می‌خایم
میان خون و ترسم که گر آید خیال او
بجنون دل خیالش را نه بیهوشی بپالایم

خیالات همه عالم اگر چه هست ما داند
بجنون خرقه شد و ناتهی گدا این ره بگشایم
منم افتاده در سیلی که گر مجنون آن لیلی
زمین گر یکنیستان خواهد نشاید هیچ شد نایم

همیگرید دل پاره همه شب همچو استاره
شده خواب من آواره ز هجر یار خود رایم
ز شبهای من حیران بپرس ای لشکر یاران
که در ظلمت نیارامد شب بر دریای بی پایم

دگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم
رها کن تا چو خورشید قبائی پوشم از آتش
در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم

که آن خورشید برگردون عشق آن همی پوید
سبوم تشنه همیگوید که سوزش را همی تابیم
بیا یا یم جهانی را بجز این پیش زیبائی
چو حیوان کامن مغز بودم بدن را خوش بپالایم

خمش کن چند میگوئی جهانی شد ز تو نالان
بست باشد از این شهوت بهل تا من بپالایم
رها کن تا که چون ماهی گداز از غم خوش باشم
که تا چون آن نکاهم من همه نیزان بپیرایم

چو شمس الدین تبریزی مرا مجنون شیدا کرد
ز عشق روی دلداران ببام چرخ اعلایم

نهادم پای اندر عشق بر عشاق سر باشم
همیگوید جهان داند که من بیش از بشر باشم

بظاهر بین همیگوید که مسجود ملایک شد
زمانی زیر معدن همچو زر باشم

منم پیدا و ناپیدا چو جان عشق در قالب
گهی در حلقه می‌آیم گهی حلقه شمر باشم

اگر عالم بقا یابد هزاران سال عمر رفته
دگر نی زیر شب گردان عیان همچون قمر باشم

مرا گردون همیگوید که چون مه بر سر دارم
مبادم آب گر خود من بر سیلاب تر باشم

اگر ساحل شود رحمت رو ماهی نیاراید
بس آن تیر دگر باشد من میدان گر باشم

دران هجری که شمس الدین تبریزی بیالاید
ملک را بال میریزد من آنجا چون بشر باشم

نه آن بی زهره کدامم که از دلدار بگریزم
نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته شطرنج بنشینم خلاف تیشه نستیزم
چو غارم تنگ و تاریکی ز یار غار بگریزم

از آن خوبی همی گنجم که اندر خود نمی گنجم
نبودم سنگ تا تاری که از تاتار بگریزم

هزاران تحفه می‌باید که این نکته بپیش آید
نه فاسد معده دارم که از خمار بگریزم

همیگویم ملا بس کن که گوید جواب من
کمن کان نمکم چرا از انبار بگریزم

همه یاران عجب ماندند در آهنگ آوازم
اگر این سنگ توبالام کرده پرده آغازم

دهان بگشای بی‌هنگام می‌ترسم از آن بانگ من
ترا بشگافد و ثقلی که ز آغاز بنوازم

بمالم بر تو من خود را بری تا شوی ایمن
چو وقت آید شوی سنجه بکار تو بپردازم

کدامین شوخ بردارد که دیده شوخ کردستی
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم

یکی سوزیست سازنده عتاب شمس تبریزی
رهم از عالم نازی چو با این سوز در سازم

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم

هزج مثمن سالم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روز خوش با دام از بادام می‌زایم

که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم

گهی اندر میان جان گهی بر سر کمر باشم
دران افیون که من خوردم چه بس دانا که من نالم

میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد

بگفتم نیک میگوئی ببر از من اگر باشم
بسوزان تیغ گر من هر آتش را بیفروزم

حدیث شهد او گویم ببین تا که شکر باشم
بروز وصل اگر بارا از آن اما زنستانم

هزج مثمن سالم

تو آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم
منم آن تخته که من با دردگر کارها دارم

نشایم جز که آتش را اگر از نجار بگریزم
چو سنگم مهر در خوار از من مهر از خورشید تابم

منم جویای منگیجی گر از دستار بگریزم
نیابم پرورش شفتالو چو بگریزم ز بی برگی

کجا یابم دگر باره اگر این بار بگریزم
نه زنجیرم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم

هزج مثمن سالم

کبوترم همچو من دیدی که من جستن بیارم
بهر هنگام هر مرغی بهر بویی همی پرد

زبانت گر بود زرین بیاکش که من گازم
بزنجیر وفا میگوید مرا ذیشی است در بلبل

نیاگاهانت بشکافم که تا دانی چه من سازم
دهان بگشای بی ساعت از آنکه بلبل خامه

چه خوانی دیده بیهوده که پیش خالش گنبادم
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

تا غرقه شدست از تو در خون جگر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آب بستن

بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
یاران که چه یاریم تنها نگذاریدم
حاسد چو مرا بیند گوید که بخواب است او
شمس الحق تبریزی چون او و من چه کنم
ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم
زانکس که شدی جانش زانکس مطلب دانش
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم
با مشعله شاهی بارا ز چه می کاهی
شمس الحق تبریزم خرابا تو نیامیزم
این شکل من دارم ای خواجه کرامانم
خرگوش رباب ای دل از خشم بنالم من
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
نه مست نه هشیارم در خوابم و بیدارم
افزون ز هزاران دل بیرون ز رسن و بیر
نه بنده و آزادم نه موم و نه پولادم
شمس الحق تبریزی تا بنده تو گشتم
ای فاضل دورانم ای قابل ارکانم
از ذوق خداداتی بر چرخ همی پرم
ای فاضل یونانی هر چند که میدانی
دلتنگ چرا گردم در حبس چرا باشم
ای ساقی سرمستم از باده تو مستم
ای بربطه لعلی تا چند همی قولی
ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی

تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم — چون شب بشود تاری با این همه بیداری
چون عشق ملک برده از چشم بشر خوابم — چون خواب مرا بینید برخیزد و بنشیند
حاشا که نمی آرد در چشم گذر خوابم — بنشین بر من عاشق تا صبح چه باکت

هزج مثمن اخرب

از آنروی که حیرانم من خانه نمیدانم — ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
پیش آ و مرنجانش من خانه نمیدانم — زانکس که بود شورش میدار تو معذورش
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمیدانم — ای مطرب جان جعبه گر من بزنم برکف
بسم الله همراهی من خانه نمیدانم — شمس الحق تبریزی تو شکر شکرریزی

هزج مثمن اخرب

یک لحظه پری دارم یک لحظه پریخوانم — در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
خرچنگ سعادت را از زخمه برنجانم — ای خواجه نه مرغم من نه کبکم و نه بازم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم — نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم
با یارم و بی یارم غمگینم و شادانم — من بنده محبوبم نه جاذب مجذوبم
دل را چه محل باشد انیک بکشش جانم — گفتار رها کردم بازار چه بد کردم
نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم — گر دور شدم و خیرم از خود نیم از غیرم
در کشور اقبالت بالله که سلطانم — شمس الحق تبریزی سلطان شهانی تو

هزج مثمن اخرب

از شوق خداگوئی طوطی خوش الحانم — دل را بخدا دادم از داد و دل شادم
تو عاشق یک جانی من عاشق جانانم — من عاشق شیدایم همسایه عیسی ام
خاموش چرا باشم چون بلبل بستانم — شوریده و شیدایم پوشیده و پیدایم
روزی که نمی آئی دلتنگ و پریشانم — ای نای و وای نائی تا چند همی نائی
تو رهبر این غولی من رهزن غولانم — شمس الحق تبریزی کم کن همه تبریزم

هزج مثمن اخرب

زانسو که نظر بخشد آنسو بی نظر دارم — تا مست شد آن سلیم آن سوی که بد سلیم
کز وی مشل خرگه صد خانه بکمر دارم — چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی

از من برود آید در شخص دگر خوابم
با عشق همیگوید کای عشق ببر خوابم
با من که نمی آید تا صبح حشر خوابم
از تابش آن جانش خود نیست بسر خوابم
گر خانه نشانم ده من خانه نمیدانم
ور خانه مکن دورش من خانه نمیدانم
بر راه دل خود دوخت من خانه نمیدانم
این خاک چه می بیزی من خانه نمیدانم
من افتم و من خیزم من خانه نمیدانم
هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم
ای خواجه تو نشناسم نه تا خویش بدان جانم
در شهر و نه حریم نی اینم و نه آنم
در بوته این حالت افزونم و نقصانم
آن سوی که شد آنکس ناچار خیابانم
بینی ز همه عالم می دان که همیانم
تو مرد خدا خواهی من مرد خدادانم
سرمستم و آزادم شاد از دل و از جانم
برخیز و فرس زین کن تا سوی سما رانم
اینجایم و آنجایم گدا اینم و گه آنم
بشنو از یکی نائی کز نای تو نالانم
چون شمع در این حشر خندنده و نالانم
در بام فلک پنهان من راه گذر دارم
کز فرقت آن نایب گرم جگر دارم
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم

چون لعل ز خورشیدش جگرگرمی خونابش
چون سروم و چون سوسن هم بسته کمر دارم
مولا ای سفنی مسبری لاتخرج من جمد
گه در دل تا بوتم مهر تو بود قوتم
انشد بی مسنا خوشی بوسی کلمو بحسبی
خاموش کر عالم شد روشن ز شعاع او
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
در شادی روی تو گر قصهٔ غم گویم
آواز و دفت پنهان بر تعس جهان پیدا
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
ور آبم و ور خاکم ور آتش و ور بادم
امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
ای آنکه روانی تو آن سوی که دانی تو
ابر خوش و سلطف تو با جان من و ران ما
زان غمزه دست تو زان جادو جادو جو
از آتش و آب ما ای خسته فشان ننگ
زان طرهٔ ریحانی زان سلسلهٔ جانی
شمس الحق تبریزی تا ناطق جان آید
بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
من در تنگ خوشیم چون خوردن من تن
در خانهٔ دل جستی در رازم و بن لستجها
بردی دل و من تا صد دل از دگران جو
آخر ز سلیمان هم بشنید غم موری
می نالم ازین علت اما بد و صد لعنت
گر دوی کر از گفتی با کبر دنی حقیقت

من نیز جگرگیرم من عشق دگر دارم — گر بشکند این جزیرم هم مغزم و هم نیرو
چون تنگم و چون آهن در سینه شرر دارم — یا من هو فی قلبی لیس ادبی سبحا
لا تبعد تبرئی کز هجر خبر دارم — ای عشق صلاگفتی می آیم بسم الله
قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم — آفند بی کانیشی کالیو کتی استی
زنیا خوشنیام ست یاد تو سر دارم — با قیس لبر با تو ای خسرو دریا خو

هزج مثمن اخرب

ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم — تو کرده دلم گردان من گرد تو گردانم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم — بر غمزه و بر حکمت این خلق همی زنند تقصیر
پنهان بود آن خاربش هر جا بکنی منجارم — گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
ابر شکر افشانم چون تنگ همی بارم — تبریز دل و جانم با شمس حقیقت اینجا

هزج مثمن اخرب

از تو شکر افشانم اینجا هم و آنجا هم — دل باده تو خورده در خانه سفر کرده
خدمت بسیار از ما آنجا و ثنا ما هم — از باده و با دی تو چون تاج شده این دل
در خاک اثر کرده در صخرهٔ خارا هم — با تو بس ازین عالم بی نقش نبی آدم
خیره شده بر خیره نادان شده و دانا هم — من ننگ نمیدارم مجنونم و شیدایی
در آب دو چشم ما در زردی سیما هم — در عالم آب و گل در پردهٔ جان و دل
زنار تو بر بسته هم مؤمن و ترسا هم — ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم

هزج مثمن اخرب

پردهٔ ز فلک خرقه آورده که من عورم — ای از دل سنگینش وز عشوهٔ رنگینش
گویی که نیم در خون در شیرهٔ انگورم — ای عشق که از رفتی در چرخ نمی گنجی
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم — تن حامله رنگی دل در تکش رومی
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم — گر چهرهٔ زر و من بر خاک رود روزی
آخر تو سلیمانی انکار که من مورم — گفتی که چه می نالی صد خانهٔ عسل دارم
نفروشم یک ذره زین عادت ناموزم — چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
آن عکس تو هستی جانا ما مرانا بی نورم — من چاره و بیمارم خسته و گریانم

ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
حسبی ابداً حسبی انجیه از تو بیر دارم
آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
شب چیتو ت کیتی دل زیر و زبر دارم
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم
بی پرده همی بیند آن کس که بصر دارم
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
بی پرده تو رقصد یک پرده ده بنیادم
از نقش تو هستی جان با قرارم انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم
این چار بگیرد من آنانه ازین چارم
مایی ای دل با تویی توهم و با ما هم
در مستی و در پستی در رفعت و بالا هم
خوش خلوت جان باشد آمیزش جانها هم
هم عشق جنونم هم هم مایهٔ سودا هم
هم ایمنی از عشقت این فتنه و غوغا هم
در حالت آرامش و سوزش و غوغا هم
جان از اثر فضلش خامش شد و گویا هم
از غیرت منم سنگین کین فتنه همی شورم
چون نیست که می گنجی اندر دل مستورم
یک نیم ز دستکم من یک نیم ز کافورم
روید گل زرد ایجان از خاک سر گورم
می زارم و می نالم هم خرقهٔ زنبورم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
حیران کی حیرانم در وصله و مهجورم

هزج مثمن اخرب

چون جان خراباتم جانان خراباتم
ای ساقی جان برخیز وی شمع خرد بنشین

با یار خراباتی همسان خراباتم
چون جامهٔ هستی را در میکده دادست

نازل شده ام امشب قربان خراباتم
با آنکه درین مدت زین منزلت و رتبت

تو آن مناجاتی من آن خراباتم
آوازهٔ تو عالم بگرفت ز میدانی

گردون صفتم اینجا گردان خراباتم
من آینهٔ ذاتم برتر ز سماواتم

هزج مثمن اخرب

کز حلقهٔ هشیاران این ساعت و آنم
هشیار بر رندی خصمی بود و ضدی

هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
تا عشق تو بگزیدم سودای تو بپذیرفتم

با هر دو شدم پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازش بگسسته بود تارش

هزج مثمن اخرب

با چشم تو میگویم من مست چنین خواهم
من تاج نمیخواهم من تخت نمی خواهم

گفتا که چه میخواهی گفتم که همین خواهم
با باد صبا خواهم با دم نزنم لیکن

مهر مُهر بی خاتم آن نقش نگین خواهم
ماه دگر است ای جان اندر دل من پنهان

هزج مثمن اخرب

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای همدم

من قرص مه بدهیم که شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان صد بیدق از سلطان

هر جیب که بدرم در خود در افتد که تبر گیرم
رفت مرا از تو امنم توئی ای مدرو

ایمان چه رسید از من سهم که کفر گیرم
تو غمزهٔ غمازی از تیر سپر سازی

هزج مثمن اخرب

سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخم با ماه و زحل همدم

ترا سر ازچه جی پرسی چون شهرهٔ بازارم
جز خون دل عاشق او شیر نیاشامد

از تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار کن ای خواجه من با تو نمیگویم

ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیزارم
خاموش که خاموشان از نار گهر پنهان

هزج مثمن اخرب

هم شمس شکرریزیم هم طالب تبریزیم
از جان شده ام صدره تا جان خراباتم
در خانقهم صوفی رو در مطلب مشرب
بی واسطهٔ افلاک بر لوح دل لولاک
ای زاهد بیچاره آماده و دل ساده
چون قطب نمی جنبم آنجا که توئی از جا
من شمس حق و دینم با عزت و تمکینم
بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
هر چیز که اندیشی از جنگ الحان دورم
اسفنج خوشیم خوان با ترش بر و شیرین
مستی من مستم بربسته بهم دامن
بیخود شده ام جانان بیخود تر ازین خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
در حلقهٔ میقاتم امین شده ز آفاتم
از عالم و از آدم از اول و از خاتم
دامی بمیان ورنه تا عیش تو سر گیرم
دلتنگ ترا زیمم چون در طمع سیمم
از باده مجاج خود و ز غصهٔ نیک و بد
چون سرو خمید از من گلزار خرید از من
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزی
تا عاشق آن یارم پرکارم و بیکارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بیچیزم
حلاج اشارت گو از حلق بدید آمد
رنجورم و میدانی بس فاتحه میخوانی
ای مهر که بجنبد در شمس الحق تبریزی

زنار چه پیوندم موسی گه طورم
وی مطرب جان برگو سلطان خراباتم
صد بار بگرد گردم عریان خراباتم
سلطان خراباتم دربان خراباتم
پیدائی ما این بس پنهان خراباتم
من حجره کراماتم من کان خراباتم
خوردها همه او بینم من جان خراباتم
هم تنگ شوم ای خواجه گر فوتم و گر لیتم
با جنگ تو یکتائیم با صلح تو همدستم
گر جبت ثلاثا از من من مست برجیتم
چون دشته و چون هاون در دست تو من مستم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
من چون دم خود خواهم هم از زمین خواهم
هم علم یقینم من هم عین یقین خواهم
از جمله جهان ای جان شمس الحق دین خواهم
بر کش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
یا من هم زلفت یا را خطر گیرم
چون تیر تو اندازم پس من تن جیب گیرم
جان از پی عشقش من زیر و زبر گیرم
در چرخ کله زرین در نشکم و در غارم
من زادهٔ آن شیرم در خونم و خونخوارم
من مرده نمی شویم من چاره نمی خارم
ز فضل کرامت کن صد گنج گهر دارم
ز اقرار چه تو گوری بیزارم و بیزارم

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم — وانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم — مجنون زغم لیلی چون توبه بگوید یار — صد لیلی و صد مجنون بحث است اسرارم

گه لیلی و سرولی با هم گه عاشق و شیدایم — هم زارم و بیزارم هم صحبت بیمارم — اندیشه که بربندد زین سوخته برگشته — گه بن قفس تنگم گه جعفر طیارم

شوریده و ممنونم سرگشته و مخمورم — گه مست می عشقم گه عاقل و هشیارم — گه رند خراباتم گه پیر مناجاتم — گه در حرم سلطان بیند که زنارم

شمس الحق تبریزی تو راحت ارواحی — من از هوس رویت مجنون پری دارم

هزج مثمن اخرب

جانم بفدا بادا آن را که نمی گویم — آن روز سیه بادا کو را نبی جویم — گر کار عجب کردم آخر چه عجب کردم — من ترک ز سو کردم چون آمد و سویم

می ده صلاح الدین آخر نظری فرما — یا صالح او گردم چون سیل طلبدایم — یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا — من بر در دل باشم او گوید در کویم

گفتم صنم مه رو گه گاه درآ بیچون — کز درد تو مجنون دل رخسار همی شویم — گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو — یا رب که چنین بتان بیگانه بدی روییم

یک روز غزل گویان آمد [illegible] — زیرا که چه موست تن از بسکه همی جویم — این گفت و برفت آن مه من در پی او [illegible] — او را همی یابم هر چند همی جویم

جانان همه عالم را بازار تو می بینم — مرده ز زبان خامش جام در کار تو می بینم

هزج مثمن اخرب

عقل همه چالاکان حیران تو می یابم — جان همه مشتاقان ایثار تو می بینم — با هر که سخن گویم زو می شنوم سرت — هر جا که روم آنجا آثار تو می بینم

چون بلبل اگر غلغل هر لحظه کنم شاید — زیرا که همه گل در گلزار تو می بینم — در جمله مجلس ها اسرار تو میگویند — در جمله دفترها اسرار تو می بینم

هر سر که سری دارد در پای تو می ریزد — هر جان که دلی دارد بیمار تو می بینم — این دیده سربسته از دیدن ظلمتها — جان و دل عالم را انوار تو می بینم

فردوس چرا خواهم با جور چرا سازم — چون هر دم و هر ساعت دیدار تو می بینم — موسی زغم انی بر طور پریشان شد — حلاج انا الحق گو بر دار تو می بینم

شمس الحق تبریزی جان و دل ما بردی — جان و دل عالم را غمخوار تو می بینم — شمس الحق تبریزی جامی بده از عشقت — کاین نقطه ارکان را پرگار تو می بینم

حیرانم حیرانم در کوی تو حیرانم — من باد سر خود را الله که نمیدانم

هزج مثمن اخرب

من خسته در هجرم بیچاره و مهجورم — از وصل جدا گشتم دورم من بی سامانم — در صلحم و در جنگم بدنامم و بی ننگم — بی روی تو دلتنگم حیرانم و حیرانم

چالاکم و هم چستم ای بت تو ترا جستم — سرمستم و پابستم افتانم و خیزانم — هم خیمم و هم انسم با خیر نشد انسم — با عشق تو همجنسم من کشته احسانم

هم هیزم و ناچیزم من گوهر پاکیزم — من قند و شکر ریزم پر قند بدکانم — ای شمس که من شمعم میسوزم چون شمعم — نی لا لی این جمع من مرد پریشانم

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم — صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم

هزج مثمن اخرب

ای سنگ پیر زنده خنبک زنی و خنده — ای هم خرد و خربنده آهسته که سرمستم — ای عاقل چون لنگر وی توت چو هنگر — در دلبرها بنگر آهسته که سرمستم

تو شخص کسی چو بینی گر بشکند شیشه — صد دجله خون بینی هست که سرمستم — کامل شو ای ساقی تا نیست زما باقی — پرده ای رواست آهسته که سرمستم

آنها که ملولانند زین راه چه کولانند — این هرزه و فضولانند آهسته که سرمستم — شمس الحق آزاده تبریز ده ای ساقی — تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم — هم عشق پریزادم هم مرد پری خوانم

هزج مثمن اخرب

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر — بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم — زین واقعه مدهوشم باهوشم و بیهوشم — هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که آن پریم بشکست و گریزانیم — فریاد کز این حالت فریاد نمیدانم — زان رنگ چه بیرنگم زان طرح چه بی جانم — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم

گفتا که برو بنگر از دیده ات انسانم ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم هم نرگسم و هم بختم هم شاهم و هم تختم
هم جاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزیم

هزج مثمن اخرب

هم تیره مشو دائم هم تیره شود کامم ای دوست میان ما ای دوست لیکنجد
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

هزج مثمن اخرب

با این همه علت ها در شش مقصد سیستم گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم خوش خوش بر من آمد دستی بدلم برزد
افروخت رخ زردم در عربده وارستم صد جام نوشیدم صد گونه بکوشیدم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم گوساله زرین را آن قوم پرستیدند
بر میکشدم بالا تا شانه از این پستم پابست توام جانا سرمست توام جانا
پست توام ار پستم مست توام ار هستم در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی

هزج مثمن اخرب

دریاب مرا ساقی والله که چنین استم ای ساقی مست من بنگر بشکست من
مستی تو و مستم من بشکستی و بشکستم ای جان دل مستان بگشای سخن لبستان
بنشین که چنین تو تنی در خواب همی جستم جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را
تا لاف زنی گوئی کز عربده وارستم خواهم که زبادم من آتش بفروزانی

هزج مثمن اخرب

بگرفت سر دستم تو بسیلی رخ زردم گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
از عربده کی ترسم من عربده پروردم بی او بکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
من سایه آن سروم بی سرو کجا گردم لبریز دل ابر آن آن ماه اگر ابرم
ای هستی هر ذره ای دارو هر دردم خورشید چل که بود ای گرمی تو بیحد
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم ساکن شوم از گفتن گر دام نشورانی

هزج مثمن اخرب

گفتم که ما جانی امروز دگر سانی
یا عاشق شیدا شو یا از سر ما وا شو
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم
در آب ترا بینم در آب زنم دستی
زان راه که آمد آمد تا باز رود آن مه
رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم
صد گونه علل دارم ای کاج یکی بودی
آن صورت روحانی آن مشرق یزدانی
چون عربده میکردم در باده همی خوردم
بس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
باز آن شه روحانی میخواند به پنهانی
خست توام از خستم مست توام ار هستم
شمس الحق تبریزی تا داد مرا جامی
زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
بشکست مرا دست بشکستم من جام مست
برکن ز غمی بنشین بنشین بنشین بنشین
والله که نگذارم مستا ز تو چه دارم
ساقی چو شه من بد بشتاب دگر اخترم
آن ساقی بستم چون مه یکه سرمستم
از جام می خالص بی عربده تنم مجلس
من شاخ ترم اما ای باد کجا رقصم
میرفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم

کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
هم بخت و هم تختم هم درد و هم درمانم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم
آئینه نخواهد دم الیاس گفتارم
ای یار اگر گویم ای یار سلے آرم
نظاره منجو شترای ماه دو صد جانم
هم بیدل و بیجانم هم عاشق و سرمستم
چون بوی تو بشنیدم از خاک برون جستم
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
صد کاسه بر بزیدیم صد کوزه در اشکستم
گوساله گر گنیم گر عشق تو بپرستم
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم
از جوشش خم میباش شوریده و سرمستم
ای خسته ز دست من یاب الی ان ستم
گوئی که نه مستیم هستم سجده استم
مضراب بگو فردا بر دارم و بنهر ستم
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم
برگشت نسر از مستی تا بیط و خطا کردم
تو خود نمکستانی شور دگر آوردم
جست لنگرش با تم گر جستم و گر فردم
شاه همه مردلیست آن شاه اگر مردم
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
زیرا که سوار است او من گردش گردم
در بادیه مردان هیچ است ترا جز هیچ

در عالم پر آتش در موسر اندیش / در عالم هستی بین بلبل پر چون جاتم
زیر فلک ناری در حلقهٔ بیداری / هرجا که شراری نی سر لوی بی دم

هر بج که دیدست او در شیخ رشیدست او / محروست که عیدیت او باقی ازل لم لم
سرگشتگی عالم تو فهم کن از عالم / کای همیم ازان آتش بر خوان کن وان منکم

کی روید ازین صحرا جز لقمهٔ پر صفرا / کی تازد بر بالا این مرکب بی چشم
ور تیره چو انگور خارش کشد وابس / هر چند باصل خود بانایه میدانم

رو آر گرانسانی در جوهر پنهانی / گر آب حیات آمد در قالب بیجون او
شمس الحق تبریزی با بیضهٔ مرغ تو / ورنه سیرت چو ستان تا آمد وقت قم

هزج مثمن اخرب

شاگرد توی ای ساتم گر کورش گرتو زم / تا از لب خندانت یک غنچه بیاموزم

ای سینه آگاهی ساگرد نمیخواهی / چه حیله کنم تا من خود را بتو در دوزم
باری ز شکاف در بشنو رخ تو بینم / زان آتش دلگیری صد شمع بر افروزم

یک لحظه روی چشم در ره که قلاوزم / گر کژ کن سر مستم با من همه ره مهتوم
در جو به دو در تو چون ماهی در تابه / این پهلو آن پهلو بر تابه همی سوزم

بر تابه تو گردانی این پهلو آن پهلو / در ظلمت شب با تو براق ترا ازروزم
پس کن همه تلونیم در بیشهٔ اندیشه / یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

هزج مثمن اخرب

خاموش که جان از تو شمس الحق تبریزی / هر لحظه سر افرازم هر لحظه دل افروزم

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم / وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم / چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری با دشمن هشیاری / یا آنکه کنی ویران هر خانه که میسازم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید / با مهر تو هم رنگم با عشق تو انبازم

جان ریخته شد بر تو آمیخته شد بر تو / چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
در خانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل / با خانه درا ای جان تا خانه بپردازم

هزج مثمن اخرب

گر بیدل و بیدستم از عشق تو پابستم / بس بند که بگسستم آهسته که سرمستم

در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی / زان شه که تو میدانی آهسته که سرمستم
پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم / ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم

ساقی تو می جانان بگذر ز گران جانان / در دیده رهبانان آهسته که سرمستم
رندی چو من و باقی در ملت قلاشی / در دیده حیراناتی آهسته که سرمستم

ای تیز ترم از تو من باده ترم از تو / بر جوش ترم از تو آهسته که سرمستم
هر چند به تلبیسم در صورت تقسیم / خوردل اور بیسم آهسته که سرمستم

در مذهب بی کیشان بیگانگی از خویشان / با دست برایشان آهسته که سرمستم
از باده جوشانم وز خرقه فروشانم / از یار چه بپشانم آهسته که سرمستم

از خود ببریدم من عشق تو گزیدم من / خود را چه فنا دیدم آهسته که سرمستم
ای صاحب صد دستان بیگاه شد ای مستان / احبات گریبستان آهسته که سرمستم

هزج مثمن اخرب

شمس الحق دین جویم من جهت او گویم / از عشق رخش بویم آهسته که سرمستم

گفتم همی کز تو صد گونه طرب دارم / گفتا که بغیر آن صد چیز عجب دارم
گفتم که درین بازی ما با همی سازی / گفتا که من این بازی بیرون ز سبب دارم

هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند / من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
بیرون شو از دیده ای نور پسندیده / کز دولت نور تو مطلب طلب دارم

هزج مثمن اخرب

آنم که ز مهر راهش در چرخ زنم آتش / در آتش بر آتش بر عشق لهب دارم

گر تو نمی خسپی بنشین تو که من خفتم / تو قصهٔ خود میگوی من قصهٔ خود گفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان / از خواب بهر سویی می جنبم و می افتم

من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم / با نقش خیال او همراهم و همجفتم
چون صورت آیینه من تابع آن رویم / راز رو صفت او را نمودیم و بنهفتم

هزج مثمن اخرب

با قیش مگو تو هم زیرا که ز سحر است / این در معانی که در رشته دم سفتم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم / خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی زن و برگو / تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن / جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
با عشق در بیتی کردم طرب و مستی / گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم / جز می نخورم زیرا بر خوان خراباتم
هر جا که همی باشم هم کاسه او باشم / هر جای که گردانم گردان خراباتم
گویند ثنا معنی برهان چنین دعوی / روشن تر ازین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم / ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی / ویرانی دل ویران ویران خراباتم
گو نیست ترا شیطان انگشت درین ویران / خوی ملکی دارم شیطان خراباتم
من همچو سلیمانم حقا که سلیمانم / کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
هر گه که سخن گویم من خم خراباتم / هر گه که غمش گردم دربان خراباتم

من بنده سلطانم سلطان جهانبانم / زانم که زرخش دیدم شوریده حیرانم
طوطی خوش الحانم سیمرغ سخن دانم / هم روح و هم راحت هم رحمت یزدانم
هم سایه خورشیدم هم زاده جمشیدم / هم جاعل افلاکم هم فاعل ارکانم
یک نیمه ز لاهوتم یک نیمه ز ناسوتم / هم زهره و بهرامم هم تیرم و کیوانم
هم نورم و نورانی هم ظلمت ظلمانی / هم طالب درگاهم هم صاحب فرمانم
هم زاده روحم من هم اصل فتوحم من / هم دینم و اسلامم هم کفرم و ایمانم

مست از رخ جانانم افسانه نمیخوانم / چون اوست دل و جانم افسانه نمیخوانم
ای یار که غمخواری ما را دل و دلداری / ما را چه تو مفتونی افسانه نمیخوانم
برخیز و بیا بابا ای زاهد سرگشته / تا حضرت آن دیان افسانه نمیخوانم

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم / از عشق نپرهیزم پس با چه درآمیزم
پروانه و دمسازم میسوزم و میسازم / ور سر طلبی جانان در راه تو بر ریزم
فردا که خلائق را از خاک برانگیزند / اندر عرصات آیم شوری دگر انگیزم
گر در عرصات آید شمس الحق تبریزی / من خاک سر کویت با مشک برآمیزم

من عاشق تو گشتم معشوق نمی باشم / در خانه و در خرگه صندوق نمی باشم
من ملک خدا دارم بر طبل تو حق بانم / من سابق عشاقم مسبوق نمی باشم
من ملک خدادادم من نور خدا باشم / در ملکت و در سنت مخلوق نمی باشم

من هیچ نمیدانم من هیچ نمیدانم / من مانده درین ره ای سرگشته و حیرانم
گه کفرم و گه دینم گه مسلم و گه جنگم / هان عارف عاقل جان زین مهلکه برهانم
از لمعه خورشیدش چون گشت جهان روشن / ور زانکه همه انیم گه گاه چرا آنم

هزج مثمن اخرب

هم افضل انسانم هم اشرف حیوانم / هم فتحم و هم نصرت هم رحمت ربانی
هم جنت و هم حورم هم روضه رضوانم / هم علوی و هم سفلی هم عرشی و هم فرشی
هم لولو و هم بحرم هم گوهر و هم کانم / هم ماهم و هم مهرم هم گلشن گلبیدم
هم ظاهر و هم باطن هم اینم و هم آنم / هم نور شهنشاهم هم عاشق اللهم
هم باعث یارانم هم دافع طوفانم / هم نورم و هم نارم هم خرقه و زنارم

هزج مثمن اخرب

با تست مرا یاری افسانه نمیخوانم / تو روحی و تو نوحی تو رونق هر روحی

هزج مثمن اخرب

من مست سراندازم از عربده نگریزم / گو نیست رفیقانم از عشق نپرهیزی
از بیخودی و مستی می افتم و میخیزم / گر زر طلبی من زر اندر قدمت بازم
بیچاره من مسکین از خاک تو برخیزم / گر دفتر جنت را در حشر فرو خوانند

هزج مثمن اخرب

من بنده سلجوقم سلجوق نمی باشم / من مرغ بیابانم من گوهر ایرانم
خیز ای فلک منعم عیوق نمی باشم / گر عشق بخواهد جان من پیش کشم صد جان

هزج مثمن اخرب

این چیست که میدانم ور هیچ نمیخوانم / تا کیست که میداند تا کیست که میخواند
گه از ملکم برتر گه رهبر شیطانم / شیطان و ملک چه بود چه کفر چه دین چه کین
چون بوقلمون هر دم هر لحظه صد الوانم / گر زانکه همه آنم گه گاه چرا انیم

گر هست کسی دیگر جان من تن جان من
از خویش بپرسیدم کاخر چه ندایی تو
گفتا که زبان کش خامش کن ایمن کین
من خفته و چشم اما بس آگه و بیدارم
تو پای همیکوبی انگور نمی بینی
زین باده نگردد سر زین شیره نسوزد دل
دامی که درافتادی بنگر سوی دام افکن
آنم که بیاد آمد یوسف خبرش آمد
گوییم به عجب چی تو گوییم نعم هستم تو
یک لحظه و یک ساعت بست از تو نیابم
جان من و جان تو گویی که یکی بودست
برگرد تو این عالم خار سر دیوار است
خورشید بود مه را چه جنبش حریف ایجان
هر جنبش سو جنبش زنجیر همی درد
در زیر قبا ای جان شمعی نهان داری
امروز همه مست زمی های خداییم
امروز بیاراست خدا مجلس ما را
آنرا که بود کرسی گشتیم در زمان
شیرین و ترش گرچه گشتیم مه جلال
هم تیره شده عشق که در چرخ درآید
سرمایهٔ خاریم گلستان جهان را
فی الجمله هر آن چیز که خواهی رسد از ما
چندان نگریدیم بر خسارهٔ یعقوب
کی قطره کند فهم که چه گوهر بحریم
از اول امروز چه آشفته و مستیم

پس از چه سبب باشد چه بیش همه بر جام | ور هست کسی دیگر جز جان جهان حاکم
گفتا من لا یعقل این رمز نمیدانم | گفتم ز که پرسم این تا حل شود این مشکل

هزج مثمن اخرب

هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم | با شیره خمارانت اندر جرس عشقم
بستان قدحی شیر و دریاب که عصارم | اندر جرس جان آ گر پای همی کوبی
هین چاشنی بستان بی باده که من دارم | زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم | دام از تک چه باشد فردوس کند عیشش
کای کار تو می سازم ای خسته و بیمارم | دارو می تو میگویم خرگاه تو میگیرم
گوییم که چنین در شو داری عجب اقرارم | شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

هزج مثمن اخرب

سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم | از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
بر بوی گل صحبت مشتغل خارم | خارت چو چنین باشد گلزار تو چون باشد
دانم که نه بگذاری در مجلس اغیارم | دیدیم همه عالم را نقشی دگر است آن
من جنبش کی کیم کاینجا در دام گرفتارم | گرد دل من ایجان بر دیده همی گردی
خواهی که زنی آتش در خرمن انبارم | از قند تو می نوشم با بند تو میکوشم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

امروز همه مایهٔ لطفیم و وفاییم | امروز درین خوان سعادت همگان را
وان را که بود تشنه در آب سقاییم | ما طفل نو شیریم که پرورده شود او
ما پاک ز شیرین و ترش در دو سراییم | هم پیر شده عقل که با علم رباید
مانی خور و ماییم که در چرخ درآییم | صد رنگ نموییم درین عالم خود را
هر درد دگر را به دگر گونه دواییم | هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما
ذرات جهان را بد و نیک نواییم | هر چند نمودیم از آن بود منزه
کز روی چو مهرش چو مه بدر نماییم | گوید ولد ار چه بصفت مایه توییم
کل میت شود هست نقاب ار بکشاییم | فرقست ز نو آمده تا عالم بیچون

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

پس حاکم کرا باشد چون بر همه سلطانم
کز آتش این سودا پر دود بود جانم
گفتم که نگو گفتی بر گفته پشیمانم
پا از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
تا غوطه خوری یکدم در شیره و بسیارم
دانم که چه داری تو در روی نمی آرم
در خار چنین باشد چون سازد گلزارش
از ضد ضدش انگیزم من تا در قهارم
واندر پی روزی تو من چون شب بیدارم
زیرا که تویی عقلم زیرا که تویی کارم
در خاتمت ترک تو یکباره کله دارم
ای خورده و ای برده سر را تو بسر آرم
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
دانم که چه میجویی ای دلبر عیارم
من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم
امروز همه محتشم و شاه عطاییم
دستور رسید از حق موقوف بلاییم
هر چند که از شیر و شکر پاک و جداییم
این علم بود قطره که ما بحر صفاییم
هر دم بدگر رنگ که ما نقش شماییم
دمساز دو صد کیش بیک بند قباییم
ما برتر از آنیم که با خلق نماییم
ما زاده ذاتیم کجاییم کراییم
ما شاه جهانیم اگر چند گداییم
آشفته نگویید که آشفته شده ستیم

آن ساقی مست که امروز در آمد
امروز ز سر زلف تو مستانه گرفتیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند
یک لحظه بلانوش ره عشق تو ایم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
جز قصه شمس الحق تبریز نگویید
امروز جهان خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تو از قافله عقل برستیم
امروز ازین نکته و افسانه نخواهیم
با شعله عشق که کور آتش ببینید
در راه اگر خرس و اگر شیر و پلنگ است
ای یار جهان دیده بگو تا ز کجاییم
ما خود ز کجاییم چه چیزیم و چه جنسیم
ای دوست بفرما که دلم خون شد ازین غم
ما گنج و طلسمیم و هستی هم اسمیم
هر چیز که هستیم یقین دان که نه اینیم
در بوته چو هستیم درین مجمره عودیم
مرغ ملکوتیم جدا سوی جبروتیم
ما موسی طوریم جدا از تو بدوریم
از عالم قدسیم و ازان مجلس انسیم
دستار سر خواجه به یک یک بربودیم
آلفته ندید که ز بیگانه رهیدیم
زین جای پر از وهم و پر اندیشه بجستیم
در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم
ما توبه شکستیم دو و صد بار بجستیم

صد عذر بگفتیم و ازان مست بجستیم
صد بار گرفتیم و دو صد بار بجستیم
انگشت گزان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
هستیم بنسیان که ندانیم که هستیم
از ماه بگویید که خورشید پرستیم

زان باده که داری تو و این عقل که ماراست
رندان خرابات بخوردند و برفتند
انگشت نه بر برگ ما خواجه حکیما
بالا همه باغ آمده پستی همه پر گنج
هر چند پرستیدن بت مایه کفرست
نی نی تو نه محرم این راز نهانی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل افسانه ندانیم
جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم
با شیوه بجز حمله مردانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهان است
چون شانه چنان کن تو در آن زلف دل ما
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این
شمس الحق تبریز بده رطل پیاپی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

دیویم و ددوانیم و یا ز آدمیانیم
ما نطفه جسمیم و یا نقطه جانیم
هم صورت و هم معنی ما هیم و هم آنیم
آنجا که اسیریم امیر دو جهانیم
در آتش سودای تو مسعود ازانیم
اینجا که رسیدیم قفس را شکنانیم
ما زیور حوریم چرا جلوه ندانیم
ما طوطی عرشیم درین بند نهانیم
چنگال زنان جمله بصد پاره کنانیم

ز آبیم و ز خاکیم و یا ز آتش و بادیم
این جان و جگر گوشه چنین ما ز چه سوی
از مهر حیاتیم و یا ز اهل مماتیم
از جوهر پاکیم نه از عالم خاکیم
از جنس الستیم همان عهد که بستیم
آنجا که کند غمزه خونخواره تو خون
این ذره که ماییم ز خورشید شماییم
ما نور شماییم ازان فضل سماییم
شمس الحق تبریز بده بوی وصالت

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
وز غرقه آن قلزم زخار رهیدیم
دیدند که از تو به یکبار رهیدیم

دکان حریفان بد غارت همه برد
بی اسپ همه فارس و بی می همه مستیم
زان عیسی عشاق و زافسون مسیحش

معذور همی دار اگر جام شکستیم
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
کز دست شد از دستیم ببین تا ز چه دستیم
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
ما کافر عشقیم و لی بت نپرستیم
کاندر نظر عقل تو چون کوز گرستیم
مستیم بد انسان که ره خانه ندانیم
در دام چنانیم که با دانه ندانیم
کز بیخودی آن زلف تو از شانه ندانیم
کز یاد تو ما باده و پیمانه ندانیم
تا یار دگر جز ره خمخانه ندانیم
خود را چه شناسیم چگوییم و چه دانیم
یا خود ز معادن ز نبات و حیوانیم
گر روی و جوابت ندهیم و بنشانیم
یا هم عرض جمله یا گوهر کانیم
انسان شریفیم ملایک صفتانیم
هرگز نه شکستیم بر تیم و بر آنیم
ما مطهره آب ز دیده برسانیم
ما نور خداییم نه پیدا نه نهانیم
ما شاه زمینیم سلیمان زمانیم
گر چشم ببندیم و به دیدار عیانیم
زین وادی غم وز خم خونخوار رهیدیم
دکان بشکستیم و ازان کار رهیدیم
از ساغر و از منت خمار رهیدیم
از علت قاروره و بیمار رهیدیم

ارسال ره راز برده بلغا رسیدیم — ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
مذکور چو پیش آمد ز اذکار رسیدیم — خاموش کزین کنج وزین کان آگهی
از مدرسه و کاغذ و تکرار رسیدیم — هین ختم برین کن که چو خورشید جهانتافت

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

در باغ تو از بیم نگهبان نخزیدیم — بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
چون مار بآخر تنک خار خزیدیم — چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک
در فرقت و در سوز لب انگشت گزیدیم — شکرست که تریاک تو با ماست اگرچه
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم — ما را چو بجوئید بر دوست بجوئید
چون ماهی بی آب بدین خاک طپیدیم — چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر گرد حوالی که آن خانه بگردیم — ما ئیم حوالی که آن خانه دولت
از خانه مردی بگریزیم چه مردیم — آنجا همه مستی ست برون جمله خمارست
اینجا بدروغ زرد تر از شیشه زریم — آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم
وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم — چه غیبت گران چرخ چو یک مرتبه تا

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گر سر برود یا نرود زار نگردیم — عاشق نه گریزد ز ملولی و ملامت
وز حسرت گنجینه درون یاد نگردیم — دنیای دنی قسمت دونان دنی است
جز در عقب احمد مختار نگردیم — مخمور الستیم بلی کوی و بلاکش
زیرا چو خسان پای دنیا نگردیم — در مذهب عاشق خمشی پیشه گرفتیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما اسپ بدادیم بدان شاه رسیدیم — چون ابر بسی اشک بدین خاک فشاندیم
ای ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم — ما چند صنم پیش محمد بشکستیم
احوال بپرسید که از راه رسیدیم — یکچند چو یوسف بن چاه گذشتیم
یکچند چو یوسف تک چاه رسیدیم — شمس الحق تبریز چو سلطان جهانست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چون شاه بشهر دیار است بیان را — ز افسانه یار و غم بیار رسیدیم
در عشق ز سی روزه وز چله گذشتیم — از کسب و از کیسه و بازار رسیدیم
خاموش کزین عشق وزین علم لدنی — از جامه و از زر و شیشه ما ر رسیدیم
از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم — وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایه سرو تو بما سیر نخفتیم — تا سوخته گشتیم ولیکن نپریدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج — اکنون چو تو محویم نه پاک نه پلیدیم
تا بر تنک زنان تو انگشت زدستیم — زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ما — گر پوست نمائیم بر دوست بدیدیم
آن دم که بریده شد از هیچ بیچ با آن — تا عاقبت الامر بسر چشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد بی صبر حرج بود — خاموش و مکن ناله که ما صبر گزیدیم
آن خانه که صد بار در و مائده خوردیم — با نعمت آن خانه فراموش نگردیم
آن خانه مروت ددره تیر دلانند — آنچه همه صافیم دگر در همه دردیم
آنجا طرب انگیز تر از باده لعلیم — وین جای بسردی همه چون بهمن سردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — بر چرخ بر آئیم زمین را بنوردیم
از جور حسودان ز در یار نگردیم — وز خار جفا از گل و گلزار نگردیم
در پای شه خویش بجان سر چو نهادیم — زین روی بجز گرد در غار نگردیم
از بهر زر و سیم چو سیماب نلرزیم — با گرز دو سنان بهر سنان خم از نگردیم
ره گم نه کنیم و پی هر غول نپوئیم — فارغ ز خماریم و بخمار نگردیم
گر طالب دیدار خدائی بر ما آی — بر مدرسه و کاغذ و تکرار نگردیم
بار دگر از جاه سوی جاه رسیدیم — وز غربت اجسام به الله رسیدیم
با اسپ بدان شاه کسی چون نرسیده است — وز اسب گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید — با در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
نزدیک تر آئید که از دور رسیدیم — زان سوسن آمد بسر چاه رسیدیم
یکچند چو عیسی بسر چرخ برآئیم — با طلعت او وقت سحرگاه رسیدیم
تا قبله دل را خم ابروی تو دیدیم — در گردن جان سلسله موی تو دیدیم

هر نقش که بر صفحهٔ رخساره کوست / دیدیم ولی پرتوی از روی تو دیدیم
سرگشته شب و روز بکوی تو مه و مهر / بشکفته و صد برگش از این تو دیدیم
در حلقهٔ عشاق دل شمس بجستیم / آشفته و سرگشته روان سوی تو دیدیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زادیم بمهر تو و میریم بسودات / زان روز نهادیم که بر بوی تو زادیم
از ساغر سودای تو سرمست چنانیم / ملک دو جهان را بدم درد تو دادیم
ماییم کنون خاک در میکدهٔ عشق / در میکدهٔ عشق تو سرمست فتادیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم / از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش / گر از سفرش بس سر انگشت گزیدیم
هر روز که بگریزی ور پاک بشوئی / کاندر خضر و گلشن او جمله پدیدیم
هر دانه که چیدیم همه دام بلا بود / آید که خدایا همه محتاج و مریدیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از ذوق چراگاه و ز اشتاب خریدن / آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
ما عاشق مستیم به تیغ نگه دیدیم / گر چه چو کمان از ره احکام خمیدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش / بر خوان جهان نی زنی آش و ثریدیم
شب بود همه قافله محبوس رباطی / استاره روز آمد و آثار بدیدیم
پس رو بشفق آر اگر طالب روزی / کاینک نرگ مشرق و ما جیش عتیدیم
و آنکس که رسولی شفقت را نپذیرد / ما نیز در اظهار وفا فاش و پدیدیم
تا پاک جهان جان بیگمان برد که رهست / ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

روی تو گلستان و لب تو شکرستان / از نور گریزیم بهیچ قمر آییم
این شکل بدانیم که این شکل نمودی / ما واسطهٔ روز و شب چون سحر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدی / هنگام وصالت بدان خوش صور آییم

هر حسن و ملاحت که ز اعیان تو پیدا است / آن را رقم قوت نیروی تو دیدیم
هر گل که شکفته است درین گلشن امکان / بر خاک در تو ره تگاپوی تو دیدیم
چون باد روان آب لب جوی بهر سو / آن شیفته را معتکف کوی تو دیدیم
تا دیده بدیدار تو ای دوست کشادیم / بر باد هوا هر چه نه بر بوی تو دادیم
ما داغ غلامی تو بر ناصیهٔ جان / با درد تو عمریست درین داد و ستادیم
تا عشق تو ما را بدل و در دل و جان شد / کز سر هوس زهد و ورع پاک نهادیم
از مادر نفس و پدر عقل چو زادیم / ناصح چه توان کرد که ما عشق نژادیم
ای شیخ مده درد سر شمس از این بیش / ما را بخدا بخش که بر حسب مرادیم
چون در عدم آییم سر از یار برآریم / صد شعله ز عشق از گل و گلزار برآریم
هر کارگه دوست چو بیکار نشینیم / مرحبا جهان را همه از کار برآریم
خاقان همه نیکان در خراین تو گزیدیم / زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
واله که مقری بجز از فر رخش نیست / آن سو بدوی دل که در او دیدیم
آن سوی که دریا عشق شوار دل خلق است / سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم
خیزید و مخسپید که نزدیک رسیدیم / آواز خروس و سگ این خانه شنیدیم
و آنهم که نشانهای مرو ده یار است / وز حرص زبان و لب موفور گزیدیم
چون تیر بیابیم ولی صید گرفتیم / شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مشتاق الستیم بجز باده نخوشیم / از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
خیزید و مخسپید که هنگام صبوحست / خیزید که از آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق / کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفقی را بشناسد / او محرم ما نیست برو پرده تنیدیم
خفاش بجا ماند فرو دوخته از خشم / بس مرده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید / گو بیسه بر منبر شد و ما جامه دریدیم
تحت سحر صبوحست برین بام برآییم / در سایهٔ این هر دو همه گلشکر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز / در زانکه دگر گونه نماید دگر آییم
بیکار نخواهیم و ز اغیار نگوییم / شاید که به پیش تو همه شب سپر آییم

گفتیم که چو دریا بسوی جوی بیایید / چون آب روان جانب دریا سفر آییم
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان / در تابش درین روزن تا در نظر آییم

خورشید همه از روی تو سرگشته و خیره است / ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتیم چو بیایید دو صد در بگشایید / گفتند که آن هست ولیکن اگر آییم

ای ناطقه غیب تو بر گوش که تا ما / از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم
عمریست که صبر از می معشوق نداریم / با قند که اگر دست دهد بر سر کاریم
زان روز که مستانه می میخانه چشیدیم / چون از همه سوی متوجه بسو آییم
تا چند توان بی می و معشوق نشستن / در میکده با رایت منصور برآییم
چون شمس شو و ساقی رندان خرابات / از هستی خود ذره صفت برآییم
ما مست و خراب از می معشوق الستیم / بی‌دل بی می و معشوق بجلوت ننشستیم
چه کفر و چه ایمان چو بمقصود رسیدیم / آن لحظه که با دلبر خود دست ببستیم
مستان خرابیم بگو پیر خرابات / در بر همه آفاق بیک حرف ببستیم
رومی بسر راه ملامت شد و بشکست / ای خلق بدانید که ما عاشق و مستیم
ما زنده بجانیم بجانان بجانیم / ما سبحه و سجاده و تسبیح چه دانیم
ما نور خداییم درین خانه فتاده / ما مرغ شگرفیم درین دام نمانیم
ما ابن فتوحیم ازان زاده روحیم / یک نیمه عیانیم و دگر نیمه نهانیم
وقتست ز غربت بوطن باز خرامیم / ما شاه زمینیم و سلیمان زمانیم
دستار سر خواجه بیک تک بربوییم / با قند بر سر خواجه همانیم همانیم
شمس الحق تبریز ز تبریز برون شد / ما از عقبش جمله دوانیم دوانیم
ما آتش عشقیم درین موم رسیدیم / تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در اول منزل بدو فرسنگی هستی / آنجا که نه مطرود و نه مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالا و نه پست است بتابید / بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم
تا آیه کرسی بسوی عرش پریدیم / تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه به بومان بگذاریم بچندان / در رشته تثلیث بمنظوم رسیدیم
در گنج رسیدیم و سر مار بریدیم / تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم
هر چند که گویی سخن مغلق مبهم / جویای اما میم و بما موم رسیدیم
ما عاشق سرگشته و شیدای مستقیم / جان داده و دل بسته بسودای مستقیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

تا همه گرانمایه بغفلت نگذاریم / یک جرعه از آن باده دوشین بدو جام
در گوش بجز زمزمه عشق نداریم / از روی خوبان جهان دیده بپوشیم
خیزید درین میکده جامی بکف آریم / از ساغر عالم می توحید بنوشیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زان مست الستیم که معشوق پرستیم / از خرقه و سجاده [illegible]
چه صومعه چه دیر که ما از همه رستیم / شیرانه ز زلف جهان پای کشیدیم
تا باده بیارند که ما توبه شکستیم / تا بر دل خود راه کشادیم چو منصور

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

تا ظن نبری زنده بنانیم بنانیم / ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
ما آب حیاتیم درین جوی روانیم / ما نور خداییم درین خانه نهانیم
ما در دو جهانیم برون از دو جهانیم / یک نیمه ز نوریم و دگر نیمه ز ناریم
با خواجه حکایات سفر جمله بیانیم / ما نور سماییم از آن غسل شتابیم
چنگال زنان جمله یک پاره کنانیم / ما عهد جهانیم که با خواجه ببستیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

شمعیم و به پروانه مظلوم رسیدیم / یک حمله مستانه مردانه بکردیم
در رقص فلاست مرحوم رسیدیم / در خلقت ما تعبیه چون حب و فهرست
آنجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم / با حضرت آن لعل که در کون نگنجد
تا حی بدیدیم به قیوم رسیدیم / امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم
ما بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم / نشو بدا جنبای وجودم ز گیتی
تریاک چشیدیم و بمسموم رسیدیم / زنار گسستیم و بر قیصر رومی
کم کن تو ز افغان که بمفهوم رسیدیم / شمس الحق تبریز بلا وقت نماز است

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن صبح سعادت چو بتابید ازان سو
بر صحف احد بنهم دست بسوگند
بر ربوه برآییم چو بر جبهه مسیحیم
در شرب شامانه بدیدیم ز رحمتی
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآییم
از روم بتازیم دگربار سوی شام
از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما

هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
کز لولوان و لب بالای دمشقیم
چون راهب سرمست ز خضرای دمشقیم
در سایه آن خفته و درروای دمشقیم
دروازه شرقی و سویدای دمشقیم
کز طره چون شام مطرای دمشقیم
ما طالب تالیف ز ابنای دمشقیم

بر بام بریدیم چو ارباب بریدیم
از باغ مج و ز مج ارباب فرادیس
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار
از چشمه سیواش گر آب بخوردی
مخدومی شمس الحق تبریز چو انجاست

زان جامع عشاق بخارای دمشقیم
کی دانی کاندر چه تماشای دمشقیم
در زلف چو چوگان که بصحرای دمشقیم
زان گوهر اغرقه دریای دمشقیم
ما منتظر رویت بینای دمشقیم
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

ما مظهر انوار تجلی جهانیم
آئینه طلعت جان بخش نگاریم
گر در صف عشاق تو رخ خاک نشینیم
مشکن قدح باده که امروز جنانیم
گر باده فنا گشت همین باده ما بس
از چیزی خود بگذر ای چیز نمایی
گفتی چه دهی پند ازین پند چه سود است
گفتی که جدا مانده تو از بر معشوق
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ ابریشم
بستیم دهان خود و باقی غزل را
ما طالب جانیم نه اندر پی نانیم
ما باده پرستیم ازان توبه شکستیم
با ما سجده گویند به سجاده تقوی
صیاد و شکاریم خزانیم و بهاریم
هم ناظر و منظور و هم ظلمت و نوریم
با درد قمر نیم ازان زار و نزاریم
ما بر تن و سر جبه و دستار نداریم

مفتاح عیان آمده و گنج نهانیم
یک موج فرستیم و بدریاش رسانیم
ما را به ازین جوی که این بار نتانیم
کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده بمانیم ازین چیز نمانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم جوانیم
زین نقش بمان نقش ازل فرق ندانیم
از ما اگر او دور شود هیچ نمانیم
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
آن وقت که با نیست شود پای روانیم
آن لحظه بگوییم که ما بسته دهانیم
ما گنج روانیم نه دربند جهانیم
در کون و مکانیم نه در کون مکانیم
ما خود چه کسانیم که بتخانه جانیم
سلطان و گداییم همینیم و همانیم
ما پنج و بنجوم و معانی و بیانیم
ما طالب دریای تو زانیم که کانیم
در سینه و دل کینه و پندار نداریم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مجموعه اسرار سراپرده جانیم
بر جمله سلاطین جهان شاه نشانیم

هر بار که بینیم که او قطره باشد
ما را ستوان یافت برین بیش و کم گوش

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما تنگ نداریم کزین رنگ نداریم
کین چیز چه پرده است که ما پرده درانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
ما در بر معشوق ز رانده بمانیم
چون هیچ نمانیم همانیم همانیم
ما پیله عشقیم که بی برگ جهانیم

باده ز نفسا دارد آن چیز که دارد
با غمزه مست تو میریم و اسیریم
این بنده ازان نقش ازل هیچ جدا نیست
معشوق ز رخسار که ما از بر یاریم
شادی شود آن غم که خورش چیست ز خورش
ما اییم در آن وقت که ما هیچ ندانیم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما صومعه و مسجد و سجاده نداریم
مخمور الستیم خراباتی ازانیم
چون از ازل و جان تقدیر نهانیم
لیلیم و نهاریم و عیانیم و نهانیم
هم دایره و نقطه و هم گوهر و کانیم
با سوزش شمعیم ازان اشک فشانیم

ما جان جهانیم نه چون جسم گرانیم
مستان خرابیم طلبکار شرابیم
ما خود چه طلسمیم که همسایه جسمیم
هستیم و نه هستیم نه بالا و نه پستیم
ما مجمره عودیم لطیفیم و کثیفیم
شمس الحق تبریز تویی گوهر معنی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ما بیخبرانیم وزین عالم فانی	با نیک و بد خلق جهان کار نداریم	بر روی معانی دل ما گنج معانیست	دنیا ندانیم غم دنیا نداریم
ترسا صفتانیم در اسلام نشسته	کز خرقه برون آمده زنار نداریم	با جامه صدپاره و با خرقه نشین	در خاک نشستیم و زکس عار نداریم
ما شاخ درختیم پر از میوهٔ تحقیق	هر رهگذری سنگ زند آزار نداریم	ما مست الستیم بیک جرعه چو منصور	اندیشهٔ ننگ و سر دار نداریم
ما مست سبوئیم ز خمخانهٔ معبود	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		خاطر بمی و بادهٔ خمار نداریم
ما محرم اسرار سراپردهٔ جانیم	سر دفتر اوج فلک اسرار نهانیم	ما منزوی زاویهٔ عالم قدسیم	ساقی حرمیم و حرم و ستاه جانیم
از ما مطلب جز لب جام و رخ ساقی	گر طالب آنی بر ما آی که آنیم	ای زاهد اگر زهد ترا موجب عجبیست	ما زاهد و در جز غم دلدار ندانیم
از مجلس مستان بجز آشوب نخیزد	آری چه توان کرد که ما فتنه گرانیم	در خانقه و مسجد و میخانه و گلخن	ما را نتوان یافت که بیرون ز مکانیم
کس پی نبرد ره سوی شمس الحق تبریز	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		آن شمس نهان گشت کنون شمس عیانیم
امروز چنانم که بجز یار ندانم	امروز چنانم که بجز خار ندانم	امروز مرا یار بدان حال ز سر برد	با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز دستی بسر یار	امروز چه چاره که در از دار ندانم	از خوف و رجا باز و ز پرواست دلم آن	امسال چنانم که بر و بار ندانم
از چهرهٔ زاری چو ز رم بود شکایت	رستم ز شکایت چو ز راز زار ندانم	از کار جهان کور بود مردم عاشق	امانه چو من خود که کر از کار ندانم
چو لاله ما دامن ما تار بدرید	میگفت گلستی که بود و تار ندانم	چون چنگم و از زمزمهٔ خود خبرم نیست	اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو همه گز مرکز بازار	بازار همی سازم و بازار ندانم	در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر	طومار نویسم من و طومار ندانم
در خانهٔ تدبیر ندانم در و بامی	در عشق تو تسبیح ز زنار ندانم	من فرق ندانم ز شب و روز در این کوی	من غلغل تسبیح ز اشعار ندانم
از کفر و ز اسلام برون گشت نشانم	از خرقه گریزانم و زنار ندانم	در بینش دیدار چنان مستم و حیران	کز نور غم بود و نار ندانم
سر تا بسر ارض کنی مالکت گیتی	فارغ بجز از دیدهٔ دل راز ندانم	شمس الحق تبریز چو بر بود دلم را	از غمزهٔ خود آن مه عیار ندانم
شمس الحق تبریز ز گفتار برون نیست	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		خاموش کز خاموشی و گفتار ندانم
ای خواجه بفرما بکه مانم بکه نانم	من مرده غم بهر از این شهر جهانم	گر روم ز ترنم تا خند خلق بخندید	دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن گل کلی یافت گل خویش نهان کرد	با بندهٔ تشبیه مست کروانای نهانم	گر صلح کند دار و کلیش بسازم	از ننگ گلی و گلشش باز رهانم
جز نقش تو در دیده نمیدید ندارم	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		جز فکرت تو در خاطر غمگین نگذارم
از هستی من تا اثری باشد و نامی	از فکر تو اندیشهٔ دل باز ندارم	چون بر سر کوی تو مرا واقعه آید	خاکم چو از آنجاست همانجا بسپارم
آن دم که بغوغای تو جانم بلب آید	بی شکر تو یک لحظه در آن دم نگذارم	چون بر سر خاک من دلسوخته خرامی	بوی جگر سوخته آید ز مزارم
جان بیدار آن دم که بخاکم بسپارند	شعله بسر جنک نظر خویش بیارم	ارواح مقدس همه در آرزو من	من در لیس این پردهٔ نکوئی بچه کارم
امشب شب آفت که زین هستی موهوم	چون قطره بدریا رسم و دست بدارم	امشب شب وصلست ز شمس الحق	درکار تو تا یک نظر لطف گمارم
چون آمده راه نما باشد جانم	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		تا نم که نه گویم نتوانم که ندانم

از جسم گریزان شدم از روح به پرهیز / سوگند ندانم نه ازینم نه از آنم
ای طالب بربودن شرکت ترا مرگ / زنده منگر زین نه زیانه چنانم

اندر کرمم منگر ازین رست سمندان / تیر است حدیث من من همچو کمانم
این چو کرده به سر ورین دلق تن من / بازار جهان در بکه ماتم بکه مانم

وانگاه که دوی سر من پر ز شرابی / دارم چو نگونسار ولیکن بچکانم
وز زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را / گر بحر بدان قطره جواهر بستانم

چون ابر دو چشمم بستد گوهر آن بحر / بر چرخ وفا آید این ابر روانم
در حضرت شمس الحق تبریز بیابم / تا سوی سنمار رود بر شکل و زبانم

ساقی ز پی عشق روانست روانم / لیکن ز ملولی تو کند است زبانم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

می ترسم جوان تیرگی عشرت و نوشت / ای دوست بشکن ز جفاهات کمانم
چون خیمه بیک پی بر پیش تو بپایم / در خرگهت ای دوست در آویز بجانم

هین از لب ساغر تو بنه بر لب خشکم / وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانه بابل / زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم

معذور رهی دار اگر شور ز حد شد / چون مست بد از عشق یکی لحظه امانم
آنم که ملولی ز ملولیست ملولم / چون مست بشوئی ز می انگشت گزانم

آن شب که دهی نور چو مه تا بسحرگاه / من در پی ماه تو چو سیاره روانم
وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید / مانند خورشید سراسر همه جانم

وان روز که چون جان شوی از جسم نهانی / من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی کی تابد / در خانه چو ذره بطرب رقص کنانم

ای ناطقه خاموش چو اندیشه نهان گیر / تا باز نیاید سبب اندیش نهانم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

نزدیک تو از قصه هجران چه نویسم / وز شوق دل و دیده گریان چه نویسم
سوزیست درون دل محنت زده من / دانی تو احوال دل و جان چه نویسم

آنچه از غم هجران تو بر جان و دل ماست / در نامه ندانم صفت آن چه نویسم
بر چهره زردم اثر درد تو پیداست / من بعد سخنهاے پریشان چه نویسم

یعقوب صفت در غم تو دیده ببستم / دیگر بربت ای یوسف کنعان چه نویسم
در حسن تو سلطانی و بیچاره گدائی / احوال گدائی بر سلطان چه نویسم

چون نیست بجز درد تو درمان دل شمس / جز درد دل خویش بدرمان چه نویسم

بحر هزج مثمن مکفوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بیائید بیائید بگلزار بگردیم / بر آن نقطه که اقبال چو پرگار بگردیم
بیائید که امروز باقبال و به پیروز / چو عشاق نوآموز بران یار بگردیم

بس تخم بکشتیم بران شوره نگشتیم / بران حب که نگنجید در انبار بگردیم
هران وی که بپیست باخرمه ز شقست / بران یار نکوکار وفادار بگردیم

چو از خویش برنجیم اسیر شش و پنجیم / یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
درین تخم چو تنزاریم درین دام شکاریم / دگر کار نداریم برین کار بگردیم

چو بی سر و پائیم چو ذرات هوائیم / بران تا دره خورشید قمروار بگردیم
چه دولاب چه گردیم پر از ناله چو افغان / چو اندیشه بے شرکت گفتار بگردیم

چو شمس الحق تبریز مرا مونس یار است / بسر پیش چنین یار نکوکار بگردیم

هزج مثمن مکفوف

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم / بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک / بجز مستی بجز می دگر کار نداریم

چه مستیم چه مستیم ازان یار که هستیم / بیائید بیائید که تا دست برآریم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم / که امروز همه روز خمیریم خماریم

بپرسید بپرسید ز احوال حقیقت / که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید ازان باده که خوردید / چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نخفتیم برین خاکستان کج نه حستیم / برآئیم بر آن چرخ که ما مرد حصاریم
چو شمس الحق تبریز عطا داد و صفا داد / بتوفیق چنان شاه صفائیم کبائیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم

هزج مثمن مکفوف

سلامی کهن را عقل بی سر برا
زرگها و زبیماش بچنگال کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بسی مرده گرفتیم و در روح دمیدیم

بپرسید از اینها که بدیدند نشان ما
که تا شکر بگویند که ما از چه رسیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
چه فسیریانه نمودند دوا ما که ندیدیم

سر عصه بکوبیم و در خانه بزنیم
همه شاه غریبیم و همه چون عجمیم

حکیمان الهیم ز کس مزد نخواهیم
که ما پاک روانیم نه طرار و پلیدیم

میان ارکه این نیز ما ملیست و بلیک است
که این تیره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

طبیبان حبیبیم که تا دوره نگیریم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

و همین باز مکن هیچ که آملب حبیبیم
دگر لاف امیران تو که ما بار پریدیم

چو دیدیم دگربار رخ شمس جهان را
رسیدیم بمقصود و لب خویش گزیدیم

هزج مثمن مکفوف

حکیمیم طبیبیم طبیبان قدیمیم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم

چو رنجور تن آید چو معجون نجاتیم
چو بیمار دل آمد چو نگاریم ندیدیم

طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد
ولی ما نه گریزیم چو با یار قدیمیم

ستا بیدستا بید که ما بر سر راهیم
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم

غلط رفت غلط رفت که این نقش نمائیم
که تن شاخ درختست و ما باد نسیمیم

بیائید بیائید درین خانه درآئید
که ما روز و شب از جان نه یگانه مقیمیم

ولی خبث این شاخ هم از فصل نسیم است
خمش باش خمش تو هم آنیم علیمیم

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

اگر تو نیستی در عاشقی خام
بیا بگریز زین یاران بدنام

تو آن مرغی که میل دانه داری
نباشد در جهان یکدانه بی دام

مکن ناموس باطل پیش منشین
که پیش عاشقان خلوت صبح عام

اگر ناموس راه تو بگیرد
بکش او را و خونش را بیاشام

حریفا اندر آتش صبر می‌کن
که آتش آب گیرد در بایام

که این سودا هزاران ناز دارد
مکن ناز و بکش ناز و بیاشام

نشان ده راه میخانه کدامست
بدادم من جهانی را بیک جام

بما در کوی قلاشان کدامست
اگر در بسته باشد رفتم از بام

به پیش میر میخانه بمیرم
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

بنام شمس تبریزی شوم شاد
همین باشد مرا معلوم و اعلام

بگویم میر میخانه کدامست
شه ما شمس تبریزی نکونام

هزج مسدس مقصور

بیا تا چند کس با هم بسازیم
چو شادی کم شود با غم بسازیم

بیا تا با خدا خلوت گزینیم
چو عیسی با چنین مریم بسازیم

اگر از فرزند آدم کس نماند
چه غم داریم با آدم بسازیم

گر آدم نیز از ما گوشه گیرد
بجان تو که بی او هم بسازیم

یکی جائیست ما را شادی انگیز
که گر ویران شود عالم بسازیم

اگر دریا شود آتش نجوشیم
وگر زمزم رسد محکم بسازیم

به پیش کعبه رویش بمیریم
بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

هزج مسدس مقصور

چو نگین نیست شمس الدین تبریز
بدین شادی دلی خرم بسازیم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

چو مومن آینه مومن یقین شد
چرا با آینه ما روگرانیم +

کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم

فسون قل اعوذ و قل هو الله
چرا در عشق یکدیگر نخوانیم +

غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم

گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم +

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم +

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده اکنون همانیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم +

به پیش باد تو ما همچو گردیم
ز نوروز بهارت سبز و گرمیم
عدم را برگماری حیله بیچیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزونست
زمستان و تموز از ما جدا شد
چو لطف عشق خود ما را نمودی
بیا کامروز تا شه را شکاریم
بیا کامروز چون موسی عمران
چو گرد سینهٔ خود طوف کردیم
بزن چون سرکش اژدهائیم
برافرازیم بر پیلان و شیران
بر اقبال الله زنده دل نه بندیم
برای عشق خون آشام و خونخوار
بیا کامروز ما مهمان میریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد
سبو بشکیم و دریا بستانیم
چو ما شیریم شیر شیر خوردیم
بجانان جان رها کردیم و رفتیم
ز خود امید کلی برگرفتیم
اگر با ما صفا داری وگرنه
دو چشم ترک ما زاغ البصر را
خیالت را به پیش شمس تبریز
بیا ای قطره ما بحر وجودیم
شهید عشق شو بنگر که مشهود
درین سودا ستیزه گر سود یابیم

هزج مسدس مقصور

ز تاثیر خزانت سرد و زردیم — ز عکس حلم تو تسلیم باشیم
کرم را بر فزائی جابه مردیم — عدم را و کرم را چون شکستی
دو عالم را شکستیم و بخوردیم — بچشم عاشقان جان و جهانیم
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم — زمستان و تموز احوال جسم است
به مهر تو آستاد و نردیم — چو گفتی بس بود خاموش کردیم

هزج مسدس مقصور

بمردی گرد ازین دریا برآریم — بشب همچون عصا افتاده باشیم
ید بیضا ز جیب جان برآریم — بدان قدرت که ماری شد عصائی
بر موسی عصا و بر دو باریم — بهمت خون نمرودان بریزیم
اگر چه در کف این شیر زاریم — اگر چه همچو اشتر کنه نهادیم
که در اقبال باقی کامگاریم — چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
سگانش را چو خون اندر تغاریم — چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

هزج مسدس مقصور

ازیرا ما نه قربان حقیریم — بهر سنگی جبر سیلی را ببندیم
چرا ما از چنین سودا فقیریم — غلام ماست ازرق پوش گردون
چرا چون یوز مفتون نخجیریم — خمش کن نیست حاجت وانمودن

هزج مسدس مقصور

توکل با خدا کردیم و رفتیم — چو اینجا جایگاه خود ندیدیم
بترک ما جرا کردیم و رفتیم — هر آن کس کو جفا می گفت ما را
بهندستان رها کردیم و رفتیم — دریغا صحبت یاران همدم

هزج مسدس مقصور

نقاب موج از دریا گشودیم — چکان شد سوی ما از ابر هستی
که در هر ذره باده در شهودیم — سر موئی ز ذکرش نیست خالی
گر بسیاری بران در چهره سودیم — تو دانم در غم ما شاد از آنیم

بهر سو که بگردی ما بگردیم
ز عکس خشم تو ما در نبردیم
جهان را و کرم را در نوردیم
بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
نه جسمیم این زمان ما روح و فردیم
اگر چه بلبل گلزار دردیم
سر خویش و سر عالم نداریم
چو روز آید چو ثعبان بیقراریم
همه شب چون عصا در روز ماریم
تو این منگر که چون پشه نزاریم
چو اشتر سوی کعبه راهواریم
چو عشق او نهان تر آشکاریم
بوقت گفت ماه بی غباریم
بیا تا پیش میر خود بمیریم
سخای ما جهانی را بگیریم
غلام خویشتن را چون اسیریم
به پیش تیر باشی گرچه تیریم
که کردست اینکه ما کردیم و رفتیم
شبی ناگه سفر کردیم و رفتیم
کنون ما راه را کردیم و رفتیم
بناکامی رها کردیم و رفتیم
دلیل و رهنما کردیم و رفتیم
بیا راه وصولت چون نمودیم
و آن بی‌خویشی گفتیم و شنودیم
که از آئینه زنگ غم زدودیم

بخلوتخانهٔ نابود رفتیم — کنون آسوده از بود و نبودیم
بدریای عدم صد غوطه خوردیم — که اکنون گوهر بحر وجودیم
سبب بر خاک افتادیم چون شمس — کلاه از فرق فرقد تا ربودیم

هزج مسدس مقصور

بیا تا عاشقی از سر بگیریم — جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم — نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ جان را — همه در حلهٔ اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن گشائیم — چنین خوان از درخت تر بگیریم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت — ز سر خویش برگ و بر بگیریم
گر دل ره برده اند ایشان بدلبر — گر دل ما هم ره دلبر بگیریم
چو لاله از مکان لامکانی — بکف خود می احمر بگیریم
فلک پیما و شب بیدار باشیم — طریق انجم و اختر بگیریم
چو دوزخ نفس سفلی را بسوزیم — چو جنت دایما زیور بگیریم
ز عبرت چون صراط و هیم در راه — روان پا ز نوشش منظر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی — اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد که همش چون سنگ مرمر — ازان مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو بو شد سنگ او هفتاد چشمه — سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه اش چشمیست از شرت — که ما از نور او صد فر بگیریم
قمر را ما کواکب نور بخشیم — چو بازان شمس را در بر بگیریم

هزج مسدس مقصور

بیا تا هم سخن از جان بگوئیم — ز گوش و چشمها پنهان بگوئیم
چو گلشن بی دهان خلق خندیم — چو فکرت بی لب و دندان بگوئیم
بسان عقل اول سر عالم — دهان سربسته تا پایان بگوئیم
سخن در دان چو شربت بر دهانها — برون از خرگه ایشان بگوئیم
کسی با خود سخن پیدا نگوید — اگر جمله یکیم آسان بگوئیم
چو با دست تو چون گوئیم گیر — که ما راز تو با چوگان بگوئیم
چو ما هستیم از دوران یلانیم — دهن بستیم از دستان بگوئیم
ندانند دست و پا از جنبش دل — دهان ساکن دل جنبان بگوئیم
بداند ذره ذره امر تقدیر — اگر خواهی مثال آن بگوئیم
تو هم با چشم میگوئی که منگر — بدانسان با نکو چشمان بگوئیم
خمش کن چند گوئی سر پنهان — نمی ترسی که با سلطان بگوئیم
بس است این که فرو بندیم در بند — خمش اسرار در بندان نگوئیم
هر آنچه امکان نشد در حرف گفتن — برون از حرف و ز امکان بگوئیم
تو هم با پای چون گوی که ره رو — چو هم پائیم از آن میدان بگوئیم
ببندیم این دهان ما خندوار — بنور گوهر انسان بگوئیم

هزج مسدس مقصور

چرا شاید که ما شهزادگانیم — که جز صورت پرنده گر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه جوئیم — که بشر دریا چه ما مرغابیانیم
برون شو مرغ خانه تا چه دانی — که ما مرغان زمان دریاچیانیم
مزن با عاشقان عشق تشنیع — ترا چه کانچنین و کانچنانیم
چنینیم و چنانیم هر چه هستیم — اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر امید واسفی — که گردون را چنین ما میدوانیم
عجب نبود اگر یارا بسنجاید — که آتش دیده و نخچیر یونانیم
دگر چون گرگ ما را میدرانند — چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو چرخ اندر ترا بنهاده تسلیم — چو انجم بی گناه و بی زبانیم
حریف کهربائیم ار چه کاهیم — نه در زندان چه کاه کاهدانیم
نیارد باد کاه مار بودن — که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا با دو دم شهوت رباید — نه ما که کهربای عقل و جانیم
خمش کن کاه و کوه و کهربا نیست — که آنچه از فهم بیرون است آنیم

هزج مسدس مقصور

دلی کز عشق تو پابسته دایم / همیگوید چو وزدی زیر دایم || بذرویند از باغت ورد گل / ازان وزدی کنون در بند غایم

خمس باشی عشقت را ببینیم / زخجلت ما همی گردن بخائیم || همیگوید که وزدیدیت زان می / زخودت زخم او اندر خمائیم

امیری حسنی از مهد برستی / چو وزدان ما بر دستی برائیم || اگر او کار روا رخسار گفت / نه ما از عشق تو مانده زکائیم

اگر چیزی بر جانی نهست مارا / نه بیجان در هوایت همچو نائیم || بغفر بود و تا چون وقت آمد / زبار انهای رحمت ما بیائیم

وی کو طاقت و امکان مارا / که ما خود پشت خم در زیر بائیم || جواب آمد گر از ما باریابی / وآنگه این شکایت می سپائیم

بگفتم آخر اندر خاک تبریز ... نه ما از آب دیده دیدگانیم

هزج مسدس مقصور

زقند یار تا شاخی نخائیم / نماز شام روزه که گشائیم || نمیدانم کجا می روید آن چند / کز و خوردم نمیدانم کجائیم

عجائب آنکه نقش عقل من برد / چو عقلم نیست چونش می ستائیم || که دارد روزه همچون روزهٔ من / کز و هر لحظه عیدی می ربائیم

زصبح روی او دارم صبوحی / نماز شام را هرگز نیائیم || چو گل در باغ حسنش خوش بخندیم / چو صبح از آفتابش خوش برآئیم

زبانم از شراب او شکست است / زدستانش شکسته دست و پائیم || بفرمان حبیبم شمس تبریز / خمش کردم ولی در هایهائیم

شب دوشینه ما در کار بودیم ... همه خفتند و ما بیدار بودیم

هزج مسدس مقصور

حریف غمزهٔ غماز گشتیم / ندیم طرهٔ طرار بودیم || بگیرد نقطهٔ خوبی به دستی / بسر گردنده چون پرگار بودیم

بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم / که با عشق نهانی یار بودیم || تو چون وی زادهٔ با تو چگویم / که با یار قدیمی یار بودیم

اگر چه پیش و پس آنجا نگنجی / به پیش صانع جبار بودیم || عجب نبود اگر ما را نیابند / که در مخزن اسرار بودیم

بیا وردیم دُرها از معانی / که یکسی ما به دریا بار بودیم || مثال کاسه های لب شکسته / بدکان مشیر جبار بودیم

چرا چون جام شه زرین نباشیم / چو اندر مخزن اسرار بودیم || بیا بنگر درین رخسارهٔ ما / کز اول ما چه رخسار بودیم

چرا خود جوی ما دریا نباشد / چو اندر قعر دریا بار بودیم || زعشق آمد دلا معشوق و عاشق / گهی گلزار و گه گلزار بودیم

زغیرت پرده آمد نور ظلمت / وگرنه جملگی اقرار بودیم || چو برخیز و حجاب از روی عالم / چه در انکار و چه اقرار بودیم

همه یکدل شویم و یک زبان ما / از یرا جمله در یک غار بودیم || بیا بشنو دلا درس خموشان / بیا وقتا که در تکرار بودیم

نمو داری بس است از عالم عشق / هزاران قرن در پندار بودیم || یقین می دان که هر چه اندر وجود است / که بودست گر بسیار بودیم

یکی اصل است در بستان معنی / گهی سیب و گهی گلنار بودیم || خمش باش و دو عالم را بگفت آر / کز اول گفت بی گفتار بودیم

... که تا در باغ عشقت در گشائیم

هزج مسدس مقصور

میان ما در آ ما عاشقانیم / که ما خورشید را همسایگانیم || چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم / چو عشق عاشقان گر بی نشانیم

مقیم خانهٔ ما شو چو سایه / که ما چون جان نهانیم و عیانیم || هر آن چیزی که تو گفتی که هستی / ببالاتر نگر بالای آنیم

ولیکن تا ز ما پیوسته نیست / در آ در ما که ما سیل روانیم || بجز در عشق مطلق جان نیابیم / فسونهای خمر را ما نخوانیم

تو گر دانی و [illegible]

عیان دیدیم شمس الدین تبریز
مرا خواندی رو در جستی تو از بام
توئی کز مکر و از افسون و دمدمه
چه سر می پرسی تو خود خوش چون شبی
خمش کردم که شمس الدین تبریز
ازان باده ندانم چون فنایم
زمانی از من آبستن جهانی
بجای در نگنجیدم بعالم
بدیدم حسن را سرمست میگفت
تو آن نوری که با موسی همیگفت
مرا سایه هما چندان نوازد
ایا یاری که در تو ناپدیدم
چو حاتونان مصر از عشق یوسف
نه تو پیمانه من پیدا نه آن دم
تو آرام دل سودائیانی
ز سودای جمال شمس تبریز
اگر سرمست و گر مخمور باشم
قرارم کی بود خود در تنگ گور
شوم شیرین ز لطف گوهر تو
توئی روز و منم استاره روز
مرا مخمور میداری نه از بخل
چه غم دارم به پیش عقرب ای ماه
اگر عشقت بجای جان ندارم
چو گفتی ننگ میداری ز عشقت
چو هر کس لطف می یابد از تو

ترجیع مسدس مقصور

ز سر بازی ز سر بت دانه ز سر دم | ازان بازی که من میدانم و تو
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رم | مها با این همه خوبی تو چونی
که در مجلس تو داری جام بر جام | مرا در راه دی دشنام دادی

بحر ترجیع مسدس محذوف قطعیه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ازان بیجا نمیدانم کجایم | زمانی قعر دریائی درافتم
زمانی چون جهان خلقی برآیم | چو طوطی جان شکر خاید بیاگه
بجز آن یار سر جان را نشایم | منم آن نرد بازی مست شیدا
بلایم من بلایم من بلایم | جواب آمد ز هر سوئی دو صد جان
خدایم من خدایم من خدایم | بمن گوئی چرا با خود نپائی
که گوئی سایه او شد بمن هم | بگفتم شمس تبریزی که گفت

ترجیع مسدس محذوف

ترنج و دست بیخود می بریدم | کجا آن مه کجا آن چشم دوربین
نه آن دندان که لب را می گزیدم | منم انبار آگنده ز سودا
چو ذوالنون و جنید و بایزیدم | بگویم سر عشق تو و لی من

ترجیع مسدس محذوف

مهل کز مجلس تو دور باشم | ز رحم از قبلهٔ جان نور گیرد
چه بر دو مکان و نفخ صور باشم | صدف مستتین دردانه های نابع
اگر چون بحر تلخ و شور باشم | اگر غم همچو شب عالم بگیرد
عجب نبود اگر مشهور باشم | بمن شادند جمله روز جویان
ولی تا ساکن و مستور باشم | بدان مستور میداری چو جویم
که غرق شهد چون زنبور باشم | خمش کردم ولیکن عشق خواهد

ترجیع مسدس محذوف

غم عشق ترا پنهان ندارم | چو میگفتی مکن بر من نگاهی
من بیچاره آخر جان ندارم | من سرگشته چون فرمان نبردم

ز عشقش در جهان من خیایم
که آن نامی ندانم پخته و خام
ز رحمت های ما و ز جور ایام
چنین مستم ز شیرینی دشنام
مرا میخواند از آغاز و انجام
وگه گیره چو خورشیدی برآیم
شوم سرمست و طوطی را نخایم
میان نرد بازان های هایم
ترایم من ترایم من ترایم
تو بنما خود که تا من خود بیایم
شمایم من شمایم من شمایم
ترا شکل عجب در خواب دیدیم
کجا آن گوش کان نامی شنیدیم
کزین سودا همه خرمن کشیدیم
قلم بشکستم و کاغذ دریدیم
ز مهر او چو ذره ناپدیدیم
چو با یاد تو اندر گور باشم
توئی جان را چو من رنجور باشم
بر آی صبح تا منصور باشم
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
که تا از عقربت مهجور باشم
که پیش زخمه اش طنبور باشم
نبرد کافرت ایمان ندارم
که من خونها کنم تاوان ندارم
ازان بر یک بدی فرمان ندارم

بیا کز غیر تو بیزار گشتم وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت بکوه قاف خود طیار گشتم
ترش دیدم جهانی رهن ازین ترس که من زین خمره شکربار گشتم
یکی چندی بریدم من ز اغیار کنون من عبرت الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار علم که گرد جبه و دستار گشتم
ازان محبوس بودم همچو نقطه ز خود ببریدم و دیدار گشتم
بجان جمله مستان که مستم بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جان بازان که جامم زبر دست او بیان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی ترا شک رشک او شد آب دستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست تویی مقصود از بالا و پستم
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم ز بیم چشم بد سر نیز بستم
جهان ارزد که کش می پرستد جماعت را بجان من چاکرستم
چو را باسین وتی و میم پیوست چه حاصل شد زخونش شست شستم
ببرید از کسی کاخر گریزد که تا گوید شکارت بیندرستم
بیا کامروز بیرون از جهانم بیا کامروز بیرون از نهانم
گرفته پیشه و ز خود بریدم که این تدبیر بی من کرد جانم
ندانم کاتش دل بر چه سانست بهر صورت همی گفتم من آنم
همی گفتم مرا صد صورت آمد که می آیند و من چون خانه بانم
بسوی ماه اگر بی پرده تابم ز ماه آثار بر گردون نمایم
ازانکه مه ز نور من بسوزد ندارد حسد چو او کاندر چه یابم
اگر داری برین نکته سوالی محل قابل و گفت خطابم
ز هر چه بر من آید نیک دانم که اندر شرح ناید آن کتابم
اگرچه ماه عالم را چراغست منم کاندر بقا روح خدایم
بیا تا بین نه بینی این عجایب که دلشاد آن دمم کاندر خدایم

هزج مسدس محذوف

مقیم خانهٔ خمار گشتم ز پر و بال خود گل را فشانم
دران دو شاب من رنجار گشتم عقیده این چنین سازند شیرین
کنون با خویشتن اغیار گشتم ز حال دیگران عبرت گرفتم
ببین بنگر که من اسرار گشتم بدان بسیار چیدیه این دل تن
که گرد نقطه چون پرکار گشتم چو دیدم روی شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بجان رستگارانش که رستم عطارد وار دفتر پاره بودم
شدم مست و قلمها را شکستم جمال یار شد قبله نمازم
که حسنش بر زبان گوید استم دران مستی ترنجی می بریدم
بسوزان هستیم گر بی تو هستم تویی معبود در کعبه و کنشتم
چو خوردم آب تو زین جوی جستم برای طمع لنگان لنگ رفتم
زهی از من که او را می پرستم شنیدم که جماعت رحمت آمد
بدین پیوند رو نمود رستم شکار من بود ماهی یونس
بسوی عدل بگریز ز راستم خمش کردم شکار شیر گشتم

هزج مسدس محذوف

نه آن خود و نه آن دیگرانم غلط کردم ببریدم من از خود
که دیگر شکل میزد زبانم بصورتها بدیدم خویشتن را
و یا صورت نیم من بی نشانم که صورتهای دل چون میهمانند

هزج مسدس محذوف

ندارد پای تاب آفتابم من او را می شناسم گرچه تابست
بگو تا بشنوی چون زر جوابم از یرا دانم از عقل ست و دانش
ازین لطف او یار رعنا تابم ازین پرتو چها دارم ای جان
چراغ عالم بی انقلابم جهان و ماه چون هستند فانی
که با آتش روان چون است آبم بگو تو چون تو اسفند کرده فهم

ترا هر سال کاری بیسر گردی　　که تو زرد گلاب و من گلابم
گذشتم زین بده ساقی شرابی　　که نشناسم که جامم یا شرابم
تشور محض باشد هرچه غیر تست　　وگرنه بی تو کی مست شرابم
بیا کز عشق تو دیوانه گشتم　　وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم　　چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان خود جانان تو دیدم　　کنون در عشق تو افسانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانی　　ازان رو گوهر یکدانه گشتم
خمش کردم ز جان شمس تبریز　　وگر جویای آن پیمانه گشتم
بران بودم که خرسنگی بجویم　　که پیش آنا بگوش تو بگویم
که خوابی دیده ام دوش ای سلیمان　　تو بشنو ای شه ستارخویم
بجنبانید سر از بخت بیدار　　که من آئینه پر رنگ و بویم
مثال لعبتم در کف تو　　کمین نقشش منم در های هویم
ببوی خامشی بستم زبان را　　یکایک حالها با او بگویم
بجز ده می که بی رفتن رسیدم　　درون جان رخ جانان بدیدم
منم مجنون آن لیلی بیچون　　حجاب اندرون را بر دریدم
تو هر چیزی که از خلقان شنیدی　　که من کوی ز ره ناخوش بریدم
تو میگوئی شراب و مستی آن　　چو آب اندر ترابش نا پدیدم
رها کن باده خوردن هین چرا خو　　نه چون تو کهنه بیجان قدیم
بیا ای آنکه تو بردی قرارم　　مرا چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه　　نشان ها در نگر کز عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را　　بخندانید جان را نو بهارم
جهان گوید که باز آی بهاران　　که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان　　که جان خویش در پایت سپارم
بیا ای سرو سیمین ساق منعم　　قدم بر چشم ما نه خیر مقدم
بنه بر ریش مجروحان هجران　　که گر تیغم زنی نبود مرا غم

بجوی تا که تر من خوب شابم　　ترا با من چه نسبت پیش جانان
اگرچه از می دوشین خرابم　　چنانم مست کن امروز زان خم
نما آن روح ای اصل لبابم　　چو شمس الدین عشق تست مستم

بحر مسدس محذوف

بدرد عشق تو دیوانه گشتم　　چنان کاهل بدم کافسانه گویم
ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم　　فسون عاشقان خواندم شب و روز
چو دیدم شمع تو پروانه گشتم　　شدم غواص این بحر معانی

بحر مسدس محذوف

که آن مه رو نهد روی برویم　　بگفتم یک سخن دارم بخاطر
ز تو خواهم که تعبیرش بجویم　　ندارم محرم این خواب جز تو
سری که او بداند مو بمویم　　که یعنی حیله با من نگاری
که نقش صورت زرد و زر اویم　　نباشد بیحجاب آن نقش کو کرد
اگرچه بیجهات از روی سویم　　چو شمس الدین تبریزی بیاید

بحر مسدس محذوف

که او را در جهان تنها گزیدم　　ز درد دل بناخن های یاری
من آنرا بی زبان از حق شنیدم　　تو میگوئی زمین و چرخ اعلی
که من بی لب شراب جان چشیدم　　تو اندر شرح و من عین خوردن
که اندر خم تن گویا نبیدم　　چو شمسم هر زمانی تازه و نو

بحر مسدس محذوف

نمی بینی که از غم سنگسارم　　بیا نزدیک و در رویم نظر کن
اگر از سوز دل دودی برآرم　　خزان گر باغ و بستانها بسوزد
که از ظلم خزان بس سوگوارم　　بگردان ساقیا جام خرابی
بجان تو مده بیش انتظارم　　بده جامی ز شمس الدین تبریز

بحر مسدس محذوف

ز دار و خانه دیدار مرهم　　مرا درد دل و غم از حد بیست

بپیچید زلف تو دل از خطا جست
بهارست آن رخ و ابروت ابرست
چو نزدیکست جان تو بجانم
ضمیر هر چه گردانست دیاران
چو آب صاف باشد یار با یار
ولیکن آن بهر دم تیره گردد
ازین آئینه روی خود مگردان
خمش کن تا بابرو به غمزه
چنان کاندیشه ها در دل روانست
چو نزدیکست جان تو بجانم
بدرویشی بیا اندر میانه
منم همراه تو در حشر و در نشر
اگر چون برق مردان پیشه سازم
بیوگر جان دهم باشد تجارت
یکی کف خاک گوید زلف بودم
یکی کف خاک گوید دم نگهدار
یکی کف خاک گوید چشم بودم
شوی حیران و ناگه عشق آید
خمش شو خسروا کم گو ز شیرین
چنان مستم چنان مستم من این دم
چنان مستست ز آدم جان آدم
زهی سرده که گردن زد اجل را
ازین باده جوان گر خورده بودی
دل خرم بیان این بگفتی
رسید این عشق تا پایه شما را

ازان روشد چو زلفت پشت انجم
عرق زان ابر شب رنگست شبنم
خیالات اشک مردم زاده ام را
چه شمست زرد روی کمترانند

هزج مسدس محذوف

نباشم یار صادق گر بدانم
که نماید درو عکس بیانم
که او را نیست صیقلهای جانم
که میگوید که جانت را ندانم
هزاران ماجرا ابری بخوانم
چو یک ساعت دلت از من بگردد
اگرچه جامه هم آئینه ماند
ولیک آئینه عارف نگردد
من و گفتن من آئینت جان را
چه طرازی کنی خود را چه دزدی

هزج مسدس محذوف

که هر چیزی که اندیشی بدانم
مکن شوخی مگو اندر میانم
نه چون یاران دنیا میزبانم
چو برق خوب بی تو بی زبانم
که بدهی مهرجانی صد جهانم
یکی کف خاک گوید استخوانم
که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاک گوید ابروانم
که پیشم آ که زنده جاودانم
که شیرینی سبب سوز دهانم
ازین نزدیک تر بنود نشانی
میان خانه ات بیچون ستونم
میان بزم تو گردان چو خمرم
همیشه سرخوشم نوری نباشد
درین خانه هزاران مرده هستند
یکی کف خاک گوید پیر بودم
یکی کف خاک گوید شاه بودم
یکی کف خاک گوید جسم بودم
بکش در بر بر سیمین ما را
ز نور آفتاب شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

که نشناسد ز آدم جان آدم
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
بنودی پشت پیر چرخ را خم
اگر بودی عالم نیم محرم
کند محکم ز بهر مست مسلم
ز شور او بشوریده ست دریا
حلال اندر حلال اندر حلالست
زمین ار خورده بودی فارغستی
ز آب و گل برون بردی شما را
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

به پیش تشنها دارد دمادم
ازین گونه اگرچه نیست اکم
که هر چیزی که اندیشی بدانم
جهان و من تلخ میگردد دهانم
که نماید درو سود و زیانم
اگر خاک جهان بری نشانم
بیابید حال خویش اندر بیانم
که خط نانوشته من بخوانم
نمی بینی که در دلها روانم
بیا نزدیک و بنگر در نشانم
زبانت سرخ رو چون ناردانم
که بزم تو بسا بوق چون شانم
اگر من جان دهم با جان ستانم
تو بنشسته که آیا یک خان و مانم
یکی کف خاک گوید نه جوانم
یکی کف خاک گوید ناتوانم
یکی کف خاک گوید نه که جانم
که از خویشت چنین دم وارهانم
مثال ذره پیدا و نهانم
که حوا را نشناسم ز آدم
ز سرمستی اوست این عالم
می محتجب خدا بنود محرم
ازان که ابر تر بارد برو نم
اگر بودی شما را پای محکم
که بر تو ختم شد والله اعلم

چه دیدم خواب شب کامروز مستم
چو مجنونان ز بند عقل جستم

به بیداری مگر در خواب بینم
که خوابم نیست تا این در ببستم

مگر من صورت عشق حقیقی
بدیدم خواب کورا می پرستم

بیا ای عشق کاندر تن چو جانی
با قبالت ز حبس جسم رستم

مراد خسته کردی جرم این بود
که از مژگان خیالت را بخستم

مرا گفتی ببر از جمله یاران
بکندم از همه دل در تو بستم

ببر جان مرا تا در بیا بهشت
دو دستک می‌زنم کز جان برستم

چه عالمهاست در هر تار مویت
بیفشان زلف کز عالم گسستم

که در هفتم زمین با تو بلندم
که بر هفتم فلک بی تو بستم

هزج مسدس محذوف

چو آب آهسته زیر که در آیم
بناگه کوه را چون که ربایم

چکم از ناودان من قطره قطره
چو طوفان من خراب صد سرایم

سراچه بد فلک را بر شکافم
ز بی صبری قیامت را نمایم

بلا را من علف بودم ز اول
ولیک اکنون بلا را من بلایم

ز حبس جان بیا وا دل رهائی
اگر من واقفم که من کجایم

سر نخلم ندا نه کز چه سولیست
درین آب ارنگونت می نمایم

نه تنها شیت لیکن دانم آنرا
نه هجوی میکنم نه می ستایم

دم شعشعت عشق از ظلمت میان
ولی من از غلیظیهای ایم

مگو که را اگر آید صدائی
چرای که ماندست گفتی که آیم

مرا ورا گو که بانگ که از و بود
زهی گوینده بی منتهایم

صفای شمس تبریزی چو دیدم
کدورت نیست شد عین صفایم

هزج مسدس محذوف

چو تعهد تهید نفس شوم کردم
خرسندیم ورد را موم کردم

سخت اسباب استیلای او را
بقدر فهم خود مفهوم کردم

بهر جهدی که میکردم نه مرد
اگر محمود و گر مذموم کردم

ز دستش آن زمان رستم کارا
بسنگ نیستی مرجوم کردم

تو رو جهد و جهاد خویشتن کن
که بادی من غنای روم کردم

حسکیا تو همیگو در حق من
که من یک یک ترا معلوم کردم

توکل بر خدای مهربان کن
که من بر تا ورقسیم کردم

چو حاکم بود شمس الدین تبریز
روان خویش را محکوم کردم

هزج مسدس محذوف

حسودان را ز غم آزاد کردم
دل کله خران را شاد کردم

به جیب ادان بدادم داد پنهان
ولی در حق خود بیداد کردم

چو از صبرم همه فریاد کردند
چنان باشد که من زیاد کردم

مرا استاد نا صبرت آزمود
خلاف مذهب استاد کردم

جهانی که نشد آباد هرگز
به ویران کردنش آباد کردم

دگر بد کردم ای شمس المعالی
بزن من نفس را میعاد کردم

درین تیزاب که چون برگ کاهست
بمشت گل درون بنیاد کردم

فراموشم مکن یارب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

هزج مسدس محذوف

خراباتی شدم رند قلاشم
بمیخانه گرو نه هین قلاشم

مرا انجا ز معنی کرد اصلاح
ببر از مهر خود بستان تلاشم

ازین آتش سمندروار رفتم
لحافم آتشست و هم فراشم

منم آن گوهری کش نیست قیمت
مرا مفروش چون کودک بلاشم

قدیم من قدیمم همچو دوران
چه گفتم با ازل من خواجه تاشم

کنم پرواز اندر نور خورشید
نه چون تو ست ظلمت از خفاشم

بیا تا تو بری از من عطاها
نه همچین دیگران بند تراشم

چو شمس الدین عشق است دلشاد
همیگوید که من مست عطاشم

هزج مسدس محذوف

خداوندا مده آن یار را غم
مبادا قامت آن سرو را خم

تو میدانی که جان باغ ما اوست ... مبادا هرز جان از باغ ما کم

همیشه تازه و سرسبز دارش ... بروافشان کرامت ها دمادم

معظم دارش اندر دین و دنیا ... بحق حرمت اسمای اعظم

وجودش در بنی آدم عزیزست ... بدو صد فخر دارد جان آدم

مخلد دار او را همچو جنت ... که او جنات جنات است مبهم

ز رنج اندرون و رنج بیرون ... معافش دار یا رب و مسلم

جهان شادست زو صد شکر دارد ... که عیسی شکرها دارد ز مریم

دعاهای که آن بر لب نیاید ... که بر اجزای روحست آن مقسم

بحق نور شمس الدین تبریز ... که او بد در جهان از علم اعلم

مجاب و مستجابش کن که بی او ... که تو دانا تری والله اعلم

هزج مسدس محذوف

درین سر بود سودایت مقدم ... زجنت بد نه گندم بد نه آدم

نه فرش و عرش بود و لوح کرسی ... که بودم حامل از عشقت چو مریم

چو عیسی گفتمی اسرار عشقت ... اگر بودی مرا یکبار محرم

شدم بر چرخ یعنی چون مه و خور ... چو گشتم در زمین از ذره کم

ز چاه تن چو برشد یوسف جان ... بدانست اینکه گوهر اوست هم

چرا ای اصل اصل شادمانی ... خوری از بهر دنیا غصه و غم

جهان همچون پل آمد هین گذر کن ... که آدم آنکسست باشد آنهم

شبان در عشق من خفته زمین را ... چو چنبر آسمان را پشت شد خم

یکی عالم درو در عیش و شادی ... گهی افتاده در افغان و ماتم

گهی آرد بهار و گه زمستان ... گهی شکر چشاند و گهی سم

گهی در قبض جان بس تنگ آید ... گهی در بسط گردد شاد و خرم

زمانی در سکون و صلح شادان ... زمانی در خروش و جنگ و رزم

نموده در جهان این را که دانم ... خدا او ناریست انسان را اعظم

ندارد حکم اندر نیک و بد کس ... ورا داند حاکم در دو عالم

چو جانها یافت نور از شمس تبریز ... زریم باشد همیشه ابر رانم

هزج مسدس محذوف

زخلق احمد مختار مستم ... زبوی حیدر کرار مستم

نسیمی یافتم از صبح توفیق ... ز طیب روضه اشجار مستم

چو من مستم زمیهای ازلی ... نه از میها که از دیدار مستم

زمشک و عود و عنبر گشته فارغ ... ز بوی طره دلدار مستم

سحرگه هاتفی در داد پیغام ... ازان پیغام و بوی یار مستم

بیا ای زاهد شوریده احوال ... که من از عطر آن خمار مستم

تو از اسلام می لافی و بگاست ... من از احسان آن غفار مستم

چو منصورم درین انوار توحید ... انا الحق گفته و بر دار مستم

من از یک تار زلفش بوی بردم ... که از بوی خوشش تاتار مستم

نسیمی یافتم از شمس تبریز ... که از آن سالک اسرار مستم

خمش کردم نخواهم گفت دیگر ... که در اطوار و در انوار مستم

هزج مسدس محذوف

زشوقت من زتن بیگانه گردم ... شراب عشق را پیمانه گردم

ز مسجد باز مانم در خرابات ... بگرد کوچه میخانه گردم

حریفم بعد ازان مستانه باشم ... بیازار اندرون مستانه گردم

رسانم خویش را از سوز جایی ... که در اقلیم ها افسانه گردم

چو مجنون بنی عامر من از عشق ... به نزد عاقلان دیوانه گردم

شوم آزاد و فارغ از دو عالم ... غلام خسرو جانانه گردم

کنم با جمله معنی آشنایی ... وزین خویشان همه بیگانه گردم

بدشت عشق چون شیران آیم ... چو طفلان چند در کاشانه گردم

چرا در دام همچون مرغ نادان ... فتاده در پی یکدانه گردم

چرا چون آینه یکرو نباشم ... دو سه تا چند همچون شانه گردم

چرا در شعله این شمع هستی ... برای سوختن پروانه گردم

خمش گردم چه در بازم جهان را
ز هجران گرچه همچون چنگ سازم
به بینائی از او توقیع دارم
اگر چه نیست قالب من چو روحم
به زنده کردن جانهای عشاق
چو از اقلیم حسی درگذشتی
اگرچه در غم آن شاه تبریز
شراب و شیرهٔ انگور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنامی خواهم
چو بارم در خرابات خرابست
اگر گویم مرا عذر در داری
یکی دم دست را از رو بگیرم
عذرا هجران تست و نور طلعت
اگر چشم دلم خیره ز تو بینا
شکر شیرینی چون عقل بازار
غلامم خواجه را آزاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم
لبی بی دیده را سرمه کشیدم
عجب خاکم که من از آتش عشق
ملامت نیست چون مستم تو کردی
من آن مرغم که از زنجیر صیاد
خموشی جو سبی دیگر گفتن رها کن
کجائی ساقیا درده مدامم
می اندر ده تهیدستم چه داری
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت

هزج مسدس محذوف

ز جام عشق تو چون باده خوارم
که من شاهم اگرچه در حصارم
وگر خوبی یکی باشد هزارم
بورد و لاله هایی چون هزارم
بدانستی که شاد آن دیارم
چو اندر باده خواری داشتم شد
چو بیچم زین حصار تنگ دنیا
هزار از روی دهم تست گر گفت
شب تاریک نگینان ره را
ز بخشش های شمس الدین عظیم

هزج مسدس محذوف

حریف سرخوش و مخمور خواهم
ز زهره زاری طنبور خواهم
چرا من خانه را معمور خواهم
مرا گوید ترا معذور خواهم
که در دنیا مست و حور خواهم
عذرا را من نخواهم سور خواهم
دران دم چشم دل را کور خواهم
نخواهم شور خواهم شور خواهم
مرا بوی رسید از جام حلاج
چو رنجوران دل از طبیبی
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز
مرا در چشم خود ره ده که خود را
ببستم چشم خود از نور خورشید
خموشی پیشه کن گر وصل خواهی
دل خود را ز شمس الدین تبریز
چو تو مردگان را میدهی جان

هزج مسدس محذوف

جهان کهنه را بنیاد کردم
سبب بی عقل را استاد کردم
دماغ چرخ را برباد کردم
اگر من ناخوشم و بیداد کردم
بجستم قصه آن صیاد کردم
که من گفتار را آباد کردم
منم موسی که دعوی من آتشست
منم ابر سیه اندر شب غم
ز شادی من آن سلطان نخفتست
خمش کن کاینه زنگار گیرد
جهان کهنه و نو را بیکبار
دگر برگردم ای شمس معانی

هزج مسدس محذوف

که از خون جگر بگشت جامم
تمامم کن که زنده ناتمامم
ز ننگ من نگوید نام من کس
بگم زاهد همی خوانند وگه رند

یگانه عاشق و فرزانه گردم
من آن آهوی منبش را شکارم
قبای حسن را من در کنارم
وگرنه در معانی بیقرارم
به نور آزنده مانند نهارم
درین رفعت ازان صدر کبارم
میان خون چو کف اندر طغارم
ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
سزد گر خویش را رنجور خواهم
من از خود خویشتن را دور خواهم
ز چشم دیگیان مستور خواهم
که من آن چشمهٔ پر نور خواهم
که من گفتار او مشهور خواهم
همیشه روشن و معمور خواهم
سزد گر خویش را در گور خواهم
منم استاد را استاد کردم
که من پولاد را پولاد کردم
که روز عید را دلشاد کردم
که من بنده مراد را یاد کردم
چو بر روی دمم ز دم فریاد کردم
مطیع و عاجز و منقاد کردم
برین من نفس را معتاد کردم
که من از جان خلاصت را غلامم
چو من مردم چه جای ننگ و نامم
من مسکین ندانم تا کدامم

زمن چون شمع تا بگذرد تابیت   بیا تا نوش بسوزم زانکه خامم
من آن جانم که همچون جان نهانم   من آن ماهم که اندر لامکانم
من آن شمس سادات یقینم   من آن گوهرم وسیله امر امانم
من آن نغمم که در حریم میدم   درون جان زبیرون از جهانم
سجودم میکند منصور و شبلی   درون پرده های انس و جانم
اگر بر چشم خود روپوش پوشم   که من در کام خاموشان زبانم
مرا پرسی که چونی بین که چونم   خرابم بیخودم مست جنونم
مرا از کاف و نون آورد و بردم   مسلمانان که میداند فسونم
پری را چهره همچون ارغوانست   که چون گردون ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم   خیال باد شکل آبگونم
چه جای آب و باد است ای برادر   سخینه و تل مشک از موج خونم
چه داند جزو ره کل خود را   که گوئی من جهانی راستونم
بصورت کمترم از نیم ذره   من این اشکالها را آزمونم
نمیگویم من این این گفت عشقست   چه دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم بطفیل آن قدیمست   جهان باز گونه باز گونم
سخن آنگه شنو از من که بجهد   چو یک رنگی چون در شجونم
غلط کردم که یک رنگم چو خورشید   کز آنجا چون پریدم من نگونم
مراگوئی چه سانی من چه دانم   کدامی وز کیانی من چه دانم
مراگوئی چنین سرمست و مخمور   کز و شیرین زبانی من چه دانم
مراگوئی درین حسرت چه دیدی   که جسمی یا تو جانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او   تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشه ها را من که باشم   مگر تو راه هانی من چه دانم
مراگاهی کمان سازی گهی تیر   بگویم من تو دانی من چه دانم
زبی صبری بگوئی شمس تبریز   چنینی تو چنانی من چه دانم
مراگوئی کرائی من چه دانم   به عشقم چون برآئی من چه دانم

نخواهد بود جز آتش مقامم   مرا جز سوختن راه دگر نیست

هزج مسدس محذوف

که نور ماه و مهر آسمانم   من آن گوهرم که ایمان زاید از من
من آن روحم که عیسی را روانم   همیدانم که غیر از من کسی نیست
بمعنی در میان این و آنم   هزاران قرن بگذشتست تا من
ولی بر چشم اهل دل عیانم   خمش کردم بنام شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

ازان مست دوتا چون گاو جونم   پری زادی مرا دیوانه کرده است
بنالم کارغوان را ارغنونم   بگردان خانه ما همچون گردنست
ز دوران و سکون خود برونم   درون خرقه صد رنگ قالب
که همچون عقل کلی ذوفنونم   ولیک آنکه که جزو آمد نگشتن
مگر هم کل فرستد رهنمونم   ز حیرت میکشم بار جهانی
ز روی عشق از عالم فزونم   یکی قطره است که قطره است و دریا
درین نکته من از لا یعلمونم   که این قصه سلوک سالکانست
که میداند قرارش را قرونم   سخن مقلوب میگویم که گردست
ازین گرداب ما جان حرونم   حدیث آب و گل جمله شجونست
ولی در ابر این دنیا درونم   خمش کن آب آدم را مشوران

هزج مسدس محذوف

زهی رطل گرانی من چه دانم   مراگوئی ز دان لب او چه دارد
به از عمر و جوانی من چه دانم   شدم حیران در آن رخ سالهاست
چو آب زندگانی من چه دانم   اگر من خود توام پس تو کدامی
تو جان مهربانی من چه دانم   مراگوئی که بر راهش نقیبی
تو تیری یا کمانی من چه دانم   نهان آندم که گوئی جانت بخشم

هزج مسدس محذوف

چنین مجنون چرائی من چه دانم   مراگوئی بدین زاری که هستی

[illegible]

منم در موج دریاهای عشقت — نمی‌ترسی که آئی من چه دانم
مراگوئی اگر کشته خدائی — ورای روشنائی من چه دانم
مراگوئی ترا با این قفس چیست — ازان ترک خطائی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا — بغایت خوش بلائی من چه دانم
مراگفتی کجائی من چه دانم — تو چون مرغ هوائی من چه دانم
مراگوئی چه کار آید نمازت — چو در بند غزائی من چه دانم
مراگوئی چه در ویرانه باشی — چو با تاج و لوائی من چه دانم
مراگوئی چو من زان تو گشتم — ز من یکتا و تائی من چه دانم
گمرهان ز روی خود رهی بدیم — بمن بنگر که تا از تو بروئیم
صبوحی چشم از چشمه پر آبست — که دانم تو چه جوئی من چه جویم
همی دانم که از بوی گل تو — ازین خاموش و گویا چند گویم
زهی مشکل که تو خود سوی داری — ز من اندر سخن تو کو بگویم
منم فتنه هزاران فتنه زادم — بمن بنگر که داد فتنه دادم
ز من مگریز زیرا در فتادی — تو گوئی عشق را (غلط) خود نهادم
بیا که من منم خونم بریزید — ولی ناگفته بندی برگشادم
منم دایم که در سودای رومم — شده غواص در دریای رومم
چه مجذوبان و محبوبان شب و روز — بدل شاگرد مولانای رومم
چرا با ترک و اعرابی نشینم — چو من شهبازم و عنقای رومم
چه کار آید مرا زیر و بم نی — که من هوسی عشقم‌های رومم
خراسان و عراق آمد طوافم — ولی چون شمس در غوغای رومم
منم کائینهٔ گیتی نمایم — بصورت گر بران درگه گدایم
من آن مرغم که عرشم آشیانست — که بی کد در جهان من کتخدایم
ازین رمزت چه معنی در دل آید — حسین آسا انا الحق می سرایم
در خلوت سرا گر برگشائی — ترایم من ترایم من ترایم
من آن نورم که چون شمس است تابان — بملت از عالم ارض و سمایم

مراگوئی کجائی من چه دانم — مراگوئی تقبه بانگاه و جانها
چه داری از خدائی من چه دانم — مراگوئی چه میجوئی دگر تو
اگر مرغ هوائی من چه دانم — مرا راه صواب بود گم شد

هزج مسدس محذوف

بدردم مبتلائی من چه دانم — مراگفتی بدام ار فتادی
چو در بند رهائی من چه دانم — مراگوئی چه سودت میدهد بند
چو سیمرغ هوائی من چه دانم — مراگوئی بیا بر تخت بنشین
چرا پیشم نیائی من چه دانم — مراگوئی ز نور شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

مکن ای سنگدل مشکین سبویم — تو جویائی و من جویا تر از تو
مثال گل قبا در خون بشویم — منم صراف و عشقت چون ترازو
و من در جستن تو سو بسویم — تو اندر هیچ کوئی در نگنجی

هزج مسدس محذوف

بگو احمد تند در فتادم — عجب چیزیست عشقت من عجب تر
که تا خود من نمردم من نزادم — نگویم سر تو کان غمز باشد

هزج مسدس محذوف

محب و عاشق و شیدای رومم — بجان سودای تبریز و دمشقم
که هم هندوی و هم مولای رومم — چرا با زاغ و با کرکس پرم من
که من هم مطرب و هم نای رومم — ز نای و هوی این و آن نترسم

هزج مسدس محذوف

بهر روکاورم زو دل ربایم — منم گنجینه اسرار شاهی
همایم من همایم من همایم — مرا در کتخدائی کس چه داند
ز خود خالی شده پر از خدایم — من آن مرغم که در گلزار وحدت
چو خورشید از درت ناگه در آیم — اگر روزی ارادت با من آری

هزج مسدس محذوف

من آن طیار عرشی آشیانم
بیا یک جرعه بر خضر دلم ریز
ورای این بیانم من جانم
ندانم تا چه کرد او با دل من
گهی در ظلمت تن ناپدیدم
من از عالم ترا تنها گزینم
دل من چون قلم اندر کف تو
گهی خارم برویانی گهی گل
تو بودی اول و آخر تو باشی
بجز چیزی که دادی من چه دارم
برانی آن زمان کاندر خشیت
ز عشق روی شمس الدین تبریز
مرا از فیض شمس الدین تبریز
نه آن شیرم که با دشمن برآیم
ستیه پوشم چو شب من در غم عشق
منم طفلی که عشقم اوستاد است
هلا تن زن چو بوبکر ربابی
ورا خواهم دگر یاری نخواهم
ترا کی غیر او یاری و گر هست
چو بازم ساعد سلطان گزینم
نه آن ببرم که غیر گل ببوران
همیشه من چنین مجنون نبودم
بجو تو عاقل بدم من تیز روزی
درین بودم کز این دولت آن جوان
همی جستم قرار ای همه کس

که در چشم جهان چون جان نهانم — من آن مرغم که در دام تو بودم
دل از ظلمات حیوان وارهانم — چه را پربسته بر ملکم فتاده
کزین هر دو نه بیند کس نشانم — مسلمانان من آن نور بسیطم
که من دل را ز کل اکنون ندانم — جهان از من پر و من خالی از وی
گهی در دیده اعیان عیانم — فقال الله نمیدانم چه چیزیم

هزج مسدس محذوف

ز قست ارشاد مان و گر غمینم — بجز آنکه تو خواهی من نخواهم
گهی گل بویم و گه خار چینم — وران زخمی که گل را خار بخشی
تو بی کن آخرم از اولینم — چه تو پنهان شوی از اهل کفرم
چه میجوئی ز جیب و آستینم — ز جیب و آستینم خود چه یابی
امینم من امینم من امینم — مرا تو گر چنان خواهی چنانم
چه کار ای مطلع بر آن و اینم — خمش کردم که خاموشی بر من

هزج مسدس محذوف

مرا این بس که من با من برآیم — چو خاک پای عشقم تو یقین دان
وزین شب چون مه روشن برآیم — ازین آتش چو من دودم سراسر
نه بگذارد که من کودن برآیم — شوم چون عشق دایم حی و قیوم
که تا من جان شوم از تن برآیم — میان شمس تبریزی ز وحدت

هزج مسدس محذوف

برو آنجا که من یاری نخواهم — بجز دیدار او بختی نه جویم
چو کرگس بوی مرداری نخواهم — میان اهل دل جز دل نگنجد
نخواهم غیر آزاری نخواهم — چو شمس الدین تبریزی غمم داد

هزج مسدس محذوف

چنین دیوانه و مفتون نبودم — مثال دلبران شیدا نبودم
چنین حیران آن بیچون نبودم — تو باری عاقلی بنشین میندیش
چو جام عشق روز افزون نبودم — چه دود از حرص بالا می دویدم

همانم من همانم من همانم
که از مرغان عرشی آشیانم
که در اجزای اجرامی نهانم
درین صورت مگر جان جهانم
اگر من شمس ملک جاودانم
روا داری که من تنها نشینم
بجز آن کت نمائی من چه بینم
چه باشم من چه باشد رحم و کینم
چه تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز عشق جمال نازنینم
مرا گر تو چنین خواهی چنینم
مبت ازآسمان و ز زمینم
بشد علم الیقین عین الیقینم
گزین گل چون گل و سوسن برآیم
که تا چون دود ازین روزن برآیم
چو من از خواب و ز خوردن برآیم
نخود و بکند و جوشن برآیم
چو گل را یافتم خاری نخواهم
بغیر از کار او کاری نخواهم
ازین به زور یا زاری نخواهم
جز او هم هیچ غمخواری نخواهم
ز عقل و عاقبت بیرون نبودم
مثال دل میان خون نبودم
کز اول بوده ام اکنون نبودم
بجز جز سوی هامون نبودم

که گنجی بودم و قارون نبودم | بدم دلشاد عشقت شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

گر شناسند مستی زینده ایم | دریغی نیز خواهم غمگساری
مبدل گشته از اولاد آدم | مسلمانی منور گشته از وی
وه تو نه بود از ده یکی کم | خدایا نوبت مستی تو نبرست
که مارا عزم ساقی شد مصمم | پراگنده نخواهم گفت امروز
ازان جام و ازان رطل دمادم | دلی زان گر نباشد عید عیدست
از یرا شمس آن جان عالم | بگو باقی تو شمس الدین تبریز

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

ای دشمن ننگ و جان بدنام | مستی تو وانگهی سر و پای
از ساغر و ساقی گل اندام | شمس الحق و دین چو خورد جامی
دل سوخته دیده چنین خام | پیداست که یار من ملولست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در عشق امیر داد باشیم | چون عشق بنا نهاد ما را
چون عشق تو با گشاد باشیم | ما را چو مراد بی مرادیست
اندر پس پرده راد باشیم | خود باد حجاب راز بادی

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

افزون شده ایم زانچه بودیم | گر چشمه بدیم حوض جوییم
گر چوب بدیم جمله عودیم | برخاست ز عشق بانگ و غوغا
دیدیم هر آنچه می شنودیم | پا بر فلک نهم نهادیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

در بعد و فراق نام داریم | ناکام همیشه ایم تا ما
جام دو جهان بکام داریم | بی راه و طریق و بی مقامیم
شاهان جهان غلام داریم | هر چند که مفتخر بفقریم
گه خصم بام و شام ایم | گه جاهل بی نشان و نامیم

چو گنج از خاک بیرون اوفتادم | ولی در عشق دل پرخون نبودم
نمی‌شستی هوا زین گرداب پرخون | چو من در ساحل جیحون نبودم
یکی مطرب همی خواهم در این دم | زبهر پیشه نماید شادی و غم
همه اجزای او مستی گرفته | مسلم گشته از اولاد آدم
غیوبا نکس بیا تو بشری ده | که تا از می دلی کردیم استحکم
دل کوبان بروت آییم از خوشی | چه گویی مرد و درهم جز که درهم
مگر ساقی ببیند آید و ماتم | جهان پر عید شد والله اعلم
مرادم کیست زیبا شمس تبریز | از یرا ختم گشت و مهر کردم
ای پرده نماز من بهنگام | هین وقت نماز شد میارام
عشق تو وانگهی سلامت | دیوانه تو وانگهی سرانجام
در دم می خم قدس وحدت | جانم شده مست آن دلارام
یک حرف بپرسمت بگوشی | خاموش شدم بکام و ناکام
از اصل چو حور زاد باشیم | شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما | دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام گشاد دیده | پس ما همه بامراد باشیم
بر چهره یوسفی حجابیست | ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم | تا در دل او بیاد باشیم
از دولت یار جمله سودیم | گر چوب بدیم جمله رودیم
گر سنگ بدیم لعل گشتیم | ما نیز از آنچه در بودیم
مستانه بدیم در خرابات | رو بند ز روی مه گشودیم
اندر نظر تو ار بشد خوار | این عالم کل که می ستودیم
تا ما غم ننگ و نام داریم | کی از همیان کام داریم
آن دم که شراب عشق نوشیم | در کوی تو چون مقام داریم
هر چند که ظاهر انقیم | سیلابی جم تمام داریم
گه در دکه صفت مغانیم | گه شهرت خاص و عام داریم

مستی علی الدوام داریم | تا ظن نبری که با غم عشق

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

همچون خورشید ما برائیم | بر خشک و تر جهان تبائیم
ای نور تباب تا ذرائیم | از مهر نیاز ذره ایشان
از سجده قلاده عنبرائیم | زان غمزهٔ خویش غرب کیمیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

وز گفت حسود بر نگردیم | زین دمدمه ناکسان تبرسند
نیسان نه کنیم آنچه کردیم | ما را تو به سرخ و زرد مفریب
با تیر بلا که یاد کردیم | از لاله رخان نگار بردیم
تا ظن نبری که زیر کردیم | خورشید فلک نثار آورد
خوش باش ولا که جمله دردیم | امروز بعشق شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

اشکوفه من بود نثاریم | گم گردد روزگار چون ما
گر ما سر فتنه را بخاریم | این مرگ که خلق لقمهٔ اوست
ما وام گزار این تماریم | جانی ماندست رهن این وام

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

بی بود وجود اوست معدوم | گر نی علوی عشق بودی
فی الجمله خطیست لیک موهوم | عالم همه چیست صورت علم
لازم شودت به پیش ملزوم | در مسجد عشق اگر درآئی
تا چند درین خرابه چون بوم | افتاده بخاک ره بمانی
ای مانده بچنگ نفس مظلوم | آتش بوجود خویش در زن
در مذهب عشق نیست مرحوم | در ملک وجود خود سفر کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

پس ما بجهان چه کار داریم | یارب تو مده قرار ما را
ما روی دران دیار داریم | هر صبح بران دو زلف مشکین

عمریست که همچو شمس در عشق | اندیشهٔ ننگ و نام داریم
چون ذره برقص اندرآئیم | خورشید ترا مسخر آئیم
در هر سحری ز مشرق عشق | درخشک شویم و تر درآئیم
بس ناله مها شنیدیم | ما بر سر چرخ واخترآئیم
از سیبری که هست دلبر | تا زین بقبای شستر آئیم
ما صرف کشان راه فقریم | سرمست نبید احمر آئیم
در عشق قدیم سالخوردیم | بربا تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان | گر غنچهٔ عشق روی زردیم
بر ورد هزار آفرین باد | غم را سه طلاق واسپردیم
عاشق شده است عشق بر ما | کورا بجهی نمی شمردیم
معشوق شده است ساقی ما | شوریده و بیقرار ز دردیم
گر گم شدگان روزگاریم | ره یافتگان کوی یاریم
چون گل روی اوست جو ما | گر آتش دل بروگماریم
نه سر ماند نه عقل ادرا | یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقهٔ دام این تماری | جان را بدهیم و برگزاریم
از نکهت زلف شمس تبریز | فارغ ز بنفشه و بهاریم
عالم که چو نقطه ایست موهوم | نه علم عیان شدی نه معلوم
خطی که درین میان نماید | صورت همه چیست عین علوم
گر نقطهٔ وصل را بیابی | بینی که توی امام و ماموم
ای روح بلند آشیانه | در منزل نفس ابتر و شوم
مپسند ز نفس ظلم بر خویش | پروانه شو و بسوز چون موم
آن کس که نگشته غم اوست | تا چند ز شام و مکه و روم
در خود لبلب که در حقیقت | در ذات و صفات تست مکتوم
گر از غم عشق عار داریم | گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجائی | چون باد صبا گزار داریم

چون حلقهٔ زلف تو شمار است   ما دیده دران شکار داریم
ای آب حیات در کنارت   یارب که چه لاله زار داریم
گوئیم ز رشک شمس تبریز   نسیم ده نه زر چه یار داریم
ما شاخ گلیم نه گیاهیم   نقل مے و مجلس الٰهیم
ما جوے نه ایم بلکه آبیم   شاه حلیم و دست سپاهیم
هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم   در عیب ببین که ما گواهیم
این آئینه روشنست لیکن   خاموش که جایگه آتیم
زانشان حدیث دوست کردن   ما یوسف خوبروی چاهیم
جز طلعت خوب شمس تبریز   مقصود دگر ازو نخواهیم
ما عاشق بیدل و فقیریم   ما آتش عشق را پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم   چون یوز نه عاشق پنیریم
گر بند شما که دست گیرید   بر دوست بسته چون حریریم
عاشق که چو شمع سے بسوزد   آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بے نظیری   ما را به پذیر ما خمیریم
ما را بقدوم خویش دریاب   بر جملهٔ عاشقان امیریم
ما آفت جان عاشقانیم   نے خانه نشین م خانه مانیم
اندر دل تو اگر خیالیست   هر سودا را نه ما بدانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو   هر جنس علامت و بیانیم
جانهای لطیف در فغانند   کاندر دهن تو می نشانیم
هر دم ببغل ترا گرفته   ما بادهٔ خاکیت چشانیم
آنگه که ترا حجاب شوئیم   آنگه ببینی که ما چه آنیم
چون نقش ترا ز زمین برنگیم   پس لاف زنی که لامکانیم
دلها ز ما کجو ترا انند   در رقص درآ که جان جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب   از بندگیت شهنشهانیم
ما بحر و بریم و ما چه دانیم   ما کان زریم ما چه دانیم

ای چشم دران شمار داریم   چشم تو شکار کرد جان را
ای آتش ازان کنار داریم   زان لالستان چه زار گشتیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما شیوه تر و تازه خواهیم   اشکوفهٔ باغ آسمانیم
ما ابر نه ایم بلکه ماهیم   لوح و قلمیم نے که حرفیم
هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم   در کسوت رقیب حکم دعوی
در چشم تو تیر همچو آهیم   گه لام و گهے الف گهی با
معصوم نه ایم و بیگناهیم   خاموش که ما نمرو جیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

هم کودک و هم جوان و پیریم   چون گبر یتیم و هیزم خشک
اما چون برق زود میریم   ما خون جگر خوریم چون تیر
کز دست شما که دست گیریم   بر خویش بسته همچو خاریم
از درد چو فتیله ناگزیریم   از ما بگریزران که با تو
ما نیز شکار بے نظیریم   در حسن ترا تو زرگرست
زیر قدم تو چون حصیریم   از دولت بادشاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

سے پیش داری که ما نه ایم   اسرار خیالها نه مائیم
جان گفت که مرتب نشانیم   معشوق همی شود دمان خود
آن دم که بگریه در فغانیم   آخر تو بگفت خویش بنگر
در راحت و رنج میکشانیم   تا آتش و آب و باد برخاست
آنجا برست که ما نه ایم   چون زخمهٔ تو در نهان کشانیم
بینی که عجائب زمانیم   هر سو نگرے زمانه نے
هر لحظه بجانبی پرانیم   هر تنگ دلت شود دل تو
در قهر ار کنی که بی زبانیم   ای شمس الدین شاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

از خجلت خویشتن برستی | چون نیلوفریم ما چه دانیم | همچون فلک و سپهر دائم | اندر سفریم ما چه دانیم
از بیم حساب روز محشر | اندر سقریم ما چه دانیم | گر جمله جهان شکر بگیرد | کان شکریم ما چه دانیم
در دیدهٔ عاشقان مجنون | نور بصریم ما چه دانیم | در سینهٔ عارفان بیدل | آه سحریم ما چه دانیم
از جام شراب ارغوانی | خوش بیخبریم ما چه دانیم | از فرقت شمس دین تبریز | بیخواب و خوریم ما چه دانیم
ما آب دریم ما چه دانیم | چه شور و شریم ما چه دانیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

هر دم ز شراب بی نشانی | خود مست تریم ما چه دانیم | تا گوهر حسن تو بدیدیم | رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو دست ما گرفتست | بی پا و سریم ما چه دانیم | هم خشک توئی و هم تری تو | هم خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم | خوش می شمریم ما چه دانیم | گر زیر و زبر شود دو عالم | زیر و زبریم ما چه دانیم
گر سبزه ز باغ خشک گردد | ما از تو چریم ما چه دانیم | گلزار ضمیر اگر بریزد | گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید | در تو نگریم ما چه دانیم | ور زانکه شکر جهان بگیرد | ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز آفتابست | همچون قمریم ما چه دانیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما زنده به نور کبریائیم | بیگانه و سخت آشنائیم | نفس است چو گرگ لیک در وی | چون یوسف مصر پادشاهیم
مه تو بکند ز خویش مینی | گر ما رخ خود بدو نمائیم | در سوزد پر و بال خورشید | چون ما پر و بال برگشائیم
این هیکل آدمست روپوش | ما قبلهٔ جمله سجده هائیم | آدم منگر به بین در آدم | تا جانت به لطف برگشائیم
ابلیس نظر جدا جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جدائیم | شمس تبریز خود بهانه است | مائیم بلطف و حسن مائیم
با خلق بگو برای روپوش | کو شاه کریم ما گدائیم | ما را ز چه شاهی و گدائی | شادیم که شاه را سزائیم
محوییم بنور شمس تبریز | در محو نه او بود نه مائیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما آینهٔ جمال یاریم | ما ناظر جمال آن نگاریم | مستغرق حسنش آنچنانیم | پروای جهان و جان نداریم
ما غرقهٔ بحر بیکرانیم | از بحر اگرچه برکناریم | بحریم درون بحر گوهر | زاصداف جهان گهر برآریم
پنهان بحقیقتیم ز اعیان | در عین عیان ظهور داریم | بیرون ز جهات و در جهاتیم | افزون ز شمار و در شماریم
بی گم شدگان کوی عشقیم | گم گشته دلان زلف یاریم | دل در سر زلف یار کردیم | زان روی مدام بیقراریم
آشفته دلان آن دو زلفیم | محنت زدگان روزگاریم | آمد گه آنکه در خرابات | یکبار دگر سری برآریم
در هستی عشق نیست گردیم | در هستی خویش پایداریم | بی شمس چو شمس نور باشیم | با شمس چو ابر در غباریم
ما برده ره بام این سرائیم | ما منتظران این سرائیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

چون نعره ز [illegible] برآید | ما رقص کنان ز در درآئیم | چون لعل ز کوه دل بتابد | ما آهن و سنگ را بخائیم

مارا بد جهای تو چه حاجت — حیرانست ما را [illegible]
چون جان بدرون دل درآییم — مارا ده ما در بلاییم
شمس الحق دین تویی کز آنجو — ما پرتو ذات کبریاییم
ما قبه سپهر لامکانیم — ما مسجد و بتکده ندانیم
ما برزخ جامعیم و فاضل — از بیش و رسیده و درانیم
ما محرم بارگاه انسیم — هرچند که ظاهر و عیانیم
ما جام جهان نمای عشقیم — چون نرگس دوست ناتوانیم
ساقی تو بده که شمس را باز — دریاب که ناگهان روانیم
آن شمس بلامکان روان شد — ما هم متعاقبش دوانیم
ما آینه بیافریدیم — این عالم خاکی آفریدیم
این جامه جسم کسوت ماست — عمریست که کهنه را دریدیم
با صنعت خود گرفته ایم انس — مسجود عناصر [illegible]
درد دل خسته را طبیبیم — هر دل که دمی درو دمیدیم
بر اهل کتاب خویشتن بین — در دایره خود درآوریدیم
از ما بتوان شناخت او را — چون غیر نبود خود شنیدیم
تا صحبت یکدگر گزینیم — بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه مشتری نشینند — تا ظن نبری که ما همینیم
این دم که نشسته ایم با هم — همسایه سرو و یاسمینیم
هر روز بباغ اندر آییم — دامن دامن ز گل بچینیم
از باغ هر آنچه جمع کردیم — ما دزد نه ایم ما امینیم
اینک دم ما ز بوی آن گل — یعنی که بیا که ما چنینیم
او مانده به ره چه بوی بردیم — چون عشق ز تست ما چنینیم
عارف شده شمس دین تبریز — با نیست ز نیش او ببینیم
تسلیم نه زر نه مال خواهیم — بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش — خود را [illegible] خواهیم

ریباس [illegible] دره مانیم — حیرانست قفس که ما چه مرغیم
یک لحظه برون ز دل نیاییم — ما را ز بلا [illegible] او مترسان

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

برتر ز زمین و آسمانیم — ما رفته ز دست جام عشقیم
سنی که درون راه آییم — مطلق شده و حجاب [illegible]
در جام جهان نهان چو جانیم — پنهان بحقیقت از دو کونیم
مجموعه حسن و دلستانیم — افتاده خراب در خرابات
از خواب و خمار رو ارانیم — بشتاب که کاروان نرفتست

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما صورت خود در و پدیدیم — از بهر ظهور پاک خویش
سه جرم نه جسم ما چو دیدیم — هر لحظه بهر ز تو بدوزیم
گر قربت صورتی گزیدیم — معبود [illegible] فراز یا کیم
بند در بسته را کلیدیم — شد جام جهان نمای کونین
یکسر قلم عدم کشیدیم — وآن را که چو نقطه خرد کردیم
کاندر بر خویش پروریدیم — این سر بزبان شمس گفتیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

تا چند ز یکدگر ببینیم — ما را ز درون موافقت است
می برکت بگل در نشینیم — از بهر به غیب راه داریم
گلهای شکفته را ببینیم — از بهر نثار عاشقان را
در پیش نسیم ره بگزینیم — از ما دل خویش در ربودیم
ما گلبن گلشن یقینیم — عالم پرشد نسیم آن گل
ما کنده ارچه ما کهینیم — هرچند که این جهان عتیقیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

از لطف تو پر و بال خواهیم — نه جاه و نه حکم [illegible]
نه هفته نه مه نه سال خواهیم — ما بنده ایم [illegible]

از بهر مطالعهٔ خیالت
چون آینه نقش خود زدائیم
خاموش ز قال چند لافی
ما آمده سیل تر ستد ستیم
گه پست درهیم و گاه بالا
خیره است فلک که ما چه قومیم
اسایه آن تمیم گوئی
امروز همه سهی خرامد
صد جام ز لعل او بنوشیم
عشاق جهان تسبیح گویند
از دولت شمس دین تبریز
هر که که ز نو با خود آئیم
هیچیم بصورت و بمعنی
چون هستی ما حجاب یار است
بیگانه شدیم از همه کس
بی بند کمند خصم بندیم
با ذره و دوست آفتابست
گر شمس غرور روز مانی
امروز نیم ملول و شادم
امروز میان عشق بستم
یا رسی که نداد بوسه از ناز
گفتی که برو تو پادشاهی
در من بکبار رسد کان ها
از فرقت یار هیچ کاهم
از فرقت تست ترس و بیم

خود را بکم از خیال خواهیم	چون دلبر ما فراز چه آئیم
چون عکس بتان جمال خواهیم	چون چشم نظر کند بجز تو

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

تا رفته مدام پای بستیم	شطرنج ندیده ایم و ماتیم
هر جنب که بی بلند و پستیم	با خلق خدای بینمائیم
پرسانست ملک که از چه رستیم	همچون شکن و زلف خوبان
کز اصل وجود بت پرستیم	سایه بنماید و نباشد
خوشدل شده ایم و خوش نشستیم	بد بود نباشدم چه امروز
چون حرص و هوا ز دل بشستیم	چون مهر بر آسمان برآئیم
شاهیم و گدا که از الستیم	خاموش شدیم و خوش نشستیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

وانگه بخدا که با خود آئیم	دانم که بجز خدا نداند
مائیم که هر چه هست مائیم	هم گوهر کان لا نزالیم
آن به که به نیستی درآئیم	هر چند که ذره ذره نوشیم
آن لحظه که با تو آشنائیم	ما در طلب تو و تو با ما
بی تیغ و سنان جهان کشائیم	از تخت و کلاه بی نیازیم
تا ظن نبری کز او جدائیم	ای جان و جهان کجاست خشمی

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

خصم را سه طلاق بر نهادم	بر سلطنت هر کجا ملیست
رو بند ز روی بر گشادم	امروز ظریفم و لطیفم
او بوسه بجست من ندادم	من دوش عجب چه خواب دیدم
آری که خوش و خجسته بادم	بی ساقی و بی شراب مستم
سبحان الله کجا فتادم	شمس الحق دین تو ئی ندیمم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ای حضرت تو گریزگاهم	هم مرگ منی و هم حیاتم

کان یوسف خوش خصال مائیم
جان را تو گوشمال خواهیم
چون حال آمد چه قال خواهیم
یک قطره ندیده ایم و مستیم
کز جوی حدوث چون بجستیم
تا دیده مصاف ما شکستیم
ما نیز چو سایه نیست هستیم
خورشید شدیم و ماه هستیم
کز حبس زمینیان بجستیم
از غلغله ما چه طرف بستیم
از عقل فضول باز رستیم
سر سخنان که ما سرائیم
هم قطرهٔ بحر کبریائیم
سرمست ز صاف مصطفائیم
بنگر تو کجا و ما کجائیم
بر کشور فخر پادشائیم
تا طلعت تو بدو نمائیم
ما با تو چو باد خوش برآئیم
گر پیر نیست دار وستادم
گوئی که مگر ز لطف زادم
کامروز عظیم با مرادم
بی تخت و کلاه کیقبادم
در هر دو جهان توئی مرادم
با زهره و مه رسید آهم
هم خوف منی و هم پناهم

هم شعله نور تب سیاهم / روے تو بهار و من چو باغم
بنواز ز لطف گاه گاهم / با تو همه طاعت و نیازم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

پیدا شده جمله از تو رازم / هر پرده که ساختم دریدی
چون مات توام و گرچه بازم / پروانه من چو سوخت در شمع
پس سوی تو من چگونه تازم / یک دانه مرا چو جمله تندم
یکبار ببین و گر نیازم / یکبار دگر مرا فسون خوان
از بهر عبور دہ جوازم / خاموش که عاقبت مراکا

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

از خواب گرانست بر جهانم / بی شرم و حیا کنم تقاضا
از اشک خوش فرونشانم / ای گلبن جان برای مجلس
من باج عقیق می ستانم / بسیار شب ست کاندرین دشت
چون طالب باج کاروانم / همخانه گریخت از نفیرم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

امروز من از سبک دلانم / در دیده عقل من کینم
انصاف که صارم رهانم / این طرفه که با تن زمینی
از قوت عشق می کشانم / از سینه خویش آتشے را
پر شهد شدست این دهانم / از شکل حق چو شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

بازار ترا بهانه دیدیم / دل را چو انار ترش و شیرین
تا شهد تو در میانه دیدیم / جان را چو وتاق و جای زنبور
زان دوزخ یک زبانه دیدیم / یک خانه پر از خمار دیدیم
از جمله این دو خانه دیدیم / چون عشق چنین دو روی دارد
دزدیده ره دو خانه دیدیم / او بر سر گنج بے نشانی
گویید که بخواب لانه دیدیم / جانے که ز غم ز پا درآمد

هم شکر و قند روزنامم / لطف تو چو آب و من گیاهم
اے خسرو صد هزار شیرین / بی تو همه ذلت و گناهم
اے دشمن روزه و نمازم / وی عمر و سعادت درازم
ای من چو زمین و تو بهاری / بگذشت از آن که پرده سازم
چون صید شدم چگونه پرّم / دیگر چه باشد احترازم
نزدیک تو ئی بمن ز عقلم / گر من فردم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست / در روح مسیح کن طرازم
بر تنظره اند تا جداران / محمود بود چو من ایازم
خاموش که گفت حاجتش نیست / در گفتن خویش یاوه تازم
ای جان لطیف دی جهانم / دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم / بگریخته است که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه / من از پی باج راهبانم
تب نعره زنم چو پاسبانان / همسایه گریخت از فغانم
خاموش که مهر شمس تبریز / در کوره نار امتحانم
امروز مرا چه شد چه دانم / در دیده عشق بے مکانم
افسوس که ساکن زمینم / بر پشت فلک همی روانم
این بار که چرخ بر نتابد / با سینه تنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش / من نکته مشکل جهانم
تا چهره آن یگانه دیدیم / دل در غم بیکرانه دیدیم
گفتی فرداست روز بازار / خون بسته و دانه دانه دیدیم
زهر عالم همه عسل شد / از شهد تو خانه خانه دیدیم
بر آتشم و هنوز در عشق / یک خانه می مغانه دیدیم
شطرنج که صد هزار خانه است / سرگشتگی زمانه دیدیم
وانگه زین سر بسوی آن سر / سرگشته که من نشانه دیدیم
در زیر پر هماے دولت / در عالم دل ورانه دیدیم

زان رهٔ خسرو دقیقه بین را — اندیشهٔ البسانه دیدیم
نالنده و بیخبر ز بالش — چون بربط و چون چغانه دیدیم
پس شانه مکن که طرهٔ عشق — بیرون ز حد و دو شانه دیدیم
هر درد که آن دوا ندارد — سوی دل خود دوانه دیدیم
صد شب بر او ترانه گوید — روز رت گوید ترانه دیدیم
از آتش عشق شمس تبریز — در جان خرد زبانه دیدیم
تا و لب خویش را نبینیم — جز در تک خون دل نشینیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ما چه نشنیدیم از نصیحت — چون کمرهٔ عشق آن ببینیم
اندر دل درد خانه داریم — درمان چه بود چو ما چنینیم
در حلقهٔ عاشقان قدسی — سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل در زلخیم — آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی — مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانم — چو نیست گرفته زمینیم
چون ساده تو از روان پاکیم — پر نقش مثال طمچینیم
پژمرده شود هزار دولت — ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر مشتهیم پیش مستی — اندر تتق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم — کاندر شکم فنا جنینیم
تبریز به بین چه تاجداریم — زان سر که غلام شمس دینیم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

تا با تو قرین شدست جانم — هر جا که روم به گلستانم
تا صورت تو قرین جان شد — بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست — غم نیست که من بر آن جهانم
من عاریه‌ام در آنکه خویشتن نیست — چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته‌ام خوش — در حالت خفتگی روانم
امروز جهان دها شگفت ست — امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رقم داد — بس تختهٔ نانوشته خوانم
چون کان عقیق در کشادست — چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد — گر دل سبک ست سرگرانم
ای ساقی تاجبخش پیش آی — تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مجوی چیزی — چیزی به مگو که من ندانم
شمس الحق دین تویی که دانم — شد عشق تو حاصل امانم
تا عشق تو سوخت همچو عودم — یک عقده نماند از وجودم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

گر بار و چرخ رخنه کردم — گر سکهٔ آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم — گر کاهی بارم گهی فزودم
از تو دل من نه شکیبا — صد بار غش بیازمودم
این بخشش تست زور من نیست — گر حلقهٔ سیم در ربودم
گر دشمن چاشتم خفاشم — در منکر احمدم جهودم
تقسیم تو تیز گر نه کوشم — کان راز شریعت تو شنودم
سیل آمد برد خفتگان را — من تشنه بدم نه غنودم
صیقل گر سینه ام کن بود — گر من ز کسل نه غنودم
تو غیرت شاه از مکارم تو — هر تقصیرے که می نمودم
من جود چرا کنم بجلدی — کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم — گر بالاییم و گر فرودم
از فضل توست گر صحوکم — وز رشک توست گر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز — ای عالم ستر تار و پودم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

جز آن بت سرو قد نخواهم — جز از لب او مدد نخواهم
من جز احد و صمد نخواهم — من جز ملک ابد نخواهم

جز از مستکیش بسایدم نقل	ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من	جز ضربت دهر لکد نخواهم
از لذت زحمتش جانم	کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گویم برای رویش	حسبی که من عدد نخواهم
حسن تو هوسی دگر ندارم	غیب از تو کسی دگر ندارم
ای مرغ پریده زان قفس هم	میل سبقی دگر ندارم
در بحر محیط غوطه خوردم	اکنون هوسی دگر ندارم
از بود و نبود خویش دیگر	غیر از نفسی دگر ندارم
در عشق نه جسم و نه جانم	چیزی عجبم نه این نه آنم
افزون ز زمان و در زمانم	من کعبه و بتکده ندانم
من منتخب از نشان و نامم	در هر نظری به بین عیانم
همسایه آفتاب ذاتم	کس پی نبرد بر آشیانم
او بی شک و بی گمان یقینست	سی سال بخفت جانم
جان در نظر آر و روی من بین	من مردم دیده جهانم
هم صورت آفتاب ذاتم	گه ظاهرم و گهی عیانم
روزی که گذر کنی بگورم	یاد آور ازین نفیر و شورم
پر نور کن آن تنگ لحد را	اندر لحد این تن صبورم
ای خسرو من گل شتاب بگذر	کز روزن و درگه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم	کز خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم	یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو ساقی	چون رشک بهشت جمع حورم
زان چه که تنم بگور بردند	زین دولت عشق من شکورم
شمس تبریز دعوتم کن	چون دعوت تست نفخ صورم
روی تو چو نوبهار دیدم	دل را ز تو بیقرار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم	من رفتن را هوار دیدم

بس باده که او دهد نخواهم	اندیشه عیش بی حضورش
خورشید سبو کشد نخواهم	من مایه باده ام چو انگور
یک ساعت اگر رهد نخواهم	وقتست که جان شویم مخمور
از احمد جز احد نخواهم	مجموعه هست شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

اکنون سبقی دگر ندارم	چون اصل وجود من تن آتش
میل از عجبی دگر ندارم	در دام هوا شدم هوائی
در دیده خسی دگر ندارم	دریاب رموز شمس کین دم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

بیرون ز مکان و در مکانم	هر جا که روم خراب عشقم
با سد مطلب دگر نشانم	با آنکه نهانم از دو عالم
هم موج محیط بیکرانم	سیمرغ جهانم و چو سیمرغ
من بی شک و بی گمان کمانم	در حسرت این دو سه که دارم
تا پرتو هر از جان فشانم	من جام جهان نمای عشقم
هم معنی سر کن مکانم	چون شمس که پرتوی که دارم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

ای دیده و ای چراغ نورم	تا از تو سجده بشکر آرد
خوش شو دم نفسی بدان بخورم	وانگاه که بگذری نه زانکار
از راه خیال بی فتورم	گر صد کفنم بود ز اطلس
ور نقب زنی نگر که مورم	من مور توام تو ای سلیمان
کز گفت و شنود خود نفورم	از گور و لحد مرا چه باکست
من خود به میانه تصورم	ای خلق جهان همه بدانید

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

گل را ز تو شرمسار دیدم	تا در دل من قرار کردی
گل را ز تو شرمسار دیدم	چون پای نماند اندرین راه

سر در نه کشتم ز سر که بی سر
من چشم شدم همه چو نرگس
از ملک جهان و عیش عالم
من مردم و از تو زنده گشتم
در شهر شما چه یار جویم
شمس الحق و دین چو رو نمودی
زنهار مرا مگو که پیدم
جز از لب لعل جان نیوشم
انداخته چو تیر دورم
شمس تبریز دست من گیر
گر یاد ترا نگفت نارم
مانند ماهی ار خموشم
مقصود تو چیست من چه دانم
هر چند نهان کنم نگویم
مانند دانه که بوسم
من اشتر مست شهریارم
چون ابر اگر کنم ترش رو
گر یار وصال ما نجوید
باد منطق برون ... از گنج
من روبش تازه عهد کردم
گر روی تو چشم بر ندارم
در آتشم ار ز سرو پری تو
هر لحظه ز شوق شمس تبریز
ز زندان جهان را آزاد کردم
ز شادی نفس خود جان میدهم

سرهای کلاه دار دیدیم | چون بستم من دهان گفتن
کان نرگس پر خمار دیدیم | در عشق روم که جمله راهن
من عشق تو اختیار دیدیم | خود ملک توئی و جان عالم
بس عالم را دو بار دیدیم | ای مطرب اگر حریف مائی
چون بازی شهریار دیدیم | بس کن که ملول گشت دلبر

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

پیر سبب دنا کجا پذیرم | من ماهی چشمه حیاتم
غیر از سر زلف او نگیرم | گر کشته شدم کمان ابرو
برگیر که از تو ناگزیرم | تیرم چو رهی تیر اندر پرم

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مهر تو درون سینه دارم | بی روی تو گر گلی ببویم
چون موج و چو بحر بیقرارم | ای بر لب من نهاده مهری
دانم که من اندرین قطارم | نشخوار غمت زنم چو اشتر
در حضرت عشق آشکارم | تا بی دم خود دمی زنم خوش
موقوف اشارت مهارم | ای شمس جهان و شاه تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

پر گوهر و در بود کنارم | چون گلبن روی اوست خویم
با عشق وصال یار زارم | خواری که به پیش خلق عارست
گر باد نطق درین غبارم | شمس تبریز شرح فرما

هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

گر تیغ زنی ز تو نگردم | درمان نرسد دگر نجویم
گر آه برآورم تبه مردم | بر خاستم از رهت چو گردی

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

روان عاشقان را شاد کردم | دهان از دو لب را بر دریدم
کز من نقش خود خوش میاد کردم | ز آب من جانی بر تنیدم

پس گفتن بی شمار دیدیم
از جمله ملا حصار دیدیم
یک بود شش هزار دیدیم
این پرده بزن که یار دیدیم
بر خاطر او غبار دیدیم
من قدرت کردگار دیدیم
من غرقه بحر شهد و شیرم
در حکم کمان او چو تیرم
میدرم چو توئی خزانه میرم
کاندر تک چاه تن اسیرم
در حال بسوزم و چو خارم
می کش تو بسوی خود مهارم
چون اشتر مست کف برآرم
تا بی سر خود سری بخارم
برهم زن جمله کار و بارم
آن خایم که گله بر آرم
اشکوفه او بود نثارم
آن عار رشد ست افتخارم
احوال دل ضعیف زارم
سوگند بجان تو نجورم
زیرا ز فراق تست دردم
بر خاک ره تو باز گردم
با کافر نفس در نبردم
طریق عشق را آباد کردم
پس آنگه آب بر ابر باد کردم

نوشتم نقش ها بر آب کاغذ
چو خسرو زلف شیرینان گرفته
ولیک آنها که طوفان بلا زد
جهان داند که تا من شاه ام
چه استادان که من شهمات کردم
خمش کن آنکه او از صلب عشقست
سفر کردم بهر شهری دویدم
رها کردم چنان شکرستانی
بغیر از عشق آواز دل بود
دران عالم که جان بودم تنها
میان جانها جان مجرد
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
چنان که اکنون ز رفتن میگریزیم
فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد
ز راهم برد و آنگاهم بره کرد
چو بر من تافت نور شمس تبریز
سفر کردم بهر شهری دویدم
ز باغ روی تو تا دور بودم
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
بهل تا دست و پایت را ببوسم
که تا بینی رخ خود را در آنجا
دران عالم که جان بودم تنها
گهی در گیرم و گه بام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت
نه گیرم عیش و عشرت تا نیاید

نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
اگر قصه یکی فرهاد کردم
فرو شد گر چه من فریاد کردم
بدادم داد ملک و داد کردم
چه شاگردان که من استاد کردم

ز چاه یوسفان را بر کشیدم
زهی باغی که من تربیت دادم
اگر از قعر طوفانش بر آرم
جهان داند که بیرون از جهانم
بسا شیران که غریدند برما

هزج مسدس مقصور

چو شهر عشق من شهری ندیدم
چو حیوان هر گیاهی می چریدم
هر آوازی که در عالم شنیدم
چو مار بی پر و پا می خزیدم
چو دل بی پر و بی پا می دویدم
که من محنت سرائی آفریدم
کز آنجا آمدن هم می رسیدم
فسون و عشوهٔ او را خریدم
کز آن ره من نرفتم من رهیدم

ندانستم ترا اول قدر آن شهر
بیا زو گند نا چون قوم موسی
ازان بانگ ندا از عالم کل
ز دنیا باز بر دم بازت آرم
ازان باده که لطف و خنده بخشد
بسی گفتم که من آنجا نخواهم
بگفت ای جان برو هر جا که خواهی
فسون او جهان را بر جهاند
بگویم جان برو هر جا که خواهی

هزج مسدس مقصور

بلطف و حسن تو دیگر ندیدم
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
خدا از تو دگر بار آفریدم
بده عیدانه کامروز است عیدم
بدادی کز چه رویت بر گزیدم
چو مار بی سر و پا می خزیدم

ز هجران و غریبی باز گشتم
ز بدبختی چو دور افتادم از تو
عجب گوئی منم روی تو دیده
ترا ای یوسف مصر از معانی
خمش کن تا توانی پند می ده
چو شمس الدین جان خویش نمود

هزج مسدس مقصور

بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دگر گیرم دران هنگام گیرم

دلم از غم گریبان میدراند
چو زلف اندازمن ساقی در آید

که از یعقوب محزون یاد کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
چنانکه نیست را ایجاد کردم
تصور سهو استشهاد کردم
چو رو به عاجز و منقاد کردم
بستش اینکه من استاد کردم
ز نادانی بسی غربت کشیدم
چرا بر من و سلوی بر گزیدم
بدین دنیای فانی او فتیدم
تا از بهر تو بدین بریدم
چو گل بی حلق و بی لب میچشیدم
بسی نالیدم و جامه دریدم
که من نزدیک چون حبل الوریدم
که باشم من که من بس ناپدیدم
قلم بشکست چون اینجا رسیدم
من اندر عین نورش ناپدیدم
دگر باره بدین دولت رسیدم
ز هر بدبخت صد محنت کشیدم
منم گوئی که آوازت شنیدم
چنین آئینه روشن خریدم
که من از بهر پندت پروریدم
جمال حق بچشم سر بدیدم
چو بینم روی تو آرام گیرم
که کی دامان آن خوش نام گیرم
بدستی زلف و دستی جام گیرم

اگر در غمزه تو زاهد درآید / شوم حاجی در راه شام گیرم
اگر خواهد که من دیوانه باشم / شوم جام و حریف جام گیرم
دگر چون مرغ اندر دل بپرد / شوم صیاد مرغان دام گیرم
مراد خویش بگذارم همانم / مراد دلبر خود کام گیرم
وگر گویم عنایت کن بگوید / که من نه حاکم دشنام گیرم
چو بوی شمس تبریزی شنیدم / بوصل روی او آرام گیرم

بحر هزج مسدس اخرم اشتر مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل

آن عشرت تو که برگرفتیم / یاد آر که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب باخبر را / مست و خوش و بیخبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود / صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی / رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را / چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدیم / مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نفس که بی ویست مرده ست / ز تابش تو جان نو گرفتیم
هر جا نوری که آن ندارد / او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان / از کان همه سیم و زر گرفتیم
از تابش نور آفتابی / چون ماه جمال و فر گرفتیم
خاموش نظاره جهان کن / چون با گهر از نظر گرفتیم

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

شمس تبریز چون سفر کرد / چون ماه ازان سفر گرفتیم
جز جانب دل بدل نیائیم / یک لحظه برون ز دل نیائیم
ما بنده نای سر بریده / بی برگ شدیم و با نوائیم
همچون جگر کباب عاشق / جز آتش عشق را نشائیم
ما ذره آفتاب عشقیم / ای عشق برآی تا برآئیم
خاموش که ره بما ندانی / آخر تو کجا و ما کجائیم
شمس تبریز همچو خورشید / ما عکس شعاع آن لقائیم

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

ما گوهر کان کن فکانیم / ما مردم دیده عیانیم
ما شاه حضرت جلالیم / ما چشم و چراغ انس و جانیم
ما نقطه مرکز زمینیم / ما نکته سر آسمانیم
ما از ازل و ابد برونیم / وز عین بعینه همانیم
یک نکته بگویم ار بدانی / ما جان جهان و جان جانیم
تا چند نشان دهیم از خود / میدان تو که سخت بی نشانیم
پرسی که شما کدام گوئیم / چیزی که تو می ندانی آنیم
شمس الحق دین چو روح باماست / ما نیز بدو بدین نشانیم
خاموش ز سر شمس تبریز / ما لال شدیم و ما ندانیم

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

دانی که امروز از چه زردم / ای تو همه شب حریف نردم
در نرد دل از تو مستم شد / کو مهره ربود از نبردم
گفتم که دلا بیار مهره / کز رفتن مهره من بدردم
بگشاد دلم بغل که هیچی / گر هست بیاب من نخوردم
دیوانه شدم گرد در مهره / دل را همه شب شکنجه کردم
میگفت بلی و گاه نی نی / گر عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو برده یقین است / من از تو به عشوه برنگردم
دل گفت چگونه دزد باشم / من خازن چرخ لاجوردم
زین دمدمه از خرم بنگید / دریافت که من سلیم مردم

هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

خر رفت و رسن ببرد و دل گفت / من در پی گرد او چه گردم
یا رب تو بچرا شکستم / ز لقمه چرا دهان ببستم
گر وسوسه کرد که بپیچم / در پیچش او چرا نشستم

آخر دیدم پی عقل منبع
خود مس حبل الهموم ها
اینها که نوشتم از ندامت

ای عاشقان ای عاشقان عشق و بلا دیده ام
گاهی شرابی خورده ام گاهی خود بخشیده ام
بیرون از این دو ره من نه بدر رایتم
ای یار من آورده ام آخر به خود بربسته ام
ای شمس تبریزی بیا کز هجر تو نالان شده ام
ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده ام
این بار عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
ای مردمان ای مردمان ... مرده
من از سر بازی مصلحت در حبس دنیا مانده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون
در دیده من اندر آ در چشم من بنگر مرا
تو مست هایی سرخوشی مستی ای من سرخوش ترم
زیرا قفص با دوستان بهتر ز باغ و بوستان
چون کرم پیله در بلا در اطلس و دیبا میرود
پیش طبیبش سر نهد یعنی مرا تریاق ده
حلوا کند زانکه صد حلوا ده
خاموش کن اندر سخن حلوا نیفشاندن رها
امروز من در عاشقی از خویشتن ببریده ام
ای دلبران ای مه‌وشان بیرون این ما و پدر
گه آب و آتش بوده ام گه باد سرکش بوده ام
گاهی شجر در باغها گاهی ثمر بر شاخها
ای من نخوردم گوشتم من نور پاک اوستم

صد بار و هزار بار رستم	از جنگ چنین خدا داده ام
از لفظ رسول خوانده ام	چون بر در دل نشست دودی

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مانند مرغ بسملم در خاک و خون غلطیده ام	از جان ببرگشته ام و ز نیستی نبت ام
گاهی ز هجر شیرین خسته ام چنانکه آرمیده ام	گاهی ز شادی جهان من جامه او بوده ام عیان
احوال من بشنو ز من من چار پا در دیده ام	عشق ار کجا دیدی کجا بادی ... آشنا
حالوا ... از جان شنیده ام	گر مرد راه کاملی ... وصف جهود

رجز مثمن سالم

این بار من یکبارگی از عافیت ببریده ام	دل را ز جان برکنده ام از چیز دیگر زنده ام
خواهی که ترسانی مرا زاندیشه تا نادیده ام	من چه چرا ترسم از و شکلی ...
دیوانه اندیشه از این کامل دل اندیشیده ام	دیوانه گفت گفت ... از شور من ...
حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام	در حبس تن غرقم ... این چرخ چون
یکبار آید آدمی من بارها زائیده ام	چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
زیرا برون ... دیده ها ... نگه ببریده ام	از کاسه سیارگان و ز خون گردون فارغم
تو باد ... لب من بی امان خندیده ام	من طوطیم ... با آشیان خویشتن
بهر لقای یوسفان حبس را امیده ام	پوسیده ام در گور تن ...
بشنو که کرم پیله ام کاندر بلا جوشیده ام	از زخم او زاری مکن ... بیماری مکن
زیرا در این دام ... نوشیده ام	تو پیش حلوای جان شیرین جان ...
زیرا ز حلوای جان چون ... مالیده ام	حلوا چه باشد کز لبش قند است جاری ...
می گفت هر کس ... که من ...	هر ذره نالان شد گاهی شمس تبریزی بیا

رجز مثمن سالم

من جز بدر رایافتم من چار با دیده ام	با هر بدر در هر فلک من سیر باران کرده ام
گه برف و باران گشته او در خاک ...	گاهی نبات رسته ام گاهی حیات جسته ام
از دست خوبان ... معقد آرمیده ام	گر نطفه بودم خوش ... سوی رحم بیرون شدم
طاوس باغ ارتمم ...	ای عاشقان ای عاشقان لامکان پرواز ...

زیرا که بی ... گلو ... بستم
چون زرد ... گرد ... بجستم
آن وقت نوشته بود دستم

حیران چرا باشم که می از جام او نوشیده ام
از من مپرسید این نشان انجا مرا ... دیده ام
مست و حیران بوده ام ... گردیده ام
آری هزاران بارها از ما در آن زائیده ام
در دیگ هر ... من سالها جوشیده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن ببریده ام
من گنج کی باشم ولی تا صد چنین گنج دیده ام
من با اجل آمیخته و ز نیستی ببریده ام
در مانده ... آلوده ام ... در خاک و خون مالیده ام
زیرا از انجم دیده ام من همه صفت گردیده ام
بهر گدایان ... من کاسه مالیده ام
بی دام و بی گیر ... اندر قفس خزیده ام
کز ... صور ... در گور تن ... دیده ام
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
زیرا ... حلوای جان جز الصلا نشنیده ام
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام
کز خامی بیدلی در خویشتن پیچیده ام
از نو مسلمان گشته ام زنار را ببریده ام
با اختران و برج ها من سالها گردیده ام
گر آب و آتش بوده ام در دیگها جوشیده ام
گه طفل و برنا بوده ام پیر از میان ببریده ام
زان ... تا گفتم از دوست بشنیده ام

چندین هزاران نورها از نور حق تابنده شد
خورشید گشتم در جهان اشباه عالم ذره ها
ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه ام
این دم که نور عاشقان الی عالم علوی گذشت
آنجا که احمد بر گذشت از چار و پنج و هفت و هشت
با نوح در کشتی بدم با یوسف اندر قعر چاه
آدم نبود و من بدم عالم نبود و من بدم
ای آفتاب ای آفتاب گرمی مکن گرمی مکن
وقتست کآوازی کنم بر چرخ پروازی کنم
رو محتسب را کن خبر شهباز قدسی میرسد
من قاضیان را در جهان تعلیم علمی کرده ام
گر زاهدی در صومعه در کافری در بتکده
ای عاشقان ای عاشقان جانانه گرگم کرده ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن
با دلبران گلرخان چون گلستان بشگفته ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
آونجیم اندیشه را کاندیشه هشیاری کنی
دوران کنون دوران من گردان کنون گردان من
گر گوییم بیگاه شد برو که وقت راه شد
ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم
ای عارفان ای عارفان با مرتضی بشناختم
خاکی بدم جانی شدم یک چند بدم کانی شدم
ای سالکان ای سالکان از بهر جود و مردمی
ای مردمان ای مردمان از تربت آل عبا
سر نبی مصطفی دارد علی مرتضی

چندین هزاران میوه ها در باغ جان آبیده ام
تا زیر بام و فلک بالا و بسر گردیده ام

نه آسمان نه زمین نه عرش رب العالمین
ای شمس تبریزی ز دل بیزار شو از آب و گل

رجز مثمن سالم

آنجا همه خود من بدم من عاشق دیرینه ام
بر شه نشینش من بدم من عاشق دیرینه ام
اندر دم عیسی بدم من عاشق دیرینه ام
اینجا نبود و من بدم من عاشق دیرینه ام
خود یک زبان خاموش کن من عاشق دیرینه ام
با حاملان عرش گو من عاشق دیرینه ام
تا گردنت را بشکند من عاشق دیرینه ام
من مفتیان را رهبرم من عاشق دیرینه ام
یکرنگ خواهم مرد را من عاشق دیرینه ام

آنجا که قومی گفته اند قالوا بلی قالوا بلی
چندین هزاران سال شد تا قالبم را ساختند
آندم که فرعون لعین در آب دریا غرق شد
شاه حقیقت بوده ام پیر طریقت بوده ام
پیر طریقت بوده ام دریای حکمت بوده ام
سلطان عالم بوده ام با شاه صفدر بوده ام
من قاضیان را شمسم من مفتیان را مفتیم
هر کس که در دریا فتد دریا و فتد اندر کنار
ای عاشقان مرتضی ای شمس تبریزی کجا

رجز مثمن سالم

من محتسب را و ترا هم چاشنی آورده ام
با منکران می صفت همچون خزان افسرده ام
از قند و از گلزار او چون گل شکر پرورده ام
ز اندیشه بیزاری کند ز اندیشه ها تیر مرده ام
در لامکان سیران من مهمان جان گستر ده ام
گوییم که این بازنده گو من جان سجق سپرده ام

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده
ای نا طلب من نگر را ببد که هستم بیخبر
روزی که عکس روی او بر روی زر بین نظر
در جام می آونجیم اندیشه را خون میخیم
در جسم من جانی دگر در جان من جانی دگر
خامش که بلبل باز را گفتا که خامش کرده

رجز مثمن سالم

هم درد را درمان شدم هم نیز درمان یافتم
این نعمت این منزلت از آل عمران یافتم
من گوهر نظم افزون ز صدکان یافتم
از چشمه سار عقل خود دریای عمان یافتم
وز دولت آل عبا ایمان و احسان یافتم

ای منکران ای منکران چندانکه من زان جان و دل
ای صیقلان ای صیقلان حضرت پاک دلی
ای عاقلان ای عاقلان حضرت شمع هدی
با حیدر خود حیدرم بیرون حیدر کافرم
گوید مرا آن مدعی مولا چه آوردی بگو

حق بود نور شمس من لله خفتیش دیده ام
یک بار زراید آدمی من بارها زاییده ام
ای صادقان ای صادقان من عاشق دیرینه ام
آنجا گواه مطلقم من عاشق دیرینه ام
این قالب عریان ببین من عاشق دیرینه ام
در مذهب سنی من بدم من عاشق دیرینه ام
شهر شریعت بوده ام من عاشق دیرینه ام
مولا که با شد پیش من من عاشق دیرینه ام
در کف حیدر بوده ام من عاشق دیرینه ام
فتوی بنا حق میدهم من عاشق دیرینه ام
ملاح سر دریا منم من عاشق دیرینه ام
ای شمس نور مصطفی من عاشق دیرینه ام
آن می که در پیمانه ها اندر نگنجد خورده ام
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
نه گرد خنبی گشته ام نی شیره افشرده ام
ماهی شدم رومی رخی کز زنگی نو برده ام
با یار خود آمیختم با او درون پرده ام
با آن مغ آنی دگر زیرا که آن پی برده ام
گفتا خموشی را ببین چندینه صد ره برده ام
ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
تا بنده حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
هم طاعت عزت شدم هم نور عرفان یافتم
بی آتش و بی شعله قندیل رخشان یافتم
حق را بحق در من نگر از شاه مردان یافتم
دل یافتم دل یافتم دل یافتم جان یافتم

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم
من عاشق یکتاستم من واله و شیداستم
عالم همه رقصان بود از آنکه من سر خوشم
بر عرش و بر کرسی منم الاصل لا تخطی منم
یه لایلا تیه لا بگو تن لاتلا تن لا بگو
هم دوزخ و نیران منم هم جنت و رضوان منم
برخاستم برخاستم بر پاستم بر پاستم
آن بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
هم شیخ و هم رعنا منم هم پیر و هم برنا منم
دنیا و هم عقبی منم هم جنت و طوبی منم
دریای بی پایان منم هم نوح و کشتیبان منم
احمد منم حیدر منم هم صاحب کشور منم
فرمان برد فرمانده‌ام هم جان جانان هم جانانم
زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزم ترا
مولا تو در میدان جان باشا همی گوئی سخن
مولا منم اندر جهان اندر مکان و لامکان
ای آسمان و ای زمین ای درد آموختم
ای سر نقاب بی ادای آب جان جو بی او
از باغ و از عرعر چون او و از طره مشکین او
دیدم گشادم دام او آن حج و آن سیمای او
چون شمس تبریزی مرا درسی دهد از علم خود
ای عاشقان ای عاشقان من عاشق شیداستم
آن شاه را چاکر منم آن ماه را اختر منم
گردون خورشید بر حمل اهمیت میزان و حمل
تا گشت جانم مست او چون چاک گشتم پیش او

رجز مثمن سالم

اینجا ستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم
هم عالم نور و ضیا هم قاضی القضاستم
با جاهلان شرکی من بی بیاریم میخواستم
حاجت مراسم خواجه اکثر ز بهر لالاستم
عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
قاضی بزنار دهی فتوی ز من سازد همی
زانجا که بیرون آمدم هستیت بیرون آمدم
هم عاشق شیداستم هم دلبر زیباستم

رجز مثمن سالم

پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاستم
چون جان بی رو چو پاستم فاش و نهان گویاستم
هم رشت و هم زیبا منم هم پیر و هم حلواستم
انسی نیم جنی منم چون دیو در دنیاستم
هم یوسف زندان منم هم موسی و عیساستم
هم باده احمر منم هم باده تقواستم
جان همچو من مجنون آن حضرت تا ملاستم
هم زاهد و هم عابدم هم رند و بی پرواستم
هم شاه و هم غنی عیان هم عین آن معناستم
هم در عیان هم در میان هم موت و هم احیاستم
پنهان چرا باشی چرا از نهان با او بگو
در کار ریکاران منم سود خریداران منم
هم با صلات دائمیم هم با صلات قائمم
هم کوه و هم صحرا منم هم کر و هم اعمی منم
ایوب را درمان منم یعقوب را هم جان منم
آدم منم امید منم هم ریش و هم مرهم منم
حاجت نبی برگیتا دل ای کی تهی آباد دل
ای زندگان منبوا شامان گهی ای کوی ها
ای شمس دین ای شمس دین بی شش کن ارو زمین
ای شمس تبریزی بیا مستانه در ما می نگر

رجز مثمن سالم

بر رو رویدن تیغ می اوا ز آب جو آموختم
اینک رسن بازی عجب همچون کدو آموختم
من او جان را ده بدم زان او جو آموختم
گلشن همی گوید مرا این نافه چون دزدیده
از نقشهای این جهان هم جستیم بستم هم دل
در سینه ای سوی ز بهر کوی ای کوی او

رجز مثمن سالم

من فی صفت در عالم جلا داس بالاستم
سلطان شیرا قنبر منم زانکه چو بود و داستم
هم مهر آن ماه ازل هم منطق جوزاستم
از جام کوثر دست او در سایه طوباستم
میزان جو بدام زین سپس من جستم و ام قیس
نیکوئی حیدر منم موسی و اسکندر منم
بهرام وار از نصر قرش ملوشی ام از خضر آتش
معروف تبلی رجنیدیان همه پیداستند

عشقم چو سر برزند من واله و شیداستم
آن نور وحدت من بدم هم خضر و هم الیاستم
فتوی بنا حق میدهند زین جمله دانا ستم
دانی که من چون آمدم افزون تر از یکتاستم
اندر مکان و لامکان پنهان هم پیداستم
هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم
در دیده بینائی نور من بی بصر بیناستم
هم در بیابان منم در رهبری سوداستم
هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم
موسی و طور عشق را هم باد بیضاستم
هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحییاستم
هم درد را درمان منم هم درد و دردافزاستم
گر گیر دانه هر دو کون حب او افزاستم
از لطف و انعام خدا چندین چنین آراستم
در ارض و در اعلام هم پنهان هم پیداستم
مست و خراب بیخودم زین باده صهباستم
خورشید را ذره ام من فیض او آموختم
من شیریم نافه بری آن آهوان آموختم
ما نقشبندی عجب بی رنگ و بو آموختم
آتش سوم و ز سوگی چون غیر سو آموختم
هر دم ز فیض فضل او درسی ز نو آموختم
باکی ندارم من ز کس با یار یکتو تماستم
آن تیغ و آن خنجر منم الا الّی من یکتاستم
در عین ما از دولتش چون تیر در حاراستم
آن از رو منصور تر منم آن شیر سحاراستم

چون شبلی معروف تو درمانده مالوف تو
تا اول بود شعوف تو چون بلبل گویاستم

ز را دمم ند خاکدان شوشو ز نم همچون تان
یک جو نیرزم زین جهان پیش از جهان برخاستم

هم جویم و برناستم پیر استم برناستم
پنهان منم پیدا منم من میر میرانستم

گاهی برآیم بهر سیب گاهی نمم بر جام می
گاهی بجنت گاهی بی با قول ترلالاستم

ای مطرب شیرین لقا تن تا للا لا للا
می گو که من با درد تو بالامی تا سر استم

آئینه آن آنم تو این گاهی چنان گاهی چنین
گاهی چنانم که زین سپردن زیر بالا استم

گاهی برآیم سوی تو که مست عشق ازرقی
زنجیر شکنج موی تو شوریده سوداستم

آید مرا از ذوق تو راز دل مجنون تو
چون موسی از بازوی تو من با ید بیضاستم

منصوبه آن ناتیم مستغرق آن آتیم
دارنده این راتیم دانندهٔ اسراستم

مولا کلی ای شمس دین جانم کلی ای شمس دین
شمعی وای شمس دین تا جان جانان خواستم

رجز مثمن سالم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
در چشم مست من نگر گر بوی خمار آمدم

سرمایه هستی منم هم دایه هستی منم
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم

آنم که از آغاز آمدم با روح دمساز آمدم
برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمده
گفتا بدیدی دادمن از بهر این کار آمدم

هم تو مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
چندین چو از آفتاب تو بی کفش و دستار آمدم

نو خسته نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر
تلخی بکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم

خندان تو آن تلخی کشی شاباش ای تلخی خوش
گلها دهم گرچه که من اول همه خار آمدم

گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج
هر شاخ گوید لا حرج کز صبر در بار آمدم

رجز مثمن سالم

ای جان عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم

ای مکیان ای مکیان جاء الفرج جاء الفرج
هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم

ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم

ای بوالعلا ای بوالعلا موسی تو اندر سینا
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

تو نطفه بودی خوش شدی تا این چنین مه‌رو شدی
سوی من آ ای آدمی تا زانت نیکوتر کنم

ای سربان ای سربان بگشا زوان سربان
تا هر دهان خشک را همچون لب ساغر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان
آن دم که ریحانات را من جنت نیلوفر کنم

ای آسمان ای آسمان حیران تو از نرگس شوی
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی
حاکم تویی حاتم تویی من گفتگو کمتر کنم

چون شمس تبریزی مرا جانب او از عشق خود
من چهره را از جام او انور کنم انور کنم

ور زانکه مولانا دگر بینم جمال دوست را
من خاک پای دوست را چون مشک و چون عنبر کنم

رجز مثمن سالم

آمد بهار دوستان منزل سوی بستان کنیم
گرد عروسان چمن خیز بیا جولان کنیم

امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم

آمد رسولی از چمن کین طبلها پنهان مزن
تا طبل خانه عشق را از نعره ویران کنیم

بشنو سماع عاشقان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان مر نور جان قربان کنیم

زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
آهنگران چو کلبتین بی‌ننگ آتشدان کنیم

چون کوره آهنگران آتش دل می‌دهیم
گاهی دلالان زین صفت مشعل فروزان کنیم

آتش درین عالم زنیم وین چرخ را بر هم زنیم
وین عقل را بر جای خود چون چرخ سرگردان کنیم

گوییم یا باد سحر که یابی سیران گاه سحر
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

نه نه چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
تا صد هزاران گوی را در پای شه گردان کنیم

خامش کنیم و تماشی هم پایه دیوانگیست
کین عقل باشد آتشی در غیب پنهان کنیم

رجز مثمن سالم

ای نفس کل صورت نگر وی عقل کل نشکن قلم
وی مرد طالب کم طلب آب حیوان نقش قدم

ای عاشق صافی روان صاحب چو آن ریحان
کین آب بی گره جان نفزاید و مبدم

از باد و آب بی گره گر ساختی پوشد زره
بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم

از نقش بی نقشی بپر از نقش را حد رنگ و بو
در برگ بی برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم

ترا صورت صورتگر کس کو نیع لیست دل
از بهر گویی یا زری یا از نفاد مکرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه
آن پاک رو چون جام جم در عشق آن زهم
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر
بیخ دل از صفرای او میخورد زردی بیخ
من خالی مطلق شدم تا ترجمانی شه شدم
گفتا عزیز مصر کو تا عاشقی بخشید بیت
ای صد جمال از تو قبس گشته حقیقت جمال
آمد زمان آنکه من چون شش فرق مردان بشکنم
گر لشکر مروانیان قوت کند بر مومنان
سلمان با چوگان منم اندر رکاب مصطفی
گر خارجی نابکار آید به پیش ذوالفقار
ای عاشقان ای عاشقان من عاشق فرزانه ام
جانانه را گم کرده ام تا چند زین سرگشتگی
گر طالب گنجی بیا تا من نشانی گویمت
در بحر وحدت میکران بیزار گشتم از صفات
ای عاشقان ای عاشقان امروز من دیوانه ام
دل در هوای دلبری زیبا رخی خوش منظری
افسون گر مرا بازگو تا کم کند افسونها
تیمم چه باشد نزد من طبع علی چه گستاخی کند
من در هوای عشق او ترک عمارت کرده ام
قندیل دارم در هوا روشن ز انوار خدا
ای عاشقان ای عاشقان از جان غلام حیدرم
حیدر امام دین بود حیدر مرا آئین بود

ترنج سخته زتن مرو گر تحیه جان بدرم — از آب دار باد دار بس ننهد آرا داد او
در ارتقا تا بر سند تا زنا یابی علم — حیلهاست این ره را و رجاء ان یجاه را
در آتش جان طرب آمد دل در نغم — آمین لی انعامنا تمت لنا اتمد امنا
این سرگشته پیدا کند پاکی ترا کم جور تو غم — ای جان با جان تو همرای تو در سحر جو لنا
کز ساحل دریای جان آمد بشارت دمبدم — من تخ کن تفضل و تفضلی کرم بعشق اکمالی
چون شمس تفضل بر زخم زد مرهم آن شه رقم — تا دین این شادی عشق بی تاویل تهی
گر زشت میبایم هرکس شنود دیرکم — باز از سر اندر شدم تا جانب مستر شدم
من نمایة الاحسان من جوده و من کرم — من قدر آن نشناختم آنها هوس ننهاده ام
ما کان فی الدارین بلا تبدیل و القدم — تبریز این تیغ قلم را تو ز الست آورده

رجز مثمن سالم

اندر ولات شیر خدا دندان الشان بشکنم — گرد دیو بیابی کند یعنی نترسد از علی
چیره اگر آید بهم فرش سجگان بشکنم — من ملک از در بستدم تا خون مردان ریختم
نرقش زرم این تیغ را شرش چو سندان بشکنم — از شمس عشق شمس دین بر لحظه میگویم امین

رجز مثمن سالم

اربا مشو غافل چنین فرزانه ام فرزانه ام — دادم صلای ناگهان اندر زمین و آسمان
بشنو ز من کان گنج را ویرانه ام ویرانه ام — جالک سوار حضرتم تب مرا تندست
چون من صدف بگذاشتم دردانه ام دردانه ام — ای شمس تبریزی بیا از ما چرا بیگانه

رجز مثمن سالم

گفتم بلای عاشقان من راهب بتخانه ام — امروز باز از نور حق بر خویشتن پیچیده ام
دیوانه من افسونگرم افسونگر افسانه ام — روح و سرشت از آدمم نه از خاک این عالمم
ایشان همه یک مرغ و من با ناله شبانه ام — موسی نبی داود نبی از بحر من یک قطره اند
تا تو نه بیداری که من بیدار و دیوانه ام — گرگ و پلنگ و شیر این صحرا نیارد تاب من
شمس است شمع جان و آن شمع را پروانه ام — با این همه گفتار من این شد همه گفتار من

رجز مثمن سالم

حیدر مرا ره بین بود در پیش رب داورم — حیدر رتبه اعلی بود حیدر رمه والا بود

چون کان فرو برده نفس چون کوه برآورده شکم
چون شمع می سوزم چون نی خون میخوران کرم
ای بی تو راحتها عنا وی با تو صحتها سقم
تا در کرانه یا استوا حیران غم وی جان تم
کز عشق تست [illegible]
کاو انجمن چون تیغ فراق گاه از خجالت چون بقم
دیدم یکی یوسف ختی گفتم ز غفلت آنکم
یا حسرتی من هجره یا غفلتی یا ذا الندم
از صحن جان شمس دین از ازل جف القلم
صد خنجر زهر آب اندر فرق شیطان بشکنم
من گردن آن دیو را پیش سلیمان بشکنم
من گردن سر خارجی از قول قرآن بشکنم
بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
با شمع وصلش در جهان پروانه ام پروانه ام
اینک منادی میزنم میخانه ام میخانه ام
اندر میان قلب ها مردانه ام مردانه ام
کز هرچه غیر حق بود بیگانه ام بیگانه ام
مست و خراب بیخبر از جام زان جانانه ام
چه جای خویش و آشنا چون من خود بیگانه ام
از نور پاک این ازل من تارک فرزانه ام
زیرا که از علم الیقین بالای این عمانه ام
زیرا که من در بیشه شیر خدا مردانه ام
گر تو بسنجی مر مرا کمتر ز یک پیمانه ام
زیرا که اندر راه دین حیدر بجان شبلی رهبرم
هر ترک ظلم را جا بود زین جهان ای رشد رهبرم

در آسمان مشغول بود در عرش هم در نظم آورم | حیدر جنان شاهی بود هم جسم و جان شاهی بود
در قرب او ادنی علی گر نیست این رمز کافرم | هفت آسمان لالای او هشتم زمین میدان او
گر علم خوانی حیدر است دانای سر اکبرم | حیدر بود شیر خدا حیدر بود میر و غزا
حیدر که از انوار او چرخ فلک خاک درم | مولا چو مرد غالبی مهر علی را طالبی

رجز مثمن سالم

شیر خدایم آمده تا برج خیبر بشکنم | از کف عصا گر افکنم فرعون را عاجز کنم
گر طعنه بر عالم زند دندان اختر بشکنم | چون در معراج آورم از هفت کشور بگذرم
تا کرکسان چرخ را هم بال و هم پر بشکنم | من طایر فرخنده‌ام در کنج حبس افتاده‌ام
تا بر همه پیغمبران ناموس اکبر بشکنم | میخواهم اکنون تا که من با شمس تبریزی رسم

رجز مثمن سالم

آتش زنم در بتکده تنهای آذر بشکنم | امروز سرمست آمدم مست از بدست آمدم
حکم سلیمان میبرم تا جنددرا پر بشکنم | امروز سرمست آمدم نور محمد یافتم
تا تشنگان را دل هم صفرای عنبر بشکنم | امروز سرمست آمدم تا شمر بی جوشن کشتم
چون نو بهار عالمم کی شاخ اخضر بشکنم | امروز سرمست آمدم مستانه میگویم سخن

رجز مثمن سالم

من هر زلیکی نیم رسوا شوم رسوا شوم | یارم اگر ترسا شود زنار بندم بر میان
تا کی صدف باشم چنین دریا شوم دریا شوم | ساقی چنین می میدهد زان درد آلوده‌ام
هر ذره‌ام خورشید شد پیدا شوم پیدا شوم | روز ازل بیع و شرا کردم بیاز ار حشر

رجز مثمن سالم

تو کعبه‌ای هر جا روم قصد مقامت میکنم | هر جا که هستی نسخه از دور در ما ناظری
گر چون کبوتر بر زنان آهنگ بامت میکنم | گر نیا هی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی
ای جان هر مهجور تو جانرا غلامت میکنم | من آمنه دل از تو اینجا صفائی میزنم
اینجا چه باشد تو منی دین صف غلامت میکنم | ای آن بابا چه ما میگفت آن دلبر ترا
بنگر که زین جمله صور این هم که مست میکنم | گه در رست مانند الف گر گر چو حرف مختلف
بی چیزی که آرش میکنی زان چیز مست میکنم | ای شمس حسام الدین حسن میگوی با جانان حسن

حیدر علیم کل بود هم صاحب ابدال بود
در چشم ما بینا علی در نطق ما گویا علی
در عشق چون حیدر رسد در راه چون حیدر است
میدان حیدر بجان آشکار از نهان
این بار سرمست آمدم تا جام و ساغر بشکنم
رو جم من جان تشنه تا اکبرکان را بشکنم
گر کج بسویم بنگرد گوش فلک را بر کنم
من مرغ عالی همتم از آشیانه بر پرم
من جبرئیل حضرتم پیش محمد آمده
امروز سرمست آمدم تا دیر را ویران کنم
امروز سرمست آمدم تا دیر را ویران کنم
امروز سرمست آمدم خوش خوش چو باران میزنم
امروز سرمست آمدم تشنه بدشت کربلا
امروز سرمست آمدم گلدسته بر دست آمدم
ای عاشقان ای عاشقان پیدا شوم پیدا شوم
معشوقه گر گوید برو در عشق ما رسوا شوم
زان آب رحمت قطره بر من نشان تا وارهم
شاه بدم تا گم گشته‌ام چون بی‌ره در خود شیدا شوم
ای شمس دین ای شمس دین من نگر در من نگر
ای یار من پنهان چو جان در دل سلامت میکنم
گر همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
در گوش تو در هوش تو اندر دل پر جوش تو
ای چاره آن بیچاره گر حیران شود نظاره گر
گر سالها ره میروی چون مهره در دست منی

هم عرش چو خرگاهی بود از مهر دو عالم برترم
چون ذره از خورشید او پیدا ترم پیدا ترم
حیدر بود کان سخا جز او نباشد سرورم
اول علی آخر علی معلوم شد این آخرم
ساقی و مطرب هر دو را من کاسه سر بشکنم
گر تیشه بر دستم رسد تنهای آذر بشکنم
چون پای بر گردون نهم زنجیر و خیبر بشکنم
باشد مگر که وارهم روزی قفس در بشکنم
میجویش با داعها تا دام دیگر بشکنم
گرز فریدونی کشم ضحاک را سر بشکنم
کافر اگر در دستم کشد من دست کافر بشکنم
پیمان بحیدر بسته‌ام من عهد عمر بشکنم
بر لشکر مردانه‌ام هم غول لشکر بشکنم
نه رخش کردم از زمین چرخ چنبر بشکنم
بر روی آن زر روی خود شیدا شوم شیدا شوم
در کفر اگر صادق نیم ترسا شوم ترسا شوم
میخانه‌ها را سر بسر صهبا شوم صهبا شوم
سودای خود خواهم نقد آنجا شوم آنجا شوم
روزی شود کز جان و دل یکتا شوم یکتا شوم
شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
دوری بتن لیک از دلم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
یک لحظه پخته میشوی یک لحظه خامت میکنم
جانرا خلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ای عاشقان ای عاشقان من تلخ را شیرین کنم
من کور مادرزاد را در یک نظر حق بین کنم

من آمده عیسی دمم بهر حیات مردگان
من خسرو مه‌پاره را در یک نفس شیرین کنم

من گبر عالم دیده‌ام زنار را ببریده‌ام
صیقل ببر سوده صبا هم از بهر او تزیین کنم

ای ساحل دریای او هر روز کی یاد کنم
آخر وداعی چون زهره‌ران با عز و با تمکین کنم

هر لحظه‌ای ما آتش کنم بر نان ز نار آتش کنم
هر دم هزاران غده را ایش شمس الدین کنم

آمد بهار عاشقان منزل ببستان کنم
تا بخت بر دوخته را چون بخت بستان کنم

همراه غریبان چمن بیرون روان کشته یقین
تا جان نخوبسته را هم منزل ایشان کنم

ای برگ تر رقصی تا شاخ را تنگا حتی
سرو رهی آمیخته تا من دل یاران سیران کنم

ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنم

ای بلبل آمد داد تو تا بستد او دریا دو تو
تا حلقه گوش از شما بشنید دیر مرجان کنم

تسبیح گلشن را رها بی حرف و بی آوازها
می آورد الحان جان جان مست آن الحان کنم

از بادهٔ ساقی جان بی جاتبم من جاتبم
در مجلس تا صحبت جو گریان شدم گردان شدم

در گلشن و بستان او در لاله و ریحان او
رد تن شد از روی گهی من حیران شدم حیران شدم

بر رفت در دم از درد و بکشاد جانم پرده‌ها
ای عاشقان آیید با هم مهمان شدم مهمان شدم

هر چند روی عاشقان آمد بسان زعفران
وز بهر بیچو بران دل درمان شدم درمان شدم

در دل هم در جستجو بسته به یک بوی او
بر منکران سردی طوفان شدم طوفان شدم

در خاک ما هستم چو کان هیها گشتم چو بنان
گوید درخت از باد من جنبان شدم جنبان شدم

در پیش تو پیدا شجر ران باد میان خشت بین
ای جسم جان من ناظرم جانان شدم جانان شدم

رفتم بسوی اصل من بیم جان اصل من
اسیاه من از بس و ناکت خاقان شدم خاقان شدم

جولان من بر آسمان جولان دل بر لامکان
چون معاف حمله در عمران شدم عمران شدم

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
لا تنسوا من حالکم تا تنسوا اثوابکم

الحمد لله الذی من علینا بالقنا
اشجعتکم لا تجنبوا لا تحقروا القابکم

یا رب اشرح صدرنا یا رب رفع قدرنا
طابا لوادی سیره لا تحسروا اعقابکم

بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن
تا قبل آید از سخن لا تهتکوا جلبابکم

ای ساقی روشندلان بردار سغراق کرم
بر یاد که فکرت جان جوید جان کند بر خلقکم

رجز مثمن سالم

من زنده سازم مرده را آنگه که او آیین کنم
من ساقی بزم ویم من مقصد رندم دیم

من مرده صد ساله را در یک نفس ببیین کنم
صد جان و بر سر بر زبان خنجر ان کنم از وصل او

ما زم دلش را چون حق مت آنگاه گو بر چین کنم
اول سرش با بکنم و اندر پایی هر کس را فکنم

در گوش جانش می‌دمم آوازه تلقین کنم
من دارو جرسته‌ام مفتاح هر دل بسته‌ام

رجز مثمن سالم

هم بسته با هم گام زن عزم غریبستان کنم
جانی که رست از خاکدان تا شرو آن آید روان

چون کرستی از زندان تا دیدن جهان آن کنم
ای سرو به سر در روتی تا از زمین سر بر زدی

بابا گو چون آمدی تا من حرد حیران کنم
ای زنگ بهار از کجا وان بوی عنبر از کجا

تو شاد گل با تا دلو کی شکر این احسان کنم
ای سرو بستان چون خضر ای میوه‌ها گویا

بر ساز بلبل ساز ما گر فهم آن دستان کنم
آواز قمری تا قمر بررفت طوطی پر شکر

رجز مثمن سالم

مردم بسوی یار چون جو باشدم جوبان شدم
ناگاه آن روی من آمد زبی سو سوی من

چون از نبات سماریان شدم تریان شدم
دیدم دو چشمان کرم در روز هزاران گون نعم

زین زعفران چون گلستان خندان شدم خندان شدم
در دوش جوش در زمان دل همه تسدویران دل

اکنون چو دیدم زر او یکسان شدم یکسان شدم
بر عاشقان ازدی با حیله نیکی بی بدی

از لطف من در دیده‌ها پنهان شدم پنهان شدم
پیدا بود شاخ و شجر با دست پنهان نظر

تو نقش ایمانی و من ایمان شدم ایمان شدم
در دیده جسمی اران رای ندار سر حجاب

در خانقاه صوفیان من آستان شدم آستان شدم
زدیم چو نقطه این بان بالا چو چتر آسمان

در حکم جان بر دو جهان سلطان شدم سلطان شدم
گوید ولد ای شیر نر در بیشه شیران نگر

رجز مثمن سالم

ای طالبین مستوی لا تعلقوا ابوابکم
یا اولیا لا تحزنوا ان تحبکم لا تغتبوا

یا رب اطهر برنا لا تعبد ما اربابکم
مالی الهنا غیره مال البرایا خیره

رجز مثمن سالم

از بهر این آورده ما را بصحرای عدم
تا جان فکرت بگذرد زین پرده‌ها تا بر درد

ای ماه خوش انتقال او واقف از حال او   مرغ نزار نخال او گر چون موی جان نیم
خوبی جمال عالمان ای جان جان عارفان   گر دیده کو دانش کو گلستان کو بود شم
زان می که او سرکه شود زد ترش روی کی رود   این می بیا جو آن بجو کو جام تم کو جان نیم
آن می بیار ای جیب بر کاشکوفه اش حکمت مجید   از هجر جان ار درد ما درج در روشد شکم
بر کن ازان طبل گران بر آه سرد منکران   تا سروران سوزان شود گردد هلا شان نیم
گر مجلسم خالی بود گفتار من عالی بود   یا نور شو یا دور شو با ما مکن چندان ستم
مانند ما در دیده بر دیده خفته دیده   ای خواجه سرگردان حق در رشک شستم من قلم
هر کس که ای [illegible] میکند آخر زجانی میکند   شاهی بود با لشکری تنها نباشد آن علم
خالی نمیگیرد تو طرح خالی کن از تن راز من   مست است جان آب گل ترسم که لرزد از ندم
ای شمس تبریزی ببین جان را توانی معدن [illegible]   ای قوت پا در روش وی صحت جان سقم

رجز مثمن سالم

بازآمدم بازآمدم از پیش آن یار آمدم   در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم   چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم   بازم رهان بازم رهان اینجا بزنهار آمدم
من جنع لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم   وانش ندیدم ناگهان وز خود گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم ای پسر   آنجا بیا ما را ببین اینجا سبکسار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین   کاخر صدف من نیستم من شهوار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم   من گوهر کانی بدم اینجا پدیدار آمدم
یارم بیا زار آمده ما را خریدار آمده   ورنه بیا بازار من چه کار را طلبکار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنم   چون در بیابان فنا جان دل افکار آمدم

رجز مثمن سالم

بازآمدم بازآمدم تا رقت را موزون کنم   بازآمدم بازآمدم تا درد عشق افزون کنم
بازآمدم بازآمدم تا مهر یاران دل   از اشک چشم و آه شب هجر دل مجنون کنم
بازآمدم بازآمدم تا دل بران دلبر نهم   در مهر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم
بازآمدم بازآمدم تا بو که من بی تن شوم   بی جسم و جان مستی با دلبر موزون کنم
بازآمدم بازآمدم کز جسم جان دل بر کنم   چون مرغ عرشی آشیان حضرت بیچون کنم
ای عاشقان ای عاشقان خیزید ام چون الف   اما الف را هر شبی در عشقش چون نون کنم
بازآمدم بازآمدم دلداده شوریده   خود را اگر لیلی صفت از عشق او مجنون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار ما بین بود   با بخت و دولت هر شبی شجر را مامون کنم
پیش آمد آن دلبر مرا گفتم شها کن [illegible]   گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم شها بس قطره ها کز هجر تو باریده ام   گفتا چه غم هر قطره را من لولو مکنون کنم
ای عاشقان جمع این نیم شب جان پی جانان رود   چون جان بباشد در بدن [illegible] چون کنم
گفتم شها دارم دلی شوریده بیجا [illegible]   گفتا به میخانه شو تا سر و پر مجنون کنم
گفتم شها بسیار شد دیده نیاسودم بخواب   گفتا که صد شب هر شبی باز از تو مجنون کنم
گفتم شها من [illegible] زین ده تا کی روم   گفتا بیا بگذر ز رنج اطلاع اکنون کنم
گفتم شها چندین عنا داری مرا تن خاک دم   گفتا نخورد میگانه شو تا من ترا قارون کنم
گفتم شها جان من [illegible] جا چه عیدها   گفتا بخور [illegible] اکنون کنم
گفتم شها مشتاق شمعی ز نوری یافتم   گفتا ترا در پرتو آن شمع او معمور کنم
گفتم شها دارم دلی از [illegible] معنی تهی   گفتا [illegible] پر خون کنم
گفتم شها در پرده ها خود را چرا داری نهان   گفتا که گر بیرون شوم صد چون تو افسون کنم
ای بلبل بستان سرا ای سر نهان از عشق تو   کز اشک چشم و آه شب رخسار را گلگون کنم
این رخ خوش کرم ولی گر زو اجازت باشدم   شیر زبان در سخن بربندم و افسون کنم

رجز مثمن سالم

بازآمدم بازآمدم مست و عیار آمدم   با بلبلان هم بش نوا خوش خوش بگلزار آمدم
ساقی مرا ای سیدی مطرب مرا ای سیدی   سلطان مرا ای سیدی الله بزنهار آمدم
با مرغ او همخانه ام در لامکان پریده ام   یک هفته هزاران سال شد کاینجا پدیدار آمدم
اکنون مرا بیچون نگر لیلی منم مجنون نگر   جام و قدح بر چون نگر هست بردار آمدم
فارغ ز جان و تن شدم این بر ما من شدم   هم گلخن و گلشن شدم در بحر اسرار آمدم
نانی بدم جانی شدم خاکی بدم کانی شدم   او من شد و من او شدم هم خود گرفتار آمدم
ای شمس تبریزی منم چون دیده عرفان او   صانع منم تعیم وی انجا عجب وار آمدم

با نام باز آمدم تا قفل زندان بشکنم
با مشتری آب حیات من کین خلایان منحو
زانکار عهدی کرده ام تا جان فدای شه کنم
روز دوباغ طاغیان گر سبز میبینی مخور
هر جا یکی گوئی بود چوگان وحدت در ربود
چون در کف سلطان شدم حسبم چو گان تندم
گر پاسبان گوید که هی بر وی زنم برخوان وی
خوان کرم گسترده مهمان خویشتم خوانده
ای آنکه اندر جان من تلقین شعرم میکنی
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
پس جاد میکردم که من آیینه هیکی شوم
اول هم مشغول خود آدم اینجا این
نفس بالای ساختی و آب گل انداختی
گر تاج سلطانی شوم گر مکر شیطانی شوم
بار آمدم باز آمدم بازارستان بشکنم
در میکده ساقی شوم خمخانه را باقی کنم
گر محتسب جوید مرا تا در رهی گوید مرا
زندانیان جمع آورم از چاه زندان گهبدم
گر شمس تبریزی مرا گوید که آیی هستی
تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
در ها اگر بسته شود زین خانقاه شسته ای
من آفتاب انورم خورشید بر دارا بر دوم
گوییم سخن را باز گو مردی کس رو آشکار گو
رو رو که صاحب دولتی جان حیات عشرتی
افلاک هیبت سر نهد املاک پشت بر نهد

رجز مثمن سالم

هم آب بر آتش زنم هم بادستان را بشکنم — از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
بشکسته با دایشت جان گر عهد و پیمان بشکنم — امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
من ابلها مانیخ شاس ارراه نیمان بشکنم — من نشکنم جز جور را یا ظالم بد خو را
گوئی که میدان بسپر دار زخم چوگان بشکنم — گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
گر ورتا زوییم نهی می اگ میزان بشکنم — چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
دربان اگر دستم کشد من مست دربان بشکنم — چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش بر کنم
گوتم چرابالی اگر من گوشه نان بشکنم — نزد منم سر خوان تو سر خیل مهمانان تو
گر ترش نم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم — دیوانه گر بر دم رسد دیوانگی از سر نهد

رجز مثمن سالم

تو حکم میکردی که من خمخانه سیکی شوم — خمخانه خاصان شدم دریای خواصان شدم
تا واقعی کردم بجد تا قابل نیکی شوم — او ریتی آموختی بس جادویی آموختی
وردم عبادانداختی کاکسیر نزدیکی شوم — ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند
گر عقل چالاکی شوم که طفل چالاکی شوم — خون نهی گر بگریختم با یوسفی آویختم

رجز مثمن سالم

سبحان اگر منعم کند من عهد ایشان بشکنم — گر جاهلان جاهل و در واعظان فی الشل
من مست پایش وزبان با فرق وزبان بشکنم — تعذیر من عالم کند یا شحنه در بندم کند
مهمانی ایشان کنم قلبوش ایشان بشکنم — مهمان اگر در سفره ام یک گوشه نان بشکند

رجز مثمن سالم

هر جانشینم بر منم هر جا روم در گلشنم — هر جا خیال شه بود آنجا تماشاگه بود
آن جا ویه در لامکان سر و کند در روزنم — گوید سلام علیک هی آورد هیبت نقل می
من نعمه بار آیم که از خار ها گل بر کنم — هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا در طرب
هین نی طوطی راز گو من شکسته کند و گو نم — گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
رضوان و حور و خلعتی زیبا گرفتی دامنم — هم کوه هم عنقا توئی هم عروة الوثقی توئی
دل گوید مومم ترا با دیگران چون آهنم — خاموش کردم هین بگو گوید بگویم از کرم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
تا عیند طوطی خوار را در زیر زندان بشکنم
تا گردن گردنکشان پیش سلطان بشکنم
گر ذره دار دنگ کبرم اگر زمان بشکنم
گشتم حقیر پادوا تا پای شیطان بشکنم
پس می ندانی مقدار این بشکنم آن بشکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
جام و دیر می میکشم تا شرم مهمان بشکنم
دیوانه گر دیوی کند من مغز دیوان بشکنم
من لا اوبالی وار خود استون کیوان بشکنم
خورشید بی نقصان شدم تا طفل کیکی شوم
زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
یک ساعتی ترکی کنم یک لحظه تاجیکی شوم
در راه او سرخی شوم در موتش تاریکی شوم
من بهر سالوسی کنم من عهد و پیمان بشکنم
چندی نهم در زبان من پند و پیران بشکنم
زنجیر خود را بگسلم من قفل زندان بشکنم
برخیزم و بیایی سرا جدای مهمان بشکنم
گوییم که من لیوا ام این بشکنم آن بشکنم
در هر مقامی که روم در عشرتی بر می تنم
من شاه هم و شاهنشهم برده سیاهان منزنم
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم
من فضل او دینی ان کاشجا هوا اینجا منم
هم آب هم سقا توئی هم باغ و سرو و سوسنم
من چون می میبارم در دو مو د بغیر او منم

دی بر سرم تاج زرین بنهاد بهر آن لبم
ور سر نماند باکی نیست من سر شوم جمله چو مه
اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان
چون غربالی ای پسر از پوست بر دارم [illegible]
زنجیر عاشق را بمان از زنجیر معشوق آن
عهدی که با حق بسته ام امروز من نشکنم
بر قول قرآن صادقم اندر ره دین ملتزم
ترسان شیطان بشکنند هر جا که دیدار حق
چون باشد شمع حرم فرزند و رهبان بشکنم
و مهی که با شیرین ابستم بجان آدم [illegible]
عاشق شدم عاشق شدم گویی جانان [illegible]
جانان من جانان من بر بوی جانان [illegible]
زاهد بدم عاشق شدم کاذب بدم [illegible]
از ساغر روز الست افتاده ام من [illegible]
در بحر او افتاده ام در بحر بگشاده ام
از قال با حال آمدم زان بی مثال آمدم
عاشق بیا عاشق بیا تا در تو کشتی کنم
عاشق بیا عاشق بیا تا از کمال [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا خانه بمن [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا در [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا در [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا تا [illegible]
کاهی نمایم بعد ازین تا چند گلکاری کنم
من خاک تیره نیستم تا او بر بادم دهد
دکان جدا کنم دکان من سودای تو

چندانکه سیلی میزنی آن می شنید از سرم
زیرا چه بی حد بشد رخشان تو آید گوهرم
در بشکند این استخوان عقل جان [illegible] سرم
در کوی عیسی آمدی دیگر نگوئی کو خرم
زیرا که کبر تاشتان خیزد زراه اکبرم

شاه و گدا و در آید بر فرق من ازین خورد
آن خوب همیشه بود کو پوست کرید ورا
[illegible]
ای جان من تا کی تو [illegible] گیر از گلم
ای ورد های آو کراد و [illegible]

رجز مثمن سالم

گبرم نه از ملتی گر قول قرآن بشکنم
من تیر چون ز آن حق فرمان شیطان بشکنم
رهبان هر گستاخی کند من مغز رهبان بشکنم
[illegible] بشکسته ام گر همه پیمان بشکنم

قرآن قول مصطفی [illegible]
چون پیر [illegible] از جان قبول آمد مرا
[illegible] ماند ه ام
[illegible] نشین

رجز مثمن سالم

زر ده [illegible] جان [illegible]
[illegible]
بر [illegible] شوق [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

باز آمدم باز آمدم از غیر حق باز آمدم
[illegible]
من [illegible]
آن [illegible]
[illegible] شمس الحق [illegible]

رجز مثمن سالم

آمد بهاری تو خاک تر اگر هر کنم
تا زنت تو انجا کشم [illegible]
تا من چو باد و تو [illegible]
زرفت بر دریا [illegible]
آتش [illegible] دل [illegible] کنم

عاشق بیا عاشق بیا [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا [illegible]
عاشق بیا عاشق بیا شمس [illegible]

رجز مثمن سالم

من چنج انده نیستم آخر [illegible] کنم
چون کان لعلی [illegible] کنم

دکان [illegible] دکان [illegible]
چون [illegible] بکنم

شب بر [illegible] عشق خورده [illegible]
[illegible] از نور [illegible]
شیرین کند [illegible]
[illegible] فارس [illegible]
[illegible] یوسف جان [illegible]
[illegible] پیمان بشکنم
[illegible] بشکنم
[illegible] بشکنم
ترک [illegible] بشکنم
[illegible] گر قول مردان بشکنم
[illegible] آن میرم
تا [illegible] جان میرم
[illegible]
چون بلبل [illegible] سوی گلستان [illegible]
[illegible] میرم
[illegible] میرم
[illegible] کنم
[illegible] کنم
[illegible] کنم
[illegible] کنم
[illegible] کنم
[illegible] کنم
[illegible] کنم
سلطان [illegible] کنم
چون [illegible] کنم

چون مست عاشق وارسم از خود ترشی بر کنم | چون بلبلم در باغ دل حیف است اگر چندی کنم
وز غم همی فرقم کند گر نام هشیاری کنم | ای خواجه من جام میم چون سینه را نگین کنم
دل را به پیش من بنه تا لطف دلداری کنم | در عشق اگر جایی بری ای جان جانت من بسم
آسان بر آ و غم مخور تا من ترا غمخواری کنم | ان حبت نفسی عن کسل طارت روحی عن قفص
یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم | احمر ناخمرة دانعیش نا باشرة
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم | بیدار کامت تب بری تا در کنار دلبری
هذا معنی سلطانا ما شئتم چو گفتاری کنم | حار الهنا فازان الحوات سکر الولدان فی المنن
آتش زنم اندر تو تا چند ستاری کنم | زین سان چنین حق گفته گیرم چون حق
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم | با شمس تبریزی اگر هم خود هم ستاده ام

رجز مثمن سالم

گر رند و دردی نوشم و گر شیخ و گر صوفیستم | دیدیم صراط مستقیم از فضل رحمان الرحیم
من طرح و هم لیکن معلم از فضل حق تهر لستیم | از بهر طا و هر عناکز ذوالجلالم میرسد
لیستم مبین کز معنوی عالیستم بالیستم | خانی بود غیر خدا در دیده اهل هدا
صافی لم صافی تنم در بر به بیر روا نیستم | مخدوم جانم شمس دین تبریز دل همور ستد

رجز مثمن سالم

من هدهد سیران خیم بر قصر شاهان فوزکم | باز سفید خسروم تیهو چه باشد نزد من
با حاملان عرش من مه ما بحبت خوزنم | با خوزتان طان لب نیم اشتر ان هدم نیم
با کرکسان بی صفا با هدهدان هو هو زنم | خرقه میوتیم جام را روزه بگیرم شام را
سگی ورا قربان کنم آتش درون گردون زنم | این خانه پیر ادرم صد بار همیل باغ ارم
گر بشکنم صندوق را گر کاسه بر سوز نم | آن پیر گنبد دوار را گوید بر بیش آور عمل
چون دختران حورزی صد بار چون لولو زنم | گر شاهدان آید برم باز الفضای حیرتن
آن شاه خورشید خو سر بین بر لبی هو هو زنم | مولانا رومی منم سلطان کن شیطان سر

رجز مثمن سالم

تنمی تو دی راغمی تو ای چون تمالی میدهم | ای عشق ریمای هی هم مست تو ای هم تو منی
وال سحر بارینا تو ای ران تب تیر ای کنم | شیرینی جوتان تو ای مستی ایشان تو ای

چون گشته ام هر دو یکیت متها از ناکسان ری کنم
زنجیر بر دو چشم تمند گر دست بکار کنم
یک شب بمهمانی من آ تا ترمی یشیب گستم
دل رامنه بر دیگری چون من نیابی گوهری
تسکری علی انا تها صبری علی آفاتها
ای طرب باحت نظر این پرده می تا سم
قد ستیدار کاما ناستو ضوا بر بانتا
زان ار گبه دم سای نم زیبا عروسی بکنیم
ال ار من دار له المال من بال له
من کیستم من کیستم من مشت و چار و شیتم
گاهی امیر صومعه گاهی اسیر میکده
جامی نوش ای شیخ ده زرق و ریا بگیسو سپید
از صورت رو ما یان عشق ثابت گشته ام
خامش کنم چون خود بخود در عجب گردم شتاب
من گاه گه وقت سحر آوازه میکوزنم
بلبل نیم کاندر چمن از جور گل غلغل کنم
تو تو زنم تو تو زنم بر ترک و بر هندو زنم
مردار خور مرغی نیم کرکس چه میخوانی مرا
هر جا که باشی خسم کز کاکر دو بن هم زند
هر جا که بنیم خانه در روی تحجب اما بود
چون دختران ظاهری ملک لب شوهر نیم
این جوش دریا بین آن گو معنی بر بین
من عشق را فانی بدم کا شکستیم همچو ابن میم
منقضی تو ای تا ای تو ای مستقبل و ماضی تو ای
آشنا تو ای اشنا تو ای پیدا تو ای پنهان تو ای

چون گلشنم و گلشنش حیف است اگر خاری کنم
شمع و چراغ عالمم چون جامه را ناری کنم
گر درد و ستارت بود من بسم ستاری کنم
لاموت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
پخته است انگورم چرا من غوره افشاری کنم
بیخواب شب بیچاره بین تا من به بیداری کنم
ای مشتری زرا بورن تا من خریداری کنم
ذوالعرش اکرم تنق بر ملک جباری کنم
چون شمس اندر شش جهت با تیرا نواری کنم
دیر و چلیپا و عصا رهبان و هم قسیستم
از نقطه بی تی و جیم و ز سر نجم نادیستم
ای یار آن ای یاران فسیستم رهبستم
از ذات پاک لم یزل با تیسم با تیسم
بر دار منصوران حق شافیستم شافیستم
دانی چه آوازه زنم وقت سحر یا هو زنم
با هدهدان با صفا با کرکسان بر بو زنم
با کودکان این سرا شو زنم بیو بیو زنم
آئینه ام هر جام را از جا بها سو سوزنم
بفروشمش بر کیدم بر عاشقان هی ها هو زنم
گر ما که کاهل ضبد از من جست بر کند و زنم
گاهی بگیرم زلف او گاهی بر آن گیسو زنم
تا زه کن ایمان منم من حرم را تند سوزنم
از من نخواهد کس که شاه هم بی خمانم
هم سنبلی هم غرمی هم شادیی هم درد و غم
ار کر بهوشی تو ای آخر بد حیل بستم

ای خسرو شاهنشهان ای تختگاه عقل و جان
هر نقش با نقش دگر چون شیر بودی شکر
لطف تو سابق میشود جذبات عاشق میشود
هر دم خیال نو رسد از سوی تو اندر جسد
هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان بخست آن مست من
چون اتفق کر بستم بد بر بادهای ایچ زر
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
گر مستی و روشن من ان شب محتسب ای ساربان
زین خیزری صعلوک شو زان سنجری صعلوک شو
هان ای طبیب عاشقان تسنیم درکش بر سرم
برگیر من بر دست من بیچ این زنجیر را
بر تو گوا ایمان من اراره میکنی ای پرجفا
بنشین نشین بنشین نشین ای جان جان ای جان جان
هر روز نو جامم دهد تسکین و آرامم دهد
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن
تبریزیان را تو سند جانم فدای مسند
تا شمس تبریزی من دل برای شوریدگان
هین خیز خیره می نگر اندر رخ صفرائیم
مانند برف آمد دلم هر لحظه میکاهد ز غم
آن برف گوید دم بدم بگدازم و سیلی شوم
چون آب باشم بی گره از زخم دندانها بجه
هر لحظه بحر و شان ترم برجسته و جوشان ترم
گر تو ملولستی بیا بنگر دران شاه زمن
من بس کنم بس این چنین بس نحو اهد کرد زمین

ای بی نشان با صد نشان ای تجربت تجریم | پیش تو خوبان جهان تا جمع پیش صورت لعبتان
گر واقفندی نقشها کی آمدندی از کلم | آنکس کی آید سوی تو تا جان بهد در کوی تو
بر قهر سابق میشود چون شاه کی بر ظالم | هر زنده را میکشد رهم خیالی سوبسو
چون کودکان تلیه بزم گوئی تا قسم | خامش کنم بندم دهان تا بر نسوزد این جهان

رجز مثمن سالم

تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم | ای یار من ای خویش من مستی بیا در خویش من
در عنبر ساقی بنگرم وز رامش ساقی نگذرم | چند آزمایم خویش را وین عقل و اندیش را
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم | مستی نبود شد تی کند مستی زمین را طی کند
خاموش کن خاموش کن ای باده نوش لم الکرم | زین میخوری گردی ملک زان میخوری گردی کلاک
بدبخت لنگ و لوک شو دانی چه بخت آید برم | شمس الحق تبریز با آمد صلاح وصل ما

رجز مثمن سالم

افسون مخوان افسون مدم هر روز دیوانه ترم | خواهم که بدهم گنج و زر تا آن گواه اول بود
ای قاضی شیرین قضا آخر فرو خوان محضرم | ای لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم
تا یک زمان روی تو دید از جان انکارم | ای مهر من سرخ رو در آتش آهنگرم
هر روز پیغامم دهد این عشق چون پیغمبرم | در سایه‌ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم | در صف تو کی آید رسن ایل شنو از مرد و زن
عشقت مارا معتمد در شمس حق با شه فرم | خاموش شو خاموش شو بگذار تا زاری کنم

رجز مثمن سالم

هر کس که او رمکی بود داند که من بطحائیم | زان لاله رو بستان بید رو رقیم زعفران
آنجا همیخواهد دلم داند که من آنجائیم | هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بخویش تر
سلطان سوی بحری روم من جز پری دریائیم | تنها شدم زانکه شدم بنفشر و نم جا مشدم
تا من گره دارم یقین میگوی دو منجائیم | برف آیا بگذار بین تقاعها خلعی من بین
چون عقل بی سر می پرم زیرا چو جان بالائیم | بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی اینقدر
تا گرم در شیر نیست کند آن دلبر حلوائیم | ای بینوا این را نوا جان ملولانرا دوا

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

رستش کنی نغزش کنی بر دوزد از هر رگ ترقم
رشک تو گو دیده بر و لطف تو خواند گرنعم
گردد خیالات لطف لشکرکش و صاحب علم
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم
در خانه گرمی باشدم پیشش نهم با وی خورم
روزی که مستی کم شود از عمر خویشش نشمرم
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
این خوار و زار اندر زمین آن آسمان محترم
زین می ابوبکری شوی ثانی آن فی الحکم
تا بر خوریم از آن لقا این الوفا این الکرم
تا تخت و بخت و رخت خود بر عرش و بر کرسی نهم
آخر گواهی میدهد رخساره همچون زرم
در شوق خاک پای تو یارب چه میگرید برم
گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
ای رونق هر انجمن بنواز اگرچه کهترم
چون من نبینم روی تو اندر زبان اخگرم
هر روز از عشق نوش شوریده شوریده ترم
هر لحظه زان شادی ترا بنشست کار از فرام
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدائیم
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ میخائیم
میجوشد و بر میجهد که تیز هم چه غوغائیم
که چون نمیری یاد سر در پنجه آن نائیم
بران کننده جان کشی سوالی قائم چه غوغائیم
من طوطیم عشقش شکر هست آن شکر گویائیم

جمع تو دیدم پس ازین جمع پریشان نشوم
کعبه چو آمد بر من جای کعبه نروم
شاه زبینی و زبان همچو خرد فاش و نهان
دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
گر تو بهانه بنهی یا که مرا دفع کنی
ای دل و جان بندهٔ تو بنده شکر خندهٔ تو
هیچ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
بر همگان گر ز فلک زهر سراره هست
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
میر شکار فلکی تیر مزن در دل من
گنج شدست این سر من این سر سرگشته من
سر که فشانی چه کنی آتش مارا کشی
چون عرفه عید تویی غرهٔ ذی حجه منم
گر بدهی من بچشم ور ندهی نیز خوشم
زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم
زنگ دلم هر نفسی زنگ خیال تو بود
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ تو
دست برم هر نفسی سوی گریبان کسی
گرچه درون همچو زرم مهر تو دارد نظرم
در بدهی می بچشم عاشق آن خوردنشم
چون بکف شاه برم عرش بود مختصرم
گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم
حبس و جهان سندی کان سیاه مدری
بسمه و بالبلی عابسه و زلزلنی

راه تو دیدم پس ازین همره اتیان نشوم | ای که تو شاه چمنی صید کنی صد چو منی
ماه من آمد بزمین تا صد کیوان نشوم | در بر و بر یاد توام مست خوش و شاد توام

رجز مثمن مطوی

عشوه مده عشوه مده عشوهٔ دستان نخرم | وعده مکن وعده مکن تشنهٔ وعده نیم
رو که بجز حق نبری گرچه چنین بیخبرم | پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو
خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریای کرم | طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو
زانکه درون چندان و هم گرچه چنین محتشمم | گر تو زمین برده ری من تو ره میزده بر
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم | چه عجب ار خوش خبرم چونکه تو کردی خبرم
من شکر اندر شکرم من شکر اندر شکرم | هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
آن طرب در طلبم یار دو دستک سرم | تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم
در بزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم | جمله سپرهای فلک بی خلل از زخم بود
تا که ندانم پسرم کز پسرم یا پدرم | این دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد
کاشتم از سرکه درون کرده افزون شکرم | عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
از پیچ تو در زره سم ور پی تو هم سپرم | باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا

رجز مثمن مطوی

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم | چونکه من از دست شدم شیشه منه بر ره من
گر طربی در طربم ور حزنی در حزنم | اصل تویی من چه کسم آینه ام در کف تو
چونکه شدم سایهٔ گل پهلوی گل خیمه زنم | دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم
تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم | لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

رجز مثمن مطوی

در طلب طالبان ذرهٔ خورشید فرم | خامش ازین گفت زبان چند کنی شور و فغان
شمس بود در نظرم قند خموشی بخورم | چونکه به تبریز روم شمس بود همدم من

رجز مثمن مطوی

کل هوی هو سوی ذاک جمیل و کرم | زنده نباشد دل من گر نکشد دانه هم
ماشطه شیبتی خبیثه الف هرم | گر کرتی آرم سو تو همچو کمان تیر خورم

چشم و دلم سیر کنی سیر ازین خوان نشوم
بندهٔ آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم
پیش ترا ای شاه جهان جمله چرا جان نشوم
تا همه یم از ره جان ره گر دکان بپرم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
همچو تقاضای فلک خیره و استیزه گرم
کاسه برم کاسه برم زانکه درون همچو گرم
چه عجب ار خوش نظرم چونکه تویی در نظرم
کبک کجا باز کجا من ز هوای دگرم
ماه درخشنده تویی من خوشی تیره ترم
بی خطر آنگاه بوم کز پی رحمت سپرم
خانه تهی یابد او هیچ نه بیند اثرم
در غم و در عید من آن مرد نیم بلکه خرم
از شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم
ور بنهی پا بزنم هر چه بیابم شکنم
هر چه نمایی بشوم آینه و ممتحنم
هر نفسی کوزهٔ خود بر در ساقی فکنم
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم
از مه و در مهر فلک بر سر افلاک پرم
چشم نگهدار و زبان تا ز خوش صحبت تمرم
با خبرم از نظرش با خبرم با خبرم
گر تو مئی من قدحم ور ترشی من کرمم
عقل نهادست سرم گرد نباتش نخرم
ور نه بر آرم سر او عرضه کنم بی هنرم

بار دهد فکر تو یسبحنی تلقلبی
ظلت تجتنا مرتقا مجتنبا
تا که ز جان چاکرت شمس حق بر شده‌ام
گفتم بت بستم گفت منم قفل کشا
شمس تبریز عارف سجاده نشین
یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
غلغله می شنوم روز و شب از قبهٔ دل
درد و غم کردن خود از اثر سیلی من
تا که قلندر دل من داد می منهل من
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
گاه چو ایوب شدم گاه چو یعقوب شدم
منبع اندیشه شدم صد من و صد پیشه شدم
ای تو بداده هر سحر از کف خویش باده‌ام
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
زاده لولا چو کلم بشد زاده عشقم این زمان
من بشبی سیاه‌ام زلف خوشش کشیده‌ام
آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان
گر شکند دل مرا دل بدهم بدل شکن
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم
آنکه ز تابشی او نور و صفا بدل کشم
این غزلم جواب آن گفته ببست شمس دین
پیر منم جوان منم تیر منم کمان منم
آتش عشق بر فروز عقل مباش گو بسوز

قیمت اطواقا سکرا مفتنما حول حرم — از پی رایس برم بارگه سرکه من
نخل خلد نبتت وسط ریاض حرم — چونکه شکارش نشوم خواجه یقین دان که گم
عاشق و سرگشته شدم دار و روش نظم — کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته
گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو برم — رو سخن کار مکو از همه آزاد شدم

رجز مثمن مطوی

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم — گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم — تا که فتادم چو صدا تا که در جنگ همت
آنکه من از تیشهٔ جان حیدر کرار شدم — تا که بدیدم قد خوش سرو دو او باش شدم
رقص کنان مو کشان جانب خمار شدم — گفت مرا خواجه بهیچ صبر بماند ز چرخ
یار بنالید بسی تا که در این کار شدم — نیم شبی همره مه روی نهادم سوی شه
گاه چو بلبل بسحر نعره تکرار شدم — گاه چو مجنون همه شب بر سر کویش بطلب
فتنه آن خوب شدم بر سر بازار شدم — دیو و پری بندهٔ من نفس شد افکنده من

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

تا ز بلا کنی ای صنم راست بگو که داده‌ام — گرچه برفتی از برم آنکه برفت از سرم
دوختم آن چشم را چشم دگر گشاده‌ام — چون بگشاید این دلم خط با امید عهد دوست
من نه چو مرغ زیاده‌ام زانکه دو بار زاده‌ام — چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
خانه شه گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام — از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین

رجز مثمن مطوی مخبون

تا سوی عقل و دیدگان مشعلهٔ نظر برم — آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم
گر برسیدم کله بر دو من میان کمر برم — گفتم آفتاب را اگر ببری تو تاب خود
دوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم — آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف میکند
وانکه ز جوی حسن او آب سوی جگر برم — از هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام
گفت بخور نیستوری پیش کسی دگر برم — با دو صبا سلام ما جانب شمس دین رسان

رجز مثمن مطوی مخبون

ظلمت شب چو گشت روز روشن منم نه من منم — هستی ما چو بیت شد خورده شراب دوشیم

در سوی سحرش برم باد شکسته کرم
چون پی آیش برم خواجه یقین دان که خرم
سنت عملی تار مه عاصی سیل بحرم
رو سخن خار مگو چون همه گل بر سرم
زنده خرابات از گشته گلم گلشکرم
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
تا که بدیدم کلهش بی سر و دستار شدم
هیچ مگو کز وحدت این که بگفتار شدم
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
همره شیران و دوان جانب کهسار شدم
همچو سلیمان همه امیر و سالار شدم
کار ترا دیده دلم عاقبت از کار شدم
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده‌ام
نامهٔ عهد دوست را بر سر دل نهاده‌ام
همچو ردای عاشقان صاف و لطیف ساده‌ام
مات شدم ز عشق او لیک ازو زیاده‌ام
گر تو بگو بگیم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
تاب ترا چو بیت کند گفت بلی اگر برم
پیش گشاد تیر او آه اگر سپر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
کز نظر قبول او راه بقا بسر برم
دولت جاودان منم بخت منم نه من منم
باز دلم ز دست شد من نه منم نه من منم

باغ و بهار او منم رونق کار او منم
برد مرا ز جان و دل کرد مرا چنین خجل
شمس کش بیاید از تبریز

تا کی ای شکر دهنی در دل و جان فغان کنم
چند ز دست غم نی دل شکنی و تن نی
چون که خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
ای ز تبریز شمس دین با تو قرین بی خبر
تا که اسیر عاشق آن صنم جهان شدم
نیست از او روا نها بر جدم رها نها
از سر خودی دلم داد گواه سپید جز
گفت چرا اما کنی عشق مرا چو باختی
خامش کن که درد ما من شده ام عشق او
چیست بیست کس من جای که از خود برم
آه که کس بحال من هیچ نظر نمی کند
زار و نزار من کجا لایق درگهت بود
با همه عیب شمس را هست پناه جبر درت
خواجه بگو که من منم مثل منم نه من منم
یار و نگار او منم غنچه رخسار او منم
باغ شدم ز درد او داغ شدم ز گر او
لاف زدم ز جام او گام زدم ز کام او
جان مرا جهان ز دو نفس مرا ملال او
دولت نشید او منم باز سپید او منم
کوکب برج ماه او راه سرد بجا او
دزدش چه خورده بگو ای جبت ز هجو شکرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعه جمال خود

عاشق زار او منم من نه منم من منم	سرو و لوق بیت چمن هیچ مست دنبه
گفت بگو آن گل من منم من منم	گفت مرا که لال شو گر ای چه دال شو

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

چند ز برگ زرد غم زرد شوم خزان کنم	از غم و اندهان من هیچ خفت درون جان من
چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم	سوسن عشقم ای صنم نعره شوق میزنم
خون گند ز بحر بر دیده خون نشان کنم	سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ آهنم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم	برق بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد
جان بکند چند ز جان چیست خانه چو جان شدم	آنکه کسی گمان نبرد رفت گمان من برد
این دل من ز دست او انچه بگفت آن شدم	آینه ادای من نیست ز من همه از دوست
موی براه سخن چهره عاشقان شدم	جان جهان عشق تو رفت ز دست شاهمن
مست می مغان نیم مست ملان شدم	نور جمال شمس دین داد مرا و من یقین

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

یارب من چه آلتم هر چه کار و زخورم	گاه گمان که مومنم گاه تصوری گر
دل به هزار جا گرد تن نمازی برم	کیست که چاره ام کند درد مرا دوا کند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

گر تو توی چون منم مثل منم نه من منم	عاشق زار او منم بیدل و یار او منم
بر سر دار او منم من نه منم نه من منم	لاله عذار او منم چاره کار او منم
زاغ شدم ز درد او مثل منم نه من منم	آب گذشت از سرم بخت برفت از زیم
عشق چو گفت نام او مثل منم نه من منم	روح مرا حیات از او ذات مرا صفات از او
عشق مرا کمال از او مثل منم نه من منم	تا بشدم ز روح او تجر شدم ز روح او
راه امید او منم من نه منم نه من منم	بخت سعید او منم عرش مجید او منم
تا بودم نگاه او مثل منم نه من منم	گفت چو تو شمس دین هیچ نگر آن ایں

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

نوبت ملک میزند آن قمر مصورم	لذت نامهای تو ذوق بیا جاهای تو

طوطی من آب در دهن مثل منم نه من منم
دولت یار یار شو مثل منم نه من منم
گفت تا خبر شد من نه منم نه من منم
این تپش و فروغ را تا کی ازان نهان کنم
همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم
آتش رو بیا ز تن چونکه حدیث آن کنم
دور قمر اگر بلد با تو یکی قران کنم
یا همه در دل شدم تا سو آسمان شدم
تا که چنین بجانیست بر سر آن گمان شدم
گز بدر می لبش بی لب بی دهان شدم
من بجهان چه میکنم چونکه ازین جهان شدم
چون ز یقین دم زنم چون به بر ای گمان شدم
هیچ ز هیچ و هیچ تر جمله ز پای تا سرم
گاه بدیر متکفت که به نماز اندرم
بو که دوا پدید این درد بجان برابرم
از در خود مرانم و با همه عیب ناخوشم
باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم
حسن و جوار او منم مثل منم نه من منم
ماه برجیس اخترم مثل منم نه من منم
فقر مرا زکات از او مثل منم نه من منم
تا برسد فتوح از او مثل منم نه من منم
راه امید او منم مثل منم نه من منم
تا شود آن گمان یقین مثل منم نه من منم
تا همه عمر بار ازین مثل شب زان خورم
می نرود سوی لبم بخت شدست دربرم

اوگفت اینچنین کند که بدرونه خوشترم | گشت تنناتنی سری چل ول میرش
گوهر حیات یافتم عمر خوش مکررم | گفتمش ای برون جان خانهٔ تو کجاست گفت
چیست الائم در دلی عاشق است لاغرم | نمارت لا انهامنم قیمت کالها منم
قوت بازوان منم صفدر عقل صفدرم | او بکمینه شیوهٔ صد چو مرا زرده ببرد
ماه نماش میکند کز پی تو منورم | عقل زجای میجهد روح خراج میدهد
ز آتش آفتاب او آب شده ست آذرم | بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفتگو

رجز مثمن مطوی مخبون

جانب شهر جان شدم در تن اوست در تنم | کنج تنانه در ببین شعله اوست در آن تن
در تن تن تنا شدم در تن اوست در تنم | وآن تن نه در در آن باوجی نامی چنگ و زر
هم ز تن تو جان شدم در تن اوست در تنم | بلی بله لاله رو تن تن تن تنانه کو
سازکنم که آن شدم در تن اوست در تنم | عشرت مستیان ببین جانب شمس من بیا

رجز مثمن مطوی مخبون

رنگ تو تا بدیده‌ام زنگ شده ست این برم | یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
خون ز دو دیده میچکد تیز مرو و منتظرم | چون ز تو دور میروم غیرت تیره کی تیره‌ام
جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم | خور چو صبح سر زند جامه سپید میکند
سنگ می ای مکن تباه درشکن تو گوهرم | ساغر می خیال تو برکف من نهاده‌ای
جان تو هست جان من اختر تست اخترم | دار و فرهی ز تو یافت زمین و آسمان

رجز مثمن مطوی مخبون

خمر کهن همی خورم بقر بقو همی زنم | طائر جان تر تنم بقر بقو همی زنم
گرد جهان همی دوم بقر بقو همی زنم | مشعل مجلس شهم از کم و بیش آگهم
از دو جهان بره منم بقر بقو همی زنم | مستم و رند و بینوا عاشق زار و مبتلا
نقد خزان چیده‌ام بقر بقو همی زنم | امر قضای آن منم حال مقامی آن منم
هم دره هم درون منم بقر بقو همی زنم | منکر من سگی بود ابله پیر کی بود
ساکن قصر وحدتم بقر بقو همی زنم | گشت بنغمه هو با ذات نواز جذبه
حاکم حکم مطلقم بقر بقو همی زنم | نوبت عشق را چنان مست کنیم تا بجان

لا یکنم که هین بیا درده بانگ الصلا | شاکر عشق شد همه میل دل میسرم
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی | همره آتش دلم پهلو دیدهٔ ترم
رنگ نزرم رسن بود هر رخ زعفرانیی | لذت حالها منم قاسم و هم مسیطرم الکائنات کا
منصب عاشقان منم غمخور بیدلان منم | خواجه مرا تو در بها پایه از زرش برم
چرخ نداش میکند کز پی تست گردشم | سر بسجود می برد کز پی تو بدورم
سنگ فضول این همه ز تن خون تیز فربهم | تا سخن برآید اوست شده ست زو سرم
در تن تن در آمدم تن تن اوست در تنم | زیر بدم و چه کاشکی منم در تن اوست در تنم
در تن ما بروم شدم من و شفقیان بیم | مشعله را کشان شدم در تن اوست در تنم
تانه تنانه تا تن در تن تن تنا ببین | مطرب عاشقان شدم در تن اوست در تنم
تا که ز تن تنا شدم در تن هیچ نا شدم | چون تجمین جان شدم در تن اوست در تنم
زهره نواز عاشقان مطرب لنواز جان | دست نهان ان شدم در تن اوست در تنم
روش چه خورده بگوای حیث تیجو شکرم | تا همه عمر بعد از این من شب و روز ازان خورم
گر تو غلط همی مرا زنگ تو غم میکند | تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت دلم می طپد یک نفسی قرار کن | چونکه رسم به ماه تو رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شب دور زد دیدهٔ زمین | ای رخ آفتاب جان دور شو ز محضرم
خیره کشی مکن تبا خیره مریز خون من | تا نه بدیدمت در و میل نشد بسا غرم
ای صنم ستیزه گر هست ستیزه اشکر | تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
چند به دل گفته‌ام خون بخور و خموش کن | از تو کرم ولیک از شمس جلال ساغرم
شهر بشهر می روم بقر بقو همی زنم | بختی بارکش ترم بقر بقو همی زنم
مطرب بزم خسروم ساقی کهنه و نوم | با بد و نیک همرهم بقر بقو همی زنم
آنکه ز سر که منم خارک پیش ره منم | رقص کنان همی روم بقر بقو همی زنم
نوح و خلیل و آدمم شاه و امیر حاکمم | چشم نمای آن منم بقر بقو همی زنم
مقصد کاف و نون منم معدن بی‌نمون منم | تا برهم یکی دیده بقر بقو همی زنم
گر یک میکشتم رشته بتو نمی تنم | میکنم اندر نگه بقر بقو همی زنم
والی چرخ اندرم تاج باب مسلمم | همچو کبوتران ازان بقر بقو همی زنم

بقر بقو بقوی من حکایت بدان بکس مگو
لب لق مدعی مرا باز ندارد از خدا
کشته کربلا منم معنی مولنا منم
عاشق زار او منم بیدل یار او منم
بر سر خوان او منم کرد نتان او منم
باز سپید او منم راه امید او منم
چاکر شمس دین منم فتنه روم و چین منم
گرم بیا و مبدمم باده بیار ای صنم
ای تو حریف لستان یار ندیم راستان
رحم عصیر و روح زهست لطیر در جهان
جام بیار حفا کن جان مرا سوار کس
هین که فزود شور من هم تو بخوان نوبنو
کار مرا چرا و کس رکا دگی چرا کنم
باده اگر چه بخورم عقل برفت از سرم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
هر چه بود درین جهان جمله ربود مرا از آن
جان ملست شمس الدین در تبریز معرفت
لاف محبت زنم تا نفسی هست در تنم
بعد هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی
تو گفتم چه میکنی خون دلم کفن بس است
بر سر وقت گرم ما بادون با سماع ما
مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
گفت که تو مست نه رو که ازین دست نه
گفت که تو زیرکی مست خیال و شکی

بنده این عبادتم بقر بقو همی زنم | آتش من جحیم من جنت من نعیم من
سال بسال شد مرا بقر بقو همی زنم | کفر مگو که مومنم بلکه زهر دو امینم
ناظر لوالعلا منم بقر بقو همی زنم | هر قدمی که می نهم هر بوسی که می زنم
بر سر دار او منم بقر بقو همی زنم | خارج دست او منم بیدل بت او منم
جان و جهان او منم بقر بقو همی زنم | رونق باغ او منم بلبل و زاغ او منم
سایه بید او منم بقر بقو همی زنم | گرچه ز روی معرفت زنده هر دو عالمم

رجز مثمن مطوی مخبون

لا تو بنده گوش [illegible] خمار ای صنم | فوق فلک مکان تو جان جهان آن تو
حیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم | مرغ دل علیل را تشمیر جبرئیل را
زرق کار و دست رانیست کنار ای صنم | معجز و سوی تو کی چون نکنی سحر عجم زری
رو و پیاده راه بی گشته سوار ای صنم | هر کسان چو می بود هر قدمیم مست بود

رجز مثمن مطوی مخبون

چونکه چشیده ام از لبش یاد شکر چرا کنم | از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم | چونکه کمر بسته ام مهر جهان تمر رسخی
غیرت هر فرشته ام یاد بشر چرا کنم | گرچه بعقلم و هش کرده ام این نقش حمش
بهر حشیش پاره ترک شجر چرا کنم | هیچ نیابد بدست زرد جهان نظیر من

رجز مثمن مطوی مخبون

گر بجمیع عمر خود بی تو دمی زنم زنم | گرنه درخت نار دل بار محبت آوردی
مشک شود همه گلم روح شود همه تنم | تن بطلب که روح شد مایه هر فتوح شد
چون کفنت کشته را کشته عشق او منم | بر سر وقت من بیا نغمه عشق می سرا
از دم گرم ما شود نغمه تن تنم تنم | در لحدم مجو که من رفتم پیش شمس دین

بحر رجز مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم | گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه
رفتم و سرمست شدم وز طرب آگنده شدم | گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم | گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری

آمده در گلیم من بقر بقو همی زنم
ساقی و دور ساغرم بقر بقو همی زنم
هر نفسی که می زنم بقر بقو همی زنم
بر سر دست او منم بقر بقو همی زنم
چشم و چراغ او منم بقر بقو همی زنم
بر در آستان او بقر بقو همی زنم
بی سر و کبر و کین منم بقر بقو همی زنم
کو طربی که بر کند بیخ خمار ای صنم
عشق بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
از تک بحر و بر چه مد گرد و غبار ای صنم
وجب حبس که بود دام خمار ای صنم
کرده دل تکو مش که شکار ای صنم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم
در نشوم چنین ترش یار دخطر چرا کنم
جانب جلوه سفل او خیر نظر چرا کنم
عارف گشت چون دلم ذکر دگر چرا کنم
من بهزار حاریش از بن و بیخ برکنم
ور کفنم نگر که چون فتنه شده است بر تنم
از جلبات عشق او نعره زخاک برزنم
کان شب تیره لحد گردد روز روشنم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
رفتم و دیوانه شدم سلسله درنده شدم
از رخ جانبخش تو من مرده بدم زنده شدم
تیغ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم
اطلس جان یافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بیحد تو
کآمد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
کز اثر گردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم
بنده بدم شاه شدم زهره بدم ماه شدم
من چو سها بودم تک مهر درخشنده شدم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیع مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

قافله خیال را رهبر تقاش میزنم
غیر نخواستی غمش با نغمات ماهوش
زخمه بکف گرفته‌ام همچو ستاش میزنم
دل که ندید چهره‌ای از تک نفس کوثری
جان بسحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنی
تا ز نواش پی برد دل که کجاش میزنم
لذت تازیانه‌ام کی برسد بلاشه آتش
چونکه حجاب دل بود در ره دو تفاش میزنم
شرح که بی زبان بود بیخبر و دهان بود
تا نبری گمان که من بهر نوش میزنم
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند
دل که هوای ما کند همچو هواش میزنم
خامش باش زین چنین پرده رهیست این
گزلی بهر مصلحت همچو آتاش میزنم
چونکه بگفتی این غزل در طرف مجاهده

رجز مثمن مطوی مخبون

خود بشد این چو من چونکه ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
آتش و زخم میخورم چونکه صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

بحر رمل مثمن مخبون تقطیع فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

دل من شکن اگرنه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفگندم بشکستم
همه من هست ز شیشه ز چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل بی حیا بجنبان این و نازع
من بیچاره کجاام نه ببالا نه بپستم
تو ز من پرس که این عشق چه جنبش و چه دارد
ز بلی چون نشکیبم من اگر مست الستم
بلب جوی چه گردی بچه از جوی بمردی
چو بخور روی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن رند بدل زن که شدم مست بمیدان

میل هوسش میکنم طال بقاش میزنم
از دل و جان گسسته‌ام بر سر ره نشسته‌ام
این دل همچو چنگ را است خراب و بنگ را
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میکشم
هر رگ از این رباب تو نالهٔ نو نوای نو
گر قمر و فلک بود در خور دو ملک بود
در دل هر فغان او چاشنیی سرشته‌ام
سخت لطیف میزنم دیده دهان نمیبرد
چون دل تو بسوی او شد نگران شش بیقین
هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم
تا شوی از سجود من نقش این وجود من
آینه‌ام ز عشق تو خواسته نور آینه
بده آن بادهٔ نوشین که من از نوش تو مستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی بگردان
بودان شیشه پرستی که ز شیرست السش
دل من رفت ببالا تن من ماند بپستی
چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیبم
فلئن قمت اتینا ولئن رحت حللنا

حلقه بگوش عاشقم طبل و قباش میزنم
هرچه سری برون کند بر سر پاش میزنم
نخفت و دمی نمیدهد بر سر هاش میزنم
گفت جولات عشق رو تیغ بلاش میزنم
چنگ گمان برد که من بهر نواش میزنم
بهر شماست این نوا بهر شماش میزنم
من بسماش میکشم من بعطاش میزنم
راه شماست این ره ابیش شماش میزنم
این غزل دگر بگو در شرف مشاهده
تا ز چه شیوه‌ها ترا من ز خدا بخواستم
پاک چو سایه خوردیم چونکه ضیا بخواستم
پاک ز جا ببردیم چون ز تو جا بخواستم
بده ای جان تو جام قدح باده بدستم
کف صد پای برهنه ز ره آن شیشه بخستم
که ز سر خسته بیایم ز غم و غصه برستم
تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم
بچه از جوی مرا جو که من از جوی بجستم
دل خویش چه چیم بسر نیزه ببستم

بت بی نقش و نگارم بر من آی که من یارم
زجفای تو حزینم جز عشقت نگزینم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم
بزن آن پرده دوتیس که منم رنج تو جویم
منم آن بار که مستم دگل بسته تستم
چو بدیدم که رهانم شد و عار نهانم
ز غم افروخته گشتم ز غم آموخته گشتم
بزن آن پرده نوشین که منم نازکه مستم
چه کم آید قدح آن را که ز هستی بنوشش
بده ای خواجه و یارا مکن امروز محابا
چو منم مانع صنعت بکنم آنچه تو کردی
سخن اکنون غم عشقت نگریزیم نگریزیم
تدجی دارم رکف بخدا تا تو بیایی
ز جلال تو حلیلم ز زلال تو ذلیلم
بخدا شاخ درختی که نه دارد تو نخجی
وهمن از گفت تسویم بهوس خوش نگویم
صفت مفخر تبریز نگوییم تباست
چه کنم من چه کنم من که بسی سوخته مندم
نگه استاره چو چرخم که ز بر سه بره جی
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
نفسی مهر و ماهم نفسی مست آگهم
بخدا گر نگریزی قدح مهر بریزی
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر
هم آن مطلق جان را تو ازین مطلق تری
چو ز تبریز بیایی برهم من ز گدایی

رمل مثمن مخبون

موسیی نیست که خیزیم خبر از این کار ندارم | تو بر خسار چو ماهی به لطیفی چه شاهی
که درین بهمه چو تیرم که برین جنگ چو تارم | تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن

رمل مثمن مخبون

ز نگار چشم ندارم ز نگله دور خموشم | ز نگار خوش نهانی که آتش پنهان
سخن ناش چه گویم که نه مرموز خموشم | بره عشق خیالش چو قلاوزس آید

رمل مثمن مخبون

بده ای جام ستان قدح باده بدستم | هله ای سرو قرستان بنصب رخ گلرخان
بشکن شیشه هستی که چو تو مست برستم | تو مپرسم که که تو مه آن جام ششم
که رگ عصه بریدم ز غم و غصه برستم | چو من از باده پرستی شده ام عرقه هستی
چو بجو روی تو بجز ردم چو نشستی تو نشستم | خمش ار خانی راهی که ز تنا خامشی آرد

رمل مثمن مخبون

هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم | سحرم روی چو ماهت شب من لعل تو بیاید
که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم | بده آن آب نکورو که ز عشقت به روزه
اگرچه آب و هر دم شده او کنده هیزم | پیر اول سو بالا بپیر تورت مولا
که من از رشک تو ترسم که مرا رشک تو نزیم | همگان زتت بلاها بشتابند خدا را

رمل مثمن مخبون

اگر از تیغ بکشندم گر ازان می کشندم | ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم
نه حو سپیتی نگریم بسعوریت بنخندم | به سما و سه بر و حش بهبوط و بعروجش
ز چه اصلم ز چه نسلم بچه بازار خریدم | نفسی ذوق طباتم نفسی تمام و عراقم
نفسی یوسف و چاهم نفسی حلو گزندم | نفسی رهزن غولم نفسی تند و ملولم
چه تشو دای ته خوبان که همی گوش بندم | بزن ای مطرب قانون هوس لیلی مجنون
که شد این بزم سوز تو ای عشق پسندم | بده آب باده جانی ز خرابات معانی
که نبی یا به میدان بکو حرف سمندم | بخرام ای شه خوبان بیان باده فراوان

رمل مثمن مخبون

توئی آرام دل من سر ایدر دست قرارم
تو مرا پشت و پناهی تو آراسته کارم
ز طرب چشمه روان کن سوی باغ و بهارم
ز تف آتش عشقت دل من چند خموشم
چو دل افروخته گشتم ز دل افروز خموشم
ز رهش گویم و آیم ز قلاوز خموشم
ز غم ار ناله بیارم ز غم آموز خموشم
که من از عربده تا گه قدح چند شکستم
چو شدم مست ببینی که چه بسیار گسستم
وگرم خیره چو جویی که منم جو چو تو جستم
چو رهیدیم ز هستی ترکش باز ببستم
وگر از من طلبی جان نه ستیزم نه ستیزم
بخدای رخ و زلفت نه بجنبم نه بخیزم
چو نماز است چو روزه غم تو واجب و لازم
که دران صدمه معلا چو توئی نیست ملازم
تو شه روز سیاهی ز ملک حاتم حازم
چه کنم رشک نخواهد که من آن خالیه بیزم
قدر از بام درآید چو در خانه به بندم
نفسی همتک بادم نفسی همچو کمندم
نفسی فرق فراقم نفسی زار و نژندم
نفسی زین دو بر رستم که بران بام بلندم
که من از سلسله حسنم چو پریه هوش بکندم
که بران ارر دجاکر که بران باده دهیدم
نضعیفان و گدایان کز غم باز برندم
نه تکاهم نه فرامم چو چشانی تو ز قندم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار برآرم
دو جهان را و جهان را همه انکار برآرم

ز پس کوه برآیم علم عشق تمامم
ز دل خاره و مرمر دم مردم قسمار برآرم

ز تنک جامه کسی را تو بپیسال برآری
من دیوانه بیدل سبکی بار برآرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم
ز رگ گاه منافق سر زنار برآرم

بر من نیست من مست ما محرم بی مغز تهی پا
سر و دل زان بنهادم که سر از بار برآرم

تبه دیوار نمانیم سوی تو در بگشاییم
که عیان بیت نباشد در و دیوار برآرم

چو تو از کار فزایی سر و دستار نپایی
که من از هر سر مویت سر و دستار برآرم

بلبان بخط خموشم چو می عشق بنوشم
زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم

تو ز بیگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی
که من از جانب مغرب مه انوار برآرم

هله شمس الحق تبریز جهانم ز فراقت
که هیاهوی خروش از سر بازار برآرم

رمل مثمن مخبون

ز فلک قوت گیرم ز من خویش ببندم
شکم ار زار بگرید من عیار بخندم

شل بلبل مستم قفص خویش شکستم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم

نه چنان مست و خرابم که خور آتش و آبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله بندم

گلی ار رفت برو گو نه گلم سلسله مویم
خر اگر مرد ببر گو نه پی پشت سمندم

همه بر باد فنایم که منم نامی و تو نامی
چو تویی خویش من ای جان لب انجیر قفس بندم

ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم

چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
اگرم بام بسوزی سر دیوار کسی بندم

اگر از سوز چو عودم اگر از ساز چو عیدم
نه ازان عید بخندم نه ازان عود بزندم

سر اندیشه نخارم سر سودای تو دارم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم

ترشی نیست دران خند ترشی کرد قبا صید
که اگر رو ترشم من نه جهان شهد و قندم

چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم
وگر از دست تو باشد نکند زهر گزندم

طرب صدره جان را تو فروکش بکنم نه
سوی آن قلعه عالی تو بینداز کمندم

نه ازین دخل بسیجم نه ازین خرج بترسم
چه فزون خرج کنم من ز فزون نخل نهندم

چه به تبریز رسد جان پی شمس الحق دینم
که به تربیت جامش سپر توبه فکندم

رمل مثمن مخبون

ز یکی بسته دهانی صنمی بسته دهانم
چو بدید نباتش چو شکر لب زبانم

همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او
که از آن روز من ار او به شکر باز ندانم

تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چنانی
صنما شاه جهانی ز تو من شاه جهانم

چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم
چه بدیدم که تو جانی مثل جان و جهانم

دگرم هست و گر من نه انگشت تو برن
که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم

چو از او در تک و تابم ز پیش تخت شتابم
چو مرا به دو جهانم دو جهان باز ستانم

چو شکاری تو گشتم چه بس از تیر تو کشتم
چه شد از مهر شکارت شکند تیر و کمانم

چو صلاح دل و دین راه خورشید یقین را
تو برافتاد محبت تو شدی جان و روانم

رمل مثمن مخبون

منم آن بنده مخلص که ازان روز که زادم
دل و جان از تو بدیدم دل و دین را تو دادم

کتب العشق بانی بهوی لعاشق الم
فالیه ثم راجع و الیه تحاکم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم

قمر الحسن اتانی و رای الوصل دعانی
و رعانی و شفانی و هو فی الفضل مقدم

ز میانم چو گزیدی کمر عشق تو بستم
چو بدیدم کرم تو بکنم دست گشادم

نظر العشق اجیبوا دالی الوصل انیبوا
طلع البدر فطیبوا اقدموا صحب و العلم

چه کنم نام و نشان را جز تو گر نشود کس
چه کنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم

لمع العشق تراءی حرسی علی الصبر تعالی
شمس البدر جلالا خضع القلب و اسلم

چو توی شادی و عیدم چه نکو بخت سعیدم
دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم

خدعونی هنونی اخذونی غلبونی
وعدونی کذبونی فأبی من الظلم

نه بنازم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

چه کسادی بود آن را که خریدار تو باشی
چه فزودی تو بهایم که کند بیع مرادم

ملک السوق تشرق و علی الروح تعلق
محق النفس تفرق ربض الکفر تهدم

نفس العشق بحاری و شهیدی و عمادی
ثمن العشق تدثر و من العشق تختم

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست
صنما ترک چه گویم که تو ای جمله مرادم

لاکسیا عشق دو بی بی رکوعی سجودی
الف الدهر بعادی تحت اشل فراقی
ناری التسل تفرق واری الستر تمرق
یو بحث تو در آیم به مزاج تو حیاتم
بخدا از سپیدم که بتا وست امیدم
چو بسا ریم چو عیدم چو بسوزیم چو دودم
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
منم آن زرد که تب تب زروم بپریدم
ز زلیخا سحرم جاودت تب بر بودم
چو بگفتم سر بر سرم ایچ سر گفت آری
یا رب آن جام صفا نیست که اندر تب
هله ای عشق بیا در دو جهان یاری
نهان از همه خلقان چه تر این با
بس کنم آنچه بگفت او که بگو من گفتم
مکن ای دوست حریم سر سودای تو دارم
ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم
مکن ای دوست قیامت بنگر روز قیامت
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون
زدرم راه نباشد ز سر بام و دریچه
چو دف سیلی مطرب بزنم هیچ نباید
من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
چه خبر برد او آدم چه خبر دارد از این دم
رخ تو گر چه که خوبست قفس جان من است
نه بلی خام ستانم نه زکس وام ستانم

الک سملی الک موردی الک الدهر فنظم
فقد الهم وسادی وسعادتی نوم
واری السقف تخرق واری الموج تلاطم
چو فتم جانب ساحل مجرم همچو جاجم
سوم دار چه گروم چو راعم نه چو جامم
زتو غمگین زتو شادم زتو گریم زتو خندم

یه مرا و به رادی طرب یا تو بودست
مصفت کشتی نوحم چه عجب جبه روم
واری الدهر تکور واری النجم تلدر
فقد ابدای رسلی واری الجد کسی
نزل العشق بباری معه کاس عقار
بک احیا و موت بک امسک اموت

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چه بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
چو بعشق کند رنجیم پس از آن میدم
همه دردی جهان بر سر خود مالیدم
از همه خلق بریدم تو بر چسبیدم
که چو گل در چمنش دامن جان بدریدم
وانچه من دیده‌ام از وی به شما نگویم شیدم

سر سودای کسی قصد سر من دارد
آن چه هست که اندر دل رها گردد
در تک چاه جهان یوسف حسن کی بین
آسمان از رحم کر قدمت سرمستم
اندران باغ یکی دلبر بالا شجریست
شمس تبریز که آفاق از و پر نورست

بحر رمل مثمن مخبون فعلاتن فعلاتن فعلاتن

سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
همه سو جمله چو چشم در دریای تو دارم
که چو تو مهر و ماهم بر و مینای تو دارم
ستر الله علینا چه علالای تو دارم
بزن و تجربه میکن چه مهیای تو دارم

دل من روشن و مقبل زچه شد با تو بگویم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
برو در بان تو آیم نه در راه و بران
هله در بان عوان خونم هم زراه و بیقطکو
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

رمل مثمن مخبون

نه زخاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم
ببر از من که بسوزی که زبانست زبانم
نه دم و دام ستانم هله ای شحنه بیانم

نه بلی زمرد تمامم نه بلی خمر و عقارم
مشنو این سخن انس من از این خاطر روشن
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
نه گلستان جهانم طربستان جهانم

چو هما سر بر بودی که بتا یاد ز یادم
من اگر خفته و مستم چه غمست ای ذه دانم
واری السحر تسحر واری الافلاک تقافم
من اجب سلطی و تدارک و ترحم
هو معراج بداری و علی الحج کسلم
بک فی الدهر سکوت بک قلبی تکلم
بصر و ز در ره او فلک چهار جهادم
سر سبد تو کتادم گهری در رهیم
که برو سرکشی آنکه از آن سرو ییم
که من از گردش او همچو فلک گردیدم
در هوای سر او همچو رسن پیچیدم
زان گریست مرا شه که ترا گزیدم
که چو برگ شجر اندر قدمش ریزیدم
من مهر سوی چو سایه ز پیش پوئیدم
من و بالای مناره که تمنای تو دارم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
ز شکر دار و من کس که چه صفرای تو دارم
خبر نیست که پنهان تماشای تو دارم
چو دلم میزند و بر رود و سر ناخن تو دارم
بدلم حکم تو دارم دل گویای تو دارم
نه از نیم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه خمیرم نه خمارم نه خنیم نه جنانم
که از این ظاهر و باطن بنه پرده بستانم
حذر از تیر خدنگم که خدا نیست کمانم
بروان همه مردان که روانست روانم

بگلستان حقائق گل صد برگ نشانم — چو در آییم بگلستان گل افشان وصالت

چو ربابم گر گرفتی بدر رون نت بیایم — چو به تبریز رسد جان شه شمس الحق دینم

رمل مثمن مخبون

همه اشکال فلک را به یکایک بدریم — ز ربس کوه معانی علم عشق برآمد

ز ضرر گر بگریزیم تو یقین دان که ضریریم — چه زیادی بگریزیم چو خصم سخره بادیم

که بی اندیشه و گوید که چه میریم که بمیریم — نه چو گردون چو چرخیم نه چو مرغیم چو فرخیم

بر خلق این قالیبم بر تو این کشیریم — هنر خویش نپوشیم ز همه تا بنجه ندایم

نه چو یوزان خسیسیم که بود طعمه پنیریم — ز شر زنان نگریزیم که زرم فی زرقلیم

تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیریم — تو مرا جام بقائی که دهی جام حیاتم

که کلیم منی صدایتم که سلیمم منج صریریم — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

رمل مثمن مخبون

گل هر باغ نبوییم سر هر خار ندارم — بتو آورده ام ای جان دل بی گشت سلمان

جز یک جان که تو یی آن بکس اقرار ندارم — چو من از شهد تو نوشم ز چه رو حسرت نوشم

بنخورم سیر برین خوان سر نان ندارم — بنخورم غم بنخورم غم ز ریاضت نزنم دم

بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم — بی هر خائف امین کنم این شرح ولیکن

که من از جون چگونه دگر آثار ندارم — چو ز تبریز برآمد شه شمس الحق دینم

رمل مثمن مخبون

تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم — چو همه نور و ضیائی بدل و دیده درآئی

چکنم چاره چه سازم بکفت مهره نردم — چو روی مست پیاده قدمت را همه فرشم

تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم — بحق پاکت نگذارم کم ازین نیز نشاید

بیکی بوسه ز شادی رخ جانان بخوردم — خود اگر گول سلیمم تو روا داری شاید

ز دری بادهٔ معنی ز کفش دوش بخوردم — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وانطقوا من غیر حرف واسکتوا ثم الکلام — ایها العشاق طیبوا واسکروا من کاسنا

جاءکم نادی القیامت فی الهوی نعم القیام — اطربوا عیشا لکم ثم اطربوا غنا لکم

شکرستان جمالت بر من گاه شکر آرد — ز سر پا بفشانم که ز دولت بفشانم

عجبا ای یار چه خفتی چه غریبی چه شگفتی — همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

منم آنکس که نه بینیم نه بیم فاخته گیرم — من ازان خارکشانم که شود خار حریرم

بکه بانم بکه بانم که سطرلاب جهانم — چو علمدار او برآمد بره باند زرحیرم

ز سحر گر بگریزیم تو یقین دان که خفاشیم — چو درمانم تو پذیرد و بجدا خام فطیرم

نه چو خورشید جهانم نه یک ذره فانی — نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم

چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم — بدو صد عیب بلنگم که جز او جز تو امیرم

بخورم جسته جگر و دل که جگر گوشه شیرم — ز خطر زنان نگریزیم که درین ملک خطیریم

همگان مرده نباشند و نمانند و نباشند — تو مرا گنج عطائی که نهند نام فقیرم

هله بس کن هله بس کن که کم آواز جرس کن — همه میگوی و مزن دم که شهنشاه شهیرم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم — که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم

دل غیر تو بجوییم سوی غیر تو نپوییم — تو دلی گفت که ای جان جز تو دلدار ندارم

چو تویی چشم و زبانم ره دیده نبینم و نخوانم — جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم

ز شکر پیره سلطان نه ز مهمانی شیطان — رخ چون زر بنگار گر زر بسیار ندارم

نخورد خسرو و دل غم مگر اندیشهٔ شیرین — ز سخن گفتن با بلبل دل گفتار ندارم

تو کجایی و داغ جنونی خبری گوی که چونی — سر آن ماه شبستان سیه کار ندارم

هله دوشت بلیه کردم شب دوشت بلا کردم — ز دل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم

همه امشب هم از آنم بخورم عشوه دمی امشب — بدل گرم ببرسی چه شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو مانم — چو روی تیز سواره ز پی اسپ تو گردم

بکن ای جان همه ساله تو بفرما حواله — که بنهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم

وگر از لطف درآئی که ببین هم نفرائی — که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم

هله خاموش هله خاموش که ز شمس الحق دینم — تو گمان داشتی ای جان که نگر رفتم و مردم

اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام — عاشر بوا من کاسه خلیا ترکوا کل الطعام

اشربوا من غیر اکل و اسکروا من غیر اذن — وارکبوا اطراف المعانی او خلوا بین الرحام

العضوا الذی الندی صیقلا این الرجال — ان هذا یوم عید عید وابعد الصیام

واقصدیا راصحونا فی طریق الاتحاد | اما نحن کنز افسه توره والسلام | یا مدیر سلسبیل سحو عین السلسبیل | تم لنا تفتح جامانی جان یا غلام

این چه کز طبیبی بود که صد هزاران مرهم خوریم | جمع مستان ابجوان تا باده با هم خوریم

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

باره کا برابر را وا وندا اندر بیته لون | با جنید و بایزید و شبلی بر آدم خوریم | ابر بود و ماه ما را تا جفای شب کشیم | مرگ بود عاشقان را تا مردن غم خوریم

نفس ما رکیبست تا ما تیغ خود بر وی نهیم | زخم بر رستم زنیم و رحم از رستم خوریم | بود مردم خوار عالم خلق نادان ابمرد | خالق آورده است ما را تا که با ملم خوریم

ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق | هیچ دریا کم شود تا تر و که بیش و کم خوریم | گه چو گردون بهر مه خورشیدا شکم پر کنیم | گر چو خورشید آب ما را عطلبی از یم خوریم

این جهان افسونگریست وعده فردا دهد | ما از آن زیرک تریم ای دوست کو جام هم خوریم | گر به یزدانیم شب جمعیت پریان بود | در زآدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم

گه ازان کف گوهر مستی و سرمستی بریم | گه ازان دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم | شمس تبریزی چو یار ما جام عشق خوش داد | ما زه فرح شدیم از خویشتن کی هم خوریم

ای خوشا روز آنکه معشوق را مهمان کنیم | دیده از روی نگاریش نگارستان کنیم

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

گر زبان هجر او در دیست در دلهای ما | تا آفتاب روی او این درد را درمان کنیم | گر بدست ما سپارد زلف مشکل افشان پریش | بعد زلفش جان آن باشد که جان افشان کنیم

آن سر زلفش که بازی میکند با باد خوش | بازیی زین خوبتر فرما که تا ما آن کنیم | عیب بخشک جسم خود را کو بماند عصاست | در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم

گر عجب های جهان حیران شود در مست ما | کاینچنین فرعون را ما موسی عمران کنیم | نیمه را گفتیم و باقی همگان خاموش ماند | ما برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

او بیازار دل ما هر چه خواهد او کند | ما بفرمان دل او هر چه گوید آن کنیم | زینچنین و صد چنین منتش بر جان ماست | جان و دل خلعت نهیم خدمت سلطان کنیم

آفتاب حسنش بر خاک ما بر تافته است | ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم | ذره های تیره را در نور او روشن کنیم | چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم

ایها العشاق آتش کشته چون ستاره ایم | لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

تا بود خورشید حاضر هست استاره سیاه | تا بشد خورشید با رسوا و هم آواره ایم | الصلا ای عاشقان این الصلای کاروان | باده کار نیست اینجا زانکه ما بیکاره ایم

هر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان رسید | کالصلا بیچارگان ما عاشقان بیچاره ایم | نعره لبیک لبیک از همه برخاسته | مصحف معنی تو ای ما هر یکی سی پاره ایم

خونبهای کشتگان بین غمزه خونی اوست | در میان خون خود چون طفلکی خونخواره ایم | کوه طور از باده اش بیخود شده مست شد | ما چو کوه آهنین آخر چه سنگ خاره ایم

یک جواز سرش مگوییم گر همه جو جو شویم | گرد خرمن گاه چرخ ارچه که با استاره ایم | از درون باره خود عقل با ما تو مجوس | زانکه در صحرای عشقش ما برون باره ایم

عشق دیوانه ست ما دیوانه دیوانه ایم | نفس اماره ست ما اماره اماره ایم | همچو مریم حامله نور خدایی گشته ام | گر چه عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو با ما این سفر | بهر حق یکبارگی ما عشق را یکباره ایم

رمل مثمن سالم مخذوف العروض والضرب

سر قدم کردیم آخر سوی جیحون تاختیم | عالمی بیرون ز نیم و جسته بیرون تاختیم | چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما | گنبدی کردیم سوی چرخ گردون تاختیم

عالمی را چون مثال ذره ها بر هم زدیم | تا بپیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم | اولین منزل یکی دریای پر خون رو نمود | در میان موج آن دریای پر خون تاختیم

وهم و فهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت | زانکه از تیزی حد انسان سخت افزون تاختیم | چونکه با مستی مجنونان لیلی در شدیم | سرکش آمد مرکب از حد مجنون تاختیم

نفس چون قارون بسعی ما درون خاک شد | بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم | هست ما چون موج گیرد گر بیابد ذره | راه چه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم

بس صد نهای اهل راز بی سنگ کوفتیم | لاجرم بار بنجا تا در کنون تاختیم | سوی شمع شمس تبریزی بپیش از جسم و جان | بود دیوانه پنداری که اکنون تاختیم

می خرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام
می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما
قال ان الله یدعوا آخر جوا من ضیقکم
ان یکن اسم فاسم بالمسمی مازج
تا که نور شوق شمس الدین برین ...
ما بروی شاهد معنی جهان آسوده ایم
با وجود شمع رویش در میان عاشقان
کنز و دین هرگز نگنجد در یکی قالب بهم
دست همت بر ثواب و بر عقاب افشانده ایم
لی مکانی راجه میجوئیم آخر در مکان
مست و رند و لاابالی در جهان افتاده ایم
ما به بدنامی اگرچه ننگ خلق عالمیم
بر در سلطان عشق شاه ما در انتظار
شمس تابانیم در تسلیم عالم ذره وار
ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم
آب شیرینم ندادی تا که خوان گستردهٔ
چون درخت از زیر خاکی روسته بالا کنم
شاخ بالا زان رو و زیر از بالا آمدست
زخمش کن ور عدم شو در عدم ناچیز شو
از شگفته شمس دین سالاری را یافتم
میر داد قمر چون بالای فرد کو بدر سرش
گر ببینی طوطی جان مرا کرد لبش
گر کسی منکر شود تو گردن او را بشکن
چون گشاید لعل آن را او نثار کند
چون نگه کردم سر من بود بر از عشق او

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

مشتوای پخته ازین پس مرده تا خام خام — جاء نصر الله عاستحیا داعیا
ان عجبتی تلقیا یا معشر البیت الحرام — ترجمانش این بود کز خود برون آمد رود
لاک اسم شبه معدا المسمی ... — مجلس خاص ... عام را دان ...

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

کانی نگارستان معنی زین جهان آسوده ایم — با سواد زلف او از ظلمت شب فارغیم
گر بتابد آفتاب از دو جهان آسوده ایم — با جمالش حسن روی زهد و تقوی محو شد
هر دو را یکسو نهادیم این و آن آسوده ایم — رفت از خلوت بصحرای هویت برده ایم
در بهشت و دوزخ و سودای آن آسوده ایم — هر دو عالم را فدای خاک پایش کرده ایم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم — ساکن میخانه ایم و عشق می ورزیم ما
جز بنام ایزد بهیچون زبان بگشاده ایم — رطلهای خسروانی خورده ایم اندر الست
بر امید وعده دیدار حق استاده ایم — دیگران آماده وارند از جهان ...

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم — تو چرا آگاه حیرانی نه مقام ...
دست و پایم بسته شد تا رست و پا بشناختم — رست و پا بعون تند بگه ... خواند حق
از هوای آن کسی کز روی هوا بشناختم — ای شگوفه چون بطفلی جوش ... پیر تمام
سوی اصل خویش تازم کاصل را بشناختم — زیر و بالا چند گویم لامکان اصل ست

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

در درون چشمه ساغر خوری را یافتم — تابش سینه برش چون ... تاب
آنکه کو بدر دو کونش من سری را یافتم — چون درون طره اش دریا فتم دل ... عجب
میزند بر هر زمانی شکری را یافتم — گر ببرسند حکایت کن که بر جام لعل
می کشانش روسیه که منکری را یافتم — در میان طره اش رخسار آتش بین
کو که از خورشید در رحمت دری را یافتم — چون کمان سرزان سر راه در لبها پیش او
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم — من برج شور دیدم منکران آفتاب

زنبیش آفتاب و در بینش جام جام
ان تعالوا یا کرامی لادخلوا بین الکرام
در بسر هم بند باشد هرزه گامی دام دام
وز نهٔ رفت خاص خاص و وی برفت عام عام
نفس پر دام کنون از عشق او شد رام رام
با بیاض روی او از هر دو جهان آسوده ایم
ما بحمد الله که خود زان هر دو آن آسوده ایم
در زمان از مکان این و آن آسوده ایم
در میان جان و دل خود بر کران آسوده ایم
در مکان نیست ما هم از مکان آسوده ایم
خارج از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم
تا نپنداری که ما امروز مست افتاده ایم
ما بزاری از برای جان و دل آماده ایم
بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده ایم
این چه آگاه حیرانی من چرا بشناختم
دست یارا بر کشایم تا کشا بشناختم
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
من از جانم کجا را از کجا بشناختم
چیزها را بین که از ناچیز با بشناختم
شکر ایزد را که من زین سری را یافتم
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
عاشقی مستی جوانی سبزی را یافتم
گز میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
هست بیتابی در آن سر اسری را یافتم
گاه جستم من ز شور و خود خری را یافتم

من همت صاحبدلان جستم بدیدم شاه را
اندر کام روز من چون شیر غران آمدم
در پناه این همای بر همن بی کبر و کین
گرچه دیوار من شد خاتم بطراری چه غم
بشنوید از شمس دین کو هست دریای گهر
بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
گر نه از دریا برآوردیم دود از نیلگون
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد
هستی هست کار زنان و کار مردان نیستی است
چونکه در باغت بزیر سایهٔ طوبیستیم
همچو سایه در طواف کرد نور آفتاب
من میان اصبعین چنگم حقم همچون قلم
روح موقوف اشارت می نبالد هر دمی
چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اختر م
در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترم
دل نگیرد هیچکس را از حیات جان جمن بس
می خرامم من بباغ ارواح بار روحانیان
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنند
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات
چون سکندر ملک او شمس تبریزی لطیف
چشم بگشا جان من کش سوی جانان میبرم
زانکه هر چیزی باصلش شاد و خندان میبرد
تا که زر در کان بود او ناشد رونقی
خوی هر ابری کاو منکر شود خورشید را
خویش را چون خار دیدیم سوی گل بگریختیم

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

بر شماای گمرهان چون تیغ بران آمدم | من چو نوح بر زبان بر شماای گمرهان
چون هیهم من ز توبه چرخ کیوان آمدم | لشکر شیطان اگر گردد فزون اندر جهان
هم کمون باز رستم چون سلیمان آمدم | دیو اسفید و سیه اسیر بم عاقبت

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم | از غبار رو تافتیم و در بقا بشتافتیم
از زمان از زمین و آسمان برخاستیم | همچو مستان آمدند و راه را خالی کنید
خاست افغان از دل ما چون فغان برخاستیم | گر نگوئیم و گوئیم کس پی برد
ساکنان در مستی ما بیهاوان برخاستیم | شمس تبریزی چو اندر خاک روحی میدمد

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

گه بسجده ش میکنم گاهی بسر می ایستیم | گه دراز و گاه کوته همچو سایه پیش نور
در کف موسی عصا گاهی و گه ثعبستیم | عشق را اندیشه نبود زانکه اندیشه عصاست
بر سر ره منتظر موقوف یک آرنیستیم | چون ازینجا نیستیم اینجا غریبیم من غریب

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

سوی صورت بار نایم در دو عالم ننگرم | در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او
من ز تعیین ز صورت یاد نارم لاجرم | در من از سختی دل زرکار خود سستی کنم
چون گل سرخم لطیف و تازه چون نیلوفرم | همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشت
خویشتن را بگسلم چون خویشتن را بنگرم | من از افسون چو ماری سر نهادم چه بس
هر صفت گوید ولا آنجا که بحر اخضرم | بخشش از جام لطیفت جرعه از جام دل

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

پیش آن عید آنکه جان بهر قربان میبرم | چون کبوتر خانه جانها از و معمور گشت
سوی اصل خویش جان را شاد و خندان میبرم | زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود
سوی گر اندر که آن دردی زکان سیبرم | رود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
آفتابی زیر دامن بهر یاران میبرم | شمس تبریز از مغانم گوهر بحر دلست

رمل مثمن سالم محذوف العروض والضرب

ترک آن کریم چرا بی وصف صفدر بی الم
در هلاک جمله تان مانند طوفان آمدم
جمله را بی سر کنم چون تیر جان آمدم
چون کر در مردی تر تیر تا بمردان آمدم
ور درد گشتم دوا چون حیله درمان آمدم
بی نشان یافتیم و از نشان برخاستیم
بی غلط گفتم زراه و راهبان برخاستیم
باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
تا ببوی روح او از خاکدان برخاستیم
کریم و در کار آمدم موقوف مطرب نیستیم
جمله نوعروسم چه هستم چون نیم مو نیستیم
عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستیم
چون درینجا بیقرارم آخر از جا نیستیم
از معانی تا معانی میروم من خوشترم
زانکه معنی همچو آبست من و چون شکرم
رود از دریا برآرد شعله های آذرم
زانکه گر ز آتش رانم همچو زر من بهترم
اوج افتاد از خطا امرای سایه از سرم
تا که من از نور همت در دو عالم ننگرم
سوی لشکرهای معنی لاجرم سرلشکرم
پس چرا این ریزه را سنگ کریمان میبرم
جان همچون قند را من بیر دندان میبرم
شمع جان را من ورای کفر و ایمان میبرم
من ز ترسم جان پاکش همچو عثمان میبرم
خویش را چون تلخ دیدیم سوی شکر آویختیم

کاشکی [illegible] بودمی دست [illegible] / خام دیدم خویش را در پخته آویختم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم / من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم
ور شوی تو [illegible] بالان یافتم / در میان دانه خشخاش هندان یافتم
من بکوبی جستم از بلبله گم شد ز من / در میان بحرها و در بیابان یافتم
اشتران لعل می جستند اندر شهر روم / پخته نان خورده من بی ضرب دندان یافتم
چار صد آهو بره بیمار از شیر ای حکیم / در میان بیضه بلبل با فغان یافتم
سی صد و سی گاو کوهی سرنگون باشا خا / صور اسرافیل را از جسم افغان یافتم
تا و صباح عصای موسی و روح پدر / هم حرش در خانه سوزن گریبان یافتم
شمس تبریزی برم آمد بسی شام [illegible] / ز تحت صبحی من به تبریزش خرامان یافتم
در جهان گر عاشقی هست ای مسلمانان منم / شافعی و بوحنیفه مالک و شیبان منم
عرش و فرش و لوح و کرسی از ثریا تا ثری / بلکه انجیل و زبور و صحف و قرآن هم منم
عزی و لات و جلیبا و [illegible] طاغوت [illegible] / شاهد و شمع و شراب سرو و بستان منم
ملت و ادیان و هفتاد و دو ملت در جهان / خاک و باد و آب و آتش بلکه جسم و جان منم
صدق و کذب و نیک و بد شد در آسمان [illegible] / بلکه فردوس و جنان حور و رضوان منم
تاج اکلیل و سلاطین در دو عالم [illegible] / با ملایک با پری با جن با انسان منم
شمس تبریزی [illegible] / هست مقصودم از این معنی که جان جان منم
روی نیکت بد کند من نیک را بد [illegible] نهم / ننگ را من بهر آن عشرت بجید نهم
علم چون چادر کشاید در دم گیرد لطف / تخت خود را من برآرم بر سر فرقد نهم
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود / لشکر دلخواه را در شکار کاغذ نهم
عشوه دادستی که من در بیوفائی نیستم / بس کن آخر بس کن آخر روستائی نیستم
چون نباکردی بیخبر عاشقان را بند بند / من که همبادی نگردم من هوائی نیستم
جوی آب و روغنم اندر خیا میزم بکس / پس بگو کز من جدائیم من خدائی نیستم
من نگویم چون کنم دریا سراتا چون برو / هیچ اندر سینه خویشم و خود نمائی نیستم
قد رجینا قد رجینا جانا من [illegible] / فطرنا فطرنا اقتبس من نورکم
کل من [illegible] / لا یبالی بالبرایا حاضی منصورکم

ساغر دردی چو جم [illegible] / دیدم [illegible] بودم خویش [illegible]
شکر گفتم در ملاقات مرحمت یافتم / عشق گوید راست میگوئی ولی از خود مبین

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

در میان دفتر سودا سلیمان یافتم / کهنه پاپوشی که ما را گم شد اندر صومعه
حلقه گم شد ز من در گوش شما یان یافتم / دخل این [illegible] آسیا ار گندم کاود [illegible] وجه
در محیط بحر بی پایان بجولان یافتم / یک قطار اشتر باده تا [illegible] درکنام
در میان چار مغز جوز بریان یافتم / نیم شب من بی زبان رفتم بسوی مصطبه
هر سه را در نطق ما در زنده بیجان یافتم / آن خر عیسی آن [illegible]

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

کافری یا مؤمنی یا راهبی هست آن منم / بایزید و شبلی و معروف کرخی یا جنید
هرچه بینی اندر این عالم با هجران منم / آفتاب و [illegible] تا بدی با دی هر سه هم
کعبه و مسعی صفا و مروه و قربان منم / در [illegible] ساقی و مطرب باده و رود و سرود
در حقیقت نیست با ملت [illegible] ایمان منم / خاک و باد و آب و آتش در جهان [illegible] که حقیقت
ملک علم و فضل و زهد و تقوی و ایمان منم / آتش و دوزخ یقین و ان باجحیم و با سعیر
[illegible] منم / این زمین و آسمان با هرچه داخل اندر آن

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

عاشقی بس سخت‌ام این ننگ را بر خود نهم / ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان
حرف [illegible] لطف را من بر سر ابجد نهم / تاج زرین [illegible] نهد از عاشقی بر فرق من
صورت خود را بجیش صورت احمد نهم / نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم از آنکه

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

چون مرا گوئی که در بند جدائی نیستم / من یکی کوهم [illegible] در میان عاشقان
تا که من جان فریبم این سرائی نیستم / ای فرو رفته به بازیت که آخر چون کنم
[illegible] در بحر در بند سقائی نیستم / در [illegible] آنم که او خود را نماید بی حجاب

رمل مثمن سالم محذوف العروض و الضرب

کل من [illegible] من میسورکم / لیس شیئی بالرضا یا من [illegible] محذورکم

حارت ابصار الربابی به مبیاکم	من یاتی من سبوق الخیر فی سبوکم
لیس یدری قلبنا الا اسیم منسکم	لیس تحلی طرفنا الا بقرب دورکم

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

مسئله آیا صورتم اسمم یا مسما چیستم	در چنین صورت که من دارم بگو ای ...
نیستم هستم سر حاتم سیما چیستم	گاه رند و گاه زاهد گاه دست گه جهنمی
راهبم یارم صلیبم یا مسیحا چیستم	مرده ام یا زنده ام یا بنده گوی حجاب
گشتیم یا بحر یا لولوی لالا چیستم	بی نشانی شد نشانم بی زبانی شد زبان

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

در میان خم چه باشد گنج داده جوی خم	شیشه‌ای را کس ندید و خمها را کس ندید
پس بهر مغص چرا دارد گفت گوی خم	بوی خمش خلق را در کو به کو هنگام کرد
جادوان از ریش هندی میکند جادوی خم	در خم سیم ای دل مست همچو چون شراب
نزد خم آمدم که منم خالوی خم	زنی سوگند گرزین سوگند گور زادی است

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

گر چه آن جان دل ای جان دل را بر کنم	نور حقیقت چون منم در دوم ببین نور بزم
سر ز بیخ وزن خر بر کن که من حقا پیچ زنم	عشق را رندی تمامیت آتش در دی
چون همیدانم که من از خنده آتش بر فتم	تا ببینم روی آن گلها چو صبح نوسا

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

پرده ها را بردرانم بندها را بشکنم	چرخ بد یوه چرخ را بر گشایم بند بند
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم	مهر برگیرم ز شکر در شکر خانه روم

رمل مثمن محذوف العروض والضرب

پیش من دیده ها را کامتحانی دیده ام	چشم بد دور از جمالش بس لطف گرد
در میان نقدها من نقدها دزدیده ام	یا تو از دزدی کشیدیم چونکه دست از کار شد
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام	من ز سنگ خود همیشه شیشه خود بشکسته ام
من ز ابر حیثیتم هم برگشت جان باریده ام	ای حیله دل لاله بر گشتم چرا خندیده

بحر منسرح مثمن اخرب بتقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

که هر آنچه می شنیدم بدو چشم خویش دیدم	ز ازل جدا بودم خوش و خوب صاف بودم

گر تو مرد دوزخ ام تا کیم یا چیستم	تا لب مقصلم حیاتم جان گویا چیستم
آدمی نامم ولیکن آدمی در اصل چیست	آتشم خاکم نسیم آب دریا چیستم
عاقلم دیوانه ام در فرقتم یا در وصال	ساقیم یا باده ام یا جام صهبا چیستم
عاشقم معشوق و معشوقم ساکم پیرم مرید	نور ظلمت رهبرو تو نوش و زشت و زیبا چیستم
آه از این بی دین غریب شاه از این دریا ژرف	بی نشان و بی زبان گویا و بینا چیستم
من سر خم را ببستم تا نشد پیدا دمی	آنکه خم را ساخت او هم آشنا شد خوی خم
کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو	عالمی زیر و زبر حیران شده از بوی خم
گر نبودی بوی آن خم در میان خاص و عام	شد خراباتی ترک رومی زنگ و هندو سوی خم
جادوی بر خم نشستندی و رواندی شهر	همچنین بی‌خبر و خراب از بوی خم تا روی خم
تا نه بینی از جهان مستی رسیده تا کران	چون ز شمس الدین سیه پای زنانی سوی خم
نی تو گفتی کز جفای آن جفاگر نشکنم	نی تو گفتی عالمی و عشق او در هم زنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی رو برو	سیر سوزیم بنگر آخر ز آنکه من بر در زنم
ای سر رشته طرب ما صبی ... راتو لی	نور آن آتش تو باشی ور گران آتش منم
گرچه دودم آتش ار دوشم تبریز سر زبان	همچو لاله من سیه دل شد از آن چون سوسنم
شاه شمس الدین تبریزی منست عاشق بجو	روز رزمت همچو موم و روز بزمت آهنم
وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم	چون کف شیر اجل پیوندها را بشکنم
نیست از لا و بلی در دو گوش دل نهم	تا ز لطف آن شکر این قندها را بشکنم
تا بکی از چند و چون آخر زخشمم تر سرم با	کی ز چون و چند آیم چندها را بشکنم
هر که گوید من چراغ دیده ها را دیده ام	من بسی گوش از خیالات تا سحر خاریده ام
گر چه او عیار و مکار است گر دزدست کوهیا	نا گه دزدی و دزدی را از خویشتن نشنیده ام
جمله مرغان پر و بال خود بریده اند	من بچنگ خود همیشه پرده خود بدریده ام
من ناخنهای خود هم اصل خود برکنده ام	نو بهار تو نماید آنچه من کاریده ام
چون مبارزم ز مبارز شمس تبریزی خدیو	اندرونم جمله خنده و ز برون نالیده ام
بخورم بعشق باده چه بسیار خود رسیدم	بگزیده را نم اکنون که گزیده را گزیدم

در دلکی پر سوز و نوری گیتی ... در دولتم ... شیدا منم ... داستان شمس تبریزی ... والامم ... در جران ...

دو هزار شیخ جانی بهزار دل مریدند
چو خدیو شمس تبریز ز دل و ز جان مریدیم
نه کنی تو فهم این را چو بچشم من نبینی
چو کری از و چه دانی که چه نکته ها شنیدم

چه رونده ام عجب من چه پرنده ام عجب من
که ز آتشی که دارم حجبی که تو دریدم
شتری که خار جوید سر نوشخوار جوید
برسد بفهم کندش که چه در رضا چریدم

چه توئی تو ساده کاهل چو کلوخ و سنگ غافل
ره عشق را چه دانی که بچه صفت پریدم
چو مگس ملیس کاسه چو ز حد گذشت تا آ
که نه من چو تو گدا روی قلیه و ثریدم

خمش و به ز بنت گوید که مرا ببر انکه جوید
ز پیم بپا بپوید چو پیش بسر دویدم

منسرح مثمن اخرب

تو ز من ملول گشتی که من از تو با شتابم
صنما چه می شتابی که بکشتنی از شتابم
تو ز عیسی و امیری و منم بند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم

چه شود اگر زبانی بدهی مرا ما نه
که ز تیغ سوز داسی جان تبه شود کبابم
به یکی چو ذره مایم به خرابه ما برآیم
چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بازد که زمین مطیع نبود
تو هزار خیمه پشیم آری چه کنم که بر نتابم
تو چو من اگر بجوئی بشمار ریگ یابی
چو توئی اگر بجویم بجهان اعمی نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
که سجود تست ای جان و دعوات مستجابم
صنما مها تو گفتی که دل از جهان فرو شو
دل خود چگونه شویم که ببر و بحر آبم

چه شود اگر بیازی نه شتابی و نه تازی
بشود تنم نمازی ز نم دل خرابم
تو چو عاشقی فراقی چه ملولی و چه عاقی
بجز از کف تو ساقی نه و بار طرب شرابم

بطپید دلم که ناگه برود به حجره آن مه
چو نهان شد آفتابم بدوید چون سحابم
من اگر گشاده پایم بکی چو ذره هایم
چکنم وفا ندارد بطلوع آفتابم

صنما چو من کم آید به کمی و جانسپاری
که ز رشک دل کبابم نفکند کی ترابم
بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم
بیدل توئی بهشتم بعمل توئی ثوابم

چو تو پر یک زبانی به ستیزه تن زدستی
سر خسته از ستیزت بفغیر چون ربابم
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مکر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم

بکرم بیار جامی که ز عشق شمس دینم
منمای ای نگارم پس از این مگر عتابم

منسرح مثمن اخرب

چو بیاوه کردگارم هله لب لب لبم
سر و پا برهنه دارم هله لب لب لبم
نه امیر پادشاهم نه حریص مال و جاهم
نه اسیر خانقاهم هله لب لب لبم

نه قلندرم نه مستم نه جدا لقی شد ستم
نه چو حیدری باستم هله لب لب لبم
نه چو طیری پرم من نه چو حلقه بر درم من
چو غلام حیدرم من هله لب لب لبم

نه طلب کنم سلامت نه بترسم از ملامت
نه ملولم از قیامت هله لب لب لبم
هله لب زنم چو بستان چو یکی هزار دستان
بمیان باغ و بستان هله لب لب لبم

نه مرا زری رسیمی نه ز کس امید سیمی
صنم و کهن گلیمی هله لب لب لبم
هله لب بلام الف ان هله لب و آنکه الف دان
هله لب یکی الف خوان هله لب لب لبم

هله لب بحجت و جویم هله لب بگفتگویم
هله لب خزانه جویم هله لب لب لبم
منم و بریجیم طاسی نه ز کس مرا هراسی
منم و کهن پلاسی هله لب لب لبم

هله لب جام شرابست هله لب موج حبابست
هله لب سیخ و کبابست هله لب لب لبم
هله لب شراب جامم هله لب باده نامم
هله لب کباب و سیخم هله لب لب لبم

هله لب منزل انست گه دو بی الف است
همه حرف بی بیانست هله لب لب لبم
هله لب لب لبم چو بیک سرم بجنبم
چو ز رست جنب و بیشتم هله لب لب لبم

سر و ریش می تراشم دل کس نمی خراشم
بقلندری چو فاشم هله لب لب لبم
انا من هجر قتیلا الیس وصل سبیلا
رب علا الدلیلا هله لب لب لبم

سر و ریش ترک کردم سجدا که بد نکردم
چه کنی دوای دردم هله لب لب لبم
بلبم که من شمس من و رزم اجازه عمر من
بدرم که من تمیم سن هله لب لب لبم

بقالتی کبوتی بجزر و که تا کبوتی
الا که کس کسوئی هله لب لب لبم
بچه گنیتم بخوانی بتحشرم براسنی
همه رمزها تو دانی هله لب لب لبم

بنگر بکال و کیسم که چو شیر می غرینم
نه اسیر مال و زرینم هله لب لب لبم
نه اسیر آز و شهوت که فتاده ام بغربت
بامید ماتی صلت همه لب لب لبم

هله لب بکرم آمد هله لب بمنظم آمد
هله لب چو مبغم آمد هله لب لب لبم
هله لب عدوی کربست هله لب بازنگ است
هله لب عروس کربست هله لب لب لبم

بقدم چو نوبهارم بزبان چو ذو الفقارم
نظری بحال ما کن ز کرم که میتوانی
ها لب چو مولا شد ها لب ما ری شد
چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بوش
چو دلت ز سنگ باشد بپراز آتشم چو آهن
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
بر افعی چگونه زنبی تحافه لافم
بزبان خموش کردم که دل خراب دارم
خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
تب و روز می بگوشم که برهنه راه پویم
بجه منج بندم او راکه نقاب از و گشاید
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد
تو بیار ما گلی را تبک زمین نهان کن
پی جیب تست ما یجان همه جیبها دریده
همه پرده ها بدران همه بستها بپران
تو خموش تا قرنقل بکند حکایت گل
فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم
همه بانگ زاغ آمد سحر ابهای بهمن
بکتد زکبر دامن دل من چو دلبر آید
رخ خوب دلبر من زهزار لاله بهتر
همه دلبران عالم متحیرند و واله
ز فراق گلستانم چو در امتحان خارم
منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم

همه رانفیس دارم ها لب لب لبتم
اگرم زر رباتی ها لب لب لبتم
ها لب چو بیرمات شد ها لب لب لبتم

ها لب مرا جوازست ها لب صفیر بازست
ها لب زر در آمد بهشت خوش بر آمد
ها لب چو شمس دین شد ها لب مرا یقین شد

منسرح مثمن اخرب

نهان از و بسیم شما جواب گویم
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
چو بلطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز تب طلوع دارم نه ز ماهتاب گویم
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
دل تو بسوز دارم ز دل کباب گویم

بقدم چو آفتابم بشب ابها بتابم
بکشا نقاب از رخ که رخ توهست مرغ
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله دارم
اگرم حسود پرسد دل من ز تنک ترسد
چو رباب زو بنالد چو کمانچه زو درافتم
چو ببرد دل ز دستم بکند خموش و مستم

منسرح مثمن اخرب

نه چنان دکان فروشم که دکان تو برآرم
چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
که نهان شدم من اینجا بکمید آشکارم
به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
پی سیب تست اینک چو برگ بیقرارم
ها صل اصل صلم تو هست ایمن عطارم

حلمی بهت مستی دو هزار است با وی
دلی بدین بزرگی نگلیم در نگنجد
شریست عاشق آن مناره حقیقت
سر خم چون گشادی بر سان بلیغها را
همه را بلطف جان کن همه از سر جوان کن
بخدا اگر روز نیکو زنگه پدید آید

منسرح مثمن اخرب

خوشی که آمیم بمیان کار گویم
بر هم از آن چو بلبل صفت بهار گویم
بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
همه بلبلان بنالند چو از آن عذار گویم
که مباد ناگهانی که حدیث یار گویم
بر هم ز خار چون من سخن از عذار گویم

زمیان او مقامم که رستم کوه و صحرا
گرهی ز نقد غنچه بنهم بپیش بلبل
بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی
همه عاشقان صبا دق زنند جز منافق
ها بس کنم نگویم چو نمیرسد بپایان
چو ز اختران مستم ز قطار شمس تبریز

منسرح مثمن اخرب

ها لب محرم یار است ها لب لب لبتم
شه هفت کشور آمد ها لب لب لبتم
ها لب دم عقیقین شد ها لب لب لبتم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
به گریزم از عمارت سخن از خراب گویم
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
بسر شک ارغوانی صفت سحاب گویم
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
چو خطیب خطبه گوید من از آن خطاب گویم
چو برسد حسابش سخن از قراب گویم
سر مست گفته باشم من از این خبر ندارم
بمیان شهر گردان که خمار شهر یارم
فرو نورمه بگوید که من این ز رین غبارم
که مناره هست فانی ابدیست این منارم
بمیان دو رها آکه غلام این دو دارم
بشراب اختیاری که رباید اختیارم
که در آید آفتابش بوصال در کنارم
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم
بجهم ازین میانه سخن کنار گویم
صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم
چو ز حسن شاه خوبان یکی از هزار گویم
چه نمیرسد بطول چه اختصار گویم
تو بگو که من چگونه صفت قطار گویم
غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

تویی آفتاب چشم جهانست روشن / بوفا نمودن تو ز جفات باز دارم

گمان کرده‌ام از تو گفتی که بسا ز چاره خود / کنم ار هیچ شفا نحق دل چاره ساز دارم

ای ریغا که شب آمد همه از هم ببریم / مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم

رفت این روز دراز و درخش گشت دراز / گرچه روز دو در نقش نگاریش بریم

معده‌ها کاو گر نقب ره معده دل / چیز دیگر بود و تابع آن دیگریم

همه زندان جهان پر زنگار است ز نقوش / همچو کوزه همه سرخته تهی ایم و پریم

نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع / همچو کوزه ز اصول عدش بی‌خبریم

از رو هنده نظرا چه که نظر محجوب است / سبب غربت مفرط معزول بصریم

گر ز تمیز جمادات به یخ منجمد بیم / ور گران بر سر ما نیست که بنده اگریم

گرچه دل را ز رقا بگذرش آبی نیست / با مهندس که درون هندسه بر می شمریم

چون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما / ثمر اندر ثمر اندر ثمر اندر ثمریم

وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا / همه سرسبز فرا شیده چو سرو و شجریم

زان بهاری که از آن عالم جان تازه شود / واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

من خمش کرده‌ام ای خواجه و لیکن ز نهان / با همه لنگر سو هست که همه اکبریم

عجز زنشان دو چشمت که مفتون باشیم / دگر از بهر که سرگشته و محزون باشیم

ما رخ خندان تو ما را صنا گریان کرد / ما چه موقوف شراب می افیون باشیم

گل فشانی رخ تو خرمن گل می بخشد / ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم

چو ز زبان عشق در آید که حریفان چونند / صاف و پالوده خوش چون کنون باشیم

ما ز نور رخ خورشید جدا نیز ادا داریم / بهر این سانحه با چشم چو جیحون باشیم

همچو عشقیم درون دل بر سودائی / ما چرا کاسه کش مطبخ گردون باشیم

وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر / تا ز ذرات جهان عدد افزون باشیم

عید خسپیم صبوحست بله برخیزیم / آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کمیت عربی را که فلک بیدا نیست / شیرگیرانه ز شیران سینه نگریزیم

ده ز زندان جهان کار شجاعت بکنیم / زنگ رومی چه بود چون بوغا بستیزیم

قدح باده بنوشانیم جز از کاسه سر / چو اسد هست که با گله گاو آمیزیم

اگر از تو باز گیرم یکی چشم باز دارم / بجفا نمودن تو ز وفات بنگردم

ستم آنکه در غم تو ز تو چاره ساز دارم / غم دل بتو نگویم که ترا ملال گیرد

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

زاول روز خماریم به شب زان تبریم / باطن ما چو فلک تا بابد مستقی است

ورنه از موج صفا همچو جوی البحریم / نزد یزدان صباحت بر او نه مسا

همه محبوس نقوش و ثبات صوریم / کوزه ها و ران قع صورا و ز هر شربت نکر

نفسی هست درآیی نفسی انفع و ضریم / شربت از کوزه نروید بود آنجا و گر

همه زانست که ما غرق و دهنده نظریم / آنچنان که نتوان دید ز بعد مفرط

گر در آن شیر گدازنده مثال شکریم / اگر این یخ بر روز از است که خورشید دمید

متصل با کرم دوست چو آب جگریم / چه مهندس جهت جان ز ملک بی‌سیاست

همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم / از زکاتی که فرستد بما آن خورشید

گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم / زان بهاری که خزانش نبود در پی او

فی الحقیقت بتوان گفت که ما تازه تریم / جان چو روز است تن ما چو شب ما بیان

رمل مثمن مخبون مقصور

خبر زنجیر دو زلفت که مجنون باشیم / جز از آن ای چو ماهش کرمش خوبیاست

ما چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم / چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد

ما چه موقوف بهار و گل و گلگون باشیم / همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم

ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم / ما چو ز آن دیده پرورده آن دریاییم

همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم / بر جا موج خیالت یم و جیحون خواهد

لیک چون عشق ز فهم همه بیرون باشیم / چونکه در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است

تا حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم / شمس تبریزی نور تو چو رهبر شدیم

رمل مثمن مخبون مقصور

وقت زین هست درگاه است چرا نگریزیم / خورش ما بتائیم سوی بیشه شیران سیاه

شحنه عشق چو با ماست ز که بپرهیزیم / زنگیان شب غم را همه طلب داریم

گر بهر دیگ نگردیم نه ما کفگیریم / ز آخر شور بمانیم سوی بحر اسد

اندرین منزل پر زم مشرقی کاد آرد | زان زمان جوش برآورد که ما کاریم
در بارات اگرچه چو هلالیم نزار | که صباییم درین باغ نه ما پاییزیم
آهوان تبتی را بچه آمده ایم | روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم
ور سر ناز بگوییم چه چیزند شما | روی ناشسته و آلوده ولی تمییزیم
چو ره جام صفا بر همه ایثار کنیم | میز مه بر سر ما تیر اران ستیزیم
در فرو بند که ما عاشق این میکده ایم | رو ده آن باده جان که سبک دل شده ایم
بر جای ساقی چالاک میان را بربند | از کف زهره بصد لابه قدح بستده ایم
تا ز مستی خدا گردن هستی بزنیم | چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
زان سبو محسل قیامت بدل ز رسولیم | بر نصیب همه مخمار درین عربده ایم
گر علی الرغم ترا باده رهی تا عدویست | گر گمان تهمت که ما زین علل فاسده ایم
آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است | که ز فضل قدحت فایده در فایده ایم
دم فرو بند که ما عاشق این انجمنیم | تا که با یار شکرلب نفسی می بزنیم
نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم | فارغ از باده و بر دولت حسن و لو سلیم
چون تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم | ما ازان روز رسن بازو حریف رسنیم
همچو سیمرغ و هماییم که بر چرخ پریم | واجب آید که باقبال تو حق تن بزنیم
هر که بر بام فلک از پی ما خیمه زند | بسر و روی روان گشته بسوی ملکیم
روکستان نعره زنانیم درین جا دهلیل | ور بگویی تو همین گو که غریق سفنیم
شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق | ما از آن لعل بدخشان و عقیق یمنیم
روز شادیست بیا تا همگان یار شویم | همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که تشریف بپوشد جانها | تا بنظاره روحانیان سوی گلزار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند | همه ذره همگی طالب انوار شویم
روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم | نظر سیبران رخی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم | همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم | نامه را یک نفسی بر سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد | ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم

چاره نبود ز سر خمر چو درین خانه ایم | موج دریای حقایق که زند بر که قاف
صدر ما راست اگرچه که درین دهلیزیم | گلرخان روی نمایند چو ره جاییم
که در امروز همه مشک ختن می بیزیم | طالع شمس چه یار است که باشد اختر
سجده آرید که ما پیش شما ناچیزیم | گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما
ور زند تیغ جفا همچو خران نستیزیم | آب خورشید ازل بر سر ما می تابد

رمل مثمن مخبون مقصور

بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم | مرکبتا شکر طرب ما که ز رشک کف او
نه که چون بوالهوسان از هوس بیهده ایم | در غم بند در رحمت در رهبان بگشا
بحق آنکه ز آغاز حریفان ماایم | ما همه جعد تو بیا که مهی چند روی
هین بده با ملک الموت چنان قاعده ایم | فلسفی ازین نحو و فلسفه اش غرق شود
ما مردان ترید و عسس مانده ایم | بله خاموش کن ما مانده ز فضل بهل

رمل مثمن مخبون مقصور

سر و سوسن چه کم آید چو درین بام و دریم | باده تو که تو ما در تو اندر کف ماست
چون تویی ساقی بگزیده کرین بنشینیم | رسن زلف تو ما را چو رهانید از چاه
همچو سر سنگ قضاییم که تا اشکنیم | قفل عقل دل ما جان صد جان چو تویی
ما ازین خرگه و خرگاه چرا بر بکنیم | ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
نه چو گرداب که گنده شده و بخود متنیم | هین ازان رطل گران سبکم هیچ مجوی

رمل مثمن مخبون مقصور

دست ریا هم بپیچیم و بر دلدار شویم | چو در دور و ننگ شویم و همه یکرنگ شویم
ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم | روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند
ما به بند ایم و کاینها همه بیکار شویم | تا که شمس الحق تبریز نماید رخ خویش

رمل مثمن مخبون مقصور

فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم | اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا
تا سبو وار همه بر خم و خمار زنیم | تا یکی نامه بجانیم که آن جام رسید
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم | وقت شور آمد و هنگام گه تست ما

خاک زر میشود اندر کف یاران صفا
خاک در دیده این عالم غدار زنیم

میکشانند سوی میکده ما را بطناب
خیمه عشرت ازین بار با سرار زنیم

شد جهان دود شد از رخ آتش روی
خیز تا آتش در کعبه و کفار زنیم

پاره پاره شود از زنده شود چون که طور
گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم

شمس تبریز کنون کز تو سخن گشت بسیط
زهره ما بنود تا دم گفتار زنیم

لیک با تیش تو بگوی که وجود تو کی
سر در حیفست که ما حلقه گفتار زنیم

رمل مثمن مخبون مقصور

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
می گلرنگ بده تا همه گلرنگ شویم

صورت لطف سقی الله توئی در دو جهان
رنج بی رنگ نما تا همگان رنگ شویم

باده منسوخ شود چون به بنفشه باد شویم
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم

هین که اندیشه رنجم سپه ما خانه گرفت
باده ده تا که ازو باده و بی سنگ شویم

مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن
تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم

مجلس قیصر رومیت بده صیقل دل
تا که چون آینه جان همه بی زنگ شویم

یک جهان تنگ دل ما ز فراخی نشاط
یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود
زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

ز شمس عقل که دیدست که ز آمیزش او
همه عقل همه عشق و همه فرهنگ شویم

رمل مثمن مخبون مقصور

تا چو خورشید بسی گرد جهان گردیدیم
تا ز هر ذره تجلی جلالت دیدیم

چون فلک بر همه شاهان جهان گشتیم
همچو صبح از سر مهرت همه خندیدیم

نیست یک ذره ز ذرات ازین می هشیار
ما نه تنها می سودای محبت نوشیدیم

بدل خسته سودا زده می دادنشان
هر که او را خبر کوی تو می پرسیدیم

صیت قلاشی ما رفت باطراف جهان
گرد گنجینه اسرار تو تا گردیدیم

ذره نیست که مهر تو ندارد در جان
سر کوی تو از آن بر دو جهان بگزیدیم

تا کشد باز بمهر رخ تو دیده شمس
همچو خورشید بسی گرد جهان گردیدیم

رمل مثمن مخبون مقصور

تا درین میکده از عالم جان آمده‌ایم
آفتابیم که ناگه بجهان آمده‌ایم

سالها در تتق غیب نهان می بودیم
این زمان بی تتق غیب عیان آمده‌ایم

در ازل دیده بروی نگران می بودیم
همچنان دیده بروی نگران آمده‌ایم

داشتیم از غم سودای وی آن هم رفت
این زمان از پی سوداش بجان آمده‌ایم

میکشیدیم کنار از همه عالم زین پیش
این زمان با همه عالم بمیان آمده‌ایم

هیچ خالی نتوان گفت که بودست از آن
یکدم از ما که همه اصل زمان آمده‌ایم

بود قلاشی و رندی همه جا شیوه شمس
آنچنانیم که بودیم و چنان آمده‌ایم

رمل مثمن مخبون مقصور

تا بکوی تو بامید نیاز آمده‌ایم
شمع سان در رهت از سوز و گداز آمده‌ایم

تشنگان ره شوقیم بامید نجات
پیش سرچشمه حیوان به نیاز آمده‌ایم

تا نسیمی ز گلستان جمالش یابیم
بلبل آسا همه ره نغمه نواز آمده‌ایم

شاید ار مرحمتی اهل نظر فرمایند
سوی ما کز ره بس دور و دراز آمده‌ایم

مرغ سان هر طرفی سیر کنان می بودیم
بهوای تو کنون از همه باز آمده‌ایم

فارغ از سلطنت جام جمیم از ره فقر
همچو محمود گرفتار ایاز آمده‌ایم

بر در رومی ارادت همه چون شمس زدیم
روی در قبله بامید نماز آمده‌ایم

رمل مثمن مخبون مقصور

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم
بند را بگسلیم و از همه بیگانه شویم

جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم چو آتش سوی میخانه شویم

تا نجوشیم ازین خم جهان برنائیم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شدیم

در سر زلف سیاهت که شکن بر شکن است
واجب آید که ازین گونه تر ز سر شانه شویم

بال و پر باز گشائیم به بستان چو درخت
گر درین راه یکی ریخته چون دانه شویم

گرچه سنگینم بی مهر تو چون موم شویم
گرچه شمعیم بی مهر تو پروانه شویم

گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم
تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

ورنه آتشکده عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو گردیم و چه پروانه شویم

ما چو افسانه دل بی سر و بی پاییم
مصطفی در دل ما گر ره و منزل نکند
از تبت با غبن من خبری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکریست
خیره از عشق ویم کز پس مس نفسی
وان دگر بر در خمخانه از بشسته
دمبدم از ره دل پیک خیالش رسدم
یارب این بوی طرب از طرب فردوسست
یا چه نازیست که از عشق همی پرانم
روز کار فکر من اینست و همه شب سخنم
بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود
آنچه از عالم علویست من آن میگویم
خاک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد
می وصلم بچشان تا در زندان آمد
تو مپندار که من شعر بخود میگویم
در میان من و معشوق حجابست حجاب
پیش ازین قالب مردار چکارست مرا
نفس را یار بگیرم که ازین اقلیمست
گر تو خواهی که ترا یکسره تنها نکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته بگذار
گوش تو تا به جهان نگشاید چیست
مستی روبروتم نیست شود هست کنم
هر کسی عاشق کاریست تقاضای منست
طبل بازشهم ای باز برین بانگ بیا

ما مقیم دل عشاق چو افسانه شویم	گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم
شاید ار ناله کند ما ستن حنانه شویم	ای خمش کن که همه تا به بباید دادن

رمل مثمن مخبون مقصور

شکری در دهن است و دگری میرسدم	هر دم از گلشن او گلشکری می چینم
عاشق سوخته خیره سری میرسدم	آن یکی زرد شده کاشتراوم کیستم
که در از بازت بانگ دری میرسدم	وان یکی بر سر آن خاک سری بنهاده

رمل مثمن مخبون مقصور

یا نسیمیست که از روضه صالش رسدم	این ز حقیقت که معزمنه طرب خیره شده
یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم	سرکشان از طرب عیب بمن می بیند

رمل مثمن مخبون مقصور

بکجا میروم آخر ننمایی وطنم	ما مدام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
رحمت بربسته برانم که بدانسو فگنم	یا مرا بر در خمخانه آن شاه برید
با امید سر کوییش پر و بالی بزنم	کیست آن گوش که او می‌شنود آوازم
یا چه شخصیست بگویی که منش پیرهنم	تا بتحقیق مرا منزل و ره وانماید
گز سر عربده مستانه بهم در شکنم	نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم
تا که هشیارم مقدار یکی دم نزنم	شمس تبریز اگر روی بمن بنمایی
وقت آنست که این پرده بیک سو فگنم	بیرون می بپرم دم بدم از غایت شوق
نیستم زاغ و زغن طوطی شیرین سخنم	مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
ببرم صحبت هندو که ز ملک ختنم	ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر

رمل مثمن مخبون مقصور

گر تو سازای بت کژ باز مکن تا نکنم	گفته جان و رهت تا نان جوین می ندهی
و هست بیم ز زلات تو تا نکنم	متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم	هر زبان حشر نوشتت و رخ تا بنرخ
پس چه شد کار جز آنکه تقاضا نکنم	گلشن عقل و خرد برگل و ریحان طرب
پیش از آنکه بروم نظم هنرها نکنم	تا ز زهان جان همه جمعیت بکنند

ورکلیدی کند او ما همه دندانه شویم
یا سپاس چو شب اسوکا شاه شویم
زلب چون شکر او شکری میرسدم
هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
وین دگر هست که از وی نظری میرسدم
که ز جانش صفت جانوری میرسدم
تا بپیشم نوخوار حسن و جمالش رسدم
یا که جاییست که از خمر خیالش رسدم
وین دو رو با همه از لذت لیلش رسدم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم
که خمار من از آنجاست ز ناحق تکنم
یا کدامین که سخن میکند اندر دهنم
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
آنکه آورده مرا باز برد تا وطنم
من خود این قالب مردار بهم در شکنم
که وجودم همه او گشت من این پیرهنم
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم
تا من از شوق قفس را همه درهم شکنم
وقت باشم و هر بهانه عذر نکنم
بیخبر دانیم ارهیچ مکافا نکنم
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
پس چرا صبر تراشکر شکیبا نکنم
چشم بستی بستیزد که تماشا نکنم
در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم

شمس تبریز توئی سالک اطوار علوم
گر مرا خار زند از بن دندان بکشم
از سر زلف چو چوگانش مراد ور کند
این نمو دست نباشد که من از طره گوئی
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم
گر کسی قصد کند بارکش مجنون را
در دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود
چونکه دارد دل من مهر تو شمس الحق و دین
ما در م بخت بدست و پدرم جود و کرم
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود
خاک چون در کف من زر شود و نقره و جام
مرد غم در فرحش که جبر الله غراک
انچه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند
متی ازین خانه بدر سی نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه ام
گر جهان بحر شود موج زند
در سرم بوی می افتاده است
آیت حسن تو در مصحف جان می‌بینم
هر چه از کون و مکان در نظرم می آید
هر که او را بجهان دیده و دیداری هست
تا که از هستی خود یکسر مو نیست مرا
مصحف کون و مکان را چو ز بر میخوانم
این همه درد که هست از غم او در جانم
این چه دردست که درد کسی نیست و از او
آتش از سوز دلم سوخته گردد و دم

رمل مثمن مخبون مقصور

در مرا جور کند از بن دندان بکشم
همچو گو سجده کنان تا بن میدان بکشم
گوهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
لازمم نیست که من آه پریشان بکشم
از درون نالهٔ دل را که دو چندان بکشم
جان و دل گر ببرد بیدل و بیجان بکشم

ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ
زخم از خون جگر چاره ده اطلس پوشد
هر زمانم همه رفتند سوی هره دل
در برون بروم یوسف من بی گنهی
شهر و شوری بجهان فتد از عنبر و مشک

رمل مثمن مخبون مقصور

فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
در جهی گر بروم گردد چه باغ ارم
چون مرا راه زند فتنه گر زرد و درم
آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
زود بیگانه شود در هوسش خال و عم

هین که یک لب شادی بسعادت بر سید
آنکه باشد ز تجلی دل او آهن سنگ
صنمی دارم کز بوی خوشش فاش شود
بستاند بستم او دل هر که خواهد
گفتم ار بس کنم و قصه فرو داشت کنم

بحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلات

جز بسوی تنگ شکر سی نروم
من بجز سوی گهر سی نروم
تا چو می جز که بسر سی نروم

یک زمانی که ز من دور شود
بلبل مستم و در باغ طرب
اینچنین باغ و چنین سرو چمن

بحر رمل مثمن مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

از تو در نظر وی نام و نشان می‌بینم
همه را دیده برویت نگران می‌بینم
پرتو مهر تو در کون و مکان می‌بینم
از تو در هر ورقی آیت شان می‌بینم

هر زبانت بهزاران صفت و جلوه گری
گر چه در کون و مکان می نتوان یافت ترا
هر چه را می نگرم جز تو نمی پندارم
شمس تا ملک ولایت بتصرف آرد

رمل مثمن مخبون مقصور

آنکه این درد مرا داد دهد درمانم
اگرش شمهٔ از آتش دل بنمایم

آتش عشق بد بنیان که دلم میسوزد
نظری کن بجگر سوختگان غم خویش

خیر محبوب تو من عاقل و گویا بکشم
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
از پی لعل و گهر این بکشم آن بکشم
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
بگشائید رهم تا سوی ایشان بکشم
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
چونکه من گیسوی مشکین تو پنهان بکشم
درد تو در دل و جان از پی درمان بکشم
پر شد این شهر و بیابان سپه طبل و علم
حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
جان پذیرد ز خوشی ار بود آن سنگ صنم
عدل را جمله غلامان چنین ظلم و ستم
تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم
من ازینجا بسفر سی نروم
جز که در خون جگر سی نروم
جز ببوی گل تر سی نروم
جای آن هست اگر سی نروم
مهر تست اندر رخ هر ذره عیان می‌بینم
هم بجنبان تو در جام جهان می‌بینم
پس صد پرده بصد روح نهان می‌بینم
هر کجا می نگرم صورت جان می‌بینم
سخنش در همه آفاق روان می‌بینم
بالله از یک نفسم هست عجب می‌مانم
جان هم از دست بسر بار شود میدانم
الله الله که بیکبار جگر بریانم

آتشم از دم سوزنده جهانگیر شود
نیم جانیست مرا باید روست غم تو
ای خوش آن روز که من پیش تو سلطان گردم
صد هزاران گل صد برگ ز گورم روید
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
چون بوی خوش یک سیب که موسی جان داد
من پراگنده بدم خاک بدم جمع شدم
چه حدیثیست کجا مرگ بود عاشق را
حالتی هست دلم را به غم دلدارم
آشنایم ز جهان و غم جان دل برود
عشق من با غم دلدار نه از امروز است
عهد کردم که سر وعده نیازم کردن
خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
عاشق بدبختیم عاشق آن دست تمام
غنچهٔ گلزار ترا دانه شوم همچو زمین
ساقی صبر بیار رطل گرانم درده
همچو دزدان همه شب گرد کنم در حریم
بر زبان گر نکنم یاد شکرخانهٔ تو
دیده از خلق ببستم چو جمالت دیدم
جهت مور سلیمان همه تن موم شدم
او بدست من گدا نه بدستش هستم
زرد رخساره چو دزدان ز زر خود رستم
دوش در کوی معانی نظری ما کاهیم
خبر مژده من عشق و دل هوش ستاند
تا چو سجاده رحمت بر سر خاکم افکند

ابرسان هر نفسی گریه هست بالام	در دم افزون شود آن لحظه که برگریم
پرده بردار که دریاست روان از شامم	گفته شمس ز خود بگذرد و با ما پیوند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چونکه در سایهٔ آن باغ گلستان میرم	ای لب ما دست که جاوید حریفان حیات
بر قدح بوسه زده مست خرابان میرم	بارها مردم من زان دم تو زنده شدم
پس عجب نیست گران پیک جانان میرم	چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم	همچو فرزند که اندر بر مادر میرد
این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم	شمس تبریز کسانی که تو زنده نیند

رمل مثمن مخبون محذوف

غم عشقش که همه غم شده ام شیدا ام	هر که دیدم همه روز بجانم نگریست
من نبودم که بجان مهر رخش میدارم	گر ازین واقعه جان میبرم این نیست تمیز
که بیک عشوه ز تو گرم کند بازارم	آتشی در دل شمس است که از سوز تر او

رمل مثمن مخبون محذوف

نقد دادیم اینک که به بندد دامم	از دغا رتو اگر خون رسدم همچو سگان
تا سمعنا و اطعنا کنی ایمان نامم	تیغ حکم تو تا فرعه امر را بجز بلی
تا چو دیگش سکی بار فرو آشامم	گویم گرچه سبب چون نی بی آرامی
همچو خورشید پرستان بسحر بر بامم	مهر مهر تو بود بر دل من مهر ضلال
تا تقلید دل از دیده به هر بنیایم	شمس تبریز چو تو صاحب نبود کرمی

رمل مثمن مخبون محذوف

از پی مهر گرفتن که کیش مالیدم	رای او دیدم رای که خود گم کردم
من سبب دیدن از همرهان پرسیدم	ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه
همچو دزدی همه از خرمن خود دزدیدم	شمس تبریز که نور رخ اختر مه اوست

رمل مثمن مخبون محذوف

خود همین بود همه ز خدا دلخواهم	ماه رو یا نظری کن من سوخته دل
همچو مسواک فتاده ز تو در افواهم	دست من قوام انداخت سجاده تقبت

چند ها میرنی از من ز غمت نالانم
چه ازین به که بهم هیچ و همه بستانم
پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
چونکه در پای تو با دست فشانان میرم
که بمیرم ز تو صد بار بدانسان میرم
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بر در رحمت بخشایش رحمان میرم
سوی تو زنده شوم در سوفیان میرم
لطف کن یک نفسی تا غم او نگذارم
آه ازین درد جگرسوز که در دل دارم
عهد کردم که گر از دل غمش بسپارم
سوزم و دل چو زند دم بدمی صد بارم
پخته و خام ترا گر بپذیرم خامم
گر من آن قدح خاص ندانم جامم
گر بگردد ز تلف تو علف ایامم
چون دلارام بیایم بچه چیز آرامم
غیرت شکر تو بود در سر من سرسامم
از جمال رخ تو هست همه انعامم
مست بخشایش او گشتم جان بخشیدم
پای او گشتم و هم بر لب او مالیدم
ترش ترسا ز رخ خویش همی دزدیدم
گرچه دام ز غمش همچو بلا میخیدم
ناگهان مغبچه آمد و ببرد از راهم
پیش از آنم که فراقت بکشد ناکاهم
یوسف مصر ملاحت تو و من در چاهم

در خرابات مغان قبلهٔ صاحب نامم — شکر از دیدهٔ انکار سپید دیدهٔ شمس

رمل مثمن مخبون محذوف

هرچه امروز بگوییم بکنیم معذورم — بوی جان هر نفسی از لب من می‌آید
از جنون کن که نه کمتر ز می انگورم — ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
صبح بیدار شوم باز دو صد مخمورم — هین که دجال بیاید بگشا راه مسیح
ورنه یار دست دلم باده کش از ساطورم — باده آمد که مرا جیده بربا و صد
نی مگر چیست میان بسته که گویی مورم — سوی چشم آمده ساغر که بکن بیمارم
می شکست به بن خم که من مستورم — ترک مست منی دور شو از مجلس ما
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم — نیز آن شاه که از تخت تبار کردم
وگر آویخته ام هم ز رسن منصورم — نام فرعون نگیرم که دهن گنده شود
زان که بی جبه و دستار و بدن مستورم — خون خفاش عنب را بچکان در چشم
من نغان را بکنم نی البش مهجورم — شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست

رمل مثمن مخبون محذوف

دلق و سجاده کشان سوی خرابات آوردم — تشنگان رو که خور آورده این بادیه را
از تنور دل تفسیده کباب آوردم — بشنو از مفتی دل فتوی عشق من و تو
که من از عشق شما این می ناب آوردم — عشق گفتا که بگیر از کف من جام شراب
که من این شعبه مستی ز شباب آوردم — من خموشم شه من آمده در گوشم گفت

رمل مثمن مخبون محذوف

چیست کو را نبود تاش بجان بخریم — نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوش چو تو
تا خدنگ نظرش را بکمان بخریم — نیست محبوس جهان بسته این عالم جان
شهوتی نیست که او را بزبان بخریم — خانه کز نقش درو هست فرشته برمد
خورشش نور بود چو نفسش نان بخریم — نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
آه آهی کنم او را بفغان بخریم — سر بلندم به هم سر که من از دست شدم
چیست پنهان بر او تاش بر آن بخریم — نیست شهرت طلب آن خسرو شاعر باده
که من او را چنین بی جان نخریم — شمس تبریز که بگزیده و محبوب بیست

گرچه در صومعه از مدرسه بگذارم
دل چه خورده است نپرسی که من مخمورم
هرچه امروز بریزیم شکنم ناوان نیست
گر نمی تو لب خود بر لب من مست شود
شب که در خواب این خرقه بر تن آیم
گر به هوش است خرد رو بگریز از خون
روز و شب حامل می گشته که گویی تاکم
ما همه بر در دیده طلب می رفته
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
اگر آمیخته ام هم ز قدح ممزوجم
رهن هیچ جبه و دستار تنم باز مده
هله خاموش که سرمست خمش اولیتر
تشنهٔ من مست بر آمد که شراب آوردم
زاهد گوشه نشین را بیکی جرعه می
باده نوشان خرابات نثار از جگر
شه من مست شده یاد لب شیرین کرد
من اگر عاشق دیوانه شوم عیبی نیست
عقل گوید که من او را بزبان بفریبم
جان بدل گوید رو بر من از و تیر مخند
ناوک غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست
او فرشته است اگر چه که بصورت بشر است
کاه را سنگ نگیرد چو بپرسم پر د
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را
موی در موی به بیند که تنی فعل مرا
غیرت صورت غیبی خود ازان افزونست

هرچه هستم سگ این کوی و این درگاهم
با نمکدان که دیدست که من در شورم
تا شکایت بکنم جان که ز جانان دورم
زانکه اندیشه چو زنبور بود من چو درم
هین که شد روز قیامت بزن آن تا نفورم
ساسته آمد بخرابه تن معمورم
غم سر خویش گرفتست که من رنجورم
که دلت راز جهان سرد کند کافورم
خاک دین ادبم شد ز قلم منشورم
جان من مست روان تن همچون طورم
تا که سر مست شود این همه کز من شب کورم
منکر جامه شمسم چو قمر مشهورم
مطرب و شاهد و ساقی و کباب آوردم
کردم از بادیه بیرون و رباب آوردم
که من این قول و روایت ز کتاب آوردم
که من این آب طرب بهر تو ناب آوردم
که برای دل تو شربت ناب آوردم
عشق گوید تو خمش باش بجان بخریم
تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
بس کنش بس که چنین نقش و نشان بفریبم
تا بافسوس بهر سود و زیان بفریبم
رحمتش را بنفس یا خفقان بفریبم
کش به بیت و غزل شعر روان بفریبم
مگر او را بجهان قطب زمان بفریبم

نرای گفت بمن دلبر من قم قم قم — قم فاند رسخن عشق بگو قسم قم قم
تبسرع کرتب نکنم زپیچ نخلق — بنوازم همه شب طبل رحیل لم لم لم
سگ دیوانه تو مست شده است تو را — حق سزا بر ره مستان چکنی دم دم دم
نتق اقدر ترا از همه کس بگزیدت — ر سر باده ما باش بکن لم لم لم
خارپشت است درینجا نه توئی خامل ازو — کو بمن گفت دگر دلبر من قم قم قم
من چو در گور درون خفته بمی فریبایم — چون بیائی بزیارت سر و بیرون آیم
نفخ صور منی محشر من بس بکنم — چه نوا ها زند آن دم که دمی درنایم
نی کر مسکین تو با شکر لب کر بست — چون نیایم لب نوشت لب خود بینایم
هله ساقی تدبهی دور سه زنگینم — تاکه در دیر مغان روی حقیقت بینیم
توبه بشکسته ام ایدل که بکام دل خود — زانکه من مصلحت خویش درین می بینیم
ترک سالوسی و زراقی و سستی بکنم — رخت زهد و ورع از صومعه بس برچینیم
هله ای شاهد رعنا از حجره درآ — گر نتابیم رخ ازین قبله یقین بیدینیم
ساقیا جام می تلخ به شیرینی ده — هله ای پیک صبا نامه شمس الدینیم
آتش خود بسد زما دور که مستانیم — بیکی جرعه ز تو عقل و خرد بستانیم
عشقبازی و هوس کار خردمندان نیست — نسبتی نیست تو هشیاری و مستانیم
از ملامت چه خبر عاشق سرگردان را — دردمندیم ازان در طلب درمانیم
مردم از زور ملامت و ریاضی ملامت ترسند — بده ای ساقی ازان باده که جان افشانیم
شمس تبریز بیا ناله مستانه بیار — زانکه دیریست که ما بلبل این بستانیم
ساقیا از ثریا بزمین افتادیم — دل صدپاره خود را بنوایش دادیم
بخرابات بدستیم ازان رو مستیم — لاجرم از دم آن باد لطیف آزادیم
ساقیا زین همه بگذر بده ای جام شراب — مژده بخش که مایی مزه اعدادیم
از برون خسته ایاریم و درون بسته یار — در خرابات فنا عاقله ایجادیم
هله خاموش بیارام عروسی دارم — همه کودک منشینیم که ما دامادیم
گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم — کز مستی نه برآیند که ما درمانیم
در بدانند حق تو قیمت خود در شکنند — که خدا آدست خداوند همه را دانیم

رمل مثمن مخبون محذوف

بر سر راه قلندر رهه لم لم لم — علم عبد شما بر سر گردون بزنم
بنده رجا کر کلبی شده جم جم جم — تره گر بخشی هلب دیبا که بر تک اقلی
که همه خلق سبو بیند تو نشکن خم خم — هله ای رند قلندر بخرابات درآ
کترا هست از مقصد با جم جم جم — هله شمس الحق تبریز بگو بار دگر

رمل مثمن مخبون محذوف

مرده و زنده و آنجا که توئی استبایم — نقل های جا دیم وخش ز لب تو
یاد کن از من مسکین که ترا می پایم — چون نیایم به ره دوست سر خود می بندم

رمل مثمن مخبون محذوف

دوش روزی در میکده خوش بنشینیم — فارغ از توبه و زهد و ورع و تقوی ام
تا دمی ساقی خمخانه یکی دردنیم — چون خوشم قدح راح مروح رکفش
تا بروی تو شود شاد دل غمگینم — روی زیبای تو چون قبله ارباب نظر است
نیست حاجت بشکر هست سخن شیرینم — وقت صبحت برآ از سوی تبریز و بیا

رمل مثمن مخبون محذوف

عاشقانیم و ازین بیخبر و حیرانیم — کار ما با تو بیک جرعه نمی آید راست
بملامت سر ازین راه کجا گردانیم — مستمندیم ازین بیخبری مطلبیم
ما همه کشتی خود سوی ملامت رانیم — بزن ای مطرب ازان پرده که در قعر آنیم

رمل مثمن مخبون محذوف

گوش خود بردم ششنای طرب بنهادیم — دل رنجور بطنبور نوائی دارد
کو می دیگر تا سیم درین کو زادیم — دل ما یافت ازان باد عجایب کوئی
همه را جمله یکی کن که درین افرادیم — همه را غرق کن و باز زبان بی ملالی
لاجرم مست طربناک و قوی بنیادیم — همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست

رمل مثمن مخبون محذوف

در ره ما عشوه و ناموس کسی نستانیم — یوسفان اند که درمان دل پردردند
چونکه درمان سر خود گیرد ما درمانیم — کدخدایان بخرابات همه ساقی دوست

ما خرابیم و خرابات ز ما شوریست
هر که از صدره خبر دارد و دربانست
نوش سیم تنی را که ندانند که کیست
سرخ و زرد آرد چون شاخ تر از لطف کرم
بس کن ار چند بیانی این ارکانست
تا سر و غنچه قوت نه ازین جان داریم
رگ چو نی و دران دجله خون شیشیم
چه کم ار سر نبود زانکه سراسر جانیم
در چه حبس جهان گرچه اسیر دیویم
شب بر دار برهشتیم ازان می ناریم
نه کشائیم زبان گرچه بود صد زنجیر
شمس تبریز بما راه حقیقت بنمود
امشب ای دلدار مهمان توییم
نقشهای صنعت دست توییم
من کبوتر زاده برج توییم
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما
ایمنیم از مکر وز دزد راهزن
گوی زرین فلک قصان ماست
گر عصا سازی بنیشانیم برگ
عشق ما را پشت داری میکند
گر نمانیم محبوس توییم
هم تو بکشا این دهان را هم تو بند
رد ما را شمس دین ساز و دوا
آتش نو رد چو اندر زدیم
هر چه جز عشق وزد از ما برده بود

گنج عشقیم اگر چند درین ویرانیم
ما ز جهان بیخبریم و بر آن جانانیم
ناز ما میکشد و ماش همی رنجانیم
ما چو برگ از شجر فرقت او لرزانیم

ست را مانیم و اندیشه و تدبیر کجا
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
بارها داند که کیست ولی بشکند
ای زبانم بهل ای جان که خموشانه خوشست

رمل مثمن مخبون محذوف

ما کر و فر سعادت نه ز کیوان ایم
دست بالای دوران هر که جولانی ایم
چه غم ار زر نبود چون همه ارکانی ایم
چند یعقوب دل آشفته بکنعانی ایم
که دلیل از قبل حضرت یزدانی ایم
زره در دل خود چه هراسانی ایم

آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر
وقت دریا بر ما غرقه یک قطره نبود
بو بریده صفتیم و نگه داد و ستد
ابر بین دیده وی حمله بجان عاشق آست
رهروان را چه بود سابقه از لطف خدا
چه بدید آمد از آنحضرت جانان که بیا

بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شب چه باشد روز و شب زان توییم
پروریده نعمت و نان توییم
در سفر طواف ایوان توییم
ما صحیفه خط عنوان توییم
زانکه چون زر در چه دان توییم
چون نباشد چونکه چوگان توییم
وقت جنگ و خشم ثعبان توییم
زانکه خندان روی بستان توییم
در ذرا ایوانیم دربان توییم
حکم از آن تست ابنان توییم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم
گر بصحرائیم چوپان توییم
حیث ما کنتم نولوا وجهکم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر
آنچنان مستست و دلخوش جان ما
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
خواه ما را مار کن خواهی عصا
سایه سار ماست نور سایه سوز
گر زاعدائیم حسان توییم
گر بگفت و گوی گدایان توییم

رمل مسدس محذوف

در میان محو تو اندر شدیم
شب حبس گشتیم و از وی بستدیم

نیک و بد اندر جهان زرستیست
ما یکی بودیم با صد ما و من

که سزای سر چندیم و یا دربانیم
سید مردودم ازانکه چو ماهی اینائیم
خویش کاسه کننده گوید ما ارزانیم
ما سخنگو و خموشیم که چون میزانیم
ما بارکان بجه مشغول تشهد یم ارکانیم
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
که بکف شعشعه گوهر انسان داریم
دستش آن سابقه و دست در ایمانی ایم
چونکه در عشق احد ملک سلیمانی ایم
چه غم ار کنده تن در قدم جانی ایم
خوش روان باش ببشویم ارچه که یارانی ایم
ما ز فیض قدم اوست که ایمانی ایم
حاضران کاسه و خوان توییم
در بدریائیم مرجان توییم
باز جانیم دل پری خوان توییم
زانکه مست شیرستان توییم
که سبکسار گران جان توییم
دولت این بس که میدان توییم
معجز موسی و برهان توییم
زانکه همچون مه به میزان توییم
در زر اصطرخیم سلمان توییم
در بحبت و جوی جویان توییم
ما دوا جویان درمان توییم
ما نه نیکیم ای برادر نه بدیم
یک جوی زان نصد نماند و صدیم

از خودی تا رفتیم آنگه آمدیم — قدما شد پست اندر راه عشق
حرف ناشستیم و اندر ابجدیم — پیش گردی ز حق آموختیم

رمل مسدس محذوف

در حرم رفتیم و محرم سوختیم — چون برآوردیم با عشقش دمی
هر دو عالم را بیک دم سوختیم — هیزم دل چون بزخ ساقی نهاد
برق دیگر جست آن هم سوختیم — عرش و فرش و لوح و کرسی آتشی
سال دیگر ز آتش غم سوختیم — چون برآوردیم اسرار حبیب عشق

رمل مسدس محذوف

لاجرم در روی کس بیگانه ایم — چون ندارم با خلائق الفتی
تا ابد ما مست آن پیمانه ایم — ما ز اغیاران بکل فارغ شدیم
لاجرم ما فتنهٔ افسانه ایم — ظاهر هستی ما را خود مبین
در میان دام معنی دانه ایم — گر نگر در واقف اسرار ما

رمل مسدس محذوف

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم — یار ما افزون ز روز افزای کرم
ابحر آتش بر سر رستم زنیم — گرچه مردانیم گر تنها رویم
تو مکن باور که بر زمزم زنیم — ما همه در جمع آدم بوده ایم
چونکه در سازیم زیر و بم زنیم — نکته پوشیدست و آدم واسطه
صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم — شاه عالم شمس تبریزست و ما

رمل مسدس محذوف

ما بجائیم بجاے رویم — کشتی نوحیم در طوفان نوح
ما بجذب حق تعالے میرویم — لا که آن را در پیش الا ثبت است
باز هم در خود تماشا میرویم — همت عالیست بر سرهای ما
زان جهت غرق ثریا میرویم — خوانده ایم انا الیه راجعون
بس بدان که هر دمی ما میرویم — راه حق تنگست چون سم الخیاط
گر نه کوری بین که بینا میرویم — زین سخن خاموش کن با من میا

از خودی تا رفته نتوان آمدن — قدما چون پست شد عالی قدیم
بست و نه حرفست بر لوح وجود — پهلوان عشق و یارا حدیم
سعد شمس الدین تبریزی تمام — از قران سعد او ما اسعدیم
بسکه جان را آتش غم سوختیم — دم فرو بستیم و نه هم سوختیم
آتش عشقش چو در ما درگرفت — جام را با ملکت جم سوختیم
مانده بود از غارت عشقش دلی — در رهش ما هفت عالم سوختیم
سالها با آتش غم ساختیم — شمس را ما بی آدم سوختیم
عاشقان مست اند و ما دیوانه ایم — عارفان شمع اند و ما پروانه ایم
ما ز عقل خویشتن بیگانه ایم — خلق پندارند ما ویرانه ایم
در ازل داوند چون جام الست — دایما او دوست در یک خانه ایم
غیر او در جهان افسانه شد — در شکست نفس خود مردانه ایم
صورت ما گر خراب آمد چه باک — زانکه همچون گنج در ویرانه ایم
شمس تبریزی چه دانی عشق — بستهٔ فتراک آن جانانه اید
گر دم از شادی و گر از غم زنیم — یار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم — چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر به تنهائی براه حج رویم — بار دیگر حمله بر آدم زنیم
تارهای چنگ را مائیم ما — خیمه ما بر ساحل اعظم زنیم
چون تخت آمد سلیمان بقا — عالم از فضلش همه برهم زنیم
ما ز بالائیم بالا مے رویم — ما ز دریائیم دریا مے رویم
هم از ینجا و از انجا نیستیم — لاجرم بی دست و بی پا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق — همچو بالا هم ببالا مے رویم
ما همچو موج از خود برآوردیم سر — از علا تا رب اعلا مے رویم
احتراقست اندرین ره در قمر — تا بدانی که کجا ما مے رویم
بین ز رهراهان تو منزل پاک را — ما شال بستهٔ یکتا میرویم
روز محشر نگاه ما اسے گوشوش — بین که ما از شک بی ما میرویم

شمس تبریزی بیا همراه ما
تا بجز منگاه جان باز آمدیم
او کمند انداخت ما را برکشید
بر کنار عرمان جان پریم
نان تا نخیست بویش میرسد
هین خمش کن تا بگوید ترجمان
ما شما را نور مطلق دیده ایم
جان خود را در فضای لایزال
رونق جانها بجام راوق ست
جمله ذرات مخلوقات را
ما دل اندر راه جانان باختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم
داشتیم بر پشت خود بار گران
ما ز قرآن برگزیدیم مغز را
خرقه و سجاده و تسبیح را
ما بساط عشرت و ذوق و صفا
بهر عشق شمس تبریزی لقب
ای گزیده یار چون نت یافتم
بی گریزی هر زبان از کار ما
چند بارم وعده دادی و نشد
ای ز رویت گلستان ها شرمسار
چشم بد گر بنگرد کورش کنم
شمس تبریزی تویی خورشید جان
احمد مختار چون نت یافتم
نور تو بخشنده اصل حیات

رمل مسدس محذوف

جانب شه چو شهباز آمدیم
ما بدست صانع انگار آمدیم
زانکه اندر پرده راز آمدیم
ما ببوی نان بخباز آمدیم

سیر گشتیم از غریبی و فراق
وا رهیدیم از گدائی و نیاز
پیش ازان کین خانه ویران گردد ای
رفته بود از کار جان مستمند

رمل مسدس محذوف

نور مطلق را همه حق دیده ایم
ساغر پر می معلق دیده ایم
زو تها از جام راوق دیده ایم
ذکر گویان با انا الحق دیده ایم

ما بران دریا که قعرش کس ندید
عاشق و معشوق را در هر دو کون
هر مقید را که یا بی در جهان
آفتاب و ماه را با نور شمس

رمل مسدس محذوف

شوری بر عاشقان انداختیم
شکر حق بارگران انداختیم
پوست را پیش سگان انداختیم
در خرابات روان انداختیم
در سرای لامکان انداختیم
غلغله در آسمان انداختیم

دست بشستیم از همه اسباب خویش
مال دنیا جیفت الا جیفه
تخم اقبال و سعادت تا ابد
جبه و دستار و علم قیل و قال
از کمال شوق تیر معرفت
خوب گفتی شمس تبریزی سخن

رمل مسدس محذوف

در میان کار چون نت یافتم
ای صنم این بار چون نت یافتم
در گل و گلزار چون نت یافتم
ماش گردای یار چون نت یافتم

ای دریده پرده های عاشقان
زحمت اغیار آخر چند چند
ای دل اندک نیست زخم چشم بد
بر سر بازار گم کردم ترا

رمل مسدس محذوف

حیدر کرار چون نت یافتم
مخزن اسرار چون نت یافتم

سالها در گلخن غم بوده ام
تو منزه از زمین و از زمان

ما بکوه قاف عنقا میرویم
سوی اصل و سوی آثار آمدیم
با می کوبان جانب ناز آمدیم
حمد تند خانه پرواز آمدیم
یار باز آمد که ما باز آمدیم
کز مذلت سوی اعزاز آمدیم
هستی خود را چو زورق دیده ایم
از جناب عشق مشتق دیده ایم
ما بچشم دوست مطلق دیده ایم
بار ها بی نور و رونق دیده ایم
غلغله اندر جهان انداختیم
آتش اندر خان و مان انداختیم
جیفه را پیش سگان انداختیم
از زمین تا آسمان انداختیم
جمله در آب روان انداختیم
راست کرده بر نشان انداختیم
رمز بر مولا روان انداختیم
ای دل و دلدار چون نت یافتم
پرده را بردار چون نت یافتم
زین کسی اغیار چون نت یافتم
بس بگو بسیار چون نت یافتم
در تنگ بازار چون نت یافتم
در جهان انوار چون نت یافتم
گلشن انوار چون نت یافتم
حاکم جبار چون نت یافتم

مظهر تو جملهٔ ذرات کون — صاحب اسرار چونت یافتم
در هویت ظاهر و باطن توئی — گشته در انوار چونت یافتم
چون نمی بینم بغیر از ذات تو — نقطهٔ پرکار چونت یافتم
بر سر بازار جانبازان عشق — ای بت عیار چونت یافتم
رفتم اندر کعبه و بیت الحرام — بر در خمار چونت یافتم
جان من مخمور چشم مست تست — ای دل و دلدار چونت یافتم
این خمش کن کاسچه در جان تست — در دل غمخوار چونت یافتم
مخفی کردی هرچه از ما در وجود

در محیط عالم علم الیقین — دیدهٔ بیدار چونت یافتم
در بهشت عدن و در جنات خود — طوبی و انوار چونت یافتم
مست بودم دوش گشتم از تو دور — بر سر بازار چونت یافتم
با من از هرگونه کردی عشوه‌ها — ای مسیح کار چونت یافتم
بی مقالات و فسون این آن — غمزهٔ خونخوار چونت یافتم
شمس تبریزی که شاه عاملی — سالک هشیار چونت یافتم
یافتم گنجینهٔ اسرار غیب — لعل شکربار چونت یافتم
آمدای غفار چونت یافتم

رمل مسدس محذوف

باز از پستی سو بالا شدم — طالب آن دلبر زیبا شدم
گه هزا سفته بودم ناگهان — آمدم در سینهٔ خارا شدم
جا بودم سه شدم اکنون دم — از دوئی بگذشتم و یکتا شدم
مرده بودم مدتی چون سام نوح — وز دم عیسی جان احیا شدم
خار بودم مدتی در کوه و دشت — مدتی چون گلبن بویا شدم
گاه چون شمعی بخود می سوختم — گاه چون پروانه ناپروا شدم
مدتی با خاشان دم می زدم — از خموشی این زمان گویا شدم
موی گشتم این ره باریک را — تا میان آن بت رعنا شدم
آسمان معرفت را یافتم — پس بقالب قرب او ادنی شدم
مدتی در بحر خوش دم زدم — مدتی جویای لا تخفی شدم
غوره بودم مدتی در باغ جان — مدتی چون بادهٔ حمرا شدم
کعبه را اگر دم در آمدم مع طوف — این زمان در مسجد الاقصی شدم
مدتی ما ما بدم آدم گذشت — در حقیقت این زمان بابا شدم
باز میخواهم کز اینجا بگذرم — زانکه اینجا بی سر و بی پا شدم
بوسی آن خوب ختن می آیدم
از حجاب ما و من بیرون شدم
می رسد در گوش بانگ مطربان

آشنائی داشتم زانسوی جان — باز از آنجا کامدم آنجا شدم
آفتاب رحمتش بر من بتافت — باز از آنجا در زمان پیدا شدم
همچو ماهی سر برو بردم ز آب — بارگیر صخرهٔ صما شدم
زهر بودم مدتی در کام مار — مدتی لوزینه و حلوا شدم
مدتی با عقل کل خلوت زدم — مدتی دیوانه در صحرا شدم
صد هزاران سال و قرن هشیار — تا که پیش از آدم و حوا شدم
جاهلان امروز را فردا کنند — من بنقد امروز را فردا شدم
قرب صد نوبت شدم بر آسمان — تا مقیم گنبد خضرا شدم
مدتی اندر هوا پران بدم — مدتی با زهره زهرا شدم
در دهان عاقلان شهدم ولی — در درون جاهلان صفرا شدم
گاه بودم شاهد شیرین سخن — گاه عاشق پیشه شیدا شدم
عاصیان او ز رنج قدم ملی — قدسیان را جنت المأوی شدم
مدتی کردم حصانه واسکی — مدتی همشیرهٔ جوزا شدم
شمس تبریزی تو دانی سر عشق — در میان عاشقان گویا شدم
بوی یار سیمتن می آیدم

رمل مسدس محذوف

بوی آن بی ما و من می آیدم
بوی باغ یاسمن می آیدم

یا ز بانگ و نعرهٔ درد اولین — صبحگاهی از قرن می آیدم
بوی زلف مشکبار آن صنم — همچو جان اندر بدن می آیدم

درد چون آبستنان میگیرم   طفل جان اندر جنین می آیم
بر سرم ز آن کلاه خسروی   کانچنان شیرین ز تن می آیم
جانها بربام تن صف صف زنم   کان قبا وصف شکن می آیم
باز شعشاع عقیق احمدی   بوی رحمن از یمن می آیم

من شهید عشقم و پرخون کفن   خونبها هم در کفن می آیم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن   سر نگر کاندر لگن می آیم
گو بیا کز عشرت این جان ساز یافت   تا نوای تن تنن می آیم
گو بیا ساقی که جان در کار شد   تا چنین می در دهن می آیم
باز بوی شمس تبریزی ز عشق   نعره ها بی خویشتن می آیم

باز سرمستم ز بالا میرسم   بس عزیز و بس توانا میرسم
میرسم از عشق مولانا جلال   با علم از کوی مولا میرسم
گاه اژدر بوده ام گاهی عصا   خار خوردم تا بخرما میرسم
از تلالا تا شدم مست و خراب   تا ازان پرده نواها میرسم
از تنن در تا بدر تا تا تنا   همچو یاسین و طها میرسم
بلبلان عشق در پی با فغان   این چنین گویا و بویا میرسم
در ابیت عند ربی یسقنی   یوم یبعث بخیا میرسم
تا حیاتی یافتم از حی وی   تا بدین سر آشکارا میرسم
خوانده ام انا الیه راجعون   سطح ره را دیده زانجا میرسم
قطره آمد که چون دریا بجوش   زان گلستانها تماشا میرسم
تا ز خاموشی چنین لال آمدم   نور او در سینه گویا میرسم

جان نمود سرمست جانان دیده ام   این زمان از آشیان پریده ام
ای پسر اندر سپهر هفتمین   نهصد و هفتاد قالب دیده ام
گر بپرسندم ز حال زندگی   در میان قعر دریا بوده ام
همچو خضری در حیات جاودان   این نظر از شاه مردان دیده ام
همچو بلبل در گلستان ارم   چشم باطن را بمعنی دیده ام

دل ز غیر شمس دین برداشتیم   جان و دل از غیر او انباشتیم
لاله زار روی او دیدیم ما   سوی قصر لامکان بفراشتیم
آفتاب عشق را نبود زوال   زان سبب ما همچنین نا داشتیم
لیک هر خون کان چکید از جان ما   جمله هستی را عدم انگاشتیم

رمل مسدس محذوف

در جمال حق تعالی میرسم   بر براق روح پا اندر رکاب
عشق او از سینه گویا میرسم   لشکر ارواح هر سو جوق جوق
من برین معجز بموسی میرسم   سالها اندر ره بغداد جان
از تلالا تن تالالا میرسم   پرده وا کرده ام از موسقی
های هو گویا ز بالا میرسم   تا رسیدم من بحرف بی رقی
با نوای زیر و بالا میرسم   در گلستانی که جان مصطفات
من ز بیداری شبها میرسم   استقی فرمان بقوت یا نختم
سر فرو کردم بهیجا میرسم   سر سرست این حدیث حی و من
تا بدانی از کجا ها میرسم   مطمئنه گشته ام از ارجعی
موج موج از غوص دریا میرسم   زان گلستانی که جان مصطفات
لعل گویم تا بگویا میرسم   من بدینجا شمس دین را دیده ام

رمل مسدس محذوف

با ملایک سالها گردیده ام   گر بگویم شرح جان خویش را
همچو سبزه بارها روئیده ام   همچو الیاس اندران بحر محیط
قطره از جام او نوشیده ام   جرعه خوردم ز خم لایزال
در زر آتش من بسی نالیده ام   روشنائی در دل شمس یقین

رمل مسدس محذوف

زعفران بر روی او انگاشتیم   بو در رنگ زعفران روی خویش
لاجرم همواره اندر چاشتیم   خم چو شد مقبل این جان عشق
صورت جانی ز خون بنگاشتیم   حمد ایزد را که مهر آن وجود

تا نسیم از بهر پیش غوطه خوار / تا نپنداری که در بند اشتیم / ستیر جان بیشه تبریز کو / کین سگان طبع را نکاشتیم

در کش عشق شمس دین می تاختیم

رمل مسدس محذوف

سوی رفعت روح می افراختیم

در فراق روی آن معشوق جان / ما حصار عشق او می ساختیم / ور نه تا رعشق جان افزای تو / قالب از جان برزان پرداختیم

همچو چنگ از حال خود خالی تهی / پردهٔ عشاق را بنواختیم / عشق او صد جان دگیری برا / ما درین داو دو دسته برانداختیم

اندران پرده بده یک پردگی / گر نه تا عشق پرده باز ساختیم / همه زبان خود ما بسوی پرده / حیله حیله حیله ها انداختیم

پیچ پیچ و پرده پرده بعد از آن / همچو ماه چارده می تاختیم / رو نمود از سوی تبریز آفتاب / تا دل از رحمت طبیعت تاختیم

دست من گیر ای بسر خوش نیستم

رمل مسدس محذوف

ای لب تو چون شکر خوش نیستم

نی بهل دستم که رنجم از دلست / درد دل را گفت که خوش نیستم / تا تو رفتی قوت و صبرم برفت / تا تو رفتی من دگر خوش نیستم

دستها را چون کمر کن گرد من / هین که من بی آن کمر خوش نیستم / تا توانم رستم از دست ای حکیم / دست بر من نه که خوش نیستم

ای گرفته آتشت زیر و زبر / اینچنین زیر و زبر خوش نیستم / سر نهی پیچم بهر سو همچنین / چیست یعنی من زسر خوش نیستم

چشم می بندم بهر دم تا چنین / زانکه بی تو بی نظر خوش نیستم / چه حریری که نه جام لست / باخبر یا بی خبر خوش نیستم

چند گویم اینچنین و آنچنان / قصه کردم مختصر خوش نیستم / چه که دیدم روی خوبت شمس دین / باز با غیر تو در خوش نیستم

روز باران ست ما جو میکنیم

رمل مسدس محذوف

بر امید وصل دستی میزنیم

ابرها آبستن از دریای عشق / ما ز ابر عشق هم آبستنیم / تو نگه مطرب نیم دستی تران / تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم

روشنست آنجا نگوئی آن کیست / ما غلام جانهای روشنیم / ما حباب آب حیوان خوردیم / بر سر آن آب ما چون روغنیم

سالکان راه را محرم شدم

رمل مسدس محذوف

ساکنان قدس را همدم شدم

طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم / گر چو عیسی جملگی گشتم زبان / گه لب خاموش چون مریم شدم

آنچه از عیسی و مریم یاد شد / گر مرا باور کنی آن هم شدم / گاه چون بهرام گشتم جمله تیغ / گه ز حل سان جمله فکر و غم شدم

گاه چون تیر فلک گشتم قلم / گاه چون ناهید زیر و بم شدم / پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم

هر قدم همراه عزرائیل بود / جان صبا دم گر از آدم شدم / روبرو با مرگ کردم حربها / تا زمین مرگ من خرم شدم

سست کردم تنگ هستی را تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم / بانگ نای لم یزل بشنو ز من / گر چو پشت چنگ اندر خم شدم

رو نمود الله اعلم مر مرا / کشته الله و پس اعلم شدم / خون شدم خوشیده در رگهای عشق / در دو چشم عاشقانش نم شدم

عید اکبر شمس تبریزی بود

رمل مسدس محذوف

عید را قربانی اعظم شدم

ما نشستی بر من پریشانت کنم / کم عمارت کن که ویرانت کنم / گر تو صد خانه کنی زنبوروار / چون مگس بیخان و بی مانت کنم

تو برانکه خلق مست تو شوند / من برانکه مست و حیرانت کنم / چون خلیلی هیچ از آتش مترس / من ز آتش صد گلستانت کنم

گر گرفتی ترا چون آسیا
آورم در چرخ گردانت کنم

ای صدف چون آمدی در بحر ما
چون صدف پر گوهر افشانت کنم

دامن ما گیر اگر تر دامنی
ما چو مه پر نور درامانت کنم

خواه گر لاحول خواهی خود مگو
چون شهب لاحول شیطانت کنم

چند باشی خود اسیر این و آن
گر برون آیی ازین آنت کنم

غیرتم آمد ز خیره چشم دو گو
ورنه چون پروانه بریانت کنم

رمل مسدس محذوف

عاشقی بر من ترا رسوا کنم

صد هزاران خانه سازی در جهان
من ترا بی منزل و ماوا کنم

زهر دادم نوش کردی غم مخور
من دهان تو پر از حلوا کنم

خامشم این جان خاموش ترا
وقت شد تا بلبل گویا کنم

رمل مسدس محذوف

عاقبت ای جان چرا نشگفتیم

در جدائی خواستم تا خو کنم
راستی گوییم جدا نشگفتیم

هر جفاکش طالب روز وفاست
من جفاکش از جفا نشگفتیم

ای دل و ای جان و چشم روشنم
بی پناه توتیا نشگفتیم

آزمودم مردگی و زندگی
در بقا و در فنا نشگفتیم

رمل مسدس محذوف

یک زبانی در جهان ای شمس دین

عاشقم از عاشقان بگریختم
در مصاف ای پهلوان بگریختم

قصد بام آسمان میداشتم
از میان نردبان بگریختم

هیچ دیدی دایه از روی گریخت
داروم من همچنان بگریختم

زنده گشتم در شکار زندگی
زنده باشم چون ز جان بگریختم

بحر گفتم از ترش باکیم نیست
سودمندم از زیان بگریختم

رمل مسدس محذوف

شمس تبریزی چو آمد آشکار

عزم آن دارم که مهمانت کنم
جان و دل ای دوست قربانت کنم

گر تو افلاطون و لقمان العلم
من بیک تعلیم نادانت کنم

کوه قافت را بسازم آسمان
آب دارم چرخ گردانت کنم

تو بدست من چو مرغ مرده‌ای
صایدم من دام مرغانت کنم

بر گلویت تیغها را دست نیست
گر چه اسمعیل قربانت کنم

خواه حجت گو و خواهی خود مگو
در دلالت عین برهانت کنم

من همایم سایه کردم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم

این قرارت را کنون خاموش باش
گر بخوانم عین قرآنت کنم

شمس تبریزی طبیب تو منم
درد مندی تا که درمانت کنم

خان و مان تو همه یغما کنم

تا نگردد کار تو زیر و زبر
من کجا کار ترا زیبا کنم

در طبیعت بند کردم جان تو
بند چون من کرده‌ام من وا کنم

شمس تبریزی در آمد در دلم
من دو عالم را پر از غوغا کنم

خشم رفتم بی شما نشگفتیم

کی شکیبد خود کسی از کهربا
کاهم و از کهربا نشگفتیم

نرم نرمک گوییدم باز آمدی
گوییدم ای جان تا نشگفتیم

بر سرم میزن که دیدی تو سزا
ناسزایم در سزا نشگفتیم

مطربا این پرده زن بهر خدا
ای خدا و ای خدا نشگفتیم

بی جمال جان فزا نشگفتیم

حمله بردم سوی شیران همچو تیر
همچو روبه از میان بگریختم

چونکه من دارو ندیدم هر درد را
از صداع این و آن بگریختم

پیر و پیغمبران بودم بجان
من ز شهد بیدهان بگریختم

چشم تیراندازش انگه یافتم
گر چو تیرش از کمان بگریختم

زخم تیغ و تیر من منصور شد
چونکه از زخم سنان بگریختم

ز آشکارا و نهان بگریختم

گر یقین دانم که بر من عاشقی
از جمال خویش حیرانت کنم

بر سر گنجی تو مار خفته‌ای
همچو مار خفته حیانت کنم

خوش بگفتی شمس تبریزی سخن
نامه اسرار دیوانت کنم

رمل مسدس محذوف

عاشقی را قصد بی سر میکنم — گوهری را زیر مرمر میکنم
بستهٔ آن زلف کافر میکنم — عاشقان را در کشاکش همچو باد
کیل باده همچو ساغر میکنم — باغ دل سرسبز تر باشد ولیک
قصد جان تازه و تر میکنم — چونکه بی من باغ حال خود بدید
برگهای زرد و احمر میکنم — از بهار وصل در حال روی
دست بی سیمان پر از زر میکنم — بندگان خویش را دیهر دولت

رمل مسدس محذوف

بر فراز گنبد اعظم شدم — موسی عمران وقتم ای عزیز
همدم آن عیسی همدم شدم — آشنای لایموت و لایفوت
گاه خود جو بینده او هم شدم — در حضورم در حضورم چیست

رمل مسدس محذوف

تو کی آیی پیش من میروم — روز تاریکست بی رویش مرا
جان همیگوید که بی تن میروم — بوی سیب آید مرا از باغ جان
از برای نیست کردن میروم — من بهر بادی نگردم زانکه من
در پی او همچو دامن میروم — آتشم گرچه بصورت روغنم
ذره ذره سوی روزن میروم — چونکه روح شمس تبریزی مرا

رمل مسدس محذوف

تا نه پنداری که حالان میروم — چشم نرگس خیره در من مانده است
زانکه جان اینجاست بیجان میروم — دست ناپیدا گریبان میکشد
تا که من پیدا و پنهان میروم — ای همان کشتت کاول مرا
من شدم از دست حیران میروم — من چو از دریای عمان قطره ام
ذره ذره سوی کیوان میروم — این سخن پایان ندارد لیک من

رمل مسدس محذوف

چون نداند پرده را صاحب همم — چون زر روده قصه چقل ماکند

گفتهٔ من ناز دیگر میکنم — بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم
بس تو این خود گو که از تیغ هجا — مرده را لعل و گوهر میکنم
صد هزاران مومن توحید را — گاه فربه گاه لاغر میکنم
کلهای عشق را از خشب جان — از فراقش خشک و بی بر میکنم
گلبنان را جمله گردن میزنم — جور هشتم داد داور میکنم
از فراق چون خزان بشکستن — معصرت دار بیح بر میکنم
بار دیگر از بر سیمین خود — خسرو و خاقان و سنجر میکنم
شمس تبریزی همیگوید بروح — من زمین روح سرمه میکنم
من چو اهل عالم و آدم شدم — همدم عیسی بن مریم شدم
دم بدم از نفخهٔ روح القدس — لاجرم با علم حق محرم شدم
گاه در خلوت گهی تیلی بدم — شادمانم شادمان بیغم شدم
تا که در تبریز معنی آمدم — محرم شاهنشه اکرم شدم
من بسوی باغ و گلشن میروم — من برای شمع روشن میروم
جان مرا هشتست چنین میروم — مست گشتم سیب خوردن میروم
نیست باقی دان مرا آنجا که من — در بیش چون کوه آهن میروم
من گریبان را دریدم از فراق — واندر آتش همچو روغن میروم
همچو گویی میسنایم لیک من — بهر یار خود جان بی تن میروم
من در وصلت سوی هجران میروم — در بیابان مغیلان میروم
من بخود کی رفتمی او میکشد — کز میان باغ و بستان میروم
عقل هم انگشت خود را میگزد — من بی دست و گریبان میروم
اینچنین پیدا و پنهان کیست — جمع کردن من پریشان میروم
در تماشای چنین دستی عجب — قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از خورشید و کیوان فتاده ام — آمدم زان سر بپایان میروم
شمس تبریزی چو دل را می برد — من ز عشقش بیدل و جان میروم
کی شناسد پردهٔ جان را صنم — تو فسون بر ما مخوان و بر مدم

کس ندارد طاقت ما این نفس
پرده ها راست نواز و پرده در
این نفس آن پرده را از سر گرفت
تو نبو همه روز باری میکشم
زحمت سرما و برف ما و دی
از رو صد شهرم اگر بیرون کشد
عشق یزدان بس حصار محکمی
بهر لعلش کرده کانی میکشم
بهر صیدی کو نه گنجد در دام
سینه غاره شمس تبریزیست یار
هم بدر داین درد را درمان کنم
داغ پروانستم از شمع الست
نفس اگر چون گربه گوید که میا
این طوطی دان که از بی عشقیست
عاشقی چه بود کمال تشنگی
من که حیران ملاقات توام
ذات من نقش صفات خوش تست
نفس و اندیشه من جمله زتست
دل زجاج آمد و نورت مصباح
چکنم ذکر که من ذکر توام
شمس تبریز توئی وجه وجوه
می رسد بوی جگر از دو لبم
اندکی وانسته از حال من
روی خود بر روی زر رو من بنه
گفتمش دور از جمالت چشم بد

عاقل از ما سیر و دیوانه هم — آنچنان گشتیم مجنون ما که روش
تا رباب عشق بنیزد بانیزه و بم — عقل و جان آنجا کند رقص الجمل
تا به بهر سلطان چو برگ کاغذ قلم — شمس تبریزی توئی مطلوب ما

رمل مسدس محذوف

بر امید نو بهاری میکشم — پیش آن فربه کن هر لاغری
بهر عشق شهریاری میکشم — گرد کان و خانه ام ویران شود
رخت جان اندر حصاری میکشم — باز هر بیگانه سنگین دلی
بهر آن گل بار خاری میکشم — بهر آن دو نرگس مخمور او
بسته دام و انتظاری میکشم — گفت این خم تا قیامت میکشی

رمل مسدس محذوف

هم بصبر این کار را آسان کنم — یا برآرم پای را زین آب و گل
خدمت شمع جهان سلطان کنم — عشق مهمان شد برین سوخته
گربه وارش من درین انبان کنم — از ملولی هر که گرداند سری
جان او را عاشق ایشان کنم — نی بگویم شرح آن خامش کنم

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

هم خیالی از خیالات توام — بی مراعات کنی و بجوی
من مگر خود صفت ذات توام — کو کرامات بخشد کرمت
گوئی الفاظ و عبارات توام — گاه شه بود و گه هست بندهٔ
من بیدل شده مشکات توام — ای مهندس که ترا لوح و خاک
چکنم رای که رایات توام — سر بهم شد و رفی انفسهم

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سر برآید دود جان از یاربم — سر بنالد آسمان از آه من
گر خبر بودی شبت را از شبم — مکتب تعلیم عشاق آتش ست
دست زیر سینه ام کاندر تبم — گفتمش گویم بگو شست یک سخن
چشم من نزدیک گرچه مجتبم — شمس تبریزی جمال غیب دان

ماه سر انداخت از غیرت علم
کو بدر و پرده شادی و غم
طالبان دارند از حیرت علم
وی بلا از بهر یاری میکشم
آنچنین این جسم زاری میکشم
بر وفای لاله زاری میکشم
بهر یاری بر دباری میکشم
بیخود مخموران خماری میکشم
میکشم ای دوست آری میکشم
سخره از بهر غاری میکشم
یا دل و جان و تن دلداران کنم
یک دلی دارم برش قربان کنم
در کشم در چرخش و گردان کنم
آنچه اندر شرح ناید آن کنم
بی بیان چشمه حیوان کنم
وه که بیدل از مراعات توام
مو بمو لطف و کرامات توام
این زمان هر دو نیم مات توام
چون رقم محو و اثبات توام
هم توام خوان که ز آیات توام
من هم از وجه و ز مرآت توام
جان سپردن بر دمی شد مذهبم
من شب و روز ابی سیر در مکتبم
گفت ترسم کز بسوزد غبغبم
بر فلک در ملک عشقش یاربم

من اگر مستم وگر هشیارم | بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان جهان | روز و شب در گل و در گلزارم
این چنین آینه‌ای بینم | دم بدم تا که علا لانارم
بت من گفت منم جان جهان | از تو من یک سر مو نگذارم
گفتمش هرچه بسوزی توز من | هرچه پروانه بود بسیارم
من ز ریگار شدم وین عجبست | گفتم ایک بگرو بستارم
ظالم سر بستان لیک وی | دری ده قدری هشیارم
من ازین خانه بدر می نروم | من ازینجا بسفری نروم
منم و این صنم و باقی عمر | مر سو تنگ شکری بزنم
یک زمانی که ز من دور شود | من بجز سوی گهری نروم
بلبل مستم و در باغ طرب | تا چه جز که بسری نروم
این چنین باغ و چنین سرو سهی | جای آن هست اگری نروم
من اگر بدبخشم وگر خندانم | اگرم تاج دهی سلطانم
تا لب قند خوشش قندم داد | یوسفم گرچه درین زندانم
هر که یعقوب غمست او ز منست | قند می نوشم و در افغانم
پای من ارچه بگل در ماندست | کوری خار چه گل خندانم
ز جهان گرچه نهانم چه عجب | مومنان را بس ازین ایمانم
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او | او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم نبود هرچند زرم | چون زر و خاک بکان یکسانم
چون که از کان جهان بازرهم | من چو ذره ز رخش حیرانم
من اگر ناله کنم در زارم | پنبه در گوش کند دلدارم
هر خطائی که کند میرسدش | دل بدار دستش ز چه رو نسپارم
عزت و حرمتم آنگه باشد | که بگو با به لگد عصارم
جان دهم زیر لگد چون انگور | که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند گوینده | لیک من بر اثر حکم این کارم

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

از خود و جان و جهان بیزارم | بندهٔ صورت آنم که ازو
چشم این آینه خوش دارم | دم فروبسته‌ام و تن زده‌ام
گفتم ای بت ما اقرارم | گفت اگر درسته تو سوزنست
درد عشق تو بود آثارم | منم آن شمع که در آتش من
کاندرین دایره چون پرگارم | سالک آمد که حریفا ... ره
کین جهان را بعدم انکارم | این جهان جهان را ...

رمل مسدس مخبون محذوف

من ازو جای دگر می نروم | بخدا طوطی و طوطی بچه‌ام
جز که در خون جگر می نروم | گر جهان سحر شود موج زند
جز ببوی گل تر می نروم | در سرم بوی می افتادست

رمل مسدس مخبون محذوف

عاشق دولت آن سلطانم | تا که خاک قدمش تاج منست
قند روید ز بن دندانم | گلم ار چند که خارم ز نبات
مونس زاویهٔ احزانم | در وصال لب او همچو تنم
که من سرو چنین بستانم | گرچه خارم همه سر تا بقدم
که نهان باشد جان جانم | بوده‌ام مومن توحید کنون
تا منش چند بدو چندانم | هر که او سایه ندارد چو فلک
که ببازار غمم در کانم | من درون دل این سنگدلان
زان سوی کون و مکان میدانم | شمس تبریز چه بنمود جمال

رمل مسدس مخبون محذوف

هر جفائی که کند در وارم | دارو درد دلم در دو لیست
که کند عشق عزیزش خوارم | باده آنگه شود انگور تنم
تا طرب ساز شود اسرارم | گرید
که ز جهل سی انکارم | تو اگر ناله کنی معذوری

چون تو شمع قدمم سر کردی
امشب جان مرا ببر از تن چاکر تمام
این دم مستیم ام درده رطل گران
جان چو فروزد در تو شمع بر روزد ز تو
چون خدمتی فزود جان کند سجده
صبح برآر از عدم تا ببر باید مرا
امشب جان را ببر از تن چاکر تمام
جان لطیفی کرا وتا زده کند روح را
خامش ازین گفتگو چند ازین جستجو
بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
بر سر میدان عشق چونکه گوی گشتیم
خواجه مجلس توئی مجلسیان جان ضرند
شمس چو این عشق تو تشنه جان است
باز درآ مهر آر روم جانب آن یار روم
تا کی ازین شرم و حیا شرم بگوان بیا
چنگ زن ای زهره من تا کی ازین تن تن تن
خود بجوشش شد خبرش گفت دلم بر اثرش
تا ز حریفان حسد چشم بماند بسیار
بانگ دف عشق تو آمد و ما آمدیم
شیوه بس بوالعجب بی طرب را
گرچه درین آتشیم آب شده همچو زر
جان جهان شمس دین رونق تبریزیان
پیشتر آمی لبا تا همه شیدا شویم
بر لب دریای عشق تازه برویم
گوهر ما رخ نمود لیک ازآن سوی بحر

آن گه شکر کنی بسیار م | شمس تبریز برآور دل عشق

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیع مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع آت

تا که شدیم مست تو از دو جهان السلام | چون ز تو فانی شدیم آنچه تو دانی شدیم
گر نه بسوزد ز تو جمله بود خام خام | ای نفس صبحدم درده باده علم
ای که هزاران چو جیره علت ز انعام | باده بده طاس طاس درده جوجوم قلاس
برلب دریا تبریز چند آئیم گام گام | دام شهم شمس دین یا حمید تبریز کرده

منسرح مثمن مطوی موقوف

نشو و نمای بجو کردم او بجوی جام | جام شرابی بده وسخته باین خام باز
ای شده عقل خاص در ره عشق تو تمام | سنخه تبریزیان شمس حقیقت تو لی

منسرح مثمن مطوی موقوف

گر به سر تاختیم گر به بیان آمدیم | عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
آب چو آتش ببار ما نه بنان آمدیم | بشکر که تا دست دار از سبب خرم تو
تیغ و کفن در بغل بهر جان آمدیم | چون نمکت بشکند شورش تبریز را

بحر رجز مطوی تقطیع مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

همره دل گردم خود جانب دلدار روم | صبر نمانده است مرا گوش به دف به برم
گوش بران بانگ نهم دیده به دیدار روم | خسته دست دلم بر در دام مست دلم
گو اثری از دل من تا که به اثار روم | گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
کف بکف یار نهم در کنف غار روم | در دبستان تحیتی همیشی ست و خوشی

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیع مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

گمشده عشق را راهنما آمدیم | در دل ایجاد و کفر جوهر دین بوده ایم
خاک ره آن صنم حکم قضا آمدیم | رقص کنان همچو چرخ بال زنان همچو مرغ

منسرح مثمن مطوی موقوف

پیشتر آ گوهرا تا همه دریا شویم | دست بهم داده ایم حلقه صنعت حق جو
از چه که چون گلستان تا به ابد با تو ایم | در جگر گلستان شعله دیگر زنیم
آ ده که تو زان سوی آ که ما ز این سوئیم | شاد سوار از سر ... کرده اشارت که خیز

تا چو جان خامش شود اسرارم
تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
گیرم جام عدم می کشمش جام جام
چون به عدم در شدم خانه عدم را بام
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
من چو بدام اندرم نیست اثر بر دام
تا که رسد از نغمش کاس نظر بر کرام
تا سو آرامگاه از نظر احترام
ای شده روح الامین از دل و جانت غلام
زانسو گردون عشق چرخ زنان آمدیم
ما چه ازان تو ایم ما نه چنان آمدیم
چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
نعره زنین در غمت شور زنان آمدیم
ناله بلبل شنوم در گل و گلزار روم
فهم نمانده است که من راه به هنجار روم
شاهد دل را کشم جانب بیدار روم
راه دکانم کجا تا که به سر کار روم
درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم
پاک ز هر نقش ما همچو صبا آمدیم
در شکم نار قهر علین رضا آمدیم
جانب خرگاه تو شهره ما آمدیم
سوی سما گر شدیم سوی شما آمدیم
جمله معلق زنان مست به صحرا زدیم
چون نه زمخ آتشین تا به صد بر تویم
تخت تراگوهریم آب تماناجویم

بر سر دار ستیم که بگوید نیم
چند روی بیخبر آخر بنگر بام
تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان
چون بتجلی تابنت جانب جانهاست تیت
خوش سوما آومی زانچه که ما هم خوشیم
تو چه کبوتر بچه زاده این لانهٔ
تیز روان همچو سیل گرچه که بسا کنیم
زان سو آن پنج حس نوبت پانچ کن
صحت دعوی بگو مسند بالش مجری
مطرب عشق آمدیم بر رخ عشرت بزنیم
تا همه جان نار شود چنگ طرب باز شود
وقت بهارست عمل جمعی رسید حمل
عشق کسی میکشدم گوش کشان میبرم
یار وفای بدهم جفت جفای بدهم
دمبدم آن می تست وان طلب گوش کشش
الحق جانا چه خوشی تو بس خار آتو کشی
پیل بنجر طوم جانها ستی کعبه تست
معنی هر قد و قدم سایهٔ لطف صمدم
وقت تدارک بتهان سروز خوبان جان
گر تو بدین ره گذری گلشنی کوزه خوری
هر که بمیرد شود دشمن او دوستکام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر
از جهت این سؤال گفت که نفقر فخر
گفتم ای جان بمن بین لم تست تنگ
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ

آتش اندر زنیم هر که بگوید وزتیم | شیر خدا شمس دین بتیغ تبریز را

منسرح مثمن مطوی موقوف

صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام | از هوس عشق تا و چرخ زند نه فلک
باده بجان شه مباح خوردن من گفتن حرام | گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم

منسرح مثمن مطوی موقوف

گر تو نمائی سجود مات ازین گشتیم | حاضر باش که ما خاصگان شاهیم
بهره رسان همچو رعد گرچه چنین چشیم | جان تریاست بر کف خود نه بیا
کان سوی این شش جهت حضرت بی برتریم | در پی منزل عشق تیز رو و لنوانه
ما نه زر بجور گان عاشق آن باشیم | نور فلک شمس دین مفخر تبریزیان

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

تا سر خم باز شود گل ز سر سرو کنیم | چونکه خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم | ای ستایان شده از چه گه بازان ستاره
تیر بلا میرسدم زان همه تن چون مجنم | گرچه درین سبع روشنم غرقه سحر تنگدم
فلسفه بر خواند قصا داد جدائی بفنم | تا کر کی در تن من چه بد مهر تن می طن
آب روان کرده مرا ساقی سرو سمنم | همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
در دو جهان دیده بود هیچکسی چون صنمم | به برم و بر برنم گرچه برابر نزنم
من چو ابابیل حقم یار در بر که گذرم | صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
کعبه هر بیکسی بدم دایهٔ باغ و چمنم | آتش بد خوی بدم شورش هر کوی بدم
گر بکنم شرح رهی آنچه بگوید دهنم | سلسله جنبان دلم ساز رهی آب و گلم
سایهٔ عدل صمدم کوزه و جورم کوزه زنم | خامش کردم که دلم معتکف کوی تو شد

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام | در غلط افکنده است نام نشان خلق را
فقر کند نام کنز تا غلط افتد عام | دحی در انسان بود گنج بویران بود
گفت که زین لیس بخیل و ابلش از من الکلام | تا که سر انجام تو گردد بر کام تو
هست نبات ابد جوش میش از جان ام ام | خامش کن لب به بنبی ز نهی جای قند

بچه شیرست مان گرچه که ما آهویم
بام چه باشد بگو بر فلک سبز فام
و زمی ار جان و دل تس کند جام جام
گفت نداریم هیچ جز نفسی والسلام
آبحیات توئیم گرچه بشکل آتشیم
مست ایش مشویم باده ارو میکشیم
گرچه که ما همچو چرخ بی گنهی میکشیم
کز رگ جان همچو چنگ مهر تو در ناشیم
از رخ آن آفتاب چرخ زنان آتشیم
ریش طربانه کنم سبلت غم را بکنم
عاشق جان خودم دشمن این نفس و تنم
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
گرچه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
باشم پران و زان ای شه تیر من و تنم
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
شیشه بران سنگ زنم عاشق شیشه شکنم
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم
چونکه نکو روی بود باشد خوب ختنم
معطی هر مفعلم جان و دل هر بدنم
گر نفسی بی تو زنم مرد نیم بلکه زنم
دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
عمر شکر بسته را نام منها دند نام
تا که ز بیخته را راه نبرد هیچ خام
خنگ فلک بر دوام باشد زیر تو رام
نیست تو را هم نیش تا هست تیغ ای همام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم / بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آنکه از تو همه شکرم / بمجوز سرخ تو آنکه جمله زرکانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم / جز تو که بر داریم جز تو که بنشانیم
این دل بی صورتی گشته بمن بنگرید / تو نه که نوری همی من نه که ظلمانیم
در تو منی من توام حیرتست از چیست / سوره کاهفم که تو خفته همی خوانیم
زود رو و در فنا صورت من عیش دل / مغز تبسم نیایان آنکه در روز مانیم

عشق ترا من بجان ارشی میکنم / ساکن کوی ترا درکشی میکنم
هر شب هنگام عشق تا بسر کاه من / خاک کف یار را سرکشی میکنم
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان / رو به کوی ترا فعلشی میکنم
شمس تبریز جان ست ابد آمدست / ساکن کوی ترا در کشی میکنم

چرخ زنان گرد ماه دائم گردان منم / قطره دریا کن بیا زود که عمان منم
خام بدم نان شدم بار دگر جان شدم / راست بزی از زمین عبهر الوان منم
در تک دریای دل دست مبر سوی گل / نیست کسی در وجود ظاهر پنهان منم
جان من ای جان من نیست میان آسمان
غلط
من اندر آ / گوید دل کل مبین خانه دیوان منم
آمد در دل نشست گفت که سلطان منم

لولیگان توئیم در بگشا ای صنم / لولیگان را دمی باده ای محتشم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان / هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم
چونکه رسد کوس تو کمتر جاسوس تو / تا که ز شادی آن جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب برکشیم بر سر ترکان زنیم / عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
مهر برآور بجوش وز دل چنگ آن چنگ کو / آید صافی روان گوید ای من منم

رفتم و تصدیع از جهان بردم / بیرون شدم از جهان جان بردم
کردم بدرود همنشینان را / خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم / من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من عجب مه تافت / زان خوشتر بد که من گمان بردم
شاخ گل من چه گشت پژمرده / زود از دره اصل اصل کان بردم

منسرح مثمن مطوی موقوف

گر به نصیب تنت من گهر جانیم / در دل آتش روم تازه و خندان شوم
کن تو مرا سنگسار زانچه من از آنیم / هیچ نشینم ببیش هیچ نخیزم ببا
بوسه همیداد دل بر سر پیشانیم / گفتم ای دل بگو خیر نمود این جمال حیست
ست بخندید دل گفت نمیدانیم / رو به طلب تو محال نیست زبان مجال
گفت ولا راست ای صادق ربانیم / گفت که این حیرت از نظر شمس حقست

منسرح مثمن مطوی موقوف

در طلب وصل دوست ترشی میکنم / رفتم سوی عراق شاد تفرج کنان
هر دو جهان چون سها ترشی میکنم / آهو چشم ترا اولیتی سیدهم

منسرح مثمن مطوی موقوف

سرو دبستان حق در همه دوران منم / هست جهان قطره از نم جوی دلم
جان چو بجانان رسید مقصد جانان منم / سرکش از راه تو ترس ازین جاه تو
موج زنان جو مرا که هر تابان منم / گفت خدایا رسول حالت قرب قبول
در دل هر سو منی جوی که ایمان منم / حق چو درین حال بود گرچه دل از گل بود
چهره حوران منم روضه رضوان منم / لاف مزن هین خموش کان ملک نیم روز

منسرح مثمن مطوی موقوف

ای شده خندان لبان از کرمت صبحدم / امن جهان عالم توئی گوهر آدم تو ست
گر دو هزار لولیی صاحب طبل و علم / رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
چون لطفت بر کشد بر خط لوح و قلم / خوف و وصل در میان بانگ زنان الامان
پر کن از عشق گوش پر کن از می شکم / تا سوی تبریز جان جانب شمس زمان

بحر هزج مسدس مقبوض اخرب بتقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن

جان را بجهان جاودان بردم / زین خانه شش دری برون رفتم
چون تیر بدیدم و کمان بردم / چوگان اجل چو سوی من آمد
رفتم سه بام و نردبان بردم / این بام فلک که مجمع جانهاست
بازش سه باغ و گلستان بردم / چون مشتری بود و نقد دم را

درین قلعه زنان قرامشه جان را | آلاچق خود و ان کمان دیدم
… کدیه کز بی … تمام | کو سر زبلا و امتحان بردم
… شب تا … میگ … | مرحبا … نغان بردم
… پیش … دل … | دل را بهمان سبب دوان بردم
ای … گاه … | زان کار … توبه کردم
… بر تو بگردن … | من … توبه کردم
مانند مست … | … می زن … توبه کردم
زانسته ای پاره دل … | … گنه را … توبه کردم
گفتم که برفت توبه ست … | … گوید … توبه کردم
… گفت … | دل گفت الله الله زاعیار توبه کردم
ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزیم | ای در دل شکسته از تو کجا گریزیم
ای … دیده … | ای روی تو خجسته از تو کجا گریزیم
دل … از تو خسته … | از دل شکسته از تو کجا گریزیم
ای … | تا کی … از کف تو گریزیم
ای … | کاین … عشق …
مقصود تو آمد عالم … آمد | در آتش … بخیزم
اندر رود کوی یارا … | … عجب ندیدم
گفتند … آتش … | چندین سخن شنیدم اما … ندیدم
بر … ای … رحمت | … عرب ندیدم
زان باده که … | کاندر … ندیدم
ای شمس ای قمر … | هم … ندیدم
… | تا … ندیدم
ای شاه شمس تبریز ای جان جان جانها | … ندیدم
آوازه جمالت … جهان شنیدم | … بردم
زندان … | … خواب هم ندیدم

هم جانب زرگر … بردم | در غیب جهان … دیدم
چون … جهان بردم | این نکته … گو … بردم
… سوی آسمان بردم | … که من … ما

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

از هر که … خمار توبه کردیم | اگر مست کار بودیم گه درخمار بودیم
از … توبه کردیم | ای … من …
اگر … توبه کردیم | ای … الله الله من … تو …
… توبه کردیم | … رو …
من … توبه کردیم | … دین … یقین …
گفتا که … توبه کردیم | گفتم که توبه کردی از … شمس تبریز

منسرح مثمن اخرب

… از تو کجا گریزیم | ای …
… از تو کجا گریزیم | …

منسرح مثمن اخرب

من … تو … زنیم | ای … خوش …
… عشق … آتش … | …

منسرح مثمن اخرب

محرم ز آتش … ندیدم | … دل …
… ندیدم | ای … ماندت ای …
زان … ندیدم | چندان … باده …
ای … تو جز … ندیدم | ای … منظر …
اصل … تو … ندیدم | …

منسرح مثمن اخرب

چون … آتش … دیدیم | اندر جمال یوسف …
… توکیستیم | در عشق …

مانند بو ستوران در وقت آب خوردن
آری بتیزه یکبر تا من همی ستیزم
این دولتی که دیدی پیش من آر ساغر
پنهان بدیم ای منبر کمتر ز مسجد شام
ساغر بیار و کم کن این لوح دانش لیلی
در ده شراب ربانی ای همدم مسیحا
باز آ که همچو خمران تا پیش او بمیرم
خو کرده ام اسیری تو صد بار از اسیری
از ما چرا گذر کن کو عقل و ما چه ارا
من مست تیز دیدم در خویش تا بدیدم
ای نور دیده دیدی گفتی بعقل بنشین
کی خندد این دو چشم بی تو بهار رحمت
خاکی تو در رسیده به از زر رسیده
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کیست
تبریز شمس دین را از ما رسان تحیت
پیش شاهنشین جمال شاخ خبر چون اسیرم
بگشا دهان خود را وان قند بی بها را
اندر تنور سوزان آتش بجهم چو مرغان
در لطف همچو شیرم کاندر گلو نگیرم
در ملک شمس تبریز سلطان تاجدارم
خواهم که ملک خوبی زین یک جانب آرم
زنار نفس برداریم در گلوش بستم
ای مست صبح جانم از بند تن رهانیم
بگرد شمس تبریز در عشق یک کمانی
خبری اگر شنیدی از کمال حسن یارم

منسرح مثمن اخرب

چندین ز خوبان نیم که ز دامن تو گریزم — از حیله خواب رفتی بر سوی من نیفتی
زر ده مرا بکش که جان من تحت در بریزم — هر لحظه درت گویم من شمع شب فروزم
تر می کن وصلی یاری ای ماه تند تیز مستا — ای لطف یکباره خوش گیر در کنارم
من مست ساده رویم نه خرقه میریم — خواهم شراب یاری تو دیگ پیشم آری
نی چون خران عنکم سر عاشق کنیم — خامش ز عشق بشنو گوید تو گرد مراد آی

منسرح مثمن اخرب

خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
جنگ است در روز کرم با دوست — ای جان جان ستان ای گنج تنگ دستان
گر چون کمان خمیدم بنده همچو تیرم — خاکی شدم ز بادت بالا گرفت خاکم
ای پرده بادریده چون من — من بنده الستم زان تو بوده استم
کی در رسد غلامم تا انتری خمیرم — تا خوان تو بدیدم آز و از شه بدیدم
خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم — از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم
تا بی سلام نبود این تحفه خمیرم — من کت چرا نگویم چون بی تو گفت چیزیم

منسرح مثمن اخرب

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم — چون باده تو خوردم من کنج چون نگیرم
عذرا ز بی پذیری من عشق می پذیرم — دانی که از چه خندم از بهر آن بخندم
ماننده تنور گرمی من تخته چون خمیرم — با عشق لاابالی از یک شکم بزادم
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم — این چشم چون گشایی خبر خویش را نشانی

منسرح مثمن اخرب

کفهای درد جانان از یک جان آرم — از نور بر آمدم من در عشق عزم کردم
از گفت وار هم من گر یک فغان برآرم — وانگه کشانم او را چندان که گویدم بین
در عشق سرکشان را از جان و تن برآرم — این جمله جهان را در عشق چنگ سازم

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

سر مستی گفته باشم من از این خبر ندارم — شب دوش وعده ای یکو بشمر که بهشت را ببینیم

چون یک نفس خویش دیدم از خویش سیر دیدم
رو قصد کرد گر تنبیهی این باده برتر زنیم
هر لحظه موت گوید من نافه تشابه
چون شاد در تو میرم تعزیت رستخیزم
ای گره ودیک گردم آخر نه کفچلیزم
من یار بر ستانم نه یار مرده گیرم
ای یار با خریده از غصه و زحیرم
جز زر عدل تو نخواهم جز جید تو نگیرم
در حضرت جلالت من غرق شهد و شیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای خیره کش فراقت میلاد خیر خیرم
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
در من گذر چو کردی در گنبد اثیرم
من پای چرا نگیرم چون کم شناسیت زیرم
خدمت بشری بر گذر روشن ستیزم
تو چون بیی من آیم تو شهد و من چو شیرم
زیرا به در حقیقت بر عاشقان امیرم
تو عشق می نمایم وانگه که سخت پیرم
تا آن چشم چون گشائی دانی که بی نظیرم
چون او بتخت آید من پیش او وزیرم
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
کز جهان به دو رنگش آتش برآرم
در چنگ بی زبانی من همچو صد زبان آرم
گر عشق زد برآید چون آن کمان برآرم
نه چنان که آن فروشم که بکان برآرم

ملمی بهست مستی و روح از ست بابوی
ولی دیر بزرگی بگلیم درنگنج
تشریست بیاشق سرزبان ربقت
سرخم چون کشادی ببیان ظلیه ما را
همه را بلطف جان کنی پنهان بسر آن کس
بجهد اکه روزنیکو زنگه بدید آید
دو روه شراب کیسان تا جمله جمع باشیم
از خویش چون نگریم همرنگ آب گردیم
خود را چو مرده بینیم بگریم خویش بینیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب راهیم
تا شمس دین بدیدیم در ملک او بمنزم
رخ را از من بپوشی بینی که من همانم
از آفتاب تابیت و رات روح تیم
پروانه وار سالها پران گرد شمعم
وز زانکه در گمانی نقش گمان من آن
وز درد و رنج دارم من خطر کزان ری
رستم زبست خودمن بیخودی تمام
چشم بدوخت دلبر تا غیر او نه بینیم
تا در چو داغ عشقت میباید زخ من
ای پرده برفکندی تا مرده زنده گشته
تبریز شمس دین را گفتم تباکه باشی
چه هما بار مردم ای جان ابن بار سوم
تا در پی تو بدیدم از خویش ناپدیدم
ای حمله های گردان سینه های مرد آن
عقلم بسر درازه کز من بسی تو ورته

بیاباں شهرگردان که خمار شهر یارم
فروشوده نگه دید که من امروز چنانم
که ماره است حالی ابدیت این نیایم
بیاباں ور دا آکه عالمه انبرادم
مبترات عقیاهی که بیابد اختیارم
که ورا ده آفتابش بده ای رکیارم

بجه منع سدم او که قفاع از دکتانم
بسر بیارده اشتر ده مفاں برآرد
تو بیار رانکی راتیک رمیان گیرن
بی حیثیت ابنهاں هر چه بیطه دیدهٔ
همه دیدهٔ ما بدران هر چه ما بیران
تو جمع تا قرینش که محکایت گل

بحر منسرح مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن

ماشاخ یک درختیم ما جمله جواجه تامیم
خود را چو مرده بینیم زمرده زندهٔ تیم
این حاک تو دالوسی بر روی آب پاییم

تا جمع حق داریم جهان آشکارایم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما
تا آنکه عشق دیدیم سر جمیل معاشیم

منسرح مثمن اخرب

خط داکمی مسلسل ببینی که من همانم
نقصان ندو گره یان بحر گرد تا تسائم
مرزیش مینر سرستم بیلیش می ستانم
ان نقش کمان ان در قعر میکشانم
تا آن تیر سحر ... الا که ازکمانم

سر تحتهٔ خیالات آمد آکه من دو تیم
گر نور نور بوی ذرات کی بود کی
در جلوتست عشقی زین شرح شرح شرح
در انکه در یقینی دام لقین من
در رنج کشت راحت در من گره بهم

منسرح مثمن اخرب

تا چشم ما بیاگه برروی آن کشایم
تا هم جان بریده انگاه من نیازم
وز نور رویت آمد عهد است پایم

با من بجنگ شد جان گفتا امروز جانان
گر بر فلک درآرم در لوح عیب خوانم
وز عشق شاه پران چون باد گشتم ایمان

منسرح مثمن اخرب

چون بوی تو بیاید دیدم که زنده بودم
ای شاه خسته چه جویم وی سوخته چه جویم
گرد آن گهر دیهات چرا گنبد کبودم
چون سیمی عقل نیستم عقلم بدست سودم

صد بار جان بدادم وز پای تو فتادم
وا هست ورهم تا باز عشق گیرم
آن یا هیست خسته توعهد ما بستم
شمس الحق ابر یابیه نز دیک جان مانم

چه سکا بگیرم آسمان که آن سکار آن شکارم
که همان حدیدم من سخا که میده آشکارم
بیها بسر آکه من آن قمر عذارم
بی سیب تست ایدک چه بگه بیقرارم
بانامی تو همه اصلم تو بیت اختیارم
سر شاهدان گاکش چو رسیده ما رم

و تنهر عشق جان رکوی مقل تاهم
رنگ قماش وارد زمانکه ما قماشیم
تا نقد عشق دیدیم تجارتی نماتیم
رو می وکم بگوید بصورتی که ماتیم
چون سرول مدامم کاندر میان جامم
ای روح چون گریزی برتو عیانم
گر شرح عشق خواهی بیتی بیت نشانم
زان رام مقبلان را از دام می رهانم
می من کر آن نیستانیست از لطف بی نشانم
دو چه می مطلق باخود چه میکشانم
گفتم طلاق لسان گفتا بده بدادم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
از خویش مطلق بیهان گویی پرمی نزادم
تن گیت خاک جان گیت مگر نشسته
بارو گر بیادم چون باگتو شنودم
آن ماز باز گونه چون مرغ در ربودم
من توبه باشکستم بودم چنانکه بودم
هم تو و دیا فتم زدا و وهب الوجودم

تا لم گرفت نورم بنگر به چشمهایم
زان لقمه کس نخوردست وان نور کس نبردست
آنجا جهان نورست هم حور و هم قصورست
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف
گفتی که عهد بستم و ز عهد باز رستم
چون دامنش نگیرد الا شکسته دستی
ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم
حلقه زدم به در بر آواز دلبر آمد
هر جا روی بیایم هر جا خطا
من چشم گشاده ام تا خوش مرا بسوزی
با من چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
گر جان منکر انست شد خصم جان مستم
دردا که آن خیالش نز مهر گوش مالش
رویش از رنج گلگون گل مست گشت بار
من بیگه و قلاشم در راه عشق فاشم
ای پیچ پیچ شاهی گردی که هر چه راهی
گر بگذری تو پیدا را یکدم بسوی دردم
عیسی دمی تو در دم تا غافل شد ز دردم
از دل روانه هم خون هر دم بر روی زردم
هر بوی وصلی بردم آن روی آبان نگرچه
من با کبار عشقم تخم ز عشق بکارم
فی جنة خلق باشم ای آنکه سیراه آرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

منسرح مثمن اخرب

بنگر به غربت من کاندر جهان غریبم
شادی و بزم و سور است با خود از آن بیایم
احمد شنیده تنها یعنی که من جدایم

گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست
جبریل پرده دارست مردان درون پرده
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی بحر

منسرح مثمن اخرب

اکنون بلند گردم چون عشق کرد پستم
افغان چشم مستش کان مست کرد مستم
گفتا که نیست اینجا یعنی برانکه هستم
با مرگ و زندگانی با تو خوش و خوشستم
تو چون مرا بسوزی از سوختن برستم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم

تا من بلند باشم پستم کند به عون
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
ایشان بهست آیان مستی می نیست یونان
گفتم که بنده آمد گفت این اسیر دام است
ای شمس حق تبریز یا تو کجاست مردان

منسرح مثمن اخرب

نمایش جمالت از خود رسن برستم
تا بیش شهریاری من ساغری شکستم
من ملک را چه باشم تا تحفه فرستم
من پیر مرم چو ماهی آن شو که بر شستم

گو دیده نیست چو هر فریفش نیست باده
من مست روی ماهم من شاهزاده گناهم
دل او زنده زاده بر مخزن ایشان
شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم

منسرح مثمن اخرب

ساقی بکن سجالم مستی که برد و هو زردیم
آری ز دیده دارم خوناب کنار هر دم
گر به هم ز غم زرین دم دور زترانه مرحم

گفتم که در کشیم دم در و هم نگر دیاری
در حیرتم که خوردم با عاشقی چون زرد
چون شمس را زنده ایم زین هیچ باکی

منسرح مثمن اخرب

مرغ گشاده پایم برگرد تا نفس ندارم
من شیر نور هم ایمان گرچه در روز تارم
در بستنی عمر در زحمت و هر غزدان بهارم
مستی شیر از آنکه آنگه هم که سیر دارن ز هیچ رهایم

من ابر آب دارم هیچ گه نشاندم
شاخ درخت کردان اصل درخت ماکن
با مرغ شب نشینم من با مرغ روز روزم
عیار شیر شکار چون من بیشه از تیار رسته

تا مرا بها نهاد و زندگی چه کنی به بایم
بیدار و خفته هر دم مستانه ما برآیم
در حلقه شان نگنجیم در حلق چون نیایم
احمد اگر بیا یا اینک جهنی لایم
گفتا چگونه بیابی چیزی که من شکستم
چون نیست گردم آنگه باز آورند هستم
بسیار جهد کردم از دست او نرستم
ای بت مرا نسوزی زیرا که بت پرستم
ایشان بهشت جست من همه نیست رستم
من کی اسیر دامم من کی اسیر مستم
در سایه تو خسیم پنهان مرگ جستم
اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
زان نیست ای برادر مستم چنانکه هستم
من حیرتم دارم شاهم نکته شکنید بستم
شه مجرزن ایستاده چون مست زردستم
او قبله نمازم او نور آب دستم
در دم دوا پذیرد از مقدم تو دردم
یاری ز درد و غیره چه نالهای سردم
زان زرد روی ایشام در یکت ید خورم
سرچشمه خود دارم گرد در تو گردم
ثبت و نهاد فقرم بشت طبع نخارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
گرچه که بیقرارم در ربع برقرارم
الا مید با خود آیم از پرده بر کنارم
بی اختیار گرده ز هر اختیارم

آن عقل پی هنر را با دلیت در سودا
در کوه و در بیابان بسیار رمید باشد
تا دیده‌ام جمال رخسار شمس دین را
من آن شب سیاهم کز تاختن گریزم
گاهم نوافت بازرگاهم سجاده رنگی
ما ذره‌ایم سرکش از جای ریخ و در تشویش
تا شمس دین نیاید میتیم ز عصری
هذیان که گفت شمس بد بودن ای شنیدم
چو بیار های فردان پر سیاهم چو مردان
چو ابلیس کور آدم بیند بدید غیر نقشی
همشان این خجسته لب و چشم سر پیست
لغمیز همچو گلعن سنگ مرده زنگسم
چو دلم رسید ناگه بدل عظیم واگه
بستر توای برادر ز نسیم تو زرسنج
بده آن می معفا که غلام شمس دینم
یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از منزل
ای آب در سجودی بر روی سرد دانی
مگذار از این عناصر ما با حدیث کار
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرانی
از ما مشو ملول که ما سخت تا هیچم
روزی که انگیزم ز جان چادر بدن
آن شادی ندانیم که فردا شود به نوروز
چادر چو دید نادم ابلیس کرد رد

آن یار او نماند چون باده در آرم | خواهم دوان بدریا بی خود هم خورد در دو
از سر سپید تیدت چون شاه شکارم | آن ساه شمس دینم بگزیده اینم

منسرح مثمن اخرب

من آن گدای عورم کز تا خشم کرده | از لطف آن یگانه میخواند سوی خانه
از زر چو زر بجستم در جاه حشم کردم | ز آهن ربای عظم من آهنم گریزان
خو بچ ز دستش چه باشد ز الله خشم کردم | زیرا تو برتابی زیر آبروی آسی

منسرح مثمن اخرب

لی من تصوری را که تا و بهم ببینم | سنگ او گر بیابم ممو و بس بخایم
چه بدین تقاضا آرم که بار او رسایم | همه عیب از من آمد کز من چنین نیاید
من از این طبیبی تا کس سخن را که باید | برسان بجانانم که من از تو سرگرانم
زهی که کس ندارد بضمیرشان سیاهم | چو زدل بجاب ای ره خفیه است کامل
ز ضمیر همچو کاس گل و یاسمن بچیدم | بو نیک دوستان ای ز کنایت ار بگفتم
ز مهابت دل او مثال ای طپیدم | تو بحال خویش شادی تو مس کجا فتادی
ز در خود برون کن که ز قفل نه کلیدم | تو بگیر آنچنان که بگفتم این سخن من

منسرح مثمن اخرب

در سینه از پی او صد مرغزار دارم | تا مست بجستم آید چون سوی من گرایی
گفتا بیش در آنم یا در غبار دارم | خورشید چون برآید گفتم چه زرد رویی
گفتا که از سوزش ز نتار ما ر دارم | ای سر باد آتش بیجان چنین چرایی
در حال ماست ناظر گر اضطرار دارم | گفتم ز مهر تابی جان کان لعل جانی
می درد هر دو دستی چون مست از دارم | خاموش باش تا دل بی این ماند نگوید
گفتا سبکدلی را از آن یار غار دارم | ای خاک در چه فکری خاموشی مراقب

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بینی که رشک و حسرت ما سیم و زرد بگیر | رو را بشو و پاک شو از مهر دیده ها
ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم | این چادر از کهن شد شاه کهن نشد
آدم نواخت کرد تو ردی نه ما رمیم | باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند

از هر کجا که خواهیم ناگاه سر بر آرم
گر به کرس اندیه جان در دو دلنگارم
هم بوس روان شد همیار و غمگساره
کز بیم کی سیاه از راو خشم کردم
در کهربای عالم من کاه خشم کردم
گر تیر آفتابی ز رشحه‌اه خشم کردم
ای یوسف نامی از جاه خشم کردم
گر ما چو سنگ ماه او را لب جوی تیشتن بدیدیم
گر لقمه کردمی را سیه پای خود کشیدیم
چو گزید مار زانم ز رسیده رسن رسیدیم
ز غنا نها و نقره زر نقد بر گزیدیم
بیتیه برده آنانا چو مسیح بر تنیدم
پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
اگرم بیاد بردی تو به سانی حبیبم
که ز عشق روی خویش تو خود بجان ندیم
گو به کجا گریزی من با تو کار دارم
گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
گفتا بسوز این دل گر اختیار دارم
در سر خمار دارم در کف عقار دارم
چون گفت دل نیوشم زین گفت یار دارم
گفتا که در دو ره باغ و بهار دارم
از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
ورنه تو خود بباش که ما تا ابد خودیم
تا غیبت عمر چادر دامن سپیدیم
گفتند در سجود که بر شاه هی زدیم

وز زیر چادر است بتی کز صفای خود	ما را ز عقل برده و مجنون نموده‌ایم	اشکال کن و بپرس ز اشکال شاهدان	گر عقل باندانند ز عشق مرتدیم
چه جای شاهد است که شیر خدای است او	طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم	از جوز و از مویز فریبند طفل را	ور نه که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
بگشای چشم خود که ازان چشم پرشتنیم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		حاشا که چشم خویش ازان روی برکنیم
پروانه تو مهر تو بفروز سینه را	تا خویش را ز عشق بران سینه در زنیم	بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی	زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز قره الست	یعنی کرات شو که همین مات قصه ایم	بفروز شمع چهره ظلمت زدای را	تا خویش را ز عشق بران شعله بر زنیم
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن	زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم	شادیم ازان زمان که تو دعوی کنی که من	بی شمع یم از خود و ز عشق منیم
تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم	چون سرو سربلند و زبان همچو سوسنیم	ای آنکه مست دل شده در طریق عشق	در ما گریز زود که ما برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین	مضارع مثمن اخرب مکفوف		وا دیم آب رود همه محض روغنیم
برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم	بزم شهنشهی ست نه ما باده میخوریم	سحر است شهریار و شرابیست خوشگوار	در ده شراب لعل ببین تا چه گوهریم
خورشید جام نور چو بر ریخت بر زمین	ما ذره وار مست بران اوج بر پریم	خورشید لایزال چو ما را شراب داد	از کبر در پیاله خورشید ننگریم
پیش آ ازان شراب خرد سوز دل فروز	تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم	پرخواره ایم کز کرم شاه منعمیم	در شرب سابقیم و بخدمت مقصریم
زیرا که شکر مانع خدمت بود یقین	زین سو چه فربهیم ازان سو لاغریم	نوری که در زجاجه مشکات تافتست	بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم و سرکشانیم ازین باده چون تنور	در سوز ما ز هیزم تا هیچ نفسریم	چون شیشه فلک پر از آتش شده است جام	چون کوره مهر ما که مس قلب یا زریم
ای گلعذار جام چو لاله بمجلس آر	کز ساغر چو لاله گل و یاسمین بریم	خوش خوش بیا و اصل خوشی را بزم آر	با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطرب آن ترانه تر باز گو ببین	تو تر تری و لطیفی و ما از تو ترتریم	از زنگ و بانگ خروش فرشته صدا	در ما که در هوای تو چون کوه مرمریم
آن دم که از صبیح تو میراث برده	درگوش ما بدم که چو سرنای مضطریم	گر چه دوان بیست ز گفتار لب به بند	خاموش شو که پیش حسودان منکریم
با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم	دکان خراب کرده و از کار فارغیم	دعوی عشق و انگه ناموس و نام و ننگ	ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد	دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم	ای رو ترش که کاله گرانست چون خرم	بگذر ز سحر که ز خریدار فارغیم
ما را مسلم آمد شادی و خرمی	کز یار و بود و اندک و بسیار فارغیم	بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان	از ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
ملامت میزنیم تو انکار میکنی	ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم	مشتی سگان مگر که بهم درفتاده اند	ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همیداند و بس است	ما از عار و حیله و مکار فارغیم	پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن	هر تخم را که خواهی میکار فارغیم
آهن ربای جذب حریفان کشید حرف	ور نه درین طریق ز گفتار فارغیم	با نور روی مفخر تبریز شمس دین	از آفتاب گنبد دوار فارغیم
بسیار در رکاب سواران دویده ایم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		تا ناگهان بشاه سواری رسیده‌ایم
صد بار خون دیده دل کرده ایم نوش	یکبار تا شراب محبت چشیده‌ایم	ما دیده بوده ایم ز عشقش گزیده ایم	وز هر چه دیده‌ایم خدا و کس ندیده‌ایم

در راه طلب که کرانش پدید نیست | بر بوی دوست بی سر و پای دویده ایم
بودیم مقرار یکبار پیش از این | اکنون بروی خوب تو خوش آرمیده ایم
هر ذره را بمهر تو مستور کرده ایم | هر قطره را بسوی محیطت کشیده ایم
آسوده ایم از همه بود و نبود شمس | زان عقد کو بزرگ بکل وا رسیده ایم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

عالم پرست از مه انوار گسترم | عالم همه منم بحقیقت چو بنگرم
از آفتاب من همه انوار می‌برند | زانسان که من ز حضرت اطلاق می‌رسم
بر هر چه اوفتد نظرم حسن روی اوش | چون آینه هر آینه آید برابرم
عرش و سپهر و لوح همه جا که بیرسیم | گر در وجود حضرت مطلق معصومم
چون آفتاب ذات من اشرق کائنات | اشراق کرده شد همه آفاق مظهرم
هر یک ذره شد و هر ذره قلزمی | چون تافت در سرای جهان نور مظهرم
ارواح انبیا که میان حضرت اند | یک پرتو اند از همه روح مطهرم
جامی بها در کف من ساقی ازل | نور هر چه بود از آن جام یکسرم
آن مملکت که هیچکسی ره بدان نبرد | بی لشکر و لوا و علم شد مسخرم
عقل و هوا و حس کونین هر چه هست | یک قطره بیش نیست ز دریای اعظمم
چون میکنم نصیحت ارواح انبیا | بر سر صف اهل سموات منبرم
هر دم که آشنا کند اندر محیط دل | بس در شاهوار که زانجا بر آورم
پیوسته در محیط دل خویش غایصم | پر شد از آن جهان ز لآلی گوهرم
در هر چه کاو حضر بدیل اوی تن | ماستند انبیا همه سالار لشکرم
از آفتاب ذات من آفاق روشن است | خورشید مقتبس بود از نور انورم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

یک قطره بیش نیست ز قاموس نعت ام | گر صد هزار سال از این دم بر آورم
ما مالکان مملکت هر دو عالمیم | از ما مدار عار که ما تخم آدمیم
آزادگان ملک نمائیم و سالها | در روی کشتان میکده روح اعظمیم
آزادگان رند محبت شعار را | گه بایزید وقت گهی ابن ادهمیم
زادم دو دور گر چه بصورت مؤخریم | اندیشه کن که بمعنی مقدمیم
گر ذات مطلق ایم همانی حجاب ب | گر اسم اعظمیم سگی عین عالمیم
بی اولیم و آخر دی جا و بمقام | بی تخت و تاج مملکت شادی و غمیم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ما شمس عالمیم و جهان زیر ظل ماست | در کامات آمده روح مجسمیم
ما خازن خزانه دلدار بوده ایم | ما سالها مصاحب دلدار بوده ایم
ما در فضای عالم اسرار سالها | با طائران قدس در اطوار بوده ایم
ما رخت خود ز عالم هستی کشیده ایم | بر کوی یار بی غم اغیار بوده ایم
آدم هنوز در عدم آباد بد که ما | مست و خراب نرگس آن یار بوده ایم
پیش از طلوع انجم و افلاک و دائرات | دائر بگرد نقطه چو پرکار بوده ایم
درگلشن وصال بچندین هزار سال | بیش از دو کون طائر طیار بوده ایم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

غیر از یکی نبود و نباشیم و نیستیم | در کثرت چنین بی اظهار بوده ایم
مستیم و عاشقیم بگلزار میرویم | دلداده ایم از پی دلدار میرویم
با رهروان بادیه احرام بسته ایم | مارخ به کعبه کرده پی یار میرویم
در آرزوی چهره چون آفتاب او | در کوی او چو سایه دیوار میرویم
در آرزوی آنکه بوصل تو کی رسیم | ما در امید وعده دیدار میرویم
خوانیم در صفات جمالت سحرگهان | با ذکر با ثنای سبکسار میرویم
ای صبح لطف کن بدم آفتاب تو | آفتاب بعاشقی سیه دلدار میرویم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

خیزید عاشقان که سوی لامکان رویم | خیزید تا بروضه رضوان جان رویم
در خاکدان پر غم تا چند پست شویم | زین کوی تفرقه بجز سو سفر کنیم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است خوب | زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر سیل وار | بر روی بحر ران پس لب کف زنان رویم
از بیم اوفتادن از آن چو برگ شاخ | دلها همی طپید که بدار الامان رویم

ستون ۱	ستون ۲	ستون ۳	ستون ۴
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم	در رگ چاره نیست چو در خاکدان دیم	چون طوطیان سبز ببال و ببر پرید	شکرستان شویم بشکرستان رویم
این نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان	پنهان ز چشم ابله تا بی نشان زییم	راهی پر از ملامت و بی عشق سست پیشوا	تعلیم مان دهد که در ره چه سان رویم
هر چند سایهٔ کرم شاه حافظ ست	در ره جهان بسست که با کاروان ییم	ما نیز همچو یاران بر بام پرشگاف	بجهیم از این شگاف بدان جا روان رویم
همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست	چون راست آمدیم چو تیر از کمان ییم	در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان	گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی	پیش جمال یوسف با ارمغان ییم	خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این	او آنچنانکه گوید ما آنچنان رویم
ما عاشقان بخانهٔ خمار آمدیم	مضارع مثمن اخرب مکفوف		رندان و لاابالی و عیار آمدیم
خورشید ذره وار بسجده است گرد ما	گر دون هلال لاغر بیمار آمدیم	تن هست چون سبو و درو روح ما چو آب	مهر شما ز سجده سبو وار آمدیم
ما را ببین تو ساده که دریا درآشتیم	فخریم در حقیقت اگر خار آمدیم	از ما برید نور لطافت از آن که ما	چون آفتاب چشمهٔ انوار آمدیم
اسرار فقر و شرح حقیقت ز ما شنو	کاندر جهان ز عالم اسرار آمدیم	عطار روح بود و سنائی دو چشم او	ما در پی سنائی و عطار آمدیم
مردان راه جمله یکی روح و یک دل اند	گویند در یقین که بیکبار آمدیم	از حق بریم جمله و از خود تهی تمام	گردان بحکم خالق قهار آمدیم
هرچند خفته ایم ز احوال این جهان	در حفظ این امانت بیدار آمدیم	احوال ماست برتر از این لیک ما ز رشک	پنهان چنین ز دیده اغیار آمدیم
آنجا که جای ماست چه جای سر است و پا	چون جان ورای گنبد دوار آمدیم	استاره مان چو شد قمر و آفتاب جان	بر چرخ دل روانه باشیار آمدیم
بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز	در باغ وصل گلبن بی خار آمدیم	گر خار میخورند چو اشتر جهانیان	با طبع طوطی ایم شکرخوار آمدیم
بر ماهیان عشق چو بحریم چون فرات	بر عاشقان چو قطره سبکبار آمدیم	تا صباح بحرش کف گشت جسم ما	این سو چو آب آمد ناچار آمدیم
بس کار آب دارد نشان تو گرد ما	امسال راه گیر مگو پار آمدیم	مست و بیت عشق ولایت ما ازوست	هم زورست این یقین که باقرار آمدیم
معشوق عشق و عاشق هر سه یکی بود	مضارع مثمن اخرب مکفوف		یکبار چون سنائی سردار آمدیم
ما عاشق تو ایم برای تو آمدیم	در کوی تو برای لقای تو آمدیم	دیدیم ماه را که گدای لقای تست	ما نیز همچو ماه گدای تو آمدیم
دیدیم کآفتاب ز روایت شعاع زد	ما جمله خسته سوی دوای تو آمدیم	نقدی که داشتیم برفت و نماند هیچ	ما بادیم بی نوا بنوای تو آمدیم
سرمست گشته ایم و ندانیم حال خویش	زان روز باز که بولای تو آمدیم	تا عشق تو بیامد با جان ربست عهد	ما جمله جانها بوفای تو آمدیم
سر گوی کرده ایم بمیدان عشق تو	کز ابتدای کون بپای تو آمدیم	گفتی که عاشقان همگان چاکر من اند	در جای کرمی با مرو رضای تو آمدیم
در گوش جان شمس ندا کرد لطف ما	مضارع مثمن اخرب مکفوف		با وحدت بشارت که سزای تو آمدیم
ما ماهیان تشنه و بسیار خواره ایم	بیچاره نیستیم که درمان بیچاره ایم	در بزم چون عقار که از زمره دل افگار	در شکر همچو شیر و در صبر زاره ایم
ما پادشاه رشوه پاره بوده ایم	بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم	از ما مپوش راز که در سینهٔ تو ایم	از ما مدزد دل که نه ما دلفشاره ایم
ما آب تلخ بیم نهان گشته زیر خاک	ما آفتاب تن ز ره اندر ستاره ایم	ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام	بس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق	بی زحمت جگر تو ببین ما جگاره ایم	قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار	هم میچریم در ده و هم بر قناره ایم

ما مهره‌ایم و از جهت مهره حقه‌ایم | هنگامه گیر دولت و در هم نظاره‌ایم | خاموش باش گرچه بشیرای احمدی | همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب | بر دیده

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

تا گرستی مردان بگردون آمدیم | در خلوت وجود شبانگه در آمدیم | دیدیم که خوان خود چو بگسترده در جهان | زین چرخ شاه طبل زنان چون چرخ آمدیم

بیاره وار بعالم از و صد آمدیم | زیرا چو خورد و هم ز رسن چون چرخ آمدیم | من مرد رند و عاشق و قلاش کشتم | کی یار این عروس که دامن کشان آمدیم

ملاس رومیم که ز روم آمدیم | اندر طلب ز راسته بجلان بر آمدیم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای گوش من گرفته تو ای چشم روشنم | با من چه میبری چو توئی باغ گلشنم | عمریست که عطای تو من طبل می‌زنم | در سایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم

می عالم ار چه هستم که خوابست یا خیال | باور نمیکنم عجب ای دوست کاین منم | آری منم ولیک برون رفته از منی | چون ماه نو ز بدر تو باریک می‌تنم

در تاج خسروان بحقارت نظر کنم | تا شوق روی تست و ما طوق گردنم | با ماهیان ز بحر تو میخورم | با خاکیان ز رشک تو چون آهنی تنم

گرچه ز بحر صنعت من آب میخورد | چون ماهیم به بینکه سر آب بر زنم | گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا | من چون صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

چون نی شنیده تو که رگ دارد نیستم | گر رگ جهد رگی شما تاشش بر کنم | گفتی چه کار داری نیست کار نیست | گر نیست نیستم ز چه شد نیست شکنم

نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام | تو جان نو بهاری و من سبزه سوسنم | من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو | تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

من جو دری کشیدم جان بخشی آن تست | تو جان جان جانی و من قالب تنم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

چیزی بگو که هیچ نشانی خریده‌ایم | جان داده‌ام و لیک جهانی خریده‌ام | زر دیم جو زر گرست ازو این سخن تو بشنو | داده قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام

از چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام | وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام | ما حلق بسته بسته نگوییم ما حدیث | با کس نگویم این که فلانی خریده‌ام

هر جیب بی زبان شده بودم ز ما بسینه | دیدم [illegible] لبی و بیانی خریده‌ام | ناگاه چون درخت برستم میان باغ | زان باغ بی نشان چه نشانی خریده‌ام

گفتم میان باغ خزان را میانه نیست | ایک ار میانه نیست میانی خریده‌ام | کردیم قران مفخر تبریز شمس دین | بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده‌ام

اشکم دهل شدست ازین جام مبهمم | میزن دهل و لا ابشکه لم لم لم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

زین طبل شکر زن که می شکر زاییم | گه زیر میزن ای دل و گه بم بم بم | لشکر رسید و حشر سیه ما ز لشکریست | صحرا و کوه پر شد از طبل و در علم

ما پر شدیم تا بگلو ساقی از ستیز | میریز زان شراب بما ران همچو یم | از مهر من بحر دلی از دل زبان | تا بر کنم ز باغ جهان بیخ رنج و غم

دانی که بحر موج چرا میزند بجوش | از من شنو که جرم و در بحر اندرم | تنگ آمدست می طلبد موضع فراخ | بر می جهد بسوی هوا آب لاجرم

کان آب ز آسمان چو سفر جوی | اندر هوای سیل چو که جوی ای صنم | آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست | با موج میزنیم ز هستی سوی عدم

نی در جهان خاک قرارست روح را | نی در هوای گنبد این چرخ خم بخم | زان باغ کان شکفت همه قبا امل جان | یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم

بر سایه بکس هنوز تا باده خورده | ما رسیم خواجه بدین ظلم و این ستم | خاموش باش فتنه در انگنده [illegible] | خاموش شیش محو که دریست جان غم

تا من مجاور حرم کبریا شدم | بیزار از تکبر و کبر و ریا شدم

مضارع مثمن اخرب مکفوف

با حاملان عرش مرا التفات بود | با محرمان عالم دل باصفا شدم | هر کس براه عشق بچیزی مقید اند | من در ره خدا بلا جانفدا شدم

باهل ترب چون بملاقات آدمم
تا گر رسید پرتو عشق آگهیست
من واقف نکات اسرار و حدتم
ما در جهان متابعت کس نمیکنیم
مخمور مست تشنه و بسیار خواره‌ایم
ما قصر چار طاق برین عرصهٔ فنا
مارا مطار زان سوی نه آفت و زنگار
ما آن نهال را که برد میوهٔ جفاست
ما را چو دام و دانه ز زلفین و خال اوست
پرواز آسمان تو نمرود وار ما
اگر زمین و فلک را بدو سلام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه
بذات پاک غلط بعد ازین همه کار
دران گهی که رسد بادهای حیرانان
چو سیمبر بصفا تنگ ما بیر گیرد
اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم
اگرچه یک طرف آسمان زمینی شد
اگرچه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
اگر تو مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
هزار ذره ازان قطب آسمانی یافت
چرا شکفته نباشی چو برگ میناری
اگر آب روح مکدر شد اندرین گرداب
الست گفتم از غیب و تو بلی گفتی
اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان داریم

ازعالم زمین سوی فوق سما شدم
بیزار از تظلم نفس و هوا شدم
من عاشق تجلی نور الهدی شدم

جبریل و عرش و سدرهٔ روحانیان هم
با هر که بود پرتو بیگانگی نفس
در ظل نور مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

بس کرده اند جهد و ما بس نمیکنیم
چون عاد و چون ثمود تفرس نمیکنیم
ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم
در تیره خاک حرص معرس نمیکنیم
هرگز نظر بدانهٔ هر کس نمیکنیم

این موج رحمتست عدو چون کف و خس است
جز صدر قصر عشق درین ساحت خلود
دیو سیاه عزجه فریب پلید را
از لذتی که هست نظر را ز قدس پاک
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

وگر نگان ترا فرش سیم خام کنیم
بدست غلط بر خوان تو بیام کنیم
بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
فلک که گرد تو تند است ناش رام کنیم

وگر همای ترا هر سحر که می آید
اگرچه نقره و زر پاک و خالص از پی تو
قرار عاقبت کار هم برین افتاد
چو مغز روح ازان باده بجوش آید
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم

مجتث مثمن مخبون مقطوع

نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
لطافتش بنمودیم و سر ز جان کردیم
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بسا فراخ قلبی که ماش کان کردیم
چه جور دیدی از ما که ما زبان کردیم
ز سیلها رهاش خوش عنان کردیم
چو شد بلی تو چون جیب راعیان کردیم

اگرچه بام بلندست ز آسمان مگریز
چو شمع عشق ز فانوس تن زبانه برد
تو ماهیی که به بحر عسل نخواهی تاخت
بگیر ملک دو عالم که ما که الملکیم
بسا یخی فسرده که ز آفتاب کرم
بسا دلی که چو برگ درخت میلرزید
غلط
خموش باش که تا بسر زبان گردی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

هم هم قرین ماه و هم هم قرا شدم
از صدر دل بدو بیقین آشنا شدم
چون ذره در هوای خوشش او هوا شدم
ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم
ما ترک موج ملی پی هر خس نمیکنیم
چون نوح و چون خلیل هوس نمیکنیم
بر جای حور پاک مفرس نمیکنیم
ما خود نظر بحال مقدس نمیکنیم
از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم
ما تخت و چار مرده کرکس نمیکنیم
ز جان و دیده و دل حلقه‌های دام کنیم
غلط
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
چهار حد جهان را تباک دوگام کنیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم
ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
دو چشم روشن و گوش و زبان آن کردیم
هزار بارت ازان شهد در دهان کردیم
بیا بزم که شمشیر در میان کردیم
فسرده کیش ببردیم و خوش روان کردیم
تا خوش بگزیدیم و با نجان کردیم
که ما سبلها ترا باغ و بوستان کردیم
زبان بنو زبان تو ما زبان کردیم
ز بیضه سر کن و بنگر که ماکیان داریم

آفتاب حقائق بهر سحر گر بجم
دل چو شبنم ما را بچرخ باز رسان
بدام تو که همه دامها ز دون تواند
مه تو گردن زهرا بین چو جبابت نگر
نگیرد آتش ز نثار هیچ اگه گیرد
رهین روز حیرانی چو تب که روزی
دهان ببست و خموشم که تا بگوئی تو
بجان عشق که از بهر عشق داد دام
بجان عشق که از جان من لطیف ترست
ز عشق آتش و جان نیست سامدر
سها ده بر کف جامی رسن آن عشق
چو گم کنیم من ز عشق خویشتن در می
بگوش من برسانید همه تلخ پیام
بس نگر که بدم هزار آزادی
دلم که رحم بیاید برو که توبه کند
بچار مذهب خوش حلال رنجیست
بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشه بام
بحق آنکه گشادی کمر که سر نروم
بحق آنکه بداند دل خیال اندیش
بحق آنکه گزیدی دو لب که جام مگیر
چگونه بستدم آن تا که بت بدید
ساده در همه عالم یکی فسرده دلی
بحق حلقه رندان که باده می نوشند
بماه روزه جهودانه می بجز تو بشب
نگفتمش چو دهان مرا لمید روزی

تو جان جانی و ما از تو نیم جان داریم
که دم بدم ز غمت صد زبان داریم
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ز کان فضل تو تریاک بیکران داریم
ز هین رنگ معانی که ما بدان داریم
مکان مبل که مکانی ز لامکان داریم

گر از صفات تو ما نشان نبودی
چو یوسف از کف گرگان بینه بیرنهیم
ولیک بند گشا هر دم آن کند بابا
بجرح کردن این نقد عمر منتشرم
یقین نشکند این روان اگر شکند
بهار جان دریدی ز رشک زرد شدی

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

که عزم صد سفر ستم ز روم تا سو شام
که ما تقاضی عشق است هم تر اسلام
ز عشق کوره و جان نیست نقد تمام
که ای هزار چو من عشق را اعلام علام

نیسوزم بجلال و حرام مست کند
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود
ز عشق ساقی مخمور راست جان و دل
هزار رنگ گفت ست جان من با عشق

مجتث مثمن مخبون محذوف

که خواب تیر من بر عاشقان شد ست تمام
که عشق را دل و جانم کمر گشت غلام
سخن ز من من خود کدام توبه کدام
از آنکه عشق نه نوشد بغیر خون کرام

بگرد بر در و در خواب چار تکبیرے
قدیم واقعه ست پیش عشق عوام
ز بی گناه که کفر ست توبه کردن ازو
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شوم

مجتث مثمن مخبون محذوف

که شد قمر کرت را چو من کمینه غلام
مثالهای خیال مرا بوقت پیام
خوش جام تو غلط پخته و خام
چگونه گوید آنکه او بود خودکام
همه لطیف و خوش اندرو همه کرام و غلام
میان حلق هویدا درون ما و صیام
بیا بزم محمد مدام نوش مدام
بروز گوش کسی را که نیست یار تمام

بحق روی چو روزت بحق زلف چو شام
بحق آنکه غلط
بحق آنکه ترا دیدم و قلم استاد
تهی که دولت اقبال یار دولت اوست
بحق آنکه کمانهای ابروستی تو
هزار شیشه شکستند ز ره شان شکست
میان گفت بدم من کسست خندیدی
بحق آنکه حلالست خون من بر تو

ز بی نشانی اوصاف تو نشان داریم
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
که ما درونه دو عشم نگر که آن داریم
ز عمر بخشش نگر عمر جاودان داریم
ز همین رخنه اشکست ز دو بان داریم
اگر بدیش خبر کانچنین خزان داریم
گران لب شکر نیش شکر فشان داریم
بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
که بازگشت فلانی ز دوست و دشمن کام
در آن شراب ازل راست دست جسم جام
ز عقل گشته آنجا ز رحمت اجسام
در آید آن شه تبریز شمس دین که سلام
هر آنکسی که برو کرد عشق نیم سلام
اگرچه حادثه بود و به پیش عوام
ز بس طریق غلط
مموتش کردم و مردم تمام گشت کلام
اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بدام عشق فتادم ببست تو ناکام
ز جند گشته و نقل خانه ما برای کرام
ز دست عشق نویسم ببیتی تو ناکام
همه مالک جمله عالم ز دست خوش فرجام
به هر هدی که بخواهی که جان برکنم تمام
از آنکه شیشه گر عشق ساخت این جام
که ای سلیم دل آخر کشیده از کام
که به مد و نخم ما حرام و از حرام

خیال من بمقامات شمس تبریزی
بیار مطرب برما کریم باش کریم
بیا مباش چو دوراه عاشقان مست
کلیم وار تو آب چه خواهی که تا برون آری
درست راست شو ای دل که در هوای ازل
خموش باش مکن کجروی درین جدول
بیا بحلقهٔ آزادگان در آشام
بیا که ساقی باقی بمجلس آرائیست
بیا که شاهد ما از هوای عشاق است
حیات لعل لبش زیر لعلت محجوب است
کنون که پیر خرابات شمس خواهد بود
چه روز باشد کین رسم و رسم خوردیم
خراب و مست بساقی جان همی گوییم
بکن سلام که تسلیم ابتدای تو کیم
تو ملک کن که منم هر جائی بگو سلیمان وار
دل آرمیده بجا جنان و گلستان
وگر تو کار نکردی مفلس از چیزی
بیار اشک چو مشتاق دیگر و رابستان
خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم

در آسمان من این نفس زهره
فسرده مانم که زیر سایه بود
شکر لب لب ما را بکام شیرین کرد
صلا که فاتحه قفلهای بسته منم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانست

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
گدای مسافران ره بهیم باش بهیم
بزیر پای حسنیزان گلیم باش گلیم
درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
مباش همچو عدو رو ندیم باش ندیم

دلم چو آتش و چون دود میشوم زنده
نداد سید برآتش که بر همه عشاق
چو بایدت که تا بحر دایه وار بود
الف مباش زابجد که سرکشی دارد
طراوت طائف جان از سهیل تبریز است

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بیا که از لب او میتوان رسید بکام
بیا که مجلس خاصست لطف ساقی عام
بیا چو خضر بیا در حیات راز ظلام

بیا درست شو امشب بساغر توحید
بیا بخون دل از دیده ام طهارت کن
جمال عشق ببین پرده های ما رمنی است

مجتث مثمن مخبون مقطوع

میان مجلس جان حلقه حلقه میگردیم
برآر دست که ما دستها برآوردیم
بپرس گرم که افسرده دم سپردیم
که ما بمنع و عطا مور را نیازردیم
چه تحفه آری ما دردناک ما دردیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم

همی خوریم می جان بحضرت سلطان
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
جواب ما و به آن ساقیم که نوش خوریم
ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم
اگر ز موش خویشان خود جدا ماندیم
خمش گزاف مبند از مهره اندر طاس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بخواب دوش گرا دیده ام نمیدانم
که زین شکوفه و گل حسرت گلستانم
هزار زهره غلام دماغ شکرانم
ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
که غرق گشت شکر اندر آب دندانم
بران چو فاتحه تان در نماز میخوانم
من از فسردگی این عقول حیرانم

ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم
همیشه دهن شادی کشیده سوی گوشم
ز باده او سکه
تبسم رخ خورشید هر نخی که بدید
صلا که قامت چون سرو او صلا درداد
برار ملک ملاحت غمش چو غمازست
بیار ناطق دیگر بگو تو باقی را

هزار صورت بیند پی عجب اعلام
چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
مثال دانه تو زر نیم باش یتیم
مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم
نگنده در ره او چون ادیم باش ادیم
بیا ببزم حریفان بازرسته ز دام
برون خرام ز اندوه اول و انجام
بیا بساحل بحری که گوهریست تمام
بیا که برشکنیم این حجاب عشق انجام
بیا که مجلس انس است و دور جام مدام
چنانکه بی لب ساغر بخت خوردیم
بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
که ما ز نور فشانی چو مه جوان مردیم
در آی در بر ما دوای هر دردیم
بیا که در کرم و لطف و حسن یا فردیم
بیا گذار که ما اوستاد آن نردیم
که روی ماه ببینیم تا درین گردیم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کشیده از کف شادی بجنس دامانم
گزاف نیست که من نخل شتاب چندانم
سنبال مالد و گوید بر آب حیوانم
که من نمایم ز شکر لطیف ارکانم
که بنگرید نصیب مرا که در بانم
ز گفتنم بران من خموش جبانم

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
دل غریب بیابد ز نامه‌شان آرام

شگفته گردد ازین باغ شاخهای خرد
ظفر رسد ز صماصم کشیده بهرام

عصیر جان بخم جسم تیز می اندازد
چو از لب نی مطرب شکر رسید بکام

چه جان ما نفخت فیه من روحی
ز ذوق زمزمه بجهید مژگان مسام

که خاک بر سر جان کسی افسرده است
بر آتش ستم هجران چو گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست
هزار روز فرح من میان ما بی جام

فسون رقیه کنم مر تو پیش عید رسید
که بوی پیرهن یوسفی نیافت مشام

درون تست یکی مه کز آسمان خورشید
نگر بذات خویش بسلام گوی سلام

سماع گرم کن و خاطر خران کم جوی
گرفته بر سر منبر خطیب شهر مدام

خطیب منبر دل کیست شمس تبریزی
کجا وعظ صلوت تست و هم درود و کلام

بیار باده که دیریست در خمار توام
غلام همت و داد بزرگوار توام

ودرین زمان که خمارم بطبع من باقی
ورین زمان که چو منصور زیر دار توام

بیا و آر سخنها و شرطها که ز الست
ولیک در نگرم نیک در جوار توام

بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره
تهی بگیر که مستم که دستیار توام

عجب که تیغ نگون گشته می نمیریزی
چو زعفران شده‌ام با بلاله زار توام

چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
بپوش راز دل من که راز دار توام

ببسته‌ام سر خنگ و شراب میریزی
گمان فتاد مرا که جدا ز یار توام

شمر ز مرغ دلم عاقبتهای دام ترا
اگرچه اشتر مستم نه در قطار توام

میان خون دل پر خون بگفت حال ای ام
اگرچه کار ندارم نه دست کار توام

برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پر نور شمس وار توام

بغم فرو نروم با ز سوی یار روم
بگلشن آیم و سرو پایدار روم

من از شمار و بشر نیستم وداع وداع
چو آب سجده کنان می جویبار روم

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
بعشق در بروم در کدام کار روم

شنیده‌ام که امیر تبان بصید شدست
بعشق دل به دهان سگ شکار روم

چو بر براق سعادت کنون سوار شدم
چو از رعیت عشقم بآن دیار روم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

کشاده گردد ازین زخمه بسته‌های مشام
سحر رسد که ز ندای خروس روح حیات

چو دل شنید بر آورد کف چو بحر عام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید

روا بود که ز نقش بود شراب و طعام
چه چیز جمله خلائق بنفع خواهد بود

اثر نگیرد از آن نفع و کم تو ز اعدام
تن و دلی که نیوشید از رحیق جانان

هزار دیده عاشق بدام خواه و بدام
هزار کشته دم غم را ببین کنون کشته

نما هی کندش کامی مست غلام غلام
ز هر طرف بجهد منقبه‌ها ز یعقوبی

ز جیب خویش بجهد چو موسی عمران

که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان چو دلبر و تسم نرا به گوش خرم

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار رطل و سبو کارم از قدح نگذشت

چو مست گشتم از آن پس باختیار توام
بیار جام انالحق شراب منصوری

قرار دادی با من بر آن قرار توام
بگو بساغر پیش ای کف اگر سواری

که من بهدی قدح ای زهر بار توام
چو تیغ زان شده زانکه جام شد تیغم

چگونه ریزه دانه که در کنار توام
اگر بقد چو کمانم ولی چو تیر توام

چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی

اگر نه زار چو مستم سخن گزار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من

ازان خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه در چه بستم نه سربلند توام

اگرچه عزت نجویم نه در تغار توام
اگرچه مال ندارم نه دستمال توام

مجتث مثمن مخبون محذوف

بدان بهشت و گلستان نو بهار روم
ز برگ ریز خزان و فراق سبز شدم

بنقل مجلس سقراط بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم

جهان بهشت کنون باختیار روم
زداد عشق بود کار و بار سلطانان

اگرچه لاغر میم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرشتگان خود بشکار

بسوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق ز زیر لوای سلطانست

بدان جهان بدان جان بی غبار روم | عبارتی نبود راه جان بود آنجا
وگر خلیل جلیلم بدان شرار روم | خموش می‌کنم تشنگی این یاران
ز خشم و ناز نبیرم سپی عقار روم | جو از مفخر آفاق شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

معاتبت بمن آئی که مشتهات شوم | نگفتمت که منقش جهان مشو راضی
مرو بجنگ که دریای بی جفات منم | نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو
که آتش و تپش گرمی هوات منم | نگفتمت که بصفتهای زشت در تو زنند
نظام گیرد خلاق بی جهات منم | اگر چراغ دلی دان که ره کجا باشد

مجتث مثمن مخبون محذوف

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم | حرام دارم با دیگران سخن گفتن
چو مرگ با تو بود زانچه احتراز کنم | هزار گونه بلنگم بهر رهم ببرند
زخاک کوی تو آن ابا فراز کنم | از آفتاب و زمهتاب بگذرد نورم
بسجده فلک پنجمین نماز کنم | همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
چو خویش در پی محمود خود ایاز کنم | چو آفتاب شوم آتش و زگرمی دل
همه نیاز شود آن سحا که ناز کنم | چو ذره را بگذاری همه نیاز شوی

مجتث مثمن مخبون محذوف

نماز را بحساب نماز نشمارم | زعشق روی تو من رو بقبله آوردم
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم | وگرنه آن چه نمازی بود که من با تو
هنوز در صفت ولیوه و دگر قتارم | کسی که جامه ببنگ برزند نمازی نیست
که در برابر قبله شدن نمی آرم | اگر خدای من او آن دهد که من کج دم
حکایتست که ز اقبال خود نپنهارم | اشارتی نبود زشمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

چرا به پیش حسد صاحب فسون باشم | خلیل وار نه پیچم سر خود از کعبه
مجره حدو کنار نیم زحد برون باشم | هزار رستم دستان بگیرد من نرسند
شهید عشق شدم در میان خون باشم | شکفته گردد از باغ غنچه‌های کرم

منم که در نظرم خوار گشت جان جهان
اگر کلیم جلیلم بدان درخت شوم
شوم چو مرغ بپرواز و خویش باز کنم
بگفتمت مرو آنجا که آشنات منم
اگر بخشم روی صد هزار سال از من
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
زلا تقت سحرم این ندا بگوش آمد
همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
حیات کان نبود با تو مرگ بعد بود
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
مراد توام مرا عاقبت شود محمود
پری عشق مرا گفت من همه نازم
خموش باش زمانی بساز با خمشی
اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
مرا غرض ز نماز آن بود که تنهانی
نماز کن بصفت چون فرشته می باند
ازین نماز ریائی چنان خجل شده‌ام
ز غصه من تبه جنان خرو رفتم
اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم
منم بعشق سلیمان و تخت چون آصف
درین بساط منم عندلیب الرحمن
بدست گیرم آن تیغ ذوالفقار حیدر را

منزوی منزوی که بدان چرخ برق دار روم
مگر که از پی یاران بیار غار روم
بهشت عدن بود هم در آن گذار روم
درین سرای فنا چشمهٔ حیات منم
که نقشبند سراپردهٔ رضات منم
بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
که گم کنی که سر چشمهٔ بقات منم
مگر خدا صفتی وانکه خدات منم
خموش باش که ریحانه و سرات منم
حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم
رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
همه حقیقت بینم اگر مجاز کنم
ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم
من از برای تو خود را همه نیاز کنم
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم
وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
مدام روی بمحراب و دل بیازارم
نماز من سجده ارزد که در بغل دارم
ز خاک برکنم سر زشرم گردارم
نظر بجانب من کن کریم و غفارم
میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
کشاده کرده‌ام از بین زخمه گردون باشم

مرا عشق ببرد و شمس تبریزی
اگر مرا تو نخواهی منت بجان خواهم
کجا روم بسر خویش که روا دارم
دل ربام تو لی گر مرا دلی بایست
ز هر دو عالم میادی خود نهی گرم
چو قل هو الله مجموع عرق تر سیم
اگر چه کاهل بگاه خیز قافله ام
ز شمس دین چو بر افراخت آتش مهری
برآر دست ز زر یشم که باده خوردم
خمرو که کرد برآورد از تنک دریا
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را
چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود
رهاز تیر ملک ورشان برخیش
خموش کن که اگر چه ز خوف فتنه بدی
بسته است پری نهانی پایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل
چو این وقت بود دامن بدیگیرد
ز لطف تست اگر جنبیدیم برآوردی
شکار و رک نیم من ورای اوراکم
بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم
چو نیم مست من از خواب جهم صبح
توام عالم محدود چون تنجید بیست
محد چه باشد در آسمان نگنجیدن
اگر گله بده ام زین بهار باغ توم

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر تو در رکعاتی مقیم درگاهم
من تن و دل من سایه شهنشاهم
بکو بام تو لی گر مبتلی بر کاهم
چو مات ستم میلوی لام اللهم
نه چون شهیان سرنگون اشتاهم
سوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

چو ماهیم که بگیرد موج بیرون کش
ز تست بیخودیم گر بخواب سر مستم
نه از حلاوت حلوای بیدلت قست
ز جاه و سلطنت و سروری بمیدستم
اگر بناز عمت مستم ترک حراد
مرا چو یاد تمام و تمام این تو بجو

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز چو دی سرو ریش سیل کم کردم
هزار سال دود در نیا بماد گردم
که من سعادت بیار دار و دردم
که رنگ عشقم و ز رنگ خویشتن فردم
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
هران مرید که او را بعشق پروردم

ز بیگاه و در رو مگاه هستم آگاه
مراخ تر ز فلک گشت این دل تنگم
شراب خانه عالم شده ست سینه من
چو خاک تا شدم ارغوان من آید
منم بجست برین لیک نام من حقیقت
چو آفتاب سعادت رسید سوی فلک

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز بند اوست که من میان غوغایم
ازان سبب ره عقای روم عنقایم
چه صومیم که بسودای دی فردایم
چه طوطیان ز کفت تو شکر همی خایم
بپای وهم منیم من ورای بینایم

ز کوه قاف من که غریب اطرافم
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرمست
مرا چو پرده در آویختی برین درگاه
اگر ز جود کفت توبه بجز راه برم
سخن بجای بیان جمع لیس این کجائی تو

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
مگیر عیب اگر من برون حد گردم
ز پیچ و تاب ش بروم زرد با حد گردم
ملفوف

بگرد لقمه معدود و خلق گردانند
کسی که او بحد سینه را چو باغی کرد
اگر چه آئینه روشنم رهیم جبار
میان صورتها این حسد بود ناچار

ز روح قدس ورکرته سیان بیرون ناشم
معیر آب ملط دلجوی هم
ز تست آگهیم من نه از من آگاهم
که چون کلیچه فتاده که دوش ادا آیم
بس است دولت عشق تو منصب جاهم
بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
که زیر عقده ز حیرت مانده چون ماهم
نه آتشم من ولی در تحیرا با اللهم
به بیگاه خرابات روی آوردم
لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم
هزار رحمت بر سینه جوانمردم
چو مات شاه شدم حمله لعب را بردم
که از قمار رها هر رگی کش افشردم
دو صد تموز ز جوشت بید از دم سردم
هزار پرده دریدی زبان من هر دم
بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
هم از برای در آویختن نمیشایم
تمام گوهر هستی خویش بنمایم
مرا بجوی همانجا که من همانجایم
بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
بگرد خالق بی نقد بید گردم
روا نداشت که من بسته عدد گردم
روا بود که دو سه روز در معد گردم
دلی چو آئینه گردم چو بر حسد گردم

من از طلایه این حرف سیر وم بجا صنم پرست نیم عاشق صمد گردم
بکوی عشق تو من ای بی نیاز روم حضور قلب ندارم چه در نماز روم
بجز که کور نخواهد که روی من بیند بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که هم بدو بپرم چو در سحر بمناجات او براز روم
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند که چون روم روی از دست سرفرازم
بیار باده که اندر خمار خمارم خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است بدان سبب که زجان در دهای سروارم
بیار زانکه نگنجد درین جهان ناخوش چو اوست من ملک کرپان طرازم
بیار زانکه دمی گر سرم شود خالی بیار زود مگو هیچ کز کجا آرم
بیا و باز رهان سقف آسمانها را بشکر و گفت دراز و مثال سحارم
بگوشه روم و گوش آن قدح گیرم که عاشق قدح درد و خصم تدبیرم
خوش است گوشه و با گوشه گشته چون من که زهر طالعم و شکر است تاثیرم
ز خلق خواهم من آن که شکر شکر کنم که خفته بر سر ره احتیال و تدبیرم
بران شدست دلم کاتشی بگیرانم که هر کرا نگرم پیش تو بمیرانم
کمان عقل بدرم که تا بداند عقل فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
من آنکسم که تو نامم نهی نمیدانم چو من ازین دو گذر کردم از مجیرانم
چو شب جاید میر و اسیر محو شوند چو عشق هیچ نخسپد ز عشق گیرانم
منم که پخته عشقم نه خام و زخام طمع خمیر مایه بذیریم نه از فطیرانم
فطیر چون کند او فاطر السموات است که کودکیست که گوئی که من ز پیرانم
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد همی گدازد و مه نیز کهنه و پیرانم
زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانکه گر شکم چنگ پر شود مثلا بسوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان آتش شکم تهی شود و اسرار گو زبان قلم
چو پر شود شکمت در زمان جشن آرد به پیش تو چو غلامان و چاکران حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمان است شوی تو در خور تشریف لطف و جود و نعم

ستور بسته نیم از چه بر در گردم چو شمس مفخر تبریز در دلم آمد

مجتث مثمن مخبون محذوف

اگر ببین آن شمع صد طراز روم کدام عقل برد او ازین که روشنی
بسوی طره مبند و ببر کتاز روم بشب چو باز بط روز را بسوزد پی
بسوی چهره‌اش چشمها فراز کنم بخاک پای خداوند شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بجان عشق که از غیر عشق بیزارم بیار جان اگر آنگه بخوانش جیست
که می نشگافد از شتهای گفتارم بیار زانکه چو او نیست کرکم تا دان
سیاه و تیره شوم گوئیا زکفارم بیار آنکه نه با اندرین بیار و بیا
شب دراز زدرد و فغان بیسارم بیار آنکه پس از مرگ من جهان خاکم

مجتث مثمن مخبون محذوف

بهر چه باشد ازین رو چو شهد چون شیرم چه آب در روغن ما هر که مرغ آبی نیست
دگر همه تو بخشیدم ای یک میرم روم سری نهم کانی سر نیست باده جان

مجتث مثمن مخبون محذوف

که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم من از کجا و مباهات سلطنت ز کجا
چو من اسیر توام پس امیر میرانم جدا ز اسیری و میری مقام دیگر هست
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم بخواب شب گرد و آمد اسیری میران
خدای کرد خمیری ازان خمیرانم خمیر کرده یزدان کجا بماند خام
چه اختران سموات از منیرانم تو چند نام نهی خویش را خوش است
مقام گنج شد است این نهاد ویرانم بآفتاب نگر پادشاه یک روز است

بحر مجتث مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بنال آید ازان چنگ بر ز زیر و بم اگر ز روزه بسوزد دماغ اشکم تو
هزار پایه بر آئی بهمت و بقدم شکم تهی شود و می‌نال همچونی به نیاز
بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم چو روزه داری و اخلاق خوب
مده بدیو تو خاتم مران تو ملک سنم بروزه باش که هم خوش شاه عشق شوی

قرار آید برت شکرت عالم | رسیده مائده از آسمان بال سبب
ازانکه خوان کرم بکه شد بای کلم | چو مطلع منبع تبریز شمس دین خوانم

بحر مجتث مثمن مقصور تقطیع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دلا برو تو ز چشم تراست جرمم | لگن نهاد خیالت به خیمه چشم
بگفت چون بنه زانسو نمی‌کن این بیتم | بسوی تو همه خونست سوی من آب
هرآنچه من ز کلام و ز نطق میگویم | جمال و جاه و جلالت ولم ز حق دارد

مجتث مثمن مقصور

که مر ترا نه گذارم بلطف بردارم | ترا ز عکس شعاعات خود دیده نور دهم
اگر ببارم اران ابر بر سر طلا | رسب است میان لطف من به تماشا
اران طلا که ببارم | بیا به پیش که تا سر بسر دوست بکنم
که از کمال کرم دستگیر اعیانم | ترا که دزد گرفتم سیر دست بجوان
هزار لطف دران بود گرچه قهارم | ابر یا مین ان حرم یافت یوسف خویش
که من گزافت کسی را بهم نیازارم | عمومش کردم تا دقت

مجتث مثمن مقصور

که گرد بر سر شاهان دهر سلطانم | چو حکم خویش روان کرده است بر عالم
بدان حمای که بخشیده است ایمانم | چو از گردش گردون شکایتی دارم
ازان غبار شکسته دل پریشانم | کسی ز من چو نخند برای حق بخند

بحر سریع مسدس مطوی موقوف تقطیع مفتعلن مفتعلن فاعلان

بنده نوازی کن و بستان سلام | پرس ازین حال بدم گرچه تو
خسته و افگار شده بر دوام | مرغ دلی را بنما در جهان
شیر پلنگ است درین بیشه رام | اسپ خرد را به بیابان تو
هم بر تش را چه هوا گشت دام | خر که بکنده آن مه گردون ما
اسپ شو و ساکن و گیر نظام | هر سحری باد صبا چون رسد
جانش رسیدست بحلق و بکام | خواهد آمد بدرست او کنون

سریع مسدس مطوی موقوف

دگر ز برکت تو شد ملکان نشانت بجست
به بزم خوان کرم را تو منتظر بیتاب
وصول گشته‌ام امروز سگی چو تیر
ثنا لسوز دیده بینم که از تو سیر شدم
گفتمش که به خون آب جامه میشوئی
مپوش کس که به اندیشه پشت و حاصل
نیم ز لطف تو فارغ ز نیست در کارم
بذات پاک من آن آفتاب سلطنتم
هزار ابر حمایت بآسمان رحمت
هزار شربت صافی و مهر بیم بستد
ز ناصحان من جرم ملک کی دریغ
تو خیره و ز سبب قهر باز مکن نیست
بخاک قسم مهتا ولی آن بجان فرمود
هزار شاکر گراه گروه ولیت یافتم
چو از زبان بکنم سبب کی آن سلطان
بزخم تیغ بر آرم دمار از کفار
رس اگر بسر بی عبار می‌گیرد
امید خویش بالطاف شمس دین دارم
ای حیوست هر طرف صد غلام
کیست که از ناوک مژگان تو
زآهوی چشمان تو ای ماه روی
کیش نگه بینه تو بگو بعد ازین
هوش فگندی فگن او رحود
گو که نشانان بی تو بجان بیست
بار دگر جانب یار آمدیم

با تمام وجا باست ... بهم
سوی عالم ... معاوره
موش بکنه مستان که یا به بیکیم
سماع کز این آب جامه می‌شوئیم
به تعظیم کردی ... موسی خویم
چو شمس مفخر آفاق ... میگم
که لحظه لحظه ترا من ... دارم
سر ترا بده انگشت مغفرت جامم
که دیده برکات وصال تمامم
که چشم روشن کردی بعهد اسلام
که یافت شد بجوال ترحاع انبارم
بچشم لطف نگه کن بجان آتارم
ولی ... بدای گرفتارم
بجای کس نکنم بد که نیک میدانم
براه لطف و کرم بادشاه فرمانم
چو گشته است همه مشکلات آسانم
برای خاطر خود هیچکس نرنجانم
که هست مفخر تبریز شاه عرفانم
وصل خودت کردی بمن حرام
که بغم تو نیست فنا دم بدم
ز نیش منیفا ... شد نگام
... نماید ز کرم از خرام
حال مرا گو نشان و پیام
تا که کنی جلوه برو بر بام
نیز نگه سوی نگار آمدیم

بر سر و رو سجده کنان جمله را
تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ
دام گرفتیم و شکار آمدیم

دام بشر لائق آن صید نیست
پس تو بگو تا بچه کار آمدیم
پارهٔ دل پار رفوی تو دید
بر طمع دولت یار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار
زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر
نفط زنانیم و شرار آمدیم

همچو ابابیل سوی پیل کبر
سنگ زنانیم و دمار آمدیم
پردهٔ آن یار قدیمی زدن
کز پس این پرده نزار آمدیم

خرقهٔ زرقم بزن آتش بسوز
کز پی تو خرقه نثار آمدیم
باز چه بینیم رخ عاشقان
با طبق سیم نثار آمدیم

از غم هجران تو ای شمس دین
خسته و افگار و فگار آمدیم

سریع مسدس مطوی موقوف

دل بغم عشق روان کرده‌ایم
هر دو جهان در سر جان کرده‌ایم
در هوسش مست ز جان گشته‌ایم
قطع نظر باز دو جهان کرده‌ایم

تیر غمش را بدل و جان خلق
در جگر خفته نهان کرده‌ایم
قطرهٔ از بحر غمش برده‌ایم
باز بدریاش روان کرده‌ایم

آنچه نهان داشت ما عقل کل
تا ز غم عشق عیان کرده‌ایم
بهر خدنگ غم او سینه را
پیشتر از سینه نشان کرده‌ایم

بی بصران را بطلب صد هزار
در رخ خوبش نگران کرده‌ایم
جملهٔ ذرات جهان را بعشق
ره بسوی شمس روان کرده‌ایم

ما به تماشای تو باز آمدیم
جانب دریای تو باز آمدیم

سریع مسدس مطوی موقوف

سیل غمت خانهٔ دل را برد
گرد ره صحرای تو باز آمدیم
چون سر ما سودای تست
بر سر سودای تو باز آمدیم

از سر چه صد رسن انداخته
تا سوی بالای تو باز آمدیم
ناله سرنای تو در رخ رسید
در پی سرنای تو باز آمدیم

ای دل صافی تن ثابت قدم
حبت یکی تند ر خیر الامم

بحر سریع مسدس مطوی مکسوف قطعیه مفتعلن مفتعلن فاعلن

سر ننهی جز باشارات لم
بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرف باد تو و داد تو
رقص کنانیم چو شقه علم

خواجه کدامین عدمست این بگو
کوشش قدم داند حرف قدم
عشق غریبست و زبانش غریب
همچو غریب عربی در عجم

خیز که آورده‌ام انت قصه
بشنو ازین بنده نه بیش و نه کم
بشنوی این حرف غریبانه را
قصه غریبانه و گوینده کم

از رخ آن یوسف شد قعر چاه
روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس و دران باغ و راغ
جنت و ایوان شد و صفه حرم

همچو کلوخی که در آب افگنی
باز شود آب دران دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح
تا که سر بر زند از چاه غم

همچو شرابی که عرب خورد و گفت
صیقل سطح و نمتها وارقسم
از طرب این حبس بخواری و نقص
می‌نگرد بر فلک محتشم

ای خرد از رشک دامنم بگیر
قد شهد الله و عنده النعم
گرچه درخت آب نهان میخورد
بان سطی شعبة اکتم

هر چه بروید زمین زآسمان
فصل بهاران بدهد و سبدم
رقص کنان خواجه کجا میروی
سوی کشایش گه عرصه عدم

گر بشبه دزد دیدهٔ دگر گهی
در غم علم افراشتهٔ در قلم
رفت شب و روز تو اینک رسید
سوف یری النایم ماذا احتلم

آمده سرمست سحر دلبرم
بیخود و بنشست مجلس بزم

سریع مسدس مطوی مکسوف

گرم شده عربده آغاز کرد
گفت که تو بت نقشی و من آزرم
تو بدر بیرے پری و من لبسد
تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم

گر به مروتر بخت سیم ز لطف — آنچه داناند که من دیگرم
سانو من تالب و باقی بتیم — زانکه ازین [illegible] زبان [illegible]
من به نهان در دل هجران نهان — من دو سبو بیشتر از فرخوم
گر تو به صد کوه چو بزه بدوی — چون همه [illegible] چنبرم
چون ببرم دست بسوی سماح — این درم قلب از آن میخورم
جز زکلام یار مرا او حوبت — [illegible] باسته [illegible] وبگذرم
نکته‌ای ما به بر تو این غزل — از در شمس [illegible] رهبرم
شاه عشق ست شه شمس دین — لاجرم از عشق نکو اخترم
چند قبا [illegible] تو دوختم — گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمده مهمان من — سوختم و سوختم و سوختم
بر دل شمع من یکباز — در دل و در گوش خرد دوختم
بس که از آتش دست [illegible] — تا که بگوید [illegible] جستم
چند گه فاتحه خوانت کنم — پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور از جان [illegible]
ور ترشی از دهن تلخ خویش — هیچ مخور غم که عیانت کنم
طعنه مزن بر خود [illegible] — راه چه باشد که حیانت کنم
گرچه [illegible] همه در اعتراض — [illegible] کنم غصه زبانت کنم
ست زعمت خانه سودا دلم — سوی نگر و جانب بالا دلم
[illegible] گشتم و آخر بجست — [illegible] کسی با دلم
در طلب گوهر گویای عشق — در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکته‌ایست — وای دلم وای دلم وای دلم
در طلب گوهرت ای شمس دین — کرد غطه بر دو [illegible] دلم
عاشق روی چو قمر گشته ام — مست لبان چو شکر گشته ام
تیر روانست چو مژگان او — با دو رخ زرد چو زر گشته ام
در تگ دریای غم عشق او — کز رخ او نوع دگر گشته ام

من ز حریفان بدو سر برترم — یک قدحم نیست چو جام سما
جان و دلم رفت بتن لاغرم — صورت من ناید و چشم سر
زانکه درین هر دو صدف گوهرم — گر تو [illegible] بیشتر از من خوری
من که دو بزر را دو شکم بر درم — چون دو دم [illegible] همتگم
دست تو خورشید و من مجمرم — کو [illegible] مرا کیمیاست
نی خوردم غم و نی غم خورم — [illegible] نگویم سخن
چون [illegible] ترزم گر ترم — گر تو شوی تاج مولا [illegible]

سریع مسدس مطوی مکسوف

چند چراغ [illegible] افروختم — پیر فلک را که قرارش نیست
دام فقیران ز کرم توختم — حاصل این سخنم [illegible] نیست
ریختم آن دخل که اندوختم — بس که [illegible] نکته [illegible] جان

سریع مسدس مطوی مکسوف

از پی آن شاه جهانت کنم — پیر شدی در غم ما باک نیست
[illegible] شکرگه جانت کنم — آنچه محال ست تصور دهم
شربت [illegible] بدهانت کنم — گرچه نهانی تو درین حبس تن
هیچ مگو گر [illegible] کنم — ره دهمت تا با صول اصول

سریع مسدس مطوی مکسوف

در طلبت رفت [illegible] دلم — در طلب زهره رخ ماه رو
رفت برین سقف مصفا دلم — آه که امروز دلم را چه شد
موج زند موج چو دریا دلم — روز شد و جا ور شب میدرید
وه چه رهست از دل تو تا دلم — گر نه کنی بر دل من رحمتی
عاشق سرگشته و شیدا دلم — عشق صلاح الحق والدین مرا

سریع مسدس مطوی مکسوف

من ز فرقش همچو سیر گشته ام — تا بر سیمین خوشش دیده ام
گرچه بدم سنگ گهر گشته ام — نوع دگر در رخ من منگرید

آه چه گویم چه تبر گشته ام | بی سر و بی پای از آنم که زر
ز آب دو دیده چه تر گشته ام | برد بتو گفت و ایه در کشا

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلان

گل و گلزار خاکیان گردیم | چند کس را نه ایم خاص چو زر
قرة العین دیدگان گردیم | چون زمین نیستیم مغیا گاه
همچو ایمان بروانان گردیم | هین خمش کن کزان هم افزونیم

خفیف مسدس مخبون مقصور

ما که گنج و گاه ویرانیم | گر بصورت گدای این کوییم
تو بباطن نگر که ما کانیم | چرخ از بحر ماست در گردش
چه غم امروز گر بزندانیم | که بمانیم اندرین خانه
هیچ زان قول رو نگردانیم | تا درین خمره ایم از کس ما
خرم و خوشدلیم و خندانیم | از دو عالم شدیم ما فارغ
ما چو گل شاد رو و خندانیم | هر چه میداری بچشم بنیش باز

خفیف مسدس مخبون مقصور

بی وجود و عدم قدم زده ایم | عشق ظاهر نگشته بود هنوز
ساز این را به زیر و بم زده ایم | ملا دل ز عالم حذانان ملل
در خرابات جام جم زده ایم |

خفیف مسدس مخبون مقصور

یک زمان از زمانه بگریزیم | جز حریف ظریف نگزینیم
سه آسوده در قدح ریزیم | ما گرفتار شادی و طربیم
به مراد اوش زدیم و بستیزیم | چون نداریم هیچ دست آویز

خفیف مسدس مخبون مقصور

رحمتی کن که در هوای توایم | تو برخسار آفتابی و مه
منتظر بر در سرای توایم | ای که ما در میان مجلس انس
کاخر ای دوست آشنای توایم | تو رضا میدهی بکشتن ما

بردم میا ز عشقش کنون | خیره ده روز زیر و زبر گشته ام
خشک لبم گر چه به سیلاب غم | بی سر و دم حلقهٔ در گشته ام
آمدستیم تا چنان گردیم | که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس دیار همگنان باشیم | بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را | ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که ترسا بود چو ترسایان | که بر الفاظ و بر زبان گردیم
تو چه دانی که ما چه مرغانیم | هر نفس زیر لب چه میخوانیم
چون بدست آورد کسی ما را | بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر | زان سبب همچو چرخ گردانیم
چونکه ما خوشیم در همه مصر | چون درین خانه جمله مهمانیم
تو بها کرده ایم باشه خویش | هم ز نخجیم و هم ز نخجانیم
همچو فردوس پر ز نور و نعیم | عاشق روی باده تابانیم
شه چو مهمان ماست در تبریز | ما هزاران هزار چندانیم
تا غمش را بجان رقم زده ایم | خط بر خط ما و من زده ایم
در بیابان بیکران غمش | کوس اسرار عشق دم زده ایم
در خرابات عشق مستان را | در سراپردهٔ قدم زده ایم
عقل و دانش همچو زنا شب | قدم از عشق بر سماعم زده ایم
خیز تا عشرتی برانگیزیم | همه از نقش خویش برخیزیم
در لب ناز نشاط بنشینیم | با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم | نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلک با ما | چند با هر کسی در آویزیم
تیغ تیز با تیغ شمس تبریزی | مست جاوید شاه تبریزیم
عاشق روی جانفزای توایم | ما همه ذره در هوای توایم
تا تو زین پرده روی ننمائی | بیخود از شربت لقای توایم
خیز چون دشمنان مکش ما را | ما همه بندهٔ رضای توایم

گرچه ما خاتم سلیمانیم / ای پری زاده خاک پای توایم
هر برات ز عشق شمس الدین / عاشق الفاظ جانفزای توایم
شمس تبریز جان ما شانی / ما همه خاک کوی توایم

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات

عشق پیرست ما مریدانیم / عشق ما نیست ما شهیدانیم
مست جام مجتبیم همه / خواجه ساقیست احمدیانیم
تا نگویی که ما تنیم و بصر / تن ز خاکست و ما ز جانانیم
دل ما گوهرست و تن صدفست / در صدف آشکار و پنهانیم
شکم آن صدف بسنگ شکست / گوهرش را بسنگ بشکستانیم
بهر آتش محبت عشق / هرچه خامست پخته گردانیم
همه هیزم بگشت آتش ما / همچو منصور در وی بسوزانیم
کس بمیگال ما کی آید / لاجرم کج کلاه و ویرانیم
سر بازار عشق بشکستیم / همه سرپوشش سرفرو تانیم
شمس جان ماست در تبریز / در فراقش هزار چندانیم
ما سر از جیب عشق بر زده ایم / آتش عشق در بستر زده ایم

خفیف مخبون مقطوع

گل گلزار باغ توحیدیم / کوس از بام کون بر زده ایم
مطلب در صبح و شام ازل / ما قدم در دوام سحر زده ایم
تا بدیدیم آن لب و دندان / طعنه بر لعل و بر گهر زده ایم
هر شب از شوق دیدن دیدار / آتش آه در قمر زده ایم
مست و مدهوش آب لب توایم / تاک را بسته و تنگ زده ایم
پای همت زدیم در عالم / تا ره ستاره عشق سر زده ایم
سالها همچو شمس در پی دوست / سر بهر آستان در زده ایم
با بلا دام تا نه پنداری / بی طلب دست در کمر زده ایم
ما که باده ز دست یار خوریم / گرچه با ستر گیاه و خار خوریم

خفیف مخبون مقطوع

ایمنیم از خمار مرگ ابدا / می باقی نه سر خمار خوریم
جام مردان بیار تا امروز / بی محابا ده مرد وار خوریم
بدهم تا شمس ره زنده شویم / اندران کش بی شمار رویم
ساقیا پایدار تا زکمت / می سرجوش پایدار خوریم
بی این شیر مست می نوشیم / تا کباب از دل فکار خوریم
زان دیار ریم کز نعمت پاکت / روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم / نه چو لک لک ز حرص مار خوریم
شمس تبریز رحمتی کن تا / زکفت جام خوشگوار خوریم
ما همه از الست سرمستیم / عاقبت شکر باز پیوستیم

خفیف مخبون مقطوع

ما همه همدمیم و همراهیم / جمله از یک شراب سرمستیم
باز کونین عشق بگزیدیم / جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق / عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی در آمد از روزن / کرد ما را بلند و گر پستیم
آفتاب از ما نکست دامن / بی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر تابیم / از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم / ز هوای تو بند بشکستیم
از تجلی آفتاب رخت / شمس دین همچو ذره سرمستیم
تا الا بلبل بهار کنیم / تا بر آن بلبلان شکار کنیم

خفیف مخبون مقطوع

کار او ناز و کار ما لابه است / گر مناله پس حکایت کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم / بهر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار / همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خویش صد آخوریم / خدمت چشم پرخمار کنیم

کس نداند خدای داند و بس   عیشهایی که با نگار کنیم   تو اگر راز دار ما باشی   رازها را با تو آشکار کنیم
میگریزند خلق از تاتار   خدمت خالق ستار کنیم   بازگردند اشتران بگریز   زخم تان نیست ما چکار کنیم
خلق خیزان کشنده ما به بام   اشتر مروان شمار کنیم

خفیف مخبون مقطوع

آه بیرنگ و بی نشان که منم   که به بیند مرا چنانکه منم   گفتم اسرار در میان آور   کو میان اندران میان که منم
کی شود این روان من ساکن   این چنین ساکن روان که منم   بحر من غرق گشت هم در خویش   بوالعجب بحر بیکران که منم
زین جهان و آن جهان مرا مطلب   کین دو گم شد در این آن که منم   فارغ از سود و از زیان چو عدم   طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفت ای جان تو عین ما هی گفت   عین چه بود در این عیان که منم   گفتم آری بگفت هی خاموش   در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در ناید   اینت گویای بی زبان که منم   میشدم در فنا چو مه بی پای   اینت بی دست و پا دوان که منم
بانگ آمد چه میدوی بنگر   در چنین ظاهر و نهان که منم

خفیف مخبون مقطوع

یک دمی همچو گلستان کندم   یک دمی همچو زمستان کندم   یک دمی سنگ زند بشکندم   یک دمی شاه درستان کندم
یک دمم عاقل و استاد کند   یک دمی شمع شبستان کندم   دامنش سخت گرفتم به دو دست   تا ببینم که چه دستان کندم
یک دمم فارغ و آزاد کند   یک دمی پیر دبستان کندم   ور دمی درد خورش را قدحم   گر چه او ساقی مستان کندم
زان ستایم شکرش را شب و روز   تا لقب هم شکرستان کندم   شمس تبریز چو جامی بدهد   عاشق جام میستان کندم
آمدم باز تا چنان گردم   که چو خورشید جمله جان گردم

خفیف مخبون مقطوع

سر خم رحیق بگشاییم   سرده بزم سرخوشان گردم   عشرت اکنون علم بصحرا زد   من چو نکهت چرا نهان گردم
باغ خلدست جان من تا من   قرة العین باغبان گردم   پر بگردم بگرد خود چو قطب   گرد قطبان چرا آسمان گردم
چون شبم روز گشت ای سلطان   فارغ از بام و پاسبان گردم   کان زرم نیم زر محدود   که سپر سنگ امتحان گردم
تن زن از بهر این شبانانه   پادشاهم چرا شبان گردم   من ز انوار شمس تبریزی   در دل عاشقان عیان گردم
آتشی از تو در دهان دارم   لیک صد مهر بر زبان دارم

خفیف مخبون مقطوع

دو جهان را یکی کند لقمه   شعلهایی که در نهان دارم   گر جهان جملگی فنا گردد   بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروانها که بار او شکرست   من ز مصر عدم روان دارم   چشم تن بود درفشان از عشق   تا کنون جان درفشان دارم
بند خانه منم که چون عیسی   خانه بر چارم آسمان دارم   من ز هستی عشق بیخبرم   که از آن سود یا زیان دارم
شکر آن را که جان و هم تن را   که بشد جان ز جان جان دارم   آنچه دادست شمس تبریزی   ز من آن جو که من همان دارم
تشنه خویش کن مده آبم   عاشق خویش کن ببر خوابم

خفیف مخبون مقطوع

تا شب و روز در نماز آیم   ای خیال خوشش تو محرابم   گر خیال تو در فنا یابم   در زمان سوی مرگ بشتابم

برامید خیال کو هر تو
رحمتی آر و پادشاهی کن
زان چو روزن کشاده ام چشم
آن زمانه که آتش تو رسد
در زه حالت چه را بیاموزم
یا تو در باده من در آمیزی
پیش ازین ناز و خشم میکردم
خاکپای ترا بدست آرم
کهربای ترا شوم کاهی
سر مازاغ و ما طغی را من
همچو ماه بی زره و دو سازم [?]
همچو دل خون خورم که تا چون دل
نقش این بس که در لقای منی
در حقیقت دو صد کمین دارم
آن سگی کج که جان بیعیب است [?]
من نهانی نه رهبر سیل امین
اسب اقبال را ببرم سبی
از فسیح پایم از زمین و ز بیت
رو به تبریز و شرح این مطلب
عشق را بحر آتشین دیدم
ناگه آن را که سالها جستم
نور رویش فتاده در دل من
کفر و دین را نه نیک دانستم
چون من نوش شدم ز غم صد ره
عشق بالای کفر و دین دیدم

جاوید هر یست چو قلابم
کین فراق تو بیخ تابم
که تویی آفتاب و مهتابم
بجهد این دل چو سیمابم

برامید مسبب الاسباب
زان سبب گردم و همه عالم
آن زمانی که نام تو شنوم
بس کن از گفت و گفتار سخن

خفیف مخبون مقطوع

یا من از تو دوا بیاموزم
تا من از تو جدا بیاموزم
تا از و کیمیا بیاموزم
جذبهٔ کهربا بیاموزم
سر زاد و از کجا بیاموزم
تا به بحر آشنا بیاموزم
سیر بی دست و پا بیاموزم

میگریزی ز من کنارا هم [?]
چون خدا با تو هست در تب روز
آفتاب ترا شوم ذره
از دو عالم دو دیده بر دوزم
در هوایش طواف سازم تا
بند هستی دروکتا یم تا [?]
در وفا نیست کس تمام استاد

خفیف مخبون مقطوع

لیک صد چشم دوربین دارم
در دل و جان خود دفین دارم
جبرئیلی دگر امین دارم
زانکه در بیت عشق زین دارم
چونکه در لامکان زمین دارم

این تماشا که در رخم پیداست
غلامت تنگ جای من بادا [?]
نقش شیخی مرا بکار آید
پایدار است جان من ز عشق
از دمم بوی گل از آن آید

خفیف مخبون مقطوع

با دل بیدلان قرین دیدم
با دل خویش همنشین دیدم
من از آن ماه رو همین دارم
عشق بر تو از آن و این دیدم

چون گمان از ره یقین برخاست
یافتم حلقهٔ دو عالم را
دست در آستین دوست زدم
صد هزار آتش دل اتکشه دریش

خفیف مخبون مقطوع

خالی از شک و از یقین دیدم

کفر و دین و شک و یقین گر هست

بزن کاروان اسبابم
که آب حیات دولابم
مست گردند نام و القابم
خود سخن بخش رائی یابم
در غرامت جفا بیاموزم
یا بیا منیر یا بیاموزم
بعد ازین از خدا بیاموزم
معنی والضحی بیاموزم
این بس از مصطفی بیاموزم
چون فلک در هوا بیاموزم
همچو مه بی قبا بیاموزم
بس وفا از وفا بیاموزم
از تو خوش خوش لقا بیاموزم
زانکه از شاه همنشین دارم
که از آن ره سر یقین دارم
چونکه بر عرش عشق چنین دارم
چونکه پا های آهنین دارم
که درون باغ یاسمین دارم
زانکه من این ز شمس دین دارم
بیگمان چهرهٔ یقین دیدم
خویشتن را درون نگین دیدم
دست خود اندر آستین دیدم
بستهٔ زلف عنبرین دیدم
تا که رخسار شمس دین دیدم
جمله با عقل همنشین دیدم

چون گذشتم زعقل صد عالم
فانی از خود نما تا برسی
جان من چونکه از صفات گذشت
حلقهٔ یافتم دو عالم را
بر رخ او که عکس اوست دو کون
دامنش چون بدست بگرفتم
شمس تبریز را نخستین گام
تقداقی قانی حربنا محرم
بس گریبان زعشق بردیدم
نازو ناموس و کبر و نخوت را
چون ترانه هوا اش بشنیدم
ای ببا رقص های مستانه
من چه رازم عیان برهنه شده
هرچه آمد بدستم از دستت
هیچ سود و نداشت ای مخدوم
ای خداوند شمس دین و تقت
کون خر را نظام دین گفتم
طوق بر گردن کبی بستم
حلیهٔ آدم و خلیفهٔ حق
دیو را جبرئیل کردم نام
از خری بود آن نه بد از خرد
من بجان مست عشق آن یارم
هر دمی گر نه جان بود جامم
بر سر کارگاه خوبی بود
تا من این کارگاه عالم را

چون بگویم که کفر و دین دیدم
راه نزدیک تر همین دیدم
غرفهٔ سجده آتشین دیدم
دل در آن حلقه چون نگین دیدم
حلقهٔ زلف عنبرین دیدم
دست او را در آستین دیدم

هرچه داری حجاب راه تو اند
چون من اندر صفات افتادم
چون گذر کردم از جهان سحر
آسمان را که پردهٔ در اوست
نقشهای دو کون را زان لطف
هرکه او سر این حدیث شناخت

خفیف مخبون مقطوع

کل کفر را تو قد اسلم
در سجود این سرم چه با کردم
در غم عشق او رها کردم
چنگ پر ناله در هوا کردم
کاندرین مجلس صفا کردم
در فراق تو های ها کردم
پشت پای زدم عطا کردم
حیله های که ابتدا کردم

تا به سجده تو آشنا کردم
هر بلاست که پیشم آمد زود
اژدهای فراق را دیدم
گرد سینه کبود همچون چرخ
همچو گلبرگ خرمی تو باز بیا
چند بیخود شدم و با خود شد
چند تعبیر خوابها جستم
نوبت لطف تست ای همه لطف

خفیف مخبون مقطوع

پشک را عنبر ثمین گفتم
نام اعلی برا سفلین گفتم
مهر ابلیس و هم لعین گفتم
ژاژ را حجت مبین گفتم
که غم ماده را نگین گفتم

اندرین آخر جهان ز گزاف
عذر خواهید روح را که زعجز
زاغ را بلبل چنین خوانم
ای دریغا که کان نفرین را
توبه کردم ازین خطا گفتن

خفیف مخبون مقطوع

ای دل از جان خویش بیزارم
سوز نش کرده است چون تارم
گو حجاب حقست بردارم

گرد آن مه چه چرخ میگردم
بدنم چنگ شد از و در تار
تا بسوزم حجاب غفلت خواب

سد اسکندری همین دیدم
خویشتن را صفات بین دیدم
رخش خورشید زیر زین دیدم
پیش او روی برزمین دیدم
گره و بند و تاب و چین دیدم
نقطهٔ دولتش قرین دیدم
برتر از چرخ هفتمین دیدم
غم جدا کرد و من جدا کردم
صد هزار آتش مرحبا کردم
خدمت زهر اژدها کردم
در سماع آنچه چرخ ها کردم
اندرین گلشن رضا کردم
خویش را شهرهٔ بلا کردم
پیش رمل و فال را کردم
کز غم پشت خود دوتا کردم
ورنه خدمت ره فنا کردم
بس چنین نام هر چنین گفتم
صفت روح هر طین گفتم
خار را سرو یاسمین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
همه عمرم پس از همین گفتم
سر ده بادهای انوارم
پس دگر چیست در زمین کارم
تا بآواز زیر می زارم
از آتش چشمهای بیدارم

تا بیابم ز شمس تبریزی
همتم شد بلند و قمر بیرم
پیر مارا ز سر جوان کرده است
چون کشاد من از کمان تو است
دیدن عید تو نعاق بود
طاقتم طاق شد ز خفتن خود
شمس تبریز کامل معنی
تا تو اامن وفا بیاموزم
بکدامی وفات خواهم یافت
نه ز شوی ز عالمی ببرم
گه چرخ زمان همچون فلکم
تلخی بکند شیرین و تنم
عریان بکند هر صبحدمی
از ساغر او گنجیست سرم
تنگست مرا هر هفت فلک
می گفت که تو در چنگ منی
من چنگ ام و بر هر رگ من
چون دید مرا بنجرید مرا
آن کو بقضا داد است رضا
نی محتسبم نی مضطربم
در عشق سگی همچون دگرم

خفیف مخبون مقطوع

چه به پیش تو من نمی میرم	تو و با غم گرفته که خموش
لاجرم هم جوان و هم پیرم	زان ز عالم ربوده حلقه
راست در خصم دوز چون تیرم	تا کشادو چه جای تیر و کمان
لیکن نه مرد نفاق و تزویرم	تا من آمیختی چو شیر و شکر
در سیفگن دگر بتا خیرم	در رقا چیره چون بر آرد دود

خفیف مخبون مقطوع

یا من از تو جفا بیاموزم	تو ز من صبر در غم تو شخی
تا روم آن وفا بیاموزم	رو سی بکشای تا خلائق را

بحر متدارک مثمن مخبون تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

که با لب زنان همچون ملکم	چه غم سی حق خصم دانم

متدارک مثمن مخبون

گوید که بیا من جامه کنم	در خانه جهد مهلت ندهد

متدارک مثمن مخبون

چون مید رود او در پیر منم	از شیره او من شیر ولم

متدارک مثمن مخبون

تو زخمه نی من تن تنم	حاصل ز تو من دل بدکنی
آن کان شکر آن نمکم	شیرست یقین در بیشه جان
تاضی که دست روزی ملکم	یا حج منم یا جوح منم
سنه و منم سنه نی دنکم	در خار جفا همچون ستیرم
همچون شده ام لا این بکم	بربند دهان در باغ درآ

صحت این ضمیر بیارم
تو دهان گیر و من جان گیرم
که بدست تو است زنجیرم
هر دو را بشکنم به تدبیرم
چون شکر در گداز این شیرم
در دو تا اثیر تاثیرم
اوست شاه و دام و هم پیرم
یا بیاموز یا بیا موزم
معنی و انصا بیا موزم
گر مر تو یکی وفا بیاموزم
من ز آن ویم ز شترکم
خالی بکند از می دهنم
او بس نکند میان چکنم
زر دیدن او جان است تنم
در عربده اش شیرین سخنم
من ساختمت چو تتت بتنم
دل نیست مرا من خود چکنم
بدرید یقین انبان شکم
حد نیست مرا هر چند بکم
در بحر وفا همچون سمکم
تا کم سکنی خطهای حکم

ردیف نون

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
الا یا صاح لا تعجل تقلی تحده نا انتقل
غدیری نیکی ا موی نماں الهم استوسے

ترقق ساقه وا سال و صل من تاذنا الهجران	گفتم ای خندان چرا دل کرده شندان
وامت نازنا اولی نوازسمت الی الشیطان	مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم

فلک اندر رهیر و آید مهد سر از بن دندان
بمن این شکست بالایی طلوعی کرفت بر خود ما لن
ریچارم ز مختارم مرا گرفت غم پیدا

الا یا منتهی زرنی فسقمی قد تشررنی — تد استولیت یا نصری فان الفضل بالاحسان

فلا تنسی سوالی فی صمیم الصبر فی سختی — فلا تعرض فیا حتی فخذ بالعفو لغفران

اتینا کم اتینا کم فحیونا بتحیاکم — و رستمونا بتقبیلکم فخذونا بالجود یا اخوان

وحلت النار سکرانا حبیب الینا و اوطانا — الفت النار احیانا فمن فیا یا الف النیران

خلیلی قد دری نقلی بما قلبی لا تقلی — فلا تعرض لانقلی ولا ترین بالنسیان

بقول خادع العشر بلا بر العشق کالسکر — وسوی الحب کالعبد فما یکبک ما فتان

جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی — بروردت الهوی تدنی وتبرا الهوی سجان

اذا استغنیت لا تنحل تصدق فی الهوی تحمل — فتا لنحل نفی الماکل و نعم الجود فی الانسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای باشی — مبادا یار زاد و یا بی کند با تو همین دستان

فلا تسقی بکاسات صغار بل بطاسات — وامد نا بجرات عظام یا عظیم الشان

سقانا ربنا کاسا مراعاتا و ایناسا — فنعم الکاس صفیا سا ذهب الهم کالشیطان

اذا ما شئت اتقائی فکن یا عشق سقائی — و حل لا نفیق طاقتی فانت الدین و الدیان

الا یا ساقی السکری امل کاسا تنا تتری — تسلی القلب بالتری تصفینا عن الشیطان

سنا برق لسانینا بکاسات ملاقینا — تضئی فی ترافینا بنور لاح کالفرقان

نما رشبه النار عن زمشل رینا — فدینا ه نقیضا ربلا عد ولا میزان

اذا افناک سقینا با وزراوالشرب طغوا لها — فایاکم و ایاکم دخلوا وحشة الهجران

مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا — گرم ممسوخ شد ما را نشد ممسوخ ای سلطان

عجب گر دام را بیشی زبیبا کی خوشا [illegible] — خدایا مهر افزایش صحابی را بسازار کان

شفیعی گیر تا گیرد که آن بیچاره می میرد — دل تو رحم ننماید وبس این نیست بد ایمان

چو بیند سوز من گوید کرایس قسمت بابی — چو بیند گریه ام گوید که این ننگ است یا یاران

مرا گوید که در دها به از قندست از حلوا — ترا صحت چه نفرا کس از حلوا کند انعان

ز رنجم گنجها داری ز رخسارم حقیقت گلزاری — چه می نالی بطراری منم سلطان طراران

مگر خواهی که خامان را ببندازی ز راه ما — که می نالی و میگوئی چنین مغلوب باران یان

الا یا ساقیا ادفر و لا تمن لتستکثر — اذا ما تا و اکر ما بان العیش فی السکران

چو خوردی صرف شبها ابد یاران جو را — رها کن حرص بر خور الخمر می خور در ین میدان

بده جامی عصیرانه که آوردی ز میخانه — سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ایجان

بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را — بیار آن یار محرم را که خاک اوست خاقان

مسی کز روح بنجیزد بجام خفر ... ریزد — حیات خلد انگیزد چو فرات عشق بی پایان

ز عمل بگذار ای ساقی مکن این حیله در باقی — که صاف جان رواقی مثال باده جمدان

زهی آبی که صد آتش زند در دل از و شعله — یکی لون است و صد الوان شود پرواز تابان

شرابی چون ز سوی دلی نوری نه انگوری — بروا ز دیده با کوری به پراند سوی کیوان

چو گردان چنی دگر سانش نمود آن جوش مر [illegible] — انا الحق هیبا ز جانش زهی فر و زهی برهان

بحر هزج مثمن سالم

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس الدین — خداوندم دلی دادی تو از مهر آن شمس الدینا

کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابد — چو سامند ز زهر او روی ز زنار شمس الدین

یکی عماریست کاندر روز تا سر همه روح آ — برون آ رعق جان بی رون خمار شمس الدین

ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستبشر — وطرفی حسبه الاسرار فی انوار شمس الدین

ایا ای دل تو آنجائی که نوشت باد وصل او — ولیکن جنتش کم کن تو از آزار شمس الدین

بهر سوئی چه تو زاری هزاران جان ارد اداو — مپندار از سر نخوت تو ای بس زار شمس الدینا

زهی فرقی از آن مرزی که پیشش سجده میکردم — که آن روزی که میگفتم بدینجا یا شمس الدینا

شب تاریک تو ای دل نه بینی روز را هرگز — مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین

که بخت را جنان بخشست بیداری نمی داند — مگر از بخت اقبال چنان بیدار شمس الدین

گر او تنها که مردان را تفاخر باد آن آرنده — بذات حق که ان ره عیار شمس الدین

ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق بر هم زن — و بر صحرای انسو تربه بین باز ار شمس الدین

قلاوزی های ره آرد نا گوش ضمیر من — از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین

بصر در دیده نفزاید اگر در دیده ره یابد — بجای توتیا و کحل ناگه خاک شمس الدین

بلطف خویش یک چندی مها راستر بحق او — وگرنه خود که یارد آنکه باشد یار شمس الدین

خراب هیچ دنیا را نباشد هیچ اصلاحی — مگر از لطف بی پایان ز منبع جار شمس الدینا

عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او — شوم مست و همیگویم که من خمار شمس الدین

نبود و خیر از این تلش نباشد بعد از این [illegible] — ز لوح سر الو قهت و زان شمس الدین

برو خود بر دو امکان که مانندش ونی ...
سمعت القوم کل الیوم املاهم و افهام
خروجی خط اقراری برون الست اقراری
ایا تب بنز سلنا علی نادیک تسلیما
توقع دارم از لطف توای بازگو آمین
بدین حیله که تنهایی دران خانه ربائی را
وگر جان آورد تا می سماعش آرزو آید
کس را اندر اندازه توان اندازه مستانم
ز مردم آن بکار آید که زنده میشود در تو
مرا گویا یکی صورت منم اصل غزل گو
چو آمد من عشق دل بهای دلربای من
سحرگاهان دعا کردم که جانم خاک پای تو
یکی جامی به پیش آورد من از نار گفتم نی
چو از صافش چشیدم من برد او یک دردی
چه باشد چاره عاشق بجز دیوانگی کردن
چو شیران پای بیرون نه اول بیخ آخر
اگر اینیون کند مستی کند عشاق راهستی
گر آب جوی تبریزیست ولی کو همت دریا
تو لی پیمانه اسرار چشیم و گوش را بربند
چراغ عالم افروزی نمی تابد چنین روشن
مگر گم شد سرشته چو تو آن حال بگسستی
دلا در بوته آتش در آ مردانه بنشین هست
اگر دل را از این جو عاملی بیاری از ین بیش دار
چو پیغمبر گفت اصوم جنه پس بگیر آن را
چو مردان گر توی طالب بجز عشق شمس الدین

زا و صافت بیع خویش نمودستی شمس الدین	کی جوی او روشنیت جانها جان از دنیا
علی آن غیله جا آ علی الاخبار شمس الدین	ولان کانت انا دیه وانقضا لا تا منه
وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین	ها قلبی الی داو کثیرا حصبه حدا

هزج مثمن سالم

درین مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین	بیاد و اهیم مخوان درون محکیه قاصد
که نامم را اگر بنه دانی سهی نامم فلان الدین	که خلقان صورت نامه مثال میوه خامند
ربابچه ب بنوازم سماعی آرش شیرین	رآ و از سماع من انجی هم شود زنده
ازان چون و رکان کیک روان آیند هم در حبس	عجب بود که صورتها ازین آواز برخیزند
ولی تن نجاری دان که پیدا میشود آذر بلین	دلت را هر زبان تعتی تنت یک نقش افسرده

هزج مثمن سالم

ازان شاهی بیاید جان نهان اندر بیابی من	دگر روزی پی ان خدمت کنم تقصیر جان ما
شنیدم نعره آمین جان اندر دعای من	چگونه راه برد این دل البوحی لب مهیان
نگفتم تا نگو بستان برای اقتضای من	چو یک قطره چشیدم من ز جرعق اندر کشیدم من

هزج مثمن سالم

چه باشد کار معشوقان بجز بیگانگی کردن	ز هر ذره بیاموزید پیش نور جستن
کر آیا نمک شیران را زروبه تا نگی کردن	سزاوار است که لیکن ماند ذره پاشیدن
کند انعام جستی کجا سه داز نگی کردن	به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
کجا فرزین تسه بودن کجا فرزانگی کردن	اگر باشد شبی روشن کجا باشد بیگانگی ور
ندا امد کاسه سوراخ شو پیمانگی کردن	چو شمس الدین تبریزی رافشاند ز رخ زلفی

هزج مثمن سالم

کر پوشیده نمیاند دران حالت سر سوزن	خنک آن دم که دراتش نشاند درین مسجد
که از تاثیر این آتش جان آئینه تند آهن	چو ابراهیم در آتش در آ هم چو نقد زر
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من	اگر در حلقه مردان نمی آئی ز نامردان
به پیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن	سپر باید درین جنگی چو در دریا رسی لنگر

هزج مثمن سالم

ستمها زخاکم تکلیت ازان چو بنده شمس الدین
واحیا الروح مجالس او دیار شمس الدین
علیه الغیب مه صولا لمن یأ آثار شمس الدین
ولع صوتی والهجر لا عذار شمس الدین
دیا خود و داعی سلطان عالم یار کنم آمین
که از جان تیان حرمات که آن دست تو شیرین
سرا از تربه برون آرد بگو برپا کند تحسین
که صوتها عشق تو در زنده شده می بینم
ازان افسرده که تو نه برآئی نه با این
حس کردم نشاید داد این جان تمر برکین
شو دل خصم جان من که نه هجران سزای من
چگونه بوی برد این جان که هست نغز ای من
یکی رطلی که شد نوشش بدین رهنمای من
یکی دردی گران جانی که کامل شد صفای من
ز پروانه بیاموزید این دیوانگی کردن
چگونه باز را لیکن کجا پروانگی کردن
میان کوه با آتش چو زر همخانگی کردن
اگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن
شود عشاق را روشن ازان فرزانگی کردن
عجب این عیب از چشمت یا از نور یار در دل
درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
برو بیدار رخ آتش سمن ار نه گل بسین
چو حلقه بر در مردان برون میباش و در زین
چو ماهی در نشست در دریا مع تیر او جوشن
بگفت آری ز مهتی تو سوی خارج بکه بر طین

چرا کوشد سلیمان و سامانان فریبیدن / بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهرافشانی / ولیکن تو به او داری بدین آیت فریبیدن
معلم خانه چشمش چه سحر آورد در عالم / که طلع زنان و موران سلیمان را فریبیدن
برآمد عالم از صیقل چو چینی خانه شد گیتی / که بشنیدم که خواهد سلیمان را فریبیدن
هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی جهیدن / نمک را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
چه گوناگون صیاد اند شکنجه کرد آن تماس / چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن
جز این دیدی چه با مومن نقش لیلی و مجنون / ولی چشمش نمی خواهد گردان را فریبیدن
دلم بر بیند اندیشه شکسته گشت چون شیشه / که عقل از چه طمع دارد نمائی از فریبیدن

هزج مثمن سالم

چو دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون / دلم را او زهی سازد دو چشمم را کند جیحون
چو دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید / چو کشتی ام در انداز میان قلزم پرخون
زند موجی بران کشتی که تخته تخته بشکافد / که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را / چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را / کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند و نی دریا / چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون
چه گر غمهای بسیارست لیکن من نمی گویم / که خوردم از دهان بندی ازان مستی کنی افیون
هزاران دیده و دانش را یکی جو بکند حیران / چه میگویم چه میدانم ازین جای گوناگون
مگر باشد خیال او رفیق من حال او / که شد عقلم عقال او شدم پیچیده چون عرجون
هزاران عقل و اندیشه شود حیران در آن بیشه / چو آید شاه در بیشه بتابد نور از گردون
زهی دریای پر گوهر زهی اعلا پیا اختر / زهی گلزار پر عنبر که هردم میشود افزون

هزج مثمن سالم

بیاید شاه شمس الدین تبریزی نکو آیین / شود تلخی ما شیرین شود روهای ما گلگون
چه دانی تو خراباتی که هستش حبس اکنون / خرابات قدیمست آن تو نو آمده اکنون
بناشد مرغ خود بی آن جناح بیخودان پروانه / نشد لیلی آن مجنون که هر لیلی صد مجنون
هزاران مجلس است آنسوی آن مجلس از آنسوتر / که این بیچون ترست اندر میان عالم بیچون
ببین تا آن آتش ز ایشان میشه ز جان لرزان / ازان چالاک رو موئی تو نیابی جز که بوی خون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد / بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند ایدون
ز تیزه حاجب مجنون و ایازی را شده بنده / که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان
تو معذوری که بی حیرت کز آنجا میشود حیران / جنید و شیخ بسطامی شقیق و شبلی و ذوالنون
از ایرا راه نتوان برد سوی آفتاب جان / مگر کان آفتاب خود بر آید سوی این یاران

هزج مثمن سالم

مگر کز لطف شمس الدین تبریزیت برهاند / وگرنی این غزل میخوان و خود میدم این افسون
چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم من / چو زاید آفتاب جان کجا ماندستا آبستن
که باشد خار گریان خود که چون سور بهار آمد / نگیرد رنگ بوی خوش که گیرد خوی خندیدن
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندرو تابد / که از سنگی برون آید نگر در وی گهر روشن
چو باشد شیر نوزاده زیک گربه بون باشد / چه شیر شیر آشنا شد ز شیر او شیر شیر افگن
یکی قطره منی بودی منی انداز کرد حق / چو سیلابی بدو بی ز حق شد هستی شاه سیمین تن
منی دیگر بجز از وی که آن بحر است و این قطره / ترا هست این منی تو و آن منی هست چون من
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد / بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
گرفتم من جان را که پوشیدست تشریفی / که آن زانی گریبانست نی تیر بزینی دامن
قبای اطلس معنی که بر تش کفر سوز آمد / گر این اطلس همی خواهی پلاس حس برون کن
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس / اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
چنین خلعت بشو و برکه نامش کرده ما را / شعارش صورت نیز دثارش سیرت احسن
خمش کن تا که شمس الدین بگوید حرف نیکوتر / که لفظش در فشان آمد ز فضل خالق ذو المن

هزج مثمن سالم

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن / می چون ارغوان خوردن بیا تنگ ارغنون رفتن
برون رفتست یا استم هزاران بار دیدستم / ازین اسپ ار بلی باشد برای آزمون رفتن
مرو زین خانه مجنون کن خون گرین به هجران خون آن / چو دوستی را فرو بردی کجا شایست بیرون رفتن
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن / ز چشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن
اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی / چو مرغ جان ز دامان بام نیلگون رفتن

بیا ایجان کز تو تست تن خوشتر بار آوریش
چو طاس سرنگون باشد در و انجه دروش
تو ای شیر اندرین که خنده زد جان تو روبه
ز دانشها ستوهیم ولی خود خود را کنم غافل
کسی کو دم زند بی دم مباح آورت غوایی
حمامان سپید و در دل چراغ افروزد جان من
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر
چه میگویم من دلبر نظیر تو دو ته اختر
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
حلاوتهای آن معتضل قرار و صبر بردار دل
منم از عشق فروزان مثال آتش سوزان
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خاکیان
همه صاحبدلان کندم که بخرند و بالدت
خیالات را نشانیها ز رو که هر فشا میا
دو سال و گر دارم یکی عشق و گر نستی
رخ تیم لود ر سیری چه گوید مر ترا بحت
مرا رکان من اندر دو دیم ر ر دو ر کیت هیبلم
چو من هم بخبر بودی که عشق آتش تو در زد
اگر خواهی که پیش شو لیلی و ای تعرلا
لباس حله او کس ز غزل نیک آید
چه باشد ر ببی در تازی گوش اندر گفتش
بهاری باش تا جویان به بستان تو آویزند
که پراگنده شوی از نکه چرا گفت شتیری
ستیزه میکنی با او گرین چون چنین باشم
صورا را دانشه و جاذب جز چنین شهرت کار

کرا صبر است بیا مور رو بیفت بی ستون رفتن
ولی سودا امید اندر طاس سرنگون رفتن
بود بر تیر حق ماعی از این جا آتش بر رفتن
که سوی ره بر مقبل شاید بود سودا دمن
کسی کو کم زند بی کم سپرد او را ز دل رفتن

نمود میمیم شکر از در و عاشق کم
اگر با کی دنیا پا کی بود از خانه جا کی
چو خانه بی مکیشی پای بیا تا رخ بینی کش
تماشا بیان بخوان که این آیات تشریحت
رها کن تا بگوید او نمی گیر توبه جو

هزج مثمن سالم

زهی صحرای بی چون زهی بستان بی سوی
چه تشبیهت کنم دیگر چه دام من بچرانم
زهی تمر بسیاری زهی بیکار و بیجان کن
که دیدم خیرا و تا من بیازم اندران سیکل
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با زیمون
غلام روز روزی ابدا ای گیر و دوار بن
همه جسمانیان چون که بی مغز و در گلشن
که و خنداری شو و گر پاخ زرد گو یا لو الکن
حریفان را بیگویم یکی از دیگری احسن
ز سرمه نور دیده شده تو سایه ید بادان
ز ترس باز زاران و صبح چه دانم ورین مکن
سحر چون شعله آتش برآ چون و زرین گل
درخت چو بنگ آمد مثال چتر سوزن
اگر این بنه ابریشم شو از اکسیر من مزن
دل من شو و گوشت بجد هم لو بست زن
که گر گریه ز ان نخمان زیاد و باز و بین
کن از نکرد دل خود را ازین گفتن بین کرب
ترا ستیزه چه بر بندی قضا را انگاری کرب
ز خوبان نیست ممکن با شجر ار زیدن جان کن

ز تو احکام راحتی ز تو ارواح و مستی
گوا حشیم چرا ای چه و دیدی بر جانان را
مرا باری عطایاتش عطایات مرا عاشق
بغیر آن جایی عز کرا او دیگر نیست هرگز
بسوزان هر چه جز او نغیر ما ملک اندر دل
پسر آنگه دین و لالا را رقیب بی وزن کرد
درخت سبز صاحبدل میان باغ چون جان
خیالات مره و در دل جو عینی سجان بخشی
ز تو ای دیده پنهیم هزاران طلعت میتهم
همه خون از عود آید بر کم لرد کم کران
بسوز ار کینه پانتیج میان و چون زردان
چو خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر
بو دکان پر از ر سوزن نگنجد کین سبت ترمست
چو ابریشم شو و خیمه تاب نور روحی او
گران گوشی و انکه تا گوید اند کی بنه
اگر خواهی که هر صورت شو و گو یا و شاعر
قصاحیک که گوید که مردان عهد کرد ما
نکاهی میکند بادل بود دم صورت عنی
اگر گم شی گران چشمی گران جانی بزیر آمد

لطیف و دل بود باد و تسوی رفتن
کماهی نیست و عالم ترا ای خداوند چون رفتن
که بس با ترسی باشد زیر چرخ دون رفتن
ما ز پیرامن ان دانش در جنگل رفتن
که آن لدار عود و داد بسوی ما سوی رفتن
زهی چشم چراغ دل زهی چشم تو روشن
ایا بی که هر جان چاک ما را من
چه عراقی بیا قادر چه کردی که را من
سعادات ما آتش یکی طوقست بر گردن
همه در مانده عاجز ز عام و عام مرد زن
بهار عقل صحرایی که روز خود گلشن
که تا چون بستان که گر نبی اندرین صحن
درخت خشک نیمی چه باشد همه گلشن
چنانکه وحی ربانی بموسی جانب ایمن
ولیکن خاطر عاشق بماند ایشان آید و ظن
همه ترس از بدی آید شکسته شود بشکن
کشاد شحنه داش شهر گردش بهر برزن
که تا از من نگنجی تو درون چشمه سوزن
همی لیتی ز بنیه تن که سازی حیله کس
ترا گوید بر لب کنون جز این پیام سخن
چنانکه گفت آشوایی سر به پیراهن
خمش کن صبح بی مطلق نبط و نثر لا تکن
تکلم عمدا تا نباید بیکوش ما مکن
ترا یاد کرد [illegible] آید [illegible] استرون
که میگوید ترا هر یک الایا [illegible] ما من

سبک چشمی سبک گوشی سبک جانی بسر آمد   کسی آن حسن بی آن عشق باشد مرد بی همین
بیا ای شمس تبریزی تو سلطانی و خونریزی   قضا را گر کمین تیزی جهان را در بیا کمین

عدوی توبه مستم مرا امروز ناگاهان   به پیشم داشت جام می که گر میخواره‌ای بستان
منور دیدم آن رخ موسی مبارک چون که سینا   کمش سر محو فرعونان کمر لات سبزه چون بالا
چو گفتم کای مسیحیت چیست گفت ای آن   کنم زیر آب را دارد کنم دشوار را آسان
در هر ذره جدا صد نقش گوناگون پدید آرد   زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان
که آب نیل جانی را بچشم خون نمودم من   بر جمال بو جهلم محمدیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد چو گل با مرگ جان کندن   یکی منزل در اسفل کرد و گر بر تر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراه اند در خانه   چو هر گردد کسی را سر به بیند خانه را گردان
مقام خوت آزادان که هستی اندر امین   که سرگردان همی دارد ترا این دور هاین دوران
چو عکسی بر در و بامی تو همه بر عکس می بینی   حقیقت نفس اماره است زن و رتبت انسان
بر از حلوا کند شهدش ز نوش خانه تا سازان   زهی ترشی به از شیرین که هی کفری ز ایمان
خمش کن که زبان بان شد دست از حرف چو میزان   که شمس مقت صدیقی نه چون این شمس گردان
می تلخی که تلخیها همه گردد بدو شیرین   تهی چینی که نگذارد که اندر برج ماچین
لبش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش   لب شیرین او خواند بافسون رهٔ لیتین
شعاع وجهه یعلو سنا شمس لفضه نورا   در ابرار الحرف علوا بیان النور لتعیین
همی ترسم ز رشک آنش که گویم شرح وصف او   مبدا و کاشف البلوی کعشق او یاسین
فکن من عاشق اروی نقال الحب زرغبا   که زنده کردی بر زم هزاران مرده تلقین
چو میگوید بگو حاجت دهد گوشی بدین راست   بترجم ما کتیناه لاهل الحی حتی حین
مرا او رسل همی آید که من خود را کنم قربان   نباید بدولی کردن بیا یاد برو این قرآن
دل من می بیارا مار که با دلبر بیا را او   سر خود گوی باید کرد و آنگه رفت در میدان
اگر جانیاز ز عیاری و گر با خون خود یاری   و گر از شیر زاد استی بجه چون گربه در انبان
مرا گفت آن جگر خوارد که مهمان توام امشب   کز این شب همچو تیر آمد بزیر تیر شد سلطان
محمد خشیم بربسته رباب و چنگ بشکسته   دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیست آن امکان
بهر روزم جنون آرد و گر چاره برون آرم   چو خمرم که بجوشاند چو مستم که کند قربان

کو میگوید ترا هر یک الا یا سعد لا تحزن   بما سازنیستی اکنون چو تابستان آتش زن

هزج مثمن سالم

میان او و میش آمد نوازش کرد چون شاهان   گرفته جام می مستان که صد عشوه و دستان
مشعشع چون ید بیضا شعشع چون آل عمران   هلا این لوح لاجرم را بیا بستان تو از ربی
که یک ساعت عصا باشد و یک ساعتی ثعبان   بدست من به دکش شب بکلش بگردانم
که هر چه بو هریره را بپا دست در انبان   زنم گاهیش بر دریا بر آرم گرد از قعرش
نمودم خاک سنگی را بعامه گوهر و مرجان   بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف
حلاوت شکرین باشد بصفرای زبان جان   بنشاهد طالبان همراه و در تحقیق بستان
ولیک آن روز افزون است و این هر لحظه در نقصان   جهان تا بست این در را گردان همی بینی
مقام امن آزادان که هستی تو در و لرزان   چو جام زهر قند است این چه سحر و چشم بند است این
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان   زن آن باشد که رنگ و بو دارد و قبله
نصیحت‌های خلق هر من یلین خبرکس ساران   زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
چو دل بی حرف میگوید بود در صد چون سلطان   تا با شمس تبریزی بسوی برجهانی دل

هزج مثمن سالم

رخش هر لحظه میگوید که گلزار مخلد بین   زبان چرا بود در زنخدان به از زیتون
کمال ساد بنات الزی نعوق اطور ولی اسکین   سکوتی عند اقرار خذا کان و اسرار
و گرنه شرح وصف او کنم پیش تو من تلقین   ایا من حسن عشق جذبه بدیت الف حور العین
که من دست احیا محیاه کیوم الدین   همیگوید مگر چیزی دگر نه هست تمیزی
گر او ناگفته در یابد چو گوش عیب گو آمین   شکا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

هزج مثمن سالم

بباید کرد ترک دل بباید خصم شد با جان   زهی میدان همی مردان سر برگ خود دان
بس گردن چه میخاری چه میترسی که تو سالان   اگر مجنون زنجیری سر زنجیر میگیری
جگر بریخ زن ای بیجان کبابی کن بی مهمان   کباب است و شراب امشب حرامم کفر خواب امشب
کمانچه راند آهسته مرا از خواب زنخدان   کشاکش است در بامم کشنده کیست میدانم
که من بازیچه ادیم ز بار بیهایی و حیران   چو جامم که بگردانند چو ساغر که بریزد خون

گهی صوفم گهی شانه چو چنگم گه خروشانه
اگر از شمس تبریزست زهی شاه نوازنده
مرا هر دم همی گوید که برگو قطعهٔ شیرین
تو بوسه عشق را دیدی مگر امیال که پرپدی
چو تلقین گر کنی نیست بپرد مرده در ساعت
مکن بی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز
منم آن حلقه در گوش نشسته گوش شمس الدین
چو آنشهای عشق او زعرش و فرش بگذشت
درین خانه تنم بینی یکی را دست بیرون
چو دیگی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته
نشانیهاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
ازین نکته منم در خون خلیل اوند اکه چو زخم جوان
میانش بود ما آمد زبانش سود ما آمد
هر آنکو سحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد
اگر خواهی که بگریزی ز سحر شمس تبریزی
ای یار مقامر دل پیش آی دمی کم زن
ارواح موافق را شربت ده و دم دم ده
در دیدهٔ عالم ده محلی تو وعقا تو
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید
خواهی تو دو عالم را همکاسه و همباسه
گر سال رهی در ملک بیگانه خود را رو
ای در غم بیهوده رو کم ترکو برخوان
در زر دو سر گینی باد هوس و کینی
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی

زهی تیر دل عاشق فضای سر شده او را | گهی چون شب بپوشانه چو صبحم که کند عریان

هزج مثمن سالم

بهر مستی کی بوسه ده بلوی من ختبین | زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
که هر جودت شده است ابلیس وپیش لالای چو به حبین | چو تلقین گفت پیغمبر شهیدان ره حق را
کفن گرد و ردا طلس گورش برده بر سر | مکن بی مرکب تن را دلا چون تو بیا سا ئی
بهارستان همی گردد که خار افتاد او را سنا | چرا ویرانی کنی در بم چو کشتی ره روی یا

هزج مثمن سالم

درین آتش نداکرد من روی تو شمس الدین | در آغوشم همی بینی تو را آتش تنگها لیکن
یکی رنجور و رنجه و یکی مدهوش شمس الدین | زبان از الفتار ختل کین دریا پر از در کرد

هزج مثمن سالم

رسید نوکر وقت آمد کشانش کن کشانش کن | بر آمد آفتاب جان فزون شرق و مغرب
بیا ای یار روز افزون بیانش کن بیانش کن | بیانش کرده گیر ای جان از دریا مرجان
اگر تو سود جان خواهی بانش کن زیانش کن | یکی جان خواه آن دریا همه آتش نهنگ آسا
هر آنکو همچنین باشد چنانش کن چنانش کن | برون جه از جهان ای تر در آ در بحر یه گوهر

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن | گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه
اشباح منافق را در هم زن و بر هم زن | اکسیر لدنی را بر خاطر ما دمنه
آن آهو یاهو را بر کلب معلم زن | اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم
در مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن | جان خواست ایجان اینک من و اینک جان
زان گلشن خود بادی بر جان دو مریم زن | گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد
آن کحل انا الله را در چشم و عالم زن | من بس کنم اما تو ای مطرب خوش دل
گر تیغ زنی زنهان دست بر گردن مجرم زن | گر شمس غمهای خاموش نمی شائی

هزج مثمن اخرب

ای غافل آلوده رو کم ترکو برخوان | از ابلک از زنگ پیر ابلک و بر گینک
نابوده و نبوده رو کم ترکو برخوان | آن کی آن شنگ آن خنگ بکش آن زشنگ

خیال آن صنم نگار سرگردانه همچنین چه باک
اگر از دور گردونست بی دور رهی دریاب
بیاور دست تیر از منکری کجا بگذشت زمین
تو هم مرکشته خود را بیا برخوان یکی تلقین
چه آسائی از آن مرکب لنگت او زمین
ز موج سحر یابان سیر باربان دین
دلم در غیش هجرانست مدهوش شمس الدین
شد آن آب حیوانی ای آغوش شمس الدین
زبانش باز گرفت شد آغاز خوش شمس الدین
زدم آن یک ره روش ز مهر جوش شمس الدین
بیا ای جمله سرد ار مرد نهانش کن عیانش کن
بیا رامد پسر جان عیانش کن عیانش کن
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
چنده اری چنان بنگر چنانش کن چنانش کن
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
مخمور تمیمی را به جام محرم زن
و آن سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
جانی که ترا نبود در قعر جهنم زن
زان آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
از زیر چو سیرائی بر زمزمه آ بم زن
هر لحظه یکی سنگی بر مغز دو سه غم زن
وی حرص توا فزوده رو کم ترکو برخوان
وز غصه بیالوده رو کم ترکو برخوان
بوسیده و افسرده رو کم ترکو برخوان

رخسار تو فرتوده رو کتر کو برخوان	گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
ای بادیه پیموده رو کتر کو برخوان	تابوت کسان دیده و زر داده بجنبیده

هزج مثمن اخرب

بر روزن دلبر بود در خانه خوش بنشین	ای خواجه سودائی میباش تو صحرائی
وین پوست از آن آتش بیننده بود پیدا	دل را که آتش عشق آموخت سبکروحی

هزج مثمن اخرب

گر زنگ بر آید او بالا مثل روغن	پای تو چه جان بوسد تا حشر بود آن لیس
زیرا که خیالش را هست تمهجار اسکن	در سینه خیال او وانگاه غم و غصه
یک لحظه کشا چشمی بر دیدهٔ آن احسن	شمس الحق تبریزی جانم بفدا بادت

هزج مثمن اخرب

این بنده ترا گوید آن مسکین این مسکین	از خون مسلمانان و بیا بخود رهبان کن
وان غیرت رهزن را بر روح امین مسکین	آنرا که ندارد جان جان ده و بدم عیسی
بر پشت زبان تیغ بر زدی از مین مسکین	تا در را بر شاه شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

گویم که چه باشد عشق در کان افتادن	زر خود چه بود آخر سلطان سلاطین را
او تنگ چه یاد آرد از در بدر افتادن	مست آمده زین آن مالنگنده کمر در ره
کافتاد چنین قمی تو بت در افتادن	با بلبل دستانی همدست شدن مستی
والله که نمیدانم جای دگر افتادن	گر جام تو بشکستم مستم چه نیاستم
شیشه شکنی کردن بر شیشه گر افتادن	شمس الحق تبریزی نور همه دلها

هزج مثمن اخرب

آن نور هدایت را بر چهرهٔ عالم زن	آن آتش روحانی بر خاطر جامد زن
وان نفخ ازل گشته بر چهرهٔ آدم زن	گر صادق و رقی تو در غار سعادت زن
زان نفخ انا اللهی بر پرده سیکدم زن	زانکه که شاهی گفت آن مرد خدائی گفت
در دوزخ ما را در قعر جهنم زن	من بس کنم آنا تو امی طرب شمس دل

هزج مثمن اخرب

رخ برغ زیبایان کم زن بنگر یاران	در گور گل اندوده رو کتر کو برخوان
بس کن ز سخن گویی از گفت چه بیگوئی	وان چشم تو نگشوده رو کتر کو برخوان
از چشمهٔ جان روشن در خانهٔ مسکین	مانند ره کاریزی بی تیشه و بی تمکین
دل مرده سوی جان کرد کای عاشق دلداری	در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین
چون پوست بود این دل چون آتش یا بند غم	از سینه ببیر یابان هر ذرّه
آنکس که ترا بیند وانگه ز نظر رفتن برتن	آئینه بدیدست او والا سیهی آهن
از آب حیات تو درست بذات تو	از لذت آن بوسه ای روت همه روشن
گفتم که دلم جویی گفتا که درآ غرو نے	در آب حیات او وانگه خطر مردن
زنده شود آن عاشق کورا بنظر بیند	ای عاشق روی تو نیکی همه مردن
ای سرو و صد سودا و ستار چنین مسکین	خوبست همین شیوه ای دوست همین مسکین
قربان ده خوبانی ابرو چه بجنبانی	در کافر و لعنت ویرانی و دین مسکین
ناموس همین را تو میرانی که رو خاکی این	وانرا که ندارد زر اکسیر زرین مسکین
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد	حکمیست بد و در تو آری بد این مسکین
ای آمده مستان در هم دگر افتادن	استیزه گری کردن شور و شر افتادن
عاشق تبرا زهست عاشق هم از آن سقت	ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر	آنگه بند از هستی او از کبر افتادن
گفتیم دلا بر چه می سر کف جان بنه	با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتادم	مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن
این جا ره نو زاد است این هم نو افتادست	واجب بود تا هر دم در بحر در افتادن
خاموش که دل پاکت از عالم روحانی	بر شهد کن کیاست اندر شرر افتادن
ای صاحب دریا دل بیا پا بقدم زن	آن نفخهٔ شاهی را بر قالب محرم زن
در قالب حی گشته یک نفخ دگر در دم	در مرد مسلمانی برکاک مسلم زن
خواهی تو دو عالم را هم کیسه هم کاسه	از فیض بحار خود بر چهرهٔ ماتم زن
گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده	از زیر چو سیر آئی بر زمزمه هم زن
تو شمس جهانی خاموش نمیشانی	هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

ای دل چو نگیرد در شرح زبان من	وآن جرعه نگنجد در گنج دهان من	میگردد تن در کده بر جای زبان خود	در پرده آن مطرب گر زد ضربان من
هم ساغر و هم باده هست از آن ساقی	هم عاشق جان حیران جان جان من	از غیب یکی لعلی در غار جان آمد	وان لعل شده حیران غیرت کان من
ما را تو کجا یابی گر می جویی	چون ذره سر زلف او گشته مکان من	جان دوش مرا آن میگفت که لم خستی	پیکان پر از خون بین ای بخت کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد	جز لعل بدخشانی کو یافت نشان من	جز دلق دو صد پاره من باره کجا گیرم	باقی همه تمامت کو دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زبان ترجم	وافسرده ز رمز دوری دوران زمان من	منگر دم میوه بر جای زبان خود	زین مطرب خوش نغمه در پرده جان من
ذآن پس تو چه دریابی وانگونه زر دس	هزج مثمن اخرب		چون تابش روی تو بگرفت جهان من
ای کان پس از تو زر ای سیمبر ستان	هم کار بیادم ده هم سیم و زرم بستان	در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب	از گرمی میدانت بر سوزد تابستان
گر طفلک یک روزه تنهای تو تابنده	از شیر بری گردد وز مادر و از پستان	زیرای مرا ساعت کین خاطر چون پیلم	سرمست شود گردو یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد	هر پاره ز من گردد از آتش تو مستان	تو زیر پرده دل ناگاه سری درکن	تا هر سر موی من گردد چو سرمستان
هر خاطر من بگری بر بام و در از حسرت	چندان بکند شیوه چندان بکند بستان	تا تابش روی تو در پیچد در هر یک	وز جوش تو ستی گردد بر خاطرم آبستان
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو ببیلد	هزج مثمن اخرب		می بینم و میگویم از رشک کدامستان
ای نفس چو سنگ آخر تا چند زنی دندان	از رکن کسان سنجی دامن تو در صد بندان	گریانی و ریزه‌ی ما حلق چه با قهری	مانند سر بریان گشته که منم خندان
من صوفی با صوفم هم آمر معروفم	جان شسته بود آنکس که باشد در زندان	معذوری خود دیده در حویلش بخشیده	معذور گران خواهد ارباب هنرمندان
بر حتی حال خود تاویل کنی قرآن	آنگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان	آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را	در باد مروت ای در بار تو رندان
تا گریزی از این در بند در حیله فرو در ریمه	هزج مثمن اخرب		جز شمس حق تبریز سلطان شکرخندان
ای دلبر من چونی یک بوسه بده ایجان	یک تنگ شکر خواهد ران شکر و قند ایجان	ای جان که خداوندم من خوبی تو دانم	تو خوی شکر داری مانند که بخند ایجان
سر من ز خریدارم تو تنگ شکر داری	ای خواجه جلالم و کان مهند ایجان	بر نام و نشان او در رسم بدکان او	گفتم که سلام علیک ای سربلند ایجان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری	این صحبت بیماری بر من بپسند ایجان	از هر دل ما را در رقص درآ یا یا	وز ناز چنین میکش از زلف کمند ایجان
ای میر خوبان ای شاخ گل خندان	بنمای که تو دزبان چون سرو بلند ایجان	من بنده بزرین آتش میمیرم خوش خوش تیز	می تپم در آتش خوش خوش چو سپند ایجان
ای سرور مخدوم شمس الحق تبریزی	هزج مثمن اخرب		بنمای که مرد آتش چون کاه ببند ایجان
ای سرو و گل بستان بنگر به تهیدستان	تا کی ز ره صد بستان ده جی بدرویشان	بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم و زر	از بهر نشاید کنز باده جی بدرویشان
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری	پس گوش چه سجاریم ده جی بدرویشان	کم کن تو فراتیس هیچ از نوایش چین	بگشای گشایش بین باده جی بدرویشان
هر بیه تو بحق رفته اندر شب آشفته	از جان من تو غصه باده جی بدرویشان	هر لطف که بنمایی در سایه آن آسی	بسیار بیا سائی باده جی بدرویشان
ای مکرم هر مسکین چی می راحم هر غمگین	ای مالک یوم الدین ده جی بدرویشان	آمد تو آوازم واقف شدی از رازم	محرم چند ارزم باده جی بدرویشان
سرگشته سحر علیم در عالم و در تعلیم	منگر تو به تسلیم باده جی بدرویشان	دانی که ترا جویم هر جا که دعا گویم	بین کرد تو جنا جویم باده جی بدرویشان

خوش باش که ما رفتیم بادهچی بدرودیتان / ای کوی شما جنت ای خوش شما راحت

هزج مثمن اخرب

آتش زد لم لبتان در چرخ منقش زن / ای جان خوش ساده در وصل ملک زاده
شمشیر بکف داری تر باک ترکش زن / ای طره پر بندت بگشاده گره ما را

هزج مثمن اخرب

یارب که چه خانه ست این یارب چه کویست این / در دل صفت کوثر جوئی زمی احمر
در عشق شرابست آن در عشق سبو بیست این / ای بر سر هر پیشه از درد تو صد کشته

هزج مثمن اخرب

با قند که سابک روحی بر چشم و سرم بنشین / ای تاج هنرمندی معراج خردمندی
بی کام و زبان گفتی بر گوش خاک نشین / جان همه جانانی ای دولت مولانا
بی هیچ دعاگوئی عالم شده پر آمین / از نفخ تو می روید بر ملا را اعلے
آورد طبیب جان یک خمره اقتیمن / با این تن بیمارم و این کشته دل زارم
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین / بنشین بیاران نافع تری از باران
هم جستم و هم جویم هم خسرو و هم شیرین / گفتم که جنان دریا در خمره کجا گنجد
گنجاند در سجین با و عالم علیین / یوسف ببرین چاهی بر هفت فلک ناظر
نی زیر بدین قفصست این تخت زبرزینا / شمس الحق تبریزی تو نور دل و جانی

هزج مثمن اخرب

بر دیده من بنشین ای جان منت مسکن / سرمست شدم ای جان نی دست شدم ای جان
من بنده آن خمم از بیخ و بنم بر کن / هم بر دو من میدار هم خون دلم میخور
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکین / از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان
در گور و کفن باید تا باشد جان در تن / شمس الحق تبریزی مستم ز می عشقت

هزج مثمن اخرب

زان پیش که بربندد شکرانه شکر خا کن / چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
و آن شیشه معنی را بر صافی صهبا کن / تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
گر آدمیی خر سر جانب بالا کن / در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم

گفتیم دعا رفتیم ور کوی شما رفتیم / خاصه که درین ساعت بادهچی بدرودیتان
هر دم برسان جانا شمس الحق دین بابا / از ما ش سلام الا بادهچی بدرودیتان
از آتش روی خود اندر دلم آتش زن / هر جا که روی خوش شو هر دم که زنی خوش زن
ای جسم ترا از جان گر فرق کند جانم / این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن
آرایش باغ آمد آن روی چه رویست این / مستی دماغ آمد این بوی چه بویست این
این خانه جنانست و یا کوی خدایست / دل پر شده از دلبر یارب که چه جویست این
جانها که بذوق آمد از عشق دو جوق آمد / تو پرده فرو هشته ای دوست چه خویست این
شمس الحق تبریزی چون کعبه ست تعیین / در کوی تو این فتنه آخر چه غلوست این
ای منبع نصر الله وی مشعله یاسین / تعیین چه می باید چون جمله توی تعیین
هر ذره که میگردد هر برگ که می جنبد / جان را بربایندی از ناز فلان الدین
از عشق جهان سوزت از عشق جگر دوزت / وز شوق تو می جنبد پشت فلک عنین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی / زنده شده چابک شد بر داشت سر از بالین
گفتم که سلیمی تو یا نا که مسیحی تو / در خمره چه داری گفت دارو دل غمگین
خمر من دل بی قیمت سرچشمه ابوهم / گفتا که چه دانی تو این شیوه آئین
کی داند چون آخر استادی بیچون را / و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین
گر فوق و گر پستی پستی طلب مستی / از جان دولت جویم هر لحظه هزاران زین
خامش که نمی گنجد این قصه درین حصه / رو چشم به بالا کن روی چو هوش می بین
آن ساعد سیمین را در گردن من افگن / ای دوست خمارم را زان لعل لب بشکن
ای ساقی هر وادی این می ز چه خم دادی / آخر نه توئی با من شاباش زهی ای من
ای دوست ستم نبود بر مست قلم نبود / رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی / زنهار نمی خواهم از باده تو زدن
تیجا شو در وحدت در عین فنا جا کن / هر سر که دوئی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفس هستی این طوطی قدسی را / هندو بک هستی را ترکانه تو یغما کن
در دیده مجوهرت را صافی کن و پالوده / یارا چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
اندر میدان بنگر سر سوی زمین دارد / بر صدر فلک بنشین تدریس اسما کن

چون سلطنت الا هوای تو در و لا شو ... در زانکه کمی ورا بر طارم خضرا کن
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری ... داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن ... کین عشق همیگوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته بریان شو ... که عاشق زناری که قصد چلیپا کن
دانش شده لیکن از دانش مستانه ... از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن
هم سر شو و محرم شو همدم ز نیج همدم شو ... اسرار دو عالم را بر جمع تو پیدا کن
بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن ... بی او نتوان گفتن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در وا نتوان کردن ... او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید ... او خواجه تو خواجه آبی بود و در رفتن
گر عاشق شیرینی صد زر بده جان بده ... یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن
شمس الحق تبریزی هر لحظه بصد جلوه ... افزاید و بنماید در صورت جان و تن
چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در دامن کن ... طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
دستی تو در آن چنگی بر نغمه چنین تری ... در ره سخن گوید تو وعده بفردا کن
دیوانه مستی را خواهی که بشورانی ... جان گفت علی الله کو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل تمام بی تو یا ... زان راهب بی حاصل یک بوسه تقاضا کن
زان مشک سر زلفش نجابت ده عنبر را ... گر رحمت ما داری این قصه غرا کن
دو چیز نخواهد شد در دو جهان میدان ... ار عاشق خود تو به ذره ها و هوا مان
گر قطره شود دریا یک قطره نیابم من ... هر ذره در بی سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت آن نیست هر جا که روم انیم ... در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشکستان
در سینه تاریکی دل را چه بود شادی ... آن جرعه باز بی باده و انجا ابریستان
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را ... در حج در آمد خوش هم مهر و مه تابان
در عشق مه جیحون گردان شو چون گردون ... چون راه گذار اینجا اینجای در آ چون
نی نی تو مگو اینجا کاینجا نبود آنجا ... هم آتی و هم اینجی خیری بطلب بیرون
نقش تو چو خم آمد مستیت در دستیره ... در فقر چه جستی در حشمت چون قارون
دریا بده ز اول آخر شده قطره ... خاک ره دریا باش تر کن جوش موزون

گر عزم سفر داری بر مرکب تبعی بر ... ای بارد ربابستان زانتی اشیا کن
هر روح که سر دارد او روی بدر دارد ... هر جیب بتسوی حالی تو میل بالا کن
بر قاعده مجنون سر رشته افغان شو ... بر پر بکشد روحان پرواز تو تنها کن
تا ره ببرد ترسا وز دیده بدر آ تو ... هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی ... بی دیده مستانه رو دیده تو بینا کن
شمس الحق تبریزی یک نکته بگو از شق ... هم با تو و ما را شو هم بندگی ما کن

هزج مثمن اخرب

گردن ز طمع خیزد و ز زر خواهی خون ریزد ... زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
دو خواجه بیک خانه شد خانه ویرانه ... آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید که آرد او جمله گهر بارد ... چون مرغ دل آویزد زین گنبد بی روزن

هزج مثمن اخرب

عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن ... صد جان بعوض بستان آن شیوه تو با ما کن
حیث زدان را بر شاهد نقد بی ن ... وان خون دل زر را و ساغر صهبا کن
دیدیم ز تو لقمتی بکالیدی بسته ... زنجیر خردم را در دور تماشا کن
زنار به بغدادی دل در دیر بکن منزل ... زان ما خوش تسکین را تو چلیپا کن
در چهره و در می شمس الحق تبریزی ... ای خواجه حلوائی زین شهد تو حلوا کن

هزج مثمن اخرب

در خاک تنم بنگر کز جان هوا دیده ... در خاک در آیم من آن خاک تو و سوزان
گوید که هر که مست در کوی اسیر آید ... چه دوزد بالان گر هر جا که رود پالان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد ... زیدان شو و سینه میدان بو آن میدان
شمس الحق تبریزی آن تابش خورشیده ... آید بخیال اندر اندیشه سرگردان

هزج مثمن اخرب

هم کفری و هم دینی هم مهری و هم کینی ... چون جو ز جیحون شد ز دونیت گر افزون
هم کرده و هم راهی هم بارگه و شاهی ... در جوش در آ هر دم چون باده صافی کن
میر فسوا از حسن می بخش جهان ای جان ... تا باز تو دریا سیر وز پی جیحون

تا آنکه پدید آید بستان ارم جنبد
ازمن بطلب حسنی کردیم ز غوری تعالی
دروازه هستی را جز ذوق مدان ایجان
زیرا غرض هر چه هست از ذوق برآید
هر حس بجوئی جنبت دیگی گشته
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
پنهان ز همه عالم گر یابه نزد هر دم
پنهان بکن ای ستم پنهان تر از ستم
در کنج خرابیها نه حوریست چو دردانه
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
چنگی ز ره هر ذره بر مطرب بی بهره
خاموش که هر لقمه بربسته دهن باید
دانی به کجا جوئی مارا گه جستن
طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا
در چونده دل بنگر صد خنجر آبستان
بشنو چه باسرارم می آمد از آن طارم
از عقل بپرسیدم کین شهره تبان نبود
در زیر نقاب شب آن زنگیکان بین
خلقان همگی خفته عشاق در آشفته
چون عشق تو رام شد این خواجه احیا شد
از چرخ فروماند کآتش نه کرد آنم
تشنه شده تنگی را آن مائده تشنگی را
روغن هب عاشق را بر عکس رو شهادان
حال است محال او فرو هست بال او
آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر خاید

صد زر او و نوا یابد از وحشت این مستان
دستی زن بت ای دلبر کامد می از ساغر
چون تا بهم من لیلی بر خویش شوم مجنون
بینا بش تن پس خروی در زیر گل کشتی

هزج مثمن اخرب

ذوقی بدهد ما را در کردت دامان ایجان
هر جا که بود ذوقی زآسیب دو جفت آمد
هر حقل مبقولی جفت نگران ایجان
گر جفت شوی ای حس با آنکه جست وکرد
ذوقی که ز حق آید زاید ز جان ایجان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته
هم پیر جنین بیشه هم جان جوان ایجان
آمیخته باشا ها هم عاشق و هم زاهد
احوال تو دانستم ای عشوه جوان ایجان
گر روی ترش داری دانیم که طراری
در راز لب بیگانه جنتست چو جان ایجان
صد عشق همی بازد صد عشوه همی سازد
کان آب تتق آمد بیشش کنان ایجان
عنبر بین حیوان ایجان صنحاید منزل ای
کآب حیوان را کی داند حیوان ایجان
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی

هزج مثمن اخرب

در گردش چشم او آن گر گسستن
در دل چو خیال او تا بد ز جمال او
بستان کریم او آغاز کند جستن
دل زآتش عشق او آموخت سبکروحی

هزج مثمن اخرب

یکدم که از این سو آید دم که قدح بستان
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
گفتا نهان صورت پیدا نفس دستان
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

اسرار بهم گفته شاباش زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسوزیده
چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین
شد زنگی شب مستی دستی همگان بستی
کمین چه نخ هندو اندک جعبت ور ماند تسکین
میگیرد آن سکین پی نفی مهر و ده کین
آن خسرو زرینه را آرد حشر چین
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

عدل است همه ظلمش داد است همه بستان
زر است و رشت او کعبه است کنشت او
و آن دم که مرا لست او چون بت کنایت آن
وان دم که مرا گوید واقعه ز تو بیزارم

وان دزد نهان گشته آمد برم اکنون
هم چرخی و خورشیدی هم بحر در مکنون
زین نکته شیرین کاو دردل بنشان ایجان
زان یک شده ای تن تو رقصان نشان ایجان
درنجیر نه پنهانی باشی سلطان ایجان
هر ذره پیوسته با جفت نهان ایجان
در ذوق نمی گنجد در کون و مکان ایجان
زاحداث همی ترسی کم گو عوان ایجان
آن سلسله که می نازد بر بستان ایجان
چون کرگ گر و بر رد بنهان شبان ایجان
در باطن هر قطره صد جوی روان ایجان
تا لقمه نیندازی بربند دهان ایجان
و لیکن بدر اندر آ در آغوش ان بستن
از سینه ببر بدین هر ساعت بر جستن
زان گنج کردیا شد زان یحید که بستان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
آمید دو روند انبیا در هر چمن بستان
با زنگیکان شب در عشرت جان بنشین
بگشاده دو لاله دیده در شاهدی کاین بین
در دیده هر مستی از دیده رنگی بین
گر گشتن او را با دیده آن ماه دار شیرین
تا هندو شبت زی از روی همه پروین
گر رامی بروغ ای از صدق به توبان
خاری که خلد دل را خوشتر ز گل و ریحان
آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان

آنگه که بگویدنی در پیش هزار آرے / بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
خارش همه ریحان شد نفتش همه بستان / من مذهب ابرویش بگزیدم و دادم جان
این مذهب کژ مهتم پس کردم لب بستم / گوئی بدهان من صد حجت و صد برهان
شیرینست مرا در جان خون شده چون مرجان / چون کودک در اشکم خونخواره ستون فلکان
لیلی تو و مجنون من تا چند خورم خون من / با هیچ سزاے تو کان مه بستود تا باران
دل گشت کباب من خونست شراب من / هم سودی و سرمایه هم کاله و بازرگان
فرمای اران باده تا جان بشود ساقی / از دور چنین ناله بر دور شده کیوان
ای آتش سودا تو نیسانی و پیدا تو / او خاک طلب دارد مگر نقش آتش دان
از غایت بدخوئی روزیم نمی جوئی / ویران کنم خانه از دیده چون طوفان
این قصه چو آتش فرمای شنید من تن / بر باد هوا چون خس در عشق شده قربان
من ترک سفر گیرم از مهر گهر گیرم / کی عنبر تبریزی مشکی کنی احسان
گر طالب آن یاری ای جان تو دریان کن / وا مانده چو خفاش خانه رو بر سر کیوان کس
گر همچو زمستانی از عشق بهاران شو / در ساحل بی آبی دل قلزم و عمان کس
کرده دو دل و دو روئی رو قبله یکی کردان / از جمله ببر خود را کل روی بر جان کن
بر تخت خرد بنشین از دولت شمس الدین / هر گو شود بنده ملکش شو و سلطان کس
من گر ترک کتاش گشتم از لیلی از مجنون / این میکشدم در هجر و آن میکشدم هامون
از دست کشاکش من نی هیچ بر آتش من / می غلطم چون شاهان اطلس در اکسون
من عاشق آن نرمم میدرم و می نرمم / میسازم و می سوزم از عشق تبه چون
ای برده بغارت دل بیمار غریبان / زنهار بنیدیشی زنهار غریبان
زان غمزه پرآب تنها از سال ملال بیش / راحت مدهد دیده خونبار غریبان
زآه سحر و ناله مستبگیر حذر کن / مقصود دل خسته و غمخوار غریبان
روزی که کنی میل سحرگاه تجلی / هر جا که سخن خواهند ز اشعار غریبان
از شمس غریب این سخن تازه نگوها / دریاب دل خسته خونخوار غریبان
باروی تو کفرست به من نگریدن / در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد / شیران به نیایند در آن دشت چریدن

بیگانگیش خویشی و مذهب خوبیان / کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
دیوش همه رضوان شد دردش همه درمان / گر طعنه زنی گوئی تو مذهب کژ داری
بردار دل روشن تا تیش نور میزان / ای مهتر تبریزی یارب چه شکر ریزی

هزج مثمن اخرب

مانند گردون من بر آتش سرگردان / چون جان جهانی تو ای تیم ما سے تو
آن مست خراباتی کی آید چون مستان / ای روح مرا دایه خورشیدی و همسایه
ای داده همه داده و ز خوبی و ز احسان / از دیده من ژاله چون کودک یکساله
کردیم چو شیدا تو از ناله و از افغان / گر باغ چمن دارد لیکن نه چو من دارد
خورهیچ نمیگوئی کای بی سر و بی سامان / آن خسرو مردانه جان رست چو جانانه
ای دلبر والی لکش از مهر گره جان / این هر من بکیس کز هجر بماند از پس
هر لحظه ز سر گیرم این عشق چو نو کاران / در لحظه آمیزی شمس الحق تبریزے

هزج مثمن اخرب

وین سنگ زمرد او چو لعل بدخشان کس / گر در صدفی مانده چون قطره زنیسان در شو
بی عشق چو جان میر دل‌ها همه یکسان کن / خواهی که شوی زنده از دولت یا نیدو

هزج مثمن اخرب

این میکشدم زین سو و آن میکشدم زانسون / یک گوش ببست این یک گوش ببست آن
میگردم و می نالم چون چنبر و گردون / آن لحظه که بیهوشم زینسان نرهد گوشم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

دریابکه بیچاره و تیمار غریبان / بر حال غریبان ستم دیده نظر کن
چندین چه کشی تیغ و آزار غریبان / بگذر ز غریبان که بهر سوی سیلاب
کاید ز درون دل بیمار غریبان / جز تو بکه نالیم که جز تو نتوان یافت
آن روز نگر گرمی بازار غریبان / سیلاب نظر دامن اصحاب بگیرد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

یا باغ صفا را که تره خریدن / بی پرتو مرغان ضمیر دل ما را
آن ابروت ای حور وز زشت رمیدن / دستی که چراگاه شکاران تو باشد

آن عشق کز آتش حسن تو بتابد | آن عشق حرامست حلوای قسر بدین | تا باطن من جان من از غیر تو ببرید | محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل ازین لت بیدار | از پوست چو شیره بودت در نشریدن | رنجور شقاوت در افتاده به بس باز | لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز | **بحر هزج اخرب مکفوف مقصور** | آن موی بصر باشد باید ستریدن
بگفتیم روش دیدیدش به بستان | خوردم دغل گرم تو چون عشوه دیستان | دی عهد نکردی بروم باز بیایم | سوگند نخوردی که بجوییم دل بستان
گفتی که به بستان بر من جاست بیایید | رفتی و سحرگاه به مستی در بستان | ای عشوه دهم گیرم ترا از باد تموز است | وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چه تو یاری بسجیاند | در صحن تموزی بجهد برق زمستان | گر زانکه ترا عشوه دهد کس گله کم کن | صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی | هرگز نرسیدی مرد از غیبت بهستان | ورنی بکنم غمزه و نگوییم که سبب چیست | زانسان که تو اقرار کنی که سبب ستان
صد گوش نوم باز شد از راه شنودن | **بحر هزج اخرب مکفوف مقصور** | بی خورده چنین خنده نتوان زادن و بودن
بی هم دگر افتادن مستان چه طبیعت ست | وز هم دگران جام وفا را بربودن | ای آنکه بعشق تو مرا واجب حق است | آیینهٔ دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریفته ست | این بره جان را گره از پای گشودن | تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه | جانم بلب آمد پی رقتت نمودن
ای گلشن روی تو ز روی ایمن و فارغ | وی سنبل ابروی تو فارغ ز درودن | ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار | وان شب که تویی ماه چه حیف است غنودن
چون آمد پیراهن خوشبوی ز یوسف | پس بازو و سر دوست کنون بحکه سودن | گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت | آن چشم بود کش نتوانند بسودن
پس تا شه ما گوید کو راست مسلم | **بحر هزج اخرب مکفوف مقصور** | بر گردن انعام تو برا نهادم فزودن
گر زانکه ملولی ز من فتنهٔ حوران | این سلسله بگذار و کسی را بشوران | در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی | افتاد دو صد خارش در دیدهٔ کوران
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را | بر سر بنفزود ز تو قدر تصوران | ای آنکه ترا جنبش این عشق نبوده ست | حیران شده بر جای تو چون تازه صوران
آن صحن حرابی چو شتر بادیه گوید | زین صحن چه بیگانه ای کم ز ستوران | عشقا تو سلیمان و سباعت سپاهت | رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران
شمس الحق تبریز چو خورشید بر آید | **بحر هزج اخرب مکفوف مقصور** | زیرا که چو خورشید بود جامهٔ عوران
تا دست ترا خواجه نخواهیم کشیدن | وز نیک و بدت پاک نخواهیم بریدن | هر چند شب ظلمت ملا دراز است | ما بر همه چون صبح نخواهیم دمیدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت | ای غوره چو سنگ نخواهی تو پزیدن | رحم آر برین جان که طپانست درین دام | نشنید مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمی ست ترا در دل آن نیز بدر دست | پس چیست غم تو بجز از چشم خلیدن | دارو دل و دیده نبوده ست و نباشد | ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
این مخلص خود را تماشای تو بفرما | گیر گفت تو و قول تو مژده ست شنیدن | در پردهٔ ناموس دغل چند گریزی | نزدیک رسیده ست ترا پرده دریدن
چون منجلی این چشم بجو دارو درمان | **بحر هزج اخرب مکفوف مقصور** | تا باز رهی از خلش و آب دویدن
هر شب که بود وعدهٔ تو سفره نهادن | ما را ز خیال تو بود روزه گشادن | صد لطف ترا قاعده بر روزه گشایان | مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودائی باشد | باید بمیان رفتن و در لوت فتادن | ما را همه زان آتش دل آب حیاتست | بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
ای جام می غیب بگیر از کف مشتاق | وز کاسهٔ سحابی نشود رحمت بزادن | کار جیو نیست نه کار دل و جانست | در خاک بپوسیدن و در خاک بزادن

کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت
این هست ولا پایه اعلا بره عشق
تنها بوسه بچنیدست ازان لعل متمن
مرا سحر صفا گفت که کامی ز سعیت
غلطگر بهر شاهید چو مریخ و چو ناهید
گر هست سر ما ز سر ریش بجنبان
صلا روزه حالت همه جاه و جلالت
یکی چرب زبانی و یکی جان جاشنه
چه تلخست شیرین بیا ز مهر و پر از کین
بیا میش بیر ببیز و زین عشق بگریز
بنوش از می بالا لبش میالا
ایا بدر الدجی هل انت حسن
فمر یا قلب فی شوق المعانی
فلا یبلوک نحس انت آمن
و ارضعنی لبانا ترتضعه
اگر خواهی مرامی در هوا کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام
من از قندم مرا گوی ترش شو
مرا چون نی در آوردی بناله
چو رو تسلیم کردم روی خود را
حریف آن لبی ای نی شب و روز
شدی ای نی تنکر زافسون آن لب
خمش از وکرنی میباش تنها
اگر تو عاشقی غم را رها کن
چو آدم توبه کن بازآ به جنت

پیش مهمان مانده غیب نمادن ‌‌ ‌‌ ‌‌ گفتم که مرید تو ام ایجان جهان گفت

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل فعولن

اگر آن بوسه بجانست زلیمه سخنین ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو آن بوسه که یست بی اندره خور نجاست
گران گوهر باقست صدف را به شکن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی بوسه گل را که فرح بخشد دل را
بله بوسه بخواهید ازان لب تو بس ‌‌ ‌‌ ‌‌ درآی مه آفاق که روزن دل را

هزج مثمن مکفوف محذوف

همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان ‌‌ ‌‌ ‌‌ کجائی تو کجائی که نه در حلقه مائی
ز دو بوسه بجانی و زهی کالا ارزان ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر تیر و اگر قیل جهانش کند این عشق
زهی لذت شیرین و زهی لقمه دندان ‌‌ ‌‌ ‌‌ زهی روز و زهی عید دل افروز
بده شیر بشیر بلا ای شه مردان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجو باده گلگون ازان دلبر موزون
بشنو بانگ علالا ز هر اختر گردان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیندیش و خمش باش چنین یار نگو تا کی

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

لدرها اذا ما کنت ترهن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ایا بخنا خسوفا فی ذراه
فلا نفتاک نفقة انت معدن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ایا جبا فنیت سفی هواه
فمن ارضعته فهو السمن ‌‌ ‌‌ ‌‌ اذا لم تدرقه کیف تیحی

هزج مسدس محذوف

دو سال پیش تو دارم تقاضا کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدو می گر نخوردستم بریزم زیر
تو ماشه را بگیر و لو بیا کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ سر خم را بگهگل این میندا
چو چنگم خوش بساز و با نوا کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر چه میزنی سیلیم چون دف
بزن سیلی و در رویم قفا کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی زاید ز دف و کف یک آواز
یکی بوسه بی ما اقتضا کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو بوسه باری ز جمله خواری
زلب ای نی تنکر و شکر ها کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز شکرست این نوای خوش که داری

هزج مسدس محذوف

عروسی هین و ماتم را رها کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو دریا باش و کشتی را بینداز
تو فرزندان آدم را رها کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگر در عشق یوسف کف بریدی

قد کنت ز لکنک قد صرت مراودن
خوش برخ شمس الحق تبریز فتادن
شوم جان مجرد بدون آیم از تن
مهانیست زبانها برون کرده چو سوسن
زمه بوسه نیاید مگر از ره روزن
در عاشق تباهی تو روان باش بمیدان
وگر حور بهشتی چه خوش باشد ایجان
چه بینیش بگوئی زهی گربه درانبان
زان چشم کرشمه زنان لب شکرافشان
کاین دم مه گردون ان گشته بنالان
در غیبت بر او باش چنین گوهر جان
اذا وافاک قلب کیف یحزن
تمکن فی سعودک بر و لوطن
لاعذر و برهان مبرهن
وان الخلد یدخله من آمن
وگر سیری ز من رفتم رها کن
وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
دل جسم را امروز دلگشا کن
که آواز خوشی داری صدا کن
اگر یک نیست از هستان جدا کن
نگیری پند گر گویم سخا کن
نوای شکرین داری ادا کن
کرنی گوید که یک تا را سه تا کن
دو عالم باش و عالم را رها کن
هم او را گیر و دم هم را رها کن

دگر بیدار گردد زلف درهم	خیال و خواب و وهم را رها کن	نفخت فیه من روحی رسیدت	غم عیش و غم کم را رها کن
مسلم کن دل از هستی مسلم	امید نامسلم را رها کن	بگیر ای شیرزاده خوی شیران	سگان نامعلم را رها کن
حریفان را جگرخون بین گرگین	کرنا سور محکم را رها کن	بران آرد ترا حرص چو آذر	که ابراهیم ادهم را رها کن
برآ بر چرخ چون عیسی مریم	خر عیسی مریم را رها کن	چو بشگافد ترا شمشیر عشقت	هوادار و بسبت مریم را رها کن
بجو آن را که آدم برد با خویش	غم میراث آدم را رها کن	حریف عشق مریم کیست عیسی	که عیسی تو مریم را رها کن
بدست خویش آتش در جهان زن	برای دوست عالم را رها کن	ببازار اندر آ مست و شیدا	بشو رسوا و محرم را رها کن
خمش زان نوع کوته کن سخن را	که الله گوی و اعلم را رها کن	چو طالع گشت شمس الدین تبریز	جهان تنگ مظلم را رها کن
بیا درده شراب تلخ گلگون	هزج مسدس محذوف		کی تا از سر برد این عقل بیرون
کی تا از من ز من موئی نماند	بکن در روی بجای آب نیلون	توئی شیرین و من فرهاد عاشق	توئی لیلی و من حیران مجنون
منم بی‌سر شده در راه عشقت	همی گردم بروز و شب چو گردون	بیا یکبار چهره خویش بنمای	بیا بنمای یک آن قد موزون
ولیکن چون بیائی جامه برکش	که جان عاشقان غرقست در خون	بما منگاه عشاقت گذر کن	یکی بنگر که چون شد کار ما چون
ولدار از گریه بینی چون خیالی	هزج مسدس محذوف		بر رویش بردم و برخوان تو افسون
برو ای دل بسوی دلبر من	بران خورشید شرق و شمع روشن	برو هر سو ببوی بی‌سوی رو	که هر مسکین برانسو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش	که هر بی‌سر ازو برداشت گردن	که جز در ظل آن سلطان خوبان	دل ترسندگان جانیست ایمن
بدستت ماه و در سر مایه زر	ز پایت او کشاید بند آهن	ورا از خود بهی از در ره نیابی	چه گنجشکان درآ از راه روزن
وگر سیرابت ز شیرش تر نکردی	برای قلتبان و ریش میکن	چو دیدی روی او در دل بروید	گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درآویز در دولت با آب حسنش	چو آتش کاندر آویزد بروغن	درآ در آتش زیبا خلیلی	مرم ز آتش که نمرود بد ظن
درآ در بحر او تا همچو ماهی	برویید مر ترا از خویش جوشن	زکاه غم جدا کن حب شادی	که آن نه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه	بکوری دی و پیر غم بهمن	ز غمی چون کمان گر تیر اوئی	بقاب قوس رستی ز کمین
رسته برکار رو ساکن تو بنظام	مثال مرسبه درکار کردن	وگر زان خرمن گل بو نیابی	چه سودت از عبیر و مشک و لادن
خمش کن شد خموشی چون بلا در	هزج مسدس محذوف		بلا در گر نخوشی باشش کودن
بباغ آئیم فردا جمله یاران	همه یاران بهار و همچو باران	صلا گفتیم فردا روز باغ ست	صلای عاشقان حق گزاران
دران باغ از بتان و زربت پرستان	هزار اندر هزار اندر هزاران	همه شادان و دست انداز و خندان	همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماه روئی	زهی خوبان زهی سیمین عذاران	نگر جوقی پیاده همچو سبزه	دگر جوقی چو شاخ گل سواران
ز سبزه را بود با گل حسودی	نباشد مست آن می را خماران	سبحی یابد قرار شمس تبریز	ز رویت جانهای بیقراران

بیا ساقی سبک ما را بگردان
بدین سی آن بالا را بگردان

قضا خواهد که از بالا بگردد
مرا لا گیر و الا را بگردان

نمیاندیشم دگر زین خرده سودا
چو فرمودی مراها را بگردان

ز سینه خود چه باشد با غبارش
دل بیدست و بی پا را بگردان

چو شمس الدین تبریزی آمد
تو و بد و یه بینا را بگردان

بیا ای مونس جانهای مستان
ز شمع روی خود سیمای مستان

نه آئی سر از طاقی برون کن
کشا این بند را از پای مستان

همه شب میرود تا روز اسپه
چنین ست آسمان بیروای مستان

فرشته آدمی دیوان و پریان
تو ای فردا و پس فردای مستان

کلاه جمله هشیاران ربودند
که هستیند دگر بالای مستان

شنیدم چرخ گردان را همی گفت
منم یک لقمه از حلوای مستان

شنیدم از دهان عشق میگفت
بیا بین جام جان افزای مستان

بگو کان سر ز دریاهای جانست
که عقل آمد که من مولای مستان

چو فرمان سر متقع داشت روشن
بخون دل ز خون بالای مستان

ازان مستان یکی منصور حلاج
که بد سر دفتر و طغرای مستان

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین
رود بوی خوشت تا چین ماچین

بر آ بر خرمن سیب و کش با
دگر نرگس دگر گلزار و نسرین

یکی چیزیست در وی چیزکان هست
در آ در پیش من چون شمع بنشین

همی ترسم که بگریزی ز گوشه
رها کن نازو آن خوهای پیشین

بیا میز اندکی ای کان رحمت
همیشه عشوه و وعده دروغین

ازین پاکی تو لیکن عاشقان را
زهی کر و فر و امکان تمکین

بیا ای یار من این جام بستان
زهی ماه آلهی کام بستان

مرا آرام در عقل ست و در فهم
بیا از بهر ما این دام بستان

چو نام و ننگ دام راه عشق ست
بیا و شکر و بادام بستان

خمش کن گر شراب خضر گشته
نصیب عیش صبح و شام بستان

هزج مسدس محذوف

شراب ناب بالا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم

بیا دریا و سودا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم

زمین و چرخ و دریا را بگردان
اگر کژ رفت این دلها ز مستی

هزج مسدس محذوف

بر بین اندیشه و غوغای مستان
بیا ای میر خوبان در برافروز

ببین این غلغل و هیهای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته

بابل آسان آوای مستان
همیگویند ما هم زو خرابیم

ز تو زیر و زبر چون رای مستان
میفکن وعدهٔ مستان بفردا

درین بازار که چه جای مستان
چو مستان گرد حیمت حلقه کردند

منم یک قطره از دریای مستان
شنیدم جان شیرین را که میگفت

منم مجموعهٔ زیبای مستان
اگر گوید ماه روزه آمد

که جان را میدهد سقای مستان
همه مولای عقل اند این عجب بست

کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نوشتند این غزل را

هزج مسدس محذوف

در آ در باغ و اکنون سیب می بین
ازان سیبی که بشکافند در روم

ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گوییم وگر سی

خدایا بنده دارش یا رب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی

بر آ بالا برون انداز نعلین
به پهلویم نشین برخیز برچین

که تا گردد رخ زرد از تو رنگین
روا باشد وگر من خود بگویم

پراگنده سخنها هست آئین
زهی اوصاف شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بیا عشق ز من آرام بستان
چو مرغ او برون از دام دنیاست

بیا از من تو ننگ و نام بستان
ز چشم و لعل شهد نیش زانسی

بیا چون جسم زانی جام بستان
ز ندر عشق شمس الدین تبریز

بخور مے با حریف روح تبریز
ترا پیندی وہم ای طالب بین
ز خارستان دل گر پاک گردے
ز چشمہ چشم پریان سر بر آرند
نمے خواہند خوبان جز ممیز
ز سنگ آسیا زیرین حمول ست
ز ہشکست این تجلی فضل دارد
تو نقد قلب را از زر برون کن
کہ بیگانہ چو سیلاب ست دشمن
دو چشم خاین نامحرمان را
چو مستان شیشہ اندر دست از لب
بریزیدست شہوت پر و بالش
تو ہر جزو جہان را بر گذر بین
تو ہر یک را بطبع روزی خود
مثلہا سیلہا در جستن آب
بہ پیش جان بحر آشام ایشان
مر آنہا را کہ روزی روشنا است
چرا منکر شدی ای پیر کوران
تو میگوئی کہ بنما عیب بیان را
عدم دریاست وین عالم یکی کف
دران جوشش بگو کوشش چہ باشد
نپردازی بمن ای شمس تبریز
چو دیدم چہرۂ زیبای مستان
کہ اینجا کام دل یابی بتحقیق
در آمد ساقی و در داد جامے

ہزج مسدس محذوف

سکے بنہادے دلا مزید و خوش آئین مشین غافل بپہلوے حریفان
ز دل یابے حلاوتہا التین بجوشند از درون دل عروسان
چو ماہ و زہرہ و خورشید و پروین باحسان زر بخوبان تو جان دہ
بمفریان تو ایشان را بکابین ز تو آن گلرخان را ننگ آید
نہ قیمت بیش دارد سنگ زیرین میان سنگہا آن بیش ارزد
میان کوہ با خود طور سینین خمش کن جہد کن تمکین تو گو

ہزج مسدس محذوف

ز باشش تو بران و زر برون کن گمہا را ز غیرت ای برادر
ازان زیب و جمال فر برون کن اگر گر زشنود آواز چنگت
دلی کو ہست چون مرمر برون کن تا در راہ معنی عاشقانند
ازین مرغان نیکو پر برون کن چو بندہ شمس تبریزی نباشد

ہزج مسدس محذوف

بہ پیش شاہ خود بنہادہ سر بین مثال اختران از مہر تابش
بسوی بحرشان زیر و زبر بین برای ہر یکے از مطبخ شاہ
تو دریای جہان را مختصر بین چو در بحر آمدند از دشت و از کوہ
ز لطف شہ دہان شان پر شکر بین بچشم شمس تبریزی تو بنگر

ہزج مسدس محذوف

ستیران را چہ نسبت با ستوران درین دریا چہ کشتی و چہ تختہ
سلیمانیست وین خلقان چو موران ز جوشش بحر آمد کف ہستی
چہ می لافند از صبر این صبوران ازین بحر اند ز شان کشتہ نغزان

ہزج مسدس محذوف

شنیدیم بانگ ہو و ہای مستان صلا زد ساقی تقدیس گفتا
ز جام جان روح افزای مستان بیا پرواز کن در باغ وحدت
ز خم و ساغر و صہبای مستان چو خوردم می بخواندم سر توحید

ز لعلش بوسۂ بادام بستان
کہ جان گرگین شود از جان گرگین
چو مروی شو مشو ای مرد غمگین
کہ نفرینیہ ز رشتانت تحسین
چو نفروشے تو سلطے را بسرگین
کہ افزون خوردہ باشد زخم متین
کہ پا ماند ز دست عشق تمکین
وگر گوید ز رزم رو تبر برون کن
ازین بزم پر از شکر برون کن
تو گر نائی کری از کر برون کن
تن شہوت بود چون خر برون کن
تو او را آدمی مشمر برون کن
تو ہر یک را رسیدہ ز سفر بین
فتادہ عاجز اندر پای خود بین
بقدر او توان خوان معتبر بین
بدان جاشان سکون و منتظر بین
یکے دریای دیگر پر گہر بین
نمیگویم کہ مجنون را مشوران
درین بحر شمس چہ نزدیکان چہ دوران
دو بارہ کف بود ایران و توران
ازین موجند شیرین گشتہ شوران
کہ در عشقت ہمی سوزند حوران
بیا در مجلس ہیہای مستان
اگر داری سر و پروای مستان
بکام جان ز سرتا پای مستان

بگفتم نیستم پروای عالم
نه مست بادهٔ انگورم آن مست
ببین گر دیدهٔ داری زمانی
بخوان مستانه این ابیات گر تو
دگر باره چو مه کردیم خرمن
ز طنازی شگوفه لب گشاده
طبق بر سر نهاده هر درختی
ز رو گشته زباد آن روی آبی
نماز در عدم حق کای ریاحین
رسید آن لک لک عارف زغربت
برون کردند سرها سبزپوشان
هلا ای بید گوش و سر بجنبان
نخواهم من برای روی نحتش
فان الارض اخضرت بنور
بامر الله ما تواتم ها ذا
جنان فی جنان فی جنان
وسبحان القدس الی المعانی
دل معشوق سوزیدست بر من
بدو آتش بجان بنده شمعی
بکوی عشق آوازه در افتاد
ازان نوری که از لطفش بر ستست
بسوی بی سوئی جمله مهارت
مشو مغرور این دنیای فانی
چو شمس الدین جان پرور تبریز
دلا جان مرا یکباره بستان

بغیر از صحبت زیبای مستان ‖ بخور صوفی اگر با عقل و هوشی
که حق جویند بی غوغای مستان ‖ ز جام عشق شمس الدین طلب کن
صفای دل تو از سیمای مستان ‖ خمش کن تا صدف وارت بخشد

هزج مسدس محذوف

خرامیدیم بر کوری دشمن ‖ دگر بار آفتاب اندر حمل شد
بغمازی زبان گشتست سوسن ‖ چه اطلس ها که پوشیده درین باغ
پر از حلوای بی دوشاب روغن ‖ دهل کردیم اشکم را دگر بار
که بود اندر زمستان همچو آهن ‖ بهار تو نگه دار و وقتست
برون رفتست آن سرما زمسکن ‖ بسر بالای هستی روی آرید
مسبح کرده او مرغان الکن ‖ هزیمتیان که نیسان گشته بودند
پر از طوق جواهر گوش و گردن ‖ سماع است و هزاران حور در باغ
اگر داری چو نرگس چشم روشن ‖ همی گوییم سخن را ترک من کن
حدیث عاشقان را فاش کردن ‖ بنادی الورد یا اصحاب مین
وقال الله لعاری تزین ‖ دعا و الهاربون الی حیوة
ودبلاهم زمانا تم احسن ‖ وشمس الله طلعته بفضل
الا یا جان را فیها تو طن ‖ وصبغنا النبات بغیر صبغ
قد انال الوصال ذا تفرحن ‖ الا فاسکت وکلمهم بصمت

هزج مسدس محذوف

گذشت بموم همچون سنگ و آهن ‖ پدید آمد ازان آتش شبانگه
که شد در خانهٔ دل شکل روزن ‖ چه روزن کآفتاب دل برآمد
از آتش گلشن و نسرین و سوسن ‖ ازان سو باز گردای یار بدخو
بهر سو غیر آن سرها و بهمن ‖ مبرای یار بس سودای بی سود
که نبود جای خرم بام گلخن ‖ ترا از عشق آید هر چه خواهی

هزج مسدس محذوف

کرم کن این دل خونخواره بستان ‖ چه مکر است این که دنیا کرد با من

بکام و جان خور حلوای مستان
دمادم ساغر و سیمای مستان
هزاران گوهر از دریای مستان
ز جان و دل شده مولای مستان
بخندانید عالم را چو گلشن
ازان خیاط بی مقراض و سوزن
چو طبال ربیعی شه دهل زن
کزان آهن بیاید دست جوشن
چو مرغان خلیله از نشیمن
برون کردند یکیک سر ز روزن
همی گویند با در گور بهمن
ستیزه روست می آید پی من
الا فافرح بنا من کان یحزن
ودیوان النشور غدا مدون
وبرهان صنایعه مبرهن
نقدر رجعتنا من غیر بین
فان الصمت للاسرار ابین
وزان سوزش جهان سوخت خرمن
میان شب هزاران شمع روشن
که سایه نیست آنجا قدر سوزن
بدین سو آی کین سو نیست دامن
که سودی نبود بر قدر ارزن
که غیر عشق باشد جمله شیون
چو جان پروردهٔ خواهی نفس برکن
تو داد من ازین مکاره بستان

نظر بر غیب او کردن حرامست
به هر کسوت که میخواهی برآئی
چو شمس الدین تبریزی در آمد
خمش کن تا صلاح الدین بگوید
درین دم جان همی آید خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش
زگرد شهای تو می دان کن آنکس
ز هر اندیشه مرغی آفریند
گران مه را که بینی به بیتی
دل خونخواره را یکباره بستان
مکن جان مرا مزور چاره
بدست دل فرستادم دو سه خط
دران خط صورت اشکال حقیقت
چو غمخوار تو گشتم شمس تبریز
زهی عشق و زهی شوق و زهی جان
زهی مجلس زهی ساقی زهی می
زهی آتش و زهی خوان خدائی
زهی شهر و زهی بازار و درگاه
زهی قدرت زهی بازو زهی دست
ز شمس الدین بود هم درد و درمان
ازان مخدوم جان انگیز دلدار
زهی را خواند اندر پرتو او
چه حوز جان حیوانی مسکین
چه تحفه می برد در بحر جانی
هزاران ایوان و قصری جمله از نور

تو نقد گنج هر نظاره بستان | چو خورشید فلک باشد بطلعت
تو پیراهن ازین بیچاره بستان | غرض از پیرهن این جسم پست
تو کام دل ازین مه پاره بستان | بشادی رخ تو هر زمانی

هزج مسدس محذوف

کرا دونا گفته میداند خمش کن | ز جام باده خاموش گویا
کرا او کس رانمیداند خمش کن | اگر در آئینه مردم نگیری
که گردون را بگرداند خمش کن | هر اندیشه که در دل زمین کردی
وزان عالم بپراند خمش کن | یکی چندو یکی بازو یکی زاغ
چو حشمت را بپیچاند خمش کن | ازین عالم وزان عالم مگو زانکه

هزج مسدس محذوف

وگرنه جان ازین بیچاره بستان | همه شب دوش میگفتم خدا را
یکی خط را ازان آواره بستان | دل سنگین او چون ریخت خونم
برای عبرت و نظاره بستان | دلا با عشق هم استاره افتاد

هزج مسدس محذوف

زهی دریا زهی گوهر زهی کان | چه جای گوهرست و بحر و کشتی
زهی حوران همچون ماه تابان | زهی سدره زهی جمع حریفان
که بر بوی عاشق حق است مهمان | زهی گلزار و ریحان‌ها و سوسن
زهی داد و ستانی نقد و میزان | زهی سلطان و سلطانان عالم
که میلرزد ازو گردون گردان | وگر چون شد لبالب شام خامش

هزج مسدس محذوف

شده هر صعب و سختی سهل و آسان | کسی کو پرتوی از تو بدیدست
همه اسرار غیبی تا بپایان | اگر زین آب حیوان بازگوئی
حقایق‌هاست سر جان جانان | نماند روح را خود کی شناسد
سگی جانی پر از سودای خران | ندارد عزتی خرما به بصره
چه ایوان بل هزاران چرخ کیوان | چو خانهٔ عنکبوتی می نماید

شعاع نور از استاره بستان
تو روح یوسف آواره بستان
تو جان از عاشق غمخواره بستان
که نقد عشق ازین عیاره بستان
ترا بیخویشیی بنشاند خمش کن
ترا از گفتن برهاند خمش کن
یکایک بر تو میخواند خمش کن
که یکیک را همی ماند خمش کن
بیک رنگیت میراند خمش کن
ز غم صد پاره شد یکباره بستان
که داد من ازان خونخواره بستان
تو خون من ز سنگ خاره بستان
نخواهم جستم ازان استاره بستان
مرا دل بهر این غمخواره بستان
که هر قطره ازان بحرست عمان
زهی بیشه زهی شیران غران
زهی باغ و زهی پر میوه بستان
که هر کت دیدیم گشت سلطان
ازانکه این سخن را نیست پایان
کزو چرخ سعادت هست گردان
نگردد او ز چیزی هیچ حیران
بجو آنی چه داند آب حیوان
لب و کام و دهان شاه شاهان
ندارد قیمتی زیره بکرمان
به پیش بندگان شاه شاهان

به پیش دست رستم گنده پیری
ز زخم دوت کنم بدبید ایجان
مروت را اگر سیلاب بردست
بجورت بسته در نیست گشادست
اگر راه هست آب را ورین نام
بطیبت گفتم این نکته مرنجید
مسلم دان صلا را خوان نهادن
شنیدستی تو که خط آمد ز خاقان
زهی سال و زهی روز مبارک
بیا یا با بیداران تا به مینی
غلامانی چو مه در پیش سانی
تو گوئی این کجا باشد هم آنجا
ملا یاران سفر خواهیم کردن
بسوی آسمان همچون فرشته
زمین خشک کانرا سوخت کیش
ز خورشید جمالش اختری را
ازان چیزی که دریا بد کند تیم
دران بحر حیات جاودانی
فرود آ تو ز مرکب یار می بین
چو جمله راههای وصل بست
ز جانها جوق جوق از آتش او
به پیش ما جرای صدق آن
چو بردار از منبرش بر تافت جانی
خیالش دید جانم گفت آخر
اگر تو جاست قلبی گندم چو دیدی

چه باشد ما هزاران گردستان — ور صد رستم به پیش شمس تبریز
چه بستی کیسه را دستی بجنبان — گشادی کن بجنب آخر نه سنگی
که پیدا نیست گرد او بیداران — ور انگین کند گر زر ندارسی
بجنبان ریش را ای ریش جنبان — کلو بگرفت و آوازم ز نعره
چرا حیرت و سنگی نیست گردان — وگر این سنگ گردانست کو آرد
مدار امید از مرغ خاطر پریشان — کلو مخراش و زیر لب مخوانش

هزج مسدس محذوف

که از پرده برون آید خوبان — چنین فرموده است خاقان بسال
زهی خاقان زهی اقبال خندان — درون خانه جنبش حرامست
یکی بزم خوش و پیدا و پنهان — نهاده خوان نعمتهای بسیار
نوای مطربان خوشتر از جان — ولیکن عشق ته جانهای مستان
کرامت ده که گشتست حیران — چو شمس الدین تبریزی در آمد

هزج مسدس محذوف

ز جان صد بار دیگر خواهیم کردن — ز اکسیر خدائی مس تن را
ز باران بار تر خواهیم کردن — ز غیرت منکران عشق را هم
بدین گردون قمر خواهیم کردن — ولد گر ایجهان را در تن تن
ز تو چیزی دگر خواهیم کردن — ازان معشوق بیچون و چگونه

هزج مسدس محذوف

وجودت را تو پود و تار می بین — هر آن گلزار کاندر بحر مانده است
ز جان عاشقان زار می بین — چو سررشته اشارتهاش دیدی
فغان لابه کنان کیتار می بین — بزن تو چنگ در قانون شرطش
سر افگنده همه اغیار می بین — میان کودکان کتب او
ور آویزان و در ابردار می بین — اگر چه کار ربا بشنید او را
بحجرت مینوم من نارسی بین — بگفتا که عنایت بر فزون است
ز سنبلها نه از انبار می بین — دلت انبار نطقم اصل سنبل

به کبر و دوتا باشند یکسان
نه سنگی هم گشاید آب حیوان
ترا جز زر بس که نیست درمان
مگر بستست راه گوش اخوان
ز سر معانی بی آب و بی نان
دهانت پر کند از دره و مرجان
خمش کس این کرم را نیست پایان
شکر خواهم که باشد سخت ارزان
که سلطان صحرا سوی میدان
ز حلواها و از مرغان بریان
فراغت دارد از ساقی و از جان
دلم از دست او تا مست و حیران
وزین عالم سفر خواهیم کردن
سراسر جمله زر خواهیم کردن
درین ره کور کر خواهیم کردن
در صد بحر گهر خواهیم کردن
نظر بی این نظر خواهیم کردن
ز بور مرگ سر خواهیم کردن
سراسر جان او بر خار می بین
بران رشته برو گلزار می بین
سماع دلکش از تار می بین
چو مه سرگشته و دوار می بین
ولی نسبت بسته بی کار می بین
ولیکن دید نی ناچار می بین
اشارت بشنو و بیار می بین

خداوند شمس دین را گر ببینی / یعقیب اندر رود از راه سے بین
شو و دیده گذار و سوی بی سو / درو انوار او را انوار سے بین

هزج مسدس محذوف

کجا خواهی ز چنگ ما رهیدن / که تا ند دام قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی / بنه گردن رها کن سرکشیدن
بدوان شو سوی شیرینی چو غوره / بباطن گرنه تا سنی دریدن
رسن را میگزی ای صید بسته / نبرد هیچ زنجیر از گزیدن
نمی بینی سرت اندر ره ماست / کمانی باید از زه خمیدن
چه جسته مینزنی کز بار رستم / کسے دم غلط بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما / سبے جوش از مزیج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم آید / ز بند ره ما نتابد بر جهیدن
فلک تا خود نگوید حمد ما را / بگرد خاک ما تا رو خمیدن
هوا شیر بیست از پستان شیطان / بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاک خشک از حسرت ماست / نیارد جرعه بی ما چشیدن
که یار و صید ما را قصد کردن / که یار و بنده ما را خریدن
کسی کو را گزیدیم در بودیم / کرا خواهد بغیر ما گزیدن
اما سنی نیست جان را جز در عشق / میان عاشقان باید خزیدن
امان هر دو عالم عاشقان راست / چنین بود ند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان / ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که این چوپان نه ریزد خون بره / کرا او جاویده دارد پروریدن
بران کاصحاب تن اصحاب فیل اند / به کعبه کی توان بی پر رسیدن
که کعبه ناف عالم پیل بینی است / بنتوان ناف بر بینی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل بگریز / ابابیل است دل در دانه چیدن
بجنبید دشمنان را همچو دانه / پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهی شدن بر آسمانها / ز دل خواهی گل دولت دمیدن
ز دل خواهی به دلبر راه بردن / ز دل خواهی ز زنگ تن رمیدن
دل از مهر تو یک دیگی بپخته است / رهانی صبر میکن تا پزیدن
دل دلهاست شمس الدین تبریز / نشاید شمس را خفاش دیدن

هزج مسدس محذوف

گر اینجا حاضری سر همچنین کن / چه کردی بار دیگر همچنین کن
مرادی تنگ اندر بر کشیدی / بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرادی بر شکستی / درآ امروز از در همچنین کن
میان جان ما گرد گاری / به پیش آن چشم جادو گر همچنین کن
چه خوش کردی شها این شیوه بارے / رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

هزج مسدس محذوف

چو روی شمس تبریزی ندیدی / بروی ماه عنبر همچنین کن
ندا آمد بجان از چرخ پروین / که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند / جدا از شهر و از یاران نشستین
ندای ار بسی آخر شنیدے / ازان سلطان شاهنشاه شیرین
چه آساید بهر پهلو که گردد / کسی کز خار سازد او نهالین
درین ویرانه چند اندر ساکن / چه مسکن ساختی ای یار مسکین
چه پیوندیم بهر صراف و قلاب / چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرائی بکنج ویرانه را / که بیرون نقش دار و زیر سجین
جدا جان را بنیا رائی بحکمت / که ارزد هر دمش صد چین ماچین
ز آن حکمت که ما گفت و گویست / ازان حکمت که گردد جان خج آیین
تو گوهر شو که گر خواهی وگرنه / نهادست فوق تاج از مهر تزئین
رها کن پس روی پای کژ مژ / الف میباش فرد و راست منشین
چو معنی اسپ آمد حرف چون زین / بگو تا چون کشتی ای اسپ این زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان / تو هم مردی ولی مردی کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی / کلوخ آرد نثار و خشت و بالین

کز تناسی سراپشان رازبالین / خدایا در رسان جان را بجائی

چنان کز ما دعا و از تو آمین / عنایت آنچنان فرما که باشد

براوج عرش برزین عالم طین / نه زان حکمت که فارغ‌تش همی سوخت

ازان حکمت کز و خالص شد و زین / خمش کردیم و رست خود گرفتیم

هزج مسدس محذوف

کجا گیرد هریسه پای روغن / وسے همراهی و با تو بسازم

میان راه ترک دوست کردن / بغلطانیت بگیرم همچو بیران

نمایم بعد ازانت باغ و گلشن / چو آدم توبه کن از خوشه عینی

هزج مسدس محذوف

نشاید خون مظلومان بخوردن / مرا مهر تو باید رند کاسے

شدم عاجز من از شبها شمردن / روا باشد که از چون تو کریمے

بدین روسے تو بیش تو مردن / مثال شمع شد خونم در آتش

ببام آسمانها رخت بردن / ورین زندان م اکنون رست ذندان

هزج مسدس محذوف

دل از دیدار رندان بهره ور کن / بگوی عاشقان سر به کن آخر

بیا یک ره سوی سلطان گذر کن / جهان مملو ز نور آفتابست

عزیز من بصر جان سفر کن / گرت آن دلبر یکتاست مقصود

هزج مسدس محذوف

ظهرنا فی البطون من شئون / تجلے الحب فی ظلما اللیل

فقد ظهرا لنا یربا لمتون / ونقنا واحدا صرنا نفوسا

وخلصنا الشئون من الکمون / فنقفنا بازتنا باسکون

ونطلب فی الهیام من العیون / رأینا عیننا عینا و ماذا

ولا یدریه الا ذو جنون / حدیثی من جنون فی هوا الم

لاشی فی جنون ذی فنون / تجلت شمسنا عن شرق الغیب

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

بگورستان بزیر خشت بنگر / بدان راهی که رفتند آل یاسین

دعای ما و ایشان را در آمیز / ز ما احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوتهاے بقلانی رسان جان / ازان حکمت که میدادش تمکین

نه زان حکمت که گبران راست هیبت / بغیر از تو نخواهیم تسکین

بده جان را بعشق شمس تبریز / که تا ایمن شوی از نار سجین

نماسے آمدن این راه با تن / که جسمم من بروی قست رفتن

چو از راحت بردم شرط ما نبود / چو طفلا نخت نیم گاهی بگردن

ترا چندانکه با منزل رسانم / چو کشتی بد ز ران قست خرمن

دهان بربند گوش هم ببستت / مگو چیزی که می باید نگفتن

نشاید از تو چندان جور کردن / وگرنه سهل دارم جان سپردن

ازان روزے که نام تو شنیدم / نصیب من بود افسوس خوردن

خداوندا ازان خوشتر چه باشد / ز دل جوشیدن و بر یخ فسردن

ازین خانه شدم من سیر و قصیت / ازین صبر و ازین دندان فشردن

چو زنده وشد دلم با شمس تبریز / چه غم جان مرا از مرگ و مردن

اگر تو عاشقی در ما نظر کن / دلت را از خبرها باخبر کن

اگر داری هوای نعمت الله / ز یک روزن مجوف کرده گذر کن

هوای یوسفت گر هست در جان / ز جیب وحدت آخر سر برکن

ز ظلمت کوه را در نور بینی / چو ذره شو بشمس ما نظر کن

لقد کنا کمون فی کمون / لقد سبق الظهور علی البطون

وکنا کاملا جزفا وحیدا / وصینا التبنا بالعیون

فنا فرما علی طاعات سجد / وصرنا ما تقلقل بسکون

وکنا قبل هذا فی هیام / جسرنا فی العیون من عیون

صبید العشق یعرف ما اردنا / ولا یدریه مخلوق الخصون

ولا تحجب جنونی من جنونک / علی عینی من دون الربون

آسے قد تو هست بلندان / درد تو دواے دردمندان

بی صبر و وفا مباش بابا	بخشای بحال دردمندان	تا ز دگرست هر زمانت	از بهر دل نیازمندان
دردی کش عشق را نگیرد	جز مشرب صافی بلندان	در حلقهٔ عاشقان مست	بگذار حدیث هوشمندان
چون شمس تو نیز مست گردی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		گر برگذری بکوی رندان
ای روی مه تو شاد و خندان	این روی همیشه باد خندان	آن ماه ز هیچکس نزادست	ور زانکه بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان شستی	در مسند عدل و داد خندان	ای آب حیات چون رسیدی	شد آتش و آب و باد خندان
آن در که همیشه بسته بودی	وا شد ز تو واگشاد خندان	معشوق چو مه ز در درآمد	گفتم که بیا قباد خندان
در عشق تو ای نگار دلبند	عشاق شوند شاد و خندان	ای تو جگر مراد جانها	وی داده مرا مراد خندان
شمس الحق دین چو غنچه بشگفت	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		چون دید دل آن نهاد خندان
آغاز کنی ز عشق ما کن	آن قاعدهٔ کهن رها کن	این جمله هوای این زمین است	زین پس مطرب دل ما کن
در روضهٔ جان و جان باقی	ای مطرب جان تو می چرا کن	بی طمع بده دمی فروکوب	بی طمع تو حاجتم روا کن
آخر طمع و دمه درم چیست	آخر بدل کسی تو جا کن	ناگاه اجل به پیشت آید	این حاجت آخرین روا کن
در پردهٔ شمس دین مخدوم	دف را تو بکوب و خوش نوا کن	تبریز بگو و سجده بر کن	خود را بدل رهی رها کن
ای دشمن عقل و جان شیرین	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جان را	تا از تو نشان دهد بتعیین	ای هرچه بگوییم و نویسم	بر خواندهٔ ما نبشته پیشین
ای آنکه طبیب دردهایی	بی قرص بنفشه و نسترین	ای باعث رزق مستمندان	بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست	نوشش نیش است نیش تنین	در باره کلوخ را بگیری	ویسی سازی ازان و رامین
وان نقش ازان فروتراشی	طفلی باشد میانهٔ طین	پس در کف نقش صنع بندت	چون لعبت ما اندرین سلاطین
بر هم زنشان چو دو سبو تو	تا بشکند آن یکی بتو هین	تا لاف زند که من شکستم	تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصور	طاوس شوند باز و شاهین	شب خواب بسا فزی ببندی	یعنی که مخسب و خیز بنشین
بنشین بخیال خانهٔ دل	هر نقش که می کنیم می بین	نقش دگری همی نبشتیم	تا لقمهٔ او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی	در سینه ز صورت دروغین	من از پی امتحان نقش کردیم	تا کلک مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقش پاشکاراند	از اسپ فرو نگیر تو زین	تا روز سوار باش بر صید	مندیش ز بالش و نهالین
میگرد بگرد کوی لیلی	گر مجنونی ز پای منشین	امشب صدقات میدهد شاه	ان الصدقات للمساکین
صیاد سلطان اگر بجویی	یا بی بجوال ابن یامین	بس کن که دعا ببی بکردی	گوش آر ازین سپس بر آمین
خاموش کز لطف شمس تبریز	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		در گوش تو گفت بار تحسین

از ما مرو ای چراغ روشن
تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار
صد نرگس و یاسمین و سوسن

بر هر شاخی هزار میوه
در هر گل تو هزار گلشن
جانی شب را که چون چراغی
یا جان چراغ را چو روغن

ای روزن خانه را چو خورشید
یا خانه بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود
یا رستم جنگ را چو جوشن

خورشید پی تو غرق آتش
وز مهر تو ساخت ماه خرمن
نستانم هیچکس بجز تو
تاوان بهار را ز بهمن

از شوق تو باغ و راغ در جوش
وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو در تو باشی
من غم نخورم ز دام گردن

روزی که گذر کنی ببازار
هم مرد رود ز خویش و هم زن
وآن شب که صبوح از تو باشد
هم روح بود خراب و هم تن

ترکی کندش صبوح گوید
با هندوی شب بخشم من بس
ترکی است بدار خراج بلغار
هر من بس تو هزار رهزن

گفتی که خموش من خموشم
گر زانکه نیابیم به گفتن
در گوش رباب دل بپیچی
در گفت آییم که تن تنن تن

ما کی بودیم خویش ساکن
مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خاک
تا هست کنی مرا دگر فن

خاموش که گفت نیز هستست
باش از پی الصموت الکن
العشق یقول بی تزین
الزینة عندنا تیقن

لا تنظر غیره نا نقضی
لا لم من الیقین بالظن
لا عیش لخائب کئیب
لا تبرح عند با قتامس

من کنت مراه کیف یهلک
من کنت مساه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکم
ذاک حسن و نحن احسن

اخترتن بالبلا وارضی
فالبعد من البلای اخشن
من رام الی العلی عروجا
بذا سبب الیه یرکن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

یا مشعله ای تعال وارتج
ی مسکنا و نعم مسکن

ای رونق نوبهار خندان
وی برگ گلت نثار خندان
ای شکر دلنواز شیرین
وی قند لبت عیار خندان

ای صورت رحمت الهی
وی خسرو گلعذار خندان
افشاند شکوفه پرده روح
در رو همه دل نثار خندان

برخواند صباح آیت لطف
بر لوح سخن نگار خندان
دیدیم پری آن پری را
ناگاه و برهگذار خندان

احسنت ازان شمائل رخ
شاباش ازان نگار خندان
دل رست بری ای پری رخ از ما
جان نیز ببر بدار خندان

خاموش که شمس دین درآمد
زان گلشن لاله زار خندان
با عاشق خویش در حضور است
باشد به شهود کار خندان

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

مگذار که بی رخ تو باشد
با خویشتنش بدار خندان

ای دوست عتاب را رها کن
تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست جدا مشو تو از ما
ما را ز بلا و غم جدا کن

اندیشه چو دزد در دل افتاد
مستم کن و دزد را فنا کن
شادی ز میان غم برانگیز
در عالم بی وفا وفا کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

از شادی روی شمس تبریز
هر لحظه درود و مرحبا کن

ای عهد بده و کرده دوش باش
ای خورده و کرده جوش باش
ای جان بحق وصال دوشینه
در خشم چنین مکوش باش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

گر با تو ز من بدی بگفتند
با بنده گم و خموش باش

امروز تو خوشتری و یا من ‌‌ ‌ فرسنگی چون نیست از تو تا من
سی قرن بودی تو پرسه چرخ ‌ ‌ ‌ در شیر و کجا تو و کجا من
از بخل بجست و در سخا ماند ‌ ‌ ‌ ای پیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو ‌ ‌ ‌ است آینه دار آن لقا من
ای ساقی دستگیر مستان ‌ ‌ ‌ بس تشنه شدند می‌پرستان
از دست بدست می روان کن ‌ ‌ ‌ در حسرت نیستند هستان
چون قیصر را بقیصر نشست ‌ ‌ ‌ هر جا که دمیست یک گلستان
یک جام برآر همچو خورشید ‌ ‌ ‌ خوارزم نه بیند و دهستان
منگر زبرای چشم خسته ‌ ‌ ‌ چون دارد دل ناشسته است آن
شمس الحق دین چو کرد تعلیم ‌ ‌ ‌ ناگشته چو طفل هر دبستان
بگشود نقاب ماه تابان ‌ ‌ ‌ ناگاه بسینهٔ پریشان
جان کرد هدف دلم طلب کرد ‌ ‌ ‌ از غمزهٔ یار بر دل و جان
زیرا که بیافت جان از تو ‌ ‌ ‌ در محشر معشر مسلمان
دل خون خورد از مژه روان کرد ‌ ‌ ‌ انوار آله پور عمران
اندر شجری که آتش انگیخت ‌ ‌ ‌ اندر نظرش بفضل یزدان
آن نور چو در سخن در آمد ‌ ‌ ‌ در وادی قدس جان جانان
موسی چو بوادی مقدس ‌ ‌ ‌ وز خویش شنید راز پنهان
موسی کلیم آمد از طور ‌ ‌ ‌ آن صورت لایزال سلطان
نی نی غلطم منزه است او ‌ ‌ ‌ مایم به بین بلا پری خوان
جسم ملکی جان نزار را ‌ ‌ ‌ باشد بجهان سفله مهمان
مهمانی او نزول جان ست ‌ ‌ ‌ این گفت ببانگ سخندان
ای نور تو چو جمال خوبان ‌ ‌ ‌ وی مهر تو در سپهر گردان
برجسته صبوح برابر نجبان ‌ ‌ ‌ آن نور که هست در خراسان
جانها که زراه نور رسیدند ‌ ‌ ‌ در عالم غیب شد پریشان
سرجان بولایتی و شهری ‌ ‌ ‌ خرقه بزن و صفیر بر خوان

سبی من تو چگونه و یا من ‌ ‌ ‌ سنی سنی من و تو گو رها کن
سبی من بودم با لها من ‌ ‌ ‌ در پوست من و تو همچو انگور
آن حاتم طای گفت با من ‌ ‌ ‌ من مخجل و سخا نثار کردم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

دل را زده های مست مستان ‌ ‌ ‌ ای ساقی تشنگان مخمور
بر دست مگیر مکر دستان ‌ ‌ ‌ سر رشتهٔ نیستی بما ده
ما را منشان بیا به بستان ‌ ‌ ‌ هر جا که میست بزم آنجاست
خالی کن از آن نهال بستان ‌ ‌ ‌ دیدار حق ست مومنان را
همچون سمر خرمیان بستان ‌ ‌ ‌ گر در دل او سنی نشنید

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

بنمود جمال خویش اعیان ‌ ‌ ‌ از غمزهٔ خویش تیر انداخت
زان دلبر دلنواز فتان ‌ ‌ ‌ تیری و گذار نشانهٔ غیب
از ضربت غمزه شاد شد جان ‌ ‌ ‌ خونریزیش غمزه رستخیز است
تا لعل لبش بوسد آسان ‌ ‌ ‌ دیدی که چه دید در شب تار
آمد از جانبش صوت رحمان ‌ ‌ ‌ او دید درخت و نور می‌تافت
موسی را خواند سوی سبحان ‌ ‌ ‌ موسی کلیم را ببر هند
آن نور بدید گشت حیران ‌ ‌ ‌ با خود بجهیت اندر آمد
با آیت قدرت و برهان ‌ ‌ ‌ دیدند بچشم و خود ندیدند
از صورت و فهم هر سخندان ‌ ‌ ‌ دیوانهٔ زلف عنبرینش
حیف ست بسوی خاک پویان ‌ ‌ ‌ هیهات که شمس دین تبریز
از لعل لب نگار خندان ‌ ‌ ‌ خاموش که شمس دین تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ای روی تو آفتاب رخشان ‌ ‌ ‌ در مظهر و منظرش نظر کن
بر مائدهٔ قدیم بنشان ‌ ‌ ‌ جانها که بدند دوش در خواب
آواره شدند چون غریبان ‌ ‌ ‌ مرغان رمیده را فرا آر

بیخود کن ستان مرجای بستان	زیرا هر گل که برگ دارد
خوش نیست قلاوری ز تیرها	بخدمت قلاوزی بهمراه
از کنگرهٔ است قهر سلطان	این راه مزن که بن راه

بحر مسدس اخرب مقبوض مکفوف

و از تتبع ستیون تا بع سین	ست آنه دار خویشتن عشق
هم عین پدید گشت و هم عین	چون باز در آینه نظر کرد
در عین دو قرة العین	سرگشتهٔ نقطه است چو پرگار
از کیف مگو بگذر از این	از سر عشق دور نقطهٔ اصل
عشق تو بس است تا فی آیین	بگذر ز دو کون زانکه تر بلا است

بحر مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای رفتن تو چو رفتن جان	دیر آمدن و شتاب رفتن
افتاده میان ریگ سوزان	چون باشد شهر شهریارا
آن ما تویی که هست پنهان	ست پرتو آفتاب هم هست
جز خاشهٔ رسیم مرجان	گرمی خواهند و روشنی هم
بنگر ز گدای ای عزلوان	شمس الحق دین که جان معنی است

بحر مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اول قدم از قدم بریدن	نادیده گرفتن این جهان را
در حلقهٔ عاشقان رسیدن	زان سوی نظر نظاره کردن
ای دل ز کجا رسید این دم	ای مرغ بگو زبان مرغان
افسانهٔ دل ز جان شنیدن	دل گفت نگارخانه بودم
تا صانع صنع را بدیدن	چون صورت پای می کشیدن

بحر مسدس اخرب مقبوض مکفوف

هش دار جنون عقل اکنون	عشق مجنون و عقل عاقل
دریا شد و محو گشت جیحون	در عشق رسید بحر چون دید
ای برد ز هر سو بی سون	تا گم کردش تمام از خود

هرچه آوردهٔ از ره آورد	او بر نخورد ازین گلستان
معنا باید ز عقل بیزار	در هر قدمی هزار ویران
ای بار خدا درآر ما را	حقا که ز دست شد ترا ها
خاموش که فیض لطف بایست	هر لحظه چه میرسد بسر جان
پیش از عدم و وجود کونین	آنگه که نه عین بود نه عین
چون جلوهٔ عشق شد پیاپی	که میم بدو نمود نه میم
ای عین وجود مطلق تو	تا دریابیش بی تک و دین
این نقطه ورای کیفیت دان	صد لون پدید گشت و صد عین
در غار دلم که خلوت تست	در راه مراد خلع نعلین
بگشای دو دیده تا که بینی	در آینه بی غبار کونین
درآمدهٔ مرد شتابان	آیین گل است در گلستان
گفتا نروند چنانکه ماهی	سبزهٔ دولت و داد و عدل سلطان
من بی تو نیم ولیک خواهم	حاصل تموز گرم وتعسان
قانع نشود ز گریهٔ او	مرغان که معتمدند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم	جان نیست که هست جان جانان
عشق است بر آسمان پریدن	صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن	مر دیدهٔ خویش را بریدن
گفتم که دلا مبارکت باد	در کوچهٔ سینه ها دویدن
ای دل ز کجاست این طپیدن	من دانم و درفر تو شنیدن
از هرچه شنیدهٔ گذشتن	تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع سر بریدم	چون گویم صورت کشیدن
شمس الحق دین چو روح قدس است	باید دل و جان زخشن بریدن
عقل از کف عشق خورد افیون	امروز رسند هر دو مجنون
جیحون که به بحر عشق نیست	بنشست خرد میانهٔ خون
برفرق گرفت موج خونش	تا گشت بعشق چیست موزون

در گم شدگی رسید جایی
ناگاه بدید زان سوی محو
آن پای گرفته اش روان شد
پیش آمده در رهش دو وادی
در زانکه نگارستان در آئی
بگریز امان ز شاه جویی
خه تیم بجد عشق بیچون
در نغمه آن نگار جان بخش
ای ساقی جان بده شرابی
صد رب فلک بسیج آمد
ای موسی وقت شاد میباش
خاموش که شمس دین گریبان
آورده مریض عشق درمان
خاموش که آن پری رخ عمرین
گفتیم ز زلف یار مجنون
از صاف حقیقت ار بیابی
برخیز در مجلس آی با ما
شمس الحق دین بیار جامی
مالست و زرست مکسب تن
گر لذت دوستی بنوشی
بر چشم دو دیده عشق ما را
ور می ترسی ز تیر و شمشیر
شمس الحق دین نمود رخ را
ما تشنه تریم یا تو ای جان
ما مست تریم یا پیاله

کانجا نه زمین بود نه گردون
زان سوی جهان نور بیچون
میرفت در آن عجیب با دون
یک آتش جهنده گلگون
خود را بفکند در آتش آن
از جامه عقل تا تو بیرون

گر پیش رود زند دم ندارد ره
یک هیچ وصف جز از تیره
تا بو که رسد قدم بدانجا
آواز آمد که رو در آتش
بر پشت فلک برآ چو عیسی
شمس الحق دین و فخر تبریز

از بحر منسرح اخرب مقبوض مکفوف

جان داریم غمزه در خون
از خم شراب صاف بیچون
نوشد گر ازین شراب گلگون
گر رفت بقعر ارض قارون
در جلوه درآمدی فلاطون
تا رو ره عقل پیش قارون

آن روح که در طواف آمد
تا مست شویم و شورش آید
ای مطرب گلعذار برگو
وای موسی مغربی بیان کن
خاموش که حکمت چه گوید
از شعر که گفت شمس تبریز

بحر منسرح اخرب مقبوض مکفوف

گفتیم حدیث زلف مفتون
یک جرعه شراب مست گلگون
با شاه چیست تنگ و موزون

ای غافل ازین حدیث مستان
سرمست شوی و بیخبر هم
خاموش ز گفت غیر بگذر

بحر منسرح اخرب مقبوض مکفوف

کسب دل دوستی فزون کن
نی مرد شدی پدید و نه زن
بی منت ریسمان و سوزن
جوشن گر عشق ساخت جوشن

بستان بی دوست هست زندان
خاری که بباغ دوست روید
گر خانه عالمست تاریک
هم عشق کمال خود بگوید

بحر منسرح اخرب مقبوض مکفوف

ما صاف تریم یا دل کان
ما پاک تریم یا دل و جان

در عشق خودیم جمله بیدل
در ما نگرید و در رخ عشق

در بنشینی میان ارواح مفتون
از نور لطیف گشت مفتون
نا رسته شود ز کوه هامون
تا یافت شوی نگارستان بون
در بالای فیروزه چه قارون
گر بر چه صفت کنیش افزون
مستیم نه از شراب و افیون
روحی ست ورای عقل محزون
در روی نگار چیست موزون
و احوال درون پر غم و خون
از مشرق عشق حال با رون
در جلوه عشق آن فلاطون
آن کس که شنید گشت مجنون
بر خواند فنا ملاها افسون
تا چند خیال بنگ و افیون
غافل کردی ز کوه هامون
با عشق ورای شاه بیچون
در ده بحریف مست مجنون
زندان با دوست هست گلشن
خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بگشاید عشق شست روزن
دم در کش و باش مرد لیکن
ماننده آفتاب روشن
در روی خودیم مست حیران
ما خواجه عجب تریم یا آن

ازیک پرده زنند الحان | دانا چه بداند این سخن را

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

وز دام هزار توبه جستن | دست دل و جان ما گشادن
لعل لب او به بوسه جستن | در آب حیات غسل کردن
تا کی با امید در نشستن | گر تا بسلسله آن نگار بنگر

وله

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان | بیا بیا و باز ای بصلاح سوی خانه
سبکتر از صبائی چرا شوی گرانجان | منم کنون ز عشقت رخ چه گلستان تو
حیات دل فزاید جان را چو آب حیوان | ستون این سرائی از در مردان خرابی
شبی که ماه نبود غلبه بود فراوان | تو بادشاه شهری ما ساکنان شهریم
چون دور شد سلیمان نی دست یافت شیطان | توئی بجای موسی ما تا عصائی
دمی بود و تو دربر ایچ بین تیغ جولان | تو نوح روزگاری ما جو اهل کشتی
کی بی خلیل آتش هی میشود گلستان | تو نور مصطفائی و کعبه پر از بتان شد
نظر ز تو رکتا به چون چشم پیر کنعان | تو گوهر صفائی ما صدف گهر دیت
منزد گرت که گویم که جانجان گیهان | بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی
جوئی نموده باشی با از گنج پنهان | بیار عشوه انیک بهای تشوه جان

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای صد نشان کرده نهان لطفت جهانی زنشان | اندر تن عالم چو جان هستی تو سلطان نهان
با ما توئی بی ما توئی هم در جهان هم بی جهان | همچون که جان فارغ ز تن مشغول جان با تن
زنده و از و هر تار سو جنبان بکش بر رلن | هم همچنین ذات خدا باشد ازین عالم جدا
وز انس و جن از ملک آشکارا و نهان | جمله ازو در زندگی در دولت فرخندگی
در راهی خود بسته چرا در کارهای همچو جان | هر جن و انس و هر ملک در زمین و در فلک
این بانجوان از لوح رب بی صوت و حرف بی بیان | آنجا که دیدار شد گم گشت زبان بیکار شد

رجز مثمن سالم

تا آتش اندر زنی در معشر در باز این | ای در زمین ما را قمر ای شب ما را سحر

ایمان با کفر شد هم آواز | پس کی رسد این حس بیادل
احسنت ز لطف شمس تبریز | گر هست امیر انس و هم جان
وقت آمد توبه را شکستن | دست غم را ز پس ببستن
معشوقه روح را بدیدن | در روی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت از وصالش | صد پیوسته رگان گسستن
مخدومی شمس دین تبریز | ای جان تو رسیده ز بستن
دل دل دل تو دل مرا مجان | هر روز مروز پیشم کردن خنین پیچان
تو صد شکرستانی ترشی چه کردی ابرو | فراز سرو گلستن چون صد هزار دستان
بیا بیا دمم ده که دمدمه لطیفست | سرا که بی ستون شد بی پست گشته ویران
تو ماه آسمانی ما چون شبیم تاری | چون شهر ماند بی شه نی سر بود نه سامان
ما د توئی سلیمان فراق و غم چو دیوان | بجز بدست موسی عصا گشت ثعبان
مسیح خوش دمی تو ما زگل چو مرغی | چون نوح رفت کشتی غرقه کی رهد طوفان
توئی ای خلیل کی جان و همه جهان آتش | حالا بیا برون کن بت را ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و خلق چشم بسته | صدف چه قیمت آرد چه کم نشد گهر کان
تو جان آفتابی که از سیت جان عالم | که عین عین غیبی و حاصل اصل ایمان
خامش که تا قیامت با ما اگر دهی حلاوت | هزار جان ارزد ز سهی متاع ارزان
ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان همچو جان | چون باد و خاک آمیختی تو لامکان اندر مکان
گاهی در دن گل روی گاهی برون از رنگ | در مرجان چون نگری ای همه توئی چون مردمان
هم حاصل دریا توئی هم پیشه هم بالا توئی | آخر تن هم کام بابی یاد و سر زینت دال
پریان جویان پیش او هم دست کرده تهم | در ملکهای کبریا برتر ز وهم و ازگمان
در حکم حق عالم چنین از آسمان تا زمین | در شان تصرف میکند همچون که در تن عقل و جان
زالیشان بنده کبریا همچون که در تن عقل ما | بسته کمر چون بندگان بحکم امر حق جاودان
سر لیست او را بو العجب کان چنین گنبد زرد لب | خاموش زین گفتن برو در بند انکشا و دهان
ای یار سرها می یار سرهای یا رب زنهار من | ای هجر تو دلسوز من ای لطف تو غمخوار من
چون یوسفی در دلبری آئی و جانی آذری | اندر خطر بار هبری ای ابر شکر بار من

خوش میروی در جان من چون جان بی‌کینی رزان من / ای رونق ای ایمان من ای بحر گوهربار من
هم موسی بر طور من هم عیسی بیمار من / هم نور من هم حور من هم احمد مختار من

هم مونس غمخوار من هم در لب خندان من / واقف که صد چندان من بگذشت از بیان من
ای شیر والی مشعله دیوانگان را سلسله / ای منزل هر قافله ای قافله سالار من

هم رهزنی هم رهبری هم ماه هم مشتری / هم این سری هم آن سری هم گنج استظهار من
ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من / دریای بی پایان من بالاتر از پندار من

ای خاک تو افلاک من زیر قدمت پاک من / ذوق دل غمناک من شوق همه اسرار من
گوید بیا شرحی بگو گویم چگویم پیش تو / گوید بیا حیله مجو ای بندهٔ طرار من

گویم که گنج شایگان گوید بلی بی رایگان / جان گنج سیم و آنگه چه جان گنجی سبک کن بار من
هر جا که شیری میرود پیشش سیه گوشی بود / ای تن سیه گوشی مگر با شیر معنی دار من

بنگر به گوش مرا بر شیر طلوسفی میزند / طوفی کنید ای عاشقان کعبهٔ اسرار من
شیر هوا دیگر بود شیر خدا دیگر بود / شیر خدا را دیده و بنگر بدین آثار من

گر گنج خواهی سر بنه ور خشت خواهی جان بنه / در رمضان در آر پس حجرهای حیدر کرار من
خاموش کن گر زیر تو انوار شمس الدین بود / هم زینت انوار دل هم رونق اسرار من

رجز مثمن سالم

ای ابر کی آوازتش مانندهٔ مرزین آمدن / دی ابر کی آوازتش گم کرده‌ام خرگاه من

کی دار رهائی زین قفس کی وارهانی زین شکم / تا در رسم در دولت در بارگه خرگاه ما
هر چند شاهم در سفر در روشنی در کوه و کمر / در شست ای خورشید فرد آگاه و بیگاه من

تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا / تا کی خیال ماه را جویم در آب چاه من
چون مرغ سدره سینه تختم باز از سبا آموختم / در بر دو حالت آگهم از صنعت الله من

لیکن گشاد راه کو دیدار دیده شاه کو / خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
خامش شدم بستم دهان چون می نتابد در جهان / رفتم میان عاشقان بیرون شدم همراه من

رجز مثمن سالم

ای آتش آتش‌فشان این خانه را ویرانه کن / دین عقل من بستان من بازم ز سر دیوانه کن

بشکن در خمخانه را بستان سبک پیمانه را / برهم زن این افسانه را از مهر او افسانه کن
ساقی بیار آن جام را بستان من آرام را / بگذار این اسلام را رو کعبه را بتخانه کن

ای عاشق عاشق بده جانرا چه جامی کن گرو / زان جام جم جم برخوری شو سروری بیگانه کن
ای عشق با چندین جفا چون حق حق جان مرا / رو یکدست مهر خدا قصد در میخانه کن

ای آفتاب آسمان از شرم رخسارت نهان / گر فتنه خواهی در جهان الفتنه را افسانه کن
ای شمس تبریزی بیا کز خود شدستم در عنا / آتش بزن عقل مرا بازم ز سر دیوانه کن

رجز مثمن سالم

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان / در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان

یک ساربان برخاسته قطارها آراسته / از ما حلالی خواسته چه خفته‌اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس / هر لحظه نفس و نفس سر میکشد در لامکان

زین شمعهای سرنگون زین پرده‌های نیلگون / خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا / فریاد ازین عمر سبک زنهار ازین خواب گران

ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو / ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی بانگ و مشعله هر سوی شمع و مشعله / کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی / آنکه کشیدت اینچنین آنسو کشاند کش کشان
اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او / آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران

در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او / از حیلهٔ بسیار او این ذره‌ها لرزان دلان
ای ریش‌خند رخنه جو یعنی منم سالار ده / تا کی جهی گردن بنه ورنی کشندت چون کمان

تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی / حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولی تری در قعر چاه اولی تری / دیگ سیاه اولی تری ای ننگ خانه و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد / گر آب سوزانی بود ز آتش بود این را بدان
با کس نه‌ام در جنگ من با کس نیم در تنگ من / بر کس نگیرم تنگ من بر من خوشم چون گلستان

پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود / این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آنکس بود کو ناطق اخرس بود / این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

رجز مثمن سالم

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان / بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان رنگ زرد

ای باغبان هین گوش کن بانگ و خروش کرکس
نوحه کنان از هر طرف صد بی نوا بی بی زبان

حاصل درآمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم
پرسان ز سوسن و ستم کو گلستان کو گلستان

کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شیر رایگان
خشک است از شیر روان هم شیرخوار و شیردان

خورده چو آدم دانه افتاده در کاشانه
بی میوه تاج و طیلسان بی آفتاب این اختران

حله درختان جمله رده جامه سیه ماتم زده
بی برگ زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان

گفتند ای زاغ عدو تا آن بهار آید بگو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

زآواز اسرافیل ما زنده شود قندیلها
زنده شود مردار مرده روز نو مهرجان مهرجان

میرد چنان همچون که در هر گور او گوید لکد
کین صبح دولت میدمد ای پاسبان ای پاسبان

ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل
هم تیغ گیر از برج حمل جبر زمستان زمستان

از حبس رسته دانه‌ها هم کشته جانها
آورده باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان

لک لک بیاید با برگ تحت الحنک حول فلک
الحمد لک و الملک لک یا مستعان یا مستعان

من زین قیامت حاکمم حق را نیازم
می ناید المرسیه دلم اندر بیان اندر زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم و خشک لب
هر کس که بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو بلبل شیرین زبان کو فاخته کوکوکنان
طاوس و کبک خوشخرام کو طوطیان کو طوطیان

گلشن چو آدم مستغفرم نوحه گر هم منتظر
چون گفتشان لا تقنطوا زد لامتان لا امتان

ای گل کجا رفتی بگو آمد جوابی نازده
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان

ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان

تا کی از این انکار و شک بگذار تو چون تیغ تک
بر چرخ بر چون مرد بی نردبان بی نردبان

صبحا جهان پر نور کن این هاله را کن
مر مرده را احیا و گل افسون بخوان افسون بخوان

گلنار را پرخنده کن مرده گلان زنده کن
مر حشر را آماده کن عین العیان عین العیان

گلشن پر از شاه شود هم پوستین کلاه شود
تا نیم وا شود دور زمان دور زمان

بلبل رسد بربط زنان آن فاخته کوکوکنان
مرغان گویی چون مطربان بخت جوان بخت جوان

خاموش و بشنو ای پسر از باغ و مرغان نوحه
پیکان تیر آن آمد از لامکان از لامکان

رجز مثمن سالم

آب حیات سبز و وز هر طرف وجه الحسن
دریا دلی و روشنی بر خشک و بر تر میزنی

ای کی تواند گفت گل بالا لبا سرو و سمن
ای باغ ساز و دست من چون عقل ام تو سستی

رجز مثمن سالم

ای عقل عقل عقل ما ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر برگوی ای کن هنگذر

از روی تو روشن شود شب پیش هجران من
عشق ترا من کیستم از اشک خون پا تا قدم

انبت ترو خشک من پیدا بود مکان من
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت

چون بوریا برمی شکن ای بادشه ایوان من
یک چشم من در دمیده یک چشم من میزند

زان چهره و خط خوش تو هم بر خوان ایمان من
در سحر چشم تو گوید بوقت خشم تو

اول توج در دی بخور و انگه ببین پایان من
بر هر گلی جاری بود بر گنج هم ماری بود

من بوهریره آمدم رنج و غم انبان من
بس مست را انبان کنم خواهنده را سلطان کنم

تا صبح گردد در دمی هر سر گرد و خوان من
گفتا که رفت این سخن مشتهار و اهد دم مزن

الله هر تریاق ای ترک تازی خوان من
بس کن لاحول ای پسر چون بوی غرور تو

آن شاخ خشک سیه‌ای میوه باده وحی
ای زندگی باغها وی بخشش سبزه وزان

هان ای صبا خوش خنده اندر رکابت میدوید
او تخت خشک است و سیه برزی فرود از سبزها

من خیره رو تا آمدم سر خود تو رائی زدم
هستی چو نخل خانه کن با جان معمار بن

خواهی که معنی گوش شوم از صبر گوش تو شوم
رنجوری بسته من بود خاصه که با ریک میس

آن سرو و این سوسن بیا ای گلبن خندان من
بر جوش اندر عشق کرای چشمه حیوان من

خواهم که شب تاری شود تنها بیایم پیش تو
سغراق می چشمان من صهبا من مژگان من

زانکه شرابت آورم در دل کبابت آورم
خالی مباد یک زمان لعل خوشت از کان من

بارانه گویم قند تو گو عهد که سوگند تو
یا بر حقیقت بر زبان یک زره ورافشان من

نوشته خطی بر رخت حق جبه ودایا کم
پنهان چه شی گوش کن اهل امش پنهان من

گوید قوی کن دل مرم از ناز و خشم آن صنم
شیرین مراد تو بود تلخی و تیزی آن من

گفتم چه خواهی رنج من از رنج تا گنج من
من بدر را بدره کنم چون بدر را مهمان من

هر چه لم خود هر خور زانبان برآرم خلیل
نیکو کلیدی قفل ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
بس کرده ام از لا حول شد لا حول گو شیطان من

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من
یاد دست می آید که او میکرد روزی گفتگو
اندازه خود را بدان نامی مبر زان گلستان
خندید و میگفت ای پسر آری ولی از چند
گفتا مباش اندر جهان وین دم مبین عیان
گفتم ولا گریان شدم و اندر رخت حیران شدم
بنشستم زار جان جهان تا شوی چون جان جان
سلطان من آن شمس دین فخر زمانه روح الامین
این کیست این این کیست این ای مست تو تا غیست این
این جان جان افزاست این یا جنة المأوی است این
رستم من از خوف و رجا عشق از کجا خوف از کجا
ای مطرب دل دم بدم آتش بزن در رخت غم
گلهای سرخ و زرد بین آشوب داد و برد بین
گوئی شوی سست پدید با چوگان او بایست شود
ای عشق ما اشیت که در عشق خوش تا شیت که
آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو
این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این
برگزیده جان جهان معشوقه چشم و دهان
خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش
بسم الله ای فخر الهدی بسم الله ای بدر الدجی
امروز ساقی نهان همه را از جام جهان
همچون گدا بر در نشین قانع مباش ای گزین
برخوان ببین آن شاه را آن خسرو آگاه را
گرچه خطیبند آن نفر بالی زروی مرد گر

رجز مثمن سالم

میگفت لب دیگر مکن اندیشه گلزار من
آن سو نباشد خود ترا کاگه شوی از خار من
وانگه چنین میکرد سر کای مست من هشیار من
گم شو چنین چون اهل حق از نفی خود واکار من
بیدل شدم حیران شدم اکنون بیا دلدار من
شادان در آن دستان شدم زان روضه و گلزار من

ای دل مرو در خون من در اشک چون گلنار من
گفتم امانم ده که جان ابهم که باشی این زمان
چون بالنت دایم رای تو ازدام اندر پای تو
گفتم چنین دام تو چون گم شوم بی جام تو
گفتا بسی لاله را بر بود دام سجاده را
قربان که مهمان شو بدرج عشق حیران بشو

رجز مثمن سالم

خضر است الیاس این مگر یا آب حیوانست این
ساقی خوش لب است این یا باده جانست این
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیدائیست این
بردار بانگ زیر و بم وقت خوش خوانیست این
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این
در پیش سلطان سجده کن کین سر ربانیست این
کس می نداند حرف تو گوئی که سر پنهانیست این
سجده کن چیزی مگو کین بزم سلطانیست این

این باغ روحانیست این یا بزم ربانیست این
تنگ شکر را ماند این سودا سرا ماند این
امروز مستم ای پدر توبه شکستم ای پدر
مست پریشان توام موقوف فرمان توام
هر جسم را جان میکند جان را خداوند نیک یار
هر جا یکی گوی بود در ضرب چوگان میرود
خورشید رخشان میرسد سرمست خرامان میرسد
تک شاه آمد شمس دین تبریز شد زو نازنین

رجز مثمن سالم

یا سر ربانیهاست این یا صورت روح الامین
ویرانی کسب و کان اغیاثی العقول این
صد ماه اندر خرقش چون طائر خوش چنین

سر سبحی الهاست این یا جنة المأوی است این
خورشید و مه از وی خجل گردن نهاده تا دل
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا

رجز مثمن سالم

کمتر ز ذره شاهان پیش تو ای خورشید جان
مانند سیران نار آمد خوان حق شو میهمان
عشقش گزین کن پا شو بر خوان حق بنشین روان
هر چند ایشان خود شهند از خود شوند تو شه نشان

عالم شبان و هم بود پیش سرکان سر بود
خوان خدائی را ببین از جان بیا انگر گزین
او شاهی بخشد ترا در مملکت بی منتها
بینا شوی از روی او از خوشان شوی سوی او

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی‌زنهار من
نشنیده شب تا سحر آن نالهای زار من
تو سر ده و من سرگران ای ساقی خمار من
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
بفروش یک بیت ای صنم سبحان آنگاه ببین بازار من
خاصه چو تو دل ساده را بر باد داده بار من
اکنون بیا سلطان بشو در مخزن اسرار من
شادان تو جان و روان ای رونق گلزار من
سر صفا الهیست این یا نور سبحانیست این
این سیم و زر را ماند این یا شب دم آسانیست این
وز قحط رستم ای پدر امسال ارزانیست این
اسحاق قربان هم کمین عید قربانیست این
وا سلیمان میکند یا حکم دیوانیست این
چون گوی شو بیدست و پا هنگام حیرانیست این
با گوی و چوگان میرسد سلطان میدانیست این
اکنون بیا دوران جان این فخر رحمانیست این
آن آسمان چون مشتری شد از نور او روشن چنین
از حوریان بیا است این حلقه جانها نگین
کز بیم او شیرین شود هر لحظه کوه آهنین
بسم الله ای شمع الضحی بسم الله ای علم الیقین
بسم الله ای شمع السما بسم الله ای چرخ زمین
بر در همان بگذر در آ خوش در سرای دیگران
میخور ز ساقی باده کز وی بیابی جاودان
تا بر همه شاهان دین کرده بحکمت روان
بی لقمه ای بر خوان او بی پا شوی آنجا روان

هر سو ببینی صورتی در لطف خوبی آیتی
نه جبرئیل اندر نظر از بهر تسلیم شد بشر
گه نور بینی گه شرر گاهی ملک گاهی بشر
در تحت ساعت الصلا بگذار گفتار بلا
برگرد ران میگشت نی نقش خیال یار بس
ای از بهار روی تو سرسبز گشته شمس
ای در نماز جان ملک در سجده و تسبیح فلک
جام تند و گمره تو از تابش خورشید تو
تا نو بهار رحمتت در تابت اندر باغ جان
هر شب جمال بلبل مست آرد عار در سرم
ای شمس تبریزی شده مشغول جانم شعار
بسم الله ای جان جهان بسم الله ای سلطان من
امین به یارا تا دینه وی گشت ایمان
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بسر
من کشته مینه ختم در عرض اوصیه ختم
چون بندیت صاحب نظر چون چرخ آیت بشر
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر جهان
ای قاصد باد صبا از راه لطف عرض کن
بر کس نگیرم راه من با خرم چون گلستان
بر آسمان آن کس بود کو ناطق و اخرس بود
خواهند از سلطان امان چون دزد و امروزی کند
عشقت آن سلطان که او از تشنگان ...
از لذت دزدی او هر پاسبان دزد می شده
ای پایه هر گشته دانی شمس ای بس دست
آواز دادم در تنش سکان ختنگاهی دامن

نقشی نهاید و تا ذره ذره نور روان
نقش خوان گشته گه از خود سیر و جوان
در عالم کشف ای سرزده موی رگ نه استخوان
بشنو باده و ای یار نی نیز شنی نشان

نقشی مبین ای بس که آب باشد سر
بنمود خود را مردان ما که چنین لولیان
آن نقش بود او بود گه تیره رنگ آهو بود
آمد عیان شمس دین در دیده بینا بیاب

رجز مثمن سالم

جان من جان هر حیران شده در کار من
در هر جهان از تو نمک ای دیده دیدار من
از من تو سر یاد دار از حکمت طیار من
تا خار در گل ره شد یا جمله گل شد خار من
تا بر در آخر یا قیمت بست از من دستار من

ای خسرو سلطان من سلطان سلطانان من
سر دفتر سروری مردان سر پیغمبری
ای در کنار لطف تو من همچو چنگ با نوا
از دولت دیدار تو نور رفعت بیار تو
آن کم برآرد از عدم هر لحظه در گفتار من

رجز مثمن سالم

بسم الله ای تو این آن بسم الله ای یار امین
نعلین من کن سر بگذر تا رکعتی نهان نشین
موسی شده جفت تو بر نعلین سر گزین
ترک که از من کنم چون گنج دیدم در زمین
در نور و نمود کرم معانی مجمل مبین
این نامه ره خود عیان تا کف سماحت بین

بسم الله ای بدر الدجی بسم الله ای خیر الوری
ای هر شش از سوی برو کی شش ما ثمره و بتو
آمد سلیمان الکمین رو تعیب آمد کلیم
ای شه سوار مرتقی ای تیغ تو سلک کل
در خوان حق رو یافته ما ما سکان ...
بس کن این نکته سخن که علم من لدن

رجز مثمن سالم

گر آستانی بود در آتش این نابدان
این گر گفتی بس بود دیگر تو در گوش ازبان
دزدی چو سلطان می کند پس که با خواهند امان
در خدمت آن دزد بین تیغ تشنگان سکران
در حیله دستان او هر رهزنی گشته نهان
ای هم عنایت چاره دان ای هم بلای ناگهان
در زد یا در نماز در عین بلا تیر از کمان

پس حشم من بر کرد و ور بود در حالی دگر بود
من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
عشقت آن سلطان که او از جمله دزدان نیک
گفتم به ندیم بیت الست استاد من
حلقی به بینی نیم شب جمع آمده از دکو
ای رسته اندر خوان او ای هم آنکه در گل
چون شمع کمانی هوش کش بس به آن تیر

بنگر چنین ای تیر نقش خوش در حاینان
دانسته ام ظاهر راز آن کامیابی آنت زبان
با بیگوی گر بود آن نقش ما در امکان
گر ما تانی ایک به بین بگذر ز تقلید بیان
گفتم بیا ای نور کل از شمع رخ اسرار من
ای آتشی انداخته در جان بیرگ سار من
هم مالکی هم نادری هم چاره ناچار من
آهسته تر زن خیمه ها تا نگسلاند تار من
صد خوان نهی پیش من هم شب آن می خوار من
تا همچو در گر کرم گفت من در گفتار من
هم طالب جان و دل ای طالب دیدار من
بسم الله ای یار امین بسم الله ای ربانیا
در فصل ما مست نولی چشم دولت به بین
آمد ز نعمین فصل حق روح الامین آمین
چون کودکی ار کودکی از جبل حاتم آید بیس
نهاده کیفها طبق هر تارش نور مبین
روشن بکل اقتا یقین زبین آمد یقین
از شمس تبریزی رها هم سر اران آن فرمت
آن سو جهان بین جهان بسته من آسمان
این خود ما خود حفظ او هم می نزد و در میان
تا پیش آن سلطان روان سر گشانی هوکستان
گفتم تندانش کم ای گنبد در جهان
ای زیر می پرسد که گر آن دزد او خود در میان
من بزان خرم دل تا هیچ ای هم امان
ای من غلام تریای من فدری آن کمان

زخم تو در رگهای من نیست و جان بی غرامی من
شه شمس تبریزی مگر چون باز آمد از سفر
باز آمدم باز آمدم هذا جنون العاشقین
من بحر عمان دیده ام من گوهر کان دیده ام
عرش برین بگذشته ام مهر و مه انجم گشته ام
من سایه نور ازل ایمن ز نقصان و خلل
آمد ز آسمان گاه گهی جسم عالم را چو جان
عالم ز من بیرون تهی از کثرت و از ابهی
من کفر را ایمان کنم آباد را ویران کنم
بخت آنکه روی چشم من پر روز بخسپند در زمین
چشم و دماغ از عشق تو بیخواب خود پرورده شد
هر صورتی بازش قمر شیرین ترا زشهد و شکر
زان خوبرویی چینیشی چون ملک رومی مین
بوی خوشی آید مرا آگه که باشد یار من
خامه کشودن جوش ازل از جوش بی روی او
کو نعره یا پیچه اندر خور سودای من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او
اندر خورد گفتار من مشک بوی یار من
آن پایه بیخواب عجب چون با هندستان شب
در گوش من زهره زان بیت شد هر زد رگ
چه بازول من پرده مست هر ز هم کرد دو
اشتو ابر دل خفته من را ماه دید غیبت من
از کفر و از ایمان رهد جان چو لم آنسو رود
دمانیم کن ای پسر این پرده میزن تا آخر
ندا او لین تا آخرین عشقی نخود انجینین

شمشیر تو بر جان من حیفست ای شاه جهان
کو حلق اسمعیل تا از غیرت شکری کند

رجز مثمن سالم

با سوز و با ساز آمدم هذا جنون العاشقین
دیوانه ام دیوانه ام در درد عشق افسانه ام
من آیه و نشان هم هذا جنون العاشقین
توفیق حق همگان من چرخ فلک سیدان من
روح القدس گم گشته ام هذا جنون العاشقین
من مردم چشم جهان مین تاریکی نهان
در عالم بیت الحمل هذا جنون العاشقین
من ماه و مشتق کنم مشتاق هر مشتق کنم
ما را جدا از خود مدان هذا جنون العاشقین
من شرح افلاک دیم من گنج هر یک دیم
گه بنده ای گه منتهی هذا جنون العاشقین
دوزخ وم سوزان من فردوس اعلی جان من
درویش را سلطان کنم هذا جنون العاشقین
آن شمس تبریز از جهان این شمس آمد با گمان

رجز مثمن سالم

چون سرو و گل هر ره خورند از آب لطف بینش
ای کار جان پاک از عیب نی جان پاک از حادثش
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
حیران ملک در روشنی آن فلک در جوی شان

رجز مثمن سالم

بر یاد من نحو و می آن یار وفا خمار من
کی یاد من نیست از لبش آن نیز مال جان لبش
رحمت چو جیحون میرود در قلزم اسرار من
بر دست ابر دال من این گنج مه ریحال من
گر آفتابی یا مهی مانند ه انوار من
این راز های قیصری آمد بروم اندر جلیش
از روزن دل میرسد در جان آن تشخوار من
لاف صالش چنین نحو شرح جمالش چون میم
سینای موسی را بجو در سینه افگار من
اشب من گفتار را رمزی اندرین اسرار ما
لیلی در آمد در طلب جان مجنون آرمن
امشب سیلاب عالم ویران شد و آب کالم
بانگ بر میدان یکران چو خضر آب زمن
یارب تعبیر این چنین نماز ای دوران
کو علم من کو حلم من کو صبر زیرک سار من
این که هوشان ای تنیز نشنو دان میر
این گفت را ریبی بود از زیر دستار من
ای حلقی هیجان من چو خنیشه بیچو فی نخا
دوزخ بود گر غیر آن باشد غرض کردار من
ای طبل عالم شکرت من طبل گر چون نیم
آینت دوت و دیت من با خیر و زر دنیا آن
خفته دلم بیدار شد مست تنم هشیار شد
المینان غیرت دیده را ای غیرت اسرار من
بس نیک ای بس که بر شدم بس خوش کانوشدم

جسم نبیں کو گر ز غم تو جانی سیار و هر زلمن
یک چند بود اندر بشر ش هم عنقا بی نشان
در بر بعد درد دانه ام هذا جنون العاشقین
خورشید سرگردان من هذا جنون العاشقین
در جوی هر چشمی روان هذا جنون العاشقین
تا باطلی را حق کنم هذا جنون العاشقین
من چیست چالاک دیم هذا جنون العاشقین
رضوان یکی دهقان من هذا جنون العاشقین
آن کیمیا این یا عین آن نازی جنون العاشقین
از نقش شمع جهان چشم لمن و رالکن
هر لحظه زاید صورتی زشهر جان بی روزن
ای بیدل بیجانه بر کوشی آن مست مدهی مستی برزن
المستعان ای مسلمین نقشهای برزن
هر لحظه معجونی کشد سبر دل جار من
ای تنگ نکرت چون خار من
تا زنگ را بهر زمه در برون زنگار من
کان طیلسان سر میکشد از دم آن گفتار من
در پیش بیداران شکر آن لت بیدار من
کامد سیلاب دلم هر شیشه انهار من
در قطع وصل هم حیرت نا کمال زنار من
ای هر چه مخمر داده او گر جان بود اغیار من
در بی نشانی دم مزن از نقش وز آثار من
ای هر شکن از زلف تو مشک ده عطار من
برقی بزد بر جان من زان ابر نا هموار من
گر پا نهم گر سر شدم در دعوت نگرار من

روزی ببین آیم ز خونابه شوم زنگی صفت
امشب چه باشد تر زنها بشاد آن با زلطفی
چون خنده جانم گل شوم خانه گلم گل ...
روزی ستوی مست او روزی بجهیدست او
مجنون که باشد پیش لیلی بود در لیلی
زان می حرام آمد که جان صبر گریزد ز زبان
من تا قیامت گر میستم تا صاحب دیش
حاقانم برگرفته منطقش مرا مردگی
بر تو طلب کردم ای صنم برا عتراف عبادت کنم
جز شمس تبریزی که جبه فتح بر فیروزی بگو

گر گویم صفات آن شه ز نطق و ز دانایی من
می آید گشتم از حیا ساکن نشد آن تا نمی
گفتم سمناقل شوم در دوره دور آمدن
روزی پریشانی کنی در عشق چون مستان منا
تا مهر لیلی شان بود لیلی هوش نخواهی
سحر حلال بنه تن در دیده دیدامنی
حیرت همی حیران شود منقلب مستانهی
امی عمری از مرگ من همی نحری و دمار
کو صبح معبود جان من کو حلقه اقرار من

جام رشد زرنیخ ناخک یاد اهام ولی البجک
هر دم بجان تیشیم از خود نهانتر شیشیم
ای کف هنر بخش تو دامی طرب کهالت
کرده است هیپ یاد او جان مرا در یاد خو
دست بر کمر گیرای پیر ما او وزنا کن با سحر
جان گرچه میلرزد از صد کرشمه لرزه
جانی بگو جوا ہی مگو صبری ندارم من از او
آواره متحمل شده و را اختر کاہل شده
پهلو نهادی در دل البیان یا پهلوان کاهلان

ای گلبن گلزار من ای رونق بازار من
همراه آن پرشیشه ام از دولت همواره من
روزی چو ... آید شاه با شاه من
دریا دریغ او را کاشکست نگد قدر من
کاشت همی اندر تن زنان امر آفتاب
کو دیده ای موج جو در تلاطم و در خلد من
ای می دل و ہمال من ... بالفش یار من
سر مقدمی تاریخ شده تر آتش خوار من
بیزار گشتم زین بازی من تعلقه اسعار من
خو عشق دلسوزی بیه خدایمان اقرار من

ردیف میم مع اللام

بازآمدم در شورشی هذا جنون العاشقین
من آمدم جویای تو من آمدم گویای تو
چشمان جود بحول کنم عالم همه پر خون کنم
انتم حبیبی یا لوطن انتم طبیبی بالحزن
کنکلم خوب ... لغوم کبب در ... لم
بازآمدم در کره بازآمدم در شور و شر
گه سنگ گاهی گوهرم گه سیم گاهی زرم
همچون حلاج بیت ... شب گندم جلد حرت
من طالبم مطلوب را گم کرده‌ام محبوب را
مخمورم از نان و ز خوب مرا ز جامه جیب
گر با خودم دل داده‌ام گر بیخودم تیر خورده‌ام
تبریز خوش خوانست جنب ... ملک رحمت
از چار مادر زاده‌ام ... یدرا نقاد داده‌ام
گاهی توام گاهی خودم گاهی نکو گاهی بدم
ویران برارا الفوارسم ... پناز سر آرمین

بازآمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
سرمستاو دانای تو هذا جنون العاشقین
جان ای چه دل مجنون کنم هذا جنون العاشقین
میگویم و سر درکفن هذا جنون العاشقین
عشقم کرب دربیلم هذا جنون العاشقین
عالم زنم بر همدگر هذا جنون العاشقین
گه زهر گاهی شکرم هذا جنون العاشقین
میگویم و سر بر حت هذا جنون العاشقین
دریاب این محبوب را هذا جنون العاشقین
هستم دل جان پر عجب هذا جنون العاشقین
از جام او می خورده‌ام هذا جنون العاشقین
در بی همه بشان لست هذا جنون العاشقین
در شق ... آزاده‌ام هذا جنون العاشقین
گاهی فرشته گه دم هذا جنون العاشقین
اطلال چون گمساهی هذا جنون العاشقین

خود را با و بسپرده‌ام گوی از دو عالم برده‌ام
تا سر نهادم بر طبق ار عاشقان بردم سبق
من مفلس بیکاره‌ام از جان مال آواره‌ام
زنجیر بر ده ... تم روان ... دیوانه وار اندر جهان
زانجا که من گشتم روان بس کرده‌ام بکش روان
گو با دوران در نیتی‌ام گر باغبان هم کیستیم
در فکرتم هر شب نیی حیرتم مانده عجب
چون من ندارم هیچکس یا رب تو ای فریادرس
من آمده مست خدا می خورده از دست جدا
من رست بر اوج حمل در سر خود دارم محل
بازآمدم سرمستکی کرباسدم از دستکی
بازآمدم همچو شما دیوانه در شهر شما
چون من ندارم چاره همی او این بیچاره
مرد نوا تا جه کرانه ... ای ز لها کریان
من ... گه مولانا ندام اشمع ... پروانه‌ام

تا این همه من برده‌ام هذا جنون العاشقین
موسی کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
اینجا گه بیچاره‌ام هذا جنون العاشقین
میگویم ای پیر جوان هذا جنون العاشقین
بیزارم از خلق جهان هذا جنون العاشقین
بی ترس بی اندیشه‌ام هذا جنون العاشقین
میگویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین
تا تو گویم هر نفس هذا جنون العاشقین
هستم من بهت خدا هذا جنون العاشقین
میگویم بیا در وصل هذا جنون العاشقین
من خانم و تمدرس حی هذا جنون العاشقین
تا رکنم مس تما هذا جنون العاشقین
ارخان مال آورده هذا جنون العاشقین
روزی برون سر بر آن هذا جنون العاشقین
در دوحش کبا ندم هذا جنون العاشقین

ای شمس دین ای شمس دین هم پیچ پیچ هم پرچم من
با آن بکرده همچو گل وان لطف همبرگ سمن
گفتی که جان بخشم ترا تا نی بگو بکشتم ترا
آن در خلاص جان بود وین عشق را تا بان شد
یارب تو و سیمای تو زد در دلم گشتم غش
ما آنکه از بیگانگی من چشق گشتم عشق من
از غایت بیچارگی بیگانه باشد کس بلی
گفتن از تشبیه شد دم میت تعطیل شد
نعمت و جنت بستان ... سینه دل
ای داد خاموشانه ما را قوازه پیمانه
لطف خدای میکند حاجت روای میکند
ای عشق تو بخریده ما از خویشتن ببریده ما
آنجا که شد ما عشق تلخ مرغی نپرد الفط
خاموش هم با لطف خدا ای شمس دین بایدنما
پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من
تا آدمی اندر رحم شد کفر و ایمان چاکرم
از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم
کبجلند دانم میکشی کندم بیانم میکشی
چون ... کیست ... ریزد بانگ ...
ای شه صلاح الدین من جان من بین من
ای ... درد را هم می آرد تو همراه است
تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
تا کی زنی بر جانها تو قفل و بربند انسا
برکس قبا دریدن ... رشتو اندر کفن
ای کرده بر پیکان زنخ امروز بستیند نیسخ

رجز مثمن سالم

چون ما بنه بیند روی تو هر برگی دگر رود مین … ای گلشن تو زندگی وی خرم تو فرخندگی
تا زنده و باشم بود چون شمع در گرید زدن … زاهد چو او ابد رحم تو عاشق چه جوید خرم تو
آن سر ننهد پایان بر دو این جسم جان بشستن … ای تافته در جان من چون آفتابه اندر جل
گوییم اگر پایم نه تو دستوری یا دلفتن … خاموش کن ای جان من تا شمس تبریزی گوی

رجز مثمن سالم

این مشکلات از دل تبه دشمن تنها نه هر روز من … بحریست از باد درسه ظاهر شد و مستور شد
این دره بیداران او زهر فنا یا دلفتن … نقش جهان رنگ و بو سرگرم هم خواب از رو
چون نگهبان بست دل در آتشش گرده و طن … در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
هر لحظه تو فسانه در خامشی نعره زدن … الفاظ خاموشانه تو تشنیده بیهوشانه تو
وان کوچه ای میکند یارب زنخ خیمش کن … ای خودشدی و نازنا ای جمیل ای آغاز ما
ای جامه بدریده و ما برچاک ما بخیه مزن … ای خون گلتم ریخته صبر از دلم بگریخته
در پرده باید زان جان بخود به برابر تا ندلشن … پیش سایبان آن تن تو ای شاید خلاص چون منی

رجز مثمن سالم

سرو خراماان منی ای رونق بستان من … هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
ای روزن تو دین من ای تو ایمان من … ای یاد سر گردی مرا خواب خور کردی مرا
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من … گل جابه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
چشم و چراغم میکشی تا در شود چشمان من … ای جان پیش از جانها ای کان پیش از کانها
اندیشه از افلاک نیست ای تیره کیوان من … جانم چو ذره در هوا باشد ز خورشید جدا
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من … مراکشتی را الحد در بحر بلاست تا ابد
بربوی شاهنشاه شد رنگ تو حیران من … چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

رجز مثمن سالم

تا چند پنهی دانها دام اجل کرده به تن … شد مست دین من تقره کین هر رکب چو بینی نشستن
بیرون شو از تاریخ دمین بیا کز شیع اندر چاک خونش … در دیده و چشمک میزدی همراه خوبان میشدی
فرزند و اهل و خاندان گردد از خانه برای … کو عشرت شبهای تو وان شکر و سبلای تو

سر مستم از حق الیقین پیدا منزلت القاصین
ای مباره ات را بندگی بستر در کمال انجمن
آن مرگ اندر قبا وین زنده اندر کفن
وی من تاب روی تو چون عقیق اندر یمن
با تو نگویم سراین اسرار انوار سخن
بیگانه میباشم چنین با عشق از دست مین
هم مردم زدن مستوری هم کفر نو در بایش شدن
هم بیخبر هم القمه همچو طفل کتبا وهمین
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چه من
خاموش هم هوشیاه تو با نمند دریای عدن
آخر چه داند راز ما عقل حسن با بوالحسن
ای جان من آمیخته با جان بر سوز نسکن
همچنان جهان بی تنی در تنها افتاده تن بتن
ای جان رنالی ای پیشوا ای هیر اهل زمن
چون لیلی بنگری در جان سرگردان من
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
از شاخه آب تو ای باغ بی پایان من
ای آن پیش از آشنا ای آن من ای آن من
... تو بیا باشد جدا ... چاپار کان من
در آب حیوان غرقه گوای گوهر کان من
در چشم من بیرون مرو ای شعله تابان من
تا کشته ات میکشد انا الیه راجعون
زین سر خیار زده بدین تا بد این نیامی از
دست تنان می آمدی کو بیک شان البنا کولن
کو آن نفس کز زیرکی بر باد میزد لقی فنون

کو آن خولیهای تو و ان عقل و کرّ افتی و فضول | کو منزد و استیره وات کو سفره و نان بزه آب
کو حمله های سخت تو وان سرخ گشتن همچون مجنون | این باغ من بی‌شاخ من آن اصل این بادمن
ناموده مهر افروز تو ای خالق رب المنن | امروز ضربتها خوری و زرفته حسرتها بری
با دیو کردی آشتی ای ننگ و در سنگی تو | زان سست بودن وفا بیگانه بودن با خدا
زیرا که مستی کم شود چون جدا گردد فزون | ای شمس تبریزی بیا جان نو انجا تنها

رجز مثمن سالم

یار مرا فریاد رس از کار رفتم ای حزین | حیف است چون تو بلبلی ای گل برآر غلغلی
فریاد و درد و ... را نگر میر گشته زار حزین | بر دم دلم بر بوی شو از دیده ما بیرون شو
رواز درد بزبان من عاشق زار حزین | با چون تو ساخته‌ام تی خواهم که یابم جلوتی

رجز مثمن سالم

دش کشته یاد یارمن و جانکنده ای کار من | میدان شواب جان کیم میدان آنجا کایکیم
سرمی دهم شیرزند صبر را استار کس | تن چون بگرود گرد جان با شعله بوی آن
تو هیچ گوئی کو بس که آرد شد مرد ارسا | ای صدق امانی ریا ای آب امانی کیا
تا آب هست از طبیه چون هیچ در سر ارسن | تیر بلیم اندر دست او روست میگردادم
تشکین ... گشت من خیزای سیلا ارسن | مثل کلاه است این تنم حق می‌مدحین زن کم
تا گو بدت دلدار من ای جان ای جاندار من | پنهان بود تا در کشش پیدا کلاه و گردش
بر هیچ بر هیچ وگر تو نوبت چون دستار من | ای شمس تبریزی طرب گاهی وصال گه سری

رجز مثمن سالم

هر جا که منزل میکنی آنجا گهم آنجانی مکن | ای آفتاب در حمل از آیه بوشیده حمل

رجز مثمن سالم

صد جوش و خروش اری دول رنگ رنگی اری خونها | در علم نشناختی با من تماما بس خفته
از آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن | در بحر پاک صاف تو جابه‌جا خاشاک تو
از جان جان ندر هوا اندر هوای هر بدن | خاشاک تن را گفته تو در موج جان جابجا
بس نقشها بنگاشتی بیرون شهر جان و تن | ای بی خیال و قوی جمله حقیقت با خیال
بی جان جان انگیز او ایمان من ایمان کمن | ای سایه معشوق او معشوق خود پیدا آمده

کو آن فتنه و لیمای تو کو آن ماو لیمای تو | کو طوق کو آن تیزه اتای تنگانی سرنگون
کو آن هم رملت وان ای آن سلبت رزمن | ای صرت بهتا در کن کنون کلی تو فزون
هر کز شمعی تار بر تو ور تو به و دیو و تو | زان تمتا و سر مرکی پی سیست بیکون
راه صدا انگشتا ستی ره دراکسی نه آستی | زان جا بیا ایجا کین هیچ جرا آنجا چون
چون آینه باش ای هم خوتن بی زبان گویا | ای جمله جا کردن را ای جلگان تو ستون
تا چند مالی بلبلا ای گل بگلزار حسین | تبکن قفص تا داری از ناله دل زار حزین
کی صبر داری در قفس طاقت نداری یک نفس | در دست تو ماندگی ندیا کند بیماری حزین
آخر طبیب از درد را تسکین بالین مرا | تا حال کارم چون شود دام ستمگار حزین
من ... درم مانی تن نالم بزیر لب | یار چنان خوش ساعتی باری چنان یار حزین
محروم جانم شمس دین تبریز از تو زار حزین | در مصر و چین جو دیقین بر کنده تو یار حزین
... بگردم گرد دل گرد تو سیار من | آنگه که دل کیا رسد گم بوس هم یار سا
گر تو بجا جی سخت سر کام بوسم ای سپر | این تمطی جوی کش در جان جوی بیکار سا
تا آب باشد میشو اگر هر آسیا | تا آنکه بگفتم بهی ای یار گل رخسار سا
او خار خسار کار تو از گنم ... | تحریل کردن کار او تحریل بودن کار من
ای جان جان ست مس احته در سر ادست من | تا به کلوه میکند او بیش کلاه به تار من
ای جان تن تن تنار من ... | گو بیکاه کی بود بی جدیده بیکار من
تن ... جوشکن ... | ترسم که تو هیچی کنی در مغلطه دیدار من
خورشید میگزیدی ... نهانی مکن | ای ماه بر بام منی ... پنهانی مکن
تو مه ... | ای تو بامدر عمل ... سرمائی مکن
ای آفتاب ... مادریت چون سایه | ای لایه بی الطاف تو ما ندیم پنهانی مکن
ولدار من ... میگفت ای چمن | اینک چنین گم جدا ... حیران ... الزمن
... آتش ریخته | در بحر تو رقصان شد خاشاک قفس ...
حاشا که اگر گردان ... بحر جان بود | سر ... خود را گفته ... زنم تو دم مزن
بس ... آسمان | ای بیخود جان اندر تنم چون مرده اندر کفن
بی روی ... تبریزی ... | ای ... تو خویش را ...

تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد
در غیب پر این عنقای میرای طائر چالاک من
عالم چه دارد جز غل از حیله گاه عقل کل
در من از این خوشتر نگر کاخ جاتم سر بسر
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
گر کاهلی باری بیا در کش یکی جام خدا
زین باده گر یک جام را بر خاک بیمت افکنم
عالم چو مرغ خفته بر بیضه پر چه عجب
سیمرغ که او را نیست بن بنگر بدین خاک کهن
خاموش که اندر خامشی غرقه شده در هستی
عشق آمد و بر گرد دل می تاخت گفتم کیست این
گفتم قرین کیستی ای عشق ای آرام دل
من سیر بر جو باشم در زر توره من رحمتی
ای حاصل مرغ رخ بیا تا غرق نعمت بینیت
خاموش که من بی رب دل از رد سلطان منم
گر آفریدم عشق تو گر وزرا و بها فزون
زرین شده طغرای تو ز انا فتحنا ماهی تو
رستم که باشد در جهان پیش صف عاشقان
گر سایه عاشق فتد بر کوه بشکن بر جهد
خورشید بی سرتی سهان باشد کمینه نردبان
خورشید بی این طاق یک تیر تخست حق
جان مست گشت از کار عی ای شاه کالطاس ابی
هین … بزن بین کف بزن کالتبان خواهی فتن
تو تی عدد تو تی بستان سخاجه بازارگان
امروز مست آمدی ما موسی بر سم زدی

جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن
جان من الطاف تو ای شمس تبریزی دگر

رجز مثمن سالم

گردون چه دارد جز که او اندر زمین افلاک من
دریا چه باشد قطره با ساحل دریای جان
شادی نیرزد جبه با جبت غمناک من
من زخم کردم بی دلت مرهم منه بر زخم من
شیران نر بین سرنگون بربسته بر فتراک من
دریای شیران خون شده صحرا از خون گلگون شده
کوه احد جنبان شود بر بر پرد از صحرای من
جامی که نقشی بیزند بر آسمان بی ستند
هم با سران هم سروری گر دوخوش شو بیاک من
آن باده مغز زن ز خم چشم دولت روشن کند
زان بیضه باید پرورش بال و پر افلاک من
روزی که مرغ از یک ملک دار روح بیضه بر جهد
در خشیان گوهر کشان کی دیده امساک من
در وهم نا ید ذات من اندیشه شد بات من
گر چه زبان خمش شود زین حرف بیرون اک من
گر شمس تبریزی مرا باز دگر سازد دل

رجز مثمن سالم

ییلاق سلطان جمع بین قشلاق جو پا نیست این
سلطان تخت و بخت من شهر جاویدان بود
آن سلطانان خوردم گویم مسلمانیست این
ای تیم کم بنگر یکی چون بنده تی آزاد دل
ای بحر قحط اندیش کم کاسال … است این
گفتم چه چیزم آمدی جان را چو قربانت کنم
ملک تو نیست این خمش برو املاک تو نیست این
ای شمس تبریزی بیا در مجلس آزاد دل

رجز مثمن سالم

سر کرده صورتهای تو از بحر جان آگون
ادوم گر بار آمد بر تخت دل تکیه زده
شب پیرم میزاند خوش بر وزد ور دریا خون
هر سو دوصد سر بریده گرد در بحر خون اکنون دگر
… صدق میزند بنگر یکی تو آزمون
بر کوه زد از صراق او بنگر تو جاق جاق او
کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را چه پشت کاو … یای جان
مطلوب حق بودی حق طالب تی تو کنون
او بار کشتی کاشته … برگ افراشته
طاس کی … ببو شد طشت گردون سرنگون
ای شمس تبریزی کرم ای شمع فردوس ام

رجز مثمن سالم

حیله مجو صرفه مجو در سوده مطلق کام من
گر آتش … شود صد حیدر او محکم شود
هین شعله زن ای شمع جان … از تنگ جان
چون آن خنی این لون را … خلق را

صد نور و راحت یافته از گلشن با رنگ من
هم سوی نهیان خانه روان گردم ادراک من
من چاک کردم خرقه ات بخیه مزن بر چاک من
چندین گمان بد مبر ای خالق افلاک من
لیلی و شان مجنون شکر وز شاه لولاک من
دانی چه جوششها بود از جرعه ای بر خاک من
وانگه ببینی گوهری و جسم چون خاشاک من
هفت آسمان روشن شود از نور بیضه پاک من
جدا حولی از احولی کی گم زند اشراک من
مرشک خالص … باشد حسد بر خاک من
گفتا قرین مست و … سلطانیست این
این کوره … نیست این
ابتر بری کب … آخر چه با دانیست این
گفتا … نیست این
تا در وصالت می خورم گویم که رحمانیست این
بنوشت توقیعت خدا الا خروج السابقون
در سجده شکر آمده سرهای آن الساجدون
رقصان خندان چون شکر انا الیه راجعون
خود کوه … چه بود آنجا که شد موسی زبون
گر چه ز بیرون ذره حد آفتابی از درون
سر از زمین برداشته بر خویش میخواند فسون
تا چنگ در من زد دمی از عشق گشتم ارغنون
مردانه باش و غم مخور ای … مرد و زن
دل زنده گردد داری از … گور و کفن
کو سر و شو آن ذوالعلا …

گر تو مقامر زاده‌ای در صف چپل افتاده
آن گو بشکن گاستن شود خاکستر سوش شود
نو آرشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین
هست آفتاب از تو خجل او مرشد جبین تو مستقل
شاخ حقایق راستی گنج حقایق آدمی
ای جان قمر یا زهره مشتری تو جهاد اکبری
میگفت جان من فنون تیغ خرقه در بحر جنون
هر کس همی یابد رشد از قند دنی می حشیش
گفتم حجابت از نظر گفتن رها کن ای تمی
آمی مه مساز من مرده آغاز کن
طفل منم تو پدر ای من از ره تو کان زری
زرد بیا بر در من ای صنم دلبر من
عید جمال تو بود عیش وصال تو بود
هین نفسی بگذر چیست زلالی بگذر
از سحری مست خدا شام سیدی مولا
چند شد تو ز دل زنده شد و نور احد
آینه بر وایم از جهت دلبر من
رفت در غیا زر من بود دریغا خرمن
ای ای عزیل مکلف چند شدم مات و تلف
تلخی من خامی من خوار همی بد نامی من
عشق تو آورد فتوح پیز بلاسش می سا
دادی مرنقش باتو بگویم صنقش
گفتم ای سر خدا روی مهر کس منما
تا دمی کان مس آید مر لگه من
گوید نی تازه شدی جدید اندازه شدی

صد گره ای سودا شود خامه که با خوب ختن	بس جان ما می باید اوتاج سر ساس
چون خاق یار بستن دکان مگهی جد در زنا	فرمان با خود کنم خاموش تا هم تن زنم

رجز مثمن سالم

آمد زمان سینه ل الستدر که صلیت الیقین	از آسمان بر میا آید بوی تو ندا
هم از حقایق مخبری شیرا از ظهور نیوم من	ای دل ز دیده ام کن دیده ازلی کم من
یا بکه صفها بر در تو خنه کن حصین	ای ما می حبیبا ی محب بستو صلای مستحب
یا لیت قومی یعلمون من کیانم مقتین	سیل سوی دریا روم رو هم سو بالا روم
مانند موسی می کند از خاره ای میمین	چون مست گشتم زجیم بر به خیشم ای ز نیم

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

سوی خبا سازکن نازکن نازکن	هر چه بگفتم بجهان از بر و از نیک و بد آن
من چه بدم تو گهری نازکن نازکن	روی نمودی تو بس گفت تو هر دو تو همین
چونکه تو دانی در خور من نازکن نازکن	باده خورم تر غضب شاد شوم از سبب
عشق نهال تو بود نازکن نازکن	از چه طوطی تو بگو هر نفسی بین لب جو
زانچه طوطی بگذر نازکن نازکن	مست حقیقی چه شوی در پی خمری چه پوی
ساقی جان باز بیا نازکن نازکن	امشب جانا باز مگر رو بدم بار دگر

رجز مثمن مطوی

ای ز زمین خاک تنم تیره و ملک در من	رفت شبان دل من با که نشد انگشن
تنگر گر سر گمین بری دور شد ز دست از زمن	مرگ خزان سخت بود زنده من نوبت بود
چند شدم لا هر کجه مهر خدا تا عزمن	آنچه که جگر کرد بمن گرگ درنده نکند
خون دل آشامی من خاک زده بر سر من	شارق من فارق من از نظر خالق من

رجز مثمن مطوی

تا لیع دگوار ندهٔ خوش همه و فای دل من	از طرف چرخ برین آمد آن روح امین
شکر و ثنا کرد مرا مهر رضای دل من	گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نشود
تا رکشاید ز کرم بند قبای دل من	عشق چو خونخواره شود رستم بیچاره شود
تازه تر از نرگس تر بیش ضیای دل من	گویا افسرده شدی ای مشتری مرده شدی

جنت زمین غیرت برد کز در رهم برگذشتن
چون تو چنان زمی کنم اندر سوای آن س
هذا معاد العابدین نعم الرجا نعم المعین
کان نبیح پاک ای مقتدا یا رحمة للعالمین
ای جان نظیر نام کن تا ای از اتابعین
گر گشت دلبر محتجب جان میرزه نیکو شش بین
لعلم مگو بر لب ردم تا ای باستم نا نگین
زیرا که مشتاق شوم آن شاه از شاهان گزین
یکدم حمش کن ای پسر تا با طرب یابی تو این
از تو بیا موختم آن نازکن نازکن
عشق فزودی تو همین نازکن نازکن
هر نفس از کف رطب نازکن نازکن
دست تو مو آر زرود نازکن نازکن
باده بخور تو خوبی نازکن نازکن
بخش مرا کار دگر نازکن نازکن
تا رهی از گور لحد نازکن نازکن
ساقی استقبل من کو قدح احمرین
زانکه چو خمر دور شود آید عیسی برین
رفت زر و دو نجم او حق خدا اکبرین
شمع نبود و گری در نظر منظر من
گفتم می ای نخورم گفت برای دل من
هیس درویم که ببین کار و کیای دل من
چیست که آن پرده شود تنبیه صفای دل من
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
بشنوم آن ابر تر تو هوای دل من

گفتم آن طلعت تو کو بنده خود را تو بجو
میوه هر شاخ شجر هست گواه دل تو
قصد جفاها نکنی ور شکنی با دل من
قصد کنی با دل من شاد شود دشمن من
بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
خواجه بنده دل من گریه و خنده دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
دارد مناکست کنون عرق مسافت کنون
صخره موسی گر ازو چشمه روان کرد جهان
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان
کاو دم از درد و جهان عشق بود خوشتر ازین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان
کو خر من کو خر من باز بپران خر من
گاو اگر نیز رود یا نرود غم نخورم
حلقه بگوشش نکنم گوش خر و حلقه زر
سرکشد و ره نرود بارکشد چون خر من
گفت کسی چون تو مرد خری بستند
من خوشم از گفت خسان زان لب تلخ ترسان
جان من جان ترا هر دو بهم دوخت قضا
آنکه ترش روی بود دانکه ترزم خوی بود
هی چه گریزی چند ازین یک نفسی نیک بنشین
هین بسلامت نقمی کن بیشتر از بیم اندیشه
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد

کیست که داند جز تو بند و گشای دل من — گفتم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا
روی چو زر اشک چو خون هست گواهی دل من — شاد شو ای شاه جهان فخر تبریزیان

رجز مثمن مطوی

دان که از آن خسته شود با دل تو یاد دل من — واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من — خانه دل غرق شرر گشت پر از خون جگر
مرده و زنده دل من غنچه و پیدا دل من — ای دل هشیار ازین باغ او خویش ببین
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من — گه چو کباب دل من پر شده بویش بجهان
بر که قافست کنون در پی عنقا دل من — طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب
جوی روان حکمت شد صخره خارا دل من — عیسی مریم بفلک رفت فرو ماند خرش
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من — سوی صلاح دل و دین آمد و ماند حسن

رجز مثمن مطوی

درست شود جلوه دیوان پر بود بر ز راز این — عشق چه بکشاید لب بوی دهد عجب

رجز مثمن مطوی

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من — گاه خری گر بنود بس لب دانا در دو جهان
نیست از گاو تو شکش بوی خوش و عنبر من — حلقه بگوش هست خرم گوش خر و حلقه زر
حیف نگر حیف نگر وا ز من ای از زمین — گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین
جز تل سرگین نبود خایست او بر در من — رفتم بازار خران هیچ و آن سوگران
گفتم خاموش که خر بود بر لنگر من — گفت یکی چون که خرت مرد خری نیک بخر

رجز مثمن مطوی

خوش خوش خوش خوش خوشم چشم تو ای شاه خوشان — زانکه مرا و دلش نیست لبی را ترشش
او خم سرکه است با شکر آبش نشان — گفتم شاد و عسلم من که میان عسلم

رجز مثمن مطوی

تا نشود چرخ فلک از حشر تو تحسین — هی بزبان ما مگو رمز نکو پیدا مگو
چند دهی بی خبرش کار چنین نیست چنین — چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش
مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز همین — هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

نیست مرا جز تو دوای تو دوای دل من
شمس حقائق تو ئی نور و صفای دل من
وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
وقت سحر با دل من گفته بهرجا دل من
هم تو بیا شاه چه شود در شکنجه شبی با دل من
گرچه جهانی و چنین هیچ نیاسا دل من
گه چو رباب این دل کرده هلالا دل من
سینه سیاه گشت گر اندیشه شب را دل من
من ز زمین با ندم و شد جانب بالا دل من
چون کرمش دید بجان کرد تقاضا دل من
دیده ایمان شد و از نوش کند کافر ازین
مشک شد و مست ازو گشته خجل عنبر ازین
خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر ازین
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حسن نگر حسن نگر از در من از در من
زین دو اگر من بجهم تخت بود چنبر من
جز خر و خربنده من نامد در منظر من
گفتم خاموش که شد پاک ازو آخور خر من
من بکشم و این دم من هم تو کشان
زانچه چشیدم ز لبت هیچ لبی را چشان
از عسل من بکشی چند کفت لب خوش نشان
صبر تو کو ای صبا برای همه صبر و تمکین
چند خوری چون ستم ای همه خوبت چنین
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خاوری
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف و فن

سروچه ماند بجسه زر بچه ماند بسه
ای که ربوده لکل خواب حور دقرار من
روح امین قدسیان بهر من ازدرون
گر نظری کنی مرا ور خم غم رها نیم
شمس حق و حقیقتی طالع شد ز برج جان
آمده ام بعذر تو ای طرب قرار جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
از چه تو مشرقی شده روشن ازتست روی دل
از غم دوری ای نگار راه حبیب طی شود
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
باغ که بی تو سبز شد دی به بهار ای او
هم دم و یار جان حق از دم شوق شمس دین
ای بت بچه یاد من چه جبه گنی براه من
رنگ گل و سمن شده ای هیچ سیمتن شدی
من همت نهان کنم روی آسمان کنم
گفت نه بشنیده خیره دررسیده
روز تو نگو به شمس و من کوکب و گرگش
آب حیات عشق ما در رگ ما روانه کن
ای همدم شکار تو تیر زدن شعار تو
در شکست کاسفران دور شوند از کرم
حیز و کلاه کهنه وز همه دام ما بجه
چونکه خیال خواب او جانه گرفت ورز است
شو چو کلیم هین نظر تا کنی بلطف زر
کار تو هست ساقیا دفع دوی بیا بیا
کمنه گریست این جهان هم ابد مجو در آن

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

عشق من ارنه بادیت از چه کشی مدار من
بسکه رسید بر فلک ناله و زینهار من
ارکرمت نه کاید و یاد زیب کار من

تاکه شناختم غمت پشت دلم زکار شد
آه که عمر صرف شد در سر کار عشق تو
تاکه دلم نخسته چاره من نجسته

رجز مثمن مطوی مخبون

عفو نما و درگذر ارگنه و عشار جان
زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان
رحج تو دلبری شود هر نفسی نثار جان
ذره هیچ خدا هست جدا ای یار جان
یار منی تو بجهان جیز و بیا نگار جان
جان که جدا ز تو زند تیر بیت وای جان
صبحدم از شام دل گل بد ز خار جان

نیست بجز رضای تو قفل گشای جان دل
بی لب میزوش تو کی شکند خمار دل
تا که شعاع تو به سر در درون دلم
گاه بوس ای عجبیان پی بوسه بدیده
گفت اما محق دست دل به دار امتحان
وارده دوام تو و نظرت کار دل
نیم حدیث گفته شد نیم بگر نگو جمش

رجز مثمن مطوی مخبون

خسته بچون من شدی چیست بگو گناه من
شهره درین جهان کنم چیست بگو گناه من
دست جفا کشیده چیست بگو گناه من

من غمت ندید باگشته اسیر و مبتلا
قصد کجی بکشتنم ای سر تیغ و گردنم
ای گل سرخ باغ من همدم زرد دنیغ من

رجز مثمن مطوی مخبون

آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
سست دلم درست کن جان مرا نشانه کن
زاشقری کرم نگر و ز نگهان فسانه کن
برج روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
چون تو خیال گشته در دل و دست خانه کن
آتش گیر در دهان لب طعن رباب کن
دوده کعنم نگار تنه در راستگانه کن
موقع عمر جاده را جارح این خانه کن

ای بدن نشاط ما در رگ جان ما برد
گر شمس حرد ترا مع ازین روش کمد
ای که ز لعب اختران مات بیاید گسته
خیز و برآ بر آسمان با ملکان شو آشنا
هست ز طلعت در یک آتش دان گرز زر
حمله ترا مکن که خصم کاسه کس
تشنه حسرت بستیان جان قبله یکی در وجو
ای تر چه خوشه جان تیغ اد کجا قابت

ندچه بماند بجسه ای ملک یوم الدین
منتظر است در غمت جیبش کار و بار من
حور و نظری بمکیی سر دل بقیه ارمن
نوبت رحمت نشد بر دل زار زار من
تاکه شود ز عکس تو روشن شمس تا رمن
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
بی غم او وجهت راست گشت کار جان
تبصره خرد بود سر دم و اعتبار جان
از گل سرخ رسته و بی حسن کمار جان
آن دم یار رسد دولت پایدار جان
خانه گرفت ناگهان عشق تو در جوار جان
تبصره کند حدیث را مر شهریار جان
بیخبری را ز من چیست بگو گناه من
دور شدی رها چرا چیست بگو گناه من
با همه جورت ای صنم چیست بگو گناه من
گو به شمشیر زخم من چیست بگو گناه من
هیچ مگو بیش تا چیست بگو گناه من
جام فلک نمای شو از دو جهان کرانه کن
حیله کن و در وسجده وقع رحتش بهانه کن
اسب گریز و ز خنج جانب شه روانه کن
مقصد صدق اندر آ خدمت آستانه کن
آتش احتیار کن دست دران میانه کن
جز به خون خصم را مر معانه کن
نی و جنسیت قلعه کن در عدم آشیانه کن
گر نه خری همه گه عزی بی بی خبر دانه کن

در بشکن بجان توسوی روان روانه کن — ای دل بی قرار من گر توچو عاشقان کن

رجز مثمن مطوی مخبون

آه که شاد میشود از تلف وجود من — تلخ مکن امید من ای شکر سفید من
باغ و بهار من تویی بی مهر تو بود و بود من — خواب شبم ربوده مونس جان تو بوده
آتش تو نشان من در دل همچو عود من — جسم نبود جان بدم با تو بر آسمان بدم

رجز مثمن مطوی مخبون

طالب شتری شدی ای مه دلستان من — قبله عاشقان منم کعبه بیدلان منم
علم لدنی بیان هست درین زبان من — شاه دو کون جاکرم ماه و ستاره بردرم
صحن زمین و آسمان جرعه جرعه دان من — بحر چو پیاله ام کوه شود نواله ام
کیست که گیر دین زمان صفت او عنان من — انکه درین جهان خوشی طالب آب و آتشی
کیست کنون که بشنود نکته این بیان من — دست بدار شمس دین تبریز سخن خموش شو

رجز مثمن مطوی مخبون

برده هوای دلبری هم دل و هم قرار من — تند نبود عشق او تیز شدم ز تند یش
تا چه کشد از دگر گردن نرم سار من — پخته بجوش شد ای صنم جوش مده که پخته ام
تا ببرد بر آسمان زار دل نزار من — روح گریخت پیش تو از تن همچو دز خم

رجز مثمن مطوی مخبون

بار کشست کار او بار کشیست کار من — پیش رو قطار ما کرد مراد میکشد
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من — اشتر من چو کف کند هر چه بود تلف کند
چون عف عف عف کند پیش مهار یار من — رست چو کف برآورم بر کف او کف افگنم
باز کرد میکشد ببین عزت کار و بار من — نرگس او ز خون دل چون شکند خمار خود
وان سخنان چون زرش حلقه و گوشوار من — باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی
در سر خود ندیده باده بے خمار من — باز سپیدی ببگو میر شکار را بگو
ز اشتر کو ستی مجوای شه هوشیار من — در تبریز شمس دین شاه جهان معرفت

رجز مثمن مطوی مخبون

عقل بماند بنده را در غم و امتحان من — شور تو کرد عاقبت فتنه و شر نگان تیغ

هست زبان برون در حلقه در حیرت شدی
ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
پیش مکن تو دود من شاد مکن حسود من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی
جان من و جان من زهره و آسمان من
چونکه بدید جان من قبله روی شمس دین
ای که چو زهره میزنی چنگ بر آسمان من
جمله بهر ما حتم بهر و بهر قصه ما حتم
مستی روز محشرم ساقی حوض کوثرم
خسرو خسروان منم صف شکن یلان منم
دم فزای می لدوگر هین تننن تنن تنن
باز بهار میکشد زندگی از بهار من
من دل بردلان بدم تحت صبا بران بدم
از قدم درشت او نرم شدست گردنم
وین که بخار خون من باخبرست از غمش
بلبل شوق شمس دین بر جان مست شام غم
باز نگار میکشد چون شتران مهار من
اشتر مست او منم خار بریست او منم
اشتر من چو عف کند جمله علف تلف کند
کار کنم چو کهتران بار کشم چو مهتران
گشت خیال روی تو قبله و نور چشم من
سی چو خوری بگو بمی بر سر من چه میدرے
مطلع این غزل شتر بود ازان در انه شد
بوی کباب میزند از دل پر فغان من
هر نفسی بگویمت عقل تو که چه شد ترا

طالب شمس دین شهی میل شه ابخار کن
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من
درد تو ام نمود که غیر تو نیست سود من
هیچ نبود در جهان گفت من و شنود من
بر سر کوی او بود طاعت من سجود من
خیز بیا و سر بنه بر در آستان من
خلوتیان آسمان دیده پاسبان من
هر دو جهان چو لقمه هست درین دهان من
بیخبری ندیده آتش این جهان من
نیست کسی که بشنود نکته بر بیان من
مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
گفت برو ندیده تیزی ذوالفقار من
کز سر رنگ میرسد تا فلک بخار من
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من
تا رسد از صبوح دل باغ من و بهار من
آن شتران مست را جمله درین قطار من
لیک ندارد اشتری لذت نوشخوار من
کف چو بکف او رسد خوش کند او مهار من
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
من نه بیابیت خوشی چون بر سر بهار من
هر دو تویی مرا یکی میر من و شکار من
خسرو خار زنان تویی ساقی بردبار من
بوی شراب میزند از دم و از فغان من
چونکه شرنگین تو بستد شکر نگان من

شکر که شانه زد ز رحمت لاکتنان به پیش او
ای دل من بیت تو تو شنود او نشان من

گر ز تو گشتمی ولی با می کجاست مر ترا
لاف مزن که هان من پیش تو ترجمان من

گر همه نعل می‌شوم گاه چو نعل می‌شوم
زانکه سوی تو میرود این سخن روان من

بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین
موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین

یونس جان گرفته بین ... خفته بین
سحر معلق از صور ... پیش از این

تیر ز رنگ آن صفا خیره و ثابت است چشم ما
تیره کنم شراب را تا بزنیم این و هین

بچه کنیم یاد او هست سزای داد او
گفت بگیر رقعه زیر زمین مکن فغین

لیک موقت روح است یاد مکن نه بوزنه
صورت بوزنه ز دل می‌نمود از کمین

گفت که آه اگر تو خود بوزنه گفتیی
خواب مکن تو خویش را خواب بدار سالم این

پیر من و مرید من درد من و دوای من
فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

از تو بحق رسیده‌ام ای حق حق گزار من
تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای من

محو شوم به پیش تو تا که اثر نماندم
گر ز تو نیستان دهد شمس من و خدای من

حاتم طی کجا که تا بوسه دهد رکاب را
زنده جاودان تویی شمس من و خدای من

اسپ بیا و آسمان ز مشرق و مغرب جهان
تخت نهد که میرسد شمس من و خدای من

کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من
از تو نشان سکه آورد شمس من و خدای من

نعره هوی های من از در روم تا بلخ
گفته شمس دین بخوان شمس من و خدای من

تا تو حریف من شدی ای گلستان من
همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من

ذره بلند چون گهر از تف آفتاب تو
گرچه کرور دیگانگی جان تو است جان من

تاج نهست بت تو چون ... بر سرم
گفت ترانه بس بود ... همگیان من

در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من

برگ نداشتم دلم می‌لرزید برگ وش
تا بشب ... پیش ... کشان من

بر تو زنم نگاه نه مست ابد کنم ترا
چهره چو ارغوان کند ... من

می‌کنم خموش تا شمس حق به نطق خود
نور دهد ز شمع دل لعل دهد ز کان من

تا چه خیال بسته‌ای بت بدگمان من
تا چه خیال کرده‌ای قمر چو جان من

از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
زانکه عیب بنگرد دیده عیب دان من

بیش خوردم نشاندمی ای خوش نشان من
در ره تو کمین خیسم از ره دور میرسم

گر دو ره تو میدوم ای تو بتاده امان من
عشق بدید ناف من بر تو بود طواف من

تا کرست بگویدیم باز در ایکان من
گفت مرا که چند چند بس کن ازین سخن

رجز مثمن مطوی مخبون

یونس جان که پیش از این کان لست تمین
بحر اگر صفت کنم خارج شش جهت کنم

از قطرات آب و گل در حرکات نفس طین
گر در آنکه دست او دست حق است بیایمی

کینه چو از خمیر بود حیز بیست نوع کین
خواست یکی نوشته عاشق از معرفی

زانکه ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را

بوزنه کی صورتی زد هیچ دل مستعین
گفت منه تو خویش را تا زه مکن تو ریش را

رجز مثمن مطوی مخبون

شکر که شاه و اوستاد شمس من و خدای من
مات شدم ز عشق تو زانکه شه دو عالمی

شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من
شهپر جبرئیل را طاقت آن کجا بود

وقت سماع آخر شب است شمس من و خدای من
عیسی مرده زنده کرد و دید فنای خویشتن

صور بدم که دیده شمس من و خدای من
حور قصور را نگر رفت برون برار هست

مونس روزگار من شمس من و خدای من
برق اگر هزار سال چرخ زند به شرق و غرب

اصل کجا خطا کند شمس من و خدای من
از در مصر با چنین گفته دهای هوی من

رجز مثمن مطوی مخبون

دل شده است سرسری آب و گل گران من
بیشتر آدمی نبد آن بر سینه بر برم

طره تست همچو کمر بسته بر این میان من
عشق بدید گیرم گفت شب چه میکنی

تنفس تو ام ندارند کان قست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا

گفت مترس کامدی در حرم امان من
مست کنم ترا چنان کز خود و خویش وارهی

تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

باز بگو بدیدم بگو با بلبل بوستان من
لذت عشق شمس دین بر رم جهان جان

رجز مثمن مطوی مخبون

زود روان روان شد و در پی آن روان من
جانب خویش بگذرم در پی خویش بنگرم

منکه چنین نشان شدم چون قمر جهان شدم
چشم مرا ز کار کرد ساخته بوی آن قمر
شاد شده زمانها از عجب بمانده‌ام
چهره شکرگین تو بت شکر مکان من
هر که نشانه دزد تو هست لا کجا آن پیش تو
گرد فلک همی روم بر تو همی همی شوم
چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
هر نفس از کرانه ساز کنی بهانه‌ای
دشمن جان کس نیم گرچه که بس مقصرم
گر تو مرید طالبی هست مراد مطلق او
گرچه گل لطیف و تر روی گرفته پیش تیر
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
گفت اگر تو صادقی در ره عشق شمس دین
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم کند
گفتم من بدل اگر بست رست مهبانجم
رایت عشق شمس دین برزد از این احدیت ما
خواب ببرد از سرم دیدن خواب شمس دین
بر رخ آفتاب زد برق رخ چو آتشش
خیمه دولتش چو در عالم لامکان زدست
سرمه چشم دل بده خاک در سرای او
دوش چه خورده‌ای بگو راست بگو نهان مکن
باده خاص خورده‌ای نقل خلاص خورده‌ای
دوش شراب ریختی و ز بر ما گریختی
ای مه ماه پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام
نفخه نفخت کرده‌ای در همه درمیده‌ای

دیده بود نگر که در رخ تو نشان من
بنده‌ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
تا که بیاد نگه بر زبر تو آسمان من
چون نگرم تغیر ترا ای برد دیده سیر تو
صاف شده مکانها زان سر بی‌مکان من
از تبریز شمس دین تا که نشانها نشستین

رجز مثمن مطوی مخبون

پیش خودم همی نشان ای شه خوش نشان من
ذره تو کمین خسم از ره دوره میرسم
زانکه قرار برده‌ای ای دل و جان جان من
شمس که نور داده‌ای هم میرسدم ز نور تو

رجز مثمن مطوی مخبون

هر نفس برون کشد از عدمی هزار من
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان بهر چه کاهلی مکن
در تو اگر طالبی هست تسهیل دارین
آن دم کافتاب را روزی نور میدهم
لیک رسیده‌اند کی هم بدهان یا من
عز و زکا و زیرکی داد سپاه آن اگر
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
شهوه فدای بر شیء هست نصیبه لب
چاکر و تشنگی شوی همچو اویس از قرن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من
تا رگ و شیر خوارگم دور مکن ز من لبن
چونکه حریف غم شوم عشق ندیمیم کند
باده و نقل آرست شمع و ندیم خوش ذقن
گفت دلم اگر خبر او سازی شمع و ساقیم

رجز مثمن مطوی مخبون

خطبه بنام من شد از فر و خطاب شمس دین
از نمک حلاوت آورش حدیث شکرش
بار تجلیش نه بطاقت و تاب شمس دین
ریخت بلابت بر دلم تا که نیم جبه
عالم حس کجا شود جای طناب شمس دین
نفس جبل صفت اگر ظلم و زیادتی کند
حلقه گوش جان شده گر خوش آب شمس دین
تا نشود ز آتشش ذره عشق او ز آب

رجز مثمن مطوی مخبون

بوی شراب میزند خربزه در دهان من
روز الست جان من خورده می از جام لو
بار دگر گرفت باز دگر چنان مکن
من همگی ترا ستم مست می ز لاستم
ای دست بناه پشت من تکیه بر جهان مکن
ای همه حلق نامی من باشده از نوالی
چون همه مست جان بی دم نافغان مکن
کار دلم چو جان من هر که ز لاستخوان سر

ای بوده گمان تو آن تو هست آن من
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
خشک نشسته از آب و خون کی نفسی نشان من
شور تو کرد عاقبت فتنه شکر مکان من
ای دل من ببت تو بشنو و بستان من
فاش کند نهان تو هر دل پر عیان من
صید تو ایم ملک تو گر بکشیم و گر شمن
رحمت تو چنین بود پیش چه محبت وطن
قصه چراغ طلب چاره مجوز بوالحسن
ذره بذره را که نور گرفته در و دمن
حسن و جمال دلبری داد بتا ز خویشتن
آنچه کسی که باشدش بسته بعقد یار زنا
چونکه درآن جهان غم عشق بود مرا کفن
عشق زمردی بود باشد اژدها حزن
بر سر بام و باب زن جام که باب بان
نور ده حدیث تو همچو سهیل در یمن
گفته سوال قیص کن شرح جواب شمس دین
گشت دل خراب من مست خراب شمس دین
هست بلاک حد حجل پیش کتاب شمس دین
کی بودش سعادت کحل تراب شمس دین
چون ز خستان بگینه روی بر آسمان مکن
خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
گر نه سماع پاره دست بپای جان مکن
تا که کنم نگه بدیده من زبان مکن

گر رگ تو نیستان منم خز ایش چو بشکن | سر برون بلها تو جانب ما کشی سبو
گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن | باده بنوش مات شو جمله تن حیات شو
بوی رباب یابن کند تو زبان بیان مکن | خصم نیم جفا مکن گب نیم تغزا مکن
روی بعشق آر و بس روی بآسمان مکن | تو بنال تا که من ناله کنم برای تو

رجز مثمن مطوی مخبون

پشت فلک نمیکشد درد مرا و نه زمین | این دل من چه درد گیست آن دل تو چه خاست
چند بود تبا جهان چند بود گهی چنین | تیر هزار ساله راستم وفاش میکنم
گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین | خیره بماند جان من زین رخ تو دمی و گفت
مطرب لابالی من مهر جدا ببین ببین | عشق ترا چو نفرستم آب نبین ببا ستم

رجز مثمن مطوی مخبون

چشم خمار کم گشا روی چو ارغوان مکن | چون سر صید نیست دام منه میان ره
نیست کسی چنان که او حکم کند جهان مکن | خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شتاب
ستم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن | [illegible] آب سخن روانه شد

رجز مثمن مطوی مخبون

هیچ مباش یک نفس غایب ازین کنار من | نور دو دیده می دود رست و ز چشم من
چیست من غلام [illegible] باغ من بهار من | ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
تا بکجا رسد بپیچ [illegible] تمام تن | تا که چه زاید این شب حامله از برای تو
تا چه کند عجب [illegible] | گفت خنک ترا که تو [illegible]
بنده شده از دست من [illegible] بار من | رو که تراست یوسفی مجلس عیش نو رسد
زنده شدم [illegible] مرا از پی امتحان | مرده ترا [illegible] زنده کنش [illegible]
بر تو یقین [illegible] | گفتم [illegible] سیر کجا شود [illegible]
خواهم [illegible] دل شکار من | جان ز فسون او چه شادم [illegible]

رجز مثمن مطوی مخبون

چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من | چونکه کند شکر فشان عشق ترا خوش لقای من
رفت تو و وجود من تنگ شود قبای من | آن نفس این زبان [illegible] زبان [illegible]

ناله مکن کنامی من ناله کند برای تو
شیر خشیده سی از مادر خود جناستنا
باده عام از برون باده خاص از درون
از قبش می نمای می شود چو باغ و لب
از تبریز شمس دین می رسدم چو باده نو
راز تو فاش میکنم صبر نماند بیش ازین
تا که بسوز این جهان چند بسوز دین دلم
شو مرا چو دیده مه آمد سوی من زره
ای رخ جانفزای تو مهر جدا جهان
رو ترش و گران کنی تا سر خود رهان مکن
چون سر عشق نیست حمل مکن بعاشقان
من نخورد ز رهزنی آه کسی نگیر دش
ستم کسی کند که او رنج جهان نابود
سینه چو بوستان کن ده به بهار ما
گفتم دوش عشق را ای تو تریخ یار من
یار من و حریف من خوب من و الطیف من
لب بگشا بشکرم حل کن و شاد کن دلم
تا بحمل کند عجب شکر من سپاس من
مستی ولیت من کجا ستم [illegible]
گفتم ترا که چون رمد کی تو مرده را
گفت نمی من [illegible] اعتبار ما
عشق کشید در زبان گوش مرا [illegible]
سیر سے تو ستم [illegible] جانفزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم
خود دم درد دود من [illegible] جستوی من

ای تو بدیده [illegible] بار آن کمن
باده چون عقیق من [illegible] کان کمن
بی گنهم سزا مکن [illegible] گران مکن
چو بکه نیستان توم [illegible]
حیتم سو [illegible] کن سوی [illegible] مکن
آن رخ خوب چنین [illegible] رخ من [illegible]
خواه جا بدیده [illegible] راه [illegible]
ای صنم خوش چو شمس [illegible] آفتاب نشین
ای [illegible] آن جهان [illegible] تبریز شمس دین
بار دگر [illegible] بار دگر جهان مکن
[illegible] نمیدهی جلوه بوستان مکن
گفت [illegible] روان مکن
مشعلهای جان نگر مشعله زبان مکن
روی چو گلستان کند [illegible] من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من
ذره آفتاب تو این دل بیقرار من
تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من
کار تراست [illegible] ای بگزیده کار من
زانکه نظر [illegible] عاقبت انتظار من
تا همه جان شود تنم [illegible]
از لطف عنایت [illegible] بیار من
[illegible] تو نیستی [illegible]
جور مکن جفا مکن نیست [illegible]
[illegible] نبات [illegible] بلای من
ذره [illegible] زبان [illegible]

آمد بی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ز جیب من
گفتم اگر تبش شوم از پی تشنگی شوم
گفتم روز کی دو سه بنده امام آمد آب و گل
زانچه بگفت دلبرم عقل بپیاز سر
تیر نمی شدم ز تو نیست جز این گناه من
سیر ملول شد ز من غمزه سقا و مشک او
چند بشو ز بینم حل ز قطرات اشک من
باشد بحر رو کز و موج صفا همی رسد
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
در دل من درآمد او بود خیال آتشین
عقل نخواهم و خرد دانش و مرا بس است
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو
عید نمای عید را ای تو وصال عید من
جور کند وفا بود درد دهی دوا بود
جسم نبود جان بدم با تو بر آسمان کم
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
جسم چو صومعه جهان فکر تو همچو صوفیان
شمس تو ای ضیای من نیک ببین سقای من
کیف انوب یا اخی من سکر کاد یجرحن
من قبل ... نبعه ... و منعه
کرم و را و دم مده ساقی ببرد بار من
گریه بیا و خنده کن چو بیاید ...
ترک حیا و شرم کن پشت مراد کرده کن
داد هزار جان بده باده آسمان برد

گفتم غم نمیخورم ای قفس تو دام من — گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو
گر بدهم جواب او باد شکست پای من — گفت بلی بگل نگر چون بر قضا سر
تا نرسد بچشم تو گرد و غبار پای من — گفت که چشم با بهل کو نخورد جواب گل
بسته خود درجا تا برسد صلای من — گفت در آب و گل نشاید این طرف
باقی قصه عقل بود نیست چه جای من — در تبریز شمس دین گشت بری ز کبر و کین

رجز مثمن مطوی مخبون

تشنه ترست هر زمان ماهی آبخواره من — در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من — چند هزار دامن علم وا مآل خراب ...
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من — آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
دود برآمد از دلم دانه بسوخت کاه من — خرمن اگر بسوخت چه غم نخورم چه غم خورم
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من — گفت که از سماعها ... جا دلم شود
نور رخش بهم شب غرّه صبحگاه من — لشکر غم حشر کن غم نخورم ز لشکرش

رجز مثمن مطوی مخبون

پوش جمال ماه را ای مه پدید من — بوده فنای من خوشم من رضای من
لائق تو کجا بود دیده جان دیده من — اصل من سرشت من نیز من بهشت من
هیچ نبود در میان گفت من شنید من — بیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
چون بر سم بگوی تو پاک شود پلید من — جمله جهان چو صوفیان گشته روان چو طالبان
حلقه شدند در میان دل چو ابا یزید من — دم نزنم خمش کنم با همه و ترش کنم

رجز مثمن مطوی مخبون

لیس من التراب بل معصر و بلا مکان — حط ... علی کو شها کتابة شارحة

رجز مثمن مطوی مخبون

ای دم تو نسیم من ای رخ تو بهار من — بین که خروس بانگ زد بوی صبوح ...
چونکه جنید گشت جان بگنج بوست کار من — بنده من ست شب بار کشا گره گره
پشت من و پناه من خیمه ... تا ر من — نیست قبول مست تو ... غیر دست تو
تا که بپرد جای جان مست سوء مطالب من — جان به پر کند تا زمین همه تخته ...

الکیت ره بر دد و شو از جهت لقای من
خنده زنان ... ترک نموده رقم رضای من
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
برتر از این جهان منت جان بابای من
رخ منهاد بر زمین در رو مولانای من
سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان غذای من
جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند بنالد این علم پیش خیال شاه من
یوسف من قبا دری همچو قمر سحاب من
صد چو مرا شکست بس خرمن نور ماه من
جاه ترا که عشق او بخت است رجاه من
زانکه گرفت طلب طلب تا بفلک سپاه من
راد زند دل مرا داعیه آه من
صادق من رهای من تحمل مرد کامیدمن
مسجد من کنشت من تا زدن قدیمن
ای همگی مراد جان خود تو بدی مریدمن
عشق ترا دوان دوان ای شکر سپیدمن
تا که بگوید تو ای حاضر و مستفید من
دور مرو رئیس من ای که توئی امید من
یا من من بشیر بها من الملمات الهوان
فیها الیها جانب جانب الی الجنان
بر کف همچو سحر ... عقار من
تا که ... تر شود خفیه و آشکار من
آن رخ من چگل کند داغ ... خمار من
مقصد صدق ... گزار من

باده دو دو دستان ته بجهل جان
باده همینه علی جان … بالع
بیچ نیز زد این عیش بی علیان بی قیش
… حیات جام او شکست عبر خشانم
گفتم دوش عشق را ای تو تربیت یابیس
نور دو دیده منی دو دیشو زچشم من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
تا که چه زاد یابی شی حالها …
گفت خمک ترا که تو در غم ما شدی دو تو
رو که ترا هست که در مجلس عیش نز سر
مرده تنا زتن محو زنده کنش با مرتو
گفتم … جام دلی سیر کجا شود دلی
عشق کشید در زمان گوش مرا بگوشه
من چه کنم چو تو نه واقف حال خویشتن
چند زنی چو ما فلان همچو بهیمه در جهان
از تو سوال میکنم مسئله جواب ده
گر تو کمال عشق او خواهی حاصلت شود
تن نفسی ست روح تو طوطی ناطق اندرو
جان تنت برون شود … بنا
باشد شاه عاشقان شمس جهان … از …
ماند و شد ست گوش من اندر پی انتظار آن
… هست سماع این مبین
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
گرچه سخن همی رسد در مستی گزین دلا
مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین

آمد سهمگین عشرت و کار دو بانس — چشم عوام بسته به روح ز شهر بسته به
مست … باده می طلبد گر به سوال … — دست ببار از این تن گیر … فرح
ای بفروش باده مین باده بی کنار من — دست بلرزد از این بی خرده …
دیو و پری غلام او جستی … — بر جه و ساقیا تو گو چون تو صفت کند کو

رجز مثمن مطوی مخبون

شعله سینه منی کم کن این شرار من — یار من عزیز من چیست مرض طریق من
ذره آفتاب تو این تن بی قرار من — لب بگشا بشکلم حل کن و شاد کن دلم
تا بکجا رسد بگو مستی این خمار من — تا چه تحمل کنم عجب شد بیمن سیاه من
کار تراست در جهان ای بگزیده یار من — مست می و نه چنان عاشق می پرست من
زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظار من — گفتم و دانا که چون زنده کنی تو مرده را
تا همه جان شود تنم از تن جان سپار من — گفت ز من نه بارها دیده و اعتبار را
از لطف مجاهدت ای شه و شهریار من — جان تن سوال و تیغ دم فن وبگو چه شد
خواه فسانه و فسون ام … نگار من — … تو زنده شدم … شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

آدمیی و دلی چه سود … مرغ این … — این ره حکمتست تو دور ز مشکلات او
این که حدیث میکنند کیست بگو درین میان — من نیم و تو هم نه این نفسی که می زنیم
جا که عشق شو دلا تا که شوی تو همچنین — در صدف وجود تو در تو هست قیمتی
وای بیان نفس که او بر برد از چنین وطن — جوهر اصل میکند این حرکت درین بدن
گو بده خواجگیت گو طرف کلاه و بشکن — خیز که خاصگان تو در سر کمال عاشقان

رجز مثمن مطوی مخبون

گر نرسد صدای خوش … بانگ … — خوش شده است گوش را گوش تو انه نوش …
زانکه سماع تن بود فرع سماع عقل و جان — نعره رعد را اگر چه آمده است در شجر
می نهم آن طرف قدم تازه و تر و شادمان — مستمع الست شد ای روان مست شد
زانکه ز مکر حل شود مشکل خلق بیکران — تا که وجود … شمس دین

رجز مثمن مطوی مخبون

خسته و ترش نشست … شه بود قرار من
تا بنده بپا … هست تا …
جام گرفته می ببین از کف شهریار من
ای که ز لطف تیغ او سخت دریغ یار من
… یکی زمان …
خوب … بهار …
کا … چهار من
تا چه اثر کند عجب اندر نیهار من
بر خور … دست من بر گیست …
زنده کنی تن مرا از سر اعتبار من
برتو یقین … عجب قدرت و کار و بار من
ورنه دلا تو نیستی محرم و راز دار من
ای تو حیات جان ما وای شه کامکار من
بحر … گشت من
مرد حقیقتی نه جامی و گر تو دم مزن
مخبر تو هست یقین بیان آنکه میکند سخن
چون تو نداری آگهی … چه کنم بگو من
ورنه تو از کجا کنی این همه جال …
جا که شمس دین تیغ … رها و من
تا تو رهی ز خویشتن … بر انجمن
گر شنود سماع خوش … زمین هم آسمان
چند شکوفه از شجر سر زده اند از نهان
نیست … هست شد … نصیبران
باز فیض نور او یافت حیات جاودان
نغمه دگر بزن پرده تازه برگزین

مطرب روح من توئی کشتی نوح من توئی ... فتح و فتوح من توئی یار قدیم و اولین

ای ز رخ تو شاد و جان من بی تو مباد جان من ... اول تو بود و جان من تا ابدم تست همنشین

تلخ بود بشر و من نیم عشق چون شکر ... این همه عشق را اگر مثل نشیم نیم مبین

چون همه عشق زاندرون یک نفسی و بیرون ... خانه چو گور مشو و خانگیان هم حزین

سرمه هست گرد تو رحمت هست در تو ... کیست حریف رمز تو اشتی مرد آفرین

تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم ... جان تو تخم فنا شود چون برسد یقین

من شبم از سیه دلی تو زچه خوب مفضلی ... ظلمت شب عالمی شود در رخ ماه برابر این

عشق تو مست همچو جان تحفه ز تست لوح خوان ... کون و مکان تو آن غمه بحر تست دانه‌چین

مست تو بوالفضول شد وز در جهان ملول شد ... عشق ترا رسول شد راست بدان که شاه دین

چند گریزی ای قمر بطرفی ز کوی من ... خیز بیا چو عاشقان باش بهیت شمع بین

رجز مثمن مطوی مخبون

من شکر و شکرم منم شکرت نبات من ... دلبر من بوسه کرد نشان برات من

گفتمش ای جهان جان مفلس بی‌نوا شدم ... گفت منم آن تو از جهت زکات من

گفتم ز غرق گشته‌ام موج عنایتی کیست ... گفت درآ به کشتیم کان بود نجات من

گفتم من کهنه شدم جامه جسم بر دریده ... گفت وگر بدوزدت جامه جان حیات من

گفتم پیر گشته‌ام هیچ نماند زندگی ... گفت چو آب بگذری مترس از صراط من

گفتم کفر و کافری پای مرا ببسته است ... گفت گشا دو دست خود از طرف نبات من

گفتم ره نخوت است دزد طریق در ره است ... گفت بسازم آن زمان بدرقه ثبات من

گفتم شب شد و مرا نیست وثاق خانگی ... گفت درآ و خوش نشین در حرم رباط من

بس کن این غزل مخوان حسن نبات من این ... ذوق نبات می‌شنو از جهت قنات من

گفتم شمس زیج عشق باده من نخورده است ... گفت نهم حجابی تو باده ترهات من

رجز مثمن مطوی مخبون

من عاشقم طرب منم زهره زند نوای من ... عشق میان عاشقان تیغ کشد برای من

عشق چو مست و خوش شود خیره کش و بکش شود ... فاش کند چو پیلان بر همه کس هوای من

ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد ... پیچ فلک حسد برد آنچه کند بجای من

من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رسته‌ام ... ذره بذره میزند وه چه بد قضای من

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد ... دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل ... تلخ و خماری طلبم تا بصبوح وای من

تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند ... باز چو سرو تر شود پشت خم دو تای من

باز شود دکان گل یاوه کند جزو و کل ... نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من

ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو ... تا سر و پای گم کند زآنکه بود رضای من

بهر خدای ساقیا آن قدح شکرین را ... بر کف من پیاله از جهت رضای من

گفت که باده داد و دل و جان نهاد پیش ... بال و پری کشاده‌ام از صفت صفای من

پیر کنون ز دست شد سخت خراب مست شد ... نیست دوران مغفرت کرد او گوئی یکتای من

شاقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم ... راح بود غذای من روح بود سخای من

باده توئی سبو منم آب توئی و جو منم ... مست میان کو منم ساقی من بقای من

از تن خویش جسته‌ام در تک خم نشسته‌ام ... تا همگی جسد بود حاکم وکدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز میرسد ... غرقه نور او شده شعشعه ضیای من

رجز مثمن مطوی مخبون

واقعه دیده‌ام یکی لایق لطف آفرین ... خیز معبر زبان صورت خواب من ببین

خواب بدیده‌ام قمر چیست تو بجواب در ... زانکه بخواب حل شود آخر کار اولین

آن قمری که نور دل زوست که رخنه در دل ... تا ز فروغ ذوق دل روشنیست جبین

یومئذ مسفرة تو شناخته بود چنان ... نامه تسبیحها راضیه بود چنین

دور کن آن خروش را تا نکشد بهوش را ... پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این

ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس ... نیست بخانه هیچکس خانه سازتر زمین

شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بیخبر ... بیخبرت کجا بود شعلهٔ آفتاب دین

چمن ز بیان شد تحقق حامله شد تر کی تن ... رشکم فلک بد از تو که ترا با این چنین

رو بیان روشنی چند مراد و ارستی ... تیغ و کفن بپیش نه جنبه‌ز جیبه آستین

در شب شنبه‌ئی که بد پنجم ماه ذوالقعده ... شش شد و پنجمست و هم نیست چهار آتشین

هست بشهر لولوا اینک شب است زلزله ... شهر بدین ره کنون تو اگر بهست الیقین

روز مدینه در گذر زلزله جهان نگر
یارب من بدانی حیث مراد یار من
یارب من بدانی عاقبت این کجا کشد
یارب حیث جوش من این همه آرزوی من
گاه تکاثر زمش گاه بهار خوش
صبر نمانده جای من اشک نمانده آب
این همه شهرها مده در گل تیره مانده
رفته رو درست من با گران پشیمان
نیست تب سیاه در رجعت حرفیت
بحق امیل ندام بحبیب درست زیبا
گیتی اہل رسیده تابناک مانگ رسید
بالمستنه شد که بدین ملک سیدم
همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش
قدح ار بکفت خیره حکیم من عجب این را
تو خواهی باده عشرتی کز اگر کیت مسیح آید
آن مه رویش ما قدحها مستشیرین
هله ای باغ نکوئی سحر لب باده کشیدی
هله با جمع رسیدن بده آن می بکف مس
چه کند باده حق ما جنگ باطل نا سے
چو مه توبه را آمد مه توبه شکن آمد
هله ای ساقی مستان بده آن کل نه چه ترسن
بگذشتم ز ره ما که نشد حاجت حالم
بنمای اغلط خود بین تمیزا دستری دین
تو بروده بمرده و رزاکن بقضا امر او کن
چه بمین ار گوشه خاطر نظری کن که نظام

رجز مثمن مطوی مخبون

بسته ره گریز من برده ملک قرار من	یارب من بدانی تا بچه کام می کشد
یارب بس ویرانه شد این تب انتظار من	یارب من بدانیے هیچ به یار میرسد
چونکه مرا تو گوئی تو کی هم یکے هم هزار من	عشق تو هست هر زمان وحشتی و در بیان
گاه وحشت یا لقب فهم گاه لقب جار من	کهر بسست در دین من دیده او هیچ با
یارب تا که میکند غارت هر چه یار من	جائے آب با گل کجا خانه جان و دل کجا
تا که نهان که رسید که چشم و تاب من	یارب اگر رسید می شهر خود بدید ے
دلبر برده یار من آمده برد بار من	آهو شیر گیر من سیر مرو ز شیر من
نیست خزان سنگ دل در پی نو بهار من	هیچ جمش نمیکنی تا بکی این دل زنی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که زمی خورد سعادت عجبا قدرت رنگین	به خیال تو تبا دیده جا رده برمن
همه حق بود که میگفت مرا عشق تو شیرین	چو مرا بسر ربانیه بسر کرده اتا رت
بره دیگر که همه جوش حسد و دل رنگین	شناسند مستی ره ده ارده خانه
بخورید یار جستم تو نگو ای سه شیرین	تو بخور چه تو بخشش هله که دوره تو آه

رمل مثمن مخبون

صدقات تو رعایت مهر بوده و مسکین	صدقات تو لطیف است توان خورده و مسکین
مگر اشکوه گوید به جهان ما گل و نسرین	چه تمرالیست کز آن لوبی گل آن مسلق آیت
پس من نه هنر بود شد قدح ارسا فرین	دگران مست نمود سر که رباید تو ساغر
چه شناسیده جان ار انظر و عمزه تو بیین	هنر و زر فروشی نظر خوب بون تشل

رمل مثمن مخبون

که ازین مطربستان نه منم و نه سنگ تن	هله ای زاهد عاقل بس ازین دست مرادل
چو تو کی صبح الم نه منم و نه سنگ تن	چه دو منم چو روید جگی مست رخ بنم
بس ارحیم حیاست نه منم و نه سنگ تن	دل و دلدار من آمد عم و غمزه این آمد
نظر کبریا کن نه منم و نه سنگ تن	سر کار من بدیل شده از رضاع متشکل
چو گذشتم ز عطا هر نه منم و نه سنگ تن	تو رها با من مجنون نه هم نوبت دگر گوین

جنبش آسمان نگر بر نمط عجب ترین
بهر چه کار میکشد هر نفسی نهار من
دو دو من و نصیر من یارب انتظار من
پیش خیال حتیم من در پی روزگار من
آن مس ست ادین من نیست او رو گرامی
یارب از ره مستان شهر من و دیار من
رحمت شهر او من رانمه شهر یار من
آنکه منم شکار او کشته بود شکار من
آه که برده در شدی ای لب پیدا من
نه بدان کیسه بزر زنه بدان کانه رزین
بگزد ساقی و اصیع رسانند هره ور بود زرین
که رسید ایچه تو خواهی هله امین تو سود نقشین
شناسند که مردیم عجب با گل نگین
هله خوردم چو منم بیس قو تعیین
نهی هر که سره و بد هر با سخ تلقین
که دیدند لب مالا و مخنب لب بیرین
بر مستان که دیدی بیراه سگ نگین
مده او را تو مراده که منم بر در نحسین
ما کال سپار زبهت بحر یست نمایین
تسکنش باده چشه تو بگو سر گرامین
که از آن شیوه وصل منم و نه سنگ تن
چه مرادی تو سکوتم نه منم و نه سنگ تن
چو سر بکار من آمد نه منم و نه سنگ تن
چو دل ما نه هم دل نه منم و نه سنگ تن
که ازین دائره بیرون نه منم و نه سنگ تن

چو شمس الحق دنیم برسانی بیقینم — چه شود یار و فریبم نه نمم ور نه بنالم سن
ای که از هجران تو مردن طرب راحت تن — تا جدا گردد آن جان ز نوازش ز بدن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات — چیست پیغمبر کسیست بی حب وطن
کودکی می نشناسد وطن مولد خویش — حیوان خاک پرستند مثل سرو سمن
من ازین ناله اگر چه که دهان می بندم — سحریان را همه این باشد معهود ز من
عارفانی که نهان اند دران قلزم نور — شکند کوه چو آگه شود از رب منن
اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان — اینک آن پرده کشانی که فلک چاکرشان
همچو اندیشه که در سینه بود مسکنشان — در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که مرا آتش شان همچو سپند — بو گر بفشت دل جان ز غم عنبرشان
در تو بس خشک دماغی چو تو بوی نرسد — چه نبات و چه حیوان و چه زمین یا درشان
همه عالم بیکی قطره دریا غرق اند — هست بینا نظرش از نظر انورشان
بشنو این قصه بلبانه امیر عسسان — رندی از صاعقه ما گشت در رکی می نهان
تو نگو رفع که این دعوی خون کهن است — شب و روز از غم او هر طرفی جامه دران
هم بران ره کسی یافت نشانگه اثرش — نرگس تو مست که ساقیست و ندهد رطل گران
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود — خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
غمزه مست تو که مست آید و دلها دزدد — یا چو او شد ز میانه تو درآیی بمیان
گر زمین شکر این داد جدایی ای دل — خوردست از جان چنین کشته به تبریز رسان
بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن — بخدا گر ز من آموخت کمر خندیدن
بخدا چرخ زمان دید که من دیدستم — گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم ای ماه تو این جمله گداز تو عجیبست — از پی خرج بود کیسه ها دوزیدن
پر پروانه بی ورک تف شمع بود — پس نشاید ز بلا گریه و در جنبیدن
پس خمش باش و همیشه زرگان نهان شکر تنگ — چون شر بزرگی ات خواهد افزاییدن
تو سبب سازی و دانایی این سلطان بین — پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر — رو بها زا زخش جان چو ملامت ازین ان بین
هر که نفسر و برو سخت نماید حرکت — نقشهان خویش ز فکر و طمع برهان بین

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

مرگ بر من شده میتی مثل شده بدن — می طپید ماهی بی آب بران ریگ خشن
شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن — نیست بازی کششش جزو باصل کل خویش
دایه خواهد چه ستبول مرا و را چه مین — شد چراگاه ستاره سوی رخان فلک
نتوان در شکم آب فرو بست دهن — نفس عنبر ز آب است نه از باد هوا
دم شان جمله ز نورست نظارات شکن — قلم و لوح چو انجا بر سیاهم شکست

رمل مثمن مخبون محذوف

همچو خورشید بهر خانه فتاد شکرشان — نظر اول شان زنده کند عالم را
بود دل من نعره زنان رقص کنان در برشان — گر تو بوی نبری بو بی کن اجزای مرا
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان — خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
چه تبار خورد توان کس از شکرشان — آنکه دارد دل بینا ز اثر شمس الدین

رمل مثمن مخبون محذوف

خون عشاق نخفتست و نخسپد بجهان — مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
جامه پر خون شده او است به بیند نشان — غمزه تو است که خونیست درین گوشه بسر
خون که تازه است بدانید که هست آن فلان — همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
قصد جانها کن آن سخت دل سخت کمان — داد ز انست که آن گم شده را بازدهی
شکر کن شو تو گدا زان چو شکر با شکران — گر چنین کشته شوی زنده جاوید شوی

رمل مثمن مخبون محذوف

در نه دیدی ز چه بود و بیش بسر گردیدن — گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
گفت کاهش دهم خانه بالیدن — فایده رفتن شدن در رکی و کاسرست
چونکه آن یافت نخواهد سیه در بازیدن — در فنا جلوه شود فایده هست بیا

رمل مثمن مخبون محذوف

آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین — آهن اندر کف او نرم تر از موم روان
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین — جان بفروختی ای خسته بجنبین مشتری
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین — خشک کردی تو دماغ از طلب بحث دلیل

مست میران ز رعیت بران می نجمی
سحر کردست ترا و بوجی خوان قل اعوذ
چون دمی مسیح نبی و سر تو برگردد
همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن
گر تو عاشق شده حسن بجو احسانی
جان آن حیوان که ندیدست بجز کاه و علف
تو به باریست خدا را جز از این فصل بهار
نو بهارش چو مسیح است و فسون میخواند
دست و دستان صبا شاخ را شور انگیز
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
چون عقیق یمنی از لب دلبر خندید
شمس تبریز با تیغ زبان چون خورشید
منتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
یک شب آموخت مرا چون تو با تو آمد
چون بکوه رو گذری خوش ز رسیع بگو
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
در ره مادر سر احمد ادامی دیدی
همچو غنچه تو نهان خنده مکو همچو نبات
چو خیال تو در آید به دلم رقص کنان
هر خیالی که در آن دم تو آسیب زند
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
همه چون دانه انگور و دلم چون چرخست
چه شکر داد عجب یوسف خوبی با شان
بشکر خانه او رفته ببین لب شکران

هله میزان بگذار و در بی میزان بین
لطف و صنع تنگ و نفسی جهان فراغ
چونکه سرسبز شدی جا گل و ریحان بین
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
چه سخن را بنگر همچون سر خود گردان بین
آنکه تو دیدی جهانی مثل گل باشد
چند مغرور لباسی بدان انسان بین
روی ایمان تو در آئینه اعمال ببین
ور تو عباس زبانی نشنیدی احسان بین
لا کریم شه خود را پس از این او گوید

رمل مثمن مخبون محذوف

که در و مرده نماند و تنی ده ز تن
ز نسیمش شود آن چند به از باد سپید
تا برانید شهیدان نباتی ز کفن
زنده گشتند سپاه شکر دهان یکبار
تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم
بر فشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
بوی رحمن بمحمد برسد از سوی یمن
چند گفتیم برآ گنده دل آرام نیافت

رمل مثمن مخبون محذوف

آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
مصدوق مانم خندم چو مرا در شکنند
جان هر صبح دم سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
تا در آتش تو ببینی ز شجر خندیدن
زر در آتش چو عجب دید تو ما میگوید
مرده ... تاج دگر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
رو حلال است بر نعل و هنر خندیدن
ای نجم اگرت تتق قمر باورست

رمل مثمن مخبون محذوف

چه خیالات دگر هست در آید بیان
گر به برگ به خیالت همه در رقص شوند
همچو خورشید برآرد برآید لمعان
سخنم مست تو و از صفتی و صد بار
همه برگید گرانبار افتاده و در هم نگران
همه برگید گران بس که بنالند و مهان
همه چون برگ گلاب دل من همچو دکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر گویم

رمل مثمن مخبون محذوف

مانده اندر عجبش خیره همه بو العجبان
حیرانت و دگر به گه طمع یوسف کرد

می جان نوش ز ران جب بر امیدان چنین
اتحاد جمعی در عرض ابدان ببین
چونکه استد گل صنعت آن صنعت از امکان ببین
به دو بگیرد تا ستوی ایمان ببین
چونکه دریاش بجوشد و بی پایان ببین
ث ز تبدیل ما الافق کلا بر وطن
بهتر از شیر شود از دم او ماده ز من
بوسه بهست تند از طرب موی ز من
دست بازی نگران که کند شوهر زن
وقت آن شد که بعقوب سد پیراهن
چند براه چند با گند آن حرب من
تیغ خورشید دهد نور جهان جیحون
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
رغم شهوت بر ماده و نر خندیدن
با بیت مرخوره بر شمس و قمر خندیدن
وقت انگور ببالای شجر خندیدن
وان خیال چه مرا تو بمیان چرخ زنان
از زبانم بدلم آید و آن دل بزبان
آن خیالات بهم در شکند او ز فغان
تا مفرح شود آنرا که بود دیده جان
که شد او پیش قیاس سلیمان سلطان
همه گرگان شده از خجلت این گفت شبان

چه خوشیهای نهان ست دران درد و غمش
عارف از درد رش اسباب ازان کامل شد
من بران بودم کز جان دل تفسیده
خوی باکن ربا بهجران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
هم بر آن سی که از درد و دوا مستطلب
بان کر نا تمان نهاد ست شهانه برمی
روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
بر گلو چیست رخ و چشم و لب نگاریتی
دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شود م چون گهرت ده تابان
زان خرابم که ز اوقات خرابات توام
پیش ازان کز بحر ایشان هی ساقی مجم
این بیرافروز دلم را تو بنا ر موسی
شیر مرد تو چه ترسی ز سگ لاغر شان
عاشقی چیست بگو مبدل و حیران بودن
دردی درد کشیدن ز کف ساقی عشق
عاشقی بند گسستن بود و در آتش
عشق دردیست که هم درد بود دارو
با چنین اشک چو باران مگر غنا نهانی چو
جهل باشد که رود سوی سقر چون کفر
ای ولد چون که گذشتی ز فلک همچو ملک
مکن ای دوست ز جور ایمن آواره مکن
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گرست

که رسید ند ز دلدار همه دردان طلبان
که جهان بی سببی شد سبب بی سببان
باز گویم صفت عشق بر دزان و شبان

رمل مثمن مخبون محذوف

پس برو مستی او مانه هر نیست شده
خیز کامروز زاقبال و سعادت باری
شمس تبریز مراد دش همگفت خموش

چون زلف ناحشه هر شب قدم اگر شوی مکن
دل نه بر هوسی که دل ازان بر نکنی
وقف کن دیده و دل بوی بد گوی مکن
همچو آشفته بدو جانب هر خار ستیز
اندرین مرحله از بهر گان طوی مکن
میر چوگانی من جانب میدان آمد
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جو نیز آنکس که لب داد لب خود مکشای
جز بی قامت او رقص بیا هوی مکن
روی میان که تابان ست درونی میدان
پیش بی چشم سجده شیوه ابروی مکن
دم مزن برنی زیر لب آهسته بزن

رمل مثمن مخبون محذوف

سر گردون برسد چونکه بخاری بپرن
خنک آندم که بیاری سوسن با دو گل
ور خراب ست عمارت شدن محن
شاهد اجد شهادت ز درون بر کنند
از همه تشنه ترم من بده آن ساقی من
بنده امر توام خاصه دران امر که تو
تا که افروخته مانند ابرا تنکه من
من خمش کردم و در چه تو افگندم بیش
بر کش این تیغ چو برادم بزن بهر شان
چو ملک ساخته خود را بپر و بال در وغ

رمل مثمن مخبون محذوف

روز و شب هجر در بحر اب افغان بودن
عاشقی نیست شدن باشد از هستی خود
ز زمین من ترم و بر سر کیوان بودن
بجز از عشق همه چیز فنا دانستن
با چنین دردنشاید بی دربان بودن
صفت عشق همه شورشی و خونریزیست
نتوان یک نفسی خرم و خندان بودن
حیف باشد که شود قانع دربان کسی
آنکه نتواند در روضه رضوان بودن
از چه کردی سپر لعنت همچون شیطان

رمل مثمن مخبون محذوف

جان بیکبار بگیر و جگرم پاره مکن
مرترا عاشق دلداده غمخوار بس ست
دل هم و بدر دل چو من شیشه خواره مکن
نظر رحم بکن بر من و بیچاره کیم

پس برو مستی او منه همه بی ادبان
طرب اندر طرب ست از مدد بر طربان
چون ترا عشق لب است مگشا از زبان
محرم سر باده خوری همچو خران بوی مکن
شیر مردا اول خود را سگ هر کوی مکن
ترک آن باغ و بهار و چمن و جوی مکن
پیش اسپش دل و جان را به جز گوی مکن
جز سوا آنکه نکت دارد نگه بوی مکن
نام ایشان تو قمر روی و زره موی مکن
دم حجابست یکی تو کن تدبیر مکن
گر دمم بی دم تو چون اجل آید بر من
بدرخشد ز شرارش رخ چون زر من
زر و انگشت بر آرد خبر کا فر من
گویم خیز تو فکر کن ببو منظر من
که ز جوی تو برد رونق شعر تر من
همه دیوانه که ابلیس بود همسر شان
گر دو آن مه چو فلکهای گردان بودن
همچو شمع از شرر عشق گدازان بودن
با غم عشق همیشه خوش و شادان بودن
فتنه انگیزی و ویرانی ارکان بودن
آنکسی را که بود قادر سلطان بودن
چون توانی چو ملک در پی رحمان بودن
کی توانی بیش از این همره نسیان بودن
جان من قصد سر این دل غمخواره مکن
جز تو گر چاره دگر هست مرا چاره مکن

به رهم دم ده و بی باکی و ستمگاره مکن | تن این باره چو گهواره و جان چون طفلست
همچو تب جان مرا جمله هراسناره مکن | دخل عالم غدار دو صد بسته دارد
مر مرا بسته دین باده و سماره مکن | خمر یک روزه این نفس خمارا بدیست
زانکه یکباره شدم مات تو دو باره مکن | جمله عیاری لاهوتی ناسوتی تست

رمل مثمن مخبون محذوف

بدم آیکه نم شاه همه راه روان | دامنم سخت بگیرد نه بله هیچ ز دست
گر رو بیگاه همم بر درا و روز و شبان | پرسد از من که چه خواهی و ترا چیست مراد
صد جوابم بدهد گر چه نیارم بزبان | از ازل عاشق خود دارست چنین پیوستم

رمل مثمن مخبون محذوف

ساکنان را همه گر زنده تواند دیدن | هر که از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
در رباق احدی دید کسی لنگیدن | ای کسی کز صدتان در صدق افتادست
تخم گردد و نهش گاه شکر خاییدن | با مبادی ازل وحدت سوی قدم پیچیدن
گو بری دردانان خانه که دزدیدن | من علامات اگر گفتم لیکن چه کنم

رمل مثمن مخبون محذوف

وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن | همه خوردند و ببردند بقای ما ما و
چو تو باشی مت جانها همه گردن شکن | کتب العشق علینا حمرات رمن
میر ما روسخا و رخا و وعلن | ببرز قوت فرعون بخوریم آن تمی نقل
تا برآیند شهیدان بنباتی ز کفن | فرح آمد بر هدیدیم ز تشویش جهان
ببریم از گل تو چند سخن سوی چمن | چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
چو شتر میکشدم مست شتربان برسن | بلبل از عشق ز گل مو بسته طلب کرده و گفت
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن | گفتم از مه ندهی بوسه بده باد و عشق
تنن تن تنن تن تنن تن تنن | گفت شب بلت مزن که همه بیدار شوند
متسه بازایدنا چار شب آبستن | برگ میلرزد و برشاخ و دلم میلرزد
کز چراغیست نهان گشته درین زیر لگن | بهد کن تا لگن حبل ز دل بردارند

رمل مثمن مخبون محذوف

هر دمی هجر ستمگاره تو دم دهدم | تو رکمار تش کش و وابسته گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان کی قصان ار | سر من در سر این عالم غداره مکن
صد چو هاروت چو ماروت ز سحر تو بسست | ره بیم البته این خاین خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی را | تو دگر یاری این کار عیاره مکن
شمس حق تا ز انا الحق بسر دار شدیم | رو تو تا صبح قمر در نظاره مکن
هر که خواهد که ببیند رخ آن جان جهان | تا من او را برسانم ز خطر سوی امان
نایب شاه همم حاجب درگاه منم | ز سر نازنگویم کنم آن راز نهان
شاه بخواست دهد آنچه مرا می باید | که بدوست ترا تمت مراز دکس حیران
ما همه واله او بیم چه تیغ و چه سپر | تیغ بی بازو بستم مدو بی هیچ بیان
هر که انگشت سر از نهایت برگردیدن | بدرو چشم کشا و فرض مود خندیدن
عقل میدانی او خود چو لنگ افتادست | چون چنین تو رو نیست ترا جنبیدن
هر که صفرا شود او غالب در شیرینی | وانگهان بر قدمش نیچه ببریدن
خانه شان بزن نقب اگر نقب زنی | گور موشی چه دارد لطف بگزیدن
شمس تبریز سخنهای تو می نجت چیستم | که کرگوش چه داند سخت بشنیدن
همه خوردند و برفتند تهی گشت وطن | که دل و جان ز ما نیم و سپید از رسن
چون توئی آب حیاتی که بماند باستی | و تقضی الحب علینا فتنا بعد فتن
یا فتی تیج هنا فهو مناخ حسن | مقعد صدق چو ست منزل عشاق مکن
نو بهاران چو سیمست فسون میخواند | ببر و جان مقدس بگلستان بمن
وامن سیب کشاییم سوی شفتالو | مست را حاجت نزند شرح مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم | بشکن این شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گلزار من اندر خور طفلان نبود | گفت انیم تا هم باش بدین بخت حزین
گفت من نیز ترا بروفت و بربطا بزنم | که مگر ماه گرفتست مجو فتنه و فن
گفت گر من نزنم فتنه چه ماه تیره شود | لرزش شاخ ز باد و دلم از خوف ختن
تاب رخسار گل و لاله خبر میدهدم | تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان | که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من / نقل سازد جهت این جگر خستهٔ من

دست خود بر سر من مالد از روی کرم / گر تو چون ... ای بیدل بستهٔ من

سرگران گشته از آن ساغر و بادهٔ جان / زعفران گشته بدین لالهٔ نورستهٔ من

زخم تیار تو اند و خور خود چون راهم / آتی گسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من

چون تنم جان شود از آن لب آب حیات / چون دلم برجهد از آن حب برجستهٔ من

هله ای ضیف خیالش بنشین و بشنو / یک زمانی سخن پخته نشستهٔ من

چون مه چارده شب بام برآ ای تحسین / ای پشیمانه سحر ابر خاستهٔ من

چند صفها بشکستی و بدیدی همه را / هیچ میدی تو صفتی ... شکستهٔ من

لاله زار و چمن ار چینه چه ملک ویست / هوس و رغبت او بین تو نگه بستهٔ من

لب ببند و قصهٔ عشق بگوش او گو / که حریص آمده بر گفتن پیوستهٔ من

ای تو سرپای کوبان تو ز هر دو زبان

میزنند ای جان مردان عشق با بی دونان

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نقل مجلس هست این عشق ما و حسن تو / شهرهٔ شهر شده ما که چنین بر شد جهان

ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر / وای چکیده خونها بر در و بر در افشان

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق / صد شکاری خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن / از آب زلال عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد از اشک او سبزه برست / سبزه‌ها از عکس رویش چون گل تر گلستان

ذوق عشقت چون شده خلق آشکار شد / همچو اشتر مرغ آتش میخورد از عشق جان

هجر سرو چون زمستان از بهاران بسته بود / در زمین محبوس شد اشکوفهای بوستان

چونکه راه بیش شد از وی زندان بهاران آمدند / سبزه را تیغ برهنه غنچه را برکف سنان

خیز و سر چون از بستان کز ره دور آمدند / خیز کالقادم یلذ از تحفه شو مرکب بران

از عدم بستند رخت و جانب صحرا آمدند / آنکه از سحر آمدند اندر بود تا آسمان

بیخ بیخ آسمان را گشته و پذرفته اند / از اشارت بضاعت آمد تا نا خکمدان

آب و آتش ز آسمان شان میرسد هر دم مدد / چند روزی کاندرین خاکند ایشان میان

خوانها بر سر نسیم و کاسه‌ها بر کف صبا / با طبق پوشی که پوشیدست جز بهر خوان

میرسند هر کسی پرسان که حیثیت اندر حق / با زبان حال میگویند با پسندگان

هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست / قوت جان نبا چون جانت قوت تن پیدا چو نان

ذوق نان هم گرسنه بیند نه بیند هیچ سیر / بر دکان نانبا از نان چه مید انار دکان

ما نبا گر گرسنستی هیچ نان نفروختی / گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان

هر کش از معشوق ذوقی نیست الا زر جست / او نباشد عاشق او باشد مخنث قلتبان

مدد عاشق گر فروشد دان که میل دلبر است / از ضرورت تا نه بندد در برد تیر دلستان

چونکه می بیند که میل و لبر اندر شهره گیست / اشک میبار و ز رشک آن صنم از دیدگان

اشک او مر رشک او را خود ز دشمن عده است / رشک پنهان را رو اشکست ره ای قصه خوان

تخم پنهان کرده خود را نگه باغ و چمن / شهوت پنهان خود را بین تلخ حضی ازان

عیب پنهان داشتن شد علت پیدا شان / بی لسانی میشو و برغم با عین لسان

چند فرزندان بهر اندیشه بعد از مرگ خویش / گر جهان خویش بینی در لحد با کفان

زاده اندیشهای خوب تو حور و قصور / زاده اندیشهای زشت تو دیو کلان

سر اندیشه مهندس هین شده قصر و سرا / سر تقدیر اصل ابن شنو در چندین جهان

واتفی از سر خود ور تو سر آگه نه / سر سبز چون دل آمد سر تو همچون بنان

سر تو گر هست خوب از سر شر ایمن مباش / باش تا امین که تا امین همی باید امان

سربلندی سرو و خنده گل تو ای تخته لیست / میوه‌ها گرم روی سرد دم سرد خزان

برگها لرزان چو میلرزند وقت شادیست / دامها در دانهای خویش بود ای باغبان

ما ز سر سبزی برزی زرد چند افتاده ایم / در کمین تخجیب بس تیر ست پران از کمان

لاله رخ افروخته وز چشم شد دل سوخته / سنبله پر سود و کرکر کردن اندیشه کران

آن گل سوری ستیزه گل کرد کان باز کرد / رنگها آمیخت تا میبینش سودی از آن

خوشه‌ها از شست ماهی رونهاده زیر زمین / نخورها شیرین شدند آخر ز خشاب سبحان

نرگس خیره نگر آخر چه می بینی بباغ / گفت غمازی کنم بس بکنجم در کمان

سوسنا افسوس میدار ای زبان گزری / یا زبان در کش چو یار یا بکن حالی بیان

گفت بی گفتن زبانها بیان حال ماست / گرنه پایان را بدیدی سبزه کی بودی سران

گفتم ای پیدا پیاده چون پیاده رسته / گفت تا لطف و تواضع گیرم از آب روان

رنگ حشو قت سیب لعل اطلس ترش
گفت آری لیک وقتی میوه شیرین شوی
گر بگلم بودی میوه مجو تو خود سنجیده
گفت چون دانه از سر بس گفتا بگو
لیک آن دانه چو برق او بهشت گرد پیدا
آب روشن را بدیدار باشد ضمیر روشنش
باد به طوسخوار بینی از عدم سوی وجود
ورچنین مجمع کرد آمد رسن بازی کرد ست
آن نصیب میوه وروزی توی دیگر است
هر دو را در مان رنجی هر یکی را طالبی
جوز و بادام اندرون مغز است بیرون قشر پوست
جذب شاخ آب را از بیخ بالا میکند
میر سر بر جنس مرغی در هوا از گرم سیر
از سلیمان نامه آورده اند این هدهدان
عارف مرغان شکلک کلکلش این حالتیست
همچو مرغان با زبانی خویش کن تسبیح گوی
باد چه پای بهار آمد حیات عالمی
لاجرم ما هر چه میگوییم از نظم است
آفتاب که محمود آمد از برج حمل
آفتابی کو بسوزد جز دل عاشق را
این من این من بندیست شرح کاندرست
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد او کرم
ای چراغ آسمان رحمت حق بر زمین
از میان صد بلا من سیج می تو گر بجستیم
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد

تا که خوبان کاترش بود خ زیبد این بران
کر رسد جانی تن عاشق ز نا خنی دهان
ما غم از دید خود بر خود پرستان دیدبان
می رگ نمی در خود و خندان چنانی ناردان
اگر گریان نباشد ابر کی زو خندد جهان
راه چون فردوس جنت شاخ کو کاینه میکنان
بر خطاب کن همه لبیک گو همراهان
ار که در با آن تو که دارد آن آن سر بستان
حضرت بی حیلی است آن را بیان
چون عقابی کیستا سد بغیر طیب البان
اندرون پوست پر در درد چه پیچیده که پیان
همچنا که جذبه جان بر کشد بی نردبان
همچو مهمان سر سری میاید اینجا آشیان

بس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی بود
ای سفید ادعی بلندی هیچ نیست سرا ست
تا آب راه گفت آن زمره زردت رسیده ست
نی تو خندانی همیشه خواه حضارن خواه نی
حاکمان ادیم سیاه و تیره در روشن ضمیر
آن خیار و خربزه از راه دور با پیاده ست
چه پیاده بلکه خفته رفته چون اصحاب کهف
این جنینها پس ستم چون میوه ها خور رزق ما
صد هزاران گوارد و صد هزاران حق خوار
بس گیاه ای که شیر ما سر بر پایشان بایست
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن ترش شور
عطر گشته ابرها و دستش آن خاک درست
صد هزاران غیب میگویند مرغان صفیر

رمل مثمن محذوف

ملک لک الامر لک والحمد لک یا مستعان
چندگاهی خود شنو تسبیح تو تسبیح خوان
باد چه پای خزان آمد عذاب مرجان
نزد عاشق نقد وقت نزد عاقل داستان
آفتابی بی نظیری بی قرینی خوش قران
مهر جان ره بیابد آنجا همیع ای مهرجان
مظلم بشکسته باشد حقیر و سستدان
کفر و دین فانی شد و شد مرغ و تقدیر پرستان

وقت ایلی روح آمد تسلیق تن اهل
بس کم زین باد بیرون لکن چاره است
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است
عقل و انایی است نطلش نقل آمد با قبیله
آنکه لا شرقیه بود و لا غربیه
چونکه ما را از زمین از زبان بیرون برد
کفر و ایمان اندرین بیضه سپید زرد را
شمس تبریزی که هستی سرکشان ملام

رمل مثمن محذوف

دست حسرت بر سر ما یا جنبان آمین
وعده در درا ما کن جنان کن جنبان

یا رب دل را شنیدی آتش غم کش
یا درانا فتحنا بر کت تا بنگرم

تا که شفتالو نشانه پیش شفتالو ستان
چون گل و ارغنی میوه گفت تحت
گفت این دانها کاندرون نهانی بی سهان
در ره خنده است عالم چون جنان اندر جنان
آب روشن آمد ار گردون گردش آسمان
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
خفته پهلو بر زمین و رفته تا آسمان
آن گیاه و خار گل تو بیابانست آن
هر یکی جوید نصیب و هر یکی دارد دکان
بیش ما خارست و پیش اشتران خوان
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
باد را چون کش تا ز تیغ خنجر چون بادبان
کان فلان خواهد گذشتن حاجی دیگر فلان
کو زبان مرغ دانی تا شنود و ترجمان
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
زان کشتی جهانی که رود بی بادبان
یک تراضی است نمی عالم و باطن است جان
عشق کان بیش آمد آفتاب کن مکان
زانکه شرق و غرب باشد در زمان و در مکان
از فنا این شوی م از جود و تا جاودان
وصل و فارق میانشان مرغ لامیان
علمها داری مکاشف در معانی و بیان
ناله من گوش دارد و در حال من ببین
یا خلاصم ده چو عیسی زین جهان آتشین
صد هزاران گلستان صد هزاران یاسمین

یا الم نشرح بخوان کین جا بجو در سینه ام — مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین
آنکه شمس الدین تبریزی ازو گشته عیان — پیشوای راستان و رهنمای راستین
همچنین جانی بباید در طلب ای عاشقان — حبل النسبت کن که آسمان کو ریسمان
نردبان این سرا بگذر ز جان و تن — تا بمانی زنده آنجا در جهان جاودان
گر ز خوان نعمت حق بایزید اندر مزید — تا شود کشته ز سرکش نفس کافر بیگمان
آتش دوزخ نسوزد آنکسی را که برو — هر نفس از جان و دل اندر طلب او را بخوان
تا ترا این نام نیکو سیر و بر بام عرش — گر نه بربایند یاران گنج دل را رایگان
ای خدای ترک ستمن ور نزد ما کلمس مسن — نیست پروای کافرکشی از مس من
زخم ما میخوری ز دست میدرامی زما — یک دم آخر از غلط و کوی ما کج مس من
قبله و لوسای مشتاقان توئی ای ماه رو — من که شقت الدم احرس حتی مس من
زیبای جان اتی زکات حسن خود — از لبانت شمس را سر کسته بر مس من
آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن — بار دیگر غوره را انجیر و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن — جمله سیاره را بر حسن خود مغرور کن
ای رفیق بیدلان و ای انیس خستگان — عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
همچنین بی روی چو مه روز ما را بر انصاف نیست — در جهان تاریک خواهی روی را مستور کن
شمس تبریزی نقاب کبریا را بر کش — جان مشتاقان شمع روی خود مسرور کن
الطبیب الاعجمی اتانی طریق العاشقین — زاد طیبا من جنان فی قیان حور عین
فعقروا من شرب باب نعته وجهی بدا — انه یحکی صفا من صفات شمس دین
حبذا اسکروا حیوتیا مزیل للعیا — اشرف العباد ذاک الظاهر الروح الامین
حبذا اظلالا ظلیلا من تحیل با بق — فاعجبوا من سکر مستکثر الرای الرزین
ای مبادا توجیه مرغی خویشتن را باز بین — گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر کرا انبازی بر آمد خویشتن بازی بدان — ذره‌ها و قطره‌ها را هست هست انداز بین
چونکه قبله شاه یابی قبله و ساز باش — رو بعرفان من آل آی و دگفت از کار بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را — گفت همین شکوه نقش آنجا زبی آغاز بین
زان فروبسته دمی کت همدم و همراز نیست — چون دم عیسی بحضرت زنده با ساز بین

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین — ای سنائی رو بدو خواه از روان مصطفی

رمل مثمن محذوف

مست این جانست ما هم زمین و آسمان — همچو خاشاکیست هم پیش عشق این عقل و فهم
پاک از خود شو تمامت تا از این نردبان — بی اجل اینجا بمیر و بگذر از بهر خیر و شر
چون بدیدی در بدیها کی شوی همچون جوان — همچو مولانا بباید پاکباز و رهبری
یک نظر انداخت روزی تا شنیدی آن بیان — گر بیابی بر پریدن بر فلک همچون مسیح
تا شوی برخوان وحدت چون محمد میهمان — ای ولد یابی نخ گنجی کی شود حاصل ترا

رمل مثمن محذوف

آخر ای شاه جهان عاشق بو رنگ مس من — کی بود این طالعم یا رب بعهد مثل تو
حاجت این بنده را آخر روا کن مس من — هرگز این آخر روا باشد بلا ای سنگدل

رمل مثمن محذوف

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن — از پس کوهی برآ و سنگها را لعل ساز
دشت را و کشت را پر حله و پر نور کن — آفتابا بار دیگر سوی مغرب باز رو
بیدلان را چاره ساز و مرهم رنجور کن — ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان
ساعتی آن ابر را از پیش آن مه دور کن — گر جهان پر نور خواهی مست از رخ باز در

رمل مثمن محذوف

محمد عین من ملاح فی وصال ستبین — روقیه المشوق یوما فی مقام موحش
فهی زادت لطفها عندی من الله امین — ما حسبی ان یراه عادل او عاذر
اشرموا اصحابنا استمسکوا الحبل المتین — ستید امولا کریما عالما مستیقظا
امن من کل خوف او بلاء او کمین — ثمرت یصفی عقول کدرت انوارها

رمل مثمن محذوف

در جهان من را چو حق بی شکل و بی انباز بین — گر آفتابی کآفتاب آسمان یک جام اوست
چون می خوردی جانش بخت را انباز بین — گفتم از اکسیر خاص ما چون زر گشت
گفته پر و بال بر کن هم کنون پرواز بین — گفتم از آغاز مرغ روح ای پرید است
خیمه بکشائیم دم و هم راز بین هم راز بین — این همه چندی کنند و جان تیغ با سوز و گداز

خاک خواری را بجان چون خاک خواری چکین
ای تجلی یار من ای یار من ای زبان
ای صحابا رده لسیاقی مدام اندر مدام
عیب بینی از چه خیزد غیر از عقل فضول
یوسفی شو گر زاغاصی تجاسی بر دو
یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو
ای دل ما سر و هوا است همچو آب ما هیان
جان ما هی آب باشد صبر بی جان چون بود
این نگارستان عالم بی نگار نقش تست
بر دهان تن بست خویش نهادی تو چه
صد شبان چون من سپرده گوسفندی گم گر
گر نهان را می شناسم از جهان در تماشی
موسن دکان ز فیض لطف تو شمس دین
الطیب الاسعار عند من تعالی من مکان
المکانات حوالی لامکان بحر الفرات
انتقال للدیج فی وسط دار للمجوب
فی کلا الثقلین فوق فی ابتدا الانتها
از دو غول هجری افسرده دکا رمن
خاک لعنت بر سر افسوس دار و بر سرکی
شرم باید مر ترا از روی من شرم ارکجا
خاطرش از زیرکی با آن ضمیر از صفا
گر عزان وطهران آب نان را میخوری
صبر آن باشد دلا کز مح آن بحر صفا
در رود از دیگران بو از خدیوم کی رود
ای خداوندا نهیبه غیرت از رشک تست

خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین	شمس تبریزی بیا مه مهر عاشق در نیار

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

تا نمانا هوشیار و عاقلی اندر جهان	گر در آید عاقلی کو کار دارم را نیست
تشنه هرگز غیب داند دید در آب روان	عقل سکنجیه گوید از نشانها نگذرد
گاستی شو گر ترا خاری نداند کو مران	عیسی شو گر ترا خاری نباشد گو مبان

رمل مثمن مقصور

ما هی جانم بمیرد گر بگردد یک زمان	ما هیان را صبر بود یک زمان بیرون آب
چونکه بی جانان صبر نبود چون بود بی جان جان	هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود
لیک جای تو نگیرد گر نشان گر بی نشان	قطره خون دلم را چون جهانی کرده
تا ز مستی ندانم من توچ را از دهان	مسکن با تیم از زمین تا آسمان بستان بزند
گوسفندان را چه کردی با که گویم گو شبان	در بیابان آرم شبانی در نهان ام ارم تبر
مو من عشقم مخوان کافرم خوان ای فلان	جنگ گرگان در درون جسم مشتاق بدون
آنکه شد نور جمالش مشتری دو فرقدان	شمس تبریزی بیک صبح از بجو رگیر درا

رمل مثمن مقصور

نیتی بالا رالزلال طول حابس فی بجفان	فی البیان انفراج فی سطار للضمیر
وانتقال للطیور فوق جو الا مان	یا فتی شتان من انتعال و انتقال

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دور باد ار صف نفس آو نشان از یار من	در رمید از ننگ ایشان جنبشها بکر
کو کند از خاکساری در هم این بنجار من	ای بریده دست دزدی کو بزد حکم
ای حرامش باد هر تعلیم اسرار من	آن حرامی کز شقاوت تا رود گر و رود
بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من	ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم
خوردن نان هیچ نگذارم بی این عار من	صبر کن تا در رسد یک مرده زان مرتقا
رو نگردانی بلی زشتی گفتار من	گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان
از خداوند شمس الدین آن تا بزند کار من	گر شراب جانفزا روید همی تبریز در
ای هوای نازنین دلشاد بی آزار من	من قیاسی کرده ام رشک ترا در حق او

بعد از این مر عاشقان را بی خلاق ناز بین
هوشیاری در میان بیخودان بیهشان
در در آید عاقلی ز آتش بگیرد در کشان
بی نشان و بی نشان از زخم باید بی نشان
دیده شو تو کرت رویش نماند گو مهان
سر دیا تا عاقلی در حلقه دیوانگان
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
آب حیوان فراقت گر خورم دار و زیان
تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهان
کز شراب تو نداند از زمین تا آسمان
در نگنجی از بزرگی در بیان و در عیان
یک جماعت را دعویهای عشقش بر زبان
آنچه میجویم بیابم در درون جو در این کان
فی المکانات حجاب عن عیان اللامکان
یا ضمیری طر سر اسرار الاقطر صوب البیان
انتقال فی جهان و انتقال فی جنان
انما الفرق بعید و آخر الافشان
از وظیفه مح یارم این دل هشیار من
و انگهان دکان بگیرد بر سر بازار من
یا رب ای ذوالجلال ای حرمت لعار من
را نکه این سنت ز نااهلان بود ناچار من
صبر کن تا رو نماید ابر گوهر بار من
کی رود بوی دل و جان خوش نار من
لاله ها و گلستان بر شیوه رخسار من
لیک اندر رشک تو باطل بود در کار من

ای خداوند شمس دین انم که از چندین حجاب
در فرود آید بجز خرگاه تو من از خدا
دیو پیش مار شد او هر زبان در منفرد
کاینچنین شاگردی بفعل بد رک بسر کشید
ای ترا گردن زرد آن تسخرت بر گردنان
تسخرت بر آئینه نبود بروی خود بود
هر که از خون خدا دستش کشید او وا رهید
مدهش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند
تا که بهتان‌ها نهد آن مظلم تاریک دل
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید
تا چشانند مر ترا زهر تبی زهر افسرده
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت سر بنه
عاشقی چون رو گریزی ازین یا شان آن ننگ کی
عبرت از ابلیس گیر ز آنکه نسل آدم است
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی‌نظیر
پیش حسنت آفتاب از جا کران کمترین
آفتاب از اوج گیرد وارد استحقاق آن
در هوایش هر که سر درباخت سر رشته زهر
دل بغمزه برد و اندر حلقهٔ گیسو فگند
چون ببینی آفتاب روی دلبر یاد کن
چون ببینی ماه نورا هم چو من بگداخته
چون گل سوری ببینی صد نگینش شمر
چون ببینی بر فلاک مریخ خون آشام را
لب بهبند و خشک آرد هر چه بینی خشک و تر
چون ببینی روی شمس الدین تبریزی ولا

بشنود بیداریت این لابه‌ای زار من	از کرم مپسند این کین سوار جان من
من نشانی محض خواهم ای خدا یا زین	دوش من دیدم که بهوس صد تخم بارانده رگی
من پشیمان گشتم از آن صنعت کردار من	من پشیمان قصد او کردم و او زخشم خود

بحر رمل مثمن مقصور تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای سیاهی بر سیاهی جان تو بر گردنان	ای تو در آئینه دیده روی خود کور و کبود
زانکه رویت هست تسخرگاه هر روشن‌دلان	ای منافق روی ظلمت جان تسخر کن خود
هر که او ورزد کین حق اوست ارزنده بان	هر که استهزا کند بر بندگان عشق حق
گرچه دارد طاعت اهل زمین و آسمان	گر از ایشان در گریزی مغاره خلوتی
خنده‌ها مسخرگی وافسوس بر صاحبدلان	احمد مرسل بطعن و مسخره بوجهل بود
دود قهر حق بر آمد شان سقف دودمان	از ملامت‌های حسادان جگرها خون شود
تا کشانند زد تو از هر حسودی ارمغان	تا بدست این گوشمال عاشقان بود از آنکه
وز فسون مسخرهٔ شمس کن رو را گران	بر رخ رو گر سیاهی از پی فرقان بود
بس سیه باشد همیشه چهره‌های رو گران	همچنان عاقبت این سیاهی عاشقان
کو باستهزای آدم شد سیه رو تو قران	عشق نقشی را حسودان شمنی با میکنند
جان‌افزایی دلربایی خوش پناه دو جهان	خاص خاص حق شمس دین بی‌نظیر

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سر بر آرد عاقبت هر کو نهد بیت جبین	گوشه بر قمع بر افگن تا شود چون آفتاب
راهها مرده قدم و دین او بسر بر بعد ازین	کفر و دین در باز رو جا فی عشقش بیو
تا نباشد گرد نفس خالی ز حقد عنبرین	در درون می گفت با وی شمس گفتش شاد باش

رمل مثمن محذوف

از برای جان خود این جان لاغر یاد کن	در نگر در آسمان بین چرخ سرگردان ببین
چون ببینی زعفران گندمی چون زر یاد کن	چون جهان تاریک بینی از سیاه رنگ شب
چشم مریخی خون آشام در شیر یاد کن	چشم بگشا روی ما را بنگر اندر آفتاب
چشم نرگزان مشک زرین تر یاد کن	چون ببینی نسر طائر بر فلاک آتشین

رمل مثمن محذوف

خون جگر گاه هست فرود آید ازین هوار من
زر فگندم امتحان را تا چه گردد یار من
بر زمین ریزد همی دندان بر زیر آز من
انچه انصاف کمن این رنج این آزار من
تسخر و خنده زده بر آئینه چون ابلهان
جامه سرتا پای تسخر بوده است آن قاتبان
تیغ قهرش بر سر آید از جیلا و قهرمان
عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان
موسی عمران تسخرهای فرعونی چنان
درد استهزای ایشان داغها دارد بجان
در همه عمی چنین بود است کار عاشقان
وانگهی جمله سیاهی کرد شد بر قازقان
جمع گرد و در رخ تسخر کن خنبک زنان
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
مخزن تبریز و خلاصه هستی و نور روان
بر درت روی عبودیت نهاده بر زمین
روشن این معنی که هذا رحمة للعالمین
ره برد لیکن نشاید بیرون الا هم بدین
ما نظر نا نطفه الا علی قلب الحزین
چون ببینی ابر را از شبک چاک را یاد کن
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
از اسیران شب هجران کافر یاد کن
وانکه از درد فراق هجر غمخور یاد کن
ز آتشین مریخ دل سوزنده شهپر یاد کن
آفتاب آسمانی ازان ماه انور یاد کن

خرستاوی مینماید در دلم آن کیست آن — مینماید کان خیال روی چون ماه تهی ست
نعره‌ها شد شمس حق و دین تبریزیست آن — بر تابد جان آدم تیرج او صافش صریح
سنگسارش کرد میباید که از زانیست آن — زانکه او صاف تقا اندر فنا کی رود ها
کابتدای عشق سودای نهایست آن — آن نهالی کو کاشش نقش کی دارد دست نیز
حاشیتی را اگر این مجلس شاهیست آن — اندرون بحر تقش جامه جان جهت

رمل مثمن محذوف

زلف او دعوی کند کاین یک رسن تابی بین — عقل گوید گوهرم گوهرشکن شهزادیست
جعد هم هم بنگ باشد گر بدش قربان لبش — آن لبی کانگشت خود لیسید ازین زان عسل
هر که گفت آن ماهی وار هید از ماهرش — هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن — چشم بد دور از من و ماه او زان نگارست
کم شناسی دیده‌ام کاساسه را گفتار من — شمس تبریزی چو آید تیر قهر دشمنان

رمل مثمن محذوف

زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من — زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
ذره ذره دیده‌ها ناجنس و از احسان من — عاقبت آن ماهرویان کار و رویان ستیزه
خاک را کالک که کجا حس از کجا ای جان من — گوش کن گر زه ز دوران افلاک سحیم
آب باد و خاک کها در دست دهقان من — تیغ در انداز آن مریخ گوید با زحل
در شعاع مهر رویش محو شد کیوان من — شب چو شد خورشید غائب اختران لافی زنند
با زحل مریخ گوید خنجر بران من — وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور
کوکب ای ذره‌وان که اینک آمد آن سلطان من — زهره ها زهره دریده ماه را گردن شکست
مشتری فلس بر آمد که شد همیان من — چون یکی میدان هاجید آفتاب آمد ز
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من — صبحدم از گور مشرق سر بر آورد زنده شو
عید تو ماه و آمده ای شده قربان من — شمس تبریزی چو تافت از برج شرق

رمل مثمن محذوف

در شراب عشق وا این جان من بی خویشتن — زیر جعد زلف مشکین صد قیامت را قیام
تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن — در شکن آمد نه هایی گفت بی روزی کسی

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن — آن پناه و دستگیری و نیک نیت آن
آنچنین نور و جمال خوبی و لطف و نمک — آنچه می‌تابد ز صافی دل سنگیست آن
هر بصر کو دید او را پس بعرش منگ بید — مر فراخی را که او از عالم خانیست آن
ای دل اندر شاهی تو نام نیکو ترک کن — تا کجا هستی که آن از آرزو نامیست آن
عشق ما خلق خود آن خاصیت دارد دلا — نام من حستین عشق اندر داماییست آن
خاک تبریزی ای صبا تحفه بیاور نزد من — زانکه در عزت سحابی گوهر کانیست آن
روی اوفتد پیش کعبه بتجانه زن — عشق گوید سنگ ها شان چو گوهر خزان
سنگ ها گوهر شکست حیف هم سنگ ماست — وصف آن لب حکیم کان نگه حد در دهن
هر کرا جست او برحمت دار هیبا از جست و جو — هر که در پایی بود کی نم خورد از جام من
کی سلیمان از زیان شد گر شد او ماهی گرفت — شمع کی بدنام شد گر بود او بسته لگن
من غموشی برگزیدم تا که در باز غیب — عالم فضل و کمال علم است ما را همچنین
سوی جانان خود شد شاه مه رویان من — گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب — سر بنه خوبه خط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن من دیده حسن — حال ذره این بود در حضرت سلطان من
ذره شد ای حاکیان در دیدها در کنید — تا شوی روشن شوی از حال و از تبیان من
از سر فکرت زحل گوید زمین ملک ست — هر چه گوییم شرمسارم ای شه و سلطان من
این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور — زهره گوید آن من و آن ماه گوید آن من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد — چرخ ها ملک منست و چار ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد — شد چو خار خشک یا رو باغ و رختستان من
کار مریخ و زحل از نور او در هم شکست — ما منم ما ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو — منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن مهی باشد کاو قربان اوست — تا ثبات افزون شد از خاک رمهمان من
سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن — آستین را می‌فشاند اندر اشارت می من
همچو چشم تشنگان چشمان من حیران او — در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفس میکند پر و بال خویش — کز سعادت میگریزی ای شقی ممتحن

از فلک آمد همای بر سر من سایه کرد
آن همای از بس تعجب می کنان سر بنگرید
غیر دوست هر چه بینیم نور رویم گم شود
شمس دین بر یوسفان نازنینان نازنین
تا بود صافات گوئی گشته زو صحو کمال
در میان صد هزاران ما دادتا بان خویش
پیش او نهاده مفتاح خزانهای غیب
عاشقان از آن جنانی عشق همچون نازنین
هست آن نازینه هست سرنای نهان
آسمان چون خرقه گردان صوفی نامه
خرقه رقصان از منت شد جسم رقصنده ز جان
هین خمش کن تا دلم گوید که محرم نیست کس
شمس تبریزی در آمد بو العجب رمزی نمود
عاشقا در چشم بکشا چار جو در خود ببین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
چشم نرگس را ببند و چشم نرگس را بگیر
گر بتاج و تختها یا بهشت و یا بقا
این همه مقصود را او به خوب مقصود لطیف
حیثها آن عیش بادا هر زمان ای عاشقان
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان
گر کسی گوید کجا بیند این سر اندر آن شما
گر کسی خواهد همی جان بخشد دوست
مژدگانی کز سعادت زین چنین جان سپید
لا جرم مرغ دل ما میگریزد از قفس
چونکه جست جوی دل ما بید گشتم آدم

من غلامی کردم و در تار پیش آن باختن	گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
از سر من دیوانه‌تر شد بر جمالش شعشعن	می‌رسد خواجه مست روح مست جسم مست

رمل مثمن محذوف

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین	بر سران سروران و سر زیاده جا او
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین	بزم را از دی جمال و رزم را از وی کمال
وصف او اندر میان صف شاهان نازنین	آنکه خاک پای او شد بر سر آن سرفراز
کرده از عشق و محبتهاش یزدان نازنین	زاندران موجی که خاصان خدا باشند ازان

رمل مثمن محذوف

از می لبهاش باری مست شد سرنای تن	گاه سرنای نوازد گاه سرنا می زند
ای مسلمانان که دیده خرقه گردان بی‌بدن	شمع روی و نقل باده جان لعل او
گردن جان را فکنده عشق جانان آن رسن	ای دل مخمور گوئی باده ات گیرا نبود
شمس تبریزی نگر تا کی بیاید در وطن	شمس تبریزی بگو دی باده در می نهان

رمل مثمن محذوف

جوی آب و جوی شیر و جوی خمر و انگبین	عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو
کان نگارم خار خواند و آن فلانم یاسمین	دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو
چشم اول را ببند و چشم احول را ببین	ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم
از لبش باخوش شوی و آنگه تو باشی در زمین	قصه عشق ترا هفت آسمان قصت نداشت

رمل مثمن محذوف

ور شما کان شکر باد این جان ای عاشقان	نور شمع عرش عاشقان تا عرش تا کرسی رسید
بر فرو دست از مکان و لامکان ای عاشقان	تا مثال موج اندر قیام و در سجود
این نگوید هر که جان جان جان عاشقان	اینچنین شد آنچنان شد خلق رو در جهد کرد
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان	جانهای عاشقان بحر جان چون ماهیان
عمر عمر و عیش عیش و جان جان ای عاشقان	ما یکی سینای سینه کز بزرگی وصف
از مکانها می پرد در لامکان ای عاشقان	ما رسیت از دست در شکارستان جو سپید
خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان	گفتم ای افغان گر میل تر خندید و گفت

من چه حال از دست خواهم گوست از جا برشکن
از خدا و شمس دین آن ماه تبریز زمن
نیر آن جا ز نخدان نشسته زندان من
در میان جان سلطان مطلع رحمان نازنین
هم بزیم و هم برزم و هم بجان نازنین
هست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موج خطر افتاده است آن نازنین
تا چیا در رسید هر دم در این سرنای تن
آه زین سرنای شیرین نوای بی شکن
از می لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
باده گیرای او انگه کشی با خویشتن
تا سحرگه درج گشته هر دو در یک پیرهن
تا ابد باشیم هر دو باز در یک پیرهن
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
کان فلانت کبر گوید و آن فلانت مرد دین
کز خدا رتبت سجده آرد شه پروانه این
تا مر شمس الدین بگو و سجده کن تو بر زمین
شاه تبریزان شه ظاهر کن حق مبین
برگذشت از عرش و فرش این کار ای عاشقان
تا پدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
در میان موجهای بیکران ای عاشقان
می نگنجد در زمین و در زمان ای عاشقان
می جهاند تیرها بی کمان ای عاشقان
گلستان اندر گلستان از گلستان ای عاشقان

زیر پای من گلست با پای یتیان گل بست — می نماند آسمان از سیلان عاشقان
تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق — جان مطلق شد زمین و آسمان از عاشقان
من کجا بودم عجب بی تو در این چندین زمان — گر چه ازرق پوش شد این شیخ ما چون آسمان
بکشا این پرده را تا زه کن شیر رده را — ساعتی ترسان چو دزد و ساعتی چون پاسبان
گه اسیر چار و پنج و گه میان رنج و گنج — روی زرد و چشم تر خوش میدهد از دوستان
رحم را سیلاب برد و یا نگو کاری ببرد — ای جفا و جور تو بهتر ز لطف دیگران
با بی این هم رسته ام چون با تو در پیوسته ام — سیرم از غمخوارگی واز همه غمخوارگان
منت جام حق شویم و فانی مطلق شویم — بینی هر قلب توئی چون یک هر قلبتان
همچو ذره مر مرا از رقص پاره کرده — نی خمش کردم تو گو ای مطرب شیرین زبان
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — شمس تبریزی توئی هم شاه و هم ترجمان
اقتلونی یا ثقاتی ان قتل قلب بجنان — قد قضینا ما قضینا و هذا المستعان
اتجه لو در کنار بی خوش نشسته ما تشی — ان ربی ضربی رب و رزه هذا القران
رب طیبت فی الحشا نعم ماش قد مشا — و ارعبوا فی الاتفاق و اقتحوا یا سبحان
وقت عشرت هر کسی در گوشه خلوت رود — چون شجر سر سبز و خرم میروم در خود نهان
چون نشان ست این غزل اندر دل و جان غزل — گر فزون شد عیب نبود در درازی این اهان
مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن — بر سر او این عصای موسوی هر بار زن
عقل را بهر سما دار دار می میکند — آتش او وار و اندر ظلم و اندر کار زن
ور بر یستان تو تا که میشوی مهمان ملک — خیمه عشرت برون از صحن از بیکار زن
از یکی رستان و خورشید و مه و زحاب کس — زان حرارت کهنه و نو بحث او بر نار زن
عقل بشارت قبائی در بخت شمس دین — و انگهان از نور بهر غمزه خونخوار زن
مهر او از جان ربودم بی دهانم بی دهان — گر رقیب او بماند گو بدان گو بدان
مهر او را نقش کردم در ضمیر — هستم اکنون در میان و بی میان و بی میان
گر تو گوئی کو درستی کو گواه — رنگ رویم بین نشان بین بی نشان بین بی نشان
تک نشان لاله روئی لاله — من غلام زیرکان زیرکان زیرکان
می پرد این مرغ دیگر تا جنان جان عاشقان — سوی عنقا میکشاند استخوان عاشقان

چون بگویم پیش ایشان منکران ای جان نشان — همه آن هم کز مستی جانان جان ها

رمل مثمن محذوف

وه پی تو همچو تیر و در کف تو چون کمان — تو مرا اوستوار ده تا با تو گویم حال دل
تا روز خاکی بجای تا زر ان گرد رهان — من کجا بودم عجب غایب ازین سلطان جست
سود من بی روی او بدبین زیان اندر زیان — در تو ئی آستانه سرای منتهم داد مرا
ای زره تیر جفا وای کمان که ره نهان — این همه کردی و لی چون نگسلت از تو دل
ای سبک روح جان در ده مرا ز رطل گران — وا رهم یکبارگی از این غم و بیچارگی
پر برآرم در عدم خوش میپرم تا لامکان — جان بر جانان رود تا گوش هر بیتم نشنود
یا مکر بای کو جان هم ای جان جان — ای عجب گویم دگر تا با قیامت این خبر

رمل مثمن محذوف

و احیات فی الممات فی جنابات ستمان — قد هدانا ربنا یا من سقانا صبنا
الدر بو به سوارى كم و مياب ارسلان — نوركم فى ناظرى و حسنكم فى خاطرى
قد سقانا ما شئنا فی تی کوس کا بجان — ارفضوا هذا الفراق و اکرموا الاعشاق
عشرت و عیش مرا او دمی باید شد نهان — آشکارا چون بخت می خورم از جام بخت

رمل مثمن محذوف

آتشی از حرم اندر جان استغفار زن — ای کلیم عشق فرعون هستی بر دوران
رود چشم او ببیند و مهر صلیبش از زن — ور بگوید من برآتش نظم کاری میکنم
خاک اندر چشم این جان جهان دامن — مطربا حسنت ز بیکار خر و بیرون شد ز تار
پس نهان رو چنگ اندر دولت بیدار زن — تا ز چنگت راز یوسف می خالی بود
کونه آن را بر سر آن عقلک هشیار زن — بر براق عشق شین جانب تبریز رو

رمل مثمن محذوف

هر که خواند گو بخوان گو بخوان — پیش من سکه بشکستم من نیستم من نیستم
در شکست من بیانم صد بیان صد بیان — اشک چشمم بس گواه بس گواه بس گواه
بر رخ من زعفران زعفران زعفران — جز صلاح الدین ندارد این سخن را این سخن

رمل مثمن محذوف

ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در جهان
از جهان گر پریدی و بجست غیرتش
چون تن عاشق درآمیم همچو گنجی در زمین
خرمن گل بود شانه مرگ شاخ زعفران
ای رسول ترجمه عزت مان همی مانم رنگ گیر
مطربا بر گیر بزن تا روح باز آید بر تن
یک شبی تا روز رفت تا تو بودی بر نام او
لاله‌ها در سنگ زنان دیا ببین قصان شده
مطربا مهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
تا شود این جهان تو رقاص سوی آسمان
تا شمس الدین بگو شمع خوشتر از در شمین
موی بر سر شد سپید و روی من گر رفت چین
جان من غیرت گوشش اگر گوید حدیثش کم شنو
دست در سنگی زدم دانم که بر با ناجرا
گفتمش چون ای دلا او گریه در شار های او
شمه از نور رویش تافته بر روی او
چونکه دید در جبهه خورشید عالم آفرین
میگزید و آستین را شرمگین در آمدن
رو میانش جامه و روز نگیانش جامه کن
در بر میدان هر که زرتر در بر مستش زرد تر
تا بریزی در بر روی آن زمان در باغ او
بر سر گوربان ببین چو مار قصان شده
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین
تا از غنچه راز ما کن باشه شان نازنین
در نگنده خویش غلطی بی‌خبر همچون ستور

تا روان می‌دیدی آن گشته روان عاشقان	اشتران سر بریده پای بالا می‌نهند
بی‌نشان و بی‌نشان و بی‌نشان عاشقان	چون بگورستان درآید استخوان عاشقان
صد دریچه برگشاید از استخوان عاشقان	در کفن پیچیده بینی ای عزیزان کوه قاف
صد گلستان پیش از زرد زعفران عاشقان	ذره ذره رقص زدی گفت می در عرش او
تا دو سه نکته بگوییم از زبان عاشقان	شمس تبریزی مرا روحی و روحی داد او

رمل مثمن محذوف

تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن	تا گهان از گله خرم از گلستان سر زند
سوسنک مسکین شده گوید چه باشد خود سمن	خارها خندان و برگها بجسته معتری
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن در تنن	تا شمس الدین چو شمع و تو چو پروانه بسوز
تا که گرد نور پاکت پرده سوز و کام زن	مطربا گر تو نه عاشق مشو از ما ملول
تا شمس الدین چو شمع جان بهر چون لگن	شمس من و شمس دین شمس دین میگو و بس

رمل مثمن محذوف

دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین	دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم
لیک خرقه گشته هم خنگل زند در آن امین	از درد دل در شدم امروز دیدم حال او
از فراق ماه روی هم نشینان همنشین	آفتاب از روی او افتان و خیزان آمده
خوب بوده بس حریفان گشته تا نازنین	ناله‌ها برخاسته از جانب حوران عین

رمل مثمن محذوف

بر سر کوی تو شد این جان با حله بدن	آن طرف رندان همه شب جام‌ها را می‌کشند
شاد باش ای جامه دوز و آفرین ای جامه کن	سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
سر نهیده در زیر پای و دستکی برهم بزن	تا در آر آن ماه رویی پست خود در گردنت
روی گل با روی گل هم یاسمین با یاسمن	عاشقان اندر ربوده از تبان رو بندها
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن	زلف عنبرسای او گوید بجان لولیان

رمل مثمن محذوف

تا ارکان را برنتابد آفتاب آستین	سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
آدمی شو در ریاحین غلطه اندر یاسمین	از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود

اشتر با سر سجود در کاروان عاشقان
صد نواله بچید از دی سر خوان عاشقان
چشم نبدست این عجب با امتحان عاشقان
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
شاد باش ای جان مه ای جان نشان عاشقان
چون زنی بر بام شمس الدین تبریزی زبان
پیش آن گل همچو گل گر در گلستان و چمن
سنگها تابان شده با لعل گوید یا و من
پیش چوگان همچو زلفش گوی جان اندر لگن
عشق شمس الدین کند خاک ترا پیراهن
تا بجانی در جهان مسکین و خوار و ممتحن
از فراق دلبر کاسد کن خوبان چین
غمترم هر رنگ غم شد ای مسلمانان چنین
زر و درد و جامه چاکی ای بیار و بی ببین
زر دگشته از فراقش رو نهاده بر زمین
از اشتیاق جان جان جان جان را ستین
واله و حیران شده اند از لطفهای شمس دین
تا ببینی در روش دریا و من در یا و من
شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمع و لگن
ترک کن سالوس را و خویشتن بر دی لگن
تا که در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن
خیز لولی تا رسن بازی کنم تا یک رسن
چون جنینم خون خورده و در زیر کس همچون جنین
چند بینی سایه خور نور او را هم ببین
تا که با خورشید باشد هم قران هم قرین

مرغ شب چون برجهد گوید که این ظلمت حیات — سوی تبریز آمد اندر هوای شمس دین

نوش بادا عاشقان را باده کو لامکان — بالا تق نی علا تق بر فراز آسمان

چشم صورت کی ببیند عالم ابداع را — زندگی در مرگ هیچنا با بی جا و دوران

هر کرا اینجا نشد بینا دو چشم جان او — همچو خورشید است تابان در زبان همزبان

زآب و گل اندر گذر در جان و دل کن سفر — با تمیز فرد بگوی چون نخیزد کاروان

نی تو خورشیدی بدی بنده چو تابان — نی تو چون شمعی منی بنده بما همچون لگن

نی تو ای آب حیات من و ای باد صبا — در میان شکرستان نتوانند آبستن

تو نه آنی که اگر بر سر گوران گذری — گر غلطی نیک چندان بی درگفتن

هرچه آن سر خوش کند بوی بود از یار من — هرچه آن واکند آن پرتو دلدار من

خاک راه خاکیان را این همه جوش چیست — سنگ اندر کار خویش و بنگرید در کار من

در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین — خار خار من نماید همچون دمدگان از من

هر که بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار — چیست آن باد بهاری این دم اقرار من

شمس تبریزی ترا دارم ترا جویم ترا — در دو عالم چون تو جفتی هم نبینم یار من

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن — عاشقان را کار نبود جز غرقه دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود — زیت را با آب را در یک محل تنها شدن

وانکه باشد در نصیحت دادن عشاق عشق — مست را کی چاره باشد زین چنین سودا شدن

عشق باشا چون رخت عاشقان را سخت — در مقام عشق باید پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر کسی هستی گزید — همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

هر خوشی کان مرت شد از تو مباشر انگبین — چون برید از شیر زاید آن خمر و انگبین

این خوشی چیست همچون کاید اندر نفسها — باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین

گه ز راه آب آید گه ز راه نان گوشت — گه ز راه نصرت از فتاح و امدای دین

از پس این پرده ناگاه روزی سر کند — روی من چون لاله زار و تن چو در دریا سمین

آن خیال سر زنت و جان بجانه باز گشت — شه زمین هم بگوید تو مثل فتراک این

جان بخواب از تن برآید در خیال آید پدید — نان گندم گر نداری کو زبان مردمین

انچه اصل است آن اجازت نیست اندر زبان — تا به بینی شمس دین را از عکس شمس دین

زانکه او گشتست شب آسا و هفت بین — تا مرا آن مرغ کو هر شب در دو عالم گشت

رمل مثمن محذوف

نوش حیوان کی پذیرد نکتهای بی زبان — تا ز نور فانی نگردی کی شوی باقی بحق

باشد آنجا کور دیگر اندر سقر با کافران — کور گردند اهل دنیا ورنه این مشرق ما

چون بجان آن آسمانی ای منه بر خاکدان — ای ملایک ما مشرا شب آرا که وقت شب

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کی بخندد و هر گاه شر رخسار من — تا ز انفاس خدا در نه دمد روح الله

ور زبان چاک کند در دست هر کفن — چند بیتی که خلاصه است فرو ماند تو گو

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من — هر که را افسرده دیدی عاشق کار خودست

چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من — چون زرگلزار زمین چو زمین پوشیده شد

چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من — چیست این باد خزانی آن دم انکار تو

رمل مثمن محذوف

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن — عاقلان از غرقه گشتن بر گریزد و در حذر

عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن — عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانکه

نیست او را چاره جز مسخره و رسوا شدن — عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود

سایه گر چه دور افتد بایدش آنجا شدن — در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را

رمل مثمن محذوف

کان نقش دیگر آید پیش تو ای ... — نی خوشی کز طفل را از دایگان شیر بود

اید از حقه بحق در میان ماء و طین — لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان

گه ز راه شاه آید که ز راه اسب زرین — گه ز راه انکشاف مشکلات معضلات

جمله تهاب بتکند انگه آن ماند نه این — گویی اندر خواب دیدم همچو سر خویش را

آن نبی ما وزاک رحمة للعالمین — ترسم از فتنه وگر نه گفتنیها گفتمی

تن شود معزول و عاطل ... مبین — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

عاشقی گر بین بدل ان نکته صبح مبین — آخر تبریز دل اندر سجود جان نگر

هر صباحی از فسون ها با جنبان همچنین   آفرین ما بر جمالت همچنین جان همچنین
برکنار رود زهره تو چنگ عشرت همیان   شقاشی لعت خود را رو بجنبان همچنین
چرخهٔ چرخ از نگر در رو به مرادت یک نفس   می کشان تا بزم خاص تخت سلطان همچنین
پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق   ای کفر تو هیجان وای کیش ایمان همچنین
صد هزاران جان نمایان شده بر آسمان   کوه و صحرا با غمها گشته پریشان همچنین
یوسف کنعان عشقت چاه را کرده وطن   ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین
هست ما را هر زمانی از نگار زر آستین   لقمهٔ اندر دهان و دیگری در آستین
این حد خوبی نباشد ای ای حبیب این   او چنین پنهان ز عالم از برای هست این
جمع خواهان بت زنهار دان خود دیگر بند   گر دوم تهمت نشیند کز کجا بر خاست این
یار خود را خفته دیدم ای برادر دوش من   بر کنار چشمهٔ خفته در میان نسترن
حلقهٔ حلقه دست بسته حوریان بر گرد او   بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
مست شد تا در ربود آن لب الا از روی خویش   صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن
تا ببینم من جمال یار اندر خواب خوش   میکشم بی کام دلب هر لحظه بی شکل دهن
روضهٔ رضوان ندارد قطرهٔ زین آب خوش   شاد و خرم پای کوبان در میان انجمن
ای لبا دولت که آید از چنان خوب صفا   شاد با عشاق عالم خرم از دو رز من
یارکان رقصی کنید اندر نعیم خوشتر از این   کرهٔ عشقم رسید و نه کجاست و نه زین
پیش روی ماه بستان یکی رقصی کنید   مطربا دف را بکوب و نیست سیمی خیر از این
آن دف خوبی که اینجا نیست مقبول و صواب   مفخر تبریز جان جانها آن شمس دین
چونکه گفتی شمس دین مهار تو غافل مشو   هر جنابت خج ای مکن تو هیجان همچنین
آنچه می آید ز وصف این زبانم در دهن   بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
خود مریدا نمیرد کاب حیوان خورده است   از درون تو بت تماشی ذر برون بت شکن
در بر اندازد ز رویت با دولت پرده   از خمار و سرگرانی هر چمن گردد تسمین
ورنه سنی بی دلان را دم مسیح ملا هی   چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
گر چنین باز آویختن حاصل شدی هر زور را   آب حیوان خورده است تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز عشقت گر نیفتا برزدی   گر شمن بت میشد آنجا گاه بت میشد شمن

رمل مثمن محذوف

پای کوبان اندر آی ماه تابان همچنین   اشتهای مشک و عنبر گر بجنبد جیب را
آتش اندر زن جهان چرخ گردان همچنین   روز روز عشرت است ای عشق دست آنگه بگیر
پاره پاره هست از ما تا بمیدان همچنین   پیش رویت روز هست و پیش مویت شب خراب
حوریان نعره زنان افتان و خیزان همچنین   روز و شب حیران شده در آرزوی روی تو
لیلی و مجنون ز عشقت گشته حیران همچنین   در هوای شمس دین از هر دو عالم در گذر

رمل مثمن محذوف

هیچ سروی این چنین رو خوش قد و بالاست این   همچنین خورشید پیدا چونکه پنهان میشود
هر کجا خوبی بود و طالب خوبی ماست این   شمس تبریز ار چه جانی گر چه جان پنهان شدی

رمل مثمن محذوف

از سگی سودا زده زاوار سگی سوی آمن   باد میزد نرم نرمک بر کنار زلف او
چون چراغ روشنی کز دمی تو بر گیری لگن   زاول این خواب گفتم کین آن هست باش
نکته از غمزه چشمان او ستر و علن   آب حیوان از لبان روح بخش ناز نیست
گر بیابد ذرهٔ صد گونه گردد آن حسن   حوریان نقصان شده از لذت خوبی او
خوشتر از بیدار بودن خواب تر از دم زدن   شمس تبریز آمد از فردوس اعلا در نشان

رمل مثمن محذوف

مطربا مهر خدا بر دف بزن ضرب حزین   رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
مطربا دف را بزن طاعت مجو تو بعد از این   مطربا دف را برای عشق ماه انورم
کفر باشد گر بگوئی غیر از این و غیر از این   مطربا گشتی ملول از حال من قال من

رمل مثمن محذوف

وانگهان آن دست کز ساقیان نور المنن   ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من   ور نه ای لب باز گیر و از گلستان ساعتی
جان رهد از تنگ ما و ما رهیم از ننگ تن   ور نه دزد دیست چیزی دل چرا آویخته است
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن   در چنین آویختن اندک کراماتی که هست
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن   صورت منع تو آمد ساعتی در بتکده

هر زبانی نقش پیش نادر احمد حبیب — آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
آفتاب معرفت را آفتابی دیگرست — یا که من رجامه زیب دیاکه دیو جامه کین
شمع رش از سر گرفتیم و خور را در گرفتیم — جواب حور را ترک کردیم همچو ویس اندر قرن
بوی آن باغ و بهار گلبن بخاست این — بوی آن یار سرست بخش جان افزاست این
اینچنین بوی کز و آمد آ عالم مست شد — ماهیان گویند در دریا که چه خوش ماست این
آفتابش روی ما ما میکند چون آفتاب — انچه خوبی انچه سیرت سیرت حوراست این
ای محبت خضر بت ساقی گشته آب حیات — قرة العین حیات جان و الاناست این
به چرخ را چه چی دگر آموخت آشوب شر — شرح کن این که گوهرهای دریاهاست این
این چه می پوشی سیوشان ظاهر مطلق بود — دستگیر روز سخت و کامل فرداست این
بانگ آید هر زمان زین نردبان نیلگون — آیت انا بنیناها و انا موسعون
بشنوید این بانگ را بی گوش ظاهر سیدم — تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون
گر نباتت مدنی بان چه سرخ سخار خیال — لا یلقیها فرو میخوان الا الصابرون
بسکه این تیشه بدست کیست زین تسلیم شو — ور رسی برنام خود السابقون السابقون
گر صوفی خانه گردونی تو ای صوفی برا — ور فقیهی پاک شو از اسم لا یفقهون
گر دیونی در رکوع و تسلیم اندر سجود — تا نماند از وشاخ و برگت از ره ریب المنون
چشم شوخ سوف منبرانش پیش میرون — مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون
گاه گاهی هیچ الکار از توشاسته میزند — ان وز حق ازکت رون
شمس تبریزی نقاب از رخ برانداز و ببین — عاشقان را سر بسر گشته ز عشق ساجدون
پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من — ای فگنده آتشی در جمله اجزای من
ور صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی — صورتت نی لیک معنا لیس جز تنهای من
چلن نبی نور تو آن مطلب کاری بدم — هر کی از رخ و باغ و گل سرده برپای من
تا زحور افزون گریزم در خودم محبوس تر — گوئیم اینک برآ مرطارم بالاست من
آن زمان از شکر و حلوا چنان کردم که من — تا بخوانم مرده را سب وقتر سودای من
ابجوناهی نبات از شب من از آن خان شادم — زانکه زین نایست شش این جل جبای من
در دو رنجوری ما را داروی غیر تو نیست — صد هزاران گوهر آمد بر لب دریای من

سر وحدت می شنید تا آشکارا زو رشن — من کجا شعر از کجا لیکن به من در میدمد
چون ببیابد بر خلائق روحها آید تن — جامه شعرست شعر و تا درون شعر کیست
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن — شمس تبریزی حقیقت میکند دوران حق

رمل مثمن محذوف

ازرمین بود مگر از حاتب لا ست این — اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
رشک ما سیم است ما را خوش سیاست این — بعد چندین سال حسن یوسفی وا پس آمد
کوه قاف نادرست و مادر و عنقاست این — شعله انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
انچه عشقست هی خداوندا این عجب لاست این — ای خوش آن حارسی که آوازت همه دل میشنید
سنجق نصر الله و سپاه و شاه ماست این — این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون

رمل مثمن محذوف

ایها العابدون الحامدون السایحون — مرد بان جاصل کنید از ذی المعارج در درون
ساحت معراج را کل الیتا راجعون — تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
چون گره ستیز با تیشه که نحن العابدون — پایه چپا از برای بات اصحاب الیمین
واندرا آ از جهت انا النحن الصامون — گر فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن
پس قلم چون نون و القلم میوه با السیطرون — چون درخت سدره هیچ آور تو ز انار نصیب
چون مهمان رم سازی چیست بی هنون — بنگر آن باغ سوخته ز طعن لایفقون
هیچ بیگانه هست ان از انهم لا یومنون — چشم دل بگشا جمال شمس تبریزی ببین

رمل مثمن محذوف

غمگسار و همنشین و مونس شبهای من — ای تپیده در تپش موقت ارده بود من نالها
جنت گرد و بانگ که با نعره هیهای من — ای زبر نقشی تو پایه ای زبر جان پاک تو
بسته باشم گر چه بات دلگشا صحرای من — ای تو باشد عیش و حبشی باغ و راغ و نقل و گل
تا گشایم بند از بابسته منیم پای من — ناگهان ررنا امیدی در شبی تا بامداد
گم کنم کین خود منم یا شکر و حلوای من — امشب از شبهای تنهائیست رحمی کن بیا
تا خوش جهانی برآید ناله های وای من — زین بیس ابنان بادم نیستم ابان تا ف
ای تو جالینوس جان و علت سودای من — شمس تبریزی توئی غواص بحر معرفت

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان ‌‌ گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش ‌‌ تحت تا قص صاحبش رو گمرهان را می دوان
راست مانند تلخی دلبر به تلخی شراب ‌‌ مرده را ماند این سخن اما تو بپرس از زندگان
شاد روزی کین غزل را من بگویم پیش عشق ‌‌ مرغ گوید من ترا خواهم قفس را بردران
شمس تبریزی بگوید جان بده اندر رهم ‌‌ شادی غمدان جان فشانم گر بود صد جان جان

ساقیا چون مست خویشی خویش را بر من بزن ‌‌ ای که این جنبش ز تو جمله می دارد بزن
تا درون سنگ و آهن تابش شادی رسید ‌‌ بر سر این خوان نشین و کاسه بر روغن بزن
عقل زیرک را برآرد پهلوی شادی نشان ‌‌ ای همه شادی کجا بی سر و بر سوسن بزن
جامهای شیر بیریزند بر دکان عجیب ‌‌ هر چه غیر تست آن را بیگمان گردن بزن

عاشقی دانی چه باشد جان و تن بگداختن ‌‌ غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
از خودی بیزار گشتن وز رخ جستن بیجان ‌‌ در فنا دیدن بقا را سوی بی سو تاختن
بی مرادی را گزیدن نفس را گردن زدن ‌‌ وانکه اندر نیستی رایات نو افراختن
خانهٔ حق هست دل خیزان تا باشد جای حق ‌‌ اینچنین باشد یعنی خویشتن بشناختن
شمس تبریزی چو دیدی ای خسیس زرگها ‌‌ جسم را در راه عشقش می بباید باختن

گر خمار سجده آرد شهپر روح الامین ‌‌ چون مگس کز شهد افتد در قفار انگبین
شاد باش ای باز عشق ذوالجلال کبریا ‌‌ سجده کن پیش آدم ز ره ای دیو لعین
بادیه خونخوار گردد اقتدی از کعبه لم ‌‌ چون بدین راضی شدی ای رتبه با داهین
چون لقای مقام حق را آسمان تحت نهاده است ‌‌ من نشینا انشئوا من قربة العرب القرین
الصمت اولی بالرصید فی النطق تضییع العدد ‌‌ نزد کیفیر نیست کس چشم دلت بگشا ببین

ملک دنیا را بقا نی نیست انتم غافلون ‌‌ چه به سیکن یا نمانی در صف لا یعلمون
ای بیا ری گشته خرسند از جهان بیخبر ‌‌ چون شب آمد بستر اندازی تا اتم آیدون
در باطن گو دو درد ارد چه خواهی شد تقسیم ‌‌ در بطون خاک کرده جای هر یک تیرون
کشت زار هست دنیا بوستانش آخرت ‌‌ جا می خری بس باشد فاز خلوا خالدون
طاعت رحمن بباید کرد هست تا زنده ‌‌ رو مطیع امر او شو در گوشش را عابدون
گر چو نونی در رکوع و با قلم اندر سجود ‌‌ گوش کن شرحی بدار از نیستی لا یسمعون

رمل مثمن محذوف

این چنین زیبا تر دشمن ندیدیم در جهان ‌‌ چونکه دلبر خشم گیرد چشم او میگریدم
سازوار اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان ‌‌ پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین‌تر است
سجده آرم در زمین و جان سپارم در زمان ‌‌ مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفس

رمل مثمن محذوف

تو که خود انسیر باشد نیر را گردن بزن ‌‌ سال سال ماست طالع طالع زهره است و ماه
گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن ‌‌ بنگر اندر بینیان در رخش شادی ببین
جان روشن را بکن باده روشن بزن ‌‌ شاخها سرست و رقصان از باد بهار
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن ‌‌ شمس تبریزی تو کی چون شاه و شهود ما

رمل مثمن محذوف

ترک و رمان کردن و باد در عشقش ساختن ‌‌ مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادی شدن
ور هوای آن سرا مردانه این سر باختن ‌‌ رایت مردی شکستن نیست گشتن در رهش
پس بباید خانه را از غیر حق پرداختن ‌‌ ای اسیر عشق جانت خویشتن را عشق دان

رمل مثمن محذوف

چشم نرگس را ببند و چشم اعمی را ببین ‌‌ عاشقان را صادق و صورتی افتاده است
با چنان پیرانه غم باشد ترا از ما طین ‌‌ چون همی خواهی که جبریلت شود بنده برو
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ما معین ‌‌ ای نبغا ره جد بنیک کسان در مانده
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین ‌‌ مستفعلن یا سیدی یا اقربا
جار المدد جار المدد مستنصر ما یا امین ‌‌ از ... در سحر یا سیدا یا اقربا

رمل مثمن محذوف

چون ترا غافل همی دارد به بازی الا یخبرون ‌‌ روزگار تو درباد و کام دنیا شد بسر
گنبدی جسر نیست اینجا ما جبر الا یعمرون ‌‌ سروران و پادشاهان جهان بین کز اجل
بدرود فردا الحشر هر چه اینجا تزرعون ‌‌ آنکه در دنیا بخشید و بخورد و داد و رفت
زانکه بر تو اینچنین فرمود کو نوار کنون ‌‌ آن خدایی که ترا از قطره آب آفرید
همچو نون و القلم بیوند با ما لیدرون ‌‌ هر چه قرآن گفت و شرح مصطفی لتبشیر

یارب از منزلت بخت اگر جهان ما تم
تن ز گوش احد بردم حلقه دیگری نهان
بر زخم خلی نوشت مین نهان میداشتم
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد
لیک روی درست بینی بچه باشد زرخم
صنما بچشم جوبت که بچشم اشارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور تنگ
تو دگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله کردم
چو بدست تست دولت نکشد زامر تو سر
تن ما و قطره خون بکن ز لطف آدمی شان
نه رای که هم کردن لود این دم چو آتش
تو که شاه شمس دینی تبریز ما زمین را
صنما بیار باده نبستان و خمارستان
به آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت
چو جناح ز علم مجلس ز شراب بنت موس
بکستان کوش تیران چو شتر قطار شان کن
نعمه بماند جای که تو بی سخن بدانی
هله نیم مست گشتم قدحی دگر بده کن
لنگری به سوی می کن نه بپای خیالی کن
نه که گویم که مسلم مویز و جوز ارزد
به بخت شکرفشان شیخ زلبش شکرستان شو
ز سماع و حلوی نشین بمیان کوی نشین
ز سخن ملول گشتی که گیست مست محرم

را که ستیهی و قدیمی است حیر الراحمین — شمس تبریزی زمکر این آن آگاه شد

رمل مثمن محذوف

زین بلیس نهان غدارم هر که جواهر گوهر است — طوق زرین عشق او هم لایق این گردن است
نازدل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان — آینه را هم ولی باید که تا زخمش کشد
چون زبان بصر بیجو در جمال یوسفان — صد هزاران حسن سعدیه در جمال روی کیست

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

سوگوار این شهیدان که ره زیارتی کن — تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
بشکن تو ندر خود را چه شود کفارتی کن — تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود دارم
ز چهار قطره خون تو ز دل استارتی کن — چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن — چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
صنمت پلید را هم صفتی طهارتی کن — ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد
چو دردم تو آتشی را سبب حرارتی کن — دل ما خراب گشته هله شمس حق و دینم

رمل مثمن مشکول

که ببرد عشق رویت همگی قرار ستان — می کهنه را کشان کن مصبوح گلفشان کن
ز نبات تو قند پر کن دهن و کنار ستان — قدحی بدست بنه بکف شکرلبان ده
بمی خوشی که هستت ببر اختیار ستان — چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید
ببر و گلوی غم را سر ذوالفقار ستان — صنما تو روز بانی غم و غصه سوز بانی
که تو شیر گیر حقی بکفت مهار ستان — تو عقیق جام داری نمکی تمام داری
که تو در تنک ساقیانی سر افتخار ستان — چو بدید چشم جانم رخ شمس دین عیانم
چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن — مگر که گیست گریان جفا و کیست بریان
لنگری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن — شکری چو آرزو شد ز لب شکر فروشش
تو مویز و جوز خود را بستان این سبد کن — شکر خوش طلبز زد که هزار جان ملبزد
جهت قرار این حس چو مسیحان رصد کن — چو رسیده روزه نه ز کاسه کو نه کوزه
اگر کسی جورت نه بیند طرب ازمی احد کن — چو عروس جان مستی برسد بکوی هستی
سبک آینه تبان را تو بگیر و در نمد کن — چو شمس دین سینه عقولیان کن

سر ساکن دو بوجه البرحه مفتون
تا ما راحتیم و شمس در ببازد گر ندان
بشکند از طوق عشق گردن گستان
ز حرم آینه نبات صد خوی آینه دان
شمس تبریزی آن چو تن شیرین نشان
نفس خراب و درها بنظر عمارتی کن
بنا جمال بستان دل و جان تجارتی کن
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
بگناه چون که ما نفس خسارتی کن
تو ز حرف پر معانی صلم را امارتی کن
تو ز دار آب و گل شان بدلان عمارتی کن
ز کرامت جلالت دل ما حمارتی کن
بنظور پاک باطن بنگر و بصارتی کن
که بموش اندر آمد ملک از عقار ستان
بنشان آب رحمت بدم غبار ستان
گل سرخ ترم ارم زرخ و عذار ستان
ز تو هست ای معلا همه کار و بار ستان
چه غریب دام داری جهت شکار ستان
دل و جان کباب کردم سر عذار ستان
نه وصی آدمی تو نشین و کار خود کن
چو عماس دو رخ تو شکر فروش کن
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
پس از این نشاط مستی ز صلاحی ابد کن
خورشیش از این طبق ده طبقش هم از خرد کن
بنشین و عاشقانش به جهان جان ابد کن

ای دلارام مستی ای دل‌شکن ... روی کشیده ز نور تو ماه چرخ و زمین
از نظر رفتی ز دل بیرون مشو ... هیچکس دیدست کی جان در تن
زنده گشتم در وصل تو مردم از فراق ... بی وصالش جان نیابی جان مکن
نجم سیاره بگردد کین تو گشت ... جان ادیم و تو سهیل ای یمن
مهر تو گفتست آن مرد حکیم ... یا قریب العهد من یا شرب اللبن
پیش مستان تو خم را راه نیست ... چاره آتش نبود ز فکرت چون من
چونکه بر به پایه کامل گشته جمل ... تا نگفت دیگر نباشد مرتهن
شمس تبریزی توئی مقصود ما ... هم توئی بوالقاسم و هم بوالحسن

استی بی‌پرده دل تو قصد جان مکن ... درد خود و فیر ستم و درمان مکن
داد ایمان را ز زلف کافرت ... هم بیان عادت بر احسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده‌ام ... پرده پوش مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تو هست ... وعده را اندر سر زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توئی ... از حریصی نقد او در کان مکن
شبروان را همچو استاره مسوز ... تا ابد تو دوری با جانان مکن

ای زبان هم ای زیان و ای زبان ... هوشیاری در میان مستیان
گر بباید هوشیاری راه نیست ... نان پرستی از که اینجا نیست نان
کان زر و لعل خواهد الصلا ... کی درآید در میان آن نان
در بباید جا در انار سرکشند ... سیم بستانیم پیدا و نهان
آنکه از خوبی بسیم و زر فروخت ... گرچه طاوسی نگنجی در جنان
چشم خود در رشت بهار حسن لال ... اولا بر بند از گفتن زبان
شمس تبریزی کشاید راه تو ... چون سبو تشنه دهان راز دان

ای حسد این وصل را هجران مکن ... قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن ... شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع جمع خویش را برهم مزن ... آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ اقبال ما این درگه است ... خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زانکه تو شمع دو جان و دل لگن ... جان من جان تو جانت جان جان
سایه بی‌نظیرم کرده اندر دو وطن ... پس به چشمه آب حیوان خضر گفت
در نگه دو جاودیش گردن زدن ... جانشان ای گر تو گرد و سی
یا صغیر السن یا رطب البدن ... شیر مست اشتر تو گشت و بگفت
نکریه و خرمست کار بو الحزن ... هرکه در جا و طبیعت مانده است
چون یقینی یافت باطل گشت ظن ... همزبان بی‌زبانان شو دلا

رمل مسدس محذوف

وانچه من کردم تو جانا آن مکن ... بنگر اندر درد من گر چاره نیست
یک سر موی ز کفر ایمان مکن ... عادت خوبان جفا باشد جفا
در جفا آهسته تر چندان مکن ... عیش را مرگ باشد پرده وار
یوسفی را هرزه در زندان مکن ... چون سر زندان نداری وقت عیش
عیشها بر کوری ایشان مکن ... نقدگی را از سگی مفلس مبر
راه خود را بند رهبانان مکن ... شمس تبریزی یکی نور ماست

رمل مسدس محذوف

در بباید مست گیرش در کشان ... گر خماری باده خواهی اندر آ
زر دکان داری برو سوی دکان ... آنکه نان و آب را خو کرده است
تا نبیند روی شان آن قلتبان ... سیمبر خواهیم زیبا همچو خویش
رو سیه باشد نه حوران جهان ... تا نگردی پاکدان چون جبرئیل
مشک مشک آورده از اشک روان ... معتمد شو تا درآئی در حرم

رمل مسدس محذوف

سرخوشان عشق را نالان مکن ... باغ جان را تازه و سرسبز دار
خلق را مسکین و سرگردان مکن ... بر درختی کآشیان مرغ تست
قصد این پروانه حیران مکن ... گرچه در زندان خصم روز روشن اند
کعبهٔ امید را ویران مکن ... این طناب خیمه را بگسلان

ای تو دریک دم زدن تا وادی دور
آمد آمد در میان خوب ختن
تا شمس دین دست عشق گفت
اندر آب انداز الا نوح را
آز و روا گوهر و مرجان من
سالها از رنگ فرو ماند به سیر
از برای فتح باب مشکلات
در بهانه رنگ امکان از چه گرفت
زهره در دین غمالت می برند
کوه در وقت تجلی شق شود
حامل ذرات اشیا در ظهور
عین موجود بیم اندر کائنات
از ولایت شمس تقصیر کرد
تشنه از دل یکتائی بی سخن
در دل چون سنگ مردم آتشست
در میان جان و دل پیدا شود
ماه و مهر و خیره وقت از جهت شان
خامش و نطق و زبان را ترک کو
بی محابا ای دوای ساقی بجان
مغز ها را پر کن از خاص سینه
در حریر عشق مینی چو قبچ
شمس تبریزی که حقیقت حو است
بار مست حضرت ست این جان من
نعره وار و بلبل شوریده حال
مس گل و ریحان این بانم به بید

مهلت عشاق را تاوان مکن	نیست در عالم زهجران تلختر

رمل مسدس محذوف

هرچه جز شیخ من گردن بزن	هرکرا او اندر دل نوح است رست

رمل مسدس محذوف

هر زمان در لی بزند از زخوان من	منهیان عقل و غواصان فکر
هفت افلاک از یکی جولان من	بر فراز عرش خرگاه من ست
از کتب حاسکی فرقان من	در برای حجت خلق جهان
نقش عالم مبدا انسان من	روز عیدم میکند هر تا ت
از عطارد مست کیوان من	شد عطارد از دل رحان مشتری
هست موسی واله و حیران من	آتش سوزان مرا ما هیم را
جسم دارد صورت اعیان من	در دبیرستان اجمال و فصول
هم منم پیدا و هم پنهان من	شمس تبریزیست اندر شرق و غرب
اینچنین سرمود آن جانان من	در نداری باور ما اینک ببین

رمل مسدس محذوف

کو سوره پرده را از بیج و بها	چون بسوزد پرده دریابد تمام
صورت نو نو از آن عشق کهن	چون سواد داغ خورشید ببین
مشتری از ری تان گیر شکن	تیر زادستی چرا عاشق شدی

رمل مسدس محذوف

تا ماند هوشیاری در جهان	ساقیا هر دم پیاپی میکند
چشمها را پر کن از نور عیان	تا برون آیند خاتونان غیب
حلقه حلقه مست گشته جنیان	خلق از حرف او فتاده یک طرف

رمل مسدس محذوف

جان سودائی سرگردان من	دمی گذشت و اینک آمد نوبهار
هر نفس از عشق بی پایان من	من بهار م عالم تمهید را
گر ترا چشمیست ار مرغان من	من نا شتم نرح و لاله گو مباش

هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
هر درو دستت را بشو از خون من
هرکه در کشتی ست در دریا مکن
هرکه باشد خوب و زشت اندر وزن
از دل آرند تحفها مرجان من
هشت جنت گوشه ایوان من
نص قاطع حجت دوران من
خلق عالم گشته قربان من
ماه و خورشید سرگردان من
معجزات من گل و ریحان من
نیست الا حضرت دیان من
همچو خورشید و مه تابان من
گوی عالم در خم چوگان من
وانچه اندر وهم ناید فهم کن
قصه های خضر و علم من لدن
کان زر بین چون بخوانی لم یکن
همچو یوزان از حریف نرجس
زانکه نوبت گشت این دم برزدن
نعره کن تو هوش ما را پاسبان
در حریر و گوهر و زر حوریان
پرس پرسان این کسان این کسان
کی رسد ای شاه انجا لا فیان
تا روید این گلبن خندان من
سبز گشته لاله و ریحان من
نی غلط گفتم بیا ای جان من

در وجود عالم امکان من   مردگان زنده شدند انا لحق
هست پیدا آیت و برهان من   موسی و عیسی اگر واقف شدی
بحث من آیت و یزدان من   شمس تبریزی چرا خامش شدی

رمل مسدس محذوف

جان طلب کن جان مجو لاف تن مزن   دل ازین جان برکن و بر روی بنه

رمل مسدس محذوف

کس توئی و دیگران را بشکن   گوهر تابی در آ در دیده ها
اختران آسمان را بشکن   غیب دان کن سینه های خلق را
بی نشان شو هر نشان را بشکن   روز مطلق کن شب تاریک را
شمعدان و شمعدان را بشکن   هین خموشی جوی تا چند از نطق

رمل مسدس محذوف

جان چه باشد جان مرا تن اگاه جان   می فروشد او بجانی بوسه
آمد اندر خانهٔ همسایگان   کف برآورد است این دریای عشق
خواب ما را کن ز وصلت بی نشان   هر شبی را بندگانش حارس اند
در میان جان ما دامن کشان   اندرین شب می نماید صورتی
یاد آمد پیل را هندوستان   آتش عشق خدا بالا گرفت
سبزه همچون درختی شد عیان   برق جست و آتشی زد در درخت
می شگفت از برق و آتش گلستان   این درختان سبز از آتش شوند
او شود پیدا چو تو گردی نهان   شمس تبریز است باغ عشق را

رمل مسدس محذوف

با جمال و با جلال خویشتن   هیچکس آگه نبود از حال او
شد مرید خط و خال خویشتن   کرد آدم را تجلی گاه خود
منفعل شد از سوال خویشتن   هیچکس خود بی وصال او نیافت
عشق بازد با جمال خویشتن   عاقبت در گوش جان شمس گفت

رمل مسدس محذوف

لاله ریحان ز من روئیده شد   از دم عیسی جان ای جان من
عیب تو تم اگر صاحب دلی   چشم بینا و دم رحمان من
من کلام الله و میگویم سخن   در سر بستان عقل و جان من
جان من جان تو جانت جان من   هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
ای تن ار بی او بمیرد جان زنده   زانکه زین جا سخن نیاید جان بکن
آز قل الروح امر ربی فهم کن   شرح جان ایجان نیاید در دهن
جان جانهائی تو جان را بشکن   سنگ بستان باقیان را بشکن
در آسمان حق بتاب ای آفتاب   سینه های غیب دان را بشکن
با نشان از بی نشان پرده شده   بار نامه پاسبان را بشکن
شمس تبریز آفتاب بی آفتاب   نطق راحت کن عنان را بشکن
چه نشستی دور چون بیگانگان   اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
سر چه باشد عاشقی و انگاه سر   رو بخسپ کین رایگانست رایگان
آنکه عشقش خانها برهم زده است   سر فرو کرده است آن مه ز آسمان
ای ببسته خوابها امشب بیا   شاه ما مر بندگان را پاسبان
شاه ما از خواب و بیداری برون   مشعله در دست یارب گشت آن
خواب جست و شورش افزون گرفت   تیر تف پرید و جست از کمان
دانه کان در زمین غیب بود   گشت آن آتش شگرف بی زبان
سبز میشد زآتش آن درخت   آب دادر این درختان را زیان
تا تو پیدائی نهان گردد درخت   هم طراوت هم نما هم باغبان
خواست تا بیند جمال خویشتن   بست نقشی بر مثال خویشتن
بر مثالش خویشتن را جلوه کرد   لیک میدانست حال خویشتن
خط و خالی برکشید از کائنات   دید روی چون مجال خویشتن
کرد موسی از وصال او سوال   اوست دائم در وصال خویشتن
هر زبان بی هر زبان دلبر مرا   هرچه بود شان با خیال خویشتن
راز چون با من بگوید یار من   بنده گردد پیش او گفتار من

صد میگوید که سینه جاستم — سر نور میگوید اسرار من
درگمان افتد دلم زین واقعه — دل ندارد صبر از دلدار من
شمس تبریزی بود در هر دو کون — مونس و هم یار و هم غمخوار من
ساقیا برخیز و می در جام کن — خویشتن را لاابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد — خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندان پیش گیر — خدمت کاوس و آذر نام کن
شاه ما بار سے براے کاهلان — گنج بی رنج ست و سود بی زیان
چشم دل واند چه دیده از کحل — خود چه باشد پیش او هفت آسمان
ای بصورت خورد تر از ذره — صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان دوست گشتم چار چشم — می برندت تا بحضرت کهکشان
شمس تبریزی تویی استاد کار — تا نخسپند این جهان جان کاروان
شین و میم و سین و دال و یای نون — آنکه او را شد فرشته ساجدون
عابدان بارگاه کبریا — آمده اندر مقام یعرفون
عارفان توحید از دو دانسته اند — آنچه دیدندش ز حالش حامدون
حمد او افزون ز درک عقل و فهم — در صفات مدح آن زیب الموسل
تا که شمس الدین بگوید بی غرض — سر اسرار حروف کاف و نون
ش و میم و س و دال و یای و نون — شمس الدین بر عرش اعظم شد سکون
در نوای پردهٔ عشاق دل — در لباس حاضرون الغائبون
حاضر و غائب از او در حیرت اند — در صفات ذات نحن العالمون
شمس تبریزی بصورت رو نمود — آفتاب معرفت آمد برون
ش دم و س و دال و ی و نون — در جهان می بین چو انجم از عیون
شمس دین روے زمین را نور داد — شمس دین بازی نماید لاعبون
شمس دین تنزیل فضل لایزال — شمس دین در لی مع الله ذوفنون
شمس دین دانندهٔ اسرار غیب — لیک پنهان ست از لا یبصرون
شمس دین حلال مشکلها شده — اهل عرفان عابدون الحامدون

باتو میگوید دل بیتاب من — با کسے دیگر زبان گردد همه
این دل ترسان شب بیدار من — گر بگوید ور نگوید راز من

رمل مسدس محذوف

در شراب ذوق دل را دام کن — نام رندی را مکن بر خود درست
مرکب بی مرکبی را رام کن — آتش بیباکی اندر چرخ زن

رمل مسدس محذوف

گنج می بخشد بهر دم رایگان — الصلا رو تا بسوی تخت شاه
نور رحمت تا بهفتم آسمان — بر مثال هفت پایه نردبان
ای بمعنی صد جهان اندر جهان — ای خمیده چون کمان از غم ببین
وانکه اندر کنج چشمت صد بستان — هر نشانے چون رفیق یک جوان

رمل مسدس محذوف

آفرین بر شمس دین از چند و چون — آفرین لایزال او را بود
جمله مدحش گفته در عین جنون — در جنون و در فنون آن جا بدان
در مقام کبریا در شاهدون — در شهادت چون گواهی میدهند
بر همه دهنی ورا دان غالبون — هان خمش باش ای فقیر مستمند

رمل مسدس محذوف

شمس دین از شش جهت آمد برون — شمس الدین معنی لوح ست و قلم
سے نوازد نغمها در ارغنون — ارغنونش پرده ها آرد برون
حیرتش آمد کمال صادقون — صادقان در عرش او مستغرق اند

رمل مسدس محذوف

شمس دین نوریست از دیا المنن — نور او از شعلهٔ شین آشکار
شمس دین بر چرخ آمد بعز فنون — شمس دین جان و لست و جان جان
شمس دین بل ماه را شد رهنمون — شمس دین در لوکشف خود را نمود
شمس دین بنیاے بیرون و درون — شمس دین پیداست پیش اهل دل
شمس دین داناے راز کاف و نون — شمس دین شمس دین خواند و بس

شمس دین را شاه ملایک چاکران
بس خمش کن زانکه مولانا ازو

رمل مسدس محذوف

از میانش شمس دین آمد برون
آفرین عرشش بر تبریز باد

من چه گویم چه چو عیسی شد زبون
عیسی مریم ز مهرش زر سنے

موری که زد در دو وارد در درون
در گه مستی چو او جولان کند

صد هزاران نعره ها آمد برون
غرقش از احمد مختار بود

لاجرم در عشق گشتم ارغنون
ارغنونم مے نوازد شاه عشق

عاقلان را جمله کرده از جنون
در دو منزلی کار مرد عاشق ست

رمل مسدس محذوف

شمس دین روحی ست غیر از کاف و نون
شمس دین امریست از امر الله

نور ذات واهب ریب المنون
شمس دین بیناست در هر دیده

آنکه او نشناخت شد لا یعبدون
شمس دین از معرفت غافل نشد

با من این معنی مگو از چند و چون
شمس دین از شرق علم آشکار

گفت با واحد خود الواحدون
دافع اسماست در اسم و علن

رمل مسدس محذوف

رخت بربند تا رسی بر کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته

تا تر و تازه بمانے جاودان
نفس شومت را بکش کان دیو ست

پهلوانے پهلوانے پهلوان
چون نماز و روزه ات مقبول شد

کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری

رمل مسدس محذوف

گشتم از خوبی او مدهوش من
از جمال و از کمال و لطف فقر

تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های و هوی عاشقان

حلقه و دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشها در پوز فقر

پس بدیدم بحر را در جوش من
صد هزاران نعره میزد آسمان

رمل مسدس محذوف

شمس دین قطب فلک را رهنما
دید نور حاضرون الغائبون

شمس دین خوانند جمله عارفان
در سکون و در جنون و در فنون

شین و میم و سین و دال و یا و نون
هم خضر الیاس شان شد رهنمون

خضر و الیاس از وش بوی یافت
در سپهر چارمین کرده سکون

گر چه عیسی لاف معدومی زند
تنگ آید هفت چرخ نیلگون

تو یقین میدان که از منصور رفت
خلعتش از انبیا و مرسلون

شمس تبریزی بروحم چنگ زد
از نوازش نعره ها بشنو کنون

عاشقان مستان جام وحدت اند
کو نترسد از میان موج خون

شمس دین و شمس دین میگو بسی
شمس دین ست از دو عالم از برون

شین و میم و سین و دال و یای و نون
در صفات او بخوان الحامدون

شمس دین نوریست بی کید و زوال
لیک این معنی ندانند راهبون

آنکه او را دید و بدا و را شناخت
عارف حق است او از یعرفون

شمس دین گفتم که بینایی خداست
شمس دین بی غرب حکمت ساجدون

شمس دین اسرار علم من لدن
گفتمش الحاضرون الغائبون

هان خمش کن تا که از فیض ازل
رهنمون آید ابد را رهنمون

مستعدم شد ز نو برخیز ای جوان
در زیانی در زیانے در زیان

عمر را ضایع مکن در معصیت
تا ز جنت سر برآرد حوریان

چون بکشتی نفس شومت را یقین
پا بنه بر بام هفتم آسمان

پاک باش و خاک آن درگاه شو
حشر گردی در قیامت با بدلان

چون غلام شمس تبریزی شدی
نعره زن کالحمد لک یا مستعان

فقر را در خواب دیدم دوش من
تا سحرگه بوده ام مدهوش من

فقر را دیدم مثال کان لعل
بس شنیدم بانگ نوشانوش من

حلقه دیدم همه مست فقر
بس بدیدم جان جان در روش من

از میان جان من صد جوش خاست
ای غلام آنچنان چاروش من

شمس تبریزی مکن چندین نهان
گشته ام از عشق تو خاموش من

مرغ خانه با هما پروا کنی	پر سرای نیست صحرا مکن	چون سمندر در دل آتش مرو	وا زمری تو خویش را سوا کنی
ورزیا آهنگری تعلیم گیر	ورنه بی تعلیم تو آغاز مکن	چون نه بحری تو به بحرا اندر مشو	قصد موجه غنچه ته دریا کنی
ور کنی لیس گوشه کشتی بگیر	دست مو درا تو ز کشتی وا مکن	گر نبینی هم در آن کشتی بعیب	تکیه تو بر پنجه دریا کنی
گنج خواهی صحبت عیسی گزین	ورنه قصد گنبد خضرا مکن	میوهٔ خامی مقیم تاج باش	ای معانی ترک این اسما کنی
چون زلا بیرون نرفتی ای حریف	منزل خود را تو در آنجا مکن	شمس تبریزی مقیم حضرت است	تو مقام خویش خود آنجا کنی
تا بجه طالب نفوس العارفین	رمل مسدس محذوف		فی ریاض الکتب من نور الیقین
ور خرام اندر سرابستان گر	تا شان یابی تو از حال بیا	رو ز محنه گر بهر رحمت گاه ریح	سنبلاتش وحدت و حکمت یاسمین
ساخته ای زرا بصورت بیست	ترک خود کن در میان نشین	با تسامد ریشگان آرام کن	سبحه تسخا ده را زن بر زمین
دست برکن بیه هستی چاک زن	مرشدان بر جوید پستان آستین	دعوی ملک سلیمانی مکن	زانکه دیده فتنه داری در کمین
ملک معنی که مسلم گردد	چون نه ای مهر و ترش و نگین	ای بحق آسودگان طوبی لکم	همیت تان هوش باد در کنار دریا
چون در آن بستان سرا آسوده	رمل مسدس محذوف		استکبروا یتدبر رب العالمین
سر نیا بی عشق اندر میان	سیخ طفلان مهر دارم مرد دل	چون تجارت محرم عشق تو نیست	ل در دلستم قلم کردم زبان
دوستی عشق تو در آمد نیم تب	از ره در دیده یعنی راه جان	گفت حسد دریا رهبین جای مای	تا در آتش ام که مستم این زمان
مرغ دل آوارهٔ دیده بود	ما ز دیده از عشق جای بی نشان	سر بدید و عشق را در بر گرفت	عقل و جان کار و تند بر آخوان
چون بیاسته فانی مطلق بود	هست مطلق گردی اندر لامکان	شمس تبریزی چه گوئی راز جان	راز میگوئی طامه کن راز دان
ملک بها آمد صدای لولیان	رمل مسدس محذوف		بانگ های سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون روند	لولیان ما که بدید جان جان	دیگران مرده حسرت زر جهان	حسرتی بنهیم در جهان جهان
با جهان بیدها آن کنیم	هر چه او کرد ست با آن دیگران	تا حریف تو ... میدان او سگی	امتحان او بیا امتحان
نه خاطه گفتم جهان حیوان تمامیست	او جهان جوید جدای مکون	چون عاشق ... ماجراست	ای سلمان جان کرا دا روزیان
راه صحرا را فرو بست این سخن	کس بجوید راه صحرای دلست	تا نگردد ... تنگ یام	یا لب بسته کشاده میکران
هر که مرو سر این لب صحرا نشد	او ز صحرا داند و نه آشیان	هر که ... زان تبریزی تیافت	او چه بیند از زمین تا آسمان
هر که را کین نزول ... مسعود	رمل مسدس محذوف		عشق بیند زانسو کون و مکان
هر کجا که یا ست ای جان من	برد ما لاله مفتر یاسمن	یا ره گل برکنی بروی رسی	باز کرده یا کعبه تر یا زمین
در تقاریر ... زبان تعلیم	را مد دست تو شو در بن بگن	بر سر گور سی بخوانی فاتحه	بو الصوحی سر برآورد زکفن
بهمت به خنگل خیال ... رند	چنانش ... ترش باتس	برسته تاک شکسته رخی خلیل	بیان بریده عقل یا بزاق تکمن

سر یکی گشت و شد دو بار کمن — تر بود گر سخن سینه بجا
پر شوند آه و مژگان اندر من — خواستم گفتن برین پنهان و بیت

رمل مسدس محذوف

و علیه الصنع روست الزمن — روز در بهست و روست روحه
نحیب ان لم یزر خواسته بمن — اتعلموا شیئا وان شئتم معدوا

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بدان خورشید شرق شمع روشن — که هر سو بسوی بی سوی رو
که بربی سرا زوا فراشت گردن — که جز در ظل آن سلطان خوبان
زبا میت او کشاید جبت ایمن — برازا بودمی از دور رو نیابی
برای آفتابان در قفس مسکین — چو دیدی روی او در دل بدید
چو آتش کاه را آویزه بر خرمن — درآ در آتشش زیرا خلیلا
برو بیه مرترا از خویش بیشن — زکار غم جدا کن جسم شادی
بکوبی تو دی و هر غم بهمن — زغمی چون کمان گر تیر اوی
مثال مرهمی در کار کردن — دگر زان خبر من گل بو نیابی

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

تا شوی جمله جهان را تو گزین — آفرین بر لب و رخسار تو باد
ماه بالیده به بخ مستی طینی — عاشقانند ترا بیش زحد
بخرامی و بگیر بر زمین — بگلستان چو رسد بوی خوشت
ازسر شاخ بریزد بر زمین — جمله عالم بد ماست تو دنیا

رمل مسدس مخبون محذوف

رو خراج از گل بستان بتان — کله مرسم بر گیسو
آن تست آن همه بستان بتان — ای که در باغ رخش جان برد
طبل عشقی سر بستان بتان — دل تو بی دار چو دلبر خواهی
مهره را از کف جستان بتان — نیست شو در ره شمس تبریز

رمل مسدس مخبون محذوف

دو تو چون تافت بسید افتری
دانه از پهلوی او وز پشت او
بشنید السن بارطب البدن
باشد الوجه ترکی العقبا
مع عند الناس است عاشق
یار ما نی متاسی وحشی
برای دل بسوی دلبر من
نبه سر چون قلم بخط امرش
بپستت او دو سر پایه زر
دگر سلطنت شیرش تر نکردی
ورد آویز دولت با آب جنبش
ز رو در تجربه او تا ابد
ماه ساز آمد برون آ همچو سبزه
ز شبی یک کار رو ساکن تو زنهار
خمش کن بس خموشی چون بلا در
بپیش ما آی و دمی خوش نشین
آفتاب از رخ تو گشته خجل
در جنت بگشاید چو در رو
گل سنبل بگل زرد از خجل
شمس تبریز تویی شاه جهان
رو قمار در دل بستان بتان
سخن جان رهی گفتی روشن
ای که از نازشهان تیر سی
مبارک وجیت روانه ره عشق
است خود را صفا است مکن

همچو آور ترود جست ور بود
لب بربستم تا کسی توبه
یا قریب العهد من شرب الیمن
من رأى ررحیق شانی الیقین
گل شد منکر مهرش حسن
رمتا است یاد ماست دلخون
که هر شوریده ز دیا نیست مسکن
دل تیر سند گان را نیست آن
چو گنجشکان درآ اندر راه دان
گل نسرین و بید و سرو و سوسن
مرد از آتش نه بر بوده بدن
که آن سر راه راست است گذشتن
بتاب قوس رستی زکمین
چه سعادت از عبیر و مشک بودن
بیا در چون خوشی باش گزین
ای بشر خوب دلارام معین
زار می وید و هی حور العین
بلبلان خوش لب بگفتند
تا بگوی تو یکی باز آیین
بی گمان بر حقیقت بیقین
گر دو گل زنگلستان بتان
گل تازه برستان بتان
دل خود از دل بستان بتان
بین بیا جستن بستان بتان
بیچاره الطف مراعات مکن

وقت رحمت مکن کینه مکش
بسر تو که جدائی مندیش
اولش جز بنکوئیش مکش
بندهٔ اهل خرابات توییم
شمس تبریز توئی کعبهٔ دل
ای همه آفاق را داده تو جانی شمس دین
ای طرب اندر طرب زان نظر بوالعجب
تحت نه تیه را پاک کن از دیده را
روی تو گلزار جان نام تو گلزار جان
ای گل خندان تو مایهٔ صد گلستان
جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین
آمده امروز یار گفت سلام علیک
لعل لب او که در راز لب دندان اوست
دامن دل را کشد یار بیک گوشه‌ئی
وانکه بگوید که رو تیره برد مرا و ترا
سوی قدح دست کن مرده بهست کن
این سخن همچو تیر راست رود سوی گیر
روزکی چون بنیم آن روی همچو ماه است
ای دل مسکین بجهد خیز بیا و ببین
سینهٔ اهل صفا بندهٔ اسرار او
زآب دو چشم گریخت در هوس چشم او
نور خیال ورا بزد تن از سیم خام
جان بمل رخ خود با دل پر درد خود
ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
چونکه ز تو خاستست هرکه ز تو راستست

بنده را طعنهٔ آفات مکن	کینه سبب ادباست مرا
جز که پیوند و ملاقات مکن	خاک خور را بزمین ورنگدار
آخرش جز که سعادات مکن	آنچه نخواهد که ز لطفش پریشان
پشت ما را بخرابات مکن	تا که باشیم که گوئیم چنین

بحر منسرح مطوی مقصور تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

جملهٔ عشاق را بجان و جهان شمس الدین	ما رکه هم ازان باده دهیم لب گران
داده تو روح را باده تو مهمان شمس الدین	بادهٔ تو ای خلیل مست کند جبرئیل
تا لب من تشنه شد از حد آن شمس الدین	آنکه ز جان مشتریست هر دو کلک تریست
حسن تو گلزار جان سرو ان شمس الدین	دل ز تو نور برید بند تبریز شد

منسرح مطوی مقصور

جان برهنه خوشترست تا که کنی جامه‌دان	هین که توئی بی زبان پیش چنین جانها
چرخ و زمین محو گشت از نفس آن زمان	خسرو خوبان نخواست از چمنان خراج
خواند نوای عشق خواجه همین زمان	آمد همای عشق گفت و ز تن گوش من
گر زنه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان	گفته‌ام اسم و لیک هر که بگوید ز من
وانکه بگوید ز من دور شد از هر دو دان	یک غزل آغاز کن در صفت آن چو لب
زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان	چون شدی از خود نهان رو که گریزی از بیان
تا نکشی لیک هیچ می نجهد از کمان	بس کن از اندیشه پیش و سخن مختصر

منسرح مطوی مقصور

حشر قیامت ز روی معجزه روشن بیا	تیغ خداوند شمس حق ز تن کرد مست
جان و را جبرئیل چاک زند همچنین	روز و شب عشق ریست پردهٔ جانها همه آن
گشته ازان سوی جان سست گلی همچنین یا	بوی ازان یاسمین گر برسد دیو را
طرفه چه‌ئی در بکشت آب حیات معین	جان و دلم رقص کرد تا که خورد عقل

منسرح مطوی مقصور

خیرهٔ عشقت چو من این فلک سرنگون	می دود می دور تو می برد می سوز تو
لیک نیارست کو نیست مقام جنون	در شش خیال نگار بعد ...

عفو کن هیچ مکافات مکن
منکرش جز بمواسات مکن
ترک تیمار و مداوات مکن
چونکه گفتیم مباهات مکن
کعبهٔ کل را تو عنایات مکن
هین که رسید از خزان زان شمس دین
آنکه بود بی بدیل هست از آن شمس الدین
زآتش آتش پرست هست نشان شمس الدین
از چه یاسیر سار رود سوی خوان شمس الدین
باغ خدائی در باغ مده کامت ا ا
قصهٔ بی پایان نعرهٔ جان بی دهان
خاست غریوار ملک فتنه میان الامان
با زبان شکاست حرف لطیف و نهان
شرح دهد از ملیم ره نرش بر دهان
زان رخ چون مشتری زان لب میرانی زبان
روی که گر لیس گشت از خود او یا من دهان
کای عجب آیا چه شد او بگفتم تو فلان
جانان نشان کوئیت از هر کسی سوار شدن
نور روی افروخته چهرهٔ عرش مکین یا
عقل بجانها گفت باده همین خور بیا
رحمت عالم شود از قفا آتش لعین
جان مرا منع کرد شهپر روح الامین
تا کند آن کام حاجت تو ما همین
خوان کن و مشوی تو خون دل را بجوی
آه دو در من خمار یا رب چون بود چون

خواست که پروا کند روی مه حجرا کن
وردل شب آمدی نیک عجب آمدی
باد صبا از برم جامهٔ گل چاک کن
وشک برو عرضه دار جامهٔ خود صبر کن
این قدرک عرض دار پیش تم ای صبا
گر نگوی جب یم کرد ارسگان یگر
آتش قهر فراق پست کن از آب وصل
باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
بازوگر تیر عشق پنجهٔ خونین گشاد
باز سراه شد نوبت دیوانگی ست
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق خسته
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
خرقه و دستار چیست این زروان بکتے
شکر که این زهره را هر طرفی مشتریست
تا که بر آمد ز شرق شمس جهان نور یافت
با رخ چون مشعله بر رخ ما کیست آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی
دو دو کشید ای دلی در قدحت باقی است
حکم بهم در شکست هست تنها و خطر
باده [illegible] شد [illegible] باده [illegible]
منتظر [illegible] شمس حق [illegible]
[illegible] خویش را ای صنم [illegible]
[illegible] خنده [illegible]

باز مرا می فریفت این سخن پر فسون
چون بر ما آمدی نیست رهائی کنون

گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا
ای شه تبریز جان شمس حقیقت تویی

منسرح مطوی مقصور

شادی دشمن مگو قصهٔ غمناک کن
مجرم خود عفو کن جرم ورا پاک کن
عیب ورا در عوض زر زری سماک کن
چند از این لا و کن قصهٔ لولاک کن

ور ز سر خشم او خاک زند بر زحست
ور نکنی عفو از نسبت او چون نیست
جان و دل و عقل و تن بی تو همه مرده اند
هر صفتی را که او هم از پی تبریز گفت

منسرح مطوی مقصور

تشنهٔ خون گشت باز دلبر بیدار من
آه که سودی نداشت دانش بسیار من
آنکه مسلسل شود طرهٔ دلدار من
رنگ رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
جان و جهان خرقه ایست ای شه خمار من
نیست ز دلال گشت رونق بازار من

بازوگر فتنه زاد حمره دیگر فتاد
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
پیر خرابات هین از جهت شکر این
داد سخن دادمی سوسن آزاده مے
عربده و تدل نیست جهت دلال نیست

منسرح مطوی مقصور

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
کاتش تو شعله زد بهجر ولیست آن
بازشکاف و ببین کین تن ماهیست آن
حمله دیگر که جهل جرعه باقیست آن
فتنه حکمت آفت این ته خیست آن
ختم تنها باید ولیک حق کمانیست آن

در کف خویشتن رقص کنان مرد گان
آتش تو را ببین زود ورا چون خلیل
دل تن خویش را برکرومی جبر
دشمنه تیر از خلیل نبود برگ و دست
نفس تو در روز گرده عید فرداد
از دستان نفس بت تن آرد دام

منسرح مطوی مقصور

ای نهفته تو بحر خود نشسته اندر تن
[illegible] رخ خود بسته [illegible]

گر [illegible] سیمبری [illegible] تو کو
[illegible] تو بی آرشقه [illegible] تو ست

گر عجمی رفت نیست گر عربی لا اکن
من ز تو مجنون شدم هم ز تو در می جنون
نزد خداوند شو خاصیت چالاک کن
از مدد اشک او خاکش نمناک کن
گر بش سیاست کنی بر سر افلاک کن
نفخ نفخت بیار زنده و چالاک کن
از صحبت خاک او این خاشاک کن
باز ببرید بند اشتر کین زار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
گاه مرا باد برد تا چه شود کار من
مایهٔ صد رستخیز شور دگر بار من
سوخت ز اسرار باغ ساقهٔ اسرار من
رو گر بومی به بین جبه و دستار من
لیک ز غیرت گرفت دل ره گلزار من
جعفر طیار نیست جعفر طرار من
نور ابد یافت جان زین تف انوار من
نقطهٔ صورت ست یا عیسی ثانی ست آن
گرچه بشکل آتش ست بادهٔ صافیست آن
پاک شوی پاک باز نوبت پاکیست آن
رو بگردان که آن شیوهٔ نشانیست آن
بر دهانش [illegible] کن [illegible] نیست آن
بهر تقاضا [illegible] کا جیست آن
شاق حضرت [illegible] نیست آن
بوسهٔ جان باید [illegible]
ورنه [illegible] تا [illegible]

آمد نقاش ترسوی تبان ضمیر
پرده برانداخت از ار گل آدم چنانکه
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین
بار دگر آمد زراه فتنه برانگیز من
خانه خرابی گرفت زانکه فنق رفت بود
صبر کن ای بوالفضول از کشش لیلیم
رست رخم از عبس کاسه زرنگ عدس
آن خضر راستین گوهر و یاست این
چند نهان میکنم شمس حق مغتنم
باز گسستند خلق سلسله یاسمین
آفت عالم شدست عارض چون سبزه سوز
ای شده تب روزها زانکه دل افروز ما
عشق چو آمد بدید عقل گریبان درید
باز برآمد بکوه خسرو شیرین من
عقل همه عاقلان خیره شد و دیو رسید
در حسد افتاده ایم دل بجبا داده ایم
گوید کای عاشقان رسم میارید هیچ
گوید تو کار خویش میکن من کار خویش
بنده این زاریم عاشق عیاریم
درگذر از ننگ ما ای بت ننگ من
خواجه صلاح و دل حارس خیر ملل
پیش کش مهمان خانه در تن همچنین
حلقه در آرد باز بر همه خوبان نیاز
ای صنم خوش سخن حلقه در رقص کن
چون رخ تو شد خرم شدم زانکه گل اندر چمن

دست هلش و رکت یار شانه تبش من — این نفس نگار پرده مرغ دل ست
سجده برآمد بانگ گشت بلال تن من — واسطه برخاستی گر نفف ترک عشق

منسرح مطوی مقصور

باز کمربست سخت یار باستیز من — مطبخ دل را نگار باز تبارک گرفت
هیچ نگنجد فلک در دوره پاییز من — راه فنق را گرفت غیرت و گفتش که
جان و به حیران او منگر در خیز من — منت ار را که او منت شکر آفرید
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من — اصل همه باغها جان همه لاغها
از تو درین آستین هست نماورس — چونکه مرا یار خواند دست سوی من فشاند

منسرح مطوی مقصور

باز درافگند عشق غلغله یاسمین — در تمس جانهای هست در هستی در ستان
فتنه آدم شدست سنبله یاسمین — لاف زنند میزند سکه رمه میزند
از رخ ما برفروخت مشعله یاسمین — چون خورد ببابی و حیله ست پیش وی
از پی بیدل رسید مشغله یاسمین — بگهری کور جهل تاج تهان را بماند

منسرح مطوی مقصور

لیلی و مجنون من ویسه و رامین من — سوره یاسین بسی خوانده ام از عشق تو
جنگ که می افگند یار سخن چین من — او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
در کشش همدگر از پی آمین من — یارب و آمین بسی کرده ام و جستم امان
این شده است از ازل پیشه پیشین من — کار من آن کت زنم کار تو افغان گری
کوثر و آن رهان از سر بالین من — راست رود سوی شه جان من الم تو رخ
دیده شدی آن که بندی این من — بس کن ای شهریار کز عجب گفت تو

منسرح مطوی مقصور

ای ز تو روشن شده صحن سرا همچنین — باده جان خورده دل ز جهان برده
سجده کنم در نماز روی ترا همچنین — هرکه درین روزگار وار دارد کار و بار

منسرح مطوی مقصور

گلبن رعنا و یار ساقی زیبای من — پیش رخ آن نگار سجده کنان آمدم

دل چو ترتیب باختی آن نقش منقش
پیش نشستی بلطف کای حلبی کیس من
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن
می شکند دیگ من کاسه کفگیر من
جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
گر زعف کوران گذشت مرکب شبدیز من
چیست اگر زیره که لاغ و لاف زیر من
تیز فرس هیچ راند خاطر سرتیز من
خواجگیی میکند خواجه تبریز من
ما در فتنه شدست حامله یاسمین
بر سر ره میزند قافله یاسمین
جوش برآرد چو می در حلبه یاسمین
بر دم گاوران شور زنگله یاسمین
باز مرا یاد کرد جان دل و دین من
زانکه مرا خوانده بود سوره یاسین من
تا ره کنند و سپردم کین تو و کین من
آه که می نشنود یارب و آمین من
عید منم طبل تو شحنه تکوین من
گرچه کند کژ روی طبع چو فرزین من
نقد عجب میبرد وز در خرجین من
حافظ علم و عمل تست ای دل کین من
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین
بنده شدست و شکار یار مرا همچنین
عشق نگردد کمین حق صدا همچنین
از طرف ارغوان سوی دگر یاسمن

باده چو از روح بخش باده وی من شکبار
حالت ذرات انسان چو من همچو تیغ بران
چنگ نواز دست کرد لب نغز آن غاز کرد
ریخته لعل تست کو هر آب حیات
طلعت ای شاه دین مفخر تبریزیان
خواجه غلط کرده در روش یار من
قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی
گفته عاشق چراست شنه و بیمار
فتنه گری شدم هم بغل و مکار او
همچو تو چند دی کجا باغ ارم راسزد
خیره شد چشم دل از نظر شاه من
مشک شفا پیش شد رد از جگر گرم من
چند شود تر زمین از مدد اشک من
رو چو عجب می کند هر نفسی موج
زاب رخی یوسفی خرمن من سیل برد
عقل نخواهم بس است دانش و علم مرا
در پی هر بیت من گویم با یار سید
شور من از حد گذشت پرده دیگر زن
گر نه ز عشق ولا دور شو از بادگان
شخص جهان نقش او است صورت او رایت بین
چرخ و زمین و زمان همچو تن اند او چو جان
جنبش تن را ز جان ان تو یقین بیگمان
ما در خاست می در چمن و باغ ست
در طلب وصل با جمله عشاق را
او همه عشق رضیات او همگان عقل است

صبح چو او در نشاط شمع چو من شکن
جان جهان پیش او جام گران در دهن
کامی لب لعل ترا بنده عقیق یمن
سوخته زلف تست نافه مشک ختن

روز غزلی می سراسری چنین می نگر
گشت چو بستان ز باد نعره زنان شد درون
روی تو و موی تست آنکه ازو گشته است
سر بر روانم تو کی بی تو توان زیستن

منسرح مطوی مقصور

صد چو تو گم میشود در من بر کار من
شوره تو کی کشد ابر گهربار من
باده حیا کی بود خاصه ز رخسار من
دام وی از وی کند تا بغل عیار من
بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

بشود هرگز ولی لایق شمشیر عشق
سر بگردان چنین روی مگردان جنان
خواجه بخویش آ یکی چشم کشاند که
بر سر بازار او گرگ کمن که خرند
مفخر تبریزیان شمس حق و دین نگو

منسرح مطوی مقصور

هیچ بجز نیست لذت دلخواه من
چند بسوزد فلک از تپش آه من
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
دود بر آمد ز دل سوخته شد گاه من
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من

در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند نگوید دلم ای دلم وای دلم
آب خوشی جوش کرد نشیب از خانه ام
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
گفت کسی کین سماع جامه او ربام کند

منسرح مطوی مقصور

پرده گلی نرم و خوش ان لب شکر بزن
باده رها کن دمی آتش در زر بزن

ای هوس نیم خام زان بر آن سیم بر
گر نه بروغ شهی شمس حق و دین شدی

منسرح مطوی مقصور

گر تو نه کوری در آ روشن و بینا ببین
هر چه در ینجا رسد جمله از آنجا ببین
در کف هر شاهدی باده حمرا ببین
ما که کنان دوان در که و صحرا ببین
در صدف جسم او گوهر یکتا ببین

هر چه که آن یار کرد نیک بهنجار کرد
هر که نداند که او است هر چه که معرفت نیست
لا شو و در پیش آ تا که شوی رهنما
صبح ز ظلمت میدمد شمس حق و دین سید
شاه نشین خرد چونکه نمود احد

روز طرب می تراش شاخ گلی می شکن
باغ چو آفتاب فتنه هر روزن
روی زنان خلق چو حام موی کنان و دامن
جان جانم تو کی بی تو توان زیستن
جسم مرا نور داد از اثر ذوالمنن
شور سگان کی خورد نفس خونخوار من
چون تو خری کی رسد در خور انبار من
گر چه نه بر پای تست اندک و بسیار من
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من
بلکه صدای تو هست این همه گفتار من
سینه مشو هم تو نیز از دل آگاه من
روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند نگویی لبم راز شهنشاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
چون ز سرم می برد آن شه آگاه من
ور تو حریصی ز زری از رخ من زر بزن
ای مگس نامدار شمع تو کی پر بزن
نیست کسی غیر او در دل بینا ببین
بس خوش و زیبا نهاد جمله تو زیبا ببین
در دو جهان هر و را جاهل و اعما ببین
بر تن هر یک ز ما حاصلت لا ببین
در تن چون کشتیش قلزم او سر ببین
در همه معشوق ما دیده تو بکشا ببین

عاشق و شیدا شدی در ره او جانفشان
جان چو بهار و تنی همچو گره جانان خوش
مرغ الهی تویی در خور شاهی محل
باز برو باز تو محرم آن راز شو
خامش زیرا که هست بحر زلیم در خروش
عاقل صادق بیا عاشق یکتا ببین
گفت بی ما بنوش راه ولی را برو
گوهر دریا علیست ناظر اشیا علیست
سوره رحمن علیست والی یزدان علیست
خضر مقدر علیست شاه مظفر علیست
گوهر دریا علیست بر همه اشیا محیط
برتر اعلا علیست اسر لولا علیست
نور کماهی علیست لطف الهی علیست
هیچ مها ما مکن از دلت ای مرد دین
شمس تبریز دید مفخر انوار او
کاهل صادق بیا وامق عذرا ببین
قول نبی گوش کن پیرو کرار شو
لولو لالا علیست در صدف معرفت
باطن و ظاهر علیست مظهر اعلی علیست
واکر سبحان علیست سرور مردان علیست
جان جهانی علیست گوهر کانی علیست
ابن عم مصطفی زوج بتول گزین
گفت ببم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
پیش چو من کیقباد خشم مدم در ربا

مسرح مطوی مقصور

در عوض جان تو ده هر دو جهان ستان — ای ز حسیسی چنین مانده به بند وجود
چند ره بین تیره جا مانده چون کیان — گر به یقین بنگری ناظر آن دلبری
ساز با نعام شه عالم قدس آشیان — چون برسیدی بشاه دور شدی از گناه
آید ازین تاب خوش نقد سخن بیان — مفخر تبریزیان شمس حق و دین تویی

مسرح مطوی مقصور

عالم فانی گذار صلیت بالا ببین — کشتی حکمت بران تا به محیط کمال
دیده باطن گشا عالم اشیا ببین — عالم اشیا علیست او معنی علیست
والی قرآن علیست این همه آنجا ببین — بحر سخاوت علیست کان مروت علیست
بر همه سرور علیست آن یک آشنا ببین — عرش بر و چاه بر است گفت نبی [illegible]
دیده باطن گشا قدرت اشیا ببین — آدم و حوا علیست عیسی مریم علیست
واحد گویا علیست غائب پیدا ببین — ناصر خضر علیست کشتی طوفان علیست
آمر و ناهی علیست در شو و آنجا ببین — شاه شریعت علیست او طریقت علیست
راه بقا را ببین جنت و حورا ببین — هر که نداند علی کافر مطلق بود

مسرح مطوی مقصور

گشته ره جفایی سر و پا ببین — دور کن از قلب خویش کبر و هوا و هوس
منزل دنیا گذار صلیت بالا ببین — زورق تدبیر را جانب عمان ببر
چشم دلت باز کن جام مصفا ببین — صالح و یحیی علیست یوسف و عیسی علیست
در همه جا او علیست سامع و بینا ببین — باطن و ظاهر علیست غائب و حاضر علیست
آیت ایمان علیست خالق برجا ببین — بر ظهور علیست نفخه صور علیست
آنچه تو دانی علیست لفظ معما ببین — هست به توریت در نام خوشش ایلیا
در خور بالاست از خلعت لولا ببین — گفت قلندر شنو از طرف شمس دین

مسرح مطوی مقصور

حضرت من چون شمس الهی با دل گمان — وقت منی این ... [illegible]
شرم ندارد کسی یاد کند از کمان — چند برو گو بباغ یاد خزان کند

جان برو و جان ببر از غم این خاکدان
بند بهم در شکن تا برهی از زمان
بازگشت شاه دان که تویی بیگمان
شاد شو عز و جا و غم مخور از این و آن
کاشف سرهای حق اهل حروف نهان
محو شو در جان دلبر یکتا ببین
محرم معنی شو گوهر دریا ببین
ناطق گویا علیست و اعظم گویا ببین
شاه ولایت علیست زبده مینا ببین
نور وی از رای اوست دیده بینا ببین
سر نبوت علیست ملکت والا ببین
گنج نهانی علیست در نظر ما ببین
حق بحقیقت علیست از دم احیا ببین
گر تو بیافته حق بدل ما ببین
ور تو ندیدی بیا در دم مولا ببین
در رخ معرفت شاه بدر عنا ببین
در تک دریا شو و لولو لالا ببین
یونس و سینا علیست سامع و بینا ببین
قادر و ناصر علیست سر خدا را ببین
شاه غضنفر علیست کوری اعدا ببین
باز بانجیل آن حمله بلبیلا ببین
از دل و جان طالع این شعر جلالا ببین
آمد آن گلعذار گفت مرا بر رهان
ای منی همین مکن از دم هر کس نهان
زاغ برو گو به هار یاد کند از خزان

تا که در زخم هست شست شو گسلان | بیشت جهان دیده رو بجهان ایمن
چند چو سایه دوی در پی این دیگران | بسکه مرا دام شعر از دو سه جا بند کرد
پیشم باز آمد او گفتم نی چیست آن | گفت که اینک نشان دزد و تو زین به نیست

منسرح مطوی مقصور

مست ز خود میشوی کیست دگر در جهان | عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفس
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان | بانگ رسید از الست کار بدین شد درست
هست شرابات ما از کف شاهنشهان | جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
گر گری گرمیان بی تو مباد این میان | گاه بدزدی در آ گیسه دل را ببر
گر سگ بر من گمار بان کن چون شحنگان | چون که ندیدست کس کشتنی بیجان و بس
گرچه نهانست یار شو سوی یار نهان | چشم تو با چشم من گفت چه طمع کسی
عاقل شان کرده زان نفس بی نشان | باز چه نازم کنی سلسله جنبانیی
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان | کیست که مست تو نیست عشوه دهی نیست تو
زنده شد از عشق زیست شهره اندر جهان | مست خرابم دگر جام شدایم دگر

منسرح مطوی مقصور

ور بزنی دف بی نفته صد چنین بزن | گرچه ملامت کنند جمله جهان مر ترا

منسرح مطوی مقصور

ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان | نور ده این شمع را باده بده این جمع را
زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان | چون شدی ای از خود نهان بگریزی از جهان
تا نه کشی سوی گوش کی بجهد از کمان | بس کن از اندیشه بس گر بدت او هر نفس

منسرح مطوی مقصور

چون سر ما رو نمود پشت بدان ای بکن | مطرب ما در بماند وعده تو تا سر رسید
شادی اسلام ما پشت بدان کیکن | دشمن تبریز را لاغر و باریک کن

منسرح مطوی مقصور

بیشکشی کن تماشای رونق تجار بین | جمله تجار ما اهل دل و انبیا
عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین | خاک ایازم که او هست چو من عشق جو

چنگ بمن ور زدی چنگ منی در کنار | پشت بجو رکن کو تا برسی تا بجهان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ | تا که ز دستم شکار جست سوی کهکشان
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ زد | دزد مرا یاد داد آن دغل بدنشان
آمد از غیب باز نور تجلی ز عشق | در تن مولای روم از نفس عاشقان
مست شدی عاقبت آمدی اندر میان | عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم | فاش بود فاش مست خامه بود بی زبان
دار رجا مات ما بهر خرابات ما | عالم خاکش مخوان مایه اکسیر دان
تو گری ما میان یا تو میان ما کمر | گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
بر با همچو گرگ بره درویش را | تا دره در جهان اسپ دنا در جهان
گرچه دهانست عشق جان جهان هست عشق | هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر رخ هر جان که هست خاک تو بود ست و مست | سوز برآرد و نگیر از جهت امتحان
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو | هر که دست تو نیست هست کرم بی نشان
صحبت تراز کو چیست چونکه بدو بنگریست | از می تو شمس دین راحت جان و جهان
مطرب و زنجیر این پرده تو جز این بزن | بهر همه آسمان شمس حق و دین بزن
گر بزنی نای خود بهر جمالش بزن | مطرب روشن دلم این بزن آن بزن
ور چه ملولی تو در این هوس عشق ما | در هوس عشق آن مه تر ده این بزن
یک غزل آغاز کن صفت خاوران | از رخ او همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن مرهم راست کن | روی تو را پس بکن جانب دهان جهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش | ای عجب آن را چه شد کو چه کنم ای فلان
شاه حق شمس دین از تبریز آمده ست | هر دو جهان شد عیان آن شه صاحبقران
یک قدری طبع را در ره شه خبر کن | بهر خدا الحفظ در غم ما صبر کن
کبر بود آنکه او خوش نزند راه ما | لاغر این عشق را فربه و لاغر کن
یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین | در پی سرو روان سبزه و گلزار بین
بر چه درکاهل مباش در ره عیش و معاش | هم ره این کاروان خالق جبار بین
آمد محمود باز بر در حجره ایاز | عشق شو و عشق جو و دلبر عیار بین

قبله کنش بهر تنگ با تیغش اتیا بلین
ساحت بنج وبالا چارق بین یشوی

گوهر عقل و بصر از رشه بیار بین
گوهر بیشش نبه تا کند ت میروه

یک دمی خود را ببین خلعت دیدار بین
این سخن در تار هم بسخن و سیار

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بی ادب لب او را فروبرد سوزن
در صد زبانچه دهان از برای حیرت بست

زموج تیغ مرا آرد سپردش گردن
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو

فغان کنم که زخم با کوب چون بزنند
مرا ردست مده تا سماع گرم شود

دو چشم باز نه گرد و نگه به پیراهن
بلی ز گلشن معنی ست چشمها مخمور

بران فلک نرسیدست آدمی بی تن
خمش که گر زتخم مرده شوی برنبندد

مجتث مثمن مقطوع

که تازی ست نه پالانی ست نه کودن
نه بی رضای تو آدم گریست یعنی سال

نشسته ای ته هیجا و پهلوان زمین
بقدر گریه بود خنده تو یقین میدان

که هست وصف هیجاش کرد و فروطین
اگر نه از نسب آدمی مرو مگری

که ای گزیده و سرآخر توی مخصص من
چو بود پیر ندید ست روی شادی

همه حلاوت و لذت همه عطا و منن
خبر ندارد یالانی از زین لذت

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گرفت دست مرا گفت تسکری بزمین
سوال کردش از بیخ و گردش گرداو

بگفت همرم تو نیست بی صداع و دتن
بگفتمش خبر نوشنیده او گفت

اگر تو واقف رازی بیا و شرح مکن
ز چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگست

مجتث مثمن مخبون محذوف

که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر

شکر گشادستد از قند خوش زبانی من
بگو تنها برسد حرفهای ظاهر من

بسی بتا که بجوشد ز حرف نانی من
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا مگیر ز بالا فرو ستانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم تو ساقی

سنت نیکوست این چارق تا پوستین
ای مرضی خویش را خسته و بیمار بین

چارق ما نطفه دان خم ما پوستین
کهنه ده و نوستان اندره انبار بین

تا نگری در میان هیچ نه بینی ملک
بس توز هر جزو خویش نکته اسرار بین

اگر سنایی لب تو خود گفته من
برآر سنگ گران در دهان من بشکن

چو طفل میده گو به یاد شفق
بسوز پاره کن و بردران به هم بزن

چو تشنه آید گستاخ بر لب دریا
رستم نرگس تر وه زبان بدش الکن

ولیک من چه دهم چون نی تو کیب
بکش تو دامن خود از جهان تر دامن

اگر بسجاد یوسف برهنه خوبترست
ولیک نغمه بلبل خوش ست در گلشن

اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل ست
زگور من تو شوی این نوایش از مردن

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
که چشم داری ای چشم ما بتو روشن

بسی خدنگ که خوردست تازی نمانند
که تا رخنه و جلش گشاده گشت آهن

خصوص مرکب تازی که تو بر وی باشی
جزای گریه است خنده های چمن

چو خارپشت ستوه پشت و پهلوش از تیر
که مست ار سپی رنگ را بکاو حزن

چو شاه دست بپشت سرش فرو مالید
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن

شود این همه تیرش چو جو بهای نبات
مرا سلامت و محروم بی مها و ثمن

ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا
رهیش نجات ای ارسلان بنجه بشکن

بخشم آمد آن ترک تند عربده کن
گزید لب که رها کن حدیث بی سروپا

بگفتمش که چرا میکنی چنین گردش
حدیث او برود در شکاف گوش کسی

بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا
ز نرگسان دو چشم بسوی او ره کن

بمن نگر به رخسار زعفرانی من
بگو که گونه علامات آن جهانی من

بجان پیر قدیمی که در نهاد من است
مزد این دل خود را ز دستانی من

برین لبم چو اثان بحث بوسه نرسید
بهیچکس نرسد نعره های جانی من

بس آتشی که فروزد ازین نفس بجهان
که ستیر ارشد ستند این معانی من

بجان تو که ازین مشت لشده گرانه مکن
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن

بهانه را بنه و ... بگذار
بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن

نظر بروی حریفان مکن که مست تواند
نفس بروزن و دهلیز و آستانه مکن

بجز بجانب عشاق روزگار مبر
بجنب بکوی خرابات آشیانه مکن

برمبین که عالم دامست آرزو دانه
بدام او مشتاب و بهوای دانه مکن

بدام او چو گذشتی قدح بنه بر چرخ
بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن

بآفتاب و بمهتاب التفات میار
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن

مکن قرار تو بی او چو کاسه بر آب
مگیر کاسه بهر مطبخ و دو دانه مکن

زمانه روشن و تاریک گرم و سرد شود
مقام خویش بجز چشمهٔ زمانه مکن

مکن ستایش مه روی آفتاب را بیش
عدو لطایف و آن سیر و میانه مکن

ولی چه سود که کار تو آن همین باشد
مکن بشعلهٔ آتش هلا زبانه مکن

چو باغبان گلستان شمس تبریزی
تو سرو این چمنی در چمن چمانه مکن

بگو بهر چه بسوزی جز بفراق
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

مجتث مثمن مخبون محذوف

برون ازین دو بنا شد هوای شمس الدین
شقاوت ابدی با لقای شمس الدین

چو هیچکس بجز از روی چشم من ناید
کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین

بدولت ابدی جان من چه ضم نکند
غمان و محنت و رنج و بلای شمس الدین

جزای آنکه کند او اسیرگان آزاد
چو بنده کرد مرا شد جزای شمس الدین

چگونه شکر گزارم که شکر و رنباید
سجود کردن بر خاک پای شمس الدین

اگرچه این دل بسیار کیسه ها بردوخت
ندوخت لایق جز در جای شمس الدین

چو کیسه های امید هماره بشکافت
چو از حدود برون شد عطای شمس الدین

هزار چشم ببایید مرا و بس نشود
که بنگرم برخ دلربای شمس الدین

اگرچه معنی در صورتی توان دیدن
کدام صورت شاید برای شمس الدین

هزار جان مقدس فدای آن خاکی
که یافت سایهٔ دمی از همای شمس الدین

ز بس خیال و تصور بود که جان گوید
بهر مثال که بیند که های شمس الدین

کجاست مرغ مبارک که کرد مش بنده
چو او بمژده شود در هوای شمس الدین

ازین سپس من و کنجی و آینه تصویر
ز عشق و دوستی جانفزای شمس الدین

که طنز و سخره و انکار اندرو نها را
بجای من چه ببیند و در رضای شمس الدین

کز لایق تن هر سستی نباشد تیر
اگرچه کوهی باشد قبای شمس الدین

چه کور طنز کند بر صفات این خورشید
وزو هزار بود در لوای شمس الدین

اگرچه زانکه بگوییم هزار چندان ست
ولی کنم نبی دل دعای شمس الدین

چگونه برد بیک لحظه جان و دل را زود
نظاره کردن از دور عطای شمس الدین

عجب ببینیم روزی رخش به بیداری
هزار نعره زنان من کنم ورای شمس الدین

ز هجر و حسرت او کشتگان بسی بینی
کمینه چه و در کربلای شمس الدین

ز شرم و خجلت رنجور گشته ام چون من
بحرف و صوت در آرم ثنای شمس الدین

اگرچه من خجلم زو بصد هزار چو من
ولیک عشق ببرد حیای شمس الدین

چه بوی بردی از دولتش هزار چو من
اگر نه بردی از عزم و رای شمس الدین

مرا ز زندگی جاودان همان خوشتر
که جان سپارم اندر وفای شمس الدین

چه ماهی که بمیرد ز عشق آن قلزم
که چیست قلزمکی در غنای شمس الدین

که گر نعیم بهبیند برخ غنای ورا
چه سجده آرد پیش غنای شمس الدین

ز خاک تبریز این چشم یابد آن سرمه
که تا ببیند راه سرای شمس الدین

چو من دعا کنم این جان همی کند آمین
که جان بدیده بینا ورای شمس الدین

مجتث مثمن مخبون محذوف

بمن نگر که منم نادر زمین و زمان
مثال جانم نهان درون جسم جهان

درون سینهٔ من اندرآ که تا بینی
دو صد هزار ملک بی ملک شده گردان

چنان ولست بتازی ست در جهان و دلی
بکسر اگر شکنی نفس هیچ گشت جنان

چو حق بنزد شکستهٔ دلان بود دایم
گذر دلا ز شکستی و شو شکستهٔ بجان

دل شکسته بهشت ست پر ز حور و قصور
درخت و میوه او زنده و سخن گویان

چهار جوی درو دایما ز شهد و ز شیر
میان روضهٔ گلشن ز خمر و آب روان

ز باغ و منظر هر کس بود بقیمت او
ز عام و خاص و گدا و ز میر و از سلطان

ازین بیان که چه جست دل که آن حقیقت
فضای فسحت آنرا مجوی حد و کران

خدای عز و جل گفت من نگنجیدم
درون ارض و سما جز که در دل انسان

پس از تو طالب حقی بسوی دل سپرد	برون چرخ و زمین و ورای کون و مکان	بجوی خضر زبان را بعشق چون مستی	که هست آن دل ز تخت عرش ارجمان
دلست طالب دل چنگی ولیک دولت	مجتث مثمن مخبون محذوف		هنوز غوره و سیب است نارسیده کمال
بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند و نه دین	قرار و صبر برفتست زین دل مسکین	ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس	که آن بهشت نگنجد بیا بچشم ببین
چنان بسوخته ز تاب تو سرخ رو بودم	چنان بریزه کنونم ز خاک زر چنین	چو آینه ز جمالت جمال چنین بودم	کنون تو چهرهٔ من بین ز درد چین بر چین
مثال آبم و زجوی که روان چپ و راست	فراق از چپ و از راست برکشاده کمین	بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم	ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
سحر ز درد بنویسیم نامه پیش صبا	که از برای خدا راه سوی سفر مگزین	اگر سر تو بگل در بود مشوی بیا	وگر غبار بود پا بکن ز پیش نشین
رسیدهٔ تو بعالم بچرخ آینه رنگ	کجاست گوش ماری که بشنود آمین	بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو	بیا چنانکه رهد جانم از چنان و چنین
پیام کردم کای سر تو پیمبر عشاق	بگو برای خدا زود ای رسول آمین	که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل	مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
تویی که بدر تو باشی گهی وگه رهزن	مجتث مثمن مخبون محذوف		تویی که خرمن ماهی و آفت خرمن
هزار جان بدروی ز عشق و پاره کنی	پس انگهی بنویسی تو جرم آن بر من	تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره	فراخ هست دو عالم تویی و صد معدن
تراست حکم که گویی بگو بچشم کشا	سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن	بساختی بهوس صد هزار مقناطیس	که نیست لایق آن سنگ خاص تر آهن
مرا چو سنگ کشانی ببانگ آهن کش	مرا چه کار که من جان شنم یا تن	تو باده و تو خماری تو دشمنی تو دوست	هزار جان مقدس فدای تو دشمن
تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز	مجتث مثمن مخبون محذوف		بهار جان که بداری بهای صد بهمن
جفای تلخ تو گوهر کند مرا ایجان	که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان	وفای تست یکی بحر و دیگری خوش خوار	که چاره جوی بهشتست از نکش جوشان
منم سکندر این که مجمع البحرین	که تا رهانم جان را ز ظلمت هجران	که تا به بندم سدی عظیم بر یاجوج	که تا رهند خلائق ز حملهٔ ایشان
از آنکه ایشان مر بحر را در آشامند	که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان	از آن که آتش اندر عنصر دوزخ	عدوی لطف جنانند و حجاب نور جنان
ز بهر شما ربروند زانکه در قهرند	که قهر وصف حق است و ندارد او پایان	برهنه‌اند چه ستر و پوششان گوشست	نه ستر پوش ولا ورنهند نیست عیان
صفات و فرش مقلد چو علم تقلیدست	یقین بمعنی ماهیت نه نهان	از آنکه حل مشکل ز روز تست کاندروی	ز شمس نور فشانست و ذره افشان
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام	بنسبتی دگر آمد خلاف دیگرسان	چنانکه شخص بنسبت تو پدر باشد	بنسبتی دگری یا پسر و یا اخوان
چو نامهای خدا در حد بنسبت شد	ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان	بسا کسا که بنسبت تو که معتقدی	فرشته است بنسبت بدیگری شیطان
چنانکه سر تو نسبت تو بود کنون	بنسبت دگری حال سر تو پنهان	رجوع کرد دل و جان بشمس تبریزی	که اوست مفخر آفاق جملهٔ ایشان
چهار روز ببودم به پیش تو مهمان	مجتث مثمن مخبون محذوف		سه روز دیگر خواهم بدین یقین می دان
بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی	که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان	بهر طعام خوشم من بجز این یکی ترشی	که سخت این ترشی کند میکند دندان
که جمله این ترشیها بدان گوارا شود	که تو ترش نکنی روی ای گل خندان	گشای آن لب خندان که آن گواراست	که تعبیه است در صد گلشکر دران احسان
ترش مکن نخواهد شدن تمیز آن رو	که میدهد ده و قند هر ترش رمان	مرا شکر همه با دوست گرچه در ظاهر	عتاب و صلح کنم کرم با فلان و فلان

چه جای اینکه اگر صد هزار تاج و ترش
اگر میان زمستان بهار نو خواهی
غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق را
خمش کنم که دگر بار یار میخواهد
خموش تا نزند بر جنین جنین پیش معول
چهار شعر بگفتم بگفت نه به ازین
بده بخمس مبارک مرا سه جامی
چهار شعر بگویم خمار من بشکن
هزار ساله ادب را بیک قدح ریزی
وگرنه سایه نبودی جمال حدت تو
گهی محیط جهان و گهی بکل اغانی
جمال حسن تو ساکن چو عشق ما بیجان
ولا تو شهد مده در دهان رنجوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند
اگر تو باده وصالی نشان بده زود صال
چو عشق نیست ترا بندگی بیا آور
لباس فکرت و اندیشه ها فرو انداز
مرا نعیم تو باید که سیر گردد جان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
ز بحر تست یکی قطره آب خاک آلود
بیا بیا که توئی جان جان و لی از تو
مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
چه پیش تخته حق ها بحجت بیا منشین
مهیج خصم نباشد برو بزم نشین

بنزد روی تو اقمه شود خوش شادان	مگر بروز قیامت نهان شود در بیت
در آ بباغ جمالت درختها لرقصان	بروز جمعه چو خواهی که عید با شند
پری برآرد منبر چو دل شود پران	مرا تو بند و شکرهای خوش پیش مهمان کن
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان	غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
که در دم بسخن او بدوش روز میان	غلط که او چه بخواهد که از خرم فگند
از آنکه باده هوا نیست محرم انسان	مگر چو همچون نباید ره حذر کردن

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگو بگیر و در آشام خمس تا خمسین	غزال خویش بمن ده غزال من بستان
بدان می که نگنجد در آسمان و زمین	ستیزه روی مرا لطف دلبری تو کرد
شراب عشق تو نگذاشت دیده تر بین	ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وزین جهان قران هست آدمی قرین	تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست
بدست تست مسخر چو مهره تکوین	سکون حسن عجب تر که بیقراری ما

مجتث مثمن مخبون محذوف

حدیث چشم مگو با جماعت کوران	اگر چه چون رگ گردن به بنده نزدیکست
ز پرده های تجلی چو ماه مستوران	اگر چه گم شوی از خویش و از جهان اینجا
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران	دگر ز جور فراق کجاست داغ فراق
که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران	بدانکه عشق خدا خاتم سلیمان ست
که آفتاب نتابد مگر که بر غوران	پناه گیر تو در لطف شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

نه بنده راست ملالت نه لطف تست گران	بیا که بحر معلق توئی من و ماهی
که جان شدست بپیش جماعتی حیوان	بیا بیا که توئی آفتاب و من ذره
بدانکه هست دل و جان عاشقان شادان	خمش که تیر معانی ست شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

نماز خود را از خویش بی نماز مکن	اگر که پخته شدی از درخت فارغ باش
سلاح رزم ببین از درنگ تاز مکن	چو صاف صاف برآمد ز کوه نقره تو

وگرنه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
برآی بر سر منبر صفات خود میخوان
علف میاور و بنشیم سنه نیم حیوان
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
حذر چه سود کند باگرفتن باران
همون بدوز زدابنان همون در دانبان
بلی ولیک بده او لا شراب کزین
نمای چهره شمس بیت شعر تازه ببین
وگرنه سخت ادب ناک بودم و مسکین
هزار روییس بسازد هزار کردن را مین
گهی ز رو بر بیارد گهی ز رو بیبیان
و باز این زو عجب تر چو سر کنی رکمین
جبین بحر تو لی جبین چو سفره پرچین
خدای دور بود از برخدا دوران
برون خویش و جهان گشته زمستوران
چنین فسرده بود سینه های مهجوران
کجاست زحل سلیمان و مکسب موران
که مشک بار دو تو وار هی ز کافوران
مرا بخوان تو بایه هزار حلق و دهان
میان بحر مم واین بحر باکه دیدگران
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان
هزار گونه حقائق کند بکشت بیان
چه میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
ز گرم و سرد میندیش وی احتراز مکن
مده بکوره هر کودل نگه از مکن

جمال خود ز اسیران عشق باز مگیر
مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
جفای آن صنم را چو کینه دل
درست عشق شمال درست دار و دست
ولا درست برآ در سبک گبرد عشق
گرفت خواب گریبان تو به سو غیب
خمش که طلعت زیبای شمس تبریزی
ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی
آن یوسف معانی وان گنج رایگانی
در بیخودی تو خود را میجوی تا بیابی
این دم حکم بیاید تعلیم تو نماید
ای عشق آن جانی ما ماهی کشانی
خامش که شرح دل را اگر راه گفت گوی
ای امتحان مه بر بنان زنید بر نان
حیوان ملت کشانه غیر از ملت نداند
جانهاست نارسیده دردا مها خریده
جان دگر چو آتش تند درون سرکش
روزی میان صحرا دیدم یکی معلا
گفتم که در چه شوری از وهم خلق دوری
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
گفتا ز صد سیکه تو با در کجا کنی تو
دو دا از زبان دیگر صد با نیم چو شکر
دائمی بماند حاصل زان صحبت اندر دل

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرد مرد که چه ساعی و دیده روشن — چو بر گشادی از لطف خویشتن سر خم
که خانه گرد و تاره بر بستن ره زن — چو آدمی بغم آ آج تیره ماند
که همچو موم همیگردد ار کفش آهن — حدیث عشق هم از عشق باز باید جست
اگر چه دارد او خون خلق در گردن — ز خون بهانه بترسد که گنجها دارد
بگو ز غیب بیائی کشان کشان دامن — که تا تمام غزل را بگوییت فردا

بحر مضارع مثمن اخرب تقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن — ای عاشق جریده وز عاشقان گزیده
کو چون خیال واند در دیدها دویدن — دامد سبل بر بین هم زنده مرده کردن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن — ای عاشق موافق وی صادق مصادق
زیرا فراق صعب خاصه حق بریدن — کو مشتری واقف وز دوده مخالف
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن — لب را ز ستیز شیطان میکوش تا بشوئی
جسنتای کشیده و شاباش ای کشیدن — هم آفتاب واند از شرق رو نمودن
در کوه در فتادی چون بحر در طپیدن — تبریز شمس را هم تو ناگهان ببینی

مضارع مثمن اخرب

آن آدمی بود کو چو عقیق و مرجان — آن باغها شکفته وین باغها شکفته
جانهای بر پریده ره برده تا بجانان — جانی رسته افزون بالای چرخ گردون
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان — ای خواجه تو کدامی تو پخته یا که خامی
اندر هوا بالا میکرد رقص جولان — هر سوانه خروشی او ساکن و خموشی
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان — گفتا دلم تنگ است تن نیز هم سبک شد
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان — گفتم بیا و ناکن وین ناز را رها کن
القصه همی نمایم از مهر درد و درمان — گفتم ترا نیاید خود دفع کم نیاید
طفلی تو لوح برگیر ابجد درست برخوان — گفتم همین سیاست میکن جلال باریت
برخواند بر من از بر گشتم خراب سکران — بسیار اشک راندم تا در میسر ماندم
دانی که از عزیزی ارزد هزار احسان — فرمود مشکلاتی در روی عجب عطائی

چراغ لطف خدائی تو در فراز مکن
دهان مار خمار تو هست آبستن
ندارد او سرمستی و بیخودی جز تن
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
که مرده زنده شود زان دم از پی کفن
که گل نگاه به چیند مردم از گلشن
ز نور عشق کند هر دو دیده را روشن
بگذر ز آفریده بنگر ز آفریدن
هم تخت و بخت دادن هم نیز پروریدن
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
در پرده ساز کردن در پردها دویدن
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ورنه بمکر کز او نتوان تنک دویدن
وانگه از و بیابی صبح ابد دمیدن
ای امتحان مقبل بر جان زنید بر جان
این قسمتی ست رفته در بارگاه سلطان
چیست لطیف و موزون چون برج میزان
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
تا باکشاده گشتم از چار میخ ارکان
شاخ شکر عطا کن چه کم شود از آن کان
پنجه بهانه سازد از طبیعت این سخندان
صد گونه دفع میده میکش مرا بهجران
ناگه برون شد از تن چون جان ز جسم پنهان
خامش که در دریا نهان آن می نیاید آسان

منگر مرا بصورت بنگر بچشم معنی / از لوح کنت کنزا این را نصیب برخوان
از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن / ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله / بستان ز چهره خنگی بر جام ساغرش زن
جانی که بر فروزد از عشق تو بسوزد / لیکن شود زیاده الله و اکبرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد / ور کس با سر آید تو زخم خنجرش زن
گر سحر با تو کور شد ور کین تو سجو شد / از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن

ای محو گشته از دل از محو هم سفر کن / چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
دل آینه است چینی با دل چو همنشینی / در عین نیستی یک حمله دگر کن
چون باشنی شکاری هیکو چشمه ساری / یا فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره در آفتاب عزت / ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش / مستند و می نخورند آن سو یکی گذر کن
سیمرغ روح برخیز در عشق شمس تبریز / این پر که هست بر کن عشق بال و پر کن

ای دل ز شاه خوبان با قند صبوران / من مست و تو تشویم تو فتنه رهشوران
سرخیل بیدلانم استاد منبلانم / این هم نیم نه فندوتم تو فتنه رهشوران
من رستم و روحم طوفان قوم نوحم / تا این تمار زندانی تو وقت راشوران
آب خواب را طلب کن اندر میان چو ران / صد گون شکر بجو شد از تلخی صبوران
از پرتو کرامت در چشمها زر ویش / خارش چه افتادند بی چشمهای کوران

ای سنگ دل تو جان را دریای پر گهر کن / لبهای بی زبان زان شهد پر شکر کن
چون صد هزار تو سمع و بصر تو داری / از بهر اهل دل را یک قایه جگر کن
پس شیوه‌ها که دیدند جانها و ره نبردند / ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو ره بپیما تا بینی آن پری را / با خوی تند آن مه زنهار رهبر کن
یا ای طلح کرجانست چون مور پیش اژدر / ور زانکه مهره خواهی از زهر او گذر کن
آبی سب تلخ دریا ور زیر گنج و گوهر / خواهی تو عیش باقی در نخل او سحر کن

امروز سرکشان را عشقت ز جلوه کردن / آورده بار دیگر یک یک به بسته گردن
رو در رو تو در گلستان نگه به گل پرستان / چون صد نیان جان را این بسته سر شتر دن

کز جام شمس دینم مدهوش مست حیران / ای شمس دین نگر در این مشکلات حل

مضارع مثمن اخرب

از آتش دل خود بر چشمه‌ها بر ترش زن / از لعل می فروشت تو دست کن جهانی
خواهی که تازه گردد بر حوض کوثرش زن / زان آب آتش دل هرگز نمیرد ای جان
از قاب توس تیری بر پشت اسپرش زن / هر کس بی سر آید تو دست بر سرش نه
آتش کن آب او را بر دُر و گوهرش زن / ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

مضارع مثمن اخرب

هم تیغ زو برآور هم نیزه و سپر کن / دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن / چون شد گرو کلیسه بهر دُر یتیمی
ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن / از ما نماند بر جا غیر از جنون و سودا
هر نقش را بخود کش وز خویش جان گهر کن / رندان سلام کردند وز مردیست مرده

مضارع مثمن اخرب

کی شکر با شکوران تو فتنه رهشوران / من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
من عاشق فلانم تو فتنه رهشوران / از من مپرس چونم می بین غرق خونم
سرمست آن جیب جم تو فتنه رهشوران / تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی
مشنو کسی که گوید آن فتنه رهشوران / در دل چو نقش بندد جان از طرب بخسبد

ولهٔ

مضارع مثمن اخرب

ای امت شبانش در نیم شب سحر کن / چنگی که زد دل من در عشق با نوا کن
یک ذره‌ای از آن می در کار کور و کر کن / از خون آن جگرها کو بوی عشق دارد
ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن / مرغان آب و گل را پر با بگل فرو شد
داند پری چو سیمش تو کار همچو زر کن / هر جیب اشارت آید چون موج جبارها کن
در پیش آن سلیمان بر هر پری حشر کن / ما ریست مهره دار و زان سوی زهر و در سر
بگذار آب تلخش تو زیره هم ز بر کن / خواهی درخت طوبی کن شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن / بگذار و آن شکر خوبان ز ناسکی مو

می دان که همچنین ست بر مرده جان سپردن | ای مخدوم شمس تبریزی وز زر و راه و سنگ

مضارع مثمن اخرب

میگفت نرم نرمک با ما که همچنین کن | روی که می‌نگارد با سوز می بسازد
سورت ندارد انبیا الا که همچنین کن | دامان پر ز گوهر کرده و نشست بر سر
برکوه قاف رفته عنقا که همچنین کن | رخساره پاک کرده و جامه چاک کرده
بر مغز ما دمیده صبا که همچنین کن | خالی شدست و ساده نه چشم برگشاده
گفتا بگو دکانش با ما که همچنین کن | خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر

مضارع مثمن اخرب

تا تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن | بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
زان هر کسی نمیرد فی زین سرست مردن | بگذار جسم و جان تو تصای جان شو
با قند وصل همچون حلوا گرست مردن | از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن
چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن | چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند
آئینه بر تو گوید خوش منظرست مردن | گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگت
ورنه دران نمایش هم مضطرست مردن | خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

مضارع مثمن اخرب

گر تو مرا نخواهی من خود بسی دل آرمن | روی چو ماه داری من باده دل اندم
من چون سگان کویت دنبال تو گدا کن | تیرهای غمزات را تا خون من بریزد
من روی سخت کردم نزدیک تو درین من | روزی نشسته خواهم بلغرنکست تمنا

مضارع مثمن اخرب

کردی نگرد سرها سرهای هر دو برمن | سرها چو گشت محکم هیزم بنه بر آتش
در سوز نقشها را ای جان پاک دامن | تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
چون زاده خلیلی آتش ترا ست مسکن | آتش بامر یزدان گردد به پیش مردان
سوزش درو نماند گردد چو ماه روشن | شاباش ای فسونی کاتش ازو نکوفی
کو راهی نماید آتش شکل روزن | تیر و سنان بحجره چون گل فشان تا تیر
پالان کشند و باری آسان کنند و کودن | فرعون همچو دودی در آب گشته غرقه

دندان تو چو شد سست هر جاش گر بیچی ست | می باش در شکنجه از خویش و فشردن
پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن | میسوخت و می‌بسوزد بر جا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته | در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی | وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از رنگ رو بریده در دام ما پریده | با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
صد نام و ننگ هشته تا عقل خام گشته | لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال جسم آدم در عذر دشت ترنم | خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن
تبریز شمس دین را بین گر ضیای جانی | بر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن
چون جان تو می ستانی چون شکرست مردن | با غمت آب حیوان گر آذرست مردن
این سو نشان مردن زان سو نشان زادن | کم زیر گرچه حالی شور و شرست مردن
والله بذات پاکش نه مرگ گشت مکش | از کان چرا گریزیم کان زرست مردن
چون زین قفس برستی از گلشن ست مسکن | چون جنت ست رفتن چون کوثرست مردن
مرگ آینه ست و حسنت در آینه گرفته | در کافری ز تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آئینه حیاتی | کز آب زندگانی کور و کرست مردن
واسنی که من ز عالم بلیرسنی سوزمن | گر دوربینم خیالی اندر غمت الا من
من یار باوفایم بر من جفا فکن | زان تنگ شکر لبانت پر آبگینه دل من
تو همچو تیر مستی منم قسم اجرمن | ورنه سنگ لا تکند و میر شیشه یار ز من
هر روم نجشم کوئی ری رمیم من ازه | هم من صیغرا جرمن هم من قیس یار من
ماهی چو شمس تبریز غیبت نمود گفتا | از من حکر میرسید من سو یلم بار من
دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه بر بهمن | هیزم دریغت آید هیزم بهست یا تن
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش | مانند بت پرستان دور از بهار و دامن
در عشق همچو آتش چون نقره در بکش | لاله و گل شگفته ریحان و بید و سوسن
مومن فسون بخواند بر آتشش و نماند | در آتشی که آهن گردد چو سوزن
پروانه زان زند خوش بر آتش موقد | در گلفشان خود شد کس خویش را بجوشن
ایشان اختیاری حال شهریاری | بر فوق آب موسی بنشسته همچو روغن

طاحون آب گردد بر لاک لاک مفتن
زان لاک لاک می باد گندم برد که بید
در آسیا در افتد گردد خوش و طحن
من کرم شیوم جان را نگفت و گوی

مضارع مثمن اخرب

بس حیلت بریخ من این خیمهای ایجان
هرچند عشق شاه است لیکن زمستی ما
زین هست یا که تثبیت باید عصات ایجان
هرنگ عشق گردد هستیم چون در آید
زان سجّ می بپرد عالم ارض و سمات ایجان
ارض و سمای باقی بی ظلمت و تغیر
وین جمله مشعلها اندر نقاب ایجان
از خانقاه دولت این صوفیان جانها
وقت صلاست آخر رغم علات ایجان
ایشان زنان مصراند من شکل آن زلیخا

مضارع مثمن اخرب

خواهی بیا بخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
هر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
درد لیست غیر مردن کان را دوا نباشد
با دست اشارتم کن کامی عزم سوی ما کن
گر اژدهاست در ره عشقست چون زمرد

مضارع مثمن اخرب

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله تو در روش بقا کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سوی خصم یابی
گر گوهرشان بخواهی در دیده‌شان نظر کن
خواهی که بیند اشان بر دیده‌ها نباشند
بستم قبای غفلت هم چاره کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

ای بانگ بیت و چاری در قید لقمه نان
جز می ترا نشاند زان می که جان فزاید
یارب چه جمله فتنه است شوست فتنه جویان
خونی مست باید در راه شکست باید
بر یک کنار راهی هر دم کنار جویان
در هر سحر صبوحی جام بکف چو روحی
می تاز چون مسیحی بر چار چرخ گردان
خمخانها بیاراز می ما با خودیم تا کی
بگشاد دیده ما را دیدیم جوق مستان
قرابهای عنبر چون ماه نو منور

چون لک لک ست منطق بر آسیای عشقی
در لک لک نیازت از روی حرص و غفلت
ذاتت بیا و آرم با آن صفات ایجان
شطرنج عشق ما را چون شه تویی تو ای جان
زان رو که عشق شاهست اسپست بهتر از من
تا سنج تو جان را بنماید از کرامت
الله که شرمسارند جانهای نازنینان
مخدوم شمس دینم ای افتخار تبریز
رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی
روز و شب ای دو دیده در روز هم نظر کن
بیدار کن که باکی از کون پست و بالا
هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن
تا چند عذر گویی کو رندمی به بینم
فرمان تراست مطلق با جمع در میانه
روزی بتم فنا گه مست تو پای کوبان
گفتا که هوشیاری بی من چه در خماری
بردار کاسه سر از سر چه صاف عنبر
با مطرب چه باشی در حسن پادشاهی
با ساقی طبیعی زینت خامشی نصیحه
روزی هم از قضا را همره شدیم وفا را

در آسیا در افتد یعنی زهی مهیمن
از شمس الدین زرین تبریز هم چو مه دان
یا آنکه داد ای بری ما را برات ایجان
روی سمای این عشق دارد سمات ایجان
آن سنجق جلالت لطف و علات ایجان
جز مرگ را نباشد آنجا وفات ایجان
در چرخ رفته اند از شادی صلات ایجان
تو یوسفی بر افکن پرده علات ایجان
ترک من خرابی شب گرد مبتلا کن
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
بگشند کشش نگوید تدبیر خونبها کن
پس من چگونه گویم کان درد را دوا کن
از برق آن مرد این دفع اژدها کن
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن
منگر بگاه در راهی تو در چنین گذر کن
مارست زهر دارد تو زهر او شکر کن
او را بزخم سیلی اندر زبان بدل کن
نرما تو برد گیرا گر شیر دیو عبر کن
چون ماه نو نزارم رویم تو چون قمر کن
آمد سحابه بر من ناگه ترانه گویان
عیش ابد گشاید نی زان بلید خندان
در می نشست باید با جوق ماه رویان
در سحرمی چو نوحی بر لوح لطف پویان
بستان قدح بیا پی از دست جان جانان
بر روی حوض کوثر در دور عیش ایشان

از بانگ موش خوابان بس شیر شیر خیزان — چنگ زنان بسوئی گفتا مراکه بستان
من در درون کاری بیرون همه بیکار — شیری در دل گاوی عمریست بر تو تاوان
بردار نادکت را بربان چپادکت را — وز بندگان و درهم جستن بنوا مکان
تا آن نگار میرم وان بست شیر گیرم — ای صد هزار رحمت بر چشم ابر و باران
رستیم و آرمیدیم عیش ابد بدیدیم — زار و نزار بستان رو نیست خود بستان
اینها همه بگفتم و بیست کان نگفتم — ... بس هم گمشده چه جای بازبانان
مرغان عالم جان زان در چو بوی بپرند — تا گنبدی تو اربع امد دستو فراوان
چون دست در رکابش اندازی ای کریم — بر صد هزار وادی بگذشتی و بیابان
گفتی مراکه چونی در روی ما نظر کن — کس بی تو خوش نباشد رو قصه کوته کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی — گنجی درم که یار این تیغ را سپر کن
گستاخ مات تو کردی گفتی که روز اول — چون عاقلان آگه خود را تو بیخبر کن
گفتی کمر بخدمت بربند تو بحرمت — بگشا لب جهان را پر لعل و پر گهر کن
گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن — ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن
مرگست بیکان شقیقم در دل دین و دنیا — بی منزل و براهیم با عاشقان خبر کن
ما خود برون ز خلقیم گر در تن چو خلقیم — نه در فراق و وصلم رو نام ما دگر کن
ما رحمت و امانیم ما جان جان جانیم — بیهوش ساهم و بیهوشیم بی سر چو پا و سر کن
دانی که ما چه جانیم کز جان و دل گرانیم — گه یاد تو نیز سیران بیرون ازین سفر کن
گرچه بسی نشستم در نار تا بگردان — اکنون در آب وصلم پا را تا بگردان
گفتم کتا بگردان در مطعمات نرمم — زیرا که راست ناید این کار تا بگردان
گفتم سر من ای جان نعلین تست لیکن — در خاک بود زان سر آن خار تا بگردان
گفتم که خار چه بود از سبز گلستانت — کانجا همیکشیدی بیکار تا بگردان
عیار دار کم زن تو دام حیله کم کن — غارست هستی تو این غار تا بگردان
دامیست طره تر این کز دی فتاده پیچان — تا سر نبود اندر گفتار تا بگردان
من ارکه باک دارم خامه که یار با من — از سوزنی چه ترسم آن ذوالفقار با من
کی حسنک لب بجانم چون اوج مراست جویان — در من کی ار رسد دی آن نوبهار با من

در رقص سیر ساقان انگشت من بدندان — زان جمع او روئی در دست او سبوئی
بی طاقتی و ماوی طاعت بنوا مکان — پس گفت در اشارت از رنگ صد بشارت
تسکانت کارکتها مید بیتخ ز قربان — سی سال جهد کردیم بس غصه ها بخوردیم
درگاو یک نظر کرد شد یار همچو چوپان — بی زخم خوردن آن شه و ز لطف جان آن شه
خر از آن جهیدیم در بزم خاص سلطان — دستک زنان و نازان در رقص یک بار آن
آن اصل را نهفتم کان هست رونق جان — زان درد امید بگذر کان معنی مستر است
زاغان کور را چون گردد رسیده سامان — جبری براه کشت کامی میر جاه مگیر

مضارع مثمن اخرب

گفتی خوشی تو لیکن از بهر ما نگه کن — کونی مرا ... ش با ... زنگارت
آنکس که نیست عاشق کو قصه مختصر کن — در آتش اندر آیم چون مجمر ...
حاجت بخواه از ما از درد با خبر کن — خاموش تو درین رو تا سر جان بدانی
بگشا و دست رحمت بر گرد من کمر کن — گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

مضارع مثمن اخرب

از ننگ و بد برون آ آنگه با نظر کن — ما عاشق آمدیم بی خبر و بی پناهیم
نه از غروب و شرقیم از ما برو حذر کن — بیرون ز کفر و دینیم برتر ز صلح و کینیم
بیرون ز هر گمانیم ما را ز خود سفر کن — در عشق باده نوشیم مانند باده جوشیم
یا با میا درین ره اینجا سفر ز سر کن — بی جسم و جان مدهوش خوش طالب ...

مضارع مثمن اخرب

تا تیغ نگشت ز من دل را تا بگردان — گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
تا تیغ تو دامی دو دیده این بار تا بگردان — گفتم تو کم ز خاری در استغفار کلها
در خون چو گل نشستم بیا تا بگردان — گفتا بشق رستی در عالم کشاکش
در دام خویشتن ما مر عیار تا بگردان — رستی ز عالم اما از خویشتن پرستی
بی عقل تا بکعبش هشیار بگردان — بس کن ز گفتن آخر کان هم بود گزیده

مضارع مثمن اخرب

کی محو رود دل من آن غمگسار با من — ... که گاه ... من غرق قند حلوا

[illegible]

از تب و از خود شم عیسی طبیب هوم
در سنگ چو ابر بسم سبزه گیا بات

در غم خود برانی می بوبات چو بستان
اینجا چه کار دارد رنج و خسار ات

من غرق لطف و نعمت مست اگر مست
اندر کنار بختم آن خوش کنار بات

در بزم چون تمامیم ساقیم سر گشاند
چون شهر ما نگیریم آن شهریار با من

با چرخ اگر ستیزیم گر بشکنم بریزیم
غمزی چه حاجت آید آن خمش عذار با من

ای ناطق معربد از گفت سیر گشتم
خاموش کن دگر سند بسجت ما را من

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

آن را که داغ عشق نماید جبین ما
طوبی کرا لوا که دولت شد قرین

آن حق حیات نیست کسی که عشق نیست
کان را که عشق نیست حیا نیست بر زمین

بر هر دلی که عشق کند جلوه بر کند
هستی ز بیخ و از بن بنیاد و اصل دین

بشکستم هوای عشق و تمنای وصل او
در آب دیده چشم و در آتش دل حزین

عشقت خطاب کرد که صولت مکن است
از مهر شاه تا نکنی پاک شهرنشین

بستم گرفت دامن وصل و دلم برفت
زاری کنان بنالم یا رب نستعین

بر بوی آنکه ره شود شوش در حریم یار
در کوی او رسد شمس دل آشفته رانشین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

از شیخ شهرم ار چه بسی منع شد به عشق
لیکن چه سود منع کس را نه اجتبین

ای آنکه از نیاز گرانی میکنی مکن
بیا ز خشم روی گرانی میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما
کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن

راضی شدی که پیش تو جوید رضای ما
این از پی رضای کیان میکنی مکن

بر جای باده ساغر که غم میدهی مده
در جوی آب خون چه روان میکنی مکن

از چهره ام نشاط و طرب میبری مبر
بر عارضم ز درد نشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همی کنی
خود را دمیزنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست که سرمست دلبرم
سرمست را بهل چه کشان میکنی مکن

گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز راه میزنی و بشب راه هان کشی
امشب که آشتی است عنان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان همه
هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

گویی که می مخور پس اگر می نمیدهی
مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن

گویی چو تیر راست شو اندر هوای ما
تو تیر راست را چو کمان میکنی مکن

گویی خموش کن تو خموشم نمی‌هلی
هر موی راز عشق زبان میکنی مکن

مخدوم شمس دین شه تبریز نازنین
چون شمس زیر ابر نهان میکنی مکن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

آخر حال خلق مرا چه بها میکنی مکن
جان را چه در بلا و فنا میکنی مکن

در پیشه تا ز هجران خشمگین
اندر تنم شها چه رها میکنی مکن

گر گیر دو مس ست چو گشته هوای تست
هر شخص مرده چه غذا میکنی مکن

بیدار شو چو دیدی از حرص پاک شو
مانند کوه طور صدا میکنی مکن

زر پاک شد چو عیسی پروده مرده زنده کن
مر زنده را به مرگ فنا میکنی مکن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

شمس الحق ای نظام زمین و فلک ز تو
با یار خشم چه دغا میکنی مکن

آن کیست ای خدای این بزم خامشان
ما را همیکشد بسوی خود کشان کشان

ای آنکه میکشی تو گریبان جان ما
از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان

بگرفته گوش ما و بشوریده هوش ما
سازنده با نشانی و آرام بی‌نشان

بی‌دست میکشی و تو بی تیغ میکشی
شاگرد چشم تو نظری کینه کشان

آب حیات نزل شهیدان عشق تست
این تشنه کشتگان از آن نزل میچشان

دل را اگر دکانی نسیم وصال تست
شاخ امید ما به نسیمی همی فشان

خود حسن کیست دو قسم اندر آن جو
زان سیاکن اندر بیرون زیبایی منقشان

مقصود در رهروان همه دیدار ساکنان
مقصود ناطقان همه سودای خامشان

آتش در آب گشته نهان تا تو آتش آب
چون آب آتش آمد الغوث زان نشان

در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها
در چرخ بگذری چو گذشتی ز مه وشان

همیان چه میتهی بامانت بمفلسان
ما را چه میدهی تو بدندان گرگسان

از تو چو میر گلان بستد کلاه کفش
ماهی تو روستایی خواهی اگر نشان

مردی چو نیست به که نباشد ترا نشان	ور گر مگو سخن که سخن آب رنگ تست

مضارع مثمن اخرب مکفوف

کز لذت زبانی و بیم قبیله زمن	جان حقایقی و خیالات دلربا

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ای هر دمی خیال تو صد جان و جان جان	یا دار دلبرا که زمن خواستی شبی
در گرد نم درافکن و سرمست میکشان	تا جان با سعادت سلطان همیرود
با سعد اکبرش بود از لطف تو قران	کز بی فصل تو نه تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

دان را که پرده نیست بدر روی او ببین	آن رو ببین که بر رخش آثار روی اوست
شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین	بر طره هاش نسخه آیاک نعبد است
بیرون و اندرون همه تیر است و آن یکی	از بس که در کنار همی گیرد ش نگار
ذاتی ست بی جهات حیاتی ست بی جنین	کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
تا زود بر جهانه گوهر شوی امین	در گوش تو بگویم باهیچکس مگو

مضارع مثمن اخرب مکفوف

قصد کدام خسته جگر میکنی مکن	از ما مدار خویش نه به بیگانگان مرو
ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن	کو عهد و کو وثیقه که با ما تو کرده
سوگند و عشوه را چه سپر میکنی مکن	ای برتر از وجود و عدم پایه مر ترا
بر ما بهشت را چه سقر میکنی مکن	اندر شکرستان تو از زهر ایمنم
روی من از فراق چو زر میکنی مکن	چون روی در کشی تو زغم مه شود سیه
چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن	چون طاقت حقیقه عشاق نیست
رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن	چشم حرام خواره تو من حسن تست
در پی بسر عشق چه سر میکنی مکن	عیار جان مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف

دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن	دل نعره میزند که بکش خویش را بعشق
ره را که میکنی نشود در بهل مکن	دوری بکش تو ای تن گردن نگشته

دانش سلاح تست و سلاح از تست مرد	خورشید را نگر چو نه جنس آسمان
ای دم بدم مصور جان در درون تن	در یک تر ز فکرت این نکته امین
را بنده و گذشته نیز آیم میکنم	این نقشها که نگنجد در زمین و من
ای شمس دین چو نالم کای بحر و کل	صورت زمان زمان بدل جان تو و حسن
ای لایلم بذات خدائیست مهر جان	نقشی ز جان دل شده من امت نشان
جانا بحق آن شبی کان لب جدر ا	چوگان زلف گوی دل در دشت لامکان
گر یکدمی بود ز تو دل را چنین نصیب	تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان
با عاشقان بستین و همه عاشقی گزین	با او که نیست عاشق یکدم مشو قرین
و ز آنکه یار پرده عزت فرو کشید	آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب در رخ بر رخش نهان	در غمزه هاش آیه ایاک نستعین
بی خون و بی رگست منش چون من جمیل	بگرفت بوی یار و ره کرد بوی طین
صبحی است بی سپید و شاهی بی فضا	کی بوی وام خواهد گلشن ز یاسمین
بی گفت تو چو ماهی ماندی چو آب بحر	این جمله کیست مفخر آفاق شمس دین
بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن	مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و غربت چه میکنی	وز دیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست	از قول و عهد خویش عبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری	از خطه وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو	آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوزه ایست بر آتش لب تو کرد	قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن
ما خشک لب بتو ییم چو تو تنک آوری	پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
حلوا انبیاست تو بر بنور ز احتیا	ای جان سزای زر و بصر میکنی مکن
سر در کش ای حریف که هنگام گفت نیست	گر زانکه بر در کون نظر میکنی مکن
تو آب روشنی تو درین آب گل مکن	دل را میوش برده دل را تو دل مکن
پاکان نگر در دل تماشا نشسته اند	در جامه جان نگر وی دل را بحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است	سی سال در رو باشد سی احیل مکن

سی سال روزه دادی اکنون تنا بیست
سی سال روز عشق زبان اکمل کن

چیزی که زیر پای تو افلاک سوده شد
آن سر نهفت دیده ازان کحل کن

جنگ‌ها ماست در ده هر جا ایست بود
بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

جانا نخست ما را جام مدام گردان
وانگه مدام درده ما را مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

دارالسلام ما را دارالملام کردی
دارالملام ما را دارالسلام گردان

این راه بی نهایت بس دور و بس دراز است
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان

ما را اسیر کردی اماره را امیری
ما را امیر ساز و او را غلام گردان

انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
انعام خاص خود را امروز عام گردان

هر ذره را ز فضلت خورشید کرده
خورشید فضل خود را بر جمله تام گردان

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن
وآن را که گوید آمین هم دوست کام گردان

از شوق شمس دینیم آن عالم یقینیم
تبریز را ز فضلش دارالسلام گردان

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ساقی بیار باده و ختمم تمام کن
عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن

زهره کمین کنیزک بزم شراب تست
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن

همچون مسیح مایده از آسمان بیار
از نان شور بالشری را نظام کن

مستی فسرده را بدم گرم بشکفان
مستی گدای را شه با احتشام کن

وین روح پرگره را خندان و شاد کن
وین جسم منقطع را عمر مدام کن

ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار
وی ذوق هر مقام مرا با مقام کن

آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن

ما را وظیفه‌هاست ز لطف تو صد هزار
درمانده گشت عقل چه گوید تمام کن

خاموش کن دو دست مجنبان بی سوال
لطاره کرم کن و ترک کلام کن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

ساقی بیار باده و ختمم بلند کن
زان حلقه‌های زلف لمم را کمند کن

مجلس خوش است باغ حریفان همه خوشیم
آتش بیار و چاره مشتی سپند کن

وان جام همچو تیغ بر اندیشه‌ها بزن
در بیخودی سرای دل خود بلند کن

ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
وان را که هوشیار بیابی گزند کن

ای جان مست مجلس ابرار شیر بوان
بر گریهٔ اسیر تو او ریشخند کن

ریش همه بدست اجل بین و رحم کن
از مرگ دار بان همه را سودمند کن

بادام چشم پسته دهان تنگ لب توی
نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

مستان مسلم اند ز اندیشه‌ها و غم
آن کو نشد مسلم او را نژند کن

عزم سفر کن ای دل و بر گاو نه تو رخت
با شیر گیر مست مگو ترک جند کن

در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین
ما را سوار اشقر پشت سمند کن

یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست
با او حساب دفتر هفتاد زاند کن

ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو
وی عشق ترکتاز سفر سوی جان کن

آنجا که مست گشتی بنشین بر سر سنه
بر جان جان ز باده عمران لعل بند کن

از مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست
آن گاه سر برآ خور این گوسفند کن

خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند
دل را حریف صیقل آیینه زند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

می‌بینمت که عزم جفا میکنی مکن
عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن

در بیشهٔ نیاز تو شیران خشمگین
اندر رمیم شهها چه رها میکنی مکن

ای همچون که شیر شرزهٔ خونخواره ای نگار
در خون دل چرا تو چرا میکنی مکن

بخت مرا چو کلک نگونسار میکنی
پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا و عطای حق
خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

آن چهره که نور گرفت از مه رخت
او را چو نیم شب چو سیا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم
پیوند کرده را چه جدا میکنی مکن

آن بیذقی که شاه شدست از رخ خوشت
او را بمات غم چه گدا میکنی مکن

مضارع مثمن اخرب مکفوف

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
تا برکند ز خشم دل از یار مهربان

از آفتاب روی تو چون گل چشم دید
چشمم پر آب گشت رخم همچو زعفران

بالمن غراب و سینه خراشید چون بنان
پشتم خم است و سینه کبود و دم چو آسمان

زان تیرهای ترکش غمزه که میزنی
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان

از پسته شم چو چشم و لب لعل بسته
دل را بده بمهر تو تا لب رسید جان

لطف تو نردبان بر بام وصلت
ای لطف وا گرفته و بشکسته نردبان

مضارع مثمن اخرب مکفوف

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
آه بهار خرم گشتند همنشین

صورت نداشتند مصور شدند خوب
یعنی تخیلات مصور شده ببین

مهلبر دیده هست هر آنچه بدل رسید
در دیده اندر آید صورت شود یقین

یعنی تو نیز بازنما کر دلیست هست
تا کی شود نهان دل تو در میان طین

ایاک نعبدست زمستان دعای باغ
در نوبهار گوید ایاک نستعین

ایاک نعبد آنکه بدریوزه آمدیم
بکتا در طرب مگذارم دگر حزین

ایاک نستعین ست زپری میوه ها
اشکسته تیرم نگهم دار ای معین

هر شکفه لاله گوید با گل که ای عجب
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین

سوسن زبان برون کند افسوس میکند
گوید بمن فسوس مکن بر کس ای لعین

کیماز زرد نیست بنفشه دوتا شده
نیلوفرست و جهت تزویرش ای قرین

سر جیب و راست میفگند سنبل از خمار
ارباح بر بیارش و ریحانش برین

سبزه پیاده میرود اندر رکاب سرو
غنچه نهان همیکند از چشم بد جنین

بید پیاده بر لب جو اندر آمده
حیران که شاخ از چه برافشاند آستین

اول نشاندنیست که در جمع آورد
وانگه کند نثار در افشان آستین

در باغ مجلس چه بهار آفریده کار
مرغان چو مطربان بسر آید آفرین

آن میر مطربان که در اوام بلبل است
مستست و عاشق گل ازانست آتشین

گوید بکبک و فاخته آخر کجا بدید
گوینده تا نظر که امکان نبود کمین

شاهین باز گوید کین صیدهای خوب
کو صید کرده و از عدم آورد بر زمین

یک جوق گلرخان و یکی جوق نوخطان
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین

تبلی السرایر است قیامت میان باغ
دلها همی نماید آن ابران چنین

ماهیند صور تیم بریک دار آمده
نک میرسند لشکر خوبان از کمین

یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین

یک نار شان رسید ز خرما و شکر
آن نار دانه دانه ولی هیچ دانه بین

زان وادی که سیب از او رنگ و بوی یافت
مغز ترنج نیز معطر شد و سمین

انگور دید آه زیرا پیاده بود
دی آویخته است زانکه تو بی دست بیمین

ای آخرین سابق وای ختم میوه ها
دی جنگ در زره تو بحبل الله متین

تیر بیست عجایب خو تخیت ایرس
چون خوش گزوی ست خیر و کفر و دین

اندر رضا چو شکر و اندر بلا نبات
تلخی جدا است چو خار ترنجبین

ای عارف معارف ای اهل وصل
ای دست تو در ارز و زمانه تار رهین

از دست تست خربزه در خانها نهان
در روی گر بخیته که تو چو فی و منی چنین

از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین

چون گوش آن ندهست بستنند گر نیش
گوشش اگر بدی بکشیدیش چون طنین

نی جیدها بسبت خدا حبل من مسد
زر یاندهست گوش به پیغام تعین

گوشی که زنشنود ز خدا گوش خر بود
از حق شنو تو هر نفسی عوتی ببین

ای گوش تو ببسته تقاضای خلق پیچ
بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین

حلقه بگوش شد ستو خلق از بن سخن
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین

نقاش جان بگفتم آن روح معنی را
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

خامش کن که شرح مستان کرد هیچکس
او را که هست نقره مه تاب و رستین

وله

شب محنت که بد طبیبت انکار یاد کس
که نیابی لت بکند چنان خار یاد کن

چون تار دی بجا و دکو که بجهید جان تو
بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن

مکن امدک بنود آن بخدا تنک بود آن
نی بخریش ای املکی و تکو بسیار یاد کن

تو هنگام یاد کن چو هنگام بگذرد
تو خود از گل سخن تراشم خدا از خار یاد کن

چو بدیدی ز بد را و تو ز دیدار یاد کن تو بدان قدر سود او به رسد باز ز دراو

چو نباید که ای طبیب ز بیمار یاد کن چو طبیب گمیه خورد دل تو آن تماشان ببرد

ز بهار جام دین و ز گلنار یاد کن اگرت کار چون زر است نه گمر و بیش گاه زر است

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

یک قدح مرد فگن بر گزین آب روان دارد چشمه حیات

تا نگرد لاله رخ یاسمین راح نما روح مرا تا که روح

چونکه بر افشاند یار آستین گردن غم را بزند تیغ می

کاغتنموا القهوة یا شاربین گوش کشان جانب حلقه خرام

چند بتابید و بجا و چین خوش میش بر دل خورم زند

باز رهد جان ز ثبات و ثنین بس کنم و رزق بباقی دهم

سریع مطوی مکسوف

قطره آن الفت مرد و زن شیر و به شیر باطفال خویش

سرمه یعقوب شو و پیرهن نور بدو شد بصر از آفتاب

با همه کفرش عبادت من تهرکند داکی از لطف تو

حسد شود بر تن مومن کفن بس کن ازین شرح خمش کن کتا

سریع مطوی مکسوف

تا تو بگوییش که رقاص من سجده کنان پیش درت نفس کل

سجه معنی گوهر غواص من کفر من و گوهر ایمان من

توبه کن ای عاص بن العاص من جعل اسود را بنگ جمال

سریع مطوی مکسوف

تاج سر من شد و سلطان من خسته و بشکست دل و دست من

گفت ز دست من و دستان من گفت بخندد که بر و شکر کن

آن منی آن منی آن من صبح چو خندید و دو چشم گریست

دید و بخندید و بستان من جوش بر آورد روان گشت آب

در بن هر سه دو دندان من آب حیاتست روانه ز عرش

چو رسیدی بصد بلا و تو بدان حق تدر او ور انان روز ایمنی تو ز اغیا یاد کن

چه سپاس آید رو و نیمروز بطبکمی جان پس ازان بانگ میزنی که مرا یاد کن

مکن از چه شدی چنین چو خزان آید و زمن اگرت امسال گوهریست نه تو از پار یاد کن

چو بدیدی رحیل گل مرو تا بهار حبیب دل نه که زنهار او دست پس ای زنهار یاد کن

آمد و میگه خامش نشین تا بدمد سبزه ز آب و ز طین

آن می گلگون سو گلشن کشان خندد و گوید سخن چند هین

در کشد اندیشه گری دست خود کین بکشد کان حلاوت ز کین

بام و در مجلس افغان کنند چشم گشاد روشنی چشم بین

سجده کنند چین چو گشاید درم سوی امین آید روح الامین

او در عشرت چو گشاید کنار وز کف او گیسوم ورثمین

ای تو پناه همه روز محن باز سپردم بتو من خویشتن

تا نهم مهری که کنار پیش نیست شاه نگوید به گدا کیمسن

بلکه شده آتش دایه خلیل آب نخورشد ز تری یاسمن

بلکه شده از بت سنگین غذا زهر بود دایه چو آری تو تن

گرد و ابریشم بر کرم کور بلبل جان خطبه کند بر چمن

ای تو چو خورشید و شه خاص من کفر من و توبه و اخلاص من

رقص کند بر سر چرخ آفتاب کای ز تو جان یافته اشخاص من

نفس کل و عقل کل و آنچ گر جسم من و واعظ و نقاص من

بر نفسم شاه ندا میکند تا بکشد دارت بر جصاص من

بانگ بر آمد ز دل و جان من گاه ز تنگی نهان من

سجده گه اصل چو اصل من دست تهم یوسف کنعان من

دست فرو مرکه ببین زخم کیست عید مرا ای شده قربان من

گفتم قربان کنیم یار گفت دید صنم دیده گریان من

دل نمودم که ببین چون شده است از سقف چشمه حیوان من

تلک اثر آب حیاتش نگه تازه بدو سدره ایمان من

بنده گو این آبم و این میر آب — پیش شهنشاه سخندان من
بازرسید آن بت زیبای من — خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من — بانگ من و نعرهٔ هیهای من
بر در ما کیست که در میزند — روبه حلوائی و حلوای من
دور کن سایهٔ خود از سرم — در نکند یاد من و وای من
بزنخش کرد ز دشت سخت — خرقهٔ آب آمد سقای من
بانگ زدم کای دل سقا بیا — عاقبت آمد سوی صحرای من
جوشش دریای علق نگر — در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود — کز ازل آمد غم و سودای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار — چیست ز بوی تو بابای من
خامش ازین گفت و مگو تا ترا — چونکه تبریز تو ماوای من
پیشتر آی ای صنم شنگ من — ای صنم هزل و جنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد — تا تو بگوئی سر و سرهنگ من
چند ببری که رخت رنج چیست — تا ببرد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو — گر جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روان تر شود — کز تو شود چون شکر آونگ من
ای ز تو من فارغ و من ز ارناک — ده دم مرا باز خر از ننگ من
پیلم و از دوری ره باک نیست — تا که بگوید خمش و دنگ من
پیشتر آی ای صنم تنگ من — ای صنم هزل و همه رنگ من
پیشتر آ تا بزند عکس تو — تا تو بخوانیش که ای لنگ من
صلح تو شیرین تر یا جنگ تو — زهره چرا اندای ننگ من
گفتم غم نیست که از لطف او — آب کجا دارد و آهنگ من
میکش و میکش هله خوش میکشی — تا بکجا ای سره سرهنگ من
چرخ دوتا شد ز مناجات من — بانگ برآمد ز خرابات من
عاقبت الامر ظفر در رسید — دلبر بی کفو مکافات من

بنده‌تر از من دل حیران تو — بس کن و گستاخ مرو بیش خموش

سریع مطوی مکسوف

درج او باغ و تماشای من — عاقبت الامر بگوشش رسید
جان جهان است و تمنای من — در چه خیالی بلدای رو ترش
باز کن سلسله از پای من — در تن زندان و در من در من
ای نر و نر زادهٔ مولای من — مشک بینداخت و بدرید دلو
رفته و نشنید علالای من — آن مست او و مه حبا رود
از لمع گوهر دریای من — گوید دریا که ز کشتی بجه
قطره شود بحر بدریای من — ترک غزل گیر و نگو در ازل
تا که بیفزاید صفرای من — رایش ترا سخت گرفتست غم
عشق نماید رخ زیبای من — بس کن ایدوست سخنهای او

سریع مطوی مکسوف

تا تو بگوییش که دل تنگ من — جنگ کنم با دل خود چون عیان
از غم تو ای بت گلرنگ من — جان مرا از تن من باز خر
صبر نی زر دل چون سنگ من — صلح بده جان مرا و مرا
گر تو بگوئی که بیا لنگ من — وان شده ام بستهٔ آونگ تو
ده چه شود چون کنی آهنگ من — زنگی غم بر در شادی در دم
نیم قدم شد ره فرسنگ من — خامش و همچون خمشان دنگ شو

سریع مطوی مکسوف

در دل آئینهٔ بی زنگ من — چند بلنگید بچپ و براست
بار غمت افروخته در جنگ من — روح همیگفت که راز مرا
آب رود از دل چون سنگ من — روح مرا گفت که بایاد او
کوری اندیشهٔ دغرهنگ من — بستهٔ تو میکشیم بر فلک

سریع مطوی مکسوف

یار در آمد بمراعات من — یا رب یا رب که چه سان میکنند

گر نبدی خلق و خیالات خلق / سوخته بودی ز خیالات من

طاعت و ایمان کند آن کیمیا / غفلت و انکار جنایات من

در سپه جان نزدی غلغله / طبل و علم نعرهٔ هیهات من

در افق چرخ زدی شعلها / نیم شبی آتش میقات من

جوشش زند در دل دریا گهر / از تپش روز ملاقات من

قصر دهد از پی تقصیر من / نزل دهد از پی زلات من

ای رخ خورشید سوی برج من / ای شه جان شاهد شه مات من

هست سموات در آن آرزو / تا نگرد سوی سموات من

ظلمت شب پرتو هجران من / نور مه از نور ملاقات من

جان منی جان منی جان من / تنگ شکر منی لائق دندان من

نور منی باش درین چشم من / سرو من آمد بگلستان من

از دو پراگنده تو چون نگو / پیش من آ ای گل خندان من

ای رسن زلف تو پابند من / ای گل گلزار تو ریحان من

دو تنش در آمد ز دهان یار من / شب رود و روز آفت عیار من

راحت روح آمد و آرام دل / شمس دران لحظه شد اغیار من

غیرتش از غیر برآورد گرد / ظاهر و باطن شده اسرار من

کوری آنکس که نبودش مجال / دست من و دامن دلدار من

از تو بخت بدری دور نیست / بگذر ازین عقده خونخوار من

ره بزبان کس نتواند برید / ره بجز این نیست بر یار من

نقطه منه بر سر پای زبان / آه ازان یار زیان دار من

راه بر و دست به مژگان برد / خواجه برزنیت اظهار من

لیک مبارز نشود جز بجنگ / تو سگی فارغ از انذار من

گر تو نخوری خود خصم خود ای / گرد بر آور ز رو زنگار من

کس نبرد ره بر موزم گر / تا که کند قول با غبا من

ساقی من خیز دبی گفت مین / آرد آن بادهٔ وافر بمن

حاجت نبود که بگویم بیار / وان کرم بیحد و خلق حسن

ماه برآید تو نگویش برآ / دی بگه رزم صفین صف شکن

از پی هر گره نیکو دلیل / تو مثل شمعی و جانها لگن

تو مثلی ذره بود بیقرار / اقترب الوصل و افنی المحن

سریع مطوی مکسوف

آن منی آن منی آن من / شاه منی لائق سودای من

چشمه منی چشمه حیوان من / گل چو ترا دید ببوسید و گفت

زلف تو و حال پریشان من / دست فشان است کجا میپری

چاه زنخدان تو زندان من / مفخر تبریز شهم شمس دین

سریع مطوی مکسوف

روشنی دیدهٔ خونبار من / عشوه کنان آمد و در دل نشست

گرد نماند از من و آثار من / او همگی من شد و من او شدم

صدق فنای من و بازار من / چشم من و چشمه خورشید جان

دور مشو از من و گفتار من / جز تو درین راه حجاب تو نیست

مغلطه هست این زن باغدار من / بگذر ازین عقده در آ در حرم

نقطه فزا یار زیان کار من / یار زبان دار زیان میکند

آنکه رود در پی رفتار من / آلت حرب ار چه بسی جمع کرد

تا نکشد دشمن سنگسار من / من بفغان از تو و خصم عدوت

ور نگه اندر بد و کردار من / ضربت شمشیر ید مرتضی

آنکه بود زنده و بیدار من / گفت بسی شمس درین پرده قول

سریع مطوی مکسوف

بشنو آوازه دلم بی دهن / هست تقاضا گر من لطف او

بر تو زند نور مگویش بزن / ای بگه بزم ببین عیش و نوش

ور پی محبوس چه ای خوش سخن / عالم همچون شب و تو همچو ماه

با تو شود ساکن نعم السکن / البشر ثم البشر یا موتمن

فاجتمعوا ... ما فاتنا   من سکر یلقب ام الفتن
قد قدم الساقی نعم السقا   قد قرب المنزل نعم الوطن
کار تو این ست که دل پروری   پرورش آمد همه کار چمن
خذک اقتد لنا ساقیا   انت لنا البر ولی السنن
سخن عطاش سندی فاقتنا   من سکر یقطع راس الحزن
تمشا محفورته نشات   طیبته السر ملیح العلن
ترک کن این گفت و بس این بگفت   واغتنم الغرض و خل السنن
فاغتنم السکر و رمز لنا   تن تنن تن تنن تن تنن
قد ظهر الصبح فخل الجرس   قد وضع الحرب فحل المحن
طیبنا الراح و نعم المطیب   واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الرایة فازد و لنا   فاسق و اسرف سرنا مشبعا
من لنا سنتک المرتضی   زین لنا زرته الا من
سخن لنا جمله بعیر اتنا   لیس علی الارض کهذا العطن
من هو لا یغبط هذا الشفا   من هو لا یعبد هذا الوثن
ما الرسالات هو من ستها   ما تبع الا وجه یا ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم   اشرب بالوحدة نحن اذن
مفتعلن مفتعلن فاعلن   فعللن فعللن فعللن

بحر سریع مطوی مکسوف

مست ارو شد دل شیدای من   هست جز از وصل تو ماوای من
جانب ابروی و دو چشمش بود   در رو جهان میل و تماشای من
مخزن دل جوی اگر بایدت   گنج معانی ز تو والای من
خیره و شیدا ماسب یار ارجان   تا که ببینی رخ زیبای من
هست بیازار من از هر طرف   ما درجهان حله غوغای من
جمله پری طلعت و هر بت پیدا رخ   مست و خرد شنده و شیدای من
ای رخ تو ماه و شب عید هم   ای لب تو عیدی و حلوای من
مفخر تبریز تو ئی شمس دین   کام دل این دم و فردای من
هست بهجر دل من جوتش تو   نام تو ستو گو سر دریای من

بحر سریع مطوی مکسوف

نروم هیچ ازین خانه من   در تنگ این خانه گرفتم وطن
خانه یار است مقام قرار   کفر بود نیست بیرون شدن
کمتر بود خواجه را هم مکس   راه من انیست تو را هم مزن
هر که درین خانه در آید چرا   نیچو منش بازبها مده من
خیزد و بر خند این در را بپو   فارغ در گشت و دو صد در شکن
عقل من انیست تو مجنون مشو   جان من انیست برو جان بکن
ای خنک آنرا که سرش گرم شد   گوش نهم سوی تنن تن تنن
سر نهم آنجا که تنم مست شد   ز آتش روی تو چه شیرین و تن
آن رخ چون ماه برقع میپوش   ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی مبند   ای در تو قبله هر ممتحن
شمع تو ئی ساید تو باده تو   هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی حسر از تو سحوا هم برخ   حلقه بگوشش تو ام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ایم   ای گل و ای خار نباشد چمن
من شب و مه مه که بتو روشنم   ای مه جان دل ز رشتم بر مکن
شمع تو پروانه جانم بسوخت   بی بتنگ سر نهم اندر لگن
سر نزد شیرین از آتشت   سر نزد میل من از کرگدن
تن زدم از غیرت و خامش شدم   مطرب عشاق بگو تن مزن
خطه تبریز چو شمس دین   ماهی جان راست چو بحر عدن
مست رسید آن بت چالاک من   دردکش و دلکش و چالاک من

بحر سریع مطوی مکسوف

گفت بن بنگر و دلشاد شو   هیچ بخود منگر غمناک من
ز آب و گل این دیده تو پر گل است   پاک کنش در نظر پاک من

دست بزد خسرو من پاک زد | گفت مزن خنجر برین پاک من | رومی چو بر خاک نهادم بگفت | پاک مکن رومی خود از خاک من

ای منت آورده منت می برم | زانکه منم شیره و تو شیاک من | تفت زدم در تو و بیسوز خوش | لیک سیه می نکند ذاک من

تابش انوار رخت شمس دین | نیست باندیشه و ادراک من

بحر سریع مطوی مکسوف

نحن الی سیدنا راجعون | طیبة النفس بطایعون | سیدنا یصبح بیا عنا | انفسنا نحن له بایعون

یفدان جاع اسے ماکل | نحن الی نظرته جایعون | سوف یلاقیه بمیعاد | نحسب انا ابدا ضایعون

شب که جهانست پر از لولیان | زهره زند پرده شنکولیان

بحر سریع مطوی مکسوف

بیند مریخ که بزم ست و عیش | خنجر و شمشیر کند در میان | ماه فشاند پر خود چون خروس | پیش و پس اختر چون ماکیان

دیده غماز بدوزد فلک | تا که گواهی ندهد بر کسان | خفته گروهی و گروهی بصید | تا که کند سود و که دارد زیان

پنج و شش ست اول مهره قمار | مست میشکن لب چون پاسبان | جام لقب گیر و مهل خواب را | پرده بود خواب و حجاب بایان

ساقی باقیست خوش و عاشقان | خاک سیه بر سر این باقیان | زهر از ان دست کریمش بنوش | تا که شوی مست حلوائیان

عشق چو مغزست جهان همچو پوست | عشق چو حلوا و جهان چون لبان | حلق من از لذت حلوا بسوخت | تا نه کند حیله حلوائیان

خامش زیرا که جهان عدم | شاد کند باز تو صد بیان

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مے بده ای ساقی آخر زمان | اے ربوده عقلهای مردمان | خاکیان زین باده بر گردون روند | اے مے تو نردبان آسمان

بشکن از باده در زندان غم | وا رهان جان را از زندان گمان

بحر خفیف مخبون مقصور تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلات[1]

آنچه استاد عشق را دانشان | گر برانم از و یکے بزبان | هیچ سر و اسرار از آن نبرد | گر کنم من حدیث عشق بیان

تو خداوند جبه نشناسی | لیس فی جبتی مگو بزبان | تو که گندم زجو نمیدانی | در تنور خمیر بسته گمان

شمس تبریز راست میگوئی | کاسه زرد به که صحن جنان

خفیف مخبون مقصور

چیست با عشق آشنا بودن | بجز از کام دل جدا بودن | خون شدن خون دل خورد خوردن | با سگان بر در وفا بودن

او فدائی ست هیچ فرقی نیست | پیش او مرگ و نقل تا بودن | دو مسلمان سر سلامت گیر | بعد میکن بیار سا بودن

کین شهیدان زمرگ نشکیبند | عاشقان اند بر فنا بودن | از بلا و قضا گریزے تو | ترس ایشان زبی بلا بودن

شیشه مے گیر روز عاشورا | تو نتانے بکربلا بودن | شمس تبریز مرتضی میدان | مرتضے سالک رضا بودن

چند نقاره جهان کردن | آب را زیر که نهان کردن

خفیف مخبون مقصور

رنج گوید که گنج آوردم | رنج را باید امتحان کردن | آنکه از شیر خون روان کردست | شیر داند ز خون روان کردن

آسمان را چو کرد همچون خاک | خاک را داند آسمان کردن | بعد ازین شیوه دگر گیریم | چند یکبار دیگران کردن

تیز برداشتی نوای مطرب | این به آهستگی توان کردن | این گران زخمه ایست تو اهیم | زخمه بر بم ده گران کردن

[1] نخی نماند که در نزد ما تحت این بحر درین مقام در ضرب یعنی قطع اول مده در بعض تقر ۱۲ ح

یک دو ابریشمک فرو گیر	تا توانیم فهم آن کردن	اندک اندک ز کوه سنگ کشند	نتوان کوه را کشان کردن
تا به بیند جان جانها را	کی توان سهل ترک جان کردن	بنما ای ستاره کاندر یک	نتوان راه بی نشان کردن
مستی خوش کنیم با مستی	چیست زین راز دل بیان کردن	شمس تبریز همتی فرمای	تا که عزم این آن کردن
چند بوسه وظیفه تعیین کن	خفیف مخبون مقصور		بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد	این دعای خوش ست آمین کن	گر این را بخواب خواهم دید	من بخفتم کنار و بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت	رو فسون مسیح آیین کن	عرصه چرخ بی تو تنگ آمد	زین نطاق وصال ازین کن
حسن داری وفاست لایق حسن	حسن را با وفا تو کابین کن	چون بمیرم تو رحم خواهی کرد	آنچه آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند در رنج	وا رهی اشتر کرکین کن	تا بکعبه وصال تو برسند	چاره آب زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان چه روشن	این جهان را تو آسمان بین کن	از تجلی آفتاب رخت	چشم دل را تو طور سینین کن
بس کنم شد زحد گستاخی	من که باشم که گویمت این کن	گر نبود این سخن زمن لایق	آنچه آن لایق ست تعیین کن
شمس تبریز بر افق بخرام	خفیف مخبون مقصور		گوشمال هلال پروین کن
راه بر دوستی دراز مکن	در اسرار عشق باز مکن	چون دلت در کمین ربود نشد	رو بسر در جانب مجاز مکن
آنچه مطلوب تست در چین ست	طلبش در سوی طراز مکن	راه ار سوی وصل کوتاه است	تو نامحرمی دراز مکن
در مقصود عشق باز نما	بر خود ای دوست در فراز مکن	لاشه لنگ را براق مخوان	جغد را نام حیج و باز مکن
حال چون حال نیست نعره مزن	روی چون خوب نیست ناز مکن	ره روزه مدار و بت میپرست	شب مخور باده و نماز مکن
راز با با گو صلاح الدین	خفیف مخبون مقصور		با خود و وقت حال راز مکن
خیر گشتم رها رهای خان	کم زنم من چو پرده عن بلسان	بعد ازین تمهد را نهان دارم	تا نخفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان ننمایم	که نیاید مرا اعسان	هر زمان جانب دگر تازم	بی رفیقان و حاجیان کسان
ای خدا در تو چون گریخته ام	انچنین قوم را بمن مرسان	فرسی را کنون سوار شدم	که نیاید گرد او فرسان
از سپه کاروان برون تازم	چونکه آواز میکند جرسان	شمس تبریز هر نفس گوید	قصه عشق روی همنسان
شمس تبریز شهره جان مست	خفیف مخبون مقصور		مر مرا خود چه کار شهر کسان
گرچه اندر فغان و نالیدن	اندکی هست خویشتن دیدن	آن نباشد مرا چو در عشقت	خو گرم من بخویش ورزیدن
بخت او بیاسک دانش	یا کم از خویشتن پسندیدن	دیده کز رخ تو برگردد	بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت چنین میدان	ننگ باشد ز مرگ لنگیدن	عاشقا مرترا مسلم شد	رهمه مرگها بخندیدن
نفسه‌های درخت لرزانند	اصل‌ها نیست خوف لرزیدن	باغبانان عشق را باشد	از دل خویش میوه برچیدن

جان عاشق نوا آید همچو	نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی	لیک گوگوش مهر بشنیدن
ای غمت آشنای سوختگان	نیست جز غم غذای سوختگان
گو بکش صد رهم چو هست آخر	نور ره از بلای سوختگان
عاقبت شد زخویش بیگانه	باده جانم فدای سوختگان
کوز کونین دست کوته کن	از پی کیمیای سوختگان
ای بانگار سرو مانگران	من نیم با تو در دل چون دگران
سخن تلخ مگو چه اندیشی	که تویی دلبر پرخون جگران
بر دل سوخته ام تیر مزن	گفت من هم زویم جابر دران
گفت نرگس که زمن پرس او را	زآتش او دگران تا بگران
مه و خورشید زعشق رخ او	چرخ خم داده ازین بارگران
کوه بستت کمر خدمت را	که بگو حالت ازین بیبران
با که گویم بجهان محرم کو	باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من حال خسی	که زبایان برو ست تا بسران
نگویم شاید ازین عشق سوزان	بلی آتشی در نهانم فروزان
اگر می‌ننالم وگر می‌بنالم	جگرهای عشاق شد خرقه سوزان
هرچه کنی تو خواجه زمن ان	هرچه کنف تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو	بهر چه بود خانه ویران
گنج طلب کن ای پدر من	باگل و ریحان باگل و ریحان
ذره بذره مشتری بیدت	گر بگشایی تو سر ابان
عشق چو باشد کم نشود جان	ای مه و مهر و گوهر تابان
ای هفت دریا گوهر عطا کن	وین مس ما را چون کیمیا کن
ای شمع مستان ای مهر بستان	کاین درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده و دیده ار برده	آن مردمی را اکنون تو تا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب	کرد تیمی از ما جدا کن

در مکافات رنج بیچیدن	زهد و دانش بود ز ای خواجه

خفیف مخبون مقصور

درد خفت دوای سوختگان	هرکه را اگر غذایی هست
وصل او خونبهای سوختگان	بر نتابد تنم سرای وجود
هرکه شد آشنای سوختگان	واعظان فسرده بسیارند
آنکه دارد هوای سوختگان	شمس در بوته غمش بگداخت

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

ای تو سرمایه جمله شکران	بر دل سوخته ام آبی زن
چه زنی تیر سوی سپران	باگل از تو گلها میکردم
که منم بنده صاحب نظران	که چو من جامه چنین سوخته اند
اندرین چرخ زر زیور بران	بحر در جوش ازین آتش تیز
که شمار یش زبسته کمران	بانگ ارواح بمن می آید
چه خبر گویم با بیخبران	ظاهر بحر بود جای خسان
که برین بحر بود رهگذران	غزل بی سر و بی پایان بین

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن ۞

نگارست آتش بشبها و روزان	همه عقل با خرقه دوزند لیکن

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

این دو چه گفتم باقی میدان	گر بجهان آن گنج نبودی
دست بجنبان دست بجنبان	بوی خوشش تو همسر باشد
گر خم خود را همی مده ارزان	گربه در آید موشش ربایند
دور مبادا سایه جانان	باقی ازین را هم تو بیان کن

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

آنکه زر دستان آخر وفا کن	بگریست بر ما هر سنگ خارا
آن ماجرا را یکدم رها کن	احسان و مردی تو بسیار کردی
در ظلمت شب چون مه ضیا کن	در دور تقدیری در رنج سقیمی

گر در نعیم ور زر و سیم
ای شاه تبریزی شمس کل زبد
الا ای دل آرام پیمان شکن
بپای قدم توای سرو گل
دلم مسکن تست معمور دار
بیا و دل شمس را باز جوی
بجوش آن رخ و دلربائی من
مرو از بر ما اگر میروی
نخستین که کردی بما یک نظر
بجو سر و سهی راستی پیشه گیر
ز من بشنو این پند و جان از حق شمع
بدو گفت دل تن زن ای بوالفضول
بسر پنجهٔ هجر با چون منی
خضر نیستی آب حیوان مجوی
بجوتیس آن سفراق گلگون من
نجاتیست جان را ز تاب غم
در اجزای من خوش در آمیخته
چو نایم ببوسد چو دفم زند
خمش کن که از شمس دین گشته است
ببردی دلم را بداوی بزاغان
نشاید نشاید ستم کرد با من
شرابی شرابی که دل جمع گردد
ز تو باده دادن ز من سجده کردن
بجوشان بجوشان شرابی رسیده
خمش باش ای تن که تا جان بگوید

بی تو تبسم ور مان ماکن | من لب ببستم و ز غم نرستم

بحر متقارب مثمن محذوف تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل

خجل کن مه گونه گل در چمن | ببوی تو تشدست نرگس نقاب
ز زر خرده داد و اندر دهن | بتو هر که پیوست از جان برید
بر افروزم از لطف بیت الحزن | خیالت بچشم خرامید و گفت

متقارب مثمن محذوف

وگر با کسان آشنائی مکن | بچشم سیه خون مردم مریز
وگر عزم رفتن جدائی مکن | چو معشوق زد دست و می میزرد
بدیگر کسان ارزانی مکن | وفا خاص خوبان زیادت کنند
چو نقش نگین کژنمائی مکن | من و تو همه همچو جان و تنم
بهر محفلی روشنائی مکن | بدل گفت عقل بداندیش دوش
تو دیوانه که خدائی مکن | چو عنقا بکنج قناعت نشین
روا نیست زور آزمائی مکن | اگر شمعی راه خدمت سپر
سکندر که پیشوائی مکن | نوا یافتی از رخ شمس دین

متقارب مثمن محذوف

چو کشتی نوح بجیحون من | سر از خوش بشوید ز آب و زرگل
بجز بیشه چو موسی و هارون من | ز بی آب حیوان زهی آتشی
چه خوش چنگ و رزد و قانون من | ز رو باقی از ساقی من مجوی

بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

کز فتم که کان خیالت بتابد | درآئی و رآئیم مگیسری گیریم
برای گریبان و ریدی ز دامان | بیا و ربیا در شرابی که گفتی
چو دل جمع گردد شود تن پریشان | نخواهم نخواهم شرابی بهائی
ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان | چنانم کن ای جان که تسکرم نماند
بهاری بیا در ازین برگ ریزان | خرابم کن ای جان که از شهر ویران
علی میر گردد چو بگذشت عثمان | خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

بگشای دستم قصد بقا کن
از ما بگیر بهر خدا کن
برانداز بازار گل برشکن
بدر از میان جان مگر پیرهن
بستی چو گفتم که قطب الزمن
بیا و آور از عهد حب الوطن
بروی چو مه دلربائی مکن
اگر عاشقی پارسائی مکن
وفا پیشه کن بیوفائی مکن
میان تن و جان جدائی مکن
که اندوه خود می فزائی مکن
اگر باز نی هائی مکن
وگر مفلسی ژاژخائی مکن
شکایت تو از بینوائی مکن
ندانم که باده است یا خون من
رساند باصل و بعد جون من
که جمع اند هر دو بکانون من
که زیا لفت شیرین افسون من
مصور دل از فضل بیچون من
بگوئی بگویم علامات مستان
بگو که نگفتم مرنجان مرنجان
ازان بحر بگشا شرابی فراوان
وظیفه بیفزا و چندان که چندان
خراجی بخوبی نه دیوان سلطان
توئی یوسف ما توئی خوب کنعان

تنت زین جهانست و دل زان جهان
دل تو غریب و غم او غریب
دگر بار جستی دیار هوا
که یک جذب حق به ز صد کوششت
بجا مانی اینجا که این هر دو بار
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
آن دلبر من آمد بر من
گفتم تخفتی امشب تو مرا
گفتم بخدا گر تو بروی
رحمی نکند چشم خوش تو
بفشاند گل گلزار رخت
دعوی نشود مقبول خدا
تو سرو و گل و من سایهٔ تو
اسحاق شنیع باید بودن
مرگ نکن تو روی ترش
هان تا نزنی سرپنجهٔ من
اسحاق منی و من والد تو
گفتا که خمش کین خنگ فلک
خامش که اگر خامش نکنی
با من صنما دل یکدله کن
سی پاره بکف در چله شدی
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش
ای موسی جان چوپان شده
تکیه گه تو حق شد نه عصا
چون شمس توئی هم لیس تری

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

نیند از زمین و نه از آسمان — اگر یار جانی دیار خرد
تو با این دو ماندی درین خاکدان — مگر ناگهان آن عنایت رسید
نشانها چه باشد بر بی نشان — نشان چون کند بی نشان بجز آن
ملیدت بقعر جهنم روان — بدزد از جهان ناگهان بیدو
برو بذر گردون ره کهکشان — خمش کن خمش کن که در خامشیست

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

ای فتنهٔ من شور و شر من — گفتا بردم کارکیست مهم
امشب نزید این پیکر من — آخر تو شبی رحمی نکنی
بر نوحهٔ این چشم تر من — گفتم چه کنم چون ریخت قضا
بر اشک نخشک این کوثر من — مریخم و جز خونی نبود
تا او نرود در مجمر من — گفتم چو ترا قصدست بجان
من کشتهٔ تو تو صید رمن — گفتا نشود قربانی من
قربان شده بر خاک درمن — من عشقم و چون ریزم ز تو خون
تا شکر کند از تو بر من — می خندد چو گل چون بر کندت
هان تا نرمی از خنجر من — این گفت و بشد چون باد صبا
کے بشکنمت ای گوهر من — گفتم چه بود گر لطف کنی
لنگان نرود در محضر من — باقیش بگو تا روز دگر

متدارک مثمن مخبون مقطوع

گر سر نهم انگه گله کن — مجنون شده ام از بهر خدا
سی پاره منم ترک چله کن — مجهول مرو با غول مرو
این مغز مرا پر ولوله کن — ای مهره زان شعله رو
بر طور برآ و ترک گله کن — نعلین هوا بیرون کن و رو
انداز عصا و آشنا یله کن — فرعون هوا بیت شد حیوان

متدارک مثمن مخبون مقطوع

هوا یار این و خدا یار آن
رسیدی بیار و ببردی تو جان
که ای من غلام چنان ناگهان
نشان چون بیان بی نشان چون عیان
چه تنها تنها تا بصد رهبان
هزاران زبان و هزاران بیان
زنده شده زو بام و در من
در شهر مارا جان و سر من
بر رنگ رخ همچون زر من
خون همه را در ساغر من
در طالع من این اختر من
جز خون نبود نقل و خور من
جز نادره چاکر من
زنده کنمت در محشر من
تا بسر شدت در شکر من
شد آب روان از منظر من
آهسته روی ای سرو من
تا دل نبرد از مصابر من
در بیشه فتد این آذر من
زان زلف مرا یک سلسله کن
زنهار سفر با قافله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
در دشت طوی پا آبله کن
در گردن او در روز نگه کن
بر غمزه و بیا خوش مشغله کن

شاخ گل من نیلوفر من — گشت روان در جوی ما
بوی خوش تو پیغمبر من — هر لحظه مرا در پیش تخت
این ست ما خشک تر من — آنکس که منم خاک در او
بوسه دهد او بر ساغر من — آنکس که منم سرگشته او
آن دایه جان آن مادر من — از من دو جهان صد پر بجورد
چون گرد او ازرق سر من — بر بند دهان خمار مشو

بحر متدارک مثمن مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

اے خوش سیما بنشین بنشین — عمری گشتی همچون گشته
بشکن مغفر ا بنشین بنشین — چون مے چون مے تلخی تا کے
یک دم بادا آ بنشین بنشین — تا کے لالا سوزد ما را
همچون نالہ بنشین بنشین — دمعے چون مے فردا همچون
سپے هر سودا بنشین بنشین — یار نغزم اندر مغزم

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع فعلن فعلن فعلن فعلن

جان مے شنود تو گوش مکن — در بند خودی زان سر تند
گویم غم نو با یار کهن — کے سیر شود ماهی ز تری
جان مست شنود از فرط اذن — چون شیر دلی در بیشه جان

ردیف واو

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

کر او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او — بمجلس سر جو هم گر چون پذیرفت دگر گوهم
نیاشامم شراب خوش گر از جام دهی او — دلم را میکند پر خون سرم را پر می افیون
چه دارو قند یا حلوا ز شیرینی خوی او — مرا گوید چه آزاری ز ذوق آن شکر باری

هزج مثمن سالم

ز خوبیان بنجر تیان تهی تا روز جهان شو — مرای یوسف خوبان پیش چشم یعقوبان
اگر عمریم جهان شو بهشتی باش رضوان شو — اگر دردیم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
برای دیو رانی را شهاب انداز شیطان — تو بحری جهان ماهی بگاهی چیست بیگاهی

تازه شده زو باغ و بر من — آب حیوان از کوثر من
روی خوش تو دین و دل من — آئینه کند آهنگر من
من خشک لبم من چشم ترم — مے گوید او بام و در من
باده بخورم و زر انگه خورم — میگردد او گرد سر من
پستان وفا که کرد سیه — چون آید او اندر بر من
درد از فلک قبله بد صد (کالاصل ۱۲) — عمار بس ست این گوهر من
چون دل جانا بنشین بنشین — چون جان بجا بنشین بنشین
بنگا و نکالم کن یغما — اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونے جالینوسے — همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردے تا کے گردی — بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان کشتی گر زان — پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوتر صافے خوشتر — همچون صهبا بنشین بنشین
ہاے اے مرد برگو برگو — اے جان افزا بنشین بنشین
یک تو صره پروانم سخن — گیری سر خود ای سرو بن
چون مستمعان جمله بروند — یا تشنه حق از علم لدن
کے سیر شوند این مستمعان — چون یوز مشو مشغول چمن
خاموش شدم از گفت بیان — چون در بر او بود ست سخن
اگر نی عاشق اویم چه می پویم بکوی او — وگر نه تشنه اویم چه میجویم بجوی او
برین مجنون چه می نیهم گر نه خویشتن مندم — چو گوشم هست این نیهه در آید های هوی او
همیگوید دل آرام که با خود عهدها دارم — دل من شاد تغافل های سر من شد گدوی او
چه باشد ماه با زهره چو او کشته آن چهره — مرا گوید چه آزاری ز لا لستان روی او
مرا هر دم برانگیزی بسوی شمس تبریزی — بگو در گوش من ای دل چه تازی سوی او
اگر گذشت روز ای جان شب باش تو مهمان شو — شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جسمیم غفران شو — اگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
برای پاسبانی را بگو آی طبل خانی را — حیات ها بیان ماهی برایشان آب حیوان شو

شب تیره چه خوش باشد که او جان را تابان   برای شب روی جانان برآ ماه تابان شو
خمش کن ای دل مضطر مگو و گیر ز خیر بگو   چه پیدا ابر شد ناله‌ها و زان ... پنهان شو

هزج مثمن سالم

تعالی الله خداوندی که بی جا و مکان است او   زهی چشم و ماندی که پیدا و نهان است او
اگر بالاست ور پستی دلیل راست بر هستی   و بهر هر مرغ را روزی نشانش بی‌نشان است او
بکن ذات بیچونش عقول انس و جان قاصر   که هر چه در گمان آید یقین برتر از آن است او
بری از خویش و پیوند برون از چون و از چند او   نه ز اعراض و نه جوهر نه از جسم و نه جان است او
هم او باطن هم او ظاهر بحال بندگان ناظر   خدای قادر و قاهر همی مستعان است او
نگر این شاه عالم را که شمع عالم افروز است   که او بر بام این طارم کمینه پاسبان است او
بهر فصلی ز صنع او دگرگون میشود عالم   گهی سرما گهی گرما حکیم کاردان است او
شتا از شدت سرما هوا کافور بار آمد   بهاران صحن صحرا را نظر کن تا چه سان است او
گدا و شاه بازاری همه در ناله و زاری   همی خواهند از و یاری که یار مهربان است او
پذیرد عذر خواهان را که غفار ذنوب است او   نگیرد ناتوانان را که حی با توان است او
اگر درد بی‌نهایت بیابد درمان بی چه   که جمله دردمندان را طبیب رایگان است او
لباس عشق پوشیدی که تا معشوق بشناسی   بدو پوشیده کی ماند که دانای نهان است او
همی گوییم که یا من هو و لا موجود الا هو   چه گوییم بیش از این وصفش که بیچون بی‌گمان است او

هزج مثمن سالم

درود از جان مشتاقان فزون از قطره باران   به روح شمس تبریزی که سالار جهان است او
چو شیرین تر نمود از جان معاشر شور و بلای تو   نهادم جان شیرین را که تا سوزد برای تو
روان از تو خجل باشد دلم را با تو گل باشد   ملا چه جای من آن شد چو گل گشت جای تو
تو خورشیدی ای رحمه تابانی چه بدل گرگه   که میکاه چو پاه بی عشق خاک پای تو
تو اکسیری مس بیم نه خود بسم ز تو زرم   چو برگ کاه میپرم بعشق کهربای تو
گرفتم عشق را و ره بکار نهاده ام از سر   کمر بستم بعشق اندر با امید قبای تو
اگر زیریم وگر روییم نه محتاج تو مه روییم   منم محتاج و میگویم ز بیخویشی بجای تو
ولا از حد خود بگذر برون کن پا ز راز از   بخاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
ایا تبریز خورشید جانم شمس دین بیجا بیم   زنم لبیک و می‌آیم بدان بزم لقای تو

هزج مثمن سالم

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو   که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
بیا ما را که از مستی بدان سانم بجان تو   که راه خانه خود را نمیدانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من   نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم   چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیالت دیده‌ام   وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم   وگر بی تو بگلزارم به زندانم بجان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت   عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون بتکده و میکده مقصودم ای مرشد   بهر سوی که گردانی بگردانم بجان تو
غلط گفتم غلط گفتم ز حیلت عجب ...   که این دم جام را از می نمیدانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که از دل ام برآرد سر   ز صحن دل همین ساعت برونش رانم بجان تو
ایا منکر درون جان که من آنکار را پنهان   که سر شیشه‌ات را فرو خوانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان الهی بندم   زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو
مده پندم که نپذیرم مشو غره که بپذیرم   که شب تا روز می‌گریم غزل خوانم بجان تو

هزج مثمن سالم

نه ماهم من نه چرخم من نه عدم هستم نه بر من   همه عشقم همه عقلم همه جانم بجان تو
دگر باره من از عشقت پشیمانم بجان تو   چه سودا شد مرا آخر نمیدانم بجان تو
سخن از عشق میگویم که او شیر و من آهویم   چه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو
ایا منکر درون جان بکن انکار را پنهان   که اسرار تو پیوسته فرو خوانم بجان تو
چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل محزون   که بر بیدار از خویشی ز خویشانم بجان تو
تو عید جان قربانی و ... عاشقان قربان   بکش در مطبخ خویشت که قربانم بجان تو
ز عشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی   مثال ذره سرگردان پریشانم بجان تو

هزج مثمن سالم

دل آتش پذیر از تست برق سنگ و آهن تو   مرا هیر از کجا باشد مرا تحویل در رفتن تو

ندیدم بی تو من خود را تو بی خویش را بین / ز چنان کز رفتم ز خود من بیا من تو — اگر گریم بیگری من چنین که خود منیم / ازان ظلمت که میگیرم سر و پا و بدن تو

گریبان را دریدم ز خود این کشیده بستم / که تا گیری گریبانم کشم از مهر دامن تو — گریبانم دریدی تو چو دامانم کشیدی تو / که نامم من نه جز من مرا جان تو مرا تن تو

پشیمانم پشیمان لیک پیمان تو پشیمان تو / چو سوسن صد زبانم من زبان لطف سوسن تو — رو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گو است / تو ای حیران تو گهی چوگان تو ای مه چشم روشن تو

تو ای اندیشه باطل تو ای اندر تیباهی من / تو ای مور سلیمان تو تو ای خورشید روزن تو — بیک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر / بیک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو

هزج مثمن سالم

بدم من کافر اول شدم توحید را اکمل — ترا حول کی نمائی تو ترا ایمان امن تو

زنگ جو مباش ای جان اگر صد بخت بینی تو / بیال من چو شیها اگر بیشماری تیغی تو — که گر مرغ جهان تندست گزهی دیده جایت / ترا مرغی نماید او اگر باشی زمینی تو

کمان خانی می بر تو بر جان این کلت / که گر تو ساده دل باشی نماید سوا غیبی تو — خریدی هند و زنگی تسبیح را تو در چادر / تو ساده دو ستین بریکو بهر رهی چینی تو

چو شب بیننده آور روی بپید رش بی جای / ز درویش دیده بگرمی ز بوتیس بسته بینی تو — درین بازار طراران ناخوش شکل بسیار اند / خریدست اگر چه اول با تجمل و امینی تو

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین / کند تنبیه جانت تا کند همدم معنی تو — ببین آن آفتابی را کش این ست کش پنهان / که اندرین همی تا بدا گمانا اهل رسته تو

هزج مثمن سالم

بسوی باغ رحمت و گر ز تا دهی همره — که هر جزوت شود خندان اگر در غم دخینی تو

تقیرست او تقیرست و تقیر لیس التقیرست او / تجبیرست او تجبیرست و تجبیر ابن التجبیرست او — لطیفست او لطیفست و لطیف ابن اللطیفست او / امیرست او امیرست او امیر ابن الامیرست او

پناه هست او پناه هست و پناه هر پناه هست او / چه غمست و چه غمست او چراغ بی نظیرست او — سکونست او سکونست او سکون هر جنبیست او / بمانست او بمانست و جهان تیغ مدبرست او

چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم / و گر پنهان کنی سر را کن رازهای ضمیرست او — و گر روت کند دنیا بگذار و رتا تنها / و را از ظل آن ملت کرشا ناگزیرست او

ما سمعت او افرایید المنا دمعا کو / بسوی زیر دامن آور و کن تیغ و تیرست او — بسوی حی منت آرد که سرشت کند ایجان / ز هر چیزی که بی تر سی بمیرست و میرست او

اگر کفر و گنه باشد و گر روی سیه باشد / چو ز روی آفتاب اوئی بدر منیرست او — سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم / بشیر او کشتم جان را که بس اعمی نذیرست او

تنی داری ین پرده تو زیبا ولی مرده / کش اندر بر کش چندین که شروه مهر بیست او — و درست او چنان کرده و در صد کرده غنا کرده / جوان پیدست رخ جا دره لیکن بغت پیرست او

اگر از شیر نبودی تو ندای او جگر ریزی / ولیکن یوزرا ماند که جو بای پنیرست او — ندارد و ز سلطانی نشاید هم بدر بانے / که اندر عشق تا می برهنه چو بیستاد او

اگر در کیش او باشی زرتا بهر کمان آن / از و شیری کجا آید که خرگوش اسیرست او — دلم خورشید میخواهد و در مه حشمیه و ان زود / ببست او راه آب کن بستن قدیرست او

هزج مثمن سالم

چو شمس الدین تبریزی گو جلیل جان باد — عجب نبود که از حالم خبیرست او خبیرست او

نمیگفتی مرا روزی کرا یار غاری تو / درون باغ عشق ما درخت پایداری تو — ایا تیر خدا آخر ظفر بودی تو بیپا اندر / که در آهوی جان آید چه خوش تیر شکاری تو

شکفته باشی چون گل ای جانم و لاله / کنون خود میگوئی کزان گلزار خاری تو — ز تاری گز تو و سر بر تهی کرد از درمانم غم / مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهاری تو

نه مستی را ز عشق تو بجز این من نمیدانم / چو گم سر دار تیغ تو چه سنگین دل نگاری تو — ایا امید در زستم مصاحبی سوی بودی / ز هجران چو فریدش کجا بس را رو فراری تو

چو از افلاک نورانی جمال شاه و افتادی / چو آدم اندرین هستی درین اقلیم تاری تو — کنار وصل گر بودی یکی چندین تو ای مه شه / کنارا شک بیر خون کن چو آگه شد کناری تو

الا ای سر سیه پوشی بهنگام طرب انگه / سپیدست جام چون باشد درین غم سوگواری تو — بنظم و نثر مهر من آمد در جهان اکنون / که یک سیمدم نه نیتی بگونه خوش نیاید تو

ترا پیمان شکن خانه ای کز ارکمیات او / جدا گشتی و محرومی و اگه بیقراری تو — رسیدستی ازین عالم ولیکن حاقد ارای / کران بحر کرم و ز گرش در شاهواری تو

بنما ای جان جان تا کی همه تن گل و بلبل رست آیات
چو دانستی که دیوانه شد عقل مست هم اندیشه
همه مخمور بخت دولت بر آن شاه می‌بید
چو سودای تو زد چشم از برای انقلاب
هزاران منت است بر جان عشق شمس تبریزی
الا ای شاه تبریزیم دریغا ای خونریزیم
ندیدم در جهان کس را که تا سر بزد دست باو
مقاتیهای نیک به بشیر نغمه می‌آمد
نجل خلقت مردم ترا از خاک از انجم
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا
چو شستم گیر دار خود را باید که چو ابر ...
از آن رود درکف حوری شراب چون انگوری
بصیر تیها گشاده هر طرف حیران منظر
لبستان ... رهد از سنگ ستیمش
ای سطر خوبیش تا تا تو تی تی و من تر تر
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر قل
نی قربک بقیا تامن عندک کاسانا
تو خفته به ... جانا من بودم سرگردان
چون مست شوم بخود در سر سحری گویم
ناطق بشر انداز این سامع مشو از گفتن
چون دیده بر حالت از چرخ بر آرد سر
سر شرح حدیث اکنون که ترا گفتم
شمس الحق تبریزی از وحدت خونریزی
ای متوجن اناجان ما ... شو کافر شو
ور آتش سودایش بر تابد تو ناشی

سنگ کی جانا بخرت که جان بخارابی تو | ترین حال مری ریا بسند آن حال آمد
چو دانستی که تو مستی پس آن گه هشیاری تو | هزاران شکر آتش را که از زرین نبد گشتی
چرا در بند غوری تو چرا در بند عماری تو | فراق شمس ... خون تو که خوردی دل
چو آن ابدالی نبی در آن پرده پنهانی تو | چو دوف از ضربت هجرت ... گشت نیست مین
که با دسلت آورده که یعنی حق گذاری تو | ایا خوبی و لطف شه شمردم اندکی بر تو

هزج مثمن سالم

همه جوشان ز پا آتش کمین اندر میانه جو | همه از خلق برسته جگر افروخته لب بسته
که عالم را زند بر هم چو دستی برزنی بازو | بسی خورشید افلاکی نهان در جبه خاکی
چه شاهان زاده بس نغ در از ... | ضمیرت بس نهان دارد قدم فوق ... دارد
که ایجان کل اندر ده ازین گل ... | نمی بینی تو این مردم فرو ترمی روی هر دم
چو سیبی سیر و دغلان بباغ خرم مینو | دل بی بو ... این نه بیند خرم وحدت را
در این سیب کر دربار و بخنده بخت با تو | در آن باغ خوش الوند شود خندان ... شکوفه
دهان بی قند و بی شکر تو خود با شیر امر گو | خمش کن ای ... گو دیگر ز خیر و شیر

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو | تا صبح بر آرد سر تو کر کرو من فرفر
قلو کیک صفت تقدس ... کوکو | بر ریش جهان میخند دل در کش و گریبند
یا نحن شر بنا ما فالک لا تسقوا | انی فتحت ... علما
تا روز وصال ... شاه برین باره | ابلیس به علم من ...
ما کان لا کان یا من هو الا هو | وانی که بهر جانی ... جان بخشد
واتقوا ... ان تبدوا او تخفوا | چون ... آلت
چه این وچه آن ... | چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر
آشفته مشو جانا همچون ... | ما ییم ز خود رسته در عشق تو دل بسته

هزج مثمن اخرب

در میکده وحدت بی پا شو و بی سر شو | بسیار مشو پر سو بی کم شو کانرا جو
... چو بگیرد کان سیمرغ و سمند ... | با نقد تو در او گی ... انجا ... گذار ندت

گر در رم شاه خود که نیک انس به جواری تو
هزاران منت آن کی را که از وی خماری تو
چرا تقریب هی دل می چو تشتاکه زاری تو
چرا تو پشت این دل همه شان در بداری تو
شمردن از کجا دانم که حد بشماری تو
چه باشد گر چو موسی گر دریا برآری تو
ولی در گلشن جانها صفا مقیای تو بر تو
بسی شیران قوی زنده نهان صورت آهو
اگر چه اندر آب و گل فرو شد پات تا زانو
اگر ... محرم ... بیا سوی جو واره
گل سرخ و گل خیری نشیند ... ربابا
که رستیم از سکاری ... این باره
چو بیش اوست مظهر زبان بر بند چون گو
نه بیند اندران گلشن بجز آسیب شفتالو
تو دم دم و من دم دم تو ... لیلی
دانی که بود آنکس ... وادا واو
سبحانک ان تبدوا ان تبدوا ان تخفوا
ما قال لنا هذا ... قل یا قوا
آنکس که بود در دل آن خود که بود داو
بر این بن بر آن بن آن ایش شو بر آن شو
چه جاری و چه ساکن چه کوه سر چه ریشه
چون مست ... گردان چون مهر تو درباره
سبحانک لا تحزن من جرمک لا تسقوا
یا مست شکن ... با آذر بنگر شو
از نقد تو وادی ... قلندر شو

باعالم نفسانی ازدوست چه وامانی / جانی تنه زصورت چون عیسی جان برشو

زظلمت تن بگذر چون شمس همه جان شو / پس ملکت عالم را مفخر شو و سرور شو

ای یار قلندروش دلتنگ چرایی تو / ای رفته برون ازجا آخر بکجایی تو

دادست زکان تو لعل تو نشانیها / بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو

ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنایی / از مهر کشاده در بند قبایی تو

از دل چه ببردی غم دل گشت چو جام جم / در مجلس سرمستان با شور و شر آیی تو

شمس الحق تبریزی ای ماه به بینایی / نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو

بوتیبی افتد بو هم حسن هم پرو / تا شب همگان عریان با یار در آب جو

یا قوم اتیناکم فی الحب مدینا کم / افندی اولی سلس سلوکی برا کالو

چون مست شد این بنده بشنو تو پراگنده / من زارک من صحوی اتاک و ایاهو

ای فارس این میدان میگیر تو سرگردان / بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو

ای دل چو نیاسودی در خواب کجا بودی / یا طیب سقیا لا تجلوا ابدا تحلو

ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی / از دیدن مرد و زن خالی کنی پهلو

گر خلق بخندندم در دست بربندندم / دارو بیهی در جان گر زرد بود مازو

بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد / نی ده منغک یا مولا لا تسمع ما قالوا

ای نفس ستیزه رو چون بر سجه بالا جو / این بازیها انیسو آنسو پر چون تیهو

چنگ خوشم بگسل تاری من و تاری تو / این نوبت دل منزن یاری من و یاری تو

در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم / اکنون که تب آمد خاری من و خاری تو

چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری / اکنون بزنیم او را داری من و داری تو

خاموش که خاموشی فخر من و فخر تو / چون می بکشم آخر باری من و باری تو

سرمست عجب ای دل در ظل مسیح خود / بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو

هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست / در عشق همی بازم داری من و داری تو

در حلقهٔ ما بنگر وان پرده تر برگو / چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو

جمع شکرانی بین درماندگان را بین / امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو

هرچند که هستادی داد و دو جهان آدی / بسیار بگردیده احوال سفر برگو

زان عالم و زان بگذر یا روح مصور شو / در سنگ کان الله لا شیء معه ما کر

هزج مثمن اخرب

ازجعد چه اندیشی چون جان همایی تو / بخرام چنین نازان در حلقهٔ جانبازان

آن گوهر جانی را آخر تمایی تو / بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو

جان حلقه بگوش تو در حلقه نیایی تو / ای بنده قمر شیت جان بسته کرشمیت

زین جام شو تابان ای جان چو برآیی تو / هر روز برایی تو تا زیب فزایی تو

هزج مثمن اخرب

ستبوسر کیکا یونم من چونی تو / یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان

مذ نحن رأیناکم هیتیا ان نقفو / گر جام دهی ستانم ور دشنام دهی ستانم

تو رجی کنا کیموا اسیرا برا الا لو / یا سیدی ها تی من قهوت کاساتی

آخر نه کم از چرخی وز حدت آن برو / بو بیسی جلبی بو بسائی بوسه آغاز بو بیسی

اشکرت کما تدری من شکرک لا تحصو / وا اسندی وا اما فتحت فاما

هر صورت را ملی از حسن تو ای مرجو / چیزی تو بمیانه هر صورت خواهانی

ور زجر پسندم من می نروم زین کو / از مردم تر مرده دل هستیو افسرده

گر هست حجاب او صد بیح و دو صد بارو / قوم خاقنوا بورا قالوا اشلطا زورا

جز ریش ندارد او ناش چه کنم ریشو / حاشی کن خاموش کن ار گفته وراش کن

هزج مثمن اخرب

اما چه بگفت آیم یاری من و یاری تو / در عالم خارستان بسیار سفر کردم

زیرا که دوئی باشد عاری من و عاری تو / وز دی که رهی میرو هنگام سیاست شد

در گفتن بی صبری عاری من و عاری تو / ای شاه بکش باری من بار کشم باری

آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو / من مجرم تو شدم در زر تو سجده کنان آیی

گر لیلی و مجنون است یاری من و یاری تو / شمس الحق تبریزی مانند و نظیرت نی

هزج مثمن اخرب

شیرین لطرائف بین بین شرح شکر برگو / امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی

در دست که افتادی زان طرفه خبر برگو / از جای نجنبیده لیکن دل از دیده

در کشتی دریائی خوش موج معنائی
شمشیر زبان برکش از منبر سر برگو

مستی جماعت بین کز ره ز قدح بابین
باور نکنی این را بر چوب رجز برگو

گفت از سر او با چشم رخسار تو بجز اشم
گر تاج گره کردی از زر هین کمر برگو

گر انقضی ما شد از دور سلاطین درده
بکشا لب و شرحش کن اسباب نظر برگو

گشتست سلیمان جانم ای جان جهان برگو
چون سلسله در جنبانی ساقی جان برگو

سلطان همه شان آمد وان شاه نشان آمد
جامیست قلندر را تا در تر زبان برگو

بنگر چشم مستان از دست بندستان
وان نکته که میدانی با او نهان برگو

زان غمزه چون تیرش ابروی کمانگیرش
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو

نی زیبعنی زیرم در پنجه آن شیرم
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو

خورشید معیت شد اقبال قرینت شد
زان سوی شش تخت بی نام و نشان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
ای شاه زر بربستم بی کام و دهان برگو

شمس الحق تبریزی داریم نشان از تو
در مجلس مشتاقان آن نام و نشان برگو

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
اندر طلب آن سر رفته بمیان کو

او ذره زنان گشته از خانه که اینجاییم
چون ناخته تیران فریاد زنان کو کو

در نیم شبی خلقی جمع اند که در واید
بیدار شو و بانگش با نماغلش آن یکتا

و هو معکم بینی با تست درین حالت
چون برف گدازان شو خود را ز خود بشو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن
میدار زبان خامش از سوسن گیر این خو

پر نقش چتیم ایجان نقوش جمال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو

خورشید ز خورشیدت برسید که بینیم
بشکست ترازو را ای عقل مقال تو

نقلی که نمیگنجد در هفت فلک فرشش
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو

در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
جاهش بیکبار آید با جاه و جلال تو

صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
شادند بیکجائی زر با سنگ و سفال تو

صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
خورشید سجود آرد در پیش تمثال تو

بی مای چو روز و شب اندر سفریم ایجان
نعل بد ما چه بود با حسن فعال تو

روزیم چو سایه‌ها بر گرد درخت تو
از صدر جنان آمد در وصف نعال تو

زیبی گر ببالائی ای سرو زبر برگو
با صبر توئی محرم رو سخت توئی رحیم

یا رب نفرا آمین این قصه ز سر برگو
بر هر که زد این بلبل جان بانگ بجستی جان

ای عارف این راه هم با او بسجده برگو
آمد دگری از ره هین دیگ دگر بر نه

ور زانکه بود سستی از صدل ثمر برگو
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

هزج مثمن اخرب

تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
سریست سمندر را آتش که همی سوزد

با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
برگو لب جان برگو پیش همگان برگو

اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
از جام رحیق او مستست عقیق او

زاحوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
زیبست نوای نعم واندر خور شادی غم

مقصود تعینست شد بی شک و گمان برگو
چون بگذری ای عارف زین آب و گل تا [illegible]

رو روی بر آنها کن بین گرم روان برگو
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

هزج مثمن اخرب

دل گفت که آمد جان جان گفت که آن نعره
او آمد در خانه ما جمله چه دیوانه

ما غافل از آن نعره پس نعره زنان هر سو
او بلبل مست ما بر گلشن ما نالان

وان ذره همیگوید ور دآمد و آن ذره او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه ز انسان

وانگه که تو آتش جوئی خود در طلب او جو
نزدیکترست از تو با تو چه روی بیرون

هزج مثمن اخرب

در آینه در تابی چون یافت مثال تو
آئینه ترا میند اندازه عرض خود

گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار نتانی شد این سخره که چون ناقه

ای عشق چه پا رفت او در دام جمال تو
ای عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد

جان ابدی دیدی جان گشت وبال تو
ملکش بچه کار آید بی ملکت عشق تو

از لطف جواب تو ز ذوق سوال تو
خامان که گریخته از دست تو نامدشان

صد بدر بسجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد

چون میرسد از گردون هر لحظه نقال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو

شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب او آن آدم بگزیده

دریای دل از رحمت سیمرغ و میر شد
الیوم من الوصل نسیم و سعود
رفتست رقیب و دربان یار نبود او
شکرست که رفت و ما همه جاییم
ما را که در این دل حسد جفا گفت
امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت
پیوسته ز خورشید ستاند مه نور
آن دم که سمع عشق چو خورشید کشاد
آن هم که ز عشاق بسی گرد برآورد
آن ساغر لاغر شده ما را ز دل او
امروز صلا میزند آن خفته دلان را
هر روز که از عشق بیین کتاب
بس کس تو مگو هیچ که تا انک گویند
آن روی تو چون کرده بساط طربکت
ارزد هم خط خالیات بتو بماندست
بالا ستان کرده سحر گهی تو را
آخر دل مجروح مرا جانب برآری
گر در این ستمکاره ها پیشه ماند
آن یک کمهم رویی به درگاه زهر سو
آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
پیوسته چو ما روز و شب تشنه بیوارت
ای سایه نیج حسن ظاهر این نیج حسن
استاره روز است چو در می برهنه
جان همچو سیمت بگهواره قالب

لیکن لب مرده بستم از شوق مقال تو
شمس الحق تبریزی تن روح شود مطلق

هزج مثمن اخرب

ای رحمت شمس هم عشاق تشنه داو
امروز و سفید از طرب کو رو کبود او
امروز چو خلوت شد از لطف بشود او
بر طلعت خورشید مه زهره فزود او
ان مرکز خورشید مه نور چه بود او
چون یک گره از طره بربند کشود او
بیرون ز درست این هم دارا بام فزود او
هر دوست که محروم شده از ذوق وجود او
آن عشق ساوی که نخفته نغنود او
خود شمس جانست یقین این جسد او

یا قلب بشر قلب بوصل و رحیق
یا حب نحبا یک تجلت بوصل
هذا قمر قد غلب الشمس بنور
ما اکثر ما قد نقص العیش بهجر
یا قلب تمتع و طب الآن شکورا
رحب الی المجلس والله سقانا
الیوم من العیش لقا و سقانا
یا قوم الی العشق احبوا واحبوا
العشق من الکون حباب لباب
لا یلیق فی العشق و یکفیک امین

هزج مثمن اخرب

دریاد و برآورد ش غالیه گیسو
در وادی غم ما جگر سوخته آهو
در خواب کنی نرگس خونخواره جادو
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
تا از تو شود بکار یکی دل شده یکسو
کز مهر شرف عرش کشد نعت نه او

از زلف سیاه تو گرفته گره ای مار
چون از مدد دیده گهربار تو دارد
ای زلف شب تیره رخ روز نمایت
گه می که زر کار تو روزی سره گردد
بستم در اندیشه که چیزی نکشد
شمس الحق تبریز دلم بر رو نهان شد

هزج مثمن اخرب

آن پرینک پرفن عیاره ما کو
آن رتنگ چه بابل سحاره ما کو
در پیسه کشا بیده درین تاره ما کو
گویم که مهم گوید استاره ما کو
آن مریم بنده گهواره ما کو

تاریک شدست از غم او ماه فلک نیز
موسی که درین خشک بیابان متحیر
از فرقت آن جو بدر دیست درین دل
اندر ظلمات است خضر در طلب آب
آن عشق برآ صورت بی صورت ما

جای کرده به تو اشاس مثال تو
الیوم اربح على العود فعودوا
ما فاتک من بعد الیوم و عید ود
الروح فدار و حک الروح بجود او
من طالع على الیوم الشمس بسعود
العیش من الیوم فهو صعود
اصحب شفیق لک والله ود ود
والسکر من القهوة کالدهر لودود
الیوم من السکر رکوع و سجود
العشق حبیب لک والعشق ملود
والعیش سوی العشق تنور وجلود
فی الخاص و العاشق صبر اجود او
دل خود چو بسوزد به بوی خوش عود او
گر مشک برآورد و ملک تعبیه هر سو
هنگام سحر مرغ یکی رشته لولو
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آری همه امید من انست ولی کو
زین خانه شش گوشه ویرانه تو
باشد که ببینم دگر آن عارض دلجو
آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
آن زهره با مهره ستاره ما کو
صد تیشه بر آن آرد زرین خاره ما کو
آن راز در دل ران چاره ما کو
کان جهین حیات خوش خواره ما کو
هم دوز نام ره نواره ما کو

هر کنج یکی تشنه و مخمور نشسته ست	کان ساقی دریا دل خماره ماکو	آن زنده کین این دررود یو اربدن کو	آن رونق ستت وده ور سایه‌گو
لوامه و اماره بجنگ اند شب و روز	جنگ انگین لوامه و اماره ماکو	نامشت گلی در کف قدرت متقلب	از غفلت خود گفته که گل کاره ماکو
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا پیست	بحر هزج مسدس محذوف تقطیع مفاعیلن مفاعیلن فعولن		واندر پی او این دل آواره ماکو
ازین پستی بسوی آسمان شو	روانت شاد بادا خوش روان شو	ز شهر بیتب دلرزه به ستتے	بشادی منا کن دارالامان شو
اگر شد نقش تو نقاش را باش	وگر ویران شد این تن جمله جان شو	اگر روی از اجل شد زعفرانے	مقیم لاله زار ارغوان شو
وگر درهای خانه بر تو بستند	بیا از راه بام و نردبان شو	اگر تنها شدی از یار و اصحاب	بیا رای خدا صاحبقران شو
اگر از آب و از نان دور ماندی	چونان شو توت جانهای جان شو	چو شمس الدین تبریزی بصورت	بمعنی کاشف آن غیب دان شو
بیا ای رونق گلزار زین سو	هزج مسدس محذوف		ازان شکر یکی قنطار زین سو
ازان روزن فرو کن سر چو مهتاب	وزین گلشن یکی گلزار زین سو	یکی بوسه قضا کرد آن بجانت	ازان دو لعل شکربار زین سو
کباب و می ازین سو و ازان سو	درخت خار ازان سو بار زین سو	تعب تن راست لایق راح دل را	منه رنج تن سکسار زین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذار	که آمد هدهد طیار زین سو	نمی‌تابد بشش سکے به نور نامه	نمود و صد هزار اسرار زین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد	یکے ساغر ازان خمار زین سو	بدین تنها خور آمد روح مشترک	که جان بدید کند ایثار زین سو
سقاهم میدهد ساغر نیابی	بتو اے ساقی ابرار زین سو	به بهنه شو ز خرقه جسم دروا	چه بانگ مجردان گفتار زین سو
بهر دو دست گیرش تا بریزی	قدح پر است هین هشدار زین سو	بیا که خرقها جمله گرو شد	ز تو ای شاه خوش ستار زین سو
چو شمس الدین تبریزی بمعنے	جهان صورتے بگذار زین سو	خمش کن این زمان نوبت بدل ده	تو هین تا چون کند اقرار زین سو
به پیشت نام جان گوییم زهی رو	هزج مسدس محذوف		حدیث گلستان گوییم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نیاید	که از حسن بتان گوییم زهی رو	بهار و صد بهار از تو خجل شد	من از برگ خزان گوییم زهی رو
جهان گم گشت و ماهست آشکارا	چنین مه را نشان گوییم زهی رو	ز تو دلها پر از نور یقین ست	یقین را از گمان گوییم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل	به پیش تو زکان گوییم زهی رو	تو شاهنشاه جان و صد جهانے	من از جان و جهان گوییم زهی رو
چو خورشید جمالش بر زمین تافت	ز ماه آسمان گوییم زهی رو	چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت	من از وی ارمغان گوییم زهی رو
بیا از عقل و جان مهجور میرو	هزج مسدس محذوف		درین وادی پی آن نور میرو
اگر آن شاه بینا را ندیدے	برو چون غافلان کور میرو	وگر بر دار جان گفتی اناالحق	حسینی باش و چون منصور میرو
نظر وار و بتو یار نهانے	پی آن ناظر منظور میرو	اگر نوشیدی از لعل لبش مے	مشو بیخود و مے مخمور میرو
درین وادی برای آتش دل	چو موسے بیدل و مهجور میرو	چو نزدیک چنان شاهی رسیدی	ز هر غوغا و فتنه دور میرو
تو ای استاد جان در اصل توحید	درین ره صورت مزدور میرو	خمش از قهر شمس الدین تبریز	درآ چون مردم مقهور میرو

چو شمس دار نی یاری کز نوشه / کلیم الله شود بر طور میسمد
کو تا از حق بگوشش جانت آمد / پی آن نور چون طیفور میرو
بر بید مژده آمد مرحبا او / بهر مسی هزاران کیمیا او
بنقش خویش بی اقلام منگر / گذشته از حد و اندر علا او
همه صف ها گرفته رحمت او / بدریای معانی آشنا او
هزاران اژدها بر راه سالک / چو کرده نیم روزی ماجرا او
نگارنده دل و جان در خلا او / نوای روحهای بینوا او
ز حرز شمس دین باید خلاصی / که هست از خاصیت چون کهربا او
تو کمتر خوارهٔ هشیار میرو / میان کژروان رهوار میرو
تو آن جنسی که من دیدم ندیدی / تو دلالی سوی بازار میرو
چو من ابزار یا دستار کردم / ترا کارست سوی کار میرو
مرا آن زنده بشکست روزه / نداری دیده با انکار میرو
تو جام عشق را بستان و میرو / جهان معشوق را می دان و میرو
شرابی باش بی خاشاک صورت / بده جان و بخر ارزان و میرو
چو دیدی آنچنان سیمین بری را / نظر کن در رخ خندان و میرو
چو آب صاف بی درد و کدورت / بگو هستم دو صد چندان و میرو
کلوخی بر لب خود مال تا حلق / دهان بربند و خر میران و میرو
بگو آن سر مرا باقی شما را / درآ در ظل آن سلطان و میرو
چو پخته شدم نظر از شیوهٔ تو / بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
توئی خورشید و من چون میوهٔ خام / شب و روز ای قمر از شیوهٔ تو
بهر دم صد هزار اجزای مرده / بخونابه جگر از شیوهٔ تو
ز شیوه ماهست استاره همی جست / جهان خوبی پسر از شیوهٔ تو
ز انبوهی نباشد جای سوزن / هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
اگر نی پرده آویزی بهردم / شود زیر و زبر از شیوهٔ تو
چه سایم شمس تبریزی چو شیدا / بگرد بام و در از شیوهٔ تو

هلا چون مردم مه رو میرو / چو کوه طور رفعت هست ذره
که خوش خوش در پی آن نور میرو / مدان آن نور را جز شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

مخلد شعر یار و پیشوا او / برفعت فوق همت های عالی
به پیش مقتدایان مقتدا او / درآموزید جان خاکیان را
هلاک اژدها را اژدها او / هزاران دفتر حکمت شکسته
برآرنده طریقت بر ملا او / علاج رنجهای گشته ناسور
هر آن جانی که گشتست مبتلا او / دل جان کامن تبریز از آن رفت

هزج مسدس محذوف

مرا خنبک مزن ای یار میرو / ز بازار جهان بیزار گشتم
چو یا بردار و با دستار میرو / مرا تا وقت مردن کار نیست
تو مرد صاحبی ناهار میرو / شنیدی فضل شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

لطیف و صاف همچون جان و میرو / یکی دیدار او صد جان ارزد
بده سیم و بده همیان و میرو / اگر عالم شود گریان تراچه
روان شو جانب عمان و میرو / اگر گویند زراقی و سالوس
شکر را گیر و در دندان و میرو / رها کن خار و خرما را همی خور
نه سر خواهم من و سامان و میرو / کیست آن مه خدا را شمس تبریز

هزج مسدس محذوف

بهر دم پخته تر از شیوهٔ تو / چو زهره می نوازم چنگ عشرت
شود چون جان نور از شیوهٔ تو / چرا روی شفق سرخست هر شام
گرفتم من به صبر از شیوهٔ تو / بخوبی همچو تو این خود محالست
ز عاشق وین حشر از شیوهٔ تو / عجب چون آمد اندر عالم عشق
بدرد این بشر از شیوهٔ تو / اگر غفلت نباشد جمله عالم

هزج مسدس محذوف

خسروان عاشقان کو زو یارا او	روان زه روان را انتظار او	همه گردنکشان شیردل را	کشیده سوی خود سلسله تتبار او
قطار و شیر می بینم جدا اشتر	ز بینی شان درآورده مهار او	مهارش آنکه حاجتمندشان کرد	ز شوق و حرص شان کرده قطار او
گران جان تر ز عنصرها نه خاکست	سبک کرده ببرد از وی قرار او	از آب و آتش و از باد این خاک	سبکتر شد چو برد از وی خمار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید	بگردون میکند آهو شکار او	یکی کاهل نخواهد رست از وی	که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشد	بزیر دم اژدها و خار او	عصا زد بر سر دریا که برجه	برآورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این چه حالی	همی پیچید بر خود همچو مار او	برآورد مطبخ معده بخار ست	بسازد جان وحشی زان بخار او
ز لقمه دل و گر جای نی بسازد	که تا دارد ازان جان تنگبار او	زهی غیرت که بر خود دارد آن شه	که سلطان هم ویست و پرده دار او
ز سهم عشق که دارد به کف خاک	که گاهش گل کند گه لاله زار او	کند باده به دردم یک صفت یار	ز حمله اش بگسلد در قطار او
که تا داند که آشنا هیچ نامم	بداند قصه این برگزیده یار او	عجائب یار غاری گرد او را	که غار او باشد و هم یار غار او
زبان بربند و بگشا چشم عبرت	که بگشادست راه اعتبار او	بسی گفتم و شب اما چه شد روز	کلام اللیل یمحوه النهار او
خداوندا چو تو صاحبقران کو	**هزج مسدس محذوف**		برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج و مسکین تو باشد	ترا حاجت به دوران و زمان کو	کسی کو گفت دیدم شمس دین را	سوالش کن که راه آسمان کو
دران دریا مرو سوی امر دریا	ستی ترسی براست تو ضمان کو	مگر بی تنعم افتی کو کریمست	خطا کن را ز عفو او امان کو
چو سجده کرد آئینه مرا او را	بران آئینه زنگار گمان کو	همه تیر و هوا سپر همه قوس	چو گفتم آن الف تیر و کمان کو
هزاران چشمه که از لطفش نظر یافت	نظیر شمس در دولا تیماسی جان کو	بجز از روی عجز و نقد و تسلیم	ببرده سر ازو انس و جان کو
ز غیرت حق شدش حارس که نی	مراد ما را ازکه جیم ست پاسبان کو	به پیشانی جانها داغ مهرش	کسی بی داغ مهرش در جهان کو
نبوبت گاه او بین صف کشیده	بجز دست گر همی جوئی نشان کو	نباشد خنده جز از زعفرانش	بجز از عشق روی شادمان کو
بجز از جز آن مخدوم جانی	دل و جان را بعالم آن نهان کو	خداوند شمس دین از بهر آنست	که لائق در ثنای او دهان کو
زبان و جان من با وصل او زیست	بشرح خاک تبریزم زبان کو	همه کان هست محتاج خریدار	بدان حد بی نیاز از هیچ کان کو
خداوند شمس دین یکدم ازین سو	**هزج مسدس محذوف**		شهنشاها توئی محرم ازین سو
ز سهم هوا کز ای باد تو نی را	خراباتست صد آدم ازین سو	چو سیلی مطربا تو جان همی ده	که رفتم جانب مریم ازین سو
درین رقص و درین هائی درین هو	میان ماست رقصان میر ما او	اگرچه روی میدزد ز مردم	کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشمت بت آن جادوی استاد	درآ در آب جوی و آب می جو	تو گوئی کو کو او خیز سر را	بهر سو میکند یعنی که کو کو
اگر گوئی عشق می آید ندا نی	رها کن کو کو و دررو درین کو	برو دامان خاقان گیر محکم	چو او باشد چه اندیشی ز یاجوج
بعد پهلوی تعرش خاک گیر	که تا این شوی از درد پهلو	گریزان در دو دار و از پی تو	زهی لطف و زهی احسان و دارو

سیه کاری و تلخی را رها کن ‌ ‌ ‌ ازو گیر و نمک هم رنگ و هم رو

ازو اندیشه و گفتن بر ارها کن ‌ ‌ ‌ دلا شو طالب و از جان همی جو

دلا تو عشق را سه گیر و میرو ‌ ‌ ‌ روان در راستی چون تیر میرو

مها و جوی چون دریاست ایجان ‌ ‌ ‌ گذر از قلب و در اکسیر میرو

مثال یوسف ار خوبی بدیدی ‌ ‌ ‌ ببین از علم بی تاخیر میرو

چو محو و فقه مقصر نبود ‌ ‌ ‌ مکن تدبیر و در تقدیر میرو

شکر با شیر سینه فزاید ‌ ‌ ‌ ازین حبس تن دلگیر میرو

اگر مجنون عقلی مهر لیلی ‌ ‌ ‌ برای آن بت کشمیر میرو

اگر رفتن نمیدانی ز کوی ‌ ‌ ‌ ز من بشنو تو بی تقصیر میرو

بکش دست از خمیر و خمر دنیا ‌ ‌ ‌ برون کن پای را از قیر میرو

درین حضرت ز جان گویم زهی رو ‌ ‌ ‌ من از گل وستان گویم زهی رو

چو نور لامکان آفاق بگرفت ‌ ‌ ‌ من از کون و مکان گویم زهی رو

به پیش آنچنین دریای اسرار ‌ ‌ ‌ حدیث این جهان گویم زهی رو

اوان قاب قوسین است و ادنی ‌ ‌ ‌ بر هر سبب روان گویم زهی رو

چو شاهم شمس تبریزی بیاید ‌ ‌ ‌ حدیث گلستان گویم زهی رو

دل و جان را طرب گاه و مقام او ‌ ‌ ‌ غذای جمله را داده تمام او

نه غذا ها هم غذا جویند از وی ‌ ‌ ‌ ببسته مشنه را حاق و مشام او

سزای صد عتاب و صد فنا ام ‌ ‌ ‌ که گویی ما شهانیم و غلام او

برای مغز مغروران عشقش ‌ ‌ ‌ پس آن پرده میگوید پیام او

کشیده گوش هشیاران لستی ‌ ‌ ‌ برایشان کرده انا اول سلام او

چه باشد گر شبی را زنده داری ‌ ‌ ‌ نگذارد ترا ای دوست خام او

ز خاکی تا بجا لاکی کشیده ‌ ‌ ‌ کنت اندت زیستی تا بجام او

بخوردی هم ز مکتب می جهیدی ‌ ‌ ‌ که تا خاصت کند ز انعام عام او

بنجاسک و نباتی و نطفه ‌ ‌ ‌ مغر باید نبرمی و بکام او

ز چندین رو بجهانیت آورد ‌ ‌ ‌ چو میدانی که در دست جام او

بر ما زو بیا سلطان چو ما زو ‌ ‌ ‌ ازو یابد طرب هم نقل و هم جام

لطیف اندیش باشد مرد کم گو ‌ ‌ ‌ ز احسانهای شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

بران دریای بی توقیر میرو ‌ ‌ ‌ مس خود را بیک سو نه چو مردان

ست مصر سو تعبیر میرو ‌ ‌ ‌ نقیر جان شو و از قال و اره

بکن تکرار و در تغییر میرو ‌ ‌ ‌ بسوزان اختیار نفس خود را

بسوی آن شکر چون شیر میرو ‌ ‌ ‌ الا ای مرغ قدسی برجه از دام

بمجنون خانه در زنجیر میرو ‌ ‌ ‌ بسوی چین ما چین معانی

بزیر ظل عرش میر میرو ‌ ‌ ‌ جوان و تازه گرد اندر تا پیر

هزج مسدس محذوف

بهار اندر خزان گویم زهی رو ‌ ‌ ‌ چو شادی بستان عالم بیاباست

من از کون و مکان گویم زهی رو ‌ ‌ ‌ به پیش این دکان که کان شادیست

کسی در دل نهان گویم زهی رو ‌ ‌ ‌ چو استاره جهان شد محو خورشید

حدیث جزکان گویم زهی رو ‌ ‌ ‌ اران جا که روان شد سوی جانان

هزج مسدس محذوف

شراب خنب بیچون را قوام او ‌ ‌ ‌ همه عالم دهن خشک اندر تشنه

که گندم را دهد آب از غمام او ‌ ‌ ‌ عدم چون اژدهای مشنه جویان

کشیده از برای ما لگام او ‌ ‌ ‌ ز حلم او جهان گستاخ گشته

بجوشیده بدست خود مقام او ‌ ‌ ‌ محمد را چو پرده کرده در پیش

زهی اقبال و بخت مستدام او ‌ ‌ ‌ نکرده بندگان او سلامی

بعشق آنکه آرد صبح و شام او ‌ ‌ ‌ اگر خامی کنی غافل منشینی

براوه دانش و رفتار و کام او ‌ ‌ ‌ ز خوردی تا کنون بس خام خفتی

چه بربست کرد پا برجا و رام او ‌ ‌ ‌ مقامات فوت خواهد نمودن

شتیر نری و آوردن بدام او ‌ ‌ ‌ شکنجه بایدت زیرا که در دست

نیارد از برای انتقام او ‌ ‌ ‌ تو باری وزد خود در سنج میزان

بوقتی در میدانی که او اوست	بنحاکی میدهد اوی بوام او	همه اوبیان چو خفاشا کی نماید	چو بوی خوش فرستد در مشام او
خموش از یار سی تا زحی بگویم	فواو ماتسلیه المدام او	سخنها بانگ زنبوران نماید	چو اندر گوش ناگوید کلام او
نماید حج بیت العنکبوتی	چو ننماید مقام بی مقام او	چو در ماند نگوید او جز آرا	چو بنچه سد هر نفسی راکر بو نام او
همه عالم گرفتست آفتابی	زهی کوری که میگوید کدام او	بیا ریباسی شمس الدین تبریز	شود بس مستحق و بستهام او
ز شمس الدین رسول آمد ازین سو	**هزج مسدس محذوف**		کراین هجران همین باشد ازین سو
زمستی جان تو افتاد ازان سو	ز مستی جسم ما افتد ازین سو	رسول صدر شمس الدین خیالش	زهی لطف و جمال خود ازین سو
دو صد خورشید محو اندر جمالش	زعرش اندر گذشته قدر ازین سو	بگفتم ای خیالش آن حقیقت	عجب بار دگر تا بد ازین سو
عجب در تابد این خورشید او لیت	وگر تابد مرا ماید ازین سو	که هجران با اجل یکدست گردست	که عمرم را همی زد و ازین سو
خیالش روح را بربود ازان سو	فراقش جسم را بستد ازین سو	سکندر راوست سد را او کشاید	که سد آتشین بست سد ازین سو
شدی در دی هزاران بوالفضولی	زهر یک صد بلا باشد ازین سو	یکی حمله ز شاه جمله زلفها	کرا زهره که بر جنبد ازین سو
به پیش حمله اش رستم که باشد	که او را نسکی زاید ازین سو	بگوی ما در آید یک معانی	ندا طاس و علم بیزد ازین سو
یکی طاسی بمن داد و نرطبله	که تاب آن که بر تابد ازین سو	غلط کردم ندادم دل بآن طاس	ببرد او طاس و دل نامد ازین سو
نخواهم من دلی آن طاس خواهم	که باز آرد و کند او رو ازین سو	بصورت طاس لیکن عرش بردی	بکرده باده عرشی خود ازین سو
سوالی دارم ای دلدار برگو	**هزج مسدس محذوف**		حدیث چشم مست یار برگو
چو مستم از می چشمان مستش	مرا از مزه ازین خمار برگو	مرا ذکرش روان را تازه دارد	گرانی کم کن و بسیار برگو
چو بلبل در بهار عشق رویش	بیانی از گل و گلزار برگو	چو خورشید سعادت روی خوبش	نشان مطلع الانوار برگو
چو پنهان نیست از چشم جمالش	به پیش روی او اسرار برگو	بهشت عدن گر میخواهی ای دل	روانی وصف آن رخسار برگو
نقش کن وصف او هم او بگوید	همین اوصاف دیگر بار برگو	که نور هر دو عالم شمس تبریز	زجان عشق بود و تار برگو
گر انجا نی مکن ای یار برگو	**هزج مسدس محذوف**		ازان زلف و ازان رخسار برگو
زباغ جان دو دسته گلدست بربند	حکایتهای آن گلزار برگو	زحسنش گفتنی بسیار دارد	ملولی گوشه نه بسیار برگو
زیاد دوست شیرین کارست	ملامت بین جنین بیکار برگو	چو گفتی وی بچو شیدست خوبم	بیا امروز دیگر بار برگو
زیاد عالم غدار بگذر	زلطف عالم اسرار برگو	زلاف فتنه تا تار کم کن	زناف آهوی تاتار برگو
زیاد خار خالی کن نفس را	زلطف آن گل بی خار برگو	چو دیدی نور شمس الدین تبریز	زفیض آن مه انوار برگو
بازنم صنم ما چه میفرسی تو	**بحر هزج مسدس مقبوض اخرب تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن**		بازم بدغا چه میفرسی تو
هر لحظه بگویم کریمانه	ای دوست مرا چه میفریبی تو	عمری تو و عمر را وفا نبود	ما را به وفا چه میفریبی تو

دل سیر نمی شود بهجو نها	مارا ببقا چه میفرسی تو	تاریک شدست چشم بی بهت	مارا بعصا چه میفرسی تو
آن را که شال امینی دادی	با خوف و رجا چه میفرسی تو	چون هست دواپذیر درد ما	مارا بدوا چه میفرسی تو
تنها خوردن چو کرده عادت	مارا بصلا چه میفرسی تو	چون چنگ نشاط خورد بشکستی	مارا بسه تا چه میفرسی تو
مارا سبلی ماچو می نوازی هم	مارا با ما چه میفرسی تو	ای بسته کمر به پیش تو جانم	مارا بقبا چه میفرسی تو
گفتی که بقضای حق رضا باید	مارا بقضا چه میفرسی تو	خاموش که غیر تو نمی خواهم	مارا بعصا چه میفرسی تو
ای میمه رخ تو شیر و آهو	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور تقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیل		پنهان ز کجا شود چنان رو
چند انکه توانیش تو می توپ	مه بند نقاب تو ز برتو	در درون سینه ها بتابد	خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افگند	صد غلغله عشق که تعالوا	ای قند دو لعل تو خردسوز	وی تیر دو چشم تو جگرجو
سی بیت دگر بخواست گفتن	مستیش کشید گوش ازان سو	سی بیت فروختم بیک بیت	سیبه کو کتا دو شد دران کو
ای رونق نوبهار برگو	بحر هزج مسدس اخرم اشتر تقطیعه مفعولن فاعلن فعولن		ور شادی لاله زار برگو
بی غصه می فروش می نوش	ای زحمت شاخ خار برگو	ای بلبل و ای هزاردستان	برگو صفت بهار برگو
ای حلقه بگوش و عاشق گل	گوش ویس سر مخار برگو	شرح قد سرو و چهره گل	بر عرعر و بر چنار برگو
چون رفت خزان درو نهان گرد	بر سر درد و آشکار برگو	گر بر سندت که جان ز چیست	بر برگ نفط مدار برگو
صد شیر و هزار گونه خرگوش	خواهی که کند شکار برگو	خواهی که شود قبول عذرت	زاشگوفه خوش عذار برگو
خواهی که بری قرار مستان	زان نرگس پر خمار برگو	امروز سه شراب داریم	ساقی شو و بر بهار برگو
ای جام شراب دار برگرد	وی چنگ لطیف تار برگو	از بهر ثواب و رحمت حق	ای عارف حق گزار برگو
با منتظران تو ایم بشتاب	بی زحمت انتظار برگو	تشنیع مزن که صلح نیست	نک آوردست نثار برگو
شمس الحق و دین ز رمز معنی			سر و فتراین شعار برگو
آن وعده که کرده مرا کو	بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول فاعلن فعولن		اینجا منم و تو و انما کو
لب تشنه چو بوبک ربابی	آن داد و کشاد و آن عطا کو	ای وعده تو چو صبح صادق	آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام	آن دلداری و آن سزا کو	خیزید بسوی من کشیدش	ای طایفه یاری شما کو
ای سنگ دلان جواب گوئید	کان کان عقیق و کیمیا کو	تاسحر نمود چشم با بت	آن ساحر و آن گره گشا کو
تا برکتاده بر هوا رفت	آن مرغ ضمیر و آن هوا کو	والله که نرفت و رفتنی نیست	ماییم ز خویش رفته ما کو
ماکو بهمان نظر که انداخت	ای در کف صنع ما چو ماکو	وین مشک سخن نبرد بخورد	میخواندت آب کان سقا کو
با جمله پلاس خوش نباشد	آن عهد پلاس را دغا کو	شمس ست که آشکار و پنهان	این لحظه صفی با صفا کو

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

دو باده با قوام برگو
تا روح شویم جمله می ده

بشکاف لب حباب جام برگو
بیچاره مدام خوش ز ساقی

زان سوختگان خام برگو
مبدل شد خوش حطام ما را

بی واسطه و پیام برگو
شمس الحق ما چو خاص عشقست

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

الخلد لکم فلا تزالوا
من کان مخمرسا جمادا

ذا بوا و تقضا حکوا و نالوا
والحسن علی الجمل تجلی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

با عشق یکی شو و مشو دو
بحر طرب ست عشق باقی

چون در عشق ست مر ترازو
باکست رشش جهت ز عشق

در چشم شو و بشو تو ابرو
بوی عشق ست رهبر عشق

با عشق نشین تو بر دو زانو
تا زر گردد مس وجودت

چون زر گوید به کیمیا تو
تا مس باشد همی گو و من

چون زر گردد همی گو و هو
مس بینا زبان حال ست

واجب شده بر شما و مر جو
مس گفت بزر که تو بقا لی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

ورد و ر خلیل آذری رو
شد کفر چو شعلهای ایمان

زان سرو روان عبهری رو
وارد رو بزار سحر مطلق

بر زعم وهی مزعفری رو
کان نور نثار کرد خورشید

زان باده لعل احمری رو
فربه شد عشق دگشت لاغر

تا چند نهد بزرگری رو
بس کن که فتنه را مشوران

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بر رود و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن

ای عارف خوش کلام برگو
وی مخبر چه کرام برگو

هر ممتحنی ز دست رفته
بر دست گرفته جام برگو

قایم شو و مات کن خرد را
تا خواجه شود غلام برگو

قانع نه شوم بنور روزن
چون مست شدی مدام برگو

آن جوز رسیده بستان
چون رستی زین حطام برگو

لب بستم ای بت شکرلب
با عقل خواص و عام برگو

ابنا ربینا تعالوا
فالورد یقول راجتالوا

ما العشق ببیعکم جبارا
الیوم تکملوا و تعالوا

من کان مشتتا قنوطا
والسکر جواه والکسالو

من بعد فان تروا عتبوا لا
ما ذا غضب فذا و لا لو

جز جوهر عشق را وفا کو
شد معدن مشک ناف آهو

روی تو هزاره سرخ باشد
زنهار میار رنج به هر سو

گر عشق سرست شو کلاهش
هر گرسنه را به نان بر دیو

خواهی که بپای ورنیائی
جان انا گوی تو کجا هو

هو گفتن حال نی مقال ست
زر افگندش خیو کرد و فو

نز مخدوم شمس دین شد
تو منی و گیر و سجده او

گرد شش فارغ ز کیمیا ها
تبریز برفت و شکر میگو

دیدی که چه کرد آن پری رو
آن ماه لقای مشتری رو

گشتند بتان همه نگونسار
کاورد بسوی کافری رو

شد جمله جهان بهشت خندان
وای آزاده و بس آخری رو

افروخت بهار چون گل سرخ
دریای سنان استری رو

ست شیشه درد همچو لاله
بنهاد خسته و بلا غمری رو

بر باده لعل کن رخ من
تا چه گردان ز نشا عمری رو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
گر طالب حق گشته بر بوی او بر بوی او

در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
جان پاک سجده کنان آنرا که حق را خاک شد
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند
من سینه را رخنه او بنمود بهار است او
بگریم بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان
ای ماه رویش دیدهٔ خوبی ازو در دیده گر
تا شمال و رستان میکنند و میش خوبان میکنند
آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای همچو چوب منبران از روی لطف انسان او
انجا که ناکوی او دی تا ببندد ما رهی او
او هست از صورت بری کارش چه نیکو گری
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او
ای شمس تبریزی بده وصلت بنهمت مشتری
ای تیغ خشمهٔ نور فلک در ترتبه مینای تو
با رفعت آهنگ همه را فتد از سر کله
ای ماه ماه دیدار چو دل ساهد دل ار چه
تو مطلقم گر بیا هی ای بر سر جامی نهی
ای ما دیدین حلقه با عشق او ای ساقیه
دل گفت من ماهی یم الان زد و ماهی یم
آنکه نه خر کز جا سد عیسی بود تشویش او
حرصیله هر کی کند خر بوی ما نه کی کند
خرنگار از دین دل بشنو ز حق کل هم اضل
ای عشق تو سوزن تر ای باغ و بیستان تو
تنگی ز تو شیرین تر ای کفر و ضلالت این شود
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون ستی

زیرا درین ره مردمی گشته هم هم خوی او
ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
چون عشق شد باشد آن یک دگر گشت سنبوی او
بشکست بت بازار آن کو غمزه جادوی او
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
ای شب تو از نقش چیدگی نی نی یک موی او
بی چشم مینا چشم او که تر نمی نهد ابروی او
بی پا و بی سر سر ره چون دل بگیرد کوی او
ای دل فرو رفته بغم چون شانه در گیسوی او
فراش کرده آسمان این خاک کرانوی او
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یکتوی او
کی زآب چشمم او تر شود این سحر بازانوی او

در عشق او مجنون شود سرگشته چون گوی آن
من بت ربا اندا ختم در جست جوی یار هم
من جسته گفتم وای دل خامش ازین ای دل
شاهان همه مسکین او خوبان ترا ضمین او
شد قلعه از شرعشق کل آن شاه بی طبل و دهل
این شب بسیه شیست زان کز تعزیه ار وشنان
ای شب من این صد گریه تو ندارم یادری
بین عشق را خود بیت کو تا سر بر سینه او
با قیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود
من بت ربا انداختم از جستجو بر دوختم
دا مدل هر یا کیمان آوازدل آوار گل
آن عشق تست مهمان من خمی ز بر جان من

رجز مثمن سالم

پیمانه خون شفق پیکان خجر پای تو
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
ای برگشاده چار جو در باغ ما پینای تو
کو سرکه تا سر گری ره هم ار بر پرده صبای تو
وی آسمان کز عاشقی پیداست از سیمای تو
گفتیم لالا تیغ کنون جان بنده سودای تو

ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها
در هر صبوحی بلبلان فغان کنان چون بیدلان
یک جو روان یا رمعین یک جوی دیگر انگبین
من چو کرگشتم کاسمان در زایر طالل گیرال
عشقی که آمد خشت دل شد بی بلای انگ فت دل
انا فتحنا بابکم لا تهجر وا اصحابکم

رجز مثمن سالم

یا بول خر را بو کند یا که بود تفتیش او
ای چون مخنث عیب او چون چنگیان تشویش او

صد جوی آب زر رود آن ده خر را بو کند
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی آید

رجز مثمن سالم

خار و خسک شیرین شود ای جان فدای جان تو
عشقا چه شیرین خستی ای تا دی قران تو

در آسمان در ما نهی در آدمی پر ما نهی
ای بر شقایق رنگ تو جمله خلائق گرد تو

آنکو چنین رنجور شد نایافت شد دار وی او
ای پرده جسته جوی من جست جوی او
سودی نمی آرد کسی تا غم بشد دل موی او
شیران ای دام زمین بیت نگاه گوی او
بر قلعه آنکس بر رود کو را نماید روی او
چون میوه جا بسته خاک رمه شوی او
چون بنیه جو کان فهم راهستی و دوان گوی او
آن تبیه و رها این بود چو بز روناب بسوی او
ار صنعت جولا به بزر بست و زبا کوی او
ای پرده جسته جوی من پیش جست جوی او
خورشید خیره است این صورت آهوی او
صد جهت و صد در این ره بست ره زوی او
هر جسم با من جان کم هر ساعتی از بوی او
از صاف عاطان آمده تا ساحل دریای تو
بر پرده های دا صلاح از روضه خضرای تو
یک جوی شیر تاره و یک جوی حمرای تو
کیم نمی یابد امان از تیغ مستسقای تو
ای دل ز حرش تا کی بود این جستجو های تو
صد العشق نا حل بگریه سرا پای تو
صد کبر خرد و کوبل و صد سگ پید در پیاء
خر را زیان منور دولی و ز هیبت تعطیش او
دزبست صد ساقی ز نم چون ستم از تحشیش او
حر مرزیان ای ماه رو جا بخش مشتاقان تو
صد شور نده سر ما نهی ای خلق سرگردان تو
هر ذره را آهنگ تو در مطلع حسان تو

بی تو مه بازارها پژمرده اندر کارها
باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو

رقص از تو آموزد شجر یا با تو گوید شاخ تر
مستی کند باغ و ثمر بر چشمهٔ حیوان تو

گر باغ خواهد ارمغان نوبهار بی خزان
تا بر فشاند برگ گل بر باد گل افشان تو

وز اختران آسمان تا ثابت و راز سایره
عار آید آن استاره کو تافت بر کیوان تو

ای صبح شب شادیهای تو در باغ شادیهای تو
بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو

رفتم سفر باز آمدم زآخر بآغاز آمدم
در خواب دیدم آن پیل جان صحرای هندستان تو

سن آز سودم مدتی بی تو ندارد لذتی
کی عمر را لذت بدی بی علم بی پایان تو

صحرای هندستان تو میدان سرستان تو
بگذار آن بستان تو از لذت دستان تو

سودم نشد تدبیرها بگسست این زنجیرها
آورد جان ای کش کشان پیش شه دوران تو

آنجا نه بینم باردی اینجا نه بینم خاردی
هر دم حیاتی بار دهی از بخشش ارزان تو

ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ لب
تا در جهد دیوانه گستاخ در دیوان تو

از بسکه بگشادی تو در در آهن کوه و حجر
چون مور شد دل خسته جو در طشت و در پیکان تو

گفتا قیامت بشمرم وز شرح رویت قایمم
به بوی کی باید شدن زین بحر در عمان تو

رجز مثمن سالم

بی وصل دلدار از خویش هم بیزار شو بیزار شو
آمد ندا از آسمان آمد طبیب عاشقان

باور نمیداری مرا بازار شو بازار شو
همچون ترا همچون کند روی ترا گلگون کند

همچون قدح شو سرنگون آنگاه دردی خوار شو
در گردش چوگان او چون گوی گشتی چون گوی شو

گر یار غاری تو یقین هم غار شو در غار شو
چون بانگ چو شد در زمین بگریز زنخاستان شتر

خواهی که معمورت کند معمار شو معمار شو
عالم پر شور بین ز آن دولت منصور بین

خواهی که زو بوئی بری عطار شو عطار شو
خاموش از این سرای وگوی اندر پای او

رجز مثمن سالم

در کار حق در کار شو ای ل می بیدار شو
با دل بگفتم در سحر کای از قیامت بیخبر

برخیز رفت کاروان ای ل می بیدار شو
ای خفته در خواب غم در بسته خواب عیش و سور

اندیشه کن آنت ... ای ل می بیدار شو
کو شاه نوشیروان کو عقب خسروان با ادب

هیهات از روز پسین ای ل می بیدار شو
چندین جوان ... صاحب جمال خوبرو

با حیرت و چندین گناه ای ل می بیدار شو
سر پا برهنه خواجه ... بایدت رفتن بگور

کاتب فرو ماتی اسیر ای ل می بیدار شو
ای شاه شمس الدین لقا از حق رسیده این عطا

رجز مثمن سالم

میخانه را در باز کو ... و خالی سبو
دستی بزن پایی بکوب از دل همه غمها بشو

تا پرده بگشاید ز روی ... از جست و جو
ای آنکه مستی روز و شب ... آرزوی وصل او

گر راه غلط و گفت گو ... سیدن می‌جو
گر طالب آن گوهری بشکن صدف تا بنگری

تا چند گردی در بدر تا چند پوئی کو بکو
چشمت بسل ... دیدار جان

بیدار شو هین وقت شد بیدار شو بیدار شو
خواهد که آید نزد تو بیمار شد بیمار شو

در مصر ما یک احمقی نک سیر فروشد یوسفی
خار از کف بیرون کند گلزار شو گلزار شو

مشغول تو هر کو نشد [illegible]
در زهر گرگس خوردن مردار شو مردار شو

این سینه را چون غارها ... خانه آن یار ازان
این آمدن آن نازنین ... برخوردار شو

میران چو کردت این ... دی نمیدارد ...
خواهی که معمورت کند بردار شو بردار شو

چون لطف او صبحیم باد صبا بر هم زنیم
خواهی که خود ... کند دمدار شو دمدار شو

تو مرد نرم ساده زر را بزرو دان واده
خواهی که یابی دزد را طرار شو طرار شو

بیدار شو بیدار شو در این جهان بیدار شو
برخیز در عالم نگر ای ل می بیدار شو

ای خفته رفته روزها ای مرده تا داده جان
آگه نه از حال کو ... ای ل می هشیار شو

بر خاک چندین مرد و زن چون گنبد ...
کو ترک تا جیک عرب ای ل می بیدار شو

رفتند در زیر زمین آن خسروان نازنین
ریزه بدو خاک اندکو ... ای ل می بیدار شو

بنگر که چندین پادشاه از تخت افتاده بچاه
نه ضرب کار آید نه زور ای ل می بیدار شو

اندیشه کن ای گشته پیر از حال منکر و نکیر
باشد که یابی ز ولقا ای ل می بیدار شو

باز آمدم چون عید نو ... ارای ... تو
سر حلقهٔ مستان منم در روی قشانم سبو

باز آمدم هشیار کو چون صبح خراباتی چرا
در حلقهٔ مستان در آ بشنو ز هر سو های و هو

چون هست بر رخسار او از هستی تو حایلی
در آرزوی او چرا انگشتی از هر آرزو

با ما تخلط خود مبین ... غلط گفتگو
دریا کن آن باده بشکن صراحی و سبو

در گنج جان ... گنجی که ارزد صد جهان
تا پاک باری جوی خود زان تا بیابی آب جو

هیهات زین و ران گر تا خود رگی یا بیچ
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
چون جان تو شد در هوا افسانهٔ شیرین ما
اندیشه ات جایی رود وانگه ترا آنجا برد
چون عاشقان مکی ای انگشت سر میخور زنه
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه
شکرانه دادی عشق را از ان گنجها ولها
ای حلقه بر بام رو تا کی روی بر بام و در
ای دل اگر تو اینچنین مستی و عیشش را زو
دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
در طبع همچون گولخن ناگه لطیف رو نمود
جان همه هزاران کرد او چون انجم و زیر پیان
گر یک زمان میانه شد از لشکر سلطان عشق
یا بر نهادی بر تکان از نازو نخوت این چنین
صد غلغله اندر جهان افتاد اندر تنگران
تا برد ماه این عشق او پرده عروس جان ما
رو بر گشاید سر خود تبریز جان مینا شود
ساقی اگر گم شد میت بستان تا بستان گرو
آن شاه ابراهیم بین کادهم تبش معرفت
پس چه عجب آید ترا چون آن شهان این میکنند
من مست آن میخانه ام در روم آن جا و انام
گر عاشقی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو

یا بنده باد و خوش نگر از او و را که دارد زر	ای شمس گفتم ار ان اگر مردی بیا میدان آ

رجز مثمن سالم

آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو	رو سینه را چون سینها هفت آب شوی از کینها
گر تو ستان شوی مستانه شو مستانه شو	آن گوش وار شاهان هم صحبت خوش ستاره
خالی شو چون عاشقان افسانه شو افسانه شو	تو لیلة القبری برو تا لیلة القدر شوی
اندیشه بگذر چون صبا بیگانه شو بیگانه شو	قفلی بود میل هوا بنهاده بر لهای ما
در بزم اگر میری بی مردانه شو مردانه شو	فلکش ز ضرگی جوهری رو که در دریای تو
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو	گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان طیر را
در زلف بگشاید هم در شانه شو در شانه شو	تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم رکی
اهل مال خود را بده شکرانه شو شکرانه شو	یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
گفت زبان آتر کن بی خانه شو بی خانه شو	ای شمس تبریزی بیا در جان جانان تو جا

رجز مثمن سالم

گر یک زمان نهان شود نالند چون فرهاد ازو	چون می بدهت از لطف او تن قالب خاکی نگر
از روی میر و مهناش نحوه صد بغداد ازو	از زمزم ق تسبیح ملک زیر آسمان از فراو
مست خرامان میرود چشم بدان کم باد ازو	شعشاع ماه چارده از زیر تو رخسار او
خود صد جهان جان شد در عوض بنیاد ازو	گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزها
گر غم کردی ذره کین تباه خوبان داد ازو	عقل از سرگستاخی ششیش و دیگر زخم خورد
تا دستها بر داشتند بر چرخ در فریاد ازو	کاخر چه خورشید است این چرخ خوبی تا نیست
تا خانمان بگذاشته یک عالمی را داد ازو	بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی

رجز مثمن سالم

چون می نزد او تو بود تا نیناد جان گرو	برکش شو بس که خدا کز شور سهای خدا
تخت را تاج را کر دست آن سلطان گرو	بو بکر سر کرده گرو عمر سر کرده گرو
گر زانکه درویشی کند از بهر خلقان گرو	آن شاه فرد واحد یک جرعه در بیت نهد
در بیع رای بر خود نهاده جان گرو	خامش با کن بلبله در گلشن با در نگر

رجز مثمن سالم

چوگان محبت را بزن با شد رسد گوئی به
مانند آن آتش در آ پروانه شو پروانه شو
آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
گر گوش عاشق بایدت در دانه شو در دانه شو
چون نعل بر ارواح کاشانه شو کاشانه شو
مقفل شو مفتاح شو دندانه شو دندانه شو
خود مهره با رقیمتی در دانه شو در دانه شو
دامی تو مرغی رند رو دانه شو دانه شو
تا کی چو فرزین کجروی فرزانه شو فرزانه شو
یک مدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو
جان از نواحی اشما تا شاهانه شو شاهانه شو
در گلشن جان صد زبان چون سوسن آزاد ازو
از تابش عیسی تر دو زنده کردن یاد ازو
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو
هم جعدهای عنبرین طره شمشاد او
داده جمال حسن کا در هر دو عالم داد ازو
چون مرده روح آن خمر اشد در ارکان تا ازو
این آب حیوان چون چنین دریا شد یک باد ازو
کز بس جمال عرش جبریل پر نهاد ازو
تا گور گردد دیده تا دیده حسا داد ازو
گر دست اندر شهر بار کان جان گرو
عثمان حیدر گرو گرو حیدر نهاده جان گرو
در عشق آن شنگ سیه کافر کند ایمان گرو
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو
در جوش دل ای زرد تر مستانه شو مستانه شو

زنجیر زلف او نگر دیوانه شو دیوانه شو … از عاشقی روز و شب مخور در آتش عشقش گذر
زنده بودی در کوی او مردانه شو مردانه شو … گر مرد عشقی در جان بیرون منه از خانه قدم
در تقریب بیخودی دیوانه شو دیوانه شو … مرای گر گردی جان جلال آن آشنا این بیش
وانگه کلید عشق را دندانه شو دندانه شو … مولا بعشق شمس دین جان طرب افزوده

رجز مثمن سالم

می دان که آن سر را یقین جانا رهیده باشد دست او … عالم چو بیند یکدگر در قصد خون شور و شر
حیران شو دیو و پری خیزند در جست او … زو تا ابد پیوسته شد پیوسته گردد حالت
ای فربه از بایست خود بیا ببین بایست او … ای خوش بیابانهای ال اخشت تا آن سو
تا او بگیرد صیدها ای صیدت شست او … ای شمس تبریزی بیا در تو ذات خدا

رجز مثمن سالم

دیوانه داری میر مر خانه بخانه کو بکو … بستان قدح بستان قدح زان کس که تعجیل قدیم
برگ درختم هر نفس تر میشوم از آب جو … خنده مزن چون کودکان کن جان مثل قمت
دیگر زبانم را ببند آری زبانم را شنو … من مست از آن باده نیم که محتسب منعم کند
سر کن بایم از شکر تحفه ندانم از سبو … گر شمس دین میران کند دوری کجا خواهد رسید

رجز مثمن سالم

تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو … رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاهن
ای روح ای میجت شو ای عقل اینجا دنگ شو … شه برده مست بی اوشد زنگ مست بی او
زین جبه خلاصی بایدت خواهی بعد بادرنگ شو … گر بینی هیچ بیت و دکا دیگر نشنیده
در باغ او چون نخل شو در نخل او آونگ شو … هم چرخ قوس تیر او هم آب تدبیر او
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو … گر لعل و گر سنگی بلا میغلطد در سیل بلا
گر آب دریا کم شود وانگه برو و تنگ شو … در سیل بیابانات میکشد آلات گدائی کم مکن
گر باز خشکی آرزوت از بحر سوی گنگ شو … گر بر کنار انبیا گر بر کنارت می نهد
ستان لب او را جام شو بر دشمنان سر سنگ شو … سودای تنهائی مبر در خانه خلوت مخر
در باغ بی اخراج او گر باده شو گر بنگ شو … خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

رجز مثمن سالم

مستی چشم یار بین مستی گزین مستی گزین
روئی ببین چند روئی از سوئی چنین سوئی او
از خودپرستی درگذر با بیخودی پیوند کن
از نحوان شمس الضحی آن نعل ظلمت برگشا
هستی ببینی زان روان میدان که باشند بست او
گر سر ببینی پر طرب گشته از وی روز و شب
هر دم یکی را میدهد تا چون برفتی بر جهید
سلطان توی بالیده از شیر نفسی دیده
مستی سخن کم یافت چون صد بیک گو زبون
مستم خرابم بیخودم منعم مکن حیسیم مگو
ای عارف بی خویشتن خرده منه بر عاشقان
دریانیم دریانیم خالی هم از دریانیم
گر رهست میگویم ترا هر دم زبانم میزنی
اینجا چنینیم بیخبر جانی دگر داریم نظر
تو چون چنین بین رجبان ای حق جان آنگه شه
مائیم مست ایزدی زان باده های سرمدی
در عشق جانان جان بده بی عشق نتوان گرد
در عین او افتاده نی خود زعشقش زاده
چشمم تو وقت آنکه او در گوش تو آن تاج او
ملکی است او را زفت خوش هر گونه می باشیا
بحریست چون آب خضر گر پر خوری تو بود
عیاش همچون ماهیان بحر آیان ارمان
هر جنبشی من هیبتش هر سوی مستیش
آنکس نشد محتاج او کو نعمت است آن تاج او
والله بلوم کنج آن جام بسفر آتش کرده

پس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه
در مرغ عشقش بیستی با نانه شو با خانه شو
یکبارگی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو
چون عاشق جان گشته جانانه شو جانانه شو
مستی ببینی زنده دل میدان که باشند بست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت بایست او
ای محبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد فوق او فرق خود و پست او
چون دیده تو کبریا زان گشته مست او
افتان و خیزان میروم می بینی این با کس مگو
لازم شنو هر لحظه گو بیم کدام نه سبو
برخوان قدح یک ورد زین جام کن سر تا پا
مست از شراب جام تم خارج شد از رنگ و لب
او در سماع آتش طلب بر پای هیبت تو
از جنگ می سازیم گر جنگ شد گو جنگ شو
تو شوخ سنگ نازنین همچون قلم در رنگ شد
خواهی بسوی ما رو خواهی بسوی زنگ شو
این گیر رو بی شوخ آن بدو انگ شو
گر راستی چون تیر رو در کجروی خرچنگ شو
با سیل سوی بحر رو همراه عشق سنگ شو
ور بنده خواهد گر روی هر سوی بالا آهنگ شو
چون آنکه او رو جنگ شد بر دشمنان سر سنگ شو
شد روز کوچ عاشقان شب پای می بیش آن گنگ شو
گر گفت کان زر شناسا زخران لنگ شو
گر ساقی دریا دل تا جام سازد از سبو

با نانچه خوردی ای هما امید دارم آن وشهها
هر حاجتی کز باشدت پیش آی و در گوشم بگو

خوش من ز ریب تیغ خورم بند شیم و این بگرم
باشد مرا کن کاهلی می رنیه چون لمس عدو

تا هوش باشد با من بلبل بود گفتار من
گر آب حیوان میکند آن خضر هر ساعت غلو

از آسمان آید ندا کای زبستان ما فدا
در هیچ فتح زانسو فتح باشد بکلها چارسو

کس را نماند از خود خبر گوشا کمر بر بند در
گر باده گلرنگ تو وارسته ام از رنگ تو

خاموش کن کز بیخودی گر ما همی هوهو میزند
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی باران کو

ای شمس تبریزی بیا ای جان بیجان جا کر ترا
گرچه گشتی از جفا نام مرا در آب جو

یا عاشقین القصد لم شیخوا الی ما ترشدو
مهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمدو

لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی
یغنی بکا من عشقه لا تخشوا الا ترهدو

امر المحبین الطوی امراضهم خیر الدوا
خیر الهوی لا تیأسوا غیر الهوی لا ترتدو

سحر الهوی مفقودة نار الجوی موقودة
هذا بقار فی البقا هذا نعیم سرمدو

ان فاتکم لا تغفلوا واستنشقوا واعقلوا
لا ترقدوا لا تاکلوا الم تروا الا تقتدو

ای تن جان بندهٔ او بند شکرخندهٔ او
چیست مراد سر با دولت پایندهٔ او

چرخ معلق چه بود کمترین خیمهٔ او
چون سو دروریش زند برق زند زندهٔ او

هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
فخر جهان رست که او هست خداوندهٔ او

ای خنک آن دل که توئی همت اندیشه تو
صورت نقشی چه بود باطل زاغیدهٔ او

گفت برانم پس از این من بکسان از تنگر
دام بود دانه او مرده بود زندهٔ او

بس کن اگر چه که سخن سهل نماید بر او
انچه بیاید بصفت حامل و مانندهٔ او

ای شده عربده در جهان دور مشو دور مشو
یار نگار دربرت دور مشو دور مشو

خلق منم خانه منم دام منم دانه منم
راهب و زنار منم دور مشو دور مشو

میر منم پیر منم بسته زنجیر منم
انده و دل شاد منم دور مشو دور مشو

شام منم روز منم عشق جگرسوز منم
جنت معمور منم دور مشو دور مشو

قال منم حال منم وال منم زال منم
مطلع مصبوح منم دور مشو دور مشو

تیر منم شیر منم رزق تن شیر منم
غنچه منم خار منم دور مشو دور مشو

نفخ منم صور منم قرب منم دور منم
عقل منم نقل منم دور مشو دور مشو

باقیست این حیله کس زانجا تا انجا مجو
هر بار بفریبی مرا کوئی که مجلس اندرآ

کی من چو حلقه بر درم چون لب نهم در گوش تو
من بندم تو را بهلی حاتم کفت دریادلی

هر دم خیالی باطلی سر برکند در پیش او
گر آن میت گلگون بود بیار بیت پر افزون کو

طوبی لکم طوبی لکم طیبوا اگر آوا ستر بو
سقیا لهذا الفتح القوم غرقی فی الفرح

از دست رفتم ای پسر رو دست ها از ما بشو
من مست چشم شنگ تو وز ان جلوه او رنگ تو

اینجا بفضل ایزدی نه مای بگنجد نه هو
میگشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من

رجز مثمن سالم

والعشق لم یسعد لقوم این سیدو
العشق نور قد سطع والنیر نعم الکثرو

ان جیل طاری الهوی لا تنکروا ولا تعهدو
العشق نادی زمرة خیر لکم من عتقه

مالم یفیلوا فی الهوی لا ترغموا ان تقتدو
اصحابنا لا تیأسوا بعد الجوی ستانس

والنعمة مفقودة حرمان من الیهدو
تادیب یوم الملتقی ادخار حقا التقی

رجز مثمن سالم

عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آگندهٔ او
چیست مرا در تن ما ساغر مستانگن ما

رستم و حمزه که بود کشته و افگندهٔ او
چون سو مرده برو زنده شو و مرده بدو

هیچ نبود و نبود مهر و مانندهٔ او
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند

ای خنک آن ده که توئی باج ستانندهٔ او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما

خوش کسی را که توئی مانع و زایندهٔ او
نقش فلک ذره بود کی نگهد ار از ره

در هر دو هزاران نبود یک کس خوانندهٔ او
خامش و این صفت عشق که در لشو وصف کنند

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

عاقل و دیوانه منم دور مشو دور مشو
کعبه اسرار منم جبه و دستار منم

صاحب تدبیر منم دور مشو دور مشو
شاد منم داد منم بنده و آزاد منم

شمع دل افروز منم دور مشو دور مشو
روضه منم حور منم نار منم نور منم

منبر احوال منم دور مشو دور مشو
راح منم روح منم مغلق و مفتوح منم

صد تباشیر منم دور مشو دور مشو
یار منم خار منم ولب دلدار منم

واصل و مهجور منم دور مشو دور مشو
نصل منم وصل منم فرع منم اصل منم

نان منم بام منم صبح منم شام منم | حاصل ایام منم دور شو دور شو
روز منم روزه منم آب منم کوزه منم | صاحب دریوزه منم دور شو دور شو
گنج منم رنج منم چاره منم تیغ منم | روز و شب آب هنگام منم دور شو دور شو
شمس منم ماه منم حاجب درگاه منم | غافل و آگاه منم دور شو دور شو
شیخ منم شاب منم ابر منم آب منم | بیخور و بیخواب منم دور شو دور شو
شمس شکرریز منم مفخر تبریز منم | عنبر خونریز منم دور شو دور شو

رجز مثمن مطوی

نگشاید بصفا بوی بهاران چه تقو | آب روان باش بجو تا دهدت نشو و نما
عارف حق بین ترند حرف ترا اشتقو | گر تو صبوحی چو مهر رخ نمائی چو فلق
گر گدا عشق کند عقل جهان را حقو | در بر گلشن چو صبا سحر از بو بو هو
شسته از آب وفا سینه لوح سبقو | شرح غم عشق بود درس ملائک عالم را
جمله طراک لک تابنده می دولت احمد تحقو | از همه پرکنده شدم وز خرد افگنده شدم

رجز مثمن مطوی

روز تمی شب سازم ازو با گاه گشت خارم ازو | با ترشان لاغ کنی خنده نزنی جنگ شود
یک طرفی نورم ازو یک طرفی نارم ازو | با ترشان ترشم با شکر افشان شکرم
رقص کنان مست زنان بر سر بازارم ازو | طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم
سکسک لنگی تو در من خوش و همو ارم ازو | هر که درین ره رود در ره دوست رسد
مه شده نور شده جمله آثارم ازو | هر که حقش خنده دهد از خنده خنده

رجز مثمن مطوی

عشرت چون شکر یار تو نگه دار و مرو | عشوه دهد دشمن من عشوه او در مشنو
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو | هیچ حسود از پس کس نیک نگوید صنما

رجز مثمن مطوی

یار خوش آواز تو آن خوش دم ستار تو کو | یار لطیف تر تر خفته بود در بر تو
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو | زنده کند هر وطنی ناله کنی [illegible]

رجز مثمن مطوی

هر که ازین هر دو برست او اخی است کلو | هر دو ز تسخیر فنا حاصل عقل و دل و دین
کیر و کلو را تو مهل باز بخوان امر کلو | شهره شهر حرم او طالب عیسی دم او
عشق بود رزی من عشق بجو عشق بجو | بند و شهوت شده غایت نخوت شده

تا تو ز نور سحری [illegible] چون عشقو | پرتو انوار دولت چون نماید لقو
ما بر با خار جفا باش چو بلبل بوفا | کز حرم کعبه بهٔ سنگ چو زمزم غرقو
صوت ترا حرف تقارن بود جانب دل | شام ز غوغا اسیر نماید شفقو
علم سلیمان چو سلم مور بود در ره عشق | بلبل شوریده ترنم بر رخ گلشن لطقو
بسته ام از دست جفا رشته مرا تیغ جفا | جز ز بیان غم دل جمله بشستم ورقو
گر تو بحق عشق ره ایمن ده احسان تلقین | نیست مرا جز تو دگر بود واسطه مطلقو
گرچه ز شمس الدین عمل آب حیاتی بیرم | میزنم از آتش دل شام و سحر [illegible] لقو
چون سبو بند خنده ز من خنده شوان و دام ازو | خنده نهان کرده ام [illegible] بارم ازو
شهر ز بد گشته تهم تهم طرفه من طرفی | روی من [illegible] هر طرفی خارم ازو
صد چو تو در صد چه نقش مست شده [illegible] خمش | هرچه بعالم ترش است دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا | من که درین شاه رهم بر ره همو ارم ازو
مسجد قبه [illegible] است [illegible] ظلم | تو اگر انکار کنی از و من همه اقرارم ازو
تهمت گل خنده دیو و گریه نار درو | سوسن و گل مست شد و در دل هشیارم ازو
روشنی خانه تویی خانه بگذار و مرو | جان چو دلم را به غم و غصه مسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن | آنچه سزاوار کرم دوست بجیش آر و برو
تا چو خسان هر نفسی خویش هویدا دیده | وسوسه ها را بزن آتش تو یکبار و برو
شب شد ای خواجه کجی آخر آن یار تو کو | خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
گاه نمایش ره گوش بالین گهی | فتنه سر [illegible] همدم گفتار تو کو
دست منه بر رگ او تیز روان کن رگ او | ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو
کیر و کلو کیر و کلو کرد مرا دنگ و دلو | هر دو چو تار [illegible] ریش زنت کردم تو
کیر و کلو را چه محل در بر آن عشق ازل | روضه فردوس برین مسکن [illegible] گشت نحو
غیر می عشق مخور غیر ره عشق مپو | هیچ نداری خبر از سلسله قدرت هو

کور بود هر که ندید آن شه طور است لقا — مشرق تبریز جهان تا ز کجا طلعت خود
ارستی یکی در همه جا نیست دوئی لیک نما — در بخفاش زبان قصه خورشید بگو
کار جهان هرچه شود کار تو کو بار تو کو — گر دو جهان تنگ بده تند آن بت عیار تو کو
گیر که خارست جهان گژدم و مارست جهان — ای تو پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
گیر که جود و سخا گشت بخیلی همه را — ای مدد سمع و بصر شعله انوار تو کو
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری — تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا — گر به خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
بر سر کلاه تو نمی بر تو قبایست دگری — تشنگی چون نکشی زخم تو کو دار تو کو
خامش ای حرف نشان بی خور گوش خسان — ترجمه خلق کم حالت و گفتار تو کو
ای تو خموش در سخن چیست خبر ما بگو — شکر بود در دهان ترک دو سه تا بگو
چون که ز خود گذر کنی در دو جهان سفر کنی — ز تیغ نزاد روز و شب چیست سبب مرا بگو
از می لعل بر گهر بیخبرست دو با خبر — با دو خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر — ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله شکر تو بت بی گله — در گذر از صفات او ذات یکی خدا بگو
ای دل اگر نخواندت ره نبری بکوی او — بی قدمش کجا توان ره نبری بسوی او
یکجهت آی تا نگرد سوزت بی جهت — زانکه بخود نمی توان کرد جهت جوی او
گر ز روی سوی دل و راست بگو کجا روی — پیش من آی تا شوی جمله برنگ و بوی او
تا که بگوش جان من از الست گفته است — چون همه گفت و گوی ما هست ز گفت و گوی او
هیچ مجوز هیچکس نام و نشان من که من — پیش من آی تا شوی جمله برنگ و بوی او
رو بر شمس تا دهد از تو خلاص مر ترا — خوی بد بدل کند جمله بخلق خوی او
ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو — چونکه تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
ابر غم تو ای قمر آمد و دوش بر جگر — تا بدای نبات خوا این همه در زبان تو
جان مرا درین جهان آتش تست دیدبان — زانکه نقول می روم در طلب نشان تو
بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت — باز کشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی — ز تبریز شمس دین نقد درم مکان تو

چهره زیباش ببین در شو از نقش بگو — ماهی این بحر تویی سالک این نهر تویی
دیده احول نگرد صورت یکتای بدو — خاص ازین بی اگرت هست لبی چون رخ خور

رجز مثمن مطوی

ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو — گیر که محروست جهان نیست دگر کاشانه نان
ای گل لاله ای دیده ما خلعت دیدار تو کو — گیر که خورشید و قمر هر دو فرو رفت بسقر
چون نکشی سروری امر گهربار تو کو — گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
بیگه شد زود بیا خانه خمار تو کو — نیز نگر مست مرا جهل و جهد است مرا
روی تو در داد قمری پشت و نگهدار تو کو — بر سر بستان ابد خار سیه راه زند

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

سوره هل اتی بخوان نکته لا فتی بگو — خیمه جان اوج زن و دل بحر موج زن
کیست کز و حذر کنی هیچ سخن مخا بگو — ساقی چرخ در طلب مجلس خاک خشک لب
هر دل ما بزن شرر پس سر ما بر آ بگو — ای دل چرخ پر ز من باغ گل ست دی یان
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو — بلبل مست تا بکی ناله کنی ز راه دی
نقش فنا بشو بله ز آینه صفا بگو — جز ز بهل ز گل بگو خار بهل ز گل بگو

رجز مثمن مطوی مخبون

دیده به بی جهت گشا تا بنگر جست جوی او — راه نمای بایدت آنکه هواش می پزی
هر طرفی که بنگری ملک ویست و کوی او — جام سبوی او منم غالیه بوی او منم
هیچ برون نمی رود از دلم آرزوی او — آنچه ز ما شنوده آن ز خدا شنوده
غرق محیط گشته ام از رشحات جوی او — ز تشنه بجوی او منم مست ز بوی او منم

رجز مثمن مطوی مخبون

جان همه خوش ست در سایه لطف جان تو — شاه همه جهان تویی اهل همه کسان تو کی
گفت مرا ز بام دور صد سقط از زبان تو — جست دلم ز دال او رفت بر خیال او
از هوس وصال تو و ز طلب جهان تو — نیست مرا ز جسم جان بر ره عشق تو نشانها
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو — شاد شود دل و جگر چون بکشای آن کمر

رجز مثمن مطوی مخبون

بیرون ست در ابلق رایت شمس اشرق تو چون بگذشت درم مرا بقر بقو بقو
آیت صبح اندر آم مرا بر در رانده ام جان و دلت روان شود بقر بقو بقو
کعبه و قبله صفا بر تو بیان کند وفا باده خوری ز دست او بقر بقو بقو
طالب عمره آمد گفت ز قرب نیست ره گاه بنوگشت یک بیک بقر بقو بقو
عقل حشیه جام با عشق باخت نام را نیست شده ز دست او بقر بقو بقو
طائفت کعبه دلم تا بر تو قبلم راه نمود ترجم بقسم بقو بقو
من که بیایم ز صد مه پنج تیک بد باز بگو با آن واین بقر بقو بقو
باز رسید کاروان تقبه بقو بقو بقو راست همی رود روان بقر بقو بقو
باز دلم حزین شده وز هوسش غمین شده سنکی جنیر مسن بقر بقو بقو
گوید من زرم مکن کنکا بار چلبی کن تلبک الف حتونک بقر بقو بقو
لور و بیین چو من آن پریسه شهر و چین حاصل عمر این بود بقر بقو بقو
پیر کلیسیا منم جمله من آفریده ام بر همگان زنم بقو بقر بقو بقو
گر چه بکیم کو هزار نرد بباز یا خمار بر همگان بر و بزن بقر بقو بقو
زر چو شوی کنون باز رسانی ارجنون فاش بگفتم این سخن بقر بقو بقو
باز چو مهمان زنم هر طرفی بیو بیو باز چو کنگران زنم بر سر قصر شاد تو
باز بجست چو شدم شرق و مغرب سیر دم کشته عشق او منم در غم او شده دو تو
آه ز درد عاشقان عرش بفرش میزند در غم او شده در تو تا خمه سان زنم کو کو
چونکه نگاه مست شد باز بی جهان مؤمن میده و داو بعشق او هیچ که ذره گو بگو
مطرب طبع تو ساز ده چنگ ز رت ز دتا می کین تبریز چون جنان شد به شبال ای او
باده چو هست ای صنم باز بگیر و نه مگو عرضه مکن و دست تهی پر کن و ان سو
ای طربون غم شکن ننگ بین شیوه مزن چون موسی نبی علیه نرم نهاد چو کرد طو
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش ج وان کرم فراخ را باز کشای تو بتو
مرده به برگ یار من زنده شده ز یار من وان گهری که برده باز دگر ز ما مجو
شکر چشم و روز دین چاچ بیا ببین خطبه بخواند در جهان بی نفات گفت و گو
بنگر تو حال من و چلبی ز دست تو چند کشم غم و محن وه چلبی ز دست تو

ای در بند بلبلقو بقر بقو بقو کاست ظلام غم مرا عفو نمود تسلم مرا
ای من مبل نشانده ام بقر بقو بقو بر تو چو حق عیان شود شکر این بیان شود
چون بروی تو با صفا بقر بقو بقو چونکه شدی تو بیستا نیست شدنی هست ای
هر که گرفت مست شد بقر بقو بقو آیت انور فلک بر تو همی دهد ملک
مرغ گسست دام را بقر بقو بقو هر که گشت مست او دل ببرد ز دست او
حل شود از تو مشکلم بقر بقو بقو مست ز جام وحدتم نیست ز جام کثرتم
چند زنم درین سرود بقر بقو بقو در تبریز شمس دین آمد و گفت بلا زین

رجز مثمن مطوی مخبون

از دل و جان دین شده بقر بقو بقو ترک در آید از روم گوید بی تو کیمین
من بدرم که او ده یه بقر بقو بقو سر این رو چاک شرتک تعند نو کب
وانگه زنم چو ارغوان بقر بقو بقو توق توق توق توق تقا طاق طقو و طق تقو
گر تو ازین غلط شوی بقر بقو بقو آنچه بکفر تو رود هر تققه و بق بقی
مهره کفش من منم بقر بقو بقو شاه چه است و میر چه انچه دارد گیر جی
نزد من است چون فسون بقر بقو بقو شاه من است شمس دین آل من از ره بخت

رجز مثمن مطوی مخبون

در هوس رخ خوشش شهر بشهر و کو بکو جهد کنم بسی صنم رخ نماید او کنون
ساقی ما چو مست شد باده دهد سبو سبو ابله که عنقه بلیدی کار تماشای آسمان
او بکند بیان من و من بکنم رو برو جان و دلم بعشق او در تک و تاب آمده
تو بزنی طقو طقو من بکنم حقو حقو عاشق روی شمس دین گشت دلم از آن تابش

رجز مثمن مطوی مخبون

از در حق بیک سبو کم نشد است آب جو زان قلع حق که ساحران چاه بقر باش بد از آن
عید رشید است عام را اگر رمضانست باش گو زخم سپید باغ را رقص دراز شاخ را
چند خریده در کشش مرده از آن مسیح خو هر چه که در ربوده بر کف دست نه دمی
رسته چو سبزه از زمین سر و قدان باغ جو خامش کرده و جنگی ناطق غیب بی زبان

رجز مثمن مطوی مخبون

رو چلبی ز رست تو قصد دلم شکست تو
آو ز چشم مست تو ده چلبی ز رست تو
جای دگر تو سرخوشی این بیدل آتشی
ور که چه شوخ و سرکشی ده چلبی ز رست تو

چند مرا فریفتی وز بر من گریختی
خون دلم بریختی ده چلبی ز رست تو
جور و جفا کنی کشم زهر فنا مرحی چشم
در بیاره هوش شم ده چلبی ز رست تو

پند بر هیم و نشنوی در پی دشمنان روی
امید محبت آوری ده چلبی ز رست تو
با دگران وفا کنی جور و جفا بما کنی
بو که با عطا کنی ده چلبی ز رست تو

خوب لطیف دلبری بگذری و نگری
ای غم عالمی خوری ده چلبی ز رست تو
بر حور تست دیگری محو ز تست دیگری
دل ز تست دیگری ده چلبی ز رست تو

خیزم و شب فغان کنم شور در جهان کنم
راز دلم عیان کنم ده چلبی ز رست تو
محو شدم بشمس دین چند کنم فغان ازین
این دل گم شده نعین ده چلبی ز رست تو

گرنه سفته ویدنی سفت چو شد خریدنی
گفت چو آن شنیدنی ده چلبی ز رست تو
چند بسیم بند تو با چه اسیر بند تو
چیزه ام ز قند تو ده چلبی ز رست تو

جان من سری تو ای پسر نیست کسی سوای تو

رجز مثمن مطوی مخبون

آینه من بخود نگر کیست دگر ورای تو

بوسه بده بروی مه ور از نگه بگوش خود
هم تو بهین جمال خود هم تو بگو ثنای خود
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو

خیز ز جشیم ای خرد تا بهم زنیکی به
خیز ولا تو نیز هم تا نکنم سزای تو
هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم بشر
کیست بگو کسی دگر کیست کسی بجای تو

بسته لبی تو بر کشا چیست عقیق بی بها
کان عقیق هم تویی من چه هم بهای تو
سایه تست ای پسر هر چه که هست خیر و شر
سایه فگند ای پسر در دو جهان همای تو

خامش اگر تو صادقی در طلب وصال او

رجز مثمن مطوی مخبون

هر نفس از جمال او میرسدت صفای تو

چند روم ز عشق تو شهر بشهر کو بکو
نعره زنان بوی تو مست خراب سو بسو
جمله شهر مرد و زن گوید آن زبان من
خواجه باز عقل خود گشت چنین و لودلو

مست شوم ز جرعه تا ز خودم برون کنی
ساقی گلعذار ما باده بده سبو سبو
مست شوم بر جان جهم همچو مسیح بر فلک
بو که چو مهر و مه شبی گردم با تو رو برو

تاکه بر نسیم تا کز غم ما چه گوید
شرح دهم به پیش تو ذره بذره مو بمو
بو که دل چو چنگ تو زمزمه شود برای من
پیش نگردی ای صنم طبع مطیع خو بجو

همچو زنان زشت رو هر نفسی بجا دری
رفت ز خانمان برون مثل الجبل تستبو
گفت اگر تو طالبی وصل مرا بجان و دل
دیگر ازین حدیث ما پیش زحم مگو مگو

حسن مرا چو تو بسی بر سر ره فتاده اند
همچو که ریگ میدود مثل بیاز تو تبو
بوی ز زلف شمس دین وا ز نسیم صبحدم
خیز و ز دو ز لعف آن صنم از دل و جان تتبجو

چند ملول گشته در طلب وصال او

رجز مثمن مطوی مخبون

خیز چو پهلوان بزن بر سر قصر شاه تو

شاه طلب شاه کو ور بی وصل شاه جوی
چون تو ندیم شه شدی در پی وصل شاه جو
چون همه اوست ای پسر اوست بجمله راه بر
ور غلطی ز راه بر باز شناس راه جو

چند زنی چو مدبران طعنه معاف تا
یک نفسی ز خود شو و ور ز عشق جست و جو
تا ز وصال او ترا باز شود دو چشم دل
در ره عاشقان او خیز پسر بپو بپو

منکر حشر گشته خون دلت نصیب شد
ذره بذره ناطقی حشر شدند ای عمو
حشر نگر بهر نفس ز ظلمات هر قبس
پرتو شمس الدین کند همچو سراجه تقو

هین خمش از خلاف و باش عشق صاف او

رجز مثمن مطوی مخبون ۱

چون برسد بگوش دل سر جلال اتقوا

چیست که هر دمی چنین میکشدم بسوی او
عنبر و رشک می بوی نیست ز بوی او
سلسله الیست بی بها دشمن حیله تو بها
توبه شکست من کیم سنگ ری سبوی او

توبه شکست تو مرا از شکن هوای او
توبه من گناه من سوخته عشق روی او
توبه شکست او بسی توبه ای چنین کسی
پرده دری و دلبری خویی نیست خوی او

شاخ درخت عقل و جان نیست گر نه باغ او
آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق نشاط گستری بابی ظلل و ساغری
سیر شد از کنار ما غلغل و های و هوی او

مرو که خود پسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز میشود جمع دراز میشود
هست آفتاب جان تو تست ز جست و جوی او

نور ز عکس روی او سایهٔ عکس موی او | ای همه آفتاب جان پرده دری مکن عیان
تا ز فلک فرو رود دیدهٔ هفت توی او | چیست درون جیب من غیر تو ای من حجاب

رجز مثمن مطوی مخبون

بر دل و چشم رهگذر راه ترنگ ز نام تو | موج ز نور روی تو پر شده بود کوی تو
گردن عقل را چو او بسته به بند دام تو | رفته بهیچ شخ و لوله کون گرفته مشکله
روح نشسته بر درش می نگرد پیام تو | نیست قلندر آن اسیر گل تو بگفت مختصر

رجز مثمن مطوی مخبون

نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو | لعل قبا سر شدی چونکه دران کر شدی
همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو | خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو | دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
نقش شده ولال تو در نظرم بجان تو | در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

رجز مثمن مطوی مخبون

گرچه درون آتشم جمله زرم بجان تو | هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد
خوردم ازان و هر نفس من ترم بجان تو | نور دو چشم تو رسد چون برسد یکی شود

رجز مثمن مطوی مخبون

دوش چه خورده بیا راست بگو بجان تو | فتنه گرست نام تو پر شکرست دام تو
چند کنی نهان کرا و فاش کند نشان تو | بوی کباب میزند از دل پر شرار من
یک دو سخن بناشتی بردهم از زبان تو | خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو | هر نفسی بگویدم عقل تو کو چه شد ترا
پاک کنم باستین اشک ز آستان تو | مشرق و مغرب ار روم در سو آسمان روم
کرد تقاضا دل مرا عاشق کف زنان تو | از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
تا بکجا کشد مرا نیستی بی امان تو | شیر سیاه عشق تو میخورد استخوان من

رجز مثمن مطوی مخبون

جان پر و بال میزند از طرب هوای تو | آتش آب میشود عقل خراب میشود
هر دو م سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو | بند مکن بر و نده ره اگر به مکن تو خنده ما

سایه و بیست نور را جمع و بیست دود او
آتش آب میشود عقل خراب می شود
حلقهٔ دل همیزدم در هوس سلام تو
شعلهٔ نور چون قمر میزد از شکاف در
عقل کل از سری کند یا دل چاکری کند
نور گرفته از برش کرسی عرش کز برش
جمله کون مست تو گشته زمین بدست تو
در سفرم هوای تو بحر برم بجان تو
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ام
روز و شبان خیال تو مونس جان جمال تو
سیم من از سیم تو سیم برم بجان تو
زخم گران همیکشم زخم زبان که من خوشم
شمل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی
گرچه که در نظر بود بسته دهان عبادتش
سخت خوش است چشم تو وان رخ گلستان تو
مرده اگر به بیند ت فهم کند که سر خوشی
مهرخ اسپا بگو ورنه بهل مرا که تا
باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
هر سحری چو ابروی بارم اشک تو زدست
تا دل گشوده بدم صاحب سبزی بدم
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
ای تبریز باز گو بهر خدا به شمس دین
سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو
جامهٔ صبر میدرد نالهٔ زیر شش می برد

جان پر و بال میزند در طرب هوای او
ای من من نناشده عیش لقای ای او
بانگ رسید کیست آن گفتمش من غلام تو
کورهٔ آفتاب و مه گشته کمین جام تو
حلقه گرفته سلسله از طرف پیام تو
جمله بود نظر نظر در خوشی کلام تو
مرحله‌ای نه خاک هست یقین بکام تو
گشته ز راز در میان زان کرم بجان تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
رشته شود ز دام تو بال و پرم بجان تو
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو
وز می تو که داده جان نیز برم بجان تو
گرچه ز پا درآمدم جان سرم بجان تو
تو چه مئی بجان من من بصرم بجان تو
وه که چنین خراب از آن شکرم بجان تو
با طرب جام تو با نمکست نان تو
بوی شراب میزند از دم و از فغان من
چون نمود ذرهٔ خوبی بیکران تو
عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
سخت خراب میشوم خایفم از گمان تو
نه تو ضمان من بدی پس چه شد آن ضمان تو
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو
دشمن خواب میشود دیدهٔ من برای تو
جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

چیست غذای عشق تو این جگر کباب من	چیست دل خراب من کارگه وفای تو	آب تو جو بجو رود کی سخنم نکو رود	گاه دمم فرو رود از سبب حیای تو
خایه به جوش میکند کیست که نوش میکند	چنگ خروش میکند در صفت ثنای تو	عشق بدا آمد از درم دست نهاد بر سرم	دید مرا که بی توام گفت مراد وای تو
دیدم صعب منزلی در هم سخت مشکلی	رفتم و مانده ام ولی کشته پیت و پای تو	ای بره مهر شمس دین شاه سپهر شمس دین	خوش شده است جان من از هوس هوای تو
عید نمیدهد فرح بی نظر هلال تو	رجز مثمن مطوی مخبون		کو دم آن نبی جهدی شربت وصال تو
من تبو مایل و توئی هر نفسی ملول تو	ده که خجل نمیشود میل من از ملال تو	تازه کن ای حیات جان کهنه کن کشش میان	شمس و قمر طفیل تو شهد و شکر دلال تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خوانده در جهان	مایه سهر نجستگی ماه تو هست سال تو	آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو	خیز که زلال عافیت می نخورد نهال تو
ملک تو هست تختها باغ و سرا و رختها	رقص کنند رختها چونکه رسد شمال تو	مطبخ تست آسمان مطبخیانت اختران	آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو	رونق آفتاب ما از مه بی زوال تو	خشک لب است عالمی از طمع شراب تو	لطف شراب این بود تا چه بود زلال تو
ای که خیالهای تو گشته خیال عاشقان	خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو	وصل کنی درخت را حالت او بدل شود	چون نشود بدن جان از آن وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود	شام بود سحر شود از کرم خصال تو	بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم	گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو
کی ز جهان برون رود جز بجهان ما بگو	رجز مثمن مطوی مخبون		کی بجهد ز آب تن چون بجهد یکی ز دو
هیچ بمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر	ای دل من ز عشق خون خون من از جنون مشو	چند گریختم نشد سایه من ز من جدا	سایه بود مو بکلم گرچه شوم چو تار مو
نیست چو آفتاب را قوت دفع سایها	پیش مکش بکش ازین نور ز آفتاب جو	در دو هزار سال تو در پی سایه میروی	آخر کار بنگری تو هستی به پیش او
جرم تو گشت مدتی رنج تو گشت نعمتی	شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جستجو	شرح جدا جدا ولی پشت دل تو بشکند	شیشه دل چو بشکنی سود ندارد این رفو
سایه و نور بایدت هر دو بهم بمن شنو	سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا	چون ز درخت لطف او بال و پری بیابیت	تن ز تن چون کبوتران هیچ مکن بقر بقو
چغز در آب میرود مار بر او نمیرسد	بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو	گنج چو شد تنی کم نشود بخاک در	چونکه بکنج وا روی گنج شود جدا و تو
گرچه چغز حیله گر بانگ زند چو مار هم	از دم چغز بس دگر ناز زند ز بانگ بو	خیز اگر خمش بدی مار شدی شکار او	گنج شود بسوی جان چون بسته بکنج هو
ختم مکن بر این سخن تا نفشارمش دگر	حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو	گر بشکنه نشسته ای بت خویش روبرو	وه که چه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو
گر لبکش گزیدمی گه ز نخش مزیدمی	گه گل وصل چیدمی رنگ برنگ بو بو	گر شکرش ربودمی گه کمرش کشودمی	گه در جمل سودمی سینه بسینه روبرو
همچو قدش ندیده ام سرو بهیچ بوستان	گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ و جو بجو	چند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر	چند گریزی از برم گوشه بگوشه کو بکو
عمر همه بسر شدم در طلب وصال او	در هوس تو میروم شهر بشهر سو بسو	از تبریز میرسد هر سحری رسول جان	خیز و بیا و گرم رو دست بدست ای عمو
باش خمش شمس دین میرم از آن مثال تو	رجز مثمن مطوی مخبون		جامه چرا دریده خرقه چنین بگو بگو
گفت زبر منطقی نکته عشق مغلقو	من بجواب گفتمش شمس نمست حق حقو	گر تو بحق رسیدی آن حق حق حق زنی عیان	کشف شود ترا بیان شمس نمست حق حقو
حاجی کعبه صفا خوش بطواف بی ریا	آمد و گفت مرحبا شمس نمست حق حقو	در عرفات آمدم غمزه بجز دم صدم	دور ز شرک کز تم شمس نمست حق حقو
تشنه یکیست مرد ابی منی من ترا	در تسبیحات کبریا شمس نمست حق حقو	چون نماز تاختم با دل در روح ساختم	وه چه خدا شناختم شمس نمست حق حقو

چونکه نظر کاینات کرد ز ره صفات
بو ره و پیش ما دمت تا که شوی تو محرمی
نال چه مقال چه چال چه و مجال حق
شمس که نور ذات او مطلع صفات او
لطف خطاب خطاب تقو گفت بجان کن چه تو
مشق تو دام معاینه زهست بروم آینه
بی نظر و فاق تو چند ز اشتیاق تو
چند دهم ز جام می دمادم دل ز دست هم
طالب نقش دیو شد نفس سلیم بوده شد
ساقی باز چنگ زد باز گره زفت
چونکه نگاشتم از زلل باز گشتم از علل
مانده مسیح کو فایده صحیح کو
ناله آن ستون کجا قصه کاف و نون کجا
آمده از ره یقین از تبریز شمس دین
منک بستیزه رو ترم در طلب لقای تو
ابر غم تو ای قمر آمد روش بر جگر
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان
بنده بدید جوهرت لنگ شد است بر درت
تا نظری بسجان کنی جان مرا چو کان کنی
من که بستیزه رو ترم در طلب لقای تو
گلشکر مقویم هست سپاس مر شکر تو
هست جهان به گلبنان حله سرخ و سبز تو
سخت نهشت هر دمی شکر گشت لعبت ما
در دل خاک از کجا ای بدری و بو ههمه
گوید ذره ذره را چیست بر بیم بر هوا

گفتم این سخن بذات شمس نیست حق حقو
شاد بگو تو بیقین شمس نیست حق حقو
حسن چه و جمال چه شمس نیست حق حقو
تا در کاینات او شمس نیست حق حقو

برگ و گیاه هر شجر شاد ز عشق لم یزل
هین که چو گفت طق طق طاق طق طق لیقدرا
رو دم فرو رفته آتشی از نظر تو شمس دین
سوی صلاح دین برو این بخ اشتر تخفیه

رجز مثمن مطوی مخبون

سینه زنم همی آینه بقر بقو بقو بقو
میزنم از فراق تو بقر بقو بقو بقو
بیدرو مراد کام کم بقر بقر بقو بقو
عقل برفت و ماده شد بقر بقو بقو بقو
تا بزنم زشش طرف بقر بقو بقو بقو
نیست بعلم من عمل بقر بقو بقو بقو
با همگان صبح کو بقر بقو بقو بقو
رمز جنون کجا بقر بقو بقو بقو

جام می چو ارغوان داد مرا یار غوان
چند دهم ز جام می نیست شدم ز هست دل
خارج اگر ز نیک و بد گشته ام از خودی خود
هوش برفت از سرم عقل بجست از برم
پرده عشق بردرم و ذره ز هر بگذرم
گفت دلم پریشان که آتش غم فروختان
رفت ز طور و ولوله جانب تیر و غلغله
گفت که چوب نیستم گرچه که چوب نیستم

رجز مثمن مطوی مخبون

بدهم ای جان بوفا از جهت دغای تو
گفت مرا زبام و در صد سقط از زبان تو
از هوس جمال تو وز طلب جهان تو
مانده ام ای جواهری بر طرف کان تو

شاد همه جهان توئی اصل جهان کیسان توئی
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
نیست مرا ز جسم و جان جز ره عشق تو نشان
شاد شود دل جگر چون بگشائی آن کمر

رجز مثمن مطوی مخبون

بدهم جان بوفا از جهت وفای تو
لعل عزیز بین بود سرمه خاک پای تو
هست امید شبروان لقلقه و زهای تو
ورنه لقاش بخشیدی هم هست لقای تو
گر نه بیامی آمدی حوت ماهی های تو
هست هوا و ذره هم هست خوش نوای تو

در دل من نهاده انچه دلم گشاده
سبزه نزدیدی اگر چه نشستش بداولی
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
پر ز صبا و نامیه عالم همچو کاهدان
هم بخود آید آن گهم گیست که جذب میکند
گرد و صد صفت هوا ز اول روز تا تب

گفته پس این سخن شمس نیست حق حقو
زانکه بلفظ حق حقو شمس نیست حق حقو
در تبریز آمدم شمس نیست حق حقو
مست بخوان و بنگر شمس نیست حق حقو
عشق بست منطقو بقر بقو بقو بقو
میزنم از خودی فغان بقر بقو بقو بقو
جان شده ای بست دل بقر بقو بقو بقو
عشق زند ره خرد بقر بقو بقو بقو
چون من ازین دو برترم بقر بقو بقو بقو
شام و سحر بر آورم بقر بقو بقو بقو
چند ز دست سر خوشان بقر بقو بقو بقو
ماه پر از غلغله بقر بقو بقو بقو
چونکه تلوب نیستم بقر بقو بقو بقو
گفت بگو آن و این بقر بقو بقو بقو
چونکه ز هستی آن نیست نعم از کسان تو
شاید ای نبات خوانیم در زبان تو
زانکه نقول میبرم در طلب نشان تو
باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم مکان تو
از دو هزار یک بود انچه کنم ثنای تو
چرخ نگردی اگر نشنودی صلای تو
گر نه بدی لقای شان آینه لقای تو
کی برسیدی از عدم جز که بکهربای تو
هست خود آمدن ولا لطف خدای تو
چرخ زنان به صفت قصر کنان هوای تو

یا سو رقص جان گر نبش بین غمهای تو	بس کن تا که هر کی سوی حدیث خود رود

رجز مثمن مطوی مخبون

آب برین ورق نزنم شمس مست حق حق	جمله علم قیل و قال از مقامات و منسلات
نیست کسی که هست تر شمس مست حق حق	ور همه هم بران گفت تا منی از کفت رفت
جان و تن هست ما بقی شمس مست حق حق	مطربا چه میزنی طقطق طاق طق طقو
مدرسه فراش کو شمس مست حق حقو	جانب شمس دین برو باز بگو که نور حق

رجز مثمن مطوی مخبون

این اقتضای شرشمس مست حق حقو	شارع عزم صفا رفت بسوی مصطفا
گفته بعشق یک بیا شمس مست حق حقو	کوکب مشرق رضا آمد و گفت ز اقتضا
از تو بقدر میشود شمس مست حق حقو	آنکه گرفت قرب حق نیست ز دیگران سبق
گفت نمیکنم غلط شمس مست حق حقو	گر تو بذکر وی دری ذاکر و ذکر گستری
هست مرا همین سبق شمس مست حق حقو	شمس و قمر از آن شرق برده درایت تتق

رجز مثمن مطوی مخبون

مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو	با که حریف بوده بوسه زکه ربوده
خفیه چو باهیان و می حرض بحرض هر بجو	راست بگو بمان تو ای دل و جان از آن تو
می نشناخت بنده را می نگریست او برو	راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن
گفت بیا بخانه هین چند روی تو سو بسو	عمر تو رفت در سفر در بد و نیک و خیر و شر
زانچه تو خورده بده چند عتاب و گفت گو	گفت شراره از آن گر ببری سر و دهان
آنچه گلو بگیردت حرص مکن مکن مجو	گفتم گو تمرا بیان ای دل جانفزای آن
وانکه نه بد بلنگر او هست مرا عدو عدو	دست گران می بود گر چه تو منشی بود

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

تو به بین قدرت حق را چو در آمد خوش مست	همه امروز خیانیم سر از پای ندانیم
بسبو ده می خوش رم که قدح رشک است او	شه من باده فرستد بچه رو می نپرستم

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

باد ل پرخون ما پیغام دلداری بگو	آن سیه حسن ادائی که میدانم کجاست

رقص هوا مدید و رقص درختان نگر
مطرب ما چه میزنی بار دگر تو طق طق
حق حق حق همیزنم ما ز فلک فشق زنم
مست شده ز روست تو شش ما می پرست تو
عشق مجازی کی رسد در صفت حقیقتی
زانکه بلفظ حق حقو شمس مست حق حقو
نعره زنند در تو ای اهل صفا بصد قرو
ساعی کعبه بستر آنکه بود چو بو البشر
سجده همیکند ملک صورهمی و ند فلک
ماه که بدر میشود شارح صدر میشود
اسم و حروف انقطا شکل دوائر و خطط
عالم خلق و امر حق ز اول صبح تا غسق
از تبریز شمس دین رفت بعالم یقین
هین کز رهست میری بازچه خورده بگو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم روشنی
در طلب خیال تو دوش میان انجمن
چون نشناخت بنده را بنده کز رونده را
گفتم ای سوال جان ای سبب نزول جان
لقمه بهر خورنده را در خور او دهد خدا
حلق و گلو بریده باد کو برد از ین بلا
خامش باش معتمد محرم راز نیک و بد
طرب اندر طرب است او که در مصل تسکست او
چو چنین باشد محرم که خورد غم که خورد غم
ای صبا رازی که داری در سر یاری بگو
قصه کن ور گوش اگر دیگران نامحرمند

بنو طبعها په عاشق مقتضای تو
طق زو کی زمین کیم شمس مست حق حقو
گفته من برو بنات شمس مست حق حقو
جمله شدیم یک صفت شمس مست حق حقو
مطربا تو فاش کو شمس مست حق حقو
گفت جلال رومی است شمس مست حق حقو
چند زنند ابلق ابقو شمس مست حق حقو
تا بعمل کند وفا شمس مست حق حقو
بدر شدیم زین قضا شمس مست حق حقو
گفت بگو تو بس بلق شمس مست حق حقو
چون تو ز زنلق بگذری شمس مست حق حقو
می سپرم همین طرق شمس مست حق حقو
گفت بجمله اهل دین شمس مست حق حقو
زلف کرا کشوده حلقه بحلقه مو بمو
چشمه کجاست تا کرمن آب کشم سبو سبو
ای دل همو تیشه ات خورده میست کدو کدو
همچو زنان خیره سر حجره بحجره و تو بتو
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
من نیم از شتر دلان تا بر مم بمو بمو
قدست بریده بود از ین ماند بدیر بدر بجو
وانکه نیاز مود پیش راز به پیش او مگو
همه تا حلق در آییم ز ریح حلقه مست او
هله ای مطرب بر گوکه زهی باده پرست او
ور نگوئی با کسی از عاشقان باری بگو
با کسی کز عشق او بستست زناری بگو

بانگ بلبل عاشقی را کو به گل مشغول شد
گر کرشمت با دو زلفان نرگس گلزاری بگو

ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سوی دوست
حال من وز دیده‌ها انده گوهر جاری بگو

با چنان غیرت که جانان راست گفتم پیش خلق
شمس تبریزی بگویم گفت هان آری بگو

بس کنم اسرار جان در گوش خود گویم نهان
تا بگوید شاه جان اسرار بازاری بگو

رمل مثمن محذوف

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او
می‌ستیزم هر شبی با خشم خون آشام او

دامهای مشتی او گر یابم برم بگسلد
طوطی جان نگسلد از شکر و بادام او

چند پرسی مر مرا از حسرت شبهای هجر
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او

خون ما با رتکاش ز نعل خمر آید از آنکه
خون ما می‌شود چون می بود در جام او

رعده‌ها از جام او در مغز جان چنان شده
عاشقان را پخته بین از عده‌های خام او

خسروان بر تخت دولت همچنین حسرت میخورند
در لقای عاشقان کشته بدنام او

آن سگان کوی او شاهان و شیران گشته‌اند
کانچنان آهوی تشنه دیده شد بر بام او

الله الله تو مپرس از باخودان معارف حسن
تو ببین در چشم مستان لطفهای جام او

دست بر رگهای مستان نه تو تا آبی بری
از زبان آلودگان آن بادهای خام او

رمل مثمن محذوف

شمس تبریزی که نامش سرور آفاق شد
با منه تو سر نهم بر جایگاه و کام او

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو

کج نشین و راست شو عقل ماند با خرد
ساقی چون تو و سر ده باده منصور نو

کی تواند شیشه را از آتشی بر داشتن
یا می کهنه که داند ساختن در انگور نو

می کشانم می چشانم نوش دلان را جوش جوش
تازه میکن ای جان کهنه را از شور نو

رمل مثمن محذوف

عشق و عشرت پایگاه دولت پاینده باد
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو

ده من گردد بن پست از زر و مروارید لعل
تا بریزد جمله آن دریای تو دریای تو

ای خمار عاشقان از بادهای روش تو
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو

چون نظر کردم نکو من در صفات کبر تست
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو

چون نظر کردم بجز استاده بانگ خویش
زرد دیدم رنگم از صفرای تو صفرای تو

ماه خواندم مرترا بس جرم دارم زین سخن
مه که باشد که بود همتای تو همتای تو

رمل مثمن محذوف

اینچنین گوید خدا ای شمس تبریزی شاهم
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

ای سنائی عاشقان را درد باید درد کو
بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو

بار جور نیکوان از وی و فرد از برتر است
وانجا جان کسی گز وی می فردا فرد کو

در خیال آید ترا گندی و فردا برتری
برتری را کار و بار ملک بر و برد کو

در میان هفت دریا من تو خشک کو
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو

این نداری تو ولیکن گر تو آنرا طالبی
آه سرد و اشک گرم و چهرهای زرد کو

هر نفس بوی دل از صراط مستقیم
تا نگوئی عشق را رو رو که راه آورد کو

گر دران دریا در آمد گرد جسم اولیاست
تا نگوئی تو هم موسی را دران یم گرد کو

شاد ای شمس تبریزی به بستان جود
یاسمین و نسرین و سوسن لاله و هم ورد کو

رمل مثمن محذوف

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
صابری و صادقی را مرد باید مرد کو

چندین ذکر فسرده چند زین فکر زمن
نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو

کیمیا و زر نیم چه بیم هست قابل کجاست
گرم رو را خود که یابد همی گرمی سرد کو

رمل مثمن محذوف

ای خراب سرایم از اسرار تو اسرار تو
نقشهای دیده از گلنار تو گلزار تو

کشته عشق توام ورنه که تو منکر شوی
حلقه‌ها می‌دارم از اقرار تو اقرار تو

میگدازم میگدازم هر زمان همچون شکر
ای شکر بارسته از گفتار تو گفتار تو

شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار تو
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو

چند گوئی مر مرا کز کار چون کاهل شدی
راست گویم ای صنم از کار تو از کار تو

ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم
هست ازان دو نرگس بیمار تو بیمار تو

ای دم هشیاریم بیهوش هشیاری تو
وی دم بیهوشیم هشیار تو هشیار تو

چشمها بردل بسو شد هردم از دریای تو
جسم وجان خود نخواهم خانهٔ خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
چونکه بی از تن شتو ویس حلعت جان آن ورا
چون مشامت کرستایا آیت از عشق
آمدت مژده زمعری سر بدی پس حمار کو
شمس حق و دین خدا از صفاهای تو آید
جامهٔ خشم از کبر چیر دو از کبر پاک شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را و خشم جوی
خشم سنگساران را کن خشم شیران را ببین
رو تو قصاصی ندا کن و کین را خون بریز
شمس تبریزی بیا و جان ما را برنشان
خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو
ای چراغ با تو خوش است آن جهان با تو خوش است
شب زنور رخ ماه روی تو قیمتی بیند سپید
در خم چوگانت می بازم چو گوی با تو
دامن آنکه کرد بی ره بی نشان تو رود
دیگرانت عشق میخوانند من سلطان خود
در بس خیالی برمیلم خود مشتاقان را خواب کو
بلکه بنیادش نزری کرشمه عشق جان تو
در میان باغ حسنت برای مرغ ضمیر
چون برون تنها زگل بر آمدی باغ و گل
ای تقیه از بهر تقیه علم عشق آموز تو
باش تا موج وصالش در بیابد مر ترا
هر کسی را نایب حق تا نه گوئی زین باب

چشم دل بر کنار انوار تو انوار تو | شمس تبریزی که عالم اندک اندک آنکه

رمل مثمن محذوف

تا در خمخانه می نازد ولیکن یار کو | سوی بی کوتهی سماع چنگ می آید ولیک
کاندرو دستان چابک لاف بود و تار کو | کبر عاشق بوی کبر کان خود بعنی حاجت
طرفه بوئی بس روی هر سو که آخر خار کو | رنگ بی رنگی ست بر رخسار عاشق از صفا
کاندران حضرت عم امسال و باد و پار کو | صحبت ابرار و هم اسرار کانجا حجت است

رمل مثمن محذوف

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو | خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر و ما و من
گر نه تیبی بار این چو ماران خشم تند بر ضحاک شو | گر ز کبر و خشم برایی برو گنجی گزین
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شاک شو | لقمهٔ شیرین که از رنج و خشم خیزد خود مخور
چند باشی خفته زیر این چو سنگ چالاک شو | چند گردی تو هوای حرص آز و درد ناک

رمل مثمن محذوف

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو | ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب
این جهان بی من مباش آن جهان بی من مرو | ای عنان بی من مران ای نی‌ها بی من مخوان
من شب تو ماه من بر آسمان بی من مرو | خار را بی من ست آتش در دنیا لطف گل
همچنین چون من نگر بی من مران بی من مرو | چون حسن لقیتا باشی ای سرپای بی من مباش
چون نشان تو ستم ای بی نشان بی من مرو | و امی آنرا کاندرین ره میرود بیدا نیستی

رمل مثمن محذوف

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو | کعبهٔ جانها نه آن کعبه که چون آنجا رسی
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو | خانقاه هست جمله از دوست نور بیش عالم و عقل
کاین آبادست آنجا دام یا مضراب کو | در دره علی تو پای تن تو بخشش ست
پس از آن سوی سماع و بجز شراب ناب کو | چون هزاران حسن دیدی کآن بد از کالبد
زانکه بعد از مرگ حل و حرمت ایجاب کو | چون تو تشت رنج و محنت زنده و سیوی در دش
تعجیب کردی پس بگوئی عالم اسباب کو | از چه حظ این ثواب است هوش تا در رواج
در بساط قاضی از آنکه ببین نواب کو | رنگ عناب لبش آید جان عاشق ست

از عطای بخشش بسیار تو بسیار تو
لائق این کمر نا ور در جهان زنار کو
چنگ جان بست آنچه چوب کو و تار کو
در میان دریا که بایکه ننگ و عار کو
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رفتار کو
در حریم سایهٔ آن مهتر احیار کو
در شعاع آفتابت ذره هشیار کو
هر دو را چون نردبان بر آر و بر افلاک شو
در ز کبر و خشم دلشادی برد غمناک شو
لقمه از لولاک گیر و بندهٔ لولاک شو
بازگرد و در هوای عاشقان پاک شو
چاکرانه جان بباز و چست و چالاک شو
ای چنین بی من مباش ای جان بی من مرو
ای بطرب بی من مبین ای روان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
چون چاپ شه روی ای پاسبان بی من مرو
و آتشی را هم تو ئی ای اودوان بی من مرو
ای صبح والا تر زهم اوج آن بی من مرو
در ستاره یک گوئی شمع یا مهتاب کو
صوفیان سر به سر پا خانهٔ قصاب کو
در میان جان و ملک آن جشن و باب کو
پس چرا گوئی جهان خاتم الابواب کو
بازگوئی او کجا در گاه او را باب کو
زمره عشق جان نباید ثواب کو
پس شراب جان جان را حاجت عناب کو

بلکه دارو خانه رنجور عشقست کاندرو
کاسه سر دارد اما کاسه کشکاب کو
در صفت کردن و در اطنابش گفت تا
چون رسیدی در طنابش گفت اکنون اطناب کو

چون کشورستان تن می سرپستان جان
غنچه گل در ریحان و لاله چشمه‌های آب کو
تا بنالی گوش خود را خلق هیچ کار و بار
چون بمالی چشم خود را گویی آن ارباب کو

در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در چنان جائی می در رقص شتاب کو
در چنان و در چنان بانگ نوشانوش جان
چون کف شد جام بخشد و بسطه حباب کو

چون بمیت پر دل کند در بحر دل غوطه خوری
این ترانه میزنی کین بحر را پایاب کو
در حساب خلق عمرت تلف شد بی حساب
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو

رمل مثمن محذوف

در گذر آمد خیالش گفت جان این نیست او
پادشاه شهرهای لامکان این هست او

صد هزاران گشته‌ها اندر اشارت دیده
سوی او از نور جانها کافی آن نیست او
چون ببین سر گشت از صد این انگار او
نعره‌ها آمد بگوشم ز آسمان نیست او

بین بسکر رست برات در جنان کیش
پیش آن کو بر کشد کین بی جنان نیست او
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از
همچو گوهر یافته از معدن کان نیست او

روبهاه آورد مرغ و بگفتش هوش دار
تا تلافی تو ز خوبی هاز جان نیست او
آفتاب و ماه را دیدم ز خجلت شرمسار
هر گرامی نادر و ز جهان نیست او

رمل مثمن محذوف

شمس تبریزی شدستی ... را
گز همی آمد کاسه‌های تابان نیست او

در خلاص عشق آخر شیوهٔ اسلام کو
در کشوف مشکلاتش حاجت اعلام کو
آهوی وحشی که او خود عاشق نافه خود است
التفات او بجانب طوف و دام کو

گرچه هر روزی به هجران همچو سالی می بود
لیک از هجران گذشتی لیل با ایام کو
جانور را زاد و نش از ماده و نر از رحم
در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو

ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
بوی هست مقیم کرد آخر جام کو
دست او هست در این حج خانه بیت را
از سر سر بکشند شیرها این احرام کو

چونکه مستی را کنی روح اندر روح بین
جوق جوق و جمله فرد آنجا گله احرام کو
وین همه جانهای تشنه چون ببینند بحر را
محو گشتند اندر آنجا جز یکی اعلام کو

دور نزدیک ضیاع و شهرها اقلام سواد
زین سو شهرست از آنسو شهرها اقلام کو
آنچه این تن مینویسد بی قلم خود یقین
آنکه جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو

هوش و عقل آدمی را دی ز سر بیرون نیست
چونکه آن هی گرم گردد عقل را اعلام کو
اندر آن بیهوشی آری هوش گیر بودن است
هوش و بیداری کجا و رویت اعلام کو

مرغ تا در حبس باشد او بحکم دیگرست
چون قفس بشکست شد پرید زان احکام کو
با حضور عقل آثام است نفس از گنه
با حضور مستی عقل این نفس را آثام کو

در مساس تن تن محتاج حمام است مرد
در مساس روحها خود حاجت حمام کو
گر شوی خود در ... خود در ره است شود
گر تو رستم زاده این خشت آخر رام کو

گر تو ترک پخته گوئی خام مسکر باشد
پس تا در جام سر آثار و بوی خام کو
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
تو اگر مستی بیا مستانه و بخرام کو

فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
فرض و مذهب تعلیم و التزام کو
عشقبازیهای جان جز آنکه ...
عشق بربسته کجا و ای ولی اکرام کو

رنج بر رخسار عاشق رحمت اندر جان او
رنج آواره است آنجا جز هزار انعام کو
خدمتی از خوف خود انعام را باشد لیک
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو

یک قدم در رهست گر توفیق باشد دستگیر
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
لیک سایه آن صنم راهست بر تو ...
آن صنم کز شکل اندر جمله اصنام کو

آن شیخ او مذبح شمس که شود آن ...
گر نظیرش هست در ارواح و در اجسام کو
در رکاب ... از قبیل روحیان
جز قباد و سنجر و کاوس با بهرام کو

رمل مثمن محذوف

دیده را از خاک تبریز ار مخان ...
تا که جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

عاشقی چون من پریشانت کنم منکر مشنو
گر عمارت کنی ویرانت کنم منکر مشنو
گر دو صد خانه کنی زنبور وار و مور وار
بی کس و بی خان و بی مانت کنم منکر مشنو

تو بر آنکه خلق مست تو شوند از مرد و زن
من بر آنکه مست و حیرانت کنم منکر مشنو
در قوا افلاطون و لقمانی بعلم و گر ...
من بیک دیدار نادانت کنم منکر مشنو

تو بدست من بده و بر مرو و وقت سکا — من صیادم دام مرجانت کم مکو شنو
برسر گنجی چو ماری حقه ای با سبال — بچو پار جسته سیاهت کم مکو شنو
ای صدف یون آمده دیگر مگیر ماش — چون صدف ها گوهر انشانت کم مکو شنو
بر کلوخ تیغها راست لی رحمکم — گر چو اسمعیل قربانت کم نیکو شنو
وآن ماگیر اگر تر داسی تر دلاسے — تا چو مه از نور دامانت کم مکو شنو
من جایم سایه کردم رست از فضل حق — تا که از مریدان و سلطانت کم مکو شنو
هین ترارات کم کن خاموش باش سبک — تا بجوائم میں قرآنت کم مکو شنو

رمل مثمن محذوف

ناله کن عاشقانه درد محرومی مگو — پارسی گو ساقیا وسلطے رومی مگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو — از کمال وارسال لطف محمدی مگو
هم بسوزی هم بسازی هم تابی رخیان — آفتابی ماهتابی آتشی هوی مگو
اگر کسی گوید که آتش سر شد باد و بهار — تو چه دردی و چه هودی چنی قیدی مگو
ای دل بریان من تا کی ازین ویرانه — گر تو یاری ببر آنجا ورتو خود دوی بگو

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

تو بجان گوش بر بلاکه عظیم کار بست او — بشکن مارا که سر همه شکست او
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر — صد نیت بجو بلا که درآورد بدست او
چو درآید آن سمن بر در خانه بسته — که ببرد گر حیله از میان بجست او
چه بهانه گر بست او چه بلا و فتنت او — بکت آید ... دگر نه ز دست او
شده ایم آتشین پاک ز روی مست آنجا — تو ببر و بخت بنگر که کنون بجانه بسته او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من — که ز عکس چهره خود شده مست ... پرست او
ما ساقیا بیاور سوی من شراب احمر — که سری که مست شد ز خیال او رست او
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم — که دید او شدستم که در ستم مست او
تو اگر بخت ستی برسان بیج ... — مشکن تو شیشه گرچه در ... شکست او
قدحی برسان بجام که برد با آسمانم — همه ... که شد لب ... بست او
تو نه نیک گوید ... ساغر خود — بدونیک او بگوید که پناه هر ... او
بنهادکه ... ولیکن ... — ... کز دوای خود پرست او
بجز از شمس دیم برهان ز سور ... — که زمانه ... بدست او

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ای صبا احوال سیه ... لب یار بگو — عاشقان محرم رازاند ز اغیار مگو
هم تو داری خبر از زلف دلاویز بگو — قصه غمزه آن چشم ستمگار بگو
هم تو داری خبر از زلف سیکن ... — پیش ما قصه دلهای گرفتار بگو
شرح غارتگری زلف دلاویز بگو — قصه غمزه آن چشم ستمگار بگو
گوش را چو که ... پیغام نصیبی ... — کی بود چشم مرا وعده دیدار بگو
چون حکایت کنی از ... — بار صد بار بگویم که دگر بار بگو
تا که از ستم گل از غنچه نیاید بیرون — صفت روی دلارام بگلزار بگو
تا اگر سر ... ز نسیم ... — صفتی باری از آن قامت و رفتار بگو
جز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو — چهره زرد مرا بین و ما هیچ مگو

رمل مثمن مخبون محذوف

دل پر خون نگر چشم چو جیحون بنگر — هر چه دیدی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیالی تو بیامد بدر حجره دل — وز برون گفت درآ وز بگشا هیچ مگو
دست و دو را اگر بدیم که ... غم تو — گفت من آن توام ... هیچ مگو
تو بجو ... لب ... — تا چو چنگت بنوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم ای جان تو مرا کرد جان چند گستی — گفت هر جا که رسم زود بیا هیچ مگو
گفت کز هیچ نگویم ... امیدواری — آتشی گرده و گوئی که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زنان گفت بیا ... — همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
هر آتش گل ... باشد ... مگفت — خبر که لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
شمس تبریزی ناگاه و دگر ... — دستم از دست بکش خیز و درآ هیچ مگو

رمل مثمن مخبون محذوف

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو — درد بیحد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل پر خون نگر چشم چو جیحون بنگر — هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو

در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو / شمس تبریز اگر دست تو گیرد در رو

رمل مثمن مخبون محذوف

مه خود را بنمائیم بدیشان من و تو / رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
خوش بمانیم ز خرافات پریشان من و تو / طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند
در بهشت آمده و شکرستان من و تو / این عجب تر که من و تو بیکی کنج اینجا

رمل مثمن مخبون محذوف

بره از خیر تن در صفت قصد راو / خلع نعلین کند از خود و دنیا بجهاد
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او / سر دیگر رسدش خنجر بر ود و صداع
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او / پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند
عمر جاوید بود موهبت کمتر او / میر و شمس و قمر هر شب در گور غروب
که بود دیده و دریا خبر از محشر او / تن ما خفته در آن خاک بچشم عامه
هیچ جان را ستمی هست از این معقد او / در چنین مرحله جانها دو هزاران نعمت
بنگر در تن او مورد رخ احمر او / هله دلدار بخوان باقی این را بشکر

رمل مثمن مخبون محذوف

شیشه دل شکن قصهٔ آن جام مگو / ور در لطف به بستی در امید مبند
چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام مگو / آه زندانی این دام بسی بشنیدیم
دمبدم رمز نسیه بی الف و لام مگو / دگر از جام تبریزی که سخن فاش کنی
سخن راه مگو و از سر انجام مگو / ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول
فرصت از دست مده هم بر بهرام مگو / همچو اندیشه که دانی تو دانای ضمیر
که فزون است ز ایام و ز اعوام مگو / شمس تبریز اگر دیده‌ای شیرین لب

رمل مثمن مخبون محذوف

چون شدی غرق شکر رو همه تن می‌چش ازو / جان بوی تو در آن خوش کشاکش بشکست
خنگ انگشت بلیسند که من رشش ازو / آن چه آبست که هر عاشق آتش و باد
زانکه میخیزد آن آتش و آن آتش ازو / شمس تبریز چو جانش هوس می‌نوشست

دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل / سر به سر دست مکش خانه درآ هیچ مگو
ورش آمد چو خیالت بدل محزونم / گفت خاقان تو شیرین مخر تا هیچ مگو
خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو / بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
اختران فلک آیند بنظارهٔ ما / آن زمانی که درآئیم به بستان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق / در زمانی که بخندیم بدیشان من و تو
بیکی نقش بدین خاک و بیک نقش دگر / همدرین دم بعراقیم و خراسان من و تو
خیز تا بار دگر در هوس شمس الدین / جان ببازیم چو خورشید درخشان من و تو
خنک آن جان که رود مست خرامان بر دو / همچو موسی قدم صدق نهد بر در او
همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صدبار / مغفرت بر نهد فرق سر مغفر او
گیله زرتش اگر چه شکند میکائیل / شود او ماهی و دریا بدرد ماهی در او
عشق دریای حیاتیست که او را نکیست / میسپارد شان نبر تو تشنه گوهر او
ملک الموت بصد بار ستاند جانی / روح چون سرو روان در چمن اخضر او
لی بظاهر تن ما معدن مخ و خلط است / پس چرا ترسد جان از لحد و منبر او
ما چو می ناب غذای جان کرد / تا که دو چشمه روان گردد از مرمر او
دم مزن ای سیر خوش دم خوش نام مگو / سهر آرام دلم نام دل آرام مگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشا / بر سر بام برآ و ز سر آن بام مگو
چونکه رضوان بهشتی تو صلائی در ده / حال مرغی که بجست از سر دام مگو
در از این شیر تبریزی هله چون چمن / سخن خاص نهسان ز سخن عام مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو / نعم بر سر سخن سوخته خام مگو
شکر آن بهره که ما یافته‌ایم از فضل / سخن بی مدد نقطه و ادغام مگو
شرح آن سجده که واگشت همه جانها ادت / سخنی از لب لعلش بسر انجام مگو
سر دریا گم کند آنکس که بود لحوش ازو / دل که باشد که نگردد همگی آتش ازو
گرد آن حوض شکر گشتی عاشق شده / بر لب چشمه دهان می نه و خوش سیکش ازو
عسلی جوشد از آن خم که نه زنبورش هست / از هوس خاک شده همچو زمین مفرش او
عاشق ار چه بسوزد تن گردان / گشت زیبا و دلارام لطیف کش ازو

سر عقال تو دست سبر و زیر کرد
چه حدیثست قیمان محرم هست آنست
ای بسا مکرت باریک چو سحر می شد آنست
بس کن و دفتر گفتار درین جوی فکن
فارغ از کار جهانم تننا ها یا هو
چون عدم سر موئی تعبرت آل درین
همه در بند تو ام ظاهر و باطن الحق
جان لطف ترحم که تو دادی از ل
متین با من دلخسته که از پیچ بری
چو سر و دار تو بود و تو رسد نور حضور
گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب فلک اندر کنف سایه تست
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه اند
ما تو هر شب و جان ما همه رهبان است
کر بود ذره که گوید که هوای خورشید
هست طومار دل من بدرازی ابد
شمس تبریز حیاتست لب لعل تو هست
تن کو مست از می جانم تننا ها یا هو
لب لعلش چو بدیدم دلم از دست برفت
گاه ساکن شده در ارض بحکم تقدیر
من بتقدیرم و تقدیرم از ذات نیست
یک زمان در بر من آی که فرخنده پیوی
تن تنن ذره بذره همه انوار من اند
شمس تبریز که دانند و اسرار دل است
شمس تبریز که تبریز از او معمور است

رمل مثمن مخبون محذوف

وان مگر راکه زمینست نگویم تو بگو ... مست دیدی که تنگو اگر هست در تحقیق
ور سر لطف خوش یار ندارد سر مو ... مست مکرت دگر و مستی و شرب دگر است

رمل مثمن مخبون محذوف

این زمان و زمانم تننا ها یا هو ... سود من جمله زیان گشت و زیانم همه سود
بر اوش گذرانم تننا ها یا هو ... چون بماند بچنینم قلم از دست تصل
بفراغ از دگرانم تننا ها یا هو ... سجه ره ساخته نقش مراد این گو
برهان از همگانم تننا ها یا هو ... نفس با غم عشقم همه دم همدم عشق
که بدان منگرانم تننا ها یا هو ... چو توئی جمله توئی ما تو همی
تو فارغ ز جهانم تننا ها یا هو ... تو شمس الحق تبریز دل و جان همی

رمل مثمن مخبون محذوف

گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو ... ای که در رحمت صاف تر از طبع لطیف
خوشم از رفتن تست ای تن ایمان تو مرو ... تو مرو در بر دی جان مرا با خود بر
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو ... هجر خورشیدم منا هجر تو بس تنگ دست
گر بود بنده که گوید تو سلطان تو مرو ... لیک تو آنجایی همه خاقان ما هی
بر نوشته ز سرش تا سر پایان تو مرو ... گر تر سم ز ملال تو بخوانم صد بیت

رمل مثمن مخبون محذوف

فارغ از کون و مکانم تننا ها یا هو ... مطرب بهر خدا یک نفسی با من باش
عاشق چشم خلانم تننا ها یا هو ... گاه در صومعه با اهل عبارت همدم
چون همه گاه روانم تننا ها یا هو ... من چه گویم که همه ساکن و جنبان همند
فا در هر دو جهانم تننا ها یا هو ... خمش ای بلبل قدسی هم از آنروی که من
زانکه مقصود جهانم تننا ها یا هو ... تننن تن تنن تن تنن تن تنن
زانکه خورشید جهانم تننا ها یا هو ... شمس تبریز که بنمود بهر دیده عیان
عبر از وی هیچ ندانم تننا ها یا هو ... شمس تبریز که عاشقانه دین تا چرخ کبود
او هست نور دل و جانم تننا ها یا هو ... شمس تبریز ز مشرق و ز مغرب بگذشت

چون محمد متبسی دار کی هیچ مکو
ماده گو چو ابلیس ترش دره داو
تنکره این کسد انگه کشند سان دو سبو
بر لب جوی جمیل تخته منه جامه بشو
حاصل سود و زیانم تننا ها یا هو
من از این به نتوانم تننا ها یا هو
که بصد پرده نهانم تننا ها یا هو
چه درین غصه نمانم تننا ها یا هو
تو توئی من همه آنم تننا ها یا هو
ز شرے به گذرانم تننا ها یا هو
که مرا دیدن تو بهتر زانتیان تو مرو
گر رود صفوة این طبع سخندان تو مرو
ور مرا سے نبری ما خود زین جان تو مرو
ای شده سنگ تو لعل بدخشان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
که ز صد بیشتر و هر دو هزاران تو مرو
مروارید من ای چشمه حیوان تو مرو
که سر از پای ندانم تننا ها یا هو
گاه در دیر مغانم تننا ها یا هو
چه زمین و چه زمانم تننا ها یا هو
فارغ از حرف و زبانم تننا ها یا هو
در تن صوت و لسانم تننا ها یا هو
حاضر است او و نهانم تننا ها یا هو
من نشانش نستانم تننا ها یا هو
عشق الله باد فشانم تننا ها یا هو

شمس تبریز محمد به یقین دان و عطی | در صفت هست بیانم تمنا یا هو | دو مبین زانکه یکی اند بذات قدوس | راحت روح روانم تمنا یا هو
این همه از گفته شمس الحق تبریز بود | خارج از کون و مکانم تمنا یا هو | چونکه بنمود جمال از تتق غیب شهود | بست دم را ز زبانم تمنا یا هو
میکند دست اجل کشته اعمال درو

رمل مثمن مخبون محذوف

سالها شد که بپیدوخت مدارس نو
ای لب کشته اعمال که چون کاه بباد | رفت تمییز نهد آنجاش بتدبیر بکنج | وی لب بار و که قبول آمده درگاه است | همچو شیرین شده مقبول بر خسرو
طاعت زهد و ورع بی من و مای تا بید | ورنه کو سعی لضایع مبر این راه مرو | گر بافتادگی و عجز رهش می پوئی | مرحبا هر قدم از دوست لطف بشنو
اگرت هست هوای حرم کعبه وصل | قدم از خویش برون نه پی انکار مرو | شمس گر آرزوی قربت جانان داری | متصل شو بتجلیش چه پایه بر تو
خاک کن جامه هستی و برآ زین گلخن

رمل مثمن مخبون محذوف

در گلستان وصالش بنشین گل بدرو
من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو | پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو | سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو | ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت | آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو | گفتم ای عشق من از چیز دگری ترسم | گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت | سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو | تری جان صفتی در ره دل پیدا شد | در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مگو
جان چه دلست این که اشارت میکرد | که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو | گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است | گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد | گفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو | ای نشسته تو درین خانه پر نقش و نگار | خیز ازین خانه برون رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه این وصف خداست | گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو | غیر شمس الحق تبریز مبین مولانا | مشعل رخساره این نور نظر هیچ مگو
همه خوردند و برفتند بماندم من و تو

رمل مثمن مخبون محذوف

جو مرا یافته صحبت هر خام مجو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است | بله چون سبزه و چون بید مرو از لب جو | پر شور خانه دل ماه رخان زیبا | گر نه ای همچو زلیخا گر هی یوسف رو
حلقه حلقه بر او رقص کنان مست زنان | سوی او جنبد سر یک منم بنده تو | هر ضمیری که درو آن شه تشریف نهد | هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
بله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام | کر لب جوی لطیف ست ترا صورت و خو | گرمی مجلس و هم آبحیات همه | همه دل گشته و فارغ شده از فرخ کلو
هفت سیار فتد اندر دهقنا در سند | بود او در اگه عبره بزیر زانو | چند هنگامه نهی بهر طمع هر طرفی | تو پراگنده شدی جمع نشد نیم تسو
بله ای دل که ز من بده تو تبریز ترست | عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر لب جو | آنکه وز رازکه اوست در صد چون چرخ | وانکه در سلسله اوست در صد سلسله مو
او مگر صورت عشق ست نماید بشر | خسروان بر در او میلا یاز و قتلو | فلک و مهر و ستاره لمع از وی دارد | یوسف و پیر بپیش پرده از صورت نیو
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ | همه ترکان شده زیبائی او را هندو | لب ببند صفت لعل لب او کم کن | همه هیچ اند به پیش لب او هیچ مگو
گرچه شمس الحق تبریز ترا او لی است

رمل مثمن مخبون محذوف

خاک تبریز بجان و سر خود باز مجو
بله ای شاه محبان سر و دستار مرو | بله آن ماه که غیرت نرخ در رخسار مرو | از همه روی هین چشم و دل یار کراست | مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
صنم از یار مگو خانه اسرار مسوز | گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو | مکن ای یار ستیزه و زحل جنگ مجو | هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
بله سرهای توام مست تو ام ای تو ام | مشکن چنگ طرب را گسل تار مرو | هله مخمور چه نالی به مخمور دگر | جز که باده مگزین جز سوی خمار مرو

هله جانبخش بیا ای صدقات تو حیات / به ازین چیز نباشد بجز آن کار مرو
هله دیدار چو گل برگزین مکر و حیل / از عیان سرکشا در پی آثار مرو
هلا ای شاه جهان خواجه جانهای نهان / تیره کن لب بکژ غضب افتا مرو
تو یقین دان که زنی تو نفسی جان / در احسان کشا دیس بدیوار مرو
هله موسی زمان گرد بر آر از دریا / دل فرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی تو ان صحت رنجور گزین / از برای طلا ترسا سوی زنار مرو
هله صدیق زمانی تو خمست ما / جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
جبرئیل کرمی سدره مقام و جنت / همچو مرغان زمین جانب اشجار مرو
هله باقی غزل را شه تبریز بگوید / همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

بحر رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای همه سرگشتگان مهمان تو / آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم مبادا بدی جوبت دوربا / ای هزاران جان فدای جان تو
چون خدا گردند جاویدان تو نند / زانکه اکسیرست یار ارکان تو
ای هزاران عمر شاد ار عمر تو / زنده اند از چشمه حیوان تو
گاو بز خاک و بره گردون چرخ / باد ای ماه خوشتم قربان تو
زانکه قمر بانها همه باتی شوند / در هوای عید بی‌پایان تو
در سرای عصمت یزدان توی / بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار / در بهارستان بی‌پایان تو
تا ملایک میوه از وی می کشند / می خورند از نخل و بستان تو
این شکرخانه همیشه باد باز / پر نبات و شکر نهان تو
آب این جوای خدا تیره مباد / تا بهر سو میرود احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن / این دعا آن تو آمین آن تو
من بگفتم تو مرا نگنجتی / من چگویم در خم چوگان تو
چنگ و قانون جهان را تار رگ / ناله هر تار در فرمان تو
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا / گر نبودی جذبه ای جان تو
خاک خشکی مست شد ترقی بید / آن تست این آن تست این آن تو
من جهش کردم توام نگذاشتی / همچو چنگیم سخره افغان تو
دی مرا رسید لطفش گفتی / گفتم ای جان گربه دربان تو
گفت ای گربه بشارت مر ترا / گر ترا شیری کند سلطان تو

رمل مسدس محذوف

ای بکرده رخت مستانان گرو / خون بریز این عاشقان را و مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین / هر طرف تو نعره خونین شنو
گفتم این دل را که چوگانش بین / گر یکی گویی در آن چوگان برد
گفت دل کاندر خم چوگان او / کهنه گشتم صد هزاران بار نو
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل / کاندران صحرا نه چاهست نه گو
گربه جان عطسه شیر ازل / شیر لرزد چون کند آن گربه جو
زرکان شمس تبریزیست این / صاف باشد گر بجویی جو بجو

رمل مسدس محذوف

ای مروه هر چه جان دریای او / هر چه گوهر غرقه دریای او
آتش عشقش جدا سی میکند / ای جدا ایمای او هیهای او
جبرئیل و صد جواد گر سرکشت / از سجود ار سرکشد ای وای او
چون مثال رو نویسد وای وای / خون ببارد از خم طغرای او
هر که مانده زین قیامت بی‌خبر / تا قیامت وای و وای وای او
هر که ناگه از جهان مه دور ماند / ای خدایا چون بود شبهای او
در لطافت ره عاشقان بودیم دوش / بر شمار ریگ صحرا ای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / پیش شاه عشق لشکرهای او
خیمه جان را ستون از نور پاک / نور پاکش تابش سیمای او
روز و شب محوست از فردای او / آب و آتش نکشد از سیمای او
عشق شیر و عاشقان اطفال او / در میان بیشه در غوغای او
طفل شیر از خم شیر ایمن بود / بر سر پستان شیر افزای او

کس نمی‌بیند بکس ندانند جای او ‌ ‌ عشق چون خورشید تا که سر کند

رمل مسدس محذوف

چشم عقلم روشن از ایام او ‌ ‌ شش جهت از روی من شه پیروزر
من نخواهم در جهان جز کام او ‌ ‌ منتظر بنشسته ام تا در رسد

رمل مسدس محذوف

آنکه بیند چهرهٔ زیبای تو ‌ ‌ میکشد از نرگس هر ماه رو
مینیاید قامت رعنای تو ‌ ‌ عشق تو صحرای بی پایان ما
هر دو عالم غرقه دریای تو ‌ ‌ می رسیدم از خود و هر دو جهان
بر سر میدان تو رسوای تو ‌ ‌ داشتم پروای تو اکنون نماند

رمل مسدس محذوف

گوش ما را هر نفس دستان نو ‌ ‌ ما هیانیم اندرین دریا که هست
ذات ما کان ست و آنگه کان نو ‌ ‌ تا نسوزن هیچکس را نشنود
میوه اندر و هین دندان نو ‌ ‌ جمله جائی کرکسی پر شد ترا
در دیدنش زین لقمه صد لقمان نو ‌ ‌ زرد گشتی از خزان غمگین مشو
رو ز نا نوار جبار بستان نان نو ‌ ‌ چونکه عید شمس تبریزی رسید

رمل مسدس محذوف

یافت نور از نرگس جادوی تو ‌ ‌ پس بگفتم کو صلاح و کو نجاح
این لبان خشک مدحت گوی تو ‌ ‌ تیر غم را اسپری مانع نبود
شیر مردی کو شود آهوی تو ‌ ‌ شاد بختی کز غم تو قوت اوست
تا ز جست و جو روم در جوی تو ‌ ‌ خاک را ها کی دهوئی کی بدی
کو بیاید بوسه بر زانوی تو ‌ ‌ پس که با هر کس رود بر طبع خویش

رمل مسدس محذوف

کاب جوئی نیست جز در جوی تو ‌ ‌ نان بده چیزی بدرویشان پیش
آمدیم از قحط ما هم سوی تو ‌ ‌ ولوله در خانقاه افتاد دوش
آفرین بر دست و بر بازوی تو ‌ ‌ صد جهان جان پیش تو چون لقمه

درکدامین پرده پنهان بود عشق ‌ ‌ بر شود تا آسمان لیلای او
عشق شمس الدین تبریزی خوشست ‌ ‌ ای دگر عشق همه بالای او
ای لهذا ای جان ستم نام او ‌ ‌ تا بدیدم سیم هفت اندام او
گفت بردی گر توام بگزیدئی ‌ ‌ از پی جان خواستن پیغام او
تا فتد خورشید سر در پای تو ‌ ‌ بر زمین افتاد از بالای تو
همچو سر شاید که سرگردان شود ‌ ‌ عاشقان را نرگس شهلای تو
در چمن از قامت هر سرو ناز ‌ ‌ ما همه گم گشته صحرای تو
عشق تو دریا و ما ماهی تو ‌ ‌ گر نبودی پرده اسمای تو
ای هزاران چون جنید و بایزید ‌ ‌ این ومم از عشق ناپروای تو
چند اندازی بفردا کار شمس ‌ ‌ ای بشده امروز او فردای تو
چشم ما را هر زمان بستان نو ‌ ‌ روز روشن گوهر و مرجان نو
عیش ما نقدست و آنگه نقد نو ‌ ‌ این جهان کهنه را برهان نو
ای شکرخوار این شکر از ذوق او ‌ ‌ تو کیی گوهر زمانی جان نو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین ‌ ‌ در خزان بین تا بتابستان نو
گفته شد این نان چو دیگر می نهند ‌ ‌ جان خود قربان کن قربان نو
شکر ایزد را که دیدم روی تو ‌ ‌ یافتم تا گه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود ‌ ‌ برد این گوگو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت ‌ ‌ جز زره‌هائی که دارد موی تو
آسمان جاهی که گردد فرش او ‌ ‌ پهلوانی که فتد پهلوی تو
جست رجوعی در دلم انداختی ‌ ‌ گر نبودی جذب‌های رهوی تو
آب دریا تا کعب آمد درا ‌ ‌ جمله خلقان را نباشد خوی تو
سوی ما نیم آمده در کوی تو ‌ ‌ شیر شد از جمال روی تو
از عطش ابر بقا آورده ایم ‌ ‌ ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد قحط سال ‌ ‌ مشک پرشد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما ‌ ‌ هست ما را آرزوی حلوی تو

رمل مسدس محذوف

جست و جو کن جست و جو کن جست و جو / روی برگردان ز آزو با خدا
در سبو کن در سبو کن در سبو / میل چشم دوربین کش تا نگهی
مو بمو کن مو بمو کن مو بمو / وا نگه‌ی از خود ستی وا آلودگی
های و هو کن های هو کن های هو / شل شمس الدین تبریزی در آ

رمل مسدس محذوف

پیش هر نامحرم و هر خس مگو / خس چه داند قیمت لعل و گهر
دیگر از طمورث و طمس مگو / گرت میباید چه بیم سر دوست
همین دهان در بند و چون قفس مگو / با تحلام یار می گویان نیک
رازهای یار با هر کس مگو / زنده دل را در میان زنده ده
با عرب از رومی و چرکس مگو / خواستم گفتن سخنهای نکو

رمل مسدس محذوف

او بقصد جان عاشق سو بسو / گاه چون مه تافته بربامها
پاسبانان آمدند در گفت و گو / در میان کوی بانگ دزد خاست
کش زبون گشتست چرخ تند خو / بر سر زخم آمد افلاطون عقل
کوست اصل فتنه‌های تو بتو / چونکه زخم ارست نبود چاره‌ٔ
جان کمند دستها از خود بشو / عشق شمس الدین تبریزیست این

رمل مسدس محذوف

تو حدیث دلکشا را بازگو / من گران گوشم بسنج برحیم
بازگو آن ماجرا را بازگو / مخزن انا فتحنا بر گشا
ای دعا گو آن دعا را بازگو / چون صلاح الدین صلاح جانهاست

رمل مسدس محذوف

آن همه سرسیت از برهان تو / آنچه آدم خواند از لوح وجود
جنت اعمال ستد بستان تو / آنچه مقصودست از ارکان بوی
خضر گشته زنده جاویدان تو / همین خمش کن ای صلاح الدین مگو

شمس تبریزی تو مقصود کل
گفت گو کن گفت و گو کن گفت گو
دل سبوئی دان و آب عشق را
شمع سر آن شکنجه موسی و
مطلع
های و هو به بزم عاشقان
تا شود اسرار با کس مگو
تا کس آن باشد که محرم بود او
مطربا بر چه طرب را ساز کن
گر دو صد سوراخ در منقار تست
هر چه گوئی نزد روی یار گو
هندویان را آب ملمای خوشست
تیدویدا ازهر طرف در جست و جو
وش خفته خلق اندر خواب خوش
ناگهان افگند طشت از بام
کرد او را پاسبان اندر نیافت
گفت دانستم که زخم دست کیست
از پی این زخم جان نور سلد
مطربا اسرار ما را بازگو
ما دهان بر بسته ایم امروز از
ما جرائی رفت جان را دراز
مستجاب آمد دعای عاشقان
هر دو عالم چیست ملک جان تو
آیت تنزیل و وحی لایزال
دوزخ سوزان شده زندان تو
عیش از انفاس تو شد روح بخش

ای ستاره ترک فلک هندوی تو
زود رو کن زود رو کن زود رو
کو و کو کن کو و کو کن کو و کو
تست بیشه کن شنت تیغ کن تست تو
حیدری شو بو و بو کن بو و بو
نیز گر گوئی بهر ناکس مگو
تو حدیث یار با نرگس مگو
حال سر دوستی با کس مگو
تو بترکی قلتی و قلس مگو
جامهای زنده با اطلس مگو
تا شنیگوید خمش کن بس مگو
چشم پر خون تیغ در کف عشق تو
گاه چون باد صبا او کو بکو
او بزد زخمی و پنهان کرد رو
کوفت نهارا بد اند مو بمو
آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
کو برفت از جهان رنگ و بو
قصه‌های جان فزا را بازگو
وعده آن خوش لقا را بازگو
سر جان مصطفی را بازگو
تو صلاح جانها را بازگو
عقل و جان سرگشته و حیران تو
بود نقش دفتر و دیوان تو
چرخ گوئی گشت در چوگان تو
سر پنهانی که شد اعیان تو

عجب ای یاران نشینم بر لب جو
ز چه دریا همه شب جوشان شب
شب روان سوی فلک چه نور رسد
شب روان را بنماید مه رو
شمس تبریز دگر بهر خدا
آمد جان شب مست چهرهٔ تابان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
این دم که ایم خموش گشته دلم پر ز جوش
ما که در آید چه باغ چهرهٔ گلنار تو
در دل لاله ز آتش جان رنگ تو
سوسن تیغی کشید خون من را بریخت
از سر مستی عشق گفتم یار منی
گوشت کجا ماند و پوست تن که کشی او
بس کن و خاموش کن بیش مگو مدرک
سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خود
پیش کشی هیکلی پیش خورم کش تمام
عشق تو گفت ای گیا در حرم ما بیا
گفت که هم بر دری را تف هم بر دری
گر تو همه شرب عشق و هوائی بگو
حسن تو شیرین ترست یا خوی جان پرورت
هر چه بگوییم خطاست چون تو خطا را شهی
وعدهٔ تو روز حشر داده جهان را چو دی
ما همه چون ذره ایم رقص کنان پیش تو

بحر رمل مسدس مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

نی بر آنم که چو سیماب برو   آب حیوان نه که در تاریکی ست
تو هم از صحبت اصحاب برو   شمع بیدار نه در ظلمت زرست
منتظر شو شب مهتاب برو   طالب مغز شو و تشنه بجو

بحر منسرح مطوی مقصور تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو   ما و تمام درست خانهٔ دل آن تست
چند که از آب و گل بود پریشان تو   در دو به بینی نشست آتش تن زد درست
تا ابد خیمه باد دولت خندان تو   ای رخ تو آمده ناله کنم گاه گاه
باز چو آییم به جوشش گوییم بهان تو   تا که طبیعت بزرق حیله گری میکند

منسرح مطوی مقصور

تا بنفشه بخم از کشش بار تو   غنچهٔ گلنار جان می ترا یاد کرد
تیغ به سوسن که داد نرگس خونخوار تو   بر شمل راهدان جمله چمن خشک بود
ور نه چرا احول که دید در دو جهان تو   بر دل من خط تست مهر الست و بلی
رفت نمک سود وار سوی نمکسار تو   دامن تو دل گرفت دامن حق گیر رفت
هر دو جهان جمع آن شود از دل خونخوار تو   خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

منسرح مطوی مقصور

جان منی چون یکی ست جان من و جان تو   تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب
تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو   گر چه دو دستم نجست دست تو دستان بست
تا نه کند هیچ رند قصد به میدان تو   گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم
خارج و داخل توئی هر دو طرف آن تو   خامش و دیگر مخوان بس بود این خوان تو

منسرح مطوی مقصور

گر تو همه ای صنم عهد وفائی بگو   همدم جانی بلطف نام تو عمر عزیز
همین ثوابی تو یا اصل خطائی بگو   بر تن با جان ما بسته یکی رشتهٔ تست
جمله جزا را رسید روز جزائی بگو   چشم نگهداشتن از رخ تو در دین نیست
روی تو خورشید با چو تو برآئی بگو   چون همه امداد لطف بر تو نه از جا برست

از چه ماهی تنک آب مرو
بطلب در شب مهتاب برو
بر زمین در تو چو زرتاب مرو
ز سبب سوی اسباب مرو
پیش این مردم زرتاب مرو
عقل که او خواجه بود زنده دربان تو
رفت کنون ز میان آن من آن تو
زانکه مرا شد حجاب عشق نخندان تو
ترک کش گفتم ز خشم منتظر شان تو
آه چه شور افکند در دل گلنار تو
نیشم چه خوش برکشاد بر هوس خار تو
مست که سر مست شد از لب خمار تو
منکر آن خط مشو کت علمدار اقرار تو
های ازین کشمکش های ازین کار تو
در تن و جان عشق تو در دل ادرار تو
ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
دست چکار آیدم بی رخ و دستان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
تا بابد بر روم و ترک سر خورد از خوان تو
ور تو همه ای صنم عهد و وفائی بگو
گر تو فنای منی چون که بقائی بگو
در تن و در جان ما حکم روائی بگو
ور نظرت خوف جان پس چه بلائی بگو
باز بنا جای رفت پاک رهائی بگو

در حق تبریز مس انچه نگفتم اگر گرست — ای حل من در هواش در چه فنائی بگو
مطرب مهتاب هرچه شنیدی بگو — ماهگان همه سیم هرچه بدیدی بگو
ای شه سلطان حسن و ای طرستان من — ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو
نرگس خمار را وای که خدا یار او — از فلک جید چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدیم ای عمو — رو که کشاکش چو شست تو چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه برانگیختی — پردهٔ حاجات ما نه تو دریدی بگو
ماه در ابر اندرون تیره شدست او ازین — چرخ تو آینده باد از چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت ای عاشق تو چون شدی — عاقبت همچو مرغ از چه بریدی بگو
در هوس شمس دین شیفته از عقل و دین — از دو جهان همچو باد جست جهیدی بگو
آن گل کم شدست هم از جان خویش جو — از آسمان گذر کن و کیوان خویش جو
اندر شکر نیابی ذوق نبات خویش — هرچه مراد تست در ایوان خویش جو
نقلست از رسول که مردم معادن اند — از اولین گذر کن و پایان خویش جو
آن کوفت طبل باز سفید چه تیز زن — هم تو مرا بجو و باحسان خویش جو
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن — آن برق را در اشک چو باران خویش جو
مقصود هر دو عالم مطلوب روزگار — نرمای هم بلطف فراوان خویش جو
تبریز رفت جان پی شاه شمس دین — گفتا بکس مگوی همه از تن خویش جو
آمد خیال آن رخ چون گلستان تو — جان و جهان چه بیخبر از جهان تو
والله عشق بود مرا سوی تو کشید — هرچند شرم بود مرا گفتم از آن تو
گفت آن خیال چیست که در اندرون تست — گفتم نهاد در ابر تری در نشان تو
از خون نه زعفران رخ ما دیده لاله زار — گفتم مگو مگر که چنانم بجان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست — در حلقه وفا بر در روی کشان تو
ای ترک ماه چهره که هر وقت صبح تو — دانم من این قدر که تبر کیست آبرو
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد — ای تو هزار دولت و اقبال تو تبو
ای ارسلان قلیچ مگر از بهر خون من — ای سبز وش نو سیرک سبز وش قنی بجو
نام تو ترک گفتم از بهر مغلطه — غماز من بسست درین عشق تیگ و بو

پس تو مرا الا نقش مدح و ثنائی بگو — شمس حق و دین کی اوست خداوند ما

منسرح مثمن مطوی موقوف

در حرم جان ما هرچه رسیدی بگو — ای شده از دست ما غم دل مست من
ورش ز گلزار او هرچه بچیدی بگو — عید بیاید رود عید تو ماند از آن
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو — میکشدم می بجیب میکشدم دل بهاست
قفل خرابات را چون تو کلیدی بگو — شور خرابات ما نور مناجات ما
ای مه کز ابر پاک و بعیدی بگو — ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
گفتم سر خون من آنچه تنیدی بگو — مرد مجاهد بدی زاهد عابد بدی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آرام جان خویش ز جانان خویش جو — از تخت تن بر آ و شو و بر تخت جان نشین
آن ذوق را هم از لب دندان خویش جو — انبان بو هریره درون تو هست بیا
پس نقد خویش را تو هم از کان خویش جو — ای آنکه ماندهٔ تو در اول قدم هنوز
چون پادشاه ساعد سلطان خویش جو — ای بی نشان محض نشان از که جویمت
از ما نظر گزین و نظر زان خویش جو — برقی که بر دل آمد و دل بیقرار شد
از این و آن مجوی هم از جان خویش جو — ای شمس الدین مفخر تبریزیان کرم

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

داد او نصیبهای شکر از لبان تو — گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
اول غلام عشقم و آخر غلام تو — بنهاد دست بر دل پر خون گران کیست
گفتم خیال وصل تو در و هستان تو — بر چشم من فتاد در اشکم گفت چیست
گفتم که گل رخا همه نقش و نشان تو — هرجا که بوی کرد زمین بی خویش یافت

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای بچهره من گوئی که گل رو — تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
ترکی بکن بکشتنم ای ترک تند خو — زرق مرا فراخی ازان چشم تنگ تست
عشقت گر نیست جملهٔ اجزام مو بمو — بر بافسون نخواهد کلک وی تشنگی
زیرا که عشق دارد صد جاسوس عدو — دیگر شنیدم از تو خاموش مانده ام

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
وین طرفه ترکه چشم نخسپد بشوق تو
آبستنست نه مه وکی بایدش قرار
سرتا قدم زعشق مرا شد زبان حال
از بسکه غرقه ام چو مگس در حلاوتت
ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
گلشن زرشک روی تو صد رنگ ریخته است
آن دل که سنگ بود زشرم تو آب ریخت
خون گشت چون که دید که ناخشت لعل
مخدوم شمس دین که به تبریز جان رسید
ای ترک ماجرا زره حکمت بر آن مجو
ازیار بد چه رنجی از نقص خود برنج
زانسرو گی غیر نه نجهید کرم عشق
جسمی است همچو خاک یکی خاک بر دهد
درکهربا نیست تو بسیار رسله
اعراض جسم و جمله همه خاک کهانست و بیس
از نیک بد نیاید چون کبر زال بین
این مایه می ندانی کین سود هر دو کون
در جور کن لجاج نه اندر مکان بخل
بر عاشقان فریضه بود جست و جوی او
گاهی بجوی دوست چو آب روان خجل شیم
در گوش ما نهاده ماان او بدمه
بگذار رت زنار وجود موت کن ضعیف
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
جانا توئی کلیم و منم چون عصای تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

گر با برفته هر سحری از وصال تو — خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو — ای عشق گر بجوش شد خونم بغیر تو
افغان بعرش برده پرسان حال تو — گر از عدم هزار جهان موج شود دگر
پروانه باشدم بنظر در خصال تو — در پیش شمس خسرو تبریز ای ملک

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو — من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم
یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو — صافی شهر تست نهان حجاب عجیب
چون در فتاد در که و کهسار شرم تو — صد خرقه کبود بدزد چو من فلک

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن جو — با آنکه ماجرا نه کنی بهر و صفتی
کان خصم جنگ تست منیدار شان و تو — از کبر و بخل نمیر بنج و ز خویش رنج
کاندر تموز مردم تشنه است بر تن جو — آن خشم انبیا شل خشم بارزتت
نسرین و سوسن گل صد برگ مشکبو — خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
چون هست این خصال برت یک بجای عدو — در نطفه می نگر که یکی رنگ و یک نسبت
در مرتبه نگر که سفول آید و سمو — چون کاسه گدایان هر روزه بر سرش
وز بد نکو نزاید از صانعی هو — گوئی فسوس کرشته کز من فسوس خار
اندر سخاوتست نه در کسب سو بسو — خود را و دوستان را ایثار بخش از آنکه

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

بر روی و سر چو سیل روانست بسوی او — خود دوست همچو طالب و ما همچو سایها
گاهی چو آب حبس شده در سبوی او — که چون چو ریگ نهچو شیم هوا و بفکر
تا جان ما بگیرد یکباره بوی او — چون جان جان ما می آمد از جان گزیرنیست
نه هست هر دو کون یکی تار موی او — با دوستان نشسته که ای دوست دوست کو
از طبع سست باشد و نبود سبوی او — خاموش باش تا صفت خویش خود کنند

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
آبستنست لیک ز نور جلال تو
با دایه بی مرادی خونم حلال تو
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
می باش در سجود که این شد کمال تو
بر سینه من ز حمیت ز تو بار شرم تو
کان جامه را بسوخت یکبار شرم تو
در روی بر نخیت بر رخ گلزار شرم تو
گر برزد و به گنبد دوار شرم تو
ذوق شراب عزت ابرار شرم تو
یا برکنی ز خویش تو آن کین نو بنو
زیرا که از وی آمد انبازگی جو
خشمی است بزر حلم لی طفل خوب رو
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد نکو
زنگی و هندوست و قریشی و یا علو
آنرا کند سپار ز زر و در دیگری تسو
صرفه برونه خود من صرفه برم ز تو
بالا و دست حرص تو بی پای چون کدو
چون گفت شمس دین که تبریز کرد طیو
این گفت و گوی ما که بگی گفت و گوی او
کفلیز منیز که چنین ست خوی او
من زین جهان ندیدم یکجان جدا ز وی او
کو کو همیزنیم ز مستی بکوی او
بی مای ما سرو شنوای هوی او
گر تکیه گاه حلقم وگه اژدهای تو

ما هی شوم چو افکندم صلای تو ... ای باقی بقای تو بی روز روزگار
با دافدای عشق و غریب بلای تو ... دل چشم گشت جمله چو چشمم بلا گرفت
دل میکند ثنای و چشمم دعای تو ... میگرد د آسمان همه شب با دو صد چراغ
صد جان و دل فزود رخ جانفزای تو ... گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
صد دل بغم سپارم بهر رضای تو ... از زخم او ز غم نخورد خوش مرا بکوب
دل چیست یک شکوفه ز برگ نوای تو ... خاموش کنم اگرچه گویند امن منم

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

من دوستدار خواجه ام آخر غلام عشق ... گفتند خواجه عاشق آن باغبان خوشست
هر کس که گشت عاشق او دست از دل بشست ... ماهی که آب دیده نباشد بجا کدام
خورشید پاک خورش گرمست تیر تو ... خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
بر هر مسی که بر او زر شد ار جه بود ... در خواب شو ز عالم و از شش جهت گریز
تا پیش شاه باشد ت اعزاز و آبرو ... گر زانکه در میانه نبودی سر خری
رستم بیک قبینه رسوای گفت و گو ... خامش شدم ز گفتن اسرار من لدن

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو ... تر دامنم مبین که از آن بحر تر شدم
صیاد جان ندهست چه زیباست آرزو ... چون این جهان نبود خدا بود بکمال
نی کز گزی در است مبراست آرزو ... آن کان دولتی که نهانست نام او
هر چند بی پرست بپرواست آرزو ... مورش مگو ز جیل سلیمان تست او

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ما با تو ایم خوش که خوش باد وقت تو ... نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
آن طلعتی که باد وقت تو ... در جای می نگنجد از فرجای تو

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

یک دیده که نیست خیال تو آب کو ... کو گلبنی که با د فراقش نریخت برگ
یک قطره کو نرفت بسر چون حباب کو ... ای بختیار دولت ز دست نگاهدار
تختی که نیست در صد انقلاب کو ... هر کس که بی مراد رهی کرد اختیار

در دست فضل و رحمت تو مارم و صبا ... شد روز روزگار من اندر وفای تو
صد روز روزگار دگر گر دهی مرا ... بی کام و بی زبان سخن از صفهای تو
دانم که از تو چشم خبر برد سوی دل ... در جست جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بینوا شد و در کیسه شد تهی ... در تافت لاجرم بجز ابر ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست ... زین گونه تن رسد بطرف تو تیای تو
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو ... گفت آن قیست و گفتن خامان صدای تو
رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو ... گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید ... او را بیا بغمها جو و یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند ... عاشق کجا بماند در بند رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید ... سلطان بی نظیر وفادار تند خو
آن کیمیای جید بعید بی تو کیمیا ... تا چند گول گردی و آواره سو بسو
ناچار میبر مدت باری باختیار ... اسرار کشف کردن عیب است مو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان ... تا شاه عشق گوید این فرمای هو
گر طالب حقیقت هر ار حق شدی ... مخدوم شمس دین دل جان خود بجو
ز آتشین آتشم چو زحق خوبست آرزو ... گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
تنعمت حق ست آرزو دو روح ماهی ست ... تا آورد من و تو چه میخواست آرزو
گر آرزو گزیست درد هستی بست ... آن چیست کز نشین و بگو هست آرزو
مو بی ست نقب کرده میان سرای عشق ... زیرا که تخت و ملک بیا هست آرزو
بگشای شمس مفخر تبریز این گره ... چیزیست کو نه ما و نه خرماست آرزو
ما ای جان و لبر اشاد وقت تو ... خوش باد دور چرخ که زاد وقت تو
جان سر تو باد که اندر دماغ ماست ... گه میکند ز عشق چو فرماد وقت تو
از نور شمس مفخر تبریز بشنوید ... اسرار های حق که نکو باد وقت تو
یکدل که نیست از غم دوران کباب کو ... یا گلشنی که دهر نکردش خراب کو
در بحر نیستی که خرد خواند نش فنا ... اندیشه کن که بخت جم کامیاب کو
بختی که بر دوام بود در جهان کجاست ... یارب ره بدوست که باشد صواب کو

در انتظار وعده وصلش بسوختم / تا شربتی ز لعل لبش با جواب کو
تا دیده را بنور رخش مکتحل کنم / یک ذره تاب طلعت آن آفتاب کو
ای شمس نیست جز تو درین ره حجاب تو / بختی که ره بدوست برد بی حجاب کو

بقرار تو او رسد که بود بیقرار تو / تا عشق از خزان تو طراوتش از بهار تو
ز زمین تا آسمان همه گویان خامشان / نفسی مست مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بیخبر ز تو / تو در بلبل فغان شنو که ویست اختیار تو
منم آن کار مانده ز غم بیدار مانده / چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
چکنم عمر مرده را دل و جان فسرده را / همه سرو مست گر نهاشگفته در نثار تو
پس ازین جان کردانس بخموشی سپارمش / که شکار و شکاریان بجهند از شکار تو
همه غصه به روز وصل تو هله لاغر سحر تو / همه شادی و گریه شان اثر یادگار تو
بنشسته بگوشه دو سه مست ترانه گو / فتنه از جنگ عربده و مستان میان کو
ز اشارات رخشان ز صبوح صباحان / نفسی سجده و طرب نفسی جنگ و گفت و گو
نفسی باز خند لب شکرین شکر بت / بتجلی کناره جو بطبیعت نشاط خو
قدحی وز دست خود بده ای سیمان بجو / هله تا از سعادتت بر هد او ی او از او
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده / هله بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو
من و دلدار تا زمین غمی و مست همچنین / نظری کن بجمال او بحق صحبت ای عمو
تو اگر در فرسح نه که حریف تو اج نه / بنگر ذره ذره را از ده زیر بغل کدو
چو تفت آفتاب زر ده ذرات بیدو / زند او باز این زبان چو کبوتر بقر بقو
چه بجنبی عشق دل که ز ران ریخش و غل / رطب و تمر نادری که نگنجد درین گلو
پس ازین جمله آبها ز رو جبه بجوی ما / ز طعام و شراب حق بخورم اندرین علو
هله شب بخانه رو که دل مست شد گرو / که تو ئی عشق و عشق را نبود هیچکس عدو
تو بگو کاب کوثری خوش نوش معطری / همه استبرق حریری از زمین رده کی شود (کالاصل)

طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو / بسو آسمان ها شده آن نردبان تو
با میان نیکوان نبود تو نردبان / که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
تو ازین شهره نیشکر مطلب مغز اندران / که رمد از کمین تو که گشت خور کمان تو
زخم عشق همچو زر تو به من هزار ار شد / برساد از حیات حق بنوش قران تو

وله

که بگذار تو رسد دل خسته ز خار تو / گل و سوسن ازان تو همه گلشن ازان تو
چو دل و جان عاشقان بدرون بیقرار تو / همه ظله
چه غریبست نظر تو چه خوشست انتظار تو / چه کنی سرو باغ را چو نظر غیبت از آن مرا
بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو / بگذارم ز سجده و پس بگزینم ز خیره گل
دو سه روز ناشمرده را چه منم در شمار تو / چه دل و چشم و گوشها ز تو فوق شد نوشها
ز کجا خامشم هله هوس جان نثار تو / بخموشی نهان شدم چو شکار تبان شدم

وله

ز دل و جان لطیف تر شده مهمان عشق او / ز طرب چون حشر شود دل جان مست شود
عسل و می روان شده بجهت راست سو بسو / نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه
بجهان جان بو العجب تو از ایشان او بجو / بخدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی
هله تا از آسمان شنوی جمله مو بمو / تو برو زیر جام می که حجاب نیست
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا / بهل این پوست مغز بین صنم خوب نغز بین
بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو / نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او
چه بود از لبش جدا چو بود دست لب بجو / چو شدی محرم فلک سبک یار بانمک
بشکافید پرده شان بپذیرد دگر رفو / بلبانت ز دست شد سر او باز مست شد
ز ره خواب فلک خوش سر مست دو بدو / بخور بیا ز تخیل جان کی ندیده انس و جان
من بس مست مکشم ز فراقش سبو سبو / که ابیت یطعمنی شرفا عنده سیدی
چو شود روز خوش بیا شنو این تمام تو / تو بگو باقی غزل که کشد در چه عمل

وله

نظر تن نهان تو نظر دل بیان تو / جهت مصلحت بود نه بخیلی و نه دغلی
که روانست کاروان بسو آسمان تو / خمش ای دل دگر بگو تو و اسرار او مجو
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو / که بود همنشین تو که بیاید گزین تو
صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو / شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین

طبیب انه میشکم لاو حش انه منکم

دست اوراو کان بدی شرع وادی ان علم

جنبش آنکه کند صدرت که بود جفت جبر او

اگر مرا تو بیابی به پیش یار بجو

چو سایه جستم و کاهل اگر مرا جویی

اگر ز رشمردن طول و سیر شدی

ملے که خشم گیر و بر پیش دلبر جوی

اگر چراغ نداری از و چراغ بجو

تو هر چه را که بجوی ز اصل و کانش جو

نه نزد او همه جانهاست زندگان جمع است

چو مردمک تو مقیم کن مقام تو چشم است

بوقت خواب بگیرد مرا که هین برگو

چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم

فتاده آتش غم اندرین نیستانها

بیا بگو چه کنی گر ز خوان اکی خویش

ز من چو می طلبی مطربی مستانه

خموش باش ز الطاف شمس تبریزی

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او

ز من نباشد اگر مرده را اگر دانم

کنونکه نوبت خشم ست وصلح از پیت او

اگر بدزدم من از آفتاب ننگی نیست

تو آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن

که نیست قهر خدا را بجز که در خسیس

گمان برد که مرم او طمع بود است

هزار بار کشیدست عشق گو فرخو

ولہ

سکینه شیخ بی زبان یا ظریفون فافهمو	ابا بان بست جعفریم فی اقطاع الااحمو
بس گفتش دراز شد ز امدیث من منمو	شمس تبریز اگر مراند هد کو تو حسد ا

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعہ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بزیر سایه آن سرو پایدار بجو	چو خراتیم که به بینی خراب ست و تراب
در آ درون قدحهای بی شمار بجو	وران دو دیده مخمور قلزم پر نور
سگی که هیچ نریزد وران بهار بجو	ره فسرده کسی کو قرار می جوید
اگر کسان نداری از و عقار بجو	بمجلس تو اگر هوش بیخودی کردم
ز رشک گل نفسی خوش گلشن زار بجو	خیال یار سواره همی رسد ای جان
کنار پر گل شان را دران کنار بجو	چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه
و گر بران نظر ست ور انتظار بجو	چو شمس مفخر تبریز دیده مفرست

مجتث مثمن مخبون مقطوع

تو گوش من بکشانی که قصه سر گو	چو روی روز نهان شد بزیر طره شب
تو آمدی که حدیث لب چو شکر گو	پس آنگهی بیکی بارگی تو سوی قانع
تو بگوید لاله رو به عنبر گو	از آنچه خورده و در نشاط آمده
تو نیز با من بیدل ز جام و ساغر گو	من این بطیبت گفتم وگرنه خاک توام

مجتث مثمن مخبون مقطوع

کرمست و بخودم از پاسخ محنت او	اگر چه چنگ بنالم از و شکایت نیست
که هر رگم متعلق بود بضربت او	اگر چه قند ندارم چونی نوا دارم
چگونه باشد چون در رسم نوبت او	و گر چه لعل ندزدم ز آفتاب کمال
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او	نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند
که شیخ نفس قرین است با جبلت او	ار و بدزد بجز گوهر زمانه بها
که سوی کان فانی بود عزیمت او	دریغ شرح بگشت و ز شرح می ترسم
نه بلکه حسن طمع بود و آن حریت او	اگر تو حق طلبی شمس دین تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

حق آن خال شاهدت رو بها آرای عمو

حبشی که هم سکینم مرتو جبرئیت فاعلمو

یا بدار ز من سخن دگر ابسمع السرو دکنتمو

دران بهشت و گلستان و سبزه زار بجو

بیا جوانی آن چشم پر خمار بجو

در آ چو جسر اسرار کردگار بجو

تو جان عاشق سرمست بیقرار بجو

تو ندر عقل ضعیفم ازان عذار بجو

پیامهای غریب از خیال سوار بجو

چو شب به پیش تو آید از و مها بجو

فقیروار مرا و برا درافتقار بجو

چو اشتهای سماعت بود دیگر گو

بگیریم که ازان طره معنبر گو

غزل تمام بکم گوییم مکرر گو

مرا از ان بخوران و حدیث در خور گو

مرا مبارک و قیمار خوان و منجبر گو

بگفت هان بلا زهای و هوی که تگو

که همچو چنگم اندر کنار رحمت او

از آنکه لب فضلت چشم بستر بیاو

گذر ز طینت خود یوں بکم بطینت او

همی کشد نهان نور او بصیرت او

اگر تو واقفی از لطف و از سیرت او

که تیغ شرع برهنه است در شریعت او

مباش ای نفسی خالی از محبت او

مشبم ز بام بجره ز بجره تا سر کو

سبوا سیر سقایت چون گریز دارد | هزار بار سبو را بسنگ بشکست او
بدان هوس که خورد غوطه در میانهٔ جو | خموش کردم گرچند کوته است غزل

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

در کعب ما چند خلد خار تو | یار تو از سر فلک وقف است
چند از این چند ازین بار تو | ای ز تو بیمار حبیب و طبیب

سریع مطوی مکسوف

هین که رسید از فلک آواز تو | خیز و سبک رطل گران را بیار
کو زند چنگ طرب ساز تو | بر جه ساقی طرب آغاز کن
بوسه بده بر سر این کار تو | از رخ تو همچو رزم کار یافت
سیر سد خلعت و اعزاز تو | پر بهای بگشا در وفا
ستر مرا هر یک غماز تو | سر لب بوده که بتو تشنه شد
صنعت تو دارد و اعجاز تو | بس کن کین گفت تو نسبت عشق
حسن و هر نقش و از تو | مفخر تبریز جمال حق است

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

گر ببینم من نیست باز چو | تو توی بخش و بنده تو کن
گر سر تیره را بخش ضو | گر مست را نگوی تا بد
خلق هر سو دوند تو کم دو | فکر مردم بجب سوی دگر است
شش جهت داد دست بین کو | کار امروز را نگو فردا
چشم را تو نگه لا تطغو | شمس تبریز خضر عین الیقین

بحر متقارب مثمن محذوف تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعل

چو در جنگ آیم بود خنجر او | چو در مجلس آیم شراب است و نقل
چو در بحر آیم بود گوهر او | چو در دشت آیم بود روضه او
چو از غم بسوزم بود مجمر او | چو در رزم آیم بوقت قتال
بود ساقی و مطرب و ساغر او | چو نامه نویسم بر دوستان
چو خوابم بیاید بخواب اندر او | چو جویم برای غزل قافیه

زین شهر چه پر کنم من سبوی تسلیم | شکست او خوشم آید ز ذوق شورش خو
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل | گر خطاب شنیدن نگفتن است نکو
شنو ز مفخر تبریز ای سبو زمزمه | نگاه دار تو خود را ز سنگ هر سنگ رو
بر قلم چند ز انکار تو | پس چه برد پیش وی اسرار تو
چند گریزی که همین بار و بس | بسته ز ناسور تو بیمار تو
خورده ای غفلت و منکر شده | بوی دانست شده اقرار تو
پرده بگردان و بزن ساز نو | تا ببرم شمشیر اعزاز نو
ای که ندید چون ماه دید | نو مه کهنه بسته آواز نو
در عوض آنکه گزید خشم | سیر شدم گر بکنم ناز نو
چون نکنم ناز که پنهان و فاش | بر سر عشاق بپرواز نو
وانکه رخ آنکه دوانه بس است | این قفس خشم به پرواز نو
گرم در آ گرم که آن گرم دار | جامهٔ کهنه است ز پرواز نو
مر قناعت که کرد مات تو | اوست یقین قربت اعزاز نو
گر بمیکنم سبک بشنو | خبر عشق نیست هم بشنو
لطف باخودم قصه بود | کهنه ام را بیک نظر کن نو
پیشهٔ کیمیا خود این باشد | در خور شام شده روغن نو
ای دل آن شاه سوی تو شیت | تو بلا حول فکر را کن خو
سبحه سو تا کی مست لسر یا لی | تا نه حسرت خوری نگو کی کو
چشم کت میرد در تیب غیبا | وا رهان خلق را ز عین السو
چو از سر بگیرم بود سر او | چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود | چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیق است و لعل | چو در چرخ آیم بود اختر او
چو در صبر آیم بود صدر او | بود صنعت نگهدار لشکر او
چو در بزم آیم بوقت نشاط | بود کاغذ و خامه و حبر او
چو بیدار گردم بود هوش او | بخاطر بود قافیه گستر او

تو همه صورتی که تصور کنی / چو نقاش نامه بود بر سر او
تو چندانکه برتر نظر میکنی / ازان برتر تو بود برتر او

برو ترک گفتار و فسانه گو / که آن یک بباشد ترا و فنا او
خمش کن که هر سو جهت و رو اوست / وزین شش جهت بگذری داور او

ضیاء رهنمای شمس دین تبریز / وسنگ که ... بما اظهر او

بحر متدارک مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

بی دل شده‌ام بهر دل تو / ساکن شده‌ام در منزل تو
صدقه چکنم در معدن تو / زر را چکنم با حاصل تو

شد جمله جهان سبز از دم تو / قبله دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو / بی علم و عمل شد عامل تو

گردن بکشد جان همچو شتر / تا زنده شود از بسمل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان / ما در غم جان من مشکل تو

بنویس برات این مژده مرا / تا نقد کنم از عامل تو
از روز به است اکنون شب ما / از تاب مه لبس کامل تو

تا شب شتران همراه روند / تا منزل خود با محمل تو
در منزل خود آزاد شونا / از ظالم تو و از عادل تو

نور دل یار روی خوش تو / بال و پر ما خوی خوش تو

متدارک مخبون مقطوع

عید و عمر خندان تو / مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما فرخ مه تو / سایه که ماکوی خوش تو

سجده گه ما خاک در تو / جولانگه ما کوی خوش تو
می نرود دل سوی دگر کس / چون رفته باشد دل سوی خوش تو

ای بسته ما ارسته تو / غوطه‌گه ما جوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو / یک تو شدم از توی خوش تو

سر می نهم ... سر من همه / چوگان تراگوی سر خوش تو
خامش کنم و خامش گشتم / ما هو یم از هوی خوش تو

ای سر مردان برگو برگو / وای شه میدان برگو برگو

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

ای مه ساقی ای شه ساقی / جان سخن دان برگو برگو
ای ... شعله تمیمی / قصه ایشان برگو برگو

ای همه دستان ساقی مستان / راز گلستان برگو برگو
هم همه دان هم همه جانی / خواجه دیوان برگو برگو

آب حیاتی ساغر ناتی / نکته جانان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین / راه بیابان برگو برگو

خسرو بدبیری چشم مستی / ای دل نادان برگو برگو
ور شب گذشت نیست گفتی / باز دو چندان برگو برگو

آن می صافی جان گزافی / ورد خندان برگو برگو
یار را بی سر چه کرایی / حسرت ایمان برگو برگو

ای نی بستیزی نی گر نیی / بی سر و پایان برگو برگو
شمس حقایق مفخر تبریز / ای شه سلطان برگو برگو

دل من دل من دل من بر تو / رخ تو رخ تو رخ با فر تو

بحر متدارک مخبون تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

صنما صنما گر جان طلبی / بدهم بدهم جان و سر تو
کف تو کف تو کف رحمت تو / لب تو لب تو لب شکر تو

دم تو دم تو دم جان وش تو / می تو می تو چون زر تو
در تو در تو در بخشش تو / گل تو گل تو گل احمر تو

هم صدا و هم عنبوا عنا یا با له سبوا / ...ت و دل ما مسخرا و که می پیر و بحر بر او

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

فما طلبوا سوا ستقی فطاب بلی ما طلبوا / عجب چیزی که میدیدم و عمر اکر ...
فنی خلد هی اذا ... کیف ترا و ... / مرا غم‌ها چو زنده کند چگونه شوم ز نظر او

عجب چه بود بهر دو جهان کز آن نبودم او	ارنی اما به سکبوا ولا فتح ولا غیب

ردیف هاے ہوز

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد نظاره — نهاده بر سر نیل نسیم گل های جولی
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره — اگر مخمور اگر مست به بزم عشق او رستی
که فوق سقف گردونی تر افسر هست سیاره — نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصر بودن
هزاران شمع بر بالا بر او مست سیاره — زهی سلطان زهی سجده سر سنجد شد سجده
ز لطف لوست هر چشمی که مخمورست و بیچاره — خری را که بکذاری در افتاد و نمی ترسد
نفاقی میکند با تو ولیکن نیست این کاره — به پشت دست سی بندد ولیکن بر تو بخشنده

هزج مثمن سالم

بیا تا چون گل و لاله درآویزیم مستانه — چو نرگس شوخ چشم آمد بمن از رنگ بخشم آمد
چو دی کشاده وقت آمد درو ریزیم مستانه — چو جانها کز الست آمد بسی بیخویش و مست آمد
کنار از جرم وا ز توبه بپرهیزیم مستانه — صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح آیینا

هزج مثمن سالم

گران جان دید مرجان را سبک جست است اندیشه — رسید از عشق جا سوزش کی بر بستم زمین پوشش
همه عیش منور شد زهی مست است اندیشه — برست او از خود اندیشی چنان او دشمن جویی
گمان دارد که در گنجی بدام و شست اندیشه — چه هر نقشی که میبیند ز اندیشه همی روید
گر از من کس رست آخر چگونه رست اندیشه — جواهر جمله ساکن به همه همچون اما کن بد
گهی در کهنه زان دارد که نو با دست اندیشه — که در جز دار آن دارد که تا نشر از آن زاید
چو از تبریز دو صد عیش شد آبست اندیشه — ز شمس الدین تبریزی فرایند از دم خونان

هزج مثمن سالم

پی عقل و معشوق کن چو با شوریدست و دیوانه — تو تا خواهی فنائی شو ز خود بگذر خدائی شو
اگر همه همه صاحب ماکی در آر در گنج بیخانه — قلندروار می نوشی ز جام وصل آن دلبر
هم او اول هم او آخر هم او ساقی و پیمانه — چو ابراهیم ادهم شو ترک کن ملک عالم را
بپوریدی شمع رومی او برافشان جان چو پروانه — دمی با روی آن دلبر زهی عز جاودان خوشتر

فلا هرب اذا طربوا فلا طرب اذا هربوا — حدیث شور شکر چو چشید از شکر او
لقد نکت خواطرنا عجبا و ما العجب — شکر اشکر ز طلعت او شمیم نفس عنبر بو
برانم بر دل و دیده شوم بیزار یکباره — چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه — زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره چاره
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی — کی شد شمس که در غربت ز خان های آواره
مگر غول بیابانی ره دین نمیدانی — نه هر باغی و هر برجی ز رنگ مهیست همواره
هزاران گل درین پستی بوعده شاد میخندد — اسیر او شوی تا بر کا اسیر نفس مکاره
ز علم اوست هر سری پر از اندیشه و حیله — برون آید ز جا یا طبیبی ده دم و لطف خواره
بگوای شمس تبریزی حدیث عشق بر اوجی — بگورستان برو بنگر فغان از نفس اماره
بلاله دوش نرگس گفت برخیزیم مستانه — بدامان گل سوری درآویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از کف ساقی — به نسرین گفت ما هم بستیزیم مستانه
بجای گل روی چون شکر چو غنچه بسته بود او — از آن در آب گل هر دم همی آمیزیم مستانه
دلا تو اندرین شادی ز سر و آموز آزادی — برای او ز خود بشاید که بگریزیم مستانه
چو در دل پای نهادی بشاد از دست اندیشه — میان کشا و اسرار و بیان لیست اندیشه
به عیش جان در آمد دل که از خود و کن — درین اندیشه چو شد مجو پیوست اندیشه
خرابات مغان در شد حریف جام و ساغر شد — که او از وهم میپرسد عجب خود هست اندیشه
چنین رندیشه هر کس نهد دام بهر بی — چو او هر نقش را بیست و خود نیست اندیشه
فلک از خوف دل کم زد و بوسه خویشتن نیز — نگاه کرد آن جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان پیر را بنگر گهی فربه گهی لاغر — تیغ سرش بلند آمد که سر بشکست اندیشه
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد — از آن خون ز خم قصاوی که دل خست اندیشه
دلا گر طالب یاری بر آ از خویش و بیگانه — وفای جسم و جان باشد ور آتش شمع پروانه
یکی روی باحق کن حدیث عشق مطلق کن — غلام پی نخواهی شو درین دریا چو دردانه
چو توحید است یکتایی درین عالم چه میپایی — بنقش کفر و دین منگر مجو تقلید و افسانه
معظم رهنما ظاهر است این می ظاهر — نظامی باش اندر ره مشو از حق تو بیگانه
همی رو گر بگوی او ز ناگر بسکن بسبوی — روان شو شمس تبریزی که آن گنج ویرانه

هزج مثمن سالم

کنار لطف بگشاید میان خلق مستانه / هر آن جانی که بستیزد بعشق عاشق بیچون
که از زنجیر جنبیدن بجنبد باز دیوانه / بعشق طرهای او که جعدش شاخ شاخ آمد
برای خانه‌ات ای مه روی گر بر کنی خانه / اگر ساقی نزادت می ولا ور گل چه افتادی
تو بیجان کجا مانده میان جان جانانه / بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

هزج مثمن سالم

از اینجا گر فنا کردی ز هستی در وصل جانانه / چو ابراهیم ادهم شو رها کن ملک عالم را
حریفانند و می نوشند هم باده هم پیمانه / می آه جان می کشیشان حضور طاعت اتیان
درون دل بگویا هو بهو پیوند مستانه / دو چشم از عشق بینا جو چو در جان عشق پیدا شد

هزج مثمن سالم

بیا که مشعله برشد شکرف از جان جو خواره / کجا اسرار دین آید دمی کز کبر و کین آید
بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره / چو هستی راهی رو بی سر نفس را کوبی
سپاه بی عدد یابی بقهر لعل ابا ره / چه باشد صد قمر آنجا شود هر خاک زر آنجا
شمار ریگ هر جانی ز عشقش نیست آواره / خوشا شکی که می ریزی برای شمس تبریزی

هزج مثمن سالم

شدم بر چهرهٔ ساقی بجان از خویش بیگانه / در آ ناگهان چشیم یکی رندی که هم گلستیم
عجب حالی که از جانان شدم امروز دیوانه / غمش در تربیت بودم که ناگه شاه زیبا
خداوندا بده تدبیر ما را اندرین خانه / اگر دانند رازی درین میخانه پردازی
ز شمس الدین تبریزی همی گردید افسانه / خمش کن بعد ازین کم گو حدیث و برخیز

هزج مثمن سالم

چو آمد ماه در شفق چه باشد مهر ارزیده / نباید فصل در کار حیوه ور عشق او دارم
کمینه پیشه را بینی گدا و پیل جیب ده / زهی خورشید جان افزا که یکتا بر چه پیدا شد
چو سایه پست گشت از غم برای موشه کبیره / امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت
که ازان خرابا شدم بیدل ندارم عشق انجیره / مجرد نقطه ورست از ما دل اشکسته جدا اینجا

هزج مثمن سالم

زهی بزم خدایانه زهی سیمای مستانه / زهی بنیاد آن روزان شه قبچاق ترکانه
دلم آهن نمی‌ماید ازان لعلین لبی کاو / کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون افسانه
چو او طره برافشاند سوی عاشق بی راند / دل من شاخ شاخ آمد چو دندانهٔ سر شانه
چو در هم گشته اندای دم حریفان آن ز مستی / اگر آن مشک بگشاده چرا گشت پیمانه
خداوندا درین بیشه چه گم گشته است اندیشه / که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه
ز صورت سوی معنی رو اگر مردی و مردانه / چو غواصان بدریا شو که یابی دُر یکدانه
نهان شو همچو ستاره چو پیدا گشت خورشید / یگانه شو چو مولانا مباش از حق تو بیگانه
خلیل و موسی و عیسی جنید و شبلی و کرخی / ولیکن اندرین عشرت ز لب گم شد نه پیمانه
در آ و اندرون می درون مشک بزن آتش / جمش ز عشق شیدا شد چو مجنون گشت لیلی
زبرد بر عشق او چو بشنید این دل پاره / برآمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره
به بحر نیستی در شد ز هستی محقر شد / حیاتی کز زمین آید بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی چو در اقلیم نقصانی / ببینی تو یکی خوبی شرنج باشد نه خساره
چو از مردان مدد یابی بگر عیش ابد یابی / بغیر از دل مبر آنجا که آنجا نیست دل پاره
زهی در بخش دریائی برای چشم بینائی / زهی باده که می ریزی برای جان میخواره
ز مسجد ناگهان رفتم ولا در کنج میخانه / بدیدم مجلس آب بخارج زیبای جانانه
نوای ارغنون و نی بگوش هوش بشنیدم / بمن گفتا [illegible] بلای مرد فرزانه
که صد سال است کز قسمت در یخانه شده ساکن / تجلی کرد و بیخ [illegible] هستی اهل میخانه
من و آن پیر از تقدیر افتاده و در آن زنجیر / که از هر گوشه آوازی برآمد پیش فرزانه
بشنوا این رمز عشاق از نوای بربط جانان / چه گویم هر چه میگوئی بگو از یار مستانه
ز نور عقل کل عالم چنان و گاه مد و خیره / که دو منزل گشت [illegible] بادهٔ و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس سیمانی / ببین رو چون گشتم [illegible] برم زیره
هزاران فاضل دانا غلام چشم یک بینا / هزاران جان ای ساقی بر عید از گل تیره
بدین خورشید هر سایه که اهل وقت آمد / رها کند مرتد ادر ره ز هر شیره و شیره
چه با بر کم اران خرا کرم چشم روشن تنها / که هر نقطش ادیب آمد [illegible] طیره
رسته از عقرب عشقی [illegible] عقرب گرد [illegible] / ولی که گی بیند که خود وابسته خیره

سر اندازان همی آئی نگارین مگر خوارا
بیاران جام پر آتش که تا اندر کشیمش خوش
برای ابروی چین در کشیدن چون گردون را
هزاران جان فدای تو برای یک فدای تو
از آنکه کم نمودی تو پرده روی خوبت را
ما بس کن دل مسکین بشو تسلیم بجز ش
سر اندازان همی آئی ز راه سینه در دیده
گناه هر دو عالم را بیک توبه فروشی
خرامان شو بگورستان چو بشنید ز غفلت را
کسی از خلق میگوید که چون یوسف گزینم
کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که میباید
بجان شه که نشنیدم ز لعلش در عده فردا
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سر تا پا
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ ما جان شد
نمک اندر طعام انکس شناسد کو خورد آن
عجایب [illegible] لاغری که مستور ست عاشق
مرا با شمس تبریزی ملاقاتیست شاهانه
درین ره همچو فرزین کژ همرو [illegible]
هر آن مشکل که در مسجد ترا پنهان نکرد [illegible]
بشنو شمس تبریزی چه مجنون شد دل [illegible]
مرا پرسی که چونی تو لطیف و هم تر و تازه
ربا کن تب بخوارانی ربا کن [illegible]
بجان آن را که میر اندیدان دوست که میخواند
کر کنتم کنت مخفیا و قد جببت ان اعرف

تو لم بردی نمیدانم چه آوردی و کی پاره | فغان از چشم مکارت که تا دل بود [illegible]
بعشق روی آن مهوش بسر دادن [illegible] | بزن آتش که بشکست من گمان از بام [illegible]
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره | دلم شد جان اندیشه و باو کان پرستیش
ده جان نو برآساید بر بسی شاه عیاره | چه باشی دل چه های جان شود هر ذره جان [illegible]
ده صد خورشید اخلاقی شده زان روی ستاره | که با شه عنایت فروغ خوش شفای تست

هزج مثمن سالم

فسون گرم میخوانی حکایت های شوریده | بدم و چیخ می آری فلکها را و گردون را
چرا ای ذلت ما را تو بر انگشت پیچیده | ترا هر گوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی
همه خندان همه شادان قضا از جمله گردیده | کرافت این نمی لافم خیالی بر نمی بافم
صد قی گو که گر یا بانش پیشت سر بریده | خمش کن بشنوای ناحق دم عشق از [illegible]

هزج مثمن سالم

جهانی را بیک غمزه تو گردانی را بیک خنده | بخواه ای دل چه میخواهی عطا اللهست [illegible]
شنیدی تو رخ بنیه ز قرص ماه تابنده | کجا شد آن عنایتها کجا شد آن حکایتها
مثل گشتست در عالم که جوینده یابنده | چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او
درخت خشک خندان شد ستر دون گشت بالنده | خیالش چون چنین باشد جمالش کی چنان باشد
که تنها خورده است آن را و یا بوده است پاینده | خیالش نور خورشیدی که اندر جانها [illegible]

هزج مثمن سالم

که در سودای عشق او نه دل دیدم نه جانانه | مرا جانی ز تو بخشید شاهنشه ز لطف خود
یکی شهرخ بزن اینجا اگر مردی و فرزانه | الا ای ره رو خوردبین ز دست ساقی باقی
بگوش جان عیان بشنو جهان از پیر میخانه | خمش کن سر مردان را بنامردان مگو هرگز

هزج مثمن سالم

مثالی هست ای زیبا تو بر بندی از جهد اندازه | ولا سر عزت یا ستنت چنین باشد [illegible]
که این رنگ جلی نقش ست تا آن روح آوازه | دران صبح تجلی رو دران بحر حیات رو
سقط کرده وزان میدان هزاران [illegible] | همیگویم بنجاشی و لیکن زین شکر نوشتی
برای جان مشتاقان بر غم نفس غمازه | تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا

اله پاره پاره پیش کی دربار دل پاره
بزن بر زخم هر دارو چه خواهی کرد بیچاره
ندانم شمس تبریزی پرده رفته سنگست یا خاره
چه عاشق گشت دلی دلی شد بسوی چشم [illegible]
نواز در علاقه تن دل عشاق آواره
بود باشد ترا تمکین بشاه جان گر باره
چه باشد بیش افسونت یکی با درک پوشیده
شکسته عشق در باشان قفلش جمله در دیده
کر صد ره دیده ام این را نمیگویم ز نادیده
که تا طالب بود جویان بود مطلب تیز دیده
که با واعده و بی عهد تو خوشست هر پاینده
کزان مر رونق ما بدبر تو تا سال آینده
کجا شد آن گشایشها کجا شد آن گشاینده
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
جمالش می نیاید در خیال ما نماینده
جمالش قرص خورشیدست بچارم چرخ تابنده
وصال بس عجب دارد [illegible] تابنده
که جانی عارضی پیشش خیالی بود و افسانه
بخور جامی و فارغ شو ز فکر خویش و بیگانه
بمرد عارفی ره رو بگو این رمز مردانه
چه جای من که عقل کل بعشقش گشت دیوانه
ولی اشتاب [illegible] که می بندند دروازه
[illegible]
گرفتم خون آن ساحر که این نمرود ست غمازه
فان الجسم کالاعمی وان العقل عکازه

الی نور بود انجم تری سـ نور بقیامه / الا ای بدر نقصانا و مه الشمس خیاره
خمش کردم کزان دریا مدد کم شد اگر یابم / مزه باری اگر گوییم لطیف و خوشتر و تازه

هزج مثمن سالم

یکی ماهی همی بینم برون از دید و دیده / نه او را دیده دیده نه او را گوش بشنیده
زبان جان دل را من نمی بینم مگر بیخود / از آن دم که نظر کردم بر آن رخساره دیده
اگر افلاطون بدیدی جمال حسن آن مه را / زمین دیوانه گشتی ز من بدتر بشوریده
قدم آمیزه حادث حدوث آمیزه قدمیت / درین آینه این سر دو جز نقشش نه پیچیده
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جانست / نثار جسم خاک او چه بارانها بباریده
قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش / خجل گشته از آن خوبی سر و گردن بخاریده
او دست از زر بگرفت و سوی قهر آن مه رو / بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که پیرامون قصر او چه شیر اشند که غیرت / بقصد خون جانبازان صدیقان بغریده
بانگ رجعت از ظلمت کر آن مرکب شمس الدین / شه تبریز خندان من درین گفتن بجوشیده

بحر هزج مثمن اخرب مقطعیه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله / وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی روشنی دیده / احسنت زهی منظر از مات سلام الله
ای رحمت رحمانی وی نعمت یزدانی / ای از دو جهان برتر از مات سلام الله
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی / بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
هم چشمه انواری هم لذت اسراری / ای مصر پر از شکر از مات سلام الله
هم مایه اسراری هم پرتو انواری / عالم ز تو شد انور از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی انگاه به بام آیی / ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر در حال همه ناظر / ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای شاه بلی نقصان ای روح ز تو رقصان / وی مستی تو در سر از مات سلام الله
هم جوشش دلی ز تو هم مستکرنی از تو / از هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی ما الحکمة آمیزی / هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

هزج مثمن اخرب

ای نادره دوران از مات سلام الله / ای یوسف مرجان از مات سلام الله
ای محرم راز حق وانسته حق از مطلق / شک نیست درین الحق از مات سلام الله
ای دارو و درد دل ای حل همه مشکل / وی فاضل وی عاقل از مات سلام الله
ای آنکه تو سلطانی وی آنکه تو خاقانی / ای آنکه تو چون جانی از مات سلام الله
ای عارف دیرینه وی حارس گنجینه / ای سینه بی کینه از مات سلام الله
ای آدم مشتاقان وی عیسی غمناکان / وی مهدی هر پاکان از مات سلام الله
ای شاه رسول از تو غمناک جهول از تو / اعمال قبول از تو از مات سلام الله
ای مهتر شهبازان وی شاه سرافرازان / ای سرور جانبازان از مات سلام الله
ای در روش افتاده وی در کشش استاده / ای بر روش آماده از مات سلام الله
ای بخت سعید من وی وعده و عید من / وی روی تو عید من از مات سلام الله
هم مقصد و مقصودی هم احمد و مسعودی / هم احمد و محمودی از مات سلام الله
هم صدر و وفاداری هم عدل و وفاداری / هم علم و حیاداری از مات سلام الله
هم جود و سخاداری هم لطف خداداری / هم ملک بقاداری از مات سلام الله
هم مرد خدایی تو هم راه نمایی تو / هم درد و دوایی تو از مات سلام الله
هم جان جهانی تو هم امن و امانی تو / هم گنج نهانی تو از مات سلام الله
هم راحت روحی تو هم فتح و فتوحی تو / هم جام صبوحی تو از مات سلام الله
هم آب حیاتی تو هم دفع مماتی تو / هم قدر براتی تو از مات سلام الله
هم مسجد و محرابی هم هادی و اصحابی / هم مونس احبابی از مات سلام الله
هم ناری و هم نوری هم قربی و هم دوری / هم مستی و مستوری از مات سلام الله
هم صدری و هم سرور هم سرکش و هم عرعر / هم حسن و هم زیور از مات سلام الله
ای میر جوان بختم وی تاج و در تختم / وی دولت و وی بختم از مات سلام الله
اکنون که بدانستم چون آنکه ترا نستم / مهر تو نشانستم از مات سلام الله
بازآ که بشکرانه جان بهر تو جانانه / در بزم مروانه از مات سلام الله
بازآ که بپا مستت پابوس سرمستت / یک رنگ تمام مستت از مات سلام الله
بازآ که به تنهایی و زنده رود شکیبایی / این لحظه تو می آیی از مات سلام الله

بازآ که پریشانم وز کرده پشیمانم ‏ بیچاره و درمانم از زمات سلام الله
دریاب که درویشم دریاب که بی‌خویشم ‏ دریاب که دلریشم از زمات سلام الله
دریاب که مدهوشم دریاب که بیهوشم ‏ دریاب که در جوشم از زمات سلام الله
در هجر تو میسوزم تاریک شده روزم ‏ ای طالع فیروزم از زمات سلام الله
با ناله و آهم من با روی چو کاهم من ‏ با جان پر آهم من از زمات سلام الله
چون چشم تو در خوابم چون زلف تو در تابم ‏ در ورطه تو غرقابم از زمات سلام الله
چون شمس همی جویم با شمس همی گویم ‏ در شمس همی پویم از زمات سلام الله

باز آکه همین باشد عادت نه چنین باشد ‏ آئین به ازین باشد از زمات سلام الله
دریاب که بیمارم دریاب که افکارم ‏ دریاب که غمخوارم از زمات سلام الله
دریاب که سرمستم دریاب که در دستم ‏ دریاب که پابستم از زمات سلام الله
با حزن و غمم بی تو چون خاک رهم بی تو ‏ خون شد جگرم بی تو از زمات سلام الله
با دیده گریانم با سینه بریانم ‏ پیوسته غریوانم از زمات سلام الله
گر یافتمت جانا بشناختمت جانا ‏ جان باختمت جانا از زمات سلام الله
داری ز علی چهره داری ز علی بهره ‏ هستی چو علی شهره از زمات سلام الله
با ما چو توی همدم با ما چو توی محرم ‏ وز نور تو شد عالم از زمات سلام الله

هزج مثمن اخرب

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده ‏ ای هرچه بیندیشی در خاطرت آن آمد
گر تو به نهانی خود کار دگر کرده ‏ بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده
چون ماه نو این جانم خود را چو کمر کرده ‏ خود را چو کمر کردم باشد به میان آئی
تا این دل آواره از خویش سفر کرده ‏ از فتنه چشم تو شمس الحق تبریزی

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده ‏ برنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه ناز تو معشوق شده جانم ‏ عشقت دهن نی را پر قند و شکر کرده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت ‏ ای چشم تو سوی من از چشم نظر کرده
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی ‏ جان در دل مجنونان هر لحظه حذر کرده
امروز زبت خندان می بخش کند خنده ‏ عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده

هزج مثمن اخرب

هیچو شد و می روید از عین جسد خنده ‏ در من نگر ای جان تا هر مو سلف خندیم
تا بر همکان باشد در عیش ابد خنده ‏ تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس
کاندر بن هر موییت در جست دو صد خنده ‏ هر ذره که می پوید بی خنده نمی [illegible]
کان خنده بی دندان بر لب ننهد خنده ‏ از خنده تابستان در گریه ابر دی
از گریه همی جوشد تا خوش بپزد خنده ‏ خاموش [illegible] در گوش خوشی کن

پیوسته حسد بودی پر غصه ولیکن ایدم ‏ کان خنده بی پایان آورد و مدد خنده
بربسته و بر رسته غرق قند و در [illegible] ‏ هرچند نهان دارم از من بجهد خنده
در تو پنهان داری ناموس تو من [illegible] ‏ از هیبت سوستی مارا که کشد خنده
آن دم که جهان خندد بر خنده جان بنگر ‏ سرچشمه هر دو عین تا دل بخشد خنده
زان روز که هر گریه از خنده همی زاید ‏ بنمای تا آب و گل از زیر لحد خنده
خنده پدر و مادر در چرخ در آورد است ‏ بنمود به هر طرز [illegible] الطاف احد خنده

هزج مثمن اخرب

جان مرج جان تو در اصل یکی بوده ‏ شب ما چو تقسیم شد اندر دل شب تنها
از شاه چه وا کردی ای هندو یکی بوده ‏ ای سگ تو ز اصحابی در کهف نه در خوابی
ای شیر تو از عالم در دو سه یکی بوده ‏ شمس الحق تبریزی همرنگ تو شیری به

ای خاک کف پایت رشک ملکی بوده ‏ صد نور یقین دیدم مشتاق نمکی بوده
گفتم بابا آخر محمود شدی آخر ‏ چون شیر شدی آخر اول سگکی بوده
ای ماهی از آتش بر جانب دریا کش ‏ من مرده تو گردم کان سگکی بوده
ای منظر یزدانی ای آینه دیده ‏ ای لعل لبت جان را چون شهد بنوشیده

هزج مثمن اخرب

ای کسوت ستاری بر روی تو پوشیده ‏ مارا تو همی خوانی هر روز به مهمانی
بنمای رخ خود مارا ای دلبر بگزیده ‏ مارا تو به هر راهی یاری ده و دل خواهی

تو لذت ارواحی تو غرت اشباحی ‏ جان و دل مخروتان از لطف بخندیده
ما طالب دیدار تو سرگشته کوی تو ‏ ملک دو جهان مارا از لطف بخشیده

جان در ره انوارت انوار تقاضا دیده
باقی غزل گویان تا صلاح الدین

هزج مثمن اخرب

در قفس که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن مستی میمی گوش من چشمی

از بهر چه کم گردد این یک دو سه پیمانه
من باز شکارم جان در بند مدارم جان

خواهی که یکی گردد لیکن تو دو پیمانه
قانع نشدم با تو صبر از دل من کم شد

چون عدل بهار آید سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان باده که سیدانی

ای دوست بگو مطلق کین هست خطی حق
بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو

صد طبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش گلستان آمد گل سوی خوشان آمد

هزج مثمن اخرب

از سر تو برون کس هر سودای که ایانه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی

یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
گر جان بد اندیشت گوید به شه چشمیت

وانگاه چو سرمستان میگو که زهی دانه
شاهی گری خندان چون ماه دو صد چندان

هزج مثمن اخرب

سرمستی می نشتم کم ده دو سه پیمانه
تو مستی جاما من مست بدیدارت

در شهر شدم شهره زین پس من دیوانه
از مهر تو برگشتن صورت نتوان بستن

بگذار من خسته هر سو مکن افسانه
من باز همی گفتم کز عشق بلا خیزد

هزج مثمن اخرب

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نم
برگشته دیت باشد ای شادی برگشته

معشوق بر عاشق با وی نه و بی وی نه
امروز به بستان آی در حلقه مستان آی

رو جست بر پیمانه ساقی بجز از حی نه
مستانه ز ساغر بنگر بشتر بنگر

جز ناله یارب نی جز نعره یا حی نه
آنجا که همی بوئی آنجاست کز و سیری

در کتب درویشان خود ابجد حطی نه
شمس الحق تبریزی آنجا که به پیروزی

هزج مثمن اخرب

امروز من آن شاهم نی شاه پرینه
از تربت اللهی انجام اباالحقی

نردوم همه یک باشد چه شنبه و آدینه
نی مرد مناجاتی کو بانگ اذان گوید

شمس الحق تبریزی سلطان ملیحانی
آن کز رخ او خورشید هر روز رخشیده

آن یار غریب من آمد بسوی خانه
امروز تماشا کن اشکال غریبانه

آن یار وفا را بین اخوان صفا را بین
بگشای لب شیرین ای یار حریف افسانه

امروزی باقی بی مزه دوای ساقی
زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه

پیمانه و پیمانه در باده دوئی نبود
رو باد گری میگو من نشنوم افسانه

من دانهٔ افلاکم یک چند درین خاکم
یکمشت پر افشانی زانبار پر از دانه

ای باده مرا رونق صد چون فلک ارزق
در دور تماشا کن در مردم دیوانه

خورشید گلشن بخت است این یار بچه در جست
زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه

شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی
شمع است شعاع تو مائیم چو پروانه

ای دل کجائی تو آگاه شدی یا نه
خط بر دو جهان برکش چه جای یکی خانه

در دولت سلطانی گر باده شود جانی
ده بر ده من اوراق تا کم کند افسانه

یک دانه بیک بستان هیچ است بدو بستانی
بی یار خوش و رندان بی رحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی اکنون تو باز آیی
آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

از بهر تو افتادم ای دوست به پیمانه
ماندیم خبر اینجا ما را که بر خانه

من زاده چارشتم زخود آواره
تو ماه پری سیما پیکر من عاشق دیوانه

در گوشهٔ درویشی با راحت بیخویشی
هان ای دل دیوانه هشیار شدی یا نه

عو ناکس ای مولا گر شیفتهٔ یاری
آن به که نهان داری اسرار ز بیگانه

ای بود تو از کی نه وی ملک تا کی نه
صد کشته تو دیدم امکان یکی هی نه

ای دید و عجایبها بنگر که عجب امشب
مستان خرف از مستی آنجا قدح و می نه

هم یم شد و خمخانه جنت شده کاشانه
بر خوان افلاک نظر معنیش بر من نی نه

در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر
زانجا گر گریزانی جز لطف بیانی نه

از ابجد اندیشه یارب تو بشو اوخسم
خورشید تو در تابد آنجا اثر دی نه

امروز منم احمد نی احمد پارینه
امروز منم عنقا نی در تک با چینه

شاهی که همه شاهان خود بندهٔ آن شاهند
هر کس بقدح خورد ما زو قدح نه

گر مرد مناجاتی و در رند خراباتی
نی رند خراباتی کز خمر ترش سینه

فارغ ز زر و زور و ق هم غم نه دم و کینه | شمس الحق تبریزی گر دوی نه بنمودی

هزج مثمن اخرب

زهر از هوس دریا آب حیوان گشته | در عشرت آن دریا زاینده آن بوده
چندان تو چنین گفتند کز عشق چنان گشته | دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
سوگند بجان و دل کان کار چنان گشته | از غمزهٔ غمازی و ز طرّهٔ بغدادی
در ریختن این شیران تا مغز بران گشته | از شعلهٔ آن بیشه تابان شده اندیشه
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته | از بهر چنین سرّی در سوسن‌ها بنگر

هزج مثمن اخرب

رو باد گران کرده ما را نگران کرده | ما را نگزیده لب کایم بر تو امشب
کوزه‌گره کز شمارم این کرده و آن کرده | زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد
ای تن تن من کرده تن را همه جان کرده | ز عشق شب زلفت آن ماه گدازیده

هزج مثمن اخرب

اجزای مرا تیمت اصحاب نظر کرده | یاد تو درختم را در رقص در آورده
ای شاخ درختم را پر برگ و ثمر کرده | از برگ تهی تازه و ز میوه تهی نازه

هزج مثمن اخرب

بی صورت او هستم چون صورت گرمابه | شد خانه حور نامم شب جیب آب نبید ام
برداشته هر مطرب آن بربط و سابه | ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

هزج مثمن اخرب

جز از جگر عاشق ان رنج نگردد به | تیر نظرت ستیم جان گفت زهی ار دوست
آمد بسر گورم عشقت که هلا بر جه | از بانگ تو بر جستم در عهد تو بنشستم
تا هیچ نیندیشم نی از کرده نی از به | بر نطع پیاده ستم من اسپ بنخواهم هم
پیش آر تو جام جم و الله که تویی شه | زان می که از و سینه صافیست چو آینه

هزج مثمن اخرب

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده | بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به
لیکن که ازین خدمت آزادم و آزاده | عشق من و درد تو از عهد قدم بوده است

مردی کی از ذوق سگ بسر مطلق
از تشنه ملاحی دریا پنهان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی
دل گفت زیر لب من جان بسرم آرم
در بیشه در افتاده در نیم شبی آتش
گریان و روحانی آوخ چه پری خوان است
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن
ای بر سر بازاری دستار چنان کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه بکری
جان شد چو کبوتر جان ز و تیر پر و بر جان
ای دفتر هر سرّی شمس الحق تبریزی
ای روی تو رومی را چون قمص قمر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید
ای دل تو بگو هستم چون ماهی تابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
آن عشق جگرخواره گر خون شود او فربه
روزی که بریزد خون ترکیبش پدید آید
من خاک تو ام بودم در کتم عدم بودم
بی خود و خوش بنشینم بیخود کن و بی خویشم
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
شمس الحق تبریزی ای تابش نور تو
امروز من و باده آن یار پری زاده
این حلقهٔ زرین را در گوش در آویزیم

مفلس شده بی تمکین هم مال نه درهم دینه
انبه شده قالبها تا پردهٔ جان گشته
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
زان غمزه اش از دریا بس سخت کمان گشته
دل گشته چنین شادی جانم همدان گشته
تا قالب جان بیشه بی جا و مکان گشته
دستوری گفتن نه سر جمله زبان گشته
تا آنچه بیاری گفت چون ماه عیان گشته
وان خلوت چون شکر با لب شکران کرده
جان را که فلاحی شد باطل گردان کرده
و ز بیر تو خسارت خورشید فغان کرده
ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده
یاد تو و نام تو پر شهد و شکر کرده
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده
کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه
تا او نشود با من همخانه و هم خوابه
هم بنده بیچاره هم خواجهٔ نسابه
ای یار خدا بر ما نرمش کن و چربش ده
پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
ما را تو تقاضا کن سالار تو ای در ده
ملت تو ام ای رخ رخ بر رخ من برنه
پیش آر و عده وعده بر شنبه و پنجشنبه
جان شاد شده هر دم تن گشته اندر به
بر حلقهٔ هر جمعی بر رستهٔ هر جاده
روی من از اول بد بر درگهٔ تو بنهاده

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه / هر کس ز دگر جایی شکی شد کالیوه
در پرده دو صد خاتون خسار و ربستیند / بر روی زنان هر یک از جنبش دگر بیوه
در کامه هر پایی شست زیبادی / آن ناله کنان آدم وی ناله کنان امی
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق / عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی / می نال درین پرده زنهار همین شیوه

هزج مثمن اخرب

بی برگی بستان بین کز مردی دیوانه / خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردست رخ بستان از فرقت آن جانان / بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره کز خرم سفر کردند / یک یک سوی قشلق از عارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند / چون گنج پدید آیند از گوشه ویرانه
کی باشد آن مستان آیند سوی بستان / سرسبز و خوش و حیران رقصان شده و مستانه
انبار تهی گردد پیمانه شود زوبر / آن عالم انبارست این عالم پیمانه
پیمانه چو خالی شد انبار بیاید جست / ز انبار نهان آنجا پوشیده نشد دانه
شمس الحق تبریزی فردست درین عالم / غمخوار دل و جان شد آن عاشق فرزانه
برنبد دهان از نان کامد شکر روزه / دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه

هزج مثمن اخرب

زین عالم چون آتش بر رو سوی علیین / بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
آن شاه دو صد کشور تاجیست نهد بر سر / بر بند میان زوتر کامد کمر روزه
ای نقره پر آتش در کوره این خدمت / آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
گو پر زدن مرغان گو پیک سبک ای جان / این هست پر چینه آن هست پر روزه
روزه نم زمزم شد چون عیسی مریم شد / بر طارم چارم شد اندر سفر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد / سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه درین چادر پنهان شده چون لیلی / از چادر او بگذر وا جو خبر روزه
باریک کند گردن ایمن کند از مردن / تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه
سی روزه درین دریا پا سر کنی و سر پا / تا در رسی ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش با حیله و تزویرش / بشکسته شد و تیرش پیش سپر روزه
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو بر گیرد / بر بند در گفتن بگشای در روزه
شمس الحق تبریزی هم صبر و هم پرهیزی / هم عید شکر ریزی هم کر و فر روزه
باز غم و بی زر غم آخر غم باز ره / چون راه روی باری راهی که بر تا ده

هزج مثمن اخرب

بشنو سخن یاران بگریز ز طراران / از جمع کش خود را استیزه مکن مستانه
از لقمه چرب و شور اما سیر خورد را / عالی نشود هرگز ناخوش نشود تا که
شمس الحق تبریزی ار با چه تو بگریزی / بگریز بیا کین سو منواز نوازشش به
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد / چون بود که طوفان شد زاستیزه که با وی
تا شمع نمی گیرد آن شعله نمی خندد / تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
خوی سگی بگزین بر دیو اسیری کن / گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه
تنها نه منم جانا از هجر تو دیوانه / دیوانه بسی دارد زلف تو بهر خانه

هزج مثمن اخرب

از چشم تو چراغ دل روشن تر شد ز سر لیل / تو شمع همه محفل من سوخته پروانه
روشن شود شب ز دم چون روی ترا بینند / از شوق چنان روی دیوانه شود یانه
تو روی نهان کرده من تشنه روی تو / لیکن به سر پرده مجنون شده دیوانه
پیوسته مرا بودی تسبیح و مصلایی / برباد شده تقوی اکنون من و پیمانه
چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله / پیروز تو واگردی فی لطف امان الله

هزج مثمن اخرب

ای شاد کن دلها اندر همه منزلها / در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
هم راحت احسانها هم راحت ایمانها / تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
تو پیش کنی کم را از دل ببری غم را / از رنج جگر زردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت و ز لعل شکربارت / حدی نبود سر که فی لطف امان الله
آگاه تویی در ده جست تویی برده / هم داری و هم خوردی فی لطف امان الله
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی / چون عشق جوانمردی فی لطف امان الله

دل دست بیک کاسه باشهره صنم کرده / انگشت برآورده اندر رخ هم کرده
دل از سر غمازی یک وعده از و گفته / وین گفت بجان رفته جان نیز تعلم کرده
از بعد جهان شهدی وز بعد جهان جهدی / گر چشم عشاقان صد گونه علم کرده
ای آنکه زیک برقی از حسن جمال خود / تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
دو چشمه شده جانها چون نای بنالیده / وز بهر حسودان را تو غم بر غم کرده
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی / کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته / دستی سر زلف او و دستی می گرفته
دل ورد دو بستاند از سر لت داند / بر طرف افتاده هم یک یک و هم خفته
در رسته بازاری هر جامه اغیاری / از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
نوری که از و تابد جز چشم که دریابد / وان طرفه که آن حیوان در دل نهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده منزل / وندر پی شمس دل پای دل من گفته

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده / احسنت زهی شاه شاباش زهی باده
لب نیز شده مستک کم کرده ره بوسه / خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد / آن خسرو روحانی شاهنشه و شهزاده

صد بار نمودی رخ با این دل دیوانه / یکبار دگر بنما ای دلبر جانانه
آن گنج حقیقی را دیدیم بچشم سر / گشتیم بعشق او هم واله و دیوانه
دیوانه و مجنونم با خویش نیم این دم / در دست عشق او می باش چو مستانه
شمس الحق تبریزی دارای جهانی تو / آن طلعت جان پرور آن صورت شاهانه
زیبائی مه رویان ای ماه پری رویان / حق دیده و زو حق بشنید صد گفته مستانه
خاموش که هم او بود در فرقت و در وصلت / هم ساجد و هم مسجود هم عاقل و دیوانه

کی باشد من با تو باده بگرو خورده / صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه / از بوی گلستان خوش دل چون چمن رونق پرورده
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان / ای نادر صنعتها در صنع در آورده
عاقل ز تو تا از روزان روی که شب آمد / ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
پس فکر چو عجز آمد حکمت مثل ها بی / در دام کجا گنجد خرماسی بشمرده

هزج مثمن اخرب

درخواسته من از وی او سینه کرم کرده / عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
لشکر کشی هجرانت بر بند و ستم کرده / از بس عجب نبود این ظلم و ستم کردن
این جمله هستی را در خاک عدم کرده / وانگه ز وجود نو بر ساخته هستی را
چون چنگ شده تنها هم پشت بخم کرده / بس شادی هر شادی کان را تو بجان دادی

هزج مثمن اخرب

هم خاوت و هم سی که در دیر صفا رفته / با آن مه بی نقصان سرمست شده در باغ
تا جمله فرو خوانند پنهانی و ناگفته / از حسن پری زاده شد سینه دل و دل او
در جانش زده ناری آن خوبی آشفته / وان لعل چو نشاید تا قند و شکر خاید
بیدار ابد آید در کالبد خفته / از هفت فلک بیرون نه هر دو جهان افزون

هزج مثمن اخرب

دستار گرو کرده نیز از ره سجاده / من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست
من مستک و لب مستک وان بوسه قواده / ای دلبر پر فتنه با جمله دستانها
وان روح قدس پاک ست از صورتها ساده / شمس الحق تبریزی نه صیت ازینهاها

هزج مثمن اخرب

آن مخزن لاهوتی ساکن بچنین خانه / آن یار پری پیکر بنمود رخ دلبر
از خویش شدم جانا دیوانه و بیگانه / برخیز و ز جان بگذر جز عشق رهی مسپر
بابا بمیان زود آ ای غمخور فرزانه / رفتم که ببینم خوش دیدم رخ آن خوش را
جانها بر نورت چون شمع چو پروانه / در دار وجود آمد با حق بسجود آمد

هزج مثمن اخرب

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده / صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده
با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده / از نور تو روشن دل چون چمن از نور خور
تا خود چه جفا گفتی با خاک که پژمرده / یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی
ظلمت ز همه آشفته خاری گل آزرده / پس غصه رسول آمد از منعم بگوید
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده / نی فکر چو دام آمد دریاب این ام است

راهت تو گرکن و با ما سفر کن
من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر گوشه یکی مستی دستار به دست اندر
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
تسلیم تو را گوییم ای جان و دل
ما مست و ستادیم ای سرو که مستان را
سرمست چنین خوبی کم دیده مگو یارب
من سرخوش و تو دل خوش هم جان بیان
عالم همه چون دریا تن همچو صدف گویا
تو پرده که تن دیده بی سینه تو شیدی
می باده این عشرت جان باده و ایمان تو
در بحر تو غلطیدستم نشسته تا گردون
تا پرده دل آمد دل پرده آن پرده
خاموش که آن دلبر آمد به تماشا که
مست ره و هستی ده ای غمزه خماره
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر
ای نور روان کرده از سیر دو چشم ما
ای عاشق ار هر جا اسرار گهر این خو
چون در سخنها سفت والا زمین ها گشت
تا طبل بر سلطان و ایه کند پیش زندان
شمس الحق تبریزی شاه دم عشقت
هشیار دلا و ما زان قصر سرا پرده
کنگره سیه آرید آن خسار بر بدرا

بیچ را تو قسم کرده نبید و یک بد | بس دل چو بت وان گفتار بانی زنخ

هزج مثمن اخرب

هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه | یاران به خرابات آمی تا الدت جان بینی
ای ساقی سرمستی با ساغر شاهانه | ای لولی بربط زن تو مست تری یا من
در هر نظری مضمر صد گلشن و کاشانه | تو تحفه خراباتی دخت می خرسندی
در هر سر او مردی صد عاشق فرزانه | گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفتا من
یک نیمه لب دریا یک نیمه زر دردانه | گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
یک سینه سخن دارم هین شرح کنم یا نه | هم خانه نکان می باید لکید ان
بر خاست فغان آخر از استن حنانه | شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

هزج مثمن اخرب

جان و صف گهر گویا ز نهاهمه گوهر | صورت شل جان در جان رفته بجا ز در در
آن زخمه که دل سیر کان پرده دیگر | از چهره تو زمین زان با چهره زمین گو
می فانی و بان باقی پس در اد به | عالم بیش دریا آدم در اند رنگ
کاندر تک آن دریا دل خفته چو گوهر | میگوید آن گوهر در صورت چون ادر
شسته زان آن پرده آن پرده دیگر | جانها شل کو گر کیست کمین اندر

هزج مثمن اخرب

تو دلبر استادی عاشق دل و این کاره | با سر هر رشته گم کرده سر رشته
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره | ای سنگ سیه را تو کرده مرد دیده
و اندیشه روان کرده از جوی دل آواره | خاموش مکن بیش آی ای عاشق بیچاره
خورشید چو ز تابد فانی شود استاره | تنها که نوی دستند دست تو چرا بستند
ای بیخ زمین گشته و ز شهر دل آواره | ای بنده که شیرین من هستی تو اسیر
تا شیر خورد و نان لیسان نبود شیر خواره | گرد ره او مردم هم زنده بدو گردم

هزج مثمن اخرب

در قعر چه بین جایی نا خورده و نابرده | دنیا نبود جیدم من هستی او دیدم
این خار فرو رفته در هر جگر گرده | با آرک کآن بنبود فرشته

وین شکر چو اعرابی جایی که نخورده
من چند ترا گفتم کم خورد و سه پیمانه
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
ای مست چو من مستی افسون تو افسانه
زین دخل هشیاران هشیار یکی و ا
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
گفتا که بشناسم من خویش بیگانه
این پند پذیرفتم از خواجه علیانه
اکنون که درافکندی صد فتنه فتانه
دل می‌دهد و بر می‌خور از دلبر و دلبر به
بی صورت و بی پیکر در هستی و پیدا به
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
دل چون صدف آمد زان ها گهر
ای عاشق هر جا در آن حسن به پا در به
یک یک همه برباید هم لاغر و هم فربه
روی مه رخشانش از مهر منور به
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
وی از لب نوری که بشکفته گل پاره
آن در نظر باشی مردم نظاره
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
و ندان خرد نیما نعمت خور و هموار
خود پاره و هم اورا تا او کند هم پاره
او را بشناس ای جان آن دلبر خیاره
نگه کند بر و آن روی سی زرده
آبرو کنده خود وانه و همه آن کور سیه کرده

منکر تو تجلی اش ساقی سیه‌دل را بین / حل را بستر از وی ای مرد لطف گسترده
بدبخت گران جانی کو بخت از و جوید / ای از عدمی ما را در چرخ در آورده
خاموش سخن میران زان شدم تا بان / چون از کرمی لطفت هستیم پرورده
هشیار شدم ساقی وستاره من آده / یا مشک سقا پر کن یا مشک تقا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده وآن باقی / رخت من و نقد من بر دار بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد / زان می که بکف داری یک حلق بجلاده
خواهی که بیک لحظه صد طرفه صنم بینی / نقدی کهن و ریش از بهر خدا را ده
هر روز پری زادی از قصر سرا پرده / ما را و حریفان را در چرخ در آورده
صوفی ز هوای او پشمینه نگافیده / معذور هم آخر من کمست نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید / از دست چنین رندی سغراق نخوا خورده
ای مونس جانم چندانت به پیمایم / همچون جگر شیران ای گربه بپرورده
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید / کاندر حرمین آن بود دل آزرده
شمس الحق تبریزی باد اهل خرابات هست / بر گرد جهان گردان از بهر یکی گرده
هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه / از نور جمال تو این خرقه پشمینه
مانند عقل و دین بیرون و درون شیرین / مانند دل روشن در پیش که سینه
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید / در دیده حسن این دم افسانه دیرینه
از بس که جگر خوردن عادت این شیران / عرش و فلک دوران در پیش پس زینه
یارب چه کسست آن مه یارب چه کسست آن / گر چهره نبرد آتش در خیمه و در خرگه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی / کو دیده که بر رویش وان چاه بهانه ره
آنکس که ربود از رخ هر گاه پایان را / کو مست تو بر خفته از حال همه آگه
جان بخشد و جان بخشد چندانکه فنا ما را / کاندر ره و جان شاه او ز شه ما نخواهد شه
او جان بهاران است جانهاست درختانش / هم آنکه برسوزد هم آینه گوید خه
ای بلبل رحیل از طرف چرخ شنیده / ای رخت از این خانه بدان خانه کشیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجائی / ای برده و بر بام فلک صد ناز دیده
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت / ای دست فنای تو کنون دست بریده

خوش آمد شب بازی لیکن اسپی تن ده / رو دست بشو از وی ای جهتی رو شسته
در بند بزرگی شد بیهوده خون خورده / فریاد ایا جانان ما را ز گران جانان
تا چند فسون بازی تو زین دم تزویر / شمس الحق تبریزی ما را بمراد خود

هزج مثمن اخرب

والله که غلط گفتم نی همه را ده / ای تشنه مرو زان لب شب در من لنگر کن
از جام شراب خود یک کاسه بدریا ده / خواهی که مه و زهره چون ماه فرود آمد
یک جلوه بعالم کن می دار و مصفا ده / شمس الحق تبریزی ای از گنج علوم خرد

هزج مثمن اخرب

عالم ز برای او دستار کشان کرده / وی رفت سوکوری و در مرده بر دستوری
والله که نگذارم در شهر یکی افسرده / سالوس تبان کردن مستور تبان بودن
تا شهد شکر گردی ای سرکه پرورده / خستم جگرت را من لبتان جگر دیگر
من سرخ و سپید ای جان تو زرد سیه چرده / خاموش کن و خامش در رو و بحریم دل

هزج مثمن اخرب

نی عید کهن گشته آدینه و کینه / عیدانه بپوشید و همچون شه دیبا جان
نی سیر و آکنده و اندر دل لوزینه / در پوشش پشمین خرقه بنگر دودین حلقه
در جان روان ای جان چون خانه گنجینه / در دیده قدس این دم شاخیست تر و تازه
پیداست چه باشد اندر خور تو زینه / تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین

هزج مثمن اخرب

صد یوسف کنعانی اندر تک آن چه چه / آخر چه کند یوسف کز چاه بسر بیند
انصاف بده آخر با او چه کند یک که / زنهار نگه دارید زان غمزه زبانها را
در نهان زوان افتد هم ماتم و هم آوه / شطرنج همی باز و باشند و این طرفه
جانها فرش شود تا بسش هم نسل بهم برده / هر آینه گوید شمس الحق تبریزی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مقطعیه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده / اندر لحدی درد بیا تا هم مقیمی
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده / ای دست تو بوسه گه لبهای عزیزان

انها همه لست اگر مرغ ضمیرست ‌ بر چرخ پریده بود و دام دریده
صورت چه کم آید چو بود جان اسباب ‌ سوز و چه کم آید چو بود پیک رسیده

صد شکر کند جان چو رهد از تن صورت ‌ ای بیخبر از چاشنی جان جریده
کو لذت آب و گل کو آب حیاتی ‌ کو غنچه گرو رفته و کو بام خمیده

یا رب چه طلسمست کزان خلد نفوریم ‌ تو بتکده بین دوزخ است با خسریده
مقصود ملک بوده و مسجود ملائک ‌ ور هست نه پاک ز ملو بر رسیده

باغ ای در باران سحر نرگس گل بین ‌ نرگس نه به قصر و از بام چکیده
هر چند دهان از سخن و باده لب نوش ‌ تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

شمس الحق تبریز بیاید چو سحر جان ‌ آواز خوشش نیز ز ارواح شنیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده ‌ پیغمبر عشق است با صحاب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب ‌ از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده

این کیست بگویید که در کون نگنجیست ‌ شاهی ز در خانه بتواب رسیده
این کیست چنین فتنه در شهر فکنده ‌ بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده ‌ خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جا نیست بجستش که سر انجام فقیر است ‌ زان آب عنب رنگ بعناب رسیده

دلها همه لرزان شده و جانها همه بی صبر ‌ یک تیمه از آن لرزه بسیاب رسیده
آن نرمی و آن لطف که پاینده کند جان ‌ زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده

زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است ‌ یک نغمه بتبریز و ولاب رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق ‌ از بهر گشایدن ابواب رسیده

ای مرغ که آن بال تو بشکست ز صیاد ‌ از دام بهر مرغ بمضراب رسیده
خامش که ادب نیست مثلهای مجسم ‌ یا نیست بگو حق تو خود کواب رسیده

ای آنکه مرا از همه کون گزیده ‌ بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

تو دست منه باری که تو آئینه مایم ‌ تو آینه ناقص که تو شکل خسریده
ای بیخبر از خویشتن که از عکس دل تو ‌ بر عارض جانها گل و گلزار رسیده

صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک ‌ آراسته خود را و ببازار دویده
بر چرخ ز شادی جمال تو عروس است ‌ ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده

صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو ‌ در جستن یک دانه در این دام خزیده
ای آنکه شنیدی سخن عشق ببین عشق ‌ کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

بر عشق همان کس که ترا دولت یار است ‌ امشب تو بخوابی که عشق ای جریده
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز ‌ ای آب حیات ابد از شاه چشیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده ‌ یا یار بود یا نه پری یار رسیده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

یا مشاطه جان باشد رونق کشاده ‌ یا یوسف مصر است ز بازار رسیده
با زهره و ماه است در آمیخته با هم ‌ یا سرو روان است ز گلزار رسیده

یا چشمه خضر است روان گشته میان جو ‌ یا ترک خوش است ز طغار رسیده
یا رقص کله گوشه خاقان شکار است ‌ اندر طلب آهوی تاتار رسیده

یا ساقی دریا دل با جام نهاد است ‌ یا نقل و شکر است ز عطار رسیده
یا صورت غیبیست که جان همه جانهاست ‌ یا مشعله از عالم انوار رسیده

شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر ‌ اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده ‌ قاضی خرد بی سر و دستار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ ‌ مریخ ز گردون ز پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت ‌ همیان زر آورده بایثار رسیده

اول دیت خون تو جانی است ز دستش ‌ ور دلش که دیده است ز اسرار رسیده
خاموش که او گفت که انسان نفخ ‌ از گلشن دیدار بگفتار رسیده

ای شاه ز تلفی که ببینیم مه من ‌ خلق از نظر یوسف تا دست بریده

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای شادی آن دست که رنگین شده از خون ‌ کان دست ببود نه که دست رسیده
یا رب که من بیچاره بهر او کر رفتیم ‌ گلگون شده بر ما کند خوناب چکیده

کاندر دل پرخون چه چشمه است پدید … امروز بیائید سوی ما بگلستان

تا بی بری ای دل نقد جهان گشت پدید … گر خار شوی در ره ما باک نداریم

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده … از گفتن اسرار دهان را تو ببسته

دل در سر ساقی شد و سر در سر باده … صبحی که همی راند خیال تو سواره

تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده … جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد

برگردن اشتر تن من بسته قلاده … شمس الحق تبریز دلم حامل تست

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

خورشید یقین بنگر بصفا ده … ای یار که آراسته دل و جان رو تو

از خویش بدی همه سبز قباده … ما مشتهی دیدن دیدار شمائیم

از خوان کرم نعمتی از بهر خدا ده … سلطان و گدا منتظر اند نگارا

ما را ز دم سوخته نفس باده … خاموش که تا باد صبا با تو بگوید

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده … از محو و فنا آنچه بکار آید جان را

یک لحظه مشو غافل اوقات رسیده … اوقات که میعاد وصال تو شناسم

از تهنیه ام جمله اوقات رسیده … سوی حرم کعبه وصل تو ببینم

صد رحمت و تصدیق بدارنات رسیده … از بهر تو هر شب بسوی چرخ ستمگر

چون شکر و چون قند مراعات رسیده … ای آنکه بر گیتی ز امکان گذشته

بوی خوش و باقی علامات رسیده … کی باشد آن قافله دوست در آنجا

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

در جسم به تقدیر بانفاس مسیده … بگذشت ازین عالم پر محنت و اندوه

اقوال پسندیده و افعال حمیده … امروز چنان یار که جان بخش زمان است

در عزلت تنهائی اشیاست خریده … شمس الحق تبریز عیانست و نهانست

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

وان عقل گریزان شده از خانه بخانه … یک پرده بر انداخته آن شاه اعظم

ای دوست ز دریغا که بدیدی نظر تو
گر جام و قدح نیست تو مستی طرب بین
اگر یار شوی باز درین خانه درآئی
ای دلبر صورت صورتگر ساده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی
وانها که به تسبیح برافلاک تو نیامند
چون اشتر مستست مرا جان ز نی تو
ای مطرب جان غمزدگان را تو نواده
برگشتن تن چند شوی مونس اخگر
برخیز و بیا در طلب آن شه خوبان
سلطان جهانی و بحکم تو مه و مهر
پیغام بیار از دم شمس الحق تبریز
این جبه تن عاریتی دان و ببندان
ای از تو مرا لطف کرامات رسیده
من یافته چیزی که کس اقبال نیابد
یک آیه چون خواندم از مصحف رحمت
صد دولت از آن خاک تو بر ما برسیدم
تو فارغ و ما را ز خیال تو بهر دم
از خدمت مخدومی شمس الحق تبریز
چون طوطی جان از قفس جسم پریده
روحی که از و راحت ارواح فزاید
همراه ببرده ز جهان چونکه برفته
آن یار که نقد دو جهانست بتحقیق
رندان همه جمعند درین دیر مغانه
خون ریز یکی عشق در و بام گرفته

چون بلبل سرمست بگلزار رسیده
مائیم چو گل بر سر هر خار دویده
ما همچو فسونیم پی مار دویده
وان درکه نمی گویم در سینه کشاده
جانهای مقدس عدد خاک پیاده
وز هر چه بگوئیم جمال تو زیاده
کی بینم فرزنده بر اقبال تو زاده
کآبی بزن آن دلشدگان را تو صلاده
ای دیده اعیانی ما را تو ضیاده
برخیز و ز دیدار بما عین صفاده
توفیق عطائی بمن زنده گداده
آن چیست که آئینه دل را تو جلاده
دل را به سر و قد سبز قباده
از سر ت و لا آمد تا بات رسیده
آن وقت شده واقف اوقات رسیده
احرام بپوشیده و میقات رسیده
از جان و دلم آه و مناجات رسیده
وی از تو مفاخر بمباهات رسیده
باز آمده اشتر بمناجات رسیده
در گلشن ارواح ز اشباح رسیده
در عالم انوار بدیدار خزیده
ز نغمه روح القدس این راز شنیده
جان را بر خود گوش گشادست کشیده
در ده تو یکی رطل بر آن پیر یگانه
از پرده برون رفته همه اهل زمانه

این جنس که عشاق درین بحر فتادند / چه جای امان آمد و چه جای امانه
کی سرد شود عشق بآواز ملامت / هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه
آن دولت عشق است که بیخودی آمد / برداز نظرت عالم هستی بکرانه
درده تو یکی رطل ز رحیای حق / بگذار خدایان طبیعت بمیانه
پر کن تو یکی رطل بران نفس محدث / تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
چون نطق شود بند یکی سیل درآید / کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت / احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

ایا سرگشتگان راه بی راه / شما را باز میخواند شهنشاه
همیگوید شهنشه انما الله / بلای شاه سرهنگان درگاه
به پیوندید پیوند قدیمی / چو سر جنبید بر دامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید / برون آئید از زندان و از چاه
ولا بیگانه شد بازآ بخانه / که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
بمقناطیس آمد آخر آهن / بسوی کهربا گردد یقین کاه
کنون درهای گردون بر کشایند / که تا بشنید فلک از ناله و آه
مثال صورتی پوشیده گرچه / منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان به گنج خانه آید / بگردش می تنیدم همچو جولاه
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست / که بر منبر برآمد امشب آن ماه
خمش کن تا که قلماشیت گویم / ولیکن لا تطالبنی بمعناه
ببینی شمس تبریزی همی گفت / کجا شیر و شکار و صید روباه
چنین میزن دو دستک تا سحرگاه / که در رقص است آن دلدار دلخواه

هزج مسدس مقصور

همی گو آنچه سید انم من تو / ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز / نکردی آه پر خون جز که در چاه
درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن / چه جنبانی بدستان دم چو روباه
ز بس بیگانگی یگانه باشیم / سلام ز آن نکردی بر سر راه
چو قرآن راند انجز که قربان / بیا قربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم / به بینم بدر را بی اول ماه
ایا خورشید بر گردون سواره / بکیله کرده خود را چون ستاره

بحر هزج مسدس محذوف تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن فعولن

گهی باشی چو دل اندر میانه / گهی آیی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاده باشی / که می مرد غم هم و نظاره
گهی چون خار تنها ابسوزی / گهی گویی که این غم را چه چاره
تو پاره میکنی وهم بدوزی / که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی در دشت و صحرا می سرایی / که آوازی زهجرم بر مناره
خمش کن راز را آهسته بگو / چه حاجت کردن اعلام از مناره
گهی دل را بگریانی چو طفلان / مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی بگریم چو دایگان تو / گهی بر من نشینی چون سواره
گهی سرکه نمایی گاه دوشاب / زبان کودک و کر شیرخواره
زبونم یا زبونم تو گرفتی / زهی عیار و چست حیله پاره
بیا دل بر دل پر درد من نه / بیا رخ بر رخان زرد من نه

هزج مسدس محذوف

چو مهرتست مهر عهد دلها / برین نطع هوای نرد من نه
تویی خورشید و زتو گرم عالم / یکی تابش بر او سرد من نه
بهر شهری که نهی من مطیعم / ولیکن شرط من در خورد من نه
بیا آن مغفر هر روزنی را / به پیش دشمن نامرد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من / برای پوشش برد ابرد من نه
ازان کردی که از دریا برآری / بیاران گوهر ابر کرد من نه
بهر باده همی گردد سرم مست / به پیشم باده خوکرد من نه
خمش ای ناطقه بسیار گفتی / سخن را پیش شاه خورد من نه

چو بیگانه ست یاران خانه خانه | صلای جمله یاران خانه خانه
چو چندان چند از من سر دوم بون | بگو بر جمله کوران خانه خانه
ایا ای غافل هشیار پر غم | لقب شان کرده حوران خانه خانه
ندیدی دانه و خرمن ندیدی | چرا را با ستوران خانه خانه
دران خانه سماع خوش سورست | برای جمع حوران خانه خانه
چنانم بیخود از جام شبانه | که نشناسم ز مستی راه خانه
تبلاشی و رندی فاش گشتم | شدم در عاشقی رند و یگانه
ببستم بر میان زنار گبری | گذشتم از خیال آب و دانه
بیا بنیاد هستی را بر انداز | بیاور آن حیات جاودانه
من آن شمسم که در میدان عشقت | تنم رخش است عشقت تازیانه
خدایا مصریان را انگبین ده | تو هم شان دست و پای راستین ده
چو پر کرده گوشش از منیجام | تو شان از لطف خود حور حسین ده
زمرد آن زینت گوشها را | ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم که ما را حاجتی نیست | تجلی جمال شمس دین ده
خدایا رحمت خود را بمن ده | دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مرا صفرای تو سرگشته کردست | مده غم را بمن یا بو الحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان | مرا راهی بسوی آن یمن ده
ز فیض شمس تبریزی بعالم | فرا هر لحظه روحی در بدن ده
صلا یار الصلای یار رجب | نشان بادبان این بار رجب
بسی خفته تو مست از سر گرانی | تو نیز ای قالب بیدار رجب
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد | رها کن شرم و استکبار رجب
وگر کامل بود قوال عارف | چو موج قلزم زخار رجب
صلائی از خیال یار آمد | یکی از عالم غدار رجب
بسی بحر قوالی رجبی | که عشقت بقنطار رجب
چو زلفین از فر و سو می کشندت | تو هیچ جعد آن دلدار رجب

هزج مسدس محذوف

بگرداگرد ویران خانه خانه | ایا اصحاب روشن دل شناسید
دل ما را مشوران خانه خانه | بنقش دیو چندین عشقبازی
بدین حالند موران خانه خانه | مکن چون چیره بگذار یار را
ولیکن با طهوران خانه خانه | ثنا کردست شمس الدین تبریز

هزج مسدس محذوف

نخواهم جز می و چنگ و چغانه | شدم بیگانه از محراب و مسجد
نشستم در بن این دیر مغانه | همه در ره شکستم زهد و سالوس
بیاور ساقیا در کش شبانه | بجان باده ما را زنده گردان

هزج مسدس محذوف

برای ضرب دست آهنین ده | چو دست و پای قوت عشق کردند
تو شان صد چشم بخت شاد بین ده | کبوتروار نالانند در عشق
چو خوش کردند تو هم آفرین ده | جگر ما را ز نغمه آب دادند
که گوییدت چنان بخشش چنین ده | مرا و هر دو عالم یا الهی

هزج مسدس محذوف

ز لطف خود مرا صفرا شکن ده | وگر عالم نغم خوردن ببایست
دو صد چندان بدان خوب ختن ده | سهیل روی تو اندر یمن تافت

هزج مسدس محذوف

تو سابق باش وقت کار رجب | هزاران بار خفتی همچو لنگر
چو کردندت کنون بیدار رجب | هلا ای فکرت طیار برپر
گذر از پار و از پیرار رجب | بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس
بدو ده خرقه و دستار رجب | بعشق آنکه دوست گوهر آمد
خیالانه تو همسر از اسرار رجب | بسی در عذر و حیلت برجستی
خموشی گیر و بی گفتار رجب | سماع آمد روایح از قول یزدان

هزج مسدس محذوف

مکن رازم مرا ای جان فسانه
شنیدستی که الفرقة عذاب
چو فرمود است حق کالصلح خیر
رها کن حرص را کالفقر فخری
تجلی ربه فیکم زکوهی
ولی زان لطف شاه زنده گرد
مبارک باد کامد ماه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم
مسلمانان سرم مستست ازان روز
بدان مه ره آنکس که آید
دعاها هم درین مه مستجاب است
سحوری کم زن از لطف و خمش کن
هلا ساقی بیا ساغر مراده
بدیگر کس مده آنچم نمودی
ازان می جعفر طیار خوردست
سقیهم ربهم رطل بشگرفست
ای دوش ز دست ما رهیده
در پنجهٔ ماست دامن تو
چشم من و چشم تو حریفند
زلفت چو رسن چو بر فشاندی
بر روزن تو چه رانیست بر
ای گشته دلت چو سنگ خاره
با خاره چه چاره شیشه‌ها را
آ عشق کنار خویش بگشاد
العشق حقیقة الاماره

شنیدستی مجالس بالامانه | شنیدستی که الدین النصیحة
فراقش آتش آمد با زبانه | چو لا تأسوا علی ما فات گفت ست
رها کن ماجرا را ای یگانه | هلا برجه که ان الله یدعو
چه سرم تنگ داری زین نشانه | چو ره بگشاد اُمیت عند ربی
نخوان بر خود مخوان این را فسانه | خدا با تست مانند سخن آور
نخوان قرآن و تو شو جاودانه | چو گفتست انصتوا ای طوطی جان

هزج مسدس محذوف

که بودم من بجان اح او روزه | نظر کردم کلاه از سر بیفتاد
رهی اقبال و بخت و جاه روزه | بجز این ماه ماهی هست پنهان
درین ره خوش خرم گاه روزه | رخ چون اطلسش چون زر گردد
فلک ها را بدر تو آه روزه | چو یوسف ملک مصر حسن گیرد

هزج مسدس محذوف

زرم بستان می چون زر مراده | بجز آنکه در سر دارم از تو
مراده این و آن دیگر مراده | سرش بگشا مگو مستی کان چیست
شدم از دست پی جعفر مراده | بیا آن شرابی را که بویش
نهان از مؤمن و کافر مراده | بیا ای شاه جانها شمس تبریز

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

ای دوست در آستین کشیدم | حیلت بگذار آب و روغن
ای چشم ز چشم تو چریده | ای داده مرا شراب گلگون
از عشق تو چو چنبرم خمیده | رفتی و ز چشم من بریدی
مرغی ز قفص بجان رهیده | خامش کردم که جبر عیبم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

جستند ز آنکه شوند پاره پاره | زان میجهند ای چو صبح صادق
اندیشه گر گریخت بر کناره | هرچند شد است خون جگرشان
والشعر اطالة الاماره | احذر فاسیر ناصحیه

نصیحت چیست جستن از میانه
نمی ارزد برنج و دام و دانه
غنا هست این رها کن رنجخانه
چه باشد گر کم آید چنگ نانه
دران زلفین لبی پیچ آ چو شانه
بپر خاموش رو تا آشیانه
رسیدت خوش باد ای همراه روزه
سرم را مست کرد آن شاه روزه
نهان چون ترک در خرگاه روزه
بپوشد خلعت دیباه روزه
کسی صبر ار کند در چاه روزه
ز روزه خورد و شو آگاه روزه
چو چشمم را کنی سر بر مراده
اگر زهرست و گر شکر مراده
پر از مشک است و از عنبر مراده
بیار آن جام از آن کوثر مراده
امشب نرهی بجان و دیده
مائیم هر بیشه رسیده
گل از رخ زرد من بچیده
خون آید لاشک از بریده
ای با همه حیلها خریده
با خاره و سنگ چیست چاره
تا پیش تو جان دهد ستاره
جستند درین ره و چه کاره
کل سحر لدیه عاره

اترک نداوصت فسدا فا
شد صبر خرد با ند سوا
بیگانه شدیم جمله این کار
ای دیده ز اشک رست دیده
وان قطرهٔ بی وفا چه دارد
ای آنکه ز روز و شب برونی
بی تو دو چشم و شمع جان
هر دیده جدا جدا از آن ست
چون دیدهٔ کوه بر حق افتاد
شمس الحق و دین بعشق بنیاست
ای نقد تر از کات نسیه
پیش از تو جهات نقد بوده است
بر تو همه چیز نسیه باد
زیرا که بفال نحس بست ست
آمد همه و لشکر ستاره
چشمی که مناره را ببیند
چون عشق تو زاد حرص تو مرد
کو بر سر کوی عشق هستی
آن سر که ز روز و شب برونست
ای بی تو حیات ما فسرده
ما بر در عشق حلقه گریان
خاییم بیا ببوز ما را
در پرده مباش ای چو دیده
شمس الحق و دین تویی که دار
ای روی مبارکت خجسته

بنشین بحلاوة العباره — چون صبر ندید آن نه زیست
بنگر یدو ... جداره — خلق و جدا ای عیست
با عقل و دل هزار کاره — گر نیست امام لب موزون

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

بی جمله گهر و فاست دیده — اخگر خور تو تیا چه بیناست
روز و شب مر ترا است دیده — در پرتو آفتاب رویت
اکنون ز تو جان ماست دیده — ای دیدهٔ ما ان چه دل پریشان
کز دیدهٔ ما جداست دیده — چون دیده خدای را ببیند
از هر سنگیش خاست دیده — رشد همه کوه از تجلی

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

باد از خدا جزات نسیه — آید ز خدا جزای خیرت
از شومی تو جهات نسیه — این دولت تازه بی تو باد
الا نبود ممات نسیه — چون جمله مر تو نقد و تو نسیه است
گر هست نقد و حیات نسیه — خاموش که از لسان غیب است

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

چون هست مرغ بر مناره — ابر دل ما ز عشق این سر
بیکار شوی هزار کاره — چون آخر کار لعل گردد
سرهای بریده بر مناره — بگریز در اتمام بنگر
کو چشم که تا کند نظاره — هر چند که من نگاه کردم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

تو قفل زده کلید پرده — هر آتش زنده از دم تست
در آتش عشق همچو خرده — چون موسی شیر کش نگیریم
خوش نیست به پیش دیده پرده — کم گوی ز عشق و عشق می خور

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

شمسی تو و دور سیاره شسته — ای همنفس همیشه پیش آر

او نیست بمحبت یک سواره
بر راه فنا و چون عصاره
خاموش و فرو رو از مناره
چون دیده تو کجاست دیده
اخگر کرده توتیاست دیده
در رقص چو ذره است دیده
در عین دل شماست دیده
گویی که مگر خداست دیده
یعنی همه کیمیاست دیده
با دیدهٔ او کجاست دیده
در نقد بلا نجات نسیه
ای طاعت تو نبات نسیه
داوت ... برات نسیه
هر لحظه نثار است نسیه
خورشید گر نیست یک سواره
که گرد و جمع کاه پاره
بی کاره نبوده است خاره
زنده شده کشتگان دوباره
جز خاموشی نبود چاره
وی بی تو سماع مرده مرده
رحم آر برین دم شمرده
با شیر تو ایم خوی کرده
گفتن نبود چنانکه خورده
صد چهره نهان بزیر پرده
تا زنده شود دم گسسته

پیغام دل ست این دو سه حرف	بشنو سخن شکسته بسته	یکبار بگو که بت تو من	کآزاد شوم ز ربع و رسته
آن دست ز روی خویش برگیر	تا گل بچینیم دسته دسته	یکبار دو لب شکر فشان کن	طوطی گر از قفس بجسته
خاموش که دو هر دو جهان ست	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		از فرقت تست سینه خسته
ای مرغ بلند آشیانه	افتاده بدام بهر دانه	وامانده از حظیرهٔ قدس	پربسته چو مرغکان خانه
از بهر جهول جیفهٔ دون	در مزبله کرده آشیانه	پرواز کن از زمین بر افلاک	آخر چه رسید چنین فسانه
برخیز ز بند هر چه غیر است	بنشین بفنانش شادانه	عالم بجز از بهانه نیست	بردار بهانه از میانه
توحید و موحد و موحد	خواهی که همه شوی یگانه	از هستی خویشتن فنا شو	کان ست طلسم این خزانه
از مهر سپهر لامکانی	گر زانکه طلب کنی نشانه	رو در ره عشق بی نشان شو	جامی بکف آر عاشقانه
در شام گر خدای را بین	آنگه بگذر ز هر بهانه	دردی کش و صاف بر جهان پاش	در میکده با دف و چغانه
بیگانه ز ما سوا شو لیس	بنگر بجمال آن یگانه	در عشق چو استوار گردی	چون شمس شوی تو جاودانه
ای بر همه سروران یگانه	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		بحر کرم تو بیکرانه
سیمرغ جلالت از تو دارد	بر قصهٔ عرش آشیانه	میگیر جهان بزرگ نجمه	ای بخش بزیر تازیانه
گر قصهٔ بنده را کنی گوش	این سود بود ترا زیان نه	در خانه نشسته بود وامی	مخمور ز بادهٔ شبانه
در کنج نشسته چون کشیشی	آتشکده کرده تاب خانه	از بهر شراب کرده بر سیخ	کبک و بط و تیهو سانه
اسباب معاشرت مهیاست	از عود و کمانچه و چغانه	طنبور و کتاب و نرد و شطرنج	چنگ و دف و نای شاخ شانه
از شمع و چراغ و شاهد خوب	در یوزه و کشم بدین بهانه	بنهاد خبر دا نوری بر	کنجشک و کبوتر و کلانه
زین جمله که گفته ام ندارم	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		جز سبلت و ریش ابلهانه
آن سفره و بیار در میان نه	آن کاسه به پیش عاشقان نه	تن را چو بنان شکار کردی	جان را بر گیر پیش جان نه
امروز قیامت تو برخاست	برخیز و قدم بر آسمان نه	از آتش عشق نردبان ساز	بر گنبد چرخ نردبان نه
ای اشک ز چشم ما چو رفتی	آنجا رو و سر بر آستان نه	انبوه نبرد بان گر زشت ست	کآواز دهد کسی کنان ده
ای زهره ز چشمهای بندو	ترکانه تو تیر در کمان نه	گر سینه زبان کند ز رحمت	زخمی دگری بران زبان نه
چون نقطه زرا و چشم گوئی	ما را همه مهر بر زبان نه	ای شمس جهان و شاه تبریز	ما را همه عذر بر زبان نه
جان آمده در جهان ساده	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمده و در ربود جان را	آن سیل ز بحر با زیاده	جان آب لطیف دیده خود را	وز خویش دو چشم را گشاده
از خود شیرین چنانکه شکر	وز خویش بجوشش همچو باده	خود را همه خویش سجده کرده	بی ساجد و مسجد و سجاده

خلق از نغمه او چشم بر جان
هر چند ز مهد گر برایت
دیدی که چه کرد آن یگانه
ما را و ترا کجا فرستاد
ما را بفرستیت تا که باشیم
بر توسن مملکت سوارست
خود آنکه بقاف همچو سیمرغ
آن آتش کز لیست در دل
از شرم عقیق در فشانش
در دست همیشه مصحفم بود
بس صومعها که سیل عشقش
ساقی پر کن قدح که مائیم
وانگاه چه می مئے خدائے
مشنو غم عشق راز هشیار
دم در کش و قفل و فن ما کن
بر بند میان شال خرگاه
هشیار ز من فسانه تا به
بیخویش کند گذر به دیوار
طفل اند خلایق و حکایتش
داریم ز شوق شمس تبریز
قمر یاد ز چشم یار کرده
بر دل قفل گران نهاده
اے بے تو شراب در گشته
اے عشق تو پردها دریده
تا ایم قدیم عشق پارده

جان چشم خویش در نهاده | هم بر لب خویش بوسه داده
ای جان تو ز هیچکس نزاده | مست اند لبوی شهر تبریز

هزج مسدس اخرب مکفوف محذوف

او ماند و دو دسته پری خانه | از سنگ برون کشید مکری
با این حرکات ساحرانه | آن دام که او بدست دارد
در دست ولیست تازیانه | گر او کمرے کی بگیرد
گر واست کہ گویش آشیانه | چه کوه که جان هر دو عالم
ساکن نشود دوا زبانه | بابست گره میان ابرو
در هاگه داخت دانه وانه | بادی که ز عشق اوست در تن
از عشق گرفته ام خیانه | اندر رہنے که بود تسبیح
بر دست به سجدہ بیکرانه | بر در گه اوست جان چو سمار
مخمور ز بادهٔ شبانه | دیدم که لبش شراب نوشد
نز خسب فلان بن فلانه | این طرفه که شخص بیدل و جان
کوسه دلیست و سرو جانه | هرگز دیدی و یا کسے دید
با بازیچه فن زند سمانه | آسیے من کن که آتش دل
ترکانه بنازد و رسیانه | ای خسته مرا به تیر غمزه
مانند رباب بلبیانه | چون مست بود زیاد که حق
بر روے هوا شود روانه | با خویش ز حق شویم بیخویش
ما مے گوئیم کودکانه | خاموش کن ای زبان که تا دل

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

سوگند بچشم و کینه خورده | بر هم زده خانه را و ما را
او رفته کلید را سپرده | اے بے تو حیات تلخ گشته
اے بے تو سماع افسرده | اے سرخ و سفید بی تو ماندم
سر را تو برون بکن ز پرده | با زم ز تو خوش جوان خرم

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

کای شادی جان و جان ساده
جان چون شتر و بدن قلاده
برساخت بر او یکے بهانه
شاباش زهے شکرفسانه
بر سینه و گردن از مانه
کر را چو کہے کند کشانه
افتند بخاکش و ستانه
گم گشت خرد از این میانه
ساکن نشود برا زبانه
شعر ست و دو بیتے و ترانه
بر دوخته خویش بر ستانه
کے دید ز لب می مغانه
چون چنگ همی کند فغانه
سجده ان ز آتش دهد نشانه
با چرخ همے زند زبانه
بشنو قصص نبے کنانه
پرواز کند بر آسمانه
تر باد فلان بن فلانه
بنید رخ جان جان عیانه
اسباب نشاط جاودانه
حمال گرفته رخت برده
اے بے تو چراغ عیش مرده
من زرد و شمس سیاه چرده
ای شمس الدین سال خورده
با سے دگران همه نظاره

نظاره کنان ملول گشتند	مانند این دل گرم شعله خواره	چون چرخ حریف آفتابیم	پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نما و شهره گشتیم	چون اشتر بر سر مناره	از ما نه بماند جز خیالی	وان نیز برفت پاره پاره
مردان طریق پاره جستند	با هستی خود بنو و چاره	در آتش عشق صف کشیدند	چون آهن و مس و سنگ خاره
مردانه تمام غرق گشتند	در بحر عمیق بی کناره	شمس الحق و دین چو آفتابست	باقی همه ذره‌ها ستاره
ما ایم و دو چشم و جان خیره	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		بنگر تو بعاشقان خیره
تو چون مه و خط بگرد رویت	سرگشته چو آسمان خیره	عقل است شبان بگرد احوال	فریاد از آن شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان	وین دیده چو شمع وان خیره	از شرق بعنبر موج نور است	سر سکندر از نهان خیره
بیرون زجهان مرده شاهیست	وز عشق یکی جهان خیره	تو کی که مرا از ون نشان ده	خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سفید پرخون	گر چشم بود زبان خیره	در روی صلاح دین تو بنگر	تا در یابی بتان خیره
یک جام زصد هزار جان به	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		برخیز قماش ما گرو نه
درویش زخویشتن تهی شد	بر جه تو شراب فقر در ده	یک رنگ کند شراب ما را	تا هر دو یکی شود که و مه
بر جای بماند عقل تنها	اینست سزای پیر و فربه	ما غم نخوریم خود که دید است	تو بار کشی و او کشنده
برخیز و بزه کن آن کمان را	ما ایم کمان و باده چون زه	بگریز زغم بسوی شه رو	وز خانه عاریت برون جه
ای ناطق حال چند گویی	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف		در بند لب و زحال واره
دوشینه خیال روی آن ماه	آمد لعبا دتم سحرگاه	گفتم تو کیی و من کیم کیست	من هستی تو تو نقش درگاه
گفتم تو تویی و من توام هم	گفتا شده‌ای زخویش آگاه	گفتم بنما رهی بخویشم	گفتا بگذر زما سوی الله
ای حسن ترا زغایت لطف	صد یوسف مصر در بن چاه	من سابقة الازل فوادی	فی بحر محیط حکم تاه
تا جان من از تو آگهی یافت	جز وصل تواش نبود دلخواه	آن ترک بهانه جو که دارد	از هستی هر دو کون خرگاه
اورا چه زیان که عاشقانش	سر نه هزار بر سر راه	لیکن سر دار بفید از لطف	با خاک گدای خویش که گاه
ای زنده نوع آفرینش	وای مظهر ذات پاک الله	در تست نهان چو روح در جسم	در تست عیان چو مهر در ماه
ای عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله	بحر رجز مثمن سالم التقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن		که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم	کو نر گدایی تا بر از خوان لطفم زله	گاهی ترا پرده کنم گاهی ز رهرت پر کنم	اگر شود آخر زمانی ور کفم چون کیله
گر حبه آید بمن صد کان پر از زرش کنم	دریای بحیدش کنم هرچند باشد قله	از تو عدم از من قدم از تو رضا و زمن کرم	صد اطلس اکسون نهم در پیش کرم پیله
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشته	هر لحظه درویش را فربه کنم بی هلکه	چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ تنی	اندیشهای خوش نهم اندر دماغ و کله
میدان فرس در دین نقط در اسپ تو گردد سقط	بر جای اسپ لاغری هر سو جنابی گله	خاموش تا شرح اگر گوییم حق بخشد مجو	جوشان چو حلوای رضا در خمره یا پاتیله

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین — هر نفس از وی حور عین هر جا نه از وی جانه
خاموش شو در محشر تن میزان نه زو نی گنج شاه — یک ذره عشقش پیود دین هر دو عالم طیه

ای زلف هر گلشنی وای وزان هر خانه

بر خیره از خورشید تو تابنده چون دانه

رجز مثمن سالم

ای خوش سه پیچاره و داگشته هر آواره — اصلاح هر کاره مقصود هر افسانه
ای حسرت سرو سهی وی رونق شاهنشهی — خواهم که باران ره دهی یک بارگی ارثه

در هر سر سودای تو در هر لبی سهبای تو — بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانه
هر جسمری مسکین تو صید کمین شاهین تو — وای سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه

هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود — بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه
ای گلشنت را خار نی یا نور با کت نار نی — بر گرد گنجت مار نی نی زخم جولی و دانه

یک عشرتی افراشته صد تخم فتنه کاشته — در شهرها نگذاشته یک قفل و فرزانه
اندیشه و فکر گدا دارد ز عشقت رنگها — شب تا سحر که جنگها با ماه ترا احسانه

عقل و جنون آمیخته صد لعل و در ریخته — در جبه تو آویخته اندیشه همچون شانه
ای چشم تو چون نرگسی شد حوالت جسم حسی — بیداری تنیم عیسی لیکن ارمی دانگانه

تقال با دوغ ترش جانش مراتب خمش — تا روز بیدار و بهش بر گو فسانه و کانه
چون ماه گرد رسید دو از بهر کسب بهر کد — تا خستگی تا بی وشود از مشتری ترنانه

ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته — ای شعله را بنشاشته روزن تو چون آنه
امروز تشریفیت ده تفهیم و تعریفیت ده — ترکیب تالیفیت ده با عقل کل جانانه

خامش که تو زین رشته زین دام بر جسته

جان و دل آن بدر بسته در دلبر فتانه

رجز مثمن سالم

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده — در قصد خون عاشقان دامان نگر انداز رده
سوگند خورده این صنم کاین باده را گردان کنم — یک عقل نگذارم زمی در رو الده در والده

زین باده نوشان فزون تا جمله را مجنون کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقه آدم کده
لیلی ما ساقی جان مجنون ما و شخص جهان — جز لیلی و مجنون بود شیر مرده و بی خانه

از دست ما می بردنا رخت در لا شیء بر — از عشق ما جان کی برد کم مسطت تا مسیده
گر من بپیچم مستیت آتش زنم در هستیت — تا ده تو هم مستت کنم بادا ره گیر و عروه

بگذشت دور ژاژخوان آمد قران عاشقان — آمد قرار جام می بگذشت دور مائده
آمد بهار و رفت دی ملحوان نغمه شی — آمد بجوشش آن جام می بگذشت دور قاعده

رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان پر علل

آمد بهار روزا داز و صد شاهد و صد شیدا هده

رجز مثمن سالم

این کیست این کیست این شیرین زیبا آمده — سرمست نعلین دلقبل در خانه ما آمده
خانه رو حیران شده اندیشه سرگردان شده — صد عقل و جان اندر پیش بیت وی یا آمده

آمد مگر آن لعل لب کعبه که آتش طلب — تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه نیجاهی ما — وا سعد که گر ست و دما ای که از آنجا آمده

رو پوش حسن پوشیده ای روی تو شمس الضحی — ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالا چه آب چه زعکس تو — آن آب چه از عشق تو چون شیده بالا آمده

حیران شده در روی او گردان شده در کوی او — جولان کنان بر بوی او چون آسیا آمده
تا که بگوی عاشقان شیرین چو خسرو آمده — وز آتش رویش بیدلان حیران و شیدا آمده

شاد آمدی شاد آمدی جادوی استاد آمدی — چون هدهد پیغمبران از پیش عنقا آمده
ای آب حیوان در چگل هر جو ز تو صد شکر — هر لحظه شکلی دگر از رب اعلا آمده

چرخ و زمین آیینه و عکس ماه روی تو — آن آینه روشن شده اندر تماشا آمده
ای دلنواز دلبری کاندر گنجی ز رهبری — ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده

خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

ای دود آتشهای تو سودای سرا آمده

رجز مثمن سالم

این کیست این کیست این حلقه ناگاه آمده — این نور اللهی است این از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر — در خانه بد اختران بار وی چون ماه آمده

لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون نگر — وی کهربای مرج بین در خدمت آگاه آمده
صد نقش ساز در عدم از چاکر و حاجب علم — در دل خیالات خوش زیبا و دلخواه آمده

تقلیدها آن صور روزی حقیقتها کند — تا در رسد روز زندگی اشکال گمراه آمده
از چاه شو را نجهان در دلو میران مبرا — ای یوسف از مهر توست این لود دلکاه آمده

کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده … در گفت حالوهای او جانهای تیرگاه آمده
یارب طلا دیش از اجل فارغ کن ز علم و عمل … خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده
این کیست این کیست این ناگاه ویید آمده … کعبه شده بتخانه اش لی مثل و مهتا آمده
آمد مسیح از آسمان در حلقه بیچارگان … این سیده ها را بر گشا ای نور یکتا آمده
ای نور نور از نور تو وی شور شور از شور تو … وی گوهر بازار ما از جای بیجا آمده
این بخت و دولت را نگر وین فتح و نصرت را نگر … ای گوهر بی منتها از سوی بالا آمده
بس کن و لا بس کن که لا زین نکتهای لربا … ای شمس دین این رمزها افزون ز دریا آمده
این کیست این کیست این در بند عیار آمده … در زیر لب می گیش این گفتار آمده
بر چار سوی آسمان نقا و نقد جوهری … از عین اعیان بنگرش تا چون با ظهار آمده
ان یوسف کنعان جان چون این فرو در قعر تن … از حسن سر و بان همی خود را نمودار آمده
یک شمس تاباست از وی هر ذره تابان شده … در هر دریچه بنگرم زان شمس انوار آمده
امروز مستان را نگر در دست ما آویخته … ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد آن ماه را … چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا بر دوخته کار دکان بگذاشته … بنشسته زاغ دیده و کس بهر هر کجا آویخته
عکس دل من در غمش آواره شد جستجویش … بنمایم آزادیت را با تو بلا آویخته
بر دار کلک جادوان بین کشتگان غمزه جان … روشن نداری خانه را قندیل تا آویخته
بر جه طرب را ساز کن عیش ابد آغاز کن … این دل گشا چون بسته شد آن جان بنفزا آویخته
امروز دستی بر گشا ایثار کن جان در سخا … گویا سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد همی چون خایفی در غار ایثار شهی … وان صرفه چون جان مشتری اندر بها آویخته
آن چون نهنگ امیان شد و میاد در حیران شده … آنجا که عشاق اندر باصدق و ریا آویخته
بگشت ای شاه و جهان چشم و چراغ شب روان … ای در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته
گر نیست جان معرفت تن ترکگاهی در صفت … در نی بجانی مبتلا در ابتلا آویخته
جان عزیزان گشت خون عافیت زیشان چون … وا گشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
از دل بجد اهل نما در کوی تو فتنه صلا … جانم فدای آنکه او در کیمیا آویخته
گفت زبان کبر آور دکبرت نیازت را خورد … شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ما آفتاب معرفت در سایه شاه آمده … از نعمت تو ما ای و در حسن بازخواهی او

رجز مثمن سالم

همچو الف یکتا شده موزون و زیبا آمده … شمس و قمر پروانه اش عقل و هنر دیوانه اش
بهر شفای عاشقان استاد و دانا آمده … معجز نما معجز نما ای شهسوار لا فتی
جانها همه دور تو تو جان جانها آمده … ای لشکر لا را وی یوسف بازار ما
سلطان عزت را نگر در خانه ما آمده … ای مظهر صدق و صفا و معدن اللطف خفا

رجز مثمن سالم

جانی و آن زادگان پیشش بزنهار آمده … پوشیده رو یعنی که من از خلق پنهان میروم
قصب سلیم خواجه را طرفت و معیار آمده … آن کور چشم ما من پیوسته پنهان آمدی
بنگر کنون معزل کنون بنگر که شهوار آمده … بهر تجلی در جهان بر دیده اهل نظر

رجز مثمن سالم

اگنده عقل و عاقبت اندر بلا آویخته … گفتم که ای مستان جان مخمور و از مستان
طلا بلا در قعر لا آویخته … بگریختم از جور او یک مدتی و زد و او
وافسردگان بی مزه در کارها آویخته … بنشسته عقل سرمه کش با هر کجا چشم خوش
دیدم دل بیچاره را خوش در رضا آویخته … بردار شیا ای خدا گرامی بر خیز تا
مانند منصور جوان در قضا آویخته … عشقا تویی سلطان من بهر من ای تن
خوش نیست آن دف سر نگون بی نوا آویخته … دف دل گشاید بسته را ای جان فرخنده را
از کف حاتم رست چون بدر سخا آویخته … هست آن سخا چون ام امان اصفاء و احسان
صوفی بر بوبکری بود در مصطفا آویخته … این دل دهد در برجان هم بیار در بر
وین بحری تو آشنا در آشنا آویخته … گویی که این کار و کیا با صدق باشد یا ریا
ای میش روی چون مست او سما آویخته … من شادمان چون ملح تو تو جان فزا چون شاه نو
بر برگ که دید دست کس یک کوه را آویخته … از رهروان کردی روان هیبت بلرزد گران
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته … چون دید جان پاک شاکان تخم کاد دل کشت جان
خاموش بود و ر اصل کن ای در صلا آویخته … من خاک پای آن کسم کو دست در ساغر زند

رجز مثمن سالم

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده

هر صورتی پرورده معنیست لیکن فسرده
صورت چو معنی شد کنون آغاز او روشن شده

تیغ را گر کس ندید و آن کس ندید اهل تیغ
چون دید کاخر آتشی در اصل تیغ بی طعن شده

اندیشه خوبی زیبا مکن کو تار و پود صورتست
از اندیشه زیبا شده هر صورتی احسن شده

زان سو که اندازی نظر آن جنبشی آید صور
بس زان صور آید نظر اشکال مرد و زن شده

با او نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است
خاک ره وی در رو و سوسن ست کش آبستن شده

دم هم نشینی حق شوی جان خوش سلطان شوی
یارب چه بارونق شوی ای جان جان جان شده

از جای بیجا آمده او رفته تنها آمده
بی دست و بی پا آمده چون ماه خوش خرمن شده

یارب که چون می‌بینمش این بنده و جان خوش
خود چیست این تمکینش ای عقل و جان اکنون شده

هر ذره را محرم او هر خروش وحی را همدم او
تا دیده روز انبه شده زو دیده تر دامن شده

ای عشق حق سودای او وان اوست آخر جوی او
دی میدمد در روی او طی لب معدن شده

او هست ای کس کم چرا پایان ندارد جستجو تو
چند آب و روغن می‌کنم ای آب بی من من شده

هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او
هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده

رجز مثمن سالم

از باده آن ساغری بیگر و خورش خماره
چون فرقدی عرعر قدی شکرلبی مه پاره

آن نرگس سرمست او وان طره چون شست او
آن ساغر در دست او چون چاره بیچاره

چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین
بر گلشن و بر یاسمین بر چشمه فواره

ای ساقی شیرین لقا بر کف بنه ساغر را
جان علا و بوالعلا بر رغم هر غم باره

چون آفتاب آسمان سیکره رو گوهر فشان
بر تشنگان خاکیان در عالم غداره

ای ساحر و ای ذوفنون دیدی به هر جنبش جنون
هنگام کار آمد کنون با هر یکی آن کاره

چون ساغری پر ز اختیم جامه حیا انداختیم
عشق عجبی باختیم با غمزه خونخواره

افلاکیان بر آسمان از بوی باده سرگران
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره

انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو
بر سنگ زن اشکن سبو بر رغم هر خشم آره

رحمت هستی میرسد کسیر هستی میرسد
سلطان هستی میرسد با لشکر جباره

خیمه معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی
گر از سرا پا سکنی در سابقان نظاره

هستی چو کشتی و عدم هر لحظه گر تر میشود
بر موجها بر میزند بر قلزم ز خاره

زین عالم تلخ و ترش وین چرخ پیر طفل کش
هم قصه گو دم خمش هم بنده اماره

میگویم ای صاحب عمل ای رسته جانت از اجل
چون رسته از دست اجل بگریز زان ور ساره

گفتا مرا شاه جهان در داد یک ساغر نهان
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان شاره

زین معبر خیبر و گر نه رخنه پیدا و نه در
چون چشمه برکرده سر بی معدنی در خاره

ای چاشنی شکران در ده می رطل گران
شیرم مده چون مادران بیرون کش از گهواره

ای روز رو و دلها رسان جان کسان من ناکسان
ترک آمد و نیارسان هموار و ناهمواره

زان باده همچو آرس این کن ذرد و عسس
سجده کنان این نفس هر فکر دل افشاره

ای جان روح روح دلها
ای ساقی خورشید رو خونریز هر سیاره

ای ساز و ناساز خسان حیرت فزای یکسان
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره

چون نفخ صوری در صور شد دیده حشر و لشکر
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر حیاره

بردی ز جان معقول را این عقل چون معزول را
کردی تو باغ گول را از علم تو عیاره

ناگه رود و سنگ میزند بر سیر و بر یک میزند
بر عقل جنگی میزند خورش ساحری کاره

بس بس وراد انجمن در اختلاف مرد و زن
عیسا ز صوت می شکن در خلقت مخاره

چون گل سخن گو و خمش هرگز نباشد رو ترش
در صدر دل بنشین خوش بر اوج چون طیاره

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله
ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله

رجز مثمن سالم

زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
از آسمان در تاختی تا رو زنی بر قافله

برجستی ای جان از جهان بر تیر خاکدان
کز بهر او بر آسمان گردان کشید این مشغله

آن را که باشد درد دل کی زنده ماند پای گل
از عشق باشد او بجل کو را نشد که خرد له

روزی هنت یا نگ زد گفتا که ای خوبان مد
کان عجب با گرد تیر تم نظر کرد از کله

گفتا مخنث را کرد کو بکشد شش زیر لکد
اما غیم زو مرد را گفتا نکو گفتی چه

گو عقل تا گو یا شوی گو پای تا جو یا شوی
وز خشک در دریا شوی این سو زمین زلزله

سلطان سلطانان شوی دریای بی پایان شوی
بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مرحله

چون عقل کل صاحب عمل چون شاه چون دریا و گل
چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله

صد باغ و چند و فاخته در تو نوا یا سامعه | بشنیده‌ای اسرار دل گر گم شده رین متصل | بیدل شو از صاحب دلی دیوانه شو از عاقله | کین عقل جزوی میشود در چشم عشقت ابله
تا صورت غیبی سدا ز صورت بیرون کشد | گر چه به پیچ او مشکل شد است این سلسله | تا در بین را از خوشی باید که دامن در کشی | زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله | زیرا که راید فتنها زین روزگار حامله | ار بحر مطلق روی اندر امان حق روی | در بحر بی زورق روی نی غم دلا روی کاهله
چون دل ز جان بر داشتی بشکستی رنگ و آشتی | آزاد و فارغ گشته هم از دکان هم راحله | زاندیشه جانت رسته شد راه خطر بسته شد | هر که به دو پیوسته شد پیوسته باشد در بله
در روز چون امین شدی بین روی با عزم | شب هم کن اندیشه زین زنگ بازنگاه | خاموش کن شیرین لقا رو شکسته سدای تقا | زیرا نگنجد جمها اندر سبو و ملبله

رجز مثمن سالم

ای جان و دل ز عشق تو در بزم تو پا کوفته | سیما بدیده جعید و در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح الامین | در ذات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته | فرمان خرم شاهیست در جوش تو توفیق شد | گفت کرد خان برره خون زر بزم تو پا کوفته
خوارزمیان منکر شده دیدار چون او | ابلیس چون تو خوانده‌ام تو پا کوفته | ای آفتاب شب ی تو کرده غربت ماه را | وان نیز در راه آمده از بزم تو پا کوفته

رجز مثمن سالم

چون شمس تبریزی کند | اعراب در رقصان شده هم جزم تو پا کوفته
ای جبرئیل از عشق تو بر آسمان پا کوفته | ای انجم و چرخ و فلک در سیر پا کوفته | تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده | هر برج تا گاو و سمک اندر بلا پا کوفته
آن کور دل پر خون شده | تا آتشی در میزده در جنبها پا کوفته | دل دیده و آب روی خود در خاک کوی عشق او | چون آن عنایت دیده دل اندر عنا پا کوفته
جان بی‌جوابی بر در ذوق آن لطف و کرم | با فالسه بر کرده خود اندر بلا پا کوفته | خاقی که خود آدم بعد از ان | جانهای شان از مهر تو هم در فنا پا کوفته
ای خرابات حالت مستان محتشم | هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته | قومی ز دیده خیره عاشق شده | از کبر و ناموس حیا هم در حیا پا کوفته
اصحاب سر و نفس کی باشند لایق شاه را | از عزت آن شاه ما صد کبریا پا کوفته | قومی به بینی رقص کن در عشق نان و تورها | قومی دگر با عشق شان با نان و با پا کوفته
خوش گو مکر راگو از بوی | تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته | کوا و کو بیچارگی گر هست تقلید خرد | در خون خود زده و اندر فنا پا کوفته
با آن همه او به بود از غافلان و منکرا او | گر میکند اقرار کی گه ذو زلا پا کوفته | قومی بعشق آن یا فتی یک شته است | قومی بعشق خود که من هم در فنا پا کوفته
خفاش در تاریکی عشق ظلمتها قفس | مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته | از شمس تبریزی بگو ای سبز رو | با من بگو احوال و با من در پا کوفته

رجز مثمن سالم

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته | ای حور ترکان ریخته با بولبیان بگریخته
گر با هم اول لطف تو آخر کشاتیم قفل تو | در سر لشه ز لعف تو زان طره آویخته | از چشم بر ز خوابها زین عرقه گردابها | زان طره بر تابها مشکی بعنبر ریخته
ای رفته در خون تو زشک خورشیدی | با این همه شاهنشهی با خاکیان آمیخته | ای برقع رخسار تو وز مشعل انوار تو | وز حلم موسی وار تو از بحر گرد آمیخته
ای شمع افلاک و زمین وی مغز روح الامین | عشقت نشسته در کمین خون هزاران ریخته | جان در پی تو میرود و اندر جهات | صد گنج آخر کی شود در کاغذ در بیخته

رجز مثمن سالم

ای ساقیا مستانه رو آن یار را آواز ده | گر او نمی آید بگو آن دل که بردی باز ده
گر که مشتاق توام مجنون غمناک توام | گر چه که ما خاک توایم آن دل که بردی باز ده | افتاده‌ام در کوی تو چون دیده‌ام بر روی تو | تا دیده‌ام بر روی تو آن دل که بردی باز ده
ای دلبر زیبای من ای سرو خوش بالای من | لعل لبت حلوای من آن دل که بردی باز ده | ما را تو غم کردی رها شرمی نداری از خدا | از بهر روح مصطفی آن دل که بردی باز ده
از جور تو بر غور دم | از بهر تو هر سو روم آن دل که بردی باز ده | تا چند خونریزی کنی با عاشقان تیز کنی | خود قصد تبریزی کنی آن دل که بردی باز ده

از عشق تو شاد آمدم وز هجر آزاد آمدم — پیش تو بر داد آمدم آن دل که بردی باز ده
دامن کشانم میکشد در بتکده عیارهٔ — یک لخته مستم میکند وز کامه خماره
چون مهره ام در دست او چون بیدقم در دست او — حیران آن یاقوت من در برغم هر بیکاره
در صورت آبی خوشی ماهی چو بیج آتشی — تو موتنم ده تا که من با خویشتن آیم باکه
روزی ز عکس روی او بر رودم تا جوی او — ناگه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
شکر است در او ل صنم شمشیر شد در کفم — بودی تنم چون استخوان در دست هر سگ پاره
خورشید وارم هم شب زهره در آمد طربا — عیسی در آمد در سخن بسته در گهواره
در دل نتیجه آن کسی در پیش یابد ناخوشی — وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
جان لطیف با نمک بیچیز گرد چون نمک — وان رنجهای انبیا اشد در و دیواره
بیچاره گردد شاخ گل زیرا که این شد ز دل — مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره
وز دیده جمله رخت ما لولی لولی زاده — در هیچ مسجد کرده فو بگذاشته سجاده
خر تو فلک دو شاخ از در بیج قمر سوراخ از — بگسست تار و پود ما ساقی بیاور باده
دل کار مشکل میکند در بحر منزل میکند — نه چون تو کز سرگشته در کو شده افتاده
در غصه افتاده تا خود کجا دل داده — بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب بگشاده
چو نیست عقل آن کسی در عاقبت بینا خری — اینک آثار زان کشتها از گلشن جان زاده
خاموش باش از این سخن زیرا که علم من لدن — نبود که در دفتر و در جزو ره بنهاده
هرگز نباشد در جهان دیگر چو تو جانانه — گنجیست پنهان شاد را در گنج هر ویرانه
او بود اندر صومعه شام و صباحی در شتی — در ناتمامی شو تمام تا در رسی فرزانه
از جام وصلش جرعه ناخورده مستی میکند — در خواندن قرآن بزن یک نعره مستانه
چون شمس تبریزی ز عشق و دنیا و دین در باخبر — عشق است باقی این همه افسانه و افسانه
یکچند رندان این سحر در ظل دل پنهان شده — خورشید اختر پیش شان چون ذره سرگردان شده
آن عقل در دل گم کردگان جاسوس کیوان بر دکان — در جان سفر کن در نگر قومی لسر جانان شده
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان — نقل و شراب و آب شان در گرد شهر از زان شده
با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی — باقی این را بود می بی خویشتن گویان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا نخواهیم مر تن — خورشید بخ گشته شها زان رو همه حیران شده

رجز مثمن سالم

من همچو دامن میروم اندر پی خونخواره — یک لحظه بستم میکند یک لحظه پستم میکند
بر چاه بابل میتنم از غمزه سحاره — هاروت و ماروت این بود ناسوتیان او
در سینه دلبر ولی چون مهر هر بیچاره — اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
دیدم ز عکس روی او در آب چون استاره — گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم بر زمین
در باغ نصرت بشکفم در فر گل خساره — آن فرقت کز رنج و غمان خم داد لوعه ز کمان
در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره — اندر حرم طفلی کن نو گشت این چرخ کهن
سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره — خوش شد جهان عاشقان آن مقرا عاشقان
نبود که زین خاک مانند مهر سیاره — مانند موران عقل و جان گشتند حیران جهان
زانکه نماند دشمنی گلچین و گل افشاره — خاموش ای جان نیابی همچو زبان سوسنان

رجز مثمن سالم

وای از بهیمه ور کفش چون من سلیمی زاده — از دو آتش اندر عود ابر آسمان شد دود ما
جان قصه دل میکند کو عاشقی دل داده — ولاد دو آن باشد که او در صبر باشد بخت و
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده — شب بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود
از حرص از شهوت بری در عاشقی آماده — خاموش کن مرغ گفت من با پرد سگ بابوی چمن

رجز مثمن سالم

هرگز نباشد در غمت دیگر چو ما دیوانه — دیوانه در عشق اگر لائی زند عیبش مکن
اکنون صبوحی میزند در کنج هر میخانه — بشکن سبوی ننگ را می نوش می با خاص عالم
مستی در آن ساعت بود کو در رسید پیمانه — مصحف ببر در خانه خمار را داری بده

رجز مثمن سالم

آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده — هر نجم ناهید شده هر ذره خورشیدی شده
ای چاکر و سنجق هر یکی کیخسرو خاقان شده — بسیار در گشته گرد جهان سرگشته
دل شان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده — از بی هوای سینه شان وز لعل شکر خای شان
فرمان پرستان این نگر مستغرق فرمان شده — چون دوش اگر با خوشی وز فتنها اندیشه
ما آن زمان کرد لم باشد از شکران شده — ای شمس تبریزی بیا در جان ما دار نیما

سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
آه که دیوانه شدم در هوس سلسله
هم فلک ورفگند زهره زبامش شری
هیچ تقاضا نکنم ور کنم او دفع کند
باده بده باده بده ورنخورد یاد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر خدا
در ده ویرانه تو گنج نهانست نه هو
غیر خدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی
ساقی جان خرقه کش روزی بیرون بکشی
دانه الصبح اکشان برسر اغمان مغشان
هم تو توی هم تو منم ای هیچ مرو ای وطنم
خسرو جانی دو جهان ورجهت کوه کنان
ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده
ساقی دلدار توی چاره بیمار توی
باز کن آن میکده را ترک کن آن عربده را
پای چه در حیله نهی از کف مستان بجهی
ماهیه مخمور لقا تشنه سغراق لقا
خود مه و مهتاب توی لیک این آب توی
بلکه جادو بنجوری برده اندیشه بدر
عشوه دهی راه زنی کان سره ترجمان منی
زتو مستم زتو مستم چلبی بزی النظمه
چه لطیفی و علیمی چه خبیری و حکیمی
بکلام فی نظیرت لعطاش بی شریت
بلا شمس دین مگوئی چه تو هم ندیم اوئی
چه ترا ستفتح و اصلح زتو بادش مرح

بحر رجز مطوی مثمن تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

ور خم گردون فکنم هر نفسی غلغله
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه

هم بزمین در فکند هیبت او زلزله
چونکه ازو دفع شوم گوشه کلی سر نهم

صد چو مرا دفع کند او بیکی [illegible]
گفت که درویش این حجره تو میدی نیست

کلا اصل ۱۲

رجز مطوی مثمن

گرنه چنینم تو مرا هیچ دل ستاد مده
خواجه تو تمازی بده نوبت دولت زده گا

هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله که شب تیره تو برزد و صد زنکو

هرچه وجودیست ترا جز که بایجاد آمده
گرچه دران خیره دری دنگ تو با خیره گری

ال تیتیان بمخور دست لقب یاد مده
ای صنم خفته ستان در چمن لاله ستان

جوهر فردیست خود هر زه بافراد مده
چون بود ای ال شد و چون نقد ترا زکی چگون

مرغ توی جوزه منم جوز و بهر خاد مده
آنکه بخویش است کرد و زجیش مشنو

کلا اصل ۱۲

باتو کلید گران جز که بفرماد مده
بس کن کین نطق خرد جنبش اطفال ندبز

رجز مطوی مثمن

شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده دران جام فکن گردن اندیشه بزن

عاشق لب تشنه از خم خمار بده
جان و بهار و چمنی رونق سرو و سمنی

دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم بده و آه مده خیز بطرب راه مده

بهر گرو پیش شتا خرقه و دستار بده
آتشکده و یرشته منم گرم دل و سینه منم

او بیاهی نرسد لیس منه زاد وار بده
ای دل من ز رست تراکار دگر نیست را

کاسه بزن کوره بجو بیکسه لطیف ار بده
آه چه مشغول کنی جان مراکو لی کنی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بده آن باده بدستم چلبی بزی النظمه
چه توی اصل ما نم چه توی جان روانم

چه تو لاشه ولیکن سیر چلبی بزی النظمه
زتو رحمت زتو رحمت زتو عزت زتو نعمت

بجمال ناگزیرت چلبی بزی النظمه
بکمال لا تزالت بجمال بی زوالت

چه شود گرم بجوئی چلبی بزی النظمه
زتو یافتم عنایت زتو یافتم هدایت

زتو عشق و جان شرح چلبی بزی النظمه
خمش ای حبیب دلها خمش ای طبیب دلها

هرجان ازو بدریا شده هر جسم ازو مرجان شده
خون جگری می سپرم طلب قافله
آمد عشق حیله گر بر سر بام جلوه
از کرمش تازه کنم غلغله و ولوله
روز نشاط است و طرب بر منشین داد ده
کامل جان آمده دست باستاد ده
شب بده و روز مجو جام به شمشاد ده
لیک طلب دل حرد خرکه باو تاد ده
باده زمستان مستان در کف احاد مده
نقد تو نقدست کنون گوش بمیعاد مده
هست تو لولا نش تو هست باستاد مده
عارف کامل شده ور اسجه عباد مده
بهر من ارمی ندهی بهر دل یار بده
هین دل ما را مشکن ای دل دلدار بده
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
آه زبی راه بود لب مکشا بار بده
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
بهر همین ساخت ترا خویش بدین کار بده
کان دو سه پاره بجهد کان از دو سه تیار بده
فاضلی خوش سخنی خوبی مکش ار بده
زتو گویاست زبانم چلبی بزی النظمه
زتو قدرت زتو قوت چلبی بزی النظمه
شفعات بی مثالت چلبی بزی النظمه
دل و جان مادابت چلبی بزی النظمه
خمش ای خزیب دلها چلبی بزی النظمه

سوی اطفال بیایم بکرم تا در روزه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
هله ای غنچهٔ نازان چه ضعیفی و چه نازان
زنی چه عاشقی نانی بنگر تا زده جهان
مست و حیلت خواجه هله ای ورد شبانه
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو
نخورم گر نخورم من بنهم در دهن من
زچه افروخت خیالش رخ خورشید صفتا
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی
غمش ای جان که بگو بلب شمس الحق تبریز
هله بحر شو و در دی کن از دو نظاره
چو بدان شد و لوازی شده باک و نمازی
نه بهر سیم بگردم چو کشاد خنجر غیرت
تو همه روز برقصی ای تیماج و حریر
تو از آن بارنداری که سکبا رچه جیبی
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
هله صیاد نگوئی که چه دامست و چه دانه
نه سماعست و نه بازی که کمندیست الهی
نگذارید غریبان را که در آیند بلشکر
چو ندیدست نشانه نبود اشتیر ترمش
بدهان تو چنین تیغ نهاد دست مهند
این چه باد سحرست از آسمان لوبان شده
مخلصان کشتی زباده غرق کشتی زباد
بادها را مختلف از حد تقدیر دان
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست

رمل مثمن مخبون

بمهمان کوی وطن کن بنشین بر در روزه — بنگر دشت رخسارا که بهاریست خدا را
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه — تو ز لاغر قدهٔ خوبی زچه دل خوشی خندان

رمل مثمن مخبون

لب شکرلم لب شکرلم بجه از روزن خانه — بشو غره و لیکنش بجه از ریش بیتش
حی می ورد نیائی تو درین دور زمانه — لب شه نبد نوازی تو بهر بازچه بازی
بروم گر بزنم من که من دوست کشانه — همه میرند ولیکن همه میرند بمشیت
زکه آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه — چو تو شاه حسن فزون شد خردم خندیدن شد
چو درین حلقه نگنجی بجه ای جان زمیانه — تو اگر تشنه چه تشنی زحد تشبان خوش او

رمل مثمن مخبون

که بود در تک دریا کف دریا کند — چو رخ شاه بدیدی بپر از خانه چو نیست
همگان را تو صلا گو چو موذن زمناره — تو در آن ماه نظر کن که دلت روشن از تو شد
دل و جان خنجر او را بهم رشوه و پاره — که بود آب که وارد و لطافت صفت او
تو چه دانی چو سؤال این بیت و حرانش — چو بدیدم رخ خوبش زر و سیم نفروشم
تو از آن کار نداری که گذشت همه کارش — همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده

رمل مثمن مخبون

که چو سیمرغ به بیند بجهد مست ز لانه — بخور از دست فلانی مستان باده که آن می
منگر ست بخوت تو درین بیت و ترانه — نبود هیچ غریب از غم و لاله و شاهد
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زمانه — بخور از عشق جهان را چو عصا از کف موسی
چو بخور دست دوگانه نبود دست یگانه — هله شمس الحق و دیم ز تو من مرد النعیم
مثل در ره که تیغی بنهد سوی امانه — که خیالات سفیهان همه در بان آن کهند

بحر رمل مثمن محذوف التقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

همه بدبدو زنده شدست و همه پر بیچان شده — باد اندر امر یزدان چون نفس از امر حق
از صبا معمور عالم هم باد ویران شده — باد را یارب نمودی مر وجه پنهان مکن
آنکه بیند او سبب نور معنی دان شده — اهل صورت جان دهند از آرزوی سبب

مهل ای طفل بستی طرف چادر روزه
بنگر جنت جان را شده چه عبهر روزه
مگر اسحق خلیلی خوشی از خنجر برعنه
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه
وگرت شاه کند او که تو ای بار یگانه
سخی القمه یاران نخور و هیچ سمانه
همه تیر ای مه مه رو و نپر و سوی نشانه
چو مرا در رو فزون شد بدو آن دردمانه
تو مگو گر بگو هله لب چون قند فسانه
همه اسرار حقایق نه بافسون و بهانه
رخ خورشید چو دیدی هله کم شو چو ستاره
تو درین شاه نظر کن که رسیدست سواره
که دو صد چشمه بر آرد ز دل مرمر و خاره
که نفوذ است روانش ز کف سیم شماره
تو نشستی هم بنخر بدی که گسست ستاره
تو خمش باش و چنان شو هله ای عقل پاره
برها بند دل و جان راز فلان و ز فلانه
نبود هیچ کلی راغم شانه کو شانه
نه زبانی که بسوزد همه را چو زبانه
ز تو دارم دل و دانش ز تو دارم سر و شانه
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
صد هزاران کشتی از دریست همه گردان شده
راه را دست نام گشته نور تو حسان شده
مر و حه دیدن چراغ سینه پاکان شده
جنبش اهل بحر معنی ذرها ارزان شده

شد مقلد خاک مردان نقلها زیشان کند — وان دگر خاموش کرده زیر زبانشان شده
چشم در ره داشت پوینده قراضه می‌کند — آن قراضه چین ره آهن کنون کان شده

همچو مادر بچه لرزیم و برایمان خویش — از چه لرزد آن طرف سر تا سر ایمان شده
همچو ماهی می‌گدازی در غم سرکشی — نیست چون آفتاب ای چشم سلطان شده

چند گویی دود برهان هست بر آتش خموش — نیست ای دود آتش گشته و برهان شده
چند گشتی و چند گردی بر سر کیوان بگو — نیست همچون مسیحا بر سر کیوان شده

ای نصیبه جو زمس کاین بیار و آن بیار — نیست رسته از این و آن و آن آن شده
بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگوی — نیست خاموش گویا کفه میزان شده

آه ازان رخسار برق انداز خوش عیاره

رمل مثمن محذوف

صاعقه‌ست از برق او بر جان هر سحاره

چون ز پیش رسته دو لعل چون آتش نیست — موج زد دریای گوهر از میان خاره
این دل صدپاره مرد برهان یاره داد — چونکه پیش پرده آمد گشت شد پاره

هست منظر شه بهشت و هر کی چون دوزخ نیست — هشت درج درج بین در رقعه رخساره
تا چه مرغ است این دلم چون اختران ما نوزده — یا چو اختر مرغ گرد شعله آتش خاره

هم دکان شد این دلم عاشقی کان طرف — خوش حریف بی‌نظیر یافت او هم دکان مکاره
ز آفتاب عشق تو ذرات جا ما شد چو ماه — وز سعادت در فلک هر ساعتی زاستاره

نقش تو نادیده دل یک یک حکایت می‌کند — چون مسیح از نور مریم روح در گهواره
شمس تبریزی تا نقش چیست او حال دل — هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره

ای دو چشمت جادوان را مکرها آموخته

رمل مثمن محذوف

جانها را شیوه‌ها ای جان فرا آموخته

هر چه در بسته است غیر از عشق مفتاحش شده — عشق شاگرد تو است از تو گشا آموخته
ای برای صوفیان خشت بزم آراسته — وانگهانی صوفیک را الصلا آموخته

وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را — معشوق مطلق در خلا آموخته
وان دگر را از امتحان اندر فراق عاشقانه — بس سر عاشقانش با بلا آموخته

عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی‌نیاز — این اجابت یافته وان هم دعا آموخته
با دعا با اجابت لقب کرده هم شب — سوی عیاران رند و صد دغا آموخته

با جفایی کز ایشان با همه کافر دلی — من جفا را گر رس مالیده وفا آموخته
زخم و آن سهای پنهانی است اندر چشمشان — کاسه‌شان را همچو آیینه صفا آموخته

پیش آب لطف او من آتشی زانو زده — همچو افلاطون ز حکمت صد دوا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده — در تجلیهای او نور لقا آموخته

ای سرافرازان همه از عشق تو پا کوفته

رمل مثمن محذوف

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته

در پی سفت آسیا هستی را خوش کرده — روشنایی کی فزاید سینه ناکوفته
عاشقان با قلان اندر نیامیزند از آنکه — در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته

عاقلان از مو پرده در کشتند از احتیاط — عاشقان از لاابالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالات چون شود بی‌گور عشق — زو قفا پیدا شود کو کوفته ناکوفته

از شکار تو بیشه جان شیران آن شده — در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گسترید بر کیمیا — عاشقان چون اختر آتش را ملا کوفته

تا چو لالایان ره عاشقانش دست زد — غیرت الا شده بر مغز لا کوفته
ما چو یان ره جان خسته کرد زانسان ملا — اختران شان زیر بار از لاله‌ها کوفته

ساربانان این غزل گو تا ز بعد خستگی

رمل مثمن محذوف

اختران را مست بینی راه بطحا کوفته

ای بگلزار اجلالت پاس پا کوفته — در صواب هر خطایت صد خطا پا کوفته
ای برادر حسن تو می واسطه بر دلها — تو اگر اندر باغ عشقت در دو زن پا کوفته

از رخ شاهانه‌ات آورده جان بحرانه — صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
ای دماغ عاشقان بر باده منصور مست — باده صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته

لاغری جان زد وقت آنچنان فربه شده — می‌گنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
جان عاشق لامکان جان بی‌بدن ساکن و مست — آفتاب جان برقص این بدن پا کوفته

هم جهان اندر قفس چون زاغ سلیمان جو شده — رو تبریزی بندگان در وطن پا کوفته
قهقه شادان عشق کرد کلس پر شکر — بوالحزن شادان شاه بابو الحسن پا کوفته

روی چشم شمس تبریزی که نامش بر نگاشت
آن کمان سایه خدا کو هر دلی را دایه
عشق و عاشق را چه خوش خندان همی ترسانکنی
قهر صد دندان و لطفش بی پیری دندان شده
کوه حلم شمس تبریزی دو عالم تخت تو
ای تهی کاندر صفت از نیکوی افزوده
جانها زنبور وار از عشق تو بریان شده
ور نخ بیزه هر دو نان کشترک خندیده
فارغی از چرب و شیرین در حلاوتهای خود
ای که هیچ بی مثال شمس تبریزی تو هم
آفتاب لم یزل بر جان عاشق تافته
گم شده است از خویش و زنهر دو جهان غایب شده
آنکه لب از مرگ بیند خیر بیند دیگران
ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره
دلبری کز سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
صبحدم در راه دیدم راهم همراه شد
کالامن یا
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود
ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر از رق شده
چون ازین نا برفتی سقف دولت در شکست
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
اشکها باید چه جای اشکها در هجر تو
ماهیان در بحر و وحشی در بیابان زار زار
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو
ای بمیدان نهایت وحدت گوی شاهی باخته

رمل مثمن محذوف

آفتاب او نشست اندر دو عالم سایه / آفتاب بی میغ را چون ذرها بر جسم زند
عشق سایه عقل سوزی ظرفه خود رایه / جسم مرده دام کرده جان ز بحر عشق او
عقل با بیچاره عشقش باده هر جایه / صد هزاران سال از هست و عدم لاشی

رمل مثمن محذوف

تا بسی دریای دلها بر فلک بگشوده / ای بسا کوه احد از دلها برکنده
آن دهان خاکیان را از عسل پالوده / ای سبک عقلی که از خویش گرانی داده
هر خسی را از فرودست در جهان بستوده / شادیا کوش مقیم اند مقالات الست
چرب و شیرین باش از خود زانکه خوش پالوده / ای همه عوریت یعنی ای ز معنی بیشتر

رمل مثمن محذوف

سنگهای کوه طور از تاب آن بشکافته / عاشق خورشیدیم از ذره او رسوا شود
رفته بر بام وجود آفتابی تافته / دست جان عاشقش زیر و زبر کردی جهان

رمل مثمن محذوف

چون با من جمل خویش آید چنین آواره / هر طرف آید بیدستش بی صراحی باده
جان پذیرد سنگ خارا آتش شود شیار / باده و ذره دیده از لبان لب بین کی صفت
دیدمش همدرد خویش دیدمش همکاره / یک صراحی پیشم آور وآن حریف یک خو

رمل مثمن محذوف

در میان خون نشسته عقل و جان بگریسته / چون بعالم نیست یک کس کانست اعوض
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته / اندرین ماتم دریغا آب گفتارم نماند
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته / در حقیقت صد جهان بود نبودی یک کسی
جان بی دیده بانده خون چکان بگریسته / غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی
هر نفس خونابه گشته هر زبان بگریسته / در چنین حالت چه جای جوی بر و بحرها
ماه و مهر و آسمان جمله جهان بگریسته / ای دریغا ای دریغا ای دریغای دریغ
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته / بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

رمل مثمن محذوف

در میان نرگس و گل چشم من تاکو فتد
وز جمال خود و دید شان تو نیکو سرمایه
زانکه ذره دیده و دیده و جان از وسیله
در تواضع مر عدم را هست خوش همسایه
در نهان و آشکارش می نگر از پایه
ای بسا وصف حد کاندر نظر بیموده
وی گران جان که سوی خویشتن بر بوده
چون زبی جسمان مقالات خطا بشنوده
ای دو صد چندان که دعوی کرده پیموده
روزگاری می بری و اندر غم بیموده
زانکه رسوائی و عشق این هر دو با هم یافته
لیک آن معشوق دست از جان دل در یافته
عشق آن مخدوم شمس الدین بجان بشتافته
هر طرف آید پیش دلبر عیاره
لاجرم از عشق آن لب جان شده بیچاره
گشت عالم زان صراحی بیخودی خماره
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره
در غزای تو مکان و لامکان بگریسته
تا مثالی و انمایم کانچنان بگریسته
دوش دیدم آنجهان بر این جهان بگریسته
همچنین به خون چکان و در نهان بگریسته
شاخ و برگ و ذرها بر انس و جان بگریسته
بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته
از کمان جسته چو تیری وان کمان بگریسته
جمله راعیان به دیده کس ترا نشناخته

ور کزی کپشته گوهر ترا انداخته
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی

بر رخت جسم مالان شد چون گداخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن ساختی

گه ز بهر دشمنان اسپ عدالت تاخته
شمس تبریزی جهان را چون تو حسن برگزیدی

رمل مثمن محذوف

چون چنین خورشید از نور خدا آورده
خیرگان روی خود را از درون منزل بر کشا

چون چنین دریای جوشان از لقا آورده
از قضا و از قدر در عاشقان از خوف نیست

کین جمال جانفزا از بهر ما آورده
شمس تبریزی جفا کردی تو آنم از لقا

رمل مثمن محذوف

ساقیان از شادی همچو جان برخاسته
تن چو دیوار و بسی دیوار افتاده ولی

سقف خانه در شکسته آستان بر خاسته
گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او

دود جانها بر شده هفت آسمان بر خاسته
شمس تبریزی چو کان عشق یابی رانمود

رمل مثمن محذوف

وقت نازش تیز گاهی وقت صلح آهسته
کودکی لعلی قبای خوش لقای شکری

می نوازد خوش نوائی دلکشی بنشسته
هیچ گل از باغ حسن او یک میوه

هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دل خسته
مژدگانی جان شیرین میدهم او را گر او

با حریفان دغل روز و شبان بنشسته
شمس تبریزی نهان شد از جمالت آفتاب

رمل مثمن محذوف

نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه
چشم شکل ملیح جانی ترش روی شکری

پر او پرهای بیحد او فقد مستانه
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق

گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه
شمع گویم با نگار دلبری جان پروری

لیک او دریای علمی حلکی فرزانه
دامن آتش گرفته زیر و زبرها ولیک

او چو آیینه یکی در من دو سر حیرتانه
خیره گشتم در جمال و فر آن لطیف

در همه تعلیمها از فضل تو کاشانه
گفت گویم چون ترا ای دو عین بسته چشم

غرقه بین نور جمال گلرخی در دانه
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی

از حسودان غم مخور تو شیخ ده مردانه
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کر تو

عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرتت
ما دراسرار جهان تو صد جهان پرداخته

ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه کرد
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته

گه ز بهر دوستان انوار عصمت ریخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

آتشینا آب حیوان از کجا آورده
دانم از باری که الحق جانفزا آورده

مشرق و مغرب بدزد همچو ابر از یکدگر
چون پریشان شعلهای کبریا آورده

احمقی باشد اگر جای بسیر و بعد ازین
عاشقان را در قدر چون از قضا آورده

می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو
گر میان هر جفای صد وفا آورده

ای ز هندستان زلفت ره زنان برخاسته
نعره مردانه از مرد و زنان برخاسته

چه بهای شیر و می پنهان و لن کرده زجان
در بیان حال آن دل این زبان بر جسته

روح را بی‌ها نگرد رخا خسته ز عشق
بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته

آتش رخسار تو در پیشه جا ساز دم
چون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

بانگ میزن ای منادی بر سر هر رشته
هیچ دیدی ای مسلمانان غلام خسته

یک غلام ماه روی مشکبوی فتنه
سرو قدی شوخ چشمی چابکی برجسته

برکنار او ربابی در کفت او زخمه
یاز گلزار جمالش بهر تو گلدسته

یوسفی گر قیمت او خاجه آمد شاه مصر
هر که آرد یک نشان یک نکته سربسته

آفت صبر و قرار و فتنه آرام و هوش
هر طرف گشته تو حیران خویش را خسته

پیش شمع نور جان دل مست چون پروانه
در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه

غیر لرزی تیر گیر مست عشقی فتنه
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه

با هزاران عقل بینا چون نه بیند نور شمع
گندم او آتشین و جان ما پیمانه

نورگیر و جمله عالم بر مثال کوه طور
مصحف روی سرو قدی کافری جانانه

پیش تختش پای کوبان پیر مردی مست وار
او کلید عشق ما مانده در آن دندانه

من ز نور پیر و اله پر ز عشق محو
من چو پروانه در او او را بمن پروانه

گفتم آخر ای بدانش اوستادکا ساتت
بشنو از من پند خوبی محکمی پیرانه

دانش دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
ای مسلمانان زرحمت یاری یارانه

این سخن بوشنیده گفتی آخر این لوکشا
کشت این بس مانده از عشق او استاده

رمل مثمن محذوف

تا ز دست او خون دلم جیحون شده	نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده	ذره‌ها اندر هوا و قطره‌ها در بحرها
خیز مجلس سر دگر دلی بی تو افلاطون شده	پیش شمس الدین تبریزی بگو ز گردش

رمل مثمن محذوف

صد هزاران خویشتن بی‌خویشتن بگریخته	اگر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم

رمل مثمن محذوف

بی دل مهجور دور از غمگسار افتاده	غافلی درمانده جانی ز اهل دل برگشته
در میان شیر و ببر و سوسمار افتاده	تا کسی شوریده حالی پای در گل مانده
در میان این دو آتش دلفگار افتاده	خسته نارفته راهی نارسیده منزلی
قابل آن بر که نی شرمسار افتاده	عمر ضایع کرده و در حال خود واگرنه
در میان بلا در پای خار افتاده	نی رهی نی رهبری نی یک قدم برداشته
یک نظر کن سوی این بر رهگذر افتاده	غم مخور ای شمس گرچه شرمساری تکه

رمل مثمن محذوف

جان و دل چون عاشقان شد جوش از درد برشته	پست و بالای نهادم بی‌هوای دیگر است
خود من از دیگ بلا برداشتم سر نوشته	عشق شمس الدین یکی دانه و دو عالم

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای زمین را آسمان پنداشته	ای ندیده لعبتان و دیو را
عاشقان را همچنان پنداشته	ای گرانده رفته عشق از ننگ تو
دود را نور عیان پنداشته	مستی شهوت نشان لعنت است
ای تو مه را هم نهان پنداشته	هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام

رمل مسدس محذوف

عالم تن را تو جان پنداشته	ای انیس مردم نادون شده
بی‌نشان را بانشان پنداشته	ای ندیم مردمان بوده ولی
دیوها را مردمان پنداشته	نفس سرکش آتش دوزخ فروخت

تا چه شفقت آن صنم را با دل پرخون شده	هر زبان گوید که چونی ای دل بیچون شده
هر زمان او کف خود را از دلم بیرون کند	عشق معشوقم ز حد از عشق من افزون شده
چونکه کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی	در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد بر نصیحت کردمش	مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده
چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته	جان قفص را تو شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران عقل را بین خانها پرداخته	چون در آمد مست و خندان جان من بگریخته
صد هزاران تشنه استسقا گرفته ترک جان	صد هزاران بلبلان مست از چمن بگریخته
من کیم اندر جهان زار و نزار افتاده	عاجز و درمانده و از کار و بار افتاده
ناسپاسی تندخویی حیله‌سازی روسیهی	در رگ جان طبیعت خاکسار افتاده
مفلسی شوریده‌ای در بحر دنیا تمام	تشنه بیچاره بر جویبار افتاده
کیفش از وصل جانان کام دل نادیده	مستمند خسته بی زور و زار افتاده
بر امید کعبه وصلش لب بر دهلیی	ناتوانی بیکسی در اضطرار افتاده
دستگیری چاره‌سازی رحمتی ای بی‌نوا	رحمت حق طالب هر شرمسار افتاده
مستیان در عربده رفتند و من هم گوشه	با دیار راز دار و همره و همتوشه
اندر آن گوشه ندیدم آفتابی بر نفس	چون ملخ در کشت افتند در سر هر خوشه
من خود فتنه بلا بگریختم در گوشها	گرچه اول ساکنک آمد چنان خار گوشه
ای بخاری را تو جان پنداشته	حبه زر را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین	لعبتان را مردمان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم	ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته حشمت آب از دود و کف	ای نشان را بی‌نشان پنداشته
ماه تابان سینه‌ام بر کور نیست	ای تو هیچون این و آن پنداشته
شمس تبریزی نموده روی خود	دیده را بی دیدگان پنداشته
ای تو دلبر را نهان پنداشته	عاشقان را بی مکان پنداشته
ای ندیده از نشان یار هیچ	این زمین را آسمان پنداشته
ای گرفته انس با دیو رجیم	دوزخی را گلستان پنداشته

دوزخ تست ای جهلد روح	توهمچنین را چنان پنداشته	خود ندیده روی معشوق یقین	مومنان را همچنان پنداشته
مردگان خاک در ایستند	زندگان را مردگان پنداشته	چون ندیدی آفتاب روی شمس	شام را روز عیان پنداشته
بار دیگر عزم رفتن کرده	رمل مسدس محذوف		بار دیگر دل چو آهن کرده
نی چراغ عشرت ما را بکش	دی چراغ ما تو روغن کرده	الله الله این جهان از روی خود	پر گل و نسرین و سوسن کرده
الله الله تا نگوید دشمنی	دوستی و کار دشمن کرده	الله الله بندگان را جمع دار	ای که عالم را تو روشن کرده
الله الله کن نثار آستین	نفس بد را پاک دامن کرده	بار دیگر تو بیکسوی سنهی	عشقبازی ها که با من کرده
کان زرکوبان صلاح الدین که تو	رمل مسدس محذوف		همچو ماه از سیم خرمن کرده
باده بین اندر سرم از باده	نوش کردم از کف شه زاده	جان چو اندر باده او غوطه خورد	بر سر آمد تا بناگه ساده
هر دو گامی مست عشقی خفته	بر سر او ساقی استاده	هر دو گامی خسته از تیر او	هر دو گامی کشته افتاده
زان هوس شد های دلها بسته	زان طرب شد تیر جان بگشاده	نوش نوش مستیان بر عرش رفت	تا کرو شد زهد را سجاده
شمس تبریزی سراین دولت است	رمل مسدس محذوف		نور نهان او دولتی آماده
بوی مشکی در جهان افگنده	مشک را در لامکان افگنده	صد هزاران غلغله زین بوی مشک	در زمین و آسمان افگنده
از شعاع نور و نار خویشتن	آتشی در عقل و جان افگنده	از کمال لعل جان افزای خویش	شور و شری در جسم و کان افگنده
صد هزاران روح رومی روی را	در میان زنگیان افگنده	با یقین ناکسان بسرشته	چون یقین شان در گمان افگنده
چون بدست خویش شان کردی اسیر	خون شان در قندهان افگنده	هم شکار و هم شکارگیر را	زیر آن دام گران افگنده
پر دلان را همچو دل بشکسته	بیدلان را در فغان افگنده	چون نهاده قاعده عاشق کشی	مر دلی عاشق کشان افگنده
جان سلطان زادگان بنده ات	پیش عقل فاسقان افگنده	شمس تبریزی بهای کز لطف خود	سور ما در عاشقان افگنده
تا نقاب از روی خود بگشوده	رمل مسدس محذوف		عالمی را ذره سان بربوده
شور و غوغا عاشقان را از کجاست	در جهان گر رو بکس ننموده	بر سر یر دلبری بنشسته	دلبران را بندگی فرموده
از ره هر ذره می بینم ترا	گرچه خورشیدی بگل اندوده	بسته بر من در آرام و صبر	تا در عشقم بر و بگشوده
عشق من با طلعت خود هر نفس	چون جمال خویشتن افزوده	در درون خلوت هیبت شمس	خود تو در مجموع عالم بوده
بسته اند دیوانگان از سلسله	رمل مسدس محذوف		زانکه بر زد بوی جان از سلسله
نعرها از عاشقان برخاسته	الامان و الامان از سلسله	جان مشتاقان نمی گنجد همی	در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی میبرم من هر دمی	جان مجنون ارمغان از سلسله	حلقهای عشق تو در گوش ماست	هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی	فتنه را هم می نشان از سلسله	صد نشان بر پای جان از تست بند	گرچه جان شد بی نشان از سلسله

رمل مسدس محذوف

همچو بلبل گرم شد بلبله	ای بسا شبها که از فریاد ما
چون در آمد شاه ما با مشعله	شیخ نتوانست آمیغی شنید
هر که گردد حلقهٔ این سلسله	جان ربیع و نفس آن فصل خریف
مادر چرخ ارچه گردد حامله	نوش این آب حیات از عین ما
از عقول و از نفوس عالمه	هر کرا مشغول باشد از دو کون

رمل مسدس محذوف

ز آفتابی اختران را شب شده	تیره دولتهای ما بی روز شد
کافرستان کمان را شب شده	هدهدین مرغ ایمان تو کنون
عاقل ورسم ونشان را شب شده	هر دمی روز است اندر کان جان

رمل مسدس محذوف

از جهان تا کم بود غمخوارهٔ	آفتابی کز کوه طور تافت
طفل گویا گشت در گهوارهٔ	هر که منکر شیوه خورشید را
صد هزاران چشم بین انگارهٔ	چشم بد گرچه که آن چشم من است
اینچنین در بسته از مکارهٔ	شمس تبریزی به پیش چشم تو

رمل مسدس محذوف

گفت می باید و میخانهٔ	یک قدح پر کرد آن رند جهان
زان دو چشم نرگس مستانهٔ	دام وار و حلقهای زلف او
گنج را خوش کردم و ویرانهٔ	گنج اکو راست ما دیوانه ایم
هفت بحر آمد بر ست پیمانهٔ	اینچنین گفتست مولانا جلال

رمل مسدس محذوف

بی نشان و با نشان آمیخته	چند بینی این و آن و نیک و بد
آنجهان بین وین جهان آمیخته	دل چو شاه آمد زبانش ترجمان
این زمین با آسمان آمیخته	آب و آتش بین و خاک و بادها
از نهیب قهرمان آمیخته	آنچنان شاهی مگر کز لطف او

شمس تبریزی مرادم زلف تست
جان ما از تابش این مشعله
شد شب عالم پر از لمعات نور
همچو ماه نخجیرها را نگسله
همچو ماهیهات کی زاید دگر
نگذرد عارف بیک عزم درست
شمس شاید گر شکر ریزی کند
روز ما را دیگران را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین
عاشقان را روزهای بی نشان
خامشی خواهی خروس صبحدم
کار غم گر گشت دل آوارهٔ
تا به شمس بر جادهٔ مریم رسید
چون عصای عشق او بر دل بزد
صد دکان بکر در بازار عشق
عشق را پرسیدم از دیوانهٔ
گفتمش یک جرعه لبریز شد ترا
شورشی اندر دل و جانم فتاد
در زمین و آسمان کردم نگاه
خوب گفتی این سخن را شمس دین
عشق بین با عاشقان آمیخته
چند گوئی بی نشان و با نشان
چند گوئی اینجهان و آنجهان
اندر آمیزند زیرا جهر ماست
گرگ و میش و شیر و آهو چند چند

گرچه کردم من بیان از سلسله
در ملک افتاده غلغله
هر کسی را کی بود این حوصله
در میان هجر و وصلم فاصله
تا نیفتد در سر لبت زلزله
وا رهید از شاغل و از مشغله
زانکه می آید ز مصرش قافله
جسته و مرکان را شب شده
بی امان خواهی امان را شب شده
روز نقد است کان را شب شده
کین خروس آکیان را شب شده
پاره گشت و لعل شد هر پارهٔ
کور را میلی را نباشد چارهٔ
دور باد از چنان رخسارهٔ
حلقه حلقه هر کجا سیارهٔ
گفت مردی باید و مردانهٔ
گفت بستان و مگو افسانهٔ
در میان دام وار و دانهٔ
گنج در ویرانه بود ویرانهٔ
شمس دین ما بود جانانهٔ
روح بین با خاکدان آمیخته
بنگر آخر این و آن آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
دشمنان چون دوستان آمیخته
خار و گل در گلستان آمیخته

آنچنان ابری که گر فیض او — آب چندین ناودان آمیخته — اتحاد اندر اثر این و بدان — نوبهار و مهرگان آمیخته

گرچه گر بازست شد اندلیک — همچو شیر اندر کمان آمیخته — قند خا خاموش باش وصف و دین — قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید دل — کس نباشد آنچنان آمیخته

رمل مسدس محذوف

عشق تو از بس کشست جان آمده — کشتگانت شاد و خندان آمده — جان شکر خالیست لیکن از نوالش — شکری دیگر به دندان آمده

جمله جانها سوی تو آید بو — یک جوی زر جانب کان آمده — دوش دیدم صورت دلبر چنانکه — بازخوش بر دست سلطان آمده

صید کرده جان هر مشتاق را — پر پر خون سوی جانان آمده — گفتمش از عاشقان ابرخ چیست — ای تو از عشاق و رندان آمده

گفت چون باشد زبان عاشقی — عشق خون ست بریان آمده — بوی مشک و بوی ریحان لطف تا — رست گویم نور یزدان آمده

درد و درد شمس تبریزی مرا — لحظه لحظه گنج درمان آمده

رمل مسدس محذوف

هیچ خمری بی خماری دیده — هیچ گل بی زخم خاری دیده — درگلستان جهان آب و گل — بی خزانی نوبهاری دیده

چونکه غم پیش آیدت در حق گریز — هیچ چون حق غمگساری دیده — کار حق کن بار حق کش غیر او — هیچکس را کار و باری دیده

هیچ دل را بی صفای لطف او — در تجلی بی غباری دیده — در جهان صاف بی دزد و دغل — بی خطر امین مطاری دیده

از نشاط صرف نا آمیخته — شرح ده ای دل تو باری دیده — چون سگ کهف ای در غار وفا — ای شکاری چون شکاری دیده

لب به بند و چشم غیرت برگشا — چون به دیده اعتباری دیده — شمس تبریزی بگیر دوست تو — گر ز چشم بد غباری دیده

پیش جوش بخشش بی حد شاه — توبه کردن از گناه آمد گناه

رمل مسدس محذوف

بس که گمره را کنی بس جست و جو — گمرهی گشت ست فاضل تر ز راه — منطقم را کرد ویران وصف تو — راه گفتن بسته شد ماندست آه

آه دردت را ندارم محرمی — چون علی ره میکنم در قعر چاه — چه سخن شد نی بر آید از لبش — نی بنالد راز من گرد تباه

بس کن ای نی زانکه نامحرمیم — زان شکر او نی را عذر خواه

بحر خفیف مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

آمد آن مه نگار پوشیده — صنم خوش عذار پوشیده — داد از گلستان حسن و جمال — باغ را نوبهار پوشیده

در زمین دل همه عشاق — رسته شد سبزه زار پوشیده — آن دم پرده سوز کرمش را — هر طرف پرده وار پوشیده

همگان اشک و خون روان کرده — خون شان در تغار پوشیده — بوی آن خون همی رسد بدماغ — همچو مشک تتار پوشیده

تا از آن بو برند مشتاقان — سوی آن یار غار پوشیده — شمس تبریز بعد ازین بابا — روی خود را مدار پوشیده

ای وصال تو دل نواز همه — وای فراق تو جان گداز همه

خفیف مخبون مقطوع

از غمت نیست هیچ دل خالی — که غمت هست دلنواز همه — خرم از رنگ و بوی تست چمن — تو هوای تو برگ و ساز همه

در گلستان دل هوای غمت — هر نفس کرده ترکتاز همه — میکند بر تو شمس عرض نیاز — گرچه دانی تو خود نیاز همه

کار آن خسته دل بلطف بساز — زانکه هستی تو کارساز همه

خفیف مخبون مقطوع

ذات آینهٔ صفات شده ٭ یک نفس بر جهان دمیده لبت
ذات آینه دار ذاتش شده ٭ رخ نهاده شه شکر و لب یار
این یکی لات و آن منات شده ٭ روی نمود از جمیع جهات

خفیف مخبون مقطوع

از لبت مستی مدام همه ٭ تا درآمد بحلقهٔ زلفت
نرگس مست تو امام همه ٭ بر سپهر لطافت و خوبی
کی برآری بهیچ کام همه ٭ نه سمندیست دولت قربت
بر مراد تو صبح و شام همه ٭ کی بود کز صحائف هستی

خفیف مخبون مقطوع

خوش بود مرغ جان بپریده ٭ جان نادیده خمیس شده
چون کلوخ از برنج بگزیده ٭ سر کاغذ کشاده دست اجل
پشت و پهلوش زانو لیسیده ٭ خمره را بر زمین بزن بشکن

خفیف مخبون مقطوع

گشته سرتاپا همه دیده ٭ ای چو تو در دو کون نابوده
جان من از همه تا مه ببریده ٭ جان من همچو مرغ دیوانه
او چو مستی چنین بباریده ٭ وز پی چشم زخم را گه گه
مست دولت سبیل مالیده ٭ شمس دین گفته او و در اقبال

خفیف مخبون مقطوع

بر سر باده باده خورده ٭ در خرابات مفرد ان رفته

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

قامت سرو گرفت کودکی یک مهه ٭ روی نه بیند روی بهر خدا عاشقان
بو دمه و با یوسفی هم نمک و هم چله ٭ چونکه نماید جمال گوش سوی غیب دار
تیر و کمان چون زند گر بشود دو رهه ٭ زهر اگر بشنوی نغمهٔ جان ترا

منسرح مثمن مطوی موقوف

آینه با جان مونس دیرینه ٭ در دل من آمده در دل آیینه من

ای صفات تو عین ذات شده ٭ در جهان آن نفس حیات شده
هیچکس مظهر تو نیست که هست ٭ بر بساط تو شاه مات شده
چون همه اوست پس چرا باشد ٭ یار مستغنی از جهات شده
شمس در گردش سپهر وجود ٭ چون سپهر از پی ثبات شده
ای ز زلف تو اعتصام همه ٭ آن بلای سیاه دوام همه
شد بمحراب ابرویت پیوست ٭ مهرویت مه تمام همه
کام جان همه در آن دهن است ٭ گر شود زود زود رام همه
گذرد خوش بیا و زلف رخت ٭ محو گردد نشان و نام همه
منطق عشق هر که خواند چو شمس ٭ شد کلامش به از کلام همه
خوش بود فرش تن نوردیده ٭ جان دیده و رسیده و رزیده
جان زرین و جان سنگین را ٭ نقد در کاغذیست پیچیده
خمره پر عسل سرش بسته ٭ دیده نبود چنانکه بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را ٭ گر زناموس فلک بلرزیده
منم آن ناگهان ترا دیده ٭ ای چو تو گوش روح نشنیده
تا وصالت جان ما ببریده ٭ در غمت از گزاف پریده
ور گزافش تو باده داده ٭ در غزلهاز تو بنالیده
جان من مست کرد یاد عشق ٭ سوی تبریز مست کالیده
مطرب جانهای دل برده ٭ تا بشب تا بشب همین برده
جانهای که مست و مخمور رانده ٭ خرقه آب و گل گرو کرده
ای همه منزل شده ز تو ره و بی رهه ٭ بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
از سر پستان عشق چون کنی دمی شیر یافت ٭ گرچه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
باسد که یوسف است بشنو از من تو زانکه ٭ عرش پر از نعرهاست فرش پر از زلزله
عاشق باشد کمان خاسته ای همچو تیر ٭ از حسد صوت او بر جهد از زهره زه
آنکه ز تبریز دید یک نظر شمس دین ٭ طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه
ای دل چون آهنت بوده چو آیینه ٭ تن که بود محدثی دمی و یه می زینه

خواجه چرائی چنین کز تو ز عشق و دین — زانکه همی جهدت احمد پارینه
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین — کاملا از سوی چین مرغ ترا چینه

شیر خدای خدا تبریزت نام داد — از چه سبب کشته همدم پوزینه
صورت تن را به بین آنکه نه درخورد اوست — پوشش سلطان کنی خرقه پشمینه

این دل خود را تمام رکعت دلبر سپار — تا که نبود سد دولت و حسد و کینه
تشنه هر شهر تبی خسته هر صحبتی — تا تو درین غربتی نیست طمانینه

هست خرد چون شکر هست تنت چون نی — هست معانی چو می حرف چو پتینه(?)
خوب چو نبود عروس تن نبود زر و نقوش(?) — از حقه و رقعه اطلس و زرینه

چون بروی زمین جهان بی خرابات جان — در عوضش می بگیر با مزه ترچینه
خانه تن را بساز با غنچه و گلشنی — گوشه دل را بساز مسجد آدینه

سینه پاکی کرا گوشت خوش و عیش خوش(?) — سینه سینا بود فرش چنین سینه
هر نفسی شاهدی در نظر جست(?) — آوردش بر طبق نادره لوزینه

خامش و بر مرغ خاک تشنه دریا مگو — گرچه عرضه کنی پیشه عنینه

منسرح مثمن مطوی موقوف

باده مده ساقیا عشوه رها دم مده — ورغم فردا و دی هیچ میا دم مده
باده ازان جام مه پر کن و پیش من بنه — گر نگشایم گره هیچ کشا دم مده

چون گذر دمی ز سر گوییم ای خوش نظر — باده نخواهم دگر مست فتادم مده
جا که خنده توام مرده زنده توام — گر نه ز بهر توام ای مسیح مرادم مده

فتنه شهر توام کشته قهر توام — ورنه که بنده توام باده شادم مده
صدقه ازان لعل کان بخش بمن ای بت(?) — ورنه برای تو جان صدقه مدادم مده

از پی کینم گذر بوسه بده لب شکر — بر سر هر خاک سر گر بنهادم مده
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد — صد دروازین صدق داد گر نه بزادم مده

شمس حق یک نام شد تبریزت غلام — گر نگسستم تمام هیچ تو دادم مده

منسرح مثمن مطوی موقوف

جای دگر بوده زانکه تهی رود ده — آب دگر خورده زانکه گل آلوده
مست دگر باده کاحمق و بس باده — دل چه بدو داده رو که نیاسوده

گنج زوال دولت بر سر گنج این گسست — گر سرم بی دیده آخر نشنوده
چیست سپیده چشم از اثر نقش و خشم — چونک بداروی زهر زهره آهی سوده

از نظر لایزال دارد جانت جمال — پرتو خورشید را تو بگل اندوده
گنج دولت سر بمهر درین جگر تنگ مهر — ای تو شکم خوار چند در هوس روده

گر نظر تو بعشق گر نظر تو بنفس — گاه چو شمعی ازان گاه ازین دوده
از اثر شمس دین ای تبش عشق تو — وز تبریزست این بخت که بدرود ده

جمله دگر بزن وقت و مکن مشغله — زانکه رسید آن صنم با می و با مشعله

منسرح مثمن مطوی موقوف

گفت مرا تو کی خشک شدم از جواب — دست و دهان برنهاد عقل ازین مسئله
سینه گردون کبود از خطر این سؤال — طور سگافید از غصه این مشکله

این دل چون شیشه ام قایم استاده ا — ای دل دریا صفت تعبیه اندر که
گر تو نشان میخواهی ز سر تعجیل خویش — آمدت مرده ای یک نفسی هین هله

کشتی ما کشتی است سحر در و خیره شد — فارغ از بادبان دور ز رنگ حله
پر تو ایوب ما ستفت شما بر در بد(?) — گرچه تن افگنده شد چون سقطی در سله

تارک لولی ما بیخ تو برکن ز خویش — سستی رها کن دکان فارغ شو از غله
آدم و آن دم بگیر جا در وحواجل(?) — باطن حوا نگر وادی پر ولوله

تا چه که خوبان روح حلقه شوند گرد تو — چهره تو مانند ماه طره چون سلسله
گرچه لم و لک شدی نکد کی صبر کن — زانکه در آشوفته عشق تند شدای زلزله

ساقی ماخشب امی بکشد سوی ما — زانکه بمالس کند قمقمه و بلبله
جان من از نفخ عشق حامله شد عیسی — صبر کجا باشدم چونکه شدم حامله

زان سو جان من جرخ ندیدن نهفت(?) — گرچه شد این نام من پیش خسان جاهله
دیدن تبریزیان شمس حق و دین ما — کار که جادوی هیچ چه یا بله

ساقی جان خسته آن طل گرانم مده — آنچه بدادی نخست هیچ مزه آنم ..

منسرح مثمن مطوی موقوف

شهره نگارم ز تو عشق و قرار من ز تو
پردگی و فاش تو فتنه او باش تو
غیر شراب چو زرای صنم سیم بر
شیر پراگنده ام زخم ترا بنده ام
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان
نقش بود روح مانی تل ویرانه
چونکه فرو شد ز پیش در تنگ خاکی لحد
نی دل خصم آگهی نی دل خویش آگهی
لاله ستانست از عکس تو هر شوره
مشکل هر دو جهان آید چه حلوا شود
واشدن از خویشتن هست ز ناسور سهل
ده که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
گفتم ای شمس دین مفخر تبریزیان
ای مه و ای آفتاب پیش رخت نامره
پنجره شد سماع سوی گلستان تو
از شکرینی که هست سحر نماید نفس
گفت شراب کسی تو نگی چرخ را
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت
ترک فلک با حسام بر در قدرت مقام
از طلب یار غار خفته مشو در وله
منزل وصل نگار تا چه بهشتی بود
زود کنم خاک بیز از سر خشم و ستیز
وانکه بماند لطیف باد و هم در هوا
خیز بیا ساقیا جام شرابی بکف
مذا نفروش و تیزتر تا که بیازار عشق

باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
جان رهی باش تو جان روانم مده
هیچ ندانم دگر زانکه ندانم مده
بی تو اگر زنده ام جز لبگانم مده

جان چو تو ای بی شکی پیش تو جان کی بکی
دوش بدادی مرا از کف خود باده
نیست شدم در چمن قفل بران در بزن
زان سه چون خفته ام زان گل تازه تم

منسرح مثمن مطوی موقوف

همدم ما راز یابی دم بیگانه
دست درخت قبول از بن خود دانه

بادیه هایل است راه دل و کی سلد
عاشق آن نور کیست جز دل نورانه

منسرح مثمن مطوی موقوف

عکس لب شهد ساخت تلخی هر غوره
گر لگنکر تو شود مغز شکر بوره
چونکه سر رشته یافت خصم زناسوره
رقص کنان کاهها بر سر هر کوره

مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب
چهره چون آفتاب تن چو چون غوره تاب
جسم که چون حریر است تا نبری چون غم
پیش طبیب دو کون فتنم و بیمار و مش

منسرح مثمن مطوی موقوف

تا چه زند زهره از آینه و خنده ره
گوش دل عاشقان بر سر این پنجره
لب همه و دندان شدست بشل دست و پای
با همه دولاب جان می نخرد یک تره
نصرت بر میمنه دولت بر میسره

پیش تو افتاده ماه در ره سودای عشق
آه که این پنجره هست حجاب عظیم
دست و دل خویش را دیدم در حجره
گره گردون شده هست چو پالانی
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

منسرح مثمن مطوی موقوف

طبل طلب را بکوب بر ز پی آن قافله
چون مل و جانم ربود رونق این مرحله
جمله آفاق را در دل چون غربله
تا که بیابم مگر گوهر آن مسئله
تا که مگر حل شود عقده این مشکله
هست غم می فروش مرد دکان جمله

فرض معین ترا کعبت عشق و هی است
در فکنم کشتیی در سر بحر هول
بس بسر آید کفی زود بنیاد از بش
حضرت جان رسی صورت آن ماه و ماست
زانکه بجیش درازمی نشوم سرفراز
یکدله باش از شرف چون گهری از صفا

جان بهارم ز تو بر سر خندانم مده
چونکه چنینم در آخر که چنانم مده
هر که بپرسد ز من هیچ نشانم مده
بی همگان خوشترم با همگانم مده
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده
جز که دلی پر دلی رستم مردانه
فتنه آن شمع کیست جز تن پروانه
نی دل تن پروری عاشق جانانه
وه که چه دیوانه شد جان من از سوره
تا بشود پر شکر بر تن هر زوره
بشکن بیداش کن قیمت لاهوره
نبض دلم می جهید در کف قاروره
خیز تو بنیا بذشنا علت ناسوره
پنجه گاو نه اش داده شده غازه
رو که حجاب خوش است هیچ نگو ای سره
گفتم خواجه حکیم چیست درین پنجره
بر سر میدان تو چون خر تو بره
هین که رسید آفتاب جانب هیچ بره
تا نزند گردن خصم تو منکره
کور کن روز خویش در پی هر قافله
تیز رو و تند سیر در رز تنگ حله
تا بخورندش چو شهد طایفه خرمگله
خواجه تو خلوت بخواه طمع ببر از جله
تا که حنیک ست و نای نجستان مشغله
هیچ آثار ترش چند شوی صد وله

سوی جهان حیات تا که ازین گور رها
طل تبریز نامن قمر طالع
بستگی این سماع هست زبیگانهٔ
آنکه بود همچو برف برد کند وقت را
باد خزان الست غیر زرد کند باغ را
از سبب آنکه بد و رصف تر سنده
دوش زد ریای حسن دلبر در دانهٔ
دلبر شاهنشهی با رخ همچون مهی
روی بر و یم نهاد و زپی روپوش را
جستم از حسن او شیوهٔ عهد و وفا
جان شده هندوی او وز آن شه کان فخر چین
رو و فعزلت گزین ای دل در هر ولد
یوسف لطف از کجا صحبت گرگ از کجا
دوست کسی با که گو چونکه بسوزد ز غم
برتن ایوب چون رنج و بلا رخ نمود
خاصه تر دوستان خبر که مکر امینه
صحبت آن قوم را نیک نگه کن بعقل
پخته چو با خام شست خام خنین فتنه کرد
بار تو از شیشه هست صحبت سنگین دلان
عشق چو طاوس را باز کن از چید ها
رو تو چو تو زیر روی بر در و دیوار مال
در دریچه روح را آشنو در حسنے برد
چونکه رسیده بد و باز رهی از جهاد
من یکسے کے کو مکوست خداوند ما
شکر خدا را تو شکر زن در رهی عشق اوست

چند نگه میکنی از سر ریش و کل — اکم تاتی مافی قدم البر ما
فتل جمیع الوری من نظر حل له — ان حیوة البقاحصل من قبله

منسرح مثمن مطوی موقوف

چون بگذارد چو سیل پست کند خانهٔ — غیر برونی بدست غیر درونی تبر
حبس کند در زمین خوبی هر دانهٔ — پیش تو خندد چو گل پای و تا چیز خار
گشت تبسک تیسی لشکر مردانهٔ — خسرو تبریزیان شمس حق و دین آن

منسرح مثمن مطوی موقوف

با لب همچون می نرگس مستانه — نی پری نی آدمی بود نه جسم و نه جان
لب بر گوشم سر گفت خوش افسانه — ماهی جان غوطه خورد در تنگ دریای عشق
خوردم من از جفا سیلی مردانه — هر که بدید آن جمال رفت از و زنگ و خال

منسرح مثمن مطوی موقوف

تا نبود جانت را زد حق از تو گله — آدم رنگی که ماند هر نفسی سرد و گرم
ترک کن این قوم را او غضب و ولوله — چون سر تو آن سر است کز طرش و لگ
در غم تو بوی خوش دارد چون خردله — در تو نظر آکنند کز نظر زشت شان
و ز قدمش ریش شد تن همگی تا کله — جسم خوشش برگرفت بوی بمردم رسید
شهر برون رانند کردم مرا در خله — بوی تن ایوب را کند درون قوم را
عهد و وفاشان ببین تا نشود مشکله — شیرهٔ شیرین نگر چونکه بجوشد تمام
سوخته شد لائقی مقدحه در مجفله — پنبه این جسم را پنبه کن از آن شان
بلکه بنالد همی سنگ این شد دله — رو تو تکمیخی و عشق هم نفس همدلان
جان ترا بر برد تا به همین مرحله — عشق کشاید نقاب باز کشاید سما
تا تو ز خاکش رسی منزل ما منزله — بوی کن آن خاک را تا کششی بوی حق
آنجا جوار درخت گل باطن او که طه — شاخ و سر آن درخت دیگر دیده بر بش
خنده زنی بر رشاد طنز کنی بر جله — غیرت میگویدم هان که گوئی لقب
شهرهٔ حق شمس دین بلکه کنم حامله — غیرت در خشم شد دامن خود بر فشاند

منسرح مثمن مطوی موقوف

جان المشتاقة مشتبه و وله
ان حیوة البقا اکثر اقل له
راز جلی چند گشت حلقه چو پروانهٔ
از سبب غیرتست کنمان و ندانهٔ
ریش نگهدار از و دو سر چون شانهٔ
شمع همه جمهاست من شده پروانهٔ
آمد و چشیم بدشت دردی دردانهٔ
او چه عجب خانگی او چه عجب خانهٔ
مرغ دلم ساخته در هوسش لانهٔ
هیچ ملامت مکن کو شده دیوانهٔ
دارد رومی رخی غمزهٔ ترکانهٔ
زود از ایشان گریز بر گسل این سلسله
حبس چرا کرده در غم و در مشعله
از تن و جان او فتد هم تب و هم زلزله
حیله نهادند و اچون سقطی ده سله
نحن قسمنا بخوان حل شود این مسئله
گنده کند و بس را لائق آن مزبله
بنده چه حر میکند جان تو کن بله
عشق شه و جان عروس مقبل با مقبله
کوه در آید برقص ز آفت آن غلغله
جانت چو مریم شود روح قدس حامله
مشرق و مغرب از و با و با حاصله
چونکه گفتی درخت بس بود ست این حله
او بیکی سوی رفت من بیکی زا بله
بر همه شکر انها روی مهم شامله

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده / ور کرم از آفتاب نیز سبق برده
چشم به بند و بکن بار دگر رحمتی / بشکن سوگند را گر بخد افزوده
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته اند / چونکه درین خشم و جنگ پای خود افسرده
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او / چاکر آنکس شوم کش بکس اشمرده
ای تن آخر بجنب برخور و جهدی بکن / جهد مبارک بود ارچه تو پژمرده
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین / کای صنم چون شکر ازچه بیازرده
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان / این سرم از نخل تست زانکه تو پرورده

منسرح مثمن مطوی موقوف

عشق بیاپی رسید تا قلعه در قافله / طبل قلندر بزن مرحله در مرحله
غمزهٔ جادوی عشق چونکه درآمد بجان / بندگی آتش بزد سلسله در سلسله
آتش سودای عشق چونکه برافروختند / هر دو جهان درگرفت مشعله در مشعله
حور و قصور بهشت خانهٔ عشاق نیست / خواجه اگر عاشقی این همه اکن بله
مال کسان میخوری عوض کسان میبری / بطن کلان کرده همچو زن حامله
عیسی طیار عشق چونکه بپرواز شد / باز نیابد فرو در وطن مشغله
ای دل اگر عاشقی طالب پیدا باش / طبل رحیلم بزن منزله در منزله
خامش دیگر مشو بندهٔ عقل معاش / عشق گزین عشق جو رنجه مشو در چله
گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده / گفتم نی گفت تک زنگ ترش کرده

منسرح مثمن مطوی موقوف

دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد / عکس برون میزند گرچه تو در پرده
خاک تو گر آب خوش یابد چون دوست صفا / در خور دو آب شور شوره برآورده
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان / گرنه خزان دیده بس رخ چه رو زرده
گفتمش ای غیب دان از تو چه ارزم نهان / پرورش جان توی جان چو تو پرورده
کیست که زنده کند آنکه تو اش کشته / کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده
شربت صحبت فرست هم ز خرابات خاص / زانکه تو جوشیده زانکه تو افسرده
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر / شاد شو ار پر غمی زنده شو ار مرده
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره / نور بتابد ز تو گرچه سیه چرده
خضر لقائی شوی گر عرض فانیی / شادی دلها شوی گرچه دل آزرده
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان / تا نرسد خلقتی دولت صد مرده
گفت درختی بباد خیزد و زمی باد گفت / باد بهاری کند گرچه تو پژمرده

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

جان جهان دوش کجا بوده / نی غلطم در دل ما بوده
دوش ز هجر تو جفا دیده ام / ای که تو سلطان وفا بوده
یار سبک روح بوقت گریز / تیز تر از باد صبا بوده
آه که من دوش چه سان بوده ام / آه که تو دوش کرا بوده
رشک برم کاش قبا بودمی / چونکه تو در آغوش قبا بوده
رنگ تو داری که ز رنگ جهان / پاکی و همرنگ بقا بوده
آینه رنگ تو عکس کسی است / تو ز همه رنگ جدا بوده
رنگ رخ خوب تو بر تو گواست / در حرم لطف خدا بوده
راحت جان و دلی ای شمس دین / روح ده اهل صفا بوده

سریع مطوی مکسوف

رنج نفسی به رخ این مست نه / جور و جفا را نفسی بست نه
سیم اگر نیست بچنگ آورم / باده چو زر بدین دست نه
ای تو گشاده در هفت آسمان / دست کرم بر دل پابست نه
هم شکند او تو هم اشکسته بند / مرهم جان بر سر اشکست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی / نیستی ام را تو لقب هست نه
مهر بران پستهٔ شکر نه / مهر برین چاکر پیوست نه
گفته است ای دل بیچاره باز / صید منی پای برین شست نه

سریع مطوی مکسوف

روی نهادیم بدان خاک راه / بهر رقیب تو فشاندیم گاه
چشم تو با یک نظرم دیده دید / در نظرم شد همه عالم سیاه

آه اگر پیشه دود آه — خط برخت داد خط بندگی
در دو شب زلف تو دیدم دو ماه — یوسف خلقت که بغربت فتاد
سیه و درم چشم جهان بین براه — داد سخن داد بیان تو شمس

سریع مطوی مکسوف

کل شکر نادره پرورده — پرده ناموس که خواهی درید
ای که ببار دل افسرده — آتش در ملک سلیمان زدی
زنده کن هر بدن مرده — میکند ست لابه ذره یوز جان
چونت بگویم که دو صد مرده — در سفر ای شاه سبکرو مهین
روی کسی کش بکس اشمرده — بس کن تا مطرب ساقی شود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تو خود چه آتشی تو تا چه زبانه — هر دم خرابی ست زتو شهر عقل را
با چراغ عقلی و باده مغانه — گویند عاقلان دم عاشق فسانه است
عشق تو است فتنه و تو خود نشانه — ای شاه جان و فخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

برقی بجست ز آهن و خارا بسوخته — از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن
هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته — در اصل زهره گرفتند ز آتشت
هر جا که گوش داشته بر جا بسوخته — ای لطف شورشی که شکر زجمال تو
صفرای عشق او همی حمرا بسوخته — آن خد احمر از پی آن می دگر
از جعد طرهٔ تو مطرا بسوخته — در دا شدم بجستن تو جانب فلک
راه و راز هجر زیبا بسوخته — من چون سپند رقص کنان اندر و شده
بازار و نقد ناقد و کالا بسوخته — زر گشته مس جسم ز اکسیر جان بکه
زنار نیز راهب و ترسا بسوخته — برق ز شمس دین و تبریز آمده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

تا از نقاب از رخ عنبر گرفته — ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت
زنجیر نیستی تو چرا سر گرفته — بانیست با لطیف چه نیت بگر گرفته

گم شدم از درد تو و پیدا نمی — یافت از آن رو همه تمکین و جاه
نشر زمان هین که بلا لم سرست — سیب زنخدان تو کردش بجاه
باز سفر میرود آیا که باز — من چه بگویم سخن اینک گواه
مست و خوشی باده کجا خورده — ای هم نو چیست که آورده
ساغر شاهانه گرفتی بکف — کافت عقل و ادب و پرده
می شکفد از نظرت باغ و دل — ای که تو موری بنیاز رده
بنده کن هر دل آزاده — جان ببر آنجا که تو دل برده
جان دو صد قرن در انگشت تست — زیر قدم چشم دل افسرده
دار خوبی خوشی بیشمار — آنکه می از باغ دهی افسرده
ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه — یک یک بگو مرا زچه از عین جانه
از بیم آتش تو زبان را ببسته ام — یا در میان سرو تو شکلی میانه
ما ام دوستی تو با ننگ دشمنی — شب روز کن چرای اگر تو فسانه
ای آنکه خوبی تو نشانید فتنها — نور زمینیان و جمال زمانه
ای صد هزار خرمن ما را بسوخته — زین بس مدار خرمن ما را بسوخته
از عشق سنگ خاره آهن زرد — هم سرکوش آمده هم ما بسوخته
سرنامه این دلم تو نوشته پرده — تا روز حشر بینی سر ما بسوخته
از عالم رجای نداکرد عشق تو — جان را کشید پیش و بعید ابسوخته
آن روی سرخ را می احمر همی بدید — سودای تو برآید و صفرا بسوخته
طبعی که لات زلف مطرا همی زدی — در دانگشت مانده و در دا بسوخته
کی بیم از شعاع وصال تو آتشی — شعر تر و قصیده غرا بسوخته
اندر فتاده برق بدکان عاشقان — زاکسیر مس ما را استا بسوخته
ایمان مردمان همه حیران شده ز عشق — ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته
ای ساقی که آن می احمر گرفته — وای مطربی که آن غزل تر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطرب نما شده — این چه قیامت است که از سر گرفته
ای خسروان که تو دارو همی خمی — وین مرده و پرده راز میان برگرفته

از جان و وز جهان دل عاشق ربوده
در عین کفر جوهر ایمان ربوده
در سحر قلزمی و ترا سحر با کعب
ای باد اگر به پرده کنی مشک
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای آنکه مر ترا تو به از جان و دیده
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
این هم بپرس از وکه تو در حسن و در جمال
پیداست در دو چشم تو کز ناز مشک تا
دانم که دیده تو بدین چشم یوسفی
ای حرص گیر دام نهانی نهاده
چندین هزار مرغ بدین فن شکسته
مرغان تشنه را بخرابات قرب خویش
در صبر و توبه عصمت اسپر سر شکسته
زیر سواد چشم روان کرده موج نور
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و شور
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه است
دلهای بیقرار به بیند در فراق
سرّی که هست در دلت ای شمس دین عیان
ای از جمال حسن تو عالم نشانه
گویی میان مجلس آن ماه کی رسم
عشق تو می نوازد هر دم نواختی
دریای عشق را نبود خود حد و حدود
آن شاه شحنه نقره شاد پیش تو

الحق شکار نازک و لاغر گرفته
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته
در آتشی و خوی سمندر گرفته
چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته

ای آنکه تو شکار چنین وام گشته
ای عارفی که از سر معروف واقفی
ای گل که جامها بدریدی و عاشقی
ای غمزهات مست چو ساقی توی بجز

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

در جان من هر آنچه ندیده تو دیده
خون میچکد که بی سبب از من بریده
مانند او ز هیچ زبانی شنیده
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده
تا تو ترنج و دست ز مستی بریده

بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
از چشم من بپرس که با کفش آهنین
این هم بگو که گر رخ او آفتابیست
آنم که دیده تو دلا آسمانیی
تبریز شمس دین و دگرها بهانهاست

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

پرهای کشته بهر نشانی نهاده
خمهای و بارهای معانی نهاده
و اندر جفا و خشم سنانی نهاده
و اندر جهان پیر جوانی نهاده
دل را نقود و سر نهانی نهاده
در جسمهای هیچ او اسی نهاده
کان را حجاب مهد عوانی نهاده
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده

مرغان پاسبان تو بیهای سینه بند
آن خنب را که ساقی و مستیش بو نبرد
بی رحمت سنانی و سهر مخلصان
در سینه گر مخیله تصویر میبرد
غمزه عجب ترست که چون تیر میرود
وین شربت نهان تو سر شد از زبان
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی
خاموش تا بگوید آن جان گفتها

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مقصود حسن تست دگرها بهانه
نی آن کناره دارد و نی این میانه
عشاق را ز لطف گشاده ترانه
قعر خوش بدیدنی و ندارد کرانه
در گوش تو حدیث و دمی در فسانه

ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
احسان عاشقان چه بود غیر ساغری
ای مطربان حوالی تو دل عشق تو
ای بس شمار مست درین مجلس خوب تو

ملک حسن از خسرو و سنجر گرفته
وای ساده که رنگ قلندر گرفته
تا خانه میان شکر گرفته
یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته
ای روی زر و سکه زرگر گرفته
آری بحق آنکه مرا برگزیده
اندر فراق دوست کجا بار سیده
چون ابر پاره پاره ز غم چون دریده
زیرا ز دلبران زمینی رمیده
گر روی دو کون را تو خطی درکشیده
بر روی شعر دام و خلافی نهاده
در راهی و هوی شان چه معانی نهاده
از بهر شب روی که تو دانی نهاده
ملکی درون سبع مثانی نهاده
بی کلک بی بنان تو بیانی نهاده
با ابروی که بهر کمانی نهاده
سر جوش نطق را بلسانی نهاده
ای جان جان جان تو جهانی نهاده
وین چه دراز شعبده خوانی نهاده
در جان عاشقان به نهانی نهاده
گرد غیور حسن تو بهر زبانه
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه
تسبیح بیدلان چه بود جز ترانه
بنشسته گوش دار ز بهر ترانه
بگذشت پیش کرده ز بهر جمانه

آن حلقه‌های زلف خوشت خوش حلقه‌ایست / سازند مرغ سوخته زان حلقه لانه

جز عشق دل مبند که باقی بهانه است / چه فتنه‌ها و شور گرفتم فسانه

این داو کیست مفخر تبریز شمس دین / زان دولتی که داد و دهد دست خزانه

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه / ای رشک ماه و گنبد خضرا چگونه

ای ماه و صد چو ما ز می تو خراب و مست / حالی تو خوش نه‌ایم تو بی ما چگونه

آنجا که با تو نیست چو سوراخ گژدم است / وانجا که خبر تو نیست تو آنجا چگونه

ای جان تو گر نیست جانها چه میکنی / وی گوهر فسرده دریا چگونه

ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل / وز خلط و جنون و بلغم و سودا چگونه

زان گلشن لطیف بگلخن فتاده / با اهل گولخن سودا چگونه

ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری / وی غرقه گشته چو عنقا چگونه

ای آفتاب از تو حمل در چه منزلی / وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه

زیر و زبر شدیست دلی زیر و بی زبر / ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه

ایم به پست قایم تو در چه عالمی / تنها نشست زنده تو تنها چگونه

گر غایبی ز دل تو درین دل چه میکنی / ور در دلی ز دود و سودا چگونه

ای شاه عشق مفخر تبریز شمس دین / در قاب و قوس و باز در ادنی چگونه

ای عاشقی که محنت هجران ندیده / بیشک وصال قربت جانان ندیده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

زیرا که در غرور غیوری رکیب نفس / مقدوری از مطالب انسان ندیده

بینا چو نیستی بحروف جمال باز / تفسیر حرف واذ برهان ندیده

ملکیست ملک عشق که آن را نهایتست / آن ملک را نهایت عرفان ندیده

مستظهر صفات کمال اند دانش طلب / تو ز کمال قدرت یزدان ندیده

دردا که از حکیم ازل غافلی و هیچ / این درد را معالجه درمان ندیده

بگرفت جمله عالم امکان جمال دوست / پوشیده چشم گشتی و جانان ندیده

روحیست عاشق یار و چو چشمه کاینات / آن روح را بکسوت این جان ندیده

تبریز باز از نظر شمس جنت است / این ملک و فضل و جنت رضوان ندیده

خاموش باش تا کنیلسی آورا / زان رو که تو معاینه رحمان ندیده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

دل با کرده جان سوی دلدار آمده / زاحیار سر کشیده ببر یار آمده

رسته ز خار زردی و دی ما همچو بلبلان / سوی بهار وصل چه گلزار آمده

تا مرده زنده گردد و بی چشم از روش / مانند مسیح بگفتار آمده

تا آتش از قدوش ریحان و گل شود / یارم خلیل وار درین نار آمده

تا خار زار را کند از لطف سبزه‌زار / گلزار ترک کرده و بر خار آمده

تا تاج مفخر گردد و عاشقیان / از غایت کرم بسگی تار آمده

تا گردد این یقین که بی مرده زنده گشت / منصور وار زان سر بردار آمده

نسبت بجا کنند و گر نه دو ضد وند / در موج شان نگر چه گهربار آمده

با صد هزار علم و عمل جان شان قرین / از عالم اسرار باظهار آمده

هر جان منکری که دلش همچو سنگ بود / از تاب هر دو عین که با قرار آمده

شاه جهان بدیده هر کس ز خویش / چون آفتاب چشمه انوار آمده

لیکن به آن که گشت درین جا بی ست / از غیر رست و ملکت دیدار آمده

گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب / سیار عشق را ز حق ایثار آمده

زان گنج بی شمار که کس حبه نبرد / در حال ما چو سیل به یکبار آمده

چه گنج و چه حبه گدار استعار نیست / کو فاش این که خالق جبار آمده

بستان دلا ز ساقی باقی بهان قدح / کین باده فناست ز خمار آمده

سوری فنا و در ملک ای مه چه بسته / بر نور کن تو خیمه و خرگه چه بسته

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

آگاه نیستند ز تو این فسردگان / از آتش تو لیت اگر چه نشسته

آتش خوران رهی لب سرکوی [illegible] نظر / با مردمان زیرک و ابله چه بسته

دل شیر پیشه است ولی بسته اش توی / دل لشکر حق است و تو ای شه چه بسته

ای باد او دامن جانم گرفت دل / کای جان و دل رسیده تو آه چه بسته

دولاب دولت است ز تبریز شمس دین — دوری بزن تو دست درین چرخ چنبره
گل را نگر بلطف سوخار آمده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است — اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
آن دلبری که دل همه دلبران ربود — مانند مصطفاست بکفار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما — زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نه بینی در دلبران نگر — منصوروار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید — انگور بشاخ و برگ باقرار آمده
اقرار میکنند که حشر و قیامت است — چون بی‌خبر مباش باخبار آمده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

دل ناز و باز کرد و چو دلدار آمده — مه را نگر بر آمده مهمان شب شده
از بهر عذر کار ز غمخوار آمده — سنگ بنقطه خوار تو آن را نگر که دوست
اندر وثاق این دل بیمار آمده — این عشق همچو روح درین خاک گر غیب
آن خوبها حسن باپیشار آمده — پنهان بود بهار و لی در اثر نگر
با قد سرو و روی چو گلزار آمده — گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر
آن مایه که چشم دیدار آمده — آمد بهار عشق به بستان جان ما
این مردگان باغ دگر بار آمده — ای دل ز خود چه بی‌خبری رو خمش کن

مه طلعتی و شهره قبای ندیده — خوبی و آب تشنه و بلای ندیده
چشمی که مست ترکند از صد هزار می — دولت پیش روان که شفائی ندیده
سایه بهاست فتنه شاهان و این هما — خورشید و ماه لقای ندیده
ای دل قناعتی تو درین عشق تا نگر — با چشم ما بگو که بجائی ندیده
جانا کجاست همچو تو سوزان من تلطیف — در زیر این جفا تو وفائی ندیده
شاهی شنیده چون خداوند شمس دین — تبریز مثل شاه تو جائی ندیده

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

جسمی لطیف تر ز صبای ندیده — دولت شفاست مرده در هوای و
چو پای شاه تا که بهای ندیده — ای چرخ راست گوی درین گردش چنان
در عین این فنا تو لقای ندیده — هرگز زخنده جو مه و امروز خنده را
مهلک تر از فراق و بلای ندیده — تو خاک آن جفا شده این گزاف نیست

ای جان ای جان فی ستر الله — در پیش سلطان فی ستر الله
ساغر تا لب مخمور تا شب — پنهان پنهان فی ستر الله
یاری سنگی پروین رنگی — آسان آسان خی ستر الله
ساقی بر جهه باده در ده — پیکان پیکان فی ستر الله

بحر متدارک مثمن مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

اشتر می ران فی ستر الله — جام آتش در کش در کش
اندر میدان فی ستر الله — چشمش را بین پیشش را بین
آمد مهمان فی ستر الله — دیدم مستش جستم دستش

هنما از آنچه داری بهل اندکی بماده — نشراب شاهی افزا غم و غصه را زیاده
ز شراب آسمانی که خداوند نهانی — ز عراق و ز سپاهان تو بجنگ ناوداده
سر خم چو بر گشائی دو هزار شیشه — ز شراب همچو اطلس بهر شکسته نباده
نظاره جوانان بنشسته اند پیران — که درین شراب داری ز شراب جان معاده

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

غم تو بتوی ما را تو بجز صفاداده — که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
نهان ز دست خصمان تو بدست آشنا ده — نشان تو جنگ ما را بنواز چنگ ما را
قدح کدو بیارند که مراد و مراده — صنما ببین حزان را بنگر بر نگان را
بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده — بصلاح دین بزاری برسی که شهریاری

ز یادهٔ چو صبا ذوق صبها دیده — زدیده مست شدی باز ذوق دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشوده — کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
جرجوشش و بخاری فتاده در دریا — عجب عجب که همه بحر گشت با دیده

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

برون ز چرخ و زمین رفته سما دیده — گهی به بحر تحیر سگی بدامن کوه
ز لذت نظرش دست در قفا دیده — چو موج موج بر آمیخت قطره با دریا

چه پیش دیده و عالم چو دانه پیش خروس
حسین بود نظر پاک کبریا دیده

نه طالب است و مطلوب آنکه در توحید
صفات طالب و مطلوب اجدا دیده

آنرا که شناسد کسی که نیست ز لا
ز لا گذشت گر عاشق بلا دیده

رموز لیس فی جبتی بدانسته
هزار بار من این جبه را قبا دیده

دوان کشو به شمیر و صلاح دین آگفت
توی حیات من و دیده خدا دیده

مجتث مثمن مخبون مقطوع

هر آنکه هست ز گاوان حیات گوساله
هر آنکه بر وی چو خران گله گله جمع شدند

کز خرکه بلعابت زار و او خرناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر

نه بی زبان و نهی حالتست و پرجاله
بیا بیا که به میدان دل خران نرسند

عروس را تو قبای بکن ز دلاله
برو که خر را هم خر بود شفیق و رفیق

قرار گیر تو در باغ عبهر و لاله
مزار مفخر تبریز دلق کهنه لبس است

که او ز اشارت پیر در رسد بدنباله
کسی که خاک در اللّه شمس دین گردد

مجتث مثمن مخبون مقطوع

کسی که هر چه کنی هست آن پسندیده
رود ز حسرت تو جان لالها سیت

پس آگهان ز قیاسش تو بوده مگریده
به آنکه عشق نبات و درخت اخشک است

چو زرد گشت رخم شد چو زر سنا زیده
خزینهای جواهر که این دلم را بود

خمار نرگس مخمور تو بسارده
ز جام و شیشه تهی گشت جان من باری

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ببین نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو چون دو دلم که دیوانه است

که آفتاب فلک خوش کند بویرانه
یکی نظر که بدان یک نظر که بر فگنی

که میزند عجب تیرهای ترکانه
مراد خانه دل را چنان بیغما برد

هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین چو تو ماهی ز خاوری بی شرح

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چو او نقاب کشاید نباشد و زهره
چو بر براق معانی کنون شود فارس

بطاس حسن چو آنست زر فگند مهره
چو روح قدس به بیند ورا چو کند

مجتث مثمن مخبون مقطوع

زهی مبارک و زیبا جمال در دیده
بوی وصل دو دیده خراب مست شده

ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
چو دیده جستهٔ آن شیر مست می باشد

بروبرو که بنا لایق است نرغاله
خر جوان و خر پیر و خور و یکساله

ز ناله تو مرا بانگ خر همی آید
گلولهای پیاپی برای جعاله

دران زمان که خران بول خر همی گیرند
بسند چرا حیل پیر سند و حباله

دلاله کیست بجز این عروس دنیارا
بروکه خر را هم خر عروست هم خاله

قرار از چه گرفتی تو در تنگ سرگین
برو برو که بقدر زنان شود واله

خموش باش سخن شرط نیست طالب را
بروید از سر خاکش شقایق و لاله

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده
بدیده گریه ما را بدین بخند دیده

بخند جان جهان چون مقام خنده تراست
گل از جمال رخ تست جامه بدریده

ز خلق عالم جانهای پاک برگزیده
بگرد دیگر درخت ست آن پیچیده

چو چنگ گشت ز خشم لبی تنیدی یاقیت
خمار خانه دلم جمله را بیا زیده

هزار ساغر مستی شکسته این دل من
مدد مدد ز تو جشن آن تنقه فسروریده

مرا چنین مشوا زید شمس تبریزی
بها ز برنی و مطرب ز غم خروشیده

چو مست چشم تو ایم ای حکیم فرزانه
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه

دل خراب مرا این بین خوشی بنگر
درختهای عجب سر کند ز ویرانه

دو چشم تو عجمی ترک مست خونریزند
که می رود چو سگ پا برهنه در خانه

بباغ روی تو ایم و خانه بر سکنیم
که فارغ است سر زلف تو از این شانه

حسام دین تو بگو شعر خود به شمس این
که شمع هر نظری خوش کند بپروانه

خزانه دل و جان ست آن پری چهره
چه پیش سلطنت او کرا بود زهره

ستارگان سمرات جلالت شوند
فرشتگان مقرب ازو برند بهره

سمای عرش خداوند شمس تبریزی
که بحر عشق بود پیش او یکی قطره

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
چگونه باشد یارب وصال در دیده

دو دیده را بکتا نور ذو الجلال شده
که زهره دارد گرگ و شغال در دیده

چو چتر سنجق آن رشک صد سلیمان دید — گشاده شد پر جان پر و بال در دیده
چو عقل عقل تو حق شد درون خرگه جسم — عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چه شورهاست ز تبریز در دو دیده دل — بیا نگه کن بی قیل و قال در دیده
چو رو نمود بما خالص همه جانها — بود نظاره که جانها و بال در دیده
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین — چه باده‌هاست ازو مال مال در دیده

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز لقمه‌ای که شود دیده ترا پرده — مخور تو بیش که ضایع کنی سرا پرده
حیات خویش در آن لقمه که چه پنداری — ضمیر را بشکست این دو دیده را پرده
چرا مکن تو در چنگ چیره انکه — که چشم جان را گشتست این چه پرده
طلسم تن که ز بهر ز شهد نمود است — عروس پرده نمودست مر ترا پرده
چو لقمه را ببری خیال پیش آید — خیالهاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع بروی خیال روح آمد — ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
دلا جدا شو ازین پرده‌های گوناگون — بلا که تا نکند مر ترا جدا پرده
ترا است خلعت ساقی عشق شمس الدین — ترا ملائک دربان شده و سما پرده
صلاح دین زر و بنده باش از حسن — بامر حق ندرد ندیده را خدا پرده

مجتث مثمن مخبون مقطوع

عجب دلی که بعشق تو نیست پیوسته — عجب ترا نیکه نفسش بپیش اوست شکسته
بحال چشم دلا بنگرک ازین بنگر — مدد بهر طرف ای دل تو نیز آهسته
دو اسبه در طلب در به بحر سیرانی — نه گوهر تو بجیب تو هست پیوسته
خنک کسی که درو است سوی جیب بود — که او لطیف و سبک روح گشت جسته
اگرچه هر طرفی بازگشت در طلبش — ازان طلب چو بجو دو انگشت شد خسته
میان گلبن دل جان نجسته از خاری — ببین ولا تو ز خاری هزار گل دسته
میان دل چو برآید غبار طبل و علم — هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
بیا بشهر عدم و نگر در آن مستان — ببین همه خویش و هزاران چو خویش وارسته
نهاده هر قدم شاد و سر لب بقا — وزین بساط فنا هر دو دست خود بسته
خموش کردم ازین قصه‌های بر دعوی — نجات دامن تو با خامشیست پیوسته

مجتث مثمن مخبون مقطوع

کم بوده است ترا دوش یار و همخوابه — کز خوی تو برآز مشک گشت گرمابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست — پریت خوانده بجام کرده ات لابه
چو شانه زلف ترا دیده شد هر انگشتش — دلیل و آلت توحید همچو سبابه
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام — که جمله قبله زجاجی شدست چون نابه
خمش که گل شد آب از توانست صفا — که هر نسیبت تو یافت گشت

مجتث مثمن مخبون مقطوع

مقام خلوت تو یار تو سماع و نو خفته — که شرم باد ترا زان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب‌های و حلقه‌ربایی — شب دراز و بت و رازهای ناگفته
درون پرده درون این تیان سوز آشفته — که لطفهای نهان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین غفلان — بسوی طاق در رو رقص بر و شب خفته
بیا که خلوت دل پر نشان در بایست — بقعر بحر بود درهای ناسفته
ز خواب بر جه و خفت نگار شو تا کی — گهی کلکه زنی و گه برانگیزی جفته
رخ چو کعبه تماشای شمس تبریزی — که باشدت عوض حجهای بد رفته

مجتث مثمن مخبون مقطوع

منم ز کعبه مقصود خود جدا مانده — چو ذره دور ز خورشید در هوا مانده
فتاده دور ز مستان بزمگاه الست — ز طایران مقدس هیچ وا مانده
تحت طایر عرش آشیان جان بودی — بدام کون در افتاده مبتلا مانده
ز کسب سمع رضا هیچگونه نگشوده — بدرد و سمعه گرفتار و از رضا مانده
نه رهنمای کسی و نه رهنمای طلبی — ز ره برون شده و از ره نه جدا مانده
بعمر خویش ندانسته آشنا هرگز — غریب گشته و اعضا ز آشنا مانده
فنای خویش بجسته بقا طلب کرده — رجا ز خوف ندانسته در رجا مانده
خدایرا نظری کن ز روی لطف شمس — که هست خسته صد درد بی دوا مانده
دلم گرفت بکل ز شمس که باشد — وجود شمس بکل رفته و جدا مانده

زسر سینهٔ اهل نیاز رسته شده
زآه و ناله اصحاب درو رسته و سوت
کی رو م بگه گویم کرا طلب دارم
سر زدگی رحمتی سوی نه دوفرمانی
زهی لوای علم لا اله الا الله
چگونه گرد بر آورد ستا د وسی دار
یکی ستم زدی از صد هزار عدل بهشت
زبحر غم بکناری رسم عجب زوری
چو دید کحل نه بذیرفت آن شه تبریز
زهی خزانهٔ قدرت که کرد دیوان را
بر آید از دل وجان الست شنود
زهی خوشی که بگویم که کیست آن دبر
طوبی لمن آواه سر نواده
نفس الکریم کریمة ودفواده
رحیم القلوب بفتحها وفتوحها
اعشقتوا الرویة ربهم ولغلقوا
لا تنکرن ولا تکن متحسر فا
یا منتظر ا تجاله وجلاله
ما رافعا علم العلوم محجوبا
یا من هو المحجوب فی لمعاته
یا سادتی هل تنظرون ببال من
انت الجمیل لک الجمال تمامه
یا طالبا وجها صبحا مشرقا
یا سالکا درب الوصول بوصلها
من لا یری اجلاله فی ملکه

مجتث مثمن مخبون مقطوع

زشوق وحالت اهل نیاز رستی لند — منم آیاز تو محمود وبید ریغ عطا
چو نیست خبر تو کسی چاره ساز رستی شد — دل مرا آتش وچشم مرا آب آمده ام
که هست لطف تو مسکین نواز رستی شد — هیچ باب مگر دو ز بارگاه تو شمس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

زبحر مست وقدم لا اله الا الله — ستاده اند صفات صغار خجلت او
زهی خوشی ستم لا اله الا الله — زهر طرف که نظر کردم او بر ماند
زموج لطف وکرم لا اله الا الله — ندارد از شه من هیچ بو سه آنکس او
زهی دریغ وندم لا اله الا الله — زهی بدایع حکمت که کرد انسان را
اسیر نفس وشکم لا اله الا الله — خموش باش که هر دردا دو آه او ست
هزار بانگ نغم لا اله الا الله — هشت لطف ملندی ضمیر تو شمس الدین
بگو ید او که صنم لا اله الا الله — دلم طواف تبریز میکند محرم

بحر رجز مسدس سالم التقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن

شبه المسیح وصدره کمهاده — اذن الفواد لکی یبوح بسرّه
قهر النفوس سیاسة لجهاده — کشف الغطا ولا انتظار ولا لیها
والعرش تخضع حالهم بعماده — وصلوا الی نظر الحبیب بفضله

رجز مسدس سالم

وسر الجلال لجماله — لا تحجبن لمعة عن شمسه
اخطر عن التفصیل عن اجماله — یا محجبا حجب المنا بدسا لیا
من تمه لا یحتجب بظلاله — لا تختفی مسایه وسناته
لا منقطع هذا الکرم عن بابه — او ترحمن بحال عبد جایز
انت العلی لک العلی بکماله — یا من هو المستور من الصار هم
کم ترتضی بخیاله ومثاله — یا سا معا صوتا تبدی لا لها
لا ترتجی عن نبذ بباله — من لا یری برقا تبدی ساطعا

بحر مضارع مثمن اخرب التقطیعه مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

زراز خلوت بدار باب نارستی لند
ببارگاه تو دار وا یاز رستی شد
برت چو شمع زسوز وگدازشی شد
کمن بروی وی این در فراز رستی شد
که زد براوج قدم لا اله الا الله
به پیش او بقدم لا اله الا الله
هزار مرغ ارم لا اله الا الله
که عیش تو نغم لا اله الا الله
بطبع علم وحکم لا اله الا الله
زهی دوای الم لا اله الا الله
زهی شفای سقم لا اله الا الله
دران حریم حرم لا اله الا الله
سکن الفوا دلعشقه وودا ده
شرح الصدور کرامة لعباده
فرح السعید تان لعباده
والحق عاشقهم علی افراده
بالعقل فی هذا وجف لکباده
لا تقنعن بلطفه وخیاله
هلا سقت بجده عن خاله
لا تکتفی بخیاله ووصاله
قد صار شکم غافلا عن حاله
لظهور جماله وجلاله
هل یکتفی عن جماله مقاله
فی باله محیاته بوماله
لینظر السلطان فی اجلاله

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته / خود را سپس کشیده پیش آن من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان خوشتر از جان / باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل / اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون آفتاب شب در / اشراق اعتسابش اغصان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم / بنگر خیال او را مژگان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی / زین بحر سر برآری دامان من گرفته
گویند گریه بگذار آن سوی گریه بنگر / عشاق روح گشته ریحان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی / شیرین شکرفروشی دوکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشمش کشش ببیند / سو، اگر است موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته / من خوی او گرفته او آن من گرفته
من خسته دل ز عالم درمان ز کس ندیدم / تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
از تیر دل کبابی درمان زور دیابی / اگر گرد در بگردی فرمان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت / تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا اسلام کرده / پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من در منش کشیده کای نوح روح وقتست / از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنگه سرهای ناشکسته / تو یار غار و آنگه یاران من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته / مستان و می پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی سگین شکار نخاش / نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی / اشراق نور رویش گیهان من گرفته

مضارع مثمن اخرب

ای از تو من پرسته ای هم توام بخورده / هم در تو میگدازم هم از توام فسرده
گه در کفم فشاری که زیر پای غم / زیرا که می نگردد انگور تا فشرده
چون نور آفتابی بر خاک تافته ای / وانگاه اندک اندک با آن طرف ببرده
از روزن تن خود چون نور باز کردیم / در قرص آفتابی پاک از گناه و خورده
آنکس که قرص بیند گوید که گشت زنده / وان کو بروزن آید گوید فلان بمرده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را / در مغز اصل صافیم باقی نمانده درده
ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز / ای بس جگر کبابت تا چیست قدر کرده

مضارع مثمن اخرب

آن آتشی که داری در عشق جان ساده / فردا ازو ببینی صد حور روگشاده
بنگر بشهوت خود ساده‌ست صاف هر یک / یک عالم صنم بین از ساده تو بزاده
زنبور شهد جانت هر چند ناپدید است / شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
اندازه تن خود است گر نیست گشته / درجان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن / برگیر کاهگل را از روی خنب باده
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد / آتش زنی برآید از زیر این سجاده
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز / اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

مضارع مثمن اخرب

ای پاک از آب و از گل پای برین گلم نه / از دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته / از ره مرا برون بر بر صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل / شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر جا شبی که دارم بیحاصلیست بی تو / سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد / آن آتشی که داری بر شمع قابلم نه
چون رشته‌ایم من با صد گره ز زلفت / همچون گره ز زلفی بر زلف سلسلم نه
از چشم مست جانا پر سحر چاه بابل / سحری بکن جلالی بر چاه بابلم نه
گفتی الست جانم حاصل شده است آدم / تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر نابرانی / گوئی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه
ای شمس دین تبریز از قبلتیست جانم / اقبال اصل خود را بر جان مقبلم نه
آدم که در ربایند باد از رخ تو پرده / زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده

مضارع مثمن اخرب

از جنگ سکه سازد آن ناز چشم بانا / ای رحمتهای خود را از رحمت ما نخورده
ای تحفهٔ بادرادی کاندر صبوح شادی / آن جام کیقبادی تو داده ما نخورده

اندیشه کرده سیران در هجر گشته سالی
ای دوش لب گشاده واده بات داد
گرچه درین جهانم فتنه نهاد جانم
ای تیر هر شکاری آخر روا داری
ای با تو انعامم بی صبر و فرافم
از بس که مطرب دل در عشق کرد ناله
افکند در سر من ایچه از سرم برآرد
من باغ جان بدادم چرخست را خریدم
بر بند این دهان را بگشا دهان جان را
جانهای آسمانی مست شمس تبریز
صد رطل برکشیده در یک قدح کرده
از آهوان حقیقت از بس که شیر عشق است
ای بنده کمیت گشته چو آبگینه
ای کهربای عشقت دل را بخود کشیده
دزدیده دل زحسنت از عشق جامه داری
از بسکه شکر جان هم از مصر عشق خورده
ای شاه مرغزاری کآنجاست هدهد
سرهای دولت تو ای شمس حق تبریز
برجه زخواب تا که صبح خدا دمیده
ای جان چرا نشستی وقتست مست مستی
ما را ببین زمستان هرچه خوریم مستان
از آب زندگانی میدار رایگانی
با این همه دانم گر زشکت او نیستی
تا آنکه می مدارد چون بر سری استانده
باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده

مسافت چگونه باشد چون جان غرامت داد | تو آفتاب ماهی از کوه اگر برآئی
خوش وعده نهاده ما روز پاس مرده | بر باده و بر افیون عشق تو رفزوده
گرد و دراز گشتن رطبع نیم مرده | ای دوست چند گوئی کز چه تو زرد روئی
دل را بخورده گه سوریش بخورده | گر زعم حیتم در آری توجه خدا را
بر آسیای دوحالت جان میشود فسرده | هم تو بگو که گفتی کالنقش فی الحجر شد

مضارع مثمن اخرب

تو کرد عشق ما را با داد هندا رساله | می گشت دین و کیشم من مست و تشنه گشتم
بر جام می نشستم زین هیچ را قباله | ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله | نه دید و آن نواله جانت چو مست باشد
بگشای چشم و بنگر پران شو و چو ژاله | ای گروه عاشقانت از رشک تخته بسته
صد زین قدح کشیده چون غافلان شکسته | یک ریسمان فکندی بردیم بر لب...
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته | دیدن بخواب در شب ماو ترا مبارک
بشکسته آبگینه صد دست و پا بجسته | در حسن شمس تبریز دزدیده دیگر دیده

مضارع مثمن اخرب

نی راز ناله من در جان تو کرد رسیده | دریاهای عشقت ای خوش تماشای ...
از آب عشق رسته وین آهوان چریده | دیده ندیده خود را اکنون ز آینه توبه

مضارع مثمن اخرب

آخر درین کشاکش کس نیست ناکشیده | بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
افیون شود حرامان مخموری دو دیده | آمد نهفت آن قیامت تا من کنم زیانت
از قطره قطره او فردوس بر دمیده | هرچه ز دوست گفتم بیرون ز پوست گفتم
صد جای آسمان را در دیدنی دریده | سبحان چه داند ای جان خورشید در تبریزا
مست خراب گردد از خویش وارهیده | تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

مضارع مثمن اخرب

چه چو شهاب آرد این عالم فسرده
وز آفتاب در رویت گرد به برده
صفرائیم برآرم از شور خویش زرده
گیرم بتو سپردم ای تو بیا سپرده
گفتار و دو دلبار روشن شود طله
آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
نی نیست را شناسم نی برکشم جواله
کین کاله پیش آید وانگه چگونه کاله
سرمست خود و خالش که بنگرد بخاله
وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
وز باد او و رویت دیدن زهی خجسته
زو گفتم ز غیرت تیر از کمان بجسته
دل رفت تا بی دل چون بیدلان دویده
تا تخته فراقت دستار و دل بریده
هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
گوش رباب جانی بر تافته کشیده
جو این دریای کوبان تا آسمان رسیده
دست قدح پرستی پر از وق گزیده
آن دیده آتش ندیده گوشیش نا شنیده
زان سرچه داند ای جان گفتار دم بریده
کی داند آفرین را این جان آفریده
بیرون بجسته تو زین چرخ خمیده
در ولوله که ما را بر عشق باز کرده

بازار یوسفان را از حسن بر شکسته — دکان شکران را یک یک فراز کرده — شمشیر در نهاده سرهای سرفرازان — وانگاه شان ز معنی لبس سرفراز کرده

خود گشته عاشقان را در خون شان نشسته — وانگاه بر جنازه هر یک نماز کرده — آن حلقهای زلفت خلق گریست روی — ای ما برون حلقه گردن دراز کرده

ز آنبس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد — کشته جان ما را و در پای راز کرده — ای یک ختن شکسته ای صد ختن بموی — وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده

من گرچه در زمانم لیکن بصدق جانم — در پیش ابروانت هر دم نماز کرده — بخت ابد نهاده پاے ترا بخ بس — کت بنده کمینم انگه تو ناز کرده

ای خاک پای نازت سرهای نازنینان — وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده — ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز — گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

پیغام زاهدان را کامد بپاے تو — با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه

مضارع مثمن اخرب

هم زهد بشکسته هم توبه توبه کرده — چون هست عاشقان را کاری ورای توبه

چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی — چون شمع سر بریدی اشکن تو پای توبه — شد طشت بیقراری با آه موتاری — ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه

در صید چون در آید بس جان که او رباید — یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه — چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد — گرد غبار اسپش شد توتیای توبه

از باده لب او مخمور گشته جانها — در چشم پر خمارش داده سزای توبه — تا باغ عاشقان را سرسبز تازه کردی — حسنت خراب کرده بام و سرای توبه

ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریز — روزی که رونماید ای وای وای توبه

مضارع مثمن اخرب

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه — برداشته ربابی میزد یکی ترانه

بازخمه چو آتش میزد ترانه خوش — مست و خراب و دلکش از باده شبانه — در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی — مقصود باده بودش ساقی بهانه

ساقی ماه رویی در دست او سبوی — از گوشه در آمد بنهاد در میانه — پر کرد جام اول زان باده چو مشعل — در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه

بر کف نهاده آن را از بهر عاشقان را — آنگه بکر و سجع بوسیده آستانه — بستد نگار از وی اندر کشید آن می — شد شعلها از آن می بر روی دستوانه

میدید حسن خود را میگفت نیکے برا — نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه — شمس الحق جانم معشوق عاشقانم — هر دو بو و بچشم جان و روان روانه

در خانهٔ دل و جان این کیست ایستاده — بر تخت شسته که باشد جز شاه و شاهزاده

مضارع مثمن اخرب

کرده بدست اشارت کز من مگو چه آهی — مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده

نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بیرم آمد نهاده — از بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار تا نیفتی ای مرد نرم ساده

در حلقهٔ قلاشی هشدار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده — چون آینه ست عالم نقش کمال عشقت — ای مردمان که دیده است خبر دی ز کن باد

چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده — هم تیغ و هم برنده هم کشته هم کشنده — هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

آن شاه شمس دین ست کو پایدار بادا — دست عطاش دائم در گردنم قلاده

مضارع مثمن اخرب

رفتم بدیر صورت روزی قلندرانه — هر حال معنی در عشق عاشقانه

بنشستم اندر آنجا گفتم ز شوق رمزی — کرد ز من در افغان آمد می مغانه — پیری ز دیر آمد با من بگفت آن هم — کای صوفی مجرد داری سر مغانه

اینجای زرق و سالوس ناید بکار نامو — اینجای ور و باید در عشق جاودانه — بگذار چرخ ازرق خورشید جو مطلق — نور تافت و ر تو الحق خورشید بی بهانه

چون آشنای اوئی بگذار دام و دانه	این دام جسم آمد دانه چو روح صافی
بشناس جان و دانه از کارگاه خانه	تو پادشاه قدسی با عرشیان مصاحب
تا چند گوئی اینجا هر گونه فسانه	در عشق شمس تبریز از فتنها بپرهیز

مضارع مثمن اخرب

در صومعه نگنجد رند شرابخانه	آن شد که من نشستم چون زاهدان بگوشه
درگوشه خرابات با زخمه چغانه	چه خوش بود که گردد چشم مست ساقی

مضارع مثمن اخرب

بی حرص و کبر و کین شو خوش باش عاشقانه	زنهار تا توانی عزلت گزین و خوش باش
با خویش دار صحبت و خلوت میانه	روحی که عرش اعظم جا و مقام دارد
بنگر که هست با تو در اندرون خانه	فارغ شو از دو عالم با دوست باش همدم

مضارع مثمن اخرب

گر روح خسته گردد این خود بود کمینه	دانی که مرهم آری سر را ببند خواری
بگذار تا خوشی را گرد سرای سینه	فی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی
در بزمگه جنت که آن نه و که این نه	جامی که غم فزودی از شمس حق تبریز

مضارع مثمن اخرب

ما نور کردگاریم در آب و گل رسیده	ما سایه خدائیم از نور مصطفائیم
آواز حق آمد بی واسطه شنیده	اسرار کنت کنزا از لوح دل بخوانده
وز شربت سقیهم من ربهم چشیده	هر کس که دیده باشد داند که ما چه گفتیم

مضارع مثمن اخرب

زاول بدیم اکنون مست عشق تازه	ما حیدر زمانیم ما صفدر زمانیم
وز تابش تجلی استاده کوه پاره	همچو مسیح پران بالای چرخ گردان

خورشید را چو دیدی بیگانه رو چرائی
جانی که روح بخشد از فیض اوست الحق
بگذار گلخن تن از عشق شو مزین
ساقی بیار جامی از باده شبانه
با خود ده شرابم زینسانکه من خرابم
ما را مجوی زاهد در صومعه که هرگز
من بعد با حریفان دور مدام دارم
تا شمس را ستانیم از شمس باز گردیم
عشقت دهد تجلی ای عارف یگانه
با عشق همنشین شو با یار هم قرین شو
با هر که می نشینی از وی ترا زیانست
بیرون ز خود چه جوئی با غیر او چه پوئی
تبریز را چو دیدی با شمس دین چه گوئی
قرابه باز و اما هشدار آبگینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای دارد
بفرا شراب و خوش شو بیرون ز هیچ خوش شو
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی
تا آشنا بازید سیم از لامکان رسیده
طوطی قاف قربیم از دام کون جسته
هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد
روز الست با حق لفظ بلی بگفته
از خوان سخن نو رزق قوت حیات خورده
مولا جلال اویم از خود سخن چه گویم
ماییم عشق پیشه باقی همه نظاره
بی پیچ و چار رب سر بر طور همچو موسی

هر دو حجاب راه اند ای عارف یگانه
الحق که زشت باشد در گلخن آشیانه
کان فتنه ات رساند در ملک جاودانه
بگشا کنار تا من برخیزم از میانه
من خود مدام مستم زان چشم جاودانه
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
پیمانه چشم ساقی باقی همه بهانه
ساقی بیار جامی از باده شبانه
عشقت دهد تجلی ای مرد بی بهانه
عزلت خوش است ما را خاصه درین زمانه
روحی که او منزه آمد ز هر نشانه
بنشین بیک معنی شاد و قلندرانه
گر شمس دین بیابی انوار جاودانه
تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
بر موزه محبت افتد هزار پینه
از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
نو نو طرب فزاید کهنه های دینه
بهر شکار غیبی در قالب آرمیده
طاوس باغ عرشیم از لامکان پریده
دُر گران بهائیم اندر صدف چکیده
وز آیه عبادی انی قریب دیده
منکر بود بحالم آنرا که نیست دیده
در هیکلم نظر کن از قدرت آفریده
در بیشه باز در کف بر شیر نر سواره
صد گونه وحی بر ان گفته ز گاهواره

براشد وگلستان شود آرد او سوزان
از جسم وجان برونیم از هر صفت بونیم
چون مرغ جان بکشته خود وان مجال ابیخ
میخوان او بروبهانی حرف در دو بنهان
ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
گرمش کن که رو رهت نداند سوی شهر
کو صیادی که همی کرد دل ما را یار
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتی
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن
با تو یکی شمه زاسرار بگویم یا نه
نقطهٔ دایرهٔ و مرکز و پرکار محیط
آنکه در موسی عمران ارنی گفت کرد
آنچه دلدار بدل گفت منی یا نم گفت
صبح چون از لب گلبرگ تری قه قه قه
شام بربرو و زهجر خوش زلف وی
در قفس مانده شم طوطی شد و از عشق
سیم و زر اشک رخی دایم و ایام بخور
صد خمارست و طرب نظر آن دیده
صد نشاطست و هوس سران سرمست
پیچ زلفش چو بدیدی تو بر و مصدر تی
گر بداند که حریف لب اخواهد شد
جرعهٔ کن بنگون بر سر این خاک بریت
هر که را مهر تو در جان نبود جان به
دل من در سر میدان محبت چون گوی

تا بدشته چون خلیلم وز ماه وز ستاره | ما در سرای دنیا بر دیدیم گنج عقبی
برآنگر که چو نیم از پی رها گذاره | دیوار پرده گردد و تن از حق نه جان را
زین گفت نرم شو تو ای سخت دل چه چاره | و علیست این خدائی در وصل وو جدائی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

دلبر عشوه ده سرکش خونخوارش ده | تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
با طبیبان دغل پیشه سرکارش ده | ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
بس قلاوز کژ بیهوده رفتارش ده | عالم از سرکشی آن نه سرگشته شدند
زو بهر سنگ و ملی بیزارش ده | شکر بارشد ست او که مرا بار نماند
کو فلانی چه بیاید بر بازارش ده | گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد

رمل مثمن مخبون محذوف

اندکی زان همه بسیار بگویم یا نه | دوش از شاه جهان بر دل ما چه گفتم
آنهمه با تو یکبار بگویم یا نه | سر اطلاق و مقید صفت نعت کمال
وانکه گه گل شد و گه خار بگویم یا نه | آنکه از دیده غدر دل وامق برود
آنچه دل گفت بدلدار بگویم یا نه | کیست آنکس که از شمس چنین دفتر راست

رمل مثمن مخبون محذوف

بر دم صبح ز باد سحری قه قه قه | از عقیق لب میگون چو یاقوت ساقعل
ور شوم از لب لعلت شکری قه قه قه | تا مرا چند خیال تو بود مونس دل
بر رخم باز نهی سیم و زری قه قه قه | شمس تبریز بما چون نظر لطف انداخت

رمل مثمن مخبون محذوف

که بنخود وکف پاش بود مالیده | عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشه
ای و زنبک و بد وو زبان پیچیده | ای تراشیست که اندر نی صورت دیده
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده | گر بپرسند چه فرقست میان تو و غیر
لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده | شمس تبریز ترا دیده و ترا بچریده

رمل مثمن مخبون محذوف

در خم زلف چو چوگان تو سرگردان به | من بمرجان نکنم نسبت لعل تو که نیست

ما رگوی منفس ای طفل شیرخواره
بی نردبان بپر تو چو مرغ پرستاره
گرچه بنظم آرد و رصد دو در خواره
تا قطره باشود در درجر شکسپاره
عمر عقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
یک ستایی حجر سنیه سکسارش ده
مدت گردش این گنبد دوارش ده
بر انکار از دوم اقرارش ده
رو بجو همچو خودی المه و چارش ده
ور کنی مست بدین صدره هموارش ده
آنچه ظاهر شد از اسرار بگویم یا نه
با تو امروز در اطوار بگویم یا نه
کیست در کوچه و بازار بگویم یا نه
تبوزن قابلی انوار بگویم یا نه
زو دم از عشق تو چون کبک دری قه قه قه
شیر نه شیره و بیدار طلبی قه قه قه
گرچه از جام ولم نخبری قه قه قه
نه بگو که زخم از خوش نظری قه قه قه
که در آن روی نظر کرده بود و زر دیده
که سلام از لب آن یار لب بشنیده
هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده
فرق این بس تو نی فرق مرا خاریده
آنکه از وصل خدا را لعبیاسنی دیده
وانکه جز عشق تو اش کیش بود قربان
بوسه زان لب لعلت زدو صد جان

سرنگیم چو رود در قدم سلطان به | مفلس درد تو درمان نپذیرد هرگز
همچو پروانه همه بال و پرش سوزان به | شمس تبریز که خورشید چو درست و عدم

رمل مثمن مخبون محذوف

روح مطلق شده و تابش جانیم همه | همه در شید هوانید و هوانبد که هاست
همه دکان بفروشیم که کانیم همه | آب مشرق تن ما مثل سایه بجود
ماحریف چمن و لاله ستانیم همه | شام بودیم و نخورشید جهان صبح شدیم
که جز از دست و کفش می نستانیم همه | هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد
که سبک دل شده و زان رطل گرانیم همه | ملکان تاج زر از عشق ره ما بخشند
زانکه در پیش روی تیغ و سنانیم همه | در پس پردهٔ ظلمات بنشسته نشینیم

رمل مثمن مخبون محذوف

توبه و توبه کنان را همه گردن زده | تا تو مشغول بر دامی مست معربد که تحقیق
نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده | هشت جنت بتو عاشق تو چه پیاده
که خراب از دو ویران دلم بستده | دو زخ هست گوید گذر که مرا تابی نیست
تو در اندیشه و در وسوسهٔ بیهده | همه ذرات ز خورشید حقایق روشن
فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاده | بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
خون مباحست بر عاشق اگر غمزده | جز صفات ملکی نیست تقیس محرم عشق

بحر رجز مثمن مطوی مخبون مقطعیه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

گفت بیا حریف شو گفتم آمدم حمله | جام می که تا بکشش جان ببرد ز مشکلی
روح سبوکشش شده عقل شکسته بلبله | پاک شده پلید نه در دو جهان بدیده
آنکه زند ز بی رهی راه هزار قافله | پیش رو بهان شده رهزن کاروان شده
هر که نخورد تا رود جانب غصه بر گله | غرق شوند ز آب حق مست شوند ز شراب حق

رجز مثمن مطوی مخبون

در دل و در دماغ ما جسته ز تو فسانه | چونکه خیال خوش دمد از سوی غیب در رسد
تا ست ما چو چنگ شد سینهٔ ما خبانه | آهو لنگ چون جهد از کف شیر شرزه
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه | باغ و بهار و بخت بین عالم بر درخت بین

گر به تیغم بزنی پیش تو سر در فکنم
هر که در آتش عشق تو نشد عاشق وار
بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه
همه سرسبز تر از سوسن و از شاخ گلیم
همچو سرنا بجز از چشم بشکر لب یار
زعفرانی رخ ما از چه ز چشم بدست
مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم
دل ما چون دل مرغست ز اندیشه بر آن
جان ما را لب عشقا ولی بیکار طلب
شمس تبریز که آفاق از و نور گرفت
بر درای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده
نه زمین و نه فلک را قدم طاقت تست
دل ویران مرا داده ای قاضی عشق
دل عشاق ز اندیشهٔ جان بیرون است
چشم عشاق ز چشم خوش تو مردان
ای دل ساده من وادی که مهجوری
بس کن و سخره مکن ای دل خود را زان
آمد یار و بر کفش جام می چو مشعله
گو دا زان سبک شده مغز از آن گران شده
تا زد کند طول را مایه دهد فضول را
هر که خورد ز نیک و بد ست بماند تا ابد
هر که بدو گمان برد از کف مرگ جان برد
ای زده مطرب غمت در دل من ترانه
تر هره بعشق چونکه زد پنجهٔ خود در آینه گل
ای گل و ای بهار جان ای همه ای خمار جان

عشق دقیقست که او را نکند درمان به
رخ او از رخ خورشید ازل تابان به
که سر از پای و می از جام ندانیم همه
که برون رفته ازین دو و نه دانیم همه
گر بصورت مثل کون و مکانیم همه
گرگ بودیم و کنون شهره شبانیم همه
هر که آن دارد و دانست که آنیم همه
که کمر بخش تر از بخت جوانیم همه
زانکه نور سحر و پرده درانیم همه
سر قدم کرده از و شاه جهانیم همه
که کند با تو حریفی که همه عربده
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بد تو
تو چنین زرد و فسرده تو مگر منفده
زانکه تو زندگی صومعه و معبده
تو گرفتار صفات خرد دلیر دده
که اسیر هوس جادوی و شعبده
چرخ زند ببوی او بر سر چرخ سنبله
قفل گشا کلید نه کنده هزار سلسله
دایهٔ شاهدان شده مایهٔ بانگ و غلغله
نیست شو از شراب حق ای دل تنگ حوصله
آنکه بگویم آن بر او نیست عظیم منزله
ز آتش عشق بر کشد تا فلک زبانه
چون بره زبار جان تا لب جون پیمانه
این همگی درختها رسته شده ز دانه

از دهش و عطای تو فقر فقیر خیره شد
روزه مریم مرا خوان مسیحت نوا
پیش کسی که آن کمان هر کس سکندری
خامش کن اگر سرت خارش نطق میدهد
ای تو برای آب رو آب حیات ریخته
همچو خران بکاه و جو نیست روا چنین مرو
آه دریغ مغز تو در ره پوست تاخته
جسته برات جان ازو باز چو دیده روی او
بال و پری که او ترا برد و اسیر کرد
ای که بلطف و دلبری ز دو جهان نیاو
صبح که آفتاب خود سر زد و دست بر زمین
مایه صد لامتی شورش صد قیامتی
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن
ذره بذره آنجهان جانب تو نظر کنان
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو
همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی
ای مه و مهر باجها شمس حق بیا بها
باز ترش شدی مگر بار دگر گزیده
ای دم آتشین من خیز تو ای گواه دل
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تو
تهمت درد بر نهم آنکه دهد نشان تو
چشم همه جهانیان بر تو گشاده میشود
پرتو عشق روی تو بر دل من چو شعله زد
دایم پیش خود نهی آینه را بر آینه

تا که بیا نقد را بر فقرا و بانه — لطف و عطا و رحمت اصل وصال میزنم
ترکنم از فراق تو ای شب خشک تا … — گشته کمان … بر … تیر را
بهر قدوم تیر او رخنه دل نشانه — خذ به حق یکی ز من یافت ز تو را و من

رجز مثمن مطوی مخبون

زهر گرفته در دهان قند نبات ریخته — مست و خراب اینچنین هیچ ندانی از کجا
بر فقرا تو در نگر زر صدقات ریخته — روح شود جهت مجوز ذات شود صفت نگار
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته — از غم مات شاه دل خانه بخانه میدود
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته — از صفتش صفات ما خار شناس گل شود
بال و پریست عاریت روز وفات ریخته — ذره بذره شمس دین بحر عطا و لطف تو

رجز مثمن مطوی مخبون

جام جهان نمای را بر کف جان نهاده — مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی
چشمه اشک دیده را چون بپشش خم باده — سر ببرد هر آنکه او سر بکشد از هوای تو
گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده — خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده — این تن همچو خر ترا تا بکشی ز سر بروان
با حیوان ناطقی از حیوان نه زاده — لطف نما بیا قیا دست بگیر مست را
همچو کباب قوتی همچو شراب باده — هر سحری خیال تو دارد میل سر …

رجز مثمن مطوی مخبون

دست جفا گشاده پای زنا کشیده — دوش ز درد مت ای صنما تا بسحر نخفته ام
ای شب دوش من بیار است بگو چه دیده — آینه خریده ام … بر روی خود
عقل برفت و یاوه شد تا تو بمن رسیده — لعبت صورت مراد دوخته بجادوی
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده — هر که کند حدیث تو بر لب او نظر کنم
کین ز کجا گرفته و ین ز کجا خریده — مفخر روم شمس دین روی دگر بگردد
کز همگان نکوتری واز همگان رسیده — از تبریز شمس دین لطف کند بگویدم

رجز مثمن مطوی مخبون

تا که نظیر نیست خم کرد در دهان آینه — در تو کار شم ترا همچو خیال روی تو

گر نکند وصال تو باز گرسنه بمانه
گشته خدنگ احمدی نیم کمانه
یوسف جان ز چاه تن رفته با شیانه
هست برای جنید تو صبر گزیده شاده
از پی آب بار کین آب فرات ریخته
ز آن بی جهت مگر جمله جهات ریخته
رنگ رخ پیاده ها بهر نجات ریخته
باز صفات ما ز گل در ره ذات ریخته
در سر کون از مکان بهر رضات ریخته
ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
روی زمین گرفته و او زبان داده
وانکه گردن همه بسته تر از قلاده
عشق سواره ات کند گرچه چنین پیاده
ره نبری اگرچه تو میر سر سجاده
جانب بزم خویش کش شاه طریق زاده
دشمن و عقل و دانشی فتنه مرد ساده
از تبریز باز آ گر همه کان پیاله
زانکه تو کرد دشمنان در حق ما شنیده
در لبس پرده رفته پرده ما دریده
سوز نهانی بوالعجب در دل ما طلبیده
زان هوس دهان تو تا لب ما مزیده
نیست ز عمر لذتی تا تو ز ما رمیده
خیز و بیار این طرف کز گل ما چریده
ز آتش عشق سوختن سر مرا خمیده
در دل و جان و در نظر منظره ستایی

نه فلک چو آسیا کالک کیست غیر حق
لب بگشا ناطق تا که بیان این کند
یار شار فدیته من زمن ریته
اه الیس ناظری مختلف لطیفه
تو سک خبث ارمی السهم اصاب مقلتی
خد نیک باسنی التاسیه
فما کاسه من الاحی
اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
وگر کشتی رحمت من نگشتی غرقه در دریا
وگر خسرو از این شیرین نگشتی لیسیدی
و هستی تجلی گر سر هر کوه نابودی
وگر در عهده و عهدی وفای آدمی از با
وگر این گندم هستی سبکتر آردی گشتی
اگر حیا بربستی شکسته ساق دستش را
نشان از زمان تو این واری کرسی باید نمی
فراز آسمان صوفی همی تعبید و میکفت این
اگر سیم و زرم بودی مرا مونس چه کم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
تبا ز سیاه دیکوئی ره اکر این گدار و ئی
بیا چون من تشوای مهرو شه دولت جو نعمت
جهان هیچ و ما هیچان خیال و خواب پیچان
یکی زندان و غم دیده یکی باغ ارم دیده
اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
برا مردل که بر داری برو آنجا که بیماری
مبارکباد شان این ره بتوفیق امان الله

باغ و چمن گر که زمین بد زشتابی ارکی	ترمش بدوده امو پس تفضی ز رود بر

رجز مثمن مطوی

لست بقول انی ارحم من سته	سحر تمنی برده کفنی از لو عوتی
ادالیس مهجتی مسکنه زبیته	تقدر زرع الفراق فی خلدی عجزه

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

الا کم تقسم الحابیه	الافا لی هنه کاسته

ردیف یای تحتانی

بحر هزج مثمن سالم تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

فلک با جمله گوهرها بپیش من کجن ایستی	اگر از راه اندیشه برین مستان رهی بودی
ترا امید گر بودی چرا بند قبایستی	طبیب عشق اگر دادی بجالینوس یک معجون
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی	وگر غولان اندیشه به یک گوشه رفتندی
دلا ام جهان پیوندان عهد و وفایستی	وگر عشقی و ماشکستی ننا گرشتی تن را
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی	ستایش میکند شاعر تک ملا دگر او را
نه در حیره بدر بودی نه در خوف و رجایستی	دران تنگی اگر بر دی نه ذوق شکستن
نمی بادشدی باید اگر او را نیایستی	اگر از خرمن خست توده سالار ضل
زمین کل آسمان گشتی گر شش جهان مختارستی	شرش کین شعر ما مدمی بند معنیها ش

هزج مثمن سالم

ازان گرفتار عشقی او زپیش و کم غم بودی	نگار اگر مرا خواهی وگر همدرد همرائی
اگر چشم تو مستی فلک مارا حشم بودی	نه طبع آدمی باشد که خویش ازوی چه بیگانه است
اگر ابلیس از چنین بودی شه و صاحب علم بودی	ز ابلیسان جدا بودی تعطا و اتنا بودی
اگر خفته بدانستی که در خواهم چه غم بودی	خیالی بیند آن خفته باندیشه فرو رفته
وگر بیدار بودی او نه زندان نه ارم بودی	زهی اقبال در روشنی زهی اسرار و بیچونی

هزج مثمن سالم

تمامی هیچ بیماری گر او در خدا رنجور بودی	چه گردی آن ولی مسکین اگرچه تن گران بودی
هر شهری و هر جائی بهر دشتی و هر دشتی	رنها کالبد ام بحش نیم بر بودی

گنج و گهرستان ازو از پی زر بر تن ناظه
کان زر او ست الله او نکر ست خلق اکفه
محتجب بعبده عنی اذا امیته
وشت علی العیون من کثره ماسیته
سهک ظل من دمی یکتب مدلمیته
نذکر فی صفوه ناسته
وانی باخست لما آنیته
مرا چه در دکان بودی مراد عقل و تنهایی
خرد در راه عشق او چرا بی دست و پایستی
چرا بهر ستایش او بدینسان از خدایستی
بیا با ما که بی پایان برا ز خوش نوایستی
درین دریا همه ماهیان چو ماهی در شنا ایستی
ز بود خود خبر بودی فلک تا بر ستا ایستی
نه ازمرهم چو سینه نه جای دوایستی
یکی برگی که بودی کهن برگ رهایستی
برا ز معنی بدی عالم اگر معنی نبایستی
وگر یارم نه غیر مستی ز زر فارغ چه غم بودی
کلی گو و مخور حسرت که بختم محتشم بودی
وگر او بی طمع بودی همه کس قال و غم بودی
جفا گر او وفا بودی ستم او را کرم بودی
اگر زین خواب خفته بجستی در ننم بودی
اگر دانسته بنشیند همه هستی عدم بودی
هزیز بر آدمی این دم بیابان را نه هم بودی
اگر بر تن نه بخشیدی برو و بسر بخشودی
اگر تبریز زبان در ده ورا سپاس در افزودی

دلم همراه ایشان شد که شب شان پاسبان باشد
سعیدا ای مهستان حق باقبال الحمد الحق
بپرای دل پنهانی به پر و بال روحانی
برون از نور و دود است و کز او فرزند آتش
مدارا و لاد نمرودی که بسته آتش و دودی
چه آسان می‌شود آن گل منور پاک اهل دل
الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده
چو گرد راه خوش برجه بالا دار گردون نه
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم مستم
منال ای دوست زین خنجر چو در کف مدتی
خمش کن چون دل دریا زین چون شور کف ادا
نمیدانی که سلطانی تو عز اسپ شیرانی
الا یا صاحب الکاس ارایت الحسن فی الجاری
چو من تازی همیگویم بگو شمس پارسی گویی
غلامان دار و او روم غلامان زنگ ار او زنگی
همه روی زمین ذره حریف آفتاب هم
گرت نبود شبی آبی بهر کن هم ازین طاحون
اگر زهر است و گر شکر چه شیر نیست بیخویشی
تمرس آخر نه مردی تو بجنب آخر نه مردی تو
درین منکر که در ده الحمد لله کشته چون جام
نمود آن لطف مسکینش که غیرت گشت مسکینش
یکی شب بین تو پس حاضر بجمله روی ها ناظر
الا ای یوسف مصری درین دریای ظلمانی
مرا آن نوری که آن باشد بجان جان گران لایق

اگر پیدا بدی پایش یکی همراه او نبودی
روان باشید چون میلسوی برج مسعودی
اگرت طالب نبودی شه چنین هادت نگشودی
از آن آتش خرد و نوری درین آذر هوا دودی
چو فرزند خلیلی تو مترس از نار نمرودی
چنان آگاه شود مومی ز شمع کف داودی

به چه پیدای شهان آن سو که پا باید آنچه قسمت شد
ببرج عاشقان شه میان صاد تمان ره
در احسان سابق است آن شهنشه عدد و صیاد است آن
دلا اندر چه وسواسی که شود از نور شناسی
در آتش باش جان من که تن چون مرهم آهن
شه شمس الدین تبریزی برای دل که برتو حل شود مشکل

هزج مثمن سالم

کرا امروز هست دست خون اگرچه دوش افزونی
که مردن پیش دلبر به ترا از این عمر سرمستی
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین سستی
هزاران دردزه آرد ز عشق یوسف آبستی
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون درین شستی
تو آن شیری پریشانی که صندوق اشکستی

در آمد ترک در خرگه چه جای ترک و فرس
بر و بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه
چه غم داری درین وادی که چون رو یوسفان پیدا
خمش کردم در آ ساقی بگردان جام رواقی
چه باشد مشت روباهان به پیش پنجه شیران
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری

هزج مثمن سالم

اگر بدبختی کردم که رو این سو نمی آری
بنوبت رو بسی بنماید به هندو بسی اغزخواری
بشب پشت زمین روشن نه بدر دو زمین تاری
که بسیار آسیا بینی که نبود آب او جاری

نکردم جرم ای سرو ولی انعام عام او
غلام روی شش شادی غلام رنگ شش زنگی
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
چو من قشری سخن گفتم بگو چه مغز معنی را

هزج مثمن سالم

بده آن زر بسیمین بر چه شیر نیست بیخویشی
به پیری عمر تو بنگر چه شیر نیست بیخویشی
زهی مشک تتری عنبر چه شیر نیست بیخویشی

چرا تو سرو برجست آیی خوش تا شکر آیی
چه هشیاری برو رهی ببین دریا بیزاری
بیا ای یار در بستان میان جامه مستان

هزج مثمن سالم

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
ازان نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی

یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد خشم
دران بحر جلا دیده کز آن کشتی همه گردد

شناسی راز اکسیر ایازی را ز محمودی
که از سروان مردودان شود چون بنده مردودی
اگر نه خالق است آن مه ترا از خلق بر بودی
بسوز از عشق نور او درون ما چون عودی
که گر آتش نبودی خود رخ زر را که بزدودی
تجلی بهر موسی دان بجودی کی رسد جودی
درافتاد در جهان غوغا درافتاد شور در هستی
که دیدست ای مسلمانان همه گردون یکی پستی
اگر از خشم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
اگرچه چون زنان حیران ز خنجر دست خستی
زهی دوران و دوریا که بهر ما میان بستی
بدان شست اگر خواهی بزور بحر بپیوستی
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
فان قد تبینا نارا للناظر نور نارا
بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
دمی این را دمی آن را ده فرمان سالاری
قدح در دور میگردد ز صحت یا بیماری
که تا دریا بیاموزد دُر افشانی و دُر باری
کله جویی نیابی سر چه شیر نیست بیخویشی
غم هستی تو کمتر خور چه شیر نیست بیخویشی
مسلمان تو ای کافر چه شیر نیست بیخویشی
بدست بیهوشی ساغر چه شیر نیست بیخویشی
ز بیخویشی ازان سو تا چه شیر نیست بیخویشی
که از اشعاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
چه باشد عاشق او حق که باشد روح حیوانی

چو آن کشتی نماید رخ بگو دو گرد آن دریا ** نماید حصه دیگر بگردد تهمله آسانی
چه آسانی که از شادی عاشق هر سر موی ** بران دریا برقص اندر شد و خندان طالانی
ببیند چند جان را گرد دیده جانها ** نماید خنده ها در چشم آب و خاک ارکانی
ز عریانی نشانها هست دریا را لباس او ** ز چشم و گوش و فهم و وهم گر خواهی عریانی
تو ربانی چه خواهی کرد غرق عالم حسی ** سر و می جوی استوران تو در مرغان شهوانی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس الدین ** رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
کزین جمله اشارتها هم از کشتی جسم اندر ** بکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی
چو این را فهم کردی تو سجودی بر بسوی تبریز ** که اول او دیاد جان ز رحمتهای یزدانی

هزج مثمن سالم

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آئی ** جهان درهم جان بی تو آ چه سوی من نمی آئی
دمم دامن کشان تا تو من دامن کشیدستی ** تا شکم چون ببی بیرد درین دامن نمی آئی
زهی بی آبی جانم که نیسانت سفی بارد ** زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آئی
الا ای دلبر خوانی نگوئی آن پری را تو ** چرا خوابم ببردی تو سحر و فن نمی آئی
الا ای طوق وصل او که در گردن نمی آئی ** چو قمری ناله میدارم که در گردن نمی آئی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن تاب ناعشت ** بیا ای آهن ربا آخر سوی آهن نمی آئی
رماوس برست آخر که نوروی بدو آری ** چرا تو سوی این هجران در ره چون من نمی آئی
قرار یش از کجا باشد بها زاچون نمی باری ** سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آئی
چو از زل خورد گشتم من ز بهر مرغ مرده ** همه جانها شده از ران طلب نمی آئی
همه جانها شده لرزان درین ممکن کرد هجران ** برای انس این جانها درین مکمن نمی آئی
الا ای نور غایب من درین دیده نمی یابی ** الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آئی
زبان چون سوسن تازه به حجت ای حجت دانم ** ایا گلزار ربانی درین سوسن نمی آئی
الا ای باده شادان بعشق اندر چرا شادمن ** درون خم سرمستی چرا در دن نمی آئی
معاش خانه جانم اگر بی قرص خورشید است ** چرا خر تشکل شب درون سهر روزن نمی آئی
تو شکل خون این تن انگور این مغز را در جسم ** چراغ اندر چراغ عشق چون روغن نمی آئی
تو آب روغنی کردی تنور سر رو کجا باشد ** مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آئی
چو صحرای جمال او برای جان تو دامن ** چرا در خوف می باشی چرا ایمن نمی آئی
چو نقد پاک می دانی تو خود را زین نمی بینی ** که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آئی
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گشته ام ارنی ** ز سوی طور تبریزی چرا چون من نمی آئی

هزج مثمن سالم

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری ** بجائی کز وصالت فرد مهجوری روا داری
کرمتم دانه تلخم نتاید کشت و خوردن را ** تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی ** مرا در دل چنین سوزی و مخموری روا داری
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم ** مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری
مرا گوئی تو منفوری قبول قبله نوری ** چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
مها چشمه وران روز امید آن چشم پر زرت ** بر زخم چشم بدخواهان در دو کوری روا داری
جهان عشق را این دم سلیمان ابن داودی ** معاذ الله که آزار یکی موری روا داری
مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان ** مثال لشکر خوارزم تا غوری روا داری
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست ** سوی تبریز وا کردی و مستوری روا داری

هزج مثمن سالم

امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری ** که عاشق باش تا گیری ز تاج جاه بیزاری
ترا گر قحط نان باشد کند عشقت چو خبازی ** وگر گم گشت دستارت کند عشقت چو دستاری
ببین بی تان و بی جامه خوش طیار خود کامه ** ملائک را و جانها را بدین ایوان نگاری
چو زین لوث وازین غربی شوی آزاد و مستغنی ** پی ملک دگر آید ترا اندیشه و زاری
وگر دنبال نان مانی نیابی یار روحانی ** ترا گوید که یاری کن بیاری کرد نشیاری
عصای خشک از خارا کند چشمه روان ما را ** تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش نقاری
فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لابه ** که اول من برون آیم خمش مانم زگفتاری

هزج مثمن سالم

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی ** تو خود از خانه آخر زحال بنده میدانی
بحق روز دردها من بحق روی در ویش ** به پیوندی که با ستم تو ای طوطی انسانی
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان ** بلی است آخر بکن رحمی برین محروم زندانی

اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی

بدان پای گریزانت چه بر بندم که بگریزی
چو جان بی وفایی چو باز از ما گریزانی

وراز چرخ دوّاری بسوزی هفت دریا را
بدری چرخ دنیا را العشق و صبر شانی

بیا مدبر در دم ساقی بازاری و مشتاقی
تکلف یک جام رواقی ز مستان آن سجانی

گر بستان نوش کی جانان کزو شد یار دیوانه
شوی شادان و فرزانه ز بخششهای ربانی

چو شاهم شمس تبریزی بالطاف شکرریزی
کند احسان و دلداری شود اجسام جانی

هزج مثمن سالم

اگر جان اس و لقمانی وگر تو ماه کنعانی
وگر زشتی و زیبایی بوقت مرگ درمانی

اگر سلطان و دربانی و یا با داد و احسانی
وگر با جاه و بیجاهی بوقت مرگ درمانی

اگر آسیابانی وگر با باغ و بستانی
بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی

اگر تو شاه کرمانی وگر میر خراسانی
وگر خان بدخشانی بوقت مرگ درمانی

چو مولا را همی خوانی ولی قدرش نمیدانی
چو خر در گل فرومانی بوقت مرگ درمانی

وگر در کوه چوپانی وگر محمود سلطانی
وگر محتاج یکتایی بوقت مرگ درمانی

ز قفچاقی وگر روسی وگر در دیر ناقوسی
بنجاک آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی

اگر با عقل و بارایی وگر پیری و برنایی
بعزرائیل برنایی بوقت مرگ درمانی

اگر تو ترکی و هندی وگر زاهد وگر رندی
وگر اعمی و بینایی بوقت مرگ درمانی

اگر شاهی وگر میری اگر برنا وگر پیری
وگر ققنس چو عنقایی بوقت مرگ درمانی

اگر با عقل و اعزازی وگر با نعمت و نازی
جهان بهر چه پیمایی بوقت مرگ درمانی

اگر با نام و ناموسی وگر در بند افسوسی
اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ درمانی

اگر تو رستم زالی وگر قارون با مالی
وگر با قال با حالی بوقت مرگ درمانی

اگر رند خراباتی وگر پیر مناجاتی
وگر صاحب کراماتی بوقت مرگ درمانی

اگر زرین کمرداری وگر سیمین سپرداری
برین منزل گذرداری بوقت مرگ درمانی

اگر شاهی وگر میری یقین دانم که میمیری
اگر برنا وگر پیری بوقت مرگ درمانی

قبای نخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی
اجل کرده فراموشی بوقت مرگ درمانی

اگر زادان و دانایی وگر شاد و توانایی
چو موسی گر شبان آیی بوقت مرگ درمانی

اگر مستی و مخموری وگر از معصیت دوری
وگر شبلی و منصوری بوقت مرگ درمانی

اگر خورشید اعلایی وگر ماه مصفایی
وگر زادان و دانایی بوقت مرگ درمانی

چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدستی
اگر مفتی و مولایی بوقت مرگ درمانی

هزج مثمن سالم

اخلّائی اخلّائی صفوا لی عند مولائی
وقولوا ان ادوائی قد استولت لافنائی

اخلّائی اخلّائی مرا جانیست سودائی
چو طوفان بر سرم بارد غم و نسود از بالائی

وقولوا ایها المولی الا یا نصرة الدنیا
فجد لی نظرة اخری اذا ما شئت اتیانی

اخلّائی اخلّائی بشوئید از دل من دست
گران اندیشه دادم دل بدست موج دریائی

یقول القلب لی یا هو تفضیحا فاتحافاه
فما لم یأت لقیاه متی تفرج ملقاتی

اخلائی اخلائی خبر آن کار فرما را
که سخت از کار رفتم من مرا کاری نفرمائی

فجد بالراح یا ساقی ودوی سنه اشواقی
ولا یبقی لنا باقی سوی تقصیر مولائی

اخلائی اخلائی امانت دست من گیرند
که مستم ره نمیدانم بدان معشوق زیبائی

فجد بالراح لی سکرا ولا یبق لنا فکرا
فما ان لم یکن صرفا فما رجه ببلوائی

اخلائی اخلائی بکوی او سپارید ام
بدان خاکم بخوابانیدگان مست عینائی

الا یا ایها الواهب ادر من حمرة الراهب
فلا ادری من الذاهب ولا ادری من الجائی

اخلائی اخلائی خبر جانرا که میدانم
گر تو بر راه اندیشه حریفان اجی پائی

مغانی الروح غزالی وبالاقتار ظنوا سے
وبالالحان حتوالی غنا کم صفو معنائی

اخلائی اخلائی که هر روزی کمی شوری
بکوی لولیان افتد نظر گر دلی نزلی

وتبریزا اصفهو الیها وشمس الدین تالیها
فهو مولی موالینا ومولی کل معنائی

هزج مثمن سالم

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم
که نبود شرط در حلقه شکرخوردن تنهائی

اگر الطاف شمس الدین بدیده ره نیابد
سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی

گشادستی دو دیده بر قدم را تیز او مستی
ز سعی لطف ما هی او دران عالم ز رادستی

میان خوبرویان جان شده چون تن تا رقصان
گهی مست جالستی گهی مست بادستی

چو بنهادی قدم آنجا بر فتی جسم زیادش
گر بنداری زما درا و دران عالم ز رادستی

رخ خوبان روحانی که هر شاهی کند آبدال	ز فرزین بند سودا از اسپ خود پیاده ستی	چرا بجد و تمس الدین ز روی لطفی سر دل	ازینها جمله برگو ول شدی بی رنگ ساقی
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را وایشان را	اگر بسته ببینی او نشسته بر و ساده ستی	اگر نی غیرت حضرت گرفتی دامن جان هش	شراب جمله کردستی و داد حسن دادستی
نه نقش رهزنی کردی نه آوازه خدا بود	دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شاهستی	اگر دراب میدید خیال روی چون آتش	همه اجزای اجرام خاک رقصان همچو بادستی
ایا تبریز گر سرت شدی محسوس هر جسمی	هزج مثمن سالم		غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی
اگر بی من خوشی ما را ابعد دائم چرا می بندی	وگر ما را همی خواهی چرا تندی همی بندی	کسی کو در شکر خانه شکر نوشد به پیمانه	بدین سر که نه سالی نداند کرد خرسندی
بخندای دوست چون گلشن مبادا خاطرت غمگین	کند شادی و پندارد که دل زین بند برکندی	چو در شکاب ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع گشتی	نباشد لائق از حسنت که برگردی نه پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی	مرا مستانه میگفتی که با خویش و فرزندی	بیا پی باده سیاه ده بعد لطف و بخشندی	اگر گیر این جام خویشی که با خویشی و خرسندی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت	نه دریائی و دریا دل نه بیائی و خداوندی	نه یاقوتی و مرجانی نه آرام دل و جانی	نه لستانی و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم به پیش تو که بیهی رخ مستانه	سر او کولی و هم هیدت زانکه قابل هندی	ولی پروردن شب تو تسیست کی سردی	از آنچه زهره ساقی بیا و روش ره آوردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشمها را	که امشب می نماید عشق بر عشاق با مردی	ز نان در تغربیت بهانی خسپند از نوحه	تو مرد عاشقی آخر ز بون خواب چون گردی
دلا می کرد چون بندق بگرد خانه آن شه	تبر س از آب و از قایم چو قطع عشق گستردی	مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می باید	که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی
اگر گلهای خسارش از آن گلشن بخندیدی	هزج مثمن سالم		بهار جان شدی تازه و نهال تن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی	تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی	وگر آن جان جان جان به تنها روی بنمودی	تم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
دران نور و صد فردوس گفتی بر تو عشق کلام	شدی این خانه فردوسی همه گلشن بخندیدی	گر آن عشوق معشوقان بدیدستی بکرده فن	روانها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
ور دیدی پرده ها از عشق و آشوبی و رافتادی	شدندی فاش مستوران که او معلن بخندیدی	گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی	همه دراعهای حسن تا دامن بخندیدی
ور آن ماه دو صد گردون بنا گر خسی کردی	طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی	وران لبهای لعل او ز پرده غیب دادی	حسن منکر شدی بی می و با حسن بخندیدی
ور آن لعل لبان او گهر دادی از حکمت	شدی مر مشال لعل و معدن بخندیدی	ور آن قهار عاشق کش بهانه تیر شی کردی	که خار آبادی شیر و تا آهن بخندیدی
وگر زالی از ان رستم بتابیدی نظر یکدم	بحق بر رستم و دستان صف افکن بخندیدی	وران روزی که آن شیر دنمار دی کمینه	هر بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
بیا ای ساقی دولت روان کردی ای خلعت	که تا ساغر شدی مست و زمی دن بخندیدی	بدیدی روز امن او ز مردی خنگ بجستی	کراهت داشتی برامن و برامن بخندیدی
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی	هزج مثمن سالم		حیالش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
الا ای جان جان جان چو می بینی چه پیسری	الا ای کان کان کان چرا بالای چه پیسری	ز لا دل سلم شو بهر سو گشم معبر	ببند دست کشم آخر که خانه زاده قدسی
چه در بحث اصولی تو چه در بند فضولی تو	چه جنس و نوع و حدی کز فصلی و دین جنسی	اگر دانان جان بن گیری تبرک ای جان آن گیری	گر از جمله بیرائی نه از جنی نه از انسی
بنام ایزد بگویم من که تو آنی که هر باری	هزج مثمن سالم		زهی صورت بدان صورت نمی آیی که هر باری
فلک شمس خرقه ازرق بدرد ز دو دو تا دو نی	اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری	زهی خلوت نشینی تا هی سلم گشت آگاهی	اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
بنال ای بلبل بحوذ که سوز دیگر آوردی	بدان دم نامه کل رانی خوانی که هر باری	اگر دیدی شمس الدین ببینی در رو مستی	بیازی عقل و جان و دل بدانسانی که هر باری

هزج مثمن سالم

برود دلهای افسرده ز خز تو شود حاری
بسی اشگوفه در دلها که تنها نندد گلها

درآ در باغ فرزین را بپرداز و لطیاری
ز بالا آن صلائی زن که خندانست این گلشن

ز تاب چشمه جیحون انان آبی که تو داری
بخاک پای تو امشب بمنداز پرسش من لب

که سلطان قوی دستی دهش بخشی و هشیاری
چرا بستی تو خواب من برای نیکوئی کردن

فزون از شهد ما از شکر شیرینی خوش خواری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی

ازیرا خواب مرد افگن درآید شب بکراری
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی

نه روز و شب بسیدم من بدین مستی و خماری
حریفان شو ای سلطان برغم دیده شیطان

برآور دست از جامه که رانیده زبیاری
اگر در بام میگردم که جام جار سان خم زدم

وگر پائی تو سر گردی وگر گنگی شوی تاری
درین دل موجها دارم سر غواص میخارم

هزج مثمن سالم

غلامانه سلطان را بیارا بزم سلطانی
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو

بزیر دست آن شیشه تقانون بر تحوانی
جنبان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده

بحمد الله که دانستم که ما را خود تو چه پانی
همیخواهم که برداری سبو را ز نکوکاری

در خیبر شکستی تو ببازوی مسلمانی
مئے اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی

هزج مثمن سالم

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغابوسی
گر اینجائی گر آنجائی اگر آئی وگر نائی

نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغابوسی
اگر در خاک بنشستم توئی دلدار و دلبندم

اگر در قعر دریایم درین دریا اغابوسی
ز تاب روی تو ما را ز احسانهای تو شاها

بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغابوسی
دلارامی خوشی روشن دلیری سکینه بان

نزار و زهره گر گوید بیا اینجا اغابوسی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو آسکن

بجانم بیکس و تنها ترا تنها اغابوسی
بیا پهلوی ما بنشین برسم و عادت نیشین

هزج مثمن سالم

بنا بر قلب زندان زن که صاحب رایی
برآور دودها از دل بحجز در خون کن منزل

بیا بنما که چون نقشست آن که حوت موج آشامی
اشارت کن بدان سرو که زندانند اندرو

بیا بیا ای حارث بکن هر نیم شب زاری
برو جانها ابسته شوند از بند تن رسته
بگو ری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن تن
ولی دارم بیا از آتش بزن برسی توآبی خورش
چو امشب خواب من بستی ببند آخر ره مستی
زهی جویای شیرین دلی تر از گل و نسرین
بیا تا روز برروز من گردیم ای حریف من
چه کوتاهست چشم من بشب روز اندرین مستی
مرا امشب شهنشاه لطیف و خوب و دلخواهی
چه با مستان او کردی اگر مستی تو زر کردی
دهان بستم خمش کردم اگرچه پر غم و دردم
بیا ای سید ای ساقی عنایت را نمیابی
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم
بعشق جست و جوی تو سبو بر دوم بجوی تو
لالای سرو مردان توئی شیر زبر دستان
بیا ای شمس تبریزی که تو مستی و خونریزی
بتا بی ما وه بیارم بگو یارا اغابوسی
ملامت نشنوم هرگز نگردم از طلب عاجز
اگر بالای که باشم چو در هبان عشق تو جویم
چو مست دیدن اویم و دو دست از شرم میشویم
ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد
اگر از بنده سیر آئی بگیری خشم و دیر آئی
منم نادان توئی دانا تو باقی را بگو جانا
بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خود گاهی
چو آن دریا که خوشست آن ز خشک و تر برد نسبت آن

کبوتر بام دل ما را توئی شاهین باشکاری
همی پاید یاران را بدعوت شان بکن یاری
بخندان خار مخرون را که تو ساقی بهطاری
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
از برا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
که جان از شور مشتاقی ندارد هیچ صباری
که این نغزست و آن خوشتر که این نورست و آن ناری
که تا بینی رخ خوبان سران شاهدان خاری
تو هم میگرد گرد من اگرت عزمست بیداری
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
خدایا صبرم افزون کن درین آتش بسیاری
قدح از دست تو خوشتر که می نیست جان تو جانی
بحق ای ساقی جانی که بی خویشم تو بنشانی
ازان صهبای روحانی ازان خمهای رحمانی
بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
بجنبان بر دل عشاق ازان لطائف غفرانی
همه قندی و حلوائی زهی حلوا اغابوسی
اگر در چرخ آرندم ازان بالا اغابوسی
شد و زندان همه صحرا دران صحرا اغابوسی
بیارای اشکت بروی زن بگو بالا اغابوسی
برای کوری دشمن بگو ما را اغابوسی
بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغابوسی
بگو یا کی افیفومی بت گویا اغابوسی
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
سبک رطل گران در ده که تو ساقی آن جامی

به ناز حسن ای جانان تو ماه پشت دیوانی | بجان حق میان کن که عقل اینجا بود نامی
بدیدم عقل کل دیس ناده و بیچ راگردون | چو مهرویان مو آیین کم مجلس سامی
بر دیوانگان شب دو آمد شاه پنهانی | فغان برخاست از جانهای مجنونان دیوانه
میان نعره ها بشناخت آواز من از کنگر | اگر دیوانه ام شاها تو دیوان سلیمانی
شنها هم از مرغانی و هم افسون دیوانی | گزین دیوانه در دیوان قبل شوکت دیرانی
شهی گفت کین مجنون بسحر زنجیر زلف من | الفینا را جنون کرد و گاه و باز بیت السلطانی
به پیچ و از تقصای ما الفردوس اعلای ما | بهر لحظه بر آید زو صدای بانگ سبحانی
خمش کن چند میگوئی بقدر فهم حلقان گوی | ز فوق عرش کی راند خناش و خیره ویرانی
بیا ساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی | شود چشم تو هم روشن گراین اسرار برخوانی
صبح وقت می آید برای زنگ ز رخانه | دگر رنگی کی آرد از آن جمع پریشانی
ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالا | ز جان و دل گذر کن باز چون محبوب جانانی
نوای ارغنون جان از آن آهنگ خوش آید | که صد نور و صفا یابی از آن محبوب پنهانی
ز عشق شمس تبریزی است فیض دیده باطن | زهی تشریف کرسازهی انوار ربانی
بیا ای مطرب عارف چه باشد گر نخوانی | که برگوتا چه میخواهی فرین حیران چه میجوئی
از آن روی چو ماه او رسم عشق خواهم | الا ای اهل هندوستان بیاموزید جادوئی
ز غمزه تیر اندازش ز چشم ساحری سازش | ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجوئی
ز خرمنگاه وحشش گوشه نخواهی یافتن کو | چو آرتو کم نشد چیزی نمیدانم چه میجوئی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد | چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شوئی
درین دام است آن آهو تو در صحرا چه میگردی | تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صد توئی
اگر کعبی اگر بیی اگر مصری وگر کیسی | گر رفت این دم گلوی جان که افتادم گرگر توئی
بباغ و چشمه حیوان چرا این چشم کشائی | چرا بیگانه از ما چو تو در اصل ازمائی
تو طوطی زاده ای جان کمن بازو مرغانم | بهل طبع کج اندیشی که او بادیه و هجرانی
بیا ای شاه یغمائی مرو هر جا که مارائی | نباشد عیب حلوا را بطعن تخص صفرائی
برارا ز خاک جانی را ببین جان آسمانی | بدل را در زبانی نه که تا جان را بیفزائی
درخت بین لیسی بار [illegible] | شود همرنگ نور او بلطف و ذوق زیبائی

که سر آید ز مستانان نه کردن نیک نامی | تجنبت در نکار خیران که زرتقان چشم حیران کن
گفتم پیش آن پر فن چو اسماعیل قربانی | الست از شمس دین برپا کند بر هست تجلیس

هزج مثمن سالم

کرمانی گشته بود آوازم آن آواز حیوانی | اشارت کرد شاهانه که حبست از بند دیوانه
برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانی | به پیش شاه شد پیری که بر بندم بزنجیری
دگر زنجیر نپذیرد تو خود اومید دانی | هزاران بند را بدرد بسوی دست ما پرد
به پرده در هوای ما بنوشد جام یزدانی | نوازشهای فضل ما نواز و خوش نوای ما

هزج مثمن سالم

بوصل او نشانم وز احوالم چه میدانی | بنور اوست چشم ما چنین بیند اغانی
که رنگ بوالعجب آرد بهر تصنیف دستانی | چه دستان است کز دستش کند صد رنگ یکدم
ازین دستی که آب و گل کند نقش پریشانی | رها کن آب و گل بگذر که تا جان دلت شد
که آدم را نوا ها بود از تائید یزدانی | صفا خواهی بجا او را بهر الوان و هر رنگی

هزج مثمن سالم

چو شعری نور می افشانی وزان اشعار برگوئی | بجان جمله مردان بدرد جمله پاردان
بیاموزید ای خوبان افروزی و مه روئی | وزان چشم سیاه او وزان زلف دوتای او
الا یا ردت و ماروتم بیاموزید جادوئی | الا اصحاب خاقانیان شد دل را انجحان
روان شو سوی بی سوئی رها کن شش سوئی | همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی
کجائی ای سگ مقبل که مست آن شکارگوئی | چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
که هر در خانه گم کردی بهر ویرانه میجوئی | هر روزی درین خانه یکی حجره نوی یابی
هم اوداد آن هم او را خوان یقین میدان کز اوئی | بماند این نادره دستان ولیکن ساقی مستان

هزج مثمن سالم

ز وصل او در ده میدان تو قانون شکر خائی | بیا در خانه خویش آ [illegible] ز عکس خود دیدن آئی
اگر بر دیگران تلخی نه بس ز ما چه حلوائی | نباشد عیب در نوری که گرد غافل شود کوری
کزو گردان شدست ای جان سوای این چرخ خضرائی | قدم بر نه دمانی زد و چشم اندر عیانی نه
نشسته بین درخت اندر نحیسی و بیاسائی | زهی چشمه عجب مینی که نزد کیش خویشتنی

نمانده گو نماند کی نماند رنگ و سیاستی … چو با چشمه و رانیری نماید همسر تبریزی

هزج مثمن سالم

گر ساز و آنچنین حلوا جز آن آستاد حلوائی … جهان را گر بسوزانی فلک را گر بر نزانی
گر کان لذت و شادی گرفت از تو انجشانی … شگفت ست این مان کردون بتو هائی گردون
تو خندان رو تر ما من که باشم من تو مولائی … تو نی کاشن منم بلبل تو ما حصل بنده لا اکل
توئی سود و منم را قص من اسفل تو معلائی … ترا باشی ما با تو ندانم که منم یا تو

هزج مثمن سالم

حسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی … اگر نالایقم جانان شوم لائق تو
گرفتانی شود وز وجود در بندی و بستیزی … همه خاکیم و رو بیند و ز آب و ز گرد باد و دم
کرامی گلشن شهدی من آفت ها پا نیری … گهی در صورت آبی بیا بی جان تن گل را
بعکس آن در جهانی آسمانی ند و شوریری … گهی گوئی بگوش دل که در دوغ من افتاد
گهی ز انوت بگشایم که تا از جای بر خیزی … مثال اشتر باحش بمن نبگر بچشم هوش
یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فرو سوزی … بهر سوزی چه پروانه مشو قانع بسوزان سر
کله وارند و سرها نی کله داران پا نیزی … ستانهارست که با او در او زد سر با سر
که از زر هم زری یابند از زر را زر نیزی … خمش کن قصه عمری بر دری کی توان گفتن

هزج مثمن سالم

مسوزان مرغ جانها را تو ایشان را سلیمانی … فلک را من زهر غوغا زمین را غارت و یغما
تن از فربه و گر لاغر ز جان باشد همی الی … چو تن را عقل بگذارد و پریشانی کند آن تن
چه تو از عقل برگردی چه وار و عقل عقلانی … شود دیوست یکی گرگی شود موسی فرعونی
چو ما خاکیم و تو آبی بر و یابان هر چه رو یابی … تو جو یائی و ما جو یا چو مستا طلیل هیچ لا

هزج مثمن سالم

چرا آمد عیسی مریم چرا همدم نمیگردی … چو با حق عهد ها بستی ز لستی عهد بشکستی
چرا مانند سلطانان بهر طارم نمیگردی … چرا چون حلقه بر درها برای بانگ آواز
چرا آنچون ستاره ها برین عالم نمیگردی … چگونه لب بگشا ید چه دشمن و از عناجی
ز عشق را تیش ای سپر چرا پر چم نمیگردی … گلستان و گل و ریحان ز رو بد خبر زوست

خدائی خویش را از روی شوخی که هم و هم آلا
تو نی ای علم جانا بلشکر که زیبائی
حلاوت ها تو بنیادی که خوان عشق نهادی
بیا پهلوی من بنشین که خشنودیم از خویشتن
با قبال چنین دشمن بسایه جان خندیدن
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
وفادارست سیادت تو تقت نیست کارت
چه شیر و انگبین جانان چه باشد گر بیامیزی
یکی قطره شود گوهر چو یا بد او علق از تو
نکات تا نی کنش خندان و فرمانی تپیش و
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او
گهی زانوت برمندم چو اشتر تا فرو بستی
توئی شمع و منم آتش که افتم در دماغت خوش
اگر داری سر مستان کله بگذار سر لستان
تو هر چیزی که میجوئی مجو پیش جز از کان او
تو استظهار آن داری که از ما روگردانی
تو سلطانی و جان داری که هم آنی و آن داری
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل جان آمد
عنایتهای تو جان را چو عقل عقل عقل آمد
چو ما پستیم و تو کانی بیا دریا چه می آری
چه افسردی درین گوشه چرا تو هم نمیگردی
چرا آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی
میان خاک چون موشان بهر شیخ ره سازی
چرا چون ابر بی باران چو بیش مست و خندی
سراکه سر بوادی جان که خاک پای او باشد

درون اب بچون مر برا ای عالم آرائی
که سلطانی سر عیشی و چو چون جان جلوه نمائی
جهان را صحبت میدان که صد عشق بیابی
زمین گفت در جنبا واره تا شادی کر تو می آئی
بیا کنا قتا و صد غلغل بر بستی بیابانی
شکر هم تو شکر خا تو بخا که خوش خائی
عطا و بخشش و سادت نه امروز و نه فردائی
و گر نا چیز و معدوم بیا بیم از تو من چیزی
گلی که خندد و گرید که و فکر ی خیزی
گهی در صورت بادی بهر شاخ در آویزی
منم جان همه عالم تو از جان چون بپرهیزی
که تمیزی نوبت که تم گر چه کان تمیزی
به پیش عقل جولانی از این سودای دلیری
کم از خاری که زد با گل ز جیالا کی و سرتیزی
کجا آید زیک خشکی گریبانی و تبریزی
دلی چون کعبه آن بیت شد کجا ماند مسلمانی
ولیکن از فلک وار ذ زمین جمع و پریشانی
بگوید تن که معدورم تو رفتی که نهانی
چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
تو گویائی و نا گویا چرا اصطرلاب میزانی
مگر تو فکر میجوئی که خیز بر هم نمیگردی
چو عهد و قول جانبازان چرا محکم نمیگردی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
چگونه خسته بگرد و چو بر مرهم نمیگردی
دو چشم داری ای خیره چرا بینم نمیگردی

قلم جائی نشد مستش که رمزی مینداحکم
اگر خلوت نمیگیری خیالش نی بینی
چو دیدآن طره کافر مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان مرتو شادان نبی استاد استادان
اگر امداد لطف تو نباشد جهان تابان
همیجویم بدو عالم ستا لی تا ترا گویم
صفاتت ای مه روشن عجب خاصیتی دارد
الا ای جان خورشید مهی بر سوی تبریزم
چرا چون ای حیات جان بر عالم وطن دار
دران گلزار روی او عجب می ماندم روزی
اگر خود دیده عالم غلیظ دور دو قلب آمد
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
رود رشید لطف او نهانی گرد و تیش را
که خوبان نهایت را فراغت ها شد آشفته
درون خود طلب آن را نه پیش و پس برگردان
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک و جانی
خرد بارا نخواهم که از ذوق و طماعی
زجامی کز صفای آن نماید صدها یکیک
ببرّه حسن بس چون محمد و هم شمس الدین
چو بیگه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی
چو بشکستند شیشه روحانی بر چین باده جسمانی
ز آب و گل بود این جا عمارتهای کاشانه
یکی سرمست عاشق را که بیرون شد آسوده
سقاهم ربهم گاهی که مد دیوانه را مستی
چو سرمستی ای جان زرد و سرچه غم داری

چرا از ذوق تسبیحت تو در فکرم تی گم میگردی | چه طواف گرد و نی همی کردند بر آدم
اگر کعبه ز باسی چرا زمزم منی گردی | چرا در عشق شمس الدین تبریزی بدین عالم

هزج مثمن سالم

تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی | اسیرت را البصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
درا و قند شست این گروه بسیار رو تو برای | چو مردا پرده جان تو و رای هر دو کون آمد
همی یابم چرا و ند نمیگوئی کرامانی | رو در ماها بر بی کشتم نخواهم در ره راه وطن
که او مرا سرگردان را در اندازد و بخنداند | ایا دولت دیگر بیزی دران بیدل سر سیری

هزج مثمن سالم

نباشد ناکس را طوق ملا روشنک هشیاری | چرا زهره نی زنه تیر عیب اسارت که تیری
اگر خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری | اگر حضرت شاه الست از عیرت بران جیرم
نمی تا ند که دریابد ز لطف آن چهره باری | دو چشم مست رویان را لباس ست ستی با
که از شرم صفای او عرقها میشود جاری | داد با این همه جسمی فرو بر دید و پوشید
که تا شد دیده با محروم و کمدار سیر و سیاری | ولیک آن نور زاید امیر عایت هرم
ولیکن عشق ستان دار هزاران کرد عیاری | چنان که شهوت تو خورش جسم و جان شهوانی
نمی بینی که اندر خرابه در باغ و گلزاری | کدامین سو میدانی کدامی سو می بینی
از انجا نسل ره باشی چو روز سه شنبه داری | که این شه نیارم گفت رمز نصعات او
سر و سر و زمیوه میوه نگاه داری | اگر گنداروس و میوه کران سر بستاید
چه مردیان نماید غیبی رحیب و عماری | روی هر سه بینی تو داغی الست یقت کش

هزج مثمن سالم

سیمای هیچ پیمانه بیک پیمانه ای ساقی | زجام باده عرشی حصار فرش ویران کن
یکی چیم ز کرنی ترسم تو او در خانه ای ساقی | در آب و گل بته یا کی جای آست بین چون گل
محالی آب و گل بستد درین کاشانه ای ساقی | زهی شمشیر برگه بر که ناسش باده در ساغر
ببر پیرم سحر زین شمع و افسانه ای ساقی | نمی تا نم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن
کهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی | همش باش و کمی زاری که تو جان گلزاری

هزج مثمن سالم

اگر ابلیس ملعونی که بر آدم منی کردی
زخود خالی نمی آیی زخود بینیم منی کردی
صلا ای کهنه اسلامان بهمانی مهمانی
تو نور نور اسراری تو روح روح ریحانی
زهی سرگشتگان جان زهی اشکیک حیرانی
بمیرم در وفای تو که تو درمان دردهایی
ز لطف شاه پیدا بدست آری تو آسانی
همی گو نام شمس الدین اگر مایی تو در مانی
چرا چشمی کشند می چرا باشد تب باری
که تا غیب نه بیند آن برون ناید ز اعیاری
ولی شاید که در پوشد لباس مست آن جاری
برون رو لطف از چیش ز بیهوشید بیداری
شرابی که بغرایه ز بیهوشیت هشیاری
نیاشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری
تو آن باغی که می بینی بخواب اندر نه بیداری
ولیکن از مثال تو بدانی گر خرد داری
بسر نعشین سرم سر بین ان سر تو عماری
نشان بندگی شکسته فرو دست او دلداری
زهی تبریز دیاوش که بر هر ابر در باری
پس آنگه گنج باقی بین و بین ویرانه ای ساقی
جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
تو ای حیدر بنزد تر میر بیگانه ای ساقی
ازان جام سخن کس لطیف افسانه ای ساقی
خوشی می باش و می میخوری شاهانه ای ساقی
چو آهوی مستی ای جان ز شیر زیچه غم داری

چو مهرویی تو من باشم ز سالوسی چه اندیشی
چو من با تو چنین گرمم چه با او سرد آری
برین صورت چه می چسبی ز بی معنی چه می ترسی
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
چو مرد و جز خود دیدی چو بابل ز تیر خود دیدی
خمش کن چو ماهی تو دان دریا خوش درو
حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
شراب عشق بیچونی از آن سو تر ز بیهوشی
به برد دل بیا یا بنما شود بیشش از چه جا بنما
دلم هر لحظه می پر دلباس صبر میدرد
به بیشش سوی بگریزم در آن حضرت درآویزم
گریزان شو لعلمین ولا یعنی صلاح الدین
درآمد در میان شهر آدم رفت سیلابی
چو جوشید آب بادی شد که هر کس را ببر اند
در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو
مثال کشمشی باشد چو انگوری که گویندش
بیا ای شمس تبریزی بگیر دوست این ناتنها را
دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
نشان پرسم کسی ندهد نشان اینست ای خوش قد
دو لشت آور دوان لب ای آتش یکی بر زر
ز آتش شاد برخیزی چو شمس الدین تبریزی
دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
گهی رو لیش سیه دار و گهی بر لیش بنیاد
اگر دو فتر قلم باشد بقدر حرمت کاتب
نیارد آن قلم گفتن بفعل خویش تحسینی

چو شور و شوق هست از شور و شر چه غم داری
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
چه گوهر در بغل داری ز گوهر چه غم داری
فقیر ذو الفقاری تو از آن خنجر چه غم داری
چو گر ذفر خود دیدی ز بهر با فر چه غم داری
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

چو کان نیشکر گشتی ترش رو وار چه می باشی
خوش آواز من دیدی و اسرار من نگر
ایا یوسف ز دست تو که بگریزد ز دست تو
اگر رفتی با باغ و بر ما را همی خور آن شکرها را
ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان
بیا ای شمس تبریزی که مستی خونریزی

هزج مثمن سالم

بنا گاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری
کر ببر دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری

هر آنکس را که برداری با جلالش فرود آری
برآرانید تنها را برای حسن تنها را
حیاتی داده جانها را برقص آورده لبها را

هزج مثمن سالم

فنا شد چرخ گردان شد ز نور پاک دو تایی
چو کاهی پیش بادی شد و یا ماهی سوی آبی
دو دست هجر او پر خون مثال دست تمنایی
که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی

نبود آن شهر جز سودا همی آدم در و شیدا
چو گه با راشکافانند کان ها را پدید آرند
ز لولوی خون دست او به ما در داح مست او
اگر چه صد هزار انگور کو بی یک بود جمله

هزج مثمن سالم

لب ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح در ده
که آن شب بردیم بیخود بدان شهر و به سیر ده
چو در گیری بود آن زر چو آتش بر بی برده

بیا ای ساقی لب گو تو خاقان ابدان حق
تو عقل آباد میداری که شاه اقلیم ازداری
ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را

هزج مثمن سالم

که امشب مینویسد او نویسد او فرداری
اگر او را سر نگون دار و گهی سازد و بد و کاری
اگر در دست سلطانست اگر در کف سالاری
ملامند آن قلم کردن بطبع خویشتن کاری

قلم را هم ترا شاید برقاع و نسخ و غیر آن
بیک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر
سرش را می تراشد او ورا آنچه او داند
اگر او را قلم خوانم اگر او را علم دانم

براق عشق مست آمد ز رگ خر چه غم داری
رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه غم داری
همه عنبر ز دست تو ز کور و کر چه غم داری
اگر بستند در ها باز بند در چه غم داری
ابا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
ز بهر رو و ریش شکر ریزی ز ماه و خور چه غم داری
جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
هزاران عقل بر بایی که سبحان الذی اسری
وزان بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
روان کرده ببالایی که سبحان الذی اسری
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری
برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
به بینی لعل اندر لعل می تا بد چو مهتابی
همه اشباح بست او ز بهر لطف در بابی
چو وا شد جانب توحید جان انجمن بابی
ز انگشتش دهد نعمت و هم هلکی و اسبابی
زهی بستان و باغ زرگران انگور افشاری
چو داد آن باده ناری باد ل مخمور و بی تدبیری
چه دانی قدر آتش را که اینجا کودکی خردی
در اندر زر تو بگریزی بشکل نقره افسردی
قلم گوید که تسلیمم تو دانی من کیم باری
بیک رقعه قرانی را در اندازد بلا آیسی
اگر جالینوس به داند صلاح حال بیماری
ز رو هوش هست و بیهوشی ز بیهوشی هشیاری

سخن چه در خرد و حس کرا در امتیح در حد نیست
دل پر درد من امشب بخوبیده است ایک وردی
زنان در تعزیت شبها نمی خسپند از نوحه
مراهم خواب می باید ولیکن خواب می ناید
چه بودی گر در آنکه دم نسیمی دادی از حلم
تو ویکسان همه عالم نماند جور بر آدم
خمش کن چند خیالی نه در عز و در اجلالی
دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدا هستی
چو نامت بشنود دلها نگنجد در منازلها
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس قاهر
طبیب عاشقان است او جهان آنجو جانست او
دران دلبر دیوانش بیا بنگر تو بر نانش
رها کن ماجرای جان ها کن جنس بالائی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش بحر لطف
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
نه تو اجزای آبی را بدادی تا بست جوهر
طبیبی دید کوری را بدادش دارو دیده
زهی لطفی که بر بستان گورستان همی ریزی
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مردار
که است آن زاغ سرگین خور کسی کو مبتلا گردد
که است آن طوطی شکر ضمیر منبع حکمت
الا ای شمس تبریزی که چون خون عاشقان ریزی
زهی چشم مرا حاصل شده آئین خونریزی
الا ای ابر گر تو یک نظر از نرگس یابی

هزج مثمن سالم

از آنکه زهره ساقی بیاورد ره آورد
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی
رسیدی جان مشتاقم را یادی و بودردی
خوش و خوشخو شود هردم چو گلستان از ولی رو
زهی شاه اقبالی لب ما بهر خوردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آید و حشر را
دلا می کرد چون بیذق بگرد خانه آن شه
چو خواب آید مرا بیند درصد فرسنگ بگریزد
رخ گلگون مشتاقان شود ایمن ز دوران
زهی شهرخ زبان ما زهی دولت از آن ما
چو شمس الدین تبریزی بیاید میشیم از ناگه

هزج مثمن سالم

شود حل جمله مشکلها بنور علم یزدانی
بآب و گل کی آیم من نگر هر وقت و تیزبینی
یکی سالوسی و کافر که رهبران گشت دروبینی
گداز آهنانست او و آهن را ده تمکینی
شده هر مرده از جانش یکی بیتی امینی
بگفتم آفتاباتو مرا هم راه کن با تو
چو تو از خویش آگاهی بتنهائی کردی همراهی
مکن پوشیده از بیری چنین مه در چنین تیری
کند در حال گل را زر و هر در حال تن را سر
ز شمس الدین تبریزی دلا این حس می ریزی

هزج مثمن سالم

کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید والائی
هزاران باغ پرسازی ز بی عقلی و شیدائی
نه تو اجزای خاکی را بدادی میوه افزائی
بگفتش سرمه سازاین را برای نور بینائی
زهی نوری که اندر چشم دربی چشم می آئی
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخائی
چه علمی غیر علم دین برای جاه و دنیائی
که حق باشد زبان او چو آید وقت گویائی
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
اگر رسوا شود عاشق بصد مکر و بصد تهمت
نه از اجزای یک دهقان پر آدمی کردی
بگفتش کور اگر این را کرم دیدم تو سیدی
اگر بر زندگان ریزی بروں پرند از گردون
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورانیدی
چه گفت آن طوطی خضر که شکر دادیش و خوردی
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

هزج مثمن سالم

زهی ران خداوندی شمس الدین تبریزی
مسیحای تو آب زندگانی و گهرریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از ما و سر را
دگر آتش شبی در خواب لطف و حکم او دیدی

چو بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری
که امشب مینماید عشق با عشاق یا مردی
تهی از ذات و از قایم چو نطع عشق گستردی
ز سوز و شور عشق من نماند خواب را مردی
بود دامن گلستان ها هم از سبزی هم از زردی
ز ستار عشق جان ما شود صافی ز هر دردی
نماند هیچ چیز از ما ز اسم ابی و از کردی
چراغ افروز عشاقی و یا خورشید آئینی
که جمله درد ما را تو شفائی و تو تسکینی
که آن معراج اللهی نیابد جز که مسکینی
یکی بیری که عالم غیب زیر است و قالینی
ازو انوار دین یابد روان و جان بی دینی
بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی
که آمد موسم عشرت زمان مجلس آرائی
بسوزان هرچه سوزانی بفرما هرچه فرمائی
ازین سوییش بیالائی از آن سو لیکن آرائی
ندانی که کس را تو بدادی فر عنقائی
دو چشم خویش میکندی و میکردی تماشائی
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحائی
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار بر رائی
بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشائی
که بس جانهای نازک را که در این گفت رسوائی
که عاشق خود خراب تست چنین سودا و سودائی
که تاریک ابد کردی اگر با او تو بستیزی
گلستانها شدی آتش نکردی ذره تیزی

هوبگاه که هر جانی بجانب جنت میگردد
هر آنچه از زردی او آید بوسیم و جهان تابد
بیا ای عقل کل با من که بردار براه عینی
الا ای عقل تمییزی الاف و دیدنش تا اری
علی الله خانه کعبه و فی الصدیت معموری
ره از اغیار خالی کن چو غم کوی ما داری
کسی دیگر چو مولی را مسلم نیست الا هو
زعشوقان هر جائی ترا چون کار بگشاید
حجاب از پیش ره برگیر و دلبر در کنار آور
درون باطن خود را بنور ما منور کن
زهی بخت و زهی دولت که دریا جنبش ما ای
اگر کوری بود منکر زه حیرانی و نادانی
چه خوزیند آن دمان چه عیار رندان مستان
چه با مستان بجوشد او بود پیوسته مست و
طلسمات بس مشکل درین وجه بانشر لل
تو چون زین چار بگذشتی ز نور و نار بگذشتی
هر آنکو سر بنیاز چو شمع از نور بگداز د
چو بی ملاح و بی کشتی دران دریا فرو رفتی
به بینی در کسی کونی ز شخص خلق انبوهی
دران دریای بی پایان شوی مطلق ز سر جان
رباب و ساغر فانی حذر کن ورنه درمانی
ایا ساقی عزم تو مدان تو تیغ جزم تو
نه من ظلمت نه تو نوری نه من ماتم نه تو سوری
بیار ای ترم دولت را که بر اقلیم سلطت را
ز بیخویشی از آن برتر همی باید که گوهر

اندر موری که جانی را بجان او نمایندی
کز خشک کی تواند گرد اندر جبا تبریزی
ورای بحر روحانی بشر ز آنکه بگریزی
بس آنکه با خودی باشد که بی الهام تبریزی

که جان او جهان صاف لطیف آمد که جانها را
کسی کاندر جهان از نورش الا غیر گمگشت است
از آن شهری گذشت ستاو که ابدال اندرو پابند
اگر انکار خواهی کرد آن شهریست اندر تو

هزج مثمن سالم

ز نفسر بر خیز با مشکان چو قسمه روی ما داری
مگو با هو و یا من هو اگر رو سوی ما داری
حرامت باد اگر رغبت بخیر سوی ما داری
که سلیت بالیقین کردم که رو با روی ما داری
اگر چه ظاهر خود را ابحست چو سوی ما داری

تبندق ز لا بالا رو که تا الا سی ماگردی
من آن شمعم که در مجلس مرا پروانه بسیارند
چو طوطی در قفس خو کن اگر شکر همیخواهی
مسلم آن زمان باشد ترا الات سرافرازی
ز تیر غمزه ام مستم که از جانم گذر کرداد

هزج مثمن سالم

چه نقص این باغ و گلشن را اگر خود دو رو خاری
نداند قصه ایشان بجز خونریز عیاری
شود گوئی نه بیت او بجز معشوق او یاری
بجان از هیبت آتشش آن ون نیچ دل ربایی
ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری
سرود ستاران کس را مر خردان افساری
ز هر موجی ترا هر دم گشاید لو العجب کاری
ز هر یک ذره خورشیدی ز هر یک خار گلزاری

مرا بوجهل گر احمد شود دشمن برو سی بد
کسی کش یار دلبر شد ز فخر و عار برتر شد
به بیداری روا این ره که بینی روی آن سرا
بسی پرده است بر پرده ز نور و ظلمت او کرده
دلا بر سر چه میلرزی همان از رشی که می ورزی
بکشتن گاه عشاق ابدان طارم بطنی ابی
چه کار است آن نداند کس خود گنبد دوار
چو در خاری تو آن بینی گلزار جهان بینی

هزج مثمن سالم

وگر چه صد چو خاقانی به تیغ قهر بر دانی
نشانها را بیزرم تو کر آنجا دور گردانی
نه من ویران تو معموری نه من جسمم نه تو جانی
نوا از آن چنگ عشرت را بنعمتهای الحانی
یکی مهر و سیمین بر مرا و طغر سلطانی

ز قهرستان ظلمانی ایا ای نور ربانی
نه من ماهی و تو آبی نه من شیرم تو دستانی
قدح ها را پیاپی کن براق غصه را پی کن
دران مجلس که خو باشد ز شادی پای کوبانه
رود مه مفتی دران عقلش همی غلطد دران شش

زروی شرم لطف او دل انگشت بر پر بری
گر از جا هش به بر دی بو ز حسرت کرد خونریزی
ز جانها جان او دیبا بشد و هر چیز از چیزی
چه داند قوت حیدر فراخ چنبر از خیبر
کسی که رب نوی تبریز لو تعظیم از خیبری
صدف کن گوهر خود را اگر لولوی ما داری
بسوزان خویش را چون ما اگر خود بوی ما داری
نوا چون فاخته میزن اگر کو کوی ما داری
که در میدان جانبازان سر از گوی ما داری
کمان شمس دین بینی چو تو بازوی ما داری
کند امروز در دانه عجایب طرفه بازاری
بود پیش چون گزدم بود پیش چون ماری
چو آن درویش دو سر شد بخواهد سر نه دستاری
شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری
از آن سو نور در نور است و زین سو نار در ناری
ایا با دیده بی سر شو که سر با بی از او باری
کجا هر سو منصوری ببینی بر سر داری
چو بگذشتی رو ازان بس نمانده در تو انکاری
خمش میوش پنهان مجو کم از تو هشیاری
همه آن شو چرا آئی به ده دل را بدلداری
کرا ز حضرت تو بربانی مگر با تو بربانی
نه من مسکین تو و باقی نه من مانم نه توانی
خرد را بر تو لاشی کن ز ساغر باقی و جانی
ز بیخویشی تو تا بیشی که چیک باک گریانی
از آن بستانی کی نقش ز بستان و بستانی

همی بینید که یک باره چنان همچون یقین شک را
بکشت آن شاه شمس الدین تبریزیم نگوا این
ز رنگ روی شمس الدین گر ارم خود چو بی دیده نگسستی
بزمش جانهای مانده استی سر از پایان
ازان می کو زهر شیشه دهانی خویش بگشادی
روان گشته میش چون خون دل هر سوی
بیک ساغر نگردم مست ساقی بیشتر گردان
ترنگ جنگ وصل او بیا بنهی جان را
چنین عقلی کی از تیزوی مو در موی می بیند
چه بالای همچو بدی اندر غم مستانش
سحرگه گفتم آن مه را که ای هر جسم تو جانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند میرانی
مشنودی تو که یک خامی ز مردان بیرون نامی
تو با خو بستی و با خویشان صبح ای صنم در گلستان
شدم از دست یکباره ز دست عشق یارانی
زهی پیدا و ناپیدا نیا امشب و فردا
چو آرم پیش تو راری سانه نور و آن رنگ
زهی مجلس سرخ ساقی زهی مستان تر از او
بکر دو حق را حق بین خداوندی شمس الدین ما
شنیدم اشتر گم شد ز کردی دریابانی
دوا خوچون در آمد تب بستان خوابیدل برگم
رخ اندر راه روشن کرد و گفتا چرا علم هم حیرت
شب قدرست درجانت چرا قدرش نمیدانی
ترا دیوانه کردست او ترا از جانت برده است او
غمناک الله میگویم بهر دردی که از زاقی

زره از چشم آب کرا چشم گوهر کانی | حلالش باد نازیدن هی ویدون ریزن

هزج مثمن سالم

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی | ترا به دل ز بگسستن شده ای بن اگر از لطف
اگر نه همچو بدمستش بد مستی و جنگستی | الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را
همه مستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی | رباگم بر عدان دریا تو بنگر حریفان مستش بید
تو گوئی دل چو قدسی دمی همچون کف دستی | گر لشکرهای سلامش شه ما را درون قدسا
خرابی گشتمی گر نی زجامم تنها سنگستی | ایا تبریز عقلم زان خیال تو بشو راند
تو گوئی عیسی حس و دم درون آن ترسی | بپا پی گردد از دم ملت تیغ با رشتان آن
شمار موی عقل آنجا تو بینی کو همی دستی | ز تیزیهای آن جامش که برق از وفتا آن
چوگر وند شبر گیرا دوی مگر گوئی ملکستی | فراوان ریز دجانم از ان می ای باقی

هزج مثمن سالم

چه لب بی باک سلطانی همین می کن تو ان لا تی | یکی باز آ بجا نگر بپیشه جانب گذر
همی ترسد که خود کامی نهد داغی به پیشانی | ستو تو شکر پاکان تبرسر از زخم دندان کا
مرن تو نیز با ایشان بدستانی که بتوانی | ز شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خونریزی

هزج مثمن سالم

زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی | ز زلف جعد چون سنبل شده احوال من مشکل
زهی تنگی و طراری زهی شوخی و فتانی | زبان داری تو چون سوسن نمائی آنچه بن روغن
زهی عشاق دلداده زهی معشوق ربانی | شراب عشق تو آنکه جهانی حسن رجاک

هزج مثمن سالم

یکی اشتر بجست از هر سوی گرد بیابانی | چو اشتر را ندیدان غم بخفت اندر کناره
برآمد کوی مه تابان ز روی چرخ چوکانی | بنور مه بدید اشتر میان راه افتاده
که هم خوبی و نیکوی و هم زیبا و تابانی | خداوندا درین منزل برافروز از کرم نوری

هزج مثمن سالم

نه جان تو خوردست او چرا درجانش ننشانی | چرا او آب ست تو جوئی چرا خود را نمیشوئی

هزج مثمن سالم

تبان از خویش دیدن دادن تن تا بسیدانی
زهی هم شاه هم شاهین زرین تسلو لیشانی
شراب وصل آن شهزادی در وی در نگستی
چرا بر من دولت رحمی نیارد گوئی سنگستی
ولیکن آن سحر می بودی ور عدش آهنگستی
ز نصرت های یزدانی بران افرنگ سنگستی
تو گوئی باده صافی خیالات گوی تنگستی
کرانه جنگ سلطانی قدح تیز خود نگستی
قدح در رو همی آمد بزیر ش کوی تنگستی
ز مهر صدر شمس الدین که کان خمر و دستی
بدین عالم که می بینی بدان تا لم که میدانی
درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی
گرچه بر جان غمناکان ترا فانی کند فانی
تا آتش بر کند تیزی بقدرت های ربانی
درین مستی اگر مرمی کم تا رو نگردانی
سیان موج خون دل مرا تا چند جنبانی
چرا بیگانه با من چو ترا زمین حیرانی
سال بر روی تو آنکه کند جان کسی جانی
ز تبریزی که آمین اقبت های ربانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی
که تا گم کرده خود را بیابد نفس انسانی
ترا می سوزد او هر دم چرا او را نسوزانی
چو او مشک ست و تو بوتی چرا خود را نیفشانی
دلم در خون کشتی هر دم فرا کالبد فرمانی

جزای قتل عاشق گر وصال است بخواهم شد
رقیبت را دعای بد نگویم وی خواهم
وصالش را طلبکاری بدو یاد و را آمد
غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه
چو من دزدی بدم را ستر طمع کردم بدان گوهر
همه سو بازئی سو شد نشان از بی نشان آمد
گهی در کسوت رومی گهی در کسوت زنگی
از و گر سنگسار آئی تو شیشه عشق را مشکن
لباس جسم پوشیده که در دون ترکستانستی
زبان چینیان را از ازل وجه العرب بود
ز یک خنده مصور شد بهشت و هشت در شد
چه عذر آرند آن روزی که عذر آگردد از یزدان
ز تن تا جان بسی راهست و در تن
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقل است
گر این تیر عوارض را که می پرد بهر سوئی
گر آن بت بر جگر بودی دل تو پس جگرخوارستی
دگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق
چو در وسوسه گشتی از طاعت شد تهی رنگ عصیان
تو گوئی جان من ظلمت نکو بود بد بر من لعلی
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر
اگر سوز دل مسکین ببیندی از این لقمه
همه عالم خرد گاوان لعشق آن را خریدستی

بیا کاین سر نمیدارد از این دانکه بپائی — خیالت کائنات دل شب کنی چون روز نورانی
که ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجائی — ز درگاه سلیمانم جدای دیو و پیسانی
بباید آورد دل خاکی وگر نه بادپیمائی — چو شمس از کوی او هر سو گردان تو ثابت شو

هزج مثمن سالم

بتیزی و برعنائی چو شاخ ارغوانستی — نباشد عاشقی حیفی و گر غیبت نباشد
بسوز در جمله غیبت را که او بس مهربانستی — اندیشه بگذرگاهی بدیدم پاسبانی را
ولیکن از بهای وی وی او ز دو عالم روانستی — بدست دیده بان او یکی آئینه شش سو
برآوردم یکی شعله که بیرون از نشانستی — ز هر سوئی که گر دیدم نشان تیر او دیدم
چو آمد راه واگشتن نیابد نیز توانستی — چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری
عجایبهای پنهانی به پیش او عیانستی — چو باغ حسن شه دیدم [illegible] بستم
از زیر رونق نور رنگ امتحانستی — ز شاهان پاسبانی خود لطف و ظرفه می آید
سخن در حرف آورده که تند و تیز زبانستی — بجمل اندوده خورشیدی [illegible] ناهیدی
زبان هندوان گوید که خود هندو زبانستی — زمین و آسمان بیشی ده که برگ ستان [illegible]
بچشم ابلهان گوئی جنت ارغوانستی — بر و صفرا کنند آنگه ز نخوت اهل سیم و زر
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی — میان بلغم و صفرا و خون و مرۀ سودا
چنین بود آن جان عالم را که عالم جوانستی — ز شخص عالم کبری چنین بر کار و بیجان
که عقل آنجلیم نورانی و پاک و درفشانستی — جهان عقل روشن را مدد از صفات آمد
گمان نهان کند صافی دلی تیز [illegible] کمانستی — اگر چه عقل بیدارست آن از حی قیوم ست

هزج مثمن سالم

ملامت بر برون تو نگوئی بر جگرخوارستی — غنیمت دار رمضان را چو عید روی مهرویست
دل بیچاره را میدان که او محتاج جبارستی — دگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین
ز تابشهای خورشیدش بهر کوهی نگه خارستی — اگر قلعت ظلمت نماندی سنگ یکباره
اگر بودی مسلمانی موذن بر منارستی — اگر از عید قربانی سر لذاری بر آمدی
ز هر ساکن سوز غم شکم سوزی بهارستی — درون دل نزلت این عشق بار این لوت خندانه
اگر عاشق بدی کس که دایم لوت خوارستی — اگر دیدی مدد ظلمت ها قوت های این لقمه

سواد نقطه خالت دل و دیده مینائی
علامت با وای دل گر کلاه ازده یوبائی
ندارد دلبر این خصلت که گیرد بار رسوائی
بجستی و بشب چیزی چو ماه آسمانستی
که نفسم غیب وان آمد و یارم غیب دانستی
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
که حال شش جهت یکیک در آئینه عیانستی
ز هر شش سو برون رفتم که آن هم بی نشانستی
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
که هم شه پاسبانستی و هم شه باغبانستی
چنان خود را خلف کرده که نشناسی کی آنستی
میان دلق چشیدی که گنج جاودانستی
که جسم از زمینستی و از جان آسمانستی
که ما در و گوهر ارایم و غافل زو که کانستی
نماید روح از تأثیر و گوئی در میانستی
که هیچ از پیر و استی [illegible] روانستی
صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
اگر چه سنگ نگهبانست ز تأثیر شبانستی
تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگارستی
ز عیادت گر گناهستی ز غم جان برکنارستی
و را کفر و ایمان دل همیشه در نگارستی
اگر این منجنیق صوم دایم سنگبارستی
ز هر باره رز گاو نفس او را بر قطارستی
اگر این عشق نارستی چرا او لوت خوارستی
ز جور نفس ترا من گر بیابانهات بارستی

بوینی بیسی مریم کو درمیدان سوارستی — اگر امر تعصو موانا که واری ما مرب

هزج مثمن سالم

رسمی سینه پر غم ده پیغام سیاری — چرو دیدی آن ترش رو را مخلل کودا مرورا
کبر زهرت کنند ابس اگر چه نوش منقاری — لطیفان و ظریفان که بودستند در عالم
سفیح بس هست لیکن مکن دیگر دحل خواری — الا یا صاحب الدار ازینکاست بین انکار
فاما استا فبر فالارضی باعمساری — آوز کاسشا عهدا وفایانا تجمد آه
وانت المشتر اشتاقی فاحیینا بدراری — خراست پارسی گویم کنند تازی طرابا
ذهیرنی وسیرنی نحو ذلک الساری — اگر امروز رهبر و گردو گردم کردی
چو زنگی را بهی رنگی شود رومی روم آری — الا یا صاحب الکاتی یا من قلبه کاسی
تناول قهوة تمسی عن اعیا سی والساری — اگر شاه عرب امن ببیدم و دش خواب اندر

هزج مثمن سالم

زاین ساز داد ستان بود و القرض آسائی — دو روی اجیان روی پلیدی درجهان جوی
بداند یک یک آن را بدیده و نور را فرهی — بداند عاقبت ما را و ستد را انتها را
ده هنی کو خرابی را کند او تازه انشای — گر این شه را دور باشد تا آتش خلق خوابا شد
زعکس تو دران سینه نماید کبر و بد رائی — قرن پیلهی بان نور بی کرانی تا ابد کوری

هزج مثمن سالم

کسی کو را بحان و دل ترا جوید میجوئی — دل موگاری که روی خود ندوه دیده وشیوه ما
چرا ای آنت چشم من تو با من بجوا زنی — تیه بالذت حسا کاری که می کیتی بدین زاری
دلا جو یای آن شیری خداوند چه آهوئی — ولا اگر چه بزاری تو تقسیم کوی یاری تو
از و صرست ز تو خدمت کرا و چوکانی و تو گوئی — ولا هستم ز سرتا سر خوده در تو حسن دلبر
چو با ز آیم بسوی خود من این سریم تو آن سو نیست — حمش کن کر لاست او مدان باند که او گوید

هزج مثمن سالم

بگوید لولیان ابتدا را ان لولی سرنائی — مسلمانان مسلمانان از و بر سید کاسیلی بت
گزین اندیشه دل دادم بدست موج دریائی — مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
کر سخت از کار رفتم من مرا کاری لفرمائی — مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم

بتا پیر ارکی طوطی خرد حال از روزه — بیاربک کیمگوی تولیلیک دوبارستی
کراعسون خواند در گوشت کرابرو پرگره داری — گلعتم با کسی منتیس کر ماشرا نظرب باری
کیمای پیر زهرا فسونی فرو خواند بگوشش تو — از دگر بزد شماستس چرا موترن کردایی
چه حاجت آب دریا را چنین چون لنگ رو و چی — رسیده بد گمان بوزند چون کبک کساری
اگر استغراق میخواهی ازان طرغوی کند یه — مدینی رمصنی لعب غو عیک رحماری
نطلبنا و عربنا فان مدنا فجا بینا — صندنی مینه آتاز دالی خدیکک ادنی
آدنه کاسی با جفانی قد اروحی ریحانی — چتوناز نی وصف گریم
فاوقدلی مصابیحی وناولنی مفاتیحی — زبستی طبق وز نه منتسب که هستان سالاری
چو زنجیبری نهی بگسستو آن شاه شیران را — اتخیتنی بافناعنی و تعلیتنی باکتابی
لسان العرب والترک هانی کاسکا الترک — د جایی خواب می بینم جمالت را به بیداری
کجا باشد درو یان را میان عاشقان جائی — کرا صدر و طمع دارد ز روز عشق فردائی
طمع دارند بیورشان که شاه جان کند رو نمائی — کر کنجد مش صدیقیان نفاق کار زمائی
کرنج و ریشه جان را همه رگهای سیران را — ببخشد عاقبت ما را بهر صدیق دکجائی
براندازد نقاب را نماید آفتابی را — لای جست دعوی باشد ز کارت لعل کت بائی
درون اوست بی کینه از یرا اوست آئینه — تراشیران کس روزی که روناهی لسودائی
که با تیران مری کردن نگاس الشکندگردن — ذکری اندر فی فن زود روی نه عهد پائی
کجا تنهاء ویرانه که مسیکردی بگوئی — مرا ار دی نمیدانی دو دست خود نمی سوئی
مثال تیر ترکانت شام من است پیکانت — لس اگر عاشق کشته تراگو بدخه خوشخوئی
ز تیران جدا آهو یان گر زان بدیدم دیوان — مرا بسر شکر زجان و دل ترا تو ده گران گوئی
به پیش شاه خوش میروگهی بالا گهی درگو — مخوان ای دل مرا کاترا اگر گویم کر تو اوئی
غلام محبودی زانم که اندر محبودی آنم — زبان تو کرمن ترکم مسیدانم تو بسد وئی
مسلمانان مسلمانان مرحانیست سوائی — چو طوفان بر سرم بارد ازین سودا ز بالائی
مسلمانان مسلمانان بهر سوی کیسه سوزی — ورای طور اندیشه حریفان را چه می پائی
مسلمانان مسلمانان لشو ئید از دل من دست — کر مستم بر و منیدانم بدان معشوق زیبائی
مسلمانان مسلمانان جز آن کار فرارا — بدان خاکم بجنبا نید زان خاک ست مینائی

مسلمانان مسلمانان زبان فارسی گویی
همه آیکدم عیبت شوم مرا سردار و سالاری
مرا بر تخت تو بنشان و زر را تو بپیش من نشین
چنین تا و خداوندی زمادر شهر یار آید
یکی کف خاک لبستان شد یکی کف خاک بستان زان
چه باشد عقل کل پیش یکی طفل نوآموزی
مرا باری بحمد الله چو قرص مه چو برگ گیه
سگی کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه ان فروشد
مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
بدیدن بامدادی چنان رو را چه خوش باشد
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد
زهی روز و زهی ساعت زهی فیروزی دولت
و گر در شب ببیندش شود از روز روشن تر
مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو
نمیدانی که خار ما بود شاهنشه گلها
خداوندا تو میدانی که صحرا از قفس خوشتر
مرا سودای آن دلبر ز دانائی و فرائی
سر سجاده و مسجد گرفتم من بجهد و جنا
بپیش زخم تیغ من طرازان دل نهد گردن
قرار نیست خوبان را ز سوفسطه کردن سلما
گهی از لعل بنموده گهی نقش چل الستد
چرا تازه نمی باشی ز الطاف بتی چو گل
زبرق چهره خوبت چه سحر و ست تعقیب ت
ببیند خاک سر خود درون چهره پست لت

که نبود شرم در حبی شکر خوردن به تنهائی | بیا ای شمس تبریزی که بیدست آ این سخن تبریزی

هزج مثمن سالم

مرا سلطان کن و پیشم همی دو چون گدائی | شهنشه شیری تو من روبه توشیخی کن گریبان تیغ
که بخشند تاج و تخت خود مگر تو چون کله داری | ببین احسان که فرمودی حسینم آگر ز تو آمد
که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری | تو خود با بخت سلطانی ولی خاتم سلیمانی
چه دارو با کمال تو بجز ریشی و دستاری | کلیم موسی و هارون بار زمال و زر و قارون
ز مستی خود نمیدانم یکی جو خود ز خرواری | سر عالم نمیدارم بیاران جان خمارم
خمش کردم که سرمستم نباید که بسکلد تاری | بهل ای دل چو بینائی سخن گوئی و رعنائی

هزج مثمن سالم

همه آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی | دو خورشید از یکی دیدن یکی خورشید از شرق
ولی او را کجا بیند که او جسم است و این جانی | زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
چنان دشوار یابی را که بینی آسانی | که گر بر نار بنشینی گداز و آهن از نحسه
و گر جلسه ببیندش شود آن جای ایوانی | که خورشیدش لقب نامش است شمس الدین تبریزی

هزج مثمن سالم

سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی | در آتش رو در آتش رو در آتشدان خوش تر رو
نمیدانی که کفر ما بود مقصود ایمانی | سرانداز ان سرانداز ان سراندازی سرانداز
ولیکن چند نشکیبد ز گورستان و ویرانی | خمش چون نیست پوشیده بتقدیر باده نوشیده

هزج مثمن سالم

شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزائی | در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
اگر خواهی سفر کردن ز دانائی بدین آئی | بده تو داد و باشی اگر زندی و قلاشی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرائی | گهی از روی خود داده خرد را عشق پیمائی
ز بیخ جعد خود داده تبر سایان چلیپائی | تو حسن خود اگر دیدی که افزون تر ز خورشیدی
چرا چون گل نمیخندی چرا عنبر نمیسائی | چرا در حسب این دنیا چه باده بر نمی جوشی
الا ای یوسف خوبان بتعبیر چه می پائی | ببین این حسن ای نادان تو تا جانان و تاوان
که من در دل چها دارم ز زیبائی و رعنائی | ببایند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه

بشیر ترکی باید تو ای انگه ببی پاسئے
اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگواری
چو روبه شیر گیر آید جهان گیرد خداوندکاری
که چون موسی سخن بشنود بخواهد لقای
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگونساری
چرا باید که بفروشی تو دیداری به دیناری
ز دست خویش بیزارم که مست این تو ای
هله بگذار تا یابی از این اطلس کله داری
بجوشیدن چنان مستی ز شاهنشاه سلطانی
وگر خورشید با فلاک غیبی شاد خندانی
تو چشم از خواب بگشائی ببینی شاد و سامانی
وگر ز الطاف پیش آید بهر مفلس دهقانی
کرا و است و صد چندان که صوفی گوید آن آنی
بمن ده جان من دو جهان رها کن این گران جانی
گر آتش با خلیل ما کند رسم گل افشانی
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
ولیکن در خمش پیدا است او را نور سبحانی
برون آورد تا گشتم چنین شیدا و رسوائی
بدر آن نبده مستی را چه در شهر مصلائی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبائی
گهی از چشم خود کرده ستیمان را سیمائی
چه پژمردی چه بوسیدی درین زندان عبرائی
که تا چون شست برون آرد از این سر پوش مینائی
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهائی
که کنجی دارم اندر دل کنم آهنگ بالائی

به بینند این تیره دل خود را در آئینه	که من هم قابل نورم کنم آخر سنائی	عدم با عدم ها را چو می بینا بهل گشته	بجستی پیش می بیکتا ذره ذره پیدائی
بهر سرگین کجا گشتی مگس ما گر خبر بوجا	که تا یابد ز سرشت او بسی و نسل عنقائی	چوان الوقت تنه صوفی نگردد کابل فردا	سبک کامل شو و آنکس که گردد کول فردائی
میان دلبران بنشین اگر عزی دگر عنین	میان جاهلان خوکن مباش ای دوست هرجائی	الا ای یقین گشتند دریای پس پشت	اگر دون روی و در پیش چو تو را اهل دریائی
توای احمق بجستی تو آب زندگی گرد	در آدر بحر و خوش سیر و زآب گل چه می پائی	ز خورشید ازل زر شو به ند غیر کیست سرمد	که عشق زر کند زروت اگر چه سیم سیمائی
ترا دنیا همی گوید الا لا امی گشتی	تو سلطان زاده و آخر منم لاتق بالائی	ترا دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر	که تو مرکب شوی ما را کمالی و سقائی
خمش کن من چه تو بودم خمش کردم بیاسودم	هزج مثمن سالم		اگر تو بشنوی از من خمش گردی بیاسائی
مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی	که او صفهای شیران را درانده به تنهائی	کمان را چون بجنباند بجنبد آسمان اول	فرو افتند ز بیم او مه و زهره ز بالائی
به پیش خلق ماه شش عشق و پیش من بلای دل	بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسائی	چو او رخساره بنماید نماند کفر و تاریکی	چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسائی
مرا غیرت همی گوید خمش گر جانت می باید	ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی	ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن	حلال ست این حلال ست این اگر زنجیر میخائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی	قبا بشکاف ای گردون قبا را چه می پائی	اگر پروا ز عشق تو درین عالم نمی گنجد	بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گویم بیا ده ساغر مردی	دگر خواهی که رخ بینم در آ در چشم بینائی	در آتش بایدت بودن تمو من به اگر یاری	که تا نورت ستیز آید شوی زیبا و یکتائی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی	اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی	ندا ران بایدت بودن چو قرصه اگر خواهی	که آن خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه است بر چه رو	اگر نازک دلی منشین بری کن جای بستائی	که سودای فاسد بین زیانی فاسد سودا	گه کم شو ازین هر دو اگر هم خسته مائی
منم باری بحمدالله غلام ترک همچو مه	که مهرویان گردونی ازو دارند زیبائی	بترک ترک اولی تر سیه رویان هندو را	که ترکان رست جانا زنی هندو رست لالائی
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من	خود این امید هر در ماکه ما نیم او تائی	چه نالد نای بیچاره جز آنکه درد دم نائی	به بین تنهائی شکسته بگورستان چو می آئی
بمانده از دم نائی ز جان مانند گویائی	زبان حال شان گوید که رب ارنا من بائی	هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بدین آتش	که می ترسم که این آتش بگیرد رو بالائی
تمر ستی نمیدانی که چون زنجیر جنبانی	هزج مثمن سالم		ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
مگر نشنیده دستان ز خویشان و سرستان	وگر نشنیده دستان بجانی تو کربستانی	تو دانی من نمیدانم که چیست این گنگ ز جاجی	وزین آواز حیرانم ز هر بر ذوق و حیرانی
مکن دعوی ازین معنی چو این معنی نمیدیستی	هزج مثمن سالم		عنا منهای با هر کس چو در واقع تهی دستی
ازین میخانه چون دوری وزین پیمانه مخموری	طبیبی جو که رنجوری مکن هشیار مستی	مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آزاد	که از دعوی آینینی چرا هی وار در بستی
چو خود را دست مردان چنین سرو رو می نامی	هلا برخیز و جویا شو چرا بے در نشستی	بسا زین سال ناگاهان بکوی ای گندر کرد	چو ساقی باده پیمود نبوشید ور برستی
بپر و بال شهبازان مکن پرواز بیهوده	چو عصفوری بر و دوری مجو با باز همدستی	مزن لاف خدامینی جدید تا غلطینی	ازین دعوی چه جستی بدان معنی رسیدستی
بیا از دیده جام بکن دیدارش به دیدارش	هزج مثمن سالم		چو آوردی بدیدارش چو شمس از خویش وارستی
مرا برسید آن سلطان سبزمی و سخن خائی	عجب امسال ای عاشق بدان اقبال کرائی	برای آنکه وا گوید نمودم گوش کار	کر لیمنی من گران گوشم سخن را باز فرمائی
مگر گوری بود کاندم نسازد خویشتن را کر	کر تا باشد که وا گوید سخن آن کان زیبائی	شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت ای	بدانکس گو که او باشد چو تو بی عقل و بینائی

یکی حمله دگر چون کر بهر دم پیش گوش سر
بهر بانش نظر کردم که یک نکته در افکن تو
مرا خسپک زد آن دربان که تو او را نمیدانی
بیا ای ساقی مه رو بیا در شمس تبریزی
مروت نیست در سرها که انداز ندو ستاری
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان
تو زر سرخ میگوئی که او زردست و رنجوری
تمامم بد کم از جنگی خزیف هر دل تنگی
گرم آموز تو یار از سنگ مرمر و خارا
خمش کردم که آب این جهان رامی کند یقین
تمردانید باز این سوی صحبت و یاری
وگر ناگه قضا اسما ز پنهان بشنود آن مه
اگر شور مرا یزدان کند توزیع در عالم
مسلمانان شما دلها نگهدارید
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من
ولیکن عشق که پنهان شود با شعله سینه
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی
لباس خویش میدرد و قبای جسم میسوزد
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را
بدر ذره هره جاشت اگر ناگه ببینی تو
چو دورت وشستند ایشان که تعلق کار را گشتی
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی
نکو بنگر بروی من ته ناخن من که هر باری
که گریز دست شه که بر بیتر در شست شه

بگفتا شیدا آوردی تو جز استیز و نفزائی
بپرسیدش ز نام من بگفتم هیچ و سودائی
که حیلت گر به پیش او نه بیند غیر سودائی

هزج مثمن سالم

کجا گیرد نظام ای جان لب بر نه خشک باری
چو نبود چنج سودائی فدای خوی بی یاری
تو خواجه شهر میخوانی که او زیست شلواری
غذای گوشت آغشته بهر زخمی و تاری
که میجوشد ز هر عرقش عطا بخشی و ایثاری
نماید شاخ زشتش را و گر چه هست بیاری

هزج مثمن سالم

خود او داند که سودائی چه گوید در شب تاری
نه بینی هیچ یک عاقل شوند از عقلها عاری
نگردد کس بگرد من نه نظاره نه دلداری
نه پروازم که بگریزم نه بالم میکند یاری
خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
بسا رحمتها وار و چه ازان روی که آن داری
نیاید گرد ایشان ره بمعنی مه بستاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
بگیرد خانه تجرید و خلوت را بعیاری
که از اصحاب کهف دل بگو نه دور و اغیاری
وزین اشغال بی کاران ندارم تاب بیکاری
گهی پشت سپه باشی گهی در زنبه بالاری

هزج مثمن سالم

قیامت کو که تا بینند بنقد این شور شهباری

چو دعوی کرد کردم جواب عذر چون گویم
نظر کردم دگر بارش کاندر کش بگفتارش
مکن حیله که آن حلوا گهی در حلق تو آید

رها کن گرگ خوئی را که رو مار و دهان صیدی
برو ای شاخ بی میوه تهی میگرد چون چرخی
چرا از بهر آن در دان نیارم سیم چون بردن
تمامم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده
چگونه میرود سرسبزی که تنگ صخره و سنگی
زنجل از طوق زر دارم مرا غلی بود غلی

چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
نگر ای عقل تو بر من همه وسواس میریزی
مثال مار رنجورم زمین بر من زبیماری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی
بسست عزت و دولت ز ذوق عشق لذت
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاق ست
معقل وار بنداری تو عاشق را ولیکن او
بغیر دوست هر چیز ست طراران همیدزدند
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو بر دست
ز یک حرفی ز رمز دل ببردی بوی اندر عمر
ترا دم دم همی آرند کار تو بجبر لحظه
وبار و ویل بر جانت اگر سخته توم شمس الدین

یکی دستش چو قبض آید یکی دستش چو بسط آید

همه در دام شد بسته بدان فرهنگ و بیداری
که شاگرد و در او ئی چرا او عیار سیمائی
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوائی
بن پیغام جانم را ستان از باده پیمائی
رها کن حیرت خوی را که بزاید بدین کاری
شده سست پاسبان زرهای هیچ چون مارے
چرا چون شربت صافی نباشم نوش بیماری
صلای عیش میگوید بهر مخمور خماری
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
هر آنچه دوش میگفتم ز نخوتی و بیماری
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
نگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری
نه با اهل زمین جنبم نه امکانست طیاری
نفاقی کرده کز عشق ره رستی لستاری
کجا پیدا شود با عشق یا قحطی و یا خواری
ز بهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری
مبعثی کرده او زین فعل بر طرار طراری
برون غار تو شادان که خود در عین آن غاری
اگر چه حافظ و اهلی و استادی ترا ای کاری
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون بکاری
ز تیز تیرت نفرماید زکات جان خود باری
به بین دریای شیرینی به بین موج گهرباری
ندارد زین درو بیرون شو چه باشی در سفر باری

تندی دربان هر دو نی نه پیدا م گرد و نی
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین از وی
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شد از می
چو تنها هم شمس تبریزی بجان کن بی سخن ما ما
که آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
زبان رقت و رحمت نباشید از برای او
بود کین ناله‌ها در هم شود آن درد را مرهم
خمارینچه بر خیزد و امیر بزم بنشیند
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
زره کاسد شود آنجا سلح بی تیغی گرد
نصیحت شد کزی لیکن نرد دی و اهل لطفش
اگر با را زمیان خوی محب گر مستی باید
اگر الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
هر آن چشمی که گریانست در عشق دلارامی
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قافست
برای امتحان مرغ جان عاشق و حشی
چنان چون میوه‌های خام از آن کاینه شود شیرین
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی
بهر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیاید جان
یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
ز عشقش داد و صد لیلی چو مجنون شد می درد
بیا بنواز عاشق ما که تو جانی حقایق را

اگر گوئی یار ما در روکه بینی بام و در باری
چو موسی گر کمر بندی بدان کوه و کمر باری
سرا اندر بزم سلطان کن ببین...

بشاخ گل همی گفتم چه میرقصی درین گلشن
عطارد را همی گفتم بلطف من و فن شد ی غره
چو سوسن صد زبان داری زبان...

هزج مثمن سالم

نماند مرو را ناله نباشد مرد را زاری
شما یاران دلدارید گر دیدش دلداری
در آردان چه ی رو را ز رحمت دلکم آری
قدح گردان کند در چین تقاضوهای خماری
همه ره جوی از باده مثال دجله‌ها جاری
سیاستهای شاه ما چو در هم سوخت غداری
بروهم جستی کرد و بپوشیدش ستاری
برو بیدار میان شعر چون گزنار گلزاری

نباشد خامشی او را ازان کان درد ساکن شد
از یرا تا که یاران بود تسکین بیماران
نباکاهان فرود آید که و دیه هشت کیدم
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان
زهی کوچ و زهی رحلت زهی تخت و زهی دولت
چو خوف از خوف او کم شد جمال اهل زامیش
همه اصداد از لطفش بپوشد خلعت بگر
البس اگر دیده بگشاید جمال عشق را بیند

هزج مثمن سالم

بشارت آیدش روزی ز وصل و نیک نامی
بشارت آمدش ناگه از آن خورشید روز خوش نامی
ازان ست آتش هجران که تا پخته شود خامی
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
که گاهش تاب خورشیدست و گاهش طره نامی
گهی اندر امید وصل کمیارست انعامی
نگردم از هوای او گر دانم کجی گامی
بهر صد قرن خود این چه جای سال و ایامی

هر آن چشمی سپیدی کو سیه کردست تن خانه
مثال نردبان باشد نبالیدن بعشق اندر
حریف عشق بیش آید چو بیند مرترا بیجود
که تا زین دام و زین ضربت گشایش یابد این جنسی
ز رنج عام و لطف خاص حکمت با شود پیدا
خصوصا در دو این مسکین که عالم سوز و خوش نشست
سنم در دام عشق شاه تا گردن ...
چه جای نور اسلامست که نورانی ...

هزج مثمن سالم

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی ...
که زین آتش پدید آید صبوری‌های ایوبی

زهی بازار زرگوبان زهی اسرار یعقوبان
شده در زرکوب حق مانده تن چون ورق ...

هزج مثمن سالم

درآ در باغ جان بنگر شگوفه شاخ ترباری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکرباری
ز غنچه بسته لب بشنو خموشانه مترباری
وگرنه گوش کن بشنو زبان همچو نوربار ی
چو طاقت طاق شد او را خموشست او زناچاری
بجنبد در چنین حالت بجز ناله شمایاری
شود خرگاه مسکینان طرب گاه شکرباری
هوا را ریا آرد شکافد کرد ماری
من این را خبر گفتم حریفا تو خبر داری
بپیش شمع علم او فضیلت گشته طراری
ز حجلت حمیت او آمد چه گیرد لطف لسماری
همه حکم و همه علم و همه حلم ست غفاری
به بیند دیده شمس نماند کفر و انکاری
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه تا ی
جواهر در دهان کو شد رسد ناگاه بر بامی
لبانی ار جگر در کف ز خون دل یکی جامی
نماند باز تو تندی او شود همراز و همرامی
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
زهی تلخی و ناکامی که شیرین نیست از وی کامی
مبارک صاحب دامی مبارک گردن دامی
شود دوار اگر پیدا شود از دفترش لامی
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
که جان یوسف از عشقش ترا در شور یعقوبی
جواهر بر طبق مانده چه زرکوبی و کروبی
بزن گردن منافق را چه کردی بیا ستوبی

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی ز هامون‌ها
نیاید خرز مهر دی طوایفی بر جهان کردن
برو تو دست انداز آن بسوی شاه جانبازان
چو در رفتی در آن مخزن منزه از در و روزن
جهان پاکن ز خفته شود مستی بر آشفته
چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی نکو ریزی
یکی فرهنگ دیگر نو برآرای اهل دانائی
زوی طعنه که دود تو ندارد آتش عشق
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که میریزی
یکی طوطی فرود آور یکی مرغ خوش آوازی
کن هم بازی طوطی صبا را از برای شه
بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من
شود بازار مهرویان از آن سرو فرو بسته
که رسم و قاعده غمها زجان خلق برازند
بغیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگوئی
الا ای آنکه یک پرتو ز انوار رخسار خدائی
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی
ای نی پرده دریده جگر که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان کردی همه را احسان
یک طایفه را ای جان منشور عطا دادی
پس من بچه بشناسم از جمع زمین‌ها را
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی
ای برده چو مه صبر را بشکسته قفس‌ها را
هر برگ درختی گفتها بنها بر داشت

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی — بیا بخرام دامن کش بیاران ده و برآن آتش
که ما دون را رها کردن نباشد کار سر دونی — چو شمعی را بر افرازی باقبال و به پروازی
چه بینی روح را مانا از آن بر آن بجز پرواز چون دونی — چو لاله است و گل و ریحان از آن خرمن رسته در بستان
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی — به بینی شاه قدسی را بیاپی بی دهن بوئی
به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی — چو اندر شه نظر کردی ز هستی آنچنان گردی

هزج مثمن سالم

ببین تو چاره ای از تو که الحق سخت زیبائی — لبی دارد چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
که آتش نیستش حقا و گر دارد چه فرمائی — برو ای جان دولت تو چه خواهم کرد دولت را
که عشرت در یکی خندد و تو کم زن تا بفزائی — دلا آخر نمیگوئی کجا شد مکر و دستانت

هزج مثمن سالم

چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی — در انداز و بجان عاقلان چون تیر سوزی
که او را نیست در پاکی و بینائیش همبازی — بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
به بینی عقل ترسان را بپای عشق سرباری — همه عاشق شوند و ش هم ز سر عنبها و آب
شود دروازهٔ عشرت از آن سر روی در بازی — شود شبهای تاریک فراق آن چشم روشن
رسیده عمر ما آخر نهاد از عیش آغازی — درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها
نبودست بجز آهم مشک زلفین تو غمازی — که از شفقت بسی جانها چو چوب خشک بر میشود
خنک گردد همه دلها نماند حسرت و آزی — شود گوش طبیعت هم ز نغمه

بحر هزج مثمن اخرب تقطیعه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

جان بردی و دل بردی اینجا چه رها کردی — خورشید جهانی تو سلطان مهانی تو
وز بخشش و از احسان حاجات روا کردی — هر سنگ که بگرفتی معدن گهرش کردی
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی — آثار فلک‌ها را اجزای زمین کردی
این قاعده بشکستی وز درد دوا کردی — تو خسرو آفاقی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی — ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی — آن شمع که می‌سوزد گویم ز چه سنگی ده

گرمی سوز و درانجا خورش بار طرافت ذوالنون
چو چوبی را بسوزانی در آید جان بی سر نی
ببینی و بشوید جان و دوست خود بصبائی
ز شیر خشک چون موسی شوی در فقر هارونی
اگر گوئی تو نگر خوردی هزاران حلل افیونی
در آن دم بهر و در جا باشی درون شهر و بیرونی
لبی طوطی که آموزند از خنده‌ت شکرخائی
من و عشق و شب تیره و نگار و باده پیمائی
چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پائی
چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه بابائی
بسازد بهر مشتاقان بر رسم مطربان سازی
در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی
بگوید وصل خوش نکته بگوش هجر یک رازی
بود این چوبه دریا بود مرغابی تا غازی
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و غمازی
همه صادق شوند و را نماند هیچ طنازی
نه چون زرم دارد برای وصل تو گازی
بیهوشی جانی تو گه نیز که جفا کردی
هر پیشه که پرورده‌ای صد چو هما کردی
اجزای زمین‌ها را از لطف سما کردی
آفاق ثنا آمد چون خوب بها کردی
کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
زهر ار چو شکر کردی ور درد دوا کردی
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی

گر ز هجر تو پشت او چون بند دو تا کردی	شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی

هزج مثمن اخرب

بر شاخ که خندیدی در باغ که پروردی	امروز عجب چیزی می آیی و می خیزی
پیران و جوانان را آموخت جوانمردی	بگذر ز جوانمردی کان خرد و دو خیزد
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی	با این همه در مجلس بنشین و میا با ما
کز دل در دل خیزد گه گرمی و گه سردی	خندان شو و شادان شو در گلشن شمس الدین

هزج مثمن اخرب

از دل ببرد هستی از رخ ببرد زردی	آن طبله عیسی به میراث طبیبان شد
چون بوی بدین آری سر روی جهان گردی	حیفست دران پنهان کان تابد در زندان
کان مسکن عیسی شد آن جبه دان خوردی	شد معجز و شد معجز از داد تو هر جا جشن
صدق و قدمی باید چون تو قدم افشردی	از جان نه چه خیزد آن را که تو جان دادی

هزج مثمن اخرب

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی	چون عهد و قلم دیدی از عهد بگردیدی
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی	رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی	ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه

هزج مثمن اخرب

یکدم چه زیان دارد گر روی به ما آری	ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل تر
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری	دل را چه خیال تو بنواز دل مسکین دل
جان دگرت گویم یا صحت بیماری	از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکند
تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری	از رشک تو ماهی دم با کر زند یونس
ای بسته تو بر اشتر شش تنگ بسیاری	من خود چه محل دارم کز لذت نور تو
نی غرقه شو و گشتی از غایت پرباری	اندیشه تو از چاره کن و لب خونخواره
تا عقل و روان ما فیض تو پرستاری	با این همه ای دیده نومید مباش از وی

هزج مثمن اخرب

گر بیت و غزل گویی که بی عمل گویی	گر دور نگردانی گاهی شکر افشانی

آن چنگ که می نالد گریم ز چه می زارد	آورد و فرستادی هم تو چه دوا کردی
ای صورت روحانی امروز چه آوردی	آورد و نمیدانم دانم که مرا بردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش خویی	دریای گرانمایی وز دست کرم خوردی
وان طبع زرافشانی وان همت سلطانی	در وحدت بی همدردی درکش قدح دردی
هم مرهم و هم دردی هم جفتی و هم فردی	ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زانکه همی آیی با خویش سبو را	کاندر طلب عشقش مانند تو آن دردی
آور ز طبیب جان یک طبله ره آوردی	گر سیر غرفت باشی تو چوب و جوان گردی
تن را چه بهستی جان را به بهستی	تریاق در و یابی گر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله رو آر بدین قبله	نی تری و نی خشکی نی گرم و نی سردی
زان جبه کم از جبه آیی تو بدین قبه	لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی
گفتم به طبیب جان امروز هزار افسان	غم بسترد آن دل را کو از غم استردی
خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادست	بود آن گردان فردی کان خلوت و آن فردی
ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی	چون مرغ بپریدی ای دوست چرا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی	مانند بوی گل با باد صبا رفتی
نه باد صبا بودی نه مرغ هوا بودی	وز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی
چون روح خداوندم شمس الحق تبریزی	پروازکنان جانا بر بام علا رفتی
ای جان جهان آخر از روی نکوکاری	یا رب که چه ره داری یا رب که چه پروایی
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو	در پوست نمیگنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم	وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
از جمله سبزپیرا آن حسن که تویی و او	جز او که بود مونس در نیم شب تاری
در جستجوی سوزان تو خواهی که رود آشته	اندر که طور آمد چون باد سبکباری
ای دل بهل اندیشه در تجربه بوی او	استیزه همیکیه وزین حیلت طراری
شمس الحق تبریزی ناموس تو از گفتن	چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری
شمس الحق تبریزی نومید مکن جان را	عاشق شده ام جانا بر روی تو کی یاری
ای سوخته بی یوسف وآتش یعقوبی	گر غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی

خلقان همه مرده وزان لب تشنه و در شیون | چون دوست نمی خسپد آن همه مطلوبی
آن دوست کجا می باید چون سوی تو می آید | چون سر تو میداری از غصه محجوبی
آن نخل نو تا آتش آن سوخته بیخ و شش | بی عیب و جان را از جمله معیوبی
اجزای درختان را چون تیشه کند ازدی | مگذر ز حساب ای جان در عالم محبوبی
ای یار غلط کردی یا یار دگر رفتی | از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار بجستی دم بر تو تو همه دم دم | گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
مانند کرک کز اندر کف جولاه | آن یار در آن غارست تو غار دگر رفتی
چون کرم نشود سنگت چون دل نشود تنگت | ای خاک غلط کرده با یار دگر رفتی
ای دلبر مه رویان از دست ما چونی | ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای غنچه همه رندان وی بی تو جهان زندان | میگویدت جان را کای خوب لقا چونی
بارب من بیچاره گشتم ز خود آواره | ای آب حیات ما زین آب هوا چونی
تلخ است فراق تو دوری ز وفاق تو | وی تیر اعظم تو زین طبل لقا چونی
ای آینه مانده در دست دو سه زنده | وی بلبل آن بستان بی برگ نوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حوران | با این همه بی برگی داود نوا چونی
بس کردم من اما برگو تو تمامی را | کای تشنه پر خواره با جام جدا چونی
آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی | باشد که یکی تیر سوی سپر اندازی
زان نقطه عشقت من چون عود همی زدم | باشد که زنم یارا بر ما نظر اندازی
تا مستی آن روزی کز هجر برون آئی | خلقان دو عالم را در شور و شر اندازی
شمس الحق تبریزی از لب چو شکر ریزی | یک لحظه بسوی ما با دام تر اندازی
امشب پریان را من تا روز بدلداری | وقت حشر انگیزی و چالش سپهداری
جشنی پنهان باشد در ستر و امان باشد | در مکر خدا ماند آن قوم ز اغیاری
خود را تو نمیدانی جویای پری زادی | از دیو پری برد صد گوسه عیاری
شب از مه و حیران هم عاشق آن پریان | وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
دیوانه شده چشم آلوده شده لبها | کس نیست درین پرده تو نیست که خماری
برد از خدا گفته بر بسته دهان آخر | نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

وز دولت داد او غرقه این خوبی | بر عشق چه می خسپد عاشق ز چه رو خسپید
از بهر خیال مهمان چون خانه نمی روبی | چون رزم نمی سازی چون جست همی تازی
از صدبار الست این کاندر غم و آشوبی | کی باشد کی باشد کو کل ز تو تبراشد
تنکر که مبدل شد آن جیب از آن خوبی | زین به نتوان گفتن یاوه مگو تن زن

هزج مثمن اخرب

ای خویش پسندیده چون بار دگر رفتی | صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم
صد تا ببریدی تو صد تار دگر رفتی | گفتی که ترا یارا در غار نمی بینم
بازار مراد این بازار دگر رفتی | گفتم که تو اسپاهی با یار چه همراهی

هزج مثمن اخرب

وی عاشق بیدل را درمان دوا چونی | مه کو ... همی خار و صد سجده چه آی رو
زان روز که پرسیدی گفتی که مرا چونی | ای مه هوای تو و چشم شفای تو
ای آنکه مباد کس دور از تو جدا چونی | زد طال لقای تو هر ذره که خورشیدی
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی | ای دلدار آن میدان چونی تو درین زندان
افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی | پیغام و سلام ما ای باده بگو با دلی

هزج مثمن اخرب

این کبر و حماقت را از سر بدر اندازی | تیری زده ناگه اندر جگر مسکین
پر مشک شود عالم گر لب شکر اندازی | من خاک شوم یارا در رهگذرت افتم
بر کام جگر تشنگان خون جگر اندازی | از کیش برون تیری من سینه سپر کردم

هزج مثمن اخرب

در خوردن شب کردی خواهم که کنم باری | من شیوه پریان را آموخته ام شبها
پوشیده تر از پریان ما ایم بسی یاری | بر صورت ما وقت پویان و ز جان غافل
مغرورش نبینی از زان خور تو بیکباری | وان جشنی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر
نی شب فره و رنگین با لو و بازاری | از سیخ کباب او وز جام شراب او
در جمله مذهب ما درست سزاواری | خواب از شب او مرده و ...

هزج مثمن اخرب

ای قبلهٔ پنهانی صد قبلهٔ جانانی / آشوبش مسلمانی ای مه تو کرامانی
هم گوهری و هم کانی هم جسمی و هم جانی / هم آبی و هم آنی ای مه تو کرامانی
من سنگ آزادم ویرانهٔ آبادم / هم بیدل و دلشادم ای مه تو کرامانی
شادان که نهد پایی در کلبهٔ ویرانی / ای دیگ بیابانی ای مه تو کرامانی
بر عاشق دوتا قد آن کس که همی خندد / آن خنده چه بر بندد ای مه تو کرامانی
هم دردی و هم درمان هم کفری و هم ایمان / هم پستی و هم بالا ای مه تو کرامانی
هم پستی و هم بالا هم ساحل و هم دریا / هم خامش و هم گویا ای مه تو کرامانی
امروز تویی سرده مستانه قدح در ده / ما را تو مکن مرده ای مه تو کرامانی
خرم ز تو خرم من چون اشتر بیزم من / در بحر تو در رم من ای مه تو کرامانی
ای گشته ملول از من میباش ملول از من / عشق است رسول از من ای مه تو کرامانی
بس کن خمش از گفتن وز در سخن سفتن / میگاه درین رفتن ای مه تو کرامانی
ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی / در بزم کجانی ای مه تو کرامانی
من واله پردانم در حلقهٔ مردانم / زین جنبش نمیدانم ای مه تو کرامانی
هم جسم که بی شیشه جان کس نکند رشته / هم مومن و کافر شد ای مه تو کرامانی
بادت ز تو ام مغز فارغ شدم از قشر / وان لقمه و آن قشر ای مه تو کرامانی
من زال سوده لم زان جاه آسایم / تو محو کن اشیا هم ای مه تو کرامانی
هم طالب و مطلوبی هم راحت و آرام روحی / هم چهره که کی خوبی ای مه تو کرامانی
هم نوری و هم ناری هم یار و هم اغیاری / هم بری و هم بحری ای مه تو کرامانی
مستم کن و بستم کن بستم کن و مستم کن / خوش دست به دستم کن ای مه تو کرامانی
چون خبر تو ندارم من در پیش که دارم من / با ناله و زارم من ای مه تو کرامانی
بگذر ز حجاب تن بپذیر سخن از من / کردی چو روش روشن ای مه تو کرامانی
شمس الحق تبریزی با نخلهٔ آمیزی / ای جان و جهان من ای مه تو کرامانی

آمد مه ما مستی و ستی فلک آمستی / من نیست شدم باری از بهر چنین مستی
از یک قدح از صد دل او مست همی گردد / پرسیدمش گر نه این شیشه بشکستی
بر جام من از مستی سنگی بزدی بشکستی / گر مرده ازین خوردی از گور برون جستی
گر سیر شد از سر هین خوار و زبون منگر / گر لنگ نبردی دل تن عشق پرستی
آن مست در آن مستی گر آمدی از مسجد / هم قبله ازو گشتی هم کعبه خوش بستی
آقا دل و جانم در فتنهٔ طراری / او آب چه میخواهد تا در لگنی ناری
گوید که به اجرت ده اینجا که مرا چندین / بودست ازان من تو دانی و دیواری
دیوار گر از خشت این عرصه بیاورده / در کوی همی گردد چون مستغنی کاری
تا کی کنید چاهی تا کی بزند راهی / چون بخت نهی نه در غارت او یاری
ای شاه شکر خنده وای شادی هر زنده / هین آر بگوشت تا نشنوا فیاری
از باغ تو جان من پر کرده ز گل دامن / و امکان یقین دارد این از کرمت آری
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا / خامش کر دلم دارد بی شغل گفتاری
ای دوست ز شهر ما تا که بسفر رفتی / ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که برو پرد جان از قفس قالب / آن سوی ز بر دستی گر زیر و زبر رفتی

هزج مثمن اخرب

گر باده اثر کردی در دل تن از بستی / باری دگر آوردی آن می که سحر خوردی
خبر از تو گر اشکستی بودی که به پیوستی / زین باده چه پیدا آدم کز خویش و دل آن مه
در آ که از بالا آید به جهان پستی / ای برده نمازم را از وقت چه بیابی

هزج مثمن اخرب

بر کنک و چکنک سر بسته چو بیماری / آمد سوی خوابی خواهد ز درستان آبی
هین تا چه کنی سازم زان آتش انباری / که گوید این عرصه کاین خانه برآوردی
در عرصهٔ جان باشد دیوار تو مرداری / آن دلبر پروین قد در قصه کسی باشد
تا که شود آتش از کوچه و بازاری / جان نقش همی خواهد میدانند دیوانه
دل کیست ترا بنده جان چیست گرفتاری / ای ذوق دل از نوشت [illegible]
آموخت خرامیدن ما تو سمن زاری / زان گوش همی خارد کاسیه چنین دارد
بشنو به ما ناز زاری چنین زاری / تا عشق [illegible] مهر کی کارد

هزج مثمن اخرب

در گونه که کردا در نور نظر رفتی / رفتی ز ره پستی در شادی و در مستی

مانند خیال تو هر دم بیکی صورت
اکنون ز تن گریان ای جان شده عریان
ناقی رهدت جانان بی معنی و بی دیوان
ور زانکه خبر ندهی دانم که کجا بائی
ور زانکه نگوئی تو دانم که کجا رفتی
ای بر سر بازارت صد خرقه و زناری
هر ذره ز خورشیدت گویا نی انا الحقی
هر شاخ همیگوید من مست شدم مستی
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست
مائیم چو مخمورشان در خم خراباتی
مخدوم دو عالم که شمس الحق تبریزی
ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری
از عشق شراب تو هر گوشه یکی بانگی
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی
یک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی
از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
در عشق نشسته من در عشرت تا گردن
چندی بخور این غم تا چند نهی ماتم
شمس الحق تبریزی چون جان شکر ریزی
ای دشمن عقل من وی دارو بیهوشی
خوشخوئی و بدخوئی دلسوزی و دلجوئی
هم دوری و هم خویشی هم نیشی و هم نوشی
آن روز که هشیاری چه عربده داری
آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی

زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
چون ترک گله کردی و ز سینه کمر رفتی
آبی و رهت صافی زان بحر که در رفتی
در دامن دریائی چون دانه گهر رفتی
در مشجر قدوسی چون شاخ شجر رفتی

امروز چو جانستی در صدر جنانستی
از آن شده فارغ ز منت خبازان
از جان شراب خود و در حال الطیب خود
هان ای سخن روشن تا در بن گوش زن
شمس الحق تبریزی تو نور خدا و ندی

هزج مثمن اخرب

هر گوشه ز مستوری آونخته بردارے
هر عقل همیگوید من خیره شدم بارے
جز عاقل و لا یعقل قومی دگر نداری
گرچه سر خم بسته است از کهگل بندارے

آن طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند
گل از سر مشتاقی بدرید گریبانی
مائیم چو کوه طور مست از قدح موسی
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

هزج مثمن اخرب

وز شورش زلف تو در هر طرفی شورے
محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری
هر کوی بود نبرے هر خانه یکی شورے
در صحبت آن کافر بگشته چو کافوری

در حسن بهشت تو در زیر درختانست
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
تکبیر شستم در دیر پیش آمد قسیسی
گفتم ز که داری این گفتا ز یکی شاهی

هزج مثمن اخرب

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
تو زوتی ترش بامای خواجه چه داری
هم رنگ مشو آخر گر رنگ وفاداری

خوش باش کزان گوهر عالم همه شد چون زر
در عالم کم رنگی مستی بود و شنگی
از تابش تو جانا دل گشت چنین دانا

هزج مثمن اخرب

من کاسه و تو در من چون باده بیهوشی
هم یوسف مه روئی هم مانع و دلپوشی
هم یار بد اندیشی هم نیشی و هم نوشی

اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی
ای روزن بخویشان وای مخزن درویشان

هزج مثمن اخرب

در عشق جهانی را بدنام کنی حالی

می جوشد ز سر گیرد خمخانه برقص آید

از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
وز آب شدی فارغ گر آتش جگر رفتی
بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
گز پوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی
از نور حق ای سرور در نور بشر رفتی
ور روی تو در عالم هر روی بدیواری
وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
عشق از سر خویشی انداخته دستاری
بی رحمت فرعونی بی عشوه اغیاری
والله که از این خوشتر نبود بجهان کاری
بنمود رخ از ناگه در گلشن هر یاری
هر سوی یکی ساقی هر گوشه یکی حورے
بر بام دماغ آید بنواز دو طنبورے
میرد و بدرد پرده از عشق تو ناقورے
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
جان پرده هر خویشی شور و شر هر دوری
مانند آن دلبر نیما که کجا دارے
مشتیما تو چه دل تنگی زین غصه چه داری
بسم الله مولانا گر بخشش باداری
با تیره دنیا نیری چون بحر صفا داری
هم شاهی و هم سلطان هم حاجب درباری
چون عقل درین مغزی چون جامه درین پوشی
یا رب چه خوش است ایشان آن دم که در آغوشی
وان روز که مخموری چه صبر چه خاموشی
گر از شکرت قندی در جام کنی حالی

ای چشم چو بادامت در مجلس بگرگی	هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی	حاشا زعطای تو کان نسیه بود جانا	گر نسیه بود ساقی انعام کنی حالی
ای ماه فلک پیما از سنبل بالاتو	صد ساله ره ار باشد یک گام کنی حالی	از لطف تو از عقرب صد تیر بکوشیده	وان کژ که گردون را هم رام کنی حالی
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید	گر جارس بامت را بر بام کنی حالی	هم خام شود پخته هم خام شود پخته	گر صبح جبینت جلوه در شام کنی حالی
ازهر چه تو را بینی با دل تو بگو حالی	هزج مثمن اخرب		ای دل تو همی گفتی گز خویش شدم خالی
ای نیخ چو در واشد دعوی تو رسوا شد	رشتی تو پیدا شد بگذار تو تا حالی	در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد	کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
بنگر که چه رستی تو بس پوستی تو	این ست که کشتی تو بیرا زکه همی بالی	گر رنج بت مشکل نومید مشو ای دل	کز غیب شود حاصل ندر عوض اموالی
از ذوق چو عوری تو هر لحظه ستوری تو	ای کعبه چه دوری تو ای خیره که غلخالی	در بادیه مردان را کار نیست نه شیران را	کاین بادیه غران را نزدود زر و مالی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی	هزج مثمن اخرب		لستاب که در فصلش در مسند اجلالی
از آتش ناپیدا دارم دل بریانی	فریاد مسلمانان از دست مسلمانی	شهد و شکرش گویم تعبیر سحرش گویم	کان گوهرش گویم یا نادره سلطانی
زین فتنه و غوغائی آتش زده هر جائی	وز آتش و دود او برساخته ایوانی	با اینهمه سلطانی وان خصم مسلمانی	بگشاد میان من بربود چرم دامنی
بکشود چه دانم بربود دل و جانم	آنکس که به پیش او مانند یکی نانی	سر مست شبی بو او زخم چو لب او	ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری همه عالم اسراری	هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی	در خدمت خاک او عیسی و تماشائی	در آتش عشق او سرچشمه حیوانی
من از جستن کردم تا لطف شهم گوید	هزج مثمن اخرب		برگوی که آ و دم در جسم تو تو جانی
ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی	ای آتش در آتش هم مسکن و هم محرق	سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی هم آخته و هم ماهی	هر شکل که میخواهی میکش که همه جانی	گفتی که ترا یارم رخت تو نگه دارم	از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم	در هیچ نمیدانم دانم که همی دانی	هم دنیوی هم دینی هم قهری و هم کینی	هم عاشق و معشوقی هم اینی و هم آنی
دل در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم	گر بهر تو می بینم قربانم و قربانی	گر چون بت یغمائی شب بر در دل آئی	گر ازتن همچون شب چون صبح برون آئی
گه جامه بگردانی گوئی که رسولم من	یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی	در رزم توئی جمله بر کیست ترا آمسار	ای عشق عدم ها را خواهی که بر سنجانی
ای عشق توئی تنها گر لطفی و گر قهری	سرناسی تو می نالد هم تازی و سریانی	گر دیده به نبدی تو در هیچ نخندی تو	در تو همی تابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن در دیده چراغی را	ای ماه چه می آئی در پرده پنهانی	ای چشم نه بینی تو آن لشکر سلطان را	وی گوش نمی نوشی وین نوبت سلطانی
گفتم که بر هی آن گفتا که مدار جان	گنجی ست نکو حبه در غایت ارزانی	لاحول نماند آن دیو که گرانی تو	باران بکند ساکن گردی که توافشانی
چون سرمه جادوئی در دیده کشی دل را	تمییز کجا ماند در دیده انسانی	از خاک در تو باید در دیده جان سرمه	تا شوی درت آید چون بنده و ربانی
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه	هر دو هم پر در ستی از عقل آسانی	تا جزو بکل تا در چه سو کان آید	قطره سوی بحر آید از سیل گستانی
نی سیل بود آنجا نی بیهوده آسیا	خاموش که لطف ار تند در صورت روحانی	مائیم گدای تو ای قبله مشتاقان	شمس الحق تبریزی سلطان دل و جانی
ای خواجه چه مرغی تو نامت چه چرا شائی	هزج مثمن اخرب		نی ترکی و نی جری ای مرک حلوائی

مانند شتر مرغی کو بیضه بپر گوئی | کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمائی
نه بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش نطقی | مرغان همه بپرند اینجا تو چه می پائی
بر پر بسوی صحرا گر باز شهنشاهی | تا صید کنی سوسو یا دق می صحرائی
خاموش کن ای عالم بنگر تو با جو الم | از پرتو شمس الدین جان گشت مصفائی
ای خیره نظر در جو پیش آ و بجو آبی | یک جو نبری زین جو کوشش اسبابی
گر مرد تماشائی چون دیده نه بگشائی | اندر نظر جزئی تنگ آمده محرابی
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی | کو پرده میان ما جز جسم گران خوابی
شب تلخ چشمه پیوسته بسکر دو دست بسته | بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
صد صنعت سلطانی دارد و تو پنهانی | بر کف خدا لرزان مانند سیمابی
دریا چه جبان باشد کف در خور آن باشد | چون دیو که بگریزد از گفته خطابی
بگریز بر دار شور معشوق جهانش او | چون باز بدام آمد بر بسته مضرابی
خاموش کر آن احمد این ولوله زین گوید | بی منطقه صفاتی بی سرحد و بابی

ای باغ همیدانی کز باد که رقصانی | زین نقش چرا بندی گر زانکه همه جانی
هجان پیش کشت چه بود خرما بسوی بصره | زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن | تا مست شود ایمان از باده یزدانی
دریای دل افتم من هر روز همیگویم | کی گنبد و طاس شش گوشه انسانی
شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم | هر لحظه بدست تو گر زانکه تو سلطانی

ای دل بادب بنشین برخیز ز بدخوئی | هیهات چنان روئی یابند به بی روئی
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده | در خود منگر زیرا در دیده خود موئی
گر غرقه دریائی این خاک چه پیمائی | سرمست شوی حیران در صورت گیسوئی

ای شاد دمی آن روز کز راه تو باز آئی | در روزن جان تابی چون ماه ز بالائی
زان ماه برافزایش آن فارغ از آرایش | بس جان که ز سر گیرد تا تو بکرخائی
زین منزل ایشان گوشه پی مرکب پی توشه | کامروز در ابنگر ای خواجه فردائی
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم | واحد که جدا خویشی از خویش بیاسائی
در جستن دل بودم از راه خودش دیدم | جز عشق نه بینی گر صد بار بپالائی

من اشترم و اشتر کی پرد ای جانی | چون نوبت بار آید گوئی که نه مرغم
نی فاخته طوقی نه در چمن ما نی | حقیست سلیمانی اندر گردن هر مرغی
تا صید کنم همدم مرغان معلائی | ور نی برود بنشین چون جغد به ویرانه

هزج مثمن اخرب

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی | صحراست پر از شکر و دریاست پر از گوهر
بگشادن چشم از رو تابانی مهتابی | محراب لبی دیدی در روی نگنجیدی
ما طامع و بیش و پس دریا کف و قلابی | خود چیست میان ما جز نقش میان ما
زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی | خورشید و قمر گاهی شب خفته و چاهی
زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بیتابی | این مفرش و آن کیوان افلاک و ز آن آن
اندر صفتش خاطر مست احول و کذابی | بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان
از جان عزیز خود بیگانه و صحابی | ره داده بدام خود صد زاغ پی بازی

هزج مثمن اخرب

آبستن میوه است این سر گلستانی | ای روح چرا داری گر زانکه تو آبستنی
ور گوهر چون گویم چو غیرت عمانی | عقل از قیاس خود زین و ز تو نیچ مبین
یا بر سر صفرائی رسم شکر افشانی | می وام کند ایمان صد دیده بیدارش
راز تو شود پنهان گر راز تو بجهانی | کان مهره شش گوشه هم لائق آن لعبت

هزج مثمن اخرب

زیرا بادب یابی آن چیز که میجوئی | حاشا که چنان سودا یابند بدین حضرا
در خویش بجو ای دل آن چیز که میجوئی | بگریز ز همسایه گر سایه نمیخواهی
در لب دریائی چون روی نمیشوئی | خاموش اگر یابی آن طلعت نورانی

هزج مثمن اخرب

این فرش زمینی را چون عرش بیارائی | بس خانه بابسته کز خویش شود رسته
بس قافله ره یابد در عالم بیجائی | روشن کن جان من تا گوید جان با تن
رونق نبود چو را چون آب نه بگشائی | ای شاد تو از بیشی یعنی ز همه بیشی
افتاده درین سودا چون مردم صفرائی | شمس الحق تبریزی آلوده ما هجرت

آن ماهی تا بر چرخ و زمین بانی   خود نیست بجز آن ماه این هست چنین بانی
در بحر و هر بیشه در لشکر اندیشه   ایمن بود و فارغ از روز پسین بانی
در هر قدمت دولت چون شکر و بادامی   ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین بانی
ای مرغ عجب پران از بند تو آزادی   صد مرغ دگر دیدست واسه که چو صیادی
تو کبک خوش خرامی طوطی شکر کلامی   از نیستی و هستی غم نیست چرا فزادی
تو مرغ عجب شاهی تا با مهر و ماهی   تو شکل دگر داری شوری بدلم دادی
تا بحر یقین منود است اندر دل فرزود است   جانم بخطر کردی کی غم بدل انهادی
اسحاق یار جانی چون سیر و دو نیانی   ای ولسندگانی کز پای اوفتادی
ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی   وز بهر چنین مشکی جان عبر حیرانی
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم   هم موسی این اهم هم کافر حیرانی
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم   خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
ای عقل شده متهم ای گشته دلت مرغ   هم قوت عشقم من هم لاغر حیرانی
ای خواجه سلام علیک از رحمت یا چونی   ای معدن زیبائی وی کان فنا چونی
در جنت و در دوزخ پرسان تو اندای حال   هر بیخ ترا گوید کای دفع بلا چونی
ای خدمت تو کردن چون گل شکر خوردن   ای شاه ید بیضا با اهل عما چونی
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی   کز رحمت و ریختها ای باد صبا چونی
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر   پرسند ترا هردم کز رنج و عنا چونی
با هر که در آمیزی می لنگد نیاسائی   زیر و زبرت دارم زیرا که تو آزانی
تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا   وان جام صباحی را در کش که بیاسائی
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان   تا بگذری از هستی ای نخره هر جائی
سر فتنه او باشی هم خرقه قلاشی   جز با تو نیارامد جانهاست صفائی
پنهان بمیان ما بنگر و ملامانی   وانذر حشر موران افتاده سلیمانی
میداند و می بیند یک یک سر و یاران را   گر مکر کند ذره ور راست رود جانی
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی   تا شور در اندازد در ما چو نمک دانی
امروز سماع ما چون دل سکی ارد   امروز همی آید بر سر شرم و پشیمانی

هزج مثمن اخرب

هر چیستی و هر هستی آید زکمین بانی   آن رسته ز خویش خود دیده و پس پیش خود
زین دام امان یابد جان امین بانی   گر باغ یقین خواهی پس بخت منه بر ظن

هزج مثمن اخرب

مقبول خاص و عامی مرغ عجب فتادی   تو مرغ عجب هستی در شوق بی هستی
بی مانند ماهی بی تو ندید شادی   تو شور بسر داری از عشق خبر داری
در غم که بسته بودت بر من در آن گشادی   تو عزم سفر کردی رخ سوی دگر کردی

هزج مثمن اخرب

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی   در زلف چو چوگانت غلطیده بسی جانها
در شانظر کردم من چاکر حیرانی   من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم
تا جست برون جستم از چنبر حیرانی   در نیستیم من در کار تو خیزم من
آخر تو یکی سنگر و در عبر حیرانی   از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی   هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من
این خدمت کوشیدن این حال لقا چونی   ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
در وقت جفا آئی تا وقت وفا چونی   چون دید تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
وی تاج همه جانها در بند قبا چونی   ای جان عنا دیدن خامش که عنا تنها

هزج مثمن اخرب

کین جام نیاشامد جز عاشق شیدائی   بردار صراحی را و ر سوز مصلاحی را
امروز قدح بستان ای عاشق رودائی   بر رسم زبردستی مشکن تو چنین مستی
در شعر نمی باشی تا حاجت شکر خائی   شمس الحق تبریزی جان از چو شکر ریزی

هزج مثمن اخرب

امروز درین مجمع شاهنشه سروانی   اسرار بر فتنا هر چون طبق معلوا
می بیند و می خواند با تجربه جولانی   در مطبخ ان آید یک لبی من علیانی
یا رب تو نگهدارش زآسیب گران جانی   آن شیر دل گردان گر بخت خود مردان

صد سال اگر جانی بگریزد و بستیزد | خاموش که باز آید بلبل بگلستانی
تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی | او را به شهنشاهی در مصر کجا دیدی
او طرفه بغداد است گر پرده و بربندان | ای خواجهٔ بازاری تو هیچ طرازیدی
من زرگر جالاکم کردم مس چون زر | آن رشتهٔ یکتا را گرچه تو دوتا دیدی
ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود | از صورت حال خود تو صورت ما دیدی
ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی | گفتم که علم حالی من و سخن خانی
گفتا که بیا بابا این صومعه بر هم زن | گفتم من این معنی شاباش مسلمانی
ترکی قدحی برکف زانو زده گفتا کی | گفتم که خورم با تو گفتا که تو میدانی
القصه شدم مکیال جامی دو سه وا خوردم | صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم | چون جان بقا دیدم از خویش شدم فانی
شمس الحق تبریزی هیهات که دریابی | وین رمز که میگوئی وین قصه که میخوانی
جانا بغریبستان چندین بچه مهمانی | یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
گر نامه نمیخوانی خود نامه ترا خواند | با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته | هم شیر و هم آهوئی تو بهتر از ایشانی
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان | یا رب چه کسی یا رب اعجوبهٔ ربانی
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر | زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی
شمس الحق تبریزی جانی و دل و جانی | هم رحمت و هم روحی هم دردی و درمانی
جانا نظری فرما چون جان نظرهائی | دل نیز شکر خاید آن دم که شکر خائی
تن روح برافشاند چون دست برافشانی | ای دل بجفای او جان باز چه میپائی
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم | گوهر چه کمت آید چون در تک دریائی
ای روح چه میترسی روحی نه تنی نفسی | او را برسد روزی جان را تو پذیرائی
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده | هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتائی
صبحا نفسی داری سرمایهٔ بیداری | در نور تو گم گردد چون شرق برآرائی
چون بسته کنی ره را آخر بشنو آهی | از بهر خدا بشنو فریادی الهی
در ریگ نظر کردم سبزه بر ریگ چو آب جو | تا واشد و دریا شد این عالم چون ماهی

بر گریه و غم باشد این لب و خندانی | خورشید چه غم دارد از گریه کند ما

هزج مثمن اخرب

آنگه شوی آنجا که جا تو کرا دیدی | ای آمده از ناگه در خانهٔ ما گفته
من عین صواب تو تو عین خطا دیدی | در عالم یکتائی با عشق شدم همرنگ

هزج مثمن اخرب

گفتم که چه سر داری ما را بچه میخوانی | قهقهه زد و گفتا کی عاشق ره بازی در
در مجلس مستان آی ای سرو بمهمانی | ای خواجه چو در رفتم می دیدم و میخانه
گفتم که چه چیز است این گفتا می روحانی | من نیز دو دل گشتم چون جای عجب دیدم
در خود اثری دیدم زان جرعهٔ ربانی | هر چیز که میجستم فی الحال عیانم شد
بر من همه روشن شد پیدائی و پنهانی | در رفتم و بر رفتم وز خویش بدر رفتم

هزج مثمن اخرب

باز آ تو ازین ظلمت چه پریشانی | صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
ور راه نمیدانی ظلمت ره دانی | باز آ که در آن مجلس قدر تو نداند کس
از دام جهان خسته باز آ که ز یارانی | هم آبی و هم جوئی هم آب همی جوئی
آمیخته با جان یا پرتو جانانی | نور قمری در شب قند و شکری در لب
باز از چنین خوشتر خوش میهی و مستانی | از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

هزج مثمن اخرب

چون گویم دل بردی چون عین دل مائی | جانا همه با تو ما آن لحظه که دل گوئی
مرده ز تو جان یابد چون شعبده بنمائی | گر جور و جفا ایست گشت وفا
ای یار بکش دستم آنجا که تو آنجائی | چیزیکه ترا باید افلاک همی زاید
تن معدن تن آمد تو معدن تماشائی | ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینائی | ای روح بنان دستی در دولت سرمستی
بر خفته دلان بر دم انفاس مسیحائی | شمس الحق تبریزی خورشید چه تابانی

هزج مثمن اخرب

ناگاه پدید آمد در آب جنان ماهی | آن آب بجوش آمد مستی بخروش آمد

دیدم که فراز آمد دریا شد و قطره	من قطره او قطره گشتیم چو همراهی	چون پیشتر رفتم دریا شد و بگرفتم	آن قطره شده دریا من قطره شده ماهی
پیش آی تو دیار انظاره کن ما را	ماننده که توهم افتی در مکر شهنشاهی	ابریست بزیرش مه آبیست بزیرش گر	او چشم چنین مست چون جادو و نخواهی
بالله تو اگر جویم من مالک بدخشان را	ماه و رسن زلفت گوید که بر از چاهی	آن عمر جاودوش شمس الحق تبریزی	در سحر نمی‌شد و جز سینه آگاهی
خواهم بروم رنجا یا یم بگر هستی	هزج مثمن اخرب		دل را بر بودستی مه دوش نشستی
سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا	ران مه که تو بودستی زان آر که گفتستی	بر پر به پر روزه زین گنبد فیروزه	ای آنکه درین سودا الیس شب گه خفتستی
چون دید که میسوزم گفتا که ملاوزم	راهیست بیا سوزم کان راه نرفتستی	من پیش تو ام حاضر گرچه پس دیوارم	من خویش توام گرچه با حور تو جفتستی
ای جا لسخوش حاله من رست کنم جله	هر خواب که دیدستی هر گنج که بنهفتستی	آن یار که گم کردی عمریست کز و فردی	بیرونش بجستی در خانه نشستستی
این طرفه که آن لب با تست درین جستن	بست آنکه گرفتست او هر جا که گشتستی	در جستن او با او همراه شده چون جوی	ای دوست نه پیدائی گوئی که نهفتستی
مائیم درین خلوت غرقه شده در رحمت	هزج مثمن اخرب		دستی بنما دستی بیزن که از آن رستی
در ریز تو خاکی ای جان مه پیاست پنهانی	واندر تن تو غیبی صد یوسف کنعانی	این صورت تن رفته وان صورت جان مانده	آن صورت جان باقی وین صورت تن فانی
دریا ستینی خواهی هر شب بنگر حورا	تن مرده و جان پران در روضه رضوانی	ای عشق کیان داری یارب چه بیاندازی	هر چند صفت کردم باشد که دو چندانی
المؤمن حلویّی والعاشق علویّی	با تو به زبان گویم اسرار که نمیدانی	زیرا که یکی میم فی سرّه شکر گفتم	یک نیم و گر دارد و عرم شکر افشانی
چندان مدوران تنگان کاین بابت فرخانه	وانگه برسد از سلطان صد مرکب میدانی	میمیر و یکی عاشق میگفت یکی ویران	در حالت جان دادن چونست که خندانی
گفتا که بگاه کردم من جمله ...	صد مرده همی خندم ...	هر کس که طلب ... تو شمع مخوان او را	لوبیش ... عنبر در وقت پریشانی
ای زهره نوای ...	تو مطرب جانهائی چون زهره طلب نانی	این طلب ... حرفه ...	عمرت نشود ضایع ...
ارکیست حق گردون ...	دریای عطا سی حق دارد گهر افشانی	گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد	ور خسته شود حلقت در حلقه ساقانی
این ریزه و سغرست ...	بربز و فلک بر ... گر در خور آن نانی	برگو غزلی برگو شمس الحق تبریزی	بر سوخته آبی زن از چشمه حیوانی
قد اسکرنی ربی من قهوته مدراری	هزج مثمن اخرب		واستغرق الساقی من نابلد الجاری
یا قهوت ابحالی ... تباری	لا کسرالی ... یا ساری	سقیا لک یا ساقی ...	ما جیت بها الا کی تکشف اسراری
قد کلفنی عشقی والصبوت لا کشفی	استعذت به عمری ادرکت ...	فدنا ...	من اسعد ... غاری
والحال حر الینا و العشق ...	لا زال لنا زینا من حلقه انواری	یا شمسی و یا شمسی یا شکرهی ...	یا ... من غیرک اغیاری
در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی	هزج مثمن اخرب		شاهان ز هوای تو در حسرت ...
برخوان تو استاده هر گوشه سلیمانی	وز نمایت مستی هم کاسه سکینه	بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده	سر دفتر دین بوده از عشق تو بی دینی
کو جوهر جان بودن کو حرف نشان بودن	کو سینه روادانی کو دیده روبینی	آن دل شده حالی کز عشق زمین بوسد	در دولت تو شهد بر پشت فلک زینی
ما رست مست خورده دوست ...	کین عشق فزون بادا در طرف آستینی	گو سینه بخوان ... تا عشق شود تسکین	جانی که لب آمد چه سود زیا سینی

اوخ خنک آن دل را کو لازم جانان شد
عیسی چو توئی جانا ای دولت ترسائی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد
جادوش ز سر مستی با عشق تو عهدی کرد
چندانکه تو میکوشی جز چشم نمی پوشی
کان عهد که من کردم بیجان بدن کردم
تبریز بشمس الدین آخر قدحی زین
کشتی بغم روزی خود یاد نمی آری
دل عهد وفایت را بربسته کمر بر جان
از مستی جام عشق منعم مکن ای ملاح
گر روی نگارینم بر خلق عیانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم
گفتم که کجاست آن مه از خانه چو عیاری
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر
گفتم که درین زندان چون یافتمت ای جان
در حال نهانی شد پنهان معانی شد
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی
گر نرگس خونخوارش در ذما
هم کوه بدان سختی هم شکر و شیر ستی
با هیچ ولی بست او تقصیر نکردست او
صورت گری صورت گر زانکه عیان بودی
بر بند زبان زیرا در پای حبشی او
گر شمس و قمر خواهی تا شمس و قمر باری
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش

که باده جان گیرد گه طره بپیچیند | هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر

هزج مثمن اخرب

از کافر زلف خود یک پیچ چو بنمائی | ای از پس صد پرده در تافته چون ساحت
جان بود و دران بیعت با عشق چه پنهانی | سر عشق بگوشش برد سر گفت بگوش جان
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسائی | جان گفت کرام آخر دم سوگند بدین دم
نی باده من کردم ای مفسد یکتائی | مست آنچه کند در ملک زمی بود آن جم

هزج مثمن اخرب

وریاد کنی گه گه آن هم بجفا کاری | این شیوه ز دلداران ز میست قدیم ما
تا آنکه وفات آید دارد بوفا داری | عمریست که در هجران میسوزم و میسازم
روز و شب مستان زین باده بهشیاری | آن شمس که سید بد ببر بدرمان که

هزج مثمن اخرب

بالا همه باغستی پستی همه کانستی | از خلق نهان شد آن تا جمله مرا باشد

هزج مثمن اخرب

آن طره که دل دزدد و مانند طراری | در سوخته جان سان آنا هن از سنگش
ور بی نمکی چون ره بردم نمکساری | ای شوخ گریزنده وای شاه ستیزنده
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری | من دست زنان بر سر چون حلقه شنده در

هزج مثمن اخرب

هم زهر نگشتی هم گرگ شبانستی | هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را
هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی | از طلعت پرشورش بر خلق ز روی نورش
پس حیث زنا شکری تشنیع چه دانستی | وصلش بپایان وز لطف و کرم لیکن
زر مردان این بهتر کس را چه زیانستی | راه نظر ار بودی بی روزن پنهانی

هزج مثمن اخرب

ور صبح و سحر خواهی یک صبح و سحر باری | ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
گر تیغ و سپر خواهی یک تیغ و سپر باری | ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
گر زیر و زبر خواهی یک زیر و زبر باری | خاموش مگو چندین برخیز و سفر بگزین

گر شمس حق تبریز گردم زم خرچینی
لاهوت ز دل را از ناسوت تو بنمائی
تا عالم خاکی را از عشق بیارائی
کس عهد کند با خود نی تو همگی مائی
سوگند بدان زلفی عاشق کش و سودائی
در آب نماید او لیک اوست ز بالائی
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمائی
که گه بجفا کاستی گروند بدلداری
امید گزین پیشم در هجر نگذاری
چون ذره بمهر او بگرفت هواداری
ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی
گر هیچ پدیدستی آن همه کانستی
تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری
در پیچیده ده خود بر آب نیران تاری
وی از تو جهان زنده چون یافتمت یاری
وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
چون مه که ز خورشیدش شاید خجل داری
هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
گفتو کم و خیلش ای کاش عیانستی
با هر مژه و ابروی تیر و کمانستی
ورنه دهن مائی پر گفت و زبانستی
گر تاج و کمر خواهی یک تاج و کمر باری
گر قند و شکر خواهی یک قند و شکر باری
گر بار سفر خواهی یک بار سفر باری

شمس الحق تبریزی از حسن تو لا دیری

گل گفت مرا نسبی از خار چه میجوئی

گفتا که بستانه نبهاره و خمخانه

گفتا که چه گلزارست کز وی نرسد بوئی

گفتا که ز شمس الدین داری اثر نوری

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از دستی

ای طوطی جان پرزن بر خرمن شکر زن

در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده

آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو

گر خیر و شرت باشد ور گرد فرت باشد

ور هست درین گفتن بنمودن و بنهفتن

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری

مهمان توام ای جان ای شادی مهمانان

چون سرکشی آغازی یا اسپ جفا تازی

ای جان نه ز باغ تو رستست درخت من

آن ساغر پنهانی تو جانی و تا جانی

آن ساغر و آن کوزه می نشکندم روزه

خاموش شدم حاصل تا نبرد براین دل

من نیست آن کردم تا باشم سودائی

من زین شجر طوبی دیدم شجری خوبی

ای روح بزن دستی در دولت سرمستی

از من دو جهان پیدا وز من سر جان پیدا

آمده شدم از گشتن تا تو برمانی

شیریست که میوه شد خود نیست نمی چسپد

اشتر ز پی جستن جهد سنی آید

هزج مثمن اخرب

گفتم که درین سودا هشیار چه میجوئی
گفتا که درین سودا دلدار تو که نبها

گفتم که بر طفلی خمار چه میجوئی
گفتا ز چه بیهوشی نبهاده چه می نوشی

گفتم اگرت بو نیست گلزار چه میجوئی
گفتا که ز ناجویان خوابیست که می بینی

هزج مثمن اخرب

ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی
رستن ز جهان تنگ هرگز نبود اندک

برعمر مو فرزان کز بند قفس رستی
ای جان سوی جانان رو در حلقه مستان رو

با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتک بی زحمت بی جرمک

جانها بپرستندت گر چشم بپرستی
ای خواجه تشکولی وی فتنه صد لولی

ور صد هنرت باشد آخر نه در آن مستی
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا

هزج مثمن اخرب

کان رو که چو خورشیدت صد گون کند یاری
جان بی تو به نیم آمد نی تو دو نیم آمد

تا بد که ز نخشایش این دم سر من خاری
من بی رخ چون ماهت گردونم و آرم

دست که رسد در تو گر پای بیفشاری
روای دل بیچاره با تیغ و کفن بنشین

پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
اجزای وجود من مستان تو اند ای جان

یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری
یا آب حیاتی تو یا حفظ نجانی تو

اما نه بلا در سر نه عقل و نه هشیاری
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی

هزج مثمن اخرب

نیست بجا گنجد اندر دل شیدائی
مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل

بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبائی
مردم ز تو شد ای جان بردر دمک دیده

مستی و چه خوش مستی در وحدت یکتائی
میگفت گرآیم من وقتی که بر آیم من

فارغ ز شب فردا چون باشم فردائی
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

هزج مثمن اخرب

خربنده چرا گشتی شهزاده ارکانی
زر دارد و زر بدهد زر و اخرت این دم

یک آمده ای جان زان خاک گرانسانی
صد خانه بنرخیدی گفتی نبرم آنجا

از رفته جگر خواهی نک خسته جگر یاری

گفتم لشه بیدل دلدار چه میجوئی

گفتم که برو مسکین هشدار چه میجوئی

گفتم که خیال خواب بیدار چه میجوئی

گفتم که از آن نورش ابصار چه میجوئی

خاک کف پای شه باشد سر هستی

در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی

در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی

بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی

تا ره نزنی ما را از پای نه بنشستی

یک پرده برافکندی صد پرده تو بربستی

گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری

مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری

کی بیش رود با او بدفعلی و طراری

مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری

یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری

هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری

بی زانکه سخن کم شد از غایت بسیاری

وین تلخی من گشته دریای شکر خائی

بی تو چه بود دیده ای گوهر بینائی

جانی که فزایم من گنجیم دل افزائی

تبریز ز شمس الدین بی صورت دریائی

خویشتم من و پیوندی بی هم بر و همتائی

آنکس که رها تیدا ز بسیار پریشانی

گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی

در چرخ درآوردم گنبد نیلی را | کو نخوت گردنها کو همت سلطانی
تو مرد لب تبری نی مرد شب قدری | سیلی زندت آرد استاد دبستانی
هر لحظه کمند تو در گردنت اندازد | ور خود بتر سنجید از نامه واکانی
رانجا بکشانیم شان مانند تو تا اینجا | ریشت ببر آن واده تا ریش بجنبانی
گر ریش بجنبانی یکیک بکنم ریشت | یک لحظه شو آئینه چون حلقه گردانی
هم شانه و هم موی هم آئینه هم روی | بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
خاموش کن از گفتن این بازی دیگر کن | صد بازی نو داری ای برتر کجائی
نامی نبریم ای جان زین خانه دگر جائی | بی غلغله راغی بی گرگ جگرخائی
افگنده خبر دشمن در شهر اراجیفی | بیجان که رود جائی بی سر که نهد پائی
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم | چون چشم تو خماری چون روی تو صهبائی
ای عشق اگر چه او پاکست زهر صورت | وز عشق پدید دیش زیبا و سطرائی
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را | لبها بای همی کردم چون کشتی دریائی
از در اگرم رانی آیم ز در روزن | در روزن این خانه در گردش سودائی
منشین که درین مجلس لاغر نشود میلی | ماناکه دران گنبد پای تو تماشائی
شمس الحق تبریزی از لطف صفات تو | ادر حرف همیگردد این نقش معمائی
نامی نبریم ای جان زین جای دگر جائی | در جست درین سودا هر هست سودائی
لمی بردیم ای جان آنجا که تو میخوانی | آن کودک هر سنگش بریافت چو عنقائی
کفرست به نزد من زین خانه سفر کردن | غدرش چه بود گویا غماز همچو تو غدرائی
تو نیز اگر تانی در کنج بیا اینجا | گر تا به همی لیسم من نادره حلوائی
شمس الحق تبریزی تو راحت جانهائی | جانم ز رخ خوبت چون ذره معلائی
من یاری همی گویم ای جان جهان دستی | آن دست بران دل نه ای کاش دل استی
ترک دل و جان کردم تا با دل و جان کم دم | انگشت و خرا کردی گر باده نخورده ستی
آن باد بهاری بین آمیزش چه یاری بین | گر نی ره عشق است او کی دل ما جستی
صد لطف و عطا دارد صد مهر وفا دارد | گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
داشت کرد ز عشقا بی پر شود و بی پا | از جنبش باد دل صد مرده بپا بستی

استیزه چه می بافی ای شیخ لسانانی | چون دیگ سیه پوشی اندر پی تمتاجی
تو طفل سر خوانی نه پیر پری خوانی | سخت است بلی بندت اما نگذارندت
روزی که سجده گیرد گردن که بپیچانی | بنگر تو درین آخر اگر همه ایشانی
واندر پس این منزل یک منزل روحانی | چون بر همه بر اگویم این برجه و وحدت کن
ریشی که رسید از من تا تو به ربانی | یک لحظه شده شانه در ریش در اخفائی
هم شیر و هم آهوئی هم اینی و هم آنی | هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قفلی

هزج مثمن اخرب

یارب چه خوشست اینجا هر لحظه تماشائی | هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضائی | از رشک همیگوید والله که درد خست آن
او هر طرفی یابد شوریده و شیدائی | مه گرد و رت گرد و زیرا که کجا یابد
از عشق پدید آید هر یوسف زیبائی | بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند
دوزخ که رود آخر از جنت ما وائی | من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا
چون ذره بزیر آیم از رقص ز بالائی | چون ذره رسن سازم از نور رسن تا بام
برگو که درین دولت تیره نشود رائی | بر بندد دهان برگو در گفت بدست خود

هزج مثمن اخرب

گر نور وفری دارد از نادره مولائی | جمعند درین مجلس هر خوب دلارائی
گسترده خدا ما را هر گوشه مصلائی | اینجاست همی معافش اینجاست که تماشا
هیچ است کسی کور تا بد ز مسیحائی | آن حلیست درین عالم کان نیست درین خانه
بازار روجه بازاری کالا چه کالائی | خاموش که این ساعت با گفت نمی آیم

هزج مثمن اخرب

ای جان جهان برجه از بهر دل مستی | ای مست مکن محشر با زآی ز شور و شر
یک دل چه محل دارد صد دل که ده باستی | بنگر بدر خست ای جان در رقص سرانداز
گر نی همه لطفستی با خاک نه پیوستی | از یار مکن افغان بی جور نباید عشق
گر غیرت نگذارد دل بر دل ما بستی | با جمله جفاکاری لیستی کند و یاری
بی رحمت او سعوه زین دام کجا جستی | خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه

شمس الحق تبریزی تا یم زشب و ز حشت
تا النصف زمانی لو اکرادماـــنی
کو تبر جها بالدم من ادمع اجفانی
یا یوسف عللنی لولاک اخوانی
اقبلت علی وصلی و احتلت بهجرانی
تا یم درین گوشه پنهان شده از هستی
تا یم درین خلوت غرقه شده در حیرت
نیز خویش نمی ویدی و زخویش بپیچیدی
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی
شد صافی بی دردی عقلی که تو آن خوردی
نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
در حلقه سر اندر کن دل را تو قوی تر کن
بکشای دهانت را خاشاک مجودمی
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی
من با صنم معنی تبخانه برون کردم
شمس الحق تبریزی آئی و نه بنشینی
چرخ زمرد را المحبوس هوا کردی
ای عقل چه می تندی وی عشق چه می خندی
گه غصه و گه شادی و در دست تو آزادی
گو تا بشود پیشانی گر او مرا دیدی
با سینه ناشسته چه سود در روشستن
چون پایه این منبر خالی شود از مردم
هم جنت تماشا است تو تا لذت جان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنار استت
شب بازهمی گردد خفاش مخور اشب

هزج مثمن اخرب

فالقهوة من شرطی الا النومین شانی — ریحان بسفالی اندر بسیار بود دانی
نیز داد لها صبغ فی احمر الوانی — صفهای پری رویان در بزم سلیمانی
کم من عللی یشفی من علة اخرانی — شوکوش خرد در کش چون طفل دبستانی

هزج مثمن اخرب

ای دوست حریفان بین یکجایش مانده — از جان و جهان رسته چون بسته دکان بسته
دست صنما دستی می زن گر از این دستی — عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی
شیخا چه ترنجیدی بی خویش سوداستی — بر بند در خانه شاه است به بیگانه
مارا تعلی دادی از خانه برون جستی — صورت چه که بر بودی در سیر بر آسودی
شد دار دمی برخسته آنرا که تو آش خسته — ای دل بر آن ماهی زین گفت چه میخواهی

هزج مثمن اخرب

شاهست تو با ور کن بر کرسی جباری — تا باز رهی زان دم تا مست شوی همدم
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری — ای خواجه چرا جویی دلداری آن جان بین
بنوشتم از عالم صد نامه بیزاری — نقاش چو نقش من رخ در رخ خود کرد است
چون عشق نبرد آتش در پرده ستاری — در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید

هزج مثمن اخرب

تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی — ای آب چه می شویی وی باد چه میجویی
ای صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی — سرراچه محل باشد در راه هواداران
ای سرو کسی ماند در گرمی و در سردی — کامل صفت او باشد کو صید فنا باشد
کوشعشه هستی گرما دو جهان خوردی — زین کیسه و زان کاسه گرفتست تماشا
کز حرص چو جاروبی پیوسته درین گردی — هر روز من آدینه وین خطبه من انهم

هزج مثمن اخرب

در کوی خرابات آی تا درد کشان بینی — در کش قدح سودا هل تا بشوی رسوا
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی — از بهر عجوزی را تا چند کنی کابین
بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی — تنک ساقی بی جوری در مجلس او دوری

گر شمس نبودی شب از خویش کجا رفتی
آن جام سفالین کو وان راوق ریحانی
با نغمه داودی مرغان خوش الحانی
تا پیر مغان بینی در طلب گردانی
این المقدم الاول این النظر الثانی
و مها زده آهسته زان راز که گفتستی
ای جمله طبیعیا خاک در این پستی
آن چهره که بگشادی آن زلف که بربستی
برخاستی از دیده در دلکده نشستی
در قعر روای ماهی که شمس این شستی
گر سینه بیوشانی تیری بجوری کاری
گاهی ز لب لعلش گاهی زمی ناری
بس نیست رخ خوبش دلجویی دلداری
با غم دل گویی با قصه جان آری
افتاد بپایم عشق در عذر گنه کاری
زیرا که چو جان آئی بی زنگ ضیا داری
ای رعد چه می غری وای چرخ چه میگردی
جان خود چه قدر ارزد در دین جوانمردی
یک موی نگنجد در دایره فردی
آخر نه تو خر کوری در کوچه میگردی
وین منبر من عالی مقصود که من مردی
ارواح ملک از غیب آرند ره آوردی
بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
در بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
درد و در درا بنشین تا کی دوران بینی

گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی | گفتی که فلانی را ابر بد زمن و دشمن
اندیشهٔ جان بهتر کاندیشهٔ نان بینی | خاموش شو از گفتن تا گفت پری یابی

هزج مثمن اخرب

پرهیز ز هشیاران و ز مردم غوغائی | هشیار زرنگ ماند خر جنگ نمی‌آید
چون دیده دران درگه شکر و شکرافزائی | بیرون مرو ای خواجه زین خلوت و تنهائی
در سر که درافتاده آن خوش لب حلوائی | سر پهلوی آن خم نه کوزه و سبو بشکن

هزج مثمن اخرب

چندانکه خوری می خور دستور بهی ادنی | آن میوه که از لطفش می‌آید بشو گفت در در
وین سرمهٔ عشق او اندر خور ما دانی | بی بوسه که از زلف آن ترک خطا آمد
کو بازرو و آنجا آنجا آن که تو و من نی | آن جا روش دین نی جز باغ تو و آمین نی
چون سوخت زمین ما را بس طعنه که کرنی | تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

هزج مثمن اخرب

گر گردن ما دارد از عشق تو باریکی | من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی | رو پوش کند او هم با محرم و نامحرم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

کو دل کروان شده چند بی لوت کبابی | آتش خور و در عشق بمانند شتر مرغ
این چرخ فریبنده و این برق سحابی | آن وقت که از ناف بخیزد ز تنت خون
بی لقمه شود در دل و جان نوق بیابی | آن ماهی چه خور دست که او لقمه ما شد
زان راه شود فربه و زان راه خضابی | گر زانکه خرابت کند این عشق مخور غم
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی | خواهی که قیامت نگری نقد بیا ای
امروز چو سر دیدم سر افراز خطابی | بی حرف سخن گوئی که تا خصم نگوید

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چه نادره گر آب شود مردم آبی | از عقل دو صد پرده و صد پرده بشی بند ست
در جوشش بیار دهمه را او ز شرابی | تا اول با خود نخورد شید زیابی
برروی زن آبی و یقین دان که نخوالی | در خرمن ما آی اگر طالب کشتی

اینجاست ربابی گر جامی ده و صد دستان | رو ترک فلانی کن تا هست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه | از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی
با وسعت ارض الله در حبس چه خسپیدی | ز اندیشه گره کم کن تا شرح جنان بینی
هم پهلوی خم سرنه ای خواجه هر جائی | تو حبس سگ کهفی از جنگ مسابائی
سر برد خم خانه زد آن سگ فرزانه | اینجاست تماشاها تو مرد تماشائی
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده | نجهی بسوی او چه ای مست علالائی
هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی | خرد دیده فزودن نه خر چشم گشادن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی | وان میوه که نورش را در کفت نهادن نی
میگوید تقدیرش در دامن تن جان را | در مشک تتاری نه در عنبر لادن نی
دیدی تو چنین سرمه کو را و نها سایه | بر گلبن و نسرین نی جز لاله و سوسن نی
بگذار تو انبهار ابشنو تو از نیها را | از غلبهٔ جان آنجا جای سر سوزن نی
یک حمله و یک حمله آمد شب تاریکی | هستی کن و ترکی کن نی زرمی و تاجیکی
داریم سری کان سر بی تن نزید یکدم | بازرشت نباشیم هر چند کند جنگی
عشاق بسی دار و من از صد ایشان | گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
طفلی ست سخن گفتن مردیست خمش کردن | تو رستم جالاکی نی کودک چابکی
ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی | اندر عقب طعمه چه ست گرد عقابی
انگم دیدت تا کند القمهٔ خوشیت | نه حلق و گلو بود و نه خرمای عرابی
این لقمه مخور لقمه مشو آتش او را | در چشم نباید خورش مردم آبی
از نعمت پنهان خور و این نعمت پیدا | نه سنبله شد دانه بهنگام خرابی
آن سنبله از خاک برآورد و سر گفت | انگاره سرسبزی و اموات ترابی
ماییم که پوسیده و در نیند و خاکیم | لیکن گفت کسان ست و سخنها کتابی
ای ماه اگر باز برین شکل نتابی | ما را و جهان را تو درین خانه نیابی
چون که واحد آنشب از شرم عقیقت | و آن نیر بدان ماند که در زیر نقابی
تا باده بجوشید دران خم ز اول | در ناله نیاید و همه را و برابی
ای گرد جهان گشته و خرنقش ندیده | سوی دل ما آی اگر مرد کبابی

ورزانکه بیائی بکشیمت بسوی خویش
بستان قدح عشرت و زبند برون جه
دست تو بگیرم دو سه روزی تو بهی جو
تا چند در آتش روی ای دل ز حدیدی
بکشای دهن زانچه بگفتم تو بیان کن
ای آنکه بدلها خلیدی
تلخی ده امروز ترا در دل و در کام
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
پا تا لب آرام تو آرام گرفتی
ای عشق بجستهای برین خاک که دانی
ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی
گر بر سر خوبان تو کنی دعوی خوبی
بس از سر مستی همه این ناله برآرند
آن سید عشاق چه از وجه حقیقی
آورد برآورد فنا از همه عالم
انوار دو عالم برخ دوست منور
آن رخ رخ رخ رخ چه بندد او ز رخ رخ
آن شاه که او شاه جهان است صدارت
یک روز بخورشید برآمد بصدارت
گر برزند از مطلع حسنت رخ خورشید
ای دل تو درین تجارت و تاراج چه دیدی
جولاهه حرص و درین خانه ویران
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای روح چو طاوس بیفشان تو پر عقل
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی

گر حلقه مائی نه غریبی نه غرابی
تا با خبری بند سوالی و جوابی
تا بار دگر روی ز آفتاب نتابی
وی دیده گرینده و بس آب رسیدی
بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

گلشت بر دو گرگ لیکن بهر پیش
آخر بشنو هر طرفی نعره مستان
آنجا که سنائی ست هما بخانه جسی
ای ساقی سه روزیست جهت عشرت دوست
یک بوسه ز لعلت شه شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن زهر گیاهی که درین دشت بدیدی
رو تلخی این دم اگر جان پلیدی
و ز دیو رمیده تو بهنگام رسیدی
گر خاک همانست که در خاک دمیدی

آن آهن تو نرم شد امروز بهبینی
با جمله روانها که بر روح روانی
امروز ترا باز خرد از غش آن نور
حاش کن و منمای بهر کس پر زاغی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

خوبان همه گویند ترا صدق تفیقی
تو تو تبتو بق تقبو بق تقیقی

در مجلس مستان قدح باده چو تو تند
من بنده شمس الحق تبریز که سرکرد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر عرش و سمارایت او سمققی
چون مشرق جنی شرق از شرق شرقیقی
کامذ جسر غ رغ بجان اشقیقی
تنمو دچو کشو وحدانیت زمردیقی
شبدا از رخش ماه شده چون آورفقیقی
هر دل که برو دل نزند شق شقیقی

از عالم حق زد علمش بر همه عالم
با علم کنش که علم زد لک لک لک
برک لک لک لک تو ناز لبک لک
هر ناطق ازین لطق بقریه سخن گوی
چون بر رخ نماید رخ او از جهت غیب
شمس الحق تبریز که دلها ز تو ارزند

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از آب و نان و آنم گر تو رسیدی
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
کز لب برگزیدی و گه دست خلیدی

از اندیشه امروز مستی این دانه دنیا
ای دل ببر از دام و برون جه تو نگردم
از عرش سوی فرش شتادی ز قضا بود
گو همت شاهانه گران دانه دوت

بیداشته خواجه که بیرون حسابی
کای گنج غرق گشته بدین وجه غرابی
ترا کشوی گر سائی است بیا سوی شتابی
انگشت مکن بیرون که تو بر باد صوابی
انعام کنی شاید جاوید تو بی
اینها همه کردی و دران گو خزیدی
گر قفل درین شش جهت قفل کلیدی
سلطان جهادی اگر از نقش جهیدی
گو راجو دل و جان بدل و جان بخریدی
در دیده و هر روزه چو خورشید بدیدی
شد مملکت حسن ترا مطلق قیقی
زان ساقی مستست ره او رقیقی
شقاشق تقاشق تقاشق تقیقی
گو راست صدارت بهمان مستطیقی
از صید و لیس ز دل و جان شد نفقی
زرق از چه تواند که نهد از رفقی
در حضرت آن شاه ز دین وقت تفقی
بر خلق چو خوانند ز مستطیقی
انوار نماید بملک برق رقیقی
شیدای تو تو همه در نفس تقیقی
تا رخت گشادی دو کان بار کشیدی
بیداشت دل تو که ازین دام رهیدی
آن سوی که در روضه ارواح دویدی
رادی تو برخویش دو سه دانه خریدی
آن شیر تنا شیر سعادت بمزیدی

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت | والله که بنامیزد و با خون دل پیدی
وان کو دران زاویه کاوراد است آیت | آموخت تراشاه تو شیخی و مریدی
گه پند و گهی نغمه گهی زهر و گهی قند | گه تازه و بر جسته گهی کهنه قدیدی
ای خاک ازین زخم بپاپی تو نزیدی | وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
ای چشمه خورشید که جوشیدی ازان بحر | تا پرده ظلمات بانوار دریدی
پس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد | بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
چون خرکب جبریل وز نسیم تو هر خاک | سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
بیچاره اگر می نتوانی شدن آنجا | رو در بغل خواجه تبریز خزیدی

آن شاه گل مایه خویش شکست | آن هست ببخشش ز کف شاه چشیدی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند | گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است | تلوین بود از تو چو در بحر رسیدی
ای بحر حقایق که زمین موج کف تست | پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد | شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
شاگرد که بودی که تو استاد جهانی | این صنعت بی آلت و بی کف ز که دیدی
لیکن ز تو شوی غره این جیفه دگربار | قند تو شود سرکه و پاکیت پلیدی
خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت | گفتی تو لک الحمد و لک الشکر فریدی

ای برده بغارت دلم از فطرت اولی | بگرفت غمت مملکت صورت و معنی
آورده سپاه غم عشق تو بسی تاخت | کس نیست که او پنجه زند با تو بدعوی
او را که روش کرد بگوی تو نشیمن | مشغول تو فارغ بود از دنیی و عقبی
خفته بطلب طلعت نیست بموسی که بزاران | عشاق تو تا کی شورت میل تجلی
شمس از در تو روی نتابد بجهه باب | مجنون نکند میل بجز درگه لیلی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

بر قلب من از خیل خیالت زده خیلی | در دایره دلبری و حسن لطافت
حقا که نیامد نظر جنت اعلی | ما را ز تو مقصود تویی در دو جهان بس
بر طور غمت شیفتگانند چو موسی | جان بر کف و دلداده ملکوت نگرانند

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

یک ساقی بدست و یکی جمع مباحی | روحی ست مباحی که ازان لج چشیدا
نی باختن گنج و حشمتی و فراحی | در پیش تو فتنه و در دست چنان حی
کو خون جگر ریخت درین ره لبناهی | جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی
اسپید ز نور است نه کافور ریاحی | شمعیست برافروخته از عرش گذشته
پران شده جانها و روانها ز نواحی | این خانه مستان خرابات خراب است
شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی | با خود ملک الموت بگوید بلد واکرد
خود مغفرت این باشد و امروز تو ماحی | از غیب شنو نعره مستان و خمش کن
در حصن حصین آمده این سبز زناحی | ورنی بدو نان بنده دونان خسان باش

امروز سماع است و شراب است و صراحی | کو روح قدیمی و کجا راح ریاحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است | یارب چه شود حال مسلمان صلاحی
زین باده کسی را که جگر تشنه خشک شد | ایمن شود از زرگ و ز افغان نیاحی
این صورت غیبی ست که سر خیش ز خون نیست | پروانه او سینه و دلهای فلاحی
شوریده ز شورش حجب سبع سموات | دور از لب و دندان تو ای خواجه صباحی
شاباش زهی حال که از حال رهیدی | کانجا نکند هیچ سلاحی تو سلاحی
ما الخبر ای که خبر نیست چه باشد | یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
سابق بود آن کز همه پیش در آید | منصور بی سنان ز سنان زخم رماحی
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه | بر شمس شود سی نکند شمس جماحی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

عرش است لقب تفسح گه ایوان افندی | در معرفت عقل کجا پی برد آرے
در تحت توقف نکند جان افندی | خورشید که هر روز ز مشرق بنماید
نوری که برافروخت در ایوان افندی | صد گونه برویید ز گل و لاله و ریحان

ای در طلب راحت ابدان افندی | بنیاست بحق دیده عرفان افندی
مرغی ست که سیران وی از عالم بالاست | یک ذره بود در ره برهان افندی
گفتیم که خورشید که در مشرق جود است | از حضرت یزدان بگلستان افندی

خاموش که شمس الحق تبریز برافروخت	در خلوت دل شمع شبستان ابدی
ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری	ای گشته وجود هوس خویش بزاری
پوشیده قباهای صفتهای مقدس	وز لطف تو هر خار برون رفته زخاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد	اندر طمعی کز سرش از لطف بجاری
از غار برون تو بباغ ازل آیند	آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری	آبستن تو گشته مگر جان بهاری
اندر دل من از اثر لطف تو تابست	تا مسجد ما مست شد از خون عماری
در سجده و شب همچو دو گفتم که نگارا	کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
امروز درین شهر نفیرست و فغانی	از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوش ست	از تیر نظرهای یکی سخت کمانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست	بغداد نهانست و از و دل همدانی
هر پیر ازین سر و ازین یوسف خوش دم	مانند تو تقدیر خدا حاکم ربانی
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش	جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
صد همچو من و تو محو ازان بی من و مائی	چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگویم ز نشانش بنگویم	پا زهر چو داری نکند زهر زیانی
هر چیز که خواهی تو ز عطاهاش بیابی	ای شهر مکانی تو شد از لطف زمانی
شمس الحق تبریز ازین شرق برآمد	تا شمس فلک را بدهد نور رسانی
ای شاه تو ترکی عجمی وار چرائی	ای رونق گلزار تو بر خار چرائی
چون گفت انا الحق زدم باده او بود	دلدار چو رفت ای دل در خار چرائی
آن شاه نشد لیک بچشم مبین گفت	ای باغ چنین تازه و پر بار چرائی
گر او نبر دست دلت جانب گلزار	ای دیو اگر نیست تو در کار چرائی
در خیمهٔ دل گر نه پری خانهٔ حسن است	با زلف چلیپاوش زنار چرائی
گر ازنه شمس الحق تبریز پرستی	پس معتکف خانهٔ خمار چرائی
امروز سماعست و مدامست و سقائی	ای دل تو کمر بند چو زاخوان صفائی
ای دوره چه دوری غم دی ره ز چه زوری	کین نغمهٔ صورست که کردست صدائی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

دیبا طلعت فقر و فنا کار تو داری	ای رخت کشیده به نهانخانهٔ بینش
وز دولت در صد پارهٔ آدم شده عاری	از شرم تو گل ریخته در پای جمالت
در سیکده اکنون که تو انگور فشاری	اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
ای یار چه یاری تو ای غار چه غاری	بر کار شود در خود و بی کار ز عالم
افتاد مرا چشم بگفتم چه نگاری	از لذت حسن تو درختان شکوفه
در سینهٔ من از اثر فضل چه کاری	این گفت چو من خلق بیفتاد به سجده
آخر ز کجائی تو سلطان چه یاری	گفتا منم از بر تو شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی	بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
این هر دو شده از دم تو نادره کانی	شهریست که او تخت گه عشق خدایست
مانند زلیخاست و از عشق جوانی	او حاکم دلها و روانهاست درین شهر
کی سوی مهش راه برد ابر کمانی	جز حضرت او نیست نقیرانه حضوری
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی	از حیلهٔ او یک دو سخن دارم بشنو
زین باده نشکافید و شود شیشه رسانی	هین دست طرازان دو فروکش قدح عشق
دکان محیط است و خزاین نیست دکانی	ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

چون صحت جانی تو ببیمار چرائی	چون رنگ ز رخسار تو دارد چمن گل
ای خواجهٔ منصور تو بر دار چرائی	در خار تنم چون دل و دلدار لطیفند
گر شاه دلت مخزن اسرار چرائی	گر هیچ دلت نیست دران آب چو آتش
خوشبوی و شکر خنده و دلدار چرائی	گر دیو نه ملعنه که خود نیست سلیمان
ای جان سرا سیمه پری دار چرائی	ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گردان شده در جمع قدحهای عطائی	فرمان سقاهم ربهم رسیدست بخورشید
ای گلشن اقبال چه بابرگ و نوائی	از خاک برو بند و در دین دغائی

از کوه شنو نعره مر صد ناقه صالح
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
ورنه که ز غیرت ره این گفت ببندند
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
برخیز که جانست و جهانست و جوانی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای کاو
او گوهر عزیز است از او چاره نداری
او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
برخیز که صبح ست و صبوح ست و شکاری
برخیز و بیا در بر عسرا بدین
گنجی تو عجب نیست که در تو دو خاکی
گردان شد و این چرخ که صد ماه درو هست
بس کن که اگر جان بخورد صورت یارا
بغداد جهان ست کرد بدی و شنیدی
الله مرادی و لی و الله مریدی
لا خیر و لا میر سوی الله تعالی
لا ارفع عنه نظری طرفة عین
رو خویش در انداز چو گوی ارچه نه ندست
از ناز برون آی که زین ناز به ازی
لا اقسم بالوعد و بالصادق خیر
والعقة والصحو جبر او شیخ
یا خامد یا جامد یا منکر سکری
لا حول و لا قوة الا بجلیک
ای شمس حق و مفخر خواجه تبریز

ز چرخ شنو بانگ صلای آسمانی — این رفت فروگیر و بجو بان شتران را
ای منکر شیر پله تا از ز نخاسی — تا هم سخن گفت و با تم ببست دهند
ره باز کنم سوی خیالات به آبی — ما نیز خیالات ببستیم در این دم

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

خورشید برآمد بنگر نورفشانی — آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
بر شیخ ببین تو سبکی یا که گرانی — هر سوی نشانیست ز مخلوق بخالق
ما را دو سعادت بنمودیم و تو دانی — برخیز و بیا در بر عسرا بدین
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی — بر صورت سنگی بنبد روح پذیرد
در کان عقیق آی چه در بند دکانی — شمس الحق تبریز توئی عالم معنی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

رستند و گذشتند ز دهای شماری — آن رفت که اقبال بخارید سر ما
مائی تو عجب نیست که در گرد و غباری — اندر حرم کعبهٔ اقبال حرامید
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری — این ساغر جان که ملک الموت اجل شد

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ره دلبر تو جوی چه در بند قدیدی — زین دیگ جهان که پر و سه کفگیر بخوردی
فوقت علی الله عقیقی و حدیدی — من فرش شدم زیر قدمهای قضا امش
فالغیبة عنه تلف غیر سدیدی — از راحت و دوری تو کشم خویش بزودم
لا شیء عن رب طریفی و تلیدی — مرآة هو للعین و بالعین نظیری
شه را تو به میدان نه که بازیچه عیدی — این خلق چو چوگان و زننده ملک بس
نور روشنی چشم حسینی نه یزیدی — صالحت و بایعت مع العشق الی ان
ان قد طلا العشق مرادی بمزیدی — هر جای که خشکی ست درین بحر درآید
والقهوة والسکر وفاق لسعیدی — الغزة لله تعالی لفتی کو
یا قائم فی الصورة یا شر حمیدی — ارواح درین گلشن چون سرو روانند
نجبات کلیکا و سنابل ولیدی — ای آهوی خوش ناف همی لاف و همی باف

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر بگشا چشم که در دشت رضائی
کامروز حلال ست دلا راز گشائی
هستی بگرفتیم ز دهای خدائی
کین را تو فراموش کنی خواجه کجائی
ای یوسف ایام بهمه روز بر ارزانی
قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
تا باز رهی زود از این عالم فانی
حیف ست کزین روح تو محروم بمانی
صورت ز تو ظاهر شد و هم سر عیانی
بگشای که یار آمد و آن یار کناری
ای دل سر اقبال از این خار بخاری
از باده امین شد و ز خمار مکاری
نی شورش دل آید فی رنج خماری
صد عذر بخواهد بش از خوب عذاری
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
خود لنگ شده زرش ز باکی و پلیدی
تفضلی و هم حاکم حق و کاو کلیدی
روحی و عمادی و عتادی و رشیدی
فاعل همه او دان تو قریبی و بعیدی
یا قیّم میاه لنصیری و شهیدی
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
فالعز من الله بشارة فتبیدی
تو هم چو بنفشه بهوا نی چه خمیدی
فصل
سنبل آن باغ چرائی
بی مثل نظیری تو ولی شبه ندیدی

برخیز و برون آ ز دل ای ماه نهانی	کان ماه بداند که تو جانی و جهانی	برخیز که امروز سماع است و نشاط است	از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت	زان روز مبارک که تو اندر سیانی	در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ	تا گوش بگیری و سوی خویش کشانی
خوش میکش و خوش دست که دست تو از آن است	اسرار کشاکش بندانیم تو دانی	ای گوش بده گوش بمست روان شو	ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی
وی دست در آویز دران دامن دولت	ای باد صبا هیچ که تا باز نمانی	گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواندست	دل گفت که می نایم بی خط و نشانی
امروز ز سودای شب دوش چه دیدی	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را حکایت بدر خانه ببردی	بر در بنشاندی چو ابر بام دویدی	صد کاسه همسایه مظلوم شکستی	صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
این کیست که او را بد غل خفته نکردی	در زیر سر خفته گلیمی بکشیدی	گفتی که ازان عالم کس باز نیامد	امروز ببین ای که بدین حال رسیدی
این بار کلاه از سر تو برون شد	خوش بنگر و ... هر آنچه بشنیدی	آنجا برود پای که در سر هوست بود	آنجا برود دیده که آنجا نگریدی
پرتو ز ندان گل که بگلزار گشتی	در تو خلد آن خار که در پای خلیدی	امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی	کز خم بهل بند قفص را بدریدی
امروز ببین که کیان الیه کردی	امروز ببین که کیان را بگزیدی	خاموش هم و دهان را بخموشی تو دوا کن	زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی
چون در بنیر ست محمد بحقیقی	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		کز معجز او مه شد و شقا و شقیقی
از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل	وز رنگ رخش بیده پر از رنگ عقیقی	کر یر للا یر للا یر لله در نا	وز تن تن در نا رذ و ام علم موسیقی
پر سازکد و رلمه صافی مصفا	تا بلبله ریزد به سر خام حمیقی	آنجاست نواز بانگ کبوتر بقبقو قو	وانجاست نواز بانگ چکاوک حقیقی
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت	کو شب همه شب بانگ زند کر قیقی	در باغ یکی خواجه عکاشه نه بگریست	صد مرتبه دارد به سند شیخ شقیقی
نشنیده آن قصه او هم بحقیقت	بر تخت ندا آمد کای خفته عقیقی	وارجحت فرود آمد و در کوی فنا شد	کیما شد و نان روی گذشت و دقیقی
مولا تو بگو گفت پیمبر به رسل	کز ثم رفیق و طریقی و طریقی	ای شمس بگو گفته مغلق بجز افغان	دقا دقا دق و دقا دق دقیقی
در خانه خود یافتم از شاه نشانی	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		انگشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بود است و در اخواب بوده	آن شاه دلارام و آن محرم جانی	بشکسته دو صد کاسه کوزه ...	از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
امروز درین خانه همه بوی نگارست	زین کوی بهر گوشه نگاریست عیانی	گویی که گریست بستی رخ خود ...	گر شاه رخ من پر نگاریست نهانی
خون در تن من باده مرفست ازین بو	هر سوی ز من هندوی مست است و سنانی	گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو	وز قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم باده و هم آتش و خرگاه نقدست	پیران طریقت نه پذیرند جوانی	در آینه شمس حق و دین شه تبریز	هم صورت گل شهره و هم بحر معانی
رانجامی بیا خواجه بدانجا سی چه یابی	هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور		کانجاست ترا مانه کجایی تو کجایی
آنجا که نه جا نیست چرا آنجا و تو بوده است	ملان شهر د جرا آنکه تو محروم جدایی	جان وار سرا پرده سلطان عدم باش	تا بازرهی از عدم اینجان هوایی
گر پای شود گم تو ...	مستی و خرابی نگر بی سر و پایی	ای راه نما از می مجلس چه شوی مست	نه راه بخود دانی و نی راه نمایی
نکته محو خزینه مند	که نیست بود قاعده مست نمایی	جان بر زبر همه گر افتاد و مستی	همچون ختن غیب بران ترک خطائی

آن نعره زنان گشته که بیباک چه خوبی
عاشق شو و معشوق شو و بگذار امیری
سلطان بچه را میری و وزیری همه عارست
گر صورت گرمابه ز روح طلب کن
هر چند ازین سوی ترا خلق نداند
وز نقش بنی آدم تو شیر خدائی
بیگاه شد ای عمر و لیکن چو تو هستی
زیبائی پروانه باندازه شمع است
گر ساعد توحید ترا همنفسستی
در طایر قدسی سر باغ تو پریدی
گر در تگ دریای دلت موج ربودی
گر لشکر معنیت مسخر شده بودی
این عالم کثرت اگرت خوش ننمودی
گر شمس درین آینه خود را ننمودی
تا گوش شمائیم و شما تن زده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت
چون ساقی ما ریخت بر و جام ستا بی
گیرم که نبینی رخ آن خسرو چینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف
عرش تو فلک و روح درین گردش احوال
در حبس دلت تا که یکی درد در آید
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون
مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
با دوست وفا کن که وفا دام الستست

هم نور زمینی تو و خورشید سمائی
سلطان بچه آخر تا چند اسیری
جز و ز رنیامد همه سودای وزیری
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
گر زانکه بمیری نه بس است انکه بمیری
بیزارم ازین فصل مقامات حریری
ای عاشق بیچاره به بین تا ز چه پیری
گر اهل بصر باشی وگر عین بصیری
این باده به پیشت همه باد و هوسستی
این روز جهان و نظرت همچو شبستی
کی روز شبت ترس ز هیر و عسستی
کی روز و شبت آز و ریک قبستی
ور نه چو شما مانده میان عسستی
ارشاد ترا یک نفس شمس بسستی
ما مست و خرابانی و بیخود شده تا کی
در حلقه زندان شده این مفسد تا کی
بشکست در صومعه کین معبد تا کی
وای در سخن بیهده گرم آمده تا کی
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
وان باد اگر هیچ نشنید تو نشینی
کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
ای آنکه امان و جهان را تو امینی
آن مه توئی ای شاه که شمس الحق دینی
گر زهرکش سرگشته ایام بمانی
ور عجز تو در طاسه حمام بمانی

وان سجده کنان گشته که بس روح فزائی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

زنهار بجز عشق دگر جیبه نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل است آن
تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
آن سو که سو نیست چه بیمثل و نظیری
این عالم مرگست و ازین عالم فانی
پیداست ازین حمله و چالش بدلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
در نور خدائی چه بگاهی و چه دیری
آوازه معشوق بود عزت عاشق
آخر نه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز ترا ذات توان دید

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

سیمرغ فلک بر شکرت چون مگسستی
گر ذوقی از آن زلف چو صحبت بپریدی
گر زین به پیشت همه خاشاک و خسستی
گر جان تو در ملکت عشق خزیدی
تسخیر جهانت همه در یک نفسستی
در آتش عشقت دلت ار سوخته بودی
کی نور ترا از نور خدا مقتبستی
طفل دل ما را سبق نور بدادند
در کارگه آدم خاکی چه کسستی
گر گوش ترا پنبه غفلت نگرفتی

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آخر نه بگوئید که این قاعده تا کی
وای عقل در افتاده بکف کرده عصاکش
مجلس همه شوریده تا عربده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس ببرداخت

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

از جنبش او جنبش این پرده نشینی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست
گر باد نبینی تو به بینی که حنینی
گر باد ز اندیشه بجنبد تو بجنبی
استر بقطار اند تو آن بار به بینی
[illegible]
سر برزنی از چرخ بدانی که امینی
ماهیست بچهره شمس الحق تبریز

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

گر بجهی ازین حلقه درین دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو یاران وکش سر
ور سر کشی در این دام بمانی
[illegible]

می ترس ازین سر که تو داری ارنی خو
هر روز نگه ای تب دلدار بیائی
یارب چه خجسته است ملاقات ملالت
سنی مدهد وصلت این حرف بدان حرف
بیزارم ازان گوش که آواز نی اشنود
این چرخ که میگردد بی آب نگردد
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق
دریاست در اصداف که در بحر نگنجد
این کعبه نه جا دارد و نی گنجد در جای
خامش کن و از راه خموشی بعدم آی
یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را
با قوس دو ابروی تو یکدل بجهان نیست
در موقف خوبی تو احرام ببستیم
درگشتنم ای دلبر خونخوار بکردم
بیمار شدم از غم هجر تو دو روزی
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز
یا ساقی اشرف بشراباتک ندی
بر خیز که شوریده خرابات افندی
یکموی نمی گنجد در حلقهٔ مستان
رو محو شو ای دوست در و خود همه او شو
در هر دو جهان نیست و نبوده است و نباشد
میخندد و میگوید من خفته بهم مست
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
با مست خرابات خدا آمد بیهی

زان سر تو بر نخوری سر سام بمانی ‖ بابا تو یکی کن سر زیرا سر توست

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

آن لحظه که چون بدر بدین صدر بر آئی ‖ هر جا که ملاقات و مبارات اثر است
تا تو نهی در کرم فایده زائی ‖ ای داده تو دندان شکر خا که سخا کن
آگاه نه‌ای از خمر و دود آتش نائی ‖ آن مشک سبوی کی رود و آب کشاید
تا سر نبود پای کجا یابد پائی ‖ هان ای دل پرسنده که دلدار کجاست
سیپی ز کجا یابد تمیز صفائی ‖ اصداف حواسی که بشب باز در روند
آن سو بر و ای خسته این سوی چه پائی ‖ آن نیستی ای خواجه که کعبه بتواند
میگوید العزت و المسن روائی ‖ هین غرقه عزت شو و فانی رو اشو

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

ور لعل لبت حاکم تقریر نکردی ‖ زان شب که بس آن زلف تو در خواب ندیدم
دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی ‖ بگریستمی از غم تو طفل دو چشم
تا خسته بدان غمزهٔ چون تیر نکردی ‖ بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی ‖ در بردن دلها و در آزردن جانها
صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی ‖ در آتش هجر تو دلم سوخت بیکبار
از بهر من خسته تو تدبیر نکردی ‖ خورشید جهت بار حل زلف نسیات
وز غصهٔ هجرانم تحریر نکردی ‖ خامش شوم و هیچ نگویم پس ازین من

هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مستان نگر و نقل شرابات افندی ‖ هر مست دو آویخته با مست ز مستی
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی ‖ بر زین نگر از حضرت آن دست بیلید
الیس ز فتوحات و بلیات افندی ‖ بسم الله ساقی ولی نعمت جبین
جز دیدن روی تو کرامات افندی ‖ چون تنگ شکر میر خرابات در آمد
هیهات شنیدم من و هیهات افندی ‖ زان خنده و زان گفتن و زان شیوهٔ شیرین
کافزون ز زجاجه و ز مشکات افندی ‖ در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست
تا وا نماید همه رگهات افندی ‖ در خانهٔ دل آنکه کس آن خانه با فسرین

تا همچو سران شاه و سر اکام بمالی
جان را و جهان را سبکبالی و فزائی
خوذوق و نمک بخش و صفای لقائی
دهان دگر داد و سلی فایده خائی
تا خواجه سقائی کند جهد سقائی
بین ای دل پرسنده تو چه پای کجائی
واننده که در هست زده پای عطائی
گوید برآی اگر ماهی مائی
تا جان و دهر چونکه نه بیند که فنائی
معدوم چو گشتی همگی مدح و ثنائی
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
وز سنگ دلی درد هلنش تیز نکردی
وز روی کرم روزی تفسیر نکردی
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
وز بهر دوا قرص طباشیر نکردی
صد بار قران کرده تو تاثیر نکردی
با جاکر دیرینه تو توقیر نکردی
فالراح مع الروح من افنالک عندی
گردان شده ساقی بمسافات افندی
زلف من از بخشش رایات افندی
تابان بدهیت برکات افندی
یارب چه لطیفست ملاقات افندی
صد ملک و رقعت سماوات افندی
معراج و تجلی و مقامات افندی
کا مروز نهایست خفیات افندی

روزی که روم جانب دریای معانی
واجب کند ای دوست که آرم بشنید اخلاص
مستیم ز جام تو وزان نرگس مست ت
چون سایه فنائیم بخورشید جلالت
سلطان غزلهاست همه بنده افندی
شمس الحق تبریز تو ای موسی ایام
قلا بیاهی بیبن چنگ ودف ونی
قه
منم عالم کرکس منم قائم سرکل
آتنک عالم معلوم آتنک رازق مقسوم
زمادان بتوآن که شمس الحق تبریز
قح بمهمان افندی
برآیید برآیید درین مصر سعادت
همه مست خرابید همه چشم برآیید
زهی شمس شکر ریز زهی مفخر تبریز
سحرگاه بیاهی وکجو کرپیاپی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفست
یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد
همه مرد خدایید همه عهد وفایید
آتنکی اتنکی سز نکی برسنکی
بو ننک آج بو رنک کور کور نکاج کرشه
عسا هاسی معنی وحیاسی نرسکی
الا ای شه تبریز زما هیچ مگریز
کجایید کجایید غریبان افندی
سحرگاه سحرگاه در آیید بدرگاه

یاد آیدت این جمله مقالات افندی
در سایه زلف تو مناجات افندی
رستیم لشبا هیت زشبهات افندی
ایمن شده از جمله آفات افندی
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

بحر هزج مثمن مکفوف تقطیعه مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

که سرش باز کشو دست صلا میزد ای
تو ازان ساعد سیمینا بهم جام بیابی
بکن این جنبر کل بکو لا و بلا
آتنک قادر قیوم و آتنک مست ولتنک حی

هزج مثمن مکفوف

تمر سید تمر سید زهجران افندی
که سلطان سلاطین شده دربان افندی
چو خورشید تبابید بکیوان افندی

هزج مثمن مکفوف

که دستان وصالت همه مستند ازمی
شراب ست وقدحهای پر از می پر از می
نمی میرد هر گز و بیا ندا بدآ حی
همه صدق وصفایند قناقند و قن افی
خلیدن بزه گاشش قراکر بزه کل هی
مرا یار چو نگریست اگر تحد ر اکر سی
خوری سیر شو و دل نه غم آرد و نه فی

هزج مثمن مکفوف

ببینید ببینید ثنا خوان افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
از صحبت آن روی چو ماه تو نجوانیم
عالم همه پر غصه وآن نرگس مخمور
سرست بیا جانب باز نظر کن
من کردم خاموش تو باقیش لبفرما

تنک تنک ان اغاز خلیدن کره سنرلر
هو الاول وآخر هو الباطن فظاهر
چه واژم یکه واژم خدانم نه ساجم
نگفته است کس این راز بمعلوم بمجهوم

شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست
همه دیده ونمایید همه نور عیانید
زهی صحبت شاهی زهی لطف الهی

بمینا نه بیائی و ببین چنگ ودف ونی
بیا عاشق گمراه سو شاه سو شاه
بیا جانب گلزار که گل آمد از خار
انم عالم معلوم انم رازق مقسوم
تنک تنک آرندین خلیدین کاسرکر
شراب ست سرو ست همه منبع سودا ست
اگر دامن آن یار بدست آید ربنا لی لی

ستنا بید ستنا بید شما مست و نغر آبید

گر بوسه دهد بنده بران پات افندی
سوره قصص ونادر و آیات افندی
فارغ ز بدایات ونهایات افندی
تاریست شود جمله جهات افندی
ای جان اشارات وعبارات افندی
بر طور دلم رفته بمیقات افندی
تنک استه باز لمش بیاای بزه کل حی
هو القادر قیوم هو آتشی کذا حی
همی سازم عشرت بنوشم لب دسکا
نه در مصر ونه در چین ونه در روم ونه در ری
بیا زود بیا زود بنوش این قدح می
بیایید ببینید حریفان افندی
همه سرو روانید به بستان افندی
زهی بزم کماهی زهی خوان افندی
که برانند فرس را بر ایوان افندی
درت باز کشا و نه صلا میزند ازکی
تقرج که زیباست بلا شمس بلا سنی
گهر آمد از کان شکر آمد ارزنی
انم قادر قیوم می ورد لی
تنک استه باز لمش بیای بزه کل حی
کرساقیش بدیست سرخم زرگ وپی
بدین مشرح کنغنم رسی نگذرسی ازوی
نقیچی کرنقیچی کرنقیچی کرنقیچی
بیایید بیایید بمهمان افندی
کر شمعست و نبیدست بر خوان افندی

چو نوریده چو نوریده درایوان افندی | بیایید بیایید دران بزم شتابید
درین بحث درین بحث زروقان افندی | کمالید کمالید جلالید جلالید
برقصید برقصید بفرمان افندی | خمش باش خمش باش کش کش کش

بحر هزج مسدس مقصور تقطیعه مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

الک الشکر المؤید یا کحلودی | فلازالت یرق لک التهانی
لادرا والعطا خیر الورودی | وسقیا ثم سقیا ثم سقیا
بری رفواتها تحت الجودی | نیابیح جرت سحاً وغیثا
بعد لاتخاف من الجحودی | براح الروح روحی قد عینا
الے رب رؤف بالوفودی | نیادی ربنا عودوا الینا
وجود فی وجود فی وجودی | ولم یجر علوب فی قبائی

هزج مسدس مقصور

که نانجسته شود خام افندی | خلائق جمله چون مرغ هوا آیند
برآیر قصر و بربام افندی | مرید است اگر در راه بماند
بسته گامی تو بر گام افندی | خمش در عشق شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

زمانه جانب میدان فرستی | تو میدانی که دلداران کجااند
مرا مردم بر دربان فرستی | وگر ساقی جان عاشقان را
چو جانم را بر جانان فرستی | شم کشتی درین بحر و نشاند
اگر بر عاشقان طوفان فرستی | مرا تاکی صبا چون ابر فانی
تو او را بره بریان فرستی | کی رطل گران بر ایر برو
اگر تو نامه پنهان فرستی | تو چون خورشید از مشرق برآئی
بخلوت خانه سلطان فرستی | وگر گستار را آنگه به بندم

هزج مسدس مقصور

درخت و رخت بازرگان نگشتی | دو دست کفش گر گر ساکنی
سر شاخی گلی خندان نگشتی | بگویم گر نبودی آنکه دانی

صلاحید صلاحید همه چون سجاحید
بخوانید بخوانید ازان حرف که ...
سماعید سماعید درین دام تقاعید
آتاک الصوم فی ظل السعودی
وسم واقطر وعید فی نعیم
فاشکر ثم شکرا
وکاسا قد سقیناه و باقا
ونیران الشباب موقدات
وارض الله واسعة فسیح
ازید لنے لاقاتی و عندی
بیا ساقی باحکام افندی
شرابم ده پیاپی همچو آتش
مخواه آن دانه وازدام بگریز
بیا بشناس خود را و خدا را
اگر مه مرا در مان فرستی
دگر آن میر خوبان ابجلیت
مدر بان گفته گذار مارا
همه ذرات عالم زوج گردد
هنوز اسم گستیان تو باشی
دل بریان عاشق باده خواهد
دل و جان هر دو را در نامه پیچم
چو باشد ای صبا گر این غزل را
بسان شمس دین حق تبریز
اگر خورشید جاویدان نگشتی
اگر زعشوهای بادبودی

صبوحید صبوحید مستان افندی
همه نور حضورید برهان افندی
چه خوانید چه دانید به بستان افندی
قدم واسلم علی رغم الحسودی
سنا با من الملک الودودی
بجود وبعد جود بعد جودی
کانهار الجنان بلا رکودی
و بانفسی دعاک الخیر عودی
احیینا وافوزوا بالعهودی
ولم یکن خلاف فی وعودی
بده جامی تو از جام افندی
اسیر دام دو دام افندی
گزین کس در کشا بام افندی
بده جامی ازان جام افندی
ز کشتی ما به باران فرستی
دلم را جانب ایشان فرستی
میان حلقه مستان فرستی
که بر من باده گردان فرستی
به پیش این و پیش آن فرستی
ازان باده که نور افشان فرستی
جهان بجنبد را جان فرستی
که خیلی بدین دوران فرستی
بر لب حبت و بران فرستی
همیشه گر بدرانیان نگشتی
بهر دم این گشتی آن گشتی

۱	۲	۳	۴
فلک چترست و سلطان عقل سکه	نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی	اگر آواز سرهنگان نبودی	نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کرسی گر نبودی ابر و باران	یکی جرعه بگرد خوان نگشتی	درونت گر نبودی کیمیاگر	بجز دم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ارنی لستی	دل تاریک تو میدان نگشتی	نهان دار این سخن را زانکه زرها	اگر پنهان نبودی کان نگشتی
اگر سلطان ما را بنده باشی	هزج مسدس مقصور		همه گویند و تو در خنده باشی
گر از غم پر شود اطراف عالم	تو شاد و خرم و فرخنده باشی	وگر چرخ و زمین از هم بدرد	ورای هر دو جا تو زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری	چو خیمه شش جهت پرکنده باشی	چو اندیشه عجب سوی اسرار	درون سینها گردنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند	تو صد پرده فرو افگنده باشی	دلا بر چشم خوبان چهره بگشا	که اندیشد که تو شرمنده باشی
وگر خالی شوی از خویش چون نی	چو نی پر از شکر آگنده باشی	برو در خرقه گرو کن در خرابات	چو سالوسان چرا در ژنده باشی
بعشق شمس تبریزی بده جان	هزج مسدس مقصور		که تا چون عشق او پاینده باشی
الا ای آب حیوان از نوایی	همی گردان مرا چون آسیایی	چنین میکن که تا باد اچنین باد	پریشان دل بجایی من بجایی
نجنبد شاخ برگی جز ببادی	ز بهر برگ که جز کهربایی	چو بی بادی نجنبد برگ کاهی	کجا جنبد جهانی جز بنوایی
چراخوران چراشان هم چراخوار	ز کاس و خوان شیرین کدخدایی	نه موران با سلیمان راز گفتند	نه با داود سنگ و کوه صدایی
اگر خورشید هم عاشق نبودی	نبودی در جمال او ضیایی	همه اجزای عالم عاشقانند	همه اجزا جهان مست لقایی
بلی اسرار خود با تو نگوید	نشاید گفت سر جز با سزایی	اگر این آسمان عاشق نبودی	نبودی سینه او را صفایی
نخ ۱ ز عشق ار آگه نبودی	قراری داشتی آخر بجایی	زمین و کوه اگر عاشق نبودی	نرستی از دل هر دو گیاهی
نخ ۲ عاشق شناسی	وفا کن تا ببینی با وفایی	ببیند اختران آسمان بارات	که عاشق بود ترسید از خطایی
نخ ۳ ز عشق اگر نبودی	نبودی دُر او را خونبهایی	ترا گر عشق باشد یار و مونس	نباشی دایما در انزوایی
چو شاهم شمس تبریزی نباشد	هزج مسدس مقصور		دو عالم را نباشد خود صلایی
ایا الفیروز مسرور الجنانی	تعالی لطفه لطف الجنانی	بهارا زیر پرده غم چیست بیرون	بگفت برجا بهای ارغوانی
سقوا من بهره روض الامانی	خذوا من خمره کاس الامانی	هواش معتدل هنگام آنست	که می سوری خوری و کامرانی
فالاشجار اصناف المعانی	دلالانوار انواع المعانی	درین فصل بهار رزست مرند	چه باشد گر تو زین [illegible] بانی
لئن ضیعت عمرا قبل هذا	تدارک ما تبقی فی ذا الزمانی	مران از گوش صوت ارغنوانی	مده از دست جام ارغوانی
لتغذو روحک فی کل یوم	باصوات المثالث والمثانی	ازین خوش شد بهاری دیر یابی	فرو مگذار این را تا توانی
ز جام عشق شمس الدین شوی مست	هزج مسدس مقصور		اگر از فرقه زنده دلانی
ازین سنگین قفص جانان بپری	وزین زندان طراران رهیدی	ز روی آینه گل دور کردی	در آینه بدیدی آنچه دیدی

[illegible]

خبرهای شنیدی زیر و بالا / بدان بالا ببین آنچه شنیدی — چو آب و گل تاب و گل سپرزی / تمامش روح برگردون کشیدی
زگردشهای جسمانی بجستی / بگردشهای روحانی رسیدی — بجستی زاشکم مادر که دنیاست / سوی بابای عقلانی دویدی
بخور هردم مئی شیرین تر از جان / هر آنچی که بجز ما چپسیدی — گزین کن هرچه میخواهی و بستان / چو مارا بر همه عالم گزیدی
ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا / بخوان آنجهان زیرا تریدی — اگرچه بینیه شد خالی ز مرغست / برون بینیه عالم پریدی
درین عالم نگنجی زین سپس تو / همان سو پر که هردم در فریدی — خمش کن رو که قفل تو گشاید / اجل نمود قفلت را کلیدی

ایا ای دل غلام شمس دینی / تو سرمست مدام شمس دینی

هزج مسدس مقصور

سراسر پر شدستی از شرابش / که پنداری تو جام شمس دینی — ایا بزمی که مست بست گردن / تو هم مست نظام شمس دینی
ایا ای سر و جان نجستی ز ملیش / و قدرتهای که رام شمس دینی — ایا ای دوستانهای ماده / ولیکن در لگام شمس دینی
براقی اگرچه تند و تیزی / چنین جوشان ز کام شمس دینی — چنین با هر روبان سر بسر تو / بزیر بند دام شمس دینی

تو صد چون تو از عشق رویش / نشسته در قوام شمس دینی

هزج مسدس مقصور

ایا ای جام کو به چشم فانی / تو خواهی تا ضمیر غیب خوانی — ازین دریای اسرار پر آتش / مکن بر بینه و گرنی خود تو دانی
هنوز آئی به بین خود را تو بنگر / میندار از هوس آئی که دانی — تو با آن نور صافی سرکشستی / برین بگریز آتش تا برانی
که گرچون جان شوی تو خود سبک رو / همه ره سوخته خرمن بمانی — تو جسمی بر تو زد پرتو ز جانی / تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن پرتو به پیوندد با صلش / تو خود بینی بد بیچ که همانی — چو آهن سرخ شد همرنگ آتش / ازان پرتو که دادش یک زمانی
چو از آتش بماند یک زمانی / بود آهن ز دو رسی مکانی — مگر از آتش مخدوم جانی / خداوند شمس دین آسمانی

که آتش های او مر آهنان را / کند زر شرار انگیز کانی

هزج مسدس مقصور

الا یا مالک الرق الزمانی / الا یا ناسخا حسن الغوانی — الا من لطفه ماء زلال / و ما فی الکون ظرف کالاوانی
سحور کل اوج او حضیض / لشمس الدین سلطان المعانی — الا تبریز لبشراک دواما / و سار ساجدیک المسرقانی
ظل الله تبریز الظل / تسنفصح طلع حبنلی — تعالی عن مدیحی قد تعالی / ولیکن لیس صبر فی لسانی

اگر مخدوم من اندر پرستی

هزج مسدس مقصور

خداوند شمس دین کرناک پالیش / مرا تاج سلیمان بر سرستی — خوشستم عشق سیمین بر ولیکن / سبک روح و مبارک پیکرستی
اگر برگ از حیاتش نم گرفتی / همایون مور و خوبش مصدرستی — اگر لطفش بباریدی برین خاک / چو فردوسی بدی و اعبرستی
برو ضه وصل او گر می چریدی / براق همتم کی لاغرستی — از و گر یافتی دیو التفاتی / بگنجش به بدی کام زرستی
اگر خاک از قدومش دل تفتی / همه اجزاستی ریحان گسترستی — زمین و کوه کی بر جای ماندی / بسوی جاه او شان گر پرستی
اگر حلقه بگوش او نبودی / تن ما همچو حلقه بیرون درستی — مرا خود کی امید عفو بودی / زخارم خسم کافر و ابترستی

جهان گر زانچه من دیدم بدیدی — جهان مر آن جهان را مشتری استی
اگر بر عکس رویش را بدیدی — درو تلخی نماندی شوربستی
سر رستم بپوشیدی بمعجر — اگر چه رستم در جا دوستی
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش — گراز وصفش یکی در دیگرستی
هزاران سجده آنکس را بیابی — بجان و دیده باهم درخورستی
نیک روشن — بدل بر موج خون گر کمترستی
نمودی خاک تبریز — عبیر مشک ور دود عنبرستی

وگر غیرت نیست — زغیرت نازنینی خاورستی
بگورستان نظر کردی بدان چشم — همان ساعت خیالش محشرستی
واگر جا در نمودی عکس در ویش — سر شیران بزیر معجرستی
اگر خالی بدی از وی بروئی — بدیدارش دو دیده انورستی
سمندر شکل گشتی جمله عالم — اگر ازآذرش در آذرستی
زجبرانش زبانم بار دارد — وگرنی سر عشقش دفترستی
نثاری کردمی بر خاک تبریز — گرم انبارهای جوهرستی

تف نفینی وعیدی

هزج مسدس مقصور

دعانا من تعالی عن حدود
نجی المحدود بالعین الحدیدی — دعانا احمد وی ما ذو راست
دعانا خالق کل دعاء
تحاسر عندنا کل لعیدی — نسینا کل شیء مذ ذکرنا
برایات نهایات لدیها
مجال الروح فی حد حدیدی — خمش کن گر تف خورشید شرقی

تعالوا نحو عشق مستریدی
فاکرنا السم بالصعیدی
مقامات تعالت عن عبیدی
اگر چه خام بودی سر بدی

هزج مسدس مقصور

ایا ای فرات ذو الجلالی
ببانغ عقلها همچو زلالی — همیخواند ترا جان که ولیلم
برای زوجها آب حیاتی
که تو خورشید بی غزال و زوالی — ایا خورشید رفتی خدمت او
چگونه گویمت خورشید کیوان
که هر سر چشم مستش را حلالی — خرد میخواست تا اندازه گیرد
ایا ای بحر خونریزی و استم
بجز بالولو لفظ تو لالی — وگر اندر جوالی خود رود عقل
فشاید عقل را و پیش حسنت

تو میناگی کمال اندر کمالی
تو از هستی و خوبی در دلالی
بدیدی خویش را که بی مجالی
تعالیت راز نهی عقل حمالی
و پنداری ترا کاندر خوالی
تحسب بحرها لایزالی

هزج مسدس مقصور

نداند آن قدر کاندر خود ابش
ادرکاسا و حینی عن فتونی
جننت ولا تحدث من جنونی — نه چون مانیست او را نه چگونه
رأیت الناس للدنیا زبونا
وذقت العشق فی الدنیا زبونی — مترس از خصم تو فارغ همی باش
فما للحق یا صاح لمهوی
والحق یا صاح کمونی — اگر عشقم درون آرام گیرد
وأم الهوی ینفی فؤادی
فلا تقطع قرار بی او سکونی — ایا نفس ملامت گر خمش کن
العشق یا صاحی استطال
خراب العشق یا صاحی حصونی — ز بی کشتی شناهانه که عشق است

ندانم تو دلارا که چونی
که عاشق هست آن بحر فزونی
عجب بینم این خلق بزنی
که تو هم در ضلالت رهنمونی
کرانندش درین دریای خونی
انا دیهم ننده فی او صدونی

هزج مسدس مقصور

وشمس الدین قصدی
من برآری
من او گشتم بگو با او چه دارای — میان ما چو تو موجی ببینی
ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا
نباشد ماهیی کو بحریست ماهی — بیا ای دست اندر آب کرده

تو مانی در میان شرمساری
کلوخ خشک خواهی تا برآری

توخواسته همچو ابر باگونه
قرابه یابی اکه بر لب حق
نمانده غصه را زان لاغ دیگر
شدم از کار من از شمس تبریز
بگوای تازه روکم کن طولے
بزخم سیلیش از دل برون کن
خیالے هست چون خورشید روشن
خیالے در تو آویزد بعقبیٰ
خیالات مضلات کذاب
فطوبیٰ للذے یعلو علاه
سلے اسه بیان بالطنا
بیا ای غم که تو بس با وفائی
در جلیت خدا بر تو گشاده ست
من مسکین دمے دارم فسرده
بدان که انبیا عباس بن انه
زصوم واز صلوة واز مناسک
بدو گفتا برو کین دم ملول م
مکرر کرد و استاد فع ر اسم
سجود آورد و گریان گشت آن زن
دو عباس اند با تو این دو چشمت
کز آب چشم با خون شهیدان
بجز این گریه را نفعے دگر هست
که دل غسل ست و اشک تو وسیلت
بیاموز از چنین کیمیائے
دران لحظه در جنت گشاید

که باران از زمین بر چرخ باری	چو ناخن نیست تگناره یا تیق
چو سالک گشته در بیرا ریے	مکن یاد کسے ای جان شیرین
نماند تیر از رو به جیابی	بگفتم این و تک عوطی سحو روم

هزج مسدس مقصور

که تو ر تو تازه ار احسن صقولی	خیال کول گیری گر بیاید
که تا غیرت نگیرد هر فضولے	خیال بد رسول دیو باشد
خیالے چون شب تاریک لولی	اگر مردانه گوشش او بمالی
ترا وحی تو بر ولاند پر وسلے	برائے تو همان در اشطارند
لها الله ربه الا فولے	خیالات اتتکم کالحیول
ویقطع عرقها قبل الحصولے	اتهی قد سے علے

هزج مسدس مقصور

که از قطرهای اشکهائے	زنے در ولیش آمد سوے عباس
کرآموزی گدایان را دعائے	تو نعمانی درین مذهب بگو درس
ندارم روزیے از زراز خانی	مرا یک گریه گرمے بیاموز
در استرزاق آثار بیمائی	زانواع گدائیهاے طاعات
زنهی دمنکر و سیزائی	که بے حد ست انواع عبادات
ببر رحمت بکن جان لقائی	مکرر کرد آن زن لابه کردن
که سودے نیست این رحمت فزائی	ملولے خاطرم کند ست این دم
که طفلانم مرند از مینوائے	لبے بگریست بس عباس گفتن
لمین انعاسین بابکائے	تا آب دیده چون جنت توان یافت
برابر سید و ندانفر روائی	کسے را که خدا بخشید گریه
وسے سیرم ز شر خود غمائی	ولیکن نیست دل بر گریه آیت
که خشک و تر بکنجب وجدائی	خمست با دل نشین و رو در و نه

هزج مسدس مقصور

که تو راضی شوی در ابتلائے	بسوی غم اگر آید بر تو

روا باشد که این سر را بجا ری
که گستنا سد خزان را از بهارے
دران موت لطیف شهریاری
بیا در کار گر تو مرد کارے
چنین واند که تو مغرور و کوسلے
تو او را توده ارر سوسلے
ترا کافر کند و هم حلوسے
سبک تر رو چرا در سول موسے
فسوها تقال می السولے
صفی القلب عن عش العلے
مفاعیلن مفاعیلن فعولے
که تعلیم بده نوع گدائے
که خوش تخریج و پاکیزه ادائی
که تو بس ترک دا و دستائی
که بر جوشد بران بحر عطائی
و انواع عقاب و ابتلائی
که نومیدم مکن ای لا لکائی
ندارد این نفس مکرم کیائی
همین را باش کاستا ترزائی
روان شو چینه دیگر را چه یائی
بیاموزید راه دلکشائے
که یک اطلس کند نیجه عبائی
که از سلطان دل صاحب لوائی
که هر چه حق دهد مه ره رضائے
کنار ست گیسی همچو اشنائے

جفائی کز بر معشوق آید | بشارت کن بشادی جانهائی
نگوشه چادر غم وست وززن | بسی خوب است کو بست او دعائی
همه پوشیده چادر هاست کو ده | که پنداری که هست او اثر دهائی
زبیند غم مرا لاکه خندان | نخواهم ورد را از دو ابائی
بنا روی نخواهی یافت چیزی | خمش کردم که تا بجهد خطائی
مبارکباد جان را این سعادت | زبس منزل بیاد شد رهنمائی
مسبب وطیب آمد لامحاله | وفا را در عوض باشد وفائی
اگر نه عشق بودی جان عالم | کجا بودی جهان را خوش صفائی
بنات چو هست از عشق آن | ولا نیستی هرگز نوائی

که باآن غم برون آید زجادو | شکر بابی لطیفی وزیبائی
پاره جسم منم من (ط) | کشیده چادر آن خوش لقائی
ازان شعبان بستم (ط) | لبش تو صبائی
رساند تخت بر فوق ثریا | زهی بخشش زشاهی خوش عطائی
مبارک تر زغم چیزی نباشد | که پادشاهش ندارد منتهائی
همه دلبند باشد داد و دلخواه | جان را سزای بازائی (ط)
سپهر و انجم و خورشید اعظم | خاص شه یا بحق سائی (ط)
زعشق است این رواق چرخ گردون | ازان شد روز از روزی ضیائی
زعشق است این دل انسان چو آتش | که دارد از صفات شه عطائی

بعالم شمس تبریز ست جانان | سزای بادشاهی و لوائی
برون کن سر که جان سرچو شانی | بیا فسون کش که بس خوش می کشائی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری | که تو از عطلها و رمی فنائی
زهی آرامگاه جمله دلها | بر جست خود جهان تر از جهانی
بهر سوی هزار آهو بگیری | نگاهد بخبر تا روی برائی
کو وطور تو بسیار موسی | زغیرت گفت نی نی لن ترانی
زشمس الدین تبریزی سرارکان | که تبریز است در باشی معانی
بر فتیم ای عشق لامکانی | زتو جسم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید | تو اصل فصلها همچون جهانی
خیال خواب تو در سینه بردیم | دل از تو که رود چون دلستانی
سرو لهانزی سالیست باد | ازانکه تو نمودی مهربانی
بیل تا جز گوید قصه خویش | که تا باشی نه بینی قصه خوانی
بیا ای یار کامروز آن مائی | خداوندا نگهدار از جدائی
اگر چشم تو من راه من زد | تو دل از سنگ خارا می ربائی
زمن مانم نه دل ماند نه عالم | کجائی تو کجائی تو کجائی
یکی شاخی زنور پاک یزدان | بیا ای یوسف خوبی کجائی

هزج مسدس مقصور

فرو کن سر زبام بی نشانی | بهر دم رخت شستا فان خود را
که عاشق چون قرابست و تو کانی | سقطهای چو شکر باد دیگوی
عجب افتاد حسن و مهربانی | زخوبی روی همه را تیره کردی
زهی شیری که بس تخت (ط) | بهر بحری که تازی همچو موسی
که هر یک گفت ما انیست ثانی | همه جان در شکر دار نداز وصل

هزج مسدس مقصور

زشهر تو توباید که بسانی | سفر کردیم چون استارگان ما
بمهمان خانه است زیرا تو جانی | که مهمانان مثال چار فصل اند
شفق از آفتاب آمد نشانی | بهیبت ماند دل با ما نیاید
که دلها را درین مرغی شبانی | فرو ریزند ندا نهای گرگان

هزج مسدس مقصور

چو گل باید که با خوش برائی | خدایا چشم بد را دور گردان
بیک جامی زخویشم وا رهائی | نهادم دست بر دل تا نپرد
اگر فرد این صورت برائی | بهر جانی زسودای تو دودیست
که جان جان جمله میوهائی | برای ماه خوبی تا ببینی

بدین خوبی از آن نقش کردم
بلطف از آب حیوان رنگ منی
خمش کن چشم خورشید ز
بجان تو بس گردن نخاری
بسازت باده صب مسکین ال
نه گوئی میدوم رنجور دارم
خوری سوگند که فردا بیایم
توائی ما شبیم از آن مگریز
بکاری جان درویشان صادق
بتو درویش با غیر تو سلطان
منم ماهی تو معدن درین بانک
بر من نیستی جانا کجائی
ز خشم من تو با هر کس بسازی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت
سبک روحا گران کردی تو روا
الا ای چرخ زاینده چنین ماه
نخوردم از کف دلبر ابی
گزیدم آتش پنهان پنهان
گهی سوزد دلم گه خام گردد
منم عمر قدح بجز انگبینی
بجان جان آب صاف میدان
ببین این فتح ز استفتاح تا کی
درین اقداح صورت راح جانست
تو سیاحی و از سیاح زادی
ز جان بالغان لوحی ست محفوظ

که تا درهای رحمت برکشائی
کند لطف زلطف تو کی لائی
که مستغنی ست خورشید از گدائی

بیای جان ما ز ارز ندگانی
اگر کفر ست اگر اسلام بشنو
بیا در جام عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

اگرچه بیدلان بسیار داری
نه رنجوران ما را میگذاری
چو دامن گیرت سوگند خواری
که بی شب بود و گیسو تاری
چه باشد گر چنین تخمی بکاری
ز تو دارند تاج شهریاری
که بر من هر دمی سنگ ماری

نگوئی کار دارم در پی کار
ز ما رنجور تر آخر که باشد
تو با سوگند کاری بخته سر
تو آبی ما مثال کشته تشنه
چه درویشان هر یک گنج ملک اند
که درویشان باندیشی خورشید
همه و همسایه این عالم شمر وست

هزج مسدس مقصور

بر غم من بهر آتش در آئی
درین خواری مکن کبر خدائی
که یعنی قصد دارم بیوفائی
ترائی و ترائی و ترائی

چو بینی مرد را دیده کبری
برای تو حد آکردم ز عالم
تو در جور با داری سخن کن
بکوه قاف شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

گرو اندر رخم پیداست تابی
بمانند دلم نبود کبابی
که ز نبودار کفتش با بد لعابی
که خوش خوش می درخشد در نقابی

هزاران نکته در عالم بگفتم
مرا آن با تو ... مود است
بهشت اندر رهش کمتر حجابی
اگر با شمس تبریزی نشینی

هزج مسدس مقصور

نثاره صورت اقداح تا کی
فسانه باد و هر سیاح تا کی
مثال کودکان ز الواح تا کی

تو مرغابی ز خود بر ساز کشتی
نفخت فیه جان بخش ست هر صبح
جز و موست زرقت آسمانست

بیا ای چشم ما را روشنائی
تو با نور خدائی با جدائی
بروی عشق از لطف خدائی
نگوئی میدوم عذری نیابی
چه باشد تو اگر خاوند کاری
که در جیبت نیابم ارز زاری
که بر اسرار نهانی سواری
مگر واز ما که آب خوش داری
که شاهان ریست زایشان شرمساری
کند بر بختران هم تهسواری
توئی دم بیکران و بیشماری
بحمد جائی که هستی جان مائی
چنین باشد وفا آشنائی
که تا ناید مرا بوی جدائی
که تا روز قیامت جان مائی
همائی و همائی و همائی
شد معنی دو صورت خرابی
ز عشق و هیچ نسیم زمانی
که نیمی صد سه نه میند آن یحوالی
خمی و بیش حیش کمتر ...
ازان سر تا به ابتدائی
ز ساقی مست شور زین راح تا کی
صلاح کشتی ملاح تا کی
فراق فالق الاصباح تا کی
زمین سوز یدین فلاح تا کی

ازان انجست این سیب خندان
قناعت بر یکی تفاح تا کی

جراحت زیست وار جستن ز سیب
دو واجستن ز هر جراح تا کی

ز هر جزوت ز سطرنجی توان ساخت
ز جسمت ساختن نواح تا کی

چو نفس احدیم از خلق واربعث
جدا باشیدن از ارواح تا کی

دهان بربند در دریا صدف وار
دهان بگشاده چون تمساح تا کی

دهان بربند و قفلی بر دهان نه
ز ضایع کردن مفتاح تا کی

هزج مسدس مقصور

بصورت گرچه تو از ما جدائی
بمعنی گر خدای عین مائی

برون چون نیستی یکدم ز خانه
نباشم منتظر گر دیر آئی

تو ما را بر زمین باغی و جوئی
تو ما را ماه و خورشید سمائی

تو ما را هم فراقی هم وصالی
تو ما را هم جفائی هم وفائی

تو ما را هم جحیمی هم نعیمی
تو ما را هم جراحت هم دوائی

هر آن نقشی که تو در پیش آری
شناسم من ترا در هر چه آئی

بهر تلبیس کائی پیش خلقان
بر آنکس که بپوشد کی درآئی

چگونه جان نداند جان جان را
گر چشم ست او و جان روشنائی

ولیکن گوی در عشقش غزلها
چنانکه گفت عطار و سنائی

هزج مسدس مقصور

بگفتم با دلم آخر قراری
ز آتشهای او آخر قراری

ترا میگویم و تو از سر ناز
اشارت میکنی چندان که آری

منم از دست تو بیدست و پائی
تو در کوی مهی سر شکر عذاری

دلم گفتا بدیدم آنچه دیدم
تو پنداری کز طره ستمگاری

ورا دیدم چو بحری موج میزن
دهان من ز بحر او بخاری

ز تبریز آفتابی رو نمودم
ازان رقعمان جانم ذره واری

خداوند شمس دین چون یک نظر یافت
بجوشید آب خوش از جان ناری

ز سهی قطره یکی جانی همی رست
سهی بربد اندر لاله زاری

منم تبریزی و او خود گل است
دری است دریای آتش من شراری

هزج مسدس مقصور

بیا ای آنکه سلطان جمالی
کمالات کمالان را کمالی

خیاباتی که آمین خلق کری
چنانکه وهم من شد کی خیالی

خیالت شحنه شهر فراق است
تو زان پاکی که سلطان [illegible]

تو خورشید و جهان را سایه تو
نه چون خورشید گردون در زوالی

بخندانی جهان را تو بخندی
بنالانی روان را تو نه نالی

تو دست و پای هر بی دست و پائی
تو پر و بال هر بی پر و بالی

هزاران مشفق و غمخوار سازی
ولیکن از ناز گوئی لاابالی

و من موتی سوی المولی
و من فی الکون الا ذوالجلالی

سگالشهای دستانهای عاشق
ازان رویست که لطفی میسگالی

هزج مسدس مقصور

بدید این دل درون دل بهاری
سحرگه دید طرفه مرغزاری

درو آرامگاه جان عاشق
درو بوسش کنار بی کناری

که فردوسش غلام این گلستان
بهشت از سبزه زارش شرمساری

بهر جانب یکی حلقه سماعی
بزیر هر درختی خوش نگاری

اگر پیری و گر پیدا بجو کافور
شنو و گل عارضی مشکین عذاری

چو شیر آنکست جان زنجیریارا
رسید آن سو چو مجنون بیقراری

برفتم در پی جان تا کجا شد
دران رفتن مرا بکشاد کاری

بدیدم طرفه سبزهای دلکش
ولیک از جان ندیدم من غباری

بگو زاو مرا تا باز آید
وگر ناید بیا وا پس تو باری

نشانیها بیا و زار مغانی
که تا این را کنم من وارداری

کی ست آن خداوند شمس دین
خدایا خلقی عجیبی نامداری

هزج مسدس مقصور

بدام زلفت چون دام افندی
درافتادم بهنگام افندی

بنوشیدیم می از ساغر جان	لبالب از می و جان افندی	اگر جامی درین در آتش بسوزی	که صد پخته بود خامم افندی
سحرگه آن چراغ عالم افروز	برآ یار از سر بام افندی	نماید چهره تو از نور پیدا	که آن نورش بود بامم افندی
چو کام او ست ما را کشته دیدن	مرا در ماهمه کام افندی	چو شیر مست و چرب این کام جانم	ز ذوق شهد و بادامم افندی
خمش کن ای که در ظلمت ندیدی	جمال نور در شام افندی	چو شمس الدین تبریزی درآید	شود جانم پر الهامم افندی
شود حرز روان اهل توحید	**هزج مسدس مقصور**		ز جمله اسپ ها نامم افندی
تجبت و طالع ما ای افندی	سفر کردی ازینجا ای افندی	چو جسمم مرد و دودم رفت بالا	دو چشمم ماند بالا ای افندی
زمین تا آسمان دود سیاه است	سیه پوشید سودا ای افندی	درین عالم مرا تنها تو بودی	بماندم بی تو تنها ای افندی
کجا بجهی که اندر آتش تو	ببیند حال ما را ای افندی	همی گوییم افندی ای افندی	جوابم چون بازآیی ای افندی
چه بازآیم چه گوییم من که رفتم	ورای هفت دریا ای افندی	چه حیران و چه دشمن کام گشتیم	تو رحمت کن خدایا ای افندی
همی ترسم که تا آن جست آید	نماند بنده برجا ای افندی	تنتیبالیس افندی این چه کردی	تنتیبا تا تنتیبا ای افندی
بپیش شمس دین چون اندرآیی	**هزج مسدس مقصور**		اگر چون خاک باشی چون زر آیی
دگر تو زر نیابی پیش لطفش	ازان زر ای گذشتی گوهر آیی	اگرچه حوسکانی از شرابش	چو خوردی بیشتر تو خوشتر آیی
درون نور سیرابی چو خورشید	بهر برجی که آیی انور آیی	همی سیر و بیچ بیچ و خاره خانه	که تا در تجربه جملا آذر آیی
تو خورشید از ضیای بحر آذر	مگر بر مثال اختر آیی	اگرچه شاه باشی بر فلک تو	وران دریای آذر چاکر آیی
دران دریای آذر چون شدی جست	به دریاهای نور خضر آیی	فلک	تو لعل شب فروز احمر آیی
بدانی کین همه آغاز کار است	**هزج مسدس مقصور**		اگر تبریز سوی سنجر آیی
بگردان جام عشق ای شهره ساقی	بگذار از وجودم هیچ باقی	ای زرنی ای آن عشق چون زر	که تا ویران کند جان نفاقی
مباش آهسته ای ساقی تو شتاب	که مطرب میزند پرده عتابی	ز اوصافم مکن زان می تو طاقی	که جانم رفت در سودای طاقی
که تا جفت تنم می بایدم کرد	درین زندان آب و گل شتاقی	ایا ساقی نه اندر عشق آن شه	تو با جانم بگو لیس حیم وثاقی
چو در هنگام وصلش جفت بودی	چه اکنون تو در قصد طلاقی	مگر نزدیک صدر شمس دینم	ترا با من نهفته خو و طلاقی
وگرنی پیش او گوییم من از تو	چنین ظلمی که سمی آرد خناقی	مکن این جور گرد آن گریز اجی	که تا باشد میم اندر تراقی
همیخواهم که جان در شکر تبریز	**هزج مسدس مقصور**		بپرداز قصه‌های تراقی
تن اینجا مباطن در شکاری	شکاری ای سکنی با تو شکاری	چه ساکن می نماید صورت تو	درون پرده تو لیس بیقراری
لباست در لب جود تو غرقه	ازین غرقه عجب چون برآری	حریفیت حاضر است آنجا که هستی	ولیکن گر بگوید ستم داری
بهر شیوه که گردد شاخ رقصان	نباشد غایب از باد بهاری	مجه تو سو لبوای شاخ از بار	نمیدانی کزین باد است یاری

بصد دستان بکاریست این باد	ترا خود نیست خوی حق گذاری	از و یابی بآخر هر مرادی	همو شستن دهد هم هوشیاری
بپرسا او کیست شمس الدین تبریزی	هزج مسدس مقصور		بجز در عشق او تا سر نثاری
تن با با بدل در مرغزاری	چو در بند شکاری تو شکاری	تن اندر با میان بسته چو نائی	بیا طن همچو بادی بیقراری
تنت چون جابه غواص خاک	تو چون ماهی درون جویباری	درین دریا بسی رگهاست نیست	بران رگ بی پری بر چون پر آری
دران رگهاست بانگ چنگ خوش بم	ز رنگش لطف آن زاریست زاری	دران رگها تو همچون خون روانی	دران کشتی تنم تو شرم داری
ز بحر بی کنار است این نواها	هزج مسدس مقصور		که می غرد بموج از بی کناری
بیک هستی خود در جهان کیست	بیا و نیست شو گر مرد رائی	درین عالم ممان با این گدائی	بیا کاندر جهان عشق شاهی
ز آئینی نشست آخر که دائم	به یارب یاربی و یا آهی	سلیمانی ولیکن خاتمت کو	اگر چه یوسفی لیکن بچاهی
سپید رو شو بتان مردم چشم	ز سر تا پا فرو شو در سیاهی	بمقصودت نبردی راه هرگز	ازان با گریه و با سوز و آهی
گدای خدمت سلطان ما باش	که یابی زان گدائی پادشاهی	بیا و خاک شو بر درگه شمس	ازان درگه طلب کن هرچه خواهی
تو از ما زینها بی نیازی	هزج مسدس مقصور		چو عشق و بحر حسن کبر و نازی
که میگردد در آتش جان عاشق	عجب آتش بیاید فرازی	که بر شمع است مشعل جان عاشق	لطیف و صافی و پاک و نمازی
شدم خاموش با خود شمس تبریز	هزج مسدس مقصور		مرا گوید که بر گوای نیازی
تو از جانی ولی جان را ندانی	ز جانانی و جانان را ندانی	اگر جان را ندانی بس عجب نیست	عجب اینست کاتان را ندانی
تو اعیانی و اعیان را نبینی	تو اکوانی و اکوان را ندانی	سر یک امکان را تو داری	اگرچه ملک امکان را ندانی
توئی گوهر نهان در کان عالم	اگرچه گوهر کان را ندانی	ترا هر لحظه مهمان میرسد دوست	چه سودا کو که مهمان را ندانی
بجان در کوی جانان گاه و بیگاه	بجولانی و جولان را ندانی	تو داری بهر درد خویش درمان	چه دردی که درمان را ندانی
تو عین جمله اعیانی ولیکن	چه حاصل عین اعیان را ندانی	توئی ای شمس بدیل مرد میدان	اگرچه مرد میدان را ندانی
تو آن ماهی که در گردون نگنجی	هزج مسدس مقصور		تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی	تو آن کوهی که در هامون نگنجی	بافسونت نخوانم شاه پریان	که تو در شیشه افسون نگنجی
تو لیلی و ولی از رشک مولی	بکنج خاطر مجنون نگنجی	تو خورشید و ضیارت نور سینه است	تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
تو لی ستا گر و جان جان را نبینی	در اصطرلاب افلاطون نگنجی	تو معجونی که بنود در ذخیره	ذخیره چیست در قانون نگنجی
چنین بودی در اشکمهای نهی	بگنجیدی ولی اکنون نگنجی	مخوان در گوشها این را خمش کن	تو اندر پوشش نه گردون نگنجی
بگوید خصم تا خود چون بود این	هزج مسدس مقصور		تو از بیچونی و در چون نگنجی
تو نقش بی نقشبندان را چه دانی	تو شکل پیکر جان را چه دانی	تو خود می نشنوی بانگ دهل را	رموز سر پنهان را چه دانی

هنوزت خار در پایست بنشین	تو سرسبزی بستان را چه دانی	درخت سبز داند قدر باران	تو خشکی قدر باران را چه دانی
تو نامی کرده این را و آن را	از این بگذشته آن را چه دانی	هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست	حقایقهای ایمان را چه دانی
چه صورتهاست مر بی صورتان را	تو صورتهای ایشان را چه دانی	زنخ کم زن که اندر چاه نفسی	تو آن چاه زنخدان را چه دانی
سیه کاری مکن بابا تو زاغی	تو زاغی چتر سلطان را چه دانی	نگهبانیست خاص بر تو حیوان	تو حیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست مانی	تو ماه چرخ گردان را چه دانی	تجلی کرد این دم شمس تبریز	تو دیوی نور رحمان را چه دانی
تو گرگی کار چوپان را چه دانی	هزج مسدس مقصور		تو موشی موسی جان را چه دانی
تو در اصل نژاده و کان شکری	سلیمانی سلیمان را چه دانی	چو گاو و اشتر و خر و دیوی	رستی از خراسان را چه دانی
چو شیطان رهزن نفس تو گشت است	تو خود گو نور ایمان را چه دانی	چو نیست روی او قربان نگشتی	تو قوچ عید قربان را چه دانی
چو تو اندر تنور غم نخفتی	تو مرد اماسه بریان را چه دانی	چو شنا و دل نعمت نگشتی	تو رسم خان و خاقان را چه دانی
تجلی کرد خالق بر تو ای شیخ	تو دیوی نور سبحان را چه دانی	برو عارف جای بیدار شو	تو بازی چتر سلطان را چه دانی
خمش باش و غم کم را خود خور	هزج مسدس مقصور		تو مرد ارشاد قرآن را چه دانی
تو هر روزی از آن تشنه برآئی	کنی مرتشنه جانان را سقائی	تو هر صبحی جهان را نور بخشی	که جان جان خورشید سمائی
تو دریائی و میگوئی جهان را	درآ در من بیاموز آشنائی	مبادا آن روز کز تو باز ماند	دو دیده است چراغ روشنائی
لب و لنج کفوری را دریده	بدان دریای موّاج عطائی	گشادی چشم و گوش خاکیان را	همه حیران که چون می برگشائی
گلوی جان بسوزد از حلاوت	چنین شیرین چنین حلوا چرائی	اگر چون آسیا گردم شب و روز	ز تو باشد که آب آسیائی
و گر این آسیا جو به سکوفت	ز چرخ تو همی یابد رهائی	هران سنگی که قدر رحس شید	بیاید کان بیا یک کیمیائی
تو خورشید جهان جان جهانی	هزج مسدس مقصور		اگر چه او نداند کیمیائی
تو جانا بی وصالش در چه کاری	بدست خویش بی وصلش چه زاری	همه آفت که زاید کم من	تبرزا و تیز در خاک زاری
اگر سنگ است سینه بر تو گوید	گر از وصلت چو کس گشتی تو عاری	چنان مغرور و سرکش گشته بودی	زهی وصل یعنی یار غاری
بوصلش مر ترا فخر بودی	چه بینی خاک را اکنون تو عاری	از آن مستی که از وصلش مست بودی	نک آمد مر ترا درد خماری
ولیکن مرغ دولت فرده آورد	کزان اقبال می آید بهاری	ز لطف و حلم او بودست آن وصل	شود از عقل و فرهنگ و عیاری
چو بر بندد وی بگذشت لطفش	چو ماهی گشت پر از خوش عذاری	چنین دیدی از لطف حسنش	تو جانا کی بی او بیقراری
چه سود م دارد ار صد ملک دارم	که تو کر جان آئی در قراری	صدا و ... ز تو درست ای دل	کی بی او باده گشته بی بهاری
هزاران زخم دارم از تو ای چرخ	که این دم بر سر گنجیت تو ماری	ایا روز فراقم همچو تیری	ایا روز وصالم همچو قماری
تو بودی ... وصالش در تماری	کنون تو با خیالش در تماری	بهجر مخمور تا شمس الحق و دین	ایا صبر اگر نی هیچ یاری

کو حسنی که رست از خاک تبریز
تو عشق شمس دین داری نهانی
تو پیدا کن که تا یاران ببینی
ز خشم منکران تو چون نباشی
ز غمزه منکران تا پرشوری
دل مسلمانان زخشم شکن تا
چنان گشتم ز مستی و خرابی
درین خانه نیابم کس را
بسا طن بان جان جانی
مر اخوش خوی کن ز یراشرابے
چو نان خواهان گشته اندر سوالی
بر آور مجلس سلطان یا ستے
تو خوش باش ولیکن بر گمانی
گو باکس سخن در سخت گیرد
چنین باشد چنین گو بینا دی
چه خون از چشم دلها بر گشادست
ز بیم و ترس آهن آب گشتی
چو آهن گشت آینه تا آخر
جمال جان شمس الدین چو جانی
تو دری شکر نیش با خود کرد
وان شیر گیری شیر مستے
نجانه راز با آن ماند پنهان
برو از خود و مستیشان همان
زند از تیغ سے گر او دل عقل
ز قعر دوزخ غم رو نماید

خورم یا بم چه ز و بر و بارے
به بینا این فراق بن فسر اقی

هزج مسدس مقصور

بعشق او زمین و آسمانے
تو کے یابی ز عشق او امانے
کجا یابی تو عمر جاودانی
ازان لب بر تو رخ بے زاندانی
چو تحفه است عشق او و مهر عالم
که تا در نشکند روح حبیبه
که عشق شه هزاران نازوار
ز بهر خاک تبریز صفائی

هزج مسدس مقصور

تو هشیاری بیا با شد نبا
بلطف هر آفتاب آفتابی
مرا خوش بوے کن زیرا گلابے
چو رنجوران سگے اندر جوابے
به بین کروان جنان کالجوابے
تو لب خوبی ولیکن در نقابی
هی دانم که مجلس از تو برپاست
صبا یے که بخندد انی چمن را
بیا مستان بی حد بین بهار زار
مثال برق کو تو خندد تو
بسوے شه پری باز سپیدی
جوان تنها بزن دستے وسکوے

هزج مسدس مقصور

که بی رنجی نه بینی هیچ شادی
که تا تو چشم در عالم گشادی
گداز یدی نه بذرست جمادی
چه مایه رنجها دیدی تو هر روز
خداوندا اگر آهن بدیدے
ولیک آن را نهان کردی تو آهن

هزج مسدس مقصور

چه جان کو جان بود او خود جهانے
ز هستی خود بخشد او روانی
همه هستی لطیفی شادمانی
ولیکن بر تو اش چون مهربانی
نجو نماید الا هر شرابے
نباشد عقل را زوے امانے
ز رضوان هوا بے او جهانے
چو دیدم ناگهانی خوبے او
روانی او دل افسرده ام را
ازان اسرار کان جانی روان
اسیر شهوتان را پر تو او
کمان عقل بینی بس شکسته
بگیرد شرق و غرب از شادمانی
معاذ الله که در تو زیر عالم

به بینا نیست اسلم را هزاری
ز تو تنها ش عاشق ورنه
تو عشقش را چو در خسرو گشائی
نباشد مر ترا راحت جانی
تو پیداری کشا دست ارگیانے
رها کن نازکی وان چنانے
کرفتاکی را منید انم زآبے
نمید انم شرابی یا کبابی
اگر چه مشرکان را تو عذابے
اگر تو محتسب ور احتسابے
ازان محبوس ظلمات سحابے
وگر تیری بگو رستان غرابی
شبابی یا شبابی یا شبابی
بگو والله اعلم بالصوابے
تامل کن ازان روزی که زادے
ز اول آن کشاکش کش تو دادی
بهر روز اندک اندک می نهادی
اگرچه شکر ای سلطان هادی
شدم بیخود و ان خوبی زبانی
بمانند روان کرده روانے
چگونه باز گو یدتر جمانے
کند او کامگارے کارانے
چو جست آن تیر غمزه اش از کمانے
بدار و خود نیابے کس عیانے
بود در هیچ عصرے آنچنانے

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید آتشهای خوبی
بدیدم عشق را چون برج نوری
زدور استاد جامم در تماشا
که جانها پیش رمه اخیاله
همی تازید حسام اندک اندک
من آن آیم که رکیب عشق خورد تا
چه باشد گر ز عقل و جان نخیپی
تو بر خاطر این ستیر واقف
جهان گشتی بر نوع نرمانی
نغب ای جان که عشق آن دارد
تو نپسندی زواد و جمت خوبین
نمش کردم نگویم تا نگوستی
چو جنگ عشق او بر ساخت سازی
ز وز پیشه حال عشقش آتش
ز فیتنه عشق جان انگیز شاهی
و نام ها روحی می سرایند
چه عمر لطیفی
چه دلکش دم ز لمان خدائی
بیا ای خواجه بنگر یارا
و نمایانی که با چشم چو سیل اند
بیاد وکسته و رخ زرد مانده
که ارض و سماوی را ز دست
ظهور و اختفا دریا و جانی
کنایه گشت بش از جان و تن

هزج مسدس مقصور

جمال عشق در روی عشق آری	چو بان بینی جمال عشق گوید
درون برج نوری او چه ناری	چو اشتر مرغ جانها کرد آن برج
بپیش آمد مرا حوش شه سواری	یکی روی چو ماه سوزی
جهان در پای اسپ او غباری	همی رست از غبار نعل اسپش
همی پرید از سر چون طیاری	بمیدانم دگر از من بپرسید
چه بینی ملک بحری بی کناری	چو نالد گفته در شهر تبریز

هزج مسدس مقصور

برای خاطر ایشان نخسپی	شب برگرد مهرویان گردون
کنار حسن داری از طوفان نخسپی	شب قدر که دادی عدد آن
چه باشد چون نو داری آن نخسپی	تو ای شه میل و پیش آهنگ یاران
گلستان انکنی زندان نخسپی	اگر خسپی بحد جرگه حیرت
سخن گویان سخن گویان نخسپی	بچهره شمس تبریزی

هزج مسدس مقصور

بسوزانید هر جا که مجازی	نمازی کرد آن جان که دارد
نهد بر اطلس بخش طرازی	هر آن زلفی که چیداز خرمن او
ز عشق روی او پرده حجازی	چه می ترسی ز مردان رو تو بستان
لطیف است عشق پاکبازی	و سیکن باز او راز بیداری جان

هزج مسدس مقصور

چوا ز اصحاب ما ز یاران تائی	بدان خطی که ما را کم نمائی
سواری است فرهنگ کیائی	چه بودی گر ندانستی است را
ز فرزین بند شاهان تائی	وگر ماه را نداند ماه باهم
ولیکن اختیار تن اختفائی	بسوزان جان که تن را چون نسیند
بدست اوست در رقیب تمائی	که چشم و حس بر جسم نماید
کز تن را ز دست هر دم جان فزائی	خیالت هر دمی اینجاست ما ما

چراز و تر نه کوی کار ستاری
شدم از دست و ستان من باری
عدا سازی ستیشه بس خوش گواری
یکی مرغ شمعه پر خماری
بیابان در بیابان خوش غباری
که مسند من نیست آنجا در شماری
شدم بر دست شمس الدین نگاری
برآی کارمتاجان نخسپی
بکروی ای مه تابان نخسپی
در اندیشی از آن بیان نخسپی
چو کروی یاد و مهد و ستان نخسپی
تو ای آن نور جاویدان نخسپی
ز ذکر عشق آن سلطان نخسپی
گمر تن جان عاشق گفت رازی
بپیش قبله حسنش نمازی
یکی دانه دمی و انگشت بازی
ز عشقش عمر برگ درازی
مکن زنهار با با زمن تو بازی
خدایا تو نگهدار از جدائی
وگر بازی تو با ما بر نیائی
شکسته خستگی در بیوفائی
چگونه نه ارضی و سمائی
مرد فع خشم بد چون رهنمائی
معنی که رسد چشم هوائی
الا ای شمس تبریزی کجائی

چرا ز اندیشه بیچاره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم
زمین را همسر تو گهواره کردم
توی فرزند جان کار تو شیر است
ازان خانه که تو صد زخم خوردی
چو اسم شمس دین زاسما تو دیدی
بماند مش ز اول تا به آخر
چه داند عقل ما پیش ز دانش
به پیش خدمتش اندر سجود اند
شکسته چون دانش اندر سجودند
نو صفت تلخ خود زهر است یک بیت
چنان لولی بستا بالی و خوبی
مبند می در هوای ذره آسا
خداوند شمس دین اندر دو عالم
چو خاک ظل اسب جبرئیل است
خداوند از کاسات شهریاری
نمی تابد نظر کاندر رکابت
جدائی نیست این تلخی ز غیرت
بروی او ولا بس باده خوردی
نه دست من گرفتی عهد کردی
که یارو با تو دیگر عهد کردن
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت
بری ای عشق بر عاشقان را
خبر ز ده که زین دنیای فانی
عجب در راه نفس سگ پرستی

هزج مسدس مقصور

چرا از وسوسه صد پاره گشتی
غم دی تحفه آواره گشتی
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی
بگرد آن درد و رساره گشتی

زدار الملک عشقم رخت بردی
روان کردم ز شاخ آب حیوان
ازان خانه که صد حلوا چشیدی
خمش کن لعنت هشیاریت آرد

هزج مسدس مقصور

بگو آخر که دیدستی تو دیدی
برابر پاسخ کش پا تو دیدی
ازان سوی حجاب لا تو دیدی
همه رویش دران رعنا تو دیدی
بلعل و شکر و زهرا تو دیدی
کرا و راهست جان لالا تو دیدی
و با آن عشق چون خارا تو دیدی
بملک و تخت او مهتا تو دیدی

منور تر ز هر دو کون ای دل
دران گوهر نبوده هیچ نقصان
خدیو سینه بین سر و بالا
درا حلقه که خاک آن زبستا بر
ز فرمان گردشش سوی سماوات
کسی خود این سیه فانی درون را
بروفم جمله رنج واندرون گنج
ز مهر آتش ای باد صبا تا

هزج مسدس مقصور

ز من بگذر شتاب ار مهر داری
رسد از گرد مرکب از نزاری
بگوی ما هجران می فشاری
ببین تلخی ازان رو در خماری
که ما را تا قیامت دستیاری
که تو سنگین دلی بی زینهاری
بدریای فنا و جان سپاری

هلا آهسته تر ای برق سوزان
عنان در کش پیاده پروری کن
چو سایه بید و جان در پی تو
چه باشد ای جمالت ساقی جان
ز دست عهد تو از دست رفتم
تو خیره کش تری یا چشم مست
دل من رفت عشقت را بقا باد

هزج مسدس مقصور

تلخی سید وی ...
عجب چشم راه شیر راه دانی

عجب یار از اصحاب شمالی
عجب و آخرین بازی شنی است

فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
درین غربت چنین آواره گشتی
بسوی خشک رفتی خاره گشتی
بگشتی مثل من آواره گشتی
ز دست غمزه تمساره گشتی
خلاصه است در هر شیء تو دیدی
ز حلقه خاص او هر جا تو دیدی
اگر هستت خیال آنها تو دیدی
نه بالاش است نه پنها تو دیدی
چنان حلقه در استغنا تو دیدی
نهاده ز روبان بالا تو دیدی
از و خواهی چنین کالا تو دیدی
برین وصف عجب با را تو دیدی
رسانی خدمتش از ما تو دیدی
همه تبریز آن احیا تو دیدی
که شد چشم ز تو ابر بهاری
که خورشید و عالم بی تو تاری
گذشت از سایه جان در بیقراری
خماری را چه رست سوز خماری
بجان تو که دست از من نداری
که بر خسته دلانش سنگساری
در اقبال مرید و کامگار است
ابد تا کار شان را میگذاری
عجب اصحاب ایمان امانی
عجب بر روی آن روی تو جانی

ببر داز اتفاق آسمانی / بود رویت بقبله اندران کو
بسی تحویلهای امتحانی / چو دانه قاصدی را دفن کردی
مگو مرگم در آمد ناگهانی / اگر در عمر خود آبی کشیدی
شهنشاهی و شمع رهبر وانی / بیا ای جان عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

خدای فوق و تحت و انس و جانی / منزه پادشاه بی نظیری
جهان آخر نماند تو بمانی / نماند زنده در عالم خلایق
میان هر دو شان آتش جهانی / میان سنگ گرمی آفرینی
که با کرمان کند او مهربانی / یکی پیغمبری را تخت در مصر
هزاران سر بت و صلت چشانی / یکی را گنج بی رنجی دهی تو
بگرد جمله عالم میدوانی / خمش کن تا توانی شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

شدی روحانی پس شیر مردی / که از مردی عجب هاست شما را
ازان بر هم گذشتی همچو مردی / رسیدی تا بساط صدر آن شه
بجالیش ره نبردی گرم و سردی / درون جان شاهان از فراقش
چو استاره بدانجا طرفه مردی / ازان بر دست و صفش سرخ روئی

هزج مسدس مقصور

ازین هموار نا هموار چونی / بر روز و شب مرا اندیشه تست
ز درد و لشکر تاتار چونی / منم بیمار تو مارا طبیبی
تو اندر کشتی پر بار چونی / سنت پرسم اگر تو می نپرسی
مگو دیگر مگو بسیار چونی / بگو در گوشش شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

در آتش دان کازون شو که بودی / درین حیران شد چگونه حیدر پرسی
بدان بالاسی گردون شو که بودی / درین کاهش چو بیماران دقی
فلاطون شو فلاطون شو که بودی / همان اقبال و دولت بین که دیدی

بسی کم باز کو در آخر کار / گر اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا کور باشد چون سلابه / نروید زود درخت با معانی
بسی طفل اجل بیتی تنیدی / یقین امروز تو در طفل آنی
اگر آگاه راه تیز رفتی / که روح جان پاک عاشقانی
خداوندا خداوند جهانی / خداوندا زمین و آسمانی
خدای شرق و غرب و بر و بحری / خداوندا مکان و لامکانی
جهان اول نبود آخر تو بودی / تو حی لایموت جاودانی
گهی آتش نهی در سنگ و پولاد / برای هر دو شان روزی رسانی
دهی ایوب را اندر بلا صبر / یکی پیغمبری سازی شبانی
محمد را شب معراج یک شب / نباز و نعمتش می پرورانی
یکی را از برای یک شکم نان / مگر خود از سودا وارهانی
خداوند شمس دین لطفی بکردی / برآوردی ز جبر جبر کردی
ز هر قطره ازان کرد لطیفش / مثال لقمه نانی بجوروی
ز بعد آن حجاب نور دیدی / نه آن را نیست از آفت نوردی
بدیدی نازنینی شاهزاده / ز عشق روی آن خورشید دردی
چو دید آن لطف او را همچو چرخی / وزان بر دست هجرش روی زردی
چو نفس چون جعل در خون باشد / بها راز گلشن تبریز وردی
خوشی آخر بگو ای یار چونی / کزین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فتاده است / بپرس آخر که ای بیمار چونی
درین دریا و تاریکی و صد موج / که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودش بین که بی چون چگونه است / که ای خورشید خوب اسرار چونی
ولا ارو ره همان خون شو که بودی / بدان صحرا و هامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه گردی / بدین تعریف بیچون شو که بودی
نگاه کشتی بیکار گردون / بعمر روز افزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی / همان بخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن نظم دریا | بدریا در مکنون شو که بودی | خمش ای ناطقه بسیار گویم | همان میزان موزون شو که بودی

بعشق شمس تبریزی بعالم | همان سرمست مجنون شو که بودی

هزج مسدس مقصور

درین نه طاق مینای افندی | توی پنهان و پیدای افندی | عجب جائی که وادی عاشقان را | ازان صهبای حمرای افندی

ز جام اولین مستی فزاید | حریفان لقا را ای افندی | چه جام آن جام کز یک جرعهٔ او | دو عالم گشته شیدای افندی

زهی دوستان سر جام کردم | بعشقش گشته گویای افندی | درین تاریکی ظلمات بینی | ز نور خویش پیدای افندی

خمش تا چند خواهی گفت افسوس | توی چون صمت گویای افندی | چرا از تو بود هم نور و ظلمت | بچشم گشته بینای افندی

چو شمس الدین تبریزی درآمد | بجو شد تخت و املای افندی

هزج مسدس مقصور

دلا چون واقف اسرار گشتی | ز جمله کارها بیکار گشتی | همان سودائی دیوانه می باش | چرا عاقل شدی هشیار گشتی

تفکر از برای پرده باشد | تو سرتاسر همه اشیا گشتی | همان ترتیب مجنون را نگهدار | که از ترتیب ها بیزار گشتی

چو تو مستور و عاقل خواستی شد | چرا سرمست و بازار گشتی | نشستن گوشه سودت ندارد | چو بازندان این ره یار گشتی

بصحرا رو بدان صحرا که بودی | درین ویرانها بسیار گشتی | خراباتی ست و همسایهٔ تو | که از بوهای وی خمار گشتی

بگیر این بوی و می رو در خرابات | که همچون بوی سبک رفتار گشتی | بکوه قاف رو مانند سیمرغ | چه یار چغد و تیمار گشتی

برو در بیشهٔ معنی چو شیران | چه یار روبه و کفتار گشتی | برو بر بوی پیراهن یوسف | که چون یعقوب ماتم دار گشتی

برو در کوی شمس الدین تبریز | بسی گرد جهان بیکار گشتی | بلی خود را بنجا موشی تو نباحی | چو زین سان سخرهٔ گفتار گشتی

هزج مسدس مقصور

دریغا کز میان ای یار رفتی | بدرد و حسرت بسیار رفتی

بسی زنهار کردی لابه کردی | چه سود از حکم بی زنهار رفتی | بهر چاره جستی حیله کردی | ندیده چاره و ناچار رفتی

کنار پر گل و رسته چو باغست | چه شد چون در زمین خار رفتی | ز حلقهٔ دوستان و همنشینان | میان خاک مور و مار رفتی

چه شد آن نکتها و آن سخنها | چه شد عقلی که در اسرار رفتی | چه شد دستی که دست ما گرفتی | چه شد پایی که در گلزار رفتی

لطیف و خوب مردم وار بودی | درون خاک مردم خوار رفتی | چه اندیشه که سپکردی بناگاه | براه دور ناهموار رفتی

فلک بگرست و مه رو در امید | دران ساعت که بازآزار رفتی | دلم خون شد چه پرسم من چه دانم | نگویی یار عجب بیدار رفتی

چو رفتی صحبت پاکان گزیدی | و یا محروم و یا انکار رفتی | جوابکهای شیرینت کجا شد | خمش کردی و از گفتار رفتی

زهی داغ و زهی حسرت که ناگه | سفر کردی مسافروار رفتی | کجا رفتی که پیدا نیست گرد تست | زهی پر خون زهی کین بار رفتی

خمش کن روح لا بسیار گفتن | نباشد سود ما [illegible] رفتی

هزج مسدس مقصور

دگر با روشنه ساقی رسیدی | مرا در حلقهٔ مستان کشیدی | دگر باره شکستی توبها را | بجامی پرده ها را بر دریدی

بیا ای آهو از ناف بدیعت | کزان نسرین و نیلوفر خریدی | دگر بار ای خیال فتنه انگیز | چو می بر مغز مستان بر دویدی

همه صحرا گل است و ارغوان است بدان یک دم که بر صحرا دمیدی بگو ای آسمان ناموس کم کن که از سودای او من خمیدی
بگو ای جان وگرنه من بگویم که از شرم جمالش ناپدیدی بگویم ای بهشت این دم بگوشت کلید او بسته و بی کلیدی
چو خاتونان سری ای شفق تو چو دیدی یوسفم را کف بریدی بدیدم دوش کبریتی بدستت یقین کردم که دیگی می‌پزیدی
تو هم ای دل دران مطبخ کرا بو پس دیوار چیزی می‌شنیدی نه عیدی که دو بار آید بسالی برغم عید هر روز نو عیدی
خداوندا بقدرت بی نظیری که حسن لانظیری بر تنیدی چنین نوری دهی اشکسته را چنینی را گزافه کی گزیدی
بگو ای گل که این لطف از که داری نه خار خشک بودی می‌خلیدی تو هم ای چشم جنس خاک بودی بگفتی من چه بینم هم بدیدی
تو هم ای پای برجا مانده بودی دوانیدست دوانندهٔ دویدی دم عیسی و ملکش را عدوی عجب ای خر بدین دعوی بسیدی
چو مال این علم ماند مرده ریگیست نه تومانی نه علمی که گزیدی جهان پیر را گفتم جوان شو بدین بخت جوان تا کی قدیدی
بیا امید بین که بیک نبود دران امید جید نا امیدی بدو پیوندم از گفتن ببردم ازان شرکت رقم تو کی امیدی

هزج مسدس مقصور

دلا در روزه مهمان خدائی طعام آسمانی را سزائی
درین مه چون در دوزخ به بندی هزاران در ز جنت بر گشائی برون کن خرقه کان زین چار زه است ترا بی آتشی آبی هوائی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش بیا سوز از خدا این کدخدائی برهنه کن تو جسم و جان دعا ز خرقه گر بجلی بیرون نیائی
بیا مه جان که عذر از عشق خواهد که عفوم کن که جانا عذر خواهی درین مه عذر ما بپذیرا ز عشق خطا کردیم ای ترک خطائی
بخندد گوید او دستت گرفتم که میدانم که تو بی دست و پائی ترا پرهیز فرمود و طبیبی که تو رنجور این خوف و رجائی
بکن پرهیز تا شربت بسازم که تا دور آید با خو سیائی خمش کردم که شرح عشق گوید که گفت اوست جان را جانفزائی

هزج مسدس مقصور

دلارا ما چنین زیبا چرائی چنین چست و چنین رعنا چرائی
گرفتم من که کالائی و خضری چو آب خضر جان افزا چرائی گرفتم من که جانی و جهانی چنین جان و جهان آرا چرائی
گرفتم گنج قارونی بجوبی چو موسی با ید بیضا چرائی گرفتم من که دنیائی و دینی چو دنیا مایهٔ سودا چرائی
زرشک اوست خون و دست زرد بدین حد تشنگ و سرغوغا چرائی چو نور تو گرفت از قاف تا قاف نهان از دیده چون عنقا چرائی
ندارد هیچ حلوا طعم صهبا تو هم حلوا و هم صهبا چرائی ز عشق گفت تو با خود بجنگم چرا در پس نه گویا چرائی
چو داری جام شمس الدین تبریز بنوشش قابل صفرا چرائی خمش کردم ولیکن ماند در دل که تو هم اسم و هم معنی چرائی

هزج مسدس مقصور

دلا تا نازکی و نازنینی برو که نازنینان را نه بینی
در آئینه نه بینی روی خوبان که تا با خوی زشتت هم نشینی درین زنگی دلا تا تو بلنگی نیائی در چنان تا تو چنینی
تو زیبا شو که آن آئینه زیباست تو بی چین شو که آئینه است چینی مشو پنهان که غیرت در کمین است همی بیند ترا کاندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر در کشیدی به بستی چشم خود را تا نه بینی بلب یاسین همی خوانی ولیکن ز کینه جمله تن دندان چو سینی

بحق شمس تبریزی نگارا
خدا
فتادی
نهادی سر که پایی من ببوسی
بدان لبها که لوی گل گرفتست
تو آن خاکی که زحق لطف ورعی
زهی خمخانه و ساقی زهی می
چه عشق ست این چه درد این چه سوز ست
سماعی میرود در مجلس ما
در میخانه باقی گشادیم
چو مولانا برقص آید زمستی
زمهجوران مهجوری نشانی
درین خشکی بحیران ما بمانند
که باشم من که مانم یا نمانم
مرا گوئی خمش کن توبه کردی
بخاموشی به از خبنی نباشم
رخ چون ارغوانش آن کند آن
عجب مرغابی آمد جان عاشق
زعشق شمس دین این طرفه بندی
پی بندش رسید این قال قبندی
درین شورش مرا عشقست همدم
زبند شکرش مرحود جان را
اگر الطاف شمس الدین تبریز
بمعراجی که از لیس فقت او
ایا ای خاک تبریز از سر لطف
زشمس الدین دلا بس دوردوری

هزج مسدس مقصور

دو چشم خویش سوی گل گشادی | زشرم روی ما گل زتو گریخت
بیابی بوسه گل را بوسه دادی | برای دفع بویش این لبا
بیابی بوسه گرچه اوستادی | کجا بردارم این لب زتو ای خاک

هزج مسدس مقصور

زهی پیمانه و رطل پیاپی | شرابم میخورد جانم زجامی
چه سوز ست این که میسوزد رگ و پی | چه شاه ست اینچنین مهمان رسیده
که زوقش میکند هفت آسمان طی | شراب و شاهد و شمع ست مجلس
صلا در ده ایا ساقی مگو کی | درین دریای توحیدش شدم گم
برقص آیند موجودات یا حی | نه مولا ناست این بحر درافشان

هزج مسدس مقصور

بیا ای بحر آب زندگانی | برون آب ماهی چند جهید
ترا خواهم که در عالم تو جانی | هزاران جان ما ایست را زما
که بگذاری طریق بی زبانی | بخاک پای تو باخود نبودم
نمی ماند اندر خم نهانی | شراب عشق جوشان ترسترابست
که صد خم شراب ارغوانی | دگر وصف لبت دارم ولیکن
که آرد زآب و آتش ارغوانی | زآتش یافت تشنه ذوق آتش

هزج مسدس مقصور

ندارم لایق قصرش کمندی | زبهر دفع چشم از حسن آن قصر
بسوزش همچنانکه عود تو بندی | زمانه میسیده این عشق و عدم
زصد سوزش نمی باشد گزندی | ولیک از بهر چشم حاسدان را
درین حالت نظر با گلبندی | حسود و ناحسود ما شکستی
زحسرت عقل بنیادیش کندی | اگر ای خویش و یدی عقل جتیا

هزج مسدس مقصور

زدوری کوی همچون نفخ صوری | چو لود ست می نگیرد دور عسلم و

بیا بنشین دمی که تا زمینی
زگل واگشتی اینجا سر نهادی
همی نالم نجاکت من زرشادی
ولی فتنه توئی گل را تو زادی
تو وزدی و مریدی و مرادی
که هر دم میکند صد عربده هی
چه ماه ست اینچنین تا نبه هی هی
نوای ارغنون و ناله نی
نه بی دی میتوان بودن نه با وی
حقیقت شمس تبریزی ست با وی
کجا شد آن وفا و مهربانی
بگویم من نمیدانم تو دانی
فدای تو که جان جان جانی
زمستی و شراب سرگرانی
که این یک دم بود آن جاودانی
و بان تو لبسوز دگر بخوانی
کند آتش با آتش زربانی
گران نبدم کشایش بود چندی
درون مجمرم همچون سپندی
زبانی صبر فرماید سپندی
نمایم خویش را چون مستمندی
ببر دیمان بمعراج بلندی
زلطف شاه او را بر بندی
بپوشان جرم عقل خود پسندی
تو دیوی گرچه خود مانند حوری

ایا نفسا حسرت آهسته نور | منین باشم که نی گویم که نوری | ولیکن نور را سوی نی نمائی | درون نورها توحید و سوری
دیای دل تو پیش آن سلیمان | میان بسته بخدمت همچو موری | چو دیدم روی او را گفتم این کیست | بگفتم از درون گفت اکه کوری
دل من همچو موسی کلیم است | و یا تب برتو مانند طوری | که او شیر حق است اندر شکاری | تو مقبل بوده‌ای کور تو کوری
ازین پس چون شکار شیر گشتی | فراغت یافته از زر و زوری | بغفلت هست خفته بی خبر تو | بزیر سایه‌اش اندر حضوری
بناگه ولوله بر مش برآید | ز شر و شور بر شی تو شوری | می تو ریز میگو بی تعجب | که ای هشیار ازین سو و زبوری

چو رفتی هر دو دست از عقل شوتو

هزج مسدس مقصور

که از عقل و خرد زان پس تو عوری

ز شمس الدین یکی خنجر بیاری | نشانی شان ز بهر لشکر بیاری | و گر نی مستی این نقشها را | از آن جام می احمر بیاری
از آن جامی که کار عاشقان را | کند از حسن همچون زر بیاری | از آن احمر شود همچون سیه رو | برای آن سیه دختر بیاری
سیاهی بر سیاهی و نزایم | برای او [illegible] بیاری | از آن پس پیش تخت بخت عاشق | قبا و خسرو و سنجر بیاری
بران کو بی سر است سر ار نهادش | و در ار یا سر بر پتیم سر بیاری | اگر چون تیر نبود بهر عشق | اگر ماهی است چون چنبر بیاری

ز شمس الدین بدین خوش خدائی

هزج مسدس مقصور

که جوشد دریای لقائی

دران دریا ولی لطف و عجائب | ضیا ها کم کند در روی ضیایی | ز بهر نازکی جانها را | نثارش میکند هر دم صبائی
دران باد صبا اجزای عاشق | گشاده بین تو صد سلطانی | همی رو ناز نقش خوب جوی | همی زاید ز نم ترک ختائی
غذاشان هم از آن دریای [illegible] | چنان کان زخضر است چرانی | بسینه زلب ساحل از آن نم | شقایقها و گلهای سمائی
زهی دریا زهی موج و زهی فر | زهی جان بخش و انوار رضائی | گهی پران شده طاوس جانها | دران ساحل چو مرغابی هوائی
زبر و بال شان آفاق روشن | ز برق و تابش و لمع صفائی | سوی تبریز می پرند ایشان | ز بهر شکر و حمد با وفائی

ز شمس الدین بود جان را شرابی

هزج مسدس مقصور

گر جانت سر مست خرابی

گران مستی بد و لبهای عالم | نماند کان بود دار اضطرابی | بمیش جان او تا دور دست | دران مستی بود همچون ربابی
بر اسپ شمس دین جانم سواری | گرفته تخت در جهان را رکابی | شده حامل از آن مه های صافی | روانها بر ستال آن سحابی
سحاب مست سرگردان چو ذره | ز بیش چهره آن آفتابی | کند آن آفتاب از غایت لطف | کریمانه بجان او خطابی
گران روزی اگر پیری بیابا | شود خون سرو اندر حین شبابی | ببینی مرگ را آنجا چو ذره | در آویزان ز داری از طنابی

همه دیدی ولیک از عشق تبریز

هزج مسدس مقصور

زجانت کم نشد خود اضطرابی

ز شمس الدین بیا باری تو ساقی | بگردان جام چون ناری تو ساقی | بکن بیدار از می عیش خفته | بخوابان عقل بیداری تو ساقی
ز جام شمس دین دوری کشتی | ببین بهر انواری تو ساقی | ز مستی بر میان بینی زناری | به بند بند زناری تو ساقی
[illegible] دین آن سگر دهی من | بیار اسی تازه اقرار تو ساقی | گشای بند شلواری ز زهره | گر و گیریش شلواری تو ساقی

میان خوبرویان مست آیی
ببینی بس عجایبهای دلکش
تو دستی بر دل خود نه که تا زان
زهی دریای عجب حیاتی
ز تو جانم براستی رست از رنج
ولیکن مست عشقش شکرستان
ز هر لعل لبت بوسی رسید
خداوند شمس دین دریای جان بخش
اگر تبریز دارد جبه زرو
بخش حاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت
خداوند شمس دنیا این قدیمست
ایا تبریز بستان باغ جانها
دران بازار گر تو هست بوی
ز شادی هست ملک نامرادی
بدان سوی جهان گر گوش داری
همی گوید به عالم او به سوگند
بدیدم عشق خود را افتاده
خداوند شمس دین آخر چه نوری
که تو چون تبریز جمله عاشقانی
ز هر خرده می ملولست آن فضولی
شنو دان بازی من خشمگین شد
بگفتم عین انکار تو بر من
محالی گر بگوید مرد کامل
تباه و ولایت تو او در تنگ خند

از ایشان یابی اسرار تو ساقی
باید دست هشیاران تو ساقی
به پرده دل دهش دارایی ساقی

همه روز آن سکر را از این راه
دران خوبی ببینی غرق گشته
تو ساقی گشته لیکن سوی تبریز

هزج مسدس مقصور

یکی شمعی فرستادش برایتی
شکستان وجوبای فزایی
تو درویشی زان عکس نگاتی
تو تشویر ستان درین دولت حیوتی

زتندی عشق او آهن چو موم است
شکر لب مه رخان جام ربیت
دران شطرنج اگر بردی تو شاهی
زهی شاهی لطیفی بی ملالی

هزج مسدس مقصور

زهی محتاج با اقبال تو حاجی
ببینیت از دل و جان هر حاجی
بیاد و جهاد فرقت هست حاجی
که فرمان چو تو ای بر جان ماجی

هر آن سر که فرو باید بیولان
تویی نور جهان جان که نورست
همه جانها با قطاع مثالست
مزاج دل اگر چون برف گردد

هزج مسدس مقصور

کراو حق است احسان را و بادی
چه جاوشان خوانندش منادی
که تا زادی چنین ره بی نزادی
بخاک و خون بخفتم چون فتادی
فرشته یا پری آتش نزادی

گر احسان راز بان باشد بگردد
دهان آفرینش باز ماند
یکی چیزی نهان شو تا نگردد
بگفتا دیده ام چیزی که صد ماه
به تبریز آورد از بهر عشقش

هزج مسدس مقصور

ملولش کن خدایا از ملولی
مرا گفتا خمش دیوانه لولی
نه باید دیدن بود بی حصولی
تو عین حال دانش ای حلولی
که تو هستی فضولی او جهولی

بقاصد تا بیاشوره بجنگد
بگوید هیچ کس بد مرد این راه
مرا گفت او تناقضهای بینا
گهی دردی که داند که بدوزد
زخود منکر در او از خود برون آ

تماشای پرده برداری تو ساقی
بیا سوی هیچ کنارای تو ساقی
بران شاه جهان دارای تو ساقی
زهی حسن و جمال تو فزایی
زهی عشق چرون تند حالی
تویی گوهر گراخواهی که بابی
ولی گو بخت پنهان همچو ماهی
که مجموع ست از وجای مشتاقی
چه نقصانی بود از کیمیایی
زهی فخر بر فرق تو تاجی
نه از خورشید ماهی و سراجی
که بعضی عشره و بعضی خراجی
ز آتشهای تو گر دید تاجی
زهی هر پوستی را بی رواجی
بمدح و شکر او می صد عبادی
ازان روی که دیدند شادی
همه بازار مه رویان کشادی
از و سوز نار و دادی
چو نبید عیب ناک اندر مرادی
تو نیز که دل چنین برباد دادی
بد و گفتم ملولی هست کولی
ببین بد هیچ را ورنه تو غولی
بود از صلاحت نه از بی اصولی
گهی شاهی کند گاهی رسولی
که تو بیچه ندار وحد شمولی

خمش ای نفس هم بارے بگویم
ست یک نوازی مطرب ربابے
چه آتش زد نهان دلبر بدلها
دل سنگین که یا بد تاب آن چشم
کداز دو هر دو عالم آب گیرد
قدم تا فرق پرواز نه این سے
سلام علیک اے مقصود هستی
بدو راَن تو منسوخ ست شیشه
بهاے یوسفِ خوبان بعد آر
منم لولی و سر نا خوش نوازم
بلے گوئی ملواے صورت عشق
خمش کین عشق خود مجنون نشست
سبلے دار ما اے خواجه خدائی
مثال لائق آن رزے خوبت
تو صد ساله ره از جبلی گذشتی
همه میل دلش معشوق گشتی
همی هیچی بصد گون حشم ما را
همان یک چیز را که ما رسائی
گہے سنلے ست و گاهی خون بسته
سوالے چند دارم از تو حل کن
چو از اول توئی آخر توئی هم
خمش کردم ازین گفتار ای دل
شنیدم من که جا کرا ستودی
یکے آهن بدم بے قدر و قیمت
دلا گر سوختی چون عود بوده

هزج مسدس مقصور

بگردان زود تر ساقی شرابے — که آورد آن پری رو زنگ دیگر
که مجلس پر شد از بوے کبابے — چرا ای سر مجلس چنگ پر فن
شود در حال او در خوش آبے — بی چشم زان چنانک گوئی
چو آن مه رو بر انداز و نقابے — ایا ساقی با صحاب سعادت

هزج مسدس مقصور

هم از آغاز روز امروز مستی — توئی می واجب آید باده خوردن
بگردان آن سبوے دو دستی — بیا بستان حدیث بیست کنده
ز قعر چه بحبل الله رستی — بکف اے پیر چرخ چنبری تیز
بر شکر نیم را چون شکستی — بده بوسه منامے از خشم لب را
که سلطان بلی شاه الستی — لب تو بر آر دمان بیا لا

هزج مسدس مقصور

که امروز اینچنین شیرین چرائی — که باشد مه که گویم ماه روئے
بسے شبها ز حق کردم گدائی — رها کن این همه بابا تو چوئے
میان موجها ے کبریائی — هواے خویشتن را سر بریدے
به تسلیم و رضا و مرتضائی — ازین هم درگذشتم چون ای جان
بصد صورت جهانے را نمائی — زمانے صورت رندان و جائے
گہے تجلی و رخشے گه عبائی — پرستست بوقلمون همه چینے
گہے لیل ست و گه صبح صبائی — بدین خوف و رجاے منعقد شد
که مشکلها ے مارا مرتجائے — سوال اول آنست اے سخن دان
ز که دانم وفا و بیوفائے — دوم آنست ای آن کت دوم نیست

هزج مسدس مقصور

که باشم من تو لطف خود نمودی — تو جان لعل و جان کهربائے
تو ام آئینه کردی و زدودے — ز طوفان فنا ام وا خریدے
و گر خامی بسوز اکنون که عودی — بزیر سایهٔ اقبال ختم

ز دوباره لا تقولی لا تقربے
ز چشمهٔ زندگی جوشیدآبے
که گوئی ناله نے را جوابے
چنین بیدار باشد مست خوابے
بده جانے تو بارے خمر نابے
که بوے شمس تبریزی بیابے
توئی مست واجب آید پرستی
همه مغزم چو در مغزم نشستی
رسن انگیخت کز چنبر بجستی
تو ده نان چون دکانها را ببستی
بلے با فسر و دارو ببستی
نه لیلے گنب ونه فاطمستی
که باشد جان که گویم جان فزائی
تو جانی و بجو نے در نیائی
ز میل نفس خود کرده جدائی
که این دم رستخیز سحر ہائے
زمانے گلستان دلربائے
ز انسان و ز حیوان ار نمائی
که از هر ضد ضد بر کشائی
که هم اول هم آخر جان مائی
که رنج احولی را تو تیائے
که می آید بگوش دل صدائے
برحمت برگ کاهے را ربودی
که هم نوحی و هم کشتی جودی
برون پنج حس راهم کشودی

بشرق و غرب پادشه بودی
دران ره نیست جان را اختیاری

رمیده جان ز کوری و کبودی
چه سنگرسی بر خستگان رو

بجز دنبل بدین جیبی فزودی
نه کبری و نه شرکت و نه چیز است

پیامم من که دیدی و شنودی
بشهد شمس تبریزی اخی

هزج مسدس مقصور

ز تعجب پیدا شد غباری
صلا کین عنبر ما امروز پرشد

ز بیهوشی مطلق گوشواری
صلا کز ساعتی دیگر بپایی

بهر گوشه است روحانی سواری
چو هیزم اندرین آتش در آید

بهر سوی درختی جویباری
تو اندر باغها دیدی که گیرد

که دل در عشق خوبی خوش عذاری
ازین مستان نیوشی های هوی

کزین مستی ننالد از خماری
بصد عالم نگنجد از جلالت

بوهم آمد کرو فر سواری
زبان بربند کاینجا لفظ نیست

هزج مسدس مقصور

گر آیی تو کجایی تو چه جایی
بیا ای جان ما را زندگانی

پریشان دل بجای من بجایی
بجنبد شاخ و برگی جز ببادی

کجا جنبد با جانی بی هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند

نشاید گفت سر جز نا سرایی
چراخوران چراشان هم چراخور

هزج مسدس مقصور

ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یاری دهم چو ساقی کم دهی

بچشمی همچو دی بی خماری
که از اندیشه بیرون رهم بده می

که حیله آفرینا و حیله کاری
بحیلت هر دمم بیرون فرستی

ولیکن در سخن نیست جاری
ففی بابافتی غیر مباح

تقطع فی هواه اختیاری
فلا تشغلن یا ساقی بلهو

بحق العشق اسمع لا تماری
وخلصنی من الدنیا واسکر

هزج مسدس مقصور

بران رو بی پر و بی پا و بی سر
نه ترسا نیست آن سو نی یهودی

برون از خطهٔ چرخ کبودش
چه می پایی همانجا رو که بودی

ازین شهدی که صد گون نیش دارد
دران ره کم گشتی کی ترددی

نمش کردم که صد ناگفته را
خوشا گر شاخ هجران در ربودی

صلا ای صوفیان امروز یاری
سماع است و نشاط و عیش آری

صلا کز شش جهت صد کشاورست
زلب وصل جانی جان بیابی

صلا کز یافت هر گوشه و جوشی
ز مشرق تا بمغرب هوشیاری

دران میدان که دیاری نگنجشت
که تا هفتم فلک دار و شنایی

میان شوره خاک نفس جزوی
درختی مرد رختی را کناری

چنان در بحر مستی غرق کردند
درین خوبان نه بینی گوشواری

ازین مستان کجا وهمی رسیدی
چنین سلطان و اعظم شهریاری

ولیکن چون غبار انگیخت اسپش
که لب بگشاد سواری از غباری

صلا ای آب حیوان از نوایی
همی گردان مرا چون آسیایی

بهر جایی ز سودایی تو دو لیست
بیا ای چشم ما را روشنایی

چنین می کن که تا باد چنین باد
نپرد برگ کو بی کهربایی

چو کاهی جز ببادی می نجنبد
و هر جزو جهان مست لقایی

ولیکن اسرار خود با تو نگوید
ز کاسه خوان شیرین کدخدایی

عزیزی تو کرمی لطف دایه
ولیکن دور شو چون هوشیاری

نشاید عاشقان را هوشیاری
بگیرم دامن او را بزاری

صراحی ارجهن گریم بپیشش
مرا تا که باندیشه سپاری

چه حیله سازم ای ساقی بحیله
که بس با غیرتی و تنگ کاری

برون و اندرون جز جام می نیست
ولا تسرین من هذا الدیاری

فدیت العشق ما احلی هواه
واسکرنی بکاسات کباری

ایا بدر التمام اطلع علینا
فلا ادری یمینی من یساری

بیاید رفت پیش شمس تبریز
روان و صافی و عریان جانی

فتاد این دل بعشق پادشاهی | دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید تیغ آتش | ز آتش آب برون روید گیاهی
چو بر دابر حسنش وی جانم | برنیت آن ماهی و هویم ماناهی
اگر حسنش نماید بر سر خاک | ز هر خاکی نماید قرص ماهی
قیامت ای تن چشم سیاهش | بپوشانید جانم را سیاهی
ز تلخ هجر او شکر چو زهری | ز خون خونین شده هر خاک راهی
زمین تا آسمان آتش گرفته | اگر نه مژده دادی گاه گاهی
چو صبر یوسف آید از خیالش | که هر یک را ز من بر طرف چاهی
بهر جا ای ازان چه جا درفتم | چو یوسف زان چه افتم من بچاهی
کجا شد عهد و پیمانی که کردی | ازین سرگشته الحذر کردی
نگفتی یک دل و یک جان باشیم | جهان کردم که بیش از من تو کردی
چه باید که با چون من گدائی | ز من سرکه ز تو شکر نوردی
چو من سرکه فروشم ای تو شکر | تو عذرش نگو مغزی که کردی
نباشد راه را عار از چو من گرد | چو القاب شهاب سهروردی
بیا ای جان شمس الدین تبریز | نبوسترا رعانت عرفان و دردی
کسی کو را بود در شیع مستی | کرایشان می کشندت سوی پستی
زبان بر خویش را و دیگران را | وگر ایشت تحت خود شکستی
ازین اخوان ببر بدی چو یوسف | بباطن سینه ند خنجر و دستی
ندارد مهره مهر ار چه کشتنی | ز حاسد و ز حسد جاوید رستی
اگر چه شیر گیری ترک او کن | ز ننگ هر دو عالم باز رستی
کسی کو را بود خلاق خدائی | ازاو یابند جانها بقائی
بروزی پنج نوبت بر در او | بیابند جملگان از خود رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن | چه غم گر تو بطاعت کمتر آئی
دران منزل چه طاعت یاد دارد | ترا بر ماند او ازان هوائی
بجان راستی و صدق گوید | کسی کو گوهرش نبود بهائی
خداوندا خداوندان اسرار | بصد لابه بهشت اندر نیائی
ترا جان شمس الدین تبریز | هم از وی چشم میدارم رهائی
که دست جان او چندان دراز است | بعشق چشم او دارم روائی
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا | من الکبیر الملک فی جفائی

هزج مسدس مقصور

کجاست عهد و سوگندی که خوردی | نگفتی چرخ تا گردان بود گرد
بجان جمله مردان به مردی | اگر گوئی مرا من جور کردم
چو تو شاهنشهی گیر و ببردی | میان ما و تو سرکنگبین است
هنیئا چون بشیرینی تو فردی | منم خاکی چو خاکی باد باید
که زر را عار نبود رنگ زردی | شهاب آتش ما زنده بادا

هزج مسدس مقصور

نخواهم هیچکس را تند رستی | مده دامن بدست آن حسودان
نباشد چون حسد در حلق طفلی | هلاکت کن دل و دم حسودان
عزیز مصر وی از گرگ رستی | اگر حاسد دو پایت را ببوسد
ندارد دل دلا مذروی چه پستی | اگر در حصن تقوی راه یابی
از آن شیر است کش گیری مستی | چو گشتی مست نام شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

همی گویند کوس کبریائی | اگر افتد بدنیا بانگ این کوس
هر آنکس را که روحش شد سمائی | عنایت چون ز یزدان بار بیند
که جان نخشت کند [illegible] | هوای عشق او ناگاه آید
خیانت ها که کردی باد غائی | اگر تو از دل و جان دوست داری
همایان را همی بخشد همائی | ترا گر دید رویش رزق باشد
که جانم را مباد از وی جدائی | جدائی تن مرا خود نبود کردست
که عقل کل کند یاوه کیائی | هزاران شکر ایزد را که جانم
بما ارواح خلاق السمائی | من النور الملک او کل نور

وتجاهم بها کل البلاء ‌ی / واحیاهم بروح عاشقتی
قبار الروح انزعت قبای / بقیت من نفنتا یقسم مراوا
فکرم سیدی بالالتقای / وآمانی علامات تعشق
تمامت دولتی فی الانتهای / فلا خلا اخلا حلیما
غریق منه یعنی واشتغائی / اسعانی رحمنا ما وزلال

هزج مسدس مقصور

خیالت زان کند با تو دو روی / تو پشت آینه دیدی همه عمر
نداری جنبشی تا در سبوی / سبو بشکن مترس اینک لب جو
یکی آینه است چوگان تو گوی / چو گوی گرد در میدان وحدت

هزج مسدس مقصور

درم رنجور زار و زار خواهی / ورم از عشق خود در هر دو عالم
شده غرقاب و پس بر بار خواهی / شده پر آتشی بر جان سینه
شن در هجر تو چون خار خواهی / همه یاران ما را در غم ما
اگر مه خسته و افگار خواهی / شمارست این جمله اندر فرقت تو
بکن نظاره گر نظار خواهی / شدم من خاک ره ای خاک تبریز

هزج مسدس مقصور

سبک روحی مرغان را چه کردی / نشاط عاشقان گنجی است پنهان
بیا بنشین مگو آن را چه کردی / چنین ابری به پیش ماه بستی

هزج مسدس مقصور

که چون دیدم ترا جسم بکنده / تو بر اوج فلک زانگونه ماهی
عقیق و سیم ما را کی پسندی / چو حلقه سینه ام بر در رت من
که چون نی در فراقم در دست ندی / من آنم کز فراقت مستمندم
ببین تو ای دل پرخون کجائی / بیا ای زلف چوگان حکم داری
ولا میسوز و لب را بسته ای / بیا ای جام عشق شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

وآمانم من الاسرار فنفلا
خلبتنی بشیر الوصل یوما
وجا بالسعد شمس الدین یوما
علمت بابتدا احوال عشقی
فماشامل عنایته بجور
کرا این زهره و یارست گوئی
ترا چشم ما نی احول آمد
تو آب روشنی بیرون ز چشمه
بیا غلطان و عارت آری کانجا
الا ای شمس الدین یکدم عیان شو
کرم دیوانه و افگار خواهی
هزاران بار دریای پر خون
همه گلزار عالم در دل من
دلم را از سیه روئی خلقان
خداوند شمس دین باز آ که گر شد
کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشق بازی
ترا با من نه عهدی بود اول
کریا تو تکلی با جمله قندی
عزیزا تو به بستان آن درختی
تو انبکو وحدیت کان لعلی
چه کم گردد زجاهت گر ببخشی
درین مطبخ هزاران جان بجوشت
سپید از بهر آن باشد که سوزد
کجائید ای شهیدان خدائی

طلبت من حجوبات الوبای
واوجهانا تخفت بالبهای
دوام سرمدی فی بقائی
فذاک جمع مطمعی ونجائی
وبالالفاظ مارج بالدمائی
اگر گویند او توئی بی‌شک تو اوئی
برویش درنگر تو مطلق اوئی
چو در جو آمدی مطلق تو جوئی
چو گشتی همچو گو دیگر چه گوئی
که در عشقت سری دارم چو گوئی
معطل گشته و بیکار خواهی
حواس پنج و ارکان چار خواهی
شده بیزار و یا انکار خواهی
وزین افزون اگر اظهار خواهی
بکن پیغام اری باز خواهی
امانت های چون جان را چه کردی
چه کردی گنج پنهان را چه کردی
چنان خورشید خندان را چه کردی
که چون بینی مرا چون گل بخندی
که بر پای کواکب راه بندی
چه چاره چون تو بر بامم بلندی
توانی کز خلاص مستمندی
که چون گویم درین میدان فگندی
که درد کهنه را تو سود مندی
بلا جویان دشت کربلائی

کجا بیدای سبک روحان چون جان
کجائید ای درزناآن گسسته
کف دریاست صورتهای عالم
ز آی شمس تبریزی تسرق
منم فانی و غرقه در تو بونی
وجود ظاهرم تا حیث بنی
رحب قصر جان بوت حرام
دلم راهست بی این قوت ظاهر
مسیح روح در گهوارهٔ تن
خمش باشم سخن بی حرف گویم
مرا دل گشت شیدای فریدی
مگر تو عقل بودی کز ره روح
ز هر برگ و شجر وصفت شنیدم
صباح الخیر زد بلبل کجائی
مرا در خنده وی آرد بهاری
مرا در چرخ آورد ست ماهی
جهانی چون غبار او در انگیخت
حیاتی چون شراران شه افروخت
دلم چون آینه خاموش و گویاست
مرا گر بت روحانی نگاری
زمان برخاست از آتشهای عشقش
گسست آن کره تند دل من
فتاده در سر تن از شمس تبریز
مبارک باد بر ما این عروسی
هم از برگ و هم از میوه ممتع

چو یار اصحاب و از یاران مائی
کجائید ای قرای بی نوائی
زکف کدر اگر اهل صفائی
کجائید ای شهان آسمانی
دران جسر کیس عالم کف اوست
دلم کف کرد کاین نقش سمی ست

هزج مسدس مقصور

ز ریاهای لاہوتی
که اطلس باست اندر برگ توتی
بمالید و چو جلادان بروتی
زیا قوت لب معشوق قوتی
ز روح قدس باید لوت و پوتی
که اصل هر سخن آمد سکوتی
اگر مس لیستم و نقد حیاتی
نقشیدم مس لیکن نقد تی
نخواهم قوت بیرونی که ما را
دل تو عشق ست صدیق و محمد
درون مسجد اسرار دارد
هزاران زین حدیث شمس تبریز

هزج مسدس مقصور

سدی را و حاکمای افندی
که سیکست و گویای افندی
ز گل کردست غوغای افندی
هر مدم سایه ات را ندیدم
مسلسل جعد مشکین تو دیدم
خمش کن شمس تبریزی گه ازغیب

هزج مسدس مقصور

مرا ای یار گردانید یاری
که پنهان شد که بادی در غباری
که پنهان شد چو شوری در شراری
چو تاری گشتم از آواز چنگ
دلم گوید که ساقی را تو می گو
جمال گلستان آن کس برآراست

هزج مسدس مقصور

کناری و کناری و کناری
بحاری و بخاری و بحاری
فساری و فساری و نساری
بزد با من میان را تو تنگی
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق
نهاده بر سر تن افسار سودا

هزج مسدس مقصور

خجسته باد هر جا این عروسی
مثال نخل خرما این عروسی
چو شیر و چون شکر بادا همیشه
چو حوران جستی با خندان

بدانسته فلک را در گشائی
ز ما سی نیستی آرید آشنائی
سهل تست وصل و گر زمانی
که اصل اصل اصل هر بهانی
اگر من یونسم در بطن حوتی
که گردد در بدر از بهر قوتی
درون جان و دل رو سید خوی
بعار سینهٔ تن عنکبوتی
سجود بوالعجب نادر قنوتی
تیز رو پیش نبود تر و توتی
کجا رفتی ازینجا ای افندی
بیان نور اسمای افندی
شدم مجنون و شیدای افندی
شدم اموات احیای افندی
مرا گشته سی آرد خماری
نوالیس فاش و پیدا نیست تاری
کر جانم مست آن ساقی هست باری
که پنهان شد چو گل در جان خاری
بدست بوالعجب آئینه داری
دو چاری و دو چاری و دو چاری
قراری و قراری و قراری
غباری و غباری و غباری
خماری و خماری و خماری
چو صهبا و چو حلوا این عروسی
ابد امروز و فردا این عروسی

نشان رحمت و توقیع دولت
هم آنجا و هم اینجا این عروسی

نکوروی و نکونام و نکوفال
چو ماه چرخ خضرا این عروسی

خمش کردم که در گفتن نگنجد
که لب بر بست جان ما این عروسی

هزج مسدس مقصور

اگر تو یوسفان را دلستانی
اگر تو رشک ماه آسمانی

شما از بس عزیزی و لطیفی
غریب این جهان و آن جهانی

روانهاست که چون باز سپیدند
بطبع تو گرفته شب روانی

به شب رفتن بجا لا کی چه آید
چو ذو العرش کند می پاسبانی

چنین مرگی که هر دم زنده سازد
اگر رست بیم ای فخر زمانی

دلم از جهد تو خون گشت لیکن
ازان خون رست صورتهای جانی

خداوندست شمس الدین تبریز
که او را نیست در آفاق ثانی

برید آفرینش در دو عالم
نیاورد دست چون او ارمغانی

هزاران جان نثار جان او باد
که تا کردند جانها جاودانی

درینجا لفظها بودی تو آمین
ازین الفاظ ناقص شد معانی

ز دور و نور والا صاف جوشید
ز دور چشمهای خسروانی

منم آن کز دم عیسی بمردم
مرا کشت است آب زندگانی

هزج مسدس مقصور

مرا هر لحظه منزل آسمانی
ترا هر دم خیالی و گمانی

تو گوئی کو طمع کردست و من
جهانی زین خیال اندر زبانی

دران چشم و در و غنت طمع کردم
که چون دوزخ تموزست جهانی

دران عقل خسیست طمع کردم
که جان دادمی برای خاکدانی

چه نور افزاید از برق آفتابی
چه بر بند و زر ویرانی جهانی

بیک قطره چه خواهد خورد بحری
زیک حبه چه فزاید گنج و کانی

چه رونق یابد آرایش فزاید
زیک مشتی گیاهی گلستانی

بحق نور چشم دلبر ما
که روشن تر ازین نبود نشانی

بحق آن دو لعل قند بارش
که شرح آن نگنجد در دهانی

که مقصودم گشاد سینه بود
نه طمع آنکه بگشایم دکانی

غرض تا نانی آنجا پخته گردد
نه آنکه در ربایم از تو نانی

ز بهمان و فلان تا فارغ آیم
طمع آن نی که گویندم فلانی

خمش کن چند گوئی چند لامی
بباید این چنین دم را عیانی

بجان صدر شمس الدین تبریز
که شد جانم جهان را نکته دانی

هزج مسدس مقصور

مرا تا زنده ام شاهم تو باشی
میان بحر دل با هم تو باشی

اگر در خواب و گر بیدار باشم
چه غم چون شاد آگاهم تو باشی

ز گمراهی چه اندیشه کنم چون
دلیل و منزل و راهم تو باشی

بجز آن آستانت کی نهم سر
ولی مستم چو دلخواهم تو باشی

ز قعر چاه بر جاهم رسانی
چو سلطان و شهنشاهم تو باشی

سخن هر چند گویم زیر و بالا
چه گویم زیر و بالا هم تو باشی

هزج مسدس مقصور

مرا هر لحظه قربانست جانی
ترا هر لحظه در بنده کمانی

دو چشم تو بیان حال من بس
که روشن تر ازین نبود بیانی

جهان چون نی هزاران ناله دارد
که یک نی دید از شکرستانی

ازان شکرستان دیدم نشانها
ندیدم از تو شیرین تر نشانی

مثال عشق تو پیدا و نهان
ندیدم همچو تو پیدا نهانی

جهان جویای تست و جای آن هست
مثل بشنو که جان چه آ جهانی

نه بر آسمان ای ماه لیکن
شود هر جا که تابی آسمانی

هزج مسدس مقصور

مرا اندر جگر بشکست خاری
بحمد الله ز باغ اوست باری

یکی اقبال زفتی یافت جانم
وگرچه شد تنم در عشق زاری

کناری نیست این اقبال ما را
چو بگرفتم چنین مه در کناری

بگیر این عقل را بردار و برکش / ز رستم تا نماند پود و تارے
به گلنار گر در ره حجاب است / که افگنده شود روزی سه چاری
جمالے بین که حضرت عاشقش بس / کز و دارد خداوند افتخارے
منم بے نفی رفته در ثبوتے / منم در محشر و در لا یموتے
چو یوسف بر شدم از قعر چاہے / ز مستی در سرم باد بروتے
دلم را هست جز این قوت ظاهر / بگرد و شیخ نفی و هم ثبوتے
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی / اگر تو محتسب در احتسابے
چو ماخواهان کنی اندر سوالے / ازان محبوس ظلمات سحابے
تو خوش لعلی ولیکن از کانے / ز شابی یا شبانی یا شبابے
مگو با کس سخن در سخت گیرد / مگو والله اعلم بالصوابے
مرا چون نافه مستی بریدی / پدید آرنده چون ناپدیدے
دهل پیدا دهل زن چونست نهان / جنون را عقلها کرده مریدے
هزاران رنگ پیدا شد ازان خم / اگر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ناحساد بودی / ازان گلشن چرا بیرون پریدے
ازین سوصد گره برپایت افتاد / ز فکر و وهمی و نکته عمیدے
مگیر ای ساقی از مستان گرانی / که از سرو نبود سایه بارے
عجب آن بام بالای چه خانه است / نشانی زاینچنین فتنه نشانی
دلی کو چون شفق غرقاب خون بود / که پهلوے زنی یا پهلوانے
عجب نیکت نمے دید برادر / که جز دکان نان داری دکانے
منازا ای دل سو دریاے ناری / کمی ترسم که تاب نار ناری
وجود هست از نی و دارد نواے / وگرچه تو زنی شهرے برآری
میان تهی بنشین برادر / چو میل رزق سوے رزق خواری
نیاز آتش ست آن میل نهان / خلاف نے مکن از شهریارے
خلافش کردی و نے و کین است / نه نے دارد نه شکر انچه آرے
یکے نور لطیف جانفزائے / نمائی لطف ہاے لاله زارے

تماشا کن ازین بس گیر و دارے / چو اندر یافته این جام عشقش
چو گل در جان زبیش نو و نارے / مشو غره بگذار رفتا تو
بستو بهر چنین جان جان سپاری / خداوند شمس الدین تبریز

هزج مسدس مقصور

چو یونس سر زدم از بطن حوتے / مرا از بزم او خم لیست پر خون
ز یاقوت لب معشوق قوتے / مسیح روح در گهوارهٔ تن
مرا خوش بوے کن زیرا کبابے / بیا مستان بجد بین ببازار
چو رنجوران کنی اندر جوابے / مثال برق کوته خندهٔ تو
تو بس خوبی ولیکن در نقابی / جوان بختا بزن دستی و میگو

هزج مسدس مقصور

ز من چه ساقیا دامن کشیدی / چنین عشقے پدید آری بهر دم
زہے قفل و زہے این بی کلیدی / جنون طرفه پیدا گشت در جان
/ منزه از سپیدی و کبودے
درین ده گرچه مشهور و وحیدے / هماجاز و چنان زا جادمی باش

هزج مسدس مقصور

که کم یابی گرانی بے گرانے / بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن
مبارک جا مبارک خاندانے / کرا بود این گمان که باز یابم
برا از خورشید شد چون آسمانے / ز حرص این شکم پهلو تهی کن
ز جانے کو بود محتاج جانے / که آب زندگانی بود ما را

هزج مسدس مقصور

زنی هر دم نواے نو در آرے / نیستانت ندارد تاب آتش
که هر شعله اندر شعله داری / اگر نے سوے آتش میل دارد
کز آتش رزق میخواهد بزاری / بهر چیزی نفر ماید تو لیکن
چو نے گم شد سر دیگر نخاری / پدید آید ترا ناگه وجودے
در وی ہاے گوناگون کاری / کشائی پر و بالے از حلاوت

میان اینچنین نوری نماید — دگر خورشید و جانها چون آری
بنور او بسوزد پر خود را — ز شیرینی نورش کرده عاری
زنار و انگاند قرص خورشید — که گل گل داد مدهم خار خاری
زبان وا ماند زین پس از بیانش — زبان را کار نقش است و نگاری
نگار و نقش چون گلبرگ باشد — گذارنده شود چون آب واری
بر آن ساحل کز این گلها برارند — اگر خواهی تو مستی و خماری
همین کو نام شمس الدین تبریز — گر زوین کارها را برگذاری

هزج مسدس مقصور

منم غرقه درون جویباری — نهانم میخلد در آب خاری
اگرچه خار را من می نبینم — نیم خالی ز زخم خار باری
ندانم تا چه خارست اندرین جوی — که خالی نیست جان از خار خاری
تنم را بین که صورت گر ز سوزن — بدو بنگاشت هر سو نی نگاری
چو پیراهن برون افگندم از سر — بدریا در شدم مرغابی واری
گر غسل آرم برون آیم بیابی — بخندد گفت موج بحر کاری
شال کاسه چو بین بگشتم — بران آبی که دارد هم ناری
نمیدانم که آن ساحل کجا شد — که پیدا نیست دریا را کناری
تو شمس الدین تبریز ازلولی — بهر لحظه چه افروزی شراری

هزج مسدس مقصور

نگفتم دوش آئی زین نجاری — که نتوانی رضا دادن نجاری
دران جانها که شکر روید از حق — شکر باشد ز هر جنبش چاری
اگر زخم سر که در گشاد او — به تلخی بینی او را نه تراری
خدایت چون سر مستی نداد است — حذر کن تا اسیر مستی نخاری
ازان سر چون سر جان را سزا است — همی دادش شراب اختیاری
ز تو خنده همی پنهان کند او — که او خمر نیست مسکین تو خاری
چو داد آن خواجه را سر که فروشی — چه شیرین کرد بر دستی گواری
گوارش جو ازان رخسار چون ماه — کزان یابند مردان خوش گواری
درآید در تن تو نور آن ماه — چنان کاندر زمین لطف بهاری
به بخشد مر ترا هم خلعت سبز — رهاند مر ترا از خاکساری
قصورها همه زین بوی برده — برون رو زنده از دل چون اناری
تفضل ایها الساقی و افرغ — ولکن لا یراح مستعاری
وصحبنا بکسر مستطاب — فان الیمن حمانی انکساری
وشینا بخیر من صبوح — ودم واسلم ابا خیر المداری
نسیم عشق شمس الدین وزیده — بتو بوی جگر وز چین رسیده
ترا بر روی دل زان بوی عشقش — هزاران گلشن سودا دمیده
ببوی آن جمال گلشن تو — روانها پا برهنه میدویدی
دران ره کو دویدی هر زمانی — بهر منزل شراب نو چشیده
گر بی بال و پرش در چشیدن — بسی قوت که تا او خوش پریدی
دران منزل کزان شربت نبودی — نه دانستی چه بو که می کشیدی
که هم او محرم بود نبودی — چو مرغ نیم بسمل می طپیده
ولیکن از درون آن طپیدن — درون جان او لذت مزیده
چنانکه از خلوت لذت پذیرد — دران گر نباشد چون تنیدی
ازان لذت سرائیدی سرودی — که آن راحت که جان او شنیده
چو بشنیدی شدی او سوی تبریز — بدادی جان و دل عشقش خریده

هزج مسدس مقصور

نه آتش است ما را ترجمانی — نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق — نشسته دو بدو جانی و جانی
میان هر دو گر جبرئیل آید — نباشد زآتش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی — بهر سو عیان اندر عیانی
ز غیرت تا و لا له هر دو شاهد — برانگیزد زمین و آسمانی
ببین توحید سلطان معانی — بگوشه بام شان چون پاسبانی

سررشته وصل یزدان کوه طور است	دران کان تاب نارو یکزمانی	اگر صد عقل کل بر هم بر بسدی	اگر در بام ستان رانده بانی
نشانی های مردان سجده آرد	اگر زان بی نشان گویم نشانی	ازان نوری که حرت آنجا نگنجد	ترا این حرف گشته ار نهانی
نگرست خدقها از شمس تبریز	هزج مسدس مقصور		بیا بر بند اگر داری بیانی
مدارد مجلس ما بی تو زوری	که مجلس بی تو باشد همچو گوری	میان ما بدان سو ما بجواری	فضیلت این کرامت نیست دوری
خلائق همچو کشت و تو بهاری	بنوبا بدحقایق ستان ظهوری	تجلی کن که تا سرمست گردند	کنا جبز لی عالم ست و شوری
چو دریای عتاب بر تو جوشد	بر آید موج طوفان از موری	چو گردون قبول تو	شود جمله مصیبتها سروری
خمش بگذار این شیشه گری را	هزج مسدس مقصور		مبادا که رسد بر شیشه کوری
نگارا تو را اندیشه درازی	بیا وردی که با یاران نسازی	من منکر که بودم پیش ازین تو	ز عالم فارغ اندر سر بیازی
قضا آمد بدیدم ماه روئی	گرفتم من سر زلفش ببازی	گناه این بود ما را دم بعشقی	چو صد روز قیامت در درازی
رخونم بوی مشک آید چو ریزد	شهید تیر سارم نیش غازی	نصیحت ما ز شمس الدین تبریز	که چون معشوق این عاشق نیازی
فَنِیتُ الیَومَ مِن شَغفی صَلاتی	هزج مسدس مقصور		فَلا اَدرِی عَشائی مِن غَداتی
فوجهک سیدی شمس بدری	نشری منک یاقوت الزکواتی	فذاک سکرات الارواح طرا	وفی لقیاک طاعة کل یاتی
ستدنج الهوی منهاج کبد	مساعت فی مناهجه ثباتی	وادی بالقیاء فی هواه	حَیوةٌ فی حَیوةٍ سنی تماتی
لَتبتنا یا ذا یال کرام	بایدی تاتیات اتیانی	فما اَغنی التشتت لکاری	وما لعقو بابات السیاتی
وانی الاستقامة والبواتی	بحر هزج مسدس اخرب بتقطیعه مفعول مفاعلن مفاعیلن		لقف بعد سترب المسکراتی
روزی ار دو هزار بار آئی	هر بار چو جان بکار آئی	از بهر حیات زنده گردان	در عالم چون بهار آئی
عشاق همه شدند طلائی	چون شکر و قند وار آئی	ای دره و اختیار بستان	گر مجلس اختیار آئی
از خلق جهان کنار گیرد	آن را که تو در کنار آئی	خاموش بحضرت تو اولیتر	کز حضرت کردگار آئی
دیدیم ترا ز دست و پا رفتیم	کز عالم پایدار آئی	ای مرغ ز طاق عرش می پری	وای شیر ز مرغزار می آئی
ای بحر محیط خشک میخوری	هزج مسدس اخرب		وای موج چه بیقراری کئی
دیدی که چه کرد یار ما دیدی	منصوبه یار با وفا دیدی	زین لوح که مات کرد دلها را	آن چشمه زندگی کجا دیدی
در صورت مات بر دو بخشد	مقلوب گرسی چو او کرا دیدی	ای بسته بند عشق حق است	گر عشق هزار دلگشا دیدی
بستان باغی اگر دادی	برخور ز وفا اگر جفا دیدی	از بستانش سرخ است این	زان بحر گهر تو کهربا دیدی
از فرعونی چو احولی دادت	آن نور عصا تو اژدها دیدی	امروز چو موسیت ما دادگر د	صد برگ فشان ازان عصا دیدی
صیاد جهان فنا نکه دانه	آن را تو رساندگی عطا دیدی	چون مرغ سلیم سوی او رفتی	دام ود غل و مس و دغا دیدی

بازت بنجرید لطف بنیبنا زالله عطار مشتری دیدی
چندان کرت که وعده فنا ید چشمت بگشاد توتیا دیدی
از چشمهٔ سلسبیل می خوردی جولانگه عرصهٔ هوا دیدی
واگه ز هوا بسوی هوا رفتی از کیفیت و چگونگی جدا دیدی
باقیش مجیب حمد و ثناگوید کز وی تو اجابت دعا دیدی
مندیش ازان مسیحائی مندیش ازان جمال و زیبائی
فرصت زکجا که تا کنی لاحول یا طوطی روح از شکرخائی
چون دین نشود مشوش و ایمان بگرفته عقول باو پیمائی
دل باد و جهان چراست بیگانه چون خوکردی که شراز هیجائی
ای عقل برو مشاطگی میکن با حفصه اگرچه کارفرمائی
ای بر لب بحر همچو بوتیمار با تشنه دلان نمای سقائی
مشرق چه کند چراغ افروزی چون دود سیاه را تو بزدائی
درده تو شراب جانفزائی را جان عارف برگرفت یکتائی
از دست تو هرکرا بداین دست از دور میت خویش بنمائی
چون گوهر نیافت برخاکم رفتی و بگویم از الفبائی
دی بعلم ستیز و بربسته صفرا شکن هزار صفرائی
تا روز رهد ز حصهٔ روزی کاندر پی کار تا کی می آئی
ای یار یگانه چند خسپی وی شاه زمانه چند خسپی
بر روزن تست بند واز کی بر زان نشانه چند خسپی
افسانهٔ ما شنو که در عشق بر روی ستانه چند خسپی
گر خصم نشسته است پیش آر بنشین بمیانه چند خسپی
بشتاب هلا که این شب قدر در دام چو دانه چند خسپی
ای آنکه تو خواب ما ببستی زخمی و بگو شد نشستی
در روز نم آمدی چو ماهی ور گریه من لقهقهستی
ای چشم و چراغ جمله دلها یارب تو کرا از کدام دستی

تا لطف و عنایت خدا دیدی در طالع خوب مشتری دیدی
این بستگی و گشادها دیدی تا آخر کار آن ولی نعمت
عشرت که خاص اولیا دیدی چون دعوت اشربوا پری ادت
بر قاف پریدن هما دیدی پرواز همای کبریائی را

هزج مسدس اخرب

تا دل نشود سقیم و سودائی لاحول کن و ره سلامت گیر
چون نیست و را ز شکیبائی ماهی ز کجا شکیبد از دریا
زان زلف مشوش چلیپائی انگشته دل در آتش رویش
کز جا بر مد صفات بیجائی ای تن بود تره زار این عالم
می ناز بدین که عالم آرائی بگرفته محلهٔ درین مکتب
دستور نه تا لبی بیالائی اینها همه رفت ساقیا برخیز
سلطان چه کند بشیه مولائی مصقول شود چو چهرهٔ گردون
کز وی آموخت باده صهبائی یکتا عیشی است عشرتی کز وی
بی عقبهٔ لاشد است الائی ای شاد دمی کز آن صراحی را
خاک تن من نمود مینائی دریای صفات عشق میجوشد
من دانم و یار من به تنهائی زین بگذشتم بیار احمر را
وین هندو شب بای لالائی در حال مکدرت فرو بستت

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف مقطوعه مفعول مفاعلن فعولن

ای رونق خانه چند خسپی ای کرده زره کمان ابرو
کشتیم فسانه چند خسپی ما همچون سر مینه نهاده
باقی بشبانه چند خسپی درده قدح شراب چون شمع
آمد بکرانه چند خسپی بس کن مگو حدیث عشقش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون دل بتو بنگرید جستی هر زرد که باختم بهر روی
آخر بنگر دلی بجستی ای دست دراز کرده بر من

فریاد ز چشمهات فریاد / ناصحینا بوقت مستی
من دوش ترا بخواب دیدم / کز سنگ [illegible] شکستی
این مست نزار بت پرستان / می سوز دلا که بت پرستی
ای زنده کننده مرده را / آخر بجفا دلم شکستی
ای دل چو بدام او فتادی / از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار چرخ و عالم / تا حشر ز دام دوست مستی
با پر یکی بلند مست پر / چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان جهان / تا دور بدی بدی پستی
دولت همه سوی نیستی بود / میجوید ابلهش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی / از چشم و لبش ندیده هستی
ای یوسف عشق رو نمودی / دست و بهرام است حستی
حاشا که ز سحر بی نصیبی / تا بسته نقشهای شستی
چون گلشن نیستی نمودی / چون صبر کنیم ما بهستی
چون باشد در خمار هجران / آن روح که یافت وصل هستی
آن خانه چگونه خانه ماند / کز هجر ستون آن شکستی
پنداشت که این دماغ مست است / کز رنج خمار باز رستی
در عشق وصال هست هجران / در راه بلندی است و پستی
از یکجهت ار چه حق پرستی / از ده جهت آب و گل پرستی
بسیار ره است تا بجایی / کاندر سوداش طمع بستی
ما را همه بند دام کردی / ما بند شدیم تو بجستی
جز دام تو نیست کفر و ایمان / یارب که چه بس ره از دستی
گر خواب و قرار نیست غم نیست / دولت بر ماست چون تو هستی
چون ساقی عاشقان تو باشی / پس باقی عمر باد مستی
ای صورت جان و جان صورت / بازارستان همه شکستی
ما را چو خیال نور او هست / پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول / ای آمده بهر ما به پستی
این وهم من است و شرح نیست / تو خود هستی چنانکه هستی
مخدوم جهان است شمس تبریز / دل را بسپار خود پرستی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای چشم و چراغ شهریاری / والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد / یک ذره شود ز شرمساری
وقت است که در وجود خاکی / بر چیره شود ز عمران باری
بالانه ستان عاشقان را / چون تو بستان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد / [illegible] که دهشت ز نو بهاری

از گوشه سینه بر آری / خورشید ببین نور آن شمع
آن تخم که گفته بکاری / آخر چه شود گر آب حیوان
از گلشن حق بخنده آری / بر پشت فلک نهند پا را
چون پای برون نهی فشاری / مخدومی شمس حق تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای لعل لب ترا بهانه / وآنجا که تویی بجز عطا نه
بسیار رهی روند بی ما / بینا شده چشم تو نهانه
رهبر نشد همچو ایوب / بینند خبر ز تها نیاله
آنجا گذشتن ز روی چشم است / شرح تو رسد به منتهانه
افزون ز هزار بیت گفتم / صد در در دو یکی بغانه
خاموش شو و مگو فراوان / اکنون بروی دگر قصانه

شب رشک روانه و نشانه / ای چشمان همچو یعقوب
دریافته صحت و دوانه / ره پوی نشد چو ماهی
آنجا همه هستی است و جانه / از رشک من دهان ببندم
بیتی که بود در و نشانه / هجران و فراق جان عاشقان
در دل تو بگو دوا دوانه / تبریز برو و ای جان کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

پنهان پنهان چه میگریزی — چون تیر روی و باز آئی
زین نیم زبان چه میگریزی — اے کہ شکرست کران ندارد
از نیش زبان چه میگریزی — این زبان زبان تست عالم
ای دل زسنان چه میگریزی — حاشش که زبان همه زیان ست

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ولنگ زغم چو کاف کوفی — آن دم که بلطف خود لطوفی
چون معدن مهر و الوفی — مکشوف زکشف تست اسرار
آن ماه که در خسوفی — آنی که بری خسوف از ماه
تو ساکن خانهٔ الوفی — ای احادی الوف را باش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وی دل زفراق خون نگشتی — وی عقل اگر تو سنگ خاره
کز عشق تجر فسون نگشتی — لیک از تو شکایت ست دل را
زاندیشهٔ خود فزون نگشتی — زان گرم نگشتهٔ چه خورشید
مانندهٔ ذره چون نگشتی — زان درس جماد علم آموخت
چون ساقی آبگون نگشتی — مرغ زیرک بپای آویخت

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز کشتن عاشقان نترسی — ای گوهر عشق ار چه بحری
زان جانب عرش و چرخ و کرسی — ای دل تو دلی نه و یک آهن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

خود بی تو کدام زندگانی — بی روی خوش تو زنده بودن
وانگه تو کدام زندگانی — گوهر تو و این جهان حقه
بی جوشش تو خام زندگانی — بی خوبی حسن با قوامست
نایافته کام زندگانی — ناداد سلامتی ندادے

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای جان جهان چه میگریزی — وی فخر شهان چه میگریزی
مارا بچه کار سفید ستی — این دم زکمان چه میگریزی
ما رهی تو هزار گنج دارے — بنشین بمیان چه میگریزی
چون مرهم ار شکر و بانت — ای امن و امان چه میگریزی
عالم همه گرگ مردخوارست — تو سوی زیان چه میگریزی
اے دلبر بیدلان حموفی — حاشا که زحال بی وقوفی
از هجر دوتا چو لام گشتم — حاکم که بخانه هم لطوفی
مارا بنمای مهر و الفت — زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری کسوف از ماه — وان شمس نگر که در کسوفی
و را حادیم اے مهندس — کاینجا تو منزل الوفی
شمس الحق دین زروی معنی — هم صورت حرفی و حروفی
ای دیده زبون زبون نگشتی — چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یک نهرت هزار ارزد — کز ناله چرا زبون نگشتی
زاندیشهٔ دوست بو نبردی — کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی — تو مردم تهمون نگشتی
گر آب حیات خضر دیدی — شکرست که ذوفنون نگشتی
شمس تبریز جان جانی — زاول بده کنون نگشتی
از قصهٔ حال ما نپرسی — وای آتش عشق از چه جنسی
آنجا که تو ئی که راه یابد — از آتش عشق چند نفسی
جان و دل و نفس هر سه سوزید — تاکی گویم خلّکت نفسی
ای بی تو حرام زندگانی — مرگ ست بنام زندگانی
تریاک توئی و زهر دنیا — باده تو و جام زندگانی
بی روی تو گلستان شوره — نگرفت قوام زندگانی
با جمله مراد کام بی تو — کی کرد سلام زندگانی
تا سنگش کردم بکن تو نشاید — پیش تو غلام زندگانی

الا قدح البقا ندیمی | من عصره نحنک استقیمی
لاحتق طعنت یا مقیما | بشراک بغایة النعیمی
لا یدرک حادی العقل | ایاک سعاد ان تقیمی
بل انمد سعاد ذا است یوم | ذو البهجة والید الکریمی

ای وصل تو آب زندگانی | تدبیر خلاص یا تو دانی
از دین برون مشو که نوری | ای مالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم | هرچند قلندر جهانی
کانجا همه پاکباز باشند | در پرسش نشان بی‌نشانی
مانند سپهر پوشش سینه | گفتم که مپرس زین معانی
آنگه که جدا شوی ز سینه | دل را چه زیان چه می‌طپانی
ای ارج گلرخان غیبت | در هر نفسم دمی جدایی
ای آنکه تو باغ و بوستان را | دادی گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را | در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو قطره خون دل را | این پنج حواس می‌ستانی
ای داده عشق را لقدرت | جان باز چو طالب معانی
شمس الحق و دین بهانک معنی | هم نور عیان و هم بیانی

آورد خبر شکرستانی | یا رب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی | گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای برجست | می‌جست از آن خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام | در صورت خاک آسمانی
بر تخت نشسته پادشاهی | در سینه مرد باغبانی
میگشت لبینه با خیالش | تا تازه شود دلم زمانی
شاهیست خدیو شمس تبریز | از لطف ستده گنجها نهانی

ای ساقی باده معانی | بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای ستا و جانا | از لذت عشرت مشیانی

من جمره ذلک القدیمی | صحح است و دا و سقیمی
والناعن طالت المقیمی | قد قیل لمن یراک یوما
عوارة حشقی القدیمی | قد ابک رونة المعالی
سکران بذلک الحریمی | تبریزی شمس الدین مولی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وز سینه جدا مشو که جانی | آن دم که نهان شوی ز چشمم
از لطف تو هم همی کسانی | ای دل مرو سوی خرابات
ترسم که تو کم زنی بجانی | ورزانکه روی مرو تو با خویش
گر عاشق تیه آن کمانی | پرسید یکی که عاشقی چیست
وانگه که بخواندت بخوانی | مردانه درآ چو شیر مردی
گشته رخ سیخ زعفرانی | ای از نفس بهار جست
از جور خزان همی رهانی | ای داده تو گوشت پاره را
با ستقدیم هم زبانی | ای داده روان اولیا را
اندیشه و فکر خرده دانی | ای آنکه تو هر شبی ز حلقان
مردی و نری و پهلوانی | این بود نصیحت سنائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

گر مصر رسید کاروانی | صد اشتر جمله شکر و قند
در قالب مرده رفت جانی | گفتم که بگو سخن کناده
بنهاد ز عقل نردبانی | بر بام دوید از سر عشق
بیرون ز جهان ما جهانی | دریای محیط در سبوئی
پوشیده لباس پاسبانی | باغی چو بهشت بی‌نهایت
میکرد ز رشا و دل بیانی | بگریز ز چشم ای خیالش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای مرده تو شراب ارغوانی | زان باده تیز و تلخ یا سخ
نظاره مشاه ان جانی | جانها بینی چو روز روشن

بینی که جهان چه مست آید	در حلقهٔ خلق آن جهانی	مه را ز فلک فرو فرستند	در مجلس شان بار مغانی
وان زهره نوای خوش برآورد	کو مطرب الست آسمانی	اینها همه اندرو بخلوت	با دلبر خوب پر معانی
رخ بر رخ ما نهاده آن ماه	وآن باقی را تو خود بدانی	آن شاه که هست شمس تبریز	آن خسرو ملک بی نشانی
ای وصل تو اصل شادمانی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		کان صورت تو است این معانی
یک لحظه مبر ز بنده کان نیست	بی آب سفینه را روانی	من مصحف باطلم و لیکن	تصحیح شوم چو تو بخوانی
یک یوسف بی کسست و صد گرگ	اما به چو تو شبانی	صد بار بپرسیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست	بیشست چه نشان بی نشانی	ناگفته حدیث بشنوی تو	نانوشته قباله را بخوانی
بی خواب تو واقعه نمائی	بی آب سفینه را برانی	خاموش ثنا و لابه کم گو	کز غیب رسید لن ترانی
ای آنکه تو شاه مهربانی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		زان دلبر کش مگو که دانی
خواهم که دو عشرای خوش آواز	از مصحف حسن او بخوانی	از هر حرفیش مستمع را	تا شاید چشمهٔ معانی
سینش گوید که فاستجیبوا	نونش گوید که لن ترانی	ای طرهٔ او چه پای بندی	وای غمزهٔ او چه بی امانی
از نرگس اوست این گل سرخ	کان اطلس سرخ می درانی	مانده ز تمام کردن این	باقیش تو گوی این معانی
ان شمع چو شد طرب فزائی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		پروانه ولا برقص آئی
چون جان برسد ز تن بجنبد	جان آمد از لحد برآئی	چون بانگ سماع در کر افتاد	ای کوه گران کم از صدائی
کین باد بهار سیب ماند	رقصانی شاخ را صلائی	در ذره کجا قرار ماند	خورشید برقص در سمائی
هم آتش دود گشته پیچان	از آتش روی جان فزائی	مائی صنما چو روح بی جسم	جوشش تنگری سیکی بلائی
گه کوته و گه دراز گشتم	با سایه صورتت همائی	هم بر لب دوست مست گشتم	نالان شده همچو مست نائی
بر باد سوار همچو کاهیم	اندر جولان ز کهربائی	چون نافه ز خون خویش مستم	وز دیک جگر ولا باهائی
اندر خلوت بهوی هوئی	در جمعیت بهای هائی	در صورت بندهٔ کمینم	در سر صفت یکی خدائی
ای واو خدیو شمس تبریز	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		بی لب بر و لیک کبریائی
آخر گل و خار را بدیدی	روز و شب تار را بدیدی	بی نقش و نگار در شکستی	تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاک برگذشتی	وان گرد و غبار را بدیدی	بشکفت چو گل درین گلستان	کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم	چه حاصل کار را بدیدی	چون بادهٔ ساقی اندر آمیخت	چون رنج خمار را بدیدی
آن را که بلطف سر نخاری	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		از عقل و معامله برآری
از یک نظرت قیامتی خاست	یارب تو در آن نظر چه داری	از لعل تو دل دری بدزدید	وز دلبستان ز آتش میفشاری

بوشان غم تو ز وجود را / پنهان کرد است از غباری
یا من نقش الحبیب فسلا / بعد الجولان و التواری
محنت بس الهوی عیونا / فی الروح لذیذة السماری
یا من غشت القلوب جهرا / جان منتظر است تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد / تا پر بزند درین صحاری
زان پیش که سید و مراد وست / اندر بر لطف و حق گذاری
آید از باغ لطف سبزی / افگنده سرای ز شرمساری
ای باد بهار عشق و سودا / حان الجولان فی المطاری
خاموش که غیر حرف و آواز / بر صد لعبت دگر سواری
ای قبلهٔ درست را روائی / از فضل تو کرده پیشوائی
گویای سگ ره تو گوید / دارد امید برکشائی
ز تو گسی چو دل ببندد / تا بکشاید زه گدائی
خاموش که محال گوئی / آسان شود ار کنی جدائی
آن مهر سپهر لایزالی / بگذر ز دو از تو ماند خالی
ای نفس از این میانه برخیز / تا چند حضیر و پایمالی
ای روح هوای نفس بگذار / هشیار شنو در چه حالی
پرواز کن از حضیض هستی / واماند بعالم مثالی
بر چهرهٔ جانفزای جانان / تو ذرهٔ بر تو ظلالی
بگذر ز خیال و خواب تا کی / تا غارت حق شوی تو حالی
ای خضر بظلمت از چه پوئی / در شمس ز تیمش جلالی
ای داده مرا بلند حالی / وز تو کیمیا شده کمالی
در ظلمت تن ز تو لیلی / مانند تو کس نه دیر زالی
چون از تو بقا نمود بوئی / برزد سر و جهان شده زلالی
با تو سترے بگفتمی من / نزدیک تو باطل و محالی
اقبال نهاده است بر دست / مسکینی را تو در جوالی

غم نیست چو هم تو غمگساری / بنشار که رخت مومنان را
من کل مواقع العثاری / ما افضل ما و ما اخف نا
سبحی مزج تقوینا جواری / تنتشر بها عظمونا
ثم اکرمنی فی السراری / ای رفت و پر پرفت وامروز
ای باز هزار گون شکاری / برگیر کلاه از سر باز
آن لطف نمود در دیاری / تا مست شدم ز باده ما دم
آید ز بهار هم بهاری / صد باغ و بهار پیش و بیش
برخسته دلان چه سازگاری / انکشف و انفتح جناح عشق

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بیش تو که رخت کیمیائی / در ره خسرو بدر اسپ رهوار
بر شیر و غاش بر فرائی / در عشق تو پرشکسته مانند
با بر درست پر هائی / فضل تو علی الحق گفت

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون تافت ز مشرق جمالی / هر ذره فروغ یافت از رو
تو دولت روح را و بالی / تا چند زبون نفس باشی
ای نفس لطیف و بیمثالی / ای شیخ بیا بگو سه تا سال
بر اوج فضای لایزالی / از خواب و خیال چند پرسی
افتاده بوجه خط و خالی / او مهر منیر عالم آرای
وامانده بعالم مثالی / خود را بشناس و حال بالاش
خود ظلمت تو چشمهٔ زلالی / می بین بدو چشم شمس دایم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

بر جمله شهان ترا دلالی / پیش مروت رستم زال
چون گویم نیستی ز والی / یک قطرهٔ زلف او چکیده
گر یافتمیت گوشه حالی / چون حال نباشدت حدیثم
ای بی روزی کم از سوالی / ای هستت آنکه تا درآری

در منزل دال الف چه رائی	در منزل دال باش دالی	چون دال شدی درین بقا ست	گشتی تو الف ز ذو الجلالی
در منزل خود عجب بگشتی	ایمن باشد ز انتقالی	در منزل دال الف داری	بی فائده و نی منالی
باغ است و بهار سبز عالی	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		ای نرویم زین حوالی
امروز حریف خاص عشقیم	بر داشته جام لایزالی	خوردی نه ز راه حلق و اشکم	خوابی نه نتیجهٔ لیالی
ای مطرب خوش نوای خوشدم	باید که عظیم خوش بنالی	ای ساقی تیزگام خوشحال	پیش آر شراب را تو حالی
تا خوش شوم و خوش بجنبم	در سایهٔ لطف لایزالی	شمس تبریزی تو دانی	گشته بر حال ما مبالی
بگشای نقاب و در فرو بند	مائیم و توئی و خانه خالی	ای دل خواهم که این قدح را	بر دیده و چشم خود بمالی
چون نیست شوی تمام دمی	آن ساعت هست بر کمالی	تا بنده شوی ازان سفیهم	بی مرگ و فنا و انتقالی
وز وی بگذار و خوش همی رو	ایمن ز شکنجهای والی	گوئی بنما که ای منی کو	رو رو که هنوز در سوالی
ای روز درین خوشی چه روزی	ای روز به از هزار سالی	ای روز جمال تو که بیند	ای روز عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را	وی چشم که گوش و بالی	ای روز نه روز آفتابی	ای روز تو نور ذو الجلالی
خورشید کند سجود هر شام	میخواهد از همت بلالی	ای روز میان روز پنهان	ای روز مقام لایزالی
ای روزی روزها و شبها	ای لطف جنوبی و شمالی	خامش کنم از کمال گفتن	زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی به قال زیرا	تو پیدا نه ز قیل و قالی	از قال شود خیال پیدا	تو فوق توهم و خیالی
آن وهم و خیال تشنهٔ تست	ای داده تو آب را زلالی	ای هر دو در آب جان تو خشک	بی بهره ز عالم معالی
باقی غزل و رای بر دست	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		محجوب ز تو که در ملالی
بشنیده ام که جان جانی	آنی و هزار همچنانی	از خلق نشان تو شنیدم	کفو تو نبود و آن نشانی
الحمد شدم ز حسن گفتن	تا بو که بر آن لبم بخوانی	جان دیدم کسی بدین لطیفی	کس دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی	وی صورت تو به از معانی	ای گشته ز لامکان حقایق	از لذت کان تو مکانی
ای شاه و وزیر را سعادت	وی عالم پیر را جوانی	آن دل که ازین جهان جان برد	گردیش تو باز این جهانی
جانی چو تو باشد این جهان را	باقی بود این جهان فانی	جان چرب زبان تست اما	بنو بلسان تو بیانی
با دل گفتم چرا چنینی	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		تا چند بعشق همنشینی
دل گفت چرا تو می‌نیائی	تا لذت عشق را نبینی	گر آب حیات را ببینی	جز آتش عشق کی گزینی
ای گشته چو باد از لطافت	بر باد شده چو ساکینی	چون آب تو جان نقشهائی	چون آینه حسن را امینی
هر جان خسیس کان ندارد	می پندارد که تو همینی	ای آنکه تو جان آسمانی	هر چند بصورت از زمینی

ای خسرو شکسته همچو سرمه	تو سرمه دیده یقینی	ای لعل تو از کدام کانی	در حلقهٔ ور آگر خوش نگینی
ای از تو خجل هزار زیرت	آن دم که چو تیغ برزه کیسی	شمس تبریز صورت خوش	وا اندر معنی چه خوش معینی
هرچه که بهار زد صلائی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		در باغ خرام چون صبائی
از شاخ درخت گیر رقصی	وز لاله وکرت سوسیدائی	ریحان گوید سبزه زاری	بلبل طلبد ز گل نوائی
از باد زنگیا و موجی	در کبر هوای آشنائی	در آرکه حامل است از جیر	مے بین که عرس تو کیائی
در گریه ابر خنده برق	در سنبل و سرو ارتقائی	نرم گشته گوش عیش قمری	کاموزد سنبل و بهانائی
نرگس گوید بسوسن آخر	برگوی تو همچو ماتنائی	ای سوسن صد زبان فرخوان	برمرغ حکایتی بهائی
سوسن گوید چمش که مستم	از جای گران بهائی	سرمستم و همچو دم صبا	بچهد زدان من خطائی
رو کل بسته که زو بپوشید	است گونه پشمین قبائی	میگوید سرو سرفشانان	زرتیم زدست اژدهائی
ای سرو ای شکر این را	تو نیز خوشی بکوب پائی	ای جان جهان تو بوهیدم	زاشکنجه جان جهان کمائی
از سوسنه چیین حرب	وز دو غدهٔ حسین دعائی	زان دل که بسی نغا بجز زیم	رفت و بنمود ما قفائی
ظاهر شو از گنه که آمد	از شرم ظهور را خفائی	خاموش شو و نظاره میکن	بے رحمت خوف در رجائی
هر چیز و برد مهانوائی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		بریاد وصال آشنائی
زین وقت صبح شد نوحی	زین وقت دعا ز لصانی	بگشا سر جیب خسروانی	تا خاق زنند دست و پائی
صد گون گوست برل فیست	جز بادهٔ جان گره کشائی	از حال ببر بیک نسیمه	آن را که قرار نیست جائی
جز دست عدم قرار نیست	چون نیست وجود را بقائی	بر سفرهٔ خاک تره نیست	هر سوی زچیست اژدهائی
عالم مردار و عام جون سگ	کو دیار دست سگ عطائی	ساقی ذره صلا که چون تو	جانها بسند جانفزائی
ما چون مس و تا اکسیم ثابت	در حیرت چون تو کیمیائی	در مغز فکن تو هوی و هوئی	وز حلق بر آر هائی و هائی
تا در ح زمستی و خرابی	نشناسم همچو آشنائی	در دوده و عقل را جهان کن	کز دور زند و صفائی
بر ناطق منطقے فرو رنز	از جام صوحیان عطائی	تا دم نزند گر بجوید	زنبیل و ظلیم هر گدائی
خامش کن تراسلم آمد	بر ساختن از عدم لقائی	زین با دوچو مست شد فلاطون	نشناسد دردو دوائی
بازم صنما چه میفزائی	هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف		بازم مدعا چه میفزائی
بازم نجوائیم که ای دوست	ای دوست مرا چه میفزائی	تاریک شد است چشم بی تو	ما را بعصا چه میفزائی
ای دوست دعا طلبنه مانست	ما را به دعا چه میفزائی	آن را که مثال امر دادی	باخوف ورجا چه میفزائی
تنها خوردن چو شبه کردی	ما را بصلا چه میفزائی	گفتی بقضای حق رضا ده	ما را بقضا چه میفزائی

دل سیر نمیشود بجیحون
چون چنگ نشاط ما شکستی
ای بسته کمر به پیش تو جان
با آینه مهر و مهربانی
وین جمله شیشهای جان را
نالان تو صد هزار رنجور
هرچند که غائب اند از جان
خورشید چو در کسوف آید
ای رونق بزم و جان بازار
چون عشق کند شکر فشانی
بینی که شکر گران ندارد
گر زانکه گله نهی و گرنه
چون چشم تو وا کنند ناگاه
تا چشم بران جهان نشیند
چون سوی برادری بپوئی
در سر زخمارت از صداعیست
در سوی سر بنفشه موئی
در گوش تو گرم شد ز مستی
اندر طلب تو شمس تبریز
خضر می بمیان سینه داری
در کشتی نوح آهچو روحی
این چار طبیعت ار بسوزد
گر بت کنند گه گشاید
در چشم تو ریخت. کحل پندار
از نیست تو خویش هست کردی

اورا بستا چه میفرستی
مارا بسته تا چه میفرستی
مارا لقب تا چه میفرستی

عهد تو و عمر را وفا نیست
مارا بی ما چه می نوازی
خاموش که غیب تو نخواهم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در جسم شکنی بلن نزانی
بی تو نزیند. این تو دانی
در کلبهٔ غم امانی
ای عیش بود نه شادمانی
شیرینی خانه و دکانی

در زلزله است دار دنیا
دنیا چو شب و تو آفتابی
آ چون جان زجان بجنبد
تا هست از و بیا و نارند
خاموش که گفت و گو حجابند

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

خوش می خوری و همی رسانی
شاهنشه جمله خسروانی
بر شهر عظیم آن جهانی
چاره نبود ازین نشانی

می غلط بهر طرف که غلطی
آن را بینی که من نگویم
مانندهٔ طفل نوبزاده
مگریز ز نور شمس تبریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

تصدیع برادران بجوئی
کی شرط بود که تو بپوئی
صوفی و سماع و ها و هوئی

یا بوی بغل زخود برانی
بی دام گرفت. شکار باید
در هوش تو بیخبر شد از هوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در آب حیات و سبزه زاری
در گلشن روح نوبهاری
غم نیست تو جان صد چهاری
ای کار فزا تو بر چه کاری
می پنداری باختیاری
این گردن خود تو بفشاری

خضر آب حیات را نیابد
گر طبل وجود ما بدرد
صیاد و دام نیست وجودت
او سرو بلند تو چو سایه
این چرخ باختیار خود نیست
زین نانرسی که حجت ست بر تو

بازم بوفا چه میفرستی
مارا با ما چه میفرستی
مارا بلقا چه میفرستی
دل میدهدت که خشم رانی
در خانهٔ رخت میکشانی
خلقان همه صورت و تو جانی
آغاز کنند تو چه خوانی
ای وای چو او شود نهانی
در سجده معانق معانی
در جلوه شود مه نهانی
بر سبزه سبز بوستانی
زیرا که بگو بمست نه دانی
خیره نگری و حیرانی
تا کشف شود همه معانی
باید که نخست رو بشوئی
یا ترک کنار و دست گوئی
میدان که چو من محال جوئی
یک توئی ز صد هزار توئی
جان راست مدام جست و جوئی
گر بوی برد که تو چه داری
از کتم عدم علم برآری
اجزای جهان به بیقراری
او باد شمال و تو غباری
آخر تو کئی چنین نزاری
گر غیر تو است تو شکاری

از خویش دل کسی نترسد	از خویش کسی نجست یاری	بس خوف و رجا تو گوا اند	بر ملکت شاه و کامگاری
وز خوف و رجا چو بر تر آئی	این چو صفات کردگاری	کشتی نرسد ز بحر بی بحر	تو کشتی بحر بی کناری
کشتی قوای تو چو بشکست	خاموش کن از سخن گزاری	کشتی شکسته را که راند	جز آب و موج بیقراری
کشتی شکسته هم روان کرد	آن بحر کرم به بردباری	خامش که زبان عقل مهر است	بنشین هر جا که گشت تاری
ای بوسه مفخر شمس تبریز	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		چون قند کند نبات یاری
در خون دلم رسید فتوی	از جملهٔ مفتیان معنی	با خلق بگو که دور باشید	از زرق و فسون و دعوی
با دل گفتم جنس خرت سقت	دل نعره زنان که آری آری	بر داشت ربابکی دل من	بنواخت که ما خوشیم بعنی
کین طعنه ازان سو وجود است	آنجا که منم کجاست طعنه	آنجا که منم چه من نگنجم	گنجد دگری بگو که سنی
تا من باشم ز من نه بینم	زیرا که شب است و چشم اعمی	تا چشم تو این بود چه بینه	در بنگه نقش نقش مانی
ای عاشق خویش روی تبریز	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		در شمس جهان گریز باری
در عشق هر آنکه شد فدائی	نبود ز زمین بود سمائی	زیرا که بلای عاشقی را	جای سر ماست کبریائی
زخم آیت بندگان خاص است	سر رفته عاشق خدائی	کین عالم خاک خاک ازرو	آنجا که بلا کند بلائی
یک جو ز بلاش گنج زر است	ای بر سر گنج بین کجائی	از سوزش آفتاب محنت	در عشق چو سایهٔ همائی
ای آنکه تو بوسی آن نداری	تو لایق آن بلا نیائی	لایق نبود بزخم او را	الا که وجود مرتضائی
در راه وفا اگر چه مائی	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		باید پی هر خسی نیائی
در راه وفا وفاست جوینده	بگذار طریق بیوفائی	بستند میان برای حجاج	ای صوفی با صفا کجائی
ترسم نرسی بکعبهٔ وصل	ای رفته براه ماورائی	هنگام رحیل محمل آمد	بربند اگر حریف مائی
رو در ره راه برنما دیم	تا چیست ارادت خدائی	مائیم و هوای راه عشقش	زین راه بگو که در چه رائی
در ره قدم از رهش میندیش	کور است وظیفه رهنمائی	ای باد صبا ز ما بیاران	اخلاص قدیم وانمائی
گر تیغ فراق در میان شد	آخر نه بد آشنائی	گر روز وصال را شب آمد	هم روز شود شب جدائی
در سایه نور باش ای شمس	**هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف**		گر طالب سایهٔ همائی
در عشق تو بود هر مقامی	تا یابد از تو او تمامی	حقت بربود غالبت کرد	خرسند شد نزد تو بنامی
اقبالی بخدمت تو آ.	سودیش نهادهٔ تو کامی	آن اقبال کز برسر آیند	جانها چو رسد ازان پیامی
آن سر و دو دیده پیشت آمد	بر کف بنهاده شمع جامی	در روی می تافت آن شرابی	کش حق ندید و نی حرامی
هر ناقص ناقصی که برلبش	در یافت گشت او تمامی	اندر قدح تو آفتابی	زین خورشید را غلامی

اے برجانها زقست داغی ‌‌ | آن گرد ومشعله چراسے
تبریز شده تراغلامان ‌‌ | از مرکب شاه شد گلستے
آن دوست راکه یاد کردم ‌‌ | اے باد صبا ببر سلامے
در ظلمت تن مراچراغی ‌‌ | گر دور ز خستہ غذو دماغے
اے مائل آنکه عشق نغزست ‌‌ | نه پذیرد جان کس بلاغے
جهد کن که زخوره‌ی سلامست ‌‌ | از جهل وحجاب در فراغے
گفتار حق است بشنو ازمن ‌‌ | گر قابل وحے این بلاغے
رو روکه ازین جهان گذشتی ‌‌ | وے جان سوے جان جان گذشتی
برخور هله از درخت ایمان ‌‌ | کز انجم وآسمان گذشتی
زان کان که بیامدے شدے باز ‌‌ | الحق ز ره نهان گذشتی
باز آ وبگو زحال آن سو ‌‌ | اندر پے کاروان گذشتی
بربام جهان طواف کردی ‌‌ | از جمله نشان گذشتی
روز طرب است وسال شادی ‌‌ | کامروز بکوے ما فتادی
تاریکی وغم تمام برخاست ‌‌ | با آن قدح وفا که دادی
اے باده تو ازکدام مشکی ‌‌ | سلطان ولی وکیقبادی
وان عقل که که خدائے غم بود ‌‌ | صد گونه در طرب کشادی
رخها بنگر تو زعفرانی ‌‌ | کز درد سیه شد ... نشانے
شهرے بنگر ز درد رنجور ‌‌ | یا از غم وحسرت جوانے
خلقےست که بیرون بے جان ‌‌ | از آتش نار نهانے
دوزخ بنگر که سر برآرد ‌‌ | هان اے کس بیکسان تو دانی
فرمود که این فراق فانیست ‌‌ | از حسرت وفراق خوارانی
این گفت وبسته شد دهانم ‌‌ | باقی تو بگو اگر توانے
روزے که مرا زمن ستانی ‌‌ | آن نور لطیف جاودانے
تا چند کنم زمرگ فریاد ‌‌ | آن مرگ به از دم جوانے
از خرمن خویش ده زکاتم ‌‌ | بگذار طلب این اشتیاقے

بهرگردون جمله ازتو داسے ‌‌ | بوییت الموت گر در آیند
همچون جمره بین وهیچ شاسے ‌‌ | باشد که جان بگیرند

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چه تابے چراغ زاغ دماغے ‌‌ | مرتد بود آن کسے که با تو
ننواند کرد غیر زاغے ‌‌ | جز از نم عشق اے برادر
چه دوے پے بار بے ولاغے ‌‌ | این نفس خود است رهبرِ تو

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

در محنت امتحان گذشتی ‌‌ | ای لکش شدی بسوی لقاسش
کز منزل بے امان گذشتی ‌‌ | از برج بسبج رو چو خورشید
زین خانه وزین دکان گذشتی ‌‌ | بنماز کدام راه رفتی
باخود تو بطبع آن گذشتی ‌‌ | راهے چو پل صراط باریک
چون آب زناودان گذشتی ‌‌ | خاموش مکن که در خموشے

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون شمع دران میان نهادی ‌‌ | اندیشه وغم چه پاے دارد
وے مه بکدام ماه زادی ‌‌ | مستی وخوشی وشادکامی
ازماستندی باوستادی ‌‌ | شاباش که پای غم ببستی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون باغ بموسم خزانی ‌‌ | این درد زغصه فراق است
زهیبت حکم آسمانے ‌‌ | بیم است فلک سیاه گردد
تاگر زمیان شادمانے ‌‌ | برماست غریو جان زهر سو
افغان زفراق جاودانی ‌‌ | یارب چه شود اگر تو مارا

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

صابر مکن ازمن آنچه دانی ‌‌ | تا با تو چو خاص نور گردم
باهیچو تو آب زندگانے ‌‌ | گر مرگم از دوست مرگ من باد
زان خرمن گوهر نهانی ‌‌ | منویس براین وآن برا تم

خاموش ولی بدست تو چیست — باران آمد تو ناودانی
زان روی که جان جان فزائی — یا معتمدی و یا شفائی
گوهیم ولیک بسته بسته — یا معتمدی و یا شفائی
بیرون ز حد جفاست این کار — یا معتمدی و یا شفائی
در ذوق تو چشم و هم چنانیم — یا معتمدی و یا شفائی
مسکن تو بصبر دار داری — یا معتمدی و یا شفائی
ساقی النهار خوش لقائی — از جا رفتیم تو از کجائی
گر بنده بگو بیت ز نیست — راه گفتن نه کشائی
ای افشاری مرا چو اگر — زیرا که تو نور میفزائی
در بکشایم کوی منکر — یک توی نه هزار تائی
عشق است ولا ور وفائی — تنها رو و فرد و در قبائی
ای از شمس بیخ مهر برده — بر بوده ز یک دلان دوتائی
آخر تو چه گوهر و چه اصلی — در خطره دل چه جان فزائی
نتوان ز رد عشق صبر کردن — بی علت ما همه تو مائی
در پای غمش چه دیدی کایان — بیگانه مرو چو آشنائی
ای دل ز قضا چه رو نمودست — گفتا که نباشد این بهائی
الا بر شاه شمس تبریز — سر پای کنی لب بیائی
گر زو سپیده دمی بگوشی — پیشش زهر است و شکل پوشی
انبار نعیم را زبان چیست — یک چند مگس ز شکر فروشی
بر توده شیر را چه نقصان — در هیچ سری نبوده هوشی
آن شاه ز روی لطف بر داشت — زین پس ز آن رو بروی پوشی
ایم ز عشق شمس تبریز — هم ناطق عشق هم خموشی
خواهم که میان ما درآئی — ای ماه بگو که کی برآئی
خواهم که شوم شبی حریفت — ای ماه بگو که کی برآئی
تا رقص کنان ز در درآیم — ای ماه بگو که کی برآئی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای یک لطف تو دل ربائی — حق است ترا که بیوفائی
یا معتمدی و یا شفائی — بستیم و تو بسته را گشائی
یا معتمدی و یا شفائی — در عشق خوش است هم خموشی
یا معتمدی و یا شفائی — ای از رخ دوست یادگاری
یا معتمدی و یا شفائی — در آتش عاشقی چنینم

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ترسم که بگو بیت خدائی — خاموش نمی هلی که باشم
معشوق نه مرا بلائی — گر چشم منندم از تو گفتست
ور با تو مدیح هوائی — در هوش تو بیخبر از گوش

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

آورده تو ز دو دلربائی — یکتاست و خوش ز هر دو عالم
ای پاک ز جای از کجائی — در عالم کم زنان چه پیشی
صبرا تو درین هوس نشائی — تا ما ایم جمله ای همه هم
بکن دست گشاده در وفائی — ما دیم بکن چه دیم تو
کز عشق تو طالب بلائی — رفتیم بر عشق کین چه پند است

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

افسرده شوی بدان ز جوشی — آن گربه چشم را که ای ای
گر خشم گرفت کور موشی — آخر چه زیان اگر بخفتند
گر دیگ شکسته شیر دوشی — شب بود زمانه خفته بودند
سر تا و بزد درو خروشی — در خون خودی اگر بیائی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای ماه بگو که کی برآئی — و ز یار که خود دریغ داری
ای ماه بگو که کی برآئی — آخر نه من و تو یار گانیم
ای ماه بگو که کی برآئی — ای جان جهان چه ایستی

برگوی چنان که کس نداند
گر زانکه هوای یار داری
از دیدن غیر دین بر دوز
عشقش همه جان نثار خواهد
عالم همه نور شمس بگرفت
گر زخمه مباش تا توانی
تا رخ نمود جمله نور است
چون آب روان بهر نباتی
گویم سخن لب تو یابی
انجا که منم بجز خطا نی
سیاره همی روند و پا نی
بی چشمانند همچو یعقوب
از شکر تو من دهان ببستم
خاموش شو و مگو فراوان
من یار نخورده ام شرابی
من پار ز آتشی گذشتم
شیران همه ماهتاب جویند
جانم مست است و تن خرابست
یک لحظه مشو ملول بشنو
مجلس چه چراغ و تو چو آبی
برخوان منشین که نیک خامی
چون حاجب باب رازشانهاست
یا عشق گزین که عشق نقد است
از شمس الدین رسی بمنزل
مست می عشق را حیاتی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

با ما و منی چه کار داری | باری من و ما نگنجد اینجا
گر سیل وصال یار داری | با شیفتگی زلف لیلی
ورنه قدم از نثار داری | مقصود یکی و دل یکی چند

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

هر زخمه که کرد زنی بجانی | پر هست عروس عیش دنیا
چون رخ نمود شد دمانی | از سیل بلا چو کاه مگریز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

ای لعل لب ترا بهانی | ای گفته ما غلام آن م
وانجا که توئی بجز عطانی | انجا گفتن زروی جسم است
صد مشک روانه و سقانی | رنجور انند همچو ایوب
بینا شده چشم و توتیانی | ره پویانند همچو ماهی
شرح تو که منتهانی | هجران و فراق جانفشانست
در دل تو بگو دوا دوانی | تبریز برو دوای جان کن

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

امسال چرا شدم کبابی | من تشنه میان جوی رفتم
من شیرم و یار ماهتابی | از درد بپرس رنگ رو بین
مستی است نشسته در خرابی | ای همدو چنین و دل چنین تر

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

و ز آب چراغ را خرابی | خورشید نتافتست بر جمع
کو بوی کباب گر کبابی | در پیش شدم که حاجبم من
دانند ترا که از چه بابی | گشتی تو سوار اسپ چوبین
یا زیر چو طالب ثوابی | پا بند از آن نشین و برخیز

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

وین باده عشق را حیاتی | آن عشق چه بزم و باده اش جان

ای ماه بگو که کس برای
بگذر که ز ما تو بار داری
مجنون نه ز ار قرار داری
یک دل گروه هزار داری
تو آتش پر غبار داری
مرگش طلبی اگر ستائی
در عشق دلا چه پهلوانی
باید که حیات می رسانی
کانجا همگی تو نی و مانی
وانجا همه هستی است و جانی
دریافته صحت و دوانی
بینند طریقها نهانی
صد درد در دو یکی دوانی
اکنون برو و دگر تعانی
امسال چه مستم و خرابی
ماهی دیدم میان آبی
تا رنگ بگوید ست جوابی
کز غم چو خریست در خلابی
تا باشدت از خدا ثوابی
رو تو ز میان که چون سحابی
والله که حاجبی حجابی
در جهل بجمله مشتابی
کین قافله رفت و تو بخوابی
دلبر ز تبریز را دریابی
می نوشد و مکن صلائی

با عقل تو گفت جرم من چه ـ جان گفت که وقت ماجرائی
آن روح مجسم آن صفت را ـ آن هست صفت ولی زمانی
گفتم که مکش نهان ازین من ـ ای کفو تو زر و کیمیائی
کین برق حدیث تو ازان ست ـ جز جان افزا و دلربائی
گفتا غلطی که آن نیم من ـ با بو الحسنیم و بو العلائی
گفتم که بجز نرگسانست ـ دفعم بده بشیوهائی
کین غمزه هست خونی تو ـ گشتست هزار خونبهائی
بالله که توئی که بی توئی تو ـ ای کبر تو عجب کبریائی
گر زانکه تونی و گر نه تو ـ از تو گذری دو دیدهائی
گر فرمائی که نیست هست ـ کو زهره که گوییت چرائی
دل مقناطیس و جان چو آهن ـ می آید مست و دست و پائی
چون گرم شوم ز جام اول ـ غیر تسلیمی و رضائی
چون سند خاکم هیم تراسر ـ ے را تسلیم با رضائی
از بهر نسیم زلف جعدت ـ یکتا زلفی که جز دوتائی
ای باد صبا بانتظارت ـ می سوزم و چاره رضائی
بس ما چه زییم ای قلندر ـ اندر گره و گره گشائی
الا که عنایت خداوند ـ کو جز سر و خاصه خدائی
مخدومی شمس دین تبریز ـ چون او خورشید در سمائی

ما را چو چرخ دل برآئی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

چون جان به تن جهان درآئی

ما را چو لطیف و خوش لقائی ـ ای ماه بگو که از کجائی
لنغزی اگر چه برنتابیم ـ ای ماه بگو که از کجائی
و از لعل لبت بده زکاتی ـ ای ماه بگو که از کجائی
در بنگر کمی شناسی ـ ای ماه بگو که از کجائی
جز گلشن روی تو نه بینم ـ ای ماه بگو که از کجائی
بیهوش شدیم و بس بهوشیم ـ ای ماه بگو که از کجائی
از شادی روی ماه رو را ـ ای ماه بگو که از کجائی
با قبلهٔ آتشین چو موشند ـ ای ماه بگو که از کجائی
ما را بکش زیر دستان ـ ای ماه بگو که از کجائی
از ماه تر است تا بماهی ـ ای ماه بگو که از کجائی

و استنقذ مهجتی النواحی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

یا معتمدی و یا شفائی

یا بدر انا نفتل من اسنح ـ یا معتمدی و یا شفائی
ما ترغب فی و فی فراجی ـ یا معتمدی و یا شفائی
بی آتش عشق و ان کرد دو ـ یا معتمدی و یا شفائی
و استقیه کذا الی الصباح ـ یا معتمدی و یا شفائی

یا ساقیة المدام هاتی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

و امحی بمدامة صفاتی

من عین مدامة رحیقی ـ لا تمزجها من العراقی
استمع طربا و رد عیشا ـ لا تخش ما تة انوثاتی
لا تسکر جبا ما لنینا ـ و اسکر نفرا من الکفاتی
قسم فانسب تو جبتک عقلی ـ قم فاغنم مقلتک ذاتی
بشر الروح روح قدس ـ ینجی نفسی من الممات
لا خوف و لا حنا لذات ـ لا تبغیه سوی الممات

لا امن و لا امان حتی

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

اقطع سکمی من التباتی

یا مالک ذمة الرمانی ـ یا فاتح جنة المعانی
لا ابوتک موضع التصادی ـ ما سوتک سلم الا مانی
من رام لقاک فی حیاتی ـ ردوه بقول لن ترانی
کم الفنی بلن حبستنی ـ کم الفتنی بلن اتانی

کَم رَدَّ عَنّی تَأَبَّ وَنَصَل
کَم اَنْبَتَنِی بِہ بَعْدَ دِیَتِب
یا قَلْبِ کَفاکَ لَا تُطَوِّل
ای آید سنجق بهاری
برکف نهاد لاله جامی
سر باز مغاره کرده بیرون
منگر بسمن بچشم خردی
بشنو ز زبان سبز هر برگ
عذرت نبود زبان ازان کو
صد میوه چو شیشه های شربت
خاموش نشین و مستمع باش
ای تو بدل از کار من تشنه تر هر ساعتی
تا مستحق رحمت یا بمقام و مرتبت
موجش گهی عنبر زند لطفش گهی کشتی کند
در پیش دریای نهان این هفت دریا جهان
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم
دارد خدا قندی دگر کان نابد اندر شیشه
ای آنکه اندر باغ جان آلاچقی بر ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پای شان
ای حربی مرگی زنده بوی بر گسته برگی زتو
حیوان گادی را اگر مردم کنی نبود عجب
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
در خاک تیره جانشی انداختی از بهر رو
از بلغم و صفرای او وز خون و سودای او

کَم عَنّی رَحِیت تَدَوَّنَ تَبَانِی | کَم فَاقَ رَوْحُهُ وَرُوحِی
کَم اَفْتَنَنِی وَکَم سَقانِی | کَم اَسْکَرَنِی بِکَأْسِ حُبِّ

هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف

لشکرکش شور و بیقراری | گلزار نقاب می‌گشاید
کای نرگس مست بر چه کاری | امروز بنفشه در رکوع است
آن لاله رخان کوهساری | یارب که کرا همی فریبند
منگر بچمن بچشم خواری | زیرا بمسافران عزت
کز غیب برویدا نچه کاری | گشته‌ست زبان گل و ناطق
خطا
هر یک مزه و نحوش گواری | بخشند بکلوخ و جان یافت
 | بعضی چو شکر اگر شکوری

بحر رجز مثمن سالم تقطیعه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

آخر چه کم گردد ز تو گر تو بر آید حاجتی | بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود
بر خوانده اند در مکتبت از لوح محفوظ آیتی | ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین
چند این خلایق اندر و هر یکی را حاجتی | خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران
چون مهر اندر بخششی چون ابر اندر طاعتی | دریای پر مرجان ما عمر و راز و جان ما
سیلت سوی دریا برد چه بیت نباشد راحتی | در سرکشی غافل شوی کان سیل عشق مستوی
کز غیب جوق طوطیان آورده اند مرحا تی | شکر گر نز تو خوش آواز خاییدن شنو
طوطی و حلقوم لبش آن راندارد طاقتی | چون شمس تبریزی کی اگر بجا ندارد زد فلک

رجز مثمن سالم

صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی | مرغ معاگوی را رسم سخن آموختی
الحق خدنگ مرگ را پابند و اسپر ساختی | عاشق درین ره چون قلم از شوق تنش قدم
سرکین گادی را چو تو در جسم عنبر ساختی | آن کوه جهانگیری کند چون آفتاب از بهر تو
کز بهر خاک چرخ را استاد و چاکر ساختی | از اختران در سنگ و گل تأثیر را در ریختی
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی | از گوهر جنت اگر در اکشائی قادری
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی | در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی

کَم جَاءَنی یَلْتَمِسُ نَبَاتِ
بَیْنَ الْحَیاءِ فَادْرُوا الْمُعَانِی
یا سَیِّدُ عَلَیْکَ بِالْبَیَانِ
بلبل بگرفت بازداری
میجوید از خدای یاری
خوش مینگرند در شکاری
گر خوار نظر کنی نشاری
در حمد و ثنا و شکرباری
در شکر نمود جانسپاری
بعضی ترشند از خماری
نی واعظ خلق شو نه قاری
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی راحتی
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
ور بهر خدمت موج او گه نماید قامتی
پس عمر ما بیهده بود ما را نباشد غایتی
گوش تو گیرد میکشد کو بر تو دارد رافتی
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
کان مطلع خورشید را از دیدها بر ساختی
آتش زدی در چشم جان سرو صنوبر ساختی
بازی دل پرمرده را صد بال و صد پر ساختی
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
در راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
ور گوهر تن از نجس بشکافتی در ساختی
واندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی

روزی بیاید کین سخن خصمی کند با شمع
تا آب حیات خواندمت تو خویشتن درباختی

ای شمس تبریزی مرا چون شمع کل ساختی

رجز مثمن سالم

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی

یا همچو عشق جانفزا در ما بالی پاز دی
با عقل پر حرص سمج ای خرده دان آمیختی

چندان در آتش بیشه کاتش آورش در درگر
چندان لطافت حستی کز تو با بی نشان آمیختی

جانها بستندت بسی کز تو نبرد از تو کی
آیین شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی

هر دو جهان همان تو مستسته گرد خوان تو
بد گوهر نعمت رنجی با همسایگان آمیختی

پیرا جوان گر هیچ تو سر سراین گلشن شدی
پیرا لبت در رسی چون با مکان آمیختی

چرخ و فلک میرود تا تو رهش آموختی
جان جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی

خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی
وان چاره چون غرت با گلستان آمیختی

رستی ز دام ای مرغ جان شاخ گل آویختی
جستی ز وسواس جهان اندر جنان آمیختی

شب در رهی یابد ترا چون مستی اندر سرا
بر بام چون که میروی با آسمان آمیختی

ای شمس تبریزی چاکرت پر تو روی شما

رجز مثمن سالم

ای آنکه بر اسپ بقا از دیر فانی میروی
دانائی و بینائی آن سو که دانی میروی

نی همچو عقل واندچین نی همچو حس رنگین
نی روح حیوانی زمین تو جان جانی میروی

ای خرقه‌های او ای تو داز صهبای او
از مدرسه‌های او اندر معانی میروی

شب کاروانها زین جهان بر میرود تا آشنا
تا خود به تنهائی خود صد کاروانی میروی

ای آفتاب آنجهان در ذره خوبی نهان
ای بادشاه بی‌نشان در بی‌نشانی میروی

آخر برون شو زین حصور چادر برون افگنده
تا چند و رنگ بشر در گله بانی میروی

آخر راما نی کن رسید لان راساعتی

رجز مثمن سالم

ای آنکه هستت در سخن مستی می‌ای کهن
دلداری تلقیس کن بر ترجمان ساعتی

پیر ازعمت هر جا فتی زان پیش که پا آسفتی
تما که میم دولتی لیس جاودان راساعتی

ای هم صنم گر هم صنم ای هم کریم تو بسم کرم
بس بی‌لست این جان ز غم ول گشتن بان آساعتی

دستغفر اتد ای خرد صوفی به دوره کی
هر مرغ ز آن سوکی پرد و در کش زبان آساعتی

ای تو الهی نگران در ره تو آن رطل گران
تا دارهانی از زبان اهل زبان آساعتی

ای شمس تبریزی بگو تو شرح معنی مو بمو
دستش بدیابت به وچون تو رت ساختی

وانکس که او شد منت ملعون و ابتر ساختی

یا چون شراب جانفزا هر خورد او ای طرب
یا همچو یار کم با خاک ان آمیختی

ای آتش فرمان روا در آب بسکل ساختی
وی نرگس ای بطر ما ارغوان آمیختی

ای سر لندالصمدی باز گشت نیک بد
پهلوی کردی هود با پهلوان آمیختی

از حسن خود حیرتی با حس خود الفتی
تو این آن هم نه با این دان آمیختی

آمیختی چندانکه او خود را نمیداند ز تو
آری کجا داند تو ما تن چو جان آمیختی

ای دولت و نخبت همه وزد ید تو رخت
چالاک در هر آن دمی با کاروان آمیختی

حیرانم اندر مهر تو چون لطف سر بر کشد
گردون چو قصابان گر با گردران آمیختی

این راز ها کن عارفا آن انظر کن کز صفا
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی

از بام گردون آمدی ای آب لب زندگی
بر بام ما جوان زدی با ما روان آمیختی

اسرار این را مو بمو بی پرده حرفی مگو
ای آنکه حرف بوالحسن اندر بیان آمیختی

برخوان اخوان الصفا دل را بجان آمیختی

بی همرهی جسم و عرض بی دام و دانه غرض
از تلخکامی میرهی در کامرانی میروی

همچون فلک دریا فته ای همچو مه دریافته
از رو نشانی یافته در بی‌نشانی میروی

ای خوی تو چون آب جو واده زمین رنگ و بو
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی میروی

کو سایه منصور تو تا ناکسش نماید بتو
گر مستعینی میروی ور مستعانی میروی

ای طلسمات عجب تی برون ز روز و شب
تا چشم پندارد که تو در بی معانی میروی

ای ظاهرت پنهان چو جان ای عالم سلطان نشان
کی منیت پنهان چو جان در بی زبانی میروی

ای ماه رو تشریف ده در آسمان راساعتی

تن چون کمان دل همچو زه ای جان بر چه
سوی فراز چرخ ره آن نردبان ساعتی

از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن
از جان عالم دور کن این نمروان راساعتی

تو دیق دواز لطف خود افسر گلزار ساعتی
الا که صوفی گوید آن پیش آن زار ساعتی

جز عشق او در دل مکن تدبیر چی حاصل مکن
در لامکان منزل مکن لیکن مکان راساعتی

تیرم چو ... کنم رم ... کنم
ابرو نانازه کم بس آن کمان راساعتی

تنگ آر دین فریاد کن آن خسرو فریاد کن
ای نفس شیر و شیرگیر چون یافتی از عشق تگ
عشقت مرا بیچون دهد دردرت چه افسون دهد
ای منتها در خوبی تو ای کاکلی در طرّت تو
تو شهریار این من مخدومم شمس الدین من
از دایکی لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
وز رشک پنهان ای پری پنهان سراپا دلبری
نقشی است بی شکل ای نقش از نور پاک ایزدش
چون شمس تبریزی رود چون سایه در جان وی
ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
ای ماه من آویخته وای خون مرد و ریخته
آب میان جوروان الب جوب تیغ
خورشید نور لم یزل زان تافت ست اندر دلت
شه باز را گوید که من زان دو چشم چشم تو
گل باغ را گوید که من ز آن خنده کردم خنده خوش
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد
نی مشتری نی تو ابل خود گیسوی مشتری
بی باغ و زر انگور بین بی روز و بی شب نور بین
فردا ببینی و ش را چون طمع ما و موش را
پنداری ای نادان که تو راه بزرگان رفته
آمد بهار ای عاشقان تا گل کند جلوه گری
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده
طائر شده بر شاخها ستان شده گل خنده ها
شاه تبریزیان جانان شده شمس الدین

برتاب شاد و داد کن ایچ عنا نرا ساعتی
ای داغ هجران تهی چون اخ ازمن کی ...
اندر تو پیش سک این لوت خوان را ساعتی
ای دل جان بی خبر تا چند لافی از هنر
منّتی نشانی چون وبد آن بی نشان را ساعتی
ای کرده ... زتو مشق از عشقت ای خورشید حق
جان واده طبع سوخته ای من امان را ساعتی
یکدم ببین سودا کن جان را چو شکر خانه کن
تبریز خدمت کن تو تن آن خوش نشان را ساعتی
ای از گذشته دریا محروم گردی محرمی

رجز مثمن سالم

صد آفتاب و چرخ را چون نور باهر مسرمدی
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
وای زهره وصد مشتری ای تیر لطفت ایزدی
منجم انجم ای صنم زیرا توئی اندر حرم
زلفی است نیکو طره ش با طیلسان احمدی
ای زاهر و ماه طلب زچه عجب رو در شب

رجز مثمن سالم

وی ای مه در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یارب تمو جویای تو یا خود تو جویای منی
چیزی دگر انگیخته آدمی وفی پری
تا پا نباشد زانکه پا دل انجارستان کشد
آن مست وین تیز رو ان تیز رو نفس تکا
خورشید گوید سنگ زان تا من نیم پیشکیت
کاو دل ز ازلی بندگی آتش نمائی سرکشی
خورشید که پذورد زان آن عدم در نشت
تا گسالی زینش خود خبر روی از شکری
گوید بفرمان برم تیز در جهالت نیز گرم
تا بطرخت خویش الفرقی و با احمد
آنکس کزینجا زهر و با دو بوس دیگر خورد
آن از خرست باشد که تو عیسیی و خرخری
عیسیست راز رکند و زر بود گوهر کند
گر یوسفی باشد تر از این سبب چون تو پری
ما را چو مریم بی سبب از خانه تنگ آمد طلب
دین دولتست و دین از وارت بی داوری
از روی چون آتشم حمام عالم گرم شد
دروازه موران شده آن چشمهای عبهری
مهتاب تا مه را نده دیوار تیره مانده
در راه خود در مانده گرچند نزدیک دری
یا جانب تبریز شو از شمس دین محظوظ شو

رجز مثمن سالم

هر بار زنان شادی کنان چون اعظمان چنبری
وارسته از سرپای و در حسرت غفران حی
نوشان زجان اقداحها چون شاه وصف لشکری
گل نیز خندان آمده بر روی بلبل خوش شده

رجز مثمن سالم

ای گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
از بهر لعلش گنج خفی بگذار کان را ساعتی
در دیده ما جای کن نورعیان را ساعتی
در خواب کن جانا دمی مرپاسبان را ساعتی
بر قلب شاهان بر زدی سنجق ز شاهان برتری
غادری بجبرم آمیختی نیکی ز خجل شد از بدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
اندر عمل چاکری در عشق هر دم احمدی
در روی خاکش توتیا با کحل نور سرمدی
ای تنگ تن تا من منم مرگ کرم تو دیگری
تا سر نباشد زانکه سر فرعون شد از خودسری
تا تو زنگی وار هی پا در نهی در گوهری
تا سر کنی ز فرشی دیگ پیشه کنی حلوا گری
خیز ای خیالت نگذرم از جان نیم چاکری
کو گنج نشینی بیست گرد ای زچه پاشد از خری
گر گوهری بود بهتر کسند بهتر ز ماه و مشتری
ما را چو عیسی بی طلب مهد آید سروری
بر صورت گر با چه چیان کان کم کست گری
انا الیه آمده آن سو نگر که مصدری
یا از زبان واصفان از صدق نها یا دری
آمد آوران بلبلان کز جان نماید دلبری
کرده غمان را بیخ طی چون ماه بدرانوری
رعنا و خوب و نازنین از باد ها گشته عری
نمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری

ای یار اگر نیکو کنی اقبال را صد تو کنی — تا بو که راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی

من گرد ره ای کاسه‌گر آفاق را آراستم — ز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی

من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا — آیینه دادم مر ترا باشد که با ما خو کنی

ای گوهر ارکان من ای جان لب و دان من — آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی

شیر سبز مرا پیمانه شو واز خویشتن بیگانه شو — باده ربا میخانه شو باشد که با ما خو کنی

ای شاهزاده داد کن جهد از خود آزاد کن — روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی

تخم وفا را کاشتی نقش عجب بنگاشتی — بس پرده‌ها برداشتی باشد که با ما خو کنی

ای جمع کرده سیم و زر در عاشق اهل شکر — یاری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی

مانند تیری از کمان بجهد ز تن تیر تو جان — آن را ببین پیش ای فلان باشد که با ما خو کنی

استوقفوا ادیانکم واستغفروا اخوانکم — استبشروا ایمانکم باشد که با ما خو کنی

بس ختم شه شمس دین محبوب جان آفرین — تبریز را او را ببین باشد که با ما خو کنی

ای یوسف خوش نام من ره رو بی همرهی — وان خر بود کز ماندگی آید بسوی خرگهی

در سینه این عشق و حسد این گرچه جاب — گر پیشه جان را بدیت مستی و وصل قهقهی

دامن ندار و غیر او خبر از گدائی ای عمو — چون شب شو و میگرد خوش بر گرد بامش چون مهی

بر بام او این حارسان صبحدم چوبک زنان — رستند از دام زمین از سرکشی و ابلهی

بودند و گشتند آن طرب چون آهن آهن ربا — بی صحبت تصویر او یک ره را نبود رهی

ارواح همچون اشتران آواز شبر مستیان — تا از ترنم رمل تندر لطیف ده دهی

خوشتر روید ای همرهان کامد طبیب جهان — نی زهره بلند فی تو اسی زه گر نی ای در

خاموش کن کز بلبلی رو سوی گلشن ای بر — بلبل بگلزارستان رو تا بیارد کهی

الحمد لله الذی کاندر دو عالم اوستی — تا کی بسوزد در دمی چندانکه گر گوئی کری

شد صد هزاران قرن تا این حکمت بی پا و سر — یا ایها الناس اتقوا برخوان ببرش اصحن گهی

در روز سنگی بشنو ز حق خود کل شیء هالک — در حیرت و هیبت بشو این شو از واهی دی

چون غزل قل بشنیده بی یا از عبادی بشو لا — بگشای چشم عبرت و در دیده‌ها و ترس دی

انا هدینا و السبیل آن را بست انا شاکرا — بر خویش خوان کای آتدرا تا کی ها می هوی تو

مرد از بیرون جستجوش اندرون عالم خوشی — ای دل ببرید و زبان گویان سخن شو بیجوی

ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی — پستی توئی بالا توئی هم تن توئی هم جان توئی

هم کوه و صحرا هم توئی هم گوهر و دریا توئی — صورت توئی معنی توئی پیدا توئی پنهان توئی

با عاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو — صد چون زمین و آسمان خلق بی پایان توئی

خود را ز خود وحی ای صدا اندر غنوش بی مدد — چون یار کردم دیده را دیدم که هم جانان توئی

نادیده کس کی گو بیابی همراه اش دار مر — زانی بهانه است این سخن فرشی این پنهان توئی

رجز مثمن سالم

تکسل ز یعقوب خرد تا ذیفشتی در چهی — آن سگ بود کز سهمه خسپد پیش هر دری

دل را که آگاهی بود چندی لنوا را گهی — مانند مرغ بامش های بر بیضه همچون پاسبان

در زان دو دوست خویشتن در دامش مغشی — مانند خورشید از فلش میبرد آتش تا شب

والله مبارک حضرتی با ما همایون درگهی — زان انبیا کاندر جهان کردند دور آسمان

زانسان که سوی کهربا بر خود پرد کهی — میداند که ای نزال و ترمی تر وید برزمین

همچون عرابی میکنند آن اشتران انهنهی — بر لوح دل اهل جان رمل حقایق میزند

زنده کی هر مرده را مینا کن هر آگهی — انها الله شد دلی چون پرده بزار در خش

رجز مثمن سالم

همچون غنائات هو والله غالب کل شی — تیرم تا دیتا هری کز نقش تمرش نه خلک

در گردش اندازیم این گم میکند از خویش ای — بی سگ شنو این حرف اگر چشم دل داری ببین

هان ای دل الا و جه ای نیک بخت نیک پی — زان وعدۀ الله حق خود کنیغش آگاه شو

تا گفته لا تقنطوا من رحمة الله توئی — تا نظرالی آثار تا دکت بهار آن پدید

گفتست از رو نبی یا ایها کفور را در چهی — ای عمرو غفلت بسر برده وجه هشیار شو

رجز مثمن سالم

چون صد هزاران ماه و خور آسمان تابان توئی — هم ساکن و جنبان توئی یکسان توئی گیهان توئی

همچون بهار اندر چمن برگ و دلستان توئی — در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی

از سوز و از ماتم مگو تن اخگر بگیریان توئی — هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی

چون کرمنی بینم ترا اندر هزاران سان توئی — جویان بدم روز و شب در ذکر گویان یار

این را تو میگوئی نه من چون زبان گویان توئی — مولا گو اسرار را اسرار انوار را

ای شهسوار تا صبک کز عالم جان تاختی	سنجانها بر جسم زوتی سوی میدان تاختی
چون سالکان آسمان خود گوش بر پا ایستند	پس ره که ای عرصه بقا با براسپان تاختی
خود پرده ها تو کافیه وانگه خراب عشق تو	هر جسم را خود واسم شد تو خودنکو بر جان تاختی
تو بلبل دلدار شو با یار خود غمخوار شو	با فخر تبریزیان گر سوی خوبان تاختی
ای داده جان از لطف تو خوشتر ز مستی حالتی	آن ساعت پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
شاهنشهی میباید کز دولت یغمای تو	پا می ندارد کفش خود کان لایق است و لایقی
یارا ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و سری	کز غیب جان را بود در خورد و جان ساعتی
جانی کرا و رام است آن محبوس زندان شد در جهان	خلعت نهاده و زهر او تا بر کشد او قامتی
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن	طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشه دولت بر آرد خوشه	آن بحر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی
این بار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی	زین کثرت بی فایده میخواهدم دل وحدتی
خواهیم سوی گوهری غواص این یا شان	بگذر ز کثرت تا خوری زان جام وحدت شربتی
بود و نبود خویشتن با بدره سر باختن	پرواز کن زین خاکدان باشد که یابی دولتی
آن موج عالی شان شه مرده شد زین خاکدان	از هیچکس عزلت مجو از خویشتن جو عزلتی
الحمد لله کز کرم با ما دگر در ساختی	وز بهر لشکرهای دل تو منجنیقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر	ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
اندر شکار پهلوان بردی ز شیران عقل و جان	مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای پیر من	تا مس تن را زر کنی چون نقره ام بگداختی
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا	جانم ز غم تا گشت پر در آتشم بگداختی
چون شمس دین از چشم و رخ بر زد علم [illegible]	کردی مرا شهمات خود وانگه با من ساختی
ای شاه و شاهان جهان الله مولانا علی	خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی
خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر	دریای عمان بشنهی الله مولانا علی
موسی عمران در غمت بنشسته چون در کوه طور	در کوی عشقت در هم است الله مولانا علی
داود را آهن چو موم قدرت نمود و کردگار	میگفت در قرب و دنی الله مولانا علی
قاضی و شیخ و محتسب از دل بل کفش علی	تو مقتدای کاملی الله مولانا علی

رجز مثمن سالم

تو سلیمان بر تافتی و جسم سوی ایشان تاختی	ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هست دو جهان
تو پرده ها بگذاشتی چون سوی ایشان تاختی	عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

رجز مثمن سالم

خوشتر ز مستی ابد بی باده و آلتی	یک ساعتی از شراب وه جان از جهان تلطیف ده
باغی بشادی منتظر تا کی کنی تو فارقی	چون جان ندارد نقش خود با عالم جان نیست خود
در کفش خود شد خوشتری پا را در آنجا راحتی	جان نیز داند جفت خود در غیب داند نیک و بد
چون نسبت او را در زمان از بهر آن تنگ قامتی	چون شاهزاده طفل بد پس تخت زین تن طفل خو
در مشکلات دو جهان بود سوالت حاجتی	همخانه مستان نیست از وی مست چه حاصلت
از دور کردی خاسته تا باشد و یک آیتی	بنوشته بر رایت که این یعنی خداوند شمس دین

رجز مثمن سالم

بحر لیست خونخوار و شکرهای و تو ساکن جهتی	کثرت پریشانی دهد وحدت تقرب میکشد
تا از وصالش برخوری یابی بران در قربتی	سر دل ای حبی بشنو بگوش هوش جان
ای جسم برخیز از میان کز تو گرفتم نفرتی	ای شمس بی دل رو بگل بنما به هستی برکن

رجز مثمن سالم

زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی	کردی مرا از عشق خود چون لطیف و شاد خور
وانگه سواره شاه وان بر ملک دل شه تاختی	مانند تیم در دو غا چون شیر اندر بیشها
پنداشتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی	ای کیمیای سرمدی بر بار عشق سرمدی
آخر چو در رگشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی	زین درد دیدار تو وز آتش هجران تو

رجز مثمن سالم

ای نور چشم عاشقان الله مولانا علی	حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو
ابیت غلام تنگ سپی الله مولانا علی	خورشید باشد ذره از خاکدان کوی تو
داود میخواند است زبور الله مولانا علی	آدم که نور عالم است عیسی که پور مریم است
زیر جبل اقرار کرد الله مولانا علی	آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا
هر سه شدند زین بری الله مولانا علی	گر مقتدای جاهلی کرد ست در دین جا

تا هم علی مرتضی بعد از حسن نجم سما
موسی کاظم هفتمین باشد امام رهنما
مهدی سوار آخرین بر خصم کین بکشا کمین
دیو و پری و اهرمن اولاد آدم مرد و زن
ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جهد و جفا
ای رهنمای مومنان الله مولانا علی
خواننده را زهما انجام و آغاز همه
با جمله سرگردان تو هم واله و حیران تو
بردار از جانم محن ما را بده فیض سخن
احسان ز تو ارکان تو برهان تو ایمان تو
قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی
ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی
خواهی که یابی زندگی بشتاب اندر بندگی
پاک و منزه از صفات هم هوش گشته او بذات
سبحان حی لا ینام پیدا از و هر صبح و شام
سلطان بی مثل و نظیر پروردگار بی وزیر
سرو فسته هر انجمن علامه مصر و یمن
هم مومنان و مومنات وحش و طیور هم نباتات
در بندگی می بند کمر اندر طلب میر و لب
ای بنده شیرین زبان زین گفتگو خواهی امان
خواهی که یابی ز و نشان خاک ره او بر فشان
با لک عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان
بیچاره گوش مشترک گر نشنود بانگ فلک
از پا کشائی رشتیان تا بر پری بر آسمان

حوا نم حسین کربلا الله مولانا علی
کو ید علی موسی رضا الله مولانا علی
خارج رو و زیر زمین الله مولانا علی
دار ندای سیر در دهن الله مولانا علی

آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد
سوی تقی آی و نقی در مهر او مهدی بخوان
تخم خوارج در جهان تا چیره و نا پیدا شود
اقرار کن المبارکن مولا روی این سخن

هم باقر و صادق گو الله مولانا علی
با عسکری رازی بگو الله مولانا علی
آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
هر لحظه سر من لدن الله مولانا علی
بنج را بمولانا نما الله مولانا علی

رجز مثمن سالم

ای سر پوش غیب دان الله مولانا علی
ای نور واعز همه الله مولانا علی
گوینده برهان تو الله مولانا علی
از نست کام در دهن الله مولانا علی
هم روح و هم ریحان ز تو الله مولانا علی
بر جمله عالم عالی الله مولانا علی

تو چشم و جان را امید کون و مکان را امید
هم حی هم باقی تویی هم کوثر و ساقی تویی
وحش و طیور و انس و جان با نعرهات روان
تو حاکم هفت آسمان هم سالکان را رهبری
هم انبیا گویا ز تو هم اولیا دانا ز تو
ملت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته

چشم و عیان را امید هی الله مولانا علی
تمام ورد نام تویی الله مولانا علی
داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
هم مومنان المحزونی الله مولانا علی
هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا علی
نقد روان یافته الله مولانا علی

رجز مثمن سالم

تا بخشدت زیبندگی الله مولانا علی
واده زکات اندر صلوة الله مولانا علی
حج و نماز است و صیام الله مولانا علی
وارنده برنا و پیر الله مولانا علی
آن پردل و دشمن فگن الله مولانا علی
مقصود کل کائنات الله مولانا علی
خوش هادی است و راهبر الله مولانا علی
هر دم برآ ور تو زجان الله مولانا علی

اسمش عظیم و منظم است نعره ان ورد و عادت
خواهی که یابی ز و نشان جان در ره او بر فشان
رزاق رزق بندگان مطلوب جمله طالبان
وارنده لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم
مجموع قرآن جمله حمد و ثنا عرش
اشجار و کوه و بحر و بر هم آسمان اندر نظر
گر عاشقی ورا و بین نعره مستو خود را ببین
ای شمس دین ما بنا زبان نوی معارف فشان

تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی
مولا و حق آدم است الله مولانا علی
کو جان جان است و جانستان الله مولانا علی
مأمور امر کن مکان الله مولانا علی
میر عرب فخر عجم الله مولانا علی
نام بزرگی تحدش الله مولانا علی
تسبیح گو نیدش بعز الله مولانا علی
واگه ز جان و دل گزین الله مولانا علی

رجز مثمن سالم

می شنود آن بانگ الا کو صاحب ولی
از روح او الکری و زراح او را راستی
بیچاره جان بیهوده کز حق ندارد راستی
چون آسمان این شور و زهر گشته

ای سرفرو برده چو خر زین آب شیرین
کو شیر مردی در جهان تا شیر گیرد اشتران
آخر چه باشد گر شبی از جان بر آری یاربی
از جان بر آری یک سحر این از شمشیر ابل

تا آیدت در گوش جان الله مولانا علی
کو جان دوست و جانستان الله مولانا علی
یک لحظه در بالا نگر تا بو که بینی آیتی
شاه شهی باید ... تا او خوش یافتی
بیرون جهی از گور تن و اندر روی در جنتی
با عشق در آیی کانده بود خرا زا عارتی

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود
باز اکنون بشنو زمن یرلی یلی یرلی یلی
از خود بکلی بگذری از آب و گل گردی بری
اکانسا جمعی ماحالجا جا و سخنے
زین لفظها گفتم بسے روشن نداره هر کسے
آندم که جان عاشقان گفتند قالوا ربّنا
ساقی بیار آن جام می سلطان دوران آوردنے
آن شاه شمس الدین بیا از جان جانان برتری
بیے اگر دون سیر با پرسش و دلدارئے
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره کشتگی
ای جزو چون بے سیر چون ابتلے سرے و بی پرے
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا
امروز رستم ای خدا از غصه آنک قضا
گر یک دو بیت از شکند صد بیت ترا شا در عوض
جانا بر آر و بر سما از غرت رب العلا
چون در شوے در باغ دل زان گل خوشبو شوی
هم ملک و هم سلطان شوے هم خلد و هم رضوان شوے
دیگر نخواهی روشنی وز خویشتن کردی غنے
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
شه بلش دولت ساخته مبلش و نعمت ساخته
سر بر زمین چندین کش سر ابرا و شادی کش
مخدوم شمس الدین توی تبریز با آن جان تولی
در دیده دارم زر تو در آفتضای آشتی
جان چشم گیرد با کسے گر تو دهانش مجلسے
گر دست بوسی صل تو یابد دلم وز جست وجو

رجز مثمن سالم

هر دم ز نم تن تن تن یرلے یلی یرلے یلے
از جان و دل شو مشتری یرلے یلی یرلے یلے
یکسر نه و حلدی ز دل یرلے یلی یرلے یلی
از جمله عالم یکسے یرلے یلی یرلے یلی
حق گفت با من آن زمان یرلے یلی یرلے یلی
برگو تلالا تا للا یرلے یلی یرلے یلی

من خود کیم تا کیست او یا او زمن یا من از او
غواص شو در بحر جان تا جان شوی بی مج گل
اسمر کک فی فقلک انهاکک فی فلکک
یرلا و یرلم یرللا یرلا و ترلم ترللا
گر ذره از عشق او در کام جانت افکند
زان باده ای سر مست گفت حق اندر کلام

رجز مثمن سالم

از دام تن وامیره هر خسته دل شکاریے
اجزای هر تن سوے سر بر داشته طیاریے
گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاریے
زنبور جان آموخته زین انگبین معماریے
در گوش فتنه در دمد هر لحظه مکاریے
در لشکر دوست کم نیستش مختاریے

هر مرغ صید بر شود سوی ثریا بے پر د
در شهر دیگر شوی از غیر سر نا نالۀ
بر ده بده هر شور ره راکش میرسد سرسبزیے
امروز ساقی کرم دریا عطا می تتشم
راقی جان در رسید چون نور مریم رفته
ای بلبل ار چه یافتی از دوست بکل لحن خوش

رجز مثمن سالم

چون بر پری سوی فلک همچون ملک همره شوے
هم کفر و هم ایمان شوے هم شیر و هم آهو شوے
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت سو شوے
پرده نباشی دور را گر چون فلک تو شوی
تا چند همچون فاخته جویند و کو کو شوی
با باده خندان خوش چون شاخ شفتالو شوی

از هیچ روغن سوزدت تو روشنی کردی همه
از جای در بیجا شوی از خویشتن تنها شوے
چون جان و دل یکتا شوی پیدا و ناپیدا شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری
خالی کنی از سر هوس زنده شوے در هر نفس
تو جان نخواهی جان شوی هر درد را درمان شوے

رجز مثمن سالم

دی نکته فرموده جانا براے آشتی
جان را فتنه یار عجب با چشم راهی آشتی
بس بوسها کز دل دهد بر خاکپای آشتی

جانا نشاط و ورد ما شغل و معاش همه
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
هر نیکوئی که تن کند از لطف جان اوین تو

شرح خوشی جان پروری کز انبا شند فانیے
خود زنده و باقی ست او یرلے یلی یرلے یلی
انسانها از دل همال یرلے یلی یرلے یلی
فی شترکت غو غلک یرلے یلی یرلے یلی
جانے بخوان در دم فرن یرلے یلی یرلے یلی
مانند بلبل صفت یرلے یلی یرلے یلی
نحن تربنا ها بخوان یرلے یلی یرلے یلی
که در فنا که در بقا یرلے یلی یرلے یلی
هر کور و لنگی زین صلا دارد دگر رهوارئے
از غیر خنگی نشنوی در هیچ خانه زاریے
خوش عیش کن هر خار راکش میرسد گلزاریے
آمیخته با بندگان بے نخوت و جبارئے
ساقی ما یم سکند چون شیر حق کراریے
زینها فراموشت شود در آتش گم گشتاریے
گر زانکه شمس الدین کند بر عاشق خود یاریے
سر خیل عشرت ها شوی گر چه زغم چون نی شوی
بی مرکب بی پا شوے چون آب اندر جو شوی
هم زر شوی هم حلوا شوی با طبع من هم خو شوے
گر وا بهار آب در راهی کنی زانسو شوے
یا هو نگوئی زین سپس چون غرقه یا هو شوی
مرهم نجوئی زخم را خو زخم را دارو شوے
جان جهان آمین توئی هر پشت را تو رو شوے
کاری نمی بینیم دگر الا نواے آشتی
سر با تو چون خشمین شود انگاه وا آشتی
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی

چون ابر دیده گریان شدم وز برگ و بر ناتن عم
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سودی بکن
از نوبهار لم یکن این مادر ا تلطیف کن
خاموش کن ای بی ادب بی‌پیر مگو وز زیر لب
در دل خیالش زان بود تا تو بهر سو ننگری
داری درین پهنا صفت تنش و مجنونش جهت
باز آبزمان رحم تا خلقت کلی شود
ساقی بده آن جام می یر یلی یر یلی یلی
باد صبا برخاسته روی زمین آراسته
آمد صبوح روضه خوش زد وقت داگیرو کش
آمد ریاض گلستان آن وقت عیش دوستان
تن تن تن تن تن تن تن میگوی چون مرغ چمن
برخیز زندی رو سپر با عارف حق رو سپر
گر طالب آئی باک را طی کن بساط خاک را
چون شمس دین از کل این آزاد شو آگر چه گین
شاد آمدی شاد آمدی تا که ز رو باز آمدی
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو بیدلان
با خوش آیا خوش آ پیش من آ پیش من آ
آواز آواز از تو لعالم ست در روان
فصل و بهار آمده بین بستان پر از حور و پری
گلزار بین گلنار بین در آب نقش یار بین
در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل گل نگر
وی صلح داد جنگ را وی آب داده سنگ را
چه جای باغ و راغ و گل چه جای جام و نقل و مل
گر باغ از و وقف بدی زشاخ تر خون آمدی

خواهم که تا گر دیده‌ام خوش رقصهای آشتی | سلطان و شاهنشه شوم ایجاد و چشمم تیره‌ام
هرچند بدرانی مرا بگذشت جای آشتی | بشنو تو سرهای نهان از نالهای جان
تا بی نجا رغم تسود از تو قصهای آشتی | الا الیس با چیست خود با بحر جان جز رو مد

رجز مثمن سالم

وان لطف بی‌اندازان کند با تو ز حد و بگذری | با صوفیان صاف دین در وجد کرحی تیز تن
پنهان در گوهر شبی زان در بهی بیرون بری | چون می پری بر بال نو رفته خیالی بسته لند
هست این جهان همچون رحم این جمله خونها چون بری | جان را چو برد دیده بر شد بیغمش را شکست

رجز مثمن سالم

بلبل چمن پیراسته یر یلی یلی یر یلی یلی | نو نو عروسان چمن چون درد و ریحان سمن
چه مطرب نغمات خوش یر یلی یلی یر یلی یلی | میگفت او در سر کنون دراز عوان ارغنول
ساز چه روضه بوستان یر یلی یلی یر یلی یلی | ای ساقی شیرین نفس زمان ان ز پیش و پس
یا چون وییل ندر قران یر یلی یلی یر یلی یلی | آمد رفیق را و دین از عالم علم الیقین
کین را همی آید بسر یر یلی یلی یر یلی یلی | بستان ز ساقی جام می یک دو قدح او را زلی
بر بام زن این افلاک را یر یلی یلی یر یلی یلی | پیمانه در کش صبحدم فارغ شو از شادی و غم

رجز مثمن سالم

بنشین و خوش بنشین و خوش چون محرم راز آمدی | خوش منبت خوش منبت او پری خوش منبت
چون بلبل و گل‌های برگ و با ساز آمدی | سرو روان سرو روان بر جویبار عاشقان
هم شوخ تنگ دلربا خانه برانداز آمدی | صبری بکن صبری بکن با جامه صبر بره

رجز مثمن سالم

گو کی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری | رومی نخان او وش زاینده از خاک حبش
وان نرگس خمار بین از غنچهای بهری | گلبرگ ها بر هم گرفتاده بین چون سیم و زر
وز رنگ در بیرنگ بین تا بو که آنجا ره بری | گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند
چون این گل بد رنگ را در رنگها آمی وری | گر شاخها دارد تری بر سر و دارد سروری
چه جای روح و گل و گلزار و هم خور شیری | ای مفخر تبریزیان خورشید جانها شمس دین

رجز مثمن سالم

المکو تفاوت گر شوم کاید تقاضای آشتی
تا تا زو و سرکش کند آن هوای آشتی
یا کبر شیطانی ما با کبریای آشتی
بابی ریا باید طلب اندر وفای آشتی
گر ماهی دریا زد سهی زین خانقاه تش دری
تا و اکشایت صبحدم تا بر پری تو یک سری
جان جعفری طیار شد تا می نماید جعفری
مطرب بگو با آوازی یر یلی یلی یر یلی یلی
بنواخته در تن تن یر یلی یلی یر یلی یلی
چون سر رمز کاف و نون یر یلی یلی یر یلی یلی
تا نغمه ساز چون جرس یر یلی یلی یر یلی یلی
بیرون کن از سر کبر و کین یر یلی یلی یر یلی یلی
تا بگذری از کل شی یر یلی یلی یر یلی یلی
بر بام زندی زن علم یر یلی یلی یر یلی یلی
با شمس تبریزی نشین یر یلی یلی یر یلی یلی
حوری نگر حوری نگر با شیوه‌ها ناز آمدی
ای دولت و بخت جوان امشب بود مساز کند
چون یوسف مصری دگر با قند و اعزاز آمدی
ای شمس تبریزی من هم تو با واز آمدی
چون تو سلطانان خوش بیرون شده از کافری
آویزها و حلقهای دستگاه زرگری
آینک لباس پرده است او کو نیکند جلوه‌گری
ور گل کند صد دلبری جانا تو چیزی دیگری
زان عرق بحر عشق تو گشتم که اصل گوهری
در عقل زو آگه شدی از جسم چون آمدی

گر سر برون کردی مهش روزی ز تیر آفتاب / هر گوشهٔ ویرانه صد گنج قارون آمدی
نقشی که بر دل میزند در دیده گر پیدا شدی / چون چشم دل این چشم تن شیفت گردون آمدی
آنگه اجزا نظاره گر تا باز هست این نظر / دو کون گر مهمان بدی این لوت افزون آمدی
گر عقل و جان دریافتی رمزی ز لطف شمس دین / گنج فراوان یافتی زیبا و موزون آمدی
من دوش دیدم سر دل اندر جمال او بسی / از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان / ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدان چون خری
ای جان بیا گو نهر چین ای دل بیا خوبی ببین / سرکیست تا خود سر نهد پیش چنان خوش منظری
یک نوبهار آمد که دو صد سبز گردد عالمی / هر دم بر او گوید دلم داری چو بنده چاکری
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان / تا در گلستان خیز رویند چون نیلوفری
بلبل چو مطرب وقت شد زن برگ نیستان کف زنی / تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا خلق زو حیران شود تا یار من پنهان شود / هر جا که باشد یار ما وهر دل شود دلبری
مست و خرامان میرود در روح خیال یار من / خوش گشت روشن دل از رخشان خندان افسری
من پیش از این میخواستم گفتار خود را مشتری / اکنون همی خواهم کز تو از گفت خویشم واخری
دکان خود پرداختم دانگانگ رها اندر ختم / مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو / ترکیب و ویران کنم گرچه نمایک بتگری
کی در خور لیلی بود آنکس که زو مجنون شود / بر آسمان و بر زمین بر آدمی و بر پری
خاموش کن ای شمس دین با هر کسی سر را مگو / ترسان رود که بنود در لیقین النسیان سرسری
یک ساعت از دور فلکی عقل و جان بر جاستی / مدرسین با تقدیس او بالاتر از اسماستی
گر لا اسلم گویی از سلامت گفتی چون خلیل / بعد از تمام لاشدن در وحدت الاّستی
گر صنعت و مستی و نیستی در دیدهٔ خناش تن / با جبرئیل او در و ابلیس هم سیماستی
گر راز دار مستی نشیر ما انکردی خیر و شر / چون می نه بیند اصل را ای کاجکی اعماستی
بنشسته حس نفس نزدیک است چون نرگس / آراستش بر با سها ای کاجکی آراستی
خاموش باش اندیشه کن گر لا اسکالا آید سخن / گر ذوق و گفتن بدی هر ذره گویاستی
ای دل سرگشته شده در طلب باده رکی / خیز که گفتم که بده دل بکی بی گروی
بر سر شطرنج تهی باد مکن کیسه تهی / آنکه از گنج زر او من ز سیم مجوی

ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی / گر گنجها و لعل او یک گوشه بر بستی زوی
هر دوست در رو ناشستی چون شیخ ذوالنون آمدی / هر سحر آنکس مستی کو چشم بر بندی مکند
ارزان بدی گر این نظر معشوقه بیرون آمدی / مهمان تو آمد ولی این لوت عالم را بس آمدی

رجز مثمن سالم

شکرین لبی العلین لبی ایمان فریبی کافری / از جان و دل گو کیست پیش چنان جانانه
دربان شدی جمله شهان گر عشق را بودی دری / من بشنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل
ای استغاث المسلمین زین آفت و شور و شری / تن خود که باشد تا بود فرش سواران غمش
چون یار من شیرین لبی چون لعل و حلواگری / هر دم مکن گوید خوشی داری چنین زیبا رخی
اما بهار من توی من ننگرم در دیگری / آن شکوفها و میوه‌ها آرند غنج و شیوها
هر غنچه گوید چون منی باشد خموشی گستری / آمد بهار مهربان چون سرخوشی اسکشان
تا جان ما را جان شود کوری هر کوری و کری / آنجا که باشد شاه ما او بنده شود هر شاه چو
ماهی تنی شیر ربطی ی شاهی کریمی لی زوی / مخدوم شمس الدین ما آمد سوی تبریز ما

رجز مثمن سالم

قدر جنون بشناختم ز اندیشه‌ها گشتم بری / تنها تراشیدم بسی بی هنر بی هر کسی
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری / گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مضل
پای علم او را بود کو رست جان آن سری / خاموش کن لطف خدا هر دم بیابی بی سری

رجز مثمن سالم

این عقل را آدم بدی وین نفس را بر جاستی / در آدم از دیوان دل در نامدی ای آب و گل
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی / در هستی تن لاشدی وین سر جان بالاستی
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی / ور نیک بد نزد خدا یکسان بدی در ابتدا
هر چند که ناپیدا بود در بر و همه پیداستی / این حسن چون سوسن شدی بسته و محبوس ما
گر کاسه گردیدی هر آنکس حال کس حلواستی / استاره چون کاسه‌ها مانند زرین تا سها
با گفتن او پرده‌ای گر چشم تو بیناستی / از شمس تبریزی بدی هر سو [illegible]

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

با چو منی ساده دلی خیره و سرگشته کسی / بر ده همه رخت مرا بیست مرا بر که کسی

تا نخورد تا نبرد جان مرا عشق کهن — آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن کهنی نو صفتی همچو خدا بی جهتی — خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش خوی
خرمن گل گشت جهان رخت ای سروان — دشمن تو جو درود یار تو گندم دروی
جذب کن ای باد صفت آب جو همه — برکش خورشید صفت ما را ابر گوی
ای چو تو خورشید ولی نی چو نقش داغ کنی — ای چو صبا با لطفی نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی در دل من آتش و آب تو بکن — تشنه گزین را بکند صاحب سقا نه بجوی
گرچه شود خانه دین خنزر موش جسدی — موش که باشد بر دار ز دم گربه موی
سبز شود آب و گلی چون دمدش وصل ولی — دلبر و دل جمع شوند لیک جدا شده دوی
بیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن — خلوت هستی چه بد نیستی صبوحی توی

رجز مثمن مطوی

بر گذری در نگری خرد دل خوبان نبری — سرکش ای دل اگر او هرچه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید بر تو صفا — تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلش نرسد — تا سوی دریا نشوی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی — کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا — تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی — تا ندوی در پی ملک سلیمان نبری
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند — محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار که جان — زانکه درین بیع و شرا این نبری آن نبری
خاک که خاکی نکند سوسن و ریحان نشود — تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
هیچ نبرد هیچ کس مهر ز نابان جان — رنجه مشو زانکه تو مهر ز نابان نبری
آه که گر کشد خاطر تو خوش نشود — تا نکنی کافری ای یال مسلمان نبری
مهر ز نابان نبرم گوهر ایمان ببرم — گر تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری
این کشش عشق خدا می نکشد گر مست — دست نداری ز کمان تا که از ایشان نبری
هین بکشان هی بکشان این یار انجوشان — آنکه دلی گر تو بری راه بر ایشان نبری
راست کنی و مدد حق دست نداری گشتم — ما همه رقص کنان جانب میدان نبری
هیچ گوای دل من تا دل من باز شود — زانکه تو بی طمعی زر به بدان نبری
از ره تقدیر ازل جانب شمس الحق تو — تا نبری لوح قدر حکمت لقمان نبری

رجز مثمن مطوی

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی — تو نه برانی که منم من نه برانم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی — گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی
با همه ای سنگ پری چون سوی من درگذری — باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی
گردش گذشتی زدرم تو نپریم ز تو من — گرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
چون همه جان شد و دل هیچو گیا خاک درت — جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
ای نظرت ناظرها ای چو خرد حاضر ما — لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که تویی
جز تو مرا گوش کشان برد از آنجا که منم — بر سر آن منظرها هم بنشانم که تویی
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ازین — من نرسم لیک بران هم برسانم که تویی
زین همه خاموش کنم صبر و فرا نوش کنم — عذر گنه که کنون گفت رهانم که تویی

رجز مثمن مطوی

ای صنم بگذاری چند مرا آزاری — من چو کمین لاجم تو دهیم سالاری
چند مرا لعوبی هر چه کنی می زیبی — چند بدل آموزی مغلطه و طراری
آنکه از آن طراری باز برد بر سگی — اشقد و سود شش نکند و زدلی هشیاری
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تا زمرا — تا رهم از لطف تو نازین فرح وزین زاری
هر که بگیرد یقین تو به وجود گنج و نین — هر که بخندد بود او در حسب ستاری
من که ز دور آمده‌ام با شر و شور آمده‌ام — باز نگشادم این و آن خر سرباری
بار که بکشاده شود از پی سرمایه بود — مایه نداری تو دلی مایه بخود منجاری
بس کن و بسیار مگو زو بدو آر برو — مشتری گفت تری سیر نئی ز بسیاری

رجز مثمن مطوی

چون همه ذوق و طرب گفت بلسنا اجلی — خسته دلان را بلبی گفت لبسنا اجلی
عاشق آن توام زار و دعاگوی توام — گرچه به پهلوی توام گفت لبسنا اجلی
یار پسندیده من ای دل برگزیده من — جان و دل و دیده من گفت لبسنا اجلی

در همه عمر کسی سیر نگردد نفسی — ای ز تو گشته لبی گفت بسند احلی
قبلهٔ هر کیش توئی مرهم هر ریش توئی — مایهٔ هر عیش توئی گفت بسند احلی
زلف سمن بوی تو خوش نرگس جادوی تو خوش — روی تو خوش موی تو خوش گفت بسند احلی

لائق دیدار توئی و آتش اسرار توئی — رونق هر کار توئی گفت بسند احلی
ای لب تو نازم روای بت طناز مرو — کار مرا ساز مرو گفت بسند احلی
مفخر تبریز توئی شمس شکرریز توئی — صبح سحرخیز توئی گفت بسند احلی

رجز مثمن مطوی

فارغ و آزاد شده خواجه ز هر نیک و بدی — هیچ فضولی نبدی هیچ طولی بسی
گفت توام خواجه تو ام مرد اندر مددی — آتش و نفتم نخورد ور نخورد باز دهد
وان که من اندر چمنم صورتم اندر لحدی — گرچه بود در لحدی خوش بود تن احدی

رجز مثمن مطوی

زخم بود سنگ تو بر سینه و جان دگری — باز رهان جمله اسیران جفا را جز من
بی تو وفا بی تو جفا بی تو صبا دم سفری — چونکه خیالت بود آمده در چشم کسی
کاشکی بر من نگهم هیچ نبودی گذری — چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری — چون ببری بر روی نوحه کنی پخته شوی
بهر خبر خود که رود از تو مگر خبری — چون ز کفت باده کشم بیخبر و مست شوم
بردهٔ مرا شاه ز سر گردم اخیره سری — قصه دراز ست بلی آه ز مکر و دغلی

رجز مثمن مطوی

نی سنا سلیمانکم نهت سیدی ایم هو کی — خوش بود از جام خودی ایم هو کی
کعبه و آفاق را مسجدی ایم هو کی — بر و عشقت از دلم زاهدی ایم هو کی

رجز مثمن مطوی

از شکرستان ازل آمده باز پری — قند تو فرخنده بود خاصه که از خنده بود
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری — یوسفی اندر تتقی یا اسدی در افقی
تا همه را مست کنی پردهٔ مستان بدری — مست شدم مست ولی اندکی باخبرم
می نهد اندر گرم که ملکی یا بشری — رقص کنان هر قدمی نعره زنان ای فرجی
از کف حق جام بری نی که سرانجام بری — سیر چو از خود شده ام عقل دگر یافته ام
از همگان می برم تا که تو باز من ببری — تا صفت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام
چون نماید آن توام نی قسم رهگذری — من تو شدم فلکا ساکن زیر و زبرم

چون دل من جست ز تن باز گشتی چه کسی — بیدل من بیدل من راست شدی هرچه شدی
گر کژ و گر راست شدی گر کم و گر کاست شدی — دانش و گول بهی طبل تجلیات زدی
خواجه چه کری کردم تو نزدی من کردم — چون عدوی را نخورد باز دهی بید دی
بر سر ز لبستهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من — آنکه دران دام بود زانکه زدار و سندی
زخم فزون برطرفی کارگر شیشه گری — زخم فزون بر جگر خستهٔ جگری
بر دل من این همه راز آنکه دریغ است جدا — تا بجفا هم نکنی در جگر بند خطری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم — چشم تو بر گشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی — این سفر صعب اگر ره ز علی تا به ثری
لطف تو بنوازیت مرا گفت برو هیچ مرم — با زبان بوطن باخبری پرهنری
گفتم ای جان خبری تو خبر ای چه کنم — بیم خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
گفت بگو شمس سخن چون سخن راه زنان — گر ننماید کرمش این شب ما را سحری
سیدی ایم هو کی خدیدی ایم هو کی — زرنی و جهک ساعة تقیدی ایم هو کی
من ودا اکرامکم سیدی ایم هو کی — از همه جا بنیدت مقتدی ایم هو کی
حاضر و ار در است سیدی ایم هو کی — اسکنوا ذاک الخیال مرادی ایم هو کی
عشق تو بربوده است دلم کار تو کردست قلم — حل ترکنی تشکم هو هو ایم هو کی
طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خوری — برم ز آنجا ز نهم چون تو با نخ از درست
ای طربستان ابد و شکرستان جهان — یا قمرا اندر قمرا اندر قمری
ساقی این میکده نوبت شربت زده — زین خبرم باز رهان ای که زمن باخبری
پیشتر آی خوش خود شعشعهٔ چهرهٔ تو — شیشه گران شیشه شکن مانده از آن شیشه گری
جام طرب عام شده عقل سرانجام شده — عقل جهان کیسری و عقل نهانی دوسری
راهب آفاق شدم همچو کمان عاق شدم — در خبر تو چون نگرد آنکه تو در وی نگری
داد و داد ای عشق مرا از ره انصاف درآ — زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

ناظر آنی که تما دارد منتظر جهان
عیش جهان پیر بود که خوش نگاه بدی
دیدن روی روشنت دو تو زرق محال است ترا
نادره‌ای طی که تو نی کان شکر باطن تو
عالم جان بحر صفا صورت قالب کف او
زانکه کف از کشاکش بود لایق دریا نبود
موج برآرد ز خودی در خود و نظاره کند
حاضر مشتاق تویی ناظر عشاق تویی
عارف گوینده و اگر تا بسحر صبر کنی
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد
جنبش تیر فلکی مشعله بام که‌کشی
از یک سوراخ تو دمار دو بار نگز
هم نظری هم خبری هم قمران را قمری
هم سوی [illegible] گست درجی هم عمر ما را فری
چند فلک گشت و قمر تا بخودش راه دهد
آن قدح ساده بده رحم مدد و باده بده
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی
ای که غریب آمدنی ز دل و جان من ز ردی
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد
باز رسید آیتی از طرف عنایتی
این طربی دارم هم یاسه کو سیدی
ای که بعقبند نیم تست بسته نقاب آمدی
جان شهان و حاجیان چشم و چراغ طالبان
باز سرور دولتم خواجه هر سعادتم

رجز مثمن مطوی

عاشق او سوکند که تکیت عیسی بدی	چونکه سپیدست و سیه روز و شب تیره
گرد رخ کان چهره‌ای در پی زرق دمی	ای تو فرو رفته بخود تا آن گور لحد
تا نگشی که تو نی گفتن آن عقل خودی	لیلی و مجنون عجب سر دو یک پوست زمین
بحر صفا اشتر نیت در این کف چه روی	هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
نیک نیکی رود بر رود سوی بدی	کف همگی آب نشود تا یکباری برد
سجده کنان کی حد من آنچه بیرون حدی	جمله جهان فناست یکی دین همه‌کس ملکی

رجز مثمن مطوی

از جهت [illegible] دلان جان تن گمبان منی	هم تو علی در صفت خود سر بری از کف جهد
غازی من حاجی من گرچه تنی در وطنی	ساقی جام ازلی مایه قند بسته‌ای
جمع [illegible] انکی شمع خدا را لگنی	باده دهی مست کنی جمله جریحان مرا
گر زری و پاکدلی مومنی و مومنی	خامش باش ای دل من نام مرا هیچ گو

رجز مثمن مطوی

هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری	هم گل سرخ و سمنی در گل ما طعنه زنی
چند گدازید شکر تا تو برو در نگری	چند جنون کرد خرد در هوس سلسله
این که خروس سحری ماند ز بال گر [illegible]	گر بنجابات بتان بر طرف لایحی است
نبرد از نور سحر هم تو بلا را سپری	چونکه صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

بحر رجز مثمن مطوی مخبون تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

آتش خویش را بگو کاست بیانت آمدی	یا ستنی خیال او تمی ز دل مرا
نور بهست از همه خاصه که نور ایزدی	نور دمی که عاشق شد طاقت روح مشتاق شد
وحدت سینه‌ها تی گشت تمام حدی	ست یلنگ قهر را باز گشاد مهر را

رجز مثمن مطوی مخبون

آن همه حسن نیکویی هست ستاب بدی	یا فتنی قدتیکم [illegible] اهل اتیتکم
بی گوز جان و جا شدم تا ز برم جدا شدی	یا ملک الا یا من یا شرف الاماکن
لیک تو با همه جفا خوشتر از این همه بدی	رحمتکم تحیة [illegible] راحتکم [illegible]

ناشر آنی که از او در سر و در جسد کسی
گر گرد بگرد به بستا در نور حمدی
غافل از آن لحظه که تو در لحد بود خودی
آینه هر دو تویی لیک درون تندی
زانکه قرارش نده جنبش موج مردی
زانکه دو رنگی نبود در دل بحر احدی
دیده احول کشا خوش نگار باخردی
شمس حق اشراق تویی بلکه تو نور احدی
بولهب وسوسه را تا نکند راه زنی
بار که جان و دلی گنج کر بوالحسنی
عرب شان پادشهی بادشاه فلکی
نام کسی گو که از و چون گل تو جوش تنی
هم شکران را شکر اندر شکر اندر شکری
سوی فلک حمله کنی زهره او را بری
چند صفت گشت [illegible] نادره و رگذری
لاله رخا تو زیکی لاله ستان دیگری
مادر دولت کند دختر جان را پدری
آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
ای غم تو چو شکری بی دل من چو عدد
ماه فراق شد فنا [illegible] ایزدی
قبه بیست شهر را شهر بیست از بدی
اذ انتی وصالهم ذبت من التباعد
قد قطعت وسایلی حیله قول حاسدی
حتی بک کی تعتدی سطوت کل معتدی
[illegible] تبت [illegible] کل عابدی

مست نمی شوم جز ز شراب اولین
ای دل خسته هان و هان تا نزنی تو خنجر شان
قدر وصال شان بدان یاد کن آنکه پیش از این
ای که تو مست وصل جو صورت عشق را مگو
اضحکنی بنظرة قلت له کنکندی
جملنی جماله نورنی بلا له
نال فوادی عظیمة وما سه
نور وجهه الدجا صدق لطفه الرجا
ای دل بیقرار من راست بگو چه گوهری
هیچ مرا چه میکنی فتنه فنا چه میکنی
گرم روشتاب میروی مست و خراب میروی
باغ و بهار چیره سر گرچه نسیم میوزی
بانگ نی که صبح اوبیست حریف چنبرش
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو
کرد هزار بار بد نعره زند که من زرم
اصل مکان لامکان مقصد جمله عاشقان
مونس عاشقان توئی صبر و قرار جان توئی
پیش بگو حدیث او کوست شریف شاه خو
آمد که راز ما بر همه کس بیان کنی
گفتم مسلم ز حرم شرم ببر از سرم
دیده که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی
کم دو سه روز چشم را بند کنی بالقوا
بهتر از ین کرم بود جرم ترا که تر ترا
گر بگمان سخن کند شک یقین بر آوری
گر بشال اقرضوا قرض دهی قد افضه

وه قدحی چه کم شود از خم فضل ایزدی
پا نکشی ز عاشقان ور مجبود و مرتدی
همچو زنان تعزیت بر سر روی همی زدی

ظللتکم بدورنا تا بحبتنا و نورنا
قبلتنا خیالکم لذتنا ولا لکم
خادعنی وغرنی هیجنی وسرنی

رجز مثمن مطوی مخبون

شرفنی بحضرة قلت له کنکندی
الحرنی بسکره قلت له کنکندی
فازنی بجمرة قلت له کنکندی

جار رامیر عشقه از عجنی حبو ده
تسکن فی جوارنا تسکن نارنا
من تبریز شمس دین الشیخ الامینا

رجز مثمن مطوی مخبون

آنکه نیی تو آدمی آدمی تو یا پری
راه خرد چه میزنی پرده خود چه میدری
گوش به بند کی نهی عشوه خلق کی خری
سوسن سرو مست تو تا چه کنی چه عبهری
در بر و در گوش ما چون زبان کافری
چون نگریزم از همه چون زرم ز سادری
تا نرود ز زرگران بر رون نیست پیش مشتری
جمله جهان عرض شد خاصه توئی جوهری
جمله تن و روان توئی جمع حشم تو لشکری

از چه طرف رسیده و ز چه غذا چریده
هر حیوان و جانور از عدم اند با حذر
از سرکوی این جهان سیل توئی روان روان
جمله جهان پی تو اند دست فشان همی دهند
نفس کسی که جان او نیست بر دز نفس تو
از همه من گریختم گر چه میان روم
منظر لطف شمس دین چون گذرد بکاف دل
تشنه دلان عشق را سوختگان راه را
شاه جهان فروغ جان از تبریز میرسد

رجز مثمن مطوی مخبون

آن شه بی نشان اگر جلوه بی نشان کنی
دست بر و مجب تو روی من گران کنی
چون بتو روی آورم سر زچه رو گران کنی
چشمه چشم حس را ابجر در و عیان کنی
شرح کنم به پیش تو هر چه بطوفان کنی
ور لب تیز دشمنی روز اجل چنان کنی
نیم تو انصه ثعلب گنج کنی دکان کنی

دوش خیال مست او آمد و جام می بکف
با همگان بلاش کم با چون منی بلا سر آم
سوی شمی نگر کاو نور بصیرترا دهد
گر نفشان ما روی راست چو تیر ساعتی
گنج نشین بر است کو رست بود سرای تو
همچو خروس بانگ تو وقت شناس شد از و
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین

ظل خیالکم کذا دولت کل ماجدی
یا سندی حیاکم فتنة کل ایدی
نور هلال وجهکم من افق مسندی
برو و جهان خروج کن هر چه کنی بسوی
ایدنی بنصره قلت له کنکندی
یدهشنا بعبره قلت له کنکندی
یکرمنی بسقره قلت له کنکندی
در دیده فنا کش توتیا بکحل زری
سوی بقا چه دیده سوی فنا چه میپری
خیز تو گر رخت خویش سوی عدم همی بری
جانب بحر لامکان دم من و ان تری
زانکه تو غرقه خوب لطیف گوهری
در زر و در چشم ما چه بستان آوری
چون بمیان خاکدان نقره و زر جعفری
در صف عاشقان خود بو که بلطف بنگری
وحش و طیور و انس را شربت نوش گوهری
سر به سجود میکند قد ترا که عرعری
منتظر که بگو جمله جهان بیک سری
گفتم می نخورم گفت مکن زیان کنی
تا سبک جهان منم راز من نهان کنی
گر لب تست طمع کند زر و شکر فشان کنی
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
جان ز روان تو منم سوی دگر روان کنی
حیف بود خروس را باده چو ماکیان کنی
قبله آسمان منم روی به آسمان کنی

مغز مشرق شمس دین روی نماز شرق خود
آنکه سجود او دمبدم سنگ جفای ده منی
مرد خمارخانه ام عالم بی کرانه ام
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش بود
دیگ که مومنان ترش کنی کف زبان
پیش تو است این همه می نبری از شمس تو
ای که لب تو چون شکران که قرابه شکنی
عشق درون سینه ها در هوس آبگینه ها
مرده که زنده شد از او باز شنو گفت و گو
تیشه موسوی نگران تیشه گر لنتوی
صورت شمس دین بین منبع شمس و گر بین
هر که اسیر سر بود و آنکه درون در بود
هاکی سپاس او از دل خود قیاس او
با تبریز شمس دین چونکه شدی تو همنشین
آب به تو تشنه را در دو جهان تا توی
نی زده بیسم ها کو نفسه دیم ما
چرخ ترا ندا کند بهر تو جان فدا کند
این محبان بی نیست نشان یکیست
گردن حرص بر زلف سوسن از بن بکن
پر کن از آن می نهان تا نخوریم بی دهان
است شه جاودانی دی مه آسمانی
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم
ای شکرینه تو زان شکر خنده تو
شیوه یاسمین کن سبز نخیلان چنین کن
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق

بحر مثمن مطوی مخبون

غم نخورد از آنکه بود وی بدو ترش کنی	می چو در دو عمل کند رقص کند بغل زند
چشم بیار در حرم بنگر پیش روشنی	شکر او برنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
از پی آب که بود روغن طبع روغنی	من که دران نظاره ام مست سماع باده ام
مست بزم لامکان خنده شراب معنی	هست سماع ناظر هست سماع او نظر

بحر مثمن مطوی مخبون

ای که دل تو چون حجران که قرابه شکنی	عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد
چیست که تو دو گذران که قرابه شکنی	جسم از چو جان شد جان هم از و روان شد
داد ترا از آن خبر آن که قرابه شکنی	تیشه تیشه های توزان می باصفای تو
رسم طور پر حجر آن که قرابه شکنی	چونکه شوی تو مست و باده خوری زدست او
بر رخ او کشا نظر آن که قرابه شکنی	سینه خویش صاف کن کینه دل ز طاق کن
خاصه کرا و بود و سکرکن تو قرابه شکنی	آن صنم لطیف خو گرچه که شد حریف تو
تو دگری و او دگر آن که قرابه شکنی	حق چه نمود در لبت جمع شد ذخیره خوش

بحر مثمن مطوی مخبون

یار به دو شکسته را بار گه و فا توی	بهر نشاط زخمه شد شکر دل بر هیچ شد
چشم نهاده ایم ما که نور که توتیا توی	روی متاب از وفا که پر ز جفا
هر چه ز تو دوا کند آن همه را دوا توی	خیز و بیار باده را مرکب هر پیاده را
گردن این خیب بزن شحنه کبریا توی	وقت لقای یوسفان ست بند گسست ز زنان
باده نهاس دو نگون خاصه که صدا توی	از رخ دوست باخبر و انکه خویش بی خبر
تا که بلا ندایان جهان باز که کیمیا توی	باده کهنه صد از نور است رهنما

ولہ

ای جو جان ناپدیدم و ز تنگ برست	عاشق مست خوش تو میکند صید آهو
ای جهان زنده و ز تو غرقه زندگانی	روز رشدای ستان بشوید سوگستان
خانه پر از انگبین کی چون شکر میشانی	گر نیست گشته خیی یاد و رشته
میر زند جان معلق باسم رایگانی	روز و شب ای برادر مست و بیخویش خوش

تا که زمین چرخ را چون گل گلستان کنی
زانکه نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
خواجه بگر نه دیده تا که مقام ایمنی
لیک سماع هرکسی پاک نباشد ار منی
لیک ز اندای رنگ زبان رهمنی
می نگری تو سو بسو پیله چشم سیدنی
زمزمه تو ای پسر آن که قرابه شکنی
صنع خدای من نگران که قرابه شکنی
گو مشو در و گمرهان که قرابه شکنی
آن نفسی است باخطر آن که قرابه شکنی
چند روی تو در بدر ها که قرابه شکنی
دست بزلف او مبران که قرابه شکنی
خیره مشو درین خبر آن که قرابه شکنی
تا تو تلافی از نظر آن که قرابه شکنی
میمنه را اگر توئی میسره را قفا توئی
آب حیات و حیات دل و بقا توئی
بهر زکات جان خود ساقی جانفزا توئی
ما بکنیم این زمان یوسف خوش لقا توئی
این خبر است معتبر پیش تو کاوستا توئی
کشته هست انبیا وارث اولیا توئی
چشمه زندگانی گلشن لامکانی
میر دست هر سو با تو اش بگشانی
میکند مرغ دستان شیوه دلستانی
با شکر دسته غنچه گلستانی
مست الله اکبر کیش نبود نشانی

چند مستند پنهان اندرین شهرستان
چون پرم نام او را درسد بخت خضرا
تو اگر شتابی بیدی مرغان آسمان
ما هم از بامدادان بخود دست شادان
این قوم می شتابد تا شمس را بیابد
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی
ای که خلیل من تو ای بهر خدا جکی جکی
بنده صفت ستاده ام بر در آستان تو
جان و تنم فدای تو ملک دلم سرای تو
خسرو دلبران چنین گشت گدای درگهت
آه خجسته ساعتی چون تو صنم من رسی
آن سر زلف سرکشت گفت مرا که شب خوش
همچو حسن دست غم جرعه زحمت میکشم
جمله تو باشی آنزمان دل شده باشد از میان
زن زن زنی برون شود مرد میان خون شود
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین
اشتر مست من ببین کند زعف عفعفی
نیست حدیث عف عفم همچو شتر درین مفم
موقف من بعشق تو حسبته خاص آمده
برده مرا از عقل و دین جانب عشق کشان
در نظر دلم دمی چند نگار بر کشد
ساقی معرفت دهد باده هر یکی بقدر
ورنه ز ساقی تقا جام مخالفت رسد
با همکنان غضب کی چونکه ز ما ملوس کی
ای تو فضول از هوا کی تو ملول از خدا

میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی | اسم شدش مسمی سبب دوئی تو دانی
آب حیوان بیابی قبا زمن شادمانی | ای شه نامرادان مستان میکشانی
در دل و جان تو بادا زر و بی دانی | غیر این نیست ای غیر این جاودانی

نام او جان جانها یاد او مسکن جانها | جان نیستم که این بخت شیرین شیرین
چون شب شیرین بخوردی کاش تو ششکری | یا نظر آنیان و خوبان تا شب پای کوبان
ای که داری تو همی فیض کن فیض امی | ای خمش کن ای خمش کن و تقاضا مش کن

بحر رجز مثمن مطوی تقطیعه مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بنده نوازیی کن پیش آ جکی جکی | گر نزنی مرا بقهر و ر نوازیم بلطف
خود بنشین و بر گشا بند قبا جکی جکی | اگر ندهی زنانکی بوسه لعل خود مرا
لطف نما بسایلان بهر خدا جکی جکی | اگر تو بشر تر رسی قصه شمس دین خان

رجز مثمن مطوی

زین سفر چو آمدستی که تو بدین وطن رسی | ای تو آفتاب تو در دل چون حمل رسد
ای تریاک حسدکی تو به بو الحسن رسی | گرچه غیرت بخون ما جای تیز می بود
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی | چرخ فروشکن تر خوش تنگ فلک دگر کشی
چون تو بکس امیر ما سر مرد و زن رسی | حسن تو پای در نهد پوست بقیر سرسد

رجز مثمن مطوی

جام الست داده ای باز مران بصحبت صفی | اگر کنام معرفت باز علف برون نهد
چند ربایدا از کفم سایه شمع مصطفی | بره بهار عشق تو اشترم از کنام دل
باز مران مو قفم چونکه نه بسته موقفی | سرور عاشقان که تو همدم جام عشق تو
تن تن تن تن ز عرینا که تا می دست و فی | دل نرود ز زلف تو جانب عشرت بقا
تا زعیان النس و ال گرجای شود خفی | معطی جام ذو البقا نحیت زنیش جام جم
فرق بقدر میکند نوفل سند از حنفی | عیب و خطا برانکن ور تو عنان میکشی
موج بهار دل زند جوشش عشق کف کفی | ای شمس دین ترا ره بر ره باکی دل

رجز مثمن مطوی

چون که ز زیر جان نه روکه کیست کی | اگر کتاب خانه طالب با غم جان تم

عشق او در ره وانها ها هم من هم آسمنی
منکر آل یاسین وانه خدا ارضا سنی
سوی عشق آمی یک شب هم بزین ملی
درمی پیر رهبان هر دمی دو ستکانی
غیر این نیست چیزی تو مباش انجانی
ترک اصحاب بیش کن با ده خود در نهانی
غرم جفا مکن مرو پیش من آ جکی جکی
بنده ام و ستاده ام از تو لب جکی جکی
بهر تبسم ولب بگشا جکی جکی
کین غزل است گوش کن بهر شما جکی جکی
پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بمن رسی
تا چو آب زندگی در گل و در سمن رست
هست امید جان که تو در غم دل بکن رسی
چونکه بدی تمنه آتش بر کن رسن رسی
ار روز کوربر جهد چون بسر کفن رسی
طالب جان ستو یقین تا بچه کش ز من رسی
همچو شتر مهار نه در کف آدم عفعفی
باز نشان تا بخود آتش من کنت تقی
خواند زوجه زروی تو آیتهای مصطفی
گرچه تو جهش دهی تا بعروج رفرفی
خاطر تا بجو اورست زخود می فلسفی
شر قضا بخیر بر از انچه تخود مکلفی
باز مران سر از ابا و ر تو بحق شدی وفی
رو که بدین عاشقان سخت عظیم لوس کی
گرچه اتیکی وسلی خواجه بی اصول کی

تارک دکب کہ تو دو خبرکی بعد کہ — رو تو کیمیای حق مس وجود خرج کن
تا تو رہبر فرشتہ سوی لم رسو کہ — نور خدا نگان جان تبریز شمس الدین

رجز مثمن مطوی

بانچہ نور خیستران سو ضعیف می بری — گشت مرا جان تو حیلہ و دستان تو
ہر کہ بخود فرو روم طعنہ زنی کہ لنگری — خندہ زنم تو گویم چون ستیزہ خندہ را
رانکہ مراد ہند را چہرۂ ترک تنگری — خندہ نصیب شدہ گرہ نصیب ابرہ
چہرۂ زرد چو زرس و زرخ خویش احمری — من چہ کمینہ سدہ ام خاک شوم ستم گستم
ای پری کہ از رخت بوی ای بردیری — سحر چرا حرام شد ز انکہ بعہد حسن تو

رجز مثمن مطوی

ای ز وجود وا ز عدم باز ستدم کی دری — ای سہ و سال سالہا روح زدست مالہا
گوہر حضر در میان ریستہ سمندری — خود چو درد درون شود آنکہ ز خود برون شود
زر شدہ جان عاشقان عشق دکان زرگری — چہرۂ فقر زاوری فقر منزہ از درے
جان و دولت خلاص کن از غم آب و آذری — روح چو چشم دیدہ نیست روان شست

رجز مثمن مطوی

باغ من و بہار من باغ مرا خزان دہی — یا جہت تیر من یا سبب گریز من
تیر چو سیکند چون سنگ استخوان دہی — رگذرم ز ہر فلک گر گذری بکوی من
چون استو چو تیر تو آنکہ و را کمان دہی — در دو جہان بنگر د وانکہ بہ دیگری
لقمہ کند دو کون را آنکہ تو بیش نان دہی — گفتم جاہ شہر امیت سکر گرترا
یک نفسی چنین دہی یک نفس جہان دہی — شعر مہر و مشتری در تبریز شمس دین

رجز مثمن مطوی

یای نبہ دار گفتم حیا ازین منافقی — ار سو چنگ نازنین سلسلہ ایست آتشین
سلسلہ را زبون تو ونہ بطریق احمقی — عشق پرست ای پسر عشق خوش ہست ای
طاقت تو کرا بود کاتش تیر مطلقے — حال مرا تو زندہ کن عیش مرا تو زندہ
وقت سخن تو خاستی در مستی تو ناطقی — سید ل و جان سخنوری شیوہ گاہ سامی

رجز مثمن مطوی

ست ک خو بیش گشتہ کہ نزد گہے چشک
گفتم ای میر خرد چیہ چنیں حسمیان
تا چہ شود لا ترا باز چہ کمر اندرے
ہم چو دہاے عاشقان سوی آسمان شدے
چون سکی کشند مادگاست کہ می سیر
ترک تو ای رہنمایان چہرہ ترک کم طلب
حسن دلبران طلب در دز عاشقان طلب
دیو شود فرشتہ و حق چون مجمع و خوش
از تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقی
پیش از انکہ از عدم کرد وجود باہری
آتش عشق لامکان سوختہ پاک جسم جان
کوزۂ دل در آب بین آسمکار فرش بین
مست رہانم شمس الدین سکر ابدی
گنج کنی و ہان من تند بدیگران دہی
جان می و یار من دولت پایدار من
عود کہ دود میکند بہر تو جود می کند
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو
جملہ شکر شود ہر کہ دست کرد ہی
گہ کہ گران دہی گہ ہمہ رایگان دہی
جان للہ ای عاشقی خرم ہر سب عاشقی
از نی عشق سر چو شتم آتش عشق مشتم
عشق پرست چون بود عشق کی چون بود
راہ تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود
یک نفسی خموش کن در مستی خروش کن
جمع مکن تو برف را بر خود تا کہ نفسے

تا نشوی از وجود زر در عدم لیسکے
کہ طریق سالکی امین اگر تو عدکے
کیفی چو باری کنی کسی کو ترے
سیل تو بیکشد مرا تا بکجام میبرے
اگر کہ تو گویم جملہ بن کورہ میبرے
بت نداو مال آباش بز جعفرے
تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری
حیف بود کہ ہر حسن لطف ز نہد ساحری
ہیں تو نور آن سری عاریت ست این سحر
نقطۂ روح لم یزل پاک رو قلندری
سیمبری کہ چون شود از بر جود خوردہ بری
کر رخ فقر نور شد ملک عرش تاترے
پاک نباشد ار ترا ہست عصا و رہبرے
تم ندہی کشت من آب باین آن دہی
وقت نبات زر من وعدۂ امتحان دہی
پای نہم بر آسمان گر بسرم امان دہی
خسرو خسروان شود گر گدا تو مان دہی
با کسی تو چون کم چو شکر گران دہی
زندہ شود دل تم گر بتو قران دہی
عشق بر سے پسر بدہ ہست عاشقی
سلسلہ را بگیر اگر درد حق محققے
رو کہ ہمان عاشقی خوب لطیف و صادقی
نیست کن و سافرین از نمای خالقی
رہت باشد ای پسر راست بگو کہ صادقی
برف تو نفس ازرت گرد تو تور آذرے

آنکه بخود شد او بخود چه بش تماشا کند
کشت مرا بجان تو جنید و دو دستان تو
مست و خوشم کن گی تیغ خوش دلبری
دیو شود و شسته چون نگری زرو تو خوش
هیچ ره ای سالکان [illegible]
چشم تو خواب میرود بکه تو ناز میکنی
سلسله گشاده دام ابد نهاده
گر بمثال سافیان عکس رخ مغز میبری
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
عشق منی و عشق را صورت تو شکل کی بود
عرق گنه شو و خش شرم بدار چند چند
خواجه اگر تو هیچ ما بخود و شوخ مستی
تیر جهد به نیم شب با شه غیب [illegible]
عاشق مست از کجا شرم شکست از کجا
باز رسیدت ماه و قدح بدست ما
فرخ بوستانه اش عقل شدی خانه اش
خامش کن که ترا از خمشان خریدی
خواجه ترش مرا بگو سر که بهند میدیدے
بیشتر آ تو ای ترشی تو ز ترسی پری
چون فرادمیکشی جان مرا که کنی
برگ گلی ای پری باغ بپیش میکشی
چند گفت گرلیک ترا گنا چیست
دوش درآمد از درم لاله رخی چو لکی
گفت هزار جان من باد فدای عاشقان
خوان کرم نهاده نزد همه کس ای صنم

آنکه ندارد آذری با بداز وبرادری | در پیش بهت چو خره شو چشم او
سیل زمیکند دا آبکام می‌کبری | ابرچو گشته در رهبوب دخه
در دل چشم بنده شکر چون ترشی نخورے | ویک توام خوشی دهم چونکه ابا خوشی ترشی
ای پری که از ترشی بوی سے برآوری | گر ترشی است این خمار جه کرم [illegible]

رجز مثمن مطوی

ای بحدا که از دل چشم فسانه میکنی | چشم بسته که تا خراب کنی حریف را
بنده که سخت میکنی سر که باز میکنی | عاشق بی گناه را بهر ثواب میکشی
گر بمثال مطربان نغمه و ساز میکنی | طبل فراق میزنی نای عراق میزنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز میکنی | پرده چرخ میدری جلوه ملک میکنی
اینک تبسری شدی این مجاز میکنی | گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را

رجز مثمن مطوی

طوق گرسنگی فوق فلک شستی | کی غم کس شنیده با غم کس نشستی
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی | ای تو مدد حیات را از چه رکاب را
شک و قبح بوده گر و آب سستی | ور زشراب رنگی کی بی نام و ننگ
گر زهی بست تو شاد و فرج رستی | گر روش میدی چو قدش بریدی
سخت شدی مساعدش ساعد خود بستی | ور تو نگاه [illegible] بس تو چه مست باشی

رجز مثمن مطوی

هست کرب اگر سر که تو بفکند سید | گر تو شکری بحر من بهوس خریده ام
تاج و کمر عطای بخت بلند سید | جان تهزار ولوله بر تو گشت خامه
ورنه بدست جان من از چه کمند سید | هر چه که سید بدو بخبر آنکه کرد او
لاشه خری بی بری پشت سمند سید | چون سر زید بشکند چاره عمر میکنی

رجز مثمن مطوی

آمد نزد او نشست فارغ و خوش [illegible] | گفتمش ای نگار من خسته دلی مگو چرا
خود که بود در این جهان نزد تو لب آنکی | گفت که من بدین صفت عاشق روی تو شدم
چاکر تو نمیرسد دست با تو خواسته | از من و خلق برده جان و دل ای نگار من

آن سر زلف اش مبین جان بست لاغری
تا و مه زرشکی تا سود و ست شکری
در ترشی پر بری من هم ترسی با وری
سر تو [illegible] چنین کن [illegible]
باز چو نور اختران حضیض ای پری
چو نکه بخفت بر ترش دست دراز میکنی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی
پرده بو سلیک را جفت حجاز میکنی
تاج شهان بهی بری ملک ایاز میکنی
صورت سنگ گر کنی آن نگار میکنی
در کف خنای او ناله آز میکنی
یا زر و سیم چیده گر تو فنا پرستی
طره دل رباب را بر دل من بهستی
در تو چو من نهنگی کی بدرون نشستی
در کف جان بخت ها از کف خود پرستی
ور تو چو تیر راستی از بر کژ بجستی
وقت کلام لائی وقت سکوت هستی
عاشق و بیخودم مرا هر چه بند میدے
کاتش عشق خویش را تو به پند میدے
بر تو گمان برد که تو بهر گزند میدے
چون به شکر خواش آب بهند میدے
ای تو چه آسیا تو هر چه دهند میدے
تا بکجا همیروی طرفه چنین جوانکی
از تو دریغ چون کنم جمله وجود و جانکی
هیچکسی نمیدهد از رخ تو نشانکی

شمس جهان تویی اگر کم طمعی بجا کنی
ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
تشنه ترا زابل هم ز نوح ز آتش بلیم
عشق بدام تو رسد هم خبرش کم کند
نوح ز آب موج تو گشته حریف تخته
هر که بعشق شمس دین گشت ز خویش بیخبر
رو نمودے بتو گر سنگ نه جا نمی
لطف تو ام نمی هلد ورنه همه ماه را
گوی خلق غافلی کیف کنی بخود بیا
موج هوای عشق تو گر بلدی و می مرا
از تبریز شمس دین رفر و کمایت این
در کر آفتاب را بسته که از میکنی
گاه مجاز بنده را حق حقیقتے دہے
ناطر ایجو باد را نقش جحود میدہے
ناز و شش عشق تو مست مقیم هر تو
گاه گدای ره را همت شاه میدہے
بربط عشرت مرا گاه شکسته تا میکنی
ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری
بحر کرم تویی مرا ز کف خود بده مرا
بزم در آدمی بده رسم بهار نو بنه
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه
این دل بیقرار را از قدحی قرار ده
در تبریز شمس دین هست حیات جانها
سوخت یکی جهان ز غم بدید نی
هست سماع چنگ و نی هست ترانه گشتنی

رجز مثمن مطوی

لائق جز تو مانند نیست درین جهان کسی — بحر کمینه شهر تم گو دکینه لقمه ام
هیچ رسد عجب مرا لقمه رفت قرب — نیست مرا ز عشق غیر و مال و آرزوی
گرچه بود گران بسی گرچه بود بسی کے — صدق دهند هم تویی در دل هر موحدی
روح ز بوی روی توست و خراب و آگهی — تا ز سوار مسافری جانب شهر خویشتن

رجز مثمن مطوی

دیده و شده نشان من گر که بی نشانے — سیم از من ز رم لعل لبانه گوهرم
از هوس تو ای شکوه هیچ کس براینے — گلبن جان لعشق تو گفت اگر ترسے
گفتم اگر چنینے یک نفس خیالنے — سیم قبای ماه اگر لائق گوی تو بری
آتش ها نکشتے چاره عاشقان نے — گرنه ز بیم غیرت او چشم زمانه دوختے

رجز مثمن مطوی

گر ته شام را زمه نقش و طراز میکنی — روز و شب نیا یکی این حبشی و روم را
وانکه حقیقتے بود همره او مجاز میکنی — این چه کرامت این نقش خیال رو تو نیز
خاطر بی نیاز را ز ابر نیاز میکنی — در شب ابر عکس غم مشعلها در آوری
تو ز دلال و نخوت و عزم تجاز میکنی — گاه ز بیم نیست بر هم شان همی زنی
گاه قباد شاه را بنده و آز میکنی — میشکنی بزیر پا نای طرب نوای را
پرده بوسلیک را گاه حجاز میکنی — جان ز وجود جدا او آمد و مغز نغز شد

رجز مثمن مطوی

باغ و چمن تویی مها بر من نزدن بری — ای ز برین ز آسمان آمده چون فرشته
ای رخ تو چه گلشنے وای قد تو صنوبری — گرچه به بکده دلم هر نفس است صورتے
فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری — من چه برین سرم بود گم سلد او ز لشکرم
این صدف وجود را جنس صفا گهر بری — یا بربان ز تکرم یا برسان لفظ تم

رجز مثمن مطوی

صورت این طلسم را هیچکسے ندیدنے — هیکل شد ش سرای صورت کهربای او
صد قدح است بر قدح وانکه قدح شنیدنے — عشق و قرابه یار من کف او جه بیشتر

بهر خدا چه کم شود لطف تو گر نمانکے
من چه نهنگم ای خدا باز گشا در ارہ
نیست دهان عشق را جز کف او ملت دہے
نقش کشنده هم تویی در دل ابتر سی
باز بقصه خویش رو ایکه بمانده در رہے
باخبرست او جان هست ز روی آگہے
جوهر زر نمودی گرنه درون کانمی
سوسن وار گشتمے سر همه سر زبانمی
من کمرش گرفتمے سوی تو اش کشانمی
فاش و عیان بیت او بر تو یکانمی
او چه شکسته پیش او من بتو ترجمانمی
بر مثل اصول شان کرد دراز میکنی
یا در های بسته را خانه فراز میکنی
در دل تنگ پر گره بخیه باز میکنی
گاه خودا کبیر را چشم فراز میکنی
چنگ شکسته بسته را لائق ساز میکنی
باز زرو بست تماش خود هیچ باز میکنی
در سر مست من فکن جام شراب احمری
وی ز خطاب شرب تو مغز مرا معنبرے
نیست نباشد نه بدچون رخ تو مصوری
چهره زرد چون زرم سرخ شود ز آذری
یا بتراش نرد بان بازکس از فلک درے
لطف و عطا از ورسد او بست غنی اکبرا
ای مجتبا بدید کس آنکه مراکست سیدنے
شیشه شکست زیر پاے خلق خداہ ستدنے

در قدم روندگان شیخ و مریدی بے عدد
مژده دهید عاشقان وصل رسید عاقبت
سر که هفت ساله را از لب او حلاوتی
از گذری که او کند گردد سرو دو زخی
آنکه ز چشم شوخ او هر نفسی ست فتنه
تشت ز بام رفت ما جای نشاند رقتے
نفس خسیس حرص خو عاشق آل گفت و گو
هیچ مگو و لا بلا طاقت رنج نیستم
تمر وصلی توخر ولا تا نبود که بیگمان
جانب ما نگروی کان نظر شریف را
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
روح نجود میکند شکر وجود میکند
جمله بحسب وجوی تو مشکنان کوی تو
گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش
صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی
گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
در پی هر منوری هست یقین منوری
گفت پیمبر بحق کان زر است آن همه
عف عف عف همه بزد اشتر من تفف تفی
قوی قوی قوی بلبلان نعره همی زند را
گل گل گل شگفت و من بلبل بینوا شدم
هے هے هے شب غمان میبر دم بطور او
دل دل دل ز زلف او ره نبرد بهند و چین
دو دو دو چو گوی شود در خم صولجان او
کعبه طلبان میکند بر سر کوی کیستی

در نفس یگانگی شیخ نه و مریدنے
آنکه میان مردمان شهره شد و حدیث شد

رجز مثمن مطوی

خار بنان خشک را از گل او طراوتی
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشے
وز نفسے که افگند زنده شود ولایتے
مرده ز گور بر جهد آید و مستمع شود
آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
آه که در فراق او هر قدمیست آتشے

رجز مثمن مطوی

یافت بگنج رحمتت از دو جهان فراغتے
ترک زیارتت شها و ان حرسی بے بحر
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتے
طاقت رنج هر کسے داری و مکش بسے
بر سر بینیت کند حضرت دولت سرایتے
حشر شود ضمیر تو در سخن و بصیر تو
زنده کنی مردگان خوش است و عادتی
از بد و نیک مردمان کند نشده فای تو
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
عاشقیان باد به رفت عشا و عنا و بے
یافت زندگی تو مسروری و سیادتی
بر کرم کرامتت خنده آفتاب تو
روی بکعبه کرم مشتغل عبادتی
نبض حس از نسیم صبح نور حیات مسجت
گاه چو چنگ میکشد بر در تو قیامتے
بس کن ای خرد از ین قصه دائره حسین

رجز مثمن مطوی

گوهر و سنگ را بود با فلک آشنایے
نور ز شرق میزند کوه شکاف میکند
در پی هر زمینے مرتقب سمایی
صورت بت بتے شود لیک دل و دست آزری

رجز مثمن مطوی

وع وع وع همیکند حاسدم از شقاقتے
وع وع وع چگویدم طفلک همسد بسترا
قم قم قم شب غمان تا بصبوح شاقتے
تن تن تن ز زیر دلم پرده همی زند نوا
تلتل غل همی زنم در چمنش ز ذوقتی
جم جم جم ز جام جم جم جمجمه مرا نوا
لت کنت کنت کنت و آمده در طلسم عشقتی
دم دم دم همی دهد چون دلم هوای او
غم غم غم غلام آن روز زنش عاشقی
هو هو هو همی رسد از سوی کبریای حق
می می می رسد ز جام جم جام حق حقی
حق حق حق همی زند فایض نور شمس دین

سایه یار بد بد آید بار بد پسے
زانکه بهر کسی خور در رمضان و عیدے
سنگ سیاه و مرده را از گذرش سعادتی
گر بت من ز فرده یاد کند حکایتے
آه که از هوای او میرسدم بلا حتی
وام تو گر گس مرا داد ابسم زبانیتے
زانکه بجانست متصل هیچ تو بی مسافتی
طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
نقد شود در ین جهان عرض ترا قیامتی
زانکه تراست در کرم ثابتے و نهایتی
کعبه روان شده به تو تا که کند زیادتی
ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
یار گرفته زاد ستانا و ره هیچ آیتے
بوی بر دل بجا شی هر دل را اشارتی
لعل و عقیق میکند در دل کان گدایی
در دل و سنگ می نهد شعشعه عطایی
آزر بتگری کجا باشد بے خدایی
فرق میان کان و کان است بر رضایی
دق دق دق همی رسد گوش مرا ز دو قتی
دف دف دف از ین طرف پرده در زدن
نے نے نے در دف زند آتش عشق مطلقی
خم خم خم کند او میکشدم که عاشقی
دل دل دل که دل منه جانب این دو قتی
دق دق دق منه تو چون خرد که دق دقی
این چه حریف است اینجا در این چه بلا و فتنه

رجز مثمن مطوی

بر شکرش نباتها چون مگسی ست زحمتی
تا بملوک راه دین جمله ملیک امین

زان سوی غیرت و شرف سخت بجست همتی
اوست بهشت جو خورد شادی عین شحنه

ذره ترا فتاب را گشت حریف ما تجلی
ای تبریز رحمت شمس هزار کر ست

رجز مثمن مطوی

پیش بساط کبریا کبر و ریا چه میکنی
حال ز قال به ترا نقد ز نان به ترا

گوشه خانقاه طلب ای همه را چه میکنی
چشم یقین و معرفت در ره دین درر صفت

در ره یار در دمه تا تو دوا چه میکنی
با شه احد و احدی در پی شمس احدی

رجز مثمن مطوی

دیده گشای ای صنم کر دل و جان تو برتری
آنکه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد

غاشیه ترا کشد بر سر خود ز چاکری
دیده که سنگ پاره کرد تو بیافت چاره

پا بر عشق او به پر چه سپر خود پری
در پی شاه شمس دین تا تبریز میدان

رجز مثمن مطوی

هان منه پر دمدمه زانکه کند شکایتی
عشق سر ست قلزم روح احد بر و بر و

هر قدحی عجایبی هر نفسی عنایتی
خوبی جان چو شد ز حد وان سر دست بر دو

زانکه جمال حسن او نادره است و آیتی
پرتو روی عشق دان آنکه بهر سو گمان

سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
ایزد گفت عشق اگر نه بدی جمال تو

میوه ز روی قربت و دست برد بدایتی
چنان بود بیان تو پیش گو بجان تو

زانکه سکوت مست را هست قوی وقایتی
گرچه نوای بلبلان هست دوای بیدلان

رجز مثمن مطوی

سایه ز آفتاب او گرسند و جدا آتی
روح که سایه کی بود سر و طلوع بی طرب

برق زد از کنار او هر طرفی کنارتی
شعله آفتاب او برگ و بر سیت رنگ

نور جدید لیش نگر لعل وش و بهارتی
جان چو سنگ سیه جان چو لعل میزد

سر ازل گو بدیده ستش بی سخن و عبارتی
آنکه بهر دمی نهان شعله زند برابح بر

رجز مثمن مطوی

دید غرض که فخر بد آنگه الست را بلی
عالم خاک همچو تل نقد چه گنج ریز او

ما دست پیش او ترس کست بسته
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی

اصل هزار بحر و کف گوهر عشق را لست
در طلبات بوجود آه عظیم آیتی

بشنو این حجاب اساخته سود ...
گشته شمس سبو صحبت پر چمن تهی

گر شب وصل دیده نور ضیا چه میکنی
روضه او چرید آب و گیا چه میکنی

میل کنی بکبریا روی سفی سوریا
شعله وصال چه ترا لاح و لوا چه میکنی

چونکه زوال روز و شب نیست ترا ز حجب
ما نظر تست و شفقت تا تو گدا چه میکنی

آذر غصه درد به گونه عشق زرد به
طالب ملک سرمدی راز فنا چه میکنی

گر تو بوسه شکر دمدمه و مهر شکری
تا نفروشی ای صنم گرمه و مهر انوری

در دو سرا جان دل برد تو وطن کنند
ای صنما بجان تو که آینه در بنگری

دست مده تو چرخ را تا که پیش سپ تو
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری

ای دل باز کس ز جانب است عشق بر
لشکر عشق او بیست رو که تو هم لشکری

نیست بجز دام جان اهل دل ان روایتی
راههای عشق را نیست چو عشق غایتی

شکر شنیدم آنهمه تا چه خورست این بسی
خیر که ندای لبت شهیت وراقرایتی

هر سری علاقتی هر طرفی طراوتی
هست برای چشم بد نیل ما حمایتی

پشت فلک زجست چو گشته میوه عالیا
شمس کشید نیزه صبح قرا است رایتی

عشق چو زخم موس کند روح درو سکون کن
آمده وجود درا کی کنی رعایتی

گرچه که میوه آخر است گرچه درخت اولست
هست دل از زمان عم درد شکایتی

خلوتیان گریخته نقل سکوت رکیته
خاش تا دهد ترا عشق خرین درایتی

هست بجنبه مم شور و غبار و غارتی
آتش عشق در زده تا نبود عمارتی

زانکه عمارت او بود سایه کند وجود را
منتظر گشته او تا که رسد بشارتی

جان که ز آفتاب شد هر گنهی که او کند
نیست پدید در هوا از لطف و طهارتی

جان بشال فدا رقص کنان ز آفتاب
رقص کنان ترانه زن گشته کرخوش تجارتی

زمین فلک و زاید دوری گرفتن بجانها
آن دل و زهره کو کزان هم نزد اشارتی

محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه
گشته عشق خویش را کی کنی زیارتی

هر آتشی که صید بشد در دو جهان در زد ...
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی

چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد	وانکه ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی	گنج جمال همچو جانش ندید و گفت خه	بر رو او هزار شاه چه نگرفت حاصلی
وصف لبش نگفتنی چهره جان شگفتنی	راه بیان برفتنی کیک کیاست و حیلتی	جان بجهان دهم همه سر بکشش سر که بنه	گرچه درون بر وره نیست دکان کابلی
ای تبریز مشتهر بنده شمس دین بگو	رجز مثمن مطوی		زانکه مبارکست سر گفت پای کاملی
بین که خروس بانگ زد وقت صبوح یا فتی	شرح نمیکنم که بس عاقل را اشارتی	فهم کنی تو چونکه تو زیرک و پاک خاطری	باده بیار و دل ببر زود مکن تجارتی
نای بزد دهان همی از دم صبح ناگهی	چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین حکایتی	درد و بی دریغ ازان شیره و شیر اگیان	شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
باده بیار جان فزا تحفه بیار از سما	تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی	عقل ز نقل میشود منتقل از عقیلها	دانش غیب یا بد تبصره و فراستی
ده ده باده چو در پاک و ز خور نشان ببر	نیست تبرزا باخودی مذهب من خیانتی	جام ترا چه دل بود دور سر و سینه مشتعل	مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی
دست که یافت مشتری ماند ز حرص مکسبی	رجز مثمن مطوی		سر که نیافت آن طرب کی طلبد ریاستی
هر طربی که در جهان گشته ندیم کهتری	می برد از دلم چو ذل تو ز بدتری	هر سحری و هر سحر کان برسد [illegible]	نیست به پیش همتم زان طربی تفخری
گر لشکر است عسکری چون برسد بهر دکان	رو بخور و شکر بپی فرند با خبری	گر ترش است اگر فلک ور تو مخنثی است بانگ	کان همه است مشترکی نبود در وی سروری
آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن	سور سگان و کافران می نخورد غضنفری	مجلس خاص ما بدیم گرچه بود سر عدم	شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه بوکنی	با حسدت چه خوکنی همچو روان کافری	گر رسدی متاع ز راصل وجود و بول خر	جان خران ببوی آن بر زدی چرا خوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند	شاد نشد بشمنگی هیچ قباد و سنجری	زر تو بزیر پر گهر چونکه بماند زیر زر	بر سر جهید بر زبر آن سبک است و ابتری
ور بجهید زیر زر قیمت او وست جشتر	پیش کفش نثار زر هست بنزد گوهری	تا گهریم اینجهان ها چو زری در امتحان	بر سر زر دلا گر تو نه معتبری
شهوت خلق بی نمک شهوت فرج بس سکب	با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری	نیست سری که مصری نیست هوای سروری	همت شاه سنجری قبله گه پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی	در طلبی تجلی و در طلبی تو منظری	آب حیات جستنی جامه در آب شستنی	بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه	فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری	نیست روش طرب طراز بنگر سوی آسمان	در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
روز خوشان ببین بشام کوششان ببین	سیر نقوششان ببین کرده سری مهتری	غارب و شارقان حق طالب عاشقان حق	ز تک و پوی در سبق بی قدمی و بی پری
جان تقی فرشتهٔ جان شقی و رشتهٔ	نفس کریم کشتی نفس لئیم لنگری	گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر	و لوله سحر نگر راست چو روز محشری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین	عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری	در تو نهان بچار جو هیچ نبینیش که کو	همچو صفات ذات هو هست نهان ز ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا	ندرت عمر در کمین جسم بزیر چادری	خلق شده شکار او هیچ کمان کمان او	در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی	عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری	عقل چو مهتر حبشی نفس مثال زنگیی	عشق چو مست و بنگیی صبر و حیا چو داوری
شاه نگفته نکته خفیه بگوش هر کسی	گفته بجان هر یکی غیب چو لم یزل سری	جنگ میان بندگان کینه میان زندگان	در افگند بهر زمان بهر طریق داوری
گفته حدیث خوب و خوش باگل و داد خنده اش	گفته بابر نکته کرده دو چشم او تری	گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به	هیچ یکی ز یکدگر هیچ نکرد باوری
گفت بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف زن	گفته بچرخ چرخ زن کرد منازل تری	گفته برخ بخند خوش گفته زلف پرده کش	گفته بعنبر چون بهار و زغم هجر دلبری

گفته بدل عبور کن در رخ بحر صورتی | بر طرفی علامتی هر نفسی تب مستی
صبر مرا انگشت حق صبر نما مصابری | این همه آب و غست آنچه دیدن قل نسبت
جار اوان دروبرزه لمن برنی | ازله من البقاء انشاء و من الولی
نور و بنوره انتقی من الکری | لیس لهم نمید و کلهم جبینه
حد ثنا بما ینجی اخبرنا بما جری | طاب حوالطالب من علی تقلی

رجز مثمن مطوی

یا ملکا حواره تکتنفنی و ما منی | انت عمادی تنجینی انت عتادی منیتی

رجز مثمن مطوی

نیست ترا نصیحتی تا ز دل من بکار رئی | نای برای من کند در تب روز ناله
گر تو مرا رحمت در بر خود فشار رئی | دیده ما بهوا اشک من برون نثار ره
گر سر زلف خویش را در کف من بیاورئی | از سر او بمن کار بسته ربوده
حق زروع جان من کشت کنی بهاری | حق نسیم بوی تو کان رسد از کوی تو
در کف پای گوشتم خار زکرد خاری | دار دار تو جزو کل خرمی و شادی

بحر مجتث مثمن مخبون بتقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

چو صیقلی غمها را از آینه زدیدی | چه جا جهاد در وادی چه جزو در دیدی
کشاده هر گلزاری چه سر تر از یدی | اگرچه خود سر ستی دهان چرا بستی
چه جیبها بگرفتی چه راهها بستیدی | چه دستها افشاندی چه میوه ها برچیدی

ولہ

کذا یکون جفا ولیته الکرام | لو فضلکم مزید صلوا ابلا انقطاع

ولہ

چرخ را پر کردی زینت و زیبائی | وای سیتها چشم مستها
از طواف کیوان یافته بالائی | وعده گر کنی کایم وعده راهی بایم
وقت گفتن ما که شکرینخائی | سبب توام پروانه جانم بیدائی
چشم را بگشاید هر چه تو فرمائی | اندران مجلسها که تو باشی شاها
آن بود که مانم بی تو در شبهائی | خوشترین مقصودی با نوا و سودی

گفته بموج تنور کی کف ز زلال و در کن
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق
لاح صبوح سیره و تلاح نسیم بره
زینه لو صفا له الحقه باصله
اکرمنا ابرنا الحتینا و سرنا
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد
یا سندی تحفظ علی قلبی و تمسکنی
قره کل منظر مقصد کل مشتری
یار دمی بکن مرا بهر خدای یاری
که بعتاب روی مرا دست غم و غصه
وصلت دراز کردمی گوش فلک گرفتمی
حق حقوق سالفت حق نیاز عاشقت
تا که نثار کرده از محل وصل بر سرم
ای لب با خموش کن سوی نگار گوش کن
چو صبحدم بخندیدی در بلا بندیدی
ز عقل کل بگذشتی بروی آن مه سیدی
چه شعلها بر کردی چه دیگها بپزیدی
الا نسیم لیلی علیکم سلامی
دلا و لوکو سادا سکر در دوسا
والهیم تطلی تطلب اللیالی
جان جان مائی خوشتر از حلوائی
باغ و کنج خاکی مشعله افلاکی
وقت بخشش جانا کان و دریائی
هوش را برباید عمر را بیفزاید
تلخ ترا ما ایجان صعب ترا ما ای جان

تا نکنی ملامتی گر شده ام سنخوری
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
اما ره علی الملا فهمه لمن وری
عز و جل و اعتنی لیس یرام بالشری
عز وجود مثله فی البلدان والقری
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهر
انت کمال شروتی انت نصاب مخرنی
قوة کل ناعشی قدرة کل منحنی
چنگ برای من کند از غم و سوز زاری
گر تو زار بر عاطفت بر سر من نباری
گر تو شبی بلطف خود این سر من بخاری
حق شعاع روی تو کو کند از رهائی
وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری
تا کند او بلطف خود ناز و غمگساری
چه گوشها بگرفتی بعیش و آن بکشیدی
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
چرا ترش بنشستی چه طالب تندی
قد ارسع وصل و نوبة السلامی
و ترکهم مزید کلوا بلا غرامی
و لانام عینی علت عن المنامی
سر و ه مستانی و آفت سرائی
ای قسم یایم تو کرامی پائی
در پی تو دلها خیره و هر جائی
جان نگنجد تا تو در بیش گنجائی

بنهنگان ز غمزه جان را بشیری — دست تو خون‌ریزی دست ز نادری
اگر شود هر دو دست دستگیر مستی — تو بیا ای آنکه گوهر دریایی
مستی مولانی منکنی متواری — یا کریم الراح ساعة الاشفاق
من نهادم دستم بر دامان مستم — تا تو گویی که داد و گوایی
اگر آن ماه مستی شب من روز شدستی — ز کجا عقل سختی ز کجا نیک و بدستی
و گر او در صمدیت ننمودی احدیت — ز کجا میوه تازه بدرون سبدستی
لب بگفت رها کن سوی آن باغ روان شو — اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی
بده ای دوست شرابی که نباید ایستایی — تو زمین نیست بیانش که سما نیست سمائی
ببر و تو خبر آنکس که بود جان مقدس — چه شود موسی عمران ارنی گو لقائی
می‌حس رمضانی ز قدحهای نهانی — تو مپندار که آن می‌کند روح فزائی
تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری — تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی — تو جهانی دو جهان را یکی کار تو گیری
هله ای روح منور هله ای بخت مکرر — نشوی غره بگیری نه ز کس عذر پذیری
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی — نکند بر تو زبان کس که شکوری تو شکیبی
بعدم در نگرم غم ... ذره ذره بدیدم — و گرت بیند منکر بر او زنگ بگیری
تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری — تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه اجزات خروشند ز تو اسرار نیوشند — ز ره جبرئیل کن رو سر الکا چه خاری
همه خاموش ز گفتار همه تلاش مقامی — همه چون یوسف صد چاهی تو اندر چه تاری
همه ذرات خود اکنون همه تا نیک گردون — که همه گفت و شنودت نه ز بهر است و نیازی
مثل نفس تر نیست که در باغ نهانست — تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری
تو شو همره مرغان که چنین بال و پر و بالی — نه ز بسیاری نه ز دیری بن سلطنت بحیالی
چو سپاهی تو ببری و ببینند سپاهت — بستان خنجر و جوشن که سپهدار رجالی
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور بگیری — بفروش از زر [illegible] آنگه و بهالی
هله ای عشق لب خندان گهر خویش بیابی — به سر مجلس [illegible] کز توئی مجلس عالی
نه حسدی نه غماری نه غمت مانند زاری — همه [illegible] فریبنده که بس خوب جمالی

به بهشت و شیر ست بن تو خلقی بپائی — عشق تو خوش چیزی در جگر آتش ریزی
نیست چاره تو پیدا تا تو ناپیدایی — رو تو هادی یاد آن جمله کن یا دان
مبدع الاشیائی مسکر الاخراسی — فالق الاصباح خالق الارواح

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

اگر هم او دم مستی همه را راه ز دستی — اگر او چهره بستی بشر بست گسستی
سجد آن کوه احد هم خوش و مست آمدستی — و گر او باغ نه استی که درو میوه پرستی

رمل مثمن مخبون

نه در ریغ غمایی نه در خوف جدائی — چه دهان نیست مکانش همه اجزای بانش
نبود مرده کرگس که کند مرده ربائی — بلبل طور در آید ز چه جمله نور بر آید
ز بهر جات مگرید که ندانی تو کجائی — رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

رمل مثمن مخبون

تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری — تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
نه ز خاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری — تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی شکر و نجاتی نه خماری نه غمیری — بیکی کرم که کس به دیبه و اطلس
به سر عشق تو پیران برسید و ز پیری — اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش

رمل مثمن مخبون

همه روزی بخروشند که بیا تا تو چه داری — تو ئی دریای نهان کز در و آسمان عجب
همه غائب همه حاضر همه صیاد و شکاری — همه مانند نهانی همه تغییر و شناسی
همه خاموش چو مریم همه در بانگ تحیت قاری — همه اجزای وجودت همه گویند چه بودت
که درون باغ بخنده چو گلستان بهاری — تو برین شمع چه گردی چو از آن شمع نخوردی

رمل مثمن مخبون

بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی — چو خلیفه‌ست تو نه آن طبل ز گردون
تو نه آن نور تابی که تو امروز بهالی — بخداب صاحب تو نه ز شاخ چه داری
که همه خسته روان اند تو خورشید بنالی — مردان مست خرامان به مجلس سلطان
عیسی ماند نعمت را بخسته و الی — عیسی ... چه گویند حریفان ملک را

گر شرابست و کبابست و یکی گوشهٔ خانه — از شمس الحق تبریز تویی سرو خوبان

رمل مثمن مخبون

همه آسایش جانی همه آرایش باغی — سبب غیرت تست آن که نهانی و گرانی

وگر پرده دری تو همه را پرده دریدی — دل کفر از تو مشوش سر ایمان ز تو خوش

تو همین راه و هم آن را ز کف مرگ خریدی — چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی گل

اگر از چهرهٔ یوسف ز دل و عقل بریدی — کیست تشنه خاکی که شود سبزه پاکی

بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی — تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت

رمل مثمن مخبون

خنک آن دم که برآید ز حرم باد بهاری — خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین

تو بگویی که چه خواهی رسد ای مست نزاری — خنک آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس

بر هد این تن طامع ز غم مایده خواری — خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد

تو بگویی که بروید که تو آنچه بکاری — خنک آن دم که برآید ز هوا ابر عنایت

بتمام آب حیات نکند هیچ غباری — دخل العشق علینا بکوبش و قرار

رمل مثمن مخبون

نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی — هلا ای جان جهانم مدد نور نهانم

عجب از زاری من و روی عجب از حلقه کامی — عجب آن چیست مشعشع رخت از نور قمر

بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی — حسبک انت من این جاه حساک خودی

سطع العشق لدینا طرد العشق منامی — سحر طاب صباح تجسد المحل فداه

کراز و باید آیا ها همه ذوق طعامی — ز عدم حسن برآید چو مصنع لنظر آید

چو چنین نامه ستد زندان تو چرا در غم اسی — هله خامش شو بسیار بستی که کسی ترش قمر را

رمل مثمن مخبون

بزن ای مطرب جان بارد کریم یالت و بگو — اذن العشق تعالوا لتقدموا و تعالوا

ز نوا رده روانم کر ره دور کشادی — لحبیبی و عنائی لحبیب سیر الینی

دو وانی و طوانی لک یا اهل ودادی — فتح العشق رواقاً لحبیبه و ساقی

که جان عیسی نمیدی تو ازان در کرانی — انا قد فرت کلامی فتفضل تماشنی

مروان دست ببستم گلستان تو زدستم
چو آن شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی ما گر برسر کینی
تو اگر گوشه نگیری تو مگر گوشه نشینی
همه گلها لطف وی همه سرها گردی

هله ای دل بسیار و بچراگاه خداوند
تو همش کن که خداوند سخن بخشش کرمیم
خنک آن دم که برجست سر عشاق نگار
خنک آن دم که در آویزد در دامن تفت
شور اخلاص تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که بگوید تو دل گشت ندارم
خور دایی خاک که تشنه تر از آن یک سیاست
سخنی موج همی زد که گهرها لفتاند
زکجایی زکجایی هله ای مجلس سامی
عجب از خلوتیان عجب از مجلس جانی
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ مشتاق
قمر شارا لینا وجب الحب علینا
بشنیدم که تو دیگی ز سپی غلو بپخته
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
ترضی که بستی بکرم بار گشایی
سلب العشق فؤادی حصل الیوم مرادی
کشف الروح صراحی سمع الکاس صباحی
نه که بر کعبهٔ اعظم دو هزار است وطوافی
ترنی غیر جمود او نشأتی و سروری

بجهان مثل تو هرگز نبود صاحب جالی
چو ز قهر تو برفتم بود اعیم ندیدی
تو چو خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه بر قست تو گل که عمادی و عمیدی
سر ما و سر نجاست چو در و روح دمیدی
که ز تو نیست اول تو بدین صحو رسیدی
که هم او هست و نعل هم او کرد کلیدی
اگر تو آشفته مائی سر زلف ز نداری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
دل بیچاره مگیر سر هوس حلقه شماری
تو از آن لرز صحبت اگم لطف بهاری
طهر السکر علینا الحبیب متواری
همشش باید کردن چو ندیش بگذاری
سش چرخ و زمینی هوس خامی و عامی
که مه و مهر بپیشت کند از عشق غلامی
تعالی الحق تعالی لک فی البهجة جامی
وبه القلب مینا و فتکلوا امه کرامی
بر و صد دام در آید چو تو باشی دانه و دامی
بپرسد که چه نامی ز کی و از چه مقامی
خرد و هوش و جهان را ربائی تمامی
هله ای غرّه شیرین چه لبی چه بادی
چو جهت نیست خدا را چه روم سوی بلادی
هله در گلشن جان رو چو مریدی و مرادی
بکشا سرو محبت هله بر رسم عادی

تنها چو کف بیری همه عیار فریبی
سحری چون قمر آئی بخرابات برآئی
زغمت سنگ گداز درده باگرگ لب باز
قمر از نگی شب را تو کنی رومی مرو
تو نه آنی که فریبی زکسی حرفه بجوئی
که شکیبد ز تو آجان که جگر گوشه جانی
نه درونی و برونی که از این هر دو فزونی
چه بود باطن کبکی که دل باز ندانند
کلهٔ تاج سرم را پی سیلی تو باید
سبب نقصان بگزیدت سبب عیبی شکندت
هلهٔ ای جان کشاده قدم صدق نهادم
چه بود طبع رموزش سبکی شعله بسوزش
چو زدی حلقهٔ دل را بگرفت آتش بالا
مکن ای دوست نشاید که بخوانند بیائی
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم
دل ویران من اندر غلط از چه در آمد
هله یک قوم بگرید یکی قوم بخندند
بد و نیک زانده بجهد عشق زخانه
شجر العین چه باشد که جهان خشک نماند
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید
مه نیست منور تو مگر چرخ درآئی
همه بنده است و رشوت رسد از لطف تو خلعت
غلطی جان غلطی جان همه خود را کبر بخیان
چه کشیش چه کشیش تو بیا تا که کشیش
چو بخ روز به بینید زین گوش بمیرد

رمل مثمن مخبون

بت و تنها دسوزی دل و دلدار دریبی
رمه و گرگ و شبان را همه یکبار فریبی
همه کوران سیه را تو با نوا فریبی
همه لطفی و عطائی که بیا تا فریبی

دل آشفته بگیری خرد خفته بگیری
چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را
همه را گوش بگیری شنوائی برسانی
تو صلاح دل و دینی تو در لطف یقینی

رمل مثمن مخبون

نه ز سری نه ز جیبی نه ازینی نه ازانی
چه جهوت زمین را که ز چرخ است نهانی
که مراتاج تو باشی و گران است گرانی
که بمانند کنندت که مخلوق نمانی
همه از پای فتاده تو خوش بیت نشانی
سبکی تیر بدوزش که بسی سخت کمانی

برود شکرت جاودانه بیت و دام بهشتی
کلهش نهی و آنگه نهی باز بسیلی
بکجا اسپ و دوانه بکجا خست کشانه
بکجا قات نشان دو ز خیالات امانی
شه و شاهین جهانی که چنان باید و بانی
هله بر قوس بنه زه زکمین گاه برون جه

رمل مثمن مخبون

وگرم تیز نیائی بروی زود بیائی
بکنم شور و بگردم بخدا و بخدائی
بزند عکس تو بر وی کند جعد بهائی
ره عشق تو به بندد با ستیزه نمائی
نبود عشق فسانه که بهائی است سمائی
بر عام و بر عارف چو گلستان ز جنائی

هله ای دین نورم که آن شد که بشورم
بکن ای دوست چراغی که بیا ز آخر حسیر
وگرم خصم ببندد وگرم شحنه بخندد
اگر از خصم بجنگی وگر از خصم پلنگی
چو مرا در دو واشد چو مرا جور جفا شد
هله ای تاز رها کن نفسی روی بما کن

رمل مثمن مخبون

ز تو پر ماه شود چرخ چو بر چرخ درآئی
نه عدم بود من و ما که بدادی من و مائی
نه مسیحی که بافسون بدمی چشم کشائی
که چراغ خلق است این و بران شمع سمائی
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرائی

چه بود چرخ و ثریا که نشاید قدمت را
زمن و ماست که جانی بگشا دست و کانی
بسحرگاه مشارق که شود تیره رخ مه
نگهی رنگ رنگ کس به هوسی را
زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد

صنما چون همه جانی همه هشیار فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
که تو جانان جهانی همه بیمار فریبی
همه را چشم کشائی و به دیدار فریبی
که کمین خار غبار او تو گلزار فریبی
چه تنگر کند از مکر و زدستان که زبانی
تو همه دام و فنش را به یکی فن بدرانی
بکند گاه مسکین که کند شیر شبانی
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
فکنش زه و اما ان وه که تو قسام امانی
نه گمانی نه خیالی که همه عین عیانی
بره ان خویش از این ده که تو دزدان شهر کانی
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی
پی موسی تو بطور هم شادی از طور کجائی
بکن ای دوست طبیبی که به هر درد دوائی
تو اگر خنبه بغضب دست بخائی
واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مائی
چو مرا ارض سما شد چکنم طال بقائی
نفسی ترک دعا کن چه بود گرد غائی
بکند هر دو جهان را خضر قیمت سقائی
واگر نیز نشاید ز تو بایست سزائی
واگر بچه باز و کشد و توس خدائی
که بود نیم چراغی که کند نور فزائی
چه کشانی چه کشانی بمبارات بهائی
غم و خال تو کجا شد تو داد و داد کجائی

بلها ز آ بلها ز آ سوی تست و باز آ
ز پس مرگ برون بر خبر هست من بر
تو کمانی که فانم نه دلی مونقبایم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
همه و بخت شکفته همه با لطف تو خفته
چو من از پرسل بدیدم همه آفاق دو دیدم
تو بران وصل جدائی تو ران روح بقائی
اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
انما فی ذات جسمی فتح القهود رتمی
چو توئی یار مرا تو به ازین دار مرا تو
بندای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
شل ساغر آخر تو خرابی عقوبی
بکرم فوج عقد ببطنا نقد و نقدی
پس از ساغر مردان بخیالات منصور
قد نت الکاس از فقونی کم الی کم تحبونی
اجعلوا ساقی خبیر آ عارفا عنه سکونی
ان کنتم تستقیموا واحذروا ریب المنون
این چه چیز است اینکه بر یک کف برداشتی
جان همی تابند از نور جلالت موج موج
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
درمیان جسم طلسم آدمی اندر نهان
آفتاب پیش تو هر ذره را شکر کرد
شمس تبریزی ز شفقت من همه زو شنیدم
ای تو صد جان گلستان از سمن پنهان شدی

گر مست بانز شتم پس مرگ و جدائی
که نگوید چو رفتی بعدم باز بیائی
پس هر محو بود صحو شوری نه بقائی
پرو بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم
نه برم نه بر قیتم خوشیتم و فربه ور فیستم
کتب الله تعالی که کرم الله مولا

رمل مثمن مخبون

همه در دست گسستن و شادان که تو در پائی
همه در وصل گجسته که خدایا تو کجائی
طلبیدم نشنیدم که چه بنام جدائی
مه از جهل گواهی ابنا تار تخفائی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
همه همخوابه رحمت همه پرورده رحمت
بجز آن باطن عاشق بود آن باطل شق
همه در نور نهفته همه با لطف تو خفته

رمل مثمن مخبون

هله لشکر نفس ایمان چو طلب کار بخاری
برسان قوت حیاتم که چه زیبا حرکاتی
که خمار است جهان را ز می و بزم نباتی
که چو چرخ همه اول سر ارکان صلاتی
بر هان منتظران را ز تمنای سیاتی
ز رو سینه خران کنار خفته سراتی
ز سفر بر شوی تو چو لشین ماه نوی تو
بچنین رخ که نمودی چه کشی تا بسپیده
بحق بحر کف تو گهر باشرف تو
اگر مست برآیم چون بحر گشاید
نه درابروی تو بینی نه در آن جور تو کیلی
دحوا رسا قیات وسواق جاریات

بحر رمل مثمن سالم تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

انی لست احب المفتری لا الظلمونی
فاذا انتم سکرتم ان فرقا السکر شکرا

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یاد آوردی جهان را زانکه در سر داشتی
زانکه تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
هم تو اش سلطان و شاهنشاه و بحر داشتی
ای بسا خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
مردوان شکر او را بزر شکر داشتی
زلف کفر روی ایمان را چرا در ساختی
پیش حیرت گاه عشقت جمله حیران و طلب
صد هزاران را میان آب دریا سوختی
این چنین جسمی چو تابوت میان خون و خاک
از نمکهای حیات این وجود مرده را

رمل مثمن محذوف

ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی
چون فلک از تست روشن پس تو از محجوبیست

یا به بازت بجز دیده که نه در خور بقائی
طلبان شکستن و باز خویش جدائی
فتنه تجلی نقب العشق دوائی
خمش و آب فروز و سمک بچه و خالی
همه دستک زن و کوبان که تو خود رسیدی لقا
همه شهزاده دولت شده در دلق گدائی
گر و رای دل عاشق همه فصل است دعائی
غلط انداز نگفته که خدایا تو کجائی
مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
شکست ارچه تو گفتی چو همه قند و نباتی
که گنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
که بلطف و گوارش تو به از آب فراتی
بده صد نه رسد که تو ابی حد تاقی
بعد و گوید لطفت که خفته و نباتی
تو مگو باقی این را نابی سکر سقاتی
ان حبی فی زجاج بالنوی لا تکسرونی
فاذ عرفوا باب التقاتی واسألوا لا تقتلونی
خاتمی که لجاد من کمس العیونی
زانکه قصد موسی و ترساو کافر داشتی
بس کر لرزیدند و افتادند و تو بر داشتی
صد هزاران را میان آتش تر داشتی
ای شهید روح را هر لحظه جان بر داشتی
تازه و خوش بو چو مشک و عود و عنبر داشتی
زانکه تو بالا و پست عشق برزر داشتی
چونکه تن از تست زنده چون تن پنهان شدی

از کمال غیرت حق در جمال حسن خویش
ای سهیلی کافتاب از روی تو خجلت زده است
گر ز ما پنهان شوی در هر دو عالم ای عجب
شمس تبریزی بجای رفته چون پیوسته
ای رها کرده تو باغی از ره انجیر کی
بی کی کنده دهان بسته جنگ و جلب
سیر کی کشته اسیر او کرو کرده گرو
خود ببینی چونکه بکشاید اجل چشم ترا
آخر ای دلبر دوا کی ما بجوی اندکی
آخر ای مطرب نگوئی قصهٔ دلدار ما
از جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
چند گویم چند نالم در فراق روی تو
ای شه شاهان چه باشد گر ز لطف خاص خود
ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی
گر مثال ورقه گوئی گه صریح و آشکار
ای زمین تخم گشته خر تو هم اهل تخم
ریشخندی میکند بر بند تاب عاشقان
ای بداده دیدهای خلق را حیرانی
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو
تا چه می بیند جانها حسرتی در روی تو
این چه جام است این که گردان کرده جانها
روشنائی را چه آموزید در عشق تو
ای خدائی کز فرج بخش رنجوران توئی
خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند
درد ها ئی کادمی را برد در خلقان جز

ای شه مردان چنین زرد و نزاری نهان شدی | ای تو شمع نه فلک گرد تو پروانه گشته
خیر باشد خیر باشد کز میان پنهان شدی | مشک تاتاری بهر دم میکند غمزی تجلق
ای سبب خویشتن کز خویشتن پنهان شدی | آن چنان پنهان شدی ای آشکار جانها

رمل مثمن محذوف

خور را از دست داده از پی کم بیرکی | من گریبان سیدانم حیف می آید مرا
سر فرو کرده ز بام و تا در افتد زیرکی | کیست بیرک آن یکی سالوسکی بیچاشنی
او به پنهانی همی خندد که آن بی بیرکی | نی به بستان جمال او شگوفه تازه
رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون تیرکی | رو خمش کن پند کم کن پند خواجه بس خوشست

رمل مثمن محذوف

گر بگوئی بیشتر آخر نگوئی اندکی | گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
شکرستانی و لیکن ترش خوئی اندکی | شمس تبریزی جو دم جمله از خون دل است
چه بود رحمت کنی ما را بجوئی اندکی | صد هزاران آفرین بر حسن خوبی روی تو
زلف را چو کان بسازی دل چو گوئی اندکی | بس کنم دیگر نگویم آنچه گفتم بس بود

رمل مثمن محذوف

تخم را اندر زمین رنگ ما چون کاشتی | ای زمین رنگ شهرست نیست از اشتاب تخم
گر نتیجه خویش شاخ سنبلی برداشتی | چونکه هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست
کی شود سرد انشی از بند جنگ داشتی | ما بهانهٔ از جهان گیر و تو در تبریز باش

رمل مثمن محذوف

عالم دل را کند اندر صفا نورانئی | دم بدم خط امید شهدت جانها بند تو ایم
وه چه باشد مردمی شان این چنین ربانئی | از چه هر شب جان قریب بام عشق تو شود
آب حیوان مست این یا آتش روحانئی | این چه بر گفتی تو با دلها که خصم جان شد
تا ز لوح عشق دلوش هر زمان جمله خوانئی | شمس تبریزی فرو کن سر ز قصر بلند

رمل مثمن محذوف

چون جهان را ز خیر و لا نه انعام تو ئی | جمله درمان خواه و آن درمان همه احسان
آن حجاب از اول است و آخر و پایان توئی | هر کجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند

تا چه سود است این کی تو اندر گمان پنهان شدی
چون که سلطان خطائی و ز ختن پنهان شدی
باز پس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
ای تو آب زندگانی چون رسن پنهان شدی
غمزه کم بیرکی زد بر جوانی سیرکی
تو تو بچه پیاز و کند چون سیرکی
نی به پستان وفائی و سلیطه شیرکی
میکشند زنجیر مهرش همچو زنجیرکی
آخر ای ساقی ز غم ما را نشوئی اندکی
این قدر گفتم که یار تند خوئی اندکی
بوی خون دل ببینی گر ببوئی اندکی
گر ببخشی عاشقان را وصل موئی اندکی
گر نباشد مثل دریا باش جوئی اندکی
تا به پیش عاشقان پند و فسون برداشتی
فارغی چون تخم ها را و عدم انگاشتی
تو چرا تیره شدی و نبات جنگ آغاشتی
در شعاع شمس دین زیرا که مرغ جاشتی
وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانئی
ای سرا سر بندگی عشق تو سلطانئی
وز چه هر روزی کند دل بر درت دربانئی
این چه دادی در دوا تا میکند درمانئی
تا بقای دیده آید در جهان فانئی
در میان لطف و رحمت این چنین پنهان توئی
آنکه در دو دار و از وی حاجت بیکران توئی
هر کجا روشن شود آن شعلهٔ تابان توئی

یار بجستی خستگان را تا بیابان کی شوند
واکه میگوید توئی بریش گفته ترسان میشود
در یکی کار این یکی را عیب ترا ان دیگر نغور
صد هزاران نفس را تو بندهٔ نقشی کنی
صورت ما حال ما و روح ما ماهان ان
دست احسان بر سر ما زد احسانی کریا
تو به با تو بود فضولست و شکستش جو بستر
روز روز دید صنعت دریا و بادیا تا شب
گرچه سلطان جهان گر شاه ایران او بود
ای که جاها خاک پایت بخت را دریش آمدی
نیست برستی تکستی گر دیجران عکس
خویش را فی بود بیگانه را ز وحش توئی
کیش هشاه و دولت جاوید قربان کرد
عشق شمس الدین تبریزی کو عید کبست
ای زمانه از دل من اعداست آمدی
بی گمان دیس کوی روحانی پر را
ای کان رحمت تو دی در پی چند تخت
پرده داری کرد ای تب کرد معرفت
بیکیان شد بهر دیش سکو سور نگری
مگر امر سمی از دو سر سکو روی من گر
سنن جست گوسالهٔ زرین انگشت انگور
و شمس اسلام از لب کافر نام نکبت
تا الستانی تو را از جود توی خبیری
عنصر طیار وار آتش وار کل کی
تا در تپیت ابسته باشد اندرین بار را

چون حقیقت گم بدید ما درمان توئی
درمیان جان او دیدهٔ ترسان توئی
تو مخالف کرد ایشان خفته ایشان توئی
کوی سلطانست آن لعل است وسلطان توئی
نقش جانها سایهٔ تو جان کی ن مهمان توئی
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توئی
نقش بیمار گر شکسته و راح این جان توئی
شب صفات از ما تو آید صفات آن توئی
پس نهایت بیشک کاندرین ایوان توئی

هم توئی آنکس که بیگوید توئی وانه توئی
کم زدن رابیک ندیشه بستان کن
آن یکی صوب بین واین یکی کمر وه آن
شد گی و حاجگی و سلطنت خطهای تست
دست در طاعت زنیم و چشم بر پایان نهیم
غفلت و بیداری ما در تو ئی ترکا و بسها
روحهای پر ز دری هیو در زلعل و عقیق
روز تا شب همین بر همه گر رحمت کنیم
شمس تبریزی توئی ذات و صفات کبریا

رمل مثمن محذوف

چون تو پیش کردی جهان حق را آدمی
هم قدیمی هم توئی نیکا و خویش آدمی
تا تو شاهنشاه و فرمان و بیش آدمی

در دو عالم کامد بیش است و آنکه دون آدمی
بر دل و جان قامد ریش و مرهم بود تو
عقل و حس مبتلای کی کرده اند او رد لیک

رمل مثمن محذوف

ای که تیمی تب فروری در جهان شاد آمدی
ای صحابه عشق راچون مصطفا شاد آمدی
ای که هم در بستر در این جا شاد آمدی
سر لب و دل کس تو بر ده شاد آمدی

حالقه روحانیان از تو حلوا خمرها
تب خیز مه سلطان میر و دوزخ
س کمال یاد است هم اندر رو آن لطف تو
چون سر برده داری شمس تبریزی

رمل مثمن محذوف

تا روزن این روز نمای عیب نکری
کاو کالی بر بانگ توبستان سحر سامری
در و شو کرد موسی و نه سیم آگر کافری

رومی ز زیم سهر سرستت زلعل کرو
تیر گیر و کا و گو ساله بانگ زرسیار
همش این لا نهاد از شمس تبریزی تست

رمل مثمن محذوف

تا محمد ما آمد آتش بجز از جعفری

ل نه بیند آنکه باشد هم دیدهٔ او جا

رمل مثمن محذوف

کوئی و چوگان تیارو گردیم میدان توئی
رنج ببرد مران زرست و دوری تیار توئی
چشم بند جمله دل با قبهٔ رسالان توئی
خط کج و خط در این این پیرستان توئی
با امید آنکه نهان که حد و ایمان توئی
غفلت ما بی معقولی رخو یقظان توئی
چون مخالف شد جهه ابهرا ای عجب کان توئی
شب همه رحمت رد دیکو تو چون رحمان توئی
چند گویم این توئی و آن توئی و آن توئی
دست بر در زنده و آوه جانهٔ خویش آمدی
تو وامی هر دو عالم نوش ما بیش آمدی
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
دادجی رشید کز همان پیش آمدی
ای تر اقربان که چون لا غریش آمدی
جان جان مه و فیانی الصلا شاد آمدی
در تخت و تاج اوچتر باشاد آمدی
لیک دو هم نیامد این فاشاد آمدی
بشنوی از تیر حمت کا خود تقاضا آمدی
آتش انداز نی ارسوی سه دور شتر
تا رس تو بیاموزید ردیم زرگری
چونکه تیر و تیر گیر ست جام مرت احمری
گفت ای اوبر و س آورد مهر و دلبری
جان نخلبان که رسانی دل بخیر سکری
سرندر دو آنکه نهند ما درین ره سر سری
سخت ارزان سیرتی آیکه ما ساق عنبری

چون تو آن رو بند را از روی چون مه بر کنی / بنگر آخر در منی کاندر سرم می افگنی
اول از دست فرقت عاشقان را بی کنی / از تو پرسیدن چه حاجت کز کرامین مسکنی
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه / کرد صد اقرار بر خود و بر جهل و الکنی
در میان جان نشین کامروز جان دیگری / خوش بخند ای گلستان از گلستان دیگری
آب خاقان رفت جمله در هوای آب نان / تو ز شاه شه نشان و اتقد نشان دیگری
در فنای محض افشانند دامان آستی / دامن خود بر فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بجان / گفت در گوشش قلندر کان طرف پیداستی
کین طرف هر چند سوزی شرار عشق خویش / نی فزودی از دو عالم نی ز نقش کاستی
تو بدینجایی نه آنجا لیک عشاق از هوس / چشمها را پاک کن بنگر که هم در کاستی
مرحبا جان عدم رنگی جو آمیز خویش / شمس دین گر او بگوید لیک می آنجاستی
سرمه چشمی نیابی جز ز دست شمس دین / سر بسر از لولی گرفتی از آن اعماستی
در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی / بار دیگر فتنهٔ انگیختی انگیختی
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو / مشک بر شعر سیه می تافتی می بیختی
طره های مشک را در تافتی در تافتی / وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی
در جهان گر باز جویی نیست مثلی سوا سری / لیک این سودا غریب آمد بعالم نادری
جملهٔ سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند / نی در و میوه و تنهایی نی در و شاخ تری
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او / چون تن موسی مرو بر اژدهای ساحری
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها / زانکه او بس گرسنه است و تو مر او را چون خوری [1]
غضب او چون آتشی آمد در انگشت خود در تاب
تا بهر دم و تو برباشی و چاکر اندرین حضرت ایست / در کده وا ز هر فسرده شمس بان شد باهری
آفتاب حشر را مانند گدازد هر جماد / عقل جزوی لنگ مانده بر سریخ چون خری
آن خری لرزان شده بر ریخ و وزر زیر بار / بال و پر باید جزوی بر پرد چون جعفری
درد و چشم من نشین آی آنکه از من برتری / تا قمر را دانخایم کز قمر روشن تری
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکنی / تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری
وقت لطف ای شمع جانها تند موی نرم رام / نرم کردی چون زمین گر از فلک توسن تری

چون قضای آسمانی تو بسا رشکنی / منگر اندر شور و بدمستی من از نیکه عهد تو
وانگه اندر پوست شان ما سر همه زرگنی / سر رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف

رمل مثمن محذوف

کین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری / خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
بو سفا و قحط عالم آب و نان دیگری / تو جهان زندگی و این جهان بس عگی

رمل مثمن محذوف

آخر ای جان قلندر را ز چه پهلو خاستی / سالکی جان مجرد بر قلندر ره عزم دار
لیک جسم مطلق نه زیر که در غوغاستی / در جمال منزل چشم ازل حیران شده
سیکند اینجا نظر که اینجا کانجاستی / ای کرا از الا تو لا قیدی بدین فتی مباش
فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی / پاکی حشمت نباشد جز شه تبریز را

رمل مثمن محذوف

باده تنها نیست این آمیختی آمیختی / بار دیگر تو بها را سوختی در سوختی
آدمی در گردنم آویختی آویختی / تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان
تار ها صبر را گسیختی بگسیختی / ای قدح رخسار من افروختی افروختی

رمل مثمن محذوف

زانکه حسد بردار و این نوبت آنها را پری / پلیش با غش باغ عالم نقش گرمابه است و کس
می برد شاهنشش ترا با خواجه قارون تا زری / صورت او چون عصا و باطن او اژدها
گردن آن اژدها را گیر و او چون لمتری / گر کشید و میشوی آن سو زخدیت اژدهاست
دفع هر غصه بسی دفع ناری کو شمی / چون تو در تلخی روان شو سوی لعل دلبری
ای خدای این بگو این رام این رامری / در فسرده و در بکر آفتابی را بجو
از زمین و آسمان کوه و سنگ گوهری / تا بدانند اهل محشر کین همه یخ بوده است
بو زبردار و سو بالا که یا رب آخری / شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهم

رمل مثمن محذوف

زانکه از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن تری / تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
وقت ناز از آهن و پولاد تو آهن تری / چون فلک سرکش مباش ای نازنین کرنا مرا

[1] کالاعمی ۱۲

گر هزاران صبح بش صبح رخ چون ترے
زان سبب هر حلقه سوراخ در روزن رابست

رمل مثمن محذوف

نور رقص اکنون سینه را بر ذرهاست ریختے
دست بر دست می‌زنی خوش من تن دم

بایزیدی سید پا ز هر کجاست ریختے
اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت

از گزافت بر سبزه و ماترا میریختے
می نمائی جان نباتی نان تراوز خور روے

در لبا آن گشتے نور ضیاست میریختے
روز جمعه که بود روزی که دست تو کریم

همچو گل در برگ ریزان از حیاست ریختے
درج بر بیگانه با آشنا در مردم

اشکها چون مشک بر فرقست میریختے
دلبرا دل را بر آتش آن غم طره

بر حس مستی دیشان کیمیاست میریختے
این دعای بارهای تاکسان مقرون مکن

گر لقاست آن گشته در فناست میریختے
شمس تبریزی بر آ تو از افق چون آفتاب

رمل مثمن محذوف

زانکه مستی در صف نعلال زرین میستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو ناستی

سیم و زر داری ولی زرین و خنجرین نیستی
دریغ جان رنگ رو دیدم سپیدم از رو

رمل مثمن محذوف

کشتگان مرد درون مردانه دیوانگی
ما دو سر چون شانه ایم از رهی زنجیرش

و منم در سر سر پروانه دیوانگی
پنبه در گوشش نه جانی ولی افسانه کون

چون در و آتش بزد جانانه دیوانگی
عقل آمد با کلید آتشین آنجا ولیک

رمل مثمن محذوف

زهره آمد ز آسمان و منیر سرحو آے
جبرئیل آمد بهار دیگر تا خلیل

بین ز سر کاسه زیبا چنین مهانیے
مانگ جوشا جوش بین مرام وادی مرا

ملت
چون منش الحاح کردم کفچی راز در سرم

رمل مثمن محذوف

نمبت سلطان در میان کرملیان ز آتشے
آفتابے تافته در روزن هر جا ستے

بهر آتش خوار گاستی بر سرخوان آتشے
عکس آن آتش بزد آئینه گردون وشے

رمل مثمن محذوف

زان برون اندر خوش حجره تو تخت کارزار
ساقیا بر خاک ما چون جرعها میریختے
ساقیا آن ظلمت کو کان روز ما چون آفتاب
ریختی خون جنید و گفت الحق ای بس فرید
هیگز بدی صادقان را تا چو مست مست شد
هیچ موسی کاتشے نمود لیش ای نور بود
ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوش
آمدان ما کی که چون ابر گران ور ز قفس
انبیا عامه منزه گرفتار انعام خاص
گوشش بار امنه پهلو گوشها عالم
شمس تبریزی برای جان مشتاقان تو بیش
سر نهاده بر قد مهای مست چنین است
درویش آ خواجه بر گوفتش عشق لی
ساقیا شد عقلها همخانه دیوانگی
صد هزاران خانه هستی آتش در زده
در چنین حالی نمی‌بینی که از سلطان عشق
کفتهای آتشین جان یاره کرد اندر زمین
چه کرد عکس از شمس تبریزی به حیرت قدح
ساخت تبرزان برسم عید بعد از آتشی
روز مهمانی ست امروز السلا جانها بیک
گفتش زان که فتح تا بس من ساکن شود
عاشقان زا آتشی وا اگر چه بیان آتشے
داغ سلطان می نهد اندر دل مردان عشق
الصلا ای عاشقان کین عشق خوانی گسترد
گشت جان از عشق شمس الدین یکی شیدائے

گر برای رد تشنه تو خانه ار دو شن ترسے
گر نه حیرت جنون ملامت ریختے
خود بگوید جرعها کان بحرهاست ریختے
جرعه سیلے مست شد چون بر سماست ریختے
آب سقای فریدی بر شفاست ریختے
جمع کردی آخر آن دلکه جداست ریختے
خون آن بیگانه را با آشناست ریختے
آب حیوانی که زان بر انبیاست ریختے
گر برای ردشان آب دعاست ریختے
ساقیا بر کن بده چون تاج ضیاست ریختے
وصد هم در جان آن آب صفاست ریختے
چیز خوشگر گشته از آب از زمین مستی
پیر چنین کرد او که بینی سر هم این نیستے
کرده الا مال چون پیمانه دیوانگی
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
جز کلید او به در خانه دیوانگی
تا شد دیاران او دیوانه دیوانگی
میکند مجلس همین را از کرم برپا ستے
بوی خوش می آیدم از قلیه و بریانیے
در سر و حلقم زآمد مستی و ویرانیے
وز برای امتحان بر نقد مردان آتشے
بار الیشان در ره وار اندر پریشانی گشتے
هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی
در درون پرده ظلمت ورا دانا سیئے

یک لبت دمی یافت نجستم از تنوعی شمس دین	کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی	مایه سودا درین عشقم چنان بالا گرفت	کز سر سودا ندانم پستی از بالایی
عقل ابر جای من چون دید شور بحر او	با چنان شوری ندارد عقل کل تامایی	مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی	گشت منسوخ از جنونم دانش فرایی
عقل یکتا در شب رو بود اندر سینها	عقل را خفته ببیند دزد وش یکتایی	پیش ازین سودا اولی جان عاقل را می‌دانم	بعد ازان عرفان یکی باشد ورا خود رایی
رو تو در بیمار خانه عاشقان تا نگری	هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی	دوش دیدم عشق را میکرد از خون شکر	بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
هست در سودای عاشق را دلا این حاجت	گرچه او پستی بود باشد بران بالایی	یکدمی مرده شو از حیله فضولیها و بین	هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی
یکنفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد	همچو مریم از دمی هستی تو عیسی زایی	چون نزادی همچو مریم از مسیح بی پدر	کرد این رخسار زرد رنگت زعفران سیمایی
نام مخدومی شمس الدین مگو هر دمی	تا نگیرد شعر نظمت رونق رعنایی	خود ببین در نظم شعرم منکر بیرا نگر	دیده و دل را ز عشقش هست خون پالایی
خون چو بیچو شد منش از شعر رنگی میدهم	تا نه خون آلوده گردد جامه خون آلایی	من چو با زاری بدم در خدمت آن پادشاه	اینک اکنون در فراقش میکنم جان سایی
در هوای سایه عنقای آن خورشید لطف	دل بغربت برگرفته عادت عنقایی	چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان	داد جان را از ناز شیوه تنهایی
چون ستوه ناامیدم زان آهوی مشکش بدم	در طلب میدارم از لب داد نو پایی	آه زان رخسار رنگین خونریز مستش مرا	آه فغان زان نرگس تیز چشمی کافر سیمایی
عقل در دهلیز عشقش خاکروبی جیلی	ناطقه در لشکرش با طبل بابایی	او همیشه هست اندر جان و اندر سر سخن	من نمی‌دانم که گویم نیستش بینایی
من نظر کردم دمی در جان دانگ لیس	دیدم او را پیچ پیچ و شورش و در رد آیی	گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشوی	من نیم در عشق او امروزی و فردایی
در هر آن شهری که نور شوق عشقش حاکم است	شب بیان با خلق آن شهر حاتم طایی	وز دران جای که گردان شد پیاله عشق او	عقل را باشد در آنجا محو ناپیدایی
چون خیالش نیم شب در سینه آید در نگر	هر نواحی یوسفی در هر طرف حورایی	در شکر زیر لبش جانها بهنگام وصال	هر سحرگاهی ترا بوییست شکر خایی
چون می در عشق او تا کهنه تر گردیست تر	کی یاد آرد جانت با برنایی	سلسله این عشق در جنبان شوم شیرین	بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
ای عجب بحری که بهر نازکی خاک تو	قطره گشتست و نیابد یکی دریایی	بهر صحنه این باغ زخمگاه عشق خویش	میکند آن زلف مشکین تو عنبر سایی
چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان بهر	از گدایی حسن داد و ندهد زیبایی	گر شود موسی بیا موزم جهودی تمام	ور بود عیسی نگیرد مر ترسایی
ور بجانش میل باشد جان شوم چون ...	ور بدنیا روی آرد من شوم دنیایی	جان من چون سفره خود را در گشاد از بحر او	کرده گرم از نور بخشش بهنایی
نفس شیطان غرور باغ لطفت سحر	ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی	نفس را نفسی نماند و پور ادیو شود	گر تو از رخسار یکدم پرده را بگشایی
ای صبا جانم ترا چاکر شدی از چشم و سر	**رمل مثمن محذوف**		گز تیر ترم گهی خاک کفش بخشایی
کالی هستی الا السوی فندی جلبی	نیم شب بر بام مایی تا کرا ای طلبی	گر سیه پوشی و عتابی که منم کالو و تبا	گر عمامه نیزه برکنند که عرا هم عمر طلبی
چون عبر کردی بگویی فاعلاتن فاعلات	البصر الدنیا جمیعا فی قمیصی سجبی	ور بپیچنی ور جنانی جان جانان جان	هر زبان خواهی لغرباخسرا شیرین لبی
ارنمی انجا بسوی کابکا برآ ترا	نوحتی یا توحتی یا فرشته یا نبی	یا ندانی یا نه آی صورت عشقی و بس	یا گدا این لشکری و در گدا این موکبی
چون غم دل میخورم یار حسم ترا لیس	کای دل مسکین چرا تو در خیر تاب و تبی	دل همی گوید برو من از کجا تو از کجا	من دلم تو قالبی رو در هم سکن قالبی
پوستها را زنگها و مغزها را ذوقها	پوستها با مغزها خو کی کنند ...	کالی مرا سس برین تو سمن کالا السمن	شب شمار روز گشت و نیست شبها را شبی

اسکندر حلبی انبیا امیر اما دوا | سر و کن هی گر مانی زآنکه شیرین مشتری | من غمش کردم فسونم بی زبان تعلیم ده | ای ز تو پیچان ولرزان مشرقی و مغربی

شمس تبریزی برعنوان آن آفتاب مشتها | تا گشاید از میان زنار کفر مذهبی

رمل مثمن محذوف

گر ترا است عشق کار جان حیوانیستی | عشق شمس الدین بعالم کیمیا نیستی | گرنه در انوار قربت غرق بودی عشق او | حلقه در گوش روان جان انسانیستی

گر بودی بزم شمس الدین بدل از دو جهان | جام می بر خاک همچون ابر نیسانیستی | از میان خود چه باشند بحر فضل او | قاف تا قاف از نمش خود موج طوفانیستی

آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع | گر نه در رشک ضیاهای پنهانیستی | گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان | یوسف مصری ابد تا بد ز ندانیستی

گر نه از لطفش سپهر پیر می‌من گفتی | از بهشت لطف او فردوس ریحانیستی | نفس سنگ ان برآوردی گر دهایی | ساقیا گرمی ز پی او سیر رندانیستی

جان همچون شمع را بر آتش می برفروز | پس بسوز این عقل را گر میت اخوانیستی | در کش این شیشه بدست آور بزم تا | کوز مکر دعشوها گوئی که دستانیستی

بس کن جام شمس تبریزی یک جرعه | بعد از آن مر عاشقانرا وقت حیرانیستی

رمل مثمن محذوف

گر مرا عشق جانان نیک انا بودمی | اندران پیدا حریف ترک یغما بودمی | ور چه چشم خونی او بودمی من فتنه جو | درمیان حلقهای شور و غوغا بودمی

گر ضمیر هر خسی مارا نجستی در جهان | در سر دلها روان مانند سودا بودمی | ور نه هر روزی زبر چی سر فرو کردمی | جا گر دانیدمی بر نیک جا بودمی

من نکردم چاره با عشق همچون آتشین | آب کردی مرا گر سنگ خارا بودمی | گر کجا هیدی وجودم هر دمی از درد عشق | من نه عاشق بودمی من کار فرا بودمی

ور نه موج عشق شمس الدین تبریزی کی | کو وا مگیسند در قعر دریا بودمی

رمل مثمن محذوف

موسی عمران چو در طور مناجات آمدی | بیشتر بودی ولی در وقت حاجات آمدی | پیش از این عمرها بر او حق بجان تسبیح | تا کتب با حق تعالی در مباهات آمدی

هم ز انفس و حالات سکوت خود و دخواب | با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی | از تجلی رب چون نرش کردی جام عشق | در سماع رب بی خوش بحالات آمدی

چون خطاب امر فاخلع گردشی لعیک را | پا برهنه اندر الالواح آیات آمدی | تا کردی نفی غیر حق بقول لا اله | چون بطور کلم الله سوی بیات آمدی

آنکه سنگ طور پنداری ز مرد شد بقدر | تا کلیم الله بر ره در عبادات آمدی | خود چه اندیشی بحق سید عالم که او | بر در ستش روح الامین از بهر طاعات آمدی

با جمیع مرسلان کردی صلوة دائمت | تا فرش تعبیر شاه زسر ده نات آمدی | چون ارجنی یا بلال از سر کوشش روان | از دریا سین و طه در ملاقات آمدی

باولی الله حق فرستنده ورد و دین | مستغاث اهل عرفان در کرامات آمدی | یا براق و درایت وتاج و علم و دست او | در شب قربت فواز این سموات آمدی

چو بلا احصی ثنا عرض او ادی سبد که | از ره تلقین حق چون تحیات آمدی | گر نبودی انتی امت یکم محرومی از او | چون صفات رحمت رو نفایات آمدی

گر نه او در لی مع الله راز گفتی با کریم | آل یسین در عبا کی در خصیات آمدی | ور بغفران وادن جانان نبردی جان | نه مرده گر وهیان چون در مباهات آمدی

گر خلیل الله را با حق نبودی از عشق | آتش نمرود چون باد و بر روضات آمدی | شمس تبریزی که دارد جام عشق | بارها از بیخودی سوی خرابات آمدی

کو زبر سوی گنبدی لیت علی طلیل | از صراط مستقیمش چون بر وحات آمدی

وله

مطربا باس قوی هم عهد و هم مشتاقی | چنگ بردار و بزن در پرده مشتاقی | ساقیا زرین بستند بطرف حجله را | محو کس یا کس ماند جز تو اینجا باقی

چونکه افتادند هر یک در محو و فنا | عشق را حقه بر فت و ماند فرد از طاقی | جام بردار و بر تر و حمایل آن صنم | کو که خلوت شد بیا آزخو بد اخلاقی

بهر جان برشعاع زهره سوز ماه وش | کو زخت در مغرب بابر تو ز اشراقی | گرنه آید خاک تبریز از غم بر فرق کن | سال از زن حاک زن از جان ازرقی

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
تنگ اندر من که خود را در بلا انگند [illegible]
عاشقا در من نشین با هردم غمناک تو
بیخودی را گر بدانی سرور بیگانه شود
گر تو خواهی شمس تبریزی بود همان تو
نه به بیداری بخواب این حور را گر دیده
ور بیخودی چون گل روی تو بودی [illegible]
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در عاشقی
از رخ و لب گل شکر بسیار دارد حسن تو
شمس کو یه ماند من تا با همچون خنجر
هر دلی را گر سوی گلزار جانان جاستی
ور نبودی پرده دار برق سوزان لا
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را
روز و شب گردیده گردی آتش عشق ما
شمس الدین تبریزی بر افکندی نقاب
اسقاً قلبی لو نابجر الحبیب داری
قد حلت لجج بحر نظراً لها ناتی
تبریز حص و تراب کمالا
ولا تجعل سوء حالی تنوا ضعنی لدیه
وتتوب من ذنوبی وتجاسر علیه
جمیع الارکه شکلا تکلم سنوت لی
اگر مت مراد باشد که نیستی و بمانی
تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و کین گذر کن
منگر که دانه در گل برگ و میوه باشد

بحر رمل مثمن محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا نیفتد بر سر هر سایه هماسه بیخودی
گر هزاران دولت و نعمت به بیند [illegible]
از جلاد تنها که دیدم در فنای بیخودی
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی و زآن [illegible]
تا غباری در زمینه در صفای بیخودی
با جفا شو هر کسی کو عاشق هشیاری است
ای سری و سرو ها خاک پای بیخودی
خوش بود ظاهر شدن بر شمسان تحت [illegible]

رمل مثمن محذوف

چون تو کافر بودمی گر در تو میگرد دیده
در بلا و روز زین حال اگر بودی مرا
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیده
در ره این راز کی تو بودی عاشق من [illegible]
بس همچون تو عاشق من و گر گزیده
گر چه پر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
کاشکی بفروختی تا پاره بخریده
ناصحان گفتند باری بیوفا را ترک کن

رمل مثمن محذوف

در دل هر خار غم گلزار جان افراستی
گر نه جو شاجوش غیرت کف بر آن اندر آستی
این زمین خاک همچون آسمان ور داستی
در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی
خود شراب خنبهای جمله در دریاستی
گر نه خون آمیز بودی کی ز چشم عاشقان
گرم رو بودی زمانه وی زمین فرداستی
خاک باشی خواهران معشوق ما در راه او

بحر رمل مثمن مشکول تقطیعه فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

وتحرقت [illegible] وجوارحی بنار
وسناد [illegible] نظر الشعور فینا
ففرقت فیه لیکن شرر الحبیب جاری
فتحت عیون قلبی فرأیت الف بحر
لشعاع نور صدر هو افضل الکبار
تبریز لشفیعی لی شفاعته الی من
ولا ترضی هواء [illegible]
ولقول لا تقع کید [illegible] سوق
والیه عود قلبی ونهایة الفرار
لکمالات شمس دین [illegible]

رمل مثمن مشکول

برهان زجهد خود را ز جهان درون جانی
ز تن و ز جان و از دل گذر و بساز منزل
ز زمانه بین گذر کن چو ورای این زمانی
بجمال عشق الا از وجود خویش لا شو
بسفول بر علا شد بفتوح آسمانی
به تو لی فقیر بنیا چه ولد ببین [illegible] بالا

شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی
تا پدید اندر چشم ادا از بلای بیخودی
در هوای بیخودی وا ز بلای بیخودی
تا بیابی نو تو تنها اندر وفای بیخودی
لیک آن تنها پیچ نبود جان کجای بیخودی
خانه خالی کن ز خود ای کو ببند بس بیخودی
ور تو دل کی لب ستی در مستی بپریده
بر لبت بخشودمی و بوسه بخشیده
یار ز خلقم شرم بودی یار حق ترسیده
این جفا کی دیدمی گر زآن سخن بشنوده
ز آب حیوان لبش گر قطره نوشیده
نقش بند جان آتش رنگ او باماستی
در طلب نقش ذره ذره با پر و بال آستی
بر سر هر آب چشمی نقش آن پیداستی
جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
ورنه اندر پیش او فراش لالا استی
نزل التسهیل سهلا وتمام فی جواری
وو راکبا علیها بهوی الهوی سواری
رعفات وجد قلبی لحقه بالنوار
برحالک ما برحی وبرودت بالبواری
هی آتش روح روحی نور دار انوار
فهو الکبیر یفخر [illegible] القصاری
که شود مراد حاصل بمراد و کامرانی
ز خودی گزین تبرا بعطای جاودانی
که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی

تجدا کسی نسب چو تو تن زنی بنهیبی
بخواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان
جهان گریزد و ابر تو طاق و از نظر هش
نظر است سوی بینش همه لطف را و من را
بهار کی و شادی بستان عشق خان
چه برد حیات لب او هوس و چار سیخی
حسک آن دو کرمان کک شاه و پروانش
همه خلق در کشاکش تو خراب و دو خوش
حسک آن دولت که درد نهاد بخت سخی
بمیان دلق و مستی بخمار خانه جان
سو باغ ما نظر کن بنگر بهار بار
نظاره و تماشا بسو احل آبی و دریا
چو شکار گشت باید بکمند شاه اول
بمیان این رفیقان بسماع این حریفان
ز سبو فغان برآید که ز نقد می شکستم
بدکان عشق روزی ز تنها گذار کردم
هله بس کنم که سرش جهان بگوید
شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی
نشوی چو خار راهی که خلند دست یارا
هله بس که تا تهمت بگشاید و بگوید
لقبا تیش تو سوی کنی گذر بتستر
صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم
بوصال می بنالم که چه بیوفا تست
دل گر جنون نماید خردش تویی که رفتی

رمل مثمن مشکول

طرب سیاه گردان که تو سر شه تو بینی … که درآن زمان سر تو که تو خویش فرو تابی
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طربی … تو بدان خدای بنگر که تو بندۀ اعتقاد بخشد
که ترا یکی نظر به که همیشه سند غیبی … تو اگر عجب مسخر بروی چو شمس تبریز

رمل مثمن مشکول

چه برو به پیش او جان و علی کمیس نوایی … تو چه رو چون بجو رو جوش و تیر گیر گردی
که سپید بار مانی بچنین گزیده دامی … ز شراب خوش نخورش نه شکوفه و نه شورش
همه را نظاره سکین هله از کنار بامی … ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم
حسک آن دولی که درد می نهاد دامی … ز سلام پادشاهان بجدا ملول گردد

رمل مثمن مشکول

سو یار ما گذر کن بنگر نگار بارست … نرسی بیار پران پی سایه اش همی رو
بستان ز روح موجش درها هوا بباری … بگشان تو لک لنگان ز بدن بعالم جان
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری … هله جنگیان بالا نه برای سیم و کالا
نه بوسه گر نباشد برسد کنار بارست … بچنین شراب ارزد در خمار خسته بودن
بلدای قدح بپیش لبستان عقار باری … بی خسروان شیرین ز هزار است شور کردن
دل من رسید گلی ز دکان کار و باری … من از آن درد و رنج گذشتم که در آتو یار زنهاری

رمل مثمن مشکول

ز میان سرو و سوسن گل خرمن خود آرای … بطرب هزار چندان که بود عیش خندان
بمثال نیشکرها تو شکر نثار باشی … بمثال آفتابی که سر شیر بخشش
بجو مست شوی نگویی در انتظار باشی … چو ز خوبهای بد تو بگرم کنار گردی

رمل مثمن مشکول

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی … تو چنان جمالی ای جان که نبیر سایۀ تو
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی … تو یکی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو
بفراق می بزارم که چه یار با وفایی … که وصال آن سه چه بود خدا داند

رمل مثمن مشکول

گر پیالهاست مردم تو شراب بخشش جنی
چو ترا سری کاهوش است تو یقین بدان که نبی
ز چه مستی است مردی ز چه اختی است قبنی
که بیت آوری تو درسی چو به بحر در بجنبی
که ندا کند شرابش که کجاست تلکلاف
بدباغ تو فرستد شه و شیر با پیامی
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
ز چه گشت ز ریخته دل و جان مار نجامی
چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی
برخاق نام او بد سوی عرش نیکنامی
نبسکار گاه غیب آ بنگر شکار بارست
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
بسماع زهره ما بزنند تار بارست
پی این قرار برگو دل بیقرار بارست
بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری
دل و جان بیاد دادم تو نگاه دار باری
هله مطرب معانی غزلی بیار باری
بمیان باغ خندان مثل انار باشی
بمیان یا کلبازان بمثال مشار باشی
شب و روز لطف او را به بر و کنار باشی
چو بذکر و فکر دائم بشغل یار باشی
بکیت آور ندا نمان همه خلعت بهایی
تو یکی بحر بیکرانه ز صفات کبریایی
اگر فراق جان را طرب است و جانفزایی
ز رخ تست تو جو هست سمی کرد نمایی

بچه روی پشت آرم کی که از گزینی
همگان ز خود گریزان غرض و نقل بزان
وه آن حبوب چیست بگریز ز حسم زمیچه
سجد اگر ماه روئی سجد ار فرشته خوئی
بصفا چو آسمانی بلطافت چو جانی
شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان
بجمال بوشقشقم ز ازل که تا افسریدی
نه خوری بدو نه ماهی نه سری بدو کلاهی
تو در اعجب چه یاری تو بگو بمن چه داری
نه ترا منی نه بی من نه تو در تنی نه بی تن
تو ئی آنکه چشم دیدی تو گفتی و شنیدی
همه خلق گشت حیران ز رعیت و ز سلطان
ز جهان نهان از آنم که چو عشق بی نشانم
برسید بلبل ایجان که بهار شد کجائی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد
خضر و ثمن چو زندان بشکسته از زندان
بنهال کرده هر یک به دهان گرفته کودک
چو شکوفه کرد بستان ز ره دهن چو مستان
بشنو ز نی سماعی ز زبان بی زبانی
ز نی است مستی ما نه ز می نه از زمانی
ز سماع نی کسی را خبری بود که یابد
چو رسید گرم یاران بنشین که آتش افنی
دگران نظر نبیند نشود ترا چنان بس
بکشید یار گوشم که تو امشب آن مائی
چو برآکنی بهانه بده ای نشان خانه

سوی او کنند عذار رو بجد بیشت و همنشینی
کرز کاسد کی رسان آن لطافت و تنی
سوی آسمان قدسی که تو عاشق سینی
بجد اگر مشکبوئی عجب اگر ای چنینی
بشگفتگی چنانی به نهفتگی چنینی
برسان بموم مهرش که گزیده تر نگینی

نه که روی پشت عالم همه رو لقبا آرد
نه زمین بستان نخفته ز ریخ فلک شکفته
ز برای عوت جان پرسیده انه خوبان
تو که یوسف زمانی ز میان هندوانی
تو جزینه خوب ختنی ز تو قدیم نیک سخنی
هله بس که کاسه ها از الطعام او تسمیت

رمل مثمن مشکول

که مرا برای عشقت ز گزیدگان گزیدی
که مرا ز بعد پستی ببلندتی کشیدی
نه تو زنده مرد و هم زن تو قریبی و بعیدی
تو ئی آنکه پرده روزی تو ئی آنکه بر دریدی
که چگونه شهسواری که تو غازی و شهیدی
چو بر شیخ جانم ز چه رو کنم مریدی

تو برای اهبطوا ام ز برای ان تبلوا ام
بده ام قدیم با تو بده ام ندیم با تو
تو تری و خشکی ای جان خشکی و تری ایجان
تو سواری و سمندی تو لطیف و رو زمندی
منشین تو بست طالب که شوی تو هم غالب
دلدار کنون مریدی ز ازل شه مریدی

رمل مثمن مشکول

همه گلرخان ببینی که کنند خودنمائی
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطائی
سوی ماوران گلشن بنظاره چون نیائی

ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته
همه مرجان کامل همه بر گشته حامل
بنگر بمرغ خوش چه خطیب فوق منبر

رمل مثمن مشکول

شده بی حروف گویا بلسان آسمانی
که حریف خوش نفس به ز شراب زعفرانی
الفی ز مهربانان اثری ز مهربانی
ز جهان گرفت دریا که نشانه نفس ثانی
که کنند التفاتت بجواب لن ترانی

بگشا تو شمع جان را چه گشاده زبان را
نفسی ز نی روان شد مدد حیات جان شد
بگداز نیشکر را که بذوق می نماید
بسماع چون در آئی ز خیال خویش بگذر
هله شمس دین دو عالم بطفیل ذاتت آمد

رمل مثمن مشکول

بسر دو دیده آیم که تو کان کیمیائی

تو اگر بحیله کوشی و غم و وفا فروشی

که ز کیمیاست مس را برسیدن از سینی
ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
ز بیا بمعدن و کان ببل این ترا چه چینی
برو آئینه طلب کن بنگر که روی بینی
به نبات چون درختی بثبات چون یقینی
و اگر نه خاک ارزد همه کاسه های چینی
نه زمین بد و نه گردون که دعای من شنیدی
نه فروختی نجاکی و بجا نهان سریدی
چه منم تو و تو ئی من ز چه روی ناپدیدی
شب قدر و سال و ماهی عرفات روز عیدی
تو گشائی و ببندی در قفلی و کلیدی
سوی بیشه شو چو شیران که ز زان حسن چریدی
همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی
بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزائی
بگشاده دیده دیده ز بلا دی رهائی
بنموده عارفان دل ز جناب کبریائی
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوائی
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمانی
که حدیث سر شنیدن تو بگوش تو نتوانی
اثری نمود آن بد اندر آب زندگانی
نی بی نوای شکر نبود شکر فشانی
نفسی نگر نظر را بجمال او رسانی
تو ئی آفتاب دولت تو ئی خسرو معانی
صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجائی
ز فلک ستاره وردی ز خرد کله ربائی

نسب من نشان ... سرم نشان
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
ره خواب ما ببستی ممنبد راه مستی
همه مال و دل بداده ره کیسه برگشاده
با میدکس چه باشی که توئی امید عالم
برسید شمس دینم ز جناب و دولت
تو بشوق شمس دین دل بان بشق جان
ست من لطیفه گوید چه بیان ره نتادی
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
کرم تو بود این هم که شراب برد عقلم
و خشم شوخ مستت بنشان شمس تبریز
بت من رسد و درآمد بمبارکی و شادی
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد
چو بشمس دین رسیدی رخ شمس دین ببینی
تو نفس نفس برین دل هوسی دگر میارے
بشکار شاه بنگر چه زبون شدند شیران
تو از و نمیگریزی تو بدو همی گریزے
ز کسے ست ترس ما بر که ز خود کسی نترسد
بنمایمت سپردن دل اگر دلم نخواهد
تو ندیم عقل کل شو که شریف از آن لقائی
چو خدا کریم و قادر چه کند ز خاک طاهر
منشین بصدر مردان که نشان او بجعلی
جگرم خراب بلدی که چنین کار ننگار رم
بوصال نیز ما قرب نشان ست شمس تبریز
ز شوق خود نپرسی که چه خوب دلربائی

زجمال سر رات چو آفتاب برکشائی
که زسحر و کان شنیدم که تو معدن عطائی
ز همه جدام کردی بد هم ز خود جدائی
با مید کیسه تو که خلاصه عطائی
تو بگو تو من چه باشی که توئی می عطائی
چه بملک جان نیائی و اسیر تن چرائی
صنما تو همچو شیرے من اسیر تو چو آهو
بنگی و بالم از تو بخف ابن الم تو
همه مهر یار باشد بامید تو جدا شد
همه را دکان شکسته ره خواب ما ببسته
بدرون تست یوسف چه روی بمصر هرزه
بدرون تست مطرب چه دهی کرم بمطرب

رمل مثمن مشکول

صنما چرا نبستم ز چنان منی که دادی
که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
که اگر بعقل بودے بشگافتی ز شادی
صنما چنان فتادم که بحشر برنخیزم
صنما بچشم مستت که شراب و اشتقت
قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دو نیک

رمل مثمن مشکول

بمراد دل رسیدم بجهان همی رادی
تو بگو نه و لیکن تو زبی چگونه زادی
تو بپرس چون آمد که برون رفت هرگز
همه بیخودی رسیدم همه تن چو گل بخندم

رمل مثمن مشکول

چه خوش ست این صبوحی که نمیگذاری
تو کجا گریزی آخر که چنان زبون شکاری
غلطی غلط از آنی که بیان این غباری
همه را نخوف دیدی خراین همه است ماری
سر این خدای داند که مرا چه میدواند
ز شمار خبر نداری که همیند شکارت
چو تبرس هر کسے را طرفی همی دواند
بهلاک میدواند بخلاص میکشاند

رمل مثمن مشکول

خنبے فرست ما را که خلیفه خدائے
تو نخوانی و ندانی تو هنوز در هوائے
چو حکیم در علاج آی تو شکسته دل چرائی
همه شب خروشم که بحق ز در درآئی
چو خلیفه نور پاک ست نه چو مسکری هلاکت
منم و سرے و طاسی نفقیری و بلاسے
سفرے فتاد ما را بولایت معانی
دل عاشقان شناک ست که وثاق ...

رمل مثمن مشکول

دو جهان بهم برآید چو جمال خود نمائے
تو شراب ما سبوئی تو آب ما چو جوئے

بجهان که دید صیدے که تبرے از ربائی
بنشان کمرش را تو خداے کبریائی
که زهی امید رفتی که ز ناید جدائے
با میدآن نشسته که ز گوشه در آئے
تو درون پرده بنگر که چه ماه خوش لقائی
نه نگست تن ز نائی و نه کم ست جان تنائی
که بملک جان درآیم ز تجلی خدائے
چو چنان قدح گرفتی سر خم چرا کشادی
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
که بیک قدح برستم ز هزار نامرادی
که تو روح اولینی و ز هیچکس نزادی
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
بطرب میان ببندم که چنین بدی گشادی
تو گدا نهٔ که الحق تو چه شاه کیقبادی
تو چه دانی ای آخر که برین چه سود داری
بنگر تو لحظه لحظه چه شکار بیقراری
اگر او محیط نبود ز کجاست ترسکاری
برازین نباشدای جان که تو دل بدو سپاری
دل خود بدو سپردم همه از طلب تو ماری
تو درآ و خوش اثر کن که ولی مرشدائے
چو نبی فقیر آمد همه انبیا نیائے
که خرد متاع ما را که تو مرد باصفائے
تو برو قلوب یاب که ز نور مصطفائے
تو برو یگانه شو نه فقیر و پادشائی
نه مکان ترا نه سوئے نگی بسوے مائی

تو دل چگونه بپرید نفسی مرا نگونه جویی
بدان نی چه دادی که گرفت تند خائی

تو بهی چه پوش داشا لعبسا چه بیش و او فی
ز تو نا خوشی شده خوش که خوشی بسوزش برائے

سبب از تو بود جب ستار سبب تو بود سبب
ز تر خود هزار چندان که تو معدن وفائے

والنسته ز تو جوفی ز حرارتش تو شوئی
که ز نور روی رایش ز درد دل اندر آئے

تو ئی اندرین ضمیرم که فزون تر از جهانی
تو خوش کننده جهانی ز چه نکته می جهانے

قدرا دنی کدام تو چنام بدین حق بهم
صنمیش بے نگاری صنمیش می ستائے

چو تنم ز دوست نبی بپیش بی قلم تو
بچه ماند این زبانه بنشانه زمانے

تن اگرچه دید دوا اثر نشان جان ست
چه بماند این خیشی بجمال آسمانی

دگر آسمان و خستم و مدت نشان جانها
بنشان سی توان نه مرکز تو بی نشانی

تحیر الحبیب روحی ذهبا بلا مکان
وجبانه محیط و جبانه حبا سے

بفروز شمع جان را ز جمال شمس تبریز
که دولت شو و صفا ز کدورت رهانے

چلپی ز بهر بوسه سر چکنی بهر فسوسے
فبالا کمشیر کر اعوسینا اعبوسی

بدو هفته و جاهی چه چنبت برآمے
بر فتم چونکه چشمش کر اعوسینا اعبوسے

بچه من دلی و کافی بچمن چمن چیا مے
پس اگر فحرش بر داکر اعوسینا اعبوسے

دل و جان شمس تبریز ملطافت شکر ریز
بدو زلف عنبر آویز کر اعوسینا اعبوسے

چه جمال جانفزائی که میان ما در آئی
تو چه آتشی چه آبی تو چنین شکر چرائی

غم عشق تو بیاد و همه عیب کشادی
بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرائی

تو صفات حسن ایزد ز نوشت بیحر ریزد
دو جهان بهم برآمد تو چنین شکر چرائی

تو بدان لطیف خنده همه را ایکرد و بندد
تو خداوند شمس دینی تو چنین شکر چرائی

تو دران دو رخ چه داری که فگندی از عیادی
بنگر که در چه نوتم تو چنین شکر چرائی

بکلست بس فنا شد همه کرد فن بهاشد
بر شمس دین خدا را تو چنین شکر چرائی

چو یقین شدست جان را که تو جان جانجانی
تکبلا در و نا را که بستون صد جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
که جهان بسی بیابد ز تو عزت جوانی

چه سماعهاست در جان چه ترانهای ریزان
که ز هائی در چو مستان تو می از تیغ جدائی

چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر
که بهوش میر سد زان دو هزار زندگانی

تو گوش گل چه گفتی که بخنده اش شگفتی
گر سخن چگونه پرسد ز دان که تو کجائے

ز تو خاک ما منقش دل خاکیان مشوش
بجز و چه جوشش دادی که کند بلند رائے

ز تو هست ابر گریان ز تو هست برق خندان
کرم از تو نوش شرب که کریم و پر عطائے

ز غم شوق و جان بحل از جمال شمس دین
منشے به ردکوئی که بهر اوکنند دوائے

رمل مثمن مشکول

تو قدم بدست دارد و جهان چو نقش پیت
تو چه دانه من چو دامم که نه اینی و نه آنی

سخن و زبان اگرچه که نشان فضیل خوست
صفتے که نور گیرد ز خطاب لن ترانی

گل و خار باغ اگرچه اثر لیست ز آسمانها
نماید از لطافت رخ جان بدین کشانی

بفروز آتشے را که درون نشان بسوزد
بچه ماند این دوفانی بکمالات معانی

وه چه آورده رنج نصرت بجنان
تحجبا من المدرک لنهایة التدانی

رمل مثمن مشکول

انا من هجر فتیا لیس فی الوصل سبیلا
اسو لسی ما کلسی کر اعوسینا اعبوسی

بلرم کر پس هم سر مرم احرانمس
مکنی با نکاسے کر اعوسینا اعبوسی

اولاکه سر بلوکبرد انکر ساسے برد
لفلان بن فلانی بچلبی با عبوسے

رمل مثمن مشکول

چو بدل تو راه یابی چو هزار آفتابے
تو بجان چه می نمائی تو چنین شکر چرائی

تو برشته از فزونی ز قبا سها برونی
بسپاه نور رانده تو چنین شکر چرائی

بدلم چو او در آمد چو خیال تو در آمد
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرائی

چو فراق ما گزینی عجب که می نشینی
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرائی

چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم
دو هزار بیقراری تو چنین شکر چرائی

چو بربخت آب ما را بنهان و آشکارا
من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر چرائی

رمل مثمن مشکول

بجمل رسید آخر بسیادت آفتابے
بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانے

چه بهشتهاست دلکش ز خم خدا آید
که بگوشش میرسد زان قدر بطائی

چه برست آن گلستان ز دم هزار بستان
همه چیز را بهشتی خوشی است رایگانی

چه سگ چنین ز خود شد تو ببین که شیر نره   چه وفا کند چه پاید بر جیت آن روانی
همه شاخها شکفته ز کف تو صبح گرفت   همگان ز خویش رفته ز فسون آسمانی
برسان سلام جانم تو بدان شهان لیکن   که کسی بجز بیابان که رسد بهارستانی
پسته تیر باد خورده سر و بیخ پاره کرده   نمرود را به پشه زده چو دار کرده فانی
چه رسد پشه‌ای رسانی که بپیل چه بلا   چه کنم شبیح نیاید جام را مکانی
ز شراب جان نپرد که کند تیر گرش   که بگرد خارستان کند بجز شانی
بطلوع شمس دین تبریز مشرق شد   که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

رمل مثمن مشکول

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی   منم و خیال یاری غم و غصه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم   در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد   ز قضا رسد همیشه به من و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن   که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است آن عجبا که هشتمین است   عجبا چه سوره خواندم که امام شد فلانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل   دل و دست من چه بردی بده ای خدا امانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم   که تمام شد رکوعی ز قیام بی‌نشانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش آن امامی   که بکاهم و فزایم ز هراس سایه بانی
ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد   که همی زند دو دستک که کجاست سایبانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر   مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه بانی
چو ز شه است سایبانم چو شود روان روانم   چو نشست بید اوشنیم بکناره دکانی
چو ندا نماند سایه منم و حدیث سایه   چکند دهان سایه تبعیت دهانی
تو خراب هر دو کانی تو بلای خان و مانی   ره کوه قاف گیری خوشتر همی کشانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید   تو بگو که از تو خوشتر که رسته شکرستانی
بکنی مست برادر چو بری ز آب و آذر   ز سبو جهان برآید که درو کنید پانی
سحرا که شمس دین شه بجهان عالم آمد   تبریز اعظم او ملک پاسبانی
چه مراز عشق کنه صبا بدادی   دل همچو آتشم را بهزار باد دادی

رمل مثمن مشکول

چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید   که چو یوسفی خریدی به در فراز دادی
دو جهان اگر درآید بدلم حقیر باشد   دل خسته را بجستی چه عجب کباب دیدی
تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی   تو اگر چه تلخ گفتی همه را مراد دادی
تبریز شمس دین ای همه جان جان چه دادی   که دگر ازین جهان ز تو چنین کشاد دادی
خبری است نو رسیده تو از آن خبر نداری   جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

رمل مثمن مشکول

قمریست رو نموده پر نور بر گشاده   دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
رسد از کمان پنهان شب و روز تیر باران   بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی ز کیمیاش زر شد   چه غم است اگر چو قارون بجوال زر نداری
بدرون تست مصری که تویی شکرستانش   چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده‌ای غلام صورت بمثال بت‌پرستان   چو تو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی   بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردانه ظالمی تو که در چو ماه گوی   ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
تن تست چون چراغی بگرفته شش فتیله   همه شش ز چیست روشن گر ازان شرر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل را   ز خری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشانیدت سعادت   مگریز ای فضولی که ز حق خبر نداری
برسید شمس تبریز بدان آفتاب رحمت   تو مگر نصیب نورش برخ چون قمر نداری
دل بیقرار را گو که چو مستقر نداری   سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
بدم خوش سحرگه همه خلق زنده گشته   تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه دلستانی که گلی ز تو نروید   تو چگونه باغ و باغی که یکی شجر نداری
تو دلا چنان بسستی ز خرابی و ز مستی   سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
بمثال آفتابی نروی مگر که تنها   بمثال شب روی و حشم و حشر نداری
تو درین سرا چو مرغی چه بلوت از ره   ببری ز راه و ز زن بگیر در نداری
و اگر گرفته جانی که نه ... و ز دست و ز در   چو عرق ز تن برون شو که ازین گذر نداری

توچو جعد موی داری چه غم ار کلاه نیستت — توچوکوه پای داری چه غم ار کمر نداری — چو فرشتگان گردون تو نشسته اندر شوق — رسد ار نیاز بینی که بشر ندارد

نظرت چه چیست روشن اگر آن نظر ندیدی — رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری — تو بگو مرآن ترش را ترشی بس است اینجا — درازان شراب خوردی ز چه رو نظر نداری

دگر از برو به مستی و لقا صد ترش رو — برو ای از آب و آتش که دگر خطر نداری — بده بر خدا بدریا خبری که رام او شو — بده خبر آتش که درو اثر نداری

ز گزاف ریز باده تو که شاه ساقیانی

رمل مثمن مشکول

تو نه ز جنس خلقان تو ز جنس آسمانی

دو هزار خم باده ز رسد به رغم تو — ز کجا شتاب بر خاکی ز کجا شراب جانی — می و نقل اینهانی چو جهان فانی — می و ساغر خدایی چو خدا بهست جاودانی

دل و جان صد دل و جان بفدای آن عنایت — که چه شور که داری تو بجا کیان خانی — پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر — پر و بال جان شکستی تو بحکمتی که دانی

بزن آتشی که داری بجهان بیقراری — لشکاف از آتش خود دل تیره نهانی — سخنم بهوشیاری نکی ندار وایجان — قدحی دو موهبت کن که زمین سخن بمانی

که هر آنچه مست گوید همه یاوه گفته باشد — شکند بکشتی ای جان خرباده بادبانی — مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم — که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی

هله ای بلای توبه بدران قبای توبه — بر توچه جای توبه که بلای ناگهانی — تو بپای هر دو کونی تو بلای جان و تنی — ره کوه قاف گیری خوش تر همی کشانی

عجب آن دگر بگویم که گفت درنیاید — تو بگو که از تو خوشتر که شه شکرفشانی — خمش ای دل مجرد ز خصال شاد خوبان — بهزار سال حرفی تو عجب اگر بخوانی

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری

رمل مثمن مشکول

ز شکوفهات دانم که تو هم ز روی خماری

بشکفت من شکفتم تو بگو که من نگنجم — صفت و صفا و یاری ز جمال شهریاری — اثری که هست باقی ز هوای روی همچون — ز رو آفتابی که فروز و از شراری

خورشید نوبهاران بدریده ز هر دو — چو کسی که شرع افتد بزند دم شماری — همه باغ دام گشته همه سبزفام گشته — گل و لاله جام گشته که بیا چه داری

گل و لالها چو دام اندر نظاره گر چو صیدی — که شکوفها چو دام و همه میوه ها شکاری — چمنا چه رنگ رنگی ز شراب لطف و نگی — بر شاه عذرت این بس که خوشی خوش عذاری

رخ لالها فروزان دهان ز چشم نرگس — که بچشم شوخ منکر به تبان ز لطف جواری — چو نسیم شاخها را به نشاط اندر آرد — بوزد بدشت و صحرا دم نافه تتاری

چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان — که از بعد عسر تیسیری بگشاد فضل باری — همه مریم اندرون کی بدم فرشته حامل — همه حوری اندر زاده ز میان خاک آری

چو بهشت جمله جویان شب روز بای کوبان — سر و آستین فشانان ز نشاط بیقراری — همه شاخها ش رقصان همه گوشها خوش خندان — چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری

بهار را بر گویید بدی از شمار کردم — جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری — بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق — برو نیک بر دمیده همه سال هر چه کاری

که بهار گوید ای جان دم خود چو دانها دان — نشان تو دانه دم که عوض و زیست آری — چو گشاد راز ها را به بهار آشکارا — چه کنی بدین نهانی که تو بیک آشکاری

برسید نوبهاری ز هوای شمس تبریز

رمل مثمن مشکول

که گرفت خاک تیره دم دوستی و یاری

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی — صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی — تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی — دل و جان ز غم سپارم هله تا تو شاد باشی

بغم دلم چه شادی بجفا چرا وستادی — دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی — صنما چه تیغ و دشنه تو بخون نیند تشنه — ز دو دیده خون ببارم هله تا تو شاد باشی

تو مرا چه شاد بینی سر و سینه پر ز کینی — سر خویش ای نگارم هله تا تو شاد باشی — ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم — صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی

توی جان این زمانه بنشسته در میانه — ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی — تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد — هله این شده است کارم هله تا تو شاد باشی

ز هوای شمس دین جان شب و روز بیقراری

رمل مثمن مشکول

که زمی بر آتش آی که زمی عظیم کاری

زبرای سوزش دل بفروخت عشق آتش — زبی سیاست جان بزدست عشق داری
ز نعم برفت بودی ز ظلم نخاست دودی — چه نهاد کشت باغی همه بی ز دست خاری
صنما زمان وصلت که ربود دیده چون برق — چه شدی اگر بماندی دو سه روز کی چهاری
که دو دیده را بست آن ز وصال یادگاری — دل خسته را زمان رخ برسیده است یاری
بدل من آتش تو که بآسمان رسیده است — پر سوز و ساز دارت عجب این چنین شراری
زبرای شرفه من نبرست جام از می — که دلم ز چشم مستت بشده است مخمر خواری
که تراست بحر دنیا که بفرد و بجوش — که بود بزرم عشقت ز کسادر روزگاری
که تراز دادن می چه که هست روح باقی — ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری
نشمار روز هجران بر ما نبی رسی را — ز لبی که نزد آمی نه بدست در شماری
و اگر ندای دو دیده بهم خاک تبریز — زبرای کحل دیده کف صبا عباری

زرحیق شمس دینم تو بیا باده ساقی

رمل مثمن مشکول

که شود سوار جانی و دل پیاده ساقی

زرحیق باکساوش برسان تو داد و داش — که شده است پای بسته ز منش گشاده ساقی
که ز ما در حیات که بسیت اصل حسرت — لب طرب ... ایم شده است زاده ساقی
تو بدان منی که دادی نفرا مکن قناعت — که حریف ما ننوشند برسان زباده ساقی
سفر هوای آن مه ز فراق نیک صعبست — تو درین سفر بفر از میم ز داده ساقی
لب شو تو نکته را که فتاده است شیرین — تنگ است انگهی که بینی ز میم فتاده ساقی
دل شیر گیر مارا نه فراق آهو ستی — ز میم حمانیستی ز میم فتاده ساقی
نقطار شترانت شتر بیست بار او می — بعلامتی که هستش بنشان مراد ساقی
ارنی بیار ما را که ز حدت و شرارش — بشود چو شیر نری بزلک باده ساقی
چکنیم سیر دولت بمیم خوش است حالت — که بس است می مرا خود شرف و وساده ساقی
که کندش بکر و حیله می رقیب چو جوحی — دل اگرچه باشد ابله و سلیم ساده ساقی
اگرم چو سیم نبود سخنی تنو نما زی — تو گرو کن از بی می بدکان سجاده ساقی
تو بسر بسوی تبریز زبر من ... تحیت — که منت نمایم این هم بعد آن جاده ساقی

سر و پا برهنه آمد ز نشان بی نشانی

رمل مثمن مشکول

رفقای خود رسیده بتقای جاودانی

رفقام لی مع الله همه هست جام وحدت — شده محو در نظرشان ارنی و لن ترانی
چو همت اندر ور ونشنوند بند صورت — ز وفای قرب صحبت همه مرکز معانی
اثری زرای ایشان دم صبح صادق آمد — شده خاک پای ایشان همه آب زندگانی
چه کنی حدیث ایشان که فری رخ ... — چه زنی تو لاف ایشان که تو بندهٔ این دانی
که هست ذات ایشان ز مکان کان منزه — ز جهت برون شده زانکه جهت بود جهانی
سر عقل نیستی تان پی عقل برپریده — زده عقل کل درین ره دم عجز و ناتوانی

صفت از صفات ایشان کنم ار بیان حقیقت

رمل مثمن مشکول

بسماع خرم آیند ملکان آسمانی

سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری — سر خم برگشای و برسان شراب ناری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد — خوش و شیرگیر گردد ز زکات دو سه خماری
قدح چو آفتاب است چو بدو ر اندر آید — بر بد جهان تیره ز شب ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت بشکفد گل حقیقت — که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری
بنهیم جان شیرین بشراب خسروانی — چه سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه — تو روان کن آب درمان بکشا ره مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق — که هزار دیگ سر را تبقی بجوش آری
همه مطربان خسروشان همه ز تو گشته خوشان — همه رخت خود فروشان خوش شان نهی بساری

چه ز شمس دین نیابی تو حیات ملک باقی

رمل مثمن مشکول .

نشود دل تو دیگر ز ضعیفی و نزاری

صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی — صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
تو جهان پاک داری وطن بخاک داری — چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی
تو لطیف و بی نشانی ز نشان ما نهانی — بلفروز جان ما تو چو نهان ما درآیی
چه تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان — تو لب چه قند بخشی چو زبان ما درآیی
بجهان ملک تو لی بس بکشد کمان ترکس — بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی
لب پاک ملک بجوید ز نشان ... — بنجو ورسد ز خویت چو روان ما درآیی

بجز آتش نهم که تو کیمیای ختنی
شمس دین تبریز چه شود اگر تفضلت
صنما تو همچو آتش تو ج ملام داری
منتظر غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
ز بلی ملای تو چه بسوخت جان شاهان
تو بجست یارت بخدا راست گوئی
نظر حسود مسکین ... قید از تفکر
منگر به هر گدائی که تو خاص از آن مائی
بعصا شکافت دریا که تو موسی کلیمی
ابصت اندرآمی تنها که شد یار و تقی
چو خلیل رو با آتش که تو خالصی و دلکش
تو برج بی زوالی زد رونما چاله
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
چو تو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
چه خوش است زر خالص که با آتش اندرآیم
سجدا تر انسوز دریغ تو چو زر فسرده
زغلاف تن برون آ که تو تیغ آبداری
به حرم چه شمس تبریز بر بندگان خویش آئی
نفسی بگیر بکشا سحر و برج آشنائی
تو خزانه وجودی تو نشانهٔ سجودی
تو دل دلالی تو مرید ذوالجلالی
ز زمین تن روان شو سوی ملک جاودان شو
هوس است در سر تو کن شب به سازه لبری کن
اگر پاسبان شدی تو چگونه پاسبانی
چه چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان

بس ابمه شو و زچه بکان ما درآئی | خمشی گزیده‌ای جان چو نکردیم بری خوان

رمل مثمن مشکول

بجواب هر سلامی که کنند جام داری | ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
بدرون جان چاکر چه پدید نام داری | چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
بکدام روی گویم که چو من غلام داری | تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت
که میان شیر مردان چو تو کی کدام داری | تو وزیر شاه باد که ز نور قرآن شد
برسید در تو هر چند که لشکر تمام داری | چه شود بگو عاشق دو هزار مرنواحی

رمل مثمن مشکول

مدران قبای مه را که تو نور مصطفائی | بشکن سبوی خوبان که تو یوسف زمانی
در خیبر است برکن که علی مرتضائی | بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان
چو خضر خور آب حیوان که تو گوهر بقائی | بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدائی | تو هنوز ناپدیدی تو جمال خود چه دیدی
بدران تو تیغ تن را که چو ذوالفقار تائی | چو تو لعل کان ندارد که چو تو در جهان در
اگر این نگار شکست تو شکسته دل چرائی | تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پای
بکند درون آتش سپر و گهر نمائی | اگر از برای برادر تو ز شعله‌ها آذر
که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائی | تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندی
ز کمین گاه برون آ که تو نقد بس روائی | شکری شکرفشان کن که تو نقد نوش و قند

رمل مثمن مشکول

بنگر که هر خود که چرائی از کجائی | بطلب کمال خود را بشناس حال خود را
تو کی آنکه برگشاده گره منی و مائی | تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیاتی
تو حریف بزم حالی تو ندیم کبریائی | قفص بدن رها کن طلب هوای ما کن
لب ... لامکان شو بنشین بپادشائی | چه حال از مقالات گذری بگوی حالات

رمل مثمن مشکول

که ببرد نقد ما را همه دزد شب نهانی | بزن آب سر دیده و بجه مسکین علالا
بدرم چراغ شان را زچه رو نمی نشانی | مگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن

سخن ولایم از تو به بیان ما درآئی
چو زمین ما گذشتی ببیان ما درآئی
ز خداش رحمی آید که هنوز دام داری
صنما هزار آتش تو دران سلام داری
بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
دو هزار صبح چاکر چو مین چه شام داری
نه خیال شان نمائی نه بکس پیام داری
مفروش خویش ارزان که تو لب گران بهائی
چو مسیح دم روان کن که تو هم از آن هوائی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی
که تو از شریف اصلی که تو از ملیح جائی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآئی
که جهان بکار هش است و کرجهان تو فزائی
تو بدست خویش باید گره ز پا گشائی
ز برای امتحان را چه سوداگر درآئی
تو نشین بقاف قربت که شریف تر همائی
بنواز نای دولت که عظیم با نوائی
تبواز جا کران را که شهی و شه عطائی
بنگر جمال خود را بنگر چه خوش لقائی
تو چه نامهٔ نجاتی تو چه طرفه دلربائی
طیران دران هوا کن که تو مرغ آن هوائی
که بس است این دلالت سوی کن آشنائی
بنشین و زرگری کن تو ز کان کیمیائی
که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
ز دغیان چه ترسی تو چراغ آسمانی

تو بقطره آب بودی تو سفینه و نوحی | بمیان موج طوفان شب و روز رسیده‌ای | دو دست بخت سگانه که بزنند سوی ای | نبرود شبیه بچه خرد و گاه و گاه واسی

سگ خشم و گاو شهوت چه زند بپیش شیری | که به بیشه حقایق بدرخشت عیانی | تو روی و گر روانی بدو و سعادت تو | همه کار بگذار و بیکسون و مهربانی

تو مگو که از سمانی چه بر کم بی نشان | که بس است مهر و مه را رخ خوب ارمغانی | چو غلام تست دولت که بیت نبرد از حد | که نداد از تو باره و گر تو از در سرانی

خمش ای دل چو ماند سر خسم اگر بگیری | دل خم برشکافد چو بجوشد این معانی | دو هزار بار هر دم تو بجوانی این دل را | اگر آن سوی حقایق سیران و بدانی

چه خلل بود بر آب چو خدا او پناهست | تو بلک سدر کرامت تو سر همه ستی | چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد | سفری درست گردد بهشت جاودانی

تو مخسب زانکه دولت ز برای تو بخسپید | تو سپید سنگ سور که شود عتیق کانی | فلک آب چو عیسی ارنی بگو چو موسی | که خدا گفت باری که خموش لن ترانی

هله شمس دین تبریز خسم بگیر اگر انی

رمل مثمن مشکول

خسم کشاده گردد چو بجوشد این معانی

بخدای ای تو خفته تو بزیر خس لابی | شب و روز و بنماز حقیقت و خرابی | همه بدر نور دار و سگ کوی ایک دار | بدرای بانگ هر سگ گذار روشنائی

ز منارنان پرستی بنان دگر چه تو ای | دل همچو بحر باید که گهر کند گدائی | اگر آن هتی که خوردی بسحر نبود کیسه | بستان هتی که یابی از نفس خود رهائی

سجده دات باکش کمی انست که حراکش | بهر تن از بلاکش بسعادت سمائی | بستان بکن ستیزه تو بدین حیات زر و | که حیات کاهل آمد ز ورای جانفزائی

بحلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

رمل مثمن مشکول

برگو بر یوسفی را حرکات خودنمائی

هله عاشقان بشارت که مدا این جنابی | برسید و سال دولت بکند خداوندی | ز کرم خبر نیاید ز ده سرا رسید آید | دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجائی

شکر وفا بکاری سر روح خود بخاری | ز زبانه عاروار ی بسهم فلک برائی | گر مش بخود کشاند بمراد دل رساند | غم این و آن نماند به صفا صفائی

هله عاشقان مذاق مرو مذر مواخ | که سعادتی ست لایق ز درون ما تشنائی | بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی | چو بیاد میرسی هله تا چنین نیائی

تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن | تو بجنب ذره ذره که نداد هر رهائی | نگر منور دیده که ز ند بر آسمانها | بکسی که نور داد شمس بما همه ستائی

بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی | که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پائی | خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری | تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی

هله ای پرستی سباد و که ز خلق ناپدیدی

رمل مثمن مشکول

سحرا هیچ خسانه تو چنین چراغ دیدی

نه ز باده بسر و نه ز نم کسی پدید | نه ز روزگار گیر و کهنی و یا قدیدی | هله آسمان عالی ز تو خرش همه حالی | سفری دراز کردی بمسافران رسیدی

تو بگو اگر نگوئی سخن اگر من بگویم | که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی | سخنی ز سر طالب بطلبیدم از خمارم | که عجب دران چه بوده که نگیرو و بریدی

بر ما و سر دو گفتا که بران بود تعلی | که بجز عنایت شه نکند رو کسی | چو فغان او شنیدی سوی عشق نگریدم | که چو بستیت سراو دل او چرا خلیدی

بجز گوشت عشقم که مکن تو باور او را | که در و نه گنج دارد تو چه مکرا و خریدی | چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او | که هزار چون انجا بکنند بجز مریدی

هله عشق عاشقان را بمسافران جان را | خمش از نرش شاد و ان کن ز هزار ریدی | تو چه یوسف جمالست که زنان ز دل او بالی | بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی

خمش ار چه دادو داد و پس طالب کشاد آر

وله

بچنین گشاد گوئی که روان باز بریدی

تو خدای خوی که صفات بوی | تو کی نباشی تو هزار توئی | ببین عنایت سبکی کفایت | ز غم جنایت همه را بشوئی

همه باده گشته همه تبار گشته | چه غم است آخر همه را بجوئی | تو مرا بگوئی ز کدام باغی | تو مرا بگوئی ز کدام کوئی

همه وا ای وائی همه هائی و هوئی — همه چاره جویان ز تو پای کوبان
تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی — ز حیات بشنو که حیات بخشی
تو اگر سبو شکستی دو صد سبوئی — تو سماع کوشی تو نشاط موشی
که به تن چو بوئی و بدل چو روئی — که دوئی است که دوئی است تا بدر
نه چو موت کردم که دگر نه موئی — تو چرا کوشی جهت خموشی

همه شاه و وزیر همه ماه سوزنی — همه جمله گویان که خجسته روئی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی — ز نباتت بشنو که نبات خوئی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی — نظری دو چشمی شکر گلوئی
سحر و پسش آخر که رباب گشتی — ترشی رها کن اگر آن کدوئی
ز دولت کشادم که دگر نگوئی — که جهان نماند تو اگر بگوئی
خمشش لب ببر آور که ز نور رویش — دو جهان فنا شد تو چرا نگوئی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کف دریا چه کند خواجه بجز دریائی — چون تو خواهی که شکرخائی غلط اندازی
چون توئی پای علم نقد کرامی مائی — ترشم گفتی و پیش شکر چه بود تو
ورچه هر جا برودم لیک نیم هرجائی — اگر از خوبی و منم آینه روی خوشست
کی بود آینه را با رخ تو گنجائی — تو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ

بدهای کف ترا قاعده لطف افزائی — ز پی خشم زهی ساعد و کف میخائی
صفتا مخلط بگذار و مگو تا فردا — عسل و قند چه دارند بجز سرکائی
گرچه من از ترشم لیک خم سرکه نیم — پیش رو دار مرا چونکه جهان آرائی
نی غلط گفتم سرمست بدم رفت ز دم — تا نگوئی تو فرو خوانم ای بنیائی
بحق و حرمت آنکه همگان را جانی — قدحی پر کن زانکه صفتش می آئی

رمل مثمن مخبون محذوف

تا بدانند که امروز درین میدانی — آتش باده نهان در بنه شرم و حیا
عقلها را چو کبوتر بچگان پرانی — نکته میگوئی ز حلقه مستان خراب
پیش جانان بنه آن غلبه و آن بورانی — چه شدم من تو بگویم که چو دانم شده ام

همه از زیر و زبر کن نه زبر ماند و نه زیر — دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
وقت آن شد که دل رفته بیا باز آری — خوش بود کنج که در تابد در ویرانی
سحر خورشید درین سوختگان گریانی — که بگوید لب تو حرف بدین آسانی

رمل مثمن مخبون محذوف

عشق فارغ کندش از گهر و بد گهری — حرص خواهد که بشاهان جهان در بافد
چشم زین خلق ببندی چو ز ایشان نگری — چشم مستش چه کند قصد شکار دل تو
اگر تو بینی نکنی از غم شان بوی بری — آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
جان اندیشه چو باقیست چه اندیشه وری — اگر ترا قوت است آن صنم از دست رود
فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری — ور رسائی شنوی از دو لب پر شکری

آدمی چند ملایم گشتی در پی شری — عشق آنکه دهدش مستی و زیر و زبری
دل چون سنگ بر آبست که گر سر گردد — لولیان را چو ببیند شو و او خوش سفری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند — دل نگهداری و سود نکند چاره گری
تا شناسند جهان در کنف عیب ترا — بوستان را چه خبر از نمک خوش پسری
سرو سبز چه باقیست چه سرگردانی — ور ترا ماه دو هفت آن پری از ما ببری
چون ترا گرم کند مشعله‌ای خورشید — شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
شمس تبریز توئی آینهٔ جان جهان — هم تا عشقه خورد باز بخود دیگری

رمل مثمن مخبون محذوف

مونس خویش نه دیدی دل هر بیهودی — چشم ننگر جا نه پدید از پس ابرو شئی
از زبان هیچ میندیش چه پرسی تا سردی — هیچ کس از سر کوی گذران و نه سر
نیست دینار و درم تا بهوس معدودی — حاجتت نیست کز بار طبیب کنه کنی
از لقب یک کمش آب بی گشودی — صورت خوش نبات است ره تا لب تست

ای دریغا که درین خانه دری بکشودی — ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
ز دو نمودی که منم شاهد تو با که مدار — هر کسی در چمن روح بکام آسودی
نیست ز زر زردی که سیاه شدنش گرد غبار — کی بود در حضر خلد غم فرسودی
صد هزاران گره هیچ شده بر دل ما — تیغ خورشید رخش خفیه شده ور خودی

طالب جمله ولیست تو یقین مطلبی / عابد جمله ولیست و لقبش معبودی
خادم و موذن این مسجد تن جان تست / ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی
ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی / نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

رمل مثمن مخبون محذوف

وآن چنان نرگس مخمور خوش خود بینی / هر کرا باشد اگرت بیند جانم بخواهی
چون ببستند بگو بیند که آه و سینی / روز نج از لطف تواش نیم رشته نما

رمل مثمن مخبون محذوف

چون منی تو خود خود را گو به چه منی / من شبم تو مه بدری مگریز از شب جوشن
تو که در مقصد تست چو شه اندر وطنی / ما و پیمانهٔ عمرست گهی پر که نیم
سبز وار کفش جفا بر دهن او بزنی / کین زمانه چو تن است و تو درون جانی
پر تو جان تو رهید اندران جسم سنی / اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد

رمل مثمن مخبون محذوف

برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی / کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
این چه سودائی و ننگست زهی سند بوی / نه از وی زر ار راه دو نهد غلط آ
پس کمال تو دران نیست که یاوه بدوی / بهر بردن به و از هیبت مردن بجد
مه برآید بره از ره و همراه غوی / همه کس بیند خساره مه را از دور
که بهیرم سر تو گر تو ازینجا بروی / چون ببیند که سر خویشتن بگیر داو
بیدی و ادر رخویش تو منهاج شوی / چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم

رمل مثمن مخبون محذوف

جهت آینه برآینه دان میلرزی / این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزانست
مترد گر جهت سود و زیان میلرزی / تا که نخچیر تو از بیم تو خود چون لرزد
قاصد کشتن خلقی چو سنان میلرزی / گر پی فتنه گری چون حجر پیچوشی
تو چرا همچو دل اندر خفقان میلرزی / بلطف جان بهاری تو سر سبزی باغ
ظاهر حرف شکنی و تو نهان میلرزی / قد تو لشکری که تو هر که رسد لشکر کند
در کمانی تو مگر که چو کمان میلرزی / درم فروکش بدای ناطق طنی و تو چو زبون

رمل مثمن مخبون محذوف

گر بشب گشت کند در دل جان چون نفسی / طوطیانند که خود را نگستند از غیرت

آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی / جز یکی ماهکی بیدلکی مسکینی
مومن و کافر و ترسا اگرت یک نظری / حکم گردد نبود در پیش او کینی
در دلم کرد خیالات مناسیدیم / هر طرف دلبر خوبی ز بتان چینی
ای که تو چشمهٔ حیوان بهار و چمنی / مه که باشد که تو خورشید و صد انجمنی
پاسبان در تو ماه و برین بام فلک / تو به پیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
هر که در عهد تو از جور زمانه گله کرد / جان بود تن نبود تن چو تو جان جان منی
سجده کردند ملایک تن آدم را زود / چوب رو بر سرش آمد که برو اهرمنی
اگر امشب بر من باشی و خانه نروی / یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
اندک اندک بجنبان لب و بر می از دم من / تا بهار تو نباید گل و گلزار نوی
نیم بالی من آی نیم بالی بروی / بجوی زر نه ز ارزی چه بهمان حسب جوی
پیک لا به برود و کبک چو او هم برود / بهر کعبه مروای جان نه ز خوف بروی
باش شبها بر من تا بسحر تا که شبی / خنک آنکس که برد از تو سلسله گروی
مه تو آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید / گو بیا در که حریفی و ظریفی درده
من توام وز تو نیم یار شب و روز توام / فرد باشیم و یکی کوری چشم دوبی
بر یکی بوسه حقیقت است که جان میلرزی / زانکه چنانست و بی دادن جان میلرزی
از دم و دمدمهٔ آینه جان تیره شود / زانکه تو جان جهانی چو جهان میلرزی
چون تماشات تو اندر همه بازار است / گر تو صیادی و با تیر و کمان میلرزی
تو بصورت مهی اما بنظر مریخی / گرچه اعضای غضوب از غضبان میلرزی
دل چو ماه ار نه بخورشید رخت دق و ار / بازچون برگ تر از باد خزان میلرزی
خلق چون برگ تو باد و همه لرزان تو اند / سقف صبر تو که از بار گران میلرزی
چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود / گر درم خال زنان همچو زنان میلرزی
بشکر خنده اگر مست ببرد دل ز کسی / میدهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
که سحرگه ببرد برد و جان خورشیدش / گر بسوی شکرش راه برد خر مگسی

اگر بگویم که بنه در کف شطرنج منم | بیدقی کی بجز من بر تو رسی
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را | گر یکی پاره شکر و بهر و بیع کسی

دل رخ دشمن من دوست بخندید چو برق | همچو ابر این دل من پر شد و بگریستی
در دل عارف تو بهر دو جهان باده شود | کی در آید بد و چشمش که ترا دید خسی

جیب مریم ز دمش حامل عیسی گردد | که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح تویی جان تو چو آهو آمد | تو چو بحری که همه سیل اندر آن وا آری

ای که صالح تو و این هر دو جهان یک شتر | ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد | گر شتر نقل کند از کفسی تا کفسی

بس کن این گفت خیالست مشوق خیال | چونکه هست بحقیقت نظر دور رسی
هر چراغی که بسوزد مطلب و نوری | نور موسی طلبی رو بچنان مقتبسی

ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو | عارف طب و بی رگ و نبض و مجسی

رمل مثمن مخبون محذوف

پیک هر قافله در شهر تو ابلیسی | تو بهر نیت خود مسخره ابلیسی
از برای لقب دیو تو قربان شده | بر دیوی تو مگر پاره ابلیسی

سره مرد اچه پشیمان شده گردن نه | که درین خوردن سیلی سره ابلیسی
شلغم پخته تو امید بهزاران تره زار | زانکه در خدمت نان چون تره ابلیسی

نان نه بینی تو و حیرانه درافتی در رو | عاشق نطفه دیو و زره ابلیسی
نیست روزه کنی تو بره گو یکبار حز | سر فرو کن خر سر باتو بره ابلیسی

از حقیقت خبرت نیست که خواهد بود | تو بدان علم و هنر تو صره ابلیسی
در غم فربه گوشت تو لاغر گشتی | ناله بر داشته چون حنجره ابلیسی

کفر ایمان ز چه خیزد چو سگان بی مسکن | زانکه تو منه و کاف کره ابلیسی
تا دم مرگ و دم غرغره چنان سر کن | ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی

گرد آن دائره گرده خوان پر چه مگس | تا قیامت که تو از دایره ابلیسی

رمل مثمن مخبون محذوف

بشکر خنده تبانمخ شکری مشکنی | چه زنی پیش عقیق تو عقیق یمنی
گلزار سوی گلستان دو سه روز بره | تا ز شرم تو ریزد گل سرخ چمنی

سل چه باشد که اگر جانب گردون نگری | سرنگون زهره و مه از فلک و رنگی
حق ترا از جهت فتنه و شور آورده است | فتنه و شور و قیامت بکنی از چه کنی

روی چون آتش آن زان ادکه جانها سوزی | شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
دل ما بنگر و نفس تو و روی حسنی | هر کسی روی صنم کرده که تو آن منی

بر کن تو دل خود از من زیرا بجفا | گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
در تک چاه زنخدان تو نادیدستت | که بهر چه که در افتم بنماید رسنی

در شمت بر الخاذ بب و دین گم کردم | زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
زیرکان را رخ تو مست از آن میدارد | تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی

کافری ای دل اگر در جزو می نگری | کافری ای تن اگر بجز این عشق تنی
پی وی ابر فلکی تو بجد در کوری | هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی

شمسای نفس ار بجزا و بر حقی | شومی ای فکر اگر بار دگری کوس زنی
شمس تبریز که در روح وطن جسته | جان جانهاست وطن چونکه تو از در وطنی

لب شکر خنده اگر می ببرد جان ز کسی | سید جان خوشی پر طرب پر هوسی

رمل مثمن مخبون محذوف

گر یکی تنگ شکر بار کند بر نشار | گر شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
گر بدرس شود و درس کند بر سر صدر | تا شود صدر جهان کن نیکون فرسی

که بدو یک نفسی عیسی مریم سازد | تا که او نفس باشد عیسی نفسی
گر کسی را بکشد سرمه جان در دیده | که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی

منزل من نظری داری هر چه آید پیش | هم بران جسد و حمله نبرد پیش بسی
صالح او آمد و این هر دو جهان یک شتر | ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

بد غلی کی بگزیند دل یار رم یاری | کی فریبد شه طرار مرا طراری

رمل مثمن مخبون محذوف

کی میان من و آن یار گنجد موی | کی در آن گلشن و گلزار بجنبد باری
عنکبوتی تنید پرده اغیار شود | همچو صدیق و محمد من و او در غاری

گل صد برگ ز رشک رخ او جامه درید
بس طبیب است که هشیار کند مجنون را
ما چو خورشید پرستیم برین بام رویم
تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
بلای روح مصور بلای بخت مکرر
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
بعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم
تیغ را اگر تو چو خورشید دمی زنده کنی
تن نپوشیدی و جامه ملکی برکندی
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
ما و ما ماهی زین ساقی جان سرمستند
خیز کامروز همایون خوش و فرخنده و مست
هله ای باز کله بازوه و پر بگشا
تا کنیم دل ز غم عشق پریشان داری
دل مجروح مراد رو و غمت نیست تمام
طواف حرم ار نیست رهی تا بسته
همت شمس بجز کوی تو نار و نظر
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نشوی
رگ چون زرد شود تیغ ترش سبز کنند
در بمانی تو درین خاک بسی سال اگر
چه چرخ کرم را بجز رو بخراب کنی
آب را در دو بنم تلخ تر از زهر کنی
گر بتلخی ثمر و زرع مرا خشک کنی

حال محل چو که چنین است چه باشد جای — هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر پاش
واین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری — آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم
تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیداری — کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

بحر رمل مثمن مخبون تقطیعه فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری — تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
نه ز خاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری — تو ازان شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی شکر و نباتی نه خماری نه خمیری — بیکی کرم ننگس بجه دیبه اطلس
بیر عشق تو پران بر هیده ز رخ پیری — اگرت بنما آتش همگی آب شو و خوش

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

پاره پاره دل ما را تو بران شرم زنی — هر که بند است از این آب و ازین گل بر ها
زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی — ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ
نقد بستان تو چرا لاف ز آیینه زنی — ماه مگو ید بر زهره که گر مست شوی
خاصه کر چشم بران چهره فرخنده زنی — سر باز از کله و پاش از زین کند خمی است
وقت آن شد که بران دولت پاینده زنی — همچو منصور تو بر دار کنی ناطقه را

رمل مثمن مخبون محذوف

گر غم و گیرش از جمع پریشان داری — بنشیند ز هوای حرم طایر قدس
پس چرا روی دلم در ره وجدان آری — ای که داری سر آزاده غنیمت ارشاد

رمل مثمن مخبون محذوف

پیش سرمان منشین گر دم شان سرد شوی — از رخ عشق بجز چیز دگر جز صورت
بهوا آلتکنی و شوی از کس و مست شوی — تو اگر شکنی آن کت سر استان شکنی
تو فغان میکنی از عشق گز و زر شوی — در بیابی لب دوست درین محفل یا
جا بجا در گذری چون مدد و فرد شوی — شمس تبریز اگر در کنف خویش کشد

رمل مثمن مخبون محذوف

زهر جام ز ابری ز غم خود آب کنی — سوی حج راه تو در بادیه هم قطع کنی
گه بیاتش بهی سخره سیلاب کنی — چون زدم تو گریزم تو به تیرم دوری

الیک ست دل من ایش بجنبان کاری
گر بخواهیم بجز دیدن او دارایی
گر نگنجد صفتش در صحف گفتاری
تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
تو جهانی دو جهان را بیکی کار بگیری
نشوی خرد بجنبیری نه زکس مدد پذیری
نکند بر تو زیان کس که نگوری بپذیری
وگرت بیند منکر برهد او ز نکیری
برسبلت این خنده زنان خنده زنی
گر تو یک بنده ازان طره بران بنده زنی
گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
زانچه من مست شدم ضرب پراگنده زنی
بر هر پاش اگر تیشه برین کنده زنی
چون زنان چند برین پنبه و با غنده زنی
تا کنیم دیده درین گوشه در افشان داری
تا کیش بسته پر و بال بوستان داری
تان مبادا که بداندیش چو زاغان داری
زان سبب گرد درش واله و حیران داری
کار آنست که با عشق تو همدرد شوی
چونکه مرگت بسک که فرد شوی
جای تو صدر شود وز همه برخوردشوی
تا ز زندان برهی باز دران درد شوی
در کشی رو و مرا رد بمحراب کنی
استر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
چون سودام روم دست بمضراب کنی

باادب باشم گوئی که برو مست نه | بی ادب کردم تو قصه آداب کنی
گاه عزلت تو بگوئی که چو رهبان گشتی | گاه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
در توکل تو بگوئی که سبب ماست | در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
در گر رنگ رخ ما چو دو کاهی گیرد | لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
همه رانفی کنی باز دهی صد چندان | وی دهی و بهلدش همه ایجاب کنی

گر بباری تو بباران کرم بر بامم | هر دو چشمم نم و قطره چو میزاب کنی
گر قصب وار بپیچم دل خود در غم تو | چو قصب هیچ مرا مالک مهتاب کنی
باز جان صید کنی چو چغل و در شکنی | تن شود کشف علم تش تبیاب کنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح دقه | هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
برنی گردن انجم تو به تیغ خورشید | با زشان هم تو فروز رخ عناب کنی

رمل مثمن مخبون محذوف

وانکه بوالعجب و دام عجب میسازی | که بر و جان ز تو گر زانکه تو دل سخت کنی
مرگ موش است و لیکن بر گربه بازی | بدگمان باشد عاشق تو از پنهان دری
کم زنم تا نکند کس طمع انبازی | های گر تا که کند لیک از و بوی بست

رمل مثمن مخبون محذوف

دوش شب با که بدی که چو سحر میخندی | آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
بر شر و خیر جهان همچو شرر میخندی | همچو گل ناف تو بر خنده بریده است خلیل
گرچه باغی تو که چون گل تر میخندی | تو چو ماهی و همه سوی تو گر تیر کشند
آفتابی تو که بر قرص قمر میخندی | تو چو فسی و عیان بر ظن و تقلید نخند
بر ره و راه رود بر کوچ و سفر میخندی | از میان عدم و محو بر آوری سر
تو ای آن شیر که بر جوع بقر میخندی | آهوان را ز دست خون جگر شکسته ست
ای که بر دام و دم شعبده گر میخندی | دو سه بینی که بماند است گوستان

رمل مثمن مخبون محذوف

آبرو جان و دلم را بطریق دغلی | هر دو چشمم شده چون خون خروسان سحر
گشته انگشت زنان همچو نصرت بغلی | آن سبال ملکی را نخرد یک دره
آنکه چون کوه گران جان شود اندر کسلی | مفلسان را بدماغ ار آرزان ترسد

رمل مثمن مخبون محذوف

لب تو آب حیات است تو هم میدانی | گفته بودی که زکاتی بدهم ای درویش
بر در درویش حلال است تو هم میدانی | هر که گدا زاده سند نشنید باید
کالاحسن ۱۲

رمل مثمن مخبون محذوف

چو خمش کرد بگوئی که بگو و چو بگفت
چند لوزست که شطرنج عجب بازی
صفت حسن تو در خون شهیدان رقصد
همچو یایم ز لبت همچو چشم مستی نالم
ای دل از خویش و ز اندیشه تهی شو زیرا
در دولت چیست عجب که چو شکر می خندی
مست و خندان ز خرابات جدا می آئی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی
در صفا و سادی شاهد و مشهود تو
چون سگی گرسنه هر خلق دهان بگشاده است
آهوان را که صید بگردون گیری
من ز سر شمس الحق دین گریه کنم
داده جامی ز می حسرت عقیق سلی
مسکی گشتم و بی عقل شدم من بهوس
از زمین تا به سما رقص نوایش گیرد
دل من سنبه تو خراب است تو هم میدانی
رخ تو کان نبات است تو هم میدانی
هر که گوید که حرام است حرامش بادا
شمس تبریز ازین کوی [illegible]

گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی
که برو سر زر تو گر زانکه بدین پردازی
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
بر سر سو دماغ و بکند غمازی
نی تهی گشت ازان یافت ز دو بی سازی
و اندر آتش بنشستی و چو زر میخندی
لیک امروز به هر نوع دگر میخندی
چون مه از چرخ بران تیر و سپر میخندی
از لبت جمله در نقل و حبت میخندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر میخندی
رحمت آنکه تو بر خون جگر میخندی
ای که تو بر دل و بر زیر و زبر میخندی
یار حقا که تو چون شهد و شکر میخندی
بر یکی جام چو خون گشته چو شمشیر علی
گر ازان می بچشد هندوک بابلی
همچو قارون شود آن ور دل فلسان طلی
جگرم سبز ترکباب است تو هم میدانی
و آنکه این وقت زکات ست تو هم میدانی
ره درویش گشاده است تو هم میدانی
آنکه این شاه حیات ست تو هم میدانی

وروای بان سبک [illegible]
[illegible] وتشوی ازین [illegible] باش
[illegible] بیکی [illegible] حیات
[illegible] رهائی که درین غربت و
خوش همی باش و ازان مجلس قیس [illegible]
شمس تبریز ببخشد کرنی تاج همی
سر ز تو یافت سحر روز تو در دیده پری
مشتری را ز سد لاف که من سیم برم
زهره زخمه زنان آخر بشنو نعره دل
ای عطارد پس ازین کاغذ و حرف و قلم
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل [illegible]
[illegible] کردند ای عجب این شک پری
رو بدل کردم و گفتم که رهی مرده خوش
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان
شمس تبریز خیالت سوی من گر نگریست
سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
نه ز بالا و نه زیری نه ز جا و سبب جهتی
هر که او عاشق جسم است ز جان محروم است
چه حیلی کز آغاز چنان جست [illegible]
صورت عشق تو ای صورت ما سایه نیست
ساربانا بخوابان شتر این منزل نیست
شمس تبریز چو بر شمس فلک [illegible]
[illegible] شیشه مردم گر و از من [illegible]
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری

سوی دریای معانی گذر [illegible]
[illegible] یاران برید [illegible]
[illegible] مرکز [illegible]
بر زبان باز شوی تو [illegible]
زانکه شاهی تو اگر چه که درین [illegible]

[illegible]
[illegible] سیلاب سوی دریا رو
گر بمانی تو هزاران [illegible] شهان
عاشقانه شو و مجنون ز پی لیلی بان
بس کن [illegible]

رمل مثمن مخبون محذوف

تو آموخت تری در تو گور دری
که نبود و نبود [illegible]
[illegible] خرد مستو جنگ [illegible]
رفتی و لاف و تکبر [illegible]
کاثر [illegible] نهان و عام [illegible] صوری

شیشه گر گویدمی [illegible] و جام [illegible]
مشتری تو [illegible]
چنگ [illegible] ازین جنگ [illegible]
گر [illegible] موشی کردی
شمس تبریز تو [illegible] جان [illegible]

رمل مثمن مخبون محذوف

که ده خاک نرم را صفت جالوری
کفر باشد که ازین سوی [illegible]
ان و ان تا که خسان را [illegible]

همه ارواح مقدس چو ترا [illegible]
گر چو پشه تو بهر باد پراگنده شوی
حیله میکرد [illegible]

رمل مثمن مخبون محذوف

سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی
شش جهت را بکنم در دل خون پالایی
تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی
که نهانی عجب آنگه درین غوغایی
بلکه هم زشت کنی باز تو هم آرایی
همرهان پیش شده [illegible]

هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است
[illegible] که ازان [illegible] روی دیدیم
آفتابی که ز هر ذره طلوعی دارد
گر خطا گفتم و مقلوب پراگنده [illegible]
بنماید که [illegible] دیدیم
این [illegible] آتش دل [illegible]

رمل مثمن مخبون محذوف

[illegible]
[illegible]

[illegible] شیر شکن کینه [illegible] گوش [illegible]
[illegible] هیچ غنی را [illegible]

آمدن [illegible]
گاه [illegible]
بازگشت تو بدانجاست [illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
سیمبر [illegible]
وای بر ما [illegible]
ور تو [illegible] برق [illegible]
[illegible]
که گر [illegible]
تو جهان [illegible]
پس نشاید که تو خود را ز [illegible]
گفتم ای آنکه [illegible]
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین [illegible]
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
[illegible] روشن [illegible]
ور نگیری تو مرا [illegible] افزایی
که من امروز ندارم [illegible] کجایی
شعله [illegible]
تا [illegible]
قادری که [illegible] شیر [illegible]
خوش گریبان [illegible]

ای دل ار عاقلی آرام بما من گیری — ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی
چون شدی او ولی از آن بی روغن گیری — ننگ مردانی اگر او بجفا نیز کشد

رمل مثمن مخبون محذوف

رو کنان دست گزان جانب ما باز آئی — زین حبیبی که کشان کرد و در آویخت کش
کاسمان ماند حیرت بدین زیبائی — رایگان روی نمودست غلط افتادی
از برون شیوه و غنج و ز درون سودائی — چون بدان پیر روی بخت جوانت گوید
نه که در سینه و اندر دل آن سودائی — بیم از آن میکند ت تا برود بیم از تو

رمل مثمن مخبون محذوف

شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی — ور بدشنام تهم آئی و تهدید دهی
همچو مخمور کش از رطل گران ترسانی — من که چون دیگ بر آتش ز تپش خشک لبم
گرگ ترسد نه من از تو شبان ترسانی — باده گر تو ز تلخی و یم هیم رسد
نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی — چون خیالات لطیفست از خون دل و گو
نه مخنث که تو او را بزبان ترسانی — کاملان را که تبرسانی از ادبار فلک

رمل مثمن مخبون محذوف

أنت كالروح و نحن لك كالأعضاء — كيف يبقى فطنا من نزل العشق به
خدعة أن تهمن الكلس بلا إيفاء — طال ما ادنف و هري و السر و لم
عاسيه سحرا من افق الالاء — لا تو اخذ فانكا جن اذا فارقه
بل بحور شبه الشي بلا اشياء — ليشعر العاشق و هو عجم في عجمه
ان تمشي شيخ في نظر الجولاء — شمس تبریز چو شمس فلک از نور تو است

رمل مثمن مخبون محذوف

از سر روزن آن جمل بصری تا جبری — باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری — بر سر بام شدستی مه او میجوئی
از کف عشق اگر جان ببری جان ببری — روز تا شب بهر کام یکی عشوه دهی
که کجا هست ببر نامه ز چه کیمین کمری — سحر غره مشو این نگرای مه که ز بیم
تیرت آید که پری گرچه همه تن سپری — گر همه تن سپری در ره پنهان سپری

بمن ترس ای دل زان جور که با من آی نجات
دو را ز آبی تو چو روغن چو همه او نشوی
شمس تبریز بجو فارغ ازین آن شو
گر گریزی بجولی ز من سودائی
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم
کند و پیر بیست جهان جادر او پوشیده
اینهمه ترس و نفاق رود لی باز هیست
شمس تبریز نه شمسیست که غایب گردد
گر تو ما را بجنابه صنماتی ریائی
ور بمجنون ستقطی از لب لیلی آری
گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ و درد
پاکبازند تمام که در غیب جمع اند
واقف و چابک و چستند و دلیر و فحل اند
شمس تبریز نظر میکند از دو جهان
لترکبن طبقا عن طبق مولائی
کم حلفنا و نقضنا لك لا عهد لنا
عشقت جملة اجزاء وجودي سحرا
قد الصبر و الا ماني الدمع مسی
طلب الفرد على الشفع بلی و اسحار
مرغ اندیشه که اندر همه دلها بپرد
آفتابی که بهر روزنه در تابی
دیده با ناکه ترا عقل و خبر میگوید
دل ترسنده که از عشق گریزان شده
ای سپاه ز تو عیسی الحذر از جا به کنان
میگریزی تو و ای جان ببر از کف عشق

ترک یک جیب کنی ملکت مخزن گیری
بسبو او نروی ولی جوشن گیری
تا بیابی چو حسن خلق تو احسن گیری
دست زو گر نکشی دست پشیمان خائی
باش نادر طلبش گرد جهان پیمائی
خبر معده و سگ رو که جهان را شائی
بار از آن میگذرد تا همه شکر خائی
شب چو شد روز چرا منتظر فردائی
مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
گوش آنم کم از آن حرب زبان ترسانی
ساده گر مکسان را تو بجان ترسانی
گر تو تیری بزنی یا کمان ترسانی
گاذران را تو بخورشید جهان ترسانی
الهی گر بشعاع و بیمان ترسانی
كيف يرضي كبد ذاب من استغنائي
لن عني او ب يصرف عني دائي
قمر شاكك نامحرق الانوائي
فيك وا رنج بلسان بالعرب العربائي
نور بخشی همه را از نظر بینائی
نجد اگر دل وا ز دلبر مائی اثری
زانچه دریای خبرهاست چرا بیخبری
ماه نو گو و تو مسکین بکجا می نگری
وای بر تو گر از این عشوه دهی عشوه خری
میگریزی همه شب گرچه شه با حشری
ور دوید ور تو پری مرغ آن دام دری

مردم چشم کو مردم تو مردم بیند
خانه در دیده گرفتی و ترا یارت
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
جگر با جگران آب ظفر از تو خورند
پر پروانه بسوز و جز پر وا ده دل
گر توانی عوض سر دیگر وا دن
نیستی عاشق ای جان عبث شکم خوار گدای
کار بوزینه نبود است فن نجاری
نی تو فضل دگری ننگ نباتی تو زری
دل نهادم که بهسایگیت خانه کنم
گرچه چون شیر و شکر با همه آمیخته
وقت آمد که دران روح فزا آمیزی
بشکر خنده مینی تو شکر شو همگی
آن قرا صنه ازلی ریخته در خاک تنت
تیغ در دست در او در میدان بدر
در بتانی بگریز آبرش شمس الدین
هست در حلقهٔ ما حلقه زبانی عجبی
اینچه جانست که از عین لقا سر بزد
اینچه شمس است که خلق از نظرش محروم‌اند
چون دل از خانه و هم حدثان بیرون شد
شمس تبریز از این جوی روح ورجا باز رهان
مست اندر غم تو دل شده و دانشمندی
هست از او باش خیالات تو اندر ره عشق
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
شمس تبریز عناصر گر نقش رحمی

نظرت غیبت بدل گرچه کرد صانع نفسی
آنکه از چشمهٔ او جوش کند دیده وری
ترس از آن چشم که در گوش شکر بخت کری
بکمین گاه دل اهل دلان بی‌جگری
کو پرش در پره گرد و ز فروغ شهری
نسر واربسپری حاکم و در تاب سحری

صد درون ظلمات سیه خنبا
گر شکر را خبر بودی از لذت عشق
شیر گردون که همه شیرلان از تو زند
شیر ز آتش بدبخت و دل آتشکده است
شاه حلمی ز خلا زیر پر دل میرد
شیشه گر گوید می صد قدح و جام کند

رمل مثمن مخبون محذوف

دعوی یا فه مکن یا فه گو شراتر مخاری
عاشقی را تو که عشق چه دستور دلیلا

رمل مثمن مخبون محذوف

که بی نادره و سنبر و تره مالی تجبری
سنبرها جمله درین سنبر تو محو شوند

رمل مثمن مخبون محذوف

مرغ زیرک شو تی خوش بدو پا آویزی
در صفات تر خواجه دگر نستیزی
کو قراضه تنک غایت تو کرمی بپری
وز شب و روز برون تا ز چو بر شب دیری

سینه بگشای و رخسا بسو باد بهار
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر
تیغ جان تو برآور ز نیام نیست
آب حیوان کمش از چشمه بسود دل خود

رمل مثمن مخبون محذوف

قمری یا خبری در رو دعوی عجبی
تا زند جان منش طال لقای عجبی
یا چه ابر است بران ماه لقای عجبی
ز یکی دانه در دیده سرای عجبی

هست در صفه ما حلقه کشی کز نظرش
هر که از ظلمت جسم بر دل وند بود
از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن
بنمود از در و دیوار سرادق تابش

رمل مثمن مخبون محذوف

همچو نقره است در آتشکده دانشمندی
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
که بماند بسر قاعده دانشمندی
تا منور شود از مقدره دانشمندی

بر امیدم و رحمت نجشایش تو
چه زیان دارد خوبی ترا دوست اگر
جانب بر رسهٔ عشق کشیدش للطف
کی روا دار روا انصاف جوانمردی تو

همچو آب حیوان ساکنی و شهری
آب گشتی ز خجالت بنمودی شکری
جگر وحدت شکنی حمیت و استیز و گری
جان پروانه بود بر شرر شمع جری
تا که خنجر نهی هیچ سر را نبری
آن قدحی گر شکند ز و نتوان گشت بری
در فرو بند و همان کنده کسا زامی کا
شرم داری سگ بد و بس آخر خدای
سنگ جسم بوی برد نیز که زیبا گهری
من چگویم که تری تو نباید بتری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری
وانکه زبر است ترا باد و دم پائیزی
گنج ظاهر شود از تو ز میان جبری
کرد و نیمه کند آن قرص قمر از تیزی
زانکه در خلقت جان بر مثل کار زری
کو بجان هست ز عرش بیدن تبریزی
تا بدل از روزن دل نور و ضیای عجبی
یا بد از دولت او نبد گشای عجبی
تا زجا رفت دل و رفت بجای عجبی
هست جنت ز یکی روح فزای عجبی
تا برآید ز صنم خوف و رجای عجبی
از ره دور رسیده آمده دانشمندی
تو بت یا بد چنین یا مده دانشمندی
تا ز درس تو برد فائده دانشمندی
آنکه بشکسته شود بیهده دانشمندی

کی رواداری تو خورشید حق گرمی بخشش | لب ببسته است درین معبد تشنه سبوی
هین بهش دار که با بیخبران نستیزی | پیش مستان جهان طبل گران نستیزی
گر نخواهی که کمان دار رهی گیم ماسی | چون ترا خواند سخن خویش شبان نستیزی
بکجی وانگوی تو شهان که کسنید | جان لشکرانه دهی تو ز میان نستیزی
چون تو ظاهر تو معنا و الفنا گفتی | شو وقت عین چو با اهل عیان نستیزی
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات | چون زمان برگذری و چو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش دورکار آئی | الحمدلله که تو با شاه جهان نستیزی
هم سنداورت بدوی خلیفه بینی | راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همچو آئینه شوی خامش و گویا تو اگر | همه دل گردی و گفت زبان نستیزی
هله تا نطق نبندی که کف من بگریزی | تن بی جان چکند گر تو ز تن بگریزی
گر همه هرم و باغی بهشت باید باخت | بستم میکشمت چون ز رسن بگریزی
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از منند | گر شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
تو که قافی نه که چرخ که از جا برود | چون مخنث اگر از حرب بمعنی بگریزی
تو چو نقشی نرهی ز کف نقاش مکوش | در خسوفی گر ازین هیچ بدن بگریزی
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برهی | خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی
هر که از نیستی آید بسوا و خبری | اندر و از بشریت بنماید اثری
التفاتی نبود همت او را العلل | بسوا و کند از عین حقیقت نظری
جوهری هست صافی متجلی | رود گر شو تو تحقیق کز او شد دگری
بشنو شکر وی از من که بجان و سر تو | که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری
اندر آ در خانه یارا ساعتی | مجلس ما را بیارا ساعتی
تا ببیند آسمان در نیم شب | تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب را بیک دم همچو صبح | همچو آب از سنگ خارا ساعتی
تا ز دار الملک بر جسم زند | شمس تبریزی خدا را ساعتی
ای درآ ور رو جهانی زیر پای | بانگ نای و بانگ تای و بانگ نای
چیست لی آن یار شیرین بوسه را | دست و پای و دست پای و دست و پای

گر فسرده شود از معده دوا شیرینی | این سخن دار دوا زهر ملالی را تو

رمل مثمن مخبون [illegible]

چون کشیدت سوی خود همچو کمان نستیزی | گر نخواهی که ز تیرت به هوا بر دوزد
چون نماینده انقش و نشان نستیزی | از میان دل و جان تو چو سر برکوبند
ظاهر انگاه شوی لیک نهان نستیزی | در گمانی رها خود و از سند رخود
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی | ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود
گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی | چون جهان زیر و زبر دار و که تیغ و باشا
گر کنی حزم سفر و ز رهروان نستیزی | حیا دو ره بهی و شیوه روبه بازی

رمل مثمن مخبون محذوف

هله کم کن نگذارم که بفن بگریزی | جان شیرین تو در قبضه و در سیست
پس تو پروانه نه گر ز لگن بگریزی | چون کند غنچه که زین گلو نسیتم
چند و بوم و چغد گر ز چمن بگریزی | چون گرفتار زنی حیله نباشیش آن
تو ز رصاف نه گر ز شکن بگریزی | جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
ذهنی کی ز کف کلک شمن بگریزی | من ترا ماه گرفتم هله خورشید توئی
و ز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی | نی خمش کن که مرا با تو هزاران کار است

رمل مثمن مخبون محذوف

گر علل گیرد جمله زعلانا شجری | هر کسی کز شلاشی شد و مخمور خویش
شکن شده در کالبد جان نوری | تو بصورت چه قناعت کنی از صحبت او

بحر رمل مسدس محذوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تازه کن این جان ما را ساعتی | این حریفان را بخندان لحظهٔ
آفتاب آشکارا ساعتی | تا ز تو بینند با نور عشق
بید زنگ و بی مدارا ساعتی | تا ز سینه سر زند آن آفتاب
ملک نوشروان و دارا ساعتی | روی خود بنما بدین شوریدگان

رمل مسدس محذوف

بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای | آن نیی بیدست و پا بستند ز خلق

نی بهانه است این نه بر پای نی است | میکنند اهل خدا انا خدای
ما گدائیم والله الغنی | زآفتاب آمد شعاع این سرای
در سراپچون سایه آمیز است نور | دل نخواهی تنگ و زین تنگنای
آفتابا سوی مهرویان شدی | چرخ را چون ذره ها برهم زدی
آتشی کفر و ایمان شعله زد | چشمه چشمه جوش عشق سرمدی
عاملی بر آتش عشاق بود | سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودی گر ترا نقصان نهند | تا برآری سر ز سعد و اسعدی
آوزان عشق و جمال خوبی | کو گرفت از عاشقانش دوری
زندگی نو بنو از کشتنش | در تنک دریا ز دریا دوری
گفتم ای عقلم کجائی عقل گفت | تا نماند در دو عالم کوری
تا کند جانهای بی جان در سماع | جمله ویرانهای دل معموری
ای بهار سبز و تر شاد آمدی | وی نگار سیمبر شاد آمدی
درنگ سبزه و سرو جان فتنه | ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
در فکن اندر دماغ مرد و زن | ای بلای سیم و زر شاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت | سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
اِیتِنِی مِنْکُمْ کَلَامٌ لَا اَجِبْنِی | اِنَّکُمْ مِنَّا اِلَیْنَا اَقْرَبِی
رَغْبَتِی مِنْکُمْ اِلَیْکُمْ عَنْکُمْ | اِنَّنِی مِنْکُمْ اِلَیْکُمْ اَهْرَبِی
مَذْهَبِی تَرْکُ الْمَذَاهِبِ فِی الْهَوَی | سَادَتِی فِی الْکُلِّ مِنْکُمْ طَیِّبِی
کَیْفَ شِئْتُمْ اُقْتُلُونِی اُقْتُلُوا | اِیتِنِی فِی کَمْ مُسْتَعْذِبِی
قَدْ شَرِبْتُ الرُّوحَ مِنْ کَاسِ الْغَرَامِ | فِی الْهَوَی شَیْئًا سِوَاکُمْ مَطْلَبِی
قَدْ رَضِینَا لَوْ رَضِیتُمْ هَجْرَنَا | لَیْسَ لِی شَیْءٌ هَوَاکُمْ یَا رَبِّی
با وفا با جفا آموختی | این جفا را از کجا آموختی
کو وفاهای لطیف کز نخست | خویش دادی و وفا آموختی
ای دل از عالم چنین بیگانگی | این بلی را زان بلا آموختی
عشق را گفتم فسرده خوردی مرا | تو مگر هم زاژدها آموختی

نیست الا بانگ یاران هلای | چون خدا لیست اینهار و پوش چیست
ازغنی دان آنچه بینی ای گدای | با همه تاریکی والله نور
نور خواهی زان سرا بر بام آی | دل خوشی گاهی وگاهی تنگدل

رمل مسدس محذوف

چون ملک تسری تعین بیخودی | پست و بالا عشق پر شد همچو بحر
بر سر آتش تو آتش آمدی | هر سحر گه پیش قانون های تو
بی وجودان راچه نیکی و بدی | خاکپای شمس تبریزی بوی

رمل مسدس محذوف

صحبت تازه شد از زنجوری | گر گهر داری بهین جای مرا
چون شدم می چون کنم انگوری | جان بسوز و سرمه کن خاکستری
گرد آن شهد ازل زنبوری | تا کند آن شمس تبریزی بحق

رمل مسدس محذوف

ای حیات جان و سر شاد آمدی | پای خود بر تارک خورشید نه
صد هزاران شور و شر شاد آمدی | از بر سیمین تو کارم زرست
هست مست و بیخبر شاد آمدی | لعل گوید از میان کان ترا

رمل مسدس محذوف

سَادَتِی عَنْ حُبِّکُمْ لَا تَرْغَبِی | فَهَرَنِی عَنْ بَابِکُمْ بَابُ الْهَوَی
غَیْبَتِی عَنْ مَذْهَبِی لَا مَذْهَبِی | اُقْتُلُونِی فِی الْهَوَی اَوْ فِی الْجَوَی
اَنَّ حَتْفِی مِنْ حَیَاتِی اَطْیَبِی | اَیْنَ اَنْتُمْ وَصِلُونِی عِنْدَکُمْ
فِی هَوَاکُمْ فِی هَوَاکُمْ مَشْرَبِی | سَادَتِی الْمَحْبُوبُ نَفْسِی اِتَّنِی
مَا لَنَا اِلَّا رِضَاکُمْ مَطْلَبِی | مَنْ سِوَاکُمْ اَنْ یَکُونَ یَا رَبِّی

رمل مسدس محذوف

در شکار جان ما آموختی | هر کجا زشتی جفاکاری رسید
هم زیار آشنا آموختی | جانت گر خواهد صنم گوئی بلی
این مگر از اژدها آموختی | آن عصا موسی اژدر را بخورد

سی دلا از قمر و دانش شسته شربی / ازلبش خمر دوا آموختی
شکر مستی و شکایت میکنی / این یکی بار ست حلوا آموختی
زان شکرخا بگو الا شکر / آنچنان کز انبیا آموختی
این صفا را از کلا تیز کن / کین صفا از مصطفی آموختی
بی چه نطق آموختت زان لب ببند / جدا آن شو کز خدا آموختی
عاشقا از شمس تبریزی چو ابر / سوختی لیکن صفا آموختی

رمل مسدس محذوف

بار دیگر حیلتی برساختی / سوی جان عاشقان پرداختی
بار دیگر در جهان آتش زدی / یا بهفتم آسمان پرداختی
پردهٔ هفت آسمان بشگافتی / گوی را در لامکان انداختی
سوی جانان بر شدی وا گشتی / جانها را یک بیک بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی / کوه را و سنگ را بگداختی
بود در بحر حقایق موجها / بر سر آن بحر جان می تاختی
صبر کردی تا که دریا رام گشت / بهر کشتی بادبان افراختی

رمل مسدس محذوف

بامن ای عشق امتحانها میکنی / واقفی بر عجز ما اما میکنی
ترجمان سر شمن میشوی / نکتهٔ کج را درستش جا میکنی
هم تو اندر ریشه آتش میزنی / هم شکایت را تو پیدا میکنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت / چون ضعیفان شور و شکوا میکنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند / هر چه میخواهی زبالا میکنی
میکنی مارا حسود و همدگر / جنگ ما را خوش تماشا میکنی
عارفان را نقد شربت میدهی / زاهدان را مست فردا میکنی
زاغ را مشتاق سرگین میکنی / طوطی خود را شکرخا میکنی
آن یکی را میکشی در کان کوه / وان دگر را رو بدریا میکنی
از ره محنت بدولت میکشی / باجزای ذلت اما میکنی
این سه نکته است پایانش تو گو / گرچه ما را بی سر و پا میکنی
اندرین دریا همه سوز است و دود / جمله احسان و مواسا میکنی
شمس تبریزی به پیش عارفان / شیوه های چست رعنا میکنی

رمل مسدس محذوف

باچنین رفتن بمنزل کی رسی / باچنین خصلت بحاصل کی رسی
بس گران جانی و بس شیرین دلی / در مسلک روحان بیکدل کی رسی
باچنین رفتن چگونه کم رسی / باچنین وصلی بواصل کی رسی
چونکه اندر سر گشادی نیستت / در گشادن سر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده / بس بپاک از آب و از گل کی رسی
ذرا از خورشید وز مه چون هلال / ورنه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی رو بفضل حق گریز / زانکه بی مفضل بفاضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف / از چنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و بی جبرئیل / چون محمد در منازل کی رسی
دین پناهان را پناه خود کنی / بی پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام / ورنه چون مردی ببسمل کی رسی
شمس تبریزی بفضلش راه بر / زانکه بی فضلش بمنزل کی رسی

رمل مسدس محذوف

باز چون گل سوی گلشن میروی / باتو ام گرچه که بی من میروی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو / گلرخا خوش سوی سوسن میروی
سوی مستان باز در لعل میفروش / از برای باده دادن میروی
شاهدان استاره وار اندر پیت / تو روان چون ماه روشن میروی
در که خواهی آتشی دیگر زدن / بادل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا باز بر بام قضا شده / پیش تو چون سوی روزن میروی
تا درآرد شمس تبریزی بچشم / سرمه وار ای دل بهاون میروی

رمل مسدس محذوف

بادفا نر گشت بارم اندکی
خوش برآمد وی نگارم اندکی

دی بخندید آن بهار نیکوان
گشت خندان روزگارم اندکی

ابر من دی بر لب دریا نشست
خاک شو تا بر تو بارم اندکی

گفتمش رو خوش بخوش از سر مرو
صبر کن تا سر بخارم اندکی

آفرین بر دست و بر بازوی او
خوش لبشد لیل و نهارم اندکی

از لطافت ساعد سیمین گشاد
خوش برآمد گلعذارم اندکی

خوش برآمد آن گل صد برگ من
سبز تر شد سبزه زارم اندکی

صبحدم آن صبح من زد یک نفس
زان نفس من بی قرارم اندکی

خوش ببارم خاک را گاها دهم
باش اندر دست خارم اندکی

نی غلط گفتم که اندر عشق او
کافرم گر صبر دارم اندکی

چون نظر بر روی من کرد آن نگار
تازه تر گشت افتقارم اندکی

زان دفاها که نمود احسان او
سر بزد گلها ز خارم اندکی

شمس تبریز آمده در اعتذار
تازه تر گشتست کارم اندکی

رمل مسدس محذوف

باز گردد عاقبت این در بلی
رو نماید یار سیمین بر بلی

نوبهار حسن آید سوی باغ
بشکفد این شاخهای تر بلی

دامن پر خاک و خاشاک زمین
پر شود از مشک و از عنبر بلی

آن سر مخمور کز اندیشه ایست
مست گردد زان می احمر بلی

چون براق عشق از گردون رسید
وا رهد عیسی جان از خر بلی

من نمش کردم بپیکان در دلم
تا ابد روید نی شکر بلی

ساقیا مایا دا این مستان کند
بار دیگر با می و ساغر بلی

طاقهای سبز چون بندد چمن
جفت گردد ورد و نیلوفر بلی

زان بر سیمین و این روی چو زر
اندر آمیزند سیم و زر بلی

شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
یابد ایمان این دل کافر بلی

جمله خلق جهان یا یککس است
او بود از صد جهان بهتر بلی

این دو چشم اشکبار نوحه گر
روشنی یابد ازان منظر بلی

گوشها که حلقه در گوش تست
حلقه یابند زان زرگر بلی

رمل مسدس محذوف

بوی باغ و گلستان آید همی
بوی یار مهربان آید همی

تا خیال گلستانش خار زار
نرم تر از پرنیان آید همی

از چنین بخار یعنی عشق او
نردبان آسمان آید همی

یک قدمی آر و می پندار
ره چنین را آنچنان آید همی

کاروان از غیب می آید یقین
لیک از زشتان نهان آید همی

پهلوی نرگس بروید یاسمین
گل بغنچه نوش دهان آید همی

همچو عقل اندر میان خون و پوست
بی نشان اندر نشان آید همی

وز برای عشق آنکش شرح نیست
جز همین گفتن که آن آید همی

از نثار گوهر یارم مرا
آب دریا تا میان آید همی

جرعه کلبی ز مطبخهای جان
لحظه لحظه بوی نان آید همی

از در و دیوارهای کوی دوست
عاشقان را بوی جان آید همی

هر که میرد پیش نقش روی دوست
تا ابد در وی جان آید همی

نعره ویران سوی رشتان که زند
بلبل اندر گلستان آید همی

اینهمه رمز است مقصود آن بود
کان جهان اندر جهان آید همی

همچو روغن در میان جان تست
لامکان اندر مکان آید همی

بیش ازین گفتن توان شرح ولی
از سوی غیرت نشان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی را صد گمان آید همی

رمل مسدس محذوف

تا برآوردم سر از دیوانگی
ساختم صد لشکر از دیوانگی

نسخه دل را که سر حکمت است
کرده کم من ابتر از دیوانگی

بر صف دنیا و عقبی تاختم
قهر کردم قیصر از دیوانگی

معرفت دریای بی پایان ماست
لیک دارد گوهر از دیوانگی

عود جان اچونکه خدا بی سخن
هستی دیوانگان گر بایدت
قبهٔ عظم بگروبی رسید
چاره گر بهتر از دیوانگی
ای لباس افسرده از عقل خویش
در خرابات که رنجوران روند
خوش همیرو شاد و خرم در جهان
بر پری بر آسمان همچون مسیح
خوش بود گر کاهلی کیسو نهی
هست تبریزی شعار شیرز
گر غروب آمد بگو باز رسید
بر جهان نو اسپ ار کانه زو
همچو زهره نار کن هر صبحدم
وقت دور شاه پر وردت نبات
ساقی اینجا هست ای سودا طلب
پیش آن لب های آری گوی او
اینهمه بگذشت آن سرو سهی
هم عسس هم دزدی ای جان هر شبی
ناشتا آنکس که او حلوا خورد
طیبی چه بیند نو بتو خواهد همی
بستر نو خواهی که تا خندان شوی
گفت مستان ساقیا اهل فرید
از نثار نور پاک شمس دین
عاقبت از عاشقان بگریختی
قصد بام آسمان بشتافتی

رو طلب کن جستن از دیوانگی
رو طلب کن ساغر از دیوانگی
چون نهادم منبر از دیوانگی

رو در هستی خود بر خود به بند
پای بر فرق فلک ها میزنم
شمس امشب باز مستم خود داست

رمل مسدس مخذوف

هیچ دیدی کافر از دیوانگی
زود بستان ساغر از دیوانگی
منصبی کو خوشتر از دیوانگی
گر ترا باشد پر از دیوانگی

یخ فربه شد برو دیوانه باش
ورد پنجه رو منزد چه بی بهر ماند
همچو منصور اندر لبس دولتاند
شمس تبریزی بر ای عشق تو

رمل مسدس مخذوف

هست دیداری درین دم ربی
بازطالع شو ز مشرق چون مهی
کو بگوش تست چوب چنبری
وانگه از خورشید بین شاهنشهی
تا جهان بخشش چو باشی در کهی

بر سر روز آتش زنه در دست
گرم شد آن یخ ز جنبش پس بگداخت
سار عوا فرمود پس مردانه رو
بدر هر شب در روش لاغر تر است
پس آخر توجه کردی ازمقال

رمل مسدس مخذوف

بنده گردن شکر حلوا طلب
خوش برآید همچو گل با ماطلب
سیم و زر دزدان قمرسیما طلب
در دماغ او کشف صفرا طلب

هست تشبیش نقش ازهستی لقم
چون نسیم زیر سایهٔ نخل او
چون بر آید آفتاب روی او
پس کن آنکس کو سر پنهان کند

رمل مسدس مخبون وقف

سرد و لوس سرشت وخواهد همی
ساقی از مستان گرو خواهد همی

جان پاکان طالب جان زراست
روی بر چون سیل تا آب حیات

رمل مسدس مخذوف

روز مصاف ای پهلوان بگریختی
از میان نبرد بان بگریختی

سوی شیران حمله بردی همچو شیر
تو بگو نه داروی هر زرد را

تا کشاید صد در از دیوانگی
تا برآرم اختر از دیوانگی
تا چه دارد در سر از دیوانگی
تا کشاید صد لشکر از دیوانگی
رنج گردد لاغر از دیوانگی
کیقباد و سنجر از دیوانگی
تا رسان لشکر از دیوانگی
بر گشادم صد در از دیوانگی
وز همه یاران تو زوتر بر جهی
یوسفت با بت اگر خود در چهی
پس بجنبان قد نو سرو سهی
گفت شاهنشاه جان نبود تهی
بعد کاهش یافت آن فربهی
در خموشی هاست خجل آگهی
رو و هدنارا بدان بالاطلب
هست چند کشش مایه سودا طلب
می شوم شیرین تر از خرما طلب
وزد گرد د عاجز ور سوا طلب
رو بیاز ارسر کشن اخفا طلب
چه بیند نو نوراه رو خواهد همی
جان حیوان کاه و جو خواهد همی
جوی کن کان آب کو خواهد همی
مهر تو ماه آن نور وضو خواهد همی
همچو روبه ز آسیان بگریختی
گر ز نداع این و آن بگریختی

بس روی ای صبا چون میکنی / چون ز تهدید خسان بگریختی

مرده رستی وندار زندگی / مرده باشی چون زجان بگریختی

دست مزد شادمانی بسته / رو که وقت امتحان بگریختی

صبر میکن در حصار غم کنون / چون تو بانگ پاسبان بگریختی

گه ز بیم چشم تیر انداز را / چون ز تیر جان کمان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید / چون تو از جسم و زبان بگریختی

رو خمش کن بی نشان خامش است / پس چه سوی بی نشان بگریختی

رمل مسدس محذوف

قدر غم گر چشم سر بگریستی / روز و شب تا صبح بگریستی

آسمان گر ز اشتیاق زین فراق / انجم و شمس و قمر بگریستی

زین چنین خنجر نبرد روز عشق / بر خود و تاج و کمر بگریستی

گر سبک واقف بدی از طلاق / بر کنار و بوسه بر بگریستی

گر شراب لعل دیدی این خلل / بر قنینه شیشه گر بگریستی

گر گلستان واقفستی زین خزان / بر گل و بر شاخ تر بگریستی

مرغ پران واقفستی زین شکار / سست کردی بال و پر بگریستی

گر فلاطون را هنر نقصستی / نوحه کردی بر هنر بگریستی

روزن ار واقف شدی از دود درک / روزن و دیوار و در بگریستی

گشتی اندر بحر نقصان بی‌درد / گر بدیدی این خطر بگریستی

آتش این بوته گر ظاهر شدی / محتشم بر سیم و زر بگریستی

رستم ار واقف شدی زین ستم / بر مصاف و کر و فر بگریستی

این امل گر ماست نادانش شود / ورنه ناخن [illegible] بگریستی

وقت بیابیچ گر ظاهر شدی / ماده بر شیر نر بگریستی

مادر فرزندخوار آمد زمین / ورنه بر مرگ پسر بگریستی

گر مودی با حیات خویش مرگ / دست و پا بر همدگر بگریستی

جان سپر در کار همی مرگ / گر سرشتی آشکار بگریستی

دانه‌ای گر مغز کی عمر میکند / ترک کردی عمر دیگر بگریستی

گر جنازه واقفستی زین کفن / این جنازه بر گذر بگریستی

کودکی کو زاد میگرید ز نقل / عاقلستی بیشتر بگریستی

کی نیاسیدی عقاب گر دید چنگل تیز / ورنه چشم گاو خر بگریستی

با همه تلخی همه شیرین ما / چاره دیدی چون شکر بگریستی

زانکه شیرین دید تلخیهای رگ / کو صبر تا زین خبر بگریستی

نیز همه آلوده کامد جگر / بر سیه بختی سپر بگریستی

زیر خاکم آسمان گر این چنان / شاید ار زیر و زبر بگریستی

این خمش کن نیست یک صاحب نظر / ور بدی صاحب نظر بگریستی

شمس تبریزی برفت و گر کسی / تا بدان فخر بشر بگریستی

عالم معنی عروسی یافت رو / لیک بی او این صور بگریستی

این جهان را غیر آن سمع و بصر / گر بدی سمع و بصر بگریستی

رمل مسدس محذوف

قرة العین منی ایمان بلی / ماه بدری گرد ما گردان بلی

صد هزاران آفرین بر روی تو / ای فرستنده حوری در رضوان بلی

ای چراغ و مشعله سقف آسمان / خاکیان را آمدی مهمان بلی

از کمال حسن شاهنشهی / گنج آمد جانب ویران بلی

سرو رست چون خرامان شد بباغ / یا بد ابلیس لعین ایمان بلی

چون شکستی شیشه درویش را / واجب آمد دادن تاوان بلی

ملک بخشد مالک الملک از کرم / علم بخشد علم القرآن بلی

آفتابی چون ز مشرق سر زند / ذره‌ها آیند در جولان بلی

جاء ربک والملک چون رسد / هر محال اکنون شود امکان بلی

در فتوح فتحت ابوابها / گر دو دست دشوارها آسان بلی

دوش ای دلدار خواب آلود من / خواب را دانی ز نرگسدان بلی

چشم نرگس چون تبرک خواب گفت / بر خور از گلزار و بستان بلی

مغز خود را چون ز غفلت پاک کرد
بلبلا بر منبر گلبن گوی
از دیار مصر مر یعقوب را
خامشی صبر آمد و آثار آن
گوید آن دلبر که چون آمل شدی
از میان نقشها پنهان ستی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس
چون نه حیوان نه ستی سنگ
گر سران را بی سر و رو هستی
از برای شرح تنهای غم
یا کسی دیگر برای همدمی
ورنه دست غیرتی بر دهان
ورنه غیرت خاک زد در چشم دل
عشق را خود خاک باشی آن زدست
اژدهای عشق خوردی جمله را
پیش شمس الدین تبریز آمدی
یار رفت از ما چو بر ما آمدی
از قدومت جان مرده زنده شد
محو کردی اختران را بر فلک
گوهر عشقت کیمیا یا بدل
ناگهان اندر دویدم پیش وی
شکر کن کز عشق او بگداختی
در گلستانش گذر ازان شو چو برف
حبس کن مر شیره را در خم حق
ناگهان بسته دلم دلدار کی

چو برو از گلبن و ریحان هی بی | روز تا شب مست و شب تا روز مست
هست محسن در خور احسان بی | چون فزون شد اشتهای مستمع
بوی یوسف شد سوی کنعان بی | گر خمش باشی و سر پنهان کنی
هر قدح را میکشد ارکان بی | شمس تبریزی چو آمد در سخن

رمل مسدس مخبون وقف

در جهان جان تو حاصل شدی | هم برآوردی سر از [illegible]
چونکه از آتش چنین کامل شدی | عشرت دیوانگان را دیدی
چون خمر دی چون در آب و گل شدی | آستین شه صلاح الدین گیر

رمل مسدس مخبون وقف

باز ما را یادی بر خاستی | با شعاع آن رخ مهتاب او
هم از آن روی سر بی پاستی | گر اثر بودی از آن مه بر زمین
راست چون پی این هان غوغاستی | گر از آن در پرتوی بر دل زدی
چشمه چشم سوی دریاستی | نیست پروای دو عالم عشق را
ورنه عاشق بر سر جوزاستی | با چو برف هر دو عالم در گداز
گر عصا در پنجه موساستی | لقمه کردی هر دو عالم اژدهاک

رمل مسدس مخبون وقف

اندر آ جانا که بر جا آمدی | چون شنیدی ناله پنهان دل
زانکه جان جمله جانها آمدی | بر طرف گلهای گوناگون برست
همچو صد خورشید بالا آمدی | گر ترا کوری نه بیند گو مبین

رمل مسدس مخبون وقف

بانگ بزد مست عشق او که کی | هیچ میدانی که خونریز است وی
سر برید و ناله کن مانند نی | پاک کن رگهای خود در عشق او
تا برآرد صد بهار از ماه دی | تا درآویزم تو زنگ مرده شو
تا بجوشد وا رهد از ننگ می | شمس تبریزی بیا در من نگر

رمل مسدس مخبون وقف

تخت شیرین باشد از فرمان بی
سنگ وار منطق و لقمان بی
سر شود پیدا از آن سلطان بی
جانها گشتند از وی سرگران بی
با هوس همراه و هم منزل شدی
هم بشمشیر حسد بسمل شدی
ننگ باری باز چون قابل شدی
دزد گشته با طلب یا باطل شدی
سنگ گونان را کی سر و رو شدی
در شب تاریک غم با ماستی
ناله ها از آسمان بر خاستی
یا بدریا یا خود او دریاستی
ورنه ز آن هر دو عالم ماستی
ز آتش عشق جحیم آساستی
پیش جوع کلب نان یکتاستی
تا تجلی های مستوفاستی
همچو جان در جسم پیدا آمدی
در درون جان ما تا آمدی
تو برای چشم بینا آمدی
چون ورای هست دریا آمدی
چون توی راز هر کی بود ستا کی
تا نبرد تیغ او پایت ز پی
تا ترا گوید کای قیوم حی
تا ببینی مر مرا صد دم و فی
تشنگی مشک گوئی عیار کی

حسنکی کم کو یکی پروانگی	ترکی گل چهره گلرخساری	سینکی سیمین تنکی موزونکی	جانکی جانانکی دلداری
خوبکی زیبا یکی نیکو یکی	شورکی شکر لبی شکر گفتاری	مستکی جادو یکی گلستانکی	سحرکی آیینهٔ دل آرای
حور می افزا یکی غم کاهکی	شادمانی بخشکی غمخواری	بویکی زلفینکی مشکینکش	حلقکی افشانی عنبرباری
حسنکی رخساکی چون تابش	دل نهانی دزدکی مکاری	غمزکی خونریزکی هاروتکی	نرگسکی مستکی بیماری
زلفکش را صد دل و جان و وکی	زیرکی بربطکی زاری	لعلکش سرچشمهٔ حیوانکی	قدکش کبک دری رفتاری
زلفکش مشکینکی پرپیچکی	چشمکش خیتانکی خونخواری	خطکی پرچینکی رتابکش	بندکی زنجیرکی وماری
بوسکی شیرینکی چون مه کش	روی گلفامی رای طرز داری	شکی رخسارکی رنگینکی	ماهکی خورشید خدمتگاری
هست امروز انچه می باید بلی	رمل مسدس محذوف		هست نقل و بادهٔ مجید بلی
هست این ساقی خواب ازبادها	کان شیرینی نیامیزد بلی	آفتاب امروز گشتست ازنگا	ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم	لوح شست از بوز و ابجد بلی	مطرب ناهید بربط می نواخت	هرچه گیتی انجمان آمد بلی
دفتر عشقش چو برخواند خسرو	پر شکر گردد دل کاغذ بلی	گشت حاصل آرزوی دل تمام	گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چونکه سلطان ملاحت داد داد	داد بستانیم از بد بلی	بس کنم کین قصه بی منتها	گر سخن دیگر سخن خیزد بلی
هر دم ای دل سوی جانان میروی	رمل مسدس محذوف		وز نظرها سخت پنهان میروی
جانها را چاک کردی همچو ماه	در پی خورشید رخشان میروی	ای نشسته با حریفان در زمین	وز درون با هفت کیوان میروی
پیش مهمانان بصورت جانسری	سوی صورتگر بمهمان میروی	جون قلم در دست آن نقاش چیست	در میان نقش انسان میروی
در جهان غمگین نمانده گر ترا	جستم دیدی چون خرامان میروی	همچو آبی میروی در زیر کاه	زآبکیوانی به بستان میروی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا	چون نهان از چشم ضعفان میروی	حال ما بنگر ببر پیغام ما	چون به پیش تخت سلطان میروی
هیچ منگر باز پس خوش خوش برو	شاد و خندان نزد یزدان میروی	آفرین بر ذات خوبت ای شها	خرم و سبز و خرامان میروی
خوش همی رو یاد آن سودا مکن	زانکه یکسر سوی سبحان میروی	شمس تبریزی فرستادت پیام	عاشقانه مست و خندان میروی
بادی خود ساز نور شمس دین	رمل مسدس محذوف		زانکه بیدل سوی جانان میروی
هم تو شمسی هم تو شاهی هم تو چی	هم بهاری در میان ماه دی	هر طرف را زعشق تو پر سوخته	آفتاب و صد هزاران همچو وی
چون همیشه آتشت در سینه تند	رفت شکر زین هوس جان	سر بریدی صد هزاران از عشق	زهره نی جان را گر گوید های و هی
عاشقان ناز دیده انداز هستیم	خانها زیر زمین چون نا اهلی	نیست از دانش بتر اشکنبه	وای آنکه باندا و دنگ وی
آن زمان صد را اندر مهوشی	زخمها خورده نکرده دامی وی	در شب معراج استاد انبیا	صد هزاران ساله ره را کرد طی
برشکن ازباد هاسی بیخودی	تخته بند استخوان و عرق وی	شمس تبریزی تو مارا محو کن	زانکه توچون آفتابی ما چو نی

آنچه در سینه نهان میداری — در نیابند چه می پنداری
حق پدید است شده دلها را — آن پدید است گلی یا خاری
ای تو خفاش نهان گشته ز روز — گرچه در پیشگه اسراری
پیش خورشید بهان خفاشی — گو چه مشکل است بوقت زاری
ور نبالد ز غمی هم داند — کو ندارد صفت هشیاری
ای خیالی که بدل میگذری — نه زمین و نه فلکی سپری
گر ز تو باخبران بیخبراند — تو مقیم نظری یا نظری
ایّها الخاطر فی فکرته — بدّل اللیل بنور السحر
حسن تدبیرک قد ضاع لنا — ای تو کرده پدران پدری
از هیولاست صور ریگ روان — عشق تو دیگر و تو خود دگری
ته هیولای همه آب بود — چه در ریگ چه امی شجری
همگی منتظر خورشیداند — شمس تبریز که نور بصری
تو چرا جمله نبات و شکری — تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی — تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا بی تنه چون دریایی — ای همه پیشه تو فتنه گری
تو چرا تو به مردم شکنی — تو کجایی بچه اندیشه دری
ساکنان را زچه در رقص آری — همه حال جهان باخبری
غدر العشق فزلّت قدمی — مزج الفرقة ونعی بدمی
وجد القلب بما اورثنی — اشتغالیت وجودی عدمی
وسقی الصب وقد اسکرنی — نیم اید و ست بدان مد عجمی
ز لطیفی تو گر شکر ترا — حسرت شاه سیاه و حشمی
منه انگشت تو بر حرف کرم — شکک یا انت ولی النعمی
بحق جود و جودت که مبر — واجری انا عبد الحرمی
از کجا آمده سیدانی — از میان حرم سلطانی
یاد کن هیچ که یاد است نآید — لا بسرم خیره و سرگردانی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف تقطیعه فاعلاتن فعلاتن فعلن

که خدایت دهد بیداری — هر درختت انچه کرد او در دل
تا بدانند که تو بیماری — بخدا از همگان فاش تری
گرچه ز اندیشه چو تو بیماری — چنگ گرچه که ننالد داند

رمل مثمن مخبون محذوف

نه خیالی نه پری نه بشری — اثر پای تراست جویم
نه تو از بیخبران باخبری — مونس و یار ولی یا تو ولی
قف زمانا بحبا البشری — لا تعجل بمرور ولوی
الهیولی ابحان الصوری — این هیولا پدر صور نهاست
ریگ را هر زه چرا شجری — گر صور جان و هیولا سرداست
چه کند آب چو آتش سپری — ای دل آبی شو و در رگش رو

رمل مثمن مخبون محذوف

تو چرا لب شیرین شکری — تو چرا همچو گل خندانی
تو بیک غمزه چرا عقل زنی — تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا روشن و خوش گوهری — عاقلان را تو چه دیوانه کنی
تو چرا پرده خلقان بدری — همه دلها چه اندیشه تست
ز آدمی و ملک و دیو و پری — شمس تبریز تویی عالم غیب

رمل مثمن مخبون محذوف

ندمانی ندمی فی ندمی — کره الحب وجودی وتمی
شرب القلب وما ذاق فمی — ای صنم لطف ترا میدانم
بدل اندیشم ترسم برمی — من که باشم که تو بر تخت جمال
من اگر حرف بگم تو تلمی — سبق الجود وجودی قدما
ز من بیدل و ز او قسمی — لا تخج قلبی بالتنید و سل

رمل مثمن مخبون محذوف

آن مقامات خوش روحانی — چو فرامش شد ستت آنها

جان فرستم به یکی بستر خاک
بهل این گفت و بد ایشان بگر
باز ده خاک بدان قیمت خود
ز صفت آینه گر لبضا درست
صدر ملائکت سو گرچه تو دیوی بی
جامه جان غرب کن هوست سکند
مرد شوای بوالعجب دل بی کو ملقا
جان من و جان تو پیش یکی بود داند
انیهمه گفتم بر مخلص این گوش را
ای دل من سوی شاه نیک تو مستجی
خار فراق شست پای تو سر دلا
خدمت او آینه تو چو خیالی وش
دل من خسته گفت گرچه تر در آتشی
گفتم ای حال ترا دانم کز کیست آن
مژده ترا ای لاکر نظر لطف او
آو چه شیرین بیت در تتق زرکشی
گاه چو در بی رود قامد ز شب دوان
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را
هر شکری زین هوس عود کند خویش را
عجب طلسم است آنکه نقل زنجبیلی
گو بد کرو من ظلمت و کافر کجاست
ای که تو عشاق را همه شکری کشی
کشتن تیر تو خوش خاصیت دست
جور تو مارا چو قند راه در ببند
هر دم ذبح دگر پیش کنی چون سپر

این چه بیچ است و عدمی از زمانی
تا بر دست بتمام جانی
نه غلامی فلکی سلطانی

طلب تو ز فلک آمده اند
لیک اگر واقف اسرار شوی
چنگ در دامن شمس الدین زن

بحر منسرح مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

بحر تو سی گرچه تو لب دریا کسی
گر خرقه تش شوی تا ابد مکتسی
گر تو بصدق تمام در هوس گرگسی
همرهان ز حرم همسفر قدسی
شمس حق و دین است اصل ای ...

گفتم ای چشم چو که بینم ترا
سیر و سر چون کی شود آشکار
تا نماید ترا نور ستاره سحر
چشم و چی بی تو لیک سینه این شمع را
چون بو ماکس کو هر مبنا شوی

منسرح مطوی موقوف

گرچه تو از گلستانش تازه و شال سگی
این تو سی یا آینه نکته بس تشکی
بس نگر چه گفته ی بس کن آگر عاقلی
این نفس ریفا این نظر کلبی
زان سوی آقالیم حسن عالم و هم عاقلی

چون برسی سوی او یا دبیاری سن
حرا تو ای خواه او چون تو نه زو جدا
زره که باشد که او گرچه بود مسی
این ز خداوند است شمس حق و دین کیست
لیک برای خدمت و سجده ز ما

منسرح مطوی موقوف

میکند اختران سیره لشکر کشی
سخت نکبیر نگر جانب خود و کیشی
تا که بسوزد بر و چونکه مجمر کشی
عجب طلسم است آنکه باده رکوثر کشی
تا که ز تمت سیر دیں بر کافر کشی

کار غیب رود از همه چشمی نهان
از طرب جان این جامه زبان بر کنی
آن لعل ساقیان مستی و تعصب سیر
مست بر آی بخود دست بجای زخو...
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

منسرح مطوی موقوف

زانکه نظر خواه را تو بلطف سر کشی
نی که مرا عاقبت بر سر و در کشی

هر جسی مستر منتظرم منتظر
ای دم تو تن سکم دست غم تو فرع غم

منسرح مطوی موقوف

خوبرویان خوش نوراستی
صد از ایشان بجو سلطانی
ز طلب ربح و درد و لی
یک معقدالی سخت عجایب کسی
بحر نخود احم از انکه هوا تو بی
تا لو بیابند عقل لستد این مجلسی
زیر فلک غفس کاهی و که کسی
تا تو منو شوی زانکه ازین مقبسی
گفت همه گوهران پیش تو شد اخسی
بی سر و بی پا شده گوی کرا لیعقلی
وز جگر خسته ام بس تو چگونه دلی
ای دل مقبول او رو که تو بس مقبلی
مهر گردولیش را این بود آن حاصلی
بر همه اسرار غیب رای دراشالی
جانب تبریز بر زد و کمی حاصلی
دو که چه میز سیدش به خوبی و سرکشی
تا دل خود بار بحر تو سر آذر کشی
وار سر این بیخودی گوش تنگ سرکشی
نیست گنه باده را چیز که تو کست سرکشی
قاصد خونریز خود سیره و خنجر کشی
تا تو مرا چون قدح دم آسر کشی
جان مرا خوش کشی ای نفس اری کشی
زانکه مرا پیشتر و قت سحر کشی
ای که تو مارا بدم همچو شکر می کشی
تیغ رها کرده تو به سحر می کشی

ای تو زخوبی خویش آینه را مشتری
خاک شد این جان و دل در حسد آینه
گر تو نبابی مرا از من و من باز گو
گر تو بحقلی در آی لطف کن در رو
گرچه که ماهی شود لیک خود او بحر بود
دم زدن ماهیان آب بود در سبو
دانم نکندم که تا صید کنم ماهیی
روشن مطلق بگو تا نشود از دلت

سوخته بادا که تا تو روی بنگری / جان من از بحر عشق آب چو آتش خورد
کو چه گلستان نشد هست در آن مشتری / گم شده ام من زخویش گر تو بیابی مرا
کای زمن آواره من گشته نهان چون پری / مست شدم ای نسیم عقل زبیم ربودم
تا تو بدانی که نیست کار تو سرسری / بر لب دریای عشق و بدم من ماهیی
صورت گو سالها بود دعوت سامری / ماهی ترک زبان کرد که گفت است بحر
آنکه چو آتش سست پست بلطف تری / بنگر در ما بجوش آن وی و زرق وی
سست بیان و نعت جان آنکه شسته / این چه بهانه است خود زوده بگو بحر بست

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف منحور تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

ای کجای یار زان عقا همای
هم نفس ده مه او بدگرس
دور بگردان که دور عشق تو آمد
با همه شاهی چو تشنگان خمار
آدم و حوا نبود بحر قدرت
جمله جبری ما شگفته کن این
طلعت خورشید تو اگر بنماید
مشک که از زره هرار بحر دره
وعده بستان کشد نهان شتران را
چون نهد رخ پیاده در قدم شاه
مات شود بعد گفت و گوی ماکن

دو دکفه ماکه تو دیچ مائے / زانکه وظیفه است بحر که گفت تو
عهد و فا کن که شهر یار وفائی / درتبی گرد با لطیف بلائے
خلق کجا اند و تو غریب کجائے / بر عدد ذره جان فدای تو کردی
ساقی ما شو بکن بلطف سقائے / بهر تو آدم گرفت ده بدر سبیل
خاتم میکر دگونه گونه خدائے / دور قدح تو چهار جوی بهشت است
تا لطف بر رود غیب تو گوای / عقب غنچه در این چمن بخند
ممن نیابد زسایه بلی همائے / خانه بی جام نیست خوب و منور
کو و قاری بحر جود و سخائے / شب آید ز غیب چون کلیائے
خوش بحر اند سر بنرعطائے / بند کند چشم شان که راه ببیند
جست و اسپه زبیتی وگداسے / گر شه رود زین پس پراهچو فرزین

دور بگردان که آفتاب لقائے
وز جهت درد با لطیف دوائی
چرخ فلک گرد بی بحر تو بهائی
بهر تو حوا نمور نسیم حوائے
نه از شش و پنج است این سرو زوائی
تا تو بخندد و دهان او گشائے
راه و رهاوی بران گرو است رهائی
جان رهد از تن چو اشتران چرائے
راه دالست نیست رله بوئے
جواب به بیند چو پیل هند زجائی
کان شه شطرنج است راه نمائے

بحر منسرح مطوی موقوف تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

باز رهان خلق را از سر و از سرکشی
پیرهن یوسفی هر نفسی بنما
سینهٔ تاریک را آتش حب کنے
در شکم ماهی چهرهٔ یونس کنے
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
مفخر تبریزیان شمس حق ار او ای

ایکه زدرون دلی چند از این سرکشے / ای دل و جان جان آمد هنگام آن
تا بدر آفتاب سیم زر کشے / نیز ره کشتی بردری تو کمر کوه را
چارق درویش را زبر بر کشے / خاک در فقر را سرمه دیده کنی
یوسف صدیق را زان چه بر کشے / نفس شکم خواره را روزه و بر سر دهی
تا دل و جان را بغیب دمدمه و فتنه کشے / سنبلهٔ آتشین ز سکنه بر فلک

منسرح مطوی موقوف

در قدح جان من آب کند آذرے
زود رسانم رسان کو کوخوشی شستری
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
کرد یکی شیوه شیوه او برترے
نطق زبان راکه تو حلقه برون دری
بحر بود پس تو در عشق از او بسترے
از حسد کس ببرس در طلب مشترے
مفخر تبریزیان شمس حق و دین برے

زنده کنی مرده را جانب محشر کشے
چونکه ز دریای غیب آیی و لشکر کشے
تشنه دلان را بلطف جانب کوثر کشے
تا سوی بهر عشق مرکب لاغر کشے
زهره بمهر روی را گوشه چادر کشے
گر تو مرا سوی خود یک دمکے بر کشے

بر در خار منم ای مه دای مشتری ٭ جمله منم تو شدی گشته من از من بری
بر در تو جانها همه بسته ستند ٭ زانکه نبیند جانها بر در تو سرسری
حسن تو خود پرده است از دل و از جان قرار ٭ پس چه شود حال چون لطف کند دلبری
از دم عیسی هزار کشته دیرینه را ٭ زنده کنی و خاک زن بر حیل سامری
زهد و عبادات تن حد و ستائی دل ٭ نزد صفا آب تو چون گنه کافری
ز لمعان تو یافت زهره و مه تاب را ٭ از صفت طفل جان تربیت مادری
عنبر تو مشک ار کساد باشد زنخاک … ٭ زلف تو چو در جهان فش کند عنبری
اطلس رهبت بوده اند با همه اهل خرد ٭ کرخی و شیخ جنید کان صنا دستری
جان همه مهره کفت تو چون نو بلعجب ٭ برد دل از زنبران بر رسن لب بری
از پی او زن حسن تابان جسم ٭ گر به بینا گشتنی سیاحتری
صد رخنه و ندول شمس حق تبریز با ٭ طلعت تقلید را کرمش انوری

منسرح مطوی موقوف

پیشتر آ پیشتر چند زنی رهزنی ٭ چون تو منی من توام چند تو و منی
نور حقیم و زجاج با جو چندین تحاج ٭ ارچه گریزد حبیس رب ستی ارزنی
ما به یکی کامیم از چه چنین احولیم ٭ خواجه چرا ننگرد سوی فقیر آن غنی
زانک چرا ننگرد سوی حبیب خویش خواه ٭ هر و جو دست تو اند چه سینه چه دنی
ما همه یک گوهریم تک خبر و دو یک سریم ٭ لیک دو بین گشته ایم زین فلک منحنی
رخت از این ریح و رش هات توحید کش ٭ حرز تو توحید را چیست کنی منثنی
هین رسنی منیز کن با همه آمیز کن ٭ با خود خود جنبه با همه چون سوسنی
هر چه کند شیر زر سنگ جدد سکی ٭ هر چه کند روح پاک تن نکند چسمی
روح یکی دان و تن گشته عدد حسنزا ٭ همچو کبابی دو اصحاب در صفت روغنی
حیله جسمت و جهان جمله منی یکی ٭ آب یکی گشت چون غایب بالتکی
جان نفرستد خبر جانب بر یا نصب ٭ چونکه بتوحید تو دل زهی بر کی

منسرح مطوی موقوف

جان جهان سیر شوی جان جهان تب … ٭ کان شکر میکشی بادگران مینخوری
ای رخ تو چون قمر تنگ مرو آهسته تر ٭ تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
چهره چو آفتاب بی برنی ز اشتها ٭ بوکن و بوی کباب زین جگر آوری
یک نظری کرد و فاست هم صدقات ستا ٭ هم بگشای روست شکر چنین الذری
تا دل مجنون ما تا غم افسرد و ما ٭ تا جگر خون کند کشف بد هبیری
شکر که سوختیم سوختن آموختیم ٭ از جگر ابرو ختیم شیوه سیمین بری
عشق من خواب رود رونق خوبی تو ٭ گاه شوی بت شکن گاه شوی آزری
حکمت دستیاب هستی ازان دیده و راد ستادار ان ٭ چشم بدت دور باد تا که کند کستری
ای دل رو سوی جان تا که ببینی جهان ٭ در خور حیران ملک پهلو نقش پری
از ملک و از پری حیران قدر ستی گذری ٭ محو شود در صفات صورت و صورتگری
پر تو چون آفتاب از رخ تو شمس دین ٭ لعل کند سنگدل گر سوی ما بنگری

منسرح مطوی موقوف

چشم منش چون بدید گفت که نور منی ٭ جان مستش چون بدید گفت که جان منی
صبر ازان صبر کرد شکر لب شکر تو دید ٭ فقر ازان فخر کرد کز تو شود او غنی
گاه منم بر درت حلقه و در سینه تم ٭ گاه تو ای بر درم حلقه دل میزنی
بار صبا سوی عشق این دو رسالت ببر ٭ تا شوم از سعی تو پاک ز تر دامنی
هست مرا همچو نی دام کمر بستنی ٭ هست ترا همچو نی دام شکر دادنی
ای دل ما در گریز از من و ما محو شو ٭ زانکه بریدی زما گر ز جبر ار زنی
وانکه شیرین لبت گفت چو من لب شکنم ٭ مغز نمایم ولیک وای اگر بشکنی

منسرح مطوی موقوف

خیره چرا گشته خواجه اگر عاشقی ٭ کاسه زنان و کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستیی بر چه در استادی ٭ کاش ندانستیی بر چه قسم عاشقی
چشمه آن آفتاب تراب بند فلک ٭ چشمت ار دوست بست نیز نظر عاشقی
نعمت فلک را جگر خون شود از این خطر ٭ راست بگوییم مرنج سخت جگر عاشقی
ای گل تو راست گو از چه دریدی قبا ٭ وی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو اندیشه هاست ٭ هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشقی

آنکه از گذشتن غم نخورد او
ای بسر و از بحرت دم فراق و منخور
خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ای رخ چون زر شده گنج گهر بندوی
خواجه توئی خویش من پیش من آ پیش من
بر لب تو لب نهادن شکرین لب [illegible]
مفخر تبریزیان شمس حق و دین
رام نشد دیو من خرم رخ آن پری
طینت آدم کجا عشق پری از کجا
عیسی خوزیز یا یوسف تو زیر ما
رو که بهمسان تو می نروم ای اخی
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
جنتی و دل نسروز رو و زخی خوش بسوز
زلف بتان سلسله است جان بدو در رخ [illegible]
شاه بیا مه ولا پیش کش خویش را
قسمت قسام بین هیچ مگو و مپیچ
روی من از روی تو دارد صد روشنی
مرغ دلم می طپد هیچ سکونی نداشت
هر که شود چاکر مفخر تبریزیان
نیست عجب صف زدن پیش سلیمان پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
دیده و جان شمس دین مفخر تبریزیان
[illegible] نفسی اندرون [illegible]
گفت مرا ای خری تا چه گمان میبری

اگر تو [illegible] عاشقی	[illegible] خاک است چو عاشقان

منسرح مطوی موقوف

دل بلرزد ز تو که رشته دریافتی	هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
آنکه زجان برتر است خواجه کجا یافتی	ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
	ای تن عریان کنون بر همه عالم بخند
تا که بگویم ترا من که کرا یافتی	کوس دهل می زنند بر فلک از بهر تو
خشک لبان را ببین چونکه سقا یافتی	خواجه تو از دهن قفل زبان بر دهان

منسرح مطوی موقوف

بر غم [illegible] تا دل بجا نماند	گر بکنی باورم هست ترا عذرها
این سکر بی برو تعبیه آن [illegible]	خاصه هوای کسی کز پی انوارها

منسرح مطوی موقوف

بست مرا از طعام و ز دو دل مطبخی	رزق جهان میدهد خویش نهان میکند
[illegible] دانگیر [illegible]	قسمت آن یار دان مائده خوان کرم
چند میان جهان ماند تو در برزخی	سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی	لیک عنایات جان هست طبق بر طبق
فرخ شاها نشو گر زشهم فرخی	مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین

منسرح مطوی موقوف

جان من ایمان تو یابد صد ایمنی	آهن هستی من صیقل عشق تو یافت
مسکن [illegible]	نه بدیده چشم تو چشم من آئینگی

منسرح مطوی موقوف

صف [illegible] آن پری	آن پری گر زخش گشت بشر چون ملک
یافته دیو ملک گوهر جان زان پری	ما و منی پاک رفت ما و منی خشک شد

منسرح مطوی موقوف

غرچه آرد مرا از ره پنهانی	تشنه و ویرانیم شور و پریشانیم
چیست برون از گمان خرد [illegible]	پر ز افسانه روست [illegible]

[illegible] پاک نادره [illegible]
چون نسبت عاشقی [illegible]
طبل [illegible] یافتی
حسرت رضوان شدی چونکه رضا یافتی
یا منی بعد ازین یار مرا یافتی
رو کر توئی بر صواب ملک خطا یافتی
پنجه کشا چون کلید قفل کشا یافتی
لطف [illegible] برگ و نوا یافتی
حق چو ترا تیغ ساخت طبع [illegible] سپر
نور خدائی ز دست ظلم کافری
گو سبب [illegible] حسن باد [illegible] انگشتری
نگاه و خال [illegible] از زر و مال ای سخی
قسمت این عاشقان [illegible] فرخی
کور شود از نظر چشم سگ سلخی
او برهاند ترا گرچه اسیر فخی
فربه و زفت کند گرچه که تو [illegible]
تا بت [illegible] شود گرچه دوسه [illegible]
آینه گون شد رخم رفت از او [illegible]
نه [illegible] روی تو روزن من روزنی
هست دلش شاد و خوش نیست دگر [illegible]
یافت [illegible] رنج و غم از دل بری
گشت پری آدمی هم شده انسان پری
شاد ز عشق خوش شاد تر از جان پری
پر [illegible] سلطانی
جان [illegible] گلشنی

مست غمت را بیار رسم گدایانه — عابد و معبود من شاهد و مشهود من
رهبر ما بوی تو در ره سلطانه — خواجه بشنو الحذر از نظر ما حذر
گفت نه بر جستن غار گنج بویرانه — آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانی — مستم و گم کرده ام زین پرسش مخواه
برده تماشات ما غارت بتخانه — هر که ورا کار کیست در کف بتخانه کیست
هر که ز خود دور شد نیست گردانه — هر که ورا آتش است از رخ سلطان ما

منسرح مطوی موقوف

خود بنوازد مرا همچو یکی مطربی — گرچه درون دلم مطرب جان خوشنواست
تا کشد از ما خیل مستطربی — چون ز سپیدی امن گم شده ام پیش

منسرح مطوی موقوف

فی ورق مرک حبل من المنتقی — نور کست شعشعة تحرق تحت الدجی
تدرجه راحة فی النظر المنتقی — فارس معراجنا فارق الی المرتقی
وادرس لوح الوفا وافهم ما یرتقی — فاسرت ورا فاکنت انی سارق

منسرح مطوی موقوف

روبه با شیر نر کی کند آن بازئی — عشق عجب خانه ایست زنده تو در و شهید
هر نفسی زان جهان آید غمازئی — میر من و میر جوست تا بشهادت رسی
— جنبش جان کی کند صورت گرمابه
گر بپرد از زمین قعب گاه قالب را — یار باین تعبیه گشت سبب خلق را
گر حرکت یافت عشق سر سر اندازئی — مفخر تبریز شمس دین نیک بخلق اندر

منسرح مطوی موقوف

خوش بخرامی ای پری زانکه خوشی خوش بی — اسحر نی عینکم اسحر منی تارکم

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف منحور تقطیعه مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

نیست کبوتر ز بندگی تو کاری — ای دل سنگین که یار غار منست او
بر سر آن کنج غیب سبزه و چاری — ذره بذره کنار شوق گشاد است
سر که فرو بسته اند و غوره فشاری — جوی فرحی روان شدست از این سو

یکدمی ای خوش عذار حال مرا گوش دار — عشق شمایل ای خبر در دل انسانی
کعبه کوی تو قبله ما روی تو — تا نخورد خواجه سر در خطر جانی
ذره عکسم بیار تا فتوحی رسد — بر کف او شیشه شکر پری خوانی
آدمی ای روح قدس آخر ما را بپرس — مست چو ما هم توئی سیر باده جانانی
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا — هر که ورا بار کیست مست چو رندانی
کارگه تو هم توئی بارگه تو هم توئی — گشت چو مولا ز عشق میر و سلطانی
مفخر تبریزیان شمس حق الدین ما — هست چو خورشید و نیست گردنی
یکدم دیگر بزن همچو که رسد مطربی — لیک رسد در پی جسم و جبه مطربی
تا ببوارد بدن عشق شمس الدین — تا ببرد از بهم جائی و مصدر مطربی
یا ملک المحشری ترحم ولا تتقی — کس ستیلا روی تحرجه رستی
تحسب ارواحنا فی صور صورة — تمنعها غیره عن بصر ارآه
عذار تغشاه انعقد عن درکها ادراک — جان رحیل الکرام عن المرتقی
ورکب خیال السنی نحو حسان المنی — واتت بنا من کاسنا متجلا تمشی
یار دنا خسر زمان کرد حرب سازئی — بالمنا وجد جذبها ظاهرا و باطنی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز — سر بنه ای جان پاک پیش چنین جانی
مطرب تا ورت باده برآور روی — تا بزنی گردن کافر ایمانی
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود — صف شکنی کی کند اسپ گدا گاهی
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک — تا نکنی این و آن قسمت و طلبکاری
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد — از اثر لطف حق آن شه اخبارئی
یا سندی قم لنا مستمعا واستقنی — گر لب نوست شدر رومی و هم ارمنی
کاسک یا ساقیا سید ما سکبی — نیست عجب این قدر آتش حمد غرمنی
من قبلی فتی من تبریز الشفا — دل همه چون شیشه است زنگ تا کینه
سکک تهد نیست مثل تو یاری — هیچ مکن بچه جنین محیط تغابی
عاشق آن خرده نیست زانکه بخسپد — گرچه بگنجد کنار ما بکناری
آن شکرستان رسید تا گذارد — لیک همه جانها را آب اوست بخاری

از سر مستی به پیر گفتم او را
گفت مخور غم که زرد چشمک نماند
دام جهان را هزار قرن گذشتست
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
رو بجران کو کر لیش گاو بزیرا
از شش و از پنج بگذرید و ببینید
ماند سخن در دهان و رفت دل من
خوش شد لم از یار همچنانکه تو دیدی
از چمن یار صدر وان مقدس
هست برامید گلستان تو جانها
در دل عشاق فخر ملک دو عالم
عشق خداوند شمس دین که تبریز
وه که دلم برد غمزهای نگارے
از پی این عشق اشکهاست روانه
کان شکر آن لب بادلقالیش
بے مه او جان چو زیر و زبر بود
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه
خرقه بده در قمارخانه عالم
تن زنم تا بگوید آن خوش خو
ای گو هر خدای آیینه معانی
اندر جمال هر کس لطف ازل نمودے
یکبار رو در میدی تا جان گرفت تابے
انگشتری لعلت بر نقد عرض فرماے
جامی رسید ما را از شمس حق تبریز
ای کاروان شکر آخر چه بار داری

کار مرا این زمان بده تو قرارے — خنده شبیه زرد و ز شرم برافروخت
باغ تو با اینچنین لطیف بهاری — هفت فلک زآتش نشست چو دودے
در خور رسیدم نیامدست شکارے — هم بکنار آمد این زمانه و دورش
روز چراغی و شب امیر مناری — جمع خرانی که گاو و اسپ پرستند
تو به کشید در رویدسوی مطاری — تا که شود هر خرے ندیم مسیحی
شهر حریفان و مقبلان خماری — چون بخلاصه رسید تا که بگوییم
جانب یاران بسوی درد دیارے — مفخر تبریز شمس دین زرجالت

منسرح مثمن مطوی موقوف منحور

واز گل و گلزار همچنانکه تو دیدی — هر که دلی داشت زین هوس بر بس
ساخته با خار همچنانکه تو دیدی — عشق چو طاوس چون برید شود دل
نیک بود عار همچنانکه تو دیدی — عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق

منسرح مثمن مطوی موقوف منحور

شیر شکر گرفت آمد و ضعیف شکارے — هیچ دلم چون نبود خالے از اندوه
خوب و شهی آمد و لطیف نثاری — چشم بهاری چو ابر آب فشاند
تا نماید خزان و غوره فشاری — یک شب قدر است و بدر کرد عنایت
ماهی بے آب رو که دید قرارے — جود چو عقل و این جهان همچون تن
خلعت گل یافت از حیات نو خاری — گر بنده خوبی دوست روح فشانی
خوب حریف و سودناک قماری — بهر کنار رسش همیکند رکشاید

بحر رجز مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

هر دم ز تاب رویت بر عرش اسمانے — ز آن تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدے
هر عاشقی بدیدی مقصود هر جانی — در راه ره روان را گنج طلب نبودے
در روم تو بار دیگر تا جان شود عیانے — از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
تا لعلها برآید از لعلهای کانے — یک جام بادادی تا خشها گروشد

رجز مثمن مخبون مقطوع

نقدا اگر بدیدی یا یار زر نگارے — چون شاد نقد جوید هر جنبشی نگنجد

ماه غریب از چو من غریب شماری
هفت زمین در رسست غباری
عاشق و مستی زما نیافت کنارے
یاد و شهد تستند بے شکال و فساری
وحی پذیر ند گر روح سپارے
سوخت بسم راز شوق مست شراری
هر گلے از روی لست همچو نگارے
جان پر انوار همچنانکه تو دیدی
بیدل و بیکار همچنانکه تو دیدی
خانه پر مار همچنانکه تو دیدی
عمر بود یار همچنانکه تو دیدی
جان کند ایثار همچنانکه تو دیدی
درد و غم چون نبود یار و دلبر یاری
تا نه نشنید بر ان نثار غبارے
بر دل هر شب ز دی ستاره شماری
از تن بی عقل کے بیاید کارے
خود بنده عاشقی و روح سپاری
هیچکس آن بحر را ندید کناری
آنکه ز حکمش نیافت کوه وقاری
از آسمان رسیدی صد ماه آسمانے
خوف و رجا نبودی اندر جهان فانی
هم برق تو رساند او را بلامکانے
جامی دگر از آن هم چاره کن تو آنی
کان جام مینماید راز نهان عیانے
بیجوی نقد خود را اندر تن حصارے

این قطعه چار بیت است یکپا سبان ملی
تو مست شاهی ا نقفص چه پا ی
از دام چون جهید یکی تو صبر سرسید
شمس الضحا تبریز اسرار هر چالم
ای آن کا مام عشقی تکبیر کن که سنی
بر روی قبله حق صد قبله می تراشی
آنچون که ای هر دو بر هر دری فرا سر
میگویست کر چو سالی هرگز کسی نگوید
هر تیشه که شکستم بر تو تو کلستم
صد حلق را کستودی گر حلقه زلبو دی
ورنه خموش میکن اسرار گوش میکن
ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم
از بهر مرغ خانه گر خانه بسازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
باشد گران ترک شدان بیکل خدا ئی
رطل گران بده را این مرغ دل نشاید
ای نو چشم وه لها چون چشم میشوای
هر جا که روی آرد جان ره دهد تو وارد
در دل رهی اما نی هر سوش میکشانی
هر کان طشت باید نامست رو نماید
گر گوی میشناسم لاف بزرگ دعوی
میکرد چون جسد خواهی وگر نخواهی
تو هم زیوسفانی در چاه تن فتاده
گر من غزل بخوانم بشکافد این دهانم

بشناس پاسبان اگذار هر چه داری — تن خاک باد و آب آتش در و مسلط
چون حکم شد در آید بشکش قفس چه باری — چندانکه ده خو شی از دو ده و رو بری
هر دو جهان ندیدی بسمل توشه نهادی — خرم سری که گردی رفتی و آمدی باز

رجز مثمن مخبون مقطوع

دو دوست را بر افشان بیزار شو بو سنی — مو موت وقت بودی تعجیل میمنودی
بر روی عشق آن بت صد بت همی پرستی — بالا ترک براحمان ای جان بند فرما
حلقه زنان زن زیرا زدستی — سنراق آسمانت چون کرد واپسانت
باجان بی چگونه چونی بگو راستی — امشب خراب مستی فردا ستوده بینی
کو صد هزار گوهر اشکسته زانو بستی — ای نقشبند پنهان کاندر درونه جان
صد جان و دل بدادی گر سینه جستی — دیوانه گشته ام من هر چاره چون نگویم
ما را بهوش میکن از زیرکی و چستی — خاموش کن تو ای جان صدین مگو تو شرحش

رجز مثمن مخبون مقطوع

اشتر رو گنبد با خیمه درازی — آن مرغ خانه عقل است وان خانه تن تو
زیرا که عرفا عرفم از کنیه مجاری — من هیکلی بدیدم اسرار حق بدیدم
تا در نیابد آن را پشت هزار باری — شد برعلم دریده تا پرده بسوزد
بوی کز دنیا بی صد هزار ابنازی — چون عشق او بیامد وین پرده بدرد

رجز مثمن مخبون مقطوع

گر چه که ی نزاندای جان گر توکجائی — هر جا سری که بستی در دعوه الستی
له — در کوی شیستنی مرده هست ناامیدی
هم ملک غیب یابد هم عشق مرتضائی — ای دل کسی که گوید کو مستمند جو یه

رجز مثمن مخبون مقطوع

در کوی من چه دانم گر هست ناشناسی — بر نا خم و ندانم گردان شده است خالقی
گردن مپیچ پیا در بند اقتباسی — یوسف خبر بدیدی گوری با هجده قلب آری
اینک رسن برون آی تا در زمین نگنجی — ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو
گو یدت بیقرار آخر لطیف کاسه — از بانگ طاس تو مه بگرفته میکشاید

انیها چو در تب از ما بشکن تو ای بت
بشکن تو جام صافی تا بشکند خماری
بکشا سر قبایت بر نیک و بد کرواری
بنما بیت پیش رویت پنهان چگونه داری
وقت نماز آمد بر چیز اشستی
گر مه بود ببالا سایه بود بپستی
بگذار شور عالم کز خویشتن پرستی
چه جنگها دیدی چه تیشه با شکستی
داری هزار صورت مرا چو نزد نیستی
رو تو بلی بلی کن گر محرم الستی
کاندر بیان نیاید اشکسته و پستی
از حال و قال بیرون داری هزار مستی
اشتر حمال عشق است با قد و قد فراری
گرم حامل آن ایا از روی لاح و باری
از آتشی که خیزد در پرده مجاری
شمس حق تبریز پر دهد عقباری
ای جان بیا ز موده کو را تو بال دیایی
هست رهی و مستی وجود در عطای
کاندر پناه کهف سگ کرده اولیاست
دامن بیاز ز آمد گر نه کند گدایی
آن سر چو در دل آید ویرا کتب نباشی
گردان و چشم بسته چون اشتر خراسی
از کوری حسد و زعاسد بخاسی
اینک قبای اطلس تا کی و وین پلاسی
ملبس نیم گرفته بلکه بزن ترطاسی

نو سنبل وصالی من ز زخم و اسی | چون نور شمس تبریز در پیش روی دایی

رجز مثمن مخبون مقطوع

گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی | در شرح در نیایی چون شرح ستی حقی
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی | زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
تو اولین گهر را آخر همی رسانی | خواهیم گر نگوییم و گر تو دست شوییم

رجز مثمن مخبون مقطوع

با ضربت جدائی با شربت عطائی | ای زهره قرین زین هر دو یکی از ان
خوش زن نوای رنی مرموم زنی نوایی | بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
پیوند بود هندت چندین و رم چرایی | تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
ور نی قدح شکستم گر تو خطا نمایی | هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
من مصلحت ندانم با من تو بر نیایی | از بس که تند خاقم در دوزخ فراقم
بشکست طبلها را در رزم کبریایی | تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

رجز مثمن مخبون مقطوع

زان روی همچو لاله لولیست کاشنایی | نامرسیان سرکش تیار تیز آتش
از ما و خاوندت و ز یار بیوفایی | آتش که او نخندد و خاکستر است دودی
خاوند را نجوید قند نیز از خدایی | خاوند بوستان را اول بجوی آنگه
مهمان نیی بگردش باز کار روکیایی | بر با بهای خاطر سنبو سهای نادر
چون حسن و لب ما در نیکوی افزایی | هر شب غریب گنجی نیکوست این ولیکن
بسته از ین تنعم زین وصلت بهایی | زین گشت میرکور شد در ربش کلوله
چه بود نعیم دنیا جز نان ربایی | میگفت ای خدایا مارا شهره وبر
بی انتظار ندهد هر گز دوا دوایی | میگفت ای مسبب بر ساز یک بهانه
تا مردم خدا کو ویدا ز خدا خدایی | شد جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
تا میر را فرستد شاه از کرم نهایی | شد هم قبول کردش گفتا تو می بر انجا
او پیش کرد مهر را ز بهر رو ستایی | منزل بمنزل آن سو بشد چو سیل بر جو
کرده سفر نصیب چون هد هد سبایی | چون پیر جبرئیلی کو پیک عرش باشد

آدم ز سنبله خورد کان عاقبت بریزد | نور جهان ازین رو بر جمله تابنایی
ای آنکه جمله عالم از تست یک نشانی | رحمت بدین نشانه آمد کنون تو دانی
زخمی بزن و گر تو مرهم نخواهم از تو | در وصف در نیایی چون جان جان جانی
مائیم چون درختان صبح تو باد گردان | گر برگ را بریزی آن میوه کی ستانی
ور نقش باغ پیشت در اصل شیوه ست | پنهان شوی و ما را رحمت نمیکشانی
ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی | تشنه دلان خود را کردند بس سقائی
جان تشنه ابد شد این تشنگی ز حد شد | با پرده رباوی یا پرده رهایی
گر چنگ گر نوازی و ر چنگ غم گدازی | یکسش تو زخم زخمه گر چنگ بو العلائی
گر بلبل اندازت گر میر ند در کنارت | در نیم شهریاری بیرون ز جان جایی
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم | هم سنگ خاره باشم در صبر و دانایی
من پیر مبلائم بر خویش زخم رانم | دوزخ زا حتراقم گبر و گریبایی
چون دید پیر ما را عطاد آشکارا | بی حرف صد مقالت در روی بنا خدایی
ای سید عی که سنگ را بر شیر منفرایی | سنگ سیه نگیری از موش کی سقایی
بس شاه و بس فریدون کر تیغ شان جگر خون | در کوی عشق گردان امرز در گدایی
قهرست کار آتش کر به است پیشه شمع | شمعی که او نگرید چون بی هست با صفائی
آن خربزه که آید در بوستان دنیا | تا از خدر رهی تو گر نور کبریایی
آمد غریب از ره مهمان مست برشت | شمع و شراب و شاهد بس خلعت جدایی
ما هیش کرد مهمان هر روز بیز و زوری | مهمان نیت نمایم گر شهر را درآیی
آن جهیز تعجب گنجی عجب چه باشد | زیرا ندید و ندانو مانی سمائی
این میوه های دنیا کس پاره ایست رنگین | تا حاصل آید آنجا دل را گره کشایی
بگذشت چند سالی در انتظار این م | زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
بسیار شد دعاییش اندر حق اجابت | تا آن طرف رساند پیغام پادشاهی
آن میر داو رشوت پنهان و آشکار | پیغام از برای طوطی خوش نوایی
پس ساز کرد ره را هم راه شد سپه را | سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
چون موسی پیمبر از بهر خضر خضر | تا زان سفر رود با و احکام را روایی

مه گو شنو که آمد دایم مسافر آمد
ای ماه رو سفر کن گر شمع آن سرایی

هر جا تویی چو برجی در تو ری و دیبی
هم آتشی و برقی شادی نه تو قضایی

گوید کنم بیان را رفت آن سوال آب
چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی

یا چون تکار پویان دست کشنده پنهان
دست نهان که بود کس از زور رهایی

این را چپ کشاند آن را بر است آرد
این کاه وصل خواند آن را سوی جایی

وصلش نمایدش آن سو تا مست گرم گردد
آن سو که هجر باشد گر هست و آن دعایی

در برق آن معنا تو تیز همچو دریا
از کوه بکوه هی شد کای مقصدم کجایی

جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
تا آگهیم کز تو رحمت دهی ملایی

شد ناگهان بکوی سرمست شد ز بویی
عقلش پرید از سر پا را نماند پایی

پیغام کو فرستد جلد زیاده باشد
گو دانشش به سوی تا مغل اندر آیی

پیل ره زبر بسر کو سرمست ماند از بو
حیران شده و رست از سیر های هایی

نی حکم نی امارت نی عقل نی بصارت
نی گفت و نی اشارت نی سیل ابتدایی

ز وهم که جست کاری میگفت خیره آیی
آری وی یکی دان هر وقت تیره رایی

کو خیمه و طویله کو کار و بار و حیله
کو دمنه و کلیله کو کدکد خدایی

سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی درد
چون سیل شد به بحری بی حد و منتهایی

گفت ای رفیق حقی کردی هر آنچه گفتی
بر روی نهار اسفل تا مقصد علایی

آن درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
ورست لی وسیطی فی نیر منتقایی

دعوی است بر زمینی معنی است بر ز دعوی
جان روی در تو آرد کای قبله دعایی

این جمله بد بدایت کو ماتی حکایت
وا پرس زانکه دادت در گوش آشنایی

یا رب ظلمت بر در حجاب حسی
گر مس فرو مسی آخر تو کیمیایی

صَدرُ الرِّجالِ حَقّاً فی مَصدَرِ البَلایا
وَاللّهِ ما عَشِقْنا اِلّا با غتنایی

یا سادَتی وَقَومی توفونَ بِالعُهودِ
یا جاب مَن تَجَلّی بِالتَّصدُقِ وَالوَفایی

بنواز جان و دل را ای خوی کش گل را
از نور شمس تبریز آن گوهر عطایی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای دل زجان گذر کن تا جان جان ببینی
بگذار این جهان را تا آن جهان ببینی

تا نگذری ز دنیا هرگز رسی به عقبی
از او شود دو چندان تا بی گمان ببینی

گر تو نشان بجویی ای یار اندرین ره
از خویش بی نشان شو تا تو نشان ببینی

از چار و پنج بگذر در شش و هفت منگر
چون از زمین بر آیی هفت آسمان ببینی

هفت آسمان چو دیدی در هشتمین فلک بین
پا بر سر مکان نه تا لامکان ببینی

در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان
ای تن نهاده سر را در آستان ببینی

بر بند چشم دعوی بگشای چشم معنی
یک من ز دو نهان شو او را عیان ببینی

ای نانهاده گامی در راه نامرادی
بی رنج گنج وحدت کی رایگان ببینی

نفست سگ است میدان سگ را بهل ای جان
سگ را بران تو خیره تا خود اتاق بینی

هی ای شمس تبریز خاموش باش ناطق
تا جان خویشتن را زان شادمان ببینی

رجز مثمن مخبون مقطوع

از لب نهانی گر بوی جان بیابی
در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی

چون مهر جان پذیری بی لشکر اسپ
هم ملک غیب گیری هم غیب آن بیابی

گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی
گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی

در عشق اگر بینی ای بس بتان چینی
هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی

در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک
نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی

چون تیر عشق جست معشوق کرد منت
گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی

قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل
گر از وساوس دل یکدم امان بیابی

در هم شکن بتان را از بهر تاج جان را
تا نقشبند آن را اندر عیان بیابی

تبریز در محقق آن شمس ملت و حق
در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

رجز مثمن مخبون مقطوع

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی

ما که پای عشقیم ما خود فنای عشقیم
عشقم تویی و پر تو عشقم گلی دگر نی

خود را چو در نور حیم ما جمله عشق گردیم
سر سر چو سوده گردد خیر راینه نظر نی

هر جسم کو عرض شد جان و دل حریف ملت شد
بگذار کز مرضها افسردگی ببر نی

از حرص آن گدایش در عشق آن نوازش
یاری جگر درونم خون شد مرا جگر نی

صد پاره شد دل من آواره شد دل من / امروز گر بجوئی در دل ز دل اثر نی
در قرص مه نظر کن هر روز میگدازد / تا در محاق کوئی در آسمان قمر نی
لاغر تنی این مه از قرص شمس باشد / در نور زفت باشد لیکن چنان بسر نی
شاها ز بهر جانها زهره نیست مطرب / کاندر سماع جانها آن روشن تر نی
نی نی که زهره چه بود شمس عاجز اند / وز خود این حرارت در چرخ خشک تر نی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای برده اختیارم تو اختیار مائی / من شاخ زعفرانم تو لاله زار مائی
گفتم غمت مراکشت گفتا چه زهره دارد / غم این قدر نداند کآخر تو آن مائی
از آب من براوی ور آتش اوفتادی / سود و زیان یکی دان چون در قمار مائی
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم / باغ مرا بخندان کآخر بهار مائی
گفتم ز بهر خیالی وردست ما را / گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مائی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم / گفت ار چه در خماری نی در خمار مائی
گفتا که چنگ مائی واندر ترنگ مائی / پس چیست زاری تو چون در کنار مائی
گفتم چو چرخ گردان با تند که بیقرارم / گفت ار چه بیقراری نه برقرار مائی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی / آن راز را نهان کن چون راز دار مائی
ای بلبل سحرخوان ما را بپرس گرگه / آخر تو هم عبیری هم از دیار مائی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی / تو صید آن جهانی از مرغزار مائی
از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته / تو نور کردگاری یا کردگار مائی
این ما و من چه باشد عشق آگهی من و تو / این هر دو را یکی دان چون در شمار مائی
خاموش گرچه دارد هر نکته جان جانی / مستان تو جان جان را چون جان سپار مائی
ای حیلهای شیرین تا کی مرا فریبی / آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی

رجز مثمن مخبون مقطوع

اما چو جمله عالم ملک تو است کلی / بیرون ز ملکت خود دیگر کرا فریبی
داود را فریبی در دام ملک نعمت / ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آن را بدانه بردی وین را بدام بردی / آن دام و دانه چون تو خوش لقا فریبی
فرعون عالمی را الفی ربید و نداند / کان خائن دغا را هم در دغا فریبی
ای کمترین فریبت صد خونبهای جان / ای پر بها که او را تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چنان فریبد / آخر تو حملگان را خود از خدا فریبی
ای آنکه جان ما را در گل شکر کشیدی / چون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده / جانا چو سرو سرکش ز سایه سر کشیدی
چون سیل در کهستان ما سو بسو روانه / اندر پیت چو خیمه سوی دگر کشیدی
تو آن مهی که آمد گوهر بجز من تو / مانند آفتابش در کان زر کشیدی
گشتی ز رشک ما را باری چرا کسک را / از چشم خود منگیکن چون تیر نظر کشیدی
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید / از لطف و رحمت خود پیشش شکر کشیدی
یک قوم را بحلیت بستی به بند زرین / یک قوم را بجبت اندر سفر کشیدی
او درکشد فضولی در خون چند کسی / رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده / زیرا که بیدلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد / خود جمله دل تو داری ای دل تو در کشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی / در آخور ستوران در پیش خر کشیدی
از تست جمله هستی باقی همه بهانه / خیر است کین قلم را بر کاتبش کشیدی

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای کرده رو چو سرکه چه گرد و از حسدی / والله ز سرکه روئی تو هیچ بر نه بندی
تلخی شتاب کرده سیلی بنوش سرکه / خندان بمیر چون گل گر زانکه ارجمندی
چون مو شدست آن مه در خنده است و قهقهه / چیت کم شود که که از روی ما بخندی
بشکفته است شوره تو غوره که و غوره / آخر تو جان نداری تا چند مستمندی
پاکان غم نشینی شادی چگونه بینی / از موش موش خانه کی یافت شیر بندی
بالای چرخ نیلی پابند چند سیلی / و ز خاکیان پاکان پا بسته گزندی
طوفان رنگ و بوی سیاه سر از تست پیدا / کاندر کدام کوئی چه یار می پسندی
چون چشم میگشاید در چشم می نیاید / گر زانکه ریش گاوی ور شیر خود پسندی

عیسی بیا م گردون نبود خوش کیست — گر دل و سر آرد جواب چه دارد

رجز مثمن مخبون مقطوع

چیزی بیا رمانی از یار ما چه دیدی — خندان و تازه روی سرسبز و مشکبوئی
اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدی — ای گل چرا نخندی کز جبر با زرهی
زیرا سه ماه پنهان در خارسب دویدی — ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را
بر یاد آنکه روزی بر وصل می وزیدی — شکرین درختان چون جمع نیکبختان
چشمت گشاده گردد گر بخت ور خریدی — تبریز گوئی دلبر از باغ حلقه دو شته

رجز مثمن مخبون مقطوع

اینجا که اصل کارست جانا چرا نسازی — گوئی که من تب روز مرد نمازگارم
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی — آخر چرا تو خود را کردی تو پای تابه
چون هست در رکابت چندین هزار تازی — شیشه دلی که داری بر پار سنگ جانان
هم وار بد ز مطرب ور پرده حجازی — مست و پای کوبان با جمع ماهرویان
پیوسته پیش باش چون تو امین رازی — گاه از جمال مستی گاه از شراب مستی
و علم نحو دست اوست چون مرغزی رازی — هرکس که در دل و باشد هوای تبریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

انی اری وتوا ادنی من الندانی — العبد لیس یرضی فی رقه مشریکا
العشق فان فیه تخلیص کل عانی — العشق نور روحی صبح الهوی صبوحی
لقنی من المدارک فی خاتق الحسانی — هذا الصد و دخانی والنار فی جنانی
یارب رود قو د اسبحان من — اسکت فلون خدی ادو معنی نوری

رجز مثمن مخبون مقطوع

ای جان بزن تو دستی ای آنکه جستایی — تابان شده ست کالی خندان شده جهانی
در عشق خوش غذاری رستا موی و — او بحر و ما سمانی او گنج و ما خرابی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون ز اینجهان فرد شد و اشد دگر جهانی — بازار زرگران بین کز نقد زر چه پرشد
و اشد دهان دل چون بربسته شد زبانی — چندین هزار خانه کی گشت از زمانه

تا دون شال دلوی دقه چه فروشد — پاره شو ببوس در ظلمت فرزندی
ای لولیان لالا بالا پرید بالا — وارسته زین سیه لاتانغ زچون پرندی
ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی — هر رنگ یار مائی یا رنگ ز وخریدی
ای فصل نوش چو جانی و زدیده با نهانی — ای ابر چون نگرئی کز یار خود بریدی
ای گل چمن بیارا میخند آشکارا — کاحوال آمدن شان از عدم شنیدی
ای پادشاه خمار اندر قفس اندر آور — شاد و اندای تو بنشان از غم چه آرمیدی
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی — گر شمس دین ما را از جان و دل مریدی
اندر قمارخانه چون آمدی ببازی — کارت شو و حقیقت هرچند تو مجازی
باجمله سازواری ای جان به نیک خوئی — چون نیستی برادر گفتار تو نمازی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری — چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان — باری به بزم شاه آ بنگر تو دلنوازی
وجانت ور رده شهزادی که جا — در نور روی آن شه شاهانه سیگذاری
شاهنشت نواز دکای پیشوای خداسان — گر با قدم فقیری گر با کرشم و ناسی
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند — گر رو اگر چه هندوست او کارخی طرازی
اخرج عن المکانی یا صارم الزمانی — ورع سیاح حرت فی تکرم المعانی
لاتبغ انفصالا فالوصل نعت جسمی — فالرب کیف یرضی فی ملکه ثنائی
هل عاشق لعمری معشوقتین جمعا — افیه وفیه ممجوعته الا امانی
العشق یا معانی ترک انا وانا — یدوا و کل یوم عشقی بلا توانی
قلبی علیک سحر حس یارب لا تخلص — عشقا به تعالی عن صفوة المعانی
سبحان من یرانی سبحان رانی — سبحان من رآنی من غیر ترجمانی
آمد زنامی دولت یار دگر نوائی — آرامست خوانی در میرسد حلالی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری — در نور آفتابی ما همچو ذره هائی
شوریده ام عاقم بگذار تا بلافم — مه را فروشگاه فم با نور مستنمائی
اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی — گرچه ز زخم تیشه در هم شکست کانی
تا تو غمش نکردی اندیشه کرد باید — تا در دل مهندس و اندر دل خلانی

چون دل صفا گیرد آن سر جهان گیرد
بوی کباب آری دانم که دل کباب است
زین سر چو زنده باشی تو سر فگنده باشی
دو چشم نگار دلبر در داد جام زرین
چون ریخت بر سر آن را دیدم خنا چو بازار
سر آله گفتم در قعر چاه گفتم
ای شمس حق تبریز بستم دهان زیرا
باز آمدی که ما را بر شمع زنی تو شوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و علامت
ای دلبر بریرین ای فتنه تو شیرین
باز آمد آن سلیمان تخت باد شاهی
تره فروش گویش این عقل را نگیرد
باز آمدی بخانه ای قبله زمانه
با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
دیدی که سخت زودم پیدا نشستی کردم
بس احتراز کردم صبر و راز کردم
شب بنده را بپرسد و زنگی تبرسا
با صد هزار دستان آمد خیال یاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه
گوسپند زاریت چیست زین ناله در دو عالم
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش
از چشم ساحر تو گشتم ستاعر تو
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش

وانگه کسی نمیرد دور دور لامکانی — تبریز شمس دین را از لطف لابه کن

رجز مثمن مخبون مقطوع

خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی — ای خواجه ترک ره کن ما را چه پیشه کن
گفتا بکش تو دیگر خیز در چه خوابی — گفتم که تخت بخرم گفتا که بر ستیزم
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی — ای خواجه خشم بنشان سر را دگر مجنبان
سر را سیاه گفتم چون محرم نقابی — ای خواجه صدر عالی تا تو درین جوابی

رجز مثمن مخبون مقطوع

داود روزگاری با نغمه زبوری — یا مسیر ربانی یا یوسف جهانی
گفتم که آفتابی یا نور نور نوری — ای آسمان درین ره گردان منبر ازی
دل نام تو نگوید از غایت غیوری — خورشید چون بر آید خود را چرا نماید
جان را نشان او کن آخر کم ز موری — در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی
تو بر سرش نهادی شکر چه دور دوری — باز آمدست باز صیاد مهرنیازی
واالله صلاح دینی پیوسته در ظهوری — باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی

رجز مثمن مخبون مقطوع

آخر چگونه میرد آنکه تو اش قرینی — یا سید روح حمت قلم تعدینی
امروز باز کردم با حسن نازنینی — زشب چو مه بر آید داود جان بنالید
شب نیز مست گردد با نقش ساتکینی — ای ناله چند ناله افزون تری ز ناله

رجز مثمن مخبون مقطوع

اینجا بیا که بینی حسن جمال یاری — تا یافت جانم او را من گم شدم ز جستن
آن چنگ را درین ره خوشتر نواز باری — زان چهرهای شیرین در دل عجب ستوری
گفتم همین بستم در مهر دو عالم آری — رفتم نظاره کردم سوی شکار آن شه
تیری بدان شکر فی در لاغری شکاری — از گلستان عشقش خاری درین جگر شد
تن چیست چون غباری جان چیست چون غباری — در باغ عشق رویش خصمت خدای باد
عذری عظیم دارم در عشق خوش عذاری — یا رب به بینم آن را کان شاه شیخ امد
بینم کراندرافتد شوری نوازش زاری — از عشق شمس دین شه تبریز بهر این دم

از باغ بی زمانی دریا گر زمانی
از تو بهر آنچه گم شد از ماش بازیابی
تا کشاد بان وا کن مست آن شرابی
مسم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
کس را چه جرم باشد گر زانکه در نقابی
گر بسته سوالی که خسته جوابی
هر دم بر تنابد نورت چو آفتابی
یعقوب را بپرسی چونی ازین صبوری
وای خاک هم درین غم خاموش در حضوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
این بیت از شیری این بیت از ستوری
ای بوم گرنه شوی آخر چرا نفوری
ای روح نعره میزن موسی کوه طوری
رنجور و ناتوانم تا بی چرا نه بینی
یا مهجتی شفائی لم تستمع حنینی
ای ریح موم کردی گر سیح آهنینی
بر بنده کینی تو نیز در کمینی
دریای او پیران هر جا بود نگاری
تا پای او گرفتم دستم نشد نگاری
این روی همچو زر را از مهر او عیاری
می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
صد گلستان عالم خارش چگونه خاری
گر تو زحل نگوئی با قامت چناری
داد و بگوی نوری زان چهره چو ماری
مرگوش را سماعی مر چشم را نظاری

با آن همه که گفتی با اینهمه که گفتی
در غیر کار آن شه سلطان و تخت خویشی
تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی
از وی نظر نه بینی از وی خبر نیابی
چشمش چو آهوی بود یا شیر بیشه عاشق
بهر کنار او را ای جان مرا بگوی
چون گنج بی کرانه مخدوم شمس دین است
پس مانده فراق روزی نمایت من
ای دست از فراقش از زخم من نگاری
ای چرخ و بخت و طالع بیکار گشته لیکن
بخت آن بود که روزی در وصل تاج جانان
خورشید منیر آمد در برج های دولت
بی وصل او یکی آه تنها ز جمله عشرت
تبریز هیچ باشد من پیش او نشسته
جامی ز عشق پر کن صاف و رواق ساقی
عقل است چون پدر لیک آن باده خیانت
عافیت جام عشقش بگذشته از لطیفه
ای مطرب الله الله برگو صبوح مطلق
با جمله حریفان سرمست سوی تبریز
چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی
گرد مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
زیرا برادرانش دارند قصد جانش
چون آتشین دمی را گیرم تو می بپوشی

رجز مثمن مخبون مقطوع

اندر غم شهنشه با حضرت تو خفتی ‌‌ — آن شمس دین تبریز آن تاج و شاه خونریز

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون ماهی ار بحر است در انتظار باشی — گر رگ فراق فربه گشتست خون مادر
زین حسرت پر هر چه لب داد و بار گشته باشی — ای باد صبح پرواز بهر من به تبریز
گر بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی — زخم سگ بو آتش میکشد ولا بدلمن
شاید که همچو چهره و نسبت یار باشی — جان را تو داروی داری لیکن که ناگهانی
تو حاکم و سبک رو چون روزگار باشی — تا پاره چو دادت آواز تنور وصلش
جام وصال در کف پیش نگار باشی — ای چشم چون خرامم می بار زار حسرت
خورشید من برآید گردان کار باشی — بی او خلیست این بخت بارش زغار هجران
در پیش تخت بخشش فرمان گذار باشی — با وصل او ببافم گر بود تو مار بست
در وصل آن یگانه دوران نهار باشی — ای هر دو دیده من آمد بشارتی تو
در وصل آن یگانه دوران هزار باشی — گفتی به بحر عشقم گستاخی تو باری

رجز مثمن مخبون مقطوع

تا محو گردد از جان صدق و نفاق ساقی — آن باده ربدی را چاکر کشان و سرمست
با این چنین نجیب ست گشتیم عاق ساقی — زیرا که عشق جانی در جام هست جوشان
از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی — چه جای جام و جانست چه جای بحر و کانست
میخانه شمس دین است بالاتفاق ساقی — از جام رطل او در زیر ظل چگونه رسته

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون شمع زنده باشی همچون شمع نخسپی — درهای آسمان را شب بخشش گشاید
زیر فلک نمانی خر بر زبر نخسپی — چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
گر شهریار خواهی اندر سفر نخسپی — در سایه خدای خسپند نیکبختان
تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی — اعدا چو شد فراوان اندر حریم سلطان
تا ان میان ایشان خر باید ر نخسپی — تبریز شمس دین را خبر ره روی تا ید

رجز مثمن مخبون مقطوع

در وصل شمس دین هم آخر چه بنا که خفتی
چون نور او درافتد در روزنت نیفتی
گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی
اندر فراق یوسف لاشک نزار باشی
سر بر زمین نداد او چون برکنار باشی
بر تازی وصالش روزی سوار باشی
در بارگاه وصلش با گیر و دار باشی
شمشیر حق کردی لیکن بدار باشی
گر شمس حق و دین توزو نوبهار باشی
کو ریش خر بریزی آنچه قید بار باشی
گاهی چو پود گردی گاهی چو تار باشی
گر دیده آن یگانه هر یک چهار باشی
گفتم که آری بارم گر زانکه یار باشی
چون احمد و ابوبکر واگر تو غار باشی
از خم خسروانی بستان طاق ساقی
وز بند این پدر جان آمد اتفاق ساقی
ماهی عرش برتر پاک از محاق ساقی
گر رطل باده سوزد جان فراق ساقی
آیم کوست ترک شام و عراق ساقی
یک اختری باشد گر چون قمر نخسپی
باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
تا ای برادر جان تا بی سپر نخسپی
گر تو زره روانی بر ره گذر نخسپی
ای دوست چند جویم گوئی که چند جوئی

این جان عقل سکین که یا بدارد تو تسکین — زیشان که تو نهانی تا نون می فروشی
سرهای جانها را در میان تو دم دم — لی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی

روپوش برنتابد گر تاب روی آن ست — پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
بر گرد شیر گردی ای جان عشق ساده — یا آنکه سرخ چشمی یا خود مسیح پوشی

گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی — ور نی ز عقل غشتی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش — بس نعرها شنیدم در زیر هر خموشی

نوش است لب جان گر شنوی تو پنهان — چون جام شمس دین از عشق تو نیوشی
گفتم به شمس تبریز کین خامشان کیانند — گفتا چو وقت آید تو نیز هم بنوشی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون زخمه رجا را بر تار میکشانی — کاهل روان ره را در کار میکشانی

ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی — دامان جان بگیری تا یار میکشانی
این کی کنی تو جان را کوری رهزنان را — دزدان نقد دل را بر دار میکشانی

سودائیان جان را از خود همی فرحی — صفرائیان زر را بس زار میکشانی
مهجور خار کش را گلزار میهمانی — گلروی خار خور را در خار میکشانی

سوی خاک رو را در سجده نشانی — فرعون نوش خود را در غار میکشانی
سوی عصا بگیری تا مار خویش سازی — ماری کنی عصا را چون مار میکشانی

آنکو در آتش افتد رایح دهی آبی — وانکو در آب آید در نار میکشانی
چون مار را بگیرد یا بد عصای خود را — این فعل بازگونه هموار میکشانی

ای دل چه خوش زیر ده مست تو [illegible] — سرها برهنه کرده دستار میکشانی
ما را مده نعیبی تا سوی خود کشانی — ما را تو کش از زیر اشعار میکشانی

تا مار زنده باشد کوهی کنی تو سرکش — چون در غمش بکشتی در غار میکشانی
خاموش و در کش این سر خوش خامشانه بنجو — زیرا که چون خموشی اسرار میکشانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

دی عهد توبه کردی امروز در شکستی — دی بحر تلخ بودی امروز گوهر ستی

دی بایزید بودی واندر فرید بودی — امروز در خرابی دردی فروش مستی
دردی بنوش ای جان بگسل ز هوش ای جان — از زرق مپوش ای جان تا کی ز علم هستی

امروز بس خرابی هم جام آفتابی — نه کدخدای مایی نه شوهر مهستی
امروز از مساکن بیرون از معادن — آن نیستی و لیکن هستی چنانکه هستی

یک گوشه بسته بودی زان گوشه جسته بودی — آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان سوار بود و خر بصر کار بود — حیوان که تو چنینی جستی ز کار جستی

بیکی آسمانی چون ماه که توانی — یا تو سوار مایی یا تو بدست وستی
خامش بده نشانی گرچه زبر بیانی — شد مرهم جهانی هر خسته که خستی

رجز مثمن مخبون مقطوع

در غیب هست عودی کین عشق ز دست دودی — یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی

هستی ز غیب بسته بر غیب پرده بسته — وان عود همچو آتش در پرده های دودی
دود ار چه زاد از آتش هم دود شد حجابش — بگذر ز دود و جستی گرد و نبیست سودی

از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی — جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو جوی
از روی گرد شستی ترس از قهر شکستی — در نیست بس هستی بر سر تنها فزودی

بشکستی از برای او سد سکندری او — زان رشته و بری او در وی بیا کشودی
ملکش شد مهیا از عرش تا ثریا — از زیر هفت دریا و القعر بودی

رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم — در عشق گشته محرم با شاهدی که سودی
تبریز شمس دین گر دارد و ستش بینی — با دیده یقینی چه غیب و انمودی

رجز مثمن مخبون مقطوع

دی دانشش گرفتم کای گوهر عطایی — شب خوش گو مرجان کای مشتاب آن مایی

افروخت روی ملکش شد سرخ همچو آتش — گفتا بس است درکش تا چند زین گدایی
گفتم رسول شه کو حاجت ز روی نیکو — در خواه گر بخواهی دایم نظر آیی

گفتا که روی نیکو خود کامه است ما بد خو — زیرا که ناز خشمش دارد لبی روایی
گفتم اگر چنانست خوردش عطای جانست — زیر طلسم کان بست هر کو که آزمایی

گفتا این حدیث خام است روی نکو کدام است — این رنگ و نقش دو دام مکر است و بی وفایی
چون جان جان ندارد میدان که آن ندارد — کس کو که جان سپارد در صورت فنایی

گفتم که خوش بنوا تو خیز کن قمارا
تسلیم من بباید تا کیمیا بیائی
چون دید آن شکسته آغاز کرد خنده
خاموش کاندرین دم و گفت نیائی
بگزید عاشقان را بنواخت بیدلان را
در هم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی
عقل تو پای بندی عشق تو سربلندی
معشوق جز کرانی می‌خبر که خون آشامی
زاندیشه شو پیاده تا می‌خوری زباده
میگو تو هرچه خواهی فرمان روا تو شاهی
تبریز شاد باد از اشراق شمس دینم
در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی
گر زانکه زندگانی بودی نشان سنگی
اندر حیات باقی یابی تو زندگان را
دل را تمام بر کن ای جان زر نکنامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
هستی تو از سر و پا در چشم خویش ناخس
از کوی بی‌نشانش زان سو که جهل و حوا
گر مست گر میم من بی از دوست و نیم من
گویند مست زتیزی و قبچی کر خون تو ریزی
ای روح پر پریدی بر ساحلی چه سیری
رقصان شوی تو امنه بر اصل اصل کانی
خورشید رو نماید و از ذره رقص خواهد
پیش آمد مست شالی کای تره در کشم این
ما سیر ای خامیم چند تاب آفتابت

الفتا که تا نیائی تو مس تا شمائی | ز رسانم بارا تو جان کیمیائی
گریان شدم طلا گفتم که حکم داری | تو کنی ولیکن بیرون ز آسیائی
ای همرهان و یاران گریید چو ماران | شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنائی
مخدوم شمس دین هم روزی بیا اینجا | آنچه از کرم نمودی و از انعام و بر بلا

رجز مثمن مخبون مقطوع

بر ذوق چون مراحی بنشین اگر بشنی | مذهام عشق جان شو این مست یکتائی
الدیک فی صباح واللیل فی انهزام | العقل فی الملام والعشق فی المدامی
دل را کباب کردی خون دلش لب کردی | هم جان کند رئیسی هم جان کند غلامی
مستفعلن فعولن آتش مکن مجوشان | من راوق قدیم مستکمل القوامی
باده چو باد خیزان چون بیشه غم گریزان | سلمت یا حبیبی یا صاحب السلامت

رجز مثمن مخبون مقطوع

هر خوشه در نیست تا زندگی ببابد | بر روی تو نشینند ای ننگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال فانی | خوش چشمها دو دوی از سنگ زندگانی
آنها که اهل صلح اند بردند زندگی را | وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی

رجز مثمن مخبون مقطوع

عاشق چو قند باید بی چون خنده باید | ناموس پادشاهی در عشق هست خامی
در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است | زنار روم کم کن در عشق زلف شامی
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن | وار جان جان نشین عشق آمدت سلامی
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش | از شیوه و بیم من مست و خراب جامی
ای جان بیاشبی کز نادی آن شب سر نهادی | کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
گر زنده و گر قلاشی ما را تو خواجه تا شی | دل دادی و خریدی آن را که آتش غلامی

رجز مثمن مخبون مقطوع

روزی کنار گیری ای ذره آفتابی | آن به که رقص آری دامن همی فشانی
شد ذره آفتابی در خوردن شرابی | خوردی و مجو گشتی در آفتاب جانی
احسنت ای پریدن شاباش ای فریدن | رقصی کنیم رقصی زیرا تو می‌پرانی

در سنگ . . . قیاسی اینها که غلامی
فریاد رس بیاری ای اصل روشنائی
تا در چمن نگاران آرند حرص لقائی
تنها بیا ز لطافت سید لطف و جان لعرائی
افروخت شمع جان ار نور کبریائی
کن کالفتیح بدنیا للقوم فی القیامی
والصبح قد تبدی فی صحة الظلامی
یا من فداک روحی یا سید الانامی
ریاکه . . . . ومی
لا تعذلوا السکاری افدیکم الذمی
والشمس حیث تجری للمستقر یامی
تو ورته نداری آهنگ زندگانی
گفتم چه تو گفتا من رنگ زندگانی
وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی
تا کیمیا بدانی اسرار را تمامی
جانی بلند باید کان خضر نیست سامی
نادان علم ها است دانای علم عامی
بر در بمانده ام من از شیوهای بلبت
گردن به بسته جان خویش در حلقهای دامی
دادی تو آنچه دادی وز جان مطیع درد
ای شمس حق ماشی تبریز را النظامی
جریای هر چه آنی میدان که همین آنی
پر برپرش نهاده این نکته گر بدانی
در دولت تجلی از طعن لن ترانی
تسلیم نیست جانها جان و دل تو دانی

مخدوم شمس دین شاهنشهی تبریز را
زان خاک تو شدم تا بر من گهرباری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
حمال آن امانت کان را فلک نه پذرفت
نهای صورتی را کان لوح در نگنجد
گر روشنی تو یارا با خود ضمیری
پاکت شود پلیدی گر از صنم بریکی
بگذار سر به در پنهان مکن تو خود را
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
در جست صفت که هستم در دیدن تو ستیم
گرمی مجوی الا در آتش درونی
واز طبلهای آهو واز لنفهای خوشبو
عشقش [illegible] با تو
غم جان ترا فشارد تا از خودت برآرد
تبریز جان فروزی چون شمس حق نمودی
گرچه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سست پایی در کور تو نیاید
حاجت نباید ای جان در راه تو دلالت
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون
هر لحظه دسته دسته ریحان تربت آید
یا صاحبی هلا دیباجة الرشاد
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار
گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
گر ز آنچه سر انگردم چون خانه خدایی

رجز مثمن مخبون مقطوع

چون موی زان شدم من تا تو سرم بخاری | زان دست شستم از خود تا دست من بگیری
تا تو زشرق دلها چون مه سری برآری | زان اشکبار گشتم چون ابر نوبهاران
کشتم باستادی گر لطف تست یاری | شاها بحق آنکه بر لوح سینه هر دم

رجز مثمن مخبون مقطوع

در هر دو حال خود را از یار وا مگیری | پا وا گرفتن از تو در هر دو حال کفرست
گرد پلید پاکی چون غرقه در غدیری | دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
در زیر که چو موسی پیدا میان شیری | خوردی تو زهر گفتی حق را ازین چه نقصان
گر کاهلی نیایت در پیر ست پیری | کز سایهای خرما شیرین شوی چو خرما

رجز مثمن مخبون مقطوع

زیرا نیافت گرمی دل آتش برونی | بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
آن را که تو درکمی جو نیست و زفزونی | تا آدمی نمیرد جان را ملک نگیرد
ساکن مباش تا تو در جنبش بکوشی | بر دل چو زخم راند دل سر جان نداند
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی | در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین

رجز مثمن مخبون مقطوع

ور چه زچشم دوری در جان و سینه بادی | گر چه ز عشق لستی بر آسمان نشستی
بستی مراد را تو بر شرط نامرادی | سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید
پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی | یکما هه راه را تو بگذر بر و بر فوری
چون نور ماهتابست این مهتدی هادی | مه نور تاب خود را از جا بجا کشاند
چون بوی کور لیلی بر خاست منادی | چون ماهی فزایش غمگین مشو ز کاهش
رسته ز نحبت و ز خراب اعتقادی | تشنیع بر سلیمان آری که کم شدم من
الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد | الشمس قد تلالا من غیر احتجاب

رجز مثمن مخبون مقطوع

گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی | خفتست چرا نخوانم کاب حیات خوردی
پا نیست سر انگو سم چون پایدار گشتی | جانیست سر انو شم چون ساقی فتوحی

آن آفتاب جانی کو را نه بد نشانی
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
تا نو بهار حسنت بر من کند بهاری
از بهر تست پرستان تو صورتی نگاری
تا بت پرست و کافر یابند رستگاری
صد کفر پیش باشد در عاشقان نسیبی
کی بی تو آتشی چون صاحب لهیبی
حق بی نیاز باشد و ز رهبر تو لبیبی
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری
ای شمس حق تبریز زیرا که ناگزیری
از سینه در گشاید گوید ز لطف چونی
از جبر گشته پذیری و نقش و نگار چونی
آنکه ز غیب ماند و ز نفس ال حرونی
آخر حیل تو مسکین اندر پی فسونی
از روی خجسته بودی پیوسته ای کنونی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی
تا بشنوی ز گردون بی گوش یا عبادی
زیرا که چون سلیمان بر بلوگیر بادی
چون اشتر عرب را از جا بجا ای حادی
زیرا زبعد کاهش چون مه در ازدیادی
کم شو چو مه از تو در بند افتقادی
والقصر قد توالی من غیر اجتهادی
والهم فی القرار ولکن الی امتدادی
پا نیست چرا نیسدم چون پایدار گشتی
افلت چرا نجنبم چون فندباب گشتی

بارد تن چون باشی چون لازم آن گشتی
هم شمس دین نباشد کو در گل جنبیدی
آنکه نشستی بر تو نیست تنها بودی
از رستخیز این چون رستخیز نقد
ای جان تو فرشته از نور حق سرشته
غم اشکار ربودی سبک گردگار بودی
نارت بسار یار یار یار ونا زنینی
ای شمس حق تبریز بر عاشقان برستان
گر از شراب دوشین در سر خمار داری
ور باده دوشین خوردی بیا نشین
تا سنگ را پرستی ار گوهران بجستی
زین سر اگر ببینی موئی ز غیب جستی
اگر راین وجودت نعشر دین تو سودست
نه خورده نه جستی نه سر گذر گشتی
گر از فتور هر کس مقصود را بیانی
آن کارهاست ظاهر آن کارها باطل
من نشسته‌ام همین جا در راه عشق تایم
در بحر عشق کشتی هست آن نیاز عاشق
گر نزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند
تا خود چه کار آید عشق کسی کز او
زان خود شدستی محروم زین تا هر چه شکر
مانند ادیم سوی یمن روانم
این یک مثال است بنودستی است زخم خورده
پس گوییم ز معشوق بگاه نه شو چگونه
گر تو بعشق آن شه شمس الحق رسیدی

صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
هم بنشین نسودی هم لازم رگشتی
پس تا فقیه ایان چون فی لاغنار گشتی
هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی
هم زاختیار رستی بی اختیار گشتی
چون گرد کار گشتی با کردگار گشتی
کز رسیمی چون قوازکبار گشتی

بحر مثمن مخبون مقطوع

بگذار جان ما را اینجا که ما رداری
تا از ضلال بیتین زنهار سر نخاری
ریا ترا نشاید کز سیل یادآری
نه پرده زیر ماندی نی نغمها و زاری
انکار این نبودت تا چند مکر کاری

بحر مثمن مخبون مقطوع

میدان که تو همیشه خسید و سر زبانی
عاشق چه باک دارد ز آفات دو جهانی
تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
کشتی مده ز دستت زیرا که در میانی
گوید مرا از آن چه چون نیست آن فلانی
در محنت و بلایی و ز وصل بر کرانی
بر خور که تا نباشد از دو طرف زیانی
تا بر سرم نیاید استاره و یمانی
داروش می‌نمایم در رنج آن تمنی
جانش کسی ببیند کی باقی و نه فانی

بحر مثمن مخبون مقطوع

کنون تو همه یار کور اعلام گشتی
ای چشم مست است حور خفته ریز بگی
بین تیغ مرگ برکش زیرا که نفخ صوری
از آن نشسته‌ای تو فارغ چو ماهیان دریا
از کام نفس جستی روزی دو سه بریدی
گر چون خاک ریزی هر با فلک ستیزی
باش ای درمانی در سلسله مشتان

بجو و چو تو نیاید ندی بمجلس ما
زین باده کس نگنجد مانند تو بستی
در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان
بی بهره آنکه ماند از جام مجلس تو
وقتیکه در رسیدی تو سوی شمس تبریز

زان کارهای هر کس دریا ماسشتی
عاشق نباشد آنکس گو گفت من بلا ها
بر یک امید عاشق بهر رضای دلبر
معشوق کی پذیرد هر جای منافق
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
اینجا یکی نهی جان پروری لطیفی
گفتا که من ستم ام معشوق چون سر من
خورشید و مه چه سودت ما را ایلن ما
تو گوییم فرو بر این دست را که رنج است
عاشق چو جزو معشوق کلیست این همیدان

کنون شگرف زنی گر خم نزار گشتی
کنون نه چو با قند چو خرما گشتی
گر دون بزن خزان را چون نو بهار گشتی
و ز آب فارغی هم چون سر کار گشتی
هم دوست کام اکنون هم کامگار گشتی
قندت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی
مستی شکر ز قندت چون از قطار گشتی
دیدی خودی گنجی گر تو ستی برآری
زان رو که وقت مستی چون بلبل بهاری
زنبیل بر گدائی در پیش شهریاری
گر ستر تاب دارد از رنج دلفگاری
اینجا خدای داند کاندر چه لاله زاری
الا شراب نوشی انگور میفشانی
مارست گر کشیدی و اصل شود امانی
بر خود نگیرم ایرا جهانست و کیانی
ویران کند جهانی از حمله‌ای جانی
هر رنگ هر چه نیزی هر رنگ هر مکانی
گر وش کسی ملامت کاخر تو هم بر آنی
در عشق او بجا آیا و کن جوانی
سر کی توان بریدن چون سر کند گرانی
نزد ادیم او را در سینه نیست شانی
تا دست بر نگاری چون دست خویش فانی
حق هست این یقین دان از وحی آسمانی
با جان آن خداوند تو نیست همچنانی

گر مرد این حدیثی رو پیش بر بر سنی
گفتی برو سپرون گردی بر آرم از رد
گر سالها به پهلو سیگردی اندرین ره
مطرب چو زخمها را بر تار ریگشانی
کوری رهزنان را این کنی جهان را
بر تا زیان چابک بر بند تو زین زرین
عشاق خارکش را گلزار مینمایی
این نغل بازگونه بیچون و بیچگونه
ما را سلم آمد هم عیش و هم عروسی
عشق ست تخت زیبا فرش ست پای برجا
جانست چون چراغی در زیر طشت قالب
روزی دو همره آمد جان غریب با تن
پرویز نیست دنیا همچو آرد دردی
بشکن سبوی می ستان لبالب
خاموش کن دلا تو زین گفتگو بگذر
میرن ستا که یکتا گشتیم زین دوتایی
قولی که در عراقست در دان این فراقست
در جمع مستراپان روزنگ سرایان
گر یار راست کاری در قول راست داری
خاموش و پرده کم زن تا بو که تار بودت
وقتی خوش ست ای دل بشنو سخن یاری
ساقی خلاص روحی در ده می صبوری
ما را خراب کردی غرقه شراب کردی
ای سرو طور سینا وای نور چشم بینا
شاه نخنور آمد موج سخن در آمد

ور هیچ نه نشین چه مردان نبردی — مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند
نی هیچ ره سپردی نی هیچ گرد کردی — نه سینه خاک ره شود زیر پای مردان

رجز مثمن مخبون مقطوع

این کاهلان ره را در کار ریگشانی — ای عشق چون درآیی در عالم جدایی
دزدان شحنه دل را بردار ریگشانی — مکار را چو بینی کورش کنی بکبری
پالانیان بد را در بار ریگشانی — سودائیان ما را هر لحظه می نوازی
خودکام کل طرب را در خار ریگشانی — موسی خاک رو را ره سینه بهشتی

رجز مثمن مخبون مقطوع

شادی هر مسلمان کوری هر مجوسی — هر صبح کودکی نو هر شام خطبه نو
بر آسمان نهی پای گر دست این دو بوسی — صد گونه رخت دارد صد تخت بخت دارد
آورده پیش نورش خورشید خاکبوسی — از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
چون مرغزی و رازی چون سنقری و طوسی — رخشش ز نور مطلق در بخته جامه حق
گر بگذری تو صافی ور بگذری سبوسی — هر روز بر دکانها بازار این خسان بین
تا چند کاسه لیسی تا چند اسیر کوسی — دستور دهید تا گویم تمام این را

رجز مثمن مخبون مقطوع

یا پرده ربا و می یا پرده رهایی — بی زیر و بی بم تو مائیم در غم تو
بی قول و لب تو آخر بگو کجایی — ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
کاری بسر بیابان تا چند مست رایی — از هر دو زیر افکن بشکن بدین لم زن
در قول راست برگو تا در حجاز آیی — از تو دو گاه خواهند تو چارگاه بر گو

رجز مثمن مخبون مقطوع

ارحم حنینی قلبی لا تسع فی صحاری — دل را مکن چو خاره مگزین ز ما کناره
اللیل قد تولی والبدر فی التواری — ای برده هوش ما را یاد آر دوش ما را
حتی بدا و فشی ما کان فی سرادی — سلطان خیل مایی لیلی بسیل بایی
انت الکفی فینا فارحم علی الصغاری — هین نوبت جنون شد مستی ما فزون شد

رجز مثمن مخبون مقطوع

تو مست از چه گشتی چون جرعه نخوردی
بر فرق ما نشینی وقتی که گرد گردی
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی
این بازماندگان را تا بار ریگشانی
چون یار را ببینی در غار ریگشانی
بازاریان ما را بس زار ریگشانی
فرعون نوش جو را در غار ریگشانی
موسی عصا طلب را در مار ریگشانی
هر دم نثار گوهر نه قبضه فلوسی
بخشش ز همت شه بی تخت آبنوسی
آتش پرست گشتم ما نیم مجوسی
نی بار گیسبی نی جامهای سوسی
کاهی غلام پیشش ما آیی کسان تا روسی
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی
بسیار چند گویی آخر نه تو خروسی
در نای این نوازن کافغان زبینوایی
بنواز جان ما را از راه آشنایی
آن هر دو خود یکی آمد ما را دو بر می آیی
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی
از عهد گر بگفتند در عالم جدایی
یا منیة العقول می ولربی ولا تماری
استقینا کؤوس خمر قد طال علی الخماری
یا لذة اللیالی یا بهجة النهاری
یا مسکر العقول یا هادم الوقاری
نحن الفداء الفدی والله خیر قاری

ای خواجه خانه باز آ کاین گاه تند بائی / برگ قفس نداری خار هوس چرائی

در ماروی تو به گر خویش بر آئی / گنبد ز رخ سبز و زتر باز آنجا نه زودتر

عشقت به اکنشامد زیرا به ما تو شائی / گر خشم رفت خوابش از ماشقی تماشی

بحر مثمن مخبون مقطوع

چند بین تو بخور می جامی بهر بادی / ترک شراب مستی من هم نبری ستم

در رنج و غم گشته گشته ز ذوق شادی / ای ترک شاه عالم ای تو مراد آدم

دریان بدر آید این است او ستادی / بسته زبان و گوشم تا خر غمت نیوشم

بحر مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف تقطیعه مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

در حسن خرمی تو در جهد ما دری / در حلقه اندر آ و ببین جهد جا تنها

صد جان گره گره شد از وی بساحری / در هر گره زلف کن و صنع خدای بین

چون نقش او نجنبد و بر نقش آذری / تا دست و پا نهاد او در زلف کافرا

گشتم هزار بار بر این از جان و جا بری / خشک و تر و چشم و لب من روان شده

کای بیوفا و عهد زمن با وفا تری / دانم ز شمس نیست ترا نیمه وفا

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گر چشم خویش هم نهان است آن یکی / روزی که او نباد زمین و زمان نبود

جمله قراضه اند چو کان است آن یکی / دل موج میزند ز صفاتش ولی غمش

زیرا که پادشاه نشان است آن یکی / قفل است بر دهانم از دست عاشقان

در باغ عشق سرو روان است آن یکی / گر چشم در نیست ترا چشم باز کن

گویم که ای خدای چسان است آن یکی / گر صد هزار خلق ترا زنده نیست

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

زان میرسد به بی سر و پا سر اشارتی / زان یک اشارتی که بروز الست بود

بر سنگ شارتی است بگو هر اشارتی / بر سنگ اشارت است که بر جان خلیل باش

هر لحظه سوی نقش ز آذر اشارتی / چون کوه سر رسید اشارت گداخت او

چون میرسید از تو ز آذر اشارتی / ما را اشارتی است ز تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

هرچند بگه آئی بیگاه و خیر ملئی / یکتا چو کس نداری برخیز از دوتائی

جان از عشق داده دل بر وفای مانه / از جمله باوفاتر آخر چه بیوفائی

لطافت بکس نماند قدر تو کس نداند / برابرو چو ابرش ای جان ترشائی

گر شاه شمس تبریز پنهان شود باینر / در عشق او تو جان بیز تا جان تو بیابی

یا من تجب قادم یا تو تجب فادی / بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی

بسیار عاشقان را کشتی به بیگناهی / خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی

چراغ روشن و ظلمت شب آمد / بی کعبه عجیب است بی کعبه عمادی

تبریز شمس دین را اندیشه رسان مستان / سجده کن و بگویش او جنت یا فؤادی

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری / در گوش حلقه کرده تو قانون چاکری

در آینه نظر کن و در حسن خود نگر / در بیم بسته موسی فرعون و ساحری

از زیر و هنت تو برون آر شمع را / هر دم بمیر و ایمان در پای کافری

چون مر ترا نباشد در جان و جا دلم / در فکرم که خشک نیابند و نه تری

دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش / تبریز این سلام بر جان ما بری

اندر میان جمع چو جانست آن یکی / یکجان نخوانمش که جهانست آن یکی

سوگند میخورم بجمال و کمال او / والاتر از زمین و زمانست آن یکی

جمله شکوفه اند اگر هست میوه اوست / زیرا فرودن ز رستخیز و بیانست آن یکی

پیشش زمین مسکین تا پا و شه نشوی / تا من نگویم این که فلانست آن یکی

بر فرق عرش تاج عزیز است خاک او / زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی

هر لحظه که چشم بر روی او فتد / اندر گمان مفت کز آنست آن یکی

گفتم که شمس مفخر تبریز شمس دین / گفتا عجب مدار خیالست آن یکی

آن دم که دل کند سوی لب اشارتی / تا مر جان مومن و کافر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسد / بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی

بر سنگ کرد نقشی و آن نقشبند اوست / احسنت آفرین چه منور اشارتی

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش / چون تشنه راز چشمه کوثر اشارتی

ای دل زیاد او تو بر حال دیگری / وز شور خویش بر من شوریده دیگری

بی چهره نزار تو صفرای و لب بسیت / تا خود چه دیدهٔ که ز صفرای اصفری
ای دل چه آتشی که به هر باد بر جهی / نی نی دلا گر آتشی ما ز باد برتری
ای دل تو هر چه هستی دانم گرانی یاران / خورشید وار پردهٔ اسرار میدری
جانم فدات یارب ایدل چه گوهری / نه چیستی قیمت تو شناسد نه مشتری
غافل مدار ازانکه تو مجموع نیستی / مشغول بود فکر بایمان و کافری
ایمان کفر و شبهه و تعطیل عکس تست / هم جنتی و دوزخی و هم حوض کوثری
ای دل توکل گوئی بیرون ز هر دو کون / ای آنکه چیزها تو از چیزها بری
ای دست پشت سالم در روی من نگر / تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این سخن ماند در دهان / با صد هزار غم که نهانست چون پری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام / واندر جزیره که ز خشکست و ز تری
بس درد هجر یار بیابان بسیم / چون نیست حد حسن زجانش لب بری

مضارع مثمن خرب مقصور مکفوف محذوف

ای نای خوش نوای که دلدار دلکشی / دل آتشی ست تو گرم و دم سرد میکشی
خالیست اندرون تو از سر بلا جرم / خالی کننده دل و جان مشوشی
نقشی کنی بصورت عشق هر کسی / هر چند امتی تو بمعنی منقشی
ای صورت حقایق کل در چه پرده / سر بر زدی ز میانهٔ نی چون کرشمی
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان / خوش میچشان زخلق از آنم که می چشی
نه چشم گشته تو وده گوش گشته بن / ور دم بکششی جهتی که تو دمساز مهوشی
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود / زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
نیواز مر لیلی و مجنون ز عشق خویش / دل را چه لایقی تو و جانرا چه مفرشی
پوست دروی تو ز تبریز لاجرم / بس دل کشی که می نوازی از حسن وازکشی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی / در عشق آفتاب تو هم خرقهٔ منی
باشد که عاشقی و بگو میم نشان عشق / بیرون و اندرون همه سرسبز و خرمنی
از آب تر نگردی و از خاک فارغی / از آتشش نسوزی و از باد ایمنی
ای چرخ آسیا ز چه آبست گردشت / آخر بگو که تو که چه دولاب آهنی
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی / واز گردش دگر چه درختان که برکنی
شمعیست آفتاب تو پروانه چو عقل / پروانه وار گرد چنین شمع میتنی
پوشیده چو حاج تو احرام نیکویان / چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
حق گفت ایمن است هر آنکو بحج رسید / ای چرخ حج گزار ز آفات ایمنی
زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست / خاموش باش در غمش از محرم منی
جمله بهانه هاست که عشق است هرچه هست / خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی / آرام جان خویش ز جانان خویش جوی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

اندر شکم نیابی ذوق نبات غیب / آن ذوق را هم از لب دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر غیبی نظر مکن / در ناظری گریز و نظر از ان خویش جوی
ور تخت تن برون رود تخت جان نشین / از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
نقل است از رسول که مردان معدن اند / هم نقد خویش را بر و از کان خویش جوی
برقی که بر دلت زند و دل بیقرار شد / آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
ای بی نشان محض نشان از که جوییت / هم تو مرا بجو و در احسان خویش جوی
انبان تو بریده وجود تو است و بس / هرچه مراد تست ز انبان خویش جوی
مقصود هر دو عالم و مطلوب کائنات / از این و آن مجوی هم از جان خویش جوی
تبریز رفت جان پی شاه شمس دین / نقشا بکش بگوی هم از شاه خویش جوی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای نای بس خوشی تو که ز اسرار آگهی / کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی / گردن مخار گر گل بی خار آگهی
گفتم زیار همدم یاری بخواه دل / گفتا هلاک تست بیکبار آگهی
گفتم چگونه رهزن این قافله شوم / دانم که هست قافله سالار آگهی
گویم خلاص من بهلاک من اندر است / آتش بزن بسوز نگه دار آگهی
گفتم چگونه گم شد کان راهمی نواخت / زان آگهی همیشه شده بیزار آگهی

بی چشم گشته توکرده آنگهی ز زنجبیل	مارا حجاب دیده دیدار آمدی	زان همدمی که تا سر بیدار	از رنگ سبزه وز بر ره وز خار آمدی
از خود تهی شده و ز اسرار پر شده	دریا ز خود پر است و دریا کنار آمدی	چون میپیچی ز نسل لب یار تازه است	بگذار تا کند گلزار آمدی
نی نی ز بیخ خود تو همی نالی ای حکیم	بگری که آنکه دارد زان غبار آمدی	گر دون اگر بنالد که او نیست زیر بار	زین نیش و از گون غلط کار آمدی
بوی نسیم مفخر تبریز شمس دین	**مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف**		بشنیده دلا که ز عطار آمدی
ای آنکه در درون دلی چه عجب دلکشاستی	یا در میان جانی یا جان فزاستی	آمیزش و نزهت در خصومت اند	کی جان ماستی تو عجب یا تو ماستی
گر آنی و گر اینی و گر بجز آن استی	همسایه حلاوت و دلبر با عطاستی	تو از مطلعی و در نار سیدگان	این است اعتقاد که حرف و رجاستی
چون یوسفی بحسن و برادران کد ورتی	یعقوب را همیشه صفا و رضاستی	مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم	ای عشق تو عدوی وهم عقلهاستی
ای عقل مس مدی تو و از عشق زرستی	تو کیمیا نه علم کیمیاستی	ای عشق جبرئیلی و در راز گستری	گوئی که وحی او هر را میاستی
آنکس که عقل با تو بتو و انگمان برد	تو از گمان و عقل و تفکر جداستی	هر گر خطا نکرد خدنگ اشارتت	و آنگه خطا کند تو غفور خطاستی
گر باد رانه بینی ای خاک خفته چیستم	گر باد نیستی چه سبب در هواستی	گرچه مدستی از کبر دور باش	از کبر شرم دار که کبر بلاستی
از دور نار دیدم نزدیک نور بود	**مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف**		گر اژدها نموده مارا عصاستی
ای بس فراز و شیب که کردم طلبگری	گه سوی دل بخواندم و گه نقش کافری	گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم	بر چرخ روح گاه دویدم باختری
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار	گه سر دل بجسته و گه سر دلبری	در کوه طور طالب ارنی کلیم وار	وز خلق در رمیده بعالم چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نه سر بد و نه پی	نه معجزه و کرامت و نه مکر و ساحری	وادی زلیخی روست مرا رهبر شده	کان بوی مشک دارد و نی بوی عنبری
آنجا نشان دمیدن ایدوست ترقدم	پر زن پرسوز و گر ز انکه می پری	گر سر و خشک و گرم و تر است این جهان	وین جا مرغ هست از این باغ عنصری
انجا بپروست که روید ز بوی دوست	پری دگر نه زود ور افتی بشدری	ای کاملی کمال که زین سو تو کاملی	زانسو که سوی نیست صد کن که نیست سری
آن مرغ خانگی که بجشکی کمال داشت	در جست عاجز آمد و رسوا شد از تری	با آنکه بر تو سجده کجا جنس و نیک من اند	هر یکی پس در آید چون شان بجا آوری
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب	در یا فتاده باشد چون نقش سرسری	زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق	گرد و هزار بار از این بر و دا بیرد
حقا بذات پاک خداوند هر که هست	از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری	در آتش خلیل کجا آید آن خسی	کو خشک شد ز عشق دلارام آزری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی	در آتش آید چو زر که زر عشق کافری	این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است	ای بس عجایبی که بر آتش تو قادری
هر چند گوشه آتش تا تو سیه شوی	بر رغم او لطیف و شیرین و خوشتری	دانم که پر ز لطف و داری ارتقی	چیتم و چراغ غیب الهی و سروری
بر خار خشک گر لطف افگند ز لطف	پیدا شود ز خار دو صد گونه بهتری	نی چون اگر بمحو و عدم غمزه کند	ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
در لطف و در نوازش او تند و تند دراق	گر یک نهاله آمد این لطف و تاخری	گر خوکری بلطف نباشد دل مرا	او کی فراق داند و اندر دلبری
خنجر عدا جو روز عدا دست خنجر ست	پس از غذا و روز عدا ام خنجری	این جمله من نگفتم و القاب شمس دین	از رشک کرده در غم تبریز صابری
آنست اصل و قصد و غرض بین چه چندی	**مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف**		لیکن مراد نیست که من رام ابتری

آن لحظه که آفتاب چراغ جهان شوی
اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی
واندر دهان گنگ درآیی زبان شوی

گاهی چو بوی گل بدو غنچه ها شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
هر روز سر برآوری از چار طاق تو
چون رو بدان کنند از آنها نهان شوی

وز دیو زشت در روی تو پوشش کنی
واندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
فرزین کجروی و رخ راست رو شها
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی

روز و ورق بگردان ای عشق بی نشان
بر یک ورق قرار نمانی نشان شوی
در عدل دوست محو شوا دل تو وقت غم
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی

آبی که محو گل شد او نیز گل شود
تو هم صفات پاک شوی چون چنان شوی
آن بانگ چنگ اچو هوا از طرب برد
وآن سوز قهر را تو کرا چون فغان شوی

ای عشق اینهمه شوی و پاک زین همه
بی حد تی چو جسم اگر چه نشان شوی
این دم خموش کرده من هم خمش کنم
آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای سرگشته از ما سخت مشتهی
وی پاک شده ز چادر و کوشش بهی

مغز جهان تویی و دگرها همه قشر
کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
هم شهر کو خراب شد وزیر و هم زبر
زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی

چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
از سر چو عقل رفت چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ها همه از رفتن تو بود
وانگه گناه بر تن بی عقل می نهی

آنجا که پشت آری گمراهی است و جنگ
وانجا که روی آری سرور و آگهی
دریای آگهی که خبرها از وست
آنست منتهای خرد ای منتهی

هژده هزار عالم دو قسم بیش نیست
نیمی جماد مرده و نیمیش آگهی
ای جان آشنا که دران بحر سیر تو
وی آنکه هیچ سیر ازین جرخ می جهی

از خر که تن تو جهانی ستوریست
تا تو چگونه باشی ای ناخوش گهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده
وی خاک در کف تو شده زر ده دهی

وصف تو بیش مثال نیاید بفهم عام
آن آمد از مثال خیال مشتبهی
از شوق عاشق اگرت صورتی نهند
الا کسی نیابد غیر از منزهی

گر لقمه کنند بلعی هلال را
زان تر ز شاعران نرفت راه ازهی
دریا به پیش موسی کی ماند سد راه
اندر نیاز عیسی کی ماند آگهی

او خواجه همه است گرش یک غلام نیست
او سر داد و سهی است اگر تشمری سهی
تو موسی و لیک شبان دهی هنوز
تو یوسفی و لیک هنوز اندرین چهی

زان مرد و کار می نرسد مر ترا که هیچ
پیوسته نیستی تو درین کار گه گهی
خامش بی نظام سخن بی شتر آیب
این حرف و صوت هست و تا کاسه تهی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانیی
وز روی خوب خویشتن بودی انشانیی

در آب و گل تو همچو ستون نخفتیی
خود را بپیش خانه خوبان کشانیی
بر گرد خویش گشتیی کاظهار خود کنی
پنهان بمانده زیر تو گنج خانیی

از روح خبر بدی گر تو جسمیی
در جان قرار داشتیی گر تو جانیی
با نیک و بد بساختیی همچو دیگران
با این دنیی تو اگر این فانیی

یک ذوق بردیی تو اگر یک آسیبی
یک نوع جوشدی چو یکی غار خانیی
زین جوش و درد وا اگر صاف گشتیی
چون صافیان کشتگان تو برین آسمانیی

گویی بجز خیال که جان و جهان من
گر کم شدی خیال تو جان جهانیی
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو
ور نی چو عقل کل این رازدانیی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

بس کن که آنست که محبوب نشست است
وانستیی که شاهی کی ترجمانیی

ای ماه روی با خبر از خندان خوش آمدی
مجموع کرده زلف پریشان خوش آمدی
الا هزار گونه سعادت جمال تست
هرگز مبا کمال تو نقصان خوش آمدی

هست او هما و دولت و سیمرغ معرفت
پرواز کرده سوی فقیران خوش آمدی
گر تو قدم بحجره درویش خود نهی
جان و دلم فدای تو قربان خوش آمدی

درویش گر تو دم مسافر طلب کند
اکنون تویی مسافر سبحان خوش آمدی
جانی بهشت داری و حسبان نیم مست
با هایی و هوی نعره مستان خوش آمدی

درچشم من نشیند آن چشم مست تو
ای نورچشم ناصر عکان خوش آمدی

ای شاه شمس تبریز عقل و جان
روح القدس تراشده درمان خوش آمدی

بزم شراب سبل و خرابات کافری را
کار قلندر است قلندر از و بری

مضارع مثمن اخرب مقبوض مکفوف محذوف

کو کی قلندرم من و این دلپذیر نیست
زیرا که آفریده نباشد قلندری

تا کی عطارد از زحل آرد مددی
مریخ نیز چند بماند م خنجری

تا چند نسل زیر کند پیک ماه نیز
تا چند زهره بخشش کند جام اسکری

تا چند آفتاب به تف مطبخی کند
باز از تنگ آرد و بر حلق مشتری

تا چند آب ریزد و دولاب آسمان
تا چند آب نشف کند برج آذری

تا چند شب پناه حریفان بر شود
تا چند روز پرده درد بر ستری

تا چند دم برآرد از باغها دماغ
تا کی بهار دوزد دیبای خضری

زین فرقت و غریبی روحم ملول شد
ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری

ای پرده در شکسته محزون خویش را
سوی حساب مالک و مخدوم خود پری

اندر زمین چه خسپی نه کوه آهنین
زیر فلک چه باشی آخر نه اختری

زان حسن آبدار چو تازه کنی جهان
نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری

ای آب در روغنی که گنبد آرامی
تا آنچه در دل است نگوئی چه برخوری

مخدوم شمس دین تو ای شاه سرور است
چون آفتاب در نظرم تو ظاهری

مضارع مثمن اخرب مقبوض مکفوف محذوف

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
از هم نشنوی همه ازار بشکنی

دستم شکست دست قوت از کار بار
در هستی دگر بچه مقدار بشکنی

این شیشه با زجر رسید بنگ لاخ
کین شیشه ام همه شد و بستد ار بشکنی

زین سنگ لاخ هجر سو سبزه زار وصل
گر زود ترک زانکه ناچار بشکنی

خونم فسرده شد بدل اندر چو بار رنگ
خونش چنین رود چو دل زار بشکنی

بارے چو بشکنی دل خیره ست مرا
در وصل روی دلبر عیار بشکنی

مخدوم شمس دین که شهنشاه بیشی
گر کیفطر دو صد دل و دلدار بشکنی

تبریز از تو مفخر با فیست مسلم است
صد تاج را برشته دستار بشکنی

جان خاک آن مهی که خداش است مشتری
آنکس ملک ندید و نه انسان و نی پری

مضارع مثمن اخرب مقبوض مکفوف محذوف

چون از خودی برون شد و آن آدمی نماند
او رست چشم روشن و گوش پیمبری

نا آدمی ست آدمی و نا ملک ملک
وارسته ایم هر دو ازان جان و دل بری

عالم بحکم اوست مرا ورا چه فخر ازین
چون آن اوست خالق عالم بیک سری

بحری که کمترین شه را گوهری کند
حاشا از و که لاف برآرد بگوهری

آن ذره است لائق رقص چنان شعاع
گر گشت از هزار چو خورشید مه بری

آن ذره که گرد تمش بوسد آفتاب
خود تنگری تا بش آن ذره سرسری

نیما مها بکوری خورشید تا بشی
تا زین سپس زنخ نزند از منوری

در تاب شاه مفخر تبریز شمس دین
تا هر دو کون پر شود از نور داوری

رو آتشش ندیده لیس بکنید ملامتی
تا دیده حکم کردن باشد غرامتی

مضارع مثمن اخرب مقبوض مکفوف محذوف

پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
چون خصم نیاورم ز حیان سر قیامتی

آن قامت ار برآید در روز رستخیز
خیزد از میان قیامت قیامتی

زان رو چو زهره نیست فلک را که دم زند
در خود همی بسوزد دارد علامتی

گر حسن حسن اوست کجا عافیت کجا
با غمزهای آتش او کو سلامتی

یا هجر لم تقتلی با صد رتبا
هذا الصدود منک علینا الی متی

می ترسم از فراق دراز تو سنگدل
تا نشکند سبو امیدم ز آفتی

ای آنکه جبرئیل ز تو راه گم کند
با صبر تو ندارد این صبر طاقتی

دل را ببر و عشق کن تا سود دل کند
حاشا که او کند طمعی یا تجارتی

عشق آن تونگریست که از بس تو نگری
دارد همی ز ریش فراغت فراغتی

از من مپرس این تو ز عقل کمال پرس
کو رست در عیار گهرها مهارتی

او نیز خود چه گوید لیکن ببند خویش
کو در قدم بود مدتی تو طهارتی

عقل از امید وصل تو مجنون از آن شود
در عشق میرد و بامید زیادتی

ورزانکه رهنماید در رو کمال عشق
تا طلسم آن حلاوت بر عاشقان نهند
ساقی بیار بادهٔ مستغرق و مستی
ای نقد جان کجی کر ایام مهینا
هوشی است پند ما و به پیش تو هوش چیست
در بزم بهشتی همه جانها مجرد اند
این قصه ما را مکن سخت تشنه ایم
خشک آر و می مگر ز جیب رست آسک خون
تا شمس حق تبریز آرد کشایشی
ان الربیع بارز و الورد ضاحک
سیمرغ کوه قاف مقام قلندری
از خود بخود سفر کن و در راه عاشقی
عجز است و قدرت است و خدائی و بندگی
سوگند خورده که ازین پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم
جنبو نماز ما چو روا نیست سود چیست
ظالم جفا کند ز تو ترساندش امید
خاموش کم فروش تو در نیم را
شاهانه کش قطار که شهوار میکشی
هر اشتری میانهٔ زنجیری می گزد
ما کشت تو بدیم در و دی بداس عشق
هر چند سالها ز چمن گل نچیده ایم
شاهان کشند بند که خود را با نتقام
سختی کشان گردش این چرخ در غم اند
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

از پرتو شرارش یا بچه سارتی — با داز نور عشق من و عقل کل را
رز عاشقان بر آید ستار جالتی — تبریز شمس دین که بتبریز اندر بود

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گردن مخار خواجه که نامیست وادنی — ای آب زندگانی در تشنگان نگر
گر سر خیبر است بخواه آیش بر کنی — اندر مقام هوش همه خوف و زلزلت
رقصان چو ذره‌ها خورشان نور در روشنی — ای آفتاب جان در و دیوار این سرا
تو ساقی کریمی و بی صبر فقر و غنی — هیهای عاشقان همه از بوی گلشنست
ای سنگدل نگوئی تا چند تن زنی — پوشیده چند گوئی خاموش کن بست
کین ناطقه بماند کین حرف منحنی — وقت لقطات جاهلین کان مجتبی
والخضرة الحدیقة والبان منحنی — انظر لے سوابق اکرام ربنا

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

اندر قفای محتسبی روای دوست میکنی — بیم و نه امید و نه طاعت و معصیت
بیرون ز جمله آمده این ره چه بنگری — زنهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی — بشنید دان لب تو صنما مرده میدهد
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی — بی بحر تو چو ماهی در خاک می طپم
کو با تو آن کند که تو در حق ما کنی — چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

دامان ما گرفته بگلزار میکشی — قطار اشتران همه مستند و کف زنان
چون شهد و چون شکر که سوی بار میکشی — آن چشمهای مست ببین که ساقی است
کردی ز که جدا و با نبار میکشی — سگسک ندیم و ترس در راه عشق لیک
که که ز چشم بد بر سم خار میکشی — تا کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش
تو جانب کرامت و ایثار میکشی — هر تخمه و ملول همی گوید خمش
بر زخم جمله چیره و دوار میکشی — از لطف مرد گان ز رگ سار کرده

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

زان شکر شگرف تقاضای ما روی
چون برد لعل رسیه باش بهاستی
اندیشه را ز ما مکن کاریست کردنی
بر دوست رحم آر بگو رهی و شمنی
در بهشتی است عیش و مکافات لیمنی
قانع نمی شویم بدین نور روزنی
آگاه نیست کس که تو باغی و گلشنی
فرمان گفت نیست همان گیسکا کنی
التمر قد تناهی و النعمت منحنی
فابشر بما بنیه ستلے ذاک بنینی
وصف قلندر است و قلندر از و بری
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
کس را نشد مسلم این راه و رهبری
سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی
جز آنکه شهد بهر آنچه اقتضا کنی
آنکش بها نبود تو چونش بها کنی
بوی نبرده که تو قطار میکشی
کو نیز خوش بکش که ببیدار میکشی
رهوار زان شدیم که رهوار میکشی
هر سو کشی مبشر تا بسیار میکشی
تو کرده ستیزه بگفتار میکشی
و ز زردان ورا ز خزانش و بیدار میکشی
تو نور ما دره سوی قطار میکشی

شد بادوی حرام دحق ازجادوئی بری | زتو حرام نیست که محبوب ساحری | می بند و میکشت که همین است جادوئی | می بخش و می ستان که همین است داوری
دریا ندیده ام که درون گهر بود | دریا درون گوهر کی کرد یاوری | سحر حلال آمد و بکشاد پر و بال | افسانه گشت بابل و دستان ساحری
همیان زر نهاده و معیوب میبرد | ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری | امروز میگریزد بازار اسپ او | اسپان پشت ریش فرو ماند لاغری
گفتم که اسپ مرده چنین راه کی رود | کفتا که راه ناتوان شد ملبستری | گر تیشه شکسته باید در آن جستجو | کشتی چو بشکنی تو بکشتی که لنگری
دنیا چو قنطر است گذر کن چو پاکست | بابای ناشکسته ازین پول بگذری | زیرا رجوع مند قدوم ست و کس اوست | زان احتی منویسش تو سرسری

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

خاموش شو که از سر زلفین شمس دین | | | جان یافت بوی مشک زان سر معطری
ترسنده بر فت بیابان چه میکنی | خود را اسیر بند و شیطان چه میکنی | دنیا رسول گفت که زندان مومن است | ای خیمه عمارت زندان چه میکنی
فرمان بنج نوبت حق را نقضی | روز جزا و نوبت فرمان چه میکنی | روزی اگر زیارت خاک پدر روی | ترسی که نیز خاطر پژمان چه میکنی
تا گویدت که ای پسر بیوفا مکن | یاد اسیر کلبهٔ احزان چه میکنی | تدبیر کو رساز که آئی بسبز دمن | کاخ و سرای و صفحهٔ دیوان چه میکنی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

گر من ز دست بادی هر دم تر و دلی | | | زیرک نبودمی و خردمند کو دلی
گر آفتاب عشق نبودی زحل صفت | گه در صعود میرگهی در نزو دلی | ور بوی شاه مصر قبا لانوریستی | چون اهل پیشه گشته گرفتار غولی
در آفتاب جانها خانه نشین بودی | در بند محتجب بحروج و دخولی | در گلستان جان نه بدی ممتحن نوا | من چون صباز باغ و فاکی رسولی
عشق از سماع پاره و رسنخواه نیستی | من همچو نای و چنگ غزل کی شخولی | ور سایه چمن نه بدی فروغ او | من چون درخت بخت چنان بی اصولی
بر خاک می امانت حق گر نتافتی | من چون فراخ خاک ظلوم و جهولی | در راه نیستی یمین از سوی شمال | کی چون چمن حریف جنوب و شمولی
گر گلشن کرم نه بدی کی شکفتی | در لطف فضل حق نه بدی من فضولی | عاشق ز آفتاب شنو مطلع غزل | آن مطلع ار نبودی من ور افولی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف مخدوف

هر روز بامداد طلبکار ما توئی | | | ما خوانساک و دولت بیدار ما توئی
هر روز زان بر آری مار از کسب کار | زیرا دکان و کسب و بیار ما توئی | دکان چرا رویم که کان کان توئی | بازار چه رویم چو بازار ما توئی
زان دل خوشیم و شاد که جانبخش ما توئی | زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی | طوطی غذا شدیم که تو کان شکری | بلبل نواشدیم که گلزار ما توئی
ما خسرو کی ایم بر از جهان شیم خیل | ما خمر بشکنیم چو خمار ما توئی | هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست | از جمله چاره باشد و ناچار ما توئی
دل را از آن چه بود ار نهاهی گرفت | از عشق گفت تو که گرفتار ما توئی | زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار | زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی
چینیم بیکشیم که راهی گشتی | چینیم نفخه ایم خریدار ما توئی | در عمر تو حرکتی بی دست و پا ایم | آورده و بر جنبش رفتار ما توئی
که گر گمان بریم که این جمله فعل ماست | آن هم زتست پردهٔ پندار ما توئی | ار گفت توبه کردم ای دل گواه باش | بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف مخدوف

از نور حق منحصر تبریز شمس دین | | | خود آفتاب گنبد دوّار ما توئی
هر چند مست شیشه و خورشید طلعتی | بر گرد حوض گردی و در حوض در رفتی | اسپت بیا و رند که چالاک فارسی | شربت بیا و رند که مخمور شربتی
بیخواب بیقرار شبها تا بروز | خواب تو بخت بست که اهل سعادتی | از پای در فتادی و از دست رفته | بیدست و پا باش چه در بند آلتی

میدان از آن تست بچوگان ما توئی ‖ ای رو تقبله من الحمد خوان که من

وای جان بیار باده چه را حیرتی ‖ روکان شکر باش کز بس پاک ناخن

در چشم من درآ که تو نور بصارتی ‖ و منکر تا نگنجی بس بی کرانه

وای راز گوی نای چه صاحب کراتی ‖ خامش مسافریست که مهمان بیت تو

تا هیچکس نداند کاندر چه نعمتی ‖ ای شاه شاه مفخر تبریز شمس دین

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

در ما حریف کجاست چو اگرم مشتری ‖ گر عارفی حقیقت معروف جان منم

ور بس کاسدی کنمت زر جعفری ‖ محتاج بندی ماهی گر پشت عالمی

بر خشک بر تری منشین زین دو بر بری ‖ ایدل اگر دلی حل ازان یار و رمز زو

گر زر زانکه بر تو بود کان بو خری ‖ صد حیله بر تراشی و صد شعر اگر بری

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

ای جان جان جان بنمائی و دلبری ‖ ای کوی من گرفته ز لولوی تو کشتی

اکنون نماند دل را شکل صنوبری ‖ هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو

حیران شدم ز جستن این لاابالیی ‖ از برق و باد و آب گذشتست سیلم

شیران شرزه را رود از دل دلاوری ‖ چه شیر که آسمان زمین از زره سب

وز بیم رهزنان بگریزند رهبری ‖ تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسی

باده خردلان نکند هیچ کس تری ‖ ایدل خیال ال ورا بیش آ رو قبایه سا

پنداشتی مگر که بدین مصوری ‖ خاموش باش طبل فرو قت و حمله شد

مضارع مثمن اخرب مقصور مکفوف محذوف

الروح من قراحسن فالبشری ‖ فی برق وجنتیه حیات مخلد

سکران عاشق لشرب اطیب ‖ قد کان فی ضمیره منه تصوری

بالله فاستمع لکلام مفسری ‖ لما صفی جبینک من نور بدره

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری ‖ چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل

درون باغ گلستان و باز چشمه جاری ‖ چو تکیه زنی تو ز دیوار و خانه دور حرابی

بی دست و پا چو گوی بمیدان چو شوی ‖ سبحانت بخویش تو پنج آیتی

ای عقل و جان نباز چرا جان نشسته ‖ رو جمله سود باش که فسخ تجارتی

بر تو من برای که چون سه مغرب ‖ در چشمها نگنجی ز بس ان زیادتی

ای وقت زخم خواره چه مظلوم و بیمار ‖ در سینها نگنجد چه در عمارتی

چون غنچه لب به بند و چو گل بی زبان ‖ تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

هر روز بامداد برآید یکی پری ‖ بیرون کشد مرا که زجان کیا بری

گر عاشقی نیابی مانند ما بتی ‖ ور کاهلی چنان شوی از ما که بر پری

گر حسن فاسدی وحیت نور مصطفی ‖ محتاج آفتابی کز صبح انوری

و زیر و بحر بگذر و بر کوه قاف زن ‖ دی سر گرفت کمان سجده سحری

چون اسپ سگری و من بر تمام سلوا ‖ قربان عید زنجبیل ایک جیی

خاموش اگرچه سحر دمد در بید ریخ ‖ لیکن صباح نیست که بر گل گر بستری

هر روز بامداد آیین دلبری ‖ وی روی من گرفته ز روی تو زرگری

هر روز باغ دل را رنگی و گروهی ‖ چون لولیان گرفته دل من مسافری

ای شهسوار عشق قطار تو میرود ‖ آنجا که سلم وست نه خشکست و نه تری

رای که فکر سیر نیارد در وشدن ‖ از سر و قت عارض نهاد ندلتی

از هیبت قدر نهاد ندروی بحر ‖ تا بر درست چگونه صف بحر و بر دری

آری چه صاعقه شرط شجاعت ‖ قانع مشو از و بمراعات سرسری

قانع چرا شد یکی حورتی که داد ‖ در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

یا من تزید حسنک حقا تحیری ‖ اهلا و مرحبا لبدر لاح منوری

یا من سالت عن تحدار وح کیف هو ‖ لاتبعد عنه نحو حیوة مزوری

من سکر متعبة ارسی کل جانب ‖ من صورت الجمال الذی افنی تصوری

اطالب ارب نیک اترک تشورها ‖ البشر سعدت به شمس مشتری

اگر دلا تو ندانی پرسی از شب تاری ‖ شب ست محرم عاشق گواه ناله و زاری

چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق ‖ چو آب سجده کنان و چو خاک راهگذاری

و لیک این همه محنت نگرد بانج چوخاری ‖ زبان شکر کشائی سجود شکر بیاری

کرست شکر و حمد خدا را که بر وجود زبان را
حلاوت غم معشوق اید چه اند جاقل
نمک شور چه درافتند هزار تن نمکدان
نجاکپای تو ای مه هزاران شب که بتابی
چو شب روان هوس تو چشمی و چراغی
اگرچه روح جهان است و روی سوی تو آرد
هزار مهر ربودی هنوز اول بار است
خموش کردم ازین دم که مقصد است حقیقت
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
غلام مفخر تبریز شمس دین آمد
ببر ز عقل دلم را براق عشق معانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید
عنایت است ز جانان چنین غریب کرامت
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف
دمی تو رانده دین رانگیر و زیر زبان نه
چو ذره پای بکوبی که نور دست تو گیرد
چراغ پنج حس را بنور دل بفروزان
شکر چو پیش تو آمد تو بر گشای دهن را
بگیر طبله شکر بخور طبل که نوشت
بجان تو که بگوئی وطن کجا داری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز
بگوش چرخ چه گفتی که پا و ه گر شده است
بگوها چه سپردی که گنج ساز شدند
چگونه از کف تم سیه بانیم ور خواب
چنانکه عارف بیدار خفته از دنیا

شگفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
چه جوله هست نداند طریق جنگ و سواری
دوئی نماند در تن چه فرغری چه بخاری

هزار شاخ برهنه قرین حله حل شد
برادر و پدر و مادر تو عشاق اند
بکش عنان سخن را بکو دنی ملولان

مجتث مثمن مخبون

مسافران فلک ای آلو آتشی و ترابی
ثواب کن سواد الا اگرچه غرق ثوابی
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
تو از حقیقت دوری چه قانعی بخطابی
ز جام خویش نپرسی که هست از چه شرابی

درین منازل گردون درین طویله انکای یونان
اگر نیست پیامی اگرچه حاضر جانی
چه نالهاست نهان وچه زخمهاست دلم را
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

مجتث مثمن مخبون

مرا مپرس کجا بر دو آن طرف که ندانی
نگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ز راه گوش درآید چراغهای عیانی
جهان کهنه بیاید ازین ستاره جوانی
که تا بقدر ببینی که در درونه چه کانی
ز سردی است و ز تری که همچو زنگ روانی
حواس پنج نماز است و دل چو سبع مثانی
چرا ز دعوت شکر چو پسته لب ته دهانی
مکوب طبل فسانه چرا حریف زمانی

بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه
رفیق خضر شو و بسوی چشمه حیوان
فرو خورد مه و خورشید قطب هفت فلک را
فتاده در دهن ماهی گریت مردم
تو بیش که بر آئی چرا بمانده ببازی
همیشه زسماوات هر صبوح ندا آید
سپس یکی شه بخشش عنان عزم که باست
ز شمس مفخر تبریز آفتاب بر سست

بحر مجتث مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

که ساقی می گلگون و ترک گلزاری
بگوش ابر چه گفتی که گرد و بارے
به بحرها تو بیا موختی گهرداری
چگونه در غم دامی کسی به پنداری
ز خار رست کسی که سرش تو میخاری

سماع باد و نمودم تو از رهم بردی
نجابک پیم چه نمودی که گشت البستان
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بست
بمثل خواب هزاران طریق و چاره ست
آفتاب و بماه و باختر و بفلک

هزار خار مغیلان رسید و گشت زخاری
که جمله یکیت شد و اندر رشته از یاری
تو تشنگان فلک بین بر تت عرق گرانی
بجای عمر عزیزی چو عمر با شتابی
کراز تشنه ما را یا تعلق میابی
جواب ده بجز آنکه پس لطیف جوابی
رهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
رباب سینه و می کرد مست گرد حرابی
کجاست آتش عیسی که لحظه لحظه کبابی
هزار همچو تو عاشق ولا تو در چه خطابی
بدان جهان که جهان هم جداست و ز جهانی
که گوش دار و تو از این سرها ست نهانی
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
سهیل جان چو بر آید ز سوی کن یمانی
لطیف و نخبه چو نانی بدان همیشه جوانی
که عیش گله شیران تو نر شیر یانی
که ره بری غنیشانی وگر دره نشانی
دولتسکرست که در تو رود تو میش ره چو شبانی
کرا دست شمس معارف ز پیش شمس مکانی
که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
بگرد راه زن صد هزار طراری
ز نا و بیم چه ربودی که میکند زاری
بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
کرد وید دل و جان را لعقبه لب یاری
چه داده تو که بی پر کنند طیاری

بذر تابی پرنده چه نغمه از تو رسید — اگر بکوه رسانی همش ترنّمی سی
دماغ آب گلی از مکر پر کردے — چنانکه با تو همی چید او بکارے
دمی که در نه دمی تو همی شوند چو چنگ — نه هائے و هوی بماند نه رو و زر هوارے
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار — کشان کشان تو مرا سوی گفتگو کری
چو آفتاب جمالی که از مجره کشادی — درون روزن عالم چو روز بخت نهادی

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

هزار سوسن نادر ز روی گل بشگفتی — هزار رستم دل فروز را چمن بهاری
هزار اطلس گلگون بنفشه وار دریدے — گرفته بال مریدی و جان جان مرادے
دران زمان که بجوبی کلاه عقل بائے — ز عقل بره کاهست و تو ملطفت چو بادی
چو عقل دارد آن گل که پیش ما بنشیند — نه آن نسیم وزیدش جمال نیک نهادی
همی که کف تو بخشد دو صد خمار زبید — چگونه کج نگردد سر وجود ز شادی
هر آنکسے که تو از نوش او بنوشیدے — ز بعد نوش کند عیش او رحمت فسادی
چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری — چو تنگ شکر دهنی تو ام درون کناری

مجتث مثمن مخبون

نه بند گردد جنبد نه دل پذیرد چه پند — کشش تو دامن خود را که شهر زینت داری
طراوت چمنی تو چه رونق چمنی تو — اگر تو معدنی تو اگر تو آکنه دارے
چه نور چرخ و ششی تو که آفت حبشی تو — چو خوان عشق کشی تو ز تنگ آب برآری
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو — چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست ببستم — چه در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری
بسوخت عشق تو خرمن جانم ندانم تن — چو می نیابی از من اگر هزار فشارے
برون ز دور زمانے مثال گوهر کانے — نشسته ایم چو جانی اگر کشے دیداری
ز جام شهر بت ساقی شدم بعشق تو لافے — بیا دمی ز رضا فی اگر تو کوره نارے
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید — گر ز جوا هر روید اگر چه سنگ بکارے
ولی که عشق نوازد درین جهان نه سازد — از آنکسے نگذارد که یک زبانش بدارے
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بریزی — براق عشق بکن تیز کر لبش لطیف سوارے

مجتث مثمن مخبون

دلا چه بسته این خاکدان پر گزند رانے — ازین حضیره برون پر که مرغ عالم جانی
تو مرغ عالم قدسے ندیم مجلس لانے — دریغ باشد اگر تو درین خرابه بمانے
تو باز زرعه نازی ندیم حضرت رازے — قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظرے کن ببر ز عشرت این تن — ز جنس عالم صورت بمرغزار معانے
براه کعبه وصلش بزیر پیرهن خاری — هزار کشته هشود قند داده جان بجوانے
چه خوش بود که بسویش برآستانه کویش — برای دیدن رویش شبے بروز رسانے
مجو سعادت و دولت ازین جهان که بیابے — ز بندگیش طلب کن سعادت دو جهانے
بیا و بزم وصالش درآ ز روی جمالش — قناعت نخیب مست از آن شراب که دانے
هزار خسته درین ره فرو شدند و ندیدند — ز بوی دوست نسیمے ز کوی دوست نشانے
حدیث زهد رها کن که آن ره دگر است — تو بر جگے جفا کن بدان قدر که توانے
ز شمس مفخر آفاق چو سعادت دولت — که اوست شمس معانی فزون ز شمس مکانے

مجتث مثمن مخبون

گهی بسینه درآئی گهی بلوح برآئی — گهی ز هجر گرانی چه دولتی چه عطائی
گهی جمال نهانی گهی ز بت شکنائی — گهی نهان و نهانی چه دولتی چه عطائی
بشر نباشد و دیو و ملک بپیر برند — ز نقش تبریز ندیده چه دولتی چه عطائی
مثال لذت مستی میان چشم نشستی — طریق فهم ببستے چه دولتی چه عطائی
درآ شب گل اندر دیدی خیال وار دویدے — چه حبس سر و چه عودی چه دولتی چه عطائی
غم تو دامن جانم کشیده دامن کانے — جستجو گنج نهانے چه دولتی چه عطائی
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحے — چه نعمتی و فتوحی چه دولتی چه عطائی
بگفتمش چه کسی این بگفتیم بوسه آئین — خمش خمش که بس است این چه دولتی چه عطائی
چه سر ز گنج کشیدش ز جمله خلق ندید — ز کس نقش ندیدش چه دولتی چه عطائی
تو عشق ملک جهانی و لے ز خلق نهانے — نهان و عین چو جانی چه دولتی چه عطائی
مرا چو دیگ چه جوشیش چه گنگیش چه خروشے — چه جای صبر و خموشی چه دولتی چه عطائی
چه دولتی و چه سودے چه آتشی و چه دودے — نگفتمی و لب شنودی چه دولتی چه عطائی

دگر هوای بیاموش رسید باده خمش
لما تخوض وما را التقاع فی الخلوات
چو الطف نیفتی بجمال آنکه همیشه
نظر ز هر دو جهانم بخاک کوی تو باشد
نظر چو بر رخ خوبت فگند دیده جانم
اگر جمیع جهانست جلوه گاه جمال است
من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
بچشم عشق توان دید یوسف جان را
دگر ز کوره تبرسی ببین خیال پرستی
خیال فسخ تو باشد که فرع فرع ترشد
دگر ز چنبر گردون برون کشی سر گردن
هزار سال رهست از تو تا مسلمانی
اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری
ز رفتهٔ تو بدین وادی طویل آسانی
چو عیسی تو درین دیر و موسی اندر طور
ز جام و ساغر وحدت اگر خوشی می
کشای دیدهٔ باطن درین محیط ظهور
هزار جان تو فدای هزار گوهر کانی
چه روح ها که فزائی چه حلقه ها که ربائی
توئی بگو که دیده توئی کشایش دیده
ز چرخ زهر فشاند نترس و خوف بماند
ترا است چرخ چه باکر تو مه نباشی اختر
اگر تو همره بلبل ز صحبت گلزاری
نمی شناسی باشد که خار گل باشد
غلط توهم نتوانی نگاهداشت مرا

مجتث مثمن مخبون

لان عشقک نعتی وان ذاتک ذاتی
نجوع منک هیدالجام فی الوکراتی
لان تقصد قلبی و قبلتی و صلاتی
اخذت منک وجودا فنیت فیه ذاتی
در آرزوی وصالت بجست دوج حیاتی
اذا حلوت علی العین بعد تع ستوری
قبای من طلبید و ترا متو کر نماید
قطعت وصل ثقاتی لاجل وصلک حبا

مجتث مثمن مخبون

تو جز خیال نه بینی که مست خواب تعامی
تو چشم غفل نداری تو مو و وهم و قیامی
بت خیال تراشی فدان خیال هرای
تو مه نه تو حیاری تو زنده تو انجاسی
مرا مپرس که چونی درین کمی و فزونی
بهای نعمت دیده سپاس شکر خداوان
بت خیال تو سازی پیش بت نمازی
بجان جمله مردان اگرچه جمله یکی اند

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

هزار سال دگر تا بجد انسانی
همت فکر ببالای عرش بر رانی
چو روز سیر و گردید در و فرومانی
نه طیلسان و نه ناقوس نی چو رهبانی
چو خضر سر معانی ز لوح بر خوانی
ببین تو وحدت آشکار لمعانی
اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
بزرگوار نژادی بقدر و اصل و نسب
بیا تو گوهر خود را درین علیم شناس
چو صعوه در تک چاهی حریف یوز مشو
ندیده صورت خود را و آینه روشن
بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

چه ماه عید نمائی ز پردهای نهانی
بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
چو دل ثنای تو گوید که شاه دامن آنی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری
کرشمی که هست جهان را چو تیر رست کمان را
بچرخ سینه برآئی هزار ماه نمائی
تو شمس دولت و دینی بجای چگی چو نشینی

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اگرچه منجدت عاقبت کند یاری
عجب ز شمع تو پروانه را نگهداری
درون خار رگل هست و بر تن رگل است
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند

ز جام ساختامش چه دو قمی چه عطائی
تمر سحاب خشیتی و غد لاتی
و لست فیک بذاتی وقعت فی الخلواتی
اذا لقیت بذاتی اذا خلعت صفاتی
فما تمد عیشی تخوض فی الخلواتی
لما ظهرت علی الشمس من جمیع جهاتی
چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سیاهی
چو گبر اسیر ترابی چو زن حریف نقاسی
که زیر چرخ گردون تبه چو گاو خراسی
ز خر گله بر هیدی فرشته در ماسی
درون طاس چو مهره را بغلطانی
ولی چه سود که تو قدر خود نمیدانی
گر هیچ غضبه شد بتر ز نادانی
که شاهبازی و سیمرغ را سلیمانی
معانی که حقیقت بود کجا دانی
سماع معرفت از ناشعان ربانی
فدای جاه و جلالت که روح بخش رمانی
هزار بحر بجوشد چو قطرهٔ بچکانی
بکش کمان جهان را که سخت سخت کمانی
یکی آن که توئی یکی تا بگو تو آنی
حسد فتاد فلک را چو بندگان بنشانی
تو خار را همه گل بین چه بهر گلزاری
با حتیاط نگر تا سر که میخاری
تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری

خوش است تلخی دارو و سیلی استاد
بغیر ناز و جفا هیچ میکند آن یار
دروغ عشوه و صدق و محال و حالست
الا مرا جان از صداع جان چونی
ایا کسی که بخفت و بخفت چشم خوش است
ز آفتاب که پرسد که چون همی گردی
چو روی زشت بآئینه گفت چونی تو
دهان گشاد بخندید بین لب شکر
ازین درخت بدان شاخ بر نمی بینی
میان آب دری و ز آب مستتری
اگرچه تیره شبی رو بصبح صادق آر
سحرگهان همه شب نقل و باده می نوشند
چه غافلی ز ثواب و مقام مسکینان
دی و بهار همه سال تا زنانک خورد
بخاموشی کرد دیوان وقت تو تر کردند
اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری
چو کوزه تا تو تهی بر آب رقص کنی
گر عقل جنبش فرشته است سوی و بپری
بغیر حسن تو خمهای حسد تنگ است
و گر تو خود سگ کوی چو پهلوی شیری
برآ چو آب ز تنور رنج و عالم گیر
ایا بعلم ثبات کرم ترا دعوی
نجات صورت و معنی الست مشهوری
ز جلوه تو شده دنیا و ران جهان خوش
فکندیل ز احمد و عیسی نهاده نام ترا

غنیمت است ز یار و وفا جفا کاری
مباش ایمن کان فتنه است طرّاری
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
زبون دوست خوش و عشوه خوارهٔ عشق گهی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
ز رنگ کار چنین تنگ پاسبان چونی
بگلستان که بگوید که گلستان چونی
بگفت من چو چرا غم تو قلتبان چونی
که هم شراب تو گوید که ای دهان چونی

ز رحمت شب ما و ز ناله‌های صبوح
ایا غریب فلک تو برین زمین حیفی
ز روی زرد بپرسد که درد دل چون است
چو گفت که من سلطان باز گونه می پرسم
بگو تو باقی این را که از خمار لبت

مجتث مثمن مخبون محذوف

میان گنج زری مس تا بی چینی
نکو که صبح صبحی ولی در و عینی
بدین خوشی که در افواه سابق الذهنی
مراقب دمنی و دشمن مساکینی
اگر انار زند خنده طین کند طینی

خدات گوید بیر چشم روشن کن
رسید نعرهٔ عشرت ز ناصر و منصور
مثال دنب زبس مانده در زمستان
کسل است قوت تو چون نان کسینی
اگرچه نقش لطیفی ز سر لب نقشی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ولیت بیم و خوی فسردگان گیری
چو پرستاری بچرخ حق و چو مکان گیری
ببینیش چو بکیت آنه عیان گیری
بهر خمی که در آیی از و نشان گیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری

گر آفتاب جهانی چرا تو تیره شوی
خدای داد دو دستت که دامن جان گیر
بگیر کیسهٔ زر باقر ضوا الله ملی
ز شیر چرخ گریزی بصبح کاوانی
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
خموش باش و دهی تا ز تاب دریا

مجتث مثمن مخبون محذوف

یکی بعلم و دوم دانش و سوم تقوی
یکی لقا و دوم جنت و سوم طوبی
یکی عزیز و دوم یحیی و سوم یحیی

بعلم و دانش و تقوی طلاق داد ترا
لقاء جنت و طوبی همنشینت چو کرد تولی
عزیز و یحیی و یحیی تو بی که از دم تست

ز عشق و عقل و سیت آن نه از یکسانی
اگر دروغ فروشی و گر محال آری
ولیک غیر نه بیند بچشم اغیاری
که هست ید تو ای یار مهربان چونی
ایا جهان ملاحت درین جهان چونی
دلی کسی که بپرسد که ارغوان چونی
مثال گشت که گوید بآسمان چونی
سرم گران و بپرسش که سرگران چونی
سه شاخ داری کز وی گری و گر کینی
تو چشم را بگذاری و میکنی سببینی
غدوت اشربها و النهار سقینی
تو مست گر بحت سر بالینی
ترا از ان چه که در روضهٔ سلامت طینی
و گرچه زادهٔ طینی ز بر سر طینی
[illegible]
و گر بهار نوی مذهب خزان گیری
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
قرار ضعه قرض دهی صد هزار گان گیری
خبر شوی بصفت راه کهکشان گیری
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
چو دوم گسسته شوی گرد دهان گیری
یکی نجات و دوم صورت و سوم معنی
یکی هلا و دوم شهوت و سوم دینی
یکی خلیل و دوم احمد و سوم عیسی
یکی حیات و دوم قوت و سوم آنی

حیات و قوت الهی سرشت کز تو برند	یکی حدیث و دوم عصمت و سوم تقوی
حدیث و عصمت و تقوی ازین سه خیز تو	یکی امام و دوم سرور و سوم مولی
امام و سرور و مولی صفت بیارم کز	یکی خموش و دوم ساکت و سوم [illegible]
بلند تر شده هست آفتاب انسانی	زهی حلاوت مستی و عشق و آسانی
جهان ز نور تو تا چیر شد چه چیز تو	که نامهٔ همه را نانوشته میخوانی
برون بری ز تو خرگاه شش جهت ما را	تو ترجمان یکی سر زبان مرغانی
چو ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی	هزار ساله از افسون کفر وارهانی
بهر سحر که ز رحمت خروس جان گوید	بگوی او رده ام از بلغ روح ریحانی
بگو بجان مسافر ز رز بها چونی	برد بهای جهان و دریغ تا چونی
تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند	که از دو چشم تو دزدند آشنا جوئی
الا کسی که خوشی او وفا و صحبت خلق	ز ترس و جهد بریدن تو از هوا چونی
اجل حیات تو هست ارچه صورت [illegible]	اگر نه عاقلی از وی گریز یا چونی
بیا مدیم دگر بار سوی مولائی	کجا رسد بمه چرخ دست یا پائی
فلک بطبع گلو را دراز کرد بدو	که نیز بر سر بار زیرش و سلوائی
بیا مدیم دگر بار سوی معشوقی	که فرق سجده گهش هست آسمان سائی
بیا مدیم دگر بار سوی آن چمنی	که شد ز نقل خوشش کام نی شکرخائی
بیا مدیم دگر بار سوی آن عشقی	که تشنگ پر شود بی وجود سقائی
همیشه تشنگ بچپید بر تن سقا	که هست بر تو موکل غیور مولائی
بیا بیا که شدم در غم تو سودائی	در آ در آ که بجان آمدم ز تنهائی
عجب عجب که برون آمدی ز پیرش من	منه منه بنشین تا دمی بر آسائی
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی	زبان زبان شده ام تا بلب رخ تو سودائی
بجو بجو پس ازین زینهار راه جفا	بیا بیا که چه خوش می چمی برعنائی
زهی حلاوت عشقت که هر که زو بچشید	دری گشاد معانی که شاه اعلائی
بحق آنکه تو جان و جهان جان داری	مرا چنانکه بپروردهٔ چنان داری
بحق حلقهٔ عزت که دام حلق منست	چنان کنی که مرا در میان جان داری

یکی دعا و دوم حجت و سوم دعوی	دعا و حجت و دعوی همه [illegible] که هست
یکی دلیل و دوم آیت و سوم فتوی	دلیل و آیت و فتوی ترا رسد که توئی
یکی هزار و دوم صد یکی سوم عشری	هزار و صد یک و عشری یکی تو است همه

مجتث مثمن مخبون محذوف

طلسم لعبت با تو گنج جانانی	زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت
چو جان نماند بجاش عشق بنشانی	ولا چو باز شهنشاه صید کرد ترا
که آفت نظر مردمان [illegible]	بدرید چارق ایمان و کفر و تثلیث
بیا که جان جهانی برو که سلطانی	چو روح من بفزوده است شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز کر و فعل جهودان بگو مرا چونی	ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
تبرست ز وفاهای بیوفا چونی	تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی

مجتث مثمن مخبون محذوف

که تا بزانو او نیست هیچ دریائی	هزار عقل بپیچد بهم بدو نرسد
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوائی	هزار حلق و گلو تشنه در آرزوی لبش
که رسید بگوش از نواش پنهانی	بیا مدیم دگر بار سوی آن حرمی
که هست بلبل او را غلام عنقائی	بیا مدیم دگر بار سوی آن [illegible]
که و برگشت ز تدبیر او پری زائی	بیا مدیم بر او که جهد انبوز ما
که نیست بی تو مرا هیچ دستی و پائی	خموش و زیر زبان ختم کن تو باقی را

مجتث مثمن مخبون محذوف

ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدائی	بده بده که چه آوردهٔ ز تحفه مرا
بگو بگو که چرا دیر دیر می آئی	نفس نفس زده ام نالها ز فرقت تو
مکن مکن که کند کار با رسوائی	برو برو که چه کژ میروی بشیوه گری
نثار گشت وجودش ذکر چه فرمائی	ببخش مفخر تبریز شاه شمس الدین

مجتث مثمن مخبون محذوف

مرا کلبهٔ مستان سرخوشان داری	بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست

بحق گنج نهانی که در خرابه‌هاست / مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق بام بلندی که صومعه ملک است / مرا به بام برآری چو نردبان داری
بحق باغی که ز چشم خلق پنهان است / ز بیخ ترش ندرد مرا چو ارغوان داری
درستی که ز هیچ نیست برون در شب / اگر زراعت و از سود و از زیان داری
چو از جهان تو نزدیک‌تر بتو بایست / چه حکمت است که نزدیک زافغان داری
وآخر نیش عالم چه حکمت اظهار است / تو نیز عالم دیگر کن اگر بیان داری
بسیج آتش فرمود و دیگ بالا کن / برای پختن خامی چو دیگدان داری
بسیج آبی فرمود و خاک را تر کن / بشکر آنکه درون چشمه روان داری
بعد اکسیر فرمود بین بند شما / که از گشایش بیچون دو صد جهان داری
بجنس اکسیر مور و حسودی کن / وگر مگو چه کنی چون بسر جهان داری
چو کرد ظاهر شهره چه عالم را / برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنکه او هنری دار داو همی کوشد / که شهره گردد و در معاش عیان داری
ندا بیا که رسید عجب اظهارند / کدام نتیجه خاک از دو ونه کان داری
که من به تن بشر مشکلم عجب هم اکنون / مقام گنجم و توجیه بزان داری
قسم دل تو دل از خود مجوی از من جوی / مرید پیر شوار دولت جوان داری
اگر ز خویش بجویی مرا نیابی خویش / درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بیا تو جنبش حسن و رنگ گل بل / بجنس بر گل زیرا گل کلان داری
گمان کز خبر و یقین است شد یقین الیقین / وگر جدا از یقین گمان داری
ولیل سود ندارد ترا ولیل منم / چو بی‌نشینی اگر دلیلیان داری
اگر دهانم لطف او همی گوید / که سطر و نسبت چرایی بگو زبان داری
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن / شمار شعر مرا با روان روان داری
جواب داد مرا لطف او که ای حب لب / خود این شد است ز اول چو دل لبان داری
ولا بگو تو تمام سخن دهان بستیم / سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
بیا که معنی اسما تو شمس تبریزی / در آسمان چونی تا چه آسمان داری

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیابیا که چو آب حیات درخوردی / بیابیا که شفا و دوای هر دردی
بیابیا که گلستان ثبات می‌گوید / بیابیا بنما که کجاست سروردی
برآ برآ که ای آفتاب چون بی تو / سیه روز ز هوا هیچ تلخی و سردی
بیابیا که ز بیمار خانه بی قدمت / نسیم رود ز رخ هیچ خسته زردی
برآ برآ تو ای مه که حیف بسیار است / که دیده‌ها همه گریان و تو دین کردی
بیابیا که ولی نعمت همه گویی / که مخلص دل حیران و مهره نردی
بیابیا و بیاموز بنده خود را / که در امانت و تسلیم آگهی فردی
بیابیا خمش شو که شمس تبریزی / بگفت با تو که در راه عشق او فردی

مجتث مثمن مخبون محذوف

صبا قبیت بپریدی و در نهان رفتی / عجب عجب که به آیین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس درشکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی / چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه جغدان / رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار شکستی ازین خمیر ترش / صباقبیت خمرابات جاودان رفتی
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی / بدان نشانه پریدی وزین کمان رفتی
نشانهای کژت داد این جهان چو غول / نشان گذاشتی و سوی بی‌نشان رفتی
تو تاج را چکنی چونکه آفتاب شدی / کمر چه سود طلبی چونکه از میان رفتی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگری / چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
ولاجه نادر مرغی که در شکار شکور / بیال و پر چو سپر جانب سنان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب که شوخ گلی / که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک / بهر طرف که دویدی ز ناودان رفتی
خمش باش مکش رنج گفتگوی نخست / که در پناه چنان یار مهربان رفتی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بدانیم که استاد عشق زاستادی / که این تیر بس ز نرگس که دل بدو دادی
هر آنکسی که تو از نوش او ننوشیدی / ز بعد نوش کند نیش اوست فصادی

چو چشم مست کسی کرد ملتفت در گوشت
که هر غمی که بدید عشرتست زمن شادی
بگو زمین مسلم ترا دهد سلطان
رسید داد خدائی برد بیدادی
بهر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد
که پشت دار تو باشد میان هر وادی
فلک ترا و جنگ جمله همرهان ترا
که تا مه مشعل ندارد بدست میعادی
بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاد
چنانکه اشتر خود را نوازد حادی

بدین بهانه دل خود را چو دخل خنده رسید
زگوش پنبه برون کن مجوی آزادی
که طوق موهبت اندشکست کردن غم
چنانکه داد بشیر و جنید بغدادی
غلام ماه شدی شب ترا و بار روز تراست
همه است نورفشان بر خراب آبادی
بوعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که سعد اکبر و نیکبخت افتادی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی
که جان جان وفائی و نور آیینی
ولا مگوی خرابات ناز تو خمر ند
ترا نمود که آمد چه در غم اینی
ترا کی پر و بال است آسمان پیمای
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
که از ورای فلک زهره را تو افزاینی
بر دز جلوه ملائک ترا سجود کنند
کنند خدمت تو بعد ازین تو دینی
ستاره دار بانگشتها نمود دست
برای رشک اندیشه خوشست آمینی
خمش بسوره آتوا پی عمل کردی
ز شرح حرف گذر کن که مغز و یاسینی

کلید حاجت خلقان بدان شدست و عطا
بجو شراب که دل چشمه چشمه شیرینی
دران الست و بلی جان بلی بنا بود
اگر تو بینی و ناموس تا جهان بینی
بگو بگو که چنین کانت بیش بر رفت
چه در پی خر و اسپی چه در پی زرینی
چه چنگ در زده در جهان و قانونش
عروس جان و جهان را نهار کابینی
میان بیستی و گروی بصدق مستند دین
ز نشنوید ز ابلیسیان که تو طینی
اگرچه درخور نازی نیاز را مگذار
چو آفتاب کنون بی اشاره تحسینی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری
خدای ناصر و هر سو شراب انگوری
بدست طره خوبان بجای دسته گل
بگیر صدر و ورای غریب در دوری
هزار گونه زلیخا و یوسف اندر جا
به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل تا تنگ میزند هر جان
خراب و مست رهیده ز ناز و مستوری
قیامت است همه راز و ماجرا باش
اگرچه نیمه نار است و طعمه موری
ز مار و مور خریدت امیر هر دو جهان
ز نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفه‌های شراب خدا شکفت ببل
شراب روح به از آشهای ملغوری
خیال‌ها بجام آتشک من آمد
چه عار دارد سیاح جان ازان عوری
درخت شعله‌ای دانه که بوسیدی
که واخرد همه اندیشه و شکوری
گرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش تشنه و مست و خراب باش خراب
چو نا کیای وی خسرو و فغفوری
صلای صحبت جان هر کجا که رنجوریست
که جان جان سرافیل و نفخه صوری
خراب و مست خدائی درین چمن بگرد
اگر دیر و دور و بد دست ولی بی دوری

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس
بیا بعزت شیرین ما چه مشهوری
هزار جان سعادت بنوش ای نومید
نبرید پای بنفشه بجای محفوری
جواهر از کف دریای لامکان بگرفت
شراب روح فزا و سماع طنبوری
فتاده‌اند همه عاشقان معشوقان
صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
برآر باز سری استخوان پوسیده
که مرده زنده ز ناله‌های ناقوری
تراست کان گهر قصه دکان بگذار
بپوش خلعت سبز بجای ماموری
جمال حوریه از پردگان بلغاری
شکوفه‌ها و خمار شراب انگوری
دو چشم ترک خطا را چه تنگ ار تنگی
نشست مردمک دیده وام ناظوری
که دیده است چنین روز با جبین ای روی
تویی خلیفه دستور ما به دستوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها
جهان شدست چو سینا و سینه نوری
بدست ساقی ما خاک میشود زر سرخ
یقین بدان که خرابیست اصل معموری
غلام شعر بدانم که شعر گفته تست
تو مرده زنده شدن آن چه کار رنجوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان ازو خفتست
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری

زحرف و صوت بباید شدن بنطق چو جان | اگر غفار بنا شد بس ست مغفوری | بیا که همره موسی شویم تا که طور | که کلیم اندر آمد مخاطب طوری

کز آن طرف شنوانند بی زبان جانها | نه رومی ست و نه ترکی و نه نشاپوری | گرو انتم بگرفت ست و میکشد عشقی | چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری

زدست عشق که جست ست تا جهد این من | بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری | چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری | بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر | که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی | تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری | بغیر خدمت ما که مشارق شادیست | ندید و خلق نه بیند زخلق و یاری

هزار صورت جنبان بخواب می بینی | چو خواب رفته نه بینی زخلق دیاری | ببند چشم حسد برگشای چشم خرد | که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

زباغ عشق طلب کن تو عقد و شکرینا | که طبع سرکه فروش ست غوره افشاری | بیا بجانب دار الشفای خالق خویش | که از طبیب ندارد گزیر بیماری

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه | بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری | کجاست دولت مسعود مشتری طالع | که گرم وا منش باشم و خریداری

بیا و شکرست من کن که شکرت دارم | چو لعل منیری از کان من بخر باری | بیا بجانب آنکس برو که پایت داد | بدو نگر بدو دیده که داد دیداری

دو کف بشادی او زن که کف بحر و بست | که نیست شادی او را غمی و تیماری | تو ای دو گوش شنو بی زبان بگو باری | که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

بیار جبهٔ باقی زشوق شمس الدین | که تا شود دل تو پر ز نور و انواری

مجتث مثمن مخبون محذوف

بکوی عشق درآمد ادای گستاخی | مرا حقیقت بکنی در بلای گستاخی | ازانکه آتش شان نور گشت در معنی | چو آتش ست شما جمله وای گستاخا

بهای و هوی نگردد جمال و هو پیدا | بهای و هوی مگردید های گستاخی | اگر چه رای شما در جهان روح شدست | بسوز روح عداوت رای گستاخی

چو جان اهل ورع از وصال محرومند | ایا سزاست بدینجا چه جای گستاخی | سران بجهان خاک گشت و بو بنم | کشیدم از شه تبریز پای گستاخی

که اوست شاه سلاطین و دولت عالم | که اوست جان و دل و دلربای گستاخی | ورست ملک مسلم براست تا بکنون | جفا و کفر خیالت دعای گستاخی

زعشق دوستی آن چو همای پرکش | کنند روان عزیزان دعای گستاخی | هزار تا ورق از شرح عشق گشت سپید | سپید شد ورق دلربای گستاخی

ازانکه هست لطیفه یکی شه مطلوب | که هست سر آن شه روای گستاخی | هزار گونه کسا گر بپوشد آن درویش | بذات حق دو درست اکسای گستاخی

هزار در بگشاید زذوق تا بصفا | گمان مبر که شدی در گشای گستاخی | مگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی | چو آن ببینی اینک هملای گستاخی

هزار ماه و هزار آفتاب خیره شود | زکمترین اثری از خفای گستاخی | اگر چه خود و لوفا هیچکس نیارد زد | زصد وفا گذرد یک جفای گستاخی

جفا چو بیند روی ورا سجود کند | اگر به بیند بگیرد مرو فای گستاخی | بشک مشو بگمان در صفت هر لحظه | اگر توئی باسید لقای گستاخی

ازانکه وسوسهٔ جان تو حجاب شود | بسوز سینه درآید ورای گستاخی | بعرش و هفت فلک هیچ التفات مکن | اگر تو داری قصد سمای گستاخی

مرا زنیمه مقصود شاه تبریز ست | ازانکه شرح دهم من ثنای گستاخی | منم غلام غلام غبار پای گفتش | اگر بدیده رسد توتیای گستاخی

چه زهره دارد از بیم هیبت آن شهر | که گویدم خبر گل که های گستاخی | هزار گل که بروید میان گلشن عشق | شود نثار چو بیند گیاه گستاخی

اگر ز فضل عنایات شمس تبریزی | چه مایه داشتم من بهای گستاخی

مجتث مثمن مخبون محذوف

بیا بیا که تو از نادرات ایامی | برادری پدری مادری دلارامی | تمام خوب تو مرده زگور برجستی | گزاف نیست بر او چنین نکونامی

تاب گرم مرا گر دیار اگر سے — بے نور م سال من بداد ما هنیت
که گویا این نه مگر جلبے و یا مے — طریق تا ز گرم کرنے برد مرد
خراب گشتم و دل تنگ از دو نی نامے — چگونه هست نگر من ز لطف آن ساقی
پدید شد زمست مرا سرا جامے — مرا برانده گرفت و خوش خسبیا
نه در خور است چنین مرغ با چنین دامے — بیا تو بلبل مستم صفیر من بشنو
اگر بیایم چون خویش دوزخ آشامے — مرے بباید تا این سخن تمام کنم

مجتث مثمن مخبون محذوف

چو مست گرد از او دو همگساسے — کجاست خراب کجا چشم کو قدح سے

مجتث مثمن مخبون محذوف

نوش باده باقی به دولت ساقی — تا همگی به موج به آب هشیار
به مین بین چه بلند است همت ساقی — بیا که گردش جام است در ده و یاب
نوش باده باقی بر صحبت ساقی — بیا که باد فروشان کرمی عشق است

مجتث مثمن مخبون محذوف

مگیر تو آتشم آنگه در همه و دوی — همه سوار بیا ده تب دل تا دمی
اگر پیچ پیش نیز دمی سے کے باشد — نه عاشقیم که تا کرد او گردیم
اگر ببند بے او کم گشت دے بے — برینا ست چون خدا نت هر کی بپری
کسے سینه کی و دل اجد ابے — گروه گم شده را بگیر و هم قسمت
که گم شده و دمی آهو آیا بے — آئینه چه حق توم کرد نیمی تر بد م

مجتث مثمن مخبون محذوف

رسید عشق که جان گشت و چنین لیے — دیست کشت مرا آنچه می بدانستم
بجسم آمد و مقصود سے سبز گشت — نصیب بجست و گذشت گوش مرا

مجتث مثمن مخبون محذوف

زمین ز آب تو یابد کمال تو مستانی — رسید پیچه دانکه همه دل شیخ بشنو
بسند مانده لطف سے بیجسے — پنچ ست بد چشم انجمن عجیب دی
حضرت گشته مسیر و دیرینه خزینه — رسول گشت چشمه شده مومن

بیاد باد مرا او همچو که بر باد
چنین شراب چنین ساقی و تو گوئی تی
هزار دے نکند آنچه کرد و شنامش
سرکے نهاده سر بپای ادیب ستان من
و آنکه از سرّ لطفے بهمه جان مکیمت
فرو کشیدم باقی سخن نخواهم گفت
بیست خواب مرا جادوانه و لا رے
نخواب گشتم تو کی دید خواب چشم مرا
اگرچه کور بود عقل همچو که بے سرو
بیا که مجلس عشرت و صحبت ساقی
ده کون بر رخ آن چون نقطه خالی است
بیا ممکن به عشق و جبه گیت آرد
بیا و دست ارادت بزن تن شمس
پدید گشت یکی آهو و دمی وادی
چو یک دو چه دو دیده نه پدید شد او
چو باز چو برگرد ز یار تنگ پیرو دشت
سے تنگ و هم گوش برگرفت لحظه
همسے که چه پریشان ست میان آن آهو
بیست جان و دل از خوشی و از نیست
ز تب چو آن که جان یافت و مستم بود
بگشت عشق تو شاد و اگر بگشت
تو آفتاب منی من زمین بے لیے
زمین خشک ام من بیا ز آب کرم
ز دست وصل مرا برده و تو گیر
مگه تو بد تا عقیقت تو گمشتی

مکن مکن که کم افتد چنین ایامی
تنیز کن و مرا او دو چنین مستی
که از خوب سے آکند عالمی به پیچ خیانے
ز عیب و اسبے او خوب و احسانے
سبک بکش و رخ تغشے و کنار لبے
ز خوب گرد دلم را چنان که دانی
بزیر سنگ نهان کرده بین قامے
کجا که بر دین فتنه صبا تنی
به بین چه فتنه باسے این نے
بیا سه همچو دولت ساقی
همیت است و شده و صحبت
شاد و اندر سر ز حبیبت ساقی
اگر به بیر تو و تخت ساقی
بگیرد و جبه شیران تو که مست افتادی
نمود از جان ایشان تو بر شد نجاتی
ز سم رسید و جدا و گرد و شادے
که بیخ و آهو که آزادے
بچشم مست مر شناسان تو او
ز دست تاو شهنشاه روی دیده
چنین در سر آن همراه تو شیشه
که خرد و هو که سخن چه جو و اوسته
که چیست مستی و چه خبر ز بینه
ز دست حال و هم جو ای دیده
نمود تو بیداد که همه و بیک سبب
بجز بیست خانه کش مست شد

گهیش داغ کند که نهد علت درپیش / گهیش بند دزانو به بند عقلانی
گهی کشاید زانو برای رقص جمل / که تا بهار ببر و کر بس پریشانی
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست / که نقش خویش بدو داد باغ روحانی
ببین تو قوت تفهیم عقل کلی را / که خاک کوی ازو شد مصور جانی
چو نقش گل همه کلی حجاب و پوست / ز آفتاب جمالش که نیستش ثانی
ز آفتاب قدیمی که از غروب بریست / که نور روش نه دلوی بدو نه میزانی
یگان یگان ننماید هر آنچه دشت خموش / که حاصلست صد نهای در ربانی

مجتث مثمن مخبون محذوف

تو نور دیده جان باد و دیده مائی / که شعله شعله بنور بصر درافزائی
تو آفتابی و دلم همچو سایه در پی تو / دو چشم در تو نهادست گشته هر جائی
ازان زمان که چولی بسته ام کمر پیشت / حرارتی است درون دل از شکرخائی
ز کان لطف تو نقدیست عیش و عشرت ما / نیم بدولت عشق لب تو فردائی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو بردند / که تشنگان ره عشق کرد سقائی
بذات پاک خدا کز تو هست در دیده / هر آنچه نقد حیات است و نور بینائی
زهی سعادت آن تشنگان که بر جوئی / باصل چشمه آب خوش مصفائی
سبوی صورتها را بسنگ بر نه زنند / خورند آب حیات تراز بالائی
خدیو فخر تبریز شمس دین که بحق / دو صد مراد برآری چنین چو باز آئی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ترش ترش بنشستی بهانه در بستی / که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
هزار کوزه زرین بجای آن بدهم / نگیر سخت مرا زانچه رفت در مستی
ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه / چه حاجت اندر جهان چو تو مستی
بیا که روز عزیز است مجلسی بر ساز / ولی چو دوش مکن که میان ما جستی
بپیر رفتم سرمست تو بخانه عشق / بخند و گفت بیا گر ز خیر وارستی
هزار جان بفروزی اگر دلی بردی / قرار مرحم و دادی اگر تنی خستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرمائی / چرا ببوسم دستت چو صاحب دستی
دلای بستان کز خمار ها برهی / چنین حتی بپرست ای صنم چو بپرستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل / بشکر آنکه باقبال و بخت پیوستی
خموش باش اگرچه که جمله سیم بران / بآب زر بنویسند هرچه گفتستی
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین / بخیر خلق ببالای خلق زین پستی

مجتث مثمن مخبون محذوف

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی / مرا چه می نگری گر بشب خریدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان / نگه زدی بزمین قبا دریدستی
تطفلی بسلطت سکنی مکن بنشین / که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
ز خلط رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی / بدیده رنج یوسف که کف بریدستی
ز نیزه غمزه دلدار اگر نه خست لبت / چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید / یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو / اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی
حدیث جان تو است این گفت من چیدستی / اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
تو خویش در دو گمان برده و در ماندی / تو خویش قفل گمان برده کلیدستی
اگر ز وصف تو دم زدم تو شحنه عقلی / وگر تمام بگویم تو بایزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیر تو / جمال خویش بدیدی که بی ندیدستی
ترا کسی بشناسد که او کسی بودت / دگر کسیست نماند که ناپدیدستی
دلا برو بر یار و مباش بسته چو تن / که ساج و سبک و چابک و جریدستی
تو بر عصا بگفتی ز شومی فرعون / بر شعیب چو موسی فرو خزیدستی
چو عمر خواست حدیثش دراز اولی تر / چنین دراز سخن را بدان کشیدستی
مگر کسی که بود آشنای موحد تو / جز او تو هیچ شناسای خود ندیدستی
همی دوم ز پی نعل تو شمس تبریزی / اگر منم عرفه تو گر که عیدستی

مجتث مثمن مخبون محذوف

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری / چگونه رطل گران خوار را بدست آری
بجان من بخرابات آی یک لحظه / تو نیز آدمی و مردمی و جان داری

بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست — که پیش زآب و گلت از الست تا که
فقیر و عارف و درویش آگهی هشیار — بیا چه چینی تا مها تو بیداری

سماع و شرب دعا هم نکار درویشی — زیان سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد است عیش ابد — بتنگ بین بنگاه که تخت رهواری

سری که در وی نداری چراش می سبدی — چو سنائی تن ای شیخ را تو بیماری
غلام مفخر تبریز شمس دین تو تا — رساندت بملاقات عشق یکباری

هزار دولت و اقبال نو و بهر روم — بباغ قدس ساند لعبت انواری
وازفن و کرمش رانبود غایت وحد — نظیر و لطف نداره طلعت و دلداری

خموش باش و مکن فاش راز معشوقی — بیاد هست و نیاید جواو شهی باری

مجتث مثمن مخبون محذوف

تراست رحمت و الطاف ایزدی باری — که دل ز روی تو پر نور رحمت آری
تو آن حکیم بصیری که عزت تو بود — مرا نفیس روان در دل شب تاری

اگر دمی رباندت بسوم محروم — بود ندیم دلم آه و گریه و زاری
ببر مرا بخرابات عشق مست و خراب — که چشم مست تو دارد سر خلکاری

بنگ نظر کریں پرده روح می بیند — خبر آ حیشو از عشق و رتب ثاری
مسافران سماوات طالبان تواند — که در مشاهده نور فرد غفاری

خموش مفخر آفاق شمس تبریزی — کر تو امیر و شهنشاه عشق و سرداری

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف تقطیعه مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

تا اول باخود بخورشید ربابی — در ناله نیار و همه را او برباید
ای گرد جهان گشته و در عشق ندیده — بر روی زن آبی به یقین وان که به بینی

وز خرمن ما آی اگر طالب کشتی — سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
در زانکه نیابی کشتیت بسوز خویش — کر حلقهٔ ما ای نه خبر بر نغزی

مکتب برو و کودک لیکن بر زنش — نبدا شته خواجه که بیرون حسابی
بستان تجی عشرت و زیند برون جبر — تا با خبر بند سولی و جوابی

آخر لب شوهر نفسی نعره مستان — کای کیج خرف گشته ببین در چه عذابی
دست تو بگیرم دو سه روزی تو بمی خوش — تا بار و گر روی زاقبال بنشالی

آنجا که شدی مست هانجا بی نخیبی — وان سوی که ساقیست همان سو شتابی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی — بوی دیده دگر بند هوس است این به سحابی

ای ساقی مه رو که چه مست دو چشمیت — آهنگ سماع کن که تو بر راه صوابی
بکشای دهان زانچه بگفتم تو بیان کن — بکشا در دل را که تو سلطان خطابی

چه باده بود که در دوران بگر وادی — کر می تشکا فدد در زمانه ارشادی

مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نبود باده بجان تو راست گو که چه بود — بهانه راست مکن گر کن باستادی
تو راست مطلبی ای سلیم دل از دی — که راست نیست بجز قد او در بن وادی

تو راست باش چو تیر در حریف کژ چو کمان — چو تیز زه بدهان گیر چون درافتادی
از آنکه راستی تو غلام آن کژیست — اگر تو تیری و بهر کمان کج زادی

بیار باردگر تا ببینم آن چه می است — که جان عارف مستی و میر زهادی
نگو ندیده ام آن بار سخت تشنه شدم — بیار باردگر چون ملیح و منقادی

بمی فرستمت اینک بیار و دیگر سی — که با تو حیله کنم حیله را تو بنیادی
فریب عشوه تو تلقین کنی دو عالم را — دل مرا مدهی ده و حب بکشادی

چو جمع روزه کشاد ز خنک رامبد — که عید را تو عروسی و هم تو دامادی
اگر بخوک ازین خنک جبر ده بداهی — به پیش خوک کند شیر چرخ احادی

چو نام باده برم آن توی و آنش تو — دگر عریو کنم در میان فریادی
چنان ده تو که با تو کسی دگر نبد — ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی

گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام — همی توی گهی بسی و گهی بادی
بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار — ولی چو سرو و چو سوسن ز بهر دو آزادی

ولی چو اینهمه گویم ندانمت اجزا — که فرد جزو نداند بجز کرا فرادی
مثل بجزو زنم تاکه جزو میل کند — چو میل کرد کنانیش تو آبادی

بیا مفخر تبریز شمس تبریزی — مثال اصل که اصل وجود ایجادی

مجتث مثمن مخبون محذوف

چه باک دارد عاشق ز ننگ بدنامی / که عشق سلطنت است و کمال خودکامی

پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان / نهنگ قعر چه ترسد ز دوزخ آشامی

چگونه باشد عاشق ز مستی آن می / که جام تیز تیز لیش کم کند جامی

چه جای خاک که بر کوه جرعه‌ای بر ریخت / هزار عربده آورد و شورش و خامی

تو جام عشق چه دانی چو شیشهٔ دل باشی / تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی

نصاف حسن نگویم اگر گفتش بینی / مثال زیبق بی پیچ گشت نیارامی

ملول و تیره شود کدر صفاش رحم نی / نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی

که بر شکر زده کار مرد سرکه فروش / که شهد صاف ننوشید زیر و بالامی

ببین نگر که درین بزم کمترین عامی / ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

مجتث مثمن مخبون محذوف

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری / بهشت گشت جهان زانکه تو جهانداری

مثال ده که ز وید ز سینه خار غمی / مثال ده که کند ابر غم گهرباری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی / مثال ده که نگردد شب جهان تاری

مثال ده که برید گلی ز شاخ درخت / مثال ده که کند توبه خارا ز خاری

مثال ده که ره حرص از گدا چشمی / مثال ده که طمع وا رهد ز طراری

مثال گر ندهی حسن بر کمال نویس / که مستی دل و جان مست و چشم بیماری

چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد / بآفتاب نظیر میکند بصد خواری

ز رشک شکرت نی هزار ناله کند / ز رشک آب حیات تو نیشکر زاری

ز لطف عشق تو سوز است در دل آتش / هم از هوای تو دارد هوا سبکباری

برای خدمت تو آب و سجود و رو / ز روی روشن تست این خاک رنگ بیماری

ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع / بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری

که تا نخست برقا باد ز لطف خورشید / نخست او کند آن نور را خریداری

ثنا ز کوه بیاموز سر بپا لا اوار / که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری

مکن بزیر بیا لا و لا مکان کن سر / که هست شش جهت آنجا نگونساری

بدان نگر که دل تو برون ز شش جهت است / که دل ترا برباید ازین جگرخواری

روانه باش با سرار و تماشا کن / ز آسمان بنگر این لطیف رفتاری

چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری / چو نی برو ز نی جانب شکرباری

حلاوت شکر او گلوی من بگرفت / نماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری

گلو چو سخت بگیرد سبک برآید جان / درآید م ز تو جان چون گلوم افشاری

گلوی خود ببرین زان سپر خوش منصور / ولا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ز کوه کی تو به پیش روانه و روان / ولیکن از حرکت نیست فاش اظهاری

خموش باش و ورا شمس دین کن از رحمت / درین دوار فلک بر مثال پرگاری

مجتث مثمن مخبون محذوف

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی / بجان و عقل درآمد برسم گل کوبی

بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی / بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی

قدم بنه تو در آب و گلم که از دست / از آب و گل برود تیرگی و محجوبی

ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی / بطالبیت رسد تو طلب بمطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال می‌بخشی / بیا بیا که دوای هزار ایوبی

بجای جان تو نشین که هزار چون جانی / محب و عاشق خود تو کشی که محبوبی

اگر نه شاه جهان دست ای جهان ذرم / بجان تو که نگویی چه نادر آشوبی

گهی زراعت سبزش لطیف و سرسبزی / ز تف شب که هیجاش گاه مقلوبی

خموش و آب نگه دار چون سبک در دست / گر از شکافت بریزی تو آب معیوبی

گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی / گهی چو دسته فراش فرشها روبی

گر نقشها چو بر وی خلاصه اورا / ز تشنگی و تهی چه وبال کر دبی

بشمس مفخر تبریز از آن رسید لبت / که جست کبر دل از نمود مرکوبی

بیا بیا چه اگر تو نرفته هرگز / ولیک یک نفسی کو نمیست بکر غوبی

دمی که باز کند عشق پر طیاری / کند فغان بجهان ذ جهان شود دکار

مجتث مثمن مخبون محذوف

شبی که در رسد از عشق یک بیداری / بگیرد از سر عشاق خواب بیداری

ستاره جبین کند ماه و زهره حال آرند / رها کند خرد و عقل سیر در هواری

زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
تو خواه بر جه و خواهی فرو جه این نشود
طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی
رسید ترکم با چهرهای گل وردی
بگفتمش که چرا اینگا آمدی ای زرد
زلطفهای تو هست آنکه شیخ میگوید
بگفتمش ز رخ تست شعله جان روشن
نقاب من چو بدید
بگفت نی که ترا صد مخالفت گفتی
رسید جان و دلم از خودی وارستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم
طبیب نبض بجست و گرفت گوش دلم
ز شمس تبریز این جنسها بخر نفروش
زحد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
که خون بسینه شرابست جگر بسینه کبابت
برون بپست بجستم درون بدیدم و رستم
نمای چهره زیبا تو شمس خسرو تبریز
ز آب تشنه گرفت است خشم بی بینی
ترا که معدن زر پیش خود همی خوانند
توجهد کن که سراسر همه قراضه شوی
کشید بت دهها کشید آمین را
اگر تو سوی نروی آن کرم ترا بکشد
بتهمت و بدرشتی بدو بدیش بکشد
دران مکان که مکان نیست فقر آدادی
فذاک روح حیاتی و انت مستحیینی

بزور درفکند صد چو من و خماری
که زهره دارد با آفتاب یاری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
طمع مدار که امشب بر تو خواب آید

مجتث مثمن مخبون محذوف

بگفتمش چه شد آن عهد گفت الدردی
بگفت سر بدیده و دیده شبم گردی
بگفت حلیه چه زر را بمان بهر زردی
ز آفتاب ور آموختی جوانمردی
گرفت در طلبم عادت جهان گردی
بگفتمش که یکی نامه بدست صبا
بگفتمش گل بیار صبح بی شامی
بگفت باش کم آواز و دم فرو خاموش
بگفت طرح و هر رخ زخم دو صد شه را
سجود کردم و مستغفر از نالیدم

مجتث مثمن مخبون محذوف

شدست صید شهنشاه خویش در جستی
چو در درستی ای سر مرا تو بشکستی
که مژده ده که زریخ وجود وارستی
زهی وجود که جان یافت در عدم کام
چو گشت عشق تو فساد و الحکم کشاد
ز انتظار رسید که کی صبا بوزد

بحر مجتث مثمن مخبون تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

ز عشق جیب دریدی در ابتدا چو ولی
همین دو دم تو فزون کن که از فزون فزدی
چه میل عشق شد مستم بحبت و جیبی دریدی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز حیرت
که از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
دلی ز من بربودی که دل نبود تو بودی

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گرسنه آمد و باران همی کند بینی
نبیره روی و قراضه ز خاک می چینی
روی بمعدن خود زانکه جمله زرینی
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
که صانع زر بر دی به بند تو تعیینی
درین مکان فنا چون حریص تمکینی
وانت تخلص و یا جتی من التطینی
ز آفتاب گرفتست خشم گازر نیز
قراضها ستد حسن ازل درین خوبان
بشهد صرف تر آب جفا در آمیزم
بسوی بحر روانی هی و کش خود را
وگر درشت کشد هر ترا مترسان دل
چه خلوت آمد گفتش که من قرینت ام
هزار بارت گفتم خمش کن تن زن
وانت تلبس روحی بکم راخسلا

کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
که بر نشست بسیران محمد بی یاری
غروب را بگذار و که کند کار
بدادم ای عجب آورد گفت گسترده
که بندگان را در شیر و شهد پروردی
که زر و گفتی زر را بفن آزردی
تو چون مرا تبع او کنی زهی سروری
بدید اشک مرا بر فغان و بی دردی
بیش گفت من و گفتم در آوردی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو خون بجستم از تن زهی سبکدستی
نه بحر را تو ز لولی لبسته شستی
ز نقد باش چو آن کیسه که بر بستی
سر بر آر ز موجی که موج قلزم خونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز برونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
که نقشها تو نمائی ز روی آینه گونی
زهی سماقت و ادبار جهل کرگینی
در آب و گل نبساید که آن نه آئینی
که شهد صرف گگو گیرو ت ز شیرینی
تو با سعادت و اقبال خود چه درینی
که یوسف است کشنده و تو این نه بینی
که لا تقی بر من من دعا تو آمینی
نوازالمحاج سیمان احمدی و یارسینی
بها تیش و تکفتی لست کفینی

ایا مفخر یمن تفرعینی
زبامداد دلم می جهد بسوی سائی
عجب که دوش کجا بوده است این دل من
بجوی آتش او میروم همی ای یار
بجست وجوی وصالش دل مراست بعشق
ز قیل و قال تو گر خلق بو ببردندی
ز جان خویش اگر بوی تو بیا بندی
اگر ز جرعهٔ آن می بریختی بر خاک
مست شدی ز دو دور انگیختن عجب صنعت آن
ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی
چه صورت نه بدی خوب جز تصور تو
ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی
ز نوبهار رخش اینجهان گلستانی
بگفت حیله مکن این گمان مبر که اگر
بتابِ مفخر ایام شمس تبریزی
ز تاب مهر رخش گشت جمله اعیانی
خیال روش گر دستگیر من نشدی
بروی تو نتوان جز بچشم نگریست
ز بامداد درآورد دلبرم جامی
نه باده اش ز عصیر نه جام چوب سفال
همی زنم لب شیرین که اینهم از تو لیست
سگی فراق نمائی و چاره آموزی
مرادم آنکه شود سایه و آفتاب یکی
تو هم محال بجوئی و معتقد نشوی
گر از طبیب طبیبان گوارشی یابی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که بامداد دستم میکند تقاضائی	چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
که برخ دل من هست تازه صفرائی	بسوی چشم چو خاکستر همی گستاخ
بحیلها و بتند و بر او هیهائی	چو درد و میدان عشقش دلم شکست ای جان
چه آتشین کلی و چه آهنین پائی	حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

چو استخوان دل و جان الست سپر دندی	اگر بپرتو لطفت بر آب می تابید
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی	اگر آفتاب ازل گرمی بخشیدی
دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی	اگر نه پرده بدی رهروان نهانی
عقول و جان بشر را بدان شمردندی	اگر آن بدی که توانداشته کرده ز رحیم
شرابهای مروق ز درد دور دندی	اگر شمس کنی راز عشق فهم شدی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بپیش قامت زیباش آسمان پستی	فرو گرفت مرا مست وار بگفتم
تن تو حیله شدی لب بر ز نار بستی	بریخت بر من زان می که هیچ پست نشدی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز عکس طلعت او یافت زندگی هر شی	هوای مهر رخش ذره واری طلب
نماند بد رمقی از حیات هر دو رای	مشو ببسته عشاق منکر این راه
بسوی تو نتوان بر د جز بپای تو پی	در آرزوی وصالش بسر نشد ره شمس

مجتث مثمن مخبون مقطوع

ز نقل او چو خسان پسته و بادامی	تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
که تا مراکشی از هوس سیارامی	بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا
سگی رسول فرستی و جان بنیامی	درون روزن دل چون فتاد شعلهٔ شمع
که تا ز عشق نمایم تمام خود کامی	محال جوی حریفم بدین گناه مرا
برو برو که مرید قبول اعلامی	اگر ز خسرو جانها جلا وتی یابی
مکاشفی تو که بیرون ز حد او هامی	برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

شفا با سکرای و شر بها و بینی
که آتش است دم او وناله سنائی
که زیر او است یکی آتشی و دریائی
که عشق را دوم سرنهاد دل چو سرنائی
که تا ز تابش نورش رسد بهر جائی
ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
بجای آب همه زهر ناب خوردندی
تنور جمله نباتات او فسردندی
ز ابنهی همه باهای ما فشردندی
تبان و لاله رخان جمله زر زر دندی
و گرچه خلق همه هندو ترک گردندی
نهاده جام چو خورشید که بدست
بجستمی من از او گر بهانه جستی
اگر ز جرعهٔ آن می دمی بخوردستی
ایا فکند درین بحر نور تو شستی
دلم که مهر نباشد و او جدا رفتی
که مستی می عشق است آن مستی
کجا رسد اگرش ره بدو گم دستی
نباشد تاب بسازید جام را جامی
قبول میکنیش با کجی و با خامی
اگر بنقش در آئی عجب گل اندامی
بدانداین ل شب و که بر سر بامی
قبول می نکند هیچ عالم و عامی
محال هر دو جهان را چو خون در آشامی
که بر محالک هر دو جهان چو بهرامی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

شدم بسوی چه آب بحر سقائی ـــ برآمد از تک چه یوسف سمائی

سبک بدامن پیراهنش زدم من دست ـــ ز بوی پیرهنش گشت دیده بینائی

بجای و نظری کردم از تعجب من ـــ چه آن طهارت او گشته طور سینائی

زنخ زدست رقیبی که گفت از چه دورا ـــ ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبائی

هزار گنج فدای چنین عجب کانی ـــ هزار سیم فدای لطیف سیمائی

جهان چو آینه پر نقش تست آنکو ـــ بروی خوب تو بی آینه تماشائی

سخن بگو که مرا از حلاوت لب تو ـــ ز عقل ماند و نه اندیشه و نه رائی

هزار بار بگفتم دلا خموش کن ـــ فغان ز دست دل ای دل فشار سودائی

چگونه نوش کنم زهرهای هجر ترا ـــ بجنب جام غمت جرعه ایست دریائی

چه موجها که برآید ز عشق در دل من ـــ چه سعی‌ها که نمودم شدم چو شیدائی

خدیو مفخر تبریز شمس دین کز لطف ـــ گشاده رو بنمودم هزار گون رائی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری ـــ دل است کعبه معنی تو گل چه پنداری

طواف کعبه صورت حقت از آن فرمود ـــ که تا بواسطه آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی ـــ قبول حق نشود گر دلی بیازاری

هزار بدره زر گر بری بحضرت حق ـــ حقت بگوید دل آر گر بما آری

که سیم و زر بر من لاشی است و بی مقدار ـــ دل است مطلب ما گر مرا طلبکاری

ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد ـــ دل خراب که او را بهیچ نشماری

برای یکدل مرجو گشت جمله جهان ـــ شنو تو نکته لولاک از لب قاری

مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود ـــ که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری

کنوز گنج الهی دل خراب بود ـــ که در خرابه بود دفن گنج بسیاری

اگر سعادت و اقبال و بخت مطلبی ـــ شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری

روان شو و ز لبت چشمه زآب حیات ـــ درست شو چو مسیحا دوای بیماری

خموش و صحبت دولت در بیان نمی آید ـــ اگر بهر سر موئی دو صد زبان آری

دوای درد دل و جان شمس تبریزی ـــ زهی سعادت و دولت که کرد دماری

مجتث مثمن مخبون مقطوع

عنان عقل که از دست نفس بستانی ـــ کشند غاشیه‌ات شاهدان روحانی

اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند ـــ ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی ـــ روا بود که شوی صید چند ویرانی

تو آن همای سعادت درین طلسم وجود ـــ ولی چه سود که محبوس بند و زندانی

تو آن معاینه جام جهان نمای دو کون ـــ ولیک صبح تو گرد است خانه ظلمانی

اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی ـــ که هم سکندر و هم چشمه آب حیوانی

تموز نور تجلی است در درون دلت ـــ بگل تو چشمه خورشید چند پوشانی

بدام عقل و طبیعت مدوز جامه تن ـــ چرا تو سلسله عشق را نجنبانی

تو الیان فلک سبز زند نوبت عشق ـــ بیا دلا بشنو بانگ کوس سلطانی

بریسمان طبیعت بماند شب و روز ـــ که دوخته است در آن کسوهای روحانی

شفای جان تو از حق همی رسد دم دم ـــ دگر تو کم کنی از خود غذای نفسانی

بکوه طور چو موسی تو یک قدم در نه ـــ که تا بگوش تو آید ندای سبحانی

خروج کن که ز دولت بمنتها برسید ـــ بود بمرکز اصلی رسی بآسانی

وگر عروج نکردی و باز پس ماندی ـــ بدانکه مانده از دست رفت نادانی

بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه زنان ـــ اسیر چرخ بمانی و چرخه گردانی

تو آدمی که کمال خرد کنی حاصل ـــ دریغ باشد اگر رو نهی بنقصانی

برآ ز چاه طبیعت که جاه و بوده دوات ـــ بملک مصر تمیز شو که یوسف ثانی

نصیحت پدرانه بگفتمت بشنو ـــ قبول مفخر تبریز نور روحانی

بغیر او دگر غیر از میان برگیر ـــ که تا ز دست فضولات نفس برهانی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی ـــ خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی

نه با شتاب سعادت مرا رسید شتاب ـــ چنانچه کعبه بیاید بسیر آفاقی

بیا حیات همه ساقیان بپیما زود ـــ شراب وصل خدائی و مات رواقی

هزار جام پر از زهر داده بود فراق / رسید معدن تریاق کرد تریاقی
بیا که دولت تو یافت از تو بخت جوان / بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
چگونه خنده نپوشم انار خندانم / نبات و قند ندانند بود سماقی
توئی که جفت کنی عمر جیتیم را بامراد / که هیچ جفت نداری بکرمت طاقی
جهان لهو و لعب کرد کانه یاد و جهد / ز لست مستی باده که زفت مستغراقی
بگرد خانهٔ دل فارغم همی گردد / کنند دیو و ماران ز تمرد راقی
بر آ در آئنه شو یار پیش چشم دور / که رنگ قیصر روم و عدو واحداقی
نماند آئنه ام عکس روی فانیست / صور نماید بخشد مزید براقی
ازین گذر کن که امروز تا بشب عیشست / خراب و مست دریدیم دلق زراقی
بریز بر سر ریش شیشه سبوی می امروز / هر آنکه دم زند از عقل و خوب اخلاقی
چراغ قیصر جهان قیصر بست امروز / ببرق عارض رومی و چشم قبچاقی
بیار باده پراگنده گشت ابر سخن / فرست باده تو ای ابر اگر ز رزاقی
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی / طلوع کرد و بر آمد ببام اشراقی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

منم که کار ندارم عجب به بیکاری / دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندارم عجب به تاریکی / ز چرخ نیز ندیدم عجب ببیکاری
فرو گذاشته ام مشت گل درین دریا / نه ماهی بگرفته نه دست سیداری
ترا چه شست و چه بیمار چون نخواهی ماهی / گلی بدست نداری چه خار میخاری
گشاده کن تو نهی همچو ماه و تو رست سری / برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که گشت می سوزی / چگونه ابر نه آخر که سنگ می باری
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی / چو در خانهٔ خویشی چگونه عیاری
اگرچه اینهمه باشد ولی اگر روزی / خیال یار ترا دیدی بگو باری
بذات پاک خدائی که کارساز همه است / چو دستکار اسیری نه ای نکوکاری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او / تو یک سواره نه تو پیاده سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش کرم است / که غیر او نماند ترا ز اغیاری
بیا و عشق شب تیره را بروز آور / چو عشق با تو بود شب کجا بود تاری
چه خفته باشی و آن عشق بر سر بالین / بر آور دیده و درکش درد چاره و زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم / هلا قناعت کردم بس است گفتاری
والسوی خوش شمس دین تبریزی / که تیره گشت زمانه مگر تو نور آری

مجتث مثمن مخبون مقطوع

میان تیرگی خواب و نور بیداری / چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس / که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
تنش چو روح مقدس بری ز کسوت جسم / چو عقل در دو جهان گوهر او ز عرض عاری
مرا ستایش بسیار کرد و گفت ای جان / که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
شکفته گلبن حورا برای عشرت تست / تو سر بگلخن گیتی چرا فرو داری
سریر همت فلک تخت تست گرچه کنون / ز دست طبع گرفتار چار دیواری
کمال جان چو بهاریم ز خواب نخوت طلب / کز آفریده تو زین سان ته بهر این کاری
بدی مکن که درین کشت زار زود روان / بداس دهر همان بدروی که میکاری
پی مراد چه پوئی بعالمی که درو / چو دفع رنج کنی جمله زحمت انگاری
حقیقت این شکم ار آز پر نخواهد شد / اگر تمامی همه عالمش بینباری
گرفتمت که رسیدی بدانچه می طلبی / ولی چه سود از آن چون بجاش بگذاری
شب جوانیت ای دوست چون سپید دمید / تو مست خفته هنوز گر نه ز هشیاری
نهان شدند معانی ز یار بی معنی / کجا روم که نرود به پیش دیواری

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که دیده خرده زاری لطیف بی خبری / که من بجستم و عمری ندیده ام باری
نگو نقش مصور مکن چنین صورت / ازین سپس تو تراش این چنین بت آزری
دگر نقوش مصور مکن ازین جنس اند / مخواه دیده و بینا خنک تن اعمی
ورای پرده دو دیو زشت سر برکرد / بگفتمش که تو ای مرگ جنگ گفت آری
نگفتم او را صدقی که من ندیدستم / ز تو غلیظ تر اندر سیاه لوبکی
نگفتمش که دلم بارگاه حضرت خداست / چه کار داری و قهری خدا درین داری

بروز حشر که عریان کنند زستان را
رسنے لطیف و منزه زرنگ گلگونه
زہے بدیع خدا ئےکه کرو شب با روز
بافعیی نگر آنکو عصا را فعے خورد
خمش که رنج برای کریم گنج بود
نگاہبان دو چشم است چشم دلدارے
من نگر که مرا امتحانہا کرداو
گلے منو که گاہا زشرم دبیر بخیت
زآب دیده داؤد سبز با بر رست
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه ترسست
وہی تو کائه فانی برہی عوض باقے
ولیک معنے تبریز شمس این باتست
بگفتمت که تو سلطان خوبرو یانے
زبس رونده جانبا زمان تندست آزان
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
نگست تو زبیر واجبت از بر شمع
سجود کرد ترا آفتاب تحت غروب
کسے که ذوق پریشانی چنین غم یافت
خمو ش باش و چو ماہی درآب رو پنہان
ہزار جان مقدس فدائے سلطانے
نگین عشق که اسیر تو اند دیو و پری
برسے قاعده نے غم بپیش آتوش
زخانه جانب گور و زگور جانب دوست
اگر تو بار نداری چرا طلب نکنے
نکا ہلی نشنیے که این عجب کاریست

رسند جمله رشتان زرنج تے وینے
درین ندیم نباتاه او سبدل ست
کعف زلیف و سبا زملیه پیے چینے
چناکه خار سیه را بہار کرد بینے
زوورسنے بدرآور دجنت و طوبی
کسے که دید بصنع لطیف او خود را
شد او عصا و مطیعے بقبضه موسی
ازاں عصا نشود مر ترا که فرعونی

مجتث مثمن مخبون مقطوع

نگاه دار نظر از رخ دگر بارے
وگر بسینه در آید نبیستان دلبر
بجیله بر دم از کشکشان بگذارے
چنین چنین تعجب سحرے بنباند
بتے که جمله بتان پیش او گرفتارے
چنانچه گفت یکی در دوزد و دپی گشت
بغدر آنکه منقشے بکرد نظارے
کشانه در مدرت راکشان کشان زبہشت
ہلاکے نگرو سوے تو خبر بد آرے
چو پشت سر دو چشمے توحی قیوم است
لطیف پشت سرے و سود مند بازارے
خمش خمش که اگر تو دو چشم بربستے

مجتث مثمن مخبون مقطوع

بجاے سبزه تو از خاک خوب بیلے
ہزار یوسف زیبا برآید از ہر چاه
بعہد عشق تو منسوخ شد گران جانے
به پیش عاشق صادق چه جان چه بندہ تو
کلاغ بہنے و لک لک بیابانے
چه اشتہای کریمی بلوت صادق شد
وگرکے زبرا و چه بادیه اسے
ہزار جان مقدس بہای حبن خسیس
ببر دو دولت و پیروزی به پیشانی
سوار باد ہوا گشت پشته دل من
اگر بگوید یارب مده پریشانے
خمش که خوان نہاد ند وقت خوردن شہد

مجتث مثمن مخبون مقطوع

که دست کفر ز دیر نه لست پالانے
ببرد او بسلامت میان چندین باد
زدیوش که ستاند نگر سلیمانی
که زنگ گافت زره برتن چنین کافر
درید و صورت خیرات او گریبانے
خنک کسے که رود پیش و پیشکش زبرج

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف تقطیعه مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

وگر بیار رسید چرا طلب نکنے
وگر حجاب شود مر ترا ابو جہلے
عجب تو ئی که ہوائی چنین عجب نکنے
تو آفتاب جہانی چرا سیاه دلے

ستال صورت حورے بقدرت بولے
کنند میان چمن را رنگ رسنے در وے
نترسد ار چه فتد در دہان صد لقمه
چو مہره در دل انان رو بلفیبے ادلے
بلاے مومن روضه است با زور عجبے
بگو بروکه ہمی ترسم از جگر خوابے
چه نادر است و عجیب وزگر باری
چو من سبس نگریدم ربود دستاری
نظر سنبل چون کرد آن ستمگارے
سگینک زاغ مده چشم را چو مردارے
زنا می حلق که تسیدت نظم اشعارے
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری
چو چہره خود و رسن حسن را بجنبانے
دلا طرز چو برگ ازین گلستانے
گران نباشد بارانی و ببورانے
ہمی دہد بکرم بارانیت ارزانے
که دیده پشه که او سکند سلیمانے
چو لعل فزه برو گر تمام نخوانے
سہل تو دعوت عامان چو زایل عانی
نظلمت لحد خود چراغ ایمانے
بغیر شیر حق و ذوالفقار حیدر اسے
چو بو ہریره در انبان عقیق و مرجانے
لفافه راکه بے وخبازه و را جا سے
چرا غدلے ابو جہل و بولہب نکنے
اگر تا دگر ہوس عقده ذهب نکنے

تو شمس کون و مکانی چرا سپید گشتی
از آنکه گر همه کیسه ذهب بکنی
تو هیچ مجنون دیدی که او ز لیلی داشت
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر تو مست قدیمی و تو شراب نه
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
چو وحدت است عذب خانه گی گویان
حرام باد حیاتت که جان جلب نکنی
اگر چه موج سخن میزند دلی آن به
وفای عشق بورزی دگر سبب نکنی
اگر بخشم شوی چون سپهر هفتم از تو بری
بجان تو که نشستی و هیچ غم نخوری
اگر ولایت بلای غمش منتشر نیست
که خشم حق نبود همچو کینه بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
زحاملان امانت یقین که بو نبری
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب
ازانکه او هنر است و تو خود کسی گری
هزار انجم برآید یکی چو مه نبود
نوازشی نپذیرد چو چرخ ناگذری
اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر شراب نداری چرا حشر نکنی
وگر نه چار قدح از مسیح جان خوردی
ازان کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب چه باشد کلاه زر ننهی
چو کان لعل دل و جان چرا سپر نکنی
اگر چو نامه کشیده ز لعل خوش طرو
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
چرا تو بر دل خود جلوه چون شجر نکنی
چو اعتبار نزار و جهان برو درویش
اگر تو مست تو عادت چرا دگر نکنی
بمن نگر که بجز من خبر کرمی نگری
یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
بدان رخی بنگر کو رشته نمک ولا
جمال روی پدر دیده تو اگر پسری
چو آنکه پیر سر سر صفات حق باشد
بچشم خلق مقیم است هر دم او سفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا
ز بارگاه مقدس ز خشکی و ز تری
ازان نفس که در او سر روح پنهان شد
بوقت جنبش آن حمل تا در او نگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی
چو دل شوی تو چون دل بسوی غیب بری
با اهل پرده اسرار با خبر سری
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
بگو شهی سر پرده باش خطر سری
پرده غیرت و گشت دیر یکی بنگفت
بگفت قهر پرده تا بسوخت از شرری

تو نور باطن خود را چرا طلب نکنی
مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری
چرا هوای یکی بلغ و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین جهان ملوست
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
تو روح را بجز از حق چرا عذب نکنی
شرابهم آتش عشق است تا که صد از او
که شرح آن دل و جان کنی لب نکنی
چو شمس مفخر تبریز در میان آمد

مجتث مثمن مخبون محذوف

یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس و ز رنج دیگری
ترا گمان نپذیرد ازانکه بد گهری
وگر چو حامله لرزان شوی بهر بوئی
که ماند از شکر آنکس که او کند شکری
ز شوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
هزار لب بسوزد چو سوی او نگری
چو خسرو دو جهان شاه شمس تبریزی

مجتث مثمن مخبون محذوف

ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
ازان کسی که تو هستی چرا جدا باشی
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو آفتاب جلال قدیم تیغ زند
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
اگر چو ابر تو حامل شدی ازان دریا
چرا چو شخص مخنث همه نظر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
به بزم فقر چرا عیش مختصر نکنی
خموش کن مفروش ای زبان سخن ز لب یار

مجتث مثمن مخبون محذوف

بود که تا که ازان رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر
اگر چه پیر و رآمد بصورت بشری
به پیش تو چو کف است و بوصف چون دریاست
هر آنکه تو بگیرد بدو چو بی هنری
رسید صورت روحانی بمریم دل
بگرد حامل دل را رسول و رهگذری
بآن دلی که تو حامل شدی ز روح قدس

مجتث مثمن مخبون محذوف

که پرده‌های شما بر درید از سحری
نشسته بود ندیم شب نجوم و سیارات
که در چه اید بگفتند نیست مان خبری
شبا نگهانی عقرب چو کرد کم غیرت
بنالهای پر آتش که آه و واحذری
که پاسبان سراپرده جلالت او

دریغ دیده بنجم زخاک کحل درش	بمهر روشنی چشم باقی اثری	که تا بقوت آن کحل تیز گرد بصر	که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
زنی طایر بگذشت از هوس آسمان	باعتماد که او راست بال و پری	یکی مگس ز شکرهای بیکرانه او	پرید در پی آن شکر و نیست بری
چو بوی خمر و آتش برون زند بجهان	خراب و مست ببینی بهر طرف تو سری	چو حق خبر او ما جرا کند آنان	یقین شود همه را زانکه هست آن شهری
که ذره او هوا با قطره های بحار	بگوش حلقه او کرد و بر میان کمری	نگار گر بکشی نقش شمس را بیکری	کتابه هم سر را بس هنر ساز دری
چو در رسید تبریز نقش او ناگه	برون فتاد شعاعات روح بی‌سپری	قلم شکست و بیفتاد و خیر بر جا...	چو طوطیان شبانه زخوردن شکری
تمام چون کنم این را که خاطر آتش	مجتث مثمن مخبون محذوف		همی کند ز رآب سکر چون شکری
چو جب رم رفت که باز آمرز زور برآکنی	جفا حواله مهجور بی گناه کنی	سفرست و سر کوبت ار به تیغ زنی	دل است و غم عشقت از تباه هی
ترا است مملکت دلبری بزیر نگین	ببی نوا سفر ار گوی نگاه کنی	بهر رهی که روم بی تو بد رهم خوانند	چه باشد ار ز نظری بارهی براه کنی
گدای کوی تو گردد نواله خواه چو من	گر التفات گدائی بپادشاه کنی	روند از خود و افتند ز آسمان بزمین	بعشوه از نظری سوی مهر و ماه کنی
چو شمس در حرم قرب بی زاهد	مجتث مثمن مخبون محذوف		گر آستان در دوست سجده گاه کنی
خور آنست می جان اگر تو غم نخوری	چه جای غم که ز بهر شادمان کردی	فرشته گفت یک باده سد پر بال	که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایست که چگونه است جان بسته زتن	فتاده در دهن خود از غبار جانوری	دران صبوح که ارواح اح خاص زند	ترا خلاص نمایم ز روز و شب سحری
قضا که تیر حوادث نبو همی انداخت	تا کند لعنبات ازین پس سپری	روان شده است نسیم از شکرستان وصال	که از حلاوت آن گم شد شکر شکری
ز باده بیاور و جام چون خورشید	که جز خبر و من و تو نماند این دگری	بده بده بهل ای ساقیان جان جهان	کرم کریم نماید قسم کند قمری
آفتاب جلال خدای همتا	نیامد چون تو ز سقف از رویش سفر	تمام این تو بگو است تمام در خوبی	که بسته کرد مرا سکر باده سحری
جمال چهره جان شاه شمس تبریزی	مجتث مثمن مخبون محذوف		توئی که روشنی چشم و نور هر بصری
دلا همای وصالی چرا بپر نپری	ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری	تو دلبری نه دلی لیک هر چه تو کنی	قبیله دل شده تا هزار دل ببری
روان چرا نه بیند که پر و بال تنی	نقاب پات نه بیند چرا ز نظری	چه زهره دارد تو به که با تو توبه کند	خبر که باشد تا باشدش ز تو خبری
وی ناک ترا هستی از وفا وری	ز عرش و فرش حدود دو کون درگذری	چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد	که او فنا شود از مسی بوصف زری
که اوست دانه مسکین چو نوبهار آمد	که دانه کیش بگرود بتانی شجری	تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری	ستارهاست چه عقل‌ها و دل‌ها
که دست هیزم مسکین که چون فتد در نار	بدل بگردد هیزم بشعله شرری	جهان چو برف و یخی آمد تو فصل تموز	اثر نماند از و چون تو شاه بر اثری
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم	فنا شوم بدو صدر و جو سوی ما نگری	کمال جود خداوند شمس تبریزی	گذشته است ز او هام جبر و قدری
ربود عقل و دلم را جمال یک عربی	مجتث مثمن مخبون محذوف		درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه	کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی	سببی آنجا در سبب و رسبت	نواین بس که چو یک نیم ربی سبی
بپرید رفتم مست بر سر کویش	بچشم گفت چه گم کرده چه می طلبی	تنک بسته بگفتم یکی دو بیت عرب	أتیت اطلب فی حسنکم مقام الی

جواب داد کجا خفته چه مجنونی
چه جان گری سوگند پیش آن مینا
ازان شراب نخواهم که یار می نوشد
دهان بگوش من آورد گاه نوش بدی
ازان شراب بیرم که یار می بخشد
و یا بحیله مگر اصل و نسل من عشق است
ای دل یک لحظه چو دیوانه شوی
گاه ز دزدی ردا ایران زنی
بو قلمونی چه شوی تا چو عقل
ای دل سرمست کجا می پری
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی
چونکه ترا در دو جهان جای نیست
هست فی نقد معانی تو نی
چون بسر کوچهٔ عشق آمدم
از همه من مست و صد مشتری
هر نفسی شعله زند وین ازو
دوش جمال تو همی شد شتاب
ای تو سلیمان سپاه و لوا
نعرهٔ مستان بیت بشنوی
نیست شدم نیست ازان سوز نیست
ای که ز تن تنگ قفس می پری
زندگی تازه ببین بعد ازین
راه سپیناک در انداختی
جامهٔ این جسم غلامانه بود
جملهٔ جانها که ازین تن شدند

به پیش نور محمد ستاره بولهبی
اکیت بیت فیها بسلب العربی
شراب شوق بیاور ز شیشهٔ حلبی
چه سکینه سر و گوش مرا زشهد و لبی
دلم چو شیشه می کرده لب دخ نبی
که عشق خویش نماید با اصلی و نسبی

بحر سریع مطوی مکسوف تقطیعه مفتعلن مفتعلن فاعلن

گاه در وی تحفهٔ توران شوی
یک صفت و یکره و یکسان شوی

سریع مطوی مکسوف

دایهٔ هر جان و تو از جان بری
هر نفسی رخت کجا می بری
سرمه کش دیدهٔ هر ناظری
دل بشد و من بشدم بر سری

سریع مطوی مکسوف

سوز نهد در جگر کافری
در کف او مشعلهٔ آذری
خاتم تو افسر دیو و پری
هیچکسی را بکسی ننگری
رفته ز من بهتری کوتری

سریع مطوی مکسوف

چند ازین زندگی سرسری
جان برهنه شد و خوش مشتری
گر بکنون پیرهن سروری
ـے ونهان اند کنون چون پری

ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
روان شد است ز خشم و مرا گواهی او
چه چاره دارم غماز من هم از خانه است
غلام ساعت نوسیدیم که آن ساعت
دریغ دلبر جان اجمال میل می
بیا که مفخر آفاق شمس تبریزی

گر ز سپاهان و حجاز و عراق
گر بکنی این همه خاموش باش

همدمش و نام لقب گفتمت
نقد ترا بردم و من پیش عقل
گفت چه دانم بپرس پیش عقل
مفخر تبریز تویی شمس دین

آتش دل بر شده تا آسمان
گفتمش این قصه که داری بگوی
جان و روان سخت روان میرود
تیر همی کرد خیالش نظر
مفخر تبریز منم شمس دین

در هوس مشتری بیت عمر رفت
در عوض دلق تن چار میخ
مرگ حیات است حیات است مرگ
گشت سوار فرس غیب جان

بذات پاک خدا و بدو جان پاک نبی
که بالیسیر مناشفا من الغلبی
ز خشم چو سنگ زرآب دیده دام سببی
شراب وصل بیاید ز شیشهٔ طربی
و یا فریفته گشتی بنسبت و چلبی
نبشت نام و نشان مرا بخویش لقبی
باز رهی خواجه ز دیوان شوی
مطلب آن شاه خراسان شوی
تا بخموشی همگی جان شوی
بزم تو کو باده کجا می خوری
برتری از نام و لقب برتری
گفتم قیمت کنش ای جوهری
عشق بود نقد ترا مشتری
بر همگان ناظری و حاضری
غمزهٔ او سحر دو صد ساحری
وز لب او گشته افق احمری
شیر خدا حمله کجا می بری
لیک سوی کشته دمی ننگری
محو شدم در لب آن دلبری
شرح دهد حال من ابتری
رخت ببالای فلک می بری
ماده ببین و بر داز مشتری
یافته اند از صفت مشتری
عکس نماید دل کافری
باز رهید از خر و از خرخری

سوخت درین آخر دنیا دلت	بجز وجوه جواز لاعبی	بود چو برخاست اگر این خرت	گرد درین تو در و شگری
بر سر دریاست چو کشتی روان	روح که بود از تن چو لنگری	گر چه جدا گشت ز دست و پا	دمل منقش داد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند این مثال	خواجه یقین دان که ز مردان دری	چون که ز مردان چه آیی برون	یوسف مصری و شه کشوری
چون ببری از چه و از آب شور	ماهیی و منکشف کو دری	باقی این را تو نگو را که خلق	ار تو کمدان شه من یاوری
بادهٔ ده ای ساقی هر متقی	**سریع مطوی مکسوف**		بادهٔ شاهنشهی را و ساقی
جام سخن بخش که از لطف او	گرد در دیوار سیه منطقی	بر در و بشکن غم واندت را	حاکم و سلطان شه متقی
چون بگریزی ز سر بر تو کس	ور بگریزم تو لس سابقی	جست جست چو سگی کند	راع شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو تجلیست ورنه	ما تحققی یا که تو نور حقی	رفته شب و روز تو غرق نوا	نیست مست منجمی و مشرقی
سیر کنی باده دهی رایگان	ساقی دریا صفت و مشفقی	مست قبول آمد قلب سلیم	زیرکی کی خواجه بود احمقی
زیرکی از شرط خوش یا بودی	باده نجست خسرو موسقی	فرد چرائی تو اگر بارکی	ارچه تو صد راه گرد استقی
غنچه صفت خویش ز گل برکشی	رو مکش از خار بدان لایقی	خار کشانند اگر چه ستادا	زانکه بر گلشن جان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب	**سریع مطوی مکسوف**		چند سپی هر سخنی منطقی
خشم مرو خواجه پشیمان شوی	جمع نشین ورنه پشیمان شوی	تیره مرو چیره مستور بین چمن	ورنه چو چندان سو ویران شوی
گر بگریزی ز خراجات مستان	بار کش غول بیابان شوی	ور تو ز خورشید حمل سرکشی	نعشری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر صف سیرات	ورنه چو گربه تو در انبان شوی	کم جو ازین پایه گاو فلک	شیر چو خوردی خر سرطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد	گر همه کفری همه ایمان شوی	ره کی کین تیغ زیر تستی یار	تا ز عنایات گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی ز حرص	صاحب و هم کاسهٔ سلطان شوی	ای دل یک لحظه تو دیوانه	باز ره خواجهٔ دیوان شوی
رو سوی شمس الحق تبریز کن	**سریع مطوی مکسوف**		تا ملک الملک سلیمان شوی
در دل من پرده تو سی نه	ای دل و ای دیده و ای روشنی	پرده توئی وز پس پرده توئی	هر نفسی شکل دگر میزنی
پرده چه سان زن که بهر رخنه	پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی	شب همه خلوت قندیل جان	خیز که تو آتش بار دهی
بی من تو هر دو توئی یا تو من	جان منی آن منی یا منی	نکته چون جان شنوم من ز چنگ	تن تن من تن که تو بی تنی
گر تنم و گر دلم و گر روان	شاد از آنم که توام میتنی	از تو چرا زور نیابم که تو	قوت هر صخره و هر آهنی
از تو چرا لوز نگیریم که تو	تابش هر خانه و هر روزنی	دم نزنم دیگر و گردم خموش	چون تو مرا کامل در هر فنی
روزن دل آمد و خوش روزنی	**سریع مطوی مکسوف**		یا تو مگر روزن یار منی
عسر که یا نخله هل تادنی	نخوت چینی عسکی سخت کنی	روزن آن خانه اگر نیستی	بس تو ز چه روی چنین روشنی

غرک یا اصلی یا معدنی — هرچه کند چرخ مطوق بود

دونک لا نفس فلاتکنی — دانه دام است چرا میخوری

جمله عدا یک فنی املکنی — سخت کمانی است بس این کمین

خذ بید الهاک یا محیی — گر دو جهان ملک شود مر مرا

سریع مطوی مکسوف

وا زجهت دادن جان شادمی — در دل من ناکه و تن خاک بود

وا زجهت خرمن او بادمی — گر نه دیدی غم او در دلم

فخر دو صد خسرو و فرهادمی — گر نشکستی دل درمان راز

همره انظر نو بغدادمی — بس که بزد بر دل این زبان

سریع مطوی مکسوف

پیر بمردی و جوان زیستی — بانگ خر انیت اگر کم شدی

هیچ دل زار نه بگریستی — گر بدت جان روی نمودی بما

هیچ تو اندر دو جهان کیستی — ما اگر آب وفا یافتی

ذره بذره همه سا قیستی — دانه من از کاه جدا کردمی

هیچ دل از هجر نه بگریستی — شاه اگر روی بما کردمی

سریع مطوی مکسوف

گر دم با سر حرص در آشتی — خمره سر کز شکر صلح خواست

نیست زدم هست زر آرشتی — رفت مسیحا بفلک ناگهان

گر بکنی بار دگر آشتی — جذبه او داد عدم را وجود

کرد در افلاک اثر آشتی — هفت فلک وایه این خاکدان

کرد کنون جبر و قدر آشتی — بس کن کین صلح مرا دایم است

سریع مطوی مکسوف

من سر تو بهتر زین خارمی — گر نه بدی زشک رخ چون گلش

خار صفت بر سر دیوارمی — نیست کی کار کرد آن مکر و

کاشکی تر با آن جامی — عشق طبیب است که رنجور جست

کل سراح حدیث منظف
آخذ الحرص هنا مسکنا
شربه اهوایک مسمومة
قد نقض العمر و ضاق المدی
غیبنا وجهک لا تشتهی
صد دل و صد جان بدمی دادمی
ازجهت کشتن غمش آمدی
گر نه بدی غیرت شیرین من
در همه انجم زنشی پای کیب
بس کن همه سهو و غلط میشدیم
کار به پیکر و جوا نیستی
گر نه بدی خنده صبح کذوب
گر تو ی از نفس تو میکاستی
گر نه بدی غیرت آن آفتاب
غیرت اگر شاد نکردی بما
مفخر تبریز شهم شمس دین
گر دم با کان گهر آشتی
آتشی و جنگ زجذب حق است
ای فلک لطف مسیح تو دم
شاه مرا میل چو در آشتی است
صلح ندارد این قدر آخر بدانکه
گر نشکار دل دلدارمی
دست مرا بست دگر نه کنون
گر گل او در نه کشادی مرا
کشت خلیل ز پی آن چار مرغ

جز تو که بنیاد بقا میکنی
آهن سرد است چرا میتنی
بر پر چون تیر چرا میتنی
بی تو گدایم نشوم من غنی
ای بوسوی عشقک لا تفتنی
جمله گلی عشق و هوس زادمی
چون دگران بی دم و فریادمی
قفل جهان را همه بکشادمی
حسرت هر سوسن آزادمی
گر نه بدی یاد تو من یادمی
دولت عقل تو بسیج ایستی
جمله ذرات چو ماهیستی
در دل آن بحر چو ماهیستی
گر کفه را هیچ تباهیستی
زرد نبودی همه شاهیستی
زوست همه ورنه که باقیستی
لشکر که پا پر شکر آشتی
با ملکان کرد بشر آشتی
کرده بدان نظیر آشتی
نور و اسد آمد در آشتی
نیست مرا بهر سپهر آشتی
گردن شیر فلک افشاردمی
بلبل هر گلشن و گلزارمی
ورنه چرا کاهل و بیکارمی
ورنه چرا خسته و بیمارمی

تمپی قربان لشکر خور و تش | ملوطی باصد سر و منقارمی | وار جهت قوت دگر طوطیان | چون لب او چو شکر کارمی
کرده دلی دا و چو دریا مرا | چون دگران تند و جگرخوارمی | در سر من عشق به پیچید سخت | ورنه چه با فره گفتارمی
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد | ورنه چه گرد چو پرکارمی | چونکه زحبستی کج و کج میروم | کاشکی که من بر ره هموارمی
بس که گرین بانگ و دل نیستی | همچو خیالات و دا سرارمی | یا مثل لاله رخان خوشش | معتبری بر سر کسارمی
گر نه امی پست که و دیدی مرا | ور نه امی مست بهنجارمی

سریع مطوی مکسوف

یا ملک البعث والمحشری | لیس سوی صدرک من سدری | سبزی ای دل گر سر بری | آن زخری دان که تو سرداری
متعة عینی لک یا ناظری | نظرت قلبی لک یا منظری | همچو پری باش ز خلقان نهان | بر تری تا نشوی چون پری
غاب فؤادی لم یا عینه | بعد حضوری لک یا محضری | بر سر خشکی چو تقیلان مرا | بر ترا نانی که روی برتری
منزلنا العرش و ما فوقه | عمرک یا نفس تمی سافری | جمله چو در دند بپایان خم | سر در ازانی تو که تو برجری
قلت ادی بدلنا سلما | اسلمک البصر رفقی و صابری | چند پس پردهٔ از در برون | بر در این پرده اگر بر دری
قالت لا صبر الا به | هل عقد البیع بلا مشتری | می مفروشش از جهت حرص زر | جو هنر خود می نماید زری
اذ خفض الراح فما قاتنا | انح علیک به والبصری | می بفروشی چه خری کر کرم | دین بفروشی چه بری کافری
قرب العین سکی و اشتری | قد قرب المنزل فاستبشری | وصلت خانی تما ید بقبا | زن نشو و حاملاً ز ستری
نفخت به یزتوی شمس دین | هم بجهانی ز جهان برتری

بحر کامل مقطوع موقوص تقطیعه فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

صنما همه جهان چو تو خورشید انوری | قمرا چه میرسد ترا که بخورشید بنگری | همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود | شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد | چو لب این نوشته شد نبود کار سرسری | چو سحر پرده بیدرد تو پس پرده میبری | چو شب پرده میکشد تو به شب پرده میدری
صنما خاکپای خود که مرا سرمه وام ده | گر نظر در تو چشمه که تو خورشید منظری | رخ خوبان این جهان همه بست و چو تو نهی | سر شاهان نیجهان بجوی هیچ نشمری
چو در آمد خیال تو به نو تیر و شد نگفت | چه عجب گر تو روشنی که از آب بنخوری | ته ناگفت ای مها تو زما خود چه دیده | لب تابان بجام کرمست تو بهین تا چه بنگری
رو صالش اگر دمی بچشی تو ستوی جمی | شاهان اینجهان همه نابت تو سری | تو چه عاشق گمشته بسو بدر نگذری | نمائی بیک صنعت که تو تا هر دلبری
دل عشاق با به بین شده هر یک مندری | چه نمود مدیا کری نفسه و د مند سری | چو ببستند شاه یارشان نماید غبارشان | بر هیده است خارشان ز نغران معنبری
همه شادند و جمله خوش و صال شه جهان | موج آمد طبر فشان ز شراب معنبری | چو تبریز شمس الدین بده جام نازنین | بکند بهر آفرین زبان سنا وری
صنما خرکه توام که بازی و بر کنی | قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی

کامل مقطوع موقوص

منم آن تنقه علم که گهم سرنگون کنی | دگهی برقرار کو دبرآری دبرزنی | منم آن ذرهٔ هوا که دربن نور روز نم | سوز و زان از آن روم که تو بالا ر روزنی
هله ذره نگو مرا چو جهان گیر خود مرا | دو جهان نیست چه آفتاب کی با است روشنی | همگی پوستم هلا تو مرا مغز نغز گیر | همه خشک اند مغزها چو نخشی تو روغنی
اگرم شاه و ولی توام چه در خورست ما و منی | ور کرم خاک باتوام چه لطیف است آن منی | منم نالم تو گوئیم که ترا دور کرده ام | اگر به منیم درین هوا که ذره چه میکنی

ببخشد ذره و آفتاب جیب اشورت کند	وکمی ز جیب درست ولی ترش ذامنی
نصیب الله عینکم تو حش الله من ابی	لست السلیحی والجنالیس مذہبی
سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب حضرتی	نعب عینی خیالکم لیس حشا و تجبی
جان سوار است فارسی خرتن زیر ران او	حسنات آتینا بجبال و بغبغبی
بله زین در ره و گذر بده آن جام مذهب	لغد البصر والتقی بحبیبی و صاحبی
زمن از تو خنده شد فلک نیست بنده شد	حیث ما حل خاطری انت تقصدی مطلبی
دل باسباب جهان امید تو میرود	خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی
الا ز الکاس صباحی من دنان ابن رب	چو درین ظل دولتی زچه رو در تقلبی
سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا	وصلوا الا التجرید و اطلبا للتغلبی
ای دل از محنت و بلا داری	مشو ای دل اگر خدا داری
زحمت اندیشه میکشی هر جا	یاد آور اگر وفا داری
چشم سر داد و چشم سر انیز	زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید	چند خود را ازین جدا داری
جان پاک میان خاک سیاه	که ازین آب و گل قبا داری
میبری هر شب از قبا بیرون	که درین کوچه آشنا داری
آوخ آوخ چو من وفاداری	در تمنای چون تو دلداری
آن جفا ها که کرده با من	بر سر زار زار بیماری
گفتمش قصد خون من داری	نکشد عشق او گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزم	تو که باشی شکسته دیواری
گفتمش از کمینه بازی تو	سرنگون سار بسته طاری
کش نبازم وگرنه این شهرخ	شد پشیمان غریب بازاری
وآنکه بخرید گو بدان همه را	ناامید و فتاده و خواری
فرع بگرفته اصل افگنده	سر بریده بعشق دستاری
با چنین مشتری کند سرفه	خر فرار در علف زاری
شهرها از سپاه من ویران	غم ندارد ز هیچ اغیاری

تو کیش هم تو زنده وکن کی ای دوست کردنی	تو چه دادی بدل که جیب درست میفتد

کامل مقطوع موقوص

سخنی گو خمش مکن کر نبایست شکربی	انسلسلت عنکم بانسنا حقوقکم
زشت باشد که زیر کند این روح در کبی	فتح الله عیننا جمع الله بیننا
که دل و جان ز جام او برهاند بدبی	املا والکاس لا تقل بنا مات اصبروا
دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی	حیث ما حاول الثری فمه جانب السما
که تو اسباب را همه سببی خود مسببی	ز تو مشغول میشود سببها ضمیر ما
یا کریما کرا التجمل و نظر ربی	بله خاموش گو صلا تو که داری بخور حلا

بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع تقطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

برخدا اعتماد ها داری	زچنین حضرتی و تو نومید
بنگر آخر دگر کرا داری	للتها که که چندین گاه
چشم جای دگر چرا داری	عمر ضائع مکن که عمر گذشت
سوی ما آ گر داغ ما داری	پیش ازین تن چو جان پاک بدی
من نگویم که تو روا داری	خویشتن را تو از قفا بشناس
گر ازین دست دست و پا داری	بس بود این قدر بدان گفتم

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نکند هیچ یار یاری	آوخ آوخ طبیب خونریزی
بی خطا و گنا گفت آری	عشق جز بی گناه می نکشد
تو چه باشی به پیش من خاری	سیل من صد هزار شهر ببرد
جان نبرد است هیچ عیاری	ای زهر تار موی طره تو
ماتم و مات مات من باری	آنکه بخرید و آنکه او نخرید
کش من بود می خریداری	وآنکه بخرید دست من خاید
جان بداده برای مرداری	یا برین عشق تقلبینی
از چنین باده مانده هشیاری	خر علف زار تن گزید و بماند
تو چه باشی به پیش من خاری	شمس تبریز یار جان منست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چون تو چشمان عشق بگشادی — رسی ولا کرد حرص می گشتی
ای دل از آتشی و گر بادی — دل و عشق اند هر دو شاگردش
پیش جاروب باد بنهادی — با همه باد گشته آبستن
همچو آتش ز تاب بیدادی — کی یکی در درخت پیدا شد
در دل صد جنید بغدادی — شمس تبریز چهره بنما
همه شادی و عشرت و رادی — نی جنید گذاشت نی بغداد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

خوی کن پاره پاره تنهایی — خلوتی را عظیم سودایی است
زیر هر سایه رخت بگشایی — زیر سایه درخت بخت آور
خوش نخسپی و خوش بیاسایی — ور تو خواهی که بر تو بخشایند
گرچه او گوییست که از ملی — ره بخود آر هر کجا باشی
از خیالات باد پیمایی — عقل خود گم کنی و ابلیست
نیستی قطره بلکه دریایی — جرم تو چیست بیخودی ناکس

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تو غریبی و یا ازین کویی — نی چپ است و نه راست و نه جهات
که بمیدان او یکی گویی — در ره او نماند پای مرا

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نظری کن ز عین انسانی — به فرع از روی بر فکن که شود
آخر ای دلنواز سیارانی — یک کرشمه اگر کنی چه شود
حاجت بیدلان بآسانی — لیکن آنچه از عنایت تو سزد
نیست آرامم از پریشانی — سوی من مفلسی کجا نگری
یک رهم گر گدای خود خوانی — ترک کن بجال شمس که هست

خفیف مسدس مخبون مقطوع

سیر در مرغزار بایستی — ماهیان می طپیند اندر ریگ

ای مخجل از تو شکر زادی — لایق آن وصال کو شادی
عشق را این که صد دهان بگشاد — دیدمی آخر که در هم افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی — خواند شاگرد را باستادی
اولا هر چه خاک و خاکی بود — تا از آن باد عالمی زادی
زاده باد خورد مادر را — تا بخوردش را چنین بنیادی
عشق از آن کرم بود و تحقیق — تا نمایم سخن به بغدادی
یک وجود بزرگ ظاهر شد — عشق خونین نه بر خم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا — کرد خالق اساس ایجادی
ای که اندر میان غوغایی — رو بپرسش که در چه سودایی
ور بخواهی که بخت بگشاید — زود منزل کن فرود آیی
خلوت آنست که در بنیاد کسی — گر تو بر بندگانش بخشایی
سوی انبار او من نروی — روسیاه است مرد هر جایی
بنور خلوت آنکه در وحدت — اندر آید بکار فرمایی
چون رسیدی به پیش آن دریا — گر از و در چنین تماشایی
چون رسیدی بشه صلاح الدین — گر فسادی شوی صلاح آیی
ای که مستک شدی و نیکویی — آنکه جان خسته از پی اویی
حسن بیچارگان او گردان سر — زانوم را نماند زانویی
بین بخمستکن حدیث بازمپیچ — آسمان وار گرد یکی تویی
ای که درد مرا تو درمانی — روشن این خاندان ظلمانی
دلم از درد فرقتت خون شد — دل ما را ز بند برهانی
چه شود گر روا کنی بکرم — نه هر آنچه از جفا که بتوانی
ذره سان در هوای مهر رخت — ای که بر تخت حسن سلطانی
سر لشباب نشنی فرزنانم — بلبل گلستان روحانی
همبر مار کنار بایستی — و این سفر را قرار بایستی
شیر بیشه میان رنج بسی — چشم را جویبار بایستی

شهر سرگین پرست پرگشته ... مشک نافه تتار بایستی
مشک از نافهٔ کس نیاید لیک ... مشک را انتشار بایستی

سیکی غم چو جان نخواهم داد ... یک چه باشد هزار بایستی
دشمنی شادکام بسیار است ... دوستی غمگسار بایستی

تا بدانستی ز دشمن و دوست ... زندگانی دوبار بایستی
سخت مخمور است ... گلشن و سبزه زار بایستی

در فراق اندرین سفر یاران ... سفری زان دیار بایستی
دیده را نیست غیر ازین پرده ... دیده را اعتبار بایستی

روح سوی آب حیات می نبرند ... خضر را آبخوار بایستی
مه گل خواره اند این طفلان ... مشفقه دایه وار بایستی

دولت کور کانه می بینند ... دولت بی غبار بایستی
مرگ تا در پی است روز رست ... شب مارا نهار بایستی

خود ببین بدین هنرت ... زین هنرهات عار بایستی
چنگ در راز داشت این کم پیر ... چنگ او تار تار بایستی

طالب کار و بار بسیار اند ... طالب کردگار بایستی
و دم معدود و انده ماند است ... نفسی بی شمار بایستی

نفسی ایزدی ز سوی یمن ... برخلائق نثار بایستی
مرگ و سگی برای اکسیت ... آن خورش خوشگوار بایستی

داد مردان چو واقع مرگ است ... مردم دادکار بایستی
هر دمی صد حیات میگذرد ... دیده ماسوگوار بایستی

ملکها ماند و مالکان مردند ... ملکت پایدار بایستی
عقل لب تیشه زد و هوا مختار ... عقل را اختیار بایستی

هوشها چون مگس پی دوغند ... هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده ... این مگس را قرار بایستی

سینه پر دوغ و سینه پر زدوغ ... همت القرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند ... از خبر گوشوار بایستی

از کنایات شمس تبریزی ... شرح معنی گزار بایستی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تا تو از خویشتن سفر نکنی ... خویشتن را ز خود خبر نکنی
ره نشوی محرم حریم وصال ... بر سر کوی او گذر نکنی

جز بدان نور دیده می باید ... که بهر جانب نظر نکنی
تا دل از غیر او نپردازی ... از رخش دیده بهره ور نکنی

تا نپوشی لباس اسمارا ... در سمای یکی سفر نکنی
تا سر نگذری درین سودا ... با غم عشق سر بسر نکنی

نشوی ذاکر مناقب شمس ... تا سر از جیب او بدر نکنی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تا تو در بند کفر و دین باشی ... دور زان یار نازنین باشی
بگذر از ماسوی حق تا تو ... خاتم عشق را نگین باشی

کی شوی همنشین حضرت دوست ... تا تو با خویش همنشین باشی
پای نه بر سر جهان تا تو ... برتر از چرخ هفتمین باشی

دین راه دین چو نیست ترا ... کی درین راه راه بین باشی
گنج وحدت بگنج جان داری ... چند از فقر دل حزین باشی

کی بمصر غمش عزیز شوی ... تا تو در چاه کبر و کین باشی
ای تو کشت وجود دانه ... چند آخر تو در زمین باشی

عمر رفت و تو بی نصیب از عشق ... تا بکی شمس اینچنین باشی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

تا شدستی اسیر چوگانی ... باشد ار سیتم گوی میدانی
مادرین دور هست تو حنیم ... سر این دور را تو میدانی

چون جدور و تسلسل انجامد ... نکته ابتر بود بر بانی
لیک دور و تسلسل اندر عشق ... شرط صحبت است و برهانی

گوش موتان خانه کی شنود
هرکه کورست عشق می سازد
جمله یاران زعشق زنده شدند
خر سواره چرا شدی شاها
در جنو و مجنده بودی
جان جانی و جان صد جانی
هرکه زنیست لب تنود وصفت
سد پیش و پس تو این عارست
چندا اندر میان غوغائی
خلوتی را لطیف سودائیست
گر تو خواهی که بر تو بگشاید
ور تو خواهی که بخت بگشاید
رو بجو و آ هر کجا باشی
چون رسیدی به پیش آن دریا
حکم ترکی کر شاه دورانی
حکم مطلق تراست در عالم
همه مرغان چو دانه چینی تو اند
برتر آید ز جان ملک و ملک
داعهار از راه شان برداری
شمس تبریز چیست حرفی
خامشی ناطقی گر جانی
ربی تو باغ حیات زندانیست
آن یکی گوشه دیگری چوگان
بهر او اعتراض را بتراشش
مانع ست اعتراض ایلی

نعرهٔ بلبل گلستانی	چشم پیران کور کی بیند
بهر او سر به صفا هائی	هرکه پیر است هم جوان گردد
تو چنین مانده چه میمانی	خر سواری پیاده شو از خر
خسروی و از نژاد سلطانی	لایق پشت خر نباشی تو
ای که اکنون تو روح انسانی	گفتمت ای جان

خفیف مسدس مخبون مقطوع

نعل معکوس و خفیه میدانی	غیر احمق بفهم این نرسد
که سرافراز و قطب سلطانی	چون گریزی ازین قرن گردد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

رو بپرسش که در چه سودائی	خلوت آن دانکه در پناه خدا
بر همه تبار گانش بخشائی	زیر سایه درخت بخت آور
زیر بر سایه رخت بگشائی	سوی انبان ما و من نروی
رو سیاه است مرد هرجائی	جرم تو چیست بجوئی انکس
نیستی قطره بلکه دریائی	چون رسیدی بشه صلاح الدین

خفیف مسدس مخبون مقطوع

حاکمان قالب اند و تو جانی	ای چو شاهان بخواب جستند
تو همای میان مرغانی	بر سر آید رواق دولت تو
گر رهی دل بروح حیوانی	شرطها را زعاشقان برگیر
خواه تقدیر و خواه نفسانی	تا نشوم سرخ رو درین دعوی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

سینه نعره های پنهانی	تو چو باغی و صورتت برگی
هست مرون خلاص زندانی	چون تو بحری و صورتت ابر است
پیش حکمت که شاه چوگانی	تا یکی گوشه اگرچه زرهست
که تو چون گوی جست گردانی	پس بجراط خویش را بسیار
از یکی گوی و یکی دانی	شمس تبریز نور جان منی

شیوهٔ شاهدان روحانی
چون دهر عشق آب حیوانی
خر بمیدان نباشد ارزانی
تو بمعنی بپشت آسانی
گر نشر حمید زویرانی
سینه نعره های پنهانی
غارت آمد ازین لت انبانی
کای فلان فارغ ست زین فانی
خوی کن پاره به پنهانی
خوش بخسپی و خوش بیابانی
روز منزل سکنی فرو آئی
گرچه او گوید که از مائی
که ارو دور در تماشائی
گر فسادی صلاح جان آئی
سگ و نزن که سلطانی
گشت حاصل ترا بآسانی
زانکه تو صاف صاف ایشانی
گر تو احوال شان همیدانی
گر تو چون حق لطیف فرمائی
زانکه سر صفات رحمانی
باغ چه صد هزار حیدانی
فیض دل قطره ای مرجانی
گر نه نیکوست نیک بیدانی
تا یکی گو شوی اگر آئی
چشم را نور و جسم را جانی

ورنه‌ام یار یار بایستی — یا غمم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم — سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند — دوستی غمگسار بایستی
یارلا حول گوسے را چه کنم — بر لب جویبار بایستی
چون رضای تو در دل غم ماست — آهوی جان شکار بایستی
چند ازین سخن نهان دارم — همه رو را هوار بایستی
شمس تبریز رخ بیارایی — جان ما در نثار بایستی
در برم وصل یار بایستی — وصل او نوبهار بایستی
خار غمزه اش نخست مرا — سالم اکنون چو پار بایستی
در چنین باغ جویبار روان — عهد من استوار بایستی
زرد گشتم ز غصهٔ دوران — خمر از وی خمار بایستی
یا کنار از غمش ز چاره شبی — بخت نیکم بکار بایستی
چند من تشنه‌ام خدای را — سوی میلش مهار بایستی
در چنین مرغزار پر آهو — شیر من در شکار بایستی
رو مسلّم تراست بیکاری — آن قلم را چه حاجت ار یاری
همچو بت باش پیش آن بتگر — گو همان صورتی که بنگاری
گر مراتن کنی تو جان منی — چه کند شاخ خار جز خاری
باده ده باده خواه مان کردی — باز پرسم که در چه بازاری
زاول بامداد سرمستی — ورنه دستار گر چرا بستی
سخت مستست چشم تو امروز — مست گشتی و بند بشکستی
صورت عقل جمله دلتنگی است — بر سر شیر مست بنشستی
باده کهنه پیر را نو بود — که بجز آن شراب نپرستی
عقل با برد و ولیک این بار — باده صرف محض خوردستی
در رخ و رنگ چشم تو پیداست — کای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد — سر به عاشقانه وربستی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عقل امسال یار بایستی — تا درخت امید سبز شدی
شیر در مرغزار بایستی — دشمن عیب جوی بسیار زد
یار شیرین عذار بایستی — ماه جان ما که بی آسیب
یک چه باشد هزار بایستی — خوک دنیاست صید این خانان
گوش را گوشوار بایستی — همه رو لنگ بیوفا باشد

خفیف مسدس مخبون مقطوع

یا دلم را قرار بایستی — چون جهانم ز هجر او ویران
چهره گلعذار بایستی — بودم از یار و یار من شادان
در کف من عقار بایستی — سست عهد است روزگار دریغ
می چون سرخ وار بایستی — چونکه مخمور خمر دوشینم
یا غمش را کنار بایستی — چونکه وصلش به نیکبخت رسید
لطف او بیشمار بایستی — همچو اشتر چو دیده مست شدی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

چونکه اندر عنایت یاری — نقش را کار نیست پیش قلم
گر همه نقش و رنگ زو داری — گر بپرسد چه صورتت باید
ور مراد دل سگی تو دلاری — لطف گل خار را تو می‌بخشی
که حرام است با تو هشیاری — شمس تبریز مست عشق توام

خفیف مسدس مخبون مقطوع

دوشش گویی که سرت خودستی — باده خوردی و بر فلک رفتی
صورت عشق نیست جز مستی — مست گشتی و شیرگیر شدی
رو که از چرخ پیر وارستی — ساقی اللطف حق بدست تو است
آنچنان بر که از قفس رستی — بخورد او دوش تا سحر همه شب
چه ازان بازو و ازان دستی — زانچه خوردی بده به میخواران
لرزه برگرفت دو در دستی — بدوید از تو نخواهی رست

تاکه پیوسته در امان باشی	چون بدان لا انش بپیوست	تست فرسنگ از سخن بگریز	که بدام سخن درین شستی
شاه تبریز شمس دین آمد	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		خیر و پا بیس نه چه نشستی
زندگانی مجلس سامی	باد در سروری و خودکامی	نام تو زنده باد کز نامت	یافتند اصفیا نکونامی
میرسانم سلام و خدمتها	که رسد راو لی الغامی	چه و شرح اشتیاق که خود	ماهیم من تو بحر اکرامی
ملبی تشنه چون بود بی آب	ای که جان را تو دانه و دامی	سبب این تحیت آن بودست	که تو کار مرا سر انجامی
حاصل خدمت از شکر ریزست	دارد امید ست آشنامی	زان که ما کرده با خلق	خاص آسوده است و هم عامی
بلکه مس و دمایت کامروز	تو که اهل زمانه را جامی	تاکه در ظل تو بیاراید	که تو جان را پناه و آرامی
که شدم من غریق مست نو	کابتدا کردی و در اتمامی	باد جاوید بر مسلمانان	سایات کافتاب اسلامی
این سوار کار و خدمتی باشد	تاکه خدمت نمایم و رامی	شمس تبریز در جهان وجود	عاشقان را بجان دلارامی
ساقیا ساقیا روا دارید	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		کرود روز ما بهشیاری
گر بریزی تو نقلها در دست	عقلها را زپیش برداری	عوض باده کته سیگری	تا برسی وقت ماالطراری
درد دل را اگر نمیدانی	بستو از چنگ ناله و زاری	ناله نای و چنگ حال دل است	حال دل را به بین که دلداری
دست جز فن سبیلی چه نهی	خبر راد بیان چه می آری	طوق گردن توئی و حلقه گوش	گردن و گوش را چه میخاری
گفته را دانسته ای دام سالک	که بگفته است این گرفتاری	گر کلید است گفت و گر قفل است	گاه از روشم و گه تاری
گفت باد است گرد روبیست	هدیه تو بود که گلزاری	گفت جام است که بر نو نورست	از رخ تو بود که انواری
مشک بربند کوزها پرشد	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		تشنگی هم میرود ز بسیاری
عشق در کفر کرد اظهاری	بست ایمان ز ترس زناری	بانگ زنهار از جهان برخاست	هیچکس را نداد زنهاری
هیچ جنگی نبود بی خصمی	هیچ گنجی نبود بی ماری	نی که یوسف خرید در چاهی	نی محمد گریخت در غاری
پای ذوالنون کشید در زنجیر	سر منصور رفت بر داری	جسد کنج عدم نیاسائی	در عدم در گریز یکباری
جهت خرقه چنین زخمی	انچنین در دسر ز دستاری	کفن از خلعت و قبا خوشتر	گور از این شهر به بسیاری
کی بود کز وجود باز رهم	در عدم در پریم چو طیاری	کی بود کز قفس برون پرد	مرغ جانم بسوی گلزاری
بچشد او غریب چاشت ز ری	تاک شاید عجب مناری	چون دل و چشم و معده نور خورد	زانکه اصل غذا بد انواری
بل هم احیاء عند ربهم	بخورد بی ز قوت درا سراری	آهوی مشک ناف من بر آهی	تاکه از دام چرخ مکاری
جان بر جانهای پاک رود	در جهانی که نیست بیکاری	مشت گندم که اندرین دام است	هست آن دانه ز انباری
باغ و باکه تازه میگردد	آخر آتش بود ز جو باری	خاکیان را که هوش می بخشد	باد ستا و قدیم جباری

گر نگردی نثار دانش و هوش	کی بود در زمانه هشیاری	خاک خفته نداشت بیداری	شاه گردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نهشت زیبائی	پرده اش داد حسن ستاری	جانب خر من کرم بگزید	این قناعت مکن بایشاری
جامه از اطلسی بساز که هست	بر سر عقل از و کله داری	این کله را بده بستر لبستان	کان سیرت وار داز که عاری
ای دل من ببرج شمس الدین	ز و قناعت مکن بدیداری	شمس تبریز کز شعاع وی است	شمس همراه چرخ دواری
گرچه تو نیم شب رسیدستی	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		صبح عشاق را کشیدستی
ناپدیدی چو جان درین عالم	در جهان دلم پدیدستی	همه شب جان ترا شود قربان	زانکه تو بامداد عیدستی
زادمی چون پری رمیدم من	تا ز من ای پری رمیدستی	در فریدم چو دولت منصور	چون مرا تو ابایزیدستی
ای بنازکان خامان را	چون من سوخته پزیدستی	شمس تبریز سر همه دیگر	در دو دیده خرد کشیدستی
گر تو از عاشقان یزدانی	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		یا تو سرمست جام سبحانی
همچو جانان زبت جان خبیند	گر طلبگار وصل جانانی	حجره دل ز دیو خالی کن	گر تو در شهر تن سلیمانی
ور سلیمان ملک خود شده	همچو خاتم سلیمانی	یوسف مصر آسمانی را	برکشش از قعر چاه ظلمانی
خلعت پادشاهیش در پوش	بنشانش به تخت سلطانی	تشنه لب سیر و دریغ دریغ	مانده محروم ز آب حیوانی
مرشد راه را بجنگ آور	ره بریدن بخویش نتوانی	ور تو تنها روی درین ره عشق	بلشکنک اندر رهش فرومانی
خود پرستی مکن خدای پرست	ور نه بشکنک زبت پرستانی	هر که خودبین بود چو ملعون است	اینچنین است قول سبحانی
قول رحمن بگیر وره میرو	بگذر از قولهای شیطانی	گر بقول خدای کار کنی	تحقیقت بدان که انسانی
شمس تبریز نور سبحانی	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		خانه دل ز دیو بستانی
مستم از بادهای پنهانی	وز دف و چنگ و نای پنهانی	مرحبین دلربای پنهان را	واجب آمد وفای پنهانی
سینه ندسالها درین مستی	روی من های های پنهانی	گفتم ای دل کجائی آخر تو	گفت در بر جهای پنهانی
مشتری در فروخت آغه را	دادستش من بهای پنهانی	صد مه و آفتاب هیچ بود	نزد آن خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که درو	تا بدان کهربای پنهانی	آتشم چون بمرد دودم جست	آیتی از بلای پنهانی
زان بلاجانهای ما فرهاد	که برد تحفهای پنهانی	شمس تبریز شوز نای بجست	عاشقان الصلای پنهانی
مستی و عاشقانه میگوئی	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		تو غیری ویا ازین کوئی
پیش آن چشمهای جادوئی	چون نباشد حرام جادوئی	پیش رویت چو قرص مه خجلست	بچه رو کرده زهره بی روئی
عاشقان را چه سود دارد پند	سیل شان برده زو چه میجوئی	تو چه دانی ز خوبی بت ما	ما ازان سو و تو ازین سوئی
از دستان او زدست شدیم	دست از ما چرا نمی شوئی	رو بمیدان عشق سجده کنان	پیش چوگان عشق چون گوئی

پیش آن چشمهای ترکانه	بندهٔ وکیست بنده‌ئی	بستیزه درین حرم ای صبر	گاه لاله و گاه لولوئی
آفتابانه چند توپیدائی	گر نه در خانه ترازوئی	هلای او خویش را بشناس	نی بوقت محاق چون موئی
بلهٔ زهره و بزیر چادر رو	روز داری و هر چه بانوئی	تو بیاری کمال صورت عشق	نور ذات حقی و یا او ئی
اندرین ره نماند پای مرا	زانوم را نماند زانوئی	همچو کشتی روم به پهلو من	ای دل من هزار پهلوئی
زان شکر رو اگر بگردانی	گر نتابی بدان که بدخوئی	مست بیخویش میروی چپ راست	سوی بی چپ و راست می پوئی
نه چپ است و نه راست نور جانست	تو بجان یابی ارچه بیهوئی	مر تو دیوی ورو بدو وادی	الله الله چه مهر مه روئی
دلم از جا رود چو گویم او	همه آنها غلام آن اوئی	این زخوهای او کی بشنو	گاو شیری کند که آهوئی
هین خمش کار دیده و کف نکند	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		کند سیب و نار آلوئی
من مراد توام مراد توئی	من غلامم چه کیقباد توئی	دل مرید تو و ترا خواهد	کین در بسته را کشاد توئی
خاکپای توام ولی امروز	گر دم اندر هوا که باد توئی	ز هر من می جهاد می‌ساغر	ای مرا زهد و اجتهاد توئی
گرچه من بدنهاد و بدگهرم	سست کرم چون درین نهاد توئی	ورنهادی که توکنی بر و شهت	خوش بود چون همه مراد توئی
زهره باده شو و چو جام توئی	ظلم احسان شود چو داد توئی	بس کنم ذکر تو نگویم بیش	ذکر هر ذکر و ذکر یاد توئی
هرچه هست آن خدمت تا دانی	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		غیر او خود کجاست تا دانی
هرچه دار دنشان تمام وجود	عین ما عین ماست تا دانی	گر بروی پری وشان نگریم	روی ما با خدمت تا دانی
هرچه کز عشوه و ریا برهید	محرم کعبه ماست تا دانی	خاک پایش بدیدها درکش	کان ترا توتیاست تا دانی
هر که عیب تو بر کف تو نهاد	او ترا رهنماست تا دانی	گر بلائی رسد بلاکش باش	که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست	اندکی باکدست تا دانی	شمس گر گشت فانی بالذات	در فنا با بقاست تا دانی
یا ولی نعمتی و سلطانی	**خفیف مسدس مخبون مقطوع**		سابق الحق ماله ثانی
انت بحر محیط بالدنیا	مدمن جوهر و مرجانی	کان بنیان عبدکم جبلاً	ومنی هو وشید ارکانی
کیف هذا الجفا وانت وفا	کیف اروح بیانی	جنة البین کلما باجت	لسعت مثل لسع ثعبانی
ظل خدی نزعفر اکدر	سال دمعی کمایع انی	ارع قلبا هواک ساکنه	لیس فی غیر عنعلکم مانی
شمتت فی السجون اعدائی	کم بت کو علی اخوانی	ما محیط بروحة الدنیا	انت بالروح حاضر و لسانی
الا ای خوبان ما تا زنجی	**بحر متقارب مثمن سالم تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن**		بهانه نگیری و از ما نرنجی
توئی یار غارم امید تو دارم	کر سر را نخارم نگارا نرنجی	چو جانان مائی تو خاصان مائی	ز هر جا برنجی از اینجا نرنجی
توئی شب فروزم توئی بخت و روزم	گر امشب نخندی و فردا نرنجی	یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد	گر از ما و اینها و آنها نرنجی

مها جان تو بودی ربوده دل ز ما / همانا که از دل مه ما نرنجی / چو دانا و نادان شدند از تو شادان / ز دانا گذشته ز نادان نرنجی

بس است این گفتم نخواهم دگر گفت / ز جا گر شد ما همانا نرنجی

متقارب مثمن سالم

اسکان قلبی علیکم ثنائی / افیضوا علینا کئوس اللقائی / گر آن جان جان را بدیدی ملاقو / اگر جمله چشمی اسیر عمائی

اجیبوا اجیبوا هواکم اجیبوا / صفا من هواکم نسیم الهوائی / تن اندر خورش دلم از غنوش / روانم ز بوئش ز بی دست و پائی

نگر دختران دیده واندت ز بالا / فرو کرده سرها برای گوائی / غلط کیست اختر که بوئی ببر دست / دل عقل کل با همه ارتقائی

فلا عیش ناساد لی ما عداکم / للطعن و سیر و لا فی نوائی

متقارب مثمن سالم

اگر جیب لطفی و زیب لقائی / بجای بقا روز جان هوائی / هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان / وفا زو چه جوئی به بین بیوفائی

بدن را قفس دان و جان مرغ پران / قفص چنبر آمد تو جانان کجائی / گر آفاق گردون زمانی بدیدی / گذشتی بران شاه که او را سزائی

گهی پا زنی بر سر تاجداران / گهی در روی در پلاس گدائی / جهان چون تو مرغی ندید و نه بیند / که هم فوق بامی و هم در سرائی

گهی آفتابی بتابی جهان را / گهی همچو برقی زمانی نپائی / تو کان نباتی و دلها چو طوطی / تو صحرای شکر و جانها چرائی

از ینها گذشتم سبب سایه از / که در باغ دولت گل و سرو مائی / اگر بر دل ما دو صد قفل باشد / کلیدی فرستی و در را گشائی

در آ در دل ما که روشن چراغی / در آور دو دیده که خوش توتیائی / اگر لشکر غم سپاهی در آرد / تو خورشید رزمی و صاحب لوائی

شدم در گلستان با گل بگفتم / جهان را که داری که لعلین قبائی / مرا گفت بو کن مو خود شناسی / چو مجنون عشقی و صاحب صفائی

چو مجنون بیامد برای لیلی / که یابد نشیمن ز باد صبائی / بگفتند لیلی شما را بقا باد / به بین بر تبارش لباس عزائی

بس آن تلخکامه بدرید جامه / تپلطید در خون ز بی دست و پائی / همی گفت سر را به هر سنگ و هر در / بسی کرد نوحه بسی دست خائی

همی گفت با سر که تاجت کجا شد / همی گفت با دل که صید بلائی / درازست قصه تو این می ندانی / تپشهای ماهی ز بی استعائی

چو با خویش آمد بپرسید مجنون / که گورش نشان ده که باشد خنائی / بگفتند شب بود تاریک گم شد / بس افتند از ینها ز سوی تقاضائی

ندا کرد مجنون قلاووز دارم / مرا بوی لیلی کند رهنمائی / چو یعقوب دیدم یقین بوی یوسف / ز صد ساله راهم رساند دوائی

مشام محقق بباید اوسلم / کشیم از زمین خوش نسیم خدائی / ز هر گور کف کف همی برد خاکی / به بینی همی چیست ازان مشکسائی ای

مثال مریدی که او شیخ جوید / کشد از دهانها دم اولیائی / بجوید حق از دهان قلندر

بجد مریدی که او شیخ جوید / بجد چون بجوئی یقین محرم آئی / ز جرعه است آن بو نه از خاک تیره / که بر خاک افتاد جرعه ولائی

بمجنون تو یاز آ و این را رها کن / که شد خیره چشمت ز شمس ضیائی / ضعیف است در قرص خورشید چشمت / ولی میدهد بر شعاعش گوائی

کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون / ولی این نشانست از کبریائی / چو موسی که نگرفت پستان دایه / که با شیر مادر بدیدش آشنائی

ز صد گور بگذشت مجنون و بو کرد / که در بوشناسی بدش روشنائی / چو طفلی است تمیز در سینه روشن / رهاند ترا از فریب و دغائی

بیاورد لیلیش سوی گور لیلی / بزد نعره و اوفتاد از قفائی / همان بو شنفتش همان بو بکشتش / بیک نفخه حشری بیک نفخه لائی

به لیلی رسید و بمولی رسد جان
گروهی ز پشته که جویند صرصر
بیان کردی از رونق لاله زارش
خمش کن درین راه معنی و صورت
بجنبک چو خواهی که دریا بجنبی
گران روی چون مه بگردون نمائی
اگر کاو آرند مشیت سفیهان
زمستان هجر آمد و ترس لخنت
بیا گر تو ما را ببینی ندانی
بدادم بتو دل مرا تو به ازدل
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
چو سرجوش کردی چه روپوش کردی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من
یکی جان جنت یکی جان دوزخ
توئی لطف جبار و فیض دو عالم
پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
منم دل سپرده برانداز پرده
بگفتم زمانی چنین باش پیدا
که گر او نه آب ست باغ از چه خندد
برین و بران تو بنه این بهانه
من و ماست کهگل سر خم گرفته
بهانه ست اینها بیا شمس تبریز
تماشا مرو نک تماشا توئی
بفردا میفکن فراق و وصال
زآدم زائید حوا و گفت

زمین شد ز مینی سما شد سمائی — تمارا هوای خدا هست لیکن
بود جذب سر مکر کردا اقتضائی — که عنصر به پتہ دل شیر بخشد
وصلی برستاید دل لا لکائی — همه خود بگوید ترا بی زبانی

متقارب مثمن سالم

نیالی چو رنجور سر را ببندی — چه رنجور رو آمد کرد و زرد در آئی
بسیج جمالت سحر را ببندی — غلام صبوحم ولی خصم صبحم
بیک نکته صد گاو و خر را ببندی — بیک غمزهٔ آهوان دو چشمت
که سیلاب این چشم تر را ببندی — وگر هیچ خورشید ناکر نتابی

متقارب مثمن سالم

سپارم بتو جان که جان را تو جانی — هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم
تو آب حیاتی که در تن روانی — تو هم عین بینی تو هم نازنینی
تو روپوش میکن که پنهان نمانی — رهی تلخ مرگی که بی تو زید جان
کزین جان ظاهر شو و جان نهانی — میان دو جان مانده بودیم حیران
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی — چه جنت چه دوزخ توئی شاه برزخ

متقارب مثمن سالم

در آخر خرابی چو تو آفتابی — چه گوئی دلم را که از من نترسی
که عمر لیست ای جان که اندر حجابی — چو پرده برانداخت گفتم دلا هی
بگفتا که شاید دلی بر نشابی — دلم صد هزاران سخن راند زان خوش
وگر آتشی نیست چون دل کبابی — بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی
تو خود را برون کن که خود را عذابی — دلا چند باشی تو سرمست گفتن
تو بردار کهگل که خم شرابی — دلا خون نخسید و دانم که تو دل

بحر متقارب مثمن مقصور تقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

جهان و نهان و هویدا توئی — چه اینجا روی و چه آنجا روی
که سرخیل امروز و فردا توئی — تو گوئی گرفتار هجرم مگر
که هم دخل و هم نخل خرما توئی — تو مجنون و لیلی به بیرون مباش

خدا که گذارد شما را شمائی
رها ند ز خویشش بحسن الولائی
بیا در چمن رو که اصل صلائی
تو دور خدائی تو لطف و عطائی
چو بر چرخ آئی قمر را ببندی
که از بهر رفتن کمر را ببندی
چو روبه کنی شیر نر را ببندی
بدین آب خور رهگذر را ببندی
بجان لاله زارم برخ زعفرانی
کنون رفت کارم نشان از نشانی
نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چو پیش تو میرم زهی زندگانی
که میگفت انی که میگفت آنی
بخوانی بخوانی برانی برانی
توئی شمس تبریز و گنج معانی
ز دریا بترسد چنین مرغ آبی
به بیداری ست این عجب یا بخوابی
مرا گفت بشنو که اهل خطابی
مثال صراحی پر از خون نابی
چو در بند آبی چه بند سرابی
تو آن سیل خونی که دریا نیابی
که مفتاح عرشی و فتاح بابی
که مقصود اینجا و آنجا توئی
که وصل توئی هجر گیرا توئی
که رامین توئی ویس رعنا توئی

تو درمان غمها ز بیرون مجویی / که پازهر درمان غمها تویی
اگر مه سیه شد هم صیقل است / تو صیقل کنی خود مه ما تویی

وگر مه سیه شد برو تو ملرز / که مه را خطر نیست ترسا تویی
ز مهر رحمت افزا فزایش مجو / که هم روح و هم راحت افزا تویی

چو جمعی تو از جمعها فارغی / که با جمع بی جمع تنها تویی
یکی پر کشا په بافستر خویش / که هم صاف و هم قاف عنقا تویی

چو در دو سرت نیست سر را مبند / که سر فتنه روز غوغا تویی
اگر منکر عالم ما شوی / غمی نیست ما را که ما را تویی

مرو زیر ما را ز بالا مگیر / به پستی به منشین که بالا تویی
من و ما رها کن ز خواری مترس / که با ما تویی شاه و بی ما تویی

بشو رو دو سیاهی خود در نگر / که آن یوسف خوب سیما تویی
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز / مترس و بگویم زلیخا تویی

گمانست بری و یقین و گمان / گمان میبرم من که با ما تویی
ازین ساحل و آب گل در گذر / بگو هر سفر کن که دریا تویی

ازین چاه مستی چو یوسف برآ / که بستان و ریحان و صحرا تویی
اگر تا قیامت بگویم ز تو / بپایان نیاید سفر با تویی

چه سوگند خوردی که دل سخت دیدی

بحر متقارب مثمن سالم المقطیعه فعولن فعولن فعولن فعولن

مرا خود نگویی که هرگز ندیدی

مها یار دیگر نظر کن بجا کر / چنانکه اسیر ز کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم / چو می ور تن بنده هر سو دویدی

تو باز سفیدی که در من نشستی / ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو بدیوار کرد است ازان غم / که در خانه رفتی و در در کشیدی

اگر کژ نخواندم ترا راست گفتم / که جان ناپدیدست و جانا پدیدی
بفریاد من رس که این وقت رحمت (رحمیست) / تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

چو آن مه برآید بسوی دیاری

متقارب مثمن سالم

نماند مهان را ز عشقش قراری

بجاه فراقش ز مستی قوامم / بکندیش بجویی ز جا هم برآری
چو زاری عاشق همه دوست دارد / همه مو بمویم بمویه بزاری

برآری برآری بگویی برآری / که زار است بی تو ز عشقت نزاری
امید قبای وصال تو جانم / کمر بسته گوید بفرمای کاری

بروز زمین را دو صد ره بیویم / بیاد خیالت بسوی کناری
سحرگاه عاشق فنو گشت نوری / وزان یادگار است ناری چه ناری

چو شب گشت دریای هجران آوری / نه بینم نهایت نه دانم کناری
نفیر و شد این دل بنور دو دیده / ازان نار عشقت بلایه شراری

بجای یکی جان دو صد جان بخشم / اگر جان بسپاری عشقش سپاری
چو خرگاه چشم پر از عاشقان شد / بله

بگفتند ایشان رسیقی زیاده / ز سودای شاهی عجب شهریاری
اگر خاک پایش زند بر دو دیده / بدید و دراقتد عجایب خماری

بمستی فلکها بصورت چو ماهی / طریقی لطیفی ملیحی عیاری
یکی و یگانه بکش حد دو عالم / دوا و صاف خویش ندارد شماری

که بوئی ز رنگ صفت ازان وصف بیحد / برآرد بسجز بلی ز عاشق دماری
بگو کیست مخدوم شمس الحق و دین / شهنشاه تبریز هر جا و یاری

چو عشقش برآرد سر از بیقراری

متقارب مثمن سالم

ترا کی گذارد که سر را بخاری

کجا کار ماند ترا در دو عالم / چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم / تهی نیست در من بجز بانگ زاری

تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را / تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گر آن گل بنجید چه بوییست این بو / گر آن می نخوردی چرا در خماری

گلستان جهان ابروی تو خندد / که مر باغ جان را دو صد نوبهاری
نه چنگی تو ای چنگ تا چند نالی / ز دست می نوازد نه اندر کناری

خیال تو جام است و عشق تو چون می
ولا تو مرا گر چه بی من ندانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
چو می نوش کردی چه رو پوش کردی
ایا هم نشینا جز این چشم مینا
گره را تو بکشا ایا شمس تبریز
عجیب العجایب توئی در کیائی
تو دانی که دلها کجا با فتاد است
جهان را بیارا بنور نبوت
نه آب منی بد که شخصی بسنی شد
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر
میا خواب اینجا برو جای دیگر
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن
فدایت لمولی به افتخاری
اموت بهجر و احیی بوصل
اذا غاب عینا وان عاد عدنا
فما العقل الا طلاب العواقب
زمن چون روی تو زمن من چه و هم
گهی پرده سوزی گهی پرده داری
بهاران بیاید به بخشش سعادت
گزین گل گزان گل یکی لطف بردی
شکاران به پشت گلو اکشیده
چو تو معنی بی قراری بگویم

زهی می زهی می زهی خوشگواری | توئی شمس تبریز و شرح نائی

متقارب مثمن سالم

زجان هم برستم که جان را تو جانی | زخون بر رخ من تو دیدی نشانها
کنون رفت کارم گذشت از نشانی | تو آن نازنینی که در غیب بینی
تو رو پوش میکن که پنهان نمانی | کسی بی تو باشد زهی تلخ مردن
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی | اگر مرده بینی ببینی نقش بینی

متقارب مثمن سالم

نگاروی خود گر عجب می نمائی | توئی محرم دل توئی همدم دل
اگر دل نداند ترا که کجائی | برافکن بر و سایهٔ از سعادت
که استاد و جان همه انبیائی | گهی سنگ بر دوز تو گشت گوهر
چو رست از منی وار هانش ز مائی | کف آب را تو بدادی زمینی
همه علم و حلمی همه کیمیائی | حرام است خواب شب آنرا توائی
که بخرست جسمم در دو غرقه تائی | شبا در تهیج چهار سیائی
هر آنچه بخوردی سحر گر ترائی | الا ماه گردون که تا باج چرخی

متقارب مثمن سالم

لتطبنی الاحانه سریع الفراری | دمند سبائی هواه ترانی
فهذا سکری وذاک خماری | عجبت بانی اذوب بشمس
کذا عادة الشمس فوق الدراری | بما بین حسی بجسن و عقل
وما الحس الا خداع العواری | گهی آفتابی زبالا بتابی

متقارب مثمن سالم

تو خرزانی تو جان بهاری | خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
خزان چون بیاید سعادت نگاری | زگلها که روید بهارت ز دلها
نکردی یکی خار در باغ خاری | همه پادشاهان شکاری بجویند
که جان بخش ما را سر و جان سپاری | قراری گرفته غم عشق در دل

متقارب مثمن سالم

بجز آنکه یا رب چه یاری چه یاری
بجان آتشینم برخ زعفرانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز زبان ترانی
چو پیشت بمیرد زهی زندگانی
بکن سجده آن را که تو جان آنی
گره از گمان است تو صد عیانی
بجز تو که داند ره دل کشائی
که مسجود قافی و جان همائی
عطا کن عطا کن که بحر عطائی
سیه رود را تو بدادی سمائی
که در شب چو بدری رجا ها برائی
جهان را بخوردی مگر اژدهائی
پی من چه باشد دمی گر بیائی
تو هر دیده را شیوهٔ مینمائی
اموت واحیا لغیر اختیاری
اذا غاب عنی زمان التواری
فدا الحس راکد ذوی الفضل جاری
گهی ابر واری چو گوهر بباری
برم چون بیائی مرا غم بباری
توئی قهر و لطفش بیا تا چه داری
به پیش افکند گل شرمساری
توئی که بجانت بجوید شکاری
قراری غم الحق و بی قراری
بنه گوش یارا ببستو که یاری

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی   یکی لعل دیدم شدم زرکانی
دلم چون ستاره شبی در نظاره   بهر برج می‌شد بجست معانی

چو در برج عشاق یا در نهاد او   سگی کرد ماهی ز افلاک جانی
چو آن مه برآمد بجستش در آمد   زمین فد گنجها زان آسمانی

دلم پاره پاره بشد عشق پاره   که هر پارهٔ من دهد زو نشانی
چو از با مدد او سلامی بداد او   فراز سلامش ابد شد جوانی

چو بر روی من دید آثار مجنون   ز رحمت بیامد بر من نهانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی   چنین من از آنم که تو آنچنانی

چه سرها که داند چه درها فشاند   چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
چه ماه و چه گردون چه مرج و چه هامون   همه رفرانست دریاب ارانی

اگر شیخ خواهی ببین شمس تبریز   چو او را ببینی تو او را بدانی

متقارب مثمن سالم

نشانت که جوید که تو بی نشانی   مکانت که یابد که تو بی مکانی
چه صورت کنیت که صورت نه‌ای   که کنهاست صورت تو بحر معانی

ازان سوی پرده چه عالم نگرفت است   که عالم از آنجاست یک ارمغانی
سبو تو بهالی سبو نوخیالی   رسد تا نماند حقایق نهانی

که دار و معاش و قرار هر دو را   که هر چیز را کش بجوئی تو آنی
مدد هاست جانت همه ز آسمانست   ازین سور سیدی از آن سور دانی

گمانهای ناخوش برو از تو دلها   نداند که تو حاضر هر گمانی
خنک آن زمانی که سابق تو باشی   بریزی تو برما قدحهای جانی

بچه عذر آید چه ردپوشش دارد   که تو نانبشته غرضها بخوانی
ز گیسو دراز این دل عروج منازل   ز گیسو وراین دل فراخ جهانی

گرانی نماند در آنجا و غیری   که گه گید و سرمست از می گرانی
بگفت اندرآئید اجزای خامش   چنانکه تو ناطق دران خیره مانی

چه ماسکند مادر نفس کلی   که تا بی لسانی بیاید لسانی
که آن عقل کلی شو و عقل کلی   گر آبی نیاید ز بحر عیانی

ایا نفس کلی بهر دم کجاست   کسیت منبر استاد بر سر نهانی
اگر عقل کلی که آن عقل کل را   بهر دم کسی میکند امتحانی

هم ایثار کردی همه اسرار گفتی   که از جور دوری و با لطف جفتی

متقارب مثمن سالم

چراغ خدائی بجائی که آنی   حیات جهانی بهر جا که رفتی
تو قانون شادی بعالم نهادی   جهان بخشش کردی چه درها که سفتی

ولیکن زمستان بگرو بتستان   شرابیست نادر که آن را نهفتی
ببازار رائی چه نادر متاعی   بجان از فروشی یکی عشوه مفتی

بزیر و بالا تو بودی معلی   فلک را دریدی چمن اشکفتی
بصورت زخاکی وزین خاک پاکی   چو پاکان گردون نخوردی نه خفتی

الاهات حمرا رکا لعندمی   کانی و فر جتها عن دمی

دیگر بحر متقارب

شدم از دل و جان سیه گوش تو   چو در بیشهٔ معنوی ضیغمی
می در غمی خور اگر در غمی   که شادی فزاید می و هر غمی

و نام فردا اگر صوفیی   همین دم یکی شو اگر همدمی
نخوردی چنین جام عالم بها   بهل ملکت را اگر ادهمی

برا تشنه باشی تو در مجلسی   چه از خشک باشی چو در زمزمی
چرا می نگیری بنخشش قدح   چپ و راست بنما اگر که یکی

ببام فلک دان که صافی تری   که برتر از آن گنبد اعظمی
بجوش ای ندیم که هم خسروی   بجوش ای شراب که خوش مرهمی

بموسی عمران توئی عمر جان   چو عیسی مریم روان ترمی
چو یوسف همه فتنهٔ مجلسی   چرا قبال باده عددی غمی

هر   مرد   که چون کوه در ثبت محکمی
چنین خال زیبا که بر روی تست   پناه غریبی و خال و عمی

پی

خلاف نو زتو والہ و درهم اند | توچون زلف وحدت چه اندرهمی | تنها باز برگرد و لطفی نما | به تبریز یا بازکن اگر ...

گر شمس تبریز علت نبود

بحر متقارب مثمن مقصور لقطیعه فعولن فعولن فعولن فعول

کرچون من تو مست و لاسے یعلے

بسودای آن شاه چون تویی | دوان سوی آن هفت گردون تویی | طلبکار آن در شاهی بدانکه | فرو رفته بحر پرخون تویی

بزمان همت قمر و رفته | بکار و ب لا هرچه ماهون تویی | چو در رشک هزاران چو لیلی وتی است | ولا ور هوا ماش مجنون تویی

ازین فتنه که جهان تو نبرد | بجان تو مرده که مفتون تویی | برای کسی کوست بحر خوشی | کم است این مشایب که مخزون تویی

تو محسود آنی که در اندرونت | اگر چند کاهی ز بیرون تویی | چو عشقش دمی بر تو افسون نخواند | برنج همه عالم افسون تویی

چو مخدوم شمس الحق و نیست نوح | تو در زیر این فلک مشحون تویی | بگویم سخن در می و روی خوب | غرض از می و روی میگون تویی

تقانون عشقش کسی ره نیافت | ازان دان ولا گر تقانون تویی | جمالش چو مصری پر از شکر آمد | در آن مصر این شیخ ذوالنون تویی

چو خورشید عشقش درون تو رفت | چه غم داری از طین مسنون تویی | خیال خداوند شمس الحق و دین | بیا که همای همایون تویی

چو مرغ خیالش درون لانه کرد | درو نا خجسته و میمون تویی | چو طور است عشقت درو بنگرم | که از نظر گمشتی و زانسو تویی

چو عشقش ترا دید بینا نمود | پس امروز موسی و هارون تویی | ایا خاک تبریز نزدیک من | سراسر همه گنج قارون تویی

ازان خاک آری که معجون کنم

دیگر بحر متقارب

که دل را مقوی و معجون تویی

تو هر چند هستی شه مجلسے | زهستی نرستی درین مجلسے | بده وام جان کر چو هست هست | درآ مفلسانہ اگر مفلسے

غریبان برفتند و تو حبس غم | گر از بیکسی دگر از ناکسے | درین راه بی راه اگر سابقی | چو واگرد این کاروان وا پسے

لطیفان خوش چشم بستند لیک | بچشمت سیا بد زیرا خسی | نه بازی که صیاد شاهان شوی | برو سوی مردار چون کرکسے

نه شاخ تر و پذیرای آب | نه درخور و باغ و نه زرو عسے | برو سوی جمجمی چه در و دخشتی | بیفروز شمعے چراء مفلسے

چو استارکان اندرین پیچ نکس | کیے کن نے ... گمے خفنے | همش کن مساف این دم ... | چو در بر بماندی و خود مفلسے

وما تنقلی العیش کم تبعدی

دیگر بحر متقارب

و یا فرقة الحب کم تبعدی

زمان الفراق فکم دالجدی | و بالوصل ما حان ان یهتدی | لترب من العذب لقیا کم | ومن حلو رد یا کم تجتدی

فذاک الوصل بما یشتری | وقلب المعنی بما یفتدی | لباس من اللطف کے تکتسے | رواء من القرب کی یرتدے

محب الذی یرتجی دینا | به اختتام به سددے | ایا وصل مولای ما یقرب | ایا حمرة القلب ما تبردے

ایا سنن تجلی ایا تنجلی | الا خفتة قط ما ترقدے | نعم نور غد یه شمس الضحی | نعم متی جنانا ولا یوجدے

فکم تبک یا عین من ... | الا نجش ما عین ان ترمدے | فان ترمدی کیف یوم اللقا | اکحل من الخشیة لا تهمدے

بترل دع ارمی قیوم اللقا | ترى سید الفخر السرمدی | لاقسمت حقا بمن لم یلد | تفردوا بالمجد لم یولدے

لک الفواد لسلوے کم | و ان کان جرما علی ازددی | ایا سید شمس الدین الورے | فدیت لتبریز المسعدے

آسے آنکه از جمل اندر مماتی   مارهست از تو دم حیاتے
ساقی مستان درده پستان   ورد بر سمائی سے دو حیاتے
غلغل در افگن در عالم جان   در این صفات آنچه عین ذاتے
خاموش این دم آن یار آمد   این دام بگسل چون مرغ باتے
شمس الحق و دین آمد دگر بار   یا بد لغزت عین فراتے
با چرخ گردان تیره هوائے   دارد همیشه قصد جدائے
نه احمد قتلی مغمد   نه اعتمادی نه التوائے
پیر کن سبوی پی گفت و گوئے   مفکن عمو را در بینوائے
گر شد سبوی داریم جوئے   بی پر نپرد مرغ هوائے
مهلے جان را تو آنچنان را   زایشان چه خیزد کند گدائے
زین زر برون کن گنده بغل را   هر خر دوت انجا بدبد گوائے
ننوشته خوانند ناگفته دانند   زان روی سخت ناید گدائے
جنبش سکانی دح وع زنانے   کز سک نیاید زیبا نوائے
تک بابل جرنک بلبله بر   که سیه خدائی گاه عشائے
نوش است وی نوش در گفت خاموش   این طبل کم کن بس ای مرائے
تو چنین نبودی تو چنین چرائی   تو دو صد چنین رهنما سزائی
تو قمر عذاری تو دل بهارے   ز برای آن را که درین سرائے
دل خسته گشته چو قدح شکسته   که غم کهن را تو همین دوائے
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد   ز عطای سلطان قدح عطائے
همگی امیدی شکری سپیدی   طبقے ز کاتی کرم خدائے
طرب جهانے عجب قبرانی   نه تو یک تلائی تو دو صد تلائی
دل من ببردی بکجا سپردی   بر بسته عالم چون روستائے
سر ما شکستی سخن و بستی   چه طمع به بسته ز چه سیر بائے
لطیف جنانی بعطا جهانے   تو ز خویشتن گو که چه کیمیائے
نه باختیاری همه اضطرارے   جز جو چه جوئی جو ز جو برائے

بحر متقارب مثمن اثلم تقطیعه فعلن فعولن فعلن فعولن

آن جام باقی بی ترهاتی   گر بر زمینے بر چرخ برپر
کز عالم جان یا بی سخاتی   بر جسش بجز وش این نید منیوش
از کفت یابی یکدم سخاتی   تا دام در دام نادی چه حاصل
بخشید روحی در هر غداتی   هر شور و بوی از فیض فضلت

متقارب مثمن اثلم

انا معود حمد الجفائے   بدا حبیبی نه ای طبیبی
یا با دهدے گر یار مائے   تا ان ای صفورا بشکن سبیرا
در شهره کوئی گر توسقائے   این عیش باقی بنو گزافے
تنها ردی کن رسم همائے   از بهر جس شان جسم بخس شان
بهلوے نفخ کن کند نائے   بسیار کوشے باول بپوشے
تو سخت روئی لیس بحیائے   چون نیست رخت چون نیست بخت
میکر دور کو در خانه نائے   در خانه طبل داریم مسلسل
بر خیبر سقر تا چند نائی   عمر چون نوحی یار چو روحے

متقارب مثمن اثلم

چکنی خدوست چو زان مائے   دل و جان تمامت رسد سلامت
تو ملک نژادی تو ملک بقائے   فلک از تو حارس زحل ز تو فارس
چو تو گم شدستی تو چه رهنمائے   بده آن قدح را بگشا فرح را
همه سهل باشد تو عجب کجائے   بهزار دستان بر سان بستان
چو مرا بدیدی بکن آشنائے   شکری نباتی همگی حیاتے
تو سماع جان را تلا تلائے   بزن این ز بالا تلا تلائے
نه جواب گوئی نه دهی رهائے   القرار غار الغریب مارا
که خرف نگردد ز چنین دغائے   بلباس عوران لعبهای کوران
عجب از خیره ز عجب نمائی   خمش ای صفورا بگذار او را
تو بخود نگردی که چو آسیائے   تو بکے سبوئی جو اسیر جوئے

تو بخود چه سازی که اسیر کاری | تو بخود چه جوئی چو که جدائی | عشش ای ترانه بجه از کرانه | اگر نوای جانت بجهی نوائی

حدی نداری وجوش لقائی | ششه نداری درجان فنائی

متقارب مثمن اثلم

برو عدهٔ تو بر سجده تو | که دوش گفتی بیا که کجائی | کردم کرانه ز اهل زمانه | رفتم بخانه تا تو بیائی

دولت چشیدم رویت ندیدم | آن قرص مه را که میمنائی | ماهی کمالی آب زلالی | جا و حالی کان عطائی

امروز مستم مجنون پرستم | بگرفت دستم بست خدائی | ای ساقی شه این الله الله | افزون دو دوانی چون مرتضائی

یک رشته جان مانده است بجا چون | آن هیچ پیش از تو یا بد رهائی | جنگ است نیم با نیم دیگر | این صلح شان ده تا چند پائی

زاشته و بازی در یک قفس شد | از زخم هر دو دو را تبلائی | بکشا قفس را تا رو شوند شان | جنگی نمانده چون در گشائی

تقسی و عقلی در سینهٔ ما | در جنگ محنت مست خدائی | گر جنگ خواهی در شان فزون | ور نی بکن شان یکره شفائی

در آب افکن چون مهد موسی | این جان ما را چون جان ملائی | تا کس نیاید فرعون ملعون | نی آن عونان اندر وفائی

در آب رستان مهد لطیفش | از خوف رسته و زبی نوائی | فرعون او را نشناسد اکنون | کز راه آب او کرد ارتقائی

تو میر آبی و آن آب قائم | داد و دوش را دایم سرائی | درخانه موسی در خوف جان بود | در آب بودش امن بقائی

هر چیز زنده از آب باشد | کاب است ما را نقل سمائی | تو آب آبی تو تاب تابی | آب از تو یابد لطف و روائی

متقارب مثمن اثلم

خواهیم یارا کامشب بخسپی | خوبیم و زیبا کامشب بخسپی | یا موافق تا صبح صادق | حق خدا را کامشب بخسپی

چون سرو و سوسن تا روز روشن | خواهد ثریا کامشب بخسپی | در جمع مستان بازیر دستان | شاهی و مولا کامشب بخسپی

از حسن رویت و از لطف خویت | کوری لالا کامشب بخسپی | قومی ز خویشان گشته پریشان | آب ربت صهبا کامشب بخسپی

چون روز لالا دارد علالا | بهر تو تنها کامشب بخسپی

چون شمس تبریز در روم آمد | بنگر تو او را کامشب بخسپی

متقارب مثمن اثلم

یا ساقی اسقنی اسمع جوابی | البتر فوادی اجب بجالی | قالوا تشکی حاشا و کلا | عشق تجلی من ذوالجلالی

العشق سفنی والشوق وفی | والخمر منی والسکر حالی | عشق تحیه بحر لطیف | والحوت فیه روح الرجال

انتم شفائی انتم دوائی | انتم رجائی انتم کمالی | الفتح کامن والعشق آمن | والرب ضامن از کی بیالی

عشق موید قلبی تعمد | انا تقوم ماشاء یدالی | انتم صباحا والقلب راجا | والبسط ریاحا والشمس عالی

گفتم که مارا هم کام بخشا | گفتا که بابا در یک جوالی | رو تو بدران تو آن جوالی | تا خود ببینی کاندر چه حالی

اندر رو جان با زآی ای جان | زیرا هماری با پر تو بالی | گفتم که عاشق هست موافق | گفتا کدالی آن کان سالی

گفتم تو گشتی بی کینه ما را | گفتا کذا هوا را لوصل حالی | گفتم که نوشم زان شهد گفتا | مو است نباشد هان تا نمالی

می بالی چون با خوش هم نشینان | حق است بیا هر جا که بالی | انا وجدنا در افتقدنا | ما زر و لجنا موج اللیالی

میکروش بها کرد طلبها
عندی شراب لو وقت منی
جانا فرود آ از بام بالا
گفتم خمر شی صعب است گفتا
باز شنیدم بوی افندی
شیخ مدرس گفت مجلس
رفت هزاران سال که تا من
قطرهٔ اول بحر مکمل
راحت جانم مفخر تبریز
چند دویدم سوی افندی
شادی جانها ذوق دلها
عیش معظم جام دمادم
گلستانان سلسله ماهان
مشک فشاند زلف سیاهش
خاموش دگر گوی که او بود
گرگ ز بره دست بدارد
دوستش چشیدم جام افندی
صبح وصالش دانهٔ خالش
مفتعلاتن مفتعلاتن
صورت و معنی از دم مولی
بر تن خاکی روح فزاید
گاه چو اشتر در وحل آید
درشو بحر سوره رومی جو
در سر آید شور و شر آید
چونکه قوی تر درد مدآن نی

تا پیشت آید نیکو سگالی — دارم سوالی اما طوی
بس شیر گردی گرچه شغالی — در کش جوابی دارد تو اکنون
والعمر بو چیلی تا لست حالی — گفتم که بشنو رغبی ز بنده
یا ذا المعالی یا ذا المعالی — یا شمس تبریز قاضی و حالی

بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن

خیز و بیا و رطوی افندی — روی افندی شمس سخن کن
سینه نمم از هو هوی افندی — ترک ستمگر سرو رشکر
شد سوعمان جو بلی افندی — حجت ایمان روی افندی

بحر متدارک مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن

شکر که دیدم روی افندی — در شب تاری ره تواری
حاصل مکانها کوی افندی — صحن گلستان عشرت مستان
بزم دو عالم طوی افندی — کام من آمد دام افندی
در خم چوگان گوی افندی — آمد و یارم باده بیارم
عطر ببخشد موی افندی — شیر رها کرد آهوی مسکین
قبلهٔ او ها ای افندی — گنج سبیلی خوان خلیلی
جان که شنود او قوی افندی — مفخر تبریز شمس شکرریز

متدارک مقطوع

هست بعالم دام افندی — ابلق گردون با همه رب کی
خاص جهان شد خام افندی — زلف پریشان بر رخ خوبش
پخته صورت خام افندی — مست در آید در صف محشر

متدارک مقطوع

گر چو شکاری در عجل آید — گلگلش او علی چند گریزی
آنکه ای دل در عمل آید — در طلبی تو در طرب اینی
عاشق شو تا بی‌خلل آید — نفخ کند جان در دل تیسان
در رخ دلبر مکمل آید — جنگ نگیری نیک پذیری

یارب خالص عن ذوالجلالی
گه ور جوابی گه ور سوالی
گفتا که اسکت یوم المقالی
والله اعلم و الله تعالی
سر اندر جوی افندی
گوشه درخشان سوی افندی
قرش ملتی کن قوی افندی
کفر عیانی موی افندی
از تو شنیدم هوی افندی
رهبر باشد بوی افندی
آب حیات ست جوی افندی
ای من آمد هوی افندی
باده پرستی هست خوی افندی
ظلم ندارد دین افندی
نیست بخیلی خوی افندی
منزل جانها کوی افندی
یافتم از دل کام افندی
گشته برغبت رام افندی
روز عیان این شام افندی
هر که نبود شد جام افندی
شمس چو خواندم نام افندی
عاقبت آخر در عمل آید
در نظر تو در وصل آید
مطرب جوئی در غزل آید
فاعل نبود منفعل آید

فکر رها کن ترک نهی کن	زانکه زحیرت باد و دل آئی	فکر چو آید صدر و راه بین	زین دو بحیرت محمل آئی
زانکه ترد و آرد حیرت	زین دو تحول در محل آئی	زاول فکرت آخر ره بین	ینه گفتن منتقل آئی
ای سدای جان باد بهاری	**متدارک مقطوع**		تا سوی گلشن دست برآری
سبزه و سوسن و لاله و سنبل	گفت بروید هرچه بکاری	غنچه و گلها مغفرت آید	تا نماید رشتی خاری
رفت آمد سرو سهی را	یافت عزیزی ازین خواری	روح درآید در همه گلشن	کاب نماید روح سیاری
هین زنگاشن کاب فزاید	سخت مبارک آمده یاری	کرده بیاسے برگ بمیوه	زود بیابی گوشش نخاری
تا د شمارست آن عیب خوش	زانکه درختش یافت نزاری	راه زدل چون ماه رخان جو	خاک چه دارد غیر غباری
دردم شهوت چند بماند	باغ دل را حبس حصارے	خیز بشو ولیک آب بی	کار دل را خوب عذارے
گفت بریحان شاخ شکوفه	دررهٔ مانده هرچه که دارے	بلبل مرغان گفت ببستان	دام شکارم مست شکارے
لابه کند گل رحمت حق را	مرباده را بر مکارے	گوید نیروان شیره زمیوه	کی کف آید تا نفشارے
شکر دستانیش ذوق فرابش	رو ننماید جز که نزارے	عمر به بخشم بی زشمارت	گر لب تا نم عمر شمارے
باده بیختم سبز زحمارت	گر لب تا نم خمره خماری	خنده نگارا دارد و دانش	کاغذها را چند نگارے
ا تو سیه شد چهرهٔ کاغذ	چونکه بخوانی خط بهارے	ده دو رها کن نور نگر تو	از جامهٔ جان در شب تاری
بس کن بس کن تو زاسپ فروآ	**ولہ**		تا که کند او شاه سواری
دوش همه شب تس همه شب گشتم من بر پای چنینی	اختر و گردون اختر گردون برده سر جام چنینی	صد جاه جامها بسته سر و پا بسته بر وپا	بی حول این بجه دل من خون خوش اندر دام چنینی
دام تو خوشتر دام تو خوشتر ازین حمرا ازین خوشتر	از زر پخته از زر پخته تا دره تر جام چنینی	نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه زهر عیاره	صبح سعادت صبح سعادت در رخ شده در شام چنینی
مخزن قارون مخزن تا رونگ هایون اختر گردون	گر بدان گرد بدجان او نگر او دام چنینی	عام شد ستان عام شد ستاین نظم بنبه سالک تن آمین	ای شده قربان ای شده قربان جاه جهان در کام چنینی
دوش همه شب دوش همه شب	**بحر متقارب مثمن اثرم تقطیعه فعل فعولن فعل فعولن**		گشتم من بر بام افندے
آخر شب بد آخر شب شاه	خورم سے از جام افندے	تیر و شکر را شمس و قمر را	تا یه بنجشد نام افندے
نور دو عالم عشق قدیمی	دولت مرغان دام افندی	شیر روان شد خوش زبانش	شیر سیه شد رام افندی
کام ملوکان جائزه گیری	جائزه بخشی کام افندے	کعبهٔ جانها روے ملیحش	پخته عالم خام افندے
گر تو نشفے سابق حرفی	محو شو اندر لام افندے	نور بود او نار نماید	خام بود عام افندے
آن بر که مرا نمکین نکنے	**بحر متدارک مخبون مقطوع تقطیعه فعلن فعلن فعلن فعلن**		تا همچو خود گرگین نکنی
بر روے منه تو دست مرا	تا مست مرا تمکین نکنے	تو ترک زری تو نیل بزے	هل کاسه را رنگین نکنے
اے خواجه بهل فتراک مرا	تا خنگ مرا بے زین نکنے	از دور ترک زانو بزنے	زانوے مرا بالین نکنے

هر چند که تو آیین نکنی
دل را بر دم ملک تو کنم

تا تو رخ خود پرچین نکنی
خاموش کنم کلبک نزنم

متدارک مثمن مخبون مقطوع

جانت نکند زرین کمری
کی عشق ترا محرم شمری

تا نور نه در زیر دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت

همچون شرر جان البشری
سرمه بود آن کز چشم جداست

در بحر فتد یا بد گهری
خار سیهی بد سوختنی

جان گشت و کند نان جانوری
جو گشت غذا در پیشه وری

از همین بلا نوشی سحری
ور ز آنکه اجل گوید سر تو

در بیضه دری جان می نبری
سودای سفر از ذکر بود

هم بر پری هم جان ببری
تو در حضری این وهم سفر

تو وهم نهی در دیو پری
چون در حضری بربند دهان

متدارک مثمن مخبون مقطوع

یک جان چه بود صد جان منی
نان بی تو مرا زهر است نه نان

قند و شکر ارزان منی
باغ و چمن فردوس منی

هم لعل منی هم کان منی
خاموش شدم شرحش تو بگو

بحر بسیط سالم مخبون بتقطیعه مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

گر جان من ببردی وا سد که جان ببر
این شمع و خانه منم اینم و دانه منم

دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نو است

ارواح اشتاقی طایر خضری
زان طایر فلکی کز جوهر ملک اند

فالجسم جامدة والروح فی السفر
زین بر جهانگذر چون همسر ملکی

بسیط سالم مخبون

اهل الهوی استقاو یوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود و جان از تو زنده بود

گر من بهر گنهی دل را تو بر نکنی
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما

اهوی الهوا امنو فی ظل ذل المنی
آن دم که دم زنم با تو ز خود بر دم

تو هر چه کنی وای ترا م
تا تو دل خود پر کین نکنی

خساره کنم و تفت قدمت
تا از دل و جان تحسین نکنی

خواهی ز چنون بوی ببری
ز اندیشه و غم می باش بری

تا شک دلی از بهر قبا
تا هیچ خسان زر می شمری

فوق همه چون نور شوی
چون سوخته شد باشد شرری

و آنکه شررش دو اصل رود
در چشم رود گردد نظری

یک قطره بود در ابر گران
گردش گل تر با سحری

یک لقمه نان چون کوفته شد
آن لقمه کند هم پیشه گری

گر ز آنکه بلا کوبد دل تو
والی پس از آنکه حمله بری

در بیضه تن مرغ عجبی
از ذکر شود مردم سفری

گر بیضه تن سوراخ شود
پندار تو است از بی هنری

یارب بر هان زین وهم گرش
در ذکر مرو چون در حضری

سلطان منی سلطان منی
و اندر دل و جان ایمان منی

درمن بدمی من زنده شوم
هم آب منی هم نان منی

زهر از تو مرا پا زهر شود
سرو و سمن خندان منی

هم شاه منی هم ماه منی
زیرا لسخن برهان منی

عشق تو خواند مرا کز من چه بگذری
نیکو نگر که منم آن را که می نگری

من نزل و منزل تو من برده ام دل تو
زین دام خبری چون دانه می شمری

دوری ز میوه ما چون برگ میطلبی
زین حشر خبر اندرین مردم حشری

ارواح بر فلک اند پران بقول نبی
انظر الی ملک فی صورة البشر

این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین
واطلع علی افق کالشمس والقمر

در لطف گر بروی شه سیم چمنی
در قهر گر بروی که راز بن بکنی

آیی گر بر گل تو بلبل چه ناله کند
تو عقل عقل منی تو جان جان منی

من مست نعمت تو دایم ز رحمت تو
بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی

مارس قوتی سده ایمن کنی همه را
لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی

ای سر تو ورزشی وای دل تو ورطنی | ای دل چو در وطنی یا دار محبت ما

ولہ

قلت الک صبر نوبة الکاسه | وتابع الطاس ملوا بلا اهل
فحالة الصحو یاقی الف وسواسه | بالله راسک حرک هکذا طربی
زرے حیاتک یبقی لا یا لغاسه | بالروح نسقی ورا العیب فوتنا

ترجیعات

اول

بیا ای بوی عودی را که بوی او براقی | یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی
رخت چون گل برافروزد از آتشهای مشتاقی | تو ای چون سوخته باشد چو عنبر سوخته …
بسی کی که در معنی بود او دور و آفاقی | ز صافی خمره دردی ترا بو کو اگر خوردی
همی بوسی تو ساق او چو خلخال زر ساقی | بستی چشم از آب و گل … حاصل
مسبب خویشتن جفتی و زان طاق ازل طاقی | تو ای جان برستی از بندی مقیم آن …
چرا تو زین پدر دوری که از تو سوختی … | تو ای پرچشم و یتاپی دعوت حاجب …
که جز وی هر مرا نبود طبیب و دار و درمانی | به پیش شاه انس و جان … گوهر و مرجان
بسوی حسن تبریزی کسا … اسواقی | عطای سر بهم کرده … بدم کرده

دوم

توی آخر توی اول توی دریای بینائی | زهی دریا زهی گوهر زهی سوزنده سرور
اگر از خویش برهم عجب باشد چه فرمائی | اگر در دیدیش فلاطون بدان شکل …
چه اندر بوده ام من خود ز بد خوئی و بد رائی | ولیک آن دل در وودار هزاران شکوه …
که تا این دم فتادستم از آن اقبال بالائی | شبی دیدم بخواب اندر که میفرمود آن مهتر
اگر با تو بسازد او نه پنداری که تنهائی | نه پنداری و نی مستی از آن طبع تو دل …
همه خدر تو میخواهد که تو غرقاب میهانی | به بیدم شعله تابان چه شعله نور بی پایان
بلی بابا ده اسرار مخلول و نبر … | تولای شمس دین حق تبریز …

سوم

بیا که گل را چو پایان بسوی دشت میرانند | بهار است … بسوی … گردند

ای جان اسیر … وای تن حجاب منی | آخر رفیق بودی در راه ممتحنی
ان الکرام اذا ما سهاء ذکروا | من کان بالفهم فی منزل المحسنی
یا ساقی الراح خذوا ملا بنهر طاسه | فان صحوت فهذا نوبة الیاسه
ودوام السکر من کاس التباعد دا | حتی تقع قهوة حمراء فی راسه
اذا سقاک بکاس الخلد فی نفس | لطل مدرک سقیا ما بنیاسه
وتنبا قمار التباطر یا | وقهوة الخلد تصبح ساقیا حاسی

اگر سوز دود دل تو چو دود خام ای ساقی | اگر به حلق تو رالی بر سم خوب خلاقی
چو آتش در درون … | هر سوئی از و باشد دو صد خورشید اشراقی
تو زاهد منبر … طعنه که نزدیکم بجوش … | یکی در کش اگر مردی ز جام صاف رواقی
شدی ای جفت طاق او شدی ز کی … | از آن کینه شدی ای دل که اندر نا راشواقی
برین معنی نمی افتی چو در هر سایه می جفتی | قبای حس برکندی که آزاد از نطلاقی
عقلست اگر پوری و گر فی حیدر نجوری | گهی خود در اهی یابی ز عجز افتاده …
یکی تنها هی معنی … ز بس بستد | تو جان چون … جان که از …
تو ای آن شه که خونریزی که شمس الدین تبریزی | همه هستی عدم کرده و چشم از خود بهم کرده
الا ای شاه یغمائی شدم پر شور و شیدائی | مرا کیمیای نورانی دو تا گشتم ز یکتائی
و قایم پیش هر حلی … این مشکل من حل | زهی نور و زهی انور در آن اقلیم یکتائی
چنان نوری که من دیدم چنان سر که بشنیدم | شدی بدتر ز من مجنون … سودائی
چو مرمر بوده ام من خود … بوده ام من خود | چگونه یابی او در درد … سودای صفرائی
و ربفا جان نداوستم جهان بر … کشاده ستم | گزان مهمان جان … بابا …
هزاران … زدا هزاران نقش … | زهی بهر چه گر دستی که ای … هر چه برنائی
چو از علت … خویشتن … | گهم گوهر ای جان چه گوهر … بینائی
می یا بحر یا گوهر … یا مهر یا عنبر | فرستادت جمال حق برای عالم آرائی
گروهی خویش گم کرده … اسرار قم کرده | سکها بحیو خم کرده … کرده
بیا که باز جانها را شهنشه باز میخواند | که وقت آمد که از قشلق به ییلاق … گرداند

که باغ و بیشه می خندد که برگ نازنینش
بیا تا ای [illegible] کردی تان حلقه [illegible]
که باز آمد سلیمانی که مورے را نرنجاند
صلا ز دولت که عالم گشت چون جنت
پی این بود بیداری که عالم را بخنداند
تماشا کن سوی بستان ببر که گل [illegible]
که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او داند
چو اندر گلستان آمد گل و گلبن بجو [illegible]
که هر مهجور را آخر ز هجران می برون آرد
بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت

چهارم

قبا را سرخ کرد از خون زرنگ کسوت [illegible]
لباس لاله نادر ترک لاسود را مدد احمر
بگفتش بستگی منکر تو بنگر باده آشامی
جوابش داد بلبل هی که گر میخواهی ز لب مے
تو در بند خبرهائی چه دانی هیچ آن نامے
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر بامم
که من مست دلارامم از آن و [illegible]
نه این مستی چو مستی ها نه این هوش مثل این هوشها
نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی
گهی ز چشم او مستم گهی در قند او غرقم

پنجم

درخت از باد می رقصد که [illegible] آن
زهی جمع پریشان [illegible] که گلزار آباد آن
و باد مغز هر نفری شراب خمار است آن
نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندانی
که خاموش شو گفتن بس که وقت عتاب است آن
تو خوری سکندر ریحان که هنگام وصال آمد
ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذار است آن
بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را
که استغنای حق دارد که تشنه شیر ناب است آن
زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر
فراغت نیست خود او را که بیرون از هزار است آن
سوم ترجیع این باشد که بربط اشک [illegible] باشد

ششم

که صافان همه عالم غلام آن یکی دردے
کمینه جام تو دریا کمینه مهره ات جوزا
ز صحبت نیک رنجورم که در صحبت لقا [illegible]
بیا ای عشق بی صورت چه جنت بهای [illegible]
چو صورت را ببینی [illegible] همان عشقی [illegible]
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی
من آن تو و تو آن من چرا انگبین [illegible]
ترا ای عشق چون شیری نباشد غیرت خونریزی
که خون هر که را خوردی روا [illegible] ابد کردی
فلک گردان بدرگاهت ز عشق غیرت [illegible]

هفتم

مه دو هفته سیمایان اگر یاد و برگ یابند
صدای زه زده قمری که خندان شود گر گری
دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی
یقین اینجاست آن جانان اسیر چشمه حیوان
درختان همچو یعقوبان بدید دوست [illegible]
بیا که پیر شیران را گریزانی بود خامے
چه حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل
دهان بگشاد و بلبل گفت غنچه کای دهان بسته
جوابش داد غنچه تو زبان و سر خبرداری
بگفتا بشنو اسرارم که من مست و هشیارم
اگر چه عقل عالمیان چکید زمین [illegible] یک [illegible]
وی ترجیع پنجم را نیابم خبر بدستوری
بهار است آن بهار است آن و بار و گل [illegible] است آن
عجب باغ ضمیر است آن مزاج شهد [illegible] است آن
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن [illegible]
نگه بر لاله چون مجنون جگر سوز دیده و حیران
خلایق جان عشق آمد که دریا را دگر [illegible]
در [illegible] روضه بستان بهار و سبزه [illegible]
بیا ای عشق سلطان وش دگر بار چه [illegible]
[illegible] مست [illegible] قدح [illegible]
رنجوری چو دل شادم که تو بیمار پرسی
چو در صورت برآئی تو چه خوب [illegible]
مبارک کان می [illegible] مرا گوئی ز رکیبائے
بهر دم گوئیمت جانا حلالت باد خون ما
ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که گریزی

بهار عدل باز آمد که [illegible] انصاف بستاند
بیا که این شیخ [illegible] و این صورت بلطف [illegible]
بود که تا بجا بود دلب سعادت [illegible]
چه در شکرستان آید شکر بر قند بیجاند
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت
مگو نار و لا عار که مردن [illegible] نامے
اگر پنهانش بود جسمی دو دانش بود نامی
کند آزاد مستان را تو چون پا بسته دامی
بگفت از عادت یاری چرا در بند پیغامی
گر آن بایست و آن شیدا [illegible] آن
دلا با خویش آی که خرمیان قند و بادام
که شمس الدین تبریزی [illegible]
همه خندان همه شادان ز لطف کردگار آن
چرا پنهان همی خندد مگر زیبیم خار است آن
چنار آن دست بگشاده که هنگام نیاز است آن
که ما این کاره ایم [illegible] هنگام [illegible] آن
دو عالم باخت جان بر سر [illegible]
بر آتش بد زند بخیه ز خم از خشم [illegible]
که بر و بحر از جود [illegible]
کمینه لشکرات [illegible]
که من [illegible]
نه البسانش از گرمی زمستانش نه از سردی
اگر گوید شیر [illegible] تو که خون خوردی
همی گردد فلک ترسان [illegible]
اگر شیر عشق تشنه است [illegible]

بیا ای چهی که کیست ساقی نمی را
بهر خوان حدیثی کرامت ای مسی را
به کیدمای رها جان کنی سبز عالم را
به نجستی میوه معنی درخت کنک عوی را

به هر میوه به بوی روان کن طرف جوی
با نگون و بنگر خندان درخت سبز طوبی را
همه حوران بستان را ازان نهار خمر اینجا
چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند کی را

چه سورتهای نورانی نگار دی به پنهان
که بر جنبش در آورند سورتهای مانی را
شهیدان ریاحین را که دی حوران شان شد
بر آوردی و جان دادی خود دی خنباسی را

بپسندید توز هیا ذران زراق زود بیدر
زبان هر یکی برگه تقاضا کرده اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما
که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیی را

که خواهد زادن ازاد و که خواهد باد دادن
که دریا ند به شور و شکر یا مال شکر را
اگر گل فهم این دارد که سنج و زرد میگردد
چو برگ آن شاخ میلرزد و گردد یافت مغنی را

بسوزید آتش تقوی جهان را سوی قدر را
بر دبرقی زاسد بسوزانید تقوی را
به جبین مقبلی تو آن برای هفت فتوی را
که از نور جبین شعر بسوزید شعری را

بیا آن می که غم جان را بیچاپند در غوغا
بیار آن می که سودا را دوا نیست جز جرا

هشتم

پر و بالم ز جادوئی گره بستست تا سر
شراب لعل پیش آور گره را از پی کتابا
منم چون چرخ گردنده که خورشید است جان من
اگر کشتی پر ختم که یار من بود دریا

به صد لطفم همی جوئی به صد رفرم همی خوانی
بهر دم میکشی گوشم که هان بین آنچه شیم آن
ندیدم هیچ مرغی من که بی پر میپرد تن من
ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رود عمدا

اگر صنع غریب تو که تو نبض درستانی
که در بهر عدم سازی بهر جانب یکی مینا
درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر بست
که ما چون خری در یخ ز فهمش بوعلی سینا

عجایب صورت شیرین نگارهای جهان روی
که دیدست ای مسلمانان نگک زینده و جلوه
چنان صورت که گر تابش رسد بر نقش دیوار
همان ساعت بگیرد جان شود گویا شود بینا

تنا تا اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده
زهی انوار تابنده زهی خورشید جان افزا
زهر ذره شده تابان شعاع آفتاب جان
گران خورشید رقصانند این ذرات بربالا

زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قندش
بنه از سر خرت را دگر بندی بان بندش

نهم طلا

بیار آن می که تو ما را بدان لقد لقیتی اول
که جان را میکند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
بشادی جامه اطلس
طلا شیره دخل

روان کن کشتی جان را درین دریای بی گوهر
که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل
طلا ما رسا و حق بش
میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل

چه ساغرها که پیوند و بجان جنت آگند
اگر نه فریبدتش ساقی بساغرهای مستعجل
تو ای معمار جان من تو ای معمار جان من
که بی تدبیر تو جانها بود ویران و مستاصل

خیابستان اندیشه مدد از روح می یابد
چنان کز دور افلاک است این اشکال در اسفل
فلکهاست روحانی خبرین فلاک کبوا لی
که اینجا نزلها گردد درین فلک منزل

مددها برج خاکی را عطا آن برج آبی را
تپشها برج آتش را هوائی بودن اکمل
مثال صبح این جسمها که پر ادراک ها آمد
ز حس نبود بود از جان ... جان مستقل

خمش کن آب معنی را بدلوی معنوی برکش
که معنی کی نگنجد درین الفاظ مستعمل
دو سه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت زان تا حق
ولی ترسم که گرید و سکر تنبد ما ساریش

بیار از خانه مهیان می همچون دم عیسی
که عیسی را نگهدار و ز زخم چشم بد بیچی

دهم

چراغ جمله ملتها دوا سے جمله علتها
که هر دم جان نو بخشد برون از علت آلی
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت جست
اصول راحت و لذت نظام جنت ولو

طلبے را فرو ریزد فضولے را بر انگیزد
بهشت بی نظیرست و نموده روی در روی
ودین خانه خیال تن که بر جورست و اهرس
تهی بر ساخت برانی ولی همچون تهی تالی

بدید لشکر جان را ببیاد دریاب سلطان را
که آن ابرست و این ماهی این نقش است ... دائم
هلا ای اصل کیمیا نور همه سر ... نو
رسالوسی و طراری نگردد جلوه ای معنی

تو کن ای ساقی مشفق جهان را پر ز شرق
که عاشق از زبان تو بسی کرده است این جوی
بمن ده آن می احمر شهر لو سعانم بر
که سیرم زین بیابانی و زین مش ...

جهان جب پرست آمد ز جور تماشا مست آمد
تهی کاسه که باشد او نباشد بی نباشد لی
حمس ابن بی وابی تی ... بدید ...
بساکن ناحتهای حود امیدانذ کف مو

دهان بر بند چون غنچه که در رد طفل نو زاده
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی
شگفت ست این ان گردون کجا نها کرون
باقبال چنین گلشن بباید نقد خندیدن
چه نزی را بیا میرد دوئی از پیش برخیزد
تو باشی ما تو ندانم کین منم یا تو
به ترجیع سوم یارا مشرف کن دل یارا
ز نور عقل کل عقلم چنان تنگ آمد و خیره
چه فضل و علم گر دارم خود و در عشق او دارم
رهیت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون
زهی خورشید جان افزا که تابش چون شکر شیدا
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
سلام علیک ایا دهقان این بنان چه داری
سلام علیک شاهان ترا سلطان آن خاقان
ایا ساقی قدوسی گهی آئی بجا سوی
سلام حق بهر ساعت بران خنده وبران مست
تو مهمان نورا این بر روی گی بس زرین
خمش باش و فسون کم خوان ز خلط این آن
عجب سوی عجب ها عجب یا قوت مرجانی

قطعه

عجب تر از عجائبها خبیر از جمله غائبها
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه
بهر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گیرد
دهان عشق می خندد و چشم عقل میگرید

یازدهم

که سازد این چنین حلوا جز آن استاد حلوائی … جهان اگر بسوزانی فلک را گر بریزانی
زمین کف و رخسار دارد به بین شادی که آئی … بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین
تو خندان رو تری با من که باشم من تو مولائی … تو ئی گلشن منم بلبل تو حاصل خنده تا حاصل
تصرفها فرو ریزد دمی سنی و بی شیدائی … توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص
شکرهم تو شکر خا تو سنجا که خوش همی خائی … وفادارست میعادت تو تحفه نیست وادت

دوازدهم

کر و مغرور گشت افیون و بنگ و باده و شیره … چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
بچهره چون کشم خمار گران چون برم زیره … هزاران فاضل و دانا غلام یک دل بینا
ولی گر دون کسی بیند که بود دل بسته خیره … امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت
هزاران جان انسانی بروئید از گل تیره … چه باک ار کم ازان خرما که مریم چشم روشن شد
زهی چرخ و زمین خوش که این پیر دان برپا … مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جوانجیبا

سیزدهم

چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری … زهی سلطان زیبا خد که هر کو روی تو بیند
سلام علیک ای بی پایان بر آن کرسی جباری … مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی
گهی رنجور را پرسی گهی انگور افشاری … گهی دامن بر اندازی که با تر و اسان بازی
بران خسار چون بهت بران لشکر هشیاری … چه شاهست آن چه شاهست آن که شادی بیابان
ببر گر بره داری و گر خر گوش کهساری … و گر نبود نه این و آن بر و خود را کن قربان
چرائی بی نمک ای جان چو همسایه نمکساری … رسیدم در بیابانی که زور و نیه هستی ها

چهاردهم

دران غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی … عجب حلوای قندی تو اسیر بی گزندی تو
امان اندر نواها به تدبیر وا دا دانی … ز حد بیرون بشیرینی چو عقل کل بره بینی
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی … زهی پیچش این لنگان زهی شادی لنگان
جهان گردد که از عشقش بخیز و صد پریشانی … یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان
که حلوا سخت شیرینست و حلوایش پنهانی … مروج کن دل و جان را دل تنگ پریشان را

شنو از سرو از سوسن حکایتهای آزادی
جهان زخمیت میداند که صد گوشش بیارائی
که کان لذت و شادی گرفت نواخشائی
بیا کاقتادو صد نافل پستی و بیالائی
توئی سوز و منم راقص منم اسفل تو بالائی
عطا و بخشش شادت نه نسیه ست و نه فردائی
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را
چو آمد ماه مشفق چه باشد مهر ما زیره
کمینه شیر را بینی بگاو و پیل بر چیره
رها ند مر ترا دره ز هر شه پرورش تیره
ازان خرما شدم بیدل ندارم برگ انجیره
چو هر لفظش ادب آید از تنهاشو و خیره
فلک نهفت و زمین هفت و عصا چون بهشت
که گر کوه احد باشد بپرداز دو سبکباری
دل مهمان خود جوئی سر مستان خوش خواری
گهی زیبا بپردازی که داند در چه بازاری
چه شاهست آن چه شاه آن برین یوان نگاری
و گر قربان نکردی تو یقین میدان که مرداری
فرو بار و خر این مستی ازان قطعه
عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی
عجب شاهی بلندی تو که گردون را بگردانی
زنی خشمی ولی کینی نعفران خدا مانی
همه شاهان سرهنگان غلام اند و تو سلطانی
از برا شهد پیوندی از برا زهر جهرانی
گلستان ساز زندانی ابرین و لح زندانی

بیین عقاب کاو درم کشاده گرشد مخزن — که سلطان سلاطینی و خوبان را تو خاقانی
مرا گوید بیا نوری که مس با غم تو زنبوری — که تا خونت عسل گردد که تا موت شود نوری
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد — مخور زنبور بیگانه که او خصم ست و تو عوری
زهی حسنی که یکی گیر و چنین بیت چنان خوبی — اگرچه مشک بدنگم دارم و صل کافوری
چو مرد نام و ناموسی چو مجنون فاش باید شد — اگر ماشی تو بر گردون چو جانت نیست در گوری
سرافیل ست جان تو که آوازش شود [illegible] — که تا چون ره بری زالیستان بمانی گر که [illegible]
بران تو رو بران بره که سد خورشید منزل — بد محرومی ازین هر دو چو تو محجوب مستوری
به ترجیع ششم آییم اگر صافی بود رایم — گزین هجران چنان دنگم که گویی بنگ میخایم

کلید دیگرش سازم ترجیعش کنم روشن — تو یی ماهی منم جانان بلشکرگاه زیبایی

پانزدهم

ز شهد و شمع نگریزد ترا گر اهل آن سوری — مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهدت
زهی نوری در دیده ز خورشید آن دوری — ولا میسا زبا خارش که گلزارش همی گوید
چنان مستور راه گر تیابد کس مستوری — چو جان بالیست و نعمتها زگردون بر زمین آید
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری — هزاران تخم و در بیرون ز بهر آن پدید آمد
نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری — نظر با رامش یابی و ناظر را نمی بینی

شانزدهم

جهان سبزست و گل خندان و خرم چون بهار ای دل — فرو شد در زمین سرما چو قارون چو ظلم او
که می تابد بهر گلشن ز عکس روی یار ای دل — گل سوری ز عشق آمد جهان را کند عرضه
بر آمد گل بیان دستی که خیره مانده ای دل — درختان کف برآورده چو کفهای نگارین
که این نشان و آن بستان برآید کار ای دل — میان کاروان میرو ولا آهسته آهسته
جواب الوقتی ای صوفی میا دیدار ای دل — چو موسیقار مسیحایی برون آ از چنین نی
هزاران استادی منیم [illegible] پیشه کار ای دل — بر آمد نور شمس الدین عیان از شرق جانم

مه دی رفت و بهمن رفت آمد نوبهار ای دل — بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
در فصل کاویانی بین تصورهای جانی بین — چو بر ساکن ندیونس بماندستان قرار ای دل
فرشته داد دیوان را ز بر بوی حسن [illegible] — بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل
جهانی مینوازا جان بداده صد [illegible] — [illegible] حلقه جامش حضور بهریار ای دل
چه مرد عشرتی ای جان کیف کن ای ساقی — اگر دیدار میخواهی مخور تب کو کنار ای دل
خدا ساز ید خلقی را و هر کس را یکی پیشه — زهی شاهی که از نور رخش جان آشکار ای دل
بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمایی — برون جه از غمارتها که آهوی صحرائی

هفدهم

یعنی که ز لا زنده می آید شعت الو — در پیش چنین زنده جانست جهان زنده
نو بخش و بده لذت ای جان جهان نو جو — عالم پر ازین خوبان ما را چه شدست ای بو
بر سیب زنخ رقم من یعشق لا یصحو — بر جبهه که تا خیزم با دوست در آمیزم
ای جان مراستی وی در دمراد او — هر گل رخسارش کز باغ لقا روید
تا فتنه برانگیزد و زن را ببرد از شو — با خوبی یاری من زن چه بود جلبک زن
تا روز دهل میزد آن شاه برین بر رو — گفتم ز فضولی من ای شاه خوشی روشن
هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو — بر طبل بکفی دیگر بر تار و عاشق سر
کو [illegible] نیمه آن جان دو — ترجیع کنم ای جان گر زانکه نه حسن تو

امروز بقونیه میخند صد مه رو — صد جان و جهان فرع درمیر سدار هر سو
کهنه بگذار درو در بر کش یار نو — هر سو یکی خسرو خندان لب شیرین خو
بر چهره هر یک بت بنوشته که لا مکتب — لالا چه چنبر دار دار ماه و لولو
گر این شکرست ای جان پس آن چه تو بو [illegible] — چون فاخته میگوید هر بلبل جان کوکو
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا خد — در مطبخ عشق او شو چه بود کاسه شو
شب خفته بدی ای جان من بودم سرگردان — این کار چه کار ست کو سنجر چه کو قتلغو
گفتا بنگر آخر از عشق تبی فاسد [illegible] — پیراهن یوسف را منصوص بود این بو
مستست دماغ من خواهم سخنی گفتن — تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

هیجدهم

بر لعل شکر خندان جان لعل سخن دانت — ای عید نگین خوان ادا از رمضانستان

ای عید غلام تو ای جان شده قربانت — تا زنده شود قربان پیش لب و دندانت
چون قند شکر آید پیش تو کمی باید — جمعیت تو مان ده از حد پریشانت

در پوشش لباس نو خوش بر سر منبر رو
در باز شو و واقف دربان بزند قهقه
ای جان ز شراب مر فربه شوی و لمتی
زنهار مگر نشنیدم من گیر آن قدحی روشن
ای شادی سرمستان بی می تو مستان هر
بس راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم
تا دامن هر جائی پر در و گهر گردد
چون خانه زند ایشان من مانم و شب تنها
امروز گرو بندم با آن بت شکرخا
ستم کن جانا من بر هم شهر خوش را
شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد
با مشعلهٔ جانان در پیش شعاع جان
گفتم بدل از محنت باز آی کی حیات
ماهی که هم از اول با بحر بیامیزد
چون نار نماید آن خود نور بود آخر
زین جمله گذر کردم ساقی می جان درده
لب تشنه و سرگردان ما را مگذار ای جان
ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
با خاک یکی بودم ز اقدام تو ای سودم
بی مستی آن ساغر بیست سال الاغر
هر سوی یکی ساقی با باده روان تمی
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند
تا تو تشوی ماهی این شط نکند غرقت
آن دل که ترا وارد دست از دو جهان بردن

تا سجده شکر آرد صد ماه و خور آسانت
بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت
گر فربهی گردن بدرید گریبانت
ستی کن و ساقی را در ده به حریفانت
بنگر به تهیدستان هر یک شده مهمانت
راز همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت
تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

ای گستاخ درآ پیشش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون اطلس زین اطلس با لبس
هر کس که ذلیل آید در عشق عزیز است او
زین قدح باده تا دل شو و آزاده
آن حجت بی پایان وقتست گرو جانان
وقتست که سرمستان گیرند ره خانه

نوزدهم

من خوشتر می خندم با آن لب چون حلوا
تا شهر بر آشوبد زین فتنه و زین غوغا
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
تاریک بود انجم بی مغز بود جوزا
گفتا که نمی آیم کین خار به از خرما
در جوی نیاساید جویش نبود ماوا
سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
ای گوشهٔ هر زندان با روی خوشت صحرا
ساغر هله گردان کن بر بادهٔ جان افزا

من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم
بر روی زمین ای جان این سایهٔ عشق آمد
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی
چون باشد جان جان خوبی و نظام جان
گر آیم از پستی می غرم از مستی
در محنت عشق او در حسرت و صد راحت
مگریز ز غم ای جان در درد بود درمان
ای ساقی روحانی پیش آر می جانی
آن بادهٔ جان افزا از دل ببرد غم را

بستم

چون یک صنمم دادی شه خاک مرا فرش
بی سر همه آن قیصر هر چشم بود داغش
هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن مهوش
آن بچهٔ شیرانه بیرون بود از هر شش
اندر نرسد بالله خورشید تو در گردش
از گلبن اخضر را رو نیست درین عرشا

یک سر بکشیده ستی جان را تو درین مستی
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو
از یار همی پرسی که عیدی ما عرسی
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون
شرحی که بگرداین را آن خسرو بی همتا

بست و یکم

من مجرم تو یارم گر گیرد بانت
هر دم رطلی خنده صد ریزد بر جانت
تو نیز شوی چون ما گر دست دهد آنت
جز تشنه نیاشامد در چشمهٔ حیوانت
جان سیر خورد جانان از مائدهٔ خوانت
موجی بزند ناگه آن بحر در افشانت
شب گشت و چه غم از شب با ماه درخشانت
بازی کنکان شب تا روز بکوبیم پا
او همچو درخت گل خندست ز سر تا پا
تا چیست خدا داند از عشق برین بالا
کو پا و سر کلها کو کرد و فر دلها
گر گفتن نام جان دل می برود از جا
خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما
زین محنت خوش ترسان کی باشد خبر ترسا
گر خار بروید گل لعل و گهر از خارا
تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
چون سور و طرب سازد هر عضو و تن ما را
از چنبر فرو کن سر ما را سوی بالا کش
کین چشم چو دریا شد هر چند کز او خفش
در مجلس سلطان رو و ز بادهٔ سلطان چش
یا رب ز کجا داری این دبدبه ای سرکش
از رش علیهم دان این شعشعهٔ این رش
تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوش خوش
چون گوئی و چون جوئی لا یکتب لا ینقش
هم لیلی و هم مجنون باشند ازو مجنون

امروز منم سیمرغ نی مرغک چینه / شاهی که همه شاهان خرنده آن تا بهند
هر یک بقدح خورند من با خم و قنینه / من مست ابا شم نی مست ز باغ و رز
من سینه سینا ام نی سینه پر کینه / ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر
من صوفی دل صافم نی صوفی پشمینه / تو باز چنان اوجی کو بال و پر شاهی
دارست صفای دل اندر صدف سینه / با معنی شیری تو چون است که تا باشی
گویم بر او اتحرید و تن بکینه / خاموش کن و کم گو در پرده اسراری

بست دوم

چون برق همی رخشد مانند اسد غران / جان یوسف کنعان ست افتاده بچاه تن
چون ماه ولم تابان از کنگره میزان / می افتم و می خیزم چون یاسمن از مستی
هم خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان / بهادی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم
در دولت همی نالی مانند سگ عریان / در آخور این گاوان آخر چه کنی مسکن

بست سوم

او چشم مرا بوسد من دست ورا بوسیت / باز این دل سرمستم دیوانه آن سست
عارف دل ما باشد کو بی مدد جنست / دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم
من مرده چرا باشم چون جان تنم زندست / در حلقه آن سلطان چون حلقه نگینم من
آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگندست / من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم
من جامه چرا گیرم با جامه که خرسندست / تن خفته درین گلخن جان رفته در گلشن

بست چهارم

بگشای در جنت یعنی که دل روشن / بس خدمت خر کردی بس کاه و جوش بردی
گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن / آن گنده بغل ما را سر زیر بغل وا بر
رو جان جهان را جو ای جان جهان من / اینها همه رفت ای جان بنگر سوی مه جانان
بی سنبله میزان ای ماه تو کن خرمن / ماییم چو فراشان بگرفته طناب دل
می در داین عالم از شاهد سیمین تن / هر شاه چون ماهی رهزن شده بر راهی
مصباح فروغ تیغ زی فروغ بی روغن / شاهی معالی جو خوش لست ابا لی کو
ختم شیر و غا بر کش گیتیت اسد برکن / ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم برگو

امروز منم احمد نی احمد پارینه / امروز من آن مستم نی شاه پیرینه
از ساغر اللهی در شرب انا اللهی / مس لقمه جان ترشم نی لقمه بر چینه
من قبله جانانم من کعبه دلهام / زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه
در خانقه عالم در مدرسه دنیا / در خرس نه چونی با صورت بوزینه
از طالب و از صوفی اندو رق و خرقه / از بهر یکی صورت تو طالب بوزینه
من حال خمش کردم تا باز بحث کردم / زیرا که سزا بر تو جباری و ستاری
باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان / سرمست و غزل گویان اسرار از جان یابان
باز این دل دیوانه زنجیر ببرد و در رو / دل بلبل بستان ست افتاده درین ویران
چون تیر بپر و از قوس تنم جانم / ای غلغلم در میدان چون گوی ازان چوگان
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم / جبریل کجا گنجد انجا که منم یزدان
تو خلق همی دری از خوردن چون خلق / مسکین شو و قربان شو و طوطی چنین جانان
رو فاقه دیگر کن ترک مه و اختر کن / خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان
احمد چو مرا بیند رخ زند و چنین مست است / دیوانه کسی باشد کو بی دل و بی جان است
مست کسی باشد کز خود خبرش نبود / من بنده نپذیرم چه جای مرا نیست
من قطره چرا باشم چون غرقه دران گنجم / ای چشمه من منگر مست گل آن قندست
تن آتش و نی بادم نی ز آبم و نی خاکم / من موسی سرمستم کالعهد درین زندست
من صوفی چون باشم چون زنده را باشم / من ماندم بی جانی زین نای که نالانست
از خویش جدا کردم و از دو قفس جستم / بر عرش گذر کردم مشکل عجبی بستم
بر بند در دوزخ یعنی طمع خوردن / در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گر خر نه بدی کنند کسی مشکل بودی / کینه بکشم آخر زان کور دل کودن
تا سفره و نان بینی کی جان جهان بینی / بی برگ شدم آخر چون گل به دی بهمن
بستیم از این خرمن زین گندم زین ارزن / تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
تا چند درین کو کو چون فاخته رو جو / هر یک چو شهنشاهی هر یک زره گر ماسن
ای جان بنگر مجلس ای جان / از شیر بگیر این خو مردی تو آخر زن
پا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه / تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ماه رمضان آمد ای یار قمرسیما / بربند سر سفره بگشای ره بالا
ای یاوه هرجائی وقتست که باز آئی / که شهد ترا گوید خاک توام ای مولا
برپا و لب دریم خشکست لب ساغر / بیرون شو ازین بیضه تا باز شوی پیدا
خالی شو و خالی به لب بر لب نائی نه / وان مریم بی زان دم حامل شد
گر تو به زنان کردی آخر چه زیان کردی / گر قاف صیامی ای جان عصفور شود عنقا
صفرای صیام ارچه سودای سر افزاید / تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
بر جوی کنان تو هم ایثار کن این نان را / می غرد و می خواند جان را به سوی دریا
سرنامه تو تا هفتاد و دو دفتر شد / وان زهره حاسد را انقاد و دو دف شد
آن باده صوفی بود از جام مجرد / پس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد / در صورت جسم آمد و جسم است مقید
میم و الف و باست ترکیب نشین وقت / تا جمع نجو د باشد هستی محمد
بام فلک از آفت دیوار تو تنهاست / کار رواج بدان ناحیه مانند مخلا
عریان شده بر لب این جوی پی غسل / نی خود ز برم دم که دم ما همه تنگ است
ای مست شده از نظرت اسم و مسما / وی طوطی جان گشته ز لبهای شکرخا
ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت / ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایه جانهائی و هم جوی و می و شیر / گویند چه سان که محال است و علالا
خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی / می غرد و میگردد از انجای دل ما
برخیز بخیلانه در خانه فرو بند / این نور خدا نیست تبارک و تعالی
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر / یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شیر برآرد لب و سر کوه برآید / شاباش زهی سلسله جذب و تقاضا
در شهر چو من کولی گر عشق ندیدست / گر صادق و جد است و گر عشوه دنیا
هر عشوه که دربان دهدت منع بهانه است / گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است
آن مطرب خوش نغمه شیرین سخن آمد / گر سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانه عیسی / آن هجر چو جا هست صبوحی رسن آمد
جانهای گلستان بدم دی بپریدند / چون خلق بحسرا اشت ز کار شیخ حسن آمد

بست پنجم

بنگر سوی حلوائی تا کی طلبی حلوا / یک دیدن حلوائی زان سان کندت شیرین
خوش با شکم خالی می نال چو نان سرنا / فرغت ز خور و بیضه مدست درین منهج
چون نی ز دمش پر شو انگاه شکرخا / بادی زند فی قندست بدرو مضمر
کو سفره نان افزا کو دلبر جان افزا / صافست آیم و رجات تقاضائیم
لیکن ز چنین سودا یابند ید بیضا / ما را می پاک کند از زحل
تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا / ای مستمع این دم غریدن سیلی دان

بست و ششم

گر غایت مستی ز کفش جام بیفتاد / در حالت سودا چو دل و هوش نماند
زان پیش روافتاد سپهدار موکل / بی نیز اگر هیچ ندارد چو الف بین
ترکیب بود علت پر مستی مغرور / لیس نزم رسول آمد بی ساغر و بی جام
هر بام در افتاده و ان بام مشید / بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطف است
ستی جو سی تا ید منظر صرح ممرد / ترجیع کنم خواجه کز این قافیه تنگ است

بست و هفتم

هین وقت لطیف است از آن غیره باز آ / ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا / جز این بگوئیم دگر نیز بگوئیم
تا چرخ برقص آید و حد زهره زهرا / هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا
کانجا که توئی خانه شود گلشن و صحرا / این مه ز کجا آمد و این روی چه روی است
اول غم و سودا و بآخر ید بیضا / آن دل که نه لرزید و آن چشم که نگریست
فریاد برآرد که تمنیت تمنا / بگذاردش آن عشق که سر نیز نخارد
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا / مرداد و گرفتی که ز بالاست لطیف است

بست و هشتم

جانها همه مستند که آن جان به تن آمد / خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده
کوری خزانی که عدوی سمن آمد / چون هجر گزیدند بدی جمله درختان
هنگام بهار آمد و هر جان به تن آمد / چون صبر گزیدند آمد آمد ز وحشی زرد

در عید بهار ابر پرافشاند کلابی / کاندر حب غیب هنر ان حق آمد
بس جان که چو یوسف بچه مملکت افتاد / آخر ز رخ خار گل اندر چمن آمد
خامش کن اگرچه نزل اغلب باقیست / بر خیز که برخاست ز عشق تو قیامت
ای جان مرا از غم و اندیشه خریده / جان را به ستم و رگ گل گلزار کشیده
دیده که جهان در نظرش دور تفاوت / تا در رسد اندر هوس خویش جریده
چو لاهکه باشد که بود سلطنت او را / شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
آن روز که هر باغ بسوزد رخنا ها / جان از تن پرخون و پر از ریم خریده
چون کنج بر آفت / گر پیسه رسن ترسد هر بار گزیده
این گردن ما زین رسن پیسه امید / نیلیم ز خود حبل بدار کشیده
افسار گسسته فرس و رفته لعبی / بی کام چو ... این فرس روح چریده
ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند / مستان همه از بهر چنین گنج خرابند
باد آمد و با بید همی گوید هی هی / ای برده مرا از سر و ای داد ملاحی
اندر تن من یک رگ هشیار نمانده ست / کین سابقه کی آمد و این خاتمه تاکی
آن ترک سلام کند و گوید کم سن / نی خود بر من تنی بود و نیز نه لاشی
لب بر لب دلدار چه خواهی که نهی تو / باغی که برون نیست ز دنیا و ز دروی
پرسیدم کای باغ عجایب تو به نامی / این دور نماند چو کند راه خدا طی
این دو بیتو از سر دی نغز ای زگرشی / بر بند لب از ابجد و از هوز و حطی
ترجیع سوم را چو سر آغاز نهادیم / بس مرغ نهان را که پر و بال گشادیم
هرچه که رسیدند رسولان بهاری / آموخت عدم را شه او لاغ سواری
در باغ ز هر گوشه یکی مرده برآمد / امروز کنم زنده هر آن مرده که داری
ابرش عوض آب همی روح فشاند / تو شرم نداری که بیابی زنزاری
تا هنشه ما کی تو و تگ تگ ما کی / می بینیت ای عشوه ده ماکه کجایی
آنجا که بریست سست درخت تو وطن ساز / تا باز رهد جان تو از ننگ گدایی
ویرانه بغداد ان بگذار و سفری کن / کاستون حیاتی تو و قندیل سرایی
خوانی بنهادند و دری باز گشادند / سودای دگر دارد و مخمور صدایی

دین رعد برای ابر هوا طبل زنی آمد / یک باغ پر از شاهد نی ترک نه رومی
پندشت که گم گشت خود او در وطن آمد / زیرا که رهد آب خضر ظلم و تاریست
تا شاه بگوید که درین انجمن آمد / ای ماه مدار من و ای خوش قد و قامت

بیست و نهم

تا دیده بیاورده دگر بار به بیند / جان راه بکی داده سر بریده ز اشغال
یا هرچه اندیشه و سودا به تنید / آنکس که ز باغ جرد انگور فشاند
باشند درختان تو از میوه خمیده / جان راز ندان باغ صلاهای تعالی
در گوش کن این پند من آنگه تن بربند / پیسه است این شب وین روز صد رنگ
کی گردد چون گردن احرار بریده / از بلب و ختنی او چو نگه بر بیم
مرعاد فرو ریده ده از بار دمیده / بی فصل خزان گشت ارواح شگفته

سی ام

این جنبش و این شورش و این تیش تو تاکی / میگوید آن بید بدان باد خود بی
ای زنده می عشق تو اندر رگ و در پی / از مردم هشیار بجو قصه تاریخ
گویم که خمش کن که نه کم دانم و نه کی / آن معتزلی گوید معدوم نه شی است
از خویش تهی باش و بیاموز تو از نی / اندیشه مرا برد سحرگاه به باغی
گفتا که ترسم ز زمستان نه از دی / نزدیکم و دورم ز تو چون ماه چو خورشید
تا سرد شود بهمن و در شد شود ... / خورشید نماند چو بی دم و بی حرف

سی و یکم

انگیخت شکاران ترا شاه شکاری / از دشت عدم تا به وجود است بسی راه
بنگر بعزیزان که پرستند بخواری / در زلزلت الارض خدا گفت زمین را

سی و دوم

هر جا که گریزی بر ما باز بیایی / گر شخص تو اینجاست من از راه ضمیری
زیرا ز وصول ست ترا روح فزایی / بر پایه تخت شهنشاهان بسجود آی
باز آ به گه قاف تجلی که همایی / اینها همه گنبدست ببالای شه خوبان
مستانه در آ زود چه موقوف صلایی / گر جمله جهان شمع دمی نوش بگیرد

اندر قفص ار دانه و آبست فراوان
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان
ای چشم من و چشم دو عالم تو بروشن
جان شاد بر آنست که کلیات درین عشق
من دم نزنم لیک از نحن و نفخنا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید
چون از دم او پر شد و از دو لب پستش
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش
اینجای نه آنجاست که اینجا نتوان بود
ترجیع سوم آمد گفتی تو خدا یا
ایا خوبی که در جان ساقیمی
چو خوبان فانی معزول گردند
سهیل دیگری در چرخ معنی
زهی ساقی زهی جام زهی می
حیات آن شراب صفوت او
شود صحرای بی پایان اخضر
بیا کامروز سرمستست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباحست
لطیف و صاف بگزیدست آن می
درون چشم ما بنشسته است دلبر
پیاپی گیر سغراق از کف او
جهان اندر گشاده شد جهانی
حیاتش را نباشد خوف مرگی
چو جعد آنجا بر دطاوس گردد

کو لطف نه و دید نه مرغ هوائی — این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست
تا گردد جانها خوش و جانها زتو باقی — نی باده و لشکور نه افشرده انگور
دادی بیکی ساغرم از مرگ رهائی — ای مست شده آمده که زاهد و فقیم
هر چند گرو گرده دستار و قبائی — خندید جهان از نظر رحمت و عامش

سخن سوم

از سوی نیستان عدم عشق تعالی — دل یک سر نی بود و دهان [illegible] دیگر
تنگ آمد و مستانه بیا ورد علالا — والله زمی آن لب اگر کوه ننوشد
نی خیزد فلک ماند و نه زیر و نه بالا — آوازه او اندر عدم ای نای نظر کن
و اندر دل هر ذره حقیر آمد صحرا — زو دارد حبش تن به سوی روم روانی
هی جای خوشی جو و درآ در صف هیجا — هین وقت جهادست و که حمله مردان

سخن چهارم

بوقت بیکسی جان را ندیمی — ز تو باغ حقایق شگفتست
تو در خوبی و زیبائی مقیمی — بوقت قحط لطف بستی تو جانی
تر کی کل روح من ادیمی — درآری نیم شب تا کر شرابی
نعیم فی نعیم فی نعیم — ترا زان صورت زیبای دلبر
شفار فی الشفار للسقیمی — تصاعد سکره فی ام راس
فواه ضیق کالقلب میمی — فلوبی للمدامی والکاری

سخن پنجم

بدلداری میان بستست ساقی — مثال شمع بنهادست معشوق
قدح ها را در شکستست ساقی — همو ساقی همو ساغر همو می
میان جان ما رستست ساقی — بیا می نوش کن در مجلس ما
که هر دو ران بپیوستست ساقی — بیا می نوش خوش بنشین و خمش کن

سخن ششم

بهارش را نگر داند خزانی — در و دیوار را افسانه گویان
چو کرگس آنجا رود گردد شبانی — ز رفتن چون بود تبدیل حالی

سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
از دست خدا آمده و از جیب عطائی
ای رنگ و رخ و چشم خوشت داده گوائی
بس کن که به ترجیع بگوئیم تماشش
در من بدمد ناله بر آید به ثریا
آن ساز لب عشق همی بود شکر خا
چون رنگ شود ریزد و ز آسیب تجلی
صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
تا بر گذرد قیصر بر قصر معلی
صفرا کن و در شکن از حیله تو صفرا
بزمگه مستی دگری که فرهست عوضها
تبا تش بر اهلی آمد جهنمی
خداوار زقا کریما من کریمی
بگردانی که ای شرب یا حمیمی
یولد هم شراب من عقیمی
ازال اللوم من طبع اللئیمی
اذا ما هم حوا فی حومی
بیا کامروز زان دستست ساقی
لسان گنج بنشستست ساقی
حلیم و نرم آهستست ساقی
که لب چالاک و چربست ساقی
که امروزینه سرمستست ساقی
که وصف او نیاید در بیانی
کلوخ سنگ او اشعار خوانی
ز رفتن از مکانی تا مکانی

سخارستان یا بجاے سنگ ز سنگ و خاک گرد گلستانے ببین آن صخره برجاے مانده چو سیران کرد شد آن لعل کانی
شوے از آب سعی دست قوت که طبّاخان بگسترد خانے ملائک زین برایند و چو جولان برانید از تخیلے زا بچه سانے
چو در معراج حس عیان است بجاه و مرده شد صاحب عیانی ببینے دیدم درخت رسته از خاک که دیدار خاک رسته آسمانے
ز قطره آب دیدم که بزاید قبا رسته دیهلوانی ندیدم من که از باد خیالی بردن آمد بهشتے یا جنانے
ز ترجیع این غزل را ترجمان کن

سی و هفتم

نوے دیگر بس شرح و بیان کن
چو در عهد وفا ولدا رماے چو خوانیست جراد لدار نانے چو الحمد است همی خوانیم پیوست که چون الحمد دنیع زجهانی
درآ در سینه‌ها کارام جانی ورآ ور دیده‌ها که توتیانے فروکش سر رسوز نهانی لها که چاره نیست هیچ از رسانی
چه عقلے بے تو دیوانه بود مرد چو جانے کس نیدا مدکجائے چو جسری در سرستان ارقتی ازحیاے و پارسائے
نباشد حسن بے تصدیق عشاق که نبود عید بے روستائی اگرچه نیست ربی العالم همیدانم که تولس جان فزائے
چه جولانها کند جانها چو ذرات که تو خورشید از مشرق برآئے بکانازی کشادار آوردوست که جانم را تو استاد
کش پا از گلیم خویش بیرون که تا دانا تر آئے از کسائے صدورا ما را آفاق تومی باش که مے صفا را تو عصائے
تمسک کرد اسباب سماوات چو در تنور رقندیل سمائے به ترجیع سیم مرصاد بستم که بر بوے رجوع یار ستم
رها کن نازتا تنها نمانے

سی و ششم

مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرغبان همرهان را که تا چون گرگ رسوا نمانی دو چشم خویشتن از عیب بردوز که تا آنجا روی انجا نمانی
منه لب بر لب هر بوسه جوئے که تا زان دلبر زیبا نمانے ز دام عشق پرخور نگهدار که تا از اوج اوادنے نمانے
مکن بیچ هیچو زر از غصه سیم که تا زان سیم و زران سیاه نمانی مشو مولاے هر ناشسته روئی که تا از عشق مولانا نمانے
چو ترک ملک ابجوئی همت ازین نان وازین شوربا نمانے همی کش سرمه تعظیم در چشم بیا پیچ تاکه نابینا نمانے
چو ذره باش جویان سوے خورشید که تا چون خاک زیر پا نمانی رها کن عربده خوکن حلیمی که تا از بزم شاد و یا نمانے
چو اشاره سبا لاشبر دی که که تا زان ماه بے همتا نمانے فزن هر کوزه را بر جسم صنوبت که تا از عروة الوثقے نمانے
ز بعد این غزل ترجیع باید

سی و نهم

شرب و گل مکر زخوشتر آید
ای چشم و چراغ هر دو دیده مارا القمر وی جان کشیده مارا ز قمر و میار بیرون تا خورده و تمام و ناچریده
لاغر چه هلال ماند طفلم سه ماهه ز شیر وا بریده بگذار بلطف طفل جان را اندر هوا به درخت بدیده
چون ناله ما گوشت آمد آن را شمار ناشنیده ور لب سر شاخ سخت گیره هر سیب که هست که نارسیده
از بیم که تا نیفتد از شاخ مادیه ذوق و بریده جان نیست از ان جمال کمتر تا واله عقل برگزیده
سه بوسه ز تو وظیفه دارم اے برنخ من سحر گردیده تا صلح کنیم بر دو امروز زیرا که طولے و رسیده

اخلاق وخصال او حمیده	صد خدمت وصد سلام از ما

چهلم

آن زلف معنبر مشوش	ای زاهد وقت وقت شهرخ
با آنکه دهان نی چو کرلش	سجده کن و بسر کش چو ابلیس
پر نور شده ز روش ترشش	دلدار امروز سخت مست ست
از حسن منقش منقش	از عشق زمین برار ثقالین
امین شو ار تعاش و مرغش	چون لعل کبست مژو تلقین

چهل و یکم

با ناخن زشت خویش مخراش	آن مه بخیال در نگنجد
غیبه کن جمله چیست جز لاش	پاید او که مے شناسد
هم حکم خدا است عاشق من باش	خامش که به شب خبر ندارد

چهل و دوم

تاریک ظلمت ضیا ده	درد تو دواست دل ضریرست
نومید شونده را رجا ده	هر دیده که بهر تو نگرید
صبرش ده واشکی بلا ده	گر جان جهان وفا ندارد
کار تو عطاست هم عطا ده	آن دل که غم ترا خورد روزی
فهرست کلید و دلکشاده	کس طاقت چشم تو ندارد
روجان لبستان برآشنا ده	رحم آر برین فغان و تشنیع

چهل و سوم

شاد آکه رسول لامکانے	هین قصه آن بهار بر گو
از زمزمه دی خزانی	زهر آمد آن شکر که او داد
گر سست شدیم هین توانی	زین زهر گیا دابرون بر
ما را بجهان مهربانی	تا ساحل بحر و روضه ما را
از سنبل و سوسن معانے	ما را برهان ز مکر آن پیر

چهل و چهارم

خامش که کریم ولست ترا او
ای بسته زتو به چیست ترکش
زیرا که قضاے بے امان ست
سینے کردن چه سود دارد
از شش جهت ست یار بیرون
جان دار وصد هزار حیرت
خاموش شراب عشق کن نوش
ای خواجه تو خافلانه می باش
آن چهره که رشک نور محض است
قد بت و بت پرست چون او ست
اما ز قضاست مات من مات
زین گونه حدیث در نوشتم
ای درد دهنده ام دوا ده
نومید نمی شوم بهر غم
شکرش ده و انگهیش نعمت
خوی تو خوش است و هم خوشی بخش
این قفل تو کرده برین دل
هم منکر و بس نکیر آمد
ای بانگ وصلای آن جهانے
ما منتظر دم تو بودیم
افسرده شدیم و سرگشتیم
با زهره بیار و چاره کن
پیش تو امانت شفیعیم
تا فربه با نشاط گردیم
پنهان گشته از این رسولان

بر عقل گل خموش گویا
بستان قدح رحیق درکش
سودت نکند رخ کرشش
پیش رخ آن نگار مهوش
پر فتنه و غصه و تجشش
وز عشق فلک چنین منقش
بر دل بندیم بعجلین
چون غنچه سر ز شور او باش
تنها بخیال خانه متراش
چون بوسه کس ز رشک پاپاش
آنکس که بروز خور وخشی است
از شورش خلق در گذشتم
این چشم ضمیر را شفا ده
گلگشتش ده و نور متکاء ده
از رحمت خویش شان وفا ده
بازت زدم خوشست نوا ده
این چشم مرا عوض رضا ده
تا ورد کنمش قرین ترجیع
اے آمده تا مرا بخوانے
چون طوطی آن شکرستانے
سردی و فسردگی نشانی
هم موسم عهد و هم شبانی
در پیش کنی و خوش برانی
ما را برسان بدان جوانے
از تنگ تکبه ملولان

ای خواب برو نه همدمانم
یک نکته که من سے نگارم
ما را بجهان حواله کم کن
یاری فراق لاوزی کن
آن سفره و بیار در میان نه
امروز قیامت تو برخاست
ای زهره زخشمهای مهانه
چون نکته ز راه چشم گوئی
ای نفس تو شد گنه فزائی
شب مرواری حرام خواری
نور بد از خلیفه حالے
بیمارے و علت جهان را
از جوع ببر گلوے شهوت
تن باشد و جان سخاے درویش
خاموش که نار نور گردد
تا ساقی ما شوے بیاری
گر آن داری بکو نظر کن
ولی باید شوے درد سوایم
نور آمد و نار را فرو کشت
میگوید عشق با دو چشمش
امروز دل ست آرز و میند
تیز آب توئی و چرخ مائیم
از بهر سکنجبین عسل ده
که خیره و نقل خود لپران
گاهے مس و گاه زر خالص

تا بیکس و محنت نمانم — چون دیگ بر آتشم فشاندی
اے عشق نه بدهی امانم — از چشم و دو گوش حلم ببستی
اے جان چو که من نه زین جهانم — بگشای رهم که تا سکتر
تا رخت بکوے تو کشانم — اے آنکه تو جان این تو تے

چهل ونهم

بر چینه و قدم بر آسمان نه — از آتش عشق نردبان ساز
ترکان توئی و ترکمان نه — گر سینه زبان کند ز زحمت
ما را همه مهر بر دهان نه — ای اشک چو رفتی از در چشم

چهل وهشتم

رو زنا خوت و در ز تر از خدائی — رو داد بجوا و از امیرے
مخلوق کیست بے خدائے — رنجور بود جهان بتو لیش
شمشیر بود و بیس دوائے — هنگام جهاد اگر آید
شوریده و مشوه شور بائے — صد خدمت و صد سلام ما را
انیست اصول هر سخائے — بگذار تا آتشش که آتش

چهل وهفتم

کفر ست حرام هوشیاری — اے عقل اگر چه بس عزیزی
کان او دارد تو آن نداری — گر پاے تراست بے تگمیرد
در رنگ سیاه تخم کاری — در مرگ حیات دیده و عارف
دی را بکشد دم بهاری — در چشم تو شب اگر چه تیره است
مستی و خوشی و بیر خماری — بس کردم تا که عشق بی من

چهل وششم

سر گشته چو سنگ آسیائیم — تو خورشیدی و ما چو ذره
ما خود همه سر که مینفزائیم — که خیره تو که تو کجائے
که خیره و آنکه ما خود آئیم — که خیره و بسط خویش اتبار
گاه از پے هر دو کیمیائیم — ترجیع دو ذوق و میل انجی

چند دیگ چه میزے چه دانم
تا نشنوی آه و فغانم
جان را بجهان جان رسانم
ترجیع کنم کزین نیوستے
وان کاسه به پیش عاشقان نه
بر گنبد چرخ نردبان نه
زخمے دگر بر آن زبان نه
آنجا رو و سر بر آستان نه
کرمے بد و گشت اژدهائے
صاحب علمی صواب رائے
لے عدل و سیاست و لوائے
خنیده لے صوفی بکن غزائی
از عقل کل خموشش گویائے
مرجانان راست کیمیائے
ساقی شو و آتش و سقائے
در مست نظر مکن بخواری
یکدم بهل که سر بخاری
چون رست ز دیدهای ناری
در دیده او کند نزارے
تنها بکند سخن گذارے
چون طره یار بند بر بند
از کوه بر آئے تا بر آئیم
که خیره خود که ما کجائیم
با قبض که مهره در ربائیم
در دادن و در گرفتن از حے

چون باخت کی بر سر فعلی
مهمان من آمدست اندوه
زو تلخ شده دهان دریا
دریا چه بود که از نهیبش
خو کرده به سلسبیل و تسنیم
این عیش و طرب دریغ باشد
ترجیع سوم رسید یارا
در چاه فتاده دو بزارش
بخشای برین اسیر هجران
گشتست چو لاله غرقه خون
پای دگری کجا پسندد
هر چند بزیر کوه غم ماند
راهی بگشا درین بیابان
که شاد نجور دلست و تحلیل
چون بخش کسی بکسب میوه
ما با هم و این دگر فرع
خصم اصلاح است دلبر عرش
بس مرغ ضعیف پر شکسته
هر روز بگه زور در آیی
ما را بپری ز سر بعشوه
دی کرده هزار گونه توبه
چون بیند توبه روی خوبت
گویند رسید مرگ توبه
ترجیع خمسم بگوش توان
ای آنکه ما را ز هجر خضر سکیشی

چهل و نهم

خونریز و دشت میهمانی
همبری او چو ذوالفقارست
چون تلخ شد آن جهان دهانی
یک لقمه کست جهان را
پوشید کبود آسمانی
با هم سر شسته نوازش
با ساقی و چون شکرستانی
با جمع شکرلبان رقاصی
کاشفته شود ز امتحانی
حیف ست که مجلس لطیفان

پنجاهم

بیچاره منتظر مدارش
در وعده وهیش تا بفردا
بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالم ست و مجرم
گشتست چو زعفران عذارش
نخواهد که بپیش تو بمیرد
آن را که خدا بدست یارش
آن را که نخواند تو روزی
اندیشه ست غمگسارش
امسال چو پار میگذارد
ماهی بنما درین غبارش
اگر شرح کنم تمام پیغام

پنجاه و یکم

گاهی بنشاط آن و نزهت
که ما هم وقت اندر ایثار
با غیره و بیم بی دو تبدیل
ور زانکه مرکب از دو قندیم
درمانده ز نرخ حفظ قندیل
بس اصلاحی برای فساد

پنجاه و دوم

بر دست شراب آشنایی
برما تو سوزان
دیوانه کنی و های هایی
ما را چه عدم چه هست با تو
از توبه مجو وگر گدایی
دل کرده عزیز توبه توبه
واندر که عدوی توبه هایی
اگر بیزد توبه دل او را
از توبه مجو دگر کجایی
توبه اگر از دو ای نزید

پنجاه و سوم

ز دو ترکش ز دو ترکیش زیر اکنون هستم
امروز خوش بر جام با شور و با غوغا هستم

زین حالت آتشین امانی
هر نکته او یکی سنانی
که داد ده به نیم جانی
پرورده نازنین جهانی
هر لحظه عروسی و جوانی
تا خوش شود ار چنین کرانی
هم بر سر عیش آر ما را
امروز بسوزمش از شرارش
مظلوم و شکسته دل شمارش
اینست همیشه کار و بارش
بسیار بدست روزگارش
چون آید یاد وصل یارش
می ما تم از شراب از جام
که شاد نجو آن تحلیل
که عبای لطیف زنبیل
تذلیل نه باشد و نه تجلیل
بس افسادی برای تجلیل
خرطوم هزار فیل خسته
یا رب چه لطیف نوش لقایی
ور نیست وجود می نمایی
بگرفته طریق پارسایی
فریاد کنان بیا کجایی
ای عشق ز مرد خدایی
تو گوش رباب راهی ای
امروز زهی بالاستم که امروز زیر میکشی

امروز مرو ترش‌رو ... حوری گلگنی
ای اصل وصل دلبران مرو چیره ...
ای جمله خوش می می وی غنچه پنهان بیرون
ای روح راح این تنی ای ... مقال ...
ای مادیک ... آرچی
ای آتش لعلین قمار عشق ار ...
ای فتنه انگیخته صد جان ...
... سایه آن لطف تو آخر ... تو
ای ... رخون ... تو ... رشید ...
ای شمع افلاک و زمین ... روح الامین
مخدوم شمس الدین تو گشتی درین یک ماجرا
ای آنکه ما را میکشی لیس فی ... میکشی
زین پیش جانها بر فلک ... جام کک
ای آفتاب نیکوئی وی ... اقبال جوان
ای عقل بستم میکنی وی عشق مستم میکنی
ای جان بیا اقرار کن ...
ای سر تو ... از ...
ای چشم مسکر ... گوش ...
و امد که زیبا میکشی ...
تنها اسیران میبری ... مستان میبری
از شمس تنگ آید ترا ... رنگ آید ترا
ای ... خورشید رو ای عیسی بیمار جو
ای قبله اندیشها ... شیر خدا در بیشها
هجران چه هر جائی که تو کردی ... برانگیخت ...
... مست ... آمد

ذوالنون و ابراهیم را در آتش میکشی
ای دل چه خوش دل میبری ... میکشی
ای سرو ... زمین ... آب کوثر میکشی
ای نقش سنگ و ... ای ... میکشی
خوش ... های آن زلف معنبر میکشی
بگشا در لب چون ... میکشی

پنجاه و چهارم

... الف تو ... آویخته
یا ... با خاکیان آمیخته
... نشسته در ... انگیخته

پنجاه و پنجم

تو آفتابی ما چو ... ما را ببالا میکشی
جان هر دو دست ... میکشی
ما را ... خوی روان چون مشک ... میکشی
هر چند بستم میکنی ... میکشی
ای ... زیرا که ما را میکشی
از ... میکشی
ای عقل ... میکشی

پنجاه و ششم

ای ... هر سوی ... خرامان میبری
... رنگ آید ... میبری
ای شاد آن قومی ... میبری
... عقل ... میبری
... ابر ... تابان میبری

امروز خلقی سوخته در تو نظر با دوخته
ای ... خوش ... ای یار ...
ای ... او در ...
ای او ... غم ...
ای خاک ... آن ...
ترجیع ... ما را ... میکشی

... خواها زین ... گردا ...
از برق آن رخسار تو ... انوار تو
جان ... توحید ... جهات ...

چند استخوان مرده را ... جان ...
ای مهر و ماه ... دامنی
چون دیده ... چراغ ... گرد
ای عشق ... ما را ... غیرت ...
هر کس که نیک ...
ای ... سر زمین ...
... گواهی ...

درپیش چوگان ... سر ... پا و سر
بس ... یار ... دل ...
تو ... جانی ... خضر ...
که ... مست ...
ای نور ... عقل ... شمس ... قمر

پنجاه و هفتم

تا خود کرا ... مرو ... میکشی
ای ... عنبر میکشی
ای ... میکشی وی ماه ... میکشی
ای ساقی شیرین ... دریا ... میکشی
ای ... سر ... گوهر میکشی
... جان ... جان ... انگیخته
ای ... بالولیان ... انگیخته
... مشک ... عنبر ... بیخته
... موسی ... کو ... انگیخته
... آخر ... شود ... کاغذی ...
این ... خسرو هر دو ...
رندان ... تماشا میکشی
روزن ... میکشی که ... میکشی
... سوی سودا میکشی
ای سیل ... دریا میکشی
الا تو ... ما را سوی ... میکشی
وی ... صحرا میکشی
دایم ... عیان ... میکشی
بی تیغ و خنجر میکشی بی دست و بی پا میکشی
برگیر ... سوی میدان میبری
بس ...
یا آب حیوانی ... پنهان میبری
که روح ... سوی ...
ترجیع سوم ...
در قصد ...

یک عقل کل [illegible] در واله و در واله / زین باده شان افسون کنم تا جمله مجنون کنم
خر لیلی و مجنون ما پژمرده و بی فایده / از دست ما پای برد تا رخت ورا شی برد
کنم بازار دگر عرشیان [illegible] / بگذشت دور خاقان آمد قران ساقیان
آمد غزل ان جام وی بگذشت دور بار ده / رفت آن عجوز پر دغل رفت آن مستان و دغل

پنجاه و هشتم

هر تشنهٔ عشاق را آب حیوان میکشی / خود کی کشی نوشاد را یا خاطر آگاه را
[illegible] این آخر زمان نک خوان احسان میکشی / بیش دو سه دیو دنی چندین تو اشتر میکنی
زندانیان غمگین شده گوئی بر زندان میکشی / زنبیل شان پر میکنی پر لعل و پر در میکنی
گر چه بتا بر سوی او [illegible] قربان میکشی / فرعون را گفته کرم تخت ملک بر هم
مانند موسی کش مرا کو را تو پنهان میکشی / گفته اگر موسی بدی چوب اژدها کی میشدی
چون عاشق [illegible] بردی چه دندان میکشی / موسی ما حاجی نشد و ز واسطه ننگش نبد
این گفت سر بر زیر و چون سوی کیوان میکشی / ترجیع دیگر این بود ای جان که هر دم میکشی

پنجاه و نهم

موسی جان را هر زمان بر طور سینا میکشی / این عقاب بی آرام را می بر کنی و می بری
از عین جان برخاستی ما را سوی ما میکشی / [illegible]
وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا میکشی / [illegible] را همه بسته بر زندان میکشند
هر شب به ایلیکش شهب عنقا میکشی / نزدیک مریم بی سبب هنگام آن [illegible] رطب
طوطی جان پاک را مست شکرخا میکشی / یوسف میان خاک و خون [illegible] چاه زبون
او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا میکشی / در پیش سرمستان دل در مجلس تنها دل

شصتم

در شرح چشم جادویش صد سحر مشکل کرده ای / گر خاطر انشد دلم چون شیر گیرد جوشش
زین گاو تن وا رستمی برگرد گردون گردمی / مست بیرون آیمی در مجلس سلطان خود
نی ترمی نی خشکمی نه گرمی نه سردمی / نی در هوای مامی نی در بلای جامی
نی لاله لعلین قبا نی زعفران زردمی / نی غنچه بسته دهان از ضعف دل گشته نهان
پیدا شدی گر زانکه من بند بر ابر دمی / گر نه چو باران چمن هر دمی دادر زمن

سوگند خورد و خط [illegible] / تا تو بیابی ما [illegible] حلقه [illegible]
ساقی ما لیلی جان مجنون ما شمس جان / از عشق جان [illegible] بر دگر [illegible]
گر من نه بینم مستیت آتش زنم در هستیت / سر ریز یک [illegible] گران [illegible]
آمد بهار و رفت دی [illegible] / [illegible] را داد و صد شاهد و صد شاهد
ترجیع کن مین ساقیا [illegible] / تا گرم گردد گوش ها من نیز ترجیعی کنم
در درد دل عشاق را رنگ [illegible] میکشی / هر کس که او انسان بود او را ز نسیان میکشی
سلطان سلطانان توئی [illegible] پایان نی / چون سحر مست خس کشند زنبیل ایشان میکشی
الله [illegible] زندانیان / چون سحر [illegible] خس کشند زنبیل حیرت میکشی
فرعون را احسان تو [illegible] نفس ثعبان خود / تو سرکش تا من کشم چون مو پریشان میکشی
فرعون گفت این رابطه [illegible] / ماه ار کشش کی آمدی تو سر برهان میکشی
موسی ما خوانده سوی شعیبی رانده / ده سال چه [illegible] میکشی
ای شمس تبریزی تو این [illegible] / افزون شود [illegible] میکشی
عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی / بی فوق و تحتی هر دمش تا رب [illegible] میکشی
مانند موسی چشمه ها از چشمه پیدا میکنی / وین خون جان آشام را [illegible] میکشی
تو جان جان ما ستی [illegible] / تا صدر [illegible] میکشی
الست نقش [illegible] / تو ار چه [illegible] تماشا میکشی
تن را که لاغر میکنی پر مشک و پر زر میکنی / از شاخ خشک بی قالب هر لحظه خرما میکشی
زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی / از راه پنهان هر دمش ای جان بالا میکشی
یونس [illegible] محبوس بطن ماهیان / خوان [illegible] مسیحا میکشی
ترجیع دیگر به بود امروز چون خوان میکشی / فردوس جان را از کرم در پیش مهمان میکشی
گر ساقیم حاضر بدی و ز باده او خوردمی / تیران [illegible] این زمان در زیر [illegible]
زان آبروی چون [illegible] / گردان ده هر شهری در [illegible]
نی در رومی نی [illegible] مشکل خیالی [illegible] / نی بر زمین چون کوهی نی بر [illegible]
نی [illegible] نی سنبل [illegible] / نی این جهان نی آن جهان [illegible]
هر لحظه گوید شاه دین [illegible] / با جمله [illegible]

نی بیع راحت گر دمی من مور رنا زرد می
برگوری هر رهزنی صد رستم و صد مردمی

گر صیف لودی بی جاری بجستی پای گل
یا با بانی تا ادای چشم ما روشن تبو

شصت و یکم

سیوا ستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا
خواهد قفا کردشو و بین پیش خوردن قفا

آلی که جفت گل بود کی آئینه مقبل بود
باشد ایکه مس از کیمیا زر میشود

ز آنسان که رفتی آمدی آثار گر آلای
هست او و صد کل را کله وز بهر صد

بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر
چندان بکن تو ذکر حق کز خود فراموشت شود

ای عقل بهر آن تقا دایم بره راه فنا
هشدار ای میر اجل تا در نیفتی در دعا

خواهی که در جانان لود دولت خندان کسی

شصت و دوم

افزودان دیوانگی با آن تب
با آن لب همچون شکر کا شد سر دانگی

از بارهٔ شبها توا مستی لبهای تو
آه از مشغولیهای تو

صد سنگ باد ار سرش گرو کند در خواجگی
ویرانی دیوانگی صد خانه و صد خانگی

ای صاف همچون جام جم بهشت تا کشتم
مخدوم شمس الدین تبهم هم آفتاب هم جم

شصت و سوم

از وعدهٔ فردای تو جانها که رتقصان شده
سرها ز تو شادی کنان بر ... که نقصان شده

زان روی همچون ماه تو شاهان حشم در راه تو
هرکس که دارد عقل و جان باشد بلبل از دل چاک

سوی حسام الدین حسن بین از روان نقصان
روزی که ظاهر گشت آن نیک نبه نقصان شده

خوی شده نقصان بی با صد هزاران آفرین
تبریز باقی بهمان با هر که رانقصست جان

شصت و چهارم

هم شیوهٔ خوش هم میوهٔ خوش للّه تو خوش خطا
ای مستعاث العاشقین ای شهسوار هل اتی

ای صورت عشق ابدی حسن تو شیرین خد
ای خوان لطف انداخته ای بالسیان ساخته

دامن رگولان و محبین مخراش خسار رضا
وی گلستان عارفان وقت لبسط و لبکا

ای خسروان درویش تو سرها بها پیش تو
با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من

در خانه جوئی دلبران در صفا خوان صفا
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن

ملک سلیمان نقل شد ما هی درو تی شد قلق
گر عقده آن ساحره ار یا بی جانم را شکی
می گفت ماحق مصطفی خوی بی نیازی تو را
حق گفت ای جان جهان گنجی مدهش
گر تیره می خواهد شدن در خم بجوشد
جان کیبرون شد زتن گردید سلطان
می تاج خوا بدن تیا آن آفتاب زنیض حق
ای روح اندهست وجه سر کن قدم جان
دانی که باره اهل بر چیلاست پر غل
این ترک خوش آمد ولی ترجیح سوم
آمد دانی خوا
ای سستم وستان تر باشی بحث تر زغر
مالس همچون مشک ش با آب سپید ش
جان را تو بیچارگی بیچارگی یکبارگی
ما حمله همراهان شده در خوابگه پنهان شده
صفرام از سودای تو در معل جان افزای تو
ای مهور رجانیان وی دبیر ربانیان
خاموش کن کشاد من کم گوی همی سخن
تو آفتاب نیکوان اندر حجاب این
میدان فراخ ست ای اسیر گوشه
هم روسته خوش هم خرت خوش هم نیخ و درد
ای جان وباغ یاسمن ای شمع افلاک و زمین
ای دیدهٔ خوبان چنین در روی تو نادیده
ای حسن رخش نا بدان اصلاح بخش جامدان
دارم رفیقان از برون دارم حریفان درون

گر بی خماری می بری گو رانتظر دمی
ای شاد داد موتلف جانت صد چون من
حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
تشش بود بهتر زر و گر تو نانی بردی
چون او صدا گردد زنگ آئینه گردد با صفا
این کیمیای ما دره کرده ست مس را کیمیا
ورنه سواری کی کند بر پشت خر با صبا
مدعو شود بی ریب ای و دعا
ای باش چندان همچو گل گر جور بینی و جفا
ای جان جانان کز تو جان می پذیرد
از لطف غنجهای تو آخر کجا فرزانگی
آه از مشغولیهای تو کی با شوار صد انگی
چون چنگ گشتم سر بخم اندر غم جوش نانگی
بر خاک ار سرم هم سر بود نان
آن ماه بی نقصان شده وانجم همه نقصان شده
در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
بنگر تو او را در نهان از عشق شه نقصان شده
تو می دگر مکر چنین اندر صف نقصان شده
از روی معنی و عیان از عشق شه نقصان شده
همچون ملخ در کشت شه تو خوشه من خوشه
ای ماه روی سرو قد ای لعزای دلگشا
طوطی و کبک و فاخته گفته ترا احمد و ثنا
جمله ثنا اندیش ترا ای تو ثنا را سزا
خواهم که ترا ای تو ... تا ...
شیرین شدست از تو دمن ترجیع خواهم گفت من

هرگز ندیدستم که آمد این صورت بر زمین
کی ره برند اندیشه‌ها کان شیر نر وان بیشه‌ها
از روی بگویم یا ز مو از طره گویم یا ز خو
حاصل گرفتار وییم مست و خراب آن میم
آمد جواب این هر دو را از جانب مهمان سرا
زین شعله‌های معتمد سر دل هر نیک و بد
ای باغ کردی صبرها در روی سبز ابرها
پنهان کنیمش ما از او جان فرو تنها میشد
یک شکلی سرمست ای روشنی در روی
نی باکرشمه و متلقی یک رنگ ملک حقی
هر لحظه با جلوهٔ نوم هر دم بباغی میروم
ای رازق گلشت نگ و دی تعطیل داران فلک
لاله بخون غسلی کند نرگس بحیرت بر زمین
از سر روز تا سحر گفت بنفشه
مشتاق وصال او ولیک تو کیستی بگو
عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجمن
بادیه را نوشت پشه بر بشهر بگو
گفتم گریه میکنم ای تو حیات هر صنم
گفت چه جنت تو شوم تو بزبان عاشقی
هست طبیب حاذقی نیک لطیف چون توی
بهر شمال گفتم این بهر شاه ظاهر خرین
ای تو شکرت دقی خون جیب ریخته
جنگ ز آسمان رسد تاج و سریر قیصری
بیین نگاه مرده را شیر مخوان و
گرچه کبوتری بین کبک شکار

شصت و پنجم

بیرون جهد عشاق را نعره کند در خون طین | گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر
از چشم مستش دم زنم یا مستغاث المسلمین | اندر خوری دست بستم کو لوح تا نقشی کنم
شب تا سحر یا رب کنان کالمستغاث المسلمین | وز درد هجرانش زمین گرد اندر آسمان
کای عاشقان با زبان اینک سعادت در کمین | دولت تا او فزون شد و این هر دو با
چون موسی اندر شیر شد از هول بیم یوم دین | کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جان ما
الصبر مفتاح الفرج ای صابران ارشادنا | شمس جهان این قمر از آسمان است این قمر

شصت و ششم

آن چه فسون در سید غم را چو شادی میکنی | خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی
شاگرد خاص خالقی از جه افسونها غنی | تا من ترا نشناختم لب بسته دولت یافتم
بی دست و بی دل میشوم چون بست در بیرون شنی | نی چرخ دانم نی سها نه کار دانم نی بها
حاشا از آن حسن نمک که دل ز مهمان بر کنی | خوش ساعتی کان سرو من سر سبز باشد بر چمن
غنچه بخندد از گل و سوسن فتد از سوسنی | ای ساقی بزم کرم مست پریشان تو ام

شصت و هفتم

گفت که لا لا بی خبره کش شهنشهی | سینه پر و بال فضل من بر پر زدن تن ولی
عشق ز جام من بود عشرتی و مهرتی | بی رخ خوب فرخم قامت هر گشت خم
خیز بر من مرید را کو کشتی و دو سگی | مرده ز روی من شود زنده و زنده دولتی
تا ز تولات میزنم کار دیار تلگی | هست هزاران زمان لطف و کرم جهان جان
این نه بود که با کسی گنجم من نجستگی | از چه رسید آب را آینهٔ زصافی
تا دره عیسی که او دیده دو ابلهی | کم بود این یگانگی لیک زراه بستگی
ورنه نسیم مشتهی غسته هر گهی | شرح که بی زبان بود بی حد و زیان بود

شصت و هشتم

به که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری | بین همه بحر یا نکبت گوهر خویش یافته
گرچه که غره میکند گاو بسحر سامری | گر نمرود برید و فوق بر برگ سان
باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری | جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا

آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چنین
گفتا خمش باری بیا یکبار روی او ببین
تا آتشش اندر زند در رودها و طین
وان آسمان گوید که من چون چرخ ادا اندر زمین
در کف گرفته مشعله از شعل عین الیقین
کی بسته ماند خسته‌ای بجانی کاندر این
چون جان بود سودای او پنهان کنیمش
ترجیع گیر و گوش او از پرده تا بیرون کشد
آهن چو مومی میشود بر کنیش از آهنی
خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
طا
وز باد سودا بیش او چون بید باشم منحنی
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان تو ام
هی تو بگو که کیستی که تو ندانیش رهی
بی رسن عنایتم پر زند و کش ز چهی
گر بهشت خوش شود باشد گول ابلهی
گول ز حرمت من بود نکته شناس آگهی
نیک بجوش و صبر کن تا که شوی تو آگهی
از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی
صاحب نان و جاگی هر طرف خلیت انهی
هم تو بگو که قادری فایده بی موجبی
نیک نگر که او توئی ای تو زخود گریخته
تو بمیان جو زده هر وجه خیال اندری
زود فشد که نیستش قوت چنبری
گرچه ز صورتی کند صنعت کعب آزری

پیش خدای سر نهی گر لبتانی آن سری / سرکه دهی شکرری شب بهی گهری
ترک هوا و آرزو هست سپر عیب سبے / روضه سبز حور عین ساکن روضه حور عین
در صنمان شهر مکین پرده شرم میدری / آمده ماه روی تو جانب ای وهوی تو
کای هوس مرا جان سخت لطیف منظری / ای قران آسمان زو ببرید رنگ و بو
جان هزار صنعتی ز رشک هزار کوثری / این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود

شصت و نهم

گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم / آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
بسته شده هست راه من زانکه زمین بکوه ترم / گفت در آو غم مخور ایمن و شادمان سبب
در سر و جبر اگر رود باشد شاد و محترم / نوح هزار سال و بنده خامی که خو
گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم / گفت مسیح مرده را زنده کنم با مرهو
بر قمر فلک زنم گر قمران من اقمرم / صورت را برون کنم جانب تیاره جان موم
در صفت روح حاضرم گر بر تو مسترم / نام خوشم که در جهان باشد چون صباوزان طرے
وار هم از چه ورسن زانکه طرا

هفتادم

که ظاهر آن شکوفه ز زمین برید باری / به چشم پر نم تو ز خدای باد روشن
که ز گرگ مرگ صیدت بشد و رمید باری / سو آسمان عیسی تو چگونه و چون
که ز دام تنگ صورت بشد و رهید بارے / ز جهان برفت باید چه جوانی و چه پیری
بوثاق تو رسیدم به آن کلید باری / اگر آفتاب عمرم بغباری فروشد
من از آفتاب غیبی شده ام سعید بارے / و اگر از سرای دنیا بشدم بعمر کوته

هفتاد و یکم

که روز پیش یاری قمری قمر لقایی / تو برو که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی
که مرا نماند عقلی ز رمه گران بهایی / بر عقل و عشق سودا که کسب پیر آمد
که ثواب کار باشد خرد از چنین خطایی / ز باختیار باشد غم عشق خوبرویان
چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیایی / چو ندید چشم عالم فر و نور صورت تو
ز هوای نفس آمد دل و عقل را صدایی / که همیشه تیره باشد بنشسته درین خم

روسری تهی کاش کوست بجیلیم کش / سرمه دهی بصری وجه خوش سه تا تازی
جود سخا و لطف جو سجده بری چو آب جو / مست خراب میروی نقل ماوک یغوری
فرجه باغ میکنی عشرت لاغ میکنی / کابین مشکبوی تو با قدح است عبری
روح عقول سو لبس سجده کنان چو آب جو / ای لکان کابلی رو ببرید ساحری
سخت مفرح غمی عیشی خند مریی / بندگیش که بند تو سلسله جنون بود
تا به رسید زنان جهان بهر حجابت برم / خرم رجوع میکنم رخت بجنت می برم
گفت کاز جی شنو باز بشهر خویش رو / من بدو نه و اصلم من بخطیره حاضرم
چون ز سماع طیر او اوج هوا خوش / تا که رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ ما دارد در روضا / هر دم میرسید شان یار و حقیر از درم
گفت کلیم ز آب غم نخورم که من دردم (کالاصل اهو) / الکه را بصر و هم جانب طلب نه نگرم
گفت محمد این من باشارت مبین / گر که اوشمو رم وز ریح او منورم
چون بردم برا راهیچ نگو که نیست شه / بوی خوشم عبیر سان زانکه بجان عنبرم
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان خندان تنان / گرنه به پیش متهم دارد هر سخن دورو
بجناب غیب باری بسفر برید باری / ز نخ زنانه مرغی سره برید باری
بلای که نهاد که روانت شاد باد / که ز چشم ما اشک غم تو چکید بارے
پید آهو ضمیرت ز ریاض قدس بالا / که بر آسمان زباران اسفار سید باری
بر بانش ای سعادت ز فراق ابر وحشت / خوش و عاشق و کرم سبک شهید باری
بصلای تو دویدم ز خیال خود بریدم / بجز آن سحر ز فضلت سحری دمید بارے
و اگر آن ستاره ناگه بفشرد از نحوست / کرم و کرامت را دل من مزید بارے
بله ساقی از فراقت شب روز و خمارم / تو بیا که من ز مستی سر ازین نمود زارم
تو برو که من ازینجا بنسیم مجلسی / که مرا ز دست عشقت بنماند دست و پایی
گر عقل خودشناسی تو بهای هر تمامی / چو ترا الست آمد خلایق و جفایی
برای چون تو آلی سبز وانیین کیا بی / که رود باختیاری برود بی دوایی
بله بگذرای برادر ز حجاب بیرخ خضر / که رود که هست حق را بجز این سرا سرایی
برای گندم آمد پید بزرگست اینجا / بسر خم آید آنگه بیابد از صفایی

چه خوش است بحر آن را که بداد آشنایی / تو که جنس ماهیانی سوی بحر از آن ربایی
تو مدار زان عوارض خرد الطمع و وایی / بشدان سخن مشرح تو جمیع را بیان کن

نهصاد و دوم

هله سوی بزم گل رو که به بزم می‌پرستی / بی سکر سرو و سوسن چه شکوه صنوبر شد
که خمش برو از نجاست تن رنگ هستی / گل سوری باز عبادت برسید عفران را
تو نیاز سوده غم ز کسی شنیده هستی / بجواب گفت سبزه بچه فن بلند گشتی
بجواب گفت خندان سنبه آن کلاه دوزی / بجواب گفت این خو که تو داری ای خفا گر
بعدم بدیم تا که ز خدار سپید هستی / تو هم از عدم روان شو بهار آن جهان شو
نگر ز دلبر که مستم به سر نوای هستی / چو بدید مستی او حرکات جستی او
بر آن نگار دل را که تو از برون نشستی / که گذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی

نهصاد و سوم

خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری / قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید
که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری / بدهیم جان شیرین بشراب ارغوانی
تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری / همه آتشی تو مطلق بر باشد آن محقق

نهصاد و چهارم

ز فغان عشق جانت چه فغانها نمودی / غلطم ترا اگر خود بندی وصال فرقت
همه زنگ سینه‌ات را بیکی نفس زدودی / هله ای مه از حل تو سرو سرکشی نکردی
گره خسو قمار از دولت که کشودی / واگر نه قبض و بسط عقبات این هستی
بحفاظ و صبر کس را که غرض صفت ستودی / واگر نه بند ظلک
همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی / واگر نه جان شیرین ز خدا صفا گرفتی
که بلند تر از آن شد که بدو رسد سجودی / چه غم است قرص مه را تو مگو ز زخم تیری

نهصاد و پنجم

سوی من بیار دلستان همه دست تا نریزی / قدحی می گزیده ز کف نگار ساده
ز نهیب قهر خوردن تو ز من کجا گریزی / بربود جام قهرش چو تو صد هزار سرکش
سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی / چو ز خود برفت ساقی قدحی بده گرانی

بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی / ز عوض دهد بیابی بفراغ و تماشایی
یم و آب حوض کوثر همه عاریت و عارض / ثمرات عشق برگو عقبات را نشان کن
چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی / صنم و جمال خویش قدح و دراز دستی
زمن گل است و لاله که سمن نمود کاکل / سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
بی از آن گفت گلبن بعتاب دفع بلبل / که رخ ار چه زرد کردی ز خمار سرمستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم / ز رویش جواب آمد که ز خاکی ار برستی
بنگر چو گفت غنچه چه روی به بستر چشمی / نه سقیم ماند آنجا نه طبیب نه مجستی
هله ای بتان گلشن بکجا بدید خشش مه / ز ملوک خسروان شو که مشرف الستی
زنخ شار غوان هم خبری بجست آن دم / بکنار در کشیدش که ازین میان بجستی
بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی / نفسی برو بیاسا تو از آن خویش کردی
سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری / سر خم بر گشادی برسان شراب ناری
چه شود اگر ز غیبی دو سه مرده زنده گردد / به هر جان تیره ز تعب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت / چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت و عقیقت خلل است در شقیقت / که هزار دیگ سودا ز تفی بجوش آری
همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان / همه بخت خود فروشان خوش شان همی فشاری
هله ای فلک نظاهر اگرت دو گوش بودی / تن آنچه اهل ماتم خمدا
اگر از پیام دلبر بتو جستجوی رسیدی / که جلال تست را ز خسوف کی ربودی
واگر ز لطف سابق ره معرفت سپردی / ز رخ چه کاستی تن تو ز محاق کی فزودی
واگر نه مهر کردی دل چشم را قضا ها / ز تو دام کی نهفتی تو و دانه که نمودی
واگر نه هر غمی را و به مفرج آن شه / نه غرور صفاش بودی نه کرم بدی نه جودی
شده دست آن جمالش ز دو چشم بد منزه / پدر و روز سر آسمد دل تیره جهودی
ز جمال فرخ او بنجیم گو خوش گو / که مبادت آب خالی شب و روز از این گو
هله نوش کن شرابی شده آتشی بتیزی / چو خوری خیال هیچی که به حشر برنخیزی
واگر کشی تو گیرد از شراب عیش گردان / گلستان قدح نظر کن که تو با کرم بتیزی
مه خور عذار را بین گرفته باده بخشی / چو ز خود برفت مطرب بنه اندر و خجیری

هنر و خانیانی ز حرارت غریزی — بستان قدح نظر کن بصفا گوهر او
مرد دل خواری آمد شرف و کش دیزی — بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خاکی

هفتاد و ششم

هلا ای ندیم فاخر تو درین خمار چونی — ز فراق شهریاری تو چگونه میگذاری
هلا ای باغ گو یکه ترا ای بهار چونی — چو توئی حیات عالم چه بند صورتستی
خردم بماند حیرت که تو سوگوار چونی — نه تو روشنی بعالم بشنو یکی سوالم
هلا آفتاب رفعت تو درین دوار چونی — پدرت ز جنت آمد ز بلای گندم چند
بمیان این حریفان تو درین خمار چونی — تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی
ز کرم بگفت شاهم که درین غبار چونی — رحمت از ضمیر ذکرت بیقین اثر نیابد

هفتاد و هفتم

ای تو عمر من و سرمایه هر سود بیا — غرض از هجر کرت شادی دشمن بودست
رفت صبر و قرارم همه بر بود بیا — دل و جان و تن من گر برود باکی نیست
آب رحمت ز دل سنگ چه بکشود بیا — الا ای دل و جان ما جز تو محرم نیست
کاسه خواهی تو قضا نیز بجان بود بیا — شمس تبریز که جان طالب لقای تو زند

هفتاد و هشتم

در میان کین سر صد جای تو هم نیست برو — غم و اندیشه برو روزی خود بیرون جو
دان که بخفته و دیوانه قلم نیست برو — ای غم از روم ده از مصلحت آخر کار
جای آسایش ما جز که عدم نیست برو — شمس تبریز اگر طالب کس باشد

هفتاد و نهم

فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه — آن معلم که خرد بود و سند ما طفلان
چونکه بیرون ز حد و عقل و گمانیم همه — سر مجلس توئی و ما همه در تیر تو ایم
ور نه کی رو ره او چون سرطانیم همه — چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود
همچنان کن هلا ای جان که چنانیم همه — همچو غواص بی گوهر بی نام و نشان
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه — نزد عشاق بهاریم برای باغ و چمن
تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه — ساقیا باده بیاور که برانیم همه

نعت خدای بای تعب آتش جوانی
درون صبر آمد فرح و برو کشایستی
عدم وجود در احق بطلب چه نوازد
هلا ای غریب نادر تو درین دیار چونی
سبو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو
توئی جان هر عروسی توئی سور هر دو عالم
هلا آسمان عزت تو چرا کبود پوشی
میان کاسه لیسان چو تو دیگ چه جوشی
تبریز رفت جانم طلب خدایگانم
آنچه دیدی تو ز درد دلم افزود بیا
سود سرمایه من گر برود باکی نیست
مونس جان و دلم بی رخ تو صبر نماند
گوهر هر دو جهانی چه چنین سنگدلی
شمس تبریز نکو چهر فضای ازلیست
ای غم آخر علف درد تو کم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل
خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانه ما
علف غم بیقین عالم هستی باشد
شمس تبریز تو جانی و همه خلق چنند
جام بر دست بساقی نگرانیم همه
یا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
در مجلس جهان بیش از کار برو
گفت ساقی همه مست است تا ابد هم
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام همیم
می جهد شعله دیگر ز زبان دل من

ز تیره است این سخن او نه موزنی
تو بگو که خوش ادائی عجبی غریب چیزی
پدرت اگر نباشد فلک جهان نسازد
هلا ای گل سعادت بمیان خار چونی
چو توئی قرار دلها به چه بیقرار چونی
بمیان چاه و زندان تو با اختیار چونی
چو هوای خبث ستت تو درین غبار چونی
نمک خدای دیدی تو درین اضطرار چونی
چو درون کوزه چیزی بود از برون تراود
ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
تو شنیم شاد شد و یک بیا سود بیا
اصل اصلم نظر رحمت تو بود بیا
ای دلم چون که دگر را تو چو داود بیا
او در ما خود و خاک برای تو زند
عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
روزی ما جز از لطف و کرم نیست برو
دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
آفتابست در آغیل و حشم نیست برو
جان چو نور و بمیان صورت بیجان چه کنند
یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه
سبنان غمزه و آن تیر و کمانیم همه
تا بدانیم که اندر همه دانیم همه
غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
که بجز عشق تو از خویش ندانیم همه

هشتادم

همه آسیب تبان است همگی سیستان / چه شکر باید آنجا که شود زحمت شکر
چون نهادی لب شیرین بر سر آن شیرلبان / خاص مهمانی سلطان جهانست نجور
حاجتت نیست که در زیر کشی زلف نهان / خورشید کجا بین که کراست
که هر آنکو رخ تو دید ندارد سر و جان / یک زبان است و از آن آتش خود در حجبست
با ورم می کنی این لب شنو بانگ و فغان / شیر را تو چو خورشیدی بنگر تو بتیش
از فلک تا به سمک از پی او در دوران / این خوش است دیده ماهی از مه و خورشید تو نیز

هشتاد و یکم

آنچنین زود کنی معتقدان را پدرود / گفت کس دیده درین عالم یکروز سفید
پیک بر پیک همی آید از اصل وجود / هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
هر دو دوم ز جهل در دو بتغام محمود / چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد
سر بنه پای کسش زیر درخت امرود / با دام دو همی ریزد اگر نفشانی
که ز دست و دهن تو نتوان نیز ربود / قایم مات نیم تا که نگوید سر و

هشتاد و دوم

دست او سخت ببندید و بدیوان آرید / شحنه عقل اگر باشد و ز دیوان ندهید
طوطیان را بکرم در شکرستان آرید / بزم عام است و شهنشاه چنین گفت که زود
الله الله که همه را بچنین جان آرید / دور اقبال رسید و لب دولت خندید
مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید / دست ما را همه در دامن خورشید زنید
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید / اندرین ملحمه نصرت همه با تیغ شماست

هشتاد و سوم

بی وفایی مکن آخر کن ای جان چمن / خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود
وان حریفی که نمودیم پی خمر و لبن / من بمستی تو گر زانکه شکستم جامی
صد دل و جان بزند دست درین پیچ و شکن / رسن زلف تو گر زانکه فتند در چاهی
چشم یعقوب بود منتظر پیراهن / نه تو خورشید و هی بنده چو سیارهٔ دور
که نبند دهن گلشن و رخسار سمن / تا انفاس خداوند همه روح احد

خیز تا رقص در آییم همه دست زنان / که همه بیم بمردی همه از دست زنان
باغ و سلطان جهان را بگشوند صلا / چه شبان باید آنجا که بود گرگ شبان
همه جا پرورش و قوت هی وافر نیست / نی ز اقطاع امیرست نه از داد فلان
آفتابی است بهر روزن و بام افتاده / که ز نورست مرا او را سپر و تیغ و سنان
ای همه رفت تو نمای شعاع رویت / کز آن هیچ زبان است مرا هیچ زبان
هر دو از فرقت تو در تف و چیپا بیحیم / تیر را گر نه بدیدی بشنو بانگ کمان
لیک از جستن او نیست نظر را صبری / می ستان نور ز سلطان من تحلقان می ده
در جهان آمد و روزی دو بما رخ بنمود / آنچنان زود برون شد که نمائیم که بود
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز / گر سیاه و ابر نبارید ش از چه کبود
از برای کشش او سفر کردن ما / میکشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمر بشکایت شد و نیمی در شکر / کار افزائی تو تغییر ندارست نه فسرود
پس در باغ خرد نه بطلب امن و امان / می فتد در دهن آنکه دهان را بگشود
این بود رزق کریمی که وفادار بود / گرچه کوتاه قیامست درازست سجود
شمع این رزق که پاکست ز ظلم ترجیع / گوش را هین بکشا تا شنوی در ترجیع
ور ز دو اندیشه بدرا سوی زندان آرید / شحنه را هم بکشائید و بسلطان آرید
تشنگان را بسوی آب صلائی بزنید / نیم جانی چه بود جان فدا وان آرید
هر چه آرید اگر مرده بود جان یابد / تا یکی درد و سر و دیدهٔ گریان آرید
بگشاوند خزینه همه خلعت پوشند / همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آئینه کند آن دل را / از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید
خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما / خنک آن گوش که بگرفت ز شبهای شما
روز و شب خدمت بندگی وحدت من / ز تو مستی من و نام من ای بار دهن
سخنانی که بگفتیم چو شیر و چو شکر / نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاهی / کم از آنکه فگنی در تک آن چاه رسن
بی نسیم کرمت دل بگشاید دیده / نه تو چون شمع بدی بنده ترا
بی تو کی آب حیات من و ای باد صبا / میان شکرستان نشود آبستن

تو توانی که اگر بر سر گوری گذری
چند هستی که خلاصه است فرو ماند تو کو
زآب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو
یکی جام چو دریا بگر فتیم بکف
هر کسی وارد در سینه تمنای دگر
آفتابی که برآید ز پی مشرق جان
چند باشد چو مور این شکست پُر ز خمیر
زین گذر کن مدد آن جام روحانی
هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه
همچو گل خوره زنان از سر شاخ افتادیم
تو بنوزا که چنینی نه بدل مارا
او چه داند که جهان چیست چه در تند آئیم
ای که ما را چو گوئی سوی شادیها چو
مردن و زنده شدن هر دو ناقِ خوش است
هر خیالی که تراشی ز یکی تا تبنار
هله در دو جهان بگزیده که مهمان توام
تلخ شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
باده چون بلوز دا بد دو جهان از غبار
مرکبش دست بود آنکه قدح شهبار است
آب رو رفت جهان ای آب پی نان
من سپیدت و هم اول که سپید ما باش
هین تبرجیع گروان غزلم را برگوی
هله خیز پیه که تا خویش ز خود دور کنیم
...
جان سرافزدگان را لطف خورشید آییم

دو زمان در قدمت مرده زنده کفن | ته تو ساقی رو انها به پشتشه پیال
کز عظیمی نه بگنجد به یکی در گفتن | هله من مطرب عشقم دگران مطرب زار

هشتاد و چهارم

صفت موج دلی کو هر دریا برگو | بحر پر جوش چو لالاست پیا از درِ تیم
زان سر چشمه کز و فر و تمنا برگو | جمع شد جمله هوسها که پراگنده سهی
که بدو محو شود جمله من و ما برگو | شش جهت انس و پری نرم این از خمید
ای خبیر دمی از خمر مصفا برگو | چند چون زاغ بود نول تو در بر سر کش
صفت شعشعه جام حمیرا برگو | مست کن بیر و جوان را لبِ آن تن کن

هشتاد و پنجم

هم بدان شاخ که جان بخشد جان را دادیم | آدمی از رحم صنع دو باره زادند
آنکه زادست بداند که کجا افتادیم | نوحه و درد و اقارب خلش آن رحمت
همدان داند ما را که مدان بنیادیم | یاد ما گر کنی هم نمیایی برگو
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم | پیشه و ورزش شادی حق آموخته ایم
عجمی وار ز سیم که خوش سقادیم | رحم ابنیم آمد چه همه موم آئیم
هم عدو باشد و سیما که برون زاده ایم | از پی هر طلب تو عوض از شاهی است

هشتاد و ششم

نقد ده نقد که عیاش حرم وان توام | آن چه دادمی بدیدی که بدو زنده شدیم
وانگهان جلوه شود که مه تابان توام | وانگهان جام چو جان آرو مرا بر جان بر
که صیاد من و سر فتنه مرغان توام | وانکه از دست ببر دسوی ایوان دماغ
مژده ای ست که من آب تو و نان توام | بحر هر کف که گرفت است تو باری برگیر
که خلیلی و نسوزی که سپیدان توام | در خانه مکشای هله در کوی تو ایم

هشتاد و هفتم

نفسی و رطل خوش همگان سور کنیم | هله خیزید که تا مست خوشی دست زنیم
تا خود او را بیکی عربده رنجور کنیم | ره نمایان که بفن راهزنان فرح اند
کار سازان جهان بخش بدستور کنیم | کشت این شاه ما را الغریب و غل

آن تن چنگ تو ای مرد بی جست تن
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر
سنبکه سیم پر شعله سیما برگو
کف تن خوش صفت لولوی لالا برگو
زان هوسها که نهان شد ز هوسها برگو
سرگردان سوی جا و همان جا برگو
خبر جان چو طوطی شکر خا برگو
مست بیرون رو از ان عیش تماشا برگو
که می از جام و سراز پای ندایم همه
این دو دم بود که از مادر گیتی زادیم
او چه داند که بمردیم درین الحادیم
نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم
کاندران نادره افسون چه سیح استادیم
چه اشدا علی الکفر بود بولادیم
همچو عطسه که بپیش بر جگ اللهی ست
من پریشان سر زلف پریشان توام
مرده جرعه آن چشمه حیوان توام
گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توام
که گزین مشعله و رونق ایوان توام
خوش همی خند که من گوهر و دندان توام
قصص جائزه برخوان که برخوان توام
گرچه شیدا نشدی قصه شیدا برگوی
وین خیال هم و غم را همه در گور کنیم
راه ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
صد حیا و را بس ازین خسته و رنجور کنیم

تا کنون شحنه بروز دست او بنمائیم
کیمیا آمد غمها همه شاد و بها گشت
ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم
ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا
همه خفتند و فتادند بیک سو چو جماد
بر جهنده شده هر ذره ز جذب کرمت
کرده آماس ز استادن شب پای رسول
یاد روح ست که این خاک بدن را بر داشت
عشق شمس الحق تبریز ره قبلهٔ دین
آن صفت کش طلبی ست تکبر بکشد
آدمی جوید دایم کسی و بر هنری
دل چون سنگ بران ست که گوهر گردد
لولیانند درین شهر که دلها دزدند
عاشقانند ترا و کنف غیب نهان
سرو سر در چو که بالست چه سر گرداند
چون ترا کرم کند شعشعهای خورشید
همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
زخم عشق چو تو نی را بنوا هیچ نخو
ای لبا شیرکه آموختیش بز بان ی
بس باهی غم استاد شوم معذورم
شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم
ز اول روز که مخموری ستان باشد
از نگه پیش رخ خوب تو رقاص شدیم
شکر تو من ز چه روا بن دندان بکنم
عدد ریگ بیابان اگرم جان و دل ست

میر تو دست و را چاکر و مامور کنیم — همه از جنگ ستمهاش بهم لرزیدند
تا چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم — بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم
کوه ها را ز تجلی همه چون طور کنیم — خط سلطان جهان است و همه توقیع است

هشتاد و هشتم

تو چه جسپی بلهای شاه جهان هوس با — زین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد
چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا — شب نخوردی و سحرگاه شکم پر بودی
تا قبا پاک زوند از سر شش ابل قبا — نه که مستقبل و ماضی کهنت مغفور است
خاک افتاد به شب چون شد از وباد جدا — بی ثبات ست یقین باد و فا لیش نبود
خبر بدین دولت باقی بچه باشیم سزا — باد ازین خاک بد شب نیز مدیار و دوست
عشق آرد بدمی در طلب وطال بقا — عشق را در ملکوت و جهان توقیع است

هشتاد و نهم

عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری — عشق خواهد که لشاهان کرم در یابند
چشم ازین تاق به بندی چو در انها نگری — چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو
گر تو بینی نکنی از غم شان بوی بری — آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
جان اندیشه چه بالست چه اندیشه دری — گر ترا دست دهد آن سر از دست روی
فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری — در رسالات شنوی از لب آن یوسف مصر

نود ام

ای صنم هیچ نگو هیچ نگو هیچ نگو — طلب خانهٔ دل کن که همه عیش در وست
سوی بازار که بر جه بد زیرک بله زو — آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی
که بر وست از آن زلف سیه یکسر مو — رو برو می نگرم وقت علامت بعد دل
جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو — شمس تبریز چو میخانه جان باز کند

نود و یکم

این چنین عادت خورشید پریشان باشد — لولی دیده بران زلف رسن می بازد
گر لب تو شکرم در بن دندان باشد — ای عجب تا لب او خود چکند در دم صلح
بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد — شمس تبریز بعشق از من هیچ مجوی

استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
همه دیوان سپه را ملک حور کنیم
پس ازین جنگ پس هر غزلی ترجیع ست
خنک آن که بشب بار و رفیق ست خدا
می کشد تا بسحر که ز شمار او صلا
مصطفی وار بگفتی که بدم ضیف خدا
گفت این جوشش عشق ست نه از جوع و جفا
بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
عشقهای او روباخاک من این باد و هوا
شرح آن میکنم اکنون که گه ترجیع ست
عشق آید و مرش مستی و نیز و زبری
لولیان را چو به بیند شود او هم سفری
دل نگهدار که سود ت نکند چاره گری
یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری
ور ترا راه دهد آن پری نامپری
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
تا که بی صرفه دهد باده که مشتاقی را
مدد امروز چنین در بدر و کوی بکو
بر در خانهٔ من تخت منه جامه بشو
که در آن خال نگر یک نظر ای جان عمو
هر یکی را بدهد باده و جان باز کند
ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
زانکه جانبازی از آن عهد و پیمان باشد
چو که در چشم کمین بخشش او جان باشد
زان کسی نواو سخن جو که سخندان باشد

شمس تبریز که و جان جهان شادمانست
شربت تلخ نه نوشد خرد صحت جو
جز دران بحر فنا دن که ندارد پایان
چون ازین بحر برون رفت که امید نبود
چو جبین روی بدیدی بصرت روشن شد
صدفی باشد گروان بهوای گوهر
جهد خود را چو به بیند کند ترک کلاه
گرچه بی عقل بود عقل شد او را بند و
بلد رفتیم و کرانی ز وصالت بردیم
دوست یک جام پر از زهر چرا آورد پیش
گفت ای جان چو توئی از کف یاجان خواه
ز درون بر فلکیم و ز برون زیر زمین
جان چو آینه صافست و بر او گرد نشست
چون بیامد تبریز در پس دل شاهم
بین بترجیع بگو شیخ زبان مردان
آفرین بر عشق روز افزون ما
آسمان و عرش بالاتر ازان
از شکر و ز مصر بس شیرین ترست
در درون ما نماید آشکار
امنیت سخت این دل مسکین ما
ویس و رامینم هوای عشق اوست
انچنین آب حیاتی که رهد
ذره از خورشید سرگردان شود
ما ی ما چه بود پیش کیمیا
پیش خورشیدت چه دارد مشت طین

نود و دوم

سخت تیره را توچه گوئی که خوشستش دارد	عاشقان از صنم خویش غم و رنج کشند
منکر بارش ازین هر دو جهان دست بشو	این شب قدر چنانست که صبحش پدید
احمقی باشد ازین پس طلب بخت سبو	تا آسمان آید این تخت نه از عالم خاک
پشت را باز شناسد نظر تو از رو	هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود
زخم گون بودش سینهٔ خاک بخو	سینه اش باز شود بیند در خود لولو
خانه چون یافته شد هیچ مگو یدکو کو	جز وا گرچه لطیفست ندیدین پنهان اند
ور چه باروی بود او گذشت از بازو	عقل میگفت که من با هدو بیزارم ازو

نود و سوم

زهر چون از کف او بود لبشادی خوردیم	گفت خوش خوش تر که بچشیم و دو صد جام دگر
گر درین راه بجهیم بقیس نامردیم	ما نهالیم بروئیم اگر در خاک کیم
بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم	خرکه در ان جهان طالب دردست و سقم
حسن با ما نباید چو نبرید گردیم	این دو خانه است درونش رابنقش کن یک است
چون بیامد قدحت صاف شویم آوردیم	می دهند و چه توئی مخدومه مستانیم

نود و چهارم

ارغوانها رسته شد از خون ما	چون رمه تا بدهر سو چون سیل
می نیارد از غم مجنون ما	مرهمی یا هدل و جانهای پاک
ماجرا و لطف آن ذوالنون ما	جرعه جرعه خون خود در میکشیم
گر درون ما برو ما در دن ما	ای خداوند شمس دین سلطان راد

نود و پنجم

آفرین بر ویس و بر رامین ما / از طلبا گفت تمکین ما	تا چه دولت بازشد بر روی ستر
	بود اندر بسمل جانهای ما
ردی آن خورشید شد تسکین ما	نام مخدومی شمس الدین بگو

نود و ششم

جز فنا گشتن ز اشراق وصبا	ز مهر صد هزاران زهمسیر

هر که دار دطرفی از غم آن شادانست
چه بود آن صنم خوش که بود نیکو خو
گشت عنوان بر آتش که رجال صد تو
کار اقبال ستاره است نه کار بازو
هم ز اول بود و شیفته حال بدخو
سینه را باز ببیند ز دو در خود تو تو
بشکن مغز برون آور و ترجیع بگو
عشق میگفت که من ساحر و طرارم ازو
رو ازینجا بجهانی دگر آوردیم
ما کسی را ز گزافه ز کجا آوردیم
شاه با ماست چه باکست اگر رنج زدیم
از زبان بر بدیم حریف دردیم
خدمت او کن و شو شاد که خدمت کردیم
پرورنده چو توئی زفت ستویم از دیم
گر نگوئی بزبان شیح کنش از ره جان
از هوای دلبر بیچون ما
از جمال آن ستیه گون ما
انچنین ستان مذهب و قانون ما
جان عشاقان عشقت ستاد با
آفتابی رو نمود از طین ما
دیدنا کر دیده بسته بین ما
عشق الماست چها سنگین ما
نام او شد فاتحه یاسین ما
ما ی ما چه بود چو تو گوئی انا
با تموز تو کجا ماند کجا

زمهجوری آمد تموز این جفا
برگردون از آرزوی و شوق تو (کاالاصل ۱۲)
سجده‌های سهو تست آرزو سما
نخ بزن ای جان صبح
کرده اثر درهای نائل زعتما
نخ من بیگانه زنگ
جاودانی گشته زان سجده صفا
ای تو بی جا همچو جان من هیچ تن
رست از کاهش بتو ای جانفزا
واجدی و وجد بخش هر وجود

نود و هفتم

خود چه باشد قیمت و مقدار مال
ای به پیشت سجده کرده فضلها
چونکه لطف تو دهد میعاد کال
بر ستم زال شود حیا ره
ای بهار مرده من در پیش خال
شمس حق و دین گوای دل باش

نود و هشتم

رفته اندر جانها فیه الرجال
ای بدیده روی وجه الله را
ور نمی بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم در هر رشتی
تا ری اندر جمال ذوالجلال
خلق را می راند آن خوبی او
خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندر آب زلال اندر نگر
سفینه را بگفتن خوشم ملال
دامن او گیر ای سینه در رود
خوش بنید نقش ... کن قیل و قال
سر خمارت داد سینه‌ها و ...
... در سجود ابتهال
بر اشارت باز کن ترجیع را

نود و نهم

روزه روز و نماز اندر نماز
راز را گوید که دار عقل و هوش
که جنون تو خوش ست ای بی نیاز
طوق شاهان چاکر این سلسله است
طاق و جفتش را تو کن جفت نیاز
هر که او ننهد سر بر خاک تو
در بهار حسن و لطف خود گداز
حسن تو باید که باشد بر مراد
خواه شان چون نای گیر و می نواز
خواه شان بشکن چون سنگ خاک
ای تو محمود و همه جانها ایاز
از غلامی تو جان آزاد شد

صدم

با تو زیبا ... خورشید رخت
بر ستاره کمال رفعت
حبیب ما را راست کن ای دست تو
کف برآرم در دعا شکر من
عمر میکاهید بی تو روز روز
مرحبا ای آفتاب لایزال
جان چو خاک ست در نیاز روی تو
گرچه چی باشد ذره گم کند
خال تو از جسم و خال وا برید
ای که عشقت تخت گشته است تاج
ای گذر کرده زحال و هم زقال
خال را حسنی که هست از وجود
چند صورتهاست پنداری که اوست
خاک کوی دوست را از بو بدان
... شنیده گفتن شیرین او
... نمی ارزد بدو ...
از می این مه بشب بیدار باش
دیگران رفتند خانه خویش باز
هر که حیران تو باشد وارود
سلسله از گردن ما بر مگیر
خار و گل را حسن بخشش از آب خضر
نی عراهر چه لب شد گو خود لب شو
خواه روشان کن سخط لا ...
عاقبت محمود باشد کار تو
گر دلت گیر و دگر گردی ملول

[illegible]

کیمیه وزان این خوف و رجا
هر صباح آموختن باید ترا
گشته ام با بحر فضلت آشنا
میروم در جستن تو جا بجا
چه غم ار من یاوه کردم خویش را
چاک زد این عشق تو این عقل سال
ای تو داده حال را اقبال حال
چون شود بی عشق تو در پیش زال
تو زنیم مکر و ... کنک دلال (کاالاصل ۱۲)
جور تو مر روح را خوشتر خراج
کین جهان بر روی او باشد چو خال
صورتت بینی کمال اندر کمال
میکشانند گوش جان را که تعال
تا به بینی عکس خورشید جمال
رو بدیدت از درد او صد پر و بال
زیر این مستی سر سحر حلال
در بهبند دره ده لقب ... را
ما بما نیم و تو و عشق دراز
چون فنا گردد فنا را نیست راز
عاشقان از طوق دارند احتراز
کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه چون گوهر بدستشان بنیاز
و زاد بهای تو عقل استاد شد
زین سفر چاره نداری ای فضول

هر طرف پیکیست و هر جانب رسول | دل منه گرمان بهیجان حبیب و رست
کرهای خلق را بر دست غول | جادوئی کرد چشم خلق را
میکشند اندر دل ایشان نغول | خیره سر کردیده ها در اصل وار
آفتابی کرد از بالا نزول | آفتابی تا که سوزد روی را
گر به نزدیکی کمان ابجول | حق اگر پنهان بود ظاهر شود
گرچه فرموده است کانسان العجول | ربنا افرغ علینا صبرنا

صد و یکم

خندهٔ شیرین نوش راست لقرهٔ شب | خنده زد آفتاب کرد عالم خضاب
شکر از تو قند بر شد وین بند بند | طلعت ای آفتاب تیغ طرب کشید
گشت جهان گلستان نیست زخارش گزند | بزم ابد می نهد شه جهت عاشقان
پیش لب نوش تو حلقه بگوش است قند | ما دهریان خوش ساغر حق می کشیم
تا شکفد همچو گل روی زمین زرخند | بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان رسید

صد و دوم

زان همه نعمت فرست جانب ما رحمتی | ای خرابات تو جام و راحات تو
هر لطف راح تو بخشد بی مهلتی | حسب می آید بجوش جوش زند باز جان
مست شد و مست را چون نبود دولتی | قاعدهٔ نو نهاد در طرب و در گشاد
پیر شود از روح راح بی گره و علتی | روح فلک مست شد از می بوسیده
سر بده و آر راه عشق تو هر ساعتی | آنکه ره دین بود پیر زریا چین بود
تا که بدانند کو غرق شد از لذتی | ساغر بر ساغرم میدهم هر نفس

صد و سوم

ترس سیاست فکند در دل هر دردناک | دمبدم از دو چشم جان ضعیفان سیاه
شکند غرق حرف میز شیر سماک | مجلس آن آتشش گشته همه آتشین
سود قدمش افتند لیک گر دهی خاک | صدر خداوند شمس حق و دین چرا
كا الاصل ۱۲

صد و چهارم

بلبل بخود میزند در دل ما جای جاست | منتظر است آسمان تا چه کند فهلو

در هوا ایک می پرند گنگشان | هین روان باش و رها کن سهل مرل
نیستی در خانهٔ فکرت تا کجاست | تا که بالا را ندانند از سفول
جادوان را جادوان دیگرانند | آنانست روز مردان سی اصول
سخن زلسانجوان و شکر کن | آفتابی کرامت در افول
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار | معجزات است و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن | لاتنزل اقدر اما عند الوصول
رفت ترجیعت بر مه مطلع | چون مطلع
ای ز تو عالم بجوش لطف کن از لب نوش | صد مه و صد آفتاب خنده ز تو می تنند
لاله و گلبرگها عکس تو آمد بها | گردن تلخی بزد پیچ غم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهره زهرا رسید | نعل زرین بسته نه بر سیم بر هم بند
اینهمه بگذشت پیر پیشتر آی مزید | زحمت چشم بد آتش و مشک سپند
پیشتر آی پیشتر تا بدهم جان و سر | صلح کن الصلح خیر کوری دیو لوند
تا ز وشود چیست شواز پی ترجیع را | گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا
ای ز در رحمت هر نفسی لعمتی | داد بهر ذره نوع دگر عشرتی
هر لطفی روح نو بنهد در هر دگی | جان سرو پا گم کند چون بخورد شربتی
عفو کس از جان مست خنب سبو بشکست | چشم بدش دور باد و باده خوش نعمتی
بوی نوای مرگ باغ چون بزند زاغ | چرخ فلک مست شد مطلع
بلبله بر زمی می زند دم بدم | هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی
خط ستینا بکشش بر رخ هر مست خویش | نعره زنان من که های پر شدم از باده بس
روز چه برخاست عشق پر غضب و سهمناک | چشم پر از خون او در کف تیغ هلاک
آتش او هر دمی ... كا الاصل ۱۲ | پنجه از ترس و بیم جان سمک تا سماک
شربت خوش بکرد مردل جان احباب | گر گذری مطلع زود بسوز و مرواک
زهره نه عشاق را که سر غدر و نفیر | جا به لطف و کرم کرد خیال تو پاک
آتش بر آتش است عشق من چشم تو | تا چه شود حال من از غضب چشم تو
شاه هم از باده سر خوش و مست فناست | هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ماست

هر نفسی روضه از تو پیش دلست
یک نفس کو بی‌تو راز تو خوش می‌خورد
چشم بالیتا خواب جهد از شما
آب اگر شکر چشمه خود می‌شود
آن طبع که گیاست اما ز کجاست
لشکر خشمش رسید چاک شد رماح
از اثر خشمناک گشته طرب‌ها حرام
رفت زمانیکه لطف چنگ طرب‌ها نواخت
جان همه عاشقان دیده در چشم و با
موی سر عاشقان گشت سپید از غمان
ای ملک طوطی آن قندهات
سابق خیر تو خاصه کنون
در هوس بحر تو دارم لبی
عرض فلک دار و این قعر چاه
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق
چونکه ز ترجیع بگفتم بده
ای رخ تو حسرت ماه و پری
این گره دوسه و آنکه برو
خود چه بود خاک که در حسن تست
در دو جهان کار تو داری و بس
جان چو در پای تو تنگ آمدست
رستن پای تو به فضل خدا
شاه همی گوید ساقی ترا
این بخور جام و گر آرمش
شیر و شیرش بچشم بالگان

حاتم طی با سخا شد اگرت این سخاست	ای چو درخت بلند قبله هر رو شد
یک نفس خیره سر گشته تو آخر کجاست	ای طبع شاز خاگنده ترا زگند نا
کشت شود کان کان و شب پهلوی ماست	فکر تها شیرها ست گشته روان از درخت
خاک سیه بر سرش باد که ترش از کجاست	خور ز زدن گشت فروکج روی آغاز کرد
غره بشر مشو برگ سیه در قفاست	گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع

صدر و پنجم

از عمل زخم شان جمله خونها مباح	دل که ازین پیشتر کرد سفاح لعیش
یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح	طلاق عیش طرب را کنون
پر ز علامات خون گفته بئس الصباح	یاوه کند دست و پای

صدر و ششم

کوزه گرم کوزه کنم از نبات	لیک تفکر مر تو زبا قوت خویش
موسم خیر است و آوان صلات	یک رمضان آمد و قدرست و عید
کان نشود تر ز هزاران فرات	حبس دلم چاه زنخدان تست
عرصه او تیر نظر را کفات	صورت عشق تو و بی صورتی
پیش کلام تو برد ترهات	هم تو بگو ای شه نطق و وجود
یا عبیر گوییم و یا سعد دات	یا قمر الحسن فزیل الظلام

صدر و هفتم

رفتن تو نیست زما سرسری	زنده جهان ز آب حیات تو است
این فلک روشن نیلوفری	زین بگه نشستم بخار است گو
راست بگو تا چه کار اندری	ور نه بگو ای تو گواهی ده
زین وطن محتشم نشد بری	چون بشوی سیر ازین آب شور
بهره چرخ بر جعفری	شاعر تو دست مدهان بر نهاد

کالاصل ۱۲

صدر و هشتم

بار دو هست یار نه گذارمش	از قدمش من بجهد دیدم زر
لیک چو انگور مغیثارمش	همچو سر خشب همی جو شمش

برگ و برش خیره کن تیغ و برش رهاست
آنت گیرد بلا هیچ نگو کی خداست
پاک کن از خوی گل کابرو لی صفاست
راه رها کرد و رفت آن طرفی که کجاست
زانکه ملاقات گرگ تلخ تر آمد رجیع
باز بر آرا ستند قسمه میین و جناح
گشت درین واقعه خون وی اکنون سفاح
چونکه برآورد تیغ با کف خونین نکاح
چونکه نماند ز شمس حق و دین صباح
چونکه کفش تیر خشم می‌نهد و کمان
وقت زکوة ست مرا ده زکوت
در تو رسیده است دران شب برات
کی طلبم زین چه و زندان نجات
این عدد از وصفت آمد ذات
ای همه شاهان تو در بیتات
خفته الطلوع مع کاس المدام
پر کشاده کجا می‌پری
مست فرو تو دل لاغری
رخت ازین خانه کجا می‌بری
چشم تو آن فتنه گر عبهری
چونکه امیر آب دو صد کوثری
تا که کند شاه نجوم شاعری
تا سه تماشش کن و باقی ترا
تا بی و بی مانده که دارمش
همچو سر خویش همی خارمش

تغییر قافیه از بندها را نوشته شد
خوف بازدروازدل سعی جمع ملک طرب‌ها کنون درم

سوخت و فنع روح من
گر برد کوکب چار طبع
تا نکند کلک کله زر و سیم
او چو ز گفتار ببند دهن
در بسو روضهٔ جانها روز
بار دگر یوسف خوبان رسید
جامه درد ماه ازین دستگاه
بار دگر عقل قلم اشکست
مست شدی بوسه همی بایدت
دیدن روی تو بسی نادرست
عقل نیابند مدار و مگیر
هر جان چون بجهد از قفس
رسته ز اندیشه که دل میفشرد
شد که ترجیع و دلم می جهد
بلبل سرمست برای خدا
ای دم تو نوبت عروسان باغ
واقعهٔ امروز از آن سابقه است
نه بشناسیم و زان حشر تو
از غصه چون پنهان شد چشم
یارب بنماش چنانکه لیست
خواست چراغت که بمیرد ولی
چون تکلف عشق معربد شدی
ای دل من باده بخور ناش ناش
ای دل پر کینه مصفا شده
تیره بدی دل این غم جهان

دشمن و بیگانه نیکارمش
من عوض و نایب هر چارمش
من بکرم زر بخروارمش
از جهت ترجمه گفتارمش
یاسمن و سبزه و گل کارمش

چون ندیم او را که زمهر و ز عشق
من لب فریاد و قلاوز مش
اوست گرفتار ولی آن کنم
ور دلها و کرم شو و از ملال
نوبت ترجیع شد ای جان من

صد و نهم

نعره زند چرخ که هل من مزید
بار دگر عشق گریبان درید
بوسه از آن لب نتوانی چشید
ای خنک آن گوش که نامت شنید
عقل ازین حیرت طلا
ـی پرداز عشق طلا
طلا

سجده دنیا نمکستان شده است
کر ز لیخا که نکرد است کس
سخت خوشی چشم بدت دور باد
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت
باز نیاید بدو دانا دف
تیغ و کفن می برد و می رود
چرخ از وجیز زد و گفت ماه

صد و دهم

مجلس گل بین و نمی بر آ
فصل بهارست نبون الصلا
گرچه فراموش شد آنها ترا
چونکه چنین بو قلمونیم ما
صورت آن خسرو شیرین لقا
از حق در خواست چنین مصطفا

هین به غنیمت شمر این روز چند
جان من و جان ترا میش ازین
سیر به بینیم رخ همدگر
صورت یوسف بیکی جرم شد
چونکه مبدل شود آن صورتش
خیز بترجیع بگو باقیش

صد و یازدهم

گر تو یکی روح ببی صد شدی
صد نه ندرت چو تو جید شدی
وی تن در ریزه مجرد شدی
عالی و مکنون معقد شدی

مست و خراب خوش و خوشند
صد ی گر باشد هم بگذرد
روح چو آب است و تنت همچو خاک
خلوت جو ی چو تو جلوه شدی

گفتن گستاخ نمی یارمش
من بسحر ساقی خمارمش
گر تو بگویی که گرفتارمش
مروحه باد سبکسارمش
هیچ زنان ای سحر درانشان تن
صد چو زلیخا کف خود را برید
تا که یکی گردد پاک و پلید
بنده خداوند خود را خرید
ای خنک آن چشم که روی تو دید
ولوله صبح قیامت دمید
تیر چو از قوس مجاهد جهید
روح سو قیصر و قصر شید
ننک لنا نحن الف عید
دلبر من وار سخن سید بد
زانکه نه دار و گل رعنا وفا
سابقه بود گذشت آشنا
تا شد و خود روح من از تن جدا
صورت گر گشت بیا اهل هوا
چون بشناسیش بدان چشمها
یک تمامی کن و خطی بکش
رو که بخورشید مویدشدی
خلق چو تو جلوه گری خود شدی
شاه جهانی چو مخلد شدی
آبی و از خاک مجرد شدی
شاد باش چو موید شدی

جان تو خفاش بدو باز شد
ساقی جان آمده با جام جم
خیز و صبوحی کن و در ده صلا
دور بگردان و مرا وه بخست
تن تن تن تن مشنو و دم مزن
زان کف دریا صفت دُر نثار
عارض و قیم بهست ای مسیح
هم تو بده هم تو بگو زین سپس
خیز و ببر جمع بگو باقیش
دوست همان به که بلاکش بود
هر نوش از قدحه کان قدح
سر و شود آتش پیش خلیل
کی اگر چه ز زخم
تمام

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش
چونکه برآید لقبعو ره ماغ
گویدش او خیز بجان سجده کن
عاشق آمد بر معشوق مست
شهر پر از بانگ خر و گاو شد
چونکه شدی پر زمی لایزال
روح چو از مهر کنارت گرفت
همچو گل سرخ سواری کند
دگر قدی
نیستی از چرخ زمین و سما

چونکه درین نور محو شدی	هم نفسی آمد و لب را ببست

صد و دوازدهم

خیز که صبح آمد و وقت دعا	کوزه پر از می کن کاسه بریز
جان مرا تازه کن ای جانفزا	خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا	در سر هم آنگن می و پابند کن
آب در انداز چو کشتی مرا	پاره چو نی بدم و از گفت
حشر شدم از تنگ گور فنا	یا چو درختم که بامر رسول
ای دهن کف تو گنج بقا	خسرو تبریز توئی شمس دین

صد و سیزدهم

عود همان به که بر آتش بود	جام جفا باشد و دشخوار خوار
از کرم و لطف منقش بود	عشق خلیل ست در آمد میان
بید و گل و سنبله بر کش بود	در رحم چوگان شکی گوی شو
در رحم و در کوب کشاکش بود	سابق میدان بود او لاجرم
رست ازان غم که ترا کش بود	هر که بمیدان بود او نیست

صد و چهاردهم

ای زر خت در دل ما جوش جوش	باده حمرای تو همچون پلنگ
افتد از بام نگون هوش هوش	چونکه کشد گوش خر سوی خود
در قدم این قمری فروش	گفت کی آمد که ندیدم منش
که ببرد بوسی ازان سوش هوش	عشق سوی غیب ز ندیغر با
بر سر گه باشد بانگ و خروش	ترک سواریست برین یک قدح
منع نه بینی قدح نوش نوش	جمله جمادات سلامت کنند
روح شود پیش تو جمله نقوش	نوبت آن شد که ز نم چرخ من
جمله ریاحین سپها او چو ان جیوش	نقل بیار ای رومی پیشم نشین

صد و پانزدهم

سخت لطیفی ز کجا آمدی	چونکه بصورت تو ممثل شده

تلخ یکی این دم تو در آمد شدی
نوبت عشرت شد و خامش کنم
خیز و بزن چنگ و خم بر کشا
در فلک انداخت ندا و صدا
تا ز دم بی‌هده از جا بجا
کشته ام ای موسی جان اژدها
پنج کشان آمده ام اندر ملا
سرور شاهان جهان علا
بیک نشانی کن و خطی بکش
چون ز کف دوست بود خوش بود
غم مخور ار زر تو آتش بود
تا که فلک پیش تو مفرش شود
قبله هر فارس مهوش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
زانکه ملاقات گرگ تلخ ترش
گرگ غم اندر کف او موش موش
گوید از دور خر و گوش گوش
گفت که خفته بودی دوش دوش
بر جرس حیوان نز ندان خروش
ساغر دیگر جهت نوش قش بش
راز نگوید چه خولیش و چه نوش
عشق غزل گوید بی روی پوش
ای رخ تو شمع و دو مستا آتشین
از همه سعدان جهان اسعدی
ماه رخ و دلبر و زیبا قدی

از تو پدید آمده بود ای عشق	از تو بود خوبی و زیبا شدی	گم شده هر دل و اندیشه ای	هرچه شود باده تو آتش وا بدی
حاتم هر ملک و ممالک تویی	تاج سر هر شه و هر سیدی	نوبت خود بر سر گردون زدند	چونکه دم خویش بر ایشان زدی
هر بدیی کو بتو آورد روی	خوب شود بر سته شود از بدی	ای نظرت معدن هر کیمیا	ای خرد تو شعله هر خردی
در خور عام ست چنین شرحها	کو صفت و معرفت ایزدی	گر برسد برق از آن آسمان	گیر ز خورشید فلک کاسدی
کرد نیابند وجود و عدم	صد و شانزدهم		عاشقی و صبر دو ضدند هم
کیست که او بنده و رای تو نیست	کیست که اوست لقای تو نیست	غصه کشی کو که ز خوف تو نیست	یا طربی کان ز رجای تو نیست
بخل کف کو که ز فیض تو نیست	یا کری کان ز عطای تو نیست	لعل لبی کو که ز کان تو نیست	محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها	یک رگ بی بند و گشای تو نیست	هر دو جهان چون دو کف و تو چوگان	کف چه و هر کان ز سخای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون	رقص گلی کان ز هوای تو نیست	غافل ما لکن از بود خلق	خلق بجنبد ز شعاعهای تو نیست
جنبش این جمله عصا ار تست	هر که بجز در روای تو نیست	زخم معلم ز دو آن چوب کیست	کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزید	در سر شان فهم جرای تو نیست	رنج بلای تن و آزار حلق	جز مناجات و دعای تو نیست
بشکن این چوب به چوبش کم ست	وقع و وسه چوب بلای تو نیست	صاحب موت از عمر آتش گریخت	جان به کجا برد که جای تو نیست
بس کن و از محنت یونس بترس	با قدر استیزه و رای تو نیست	خسته چو ترجیع مگو با قیس	نیک نشانی کن و خطی بکش
نیست کسی کو چو من اشکار نیست	صد و هفدهم		هست کسی کو تلف یار نیست
هست سری کو چو سرم مست نیست	هست دلی کو چو دلم زار نیست	مختلف آمد همه کار جهان	لیک همه خرگه یکی کار نیست
عرقه دل دان که گلگار دل	آنکه گل گرد که دلدار نیست	گر دو جهان جستم اغیار من	گفت یقینم که کس اغیار نیست
مشتری کو که یکی مشتر نیست	جز که یکی رسته بازار نیست	ماهیت گلشن آنکس که دید	گشت شد او را که یکی خار نیست
خشب ز بیخ بود ورا که دم آب	ست همه آب طلب	جمله جهان لا یتجزی بست	چنگ جهان را بجز یک تار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف	جز که فریبنده و غدار نیست	هفت درین گفت تناقض و لیک	در طرف دیده و دیدار نیست
نقطه دل بی گرد کشش ست	گفت زبان جز یک پرگار نیست	طاقت دو بی طاقتی آمد یکی	بیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر منه انجا رود	زانکه گل است و ره هموار نیست	مست و گر از تو بدزدد کمر	جز تو میندار که طرار نیست
چونکه ز مطلوب رسید ست برات	صد و هیجدهم		گشت نهان از نظر تو صفات
ای ساقیان مشغول سودا فزود سودا	این زرد چهرگان را احمرا دمید حمرا	ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم	هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عشق و روح مستت آن جبه بست در دست	بیش آر و رسانه پنهان مدار از ما	ای جسم بیقرارت وی عقل در خمارت	بکشا دمی کنارت صفرام کرد سودا
ای خواجه فتوت دیباچه مروت	ای خسرو نوبت پنهان منوش حلوا	خلوت ز ما گزیدی آیینه خریدی	تا جز تو کس نه بیند آن چهره های زیبا

در هر مقام مسکن بهر تو ساخت روزن
آن شور خاک تن را کز غم خراب گشتست
این را اگر بنوشی در رحمتی بکوشی
ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی
هر جانبی که مستی در دعوت الستی
در کوی مستفیدی مرده است ناامیدی
اورا کسی چه گوید کو مستمند جوید
ای بازگشته جانها در وقت جان پریدن
ای گفته جان چه باشد یا خود جهان چه باشد
کسیم و زر کشیدی که سیم بر کشیدی
ای استاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق
از خاک زاده تو لبتان زخاک رشتی
میل کباب جوید طبع شراب خوردن
پنبه اگر نکندی پنبه دگر میفزا
کم میشود دل من چون شمع یار گویم
از تو شوم حریدی کز خار خار پشتم
من خانه خرابم موقوف کنج حسنت
اتنا دری حسنت وز دوقت خیالت
تا هم ... قوامیر یائی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش خالی
هر مرده را که خواهی برگیر و امتحان کن
خود کی بمیرد آنکس کو ساقیش تو باشی
گفتم بجاه و حشمت تا نی ز دیده بر سر
شاگرد باد من شو زین لواش سی رو
ای یار گرم دار دلارام گرم دار

اندر سواد شبها از نور روی آن مه | از تو شوند روشن ای آفتاب سیما
گفتی که رامش باش مردانه روشن باش | از آب رحمت او خضر اکنید خضرا

صد و نوزدهم

ای جان بیاز مرده کو را تو جان فزائی | هر جا که روی آری جان رکوع آورد
هستی دهی و مستی در جود و در عطائی | در دل نهی امانی هر سوش میکشانی
کاندر پناه کهفت سگ کرده اولیائی | هر کان طرف تشاید باهت بر و بتابم
دامن پر از زر آید گر یک کند گدائی | این شیلغ و بیخ این را تو عی دگر بیان کن

صد و بستم

ای جان طلب رسیدی آمد که رسیدن | ای دل که کف کشودی آن آبرو
داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن | ای رفته از تباهی در خوان مرغ و ماهی
بیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن | دو گوش را به بستن از عشوه حریفان
لب را بشو ز شیر تو وقت دل حریدن | تا شیر خواره باشی دندان دل نروید
اندر فزاید نایدبا شیر با مزیدن | ای در هوس نشسته وی هر دو گوش بسته

صد و بست و یکم

چون گم شوم من از خود او را بگو چه جویم | نه جویم و نه گویم گم گوم دست او یم
یکتا شوم در این ره گر خود هزار تویم | روحی شوم چه عیسی گریا نم از تو بوئی
تو آب زندگانی من فرش تو چه جویم | خوی فراخ طبعه ... دلم را
بی محری بماند سودای تا جویم | سیلاب عشق آمد از دوره بیت

صد و بست و دوم

چشمی که دوره دارد آنرا تو تو تیائی | سوگند خورده باشم تا من بوم نبینیم
پاره کند کفن را گیر و قدح نمائی | روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن
سرسبز آن زمینی کش تو کنی سقائی | همراه باش با گو باش صد بیابان
از دوری رهست این با خود زتیره رائی | ای مه که بر سمائی گه زاده گه تمامی
تا داری زتلوین و زعصمت خدائی | گفتا اگر تو خواهی کانسکال را بشویم

صد و بست و سوم

آن چهره های ما را بفشا کنند بیضا
با غیر من ترش باش کز غم یاران تو لا
ترجیع دیگر آمد باشد کران بگوشی
گر چه که می نداندای جان که تو کجائی
که سوی لستگیها گر سوی دلکشائی
هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضائی
وین بحر بی نشان را پیدا کن عیان کن
وقت کفن دریدن وقت قبا بریدن
چیزی نماند اکنون الا که دل طپیدن
آنچه چشید جانشان باید ترا چشیدن
آن کاخسران بمردند پیش از که بمیرند
از قوت روح آید دندان دل دمیدن
پنبه زگوش برکن تا دانی این شنیدن
ترجیع دیگر آمد بگدیم نجویش باز آ
ساقی و بست و باقی من جام یا کنیم
جان را دهم چو موسی گر سیب تو بویم
تا غیر تو بگیرد امروز تنگ خویم
بهر خدا لساز بش از وصل یار بندی
ای شیوهاست شیرین تو جان شیدائی
سوگند او بسوزد چون چهره بر گشائی
تا رستخیز مطلق از حی بمن نمائی
تا بر دریم آن ره ما را چه دست و پائی
در روز چون خفاشی شب صاحب لوائی
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم
بیش آید است خویش سر بندگان بخارا

ور ماک خویش تخم وفا و کرم بکار | تا بر دمد ز سینه و پنهاست این بیا
پیغام نو رسید و به پیش آی گوش دار | تا از چه بر آید از نکس روی تو
گفتم که از کجاست بگفت که از بهار | گفتم از آن بهار بنیا نشانه هست
آنکس که یک و ذیرو بود هزار و بار | خیال خرد و روشنی را طه

صد و بیست و سوم

یا در میان جانی و یا جان فزاستی | آمیزش تو نفرتیت و رحمت بیاند
تیز حلاوت و طربی و عطاستی | از دور باز دیدم و نزدیک نور تو
انیست اعتقاد که جوف و رجاستی | چون یوسفی مجلس براخوان بکدورتی
ای عشق تو صد وصف همه مبتلاستی | ای عقل پس مدبی تو و از عشق زشتی
گوئی که وحی آن همه انبیاستی | آنکس که عقل باشدش این گمان بود
وان کو خطا کند تو عفو خطاستی | گرچه بلند گشتی از کبر دور باش
گر یاد نیست از چه سبب در هواستی | از ماه تا به ماهی جوید لطف تو

صد و بیست و چهارم

بساخت چنگ اشهر پهلو و کره | در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش
زهره حنا ببست ازین غره دست و پا | امسال سال تست اگر زهره طالعی
من پار سال گفتم از غیرت خدا | ای شاه کج نهاده رستی این کلاه
تا اندیشه حـ از جنگ ماجرا | گوید چون بدیدمان غربت راز
مهجور از آفتاب ترای ماه کبریا | در بحر زاده ایم و به خشکی فتاده ایم
چون صوفیان به نبدلب از ذکر ما غنی | زیرا که ذکر و حست هم وحشت ز تو
در زمین خدای نه تعس است نه عطا | که آن را قیاس نیست ع

صد و بیست و پنجم

هر لحظه از ره سران روی خوب او | آن رو که روی خوبان پر و نقاب اوست
پیشه چه حمله آرد و پیش تنت ما | ای شاد آن بهار که ور زد نسیم مست
آورد تاجی از زر و بر فرق من نهاد | آن گوهر نهشت و به بحر توغوطه خورد
با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد | هر کس که اعتماد کند بر وفای تو

خاک توایم و تشنه آب بیات پر
این قصه را بکن تو تا نوبت دگر
سه سوی من آ تا نح بگه بیت
گفتا نشانه هست و لیکن تو خیره
ترجیع کن که آمدیک جام مال ال
ای آنکه ده دلی چه عجب کاشناستی
گر آنی وگر آنی و لیس بحر لدنی
تو امن مطلقی و در بار سیدگان
مجنون شدیم تا که ز لیلی بر خوریم
ای عشق جبرئیلی در راز گستری
هرگز خطا کرد خدنگ اشارتت
کم کن زباد نبی ای خاک خفته خشم
ای سد آنکه کز بو و لاستش چو ما
دنت منحرید ره رو و بر هم همی نهاد
بنیاد عشر که جهان آن ندید چون
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو
جانها فنا شوند ز جام ط خویش
چون ماهیان طپان شد و از رگهای گرم
منت خدای را که تو باز آمدی سحر
در بزم اولیا نه شگوفه نه عربده است
ترجیع سوم از دگران سخواستی
ای صد هزار رحمت حق ز آسمان او
زهره چه و نما در فسته آفتاب
از عشق پیش دوست مستم و می کم
وان کر عنایت تو صلاح صلاح یافت

آن سبزهای نادر و گلهای زرنگار
هست یو سه قمری و سی گلزار
اینجا گلی گلست و دو صد گوهر زخم خار
سبزه منه بیست نظر کن بسبزه را
جان نعره میزند که بیا پاستی ط
کای جان کاستی تو عجب یا تو ماستی
گر ز آنکه با تو دمی و ما راعت ماستی
یعقوب را همیشه صفا و صفاستی
تو کیمیای علم کیمیاستی
تو از گمان و عقل و فکر جداستی
از کبر دور باش چو با کبریاستی
بسیار گوشند نی اختلاط تو
امسال سال عشرت و دولت در آشوا
ور نای نے نهاد ز انفاس خود نوا
خورشید را چه کار جز گرمی و ضیا
خیدان گروش جبر بابات تاب
گویند آنچنان که بود در رو بی دوا
ای زاده فاش تو جوی در این انجا
گفتی ز وجه صلح چنین گفت مرا
هر لحظه نو نو ترا قیست و عتبا
جان را به لطم کردن ایکجاستی
جمله فنا شوند
وای شاه آن مرید که با تو ...
چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
با بر نهد بعجل بدین بام آن ...

مستور با تقدم و با آخرست
تنجی که تو همنشین خواب خستانه
دریای همتست زیرش موج سینه
از عقل و عشق و روح شکست شدست د
در مغز جانست گرچه پوشیدست است
آن لعل سنگ که از رنج خود بتحیر بود
بنده خدا خانه شود چونکه بنده مرد
آن هست بو برو که ازو نیست شتابد
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
زین جام هر که باده اسرار برکشید
اکسیر عشق را بطلب ای وجود ما
پیش آر جام لعل تو ای جام جان ما
صد جام زر چشیدی بر لب زدی کلوخ
از من نهان مدار تو راستی و دیگران
بنهاسته نشینی سر را فرو ...
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر
پیکان آسمان که باسرار مادرند
روحانیان ز عرش رسیدند نگرید
زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل
چون چرخ کیست کین دل ما آن طرف دو
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران
چون طبع پنجمین بکشد روح را چهار

این ز انقطاع ذی الغرافتی ارتداد | سر سبز گشت عالم زیرا که سید آب
آخر زمانیان را کردست انقیاد | تا دانه آن خورد که بود دست او در آب
هر غنچه سبز دو گویه کرباجباد | هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار

صد و بیست و ششم

خورد و گران نشد که درخورد این عتاب | از جام آفتاب حقائق درین زمان
نی آن عقیق او که نه بر کان کهرباست | آن لعل کو ز لعل حریفست بانشاط
انگشت و بنده و نه لیس لاهمه خداست | پس جهد کن و عقل کزین سنگ نفی بود
آن را لقا رسید که کلی او فناست | در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود
کان آفتاب تیر و آن شعله سهاست | آئینه جمال الهی است روح او
بحر وصال دلبر و مستغرق آفاست | هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال

صد و بیست و هفتم

ما از کجا حکایت بسیار از کجا | تا بشاد در دست خویش گره کن بگردیم
لیکن دو چشم مست تو در سید پیلا | آن می که بوی او ز دو فرسنگ میرود
زیرا که بت که توام انگاه ماورا | این خود بهانه‌ایست نهان کی شود ز بیت
در شهر میروی که مبینید مر مرا | تو آنچنان که دانی وان آستر ز مست
کان هست جامی مستی و هم تنبه هم سرا | ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو

صد و بیست و هشتم

فر فر آفتاب سعادت چه با فرند | ما سایه ایم در پی ایشان و ان شه ایم
چون دو مسافر آمد از غیب مسافرند | از عقل اولست و ز اندیشه عقلها
یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند | خورشید شمس الدین که نه شرقی نه غربیست
نی بسته منازل و پالان اشترند | از آفتاب آب و گل ما چو دل شده
این جسم و جان و دل همه مقرون لنبرند | لب خشک بود و چشم تر از درد این فراق
در آب و گل چو آب گل خود کدرند | بیرون ز چار طبع بود و طبع فلک

صد و بیست و نهم

گلدسته بستن تو ندانم پی کراست | گلدسته از هوای عشق پایدار نیست

آخر زمانیان را آب حیات داد
آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
ترجیع سوم است ها قصه گوش دار
هر زخم را چو مرهم و هر درد را دوا است
خارا عقیق و لعل شد و خاک با نواست
آن شاه با عروس حقست و نی جداست
بوی نبرد عقل همه جهد او هباست
موجود مطلق آمد و کبر و فنا بقاست
در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
این بوالعجب صناعت این طرفه کیمیاست
تا آن شوی تو جمله ز انعام جود او
جامی تقا بیاور برکن ز تن قبا
پنهان همی کنیش گر پای سفته‌ها
پیدا بود نشانش بر روی و بر قفا
عفعف همی کند که ببینید مرد را
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
ما را کشان کشان بخلوات میبرند
تا سایه‌های جثه بخورشید برخورند
تدبیر عقل اوست که اینها مدبرند
پس سیر سایه‌هاش در افلاک دیگرند
اجزای تن چو دل ز بر چرخ می پرند
اکنون ز فر وصل نه خشکند و نی ترند
از چار و پنج و هفت دو صد سال برترند
ترجیع کن بگو هله بگریز ازین سلو

میان وصل خود رود

هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا

الفقر فخر گفت رسول خدا ازین

آنا و فعل لیس ست تو کشتی شناس باش

هر کو سفر به بحر کند در سفینه اش

زینسان طبق طبق متعالی همی شوی

آری دراز و کوته در عالم تن است

گردر وفا رود دل و گر در جفا رود

رو سوی آسمان حقائق بدان دیار

تقلید چون عصاست بدست درین سفر

موسی نبرد تا و بحر شد آب خشک

امروز شیر گیرم و بر شیر بر زنیم

تنگ ست و آهن ست تجلیش کاف و نون

استارهای نحس نحسان سعد رو

نه خوف و نی رجا و نه هجران و نی وصال

زین دو دو ناکسانه گشاده در و زنی

این خانه چیست سینه و آن روزن چیست فکر

خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز

گویند مردگان که چه غمهاست بیهده

آن سور و تعزیت همه باد ست این نفس

کو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین

نه پیر و نی جوان نه امیر ست و نی عوان

آن یک نه آنکسی ست که هر کس بداندش

شب مست یار بودم و در های و هوی او

هفت آسمان عشق معلق ز تاب او

زیرا که پرورید تو آن معتدل هواست

آنجا تباش مادر و بیخته عبارتی

از بحر بی قیاس شدنت شرط آشناست

ای در رهک قبا تو قبا بر قبا مپرس

سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست

کشتی که هست هم ز برای عوام و دابت

زیرا که جاه دنیا سحرست و سیمیاست

دنیا چو کهرباست همه که ربای او

او ساکن و رونده و همراه انبیاست

در تان بسی برفتی و در آب جسم بر

آنا ملای مرتبه جز صورت حاجت است

این ره چنین رود که بیکدم میسرست

آنا برخدا نه صباح ست و نه مساست

در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین

صد و سی ام

کان سوی راه رو نه پیاده ست نه سوار

بر کرد و کرد عشق که او را کجاست کرد

از فرو عصات شود تیغ ذوالفقار

امروز دل در آمدی دست و پا چه چیخ

آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار

گفتم و لا چه بود که گستاخ میروی

زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار

در مرغزار چرخ که ثور است یا اسد

حراقه ایست کون و عدم در ستاره بار

استارهای سعد سوی عاشقان

در وقت و عده چون گل وقت وفا چو خار

خوی دگر ز نحس و ز سعدش گذشته اند

نه غصه و سر و نه نهان آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست

صد و سی و یکم

زاندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی

بیدار شو و باز ره از فکر و از خیال

در خواب گرگ بیند با خوف بکمنی

در خواب جان بسی بیند صد تیغ و دشمنان

حور ویم و عمر رفت بوسواس هر تنی

بهر یکی جمال گرفته عروسی

کالاصل ۱۲

نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیونی

اکنون همی زنند دریغ خود سپی ورند

کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی

اکنون حقایق آمد خواب و خیال رفت

نه مرد ست اندرو نه مومی نه آهنی

نی زنگی است و یک صفتی و یگانگی

صد و سی و دوم

حیران آن جمال خوش و شیوهای او

گر دست میبردم که زهی وقت روزگار

لشکر شده ز جام خوش جانفزای او

در هوش ما فتاده نهایات بیهشی

اما قبای یوسف دل ما فلله

کین بحر بی تحمل و فلله

بهر پیاده چونکه پیاده سوی سخاست

گندم کز منزل وار و فارغ ز کهرباست

ار بید سیر آب یقین منزلت سماست

این روضه دور نیست چو رهبر ترا ابماست

ارواح عاشقان شرقی و در صفاست

جان تو است جان تو از تو کجا رود

می نازکرم و روشن خوش آفتاب زار

از ماه های لعل برخته ز سر خمار

گفتا شراب داد مرا یار زینهار

یک آتشی زنم که بسوزند زان شرار

حراقه شان شود ز ستاره فلله

خوش خوش شدند محو بخورشید فلله

گر سرگران شوی بر ثلث فلله

شد دود و اندر آمد خورشید روشنی

یا رب فرست خفته ما را دل زنی

بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی

بهر یکی خیال همی شیر جوشنی

شد خواب و نیست بر رخ شان نقش ناخنی

آرام و امنست نه ماند و نه مسکنی

جا نیست بر بریده وارسته از تنی

ترجیع کن که در دل و خاطر نشانش

گر مست می فتادم در خاک پای او

در گوش ما فتاده صد برصدای او

هر ره گوش شیر گرفته بعدل او
جثت ضعیف عیشوه از نور آفتاب
این نقدهای قلب که بنهاده به پیش
ماهیچو کشتی ایم که بر هم همی زنیم
ط بود کوشش مرید
چون خون عشق بر رفت ای مرید فا
شب گشته بود هر کس در خانه مید دید
جانی که جانها همگی سایهای اوست
از بند دام غم که گرفتست راه خلق
باور نمیکنی بسوی باغ رو ببین
گر طبل میزنند برامید عاشقان
بازار آخر آمد همین چه خریدهٔ
تا در مثلثی که تو داری بخور حلال
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
گر تو شراب خواره و پیری و استاد
ط گوهر یست خود که بود بحر ساغرش
ظ مگس نزاید و تو هم مگس مباش شاه
ط و یانست خود زبور دانه است
بینی که از خانهٔ شش گوشه رسته ایم
مستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار
اشگوفه مخمور و نمی روح طاس
سوسن بغنچه گوید بر جه چه خفتهٔ
جز حق همه گدا و حزینند در ترش
سنبل بگوش گل نهان شکر کرد گفت

هر ذره گشاده دهان از ثنای او | هر جا ذو است حاصل هر جا که بوی است
صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او | خندان بود ضعیف که یک روز چشم را
چون بیوه می طپید کی کیمیای او | هر سو همی کشند خیالات آن و این
بحر کرم وی آمد و ما آشنای او | جانم دهی نی کشتی گر کشتی بگوی
فرح دعای تست حنین ره دعای او | هر بوی آب تست مراد شراب میل
مستست بی خرام بزیر لوای او | ترجیع هم بگویم زیرا که یار خود است

صد و سی و سوم

آن جان برای پرورش جانها رسید | تا خلق را رهاند از این حبس تنگنای
هر روح کشایش است و گشاینده ناپدید | ط کز فضیلتی که همه رس
کان باغ جرعهٔ ز شراب صفا چشید | گر زانکه بر دل تو چنان قفل کرده است
دریا کجا شود طلب آن سگان پلید | عیدیست صوفیان را وین طبلها گواه
شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید | انداخت عیبهای متاع غرور را
خمخانهٔ ابد خنک آنکو ز خم خرید | هر لحظه بهار نو است و عقار نو

صد و سی و چهارم

چون گل مباش کو تیغ خورد زود قباد | چون دوزخی دهای و بخور بهشت سحر را
دنیا چو لقمهٔ شود شی چون دهن کشاد | دنیا چو لقمه ایست و لیکن نه بر مگس
جمشید باش خسرو و سلطان و کیقباد | چون نیست نیستم سککه نیست در سخن
زنبور چوش کرده بهر جای بی مراد | زنبور رای است خرف از دهان شیر
زان خسروی که شربت شیرین به نخل داد | ترجیع نبد خواهد و بس است پند نیست

صد و سی و پنجم

میروید از زمین و ز کهسار کیمیا | پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت
بنگر بسوی او که صلا میزند ترا | می خوردنش ندیدی انگور را ببین
شمع است و شاهد است و شراب است و تلا | ریحان و لالها بگرفته پیالها
عباس و سروبر و سر و بیرون چرا غنیا | که کردن از گدا نبود شرط عاقلی
هرگز مباد سایهٔ یزدان جدا از ما | تا حق ما همه بربندیم پارسال

ط دماک او
سر برکشند ز لطف ط
والله کشیده نیست بجز ط
من بار با گزارده ام خونبهای او
بر بوی نقد تست سوی قلب ماهی او
هر گنج کو آید از من گردد زیارت است
تا که نماز شام که صبح بر رسید
بر فرش زمین نهاد و سکانک بر کشید
مرده حیات یابد و تازه شود قدید
تنگ طبل میزنند که آمد ترا کلید
ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بگزید عشق یار و عجایب در پی گزید
جانش هزار بار چو گل جامه درید
میگفت عاشقانرا از بزم السلام
تا ساقیست بگوید کای شاه نوش باد
بر آدمست لقمه نه زانکس که زنده ام
زیرا که خلافست وا دیبی و اجتهاد
با نوش و نیش خود شده بر آن میان میاد
چون نمیدید گرو بر هوشمند نیست
نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
ور دیده منیابد اگر خرمی لقا
شاباش ای شگوفه وای باده مرحبا
از کیست این عطا که باشد جزا ز خدا
یک سرسری بدلش بدیک است همچو ما
جانها دریغ نیست چه جای دو سر قبا

کوری هر سنبل بد اندیش ساز جا | هر ترسه عامه بخندد وین شاه عقل و سر

صد و سی و ششم

صد آفتاب چو یوسف فرو رود در چاه | چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه | سری ز خاک برآور که کم ز مور نهٔ
گرا ز سنبل سر سبز یا نبود آگاه | بگو بمور بهارست و دست و پا داری
مرا گسیرند یا ازین مثال تباه | ولی بنقد خریدار میسر نقبا
قبا که بیش درازست تنگ دلند | خموش کردم ازین پس که از خموشی من

متفرقات

ولا رای فی الحب العاقل | برادر مرا او چنین ...
ویانی الطباع من العاقل | تو عاقل انانی که عاشق شد
تخولی وکل سخنه الناحل | بصورت قرینی مرا روز و شب
بکیت علی حبی الزایل | منم مرغ آبی توئی مرغ خاک
جری مند فی مسلک سائل | لکم دینکم خوان و لی دین
وادل حزن علی راحل | بر آفتاب بست مه در سیکی
وبت من العشق فی شاغل | چو جان وی شد قرین قسم
صنیت ضمان ابی وایل | ز مشکل دان که مشکل کشاست
ولا تضعضع من خاذل | ازین در بجوید جمله عالم مراد
ثیاب شفیق علی اکل | برین در چو دری درون صدف (کالاصل ۱۲)

وله

سبی فرزه کله با مزه کل کل | لدیحتی من حسر کاتی
اعنق قلبی من شبکاتی | رفستم انجا لسکان لنکان
کفته زسا غرخیره و یکان | صورت عشقی صاحب حزن
هر که عاشق ریشش برکن | یا رحمونا منه صبونا
بدر بدر باب لدینا | ونب خری تو ای خر ملعون
وز فن و مکرت خسته و پر خون | لاح صباح طیب حالی

ای آنکه کهنه دادی نک تازه بازگیر | جانهاست بی شمار مراین شاه زچا
ای گلستان خندان رو شکر ابر کن | ترجیع باز گوید باقیش صبر کن
چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه | ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم | خبر ببر بموران ز دشت خرمن گاه
ازان بدانه پوسیده مور قانع شد | چرا ز کور فسانی بدشت و صحرا راه
چه جای مور سلیمان ورید جا بنشین | اگرچه جامه درازست دست قد کوتاه
کتا فزو بریم | جدا شود حق و باطل چنانکه دانه و کاه

الا م طماعیة العاذل | ملامت رها کن اگر عاقلی
یراد من الطبع لن یاکم | ترا قبله عشق است اگر مقبلی
وانی لاعشق من عشقکم | زبان بر تحیری کرب کاملی
ولو زلتم ثم لم ازلکم | ازین منزلم من توزان منزلی
اتسکر خدی و موعی وقد | اگر بی توصل اگر آگهی
ادل و مع جری فوقه | از و دور ماندی که کاهلی
وبت السلو المن لامنی | بیا رو چو آن بلا بروی
لوکنت فی اسر غیر الهوی | کشایش از و جو چو در مشکلی
فلا استغیث ای ناصر | برین در بمیرم چو تو سائلی
کان الجفون علی منکلی | چو دردی چو ریمی که در وسیلی
بحیه کن اغنی هبی مزه کل کل | دغدن دغدن هی کز وکل کل
آی بل سن سن کن سن سن | ارسل کنز التمد قاتی
حلص روحی من هفواتی | بشربت خور معه چون پیکان
دیدم انجا تو سی شکان | شوخ جهانی رندی و رهزن
آتش جان اسنکی و آهن | یا رحبونا غمر علینا
صدر صدر و جبار السینا | نی کم کردی نی شوی افزون
ای دل و جانم از کرشمهٔ تو | جار ربیعی هب شمالی

حضب خضبی مار زلالی / اسکر قلبی خمر وصالی

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو / که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو

چو خلیل اندر آتشم ز تف آتش غم تو / مکن ای دست نشرکم بجز از گلستان تو

که بیاید بکوی تو صنما جز بهوی تو / فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

تو چو سیمرغ روح را بگشائی در ابتلا / ملکی گشته هر گدا بدم تو جهان تو

همه خلقان چو مور کان بسوی خرمنت دوان / که طمع وارد از قضا که شود میهمان تو

چه دواها که میکند پی هر رنج گنج تو / نظر دل بیان تو هوس دل بیان تو

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو / می چون ارغوان بده که شگفت ارغوان تو

بفشاریم شیره از شکر از غیبهای / چه خورد تا چه کم کند مگسی در زخوان تو

طمع جمله طامعان ز در خرمنت جوی / بکم از ذره میشود ز نهیب سنان تو

چو زمین بوس میکند پی تو جان آسمان / که همین جاش میرسد مدد ارمغان تو

نگذشت است در جهان شب نه سحرگهان / که بهنگام بر شدن برسد نردبان تو

چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری / که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر / بکنم آسمان تو به ازین از دخان تو

همه گفتیم و اصل را بنگفتیم و لیس را / که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

هله ای طالب سمو که دار از غمش چو مو / چه شود گر صلا زنی که سلام علیکم

هله دیوانه لولیان بجروسه مابیا / سر و ریش انجنین کنی که سلام علیکم

چو کشاید در سرا تو بهل جنگ و ماجرا / غضبش را بدین بکش که سلام علیکم

چو درین کوی نیست کس نزند وان بهوس / تو روان شو به پیش مه که سلام علیکم

سپه از وام و دانها وازین ماتخانها / ز دولت سر برون کند که سلام علیکم

چو ز حضرت پروان روی اقبالت معنوی / چو فقیران سری بنه که سلام علیکم

اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا / بخورمش بدین قدر که سلام علیکم

هله ای یار ماهرو دل ما عشق بی مجو / لب یم حرمتان که سلام علیکم

چو توئی میر راهدان شرف و فخر عابدان / کارتان را چو زر کنم که سلام علیکم

تن تان را جان کنم دولت تان را جوان کنم / ز فلک بس شنیده که سلام علیکم

وله

خردم راه گم کند ز فراق گران تو / که بود تشنه نیش تو که بیاید گزین تو

نه ازانم که سرکشم ز غم بی امان تو / بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم

سبب جست و جوی تو چه بود گنج نشان تو / ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری

چو مگس دوغ در فتد بگه امتحان تو / ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت

همه عالم نواله و عطاها می خوان تو / نبود از قناعتی نکند جان آن فتی

چه نواها که میدهد بمکان لامکان تو / طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو

وله

بفشاریم سیه از درخت خوان تو / بمران جان و عقل را ز سر خوان و فضل خود

دو ده مختصر بود دو جهان از جهان تو / همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند

بچه پر بر پرد ز زمین بسوی آسمان تو / نبشسته شکسته پر تو همی کند نظر

که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو / نه مرا وعده کرده نه که سوگند خورده

ببرد جانم از مکان بسوی لامکان تو / بنوازیش که ای حزین مخور انده [illegible]

جهته پختگی تو برسید امتحان تو / بکنم باغ و جنتی و دوای زر در تو

وله

بگشا راز باهم او که سلام علیکم / تو چرا آب می دغنی که سلامی نمیکنی

لب چون قند برگشا که سلام علیکم / شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی

رو ترش کن ز زور را که سلام علیکم / چو در آید ترش ترش تو برو پیش از خمش

تو همین گو همین و بس که سلام علیکم / چو خیالیست ره بکن سوی او نگه

بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم / شفقت چون فزون کند بجهد تو بیرون کند

تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم / چو بگنجی درین گره مگر ز ره بس عجب

ز لب شه کی رسد مرا که سلام علیکم / تو مرا کن فن و هنر که ندارد فلک خبر

غزل خویشتن بگو که سلام علیکم / هله محرم آستان هله ای عشق نیمتان

بشنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم / زهرتان را شکر کنم سنگتان را گهر کنم

عیبتان را نهان کنم که سلام علیکم / ز عدم بس چریده سوی دل بس چریده

چو امیست بما بود زاغ گهی جا بود
چو رسد شبر جاها بسر باغ ناها
جو رستی زنم دمی رمد از رشک هزاعم
چو به تبریز میروی بی خونریز میروی
یا قمرا طلوعه للقمرین مسکن
یا شجرا غصونه فوق سما و هنا
هر که ستیش نگافتی سر نفراخت بر فلک
یا سحرا منور آلیس عقیبه وحی
میکشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
لم یبق الناخاان هنا منا خنا
قد نطق الهوی اسکتوا اسمعوا و انصتوا
دائم پیش خود نهی آینه را هر آینه
در تو کجا رسم ترا هیچ خیال روی تو
ار سوی تو سر حدی از سوی من مشبهی
سوخت کی جهان نغم آتش او دیده
هست سماع و چنگ نی مست شراب لنگ
در قدم روندگان شیخ مرید بیدو
مژده دهید عاشقان وصل رسید عاقبت
تحفهٔ عشق میکند از دو جهان مصادره
داد جگر مصادره از خود بس بارها
از سبب مصادره تحفهٔ عشق ره نژند
فصل بهار را ببین جمله باغ واده
دیده و عقل و هوش را شب مبارزه
طلعت شمس دین بود همچو طلوع او و خور
بل طربا العاشق و انسه زمانه

همه وعده است وفا بود که سلام علیکم
ای دیده هست
شنواز صحن باها که سلام علیکم
که بدی این گفتی که سلام علیکم
ز چه استیز میروی که سلام علیکم

چو گل سرخ در چمن ابمروز و رخ دو تن
چو بخندد دنا لها ز ریا مین دلالها
تو که داری لب و دهن ز شهنشاه کن
هلا ای شمس دین بیا هلا ای شاه و دین بیا

وله

هر عسر فی قلوبنا مرحمة لیحتنوا
هر که تو در جستش کنی یافت جهان و تن او
افلح کل منظر ذاک بزین
رو بمن اد ریدمین ما الدین آمنوا
فی عرفات مشعرا تسکروا و احسنوا
ان لسان نطقنا عند لقاه الکن

هر که تو گرد نستش زدهی گشت او گرد او
یا ابدا مخلدا افلح من قوسه به
هر که طرب را کند نیست سوی فنا کند
جاء وا ان وصلنا لحقنا باصلنا
بیند نگار خود و شنواز برا و بدون مرو
بسم من دهان خود دل کشاید دهان

وله

در دل و جان و در نظر منظره هست جانانه
هم تو نشری ز جام همه جا جای خسته

وله

صورت این ظلم راهیچ کسی بر ندید نه
کالاصل ابدا
صد قدح ست مرقدح آنکه قدح شنید نه
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نه
آنکه ندید هیچکس خود و رمضان عید نه

میکشدم بهر طرف قوت کهربای او
عشق ترا به از دمن در کف او چو شیشه
آنکه میان مردمان شهره بهر حدیث شد
گشت حدیث عشق ما جانب شمس دین

وله

جانب دیده بار تو رفت از آن مصادره
بس بر عاشقان بود راحت جان مصادره
آنچه ز باغ برد بد ظلم خزان مصادره
صبحدمی ندا کند بارستان مصادره

عشق شهیست چون قمر کیسه و سیم بر
هر چه برد مصادره از تن عاشقان کرو
بخشش آفتاب بین باند تمامش هم
نور سحر بخته رنگلیان گر بیسته

وله

افلح فی هوائه اصلح فیه شانه
هدده ناقة من غمرات یومه

اگر د جانب شمس که سلام علیکم
شنو از مرغ نالها که سلام علیکم
بهمان سوی روی کن که سلام علیکم
هلا ای آن و این بیا که سلام علیکم
حلت علی حریمهم فی خطر لیامنوا
حرمن هر که سخن گشت بزرگ خرمن او
للبرکات مطلع للثمرات معدنا
باز کشاندش بخود با کرم متقن او
ثمنا عبیره فانتشوا فتنشقوا
ای دل و دیده دیده کای دل و دیده من او
بهر تو تن زدم بس بودم تو ازان او
زانکه نظیر نیست تا جز که درون آینه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
جانب تو رسیده جانب من مباینه
ای عجبا ندید کس آنچه مرا کشیده
شیشه شکست زیر پای کسی خلیده
سایه بایزید بد پایه با یزید نه
بی نظر قبول او هیچ ولی سعید نه
دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
هر چه ز ماه می برد در زمان مصادره
گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره
کرد بروز آفتاب از سیران مصادره
ثم اتاه لیته من قمرا مانه

قال تقدر لله درّی عجایب باطنی
اعظم کل شهوة بان لدی وصاله
اکرم من نفوسنا لطیف خیال جیبه
حرقة حسن الرء ثم اتی نهاره
یا حبا حمیده مخبته و منجله
ای کله بیش کرده تو تدبیر کشتی اکله
ازپی نیم آبلهٔ شدم نایدیت کرتو
گر نه بدست چنین بر اجهد جانا آمدی
خوش میان صف درآ تنگ مباد دل کشا
دل بطپیان بخیر و شر جانب غیب در نگر
کم نشود انار اگر بهر شراب نعشری
هست بلا درین ستم پیش بلا دلیس درا
تو تا نشسته بردار فانی
نشسته میروی این نیز نکوست
بزن پای برین پابند عالم
کلاکم چو چه داری جهد فاخر
ب بوی نکته گو یدست وسیلی
ترا عمری کشید این غول در تیه
ریابت ناسوی لب مر اگر بوسی
سر زروزن درکن و ناق زینکر کن
دود دیده رلخوابی دو زمانه را تا بی
ازین طولی بگذر سو روزن مسنگر
بفرسب دش بنگر بچشم مستش بنگر
فرانکار ابرلطه بپیش مستی جستر لطه
اگر تو تخم کشتی جهل پشیمان کشتی

قال لحبیبه حرست انا خمانه | لا تقتول عاشق لقلت انا شابت
الطیب کل طیب حل لنا مکانه | قد کنز الننا اتی من مثل لوجهه
انقل من عیوننا کان لنا عیانه | رب لسان قائل بلفظنا نارجه

ولہ

لیس بلدک الهوی الیس لقلبک حوصله | متمدی الهوی متی مستندی وسیلی
چون نگریست این وکان جاره نباشد از غله | حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی
هر قدمی در آفگنی نخاخله بر قافله | کشتی نفس آدمی لنگریست دست و
صوم و صلات شب روی حج و مناسک و حله | صبر سو توان رود نو حرسوز بانج دود
هست زرنگ آدمان بانگ گلوی بلبله | خاص احد چه غم خورد از بد و نیک ما خس
کاکله ملائکه روح میان کاکله | عزت زر بود اگر محنت او بود شرر
بهر فضیلتی بود کو فتگی آمله | حامله است تن ز جان دانه است بیخ تن
هست سری محاسبه جبر و پیش مقابله | زر بکسی بقرض ده کشش تو دانیا ور زر

ولہ

اگر رویت درین رفتن سواوست | ب کشتی درین گرداب گردان
که تا دست از تبرک بر تو مالم | ترا زلفیست به از مشک و عنبر
کله بر آسمان انداز آخر | چرا دنیا به نکته مستمیله
نداری پای آن خر اشکیلی | اگر دوران دلیل آرد دران قال
مکن با غول خر د جستجو جب | چرا الزام او کی جیست سکته

ولہ

جهان پر از گوهر کن بستان زبا در کن | تهال نیکی بنشان و رخت گل زنفشان
ای تشنگان آبی ده و بخوره دو شتابی | بگیر چنگ و تن تن حل از جدایی بر کن
شراب با یاران خوریان با یاران خوش تن | از بیخودی آشفتم با دلبر خود گفتم
بزلف شستش بنگر بهر چه مستش بنگر | چون دامن او گیرم عظیم با تو قیم
فران تو کشتی بی شط بگیر راه او سطه | بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
اگر بکو بود کشتی برو که زرین کشتی | طول گشتی ای بحیب در وا در کش

جان و نانشا ولا کمیتنا بیانه
ان شعر شبو براه شجره دانه
وحرق من شراره یوشند لسانه
نوره بنیا طق المسیح ترجمانه
لاکرجاک ضنایع لیطلبه بقبله
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
زین دریا نگذر وی ز کشاکش و خله
گردن اسپ شاه را تنگ بود ز زنگله
کوه احد چه بر طپید از سر سیل زلزله
هیبت و بیم شهر جان بستن و سلسله
آمدن چنین بود و عده و غذاب حامله
با غلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
نشسته میروی و می نه بینی
بسوی چوی رحمت رو بگردان
تو ده گل را کلاهی ای برادر
فریب چون تو زیرک را بحیله
تکلف دیده خود برد دران بال
جوانش گو کر مقلوب ست نکته
رها کنی سالوس جبا کنی طاوسی
بیا ز خویشان و نقل مکن با ایشان
بیار باده روشن خمار ما بشکن
کر با غمت من خفتم بهر سوی کر افتم
چو انگبین و شیرم به پیش لطفت میرم
که هر چه بکاری اینجا ترا برو بد دهانا
ز عالم بیا آتش گریز پنهان خوش خوش

بینمتی [illegible]	لبیب آرامید ہ بسر جان آرامید	لشت حد عاشق کہ ہست ...	بر حقیقت وسایق برائے عذرا و من
کودکرکہ تہ کن سکوت راہمت کن	ولہ		نظر لتباہنستہ کن نظار، آن ممکن
یا رنست ایچہ نظری خوبا گرچہ ہمہ مغز	چون گدری بسر کویش پای نگہ ناکن	قد بنی صاحب قلبی طرفی جد وکلبی	اتحکنی نور فوادی اشکونی شربہ مائی
وند بستر جون برتجی شیوہ کنی زود تعنی	شیوہ کمن نیچ رہا کن بیت کرای گنگی	طالب محی حرکاتی صار خساری برکاتی	انت حیاتی وبعدی طال حیوتی موتی
جان ولی تو ول جانی [illegible] کیانی	چونکہ شود خیرہ نظرتان از رہ ول کستانی	سعرکا با عمر توفی زاد ک بازا د تجلی	کم تنم اللیل تنبہ قد طہر الصبح تجلی
خانہ دل را ہمہ دری کن جانب جان اسپری کن	طالب دریای حیاتی سنگ لارو کہ ری	یا سندی انت جمالی انت دلیلی و ولالی	کیف یجور و یرجی ہا غرض عسی ملالے
جان و روان خیرہ ... کن باشد ...	ابیع لطفی ... باشد ترک مکان کن	قد طالع البا علینا قد وصل الوصل الیا	یا ذفنی وافق بدریہ ندما والینا
ای طرہ بستان چہ لطیفی ای مشتاق ...	دو نحو ری تو نہ ... بو ای شہرا حر ...	کل صباح و مسا اسکرنا العشق براح	قد سیل المحزن منا التحق الحزن مصباح
بس کن گفتار ... یار شہی تعد ہوا کن	باز روای یار دہشت ابتہ خود ہما ...	اسکم الدہر قعود وانی طلب الوصل سعود	اتمیع الوصل لیتیج اجتنبوا التشنیع وجود

تقریظ کلیات مولانا شمس الدین مع تحقیق بر از حالات تاریخی مولانای موصوف از نتایج طبع سخنور بے مثال سید جلال صاحب اندرابی ثم البغدادی

نام نامی این برگزیدہ درگاہ ایزدی محمد بن ملک داد است نوشتہ اند کہ جناب مولانا ولی مادرزاد بودہ است چنانکہ بارہا بزبان مبارک خود می فرمود پیش از آنکہ بحد بلوغ رسیدہ باشم و ہنوز در مکتب بودم کہ یک یک چلہ کامل در عشق محبوب خدا احمد مجتبی محمد مصطفے علیہ الصلوۃ والسلام نخور و خواب می ماندم و ہر گاہ کہ سخن طعام با من می گفتند بدست و سر منع می نمودم زبدۃ صوفیان صافی مشرب قدوۃ الواصلین شیخ الکاملین مولانا جلال الدین البلخی الرومی را قدس اللہ تعالے سرہ العزیز باوی کمال حسن اعتقاد و یگانگت بودہ تا آنکہ پیوستہ مصاحب وی بودی چنانچہ در اکثرے از اشعار مثنوی شریف خود وغیرہ وی را بانواع اوصاف ستودہ چنانکہ مولانا عبد الرحمن جامی در کتاب نفحات الانس آوردہ کہ مولانا جلال الدین رومی در القاب مولانا شمس الدین این چنین کلمات می نوشت المولے الاعز الداعی الے الخیر خلاصۃ الارواح سر المشکوۃ والزجاجۃ والمصباح شمس الحق والدین نور اللہ فی الاولین والآخرین انتہی و نیز آوردہ کہ بقا میکہ مولانائے روم رحمۃ اللہ علیہ را و تمندان و جلیسان خویش را اندر زکردہ و نسبت مولانائے تبریزی چنین کلمات نوشتہ کہ لاتصاحبوا غیر ابنا الجنس و در بعضی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سرہ فرمودہ کہ علامت مرید قبول یافتہ آنست کہ اصلا با مردم بیگانہ ننشیند و صحبت ندارد و اگر ناگاہ در صحبت بیگانہ افتد چنان نشیند کہ منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان انتہی — گویند وی مرید حضرت شیخ ابوبکر سلہ باف تبریزی بودہ است و بعضی گفتہ اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بودہ کہ شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضے برین رفتہ اند کہ وی مرید بابا کمال بودہ است و مولانائے جامی علیہ الرحمۃ درینمقام چنین اجتہاد کردہ کہ می تواند کہ صحبت ہمہ این بزرگان مذکور رحمۃ اللہ علیہم اجمعین رسیدہ باشد و از جملہ حضرات فیض تربیت یافتہ باشد گویند در آخر سال پیوستہ سفر کردے و نمد سیاہ رنگ پوشیدے و ہر جا کہ رفتی در کاروانسرای رخت اقامت افگندی چون بخطۂ بغداد شریف رسید شیخ اوحد الدین کرمانی رحمۃ اللہ علیہ را دریافت پرسید کہ در چہ کاری گفت ماہ را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین محمد در جواب گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند در عرض آن مدت مولانا شمس الدین بصحبت بابا کمال می بودہ و شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودۂ شیخ بہاء الدین زکریا آنجا بودہ است و ہر فتوحی و کشفے کہ شیخ فخر الدین عراقی را رحمۃ اللہ علیہ روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر آوردہ و اظہارش می کرد و بنظر بابا کمال می رسانید و شیخ شمس الدین ازان

چیزی را اظهار نمی کرد روزی بابا کمال جندی را گفت ای فرزند شمس الدین ازان اسرار و حقایق که فرزند شیخ فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ ظاهر نمی شود گفت بیش ازان مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنهارا در لباس نیکو جلوه دهد مرا آن قوت نیست بابا کمال گفت خدمت حق سبحانه تعالی ترا صحبتی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل وی بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید و طراز آن لباس نام تو باشد — راقم الحروف میگویم که اگر این کلیات بمان مصداق ارشاد بابا کمال رحمة الله علیه بود باشد که فی الحقیقت جامع جمیع حقایق و کوائف حالیه است چه کثری از اشعارش هم چنان نمیتوان یافت که از چاشنی حال دور باشد مع الحمد در سنهٔ ششصد و چهل و دو هجری در اثنای مسافرت بقونیه رسید و در خان شکرریزان اقامت ورزید گویند مولانای رومی قدس سره دران زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی از فضلا بیرون مدرسه آمده از پیش خان شکرریزان می گذشت که مولانا شمس الدین رح پیش آمده عنان مرکب مولانا گرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگ ترست یا مصطفی صلی الله علیه وسلم مولانای روم رح میگوید که از هیبت آن سوال گوئیا هفت آسمان از یکدیگر جدا شده بزمین ریخت و آتش عظیم از اندرون من بر دماغ زد و از انجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد بعد ازان جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بزرگ ترین عالمیان است چه بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم ما عرفناک حق معرفتک گفته و بایزید سبحانی ما اعظم شانی میگوید گفتم بایزید را تشنگی از جرعه ساکن شده دم از سیرابی زد کوزهٔ ادراک او ازان پر شده بود آن نور بقدر روزنهٔ خانهٔ او بود اما مصطفی را صلی الله علیه وعلی آله وسلم استسقای عظیم و تشنگی بسیار بود و سینهٔ مبارکش بشرح الم نشرح ارض الله واسع گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادت قربت بود مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد و مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را بر گرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارکش بر زانو نهاده بود بعد ازان دست او بگرفت و روان شد و مدت سه ماه کامل در خلوت لیلا و نهارا بصوم وصال نشستند چنانکه اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره آن نبود که در خلوت ایشان در آید —

آورده اند که روزی مولانا شمس الدین رح از مولانا جلال الدین رومی رح شاهدی التماس کرد مولانا حرم خویشتن را دست گرفته بمیان آورد فرمود که او خواهر جانی منست نازنین پسری میخواهم مولانا سلطان ولد پسر خود را پیش آورد فرمود فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوقی می کردم مولانا بیرون آمد سبوئی از محلهٔ جهودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب مولانا را امتحان می کردم و بعضی قصه را چنین گفته اند که مولانا شمس الدین تبریزی با مولانا جلال الدین رومی چنین گویند نوشته اند که هرگاه مولانا شمس الدین رح بقونیه رسید بمجلس مولانا در آمد مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده مولانای تبریزی پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قیل و قال میگویند ترا با این چه کار مولانای تبریزی دست دراز کرد و همه کتابها را در آب انداخت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی از آنها فوائد والدین بود که دیگر بدست آمدنش متعسر و دشوار باشد مولانای تبریزی دست در آب کرد و یگان یگان کتابها را بیرون آورد و در هیچیک اثری از آب پیدا نبود مولانا گفت یا للعجب این چه سر است شیخ شمس الدین گفت که این ذوق و حال است ترا از چه خبر بعد ازان با همدیگر بنای صحبت کردند چنانکه گذشت —

قصهٔ وفات ایشان چنان مسطور است که شبی مولانا با مولانای روم رح در خلوت نشسته بود شخصی از بیرون در شیخ را اشارتی کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و به مولانای روم گفت الوداع اینها برای کشتن میخواهند مولانا گفت الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین شیخ بیرون آمد و هفت تن قاتلان شیخ که در کمین گاه ایستاده بودند بر شیخ کارد زدند شیخ نعره بزد چنانکه آنها همه بیخود افتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند ناخلف حضرت مولانای روم رح که بداغ

ابلیس من الکت السام و ثبت ... آن همه بیهوش آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند آن بار از این غایت نشانی از آن سلطان نشنود پیدا نیست و آن ناکسان که قاتلان
شیخ بودند اندک زمانی هر یک به بلای عظیم مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد که خلف فرزند مولانا را علت جذام پیدا شد و در همان ایام فوت کرد حضرت
مولانای روم هیچ بیچاره آن همه تعریف نبرد و بعضی بر آنند که شیخ شمس الدین تبریزی در پشت مزار مولانا بهاء الدین ولد مدفون است و بعضی گفته اند که آن
ناکسان جسم مبارک شیخ را در چاه انداخته بودند شبی مولانا سلطان ولد خواب دید که شیخ شمس الدین می فرماید که من در فلان چاه خفته ام پس ایشان بوقت
نیم شب یاران محرم را جمع آورده نعش شیخ را بیرون آورده در مدرسه مولانای روم هیچ به پهلوی امیر بدر الدین بانی مدرسه دفن کردند۔
و روضه شیخ شمس الدین تبریزی که در ملتان مشهور و معروف است آن شمس الدین غیر شمس الدین تبریزی است و شیخ شمس الدین ملتانی از سادات عظام
موسوی است که اولادش مذهب شیعه دارند و در لاهور وغیره به سادات شمسی مشهور و معروف اند۔

قطعه تاریخ وفات از صاحب خزینة الاصفیا

جناب شیخ شمس الدین تبریزا | که روشن بود از نور تجلا
بخوان سلطان شمس الدین عالیش | رقم کن نیز شمس الدین معلے

اوصاف لطائف و ظرائف بلاغت این کلیات بلا کم و کاست

ایمعدن سطری چند با وصاف این کلام بلاغت نظام میگزارم و میخواهم که سراپای این گزارش از آلودگی مضامین و سخنان مع پاک باشد و آن اینکه در مدت یک سال و نیم
چیزی کم و بیش مرة بعد اولی این کلیات شگرف را بضرورت تصحیح تمام حرف حرف بخواندم و از ادراک لطائف الفاظ و معانی آن بمقدار وسعت ذهن و فهم خویشتن بهره
اندوختم درین امر هیچ شک نیست که شاعری بلیغ و فصیح ادا شناس سخن جامع علوم و فنون موزون طبع نغز گفتار بود آنچه در تمام عمر خود از لطائف و ظرائف سفت و حیثیت تحریر اند
و درین کلیات میتوان یافت و در لوادی ردیف و قافیه که طبع سخن سنجان از تمرد دشواری و سخت بودنش توجه هم نمیتوانند کردن مولانای تبریز در آن آنچنان سمند سخن دوانیده که تا
شاید - از ردیف الف تا یای تحتانی یک ردیف را هم ندیدم مگر که بر لطائف مضامین اکثر غزلیاتش دل باختم با آنکه نکات کوائف حالیه چندانکه باید نشناختم - در ابیات معارف
حقیقت مدلول مشکه مجاز و صورت ید طولی دارند الحق آنچه از دل خیزد بر دل ریزد و از صنعت ترصیع در تمام کلیات غزلی را مهمل نگذاشته بر سخنوران سخن فهم و سخن شناس
پیداست که این چنین صنعت را در همچو کلیات ضخیم بر خود لازم گرفتن کار چه پایه جامع و بلیغ کسی میتواند بود - و انجم بر یک استفاده و استکشاف سخن پرور آنکه بفهم و ادراک بلند
بیشتر از من بمطالعه این ابیات بهره اندوز شوند - و آیچ بحال کسانیکه از کوری ام و داغ و کندی طبع بر حقائق معانی واقف ناشده می گویند و خواهند گفت که کلام فقرست۔

اکنون سخن در مشکلاتی که در اثنای طبع این کلیات پیش آمده و ذکر جد و سعیها که گروه خیراندیشان مطبع اوده اخبار در امور تصحیح و ما یتعلق بها ما امکن بجا آورده

هرگاه این کلیات نادر که گرت ل نظر نایابی خود دل بسطر اداشناس سخن همه تن مصروف اشاعت علوم هنر سند پرور منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار
در رسید بمقتضای آنکه قدر گوهر شاه داند یا بداند جوهری به مشاهده جمال عرائس مضامینش دل باخته با بهای گران خطیرش بار خرید و چون بسبب سالخوردگی و پارینگی
اکثر اوراقش کرم خورده بود چندی همچون جان در آغوش با خورش نگاه داشت چشم براه اینکه مگر نسخه دیگر بدست آید تا اشعار ناخوان ناقص نماند و تمثال این زیبا
عروس مضامین حقیقت کماهی بر منصه شهود جلوه گر گردد لیکن چون با همه تجسس و تلاش هیچ تدبیر نشانی از مقصود یافت نشد و نه قرینه چنین می نمود که اگر یک چندی دیگر
نگرانی کرده آید دیده تمنا بمشاهده جمال مقصود بهره اندوز شود ناچار بحکم آنکه الآفات فی التاخیر درین خصوص از کامل مذاقان علم و فن استشارت فرمود تا آنچه
چاره کار باشد بنحوی که صورت بندد دقیقه از آن فروگذاشت نگردد مع الجملة واقف غوامض علوم صوفی مشرب جامع اخلاق حسن معظم و مکرم جناب مولوی

ابو الحسن صاحب مدظله العالی که بهرهٔ از عمر گرانمایهٔ خویشتن در امر درس و تدریس صرف نموده در اوائل عمر سر آمد مدرسان علوم عربیه و فارسیه بوده اند و سپس مدتی
مسند زیب سادهٔ منصب تحصیلداری گورنمنت انگلشیه دست بکار عدل بیار مانده با حسن لیاقت و دیانت کار مفوضه بانجام رسانیده اند و اینک بصلهٔ
همان خدمات لائق خویشتن از سرکار گورنمنت وظیفهٔ معتد به مقرر دارند (که بزبان انگریزی آن را پنشن نامند) آنچنین تجویز کردند که در تمامی اوراق کرم خورده الفاظ
و حروفی که ناخوانا است بمقدار آن الفاظ و حروف در منقول عنه بیاض فرو گذاشته آید و در هیچ مقام از هیچ غزل و هیچ مصرعه جای نقطی که حرفی هم از جودت
طبع علما روشنیان مطبع نه تراشیده شود تا هم همان بیاض آئینه نمای تمثال صفا و نفس تصنیف از آلودگی الفاظ بیگانه باشد و هم همان بیاض فروغ افزای چهرهٔ
صداقت مطبع و ارباب مطبع میتواند بود و آمادر اول یا آخر کتاب پوزشی از فرو گذاشتن بیاض که فی الحقیقت عذری است بایسته بعنوان شایسته نگارش رود چون
این رای اصوب الآرا بوجه جملهٔ ارکین مطبع پسندیده شد و آخر الامر سخن بر همین مقرر شد و انتظام طبعش آغاز دیدند — و دو تن از گزیده خوشنویسان مطبع بانجام امر کتابتش
چنان برگزیده شد که کمترین اوصاف شان خوشنویسی میتوان گفت — اولین سخن سنج راد منشی شیو پرساد متخلص به وهبی که از قدیم الایام هم از هواخواهان مطبع اند
و هم منصب منیجری مطبع سرفرازی دارند — دومین سخن فهم نادره فن منشی آل حسن — پس امر صحت مقابله اش بابن آسیمه درون سر سپه حال سید جلال افتاده بنده نیز تا امکان
قلیلی نظر از نگماشت لیست متعلق صحت مقابله در پاس مراتب دو سه امر بجان کوشیده همت برگماشت یکی آنکه در اصل کتاب هر جا که در هر مصرعه نسبت بدیگر مصرعهٔ خود یا در
شعری نسبت بدیگر اشعار غزلش برکمی افزون و کم یافت بحال خودش گزاشت و روا نداشت که دخل در معقولات کرده آید و درین التزام تیره دو فائده گمان برده
اول اینکه اگر از مصرعه احیانا لفظی کم و بیش کرده می که دران مقام نامناسب بودی دیگر آنکه هم در ان مصراع و همچنان مصاریع بملاحظهٔ الفاظ کم و بیش فهم سلیقگان خوانندگان
منقول عنه لفظی چنان مناسب تر از آن میتوان نشستی رسید که از من نمی آمد و نظر بر معنی که مبادا ادا شناسان سخن انکار ندکه مصحح بمقابله اش موزون را ناموزون هم تواند است اتیان کرده
ذیحجه مقامات لسان دارد و لفظ کالاصل محفف النقل کالاصل نبشتم — دوم اینکه در اکثر غزلیات که الفاظ ترکی و پشتو و غیره شامل بوده جای الفاظ
و حروف اغلاطش هم من وعن بعینه همچون منقول عنه بحال خود گذاشته آمد سوم در هر مقام که از بیتی تا بیتی دیگر در غزل خودش یا در غزل غیر آن تفاوت
یک لفظ مرادف المعنی چون در بجای بر هم یافتم آن شعر را داخل کلیات داشتم و بدر نه آوردم و خط کش ننمودم المختصر چون حصهٔ از کتابت فارغ شد و بعد
چسپانیدن بر سنگ بعد فراغ مقابلهٔ دومین ام برای نظر ثالثش پیش مولوی سید تصدق حسین صاحب رسید و نظر ایشان بر بیاضها افتاد رای شان در حمل گذاشتن
بیاضها اختلاف کرد و دلیل اینکه آنچنین روانی کار شمر عجز مطبع است و دال بر اینکه مطبع از انشا پردازان و شعرا خالی ست هر گاه این عرضداشت به پیشگاه مالک مطبع رسید
چنان حکم صادر فرمودند که آنچه کرمی مولوی ابو الحسن صاحب تجویز کردند تجویز ثانی را دران مدخلی نمیتواند بود و فاما اگر بر بیاض هندسه نوشته بدل الفاظ محو شده
بر حاشیه نویسانند و در آخر هر حاشیه مصحح ثبت نمایند تا هم کلام شمس الدین تبریز از لوث بیگانه پاک ماند و هم عجز مطبع مرتفع گردد باکی نیست پس
مولوی صاحب موصوف کمر همت بر میان جان بر بستند و در تلاش بعضا مین مقامات ضائع شده چنانکه توانستند دل و دماغ خود را خستند —

پس الحمد لله که کلیات موصوف در ماه جولائی ۱۸۸۵ء مطابق رمضان المبارک سنه ۱۳۰۲ هجری در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ با حسن وجه باتمام رسید

ضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
مرشد عارفان حقیقت ہادی بہراہ
... صاحب الطرح حضرت خواجہ صاحب
... نادر بہتر کا طبع ہوا ۔
... حضرت احمد جام ۔ ژندہ پیل سرخیل
... کا کلام ہے ۔
... خواجہ معین الدین چشتی ۔ یہ دیوان
... عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا
... ہوا ۔
... ضرت غوث الاعظم ۔ پیر دستگیر شیخ
... عبد القادر گیلانی قدس سرہ ۔
... فغی ۔ استاد اہل زبان کا کلام ہے
... فغی رشتی اور جو نا واقف کلام ہیں انکا
... درست ہے تذکروں سے ظاہر ہے ۔
... فغی ۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر
... نہایت عمدہ دیوان ہے ۔
... مہتاب ۔ از سخنور نازک فکر منشی
... راے شری واستو یہ رئیس کرہ ۔
... موزون ۔ از خوش فکری عالیجناب
... م نرائن شری واستو یہ کھرے ۔
... ن ناصر علی ۔ شاعر نامور کا کلام
... قلم ۔ یعنے دیوان مرزا گل محمد گرامی
... ن اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا
... تلامذۂ مرزا صاحب سے تھے ۔
... از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب

دیوان ہلالی ۔ کلام اہل زبان ۔
خیال بیخودی ۔ دیوان منشی سبھل سنگھ
بنارسی بیخود تخلص ۔
دیوان قاسم ۔ کلام سرکردۂ شعراے نامی
زمانہ ملا قاسم دیوانہ ۔
دیوان نویدی ۔ فارسی غزلیات مفید واسطے
مبتدیان بیت بازی طفلان کے لیے عمدہ ہے ۔
رباعیات عمر خیام ۔ محشی یہ رباعیات مثل دیگر
اور استادوں کے کلام کے اعلے درجہ کی ستایش ہیں ۔
اختراع جدید ۔ صنایع شعری میں نادر کلام ہے
از جلوۂ زور طبع راے کشن کمار رئیس
ضلع مراد آباد ۔

	کتب قصائد	

قصائد ہفتخوان ۔ مصنفہ مولوی عبد الواحد ۔
قصائد مدحیۂ نظام ۔ نواب نظام الدولہ
محمد مردان علی خان ۔
قصائد پر فوائد ۔ مصنفہ منشی بھجن لال
بہجت تخلص ۔
قصائد عرفی ۔ محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی ۔
قصائد بدر چاچ ۔ محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامۂ ظہوری ۔ محشی ۔
قران السعدین ۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی ۔

	قصص نظم درسی وغیرہ	

خسرو نامہ ۔ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے

گو بظاہر ایک فسانۂ شاہان ہے مگر بباطن حقیقت
روح وجان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان
پسند حضرت فرید الدین عطار ۔
مثنوی مخزن اسرار ۔ مصنفۂ مولانا نظامی
گنجوی رحمۃ اللہ علیہ ۔
مثنوی لیلی مجنون مصنفۂ ایضاً ۔
مثنوی خسرو شیرین ۔ مصنفۂ ۔ ایضاً
مثنوی ہفت پیکر ۔ مصنفۂ ۔ ایضاً
سکندر نامہ بری کلان ۔ مشہور درسی کتاب
قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفۂ مولانا
نظامی گنجوی رحمۃ اللہ علیہ ۔
ایضاً ” سفید کاغذ پر
ایضاً ” گلابی کاغذ پر
ایضاً ” خرد
ایضاً ۔ جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت
خوشخط قابل دید ہے ۔
ایضاً ۔ محشی مع فرہنگ ۔ ” ۔
ایضاً ۔ ” سفید رسمی کاغذ پر
سکندر نامہ بحری ۔ ”
شرح سکندر نامہ بری ۔ موسوم بہ منتخب الشروح
مشہور بشرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب
حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق
آراے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی
عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری ۔
ایضاً ۔ مصنفۂ محمد نصیر الدین شاہ ، امیر سلطان سفیانی